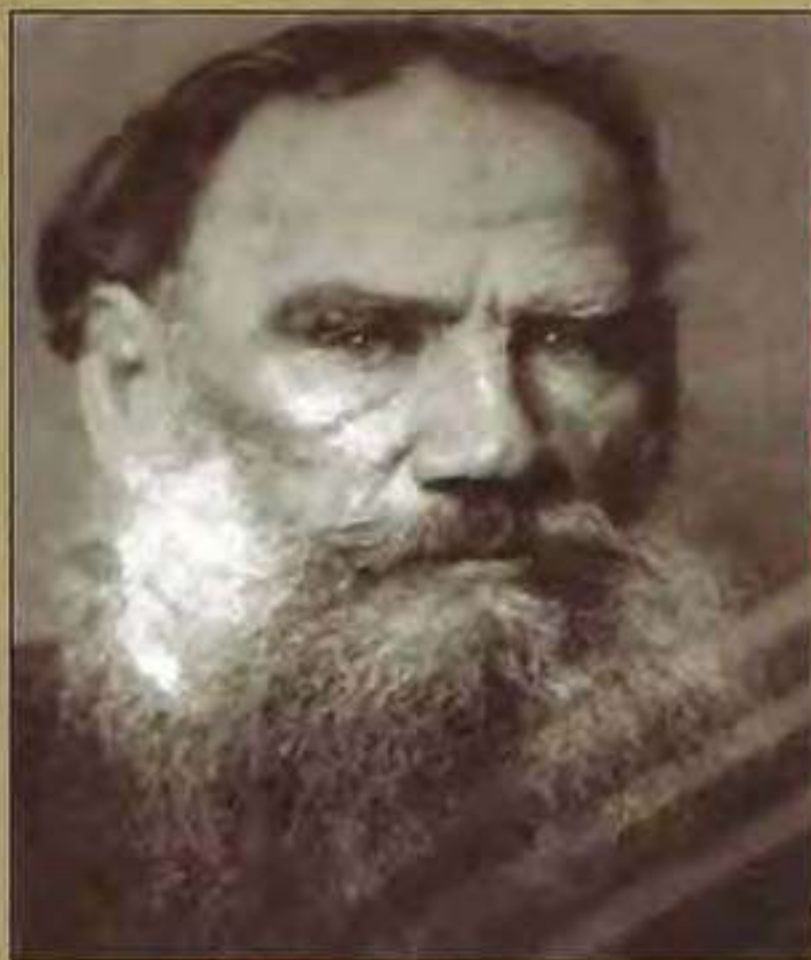


لئون تالسٹوی

جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی



جنگ و صلح
لئون تالسٹوی

ترجمہ سروش حبیبی

لئون تالستوی

جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی

کتاب اول
(جلد اول و دوم)



انتشارات بیلوہر

تالستوی، لی نیف نیکلایویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰. Tolstoi, Lev Nikolaevich

جنگ و صلح / لئون تالستوی، ترجمه سروش حبیبی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۷.

۴ ج. در دو مجلد. ISBN 964-448-025-2 (دوره)

ISBN 964-448-026-0 (ج. ۱) ISBN 964-448-027-9 (ج. ۲)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹ م. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲. - مترجم. ب. عنوان.

PG / ۳۳۴۹ ج ۹ ۸۹۱/۷۳۳

۱۳۷۷ ج ۸۶۶ ت

کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۱ ۰۷۷۰۷۱۹۸ م

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۸۱

چاپ سوم: ۱۳۸۴

چاپ چهارم: ۱۳۸۵



استعلامات: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

لئون تالستوی

جنگ و صلح (کتاب اول)

ترجمه سروش حبیبی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ترجمهٔ این کتاب را به زنده‌یاد
سروژ استپانیان تقدیم می‌کنم.

یادداشت مترجم

پیش از آنکه ترجمه جنگ و صلح را به شما خوانندگان عزیز عرضه کنم بجاست که چند نکته را به نظر تان برسانم.

اول به آقای کاظم انصاری که سالها پیش (۱۳۳۴) این اثر را به فارسی برگردانده‌اند درود می‌فرستم. اینکه به خود اجازه دادم و به ترجمه دیگری پرداختم به هیچ روی نشان انکار ارزش بی‌چون و چرای ترجمه ایشان نیست، بلکه سبب این است که معتقدم زبان ما، چنانکه دیگر جنبه‌های زندگی‌مان، به‌ویژه در این عصر دستخوش تحولی سریع است و برخورد اهل کتاب با ترجمه نیز از این تحول برکنار نمانده است و دست‌کم شاهکارهای بزرگ ادب جهان بهتر است که دست‌کم هر ده (یا نهایتاً پانزده) سال یکبار از نو ترجمه شوند؛ البته ترجمه حاضر نیز آخرین ترجمه نخواهد بود، چنین ادعایی نشان سبکسری و خودپسندی است، و اگر صاحب‌همتی در آینده دست به ترجمه آن نزنند و این بنده تا ده سال دیگر زنده باشم و حال کار داشته باشم آن را دوباره ترجمه خواهم کرد، زیرا این کار را، به همان دلیلی که اشاره شد، ضروری می‌دانم، چنانکه ابلوموف را هم دوباره ترجمه کردم و به‌زودی از چاپ در خواهد آمد.

دوم اینکه کتاب را از متن روسی، چاپ ۱۹۵۱ مسکو، ترجمه و با متن دیگری که مربوط به پیش از انقلاب اکتبر است مقایسه کرده‌ام. ترجمه مرا همسرم ایران زندیه جمله‌به‌جمله با ترجمه فرانسه آن مقایسه کرده و انصافاً تذکراتی داده است که بی‌آنها ترجمه به صورتی که می‌بینید نمی‌بود، و این بی‌تردید کار سنگینی بود و همت و علاقه بسیار می‌خواست و بجاست که قدر کارش ناشناخته نماند.

سوم اینکه، چنانکه در مقدمه کتاب آمده است قسمتهایی از داستان در متن اصلی به زبانهای غیرروسی چاپ شده و ترجمه این قسمتها به صورت حاشیه به هر صفحه افزوده شده است. رعایت این کار به نظر من عبث آمد زیرا همه خوانندگان الزاماً به زبان فرانسوی یا آلمانی آشنایی ندارند و ناگزیر می‌بایست هر بار که به این قسمتها برخوردند رشته خواندن را رهاکنند و بعد از رجوع به زیرنویس، رهاشده را از سر گیرند، خاصه آنکه بسیار پیش می‌آید که متکلم نه تمام عبارت بلکه فقط قسمتی از آن یا حتی قسمتی از اصطلاحی را به زبان فرانسه ادا کرده است و

رعایت این شیوه با مشکلات فنی روبرو می‌شد و به هر حال کار خواندن را بی‌سبب دشوار می‌کرد. اما برای محترم داشتن نظر نویسنده قسمتهایی که در نسخه اصلی به زبان غیرروسی آمده، در اینجا با حروف ایرائیک (حروف مایل) چاپ شده است تا خارجی بودن آنها مشخص باشد.

نکته دیگر اینکه عناوین پرنس و پرنسس به نظر این بنده نظیر کنت و کنتس یا دوک و دوشس یا مارکی و مارکیز عناوین نجابت است و ترجمه‌شدنی نیست، و الزاماً دلالت به این نمی‌کند که فلان پرنس یا بهمان پرنسس از تبار شاهی بوده است و بسیار اتفاق می‌افتاده که امپراتور کسی را به پاس خدمات درخشانی که کرده است با این عنوان ممتاز می‌کرده است، چنانکه خود کو توزف هم وقتی برای بار دوم به فرماندهی کل قوا منصوب شد این عنوان را نیز گرفت و پیش از آن پرنس نبود. گذشته از این، استعمال شاهزاده و شاهزاده‌خانم مانند سپهبد و سرلشکر به جای مارشال یا ژنرال با فضای غیرایرانی اثر ناسازگار می‌نمود. نمی‌دانم چرا این نکته برای درجات پایین نظامی مثل اینکه درست نیست و وقتی کتاب معروف پوشکین را «دختر سروان» یا کتاب بالزاک را «سرهنگ شابر» ترجمه می‌کنیم به کار بردن درجات نظامی ایرانی برای اشخاص غیرایرانی به گوش سنگین نمی‌آید اما اگر بگوییم سرلشکر دوگل یا سپهبد استانیین گفته‌مان زنگ مضحکی پیدا می‌کند.

و دست آخر نه فقط بجای نام بلکه صادقانه میل دارم که از دوست عزیزی که قسمتی از این ترجمه را خواند و تذکراتش برایم بسیار ارزشمند است و نیز از آقای قاسم روبین که زحمت ویرایش ترجمه را به عهده داشته‌اند و همچنین از همت و علاقه آقای کریمی مدیر محترم انتشارات نیلوفر که تأخیرها و بدقولیهای مرا با حوصله تحمل کرده و در ارائه ترجمه به صورت شایسته سهمی غیرقابل انکار دارند، و نیز پیشاپیش از خوانندگان عزیزی که بر من منت گذارند و عیبهایی را که به نظرشان می‌رسد به من گوشزد کنند تشکر کنم.

مقدمه

جنگ و صلح را، اگر نه بزرگترین رمان عصر ما، دست‌کم یکی از بزرگترین آنها دانسته‌اند: داستانی به‌مانند جهانی که در آن شخصیت‌های بسیاری هر یک با شوری خاص در افق و خیزند. اقیانوسی انسانی، با جریانهای بی‌شمار و درهم‌پیچیده که در ورای آن روحی مقتدر طوفانها می‌انگیزد و فرومی‌خواباند و باز به‌پا می‌دارد. تالستوی در جنگ و صلح از نگارش داستان زندگی خصوصی افراد به شرح و روایت جنبشهای ارتشها و ملت‌ها می‌رسد و مسیر حرکت امواج عظیم انسانی را توصیف می‌کند که ارادهٔ میلیون‌ها نفر در آن مستحیل شده و بر آن اثر گذاشته است.

جنگ و صلح را شاعر روح روس دانسته‌اند که به صورت حماسه‌ای رنگین سروده شده است. اندیشهٔ سرودن این حماسه از سال ۱۸۶۲ تالستوی را به خود مجذوب و مشغول می‌کند. کنت لئون تالستوی فرزند کنت نیکلای ایلچ تالستوی و پرنسس ماریا والکونسکایا در سال ۱۸۶۲ دورانی استثنایی از زندگی طولانی و پرتلاطم خود را می‌گذراند. سی و چهار ساله است و تازه با دختر یک پزشک نظامی مسکوی، سوفیا آندری یونابرس، بیست‌ساله، هوشمند، فداکار و پرکار ازدواج کرده است. کتابهای «کودکی»، «نوجوانی»، «جوانی» و «گزارشهای سیاست‌پیل» را نوشته و شهرت یافته و نشان داده است که تا چه حد در دریدن نقاب ملاحظات و ظواهر محترم‌داشتهٔ جامعه و آشکار کردن تناقضهای روح انسانی تواناست و تا چه حد می‌تواند به یاری حافظهٔ نیرومند خود در ایام گذشته و حتی در کودکی نفوذ کند و روانکاوانه به تحلیل افکار و احساسات خود بپردازد. اما آخرین کتابهایش «قزاقها» و «پولیکوشکا» مقبول خوانندگان نیفتاده است. تالستوی آن سالها از دنیای ادب پترزبورگ بریده و از «ایسم»‌های زمانه‌اش سرخورده است. از مطبوعات روی‌گردان است و دوستان اهل قلم را نمی‌بیند. احساس می‌کند که «نه اندیشمندی صاحب‌نظر است، نه روشنفکر، نه روزنامه‌نگار و نه حتی نویسنده‌ای واقعی...» ولی نه آنقدرها که بر آن شود تا کار نوشتن را رها کند. به املاک خود پناه می‌جوید و خیال می‌کند که جز تأمین بقای تبارش و رتق و فتق املاک و سرپرستی رعایایش چیزی نمی‌خواهد. تالستوی مردی تندرست و نیرومند است اما اعصابی سخت حساس دارد. از شور شدید

زندگی جوشان است ولی خوف مرگ در عذابش می‌دارد و میان عقاید خود و عقاید طبقاتی و گرایشهای اجتماعی زمان درگیر است.

مویی پرپشت و ژولیده و ریشی بلند و انبوه دارد. گویی از همان ایام جوانی بر آن شده است تا زشتی صورت را در پس پرده ریش و سیبیل پنهان سازد. می‌گوید: «هر اشاره‌ای به صورت ظاهر مرا می‌آزارد...» و اطمینان ندارد که «برای کسی که دماغی به این پهنی و لبهایی به این کلفتی و چشمانی چنین ریز و خاکستری دارد از شیرینکامی در این جهان خاکی سهمی نصیبش شود.»

جسم او برای جانش زندانی تنگ است. نبوغش در کالبدی جای گرفته است که هیچ نشانی از اندیشمندی و نویسندگی و هنر ندارد. قدی کوتاه دارد و ریشی بلند و انبوه که با قدمهای ریز و تندش تکان می‌خورد.

اما در این تن و چهره نازیبا، نگاهش درخشان و سخت است و چون فولاد گویی به آنی به کاوش به ژرفای وجود مخاطب نفوذ می‌کند. تورگنیف و گورکی این نگاه را وصف کرده‌اند، نگاهی که در برابر آن هیچ‌کس یارای دروغ‌پردازی ندارد. نگاه تیزی که بر جاندار و بیجان یکسان می‌لغزد و جزئیات خرد و ویژگیهای آنها را به ذهنش می‌سپارد و ذهن همه را به امانت حفظ می‌کند. چشمان تالستوی آینه عواطف خود او نیز هستند. برق خنده از آنها می‌جهد بی‌آنکه لبهایش حرکتی کرده باشند. شرار خشمش پیش از آنکه لب به سرزنش بگشاید خطاکار را در جا خشک می‌کند.

در مجالس سرآمد خوش‌سخنان است و حافظه حیرت‌آورش منبع سرشار این خوش‌سخنی است. از نوشتن قهوه و الکل و کشیدن سیگار و هر آنچه زمام اراده را از اختیارش بریاید پرهیز می‌کند، چراکه به‌رغم توانایی جسم، اعصابی بسیار حساس دارد و چنان واکنشهای شدیدی از خود نشان می‌دهد که هرگونه هیجانی برایش خطرناک می‌شود.

موسیقی‌شناس و موسیقیدان است اما نمی‌تواند به آرامی به نغمه‌ای گوش دهد. از خود بی‌خود می‌شود و اشک می‌ریزد و از جمع کناره می‌گیرد و از موسیقی می‌گریزد. «موسیقی بر من اثری هراس‌انگیز دارد.» گویی موسیقی رازی را از او فاش می‌کند که در اعماق وجودش پنهان کرده است: «این موسیقی از من چه می‌خواهد؟»

رابطه تالستوی را با موسیقی و زن مشابه دانسته‌اند. از هر دو می‌هراسد. عقیده دارد که هر دو انسان را از کیفیات طبیعی شهامت و خردمندی و انصاف دور می‌کنند: «موسیقی نیروی اراده را ضعیف می‌کند و زن از انبوه غرایز و حشیانه بند برمی‌گیرد و پایه‌های حصار عقلانی را می‌لرزاند.» در حقیقت تالستوی از خود می‌ترسد. در نامه‌ای به چخوف می‌نویسد: «زن باره‌ای هستم خستگی‌ناپذیر» این میل شدید حیوانی و وحشت از طغیان آن، سرمستیش را از تندرستی

خداشه دار می‌کند و اغلب در تنگنای میان ارادهٔ ریاضت‌کش خود و هوسهای دل و دیده فشرده می‌شود و مکرر تسلیم خواهشهای تن می‌گردد و در یادداشت‌هایش با بیزاری از این مراحل یاد می‌کند. او پس از دوران جوانی راه پارسایی پیش می‌گیرد، اما هراسش از سستی در برابر زن در دلش باقی می‌ماند.

ازدواجش و شخصیت همسرش سوفیا آندری‌یونا تصور او را از زن تا حدی تعدیل می‌دهد. زن که در کتابهای نخستین او تصویری بی‌جلا و گذرا دارد در کتاب «شیرینکامی زناشویی» که تحت تأثیر عشق سوفیا نوشته شده است حضوری گسترده می‌یابد و از آن پس در اغلب آثارش زندگی زنان حتی گاه غنی‌تر از زندگی مردان توصیف می‌شود. اما تحمل زنان همچنان زمانی برای او آسان است که فقط به وظایف مادری یا به عبادت مشغول باشند و یا به قدری پیر شده باشند که فقط احترام القا کنند. او زن را زمانی می‌پذیرد که احساسی را که خود «نقص سنگین تن» می‌شمارد در او برنیانگیزد.

جسم تالستوی دارای قدرتی خارق‌العاده است، چنانکه می‌تواند با یک دست سربازی را از جا بکند. سوارکاری کم‌نظیر است، مثل ماهی در آب می‌لغزد و بهتر از رعایایش شخم می‌زند و درو می‌کند. با خانواده و دوستانش به سورت‌سوار می‌رود، روی یخ، شکار و کشاورزی برای او دو راه فرار از فشارهای روحی‌اند. بعدها به سبب اعتقادات اخلاقی از شکار می‌پرهیزد اما اطرافیانش می‌بینند که به دیدن شکار دست‌هایش بی‌اختیار می‌لرزد. او در شصت‌سالگی تازه هوس می‌کند که دوچرخه‌سواری بیاموزد.

تالستوی با حرارت بسیار به امور املاکش می‌پردازد و جزوه‌هایی برای آموزش اطفال رعایایش می‌نویسد، برای‌شان مدرسه‌ای دایر می‌کند و شیوهٔ آموزشی خاصی را برمی‌گزیند و به‌منظور شرح و انتشار عقاید تربیتی خاصش نشریه منتشر می‌کند.

شیوهٔ آموزشی و عقاید تربیتی از جمله حاصل دو سفری است که به کشورهای مختلف اروپا کرده و روشهای آموزشی رایج در این کشورها را از نزدیک دیده است.

در سفر سال ۱۸۵۷ از سرکنجکاوی به تماشای مجازات اعدام با گیتین که در حضور مردم صورت می‌گیرد می‌رود و می‌نویسد: «وقتی دیدم که سر از تن محکوم جدا شد و در سبد افتاد با تمام وجودم دریافتم که هیچ نظریه‌ای در زمینهٔ حفظ نظام موجود قادر نیست چنین عملی را توجیه کند.» این واقعه در عقیدهٔ او دربارهٔ قدرت دولت به شدت اثر می‌گذارد و سوگند یاد می‌کند که هرگز به خدمت هیچ دولتی در نیاید و به این سوگند وفادار می‌ماند.

در سفر دیگری که همچنان به قصد مشاهدهٔ روشهای تربیتی در سالهای ۱۸۶۰-۶۱ به اروپای غربی می‌کند خودخواهی و فردپرستی و حقارت‌های بورژوازی غرب را با آمیزه‌ای از غرور اشرافیت و امیال تساوی‌طلبانهٔ خود محکوم می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که شیوه‌های تربیتی

موجود همه نفرت‌انگیزند، به اصول طبیعی ساده‌ای بازمی‌گردد که از ژان ژاک روسو برگرفته است و در طرح این شیوه آموزشی مردمی با هر آنچه با راه و رسم زندگی و نیازهای مادی و معنوی روستاییان ناسازگار باشد مخالفت می‌کند.

در آغاز این سفر، مرگ عزیزترین برادرش را می‌بیند و این مرگ را تأثیرانگیزترین واقعه زندگی خود می‌شمارد. در مراسم تدفین او به فکر بازناندیشی انجیل می‌افتد و مسیح را ماده پرست می‌خواهد. یک‌جا نظام برقرار دولت را رد می‌کند و جای دیگر فکر آزادسازی انجیل را از نفوذ نامعقول کلیسا در ذهن می‌پرورد. به‌طور کلی تالستوی با نهادهای مسلط موجود سرآشتی ندارد ولی به خلاف نویسندگان همعصرش به مطالب سیاسی-اجتماعی نمی‌پردازد.

او نیز مانند همعصران خود از مفاد بیانیه کمونیست که در سال ۱۸۴۸، یعنی ده سالی قبل از شروع نگارش جنگ و صلح منتشر شده است آگاه است، و در سال ۱۸۵۷ رعایای خود را آزاد کرد، ولی آنان اقدام او را نوعی نیرنگ تعبیر کردند و از قبول آزادی سر باز زده‌اند. تالستوی در سال ۱۸۶۱ از قانون الغای بردگی پشتیبانی کرده و نجبا را هم ضد خود برانگیخته است.

نویسنده جنگ و صلح هنگام نوشتن این اثر با بحران اخلاقی-مذهبی سالهای ۸۲-۱۸۸۰ خود فاصله بسیار دارد. بحرانی که یکی از عوامل اساسی بروز آن خوف همیشگی نویسنده از مرگ است. او در دو سالگی در برابر جسد بیجان مادرش با مرگ آشنا می‌شود و وحشت از آن بر وجود سالم و بیرومندش سایه می‌افکند. در نه‌سالگی پدر خود را نیز از دست می‌دهد. در آستانه بحران آن سالهای خود می‌نویسد: «تلاش می‌کنم بخوابم ولی تا دراز می‌کشم دچار وحشت می‌شوم و هراسی بر من مسلط می‌شود که ناگزیر به برخاستن می‌کند. نوعی اضطراب که هستی مرا یار دیار می‌کند بی آنکه به نابودی‌ام منجر شود. باز سعی می‌کنم بخوابم ولی وحشتی سرد و پایدار وجودم را از هم می‌درد، درهم می‌فشرد.»

تالستوی پس از بحران، با مرگ کنار می‌آید و دوران دوم هنریش آغاز می‌شود. طی دوران اول، از بیست‌سالگی تا پنجاه‌سالگی به شیوه دانشمندان به مشاهده جهان می‌پردازد و با نبوغ هنری خود حاصل این مشاهدات را در آثار ادبی برجسته‌ای از جمله در جنگ و صلح با مردم در میان می‌گذارد و پس از گذراندن بحران روحی خود تا پایان عمر، یعنی سی سال دیگر با هدفی دیگری به کار هنری ادامه می‌دهد. او که طی دوران سی‌ساله نخستین حیات هنری خود در جستجوی حقیقت ناب بود، در دوران دوم با تلاش مدام برای درک حقیقت در جستجوی کشف قانون اخلاقی مطلق است تا با آن زندگی خود و انسانیت را نجات دهد. در این دوران بر ضد بی‌عدالتی ساختارهای اجتماعی و خودپرستی توانگران و بی‌چیزی فرودستان طغیان می‌کند. علیه خودکامگی حکومت جبار و فشار دستگاه حاکم بر مردم به مخالفت برمی‌خیزد و

دستگاه کلیسا و همدستانیش را با زبردستان جهان محکوم می‌کند و سرانجام هنر را به باد نکوهش می‌گیرد که به جای خدمت به مردم، از طریق پاسخگویی به احساسات کامجویانهٔ بیکارگان مرفه فریبه می‌شود.

تالستوی پس از این بحران یقین می‌یابد که تنها زندگی مردم است که مفید است و فقط مردم‌اند که صاحب ایمان حقیقی‌اند.

حاصل این بحران از جمله در کتابهای «اعتراف» و «کلیسا و دولت» و «ایمان من» و «چه باید کرد؟» و «رستاخیز» منتشر می‌شود و نویسنده در میان مردم محبوبیتی عظیم می‌یابد.

تالستوی هنگام نگارش جنگ و صلح از انقلاب نافرجام ۱۹۰۵ روسیه نیز چهل سالی دور است؛ انقلابی که به علت روشهای خشونت‌بارش و نیز برترشمردن کارگران صنعتی بر کشاورزان مورد انتقاد است. او خود گرچه با تقسیم زمین میان کشاورزان موافق است با آزادی سیاسی آنها مخالفت می‌کند و این کار را سبب تباهی آنها می‌داند.

تالستوی در سال ۱۹۱۰، هفت سال پیش از انقلاب سوسیالیستی روسیه، چشم از جهان فرومی‌بندد.

اما تالستوی در سال ۱۸۶۲ در نهایت نیرومندی و تندرستی است. به نظر می‌رسد که از کار و زندگی در املاک خود خشنود است، ولی می‌بیند که همه از برگزاری جشن پنجاهمین سالگرد پیروزی بزرگ ارتش روسیه بر ناپلئون صحبت می‌کنند، همان پیروزی سال ۱۸۱۲ که درباره‌اش تحقیق‌ها کرده و کتابها و مقاله‌ها نوشته‌اند. تالستوی که از جوانی به جنگ اندیشیده و خود در جنگ کریمه شرکت کرده است گرفتار این بحث می‌شود. شوق آموزشی او فرومی‌نشیند، تربیت کودکان رعایایش را رها می‌کند، بعد هم مدرسه‌اش تعطیل و انتشار مجلهٔ تربیتیش متوقف می‌شود.

تالستوی به جهان ادب بازمی‌گردد. به کتابخانه‌ها می‌رود. بایگانی خانوادگی را بررسی می‌کند، خاطرات شخصی و یادداشت‌های گذشته را بازمی‌خواند و به خاطرات پدر همسرش از جنگ میهنی سال ۱۸۱۲ گوش می‌سپارد، با شاهدان عینی جنگ به ویژه نظامیان گفتگو می‌کند. گزارشهای دیپلماتها و کتابها و نامه‌ها و مقالات و داستانهای مربوط به این دوران را می‌خواند و مدام یادداشت برمی‌دارد.

در اکتبر سال ۱۸۶۳ به دوست و دخترعمویش الکساندرین می‌نویسد: «من هنوز هم از کودکان دل‌نبریده‌ام، اما حتی خودم از وضع یک سال پیشم در حیرتم... من حالا با تمام وجودم نویسنده‌ام و با چنان شوقی می‌اندیشم و می‌نویسم که هرگز در خود ندیده‌ام... من شوهر و پذیری موفقم و به این حال چنان خور گرفته‌ام که برای احساس نیکبختی خود باید فکر کنم که اگر از آن

محروم می‌بودم چه می‌شدم. در پی کندوکاو در وضع کنونی خود نیستم، از وضع فعلی که عرصه‌ای پهناور در برابرم گشوده است راضیم. هرگز نیروهای فکری و حتی اخلاقیم چنین آزاد و تا به این اندازه آماده کار نبوده است. کار در برابر من است: نوشتن داستانی درباره سالهای ۲۰-۱۸۱۰ که از پاییز گذشته مراسم مجذوب کرده است.»

اما تالستوی، به دنبال پژوهش، درمی‌یابد که پیروزی سال ۱۸۱۲ پیامد وقایع ناخوشایند سال ۱۸۰۵ است. باری، او قصد ندارد داستانی میهن پرستانه بنویسد. پیروزی سال ۱۸۱۲ بر زمینه شکستها و شرمساریهای پیش از آن شکل گرفته است. به علاوه، تصویری که او رسم می‌کند صرفاً صحنه‌های جنگ نیست؛ داستانش با صلح آغاز می‌شود، با موج جنگ اوج می‌گیرد و در صلح پایان می‌یابد. صلحی که بر سینه آن جوانه جنبشی دیگر به چشم می‌خورد: موج اوج‌گیرنده جنبش دسامبریتها که تالستوی قصد دارد به دنباله جنگ و صلح داستانش را بنویسد ولی نمی‌نویسد.

کناره‌گیری قهرآلود تالستوی از جامعه دیوانسالار و محیط اشرافیت پایتخت و شیرینکامی خانوادگی و زندگی در املاکش و مشکلات حاصل از رسیدگی به املاک توجه او را به نگارش داستان زندگی خصوصی مردم و چگونگی برداشت آنها از وقایع تاریخی جلب می‌کند، اما در ابتدا مردم برای او فقط نجایند. می‌گوید: «وجود کارمندان و کسبه و طلاب و موزیکها برایم یکسان است و فقط نیمی از زندگیشان را درک می‌کنم...» و به همین سبب داستایفسکی او را تاریخ‌نگار نجبای روسیه توصیف می‌کند.

تالستوی ابتدا بر آن است تا داستان زندگی خصوصی اشراف روسیه را چنانکه در پترزبورگ و مسکو و دیگر شهرها شاهد آن است ترسیم کند و رقابتهای دو شخصیت برجسته تاریخ - الکساندر و ناپلئون - زمینه‌ساز این داستان می‌شود. اما به تدریج وقایع تاریخی در ذهن او اهمیت بیشتری می‌یابد و مردم عادی به صحنه داستان می‌آیند و تأملات تاریخی - فلسفی بر این بافت داستانی افزوده می‌شود و کتاب به حماسه‌ای مبدل می‌گردد که در آن، داستان دو خانواده رستف و بالکونسکی و همچنین شرح حال پی‌یر بزوخف، همپای وقایع تاریخی پیش می‌رود.

در مورد فضاها و رویدادهای آشنا و زیسته، الگوی شخصیت‌های داستان در اطراف نویسنده فراهم‌اند. خود می‌گوید: «سوفیا (همسرش) و تاتیانا (خواهرزنش) را درهم آمیختم و ناتاشا به وجود آمد.» پرنس نیکلای بالکونسکی پدر بزرگ مادری اوست و ماری بالکونسکایا به مادرش شباهت دارد و در شخصیت نیکلای رستف سایه‌روشنهایی از خود و پدرش دیده می‌شود.

در اوایل ۱۸۶۴ وقتی تالستوی بخشی از اثر خود را برای جمعی از نزدیکانش می‌خواند حاضران از اینکه خود و آشنایان را در قالب اشخاص داستان می‌بینند لذت می‌برند، تالستوی اما

بی‌اعتنا به این برخوردها فقط در اندیشهٔ ترسیم تابلوی زندگی یک دوران است.

البته تنها مشاهدهٔ جامعهٔ معاصر برای نگارش وقایعی که پنجاه سال پیش روی داده است کافی نیست. تالستوی همچنان در کتابخانه‌های مسکو یادداشت و نسخه برمی‌دارد، در خاطرات اشخاص و گزارشهای دیپلماتها موشکافی می‌کند، شرح حال ژنرالها و کتابهای تاریخی را می‌خواند اما به آثار تاریخ‌پژوهان و اندیشمندان و منتقدان کتابهای تاریخی، به‌خصوص به آنهایی که از جنبه‌های واقعی و روزانهٔ زندگی مردم عادی و مردان بزرگ تاریخ بحث کرده‌اند بیشتر توجه دارد. سفرها می‌کند تا شرح جزئیاتی را مستقیماً از زبان شاهدان عینی بشنود و گاهی سواره سراسر صحنهٔ نبرد بارادینو را بررسی می‌کند.

سرانجام چهره‌های برجستهٔ تاریخی در کنار شخصیت‌های تخیلی دنیای نجبا قرار می‌گیرند: دو امپراتور، کوزوف، باگراتیون، بی‌لی‌بین، سپرانسکی، مورا (پادشاه ناپل) و دهها نفر دیگر. دشواری اما تلفیق این دو گروه است که باید همخوان و یکدست شود. گفته‌اند که بینوایان اثر ویکتور هوگو در این مرحله الهام‌بخش او بوده است.

اما تالستوی هنوز ناراضی است. مدام کار می‌کند، می‌خواند، به کار املاک خود رسیدگی می‌کند، به شکار می‌رود و باز پیوسته می‌خواند و می‌نویسد و همسرش سوفیای ادب‌شناس و مشوق و پشتیبان او روزهای پی‌درپی نوشته‌هایش را به قصد اصلاح نکته‌ای یا عبارتی به‌دقت مرور و بعد پاک‌نویس می‌کند و تصحیح‌شده‌ها را باز از سر می‌گیرد.

تالستوی روزی به دوستی می‌نویسد: «نمی‌توانید تصور کنید که این کار مقدماتی که به منزلهٔ شخم‌زدن زمین به منظور پاشیدن بذر است چقدر دشوار است. به‌راستی سخت است که انسان پیوسته فکر کند و در نظر آورد که شخصیت‌های در حال شکل‌گیری عاقبت به چه صورتی درخواهند آمد، یا اثر پرآمنه‌ای که انسان در کار پدید آوردن آن است به کجا خواهد انجامید. در نظر آوردن این همه امکان‌گوناگون در پرداخت شخصیت و انتخاب یکی از میان میلیون، بی‌نهایت دشوار است.»

سرانجام تالستوی در سال ۱۸۶۵ احساس می‌کند که راه خود را یافته است، گرچه هنوز طرح نهایی داستان به‌درستی روشن نیست. او از اندیشهٔ سرودن داستانی تاریخی-فلسفی بسیار شادمان است و می‌گوید: «درست شد، حالا فقط باید نوشته‌هایم را تصحیح و تکمیل کنم.» می‌داند که شعر روح روس و زندگی خصوصی و نظامی روسیه را در فاصلهٔ ۱۸۰۵ تا ۱۸۲۰ خواهد سرود.

او داستان خود را در دو راستای جداگانه که به موازات هم پیش می‌روند طرح می‌ریزد: راستای شخصیت‌های تخیلی و راستای شخصیت‌های تاریخی، هرچا هم که لازم بداند از یکی به دیگری می‌پردازد و همین تلفیق سادهٔ دو طرح، جنگ و صلح را به زندگی واقعی نزدیک می‌کند

و به داستان جان می‌بخشد.

بخشی که سالهای ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ را در بر می‌گیرد دقیقاً به این شیوه نگاشته شده است. راوی از مجامع اشرافی پترزبورگ، از ملک بالکونسکی پیر، از خانه رستف در مسکو به اولموتس و به ارتش کو توزف می‌پیوندد. در نبرد اُسترلیتس شرکت می‌کند. آندره‌ی بالکونسکی را زخمی و اسیر و نیکلای رستف و دنیسف را در میدان نبرد رها می‌سازد و به مسکو بازمی‌گردد و در پترزبورگ پی‌بر بزوخف را بازمی‌یابد و به سراغ بالکونسکی پیر در لیسبه‌گوری می‌رود که، در انتظار تولد نوه‌اش، فرزند کشته‌پنداشته خود پرنس آندره‌ی را زنده می‌یابد که شفا یافته و از اسارت رها شده است. تالستوی در سال ۱۸۶۶ ضمن آشنایی با افکار فراماسونها مجذوب آن افکار می‌شود و پی‌بر بزوخوف را برای بیان این افکار به جرگه فراماسونها می‌کشاند و باز خواننده را با نامه طولانی بی‌لی‌بین غیر مستقیم به میدان جنگ بازمی‌گرداند.

تالستوی در بخش جنگی جارجوب وقایع و جزئیات گویا را از تاریخ به عاریت می‌گیرد و براساس هدفهای خود یا به امانت بازگوشان می‌کند یا با کم و زیاد کردن جزئیاتی خیالی آنها را به شیوه خود بازمی‌سازد و می‌پردازد تا به نتیجه مورد نظر برسد؛ هرچه داستان پیشتر می‌رود به نظر می‌رسد که نویسنده با آزادی بیشتری حقایق تاریخی را در قالب جزئیات افزوده و کاسته خود به خدمت می‌گیرد. که البته تورگنیف عمل او را شارلاتانیسم می‌خواند.

از جمله اینکه صحنه غافلگیر شدن ارتش کو توزف و فرار سربازان روسی و دلاوری آجودانی که فرار آنها را به حمله مبدل می‌کند و تالستوی پرنس آندره‌ی را در داستان به جای او گذاشته است واقعه‌ای دقیقاً تاریخی است. در این واقعه، گونه کو توزف زخمی می‌شود و با اشاره به زخم و سپس به سربازان در حال گریز می‌گوید: «زخم من اینجا نیست، آنجاست.» این عین کلام کو توزف بوده است.

این واقعه نیز که افسر لهستانی به منظور نمایش جسارت و جان‌نثاری به ناپلئون خود را به آب می‌زند و بسیاری از سربازان خود را در رود بی‌پایاب به هلاکت می‌رساند واقعیت است. با این تفاوت که او این عمل را در اطاعت از دستور انجام می‌دهد و نه داوطلبانه و تالستوی به منظور وصف خوش‌رقصی مردم در برابر یک بت صاحب قدرت این عمل را داوطلبانه وصف می‌کند.

یا آنجا که امپراتور الکساندر ضمن خوردن کلوچه روی ایوان کاخ ظاهر می‌شود و کلوچه برای مردم پرتاب می‌کند، تالستوی باز هم یک واقعیت تاریخی را تحریف می‌کند و با قرار دادن امپراتور در وضعی مضحک از تمایل همیشگی خود به اینکه بزرگان را از جایگاه جلالشان فروبکشد پیروی می‌کند. در حقیقت الکساندر ظرف میوه‌ای در دسترس داشته و برای مردم میوه پرتاب می‌کرده است.

تالستوی خود می‌گوید: «در داستانم هر جا که اشخاص تاریخی حضور دارند گفته‌ها یا اعمال آنها ابداع من نیست بلکه از اسنادی استفاده کرده‌ام که دست آخر خود کتابخانه‌ای شده است.» این کتابخانه نزدیک به پنجاه عنوان را شامل می‌شود. بی‌شک پنجاه عنوان برای یک تاریخ‌پژوه زیاد نیست اما برای داستان‌سرا قابل ملاحظه است.

منتها نویسنده این اسناد را به منزلهٔ مصالحی برای شالودهٔ کتاب در اختیار می‌گیرد. پاره‌ای را به کار می‌برد، برخی را کنار می‌گذارد و بعضی را رقیق می‌کند و بر بعضی دیگر تأکید می‌ورزد یا بنا به نیاز و مقاصد هنری یا فکری جابه‌جاشان می‌کند یا با هم درمی‌آمیزد و مجموعه‌ای می‌سازد همساز و همساخت.

در بخش وصف زندگی خصوصی هم تالستوی به‌رغم کلیهٔ مطالعات و پژوهشهای خود، جامعهٔ سالهای شصت (قرن نوزدهم) روسیه را در اوایل قرن قرار می‌دهد و جز در موارد استثنایی توجهی به تحول جامعه طی این نیم‌قرن ندارد، نیز بی‌تردید از دیده‌ها و شنیده‌هایش در مهمانیها و در ترانه‌ها و در گفتگوهای عصر خود و حتی از آنچه در نوشته‌های دیگران روایت شده است استفاده می‌کند. او این جزئیات را برای رسیدن به مقصود خود به خدمت می‌گیرد. در مقدمه‌ای بر جنگ و صلح تأیید می‌کند که کتابش نه رمان است و نه شعر و نه شرح وقایع تاریخی، بلکه شیوهٔ بیان جدیدی است که با آنچه نویسنده می‌خواسته بگوید کاملاً سازگار است. او به این ترتیب بر استقلال خود در عرصهٔ انواع ادبی متداول اصرار می‌ورزد و در عین حال خواننده را دعوت می‌کند تا از رسم مألوف در داستان‌خوانی فاصله‌گیرد و از ورای پیرنگ و گفتار و رفتار شخصیت‌های داستان خطوط اصلی این اثر را دریابد. در حقیقت زمانی که خواننده بتواند از جزئیات فارغ شود بی‌شک عظمت تابلوی کلی را که تالستوی رسم کرده است درمی‌یابد و روح هومرآسای اثر و آرامش قوانین جاودان و ضرب پرهیت سرنوشت و حس مجموع حاکم بر داستان را که همهٔ جزئیات در آن با هم در پیوند و سازگارند کشف می‌کند و نبوغ هنرمند را که همچون خدای آفرینش بر این اقیانوس انسانی حاکم است در نظر می‌آورد.

کتاب با توصیف دریای راگد جامعهٔ پیش از جنگ میهنی آغاز می‌شود. صد صفحهٔ اول با دقتی چون وچراناپذیر و طعنی درخور، توخالی بودن جامعهٔ اشراف روسیه را باز می‌نماید. در خلال گفتگوهای یوک و تشریفاتی ضیافتها و لابه‌لای بیان اندیشه‌ها و مطامع مسکین نجبا و جنب‌وجوش خوشباشان و نوشخواران احتمال جنگ نیز مطرح می‌شود و صورتها به تدریج جان می‌گیرند و در ذهن خواننده می‌نشینند.

از همان آغاز کتاب پی‌ریز و خوف و پرنس آندره‌ی بالکونسکی به صحنه وارد می‌شوند. اینها دو صورت اصلی مردانهٔ داستانند که زندگی‌شان با تفکر آمیخته است و به عبارتی جلوه‌ای دووجهی از وجود خود تالستوی هستند. پی‌ریز درشت‌اندام و پخمه و مهربان است و آندره‌ی

ریز نقش و مغرور و تند و نسخرزن، نویسنده آرمانخواهی و صلح طلبی و خیرخواهی و خوش خیالی ساده دلانه و تردیدهای خود را به یکی می دهد و شوق زندگی و پویایی و خشونت خلق خود را به دیگری می سپارد. هنگامی که این دو با هم به گفتگو می نشینند گویی تالستوی در دفتر خاطراتش با خود به صحبت نشسته است.

آندره‌ی تیزهوش و بدبین و به احساسات خود بدگمان است و برای پنهان داشتن این احساسات پشت نقاب طعنه و نیشخند پنهان می شود؛ داوطلبانه به جنگ می رود تا تواناییهای خود را در عرصه عمل بیازماید و از اینکه بر موجی سوار است که در هدایت آن اختیاری ندارد احساس آسایش می کند. اما تشنه افتخار است و این عطش افتخارجویی در جنگ استرلیس، زیر آسمان بلند بیکران آبی با ابرهای پراکنده خاکستری فرو می نشیند و او به پوچی و بیهودگی زندگی پی می برد: «چه آرامشی، چه صلحی... چه شکوهمند است... جز این آسمان بی پایان دیگر هیچ چیز ارجمندی وجود ندارد.»

با این همه او زندگی را با تمام زشتیها و اشتباهات و زیر و بمهایش از سر می گیرد. پس از مرگ همسرش، پرنسس کوچک، در املاک خود می ماند و نظمی به وضع رعایایش می دهد، بی آنکه بر شدت بینوایی آنها دل بسوزاند. او آزادی بندگان را نه برای خود آنها مفید می داند و نه برای اربابها.

در سال ۱۸۱۲ جنگ بار دیگر شور میهن پرستی را در او برمی انگیزد و به طور موقت غمهای زندگی و به ویژه غم عشق نافرجام ناتاشا را از او دور می کند. این بار با زخمی مهلک، زیر چادر بهداری و بر تخت مجاور، رقیب عرصه عشق خود، همان پرنس آناتول کوراگین شریک راه او برای یافتن و به دوئل خواندن و در خون غلتاندش سفرهای دراز کرده است. پابریده و ناتوان و گریان می یابد و نفرت شدیدش به او، به ترحمی عمیق مبدل می شود و بر سرنوشت انسانها و سردرگمی آنها و خورد اشک می ریزد و ناگاه تلاش بی حاصل مانده اش برای دست یافتن به صلح درونی به ثمر می رسد. هر قدر نیروی حیاتیترش کاهش می یابد صلح درونیش فراگیر تر می شود. او، که اعتقادی به خدا ندارد ناگهان می اندیشد: «عشق خداست و مردن برای من جزئی از عشق است و پیوستن به کل و بازگشت به سرچشمه ابدی»

اما پی بر بلندقد و تنومند و پخمه و نزدیک بین از خمیره ای فطیر ساخته شده و طرحهای عجیب و غریب از ذهنش می گذرد و به نیمه اجرا می شود یا نمی شود بی آنکه بر او اثری عمیق بگذارد. بی پروا به عیاشی می رود، بی فکر ازدواج می کند، بی خیال مردی تیز رفتار را به دوئل می خواند، فراماسون می شود، از سر میهن پرستی و شور قهرمان شدن طرح قتل ناپلئون را می ریزد. او هم می گوید: «باید عشق ورزید، باید معتقد بود» اما خود نمی داند به چه کسی عشق بورزد و به چه چیز ایمان بیاورد. این مرد مردد مبهوت عاقبت عاشق می شود و راه نیکبختی را

در جهان می‌یابد، همچنانکه کوتوزف خواب‌آلود بر طراحان بزرگ جنگی غالب می‌شود. اما پی‌یر حقیقت را در میدان جنگ نمی‌یابد، بلکه در آشنایی و همبندی با پلاتن کاراتایف راز نیکبختی بر او روشن می‌شود. پلاتن به او می‌آموزد که چگونه زندگی را بپذیرد، هم‌نوع خود را دوست بدارد و در برابر بدی دم فروبندد و آن را با بدی پاسخ نگوید. پس از این آشنایی، در لحظات دشوار زندگی یاد همین موزیک مسکین او را با جهان آشتی می‌دهد.

نیکلای رستف هم از نویسنده نشانها دارد. نیرومندی، تندرستی، عشق به طبیعت و احساس شدید شرافت و شوق به شکار را از او گرفته است. اما رستف به عکس تالستوی روح طاغی ندارد، و مطیع قوانین و مقررات موجود است. ناتاشا خواهرش می‌گوید: «اگر چیزی را هیچ‌کس دوست نداشته باشد نیکلای هم در آن لطفی نمی‌بیند.»

فرزندان رستف سرزنده و خندان و پاکدل و بی‌ریا و طبیعی در فضای داستان سادگی و تازگی می‌پراکنند. در میان آنها ناتاشا، پرشور و نترس و مهربان و خودرأی است. چندان زیبا نیست، دهانی گشاد و شانه‌های استخوانی و بازوانی باریک دارد. او در راه پرپیچ و خم خود به سوی نیکبختی در واقع پیوندی است بین شخصیت‌های اصلی داستان. همه در لحظاتی به او نزدیک می‌شوند و از پرتو وجودش روشنی می‌گیرند و می‌درخشند. تالستوی می‌گوید: «او نمی‌تواند کاری کند، و اگر بکند تمام وجود خود را در آن می‌گذارد.» در پرستاری زخمیان، در نگهداری آندره‌ی محتضر، در رقص و در آواز، در عشق‌ورزی، در دویدن در دشت و در شادیا در همه‌حال به کمال است؛ دست به کاری نمی‌زند و اگر بزند خود را به کمال به آن می‌سپارد، چه در انجام وظیفه یا خطر کردن و چه در رنج و غمگساری. شاید چندان هوشمند و فرهیخته نباشد ولی غنای شخصیتش به سبب غرایز طبیعی اوست. تالستوی در مورد او می‌نویسد: «به نهایت درجه سخاوتمند است و به خود اطمینان بسیار دارد، مغرور است، و موسیقی می‌داند، همه دوستش دارند. او نیازمند یک شوهر، فرزند و عشق است، نیازمند یک بستر است.»

عاقبت ناتاشا را در پایان داستان منتقدان بر نویسنده خرده گرفته‌اند. راستش، تالستوی تصویر چندان خوشایندی از زنان ارائه نمی‌دهد. برای او اگر زنی جز خانه‌داری و شوهرداری و بچه‌داری کاری نداند حقیر نیست. او برخلاف نویسندگان پیشرو هم‌عصر خود نه تنها به مباحث مربوط به مقام و موقعیت زن و روابط زن و شوهر نمی‌پردازد بلکه این مطالب را حتی درک نمی‌کند. او نه تنها خواهان آزادی زن نیست بلکه عقیده دارد که زن باید در جایی که هست باقی بماند، مطیع شوهر باشد و پای‌بند گهواره و کانون خانواده. اما چرا ناتاشا را چنین سرزنده و شاداب و هنرمند و رقصنده و خواننده می‌سازد تا عاقبت به سنگینی بر جایش بشانند؟

ماریا بالکونسکایا، زن دیگر داستان چندان زیبا نیست که «نقص سنگین تن» مردانه را بیدار کند، به عکس چنان پرهیزکار است که حتی زیبایی چشمانش جز لطف و محبت و تسلیم القا

خودنمایی و نگران ثبت نقش و نام خود بر صفحه تاریخ نیست. هیچگاه طرحی نمی‌ریزد و فرمانی صادر نمی‌کند و فقط تن به جریان وقایع می‌سپارد. در برابر قدرت ناپلئون، کوزوف تجسم روح مردم روسیه است و تواضع و کندحرکتی و توان درک بی‌واسطه و فوق‌بشری او ناشی از همین است و به همین سبب مردم «به‌زاهای شگفت، او را، همان بیرمرد مغضوب را، برخلاف میل امپراتور و به دست او به فرماندهی کل نیروهای ملی برمی‌گزینند. و او از تازک این اقتدار انسانی تمام توان خود را نه برای کشتار انسانها بلکه برای نجات آنها و دلسوزی بر آنها بسیج می‌کند.» و در عین حال یقین دارد که انسان در ایجاد حوادث هیچ اختیاری ندارد و پیروزی همچون دانه‌گندم در صحرا در زمانی که باید خود به ثمر می‌رسد.

تالستوی به مردم روس ارج بسیار می‌نهد و حتی می‌توان گفت که تنها روسها را به راستی ارجمند می‌شمارد، زیرا تمام خارجیان در داستان او از جهت اخلاقی و روحی مسکین‌اند. فرماندهان خارجی در ارتش روسیه همه حقیرند. فرانسویان هم یا آدمکهایی هستند ناهنجار یا موجوداتی اسیر و اکنشهای حیوانی، همه ترسو و تجاوزکار و مقهور خستگی‌اند.

در جنگ و صلح انسانها هر قدر از محیط اجتماعی مأنوس تالستوی، یعنی محیط اشرافیت مسکو دورتر می‌شوند کمتر نشان از فضایل انسانی دارند، حتی نجبای پترزبورگ از همگنان مسکویشان حقیرترند. تالستوی در این دوران از زندگی به شیوه معمول خود فقط مشاهده می‌کند و براساس مشاهدات خود میان افراد ملت‌های مختلف تفاهمی ناچیز و میان طبقات اجتماعی تماسی اندک می‌یابد. زیر نگاه اربابانه او مردم رعایایی هستند که فقط به سبب سودی که به ارباب می‌رسانند در شمارند، گیرم اربابی نیک‌نفس اما در کل به رعایا بی‌اعتنا. البته حماسه‌ای که او می‌سراید به حضور مردم نیازمند است و این مردم، آحاد فرودست جامعه، یعنی عوام، با اوج گرفتن جنگ وارد عرصه می‌شوند، هر چند حضور وجودشان گهگاهی و گذراست.

تیخون شچرباتی، گرچه جنگاوری جسور و بی‌نامی حماسه‌آفرین است و از چهره‌های درخشان نبرد است، در بیش از چند صفحه از داستان نامی از او نرفته است.

پلاتن کاراتایف اما تنها شخصیت برجسته مردمی است که به تفصیل و با تجلیل از او یاد شده است؛ مردی است مهربان و صبور و پرهیزکار که حتی به رنج لبخند می‌زند. شخصیتی است درخشان و شکیبا و خستگی‌ناپذیر که گفته‌هایش همه ضرب‌المثل‌اند و طنز و اندرزهای عامیانه. تالستوی می‌گوید: «او هر کاری می‌کند، نه خیلی خوب و نه خیلی بد...» اما پلاتن قدرت درونی زندگی را در اختیار گرفته است و پی‌یر در آشنایی با او، در اسارت، به آزادی می‌رسد و می‌آموزد که «نوعی آزادی درونی وجود دارد که به هیچ شرطی وابسته نیست.»

پلاتن کاراتایف و ناتاشا رستف دو چهره جنگ و صلح‌اند که بیش از همه از نیروی حیات

برخورد دارند: نیرویی که تالستوی به آن ارج بسیار می‌نهد و در مجسم کردن آن قدرتی کم‌نظیر دارد. این قدرت تالستوی حاصل روح هنرمند او و توانایی عظیمش در مشاهده است و شاید به این دلیل شخصیتهای تالستویی شخصیتهایی خاکی‌اند که جان آنها با گوشت و پوست و عصبشان به تنگی در پیوند است. انسانهای تالستوی ارواحی نیستند که در جلد جسمی رفته باشند، بلکه ترکیبی هستند از جسم و روح. پرواز نمی‌کنند و از بار طبیعت جسمانی خود فارغ نیستند. تورگنیف تالستوی را نکوهش می‌کند و می‌گوید: «برایتان آرزوی آزادی بیشتری دارم» اما تالستوی به روشنی یک ذره‌بین و به دقتی چون ساعت به بررسی طبیعت ادامه می‌دهد.

او در تدارک یک داستان از میان هزاران موقعیت، موقعیتهای مطلوبی را برمی‌گزیند. برای هر موقعیت فضایی و چهره‌هایی می‌سازد و به هر چهره جسمی می‌بخشد و به هر جسم شیوه رفتاری اختصاص می‌دهد. و اینها همه براساس واقعیات ملموس بنا می‌شود. مثلاً دهانی را با تمام ریزه‌کاریهایش می‌بیند: لب بالا، لب پایین، لرزش کنج لب در احوال عاطفی گوناگون از قبیل خشم و شادی و کینه و حسرت. رنگ و نیز نرمی و سفتی لب را می‌سنجد. بعد به عملکرد لب و دهان و چگونگی تقطیع و تلفظ الفاظ و کیفیت صدا می‌پردازد و این کار را در مورد همه اندامها با دقت حیرت‌آوری و صف می‌کند.

حاصل این مشاهدات صورتی و نوری و حرکتی در آزمایشگاه ناپیدای او با هم جفت و جور می‌شود. حرکت انگشتان با دقتی ریاضی با حالت نگاه سازگار می‌شود و نگاه با خنده و خنده با شیوه خاص سخن گفتن هماهنگی می‌یابد و هنرمند ویژگیهای خاص عمیق وجود و روح حاکم بر این تصاویر را استخراج می‌کند و همه را از صافی انتخاب می‌گذراند. به این ترتیب شمار مشاهدات گرچه فراوان است ولی خصوصیات برگزیده به نهایت اندک‌اند؛ اما در عوض همچون مهر و اثر انگشت در سراسر کتاب تکرار می‌شوند و یکدستی و تداوم هر یک از شخصیتهای استحکام بیشتری می‌بخشند. لب کوتاه زبرین پرنسس کوچک با کرک نرم روی آن همه‌جا با او همراه است و حتی در مجسمه فرشته‌ای که بزگور او برپا کرده‌اند ظاهر می‌شود و فرزندش نیز این حالت لب را از او به ارث می‌برد. هلن کوراگینا شانه‌هایی گرد و مرمرین دارد و پیوسته لبخند می‌زند و پرنس واسیلی همیشه دست مخاطب خود را می‌گیرد و پایین می‌کشد.

به این ترتیب شخصیتهای داستان شکل می‌گیرند و هر کدام شیوه خاص پندار و گفتار و کردار خود را اختیار می‌کند و همگی در جهت سرنوشتی که برایشان معین شده است کامل می‌شوند. همه چنان جاندار و واقعی‌اند که به دشواری می‌توان تصور کرد که فقط ساخته و پرداخته ذهن نویسنده باشند، رویدادها چنان به سادگی و روشنی دنبال می‌شوند که خواننده گاه گمان می‌کند که در مقابل پنجره گشوده‌ای به تماشای دنیای واقعی نشسته است.

با این اوصاف شاید گمان رود که نوشتن به شیوه تالستوی کاری ساده و طبیعی است. خود

او می‌گوید که برای این نوع نویسندگی یک خصیصهٔ کمیاب کافی است و آن اینکه «دروغ نگوئیم». تالستوی خود از «واقعیت» سخن می‌گوید و به «روشنی» حتی، واقعیتی که سراسر زندگی در جستجوی آن بوده است. او با شکیبایی و پویایی تلاش می‌کند تا در ورای اندیشه‌ها و گفته‌ها و کردارها انسان را عریان و آزاد از پیرایهٔ افسانه و تصنع بازشناسد و به راز زندگی دست یابد، و در این راه خستگی نمی‌شناسد.

دست‌نوشته‌های تالستوی خودگواه بر این است که او مردی سخت‌کوش و پایدار بوده و هنر و ادبیات را با هم درآمیخته است.

تالستوی در سی سال اول زندگی هنری خود جز مشاهده و سپس پرداختن به مشاهداتش کاری نکرده است.

نگاه موشکاف او همچون آفتاب بر پاکان و ناپاکان یکسان باریک می‌شود، بر شعر لطیف عشقهای کودکانه و کشتار خونبار میدانهای جنگ، بر مهربانی و صفای پرنسس ماریا و به بیرحمی دولوختف یکسان سیر می‌کند. از بدن گلرنگ نوزادی به پوست فرسودهٔ اسبی درمانده می‌لغزد و از پیراهن چیت موژیکی به لباس فاخر و ملبله‌نشان ژنرالی می‌رود. زیر این نگاه نافذ، امپراتور از اعتباری بیش از یک آدم عادی برخوردار نیست و اهمیت انسان بیش از سگی که به دنبالش می‌دود نیست و ارزش هیچ‌یک بیشتر از سنگی که سگ با پنجه‌هایش به پس و پیش می‌راند نیست. تالستوی حیوانیت و انسانیت، پاکی و ناپاکی و شرارت و نیکدلی را می‌بیند و برایش تشنج مرگ سگی مسکین و واپسین نفس ژنرالی و افتادن درختی همه یکسان است. نمی‌توان گفت که او طبیعت را به پایهٔ انسانی بالا می‌آورد یا انسان را به طبیعت نزدیکتر می‌کند. او ز مجموع فنون نویسندگی بیش از همه بر صحت و دقت مشاهده ارجح می‌نهد و تنها ابزار کار او پنج حس بیدار و نیرومند او هستند که با عمل هماهنگشان حقیقت عریان و گزنده را درمی‌یابند و آن را چنان به‌روشنی بیان می‌کنند که خواننده حیرت‌زده دنیایی را درمی‌یابد بسیار عمیقتر و واقعیت‌زاد از دنیای اطرافش. تالستوی به جای اینکه ما را به ماورای طبیعت بکشاند طبیعت را به ما نزدیک می‌کند.

او با خیال و الهام و رؤیا بیگانه است و در پی خلق مراتبی میان خدا و حیوان نیست، دنیای تالستوی در این دوران از فعالیت هنریش دنیایی است خالی از اوهام، و آثار او چون آب زلال‌اند و همچون آب نه مستی می‌آورند و نه رخوت، فقط همچون علم روشن و کامل و عینی‌اند و انسان را به اندیشه واهی دارند. خواننده در برابر هنر تالستوی معقول و هوشیار می‌ماند، در عالم رؤیا به پرواز در نمی‌آید، تلوتلو نمی‌خورد و شک نمی‌کند. بی‌خستگی و گام‌به‌گام به راهنمایی دست ناپیدا و توانای هنرمند به قله‌ها صعود می‌کند و با هر گام افق دیدش وسعت می‌گیرد. وقایع به‌کندی صورت می‌گیرند، دوردستها به تدریج روشن می‌شوند، اما نه سراسمی بلکه با

دقت حرکت عقربه ساعت.

او سراینده‌ای روشن‌بین است اما غیبگو نیست، گزارشگر واقعیت است، شاعر خیالباز نیست، او فقط با زبان واقعیت آشناست و همان‌طور که خود عقیده دارد هنرش در این است که حجاب پیرایه را کنار بزند و باز کردن زواید حداقل تصویری را حفظ کند که تماس مستقیم میان هنرمند و خواننده را ممکن سازد.

او در حقیقت خواننده را با متن پیوند می‌دهد و خود کنار می‌رود. در جنگ و صلح جز در گریزهای فلسفی، خواننده حضور سراینده پرشوری را که در پس پرده صحنه‌گردانی می‌کند احساس نمی‌کند. داستانسرایی تالستوی در این اثر به کوهنوردی کوه‌آشنا می‌ماند که آرام‌آرام به سادگی و به نظم پله‌پله بی‌جست‌وخیز و بی‌خستگی و دور از ضعف و بی‌صبری صعود می‌کند و به افقهای وسیعتری دست می‌یابد و هیچگاه به نفس‌نفس نمی‌افتد و در این تکاپوی پی‌گیر و پایا تابلویی می‌سازد که گفته‌اند تا زبان روسی باقی است آن هم باقی خواهد ماند.

نگارش جنگ و صلح هفت سال طول کشیده و می‌گویند کتاب هفت بار بازنویسی شده است؛ اما هدف تالستوی از این بازنویسیها بیان روشنی واقعیهایی است که پیوسته در جستجوی آن بوده است. او از پرداختن به جزئیات نقش‌گذار غافل نیست ولی به جزئیات کم‌مقدار بی‌توجه است، مثلاً پرنسس ماریا به برادر عازم جنگ خود آندره‌ی گردن‌آویزی قره‌ای با مدالی منقوش به تمثالی مقدس هدیه می‌کند، حال آنکه در جبهه نبرد استرلیتس سرباز فرانسوی از گردن پرنس آندره‌ی که زخمی و اسیر شده است گردن‌آویزی طلایی می‌رباید، یا ناتاشا در سال ۱۸۰۵ سیزده‌ساله و در ۱۸۰۶ یازده‌ساله و در سال ۱۸۰۹ شانزده‌ساله می‌شود؛ یا پی‌یر بزوف ستاره دنباله‌داری را که در حقیقت در سال ۱۸۱۲ در آسمان ظاهر شده است در سال ۱۸۱۱ می‌بیند، و از این قبیل بسیار. البته خوانندگان اغلب توجهی به این جزئیات ندارند، زیرا جاذبه داستانسرایی تالستوی مجال اندیشیدن و اهمیت دادن به این لغزشهای کوچک را به آنها نمی‌دهد.

جنگ و صلح ابتدا با نام «۱۸۰۵» و به رسم آن زمان، به صورت پاورقی در مجله ادبی «بیک روس» انتشار می‌یابد و با اقبال بسیار خوانندگان روبرو می‌شود. چاپ کتاب به این صورت تا پایان جلد دوم ادامه می‌یابد. در سال ۱۸۶۷ این دو جلد به اضافه جلد سوم به صورت کتاب منتشر می‌شود. اما این نسخه با متن پاورقیها تفاوت بسیار دارد، زیرا تالستوی بنا به شیوه خود آن را اصلاح و بازنویسی کرده است. در بهار سال ۱۸۶۸ جلد چهارم هم به چاپ می‌رسد. این جلد با پایان نبرد بارادینو تمام می‌شود، و سرانجام نام کتاب به «جنگ و صلح» تغییر می‌یابد.

این نام علاوه بر اینکه گویاتر و زیباتر است، در عین حال نشان از توالی روایت صحنه‌های جنگ و صلح هم می‌تواند باشد یا حتی اشاره‌ای به این نکته که صلح در این اثر جنگ را محدود می‌کند، چرا که داستان در صلح آغاز می‌شود و با صلح نیز پایان می‌پذیرد.

علاوه بر تغییر نام در جلد چهارم، بخشهای فلسفی بر شرح ماجراهای خانوادگی و جنگی نیز بر این جلد افزوده می‌شود. این جلد با بحثی طولانی در زمینه علل جنگ سال ۱۸۱۲ و اصل علیت و جبر سرنوشت آغاز می‌شود. آغاز جلد پنجم هم که در زمستان سال ۱۸۶۹ به چاپ می‌رسد گریزی فلسفی است. قسمت سوم همین جلد باز با بحثی فلسفی شروع می‌شود. در ابتدای جلد ششم هم که در همین سال انتشار می‌یابد شرح اندیشه‌های نویسنده دربارهٔ نبرد بارادینو ادامه می‌یابد. سراسر پی‌گفتار هم بجز یک قسمت که شامل گره‌گشایی داستان است به بحثهای فلسفی-تاریخی اختصاص دارد.

به این ترتیب، در ترکیب سه جلد نخستین و سه جلد پایانی تفاوتی آشکار حاصل می‌شود. در سه جلد اول نویسنده ناپیداست حال آنکه در سه جلد آخر فاضل‌منشانه به صحنه می‌آید و فلسفه شخصی خود را مطرح می‌کند. البته سبک نگارش او نیز در فصول داستانی و فصول عقیدتی متفاوت است.

بحثهای عقیدتی از آغاز تا امروز پیوسته برای خوانندگان و منتقدان پرسش‌برانگیز بوده است. تورگنیف وجود این فصول را حاصل شیفتگی تالستوی به فلسفه خودآموخته‌اش می‌داند، اما بسیاری از منتقدان ترکیب داستان و بحثهای فلسفی را ترکیبی اختیاری و به‌عمد می‌دانند و کندکردن سیر داستان را، چنانکه در آثار حماسی قاعده است، خواست آگاهانهٔ نویسنده به حساب می‌آورند. به نظر می‌رسد که تالستوی با آمیختن بحثهای فلسفی به داستان با سبکی برجسته و پرداخته خواسته است کار خود را به سطح یک اثر حماسی بالا ببرد، که البته در این کار ناموفق نبوده است و در یادداشتهای او در سال ۱۸۶۵ هم که در آن انواع ادبی طبقه‌بندی شده است جنگ و صلح با ایلید و اودیسه قیاس گرفته شده، با نوع ادبی واحد.

در جلدهای پایانی، حضور توده‌های مردم که در کنار قهرمانان به صحنه می‌آیند نیز، به لحاظ ساختاری، لازمهٔ یک اثر حماسی است. در این جلدها مردم عادی یا به صورت توده ظاهر می‌شوند یا در قالب کسانی چون پلاتن کاراتایف که خود به تنهایی نمایندهٔ فلسفهٔ مردمی روسیه می‌شود، میان طرز تفکر آنها و اندیشهٔ نویسنده نیز در گریزهای فلسفی رابطه‌ای اساسی مشهود است (این در عین حال نقطهٔ عطفی است در زندگی هنری تالستوی، زیرا از این پس در داستانهای او مردم جایی بیش از پیش اختیار می‌کنند).

تالستوی بر این نظر است که میان حدوث و قایع و ارادهٔ انسانها ارتباط مستقیمی وجود ندارد. عملی شدن یا نشدن نقشه‌ها و اجرا شدن یا نشدن فرمانهای فرماندهان هم به ارادهٔ افراد بسیاری بستگی دارد که مجری فرمانها هستند و هم به رویدادها و اتفاقات و هم به جنبشهای خودبه‌خودی که پدید می‌آیند و فرومی‌نشینند. او عقیده دارد که در مجموع مردم مهمترین عامل وقوع و قایع‌اند.

تالستوی چنین می‌اندیشد، چرا که از سویی خود در جنگ شرکت کرده و به آن اندیشیده است و از سوی دیگر در این مرحله از زندگی او مسأله حقوق بشر و آزادیهای مردم مطرح شده و گزارشهایی دربارهٔ آمار و قوانین و روابط میان عوامل جغرافیایی و تحول ملتها به چاپ می‌رسد و موضوع گفتگوی صاحب‌نظران قرار می‌گیرد، تالستوی هم در واقع از آنها اثر می‌پذیرد.

در سال ۱۸۶۸ به پاگادن (Pagadon) دوست تاریخدان خود می‌نویسد: «اندیشه‌های من در خصوص حدود آزادی انسان و دریافتن از تاریخ بدعتی ناگهانی نیست، این اندیشه‌ها حاصل کار و تلاش فکری تمام عمر من است، جزئی از جهان‌بینی من است که خدا می‌داند به چه قیمتی پرورده و پرداخته شده و چه شیرینکامی و آرامشی برایم فراهم آورده‌اند. با این همه می‌دانم که مردم به صحنه‌های هیجان‌انگیزی که شرح گفتار یا اعمال فلان دوشیزه است توجه بیشتری می‌کنند زیرا درک این چیزها برایشان آسانتر است، و کسی به اصل کار من نخواهد پرداخت.»

مردم کتاب را می‌خوانند و در عین تحسین به حیرت می‌افتند و منتقدان انتقاد می‌کنند و شاید به همین سبب در چاپ سوم که در سال ۱۸۷۳ منتشر می‌شود کلیهٔ بحثهای فلسفی حذف می‌شود و در این چاپ دستکارهای دیگری هم صورت می‌گیرد، از جمله می‌توان از بخشهایی نام برد که در چاپهای پیشین به زبانهای غیرروسی در متن آمده بود که بعد به روسی ترجمه می‌شود. اختلاط زبانهای خارجی با متن روسی نیز یکی دیگر از نکات انتقادی داستان بوده است (این یادآوری شاید بیجا نباشد که در آن زمان توانایی تکلم به زبانهای اروپایی به‌ویژه فرانسوی نشان تشخیص بوده است، طوری که زبان فرانسوی زبان محافل اشراف شمرده می‌شده است. نجبا زبان مادری خود را خوار می‌داشتند و بسیاری از آنها حتی سواد روسی نداشتند و فقط برای مکالمه با طبقات دیگر یا با خدمتکاران خود از آن استفاده می‌کردند. تالستوی به قصد امانت در ترسیم واقعیت قسمتهایی از مکالمات نجبا را به زبان فرانسه یا طرح جنگ فلان ژنرال آلمانی را به زبان آلمانی آورده است.) به علاوه، در این چاپ از جهت تقسیم‌بندی کتاب نیز تغییراتی صورت می‌گیرد، از جمله شمار جلدها از شش به چهار کاهش می‌یابد.

چاپ چهارم در سال ۱۸۸۰ دقیقاً مانند چاپ سوم منتشر می‌شود اما حذفها و دستکارهای این دو چاپ بخشی از خصوصیت کتاب را از میان می‌برد و حتی بعضی از قسمتها را غیرقابل فهم می‌سازد.

در چاپ پنجم در سال ۱۸۸۶ همسر تالستوی کنتس سوفیا آندری یونا به یاری دوستی با شکیبایی و دقت بسیار همهٔ بخشهای حذف‌شده را به جای خود قرار می‌دهد و قسمتهای غیرروسی را به متن باز می‌گرداند و در تقسیم‌بندی بخشها و فصلها هم تغییراتی می‌دهد، منتها ظاهر چهارجلدی آن را حفظ می‌کند. کتاب در چاپهای بعدی به همین شکل باقی می‌ماند.

انتشار جنگ و صلح با استقبالی بیش از آنچه تالستوی انتظار داشت روبرو می‌شود و صدای

ضعیف و پراکنده انتقادهای منفی بر این استقبال بی اثر می ماند.

منتقدان دموکرات نمی توانند از جهت اصول یا تالستوی که هم کنت است و هم مالک موافق باشند، به ویژه خودداری او از بحث بر سر مسائل اساسی زمان - از قبیل آزادی رعایا و آزادی مطبوعات و حقوق زن و اصلاح نظام قضایی و قوه اجرایی کشور - را محکوم می کنند؛ این بار بر او خرده می گیرند که در جنگ و صلح فقط اغنیا و صاحبان نام و مقام را دارای فضایل انسانی دانسته و توده مردم را حقیر داشته است و همچنین ترجیح او را برای جبر شرقی در مقابل خرد غربی مردود می دانند.

منتقدان محافظه کار و در رأس آنها پرنس ویازمسکی (Viazemsky) دوست قدیمی پوشکین و گوگول از اصرار تالستوی در فروکشیدن قهرمانان ملی از جایگاه جلالشان اظهار انزجار می کنند و نوورو (Novoro) که خود در جوانی در نبرد بارادینو شرکت داشته بر او خرده می گیرد که چرا امیران بزرگی را که نامشان پس از پنجاه سال هنوز بر زبان مردم مانده است بی استناد به مدارک و شواهد حقیر شمرده و حتی کریه نمایانده و آنها را ابزار کور و ناتوان تقدیر دانسته است. نوورو، با این همه اذعان دارد که صحنه های جنگ با دقتی در خور تحسین توصیف شده است.

مردم فارغ از جدال منتقدان مجلدات جنگ و صلح را می خریدند و می خوانند و دست به دست می گردانند و به دوست و آشنا توصیه می کنند که بخوانند. کتاب جنگ و صلح طی سالهای آژگار مدام تایاب شده و باز به چاپ رسیده است. نامه های بسیار در خصوص آن رد و بدل می شود و بحثهای متنوع در می گیرد. می گویند که تمام مردم روسیه آن را خوانده اند.

البته نه فقط مردم عادی بلکه داستایوسکی هم که داستان مشهورش «ابله» در جراید با انتقاد روبرو شده اظهار انزجار می کند از اینکه منتقد معروف و معتبر زمان، استراخف، تالستوی را از بزرگترین مردان ادبیات روس دانسته است؛ و گنجارف عقیده دارد که استقبالی این چنین از اثری در تاریخ ادبیات سابقه نداشته است و به تورگنیف می نویسد: «... کنت تالستوی شیر بیشه ادب شده است.» و تورگنیف که خود با تالستوی روابط گرمی ندارد پس از انتقاد از سبک نگارش و گریزهای فلسفی او اعتراف می کند که جنگ و صلح اثری عظیم است و حتی از فلوربر نقل می کند که پس از خواندن کتاب از فرط هیجان و ستایش فریاد می زده است. صاحب نظر دیگری به نام بوگودین می گویند: «اگر پوشکین زنده بود چه شانمان می شد.»

اما تالستوی خود به سرعت از کتاب و بحثهای پیرامون آن روی می گرداند و بار دیگر در املاک خود پناه می جوید. شهرت اما او را رها نمی کند و ده سال بعد «آنا کارنینا» یش با موفقیتی مشابه روبرو می شود. تالستوی پس از انتشار آنا کارنینا هنوز سر آن دارد که به دنباله جنگ و صلح بازگردد و به داستان دسامبریه ها پردازد، ولی پس از اینکه بارها فصل اول آن را می نویسد

یکبارزه زهائش می‌کند؛ گفته می‌شود که جنگ و صلح را حتی به قدر کفایت هم پرداخته نمی‌داند، و راستی این است که جنگ و صلح را غولی یغور توصیف کرده‌اند که نه وحدتی در آن پیدا است و نه به‌درستی در یکی از انواع ادبی می‌گنجد. اما در عین حال یکی از شاهکارهای بزرگ ادب جهانی است و راز نبوغ تالستوی در همین است.

ایرمن زندیه (حبیبی)

جنگ و صلح

جلد اول

بخش اول

۱

– خوب، پرنس عزیز، جنووا^۱ و لوکا^۲ دیگر چیزی جز تیول و املاک خانواده بوئوناپارته^۳ نیستند. خیر، به شما بگویم که اگر اینجا جلو من تأیید نکنید که جنگ در پیش است، و همچنان به خود اجازه دهید که همه رسواییهای این دجال را (ناور کنید که به این معنی اعتقاد دارم) رفع و رجوع کنید دیگر نه من و نه شما. دیگر نه دوست منید و نه به قول خودتان غلام وفادار من.^۴ خوب، خوش آمدید، می بینم که از حرفهای من وحشت کردید.^۵ بفرمایید بنشینید و برایم تعریف کنید.

با این سخنان، آناپاولونا شرر^۶ معروف، که ندیمه و از محارم ملکه مادر، ماریا فیودوونا^۷ بود، در ژوئیه ۱۸۰۵ بر سبیل خوشامدگویی از پرنس واسیلی^۸ که مردی متشخص و بلندپایه و نخستین مهمان مجلسش بود استقبال کرد.

آناپاولونا چند روزی بود که سرفه می کرد و به قول خودش به گریپ مبتلا شده بود (آن روزها گریپ واژه تازه ای بود و جز معدودی از خواص آن را بر زبان نمی آوردند). در یادداشتهای کوتاهی که همان روز صبح توسط فراشی سرخ جامه برای مدعوین فرستاده شده بود، نوشته شده بود: جناب کنت (یا حضرت پرنس) اگر سرگرمی دلپذیرتری ندارید و از تصور گذراندن چند ساعتی نزد بیماری تزار وحشت نمی کنید با حضور در منزل من از ساعت هفت تا ده قرین شادکامیم بفرمایید.

آنت شرر^۸

1. Genova 2. Lucca

۳ Buonaparte نام اصلی ناپلئون بناپارت در زمانی است که افسر گمنامی بود اهل کرس و بدخواهانش به قصد یادآوری تزار گمنامش بعدها بپر که امپراتور شده بود او را به همین نام می خواندند.

۴ چنانکه در مقدمه بپر توضیح داده شد عباراتی که با قلم ایرابیک متخخص شده اند به زبان غیر روسی و بیشتر به فرانسوی در من روسی آمده اند هرچا که این زبان آلمانی یا انگلیسی باشد یادآوری خواهد شد. اسامی خاص بپر نیز با همان املاهی صسط شده که در آن زبان ادا می شود از جمله اسم Hélène هرچا که در عبارتی به زبان فرانسه در من آمده. با املاهی این صسط شده است.

۵ Anna Pavlovna Scherer

۶ Maria Fiodorovna نام اصلی او ماریا فن وورتسبرگ. و مادر الکساندر اول است که در آن زمان امپراتور روسیه بود

7 Vasily 8 Annette Scherer

پرنس تازه‌وارد که لباس درباری ملبله‌دوزی شده‌ای به تن و جوراب ساقه‌بلند و کفش سنگ‌کدار به‌یا داشت^۱، و ستاره‌هایی بر سینه‌اش آراسته بود، بی‌آنکه از این استقبال میزبان دست‌پاچه شود با صورتی پهن و رویی گشاده جواب داد: خدای من، چه حمله آتشی!

او به‌زبان فرانسه سلیس و سنجیده‌ای سخن می‌گفت که پدربزرگان ما نه فقط به آن گفتگو، بلکه فکر می‌کردند و لحن آرام و بزرگمنشانه بلندپایگانی را داشت که در محافل اعیان و دربار پیر شده بودند. به‌آناپاولونا نزدیک شد و سر بی‌موی براق عطراگین خود را پیش او فرود آورد و بر دستش بوسه زد و با خیال آسوده روی کاناپه نشست.

بی‌آنکه صدای خود را عوض کند، با لحنی که زنگ سردی و بلکه طعنه از پشت پرده نراکت و دلجویی در آن محسوس بود ادامه داد: دوست عزیز، قبل از هر چیز از حال سلامتیتان بفرمایید و نگرانی این دوستان را برطرف کنید.

آناپاولونا گفت: وقتی روح انسان در عذاب باشد، چطور ممکن است حالش خوب باشد؟ نه، آیا به‌راستی در این دور و زمانه کسی که اندکی احساس در دل داشته باشد می‌تواند آسوده‌خاطر بماند؟ امیدوارم که تا آخر شب نزد من بمانید!

پرنس گفت: پس جشن سفیر انگلیس را چه کنم؟ امروز چهارشنبه است. مجبورم سری به آنجا بزنم. دخترم یک نوک پا می‌آید اینجا و مرا با کالسکه به آنجا می‌برد.

— من گمان می‌کردم که جشن امروز منتفی شده است. اگر نظر مرا بخواهید تمام این جشنها و آتشبازها کم‌کم دارند بی‌مزه می‌شوند.

پرنس واسیلی که مانند ساعتی کوچک‌شده از سر عادت حرفهایی می‌زد که حتی در بند آن نبود که دیگران باور کنند گفت: اگر می‌دانستند که شما میل دارید جشن منتفی شود، تردید نمی‌کردند. — خوب دیگر سر به سرم نگذارید. حالا که شما از همه چیز و همه‌جا خبر دارید بگوئید بیسم راجع به یادداشت نوویلتسف^۲ چه تصمیمی گرفتند؟

پرنس با لحنی سرد و ملالت‌بار گفت: چه بگوئیم! چه تصمیمی گرفته‌اند؟ به این نتیجه رسیده‌اند که بوئوناپارته بلهای پشت سرش را خراب کرده و راه بازگشت را بر خود بسته است و من گمان می‌کنم که ما هم داریم همین کار را می‌کنیم.

پرنس واسیلی همیشه مثل بازیگری که نمایشنامه‌ای قدیمی را اجرا کند با لحنی رختاک حرف می‌زد. به عکس، آناپاولونا با وجود چهل سالی که از عمرش می‌گذشت سرشار از شور و سراپا جنب و جوش بود.

نشان دادن شور و هیجان خصلت اجتماعی آناپاولونا شده بود و گاه حتی وقتی که میلی

۱. ترحیب آنکه باجا شوار این لباس، ربر را بسته می‌شود و تمامی ساق پا، پوشیده در جورابی بلند، نمایان است

به این تظاهر نداشت، به منظور آنکه برخلاف انتظار آشنایان رفتار نکند همچنان از خود شور و شوق نشان می‌داد. لبخند فروخورده‌ای که پیوسته بر چهره آناپاولونا آشکار و محو می‌شد گرچه با سیمای جلاباخته‌اش سازگاری نداشت از آگاهی دائمی‌اش به نقیصی نمکین حکایت می‌کرد که او همچون دردانگان، نه می‌خواست، نه می‌توانست و نه لازم می‌دانست که آن را اصلاح کند.

ضمن گفتگو دربارهٔ امور سیاسی برافروخت که:

— وای، دیگر صحبت اتریش را پیش من نکنید. گیرم من از سیاست هیچ سر در نیاورم، اما اتریش هرگز اهل جنگ نبوده، حالا هم نیست؛ به‌ما خیانت می‌کند. روسیه باید به‌تنهایی اروپا را نجات دهد. ولینعمت ما به رسالت والای خود آگاه است و به‌آن وفادار خواهد ماند. این تنها چیزی است که من به‌آن اعتقاد دارم. امپراتور نیک‌سرشت و بی‌نظیر ما خطیرترین نقش دنیا را به‌عهده دارد و به‌قدری بافضیلت و نیک‌خواه است که خدا تنهاش نخواهد گذاشت و او رسالت خود یعنی منکوب کردن اژدهای هفت‌سر انقلاب را که اکنون در هیئت این آدمکش بدکنش، وحشت‌آورتر از همیشه نمایان است به‌انجام خواهد رساند. تنها ما ایم که باید انتقام خون آن راسترو و درستکار را بگیریم... از شما می‌پرسم به‌چه کسی می‌توانیم امید ببندیم؟ انگلستان با آن بازرگان‌صفتی خود عظمت روح امپراتور الکساندر را نخواهد فهمید و نمی‌تواند بفهمد. دیدید که زیر بار تخلیهٔ مالت ترفت. می‌خواهد بنشیند ببیند چه می‌شود. در پشت اقدامات سیاسی ما اندیشه‌های پنهانی می‌جوید. به‌نووسیلستف چه گفتند؟ ... هیچ! آنها ایثار امپراتور ما را که برای خود هیچ نمی‌خواهد و آرزویی جز آسایش و نیکبختی دنیا ندارد درک نمی‌کنند و نمی‌توانند درک کنند. چه وعده دادند؟ هیچ! آنچه را هم که وعده دادند محترم نخواهند شمرد! بروس از هم‌اکنون اعلام کرده است که بناپارت شکست‌ناپذیر است و تمام اروپا هم نمی‌تواند علیه او قدمی بردارد... من یک کلمه از حرفهای هاردن برگ^۱ و هاوگویتز^۲ را هم باور ندارم. بی‌طرفی پرده‌ساز که همه حرفش را می‌زنند دامی بیش نیست. من فقط به‌خدا و تقدیر تابناک امپراتور عزیزمان اعتقاد دارم. اروپا را او نجات خواهد داد.

آناپاولونا ناگهان با پوزخندی به شور و التهاب خود، از گفتار بازماند.

پرنس خندان گفت: من گمان می‌کنم که اگر به‌جای ویستین گروود^۳ عزیزمان شما را اعزام کرده بودند با یکی از همین حمله‌های خود موافقت پادشاه بروس را به‌دست آورده بودید. شما در بلاغت هم‌تا ندارید. حالا ممکن است خواهش کنم یک فنجان چای به‌من مرحمت کنید؟

— همین الان!

ضمن آنکه می‌کوشید تا آرامش خود را دوباره به‌دست آورد افزود: راستی امشب دو

تخصیص فوق‌العاده جالب می‌آیند اینجا یکی ویکنت دومورته‌مار^۱ که از طریق خاندان روهان^۲ با دودمان مونمورنسی^۳، یکی از نام‌آورترین تبارهای فرانسه منسوب است. این ویکنت یکی از مهاجران درست است، یعنی از مهاجران حقیقی و قابل اعتماد. دومی آبه موربو^۴ است؛ نمی‌دانم شما این مرد بصیر و دانشمند ژرف‌اندیش را می‌شناسید یا نه؟ می‌دانید، اعلیحضرت او را به حضور پذیرفته‌اند. حتماً شنیده‌اید!

پرنس گفت: عجب! بسیار خوشوقت خواهم شد که با آنها آشنا شوم.

بعد طوری که گفתי همان لحظه چیزی به یادش آمده باشد، با لحنی بسیار سرسری افزود: ببینم، راست است که ملکه مادر مایلند که بارون فونکه^۵ به سمت مثنی اول در وین منتصب شود! از قرار معلوم این بارون آدم بی‌لیاقت مسکینی است - این حرف را با لحنی سرسری زد، حال آنکه منظور اصلیش از آمدن به این مجلس طرح همین سؤال بود.

پرنس واسیلی این سمت را که از طریق جلب حمایت علیاحضرت ماریا فیودورونا می‌خواستند به بارون بدهند برای پسر خود می‌خواست.

آناپاولونا پلکهای خود را تقریباً برهم نهاد، این ادا به آن معنی بود که نه او خود در حد آن است که دربارهٔ میل یا پسند علیاحضرت قضاوت کند و نه کس دیگری را در این حد می‌داند. اما فقط با لحنی سرد و اندوهبار گفت: آقای بارون دو فونکه از طرف همشیرهٔ علیاحضرت به ایشان توصیه شده است - و همین که نام علیاحضرت ملکه مادر بر زبانش جاری شد ناگهان حالت جان‌نثاری و احترامی عمیق و صادقانه در سیمایش پدیدار شد و مثل هربار که ضمن صحبت، از ولینعمت و الاعتبار خود یاد می‌کرد غبار غمی بر این حالت سیمایش نشست و گفت که علیاحضرت از راه لطف بارون فونکه را مورد تفقد بسیار قرار داده‌اند و دوباره سایهٔ اندوه نگاهش را پوشاند.

پرنس با بی‌اعتنایی خاموش ماند. آناپاولونا با ظرافت زنانه و نکته‌سنجی خاص خود که از ویژگیهای درباریان بود خواسته بود پرنس را به‌گناه گستاخی و لحن سخن گفتنش نسبت به شخصی که به علیاحضرت توصیه شده بود ادب کند، اما در عین حال از راه دلجویی گفت: راستی راجع به خانوادهٔ شما بگویم! هیچ می‌دانید که دخترتان از وقتی پایش به مجالس باز شده همه را شیفتهٔ خود کرده! به چشم همه به قول معروف مثل پنجهٔ آفتاب زیباست.

پرنس به‌نشان احترام و سپاسگزاری سری فرود آورد.

آناپاولونا پس از مکثی به پرنس نزدیک شد و لیخندی محبت‌آمیز بر لب، به‌نشان آنکه بحثهای سیاسی و صحبت دربارهٔ محافل اعیان پایان یافته و حالا نوبت گفتگوی صمیمانه و

1 Viconte de Mortemart

2 Rohan

3 Monmorency

4 Abbe More

5 Baron Funke

خودمانی است، ادامه داد: من اغلب فکر می‌کنم که سعادت و کامیابی گاهی با بی‌انصافی میان بندگان خدا تقسیم شده است. مثلاً چرا تقدیر دو فرزند به‌این شیرینی و شایستگی نصیب شما کرده - و ابروهای خود را بالا برد و با لحنی که چون و چرا بر نمی‌تابید افزود: پسر کوچکترتان آناتول را به حساب نمی‌آورم. از او خوشم نمی‌آید. چرا خدا فرزندان به‌این خوبی به شما داده، و این عین حقیقت است، حال آنکه شما کمتر از همه قدر آنها را می‌دانید و به‌همین جهت لیاقت آنها را ندارید.

این را گفت و سیمایش با لبخندی حاکی از شور و شادمانی از هم باز شد.

پرنس گفت: چه کنم؟ اگر لافتر^۱ بود می‌گفت من برجستگی پدر بر پیشانی ندارم.

- خوب، شوخی به کنار. می‌خواستم چند کلمه جدی با شما حرف بزنم. می‌دانید از پسر کوچکتان دل چرکنیم. بین خودمان بماند (غبار اندوه بر چهره‌اش نشست) در حضور علیا حضرت درباره‌ی او حرفهایی زده شده است، به طوری که برای شما دلسوزی می‌کنند.

پرنس جوابی نداد. اما آناپاولونا ساکت ماند و با نگاه معنی داری به او چشم دوخته در انتظار پاسخ ماند.

سیمای پرنس واسیلی در هم رفت و عاقبت گفت: می‌خواهید چه کنم؟ شما می‌دانید که من تا حدی که از دست یک پدر برآید برای تربیت آنها کوشیده‌ام. اما هر دوی آنها احمق از کار درآمده‌اند. منتها اپولیت^۲ ابله‌ی آرام است و آناتول ابله‌ی شرور. و با تسمی ساختگیتر و گویاتر از معمول افزود: تفاوت آنها فقط در همین است - و چینه‌های پدیدآمده اطراف دهانش به‌زمختی حالتی عجیب خشونت‌آمیز و ناخوشایند گرفتند.

آناپاولونا در فکر فرورفته، چشم خود را به سوی او بالا برد و گفت: اشخاصی مثل شما اصلاً چرا اولاددار می‌شوند؟ اگر پدر نبودید من هیچ عیبی نمی‌توانستم از شما بگیرم.

- من غلام وفادار شما هستم، و فقط به شما می‌توانم اعتراف کنم که فرزندان من غل و زنجیر زندگی منتد. این صلیب گناهانم است که باید بر دوش بکشم. من موضوع را برای خود این طور توجیه می‌کنم. چه می‌شود کرد!

کمی ساکت شد و تسلیم خود را به سرنوشت با بلند کردن دستها و فروانداختن آنها نشان داد. آناپاولونا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: شما هیچ وقت به فکر نیفتاده‌اید که پسر گمراه خود آناتول را داماد کنید؟ می‌گویند پیردخترها آزار ازدواج دارند. من هنوز این ضعف را در خود احساس نمی‌کنم. اما دختر جوانی سراغ دارم که در کنار پدرش هیچ حال و روز خوشی ندارد. از

۱. Johann Caspar Lavater شاعر و خطیب و روحانی سوئسی (قرن هجدهم) که معتقد بود که سیرت اشخاص و تواناییهایی که در سرنوشت هرکس وجود دارد به صورت نشانه‌هایی طاهری در صورت و حجمه‌شان معکس می‌شود. منظور پرنس واسیلی از این عبارت این است که استعداد بدری ندارد

خویشاوندان ماست. پرنسی است از خاندان بالکونسکی^۱.

پرنس واسیلی جوایی نداد، گرچه با تیزاندیشی و حافظه نیرومندی که خاص سرآمدان اشراف است با یک حرکت سر نشان داد که پیام را دریافته است و به آن فکر می‌کند.

گفت: هیچ می‌دانید که این آناتول سالی چهل هزار روبل برای من خرج برمی‌دارد؟ پیدا بود که نمی‌تواند جلو سیر غم‌انگیز افکار خود را بگیرد. کمی ساکت ماند و سپس ادامه داد: اگر وضع به این منوال ادامه یابد تا پنج سال دیگر کار به کجا خواهد کشید؟ این هم مزیت پدر بودن. این پرنس شما ثروتمند است؟

— پدرش فوق‌العاده ثروتمند و بسیار خسیس است. در ده زندگی می‌کند. می‌دانید، این همان پرنس بالکونسکی معروف است که در زمان سلطنت امپراتور فقید وقتی از خدمت برکنار شد لقب «شاه پروس» گرفته بود. آدم بسیار تیزهوش و باسوادی است. اما خصلتهای عجیبی دارد و زندگی با او آسان نیست. طفلک دخترش روزگار سیاهی دارد. برادرش که چندی پیش با لیز ماین^۲ ازدواج کرد و آجودان کوتوزوف^۳ است. امشب می‌آید اینجا.

پرنس ناگهان دست همصحبت خود را گرفت و معلوم نبود به چه علت آن را پایین کشید و گفت: گوش کنید. آنت عزیز، ترتیب این کار را برای من بدهید و من تا ابد غلام شما خواهم بود؛ یا به قول کدخدای ده من، چنانکه در گزارشهایش می‌نویسد: «غلام» شما تا عیند. خوب، این دختر از خانواده معتبری است و ثروتمند هم هست و این درست همان چیزی است که من لازم دارم. این را گفت و با حرکات آزاد و خودمانی و خوشایندی که از امتیازات او بود دست ندیمة ملکه مادر را گرفت و بر آن بوسه زد و سپس به سویی دیگر نگاه‌کنان دست ندیمة را باز تکان داد و در صدلی دسته‌دار لمید.

آناپاولونا کمی فکر کرد و سپس گفت: صبر کنید! من همین امشب با لیز، همسر بالکونسکی جوان صحبت خواهم کرد. چه بسا کار رو به‌راه شود. کارآموزی پیردختری خود را در خانواده شما شروع خواهم کرد.

۲

تالار پذیرایی آناپاولونا کم‌کم داشت پر می‌شد. سرشناسان بلندپایه پترزبورگ آمده بودند؛ اشخاصی از حیث سن و منش به‌نهایت درجه متفاوت و از حیث اجتماعی که در آن حشر و نشر داشتند متشابه. دختر پرنس واسیلی، الن زیبا به‌دنبال پدرش آمده بود تا با هم برای شرکت در جشن به منزل سفیر بروند. لباس مجلس رقص به‌تن داشت و نشان افتخار دوشیزگان درباری بر سینه‌اش جلب نظر می‌کرد. پرنس بالکونسکایا نیز که زن جوان و بسیار ظریفی بود و می‌گفتند

1 Bolkonsky

2 Lise Meinen

3 Koutouzov

که حداثرین زن پترزبورگ است آمده بود. این پرنسس زمستان گذشته به خانه شوهر رفته بود و به سبب بارداری، دیگر در ضیافت‌های بزرگ و رسمی حاضر نمی‌شد، اما در شب نشینیهای کوچک همچنان شرکت می‌کرد. پرنس ایبولیت، پسر پرنس واسیلی نیز با مورته‌مار آمد و او را به بانوی میزبان معرفی کرد. آبه موریو و بسیاری دیگر نیز بودند.

آناپاولونا به مهمانان تازه رسیده می‌گفت: شما هنوز خاله جان را ندیده‌اید؟ - با خاله جان آشنا نیستید؟ - و با رفتاری بسیار جدی آنها را به نزد پیرزنی فوتوت می‌برد که خود را با روبانهای بلند آراسته، به مجرد ورود نخستین مهمانان با وقار بسیار و رفتاری آرام از اتاق دیگری بیرون آمده بود و آنها را به نام معرفی می‌کرد و نگاهش را به آهستگی از مهمان به خاله جان برمی‌گرداند و بعد دور می‌شد.

مهمانان همه تکلیف تشریفاتی سلام و تعارف به خاله جانی را که هیچ‌کس نمی‌شناخت و برای هیچ‌کس چیز جالبی نداشت و دردی از هیچ‌کس دوا نمی‌کرد بجا می‌آوردند. آناپاولونا با حالتی جدی و توجهی متظاهرانه و به اندوه آمیخته سلام و تعارف آنها را زیر نظر می‌گرفت و در عین سکوت تأییدشان می‌کرد. خاله جان با یک‌یک آنها با زبانی واحد و پیوسته با همان عبارات از سلامتی‌شان و سلامتی خودش و سلامتی علیاحضرت که آن روز، خدا را شکر، حالشان بهتر بود حرف می‌زد. مهمانان بی‌آنکه از سرتراکت شتابی نشان دهند، با احساس تسکین از ادای تکلیفی سنگین به پیرزن، بدرود می‌گفتند و تا پایان شب نشینی دیگر حتی یک بار هم به او نزدیک نمی‌شدند.

پرنسس بالکونسکایای جوان، کارگلدوزیش را در کیسهٔ مخمل زردوزی شده‌ای با خود آورده بود.

لب ظریف زبرینش که از کرکی لطیف سایه‌ای داشت نسبت به دندانهایش اندکی کوتاه بود اما به کیفیتی نمکین باز می‌شد و گاه نمکیتتر از آن فرود می‌آمد و بر لب زیرین قواز می‌گرفت و این نقص، یعنی کوتاهی لب و دهان نیمه‌باز، چنانکه همیشه در زندهای به راستی جذاب صادق است، به صورت زیبایی ویژه‌ای جلوه می‌کرد که خاص او بود. مهمانان همه از دیدن این مادر آینده که با نشاط و تندرستی شکوفایش بارداری خود را چنین به آسانی تحمل می‌کرد به وجد می‌آمدند و از نگاه کردن به او سیر نمی‌شدند. سالخورده‌گان و نیز جوانان دلمرده و افسرده، پس از اندکی به او نگاه کردن و در کنار او ماندن و با او سخن گفتن احساس می‌کردند که مثل او شده‌اند. هر کس که با او هم‌کلام می‌شد و با هر کلمه لبخند ظریف و روشن و دندانهای سفید درخشان و مدام بیدایش را می‌دید، گمان می‌کرد که آن روز خوش‌روتر و شیرینتر از همه روز است و حال برای همه چنین بود.

پرنسس کوچک با گامهایی کوتاه و تند و در هر گام، با کج و راست شدنی ملیح به این یا آن

سوء، کیف ظریف کاردستی به دست، میز را دور زد و با خوش رویی ضمن اینکه پیرهن خود را مرتب می‌کرد روی کاناپه طوری کنار سماور نقره نشست که گفتی هرکار که می‌کند برای او و همه اطرافیانش نوعی بازی لذتبخش است.

کیف کاردستی خود را بازکنان خطاب به همه حاضران گفت: من گلدوزی‌ام را با خودم آورده‌ام، و بعد رو به بانوی میزبان کرد و گفت: نگاه کنید آنت، قرار نبود مرا گول بزنید. شما به من نوشید که شب نشینی کوچکی است؟ حالا خودتان سر و وضعم را تماشا کنید. دستهایش را از هم گشود و بالا برد تا پیرهن دانتل خاکستری خوش برش و خوش دوختش را نشان دهد که به‌تور آراسته بود و کمربندی پهن روی شکم داشت.

آناپاولونا جواب داد: خاطرتان آسوده باشد، لیز، شما در هر حال از همه زیباترید! زن جوان رو به ژنالی کرد و با همان لحن ادامه داد: می‌دانید، شوهرم مرا می‌گذارد و می‌رود خودش را به کشتن بدهد - و رو به پرنس واسیلی گفت: شما بگویید، این جنگ زشت وحشیانه برای چیست؟ - و بی آنکه در انتظار جوابی بماند روی به سوی ایلن زیبا، دختر پرنس واسیلی گرداند. پرنس واسیلی آهسته در گوش آنپاولونا گفت: وای که این پرنس کوچک چه زن شیرینی است!

اندکی پس از پرنس کوچک، جوان درشت‌هیکل تنومند کوتاه‌مویی که عینک به چشم داشت وارد شد. شلواری به‌رنگی روشن و مد روز به پا و فراکی قهوه‌ای رنگ به‌تن داشت و تور چین‌داری گریبان‌ش را می‌پوشاند. این جوان تنومند فرزند نامشروع کنت بزوخف^۱ یکی از مردان مقتدر و مشهور دربار کاترین دوم بود که اکنون در مسکو در بستر مرگ بود و واپسین روزهای خود را می‌گذرانید. این جوان هنوز شغلی انتخاب نکرده بود؛ در خارج تربیت شده و تازه به‌میهن بازگشته و اولین بار بود که به‌مجلسی وارد می‌شد. آنپاولونا از راه خوشامدگویی سری به‌او تکان داد و این حرکت سر درودی بود درخور فرودست‌ترین مهمانانش. گرچه این سلام حاکی از حرمت چندانی نبود اما به‌دیدن پی‌یر، در سیمای آنپاولونا آثار واهمه و آشفتگی آشکاری پدید آمد شبیه به‌حالتی که معمولاً به‌دیدن چیزی بیش از اندازه بزرگ و نابهنجار در سیمای بیتنده پدید می‌شود. گرچه پی‌یر به‌راستی از دیگر مردان حاضر در مجلس بلندبالا تر بود اما این واهمه را فقط می‌شد ناشی از نگاه زیرکانه و سنجنده و در عین حال پرآزرم و صادقانه‌اش دانست که او را از باقی اهل مجلس ممتاز می‌کرد.

آناپاولونا ضمن اینکه پی‌یر را به‌نزد خاله‌جان هدایت می‌کرد و نگاههایی وحش‌ترده با خاله‌جان‌ش رد و بدل می‌کرد گفت: آقای پی‌یر، چقدر لطف کردید که به‌دیدن یک بیمار نزار آمدید.

پی‌پر که همچنان نگاهش در اطراف دنبال کسی می‌گشت زیر لب چیزی گفت که مفهوم نبود و به پرنسس کوچک، همچون به‌آشنایی نزدیک، کرنشی کرد و چهره‌اش با لبخندی حاکی از شادمانی راستینی روشن شد و به‌نزد خاله‌جان رفت. واهمه‌آناپاولونا عبت نبود زیرا پی‌پر سخنان خاله‌خانم را درخصوص سلامت علیاحضرت تا به‌آخر گوش نداده، او را گذاشت و خواست دور شود. آنپاولونا وحشترده به‌قصده آنکه او را از دور شدن بازدارد گفت: شما آبه موریو را می‌شناسید؟ آدم بسیار جالبی است...

— بله از طرح صلح پایدارش چیزهایی شنیده‌ام؛ البته خیلی جالب است، گرچه اصلاً عملی نیست...

آنپاولونا برای اینکه چیزی گفته باشد و دوباره به‌وظایف میزبانی خود بازگردد گفت: این‌طور فکر می‌کنید؟

اما پی‌پر این‌بار طور دیگری دسته‌گل به‌آب داد. بار اول به حرفهای مخاطب خود گوش نداده راه افتاده بود و این‌بار مخاطبی را که مجبور بود از او دور شود با پرحرفی خود از رفتن باز می‌داشت. پاهای بلند خود را گشاده گذاشته، سر به‌زیر انداخته، شروع کرد به‌آنپاولونا ثابت کردن که به‌چه دلیل طرح آبه را خیالی واهی می‌داند.

آنپاولونا تبسم‌کنان گفت: خوب، در این‌باره بعد صحبت خواهیم کرد.

خود را از دست این جوان بی‌بهره از نزاکت و آداب مجلس خلاص کرد و به‌وظایف میزبانی خود بازگشت و همچنان به گوش تیز کردن و همه جا را پاییدن ادامه داد و آماده بود که هر جا پای گفتگو بلندگد کمکی برساند و آن را به‌راه اندازد. آنپاولونا همچون استاد کارگاه ریسندگی که هر یک از کارگران خود را جایی گمارده، خود در سراسر کارگاه قدم می‌زند تا هر جا سکونی بیاید یا صدای دوکی را نابهنجار یا گوش‌آزار یا زیاده بلند تشخیص دهد، فوراً به‌آن سو بشتابد و حرکت آن را کند کند یا چرخش آن را به‌نظم آورد، در تالار خود حرکت می‌کرد و به‌این یا آن جمعی که گفتگو لحظه‌ای در آن خاموش مانده یا زیاده پرصدا شده بود نزدیک می‌شد و کار دستگاه گفتگو را با ادای کلمه‌ای یا جابه‌جا کردن مهمانی منظم می‌کرد و به‌چرخشی یکنواخت و شایسته باز می‌آورد. اما در عین این اشتغال خاطر پیدا بود که از بابت پی‌پر سخت نگران است و هنگامی که پی‌پر به جمع مورته‌مار نزدیک می‌شد و به گفتگوی آنجا گوش تیز کرد یا از آنجا دور می‌شد تا ببیند در گروهی که آبه موریو به‌دور خود جمع کرده است بحث بر سر چیست، پی‌پر نگران او بود و از او غافل نمی‌شد. برای پی‌پر در خارج تربیت شده، این نخستین ضیافتی بود که در روسیه به‌آن دعوت شده بود. می‌دانست که تمامی اندیشمندان پترزبورگ در این محفل فراهم آمده‌اند و همچون کودکی در دکان اسباب‌بازی فروشی، مبهوت مانده بود. پیوسته می‌ترسید که مبادا غافل شود و گفتگویی پرمغز را ناشنیده بگذارد. از چهره اشخاصی که اینجا گرد آمده بودند

و حالت آنها از اطمینان به خود و تشخیص نشان داشت چشم بر نمی داشت و هر لحظه در انتظار آن بود که سخنی بدیع و فوق العاده پرمغز بشنود. عاقبت به موریو نزدیک شد. گفتگوی آن جمع به نظرش جالب آمد و همانجا ماندنی شد و چنانکه خاص جوانان است مترصد فرصتی شد تا داد سخن بدهد.

۳

شب نشینی آناپاولونا خوب براه افتاده بود و صدای چرخش دوکها به نرمی و بی وقفه از هر طرف بلند بود. اگر خاله جان را با بانوی سالخورده ای که در کنارش مانده بود و با چهرهٔ تکیده و غمزده اش در این محفل از هر حیث درخشان و صله ای ناهم رنگ بود نادیده بگیریم، مهمانان به سه گروه تقسیم شده بودند. در کانون یکی از آنها که بیشتر مردانه بود آبه موریو داد سخن می داد. گروه دیگری که بیشتر از جوانها بودند به دور پرنسس الین زیبا، دختر پرنس واسیلی، و پرنسس بالکونسکایای ملوس و سرخ گونه که نسبت به جوانیش اندکی چل بود گرد آمده بودند و در کانون گروه سوم مورته مار و آناپاولونا می درخشیدند.

ویکت جوانی بود خوش سیما و شیرین رفتار و پیدا بود که خود را شخصیتی مشهور می داند اما از آنجا که تربیتی نیکو داشت، از سر فروتنی فیض حضور خود را بر محفلی که در آن بود ارزانی می داشت و معلوم بود که آناپاولونا می خواهد شیرینی گفتار و نیکی محضر او را به مهمانان خود بچشاند. همچنانکه سر پیشخدمتی کارآزموده که تکه گوشت گاو را که اگر در آشپزخانه ای نامرتب دیده شود در کسی اشتهای بر نمی انگیزد به صورت غذایی بسیار لذیذ پیش مهمانان می نهد، آناپاولونا نیز امشب اول و ویکنت و سپس آبه موریو را همچون اشخاصی به غایت نازک اندیش به مهمان خود عرضه می کرد. در جمع مورته مار بی درنگ صحبت از قتل دوک دانگن^۱ به میان آمد؛ ویکنت می گفت که دوک دانگن قربانی والامنشی خود شده است و کینهٔ بنایارت نسبت به او دلایل خاصی داشته است.

آناپاولونا گفت: آه چه حالب، حضرت ویکنت، ماجرا را برایشان تعریف کنید! - و با شادمانی احساس کرد که این «برایمان تعریف کنید»ش حال و هوای دوران لویی پانزدهم را تداعی می کند. ویکنت به نشان اطاعت کرنشی کرد و از سر ادب لبخندی زد. آناپاولونا مهمانان را به دور ویکنت گرد آورد و همه را دعوت کرد تا به داستان او گوش دهند. در گوش یکی می گفت: عالیشان دوک دانگن شخصاً ویکنت را می شناخته. به دیگری اطمینان می داد که ویکنت یان گرم و شیرینی دارد. به سومی اظهار می داشت: ندیده پیدا است که ویکنت چه مرد مجلس آرایی است. و به این ترتیب ویکنت را همچون تکه گوشت بریان لذیذی در دیسی گرم و به سبزی آراسته،

به‌برازنده‌ترین شکل و زیر پرتوی مناسب که او را به‌شایستگی بنماید به‌مجلسیان عرضه می‌داشت.

ویکت با تبسم ظریفی بر لب، داشت داستان خود را شروع می‌کرد که آناپاولونا به‌پرنسس زیبا که دورترک نشسته و خود کانون حلقه‌ای بود گفت: شما هم بیایید اینجا هلن عزیز پرنسس الن خندان بود و با همان تبسم تغییرناپذیر زنی به‌غایت زیبا که هنگام ورود به‌مجلس بر چهره داشت برخاست و همراه با خش‌خش لطیف پیرهن شب‌نشینی سفید و به‌مخمل و خز آراسته‌اش به‌راه افتاد. با سفیدی شانه‌ها و درخشندگی گیسوان و برلیانهایش، با چشمانی مست از میان مردانی که راه بر او گشوده بودند گذشت. بی‌آنکه به‌کسی نگاه کند در عین حال به‌روی همه لبخند می‌زد و گفتی از سر دلجویی حق‌آفرین گفتن بر جمال و سکنت و کمال، شانه‌های گرد و سینه و پشت مرمین خود را که به‌پسند روز زیاده‌عریان بود به‌همه‌ارزانی می‌داشت. به‌طرف آناپاولونا آمد و پنداشتی شکوه ضیافت رقص را با خود به‌این مجلس می‌آورد. الن به‌قدری زیبا بود که نه‌تنها سایه‌ای از لوندی در رفتارش محسوس نبود بلکه به‌عکس گفتی از جمال عیان و قدرت تأثیر و توان تسخیر آن آزر‌مگین بود. پنداشتی می‌خواست از جلال خود بکاهد و نمی‌توانست. هرکه او را می‌دید می‌گفت: چه زن زیبایی!

ویکت چنانکه در برابر منظره‌ی خارق‌العاده‌ای حیرت‌زده مانده باشد شانه بالا برد و نگاه به‌زیر انداخت. چون الن در برابر او نشست و او را نیز در پرتو لبخند روشن و همیشه‌یکسان خود گرفت خندان کرنشی کرد و گفت: بانوی عزیزه، می‌ترسم بلاختم قابل چنین شنوندگانی نباشد. پرنسس لازم ندید جوابی بدهد. آرنج عریان و فربه خود را بر میز تکیه داد و خندان منتظر ماند. در تمام مدت نقل ماجرا راست نشسته بود و گاه به‌ساعده گوش‌تالوی زیبای خود که به‌سبکی روی میز نهاده شده بود و به‌سبب فشار بر میز، گردی طبیعی خود را نداشت، و گاه به‌سینه از آن هم زیباتر خود می‌نگریست و سینه‌ریز برلیان خود را بر آن جابه‌جا می‌کرد یا چینهای لباسش را به‌دور خویش می‌آراست و هر بار که گفته‌های گوینده بر شنوندگان مؤثر می‌افتاد به‌آناپاولونا می‌نگریست و بی‌درنگ همان حالت چهره ندیمه‌علیاحضرت را اختیار می‌کرد و سپس دوباره لبخند روشن خود را بر چهره می‌شکوفانید و در آن حالت آرام می‌گرفت. بعد از الن، پرنسس کوچک نیز میز چای را ترک کرد و به‌این سو شتابان گفت: صبر کنید تا کارم را بیاورم - و رو به‌پرنس ایپولیت گفت: یعنی چه، به‌چه فکر می‌کنید؟ کیف کار دستیم را برایم بیاورید. پرنسس کوچک که لبخند می‌زد و به‌هرکس چیزی می‌گفت ناگهان نظم نشستن جمع را برهم زد و چون در حای خود قرار گرفت، با خوش‌رویی نشاط‌انگیزی پیرهن خود را مرتب‌کنان گفت: خوب، حالا من راحتیم - و خواهش کرد که گوینده شروع کند و خود نیز کار دستش را ادامه داد. پرنس ایپولیت که کیف کار دستش او را آورده و به‌دنبال او به‌این جمع پیوسته بود، صندلی

دسته‌دازش را نزدیک کشید و در کنار او نشست.

این پرنس ایپولیت به اصطلاح نمکین به سبب شباهت خارق‌العاده‌ای که به خواهر زیبایش داشت و از آن بیشتر به علت آنکه با وجود این شباهت فوق‌العاده زشت بود جلب توجه می‌کرد. اجزای سیمایش به عینه شبیه مال خواهرش بود اما در چهرهٔ خواهر همه چیز از پرتو لبخند پرطراوت و سرشار از رضایت و همیشه یکسان جوانی و زندگی روشن بود، و نیز از زیبایی غیرعادی و تناسب اندامش که به پیکره‌ای باستانی می‌مانست، حال آنکه در صورت برادر به عکس همان سیمای از غبار بلاهت گرفته بود و تیره می‌نمود و پیوسته از خودبینی تلخ‌مایه و عبوسانه‌ای نشان داشت و اندامش نحیف و نزار بود و چشمها و بینی و دهانش همه گفتی به شکلکی نیمه‌کاره و نامشخص و ملال‌انگیز درهم فشرده شده بودند و دستها و پاهایش پیوسته حالت‌های غیرطبیعی اختیار می‌کردند.

در کنار پرنس نشست و شتابان عینکی دستی جلو چشم گرفت، چنانکه گفتی بی این وسیله قادر به حرف زدن نیست و گفت: بینم، داستان ارواح نباشد!

گوینده با تعجب شانه بالا انداخت و گفت: نه جانم، این چه حرفی است!

پرنس ایپولیت گفت: آخر من از داستانهای ارواح نفرت دارم

و از لحتش پیدا بود که تازه پس از ادای عبارت فهمیده است که چه گفته. با چنان اطمینانی حرف می‌زد که کسی نمی‌توانست بفهمد که گفته‌اش حاصل خردمندی است و یا از سر سبک مغزی بیان شده است. فراک سبز تیره‌ای به تن داشت و شلواری تا زیر زانو، که به قول خودش به رنگ «ران حوری ترسان» بود، و جورابهایی بلند و کفشهایی بی ساقه به پا کرده بود. و یکنت ماجرای دوک دانگن را که در آن زمان بر سر زبانتها بود با بیانی بسیار شیرین نقل کرد، از این قرار که دوک، که پنهانی برای ملاقات با مادموازل ژرژ به پاریس می‌رفت، در خانهٔ معشوقه با بناپارت، که او هم از الطاف این بازیگر مشهور برخوردار بود برخورد می‌کند. از قضا بناپارت که به بیماری غش مبتلا بوده همانجا بیهوش می‌شود و به این ترتیب در عین درماندگی به چنگ دوک می‌افتد. اما دوک از این فرصت سود نمی‌جوید، حال آنکه بناپارت بعدها این بزرگواری او را با قتلش تلافی می‌کند.

این ماجرا بسیار شیرین و شنیدنی بود، خاصه وقتی که داستان به جایی رسید که دو رقیب یکدیگر را بجا می‌آورند ظاهراً بانوان را سخت به هیجان آورد.

آناپاولونا با نگاهی پرنس به پرنس کوچک نگریست و گفت: خیلی قشنگ بود.

پرنس کوچک نیز سوزنی در کاردستی خود فروکرد و آهسته گفت: خیلی بانمک بود.

و با این حرکت گفتی می‌خواست نشان دهد که شیرینی و جاذبهٔ داستان او را از ادامهٔ کارش باز داشته است.

ویکنت این تمجید خاموشانه را قدر شناخت و از سر تشکر لبخندی زد و می‌خواست ادامه دهد، اما آنایا لولونا که هرچندگاه یکبار به پی‌یر، این جوان به گمانش آشفته و آتش افروز، نگاهی می‌انداخت، وقتی او را دید که با آبه موریو با حرارت بسیار و به صدای بلند بحث می‌کند به قصد کمک به محل خطر شتافت. به راستی نیز پی‌یر توانسته بود سر صحبت را بر سر موضوع تعادل سیاسی با مرد روحانی باز کند و آبه نیز که پیدا بود به دیدن اشتیاق ساده‌دلانه جوان بر سر شوق آمده، اندیشه دلخواه خود را برای او بسط می‌داد. هر دو با شور بسیار و بی‌تکلف حرف می‌زدند یا به سخنان مخاطب خود گوش می‌دادند، و درست همین حال خوشایند آنایا لولونا نبود.

آبه می‌گفت: راه حل مسأله حفظ تعادل قوا در اروپا و رعایت حقوق مردم است. کافی است که کشور مقتدری مثل روسیه که به خشونت و قساوت معروف شده است با بی‌نظری به قصد تأمین تعادل اروپا در رأس اتحاد قرار گیرد و صلح جهان را از خطر نجات دهد.

پی‌یر داشت می‌گفت: خوب، چنین تعادلی را چگونه برقرار می‌کنید؟ - که آنایا لولونا سر رسید و نگاه تندی به او انداخت و از روحانی ایتالیایی پرسید که هوای پترزبورگ را چگونه تحمل می‌کند؟ حالت چهره مرد ایتالیایی ناگهان عوض شد و با خوشرویی ساختگی و موهنی که پیدا بود در گفتگوی با خانمها به آن عادت کرده است گفت: جاذبه فضل و کمال معاشران به ویژه در محافل بانوان که سعادت پذیرفته شدن در آنها نصیب شده به قدری خیره‌ام کرده که هنوز فرصت نکرده‌ام به صرافت هوای اینجا بیفتم.

آنایا لولونا که دیگر نمی‌خواست آن دو را تنها به حال خود رها کند به منظور سهولت نظارت بر آنها، هر دو را به جمعی که باقی مهمانان در آن گرد آمده بودند برد.

در این هنگام شخص دیگری به تالار وارد شد. جوان تازه‌وارد پرنس آندره‌ی بالکونسکی، شوهر پرنس کوچک بود. پرنس بالکونسکی بالایی نه چندان بلند و چهره‌ای بسیار زیبا، با اجزایی به کمال شکل گرفته و سخت داشت. همه چیزش از حالت نگاه خسته و ملالت‌بار گرفته تا رفتار آرام و موزونش آشکارا با حالات همسر پرشور و چالاکش ناسازگار بود. پیدا بود که همه حاضران در مجلس را نه فقط می‌شناسد بلکه از آنها چنان بیزار است که حتی نگاه کردن به آنها و گوش دادن به گفته‌هایشان در او ملال بسیار برمی‌انگیزد. به نظر می‌رسید که از میان همه چهره‌هایی که چنین اسباب ملالش هستند از صورت زیبای زنتش بیش از همه بیزار است و با شکلکی که چهره زیبایش را زشت می‌کرد روی از او برگرداند. بر دست آنایا لولونا بوسه‌ای زد و با چشمهایی تنگ‌کرده مجلس را از نظر گذراند.

آنایا لولونا به او گفت: حضرت والا، شنیده‌ام عازم جبهه‌اید؟

بالکونسکی جواب داد: زنیال کوتوزف از راه مرحمت مرا به آجودانی مخصوص خودشان انتخاب کرده‌اند و به شیوه فرانسویان بر هجای آخر کوتوزف تکیه کرد.

– و خانمتان لیز چه می شود؟

– او به ده خواهد رفت.

– چطور راضی می شوید که ما را از دیدن همسر شیریتان محروم کنید!

زنش با همان طنازی که در گفتار با غریبه‌ها اختیار می کرد به شوهرش گفت: آندره^۱ نمی دانی ویکنت چه داستان جالبی از مادموازل ژرژ و بناپارت برای ما تعریف کرد!

پرنس آندره‌ی چهره درهم کشید و روی گرداند. پی‌یر که از هنگام ورود پرنس آندره‌ی به مجلس نگاه شادمانه سرشار از محبت خود را از او برنداشته بود به او نزدیک شد و بازویش را گرفت. پرنس آندره‌ی از سر بیزاری نسبت به کسی که بازوی او را گرفته بود روی نگردانده چهره درهم کشید، اما همین‌که صورت خندان پی‌یر را دید سیمایش به لبخند دلنشین و محبت‌آمیزی که انتظارش نمی رفت شکوفا شد و به او گفت: عجب!... حالا دیگر تو هم به محافل بزرگان رفت و آمد می کنی؟

پی‌یر جواب داد: می دانستم که شما می آید اینجا - و آهسته، چنانکه مزاحم داستان‌پردازی ویکنت نشود که می خواست به نقل خود ادامه دهد، افزود: می خواهم شام نزد شما بیایم. اجازه می دهید؟

آندره‌ی خندان گفت: ایدا!

و با فشار دست به او فهماند که احتیاجی به اجازه ندارد. می خواست باز چیزی بگوید اما در این هنگام پرنس واسیلی به اتفاق دخترش بلند شد و آنها از جا برخاستند تا راه بر آنها بگشایند. پرنس واسیلی به مهربانی آستین مرد فوانسوی را گرفت و پایین کشید تا نشسته بماند، بعد گفت: ویکنت عزیز، مرا خواهید بخشید، این جشن نابجای سفیر مرا از لذت محضر شما محروم می کند و موجب بریدن بیانات شیریتان می شود - و رو به آناپاولونا کرد و گفت: بی نهایت متأسفم که باید ضیافت لذتبخش شما را ترک کنم.

دخترش پرنسس الن چینهای پیرهن خود را اندکی بالا کشید و با لبخندی که درخشانش از پیش بر چهره زیبایش شکوفا بود از میان صندلیها گذشت. پی‌یر هنگامی که این زیبای دلربا از جلوش می گذشت با چشمانی که از فرط شور و شیفگی و حشترده می نمود او را می نگریست. پرنس آندره‌ی گفت: خیلی زیباست.

پی‌یر گفت: بله خیلی!

پرنس واسیلی هنگامی که از کنار پی‌یر می گذشت دست او را گرفت و رو به آناپاولونا گفت: این خرس یغور را برای من تربیت کنید، یک ماه است در خانه من است و این اولین بار است که او را در مجلسی می بینم. برای جوان هیچ چیز لازمتر از معاشرت با زنان باکمال نیست.

۱ André. پرنس شوهرش را به سبزه فراسویاد آندره می خواند. و به آندره‌ی که تلفظ روسی است

آناپاولونا که می‌دانست پی‌یر از طریق پدرش با پرنس واسیلی خویشاوند است، لبخندی زد و وعده داد که در این زمینه کوتاهی نکند. بانوی سالخورده‌ای که پیش از آن در کنار خاله‌جان نشسته بود شتابان برخاست و خود را در سرسرا به پرنس رساند. آثار علاقه‌مندی متظاهران‌های که تا اندکی پیش در کنار خاله‌جان در سیمایش پیدا بود یکسر ناپدید شده بود. در چهره مهربان و غمزده‌اش تنها دلواپسی و هراس نمایان بود.

در سرسرا خود را به پرنس واسیلی رساند و گفت: پرنس درباره بوریس من چه می‌گویید؟ (نام پسرش را به شیوه فرانسویان بوریس و نه مانند روسیان باریس تلفظ می‌کرد). من بیش از این نمی‌توانم در پترزبورگ بمانم. بگویید چه خبری می‌توانم برای بچه بی‌کس و کارم ببرم؟ با وجود اینکه پرنس واسیلی با بی‌میلی و تقریباً بی‌رعایت نزاکت به بانوی سالخورده گوش می‌داد و حتی آثار بی‌حوصلگی در سیمایش نمایان بود، بانو با لبخندی تأثرآور بر لب، به نرمی با او سخن می‌گفت و بازویش را گرفت تا او را از رفتن بازدارد.

— برای شما چه زحمتی دارد که یک کلمه به عرض اعلیحضرت برسانید؛ او فوراً به‌گارد منتقل خواهد شد.

پرنس واسیلی جواب داد: باور کنید پرنسس که من هرچه از دستم برآید مضایقه نمی‌کنم، اما خواهش کردن از امپراتور برایم آسان نیست. از من می‌شنوید از طریق پرنس گولیتسین^۱ بهرومیانشیف^۲ مراجعه کنید. این کار عاقلانه‌تر است.

بانوی سالخورده پرنس درویشسکایا^۳ صاحب یکی از گرانقدرترین نامهای روسیه بود، اما بضاعتی نداشت و به‌این سبب مدت‌ها بود که دیگر به مجالس اعیان رفت و آمد نمی‌کرد و مناسبات پیشین خود را از دست داده بود. اکنون آمده بود تا مگر برای تنها پسر خود در واحد گارد جایی دست و پا کند. فقط به امید دیدار پرنس واسیلی ناخوانده به مجلس مهمانی آناپاولونا آمده بود و فقط در انتظار همین ملاقات داستان و یکنگت را گوش داده بود. از پاسخ پرنس واسیلی به وحشت افتاد. چهره در گذشته زیبایش از خشم درهم رفت اما این حالت لحظه‌ای بیش نیاید و سیمایش دوباره با تیسمی شکوفا شد و بازوی پرنس را محکم‌تر گرفت و گفت: ببینید پرنس، من هرگز هیچ خواهشی از شما نکرده‌ام. بعد از این هم نخواهم کرد و هیچ وقت هم محبت‌های پدرم به‌شما را به یادتان نیاورده‌ام؛ اما حالا شما را به‌خدا قسم می‌دهم، این لطف را در حق پسر من بکنید و من شما را ولینعمت خود خواهم دانست. و شتابان افزود: نه، اوقاتتان تلخ نشود و قول بدهید. من قبل از اینکه شما بگویید خودم از گولیتسین خواهش کردم ولی او به‌من جواب سربالا داد. مثل گذشته‌ها مهربان باشید.

این عبارت آخر را که می‌گفت کوشید که لبخند بزند اما چشمانش پر از اشک بود. پرنسس الن که دم در منتظر بود سر زیبایی خود را روی شانه‌هایش که به خوشتراشی پیکره‌ای باستانی بود گرداند و گفت: پاپا دیر شد!

داشتن نفوذ در میان متنفذان و اعیان سرمایه‌ای است که باید در حفظ آن بسیار کوشا بود وگرنه دیر نمی‌پاید. پرنس واسیلی به این معنی نیک آگاه بود و از همان آغاز فکرهايش را کرده و به این نتیجه رسیده بود که اگر برای هرکسی که از او تقاضایی دارد به صاحب قدرتی رو بیندازد طولی نخواهد کشید که در صورت احتیاج بتواند برای خود خواهشی بکند؛ به همین سبب به‌ندرت از نفوذ خود استفاده می‌کرد. اما در مورد تقاضای پرنسس درویت‌سکایا، پس از یادآوری واپسین او چیزی شبیه به ملامت وجدان احساس کرد. پرنسس حقیقتی را به یادش آورده بود. او نخستین گامهای خود را در خدمت دولت مرهون الطاف پدر پرنسس بود. از این گذشته، از شیوه رفتار او دریافته بود که یکی از آن‌ها و به‌ویژه مادرانی است که چون فکری در سرشان جای گرفت تا وقتی منظورشان برآورده نشود از پای نمی‌نشینند و آماده‌اند تا هر روز و هر دقیقه مزاحم شوند، سهل است رسوایی به پا کنند، و با توجه به این نکته اخیر متزلزل شد و با لحن خودمانی همیشگی و صدایی که زنگ ملال در آن محسوس بود گفت: آنایخیلونا‌ی عزیز، برآوردن حاجت شما برای من تقریباً غیرممکن است اما برای اینکه شما بدانید که چقدر برای من عزیزید و تا چه اندازه به‌یاد مرحوم پدرتان حرمت می‌گذارم این کار غیرممکن را خواهم کرد. پسران به‌واحد گارد منتقل خواهد شد، و به‌نشان وفای به‌عهد دستتان را می‌فشارم، راضی شدید؟

– وای ولینعمت مهربان من! غیر از این انتظاری از شما نداشتم. می‌دانستم که چقدر مهربانید.

پرنس می‌خواست او را ترک کند و دور شود اما پرنسس گفت: صبر کنید، فقط دو کلمه! بعد از اینکه به‌واحد گارد منتقل شد - مردد ماند و اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد: مناسبات شما با میخاییل ایلازیانوویچ کوتوزوف^۱ خوب است، توصیه کنید که بوریس آجودان او بشود. آن وقت دیگر خیال من پاک آسوده خواهد شد. آن وقت دیگر...

پرنس واسیلی لبخندی زد و گفت: این را دیگر قول نمی‌دهم. می‌دانید، از وقتی که کوتوزوف به‌سمت فرماندهی کل قوا منصوب شده است همه دوره‌اش کرده‌اند. خودش به‌من گفت که همه متنفذان مسکوی با هم تباخی کرده‌اند که آقازاده‌های خود را به آجودانی او بگمارند.

– نه، قول بدهید، ولینعمت مهربان من. تا قول ندهید دست بر نمی‌دارم.

دختر زیبایی پرنس با همان لحن تکرار کرد: پدر جان دیر شده.

- خوب، به امان خدا! می بینید؟

- پس حتماً فردا با اعلیحضرت صحبت خواهید کرد؟

- حتماً، اما کورتوزوف را قول نمی‌دهم.

آنا میخاییلوونا با لبخند دختر جوان دلربایی که لابد روزگاری خاص او بود، اما اکنون در چهره پلاسیده‌اش بسیار نابجا جلوه می‌کرد به دنبال او گفت: نه، حتماً قول بدهید، بازیل^۱.

پیدا بود سن خود را از یاد برده است و بنا به عادت از همه تداویر زنانه قدیمی خود سود می‌جوید. اما همین‌که پرنس از در بیرون رفت چهره او باز همان حالت سرد و متظاهرانه پیشین خود را بازیافت و به جمعی که ویکننت در آن به نقل داستانهای خود ادامه می‌داد پیوست و از آنجا که منظورش از آمدن به مهمانی حاصل شده بود در انتظار فرصت مناسبی برای ترک گفتن مجلس، وانمود به گوش دادن کرد.

آناپاولوونا می‌گفت: راجع به این دلقک‌بازی آخر، این تاجگذاری در میلان چه می‌گویید؟ و این بازی تازه که مردم جنوا و لوکا می‌آیند و آرزوهایشان را به آقای بوئوناپارته عرضه می‌دارند! و آقای بوئوناپارته هم، بر تخت نشسته آرزوهای ملتها را برآورده می‌سازد! الحق که فوق‌العاده است. نه، آخر فکرش را بکنید، آدم دیوانه می‌شود. انگار خلق خدا همه شعورشان را از دست داده‌اند!

پرنس آندره‌ی که راست در چهره آناپاولوونا نگاه می‌کرد لبخندی زد و گفت: این تاج را خدا به من می‌دهد، وای به حال کسی که به آن دست بزند. (این کلمات را بناپارت هنگامی که تاج بر سر می‌گذاشته گفته است) می‌گویند بناپارت ضمن ادای این کلمات بسیار شکوه‌مند بوده است - این را گفت و بار دیگر کلمات بناپارت را به ایتالیایی تکرار کرد: *dio mi la dona guai a chi la tocca*. آناپاولوونا ادامه داد: امیدوارم که این همان قطره‌ای باشد که عاقبت جام را لبریز می‌کند. پادشاهان دیگر نمی‌توانند این مردی که همه را تهدید می‌کند تحمل کنند.

ویکننت مؤدبانه اما با نومییدی گفت: پادشاهان؟ فرمودید پادشاهان، خانم! البته منظورم روسیه نیست. ولی پادشاهان برای لویی هفدهم، برای شهبانو، برای مادام الیزابت^۲ چه کردند؟ هیچ! - و با حرارت بسیار ادامه داد: باور کنید که این مکافات خیانت آنها به خاندان بوربون است. پادشاهان سفیران خود را می‌فرستند که به غاصب تهنیت بگویند.

و آهی از سر تحقیر کشید و باز حالت نشستن خود را عوض کرد. پرنس اپولیت که مدتی بود از پشت عینک دستی خود ویکننت را برانداز می‌کرد به شنیدن این کلمات تمام بالاتنه خود را به سوی پرنسس کوچک چرخاند و سوزنی از او خواست و با آن شروع کرد روی میز علامت خاندان کنده^۳ را رسم کردن، آن هم چنان جدی که گفتم پرنسس از او خواسته است که آن را

۱ شکل فرانسوی واسیلی است. به پاریس صفحه بعد مراجعه کنید.

۲. منظور حواهر لویی شانزدهم است که در دهم مه ۱۷۹۴ اعدام شد - م.

برایش توضیح دهند. می‌گفت: عصایی به‌رنگ ارغوانی و دور آن حاشیه‌ای از دندانه‌های گرد به‌رنگ لاجوردی خاندان کنده.

پرنس خندان گوش می‌داد:

ویکنت بحث آغاز شده را با لحن کسی ادامه می‌داد که گوشش به‌گفته دیگران بدهکار نیست، بلکه در زمینه‌ای که بیش از همه در آن صاحب‌نظر است فقط رشته افکار خود را دنبال می‌کند: اگر بناپارت یک سال دیگر بر تخت فرانسه باقی بماند کار به‌جای باریکی خواهد کشید. جامعه فرانسه، البته منظورم جامعه برگزیدگان فرانسه است، با دسیسه و تعدی و تبعید و اعدام برای همیشه نابود خواهد شد و آن وقت...

شانه بالا انداخت و دستها را از سر نو میدی به‌دو طرف بالا برد. پی‌یر می‌خواست چیزی بگوید زیرا این گفتار توجهش را جلب کرده بود، اما آناپاولونا که او را از نظر دور نمی‌داشت به میان حرفش دوید و با لحن غم‌انگیزی که هر بار با برزبان آوردن نام خانواده امپراتور اختیار می‌کرد گفت: امپراتور الکساندر فرموده‌اند که انتخاب نوع حکومت فرانسه را به‌خود فرانسویان وامی‌گذارند - و به‌قصد دلجویی از مهاجر شاهپرست افزود: و به‌گمان من هر ملتی که خود را از چنگ غاصبی خلاص کرد بی‌شک به‌دامان پادشاه قانونی خود پناه خواهد برد.

پرنس آندروی گفت: این گفته محل تردید است. آقای ویکنت کاملاً حق دارد که گمان کند که کار هم‌اکنون به‌جای باریک کشیده شده است. من فکر می‌کنم که بازگشتن به‌نظام گذشته کار دشواری است.

پی‌یر با چهره‌ای برافروخته دوباره به‌گفتگو وارد شد و گفت: تا جایی که من شنیده‌ام تقریباً همه نجبا طرفدار بناپارت شده‌اند.

ویکنت بی‌آنکه به‌او نگاهی کند گفت: این حرفی است که طرفداران بناپارت می‌زنند. امروزه اطلاع پیدا کردن از افکار عمومی فرانسه کار آسانی نیست.

پرنس آندروی با نیشخندی گفت: بناپارت گفته است:...

پیدا بود که از ویکنت خوشش نمی‌آید و گرچه به‌او نگاه نمی‌کرد سخنانش علیه او بود. پس از اندکی سکوت به‌نقل سخنان ناپلئون ادامه داد و گفت: ... راه افتخار را نشانان دادم، آن را نخواستند. در اتاق انتظارم را به‌رویشان گشودم، همه به‌آن هجوم آوردند - نمی‌دانم تا چه اندازه حق دارد چنین چیزی بگوید.

ویکنت درآمد که: هیچ! بعد از قتل دوک حتی متعصبترین طرفدارانش دیگر او را سزاوار سروری نمی‌دانند - و رو به آناپاولونا گفت: حتی اگر زمانی برای بعضی قهرمان بوده، بعد از قتل دوک در آسمان برعهده شهیدان یکی اضافه شده و روی زمین از قهرمانان یکی کم!

هنوز آناپاولونا و دیگران گفته ویکنت را با لبخندی تحسین نکرده بودند که پی‌یر به‌میان

گفتگو دويد و آناپاولونا، گرچه از پيش احساس کرده بود که حرف ناشايسته‌ای خواهد زد، نتوانست او را باز دارد. موسيو پي بر گفت:

— اعدام دوک دانگن برای مصالح دولت امری ضروری بوده و به عقیده من این نشان عظمت روح بناپارت است که از قبول مسئولیت این اقدام نهراسیده است.

آناپاولونا با لحنی وحشتزده زیر لب گفت: پناه بر خدا، پناه بر خدا! پرنسس کوچک لبخند زنان کاردستی خود را پيش کشيد و گفت: یعنی چه، آقای پي بره شما آدمکشی را نشان عظمت روح می‌دانید؟

صداهاي گوناگون از اطراف بلند شد که: اوه...! آه...! پرنس اپولیت به انگلیسی گفت: فوق‌العاده است! مرچبا! — و شروع کرد با کف دست بر زانو کوفتن.

ویکنت فقط به بالا انداختن شانه اکتفا کرد.

پي بر با وقار بسیار از بالای عینک خود به حاضران نگاه کنان، با لحنی که از درماندگی حکایت می‌کرد گفت: من این حرف را به آن علت می‌زنم که خاندان بورژین از انقلاب گریختند و ملت را به دست هرج و مرج رها کردند و فقط ناپلئون بود که توانست انقلاب را درک کند و بر آن پیروز شود، و به همین دلیل نمی‌توانست خیر و صلاح عمومی را فدای جان یک نفر کند. آناپاولونا گفت: شما بهتر نیست بروید سر آن میز؟

اما پي بر به او جوابی نداد و دنبال گفتار خود را گرفت و با شور و حرارت مردم افزونی گفت: خیر، ناپلئون بزرگ است زیرا بر انقلاب پیروز شد و بدکشیهای آن را سرکوب کرد و خویبهای آن، یعنی برابری شهروندان و آزادی گفتار و مطبوعات را حفظ کرد و فقط به همین منظور قدرت را به دست گرفت.

ویکنت گفت: بله، اگر پس از به دست آوردن قدرت، به عوض آنکه برای آدمکشی از آن استفاده کند آن را به شاه قانونی مملکت باز می‌سپرد، آن وقت من او را مرد بزرگی می‌شمردم.

— او نمی‌توانست چنین کاری بکند. ملت فقط به این امید قدرت را به او داده بود که شر خاندان بورژین را از سر خود کم کند، و نیز به سبب آنکه او را مرد بزرگی شناخته بود.

پي بر ادامه داد: ... انقلاب کار بزرگی بود — و این جمله معترضه برانگیزنده که از سر درماندگی ادا شد، از جوانی بسیار و تمایلش به افشای یکباره همه مکنونات دلش حکایت می‌کرد.

آناپاولونا تکرار کرد: انقلاب و شاه‌کشی را آفاکار بزرگ می‌دانند... بعد از این... بهتر نیست بروید سر آن میز؟

ویکنت با لبخند ملایمی گفت: قرارداد اجتماعی.

— من صحبت از شاه‌کشی نمی‌کنم، صحبت اندیشه‌هاست.

صدای آمیخته با طعنه‌ای باز حرف او را برید: بله، اندیشه‌های چپاول و کشتار و شاه‌کشی... البته اینها همه افراط‌کاری بود، اهمیت انقلاب هم در اینها نبود. اهمیت انقلاب در حقوق بشر و رهایی از پیشداوریها و برابری شهروندان بود و ناپلئون همه این اصول را با تمام شدت و قوتشان حفظ کرده است.

ویکنت با لحنی تحقیرآمیز، چنانکه گفتمی سرانجام تصمیم گرفته باشد که تمامی پوچی گفته‌های این جوانک را به‌طور جدی به او ثابت کند گفت: آزادی، برابری، اینها همه بانگ دهل است که رسوایشان مدتهاست آشکار شده است. کیست که آزادی و برابری را دوست نداشته باشد؟ خود منجی ما آزادی و برابری را تعلیم داده است. خیال می‌کنید بعد از انقلاب مردم خوشبختتر شده‌اند؟ برعکس، ما بودیم که خواهان آزادی بودیم و بناپارت آن را نابود کرد.

پرنس آندره‌ی خندان گاه به پی‌یر و گاه به ویکننت و گاه به بانوی میزبان نگاه می‌کرد. آناپاولونا در ابتدای مجادله با وجود تجربه اجتماعی بسیارش از سخنان پی‌یر وحشت کرده بود. اما هنگامی که دید با وجود گفته‌های پی‌یر، که در چشم او کفر مسلم بود و ویکننت خون‌سردی خود را از دست نداده است و دریافت که سرپوش گذاشتن بر این سخنان دیگر میسر نیست، با تمام قوا به جانبداری از ویکننت به‌گوینده تاخت و گفت: بیسم آقای پی‌یر عزیز، آخر چطور می‌توانید مردی را که می‌تواند یک دوک را، گیرم نه دوک بلکه هر آدمی را بی‌دورسی در دادگاه و بی‌گناه به قتل برساند مرد بزرگی بدانید؟

ویکننت گفت: دلم می‌خواست بپرسم که حضرت آقا هجدهم برومر^۱ را چگونه توجیه می‌کنند؟ آیا این فریب نیست؟ این یک جور نیرنگ‌پردازی است که هیچ شباهتی با شیوه عمل یک مرد بزرگ ندارد.

پرنسس کوچک گفت: چرا از اسرایی که در افریقا کشت نمی‌گویید؟ وحشت‌انگیز است - این را گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت.

پرنس اپولیت گفت: هر چه می‌خواهید بگویید. آدم بی‌اصل و نسبی است. پی‌یر نمی‌دانست به کدام یک از این حریفان جواب بدهد. نگاهی به همه انداخت و لبخندی زد. لبخندش با لبخند دیگران که مجازی بود شباهتی نداشت. وقتی لبانش به‌خنده باز می‌شد ناگهان چهره جدی و حتی اندکی عبوسش ناپدید می‌شد و چهره دیگری که کودکانه و شیرین بود و حتی ساده‌لوحی و گفتمی عذرخواهی در آن پیدا بود به‌جای آن ظاهر می‌شد. ویکننت که اول بار بود او را می‌دید به‌روشنی دریافت که این ژاکوبن وطنی به‌عکس گفته‌هایش ابدأ خطرناک و وحشت‌انگیز نیست. همه ساکت شدند.

۱ brumaire برومر ماه دوم سال در تقویم جمهوری است که بعد از انقلاب معمول شد و تا ۳۱ دسامبر ۱۸۰۵ ادامه داشت ۱۸ برومر سال هشت، معادل ۹ نوامبر ۱۷۹۹ تاریخ کودتای ناپلئون است که به‌قراری نظام کسولی و تمویص اختیارات کامل به او انجامید

پرنس آندره‌ی گفت: چطور می‌خواهید که یکباره به‌همه شما جواب بدهد. به‌نظر من در کارهای یک دولتمرد باید حساب‌ا عملی را که به‌زندگی خصوصی و فردی مربوط می‌شود از حساب اقدامات سردار بزرگ یا امپراتور جدا کرد.

پی‌یر که از کمک رسیده شادمان شده بود، حرف او را تصدیق کرد: بله، بله، البته! پرنس آندره‌ی ادامه داد: نمی‌توان انکار کرد که ناپلئون در مقام یک انسان در پل آرکول^۱ در بیمارستان یافا^۲، که دست طاعونیان را فشرد، مرد بزرگی است... اما از طرفی نیز مرتکب‌ا عملی شده است که به‌دشواری قابل توجیه‌اند - پرنس آندره‌ی که پیدا بود با این حرف می‌خواست اثر سخنان نابجای پی‌یر را جبران کند برخاست و به‌قصد عزیمت به‌زنش اشاره‌ای کرد. پرنس ایپولیت ناگهان برخاست و با اشارات دست همه را از رفتن بازداشت و از آنها خواست که بنشینند و گفت: آه نمی‌دانید امروز یک انگدوت مسکوی خوشمزه شنیده‌ام که حتماً باید بشوید و کیف کنید. و بکنت، شما مرا خواهید بخشید. باید آن را به‌روسی بگویم وگرنه همه نمکش می‌رود - و شروع کرد روسی را به‌شیوه فرانسویانی حرف بزند که فقط یک سال در روسیه اقامت کرده‌اند. و با چنان اصرار و حرارتی توجه حاضران را به حکایت خود خواند که همه ناچار از حرکت بازایستادند.

داستانش از این قرار بود: در مسکو خانمی هست، یک خانم جامنگین و خیلی خیس. می‌خواست در درشکه‌اش دو نوکر تشریفاتی، به‌اصطلاح فراش، همراه خود داشته باشد، آن هم خیلی قد بلند. سلیقه‌اش این‌جور بود. یک کلفت مخصوص داشت که او هم خیلی بلندقد بود. خانم گفت: ...

اینجا پرنس ایپولیت مکث کرد. پیدا بود که به‌زحمت افکارش را جمع و جور می‌کند. گفت: ... بله، گفت: دخترجان، به کلفت مخصوصش گفت: بیا این لباس مخصوص نوکرها را بپوش و با من بیا، پشت درشکه سوار شو برویم دیدن.

اینجا پرنس ایپولیت دیگر نتوانست در برابر فشار خنده مقاومت کند و پیش از شنوندگان خنده سرداد و این کار در حاضران اثر ناخوشایندی گذاشت. با این حال بسیاری از آنها، از جمله بانوی سالخورده و آناپاولونا تپسمی کردند.

— خانم با درشکه‌اش به‌راه افتاد. یکهو باد شدیدی بلند شد و کلاه کلفت از سرش افتاد و موهای بلندش ریخت روی شانه‌هایش.

به‌اینجا که رسید دیگر اصلاً نتوانست جلو خود را بگیرد و به‌نحوی بریده بریده شروع کرد به‌خندیدن و در خلال خنده می‌گفت: و تمام عالم فهمیدند...

داستان او به‌همین جا پایان یافت. گرچه معلوم نشد که منظورش از نقل آن چه بود و چرا

مجبور بود آن را فقط به روسی بگوید، با این همه آناپاولونا و بسیاری از حاضران نیت مجلس آزاری او را که به این ترتیب اثر ناخوشایند اظهارات نابایسته پی بر او را از میان برد قدر شناختند.

گفتگو بعد از این حکایت جای خود را به صحبت‌های کم‌اهمیت و کوتاه و پراکنده درباره مجالس رقص گذشته و آینده و نمایش و نظایر آن داد و اینکه دیدار آینده کی و کجا خواهد بود.

۵

مهمانان پس از تشکر از آناپاولونا از بابت پذیرایی گرم و مطبوعش به تدریج خانه او را ترک گفتند.

پی‌یر جوانی دیرجنب و سنگین حرکات بود، با بالایی بلندتر از معمول و اندامی فربه. دستهایی پت و پهن و سرخ داشت و نمی‌توانست به قول معروف با رعایت آداب معاشرت به مجلسی وارد شود و هنگام ترک مجلس رفتارش از آن هم ناشیانه‌تر بود. به این معنی که نمی‌توانست پیش از رفتن با عبارت ظریفی دل میزبان را به دست آورد. از این گذشته حواسش هم پرت بود. مثلاً وقتی برخاست که برود به جای کلاه خود کلاه سه‌شاخ به‌پیر آراسته ژنرالی را برداشت و در دست گرفت و شروع کرد از سر بیخودی پر جغه آن را کشیدن تا آنکه ژنرال از او خواست که کلاهش را به او رد کند. اما تمام حواس پرتی و ناتوانیش به‌رود شایسته به مجلس و سخن گفتن بایسته با حالت سیمایش که از سلامت نفس و ساده‌دلی و فروتنی او حکایت می‌کرد جبران می‌شد. آناپاولونا رو به او کرد و با خوشرویی که بایسته مسیحیان راستین است نشان داد که سخنان ناشایسته‌اش را بر او بخشوده است و سری به او تکان داد و گفت: خوب، موسیو پی‌یر عزیز، امیدوارم که باز هم شما را ببینم. اما ای کاش در عقایدتان هم تجدید نظر می‌کردید.

ولی پی‌یر جوابی نداد، فقط کرنشی کرد و بار دیگر تبسم شیرین خود را بر لب آورد، تبسمی که چیزی را بیان نمی‌کرد جز اینکه: عقایدم هرچه هست باشد. اما ببینید چه جوان خوش‌قلب و نیک‌سیرتی هستم - و همه، از جمله آناپاولونا، این معنی را احساس کردند.

پرنس آندره‌ی به‌اتاق رختکن رفت و شانه‌های خود را جلو پیشخدمت گرفت تا شانش را بر او ببوشاند و با بی‌رغبتی به‌وراجی زنش با پرنس ایپولیت که او هم به‌رختکن آمده بود گوش می‌داد. پرنس ایپولیت کنار پرنس زیبای باردار ایستاده بود و از پشت عینک دستی‌اش چشم از او بر نمی‌داشت.

پرنس کوچک ضمن وداع با آناپاولونا گفت: بفرمایید آنت، سرما می‌خورید - و آهسته افزود: خاطرتان آسوده باشد.

آناپاولونا فرصتی یافته بود و با لیز درباره خواستگاری از خواهر شوهر او برای پرنس آناتول

که طرح آن را در سر می‌پرورانید حرف زده بود.

آناپاولونا آهسته به او گفت: امیدم به شماست دوست عزیز؛ به او خواهید نوشت و بعد به من خواهید گفت که نظر پدرش دربارهٔ این موضوع چیست. به امید دیدار!
این را گفت و رختکن را ترک کرد.

پرنس ایپولیت به پرنسس کوچک نزدیک شد، سرش را تا روی شانه او فرود آورده، شروع کرد به نجوا چیزی به او گفتن.

پیشخدمتهای پرنسس و ایپولیت در انتظار پایان گفتگوی آنها، یکی شال و دیگری ردنگوت در دست ایستاده بودند و به گفته‌های آنها که به زبان فرانسوی بود گوش می‌دادند و چیزی هم از آن نمی‌فهمیدند اما حالت چهره‌شان حکایت از آن می‌کرد که می‌فهمند ولی نمی‌خواهند نشان دهند که می‌فهمند. پرنسس کوچک مثل همیشه تبسم‌کنان حرف می‌زد و خندان گوش می‌داد.
پرنس ایپولیت می‌گفت: چه خوشحالم که به منزل سفیر نرفتم. عجیب خسته‌کننده است... اینجا مجلس عالی بود. مگر نه؟ مگر عالی نبود؟

پرنسس لب ظریف و به کرکی لطیف آراسته خود را بالا کشید و جواب داد: می‌گویند مجلس رقص او فوق‌العاده است. همهٔ زنهای زیبا آنجا جمعند!

پرنس ایپولیت که سرمستانه می‌خندید شال را به خشونت از دست پیشخدمت گرفت و حتی او را به عقب هل داد و خود آن را به دور شانه‌های پرنسس انداخت و گفت: همه نه، چون شما آنجا نیستید. نه، همه نه! - و مدتی پس از آنکه شال بر شانه‌های پرنسس قرار گرفته بود، از روی ناشیگری یا شاید هم به عمد (معلوم نبود کدام یک) دستهای خود را فرونینداخت و مثل آن بود که زن جوان را در آغوش گرفته است.

پرنسس به لطف و ظرافت و همچنان لبخندزنان خود را از میان بازوان او بیرون کشید و برگشت و نگاهی به شوهر خود انداخت. چشمان پرنس آندره‌ی بسته بود، چنانکه به نظر می‌رسید خسته و خواب‌آلود است.

از نگاه زنش گریزان پرسید: آماده‌اید؟

پرنس ایپولیت شتابان ردنگوت خود را که بنا به مد روز از حد پاشنه‌هایش هم بلندتر بود و مانع حرکت آزادش می‌شد پوشید و از سر پله‌ها به دنبال پرنسس که پیشخدمتی کمکش می‌کرد تا به کالسکه سوار شود دوید و با لحنی که گفتم زبانش نیز مثل پاهایش در اختیارش نبود به دشواری حرکت می‌کرد فریاد زد:

- پرنسس، به امید دیدار!

پرنسس دامن لباس خود را بلند کرده، و در تاریکی درون کالسکه می‌نشست و شوهرش شمشیر خود را مرتب می‌کرد. پرنس ایپولیت به بهانهٔ خوشخدمتی مزاحم همه بود. پرنس

آندره‌ی با لحنی خشک و خشن خطاب به او که مانع سوار شدنش بود گفت: اجازه بدهید، آقا!
و با همان صدا اما این بار با لحنی پرمهر و شیرین خطاب به پی‌یر گفت: منتظرت هستم
پی‌یر!

سورچی مهاری را بر پشت اسبها کوفت و صدای چرخهای کالسکه بلند شد.
پرنس ایپولیت که سر پله‌ها در انتظار و یکنت ایستاده بود تا چنانکه وعده داده بود او را
به‌خانه برساند بریده‌بریده می‌خندید.

ویکنت پس از آنکه با ایپولیت در کالسکه نشست گفت: باید بگویم، عزیزم، که این پرنس
ملوس شما خیلی قشنگ است. فوق‌العاده عالی است. واقعاً فوق‌العاده است. و نوک انگشتان خود را
بوشید و افزود: درست عین فرانسویها!
ایپولیت تودماغی و با صدا خندید.

ویکنت ادامه داد: ... و هیچ می‌دانید که با آن ظاهر معصومانه‌تان چه آتشبارهای هستید. من دلم
برای آن شوهرک بیچاره‌اش، آن افسر بی‌نوابی که خیال می‌کند نایب‌السلطنه است می‌سوزد.

ایپولیت دوباره خنده غیرطبیعی خود را سر داد و در خلال خنده گفت:
— یادتان باشد که می‌گفتید زنهای روسی به پای زنهای فرانسوی نمی‌رسند. باید فقط راه کار
را دانست.

پی‌یر که پیش از صاحبخانه به‌خانه رسیده بود همچون دوستی که خانه را از خودش می‌داند
یک راست به‌دفتر پرنس آندره‌ی رفت و اولین کتابی را که به‌دستش رسید از روی طبقه برداشت
(یادداشت‌های سزار بود) و بنا به عادت فوراً روی کاناپه دراز کشید و بر آرنجی تکیه داد و کتاب را
از وسط گشود و شروع کرد به‌خواندن.

پرنس آندره‌ی ضمن ورود به‌دفترش دستهای کوچک سفید خود را برهم‌مالان گفت: اما چه
به‌روز این مادموازل شرر بیچاره آوردی! حالا دیگر حتماً راستی راستی مریض شده است!
پی‌یر با تمام اندام سنگین خود غلت زد، چنانکه کاناپه را به‌ناله درآورد و چهره‌ی خود را که آثار
شور و هیجان بسیار در آن نمایان بود به‌سوی پرنس آندره‌ی گرداند و خندان دستی افشانند و
گفت: خیر، این آبه آدم بسیار جالبی است. حیف که قضیه را درست نمی‌فهمد... به‌عقیده‌ی من
صلح پایدار غیرممکن نیست، فقط... چطور بگویم... ممکن هست، منتها نه از راه تعادل
سیاسی...

پرنس آندره‌ی که پیدا بود علاقه‌ای به‌گفتگو درباره‌ی این‌گونه مباحث نظری ندارد گفت: عزیز
من، نمی‌شود همه‌جا هرچه در سر داری به‌زبان بیاوری - و پس از اندکی سکوت پرسید: خوب
حالا بگو بینم عاقبت چه تصمیم گرفتی؟ می‌خواهی به‌گارد سوار وارد شوی یا ترجیح می‌دهی
کار دیپلماسی را پیش‌بگیری؟

پی بر روی کاناپه نشست و پاها را زیر خود جمع کرد.

— می‌توانید تصورش را بکنید؟ هنوز که هنوز است نمی‌دانم. نه این چنگی به دلم می‌زند نه آن!

— ولی آخر باید تصمیمی بگیری. پدرت منتظر است.

پی بر ده ساله بود که همراه مردی روحانی که مربی‌اش بود به خارج فرستاده شده و تا بیست‌سالگی دور از وطن به سرآورده بود. پس از بازگشت به مسکو پدرش مرد روحانی را مرخص کرده و به فرزند جوان خود گفته بود: حالا برو به پترزبورگ، چشمهایت را خوب باز کن و شغلی برای خودت انتخاب کن. هر تصمیمی بگیری من با آن موافقم. این یک نامه به پرنس واسیلی، این هم پول. نامه بنویس و مراد در جریان همه کارهایت بگذار. هر جا لازم باشد کمک می‌کنم. سه ماهی می‌شد که پی بر سرگرم انتخاب شغل آینده خود بود و دست به دست می‌کرد و پرنس آندره‌ی اکنون در خصوص همین انتخاب شغل با او حرف می‌زد. پی بر دستی بر پیشانی مالید و گفت: باید فراماسون باشد. و منظورش کشیشی بود که آن شب با او آشنا شده بود.

پرنس آندره‌ی دوباره او را از ادامه صحبت در این خصوص بازداشت و گفت: اینها همه خیال‌پردازی است. بهتر است از مسائل جدی حرف بزنیم. تو به گارد سوار رفتی؟

— نه، نرفتم. اما فکری به ذهنم رسیده و می‌خواستم آن را با شما در میان بگذارم. الان جنگ علیه ناپلئون در پیش است. اگر این جنگ در راه آزادی بود می‌فهمیدم و پیش از همه به خدمت نظام می‌رفتم. اما در کنار انگلستان و اتریش علیه بزرگترین مرد دنیا جنگیدن کار درستی نیست... پرنس آندره‌ی با شنیدن حرفهای کودکانه پی بر فقط شانه بالا انداخت. بر خوردش چنان بود که گفتمی معتقد است که چنین حرفهای احمقانه جواب ندارد. به راستی نیز به حرفهایی چنین ساده لوحانه جز جوابی که پرنس آندره‌ی داد نمی‌شد داد.

گفت: اگر همه از سر اعتقاد می‌جنگیدند، اصلاً جنگی در نمی‌گرفت.

پی بر گفت: و چه عالی بود اگر چنین می‌بود!

پرنس آندره‌ی یوزخندی زد و گفت: بله چه بسا که بسیار عالی می‌بود. اما چنین چیزی هرگز اتفاق نخواهد افتاد.

پی بر پرسید: خوب شما برای چه به جنگ می‌روید؟

— برای چه؟ نمی‌دانم. باید رفت دیگر. از این گذشته می‌روم که...

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: برای این می‌روم که این زندگی که اینجا دارم، این زندگی فعلی، مطابق میل من نیست.

صدای خش خش لباس زنانه‌ای از اتاق مجاور شنیده شد. پرنس آندره‌ی چنانکه گفتی از خواب پریده باشد، تکانی خورد و چهره‌اش همان حالتی را اختیار کرد که در مجلس مهمانی آناپاولونا داشت. پی‌یر پاهایش را که زیر خود جمع کرده بود از کاناپه پایین انداخت. پرنسس وارد اتاق شد. پیرهن مهمانی را عوض کرده بود و لباس خانه پوشیده بود، اما این لباس نیز به اندازه آن یکی برازنده و شاد بود. پرنسس آندره‌ی برخاست و با نهایت ادب صندلی دسته‌داری برای او پیش برد.

پرنسس شتابان و به چالاکی در صندلی نشست و مثل همیشه به زبان فرانسوی گفت: من همه‌اش در این فکرم که آنت چرا شوهر نکرده است. شما آقایان اصلاً عقل ندارید که با او ازدواج نمی‌کنید. باید ببخشید اما درباره زن‌ها هیچ نمی‌دانید. شما موسیو پی‌یر، چقدر اصرار دارید که مجادله کنید!

پی‌یر بی‌هیچ خجالت (که در برخورد مرد جوانی با زن زیبایی بسیار عادی می‌بود) رو به پرنسس گفت: از قضا با شوهرتان هم همه‌اش بحث می‌کنم، هیچ نمی‌فهمم چرا به جنگ می‌رود.

پرنسس تکانی خورد. پیدا بود که پی‌یر با این کلمات بر نقطه حساس دلش انگشت نهاده است.

گفت: چه خوب گفتید! من هم همه‌اش همین را می‌گویم. نمی‌فهمم، جداً نمی‌توانم بفهمم چرا مردها نمی‌توانند بی‌جنگ و جدال زندگی کنند. چرا ما زن‌ها هیچ چیز نمی‌خواهیم و به هیچ چیز احتیاج نداریم؟ شما بیایید قاضی شوید. من همه‌اش به او می‌گویم که حالا آجودان دایی جان است. خوب، سمتی از این بهتر چه می‌خواهید؟ همه او را می‌شناسند و قدرش را هم می‌دانند. چند روز پیش در خانه آپراکسین^۱ شنیدم که بانوی متشخصی می‌پرسید: این پرنس آندره‌ی معروف ایشانند؟ باور کنید راست می‌گویم - شروع کرد به خندیدن - در همه مجالس تاج سر است. خیلی راحت می‌تواند آجودان مخصوص امپراتور بشود. می‌دانید که اعلیحضرت چقدر با مهربانی او را مورد تفقد قرار دادند. با آنت که صحبتش بود می‌گفت به آسانی می‌شود ترتیب این انتصاب را داد. نظر شما چیست؟

پی‌یر نگاهی به پرنس آندره‌ی کرد و چون دریافت که دوستش از این گفتگو خشنود نیست جوابی نداد. فقط پرسید: کی عازمید؟

پرنسس با همان لحن پرناز و عشوه‌ای که در مجلس مهمانی با پرنس اپولیت حرف می‌زد و البته در یک کانون خانوادگی که پی‌یر همچون عضو آن شمرده می‌شد نابجا بود گفت: آه، از

عزیمت او جلو من صحبت نکنید. نه، حرفش را هم نزنید، نمی‌خواهم نقل آن را بشنوم. امروز فکر می‌کردم که به‌زودی باید به‌این روابط دلچسب پایان داد... از این گذشته، می‌دانی آندره - نگاه معنی‌داری به شوهرش انداخت و لرزان به‌نحوا گفت: من می‌ترسم، می‌ترسم!

شوهرش طوری به‌او نگاه کرد که گفتمی از حضور او در اتاق خبر نداشته و چون دریافته است که علاوه بر خودش و پی‌یر شخص دیگری نیز حضور دارد تعجب کرده است. با این حال با نزاکتی سرد از زنش پرسید: از چه می‌ترسی، لیزا؟ من که اصلاً سر در نمی‌آورم.

می‌بینید مردها چقدر خودخواهند؟ همه‌شان! همه، همه خودخواهند. خودش، خدا می‌داند به‌دنبال چه هوسهایی می‌رود و مرا تک و تنها در ده زندانی می‌کند.

پرنس آندره‌ی آهسته گفت: یادت باشد که می‌گذارم پیش پدر و خواهرم.

- چه فرق می‌کند؟ دور از دوستانم هر جا باشم تنهایم... زندانیم می‌کند و توقع هم دارد که

نترسم.

لحن کلامش دیگر به‌غرو بلند آمیخته شده بود. لب ظریف بالارفته‌اش دیگر رنگ شادمانی به‌چهره‌اش نمی‌داد بلکه حالتی جانورانه همچون حالت سر سنجاب به‌آن می‌بخشید. اندکی ساکت ماند، چنانکه گفتمی از سخن گفتن در مورد بارداری خود در حضور پی‌یر شرم دارد، حال آنکه اصل موضوع در همین حال نهفته بود.

پرنس آندره‌ی به‌زنش چشم دوخت و به‌آهستگی گفت: ولی من عاقبت نفهمیدم از چه می‌ترسید؟

پرنس سرخ شد و از سر عجز و نومیدی دست افشاند و گفت: نه، آندره، باید قبول کنید که خیلی خیلی عوض شده‌اید.

پرنس آندره‌ی گفت: پزشکت به‌تو توصیه کرده که زودتر بخوابی. بهتر است بروی بخوابی. پرنس چیزی نگفت، اما ناگهان لب ظریف کوتاه و کرک‌دارش شروع کرد به‌لرزیدن. پرنس آندره‌ی برخاست و شانه بالا انداخت و به‌جانب دیگر اتاق رفت.

پی‌یر از پشت عینکش حیرت‌زده و با ساده‌دلی، گاه به‌پرنس و گاه به‌پرنس نگاه می‌کرد؛ حرکتی به‌خود داد، چنانکه گفتمی او نیز می‌خواهد برخیزد. اما متصرف شد و دوباره آرام گرفت.

پرنس کوچک ناگهان گفت: خوب، موسیو پی‌یر اینجاست، باشد - و نقش چهره‌ی زیبایش به‌صورت شکلک‌گرایی درآمد و ادامه داد: آندره، من مدت‌هاست می‌خواهم از تو بپرسم که چرا رفتار این‌قدر نسبت به‌من عوض شده است؟ آخر من به‌تو چه کرده‌ام؟ تو می‌روی به‌قشون و دلت به‌حال من نمی‌سوزد. آخر چرا؟

پرنس آندره‌ی فقط گفت: لیزا!

اما در این کلمه هم خواهرش نهفته بود و هم تهدید، مهمتر حتی نشان از اطمینانی داشت

به اینکه او (یعنی پرنسس) خود از سختانی که گفته است پشیمان خواهد شد. اما پرنسس شتابان ادامه داد: تو با من طوری حرف می‌زنی که انگاری بیمارم یا یک بچه چهار پنج ساله‌ام. من همه چیز را می‌بینم. تو شش ماه پیش هم با من همین‌طور بودی؟

پرنس آندره‌ی با لحنی گویاتر از پیش گفت: لیز، من از شما خواهش می‌کنم که بس کنید! پی‌یر که ضمن این گفتگو پیوسته بیشتر به هیجان می‌آمد و منقلب می‌شد برخاست و به پرنسس نزدیک شد. به نظر می‌رسید که تحمل دیدن اشک را ندارد و چیزی نمانده بود که خود به گریه افتد.

— پرنسس، آرام باشید، شما خیال می‌کنید، چون که... به شما اطمینان می‌دهم، عین این حال به سر خود من آمده... چرا... چون که... ببخشید، من اینجا زیادیم. اینجا جای من نیست. آرام باشید... خدا حافظ.

پرنس آندره‌ی بازوی او را گرفت، نگهش داشت و گفت: نه، پی‌یر، بمان. پرنسس لطف دارند و آن قدر مهربانند که راضی نمی‌شوند مرا از لذت گذراندن شب با تو محروم کنند. پرنس بی‌آنکه جلو اشک خشم خود را بگیرد گفت: نه، می‌بینید که، او فقط به خودش فکر می‌کند.

آندره‌ی به خشکی گفت: لیز! - و صدایش بلند شده بود که نشان می‌داد چیزی نمانده که تحملش تمام شود.

حالت خشمناک و سنجاب‌مانند چهره ظریف و زیبای پرنسس ناگهان عوض شد و جای خود را به حالت ترحم‌انگیز و در عین حال جذاب و وحشت‌داد، دیدگان زیبایش از زیر به شوهرش خیره ماند و صورتش حالت سرافکنندگی و اعتراف به تقصیر و عذرخواهانه سگی را به خود گرفت که دم آویخته خود را به تکانهای تند اما ریزریز می‌جساید. گفت: خدایا! خدایا! - و چینهای پیرهن خود را با یک دست بلند کرد و به شوهر نزدیک شد و پیشانی او را بوسید.

پرنس آندره‌ی از جا برخاست و بسیار مؤدبانه و بیگانه‌وار دست زن خود را بوسید و گفت: شب به خیره لیز!



دو دوست خاموش ماندند. نه این لب از لب برمی‌داشت نه آن. پی‌یر پیوسته به پرنس آندره‌ی نگاههایی می‌انداخت و پرنس آندره‌ی دست ظریف خود را بر پیشانی می‌مالید. سرانجام برخاست و آهی کشید و به سوی در راه افتاد و گفت: برویم شام بخوریم. به تالار غذاخوری مجلل نوآرسته‌ای وارد شدند. همه چیز در این تالار، از سفره و دستمالها گرفته تا ظروف نقره و چینی و بلور، هنوز نشان نوی خاص خانه همسران تازه ازدواج کرده جوان را داشت. وسط شام پرنس آندره‌ی آرنجهایش را بر میز نهاد و مانند کسی که مدت‌هاست باری بر

دل دارد و ناگهان تصمیم می‌گیرد که مهر از آن برگیرد، با حالت عصبی و برانگیخته‌ای که بی‌یر هرگز تا آن زمان در او ندیده بود شروع به صحبت کرد:

— دوست عزیز، از من به تو نصیحت، هرگز زن نگیر، هرگز! زن نگیر تا روزی که به خود بگویی هر کار که توانایی کردنش را داشته‌ای کرده‌ای. زن نگیر تا روزی که زن برگزیده‌ات را دیگر دوست نداشته باشی. تا روزی که بتوانی او را به روشنی ببینی و گرنه مرتکب اشتباه جبران‌ناپذیری خواهی شد. هنگامی زن بگیر که پیر شده باشی و دیگر به هیچ کاری نیایی و گرنه هر آنچه خوب و ارجمند در وجودت هست ضایع خواهد شد. همه چیزت بر سر کارهای بی‌ارج و بی‌مقدار تباه خواهد شد. بله، بله! این طور حیرت‌زده به من نگاه نکن. اگر از خودت انتظار داری که در آینده کاری بکنی در هر قدم احساس خواهی کرد که همه چیز برایت تمام شده و هر دری به رویت بسته است، غیر از در مجالس ضیافت، که در آنها با چاکران درباری و سبک‌مغزان همپایه خواهی بود... ولی چه فایده که...

به شدت دستی به نشان «بگذریم» افشاند.

پی‌یر عینک از چشم برداشت؛ با این کار حالت چهره‌اش عوض شد و بیش از پیش آثار نیک‌نفسی و مهربانی در آن ظاهر شد و حیرت‌زده به دوست خود نگریست.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: همسر من زن بسیار زیبایی است، یکی از زنهای نادری است که با آنها می‌توان از بابت آبرو و شرافت خود آسوده خاطر بود. اما، وای، خدای من، در این ساعت حاضر بودم هرچه دارم بدهم و مجرد باشم. تو اولین و تنها کسی هستی که این حرف را از من می‌شنوی. چون دوست دارم.

پرنس آندره‌ی ضمن گفتن این سخنان هیچ شباهتی به آن پرنس بالکونسکی مجلس آناپاولونا نداشت که در صندلی راحتی لم داده بود و چشمها را به نشان تشخیص تنگ کرده بود و فشرده‌لبان عبارات فرانسوی بر زبان می‌آورد. یک یک عضلات چهره جدی و خشکش از برانگیختگی عصبی می‌لرزید. چشمانش که پیش از آن به دو کانون خاموش و خالی از آتش زندگی می‌مانست با برقی روشن و پرشمار می‌درخشید. پیدا بود که چشمه زندگی در دلش، هر قدر که در حال عادی سرد و راکد می‌نمود، در این دقایق تب و تاب بیمارانه با شدت بیشتری می‌جوشید.

ادامه داد و گفت: تو نمی‌فهمی که چرا این حرف را می‌زنم. داستان زندگی من یکسر در همین حرف خلاصه شده است. تو از بناپارت و کارهای درخشانش حرف می‌زنی (گرچه پی‌یر صحبت بناپارت را نکرده بود) تو می‌گویی بناپارت، اما بناپارت زمانی که از طرفان تلاش منقلب بود و قدم به قدم به سوی هدفش پیش می‌رفت آزاد بود. چیزی جز هدفش نمی‌شناخت و به همین علت به آن رسید. حالا بیا زنی به خود بیاویز. مثل یک اسیر پا در زنجیر از هر آزادی محروم خواهی شد و هر امید و توانی که در وجودت هست جز سربار سنگینی بر دوش

نخواهد بود و زهر پشیمانی عذابت خواهد داد. مجالس مهمانی و یاهو‌هایی که در محافل بر زبانهاست، ضیافت‌های رقص، خودپرستی و بی‌مایگی حلقهٔ افسون شده‌ای است که نمی‌توانم از آن بیرون آیم. من اکنون عازم جنگم، عظیم‌ترین جنگی که تاریخ به یاد دارد. حال آنکه هیچ نمی‌دانم و به هیچ کار نمی‌آیم...

سپس ادامه داد: من بسیار خوشرو و تیزگفتم. در مجلس آناپاولونا به حرف‌هایم توجه می‌کنند. وای از این محافل بی‌معنی و توخالی که زن من بی‌آنها نمی‌تواند زنده بماند و امان از دست این زنها! ای کاش می‌توانستی بفهمی که تمام این زنهای مشخص از دم، و به‌طور کلی زن، یعنی چه! پدرم حق دارد. سراپا خودپسندی، خودبینی، بلاهت، بی‌برگی و مسکنت در هر زمینه. وقتی زنها چهرهٔ راستین خود را نشان می‌دهند جز این چیزی ندارند. وقتی در محافل به آنها نگاه می‌کنی به‌نظر می‌رسد که پشت پرده چیزی پنهان دارند. اما نه، پرده که برداشته شد، هیچ، هیچ، هیچ! پرنس آندره‌ی سخنان خود را به این ترتیب به پایان رساند: بله، عزیز من، زن نگیر، هرگز زن نگیر!

پی‌یر گفت: به‌نظر من مضحک است که شما، هیچ‌کس نه و شما، خود را ناقابل بشمارید و زندگی‌تان را ضایع شده بدانید. آیندهٔ شما در پیش است... و شما خود را... جمله‌اش را ناتمام گذاشت و نگفت که شما، چه؟ اما لحنش نشان می‌داد که تا چه پایه دوستش را قدر می‌شناسد و از آیندهٔ او چه انتظارها دارد.

پی‌یر با خود می‌گفت "او چگونه می‌تواند این حرف‌ها را بزند؟" او پرنس آندره‌ی را نمونهٔ همه‌گونه کمال می‌دانست. خاصه به آن سبب که او را به بالاترین پایه جامع همهٔ خصالی می‌پنداشت که خود نداشت. خصالی که به نیکوترین بیان می‌توان در مفهوم نیروی اراده خلاصه کرد. پی‌یر همیشه از توانایی پرنس آندره‌ی به حفظ آرامش خود در برخورد با آدم‌های گوناگون، از قدرت حافظهٔ خارق‌العاده و وسعت دایرهٔ مطالعات (زیرا همه چیز را می‌خواند و همه چیز را می‌دانست و در همهٔ زمینه‌ها صاحب‌نظر بود) و بیش از همه چیز از ظرفیت فوق‌العادهٔ کار و یادگیری او در حیرت بود. گرچه اغلب از ناتوانی او در فلسفه‌بافی و خیالپردازی (که خود به آن تمایل بسیار داشت) تعجب می‌کرد، اما این کمداشت را نیز نه عیب بلکه کمال او می‌دانست. اندکی چرب‌زبانی و تملق‌گویی حتی در بهترین و بی‌تکلفترین و صمیمانه‌ترین روابط، مانند روغن برای روانی حرکت چرخ، ضروری می‌نماید.

اندکی مکث کرد. افکار تسلی‌بخشی که در سرش می‌گذشت لبخندی بر لبانش نشانید، گفت: من کارم تمام شده و تپاه شده‌ام. چه جای آن است که از من صحبت کنیم؟ بیا از تو حرف بزنیم. لبخندش در همان لحظه در چهرهٔ پی‌یر منعکس شد. لب‌های پی‌یر با تبسمی فارغ و شادمانه باز شد و گفت: از من چه می‌توان گفت؟ من که‌ام؟ یک تخم حرام! - این را که گفت صورتش چنان

برافروخت که از غوانی شد. پیدا بود که این عبارت به آسانی بر زبانش جاری نشده است؛ نه نامی، نه ثروتی!... خوب، چه می شود کرد! حقیقت این است که - اما ادامه نداد که حقیقت چیست - فعلاً آزادم و شکایتی ندارم. منتها اصلاً نمی دانم که چه کاری پیش گیرم. می خواستم به طور جدی با شما مشورت کنم.

پرنس آندره‌ی با چشمانی پر مهر به او نگاه کرد. اما در نگاهش گرچه دوستانه و پرنوازش بود، آگاهی به برتری خود نیز خوانده می شد. گفت:

- تو برای من بسیار عزیز، خاصه به این سبب که در میان تمام جامعه نجیبای ما تنها آدم زنده‌ای. می‌گویی شکایتی نداری. چه بهتر. هرکاری که می‌خواهی برای خودت انتخاب کن. مهم نیست چه کاری. هر جا که باشی راضی خواهی بود. فقط رفت و آمدت را با این خانواده کوراگین قطع کن و این گذران کنونیت را تغییر بده. این وضع زندگی با منش تو هیچ سازگار نیست. این عیاشیها و میگساریها و خفت و خیز با افسران سوار... و همه این...

پی‌یر شانه بالا انداخت: چه کنم عزیزم، زن، زن...

آندره‌ی جواب داد: نمی‌فهمم، زنهای شایسته قبول، اما زنهایی که در خانه کوراگین هستند... زن و شراب... نه. این را نمی‌فهمم.

پی‌یر در منزل پرنس واسیلی کوراگین به سر می‌برد و در زندگی سراسر عیاشی و هرزگی پسر او آناتول شریک بود، همان آناتولی که می‌خواستند خواهر پرنس آندره‌ی را برایش بگیرند تا مگر به راه آید.

پی‌یر، طوری که انگار فکر بکر دور از انتظاری به ذهنش رسیده باشد گفت: می‌دانید؟ جدی می‌گویم. مدتهاست در همین فکرم. با این زندگی هیچ نمی‌توانم تصمیمی بگیرم و درست فکر کنم. سرم درد می‌کند و جیبم خالی است. آناتول همین امشب دعوتم کرده، اما خیال ندارم به خانه‌اش بروم.

- به من قول بده که نمی‌روی.

- قول می‌دهم، قول شرف!

*

ساعت از یک بعد از نیمه‌شب گذشته بود که پی‌یر منزل دوست خود را ترک گفت. یکی از شبهای ماه ژوئن پترزبورگی بود، از آن شبها که هوا تاریک نمی‌شود.^۱ پی‌یر درشکه‌ای گرفت تا به‌خانه برود، اما هرچه به‌خانه نزدیک می‌شد بیشتر یقین پیدا می‌کرد که در این شب روشن که به‌عصر یا سحر شباهت داشت به خواب رفتن ممکن نیست. در خیابانهای خلوت تا مسافتی دور

۱ در پترزبورگ به علت عوص جغرافیایی زیادش در شبهای تابستان تاریک‌رودن عورت تا صبح ادامه می‌یابد و شب هوا تاریک می‌سود شبهای سفید یا روشن پترزبورگ معروف است.

همه چیز به وضوح قابل رؤیت بود. در طول راه از ذهنش گذشت که در ضیافت خانه کوراگین طبق معمول بساط قمار برپا خواهد شد و آنهایی که پای ثابت قمارند گرد می آیند و بعد هم به رسم همیشه میگساری است و آخر سر هم ضیافت با یکی از سرگرمیهای دلخواه او پایان می یابد.

در دل گفت: بد نیست که سری به آنجا بزنم - اما بلافاصله به یاد آورد که به پرنس آندره‌ی قول شرف داده است که دیگر به خانه آناتول پا نگذارد. اما چنانکه برای به اصطلاح ضعیف‌النفسان بسیار پیش می آید، دلش به قدری هوای رفتن به آنجا را داشت و می خواست که یک بار دیگر لذت این زندگی هرزه برایش مانوس را بچشد که تصمیم گرفت به آنجا برود، و فوراً این فکر از ذهنش گذشت که قول شرفی که داده است اعتباری ندارد، چون پیش از آنکه به پرنس آندره‌ی قول داده باشد به پرنس آناتول قول داده بود که به خانه اش برود، بعد در دل گفت که این قولهای شرف و مَرَف همه اش چیزهای قراردادی‌اند و هیچ معنی ندارند، تازه، چه بسا ممکن است همین فردا بمیریم یا برایمان اتفاق ناگواری بیفتد که نه شرافتی باقی بماند و نه چیز دیگری. این طور دلیل تراشیهایی که بر تمام تصمیمهای او خط بطلان می کشید برایش عادی بود. به خانه کوراگین رفت.

به پله‌های بیرون عمارت بزرگی که نزدیک پادگان گارد سوار بود و آناتول در آن زندگی می کرد نزدیک شد. از پله‌های روشن بالا رفت و از در بازمانده وارد خانه شد. در سرسرا هیچ کس نبود. بطریهای خالی و شنلها و گالشها همه جا پخش و پلا بودند و بوی شراب در فضا پیچیده بود و مهمه گفتگو و فریاد و جنجال از دور به گوش می رسید. بازی و شام تمام شده بود اما مهمانها هنوز نرفته بودند. پی‌یر شنلش را درآورد و قدم به اولین اتاق گذاشت. بقایای بساط شام هنوز برجا بود و پیشخدمتی به خیال آنکه کسی او را نمی بیند لیوانهای نیم خالی را سر می کشید. از اتاق سوم صدای تفلای و قهقهه خنده و فریادهای آشنایی آمیخته به غرش خرسی به گوش می رسید. هفت هشت نفر جوان با حالتی نگران پای پنجره‌ای گشوده جمع شده بودند. سه نفر دیگر با توله خرس کلنچار می رفتند. یکی از آنها زنجیر خرس را در دست داشت و آن را می کشید و دیگران را می ترساند.

یکی فریاد زد: صد روبل شرط می بندم که ستیونس^۱ می برد.

دیگری گفت: مواظب باش کسی نگاهش ندارد.

سومی داد کشید: من شرط می بندم که دولوخف^۲ می برد. کوراگین تو خودت داور باش.

1 Stevens

۲. Dolokhov. منشاء شخصیت دولوخف در این داستان نیمی ژرئال دوروخف است که در سال ۱۸۱۲ عملیات بازتربانی را علیه قوای ناپارت هدایت می کرد و نیمی پسرش که روغن نام داشت و چند سال بعد آواره قماربازی و سمنبرکشی اش بلند و ماحراهای دولتش زبانزد شد

– خوب، میشکا^۱ را ولش کنید. شرط بندی است.

چهارمی گفت: یکضرب، وگرنه باخته است.

صاحبخانه که جوان زیباروی بلندبالایی بود و پیرهنی نازک به تن داشت و سینه چاک میان جمع ایستاده بود، داد زد: یاگف^۲ یک بطری بده، بجنب بیتم. صبر کنید آقایان - بعد رو به پی بر کرد و گفت: این هم پتروش^۳ رفیق عزیز خودم.

صدای دیگری از مردی نه چندان بلندبالا که چشمان آبی روشنی داشت و لحن هشیارانه اش میان آنهمه صداهای می زده توجه را جلب می کرد از پای پنجره شنیده شد که گفت: بیا اینجا در این شرط بندی داور باش.

این صدای دولو خف بود. دولو خف از افسران هنگ سمیونوفسکی^۴ بود که به زبردستی در قمار و آمادگی برای شمشیرکشی شهرت داشت و با آناتول همخانه بود. پی بر که خندان به هر طرف نگاه می کرد پرسید: هیچ نمی فهمم، موضوع چیست؟
آناتول گفت: صبر کنید. او مست نیست. یک بطری بده - و جامی از روی میز برداشت و به پی بر نزدیک شد و گفت: اول باید بنوشی.

پی بر شروع کرد لیوان پشت لیوان سرکشیدن و زیرچشمی مهمانان مست را که دوباره کنار پنجره جمع شده بودند نگاه کردن و به گفته هاشان گوش دادن. آناتول برایش می ریخت و توضیح می داد که دولو خف با استیونس انگلیسی که دریانورد و جزو حاضران است شرط بسته است که او، یعنی دولو خف، لب این پنجره، که در طبقه سوم است، نشسته و پاهایش را به بیرون دراز کند و یک بطری رم را سربکشد.

ضمن اینکه آخرین لیوان را به او می داد گفت: زود باش بجنب، خالیش کن. تا نخوری ولت نمی کنم.

پی بر گفت: نه، دیگر نمی خواهم - بعد آناتول را پس زد و رفت پای پنجره.

دولو خف بازوی مرد انگلیسی را گرفته بود و بیشتر رو به آناتول و پی بر، شرایط شرط بندی را به بیانی روشن و کلماتی شمرده توضیح می داد.

دولو خف مردی میانه بالا بود و مویی مجعد و چشمانی به رنگ آبی روشن داشت و بیست و پنج سالی از سنش می گذشت. او هم، به رسم افسران پیاده، سبیل نمی گذاشت، در نتیجه دهانش که چشمگیرترین عضو چهره اش بود به وضوح دیده می شد و خمیدگی خط لبهایش بسیار ظریف بود و توجه بیننده را جلب می کرد. لب بالایی او با دالبری که بر اقتدارش می افزود با نوک

۱ Mielka مصغر محنت آمیز میحاییل است و روسها اغلب حرس را به این لفظ می نامند

2 Yakov

۳ بنروت مصغر محنت آمیز پی یوتر یا پی بر است

4 Semionovski

تیز، متقاروار بر لب استوار زیرین فرود می‌آمد و در کنج لبها، در دو سوی چهره، همچون لبخند دائمی به نظر می‌رسید. این لب و دهان، خاصه همراه نگاه نافذ و جسور و زیرکانه‌اش چنان حالتی به چهره او می‌بخشید که ممکن نبود بی‌توجه از آن گذشت. دولو خف ثروتمند نبود و هیچ کس و کار متنفذی نداشت، گرچه با آناتول که سالی دهها هزار روبل ریخت و پاش می‌کرد بسر می‌برد ولی میخ خود را طوری کوبیده بود که همه آشنایان به او بیش از آناتول احترام می‌گذاشتند. دولو خف در تمام بازیها ماهر و تقریباً همیشه برنده بود. هر قدر هم که عرق می‌نوشتید هرگز روشنی ذهنش زایل نمی‌شد. کوراگین و دولو خف هر دو در آن زمان میان عیاشان و هرزگان پترزبورگ زیانزد بودند.

یک بطری رم آوردند و دو پیشخدمت می‌کوشیدند که چهارچوب پنجره را که مانع نشستن بر سطح شیب‌دار بیرونی بود از جا بکنند و پیدا بود که از فریادها و فرمانهای چپ و راست حضرات که از هرسو بر سرشان می‌بارید و به تعجیلشان وامی‌داشت دستاچه شده بودند. آناتول با رفتاری پیروزمندانه به پنجره نزدیک شد. دلش می‌خواست چیزی را بشکند. پیشخدمتها را کنار زد و شروع کرد چهارچوب را به سمت خود کشیدن. اما چون چهارچوب از جا تکان نخورد شیشه پنجره را خرد کرد.

بعد رو به پی‌یر گفت: بیا، پهلوان، ببینم تو چه می‌کنی.

پی‌یر دست انداخت به بالای چهارچوب و کشید و ناله از دل پنجره بیرون آورد و چهارچوب پنجره را که از چوب بلوط بسیار محکمی ساخته شده بود از جا کند. دولو خف گفت: ببردش آن طرف و گرنه می‌گویند دستم را به چیزی گرفته‌ام. آناتول گفت: آهای انگلیسی، تو که می‌گفتی لاف می‌زندی، شنیدی؟ راضی شدی؟ پی‌یر بی‌آنکه از دولو خف بطری به دست که به پنجره نزدیک می‌شد چشم بردارد، گفت: معلوم است که راضی شده...

آسمان روشن که فروغ شفق و فلق در آن با هم درآمیخته بود از پنجره پیدا بود. دولو خف بطری به دست، روی پنجره جست. در آستانه پنجره ایستاد و رو به حاضران فریاد زد: گوش کنید.

همه ساکت شدند.

— من شرط می‌بندم (برای اینکه مرد انگلیسی حرفش را بفهمد، به زبان فرانسوی حرف می‌زد و بیانش به این زبان چندان سلیس نبود) پنجاه امپریال شرط می‌بندم که...

و خطاب به مرد انگلیسی گفت: می‌خواهید پنجاه تا دیگر اضافه کنم؟

مرد انگلیسی گفت: نه، همان پنجاه امپریال.

— بسیار خوب. پنجاه امپریال شرط می‌بندم که اینجا، همین جا بنشینم (خم می‌شود و

پیش آمدگی شیب‌دار دیوار پشت پنجره را نشان می‌دهد) و بی‌آنکه دستم را به‌جایی بگیرم یا لبم را از دهانه بطری بردارم یک بطری رم را یک نفس خالی کنم. قبول؟

مرد انگلیسی گفت: بسیار خوب، قبول.

آنا تول رو به‌مرد انگلیسی کرد و دکمه فراک او را گرفت و (از آنجا که مرد انگلیسی کوتاه‌قد بود) از بالای سر او شروع کرد شرایط شرط‌بندی را به‌زبان انگلیسی برای او تکرار کردن.

دولوخف ته بطری را به‌پنجره کوفت تا توجه حاضران را به‌خود جلب کند، بعد فریاد زد: صبر کن، کوراگین. گوش کنید. اگر کسی همین کار را بکند، صد ایمپریال به‌او می‌دهم. همه شنیدند؟

مرد انگلیسی سر تکان داد، اما از حرکت سرش هیچ معلوم نبود که قصد دارد در این شرط‌بندی جدید هم شرکت کند یا نه. آنا تول انگلیسی را رها نمی‌کرد و با وجود اینکه او با تکان دادن سر نشان می‌داد که همه‌چیز را فهمیده است گفته‌های دولوخف را برای او به‌انگلیسی ترجمه می‌کرد. جوانک لاغراندازی که از گارد هوسار^۱ بود و آن شب مبالغی باخته بود، از پنجره بالا رفت و سر خم کرد و نگاهی به‌زیر انداخت و چون سنگفرش پیاده‌رو را زیر پای خود دید گفت: وای! ...

دولوخف فریاد زد: بس کن! - و افسر را از پنجره پایین کشید. افسر که مهمیزهایش به‌هم گیر کرده بود ناشیانه به‌داخل اتاق پایین پرید.

دولوخف بطری را روی لبه پنجره گذاشت تا بتواند به‌راحتی آن را بردارد، بعد با احتیاط میان دو جرز پنجره شُرید. پاهای او فروآویخت و دو دست را به‌دو طرف پنجره تکیه داد و جای خود را آزمود و نشست، و کمی به‌راست و چپ جنید و جا خوش کرد. بعد دستها را پایین آورد و بطری را برداشت. گرچه هوا کاملاً روشن بود ولی آنا تول دو شمع آورد و گذاشت روی لبه پنجره، پرتو شمعها پشت پوشیده در پیرهن سفیدش را و همین‌طور موهای مجعد سرش را از دو طرف روشن می‌کرد. همه پای پنجره جمع شده بودند، مرد انگلیسی از همه جلوتر ایستاده بود. پی‌یر می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. یکی از حاضران که از دیگران مسن‌تر بود و آثار وحشت در چهره‌اش خوانده می‌شد با اوقات تلخی خود را از میان دیگران به‌جلو انداخت و خواست پیرهن دولوخف را بگیرد.

این مرد که از دیگران عافت‌تر بود گفت: آقایان، این کار احمقانه است، خودش را به‌کشتن می‌دهد. آنا تول او را نگه داشت و گفت: دست بهش نزن. اگر بت‌رسانیش، می‌دانی که بعدش چه می‌شود، ها؟ جانش را از دست می‌دهد. فهمیدی؟

۱ نام یکی از رسته‌های سوار است که در ارتش بسیاری از کشورهای اروپایی وجود داشته و افراد آن به‌حسارت و حیثیت معروف بود.

دولوخف دوباره دستها را به دو دیوار پنجره تکیه داد و ضمن اینکه وضع مناسبی به نشستن خود می داد و جمله اش را کلمه به کلمه از میان لبهای نازک و بهم فشرده اش ادا می کرد، رو به حاضران گفت: اگر حتی یک نفر در این کار دخالت کند فوراً از همین پنجره می اندازمش پایین. حالتان شد؟

این را که گفت دوباره سر برگرداند و دستهایش را فرو انداخت، بطری را به دست گرفت و به طرف دهان بالا برد. سر را عقب داد و دست آزاد خود را برای حفظ تعادل بلند کرد. یکی از پیشخدمتها که داشت شیشه خورده ها را جمع می کرد همان طور رو به پنجره و با چشمهای به پشت دولوخف دوخته، درجا خشکش زده بود. آناتول با چشمانی گشاده بی حرکت ایستاده بود. مرد انگلیسی سرپا توجه بالهای جلو آمده، از پهلو به او نگاه می کرد. آن که کوشیده بود دولوخف را از این کار بازدارد، به گوشه ای گریخته بود و خود را انداخته بود روی کاناپه، صورتش را هم برگردانده بود رو به دیوار. پی، که لبخند محو رنگباخته ای بر لب داشت، چهره اکنون حاکی از وحشت و اضطرابش را با دست پوشانده بود. همه ساکت شده بودند. پی بر دست از روی چشمها برداشت. دولوخف همچنان در همان حالت نشسته بود، فقط سرش کاملاً به عقب برگشته بود، به طوری که موهای مجعد پس گردنش با یقه پیرهنش تماس پیدا می کرد و دستی که بطری در آن بود بالاتر و بالاتر می رفت و از فرط تلاش می لرزید. بطری با سرعتی محسوس خالی می شد و همزمان ته آن بالا می رفت و سر نوشنده را بیشتر به عقب خم می کرد. پی بر با خود می گفت: چقدر طول می کشد! به نظرش می رسید که بیش از نیم ساعت طول کشیده است. ناگهان پشت دولوخف رو به عقب تکانی خورد و دستش با حرکتی نابخود و عصبی لرزید. این لرزش کافی بود تا تمام اندام او را که روی شیب بیرون پنجره نشسته بود، فرو ببلغزاند. تمام اندامش رو به پایین تکانی خورد و دست و سرش در تلاش حفظ تعادل شدیدتر به لرزه افتاد. یک دستش بالا رفت تالیه پنجره را بگیرد. اما دوباره فرود آمد. پی دوباره چشمها را بست و با خود گفت که دیگر آنها را نخواهد گشود. ناگهان احساس کرد که در اطرافش همه به حرکت آمدند. چشم گشود. دولوخف روی لبه پنجره ایستاده بود. رنگ به چهره نداشت ولی خندان بود.

بطری را برای مرد انگلیسی پرت کرد و او به چالاکی آن را گرفت. دولوخف از پنجره فرو جست. نفس بوی تند رم می داد.

فریادهای آفرین حاضران از هر طرف بلند شد: مرحبا!... این را می گویند شرط بندی!... خود شیطان حفظت کند!

مرد انگلیسی کیفش را بیرون آورده بود و پول می شمرد. دولوخف ابرو درهم کشیده ساکت بود. پی بر لبه پنجره جست و فریاد زد: آقایان، کی حاضر است با من شرط ببندد. من هم این کار را می کنم. اصلاً شرط بندی هم لازم نیست، همین طور بی شرط. بگو یک بطری بیاورند. عیناً

همین کار را می‌کنم... بگو بیاورند...

دولو خف خندان گفت: بجنب ببینم چه می‌کنی!

صداهای مختلفی از اطراف بلند شد: کجای کاری؟ مگر محت عیب کرده؟ مگر می‌توانی؟ از یک پله کوتاه پایین نرفته سرت گیج می‌رود! پی‌یرکه با حرکتی مستانه و مصمم بر میز می‌کوبید فریاد می‌زد: خالیش می‌کنم. یک بطری رم بده - و از لبه پنجره بیرون لغزید.

دستش را گرفتند اما او به قدری زورمند بود که کسانی را که به او نزدیک شده بودند از خود دور انداخت.

آناتول گفت: نخیر! این طور حریفش نمی‌شویم... صبر کنید، من گولش می‌زنم. گوش کن، من با تو شرط می‌بندم. اما فردا، حالا همه می‌خواهیم برویم به... پی‌یر فریاد زد: برویم... برویم... میشکا را هم می‌بریم - و خرس را گرفت و بر سینه فشرد و بلندش کرد و شروع کرد دور اتاق رقصیدن.

۷

پرنس واسیلی به وعده‌ای که در مجلس آناپاولونا به پرنسس دروبت سکایا درخصوص کار یگانه پسرش بوریس داده بود وفا کرد. درباره تقاضای او گزارشی به شرف عرض رسید و بوریس برخلاف دیگر تقاضاکنندگان با درجه ستوان دومی به گارد هنگ سمیونوفسکی وارد شد. اما با وجود همه دوندگیها و این در و آن در زندهای آنامیخاییلونا به آجودانی یا به سمت افسر وابسته به ستاد کوتوزف منصوب نشد. آنامیخاییلونا بلافاصله پس از ضیافت منزل آناپاولونا به مسکو بازگشت و یگراست رفت به خانه کتس رستوا^۱ که از خویشاوندان ثروتمندش بود و در مسکو همیشه نزد او به سر می‌برد. پسرش، بورنکای^۲ نازنینش هم که حالا افسر ارتش بود، از کودکی در این خانواده بزرگ شده بود و از سالها پیش نزد آنها زندگی می‌کرد. واحد گارد در تاریخ دهم اوت از پترزبورگ حرکت کرده بود و بوریس که برای تهیه لباس و تجهیزات در مسکو مانده بود می‌بایست خود را در راه راڈزویولف^۳ به این واحد برساند.

آن روز در خانه رستف به مناسبت نامروز کتس رستوا و دختر کوچکش، که هردو ناتالیا^۴ نام داشتند جشنی برپا بود.^۵ کالسه‌های چنداسبه بزرگ از صبح پیوسته خیل تبریک‌گویان را

1 Rostova

۲. Borenka مصنر محت‌آمیر بوریس است.

3 Radzivilov

4. Natalia

۵. در مذهب کاتولیک و نیز ارتدکس روزه‌های سال هریک به یکی از فدبسان یا فدبسانگان مسروند و هرروز نامروز کسی است که نام فدبس با فدبسه صاحب آن روز را دانسته باشد. مثلاً ابضا صحبت از روز ست ناتالیاست که مطابق تقویم امروزی اروپایی مقارن با ۲۷ ژوئیه است

به عمارت بزرگ کنتس رستوا که در خیابان پاورسکایا^۱ قرار داشت و در سراسر مسکو معروف بود می‌آوردند و بعد هم باز می‌گرداندند. کنتس رستوا و دختر ارشد زیبایش با مهمانانی که مدتی می‌نشستند و سپس می‌رفتند و جای خود را به تازه‌آمدگان می‌دادند در تالار پذیرایی نشسته بودند.

کنتس رستوا بانویی چهل و پنج شش‌ساله بود و چهره لاغرش به شرفیان می‌مانست و پیدا بود که به علت زایمانهای پی‌درپی (دوازده شکم زاییده بود) ضعیف شده است. کندی حرکات و رفتار و آهستگی گفتار ناشی از ضعف قوایش در او حالت تشخیصی پدید می‌آورد که احترام برمی‌انگیخت.

پرنسس آنامیخاییلونا دروبتسکایا که عضو خانواده شمرده می‌شد نیز با آنها نشسته بود و از مهمانان پذیرایی و در گفتگو شرکت می‌کرد. نوجوانان که لازم نمی‌دیدند در پذیرایی از مهمانان سهمی داشته باشند، در اتاقهای دیگر بودند. کنت رستف به پیشباز تازه‌آمدگان می‌شتافت و هنگام عزیمت تا آستانه در به بدرقه‌شان می‌رفت و از همه دعوت می‌کرد که برای صرف ناهار بازگردند. می‌گفت:

- عزیزم، از طرف خودم و دو عزیزی که صاحب این جشن‌اند بی‌نهایت از شما سپاسگزارم. (او همه را «عزیزم» خطاب می‌کرد، بی‌کمترین تمایز، خواه از لحاظ پایه اجتماعی بالاتر از او بودند خواه پایینتر). یادتان باشد برای ناهار تشریف بیاورید، عزیزم. اگر نیاید از شما می‌رنجم. از صمیم قلب از طرف تمام خانواده خواهش می‌کنم، سرافرازمان بفرمایید، عزیزم.

حالت صورت خندان و چاق و پاک تراشیده‌اش ضمن ادای این عبارات که همراه با کرنشهای کوتاه و دست فشردنهای محکم و یکنواخت، برای همه به یک لحن و یک شیوه تکرار می‌شدند، ابدأ عوض نمی‌شد. کنت پس از اینکه مهمانی را مشایعت می‌کرد به نزد مهمانان مرد یا زنی که هنوز در تالار بودند باز می‌گشت و صندلی دسته‌داری پیش می‌کشید و به شیوه کسی که دوست دارد و می‌تواند خوش بگذراند، سردماغ و شادمان می‌نشست و پاها را از هم باز می‌گذاشت و دستها را بر زانو می‌نهاد و اندام خود را با وقار بسیار نوسان می‌داد و چگونگی هوای روز بعد را حدس می‌زد، گاه به روسی و گاه نیز به فرانسوی بسیار بد، اما با اطمینان بسیار به خود، از وضع سلامت مهمان جويا می‌شد و باز با حالتی خسته اما در اجرای وظایف میزبانی استوار موهای سفید تکتش را روی طاسی سرش به دقت منظم می‌کرد و به مشایعت مهمانی می‌رفت و او را به ناهار دعوت می‌کرد. گاه وقتی که از سرسرا باز می‌گشت از طریق نارنجستان و اتاق پیشخدمتها به تالار بزرگ میرمی‌پوشی که میز ناهاری برای هشتاد نفر در آن چیده می‌شد می‌رفت و

۱ Povařskaya که معنی آن حیوان آسیران است و در محله‌ای از مسکو قرار دارد که در آن زمان حیواناتی به نام خدمه تراز نامده می‌شدند امروز این حیوانات وروسکایا Vorovskaya نام دارد که خانه‌های محلل آن برسط سناریخانه‌ها اشغال شده‌اند

به پیشخدمتها که ظروف نقره و چینی در دست به کار چیدن میزها و واپیچیدن دستمال سفره‌های زیبا مشغول بودند سرکشی می‌کرد. دمیتری واسیلیه‌ویچ^۱ را که نجیب‌زاده‌ای بود و بسمت پیشکاری او را داشت و همه کارهایش را سرپرستی می‌کرد نزد خود می‌خواند و می‌گفت: بین می‌تنکا^۲ مواظب باش همه چیز عالی باشد - و با لذت بسیار میز بزرگی حالا از هم باز شده را تماشاکنان می‌گفت: آه، بله، همین طور خوب است. می‌دانی، چیدن میز و ظرافت در عرضه غذا از همه چیزها مهمتر است. بله، آهان، پدر جان! - و بعد، از فرط رضایت از خود، آه‌کشان به تالار پذیرایی باز می‌گشت.

فراش مخصوص کنتس که مردی غول‌پیکر بود و هرگاه کنتس با کالسکه جایی می‌رفت بساؤلش بود در آستانه تالار ظاهر شد و با صدای کلفتش مهمانان تازه را نام برد: ماریا لئوونا کاراگینا^۳ به اتفاق دخترشان.

کنتس کمی فکر کرد و از انقیه‌دان طلایی خود که به تصویر شوهرش مزین بود، کمی انقیه به بینی کشید و گفت: این ملاقاتها دیگر مرا می‌کشند. خوب، این یکی آخرین مهمانی است که می‌پذیرم. این زن یکپارچه خودپسندی و تکلف است - و با آهنگی غم‌آلود و لحنی که پنداشتی می‌گوید «خوب، مرا بکش و راحت کن»، به پیشخدمت گفت: خواهش کن بفرمایند. بانوی بلندبالای فربهی با رفتاری پرنخوت همراه دختر گردچهره خندانی وارد تالار شده؛ صدای خش‌خش پیرهنهاشان از دور به گوش می‌رسید.

- آه کنتس عزیز، مدتهاست که... طفلک بستری بود... در صیافت خانه رازوموسکی^۴... کنتس آپراکسین... چقدر خوشوقت شدم - صدای خانمها بود که تندتند و با حرارت بسیار حرف می‌زدند و توی حرف هم می‌دویدند و گفته‌هاشان با صدای خش‌خش لباسها و پیش و پس کشیدن صندلیها همراه بود و درست تا جایی ادامه می‌یافت که از اولین مکث استفاده کنند و در میان خش‌خش پیرهنها برخیزند و بگویند: یک دنیا از زیارتان... وضع سلامتی مادر جانم... کنتس آپراکسین - و باز یا آن صدای خش‌خش لباسشان به سرسرا بروند و مانتو یا شتل خود را بپوشند و خانه را ترک کنند. گفتگو در اطراف خیر مهم آن روزها دور می‌زد، یعنی بیماری کنت بزوخف پیر، ثروتمند مشهور و مرد زیبایی عصر کاترین دوم و احوال فرزند نامشروعش پی‌یر که در مجلس آناپاولو ناشر رفتاری سخت ناشایست داشته است.

بانوی مهمان گفت: چقدر دلم برای کنت بیچاره می‌سوزد. وضع سلامت او بی‌این ماجرا هم وخیم بود. حالا با این دسته گلی که پسرش به آب داده پاک از پا درخواهد آمد.

کنتس پرسید: موضوع چیست؟ - طوری که انگار از آنچه مهمان می‌گوید بی‌خبر است؛ حال

1 Dmitri Vachtchich

2 Mitenka مصر محبت امیر دمتری که برای زیردستان هم به کار مردد می‌تود.

3 Maria Lvovna Karagina

4 Razoumovski

آنکه پانزده باری دربارهٔ علت غصهٔ کنت بزوخف صحبت شده بود.

بانوی مهمان گفت: تعلیم و تربیت امری است دیگر. این جوان را از همان وقت که در خارج بود به حال خودش رها کرده‌اند. حالا می‌گویند در پترزبورگ چنان رسواییهایی به بار آورده است که زیر نظر پلیس از شهر بیرونش کرده‌اند.

کنتس گفت: عجب، تعریف کنید ببینم ماجرا از چه قرار بوده.

پرنسس آنامیخاییلونا توی حرف دیگران دوید و گفت: دوستان بدی برای خود انتخاب کرده است. می‌گویند پسر پرنس واسیلی و افسری دولوخف نام و او، سه نفری، خدا می‌داند چه فضیحتی بیا کرده‌اند؛ دو نفرشان مجازات شده‌اند؛ از دولوخف خلع درجه شده و تا سطح سرباز عادی پایینش آورده‌اند؛ پسر بزوخف را به مسکو تبعید کرده‌اند؛ گناه آناتول کوراگین را پدرش رفع و رجوع کرده، اما او را هم از پترزبورگ بیرون کرده‌اند.

کنتس پرسید: ولی آخر دسته گلشان چه بوده؟

بانوی مهمان گفت: اینها از تهکاران تمام عیار هیچ کم و کسری ندارند. خدا نصیب نکند؛ مخصوصاً دولوخف. مادرش ماریا ایوانونا دولوخوا زن بسیار محترمی است؛ اما چه می‌شود کرد؛ فکرش را می‌توانید بکنید؟ سه نفری معلوم نیست از کجا خرسی دست و پا می‌کنند و آن را با درشکه به خانهٔ چند زن بازیگر می‌برند. آنجا چنان جنجالی به پا می‌کنند که پلیس برای برقراری آرامش دخالت می‌کند. آنها رئیس کلانتری محله را می‌گیرند و پشت به پشت به خرس می‌بندند و به مویکا^۱ می‌اندازند. خرس پلیس بر پشت، شنا می‌کند و می‌رود.

کنت که از خنده روده بر شده بود فریاد زد: عجب حکایتی است! عزیزم حال رئیس کلانتری خیلی تماشایی بوده.

— وای، جناب کنت، کجایش خنده دارد؟ رسوایی است.

بانوان نیز همه ناخواسته می‌خندیدند.

بانوی مهمان ادامه داد: رئیس کلانتری بخت برگشته را به هر زحمتی بوده نجات داده‌اند و بعد افزود: این هم فرزند کنت کیریل ولادیمیرویچ بزوخف با تفریحاتش که حقیقاً سراسر ظرافت و خردمندی است. چقدر از تربیت و کمالاتش می‌گفتند که چنین و چنان! این هم آخر و عاقبت تربیت اروپایی! امیدوارم اینجا کسی گول ثروتش را نخورد و پای او را به خانهٔ خود باز نکند. می‌خواستند با من آشنایش کنند، من ابداً زیر بار نرفتم، خدا نصیب نکند. پشت سر دخترهایم چه خواهند گفت.

کنتس خم شد و از دختران، که فوراً وانمود کردند که به موضوع بی‌اعتنایتند و گوش نمی‌دهند، روی گرداند و پرسید: چطور می‌گویید که این جوان ثروتمند است؟ اولادهای کنت

۱ Moyka یکی از سه آبراهه‌ای است که از سراسر پترزبورگ می‌گذرد و نزدیکترین آبراهه به شط‌یرا Neva است

بزوحف که همه‌شان نامشروعند و ارث نمی‌برند... ظاهراً... پی‌یر هم نامشروع است.
بانوی مهمان دستی افشانند و گفت: گمان می‌کنم پسرهای نامشروعش بیست تایی می‌شوند.
پرنس آنامیخیایلونا وارد گفتگو شد و پیدا بود به قصد اینکه وسعت دایرهٔ روابط خود را با
بزرگان و آشنایی‌اش را با آنچه در دنیای اعیان می‌گذرد به رخ دیگران بکشد با لحنی پر آب و
تاب، آن هم به آهنگ نیم‌نجوا گفت: حالا من برایتان می‌گویم، همه می‌دانند که کنت کیریل
ولادیمیریویچ چه جور آدمی است... حساب اولادهاش از دستش در رفته، اما این پی‌یر
عزیزکرده‌اش بود.

کنتس گفت: اما عجب پیرمرد جذابی بود، من همین پارسال او را دیدم. مردی به زیبایی او
هرگز ندیده‌ام.

آنامیخیایلونا گفت: حالا خیلی عوض شده است. می‌خواستم بگویم که پرنس واسیلی از
طریق زنش وارث مستقیم تمام دارایی اوست. اما کنت پی‌یر را خیلی دوست دارد و به تربیتش
توجه خاصی داشته. به‌اعلیحضرت هم نوشته است. حالش به قدری وخیم است که هر دقیقه
منتظرند که نفس آخر را بکشد. حتی لوژن^۱ را از پترزبورگ آورده‌اند بالای سرش؛ این است که اگر
بمیرد هیچ‌کس نمی‌داند که این ثروت بی‌حسابش به چه کسی می‌رسد، به پی‌یر یا به پرنس
واسیلی. چهل‌هزار سر رعیت دارد و میلیونها روبل پول. من از این موضوع اطلاع موثق دارم،
چون پرنس واسیلی خودش به من گفت؛ خود کیریل ولادیمیریویچ پسرایی مادر من بود - و با
لحنی که گفتی کوچکترین اهمیتی به این نکته نمی‌دهد افزود: و پدرخواندهٔ بوریا^۲ هم هست.
بانوی مهمان گفت: پرنس واسیلی دیروز به مسکو آمده است، شنیده‌ام برای بازرسی
به مأموریت می‌رود.

کنتس گفت: خوب، ولی بین خودمان بماند این بهانه است. وقتی فهمیده که وضع کنت کیریل
ولادیمیریویچ این‌قدر وخیم است خودش را بالای سر او رسانده است.
کنت چون دید که گوش بانوی مهمان به او نیست رو به دخترها کرد و گفت: اما عزیزم باید
نمایش فوق‌العاده‌ای بوده باشد، هان! فکرش را که می‌کنم، می‌بینم حال رئیس کلانتری خیلی
دیدنی بوده - و با حرکت دادن دستها وضع او را تقلید کرد و دوباره با فقهه‌ای بم و پرصدا
خنده‌اش را سر داد، طوری که اندام فربهش مثل کسانی که همیشه خوب خورده و خاصه زیاد
نوشیده‌اند سراپا تکان می‌خورد.

گفت: خوب، خواهش می‌کنم ناهار را با ما صرف کنید.

۱ Lorrain A پرشکی فرانسوی ساز برده که در آن زمان میان اعیان پترزبورگ شهرت حداقت بسیار داشته است

۲ Molla Bova مصغر حردمانی اسم بورس است.

۸

همه ساکت شدند. کنتس به بانوی مهمان می‌نگریست و به شیرینی لبخند می‌زد، گرچه به هیچ روی پنهان نیز نمی‌کرد که اگر در همان لحظه برخیزد و برود ابداً از او گله‌مند نخواهد شد. دختر مهمان دامن لباسش را جمع و جورکنان، نگاه پرسیانش به مادرش بود که ناگهان از اتاق مجاور صدای نزدیک شدن قدمهای شتابان دختران و پسرانی شنیده شد که به سمت تالار می‌آمدند و پای یکیشان به یک صندلی گیر کرد و آن را انداخت و دخترکی سیزده ساله که چیزی را زیر دامن کوتاه و لطیف خود پنهان کرده بود دوان‌دوان وارد شد و به وسط تالار که رسید ایستاد. پیدا بود که حساب خیز و شتاب خود را نکرده و نتوانسته است به هنگام بازایستد و قصد وارد شدن به تالار را نداشته است. در همان لحظه دانشجویی با یقه زرشکی و یک افسرگارد و دخترکی پانزده ساله و پسر بچه‌ای چاق و سرخ‌رو که کتی کوتاه و کودکانه به تن داشت در آستانه تالار ظاهر شدند.

کنت از جای جست و به شوخی تلو تلو خوران دستها را از هم گشود و دخترک تازه‌وارد را در آغوش گرفت و خندان به صدای بلند گفت: این هم صاحب جشن، ماه مجلس، ناتاشای عزیز من! کنتس با لحنی که می‌خواست و انمود کند که جدی است گفت: عزیزم هر کار وقتی دارد - و رو به شوهر خود افزود: الی^۱ تو او را لوس می‌کنی!

بانوی مهمان رو به دخترک گفت: سلام عزیزم، جشنان مبارک!

و رو به کنتس افزود: چه دخترک شیرینی!

دخترک سیاه‌چشم که با دهان گشادش نازیبا اما سرزنده بود، با شانه‌های ظریف کودکانه و عریانش که در شتاب دویدن از لباس بیرون افتاده بود و موهای تابدار سیاهش که از پیشانی عقب زده بود و بازوان باریک برهنه و رانهای لاغر در شلوار کوتاه و به دمپای تور آراسته‌اش و با کفشهای سبک روبازی که به پا داشت در آن سن چنان شیرین و دلپذیر بود که نشان می‌داد دختر بچه دیگر کودک نیست و هنوز به مرحله دوشیزگی هم نرسیده است. خود را از آغوش پدر بیرون کشید و به سوی مادر دوید و بی آنکه به تذکرات جدی او توجهی بکند چهره برافروخته خود را در شال توری روی شانه او پنهان ساخت و شروع به خندیدن کرد. معلوم نبود به چه چیز می‌خندد، در خلال خنده با عباراتی بریده بریده درباره عروسکی که از لای چینهای دامن کوتاه‌اش بیرون می‌کشید توضیح می‌داد:

- می‌بینید؟... عروسکم... می‌می... می‌بینید؟...

ناتاشا^۲ دیگر نتوانست حرف بزند (همه چیز به نظرش خنده‌دار می‌آمد) خود را در آغوش

مادرش انداخت و چنان بلند و برصدا خندید که همه حاضران، حتی بانوی مهمان خشک و پرتکلف بی اختیار به خنده افتادند.

مادر با اوقات تلخی ساختگی او را از خود دور کرد و گفت: خوب، برو دیگه، برو این شیطانک را هم ببر - و رو به بانوی مهمان گفت: این دختر کوچک من است.

ناتاشا صورت خود را لحظه‌ای از شال توری مادرش بیرون کشید و زیرچشمی از وری خنده و اشک نگاهی به او انداخت و دوباره چهره خود را پنهان کرد.

بانوی مهمان که ناگزیر بود این صحنه خانوادگی را تحسین کند، لازم دید که به نحوی توجهی و علاقه‌ای از خود نشان دهد. این بود که رو به ناتاشا گفت: بگوئید بیسم عزیزکم این می می خانم با شما چه نسبتی دارند؟! لابد دخترتان هستند.

ناتاشا از لحن بزرگانه و کوچک‌نوازانه این خانم در گفتگوی کودکانه او با خودش خوش نیامد و جوابی نداد و با نگاهی جدی او را برانداز کرد.

در این اثنا نسل جوانتران - بوریس، همان افسر گارد، پسر آنامیخاییلونا و نیکلای^۱ دانشجو پسر ارشد، و سونیا^۲ خواهرزاده پانزده ساله کنت و پتروشای خردسال، پسر کوچکش - همه به تالار آمده بودند و آشکار می‌کوشیدند تا شور و شادمانی خود را که از بندبند وجودشان می‌تراوید در حدود نزاکت نگه دارند. پیدا بود که گفتگویشان در اتاق دیگری که از آنجا چنین شتابان به تالار هجوم آورده بودند بسیار شادمانه‌تر از مباحثی بوده است که اینجا در اطراف شایعات شهر و وضع هوا و چنین و چنان کنتس آپراکسین دور می‌زد. گاه نگاهی به یکدیگر می‌انداختند و به زحمت جلو خنده خود را می‌گرفتند.

دو جوان، یعنی دانشجو و افسر گارد، همسن و از کودکی همبازی و هردو بسیار زیبا بودند اما شباهتی به هم نداشتند. بوریس جوانی بلندبالا و زرینه‌مو بود و اجزای صورتش ظریف و متناسب و حالت چهره‌اش آرام و زیبا بود. نیکلای جوانی میانه‌بالا و گشاده‌رو بود، موهای مجعد داشت و روی لب زبرینش تازه از کرکی لطیف سیاه شده بود و شور جوانی و نیز وجد بسیار از تمام چهره‌اش پیدا بود. نیکلای به محض ورود به تالار سرخ شد. پیدا بود که در ذهن می‌کاود ولی چیزی نمی‌یابد که بگوید. بوریس اما به عکس، بی‌درنگ آرامش خود را بازیافت و با آسودگی و لحن آمیخته به مزاح گفت که این می‌می خانم را از وقتی که دختر جوانی بود و بی‌اش هنوز این‌طور از ریخت نیفتاده بود می‌شناسد و تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کند ظرف این پنج سال اخیر بیش از اندازه پیر و شکسته شده است و خاصه جمجمه‌اش سراسر شکاف برداشته است. این حرف را که زد ناتاشا را نگاه کرد و ناتاشا روی از او گرداند و به برادر

۱ Nikolay

۲ Sonja لقب خدمت‌ی سر فاس

کوچک خود نگاهی انداخت که پلنگهایش از خنده‌ای بی صدا به هم آمده بود و از فرط فشاری که به خود می‌آورد می‌لرزید، و چون قدرت پایداریش تمام شد از کنار مادرش جستی زد و با سرعتی که از پاهای کوچک و فرزش برمی‌آمد از تالار بیرون دوید؛ اما بوریس نمی‌خندید، با تبسم محوی بر لب خطاب به مادرش گفت: مادر جان، شما مثل اینکه می‌خواستید جایی بروید. کالسکه لازم دارید؟

مادرش لبخند زنان گفت: بله، بله، برو بگو کالسکه را آماده کنند.

بوریس به آرامی از تالار خارج شد و به دنبال ناتاشا رفت و پسرک چاقی نیز به دنبال آنها بیرون دوید، مثل این بود که اوقاتش از اینکه بساط تفریحش برچیده شده تلخ است.

۹

از جوانها غیر از دختر بزرگ کنتس (که چهار سال از خواهرش مستتر بود و رفتارش به بزرگسالان می‌مانست) و دوشیزه مهمان فقط نیکلای و سونیا خواهرزاده کنت در تالار باقی مانده بودند. سونیا دختر سیاه چشم و باریک اندام و ظریف نقشی بود با نگاهی مهربان که زیر سایه مژگانی بلند پنهان بود و گیسوان بافته پر پشت سیاهش دوبار به دور سرش می‌پیچید و رنگ عارض و گردن و خاصه بازوان عریان و لاغر و خوش تراش عضلاتش به لیمویی می‌زد. موج‌گونگی حرکات و نرمی و چالاکتی اندام ظریف و رفتار اندکی زیرکانه و توداریش بچه‌گره زیبا اما نه هنوز به کمال شکل گرفته‌ای را به یاد می‌آورد که به زودی گره‌ای جذاب و شیطان خواهد شد. با لبخندی که بر لب داشت می‌خواست به گفتگوی جاری در مجلس علاقه نشان دهد چون این را شرط نزاکت می‌دانست. اما نگاه دخترانه‌اش از زیر مژگان بلند و انبوه با چنان شیفتگی سودازده‌ای به پسردایی عازم جنگش دوخته می‌شد که نیرنگ لبخندش هیچ‌کس را ولو به قدر لحظه‌ای فریب نمی‌داد؛ پیدا بود که بچه‌گره ملوس فقط به آن قصد خود را جمع کرده است که با سرعت و نرمی بیشتری جست بزند و همین‌که مانند بوریس و ناتاشا همراه پسردایی‌اش از این تالار گریخت با او به بازی مشغول شود.

کنت رو به بانوی مهمان کرد و با اشاره به پسر خود نیکلای گفت: بله، عزیزم، می‌بینید، رفیقش بوریس افسر شده و او نمی‌خواهد قید این رفاقت را بزند، این است که تحصیل دانشگاه و من پیرمرد را می‌گذارد و به خدمت می‌رود؛ حال آنکه اگر می‌خواست، عزیزم، در بایگانی^۱

۱ منظور بایگانی وزارت خارجه است و این‌گونه سمت‌ها کارهایی بود بی‌رحمت و دردسر در حقیقت مواجبی بود مفت در مقابل هیچ. که بسیاری از فرزندان نجبا در سالهای آخر تحصیل در دانشگاه داده می‌شد و مقدمه‌ای بود برای شعلی که بعدها فرار بود پیش‌گیرند و فرصت بسیار داشتند که محافلی ترتیب دهند و به بحثهای سیاسی و فلسفی بپردازند اصطلاح «آفازاده‌های بایگانی» که در آن دوران رواج داشت اشاره به این معنی است

سمتی درست و حسابی برایش مهیا بود و باقی قضایا - و بالحن پرسشی ادامه داد: آخر این چه رفاقتی است؟

بانوی مهمان گفت: بله، می‌گویند جنگ هم اعلام شده است.

کنت گفت: بله، این حرف را مدتی است می‌زنند. دائم حرف می‌زنند، حرف می‌زنند و هرگز کارشان از حرف تجاوز نمی‌کند. و بعد تکرار کرد: بله عزیزم، آخر این چه رفاقتی است که آدم برود گارد سوار، بله؟

بانوی مهمان که نمی‌دانست چه بگوید سرجناباند.

نیکلای برافروخت و چنانکه بخواهد ساحت خود را از افتزایی ننگین مبرا سازد گفت: هیچ ربطی به رفاقت ندارد. من احساس می‌کنم که برای خدمت نظام درست شده‌ام و به آن علاقه دارم - این را گفت و به دختر عمه‌اش و دوشیزه مهمان که هر دو با لبخند تحسین و تأیید به او چشم دوخته بودند نگاهی انداخت.

کنت گفت: امروز سرهنگ شوبرت^۱ فرمانده هنگ هوسار^۲ پاولوگراد^۳ ناهار اینجا است. مرخصیش را اینجا می‌گذرانند و نیکلای را به همراه می‌برد - و شانه بالا انداخت و موضوعی را که پیدا بود غصه بسیارش داده است به شوخی برگزارکنان گفت: خوب چه کنم!

نیکلای گفت: پدر جان، من که به شما گفتم، اگر مایل نیستید که به من اجازه رفتن به خدمت بدهید می‌مانم. اما می‌دانم که غیر از خدمت نظام هیچ کاری از من ساخته نیست. من نه دیپلمات خوبی می‌شوم و نه در خدمت دولت خواهم درخشید. چون نمی‌توانم احساسات خودم را پنهان کنم - این سخنان را می‌گفت و با دلربایی نوجوانی زیبا به سونیا و دوشیزه مهمان می‌نگریست.

بچه‌گریبه ملوس با نگاه خود می‌خواست او را همچون جامی سربکشد. مثل این بود که هر لحظه آماده است به بازی درآید و طبیعت گریبه‌وار خود را آشکار سازد.

کنت سالخورده گفت: خوب، بسیار خوب، نگاهش کنید، سراپا جوش و خروش است. بناپارت همه‌شان را دیوانه کرده است. همه‌شان در این فکرند که این آدم چطور از ستوانی به امپراتوری رسیده - و بی آنکه متوجه لبخند تمسخرآمیز بانوی مهمان باشد افزود: هرچه خدا بخواهد!

میان بزرگترها صحبت از بناپارت شروع شد و زولی^۴ دخترخانم کاراگینا، رو به نیکلای

1 Schubert

۲ هوسار یا به روسی گوسار، نام واحدهایی از سوار نظام سبک بود که فرانسویان در قرن هفدهم ایجاد کردند و کشورهای دیگر اروپایی از آنها اقتباس کردند در کشورهای مختلف. و در ادوار تاریخی خصوصیات این واحد متفاوت بوده است

3 Pavlograd

4 Julie

رستف کرد و با لبخند شیرینی گفت: چه حیف شد که شما روز پنجشنبه در ضیافت رقص منزل آرخاروف^۱ نبودید. بی شما لطفی نداشت، خیلی کسالت آور بود.

پسر جوان که فریفته چربزبانی دختر شده بود، لبخند جذاب جوانی بر لب، جای خود را عوض کرد و به او نزدیکتر شد و با ژولی که چهره‌اش به تبسمی شکفته بود گفتگویی جدا از دیگران را آغاز کرد، هیچ متوجه نبود که تیغ حسادت که با همین لبخند ناخواسته تیز شده تا کجا دل سونیا را که تبسمی دروغین بر لب آورد و عارضش برافروخت جریحه‌دار کرد. نیکلای در میان گفتگو سر برداشت و به او نگاه کرد. سونیا نگاهی تند و آمیخته به خشمی سودایی به او انداخت و به زحمت بر جاری شدن اشک خود چیره شد و با همان تبسم دروغین بر لب برخاست و از تالار بیرون رفت. وجد و شور نیکلای یکسر ناپدید شد و در نخستین وقفه‌ای که در گفتگو پدید آمد با سیمایی آشفته از تالار بیرون رفت و به جستجوی سونیا پرداخت.

آن‌امیخاییلونا به نیکلای که از تالار خارج می‌شد اشاره کرد و گفت: وای که راز پنهان این جوانان چه داستان آشکار است. دختر عمه و پسردایی مثل آتش و پنبه‌اند. نباید کنار هم باشند.

کنتس پس از آنکه پرتو خندان آفتاب حضور این نوجوانان از تالار ناپدید شد، چنانکه گفتی در پاسخ به پرسشی که هیچ‌کس از او نکرده بود، اما پیوسته حواس او را به خود مشغول می‌داشت گفت: آن‌همه رنج و عذاب و آن‌همه نگرانی تحمل کردیم تا امروز ثمره شادمانیش را بچشم؛ اما حقیقت آن است که حالا هم واهمه‌اش بیش از شادمانی است. همه‌اش تشویق، همه‌اش دلواپسی. این درست سنی است که هم دخترها و هم پسرها در معرض خطرند.

بانوی مهمان گفت: اینها همه بسته به تربیت است.

کنتس گفت: بله، عین حقیقت است. تا امروز بچه‌های من، به شکر خدا، مرا دوست خود می‌دانست‌اند و به من اعتماد کامل داشته‌اند.

البته کنتس هم مانند بسیاری از پدران و مادران که گمان می‌کنند فرزندانشان رازی را از ایشان پنهان نمی‌دارند در اشتباه بود. به گفته خود چنین ادامه داد: می‌دانم که همیشه اولین محرم اسرار دخترانم خواهم بود. و نیکولنکا با مزاج سودایی و آتشینش اگر هم روزی شیطنتی بکند. کدام پسر است که نکند؟ شیطنتش اصلاً از نوع هرزگیهای این دسته گل‌های پترزبورگی نخواهد بود.

کنت که همیشه هر مسأله غامضی را با انکار کردن حل شده می‌انگاشت، به این منظور که همه چیز را خوب و پسندیده می‌شمرد، در تأیید گفته‌های همسرش گفت: بله، بچه‌های خوبی هستند. نظیر ندارند. بفرمایید، می‌خواهد وارد گارد شود. خوب، چه می‌شود کرد، عزیزم، بگذار بشود.

بانوی مهمان گفت: دختر کوچکتان چه دسته‌گلی است. یک پارچه آتش است.

کنت گفت: بله، آتشپاره‌ای است. به من رفته است! و چه صدایی! نمی‌خواهم از دختر خودم تعریف کنم، ولی حقیقت می‌گویم، روزی خواننده خواهد شد. سالومونی^۱ ثانی! یک معلم ایتالیایی برایش استخدام کرده‌ایم تا تعلیمش بدهد.

قبول ندارید که در این سن زود باشد؟ می‌گویند تعلیم آواز در این سن برای بچه‌ها مناسب نیست.

کنت گفت: ابدًا، چرا زود باشد؟ فراموش کرده‌اید که مادرهای ما در دوازده سیزده سالگی به خانه شوهر می‌رفتند؟

کنتس لبخند شیرین بر لب، به مادر بوریس نگاه کرد و گفت: او هم از همین حالا دلش پیش بوریس است. فکرش را بکنید! - و بعد طوری که بیشتر به اشتغال ذهنی خودش پاسخ داده باشد ادامه داد: حالا ببینید اگر سختگیری می‌کردم یا جلوش را می‌گرفتم... خدا می‌داند پنهانی با هم چه‌ها که نمی‌کردند (کنتس گمان می‌کرد که اگر جلوش را می‌گرفت عواقب کار وخیم می‌شد). اما حالا از همه رازهای دلش باخبرم؛ شب می‌آید پیش من و همه چیز را موبه‌مو برایم می‌گوید. ممکن است بگویند لوسش می‌کنم، اما حقیقت این است که شاید این‌طور بهتر باشد. برای دختر بزرگم سختگیری می‌کردم.

دختر بزرگ زیبایش، کنتس ورا^۲، خندان گفت: بله، مرا طور دیگری تربیت کردند. اما لبخند او برخلاف معمول چهره‌اش را زیباتر نکرد. به عکس، حالت طبیعی‌اش را از دست داد و به همین سبب ناخوشایند شد. ورا دختری زیبا و زیرک بود، خوب درس خوانده و خوب تربیت شده بود و صدای دل‌انگیزی داشت. آنچه گفت درست و بجا بود، اما عجیب آنکه بانوی مهمان و کنتس، هردو به شنیدن حرف او، سر به سویش گرداندند و طوری به او نگاه کردند که گفنی متحیرند از اینکه چرا این حرف را زده است. حرف ورا آنها را ناراحت کرده بود. بانوی مهمان گفت: پدر و مادرها همیشه سر فرزند اول کار را به خود سخت می‌گیرند، می‌خواهند کاری غیر از دیگران بکنند.

کنت گفت: انکار چرا، عزیزم! درست است. کنتس عزیز ما سر ورا به خودش خیلی سخت گرفت - سپس از راه تحسین و تصدیق به ورا، چشمک‌زنان افزود: ولی مگر چه شده؟ نتیجه‌اش را ملاحظه کنید. فوق‌العاده است!

مهمانان برخاستند و رفتند و وعده دادند که برای صرف ناهار بازگردند. کنتس پس از مشایعت مهمانان گفت: بعضیها چه اخلاقی دارند؛ جا خوش می‌کنند و دیگر ماندنی می‌شوند.

۱. Salomoni در ۱۸۰۵ خواننده و هربیشه گروه آلمانی در مسکو بود.

ناتاشا وقتی از تالار پذیرایی خارج شد از نارنجستان دورتر نرفت. آنجا در انتظار خروج بوریس ایستاد و به گفتگویی که صدایش از تالار می آمد گوش تیز کرد. حوصله اش داشت تنگ می شد و پا بر زمین می کوفت و نزدیک بود از اینکه بوریس بی درنگ به دنبال او نشاید اشکش سرازیر شود. اما عاقبت صدای قدمهای بی شتاب جوان را که از سر بایستگی کوششی در خفه کردن آن نداشت شنید و به سرعت در پی دو گلدان بزرگ پنهان شد.

بوریس وسط نارنجستان ایستاد و به اطراف نگاهی کرد و با دست خاشاکی را از سر آستین لباسش تکاند و به آینه نزدیک شد و صورت قشنگ خود را در آن برانداز کرد. ناتاشا نفس در سینه حبس کرده از کمینگاه خود حرکات او را می پایید. بوریس مدتی جلو آینه ایستاد و بعد لبخندی زد و به سمت در خروجی قدم برداشت. ناتاشا می خواست او را صدا کند اما نکرد. در دل گفت بگذار بجوید.

به مجرد آنکه بوریس از نارنجستان بیرون رفت، سونیا با رویی برافروخته و گریان و با اوقات تلخی غرولندکنان از در دیگر وارد شد. ناتاشا خواست به طرفش خیز بردارد اما در کمینگاه خود ماند و چنانکه به یاری کلاه سحرآمیزی نامریی شده باشد مترصد بود تا ببیند در دنیای واقعیات چه می گذرد. و از این وضع لذت ناشناخته و مخصوصی می برد. سونیا زیر لب چیزی می گفت و هر لحظه به جانب در تالار پذیرایی نگاه می کرد. نیکلای از در درآمد و شتابان به سوی او گفت: سونیا، چه ات شده؟ آخر چرا...؟

سونیا حق حق کنان گفت: چیزی نیست، چیزی نیست. ولم کنید.

— نه، من می دانم چه ات است.

— خوب، اگر می دانید چه بهتر. برگردید پیش او.

نیکلای دست او را گرفت و گفت: سونیا... فقط یک کلمه! چطور می توانی مرا و خودت را برای یک خیال واهی عذاب بدهی؟

سونیا دست خود را از دست او بیرون نکشید و گریه اش آرام شد.

ناتاشا بی آنکه تکانی بخورد، نفس در سینه حبس کرد و با چشمانی که از هیجان برق می زد از کمینگاه خود به آنها می نگریست و با خود می گفت: حالا چه خواهند کرد؟

نیکلای گفت: سونیا، اگر تمام دنیا را هم به من بدهند نمی خواهیم! همه چیز من فقط تویی. حاضرم به ات ثابت کنم.

— من دوست ندارم که این جور حرف بزنی.

— خوب، دیگر این جور حرف نمی زنم. مرا ببخش، سونیا. و او را به سمت خود کشید و

بوسید.

ناتاشا در دل گفت: آها، چه خوب! - و چون سونیا همراه نیکلای از آنجا بیرون رفت، او هم خارج شد و بوریس را به سوی خود خواند.

با لحنی معنی دار و شیطنت آمیز گفت: بوریس، بیاید اینجا! باید چیزی به شما بگویم. اینجا، اینجا! - این را گفت و او را به نارنجستان میان گلدانها، همان جا که لحظاتی پیش پنهان شده بود هدایت کرد. بوریس لبخندزنان دنبال او می رفت.

پرسید: چه می خواهید به من بگویید؟

ناتاشا دستپاچه شد و به اطراف نگاهی کرد، عروسک خود را کنار گلدانها روی زمین افتاده دید، آن را برداشت و گفت: بیایید، عروسکم را ببوسید.

بوریس با نگاهی نافذ و پرنوازش در چهره پرهیجان او باریک شد و چیزی نگفت.

ناتاشا گفت: نمی خواهید؟ خوب، پس بیاید اینجا - این را گفت و میان گلدانها واپس رفت و عروسکش را به گوشه ای انداخت و آهسته گفت: نزدیکتر... نزدیکتر - برگردان آستین افسر را گرفت. در چهره از هیجان گلگون او شور بیروزی به اضطراب آمیخته ای پیدا بود. زیرچشمی به او نگاه می کرد و لبخندزنان و اشک شوق در چشمان، با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: با من چه کار دارید؟ مرا می خواهید ببوسید؟

بوریس سرخ شد و گفت: چه کارهای مضحکی می کنید! - و باریکی سرختر از پیش، به طرف او خم شد و همان طور منتظر ماند.

ناتاشا ناگهان جست روی لبه گلدان، در سطحی بلندتر از او قرار گرفت و بازوان خود را دور گردن او حلقه کرد، طوری که ساعدهای لاغر و عریاننش پشت گردن او روی هم آمدند، سپس با حرکت نرم سر، گیسوان خود را واپس افکند و لبهای او را بوسید.

سپس از میان گلدانها به پشت شاخ و برگها خرامید و سر به زیر، ایستاد.

بوریس گفت: ناتاشا، خودتان هم می دانید که دوستان دارم، اما...

ناتاشا حرفش را برید: یعنی عاشقم هستید؟

- بله، عاشق. اما خواهش می کنم دیگر این کار را نکنیم... چهار سال دیگر... صبر کنید...
آنوقت از شما خواستگاری خواهم کرد.

ناتاشا کمی فکر کرد و با انگشتان باریک خود سالها را شمرد و گفت: سیزده، چهارده، پانزده، شانزده... باشد. قول قول؟ - و لبخند شادمانی و حاکی از آسودگی خیال چهره از هیجان برافروخته اش را روشن کرد.

بوریس گفت: قول قطعی.

دختر گفت: برای همیشه؟ تا دم مرگ؟

و بازو در بازوی او انداخت و با چهره ای شاد و خندان به آرامی با او به تالار کوچک رفت.

کنتس به قدری از پذیرایی خسته شده بود که دستور داد دیگر کسی را نپذیرند و به دربان گفت که تمام کسانی را که از آن پس برای گفتن شادباش می‌آیند به تأکید برای ناهار دعوت کند؛ در این فرصت می‌خواست با پرنسس آنامیخیاییلونا دوست دوران کودکی که از هنگام بازگشتش از پترزبورگ هنوز فرصت نکرده بود خوب ببیندش خلوت کند. آنامیخیاییلونا با چهرهٔ ملیح اشکبارش به صندلی کنتس نزدیکتر شد و گفت: می‌خواهم با تو بی‌تکلف حرف بزنم. از ما دوستان قدیمی دیگر جز چندتایی نمانده‌اند و به همین علت دوستی تو برای من بسیار مغتنم است.

نگاهی به ورا انداخت و ساکت ماند. کنتس دست دوست خود را فشرد و به دخترش که پیدا بود دردانه‌اش نیست رو کرد و گفت: ورا، نمی‌فهمم چطور شما از آداب‌دانی بویی نبرده‌اید! راستی راستی احساس نمی‌کنی که حضورت اینجا زاید است؟ برو پیش خواهرهات!... یا... ورای زیبا لبخندی به تحقیر زد. آشکار بود که از سرزنش مادر اصلاً ترنجیده است، گفت: مادر جان، کاش خیلی زودتر گفته بودید و من هم زودتر رفته بودم - این را گفت و به قصد اتاق خود بیرون رفت. اما ضمن عبور از جلو تالار کوچک متوجه شد که دو زوج جوان به قرینه پای دو پنجرهٔ این تالار نشسته‌اند. ایستاد و تبسمی به تحقیر کرد. سونیا کنار نیکلای نشسته بود و نیکلای نخستین اشعاری را که سروده بود برای او بازنویسی می‌کرد. بوریس و ناتاشا پای پنجرهٔ دیگر نشسته بودند و هنگامی که ورا وارد شد ساکت بودند. سونیا و ناتاشا با چهره‌هایی تقصیرکار اما شادکام به ورا نگریستند.

دیدن این دخترکان دل‌باخته شادبختش و دل‌نشین بود اما ظاهراً در ورا احساس خوشایندی برنیانگیخت. گفت: چند بار از شما خواسته‌ام که وسایل مرا برندارید! مگر خودتان اتاق و وسایل ندارید؟ - این را گفت و همین که خواست دوات را از جلو نیکلای بردارد، نیکلای قلم در دوات زد و گفت: همین الان، همین الان!

ورا گفت: شما همهٔ کارهاتان نابجاست، آن مثل گله به تالار ریختن، کاری کردید که همه به جای شما خجالت کشیدند.

گرچه آنچه می‌گفت درست بود، یا شاید درست به همین سبب هیچ‌کس جوایش را نداد و چهار نفری فقط نگاههایی با هم رد و بدل کردند. ورا دوات در دست، همچنان در اتاق پایه‌پاک‌کنان باقی ماند.

- در این سن چه رازی ممکن است میان ناتاشا و بوریس یا بین شما دو تا باشد؟ همه‌اش حرفهای بی‌معنی و مضحک.

ناتاشا به پشتیبانی از دیگران آهسته گفت: تو به کار ما چه کاری، ورا.

پیدا بود که ناتاشا آن روز بیش از همه وقت نسبت به همه نرم و مهربان است. و را گفت: این حرفها خیلی احمقانه است. من شرم می‌آید. چه رازی، چه چیزی؟ ناتاشا آتشی شد: هرکس برای خودش رازهایی دارد. مگر ما به کار تو و برگ^۱ کاری داریم؟ و را گفت: فکر می‌کنم علتش این است که اصلاً ممکن نیست کار سزاوار سرزنی از من سرزنند. حالا صبر کن، من به مادر جان می‌گویم که تو با بوریس چه می‌کنی. بوریس گفت: رفتار ناتالیا ایلینیشنا^۲ با من خیلی هم شایسته است و من هیچ شکایتی از ایشان نمی‌توانم داشته باشم.

ناتاشا با لحنی آزرده و صدایی لرزان گفت: خوب، دیگر بس است. بوریس، شما هم این قدر دیپلمات نباشید (واژه دیپلمات برای بچه‌ها معنای خاصی داشت و میانشان بسیار رایج بود) حتی دیگر کسالت آور شده است. نمی‌فهمم چه غرضی دارد که این قدر به من پيله می‌کند! - و کلمات خود را پشت سر هم و به سرعت اداکنان رو به و را کرد که: تو این حرفها را هیچ وقت نخواهی فهمید، چون هیچ وقت کسی را دوست نداشته‌ای، تو دلت مثل سنگ است. می‌دانی چی هستی؟ یک مادام دو ژنلیس^۳ همین (این لقب را که بسیار رنجاننده شمرده می‌شد نیکلای به و را داده بود). بزرگترین لذت در زندگی اذیت کردن دیگران است. حالا برو هر قدر که دلت می‌خواهد برای برگ دلبری بکن.

- هر چه باشد حتماً جلو مهمانها چشمم دنبال پسرها دودو نمی‌زند. اینجا نیکلای به میان آمد: خوب و را، کاری که می‌خواستی کردی، هر قدر که خواستی به همه بد و بیراه گفתי و خلق همه را تنگ کردی. بچه‌ها، حالا بیایید برویم اتاق خودمان - و چهار نفری مانند یک دسته پرنده رمیده برخاستند و از اتاق بیرون رفتند.

و را گفت: بد و بیراه را من شنیدم، به هیچ کس هم حرف بدی نزدم. صداهای خندانی از پشت در بلند شد که: مادام دو ژنلیس، مادام دو ژنلیس! و را زیبا که روی همه اثری ناخوشایند و آزارنده می‌گذاشت، لبخندی زد و ظاهراً فارغ از آنچه به او گفته شده بود، جلو آینه رفت و شال و گیسوان خود را مرتب کرد، با دیدن صورت زیبایی خود ظاهراً سردتر و آسوده‌خیالتر از پیش شد.

*

گفتگو در تالار ادامه داشت.

کنس رستوا می‌گفت: آه عزیزم، در زندگی من هم همه چیز چندان شاد و امیدبخش نیست.

1 Berg

۲ Linchna چون نام پدر ناتاشا ایلینیش است ادب اقتضا می‌کند که نام او را همراه نام پدرش ببرد. ناتاشا ایلینیشا یعنی ناتاشا دختر ایلین م

۳ Madame de Genlis نویسنده فرانسوی که رمانهای اخلاقی و تربیتی نوشته و در آن زمان معروف بوده است

به وضوح می بینم که با این ریخت و پاشی که می کنیم به زودی کفگیر به ته دیگ خواهد خورد، و آنوقت این باشگاه ماشگاه و این دست و دل بازی او. وقتی هم که به ده می رویم، خیال می کنی می شود استراحت کرد؟ ابد! همه اش نمایش است و شکار و خدا می داند چه بازیهایی! اما چرا صحبت از حال و روز من بکنیم؟ تو از خودت بگو، چطور همه کارهایت را توانستی سر و سامان بدهی؟ من اغلب از تو حیرت می کنم. آنت، چطور می توانی در این سن و سال، تک و تنها، با دلجان پست به پترزبورگ و مسکو بروی و این در و آن در بزنی و این وزیر و آن وزیر یا فلان و بهمان آدم سرشناس را ببینی؟ چطور می توانی با همه اینها کلنچار بروی؟ من واقعاً حیرانم. خوب، بگو، تعریف کن چطور ترتیب همه چیز را دادی؟ من که ابداً از عهده این کارها بر نمی آمدم!

پرنسس آنامیخاییلونا گفت: آئی، عزیزم، خدا نخواهد بدانی که بیوه شدن و با پسری که به حد پرستش دوستش داری تنها و بی پشتیبان ماندن چه سخت و غم انگیز است. بعد با کمی غرور ادامه داد: آدم همه چیز را یاد می گیرد. این ماجرای دعوایم خیلی چیزها به من یاد داد. هر وقت مجبور باشم یکی از این آدمهای متنفذ را ببینم یادداشتی می نویسم که: پرنسس فلان مایل است با فلان کس ملاقات کند... بعد هم خودم درشکه می گیرم و دوبار، سه بار، چهاربار، خلاصه آن قدر می روم تا کاری را که می خواهم، انجام بدهم. بگذار هرچه می خواهند فکر کنند.

کنتس پرسید: خوب، برای کارهای بورنکا به چه کسی متوسل شدی؟ خوب، پسر ت هم که معقول افسر گارد شده. اما نیکولوشکای من یک افسریار بیشتر نیست، کسی را ندارد که برایش دوندگی کند. تو دست به دامان کی شدی؟

پرنسس آنامیخاییلونا با شوق بسیار گفت: پرنس واسیلی. خیلی خوشرو و مهربان بود، فوراً قبول کرد و شخصاً با اعلیحضرت حرف زد. پاک از یاد برده بود که برای رسیدن به مقصود چه خفتهایی کشیده است.

کنتس پرسید: خوب، بگو ببینم، پرنس واسیلی خیلی پیر شده؟ من او را از وقتی که در خانه رومیائتسف^۱ آن نمایشها را می دادیم دیگر ندیده ام، گمان می کنم مرا پاک فراموش کرده است. - و با لبخندی به یاد آورد که: زیاد دور و بر من می گشت!

آنامیخاییلونا جواب داد: نه، همان است که بود، همان طور مهربان و مردمدار. با رسیدن به جاه و مقام ابداً خود را گم نکرده است. به من گفت: پرنسس عزیزم، متأسفم که نمی توانم خدمت قابلی به شما بکنم. می گفت: شما فقط امر بفرمایید... - نه، آدم خیلی خوبی است، خوشاوند مهربانی است. اما ناتالی، تو از دل بستگی من به پسر خوب خبر داری. گمان نمی کنم کاری باشد که برای خوشبختی او نکنم. و آنامیخاییلونا آهنگ صدای خود را آهسته کرد و با لحن اندوهناکی

ادامه داد: اما امکاناتم به قدری ناچیز و دستم چنان تنگ است که روزگaram سیاه شده. هرچه داشتم صرف این دعوی بدفراجام کردم و تازه کار به هیچ جا نرسیده. می توانی تصورش را بکنی که یک پول سیاه، به معنی واقعی یک پول سیاه در بساطم نمانده و نمی دانم خرج لباس و تجهیزات بوریس را از کجا بیاورم - دستمالش را بیرون آورد و شروع کرد به گریستن: پانصد روبل لازم دارم و جز یک اسکناس بیست و پنج روبلی در جیبم نیست. نمی دانی در چه وضع بدی هستم... تنها امیدم به کنت کیریل ولادیمیریویچ بزوخف است، اگر نخواهد دست پسرخوانده خودش را بگیرد، و چیزی برای گذران او معین نکند، چون می دانی که او بود که بوریا را غسل تعمید داد، تمام تقلا و دوندگیهایم بی نتیجه می ماند. چون نمی توانم لباس و تجهیزات او را تهیه کنم. کنتس اشک می ریخت و ساکت بود و به چیزی فکر می کرد.

پرنسس گفت: اغلب فکر می کنم... شاید گناه باشد. می دانم، اما چه کنم. اغلب فکر می کنم که کنت کیریل ولادیمیریویچ بزوخف تک و تنهاست... با این ثروت بی حساب... به چه دلخوشی زنده است؟ زندگی در این سن برایش بار سنگینی است، اما برای بوریا من زندگی تازه شروع می شود.

کنتس گفت: حتماً برای بوریس چیزی خواهد گذاشت.

- خدا می داند. دوست عزیز! این پولدارها و صاحب نفوذها آدمهای خودخواهی هستند. با این همه، حالا با بوریس می روم پیشش و مشکلم را صاف و پوست کنده برایش می گویم، بگذار هرچه می خواهند فکر کنند. راستش وقتی پای سرنوشت پسر من میان باشد هیچ چیز برایم اهمیتی ندارد. پرنسس از جا بلند شد و بعد: حالا ساعت دو بعد از ظهر است. شما هم که زودتر از ساعت چهار ناهار نمی خورید. فرصت دارم یک سر بروم و برگردم... به شیوژ یک بانوی پرمشغله پترزبورگی که می داند چطور از وقت خود استفاده کند به دنبال پسر خود فرستاد و همراه او تالار را ترک کرد، قدم به سرسرا گذاشت.

به کنتس که او را تا آستانه در مشایعت می کرد گفت: خداحافظ، عزیزم - و به نجوا چنانکه پسرش نشنود افزود: دعا کن موفق شوم.

کنت هم که از تالار غذاخوری به سرسرا آمده بود گفت: عزیزم! شما می روید دیدن کنت کیریل ولادیمیریویچ؟ اگر حالش بهتر بود از طرف من پی برار برای ناهار دعوت کنید، او آنوقتها خیلی اینجا می آمد، با بچه ها می رقصید. حتماً دعوتش کنید. خوب، عزیزم! حالا بینیم امروز تاراس^۱ چه گلی به سر ما می زند. می گوید غذایی که امروز به ما می دهد، تا به حال در خانه اورلف^۲ هم کسی نخورده است.

وقتی کالسکه کنتس رستف، که آنها در آن نشسته بودند از کوچه کاهپاشی شده گذشت و به حیاط وسیع خانه کنت کیریل ولادیمیریویچ بزوخف وارد شد پرنسس آنامیخاییلونا به پسرش گفت: بوریس عزیزم- و بعد دستش را از زیر مانتوی گشاد کهنه‌اش بیرون آورد و با حرکتی آکنده از نوازش و آرزم بر دست فرزندش گذاشت: بوریس عزیزم! مهربان و مؤدب باش، کنت کیریل ولادیمیریویچ هرچه باشد پدرخوانده توست و سرنوشت به‌اراده او وابسته است. این را به یاد داشته باش، عزیزم! با او مهربان باش، می‌دانم که می‌توانی باشی.

پسر به سردی جواب داد: ای کاش می‌دانستم که همه این حرفها نتیجه‌ای هم جز تحمل خفت دارد یا نه. اما خاطرتان آسوده باشد، من قول دادم و این کار را برای رضایت خاطر شما می‌کنم. دربان گرچه کالسکه مجلل را جلو در ورودی ایستاده دید، مادر و پسر را، که بدون اعلام نام خود مستقیماً به راهرو پنجره‌دار که به دو ردیف مجسمه در طاقچه‌های دو طرف آراسته بود وارد شدند، برانداز کرد و نگاه معنی‌داری به مانتوی کهنه پرنسس انداخت و پرسید که به ملاقات چه کسی آمده‌اند، پرنسسها یا کنت؟ و چون دانست که به دیدن کنت آمده‌اند گفت: حال حضرت اشرف امروز بدتر است و هیچ‌کس را نمی‌پذیرند.

بوریس به زبان فرانسوی گفت: خوب، پس می‌توانیم برگردیم.

مادر دوباره دست بر دست او گذاشت، چنانکه گفتی با این تماس می‌توانست او را آرام کند یا برانگیزد؛ با لحنی التماس‌آمیز گفت: عزیزم!

بوریس ساکت شد و بی‌آنکه پالتوی خود را درآورد پسران به مادرش نگاه کرد.

آنامیخاییلونا با صدایی نرم و لحنی مهربان خطاب به دربان گفت: می‌دانم، جانم، که کنت کیریل ولادیمیریویچ خیلی بیمارند. از قضا برای همین آمده‌ام... من از اقوامشانم، مزاحمشان نمی‌شوم، پدرجان... فقط می‌خواهم پرنس واسیلی سرگی یویچ را ببینم. مگر او اینجا نیست؟ خواهش می‌کنم اسمم را به ایشان بگو، می‌شناسد.

دربان با بی‌میلی و چهره‌ای عبوس ریسمانی را که انتهای آن به‌جایی در طبقه دوم وصل بود کشید و سر برگرداند و رو به پیشخدمتی که جوراب ساقه‌بلند و کفش به پا و فراک به تن داشت و از طبقه بالا شتابان پایین آمده و از پیچ پلکان سرک کشیده بود فریاد زد: پرنسس درویت‌سکایا برای دیدن پرنس واسیلی سرگی یویچ.

مادر چینه‌های لباس ابریشمی رنگ‌کرده‌اش را صاف کرد و خود را در آینه قدی و نیزی‌ای که در دیوار کار گذاشته شده بود برانداز کرد و با همان کفشهای پاشنه‌ساییده به چالاک‌ی از روی فرش که پلکان را پوشانده بود بالا رفت و بار دیگر دست روی دست پسرش گذاشت و با این تماس او را برانگیخت و به او یادآوری کرد که: یادت باشد عزیزم، به من قول داده‌ای!

پسر چشم به زیر افکند و به آرامی در پی او روان شد.
به تالاری وارد شدند که یکی از درهای آن به اتاقهایی که به پرنس واسیلی اختصاص یافته بود باز می شد.

هنگامی که مادر و پسر به وسط تالار رسیده بودند و می خواستند راه را از پیشخدمت ییری که با ورود آنها از جا بلند شده پیرسند، دستگیره برنزی یکی از درها چرخید و پرنس واسیلی نیمتنه‌ای مخملی به تن و از سر آسانگیری با فقط یک ستاره بر سینه، به مشایعت مرد خوشرو و سیاه‌مویی بیرون آمد. این مرد دکتر لورن پزشک مشهور پترزبورگ بود.
پرنس گفت: پس همین طور است؟

دکتر به شیوه فرانسویان حرف «ر» را «غ» و عبارت لاتینی را با لحن فرانسوی اداکنان جواب داد: پرنس عزیز، *errare humanum est* ولی خوب است، جای امیدواری است.
پرنس واسیلی به دیدن آنامیخاییلونا و پسرش دکتر را به اشاره‌ای محترمانه مرخص کرد و ساکت اما با نگاهی پوسان به سوی آنها آمد. پسر متوجه شد که چطور ناگهان آثار غمی عمیق در چشمان مادرش ظاهر شد و به دیدن این حالت، لبخندی محو بر لبانش نقش بست.
آنامیخاییلونا چنانکه گفتم نگاه سرد و توهین آمیز پرنس را به خود ندیده است گفت: پرنس، دیدار ما در چه شرایط غم‌انگیزی دست داده است... حال بیمار عزیزمان چطور است؟

پرنس واسیلی با نگاهی تا حد حیرت‌زدگی پوسان به او و بعد به بوریس خیره ماند. بوریس مؤدبانه کرنشی کرد. پرنس بی آنکه به کرنش او جوابی بدهد رو به سوی آنامیخاییلونا گرداند و به پسرش او با حرکت سر و لب، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد پاسخی داد که بر وخامت حال بیمار دلالت می کرد.

آنامیخاییلونا با فریاد خفیفی حاکی از تعجب گفت: عجب! چطور ممکن است؟ وای خدا نکند! چه مصیبتی! تصورش هم وحشتناک است... سپس با اشاره به بوریس، گفت: پسرم است، همراهم آمد که شخصاً از شما تشکر کند.
بوریس بار دیگر مؤدبانه سر فرود آورد.

— باور کنید پرنس. یاد لطف شما در حق ما هرگز از دل مادرانه من زایل نخواهد شد.
پرنس واسیلی آذین توری گریبانپوش خود را مرتب‌کنان و با حرکات و لحنی که در مسکو و در برابر حمایت‌جویی آنامیخاییلونا از نخوت بیشتری نشان داشت تا در مجلس آنت شور، در پترزبورگ، گفت: آنامیخاییلونای عزیز، خوشحالم که توانستم کاری که خوشایند شما باشد صورت دهم.

و رو به بوریس کرد و با لحنی خشک و جدی افزود: سعی کنید در خدمت کوشا باشید و از

خود لیاقت نشان دهید - و بعد با آهنگی رسمی و عاری از احساس افزود: خوشحالم... اینجا به مرخصی آمده‌اید؟

بوریس بی آنکه از تیزی لحن پرنس به خشم آید یا به عکس با لحن کلام خود علاقه‌ای به ادامه گفتگو با او نشان دهد، با چنان آرامی و ادبی که توجه پرنس را به خود جلب کرد، چنانکه دیگر چشم از او برنداشت، جواب داد: منتظر فرمانم، حضرت پرنس، تا به مأموریت جدید بروم.

- شما نزد مادر جانتان زندگی می‌کردید؟

- خیر، من در منزل کنتس رستوا زندگی می‌کنم - و عبارت خود را با یک «حضرت پرنس» دیگر پایان داد.

آن‌امیخاییلونا گفت: این همان ناتالیا شین‌شین^۱ است که با ایلیا رستف ازدواج کرد. پرنس واسیلی با همان آهنگ گفتار یکنواختش گفت: می‌دانم، می‌دانم. من هیچ وقت نتوانستم سردرآورم که چطور ناتالی حاضر شد با این خرس یغور ازدواج کند. آدم بسیار سبک‌مغز و مضحکی است. به طوری که شنیده‌ام آقا قمارباز هم تشریف دارند.

آن‌امیخاییلونا لبخند دلجویانه‌ای بر لب، با حالتی که گفتی او نیز خوب می‌داند که کنت رستف سزاوار چنین قضاوتی است، اما برای پیرمرد بینوا تقاضای اغماض می‌کند گفت: بله، اما مرد بسیار رؤوف و خیرخواهی است. حضرت پرنس! - و پس از کمی سکوت در چهره‌اش از اشک پژمرده‌اش آثار اندوهی عمیق نمایان ساخت و پرسید: حالا نظر پزشکان چیست؟ پرنس گفت: امید چندانی نیست.

- نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست که یک بار دیگر از دایی جان برای محبتی که به من و بوریا داشت تشکر کنم - و بعد افزود: آخر بوریس پرخوانده اوست.

و لحتش طوری بود که گفتی انتظار دارد که این خبر تازه اسباب مسرت فوق‌العاده پرنس واسیلی بشود. پرنس واسیلی فکورانه ابرو درهم کشید. آن‌امیخاییلونا فهمید که او نگران است که مبادا در مورد وصیت کنت بزوحف رقیبی پیدا کند، این بود که به منظور آسوده کردن خیال او شتابان گفت: اگر دل‌بستگی حقیقی و علاقه عمیق و بی‌چشمداشت من به دایی جان نبود... (کلمه «دایی جان» را با اطمینان خاص و آسانگیری ادا کرد)... من اخلاق او را خوب می‌شناسم و با نجات و صراحت رایش آشنایم. ولی آخر جز پرنسها کسی بر بالین او نیست و آنها خیلی جوان و کم‌تجربه‌اند... - سرش را به سوی پرنس پیش آورد و به آهنگ نجوا افزود: پرنس، بگویید ببینم، آخرین تکلیف مذهبی را ادا کرده است؟ این آخرین دقایق فوق‌العاده ذقیمت‌اند! اندک غفلتی کار را خراب خواهد کرد! اگر وضع حالش این قدر وخیم است حتماً باید آماده‌اش کرد - و

بعد با تسمی شیرین و پرمهر ادامه داد: پرنس عزیز، ما زنها همیشه می‌دانیم این جور مطالب را با چه زبانی بگوییم. واجب است که او را ببینم. گرچه این کار برایم فوق‌العاده تلخ و دشوار است، ولی من به تحمل تلخی عادت دارم.

پیدا بود که پرنس قصد او را فهمیده است، و نیز فهمیده بود که مانند آن شب در خانه آنت شرر نخواهد توانست به‌آسانی از دست او خلاص شود.

گفت: آنامیخیایلو نای عزیز، فکر نمی‌کنید که تحمل این دیدار در این حال برای بیمار سنگین باشد؟ بهتر است تا شب صبر کنیم! پزشکان بروز بحران را محتمل می‌دانند.

– پرنس، چطور می‌توان در این دقائق صحبت از صبر کرد! صحبت عافیت روح او در میان است... وای، تکالیف یک مسیحی فوق‌العاده خطیر است.

در منتهی به اتاقهای درونی باز شد و یکی از پرنسسها - خواهرزاده‌های کنت - وارد شد. این پرنسس چهره‌ای سرد و عبوس داشت و بالاتنه‌اش بلند و به نحو حیرت‌آوری با بقیه اندام بی‌تناسب بود.

پرنس واسیلی رو به سوی او گرداند و پرسید: خوب، چطور است؟

پرنسس نگاهی به آنامیخیایلونا انداخت، چنانکه به بیگانگی ناشناسی نگاه کند، گفت: وضع همان است که بود. تازه، با این همه سرو صدایی که اینجا هست چه انتظاری دارید؟

آنامیخیایلونا با لبخندی بجا و صمیمانه به سبک‌پایی به پرنسس نزدیک شد و گفت: آه عزیزم، من شما را بجا نیاوردم - و بعد از راه همدردی و با چشمانی حاکی از مهر افزود: من تازه رسیده‌ام و برای کمک به شما در پرستاری از دایی‌جان در خدمتم. می‌توانم تصور کنم که تا چه اندازه رنج کشیده‌اید.

پرنسس بی‌آنکه به او جوابی بدهد و حتی تسمی بکند بی‌درنگ از اتاق بیرون رفت. آنامیخیایلونا دستکشها را از دست بیرون آورد و همچون جنگنده‌ای که موضعی تسخیر شده را اشغال کند در صندلی دسته‌داری نشست و پرنس واسیلی را دعوت کرد که پهلوی او بنشیند و با لبخندی خطاب به پسرش گفت:

– بوریس، من می‌روم کنار بالین دایی‌جان کنت، تو هم عجلتاً برو پیش پی‌یر، عزیزم. فراموش نکن که دعوت رستف را به او اطلاع دهی - و رو به پرنس افزود: او را به ناهار دعوت کرده‌اند، اما گمان نمی‌کنم که قبول کند.

پرنس که پیدا بود اوقاتش تلخ شده است گفت: به‌عکس، خیلی خوشحال می‌شوم که مرا از دست این جوان خلاص کند. همه‌اش آنجا گرفته نشسته... کنت یک‌بار هم سراغش را نگرفته است.

این را گفت و شانه بالا انداخت.

بیشخدمتی بوریس را از پلکانی پایین و از پلکان دیگری بالا برد و به اتاق پیوتر کیریلوویچ هدایت کرد.

۱۳

پی‌یر هنوز در پترزبورگ به واقع شغلی برای خود انتخاب نکرده بود که به جرم شرارت به مسکو تبعید شد. داستانی که در خانه کنت رستف درباره او نقل کرده بودند حقیقت داشت. او در بستن رئیس کلانتری به پشت خرس شرکت داشته بود. چند روز پیش از راه رسیده بود و مثل معمول در خانه پدرش اقامت گزیده بود. گرچه حدس می‌زد که ماجرای دسته‌گلی که در پترزبورگ به آب داده بود به همان زودی در مسکو نقل مجالس شده باشد و بانوانی که اطراف پدرش را گرفته بودند و هرگز نسبت به او نظر خوبی نداشتند از این فرصت استفاده کنند تا کنت را بر ضد او بشورانند؛ با این همه به محض ورود یکرست به آپارتمان پدرش رفت. به تالار که جای همیشگی پرنسها، یعنی خواهرزاده‌های کنت بود وارد شد و به آنها سلام کرد. آنها سه نفر بودند و سرشان به سوزندوزی و کتابی گرم بود که یکی از آنها به صدای بلند برای دیگران می‌خواند. کتاب را پرنسس ارشد می‌خواند که دوشیزه‌ای جدی و موقر بود و بالاتنه‌ای بلند داشت، همان که جلو آنامیخاییلونا آمده بود. دو خواهر کوچکتر، سوزندوزی می‌کردند؛ هر دو گلگون و زیبارو بودند و تنها تفاوتشان خالی بود که یکی از آنها بر لب داشت و این خال به چهره‌اش جلوه‌ای بسیار جذاب و نمکین می‌بخشید. دیدارشان با پی‌یر چنان بود که گفتی با مرده‌ای از گور گریخته یا بیماری طاعونزده روبرویند. پرنسس ارشد از خواندن بازماند و با نگاهی وحشتزده بی آنکه لب از لب بردارد به او خیره ماند. خواهر میانی که خال بر لب نداشت نیز درست همان حالت خواهر ارشدش را اختیار کرد. اما آنکه از همه جوانتر بود و خال بر لب و خویی خوش و رویی خندان داشت سر بر سوزندوزی خود خم کرد تا خنده‌اش را پنهان کند، خنده از تصور صحنه لحظه‌ای بعد بود که پیش‌بینی می‌کرد بسیار تفریح‌آمیز باشد.

نخ پشمین را از زیر تار و پود فروکشید و بر آن خم شد چنانکه در نقشی دقیق شده باشد و به زحمت جلو خنده خود را می‌گرفت.

پی‌یر گفت: سلام دختر عمه جان! مثل اینکه مرا دیگر بجای نمی‌آورید!

— چرا، من شما را خوب بجای می‌آورم. خیلی هم خوب بجای می‌آورم.

پی‌یر مثل همیشه با ناشیگری و موقع‌شناسی اما آرام و بی‌دستپاچگی پرسید: وضع سلامت کنت چطور است؟ می‌توانم او را ببینم؟

— کنت از حیث جسمی و روحی در عذاب است و از قرار معلوم شما هم سعی می‌کنید که عذاب او را بیشتر کنید.

پی‌یر تکرار کرد: حالا می‌توانم کنت را ببینم، یا نه؟

— هوم!... اگر می‌خواهید او را بکشید، یعنی درست و حسابی بکشید، بله، می‌توانید. و به قصد آنکه به او نشان دهد که آنها همه گرفتارند و تمام تلاششان برای تأمین آسایش پدر اوست، حال آنکه او فکری جز به هم‌زدن آرامش او ندارد افزود: الگا^۱ برو بین سوپ دایی جان حاضر است یا نه، کم‌کم دیگر وقت غذایش است.

الگا بیرون رفت. پی‌یر کمی ایستاد و به خواهران خیره ماند و پس از کرنشی گفت: خوب، پس من می‌روم به اتاق خودم. هر وقت ممکن شد که او را ببینم به من اطلاع بدهید. اتاق را ترک کرد و صدای خنده زنگدار اما نه پرصدای خواهر خالدار پشت سرش به گوش رسید.

روز بعد پرنس واسیلی رسید و در منزل کنت اقامت گزید و پی‌یر را خواست و به او گفت: عزیز من، اگر شما اینجا هم بخواهید همان رفتار پترزبورگتان را داشته باشید عاقبت کارتان به رسوایی خواهد کشید. این را همین‌طور سربسته به شما می‌گویم. حال کنت خیلی خیلی وخیم است و شما ابتدا نباید او را ببینید.

از آن به بعد کسی کاری به کار پی‌یر نداشت. او تمام روز را در اتاقش که در طبقه بالا بود تنها به سر می‌برد.

هنگامی که بوریس رفت پیشش او داشت در اتاق قدم می‌زد و گهگاه در گوشه‌ای می‌ایستاد و رو به دیوار دست به تهدید تکان می‌داد، گفتی قلب دشمنی فرضی را با شمشیر سوراخ می‌کند، پس از آنکه از بالای عینک خصمانه به دشمن خیره می‌شد دوباره به قدم زدن ادامه می‌داد و کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند و شانه بالا می‌انداخت یا دست به دو سو می‌افشاند. با ابروانی درهم‌کشیده کسی را با انگشت نشان می‌داد و می‌گفت: انگلستان کارش تمام است. آقای پیت^۲ به گناه خیانت به ملت و به حقوق مردم محکوم است...

او در این لحظه در عالم خیال خود را در قالب شخص ناپلئون تصور می‌کرد و همراه معبود خود ماجرای خطیر عبور از پادوکاله^۳ را به انجام رسانیده و لندن را تصرف کرده بود، اما فرصت نکرد تا قرائت حکم محکومیت پیت را به پایان رساند، زیرا افسری جوان و خوش‌اندام و خوشرو را که به اتاقش وارد شده بود در برابر خود یافت. به دیدن او برجای ایستاد. پی‌یر، بوریس را از زمانی که چهارده سال داشت دیگر ندیده بود و او را اصلاً به یاد نمی‌آورد. با وجود این با رفتار چالاک و خوشرویی خاص خود با لبخندی صمیمانه بازوی او را گرفت.

بوریس با لبخندی شیرین و لحنی آرام گفت: مرا به یاد می‌آورید؟ همراه مادر جانم به دیدن

1 Olga

2 Pitt

۳ Pas de Calais ننگه‌ای است میان دریای منش و دریای شمال و یکی از کوتاهترین و برزخ‌دارترین و آمدن‌ترین راههای دریایی میان فرانسه و انگلستان است

کنت آمده‌ام. اما ظاهراً حال ایشان زیاد خوب نیست.

پی‌یر که می‌کوشید تا این جوان را بجا آورد، جواب داد: بله، ظاهراً حالش هیچ خوب نیست و اطرفیانش هم آسوده‌اش نمی‌گذارند.

بوریس احساس می‌کرد که پی‌یر او را بجا نمی‌آورد اما لازم نمی‌دید که خود را معرفی کند، بی‌کمترین خجالتی راست در چشمان او نگاه می‌کرد.

پس از سکوتی نسبتاً طولانی که اسباب دستپاچگی پی‌یر می‌شد گفت: کنت رستف امروز شما را برای صرف ناهار دعوت کرده است.

پی‌یر به زبان آمد و با خوشحالی گفت: آه، بله کنت رستف. پس شما ایلیا پسر او هستید! هیچ فکرش را می‌توانید بکنید؟ در نظر اول شما را بجا نیاوردم. یادتان هست وقتی همراه مادام ژاکو^۱ به تپه گنجشگان^۲ می‌رفتیم؟ خیلی وقت پیش بود.

بوریس بی‌شتاب، با لبخندی بی‌پروا و اندکی نیز به تمسخر آمیخته گفت: اشتباه می‌کنید. من بوریس پسر پرنسس آنامیخاییلونا درویت سکایا هستم. ایلیا هم اسم کنت رستف بزرگ است و پسرش نیکلای نام دارد. مادام ژاکو را هم نمی‌شناسم و هیچ وقت ندیده‌ام.

پی‌یر شروع کرد دستها و سر خود را تکان دادن، طوری که گفتی دسته‌ای یشه یا زنبور به او حمله‌ور شده باشند.

— آه، عجب حکایتی است! من همه چیز را قاتی کرده‌ام. در مسکو قوم و خویشها به قدری زیادند که حواس آدم پرت می‌شود. خوب، پس شما بوریس هستید، خوب، عاقبت قضیه روشن شد و ما به توافق رسیدیم. حالا بگویید بینم عقیده شما درباره عملیات بولونوی^۳ چیست. اگر ناپلئون از دریا بگذرد وضع انگلیسیها پاک خراب خواهد شد، مگر نه؟ من خیال می‌کنم که این لشکرکشی کاری است بسیار شدنی، به شرطی که ویلنوو^۴ کار را خراب نکند.

بوریس از لشکرکشی بولونوی چیزی نمی‌دانست. روزنامه نمی‌خواند و اول بار بود که نام ویلنو و به گوشش می‌خورد. با همان لحن آرام و طعن آمیز گفت: ما اینجا در مسکو بیشتر سرگرم ضیافتها و یاوه‌گوییهای مجلسی هستیم و کمتر در بند سیاست. من از مطالبی که گفتید هیچ نمی‌دانم و از این دلمشغولیهام ندارم. سپس ادامه داد: اینجا مردم بیش از هر کاری سرگرم سخن چینی و یاوه‌گویی هستند. امروز همه‌جا صحبت شما و کنت یزوخف بر سر زبانهاست.

پی‌یر لبخند خوشدلانه خود را بر لب آورد. انگار نگران مخاطب خویش است که مبادا نسنجیده چیزی بگوید که بعد پشیمان شود. اما بوریس که راست چشم در چشم او دوخته بود و

1 Jacqot

۲ نبدای است در اطراف مسکو که امروز دانشگاه مسکو روی آن بنا شده است

۳ Boulogne بندری است در شمال فرانسه

4 Vileneuve

شمرده و روشن و با لحنی خشک حرف می‌زد، ادامه داد: بله در مسکو مردم جز یاوه‌بافی کاری ندارند، همه در فکر این‌اند که کنت ثروت خود را برای کی می‌گذارد؛ گرچه شاید خیلی دیرتر از همه ما از دنیا برود. و من این را از صمیم قلب آرزو می‌کنم.

پی‌یر تأیید کرد که: بله، اینها تمام بسیار تلخ و اسباب تأسف است. خیلی تلخ- و پیوسته نگران بود که مبادا افسر جوان ناخواسته به گفتگوی بی‌ربطی کشیده شود که اسباب ناراحتی خودش بشود.

بوریس اندکی سرخ شده بود اما بی‌آنکه حالت یا لحن صدای خود را عوض کند گفت: و شما لابد خیال می‌کنید که دلمشغولی همه فقط این است که از ثروت این شخص متمول چه چیزی نصیب آنها می‌شود؟

پی‌یر در دل گفت: نگفتم!

- و من درست برای اجتناب از چنین سوء تفاهمی می‌خواهم به شما بگویم که اگر من و مادرم را از این گروه می‌شمارید سخت اشتباه می‌کنید. ما آدمهای بسیار بی‌چیزی هستیم، اما دستکم از بابت خودم می‌توانم بگویم که درست به علت اینکه پدر شما ثروتمند است خودم را خویشاوند او نمی‌شمارم. من و مادرم هیچ چشمداشتی از او نداریم، چیزی هم از او نخواهیم پذیرفت.

پی‌یر تا مدتی نمی‌توانست منظور بوریس را بفهمد، اما همین‌که فهمید، از روی کاناپه برجست و با سرعت و ناشیگری خاص خود دست زیر بغل او انداخت و با چهره‌ای سخت برافروخته‌تر از بوریس با شرمی به خشم آمیخته گفت: عجب حکایتی است!... یعنی من... نه، آخر چه کسی می‌تواند تصور کند که... من خوب می‌دانم که...

اما بوریس دوباره به میان حرفش دوید: من خوشحالم که آنچه در دل داشتم گفتم- و بی‌توجه به تلاش پی‌یر در آرام کردن او، خود به قصد آرام کردن پی‌یر گفت: شاید شما خوشتان نیامده باشد. در این صورت از شما معذرت می‌خواهم. امیدوارم شما را نرنجانده باشم. من همیشه از یک قاعده پیروی می‌کنم و آن این است که همه چیز را صریح و بی‌پرده بگویم... حالا به کنت رستف چه پیغامی برسانم؟ به ضیافت ناهارش می‌آید؟

بوریس ظاهراً پس از آنکه بار وظیفه سنگینی را که بر دوش خود احساس می‌کرد فروافکند و از وضع ناخوشایندی که در آن بود آزاد شد و دیگری را گرفتار آن ساخت، دوباره خوشرویی خود را به کمال بازیافت.

پی‌یر که رفته‌رفته آرامش خود را بازمی‌یافت گفت: گوش کنید، شما آدم عجیبی هستید، حرفهایی که زدید خیلی خوب بود، خیلی خوب. پیدا است که مرا نمی‌شناسید، خیلی وقت است که ما همدیگر را ندیده‌ایم... هنوز بچه بودیم... شما شاید خیال کنید که من... من منظور شما را

خوب می فهمم، خیلی خوب می فهمم. من چنین کاری نمی کردم، جرئتش را نداشتم، اما خوب است. خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم. با تبسم خفیفی بر لب ساکت شد و پس از مکث کوتاهی افزود: عجیب است، شما از من عجب تصویری داشتید. شروع کرد به خندیدن و بعد: خوب چه می شود کرد؟ در آینده یکدیگر را بهتر از این خواهیم شناخت. خواهش می کنم - ضمن فشردن دست او افزود: می دانید، از وقتی که آمده ام، حتی یک بار هم کنت را ندیده ام. مرا نپذیرفته است... دلم برایش می سوزد... نه از اینکه فرزندش هستم، بلکه در مقام یک انسان... اما چه می شود کرد!

بوریس لبخندزنان پرسید: حالا شما گمان می کنید که ناپلئون موفق خواهد شد تا ارتش خود را از مانش بگذراند؟

پی بر فهمید که بوریس می خواهد موضوع گفتگو را عوض کند و چون با او موافق بود شروع کرد به تشریح فواید و مضار طرح عملیات بولونی.

پیشخدمتی آمد و بوریس را نزد پرنسس مادرش خواند. پرنسس داشت باز می گشت. پی بر وعده داد که برای آنکه بیشتر با هم آشنا شوند برای ناهار به منزل رستف برود، و بعد با مهربانی از بالای عینک در چشم او نگاه کرد و دستش را به گرمی فشرد. پس از رفتن بوریس، پی بر مدتی در اتاق خود قدم زد، اما دیگر دشمن نامریی را با شمیر به سیخ نمی کشید، بلکه آن جوان خوشرو و زیرک و صاحب رأی را به یاد می آورد و لبخند می زد.

چنانکه در آغاز جوانی، و خاصه اگر جوان تنها باشد، پیش می آید، پی بر بی آنکه خود سببش را بداند در دل نسبت به این جوان احساس محبت می کرد و تصمیم گرفت با او دوست بشود. پرنس واسیلی، پرنس را مشایعت می کرد. پرنس دستمالی پیش چشمهای گریانش گرفته بود، می گفت: وحشتناک است، فکرش را نمی شود کرد. اما من به هر قیمت شده وظیفه خود را ادا خواهم کرد، می آیم و تا صبح بر بالین او می مانم، نباید تنهایش گذاشت، هر دقیقه ذیقیمت است. نمی فهمم چرا پرنسسها دست دست می کنند. امیدوارم خدا خودش کمک کند و من بتوانم راهی پیدا کنم و او را راضی سازم. خدا یار و یاور شما باشد. خدا حافظ، پرنس عزیز.

پرنس واسیلی گفت: خدا حافظ، خانم عزیز - و روی از او گرداند. وقتی دوباره در کالسکه نشستند مادر رو به پسر کرد و گفت: وای، نمی دانی! در بد وضعی است. تقریباً هیچ کس را بجا نمی آورد.

پسر پرسید: نمی دانم مناسباتش با پی بر چگونه است.

- وصیت نامه همه چیز را روشن خواهد کرد، عزیزم. سرنوشت ما هم به آن بسته است.

- ولی شما چرا خیال می کنید که او برای ما چیزی منظور خواهد کرد؟

- آخر مادر، او خیلی ثروتمند است و ما آه در بساط نداریم.

— ولی مادر جان، این که دلیل نشد.
مادر آهی کشید و گفت: وای خدای من، خدای من. وضع او خیلی خراب است.

۱۴

هنگامی که آنامیخیلونا همراه پسرش به منزل کنت کیریل ولادیمیرویچ بزوحف رفت، کنتس رستوا مدتی دراز برجای ماند، دم به دم دستمال بر چشم می گذاشت. عاقبت زنگ زد و با اوقات تلخی به خدمتکاری که پس از چند دقیقه انتظار به زنگش پاسخ داد، گفت: ببینم دخترجان، چه تان شده؟ اگر نمی خواهید برای من کار کنید، بگوئید تا برایتان جایی پیدا کنم. کنتس از غصه و بی چیزی خفت آور دوستش دلتنگ بود و خلق خوشی نداشت و این دلتنگی در او همیشه به این شکل نمایان می شد که خدمتکارش را با لحنی رسمی مورد عتاب قرار می داد و به او «دخترجان» و «شما» می گفت.
خدمتکار جواب داد: عذر می خواهم، خانم جان.
— از کنت خواهش کنید بیایند اینجا.

کنت با رفتاری سنگین و اردک وار، و مثل همیشه با حالتی اندکی تقصیرکار پیش زنش آمد و گفت: خوب، کنتس نازنینم، نمی دانی چه شته امادر^۱ تیهویی، عزیزم! خودم آن را چشیدم. هیچ پشیمان نیستم که برای این تاراسکا^۲ هزار روبل دادم. بیش از اینها ارزش دارد.
کنار همسرش نشست و مثل جوانان آنجها را بر زانو نهاد و موهای سفیدش را با تکانی به هم ریخت و گفت: امر بفرمایید کنتس نازنینم.
— گوش کن، عزیزم... — با اشاره به جلیقه او — این لکه چیست؟ — و لبخند زنان افزود: لابد شته است. گوش کن کنت عزیزم، من پول لازم دارم — و با گفتن این حرف غبار غمی بر چهره اش نشست.
— ای به چشم، کنتس عزیز خودم... — و با آب و تاب و شتاب دست کرد تا کیف پولش را بیرون آورد.

— نه، کنت، زیاد می خواهم. پانصد روبل لازم دارم — و دستمال لطیف خود را درآورد و جلیقه شوهرش را پاک کرد.
— الساعه، الساعه. آهای، بیا ببینم! کی اینجاست؟ — با لحن اربابی که اطمینان دارد تا لب بجنباند فوراً کسی به خدمتش خواهد شتافت، گفت: می تنکا را بگوئید بیاید اینجا.
می تنکا، همان نجیب زاده ای که در خانه او بزرگ شده و اکنون مباشر و همه کاره اش بود با گامهایی آرام و بی صدا وارد شد.

۱ saute au maderre حریراک تیهویی که در شراب مادر پخته شده باشد م

۲ Tataska تاراس اسم آشیر کنت است و تاراسکا مصغر آن است و در مورد بر بردستان به کار می رود م

کنت به جوانی که پیش آمد و مؤدبانه جلوش ایستاد، گفت: گوش کن، جانم. برای من... و پس از کمی تأمل ادامه داد: بله، هفتصد روبل بیاور... بله! اما مواظب باش، مثل آن بار اسکناسهای پاره و کثیف به من ندهی، اسکناس نو می‌خواهم، برای کنتس.

کنتس افاده کنان و با ادا گفت: بله می‌تنکا، خواهش می‌کنم تمیز باشد. می‌تنکا گفت: حضرت کنت، می‌فرمایید که کی خدمتتان تقدیم کنم؟ جسارتاً عرض می‌کنم که... ولی چون دید که تنفس کنت سنگین و تند شده، و این همیشه نشان شروع غلیان خشم او بود، افزود: نخیر، مهم نیست، خاطرتان آسوده باشد. داشتیم فراموش می‌کردم... می‌فرمایید همین الان تقدیم کنم؟

— بله، بله، همین الان بیاور و بده به کنتس.

و هنگامی که جوان از تالار بیرون رفت خندان افزود: این می‌تنکای من جوان بربدیلی است، آدم قابل و کاردانی است. «نمی‌شود» بر زبانش نیست. من نمی‌توانم «نمی‌شود» را تحمل کنم. کار نشد ندارد.

کنتس گفت: آه، عزیزم، پول! چه غصه‌ها در این دنیا برای پول بر دلها سنگینی می‌کند. من به این پول خیلی احتیاج دارم.

کنت گفت: آه، کنتس نازنینم، همه می‌دانند که شما چقدر دست و دل بازید. و دست زنتش را بوسید و به دفتر خود رفت.

وقتی آنامیخاییلونا از منزل کنت بزوخف بازگشت، پولها، همه اسکناسهای نو، زیر دستمالی روی میز جلو کنتس قرار داشت؛ آنامیخاییلونا متوجه شد که کنتس به علتی پریشان است.

کنتس پرسید: خوب عزیزم، چه خبر؟

— آه، نمی‌دانی در چه وضع وحشتناکی است، دیگر شناختنی نیست، حالش خیلی خراب است، وحشتناک. یک خرده نشستم اما دو کلمه هم حرف نزدم.

کنتس پولها را از زیر دستمال درآورد و با رنگی برافروخته که به صورت سالخورده و تکیده و موقر او حالت عجیبی داده بود ناگهان گفت: آنت، تو را به خدا دست مرا برنگردان.

آنامیخاییلونا فوراً فهمید که موضوع چیست. خم شد تا در لحظه مناسب به چالاکی کنتس را در آغوش گیرد.

— این را از طرف من به بوریس بده. این مزد دوخت لباس اوست.

آنامیخاییلونا او را در بغل گرفته بود و گریه می‌کرد. کنتس هم اشک می‌ریخت؛ هردو می‌گریستند، زیرا یکدل بودند و نیز به آن علت که قلبی پاک و پرمهر داشتند و به آن سبب که صفای دوستی دوران کودکی‌شان با حرفهایی درباره موضوع حقیری چون پول، کدر می‌شد؛ و نیز برای آنکه جوانیشان سپری شده بود... اما این اشک‌ریزی برای هردو شیرین بود.

کنتس رستوا با دختران و نیز بسیاری از مهمانانش در تالار پذیرایی نشسته بود. کنت مهمانان مرد را به دفتر خود برده بود و چپهای ترکی خود را که با ذوق و سلیقه گرد آورده بود پیششان نهاده بود. گهگاه از دفتر بیرون می آمد و می پرسید که آمد، یا نه. همه منتظر آمدن ماریا دمتریونا آخروسیمووا^۱ بودند، که در محافل اعیان لقب «اژدهای هولناک» گرفته بود و بانویی بود که نه از لحاظ ثروت یا پایه اجتماعی بلکه به سبب ثابت قدمی و صراحت لهجه و سادگی بیان شهرت بسیار داشت. حتی اعضای خانواده سلطنتی با احوالش آشنا بودند. در سراسر مسکو و پترزبورگ سرشناس بود و در هر دو شهر همه از کیفیت احوال او در حیرت بودند. همه پنهانی برگستاخی گفتارش می خندیدند و داستانها از او نقل می کردند و در عین حال همه بی استثنا حرمتش می نهادند و از او حساب می بردند.

در دفتر پر دود و دم کنت گفتگو در اطراف جنگی دور می زد که با بیانیه ای اعلام شده بود و نیز در اطراف سربازگیری. بیانیه را هنوز هیچ کس نخوانده بود، اما همه می دانستند که منتشر شده است. کنت روی کاناپه ای میان دو نفر که چپ می کشیدند و بحث می کردند نشسته بود. خودش نه اهل دود بود نه در گفتگو شرکت می کرد. اما سر خود را گاه به این و گاه به آن سو می چرخاند و آشکارا از تماشای چپ کشیدن و گوش دادن به گفتگوی مهمانانش که آتش آن را خود روشن کرده و آنها را به جان هم انداخته بود، لذت می برد.

یکی از طرفهای گفتگو مردی غیرنظامی بود که چهره ای لاغر و تراشیده و زردرنگ و پرچین و چروک داشت و دیگر رو به پیری می رفت. اما در لباس و سر و وضع چیزی از خوش پوشترین و مدپرست ترین جوانان کم نداشت. خودمانی، چهارزانو روی کاناپه نشسته بود و انتهای کهربایی لوله چپ را تا ته در گوشه دهان فرو برده بود. پکهای کوتاه به آن می زد و پلکها را درهم می کشید. این شخص شین شین، پسر عموی کنتس، پیرمرد مجردی بود که زبانی زهرآگین داشت و تیزی گفتارش در محافل مسکو معروف بود. با مخاطب خود با تکبر حرف می زد. آن دیگری که افسر گارد بود شاداب و سرخ روی بود و صورتش از پاکیزگی برق می زد و لباسی آراسته به تن داشت که دکمه های آن را انداخته و موهای خود را به دقت شانه زده بود، انتهای کهربایی چپ را به وسط دهان گذاشته بود و با لبهای سرخ خود به نرمی به آن پک می زد و دود را حلقه حلقه از دهان خوش ترکیبش بیرون می داد. این همان ستوان برگ افسر هنگ سمیونوفسکی بود که بوریس قرار بود همراهش برود و ناتاشا به قصد سربه سر گذاشتن، او را نامزد خواهر ارشدش کنتس ورا معرفی کرده بود. کنت میان آن دو نشسته بود و با دقت به حرفهایشان گوش می داد. از بازی بوستون که بگذریم (و کنت به آن علاقه بسیار داشت) لذتبخش ترین سرگرمی برای او

همین گوش دادن به گفتگوی این و آن بود، خاصه وقتی موفق می‌شد دو حریف پرحرف را به مجادله برانگیزد.

شین شین با لحنی به تمسخر آمیخته و (به رسم معمولش در گفتار) با درهم آمیختن ساده‌ترین اصطلاحات عامیانه روسی با عبارات سلیس فرانسوی گفت: خوب، پدرجان، حضرت آلفونس کارلیچ^۱، شما خیال دارید به خرج دولت برای خودتان مداخل کسب کنید و از بودجه هنگ خرده عوایدی به جیب بزنید.

— خیر پیوتر نیکلایچ^۲، فقط می‌خواهم ثابت کنم که مزایای سواره‌نظام به مراتب کمتر از رسته پیاده است. حالا خودتان وضع مرا در نظر بگیرید، پیوتر نیکلایچ.

برگ همیشه بسیار شمرده و آرام و مؤدبانه حرف می‌زد. گفته‌هایش همیشه فقط به خودش مربوط می‌شد. هر وقت صحبت از چیزی بود که رابطه مستقیمی با شخص او نداشت، با خیالی آسوده خاموش می‌ماند و می‌توانست ساعتها همین‌طور سکوت کند، بی آنکه به هیچ‌روی از این حال نازاحت باشد یا اسباب ناراحتی دیگران شود. اما همین که گفتگو به شخص او مربوط می‌شد شروع می‌کرد به تفصیل بسیار حرف زدن و از حرف زدن خود لذت بردن.

— پیوتر نیکلایچ، وضع مرا در نظر بگیرید، اگر در رسته سوار بودم، حتی با درجه ستوانی هر چهار ماه دو بیست روبل بیشتر نمی‌گرفتم، حال آنکه الان دو بیست و سی روبل می‌گیرم. و بعد با شادمانی و لبخندی دلپذیر رو به شین شین و کنت کرد و با لحنی که گفتی مسلم می‌دانست که دیگران آرزویی جز شنیدن شرح زرنگیهای او ندارند حرفش را ادامه داد: از این گذشته، پیوتر نیکلایچ، با انتقال به واحد گارد، حالا جلو چشم فرماندهان هستم. در گارد پیاده محل خدمت خالی شده خیلی بیشتر است. تازه فکرش را بکنید، چطور توانسته‌ام با همین دو بیست و سی روبل زندگی کنم، پس انداز هم داشته باشم، علاوه بر آن برای پدرم هم چیزی می‌فرستم. این را گفت و حلقه‌ای دود از دهان بیرون داد.

شین شین سر کهربایی دسته چپق را به گوشه دیگر دهان گذاشت و چشمک‌زنان به کنت گفت: حساب روش است. بنا به صرب المثل معروف، آلمانی جماعت از آب کره می‌گیرد.

کنت به فته‌خندید. مهمانان دیگر که دیدند کلام بر زبان شین شین است نزدیک آمدند تا گوش کنند. برگ که نه متوجه تمسخر پنهان در گفته‌های شین شین بود و نه بی‌اعتنایی دیگران را به گفته‌های خود درک می‌کرد، به توضیحات خود ادامه داد و گفت که چگونه با انتقال به واحد گارد حالا پیش از هم‌ردیفانش در تمامی سپاه درجه گرفته است و نیز اینکه در زمان جنگ فرمانده گروهان ممکن است کشته شود و او افسر ارشد گروهان خواهد شد و به آسانی به جای او به فرماندهی گمارده می‌شود و اینکه در هنگ همه او را دوست دارند و باباجانش از او خوشنود

1 Alphonse Karlitch

2 Piotr Nikolaitch

است. پیدا بود که برگ از گفتن این مطالب لذت بسیار می‌برد و مثل این بود که به خیالش هم نمی‌رسد که دیگران نیز ممکن است علایقی نظیر همینها داشته باشند. اما این همه را با متانتی چنان ملیح می‌گفت و خودپسندی جوانیش به قدری با ساده‌دلی آمیخته بود که دهان شنوندگان را می‌بست.

شین‌شین دستی بر شانه او کوفت و پاهای خود را از کاناپه فروانداخت و گفت: خوب پدرجان، شما چه پیاده باشید و چه سواره، راه خودتان را همه‌جا باز خواهید کرد، من این را از همین حالا پیش‌بینی می‌کنم.

این طعنه لبخندی شادمانه بر لبان برگ نشانید. کنت و به دنبال او دیگر مهمانان به تالار پذیرایی رفتند.



هنگامی رسیده بود که، به‌رسم معمول در ضیافت‌های ناهار، مهمانان گردآمده در انتظار اعلام صرف پیش‌غذا تن به گفتگوی طولانی نمی‌دهند و در عین حال بی‌حرکت و خاموش نیز نمی‌مانند تا وانمود کنند که به هیچ روی یا بی‌صبری در انتظار نشستن بر سر میز نیستند. میزبانان دم‌به‌دم به سمت در نگاه می‌اندازند و گهگاه بین خود نگاه‌هایی ردوبدل می‌کنند و مهمانان از این نگاهها می‌کوشند حدس بزنند که در انتظار چه کسی یا چه چیزی هستند: خویشاوند جاسنگینی که دیر کرده یا غذایی که باید چند جوش دیگر بزنند.

پی‌یر درست قبل از ناهار رسید و فکر نکرده بر اولین مبلی که وسط تالار یافت نشست، طوری مزاحم رفت و آمد همه می‌شد. کنتس می‌خواست او را به سخن آورد اما او با ساده‌دلی از پشت آن عینکش، چنانکه گفتی در جستجوی کسی است، به اطراف نگاه می‌کرد و به همه پرسشهای او به اختصار با «آری» یا «نه» ای کوتاه جواب می‌داد. رفتارش اسباب زحمت بود و خود تنها کسی بود که از این حال خبر نداشت. بیشتر مهمانان که از ماجرای خرس خبر داشتند با کنجکاوی به این جوان بلندبالا و تنومند و سر به زیر چشم دوخته بودند و حیران از اینکه چگونه مردی چنین سنگین‌رفتار و فروتن توانسته است چنین بلایی بر سر رئیس کلانتری بیاورد.

کنتس از او پرسید: شما تازه به مسکو آمده‌اید؟

پی‌یر همچنان به اطراف نگاه‌کنان جواب داد: بله، خانم.

— شوهر مرا ندیدید؟

پی‌یر با لبخند بسیار نابجایی گفت: نه، خانم!

— از قرار معلوم چندی پیش در پاریس بوده‌اید. گمان می‌کنم خیلی دیدنی باشد.

— بله، خیلی دیدنی است.

کنتس نگاهی به آنامیخاییلونا کرد و آنامیخاییلونا دانست که دوستش از او می‌خواهد که جوان را سرگرم کند و پهلوی او نشست و شروع کرد از پدرش با او حرف زدن. اما او نیز مانند کنتس جز جوابهای تک‌هجایی نصیبی نیافت. مهمانان همه با یکدیگر سرگرم گفتگو شده بودند. جملاتی نظیر: رازوموسکی^۱ ها چنین... نمی‌دانید چه جالب بود... شما لطف دارید... کنتس آپراکسین چنان... از هر طرف شنیده می‌شد.

عاقبت کنتس برخاست و به تالار رفت. صدای او از تالار آمد که: ماریا دمیتریونا تشریف آوردند؟

صدای زنانه‌ی خوشی در جوابش شنیده شد که: بله خودمم! - و بلافاصله بعد خود ماریا دمیتریونا وارد شد.

همه‌ی دوشیزگان و حتی بانوان به استثنای زیاده‌سالخوردگان از جا برخاستند. ماریا دمیتریونا در آستانه‌ی در ایستاد و سر پنجاه ساله و به حلقه‌های گیسوان سفید آراسته‌ی خود را افراخته از فراز شانه‌های فراخش، مهمانان را برانداز کرد و بی‌شتاب آستینهای گشاد لباس خود را چنانکه بخواهد آنها را بالا بزند مرتب کرد. ماریا دمیتریونا هرگز عبارات فرانسوی به گفتار خود نمی‌آمیخت و همیشه به روسی ناب حرف می‌زد. با صدای بم و رسای خود که بر همه‌ی صداهای دیگر چیره می‌شد گفت: صاحب‌جشن عزیز، عیدت مبارک. سایه‌ات از سر بچه‌هایت کم نشود. و خطاب به کننت که دست او را می‌بوسید گفت: تو چطور پی‌مرد، با بازگناهانت چه می‌کنی؟ هان؟ حوصله‌ات در مسکو تنگ شده؟ اینجا نمی‌توانی سگدوانی کنی؟^۱ خوب چه می‌شود کرد دیگر، پدرجان! - و به دخترها اشاره‌کنان ادامه داد: جوجه‌ها بزرگ می‌شوند. بخواهی نخواهی باید برایشان شوهر پیدا کنی!

و ناتاشا را که شادمانه و بی‌واهمه پیش دویده بود تا دست او را ببوسد نوازش‌کنان گفت: خوب تو چه می‌کنی قزاق‌بچه‌ی من؟ (ماریا دمیتریونا به ناتاشا لقب قزاق‌بچه داده بود) می‌دانم دخترک آتشیاره‌ای است، اما دوستش دارم.

از کیف دستی بزرگ خود یک جفت گوشواره‌ی یاقوت که به شکل گلابی تراش داده شده بود بیرون آورد و آنها را به مناسبت جشن به ناتاشا که سرپایش از برق شادی می‌درخشید و چهره‌اش از فرط هیجان مثل لبو سرخ شده بود داد و بلافاصله روی از او گرداند و با صدای به تصنع نرم و نازک‌شده‌ای خطاب به پی‌یر گفت: آهای پسر جان، بیا اینجا ببینم! زود باش، چرا معطلی، با توام. بیا اینجا، عزیزکم! - و با حالتی تهدیدآمیز آستینهایش را بالا زد. پی‌یر که با ساده‌دلی از پشت عینکش به او چشم دوخته بود نزدیک آمد.

- بیا، بیا عزیزکم. من تنها کسی بودم که به پدرت، وقتی هنوز کسی بود حرف حسابم را حالی کردم، به تو که جای خود دارد!

کمی سکوت کرد. همه در انتظار اینکه حالا چه خواهد شد خاموش ماندند. زیرا احساس می‌کردند که این مقدمه‌ای بیش نبوده است.

- حقا که پسر بی‌بدلی هستی! حرف ندارد. اولاد از تو مهربانتر ندیده‌ام... پدرش دارد می‌میرد و او دست از هرزگیهایش بر نمی‌دارد و رئیس کلانتری را سوار خرس می‌کند. خجالت دارد، پدر جان، قباحه دارد. جنگ می‌رفتی خیلی بهتر بود.

روی از پی‌پر گرداند و دست خود را در دست کنت که به زحمت می‌توانست از خنده خودداری کند گذاشت و گفت: خوب، انگار وقتش است که برویم سر میز!

کنت همراه ماریا دمیتریونا جلو افتادند و بعد از آنها کنتس با سرهنگ هوساری که دوستیش مغنم و حرمتش واجب بود، زیرا نیکلای قرار بود همراه او خود را به هنگش برساند، به دنبال آنها راه افتادند، و از پی‌شان آنامیخاییلونا با شین‌شین قدم برداشتند. برگ بازوی خود را به ورا داد و زولی کاراگین با چهره‌ای خندان در کنار نیکلای به سر میز رفت. به دنبال آنها زوجهای دیگری می‌رفتند که صف آنها در تمام تالار ادامه داشت و بعد از همه بچه‌ها بودند که تک‌تک پیش می‌رفتند و بعد لاله‌ها و پرستارهای آنها. پیشخدمتها به جنب و جوش افتادند و صدای پیش و پس کشیدن صندلیها بلند شد و دسته نوازندگان شروع به نواختن کرد و مهمانان در جاهای خود قرار گرفتند و بعد صدای کارد و چنگال و گفتگوی مهمانان و صدای رفت و آمد آهسته پیشخدمتها جای نوای موسیقی را گرفت. در یک‌سر میز کنتس نشسته بود و در سمت راستش ماریا دمیتریونا و سمت چپش آنامیخاییلونا و بانوان دیگر جای گرفته بودند و در سر دیگر میز کنت بود و سمت چپش سرهنگ هوسار و سمت راستش شین‌شین و دیگر مهمانان مرد.

در یک جانب میز دراز جوانان بودند: ورا در کنار برگ و پی‌پر در کنار بوریس و در جانب دیگر بچه‌ها و لاله‌ها و پرستارها. کنت از پشت انبوه بلور ساغرها و جامها و بطریها و ظرفهای میوه به زنش که کلاه بلند آراسته به روبانهای بنفش به سر داشت نگاه می‌کرد و با جدیت بسیار برای مهمانان مجاور خود شراب می‌ریخت و البته جام خود را فراموش نمی‌کرد. کنتس نیز بی‌آنکه از وظایف میزبانی خود غفلت کند از پشت ظرف آناناس گاهی نگاه حاکی از نگرانی و معنی‌داری به شوهرش می‌انداخت، زیرا به نظرش می‌رسید که برافروختگی چهره و سرخی سرطاسش در کنار سفیدی موهایش تندتر از معمول شده است. در آن سر میز که بانوان بودند صدای نجوایی یکنواخت ادامه داشت، و در انتهای دیگر اما صدای مردها بلندتر می‌شد. خاصه صدای سرهنگ سوار که به قدری می‌خورد و می‌نوشید و رویش پیوسته سرختر می‌شد که کنت از سر تحسین او را همان نمونه دانست تا دیگران را تشویق به تقلید از او کند. برگ

لبخندی مهرآمیز بر لب، برای ورا از عشق سخن می‌گفت و آن را احساسی نه زمینی بلکه آسمانی می‌شمرد. بوریس نام مهمانان دورمیز را برای رفیق تازه‌اش پی‌یر می‌شمرد و گاهی با ناتاشا که روبرویش نشسته بود نگاهی رد و بدل می‌کرد. پی‌یر کم حرف می‌زد و در چهره‌های تازه می‌نگریست و بسیار می‌خورد. اول از میان دو سوپ، سوپ آل‌ترتو^۱ را انتخاب کرد و بعد کوله‌بیاک^۲ خورد و ثانویت خوراک تیهو برسد هیچ‌یک از غذاهای جورا جور را که تعارفش کردند رد نکرد و شرابهایی را که پیشخدمت در بطریهای حوله‌پیچ به آرامی از پشت شانه مهمان مجاور پیش می‌آورد و گفتی رازگویانه در گوشش نام می‌برد: درای مادر^۳ یا ونگرسکایا^۴ یا راین و این^۵ هیچ‌یک را ننوشیده نمی‌گذاشت. یکی از چهار جام بلورینی را که جلو هر نفر بود و نشان خانوادگی کنت بر آنها حک شده بود پیش می‌برد و چون پر می‌شد آن را با لذت می‌نوشید و گاه‌گاه با خوشرویی پیوسته افزونی مهمانان را تماشا می‌کرد. ناتاشا که روبروی او نشسته بود چشم از بوریس بر نمی‌گرفت. نگاهش دختری سیزده‌ساله به پسری بود که اندکی پیش نخستین بار بوسیده و دل بهش باخته است. همین نگاه او گاه به پی‌یر می‌افتاد و پی‌یر زیر نگاه این دخترک خنده‌آور پرشور و شر می‌خواست بخندد اما خود نمی‌دانست به چه چیز.

نیکلای دور از سونیا در کنار ژولی کاراگین نشسته بود و باز با همان لبخند ناخوارسته با او حرف می‌زد. سونیا به ظاهر خندان بود اما چهره‌اش داد می‌زد که دلش از زهر حسادت لبریز است، گاه رنگ می‌باخت و گاه سرخ می‌شد و با تمام توانایی خود گوش تیز می‌کرد تا بفهمد که گفتگوی آنها درباره چیست. پرستار با نگرانی مترصد اطراف بود، چنانکه گفתי خود را آماده می‌کرد که اگر کسی به فکر آزار کودکان بیفتد از آنها دفاع کند و لله آلمانی می‌کوشید تا نام همه غذاها و دسرها و شرابها را به خاطر بسپارد تا آنها را در نامه خود به آلمان برای خویشان به تفصیل توصیف کند، و اگر پیشخدمتی که بطریهای حوله‌پیچ را دور میز می‌گرداند در کنار او توقف نمی‌کرد سخت آزوده می‌شد، ابرو درهم می‌کشید تا نشان دهد که علاقه‌ای به آن شراب ندارد اما رنجیدگی از آن بود که هیچ‌کس نمی‌فهمید که او نه برای رفع تشنگی خواهان چشیدن شرابهاست و نه از سر شکمبارگی. بلکه انگیزه‌اش صادقانه فقط دانش‌اندوزی است.

۱۶

در انتهای ضلع مردانه میز گفتگو کم‌کم پرشورتر می‌شد. سرهنگ می‌گفت که بیانیه اعلان جنگ در پترزبورگ منتشر شده و یک نسخه از آن همان روز با پیک مخصوص به فرماندار

^۱ soupe à la tortue، یعنی سوپ لاک‌پشت.

^۲ Koulébiak یک خورجیراسکی است که با گوشت یا ماهی و کلم پر شده است.

^۳ dry madere، شرابی است برعکس که منشاء آن در شهر مادر (دور) است.

^۴ Vengerskava، یعنی شراب مجار. ^۵ Rhein Wein، یعنی شراب سواحل سطر راین.

نظامی مسکو ابلاغ گردیده و خودش هم آن را دیده است.

شین شین گفت: حالا شیطان چرا یک دفعه در جلد ما رفت که به جنگ بنابارت برویم؟ این بابا اتریشها را با یک تودهنی محکم سرخاشان نشانده، می ترسم حالا بوبت ما باشد.

سرهنگ که آلمانی^۱ قوی جته و بلندقامت و دموی مزاج و البته نظامی غیرتمند و میهن پرستی بود از حرفهای شین شین رنجید و با لهجه‌ای خارجی که «یه» ها را «ا» و حروف نرم را سخت ادا می کرد گفت: می فرمایید چرا؟ برای اینکه امپراتور از من و شما بهتر می داند، حضرت آقا! او در بیانیه گفته است که نمی توان با خطری که روسیه را تهدید می کند با خونسردی رویرو شد و امنیت مملکت و اعتبار و حیثیت آن و مقام مقدس اتحادها... - و معلوم نبود به چه علت بر «اتحادها» تأکید کرد، چنانکه گفتی تمام اصل مطلب درست در همین واژه نهفته بود. با حافظه خطاناپذیرش برای به خاطر سپردن متون رسمی که از خصایص او بود عبارات اول بیانیه را تکرار کرد: ... و میل اعلیحضرت به برقراری صلح در اروپا بر مبنای استوار، که یگانه هدف تزلزل ناپذیر اوست او را بر آن داشت که امروز قسمتی از قوای نظامی را به خارج از مرزها حرکت دهد و کوششهای تازه‌ای برای تحقق این مقصود به عمل آورد.

و جام شراب خود را سرکشید و در انتظار تأیید نگاهی به جانب کنت انداخت و با لحنی معلم وار سخنان خود را با این جمله پایان داد: بله، آقای محترم، به این علت!

شین شین چین بر جبین انداخت و لبخند زنان و پیوسته میان فرانسوی و روسی نوسان کنان گفت: سرکار عالی، این ضرب المثل معروف را شنیده‌اید که: باجی بنشین گوشه خانهات کشکت را بساب؟ مضمون آن با وضع ما خوب سازگار است. سووروف^۲ را با آن ید بیضاء درب و داغان کردند. و تازه امروز ما سووروفمان کجا بود، نه، خودتان انصاف بدهید!

سرهنگ مشت بر میز کوبید و گفت: ما باید تا آخرین قطره خونمان بجنگیم و جانمان را در راه امپراتورمان فدا کنیم، آنوقت کارها همه درست خواهد شد. ما باید تا می توانیم (می را زیاده از حد کتس داد) تا می توانیم کمتر بحث و یکی به دو کنیم - و حرف خود را دوباره خطاب به کنت پایان داد: ما کهنه هوساها این طور درباره مسئله قضاوت می کنیم. والسلام.

و رو به نیکلای که چون شنید بحث بر سر جنگ است همصحبت خود را گذاشته و سراپا چشم و گوش محور سخنان سرهنگ شده بود افزود: و شما جوان، شما هوسا جوان، شما چطور فکر می کنید؟

۱ باید دانست که مهاجران آلمانی در بسیاری از نهادهای جامعه روسیه فراوان بودند و روسیه را میهن خود می شمردند.

۲ Souvorov سووروف (۱۷۶۹-۱۸۰۰) سردار و کسورگشای بزرگ روس در زمان سلطنت کاترین دوم. در ۱۷۹۹ در حکمهای پتان علیه فرانسویان آنها را شکست داد.

نیکلای، که از فرط هیجان برافروخته، بشقاب در دست می‌چرخاند و جامهای شراب را با چنان قاطعیت و تهوری جابجا می‌کند که گفتی در آن لحظه در معرض خطری عظیم قرار گرفته است و دارد جانفشانی می‌کند، جواب داد: کاملاً با شما موافقم. من یقین دارم که ما روسها جز دو راه در پیش نداریم: مرگ یا پیروزی! - و تازه پس از آنکه این عبارات بر زبانش جاری شد مانند دیگران دانست که گفته‌هایش برای آن مجلس زیاده‌پرحرارت و پرطمطراق و در نتیجه نابجا بوده است.

ژولی که در کنار او نشسته بود آهی کشید و گفت: این حرفی که زدید چه زیبا بود! - سونیا هنگامی که نیکلای حرف می‌زد سرپایا می‌لرزید و تا گوشها و از پشت گوش تا گردن و شانهایش سرخ شده بود. پی‌یر که به گفته‌های سرهنگ به دقت گوش می‌داد و به نشان تأیید سر می‌جنباند گفت: آفرین، چه خوب گفت.

سرهنگ دوباره بر میز کوفت و فریاد زد: آفرین جوان، یک افسر هوسار واقعی غیر از این نیست.

ناگهان صدای کلفت ماریا دمیتریونا از آن سر میز شنیده شد که گفت: چه خبرتان است، این قدر جار و جنجال می‌کنید! - و خطاب به افسر سوار گفت: چه‌ات شده این جور روی میز می‌کوبی؟ برای کی این طور گرد و خاک می‌کنی؟ خیال می‌کنی ما قشون فوانسه‌ایم که این طور دور برداشته‌ای؟

افسر هوسار لبخندزنان گفت: من حقیقت را می‌گویم.

کنت از آن سر میز فریاد زد: همه‌اش صحبت از جنگ می‌کنند، آخر پسر من عازم جبهه است. ماریا دمیتریونا، پسر من می‌رود جنگ!

صدای رسای ماریا دمیتریونا بی‌آنکه تلاشی در آن محسوس باشد از آن سر میز در تالار پیچید: من چهار پسر من را به جبهه فرستاده‌ام. این که آه و ناله ندارد، هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. گوشه گرم خانه هم که بخوابی ملک‌الموت فراموش نمی‌کند، در میدان جنگ هم خدا کریم است.

- درست است.

و گفتگو دوباره در هر گروه متمرکز شد. در یک سر میز بانوانه و در سر دیگر مردانه.

برادر کوچک ناتاشا به او می‌گفت: بفرما، پس چرا نمی‌پرسی؟ دیدی جرئت نمی‌کنی؟

ناتاشا جواب داد: چرا، می‌پرسم.

چهره‌اش ناگهان برافروخت و این نشان آن بود که تصمیمی سخت متهورانه و نشاط‌انگیز گرفته است. برخاست و پی‌یر را که رو بروی او نشسته بود با نگاهی دعوت به گوش دادن کرد و رو به مادرش گفت: مادر جان!

صدای رسای کودکانه‌اش را که از اعماق سینه بیرون می‌آمد تمام حاضران سر میز می‌شنیدند.

کنتس وحشترزده پرسید: چه می‌گویی؟

اما چون در چهره دخترش شرار شیطنت دید، دستش را به تهدید تنبیه رو به او تکان داد و سر را به نشان باز نشانیدن او جنباند.

صدای گفتگو آرام شد.

ناتاشا خود را نباخت و مصممانه‌تر از پیش فریاد زد: مادر جان، دسر چه داریم؟

کنتس خواست ابرو درهم کشد اما نتوانست. ماریا دمیتریونا انگشت کلفت خود را به نشان شماتت رو به ناتاشا تکان داد و گفت: ای قزاق‌بچه شیطان!

بیشتر مهمانان، که نمی‌دانستند این کار ناتاشا را چگونه تلقی کنند به مادر و پدرش چشم دوختند.

کنتس گفت: حالا صبر کن تا خدمتت برسم.

ناتاشا که دیگر پاک جسور شده بود به صدای بلند و شادمانه و پرناز، با اطمینان به اینکه کار نابجایش خوش فرجام خواهد بود، گفت: مامان، دسر چه داریم؟

سونیا و پتیای تپل از شدت خنده خود را پنهان کرده بودند.

ناتاشا دوباره نگاهی به پی‌یر انداخت و پیچ‌پیچ‌کنان خطاب به برادر کوچکش گفت: خوب، دیدی پرسیدم!

ماریا دمیتریونا گفت: دسر بستنی است. اما برای تو از دسر خبری نیست.

ناتاشا که می‌دید ترس از مجازات بیجاست از ماریا دمیتریونا نیز ترسید و گفت: ماریا دمیتریونا، چه جور بستنی؟ من بستنی خامه‌ای دوست ندارم.

— بستنی هویج!

ناتاشا با صدای بلند نزدیک به فریاد گفت: نه، بگوید، چه جور بستنی؟ ماریا دمیتریونا، چه جور؟ من می‌خواهم بدانم.

ماریا دمیتریونا و کنتس و پس از آنها دیگر مهمانان همه به خنده افتادند. همه می‌خندیدند، اما نه از جواب ماریا دمیتریونا، بلکه از جسارت و مهارت اعجاب‌انگیز این دخترکی که توانسته بود و جرئت کرده بود این‌طور با ماریا دمیتریونا طرف شود.

ناتاشا تا وقتی جواب نگرفت و ندانست که دسر بستنی آناناس خواهند داد آرام نگرفت. اما پیش از بستنی آناناس شاهپائی آوردند و نوازندگان دوباره نواختند و کنت با همسر عزیزش روبوسی کرد و مهمانان برخاستند و به کنتس تبریک گفتند و از فراز میز با کنت و با بچه‌ها و نیز با یکدیگر جام زدند و دوباره پیشخدمتها به جنب و جوش افتادند و باز صدای پیش و پس

کشیدن صندلیها بلند شد و مهمانان با همان ترتیب گذشته، اما این بار با چهره‌هایی قرمزتر به تالار پذیرایی و دفتر کنت بازگشتند.

۱۷

میزهای بازی بوستون را در جای خود قرار دادند و گروههای بازی تشکیل شد و مهمانان کنت در دو تالار و تالار کوچک و کتابخانه جای گرفتند.

کنت که ورقهای خود را بادزن وار در دست منظم کرده بود، به زحمت با خواب بعد از غذا که به آن عادت داشت مبارزه کنان به همه لبخند می‌زد. جوانها به ترغیب کنتس دور پیانو و چنگ جمع شدند. اول ژولی به خواهش همه کنار چنگ نشست و قطعه‌ای با واریاسیونهای مختلف نواخت و بعد به اتفاق دیگر دوشیزگان از ناتاشا و نیکلای که صاحب ذوق موسیقی شناخته شده بودند خواست که چیزی بخوانند. ناتاشا که دیگر نه آن دخترک دیروزی بلکه جزو بزرگسالان شمرده شده بود، و از این حال به خود می‌بالید، اما از آزمون نیز آزاد نبود پرسید: چه بخوانیم؟ نیکلای جواب داد: «چشمه» را می‌خوانیم.

ناتاشا گفت: خوب، پس زودتر. بوریس، بیایید اینجا. پس سونیا کجاست؟

نگاهی به اطراف انداخت و چون دوستش را در اتاق ندید به جستجوی او بیرون دوید، شتابان به اتاق سونیا رفت، و چون او را آنجا نیافت به اتاق بازی بچه‌ها شتافت و دید که آنجا هم نیست، دانست که او را روی صندوق کنار راهرو خواهد یافت. صندوق کنار راهرو خلوتگاهی بود که دختران خانواده رستف روی آن می‌نشستند و غصه‌های خود را می‌گریستند. به راستی نیز سونیا روی تشک پُرآکند کتیف راه‌راه دایه روی صندوق بر شکم افتاده بود و پیرهن گلی‌رنگ و چون نسیم لطیف خود را چروکانده و دستهای لطیفش را بر چهره نهاده بود و چنان‌های‌های می‌گریست که شانه‌های ظریف عربانش تکان می‌خورد. چهره ناتاشا که تمام آن روز به مناسبت عید نامروزش همه شور و نشاط بود ناگهان درهم ریخت. برق شادی در دیدگانش خاموش شد و رقص چشمانش بازا ایستاد. گردن پهنش لرزید و گوشه‌های لبانش فروآویخت.

— سونیا، چه‌ات شده؟... چی شده؟ هان، هان؟ بگو!

دهان گشادش را گشود، چنانکه سیمایش بسیار زشت شد و بی‌آنکه بداند چرا و فقط به علت آنکه سونیا گریه می‌کرد شروع کرد مثل طفلی خردسال زار زدن. سونیا می‌خواست سر بلند کند، می‌خواست به او جواب بدهد اما نمی‌توانست و صورت خود را بیش از پیش پنهان می‌کرد. ناتاشا روی تشک کبودرنگ پُرآکند سرپا نشسته بود و دوست خود را در آغوش می‌فشرد و می‌گریست. سونیا عاقبت نیروی خود را جمع کرد و برخاست و شروع کرد اشک از دیده ستردن و حرف زدن: نیکولنکا تا یک هفته دیگر حرکت می‌کند. حکم اعزامش صادر شده است...

خودش به من گفت... اما اگر فقط همین بود تحمل می‌کردم (و تکه کاغذی را که در دست داشت به او نشان داد: اشعاری بود که نیکلای نوشته بود) بله تحمل می‌کردم و گریه نمی‌کردم. اما تو نمی‌توانی... هیچ‌کس نمی‌تواند تصور کند که چه روح بلندی دارد...

و دوباره شروع کرد به گریستن، گریه‌اش از روح پاک و نورانی‌اش خبر می‌داد.

سپس باز با تلاشی دیگر بر سیل اشک غالب شد و گفت: خوشا به حال تو... می‌دادا گمان کنی که به تو حسادت می‌کنم... تو را دوست دارم... بوریس را هم همین‌طور... او پسر مهربانی است. خوشحالم که هیچ مانعی سر راه شما نیست. اما نیکلای با من خوشاوند است... باید خود اسقف اعظم اجازه بدهد و وگرنه نمی‌شود. از این گذشته، ممکن است مادر جان... (سونیا کنتس رستورا را مادر خود می‌شمرد و مادر جان خطابش می‌کرد) بگوید که من آینده نیکلای را خراب می‌کنم، یا دلم از سنگ است و از حق‌شناسی و محبت بویی نبرده‌ام... اما حقیقت این است که... به خدا قسم (صلیب کشید)... هم او را و هم شما همگی را دوست دارم. فقط ورا... ولی آخر چرا؟ مگر من به او چه کرده‌ام؟ من نسبت به همه شما حق‌شناسم. دلم می‌خواهد هرچه دارم به پای شما بریزم. اما آخر چیزی ندارم... دستم از همه جا کوتاه است...

سونیا دیگر نتوانست ادامه دهد و صورتش را در دستها و در تشک پنهان کرد. ناتاشا شروع کرد او را دل‌داری دادن. از سیمایش پیدا بود که به عمق و اهمیت غصه دوست خود پی برده است. ناگهان چنانکه گفتمی علت راستین تلخکامی سونیا را حدس زده باشد گفت: سونیا، حتماً ورا بعد از ناهار به تو حرفی زده، نه؟

— بله، این شعرها را نیکلای خودش نوشته، اما من اشعار دیگری را رونویسی کردم. ورا آنها را روی میز من پیدا کرد و گفت که آنها را به مادر جان نشان می‌دهد، بعد هم گفت که من دختر نمک‌شناسی هستم و مادر جان هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد که نیکولنکا مرا بگیرد و ژولی را خواهد گرفت. تو خودت می‌بینی که ژولی همه‌اش در کنار اوست... ناتاشا! آخر چرا؟

و باز شروع کرد تلختر از پیش اشک ریختن. ناتاشا او را بلند کرد و به سینه فشرد و با چشمانی پر از اشک، اما خندان شروع کرد او را دل‌داری دادن: سونیا، حرفهای او را باور نکن. عزیز دلم. یادت نیست که سه نفری در تالار کوچک با نیکولنکا چه می‌گفتیم؟ یادت هست، یک شب بعد از شام بود. مگر تصمیم نگرفتیم و قرار آینده را با هم نگذاشتیم؟ من دیگر یادم نیست که قراری که گذاشتیم چه بود، اما هرچه بود همه کارها درست می‌شد و همه چیز ممکن بود، یادت هست؟ می‌بینی که برادر دایی جان شین‌شین دخترخاله‌اش را گرفته. ما که نسبتمان از این هم دورتر است. بوریس هم می‌گفت که هیچ مانعی ندارد. می‌دانی، من همه چیز را به او گفتم و او پسر فهمیده و خوبی است و از همه چیز خبر دارد. تو گریه نکن، عزیزم، نازنینم، جان دلم، سونیا! — بعد خندان روی او را بوسید و ادامه داد: ورا دختر بدجنسی است، اعتنا بهش نکن، حواله‌اش

به خدا، کارها همه درست می‌شود. به مادر جان هم نمی‌گوید، نیکولنکا خودش به مامان می‌گوید. اصلاً در فکر ژولی هم نبوده - موهایش را بوسید. سونیا برخاست. بچه‌گربه شیطان دوباره به جنب و جوش آمد. و نور نشاط دوباره در چشمانش درخشید. مثل این بود که دوباره آماده شده باشد که دمش را بچیناند و بر پنجه‌های نرمش به جست و خیز درآید و یا چنانکه شایسته بچه‌گربه‌ای شیطان است با گلوله کاموا بازی کند.

لباس خود را به سرعت مرتب کرد و گیسوان خود را آراست و گفت: این‌طور خیال می‌کنی؟ راست می‌گویی؟ تو را به خدا؟

ناتاشا طرّه موی سرکش را که از زیر گیسوان بافته دوستش بیرون زده بود مرتب‌کنان جواب داد: راست می‌گویم، به خدا، باور کن!
و هر دو خندیدند.

- خوب حالا بیا برویم ترانه «چشمه» را بخوانیم.
- برویم!

ناتاشا ناگهان ایستاد و گفت: می‌دانی! این پی‌یر خیک گنده که سر میز جلو من نشسته بود خیلی مضحک است! یادش که می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد.

این را گفت و شروع کرد در راهرو دویدن. سونیا کرکی را که به لباسش گیر کرده بود تکان داد و کاغذ اشعار را در گریبان خود روی جناغ برجسته سینه‌اش پنهان کرد و با قدمهای سبک و شادمانه، با چهره‌ای گل انداخته به دنبال ناتاشا دوان، روانه تالار کوچک شد. جوانها به تقاضای مهمانان کوارتت «چشمه» را خواندند و همه از آواز آنها بسیار خوششان آمد و سپس نیکلای ترانه‌ای را که تازه آموخته بود خواند:

شبی زیبا، شبی مهتاب،

چه شیرین است این پندار

که در دنیا هنوزت هست زیبایی

که در کنج خیالش با تو مشغول است

و با انگشتهای نازک و نرمش نوازش می‌کند گیسوی چنگش را

و با شیرین سرود خود امیدت می‌دمد در دل:

شکیبا باش روزی چند، گوید، وصل نزدیک است.

اما ای دریغا روزهایم رو به پایان است،

و بهار وصل را هرگز نخواهم دید.

اما آخرین کلمات را هنوز بر زبان داشت که جوانان توی تالار خود را برای رقص آماده کرده بودند و صدای یایکویی و ضرب‌آزمایی نوازندگان از کستر و سینه صاف کردنشان شنیده می‌شد.

پی‌یر در تالار پذیرایی نشسته بود و شین‌شین که می‌دانست او تازه از خارج بازگشته است سر صحبت سیاسی را با او باز کرد و دیگران نیز به این گفتگو پیوستند و این برای پی‌یر خوشایند نبود.

هنگامی که ارکستر شروع به نواختن کرد ناتاشا به تالار پذیرایی وارد شد و یگراست به نزد پی‌یر آمد و خندان و با رویی برافروخته گفت: مادر جان گفتند از شما تقاضای رقص کنم.

پی‌یر گفت: می‌ترسم فیگورها را قاتی کنم. اما اگر شما حاضر باشید تعلیم دهید... و بازوی کلفت خود را پایین آورد و به دخترک ظریف‌اندام عرضه کرد و در انتظار آنکه زوجها ردیف شوند و نوازندگان ارکستر سازهای خود را کوک کنند در کنار هم‌رقص خوردسال خود نشست. ناتاشا از شادمانی در پوست نمی‌گنجید، زیرا با مرد بزرگی آن هم مرد بزرگ از خارج آمده‌ای می‌رقصید. جلو همه در کنار این مرد بزرگ نشسته بود و مثل بانوی متشخصی با او حرف می‌زد. بادزنی را که دوشیزه خانمی به او داده بود تا برایش نگه دارد در دست داشت و با اطواری بسیار مجلس‌پسنده (خدا می‌داند این اداها را کی و کجا آموخته بود) آن را حرکت می‌داد و خندان از پشت آن با هم‌رقص خود نجوا می‌کرد.

کنتس بزرگ که از میان تالار می‌گذشت او را دید و به دیگران نشان داد و گفت: چطور؟ چطور؟ شما را به خدا نگاهش کنید، تماشایش کنید!

ناتاشا سرخ شد و خندان گفت: چی شده، چه خبر است مادر جان؟ منظور تان چیست؟ چه کرده‌ام که تماشایم کنند؟

در اتاق پذیرایی، که کننت و ماریا دمیتریونا در آن به بازی مشغول بودند، در وسط اکوسز^۱ سوم سر و صدای جابجا کردن صندلیها بلند شد و بیشتر مهمانان جامسنگین و سالخورده پس از مدتی نشسته ماندن خود را کش و واکش می‌دادند و کیفهای پولشان را می‌بستند و در جیب می‌گذاشتند و به تالار وارد می‌شدند. پیشاپیش همه ماریا دمیتریونا و کننت بودند و آثار شادمانی در چهره هر دو شان پیدا بود. کننت بازوی خم‌کرده خود را مانند رقااص باله و با احترامی که کمی رنگ شوخی نیز داشت به ماریا دمیتریونا داده بود. سینه سپر کرده بود و لبخندی که زیرکی شادمانه و رندانه‌ای در آن برق می‌زد چهره‌اش را روشن ساخته بود. همین‌که آخرین گامهای اکوسز پایان یافت، به منظور جلب توجه نوازندگان دستی برهم کوفت و رو به جانب آنها خطاب به ویلن اول فریاد زد: سیمون آهنگ دانیلو کوپر^۲ را بلدی؟

این آهنگی بود که کننت بسیار دوست می‌داشت و در جوانی با آن رقصیده بود (دانیلو کوپر

در واقع یکی از فیگورهای انگلر^۱ است و آن رقصی است که ضربی تند دارد.

ناتاشا به کئی فراموش کرد که با هم‌رقص بزرگسالی می‌رقصد و چنان خم شد که سرش با گیسوان تابدارش به‌زنویش رسید و قهقهه خنده پرسیایش در تالار پیچید و به صدای بسیار بلندی خطاب به مجلس فریاد زد: تماشا کنید، پایا می‌خواهد برقصد. به راستی نیز همه کسانی که در تالار بودند با لبخندی شادمان به پیرمرد خندان چشم دوخته بودند. کنت در کنار هم‌رقص محترم خود ماریا دمتریونا، که بلندبالا تر از خود او بود ایستاده بود و بازوان خم‌کرده خود را به آهنگ رقص نکان می‌داد و شانه‌ها را راست نگه داشته بود و پاهای اندکی به بیرون چرخانده خود را به نرمی به ضرب‌آهنگ رقص بر زمین می‌کوفت و با لبخندی که بیشتر و بیشتر بر چهره‌اش شکوفا می‌شد تماشاکنندگان را برای آنچه اندکی بعد روی می‌داد آماده می‌کرد. همین‌که نغمه‌های طرب‌انگیز و رقص‌آور دانیلو کوپر همچون تریپاچکا^۲ بی تند و طرب‌انگیز در فضا پیچید، همه ورودیهای تالار با انبوه خدمتکاران. یک طرف زنها و طرف دیگر مردها، پر شد، و همه با چهره‌هایی خندان آمده بودند تا پایکوبی و شادی پراکنی ارباب خود را تماشا کنند.

دایه از آستان یکی از درها به صدای بلند گفت: پدیرجان خودمان! اربابمان قربانش بروم به عقاب می‌ماند.

کنت خوب می‌رقصید و خود این را می‌دانست. اما بانوی هم‌رقصش نه می‌توانست و نه می‌خواست که زیبا برقصد. با آن بالای بلندش راست ایستاده و دستهای نیرومندش را فروآویخته بود (کیف دستی‌اش را به‌کنتس داده بود) و فقط چهره جدی و زیبایش رقصان بود. آنچه اندام کوتاه و فرجه کنت سراپا بیان می‌داشت تنها در چهره پیوسته خندانتر ماریا دمتریونا و بینی نوک‌به‌بالایش در بیان می‌آمد. اما در عوض جایی که کنت با تکاپوی دم‌افزون خود با سبک‌پایی و چالاک‌ی و با چرخشهای زیبا و جستنیهای فرز بر پاهای نرم و به‌فتر مانده و برای همه بدیعش مهمانان را شیفته خود می‌کرد، ماریا دمتریونا با نشان دادن حرارتی نه چندان زیاد، با حرکت نرم شانه‌ها یا مختصر خم کردن بازوها و کوفتن پا هنگام چرخیدن در فریبایی و دلربایی دست کمی از او نداشت. زیرا حاضران با توجه به اندام حجیم و رفتار باوقار و سیمای همیشه درهم او این کوششهای اندک‌ش را در نشاط انگیزختن قدر می‌شناختند. پیوسته بر شور و شدت رقص افزوده می‌شد. زوجهای دیگر نمی‌توانستند ولو به قدر لحظه‌ای توجه تماشاگران را به خود جلب کنند و حتی کوششی نیز در این راه نمی‌کردند. چشمها همه به کنت و ماریا دمتریونا دوخته شده بود. ناتاشا آستین یا بیراهن حاضران را که بی‌سفارش او نیز چشم از زوج رقصنده بر نمی‌داشتند می‌کشید و از آنها می‌خواست که به رقص پدیرجانش توجه کنند. کنت در مکثهای کوتاه رقص به‌شدت نفس تازه می‌کرد. داد می‌زد و با حرکت دست نوازندگان را

به سرعت بیشتر ترغیب می‌کرد و خود سریعتر و سریعتر و بانشاط و حرارت و سرزندگی بیشتر و بیشتری می‌چرخید و بر نوک پنجه یا بر پاشنه فرقه‌وار به گرد ماریا دمتریونا می‌چرخید. سرانجام بانوی همرقص خود را به جای اولش بازآورد و واپسین حرکت را اجرا کرد. ساق سبک و نرم حرکتش را از پشت بلند کرد و خود به سمت جلو کینش‌کنان سر خیس از عرق و چهره خندان خود را فرود آورد و میان هلله و کف زندهای حاضران و به ویژه ناتاشا، بازوی راست خود را گشود و دایره‌وار حرکت داد. هر دو رقصنده از حرکت بازیستادند و به تندی نفس‌زنان با دستمالهایی لطیف عرق از رخسار ستردند.

کنت گفت: عزیزم، ما هم در جوانی این‌طور می‌رقصیدیم.

ماریا دمتریونا نفسی طولانی از سینه بیرون دمید و آستینهای خود را بالا‌زنان گفت:

— ها، بله، دانیلو کوپر را این‌طور می‌رقصند!

۱۸

هنگامی که در تالار منزل کنت دستف مهمانان ششمین آنکلیز را به نوای نوازندگانی که از خستگی نادرست می‌نواختند می‌رقصیدند و پیشخدمتها و آشپزهای کوفته و مانده در کار تدارک شام بودند، کنت بزوحف با ششمین حمله بیماری در کلنجر بود. پزشکان اعلام کرده بودند که دیگر هیچ امیدی به نجاتش نیست. بیمار عاجز از تکلم را به اعترافی خاموش واداشته و پیوندش را با خدا تجدید کرده بودند و او را برای واپسین غسل و تذهین و دعا‌های مربوطه آماده می‌ساختند و در خانه جنب و جوش و اضطراب انتظاری که خاص این دقایق است حکمفرما بود. بیرون خانه، خدمه کفن و دفن به طمع گرفتن سفارشی بزرگ برای تدفین مجلل کنت جمع شده بودند و خود را پشت دروازه بزرگ از چشم بازدیدکنندگان کالسکه‌سوار پنهان می‌داشتند. فرماندار نظامی مسکو، که پیوسته آجودانهایش را برای کسب خبر از وضع حال بیمار می‌فرستاد امشب خود آمده بود تا با کنت بزوحف که زمانی در دربار کاترین دوم شخصیت بسیار توانایی بود و داغ کند.

تالار پذیرایی مجلل کنت پر بود. هنگامی که فرماندار نظامی، پس از نزدیک به نیم ساعت تنها ماندن بر بالین کنت از اتاق او خارج شد همه به احترام پیش پایش برخاستند و او به کرنش آنها سرکی تکان داد و سعی کرد تا ممکن است به سرعت از جلو پزشکان و روحانیان و خویشاوندان که چشم به او دوخته بودند بگذرد. پرنس واسیلی که در این چند روز اندکی لاغر شده بود و رنگی به رو نداشت، او را مشایعت‌کنان چند بار چیزی را به صدای آهسته برایش تکرار کرد.

پس از آنکه فرماندار را روانه ساخت، تنها در تالار روی صندلی نشست و پاها را تنگ برهم

به سرعت بیشتر ترغیب می‌کرد و خود سریعتر و سریعتر و بانشاط و حرارت و سرزندگی بیشتر و بیشتری می‌چرخید و بر نوک پنجه یا بر پاشنه فرفره‌وار به‌گرد ماریا دمیتریونا می‌چرخید. سرانجام بانوی همرفض خود را به جای اولش بازآورد و واپسین حرکت را اجرا کرد. ساق سبک و نرم حرکتش را از پشت بلند کرد و خود به سمت جلو کرنش‌کنان سر خیس از عرق و چهره خندان خود را فرود آورد و میان هلهله و کف زدنهای حاضران و به ویژه ناتاشا، بازوی راست خود را گشود و دایره‌وار حرکت داد. هر دو رقصنده از حرکت بازایستادند و به تندی نفس‌زنان با دستمالهایی لطیف عرق از رخسار ستردند.

کنت گفت: عزیزم، ما هم در جوانی این‌طور می‌رقصیدیم.

ماریا دمیتریونا نفسی طولانی از سینه بیرون دمید و آستینهای خود را بالا‌زنان گفت:

— ها، بله، دانیلو کوپر را این‌طور می‌رقصند!

۱۸

هنگامی که در تالار منزل کنت رستف مهمانان ششمین آنگلیز را به نوای نوازندگانی که از خستگی نادرست می‌نواختند می‌رقصیدند و پیشخدمتها و آشپزهای کوفته و مانده در کار تدارک شام بودند، کنت بزوحف با ششمین حمله بیماری در کلنچار بود. پزشکان اعلام کرده بودند که دیگر هیچ امیدی به نجاتش نیست. بیمار عاجز از تکلم را به اعترافی خاموش و اداشته و پیروندش را با خدا تجدید کرده بودند و او را برای واپسین غسل و تدفین و دعا‌های مربوطه آماده می‌ساختند و در خانه جنب و جوش و اضطراب انتظاری که خاص این دقایق است حکمفرما بود. بیرون خانه، خدمه کفن و دفن به طمع گرفتن سفارشی بزرگ برای تدفین مجلل کنت جمع شده بودند و خود را پشت دروازه بزرگ از چشم بازدیدکنندگان کالسکه‌سوار پنهان می‌داشتند. فرماندار نظامی مسکو، که پیوسته آجودانهایش را برای کسب خبر از وضع حال بیمار می‌فرستاد امشب خود آمده بود تا با کنت بزوحف که زمانی در دربار کاترین دوم شخصیت بسیار توانایی بود وداع کند.

تالار پذیرایی مجلل کنت پر بود. هنگامی که فرماندار نظامی، پس از نزدیک به نیم ساعت تنها ماندن بر بالین کنت از اتاق او خارج شد همه به احترام پیش پایش برخاستند و او به کرنش آنها سرکی تکان داد و سعی کرد تا ممکن است به سرعت از جلو پزشکان و روحانیان و خویشاوندان که چشم به او دوخته بودند بگذرد. پرنس واسیلی که در این چند روز اندکی لاغر شده بود و رنگی به رو نداشت، او را مشایعت‌کنان چند بار چیزی را به صدای آهسته برایش تکرار کرد.

پس از آنکه فرماندار را روانه ساخت، تنها در تالار روی صندلی نشست و پاها را تنگ برهم

انداخت و آرنج بر زانو نهاد و چشمان را با دست پوشاند. چون مدتی به این حال باقی ماند برخاست و با قدمهایی بهخلاف عادت شتابان و با چشمانی وحشتزده به اطراف نگران از راهرو درازی گذشت و به نیمهٔ عقبی عمارت به اتاق پرنسس بزرگ رفت.

کسانی که در اتاق نیمه تاریک بودند به نجوایی نایکخواخت با هم حرف می زدند و هربار که در اتاق محض با صدایی خفیف باز می شد و کسی از آن خارج یا به آن وارد می شد همه ساکت می شدند و با نگاهی پراسان و سرشار از انتظار به آن سو می نگریستند.

روحانی پیری به بانویی که در کنارش نشست و با ساده دلی به او گوش فراداد، گفت: برای آدمیزاد حدی معین شده، تجاوز از این حد ممکن نیست.

بانو بی آنکه ذکر عنوان مرد روحانی را از یاد ببرد پرسید: فکر می کنم... به نظر شما... غسل آخر دیر نشده است؟ - لحنش چنان بود که گفتی خود در این باره هیچ عقیده ای ندارد.

مرد روحانی دستی بر طاسی سر خود که چند تار موی جوگندمی به دقت و آراستگی بر آن مرتب شده بود کشید و گفت: مادر جان، این غسل جزو آداب بسیار مهم کلیسایی است.

در آن سر تالار یکی پرسید: این که بود؟ فرماندار نظامی، خودش آمد؟ چه جوان به نظر می رسد!...

- بله، جوان به نظر می رسد، با این حال شصت سالگی را پشت سر گذاشته! می گویند کنت دیگر اصلاً کسی را نمی شناسد! می خواستند غسل آخرش را بدهند؟

- من یک نفر را می شناختم که غسل تدهینش را هفت بار تکرار کردند. پرنسس میانی، با چشمانی گریبان از اتاق بیمار بیرون آمد و در کنار دکتر لورن که با برازندگی زیر تمثال کاترین دوم نشسته و آرنج بر میز تکیه داده بود قرار گرفت.

دکتر در جواب به پرنسس دربارهٔ وضع هوا گفت: فوق العاده است پرنسس، فوق العاده! از آن گذشته آدم در مسکو احساس می کند در بیلاق است.

پرنسس آهی کشید و گفت: همین طور است! حالا می توان چیزی نوشیدنی به او داد؟

لورن فکری کرد و پرسید: دوايش را خورده؟

- بله!

دکتر به ساعت برگه^۱ خود نگاهی انداخت و گفت: یک لیوان آب جوشیده بردارید و یک خورده (و با انگشت باریک خود نشان داد که «یک خورده» یعنی چقدر) کرمورتارتاری^۲ در آن بریزید.

یک پزشک آلمانی، با شیوهٔ تلفظ خاص خود که بعضی از حروف را نادرست ادا می کرد

۱ Breguet نام حامی دههٔ ساعت ساز مشهور سوئیس است که در صنعت ساعت سازی صاحب اختراعات فراوانی هستند و ساعت های بسیار دقیق ساخت آنها به نام خودشان معروف بود.

۲ Cremortartari

به آجودانی گفت: تا حالا هیچ وقت دیده نشده که بیماری از حمله سوم جان به در ببرد. آجودان گفت: ولی مرد سرزنده و شادابی بود - و به نجوا افزود: حالا این ثروت هنگفت به کی خواهد رسید؟

مرد آلمانی خندان جواب داد: وارث پیدا خواهد شد. نگران نباشید. دوباره چشمها همه به سمت در برگشت. صدای ناله در بلند شد و پرنسس میانی، شربتی را که به تجویز لورن درست کرده بود برای بیمار برد. دکتر آلمانی به لورن نزدیک شد و با تلفظ نادرست خود به زبان فرانسوی پرسید: شاید تا فردا صبح تاب آورد؟ این طور نیست؟ لورن لبها را بر هم فشرد و انگشت خود را با حالتی جدی به نشان انکار جلو بینی حرکت داد و به آهستگی و با لبخندی از سر نزاکت و حاکی از رضایت از خود که چگونگی حال بیمار را به این وضوح و دقت می فهمد و بیان می کند گفت: همین امشب، نه بیشتر! - و اتاق را ترک کرد. و اما از آن سو پرنس واسیلی در اتاق پرنسس را باز کرد. اینجا نیم تاریک بود، فقط دو چراغ کم نور پای شمایل مقدس می سوخت و عطر بخور و گل در فضا پراکنده بود. اتاق پر بود از مبلهای ظریف، کمدها و اشکافهای کوچک و علیهای گوناگون. تخت پرش سفید تختخوابی نرم و بلند از پشت پاراوان دیده می شد. سگ کوچکی شروع به پارس کردن کرد.

- آه، سردایی عزیز شما بید!

برخاست و گیسوان خود را که همیشه و حتی حالا فوق العاده صاف و آراسته بود، چنانکه گفتی با مجموعه اش یک تکه تراشیده شده و صیقل خورده و با پوششی از لاک براق شده است، مرتب کرد.

پرنسس پرسید: چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ اگر بدانید از همین حالا چقدر می ترسم! پرنس، خسته، در جای پرنسس روی صندلی نشست و گفت: نه، خبری نشده. وضع همان است که بود. من فقط آمدم کمی با تو حرف بزنم، کاتیش^۱، درباره مسائل مهم. اما اتاقت را چه گرم کرده ای! یا بشین اینجا، حرف بزنیم.

پرنسس گفت: فکر کردم نکند خبری شده - و با صورتی چون سنگ ساکن و سخت، با حالتی جدی جلو پرنس نشست و خود را آماده گوش دادن کرد.

- هرکار کردم نتوانستم بخوابم، سردایی!

پرنس واسیلی دست او را گرفت و چنانکه عادتش بود آن را به سمت پایین کشید و گفت: خوب، تعریف کن ببینم، عزیزم.

پیدا بود که این «تعریف کن ببینم» به مطالب بسیاری مربوط می شد که هر دو، بی آنکه بر زبان آورده باشند، می فهمیدند چیست.

۱) Catiche مصغر جعلی کاترینا که به شیوه فرانسوی ساخته شده و روسها خود آن را به کار نمی برند

پرنس با آن بالاتنه بی تناسب دراز و خشک و عصاب‌بلعیده‌اش، با چشمان خاکستری‌رنگ و برجسته‌اش با خون‌سردی و خشک‌هنجاری، راست در چهره پرنس خیره ماند، بعد سر تکان داد و آهی کشید و به شمایل مقدس نگاه کرد. این حرکت و حالت او را هم می‌شد بیان اندوه و دل‌بستگی بسیار به بیمار دانست، هم نشان خستگی فراوان و امید به استراحت هرچه‌زودتر شمرد. پرنس واسیلی آن را به حساب خستگی گذاشت؛ گفت: خیال می‌کنی حال من بهتر از تو است؟ مثل یک اسب چابار، رمق برایم نمانده و سرپا بند نیستم. با این همه، باید با تو حرف بزنم، آن هم بسیار جدی.

پرنس واسیلی اندکی ساکت ماند، بعد جهیدن عصبی گونه‌هایش گاه در یک طرف و گاه در طرف دیگر صورتش شروع شد. این وضع، حالت نامطوعی به او می‌داد که هرگز در مجالس ضیافت بر صورتش دیده نمی‌شد. چشم‌هایش نیز چشم‌های همیشگی نبود، گاه گستاخ و شوخ به نظر می‌رسید و گاه با وحشت و نگرانی به اطراف دودو می‌زد.

پرنس که با دست‌های خشکیده و لاغر خود سگ کوچکش را بر زانو گرفته بود، با دقت در چشم‌های پرنس واسیلی چشم دوخته بود، اما پیدا بود که حتی اگر لازم باشد تا صبح در انتظار می‌ماند و سکوت را با پرسشی نمی‌شکند.

پرنس واسیلی پس از لحظاتی، که پیدا بود کشمکش درونی با خود داشته، دنباله سخنان خود را گرفت و گفت: خوب، می‌بینید، پرنس عزیز و دختر عمه مهربانم، کاترینا سمیونونا، در لحظاتی خطرناک نظیر این باید به فکر همه چیز بود. باید به آینده فکر کرد و به منافع شما... من همه شما را مثل اولاد خودم دوست دارم، خودت هم این را می‌دانی.

پرنس با نگاه بی‌نور و شور و خیره خود همچنان به او زل زده ماند. پرنس واسیلی با اوقات تلخی میز عسلی را از خود دور راند و بی‌آنکه دیگر به او نگاه کند ادامه داد: و عاقبت خانواده خودم را هم نباید فراموش کنم. تو، کاتیش، می‌دانی که شما سه خواهر، دختران مامونتف^۱ و زن من، ما تنها وارثان بلافصل کنت هستیم. می‌دانم، می‌دانم که حرف زدن و حتی فکر کردن درباره این جور چیزها چقدر برایت دشوار است، برای من هم آسانتر از تو نیست. اما عزیز من، حالا نزدیک شصت سال از سنم می‌گذرد و هر اتفاقی ممکن است بیفتد. می‌دانی؟ من بودم که دنبال پی‌یر فرستادم. کنت به عکس او اشاره می‌کرد و صریحاً او را بر بالین خود می‌خواند.

پرنس واسیلی پرسیان به پرنس نگاه کرد اما نتوانست بفهمد که آیا مخاطبش به معنای حرف‌هایی که او می‌زند پی‌یر می‌برد یا نگاهش به او خالی از معناست.

پرنس جواب داد: پسر دایی عزیزم، من فقط یک چیز را مدام از درگاه خدا می‌خواهم، و آن این

است که به بیمار ما رحم کند و به روح پاکش قدرت ببخشد تا به آرامی از این قالب... پرنس دستی بر سر بی موی خود کشید و از روی خشم میزی را که از خود دور کرده بود دوباره پیش کشید و از سر تنگ حوصلگی گفت: بله، همین طور است، اما بالاخره... بالاخره، مسأله اینجاست که، خودت هم می دانی، کنت زمستان گذشته وصیتنامه ای نوشته و در آن تمام ثروتش را از ماکه و ارثان بلافضلش هستیم دریغ کرده و همه را به پی بر بخشیده است. پرنس به آرامی گفت: نوشته باشد، ولی نمی تواند به پی بر چیزی ببخشد، پی بر فرزند نامشروع اوست.

پرنس به هیجان آمد و خود را به میز چسباند و بر حرارت و سرعت کلام خود افزود و گفت: عزیز من، اینها درست، اما اگر نامه ای به اعلیحضرت نوشته باشد و در آن تقاضا کرده باشد که پی بر فرزند مشروعش شمرده شود چه خواهد شد؟ اعلیحضرت با توجه به خدمات گذشته کنت تقاضایش را رد نخواهد کرد...

پرنس لبخندی زد، لبخند کسانی که گمان می کنند بیشتر و بهتر از مخاطب خود می دانند. پرنس واسیلی دست او را گرفت و ادامه داد: حالا گوش کن تا این را هم بگویم. نامه نوشته شده و گرچه فرستاده نشده ولی خیرش به اعلیحضرت رسیده است. مسأله فقط بر سر این است که نامه نابود شده یا نه. اگر نشده باشد به محض اینکه کار تمام شود... پرنس واسیلی آهی کشید و با این آه می خواست بفهماند که منظورش از این «کار تمام شود» چیست... کاغذهای او را زیر و رو می کنند و وصیتنامه را همراه نامه اش به شرف عرض اعلیحضرت می رسانند و به احتمال قوی با تقاضای او موافقت خواهد شد و تمامی ثروت کنت به پی بر تعلق خواهد گرفت. پرنس به طعنه لبخند زنان، چنانکه گفתי همه چیز ممکن است و فقط این یکی از محالات است گفت: و سهم ما؟

— کاتیش عزیز من، مسأله مثل روز روشن است. در این صورت او یگانه وارث قانونی است و به شما پشتیبانی هم نخواهد رسید. تو باید بدانی، عزیز من که وصیتنامه و آن نامه کذایی نابود شده یا نه. و اگر به علتی فراموش شده باشد باید جای آنها را بدانی و آنها را پیدا کنی، چون... پرنس با نیشخندی دردناک و بی آنکه حالت چشمانش را عوض کند حرف او را برید: فقط همین مانده بود. من زنم و به عقیده شما، زنها همه سبک مغزند. اما این قدر می دادم که یک پسر نامشروع ارث نمی برد... یک حرامزاده! - و خیال می کرد که با به کار بردن این واژه فرانسوی بی پایگی حرفهای پرنس را به طور قطع به او ثابت کرده است.

— آخر تو چرا نمی فهمی، کاتیش! تو که دختر باهوشی هستی! چطور این را درک نمی کنی! اگر کنت نامه را به اعلیحضرت نوشته باشد و در آن تقاضا کرده باشد که پسرش مشروع شناخته شود، پی بر دیگر پی بر نیست، کنت بز و خف است، و آنوقت بنا به وصیتنامه تنها وارث خواهد

بود و اگر نامه و وصیتنامه نابود نشده باشد تو جز دلخوشی به اینکه زنی نیکوکار و مهربان بوده‌ای و در آخرت پاداش خواهی گرفت هیچ نصیبی نخواهی برد. این عین حقیقت است.

پرنسس گفت: من می‌دانم که وصیتنامه نوشته شده است، اما این را هم می‌دانم که اعتباری ندارد و شما مثل این است که مرا به کلی احمق به حساب می‌آورید، سرعتم عزیز - و این حرف را با لحن زنانه‌ای گفت که گمان می‌کنند لطیفه‌ای ظریف و بسیار زیرکانه و رنجاننده گفته‌اند.

پرنس واسیلی با بی‌حوصلگی گفت: پرنسس کاترینا سمیونونای عزیزم، من اینجا نیامده‌ام که با تو جروبحث کنم یا زهر به کامت بریزم، آمده‌ام تا با تو، یعنی یک خویشاوند، یک خویشاوند حقیقی و خوب و خوش‌قلب، درباره‌ی منافع خودش حرف بزنم. این بار دهم است که به تو می‌گویم: اگر نامه به اعلیحضرت و وصیتنامه‌ای که به نفع پی‌یر نوشته شده میان کاغذهای کنت باشد، تو و خواهرانت، عزیز من، وارث او نخواهید بود. اگر حرف مرا باور نداری حرف کسانی که در این زمینه صاحب‌نظرند باور کن: من همین الان با دمیتری آنوفری ایچ^۱ (این شخص مشاور حقوقی خانواده بود) صحبت کردم، او هم حرف مرا تأیید کرد.

مثل این بود که ناگهان در افکار پرنسس تحولی فوری پدید آمد. لبهای نازکش رنگ باختند (اما در حالت چشمانش تغییری پیدا نشد) و چون این بار زبان به سخن گشود صدایش با چنان غرشنه‌ایی بریده می‌شد که پیدا بود خود انتظار آن را ندارد.

گفت: چنین چیزی نورعلی‌نور می‌شود. من هیچ‌وقت انتظاری نداشته‌ام و حالا هم چیزی نمی‌خواهم - سگ کوچکش را از دامن فروانداخت و چینهای پیراهنش را منظم کرد، گفت: این هم حق‌شناسی، این هم قدردانی از کسانی که همه‌چیزشان را در راه خدمت به او فدا کرده‌اند. عالی است! از این بهتر نمی‌شود. پرنس، من به شما بگویم، من هیچ‌چیز نمی‌خواهم.

پرنس واسیلی جواب داد: ولی تو تنها نیستی، دو خواهر داری و باید به فکر آنها باشی. اما پرنسس گوش نمی‌داد: بله، من از مدتها پیش می‌دانستم، اما فراموش کرده بودم که در این خانه نمی‌توانم جز حقارت و فریب و حسادت و دسیسه‌بازی، غیر از حق‌ناشناسی، آن هم منفورترین حق‌ناشناسیها، انتظاری داشته باشم.

پرنس واسیلی که گونه‌هایش بیش از پیش می‌پرید، پرسید: حالا می‌دانی این وصیتنامه کجاست یا نه؟

- بله، من ابله بودم، هنوز به آدمها اعتماد داشتم و به آنها مهر می‌ورزیدم و خودم را فدایشان می‌کردم، غافل از اینکه فقط کسانی موفق می‌شوند که حقیر و سیاه‌دل هستند. من می‌دانم این دسیسه‌ها زیر سر کیست!

پرنسس می‌خواست برخیزد اما پرنس دستش را گرفت. پرنسس حالت کسی را داشت که

ناگهان از تمامی نوع بشر سرخورده و دل‌کنده است، یا کینه به همصحبیت خود نگاه می‌کند.
 - دوست من. هنوز فرصت از کف نرفته است. کاتیش، به یاد داشته باش که اینها همه از روی غفلت و نه به عمد، در لحظه خشم و در عین بیماری صورت گرفته و بعد از یاد رفته است. عزیز دلم، تکلیف ما این است که اشتباه او را اصلاح کنیم و بار روح او را در این آخرین دقایق سبک سازیم، یعنی او را از ارتکاب این ظلم منع کنیم و نگذاریم که او با این تصور بمیرد که اسباب تلخکامی کسانی شده است که...

پرنسس در تأیید او حرفش را برید: ... کسانی که همه چیز خود را برای او فدا کرده‌اند - و دوباره خیز برداشت تا بلند شود، اما پرنسس باز نگاهش داشت: و او هرگز نتوانسته است قدرشان را بداند - و با آهی افزود: نه، پردایی عزیز، من فراموش نخواهم کرد که نباید در این دنیا انتظار پادش داشت. در این دنیا نه شرافت وجود دارد نه عدالت. در این دنیا باید شریر و مزور بود.

- ای بابا، دست بردار، آرام باش. من می‌دانم که دل تو چقدر پاک و روشن است.

- نه، دل من پر از زهر کینه و شرارت است.

پرنسس تکرار کرد: می‌دانم که دل تو پاک است و قدر دوستی تو را می‌دانم و دلم می‌خواهد که تو هم نسبت به من همین احساس را داشته باشی. آرام شو و بگذار تا هنوز فرصتی هست، شاید یک شبانه‌روزه، شاید هم فقط یک ساعت، بیا از روی عقل حرف بزنیم. هرچه درباره وصیتنامه می‌دانی برای من تعریف کن. مهمتر از همه اینکه بگو کجاست. تو باید بدانی کجاست. آن را برمی‌داریم و به کنت نشان می‌دهیم. او حتماً آن را فراموش کرده و خود می‌خواهد نابودش کند. تو می‌فهمی که اراده او را مقدس می‌شمارم. تنها آرزوی من این است که آن را با احترامی مذهبی اجرا کنم. به همین قصد از پترزبورگ به اینجا آمده‌ام. من آمده‌ام اینجا که به او و به شما کمک کنم. پرنسس گفت: حالا همه چیز را فهمیدم، می‌دانم که این دسیسه‌ها کار کیست، می‌دانم.

- عزیز من، مسأله حالا این نیست.

- بله، اینها همه زیر سر این زن بدجنسی است که عزیز کرده و تحت حمایت شماس، همان پرنسس دروبت‌سکایا، همان آنامیخاییلونای نازنیتان که من حتی به کلفتی قبولش نمی‌کنم، همان زن پلید سیاهدل.

- حالا وقت را تلف نکنیم.

- آه، بس کنید! همین زمستان گذشته بود که مثل یک موش نابکار به این خانه راه پیدا کرد و زیر پای کنت نشست و آن قدر از ما و به خصوص از سوفی حرفهای ناشایست به گوشش خواند، که من البته از تکرار آنها عاجزم، و نسبتهای کثیف و ناروا به ما داد که کنت از این رو به آن رو شد و تا دو هفته نمی‌خواست حتی روی ما را ببیند، و من خوب می‌دانم، آنوقت بود که این نامه منفور و خوارکننده را نوشت. اما من گمان می‌کردم که این کاغذ اعتباری ندارد.

— بفرمایید! چرا بیش از این به من چیزی نگفتی؟

یرنسس بی آنکه به آخرین پرسش پرنس جوابی بدهد گفت: بله، توی کیف معرفی اش است که زیر بالشش نگه می‌دارد. حالا می‌فهمم - و با حالتی که به کلی از این رو به آن رو شده بود تقریباً فریاد زد: اگر گناهی داشته باشم، گناه سیاهم همین کینه به این زن مکار محتال سیاهکار است. اصلاً او در این خانه چه کار دارد؟ چرا به هزار حيله پایش به اینجا باز شده؟ ولی من حرف حسابم را خیلی خوب توی گوشش فرو خواهم کرد، بگذار وقتش برسد!

۱۹

در اثنايي که در تالار پذیرایی و اتاق پرنسس این گفتگوها در جریان بود، کالسکه حامل پی‌یر (که کسی را به دنبالش فرستاده بودند) و آنامیخاییلونا (که لازم دیده بود همراه او برود) به حیاط منزل کنت بزوحف وارد می‌شد. هنگامی که صدای چرخهای کالسکه بر کاو پاشیده زیر پنجره‌ها نرم شد، آنامیخاییلونا که می‌خواست همراه خود را با کلامی نرم و امیدبخش دلداری دهد روی به سوی او گرداند اما دید که پی‌یر درگوشه کالسکه به خواب رفته است، بیدارش کرد. پی‌یر بیدار شد و به دنبال آنامیخاییلونا از کالسکه پایین آمد و تازه در آن لحظه به فکر دیداری که با پدر محتضر خویش در پیش داشت افتاد. متوجه شد که نه از دروازه بزرگ جلو، بلکه از در پشتی عمارت وارد شده بودند. هنگامی که از رکاب کالسکه پای بر زمین می‌نهاد دو نفر را دید که هیئت بازاریان داشتند و در سایه دیوار شتابان از پله‌های ورودی خانه دور می‌شدند. پی‌یر اندکی ایستاد و در تاریکی سایه خانه در هر دو سمت چند نفر را به همان هیئت دید. اما نه آنامیخاییلونا توجهی به آنها کرد و نه فراشی که همراهشان بود و نه کالسکه‌ران؛ حال آنکه هیچ‌یک از آنها ممکن نبود این اشخاص را ندیده باشند. پی‌یر با خود گفت که لابد حضور این اشخاص امری عادی است و باید همین‌طور باشد و به دنبال آنامیخاییلونا به راه افتاد. آنامیخاییلونا با قدمهای شتابان از پلکان سنگی باریکی که با نوری ضعیف روشن شده بود بالا رفت و پی‌یر را که عقب مانده بود صدا کرد تا تندتر برود. پی‌یر گرچه نمی‌فهمید که به طور کلی چرا باید به دیدن کنت برود و خاصه چرا از پلکان پشتی به عمارت وارد شود، به دیدن اطمینان و شتاب آنامیخاییلونا با خود می‌گفت لابد غیر از این نباید باشد. در نیمه راه پلکان چیزی نمانده بود که خدمتکارانی که سطل به دست به سرعت از پله‌ها پایین می‌آمدند و چکمه‌هاشان روی سنگفرش پلکان صدا می‌کرد به آنها تنه بزنند و بر زمینشان اندازند. خدمتکاران خود را به دیوار چسباندند تا به آن دو راه بدهند و از دیدن آنها در این پلکان هیچ تعجبی نکردند.

آنامیخاییلونا از یکی از آنها پرسید: راه اتاقهای پرنسسها از همین جاست؟

خدمتکار با صدایی بلند و لحنی گستاخ، چنانکه گفتمی حالا دیگر هر ناروایی جایز گشته

است جواب داد: از همین جاست. دست راست، مادر جان.

پی‌یر چون به پاگرد پلکان رسید تردید کرد و گفت: شاید کنت مرا نپذیرد. چطور است بروم به اتاق خودم.

آنامیخیلیونا ایستاد تا پی‌یر به او برسد، بعد دست خود را، همان‌طور که صبح بر دست پسر خود گذاشته بود، بر دست او گذاشت و گفت: آه، دوست من. باور کنید که من هم به اندازه شما در دنجم، ولی محکم ناشیدم، مرد باشید.

پی‌یر از پشت عینک نگاه محبت‌آمیزی به او کرد و پرسید: راستی بهتر نیست بروم به اتاق خودم؟

آنامیخیلیونا آهی کشید و گفت: آه دوست من، ممکن است نسبت به شما کوتاهی شده باشد، ولی باید فراموش کنید. فکر کنید که او پدر شماست... شاید در حال نزاع باشد. سپس آهی کشید و افزود: من از همان اول شما را مثل فرزند خودم دوست داشتم، به من اعتماد کنید، من مدافع منافع شما هستم.

پی‌یر هیچ سر در نمی‌آورد. دوباره به وضوح بیشتری به نظرش رسید که قرار کار لابد جز این نیست و مطیع و سربه‌زیر به دنبال آنامیخیلیونا که حالا در را باز کرده بود رفت.

در به سرسرای عقبی خانه باز می‌شد. پیرمردی که خدمتکار پرنسها بود در گوشه‌ای نشسته بود و جوراب می‌بافت. پی‌یر هرگز به این قسمت از عمارت نیامده، سهل است حتی وجود این قسمتها را هم حدس نزده بود. آنامیخیلیونا از زن خدمتکاری که با یک سینی و تنگی روی آن از آنها سبقت می‌گرفت (او را دختر جان خطاب‌کنان) از حال سلامتی پرنسها جويا شد و پی‌یر را در دالان سنگفرش به جلو رفتن ترغیب کرد. اولین در سمت چپ راهرو به اتاقهای پرنسها باز می‌شد. زن خدمتکار سینی و تنگ به دست از عجله‌ای که داشت (زیرا در خانه تمام کارها در این ساعت باشتاب صورت می‌گرفت) در را پشت سر خود بسته بود و پی‌یر و آنامیخیلیونا ضمن عبور از جلو آن ناخواسته نگاهی به داخل اتاق انداختند و پرنسس بزرگ و پرنس واسیلی را دیدند که نزدیک هم نشسته و گفتگو می‌کردند. پرنس واسیلی به دیدن آنها حرکتی به نشان بی‌زاری و به ستوه‌آمدگی کرد و خود را بر پشتی صندلی واپس انداخت و پرنسس از جا جست و با خشمی بی‌امان در اتاق را برهم کوفت و بست.

این حرکت به قدری با آرامش همیشگی پرنسس ناسازگار بود و وحشتی که در سیمای پرنس واسیلی ظاهر شد به اندازه‌ای با وقار او بیگانگی داشت که پی‌یر ایستاد و با نگاهی پراسان از پشت عینک به راهنمای خود نگریست. اما آنامیخیلیونا تعجبی نکرد، فقط لبخند خفیفی زد و آهی کشید، گفنی می‌خواست نشان دهد که انتظاری جز این نداشته است.

در جواب نگاه پی‌یر به زبان فرانسوی گفت: مرد باشید دوست من، منم که از منافع شما دفاع

می‌کنم - و بر سرعت قدمهای خود افزود.

پی‌یر نمی‌فهمید که موضوع چیست و «از منافع شما دفاع می‌کنم» چه معنی دارد. اما با خود می‌گفت لابد اینها تمام جز این نمی‌بایست باشد و او بهتر می‌داند. از طریق راهرو به تالاری نیم‌تاریک وارد شدند که مجاور اتاق پذیرایی کنت بود. این یکی از اتاقهای سرد و مجللی بود که پی‌یر، هر وقت که از در بزرگ عمارت وارد می‌شد، می‌شناخت. اما در وسط این اتاق وانی خالی دیده می‌شد و قالی اطراف وان خیس بود. خدمتکار و دستیار کشیش که مجمر به دست داشت نوک پا نوک‌پا به سمت آنها از اتاق بیرون آمدند اما توجهی به آنها نکردند. پی‌یر و آنامیخیلیلونا به اتاق پذیرایی کنت که برای پی‌یر آشنا بود و دو پنجره به سبک ایتالیایی و دری به نارنجستان داشت و یک مجسمه نیم‌تنه و تصویر تمام‌قد کاترین دوم آن را می‌آراست وارد شدند. همان حاضران پیشین، تقریباً در همان حال و جای گذشته خود نشسته بودند و به نجوا با هم حرف می‌زدند. به ورود آنها همه ساکت شدند و آنامیخیلیلونا را با چهره‌ پریده‌رنگ و اشک‌دیده‌اش برانداز کردند و به بالای بلند و تنومند پی‌یر که سر به زیر افکنده به اطاعت دنبال او می‌آمد خیره ماندند.

سیمای آنامیخیلیلونا حکایت از آن می‌کرد که می‌داند که لحظه حساس و سرنوشت‌ساز فرارسیده است و با رفتار استوار بانوی پترزبورگی آگاه و کاردان، بی‌آنکه پی‌یر را از خود جدا کند، با جسارتی بیشتر از آنچه صبح همان روز در او دیده می‌شد، قدم به اتاق گذاشت. حدس می‌زد که پذیرفته‌شدنش حتمی است، چون کسی را به دنبال دارد که بیمار محضر خواسته بیندش. پس از آنکه با نگاهی سریع همه حاضران در اتاق را برانداز کرد و کشیش مخصوص کنت را دید، بی‌آنکه بشود گفت که کرنشی کرد، قامتش گفشی ناگهان کوتاه شد و با قدمهایی نرم و کوتاه به نزد او رفت و با احترام بسیار از او و سپس از مرد روحانی دیگری که در کنار او بود تبرک گرفت و گفت: خدا را شکر که توانستیم به موقع برسیم. نمی‌دانید ما خویشتان نزدیک او چقدر نگران بودیم - مکث و بعد به آهستگی افزود: این جوان پسر کنت است. چه لحظه دردناکی!

پس از گفتن این کلمات به پزشک نزدیک شد و به زبان فرانسوی به او گفت: جناب دکتر، این جوان پسر کنت است... هیچ امیدی هست؟

دکتر بی‌آنکه حرفی بزند نگاهش را رو به آسمان برد و شانه بالا انداخت. آنامیخیلیلونا نیز با حرکتی نظیر او شانه بالا برد، چشمها را تقریباً بست و آهی کشید و دکتر را گذاشت و به پی‌یر نزدیک شد و با احترام بسیار و لحنی پرانده و مهربان خطاب به او گفت: به بخشایش باری اعتماد کنید - کاناپه کوچکی را به او نشان داد که بنشیند و منتظر او نماند و خود بی‌صدا به طرف دری که همه نگاهها به آن دوخته شده بود رفت و در با صدایی به زحمت شنیدنی پشت سر او بسته شد. پی‌یر که تصمیم گرفته بود در هر کاری از راهنمای خود اطاعت کند به طرف کاناپه‌ای که او

نشان داده بود به‌راه افتاد و دریافت که به مجرد آنکه آنامیخاییلونا پشت در ناپدید شد نگاههای حاضران در اتاق همه با احساسی بالاتر از کنجکاوی و همدردی به او دوخته شد. دریافت که همه باهم نجواکنان با حرکت چشم، چنانکه گفتی با واژه و حتی چاکرانه، به او اشاره می‌کنند و ارج و احترامی به او ابراز می‌دارند که پیش از آن هرگز نکرده بودند. بانوی ناشناسی که با روحانیان حرف می‌زد از جای خود برخاست و او را دعوت به نشستن کرد. آجودانی دستکشی را که از دست او افتاده بود برداشت و به او تقدیم کرد. پزشکان هنگامی که او از کنارشان می‌گذشت به احترام ساکت شدند و کنار رفتند تا راه بر او بگشایند. پی‌یر ابتدا می‌خواست روی صندلی دیگری بنشیند تا مزاحم بانو نباشد. می‌خواست خود دستکشش را بردارد و راهش را کج کند و پزشکان را دور بزند، که تازه سر راهش هم نبودند، اما ناگهان احساس کرد که این کارها شایسته نیست. احساس کرد که امشب کسی شده است که وظیفه دارد تشریفات وحشت‌انگیزی را که همه از او انتظار دارند محترم بشمارد و به این دلیل مکلف است که خدمات همه را بپذیرد. دستکش را بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد از آجودان گرفت و در جایی که بانو به او تعارف کرد نشست و دستهایش را با ساده‌لوحی مانند مجسمه‌ای مصری بر زانوهای به قرینه از هم‌گشوده‌اش نهاد و تکلیف خود را در دل به این قرار معین کرد که لابد دیگران بهتر می‌دانند و همه‌چیز درست به همین منوال باید صورت گیرد و او اگر می‌خواهد خود را گم نکند و مرتکب کار نابایسته‌ای نشود شایسته نیست بنا به فکر و تشخیص خود کاری بکند و بهتر است خود را به تمامی در اختیار کسانی بگذارد که هدایتش می‌کنند.

دو دقیقه هم نگذشته بود که پرنس واسیلی سرداری به تن و سه ستاره بر سینه، با سری برافراشته و رفتاری شاهوار به اتاق وارد شد. به نظر می‌رسید که حالا از صبح تکیده‌تر شده است. وقتی که نگاهی به اطراف اتاق انداخت و پی‌یر را دید مثل این بود که چشمانش درشت‌تر از معمول شده است. به او نزدیک شد و دستش را گرفت (و این کاری بود که هرگز با او نکرده بود) و آن را به طرف پایین کشید، چنانکه پنداشتی می‌خواهد استقامت آن را بیازماید و گفت: جرئت داشته باش دوست من. شما را خواسته است، خوب است که... - این را گفت و خواست دور شود. اما پی‌یر لازم دید بپرسد: وضع حال... - تردید داشت، زیرا نمی‌دانست شایسته است که بیمار محض را کنت بنامد یا نه. از سوی دیگر خجالت می‌کشید که او را پدر خود بخواند. پرنس گفت: نیم ساعت پیش یک حمله دیگر را از سر گذراند. بله، باز هم یک حمله دیگر. جرئت داشته باشید، دوست من.

افکار پی‌یر به قدری پریشان بود که وقتی کلمه «حمله» را شنید گمان کرد کسی به او حمله کرده است. حیران به پرنس واسیلی خیره شد و تازه بعد از مدتی فهمید که منظور حمله قلبی است. پرنس واسیلی سر راه چند کلمه‌ای با دکتر لورن حرف زد و پاپرچین پاپرچین به اتاق دیگر

رفت. از آنجا که بلد نبود نوک پنجه راه برود وقتی می‌کوشید این رفتار آرام را اختیار کند حرکتش به جهشهای ناشیانه تمامی اندامش مبدل می‌شد. بعد از او ارشد پرنسسها به آن اتاق رفت و بعد از او روحانیان و دستیارانشان و سرانجام آدمها (یعنی خدمتکاران) رفتند. از پشت دری که اینها همه از آستانه‌اش گذشته بودند صدای رفت و آمد و کش و واکشی شنیده شد و سرانجام آنامیخیایلوونا با همان چهره رنگ پریده، اما در ادای وظیفه جدی بیرون دوید و دست بر دست پی‌یر نهاد و گفت: کرم خداوند بیکران است. حالا مراسم غسل آخر شروع می‌شود... بیایید.

پی‌یر بر فرش نرم قدم نهاد و از درگذشت و دید که آجودان و بانوی ناشناس و نیز چند نفری از خدمتکاران به دنبال او از آستانه درگذشتند. مثل این بود که برای ورود به این اتاق دیگر نیازی به کسب اجازه نبود.

۲۰

پی‌یر این اتاق بزرگ را که با ستونهایی بلند و قوسی بر سر آنها به دو قسمت تقسیم می‌شد و دیوارهای آن با فرشهای نفیس ایرانی آراسته بود خوب می‌شناخت. فضای پشت ستونها، که در یک جانب آن تختخوابی بلند از چوب سرخ و محصور در پرده‌های حریر قرار داشت و در سمت دیگر آن گنجه‌ای بزرگ و شیشه‌دار که جای شمایل مقدس بود، در پرتو سرخ تابناکی مانند کلیسا هنگام مراسم عشای ربانی روشن شده بود. زیر شمایل مقدس که پوشش سیمین آن به روشنی می‌درخشید یک صندلی - از نوع صندلی ولتر^۱ - قرار داشت که بالای پشتی آن بالشهای چون برف سفید و بی‌چروکی نهاده شده بود و پیدا بود که به تازگی عوض شده‌اند و روی آنها پیکر شاهوار و برای پی‌یر آشنای پدرش کنت بزوخف، تا کمر زیر پتوی سبز روشنی آرملیده بود، با همان موهای همچون شیر سفید و به یال شیرماننده‌ای که تا محاذی پیشانی بلندش را می‌آراست و همان آژنگهای انبوه و نجیبانه‌ای که خاص او بود و چهره زیبا و سرخ‌فام و به زردی گراینده‌اش را می‌پوشاند. کنت درست زیر شمایل مقدس آرام گرفته بود. هر دو دست درشت و فربه او از زیر پتو بیرون آمده و روی آن قرار گرفته بودند. خدمتکار پیری از پشت صندلی خم شده بود تا شمع مومینی را میان انگشتان شست و سبابه دست راست اینک پشت به رو قرار گرفته کنت بگذارد. روحانیان با لباسهای فاخر و پر زرق و برقی که موهای بلندشان بر آنها فرومی‌افتاد، شمع در دست به آهستگی و با آب و تاب تمام به خواندن اوراد و ادعیه مشغول بودند. به‌اندک فاصله‌ای پشت سر آنها دو پرنسس جوانتر دستمال بر چشم نهاده ایستاده بودند و جلو آنها پرنسس ارشد، همان کاتیش، با حالتی کین‌ورز، با عزمی جزم چون سنگ استوار بر پا بود و لحظه‌ای چشم از شمایل مقدس بر نمی‌داشت. گفتی می‌خواست به همه بفهماند که اگر

۱ صندلی دست‌داری است که شعبی بست و پنی بلند دارد

لحظه‌ای غافل شود و دیده از آن برگردد دیگر جوابگوی رفتار خود نخواهد بود. آنامیخیلیونا با سیمایی که از اندوهی ملایم و وارستگی و اغماض تمام حکایت می‌کرد، همراه بانویی ناشناس کنار در ایستاده بود؛ و در جانب دیگر در، پرنس واسیلی نزدیک صندلی دسته‌دار، پشت صندلی منبت‌کاری‌شدهٔ مخمل‌پوشی که پشتی آن را به سوی خود چرخانده بود ایستاده بود و آرنج دست چپ را، با شمعی در مشت، بر آن نهاده بود و با دست راست بر خود خاج می‌کشید و هر بار که انگشتانش به پیشانی می‌رسید، چشمانش رو به آسمان می‌رفت. آثار پارسایی آرام و نیز کمال تسلیم به ارادهٔ الهی در سیمایش نمایان بود. حالت چهره‌اش این احساس را القا می‌کرد که: اگر شما این احساسات را درک نمی‌کنید، وای به حال شما!

یشت سر او آجودان و پزشکان و خدمتکاران ایستاده بودند و زن‌ها و مردها چنانکه در کلیسا باشند از هم جدا بودند. همه در عین سکوت خاج می‌کشیدند و فقط صدای خواندن دعا و نوای بم و پرفوت و آهستهٔ سرود کلیسایی به گوش می‌رسید، و هرگاه سرود و دعا خاموش می‌شد صدای نالهٔ خاموش و جابجا شدن پاها شنیده می‌شد. آنامیخیلیونا با رفتاری به وقار و سراپا یقین و به درستی کار خویش آگاه به این سوی اتاق به نزد پی بر آمد و شمعی به او داد. پی بر شمع را روشن کرد و چون توجهش یکسر بر اطرافیان متمرکز بود از سر حواس‌پرتی با همان دست حامل شمع بر خود خاج کشید.

پرنس کوجک، همان سوفی سرخ‌رویی خندان که خالی بر چهره داشت و او را می‌نگریست به خنده افتاد و چهره در دستمال پنهان کرد و مدتی دراز دستمال از چهره برنگرفت. اما همین‌که باز نگاهی به پی بر انداخت دوباره به خنده افتاد. پیدا بود که نمی‌تواند به او نگاه کند و به خنده نیفتد. اما از نگاه نکردن به او نیز عاجز بود و برای فرار از این وسوسه به پشت ستونی پناه برد. صدای دعای روحانیان ناگهان در میان مراسم قطع شد و صدای نجواشان جای آن را گرفت. خدمتکار پیر که شمع را در دست کنت نگه داشته بود برخاست و رو به سوی بانوان کرد. آنامیخیلیونا پیش رفت و روی بیمار خم شد و با اشارهٔ انگشت دکتر لورن را از پشت خود فراخواند. پزشک فرانسوی (که شمعی در دست نداشت و به ستونی تکیه داده بود و حرکات و سکناتش از احترام بیگانه‌ای حکایت می‌کرد که می‌خواهد بگوید با وجود اختلاف مذهب از اهمیت آن شعایر غافل نیست و حتی آنها را تأیید می‌کند) با رفتار مردی به غایت پخته، با قدمهایی بی‌صدا به بالین بیمار آمد و با انگشتان ظریف و سفید خود دست آزاد او را از روی پشوی سبزرنگ برداشت و روی برگرداند و، دل‌افکار، نبضش را گرفت. شربت‌ی به بیمار نوشاندند و مدتی کوتاه در اطرافش جنب و جوشی بود اما بعد دوباره همه سر جای خود قرار گرفتند و خواندن دعا دوباره آغاز شد. در اثنای وقفه‌ای که در انجام مراسم افتاد پی بر متوجه شد که پرنس واسیلی با همان حالت می‌دانم چه می‌کنم و اگر دیگران نمی‌فهمند وای بر آنها، جای خود را،

پشت صندلش، ترک کرد. اما به بالین بیمار نرفت بلکه از کنار او گذشت و به پرنسس بزرگ پیوست و همراه او به آن سر اتاق خواب کنت کنار تختخواب بلند او که زیر پرده‌های حریر پنهان بود رفت و به اتفاق هم از در عقبی اتاق خارج شدند. اما پیش از پایان مراسم پشت سر هم بازآمدند و سر جای خود قرار گرفتند. پی‌یر به این کار آنها توجهی بیش از آنچه به اتفاقات دیگر می‌کرد نکرد، زیرا خیال خود را آسوده ساخته و در دل بر آن شده بود که هرآنچه آن شب پیش چشم او می‌گذرد بی‌چون و چرا همان است که باید باشد.

صدای سرود کلیسایی خاموش شد و آوای کشیش به گوش رسید که با حرمت بسیار به بیمار از بابت غسل واپسین میمنت می‌گفت. بیمار همچنان بی‌جان و بی‌حرکت افتاده بود. اطرافیان همه در حرکت آمدند و صدای قدمها و نجوای آنها به گوش رسید که صدای آنامیخاییلونا در آن میان از همه بلندتر بود.

پی‌یر صدای او را شنید که می‌گفت: او را باید حتماً به روی تختخوابش برد. اصلاً نمی‌شود این‌طور اینجا بماند....

پزشکان و پرنسها و خدمتکاران بیمار را چنان احاطه کرده بودند که پی‌یر دیگر آن سر سفیدیال سرخ‌فام به زردی‌گراییده را که در تمام مدت مراسم مذهبی از پیش چشمش محو نشده بود نمی‌دید، گرچه از صورتهای دیگر نیز هرگز غافل نشده بود. از حرکت با احتیاط کسانی که صندلی پدرش را احاطه کرده بودند حدس زد که دارند او را بلند می‌کنند تا به روی تخت ببرند. نجوای وحشتزده یکی از خدمتکاران را شنید که می‌گفت: به دست من تکیه بده وگرنه می‌اندازیش... - صداهای دیگری می‌گفتند: پایتتر... یکی دیگر... - و صدای هن‌وهن و آهنگ قدمها تندتر می‌شد، چنانکه گفتی سنگینی باری که می‌بردند بیش از حد تحملشان بود.

حمل‌کنندگان بیمار که آنامیخاییلونا نیز جزو آنها بود به جلو پی‌یر رسیدند و او به لحظه‌ای از لای کتف و شانه و پس‌گردنهای آنها سینه فراخ و فربه و از گریبان گشوده پیرهن بیرون، و شانه‌های پهن بیمار را که حمل‌کنندگان زیر بغلهایش را گرفته و بلندش کرده بودند و نیز موهای پرپشت و افشان و به یال شیری مانده‌اش را دید. این چهره با پیشانی بسیار فراخ و گونه‌های برجسته و دهان زیبا و شهوی و نگاه سرد شاهوارش با نزدیکی مرگ از شکل نیفتاده بود و همان بود که پی‌یر سه ماه پیش، هنگامی که کنت او را روانه پترزبورگ کرد دیده بود. اما این سر اینک مقابل چشمان پی‌یر، عاجز و بی‌اختیار با قدمهای ناهماهنگ حمل‌کنندگان تکان می‌خورد و نگاه سرد بی‌حالش نمی‌دانست بر چه چیز قرار گیرد.

کشاکش و تلاش در اطراف تختخواب بلند چند دقیقه‌ای ادامه یافت. عاقبت خدمتکارانی که بیمار را حمل می‌کردند پراکنده شدند. آنامیخاییلونا دست بر دست پی‌یر نهاد و گفت: بیاید. پی‌یر همراه او به تختخوابی نزدیک شد که بیمار با شکوهی که با غسل اندکی پیش رابطه داشت

بر آن آرمیده بود و سرش بر بالشهای بلند تکیه داشت. دستهایش، پشت رو، قرینه وار بر رواندازی از حریر سبز قرار یافته بودند. هنگامی که پی بر نزدیک شد، کنت راست به او نگاه می کرد، اما مفهوم نگاهش بر بیننده آشکار نبود، یا هیچ معنایی نداشت، انگار که چشم گشوده ای به ناخواست بر چیزی ثابت مانده باشد، یا معنی آن به قدری عمیق بود که فهمیدنی نبود و پی بر که نمی دانست چه باید بکند برجا ایستاد و پسران به راهنمای خود آنامیخیلونا نگریست. آنامیخیلونا شتابان، با اشاره چشم دست بیمار را نشان داد و با لبها بوسه ای بر آن فرستاد. پی بر با کوشش بسیار گردنش را دراز کرد تا مبادا بدنش به پتو گیر کند، و سفارش او را بجا آورد و لبهای خود را بر دست درشت استخوان و نرم او نهاد. اما نه دست کنت تکانی خورد و نه یک عضله از چهره اش جنبید. پی بر دوباره به آنامیخیلونا نگریست که: حال چه کنم؟ آنامیخیلونا با چشم به صندلی دسته داری که کنار تخت خواب بود اشاره کرد. پی بر به اطاعت روی آن نشست و چشمانش همچنان پسران بودند که آیا کار را درست کرده است؟ آنامیخیلونا سری به نشان تصدیق تکان داد. پی بر دوباره حالت ساده لوحانه و قرینه مجسمه ای مصری را اختیار کرد و ظاهراً تأسف از آن بود که اندام سنگین و ناچالاکش فضایی به این بزرگی را اشغال کرده است و نیروهای روانش را یکسر در این تلاش متمرکز کرد تا حد ممکن کوچکتر به نظر آید. به کنت نگاه می کرد و نگاه کنت به همان محل چند لحظه پیش سر او وقتی که ایستاده بود دوخته شده بود. آنامیخیلونا با حالت ایستادن و کیفیت سیمای خود می خواست نشان دهد که به شکوهمندی شورانگیز این واپسین لحظات دیدار پدر و پسر سخت آگاه است. این حال دو دقیقه بیشتر طول نکشید اما در نظر پی بر به قدر ساعتی آمد. ناگهان در عضلات درشت و چینهای چهره کنت لرزشی ظاهر شد. لرزش شدت گرفت و دهان زیبایش درهم پیچید (تازه آنوقت بود که پی بر دریافت که پدرش تا چه اندازه به مرگ نزدیک است) و صدای خرخر نامشخصی از این دهان درهم پیچیده شنیده شد... آنامیخیلونا با نگاه دقیق به چشمان بیمار، می کوشید حدس یزند که چه می خواهد. یک بار به پی بر، بار دیگر به لیوان شربت اشاره کرد، یا به نجوا با لحن پرسش نام پرنس واسیلی را بر زبان آورد، شاید هم روانداز را نشان داد. در چشمها و چهره بیمار آثار برشکبسی هویدا بود. تلاشی کرد تا نگاهی به خدمتکاری که همچنان بر بالینش ایستاده بود بیندازد.

خدمتکار آهسته گفت: می خواهند به پهلوی دیگر بغلند - و برخاست تا بیکر سنگین کنت را رو به دیوار بچرخاند.

پی بر از جا برخاست تا به او کمک کند.

هنگامی که کنت را برمی گرداند یکی از دستهای کنت همچون وزنه ای بیجان به عقب افتاد و کنت بیپرده می کوشید که آن را به سمت خود کشد. آیا معنی نگاه وحشتباری را که پسرش به این

دست بیجان انداخت دریافت، یا فکر دیگری در این لحظه از ذهن میرایش گذشت؟ این قدر بود که بر این دست نابه فرمان خود نگاه کرد و بر حالت وحشتبار چهره پی‌یر نگریست. نگاهش دوباره به دست خود باز آمد و لبخند خفیف دردناک و ناسازگار با سیمایش که گشتی تمسخری بر ناتوانیش بود بر چهره‌اش ظاهر شد. پی‌یر به دیدن این لبخند لوزشی در سینه و گزشتی در بینی احساس کرد و چشمانش از پرده اشکی تاز شد، و این حالی بود که هیچ انتظارش را نداشت. بیمار را رو به دیوار برگرداندند و او آهی کشید.

آن‌امیخاییلونا به دیدن یکی از پرئسسها که به نوبه خود برای بیداریایی پی‌یر بالین بیمار آمده بود به پی‌یر گفت: حواید، برویم!
پی‌یر از اتاق بیرون رفت.

۲۱

در تالار پذیرایی دیگر جز پرئس و اسیلی و پرئسس بزرگ، که زیر تمثال کاترین نشسته بودند و با حرارت بسیار گفتگو می‌کردند کسی نبود. آنها به دیدن پی‌یر و راهنمایش ناگهان ساکت شدند. به نظر پی‌یر چنین رسید که پرئسس چیزی را پنهان کرد و آهسته گفت: چشم دیدن این زن را ندارم.

پرئس و اسیلی رو به آن‌امیخاییلونا کرد و گفت: کاتیش دستور داده است در تالار کوچک میز چای آماده شود. بفرمایید. آن‌امیخاییلونا عزیز، چیزی میل کنید وگرنه از پا می‌افتید.
به پی‌یر چیزی نگفت، فقط بازویش را گرفت و با هیجان فشرد. پی‌یر همراه آن‌امیخاییلونا به تالار کوچک رفت.

در تالار مدور کوچک دکتر لورن، در کنار میزی که بساط چای و شام سردی روی آن چیده شده بود ایستاده بود و از پیاله ظریفی از جنس چینی چای می‌نوشید و با حرارت و شوقی آمیخته به خودداری گفت: بعد از یک شب بیخوابی هیچ چیز بهتر از یک فنجان از این چای روسی عالی تجدیدقوانمی کند. همه کسانی که آن شب در خانه کنت بزوخف حضور داشتند کنار میز گرد آمده بودند تا چیزی بخورند و تجدیدقوایی بکنند. پی‌یر این اتاق پذیرایی مدور کوچک را با آینه‌ها و میزهای کوچک متعددش به خوبی به یاد داشت. وقتی در خانه کنت ضیافت رقص بود، او چون رقص نمی‌دانست ترجیح می‌داد در این اتاق کوچک آینه‌دار بنشیند و بانوانی را تماشا کند که با لباسهای زیبای ضیافت و شانه‌های عربان و آراسته به مروارید و برلیان از آن می‌گذشتند و ضمن عبور خود را در آینه‌های رخسند و روشن که تصویر آنها را چندبار باز می‌تاباندند تماشا می‌کردند. امشب این اتاق برخلاف همیشه تاریک بود و جز دو شمع در آن نمی‌سوخت و روی میز کوچک جز بساط چای و بشقابها و غذاهاى مختلف درهم و برهم

چیزی دیده نمی‌شد و اشخاصی از همه‌گونه و در همه هیئت، لباسهای باب روز به تن در آن نشسته بودند و به آهنگ نجوا گفتگو می‌کردند و هر حرکت و هر کلمه‌شان نشان می‌داد که فراموش نمی‌کنند که در اتاق خواب چه می‌گذرد و چه خواهد گذشت. پی‌یر، گرچه بسیار گرسنه بود چیزی نخورد، نگاه پرسانی به راهنمای خود کرد و دید که بر نوک پنجه رو به تالار پذیرایی که پرنس واسیلی و پرنسس بزرگ در آن مانده بودند به راه افتاد و با خود گفت که این کار نیز لابد جز این نباید باشد و پس از اندکی مکث به دنبال او روان شد. آنامیخاییلونا در کنار پرنسس ایستاده بود و هر دوی آنها در آن واحد به لحنی پرهیجان اما به نجوا حرف می‌زدند.

پرنسس بزرگ که پیدا بود در همان حالت متقلب و برانگیخته زمانی است که برخاسته بود و در اتاق خود را برهم کوفته بود، گفت: پرنسس، لطفاً تشخیص آنچه را که باید بکنم یا نکنم به عهده خود بگذارید.

آنامیخاییلونا راه اتاق خواب کنت را بر او سد کرد و از ورود به آن بازش داشت و با لحنی ملایم و آمیخته به تمنا گفت: ولی آخر پرنسس عزیز، این کار برای دایی جان در این دقایقی که او تا این اندازه محتاج به استراحت است فکر نمی‌کنی که تحمل ناپذیر باشد؟ گفتگو درباره مسائل این‌دنیایی در این دقایقی که روح او آماده عروج شده است برای...

پرنس واسیلی یک پا را تنگ بر پای دیگر انداخته بود و با حالتی خودمانی در صندلی راحتی نشسته بود و گونه‌های فروافتاده‌اش به شدت می‌پریدند و به نظر می‌رسید که پایین چهره‌اش بهتر و ضخیمتر از بالا شده است. اما حالت مردی را داشت که اعتنایی به بگومگویی دو بانو ندارد. گفت: یعنی چه، آنامیخاییلونا، بگذارید کاتیش کاری را که می‌خواهد بکند. شما می‌دانید که کنت او را چقدر دوست دارد.

پرنسس بزرگ رو به پرنس واسیلی کرد و با اشاره به کیف معرفی که در دست داشت، گفت: من حتی از مفاد این نامه خبر ندارم. فقط می‌دانم که وصیتنامه اصلی در اتاق دفتر اوست و این نامه فراموش شده‌ای است که...

می‌خواست از کنار آنامیخاییلونا بگذرد اما حریف دوباره به جلو او جست و راهش را بست و به کیف چنگ انداخت و چنان محکم که پیدا بود به این آسانی دست از آن برنخواهد داشت، گفت: من می‌دانم پرنسس عزیز و مهربان، از شما تقاضا می‌کنم، استدعا می‌کنم، کمی به او رحم کنید. قسمنان می‌دهم!

پرنسس ساکت شد. فقط صدای کشمکش آنها برای تصاحب کیف به گوش می‌رسید. پیدا بود که پرنسس، اگر دهان باز کند چیزهایی خواهد گفت که برای حریفش خوشایند نخواهد بود. آنامیخاییلونا محکم به کیف چنگ انداخته بود اما با وجود بی‌امانی مبارزه صدایش نرم و گفتارش شبرین بود، گفت: پی‌یر، بیایید اینجا، دوست من. گمان می‌کنم که حضور شما در این

شورای خانوادگی نابجا نیست. مگر نه پرنس؟

پرنسس ناگهان چنان فریادی کشید که صدایش در اتاق پذیرایی کوچک شنیده شد و همه را به وحشت انداخت. گفت: شما چرا ساکت نشسته‌اید پسر عمه! چطور می‌توانید وقتی هرکس و ناکسی به خودش اجازه دخالت می‌دهد و پشت در اتاق محتضر جنجال و رسوایی راه می‌اندازد ساکت بمانید؟ - بعد زیر لب گفت: زُنک مکار - و با تمام نیروی خود و با کینه‌ای آتشین کیف را به سختی کشید. اما آنامیخیایلو نا چند قدمی با کیف کشیده شد، پیش رفت تا از آن جدا نشود و جلو دست پرنسس را گرفت.

پرنس واسیلی برخاست و با لحنی سرزنش‌آمیز و حیرت‌زده گفت: یعنی چه، یعنی چه، این کار شما مضحک است، ول کنید. به شما می‌گویم ول کنید.

پرنسس رها کرد.

- شما هم همین‌طور.

اما آنامیخیایلو نا گوشش بدهکار نبود.

- به شما می‌گویم ول کنید. مسئولیتش به عهده من. خودم می‌روم و از او می‌پرسم، خودم.

حالا راضی شدید؟

آنامیخیایلو نا گفت: ولی آخر پرنس عزیز! بعد از مراسمی به این شکوهمندی و عظمت، دیگر او را آرام بگذارید - و رو به پی‌یر که به نزدیک آنها آمده بود و دیگر فاصله‌ای با آنها نداشت و حیران به چهره از کینه شعله‌ور پرنسس که به کلی اختیار از دست داده و هیچ در بند رعایت نزاکت نبود و نیز به گونه‌های پرنس که به شدت می‌پریدند نگاه می‌کرد گفت: بیایید پی‌یر، شما چه می‌گویید؟

پرنس واسیلی با لحنی جدی گفت: یادتان باشد که جوابگوی عواقب این کار خودتان خواهید بود. خودتان هم نمی‌دانید که دارید چه می‌کنید.

پرنسس ناگهان به آنامیخیایلو نا حمله کرد و کیف را از دست او بیرون‌کشان فریاد زد: زُنک بی‌آبرو!

پرنس واسیلی سر به زیر افکند و دستها را به نشان عجز از هم گشود.

در این لحظه در، همان در پرمهابتی که پی‌یر مدتی چنان دراز به آن چشم دوخته بود و معمولاً هم آرام گشوده می‌شد، به سرعت و با سر و صدای زیاد باز شد و به شدت به دیوار خورد و پرنسس میانی با پریشانی و حرکت تند دستها از آن بیرون دوید و با سرگشتگی گفت: شما چه می‌کنید؟ او دارد نفس آخر را می‌کشد و شما مرا تنها گذاشته‌اید!

پرنسس بزرگ کیف را بر زمین انداخت. آنامیخیایلو نا به سرعت خم شد و این غنیمتی را که بر سر آن به‌جان هم افتاده بودند برداشت و شتابان به اتاق خواب کنت رفت. پرنسس بزرگ و پرنس

واسیلی به خود آمدند و به دنبال او رفتند. چند دقیقه بعد، اول پرنسس بزرگ با رنگی پریده و سیمایی خشکیده، لب‌گزان از اتاق بیرون آمد. به دیدن پی‌یر چهره‌اش از کینه‌ای که به پنهان داشتن آن توانا نبود زهرفتشان شد و گفت: خوب، خوشحال باشید. منتظر همین بودید! - و بغضش ترکید و صورت خود را در دستمال پنهان کرد و گریان از اتاق بیرون دوید.

بعد از او پرنس واسیلی از اتاق بیرون آمد و با قدمهایی لرزان تا کاناپه‌ای که پی‌یر روی آن نشسته بود رفت و در آن فروافتاد و چشمان خود را با دست پوشاند. پی‌یر دید که رنگ به رو ندارد و آرواره زیرینش گفتی در تبی شدید، می‌جهد و می‌لرزد.

آرنج پی‌یر را گرفت و گفت: آی، فرزندم!

در صدایش صداقت و وضعی محسوس بود که پی‌یر تا آن زمان هرگز در او ندیده بود. - چه گناهانی مرتکب می‌شویم و چه بسیار یکدیگر را فریب می‌دهیم؛ تازه، برای چه چیز؟ من فرزند، نزدیک شصت سال از سنم می‌گذرد... آخر من... مرگ می‌رسد و همه چیز تمام می‌شود... همه چیز... مرگ چیز وحشتناکی است... و زد زیر گریه.

آنامیخاییلونا آخرین کسی بود که از اتاق بیرون آمد و با قدمهایی بی‌صدا و آهسته به پی‌یر نزدیک شد و گفت: پی‌یر!...

پی‌یر پرسیان به او نگاه کرد. آنامیخاییلونا بر پیشانی جوان بوسه‌ای زد و آن را با اشک خود خیس کرد و پس از مکثی کوتاه افزود: او دیگر در میان ما نیست. پی‌یر از پشت عینک به او نگاه می‌کرد.

- بیاید، من شما را برمی‌گردانم. جلو گریه‌تان را نگیرید. برای تسکین این درد هیچ چیز بهتر از اشک نیست.

او را به تالار پذیرایی تاریک برد. پی‌یر خوشحال بود که هیچ‌کس آنجا چهره او را نمی‌بیند. آنامیخاییلونا او را گذاشت و رفت و چون باز آمد دید که پی‌یر دستش را زیر سر نهاده به خوابی عمیق فرو رفته است.

صبح روز بعد آنامیخاییلونا به پی‌یر گفت: بله عزیز من، این برای ما همه فقدان عظیمی است. منظورم فقط شخص شما نیست. اما خدا پشت و پناه شما خواهد بود، شما جوانید و صاحب ثروتی عظیم. امیدوارم این‌طور باشد. وصیتنامه را هنوز باز نکرده‌اند. تا آنجاکه من شما را می‌شناسم می‌دانم که خود را گم نخواهید کرد، اما این ثروت تکالیفی بر گردن شما می‌گذارد، باید جسور باشید و مردانه رفتار کنید.

پی‌یر ساکت ماند.

- شاید بعدها روزی به شما بگویم، عزیزم، که اگر من اینجا نمی‌بودم خدا می‌داند چه پیش می‌آمد.

می‌دانید. دایی جانم تا همین پریروز مدام به من قول می‌داد که بوریس را فراموش نکند، اما اجل مهلتش نداد. دوست عزیز، امیدوارم که شما نیت پدرتان را محترم بشمارید.

پی‌یر هیچ از این حرفها سردر نمی‌آورد. از خجالت سرخ شده بود و خاموش به پرنسس آنامیخاییلونا نگاه می‌کرد. آنامیخاییلونا پس از آنکه همه حرفهای خود را به پی‌یر زد به خانه کنت رستف رفت و خوابید. صبح روز بعد که بیدار شد جزئیات مرگ کنت بزوخف را برای اعضای خانواده رستف و همه آشنایان نقل کرد، گفت که کنت بزوخف به نحوی مرده که او خود آرزو دارد بمیرد. پایان زندگی او نه تنها تأثرآور بلکه آموزنده بود. واپسین دیدار پدر با پسر به قدری رقت‌انگیز و اثرگذار بود که او نمی‌توانست بدون اشک به آن بازاندیشد، نمی‌دانست رفتار کدام‌یک از آن دو در این لحظات خطیر بیشتر قابل‌تحسین بود: رفتار پدر که در آخرین دقائق همه چیز و همه کس را به یاد داشت و سخنان مؤثری به پسرش زد، یا پی‌یر که همان نگاه کردن به او دل را ریش می‌کرد و از فرط اندوه در مانده بود و با وجود این می‌کوشید که دردمندی و تلخکامی خود را پنهان دارد تا اسباب آزار پدر محض خود نشود. دیدن مردانی مثل کنت پی‌یر و پسر ارجمندش گرچه تلخ است، اما مفید است، اسباب اعتلای روح است.

درباره رفتار پرنسس بزرگ و پرنس واسیلی نیز سخنان نکوهش‌آمیزی گفت، اما بسیار محرمانه و به نجوا.

۲۲

در لیبیه گوری^۱، ملک پرنس نیکلای آندره‌ویویچ بالکونسکی، هرروز همه در انتظار ورود پرنس آندره‌وی و پرنسس همسرش بودند. اما این انتظار نظم سنجیده و دقیق زندگی را در خانه پرنس پی‌یر به هم نمی‌زد. ژنرال آن شف^۲ پرنس نیکلای آندره‌ویویچ که در میان نجبا به «شاه پروس» معروف بود از هنگام تبعیدش به روستا در دوران سلطنت پاول^۳ با دخترش پرنسس ماریا و ندیمه او مادموازل بوری‌پین^۴ در ملک خود، لیبیه گوری، گوشه گرفته بود. و گرچه در دوران سلطنت شاه جدید اجازه داشت به پترزبورگ بازگردد، همچنان در گوشه انزوی خود مانده بود و

۱ Lissie Gori ترجمهٔ لغوی آن «نلهای گل» یا نلهای عربیان است، گرچه به راستی بی‌درجت بوده است تا بسوی اسحاق ملک خود «باسایا پولبایا» را توصیف کرده است که در حوت مسکو است. منتهی آن را در دانشان به سمت عرب در حوالتی حادهٔ سمونسک منتقل کرده است.

۲ general en chef (امیرکل) بالاترین درجه در سلسله‌مراتب ارتش بوده است. و گرچه ماسد دیگر درجات منطفاً باید ترجمه شود و لابد معادل آن ارتشد می‌شود. اما به نظر می‌رسد که استعمال ارتشد برای یک سپهسالار روس آن هم در اوایل فرد نورد هم تا فضای غیرایرانی داستان سازگاری نداشته باشد. چنانکه اگر کسی آیزنهاور و دوگل را سرلشکر بگوید، به گوش حوش نخواهد نشست.

۳ Pavel پاول پتروویچ پسر کاترین دوم است که از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۱ امپراتور روسیه بود.

می‌گفت که اگر کسی بخواند او را ببیند به خود زحمت می‌دهد و صد و پنجاه ورست راه را از مسکو تا روستا طی می‌کند و خود او به هیچ‌کس و هیچ‌چیز احتیاجی ندارد. معتقد بود که سرچشمه همه عیبهای آدمی دو چیز است: یکی بیکاری و دیگری اعتقاد به خرافات، و دو فضیلت نیز بیشتر وجود ندارد: یکی کار و دیگری خرد. تربیت دخترش را خود برعهده گرفته بود و به منظور آنکه دو فضیلت اصلی را در او پرورش دهد تا بیست سالگی خود هندسه و جبر به او می‌آموخت و برنامه زندگی‌اش را با کار و فعالیت پیوسته به نظم می‌آورد. خود مدام به نوشتن خاطراتش یا حل کردن مسائل ریاضیات عالی سرگرم بود یا با چرخ خراطی انقبیه‌دان می‌تراشید یا به کارهای باغداری و ساختمانی که هرگز در ملکش متوقف نمی‌شد سرکشی می‌کرد. از آنجا که نظم شرط اصلی فعالیت است، این فضیلت در شیوه زندگی‌اش تا بالاترین درجه دقت مراعات می‌شد. آمدنش بر سر میز غذا تشریفاتی تغییرناپذیر داشت و نه فقط در ساعت، بلکه سر دقیقه معین صورت می‌گرفت. با اطرافیان خود، از دخترش گرفته تا خدمتکاران، بسیار خشن و بی‌استثنا سختگیر بود. به همین دلیل، بی‌آنکه سنگدل باشد، دردل همه وحشت و احترامی برمی‌انگیخت که حصول آن برای سنگدلترین و بی‌رحمترین اشخاص دشوار بود. گرچه از خدمت‌کناره‌گیری کرده بود و در امور حکومتی هیچ‌گونه نفوذی نداشت، استناداران استانی که ملک او در آن بود همه خود را موظف می‌دانستند که از سر احترام به دیدنش بروند و درست مانند معمار، باغبان یا پرنسس ماریا تا ساعت مقرر خروج او از دفتر کارش در اتاق بلندسقفی که مجاور تالار غذاخوری و محل پیشخدمتها بود در انتظار بمانند. هنگامی که در بسیار بزرگ و بلند اتاق کار پرنس باز می‌شد و قامت کوتاه سالار سالخورده در آستانه آن نمایان می‌گشت، با سر به کلاه‌گیس پودرزده آراسته و دستهایی خشکیده و کوچک و ابروان انبوه و سفید و آویخته‌اش، که چون آنها را درهم می‌کشید برق چشمان نافذ و از نور زیرکی درخشان و از نشاط جوانی سرشارش را در پشت پرده خود پنهان می‌داشتند، در دل همه حاضران احساس احترام و حتی وحشتی یکسان القا می‌کرد.

صبح روز ورود پرنس بالکونسکی جوان و همسرش، پرنسس ماریا به روال معمول در ساعت مقرر برای سلام صبحگاهی و گرفتن درس به اتاق پیشخدمتها وارد شد و با وحشت و زیر لب دعاگویان به خود صلیب کشید. هر روز صبح به همین منوال به این اتاق وارد می‌شد و در انتظار پذیرفته شدن دعا می‌خواند که این دیدار همه روزی به خیر و خوسندی به انجام برسد. خدمتکار پیر که کلاه‌گیسی پودرزده بر سر در این اتاق نشسته بود بی‌صدا از جا برخاست و با آهنگی آهسته گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید.

صدای یکنواخت چرخ خراطی از پشت در شنیده می‌شد. پرنسس در را که به سبکی و نرمی باز می‌شد هراسان به سوی خود کشید و در آستانه آن ایستاد. پرنس با چرخ خراطی مشغول بود.

گاهی به دخترش انداخت و همچنان به کار ادامه داد.

دفتر کار وسیع پرنس از اثاث و اشیایی پر شده بود که پیدا بود پیوسته به کار می‌روند: میزی بزرگ پر از کتاب و نقشه با گنجه‌های شیشه‌دار بلند پر از کتاب با کلیدهایی بر در آنها، میزی بلند برای ایستاده نوشتن که دفتری گشوده روی آن قرار داشت و چرخ خراطی با ابزارهای گوناگون و پراکنده روی آن و تراشه چوب و پوشال پخش و پلا در اطراف میز، همه چیز حکایت از تلاشی مدام و متنوع و منظم می‌کرد. حرکات پای کوچک پرنس در چکمه نقره‌دوزی شده تاتاری و فشار استوار دست پُرفوز و گره و عضلانی او بر ابزار حکایت از نیروی استقامت و سرسختی کهنولتی شاداب داشت. پرنس پس از چند حرکت دیگر پایش را از روی رکاب چرخ برداشت. تیغش را پاک کرد و در کیسه چرمینی که به چرخ بسته شده بود انداخت و به طرف میز رفت و دخترش را به نزد خویش خواند. او فرزندان خود را هرگز تیرک نمی‌داد. فقط گونه زبر خود را که آن روز هنوز تتراشیده بود پیش برد و به او اجازه داد تا بر آن بوسه زند و با دقت در چهره دخترش باریک شد و با لحنی جدی و در عین حال با مهربانی و علاقه گفت: کسالت که نداری؟... خوب، بنشین!

کتابچه هندسه را که به دست خود نوشته بود برداشت و صندوقش را با پا پیش کشید و به سرعت صفحه منظور را جست و از بندی تا بند دیگر را با ناخن سخت خود نشان گذاشت و گفت: این برای فردا!

پرنس سر خود را بر دفترش روی میز خم کرده بود.

پیرمرد ناگهان از کیسه‌ای که بالای میز آویخته بود پاکتی را که روی آن به خط زنانه‌ای نوشته شده بود بیرون آورد و آن را روی میز انداخت و گفت: بیا این نامه برای تو رسیده است. چهره پرنس به دیدن نامه از لکه‌های سرخ پوشیده شد. نامه را شتابان برداشت و روی آن خم شد.

پرنس با لبخند سردی که دندانهای زرد و هنوز محکمش را نمایان ساخت گفت: از الوئیز^۱ است.

پرنس با کمرویی سر بلند کرد و با لبخندی پرآزم گفت: بله، از ژولی است.

پرنس با لحنی جدی گفت: دو نامه دیگر را بازنگرد به دست می‌رسانم ولی سومی را می‌خوانم، می‌ترسم زیاده باهم و راجی کنید. سومی را خواهم خواند.

پرنس سرخ‌تر از پیش نامه را پیش برد و گفت: همین را هم بخوانید پدر جان.

پرنس نامه را عقب زد و صدا بلند کرد و کوتاه گفت: سومی را، گفتم سومی را - و آرنج بر میز نهاده کتابچه‌ای را که تصاویر هندسی در آن رسم شده بود پیش کشید.

یک دست خود را روی پستی. صندلی دسته‌داری که دخترش بر آن نشسته بود گذاشت و خم شده بر کتابچه، سرش را نزدیک برد، چنانکه پرنسس خود را از همه‌سو در بوی توتون و بوی گزندهٔ پیروانهٔ تن پدر که از قدیم در بینی داشت محصور یافت. پیرمرد گفت: خوب، خانم جان، حضرت علیا، این دو مثلث متشابه‌اند. لطف کنید و توجه داشته باشید که زاویهٔ ABC...

پرنسس وحشتزده در چشمان پدر که در نزدیکی صورت او برق می‌زد نگاه می‌کرد. لکه‌های سرخ در صورتش گسترده می‌شد و پیدا بود که هیچ نمی‌فهمد و به قدری می‌ترسد که همین ترس مانع است که باقی استدلال پدرش را هر قدر هم که روشن باشد درک کند؛ حال عیب از معلم بود یا از شاگرد، این قدر بود که همین ماجرا هر روز تکرار می‌شد. پرده‌ای تار پیش چشمانش فرو می‌افتاد. دیگر چیزی نمی‌دید و نمی‌شنید و فقط چهرهٔ خشک و سختگیر پدر پیر را کنار صورت خود احساس می‌کرد و صدای تنفس و بوی او را می‌شنید و فکرش فقط آن بود که هر چه زودتر از آن تنگنا خلاص شود و در اتاق خود به فراغ خاطر درس را بفهمد. پیرمرد به خشم می‌آمد. صندلی خود را با سروصدای زیاد پس می‌کشید و پیش می‌سراند و به خود فشار می‌آورد تا خشم خویش را آشکار نسازد، ولی هر بار تقریباً آشکار می‌ساخت، ناسزا می‌گفت و گاهی حتی دفتر او را پرت می‌کرد.

پرنسس جواب نادرست داد.

پرنسس دفترچه را عقب راند و به تندی روی از او گرداند و فریاد زد: وای که چقدر کودن است! - اما بلافاصله برخاست و اندکی قدم زد و بعد گیسوان پرنسس را دودستی نوازشکی کرد و دوباره نشست و روی به او کرد و به استدلال خود ادامه داد.

وقتی پرنسس دفترچهٔ خود را که تکالیف معین شده در آن بود برداشت و بست و آمادهٔ رفتن شد پرنسس گفت: نه پرنسس، این‌طور نمی‌شود، خانم جان، ریاضیات علمی است سودمند و جدی. شوخی نیست. من نمی‌خواهم تو مثل این خانمهای متشخصمان سبک مغز بار بیایی. ممارست کن، علاقمند می‌شوی - و گونهٔ او را نوازش کرد و افزود: کودنی از سرت می‌پرد.

پرنسس می‌خواست برود اما پدرش با اشاره‌ای نگاهش داشت و از روی میز بلند کتاب تازه‌ای را که هنوز اوراقش بُرش نخورده و از هم باز نشده بود برداشت و گفت: بیا، این باز نمی‌دانم چه «کلید اسراری» است که این الوئیزت برایت فرستاده است. باید مذهبی باشد. من کاری به اعتقادات دیگران ندارم... نگاهی به آن کردم. برش دار و دیگر برو، برو.

دستی بر شانه‌اش زد و در را خود پشت سر او بست.

پرنسس ماریا یا وحشت و اندوهی که کمتر از چهره‌اش دور می‌شد و سیمای نزار و نازیبایش را زشتتر از آنچه بود می‌کرد به اتاق خود بازگشت و پشت میز تحریری که با عکسهای مینیاتور آراسته بود و کتابها و کتابچه‌های بسیار روی آن ریخته بود، نشست. هر قدر پدرش در

حفظ نظم اصرار داشت، او از نظم‌گریزان بود. کتابچه هندسه‌اش را روی میز نهاد و شتابان نامه‌اش را گشود. نامه از دوست نزدیک دوران کودکیش بود: همان ژولی کاراگینی که در جشن نامروز کتس رستوا در خانه آنها حضور داشت. نوشته بود:

دوست عزیز و گرانقدرم! هجران چه چیز وحشتناک و هول‌انگیزی است. هر قدر هم که با خود می‌گویم که نیمی از وجود و خوشبختیم از وجود شماست و به‌رغم مسافت درازی که ما را از هم جدا و دور می‌کند دل‌هامان با پیوندهای مستحکم با هم یگانه‌اند، دلم بر تقدیر طغیان می‌کند و نمی‌توانم با وجود لذایذ و سرگرمیهایی که در اطراف خود دارم، بر نوعی اندوه پنهانی که از زمان جداییمان در اعماق دلم ریشه کرده است چیره شوم. چرا دیگر مثل تابستان گذشته در اتاق کار بزرگ شما، روی کاناپه کبودرنگان، همان کاناپه‌ای که کنج خلوت رازگویی‌ها مان بود، باهم نیستیم؟ چرا نمی‌توانم مثل سه ماه پیش از نگاه شیرین و پرمهرتان که چه آرام بود و تا اعماق جانم نفوذ می‌کرد، نگاهی که بسیار دوست داشتم و آن را هنگام نوشتن این سطوره پیش نظر دارم، تواناییهای روحی تازه کسب کنم...

پرنسس ماریا به اینجا که رسید آمی کشید و به آینه‌ای قدی که در سمت راستش بر دیوار بود نگاه کرد و در آن جز تصویری نازیبا و اندامی نحیف و صورتی نزار ندید. با چشمان همیشه اندوهناکش اکنون با یاسی عمیقتر از پیش به تصویر خویش می‌نگریست. با خود گفت: این را برای دلجویی می‌گیرید - روی از آینه گرداند و به خواندن ادامه داد. اما ژولی برای خوشامد دوستش دروغ نمی‌گفت: چشمان پرنسس به‌راستی درشت و ژرف‌نگاه و درخشان و به‌قدری زیبا بود که اغلب با وجود زشتی باقی چهره، از صورتی زیبا جذاب‌ترش می‌ساخت. مثل آن بود که گاه اشعه‌ای گرم همچون کلانی شعله از آنها صادر می‌شود. اما پرنسس حالت زیبای چشمان خود را، همان حالت طبیعی چشمانش را، زمانی که به خود فکر نمی‌کرد هرگز نمی‌دید. چهره او نیز مثل همه به محض اینکه در آینه نگاه می‌کرد حالتی مصنوعی و نازیبا به خود می‌گرفت. به خواندن ادامه داد:

... در مسکو همه جا جز جنگ صحتی نیست. یکی از دو برادرم حالا در خارج است و دومی با واحد گارد عازم مرز. امپراتور عزیزمان پترزبورگ را ترک کرده است و می‌گویند که خیال دارد جان نازنین خود را در معرض مخاطرات جنگ قرار دهد. خدا کند که این دیو از کرس جسته، که آرامش اروپا را به هم می‌زند به دست فرشته‌ای که خداوند قادر با لطف بی‌کرانش به امپراتوری ما گمارده است به خاک افتد. از برادرانم که بگذریم این جنگ مرا از یکی از گرامترین پیوندهای دلم محروم کرده است. سظورم نیکلا رستف جوان است که با شوری که در سینه دارد نتوانسته دست روی دست بگذارد و دانشگاهش را گذاشته و روانه شده است. بله، ماری عزیز، اقرار می‌کنم که اعزام او با این سن کم برای من سرچشمه اندوه عمیقی است.

این جوانی که من تابستان گذشته وصفش را برایتان می‌گفتم به قدری والا منش است و حواشش به قدری بانجات آراسته است که نظیرش در روزگار ما میان این پیردلان بیست ساله مان کمتر پیدا می‌شود. خاصه اینکه بسیار صدیق و دلش بینهایت حساس است. به قدری باصفا و شاعرمنش است که رابطه‌ام با او با وجود گذرایی و کوتاهی عمر، از شیربترین لذتهای دل بی‌نوا می‌بود که به همین جوانی رنج بسیار برده است. روزی جزئیات وداعمان را و هر آنچه هنگام بدرود گفتیم برایتان نقل خواهم کرد. اینها تمام هنوز زیاده تازه است. آه دوست عزیز، زهی سعادت که کامیابیهای گرچه شیرین ولی کوتاه را آن هم بعد از آن رنجهای جانکاه و تلخ شناخته و تحمل نکرده‌اید. شما خوشبختید زیرا تلخی این رنجها معمولاً بیش از شیرینی آن لذتهاست. خوب می‌دانم که کنت نیگلا جواتر از آن است که بتواند برای من چیزی بیش از یک دوست باشد. اما این دوستی شیرین و این روابط شاعرانه و تا به این پایه سرشار از صفا چیزهایی است که دل من به آنها احتیاج دارد. بگذریم. جدا از این حرفها، خبر روز که در سراسر مسکو بر سر زبانهاست مرگ کنت بزوخف و میراث اوست. توجه دارید که چیز قابل ملاحظه‌ای نصیب سه پرنس شده و پرنس بازیل به کلی محروم مانده است. به عکس تمامی میراث به آقای پی‌یر رسیده که از اینها گذشته فرزند مشروع آن مرحوم شناخته شده و در نتیجه حالا شده است کنت بزوخف و صاحب بزرگترین ثروت روسیه. می‌گویند پرنس واسیلی در این ماجرا نقش بسیار شرم‌آوری بازی کرده و با سرافکندگی به پترزبورگ بازگشته است.

اقرار می‌کنم که در این داستانه‌های وصیتنامه وارث و میراث چیز چندانی نمی‌فهمم. این قدر می‌دانم که از وقتی این جوانی که ما همه به نام ساده و بی‌زایده و عنوان «آقای پی‌یر» می‌شناختیم کنت بزوخف و صاحب پهناورترین املاک و شاهانه‌ترین ثروت روسیه شده است. در لحن گفتار و شیوه رفتار همه مادرانی که دختر دم بختی روی دستشان مانده و نیز خود علیا مخدرات دیگرگونیهای قابل ملاحظه‌ای نسبت به این شخص - که ناگفته نماند به نظر من همیشه آدم بی‌مقداری می‌آمده است - ظاهر شده و من از تماشای این تحولات تفریح بسیار می‌کنم، چنانکه دوسالی می‌شود که مردم از سر نفسن یا از فرط بیکاری نامردهایی برای من در نظر می‌گیرند که من اغلب خود آنها را نمی‌شناسم. برای یاوه‌بافان و ازدواج‌پردازان مسکوی به تازگی کتس بزوخف هم شده‌ام. اما به خوبی حس می‌کنید که من کوچکترین علاقه‌ای به داشتن این نام و عنوان ندارم. حالا که صحبت ازدواج شد این را هم بگویم که اخیراً آنامیخاییلونا که برای همه عنوان «خاله خانم» دارد طرح ازدواجی برای شما تدارک دیده و آن را به طور بسیار محرمانه با من در میان گذاشته است. این جوان همان آناتول پسر پرنس بازیل است که می‌خواهند با گرفتن دوشیزه ثروتمند و مشخصی برای او به زندگیش سروسامانی

بدهند، و حالا فرعه فال والدین به نام شما اصابت کرده است. نمی دانم نظر شما در این باره چیست. اما من وظیفه خود دانستم که مطلعتان کنم. می گویند جوان بسیار زیبا و شرووری است. این تمام اطلاعی است که توانستم درباره او به دست آورم.

خوب برحرفی تا همین اندازه کافی است. ورق دوم نامه ام دارد تمام می شود و مادر جان دنالم فرستاده تا برای شام به منزل آپراکسین برویم. کتابی عرفانی برایتان می فرستم که اینجا غوغایی بر پا کرده است. آن را بخوانید. گرچه در این کتاب مطالبی هست که دست یافتن به آنها با نیروی ادراک ضعیف انسانی دشوار است. با این وصف کتاب بسیار درخوری است که خواندن آن دل را آرامش می بخشد و اسباب اعتلای روان می شود. خداحافظ. مراتب احترام مرا خدمت جناب پدرتان ابلاغ کنید و سلام را به مادامازل بوری ین برسانید. رویتان را می بوسم و دوستان دارم.

زولی

بعد از تحریر: برایم از برادران و همسر جذاب و ملوشش بنویسید.

※

پرنسس کمی به فکر فرو رفت و، در فکر، لبخند زد (با این تبسم، چهره اش که در پرتو جشمان درخشانش روشن شده بود دیگرگون گشت و زیبا شد) ناگهان برخاست و با قدمهایی سنگین به پشت میز خود رفت. کاغذی برداشت و دستش روی آن به سرعت در حرکت آمد. و اینک پاسخ او:

دوست عزیز و گرانقدرم

نامه سیزدهم این ماه شما اسباب شادی فراوان من شد. زولی شاعرمنش عزیزم، می بینم که هنوز مرا دوست می دارید. پس این هجرانی که این قدر از آن بد می گوید از قرار معلوم اثر معمولی خود را بر شما نداشته است. شما از هجران می نالید. پس من چه بگویم که جرئت ندارم با وجود دوری از عزیزانم حتی شکایتی بکنم. اگر از تسکین و تسلاهی دین محروم بودیم زندگی چه غم انگیز می بود! چرا وقتی صحبت از محبت خود به آن جوان می کنید نگاه مرا سخت و ملامت آمیز می پندارید؟ در این زمینه من جز در حق خود سختگیر نیستم. این گونه احساسها را نزد دیگران می فهمم. البته از آنجا که هرگز در دلم جایی نداشته اند تأییدشان برایم میسر نیست اما آنها را محکوم هم نمی کنم. فقط به گمانم عشقی که مسح تعلیم داده است. عشق به هموع و به دشمنان. ارجمندتر و شیرینتر و دل انگیزتر از احساسهایی است که ممکن است چشمان زیبای جوانی در دل دوشیزه ای شاعرمنش و نازک احساس مثل شما برانگیزد.

حیر درگذشت کنت بزوخف قبل از نامه شما به ما رسیده بود و پدرم را بسیار متأثر کرد. می گوید کنت بزوخف یکی از واپسین یادگارهای قرن جلیل بود و اکنون نوبت خود اوست که

آخریر آنهاست. اما تا جایی که در توانش باشد خواهد کوشید که نوبتش هرچه دیرتر فرارسد. خدا ما را از این مصیبت بزرگ در امان دارد. دربارهٔ پی‌یر که او را از دوران کودکی می‌شناسم نمی‌توانم با شما هم‌عقیده باشم. همیشه به نظرم می‌رسیده است که قلبی نرم و احساسی شریف دارد و این فضیلتی است که بیش از همه چیز به آن ارح می‌بهم. اما میراثی که نصیبش شده و نقشی که پرنس بازیل در این میان بر عهده داشته برای هردو بسیار غم‌انگیز است. آه دوست عزیز، کلام منجی آسمانی ما که می‌گوید عود شتری از چشمهٔ سوزن آسانتر است تا ورود تو و تمدنی به ملکوت آسمان، حقیقتی هولناک است. دلم برای پرنس بازیل می‌سوزد و بیش از او برای پی‌یر تأسف می‌خورم که به این جوانی باید زیر بار سنگین ثروتی چنین عظیم برود. بیچاره بر چه وسوسه‌های مهیبی باید پیروز شود! اگر از من می‌پرسیدند که بزرگترین آرزویم چیست می‌گفتم این است که بی‌چیزتر از بی‌چیزترین مستمندان باشم. دوست عزیز از بابت کتابی که برایم فرستاده‌اید و می‌گویید که آنجا غوغا کرده است هزار بار متشکرم. تا این وصف از آنجا که به قول خودتان با وجود چندین حسنی که دارد بعضی چیزها نیز در آن هست که دست یافتن به آنها برای ادراک نارسای انسان دشوار است، به نظر من اشتغال به مطالعهٔ کتابی نامفهوم کار بی‌شماری است زیرا به همین علت هیچ نتیجه‌ای برای خواننده در بر نخواهد داشت. هرگز نتوانسته‌ام علاقهٔ سودایی بعضی را به پریشان ساختن ذهن خود با مطالعهٔ کتب عرفانی بفهمم. این کتب در ذهن آنها تردید پدید می‌آورد و به تخیلات آنها بال و پر می‌بخشد و به آنها کیفیت گراف‌گونه‌ای می‌دهد که با سادگی مسیحیت به کلی ناسازگار است. بهتر است انجیل و شرح مصائب قدیمان را بخوانیم و در پی نفوذ به که دشواریهای اسرارآمیز آنها نباشیم، زیرا گناهکاران بی‌نوابی که ماییم، چگونه جرئت داریم آرزو کنیم در بند این قالب جسمانی و از پشت این حجاب نفوذناپذیری که تن میان ما و ابدیت آویخته است به اسرار مهیب و مقدس مشیت الهی راه یابیم؟ پس بهتر است به مطالعهٔ اصول والایی که منجی آسمانی ما برای رفتار و کردار ما در این جهان وضع کرده اکتفا کنیم و در پی آن باشیم که زندگی خود را با آنها سازگار سازیم و از آنها پیروی کنیم و به خود بقبولانیم که شرفدر به اندیشهٔ نارسا و ذهن ضعیف انسانی خود کمتر پر و بال بدهیم خداوند که هرگونه علم ناشی از غیر خود را مردود می‌داند، از ما خشنودتر خواهد بود و هرقدر کمتر بکوشیم که در آنچه او مصلحت دیده از آگاهی ما پنهان دارد تعمق کنیم او خود زودتر آنها را از طریق ذات منور خود بر ما مکشوف خواهد داشت.

بدرم در باب خواستگاری چیزی به من نگفته، بجز اشاره‌ای کوتاه که نامه‌ای از پرنس بازیل دریافت کرده و او به زودی به دیدنش خواهد آمد. اما دوست عزیز و ارجمند، دربارهٔ طرح ازدواج باید بگویم که این کار به نظر من نهادی الهی است و باید به آن تن درداد. در

صورتی که قادر متعال بار وظایف همسری و مادری را بر دوش من بگذارد خواهم کوشید که هر قدر هم که این بار برایم سنگین و ادای این وظایف برایم شاق باشد بی آنکه در بند چند و چون احساسهای خود نسبت به کسی باشم که برای شوهری من مقرر است آنها را با صدافتی که برایم میسر است ایفا کنم.

نامه‌ای از برادرم رسیده که او در آن خبر ورودش را به اتفاق همسرش به لیبیه گوری اطلاع داده است. اما ورود او شادمانی گذرایی بیش نخواهد بود زیرا به زودی ما را ترک خواهد کرد تا در این جنگ ناخجسته که فقط خدا می‌داند چرا و چگونه به آن کشیده شده‌ایم شرکت کند. فقط آنجا، نزد شما، در کانون امور مهم و محافل بزرگان نیست که صحبت از جنگ می‌کنند، اینجا نیز در میان کارهای کشاورزی، در دل صلح صحرا و آرامش طبیعت که شهرنشینان روستا را به یاری آن در ذهن مجسم می‌کنند، جنجال جنگ با تلخی و درد شدید شنیده و احساس می‌شود. پدرم صحتی جز از پیش و پس بردن و نقل و انتقال قوانمی کند و اینها مسائلی است که من از آنها سر در نمی‌آورم. پرپر و زمین‌گردش همه‌روزیم در کوچه ده شاهد صحنه دلخراشی بودم... گروهی نوسریاز که تازه در ده ما جمع‌آوری شده بودند به ارتش اعزام می‌شدند... باید حال مادران و زنهای و کودکان این سربازان را می‌دیدید و زاری و هتوک گریه و ناله این و آن را می‌شنیدید. پنداشتی خلق خدا قوانین منجی خود که عشق و چشم‌پوشی و اجتناب از تعدی و آزار را تعلیم داده از یاد برده و سرآمدی در فنون کشتار را بزرگترین نشان شایستگی و لیاقت خود شناخته‌اند...

خدا حافظ دوست عزیز و خوب من. امیدوارم که منجی آسمانی ما و مادر بسیار مقدس و پاکدامن شما را در حمایت ملکوتی و بر قدرت خود حفظ کند.

ماری

مادموازل بوری‌ین که با صدای پر نشاط و گفتار تند و شیرین خود و حرف «ر» را نه غلتان، بلکه به شیوه فرانسویان شمالی «غ» تلفظ کنان، و با لحن خندان خود در جو سنگین و غم‌افزای اطراف پرنسس ماریا نفس سبکری و خوشنودی از خویش و نشاط دنیایی دیگر را می‌دید گفت: آه پرنسس، نامه می‌نویسید! من مال خودم را فرستادم، به مادر جانم نامه نوشتم - و سپس صدای خود را پایین آورد و افزود: پرنسس، باید هشدارتان بدهم. پرنس با میشل ایوانف^۱ بگومگوی شدیدی کردند... و کلمه «بگومگو» را بسیار غلیظ و با لذت ادا کرد، طوری که گفتی تلفظ خود را بسیار گوش‌نواز می‌یافت: یک بگومگوی شدید با میشل ایوانف! اوقاتشان خیلی تلخ است. خیلی گرفته و عوسمند. مواظب باشید، می‌دانید...

پرنسس ماریا جواب داد: آه، دوست عزیز. من بارها از شما خواهش کرده‌ام که هرگز درباره خلق

خوش یا ناخوش پدرم به من هشدار ندهید. من هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم درباره او قضاوت کنم، و میل ندارم که دیگران هم به خود چنین اجازه‌ای بدهند.

بعد نگاهی به ساعت انداخت و چون دید که پنج دقیقه از وقتی را که بایست صرف نواختن کلاوسن کرده باشد تلف کرده و حشترده به تالار شتافت. پرنس بنا به برنامه مقرر از ساعت دوازده تا دو بعدازظهر استراحت می‌کرد و پرنسس به نواختن کلاوسن می‌پرداخت.

۲۳

پیشخدمت سپیدموی، نشسته بود و چرت‌زنان گوشش به خروپف پرنس بود که در اتاق کار بزرگ خود استراحت می‌کرد. صدای کلاوسنی که نوازنده آن قسمت‌های دشواری از سونات دوشک^۱ را هر بار بیش از بیست مرتبه تکرار می‌کرد، از ورای درهای بسته از قسمت دور دست خانه به گوش می‌رسید.

در این هنگام کالسکه‌ای و بریچکایی^۲ به در خانه نزدیک شدند و پرنس آندره‌ی از کالسکه بیرون آمد و همسر گل‌اندام خود را از آن پیاده کرد و جلو فرستاد. تیخون^۳ سپیدموی سر آراسته به کلاه گیس خود را از در اتاق جلو تالار غذاخوری بیرون آورد و با احترام بسیار گفت که حضرت پرنس استراحت می‌کنند، و بعد هم شتابان در را بست. تیخون می‌دانست که نه رسیدن پسر پرنس قرار است نظم خانه را به هم بزند و نه هیچ پیشامد فوق‌العاده دیگری. و پیدا بود که پرنس آندره‌ی نیز مانند تیخون به این موضوع آگاه بود. گفتی به منظور آنکه یقین یابد که در غیاب او تغییری در عادات پدرش حاصل نشده است نگاهی به ساعت انداخت و چون دانست که پدرش تعبیر عادت نداده است رو به همسرش کرد و گفت: بیست دقیقه دیگر بخواهد خاست، برویم پیش پرنسس ماریا.

پرنسس کوچک اندکی چاق شده بود، اما چشمان و لب زبرین کوتاه و به کرکی لطیف آراسته و خندانش که هنگام حرف زدن با ملاحظت و شیرینی بالا می‌رفت همان بود که بود. نگاهی به اطراف خود انداخت و با لحن مهمانی که در مجلس ضیافتی برای خوشامد میزبان لب به تحسین بگشاید گفت: وای، این که یک قصر است! برویم، برویم، زود. و همچنان با نگاه به اطراف خود، به تیخون و شوهر خود و پیشخدمتی که همراهیشان می‌کرد لبخند زد و گفت: کی دارد تمرین می‌کند؟ ماری! پس آهسته برویم تا بی خبر وارد شویم.

۱ Jan Dussek: نوازنده‌ی فرن نورد هم جک

۲ بریچک وسیله‌ی نقلیه‌ی چهارچرخه‌ای بوده که با او یا است به آن می‌نشاندند. چیزی بین گاری و درشکه که سه‌چرخه‌ی بی‌دنده است. از آنجا که این وسیله در ایران معمول بوده با حار اسمی هم در فارسی برای آن می‌توان یافت و استعمال اسم روسی آن حایر است، چنانکه در مورد وسایل نقلیه‌ای که ما درشکه و کالسکه می‌گوئیم بر عکس کار صورت گرفته است.

پرنس آندردی با سیمایی عبوس، مؤدبانه به دنبال همسرش می‌رفت. ضمن گذاشتن از کنار پیرمرد که دست او را می‌بوسید گفت: تیخون، پیر شده‌ای!

جلد انافی که صدای کلاوسن از آن می‌آمد، زن فرانسوی زربینه‌گیسوی زیبارویی از دری جانبی بیرون جست. مادموازل بوری‌ین بود که از فرط شعف گفتی می‌خواست بال درآورد. گفت: آه چه سعادتتی برای پرنس! عاقبت آمده‌ده، بگذارید حیرش کنم!

پرنس ضمن روبوسی با او گفت: نه، نه! خواهش می‌کنم... شما مادموازل بوری‌ین هستید! من شما را از علاقه خواهر شوهرم و تعریفهای او می‌شناسم. ما می‌خواهیم بی‌خبر وارد شویم.

آنها به در تالار که صدای آهنگی بی‌بسته مکرر از آن به گوش می‌رسید نزدیک شدند. پرنس آندردی انگار در انتظار وقوع پیشامدی ناخوشایند، ایستاد و ابرو درهم کشید.

پرنس وارد شد. آهنگ در میان یک عبارت متوقف ماند. صدای جیفی و سپس قدمهای سنگین پرنس ماریا و روبوسی شنیده شد. هنگامی که پرنس آندردی وارد شد، دو پرنس که جز یک بار آن هم به مدتی کوتاه، در جشن ازدواج پرنس با پرنس آندردی یکدیگر را ندیده بودند، دست در گردن هم داشتند و هریک دیگری را بر سینه می‌فشرد و لبانشان به هر عضو دم به لبی از صورت که می‌رسید بوسه می‌داد. مادموازل بوری‌ین کنار آنها ایستاده بود و دستها را روی قلب می‌فشرد و تسمی نیکدلانه بر لب داشت و ظاهراً میان خنده و گریه مردد بود. پرنس آندردی شانه بالا می‌انداخت و همچون موسیقی‌شناسی به شنیدن نئی نادرست، ابرو درهم کشیده بود. پرنسها یکدیگر را رها کردند و سپس، انگار نگران از اینکه مبادا زمان بگذرد، دوباره دست هم را گرفتند و ضمن بوسیدن، هریک دست خود را از دست دیگری بیرون کشید تا دوباره بوسه به صورت زنند؛ و بعد هم به گریه افتادند. پرنس آندردی که دیگر انتظار این را نداشت حیران مانده بود. بعد باز به روبوسی ادامه دادند و مادموازل بوری‌ین نیز بنای گریستن گذاشت. پرنس آندردی البته از دیدن این حال ناراحت بود اما مثل این بود که ریختن اشک برای پرنسها امری بسیار طبیعی بود و گفتی حتی از ذهنشان نیز نمی‌گذشت که دیدار به نحوی دیگر نیز ممکن بود صورت گیرد.

ناگهان هردو خندیدند و هم‌زمان به سخن آمدند: آه عزیزم!... آه ماری!... دیشب خواب دیدم... بین انتظار ما رانداشتید!... آه ماری. شما لاغر شده‌اند... ولی شما جاان شده‌اند...

مادموازل بوری‌ین در میان حرف آنها دوید: من فوراً خام پرنس را بجا آوردم. پرنس با هیجان گفت: مرا نگو که اصلاً در فکرش بودم. آه، آندره، متوجه شما نشده بودم.

پرنس آندردی دست خواهرش را فشرد و با او روبوسی کرد و گفت که هنوز مثل گذشته اشکش در آستیش است. پرنس ماریا رو به سوی برادرش گرداند و نگاه گرم و پرمهر و شیرین چشمان درشت و درخشان و اینک زیبایش از پشت پرده اشک بر چهره او دوخته شد.

پرنسس مدام حرف می‌زد. لب ظریف زبرین به کرکی لطیف آراسته‌اش لحظه‌ای فرود می‌آمد و جایی که لازم بود با لب سرخ ظریف زیرینش تماس می‌یافت و دوباره لبخندی که با برق دندانها و چشمانش درخشان می‌شد بر چهره‌اش می‌شکفت. ماجرابی را نقل کرد که در گردنه سپاسکویه اتفاق افتاده بود و او را با آن حال گزندپذیر یارداری به خطر انداخته بود و بلافاصله پس از آن گفت که همه لباسهایش را در پترزبورگ جا گذاشته است و خدا می‌داند که آنجا چه خواهد پوشید و نیز گفت که آندره‌ی به‌کلی عوض شده است و نیز اینکه کیتی آدین تسوا^۱ به پیرمردی شوهر کرده است و نیز اینکه برای او یعنی برای پرنسس ماریا به طور قطع و یقین نامزدی پیدا شده است. اما در این خصوص بعد به تفصیل صحبت خواهد کرد. پرنسس ماریا همچنان خاموش به برداش چشم دوخته بود و دیدگان زیبایش از عتق به اندوه آمیخته‌ای سرشار بود. پیدا بود که اندیشه‌هایی خاص او که کاری با سخنان زن برادرش نداشتند در ذهنش در کار بودند. پرنسس لیزا داشت واپسین جستن پترزبورگ را وصف می‌کرد که پرنسس ماریا در میان سخن او رو به برادرش کرد و با آهی گفت:

— حالا تو، آندره، حتماً می‌خواهی بروی جنگ!

لیزاناگهان مرتعش شد. برادرش جواب داد: بله، همین فردا!

پرنسس نیز گفت: مرا ایساجاتها می‌گذارد و خدا می‌داند برای چه. حال آنکه می‌توانست به جنگ برود و رفیع هم بگیرد...

پرنسس ماریا منتظر پایان عبارت او نشد و در دنبال بسته افکار خود رو به زن برادر کرد و با نگاهی مهربان و اشاره به شکم او گفت: حالا حتمی است؟

حالت سیمای پرنسس دیگرگون شد و آهی کشید و گفت: بله حتمی است. او... راستی راستی که خیلی وحشت‌انگیز است...

لب بالایی لیزا فریاد افتاد. صورت خود را به صورت خواهر شوهر نزدیک کرد و دوباره ناگهان بنای گریستن گذاشت.

پرنسس آندره‌ی ابرو درهم کشید و گفت: باید استراحت کند. مگر نه، لیزا؟ او را به اتاق خودت ببر. من می‌روم پیش پدرجان. حالت چطور است؟ مثل همیشه؟

پرنسس شادمانه جواب داد: بله، همان است که بود. نمی‌دانم، تا به نظر تو چه باشد! پرنسس آندره‌ی با لبخند به زحمت محسوسی پرسید: در همان ساعت‌های مقرر، همان گردشها در باغ، همان چرخ خراطی؟

لبخند خفیفش نشان آن بود که با وجود عشق و احترام بسیار به پدرش از نقاط ضحیف او نیز بی‌خبر نیست.

پرنس با شادی جواب داد: همان ساعتهای ثابت و تغییرناپذیر و چرخ خراطی، به علاوه ریاضیات و درسهای هندسه من - و لحنش طوری بود که گفتی درسهای هندسه یکی از بزرگترین منابع شادی زندگی اوست.

چون بیست دقیقه‌ای که مهلت برخاستن پرنس پیر بود به سر رسید، تیخون آمد و پرنس جوان را به نزد پدرش خواند. پیرمرد برای عزیزداشت ورود پسرش در نظم برنامه زندگی روزانه‌اش انحرافی روا داشته بود، به این معنی که گفته بود پرنس ضمن آنکه او برای ناهار لباس می‌پوشد به اتاق کارش وارد شود. پرنس به شیوه قدیمیان در اتاق خود سرداری به تن می‌کرد؛ موهای پودرزده‌اش برهنه بود. هنگامی که پرنس آندردی (نه با سیمای عبوس و رفتار نخوتباری که در مجالس اختیار می‌کرد، بلکه با همان چهره روشنی که در گفتگو با پی‌یر از شور زندگی جوشان بود) به حضور پدر آمد، پیرمرد در غرفه آرایش روی صندلی پهن دسته‌دار چرمینی نشسته بود و روپوش مخصوص پودرپاشی به تن، سر خود را به دست تیخون سپرده بود. سر پودرخورده خود را تا جایی که موهای اینک به دست تیخون به نیمه بافته اجازه می‌داد به سوی پسرش گرداند و فریاد زد: هان، جنگی بچه، می‌خواهی بروی بناپارت را مغلوب کنی؟ اقلأ تو با او مردانه پنجه بینداز، وگرنه به زودی اسم ما را هم جزو اتباع خود ردیف می‌کند. قیراق هستی؟ - گونه‌اش را به سوی او پیش آورد.

پیرمرد بعد از قیلولة بعد از ظهر سردماغ بود (می‌گفت: خواب بعد از ناهار ارزش نقره دارد و قبل از ناهار ارج طلا). از زیر ایروان انبوه و آویخته‌اش از گوشه چشم شادمانه به پسرش نگریست. پرنس آندردی پیش آمد و بر نقطه‌ای که پدر نشان داده بود بر گونه‌اش بوسه داد. با نگاهی بیدار و سرشار از حرمت بسیار حرکت یک‌یک اجزای صورت پدر را دنبال‌کنان مواظب بود که از ورود به مباحثه دلخواه او که رنگ ریشخند جنگیان آن روز، خاصه بناپارت را داشت طفره برود. جواب داد: بله، پدر جان، با همسر باردارم آمده‌ام خدمتان، سلامتتان در چه وضع است؟

- بیماری، برادر، فقط مال سبکمغزان و شکمبارگان و هرزگان است. حال آنکه تو مرا می‌شناسی، از بام تا شام مشغولم و در خورد و نوش اهل اسماک. پس حالم خوب است.

پسر خندان گفت: خدا را شکر!

- هیچ ربطی به خدا ندارد. خوب...

و باز به موضوع دلخواه خود بازگشت و ادامه داد: خوب، حالا تعریف کن ببینم با این علم جدیدتان که اسمش را استراتژی گذاشته‌اید و آلمانیها یادتان داده‌اند، چطور باید با بناپارت طرف شد؟

پرنس آندردی با لبخندی که نشان می‌داد که این نقاط ضعف پیرمرد مانع احترام و محبت او

نسبت به پدرش نیست گفت: پدر جان مهلت بدهید نفسی یکشم، هنوز از راه نرسیده‌ام و عرقم خشک نشده است.

پیرمرد تکانی به موهای خود داد تا مطمئن شود که درست بافته شده یا نه، بعد بازوی پسر را گرفت و گفت: چرند نگو. جای زنت آماده است، پرنسس ماریا او را می‌برد و اتاقش را نشانش می‌دهد و آن‌قدر با هم وراجی می‌کنند که خسته شوند، این کارها را به عهده زنها بگذار، از آمدنش خوشحالم. حالا بنشین و تعریف کن، نقش ارتش میکلسن^۱ را می‌فهمم، مال نالتوی هم روشن است. خوب، پیاده کردن همزمان قوا و این حرفها... ولی ارتش جنوب چه خواهد کرد؟ بی‌طرفی پروس هم تازگی ندارد.

از صندلی دسته‌دار خود بلند شده بود و در اتاق قدم می‌زد و تیخون با لباسهایی که قرار بود به او بپوشاند دنبالش قدم برمی‌داشت: اتریش چه؟ سوئد چه؟ از پومیرانی^۲ چطور خواهند گذشت؟

پرنس آندره‌ی، به دیدن اصرار پدر، ابتدا از سر اکراه اما بعد با شور و حرارت دم‌افزونی، شروع کرد به تشریح برنامه عملیاتی جنگ در پیش، و بعد نه به عمد بلکه از سر عادت در میان بحث زبان عوض کرد و به فرانسوی توضیح داد که چگونه ارتشی با نود هزار قوا باید پروس را تهدید کند و به اجبار از بی‌طرفی بیرون آورد و به جنگ بکشانند و قرار است قسمتی از این ارتش در شترالزوند^۳ به قوای سوئد بپیوندد و دو بیست و بیست هزار اتریشی به اتفاق صد هزار روسی قرار است در ایتالیا و ساحل شط رایین عمل کنند و پنجاه هزار نفر روس و پنجاه هزار انگلیسی در ناپل پیاده خواهند شد و به‌طورکلی پانصد هزار سرباز از همه طرف به قوای فرانسه خواهند تاخت. پرنس پیر کوچکترین اعتنایی به گفته‌های پسرش نمی‌کرد و مثل این بود که اصلاً به او گوش نمی‌دهد و قدم می‌زد و لباس می‌پوشید و سه بار ناگهان گفتار او را برید. یک بار داد زد: سفید، سفید!

منظورش این بود که تیخون جلیقه موردنظرش را به او نداده است. بار دیگر رشته کلامش را برید و پرسید: حالا زایمانش نزدیک است؟ - و با لحن ملامت‌باری سرچیناند و گفت: بد وضعی است، ادامه بده، ادامه بده! - و بار سوم هنگامی که پرنس آندره‌ی داشت توضیحات خود را به پایان می‌رساند، پیرمرد با صدایی لرزان از سالخورده‌گی و با لحنی خارج از آهنگ شروع کرد به خواندن این ترانه عامیانه: مالبروگ^۴ به جنگ می‌دود. خدا می‌داند کی باز خواهد گشت^۵.

پسر فقط لبخند زد و گفت: نمی‌گویم که این طرح از هر جهت بی‌نقص است. طرح موجود را برایتان توضیح دادم. ناپلئون هم برای خود طرحی دارد که از مال ما بدتر نیست.

1 Michelson

2 Pomeranie

3 Stralsund

4 Malbroug

۵ ترانه‌ای است که مادران و پدران هنگام اعرام جوانان خود به جنگ می‌خوانند.

– خوب، توضیحات چیز تازه‌ای برایم نداشت - و در فکر فرو رفت و بعد تندتند ادامه داد:
خدا می‌داند کی باز خواهد گشت!

۲۴

پرنس با موهایی پودرزده و صورتی تراشیده، سر ساعت مقرر به اتاق غذاخوری، که در آن عروشر و پرنسس ماریا و مادموازل بوری‌ین و استاد معمار همه منتظرش بودند، وارد شد. این استاد معمار بنا به هوس عجیب پرنس پیر اجازه یافته بود سر میز او بنشیند، گرچه از حیث مقام اجتماعی پایدای نداشت و هرگز نمی‌توانست حتی خیال چنین افتخاری را به سر راه دهد. پرنس که در رعایت تمایزهای اجتماعی اصرار می‌ورزید و حتی صاحب‌منصبان عالی‌رتبه استان را به ندرت سر میز خود می‌پذیرفت، ناگهان معلوم نبود به چه علت هوس کرده بود که به واسطه میخائیل ایوانویچ^۱ معمار که از آداب نزاکت و رفتار شایسته مجلسی هیچ نمی‌دانست و مثلاً در حضور همه حضار روی می‌گرداند و بینی خود را در دستمالی چهارخانه خالی می‌کرد ثابت کند که آنها همه با هم برابرند و بارها به دخترش تأکید کرده بود که میخائیل ایوانویچ از هیچ نظر از آنها، یعنی از پرنس و دخترش کمتر نیست و سر میز بیش از همه با همین استاد معمار، که گفتی لال می‌شد، حرف می‌زد.

در اتاق غذاخوری که مانند همه اتاقهای خانه تالار بسیار وسیع و بلندسقفی بود، اعضای خانواده و نیز پیشخدمتان، هر یک پشت یکی از صندلیها ایستاده و در انتظار ورود پرنس بودند و سرپیشخدمت، حوله‌ای بر ساعد افکنده، در کیفیت آرایش میز دقیق می‌شد و با اشاره چشم به پیشخدمتان دستور می‌داد و نگاه نگران‌ش مدام از ساعت دیواری به دری که پرنس می‌بایست از آن وارد شود در نوسان بود. پرنس آندره‌ی به قاب بسیار بزرگ زرینی که برایش تازگی داشت و تصویر درخت تبارنما (شجره‌النسب)ی خاندان بالکونسکی در آن بود نگاه می‌کرد و این تابلو در مقابل قاب دیگری به همان بزرگی آویخته شده بود که تصویر خام‌دستانه رسم‌شده پرنسی تاجدار، چه‌بسا یکی از نواده‌های روریک^۲ و جد اعلا و سرسلسله خاندان بالکونسکی بود (کیفیت نقاشی حکایت می‌کرد که اثر یکی از رعایاست که صورتگری نیز می‌کند). پرنس آندره‌ی به تصویر تبارنما نگاه می‌کرد و لبخندزنان سر می‌جنباند و تبسمش به تبسم کسی می‌مانست که به تصویری نگاه می‌کند که شباهتش با اصل خنده‌آور است.

^۱ Mikhaïl Ivanovitch

^۲ Rurik بنیانگذار نخستین دولت مستقل و حاکم روسیه در ۸۷۹، از سالاران دالتیک بود و داستان زندگی‌اش در هاندای از اسامه محاط است. خانواده‌های انزرفی بزرگ و اصیل روسیه، حاصه آنها که می‌خواستند بر نمابر خود با بحیابی که از اولاد معنوفار و سوگولیان ملکه‌ها و به اصطلاح نونحیب و ناره‌نام بودند تأکید کنند خود را از نواده مستقیم روریک می‌شمردند و بر این عنوان اصرار می‌ورزیدند.

به پرنسس ماریا که به نو نزدیک شده بود گفت: وجود او را چه خوب در این کارش منعکس می بینم.

پرنسس ماریا حیرت زده به برادرش نگریست. او نمی فهمید برادرش به چه لبخند می زند، زیرا هر کار پدرش را درخور احترامی عظیم می دانست که داوری خلاف آن روا نبود. پرنس آندره می ادامه داد: هرکس نقطه ضعفی دارد مثل پاشنه آخیلوس^۱. نمی فهمم چطور آدمی با این همه فضل و فرزادگی به این کارهای مضحک رصا می دهد.

پرنسس ماریا نمی توانست جسارت داوری برادرش را بر اعمال پدر بپذیرد و خود را آماده جوابگویی به او می کرد که صدای قدمهایی که همه انتظارش را داشتند شنیده شد. پرنس مثل همیشه به سرعت و با نشاط وارد شد. مثل این بود که به عمد می خواست با سبک خیزی و رفتار پرشتاب خود نظم سخت سربازانه حاکم بر خانه را انکار کند. در همان لحظه ساعت بزرگ تالار دو ضربه نواخت و ساعت دیگری در تالار پذیرایی با صدای ظریف، گفتمی به آن پاسخ داد. پرنس ایستاد. نگاه چشمان پرشار و سختگیری از زیر ابروان پرپشت آویخته اش بر همه حاضران گشت و بر چهره پرنسس جوان باز ایستاد. احساس پرنسس در این هنگام همان احساس هراس و احترامی بود که درباریان هنگام ورود تزار در دل دارند. این احساسی بود که پیرمرد در دل همه کسانی که به او نزدیک می شدند برمی انگیخت. دست نوازشی بر گیسوان پرنسس کشید و سپس با حرکت ناشیانه ای چند بار به نرمی پشت گردن او زد. نار دیگر با نگاهی کوتاه و نافذ در چشمان او نگریست و گفت: خوشحالم، خوشحالم!

سپس به سرعت دور شد و سر جای خود نشست و گفت: بنشینید، بنشینید! میخائیل ایوانویچ، بنشینید.

به عروسی در کنار خود جایی نشان داد و پیشخدمت صندلی را برای نشستن او عقب کشید. پیرمرد به دیدن شکم برآمده و گردشده او گفت: ها، ها! عجله کردید، خوب نیست! به خشکی خندید. خنده ای سرد و ناخوشایند، همان خنده همیشه گیش، که دهن خنده ای بیش نبود و چشمهایش در آن شرکت نداشتند.

گفت: باید راه بروید! هرچه بیشتر راه بروید، هرچه بیشتر.

پرنسس کوچک حرفهای او را نمی شنید، یا نمی خواست بشنود. ساکت بود و به نظر می رسید که خجالت می کشد. پرنس از حال پدرش پرسید و پرنسس پاسخ داد و لبخند زد. سپس از احوال آشنایان مشترکشان جو یا شد و پرنسس جانی گرفت و گرم شد و به هیجان آمد و شروع کرد به تعریف کردن و سلامها را رساندن و از شایعات شهر گفتن: کتس آپراکین بیوا شوهرش

۱. آشیل یا آخیلوس پادشاه میرمیدونها، سر نبتس Thetis و پله Pelce بود مادرش او را در چشمه سنتیکس Styx غسل داده و از این راه رویین تنش کرده بود. فقط پاشنه پاش که هنگام غسل در دست مادر مانده بود تنگ ماند و رویینند از آنجا پاشنه آخیلوس در اصطلاح به معنی نقطه ضعف به کار برده می شود.

فوت کرد و او آنقدر گریه کرد که چشمه اشکش خشکید.

هر قدر که شور و حرارت گفتار پرنسس فزونی می‌یافت نگاه پرنس بر او سختتر و جدیتر می‌شد تا اینکه ناگهان چنانکه گفتی به قدر کفایت بر او تأمل کرده و در او باریک شده و تصور روشنی از او به دست آورده باشد، رو از او گرداند و خطاب به میخائیل ایوانویچ گفت:

— خوب میخائیل ایوانویچ، از قرار معلوم وضع این بوئوناپارته ما خیلی خراب است، به طوری که پرنس آندره‌ی برایم تعریف می‌کرد (همیشه وقتی از پسرش حرف می‌زد او را با این عنوان می‌نامید) چه قوای عظیمی علیه او بسیج می‌شود. معلوم می‌شود آدم پرهیبت و خطرناکی است، حال آنکه من و شما او را آدم پوک و بی‌مقداری می‌شمردیم.

میخائیل ایوانویچ که ابتدا به یاد نمی‌آورد که چه وقت «من و شما» دربارهٔ بناپارت چنین حرفهایی زده و چنین قضاوتی کرده بودند، چون دریافت که پرنس به منظور ورود به بحث دلخواهش بهانه می‌جوید و به نام او نیازمند است، بی‌آنکه بداند عاقبت کار به کجا خواهد انجامید حیران به پرنس جوان نگریست.

پرنس به معمار اشاره کرد و خطاب به پسر خود گفت: این مرد در عرصهٔ تاکتیک صاحب‌نظر بزرگی است.

گفتگو دوباره دربارهٔ جنگ و بناپارت و ژنرالها و دولتمردان جدید شروع شد. پیرمرد ظاهراً نه فقط یقین داشت که گردانندگان سیاست آن روزگار همه کودکانی دبستانی‌اند و حتی الفبای امور نظامی را نمی‌دانند و از رموز مملکتداری بی‌خبرند و بناپارت مردک مسکینی است و موفقیتش فقط به سبب آن است که سردارانی چون پاتیمکین^۱ و سوورف^۲ دیگر در میدان نیستند که با او مقابله کنند، بلکه حتی معتقد بود که هیچ‌گونه مشکل سیاسی در اروپا وجود ندارد و حتی جنگی در میان نیست و فقط خیمه‌شب‌بازی مضحکی است که معاصران به آن سرگرمند و وانمود می‌کنند که به کاری جدی مشغولند. پرنس آندره‌ی تمسخر پدرش را بر سرآمدان نوحاسته با خوشرویی تحمل می‌کرد و با شادمانی آشکاری پدر را به سخن گفتن برمی‌انگیخت و به گفته‌هایش گوش فرامی‌داد.

گفت: رویدادهایی که با هالهٔ کهنسالی زینت یافته‌اند همیشه رنگین به نظر می‌رسند، ولی مگر همین سوورف نبود که در دام مورو^۳ افتاد و نتوانست خود را از آن خلاص کند؟^۴
پرنس فریاد کشید: این حرف را چه کسی به تو زده است؟ چه کسی گفته؟ سوورف!...

1 Potemkine

۲ هر دو از سرداران نامی و کشورگشایان دوران سلطنت کاترین دوم بودند.

3 Moreau

۴ موضوع جنگهای ایتالیا و سوس است که در ۱۷۹۹ روی داد و طی آن سوورف محصور به عقب‌نشینی شد. اندک زمانی بعد سرابط حاکم این عقب‌نشینی او موفقیتی افتخارآمیز شمرده شد.

این را گفت و بشقاب خود را پرت کرد (که البته تیخون به چالاکی آن را در هوا گرفت)، بعد ادامه داد: سوورف! پرنس آندره‌ی! اگر درست فکر کنی می‌بینی که حساب سوورف را باید از حساب فریدریخ^۱ جدا کرد. فریدریخ یکی است سوورف یکی دیگر. می‌گوید مورو!... اگر سوورف آزادی عمل داشت، مورو اسیر شده بود. اما هوفس کریگس و ورست شنایس رات^۲ آزادی عمل را از او سلب کرده بود. خود شیطان هم اگر بود پدرش را سوزانده بودند. حالا صبر کنید، خودتان خواهید دید. با این هوفس کریگس و ورست رات آشنا خواهید شد. سوورف حریف آنها نشد، میخاییل کوتوزف کجا می‌تواند از عهده آنها برآید. بعد از کمی مکث ادامه داد: نه رفیق عزیز، شما با آن ژنرالها تان مرد میدان بناپارت نیستید. حالا دیگر باید فوآنسویها را اجیر کرد و به جان بناپارت انداخت، تا چشم‌پسته هموطنان خود را لت و پار کنند. پالین^۳ آلمانی را به آمریکا، به یورک جدید^۴ به دنبال موروی^۵ فوآنسوی می‌فرستند، و این کنایه به دعوتی بود که همان سال از مورو به عمل آمده بود تا به ارتش روسیه وارد شود. حکایت عجیبی است! آخر مگر امثال یاتیمکین و سوورف و اورلف^۶ آلمانی بودند؟ نه برادر، یا شما همه دیوانه شده‌اید یا من از پیری عقلم را از دست داده‌ام. خدا پشت و پناهتان باشد. اگر عمری باقی باشد خواهیم دید. حالا دیگر بناپارت شده سردار بزرگ! هه!

پرنس آندره‌ی گفت: من هیچ وقت ادعا نکرده‌ام که فرمانهای صادر شده همه خوب و بجا بوده. اما نمی‌فهمم که شما چگونه می‌توانید درباره بناپارت این‌طور قضاوت کنید. هر قدر می‌خواهید بخندید، ولی من بناپارت را سردار بزرگی می‌دانم.

پرنس خطاب به استاد معمار، که به خیال آنکه او را فراموش کرده‌اند به خوردن گوشت بریان مشغول شده بود فریاد زد: میخاییل ایوانویچ، به شما نگفتم که بناپارت در تاکتیک آدم بی‌نظیری است؟ بفرمایید، او هم همین را می‌گوید.

معمار جواب داد: البته حضرت اجل.

پرنس دوباره خندید. همان خنده سردی که خاص خودش بود:

۱ منظور فریدریخ ویلهلم پادشاه پروس است

۲ منظور Hofkriegsrat شورای جنگ در وین است که پرنس از سر حشم و تحفیر کلمات wursi (سوسیس) و Schnaps (عرق) را به آن می‌افزاید.

۳ Pahlen

۴ نالکونسکی بیوبورک را ترجمه می‌کند و آن را یورک جدید می‌خواند

۵ منظور ژنرال زاد دیکنور مورو سردار بزرگ ناپلئون است که زاده او را بر سر بر امپراتوری فرانسه هموار کرد نام پیروزیهای در حین نظامی و بر دبسه‌هایش با شاهپرسناد اسباب نگرانی بناپارت شد و در ۱۸۰۴ به زندان او افتاد اما بعد آزاد شد و به آمریکا رفت و در ۱۸۱۳ به اروپا بازگشت و مشاورت نظامی نزار الکساندر اون را بدیافت

6 Orlov

– بناپارت با کیسهٔ آتش به دنیا آمده^۱، سربازان فوق‌العاده‌ای دارد. از این گذشته، کار کشورگشایی را با حمله به آلمانیها شروع کرده و باید دانست که فقط تنبها و بی‌همتای هستند که بر آلمانیها غالب نشده‌اند. از وقتی دنیا دنیاست، آلمانیها از همه توستری خورده‌اند. و بر هیچ حریفی پیروز نشده‌اند. ولی چرا، فقط وقتی میان خودشان بر سر هم زده‌اند. این بناپارت هم افتخارات جنگی خود را از پیروزی بر آنها به دست آورده است.

سپس شروع به برشمردن اشتباهاتی کرد که به عقیدهٔ او بناپارت در همهٔ جنگها و حتی در امور مملکتداری مرتکب شده بود. پسرش عقاید او را رد نمی‌کرد. اما پیدا بود که او نیز مانند پدرش با دلیل و برهان، ولو بسیار استوار باشد از رأی خود باز نمی‌گردد. پرنس آندره‌ی گوش می‌داد و از مخالفت با پدرش خودداری می‌کرد و ناخواسته حیران بود از اینکه پیرمردی که مدتی چنین دوازه تنها در کنج عزلت و در روستا - گوشهٔ خود دور افتاده است، چگونه از امور نظامی و مسائل سیاسی سالهای اخیر اروپا با این تفصیل آگاه است و با این باریک‌بینی و نازک‌سنجی بر آنها داوری می‌کند.

پرنس پیر چنین نتیجه گرفت: تو خیال می‌کنی که من پیر شده‌ام و از آنچه در دنیا می‌گذرد خبر ندارم، حال آنکه ذهنم هرگز از این مسائل فارغ نیست. غم این مسائل شبها خواب را بر من حرام می‌کند. خوب، حالا این سالار و سردار بزرگت هنرهای خود را کجا نشان داده است؟
پسر جواب داد: توضیح این مسأله طولانی است.

– خوب پس چرا نمی‌روی برای این بناپارت بجنگی؟

و به زبان فرانسوی سلیسی فریاد زد: بفرمایید، مادموازل، این هم یکی از شیفتگان امپراتور بی‌سرویای شما!

مادموازل بوری ین جواب داد: حضرت پرنس، شما می‌دانید که من از طرفداران بناپارت نیستم.

پرنس با آوازی خارج از آهنگ خواند: خدا می‌داند کی باز می‌گردد!

و با خنده‌ای ناپهنجارت‌تر از جمله‌اش، میز را ترک کرد.

پرنسس کوچک در تمام مدت بحث و نیز ادامهٔ صرف غذا ساکت مانده بود، و حشترده گاه به پرنسس ماریا و گاه به پدرشوه خود می‌نگریست. هنگامی که میز را ترک کردند دست پرنسس ماریا را گرفت و او را به اتاق دیگری خواند و گفت: پدر شما عجب مرد با فرهنگی است، شاید به همین علت است که من از او می‌ترسم.

پرنسس جواب داد: آه، آنقدر مهربان است که نمی‌دانید.

۱. منظور کیسهٔ آبی است که جنین در رحم مادر در آن است و بهترین حفاظ برای او به شمار می‌رود و اگر نوزادی این حفاظ طبیعی را با خود به دنیا آورد نشان سختگیری خاص اوست. اصطلاح با کیسهٔ آب دنیا آمدن در زبان رومنی مترادف خوش‌افشالی است. م.

غروب روز بعد پرنس آندره‌ی خود را برای سفر آماده می‌کرد. پرنس پیر تغییری در نظم زندگی عادی‌اش روا نداشت، و بعد از ناهار به اتاق کار خود رفت. پرنس کوچک نزد خواهرشوهرش ماند. پرنس آندره‌ی لباس سفری ساده و بی‌پاگن و سرشانه^۱ به تن، در اتاقهایی که برایش معین شده بود با مستخدم خود مشغول بستن بار سفر بود. پس از آنکه خود کالسکه را معاینه و بر بستن جامه‌دانها نظارت کرد دستور داد اسبها را ببندند. در اتاق فقط چیزهایی باقی مانده بود که همیشه خود همراه برمی‌داشت: صندوقچه‌ای و صندوقی سیمین حاوی وسایل جای و غذا و دو تپانچه^۲ ترکی و شمشیری که پدرش از جنگ اوچاکف^۳ برای او ارمغان آورده بود. پرنس آندره‌ی این لوازم سفر را با نظم خاصی نگهداری می‌کرد. همه چیز نو و پاکیزه بود و در پوششهایی ماهوتی پیچیده و در نهایت دقت با نوارهایی باریک بسته‌بندی شده بود.

اشخاصی که اهل تأمل بر اعمال خود هستند معمولاً هنگام عزیمت به سفر یا دیگرگونی روال زندگی عادی شاهد تغییری جدی و شگرف در اندیشه‌های خویش‌اند. در این دقایق گذشته را باز می‌سنجند و در جزئیات طرح آینده باریک می‌شوند. سیمای پرنس آندره‌ی از تفکر عمیق و رأفت بسیار حکایت می‌کرد. دستها بر پشت، در اتاق به سرعت از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر می‌رفت و خیره به پیش‌رو اندیشناک سر می‌جنباند. آیا از رفتن به جنگ وحشت داشت؟ آیا اندوه رها کردن همسر آزارش می‌داد؟ یا شاید هم از این در رنج بود هم از آن در هراس. در هر حال پیدا بود که میل ندارد کسی او را در این حال ببیند زیرا به شنیدن صدای قدمهایی در راهرو با شتاب دستها را از پشت فروانداخت و کنار میزی ایستاد و وانمود کرد که مشغول بستن روکش پارچه‌ای صندوقچه است و حالت آرام و فرو بسته همیشه خود را اختیار کرد. صدای قدمهای سنگین پرنس ماریا بود که نزدیک می‌شد.

پرنس ماریا نفس نفس زنان (ظاهراً دویده بود) گفت: شنیدم دستور داده‌ای کالسکه را آماده کنند، خیلی دلم می‌خواست کمی تنها با تو حرف بزنم، خدا می‌داند که باز تا چه مدت از هم جدا خواهیم بود. از آمدن من اوقات تلخ نیست؟ و بعد به منظور توجیه پرسش خود افزود: آخر آندروشا^۴ تو خیلی عوض شده‌ای! - و با بر زبان آوردن نام «آندروشا» لبخندی زد. پیدا بود از تصور اینکه این مرد رشید و جدی و جذاب امروز همان آندروشا، پسرک لاغر اندام شیطانی است که رفیق دوران کودکی او بود تعجب می‌کرد.

۱ منظور از سرشانه قطعه‌ی منوره‌ی است که در انتهای سردوشی قرار دارد و به شراپه‌هایی گرداگرد آن آویخته، آراسته است. م

۲ قلعه‌ای است در مصب نبط دنی پیر Dniepre که تا سال ۱۷۸۸ متعلق به امپراتوری عثمانی بود و سوورف در این سال آن را از جنگ آنها بیرون آورد. یاد این جنگ برای نظامیان قدیمی، یعنی آنهایی که مانند پرنس پیر در زمان سلطنت کاترین دوم خدمت و در جنگهای آن دوران شرکت کرده بودند خاطره‌ی افتخارآمیزی است. م

۳ مصغر محبت‌آمیر آندره‌ی. م

پرنس آندره‌ی در جواب پرسش او فقط لبخندی زد و پرسید: خوب، پس لیز کجاست؟ پرنسس ماریا روی کاناپه مقابل برادر نشست و گفت: او به قدری کوفته بود که در اتاق من همانجا روی کاناپه به خواب رفت. آئی، آندره، چه زنی! یکپارچه جواهر است! انگار درست و حسابی یک بچه است، یک طفل شیرین و بانشاط، نمی‌دانی چقدر به او علاقه‌مند شده‌ام. پرنس آندره‌ی ساکت ماند. آثار تمسخر و تحقیری که در چهره‌اش نمایان شد از نظر خواهرش پوشیده نماند.

— ولی آخر ضعفهای کوچک را باید با بزرگواری بخشود. آندره، کیست که از این جور ضعفها نداشته باشد؟ فراموش نکن که او در محیط اشرافی پایتخت بزرگ شده و پرورش یافته است. از این گذشته، حالا در وضع چندان خوشایندی نیست، آدم باید خود را جای دیگران بگذارد. همه چیز را که بفهمی آسان عفو می‌کسی. طفلک بینوا پس از آن زندگی که به آن عادت کرده باید از شوهرش جدا شود و با این وضع حساسش تنها در روستا بماند. فکرش را بکن چه حالی باید داشته باشد.

پرنس آندره‌ی به خواهر خود نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. همان لبخندی که ضمن گوش کردن به حرفهای اشخاصی که گمان می‌کنیم اعماق ضمیرشان را به روشنی می‌بینیم بر لب می‌آوریم. گفت: تو خودت در روستا زندگی می‌کنی و این گذران به نظرت وحشتناک نمی‌آید.

— وضع من بحث دیگری است، چرا پای مرا وسط بکشیم؟ من زندگی دیگری آرزو نمی‌کنم و نمی‌توانم آرزو کنم، چون زندگی دیگری نمی‌شناسم. اما تو، آندره، کمی فکر کن، زن جوان و اهل معاشرتی را در بهترین سالهای زندگی در گوشه‌ده مدفون می‌کنی، آن هم تنها. چون پدر جان همیشه سرش به کارهای خودش گرم است و من... تو مرا می‌شناسی... و می‌دانی که من در چشم زنی که به محافل رنگین پایتخت خو کرده چقدر بیرنگ و بضاعت جلوه می‌کنم. می‌ماند فقط مادموازل بوری‌بن...

پرنس آندره‌ی حرفش را برید: من از این بوری‌بن شما هیچ خوشم نمی‌آید.

— وای نگو! دختر بسیار مهربان و خوش قلبی است. از همه مهمتر اینکه سزاوار ترحم است! هیچ‌کس را ندارد، هیچ‌کس! حقیقت را بخواهی حضورش در این خانه برای من، نه فقط لازم نیست بلکه بیشتر اسباب زحمت است. چون می‌دانی، من همیشه از آدم‌ها گریزان بوده‌ام و حالا بیش از پیش این‌طور هستم. من عاشق تنهایی‌ام. اما پدرجان خیلی دوستش دارد، رفتار او با دو نفر همیشه نرم و مهربان است: مادموازل بوری‌بن و میخائیل ایوانویچ. دلیلش هم این است که این دو خود را مرحوم‌های او می‌دانند. به قول استرن «ما مردم را نه چندان به سبب محبتهایی که آنها به ما کرده‌اند، بلکه بیشتر برای خوبیهایی که خودمان در حق آنها کرده‌ایم

دوست می‌داریم.» مادموازل بوری بن دختر یتیمی بود که پدرجان از سر راه برداشت. او بسیار خوش قلب و مهربان است و پدرجان شیوه کتاب خواندنش را دوست دارد، شبها به صدای بلند برایش کتاب می‌خواند، و خوب می‌خواند.

پرنس آندره‌ی ناگهان پرسید: خوب، ماری، راستش را بگو، من گمان می‌کنم که گاهی تحمل اخلاق پدر برای تو دشوار است، نه؟

پرنسس ماریا اول از این سؤال تعجب کرد، اما بعد به وحشت افتاد. گفت: من؟... من؟ برای من دشوار است؟

پرنس آندره‌ی پیدا بود به عمد، به گستاخی از پدر یاد می‌کند تا خواهر خود را به حیرت اندازد یا او را بیازماید. گفت: البته تندیش تازگی ندارد، اما تحمل تیزی زبانش، خاصه حالا، دیگر دشوار شده است.

پرنسس، بالحنی که گفתי بیشتر رشته افکار خود را دنبال می‌کند تا گفتگو را، گفت: آندره، تو از هر حیث خوب و بی‌نقصی، فقط یک‌جور نخوت فکری در تو هست که به عقیده من گناه بزرگی است. آدم چطور می‌تواند درباره پدر خود داوری کند؟ تازه اگر هم چنین کاری جایز می‌بود شخصیتی مثل پدر ما چگونه ممکن است احساسی جز ستایش در دل کسی بیدار کند؟ من در کنار او فوق‌العاده خوشبخت و راضی هستم. آرزویم فقط این است که شما همه به اندازه من خوشبخت باشید.

برادر با دیرباوری سرجنیانند.

— آندره، اگر حقیقت را بخواهی فقط یک‌چیز هست که تحملش برایم دشوار است و آن برخورد پدر با مذهب است. نمی‌فهمم چطور مردی با این فرزاندگی و خردمندی حیرت‌انگیز نمی‌تواند چیزی را که مثل آفتاب تابان است ببیند و چطور ممکن است این‌طور گمراه بشود؟ این تنها موجب تلخکامی من است. اما در این زمینه هم در این اواخر انگار آثار نوعی بهبود در او به چشم می‌خورد. چندی است پوزخندهایش دیگر مثل گذشته به زهرخند آمیخته نیست. و راهبی هست که پدرجان چند بار او را پذیرفته و مدتی دراز با او حرف زده است.

پرنس آندره‌ی با طعنه ولی نه عاری از مهر گفت: اما عزیز دلم، می‌توسم که زحمتی که تو و آن راهبیت به خود می‌دهید نقش بر آب شود.

— آه عزیزم، من فقط به درگاه خدا دعا می‌کنم و امیدم این است که دعایم مستجاب شود. و پس از لحظه‌ای سکوت افزود: آندره، یک خواهش بزرگ از تو دارم.

— چه خواهشی، عزیزم؟

— نه، اول به من قول بده که آن زارد نمی‌کنی. آنچه از تو می‌خواهم نه زحمتی برایت دارد و نه کار ناشایسته‌ای است. فقط اگر قبول کنی باری از دل من برمی‌داری. قول بده، آندروشا.

این را که گفت، دست در کیف کارش کرد و چیزی از آن برداشت، اما بیرونش نیاورد و نشانش نداد. پیدا بود که آنچه در دست دارد خود موضوع خواهش اوست و تا قول قبول از برادرش نگیرد آن را از کیف بیرون نمی آورد.

با آزرم بسیار و نگاهی پر تمنا به او می نگرید.

پرنس آندره‌ی طوری که انگار موضوع را حدس زده باشد، جواب داد: حتی اگر این خواهش برای من متضمن زحمت زیادی باشد معلوم است که...

— تو هر فکری که می خواهی بکن، من می دانم که تو هم درست مثل پدرجانی. هر عقیده‌ای می خواهی داشته باش، اما این کار را برای رضای خاطر من بکن، قبول کن. خواهش می کنم. این را پدر پدرمان، باباجانمان در همه جنگها همراه داشت...

آنچه در دست داشت همچنان در کیف کارش پنهان کرده بود.

— خوب پس قول می دهی؟

— البته، معلوم است، موضوع چیست؟

— آندره، من تو را با این شمایل کوچک تبرک می دهم. قول بده که هرگز آن را از خودت جدا

نکنی، قول می دهی؟...

پرنس آندره‌ی گفت: اگر دو پوت^۱ و وزنش نباشد و گردنم را نشکند، برای رضایت خاطر تو... اما بلافاصله، به دیدن اندوهی که با این شوخی بر سیمای خواهرش نقش بست پشیمان شد و عبارتی را که شروع کرده بود ادامه نداد و گفت: با کمال میل - و سپس افزود: راست می گویم. با کمال میل، عزیزم!

پرنس ماریا با صدایی که از فرط هیجان مرتعش بود گفت: با وجود بی اعتقادیت نجابت خواهد داد و گناهانت را خواهد بخشود و تو را به جانب خودش بازخواهد گرداند. زیرا حقیقت و آرامش و صفا فقط در اوست - این را گفت و با حرکتی همه وقار و شکرهمندی، شمایل کوچک بسیار قدیمی و بیضوی شکلی را که صورت مسیح آن به مرور زمان تیره شده بود و در قابی از نقره قرار داشت و به زنجیر سیمین ظریفی آویخته بود، دودستی جلو برادر خود نگه داشت. به خود خاج کشید و شمایل را بوسید و به آندره‌ی داد و گفت: خواهش می کنم، آندره، برای رضای دل من...

در چشمان درشتش پرتو مهر و آزرم برق می زد. این چشمها چهره نزار و لاغر او را چون دو چراغ روشن و زیبا می کردند. پرنس آندره‌ی می خواست شمایل را بگیرد اما خواهرش دست او را نگه داشت. آندره‌ی دریافت. اول صلیب کشید و بعد شمایل را بوسید. در چهره اش پرتو مهر

۱ بود. که در محاوره پوت تلفظ می شود واحد مقیاس وزنی است اندکی بیش از ۱۶ کیلوگرم. در گذشته در واحی شمن ایران بر معمول بود

(زیرا متأثر شده بود) آمیخته به طعنه نمایان بود.

پرنسس ماریا گفت: متشکرم، عزیزم!

پیشانی او را بوسید و دوباره روی کاناپه نشست و هردو ساکت ماندند.

پرنسس پس از مدتی گفت: داشتم این را می‌گفتم، آندره‌ی، سعی کن همان‌طور که همیشه بوده‌ای مهربان و بلندنظر باشی و با سختگیری بر لیز فضاوت نکنی، او زن مهربان و خوش‌قلبی است و در وضع سختی بسر می‌برد.

— ماشا، به یاد ندارم هرگز به تو گفته باشم که زخم را از بابت تقصیری سرزنش می‌کنم یا از او شکایتی دارم. چرا همه‌اش این حرف را به من می‌زنی؟

لکه‌های سرخ چهره پرنسس ماریا را فراگرفت و گفتی با احساس تقصیر خاموش ماند.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: من هیچ شکایتی نکرده‌ام. به عکس، دیگران حرفهایی به تو زده‌اند. و همین است که دلم را تنگ می‌کند.

لکه‌های سرخ بر پیشانی و گردن و گونه‌های پرنسس ماریا وسیعتر و پرزنگتر شد. می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌توانست لب از لب بردارد. برادرش درست حدس زده بود. پرنسس کوچک بعد از غذا جلوی او گریه کرده و گفته بود که دلش گواه می‌دهد که زایمان سخت و بدفرجامی در پیش دارد و از آن می‌ترسد و از سرنوشت و نیز از رفتار شوهر و پدرشوهرش گله‌مند بود. بعد از گریه بسیار به خواب رفته بود. دل پرنس آندره‌ی برای خواهرش سوخت و گفت:

— ببین ماشا، تو یک چیز را باید بدانی. من زخم را از هیچ‌جا نمی‌توانم سرزنش کنم و هرگز نکرده‌ام و در آینده هم نخواهم کرد. ضمناً خودم را هم نمی‌توانم از بابت تقصیری نسبت به او ملامت کنم. و در همه‌حال جز این نخواهد بود. اما اگر بخواهی حقیقت را بدانی... اگر بخواهی بدتی که من خوشبختم؟ نه! آیا او زن خوشبختی است؟ نه! علت چیست؟ نمی‌دانم.

این حرفها را که می‌زد برخاست و نزدیک خواهرش آمد و خم شد و پیشانی او را بوسید. چشمهای زیبایش با برق هوشمندی و محبتی غیرعادی می‌درخشید. اما این چشمها نه به چهره پرنسس، بلکه ازورای سر او به تاریکی راهرو پشت در گشوده دوخته شده بود. گفت: برویم پیش او. باید خدا حافظی کرد. یا می‌خواهی تو تنها بروی او را بیدار کن. من کمی بعد می‌آیم. سپس نوکر خود، پتروشکا، را صدا کرد و گفت:

— بیا اینجا، اینها را جمع کن ببر. این را در محل نشیمن بگذار و آن را در سمت راست.

پرنسس ماریا برخاست و به جانب در به راه افتاد، بعد ایستاد و گفت: آندره اگر ایمان می‌داشتید و به خدا پناه می‌بردید و از او می‌خواستید که عشقی را که در دل خود احساس نمی‌کنید

به شما عطا کند دعایان مستجاب می‌شد.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، ممکن است! برو ماشا، من هم الان می‌آیم.

در راه خود به سمت اتاق خواهرش، در راهرویی که دو عمارت را به هم می‌پیوست با مادموازل بوری یز روبرو شد. زن جوان به شیرینی به او لبخند زد. آن روز سومین بار بود که در راهروها تنها به او برخورد می‌کرد و همین لبخند شادمانه و ساده‌لوحانه بر لبانش نقش می‌بست. معلوم نبود چرا رنگ دختر سرخ شد و نگاهش را به زیر انداخت و گفت: آه خیال می‌کردم در اتاق خودتان هستید.

پرنس آندره‌ی نگاه جدی و سختی به او انداخت. در و جاناتش آثار خشمی ناگهانی شعله‌ور شد. جوابش نداد. اما بر پیشانی و گیسوان و نه در چشمان او، نگاهی چنان سرشار از تحقیر انداخت که زن جوان برافروخت و بی‌آنکه چیزی بگوید دور شد. هنگامی که پرنس آندره‌ی به اتاق خواهرش نزدیک شد پرنسس کوچک بیدار شده بود و صدای شادمانه‌اش که کلمات را بی‌وقفه و شتابان ادا می‌کرد، از لای در بازمانده شنیده می‌شد. به قدری تند حرف می‌زد که گفنی پس از سکوتی ممتد می‌خواست جبران مافات کند.

می‌گفت: نه، تصورش را بکنید. کتس زوبوا، پیرزن، با آن کلاه گیس و دهان پر از دندان عاریه‌اش، انگار می‌خواست به پیری خودش دهن کجی کند. هاهاه، ماری!

پرنس آندره‌ی عین این عبارت را درباره‌ی کتس زوبوا تاکنون پنج شش بار از زبان زنتش در گفتگو با دیگران، همراه با همین خنده شنیده بود. بی‌صدا وارد شد.

پرنسس، گرد و تپل و سرخ و سفید، پارچه و لوازم سوزندوزی در دست، در صندلی راحتی دسته‌دار نشسته بود و مدام حرف می‌زد و با مرور خاطرات پترزبورگ، عین عبارات گذشته را تکرار می‌کرد. پرنس آندره‌ی نزدیک شد و گیسوان او را نوازش کرد و پرسید آیا از خستگی راه آسوده است. پرنسس جوابی داد و بی‌درنگ دنباله‌ی سخنان خود را گرفت.

کالسکه‌ی پرنس که شش اسب به آن بسته بود، در جلو خان عمارت نزدیک پله‌ها ایستاده بود. شب یابیزی بی‌مهتابی بود و هوا به قدری تاریک که سورچی مالبند کالسکه را نمی‌دید. خدمتکاران فانوس به دست بالای پله‌های جلو خانه در جنب و جوش بودند. چراغهای روشن عمارت بزرگ تمام پنجره‌های قدی را روشن کرده بود. خدمتکاران در سراسر جمع شده بودند و می‌خواستند با پرنس جوان وداع کنند. اهل خانه و نزدیکان، میخیل ایوانویچ، مادموازل بوری یز، پرنسس مازیا و پرنسس لیزا در تالار گرد آمده بودند. پرنس آندره‌ی به دفتر کار پدر خود که می‌خواست با او در خلوت وداع کند خوانده شده بود. همه در انتظار خروج آنها بودند.

هنگامی که پرنس آندره‌ی به اتاق پدر وارد شد پرنس بزرگ عینکی قدیمی به چشم و

رب‌دوشامبر سفیدی به تن داشت - در این لباس هیچ‌کس را جز پسر خود نمی‌پذیرفت - پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود. نگاهی به او کرد و گفت: خوب، می‌روی؟ - و دوباره مشغول نوشتن شد.

- آمدم خدا حافظی کنم.

پرنس پیر گونه خود را نشان داد و گفت: اینجا را ببوس. متشکرم، متشکرم.

- تشکر برای چه؟

- برای اینکه حرکت را عقب نمی‌اندازی و خودت را به زنت بند نمی‌کنی. خدمت بالاتر از همه چیز. متشکرم، متشکرم - و باز به نوشتن ادامه داد و با چنان خشونت و سرعتی می‌نوشت که قلمش غرغزکنان رشحه می‌فشاند. سپس افزود: گفتنی چیزی اگر داری بگو. می‌توانم در عین نوشتن گوش بدهم.

- درباره زخم... چیزی نخواسته هم خجلم که او را روی دستتان می‌گذارم.

- مهمل نگو، حرفت را بزن.

- وقتی وضع حملش نزدیک شد بفرستید از مسکو قابله بیاید... تا سر زایمان حضور داشته باشد.

پرنس پیر بیحرکت ماند و چنانکه منظور پسرش را نفهمیده باشد با نگاهی جدی به او خیره ماند.

پرنس آندره‌ی، که پیدا بود ناراحت است گفت: می‌دانم که اگر طبیعت کمک نکند کاری از دست کسی ساخته نیست، این را هم می‌دانم که از میلیونها زایمان یکی ممکن است بدفوجام باشد، و البته همین حضور ماما سر زایمان هم یک جور خیال واهی است، نوعی وسواس است، وسواس او و من هر دو. به گوشش چیزهایی خوانده‌اند و او خواب دیده است و می‌ترسد.

پرنس پیر که دوباره به نوشتن پرداخته بود زیر لب غرید که: هان... خوب... خیالت راحت باشد - نامه را با حرکت سریع قلم امضا کرد. سپس به سرعت رو به سوی پسرش گرداند و خنده سر داد که:

- بد در دسری است، هان؟

- چه در دسری، پدر؟

پرنس پیر با لحنی معنی‌دار و کوتاه گفت: در دسر زن!

پرنس آندره‌ی گفت: نمی‌فهمم.

پرنس گفت: خوب، رفیق، کاری نمی‌شود کرد. زنها همه همین طورند. زن که گرفتی همین

است. راه رفته را نمی‌شود بازگشت. اما نترس... به هیچ‌کس نخواهم گفت. خودت می‌دانی!

بازوی او را در دست کوچک استخوانی خود گرفت و تکان داد و با چشمان تیزبین و نافذ

خود که گفתי نهفته‌های درون را می‌دیدی، راست در صورت او نگاه کرد و بعد دوباره خنده سرد خود را سر داد.

پسر آهی کشید، و این آه اقراری بود به اینکه پدر به حال درویش پی برده است. پیرمرد با سرعتی که عادتش بود به تا کردن نامه و لاک و مهر زدن بر آن ادامه داد. هرچیز را، لاک و مهر یا کاغذ و قلم و هرچه، به تندی برمی‌داشت و کارش که تمام می‌شد آن را به یک سو می‌انداخت. پیرمرد ضمن مهر کردن نامه با لحنی بریده‌بریده می‌گفت:

— چه می‌شود کرد، زیباست! هرچه از دستم بر بیاد می‌کنم. خیالت آسوده باشد.

پرنس آندره‌ی ساکت بود. از اینکه پدرش به حال درون او پی می‌برد، خوشحال و در عین حال ناراحت بود. پیرمرد از جا برخاست و نامه را به پسر داد و گفت: گوش کن، از بابت زنت نگران نباش، هرکار که شدنی باشد کرده خواهد شد. حالا حواست را جمع کن، این نامه را می‌دهی به میخائیل ایلاریانویچ. برایش نوشته‌ام که مأموریت‌های جدی را به تو محول کند و زیاد به آجودانی نزد خودش ننگه ندارد. این آجودانی کار خوبی نیست. به او بگو که فراموشش نکرده‌ام و دوستش دارم. برایم بنویس که از تو چطور استقبال کرده است. اگر رفتارش با تو شایسته بود به او خدمت کن. پسر نیکلای آندریویچ بالکونسکی با منت‌کشی برای هیچ‌کس خدمت نمی‌کند، حالا بیا اینجا.

به قدری تند حرف می‌زد که دنباله کلماتش را ادا نکرده و امی گذاشت. اما پسرش عادت داشت و منظورش را می‌فهمید. او را به کنار میز تحریرش برد، کرکره‌کشویی را پس راند^۱ و کشوی از آن بیرون کشید و دفتری را که صفحات آن با خط پر قوت و کشیده و فشرده‌ای سیاه شده بود از آن بیرون آورد.

— به احتمال زیاد من پیش از تو خواهم مرد، یادت باشد که اینها یادداشت‌های من است، بعد از مرگم آنها را به امپراتور بده. دیگر اینکه این یک حواله و نامه‌ای برای بانک لومبارد^۲ است. جایزه‌ای است برای هرکس که تاریخ جنگ‌های سوورف را بنویسد، این را باید به فرهنگستان فرستاد. اینها یادداشت‌های شخصی من است، بعد از مرگم آنها را بخوان، برایت مفید خواهد بود. آندره‌ی به پدرش نگفت که به احتمال زیاد سالهای دراز زنده خواهد ماند. می‌دانست که بر زبان آوردن این سخن ضرورت ندارد.

گفت: همه این کارها را خواهم کرد پدر جان.

— خوب، حالا خداحافظ.

دست خود را پیش برد تا ببوسد، بعد او را بر سینه فشرد و گفت: پرنس آندره‌ی، یک چیز را

۱ در دو سمت میر تحریرهای قدیم روی کتوها کرکره‌های کتوبی تعبیه شده بود که نخست می‌بایست آن را پس راند و بعد کتوها را باز و بسته کرد - م

به خاطر داشته باش. اگر کشته شوی برای من سر پیری مصیبت دردناکی خواهد بود... به ناگاه خاموش ماند. سپس با صدایی تیز و جیغ مانند ناگهان ادامه داد: اما اگر بفهمم که تو، نه چنانکه شایسته پسر نیکلای بالکونسکی است رفتار کرده‌ای، آنوقت... اینجا که رسید صدای اینک زوزه‌مانندش دورگه شد و ادامه داد: ... آنوقت سرشکسته خواهم شد.

پسر تبسم‌کنان گفت: پدر، احتیاجی نبود که این را بگویند.

پیرمرد ساکت ماند.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: یک خواهش دیگر از شما داشتیم، اگر کشته شدم و فرزندم پسر بود، همان‌طور که دیشب گفتم، نگذارید از شما دور شود. می‌خواهم زیر نظر خودتان بزرگ شود... خواهش می‌کنم.

پیرمرد خندید و گفت: یعنی او را به زنت ندهم؟

ساکت روبروی هم ایستاده بودند. نگاه نافذ پیرمرد راست در چشمان پسرش دوخته شده بود. در نیمه پایین صورت پرنس پیر چیزی لوزید.

ناگهان در را باز کرد و با لحنی خشم‌آلود و صدایی بلند داد زد: خوب، خداحافظی کردیم. معطل چه هستی؟ زود باش!

دو پرنسس، پرنس آندره‌ی را دیدند که بیرون آمد و لحظه‌ای اندام پرنس پیر را دیدند که رب‌دوشامبر سفید به تن و یره‌نه‌سر و عینک بر چشم در آستانه در اتاق دفترش ظاهر شد و صدایش را شنیدند که با لحنی خشم‌آلود فریاد می‌زد. پرسیدند: چه شده، چه خبر است؟ پرنس آندره‌ی آهی کشید و جوابی نداد.

رو به زن خو- کرد و گفت: خوب! - و این «خوب» زنگ سرد آمیخته به طعنی داشت. گفتی می‌خواست بگویند: حالاً نوبت شماست که نقش مضحک خودتان را بازی کنید و خلاصم کنید.

پرنسس لیزا که رنگ‌باخته و وحشت‌زده به شوهر نگاه می‌کرد گفت: آندره، به این زودی؟

پرنس آندره‌ی او را در بغل فشرد. پرنسس جیغی کشید و بی حال بر شانه او افتاد.

پرنس آندره‌ی شانه خود را که همسرش بر آن افتاده بود با احتیاط کنار کشید و به صورت او نگاه کرد و او را به نرمی در صندلی راحتی دسته‌داری نشاند.

به آهستگی به خواهر خود گفت: خداحافظ ماری! - دست او را فشرد و با هم روبوسی کردند و با قدمهایی تند از اتاق خارج شد.

پرنسس در صندلی افتاده بود و مادموازل بوری بن شقیقه‌هایش را می‌مالید و پرنسس ماریا زیر بغل او را گرفته بود و چشمان زیبای گریانش همچنان به دری که پرنس آندره‌ی از آن بیرون رفته بود دوخته شده بود، بعد صلیب کشید. صدای فینهای شدید و خشم‌آلود و مکرر و به شلیک تیرماننده پیرمرد از دفتر کارش شنیده می‌شد. همین‌که پرنس آندره‌ی رفت، در دفتر کار

پیرمرد به سرعت باز شد و صورت جدی او، رب دوشامبر به تن، لحظه‌ای ظاهر شد. با اوقات تلخ به پرنسپس از حال رفته‌ی نگاه‌ی انداخت و از سر ملامت سری جنباند و گفت: رفت؟ خوب، خوب!

بعد در اتاق خود را برهم کوفت.

بخش دوم

۱

در اکتبر سال ۱۸۰۵ قوای روس دهکده‌ها و شهرهای آرشیدوک‌نشین اتریش را اشغال می‌کردند و هنگهای تازه همچنان از روسیه می‌رسیدند و در نزدیکی دژ براوناو^۱ مستقر می‌شدند و با استقرار خود زندگی را بر ساکنان آن صفحات سخت می‌کردند. براوناو مقر ستاد فرمانده کل قوا کوتوزف بود.

در یازدهم اکتبر ۱۸۰۵ یکی از هنگهای پیاده تازه رسیده به براوناو در فاصله نیم میلی شهر منتظر سان دیدن فرمانده کل بود. این هنگ با وجود غیرروسی بودن محل و نامأنوس بودن محیط (باغهای میوه، دیوارهای آجری، بامهای سفالین و کوههای پیدا از دور و مردم بیگانه‌ای که آنها را با حیرت و کنجکاوی برانداز می‌کردند) هیچ چیزش با هر هنگ روسی دیگر که در قلب روسیه خود را برای بازدید آماده کند تفاوتی نداشت.

از همان غروب روز پیش در آخرین منزل دستوری رسیده بود که فرمانده کل از هنگ بازدید صحرائی خواهد کرد. گرچه متن دستور به نظر فرمانده هنگ روشن نبود و در تعبیر آن شبهه پیش آمده بود که آیا مراسم سان و رژه در شرایط صحرائی و راهپیمایی صورت می‌گیرد یا نه، به حکم آنکه همیشه اصرار در اکرام بهتر از اهمال در ابراز احترام است، در شورای فرماندهان گردان تصمیم گرفته شد که هنگ با جلال و جبروت بسیار برای سان رسمی و تشریفاتی آماده شود. این بود که سربازان، پس از سی ورست راهپیمایی آن شب تا صبح نخوابیدند و به وصله و پینه و نظافت پرداختند و آجودانها و فرماندهان گروهان ابواب جمعی خود را می‌شمرند و وامی‌شمرند و حساب حاضر به خدمتان و بیماران را منظم می‌کردند، طوری که هنگی که روز پیش به صورت خیل نامنظم و ازهم‌گسیخته‌ای به آن منزل رسیده بود، صبح به صورت واحد دوهزار نفری مرتب و آراسته‌ای درآمد که یک‌یک افراد جا و وظیفه خود را به دقت و درستی می‌دانستند و هر دکمه و تسمه‌شان به جای خود بود و از نظافت برق می‌زد. این نظم و نظافت

فقط به صورت ظاهر سربازان محدود نمی شد بلکه اگر فرمانده کل می خواست زیر فرنیچها را نیز نگاه کند بر تن یک یک افراد پیرهنی پاکیزه می دید و در داخل هر کوله لوازم ذکر شده در آیین نامه یا به قول سربازان «سوزن و صابون» مقرر را می یافت. فقط یک موضوع اسباب نگرانی همه بود و آن پاپوش سربازان بود. چکمه های بیش از نیمی از افراد پاره بود. اما این نقص از کوتاهی فرمانده هنگ نبود، زیرا با وجود تقاضاهای مکرر او این قلم ملزومه از سررشته داری اتریشی به او تحویل داده نشده بود و سربازان با چکمه هایی که به پا داشتند هزار ورست راه طی کرده بودند.

فرمانده هنگ ژنرالی سالمند و دموی مزاج بود و ابروان و پاگوشیهای جوگندمی و جثه ای درشت و فربه داشت چنانکه ستبری سینه اش از فراخی شانه هایش بیشتر بود. فرنچ نو و خوشدوختی به تن داشت که چینهایش خوب روی هم خوابیده بود، و سردوشیهای زرین پرشرباه اش گفنی شانه های چاق او را به عوض آنکه با سنگینی خود فرواندازند بالا می کشیدند. فرمانده هنگ حالت کسی را داشت که یکی از شکوهمندترین کارهای زندگیش را با موفقیت به انجام می رساند. در برابر هنگ به خط شده قدم می زد و اندامش با هرگام می لرزید و پشتش اندکی خم می شد. پیدا بود که از هنگ خود بسیار خشنود و در کار فرماندهی خویش کامرواست و جز نظم آن اندیشه ای به سر ندارد. با این وصف این لرزش اندام با هرگام حکایت از آن می کرد که گذشته از علایق و ملاحظات نظامی نوشخواری و لذایذ جسمانی و جنس لطیف نیز در روحش جای کمی اشغال نمی کنند.

خطاب به یکی از فرماندهان گردان (که چون خود را مخاطب فرمانده هنگ می دید لبخندزنان پیش آمد و پیدا بود که مثل فرمانده خود سرخوش و شادکام است) گفت: میخائیل میتریج، دیشب، پدرجان، چنان پدری از ما در آمد که نپرس! اما مثل اینکه نتیجه اش بد نشده. به هنگمان می شود نگاه کرد، مگر نه؟

فرمانده گردان که متوجه فروتنی شادکامانه فرمانده هنگ بود خندید و گفت:

— اگر در چمن تساریتسین^۱ هم بودیم «خیلی خوب» می گرفتیم.

فرمانده پرسید: چه گفتی؟

در این هنگام در جاده ای که به شهر منتهی می شد و دیده بانهایی در آن گمارده بودند دو سوار از دور پیدا شدند. آجودان فرمانده کل بود با قزاقی که دنبالش می آمد.

آجودان از ستاد کل فرستاده شده بود تا آنچه را که در دستور روز پیش به وضوح گفته نشده بود به تأکید برای فرمانده هنگ روشن کند؛ در واقع فرمانده کل میل داشت که هنگ هنگام بازدید

۱ Tsaritsyne این چمن میدان منزه معروف پتربورگ است که مراسم سان و رژه مهم در حضور امپراتور در اینجا صورت می گرفت

او درست همان شکل و حالت راهپیمایی را حفظ کرده باشد، یعنی پالتو به تن و روکش بر کلاه و بی هیچ گونه آمادگی و کوشش برای آراستگی و زرق و برق.

شب گذشته یکی از اعضای شورای جنگ دربار از وین نزد کوتوزف آمده بود، با این پیشنهاد که قوای روس هرچه زودتر به سپاه آرشیدوک فردیناند^۱ و ژنرال ماک^۲ ملحق شوند و کوتوزف که این الحاق را به مصلحت خود نمی دانست قصد داشت ضمن دلایل دیگری که برای امتناع خود از این کار ارائه می کرد به ژنرال اتریشی نشان دهد که قوای تحت فرماندهیش در چه وضع رقت آوری از روسیه می رسند، و قصد این بود که می خواست به استقبال هنگ برود، به طوری که هر قدر وضع هنگ خرابتر می بود بیشتر اسباب رضایت خاطر او می شد. آجودان گرچه از این جزئیات خیر نداشت دستور اکید فرمانده کل قوا را به فرمانده ابلاغ کرد، و دستور این بود که افراد باید پالتو به تن و روکش بر کلاه داشته باشند و در غیر این صورت فرمانده کل ناراضی خواهند شد.

فرمانده هنگ با شنیدن این کلمات سر به زیر افکند و بی آنکه جوابی بدهد شانه بالا انداخت و دستها را با حرکتی حاکی از طغیان خشم به دو طرف باز کرد و با لحنی سرزنش آمیز خطاب به فرمانده گردان گفت: عجب شاهکاری زدیم! میخائیل میترایچ، من به شما گفتم که اوج راهپیمایی یعنی پالتو. وای خدای من!

با حالت مصممی پیش آمد و با لحن و صدای کسی که به فرمان دادن عادت کرده است فریاد زد: آقایان فرماندهان گروهان، سراستوارها!... - و سپس رو به آجودان از راه رسیده کرد و با لحن مؤدبانه آمیخته به ستایشی، چنانکه گفتی به خود فرمانده کل حرف می زند پرسید:

- زود تشریف فرما می شوند؟

- گمان می کنم تا یک ساعت دیگر!

- یعنی فرصت داریم لباسها را عوض کنیم؟

- نمی دانم، ژنرال...

فرمانده هنگ به صفوف سربازان نزدیک شد و خود دستور داد که افراد همه دوباره لباس عوض کنند و پالتو بپوشند. فرماندهان گروهان به واحدهای خود شتافتند و استواران به تکاپو افتادند، زیرا پالتوها وضع خوبی نداشت. به لحظه ای گروهانهای تا آن لحظه خاموش به جنب و جوش آمدند و چهارگوشه های منظم از هم گسیختند و درهم و برهم شدند. از همه جا لوله برخواست و سربازان از هر طرف می شتافتند، می رفتند، می آمدند، کوله های خود را از پشت به زمین می انداختند یا از روی سر بیرون می کشیدند و پالتوهاشان را از کوله بیرون

^۱ Ferdinand فرمانده اول پسر امپراتور فرانسه است که بعدها از ۱۸۳۵ تا ۱۸۴۸ امپراتور اتریش بود

می آوردند. دستها بود که بالای سر تاب می خورد و در آستینها می رفت.

ظرف نیم ساعت همه چیز دوباره به نظم بازآمد. منتها چهارگوشه های سیاه گروهانها خاکستری شده بودند. فرمانده هنگ دوباره با همان رفتار به لرزه آمیخته خود به جلو هنگ رفت و فاصله گرفت تا خوب تماشا کند. ناگهان به نقطه ای خیره شد و ایستاد و فریاد زد: این دیگر چیست؟ یعنی چه؟ فرمانده گروهان سوم کجاست، بیاید اینجا ببینم!

— فرمانده گروهان سوم خدمت ژنرال! فرمانده خدمت ژنرال... گروهان سوم پیش فرمانده! این صداهایی بود که صفوف را طی می کرد. آجودانی به جستجوی افسری که پیدا نبود و ظاهراً شتابی نیز به پیدا شدن نشان نمی داد شتافت.

هنگامی که این عبارات غیرت نشان از فرط تکرار تغییر شکل داده و به فریاد «ژنرال به گروهان سوم...» مبدل شده به مقصد رسید، افسر احضار شده از پشت صفوف گروهان خود ظاهر شد و گرچه جوان نبود و دیگر توان دویدن نداشت، با گران خیزی می دوید و نوک چکمه هایش در هم گیر می کرد و رو به جانب ژنرال می شتافت. چهره اش از شدت تشویش به چهره شاگرد مدرسه ای می ماند که درس نیاموخته ای را از او پرسیده باشند. بر بینی سرخش (لابد به علت افراط در نوشیدن ودکا) لکه هایی ظاهر شد و عضلات دهانش از اختیارش خارج شد و آرام نمی گرفت. فرمانده هنگ سرپای سروان را که هنر کنان به او نزدیک می شد و هرچه پیشتر می آمد از سرعت حرکت خود می کاست برانداز می کرد.

آرواره زیرین خود را جلو داد، در صفوف گروهان سوم به سرپازی که پالتوش به رنگ ماهوت کارخانه باف و از دیگر سربازان متمایز بود اشاره کنان فریاد زد: چیزی نمونده که به سربازانتان مثل زنهای دهاتی شلیته بپوشانید؛ خودتان کجا بودید؟ فرمانده کل الان می رسند و شما جای خودتان را در رأس واحدها ترک می کنید؟... حالا من حالتان می کنم که در سان و رژه شلیته زنهای قزاق به سرباز پوشاندن یعنی چه! خواهید دید...

فرمانده گروهان که چشم از ژنرال بر نمی داشت، دو انگشت دست راست خود را پیوسته بیشتر به لبه کلاه می فشرد، مثل اینکه تنها راه نجاتش در همین فشار نهفته باشد.

فرمانده هنگ با لحنی میان جدی و شوخی گفت: چرا ساکت مانده اید؟ این دیگر کیست که خودش را مثل مجارها درست کرده؟

— حضرت اجل...

— خوب، حرف بزنید، حضرت اجل، حضرت اجل! خیر سرتان با آن حضرت اجلتان...

حضرت اجل چه؟...

سروان آهسته گفت: حضرت اجل این دولو خف است که خلع درجه شده است...

— خوب خلع درجه شده! فلدمارشالش که نکرده اند... اگر خلع درجه شده یعنی تابین است و

باید مثل دیگران لباس بپوشد.

— حضرت اجل خودتان به او اجازه دادید که در عملیات صحرائی ...

فرمانده هنگ کمی آرام شد، گفت: اجازه دادید؟ اجازه دادید یعنی چه؟ اجازه دادید، اجازه دادید! شما افسران جزء همه همین جورید. می‌گوید اجازه دادید! به شما یک حرفی می‌زنند و شما... اندکی مکث کرد و بعد دوباره به خشم آمد و ادامه داد: یک چیزی به شما می‌گویند و شما... این حرفها یعنی چه؟ حالا گوش کنید، به افرادتان درست لباس بپوشانید.

ژنرال روی گرداند و نگاهی به آجودان انداخت و با همان رفتار لرزه‌دار خودنمایانه به جانب صفوف هنگ راه افتاد. پیدا بود که از هارت و پورت خود خوشش آمده و ضمن بازدید از هنگ دنبال بهانه می‌گردد تا باز هم زهر خشم خود را بیرون بریزد. به افسری تشر زد چون نشان خود را خوب برق نینداخته بود، و دیگری را شماتت کرد چون گروهانش درست به خط نشده بود، تا عاقبت به گروهان سوم رسید.

به دولو خف پالتوی آبی به تن هنوز پنج نفر مانده بود که با لحنی آکنده از زنگ رنج و تأثر حاصل از بی‌نظمی افراد، فریاد زد: آخر این چه وضع ایستادن است. پاهایش را نگاه کن کجا است!

دولو خف زانوی خم‌شده خود را به کندی راست کرد و با چشمان گستاخ و روشن خود راست در چهره ژنرال نگاه کرد.

— چرا پالتوی آبی؟... سراسنوار فوراً درش بیار! لباس آقازاده را عوض کن... کثا....

اما مهلت نیافت کلمه را تا به آخر ادا کند. دولو خف شتابان در حرفش دوید که:

— ژنرال، من فقط وظیفه دارم فرمان ارشدهایم را اطاعت کنم، ولی هیچ وظیفه ندارم

توهین...

ژنرال تشر زنان برآشفست: سرباز در صف نباید جواب بدهد. در نظام یکی به دو نداریم. ساکت!

اما دولو خف با صدای رسا و پرطنینی حرف خود را تمام کرد: ... هیچ وظیفه ندارم توهین را

تحمل کنم.

چشمان ژنرال و سرباز با هم تلاقی کردند. ژنرال ساکت شد. کمر حمایل تنگ خود را با خشم

کمی پایین داد و ضمن دور شدن گفت: ازتان می‌خواهم که لباستان را عوض کنید.

۲

در این هنگام یکی از دیده‌بانها از دور فریاد زد: دارد می‌آید.

فرمانده هنگ سرخ شد. به طرف اسبش دوید. با دستهایی لرزان رکاب را گرفت و پای در آن

نهاد و اندام سنگین خود را غلتاند و در خانه زین جای گرفت. لباس خود را صاف و صوف کرد و

راست نشست و شمشیر کشید و با چهره‌ای مصمم و خوشحال و دهانی به یک سو گشاده آماده شد تا نعره‌کشان فرمان بدهد.

هنگ مانند مرغی که خود را بتکاند و پرها را پوش دهد تا صاف و مرتب شوند پس از جنب و جوشی بی حرکت شد.

فرمانده هنگ با نعره‌ای که دل را می لرزاند فریاد زد: ه...نگ، به ... جای ... خد... ودا!... در این فرمان او رضایت از خود و سختگیری نسبت به هنگ و در عین حال درود به فرمانده کل قوا که نزدیک می شد محسوس بود.

روی جاده عریض خاکی و در دو طرف درختکاری شده، کالسکه کبودرنگی ساخت وین، که اسبهای آن به دنبال هم بسته شده بودند به آهنگ یورتمه‌ای سریع پیش می آمد، چنانکه فترهای آن به نرمی صدا می داد. گروه ملازمان فرماندهان، همراه دسته‌ای سوار کروات دنبال کالسکه در حرکت بودند. ژنرال اتریشی که با لباس سفیدش میان اونیفورمهای سیاه روسی وصله ناهم‌رنگی بود کنار کوتوزف نشسته بود. کالسکه نزدیک محل تجمع هنگ متوقف شد. کوتوزف که به آهستگی با ژنرال اتریشی حرف می زد، هنگامی که با قدمهای سنگین خود پا از رکاب کالسکه بر زمین نهاد تبسمی ظریف بر لب داشت چنانکه گفتی دو هزار نفری که نفس در سینه حبس کرده به او و به فرمانده هنگ چشم دوخته‌اند اصلاً وجود ندارند.

نعره فرمان فضا را لرزاند و هنگ دوباره لرزید و خبردار ایستاد و صدای پیش‌فنگ میدان را پیمود و در سکوت مرگباری که بر فضا حاکم شد صدای نارسای فرمانده کل قوا به گوش رسید. هنگ در جواب غرید که: حض... جل... سلا... مت با... (حضرت اجل سلامت باد) و دوباره سکون و سکوت بود. ابتدا کوتوزف یک جا ایستاد و هنگ از برابرش رژه رفت، سپس به اتفاق ژنرال سفیدپوش و همراهانشان به دنبال آنها، پیاده، هنگ را صف به صف بازدید کردند.

از کیفیت حرکات فرمانده هنگ که هنگام رسیدن فرمانده کل با شمشیری آخته و چشم به او دوخته راست و شق و رق ایستاده و سینه جلوداده به او ادای احترام کرد و بعد با قامتی اندکی به پیش خمیده صف به صف به دنبال ژنرالها روان بود و به زحمت جلو لرزش اندام خود را با هر گام می گرفت و با هر کلمه یا حرکت فرمانده کل گفتی می خواست به پیش بجهد، پیدا بود که از ادای وظایف زیردستی و سربرآستانی بیشتر لذت می برد تا تکالیف زیردستی و فرماندهی. هنگ به سبب سختگیری و حمیتی که فرمانده در کار فرماندهی به خرج می داد نسبت به هنگهای دیگری که همزمان با آن به براوناو می رسیدند در وضع بسیار بهتری بود. شمار بیماران و عقب ماندگان آن در کل دو یست و هفده نفر بود و از وضع رقت آور پوتینها که بگذریم از هر حیث بی عیب و بسیار منظم بود.

کوتوزف از جلو صفوف سربازان می گذشت و جای جای می ایستاد و از راه دلجویی چند

کلمه‌ای یا افسرانی که از زمان جنگ با عثمانیان می‌شناخت و حتی گاه با سربازان حرف می‌زد. گهگاه به پاپوشهای پارهٔ سربازان نگاه می‌کرد و چند بار با حالتی اندوهناک سر جیب‌بند و آنها را به ژنرال اتريشی نشان داد، چنانکه بگوید «درست است که کسی را از این بابت ملامت نمی‌کنم. اما نمی‌توان انکار کرد که وضع سربازان من از این حیث اسفانگیز است.» فرمانده هنگ هرباز به جلو می‌شتافت زیرا می‌ترسید که مبادا سخنان فرمانده کل را در خصوص هنگ خود ناشنیده بگذارد. همراهان کو توزف که بیست نفری می‌شدند پشت سر او در فاصله‌ای که کلمات آهسته آدا شدهٔ او نیز شنیده می‌شد می‌آمدند. این آقایان سرگرم گفتگو باهم بودند و گاه می‌خندیدند. نزدیکتر از همه به فرمانده کل آجودان خوش‌صورتی حرکت می‌کرد که همان پرنس بالکونسکی بود. همگام با او رفیقش نیسویتسکی^۱ می‌رفت که افسر ستاد بود، با قامتی بلند و بسیار تنومند و سیمایی مهربان و خندان و زیبا و چشمانی درخشان. نیسویتسکی به زحمت می‌توانست از خنده خودداری کند. علت خندهٔ او اداهای افسر سوار سیه‌چرده‌ای بود که در کنار او حرکت می‌کرد. این افسر سوار بی‌آنکه خود بخندد، یا حالت چشمان به یک نقطه زلزدهٔ خود را عوض کند، با سیمایی بسیار جدی به پشت فرمانده هنگ خیره شده بود و همهٔ حرکات او را تقلید می‌کرد. هر بار که اندام فرمانده هنگ لرزشی می‌کرد و بالاته‌اش به جلو خم می‌شد افسر سوار نیز درست به همان شکل و همان حالت می‌لرزد و به پیش متمایل می‌شد. نیسویتسکی می‌خندید و با آرنج به پهلوی دیگران می‌زد و آنها را به تماشای حرکات خنده‌آور این دل‌فک دعوت می‌کرد.

کو توزف با آهستگی و رفتاری رخوت‌آمیز از کنار هزاران چشم که چیزی نمانده بود از کاسه بیرون آیند و حرکت او را دنبال می‌کردند می‌گذشت. چون به گروهان سوم رسید ناگهان ایستاد. همراهان که این توقف را پیش‌بینی نمی‌کردند ناخواسته بیش از اندازه به او نزدیک شدند. فرمانده کل سروان سرخ‌دماغ را، همان که از بابت پالتوی کبود دولو خف توبیخ شده بود، بازشناخت و گفت: آه تیموخین!

تیموخین، هنگامی که فرمانده هنگ طرف عتابش قرار داده بود چنان راست به حال خیردار ایستاده بود که به نظر می‌رسید راست‌تر از آن ممکن نیست. اما در این لحظه که فرمانده کل قرا با او حرف می‌زد به قدری مجسمه‌وار در جا خشک شده بود که گفتی اگر فرمانده اندکی بیشتر به او نگاه کند طاقت نخواهد آورد. به همین علت کو توزف که آشکارا به وضع حال او پی برده بود از سر نیکخواهی با شتاب روی گرداند و لبخندی به زحمت محسوس چهرهٔ چاقش را که در اثر زخمی از شکل عادی خارج شده بود از هم باز کرد.

گفت: این هم یکی از رفقای جنگ ایزماعیل^۱، افسر جسور و باارزشی است - و رو به فرمانده هنگ کرد و از او پرسید: تو از او راضی هستی؟

فرمانده هنگ، که کوچکترین حرکاتش پشت سرش توسط افسر سوار چنانکه گفتی در آینه‌ای تکرار می‌شد، سراپا لرزید و جلو رفت و جواب داد: بسیار راضی، حضرت اشرف! کوتوزف از او دور شد و تبسم‌کنان گفت: ما هیچ‌کدام از عیب مبرا نیستیم، از قدیم گفته‌اند «گل بی عیب خداست» او از فداییان باکوس^۲ بود.

فرمانده هنگ وحشت کرد که مبادا از این بابت مقصر شمرده شود و جوابی نداد. در این هنگام افسر مقلد متوجه صورت سروان و بینی سرخ و شکم فروکشیده او شد و از چهره و حالت ایستادن او چنان به شباهت تقلید کرد که نیوسیتسکی نتوانست خودداری کند و با صدا خندید. کوتوزف روی گرداند. اما افسر مقلد بر سیمای خود تسلط بسیار داشت و می‌توانست هر لحظه آن را به هر صورت که بخواهد درآورد. و در همان لحظه‌ای که کوتوزف روی گرداند فرصت یافت و توانست پس از شکلکی بی‌درنگ چهره خود را به حالتی بسیار جدی و پراحترام و معصوم بازگرداند.

گروهان سوم آخرین بود و کوتوزف در فکر فرو رفته بود. معلوم بود که می‌کوشد چیزی را به یاد آورد. پرنس آندره‌ی از گروه ملتزمان بیرون آمد و آهسته به زبان فرانسوی به او گفت: فرموده بودید که دولوخف را که خلع درجه شده و در این هنگ خدمت می‌کند به حضورتان یادآوری کنم.

کوتوزف پرسید: دولوخف کجاست؟

دولوخف که لباس عوض کرده و پالتوی خاکستری‌رنگ سربازی پوشیده بود منتظر نشد که او را صدا کنند، کوتوزف سربازی خوش‌اندام و زرین‌مو و آبی‌چشم را دید که از درون صف قدم پیش نهاد و به جانب او شتافت و خیردار ایستاد.

کوتوزف اندکی ابرو درهم کشید و پرسید: هان، شکایتی داری؟

پرنس آندره‌ی گفت: دولوخف است.

کوتوزف گفت: آهان! امیدوارم این درس اصلاحت کند، در خدمت کوشا باش، امپراتور مهربان و بخشاینده‌اند، اگر شایستگی نشان بدهی من هم فراموش نمی‌کنم.

چشمان فیروزه‌فام دولوخف به همان گستاخی که به فرمانده هنگ زل زده بود به فرمانده کل

۱ - به ترکی ایزماعیل. نام در معروفی در کنار دایوب است که به امپراتوری عثمانی تعلق داشت و طی جنگهای روس و عثمانی در قرن هجدهم سه بار، به ویژه در دسامبر ۱۷۹۱ تحت فرماندهی سروروف به تصرف روسیه درآمد. کوتوزف نیز در این جنگ از افسران عالی‌رتبه بود.

۲ - Bacchus - می است که رومیان به Dionysos داده‌اند و او خداوند شراب و خلسه عرفانی است. افسر کوتوزف می‌خواهد به‌ک‌به بگوید که نیموجین از قدیم به نوشیدن مسکرات علاقه‌مند بوده است.

قوا خیره ماند. پنداشتی می خواهد با گویایی حالت خود پرده مفرات و تشریفات را که میان فرمانده کل و سرباز ساده فاصله ای چنین عظیم می اندازند بدرد و نابود کند. با صدایی رسا و استوار و کلماتی شمرده گفت:

– فقط یک تمنا دارم، حضرت اشرف. و آن این است که به من فرصت داده شود که خطای خود را جبران کنم و جان نثاری خود را به اعلیحضرت امپراتور و میهنم روسیه در عمل ثابت کنم. کوتوزف روی از او گردانند. چشمخندی نظیر همان که هنگام روی گرداندن از سروان تیموخین سیمایش را گشاده بود، به نیم لحظه چهره اش را شکوفاند. روی گرداند و سپس ابرو درهم کشید. گفتی از این راه می خواست بفهماند که هر آنچه دولو خف گفت و هر آنچه بتواند از این مقوله بگوید او از پیش، بسیار پیش از اینها می دانسته است و این حرفها در دلش خاکستر ملال می باشد و آنچه به راستی لازم است ابداً این حرفها نیست. برگشت و به سمت کالسکه خود روی نهاد.

هنگ، گروهان گروهان از هم گسیخت و سربازان به این امید که پس از پیمودن منازلی سنگین و دشوار سرانجام در براوناو پوتین و لباس و استراحت در انتظارشان است به سوی اردویی که در نزدیکی این شهر برایشان معین شده بود روی نهادند.

فرمانده هنگ سواره گروهان سوم را که رو به سوی اردو روانه بود پشت سر گذاشت و به سروان تیموخین که پیاده پیشاپیش گروهان خود راه می پیمود نزدیک شد و گفت:

– پراخور ایگناتی یویچ^۱ امیدوارم از من دلگیر نباشید. او پس از برگزاری موفقیت آمیز سان و رژه به قدری شادمان بود که آثار آن را نمی توانست در چهره خود پنهان دارد: می دانید، خدمت است دیگر. خدمت به تزار است... کاریش نمی شود کرد... آدم بعضی وقتها جلو صف از کوره در می رود... ولی من خودم اول پشیمان می شوم و عذر می خواهم. شما مرا می شناسید... از شما خیلی متشکرم... و دست به سوی او پیش برد.

بینی سروان سرخ شد و لبخندی زد چنانکه جای خالی دو دندان پیشینش، که در جنگ ایزماعیل به ضرب قنداق تفنگ افتاده بود آشکار شد و جواب داد: اختیار دارید تیمسار، من کی باشم!...

– بله، از طرف من به آقای دولو خف هم پیغام بدهید که فراموشش نخواهم کرد. خیالش آسوده باشد. راستی این را می خواستم از شما بپرسم. بگویید بینم چه جور است. از رفتارش راضی هستید؟

– خدمتش که نقصی ندارد، حضرت اجل. اما اخلاقش...

فرمانده هنگ پرسید: هان؟ اخلاقش چطور است؟

سروان گفت: روز به روز فرق می‌کند، حضرت اجل، بعضی روزها زیرک و فهمیده و خوش اخلاق است ولی بعضی روزها می‌شود یک گرگ وحشی. حضرت اجل خبر دارند که در لهستان چیزی نمائده بود که یک یهودی را بکشد.

فرمانده هنگ گفت: خوب، بله، ولی باید ملاحظه‌اش را کرد. جوان است و بلایی که به سرش آمده شوخی نیست. آشنای متنفذ زیاد دارد... این است که... خوب، منظورم را که می‌فهمید...

تیموخین لیخندی زد و با آن نشان داد که منظور فرمانده را می‌فهمد و گفت: اطاعت می‌کنم، حضرت اجل.

– بله، بله، بسیار خوب.

فرمانده هنگ دولو خف را میان صفوف پیدا کرد و اسب خود را کنار او اندکی آهسته‌تر راند و گفت: اولین کارمان بازگرفتن سردوشیهای افسری است.

دولو خف روی به سوی او گرداند. چیزی نگفت و حالت دهانش را که به پوزخندی نیم‌باز مانده بود عوض نکرد.

فرمانده هنگ ادامه داد: خوب، خیلی خوب - و بعد به صدای بلند، چنانکه همه بشنوند افزود: افراد همه، هر کدام یک چتول و دکا مهمان منند. از همه متشکریم. خدا را شکر! - و گروهان سوم را پشت سر گذاشت و به سراغ گروهان بعدی رفت.

تیموخین به افسر جزئی که در کنارش حرکت می‌کرد گفت: خوب از حق نباید گذشت، آدم خوبی است. خدمت کردن با او دلچسب است.

افسر جزء خندان گفت: بله، درست همان یکپارچه دل است (فرمانده در هنگ خود لقب شاه دل گرفته بود).

خوش خلقی و سردماغی فرمانده پس از بازدید فرمانده کل به سربازان نیز سرایت کرده بود. گروهان به نشاط آمده بود. صدای گفتگوی افراد از همه سو بلند بود.

– پس چطور می‌گفتند که کوتوزف یک چشم است، یعنی یک چشمش نمی‌بیند؟

– آره دیگر، یک چشمش حسابی کور است^۱.

– نه برادر، با همان یک چشمش از من و تو بهتر می‌بیند. به یک نگاه هم چکمه‌هایت را دید

هم تختشان را...

– دیدی رفیق، چه جوری به پاهام نگاه می‌کرد؟... گمانم...

– آن یکی اتریشی را دیدی... انگار توی دوغاب گج فرو کرده باشندش. سر تا پاش مثل

آسیابانها سفید بود. حتماً با تفنگها یکجا نظافتش می‌کنند.

۱. کوتوزف در محاصره قلعه ایزماعیل یک چشم خود را از دست داده بود. م

- بگو ببینم فدوشا، تو بهش نزدیکتر بودی خوب می شنیدی چه می گفت. بزن بزن کی شروع می شود؟ می گفتند بونوپارته خودش الان آمده برونو.

- عجب الاغی هستی تو هم! بونوپارته تو برونو چه کار می کند، آدم نفهم.

- حالا پروسی یاغی شده! اتریشی^۱ اول آن را سر جاش می نشاند. وقتی پروسی سر جاش نشست آنوقت تازه جنگ با بونوپارته شروع می شود. بونوپارته تو برونو! قربان هرچی آدم چیزفهم! تو باید عوض دهننت گوشهات رو باز کنی!

- وای، امان از دست این اتراقچیهای بی پیرا! تماشا کن، گروهان پنجم به چم د. رسیده و آششان هم سر بار است و ما هنوز باید راه گز کنیم.

- یک تکه از آن نان روغنیت بده ببینم، خدا لعنتت نکند!

- تو دیروز یک ذره توتون به من دادی، هان؟ بیا، بگیر، خدا پدرت را بیامرزد.

- کاشکی دست کم یک نفس راحت باش می دادند. امانه، با این شکمهای خالی هنوز باید پنج ورست دیگر عرق بریزیم.

- بد نبود اگر آلمانیها برامان کالسکه می فرستادند. سواره رفتن هم بد چیزی نیست.

- اینجا برادر، خلق اله خیلی یغور و بی کله اند. دیروزها همه انگاری لهستانی بودند و رعیت پادشاه اُرس^۲. امروز اینجا همه از بیخ آلمانی اند.

صدای فرمان سروان بلند شد: خوانندگان، پیش!

به این فرمان بیست، بیست و پنج نفر از صفوف مختلف بیرون دویدند. بارابانچی^۳ که خواننده اول نیز بود برگشت و واپس روان رو به خوانندگان و با حرکت دست آواز آنها را هدایت کنان ترانه سربازی کندضرب و کشیده آوایی را آغاز کرد که بیت اول آن این بود "آیا این سپیده است، یا خورشید که می دمدم..." و به این بیت پایان می یافت "اینک افتخار شکوهمند ما، ای برادران، زیر فرمان پدر کامنسکی..."^۴ این سرود در زمان جنگ با عثمانیان ساخته شده بود و یادگار آن بود و اکنون در اتریش خوانده می شد، با این تفاوت که حالا «کوتوزف» جایگزین «کامنسکی» شده بود.

بارابانچی که سرباز لاغر اندام و خوش صورتی بود و چهل سالی داشت ضمن هدایت ترانه دستهایش را طوری تکان می داد که گفتمی شیء به دست داشته ای را بر زمین می افکند، پس از آنکه این واپسین کلمات را با شوری سربازانه ادا کرد نگاهی سخت به خوانندگان ترانه انداخت و پلکها

۱ منظور سرباز از پروسی و اتریشی دولت پروس و دولت اتریش است

۲ صورت قدیمی «روس» است

۳ نژادمان به زبان روسی یعنی طبل. و بارابانچی در اصطلاح نظامیاد فدیمی ایران یعنی طبل زد

۴ فیلد مارشال کامسکی Kamenski در جنگ هفت ساله و نیز در جنگ روسیه با عثمانی در ۱۷۶۸ تا ۱۷۷۴ سپهسالار سپاه روس بود

را در هم کشید و سپس، چون اطمینان یافت که چشمها همه به او دوخته شده است، دو دست خود را چنانکه گفتی شیء فرضی و بسیار گرانبها همچنان در آنهاست با احتیاط بسیار بالای سر برد و چند لحظه‌ای روی سرنگه داشت و سپس ناگهان از روی نومیدی و ناچاری فروانداخت و خواند: "آخ، خانه من، آشیانه من!" و بیست صدا به همان آهنگ تکرار کردند: "آشیانه نوساخته من!" و نوازنده قاشقک با وجود سنگینی سلاح و تجهیزات خود به چالاکی پیش جست و رو به سمت گروهان و با همان شانه‌های همچنان به آهنگ ترانه جنبان قاشقکهای خود را طوری تکان داد که انگار برای کسی خط و نشان می‌کشد، بعد هم با همان گام عقب عقب رفت. سربازان دستها را به آهنگ ترانه پیش و پس می‌بردند و با گامهای کشیده پیش می‌رفتند و ناخواسته پا می‌دادند. صدای چرخها و غزاغز فنرهای کالسکه و تالاب تلوب سم اسبهای بی شماری از پشت سر گروهان شنیده شد. کوتوزف بود که به اتفاق همراهانش به شهر باز می‌گشت. فرمانده کل به اشاره‌ای فهماند که افراد به قدم راه به حرکت ادامه دهند و حالت چهره‌اش و سیمای همراهانش همه حکایت از آن می‌کرد که از شنیدن صدای سرود و دیدن حرکات به رقص ماننده نوازنده قاشقک و هماهنگی قدمهای افراد گروهان لذت می‌برند. در ردیف دوم جناح راست گروهان، یعنی همان طرفی که کالسکه می‌گذشت، چهره آبی چشم سرباز دولوخف نخواستہ نظر را جلب می‌کرد، چون به سبکپایی و رعنائی خاصی به آهنگ ترانه قدم برمی‌داشت و در چهره گذرندگان چنان می‌نگریست که گفتی به حال کسانی که در آن هنگام با گروهان همگامی نمی‌کنند دل می‌سوزاند. افسر هوساری که جزو ملتزمان رکاب کوتوزف بود و دلچکی کرده ادای فرمانده هنگ را درآورده بود قدم سست کرد و از کالسکه باز ماند و به دولوخف نزدیک شد.

این افسر ژرکف نام داشت و زمانی در پترزبورگ از اعضای همان گروه پرشور و شری بود که دولوخف سرکردگی آن را داشت. او پس از خروج از روسیه با دولوخف در لباس سربازی برخورده بود اما لازم ندانسته بود به روی خود بیاورد و اظهار آشنایی کند؛ ولی حالا پس از گفتگوی کوتوزف با این سرباز درجه‌باخته با شور و شادمانی دوستی قدیمی روی به او آورد و قدمهای اسب خود را با ضرب سرود و قدمهای گروهان هماهنگ کرد و گفت: آه دوست عزیز، حالت چطور است؟

دولوخف به سردی جواب داد: حالم چطور است؟ همین طور که می‌بینی! آهنگ طرب‌انگیز ترانه به لحن شادمانه و خودمانی ژرکف و جوابهای به عمد سرد دولوخف رنگ و حالی خاص می‌بخشید.

ژرکف پرسید: خوب، با فرماندهانت چطور کنار می‌آیی؟

۱ با داد اصطلاحی نظامی است به این معنی که باها را بیشتر از حد معمول بالا می‌آورند و به ضرب بر زمین می‌کوبند

— شکایتی ندارم، آدمهای بدی نیستند. تو چی، چطور خودت را در ستاد جا کردی؟
— به عنوان افسر وابسته مأمور ستادم کردند.

کمی ساکت ماندند. ترانه چنین ادامه یافت: "بازم را پرواز دادم. از آستین راستم برخاست." و احساس وجد و شعفی ناخواسته در دل آنها برمی‌انگیخت. اگر این ترانه نبود گفتگوی آن دو شاید کیفیت دیگری می‌یافت.

دولوخف پرسید: راست است که می‌گویند اتریشها شکست خورده‌اند؟
— چه می‌دانم. این جور می‌گویند.

دولوخف به کوتاهی و وضوح به آهنگ ترانه جواب داد: خوشحالم.

ژرکف گفت: خوب، یک شب، هروقت خواستی سراغ ما بیا. فرعون بازی می‌کنیم.

— معلوم می‌شود پول و پله زیاد جمع کرده‌اید که مرا دعوت می‌کنی! هان؟
— بیا!

— نه، نمی‌توانم. قسم خورده‌ام. تا سردوشی و درجه‌ام را پس نگیرم نه لب به مشروب می‌زنم نه بازی می‌کنم.

— خوب، پششان می‌گیری، در اولین عملیات.

— وقتی پس گرفتم، آنوقت؛ تا ببینیم.

باز کمی ساکت ماندند.

ژرکف گفت: اگر چیزی لازم داشتی یک سر بیا. در ستاد همه کمک می‌کنند...

دولوخف پوزخندی زد: تو بهتر است غصه مرا نخوری. من اگر چیزی لازم داشته باشم اهل خواهش نیستم، می‌گیرم.

— خوب ناراحت نشو، منظوری نداشتم... همین طوری گفتم.

— من هم منظوری نداشتم، همین طوری جواب دادم.

— خدا حافظ!

— به سلامت!

"... و به آسمان پرکشید، و به دوردست

به‌جانب وطن پرواز کرد..."

ژرکف مهمیزی زد و اسب تن‌گرم کرده‌اش دو سه بار درجا و اجست، چون تردید داشت که با کدام پا پیش برود. اما عاقبت به راه افتاد و آن هم به تاخت، به ضرباهنگ ترانه از کنار گروهان گذشت و در جهت کالسکه روان شد.

کوتوزف پس از فراغت از بازدید هنگ به اتفاق ژنرال اتریشی به دفتر کار خود بازگشت و یکی از آجودانهای خود را خواند و دستور داد که پاره‌ای گزارشهای مربوط به وضع قوای تازه‌رسیده و نیز نامه‌های واصل از جانب آرشیدوک فردیناند، فرمانده عالی ارتش جلودار، را برایش بیاورد. پرنس آندره‌ی بالکونسکی با مدارک خواسته شده به دفتر فرمانده کل وارد شد. کوتوزف و ژنرال اتریشی عضو شورای جنگ دربار پشت میزی که نقشه‌ای روی آن گسترده بود نشسته بودند.

کوتوزف نگاهی به بالکونسکی کرد و گفت: آه!... - و لحنش چنان بود که گفتمی از آجودان خود می‌خواست کمی صبر کند و خود به گفتگوی آغازشده به زبان فرانسوی ادامه داد.

کوتوزف با بیانی سنجیده و کلامی گزیده و لحنی شیرین که شنونده را وادار می‌کرد به یک‌یک کلمات شمرده و بی‌شتاب نداشتدانش به دقت گوش فرادهد (و پیدا بود که خود نیز با لذت به سخنان خود گوش می‌دهد) می‌گفت: حضرت امیر، من فقط یک چیز می‌گویم و آن این است که اگر موضوع تنها به تمایل شخصی من مربوط می‌شد، نظر اعلیحضرت فرانتس^۱ از مدت‌ها پیش تأمین شده بود و من مدت‌ها پیش از این به قوای آرشیدوک فردیناند پیوسته بودم. باور کنید، قول شرف می‌دهم که برای شخص من اسباب مسرت بسیار می‌بود که فرماندهی عالی ارتش را به ژنرالی داناتر و تواناتر از خودم، چنانکه در میان سرداران اتریشی فراوانند، بسپارم و این بار سنگین مسئولیت را از دوشم بردارم. ولی ژنرال، چه کنم که گاهی جبر اوضاع نیرومندتر از تمایل ماست.

تبسمی کرد و حالتش طوری بود که انگار بگوید: شما کاملاً آزادید که حرفهای مرا باور نکنید و حتی برای من تفاوتی نمی‌کند که باور بکنید یا نکنید، اما نخواهید توانست ناباوری خود را به زبان آورید، و مهم همین است.

وجنات ژنرال اتریشی حکایت از نارضایی او می‌کرد، اما چاره‌ای نداشت جز آنکه با همان لحن چرب و نرم حریف به او جواب دهد.

با اوقاتی تلخ و لحنی به غرولند آمیخته که با فحوای تملق‌آمیز عبارانش سازگاری نداشت با جملاتی آشکارا از پیش آماده‌گفت: به عکس، اعلیحضرت به شرکت حضرت اشرف در عملیات مشترک اهمیت بسیار می‌دهند ولی ما معتقدیم که این کنونی کنونی عملیات، سربازان سلحشور روسی و فرماندهان عالیقدرشان را از تاجهای افتخاری که عادت دارند در جنگها هزار هزار نصیب خود کنند محروم خواهد ساخت.

کوتوزف با همان لبخند سری به گفته او فرود آورد و گفت: ولی من اطمینان دارم و بنا

به فحوای آخرین مراسله‌ای که والا حضرت آرتشیدوک فردیناند به من نوشته‌اند و مرا با آن قرین افتخار فرموده‌اند یقین است که قوای اتریش تحت فرماندهی معاون^۱ توانای ایشان ژنرال ماک هم‌اکنون پیروزی قطعی را به دست آورده‌اند و دیگر نیازی به یاری ما ندارند.

ژنرال اتریشی ابرو درهم کشید. گرچه خبر قطعی درباره شکست قوای اتریش هنوز در دست نبود قراین و شواهد بسیاری شایعات ناخوشایندی را که در این خصوص همه‌جا بر سر زبانها بود تأیید می‌کرد و به همین دلیل یقین کوتوزف درباره پیروزی اتریشیها بیشتر به تمسخر شباهت داشت. اما کوتوزف، همچنان به سادگی و شیرینی لبخند می‌زد و لبخندش حاکی از آن بود که یقینش بی‌پایه نیست و به راستی نیز آخرین نامه‌ای که از ستاد ماک به او رسیده بود از پیروزی او و نیز وضع استراتژیکی بسیار مساعدش حکایت می‌کرد.

کوتوزف خطاب به پرنس آندره‌ی گفت: این نامه را بده! - و خطاب به ژنرال ادامه داد: بفرمایید ملاحظه کنید! - و با نیشخندی برگوشه لبانش قسمت زیر را از نامه آرتشیدوک فردیناند به زبان آلمانی برای او خواند:^۲

نیروهای بسیار مترکم (نزدیک به هفتاد هزار نفر) در اختیار داریم و در صورتی که دشمن از رود لش^۳ بگذرد می‌توانیم به او حمله کنیم و قوایش را درهم بشکنیم. از آنجا که شهر فولم^۴ را در تصرف داریم می‌توانیم این مزیت را که بر دانوب نیز از دو جانب مسلط باشیم از دست ندهیم و در عین حال می‌توانیم در صورتی که دشمن از لش عبور نکند هر لحظه از این شرط بگذریم و بر خط ارتباطیش بنائیم و مسافتی پایستر دوباره از دانوب بگذریم و به این سو برگردیم و در صورتی که دشمن بخواهد با تمام قوا به متحدان وفادار ما حمله کند طرحش را بی‌اثر سازیم. به این ترتیب نازمانی که ارتش امپراتوری روسیه مجهز گردد با جسارت مقاومت خواهیم کرد تا سپس به اشتراک و با سهولت امکان و فرصتی پیدا کنیم که برای دشمن سروشی را که سزاوار آن است تدارک ببینیم.

کوتوزف پس از تمام کردن این عبارت آه عمیقی کشید و با نگاهی دقیق و حالتی محبت‌آمیز به ژنرال عضو شوروی جنگ دربار نظر انداخت.

ژنرال اتریشی که پیدا بود می‌خواهد به این بازی پایان بختند و به واقعیت بیردازد گفت: ولی حضرت اشرف از قاعده احتیاط که حکم می‌کند تا در همه حال خود را برای بدترین حال آماده کنیم غافل نیستند - و با نارضایی نگاهی به آجودان انداخت. کوتوزف حرف او را برید: ببخشید، ژنرال - و رو به جانب پرنس آندره‌ی گرداند و به او گفت: می‌دانی جانم، تمام گزارشهای رسیده از

۱. آرتشیدوک فردیناند در آن هنگام بسیار جوان بود و فرماندهی عالی‌ش حقه شرفمانی داشت و فرماندهی ارتش اتریش با معاون او ژنرال ماک بود ۲. این نامه به ریپن آلمانی در متن اصلی آمده است م

پیشاهنگانمان را از کازلفسکی^۱ بگیر، این دو نامه کنت نوستیتس^۲ و این هم نامه والاحضرت آرشدوک فردیتاند، اینها را هم بردار (مقداری کاغذ و نامه به او داد) و از همه اینها یک یادداشت رسمی قشنگ و پاکیزه به زبان فرانسوی تهیه کن، با یادداشت مختصری که نمودار کلی همه اطلاعاتی باشد که ما درباره عملیات ارتش اتریش در اختیار داشته‌ایم. تهیه که کردی بده به حضرت اجل.

پرنس آندره‌ی سری فرود آورد به نشانه اینکه از همان کلمات اول نه فقط هر آنچه گفته شده، بلکه آنچه را نیز که کوتوزف می‌خواسته ناگفته به او القا کند فهمیده است، مدارک را جمع کرد و پس از کرنشی به هردو فرمانده بی‌صدا روی فرش قدم برداشت و به جانب در رفت و از اتاق خارج شد.

با وجود اینکه مدت زیادی از خروج پرنس آندره‌ی از روسیه نمی‌گذشت، دیگرگونیهای بسیاری در او پدید آمده بود. در وجنات و حرکات و نحوه رفتارش دیگر تظاهر و تکلف و رخوت گذشته دیده نمی‌شد. حالت کسی را داشت که فرصت ندارد به اثری که بر دیگران می‌گذارد فکر کند و سخت مجذوب کار مطلوب و جالبی است که به آن مشغول است. حالت چهره‌اش حکایت از این می‌کرد که اکنون از خود و نیز از اطرافیانش خوشنودتر است. لبخند و نگاهش شادمانه‌تر و جذابتر شده بودند.

در لهستان خود را به کوتوزف رسانیده بود و کوتوزف با مهربانی از او استقبال کرده و به او وعده داده بود که فراموشش نکند و او را بر دیگر آجودانهای خود برتری داده و همراه خود به وین آورده بود و مأموریتهای حساستر و جدیتری به او محول می‌کرد. از همان وین به رفیق قدیمی خود پدر پرنس آندره‌ی نامه‌ای نوشته و در آن ذکر کرده بود: "سختکوشی و ثابت قدمی و دقت در اجرای مأموریتها خصوصیات و امتیازاتی هستند که نوید می‌دهند که فرزند شما افسر فوق‌العاده و کم‌نظیری خواهد شد. من از اینکه چنین افسری را زیر فرمان دارم بسیار به خود می‌بالم..."

پرنس آندره‌ی در ستاد کوتوزف میان رفا و همقطاران و به طور کلی در ارتش، چنانکه در گذشته در محافل پترزبورگ، به دو کیفیت کاملاً متناقض شناخته می‌شد. گروهی نه چندان کثیر او را از خود و دیگران متمایز می‌شمردند و آینده‌اش را با موفقیت‌های بزرگ درخشان می‌دانستند، به گفته‌هایش توجه می‌کردند، او را می‌ستودند و سرمشق خویش قرار می‌دادند. پرنس آندره‌ی با این گروه رفتاری ساده و خوشایند داشت. گروه دیگر که شمارشان بسیار بود او را دوست نمی‌داشتند، و سردخو و بادسر و بدادایش می‌یافتند، اما رفتار پرنس با آنها طوری بود که حرمش می‌داشتند و حتی از او می‌ترسیدند.

پرنس آندره‌ی پرونده در دست از اتاق کار کوتوزف بیرون آمد و به نزد رفیقش کازلفسکی رفت که آجودان کشیک بود و در اتاق انتظار کتابی در دست کنار پنجره نشسته بود.

کازلفسکی پرسید: خوب پرنس، چه خبر؟

— دستور داده‌اند که یادداشتی تهیه کنم و علل پیشروی نکردنمان را توضیح دهم.

— خوب این علل چیست؟

پرنس آندره‌ی شانه بالا انداخت.

کازلفسکی پرسید: از ماک خبری نیست؟

— نه.

— اگر شایعه شکستش حقیقت می‌داشت خبرش رسیده بود.

پرنس آندره‌ی جواب داد: بله، احتمالاً همین‌طور است - و به طرف در خروجی قدم برداشت. اما در همان لحظه در به شدت باز شد و ژنرال اتریشی بلندبالای ردنگوت پوشی که دستمال سیاهی به سر بسته و نشان ماری ترزی به گردن آویخته بود و پیدا بود تازه از راه رسیده است شتابان وارد شد. پرنس آندره‌ی از رفتن منصرف شد.

ژنرال تازه وارد چشم به هر سو چرخان با لهجه آلمانی تندى به گستاخی گفت: ژنرال آن شف کوتوزف؟ - و بی آنکه بایستد به طرف در دفتر ژنرال قدم برداشت.

کازلفسکی شتابان به طرف ژنرال ناشناس آمد و راه را بر او سد کرد و گفت: ژنرال مشغولند، خواهش می‌کنم اسمتان را بفرمایید تا به ایشان اطلاع دهم.

ژنرال ناشناس به کازلفسکی که بالای بلندی نداشت با تحقیر فرونگریست، چنانکه تعجب کرده باشد از اینکه چطور کسی ممکن است او را نشناسد.

کازلفسکی با خونسردی گفته خود را تکرار کرد: ژنرال مشغولند.

سیمای ژنرال درهم رفت، لبهای جمع شده‌اش به لرزش افتاد. دفترچه‌ای از جیب بیرون کشید و به سرعت با مداد چیزی نوشت و برگ نوشته را از دفترچه کند و به افسر داد و بعد با قدمهایی سریع به طرف پنجره رفت و خود را بر صندلی افکند و نگاهی به حاضران در اتاق انداخت، چنانکه گفتی نمی‌فهمد چرا همه به او چشم دوخته‌اند. سپس سر را بالاتر گرفت و گردن راست کرد، پنداشتی می‌خواست حرفی بزند، اما بلافاصله مانند کسی که بخواهد سرمری و با بی‌اعتنایی چیزی پیش خود زمزمه کند صدای عجیبی از گلویش بیرون داد که بی‌درنگ قطع شد. در اتاق کوتوزف باز شد و کوتوزف در آستانه آن ظاهر گردید. ژنرال دستمال به سر بسته مانند کسی که بخواهد از خطری اجتناب کند سر فرو دزدیده برخاست و با آن ساقهای لاغر و قدمهای بلند و سریعش به سوی کوتوزف رفت و با صدایی ناصاف که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد به فرانسوی گفت: این ماک نگونبخت است که در برابر شماست.

چهره کورتوزف که در آستانه در ایستاده بود به قدر چند لحظه همچون سنگ بی حرکت ماند. سپس چینی موج وار صورتش را سیر کرد و بعد پیشانی‌اش صاف شد. سر خود را به احترام خم کرد و چشمها را بست و در عین خاموشی ماک را از کنار خود به اتاق راه داد و در را پشت سر خود بست.

شایعه شکست اتریشها و تسلیم تمامی ارتش اتریش بیرون شهر تولم که از پیش بر زبانها بود حقیقت داشت. نیم ساعت بعد آجودانهایی به هر طرف به واحدها اعزام شدند و حامل فرمانهایی بودند دایر بر آنکه نیروهای روسی نیز که تا آن زمان هنوز به عملیات وارد نشده بودند باید به زودی به مصاف دشمن بروند.

پرنس آندره‌ی از معدود افسران ستادی بود که توجه خود را قبل از هر چیز به جریان کلی جنگ معطوف می‌داشتند. او پس از دیدن ماک و شنیدن جزئیات شکست او دانست که نیمی از جنگ را باخته‌اند و وخامت وضع قوای روسیه را به کمال دریافت و به روشنی در نظر آورد که چه سرنوشتی در انتظار ارتش روسیه است و او خود چه نقشی در این ارتش باید به عهده بگیرد. از تصور سرشکستگی و رسوایی اتریش نخوت فروش و نیز از این فکر که ممکن است تا یک هفته دیگر شاهد اولین نبرد روسها با فرانسویان پس از سوورف باشد و چه بسا که خود نیز در آن شرکت کند ناخواسته در دل شوری شادمانه احساس کرد. اما از نوع نظامی بناپارت که چه بسا بر جسارت کم نظیر سربازان روسی می‌چربید وحشت داشت و در عین حال نمی‌توانست سرشکستگی سردار ستوده خویش را نیز بر خود هموار کند.

پرنس آندره‌ی از این اندیشه‌ها آشفته و برانگیخته، روی به سوی اتاق خود نهاد تا چنانکه عادت همه روزش بود به پدرش نامه بنویسد. در راهرو به رفیق هم‌اتاق خود نیسویتسکی و افسر دلگرفتنار ژرکف برخورد. آنها مثل همیشه در گفت و خند بودند.

نیسویتسکی به دیدن رنگ پریده و چشمان تب‌آلود و از هیجان درخشان پرنس آندره‌ی گفت: چه شده؟ چرا این قدر گرفته‌ای؟

بالکونسکی جواب داد: خبری که اسباب خوشحالی باشد نیست.

در اثنا‌یی که پرنس آندره‌ی به نیسویتسکی و ژرکف برخورد کرد، ژنرال شتراوخ^۱ افسر اتریشی وابسته به ستاد کورتوزف که مأمور نظارت بر تأمین نیازمندیهای ارتش روس بود همراه ژنرال عضو شورای جنگ دربار که شب گذشته رسیده بود از جانب دیگر راهرو به سمت آنها می‌آمدند. عرض راهرو آن قدر بود که ژنرالها به راحتی بتوانند از کنار سه افسر بگذرند. اما ژرکف نیسویتسکی را با دست به عقب هل داد و نفس نفس زنان گفت: دارند می‌آیند، دارند می‌آیند، کنار بروید، خواهش می‌کنم راه را باز کنید.

ژنرالها که پیدا بود می خواهند خود را از بار این احترام مزاحم خلاص کنند داشتند از کنار آنها می گذشتند که ناگهان لبخند ابلهانه شادمانه ای چهره ژرکف دلک را که گفتمی قادر به پنهان داشتن آن نبود از هم باز کرد. جلو رفت و به زبان آلمانی به ژنرال اتریشی گفت: حضرت اجل افتخار دارم به حضورتان تبریک عرض کنم - کرنشی کرد و مانند کودکان تازه رقص آموخته ناشیانه گاه یک پا و گاه پای دیگر را دایره وار بر زمین می کشید، تعظیم کرد.

ژنرال عضو شورای جنگ نگاه تندی به او انداخت و چون لبخند احمقانه او را جدی یافت نتوانست به او توجه نکند و به نشان آنکه گوشش به اوست پلکهایش را درهم کشید. ژرکف گفت: افتخار دارم خدمتتان تبریک عرض کنم. ژنرال ماک صحیح و سالم رسیدند - و با چهره ای از لبخند روشن به سر خود اشاره کنان افزود: فقط اینجاشان کمی ضرب دیده! ژنرال ابرو درهم کشید و روی گرداند و چند قدمی که دور شد، با اوقات تلخ گفت: خدای من چه افسر ساده لوحی!

نیسویسکی به قهقهه خندید و دست به دور شانه پرنس آندره ای انداخت و او را فشرد. اما بالکونسکی با رنگی پریده تر از پیش و چهره ای خشم آلود او را از خود واپس راند و رو به ژرکف کرد. آشفته گی عصبی حاصل از دیدار ماک و خیر شکست او و اندیشناکی از آنچه اکنون در انتظار ارتش روسیه است به صورت آتش خشم علیه شوخی بی جای ژرکف در او شعله ور شد. آرواره زیرینش اندکی به لرزه افتاد و با صدایی تیز و نافذ گفت: آقای محترم، اگر خیلی علاقه دارید که دلک باشید، من نمی توانم جلوتان را بگیرم. اما اخطار می کنم اگر یک بار دیگر جرئت کنید و در حضور من مسخرگی کنید ناچار رفتار محترمانه را یادتان خواهم داد.

نیسویسکی و ژرکف به قدری از این حمله تند حیرت کرده بودند که بی آنکه حرفی بزنند با چشمانی گشاد هاج و واج به بالکونسکی خیره ماندند.

ژرکف گفت: چه شده، من فقط به آنها تبریک گفتم.

بالکونسکی با خشم صدا بلند کرد: من با شما شوخی نمی کنم. لطفاً ساکت شوید.

و بازوی نیسویسکی را گرفت و از ژرکف که نمی دانست چه جواب بدهد دور شد.

نیسویسکی به قصد آرام کردن پرنس آندره ای گفت: چه شده برادر، چرا عصبانی هستی؟

پرنس آندره ای از فرط هیجان ایستاد و گفت: چطور چه شده؟ ما باید حسابمان را با خودمان روشن کنیم. یا افسرانی هستیم که در راه تراز و میهنمان خدمت می کنیم و از موفقیت مشترکمان خوشحال و از شکست متحدان غصه دار می شویم، یا نوکرانی هستیم و کاری به موفقیت یا نابسامانی کار اربابمان نداریم - و گفتمی به قصد آنکه با زبان فرانسوی به بیانش قوت و صلابت بیشتر ببخشد افزود: چهل هزار نفر سرباز را قتل عام کرده اند. ارتش متحدان، اتریش، درهم شکسته و

شما حال مزاج و مسخره دارید؟ این کار برای پسرک بی مقدار و کم شعوری مثل این آدم که شما به دوستی خود پذیرفته اید عجیب نیست. اما نه برای شما، نه، برای شما نه! - سپس باز به روسی ادامه داد: فقط پسریچه‌ها می‌توانند این طور تفریح کنند - کلمه «پسریچه‌ها» را به لهجه فرانسوی ادا کرد، چون متوجه شد که ژرکف ممکن است هنوز گفته او را بشنود.

کمی منتظر ماند تا ببیند افسر سوار جوابی می‌دهد یا نه. اما ژرکف برگشت و راهرو را ترک کرد.

۴

هنگ هوسار پاولوگراد^۱ در فاصله دو میلی براوناو اتراق کرده بود و اسوارانی که نیکلای رستف در آن خدمت می‌کرد در دهی به نام تسالتینک^۲ قرار یافته بود. بهترین خانه ده نصیب فرمانده اسواران سروان دنیسف^۳ شده بود که در تمام لشکر به واسکا^۴ دنیسف معروف بود و افسریار^۵ رستف نیز از همان زمانی که در لهستان خود را به‌هنگ رسانیده بود با او همخانه بود. روز یازدهم اکتبر، یعنی همان روزی که خیر شکست ژنرال ماک در ستاد کل همه چیز را به هم ریخته و همه را برانگیخته و برپا خیزانده بود، در ستاد اسواران زندگی صحرائی به روال گذشته در عین آرامی ادامه داشت. وقتی رستف صبح زود سواره از مأموریت تدارک علوفه بازگشت دنیسف که تمام شب را به قمار گذرانده بود هنوز به خانه نیامده بود. رستف لباس افسریاری به تن سوار بر اسب تا پلکان جلوخان خانه پیش آمد و اسب خود را به یک حرکت اندکی جلو راند و یک پای خود را به نرمی و چالاکي جوانان از رکاب آزاد ساخت و اندکی روی رکاب دیگر ایستاد، چنانکه گفتی نمی‌تواند دل از اسب بکند اما سرانجام فروجست و گماشته خود را صدا کرد.

به‌سربازی که شتابان خود را به جانب اسب انداخت با لحن برادرانه پرمهر و نشاطی که جوانان نیک‌نفس هنگام سرخوشی در گفتگو با همه اختیار می‌کنند گفت:

— آه، باندارنکو^۶، بیا رفیق، بیا برگردانش، برادر.

و جوان اوکراینی سرش را با خوشحالی تکان داد و گفت: اطاعت می‌کنم حضرت والا!

— مواظب باش خوب راهش ببری تا عرقش خشک شود.

سرباز دیگری نیز به سمت اسب شتافت، اما باندارنکو افسار از گردن اسب فروافکنده، دهنه

1 Pavlograd

2 Zalzenk

3 Dentssov

۴ مصرع واسیلی است

۵ Junker در ارتش روسیه قبل از دهه شصت فرد نوردهم به درجه‌داری اطلاق می‌شد که از جفا بودند و می‌توانستند پس از مدت معینی خدمت و گذراندن امتحانی افسر شوند. به این اعتبار، معادل فارسی افسریار برگزیده شد. م

6 Bandarenko

از دهانش بیرون آورده بود. پیدا بود که افسریار در دادن انعام گشاده دستی می کند و زیردستان می دانند که خدمت به او بی مزد نمی ماند. رستف دستی بر گردن اسب کشید و سپس کفلش را نوازش کرد و پای پلکان جلوخان خانه ماند و لبخندزنان با خود گفت: عالی است، اسب فوق العاده ای می شود.

شمشیر خود را کمی بلند کرد و از پله های جلوخان به بالا شتافت؛ مهمیزهایش جرنگ جرنگ صدا می دادند. صاحبخانه آلمانی که نیم تنه ای از پارچه ای پنبه ای به تن و کلاهی روستایی بر سر داشت و دو شاخه در دست مشغول جمع کردن کاه آغشته به تپاله از زیر دست و پای گاوها بود از گاودانی نگاهی به بیرون انداخت و به محض دیدن رستف چهره اش از هم باز شد و شادمان چشمکی زد و دوبار گفت: صبح به خیر! صبح به خیر! و پیدا بود که از سلام و تعارف با جوان لذت می برد.

رستف با همان لبخند محبت آمیز و نشاط انگیزی که چهره شادایش را ترک نمی کرد گفت: به این زودی مشغول کار شده اید؟ - و عبارتی را که اغلب بر زبان صاحبخانه آلمانی بود تکرار کرد: زنده باد اتریشها، زنده باد روسها، زنده باد امپراتور الکساندر!

مرد آلمانی به خنده افتاد و از در گاودانی بیرون آمد و کلاه از سر برداشت و آن را بالای سر خود تکان داد و فریاد زد: وزنده باد همه مردم دنیا!

رستف نیز مانند مرد آلمانی کلاهش را بالای سر تکان داد و خندان فریاد زد: زنده باد همه مردم دنیا! گرچه نه برای مرد آلمانی که گاودانش را پاک می کرد علتی برای شادکامی فوق العاده در میان بود، نه برای رستف که با دسته خود برای تدارک علوفه رفته و بازگشته بود. با وجود این، هر دو با وجدی حاکی از خرسندی و محبتی برادرانه به یکدیگر نگاه می کردند و به نشان دل بستگی دوجانبه ای خندان سر تکان دادند و از هم جدا شدند. مرد آلمانی به گاودانی خود بازگشت و رستف به خانه ای که با دنیسف به اشتراک اشغال کرده بود.

از لاوروشکا گماشته دنیسف که در تمام هنگ به حقه بازی معروف بود پرسید: آقاییت کجاست؟

لاوروشکا جواب داد: از دیشب که رفته اند هنوز برنگشته اند، حتماً باخته اند. حالا دیگر حساب دستم آمده، هروقت ببرند زود برمی گردند تا لاف شیرین کاریهاشان را بزنند. اما اگر تا صبح برنگردند معلوم است که باخته اند و اوقات تلخیشان را برای من می آورند. امر می فرمایید قهوه بیاورم؟

- خوب بیاور، بیاور ببینم.

۱ و ۲. همه این عبارات به زبان آلمانی در متن آمده اند

۲. Lavrouchka لاوروشکا مصغر لاوروتی است

ده دقیقه بعد لاوروشکا قهوه آورد و گفت: دارند می آیند. حالا وای به حال من.

رستف از پنجره نگاه کرد، دنیسف را دید که به سمت خانه پیش می آمد.

دنیسف مردی خُردجثه و سرخ چهره بود و چشمانی سیاه و درخشان و سبیلی پرپشت و موهایی متکی و ژولیده داشت. دکمه های لباسش باز بود و شلوار گشادش با چینهای فراوان فرو افتاده و کلاهش له شده به پشت سرش واپس رانده شده بود. با اوقاتی تلخ و سری به زیرافکنده به پلکان جلو خانه نزدیک می شد.

داد زد. آهای لاوروشکای الاغ، زود باش بیا لباسم را درآور. چرا! معطلی؟ (دنیسف مخرج «د» نداشت و آن را به صورت «و» نرم ادا می کرد).

لاوروشکا جواب داد: بله قربان، من که دارم درمی آورم. فحش دادن ندارد.

دنیسف قدم به اتاق گذاشت و گفت: آه، تو به این زودی بیدار شده ای؟

رستف گفت: خیلی وقت است که بیدار شده ام، دنبال علوفه هم رفتم و فرویلاین ماتیلد^۱ را هم دیدم.

دنیسف با غیظ گفت: عجب! اما من مادرسگ رفتم نشستم سر قمار، برادر و هرچه داشتم باختم. بدشانسی از این بدتر!... به محض اینکه تو رفتی بخت من هم گفت خداحافظ! آهای پسر، جای بیار.

دنیسف چهره خود را طوری درهم کشید که گفتی لبخند می زند و دندانهای کوتاه و محکمش نمایان شد و شروع کرد دودستی با انگشتهای کوتاه خود جنگل موهای درهم و سیاه خود را بیش از آنچه بود درهم ریختن، سپس با دو دست پیشانی و صورت خود را مالید و گفت:

- کار خود شیطان بود که گولم زد و مرا به خانه این موش ناکس کشاند (موش لقب یکی از افسران بود). فکرش را می توانی بکنی؟ یک ورق خوب نصیبم نشد، حتی یکی محض نمونه! می گویم حتی یکی!

دنیسف پیپ روشن شده ای را که لاوروشکا به دستش داد گرفت و در مشت خود فشرد و از سر غیظ آن را بر زمین زد و آتش آن را پراکند و همچنان فریاد زد: مدام سمیل می برد و پارول^۲ می باخت - بر آتش پیپش که روی کف اتاق پخش شده بود پا کشید و پیپ را شکست و به گوشه ای پرت کرد و گفت: کاشکی دست کم زنی منی پیدا می شد. اما نه، جز عرق خوردن سرگرمی دیگری نیست. کاشکی عملیات زودتر شروع شود.

به شنیدن صدای چکمه های یغوری که همراه با زنگ مهمیز از حرکت بازایستاد و سرفه ای که از سر احترام کم صدا شده بود و از دم در می آمد فریاد زد: هی، کیست؟

۱ Fraeulein Mauld یعنی دوشیزه ماتیلد

۲ پارول در بازی فرغوب حریمی است که داو خود را می گذارد و دو برابرش می کند و سمیل طرفی است که حرثت ابر کار را ندارد

لاوروشکا گفت: سرکار استوار است.

سیمای دنیسف از آنچه بود درهم تر رفت و گفت: بد شد!

کیف پول خود را که چند سکه طلا در آن بود روی میز انداخت و گفت: بیا رستف جان،

بشمار بین چقدر باقی مانده و بعد بچپانش زیر بالش - این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

رستف پولها را برداشت و خود به خود سکه‌ها را به صورت دو تل کوچک، یکی پولهای

کهنه و یکی سکه‌های نو و طلا از هم جدا کرد و روی هم چید و شروع کرد به شمردن آنها.

صدای دنیسف از اتاق دیگر شنیده شد که گفت: آه، تلینین^۱ چطورید؟ دیشب سرم را پاک

تراشیدند.

صدای نازک دیگری گفت: کجا؟ خانه بیکف^۲، خانه موش؟ ... می دانستم.

ستوان دوم تلینین که افسر خردجته‌ای از همان اسواران بود وارد شد.

رستف کیف پول دنیسف را زیر بالش انداخت و دست کوچک عرق‌کرده‌ای را که به سوبش

پیش آمد فشرد. تلینین پیش از اعزام به جبهه معلوم نبود به چه علت از گارد به این هنگ منتقل

شده بود^۳. رفتارش بسیار شایسته بود اما کسی دوستش نمی‌داشت، خاصه رستف که نه

می‌توانست بر بیزاری بی‌سبب خود از این افسر غالب شود و نه آن را پنهان دارد.

از رستف پرسید: خوب، سوار جوان، از گراچیک من راضی هستید؟ (گراچیک اسم کوه

نوزینی بود که تلینین به او فروخته بود).

این ستوان هرگز در چشم مخاطب خود نگاه نمی‌کرد و چشمانش مدام از یک چیز به چیز

دیگر می‌رفت.

- من امروز صبح شما را دیدم که رد می‌شدید.

رستف جواب داد: بد نیست اسب خوبی است (گرچه این اسبی که رستف به هفتصد روبل

خریده بود به نصف این قیمت هم نمی‌ارزید.) و افزود: ولی دست چپش شروع کرده است

به لنگیدن.

- این مال سمش است که ترک خورده، چیزی نیست. من یادتان می‌دهم، به‌تان می‌گیریم که

چطور با یک میخ پرچ محکم‌ش کنید.

رستف گفت: بله، خواهش می‌کنم یادم بدهید.

- بله یادتان می‌دهم، البته سرنی نیست که مخفی کنم. اما اسب خوبی است و شما یک عمر

دعاگوی من خواهید بود.

رستف که می‌خواست خود را از شر او خلاص کند گفت: پس من می‌روم بگویم اسب را بیاورند.

از اتاق بیرون رفت که دستور لازم را بدهد.

در راهرو دنیسف پیپ به لب در آستانه در روبروی استوار چندک زده بود و استوار داشت مطلبی را به او اطلاع می‌داد. دنیسف به دیدن رستف روی درهم کشید و با انگشت شست از روی شانه به پشت سر خود رو به اتاقی که تلینین در آن باقی مانده بود اشاره کرد و با چندش نفرت و بی‌آنکه ملاحظه حضور استوار را بکند گفت: آه، از این جوانک خوشم نمی‌آید.

رستف شانه بالا انداخت که یعنی: من هم همین‌طور، ولی چه می‌شود کرد! و پس از آنکه دستور لازم را داد به نزد تلینین بازگشت.

تلینین همچنان در همان حالت لش‌وار لحظه‌ای پیش که رستف او را ترک کرده بود نشسته بود و دستهای سفید کوچک خود را به هم می‌مالید.

رستف در آستانه ورود به اتاق در دل می‌گفت: بعضی چهره‌ها چقدر نفرت‌آورند!

تلینین از جا برخاست و با بی‌اعتنایی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

– خوب، دستور دادید اسب را بیاورند؟

– بله، گفتم بیاورند.

– خوب، پس برویم. من فقط آمدم سری بزنم و از دنیسف راجع به دستور دیروز جویا شوم.

دنیسف، دستور به شما ابلاغ شده است؟

– نه، هنوز نه، شما کجا؟

– می‌خواهم به این جوان یاد بدهم که اسب را چه جور نعل می‌کنند.

به پلکان جلو خان عمارت و از آنجا به اصطبل رفتند. ستوان شیوه میخ پرچ کردن شکاف سم

اسب را به رستف نشان داد و به خانه خود رفت.

هنگامی که رستف به خانه بازگشت یک بطری ودکا و تکه‌ای کالباس روی میز بود و دنیسف پشت میز نشسته بود و صدای خش‌خش قلمش بر کاغذ شنیده می‌شد. با سیمایی گرفته به رستف نگرست و گفت: دارم به او^۱ می‌نویسم.

آرنجها را بر میز نهاده بود و قلم در دست، آشکارا خوشحال از اینکه فرصتی یافته است تا

آنچه را می‌خواهد بنویسد روانتر با زبان بیان کند، فحوای نامه‌اش را برای رستف شرح داد.

– می‌بینی رفیق، ما تا وقتی عاشق نیستیم در خوابیم. خاک قبرستانیم... اما عاشق که شدیم...

روح مسیحا زنده‌مان می‌کند، پاک می‌شویم، مثل صبح اول خلقت... و به لاوروشکا که با گستاخی به او نزدیک شده بود فریاد زد: دیگر کیست؟ هرکه هست دست به سرش کن برود به جهنم! وقت ندارم.

– می‌خواهید که باشد؟ خودتان بهش دستور دادید بیاید. استوار است، دنبال پول آمده.

دنيسف ابرو درهم کشيد، خواست داد بزند، اما سکوت کرد. با خود گفت: "بد شد!" و از رستف پرسيد:

- توی كيف چقدر پول بود؟

- هفت سکه نو و سه سکه کهنه!

- نه، بد شد. خیلی بد شد! - و سر لاوروشکا داد زد: خوب چرا مثل متریسک جلو من ايستاده‌ای. بفروشتش بيايد تو!

رستف با رنگی از هيجان برافروخته گفت: دنيسف، خواهش می‌کنم، هرچه لازم داری از من قبول کن. می‌دانی که من دارم.

دنيسف غرغرکنان گفت: نه، دوست ندارم از خودی پول قرض کنم. نه، هيچ خوشم نمی‌آيد. رستف تکرار کرد: خوب، اگر در عالم رفاقت از من پول قبول نکنی می‌رنجم. راست می‌گويم، پول من مال خودت است...

- نه، گفتم نه! - و به تختخواب نزدیک شد تا كيف پول خود را از زیر بالش بردارد.

- رستف، كيف را کجا گذاشتی؟

- زیر بالش زيری!

- اينجا که نيست!

دنيسف هر دو بالش را روی زمين انداخت، اما اثری از كيف پول نبود.

- يعنی چه!

رستف گفت: صبر کن بينم آن را نينداخته باشی - و بالشها را یک‌یک از زمين بلند کرد و تکان داد.

پتو را فروکشيد و تکان داد، اما گفتي كيف پول آب شده و به زمين رفته بود.

- نکنند فراموش کرده باشم؟ نه، حتی وقتی می‌گذاشتم فکر کردم که تو آن را مثل گنج زير

سرت قايم می‌کنی. كيف را همين جا گذاشتم - از لاوروشکا پرسيد: چه شده؟

- من که اصلاً توی اتاق نيامدم. هر جا گذاشتيد بايد همانجا باشد.

- ولی نيست آخر!

- شما همه‌اش همين طوريد، چيزهاتان را هر جا رسيد می‌اندازيد و يادتان می‌رود کجا

انداخته‌ايد. جيبهاتان را بگرديد.

رستف گفت: نه، اگر وقتی می‌گذاشتم به گنج فکر نکرده بودم باز حرفی بود. اما نه، خوب

يادم هست. همين جا گذاشتمش.

لاوروشکا تمام تختخواب را زير و رو کرد، به زير آن و زير ميز سرکشيد و تمام اتاق را به هم

ريخت و ميان اتاق ايستاد. دنيسف مراقب حرکات او بود و هيچ نمی‌گفت. لاوروشکا تعجب‌زده

— ارباب منزل نیستند. رفته‌اند ستاد — و به دیدن چهرهٔ آشفتهٔ افسریار افزود: اتفاقی افتاده؟
— نه، چیزی نیست.

— درست پیش پای شما رفتند.

ستاد در فاصلهٔ سه ورستی تسالتسنگ قرار داشت. رستف بی آنکه قدم به خانه بگذارد سبش را برداشت و به ستاد رفت. دهکده‌ای که ستاد در آن مستقر شده بود مهمانخانه‌ای داشت که مشتریانش افران بودند. رستف به مهمانخانه وارد شد. اسب تلینین را دم در مهمانخانه دیده بود.

ستوان در دومین اتاق مهمانخانه پشت میزی نشسته بود و یک بشقاب سوسیس و یک بطری شراب جلوش بود.

به دیدن رستف ابروها را بالا برد و خندان گفت: آه، جوان، پس شما هم آمدید!
رستف گفت: بله! — و این را با لحنی ادا کرد که گفتم برای همین یک کلمه تلاش زیادی لازم بوده است. پشت میز مجاور نشست.

هر دو ساکت ماندند. سر میزی دیگر دو آلمانی و یک افسر روس نشسته بودند. همه ساکت بودند و در سکوت صدای کاردها بر بشقابها و ملج و ملوج دهان ستوان شنیده می‌شد. وقتی تلینین غذایش را تمام کرد، کیف پول دوخانه‌ای را از جیب بیرون آورد و بندک آن را با انگشتان ظریف و سفید و نوک‌برگشتهٔ خود باز کرد و یک سکهٔ طلا از آن بیرون آورد و به پیشخدمت داد و گفت: خواهش می‌کنم، زودتر.

سکهٔ طلا نو بود. رستف برخاست و به تلینین نزدیک شد و با صدایی آهسته و به زحمت شنیدنی گفت: اجازه می‌دهید کیف پولتان را ببینم؟
تلینین با چشمانی از مخاطب خود گریزان و ابروانی بالا رفته کیف خود را به رستف داد و گفت: بله، کیف قشنگی است... بله، بله.

اما ناگهان رنگ باخت و افزود: بله، اشکالی ندارد، نگاهش کنید، جوان!
رستف کیف را در دست گرفت و به بیرون آن و نیز به پولهای درون آن نگاهی انداخت و سپس به ستوان خیره شد. ستوان، چنانکه عادتش بود، به اطراف نگاه می‌کرد و مثل این بود که ناگهان سخت به وجد آمده باشد، گفت: اگر به وین برویم همه را خرج می‌کنم، اما در این شهرکهای مفلوک پولم را چه کنم؟ خوب، جوان، نگاه کردید، بدهید، می‌خواهم بروم.
رستف ساکت ماند. تلینین ادامه داد: شما چه می‌کنید؟ شما هم می‌خواهید صبحانه صرف کنید؟ اینجا غذا بد نیست. آدم را خوب سیر می‌کنند. بدهید دیگر!

دست پیش برد و بر کیف چنگ انداخت. رستف آن را رها کرد. تلینین کیف را گرفت و آن را در جیب شلوار خود گذاشت. ابروهایش در این حال با بی‌اعتنایی بالا رفته و دهانش اندکی باز

شده بود. پنداشتی می‌گفت: بله، بله، کیف پولم را در جیب می‌گذارم. خیلی ساده، و به هیچ‌کس هم مربوط نیست - سپس آهی کشید و از زیر ابروان بالارفته نگاهی به چشمان رستف انداخت و گفت: خوب، چه شده است، جوان؟ - برقی به سرعت جرقه‌ای از چشمان تلینین به دیدگان رستف تابید و از آن بازتابید و از این به آن و از آن به این و در نیم‌لحظه‌ای دوبار و سه بار تکرار شد.

رستف بازوی تلینین را گرفت و آهسته گفت: بیایید اینجا! - و او را تقریباً به زور سوی پنجره کشانید و در گوشش گفت: این پولهای دنیسف است و شما آنها را دزدیده‌اید.

تلینین گفت: چطور؟... نمی‌فهمم!... چطور جرئت می‌کنید؟ چه...

اما این کلمات به ظاهر اعتراض‌آمیز، به ناله شکایتی نو می‌دانه شباهت داشت. زنگ التماس و طلب بخشایش داشت. همین‌که رستف این زنگ را در صدای او تشخیص داد گفتی سنگ عظیم تردید از دلش فروغلتید. احساس شادی و در عین حال ترحمی نسبت به مرد نگو نبختی که در پیش رویش ایستاده بود در دل یافت. اما کار آغاز کرده را بایست تا به آخر ادامه داد.

تلینین کلاه خود را برداشت و ضمن رفتن به سمت اتاقی کوچک و خلوت، با زبانی الکن گفت: اینجا خدا می‌داند مردم چه فکرها خواهند کرد، باید موضوع را روشن کنیم.

رستف گفت: من به درستی حرفم اطمینان دارم و آن را ثابت می‌کنم.

- من...

تمامی عضلات چهره وحش‌زده و رنگ‌باخته تلینین به ارتعاش افتاد. چشمانش همچنان به این سو و آن سو دود می‌زد اما رو به صورت رستف بالا نمی‌آمد. یکهو زد زیر گریه.

پولها را روی میز انداخت و گفت: حضرت کنت،... یک جوان را از هستی ساقط نکنید... بفرمایید، این پول نحس را بردارید... مرا رسوا نکنید... به پدر و مادر پیروم رحم کنید.

رستف با اجتناب از نگاه تلینین، پولها را برداشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به سمت خروجی اتاق رفت. در آستانه در ایستاد و روی گرداند و با چشمانی پر از اشک گفت: خدای من، ولی چطور توانستید چنین کاری بکنید؟

تلینین به جانب او شافت و گفت: کنت!

رستف خود را عقب کشید و گفت: به من دست نزنید، اگر احتیاج دارید پولها را بردارید - و کیف پول را به سمت او پرت کرد و از مهمانخانه خارج شد.

۵

شب همان روز در اتاق دنیسف گفتگوی شدیدی میان افسران اسواران درگرفته بود. یک سروان ستاد که افسری بلندبالا بود و موهایی جوگندمی و سبیلی بسیار پهن و پرپشت داشت و اعضای صورتش درشت و پرچین و چروک بودند خطاب به رستف، که رنگش از برافروختگی

بنفش می‌زد گفت: رستف، من به شما می‌گویم که باید از فرمانده هنگ عذرخواهی کنید. این افسر سروان کیرستن^۱ نام داشت و به سبب ماجراهای مربوط به دفاع از حیثیت دوبار درجه‌اش را از دست داده بود و به سطح تابینی تنزل کرده و هر دوبار با ابراز لیاقت، درجه خود را بازیافته بود.

رستف فریاد زد: من به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم مرا دروغ‌گو خطاب کند. او به من گفت که دروغ می‌گویم و من به او جواب دادم که خودش دروغ می‌گوید و این حرف آخر من است. او می‌تواند مرا، گیرم هر روز، سرکشیک بگذارد یا بازداشت کند، اما هیچ‌کس نمی‌تواند مرا مجبور به عذرخواهی کند، اگر او فرمانده هنگ است و دوش‌شأن خود می‌داند که با من دوئل کند، پس... افسر ستاد حرف او را برید و سبیل بلند خود را به آرامی صاف کرد و با صدای کلفتش گفت: صبر کنید، پدر، گوش کنید ببینید چه می‌گویم، شما در حضور افسران دیگر به فرمانده هنگ می‌گویید که یکی از افسرانش دزدی کرده است...

— تفصیر من نیست که گفتگو در حضور بقیه افسران صورت گرفت، البته شاید بهترش این بود که در حضور آنها حرف نزنم، ولی من دیپلمات نیستم. من آمدم به رسته سوار چون خیال می‌کردم که اینجا این جور ملاحظیات و ظرافتها خریداری ندارد. حالا آقا به من می‌گوید دروغ می‌گویم، باید این اهانت را جبران کند.

— اینها همه به جای خود بسیار عالی، هیچ‌کس نمی‌گوید که شما افسر ترسوئی هستید، اما موضوع بر سر این نیست. از دنیسف بپرسید. هیچ معنی دارد که یک افسریار از فرمانده هنگش انتظار داشته باشد که با او دوئل کند؟

دنیسف سبیل خود را می‌جوید و عبوس به این گفتگو گوش می‌داد، پیدا بود که میل ندارد در آن دخالت کند، در جواب سؤال سروان هم به نشان انکار سر تکان داد.

افسر ستاد ادامه داد: شما در حضور افسران با فرمانده هنگ از این رسوایی حرف می‌زنید و باگدانیتش^۲ (باگدانیتش اسم فرمانده هنگ بود) مجبور است ساکتان کند. — ساکنم نکرد، گفت دروغ می‌گویم.

— خوب آخر شما به او دری‌وری گفته بودید، باید عذرخواهی کنید.

رستف فریاد زد: ممکن نیست عذرخواهی کنم!

افسر ستاد با لحنی جدی و خشن گفت: از شما انتظار این را نداشتم، شما حاضر نیستید از او عذرخواهی کنید، حال آنکه نه فقط در برابر او بلکه در مقابل تمام هنگ، در مقابل همه ما از هر جهت مقصرد. بهتر بود کمی فکر می‌کردید، با دوستانتان مشورت می‌کردید تا بی‌سر و صدا و رسوایی سر و ته قضیه را به هم بیاورید. اما به عکس، این‌طور نسجیده، آن هم جلو همه افسران

همه چیز را بر ملا می‌کنید و رسوایی راه می‌اندازید. حالا فرمانده هنگ چه باید بکند؟ باید افسر مقصر را به دادگاه بفرستد و تمام هنگ را لعن‌مال کند؟ برای یک آدم بی‌آبرو تمام هنگ بدنام شود؟ به نظر شما این درست است؟ به نظر ما درست نیست. باگدانبیج آدم خوبی است! او فقط به شما گفت که حرفتان حقیقت ندارد. البته خوشایند نیست. اما چه می‌شود کرد پدر، تقصیر خودتان است. حالا وقتی می‌خواهند قضیه را ماست‌مالی کنند و برگندکاری آن بی‌آبرو سرپوش بگذارند. شما معلوم نیست از سر چه غرور بیجایی حاضر نیستید عذرخواهی کنید و می‌خواهید ماجرا را از سیر تا پیاز نقل کنید. به شما برمی‌خورد که کشیک بدهید و در برابر یک افسر پیر و شریف عذرخواهی کنید. باگدانبیج هر چه باشد سرهنگ شرافتمند و جسور و محترمی است. لابد عذرخواهی از این افسر برای شما سنگین است، و لعن‌مال شدن هنگ هم اهمیت ندارد، ها؟

صدای افسر ستاد داشت مرتعش می‌شد و چنین ادامه داد: شما، پدر، دو روز بیشتر نیست که به این هنگ آمده‌اید. امروز اینجا هستید، فردا می‌روید آجودان یک امیر می‌شوید. اگر بگویند "در میان افسران هنگ پاولوگرا دزد پیدا می‌شود" ککتان نمی‌گردد، اما برای ما خیلی اهمیت دارد. مگر نه، دنیس؟ برای ما علی‌التویه نیست.

دنیس ساکت بود و تکان نمی‌خورد و گهگاه چشمان سیاه درخشانش به رستف دوخته می‌شد.

افسر ستاد ادامه داد: غرور شما برایتان عزیز است، دلتان نمی‌خواهد عذرخواهی کنید، ولی ما پیرمردها در این هنگ بزرگ شده‌ایم و هر وقت هم خدا بخواهد در همین هنگ خواهیم مرد، این است که حیثیت و خوشنامی هنگمان بر ایمان خیلی عزیز است، باگدانبیج هم این را می‌داند. آه، فقط خدا می‌داند که آبروی ما تنها ثروت ماست. نه، اصلاً شایسته نیست، اصلاً. حالا به شما بریخورد یا نخورد من حقیقت را صاف و پوست‌کنده می‌گویم. نه، هیچ جای خوشحالی نیست. سروان این را گفت و برخاست و روی از رستف گرداند.

دنیس از جای جست و با حرارت بسیار گفت: راست می‌گویید، لامذهب! هان؟ رستف، تو چه می‌گویی؟

رستف رنگ‌به‌رنگ می‌شد. گاه چهره‌اش برمی‌افروخت و گاه رنگ می‌بافت و گاه به این و زمانی به آن افسر نگاه می‌کرد.

— نه، آقایان، نه... نباید فکر کنید که... من خیلی خوب می‌فهمم که... شما نباید درباره من این جور فکر کنید... من... برای من... من به خوشنامی هنگ خیلی علاقه‌مندم... چه فکر کرده‌اید... من دلبستگی خودم را به هنگم نه با حرف، با عمل نشان می‌دهم... برای من شرف پرچم هنگ... خوب، بگذریم، هر چه... حق با شماست... گناه از من است.

چشمانش پر از اشک شده بود: مقصرم. عمیقاً گناهکارم... خوب دیگر چه می خواهید؟
افسر ستاد برگشت و با دست پهن و سنگین خود بر کتف او کوبید و فریاد زد: مرحبا،
حضرت کنت!

دنیسف فریاد زد: من همداش به تو می گویم که پسر خوبی است.
افسر ستاد تکرار کرد: این خیلی بهتر شد، کنت - و چنانکه گفتی بخواهد در قبال این اقرار
به تقصیر با ذکر عنوانش تجلیلش کند ادامه داد: بیایید، حضرت اجل، بیاید از او عذر بخواهید.
بله قربان!

رستف با تضرع گفت: آقایان، هرکاری بگویید می کنم، هیچ کس در این خصوص از من
کلمه ای نخواهد شنید، اما عذرخواهی برایم ممکن نیست، خدا شاهد است نمی توانم. هرکار
می خواهید بکنید. چطور می توانم مثل یک بچه کوچک عذرخواهی کنم؟
دنیسف به خنده افتاد.

کیرستن گفت: این به ضرر خودتان است. باگدانچ آدم کینه توزی است. این یک زندگی
به ضررتان تمام می شود.

- به خدا! یک زندگی نیست. احساسی است که نمی توانم برایتان تشریح کنم، نمی توانم...
افسر ستاد گفت: خوب، میل خودتان است.

و از دنیسف پرسید: حالا این بی آبرو به کدام جهنم دره رفته است؟
دنیسف گفت: خودش را به مریضی زده، دستور داده شده که از فردا اسمش از ابواب جمعی
هنگ حذف شود.

سروان گفت: پسره باید واقعاً خل باشد. هیچ توضیح دیگری برای این گندکاریش نمی شود
پیدا کرد.

دنیسف بالحنی به خون تشنه گفت: خل یا غیرخل، من نمی فهمم! فقط جلو چشم من نیاید،
چون اگر بیاید زنده از دستم در نمی رود.
ژرکف از در وارد شد.

افسران ناگهان رو به او آوردند: تو کجا اینجا کجا؟

- آقایان، دستور حرکت داده شده! ماک و تمام قوای تحت فرماندهیش تسلیم شده اند.
همه شان از دم.

- دری وری نگو!

- به چشم خودم دیدمش!

- چطور، خود ماک را دیدی؟ سالم؟

- فرمان حرکت، شروع عملیات! برای این خیر خوش یک بطر و دکا باید به او داد. حالا تو

اینجا چه می‌کنی؟

— دوباره فرستادندم به صف. به خاطر همین ماک لعنتی! یک ژنرال اتریشی از من شکایت کرده؛ آخر به مناسبت آمدن ماک بهش تبریک گفتم... تو چشات شده، رستف؟ انگار از حمام بیرون آمده‌ای!

— اینجا، برادر جان، دو روز است که زندگی جهنم شده.

آجودان هنگ وارد شد و خبری را که ژرکف آورده بود تأیید کرد. دستور حرکت برای روز بعد صادر شده بود.

— آقایان، عاقبت جنگ برای ما شروع شد.

— خدا را شکر، اینجا داشتیم می‌پوسیدیم.

۶

کوتوزف ضمن عقب‌نشینی به جانب وین تمام پلهای رود این^۱ (در براوناو) و نیز پلهای روی تراون^۲ (در لیتس^۳) را پشت سر خود ویران کرد. در بیست و سوم اکتبر قوای روس از رود انس^۴ می‌گذشتند. حرکت لرابه‌های ملزومات و ستونهای پیاده و قطارهای توپ و تجهیزات قشون روس طی روز در سراسر شهر انس در دو طرف پل ادامه داشت.

روزی پاییزی و هوا گرم و بارانی بود. آتشبارهای توپخانه روسی از فراز تپه‌ای بلند پل را در پناه آتش خود داشتند. چشم‌انداز وسیعی که در پای این بلندیها گسترده بود گاه زیر پرده لطیف شیری‌رنگ بارانی اُریب محو می‌شد و گاه به ناگهان ظاهر می‌گردید و همه چیز تا دوردست زیر پرتو خورشید به روشنی نمایان می‌گشت، و چنان درخشان که گفتی روغن جلاخورده است: خانه‌های سفید شهر کوچک را می‌دیدى با بامهای سرخ سفالین و کلیسا و نیز پل رودخانه را که انبوه سربازان روسی از دو طرف آن هجوم می‌آوردند تا از روی آن بگذرند. در چم دانوب چند کشتی دیده می‌شد و جزیره‌ای با قصری در میان پارکی، محصور در آبهای ملتقای انس و دانوب، و نیز ساحل سنگی چپ دانوب که جنگل کاجی آن را می‌پوشاند و سبزی گسترده درختان با دره‌هایی خاکستری که تا دوردست اسرارآمیز گسترده بود. برجهای صومعه‌ای از پشت جنگل وحشی که پنداشتی پای آدمی هرگز به آن نرسیده سر برکشیده بود و بر دامنه کوه دور، در فراسوی انس، طرح محوی از دشمن به چشم می‌آمد.

ژنرال فرمانده قوای عقیدار با افسری از همراهان خود روی تپه میان آتشبارها ایستاده بود و دوربین بر چشم، آن ناحیه را بررسی می‌کرد. به فاصله کمی پشت سر او نیسویتسکی که از جانب فرمانده کل به قوای عقیدار فرستاده شده بود روی دنباله توپ نشسته بود. قزاقی که همراهش

آمده بود کوله و قمقمه‌ای به دستش داد؛ نیسویتسکی پیراشکی و ودکای زیرهٔ دوآتشه از آن بیرون می‌آورد و به افسران که بعضی زانو زده و پاره‌ای چهارزانو روی علفهای خیس نشسته شادمانه دور او را گرفته بودند تعارف می‌کرد.

نیسویتسکی می‌گفت: اما این پرنس اتریشی که آن قصر را آنجا ساخته آدم بدسلیقه‌ای نبوده است، جای خوبی است. آقایان، بفرمایید، چرا میل نمی‌کنید؟

یکی از افسران که گفتگو با افسر ستادی به مقام او را مفتنم می‌شمرد گفت: چاکرانه تشکر می‌کنم پرنس، محبت می‌فرمایید. بله، جای فوق‌العاده‌ای است. ما درست از کنار پارک قصر گذشتیم، دو گوزن خیلی قشنگ هم آنجا دیدیم. خود قصر که محشر است!

افسر دیگری که دلش برای یک پیراشکی دیگر لک زده بود، اما خجالت می‌کشید دست دراز کند، و به همین علت وانمود می‌کرد که محور تماشای منظره شده است گفت: نگاه کنید پرنس، ملاحظه بفرمایید پیاده‌های ما هنوز هیچی نشده به آنجا رسیده‌اند. آنجا، در آن سبزه‌های پشت ده، سه نفر دارند چیزی را به دنبال می‌کشند - و با لحنی آشکارا آمیخته به تأیید افزود: به زودی قصر را از جیب مفلس خالیتر می‌کنند.

نیسویتسکی گفت: فی الواقع، فی الواقع! - و سپس، ضمن جویدن پیراشکی در دهان زیبا و پرآب خود، افزود: می‌دانید دلم چه می‌خواست؟ دلم می‌خواست خودمان را به آنجا می‌رساندیم - و به صومعه‌ای که با برجهای زیبایش بر دامنهٔ کوه دیده می‌شد اشاره کرد و لبخندی زد، و در چشمان تنگ‌شده‌اش برقی از شوق درخشید.

- فی الواقع، آقایان، چه خوب می‌شد!

افسران خندیدند.

- بله، ولو فقط برای ترساندن این خواهرکان تارک دنیا. می‌گویند خواهران ایتالیایی آنجا هستند و بعضی‌هاشان هم جوان و ملوسند. جداً حاضر بودم پنج سال از عمرم را بدهم.

افسری که گستاختر از دیگران بود خندان گفت: لابد آنها هم آنجا حوصله‌شان تنگ شده.

در این اثنا افسر همراه ژنرال که جلو ایستاده بود چیزی را به ژنرال نشان داد و ژنرال از توی دوربین خود به جایی که افسر نشانش داده بود نگاه کرد و با اوقات تلخی دوربین را از چشم برداشت و شانه بالا انداخت و گفت: بله، همین طور است، همین طور است، حق با شماست. دارند سر پل را زیر آتش می‌گیرند. ولی آخر چرا اینها این قدر پا به پا می‌کنند؟

در آن سوی رود دشمن بی‌دوربین هم مرئی بود. دود سفید شیری‌رنگی از آتشبارش بیرون آمد. اندکی بعد از دیده شدن دود، صدای شلیک توپ از دور به گوش رسید و سربازان ما شتابان به سمت سر پل هجوم آوردند.

نیسویتسکی برخاست و به سنگینی نفس‌کشان و خندان به طرف ژنرال رفت و گفت:

حضرت اجل میل ندارند یک لقمه غذا میل کنند؟

ژنرال بی آنکه به تعارف او جوابی بدهد گفت: بد شد. سربازان ما زیادی وقت تلف کرده‌اند. نیسویتسکی گفت: حضرت اجل، چطور است من سری به آنجا بزنم. ژنرال دستوری را که پیش از آن به تفصیل داده شده بود تکرار کرد و گفت: بله، خواهش می‌کنم سری بزنید و به هوساها بگویید که همان‌طور که دستور دادم بعد از اینکه همه از پل گذشتند پل را پشت سر خود آتش بزنند و مواد سوختنی روی پل را به دقت بازرسی کنند. نیسویتسکی جواب داد: بسیار خوب، حضرت اجل، اطاعت می‌کنم. قزاقی را که محافظ اسبش بود صدا کرد و دستور داد که کوله و قمقمه‌اش را جمع کند؛ بعد خود با هیکل سنگینش به چالاکی بر زین جست و خطاب به افسران که خندان به او می‌نگریستند گفت: می‌روم احوالی از این خواهران ملوس بیرسم - و از کوره‌راه پیچاپیچ سرازیر شد. ژنرال رو به فرمانده آتشبار کرد و گفت: خوب، سرکار سروان، بیکار ننماید، کسل می‌شوید. برد آتشتان را آزمایش کنید!

افسر فرمان داد: گوش به فرمان من، خدمه آتشبار به توپ!

یک دقیقه نگذشت که خدمه توپها آتشفشان را وا گذاشته و شادمانه توپها را آماده تیراندازی کردند.

فرمان افسر شنیده شد: توپ اول، آتش!

توپ شماره یک به سبکی کمی از جا جست. صدای فلزین کرکننده‌ای بلند شد و گلوله صفیرکشان از فراز سر سربازان خودی که پای تپه بودند گذشت و دود مختصری، در جایی که تا دشمن هنوز فاصله زیادی داشت محل سقوط آن را نشان داد و سپس صدای انفجار آن به گوش رسید.

چهره‌های سربازان و افسران به شنیدن این صدا به شادی شکفت. همه برخاستند و به تماشای جنب و جوش سربازان خودی که زیر پای آنها به وضوح پیدا بودند و نیز به مشاهده حرکات سربازان دشمن که در فاصله‌ای دور به این سو نزدیک می‌شدند پرداختند. در همان لحظه خورشید به تمامی از پشت ابر بیرون آمد و این صدای دل‌انگیز تک‌تیر توپ که با درخشش جان‌پرور آفتاب درهم آمیخت اثری نشاط‌بخش داشت.

۷

دو گلوله توپ دشمن از فراز پل گذشته بود و هجوم سربازان روی پل بسیار شدید بود. پرنس نیسویتسکی از سب پیاده شده و میان پل ایستاده بود و اندام جسیمش بر جان‌پناه فشرده می‌شد. گهگاه برمی‌گشت و خندان به قزاق خود که دهنه اسبهاشان را در دست گرفته و چند قدمی

عقبتر ایستاده بود نگاهی می انداخت و همین که می خواست قدمی به جلو بردارد از هجوم سربازان و ارباب هاشان دوباره به جان پناه فشرده می شد و فقط می خندید.

قزاق خطاب به سرباز ارباب سواری که انبوه سربازان چسبیده به یابوها و چرخهای ارباب اش را می شکافت و جلو می آمد فریاد زد: آهای، برادر، نمی توانی صبر کنی؟ مگر نمی بینی حضرت ژنرال باید رد شوند؟

اما سرباز ارباب سواری، بی اعتنا به ژنرال و عنوانش، به سربازانی که از هر طرف فشار می آوردند و راهش را سد می کردند فریاد زد: هی، همشهریها، بروید کنار، بگیریید سمت چپ، صبر کنید! اما همشهریها شانه به شانه داده و درهم تپیده بودند و سرنیزه هاشان درهم افتاده بود و از هم جدا نمی شدند و به صورت انبوهی متراکم روی پل پیش می رفتند. پرنس نیسویتسکی، چون از روی نرده جان پناه بر آب فرومی نگرست امواج تند و خروشان و کم خیز انس را می دید که با شکنجهای فراوان درهم می شدند و به دور پلپایه می پیچیدند و زیر و بالا می رفتند و از هم پیشی می گرفتند و چون نگاه خود را به روی پل بالا می آورد امواج به همان اندازه هم شکل و یکنواخت اما جاندار سربازان را می دید کلاهخود روکش دار به سر و کوله بر پشت و تفنگ لوله بلند و به سرنیزه مجهز بر دوش، و زیر کلاه خود، چهره های پهن استخوان و گودگونه و به خستگی خوگرفته آنها را در نظر می آورد که بی خیال قدمهای درمانده خود را در گل چسبناکی که خود روی تخته های پل آورده بودند پیش می کشیدند. گاه افسری شنل بر دوش با چهره ای متمایز از چهره سربازان، همچون لکه سفید کفی میان امواج انس، از میان امواج یک شکل سربازان راهی برای خود می گشود و گاه سیل خروشان سربازان پیاده، افسر سوار از اسب به زیر آمده یا گماشته یا مردی غیر نظامی را همچون تراشه چوبی دستخوش امواج، با خود می برد و گاه گاری گروهان یا کالسکه افسری با تل عظیمی بار زیر پوشش پوستی مستور و از همه سو محصور، همچون کنده در رود شناوری به آهستگی پیش می رفت.

قزاق از پیشروی بازماند و گفت: تماشا کن، سد انگار شکسته. هنوز خیلی باقی مانده؟ سرباز خوشرویی خندانی که پالتوی پاره ای به تن داشت و از کنار او می گذشت چشمکی زد و گفت: یک نفر دیگر اگر بود می شد دو کروور! قیامت است - این را گفت و گذشت. بعد از او سرباز دیگری رسید. این یکی پیرمرد عبوس و غصه داری بود. به رفیقش می گفت: وقتی تاپ تاپش شروع شود، (منظورش این بود که وقتی دشمن پل را گلوله باران کند) فرصت سر خازندان پیدا نمی کنی - او هم گذشت. پشت سر او سرباز دیگری سوار بر گاری آمد و گماشته ای به دنبالش روان بود و بارش را زیر و رو می کرد و می گفت: مج پیچم را کجا چپاندی آخر، لامذهب؟ او هم به دنبال گاری گذشت.

بعد از آنها سربازانی سرخوش و آشکارا مست روان بودند. یکی از آنها که دامن پالتوش را بالا

زده و زیر کمر چپانده بود خندان و با نشاط دستها را تکان می داد و می گفت: نمی دانی پسر، اگر می دیدی چطور با قنناق تفنگ کوید توی دندانهایش!

سرباز دیگری قاه قاه خندان داد زد: آه، خوب گفتی، ژامبون خوشمزه ای بود.

آنها هم گذشتند و نیسویتسکی نه دانست چه کسی دندانهای کی را در دهانش ریخته و نه دانست ژامبون خوشمزه را چه کسی نوش جان کرده بود.

درجه داری با اوقاتی تلخ و لحنی سرزنش آمیز می گفت: چنان فرار می کنند که انگاری خود عزرائیل دنبالشان کرده. یک تیر کوفتی بیشتر در نکرده، خیال می کنند الان است که همه شان قتل عام شوند.

سرباز جوانی که دهان بسیار گشادی داشت و به زحمت می توانست از خنده خودداری کند می گفت: نمی دانی پدر، چنان از بغل گوشم رد شد، گلوله را می گویم، چنان از بیخ گوشم سوت کشید که قبض روح شدم. خدا بکشدم اگر دروغ بگویم - جوانک طوری تعریف می کرد که پنداشتی با قبض روح شدنش فتح خیبر کرده است.

او هم گذشت. پشت سرش ارابه ای می آمد که به ارابه هایی که تا آن زمان گذشته بودند شباهتی نداشت. ارابه آلمانی دواسبه ای بود که گفتی تمامی اثاث خانه ای را بر آن بار کرده اند. پشت سر این ارابه که مردی آلمانی آن را هدایت می کرد گاو زیبای خط مخالی درشت پستانی بسته شده بود. روی تل تشکهای روی ارابه زنی با طفلی شیرخوار در بغل و دختری جوان و تندرست و سرخ و سفید در کنار پیروزی نشسته بودند. معلوم بود که این اتریشیهای مهاجر با اجازه نامه مخصوصی توانسته اند از شهر خارج شوند. چشم سربازان همه بر زنها بود و در تمامی مدتی که ارابه آهسته به آهنگ قدم از کنار آنها می گذشت لطفیه ها و متلکهای آنها فقط متوجه این دوزن بود و بر همه صورتها تقریباً یک لبخند نقش بسته بود که افکار و خیالهای ناپاکی را درباره زنها منعکس می کرد.

- کالباس میرزا هم فلنگ را بسته. خیکش را تماشا کن.

سرباز دیگری به مرد آلمانی که با چشمانی به زیرافکنده خشمناک و وحشتزده با قدمهای بلند و گشاد جلو می رفت، بر هجای آخر «مادر جانت» تکیه کنان گفت: مادر جانت، به چند؟

- لامذهب چه چسان فسانی کرده!

- هان، فدوئف^۱ چطور است توی خانه اینها لنگر بیندازی؟

- بهتر از ایش را هم دیده ایم، برادر!

افسر پیاده ای که داشت سیبی را گاز می زد، به دختر نگاه کنان، نیم لبخندی بر لب پر سید: کجا

می روید؟

مرد آلمانی چشمها را بست و اشاره کرد که نمی‌فهمد.

افسر سیس را به دختر داد و گفت: می‌خواهی، بگیر، مال تو!

دختر لبخندی زد و سیب را گرفت. نیسویتسکی هم مثل همه مردانی که روی پل بودند تا ارباب نگذشت چشم از زنها برنداشت. وقتی ارباب با سرنشینانش گذشت، باز سربازان همان سربازان قبلی بودند و همان گفتگوها میانشان جریان داشت تا ناگهان همه متوقف شدند. چنانکه اغلب اتفاق می‌افتد اسبهای یکی از اربابه‌های گروهان در انتهای پل وحشتزده پایه‌پا می‌کردند و پیش نمی‌رفتند و تمامی نفرات ناگزیر در انتظار بازایستاده بودند.

سربازان می‌گفتند: چرا ایستادند؟ این چه بلیشویی است!

جمعیت از حرکت بازایستاده به هم نگاه‌کنان به جلو فشار می‌آوردند. صدا از هرسو بلند شد که: زور نیار، چه خبرت است هل می‌دهی؟! ... لامذهب، نمی‌توانی یک خرده صبر کنی؟! ... وقتی پل را آتش زدند از این بدترش را هم می‌بینی! ... تماشا کن، آن افسر را هم خفت انداخته‌اند... لهش کرده‌اند...

نیسویتسکی روی گرداند و به زیر پل به آب انس نگرست. ناگهان صدایی شنید که در گوشش تازگی داشت. صدای چیز بزرگی که به سرعت نزدیک می‌شد، تالاپ در آب افتاد. سربازی که در آن نزدیکی ایستاده بود به محل سقوط آن چیز در آب نگاه کرد و با لحنی اندیشناک گفت: بفرما، شروع کردند به زدن!

سرباز دیگری با نگرانی گفت: دارند به ما سیخونک می‌زنند که عجله کنیم.

جمعیت دوباره به راه افتاد. نیسویتسکی دانست که صدا از گلوله توبی بوده است.

گفت: آهای قزاق، اسب را بیار بینم. بروید کنار بینم، زود باشید راه را باز کنید.

با زحمت زیاد خود را به اسب رساند و همچنان فریاد زنان مهمیز می‌زد و به جلو خیز برمی‌داشت. سربازان به عقب فشار آوردند تا راهش را باز کنند اما دوباره به سوی او هجوم آوردند، چنانکه پایش له شد. اما تقصیر از آنها نبود چون خودشان زیر فشار بیشتری بودند.

در این هنگام صدای از خشم دورگه‌ای از پشت سرش بلند شد: نیسویتسکی، نیسویتسکی،

مرده‌شو ترکیبت را ببرد، هیکل بی‌عرضه!

نیسویتسکی روی گرداند و در فاصله پانزده قدمی در میان جمعیت پرجنب و جوش و پیش‌رونده پیادگان چهره سرخ و سیاه‌چشم و ژولیده‌موی واسکا دنیسف را دید که کلاهش را رو به عقب سرانده و شئل یقه‌خیز خود را چنانکه رسم جوانهای خودتماست با بی‌قیدی بر دوش انداخته بود.

دنیسف که پیدا بود از فرط خشم زهر می‌فشاند و سیاهی چشمانش در میان سفیدی پراتهاشان شعله‌ور بود و آرام نداشت شمشیر در غلاف مانده خود را در دست ظریف و

سرخش گرفته بود و در تلاش راهگشایی به هر سو تکان می داد و با نقص نمکین تلفظش فریاد می زد: آخر به این ناکسهای بی شعور فرمان بده راه باز کنند.

نیسویتسکی شادمانه فریاد زد: آها، تویی واسکا، چاهات شده؟

واسکا دنیسف با خشم دهان گشود و دندانهای سفید خود را نمایان ساخت و بر تهیگاه بدوین^۱، اسب عرب نژاد سیاه زیبایش که گوشها را میان سرنیزه های سربازان که به سرش می خوردند تکان می داد و از بینی خرنش می کرد و از دهنه کف به اطراف می فشانند و بر نخته های پل سم می کوبید و اگر سوارش می گذاشت می خواست از فراز جان پناه پل فرابجهد، مهمیز کوفت و غرید: یا این وضع مگر می شود اسواران را از پل گذرانند!

فریاد می زد: این چه وضعی است! یک گله گوسفند! بروید کنار، راه بدهید... جلو نیا، گاری! خودش از یابویش کودنتر است. جلوتر نیا وگرنه با شمشیر قیمه قیمهات می کنم - و به راستی شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و شروع کرد با حرکات تهدیدآمیزی آن را تکان دادن.

سربازان با چهره هایی وحشتزده درهم تپیدند و عقب کشیدند و دنیسف توانست خود را به نیسویتسکی برساند. نیسویتسکی هنگامی که دنیسف به او رسید گفت: چطور امروز کلهات گرم نیست؟

واسکا دنیسف جواب داد: مگر فرصت می دهند که آدم گلو تر کند؟ از صبح تا غروب باید نرات را اینجا و آنجا بکشی. اگر جنگ است بگذارند بجنگیم. اما این کار که ما می کنیم همه چیز هست غیر از جنگ!

نیسویتسکی که شل یقه خیز نو و عرق گیر اسب او را تماشا می کرد گفت: امروز چه نونوار شده ای!

دنیسف لبخندی زد و از کیسه آویخته از حمایل خود دستمال عطراکندی را بیرون کشید و گرفت زیر بینی نیسویتسکی و گفت: چاره چیست؟ می روم جنگ. برای همین است که ریش تراشیدم و دندان مسواک زدم و خودم را خوشبو کردم.

قامت پرهیبت نیسویتسکی و قزاقی که همراهش بود و عزم جزم دنیسف که شمشیر کشیده مثل دیوانه ها نعره می زد عاقبت مؤثر افتادند، چنانکه دو افسر توانستند با زحمت بسیار خود را به آن سر پل برسانند و جلو پیادگانی را که می خواستند از پل بگذرند سد کنند. نیسویتسکی سرهنگی را که مأموریت داشت فرمان ژنرال را به او ابلاغ کند کنار پل پیدا کرد و چون مأموریت خود را به انجام رسانید بازگشت.

دنیسف چون پل را آزاد کرد در انتهای آن ایستاد.

همچنان که زریان خود را مهار می کرد و بی اعتنا به جوش و خروش حیوان - که به سوی

اسبهای دیگر خیز برمی داشت و سم بر زمین می کوفت - به اسواران خود که به سویش پیش می آمدند چشم دوخته بود. طنین صدای شفاف و زنگدار سمها بر تخته های پل چنان بود که گفتمی نه یک اسواران، بلکه فقط چند اسب روی پل می تازند و اسواران، با افسران جلودار، با صفوف چهارنفری پل را فراگرفتند و به سر دیگر آن رسیدند.

انبوه مترکم سربازان پیاده ای که در سر پل در میان گل لگدخورده از حرکت بازداشته شده بودند با احساس بیگانگی آمیخته به غیظ و تمسخری که معمولاً افراد رسته های مختلف به هنگام برخورد نسبت به هم در دل دارند سربازان سوار را که پاکیزه و نونوار به آهنگی موزون از کنارشان می گذشتند برانداز می کردند.

- چه زرق و برقی، تماشا کن. فقط به درد نمایش می خورند.

- پس می خواستی دیگر به چه دردی بخورند! آنها را فقط برای پز دادن راه می اندازند.

یکی از سواران که اسبش در جارقصان گل به سراپای پیاده ای پاشیده بود به شوخی گفت: آهای پیاده، این قدر گرد و خاک نکن!

سرباز پیاده با سراسیمگی گل از چهره پاک کرد و گفت: تو اگر دو منزل کوله به دوش راه می رفتی پوستت کنده می شد، شازده. اما شماها که آدم نیستید، از ما بهترانید. پاهاتان نباید روی زمین بیاید.

سرجوخه به سرباز لاغر مفلوکی که زیر بار کوله پستی خم شده بود به شوخی گفت: ببینم زبکین^۱، اگر سوار اسبت می کردند سرت گیج نمی رفت؟

سوار گفت: اسب یعنی چه؟ یک چماق باید بگذارد لای پایش و سواری کند!

۸

باقی پیادگان که در آن سر پل پشت اسب دنیسف در هم تپیده بودند عاقبت شتابان از پل گذشتند و سرانجام گاریها همه به راه افتادند و ازدحام کمتر شد و آخرین گردان نیز به روی پل آمد. فقط افراد اسواران دنیسف در آن سر پل در برابر دشمن باقی ماندند. دشمن که از روی کوه در فاصله ای دور دیده می شد، از پایین، یعنی از سر پل هنوز در دیدرس نبود، چون تپه مقابل که از ته دره، که رود در آن جاری بود، نیم ورست بیشتر فاصله نداشت افق را کور کرده بود، و این فاصله نیم ورستی فضایی بود بی درخت که دورادور قزاقهای پاسدار دسته دسته در آن در گشت بودند. ناگهان در راهی که از بالای تپه رو برو سرازیر می شد سربازانی کبودپوش و چند عواده توپ ظاهر شدند. فرانسویان بودند. پاسداران قزاق به تاخت از تپه پایین آمدند. افسران و افراد اسواران دنیسف، گرچه همه می کوشیدند از هر در سخن گویند و به هر طرف نگاه کنند، جز

به آنچه روی تپهٔ پیش‌رویشان می‌گذشت فکر نمی‌کردند و نگاهشان پیوسته به لکه‌هایی باز می‌گشت و بر آنها خیره می‌ماند که در افق ظاهر می‌شدند، و می‌دانستند که لکه‌ها سربازان دشمن‌اند. بعد از ظهر هوا دوباره صاف شده بود و خورشید رخشان به سوی دانوب و کوههای جنگل پوش سبز مایل به سیاه اطراف آن سرازیر می‌شد. همه چیز آرام بود و گهگاه آوای کرنا و فریادهای فرمان دشمن از کوه روبرو به این سو می‌رسید. میان اسواران و قوای دشمن جز پاسدارانی معدود چیز دیگری نبود. فضایی بی‌درخت نزدیک به ششصد هفتصد ساژن^۱ میان آنها فاصله بود. تیراندازی دشمن متوقف شده بود و همین خاموشی خط خطیر نامریبی و مرز مرموز و مهیب خصومت که صفوف ستیزه‌جویان دو طرف را از هم جدا می‌کند و آنها را از خود دور می‌دارد با وضوح بیشتری محسوس می‌ساخت.

”یک قدم فراسوی این خطی که مرز میان زندگی و مرگ را به یاد می‌آورد اقلیم مصیبت و مرگ است و خبری از آن بازنیامده است. آنجا چیست؟ فراسوی آن مزرعه، پشت آن درخت، آن طرف آن بام که در آفتاب درخشان است، آنجا کیست؟ هیچ‌کس نمی‌داند. و همه می‌خواهند بدانند. گذار از این مرز هولناک است و همه مشتاقند تا از آن بگذرند. می‌دانی که دیر یا زود ناگزیر باید از این مرز بگذری و از آنچه در آن سوی آن است باخبر شوی همچنان که ناچار باید روزی به آن سوی پردهٔ مرگ روانه شوی، حال آنکه امروز تندرست و سرخوش و از هیجان جوشانی و در میان آدمهایی مثل خودت تندرست و سرزنده زندگی می‌کنی.“

همه در برابر دشمن اگر هم چنین نیندیشند احساسی جز این ندارند و همین احساس به آنچه در این دقائق صورت می‌پذیرد جلایی خاص می‌بخشد و تأثیر آن را رنگی شادمانه می‌دهد. روی تپه میان صفوف دشمن دمه‌دودی پدیدار شد که نشان شلیک توپی بود و گلوله‌ای صفیرکشان از فراز سر افراد اسواران گذشت. افسران که گرد آمده بودند پراکنده شدند و هریک به جای خود شتافتند. هوسارها سعی می‌کردند که اسبهای خود را منظم و در خط نگه دارند. سکوت بر اسواران حکمفرما شد. نگاهها همه گاه به تپهٔ پیش رو که دشمن روی آن جلو می‌آمد و گاه در انتظار فرمان به فرمانده معطوف می‌شد. گلولهٔ دوم و بعد سوم نیز از فراز سرها گذشت. پیدا بود که دشمن هوسارها را هدف قرار داده است. اما تیرها یکنواخت و برق‌آسا سوت‌کشان از فراز آنان می‌گذشتند و جایی پشت سرشان فرود می‌آمدند. اسواران روی نمی‌گرداندند اما تمامشان با گذار هر گلوله، چنانکه به فرمان فرمانده‌ای، با چهره‌های ناهمسازشان که با مهر واحدی نقش پذیرفته بود، نفسها را در سینه حبس‌کنان همزمان روی رکابها برمی‌خاستند و سپس باز فرومی‌نشستند. همه بی‌آنکه روی بگردانند از گوشهٔ چشم به هم نگاه می‌کردند و با کنجکاوی در حالت سیمای رفیقشان باریک می‌شدند. در چهرهٔ همه، از دنیف گرفته تا

۱ sagène مقیاس روسی طول. معادل ۲ متر و ۱۳ سانتیمتر.

شیپورچی، در گوشه لبها و خط چانه‌ها پیچشی همسان پدیدار شده بود که حکایت از سلحشوری و فراجوشی هیجان داشت. استوارِ گره بر ابروان انداخته چنان به تندی به سربازان نگاه می‌کرد که گفתי آنها را به مجازاتی شدید تهدید می‌کند. افسریار می‌روئف^۱ هربار که گلوله‌ای می‌گذشت سر می‌زدید. رستف در جناح چپ اسواران بر گراچیک خود که می‌لنگید اما زیبا و برازنده بود نشسته بود و به شاگرد شادکامی می‌مانست که در حضور جمعی انبوه به آزمونی خوانده شده که می‌داند در آن خواهد درخشید. با نگاهی روشن و درخشان به همه چنان می‌نگریست که گفתי توجه آنها را، در زیر آتش دشمن، به آرامش خویش فرامی‌خواند. اما در کنار دهان او نیز همان پیچش خاصی که حکایت از چیزی تازه و خطیر می‌کرد ناخواسته نمایان بود.

دنیسف که در جای خود بند نبود و سوار بر اسب جلو اسواران مدام دور خود می‌چرخید فریاد زد: کیست که آنجا خم و راست می‌شود و ادای احترام می‌کند؟ افسریار می‌روئف، این کار هیچ خوب نیست. همه باید چشم به من داشته باشند.

چهره واسکا دنیسف، با آن بینی کوتاه و نوک به بالا و جنگل موهای سیاه و اندام ظریف و کوتاهش که دسته شمشیر عریانش را در آن دست عضلانی و کوتاه‌انگشت و از موسیاه خود گرفته بود مثل همیشه، خاصه شبها، پس از خالی کردن دو بطر و دکا سراپا آتش بود، فقط رنگ رویش سوختر از همیشه بود. سر پرموی خود را همچون پرنندگان هنگام خوردن آب بالا گرفت و با پاهای کوچکش چنان بی‌رحمانه بر تهیگاه بدوئین بیچاره مهیمز کوفت که اسب را بر دو پا بلند کرد و خود چیزی نمانده بود که واپس افتد، به تاخت به جانب دیگر اسواران رفت و با صدایی ناصاف فریاد زد و فرمان داد که تپانچه‌ها را امتحان کنند. سپس به نزد کیرستن رفت. افسر ستاد، سوار بر مادیان پهن‌کفل و آرام خود به آهستگی به پیشباز او آمد. حالت چهره کیرستن با آن سبیل‌های بلندش مثل همیشه جدی بود، فقط چشمانش با برقی شدیدتر از معمول می‌درخشید. به دنیسف گفت: چه خبر؟ کار به درگیری نمی‌کشد، خواهی دید. عقب‌نشینی خواهیم کرد.

دنیسف زیر لب گفت: خود شیطان هم از کار اینها سر در نمی‌آورد. و چون چشمش به چهره سرشار از نشاط رستف افتاد فریاد زد: هان، رستف! عاقبت روزی که منتظرش بودی رسید، ها؟

و آشکارا از دیدن افسریار جوان شادمان، به نشان تحسین لبخند زد. رستف در دل احساس نیکبختی نابی داشت. در این هنگام فرمانده هنگ روی پل ظاهر شد و دنیسف به تاخت به سمت او شتافت و گفت: حضرت اجل، اجازه بدهید حمله را شروع کنیم... من آنها را از پا می‌اندازم.

فرمانده چنانکه از دست مگسی مزاحم، چهره درهم کشید و از سر تنگ حوصلگی با صدایی پرمالال گفت: چه حمله‌ای آقا جان! اصلاً شما چرا هنوز اینجا هستید؟ مگر نمی‌بینید جناحهای دیگر دارند عقب‌نشینی می‌کنند؟ اسواران‌تان را برگردانید.

اسواران از پل گذشت و بی‌آنکه حتی یک نفر تلفات بدهد از تیررس توپهای دشمن بیرون رفت. به دنبال آنها اسواران دوم هم که در خط اول جبهه بود از پل گذشت و واپسین قزاقها نیز ساحل آن سوی رود را ترک کردند.

دو اسواران هنگ پاولوگراد شروع به عقب‌نشینی کردند و پس از عبور از پل یکی پس از دیگری رو به جانب کوه بالا رفتند. فرمانده هنگ، کارل باگدانچ شویت به اسواران دنیسف نزدیک شد و با فاصله‌ای اندک از رستف همراه اسواران به آهنگ قدم روان گردید و، گرچه اول بار بود که پس از برخوردشان بر سر ماجرای تلینین با هم روبرو می‌شدند، هیچ توجهی به او نمی‌کرد. رستف که خود را در جبهه زیر دست و در پنجه قدرت مردی احساس می‌کرد که خود را در برابرش مقصر می‌شمرد چشم از پشت ورزیده و موی زرین و گردن سرخ فرمانده هنگ بر نمی‌داشت. گاه تصور می‌کرد که باگدانچ فقط وانمود می‌کند که توجهی به او ندارد و در حقیقت قصدش فقط آن است که شهامت او را بیازماید و در نتیجه راست می‌نشست و سینه پیش می‌داد و پیوسته بانشاط به هر طرف می‌نگریست. گاه می‌پنداشت که باگدانچ به عمد در نزدیکی او اسب می‌راند تا تهور خود را به رخ او بکشد و زمانی در دل می‌گفت که حریف اکنون فقط به منظور مجازات او، یعنی رستف، اسواران را به حمله‌ای بی‌فرجام و مرگ‌انجام خواهد فرستاد و در چشم خیال می‌دید که فرمانده پس از حمله به نزد او که مجروح شده است خواهد آمد و با بزرگواری دست آشتی به سویش پیش خواهد آورد.

ژرکف با آن شانه‌های بالا کشیده‌اش که در هنگ پاولوگراد برای همه آشنا بود (چون مدت زیادی نمی‌گذشت که این هنگ را ترک کرده بود) به فرمانده هنگ نزدیک شد. او پس از رانده شدن از ستاد کل، دیگر در هنگ نمانده بود چون می‌گفت که دیوانه نیست که در جبهه لنگ‌لنگان جلو برود، حال آنکه با خدمت در ستاد بی‌آنکه زحمتی بکشد پاداش و درجه خواهد گرفت و موفق شده بود مأموریتی با سمت افسر رابط نزد پرنس باگراتیون^۱ برای خود دست و پا کند و اکنون از طرف فرمانده قوای عقیدار حامل فرمانی برای فرمانده سابق خود بود.

با لحنی خشک و رویی ترش رو به بدخواه رستف کرد و با نگاهی از گوشه چشم به رفقای خود، گفت: سرهنگ، دستور داده شده است که توقف کنید و پل را آتش بزنید. سرهنگ (که زبان روسی را درست نمی‌دانست) با تنگ‌خلمی پرسید: چه کسی دستور داده شده است؟

افسر با لحنی جدی گفته سرهنگ را تقلیدکنان جواب داد: نمی دانم، سرهنگ، چه کسی دستور داده شده است! پرنس فقط به من فرمودند: برو به سرهنگ بگو که هوساها فوراً برگردند و پل را آتش بزنند.

بعد از ژرکف افسری از ملازمان پرنس به نزد سرهنگ سوار آمد و همین فرمان را به او ابلاغ کرد. بعد از این افسر نیسویتسکی سوار بر اسبی قزاق که زیر اندام سنگین او به زحمت می تازید آمد و هنوز نایستاده فریاد زد: یعنی چه، سرهنگ! مگر من به شما نگفتم که پل را آتش بزنید؟ انگار کسی پیغام نادرستی آورده و دسته گل به آب داده! حالا همه آنجا دیوانه می شوند. اصلاً نمی شود سر درآورد.

سرهنگ بی شتاب هنگ را بازایستاد و رو به نیسویتسکی گفت: شما راجع به مواد آتشزا مطالبی به من گفتید، اما از آتش زدن پل هیچ حرفی نزدید.

نیسویتسکی ایستاد و کلاه از سر برداشت و با دست فربه خود موهای از عرق خیشش را مرتب کنان گفت: یعنی چه عزیزکم، چطور هیچ حرفی نزدم... به شما گفتم که وقتی مواد آتشزا را روی پل گذاشتید آن را آتش بزنید.

- آقای افسر ستاد، اولاً من «عزیزکم» شما نیستم، ثانیاً از آتش زدن پل به من چیزی نگفتید. من تازه به خدمت وارد نشده ام و عادت هم این است که دستورها را به دقت اجرا کنم. گفتید پل را باید آتش زد، چه کسی باید آتش بزند؟ من نمی توانم به کمک روح القدس حدس بزنم.

نیسویتسکی دستی تکان داد و گفت: بله، همیشه همین است - بعد رو به ژرکف کرده گفت: تو اینجا چه می کنی؟

- من هم مثل تو برای ابلاغ همین دستور آمده ام، ولی تو که حسابی خیزی بیا بگذار بچلانمت!

فرمانده هنگ با لحن آزرده ای ادامه داد: آقای افسر ستاد، شما گفتید که...

افسر ملازم حرف او را برید: سرهنگ، حالا بهتر است عجله کنید، وگرنه دشمن توپخانه اش را جلو می آورد و ما را زیر رگبار آتش می گیرد.

سرهنگ خاموش ماند و با نگاهی خیره به افسر ملازم و نیسویتسکی تنومند و ژرکف، ابرو درهم کشید و با لحنی غیرتمندانه گفت: بسیار خوب، پل را آتش خواهیم زد - لحنش چنان بود که پنداشتی می گوید: با وجود همه بی حرمتیهایی که به من روا داشته شده، وظیفه خود را انجام می دهم - و با پاهای دراز و عضلانی خود چنان بر نهیگاه اسبش کوفت که گفتی گناهها همه بر گردن اسب نگویند است. بعد کمی پیش رفت و به اسواران دوم، یعنی همان که رستف تحت فرمان دنیسف در آن خدمت می کرد، دستور داد که به پل بازگردند.

رستف در دل گفت: همان است که گفتم. می خواهد مرا امتحان کند! - دلش از هیجان به تپش

افتاد و خون به چهره‌اش دوید و با خود گفت: خوب، حالا تماشا کن، ببین من ترسو هستم یا تو. چهره‌های شادمان افراد اسواران همه دوباره همان حالت جدی‌ای را به خود گرفتند که زیر صفیر گلوله‌ها بر آنها نقش بسته بود. رستف بی‌آنکه از چهره فرمانده هنگ، که بدخواه خویشش می‌پنداشت، چشم بردارد فقط در پی آن بود که گواه درستی حدسهای خود را در آن بازیابد. اما سرهنگ حتی نگاهی هم به او نینداخت و مثل پیش پیوسته با همان حالت جدی و رفتار استوار به خط جبهه چشم دوخته بود. صدای فرمان طنین انداخت.

چند صدا در کنار رستف بلند شد: زود باشید، بجنید!

سواران شتابان و بی‌آنکه بدانند بعد چه خواهند کرد از اسبها به زیر آمدند و در این شتاب شمشیرهاشان در افسار اسبها گیر می‌کرد و مهمیزهاشان جرنج‌جرنج صدا می‌داد و بر خود خاج می‌کشیدند. رستف دیگر به فرمانده هنگ نگاه نمی‌کرد، فرصت این کار را نداشت. می‌ترسید، با قلبی سخت تپنده می‌ترسید که می‌باید از دیگران عقب بماند. هنگامی که اسبش را به سرباز اسبدار می‌سپرد دستش می‌لرزید. ضرب جهش خون را که به قلبش می‌ریخت به وضوح احساس می‌کرد. دنیسف سوار بر اسب، با بالاتنه واپس داده، خروشان از کنار او گذشت. رستف جز افرادی که دوروبر او به هر طرف می‌شتابیدند و مهمیزهاشان به هم گیر می‌کرد و شمشیرهاشان صدا می‌داد چیزی نمی‌دید.

صدایی از پشت سرش بلند شد: یک برانکار!

رستف توجه نکرد که برانکار برای چه می‌خواهند فقط می‌شتابید و سعی‌اش همه این بود که پیشاپیش دیگران باشد، اما به پل که رسید زیر پای خود را ندید و در گل لگدخورده چسبنده‌ای فرو لغزید و روی دو دست بر زمین افتاد و دیگران شتابان از اطرافش گذشتند.

صدای فرمانده هنگ را شنید که سواره پیش رفته بود و از نزدیک پل با چهره‌ای شکفته از غروری شکوهمند و با لحنی پرنشاط می‌گفت: سروان، در هر دو طرف!

رستف که دستهای گل‌آلودش را با شلوار سواری خود پاک می‌کرد به بدخواه خود نگاهی انداخت و خواست پیشتر بشتابد، زیرا خیال می‌کرد که هر قدر جلوتر برود بهتر است. اما با گدانیچ، گرچه در سیمای او دقیق نشده و به جایش نیاورده بود، با خشم فریاد زد: این کیست که وسط پل می‌دود؟ سمت راست، افسریار، برگرد! - و رو به دنیسف که از سر جسارت‌نمایی سواره به روی پل رفته بود گفت: چرا خود را بی‌خود به خطر می‌اندازید سروان؟ بهتر است پیاده شوید.

دنیسف روی زین به نیمه برگشت و جواب داد: گلوله هرکس را که باید پیدا می‌کند.

*

در این اثنا نیسویتسکی و ژرکف و افسری که از ملازمان فرمانده کل و حامل پیام او بود

سه نفری بیرون از تیررس دشمن ایستاده بودند و گاه به این گروه کوچک افراد زردکلاهی نگاه می‌کردند که نیم‌تنه‌های تیره و یراقدوزی شده به تن و شلوارهای سواری آبی به پا در کنار پل در هم می‌لولیدند و شتابان در جنب و جوش بودند و گاه به جانب دیگر، به گروهی دور که نزدیک می‌شدند و لباسهای آبی‌رنگ به تن داشتند و مجموعه‌هایی که با اسب کشیده می‌شدند و به آسانی می‌شد تشخیص داد که آتشبارند.

«این پل را عاقبت آتش می‌زنند یا نه؟ کدام یک از حریفان زودتر خواهد رسید؟ آیا اینها عاقبت می‌جنبند و موفق می‌شوند کار پل را بهنگام تمام کنند یا آنقدر دست به دست می‌کنند تا فرانسویان برسند و آنها را زیر رگبار گلوله نابود کنند؟» اینها پرسشهای یک یک نظامیان بسیاری بود که بر دامنه تپه ایستاده، در روشنایی درخشان غروب، با دل‌هایی که از فرط هیجان به شدت می‌تپید به پل زیر پای خود و به سواران روی آن و در آن سو به افراد کبودپوش و سرنیزه به دوش دشمن که با توپخانه پیش می‌آمدند نگاه می‌کردند.

نیسویتسکی می‌گفت: آه! حالا بر سر سوارهای ما چه خواهد آمد؟ دیگر حسابی در تیررس رگبار آتش دشمنند.

افسر ملازم گفت: بی خود این همه سرباز را برای این کار فرستاد.

نیسویتسکی گفت: فی الواقع دو نفر زبورزنگ هم اگر می‌فرستاد نتیجه همان می‌شد.

ژرکف بی آنکه چشم از سواران روی پل برگیرد با همان لحن و شیوه ساده لوحانه‌اش که نمی‌شد جدی یا شوخی بودن آن را حدس زد به میان حرفش دوید: آه، حضرت اجل، چه فرمایشها می‌کنید! دو سرباز می‌فرستاد؟ آنوقت چه کسی برای دو نفر تلفات، نشان و نوار سن‌ولادیمیر به ما می‌داد؟ پل زیر آتش توپخانه است؟ باشد. کارها را تقسیم می‌کنیم. اسواران را جلو تیر می‌فرستیم و زحمت گرفتن نشان را خودمان قبول می‌کنیم. این باگدانچ ما حساب کار را خوب می‌داند.

افسر ملازم توپهای فرانسوی را که از اسبها جدا می‌کردند و اسبهایی را که با عجله دور می‌بردند نشان داد و گفت: خوب، این هم توپخانه که شروع به کار کرد.

در ساحلی که فرانسویان بودند، از میان مجموعه‌ای تجهیزات شامل آتشبار، دمه‌دودی دیده شد و بعد تقریباً همزمان با آن، کپه‌دود دوم و سوم و بعد هم وقتی که صدای شلیک تیر اول به این طرف رسید، کپه‌دود چهارم به چشم آمد و سپس دو صدای تیر پی‌درپی و بعد صدای تیر چهارم شنیده شد.

نیسویتسکی، چنانکه گفتی از دردی سوزنده، فریاد کشید: آخ... و بازوی افسر ملازم را گرفت و گفت: نگاه کنید، یکی افتاد، افتاد، افتاد!

— انگار دو نفر افتادند.

نیسویتسکی روی گرداند و گفت: من اگر جای تزار بودم هیچ وقت تن به جنگ نمی‌دادم. فرانسویان دوباره به سرعت در توپهای خود گلوله گذاشتند. پیادگان کبودپوش دوان‌دوان به سمت پل پیش می‌آمدند. دوباره دمه‌دو‌دهایی با فواصل متفاوت در هوا ظاهر شد و صدای تاق و بوق و تراق تروق گلوله‌ها روی پل از دور به گوش رسید. اما این بار به دلیل دود غلیظ روی پل نیسویتسکی نمی‌توانست ببیند چه می‌گذرد. سربازان سوار موفق شده بودند پل را آتش بزنند و آتشبارهای فرانسوی به سمت آنها تیراندازی می‌کردند، اما دیگر نه به منظور بازداشتن آنها از این کار بلکه به این سبب که توپ‌هاشان روانه شده بودند^۱ و هدفی پیش رو داشتند. فرانسویان سه رگبار روی پل روانه کرده بودند که هوسارها پل را گذاشتند و نزد اسبداران خود بازگشتند. دو رگبار اول خطا رفته بود و گلوله‌ها از بالای سر سربازان گذشته بودند اما رگبار آخر میان گروهی فرود آمده و سه نفر را انداخته بود.

رستف که فقط در بند این بود تا جلو باگدان‌بیچ جسارت‌نمایی کند روی پل مانده بود و نمی‌دانست چه بکند. کسی را در برابر خود نمی‌دید که به رویش شمشیر بکشد (تصورش از جنگ جز این نبود)، در آتش زدن پل نیز نمی‌توانست مؤثر باشد چون برخلاف دیگران پشته‌گاهی با خود نیاورده بود. ایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد که ناگهان صدای تاراق تروقی روی پل به گوش رسید، انگار یک بار گردو روی آن ریخته باشند. یکی از سربازان که از همه به او نزدیکتر بود ناله‌ای کرد و دمر افتاد روی جان‌پناه پل. رستف با دیگران به سویش شتافتند. دوباره کسی فریاد زد: برانکار - چهار نفر سرباز مجروح را گرفتند و خواستند بلندش کنند.

سرباز زخمی فریاد کشید: وای... وای... شما را به خدا ولم کنید...

اما بلندش کردند و روی برانکار خوابانند.

نیکلای رستف برگشت و نگاهش انگار که در جستجوی چیزی دور، بر آب دانوب و بر آسمان و آفتاب سیر کرد. آسمان چه زیبا بود، آبی آن چه ناب و آرام، و چه عمیق بود. خورشید رو به غروب چه باشکوه می‌درخشید و آب دور دست دانوب چه لغزنده بود و برق نوازنده‌ای داشت و از آن زیباتر کوه‌های کبود بود که در فراسوی دانوب و صومعه و تنگه‌های اسرارآمیز و جنگلهای کاج در مه غوطه‌ور بودند. آنجا بهشت صلح بود و در سایه‌نوشین شادکامی فرو رفته بود. در دل می‌گفت: ای کاش آنجا بودم، اگر بودم هیچ چیز، هیچ چیز، از خدا نمی‌خواستم. تنها در دل من و در آن آفتاب درخشان چشمه‌سعادت می‌جوشد... و اینجا جز درد و ناله و دهشت هیچ نیست. و این بلبشوی تاریک و این شتاب شیطانی... باز فریاد می‌زنند، باز همه پا به‌گریز گذاشته‌اند. من هم با آنها می‌دوم. این هم مرگ پیش چشمم، بالای سرم و دور و برم... و یک لحظه بعد، این خورشید و این آب و آن تنگه دور دست را دیگر نخواهم دید...

۱ اصطلاح تریحانه است به معنی موازی کردن نوله‌های چهارتوب آنتبار به سوی هدف م

در آن لحظه خورشید کم‌کم پشت ابر پنهان می‌شد. برانکارهای دیگری پیش روی او ظاهر شدند... و وحشت مرگ و برانکارها و دل‌بستگی به آفتاب و زندگی همه در احساس دردآلود سرگشتگی درهم آمیخت.

زیر لب زمزمه کرد: خدای بزرگ! ای تویی که آنجا، در این آسمان رخشانی، نجاتم بده. گناهانم را ببخش و در پناه خود حفظم کن.

سربازان اسواران به سوی اسبداران شتافتند. صداها رساتر و آرام‌تر می‌شدند. برانکارها ناپدید شده بودند.

صدای واسکا دنیسف زیر گوش او بلند شد: خوب برادر، بوی باروت را شنیدی؟ چطور بود؟

رستف در دل گفت: همه چیز تمام شد. خطر گذشت. و من ترسویم. شرمم باد که جوان بزدلی هستم - و آه عمیقی کشید و گراچیک را که بر پای سالم خورد تکیه داده بود از اسبدار گرفت و سوار شد و از دنیسف پرسید: چی بود این؟ رگبار توپخانه بود؟

- بله، و چه رگباری! ما زحمت خودمان را کشیدیم، اما کار کثیفی بود. نمی‌گذارند حمله کنیم، بزنیم داغانشان کنیم. این کار مفت نمی‌ارزد. بی دفاع جلو تیر دشمن. هدف شسته و رفته برای آنها!

دنیسف این را گفت و به جانب فرمانده هنگ و نیسویتسکی و ژرکف و افسر ملازم که در نزدیکی رستف گرد آمده بودند رفت.

رستف در دل می‌گفت: انگار هیچ‌کس متوجه نشده! - و به راستی نیز هیچ‌کس متوجه چیزی نشده بود، چون احساس یک افسر باروت‌نچشیده و اول بار زیر آتش توپخانه مانده برای هیچ‌کس تازگی نداشت.

ژرکف گفت: حالا کافی است یک گزارش آنچنانی بنویسد و نشان و پاداش بگیرد. چه بسا به من هم یک درجه ستوان دومی بماند.

سرهنگ با لحنی غیرتمندانه و سرخوش با لهجه خارجی خود گفت: به پرنس گزارش بدهید که پل را آتش زد.

- و اگر از میزان تلفات بپرسند؟

سرهنگ با صدای کلفت و لحنی پیروزمند گفت: چه تلفاتی! فقط دو زخمی و یک کشته!

شادمانی در سخنانش نمایان بود و نمی‌توانست لبخند مسرت خود را پنهان کند و لفظ

«کشته» را چنان غلیظ و شمرده ادا کرد که پنداشتی از آن لذت می‌برد.

ارتش سی و پنج هزار نفری روس، به فرماندهی کوتوزف، که ارتش صدهزار نفری حمله‌ور فرانسوی را تحت فرمان بناپارت به تاخت در دنیال داشت و همه‌جا با رفتار خصمانه اتریشیها روبرو بود، به همپیمانها بی‌اعتماد و از کمبود آذوقه در مضیقه، ناگزیر در شرایطی که هیچ قابل‌پیش‌بینی نبود می‌جنگید و ناچار با شتاب در راستای سراسیمی دانوب عقب‌نشینی می‌کرد و فقط در نقاطی بازمی‌ایستاد که دشمن فرامی‌رسید. آنوقت واحدهای پسته‌اش را فقط تا جایی در زدو خورد با حریف درگیر می‌کرد که بتواند حتی الامکان بی‌از دست دادن تجهیزات و تلفات سنگین به عقب‌نشینی ادامه دهد. از این دست درگیریها در لامباخ^۱ و آمشتتن^۲ و ملک^۳ صورت پذیرفت. اما با وجود جسارت و استقامت سربازان روسی در مصاف، که حتی واحدهای درگیر در نبرد دشمن هم به آن معترف بودند، این درگیریها حاصلی جز آن نداشت که قوای روس بر سرعت عقب‌نشینی خود بیفزاید. نیروهای اتریشی که در نبرد تولم شکست خورده و فقط توانسته بودند از اسارت بگریزند و در براوناو به کوتوزف پیوسته بودند، حالا از ارتش روس فاصله گرفته و فرمانده کل قوا را با قوای اندک و فرسوده خود تنها گذاشته بودند. دیگر حتی خیال دفاع از وین نیز بجا نبود. به جای زورآزمایی در جنگی تهاجمی و به دقت سنجیده و موافق با قوانین علم جدید (که استراتژی نامیده می‌شد) و شورای جنگ دربار نقشه آن را هنگام اقامت کوتوزف در وین به او تسلیم کرده بود، اکنون تنها هدفی که برای کوتوزف متصور بود، اما دست یافتن به آن نیز تقریباً غیرممکن می‌نمود، آن بود که قوای تحت فرمان خود را مانند ماک در تولم به نابودی نکشاند و به قوای تازه‌نفسی که از روسیه به این سو در راه بودند بپیوندد.

کوتوزف در بیست و هشتم اکتبر با ارتش خود به ساحل چپ دانوب رفت و همین‌که دانوب را میان خود و عمده قوای فرانسوی حائل یافت، اول بار از عقب‌نشینی باز ایستاد. در سی‌ام اکتبر به لشکر مارشال مورتیه^۴ که در ساحل چپ دانوب مستقر شده بود تاخت و آن را تار و مار کرد. در این زد و خورد اول بار غنائمی به چنگ آمد که عبارت بودند از یک درفش و چند عراده توپ. دو ژنرال دشمن نیز به اسارت او افتادند. قوای روس پس از دو هفته عقب‌نشینی اول بار باز ایستاده بودند و پس از نبرد نه تنها میدان جنگ را در تصرف خود داشتند، بلکه فرانسویان را واپس رانده بودند. گرچه سربازان روسی لباس مناسبی به تن نداشتند و رمق باخته بودند و یک‌سومشان در راه بازمانده یا بیمار و زخمی یا کشته شده بودند و گرچه بیماران و مجروحان در آن سوی دانوب مانده بودند و کوتوزف آنها را طی نامه‌ای به انساندوستی دشمن واسپرده بود، و باز گرچه بیمارستانهای بزرگ و خانه‌های کرْمس^۵ به درمانگاههای نظامی مبدل شده بودند و دیگر جایی برای خواباندن بیماران و مجروحان نبود، با وجود همه اینها توقف در کرْمس و

1 Lambach

2 Amstetten

3 Melk

4 Mortier

5 Krems

پیروزی بر مورتیه به سربازان روسی دلگرمی بسیار بخشیده بود. در سراسر ارتش و در ستاد آن شایعاتی مسرت‌بخش گرچه نادرست درخصوص رسیدن موهوم واحدهایی از روسیه و خدا می‌داند کدام پیروزی اتریشیان بر فرانسویان و عقب‌نشینی سرمایه‌بناپارت از پیش ایشان بر زیانها بود.

پرنس آندره‌ی در این نبرد در کنار ژنرال اشمیت^۱ اتریشی که در همین درگیری کشته شد می‌جنگید. اسبش مجروح شده و دست خودش به اصابت گلوله‌ای جراحی سطحی برداشته بود. فرمانده کل او را به نشان حرمت و محبت مخصوص مأمور کرده بود که بشارت این پیروزی را به دربار اتریش، که چون وین در معرض تهدید دشمن بود به برون^۲ منتقل شده بود برساند. او همان شب نبرد، سراپا شور و بی‌ذره‌ای کوفتگی و ماندگی جسمانی (پرنس آندره‌ی با وجود خردی اندام و ظرافت هیئت در برابر خستگی بدنی بسیار بیش از نیرومندترین مردان پایداری می‌کرد) سواره بر کرمس آمده و گزارش دخترورف^۳ را برای کوتوزف آورده بود و همان شب از طرف کوتوزف مأموریت یافت که پیغام پیروزی را به برون ببرد و این اعزام او به صورت فرستاده ویژه علاوه بر نشانی که به دنبال داشت قدم بزرگی در راه ارتقای او شمرده می‌شد.

شب تاریک و آسمان پرستاره بود. روز پیش، یعنی روز جنگ برف باریده بود و راه بر دامن سفید خاک خطی سیاه می‌کشید. پرنس آندره‌ی گاه تأثرات و به یادمانده‌های نبرد را مرور می‌کرد و گاه اثری را که با دادن مؤذنه پیروزی در دل درباریان پدید می‌آورد شادمانه از پیش در نظر مجسم می‌کرد یا وداعش را با فرمانده کل قوا و رفقاییش به یاد می‌آورد و در این احوال در کالسکه پست نشسته پیش می‌رفت و احساس کسی را داشت که مدتی دراز انتظار کشیده تا عاقبت طلایه کامیابی بر او نمایان شده است. چشمها را که می‌بست طنین تیر توپ و تفنگ در گوشش غوغا می‌کرد و این غوغا با صدای چرخهای کالسکه و نیز شیرینی پیروزی درهم می‌آمیخت. گاه به نظرش می‌آمد که سربازان روسی می‌گریزند و او خود کشته شده است، اما بی‌درنگ بیدار می‌شد و از بیداری خود لذت می‌برد. انگار هر بار از نو درمی‌یافت که اینها همه خوابی بیش نبوده است و، به عکس، فرانسویان بودند که گریخته بودند و دوباره تمام جزئیات پیروزی و جسارت پرمتان خود را ضمن جنگ به یاد می‌آورد و با خاطری آسوده باز به خواب می‌رفت... بعد از شب پرستاره بی‌مهتاب، بامدادی روشن و خندان بود. برف در آفتاب ذوب می‌شد و رفتار اسبها به رقصی تند می‌مانست و جنگلها و مزارع و روستاهایی نوینا و ناهمسان از دو جانب جاده می‌گذشتند.

در یکی از منازل سر راه به قافله‌ای از سربازان زخمی روسی رسید. افسری که سرپرست این

1 Schudt

۲ Brünna. امروز حرو جک و اسلواکی (مراوی) است و برنو Brno نام گرفته است م

3 Dokhtourov

گروه بود روی ارابه اول پت و پهن لمیده و فریاد زنان سربازی را به باد ناسزا گرفته بود. در هریک از ارابه‌های دراز آلمانی شش نفر یا بیشتر سرباز مجروح، همه رنگ پریده، باند پیچی شده و سراپا گل و کثافت افتاده بودند و با دست‌اندازهای راه سنگلاخ تکان می‌خوردند. بعضی از آنها حرف می‌زدند و عبارات روسی‌شان در گوش پرنس آندره‌ی آهنگی خوش داشت. پاره‌ای دیگر نان می‌خوردند و آنهایی که زخم‌هایشان از همه وخیمتر بود ساکت بودند و با کنجکاووی ساده‌کودکان بیمار به کالسکه‌ای که از کنارشان می‌گذشت نگاه می‌کردند.

پرنس آندره‌ی به کالسکه‌چی دستور توقف داد و از سربازی پرسید که در کدام نبرد زخمی شده‌اند.

سرباز جواب داد: پریروزه، کنار دانوب.

پرنس آندره‌ی کیف خود را بیرون آورد و سه سکه طلا به او داد و رو به افسرانش که نزدیک می‌شد افزود: برای همه - و به سربازان گفت: زود خوب می‌شوید بچه‌ها، هنوز درگیری‌های زیادی در پیش است.

افسر که پیدا بود مایل است سر صحبت را با او باز کند پرسید: جناب آجودان، تازه چه خبر؟ پرنس آندره‌ی جواب داد: خبرهای خوب! - و به کالسکه‌چی فریاد زد: راه بیفت! - و کالسکه به تاخت دور شد.

هوا کاملاً تاریک بود که پرنس آندره‌ی به بیرون رسید و خود را میان عمارات بلند با پنجره‌های پر نور و مغازه‌ها و خیابانهای پر چراغ و صدای سم اسبهای زیبای کالسکه‌ها روی سنگفرش کوچه‌ها در همان جو خاص پر نور و سرور شهرهای بزرگ که همیشه برای نظامی از جنگ بازگشته جاذبه‌ای بس شیرین دارد محصور یافت. پرنس آندره‌ی با وجود سفر شتابناک شبانه و بی‌خوابی طولانی، در راه کاخ نشاطی بیش از شب پیش در دل احساس می‌کرد. چشم‌هایش با برقی تب‌آلود می‌درخشید و اندیشه‌هایی بس روشن با سرعت بسیار از ذهنش می‌گذشت. همه جزئیات نبرد، دیگر نه به ابهام بلکه بسیار مشخص و روشن همراه با توضیح موجزی که در خیال به امپراتور فرانتس عرضه می‌کرد در ذهنش می‌جوشیدند. پرسشهایی را که به گمانش احتمال داشت از او بکنند در ذهن خود مطرح می‌کرد و پاسخهایی که بایست به آنها بدهد بر زبانش جاری می‌شد. گمان می‌کرد که او را بی‌درنگ به حضور امپراتور خواهند برد. اما پای پله‌های بزرگ کاخ مأموری بیرون دوید و چون دانست که فرستاده ویژه است او را از در دیگری به داخل قصر هدایت کرد.

به او گفت: حضرت والا! از راهرو سمت راست بفرمایید. آجودان کشیک آنجاست شما را به حضور وزیر جنگ خواهد برد.

آجودان کشیک که به استقبال پرنس آندره‌ی آمد از او خواست که اندکی صبر کند و خود به نزد وزیر جنگ رفت. پنج دقیقه بعد باز آمد و با احترام بسیار کرنشی کرد و او را پیشاپیش خود از راهرو به اتاقی که وزیر جنگ در آن مشغول کار بود هدایت کرد. این آجودان مثل آن بود که با رفتار بیش از اندازه بانزاکت خود می‌خواست به آجودان روس دورباش بگوید. احساس شادمانی پرنس آندره‌ی ضمن نزدیک شدن به اتاق وزیر جنگ به شدت فرونشست. حس کرد که خفیفش کرده‌اند و این احساس خواری بی‌آنکه خود متوجه باشد بیدرنگ در دلش به تحقیری ناموجه مبدل شد. توان جواب‌یابی بسیارش به لحظه‌ای کوتاه موضعی را به او تلقین کرد که از آن موضع به خود حق می‌داد به وزیر جنگ و آجودانش هر دو به دیده‌ی تحقیر بنگرد. در دل می‌گفت: ظاهراً این آقایان که هنوز دود باروت نخورده و تلخی جنگ نچشیده‌اند خیال می‌کنند به دست آوردن پیروزی آسان است - چشمهایش به تحقیر تنگ شد. با وقار بسیار و قدمهایی بیش از اندازه شمرده و آهسته به دفتر وزیر جنگ وارد شد، و چون وزیر جنگ را پشت میز بزرگی دید و دو دقیقه‌ای گذشت و وزیر سر بر نداشت و توجهی به او نکرد این احساس در دلش شدت گرفت. وزیر جنگ سر بی‌مو و سپیدشقیقه‌اش را به‌زیر انداخته و در پرتو دو شمع مومینی که در دو طرفش بودند به مطالعه‌ی مدارکی مشغول بود و با مداد در حاشیه‌ی آنها چیزهایی می‌نوشت. به خواندن ادامه داد و حتی هنگامی که در باز شد و صدای قدمهایی به گوش رسید سر بلند نکرد. وزیر جنگ همچنان بی‌اعتنا به فرستاده‌ی ویژه، کاغذها را به آجودان خود داد و گفت: اینها را بردارید و ارسال کنید.

پرنس آندره‌ی در دل می‌گفت: از دو حال بیرون نیست، یا از میان مسائلی که ذهن وزیر جنگ را به خود مشغول می‌دارند عملیات ارتش کوتوزف برای او از همه کمتر سزاوار توجه است یا لازم می‌داند به فرستاده‌ی او چنین وانمود کند. اما اینها تمام برای من کوچکترین اهمیتی ندارد. وزیر جنگ باقی کاغذهای روی میز را جمع کرد و لبه‌های آنها را روی هم به دقت صاف کرد و سر برداشت. در چهره‌اش نشان هوشمندی و ثابت‌قدمی پیدا بود. اما همین‌که روی به سوی پرنس آندره‌ی گردانید این آثار صلابت و ذکاوت صورتش آشکارا ناپدید شد. طوری‌که انگار به این حال عادت دارد و خود به آن آگاه است. و جای خود را به لبخندی ابلهانه و ساختگی داد و اصراری نیز در پنهان داشتن کیفیت مجازین آن نداشت، لبخند کسی بود که، بنا به عادت، مراجعان بسیاری را پی در پی می‌پذیرد.

گفت: شما از طرف ژنرال فلدمارشال کوتوزف آمده‌اید؟ امیدوارم خبرهای خوشی برای ما آورده باشید! با مورتیه درگیر شدید؟ بر او غلبه کردید؟ خوب دیگر وقتش هم رسیده بود! پیام را که خطاب به او بود گرفت و با لحنی غمگین شروع به خواندن آن کرد.

ناگهان به زبان آلمانی گفت: وای، خدایا، اشمیت! چه مصیبت بزرگی، چه مصیبت بزرگی!

پس از آنکه پیام را سرسری تا پایان مرور کرد آن را روی میز گذاشت و نگاهی به پرنس آندره‌ی انداخت، پیدا بود که ذهنش به اندیشه‌ای مشغول است.

— چه مصیبت بزرگی! می‌گویید شکست قطعی بوده است، ولی مورتیه را اسیر نکردید!
پس از کمی تأمل ادامه داد: از خبرهای خوشی که آورده‌اید خوشحالم، گرچه این پیروزی به قیمت سنگین مرگ شمیت به دست آمده است. اعلیحضرت به احتمال زیاد مایل خواهند بود شما را ببینند، اما نه امروز، از شما متشکرم. امروز استراحت کنید، فردا در مراسم سلام بعد از یازدید (از واحد گارد) حضور داشته باشید؛ گرچه خودم به شما اطلاع خواهم داد.
لیخنند ساده‌لوحانه‌ای که در اثنای گفتگو ناپدید شده بود دوباره بر چهره‌اش نشست. با کرنش کوتاهی تکرار کرد: به امید دیدار، باز هم از شما متشکرم، اعلیحضرت امپراتور به احتمال زیاد مایل خواهند بود شما را ببینند.

هنگامی که پرنس آندره‌ی از قصر خارج شد احساس کرد که از شیرینی و شور پیروزی اثری در دلش باقی نمانده است. گفتی آن احساس را به دل بی‌درد وزیر جنگ و آجودان مؤدب او واسپرده بود. رنگ و روال اندیشه‌هایش عوض شد و جنگ برایش به صورت خاطره‌ای کهنه و دوردست درآمد.

۱۰

پرنس آندره‌ی در برون در منزل یکی از آشنایانش به نام بی‌لی‌بین^۱ که مأمور وزارت امور خارجه بود منزل کرد.

بی‌لی‌بین به پیشباز او بیرون آمد و گفت: آه پرنس عزیز، مهمانی از شما عزیزتر کجا می‌شود آرزو کرد! - و خطاب به خدمتکارش که بالکونسکی را هدایت کرده بود گفت: فرانتس^۲ اسبابهای پرنس را در اتاق خواب من بگذار. و دوباره رو به پرنس گفت: خوب پس شما مبشر پیروزی هستید! چه عالی! حال آنکه من به طوری که می‌بینید بیمار و خانه‌نشین هستم.

پرنس آندره‌ی پس از آنکه خود را شست و لباس عوض کرد به اتاق دفتر مجلل مأمور سیاسی وارد شد و سر میز غذایی که برای او چیده شده بود نشست. بی‌لی‌بین به آسودگی کنار بخاری جای گرفته بود.

پرنس آندره‌ی نه فقط از وقتی به این سفر آمده بود بلکه در تمام طول مدت جنگ از وسایل نظافت و اسباب رفاه و زندگی آراسته محروم بود و به این سبب اکنون که شرایط زندگی مجللی را که از کودکی به آن خو گرفته بود بازمی‌یافت احساس آسایشی شیرین داشت. از این گذشته پس از استقبالی که اتریشیها از او کرده بودند حالا دوست می‌داشت (البته نه به زبان روسی، چون

گفتگویشان به فرانسوی صورت می‌گرفت) دست‌کم با هم میهنی حرف بزنند که فرض می‌کرد در بیزاری کلی روسها از اتریشها (که اکنون با شدتی بیش از پیش در دلش محسوس بود) با او شریک خواهد بود.

بی‌لی‌بین مردی سی و پنج ساله و مجرد و از حیث اجتماعی با پرنس آندره‌ی هم‌جرگه و هم‌مشرک بود. آنها از پترزبورگ با هم آشنا بودند اما در سفری که پرنس همراه کوتوزف به وین کرده بود به هم نزدیکتر شده بودند.

همان‌طور که پرنس آندره‌ی جوان بود و در راه نظامیگری آینده درخشانی داشت، بی‌لی‌بین هم در کار وزارت خارجه آینده‌ای تابناک و حتی درخشانتر از او را در انتظار خویش می‌دانست. گرچه هنوز جوان بود اما مأموری تازه کار شمرده نمی‌شد، بلکه بسیار کاردان و باتجربه بود، چون از شانزده سالگی به این کار وارد شده بود و در پاریس و کپنهاگ خدمت کرده و اکنون با سمت حساسی در وین به کار مشغول بود و صدراعظم اتریش و سفیر کبیر ما در وین او را می‌شناختند و گرامی می‌داشتند. او از گروه بی‌شمار دیپلماتهایی نبود که ناگزیر به یاری ارزشهای منفی و خودداری از پاره‌ای کارها و تکلم به زبان فرانسوی دیپلماتهای خوبی شمرده می‌شوند، بلکه از دیپلماتهای معدودی بود که با توان کار بسیار و همراه با شوق فراوان شاخص می‌شوند و گرچه ذاتاً بسیار تنبل بود گاه شبها تا صبح پشت میز کارش می‌ماند. موضوع کار هرچه بود کیفیت کار کردنش عوض نمی‌شد و پیوسته عالی بود. به نوع کار اصلاً توجهی نداشت بلکه فقط کیفیت کار مهم بود. کاری به آن نداشت که پرونده زیر دستش در باب چه موضوعی است. اصرار داشت که یادداشت یا بخشنامه یا گزارشی که تهیه می‌کند با کمال دقت و ظرافت تنظیم شود و از این کار لذت می‌برد. نه فقط تسلطش بر قلم در تنظیم گزارش و تقریرنامه‌ها به کمال بود بلکه همچنین توانایش در زمینه بلاغت و گزیده‌گویی و ظرافت و سخندانیش ضمن سخنرانی در محافل بلندپایه توجه بسیار به خود جلب می‌کرد.

گفتگو را هم مانند کار فقط در صورتی دوست می‌داشت که با ظرافت و نکته‌سنجی و لطیفه‌پردازی آمیخته باشد. در جمع همیشه منتظر فرصتی بود که طرفه‌ای و نادره‌ای بگوید و فقط به این صورت در گفتگو شرکت می‌جست. سخن بی‌لی‌بین همیشه همراه لطیفه‌های شاد و جملاتی آراسته و پرداخته بود که همه را خوش می‌آمد. این عبارات در کارگاه گزیده‌گویی درونی بی‌لی‌بین پدید می‌آمد و گفتی همه طوری طرح می‌شد که برای سیر و سفر مناسب باشند چنانکه کم‌گوهران محافل به آسانی می‌توانستند آنها را به خاطر بسپارند و مجلس به مجلس نقل کنند و به راستی نیز معروف بود که گفته‌های ناب و کلمات قصار بی‌لی‌بین در محافل وین دهان به دهان می‌گردند. و اغلب در جریان امور به اصطلاح خطیر بی‌تأثیر نبودند.

سیمای لاغر و فرسوده و زردرنگش از چینهایی عمیق پوشیده بود، انگار همیشه با دقت و در

نهایت نظافت، همچون نوک انگشتان از حمام بیرون آمده‌ای پاک و براق بود. تغییر حالت سیمای او در حرکات این چین‌ها خلاصه می‌شد. گاه چین‌های پهن بر جبینش می‌افتاد و ابروهایش بالا می‌رفت و گاه ابروان چنانکه رها شده باشد فرومی‌افتاد و چین‌ها گونه‌هایش را شیار می‌داد، اما چشمان ریز و گودافتاده‌اش همیشه صاف و روشن و بانشاط بود.

گفت: خوب، حالا از دلاوری‌های خودتان بگویید.

بالکونسکی در عین فروتنی و بی‌آنکه حتی یک بار به نقشی که خود در عملیات داشته اشاره‌ای بکند ماجرای نبرد و سپس نحوه استقبال وزیر جنگ را نقل کرد و سرانجام گفته‌های خویش را با این عبارت پایان داد: خلاصه از من و خبری که آورده بودم طوری استقبال کردند که از مهمانی ناخوانده، درست انگار از خرمگی - بی‌لی‌بین تبسمی کرد و با این تبسم چین‌های صورتش از هم باز شد.

دستش را دور از صورتش نگه داشت و چین‌های پیشانی‌اش را بالای چشم چپش جمع‌کنان به ناخن خود خیره شد و گفت: البته ناگفته نماند، پرس عزیز، که با همه ارجی که به «قشون ظفرنمون و ارتدکس روس» می‌نهم باید اقرار کنم که پیروزی شما چندان هم پیروزمندانه نبوده است. همچنان گفتار خود را به زبان فرانسوی ادامه داد و فقط کلماتی را که می‌خواست با تحقیر بر آنها تأکید کند به روسی ادا می‌کرد.

- می‌پرسید چرا؟ شما با آن نیروی کلان‌تان مثل کوه بر سر مورتیه بدبخت، که خودش بود و یک لشکر، خراب شدید و تازه مورتیه از چنگتان گریخت. این چه پیروزی است؟ چه افتخاری؟ پرس آندره‌ی جواب داد: خوب، شوخی به کنار، ما بی‌خودستایی می‌توانیم بگوییم که این پیروزی هرچه بود از آن رسوایی توله آنها کمی بهتر بود.

- آخر چرا یک نفر، حتی یک فقره مارشال فرانسوی، اسیر نکردید؟

- برای آنکه کارها در عالم واقع آن‌طور که انسان فرض کرده و با نظمی که در میدان سان و رژه دیده می‌شود صورت نمی‌پذیرد. همان‌طور که گفتم ما حساب کرده بودیم که ساعت هفت صبح به صفوف عقب دشمن برسیم، حال آنکه ساعت پنج عصر هم به آن نرسیده بودیم!

بی‌لی‌بین خندان گفت: خوب چرا ساعت هفت صبح نرسیدید؟ اگر لازم بود که حتماً ساعت هفت صبح رسیده باشید، بایست ساعت هفت صبح رسیده باشید.

پرس آندره‌ی با همان لحن جواب داد: و شما، چرا از طریق دیپلماسی به بناپارت حالی نکردید که بهتر است کاری به کار جنوا نداشته باشد؟...

بی‌لی‌بین به میان حرفش دوید: می‌دانم، می‌دانم می‌خواهید بگویید روی کاناپه، نشسته پای بخاری خیلی آسان می‌شود مارشال اسیر کرد. حق با شماست. با همه این حرفها چرا این مارشال را نگرفتید؟ نباید تعجب کنید که نه فقط وزیر جنگ بلکه امپراتور عظیم‌الشان اعلیحضرت

فرانتس از این پیروزی شما شیرینکام نشوند. این که سهل است، خوشحالی من، این بنده ناچیز که یک منشی حقیر سفارت روس بیش نیستم از این پیروزی شما آن قدر نیست که کرامتم گل کند و یک تالر^۱ به نوکرم فرانتس بدهم و بفرستمش که با معشوقه اش به پراتر^۲ برود؛ گرچه اینجا پراتری هم وجود ندارد.

راست در چشمان پرنس آندره‌ی نگر است و ناگهان با حرکتی پوست جمع شده روی پیشانی خود را صاف کرد.

بالکونسکی گفت: حالا نوبت من است که بپرسم "چرا آقای عزیز؟" اقرار می‌کنم که هیچ سر در نمی‌آورم. شاید اینها از ظرایف دیپلماسی است و در حد شعور کور این حقیر نیست، در حدی است که نمی‌فهمم. ماک ارتش را یکسره تباہ می‌کند، آرشیدوک فردیناند و آرشیدوک کارل معلوم نیست کجا هستند و چه می‌کنند، پشت سرهم مرتکب خطاهای خطیری می‌شوند و عاقبت تنها کوتوزف یک پیروزی واقعی به دست می‌آورد و طلسم شکست‌ناپذیری فرانسویها را می‌شکنند، وزیر جنگ حتی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد که از جزئیات جنگ جو یا شود.

— درست به همین دلیل عزیزم! می‌بینید، فرباتان^۳ گردم. زنده باد تزار، زنده باد روس! زنده باد ایمان! اینها تمام به جای خود بسیار عالی، اما این پیروزی شما چه ارتباطی به ما (البته یعنی دربار اتریش) دارد؟ اینجا خبر پیروزی آرشیدوک فردیناند یا کارل را بیاورید (بنا به ضرب‌المثل معروف این برادر آن است) خبر پیروزی یکی از آنها، آن هم نه بر یک واحد رزمی، اگر شده بر یک گروهان آتش‌نشانی بناپارت، خود چیز دیگری است. به افتخار چنین خبری توپ شلیک می‌کنیم. حال آنکه این پیروزی شما مثل این است که برای آزدن عمدی ماست. آرشیدوک کارل هیچ غلطی نمی‌کند، آرشیدوک فردیناند فقط رسوایی به بار می‌آورد. شما وین را ول می‌کنید به امان خدا، از آن دفاع نمی‌کنید. مثل این است که بگویید: خدا با ما، خود دانید با پایتختتان! یک ژنرال شمیم داشتیم که همه دوستش می‌داشتیم. شما او را زیر آتش توپهای دشمن رهاش می‌کنید و حالا آمده‌اید پیروزی خودتان را به ما تبریک می‌گویید. تصدیق بفرمایید که حتی تصور هم نمی‌شود کرد که چیزی آزارنده‌تر از این خبری که آورده‌اید وجود داشته باشد. مثل این است که عمدی در کار بوده باشد. به عینه مثل این است که عمدی در کار بوده است! از این گذشته، فرض کنیم که به راستی پیروزی درخشانی هم به دست می‌آوردید، حتی فرض کنیم که پیروزی نصیب آرشیدوک کارل می‌شد، ولی در جریان کلی جنگ تغییری هم حاصل می‌شد؟ جایی که وین را قوای فرانسوی اشغال کرده‌اند، دیگر کار از کار گذشته است.

— چطور اشغال کرده‌اند؟ وین را اشغال کرده‌اند؟

نه فقط وین را اشغال کرده‌اند، بلکه بناپارت در کاخ شون برون^۱ است و کنت ورنبا^۲ی عزیز ما برای کسب دستور نزد او شرفیاب می‌شود.

بالکونسکی بعد از کوفتگی سفر و آنچه طی راه دیده بود و بعد از استقبال سرد وزیر جنگ و علی‌الخصوص بعد از صرف غذا احساس می‌کرد که معنی کلماتی را که می‌شنود نمی‌فهمد. بی‌لی بین ادامه داد: کنت لیشتن فلس^۳ امروز صبح اینجا بود و نامه‌ای را به من نشان داد که مراسم سان و رژه فرانسویان در وین در آن به تفصیل وصف شده بود. و از پرس مورامی گفت و چنین و چنان و باقی قضایا می‌بینید که این پیروزی شما زیاد اسباب انبساط خاطر نیست و نمی‌شود از شما به صورت یک سردار نجاتبخش اتریش استقبال کرد.

پرنس آندره‌ی که درمی‌یافت خبری که از جنگ کرمس آورده به راستی در برابر رویدادهای خطیری چون اشغال پایتخت اتریش چندان شایان افتخار نیست، گفت:

– راستش را بخواهید موضوع سردی استقبال برای شخص من اهمیتی ندارد، مطلقاً بی‌اهمیت است. ولی وین چطور اشغال شده است؟ پس پل، با آن سربل چنین و چنان چه فایده‌ای داشت؟ پس پرنس آورسپرگ^۴ چه می‌کرده؟ ما خیال می‌کردیم که پرنس آورسپرگ از وین دفاع می‌کند!

– پرنس آورسپرگ این طرف است، یعنی در ساحل طرف ما، و از ما دفاع می‌کند، البته اگر نظر مرا بخواهید می‌گویم که خیلی هم بد دفاع می‌کند. اما خوب، هرچه باشد این هم دفاع است دیگر! حال آنکه وین در ساحل دیگر است. نه، پل هنوز به تصرف فرانسویان درنیامده و امیدوارم درنیاید، چون مین‌گذاری شده و قرار است آن را منفجر کنند. اگر این‌طور نبود که ما حالا اینجا نبودیم، در کوه‌های بوهم بودیم. و شما و ارتستان در میان آتش توپخانه‌های دو طرف بیشتر از ربع ساعت در آن جهنم دوام نمی‌آوردید.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، ولی اینها همه دلیل آن نیست که تکلیف جنگ یکسره شده باشد.

– به عکس، من گمان می‌کنم که تکلیف جنگ یکسره شده است و کله‌گنده‌های اینجا هم این‌طور فکر می‌کنند، منتها جرئت ندارند فکرشان را بر زبان آورند. عاقبت حرفی که من در اول جنگ زدم تحقق پیدا می‌کند. و ایروان خود را فروانداخت و چینهای جبینش را صاف کرد و یکی از عبارات نغز و پرمغز خود را برای پرنس باز گفت: من گفته بودم که این زد و خوردها و تاق و توفهای شما در دورشتاین^۵ و به طور کلی در سراسر جنگ، باروت نیست که عاقبت تکلیف جنگ را معین کند، تعیین‌کننده تکلیف جنگ کسانی هستند که آن را اختراع کردند. و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: مسأله فقط بر سر این است که امپراتور الکساندر با شاه پروس ضمن ملاقات

خود در برلین به چه نتیجه‌ای برسد. اگر پروس به اتحاد وارد شود اتریش را خواه‌ناخواه مجبور خواهد کرد، و چاره‌ای هم جز جنگ نخواهد بود؛ در غیر این صورت تنها کاری که می‌ماند این است که بر سر محل گردمایی برای مذاکرات مقدماتی کامپو فرمیو^۱ ی ثانی توافق به عمل آید. پرنس آندره‌ی ناگهان مشت ظریف خود را گره کرده و فریاد زنان بر میز کوفت؛ اما عجب نبوغ بی‌نظیری! از این گذشته بخت با این آدم چه همراه است!

بی‌لی‌بین چنین بر جبین انداخت و این پیش‌درآمد کلام نغزی بود، پرسید: بوئوناپارته را می‌گویید؟ - و بر «تو» به‌ویژه تکیه‌کنان دوباره گفت: بوئوناپارته؟ من فکر می‌کنم که چون حالا دیگر در شون‌برون نشسته و برای اتریش قانون وضع می‌کند باید بر سبیل دستخوش از سر این «تو» گذشت^۲ من تصمیم قطعی دارم که کار نکرده را بکنم و او را به سادگی و بی‌تکلف بناپارت بنامم.

پرنس آندره‌ی گفت: نه، شوخی به‌کنار، شما راستی گمان می‌کنید که تکلیف جنگ یکسره شده است؟

- گمانی که می‌کنم این است: اتریش سر خود را بی‌کلاه می‌بیند، و این وضعی است که تاکنون به آن عادت نداشته است و حالا در صدد تلافی است. احساس غبن او از آنجاست که می‌بیند اولاً استانهای همه ویران شده‌اند، و می‌گویند ارتدکس‌جماعت در غارت و چپاول وحشت‌آور و بیرحم است، و ارتشش درهم شکسته و پایتختش به دست دشمن افتاده و اینها همه محض گلی روی اعلیحضرت ساردنی^۳، بله. و به همین دلیل هم، بین خودمان بماند، استنباط من این است که ما را دارند فریب می‌دهند. شم این حقیر می‌گوید که تماسهایی با فرانسه برقرار شده و طرح صلح، صلحی پنهانی، به‌طور جداگانه و محرمانه منعقد شده است.

پرنس آندره‌ی گفت: ممکن نیست! چنین کاری رذالت فوق‌العاده‌ای می‌خواهد.

بی‌لی‌بین گفت: اگر عمری باقی بود خواهیم دید! - و چینه‌های پیشانی‌اش را فروانداخت و این نشان آن بود که گفتگو پایان یافته است.

هنگامی که پرنس آندره‌ی به‌اتاقی که برایش مهیا شده بود رفت و لباس زیر پاکیزه پوشیده بر تشک و بالشهای پرفوی نرم و گرم و خوشبو آرام‌گرفت احساس کرد که جنگی که خود خیر پیروزی در آن را آورده بسیار بسیار از او دور شده است. اتحاد پروس و خیانت اتریش و پیروزی

۱ Campo Fermo نام بیمانی است که در ۱۷۹۷ در دزی به همین نام میان فرانسه و اتریش منعقد شد طبق این بیمان فرانسه سرزمینی را که امروز بلژیک است و جزایر ابوسی (بودا امروزی) و نیر طس توافق سزی ساحل جبب سطر را پس از آلزاس تا کولنتس Koblenz از اتریش می‌گرفت و در عوض قسمت شرقی جمهوری ویز و مناطق متعلق به کلیسا که در آلمان واقع بود نصیب اتریش می‌شد

۲ منظور این است که دیگر جوان بیمتدار و حوارسرسشت و حویای نام کرسی نیست که بوئوناپارته باشد بلکه کنورگشایی مامدار است و نام بناپارت را باید برارنده او دانست

تازه بناپارت و سلام و رژه در پیشگاه امپراتور و شرفیابی روز بعدش همه فکرش را سخت به خود مشغول می‌داشتند.

چشمه‌ها را بست و به لحظه‌ای صدای تیراندازی توپخانه و شلیک تفنگ و صدای چرخهای کالسکه گوشه‌هایش را پر کردند. باز در پیش چشم خیال خود صف تفنگداران را می‌دید که همچون ریسمانی طویل از تپه سرازیر می‌شدند و فرانسویان به سوی آنها تیراندازی می‌کردند و او احساس می‌کرد که قلبش از فرط هیجان می‌لرزد و همگام با شمیت به پیش می‌تازد و صفیر و لوله‌انگیز گلوله‌ها را در اطراف خود می‌شنید. احساس پر شر و شور و سرمستی زندگی را که از دوران کودکی به بعد دیگر نشناخته بود در دل و جان خود بازمی‌یافت.

به خود آمد و شیرین‌کام و کودک‌وار به خود لبخندزنان گفت: بله اینها همه اتفاق افتاده است - و به خواب عمیق شباب فرورفت.

۱۱

روز بعد دیر بیدار شد. ضمن بازسنجی تأثرات اخیر، پیش از همه چیز به یاد آورد که امروز باید به حضور امپراتور فرانتس بار یابد، بعد به یاد وزیر جنگ و آجودان بیش از اندازه مؤدب اتریشی افتاد و نیز بی‌لی‌بین و گفتگوی شب گذشته‌اش را با او به خاطر آورد. برای رفتن به دربار لباس پوشید. مدتها بود که لباس سلام کامل بر تن نکرده و زرق و برقهای تشریفاتی و نشانهای لازم را بر آن نیاراسته بود. شاداب و جذاب و چالاک با دستی حمایل گردن به اتاق کار بی‌لی‌بین رفت. چهار نفر از اعضای هیئت نمایندگی سیاسی در اتاق او بودند. بالکونسکی با پرنس ایپولیت کوراگین که منشی سفارت بود از پیش آشنایی داشت. بی‌لی‌بین او را با دیگران آشنا کرد. مهمانان بی‌لی‌بین جوانان ثروتمند و اعیان‌زادگانی سرخوش بودند که در وین و حتی اینجا در این شهر کوچک جرگه‌ای جدا و خاص خود داشتند و بی‌لی‌بین که خود سرکرده این جرگه بود آنها را «خودی» می‌خواند. اعضای این جرگه که تقریباً همه دیپلمات بودند، البته سر به مسائل خاص خود گرم داشتند، سری که نه کاری با جنگ داشت نه با سیاست: علاقه‌شان یا به زندگی اشرافی و محافل اعیان و بزرگان بود یا به روابط محرمانه‌شان با برخی زنان و یا در اطراف امور اداری سفارت دور می‌زد.

حضرات، پرنس آندره‌ی را آشکارا با رغبت بسیار همچون یکی از خودیها به جرگه پذیرفتند (و این افتخاری بود که نصیب کمترکسی می‌شد). از سرنزاکت و از آنجا که موضوعی برای فتح باب لازم بود در خصوص ارتش و اوضاع جبهه پرسشهایی از او کردند و سپس گفتگو دوباره با لطفیه‌پردازی و غیبت از این و آن به صورت پراکنده‌ای درآمد.

یکی از آنها که درباره ناکامیابی یکی از رفقای دیپلماتش حرف می‌زد گفت: جالبتر از همه

اینکه صدراعظم به صراحت به او گفته است که انتصاب او در سفارت لندن ارتقای درجه به شمار می‌آید و او باید این انتصاب را به این چشم بنگرد. نمی‌دانم می‌توانید قیافه او را به شنیدن این حرف در نظر مجسم کنید یا نه.

اما از همه بدتر، آقایان، اینجاست! می‌خواهم پرده از کار این کوراگین بدجنس بردارم. آن بیچاره با این سیاه‌بختی دست به گریبان است و این دون‌ژوان، این ابلیس سیاهدل از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرد.

پرنس ایپولیت که در یک صندلی دسته‌دار ولتری لم داده و پاهایش را از روی دسته صندلی فروآویخته بود خنده‌ای سر داد و گفت: چه حرفها!

صدای چند نفر شنیده شد که گفتند: ای دون‌ژوان! ای مار نابکار!

بی‌لی‌بین رو به پرنس آندره‌ی گفت: بالکونسکی شما نمی‌دانید، سراسر ترکنازیها و بی‌رحمیهای سپاه ارتش فرانسه، داشتم می‌گفتم ارتش روسیه، در مقابل شلتاقهایی که این آقا در بین خانمها می‌کند اصلاً چیزی به حساب نمی‌آید.

پرنس ایپولیت گفت: زن مومن مرد است - و بعد هم از پشت عینک دستی خود نگاهی به پاهای هواکرده خود انداخت.

بی‌لی‌بین و خودیها در چشمان ایپولیت خیره شده و قاه‌قاه خندیدند. پرنس آندره‌ی می‌دید که این ایپولیتی که (انصاف باید داد) چیزی نمانده بود حسادت او را نسبت به زنش برانگیزد اینجا در این محفل اسباب مسخوه و تفریح است.

بی‌لی‌بین آهسته در گوش بالکونسکی گفت: نه، من باید با بلبل‌زبانی این کوراگین از شما پذیرایی کنم. وقتی دهان باز می‌کند و در خصوص مسائل سیاسی اظهارفضل می‌کند شنیدن دارد، واقعاً بی‌نظیر است. حالت جدی و متانتش با حرفهای بی‌سروتهش تماشایی است.

کناز ایپولیت نشست و چین برایشانی انداخت و سر صحبت را درباره سیاست با او باز کرد. پرنس آندره‌ی و دیگران دور آنها را گرفتند.

ایپولیت خود را گرفت و جمع را با نگاهی همه‌وقار سیر کرد و گفت: کاینه برلین نمی‌تواند نظر خود را درباره اتحاد ابراز کند، چون در این صورت... چنانکه در یادداشت اخیر خود... می‌فهمید، می‌فهمید... و تازه در صورتی که اعلیحضرت امپراتور از اساس اتحاد ما عدول کنند...

در این هنگام دست پرنس آندره‌ی را گرفت و گفت: صبر کنید. عرایض تمام نشده... من معتقدم که مداخله اطمینان‌بخشتر از عدم مداخله است... و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: نخواهند توانست یادداشت بیست و هشتم نوامبر را نادیده بگیرند و کار را تمام شده تلقی کنند. کار به اینجا خواهد کشید. اینجا دیگر دست بالکونسکی را رها کرد و به این ترتیب نشان داد که درفشانش کاملاً به پایان رسیده است.

بی‌لی‌بین که موهایش از فرط لذت یکجا همچون کلاهی روی سرش تکان خورد گفت: حقا که دیوسن روزگار مایی! از سنگی که در آن دهان طلایت پنهان کرده‌ای پیداست. همه خندیدند و ایپولیت پرصداتر از همه چنان می‌خندید که نفسش نزدیک بود بند آید، به زحمت افتاده بود اما نمی‌توانست از خنده عنان‌گسیخته‌ای که سیمای بی‌درد و همیشه یکسانش را از هم باز کرده بود خودداری کند.

بی‌لی‌بین گفت: خوب، گوش کنید آقایان، بالکونسکی در این خانه و به طور کلی در «برون» مهمان من است و من میل دارم تا جایی که ممکن است تمام لذایذ زندگی اینجا را به او بچشانم. اگر در وین بودیم کار دشوار نبود، اما اینجا، در این بیغوله زشت موراوی، مشکل است. از همه شما تقاضا می‌کنم کمک کنید. باید همه چیز برون را به او بچشانید. شما تئاتر را به عهده بگیرید، من مجالس اعیان راه و شما ایپولیت، البته عهده‌دار خانمها خواهید شد.

یکی از خودیها گفت: باید با آملی^۱ آشنایش کرد، فوق‌العاده است - و این را که می‌گفت نوک انگشتان خود را به نشان لذت بوسید.

بی‌لی‌بین گفت: به طور کلی باید این سپاهی خونخوار را به راههای انساندوستانه‌تری هدایت کرد.

بالکونسکی به ساعت نگاه کرد و گفت: مشکل بتوانم از مهمان‌نوازی شما برخوردار شوم، حتی همین حالا؟ خوب، باید مرخص شوم.

- کجا؟

- به حضور امپراتور.

- آها!...

چند صدا از اطراف بلند شد: خوب، پس به امید دیدار، بالکونسکی، به امید دیدار، پرنس! برای ناهار زودتر برگردید. پذیرایی از شما با ما!

بی‌لی‌بین ضمن مشایعت پرنس آندره‌ی گفت: سعی کنید وقتی با امپراتور صحبت می‌کنید تا می‌توانید از نظم تأمین آذوقه و تدارک خدمات در منزلهای سر راه تعریف کنید.

بالکونسکی خندان جواب داد: دلم می‌خواست تعریف کنم، اما با توجه به آنچه می‌دانم این کار ممکن نیست!

- خوب، پس در مجموع سعی کنید زیاد حرف بزنید. او به این جور شرفیابها خیلی علاقه دارد، اما دوست ندارد خودش حرف بزند، البته چنانکه خواهید دید بلد هم نیست حرف بزند.

امپراتور فرانتس، ضمن مراسم سلام در چشمان پرنس آندره‌ی که در محل مقرر میان افسران اتریشی ایستاده بود خیره شد و فقط سر دراز خود را برای او تکان داد. اما پس از پایان مراسم همان آجودان دیروزی با خوشرویی بسیار تمایل امپراتور را به پذیرفتن پرنس به او اطلاع داد. امپراتور فرانتس ایستاده میان اتاق، پرنس آندره‌ی را به حضور پذیرفت. پیش از آنکه امپراتور شروع به صحبت کند پرنس آندره‌ی با تعجب بسیار دریافت که امپراتور ناراحت است، گفتی نمی‌داند چه بگوید و رنگش سرخ شده است.

امپراتور ناگهان پرسید: بگوئید ببینم، نبرد کی شروع شد؟

پرنس آندره‌ی جواب داد و پس از آن پرسشهای دیگری به همان سادگی اولی: وضع سلامتی کوتوزف خوب است؟... چند وقت است که کرمس را ترک کرده است؟ و از این قبیل. لحن امپراتور طوری بود که گفتی هدفش فقط آن است که در این ملاقات تعداد معینی پرسش از طرف خود بکند. و بسیار مسلم بود که کاری به جوابهایی که به سؤالهایش داده می‌شود ندارد.

پرسید: زد و خورد چه ساعتی شروع شد؟

بالکونسکی در پاسخ گفت: اعلیحضرتا نمی‌توانم به دقت ساعت شروع زد و خورد را در جبهه به عرض برسانم اما می‌توانم بگویم که در دورنشتاین، که خودم آنجا بودم حمله بعد از ساعت شش بعد از ظهر آغاز شد.

بالکونسکی در دادن پاسخ حرارت بسیار از خود نشان می‌داد، زیرا گمان می‌کرد که اینجا فرصت خواهد یافت تا کیفیت واقعی جنگ را چنانکه خود می‌دانست و شرح آن را در ذهن آماده کرده بود برای امپراتور وصف کند.

اما امپراتور لبخندی زد و حرف او را برید: چند میل؟

— منظور اعلیحضرت از کجا تا کجاست؟

— از دورنشتاین تا کرمس!

— سه میل و نیم، اعلیحضرت!

— فرانسویها ساحل چپ را رها کردند؟

— بنا به گزارش مأموران اطلاعاتی آخرین واحدها شبانه با کلک^۱ از آب گذشتند.

— در کرمس علوفه به قدر کفایت پیدا می‌شود؟

— خیر اعلیحضرت، همان قدر که لازم بود...

ولی امپراتور حرف او را برید: ژنرال شمیت در چه ساعتی کشته شد؟

— گمان می‌کنم ساعت هفت!

۱ قابی‌گره‌ای که از نه هم بستن تنه‌های درخت و بی و علف و چند مشک پرباد به اطراف آن، درست می‌شود.

— ساعت هفت! حیف! حیف! خیلی حیف!

امپراتور سری فرود آورد و از او تشکر کرد. پرنس آندره‌ی بیرون آمد و درباریان بی‌درنگ از همه‌سو دورش را گرفتند. نگاههایی مهربان از همه‌سو به او دوخته شده بود و صداهای مهرآمیزی از همه‌جانب به گوش می‌رسید. آجودان مؤدب دیروز گله‌مند بود که چرا در دربار نمانده است؛ و این‌بار خانه خود را به او عرضه داشت. وزیر جنگ به او نزدیک شد و به مناسبت نشان درجه سوم ماری‌ترز^۱ که امپراتور پرنس را به دریافت آن مفتخر کرده بود به او تبریک گفت و آجودان مخصوص ملکه او را به حضور بانوی خود علیاحضرت دعوت کرد. آرشیدوشس نیز مایل بود او را ببیند. پرنس آندره‌ی نمی‌دانست به کدام یک جواب بدهد، چند ثانیه‌ای مکث کرد تا حواس خود را جمع کند و افکار خود را به‌نظم آورد. سفیر روسیه دست بر گرد شانه او انداخت و او را به کنار پنجره برد و شروع کرد با او حرف زدن.

برخلاف آنچه بی‌لی‌بین گفته بود خبری که آورده بود با شادمانی بسیار مورد استقبال قرار گرفت. مراسم شکرگزاری مذهبی در کلیسا ترتیب دادند. نشان ماری‌ترز با صلیب بزرگ به کو توزف اعطا شد و تمامی افسران ارتش او نشان گرفتند. از همه طرف از بالکونسکی دعوت می‌شد و او تمام روز را به دیدار از بزرگان اتریش گذرانید. بعد از ساعت پنج بعدازظهر سرانجام وقتی دیدارهایش به پایان رسید نامه‌ای را که در نظر داشت در خصوص جریان جنگ و سفرش به برون به پدرش بنویسد در ذهن تنظیم‌کنان، به نزد بی‌لی‌بین بازگشت. نزدیک پله‌های ورودی خانه‌ای که بی‌لی‌بین در آن سکونت کرده بود بریچکایی ایستاده بود تا نیمه پر از اثاث و اسباب، فوانتس، نوکر بی‌لی‌بین، هن‌هن‌کنان چمدانی را از خانه بیرون می‌کشید (پرنس آندره‌ی پیش از آنکه به نزد بی‌لی‌بین بازگردد به کتابفروشی رفته بود تا کتاب توشه‌ای برای مطالعه در ایام جنگ فراهم کند و اندکی در کتابفروشی مانده بود و با تأخیر به خانه آمده بود).

بالکونسکی پرسید: چه خبر است؟

فوانتس در حالی که چمدان را با زحمت بسیار بر بریچکا بار می‌کرد گفت: ایه... حضرت اجل، باز راهی شده‌ایم. باید دورتر برویم. این بی‌ناموس دست بردار نیست. باز ما را تعقیب می‌کند^۲.

پرنس آندره‌ی پرسید: چطور؟ چی گفتی؟

بی‌لی‌بین به پیشباز بالکونسکی از خانه بیرون آمد. در چهره همیشه آرامش آثار نگرانی و هیجان نمایان بود.

گفت: نه، نه! تصدیق کنید که ماجرا خیلی مضحک است. داستان بل نابور^۳ (بلی است در وین. روی دانوب) بی‌ظنیر است! فرانسویها مثل آب خوردن از آن گذشتند!

۱. نشان نظامی 'نریس است که در ۱۷۵۹ به افتخار ماری‌ترز امپراتور اتریش نام شد و در ۱۹۱۹ مسح گشت.

۲. به آجایی در متن آمده است

پرنس آندره‌ی هیچ سر در نمی‌آورد.

— شما کجا بودید که از ماجرای که همه درشکه‌چینه‌های شهر هم می‌دانند خبر ندارید؟

— من خدمت آرشیدوشس بودم، آنجا چیزی نشنیدم.

— و ندیدید که همه‌جا همه مشغول بستن بارند؟

پرنس آندره‌ی بی‌صبرانه گفت: نه ندیدم؛ حالا موضوع چیست؟

— موضوع چیست؟ موضوع این است که فرانسویها از پلی که آورسپرگ از آن دفاع می‌کرده

گذشته‌اند و کسی هم پل را منفجر نکرده، مورا حالا در راه برون پیش می‌تازد و امروز یا فردا اینجا خواهد بود.

— چطور اینجا خواهد بود؟ چطور شد که پل مین‌گذاری شده را منفجر نکردند؟

— این سؤالی است که من هم می‌کنم. این چیزی است که هیچ‌کس، حتی بناپارت هم

نمی‌داند.

بالکونسکی شانه بالا انداخت و گفت: ولی اگر فرانسویها از پل گذشته‌اند یعنی کلک ارتش

هم کنده شده است، ارتباطش قطع خواهد شد.

بی‌لی بین جواب داد: مسأله بر سر همین است، حالا گوش کنید، همان‌طور که گفتم فرانسویها

وارد وین می‌شوند. تا اینجا همه چیز روشن است و بحثی نیست. روز بعد، یعنی دیروز آقایان

مارشالها، مورا، لان^۱ و بلیار^۲ سواره به طرف پل راه می‌افتند، به خاطر داشته باشید که هر سه اهل

گاسکنی^۳ هستند، یکی از آنها می‌گوید: آقایان می‌دانید که پل تابور مین‌گذاری شده و با هزار

حیله محافظت می‌شود و در انتهای آن گذار خطرناکی است با پانزده هزار سرباز که دستور دارند

پل را منفجر کنند. و نگذارند که ما از آن عبور کنیم. اما اگر ما این پل را تصرف کنیم حضرت

امپراتور ناپلئون خوشحال خواهد شد. بیایید سه نفری برویم و آن را از اتریشیها بگیریم. دو نفر

دیگر این فکر را می‌پسندند و می‌گویند که برویم، و راه می‌افتند و پل را تصرف می‌کنند و از آن

می‌گذرند، و حالا با تمام ارتش خود به این طرف دانونب رسیده‌اند و به سوی ما می‌تازند. بله،

به طرف ما و شما و ارتباطتان.

پرنس آندره‌ی با لحنی اندوهناک و جدی گفت: حالا چه وقت شوخی است.

این خبر برای پرنس آندره‌ی غم‌انگیز و در عین حال خوشایند بود. همین که دانست که ارتش

روسیه در وضعی چنان وخیم است که امیدی به نجاتش نیست به ذهنش رسید که انگشت تقدیر

او را نشان کرده و مأمور نموده است که آن را از این تنگنا بیرون آورد و این برای او به منزله یک

1. Lannes

2. Belliard

۳ Gascogne ناحیه‌ای است در جنوب غربی فرانسه و اهالی آن خود را بسیار حسور می‌شمارند و به بیساکلی خود

می‌تازند *

تولن^۱ ثانی است که او را از شمار افسران گمنام بیرون خواهد آورد و نخستین راه به سوی افتخار را بر او خواهد گشود. در اثنای شنیدن سخنان بی‌لی‌بین، در نظر آورد که چگونه به محض بازگشتن به ستاد، در شورای جنگ نظری ابراز خواهد کرد که به تنهایی باعث نجات ارتش خواهد شد و مأموریت اجرای این طرح را به خود او خواهند داد.

گفت: حالا چه وقت خوشی است.

بی‌لی‌بین ادامه داد: شوخی نمی‌کنم. عین حقیقت است و به نهایت درجه غم‌انگیز. این آقایان تنها و بی‌همراه دستمال سفید بالای سر تکان می‌دهند و از روی پل به ساحل ما نزدیک می‌شوند و اطمینان می‌دهند که تصمیم به آتش‌بس گرفته شده است و آنها، یعنی مارشالهای فرانسوی برای مذاکره با پرنس آورسپرگ آمده‌اند. افسر نگهبان آنها را به سر پل می‌پذیرد، مارشالها او را با هزار جور قصه بی‌سروته و لاطائلات گاسکونی خود خام می‌کنند. می‌گویند که جنگ تمام شده است و امپراتور فرانتس با بناپارت قرار ملاقات گذاشته و آنها آمده‌اند پرنس آورسپرگ را ببینند، و از این قبیل حرفها بسیار. افسر کشیک کسی را نزد آورسپرگ می‌فرستد. آقایان مارشالها افسران اتریشی را در آغوش می‌گیرند و بر سینه می‌فشارند و بنای شوخی و لطیفه‌گویی را می‌گذارند و روی توپها می‌نشینند و در این اثنا یک گردان فرانسوی نرم‌نرمک، بی‌آنکه کسی متوجه شود، به روی پل می‌آیند و کیسه‌های مواد منفجره را به آب می‌اندازند و به سر پل نزدیک می‌شوند. سرانجام خود فرمانده ژنرال پرنس آورسپرگ فن ماوترن^۲ عزیز ما می‌آید: دشمن عزیز! گل سرسبد ارتش اتریش، قهرمان جنگهای ترک! جنگ تمام شده. ما می‌توانیم دست یکدیگر را بفشاریم... امپراتور ناپلئون در شوق آشنایی با پرنس آورسپرگ می‌سوزد! - خلاصه این آقایان که در فریبکاری و حيله‌بازی به راستی گاسکونیهای اصیلی هستند به قدری تعریف و تهنیت بار او می‌کنند و چنان با چریزیانی فریض می‌دهند و او از صمیمیت برق‌آسا برقرارشده‌اش با مارشالهای فرانسوی چنان فریفته می‌شود و اونیفورم شکوهمند پرتاووسهای کلاه‌مورا به قدری او را خیره می‌کند که جز آتش اشتیاق آنها به صلح چیزی نمی‌بیند و آتش راستین را، که موظف بود بر سر دشمن بیاراند، از یاد می‌برد (بی‌لی‌بین با وجود شوق سخن‌پردازی و شرح ماجرایش فراموش نکرد که پس از این نکته اندکی مکث کند تا به شنونده‌اش فرصت بدهد که ظرافت آن را به کمال دریابد)، گردان فرانسوی به سر پل هجوم می‌آورد و روزنه‌نشانه‌گیری توپها را کور می‌کند و پل به‌تصرف نیروهای فرانسوی درمی‌آید - بی‌لی‌بین که لذت وصف ماجرا هیجانش را اندکی آرام کرده بود ادامه داد: اما از همه جالبتر اینکه

۱ Toulon بدری نظامی است در حوض فرامسه اینجا معابیی سادی دارد زیرا در ۱۷۹۳ انگلیسها که به دعوت شهردار انقلابی شهر آن را اشغال کرده بودند توسط ناپلئون که در آن زمان افسر جوانی بود بیرون رانده شدند و این از افتخارات بزرگ بناپارت و آغاز ترفی او در راه مامحوبی است

گروهیان مأمور تویی که شلیک آن علامتی برای انفجار مینها و تخریب پل بوده وقتی می‌بیند که سربازان فرانسوی شتابان روی پل پیش می‌آیند می‌خواهد تیراندازی کند اما مارشال لان دست او را می‌گیرد و او را از این کار باز می‌دارد. گروهیان که آشکارا از ژنرالش هوشیارتر بوده به آورسپرگ می‌گوید: پرنس گولتان زده‌اند، تماشا کنید، فرانسویان را ببینید دارند جلو می‌آیند. مورا که می‌بیند اگر بگذارد گروهیان حرفش را ادامه دهد رشته‌هایش همه پنبه خواهد شد، با تعجیبی ساختگی، که از این گاسکُنی پاردم ساییده هیچ عجیب نیست، رو به آورسپرگ می‌گوید: پس انضباط معروف اتریشی که آوازه آن در دنیا پیچیده کجاست؟ شما چگونه اجازه می‌دهید که یک زیردست با ارشد خود با این لحن حرف بزند؟ ملاحظه می‌کنید که، به راستی حیرت‌آور است. این حرف به رنگ غیرت پرنس آورسپرگ برمی‌خورد و دستور می‌دهد که گروهیان را بازداشت کنند. نه، تصدیق کنید که این ماجرای پل تابور خیلی بانمک است. اینها همه نه حماقت است نه بی‌غیرتی...

پرنس آندره‌ی که منظره پالتوهای خاکستری و خیل مجروحان و دود باروت و غرش توپخانه و افتخارات در انتظار خود را به صورت تصویری زنده در نظر مجسم می‌کرد گفت: شاید هم خیانت باشد.

بی‌لی بین ادامه داد: نه، خیانت نیست! این ماجرا کار دربار را زیاده زار می‌کند. نه خیانت است، نه بی‌غیرتی و نه حماقت! این عین ماجرای تولم است... - و گفتمی در پی یافتن عبارتی مناسب در فکر فرو رفت و پس از مکثی گفت: این ماجرا گنبد ماکن می‌دهد. ما ماکن مالی شده‌ایم! - و با گفتن این حرف احساس کرد که لطیفه‌ای گفته است، لطیفه‌ای چنان آبدار و ظریف که دهن به دهن خواهد گشت. چینهایی که تا آن لحظه روی پیشانی‌ش جمع شده بود به سرعت صاف شد و این نشان رضایت از خود بود. لبخند محوی بر لب، چشم به ناخنهای خود دوخت.

ناگهان رو به پرنس آندره‌ی، که برخاسته بود و می‌خواست به اتاق خود برود، گفت: کجا می‌روید؟

- دیگر مرخص می‌شوم.

- کجا؟

- به ستاد ارتش!

- شما که می‌خواستید دو روز دیگر اینجا بمانید؟

- نه، حالا دیگر هرچه زودتر راهی می‌شوم.

پس از آنکه برای تدارک مقدمات سفر دستورات لازم را داد، به اتاق خود رفت.

بی‌لی بین به دنبال او به اتاقش وارد شد و گفت: می‌دانید چیست عزیزم، من در فکر شما بودم، می‌روید چه کنید؟

و گفتی در تأیید متانت استنتاج خود همه چینه‌های صورتش را صاف کرد.
 پرنس آندره‌ی پرسیان به مخاطب خود چشم دوخت و جوابی نداد.
 - آخر برای چه می‌روید؟ می‌دانم، فکر می‌کنید که وظیفه دارید حالا که ارتش در خطر است
 با عجله خود را به آن برسانید. من این احساس شما را می‌فهمم، پرنس عزیز، این خصلت قهرمانی
 است.

پرنس آندره‌ی گفت: ابدأ.

- ولی شما که این قدر فیلسوف‌منش‌اید چرا نمی‌خواهید یک فیلسوف تمام‌عیار باشید؟ اگر از
 زاویه دیگری به موضوع نگاه کنید خواهید دید که به عکس، وظیفه شما این است که در حفظ
 وجودتان بکوشید و کار جنگ را برای کسانی بگذارید که به درد کار دیگری نمی‌خورند... به شما
 دستور بازگشت نداده‌اند، از اینجا هم مرخصتان نکرده‌اند، بنابراین می‌توانید اینجا بمانید، و بعد
 هر جا دست ناخجسته تقدیر ما را بُرد شما هم همراه ما بیایید. می‌گویند راهی اولموتز^۱ هستیم.
 از قضا اولموتز شهر بسیار قشنگی است. با هم، با کالسکه من، راحت و آسوده به آنجا خواهیم
 رفت.

بالکونسکی گفت: بی‌لی‌بین، شوخی را کنار بگذارید.

- من صادقانه و از روی صمیمیت با شما حرف می‌زنم. فکر کنید، می‌توانید با ما بمانید کجا
 می‌روید؟ منظورتان از این رفتن چیست؟ کار از دو حال خارج نیست (پوست شقیقه چپش را
 چین داد و جمع کرد): یا هنوز به ستاد ارتش نرسیده پیمان صلح منعقد خواهد شد، یا شکست
 است و رسوایی برای تمامی ارتش کونوزف.

بی‌لی‌بین حس کرد که برهانش قاطع بوده است و چینه‌های صورت خود را صاف کرد.

پرنس آندره‌ی به سردی گفت: من نمی‌توانم این‌طور استدلال کنم - و در دل گفت: می‌روم تا
 ارتش را نجات بدهم.

بی‌لی‌بین گفت: پرنس عزیز، شما به راستی قهرمانید!

۱۳

بالکونسکی همان شب پس از خداحافظی با وزیر جنگ به قصد باز پیوستن به قشون روس
 به راه افتاد. حال آنکه هیچ نمی‌دانست کجا آن را خواهد یافت و بیم آن بود که در راه کرمس
 به چنگ فرانسویان افتد.

در برون کارکنان و وابستگان به دربار همگی سر به بستن توشه گرم داشتند، بارهای سنگین

در راه اولموتز بود. پرنس آندره‌ی در نزدیکی ایتسلش دورف^۱ به جاده‌ای رسید که ارتش روس شتابان و پریشان در آن پیش می‌رفت. ارابه‌ها و گاریهای جوراجور جاده را چنان بند آورده بودند که حرکت کالسکه در آن ممکن نبود. پرنس آندره‌ی از یکی از فرماندهان قزاق اسبی و گماشته‌ای گرفت و گرسنه و کوفته از قطارهای ارابه‌های مهمات پیشی جویان به جستجوی فرمانده کل و ارابه‌ای که لوازم خود او بر آن بود به راه ادامه داد. در راه شایعاتی شوم و دردناک درباره‌ی وضع ارتش می‌شنید و منظره‌ی نظامیانی که در نهایت آشفتگی می‌گریختند گراهی بر درستی این شایعات بود.

پرنس آندره‌ی عبارات بیانیة بناپارت را که پیش از شروع جنگ خطاب به افراد ارتش فرانسه منتشر شده بود به یاد آورد: ارتش روس را نیز که با پول انگلستان از آن سوی دنیا به مصاف ما آورده شده است به همان سرنوشت ارتش اتریش (منظور شکست تولم است) دچار می‌کنیم - این کلمات از یک سو او را از نبوغ نظامی این سردار بزرگ به حیرت می‌انداخت و از سوی دیگر به همان اندازه احساس خفت و همچنین عزت آزرده و نیز امید افتخار را در دلش بیدار می‌کرد. در دل می‌گفت: حالا اگر هیچ چاره‌ای جز مردن باقی نمانده باشد چه؟ خوب، چه اهمیت دارد؟ این کاری است که اگر لازم باشد اگر نه بهتر، دست‌کم به همان خوبی دیگران از من ساخته است.

پرنس آندره‌ی این کاروان بی‌پایان دسته‌های ازهم‌پاشیده‌ی سربازان و ارابه‌ها و تعمیرگاههای سیار و قطار قاطرهای توپکش و بازهم ارابه‌ها و ارابه‌ها از همه‌جور و همه‌شکل را که به دنبال هم می‌شتابیدند و به صورت گروههای نامنظم سه صفی یا چهارصفی از هم پیشی می‌جستند و راه پرگل را بند می‌آوردند با بیزاری می‌نگریست. از همه طرف، پیش رو و پشت سر تا جایی که گوش می‌شنید، صدای چرخها و تلق تلق گاریها و همه‌ی ارابه‌ها و توپها و غوغای قدم اسبها بود و صفیر شلاق سورچیها و هی‌هی آنها برای شتاباندن یابوها و فریاد ناسزای سربازان و گماشتگان و افسران. کنار جاده پیوسته لاشه‌های اسبهای سقط‌شده، پوست کنده یا هنوز نکنده دیده می‌شد و گاریهای شکسته‌ای که سربازهایی تنها در کنار آنها معلوم نبود در انتظار چه چیز نشسته بودند. گاه سربازانی از گروه خود گسیخته دسته‌جمعی راه روستایی نزدیک را پیش می‌گرفتند یا با مرغ و گوسفند یا گونی پُری از آن باز می‌گشتند. هرجا نشیب یا فرازی بود ازدحام افراد درهم تپیده‌تر می‌شد و ناله و فریاد بریده نمی‌شد. سربازان تا زانو در گل فرورفته ارابه‌ها و توپها را به زور بازو از گل بیرون می‌کشیدند و پیش می‌راندند. تازیانه‌ها بر اندام اسبها صدا می‌کرد و سمها می‌لغزید و تسمه‌های مال‌بند می‌گسست و سینه‌ها به ناله دریده می‌شد. افسرانی که عهده‌دار نظم حرکت بودند سوار بر اسب میان این کاروان بی‌پایان و نابسامان پیش و پس می‌رفتند و فریادهای فرمانشان میان این همه‌جاگستر به زحمت شنیده می‌شد و از

چهره‌هاشان پیدا بود که از به نظم آوردن این بلبشوی بی‌نام امید بریده‌اند.
 بالکونسکی به یاد سخنان بی‌لی‌بین افتاد و در دل گفت: این هم قربانش بروم سرباز سلحشور
 ارتدکس.

چون می‌خواست از هرکه شده پرسد که فرمانده کل کجاست، به کاروانی نزدیک شد.
 کالسکه یک‌اسبه عجیبی، که پیدا بود سربازها با هرچه به دستشان افتاده سرهم کرده بودند و
 چیزی بود میان سورتمه و کالسکه و درشکه یک‌اسبه، درست در جلو او در حرکت بود. داخل
 این درشکه، که سربازی آن را هدایت می‌کرد، زنی خود را در شال و روسری پیچیده، زیر کروی
 چرمین و پشت جلوبندی نشسته بود. پرنس آندره‌ی داشت آنچه می‌خواست از سرباز می‌پرسید
 که شیونهای نومیدانه زن توجهنش را جلب کرد. افسر سرپرست سرباز راننده این درشکه‌مانند را
 می‌زد که چرا می‌خواهد از دیگران پیشی بگیرد و شلاقش بر پرده چرمین جلوبند درشکه فرود
 می‌آید. زن با صدایی تیز و گوشخراش شیون می‌کشید، چون چشمش به پرنس آندره‌ی افتاد
 سرش را از پشت پرده جلوبند بیرون آورد و بازوان لاغر خود را که از زیر شالی شبه‌زیلو بیرون
 زده بود به التماس پیش آورد و فریاد زد: آجودان، آقای آجودان، شما را به خدا به داد من برسید...
 آخر من چه کنم؟ من زن دکتر هنگ هفتم شکاری هستم! نمی‌گذارند بروم. ما از هنگ عقب
 مانده‌ایم و هنگمان را گم کرده‌ایم...

افسر سرپرست که سخت به خشم آمده بود بر سر سرباز فریاد می‌زد: چنان لهت می‌کنم که با
 خاک‌انداز هم جمع نشوی. برگرد، زود باش، با آن تهبهات برگرد و گورت را گم کن!
 همسر پزشک جیغ می‌کشید: حضرت آجودان، شما را به خدا از ما دفاع کنید، آخر این چه
 وضعی است؟

پرنس آندره‌ی به افسر نزدیک شد و گفت: لطفاً اجازه بدهید بروم. مگر نمی‌بینید یک خانم
 در درشکه است؟

افسر نگاهی به او انداخت و بی‌آنکه جوابی بدهد دوباره رو به سرباز گفت:
 - سبقت گرفتن از دیگران را نشانت می‌دهم... زود باش برگرد!

پرنس آندره‌ی لبهای خود را به هم فشرد و تکرار کرد: به شما می‌گویم بگذارید بروم!
 افسر ناگهان رو به او کرد و، دیوانه از خشم، فریاد زد: تو کی هستی که فضولی می‌کنی؟ - و بر
 «تو» تکیه‌کنان تکرار کرد: تو کی هستی؟ مگر فرمانده منی که دستور می‌دهی؟ اینجا منم که فرمان
 می‌دهم، نه تو. - و تکرار کرد: برگرد! چنان لهت می‌کنم که با خاک‌انداز هم جمع نشوی!
 معلوم بود که از این عبارت خوشش می‌آید. صدایی از جایی به گوش رسید که: دیدی چه
 خوب از جلو جوجه آجودان درآمد؟

پرنس آندره‌ی می‌دید که افسر معلوم نبود به چه علت چنان از خشم دیوانه است که به آنچه

می‌گوید آگاه نیست. می‌دید که حمایتش از زن درشکه‌سوار به جای باریکی کشیده و او را سکهٔ یک پول کرده است، و این همان چیزی بود که بیش از هر چیز اسباب وحشتش بود. اما غریزه‌اش حکم دیگری می‌کرد. افسر عبارتش را تمام نکرده بود که پرنس آندره‌ی با سیمایی از غضب درهم پیچیده شلاق کشید و به سمت او حمله‌ور شد: گفتم... بگذارید... برو!

افسر به نشان تسلیم دستی تکان داد و شتابان از او فاصله گرفت و گفت: همه‌اش تقصیر همینهاست. همهٔ این بلبشو از این ستادیهاست! خوب، بفرمایید، هرچور می‌دانید بکنید! چه کنم!

پرنس آندره‌ی شتابان و بی‌آنکه سر بلند کند از همسر پزشک که او را منجی خود می‌پنداشت دور شد و در حالیکه کوچکترین جزئیات این صحنهٔ خفت‌بار را در خاطر مرور می‌کرد به سوی روستایی که از قرار معلوم فرمانده کل در آن بود تاخت.

به روستا که رسید از اسب فرود آمد و به نخستین خانه‌ای که دید رفت و قصد داشت که اگر شده حتی لحظاتی کوتاه استراحت کند، چیزی که بخورد و آشوب اندیشه‌های خفت‌باری را که در ذهن داشت اندکی به نظم آورد. در دل می‌گفت: اینها که سرباز نیستند، یک مشت او‌باش‌اند! - و به پنجرهٔ خانه نزدیک می‌شد که صدای آشنایی او را به نام خواند.

روی گرداند و چهرهٔ شیرین نیسویتسکی را دید که از پنجرهٔ کوچکی به بیرون خم شده بود. نیسویتسکی که دهان به آب افتاده‌اش پر بود و می‌جنبید او را با حرکت دست به سوی خویش می‌خواند.

فریاد می‌زد: بالکونسکی، بالکونسکی، مگر کرده‌ای؟ بیا، زود باش بیا اینجا!
پرنس آندره‌ی به خانه وارد شد و نیسویتسکی و آجودان دیگری را دید که به خوردن مشغول‌اند. پیش از هر چیز از او جویا شدند که تازه چه خبر دارد. پرنس آندره‌ی در سیمای بسیار آشنای آنها آثار آشفتگی خواند. این حالت بر چهرهٔ همیشه‌خندان نیسویتسکی بیشتر چشمگیر بود.

بالکونسکی پرسید: فرمانده کل کجاست؟

آجودان جواب داد: همین جا، در آن خانه است!

نیسویتسکی پرسید: خوب بگویید بینم، راست است که صلح شده و تسلیم شده‌اند؟

- این چیزی است که من می‌خواستم از شما بی‌روم، من هیچ خبری ندارم. سعی‌ام همه این بود که خود را به شما برسانم، که این البته کار آسانی نبود.

نیسویتسکی گفت: اینجا، برادر، نمی‌دانی چه مصیبتی است! اقراز می‌کنم، رفیق، ما به ماک

می‌خندیدیم، حالا بدتر از آن بر سر خودمان آمده. خوب، بنشین چیزی بخور!

آجودان دیگر گفت: پرنس، فعلاً نه ازابه می‌توانید پیدا کنید نه چیزی! گماشته‌تان، پیوتر، هم خدا می‌داند کجاست.

– ستاد کل کجاست؟

– شب را در تسناتیم^۱ خواهیم گذرانند.

نیسویتسکی گفت: من دادم و سایلم را از نو بسته‌بندی کردند و هرچه لازم داشتم بار دو اسب کرده‌ام. بار محکمی برایم بسته‌اند. طوری که اگر لازم باشد از کوه‌های بوهم هم می‌توانیم به راحتی بگذریم. بله، برادر، وضع خراب است - و چون دید که پرنس آندره‌ی چنان مرتعش است که گفתי سر بطری لید^۲ به بدنش خورده باشد، گفتم: ولی تو چاهات است که این جور می‌لرزی؟ مریض نشده باشی؟

پرنس آندره‌ی جواب داد: نه، چیزیم نیست.

به یاد برخورد اندکی پیش خود با همسر پزشک و افسر مسئول کاروان افتاده بود.

پرسید: فرمانده کل اینجا چه می‌کند؟

نیسویتسکی گفت: خدا می‌داند.

پرنس آندره‌ی گفت: من فقط یک چیز را می‌دانم و آن این است که کار ما سراسر فضاخت است، فضاخت، فضاخت! این را گفتم و به خانه‌ای که فرمانده کل در آن فرود آمده بود رفتم. از کنار کالسکه^۳ کوتوزف و اسبهای سواری کوفته و مانده^۴ همراهان او و افراد قزاقی که به صدای بلند با هم حرف می‌زدند گذشتم و به دهلیز خانه وارد شدم. خود کوتوزف، همان طور که به پرنس آندره‌ی گفته بودند، به اتفاق پرنس باگراتیون^۵ و وای روتر^۶ در خانه بودند. این وای روتر ژنرالی اتریشی بود که به جای شمیمت منصوب شده بود. کازلوفسکی با آن قامت کوتاه‌اش در دهلیز خانه چندک‌زده رو بروی یک منشی نشسته بود. منشی، با سرآستینهای بالا زده، بشکه^۷ کوچک و اروونه‌نهاده‌ای را میز کرده بود و تندتند می‌نوشت. چهره^۸ کازلوفسکی از کوفتگی و بی‌توشی بسیار حکایت می‌کرد، پیدا بود که او نیز شب گذشته را تا صبح بیدار مانده است. به پرنس آندره‌ی نگاهی کرد اما حتی سری برای او تکان نداد.

همچنانکه به منشی املا می‌کرد گفت: سطر دوم... نوشتی؟ هنگ گرنادیه^۹ کی یف و هنگ پادولسکی^{۱۰}...

1 Znam

۲ بطری است که سطح بیرونی آن از ورقه‌ای آلومینیومی پوشیده شده و درون آن نیز پر از نوار نازکی از همس فلز است که به دکمه‌ای که از جوب‌بنبه^۱ شیشه گذشته است وصل است. در حقیقت نوعی خازن است و تحلیله^۲ آن دست را می‌لرزاند. این بطری را در سال ۱۷۴۵ به دانشمند هلندی در شهر لایدن هلند ابداع کردند و نام همان شهر را گرفت اما در کتابهای فیریک بطری لید نامیده شده است.

3 Bagration

4 Weithrother

۵ grenadier در لغت به معنی ناربونک‌انداز است اما در فرامسه به واحدهای حبه‌ای از سربازان پیاده و سوار گفته می‌شده که در دوران مختلف، قتل و بعد از انقلاب به نامهای گوناگون متلاً گرنادیه‌های سلطنتی یا امپراتوری عهده‌دار مأموریت‌های ویژه می‌شدند.

6 Podolsky

منشی با بی ادبی و اوقات تلخی نگاهی به کازلوفسکی انداخت و گفت: تند نرو، حضرت اجل! نمی رسم.

در این هنگام صدای پرشور و ناخشنود کوتوزف از پشت در شنیده شد که صدای ناشناسی به میان حرفش می دوید. لحن صداهای درون اتاق و نگاه بی اعتنای کازلوفسکی به او و بی ادبی منشی از خستگی در مانده و اینکه کازلوفسکی و منشی در فاصله‌ای چنین اندک از فرمانده کل روی زمین کنار بشکه نشسته بودند و فراقهای محافظ اسبها زیر پنجره خانه به صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند، همه و همه در ذهن پرنس آندره‌ی دلالت می کرد به اینکه اتفاق مهم و ناخجسته‌ای روی داده است. این بود که بنای پرس و جو از کازلوفسکی را گذاشت.

کازلوفسکی گفت: همین الان پرنس... برنامه عملیات باگراتیون است.

— موضوع تسلیم چیست؟

— صحبتی از تسلیم نیست، فرمان آمادگی برای عملیات داده شده.

پرنس آندره‌ی رو به جانب دری نهاد که از پشت آن صدای گفتگر می آمد. اما درست در همان لحظه‌ای که می خواست در را باز کند صداها خاموش و در باز شد و کوتوزف با آن بینی عقابیی و صورت پف کرده‌اش بیرون آمد. پرنس آندره‌ی خود را رو در روی کوتوزف یافت. اما حالت یگانه چشم بینای فرمانده کل حکایت از آن می کرد که به قدری اندیشناک و در آشوب مشکلات گرفتار است که گفتمی پرده‌ای جلو چشمش را پوشانده است. راست در چهره آجودان خود نگاه کرد، ولی او را بجا نیاورد.

رو به کازلوفسکی کرد و پرسید: خوب، تمامش کردی؟

— فقط یک لحظه، حضرت اشرف!

باگراتیون که مردی کوتاه قامت و خشکیده اندام بود به دنبال فرمانده کل قوا از اتاق بیرون آمد. چهره استوار و تأثرناپذیرش به شرقیان می مانست و هنوز پیر شمرده نمی شد.

پرنس آندره‌ی به صدای بلند تکرار کرد: افتخار دارم گزارش را عرض کنم - و پاکتی به کوتوزف داد.

— آهان! از وین می آیی؟ خوب، باشد، باشد بعد!

کوتوزف به اتفاقی باگراتیون به سمت پاگرد قدم برداشت و خطاب به او گفت: خوب، پرنس،

به امان خدا، دست مسیح به همراهت. یا آرزوی موفقیت درخشانت تبرکت می دهم.

سیمای کوتوزف ناگهان نرم شد و اشک در چشمانش حلقه زد. با دست چپ باگراتیون را به جانب خود کشید و با دست راست که به انگشتری آراسته بود با حرکتی که معلوم بود به آن عادت دارد بر سینه او صلیب کشید و گونه گویشتالوی خود را پیش برد. اما باگراتیون به جای گونه شانه او را بوسید.

کو توزف تکرار کرد: دست مسیح به همراهت! - و به طرف کالسکه خود رفت و به بالکونسکی گفت: بیا پهلوی من بنشین.

- حضرت اجل، من میل داشتم اینجا مفید باشم، اجازه بفرمایید با واحد پرنس باگراتیون بمانم.

کو توزف گفت: بنشین! - و چون متوجه شد که بالکونسکی پابه پا می‌کند افزود: خودم هم به افسران خوب احتیاج دارم، خیلی هم احتیاج دارم.

در کالسکه نشستند و چند دقیقه‌ای بی‌آنکه حرفی بزنند پیش رفتند.

کو توزف با لحن پیرانه‌ای که از بصیرت و تیزبینی نشان داشت و حکایت از آن می‌کرد که آنچه را در روح بالکونسکی می‌گذرد درک می‌کند گفت: آینده آستن وقایع شگرف فراوانی است. فراوان! - و چنانکه گفتی با خود حرف می‌زند افزود: اگر یک‌دهم از افراد او فردا برگردند، خدا را شکر خواهم کرد.

پرنس آندره‌ی نگاهی به کو توزف انداخت و چپنهای پاک‌شسته و براق جای زخم شقیقه او را که یادگار گلوله‌ای بود که در جنگ ایزماعیل از جمجمه‌اش گذشته بود و نیز کاسه خالی چشمش را در فاصله نیم‌آرشینی^۱ خود دید و در دل گفت: آری، آدمی مثل او حق دارد که از هلاکت سربازانش به این آسانی حرف بزند. بعد رو به او گفت:

- به همین دلیل است که از شما خواهش می‌کنم که مرا با این واحد بفرستید.

کو توزف جوابی نداد. گفتی از یاد برده بود که از چه حرف می‌زده است. و همان‌طور در فکر، نشسته ماند. پنج دقیقه بعد که بر فنرهای نرم کالسکه، چنانکه بر موجی ملایم، تکان می‌خورد رو به پرنس آندره‌ی گرداند. در چهره‌اش اثری از هیجان پیدا نبود. با لحنی به طعنی ظریف آمیخته، از جزئیات ملاقات او با امپراتور پرسید و از آنچه درباره نبرد کرمس در دربار بر زبانها رفته بود و نیز درباره برخی از بانوانی که هردو می‌شناختند.

۱۴

اول نوامبر بود که کو توزف از یکی از مأموران اطلاعات خود خبردار شد که ارتش تحت فرمانش در تنگنای بی‌گریزگاهی گرفتار شده است. مأمور اطلاعات گزارش داده بود که فرانسویان با قوای فراوان از پل وین گذشته و به جانب جاده ارتباطی میان کو توزف و قوای کمکی که از روسیه به سوی او می‌آمدند در راهند. اگر کو توزف تصمیم می‌گرفت که در کرمس بماند، ارتش صد و پنجاه هزار نفری ناپلئون همه راههای ارتباطی او را قطع می‌کرد و ارتش چهل هزار نفری درمانده و بی‌رمق او را در محاصره می‌گرفت و او (یعنی کو توزف) خود را در وضعی شبیه

^۱ نیشی واحد قدیمی طول است معادل هفتاد و یک سانتیمتر م

به وضع ماک در ثولم می‌یافت. اگر تصمیم می‌گرفت که جاده ارتباطی خود با قوایی را که از روسیه به سوی او در راه بودند رها کند مجبور می‌شد از بی‌راهه، از مناطق ناآشنای کوه‌های بوهم بگذرد و در برابر قوای برتر دشمن از خود دفاع کند و از هرگونه امید به پیوستن به بوکس هوفدن^۱ دست بشوید. اگر بر آن می‌شد تا از طریق راه کرمس به اولموتس رو به جانب قوایی که از روسیه می‌آمدند عقب‌نشینی کند این خطر در پیش می‌بود که فرانسویان که از پل وین گذشته بودند زودتر از او به این جاده دست یابند و او مجبور شود با آرایش راهپیمایی و بی‌آنکه فرصت آماده شدن برای زد و خورد داشته باشد با دست و پای در قید قطارهای بارکش، با دشمنی سه برابر نیرومندتر از خود، که او را از دو سو در محاصره داشت، درگیر شود.

کوتوزف راه اخیر را اختیار کرد.

به‌قرار گزارش مأمور اطلاعات، قوای فرانسوی پس از گذشتن از پل وین شتابان به جانب تسنائیم می‌تاختند. این شهر در سر راه عقب‌نشینی کوتوزف به فاصله متجاوز از صد ورست در جلو او قرار داشت. اگر کوتوزف پیش از فرانسویان به تسنائیم می‌رسید جا داشت به نجات ارتش خود امیدوار باشد و اگر می‌گذشت که فرانسویان پیش از او به این شهر برسند ارتش خود را به طور قطع و یقین به رسوایی سیاهی نظیر آنچه در ثولم روی داده بود دچار می‌کرد، یا همه را به تباهی و هلاکت می‌کشاند. اما پیشی گرفتن بر فرانسویان با تمامی ارتش ممکن نبود. راه فرانسویان از وین تا تسنائیم کوتاهتر و هموارتر از راه روسیان از کرمس به این شهر بود. کوتوزف همان شبی که این خبر را دریافت داشت چهارهزار نفر گاردهای پیشاهنگ را همراه باگراتیون از جانب راست و از طریق کوهستان، از جاده کرمس به تسنائیم، به سوی جاده وین به تسنائیم فرستاد. باگراتیون می‌بایست این مسافت را یک‌نفس و بی‌توقف طی کند و رو به وین و پشت به تسنائیم موضع بگیرد و در صورتی که موفق شده باشد زودتر از فرانسویان به این جاده برسد با آنها درگیر شود و تا می‌تواند آنها را از پیشرفت بازدارد؛ کوتوزف هم با باقی ارتش که به علت گرانباری کندرفتار بود به سوی تسنائیم روانه گشت.

باگراتیون سربازان گرسنه و برهنه پای خود را در طوفان و کوه و کمر از بیراهه چهل و پنج ورست پیش برد و پس از آنکه یک‌سوم افراد درمانده خود را از دست داد چند ساعتی پیش از فرانسویانی که از وین می‌آمدند به هولابرون^۲ واقع در جاده وین به تسنائیم رسید. کوتوزف ناگزیر بود با کاروان گرانبار خود همچنان یک شبانه‌روز تمام راه بپیماید تا به تسنائیم برسد و به این سبب باگراتیون برای نجات ارتش ناچار بود با چهارهزار سرباز گرسنه و درمانده خود یک شبانه‌روز تمام ارتش دشمن را که در هولابرون با او روبرو شده بود از پیشروی بازدارد و این به یقین ناشدنی بود. اما تقدیر شگفت‌انگیز این محال را ممکن ساخت. موفقیت نیرنگی که پل

1. Buxhovden

2. Holfabruenn

وین را بی‌زد و خورد تسلیم فرانسویان کرده بود. مورا را برانگیخت که کوتوزف را نیز به همین طریق فریب دهد. مورا که با واحد کوچک باگراتیون در جادهٔ تسنائیم برخورد گمان کرد که تمام ارتش کوتوزف همین است. به طمع آنکه این ارتش را با اطمینان کامل نابود سازد مصحلت آن دید که در انتظار رسیدن قوای عقب‌مانده که از وین می‌آمدند بماند. به این منظور پیشنهاد کرد که به مدت سه روز آتش‌بس برقرار شود به شرط آنکه هیچ‌یک از طرفین موضع خود را عوض نکند. مورا اطمینان می‌داد که مذاکرات صلح در جریان است و منظور او از این پیشنهاد آن است که از خونریزی بیهوده اجتناب شود. ژنرال اتریشی کنت نوستیتس^۱ که فرماندهی واحد جلودار قوای باگراتیون را به عهده داشت گفتهٔ فرستادهٔ مورا را باور کرد و عقب نشست و باگراتیون را بی‌دفاع گذاشت. فرستادهٔ دیگری به خط دفاع روس‌ها رفت تا ضمن اعلام خبر مربوط به مذاکرات صلح، پیشنهاد سه روز آتش‌بس را به آنها بدهد. باگراتیون جواب داد که برای قبول یا رد پیشنهاد آتش‌بس اختیاری ندارد و آجودان خود را با گزارشی دربارهٔ پیشنهادی که به او شده بود نزد فرمانده کل قوا فرستاد.

برای کوتوزف این آتش‌بس تنها راه تحصیل فرصتی بود تا واحد درمانده و توازی‌باختهٔ باگراتیون مجال استراحت یابد و قطارهای توپخانه و تجهیزات سنگین (که حرکتشان از فرانسویان پوشیده بود) ولو به قدر یک منزل به تسنائیم نزدیکتر شوند. این پیشنهاد آتش‌بس یگانه امکان نجات ارتش بود که هیچ نمی‌شد انتظارش را داشت. کوتوزف بلافاصله پس از دریافت این پیشنهاد ژنرال آجودان ویتسن‌گروود را که وابسته به ستاد او بود به اردوی دشمن اعزام کرد. ویتسن‌گروود مأموریت داشت که نه تنها پیشنهاد آتش‌بس را بپذیرد، بلکه شرایطی برای تسلیم پیشنهاد کند. اما کوتوزف در عین حال آجودانهای خود را به عقب فرستاد تا، در صورت امکان، قطارهای توپخانه و تجهیزات سنگین تمام ارتش را که در راه بودند در جادهٔ کرمس به تسنائیم بشتاباند.

قوای کوفته و گرسنهٔ باگراتیون موظف بودند به تنهایی مصونیت حرکت این ستونها و تمامی ارتش را تأمین کنند و در برابر حریفی هشت‌برابر نیرومندتر از خود کوه‌وار پابرجا بمانند. پیش‌بینیهای کوتوزف همه درست از آب درآمدند. هم پیشنهاد تسلیمش، که البته ملزم به محترم داشتن آن نبود فرصتی به او داد که قسمتهایی از ستونهای تجهیزاتش را پیش ببرد، هم آنکه اشتباه مورا ناگزیر به زودی آشکار شد، زیرا بناپارت، که در آن هنگام در شون‌برون، در بیست و پنج ورستی هولابرون توقف کرده بود به مجرد اینکه گزارش مورا و طرح آتش‌بس و تسلیم او را دریافت کرد به فریبی که سردارش خورده بود پی برد و نامهٔ زیر را به او فرستاد:

به پرنس مورا، شون برون

به تاریخ ۲۵ برومر ۱۸۰۵

ناخوشنودی من به قدری است که نمی‌توانم عبارتی برای بیان آن پیدا کنم. شما جز فرماندهی واحد پشاهنگ ارتش من سستی ندارید و مجاز نیستید بی‌دستور من آتش بس اعلام کنید. شما با این کار حاصل جنگی بزرگ را تباه کرده‌اید. قرار آتش بس را فوراً بشکنید و به دشمن حمله کنید. اعلام خواهید کرد که ژنرال‌ها که این پیمان تسلیم را امضا کرده چنین کاری را نداشته است و حز امپراتور دوسبه هیچ‌کس حق اتخاذ این تصمیم را ندارد.

الته هرگاه امپراتور روسیه پیمان مزبور را امضا کند من هم خواهم کرد، اما این ماجرا نیرنگی یش نیست. به پیش بتازید و ارتش روسیه را نابود کنید... شما در موضعی هستید که می‌توانید تمامی تجهیزات و توپخانه دشمن را به غنیمت بگیرید. آجودان امپراتور روسیه چیزی جز... افسرانی که اختیار نداشته باشند هیچ اعتبار ندارند. این افسر نیز اختیاری نداشته است. اتریشها در مورد پل وین فریب خوردند شما هم فریب یک آجودان امپراتور را خورده‌اید.

ناپلئون

آجودان بناپارت تا جایی که اسبش توان داشت تیز تاخت و این نامه وحشت‌آور را به مورا رساند. بناپارت خود نیز، که به ژنرال‌های خویش اعتماد زیادی نداشت، با تمام گاردهای خود به میدان جنگ رفت زیرا می‌ترسید که قربانی حاضر و آماده‌ای را از دست بدهد. در این اثنا افراد واحد چهارهزار نفری باگراتیون همه شادمانه آتش افروخته بودند تا خود را خشک و گرم کنند، و برای اول بار پس از سه روز تحمل گرسنگی آشی بار گذاشته بودند و از آنچه در انتظارشان بود بی‌خبر بودند و به آن فکر هم نمی‌کردند.

۱۵

پرنس آندردی از تقاضای خود دست برنداشت تا آنکه کوتوزف عاقبت رضایت داد و او کمی بعد از سه بعد از ظهر به گرونت^۲ رسید و به حضور باگراتیون شتافت. آجودان بناپارت هنوز به واحد مورا نرسیده و نبرد هنوز آغاز نشده بود. در واحد باگراتیون کسی از جریان کلی جنگ خبر نداشت. از صلح حرف می‌زدند اما کسی باور نمی‌کرد که صلح میسر باشد. از جنگ هم حرف می‌زدند اما نزدیکی آن را باور نداشتند.

باگراتیون می‌دانست که بالکونسکی آجودان طرف محبت و مورد اعتماد کوتوزف است و بدین سبب او را با احتیاطی کوچک‌نوازان پذیرفت و برایش توضیح داد که نبرد همان شب یا

روز بعد درخواست گرفت و او را کاملاً آزاد گذاشت که هنگام درگیری نزد او بماند یا اگر خواست در واحدهای عقبدار بر نظم عقب‌نشینی نظارت کند که خود «اهمیت بسیار داشت.» و چنانکه گفتی به منظور آسوده کردن خیال پرنس آندره‌ی گفت: البته احتمال دارد که امروز دیگر خبری نشود.

باگراتیون در دل می‌گفت: اگر این یکی از آن دردانه‌های خودنمای ستاد باشد که به قصد دریافت صلیب و نشان به جبهه فرستاده شده است در واحد عقبدار نیز مرادش حاصل خواهد شد، اما اگر بخواهد با من بماند، چه عیب دارد، اگر افسر جسوری باشد در همه حال به کارم خواهد آمد. پرنس آندره‌ی بی‌آنکه حرفی بزند فقط اجازه خواست که سواره به بازرسی مواضع واحد برود و چگونگی موضع‌گیری را ببیند تا چنانچه مأموریتی به او محول شود بداند چه کند. افسر کشیک واحد که جوان زیباروی خوش‌لباسی بود و خاتم الماسی بر انگشت سبابه‌اش می‌درخشید و دوست داشت به زبان فرانسه ادای مطلب کند اما این زبان را خوب نمی‌دانست داوطلب شد که همراهش برود.

همه‌جا افسران را با لباسهای خیس و چهره‌های غمناک می‌دیدند که گفتی در پی چیزی می‌گشتند و سربازانی را که از روستا می‌آمدند و در و نیمکت و نرده‌های باغ به دنبال می‌کشیدند. افسر ستاد به آنها اشاره کرد و گفت: می‌بینید، پرنس، هیچ جور نمی‌توانیم از دست این اوباش بی‌انضباط خلاص شویم. فرماندهاشان به امان خدا ره‌اشان می‌کنند - و به چادر برپاشدهٔ اغذیه‌فروشی اشاره کرد و گفت: بفرمایید، همه اینجا جمع می‌شوند و جا خوش می‌کنند. امروز صبح بیرونشان کردم. تماشا کنید، باز پر شده است. باید بروم کمی بترسانمشان. یک لحظه صبر کنید، پرنس!

پرنس آندره‌ی که هنوز فرصت غذا خوردن پیدا نکرده بود گفت: برویم سری به این چادر بزنیم، من هم می‌خواهم کمی نان و پنیر بخرم.

- چرا زودتر نگفتید، ما حاضری داشتیم، تقدیمتان می‌کردم.

از اسب پیاده شدند و به زیر چادر اغذیه‌فروشی رفتند. چند نفر افسر سر میزها نشسته بودند و با چهره‌هایی برافروخته اما رمن‌باخته به خورد و نوش مشغول بودند.

افسر ستاد با لحن ملامت‌آمیز کسی که مطلب واحدی را چند بار تکرار کرده است گفت: یعنی چه آقایان، این چه وضعی است! چه‌طور به خود اجازه می‌دهید پست خود را ترک کنید. پرنس دستور داده‌اند که هیچ‌کس اینجا نباشد - و خطاب به افسر توپخانهٔ کوتاه‌قامت و لاغراندام و سراپا گل‌آلودی که چکمه به پا نداشت (زیرا چکمه‌های خود را به اغذیه‌فروشی داده بود تا خشک کند) و جوراب به پا، لبخندی زورکی بر لب جلو تازه‌واردان برخاسته بود، ادامه داد: مثلاً شما، سرکار سروان ستاد!

پس از مکثی کوتاه ادامه داد: بله شما را می‌گویم، سروان توشین. خجالت نمی‌کشید؟ شما افسر توپخانه باید سرمشق دیگران باشید، حالا خودتان بی‌چکمه ایستاده‌اید. اگر شیپور خطر بزنند پابره‌نه چه می‌کنید؟ - افسر بره‌نه پا لبخندی زد. افسر ستاد با لحنی فرماندهانه ادامه داد: بفرمایید بروید به واحدهای خودتان. بفرمایید، آقایان، همه، همه!

پرنس آندره‌ی نگاهی به سروان توشین انداخت و ناخواسته لبخندی زد.

توشین خندان و بی‌چکمه پابه‌پا می‌کرد و با چشمان درشت و زیرک و مهربان خود، پرنس آندره‌ی نگاهی به افسر ستاد می‌نگریست، بعد با همان خنده و با کمرویی گفت: نظامیها معتقدند آدم پابره‌نه فرزندتر می‌جنبد - با این حرف می‌خواست کار را به شوخی بکشاند و از وضع ناخوشایند خود خلاص شود. اما هنوز جمله خود را به پایان نرسانده بود که احساس کرد شوخیش نگرفته و اثر مطلوب را نداشته است؛ بور شد.

افسر ستاد که می‌کوشید حالت جدی خود را حفظ کند گفت: لطفاً بفرمایید سر واحدها!

پرنس آندره‌ی بار دیگر نگاهی به سراپای افسر توپخانه انداخت. در هیئت او چیزی بود که به هیچ‌روی رنگ نظامی نداشت و اندکی خنده‌آور و بسیار جذاب بود.

افسر ستاد و پرنس آندره‌ی سوار شدند و به راه خود ادامه دادند. از ده که بیرون رفتند پیوسته به سربازان و افسران رسته‌های مختلف، که پیاده در راه بودند برمی‌خوردند یا از آنها پیشی می‌گرفتند؛ در سمت چپ خود سنگرها و استحکاماتی را می‌دیدند که سربازان می‌کنند و می‌ساختند و خاک رس نوکنده و بیرون ریخته از دل زمین به سرخی می‌زد. چند گردان سرباز، با وجود باد سردی که می‌وزید، یک‌لا پیرهن همچون مورچگانی سفید روی خاک سرخ از هر سو در حرکت بودند. سربازانی ناپیدا از پس پشته‌ای بی‌وقفه بیل بیل خاک رس بیرون می‌ریختند. سواره به سنگر نزدیک شدند و از آن بازرسی کردند و به راه خود ادامه دادند. پشت سنگر به دهها سرباز برخوردند که یکی پس از دیگری شتابان از پشته فرومی‌آمدند و دیگری به جای آنها می‌رفتند، آنها مجبور شدند بینیهای خود را بگیرند و مهمیززان به تاخت از آن هوای گندزده دور شوند.

افسر ستاد کشیک گفت: این هم لطف اردوی صحرائی، حضرت پرنس!

از تپه مقابل بالا رفتند. از فراز این تپه فرانسویان دیده می‌شدند. پرنس آندره‌ی ایستاد و به دقت به تماشا و بررسی اطراف پرداخت.

افسر ستاد به سمت بلندترین نقطه آن حوالی اشاره‌کنان گفت: یک آتشبار توپخانه ما آنجاست، آتشبار همان افسر خلی که پابره‌نه زیر چادر بود، از آنجا همه اطراف دیده می‌شود. بفرمایید برویم، پرنس!

پرنس آندره‌ی که می‌خواست خود را از شر افسر ستاد خلاص کند گفت: بسیار متشکرم! من

دیگر به تنهایی ادامه می‌دهم، خیالتان آسوده باشد، خواهش می‌کنم!

افسر ستاد بازماند و پرس تنها به راه خود ادامه داد.

هرقدر جلوتر می‌رفت و به مواضع دشمن نزدیکتر می‌شد، وضع سربازان را منظمتر و رفتارشان را پرشورتر می‌یافت. بیشترین بی‌نظمی و عمیقترین افسردگی را در نزدیکی تسنایم در همان ستونی دیده بود که صبح از کنارش گذشته بود و ده ورستی با مواضع فرانسویان فاصله داشت. در گرونت نیز اندکی آشفتگی و ترس از خطری نامشخص محسوس بود، اما هرقدر به خطوط دشمن نزدیکتر می‌شد اعتماد به نفس و استواری روحیه سربازان را بیشتر می‌دید. یک گروهان سرباز پالتو به تن به خط شده بودند و استوار به اتفاق فرمانده آنها را می‌شمردند و چون به آخرین سرباز هر گروه می‌رسیدند بر سینه‌اش انگشت می‌نهادند و فرمان می‌دادند که دستش را بلند کند. سربازان به خط نشده‌ای که در اطراف پراکنده بودند، هیزم می‌کشیدند و بوته می‌آوردند و کومه برپا می‌کردند و میانشان بگوبخند و شادی بود. سربازان دیگری، لباس به تن یا لخت، دور کپه‌های آتش نشسته بودند و پیرهن یا میچ‌پچه‌هایشان را روی آتش می‌خشکاندند یا پوتین و پالتویشان را وصله می‌کردند یا به دور آشپزها و پاتیل‌هایشان جمع شده بودند. در یکی از گروهانها ناهار آماده بود و سربازان که گرسنگی و بی‌صبری از چهره‌هایشان می‌بارید به پاتیل‌های جوشان چشم دوخته بودند و انتظار می‌کشیدند. سرشته‌دار نمونه‌ای از غذا را در کاسه‌ای چوبین برای افسر که جلو کومه‌اش روی کنده‌ای نشسته بود برد.

در گروهان دیگری که بختیارتر بودند، زیرا ودکا در همه گروهانها پیدا نمی‌شد، سربازان به دور استوار فراخ‌شانه آبله‌گونی ازدحام کرده بودند و این استوار بشکه کوچکی را یک‌بر کرده، در درقمقه‌هایی که کار لیوان می‌کرد و سربازان به نوبت زیر آن می‌گرفتند ودکا می‌ریخت. سربازان در قمقه را با چهره‌هایی که حکایت از صفایی عرفانی داشت به دهان می‌بردند و با یک حرکت سر و گردن محتوای آن را در دهان می‌ریختند و آن را چند بار زیر زبان و دور دندانها می‌گرداندند و سپس فرو می‌دادند و لبهای خود را با آستین پالتویشان پاک می‌کردند و با چهره‌هایی خندان از استوار دور می‌شدند. چهره‌ها همه به قدری آرام و بی‌خیال بود که گفتی این همه نه در برابر دشمن و قبل از شروع نیردی صورت می‌گیرد که دست‌کم نیمی از افراد واحد را در خاک و خون خواهد غلتاند، بلکه در آسودگی و عافیت وطن و به هنگام اردو و اتراق پرس آندره‌ی از کنار هنگ شکاری گذشت و در میان صفوف گرنادیه‌های کی‌یفی، که افرادی بی‌باک و به نزدیکی دشمن بی‌اعتنا بودند و سر به همان کارهای غیرجنگی گرم داشتند، به کومه فرمانده هنگ رسید که از دیگر کومه‌ها بلندتر و به همین نشان شاخص بود. آنجا یک دسته گرنادیه را دید که سربازی عربان در جلویشان بر خاک افتاده بود. دو سرباز او را گرفته بودند و دو سرباز دیگر ترکه‌هایی نرم و فنروار را بالای سر بلند می‌کردند و با ضربی خاص بر پشت او فرو می‌نواختند.

سربازی که چوب می خورد گلو می درید و فریادهای جانخراش می کشید. سرگرد چاقی در جلو سربازان می رفت و می آمد و بی اعتنا به فریادهای سرباز پیوسته حرف می زد، می گفت: برای سرباز دزدی ننگ است، سرباز باید درست باشد، نجیب و بی باک باشد. سربازی که دست به مال برادرش دراز کند شرف ندارد، اسباب ننگ واحد است. بزن. باز بزن!

و صدای فرود آمدن ترکه‌های فنروار و فریادهای حاکی از درماندگی اما دروغین سرباز ادامه داشت.

سرگرد فرمان می داد: بزن، باز هم بزن.

افسر جوانی که چهره‌اش از سرگشتگی و رنج حکایت می کرد با نگاهی پوسان، آجودان بالکونسکی را که از آنجا می گذشت برانداز کرد و از محل مجازات دور شد.

پرنس آندره‌ی که به خط پیشین جبهه رسیده بود در راستای آن به حرکت ادامه داد. خطوط جنگیان ما و واحدهای دشمن در جناحهای راست و چپ از هم فاصله بسیار داشتند اما در قلب، یعنی در محلی که مذاکره کنندگان صلح پرداز همان روز صبح گذشته بودند، به قدری به هم نزدیک بودند که افراد طرفین می توانستند صورت یکدیگر را ببینند و با هم گفتگو کنند. علاوه بر سربازانی که در این محل در مواضع خویش بودند، کنجکاوان و ندیده جویان بسیاری از دو سوی خط آمده بودند و خندان، سربازان دشمن را که در نظرشان بیگانه و عجیب می نمودند تماشا می کردند.

با وجود اینکه نزدیک شدن به خط پیشین جبهه از صبح زود ممنوع بود فرماندهان نمی توانستند خود را از شر کنجکاوان خلاص کنند. سربازان خط جبهه همچون نمایش دهندگان چیزی بدیع و دیدنی، دیگر به فرانسویان توجهی نداشتند بلکه مراقب این نادیده جویان بودند و با تنگ حوصلگی انتظار تعویض پاس را می کشیدند. پرنس آندره‌ی به تماشای فرانسویان ایستاد. سربازی یک تفنگدار روس را که همراه افسر خود به خط اول نزدیک شده بود و با حرارت بسیار تندتند با گرناده به زبان فرانسوی حرف می زد به رفیق خود نشان می داد و می گفت: تماشا کن، تماشا کن، مثل بلبل دارد حرف می زند، خود فرنگی به گردش نمی رسد. هان، سیدورف^۱ تو هم چیزی بگو!

سیدورف که مدعی بود به زبان فرانسوی مسلط است گفت: صبر کن، گوش بده! الحق که خوب حرف می زند.

سربازی که افراد با خنده به هم نشان می دادند همان دولو خف بود. پرنس آندره‌ی او را شناخت و به گفتگویش گوش فراداد. دولو خف همراه فرمانده گروهان خود از جناح چپ که محل واحدشان بود به خط اول آمده بود.

فرمانده گروهان که به جلو خم شده و سر پیش آورده بود و می‌کوشید تا یک کلمه از این عبارات را که برایش نامفهوم بود ناشنیده نگذارد دولو خف را برمی‌انگیخت: آره، باز هم بهش بگو، باز هم بارش کن! خواهش می‌کنم. تا می‌توانی بگو. چه می‌گوید؟

اما دولو خف به فرمانده گروهان جواب نمی‌داد. با گردناده فرانسوی در جدالی گرم درگیر شده بود. بگومگوشان طبق معمول درباره جنگ بود. سرباز فرانسوی که اتریشیها را از روسها باز نمی‌شناخت، می‌کوشید تا ثابت کند که روسها از همان ثولم تسلیم شدند و فرار کردند. دولو خف می‌خواست به حریف بقبولاند که روسها هرگز تسلیم نشده‌اند، حتی به عکس، فرانسویان را شکست داده‌اند.

می‌گفت: اینجا به ما دستور داده‌اند که شما را بتارانیم، و خواهیم تاراند. گردناده فرانسوی در جوابش می‌گفت: قاچ زین را بجسب اسبدوانی پیشکشت. فقط مواظب باشید با همه قزاقهاتان به چنگ ما نیفتید، تاراندن ما را بگذارید برای بزرگترها. فرانسویان تماشاگر و شنونده قاه‌قاه خندیدند. دولو خف گفت: می‌رقصانیمتان، همان‌طور که زمان سووروف رقصانیمتان! حسابی حالتان را جا می‌آوریم.

یکی از فرانسویان گفت: این دری‌وریها چیست که می‌گوید؟ فرانسوی دیگری که به حدس دریافته بود که صحبت باید از جنگهای گذشته باشد گفت: اینها همه قصه‌های قدیم است. امپراتور دماغ آن سوارانان را هم مثل باقی به خاک می‌مالد. دولو خف دهان باز کرد که: بناپارت....

اما سرباز فرانسوی به خشم آمد و با فریاد حرفش را برید: بناپارت یعنی چه؟ بگو امپراتور! ناکس!

— به گور پدر آن امپراتورتان...

و مبالغی دشنامهای رکیک سربازانه به زبان روسی نثارشان کرد و تنگ خود را بر شانه انداخت و به راه افتاد و به فرمانده گروهان گفت: بیایید برویم ایوان لوکیچ. سربازان خط اول با هم گفتند: شنیدی که فرنگی حرف زدن یعنی چه؟ خوب، سیدورف حالا نوبت توست.

سیدورف چشمکی زد و رو به فرانسویان شروع کرد تندتند الفاظی نامفهوم و بی‌معنی ردیف کردن: کاری، مالا، نافا، سافی، موتر، کاسکا....

و می‌کوشید به گفته‌های خود لحنی و زنگی گویا ببخشد و طوفان خنده سربازان روسی چنان سرخوشانه و نشاط‌انگیز بود که ناگزیر به خط دشمن سرایت کرد و چنان شد که پنداشتی بعد از آن چاره‌ای نبود جز آنکه تفنگها را خالی و مهمات را منفجر کنند و هرکس هرچه زودتر

سرکار و خانه و زندگی خود بازگردد.

اما تفنگها پر ماندند و از تهدیدگری روزنهای نیر در خانه‌ها و مزغل استحکامات که همچنان رودرروی هم برجا مانده بودند چیزی کم نشد و آرایش توپهای از توپکش جدا شده و در موضع قرار گرفته هیچ تغییر نیافت.

۱۶

پرنس آندره‌ی پس از آنکه سراسر خط جبهه را از جناح راست تا به چپ پیمود به موضع همان آتشباری صعود کرد که بنا به گفته افسر ستاد سراسر صحنه نبرد از آن پیدا بود. از اسب پیاده شد و در کنار چهارمین توپ که از توپکش جدا شده بود ایستاد. یک سرباز توپچی جلو توپها به پاسداری در رفت و آمد بود. به دیدن پرنس خواست خبردار بایستد، اما به اشاره او به قدم زدن منظم و ملالت بار خود ادامه داد. ارابه‌های توپکش پشت توپها قرار داشتند و پشت آنها اسبها بسته شده بودند و آتش توپچهار روشن بود. در سمت چپ در نزدیکی توپ آخر، کومه حصیری تازه برپا شده‌ای قرار داشت که صدای گفتگوی تند و پرحرارت افسران از آن شنیده می‌شد.

به راستی نیز از محل این آتشبار دورنمای بیش و کم تمامی آرایش قوای روس و قسمت بزرگی از قوای دشمن زیر چشم بیننده گسترده بود. درست در برابر این آتشبار بر قلعه نپه مقابل، روستای شون‌گرا^۱ از دور دیده می‌شد. در سمت چپ و راست، تراکم نیروهای فرانسوی در سه نقطه میان دود آتشفشان قابل تشخیص بود و پیدا بود که بخش بیشتر آنها در خود روستا و پشت کوه مستقر شده‌اند. در سمت چپ روستا چیزی شبیه آتشبار در میان دود دیده می‌شد، اما تشخیص آن به درستی بی‌دوربین ممکن نبود. جناح راست نیروهای ما بر بلندی تندشویی موضع گرفته و بر مواضع فرانسوی مسلط بودند. نیروهای پیاده ما نیز روی همین بلندی مستقر شده بودند و در کناره آن واحدهای دراگن^۲ دیده می‌شدند. در وسط، در محل آتشبار توشین، یعنی همان جایی که پرنس آندره‌ی در آن به تماشا ایستاده بود دامنه تپه با شیبی ملایم، راست به سوی رودخانه‌ای که میان ما و روستای شون‌گرا^۱ جاری بود سرازیر می‌شد و در آن سوی رود به سمت روستا بالا می‌رفت. در سمت چپ، واحدهای ما در کنار جنگل بودند و دود آتشفهای پیاده‌ها که چوب می‌بریدند دیده می‌شد. خط پیشین فرانسویان گسترده‌تر از خط دفاع ما بود و به روشنی پیدا بود که به آسانی می‌توانند از دو طرف ما را محاصره کنند. در عقب، دره‌ای عمیق و تندشیب قرار داشت که عقب‌نشینی توپخانه و سوارنظام ما از طریق آن بسیار دشوار می‌بود. پرنس آندره‌ی آرنج بر تویی نهاد و کیف خود را بیرون آورد و نقشه مواضع استقرار

1. Schoengraben

۲ dragon در اصل به معنی اژدهاست اما در اصطلاح نظام به رسته‌ای از سربازان اطلاق می‌شده است که هم سواره و هم پیاده هر دو می‌حکبند

نیروهای خودی را طرح‌وار رسم کرد. در دو جای آن با مداد چیزهایی نوشت به این قصد که آنها را با باگراتیون در میان بگذارد. خیال داشت توصیه کند که ابتدا تمامی آتش توپخانه در وسط تمرکز یابد و سپس سوارنظام به آن سوی دره منتقل شود. پرنس آندره‌ی که پیوسته همراه فرمانده کل بود و چگونگی حرکت نیروها و فرمانهای کلی را دنبال می‌کرد و تاریخ جنگها و شرح نبردها را مطالعه کرده بود در مورد این نبرد نیز خودبه‌خود فقط جنبه کلی عملیات را در نظر می‌گرفت و به آن فکر می‌کرد و تنها احتمالات کلی به ذهنش خطور می‌کرد. با خود می‌گفت که اگر دشمن به جناح راست ما حمله کند گرنادیه‌های کریفی و شکاریهای پادولسکی باید آنقدر مقاومت کنند و در حفظ مواضع خود بکوشند تا قوای ذخیره از قلب به کمک آنها برسند. در این صورت واحدهای دراگن می‌توانند از پهلو به دشمن حمله کنند و جناح او را درهم بکوبند. در صورتی که قلب قوای ما هدف حمله قرار گیرد آتشبار وسط را بر این بلندی مستقر خواهیم کرد و زیر پوشش آتش آن جناح چپ خود را جمع می‌کنیم و بعد رده‌رده تا دره عقب‌نشینی خواهیم کرد.

طی مدتی که پرنس آندره‌ی در این آتشبار کنار توپ ایستاده و در این افکار غرقه بود، چنانکه بسیار پیش می‌آید، صدای افسرانی را که در کومه گفتگو می‌کردند پیوسته می‌شنید اما در بند گوش دادن نبود و یک کلمه از آنچه گفته می‌شد نمی‌فهمید. ناگهان آهنگ گفتگوی درون کوبه به قدری گرم و دلچسب شد که بی‌اختیار گوش فراداد.

صدایی خوش‌آهنگ و اندکی به گوشش آشنا می‌گفت: نه، عزیز دلم. من می‌گویم اگر می‌شد که آدم از آنچه بعد از مرگ بر سرش می‌آید خبر داشته باشد آنوقت دیگر هیچ‌کس از مرگ نمی‌ترسید. بله، این حرف را از من قبول کن، عزیز.

صدای دیگری که جواتر بود به میان حرفش دوید: خوب، بترسی یا نترسی تفاوتی نمی‌کند. از مرگ نمی‌شود فرار کرد.

صدای دیگری که مردانه‌تر بود به میان گفتگوی آنها آمد: ولی ترس به جای خود باقی است! از همه این حرفها گذشته شما آدمهای کله‌دار چیزفهمی هستید. می‌دانید چرا شما توپچیها این قدر باکمالید و فکرهای بزرگ به کله‌تان می‌زند؟ چون هرچه بخواهید می‌توانید با خودتان بردارید، هم ودکا هم مخلفات پای ودکا!

صاحب صدای کلفت که ظاهراً افسر پیاده بود این را که گفت خندید.

صدای اول که در گوش پرنس آشنا می‌آمد ادامه داد: بله، ترس را کاری نمی‌شود کرد. انسان از ناشناخته می‌ترسد، همین. از ناشناخته! هر قدر هم بگویند که روح بعد از مرگ به آسمان می‌رود... فایده ندارد. چون همه می‌دانیم که آسمان ماسمان همه حرف مفت است. آسمان یعنی چه! جو است و تکلیفش هم معلوم.

صدای مردانه باز حرف توپچیها را برید: خوب توشین، ما را به آن عرق معطرتان مهمان نمی‌کنید؟

پرنس آندره‌ی که با خوشحالی صدای خوش‌آهنگ افسر فلسفه‌باف را بازشناخت در دل گفت: آها، پس این همان سروانی است که پای برهنه در چادر خواربارفروش ایستاده بود. توشین گفت: عرق معطر قابلی ندارد، با این همه درک حیات ابدی...

اما فرصت نیافت که جمله خود را به پایان برساند. صدای صغیری در فضا به گوش رسید که نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد و هرچه نزدیکتر می‌آمد سریعتر و واضحتر می‌شد تا گلوله توپی، چنانکه گفتم از سر شتاب فرصت نداشت بگذارد که گفتنیهای ناگفته مانده تمام شود با قدرتی دوزخی در نزدیکی کومه بر زمین خورد و تلی خاک و سنگ به آسمان فرستاد و ناله از دل زمین بیرون کشید.

در همان لحظه توشین خردجثه، که پیش را یکور میان دندانها می‌فشرد پیش از همه از کومه بیرون جست. سیمای زیورک و مهربانش اندکی رنگ‌پریده بود. پشت سر او افسر پیاده بی‌باک، همان صاحب صدای مردانه، بیرون آمد و ضمن بستن دکمه‌هایش، دوان‌دوان به سمت گروهان خود می‌شتافت.

۱۷

پرنس آندره‌ی سوار بر اسب در محل آتشبار ایستاده بود و به دود توپ تیرانداز می‌نگریست. نگاهش فضای وسیعی را که پیش چشمش گسترده بود سیر می‌کرد.

فقط می‌دید که آنبوه بیشمار تا آن لحظه بی‌حرکت مانده سربازان فرانسوی به جنبش درآمد و آنچه در سمت چپ به روشنی تشخیص داده نمی‌شد یک آتشبار بود و دود شلیک توپ هنوز بر فراز آن باقی بود. دو سوار فرانسوی که لابد آجودان بودند بر دامنه تپه می‌تاختند. اندکی پایتر ستون کوچکی از سربازان دشمن که به‌وضوح مرئی بود، به احتمال زیاد به منظور تقویت خط اول رو به پای تپه سرازیر بود. دود شلیک اول هنوز پراکنده نشده بود که دود دیگری پیدا شد و صدای شلیکش به گوش رسید. نبرد آغاز شده بود. پرنس آندره‌ی سر اسب را برگرداند و شتابان به قصد دیدن پرنس باگراتیون رو به جانب گروت تاخت. صدای تیراندازی توپخانه را پشت سر خود می‌شنید که مکررتر و بلندتر می‌شد. معلوم بود که توپخانه ما شروع به جواب دادن به آتش دشمن کرده است. زیر پایش، همان جایی که صبح فرستادگان صلح‌پرداز گذشته بودند صدای تیراندازی تفنگ به گوش می‌رسید.

لوماروا، حامل نامه پرعتاب و خوفناک بناپارت تازه به نزد مورا رسیده بود و مورا، با

شرمندگی می‌خواست خطای خود را جبران کند و به این قصد بی‌درنگ قوای خود را رو به قلب واحد ما و نیز به قصد محاصره جناحهای ما حرکت داده و امیدوار بود که قبل از غروب و رسیدن امپراتور واحد ناچیز دشمن را که سر راهش بود درهم کوبیده باشد.

پرنس آندره‌ی در دل می‌گفت: شروع شد، جنگ شروع شد. و احساس می‌کرد که خون با ضربان تندتری به قلبش می‌ریزد، با خود می‌گفت: ولی کجاست؟ تولن من کجاست؟ و چگونه ظاهر خواهد شد؟

از میان همان گروهانی که ربع ساعتی پیش از آن کاشا^۱ می‌خوردند و ودکا می‌نوشیدند می‌گذشت و همه‌جا سربازان را می‌دید که با همان چالاکتی به خط می‌شدند و اسلحه‌شان را واری می‌کردند و در همه‌جا چهره‌ها نشان همان شور و التهابی را مشاهده می‌کرد که در دل خویش جوشان می‌یافت. در سیمای یک‌یک سربازان و افسران این احساس خواننده می‌شد که: شروع شد، جنگ است. چه هولناک و نشاط‌انگیز است!

هنوز به محل حفر سنگر و ساختن استحکامات نرسیده، در پرتو آسمان گرفته‌ی آن غروب پاییزی سوارانی را دید که به سوی آن پیش می‌آمدند. آنکه از همه پیشتر بود کلاهی پوستی به سر داشت و بر اسبی سفید سوار بود^۲. این سوار پرنس باگراتیون بود. پرنس آندره‌ی در انتظار رسیدن او ایستاد. پرنس باگراتیون اسب خود را نگه داشت و چون آجودان را باز شناخت سری به او تکان داد و ضمن اینکه پرنس آندره‌ی آنچه را دیده بود به او گزارش می‌داد همچنان به جلو خود چشم دوخته بود.

احساس «شروع شد، جنگ است!» حتی در سیمای سیه‌چرده و همچون سنگ تأثرناپذیر پرنس باگراتیون و در چشمان مست و نیم‌بسته و انگار در آرزوی ساعتی خوابش خوانده می‌شد. پرنس آندره‌ی با کنجکاوی بی‌قراری در این سیمای سخت و بی‌حرکت دقیق شد. دلش می‌خواست بداند که آیا در پشت این چهره هیچ اندیشه و در این سینه هیچ احساسی هست؟ این آدم در این لحظه به چه فکر می‌کند و چه احساسی در دلش موج می‌زند؟ چشم دوخته به او، در دل می‌گفت: آیا در پشت این چهره فرو بسته اصلاً چیزی وجود دارد؟ پرنس باگراتیون به نشان تأیید گزارش پرنس آندره‌ی سری فرود آورد و گفت: بسیار خوب! - و لحنش چنان بود که گفتم تمام آنچه روی می‌دهد و به اطلاعش می‌رسانند درست همان است که او از پیش دانسته و پیش‌بینی کرده است. پرنس آندره‌ی از سواری پر شتاب نفس‌نفس‌زنان تندتند حرف می‌زد. اما پرنس باگراتیون با لهجه شرقی خود کلمات را بسیار شمرده ادا می‌کرد، گفتم می‌خواست

۱ کاشا، شوربا گونه‌ای است ویژه مردم روسیه که از جوشاندن بعضی غلات (خاصه جو دوسر یا سیاه گندم، درسته یا نلمور) در آب و اضافه کردن بیه و نمک تهیه می‌شود و چون نه آتش است و نه سوب و شوربا ناچار به همان نام اصلی آورده شد

۲ پرنس باگراتیون گرچی بود و بوسنیس و کلاه پوست، نشان نار جنوبی اوست

بفهماند که: شتاب برای چه؟ با این حال مهمیزی زد و اسب خود را به سمت آتشبار توشین تازاند. پرنس آندره‌ی با همراهان او به دنبالش روان شد. همراهان او عبارت بودند از افسری که از جانب امپراتور با سمت وابسته، مأمور ستاد او شده بود و آجودان شخصی او و ژرکف و افسر رابط و افسر نگهبان ستاد که بر اسب انگلیسی زیبایی سوار بود و نیز شخصی غیرنظامی که کارمند دولت بود و از سرکنجکاوی تقاضا کرده بود به صورت ناظر در صحنهٔ پیکار حضور داشته باشد. این ناظر آزاد که چاق بود و چهره‌ای فربه داشت و با لبخند شاد ساده‌دلانه‌ای به اطراف نگاه می‌کرد و با آن پالتوی پشمینهٔ مضحکش روی زمین یغوری که معمولاً سربازان قطارهای بارکش بر یابوهای خود می‌نهند تکان می‌خورد، در میان افسران و قزاقها و آجودانها و صلهٔ ناجوری بود.

ژرکف او را به بالکونسکی نشان داد و گفت: نگاهش کنید، این بابا آمده تماشای جنگ، اما هنوز هیچی نشده دل پیچه گرفته!

مرد غیرنظامی با لبخندی روشن و حاکی از ساده‌دلی که در عین حال اندکی نیز رنگ نیرنگ داشت، چنانکه بخواهد ریشخند ژرکف را اسباب مباهات خود بداند و به عمد بکوشد تا ساده‌لوحتر از آنچه به راستی هست جلوه کند، گفت: خوب است دیگر!

افسر نگهبان ستاد گفت: خیلی مضحک است، آقای پرنس!

(او به یاد داشت که عنوان «پرنس» در زبان فرانسه به صورت ترکیب خاصی استعمال می‌شود، اما به هیچ وجه نمی‌دانست به چه صورت).

به آتشبار توشین نزدیک می‌شدند که گلولهٔ توپیی پیش پایشان فرود آمد. مرد غیرنظامی با ساده‌دلی خندان پرسید: این چه بود که افتاد؟

ژرکف گفت: فرانسویها دارند نقل و نبات سرمان می‌ریزند.

مرد غیرنظامی پرسید: پس یعنی تیراندازی توپخانه‌شان با این چیزهاست؟ عجب حکایتی است!

و مثل این بود که سیمایش از لذت شکفته شد. اما هنوز حرف خود را درست تمام نکرده بود که دوباره صغیر گلوله‌ای، این بار با شدت بی‌سابقه‌ای به گوش رسید و چنانکه در چیزی آبکی فروافتاده باشد با صدای «شلپی» ناگهان قطع شد. قزاقی که پشت سر مرد غیرنظامی اندکی در سمت راست او حرکت می‌کرد با اسبش در خون غلتید. ژرکف و افسر نگهبان ستاد سر خود را روی زمین فرودزدیدند و سر اسبهای خود را کج کردند. مرد غیرنظامی در برابر قزاق توقف کرد و با کنجکاوی و دقت به تماشای او ایستاد. قزاق مرده بود اما اسبش هنوز دست و پا می‌زد.

پرنس با گراتیون پلک درهم کشید و برگشت و چون علت اختلال در حرکت را دانست بی‌اعتنا روی گرداند. چنانکه بگوید: «پیشامد مبتدلی نظیر این که ارزش اتلاف وقت ندارد!» اسب خود

را به نرمی سوارکاری ماهر بازاستاند و کمی خم شد و شمشیر خود را که لای دامن پوستیش گیر کرده بود آزاد ساخت. شمشیرش قدیمی بود و به شمشیرهای معمول در آن زمان شباهت نداشت. پرنس آندروی داستان سووروف را که در جنگهای ایتالیا شمشیر خود را به او بخشیده بود به یاد آورد و این یادآوری در این هنگام برایش بسیار خوشایند بود. به همان آتشباری که بالکونسکی اندکی پیش، هنگام بررسی صحنهٔ پیکار، در کنار آن ایستاده بود نزدیک شدند.

پرنس باگراتیون از گروهبانی که کنار صندوق مهمات ایستاده بود پرسید: این آتشبار کیست؟ گفتی آتشبار کیست؟ - اما درحقیقت با همصحبت شدن با گروهبان می‌خواست بگوید "شما که اینجا زیر تیر دشمن نمی‌ترسی؟" و درجه‌دار به این معنی پی برد. مویی خرمایی و چهره‌ای پوشیده از کک‌مک داشت. خبردار ایستاد و با صدایی شادمانه و رسا گفت: آتشبار سروان توشین است، حضرت اشرف!

باگراتیون پس از کمی تأمل گفت: خوب، خوب! - و از کنار ازابه‌های توپ‌کش گذشت و به جانب توپی که از همه دورتر بود رفت.

به آن نزدیک می‌شد که توپ تیری شلیک کرد و صدای کرکنندهٔ آن گوش او و همراهانش را آزد. از پشت پردهٔ دودی که ناگهان فضا را فراگرفت توپچیها دیده می‌شدند که توپ را گرفته و شتابان با تمام نیرو به محل پیشینش بازمی‌گرداندند. سرباز غول‌پیکر پهن‌شانه‌ای که شمارهٔ یک بود و سنبه در دست داشت پاها را گشاد نهاد و به یک جست خود را کنار کشید و سرباز شمارهٔ دو با دستهایی لرزان گلولهٔ دیگری در لوله گذاشت.^۱ افسر خردجثهٔ خمیده‌پشتی که همان سروان توشین بود جلو دوید، چنانکه پایش به دنبالهٔ قنداق توپ گیر کرد و بی‌آنکه متوجه حضور ژنرال بشود دست کوچکش را بر چشم سایه‌بان ساخت و دیده‌بانی کرد و با صدای نازکی که می‌کوشید به آن زنگ تهوری بیخشد و با هیئت ظاهرش ناسازگار بود فریاد زد: دو درجه اضافه کن درست می‌شود - و بعد جیغ زد: تیر دوم! بجنب مدویدف!

باگراتیون او را صدا کرد و توشین با کمرویی و حرکاتی نه‌چندان چالاک، که هیچ شباهتی به ادای احترام نظامیان نداشت و بیشتر به حرکات کشیشی هنگام تبرک می‌مانست، سه انگشت خود را به لبهٔ کلاه خود برد و شتابان به سمت ژنرال دوید. گرچه آتشبار توشین برای تیراندازی به دره منظور شده بود، او دهکدهٔ شون‌گرابن را که در پیش رو داشت و انبوه عظیم سربازان دشمن در جلو آن پیش می‌آمدند با گلوله‌های آتش‌زا هدف قرار می‌داد.

هیچ‌کس به توشین دستور نمی‌داد که با چه نوع گلوله‌ای به کدام هدف تیراندازی کند. اینجا او

۱ توضیح آنکه توبه‌های آن زمان تغییر بودند سرباز شمارهٔ یک دهانهٔ توب را با کیسهٔ باروت و غیره و به کمک سبه بر می‌کند و سپس سرباز شمارهٔ دو گلوله را داخل لولهٔ توب می‌گذارد

خود پس از مشورت با سرگروه‌هایش زاخارچنکو^۱ که حرمت بسیارش می‌گذاشت به این نتیجه رسیده بود که خوب است دهکده را آتش بزنند. باگراتیون پس از شنیدن گزارش توشین گفت: بسیار خوب! - و شروع کرد میدان جنگ را که زیر نظرش گسترده بود تماشا کردن، مثل این بود که در فکر فرو رفته است. فرانسویان در جانب راست بیش از جوانب دیگر نزدیک شده بودند. کمی پایستر از تپه‌ای که هنگ کی‌یفی روی آن مستقر شده بود، در دره‌ای که رودخانه در ته آن جاری بود صدای تیراندازی شدید تفنگ به گوش می‌رسید، که به غرش غلطان تندر می‌مانست و دل را به درد می‌آورد. یکی از افسران همراه ژنرال به نقطه‌ای در سمت راست پشت دراگنها، در راستایی که با خط دید پرنس زاویه بزرگی می‌ساخت، ستونی از سربازان دشمن را به او نشان داد که از جناح ما تجاوز کرده بودند و آن را دور می‌زدند. جنگلی که در آن نزدیکی بود افق سمت چپ را کور می‌کرد پرنس باگراتیون دستور داد که دو گردان از قلب واحد برای تقویت جناح راست به آن سو بروند. افسر همراه جسارت کرد و به پرنس یادآوری کرد که آتشبار با رفتن این دو گردان بی دفاع خواهد ماند. پرنس باگراتیون روی به سوی افسر گرداند و با نگاهی خاموش به او خیره ماند، اما چیزی نگفت. به نظر پرنس آندره‌ی چنان آمد که یادآوری افسر بجا و درست بوده و درحقیقت خرده‌ای بر آن نمی‌شد گرفت و جوابی نمی‌شد داد. اما در این هنگام آجودانی از طرف فرمانده هنگی که در دره مستقر بود به تاخت رسید و خبر آورد که گروه‌های عظیمی از سربازان فرانسوی از پای تپه به آن هنگ تاخته‌اند و هنگ از هم پاشیده و به طرف واحد گردناده‌های کی‌یفی عقب‌نشینی می‌کند. پرنس باگراتیون سری تکان داد و به آهستگی به سمت راست رفت و آجودانی را به جانب دراگنها فرستاد و به واسطه او فرمان داد که به فرانسویان حمله کنند. اما آجودان نیم ساعت بعد بازگشت و خبر آورد که فرمانده هنگ دراگن هم‌اکنون به آن سوی دره عقب‌نشینی کرده است، زیرا خود را هدف تیراندازی شدید دشمن دیده و به منظور اجتناب از تلفات بیهوده، تیراندازان خود را به درون جنگل شتابانده و در آنجا گمارده است.

باگراتیون تصدیق کرد که: بسیار خوب!

هنگامی که پرنس باگراتیون از آتشبار دور می‌شد از سمت چپ نیز از جانب جنگل، صدای تیراندازی به گوش رسید و از آنجا که فاصله‌اش از جناح چپ بیش از آن بود که خود بتواند بهنگام به آنجا برسد ژرکف را فرستاد تا به ژنرال ارشد، همان ژنرالی که کوتوزف در براوناو از هنگش سان دیده بود، بگوید که با شتابی هرچه بیشتر عقب‌نشینی کند و به آن سوی دره رود زیرا جناح راست به احتمال قوی نخواهد توانست مدت مدیدی دشمن را از پیشروی باز دارد. در این گیرودار سروان توشین و گردانی که بایست از آتشبارش دفاع کند از یاد رفت. پرنس آندره‌ی به گفتگوی پرنس باگراتیون با فرماندهان و فرمانهایی که به آنها می‌داد با دقت بسیار گوش

می سپرد و با تعجب دریافت که درحقیقت فرمانی در میان نبود و پرنس باگراتیون فقط سعی می کرد و انمود کند که هر عملی که از سرناچاری یا از سر اتفاق یا به تشخیص و ابتکار فرماندهان جزء صورت گرفته گرچه دستور او نبوده موافق با نیات او انجام پذیرفته است. پرنس آندره‌ی درمی یافت که از برکت سنجیدگی و مآل اندیشی پرنس باگراتیون با وجود این که رویدادها همه بر سبیل اتفاق صورت می گرفت و اراده فرمانده در تحقق آنها نقشی نداشت همان حضور او منشاء اثری فوق العاده بود. فرماندهان که با سیمایی آشفته به نزد او می آمدند آرام می شدند و سربازان و افسرانشان با سرخوشی و نشاط به او درود می گفتند و در حضور او دلگرمتر و شادابتر می شدند و آشکارا به منظور خودنمایی جسارت به خرج می دادند.

۱۸

پرنس باگراتیون به مرتفعترین نقطه جناح راست بالا رفت و سپس به درون دره، به جانب جایی که صدای تیراندازی به صورت غرش غلطان تندر شنیده می شد و دود باروت چنان غلیظ بود که چیزی به چشم نمی آمد سرازیر شد. هر قدر به جانب ته دره تنگ پایتتر می رفتند دید محدودتر می شد و درعوض نزدیکی میدان راستین نبرد محسوستر می گردید. رفته رفته سربازان زخمی در اطرافشان دیده می شدند. دو سرباز زیر بغل سرباز دیگری را که سرش خونین بود و کلاه بر سر نداشت گرفته و او را با خود می بردند. سرباز زخمی خرخرکنان می نالید و خون از دهان بیرون می داد. پیدا بود که گلوله به دهان یا گلویش خورده بود. زخمی دیگری را دیدند که تهور نشان می داد و تنها می رفت و تفنگ نداشت و به صدای بلند می نالید و دست خود را که تازه تیر خورده بود و خون شُرشر از آن می رفت و روی پالتوش می ریخت تکان می داد. حالت سیمایش بیشتر از وحشت حکایت می کرد تا از درد. یک دقیقه ای می شد که تیر خورده بود. از جاده گذشتند و از نشیبی تند سرازیر شدند و بر سینه راه چند نفری را دیدند که بر زمین افتاده اند. به گروهی سرباز برخوردند که افراد غیرزخمی نیز میانشان بودند. سربازان هن هن کنان از کوه که بالا می رفتند ژنرال را دیدند، اما بی اعتنا به او به صدای بلند با هم حرف می زدند و سر و دست می جنبانند. در جلو، از پشت پرده دود صفوف سربازان خاکستری پوش دیده می شد و افسر آنها به دیدن باگراتیون فریاد کشید و به دنبال سربازانی که با بی نظمی حرکت می کردند دوید و از آنها خواست که برگردند. باگراتیون به جانب صفوفی که جای جای تیری شلیک می کردند، چنانکه صدای فریاد فرمانها به گوش نمی رسید پیش رفت. دود باروت همه جا را گرفته بود. چهره های سربازها از باروت سیاه بود و نشان از هیجان داشت. گروهی با سنبه گلوله در تفنگها می تپانندند و گروهی دیگر باروت در لوله ها می ریختند و گلوله از کیسه بیرون می آوردند و گروهی نیز تیراندازی می کردند. اما دود باروت که بادی آن را پراکنده نمی ساخت بسیار غلیظ بود و پیدا نبود

که هدف تیر آنها کیست. گهگاه صدای زمزمه‌ای و سوتی خوشایند به گوش می‌رسید. پرنس آندره‌ی ضمن اینکه به این گروه نزدیک می‌شد با خود گفت: این چه جور آرایشی است؟ خط دفاع که نیست، چون متراکمند. حمله هم نیست، چون حرکت نمی‌کنند. کاره^۱ هم نیست چون به صورت چهارگوش آرایش نیافته‌اند.

پیرمردی لاغراندام و نحیف که فرمانده هنگ بود و پلکهای فروافتاده‌اش بیش از نیمی از چشمان سالخورده‌اش را فرومی‌پوشاند و به چهره‌اش حالتی مهربان می‌بخشید لبخند شیرینی بر لب، سواره به نزد پرنس باگراتیون آمد و میزبان‌وار از او همچون از مهمان عزیزی استقبال کرد و گزارش داد که سواران فرانسوی به‌هنگش حمله کرده‌اند و گرچه هنگش حمله را دفع کرده است اما بیش از نیمی از افرادش جان خود را بر سر این دفاع نهاده‌اند. فرمانده هنگ می‌گفت که حمله دشمن را دفع کرده است اما این عبارت را به یاری تخیل برای آنچه بر سر هنگش آمده بود بافته بود و به راستی خود نمی‌دانست که ظرف این نیم‌ساعت بر سر سربازانی که به او سپرده شده بودند چه آمده بود و نمی‌توانست به درستی بگوید که آیا حمله دشمن دفع شده یا دشمن هنگش را درهم شکسته و نابود کرده بود. فقط می‌دانست که ابتدا بارانی از گلوله و نارنجک بر سر هنگش فروباریده بود و بسیاری از افرادش کشته شده بودند، بعد هم کسی فریاد زده بود: «سوارها!» و سربازان شروع به تیراندازی کرده بودند. اما هدف تیر آنان دیگر سواران نبودند زیرا سواری دیده نمی‌شد بلکه پیاده‌های فرانسوی بودند که به دره تنگ وارد شده بودند و به آنها تیراندازی می‌کردند. پرنس باگراتیون سر تکان می‌داد، به این معنی که همه اینها به درستی همان است که او می‌خواسته و پیش‌بینی می‌کرده است. سپس رو به آجودان خود کرد و به او دستور داد که دو گردان از هنگ ششم شکاری بگیر^۲ را که اندکی پیش روی تپه از کنارشان گذشته بود بیاورد. تغییرحالتی که در این لحظه در سیمای پرنس باگراتیون پدید آمد نظر پرنس آندره‌ی را به خود جلب کرد. در چهره او تمرکز و تصمیم پروجد و نشاط مردی خواننده می‌شد که در روز گرم تابستان دورخیز کرده و آماده است که در آب بجهد. دیگر از چشمان خواب‌آلوده و خاموش قبلی و حالت به‌ظاهر غرقه در فکرش اثری نبود. چشمان گرد و تیزنگاه شاهین‌وارش از برقی شور درخشان و اندکی آمیخته به تحقیر به جلو دوخته شده بود و پیدا بود که بر هیچ چیز قرار نمی‌یافت، هرچند در حرکاتش همان‌کندی و سنجیدگی پیشین باقی مانده بود.

فرمانده هنگ رو به پرنس باگراتیون کرد و از او خواست که از آن محل دور شود، زیرا آنجا بیش از اندازه خطرناک بود. می‌گفت: قربان خواهش می‌کنم، حضرت اشرف... شما را به خدا، خودتان لطف کنید.. ملاحظه بفرمایید... آخر... می‌گفت و به تمنای تأیید به افسر وابسته که از

۱. در یاد فرانسوی به معنی چهارگوش است و یکی از آرایشهای پیاده‌نظام است به صورت چهارگوش، طوری که واحد از هر چهارسو قادر به دفاع باشد.

۲ از آلمانی به فرهنگ نظامی روس وارد شده و به معنی شکاری است.

همراهان پرنس بود نگاه می‌انداخت. اما این افسر روی از او می‌گرداند. فرمانده هنگ می‌کوشید تا توجه او را به ویژه ویژگی‌های گلوله‌هایی که پیوسته صفیرکشان از کنارشان می‌گذشت جلب کند. در گفتار او لحن تقاضای آمیخته به ملامت نجاری محسوس بود که به آرباب تیشه به دست گرفته‌اش بگوید: آخر قربان ما به این کار عادت داریم، اما شما به دستهای لطیف‌تان لطمه می‌زنید. دست‌ها تان تاول می‌زند! - طوری حرف می‌زد که گفتی این گلوله‌ها بر تن خود او کارگر نیستند و چشم‌های نیم‌بسته‌اش به گفته‌هایش رنگ قانع‌کننده‌تری می‌بخشید. افسر ستاد گفته‌های فرمانده هنگ را تأیید می‌کرد. اما پرنس با گراتیون اعتنایی به آنها نداشت و فقط فرمان داد که تیراندازی متوقف شود و افراد طوری موضع بگیرند که راه برای دو گردانی که قرار بود بیایند باز شود. هنگامی که حرف می‌زد پرده دودی که دره را از دید آنها فروپوشانده بود در اثر بادی که در وزش آمد، گفتی با دستی ناپیدا از راست به جانب چپ کنار زده شد و تپه‌مقابل که سربازان فرانسوی بر سینه آن در حرکت بودند در برابر آنها آشکار گشت. چشم‌ها همه بی‌اختیار، در مسیری که به اقتضای عوارض زمین شکن‌شکن شده بود، به ستون سربازان فرانسوی دوخته شد که به جانب آنها پیش می‌آمدند. به قدری نزدیک بودند که کلاه‌های پرزبلند سربازان دیده می‌شد و افسران از افراد تمیزدانی بودند و موج زدن پرچم بر چوب زده‌شان قابل تشخیص بود.

یکی از ملتزمان با گراتیون گفت: چه محکم راه می‌روند.

سر ستون هم اکنون به ته دره رسیده بود. درگیری ناگزیر روی دامنه طرف ما صورت می‌گرفت.

بقایای هنگی که در زد و خورد درگیر شده و شتابان نظم می‌گرفتند و به سمت راست کنار می‌رفتند و پشت سر آنها دو گردان هنگ ششم شکاری، عقب افتادگان را کنار می‌زدند و با آرایش منظم پیش می‌آمدند. هنوز با با گراتیون فاصله داشتند اما صدای قدم‌های متین و سنگین تمامی افراد که با ضربی منظم بر زمین کوفته می‌شد و پیش می‌آمد به گوش می‌رسید. در جانب چپ این واحد و نزدیکتر از همه به با گراتیون فرمانده گروهانی در حرکت بود. این فرمانده مردی گردچهره و رشید و بلند قامت بود و سعادت بی‌ریایی از سیمایش می‌تراوید. او همان افسر پیاده‌ای بود که از کومه بیرون دویده بود و آشکار بود که در آن لحظه فکری جز این ندارد که با خودنمایی از برابر فرمانده‌اش بگذرد.

با استواری و رضایت از خویشی که خاص افسران صنفی است بر پاهای زورمند و عضلانی خود چنان با سبکی راه می‌رفت که گفتی بر آب روان است و بی‌کوچکترین تلاشی سینه پیش داده پای می‌کوبید و همین نرمی رفتارش او را از افراد گران‌گامی که به آهنگ قدم‌های او حرکت می‌کردند متمایز می‌ساخت. شمشیر ظریف و باریک خود را، که اندکی خمیده بود و شباهتی به سلاح جنگی نداشت، عریان به کنار پا فرود آورده بود و بی‌آنکه در نظم قدم‌های خود خطا کند

تمامی اندام نیرومند خود را به نرمی برمی‌گرداند و در عین توجه به نظم حرکت افراد روان در قفای خود سر به سوی فرمانده گردانده بود و گفتمی تمام توان جاننش بر سر آن بود که با نظامیترین نظم از پیستگاه فرمانده عبور کند و چون احساس می‌کرد که به خوبی از عهده این کار برمی‌آید شادکام بود. مثل این بود که هر دو قدم یکبار در دل تکرار می‌کرد "چپ... چپ..." و صفوف سربازان، با چهره‌هایی ناهمسان اما همه جدی با بار کوله‌ها و تفنگها همچون دیواری روان به همین آهنگ پیش می‌رفتند و پنداشتی که هریک از این صدها سرباز یک قدم در میان در دل تکرار می‌کردند "چپ... چپ..." افسر پزشکی چاقی نفس‌زنان و هر به چندگاه پا عوض‌کنان بوته‌ای را که سر راه بود دور زد. سرباز عقب‌مانده‌ای هن‌هن‌کنان و از خطای خویش ترسان دوان‌دوان خود را به گروهان رساند. گلوله‌ای هوا را شکافت و از بالای سر باگراتیون و همراهانش گذشت و همضرب قدمهای سربازان در میان ستون آنان فرود آمد و فریاد فرمان خودنمایانه فرمانده گروهان شنیده شد: صف به هم نخورد! چپ... چپ... - سربازان در نقطه‌ای که گلوله فرود آمده بود قوس‌وار چیزی را دور زدند و درجه‌داری که سواری سالخورده بود و لحظه‌ای کنار کشتگان مانده بود خود را به واحد رسانید و جستی زد و قدم درست کرد و با دیگران همگام شد و با نگاهی ناخشنود صف سربازان را برانداز کرد. مثل این بود که در دل سکوت مهیب و از پشت صدای همزمان قدمهای آنها که با نظمی یکنواخت بر زمین کوفته می‌شد آهنگ "چپ... چپ..." به گوش می‌رسید.

پرنس باگراتیون فریاد زد: فرزندانم، خیلی... خوب!

فریاد "جان‌نثاریم... حضرت... اشرف..." از سینه‌ها برآمد.

سرباز عبوسی که در سمت چپ حرکت می‌کرد ضمن این فریاد نگاهی به باگراتیون انداخت و حالت نگاهش می‌گفت: خودمان هم می‌دانیم که خیلی خوبیم.

سرباز دیگری که سر برنگردانده بود، گفتمی می‌توسید که حواسش پرت شود و کج رود دهان باز کرد و سپاسش را فریاد زد و راست به راه خود ادامه داد. فرمان داده شد که توقف کنند و کوله‌ها را فروگذارند.

باگراتیون صفوف سربازانی را که از جلوش گذشته بودند سواره دور زد و از اسب فرود آمد. افسار اسبش را به دست قزاقی داد و شتل پوستینش را از شانه برداشت و به فزاق دیگری سپرد و چند بار پا بر زمین کوبید و زانو استوار کرد و کلاهش را راست نهاد. نخستین افراد ستون فرانسوی و پیشاپیش آنها افسرانشان پای تپه ظاهر شدند.

با صدایی توانا و رسا گفت: به‌امان خدا! - لحظه‌ای به سوی صف نخستین سربازان روی گرداند و سپس همچنانکه دستها را به سبکی و چالاکي به آهنگ پیشروی حرکت می‌داد، با قدمهای ناستوار سربازی به سواری خوکرده، چنانکه گفتمی با زحمت، بر زمین ناهموار پیش

رفت. پرنس آندره‌ی احساس کرد که نیرویی مقاومت ناپذیر او را به پیش می‌راند و این حال شور بسیار در دلش جوشاند.^۱

فرانسویان دیگر نزدیک شده بودند و پرنس آندره‌ی که در کنار باگراتیون پیش می‌رفت حمایلها و سردوشیهای سرخ و حتی چهره‌های آنها را تشخیص می‌داد (یک افسر سالخورده فرانسوی را به روشنی می‌دید که خمیده پا و گتر بر کفش، چنگ بر بوته‌ها می‌انداخت و ناشیانه با زحمت بسیار از کوه بالا می‌آمد). پرنس باگراتیون دیگر فرمان تازه‌ای نداد و همچنان بسته‌دهان پیشاپیش صفوف سربازان خود حرکت می‌کرد. ناگهان از میان صفوف فرانسویان صدای تیری بلند شد و بعد تیر دوم و سوم... و دود باروت سراسر صفوف پراکنده و از نظم بیرون دشمن را فراگرفت و صدای تاق و توق تیراندازی بلند بود. چند نفری از افراد ما افتادند، از جمله افسر گردچهره بانشاطی که هنگام رژه آن همه جلوه‌گری کرده بود. اما باگراتیون چون صدای نخستین تیر بلند شد روی گرداند و فریاد زد: به پیش... هورا!!!

و فریاد «هورا» و «به پیش» کشیده‌ای سراسر صفوف ما را سیر کرد، سربازان صفوف را بریدند و گسیخته‌لگام با شور و نشاطی بی‌حد از پرنس باگراتیون و از یکدیگر پیشی جویان همچون سیلی خروشان بر سر فرانسویان پراکنده فروتاختند.

۱۹

حمله دو گردان هنگ ششم شکاری عقب‌نشینی جناح راست را میسر ساخت. در مرکز، آتشبار فراموش‌شده و بی‌حفاظ مانده توشین، که توانسته بود روستای شون‌گراین را به آتش بکشد، حرکت واحدهای فرانسوی را متوقف کرده بود. فرانسویان درگیر خاموش کردن آتش که باد آن را می‌تاباند و می‌گستراند شدند و قوای ما فرصت عقب‌نشینی یافتند. عقب‌نشینی بخش مرکزی واحد به آن سوی دره تنگ با شتاب و هیاهوی بسیار صورت گرفت، اما بلیشو پدید نیامد، حال آنکه جناح چپ، که از هنگهای پیاده آروفی^۲ و پادولسکی و هنگ هوسار پاولوگراد تشکیل شده بود و از روبرو طرف حمله قوای نیرومندتر دشمن به فرماندهی مارشال لان قرار گرفته و در عین حال از پهلو در محاصره آمده بودند پراکنده شدند. باگراتیون، ژرکف را با فرمان عقب‌نشینی فوری به نزد ژنرال فرمانده جناح چپ فرستاد.

ژرکف، دست از لبه کلاه فرود نیاورده مهمیززان به تاخت دور شد. اما هنوز چیزی از

۱ درباره این جمله، نی به (Louis Adolfe Thiers) دولسمرد و روزنامه‌نگار و تاریخ‌نویس نامدار فرانسوی ۱۸۷۷-۱۸۹۷) چنین می‌نویسد: «روسها در این سرد جورانه جنگیدند و چیزی اتفاق افتاد که در جنگ بسیار به بدرت پیش می‌آید. پیاده‌نظام دو طرف با عزمی حزم رو به جانب هم پیش می‌رفتند و هیچ‌یک پیش از درگیر شدن با حریف از پیشروی باز نایستاد.» و ناپلئون در حریره ست هلر به همین سرد اشاره کرده و گفته است چند گردان روسی جسارت عجیبی از خود نشان دادند.

باگراتیون دور نشده بود که شورش فرونشست و وحشتی بی‌امان بر دلش تاخت، چنانکه جرئت آن را در خود نیافت تا محلی که احتمال خطر بود پیش برود.

هنگامی که به واحدهای جناح چپ رسید به جایی که صدای تیر می‌آمد نزدیک نشد بلکه در نقاطی به جستجوی ژنرال و فرماندهان جناح پرداخت که ابدأ احتمال حضورشان در آن نقاط نبود و به همین سبب نتوانست فرمان را ابلاغ کند.

فرماندهی جناح چپ به اعتبار ارشدیت با فرمانده همان هنگی بود که کوتوزف در براوناو از آن سان دیده بود و دولو خف درجه‌باخته همچون سربازی ساده در آن خدمت می‌کرد. حال آنکه هدایت واحدی که در کرانه چپ این جناح قرار داشت به فرمانده هنگ پاولوگراد واگذار شده بود که رستف جزو آن بود. این تقسیم مسئولیت فرماندهی باعث بروز سوء تفاهم شده بود. این دو فرمانده چشم دیدن هم را نداشتند و هنگامی که زدو خورد مدتها بود در جناح راست شروع شده بود و فرانسویان دست به حمله زده بودند این دو فرمانده سرگرم بگومگو و بزرگی فروختن به یکدیگر بودند و قصدی جز رنجاندن هم نداشتند. هیچ‌یک از دو هنگ سوار و پیاده ابدأ برای زدو خوردی که در پیش بود آماده نبودند. نظامیان از سرباز تا امیر انتظار شروع پیکار را نداشتند و در عین آسودگی خیال به کارهای غیرجنگی مشغول بودند. سواران برای اسبهای خود علیق می‌جستند و پیاده‌ها به جمع‌آوری میز می‌رفتند.

سرهنگ آلمانی فرمانده هنگ هوسار برافروخته خطاب به آجودانی که نزد او آمده بود با روسی شکسته‌بسته خود می‌گفت: البته، او درجه‌اش از من زیادتر است! پس بگذار هرکار خواست بکند! من نمی‌توانم سواران خودم را فدا کنم. شیپورچی، عقب‌نشینی یزن! اما وضع خطیر بود و شتاب هم ناگزیر. صدای شلیک آتشبارها و رگبار تیر تفنگها درهم آمیخته از جانب راست و مرکز بلند بود و سر و کله تفنگداران لان پیدا شده بود که به آب‌بند آسیاب هم رسیده بودند و از آن می‌گذشتند و در این سو، در فاصله دو تیربرد تفنگ، به خط می‌شدند. ژنرال پیاده با رفتار ناهموار و به جهش و لرزش آمیخته‌اش به سوی اسب خود آمد و بر آن سوار شد و راست نشست چنانکه بسیار بلند می‌نمود و به سراغ فرمانده هنگ پاولوگراد رفت. دو فرمانده هنگ به هم رسیدند و با کرنشهایی مؤدبانه به هم تعارف کردند اما زهر کینه در دل‌هایشان پنهان بود.

ژنرال می‌گفت: سرکار سرهنگ باز هم می‌گویم، من چطور می‌توانم نیمی از افرادم را در جنگل بگذارم؟ خواهش می‌کنم... (تکرار کرد) خواهش می‌کنم موضع بگیرید و خود را برای حمله آماده کنید.

سرهنگ به خشم آمده برافروخت و با روسی شکسته‌بسته‌اش جواب داد: من هم به شما خواهش می‌کنم به کاری که به شما نامربوط است قاتی نشوید. شما اگر سوار هستید...

— من افسر سوار نیستم، جناب سرهنگ، یک ژنرال ارتش روس هستم و اگر نمی‌دانستید بدانید که...

سرهنگ از خشم بنفش شده ناگهان اسب خود را برانگیخت و فریاد زد: چرا، خوب دانستی حضرت اجل... لطف کنید به خط اول تشریف بفرمایید و ببینید که این موضع بد می‌ارزد. من حاضر ندارم هنگ خودم را برای هوس شما داغان کنم.

— سرهنگ، شما خودتان را گم کرده‌اید. من ابدأ در پی ارضای هوس خودم نیستم و به کسی اجازه نمی‌دهم چنین حرفی بزنند.

دعوت حریف را به مسابقه تهورآزمایی پذیرفت و سینه پیش داد و ابرو درهم کشید و به اتفاق سرهنگ به جانب خط اول روانه شد. مثل این بود که همه اختلافاتشان بایست همانجا زیر آتش دشمن حل شود. به خط اول که رسیدند، چند گلوله صفرکشان از فراز سرشان گذشت و آنها ساکت شدند و از حرکت بازایستادند. البته چیز تازه‌ای درنیافتند، چون در فاصله‌ای نه‌چندان دور نیز به روشنی معلوم بود که در میان درختچه‌ها و در تپه و ماهور از سوارها کاری ساخته نیست و نیز آشکار بود که فرانسویان از جناح چپ تجاوز کرده‌اند و آن را دور می‌زنند. ژنرال و سرهنگ همچون دو خروس جنگی که بخواهند به هم بپرند نگاههایی سخت به هم می‌انداختند و هر یک بیهوده مترصد ظهور آثار ترس در سیمای حریف بود. هر دو در این آزمون پایداری کردند و خم به ابرو نیاوردند. از آنجا که گفتنی چیزی نداشتند و هیچ‌یک نمی‌خواست پیش از حریف عرصه آتش را ترک کند و بهانه تمسخر به دست طرف بدهد، اگر اتفاقی نیفتاده بود هر دو مدتی دراز به تهورفروشی درجا می‌ماندند. اما در این هنگام در جنگل، تقریباً پشت سر آنها صدای تیراندازی بلند شد و به دنبال آن فریادهای گنگ و درهمی به گوش رسید. فرانسویان ناگهان به سربازانی که در جنگل هییم جمع می‌کردند حمله‌ور شده بودند. سواران دیگر نمی‌توانستند به اتفاق پیادگان عقب‌نشینی کنند. خط آتش فرانسویان راه عقب‌نشینی آنها را در سمت چپ بریده بود. اکنون با وجود نامساعد بودن وضع طبیعی زمین ناگزیر باید دست به حمله بزنند تا راهی برای گریز بکشایند.

اسوارانی که رستف در آن بود، همین‌که پا در رکاب نهادند دشمن را پیش رو یافتند و از پیشروی بازایستادند. اینجا نیز، چنانکه روی پل انس، میان اسواران و دشمن هیچ چیز حائل نبود و همان فضای خالی هولناک، همان مرز ناشناخته‌ها و ترس، گفتنی خط ممیز زندگی و مرگ، آنها را از هم جدا می‌کرد. همه این خط را پیش روی خود احساس می‌کردند و این پرسش که آیا از این خط خواهند گذشت یا نه و چگونه خواهند گذشت در تاب و اضطرابشان می‌انداخت.

سرهنگ هوسار، سواره به خط اول نزدیک شد و پرخاش‌وار به پرسشهای افسران جوابکی داد و چون مردی سخت یکدنده بود و حرفی جز حرف خود نمی‌شناخت سربه‌هوا فرمانکی

صادر کرد. هیچ‌کس حرفی که حرف باشد نزده و فرمانی جدی نداده بود اما شایعه حمله، اسواران را سیر کرد. فرمان صف‌آرایی در فضا پیچید و خشاخاش بیرون کشیدن شمشیرها از غلاف به گوش رسید. با این همه هنوز کسی حرکت نمی‌کرد. افراد جناح چپ از پیاده و سوار احساس می‌کردند که فرماندهانشان خود نمی‌دانند چه کنند و دودلی آنها در دل افراد نیز راه می‌یافت.

رستف در دل می‌گفت: زود باشید، چقدر دست‌دست می‌کنید! و احساس می‌کرد که عاقبت وقت آن رسیده است که لذت حمله را، که وصفش را آن‌همه از هم‌مقاتران سوارش شنیده بود، بچشد.

صدای دنیسلف بلند شد: بچه‌ها، در پناه خدا... یورتمه، به پیش!...

سرین اسبهای صف اول به رقص درآمد. گراچیک خود گردن پیش برد و عنان گرفت و به راه افتاد.

رستف در سمت راست، صفوف پیشین اسواران خود را می‌دید، و از آنها دورتر، نواری سیاه که از تشخیص آن عاجز بود. گرچه حدس می‌زد که صفوف دشمن است. صدای تیر می‌آمد، اما در فاصله‌ای دور.

صدای فرمان شنیده شد که "بتازید!" و رستف احساس کرد که گراچیک خیز برداشت و رفتارش از یورتمه به چهارنعل مبدل شد.

حرکات اسب را از پیش حدس می‌زد و این کیفیت بر نشاطش می‌افزود. تک‌درختی را در پیش روی در نظر آورد. این درخت ابتدا در جلو او میان خطی قد برافراشته بود که چنین هول‌انگیز می‌نمود و می‌دید که از این خط گذشت و نه فقط بلایی بر سرش نیامد بلکه بیوسته بر شور و شادمانیش افزوده می‌شد. قبضه شمشیر خود را در مشت می‌فشرد و در دل گفت: های، الان خون می‌فشانم، نابودشان می‌کنم - خروشر افسران سینه‌ها را درید: به پیش!...

رستف در دل می‌گفت: وای به حال کسی که جلوم سبز شود! - و مهمیز بر پهلوی گراچیک می‌کوفت و اسب را به تاخت برمی‌انگیخت و از دیگران پیشی می‌گرفت. دشمن را هم‌اکنون به وضوح می‌دید. ناگهان چیزی همچون تازیانه‌ای گسترده بر سر اسواران فرود آمد. رستف شمشیرآخته، آماده کشتار شد اما در این لحظه سرباز سوار نی‌کی تَنکو^۱ که جلو او حرکت می‌کرد از او فاصله گرفت و رستف احساس کرد که خواب می‌بیند، چرا که همچون باد می‌تاخت اما از جا تکان نمی‌خورد. سوار آشنایی به نام بِنْدُچوک^۲ که به تاخت از عقب می‌آمد به یک سو جست و با نگاهی غضب‌آلود به او، از کنارش گذشت.

"یعنی چه! چرا دیگر جلو نمی‌روم؟ افتاده‌ام، کشته شده‌ام!" این سؤال و جواب به لحظه‌ای از ذهنش گذشت. همه از او گذشته بودند و او میان میدان تنها مانده بود. به جای اسبهای شتابان

و پشت سوارهای در تک و تاز، در اطراف خود زمین ساکن تازه دروشده و پشته‌های گاه می‌دید. زیر تن خود خون گرم یافت "نه، زخمی شده‌ام و اسبم کشته شده است" گراچیک می‌کوشید که بر پاهای پیشین بلند شود اما افتاد و پای سوار خود را زیر اندام خود گرفت. خون از سر اسب جاری بود. دست و پا می‌زد و نمی‌توانست بلند شود. رستف خواست از جا برخیزد اما باز افتاد. خورجینش به زینش گیر کرده بود. خودیها کجا بودند؟ فرانسویان کجا؟ هیچ نمی‌دانست. در اطرافش هیچ‌کس نبود.

پای خود را آزاد کرد و بلند شد. با خود می‌گفت: حالا خطی که دو طرف را آن‌طور مشخص از هم جدا کرده بود کجاست، در کدام سوی من است؟ - می‌پرسید اما جوابی نمی‌یافت. در دل می‌گفت: بلایی به سرم نیامده باشد! هیچ فکر نمی‌کردم که چنین چیزها هم ممکن است پیش آید، و حالا که پیش آمده چه باید کرد؟ - برپا ایستاد. حس کرد که از دست چپش که بی‌حس شده بود چیزی آویخته است. دستش از میج به بعد گفنی مال خودش نبود. آن را به دقت معاینه می‌کرد و آثار خون بر آن می‌جست اما چیزی نمی‌یافت. چند نفر را دید که به سوی او می‌دویدند. با شادمانی در دل گفت: خوب، رسیدند. حالا کمکم می‌کنند - پیشاپیش آنها افسری بود که کلاه بی‌لبه عجیبی بر سر داشت و پالتوش کبود بود و مویی سیاه و بینی‌ای عقابی و پوستی آفتاب‌خورده داشت. پشت سر او دو نفر دیگر و پشت سر آنها بسیاری دیگر به سمت او می‌دویدند. یکی از آنها چیزی گفت که مفهوم نبود. به زبان غیرروسی حرف می‌زد. در بین آنهايي که از عقب می‌آمدند و به همان هیئت اولی بودند و کلاههایی نظیر مال او بر سر داشتند هوساری روس را دید. بازوانش را گرفته بودند و پشت سر او کسی دهنه اسبش را در دست داشت.

رستف که نمی‌توانست آنچه می‌دید باور کند در دل گفت: حتماً یکی از ماست که اسیر شده! بله... یعنی می‌خواهند مرا هم بگیرند؟ اینها کی اند؟ یعنی فرانسوی‌اند؟ - به فرانسویانی که به او نزدیک می‌شدند نگاه می‌کرد و گرچه اندکی پیش اسب می‌تاخت تا دستش به آنها برسد و نابودشان کند ولی حالا نزدیکی آنها در چشمش چنان مخوف بود که آنچه می‌دید باور نمی‌کرد. "اینها کی اند؟ چرا می‌دوند؟ آیا به راستی به سمت من می‌شتابند؟ راستی راستی به سمت من می‌دوند؟ چه کارم دارند؟ می‌خواهند مرا بکشند؟ منی را که همه دوست می‌دارند؟" عشق مادرش و دلبستگی اعضای خانواده‌اش و علاقه دوستانش را به خود به یاد آورد و قصد دشمن به ریختن خونش به نظرش غیرممکن آمد. "ولی شاید هم کشتند!" ده ثانیه و بیشترک بی‌حرکت در جا ماند. تکان نمی‌خورد و هاج و واج مانده بود و به وخامت وضع پی نمی‌برد. نظامی فرانسوی که از همه پیشتر بود و بینی عقابی داشت به قدری به او نزدیک شده بود که حالت چهره‌اش را هم می‌شد تشخیص داد. سیمای برافروخته و بیگانه این مرد تنگ به دو دست

گرفته، سرنیزه به پیش، نفس در سینه حبس کرده که با سبکیابی به سوی او می‌شتافت، به وحشتش انداخت. تپانچه‌اش را برداشت اما به عوض اینکه به حریف تیراندازی کند آن را به سمت او پرتاب کرد و خود با تمام نیرویی که در ساق داشت به سمت تودهٔ بوته‌ها دوید، اما نه با آن احساس التهاب و هیجانی که روی پل انس بر او حاکم بود، بلکه همچون خرگوشی که از پیش سگان شکاری بگریزد. احساس وحشتی پیگیر از خطری که زندگی شیرین و شکوفانش را تهدید می‌کرد بر تمام وجودش مستولی بود. با همان سرعتی که زمانی در بازی گرگم به هوا می‌گریخت از روی مرزهای میان کرتها می‌جهید. چنان به سرعت می‌گریخت که گفתי پرواز می‌کند و گهگاه صورت پریده‌رنگ و جوان و محبت‌آمیز خود را می‌گرداند و چندان ترس برپشتش می‌دوید. در دل می‌گفت "نه، بهتر است به عقب نگاه نکنیم." اما هنگامی که به درختچه‌ها نزدیک شده بود باز دیگر واپس نگریست. فرانسویان بازپس مانده بودند، حتی در همان لحظه‌ای که او سرگرداند، آن که جلوتر از همه بود، از سرعت خود کاسته بود و از قدم دو درآمده بود و روی برگردانده فریادزنان به رفیقی که پشت سرش بود چیزی می‌گفت. رستف ایستاد و در دل گفت "نه، در این میان چیزی هست که با عقل جور نیست. چطور ممکن است که خواسته باشند مرا بکشند؟" در این اثنا دست چپش چنان سنگین شده بود که گفתי وزنه‌ای ده‌منی به آن آویخته است. دیگر نمی‌توانست بدود. حریف فرانسوی نیز ایستاد و به سمت او نشانه گرفت. رستف چشمها را بست و سردزدید. دو گلوله پشت سرهم صفیرکشان از نزدیکی او گذشت. باقیماندهٔ رمق خود را جمع کرد، دست چپ خود را با دست راست گرفت و به هر زحمتی بود خود را تا انبوههٔ بوته‌ها رساند. در میان بوته‌ها تفنگداران روسی کمین کرده بودند.

۲۰

هنگهای پیاده که از همه‌جا بی‌خبر در جنگل غافلگیر شده بودند شتابان می‌گریختند و گروهانها درهم ریخته و باهم آمیخته به صورت دسته‌های نامنظم و پریشان فرار می‌کردند. سربازی از فرط وحشت کلمه‌ای بی‌معنی و در نبرد بسیار وخیم بر زبان آورده بود: بریدند! - و این کلمه انبوه سرگشتهٔ سربازان را سیر کرده و در دلها وحشت انداخته بود.

گریزندگان فریاد می‌زدند: محاصره‌مان کردند، رابطه‌مان قطع شده، کارمان زار است. فرمانده هنگ به محض شنیدن صدای تیر و فریاد افراد خود از پشت سر، دانست که بلای هولناکی بر سر هنگش آمده است و فکر اینکه او، که افسری نمونه بود و سالهای دراز در خدمت سربازی به سر آورده و هرگز مرتکب خطایی نشده بود، اکنون در برابر رؤسایش به اهمال و بی‌مبالاتی متهم گردد چنان پریشانش ساخت که ناگاه سرهنگ سوار سرکش بودن و متانت امیری خود و از آن مهمتر خطر مسلم پیش‌رو و غریزهٔ حفظ جان را یکسره از یاد برد و عنان را

کرد و مهمیز بر تهیگاه اسب کوفت و زیر باران گلوله که خوشبختانه همه از کنارش می‌گذشتند به جانب هنگ خورش شتافت. فقط یک چیز می‌خواست و آن اینکه بداند چه روی داده است و بکوشد تا به هر قیمت شده خطای رفته را، اگر از جانب او بوده باشد، جبران کند و مسئولیت آن را از خود سلب نماید و سابقه خدمت بی‌خداسته بیست و دو ساله و عنوان افسری نمونه خود را از دست ندهد.

از میان فرانسویان به سلامت گذشت و به پشت جنگل به فضایی که سربازان ما، بی‌اعتنا به فرمان افسران خود، می‌گریختند و رو به سوی پای تپه سرازیر بودند فروتاخت. لحظه نوسان روحیه‌ای بود که سرنوشت جنگ را معین می‌کند. آیا این خیل دستخوش آشوب به نهیب امیر خود توجه می‌کردند، یا نگاهی به او انداخته و بی‌اعتنا می‌گریختند؟ با وجود فریادهای ستوهیده و بی‌امان همان فرمانده هنگی که پیش از آن لرزه بر اندامشان می‌انداخت، با وجود سیمای از غضب درهم‌پیچیده و چشمان از خشم خونریز و شمشیر آخته او افراد همچنان می‌گریختند و به صدای بلند باهم حرف می‌زدند و تیر به هوا خالی می‌کردند و گوششان به فرمان بدهکار نبود. پیدا بود که در نوسان روحیه که سرنوشت جنگ را معین می‌کند کفه ترس چربیده بود.

ژنرال از بس فریاد زد و دود باروت خورد به سرفه افتاد و درمانده ایستاد. همه چیز حاکی از آن بود که کار جنگ تمام و تباهی مسلم است. اما ناگهان فرانسویان حمله‌ور بی‌علتی آشکار از حاشیه جنگل پرهیزکنان واپس گریختند و سر و کله تفنگداران روسی از درون جنگل پدیدار شد. گروهان تیموخین بود که به تنهایی در جنگل مانده و نظم خود را حفظ کرده و در خندق در کرانه جنگل کمین کرده بود و اکنون ناگهانی بر فرانسویان می‌تاخت. تیموخین همچون شیر خروشیده و پلنگوار بر صفوف فرانسویان زده بود و از شور شکستن صفوف دشمن چنان مست بود و فقط با شمشیر آخته بر دشمن تاخته بود که سربازان مجال به خود آمدن نیافته سلاح افکنده و پا به گریز نهاده بودند. دولو خف که در کنار تیموخین می‌دوید یک فرانسوی را به یک ضربت انداخت و پیش از همه گریبان افسری تسلیم شده و سلاح افکنده را گرفت. گریزندگان روس بازگشتند و گردانها فراهم آمدند و نظم گرفتند. فرانسویان که چیزی نمانده بود جناح چپ ما را بشکافند و آن را به دو نیم کنند به چشم برهم‌زدنی واپس رانده شدند و واحدهای ذخیره فرصت یافتند که به هم بیبوندند، و گریزندگان از فرار بازایستادند. فرمانده هنگ با سرگرد اگونومف^۱ روی پل ایستاده بودند و گروهانهای عقب‌نشیننده از جلوشان می‌گذشتند که سربازی به او نزدیک شد و رکابش را گرفت و گفتی به آن آویخت. این سرباز پالتویی از ماهوت کبود پوشیده بود و نه کوله‌پشتی بر پشت و نه کلاهی بر سر داشت. دستمالی به سر بسته و کیسه فشنگی فرانسوی بر شانه حمایل کرده بود و شمشیر افسری به دست داشت. چهره‌اش به رنگ

مهتاب بود و چشمان آبییش با گستاخی بسیار در چشمان ژنرال زل زده بود و تبسمی بر لب داشت. فرمانده هنگ گرچه سرگرم دادن دستورهایی به سرگرد اکونومف بود نتوانست به این سرباز توجه نکند.

دولوخف شمشیر و کیسه فشنگی به ژنرال نشان داد و گفت: حضرت اجل، این دو غنیمت جنگی. یک افسر فرانسوی را به دست خودم اسیر کردم. من بودم که نظم گروهان را حفظ کردم و افراد را از فرار بازداشتیم... - از فرط خستگی نفس نفس می‌زد و حرف زدنش بریده‌بریده بود: ... تمام گروهان شهادت می‌دهند، حضرت اجل تقاضا می‌کنم این را به خاطر داشته باشید.

فرمانده هنگ گفت: بسیار خوب، بسیار خوب - و رو به سوی سرگرد گرداند. اما دولوخف دست‌بردار نبود. گره از دستمال سرش باز کرد و آن را به ضرب از سر خود کند و خون خشکیده در موهایش را نشان داد و گفت: این زخم از سرنیزه دشمن است. با این همه خط حمله را ترک نکردم، حضرت اجل به یاد داشته باشید.

آتشبار توشین از یاد رفته بود و فقط در پایان پیکار که پرنس باگراتیون از صدای تیراندازی دانست که آتشبار وسط هنوز به گلوله بارانیدن بر سر دشمن ادامه می‌دهد، افسر ستاد کشیک و سپس پرنس آندره‌ی را فرستاد و امر کرد که آتشبار هرچه زودتر عقب‌نشینی کند. واحدی که وظیفه دفاع از آتشبار را به عهده داشت معلوم نبود به‌دستور چه کسی در گرماگرم پیکار آتشبار را ترک کرده بود. با این حال آتشبار به تیراندازی ادامه داد و فقط به‌آن سبب به اسارت نیفتاد که از خیال دشمن هم نمی‌گذشت که چهار توپ تنها مانده کار گستاخی را به جایی برسانند که بی‌دفاع به تیراندازی ادامه دهد. به عکس، تراکم آتش این چهار توپ به قدری بود که دشمن گمان می‌کرد قسمت عمده نیروی روس در وسط متمرکز شده است و از این روی دوبار کوشیده بود به این نقطه حمله کند و هر دو بار حمله‌اش با رگبار تیر این چهار توپ تنها بر تارک تپه مانده دفع شده بود.

اندکی پس از دور شدن پرنس باگراتیون، توشین موفق شده بود شون‌گراین را آتش بزند. خدمه توپ با شور بسیار فریاد می‌زدند: تماشا کن چه جور به دست و پا افتاده‌اند. بدبختها نمی‌دانند چه بکنند. دارد می‌سوزد. تماشا کن دود را... دستخوش! مرحبا! دود را تماشا کن!

توپها همه، بی‌آنکه فرمانی داده شده باشد تیرهای خود را بر محل آتش‌سوزی متمرکز کرده بودند و خدمه آنها، چنانکه به منظور تشویق و برانگیختن تیر با هر گلوله فریاد می‌زدند: مرحبا، جانمی، برو، عدل بزن به نافش، دستخوش! - آتش به یاری باد جان می‌گرفت و به سرعت گسترش می‌یافت. سربازان فرانسوی که ستون‌ستون از دهکده بیرون آمده بودند دوباره به همانجا بازگشتند. اما گفتمی به منظور تلافی این ناکامی ده عراده توپ خود را در سمت راست روستا مستقر کردند و آتشبار توشین را زیر آتش گرفتند.

شادکامی کودکانه‌ای که این آتش‌سوزی در دلها برانگیخته بود و شور شدید حاصل از پیروزی تیراندازی به فرانسویان باعث شد که توپچیهای ما تنها زمانی به وجود این آتشبار دشمن آگاه شوند که دو تیر و در پی آنها چهار تیر دیگر به میان توپهاشان فرود آمد. یکی از آنها دو اسب را از پا انداخت و یکی دیگر پای راننده ازابه‌ای را از جا کند. اما شور و التهابی که بیدار شده بود فرونشست و فقط حال سربازان را دیگرگون کرد. اسبهای تازه‌ای از توپکشیهای ذخیره جایگزین اسبهای کشته شدند و زخمیها از محل دور گشتند و آتشبار روی ده عراده توپ نوقرار روانه شد. معاون توشین در همان آغاز درگیری کشته شده بود و طی یک ساعت تیراندازی از چهل نفر خدمه آتشبار هفده نفر از پای درآمده بودند. اما توپچیان پیوسته با همان شور و نشاط نخستین به تلاش خود ادامه می‌دادند. دوبار متوجه شدند که پای تپه به فاصله کمی از آنها سر و کله فرانسویان پیدا شده است و رگبار آتش خود را روی آنها باراندند.

افسر خردجسته با حرکات شل و ول خود که هیچ به نظامیان نمی‌مانست پیوسته به گماشته خود می‌گفت: بیا، به ناز این تیر یک چپق دیگر برایم چاق کن ببینم! - و ته‌مانده پیمپ پیشین را خالی‌کنان جلو می‌دوید و دست ظریف خود را سایبان چشم می‌کرد و نتیجه تیراندازی را میان فرانسویان می‌سنجید و می‌گفت: بجنیید بچه‌ها داغانشان کنید!

خودش چرخ توپ را بغل می‌کرد و توپ عقب‌جسته را به جای خود بازمی‌آورد و پیچ درجه آن را می‌پیچاند و تنظیم می‌کرد.

توشین با گوشهای کرشده از تیرهای پیوسته که هر بار تکانش می‌داد، پیمپ گلو سوز کذائیش را مدام لای دندان می‌فشرد و میان دود باروت از این توپ به آن توپ می‌دوید. یک جا درجه را تنظیم می‌کرد و نشانه می‌گرفت، یک جا خراج تیر را حساب می‌کرد یا دستور می‌داد که اسبهای سقط‌شده یا زخمی را دور کنند و اسبهای تازه به جای آنها ببندند و با صدای ضعیف و نازک و لرزان خود فریاد می‌زد و فرمان می‌داد و چهره‌اش بیشتر و بیشتر جان می‌گرفت و به وجد می‌آمد. فقط هر بار که سربازی کشته یا زخمی می‌شد چهره درهم می‌کشید و روی از افتاده برمی‌تافت و بر سر سربازان که مثل همیشه در بلند کردن زخمیان و دور کردن اجساد کند بودند فریاد می‌زد. سربازان که بیشترشان بی‌باک و خوش‌هیبت و یک سر و گردن از فرمانده‌شان بلندتر و دوبرابر او فراخ‌شانه بودند (بنا به معمول خدمه آتشبارها از میان سربازان بلندبالا و چهارشانه انتخاب می‌شدند) همچون کودکان درمانده در تنگنا گیر افتاده چشم به فرمانده خود می‌دوختند و حالت سیمای او در چهره‌شان همچون در آینه منعکس می‌شد.

توشین به سبب این همه‌مهمه و غرش تندرآسا و خوف‌انگیز و ناگزیری توجه بسیار و تکاپوی مدام کوچکترین احساس ناخوش و حشت در دل نداشت و اندیشه خطر مرگ یا احتمال زخمی و خیم هرگز به ذهنش نمی‌رسید؛ به عکس، نشاطش پیوسته افزون می‌شد. به نظرش می‌رسید که

لحظه‌ای که دشمن را دیده و نخستین تیر را به سویش شلیک کرده بود زمانی دراز پیش از آن، گفتی روز پیش، بوده است. او با بخش ناچیزی از صحرا که بر آن قرار یافته بود احساس آشنایی قدیم و پیوند خویشی می‌کرد. گرچه همه‌چیز را به یاد می‌آورد و با روشن‌ذهنی بر همه‌چیز می‌اندیشید و هرآنچه را که بهترین و کارداترین افسران در وضع او می‌کردند می‌کرد، اما حالش به مستان یا به بیماری در تاب تب‌گدازان و با سرسام هذیان دست به‌گریبان می‌مانست.

غرش کرکننده تیراندازی آتشبار خود او که از هرسو احاطه‌اش کرده بود، صفیر تیرها و ضربات گلوله‌های توپخانه دشمن، منظره توپچیان که عرق‌ریزان و برافروخته‌چهره به چالاکی در اطراف توپها در تقلا بودند، دیدن خون جاری از پیکر سربازان و اجساد اسبها و نیز لکه‌های کوچک دودی که جقه‌وار از دهانه توپهای دشمن در دامنه مقابل بیرون می‌زد (و به دنبال هریک گلوله‌ای صفیرکشان به این سو می‌شتابید و در خاک یا بر سینه سربازی یا در شکم اسبی یا به پهلوی توپی می‌نشست) اینها همه در ذهن او دنیایی رنگین و خیالی پدید می‌آورد که خاص خود او بود و در آن لحظه برایش تسلی‌بخش بود. توپهای دشمن در خیال او نه توپ، که چیپهایی بودند که چیپ‌کشی ناپیدا گهگاه یکی به آنها می‌زد و پف دودی بیرون می‌فشاند.

همین‌که دسته گلی از دود بر دامن تپه پیش رو می‌دمید و باد آن را همچون نواری به سمت چپ می‌کشید زیر لب می‌گفت: هان، تماشا کن، دوباره دود پف کرد، حالا توپش هم می‌آید، صبر کن، باید برایشان پشش فرستاد.

یک بار توپچی‌ای که در نزدیکی او ایستاده و آنچه را که توشین زیر لب می‌گفت می‌شنید گفت: چه امر فرمودید جناب سروان؟
و او جواب داد: هیچ، گلوله را گفتم.

پیش‌خورد می‌گفت: جانمی، مات‌ویه‌یونا! (مات‌ویونا اسمی بود که به توپ سنگین و بزرگ و کهنه‌ای داده بود که در یک سر آتشبار قرار داشت). سربازان فرانسوی در اطراف توپهاشان در نظر او به مورچگانی سرگشته می‌مانستند. توپچی شماره یک توپ دوم را که جوان خوش‌هیبت و همیشه مستی بود در ذهن خود «دایی» می‌نامید و بیش از همه به او نگاه می‌کرد و هر حرکت او برایش خوشایند بود. صدای تیراندازی تفنگ که از پای تپه می‌آمد و گاه ضعیف می‌شد و سپس دوباره شدت می‌گرفت برایش به صدای تنفس آدمی شباهت داشت و او به‌خفیف شدن و اوج گرفتن آن گوش فرامی‌داشت.

پیش‌خورد می‌گفت: تماشا کن، دوباره نفس کشید، باز شروع کرد به نفس کشیدن!
و خورد را مردی غول‌پیکر و بسیار زورمند می‌انگاشت که گلوله‌های رسیده را با دو دست برمی‌دارد و به سوی فرانسویان باز می‌فرستد.

از کنار توپ دور می‌شد و می‌گفت: جانمی، مات ویونا، مادر جان^۱ محکم باش، وانده... که صدای ناآشنای بیگانه‌ای بالای سر او بلند شد: سروان توشین، سروان توشین!

توشین وحشتزده رو به آن سو گرداند. همان افسر ستادی بود که او را در گرونت از چادر خواربارفروش بیرون کرده بود و حالا نفس نفس‌زنان فریاد می‌زد: چه‌تان است، مگر دیوانه شده‌اید؟ دو مرتبه به شما فرمان عقب‌نشینی داده شده و شما...

توشین وحشتزده به مافوق خود خیره می‌شد و با خود گفت: اینها به من چه کار دارند، چرا راحت نمی‌گذارند؟ - و دو انگشت خود را به لبه کلاه بالا برد و گفت: من... هیچ... من...

اما افسر ستاد فرصت نیافت که هرآنچه می‌خواست بار او کند. گلوله‌ای که از نزدیکی او می‌گذشت مجبورش کرد که سر بدزد و روی زین خم شود. خاموش شد و همین‌که دوباره خواست چیزی بگوید گلوله دیگری به همین شکل از ترس خفه‌اش کرد. سر اسبش را برگرداند و به تاخت دور شد و گریزان از دور فرمان داد: جمع کنید، عقب‌نشینی کنید.

سربازان به خنده افتادند. یک دقیقه بعد آجودانی آمد و همان فرمان را به او رساند. این آجودان پرنس آندره‌ی بود. اولین چیزی که هنگام رسیدن به محل آتشبار توشین دید اسب شکسته‌پایی بود که از ازابه توپ‌کش باز شده بود و در کنار اسبهای به‌ارابه بسته شیهه می‌کشید. خون شرشر از پای له‌شده‌اش جاری بود. چند جسد میان چرخهای توپ‌کشها بر زمین افتاده بود. هنگامی که به آن نقطه نزدیک می‌شد گلوله‌های دشمن پی‌درپی از روی سرش می‌گذشت. جندشی عصبی پششش را فراگرفت. اما تصور اینکه این لرزش از ترس است دوباره استوارش ساخت. با خود گفت: ترس در دل من جا ندارد. حق ندارم بترسم! - و آهسته میان توپها از اسب فرود آمد. فرمان عقب‌نشینی را به توشین ابلاغ کرد اما خود از محل آتشبار دور نشد. تصمیم گرفت که همانجا بماند و برجیدن آتشبار و دور کردن آن را زیر نظر گیرد. به اتفاق توشین زیر آتش بی‌امان فرانسویان، میان اجساد کشتگان قدم می‌گذاشت و به جمع کردن بساط توپها و دور بردن آنها مشغول شد.

یکی از خدمه توپ به پرنس آندره‌ی گفت: همین الان یک افسر ستاد آمده بود، اما مثل حضرت والا نبود. زود در رفت.

پرنس آندره‌ی با توشین حرفی نزد. هردو به قدری سر به تلاش خود گرم داشتند که گفتی یکدیگر را نمی‌دیدند. هنگامی که دو عراده از چهار توپ آتشبار را که سالم مانده بود به توپ‌کشها بستند (یک عراده توپ و یک خمپاره‌انداز را که درهم شکسته شده بود در جا رها کردند) و به آن سوی تپه سرازیر شدند، پرنس آندره‌ی دست به سوی توشین پیش برد و گفت:

۱ توپ. Pouchka در زبان روسی. اسم مؤنث است و به این سبب در دهی گویند: با تصویر بی‌رسی حریر منداعی است.

خوب، به امید دیدار!

توشین دست او را فشرد و با چشمانی که معلوم نبود چرا پر از اشک شده بود گفت: به امید دیدار عزیز دلم. جوان نازنین! خدا به همراهت، فدایت شوم!

۲۱

باد آرام شده بود و ابرهای سیاهی تا ارتفاع کمی بر صحنه نبرد فرود آمده و در کرانه افق بادود باروت درآمیخته بود. هوا تاریک بود و سرخی شفق وار حریقهای که در دو نقطه سوزان بودند نمایانتر به نظر می‌رسید. گلوله باران توپخانه فروکش نمی‌کرد، اما شلیک تفنگها در عقب و سمت راست مکررتر و نزدیکتر شده بود. همین که توشین با توپهایش اجساد کشتگان را دور زد یا ناگزیر از روی آنها گذشت و از زیر آتش دشمن بیرون آمد و به امن پای تپه رسید گروهی از افسران ارشد ستاد و آجودانها دورش را گرفتند، از جمله افسر ستاد پیام‌آور و نیز زرکف که دوبار برای دیدن او اعزام شده بود اما هر دو بار ناموفق مانده بود حالا او را به عتاب ملامت می‌کردند و پیوسته از کارش خرده می‌گرفتند و در سرزنش او مجال به هم نمی‌دادند و از زبان خود یا از قول مافوق به او حکم می‌کردند که به کجا برود و چگونه برود. اما توشین ساکت مانده بود و دیگر آن زبان فرمان‌دادن را نداشت. خاموش مانده بود زیرا بی‌آنکه خود بداند چرا، دهان گشودنش همان بود و جاری شدن اشکش همان. بر یابوی توپکش خود سوار بود و به دنبال آتشبارش پیش می‌رفت. دستور داده شده بود که زخمیان بر جای گذاشته شوند، و حالا بسیاری از آنها افتان و خیزان یا خود را بر زمین‌کشان به دنبال دیگران می‌رفتند یا به التماس می‌خواستند که روی توپها برده شوند. افسر پیاده بی‌باکی که پیش از شروع نبرد از کومه توشین بیرون جسته بود، با گلوله‌ای در شکم افتاده بود روی توپکشی که مات و یونا را می‌کشید. پای تپه افسریار سواری با رنگی به مهتاب مانده با یک دست زیر دست دیگر خود را گرفته به نزد توشین آمد و از او خواست که سوارش کند. با شرمندگی می‌گفت: جناب سروان، شما را به خدا، دستم دررفته. شما را به خدا، نمی‌توانم راه بروم. محض رضای خدا رحم کنید.

پیدا بود که بار اولش نیست که تقاضا می‌کند تا او را جایی بنشانند، ولی همه طردش کرده و جواب سربالا داده بودند. پیدا بود که امیدی نداشت، لحنش تردیدآمیز و رقت‌انگیز بود.

— دستور بدهید مرا سوار کنند، شما را به خدا...

توشین گفت: بنشانیدش، بنشانیدش! - و رو به سرباز سوگلی خود کرد و گفت: گوش کن دایی، پالتوت را زیرش پهن کن، افسر زخمی کجاست؟

کسی جواب داد: گذاشتندش زمین. تمام کرده بود.

— سوارش کنید. بشینید، عزیز، بشینید. آنتونف^۱، پالتوت را زیرش پهن کن.
این افسریار رستف بود. یک دستش را با دست دیگر گرفته بود و رنگ به رو نداشت و آرواره
زیرش از شدت تب می لرزید. او را بر مات و یونا نشانندند، بر همان توپی که اندکی پیش جسد
افسر جان سپرده را از آن پایین گذاشته بودند.

پالتویی که زیرش پهن کرده بودند غرق خون بود و شلوار و دستهای رستف از آن خونین شد.
توشین به توپی که رستف روی آن نشسته بود نزدیک شد و گفت:

— چه شده، عزیزم؟ زخمی شدید؟

— دستم در رفته!

توشین پرسید: پس این خون روی بدنه توپ از چیست؟

سرباز توپچی خون را با آستین پالتوش پاک کرد و چنانکه بخواهد از آلوده شدن توپ

عذرخواهی کند گفت: از جنازه افسر است، جناب سروان!

توپها را با زحمت زیاد به کمک سربازان پیاده از دامنه تپه بالا بردند و چون به روستای
گوتترسدورف^۲ رسیدند توقف کردند. هوا به قدری تاریک شده بود که لباس سربازان از ده قدمی
تشخیص داده نمی شد. تیراندازی کاهش یافته بود. ناگهان در سمت راست و از فاصله ای نزدیک
دوباره غوغایی برپا شد و صدای تیراندازی به گوش رسید. آتش تیرها در تاریکی می درخشید.
این واپسین حمله فرانسویان بود که سربازان پیاده در خانه ها کمین کرده به آن جواب می دادند.
دوباره همه از ده بیرون ریختند. اما توپها را نمی شد تکان داد و توپچیها و توشین و افسریار
خاموش و خیره به هم در انتظار ماندند که چه خواهد شد. عاقبت مبادله تیر آرام گرفت و گروهی
سرباز که سکوت را با جنجال گفتگوی خود جان می دادند از کوچه جانبی بیرون ریختند.

یکی می پرسید: پتروف^۳، سالم در رفتی؟

دیگری می گفت: مادرشان را چپه کردیم. حالا دیگر جرئت ندارند آفتابی شوند.

— به قدری تاریک بود که چشم چشم را نمی دید. مادرمرده ها به خودشان تیر خالی

می کردند. ظلمات بود، برادر. اینجا چیزی پیدا نمی شود گلو تر کنیم؟

واپسین حمله فرانسویان دفع شده بود و توپهای توشین، که سربازان پیاده با همه مه و
هیا هوای بسیار احاطه شان کرده بودند، به کندی دوباره در تاریکی به حرکت آمدند.

این کاروان عظیم، با ولوله پیچ سربازان و تاپ و تاپ سم اسبها و غواغز و جیرجیر
چرخها، همه در یک راستا، همچون شطی سیاه و در تاریکی نامرئی جاری بود. در این همه مه
همه جایی در ظلمات صدای ناله و مویه مجروحان از همه صداها مشخصتر بود. مثل این بود که
ناله های آنها تمامی این چادر عظیم سیاه را که قافله نظامیان را در میان گرفته بود پر می کرد.

1 Antonov

2 Gutersdorf

3 Petrov

ناله‌های آنها و تاریکی این شب فیرگون سخت به هم مانده، گفתי واقعیتی واحد بودند. پس از اندک زمانی در این شط در ظلمت روان تلاطمی پدید آمد. سواری بر اسبی سفید به اتفاق همراهانش از کنار آنها گذشت و ضمن گذشتن چیزی گفت.

همه از هر طرف با کنجکاوی پراشتیاقی از هم پرسوجو می‌کردند: چی گفت؟ حالا کجا باید رفت؟ همین جا می‌مانیم؟ از ما راضی بود؟ خیلی خوب گفت، هان؟ - و تمام جمعیت متحرک روی هم ریختند (پیدا بود که صفوف پیشین توقف کرده‌اند) و شایع شد که دستور اتراق داده شده است. همه همانجا که بودند میان راه پرگیل باز ایستادند.

آتشها روشن شد و صدای گفتگوها بلندتر و مشخصتر گردید. سروان توشین آتشبار خود را به نظم آورد و دستورهای لازم را داد و یکی از سربازان را به جستجوی پست امدادی یا پزشکی برای رسیدگی به افسریار فرستاد و خود در کنار آتشی که سربازان همانجا سر راه روشن کرده بودند نشست. رستف نیز خود را کشان‌کشان به کنار آتش رساند. لرزشی که حاصل تب و درد و سرما و رطوبت بود سراپایش را تکان می‌داد. خوابی مقاومت‌ناپذیر بر او تاخته بود اما درد دستش سخت بود و تیر می‌کشید و تکیه‌گاهی نمی‌یافت تا بر آن آرام گیرد، درد راه خواب را بر او بسته بود. گاه چشمها را می‌بست و گاه به آتش که در نظرش سرخی تندی داشت خیره می‌شد و زمانی به سیاهی خمیده‌پشت و نحیف توشین که چهارزانو کنارش نشسته بود نگاه می‌کرد. چشمان مهربان و هوشمند توشین با نوری حاکی از دلجویی و همدردی به او دوخته شده بود. می‌دید که توشین از جان و دل می‌خواهد به او کمک کند اما کاری از دستش ساخته نیست.

از همه سو صدای آمدورفت و گفتگوی سربازانی که پیاده یا سواره می‌گذشتند و در اطراف جای می‌گرفتند به گوش می‌رسید. آوای گفتگو و قدمهای سربازان و سم اسبها که در گل حرکت می‌کردند و ترق‌تروق شکستن چوب از دور و نزدیک درهم می‌آمیخت و همچون مهمهمای شدت می‌گرفت یا خفیف می‌شد.

شط سیاه ناپیدا در تاریکی اکنون دیگر جاری نبود، ینداشتی دریایی ظلمانی بود که پس از طوفان می‌تپید تا آرام گیرد. رستف مثل آدمهای منگ ماتش برده بود و به آنچه در پیش رو داشت یا در اطرافش می‌گذشت نگاه می‌کرد و گیج و ویج گوش می‌داد. سرباز پیاده‌ای به آتش آنها نزدیک شد، چنک زد و دست روی آن گرفت و سر به یک سو گرداند و سپس رو به توشین کرد و پرسان گفت: حضرت اجل، اجازه می‌دهید؟ گروهانم را گم کرده‌ام، حضرت اجل، خودم نمی‌دانم کجا! واویلا!

همراه این سرباز، افسر پیاده‌ای نیز که گونه‌اش را با دستمالی بسته بود به آتش نزدیک شد و روی به توشین کرد و از او خواست که دستور دهد توپها را کمی جابجا کنند تا ارابه بارکشی بتواند عبور کند. سپس دو سرباز به جانب آتش دویدند، هر دو سخت به هم دشنام می‌دادند و بر

سر و روی هم می زدند و تقلا می کردند تا چکمه‌ای را از دست هم بیرون بکشند. یکی از آنها با صدای از خشم دورگه‌ای داد می زد: کی گفته که تو برش داری؟ خیلی زرنگی! بعد سرباز نحیف پریده رنگی که گردنش را با مچ پیچ خون آلودی بسته بود به آتش نزدیک شد و با صدایی که زنگ خشم داشت از توپچیها آب خواست.

می گفت: داریم مثل سنگ نطفه می شویم، و هیچ کس غمش نیست. توشین دستور داد تا به او آب بدهند. بعد سربازی سرخوش و خندان به این سو دوید و برای پیاده‌های گروهان خود آتش خواست:

— یکی دو گل از آن آتشیهای داغ و سرماکش و غصه آب کنتان بدهید و همشهریها و گروهان ما را دعاگو کنید. یک کمی نشستن و پا دراز کردن چه کیفی دارد. برای آتش دستتان درد نکند، با منفعتش پسران می دهیم. سپس نیم سوزی را که در تاریکی به سرخی می درخشید با خود برد. بعد از رفتن او چهار سرباز که چیز سنگینی را در پالتویی می بردند از کنار آتش گذشتند. پای یکیشان به چیزی گیر کرد و غرولندکنان گفت: لامصبها کنده شان را وسط راه ول می کنند.

یکی از آنها گفت: تمام کرده، بی خود کجا می کشیمش؟

— خوب حالا دعوا نکنید.

با بارشان در تاریکی ناپدید شدند.

توشین آهسته از رستف پرسید: دستت چطور است؟ هنوز خیلی درد می کند؟

— بله، خیلی.

یکی از خدمه توپ به توشین نزدیک شد و گفت: جناب سروان، ژنرال شما را می خواهند. همین جا توی این کلبه اند.

— همین الان، عزیز.

توشین برخاست و دکمه‌های پالتوش را بست و دستی به پک و پهلوی خود کشید و لباس خود را صاف و صوف کرد و از آتش دور شد.

پرنس باگراتیون در همان نزدیکی آتشی که توپچیها برافروخته بودند، در کلبه‌ای که برایش آماده شده بود سر شام نشسته بود و با برخی از فرماندهان که دورش جمع شده بودند گفتگو می کرد. از جمله همسفره‌هایش پیرمردی بود که با چشمانی نیم بسته و اشتهای بسیار تکه گوشتی را که دیگر جز استخوانی عریان چیزی از آن نمانده بود به نیش می کشید، و نیز ژنرال بیست و دو ساله بسیار خوش سر و وضعی که پس از صرف غذا و یک لیوان ودکا رنگش به شدت برافروخته بود، و افسر ستادی که انگشتر مزین به نشان تبارش را بر انگشت داشت. ژرکف هم آنجا بود و نگاه نگرانش بر چهره‌های حاضران می دوید، و نیز پرنس آندره‌ی که پریده رنگ بود و لبهایش را برهم می فشرد و چشمانش برقی تب آلود داشت.

پرچمی که از فرانسویان به غنیمت گرفته شده بود در گوشه‌ای حایل دیوار بود و ناظر غیرنظامی با ساده‌دلی بسیار پارچه آن را میان انگشتان می‌آزمود و حیران و با تردید سر می‌جنباند. شاید به آن سبب که به‌راستی شیفته تماشای این پرچم بود، یا چه‌بسا به علت آنکه بسیار گرسنه بود و تاب تماشای خوان رنگینی را که خود بر آن خوانده نشده بود نداشت. سرهنگی فرانسوی که به دست درآگنهای روس اسیر شده بود در کلبه مجاور بود و افسران ما برای تماشای او دورش جمع بودند. پرنس باگراتیون از فرماندهان تشکر می‌کرد و از جزئیات نبرد و میزان تلفات جو یا می‌شد. فرمانده هنگی که کوتوزف در براوناو از واحدش بازدین کرده بود به پرنس گزارش می‌داد که به محض شروع درگیری از جنگل بیرون آمده و سربازانی را که مشغول بریدن درخت و تهیه هیزم بوده‌اند جمعشان کرده و در جنگل به نظم آورده و دشمن را گذاشته تا بگذرد و بعد با دو گردان بر فرانسویان تاخته و با سرنیزه تار و مارشان کرده است:

— حضرت اشرف وقتی دیدم که گردان اول پراکنده شده سر راه ایستاده با خودم گفتم: اینها را می‌گذارم اول بگذرند و بعد با باران آتش به استقبالشان می‌روم. و همین کار را هم کردم.

فرمانده هنگ به قدری به انجام این کار اشتیاق داشت و به اندازه‌ای از اینکه فرصت نیافته بود تا کاری را که آروز داشت بکند تلخکام بود که امر بر خودش مشتمه شده بود و گمان می‌کرد که کار را درست همان‌طور که وصف می‌کرد صورت داده است؛ چه‌بسا که به راستی نیز حق داشت. مگر در آن هنگامه و آشوب ممکن بود به درستی دانست که چه کسی چه کرده و چه نکرده است؟ چون به یاد گفتگوی دولوخف با کوتوزف و آخرین دیدار خودش با افسر درجه‌باخته افتاد ادامه داد: البته حضرت اجل، ناگفته نماند که سرباز دولوخف، همان افسر سربازشده پیش چشم خود من یک افسر فرانسوی را اسیر کرد، و از حق نباید گذشت رشادت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد.

ژرکف که آن روز ابداً سواری ندیده و فقط وصف جسارت سواران را از افسر پیاده‌ای شنیده بود با نگاهی نگران و پریشان به اطرافیان، خود را پیش انداخت که: حضرت اشرف من اینجا شاهد حمله سواران پاولوگراد بودم، دو آرایش چهارگوش دشمن را از هم پاشیدند.

چند نفوی به شنیدن گفته ژرکف خندیدند زیرا انتظار حرف جدی از او نداشتند. اما چون دیدند که آنچه می‌گفت بیشتر در جهت بزرگداشت نظامیان روس و تجلیل افتخارات آن روز بود حالت جدی خود را بازیافتند، گرچه بسیاری به خوبی می‌دانستند که ژرکف دروغ می‌گوید و سخنانش یاوه‌ای بی‌پایه بیش نیست. پرنس باگراتیون رو به سرهنگ پیرگفت: آقایان، از همه‌تان متشکرم. همه رسته‌ها با جسارت جنگیدند، پیاده‌ها، سوارها، توپخانه! - و با نگاه جستجوگر پرسید: چطور شد که دو عراده توپ در قسمت وسط جا گذاشته شد؟ - درباره توپهای جناح چپ سؤالی نکرد، چون می‌دانست که در آن جناح از همان آغاز نبرد تمامی توپها رها شده بودند. رو

به افسر ستاد گفت: به نظرم از شما خواستم که در این مورد تحقیق کنید.

افسر ستاد جواب داد: یکی از توپها از کار افتاده بود، اما آن یکی را هیچ نمی‌فهمم. من تمام وقت آنجا بودم و بر سازمان دادن و ترتیب کار نظارت می‌کردم و تا آخرین لحظه همانجا ماندم و تازه برگشته‌ام.

بعد با فروتنی افزود: البته پنهان نمائید که آتش توپخانه دشمن روی این موضع خیلی شدید بود.

کسی گفت که سروان توشین در نزدیکی ده توقف کرده است و فرستاده‌اند تا به حضور برسد. پرنس باگراتیون رو به پرنس آندره‌ی کرد و گفت: آها، شما هم که آنجا بودید. افسر ستاد با خوشرویی به بالکونسکی لبخند زد و گفت: البته، ما مدتی با هم آنجا بودیم. پرنس آندره‌ی با لحنی سرد و گفتاری بریده‌بریده گفت: من افتخار دیدن شما را نداشتم. همه ساکت ماندند.

توشین در آستانه در ظاهر شد. با کمرویی کوشید از پشت سر امرای بگذرد. کلبه تنگ بود و او چون مثل همیشه در حضور ارشدان و رؤسا دستپاچه شده بود چوب پرچم را در تاریکی ندید و پایش به آن گیر کرد. صدای خنده چند نفر بلند شد.

باگراتیون ابرو درهم کشیده پرسید: چطور شد که توپها جا ماند؟ (البته درهم رفتن سیمای او ربطی به توشین نداشت بلکه به سبب خنده افسران بود که صدای خنده ژرکف میان آنها از همه بلندتر به گوش می‌رسید).

توشین در برابر مهابت تهدیدگر فرمانده، تازه به وخامت گناه و رسوایی سیاه خود پی می‌برد و می‌دید که خود زنده مانده و دو عراده توپش را از دست داده است و به قدری دستخوش هیجان بوده است که تا آن لحظه به این موضوع نیندیشیده است. خنده افسران او را دستپاچه‌تر و پریشان‌تر کرد. در برابر باگراتیون ایستاده بود و آرواره زیرینش می‌لرزید و با صدایی که گفتی از ته چاه بیرون می‌آید گفت: چه عرض کنم... حضرت اشرف... سرباز کم داشتیم... حضرت اشرف... می‌توانستید از مدافعان آتشبارتان بگیرید.

توشین نگفت که آتشبارش مدافعی نداشته؛ که البته حقیقت هم همین بوده. می‌توسید که با گفتن این حقیقت فرمانده دیگری را گناهکار کند. ساکت و با نگاهی ثابت، مثل شاگردی که از وحشت ممتحن مشاعر باخته و دست و پاگم کرده باشد، در چهره باگراتیون خیره مانده بود.

سکوت مدتی دراز ادامه یافت. باگراتیون که آشکارا نمی‌خواست سختگیری کند نمی‌دانست چه بگوید و دیگران جوته نداشتند که در گفتگو دخالت کنند. پرنس آندره‌ی زیرچشمی به توشین نگاه می‌کرد و انگشتان دستش از تنش عصبی می‌لرزید. سکوت را با صدای نافذ و لحن قاطع خود برید و گفت: حضرت اجل، جنابعالی مرحمت فرمودید و مرا به آتشبار سروان

توشین فرستادید. من در اجرای امر حضرت‌تعالی به آنجا رفتم. دو سوم ابواب جمعی و اسبهای آتشبار کشته شده بودند و دو عراده توپ از کار افتاده بود و از مدافعان آتشبار هم اثری نبود.

پرنس باگراتیون و توشین حالا باتوجه و علاقه‌ای یکسان به بالکونسکی که سخت به هیجان آمده بود و به زحمت خود را در اختیار می‌گرفت چشم دوخته بودند.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: و اگر حضرت فرماندهی اجازه بفرمایید که عقیده خود را بیان کنم می‌گویم که ما موفقیت امروزمان را بیش از همه مدیون تلاش جسورانه این آتشبار و سرسختی قهرمانانه سروان توشین و افرادش هستیم.

و بی‌آنکه منتظر جوابی بشود از جا برخاست و از میز دور شد.

پرنس باگراتیون به توشین نگاه می‌کرد و پیدا بود میل ندارد نسبت به درستی قضاوت قاطع بالکونسکی تردید نشان دهد و در عین حال حس می‌کرد که نمی‌تواند گفته او را کاملاً بپذیرد. سر فرو انداخت و توشین را مرخص کرد. پرنس آندره‌ی نیز به دنبال توشین بیرون رفت.

توشین به او گفت: آئی که چقدر ازت متشکرم، عزیزم. نجاتم دادی فدایت شوم.

پرنس آندره‌ی نگاهی به توشین کرد و، بی‌جواب، از او دور شد. بار غمی گران بر دلش بود و گلوش را می‌فشرد. اینها همه چه عجیب بود و به آنچه او انتظار داشت چه کم شباهت داشت.

※

رستف به سایه‌هایی که در برابرش حرکت می‌کردند و جایجا می‌شدند نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: اینها کی اند؟ اینجا چه می‌کنند؟ چه می‌خواهند؟ این ماجرا کی تمام می‌شود؟ - درد دستش پیوسته بیشتر عذابش می‌داد و خواب همچون سرب بر پلکهایش سنگینی می‌کرد و حلقه‌های سرخی پیش چشمهایش می‌جهید و اثر گزنده این صداها و چهره‌ها و تلخی تنهایی با تیزی درد درمی‌آمیخت. اینها، همین سربازها بودند که از زخمی و سالم، گوشت دست شکسته‌اش را له می‌کردند، سنگینی خود را بر آن می‌انداختند و رگهایش را می‌پیچاندند و بیرون می‌کشیدند و گوشت دست و شانه دررفته‌اش را می‌سوزاندند و به امید نجات از دست آنها چشمها را فرو بست.

در حد دقیقه‌ای از هوش رفت. اما در همین مدت کوتاه مدهوشی تصاویر بی‌شماری پیش چشمش نمایان شد. مادرش را می‌دید با دست سفید بزرگش و سونیا را با شانه‌های لاغرش و ناتاشا را با چشمان شادمان و دهان خنداننش و دنیسف را با سبیل سیاهش، صدایش را هم می‌شنید، و تلپانین را می‌دید و تمام ماجرای خود را با او و باگدانچ در خاطر مرور می‌کرد و آن ماجرا با این سربازی که صدای تیز خشنی داشت درمی‌آمیخت و با آن یکی می‌شد و آن ماجرا و این سرباز دست او را با سماجت و بی‌رحمی می‌گرفتند و له می‌کردند و مدام به یک طرف می‌کشیدند. می‌کوشید تا خود را از آنها کنار بکشد اما آنها حتی به قدر سر مویی چنگال خود را

شل نمی‌کردند و لحظه‌ای شانهایش را وانمی‌نهادند. اگر دستش را نمی‌کشیدند درد نمی‌گرفت، اصلاً عیبی نمی‌داشت. اما نجات از دستشان ممکن نبود.

چشم گشود و اندکی به بالا نگرست. پردهٔ سیاه شب تا فاصلهٔ چند و جب بر فراز یر تو آتش فرو آویخته بود. دانه‌های برف به آهستگی در این روشنایی پایین می‌آمد. توشین بر نمی‌گشت و از پزشک خبری نبود. او تنها بود. فقط سرباز بینوایی عریان در سمت دیگر آتش نشسته بود و اندام نحیف و زرد رنگ خود را گرم می‌کرد.

رستف در دل می‌گفت: "به درد هیچ‌کس نمی‌خورم، بی‌کس و درمانده، نه کمکی. نه غمخواری. من هم، به هر حال زمانی در خانهٔ خودمان، تندرست و سرخوش بودم و همه دوستم داشتند" آهی کشید و همراه آه، ناله‌ای ناخواسته از سینه‌اش بیرون آمد.

سرباز بینوا که پیرهن خود را روی آتش گرفته بود و تکان می‌داد پرسید: آه... خیلی درد می‌کند، ها؟ - و در انتظار جواب نماند و گلویی صاف کرد و افزود: چه همهٔ بنده‌های خدا را همین یک روز لت و پار کردند! پناه بر خدا!

رستف به سرباز گوش نمی‌داد. دانه‌های برف را که به آرامی روی آتش فرود می‌آمد تماشا می‌کرد و زمستان روسیه را به یاد می‌آورد و خانهٔ گرم و یرنور و شادی خود را و هانتوی پوست خز نرم و سورتمهٔ تندر و تن سالم و خانواده‌اش را که همه سرپا عشق و تیمار بودند، و با خود گفت: چه مرگم بود که آمدم اینجا؟

روز بعد فرانسویان حمله را از سر نگرفتند و آنچه از قوای باگراتیون باقی مانده بود به سپاه کورتوزف پیوست.

بخش سوم

۱

پرنس واسیلی برای کارهای خود نقشه‌های سنجیده طرح نمی‌کرد و بر کم و کیف آنها دقیق نمی‌شد و نیز ابداً سر آن نداشت که در پی سود خود به دیگران زیان برساند. منتها در میان بزرگان و صاحبان نفوذ سرشناس بود و در این محیط به آب و نان و مقام و نام رسیده و به کسب موفقیت عادت کرده بود. برحسب شرایط و اشخاصی که با آنها ارتباط پیدا می‌کرد پیوسته اندیشه‌های گوناگون در ذهنش می‌جوشید، و تصورات رنگارنگ در سرش پدید می‌آمد و خود به پیدا شدن آنها به درستی آگاه نبود ولی مایه و نمک زندگیش همه در همین بود. این تصورات و اندیشه‌ها نه یکی و دو تا بلکه دهها و چه بسا بیش از اینها بود؛ بعضی تازه در ذهنش شکل می‌گرفتند و پاره‌ای به تحقق نزدیک می‌شدند و برخی نیز در حاشیه مانده و از یاد می‌رفتند. مثلاً با خود نمی‌گفت که "فلان شخص امروز صاحب قدرت است پس باید اعتمادش را به خود جلب کنم و در کسب دوستیش بکوشم تا از این راه کمکی مالی از دولت نصیبم شود" یا مثلاً نمی‌گفت که "پی‌یر صاحب ثروتی هنگفت است و باید اغواش کنم تا دخترم را بگیرد و چهل هزار روبلی را که لازم دارم از او وام بگیرم" بلکه به مجرد اینکه شخص صاحب قدرتی را در مجلسی می‌دید غریزه‌اش به لحظه‌ای هشدارش می‌داد که این مرد ممکن است برایش مفید باشد، پس به او نزدیک می‌شد و در نخستین فرصت، بی آنکه زمینه‌ای چیده باشد همچنان از روی غریزه و خودبه‌خود با تملق‌گویی و چرب‌زبانی با او خودمانی می‌شد و آنچه را که می‌خواست با او مطرح می‌کرد.

پی‌یر را در مسکو زیر نفوذ خود داشت. سمت آجودانی دربار برایش درست کرد. که در آن زمان معادل رایزنی دولت بود و به اصرار او را با خود به پترزبورگ برد و در خانه خویش منزلش داد و چنانکه گفתי سرسری و بی‌تعمد و در عین حال با یقین تمام به بایستگی این کار

هرآنچه می‌توانست کرد تا دخترش را به او بدهد. اگر پرنس واسیلی نقشه‌های خود را با سنجیدگی از پیش طرح می‌کرد نمی‌توانست در رفتار با مردم تا بدین پایه طبیعی بنماید و در روابط خود با همه، از زبردست تا فرودست رفتاری به این اندازه ساده و خودمانی داشته باشد. قدرتمندتران و ثروتمندتران پیوسته برایش جاذبه‌ای نیرومند داشتند. شمی تیز داشت که کمتر نصیب کسی می‌شود، و آن این بود که می‌توانست لحظه‌ی مناسبی را که باید سودی از کسی نصیب خود کند با دقت و درستی تشخیص دهد.

پی‌یر که برخلاف انتظار خود صاحب ثروتی عظیم و عنوان «کنت بزوخف» شده بود پس از تنهایی و فراغتی که تا اندکی پیش به آن خو گرفته بود خود را به قدری محصور و با مسائل گوناگون مشغول می‌یافت که فقط شب در رختخواب می‌توانست با خود تنها باشد. می‌بایست نامه‌های بسیاری را امضا کند و با اداراتی که از کارشان اطلاع درستی نداشت در ارتباط باشد و درباره‌ی مسائل گوناگون با سرپیشکار خود مذاکره و مشورت کند یا به ملکی که در نزدیکی مسکو داشت سر بزند و اشخاص بسیاری را که تا چندی پیش اعتنایی به او نمی‌کردند و اکنون اگر تمایلی به دیدارشان نمی‌داشت می‌رنجیدند بپذیرد. این اشخاص از بازرگان تا خویشاوند و آشنا، همه با وارث جوان به نهایت درجه مهربان بودند و آرزوی کامیابی و شادکامی او را می‌کردند. همه به صفات برجسته و خصال والای او اعتقادی راسخ و بی‌چون و چرا داشتند. مدام از اطرافیان خود می‌شنید که «از برکت بزرگواری بیش از حد شما...» یا «با آن قلب رئوفی که دارید...» یا «کنت، شما به قدری پاک و معصومید که...» یا «اگر او هم به اندازه‌ی شما فرزانه بود...» و از این قبیل، به طوری که صادقانه داشت باور می‌کرد که به راستی بسیار مهربان و خردمندی بی‌نظیر است، البته همیشه در اعماق دل خود گمان می‌برد که در حقیقت بسیار مهربان و خردمند است. حتی کسانی که در گذشته به او کینه می‌ورزیدند و آشکارا دشمنش بودند اکنون مهربان شده بودند و دوستش می‌داشتند. پرنس بزرگ که آنقدر تندخو و پرخاشجو بود و چشم دیدن او را نداشت، همان‌که بالاتنه‌ای بلند داشت و گیسوانش مثل گیسوان عروسکی صاف بود، پس از درگذشت کنت به اتفاق پی‌یر آمده بود و باگاهی به زیر افکنده و چهره‌ای از فرط ندامت برافروخته به او گفته بود که از سوء تفاهمهایی که در گذشته میان آنها روی داده متأسف است و اکنون خود را به هیچ روی محق نمی‌داند که از او انتظاری داشته باشد و تنها آرزویش آن است که پس از ضربه‌ای که متحمل شده است به او اجازه داده شود تا همچنان در خانه‌ای که تا بدین پایه برایش گرامی است و شاهد آن‌همه از خودگذشتگی او بوده است چند هفته‌ای بماند، و ضمن ادای این کنمات خودداریش تمام شده و زارزار شروع به گریستن کرده بود. پی‌یر از اینکه این پرنس مجسمه‌ی صولت نامهربان توانسته بود تا بدین پایه عوض شود متأثر شده بود و دست او را گرفته و از او عذر خواسته بود، گرچه خود نمی‌دانست از بابت چه گناهی؛ و از آن روز به بعد پرنس شروع

کرده بود به یافتن شال گردنی راه‌راه برای او؛ از هر نظر نسبت به او از این رو به آن رو شده بود. پرنس واسیلی حواله‌ای برای پرنسس به پی‌یر داده بود که امضا کند و گفته بود: این محبت را در حق او بکن، عزیزم هرچه باشد برای آن مرحوم رنج زیاد متحمل شده است. پرنس واسیلی بر آن شده بود که این حواله سی‌هزار روبلی به منزله تکه استخوانی است که جا دارد جلور این پرنسس بینوا افکنده شود تا مبادا روزی به این فکر افتد که درباره نقش او، یعنی نقش پرنس واسیلی در ماجرای کیف معرق زبان بگشاید و پیرگویی کند. پی‌یر حواله را امضا کرده بود و پرنس بزرگ از آن روز به بعد نسبت به او مهربانتر از گذشته شده بود. خواهران کوچکتر نیز به او مهر می‌ورزیدند، خاصه آن خواهری که از همه جوانتر و زیباتر بود و خالی بر چهره داشت و با لبخندها و سیخ‌شدن‌هایش به دیدن او دست‌پاچه می‌شد.

محبت همه به او در نظرش کاملاً طبیعی می‌نمود، و اگر کسی هم پیدا می‌شد که گرامیش ندارد، گرچه در چشمش عجیب می‌آمد ولی باز نمی‌توانست در اخلاص اطرافیان خود تردید روا دارد؛ ضمناً فرصت هم نداشت که پیش خود بر صدق یا غدر آنها داوری کند. همیشه گرفتار تنگی وقت و در عین حال سرمست و شاد و شیرینکام بود. خود را پیوسته کانون تلاشی همگانی و شگرف می‌یافت. احساس می‌کرد که همه همیشه از او انتظار دارند و اگر این یا آن کار را نکنند اسباب اندوه فراوانشان خواهد شد و آنها را از آنچه می‌خواهند محروم خواهد کرد یا اگر فلان و بهمان کار را بکنند همه راضی و خشنود خواهند شد؛ در نتیجه کاری را که از او می‌خواستند می‌کرد. اما این امر خطیر هرگز روی نمی‌داد و پیوسته در پیش بود.

در آغاز پرنس واسیلی بیش از هرکس دیگری کارهای پی‌یر را در دست گرفته و بر خود او نیز تسلط یافته بود. او پس از درگذشت کنت بزوخف دست از سر پی‌یر برنداشته بود. حال آدم از بار کار توش‌باخته و درمانده‌ای را داشت که از راه غمخواری نمی‌تواند این جوان بی‌دفاع و بی‌تجربه‌ای را که صاحب چنین ثروت عظیمی بود، از هرچه بگذریم فرزند دوست مرحومش بود، به سرنوشت خود و دسیسه‌های تیرنگ‌بازان کج‌زمام رها کند. طی آن چند روزی که پس از مرگ کنت بزوخف در مسکو ماند پی‌یر را پیوسته نزد خود می‌خواند یا خود به اتاق او می‌رفت و به او توصیه می‌کرد که چه باید بکند، لحن گفتارش به قدری سرشار از خستگی و در عین حال با یقین همراه بود که به زبان بی‌زبانی می‌گفت: می‌دانید که بار کارهای مختلف رمضی برایم نگذاشته و فقط از سر خیرخواهی و به انگیزه نیکوکاری است که به کارهای شما رسیدگی می‌کنم. از این گذشته خوب می‌دانید که آنچه من به شما پیشنهاد می‌کنم تنها کاری است که باید بکنید.

یک روز به او گفت: خوب، عزیزم، فردا دیگر حرکت می‌کنیم - و ضمن گفتن این حرف چشمان خود را بست و آرنج او را گرفت و میان انگشتان خود فشرد، لحنش طوری بود که گفتی قرار و مدار این کار را از مدتها پیش با هم گذاشته‌اند و جز آن تصمیم دیگری ممکن نیست.

— فردا حرکت می‌کنیم، تو را با کالسکه خودم می‌برم، خیلی خوشحالم. کارهای مهمی که اینجا داشتیم دیگر تمام شده است. البته من مدتها پیش از این می‌بایست حرکت کرده باشم. بیا ببین. این کاغذ امروز از صدراعظم برایم رسیده. برای تو از او خواهشی کرده بودم. تو در هیئت دیپلماتها پذیرفته شده‌ای و سمت آجودانی مخصوص به تو تفویض شده است. از این به بعد راه دیپلمات شدن برایت باز است.

پی‌بر که از مدتها پیش به شغل آینده خویش می‌اندیشید، با وجود قدرت و نفوذ لحن خسته پرنس واسیلی و اطمینانی که در گفتارش بود می‌خواست عذری بیاورد اما او با صدای بم و در گلو انداخته‌ای، که در مواردی اختیار می‌کرد که لازم بود بی‌چون و چرا حرف خود را به حریفی بقبولاند، چنان سخن او را برید که امکان هرگونه اظهاری جز تأیید را از او سلب کرد. گفت: عزیزم من این کار را برای خودم کردم، برای ارضای وجدان خودم و جایی برای تشکر نیست. هیچ‌کس هیچ‌وقت شکایت نکرده که چرا کسی زیاده دوستش دارد. از این گذشته، تو آزادی، حتی اگر بخواهی فردا می‌توانی این کار را رها کنی. خودت در پترزبورگ خواهی دید که چه باید بکنی. مدتهاست که وقت آن رسیده که خودت را از شر این خاطرات سیاه خلاص کنی. پرنس واسیلی آهی کشید و ادامه داد: بله، عزیزم! بگذار پیشخدمت من با کالسکه تو بیاید. و بعد افزود: آخ، راستی داشتم فراموش می‌کردم، می‌دانی عزیزم، من با مرحوم پدرت حساب داشتم. درآمد ریازان^۱ را من تحویل می‌گرفتم. البته این قضیه به همان ترتیب می‌ماند، تو هم به آن احتیاجی نداری. بعد با هم حساب خواهیم کرد.

آنچه پرنس واسیلی سر بسته «ریازان» می‌نامید ملکی بود که سالی چند هزار روبل درآمد آن بود و پرنس واسیلی برای خود نگه داشته بود.

در پترزبورگ هم مثل مسکو خیل مشفقان و نیک‌اندیشان پی‌بر را احاطه کردند. انبوه دلپستگان یروانه‌وار دورش می‌گشتند. او نمی‌توانست کاری را که پرنس واسیلی برایش درست کرده بود، یا بهتر است بگوییم عنوان تازه را (زیرا این سمت تکلیف و تلاشی دربرداشت) رد کند. آشناییها و دعوتها و تکالیفی که تعلق به جامعه بزرگان و اشراف به همراه داشت به قدری زیاد بود که پی‌بر بیش از زمانی که در مسکو بود احساس منگی و شتابندگی می‌کرد و می‌پنداشت که پیوسته کامیابی نامعلومی به او نزدیک می‌شود اما تحقق نمی‌یابد.

بسیاری از دوستان جرگه مجردان عیاش گذشته دیگر در پترزبورگ نبودند. لشکر گارد به جبهه اعزام شده بود و دولو خف به پایه تاپینی تنزل کرده بود و آنانول در پادگانی دور از مرکز در خدمت ارتش بود و پرنس آندره‌ی در خارج از کشور به سر می‌برد و به این سبب پی‌بر نه می‌توانست شبهای خود را به شیوه شیرین دیرین به سر آورد و نه گاهی ضمن گفتگویی مخلصانه

با دوست بزرگتر و بسیار گرمی خود بار از دل فروگذارد. وقتش بیشتر در ضیافت‌های شام و مجالس رقص و بیش از همه در منزل پرنس و اسیلی به مصاحبت پرنسس بزرگ، همسر بسیار ثنومند او، و در کنار پرنسس زن زیبا می‌گذشت.

آناپاولو ناشر نیز مانند دیگران با رفتار خود نشان می‌داد که در محافل بزرگان به دیده دیگری به او می‌نگرد.

در گذشته پی‌یر در حضور آناپاولونا پیوسته احساس می‌کرد که هرآنچه می‌گوید ناشایسته و نسنجیده و نابجاست و سخنانش هم، که تا بر زبان نیامده در ذهنش آماده می‌شوند، در نظرش زیرکانه و ظریف و دلنشین می‌آمد، منتها همین‌که بر زبانش جاری می‌شدند احمقانه جلوه می‌کرد. حال آنکه خنکترین و بی‌معنی‌ترین گفته‌های اپیولیت ملیح و شیرین تلقی می‌شوند. اما حالا به عکس، هرآنچه می‌گفت بانسک از کار درمی‌آمد. حتی اگر آناپاولونا تحسینی را که در دل داشت ابراز نمی‌کرد پیدا بود که می‌خواهد آن را بر زبان آورد و فقط به احترام فروتنی و حجب او لب می‌بندد و چیزی نمی‌گوید.

در آغاز زمستان ۱۸۰۶ - ۱۸۰۵ یکی از دعوتنامه‌های گلی‌رنگ همیشگی از طرف آناپاولونا برای او رسید که پای آن اضافه شده بود: هلن زیبا را نیز که چشم هرگز از دیدن رویت سیر نمی‌شود در منزل من ملاقات خواهید کرد.

پی‌یر به خواندن این عبارت اول بار احساس کرد که میان او و زن رابطه‌ای برقرار شده است که دیگران به آن پی برده‌اند، این احساس از یک سو هراس در دلش افکند، زیرا مثل این بود که قید تکلیفی بر گردنش نهاده شده باشد که به ادای آن توانا نبود و از سوی دیگر همچون فرضی شیرین و مشغول‌کننده برایش خوشایند بود.

مجلس آناپاولونا تفاوتی با بار اول نداشت، فقط شخصیت نوواردی که میزبان برای پذیرایی مهمانانش دعوت کرده بود نه مورته‌مار بلکه دیلماتی بود از برلین آمده، که نکات ناشنیده‌ای از مقام اعلیحضرت الکساندر در پوتسدام^۱ را ره‌آورد داشت و نقل می‌کرد که چگونه دو دوست والامقام^۲ اتحاد جاوید خود را در برلین برای دفاع از حق در برابر دشمن نوع بشر با سوگند استوار ساختند. آناپاولونا البته به علت مصیبت هنوز تازه‌ای که بر سر جوان آمده بود، یعنی درگذشت کنت بزوخف، با سایه‌ای از اندوه از او استقبال کرد (به‌طور کلی همه وظیفه خود می‌شمردند که به پی‌یر بقبولانند که مرگ پدرش، پدری که او تقریباً نمی‌شناخت بر او اثری عمیق گذاشته است) و این اندوه ارجمندی که بر چهره آناپاولونا سایه انداخت به همان افسردگی والایی شباهت داشت که با شنیدن نام علیاحضرت ماریا فیودورونا، ملکه مادر بر سیمای او نقش

1 Potsdam

۲ منظور از دو دوست والامقام نزار الکساندر اول و هردریک سوم پادشاه پروسیا است که در ۲۵ اکتبر ۱۸۰۵ در برلین ملاقات کردند و برای پنجمین بار علیه فرانسه تاهم متحد شدند

می‌بست. پی‌یر این حال را اسباب مباحات خود می‌یافت. آناپاولونا با مهارت و سنجیدگی همیشگی خود مهمانانش را به صورت گروه‌هایی فراهم آورد. دیپلمات نووارد نصیب گروه بزرگی شد که پرنس واسیلی و ژنرالها جزو آن بودند. گروه دیگری دور میز چای گرد آمدند. پی‌یر می‌خواست به گروه اول بپیوندد اما آناپاولونا همچون فرمانده‌ای در عرصه کارزار که هزار فکر بدیع از ذهنش می‌گذرد، چنانکه فرصت به کار بستن آنها را نمی‌یابد و به این جهت برانگیخته و آشفته است، همین‌که او را به جانب آن گروه متمایل دید به نرمی دست بر آستینش نهاد و گفت: صبر کنید، من امشب برای شما خیالهایی دارم - بعد نگاهی به الن انداخت و لبخندی زد و گفت: هلن عزیز، شما باید دل خاله خانم پی‌یر را به دست آورید، اگر بدانید چقدر دوستان دارد. بروید ده دقیقه پهلویش بمانید. این هم کنت نازنین که لطف می‌کنند و همراهتان می‌آیند تا حوصله‌تان تنگ نشود.

زن زیبای جوان روی به سوی خاله‌خانم نهاد، اما آناپاولونا پی‌یر را همچنان کنار خویش نگه داشت و وانمود کرد که لازم است آخرین سفارشهای لازم را به او بکند و به زیبای والایی که با رفتاری شاهوار از آنها دور می‌شد اشاره‌کنان گفت: راستی راستی دل‌ریاست! چه رفتار باوقاری! دختری به این جوانی و این گزیدگی در گفتار و این وقار اطوار! اینها آموختنی نیست، ریشه‌اش در جان اوست. خوشا به حال مردی که این دختر نصیبش بشود. حتی مردی که در جامعه جایی نداشته و از آداب معاشرت بویی نبرده باشد با چنین زنی ناخواسته به درخشانترین مقامها دست می‌یابد، این طور نیست؟ فقط می‌خواستم نظر شما را در این باره بدانم!

این را گفت و او را روانه کرد.

پی‌یر نظر آناپاولونا را درباره وقار رفتار و سنگینی سکناات الن صادقانه تصدیق کرد. اگر فکرش به الن مشغول می‌شد جز به زیبایی او و توانایی کم‌نظیر و طبیعیش به سکوت در عین آسودگی و حفظ وقار خود در محافل به چیزی فکر نمی‌کرد.

خاله خانم دو جوان را در کنج تنهایی خود پذیرفت، اما مثل این بود که می‌خواست شیفتگی خویش را نسبت به الن پوشیده بدارد و بیشتر سر آن داشت که وحشت خود را از آناپاولونا نمایان سازد. به خواهرزاده خود چنان نگاه می‌کرد که پنداشتی می‌پرسد با این مهمانانی که نزد من می‌فرستی چه باید بکنم. آناپاولونا که از آنها دور می‌شد دوباره انگشتهای ظریف خود را به نرمی بر آستین پی‌یر نهاد و با نگاه به الن اشاره‌کنان گفت: امیدوارم دیگر نگوید که آدم در خانه من کسل می‌شود!

الن لبخندی زد. لبخندش می‌گفت: چطور ممکن است کسی مرا ببیند و شیفته‌ام نشود؟ خاله خانم با سرفه‌ای سینه صاف کرد و آب دهان فرو داد و به فرانسوی گفت که از دیدن الن بسیار خوشحال است. سپس همین تعارف را با همان لحن به پی‌یر تحویل داد. الن در خلال این

گفتگوی ملال‌آور و سست پیوند نگاهی به پی‌یر انداخت و لبخندی زد. همان لبخند روشن و زیبایی که به همه تحویل می‌داد. پی‌یر چنان به این لبخند مجازی که هیچ معنایی در پشت آن نبود عادت کرده بود که توجهی به آن نکرد. خاله خانم در این میان از مجموعه انقبیه‌دانهای مرحوم پدر پی‌یر، کنت بزوخف، حرف می‌زد و انقبیه‌دان خود را به آنها نشان می‌داد. پرنسس الن خواست صورت شوهر خاله خانم را که روی این انقبیه‌دان نقش شده بود تماشا کند.

پی‌یر که روی میز خم شد تا انقبیه‌دان را بردارد و در ضمن گوشش به گفتگوی میز مجاور نیز بود گفت: این تصویر حتماً کار وینس^۱ است (وینس مینیاتورنگار معروفی بود). عاقبت خیز برداشت تا میز را دور بزند اما خاله خانم انقبیه‌دان را مستقیماً از پشت سر الن به او داد و الن به جلو خم شد تا مانعی در مسیر حرکت دست پیرزن ایجاد نکند و همچنان لبخندزنان روی به سوی پی‌یر گرداند. الن، چنانکه عادتش بود، در این مجلس نیز پیراهنی به تن داشت که چاک سینه و پشتش به پستد روز بسیار گشوده بود. سینه‌اش که همیشه در نظر پی‌یر جلوه مرمر داشت به قدری به دیدگان او نزدیک شد که چشمانش با وجود نزدیک‌بینی ناخواسته ظرایف زنده و شادابی شانه و گردن زیبای او را تشخیص می‌داد و لبهایش به قدری به شانه او نزدیک شد که کافی بود اندکی خم شود تا بر آن قرار گیرد. گرمی تن و عطر اندام او را حس می‌کرد و صدای خش خش خفیف کمرستش را با جنبش تنش می‌شنید. پی‌یر زیبایی مرمرین او را که با لباسش درهم تنیده و یکی شده بود نمی‌دید بلکه تمامی جاذبه تن او را که فقط پیرهن از پنهان می‌داشت حس می‌کرد و همین که این را دید دیگر نتوانست او را به صورت دیگری در نظر مجسم کند، همچنانکه ما نمی‌توانیم همین که به حقیقت فریبی پی‌یر بردیم باز دیگر از آن گمراه شویم.

مثل این بود که به او بگوید: پس معلوم می‌شود شما تا حالا متوجه نشده بودید که من چقدر زیباییم! - نگاهش به او می‌گفت: مثل اینکه نمی‌دانستید من زن هستم! پس حالا بدانید، زنم و ممکن است نصیب هر مردی، از جمله شما بشوم - و در همان لحظه پی‌یر احساس کرد که الن، نه تنها ممکن بود، بلکه باید زن او بشود و جز این راهی نبود!

در آن لحظه با چنان وضوحی به این معنی یقین داشت که گفتی در کنار الن، در کلیسا زیر تاج گل ازدواج ایستاده است. اما این حال چگونه تحقق می‌یافت و چه وقت؟ نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست که چنین کاری پسندیده است یا نه (گرچه در دل احساس می‌کرد که این ازدواج به دلیلی ممکن است ناخوشایند باشد) اما یقین داشت که با الن ازدواج خواهد کرد.

پی‌یر چشم به زیر افکند و بعد دوباره سر برداشت، می‌خواست او را باز به صورت همان زیبای دوردلی ببیند که پیش از آن هر روز می‌دید. اما دیگر حتی به این کار توانا نبود، چنانکه

شخصی که شاحهٔ علفی را از پشت پردهٔ مه درختی پنداشته، نمی‌تواند باز آن علف را ببیند و درخت بیندارد. الن سخت به او نزدیک بود و از همان وقت در دل او نفوذ کرده و بر او سلطه یافته بود. میان آنها دیگر هیچ مرز و مانعی جز ارادهٔ خود پی‌یر وجود نداشت.

صدای آناپاولونا بلند شد که: خوب، پس شما را در کنج خلوتان تنها می‌گذارم. می‌بینم که آجا به شما بد نمی‌گذرد!

پی‌یر وحشزده کوشید به یاد آورد که کار سزاوار سرزنشی نکرده باشد و سرخ شد و به اطراف نگرست. به نظرش می‌آمد که همه به خوبی خودش می‌دانند که چه بر سرش آمده است.

اندکی بعد که پی‌یر به گروه بزرگ پیوست آناپاولونا به او گفت: شنیده‌ام که مشغول مرمت و آراستن خانهٔ بترزبورگان هستید! - و درست می‌گفت. معمار به پی‌یر گفته بود که این کار ضروری است و او بی‌آنکه خود بداند چرا ضروری است، دست به کار مرمت و تزیین خانهٔ بسیار بزرگ خود شده بود.

بعد حرفش را لبخندزنان به روی پرنس واسیلی ادامه داد: کار خوبی می‌کنید، اما از منزل پرنس واسیلی تکان نخورید. آنجا جایتان خوب است. داشتن دوستی مثل او بسیار مغتنم است! - و رو به پرنس واسیلی اما همچنان خطاب به پی‌یر افزود: حرف مرا در این مورد بپذیرید. من در این خصوص چیزها می‌دانم، باور نمی‌کنید؟ شما هنوز خیلی جوانید و از نصایح پیرتران بی‌نیاز نیستید. اوقاتتان تلخ نشود که من از حقوق پیرزنها استفاده می‌کنم - کمی مکث کرد، چنانکه زنها همیشه وقتی صحبت از سن خود می‌کنند در انتظار انکار مخاطب اندکی سکوت می‌کنند. بعد گفت: اما اگر می‌خواهید ازدواج کنید بحث دیگری است - و آن دو را در نگاهی با هم پیوند داد. نه پی‌یر به الن نگاه می‌کرد و نه الن به او؛ اما الن همچنان سخت به پی‌یر نزدیک بود. پی‌یر با صدایی در گلو افتاده چیزکی گفت و سرخ شد.

وقتی به خانه بازگشت، مدتی دراز به آنچه بر سرش آمده بود فکر می‌کرد، خواب به چشمش نمی‌آمد. ولی مگر چه بر سرش آمده بود؟ هیچ! فقط فهمیده بود که زنی که از خردسالی می‌شناخته و هرگاه صحبتی از زیباییش می‌شده بی‌آنکه فکر کند سرسری می‌گفته "بله زیباست!" و حالا ممکن است از آن او بشود.

با خود می‌گفت: ولی آخر سبک‌مغز است. من خودم همیشه می‌گفتم که دختر کم‌شعوری است. در احساسی که در من بیدار کرده چیز پلیدی پنهان است، چیز پلید منع شده‌ای! می‌گفتند که برادرش آنااتول عاشقش بوده و او نیز دل به آنااتول داده بوده و میان آنها ماجراها رفته است و به همین علت آنااتول را از او دور کرده‌اند. و آن برادرش ایپولیت... و آن پدرش پرنس واسیلی... نه! از اینها همه هیچ بوی خوشی نمی‌آید! - و در همان زمانی که این افکار در ذهنش می‌گذشت

(که البته ناتمام می ماند و به جایی نمی رسید) میج خود را در حالی می گرفت که لبخند زنان آگاه بود که یک رشته فکروهای دیگر از پس افکار قبلی فرامی جوشند، و در عین آنکه به حقارت و بدگوهری او فکر می کرد دل به این خواب خوش می داشت که الن زنش خواهد شد و ممکن است دوستش بدارد و چه بسا که حقیقت شخصیت او درست برخلاف تصور او باشد و تمام آنچه درباره او فکر می کرده و می شنیده نادرست بوده باشد. آنوقت آنچه در او می دید دیگر دختر پرنس واسیلی نبود بلکه اندام رعنای زنی زیبا بود که در پیرهنی خاکستری نیمه پنهان بود. "ولی نه، آخر چرا این فکر پیش از این هرگز از ذهن من نگذشته بود؟" و باز با خود می گفت که ممکن نیست و چیزی ناپاک و پنداشتی غیرطبیعی و به نیرنگ آمیخته در این پیوند پنهان است و گفته ها و نگاههای گذشته الن را و گفته ها و نگاههای کسانی که آن دو را با هم می دیدند به خاطر می آورد و کلمات و اشارات آنها و لولونا را هنگامی که از خانه او حرف می زد و نیز به هزارها اشاره و کنایه پرنس واسیلی و دیگران بازاندیشید و هراس در دلش افتاد. آیا از هم اکنون خود را به طریقی در ماجرای مسلماً ناپسند متعهد نکرده بود؟ با این همه در همان زمان که این نتیجه به روشنی در دلش شکل می گرفت و به صورت تصمیم درمی آمد، چهره الن با تمام زیبایی زنانه اش از دیگر سوی روح او برمی دمید.

۲

پرنس واسیلی در نوامبر ۱۸۰۵ می بایست به منظور بازرسی به چهار استان سفر کند. این مأموریت را بدین نیت برای خود ترتیب داده بود تا هم به املاک نابسامانش سری بزند و هم پسرش آناتول را از شهری که محل استقرار هنگش بود با خود بردارد و به اتفاق به دیدار پرنس نیکلای آندریویچ بالکونسکی بروند، به امید آنکه دختر این پیرمرد ثروتمند را برای او به زنی بگیرد. اما پیش از عزیمت به این سفر و زوبراه کردن این کار خیر تازه، می بایست کار پی بر را به جایی برساند، زیرا پی بر گرچه در این اواخر پیوسته در خانه، یعنی در منزل پرنس واسیلی که محل اقامتش بود می ماند و رفتارش هم در برابر الن مضحک بود، به این معنی که در حضور او به هیجان می آمد و سرخ می شد و پخمگی از خود نشان می داد (که البته برای دلباختگان طبیعی است) اما تقاضای ازدواج از او نمی کرد.

یک روز صبح پرنس واسیلی فکر می کرد که پی بر با وجود دین سنگینی که در قبال او به گردن دارد (گرچه اهمیتی ندارد، مسیح حفظش کند) اینجا رفتار چندان شایسته ای نسبت به او پیش نگرفته است. و آهی از سر اندوه کشید و با خود گفت: اینها همه به جای خود خوب، اما دیگر کار باید تمام شود. و با لذت از بزرگ منشی و اغماض خود در دل گفت: چه می شود کرد، جوان است... جاهل است... ولی هرچه هست دیگر کافی است. خدا پشت و پناهِش! اما این وضع باید

تمام شود. یس فردا جشن نامروز لیولیا است. عده‌ای را دعوت می‌کنم و اگر او وظیفه خود را نفهمد، آنوقت وظیفه من است که پا میان بگذارم و کار را، مثل پدرم، یکسره کنم.

از مجلس آناپاولونا و شبی که پی‌یر خواب به چشمش نیامد و از بسیاری هیجان آرام و قرار نیافت و سرانجام به این نتیجه رسید که ازدواج با الن بدبختی به بار خواهد آورد و باید از او بپرهیزد و آن خانه را ترک کند یک ماه و نیم می‌گذشت و او همچنان آنجا مانده بود و با وحشت بسیار احساس می‌کرد که پیمان ناسته‌اش با الن هر روز در چشم مردم استوارتر می‌شود و به هیچ روی نمی‌تواند همچنان به چشم گذشته به او بنگرد و دیگر قادر نیست پیوند خود را با او واگسلد زیرا چنین کاری هولناک و بدفرجام خواهد بود. به عکس وظیفه دارد که سرنوشت خود را با او بپیوندد. گرچه در دل می‌گفت که چه بسا بتواند از این کار اجتناب کند. اما روزی نمی‌گذشت که در منزل پرنس واسیلی (که به طور کلی به ندرت مهمانی می‌داد) ضیافتی ترتیب داده نشود و پی‌یر اگر نمی‌خواست خاطر خوش مهمانان را ناخوش سازد و برخلاف انتظار همگان رفتار کند ناگزیر بود در این مجالس حضور یابد. پرنس واسیلی طی همان دقایق معدودی که در خانه به سر می‌برد، چون از کنار پی‌یر می‌گذشت دست او را می‌گرفت و پایین می‌کشید و گرچه فکرش جای دیگری بود گونه چروکیده و نرم تراشیده خود را برای بوسه به سوی او پیش می‌برد و می‌گفت: "تافردا!" یا "تا وقت شام، وگرنه دیگر تو را نخواهم دید!" یا "فقط برای خاطر تو می‌مانم!" و از این قبیل، اما گرچه به قول خودش "برای خاطر او می‌ماند" اما دو کلمه هم با او حرف نمی‌زد. پی‌یر جرئت آن را در خود نمی‌دید که به انتظار او بی‌اعتنا بماند. هرروز به خود می‌گفت "چاره‌ای نیست باید در احوال او تأمل کنم و عاقبت او را بشناسم و برای خود روشن کنم که او، یعنی الن، چگونه آدمی است. آیا در گذشته او را درست نمی‌شناختم یا امروز اشتباه می‌کنم؟ نه، او دختر کم‌شعور بی‌فرهنگی نیست. دختر فوق‌العاده‌ای است!" گاهی نیز با خود می‌گفت "الن در هیچ موردی اشتباه نمی‌کند، حرف بی‌معنی و نابجا نمی‌زند. به ندرت لب باز می‌کند، اما آنچه می‌گوید همیشه ساده و روشن است. پس کودکان نیست. هرگز دست و پای خود را گم نکرده است و نمی‌کند. پس زن بدنهادی نیست." اغلب پیش می‌آمد که بحثی را با او شروع کند یا به صدای بلند افکار خود را پی‌گیرد و هر بار الن جوابی به اختصار اما بجا می‌داد که از بی‌علاقگیش به موضوع نشان داشت یا جوابی نمی‌داد ولی نگاه و لبخندش روشتر از هر جوابی برتریش را بر او ثابت می‌کرد و حق داشت که هر استدلالی را در پیش این لبخند یاوه شمارد.

الن هنگام گفتگو با او لبخندی شادمانه که از اعتمادش حکایت می‌کرد بر لب می‌آورد که فقط به او (یعنی به پی‌یر) اختصاص داشت و در آن چیزی معنی‌دار بر و عمیقتر از لبخندهای عادی که همیشه سیمایش را زیباتر می‌کرد، نهفته بود. پی‌یر می‌دانست که همه فقط منتظرند که

او عاقبت یک کلمه بر زبان آورد و از مرزی معنوم بگذرد. می دانست که دیر یا زود از این آستانه خواهد گذشت. اما حتی فکر این گام و خیم و حشتی نامفهوم در دلش می انگیزخت. در این یک ماه و نیم که احساس می کرد پیوسته بیشتر و بیشتر به درون این ورطه و حشتزاکشیده می شود با خود می گفت: یعنی چه! باید قاطع بود و تصمیم گرفت! آیا از گرفتن تصمیم عاجزم؟

می خواست تصمیم بگیرد اما با وحشت بسیار احساس می کرد که در این مورد خاص از آن نیروی اراده‌ای که در خود سراغ داشت و به راستی نیز در او بود محروم است. او از جمله آدمهایی بود که فقط زمانی نیرومندند که خود را کاملاً پاک و از گناه مبرا بدانند. اما از روزی که در خانه آناپاولونا، خم شده روی انقبیه‌دان، خود را مقهور آن میل آتشین یافته بود، ندانسته ناپاکی آن میل را احساس کرده و همین احساس قدرت تصمیم‌گیری را از او سلب کرده بود.

در جشن نامروز الن^۱ گروه کوچکی از نزدیکان و به قول پرنسس، خویشان و دوستان در خانه پرنس واسیلی برای شام فراهم آمده بودند. به همه این خویشان و دوستان در پرده فهمانده شده بود که سرنوشت ستاره جشن در آن مجلس معین خواهد شد. مهمانان سر میز شام نشسته بودند. پرنسس کوراگینا، که در گذشته زنی زیبا بود اما اکنون بسیار تنومند و متشخص بود در رأس میز جای داشت. در دو جانب او وزینترین و محترمتترین مهمانان، ژنرالی سالخورده و زنی و آناپاولونا شیر نشسته بودند. در سر دیگر میز مهمانان جوانتر و گمنامتر قرار یافته بودند. اعضای خانواده نیز مانند پی‌یر و الن در کنار هم در همین سر میز بودند. پرنس واسیلی غذا نمی خورد، بلکه دور میز قدم می زد و بسیار سرخوش و خندان بود و گهگاه لحظه‌ای کنار این یا آن مهمان می نشست و با لحنی خودمانی و بی تکلف با آنها خوش و بش می کرد و همه را بر سر شوق می آورد و فقط با پی‌یر و الن کاری نداشت، چنانکه پنداشتی اصلاً متوجه حضور آنها نیست. شمعهای مومین به روشنی می سوختند و کارد و چنگالها و جامهای سیمین و بلورین و جواهرات بانوان می درخشیدند و الباف زرین و سیمین شرابه‌های سردوشیها برق می زدند. پیشخدمتها سردار پی‌یر سرخ به تن در اطراف میز شتابان با جدیت بسیار خدمت می کردند. صدای حرکت کاردها بر بشقابها و خوردن جامها به یکدیگر و صدای پرحرارت چند گفتگو در اطراف میز بلند بود. در یک سر میز آجودانی سالخورده به صدای بلند عشق سوزان خود را به بارونس پی‌یر اعتراف می کرد و بارونس به قهقهه می خندید. در سر دیگر میز صحبت از ناکامیهای زنی به نام ماریا ویکتورونا^۲ بود. در میان میز پرنس واسیلی توجه اطرافیان را به حرفهای خود جلب کرده بود و با لبخندی به نشان شوخی بر لب ماجرای آخرین جلسه هیئت دولت را که روز چهارشنبه تشکیل شده بود برای بانوان نقل می کرد. در این جلسه فرماندار نظامی جدید

۱ ست هلن برابر هجدهم اوت است

2 Maria Victorovna

پترزبورگ سرگی کوزمیچ و یازمی تی نف^۱ پیام در آن هنگام معروف اعلیحضرت امپراتور الکساندر پاولویچ را که از جنبه به عنوان او نوشته شده و تازه رسیده بود قرائت کرده بود. امپراتور در این پیام خطاب به سرگی کوزمیچ گفته بود که بیانیه‌های جان‌نثاری ملت از همه جا به جانب او جاری است ولی پیام مردم پترزبورگ برای او از همه دلپذیرتر است و او به این افتخار که در رأس چنین ملتی قرار دارد مباهات می‌کند و می‌کوشد که خود را لایق آن نشان دهد. این پیام با این جملات آغاز می‌شد: سرگی کوزمیچ! انعکاس احساسات جان‌نثاری مردم از همه طرف...

یکی از بانوان گفت: و از این جمله جلوتر نرفت؟

پرنس واسیلی خندان گفت: حتی به اندازه یک سر سوزن جلوتر نرفت. سرگی کوزمیچ... انعکاس... از همه طرف... سرگی کوزمیچ... احساسات... و یازمی تی نف بینوا نمی‌توانست ادامه دهد. چند بار پیام را از سر گرفت، اما همین‌که می‌گفت «سرگی...» گریه گلویش را می‌فشرده... و با «کوزمیچ» اشکش جاری می‌شد و چون به «از همه طرف...» می‌رسید کلمات در هق‌هق شدیدش غرق می‌شد و نمی‌توانست جلوتر برود. و دستمال در می‌آورد و باز: «سرگی کوزمیچ... احساسات...» و باز سیل اشک بود تا عاقبت از دیگری خواهش کردند که پیام را قرائت کند. یکی از مهمانان خندان تکرار کرد: کوزمیچ... احساسات... از همه طرف... و سیل اشک. آنایا لونا از آن سر میز معلم‌وار انگشتی خطاگیر به سمت آنها تکان داد و گفت: این قدر شیطنت نکنید، این و یازمی تی نف ما آدم بسیار خوب و مرد بسیار شایسته‌ای است.

همه فیهقه خندیدند. در قسمت بالای میز، جایی که مهمانان مشخص نشده بودند، همه ظاهراً سرخوش بودند و خود را به شور شوخی و لودگی واسپرده بودند. فقط پی‌یر و آلن نزدیک انتهای پایین میز در کنار هم خاموش بودند و بر لبه‌های لبخندی فروخورده و درخشان نهفته بود که رابطه‌ای با اشکهای سرگی کوزمیچ نداشت و از آزر آنها در برابر احساسشان سرچشمه می‌گرفت. مهمانان هر حرفی که می‌زدند و هر قدر که می‌خندیدند و شوخی می‌کردند، هر اندازه غذایشان را با لذت می‌خوردند و شراب را این‌شان^۲ را خوش می‌نوشیدند و سوت و بستنی‌شان را گوارا می‌یافتند و هر قدر می‌کوشیدند که به این جفت جوان نگاه نکنند و خود را نسبت به آنها بی‌توجه نشان دهند میسر نمی‌شد و از نگاههایی که گهگاه به آنها می‌انداختند این احساس پدید می‌آمد که هم داستان سرگی کوزمیچ، هم خنده و مزاح آنها و هم اشتهاشان در صرف غذا همه تمهید بود و توجه همه یکسر بر این دو جوان، یعنی به پی‌یر و آلن، متمرکز بود. پرنس واسیلی ادای هق‌هق گریه سرگی کوزمیچ را در می‌آورد و در ضمن می‌کوشید که گهگاه نگاهی به دخترش

1. Serguey Kouzmitch Wiazmitnos

۲. می‌شیرمی که در داستانهای ساحل سیف را بر نهیه شده باشد

بیندازد و هنگامی که می‌خندید حالت سیمایش حکایت از آن می‌کرد که در دل می‌گوید "خوب، خوب، همه کارها رو برآه است و همین امشب تکلیف کار معلوم می‌شود." آن‌ها پولونا در دفاع از ویازمی تی‌نف انگشت تهدید به او تکان می‌داد اما پرنس واسیلی در نگاه او که در این هنگام به قدر لمحهای بر پی بر قرار گرفت و درخشید شادباشی از بابت داماد آینده و آرزوی خوشبختی برای دختر خود را خواند. پرنس بزرگ ضمن آنکه با آهی به نشان اندوه به مهمان مجاور خود شراب تعارف می‌کرد نگاهی تلخ نثار دختر خود کرد و مثل این بود که با آن‌ها و نگاه می‌خواست بگوید "بله عزیزم، حالا دیگر برای من و شما کاری نمانده جز اینکه بنشینیم و شراب شیرینمان را بنوشیم." از این به بعد دیگر نوبت این جوانهاست که به این وقاحت و گستاخی شیرینکام باشند.

دیپلمات به چهره‌های کامروای دلدادگان نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت "این چه یابو‌هایی است که من برای اینها می‌بافم؛ تازه گفته‌هایم را جالب هم می‌دانم. شیرینکامی این است که اینها دارند."

میان علایق ظاهری بی‌مقدار و مسکینی که این جمع را به هم پیوند می‌داد، احساس ساده‌دلستگی مرد و زنی جوان و سالم و زیبا راه یافته بود و این احساس انسانی، یابو‌های پوک و ناقص ادا شده آنها را زیر خود له کرده و بر فراز آنها بال گسترده بود. لطیفه‌هاشان خنک بود و خنده نمی‌انگیخت، تازه‌هایی که نقل می‌کردند رنگ و جلایی نداشت و شور و نشاطشان آشکارا ساختگی بود. نه فقط آنها، بلکه حتی پیشخدمتهایی هم که سر میز خدمت می‌کردند گفتی همین حال را داشتند و وظیفه خود را از یاد برده بودند و نمی‌توانستند از آن زیبا و چهره رخشان و دلربای او چشم برگیرند و از تماشای سیمای سرخ و فربه و شیرینکام و ناآرام پی بر دل بکنند. مثل آن بود که حتی پرنه شمعها نیز فقط بر این دو چهره خوشبخت می‌تابید.

پی‌یر احساس می‌کرد که کانون این جشن است و این احساس برایش لذتبخش بود، اما در عین حال در زحمتش می‌داشت. او خود را در وضع کسی می‌یافت که در کاری عمیق شده و دل به آن داده باشد، طوری که هیچ چیز دیگری را به روشنی نمی‌دیند و هیچ صدای سخنی را به وضوح نمی‌شنود و نمی‌فهمید. فقط به ندرت تکه‌پاره‌هایی از اندیشه‌ها و تأثراتی از عالم واقع ناگهان و به سرعت از ذهنش می‌گذشت.

با خود می‌گفت "پس کار به کلی تمام شد! اما چطور؟ و چه تند؟ حالا می‌دانم که این کار نه فقط برای زن، و نه برای من تنها، بلکه برای همه ناگزیر باید صورت گیرد. اینها همه چنان بی‌صبرانه در انتظارند و به قدری به صورت‌پذیری این کار یقین دارند که من نمی‌توانم، به هیچ وجه نمی‌توانم ناکامشان کنم. اما این امر چگونه روی خواهد داد؟ نمی‌دانم! فقط می‌دانم

که روی خواهد داد. بی چون و چرا روی خواهد داد. پی‌یر، دلمشغول این افکار، به شانه‌های مرمیرین تابانی که در کنارش، درست زیر چشمانش بود نگاه می‌کرد.

ناگهان احساس شرمساری کرد. از اینکه توجه همه را تنها بر خود متمرکز می‌یافت، از اینکه در چشم دیگران کامروا به حساب می‌آمد، از اینکه با آن چهره نازیبا پاریس وار هلن را در تصرف خود آورده بود^۱ شرم داشت. اما خود را تسلی می‌داد: "روال این چیزها لابد همیشه همین‌طور هاست و باید هم چنین باشد. تازه در این میان گناه من چیست؟ من که در این راه قدمی برنداشته‌ام؟ اصلاً این ماجرا چه وقت شروع شد؟ از مسکو که همراه پرنس واسیلی به اینجا آمدم هنوز هیچ خبری نبود. بعد دلیلی نداشت که دعوت او را نپذیرم و در خانه‌اش منزل نکنم. بعد با الن ورق‌بازی می‌کردم و یک بار کیف توریش را از زمین برداشتم و به او دادم. بعد به اتفاق با کالسکه به گردش رفتیم. این ماجرا چه وقت شروع شد؟ چطور شد که به اینجا رسید؟" و اکنون در مقام نامزد در کنار او نشسته بود و از نزدیکی او آگاه بود و تنفس او را احساس می‌کرد و حرکات و زیبایی او را می‌دید و در می‌یافت. گاه ناگهان می‌پنداشت که نه الن، بلکه خود اوست که با زیبایی بی‌نظیرش چشمها را خیره می‌کند و به همین دلیل راست می‌نشست و سینه پیش می‌داد و سر می‌افراشت و از سعادت خود شادمان بود. ناگهان صدایی، صدای آشنایی را شنید که چیزی را به تکرار از او می‌پرسید: اما پی‌یر به قدری سرگرم بود که نمی‌فهمید از او چه می‌پرسند. پرنس واسیلی بار سوم پرسید: از تو می‌پرسم آخرین بار کی از بالکونسکی نامه داشتی؟ تو امروز چه سر به هوا شده‌ای، عزیزم!

پرنس واسیلی می‌خندید و پی‌یر می‌دید که همه، از دم به او و الن لبخند می‌زنند. در دل گفت: "خوب، چه می‌شود کرد؟ شما که همه خیر دارید! چه کنم؟ بله، حقیقت دارد. همین‌طور است!" و خود نیز لبخند می‌زد، همان تبسم شیرین و کودکانه خاص خودش را، و الن نیز خندید. پرنس واسیلی با لحنی که گفتم دانستن این مطلب برای تمام کردن بحثی لازم است تکرار کرد: نگفتی کی نامه به دستت رسید! از اولموتس بود؟

پی‌یر در دل گفت: "چطور حاضر می‌شوند در خصوص چنین یاوه‌هایی فکر کنند و حرف بزنند؟" و با آهی جواب داد: بله، از اولموتس بود.

بعد از شام پی‌یر بانوی خود را به دنبال دیگران به تالار پذیرایی همراهی کرد. مهمانان رفته‌رفته مجلس را ترک می‌کردند. بعضی از الن خداحافظی نکرده می‌رفتند، چنانکه گفتم نمی‌خواستند او را از سرگرمی جدیدش منفک سازند و برخی لحظه‌ای به او نزدیک می‌شدند و بی‌درنگ خداحافظی می‌کردند و او را از مشایعت خویش بازمی‌داشتند. دیپلمات هنگامی که از

۱ اشاره است به داستانی از اساطیر یونان پاریس، پسر بریام، شاه تروا حوالی سیبار ریبا بود و هلن، رد میلاس را ربود و موجب جنگ تروا شد و داستانش از جمله در منظومه اپلیاد اثر هومر آمده است.

تالار پذیرایی خارج می‌شد افسرده و خاموش بود و منزلت دیپلماتی و اعتبار مقامش در مقابل شیرینکامی پی‌یر در نظرش سخت بیهوده می‌نمود. ژنرال سالخورده در جواب همسرش که پرسیده بود درد پایت چطور است، با اوقات تلخی غرولندی کرد و روی گرداند و در دل گفت "آه که چه زنک کودنی دارم. تماشاکن این بلنا واسیلی یونا پنجاه سالش هم که بشود باز دلرباست." آناپاولونا به گرمی پرنسس بزرگ را بوسید و آهسته در گوشش گفت: مثل اینکه می‌توانم به شما تبریک بگویم. اگر سرم به این شدت درد نمی‌کرد می‌ماندم.

پرنسس بزرگ جوابی نداد. به دیدن شادکامی دخترش زهر حسادت در دلش می‌جوشید. در اثناپی که میزبان مهمانان را مشایعت می‌کرد، پی‌یر مدتی دراز در تالار پذیرایی کوچک با الن تنها بود و کنار هم نشسته ماندند. طی یک ماه و نیم گذشته بارها با الن تنها مانده بود، اما هرگز از دلدادگی با او چیزی نگفته بود. امشب احساس می‌کرد که ناگزیرست در این باب چیزی بگوید. اما به هیچ وجه دل آن نداشت که این واپسین گام را بردارد. خجالت می‌کشید. به نظرش می‌رسید که آنجا در کنار الن جای جوان دیگری را غصب کرده است. آوایی در درونش می‌گفت "این شادکامی برای تو نیست، برای کسانی است که آنچه را تو داری ندارند." اما ناچار بود چیزی بگوید، به همین سبب شروع به صحبت کرد و از الن پرسید که آیا در ضیافت آن شب به او خوش گذشته است؟ الن مثل همیشه با صراحت خاص خود جواب داد که جشن آن شب یکی از شیرینترین جشنهای عمرش بوده است.

چند نفری از خویشاوندان نزدیک هنوز نرفته و در تالار بزرگ نشسته بودند. پرنس واسیلی سلانه سلانه به پی‌یر نزدیک شد. پی‌یر برخاست و گفت که دیگر دیر شده است و بهتر است مرخص شود. پرنس واسیلی با نگاهی سخت و پرسان او را برانداز کرد، چنانکه گفتی حرفی که شنیده به قدری عجیب بوده که هیچ بعید نبود آن را اشتباه شنیده باشد. اما بعد خشونت نگاهش تغییر کرد و نرم شد و دستش را گرفت و او را دوباره نشانید و با مهربانی به او لبخند زد.

بعد بلافاصله رو به دخترش کرد و با لحن سهل انگار و پرمهر همیشگی خود که خاص پدران و مادرانی است که فرزندان خود را از کودکی با ناز و نوازش بزرگ می‌کنند، اما او نه از روی احساس، بلکه از سر تقلید از پدران دیگر ناچار به کار می‌برد، گفت: خوب، لیولیا چطوری؟ - و باز رو به پی‌یر کرد و ضمن بازکردن دکمه بالای جلیقه خود گفت: سرگی کوزمیچ... انعکاس احساسات... از همه طرف...

پی‌یر لبخندی زد و از لبخندش پیدا بود که می‌فهمید آنچه که ذهن پرنس واسیلی را در این لحظه به خود مشغول می‌دارد ماجرای سرگی کوزمیچ نیست، و پرنس واسیلی نیز دانست که پی‌یر به این معنی پی‌یر برده است و ناگهان برخاست و زیر لب لندلندکنان از تالار بیرون رفت. به نظر پی‌یر چنین آمد که پرنس واسیلی حتی دستپاچه هم شده است. دیدن پریشانی این مرد

سالمند و در محافل بزرگان سرشناس او را متأثر کرد. نگاهی به الن انداخت. الن نیز پریشان به نظر می‌رسید. نگاهش به او می‌گفت: خوب چه کنم، تقصیر از خودتان است! پی‌یر در دل گفت "چاره‌ای نیست، باید هرطور شده این قدم را برداشت. اما نمی‌توانم، چه کنم نمی‌توانم" و دوباره شروع کرد از مطلب نامربوط، از سرگی کوزمیچ حرف زدن و پرسید که ماجرا از چه قرار بوده است. زیرا درست به آن گوش نداده و سر از آن درنیاورده است و الن خندان جواب داد که او هم نمی‌داند.

هنگامی که پرنس واسیلی به تالار بزرگ وارد شد همسرش داشت به آهستگی با بانوی سالخورده‌ای از پی‌یر حرف می‌زد؛ البته، دامادی از هر جهت فوق‌العاده است. اما خوشبختی عزیزم... و بانوی سالخورده جواب داد: پیوندهای ازدواج در آسمان بسته می‌شود.

پرنس واسیلی برای آنکه نشان دهد که به گفتگوی آنها گوش نمی‌دهد به دورترین گوشه تالار رفت و روی کاناپه نشست. چشمها را چنانکه گفتی چرت می‌زند بست و سرش می‌خواست فروافتد که ناگهان به خود آمد و به‌زنش گفت: آیین، بروید ببیند اینها چه می‌کنند!

پرنس برخاست و به سمت در رفت و با وقار و بی‌اعتنا از جلو در گذشت و نگاهی به داخل تالار کوچک انداخت. پی‌یر و الن همچنان در کنار هم نشسته بودند و آهسته حرف می‌زدند. پرنس بازگشت و به شوهرش جواب داد:

— همان‌طور مثل پیش.

پرنس واسیلی ابرو درهم کشید، دهانش به یک سو کج شد و پرش گونه‌هایش با حالت ناخوشایند و خشونت‌آمیز که خاص او بود شروع شد. تکانی به خود داد و برخاست. با سری برافراخته و کمی رو به عقب و با قدمهایی مصممانه از کنار بانوان گذشت و به تالار کوچک رفت و با قدمهای ریز و تند، شادمانه به پی‌یر نزدیک شد. حالت چهره‌اش به قدری غیرعادی و چنان جدی پر جبروت بود که پی‌یر به دیدن آن وحشزده از جا برخاست.

پرنس واسیلی گفت: خدا را شکر، زخم همه‌چیز را برآیم گفت - یک دست را گرد شانه پی‌یر انداخت و با دست دیگر دخترش را به سینه فشرد و گفت: لیولیا، عزیز دلم، خیلی خیلی خوشحالم - صدایش می‌لرزید و خطاب به پی‌یر گفت: من پدرت را خیلی دوست داشتم... الن هم برای تو زن خوبی خواهد بود... خدا متبرک کند... مبارک باشد.

دخترش را در آغوش فشرد و بعد که دوباره صورت پی‌یر را با لبهای شل فرتوت خود بوسید گونه‌هایش به راستی از اشک خیس شده بود. به صدای بلند گفت: پرنس، کجایی؟ چرا نمی‌آیی؟

پرنس آمد، و زد زیر گریه. بانوی سالخورده نیز چهره خود را با دستمال خشک می‌کرد.

روی پی‌یر را بوسیدند و او نیز چند بار دست‌الن دل‌ریا را بوسید. پس از اندکی آنها را دوباره تنها گذاشتند.

پی‌یر با خود می‌گفت: "اینها همه همین‌طوری پیش آمده باشد، و جز این هم نمی‌توانست باشد. بنابراین چون و چرا درباره‌ی اینکه آنچه روی داده خوب است یا بد جایز نیست. البته خوب است، چون کار یکطرفه شده و این تردید دردناک پایان یافته است."

خاموش دست‌نامزد خود را گرفته بود و به سینۀ زیبایش که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد چشم دوخته بود.

به صدای بلند گفت: الن... - و ساکت ماند.

در دل می‌گفت: "در این گونه موارد چیز به خصوصی می‌گویند." اما به هیچ روی نمی‌توانست در ذهن مجسم کند که این حرف خاص چیست. نگاهی به چهره‌ی او انداخت. الن به او نزدیکتر شد و چهره‌اش همچون برگ گل سرخ بود. به عینک او اشاره کرد و گفت: آه، این را بردارید... این چیست؟

پی‌یر عینک خود را برداشت و در چشمانش علاوه بر حالت غیرعادی چشمان عینکی، هنگام برداشتن عینک آثار سراسیمگی و پرسش پیدا بود. می‌خواست روی دستهای او خم شود و بر آنها بوسه زند، اما الن سرش را با سرعت و خشونت حرکتی داد و لبهای او را در اختیار گرفت و با لبهای خود درهم‌آمیخت. چهره‌ی الن از شکل افتاده و کج و معوج شده بود و پریشانی ناخوشایندی در آن نمایان بود که پی‌یر را به تعجب انداخت.

با خود گفت: دیگر کار از کار گذشت. همه‌چیز تمام شد. گرچه هنوز دوستش دارم.

آنچه را در این گونه موارد باید گفت به یاد آورد. گفت: دوستان دارم - اما این کلمات بر زبانش زنگی چنان بی‌مایه داشتند که خود از گفتن آنها شرمسار شد.

یک ماه و نیم بعد با الن ازدواج کرد و به قول مردم در مقام سرور کامروای زنی زیبا و صاحب میلیونها ثروت در خانه‌ی بزرگ و تازه‌مرمت‌شده‌ی خاندان بزوخف، در پترزبورگ مستقر شد.

۳

پرنس نیکلای آندره‌بویچ بالکونسکی، در دسامبر ۱۸۰۵ نامه‌ای از پرنس واسیلی دریافت کرد که نویسنده در آن، تاریخ ورود خود و پسرش را به او اطلاع داده بود. در این نامه نوشته بود: ولینعمت بزرگوار، چون به مناسبت یک مأموریت بازرسی عازم سفر هستم راه خود را، البته با کمال میل به اندازه‌ی صد ورست دور می‌کنم تا از لذت دیدار آن حضرت نصیبی ببرم. فرزندان آناتول نیز همراه من به محل خدمت خود می‌رود و امیدوارم به او افتخار بدهید که احترام عمیقی را که مانند پدرش نسبت به آن وجود بزرگوار در دل دارد شخصاً به حضورتان ابراز دارد.

پرنس کوچک چون این را شنید بر تأمل گفت: خوب احتیاجی نیست که ماری را به مجالس ضیافت ببریم. دامادها خودشان به سراغمان می آیند. پرنس نیکلای آندره بویچ ابرو درهم کشید اما چیزی نگفت. دو هفته پس از وصول نامه، یک شب خدمت پرنس واسیلی که پیشاپیش او حرکت می کردند از راه رسیدند و روز بعد او خود به اتفاق پسرش آمد.

بالکونسکی پیر هرگز نسبت به شخصیت پرنس واسیلی نظر خوشی نداشت، خاصه از زمانی که در دوران سلطنت پاول و بعد از او الکساندر، بر نردبان مناصب عالی دولتی زیاده بالا رفته و به اعتبار بسیار دست یافته بود. اکنون از کنایه های نهفته در نامه و نیز اشاره پرنس کوچک دانست که موضوع چیست و بد نظریش به تحقیری بدخواهانه مبدل شد. هر بار که از پرنس واسیلی چیزی می گفت سخنش با زهر خندی همراه بود. روزی که قرار بود پرنس واسیلی وارد شود، پرنس نیکلای آندره بویچ سخت ناخشنود و تنگ خلق بود. معلوم نبود تنگ خلقیش به علت آمدن پرنس واسیلی بود یا ناخوسندیش از آمدن پرنس واسیلی از تنگ خلقیش مایه می گرفت. ولی واقعیت این بود که بسیار بدعق بود و تیخون از همان صبح به معمار توصیه کرده بود که برای ادای گزارش به نزد پرنس نرود.

تیخون توجه معمار را به صدای قدمهای پرنس فراخوانده و گفته بود: خوب گوش کنید، چه جور قدم برمی دارد، چه جور پاشنه هایش را به زمین می کوبد. ما با این حالاتش خوب آشناییم!

اما پرنس مثل معمول بعد از ساعت نه پالتو مخملین خزینقه به تن، و کلاهی از همان پوست بر سر برای هواخوری رفت بیرون. شب قبلش برف باریده بود، اما در راهی که به نارنجستان می رفت و پرنس نیکلای آندره بویچ عادت داشت در آن قدم بزند برفی دیده نمی شد و آثار جارو بر برف رفته پیدا بود و پارویی در یکی از دو توده برف پوک انباشته در دو سوی راه فرو شده بود. پرنس خاموش و با سیمایی درهم از نارنجستان و خانه های خدمه گذشت و از بناهای در دست ساختمان بازدید کرد. از پیشکار موقری که صورت ظاهر و رفتارش به اربابش می مانست و او را تا خانه همراهی کرده بود پرسید: سورتمه در جاده خوب حرکت می کند؟

— برف سنگینی است، حضرت پرنس. من سپرده ام خیابان بزرگ را جارو کنند.

پرنس سر فرو انداخت و به پله های جلو ورودی نزدیک شد. پیشکار در دل گفت: خدا را شکر، به خیر گذشت. ابر طوفانی بی رعد و برق از سر ما گذشت. بعد از لحظه ای افزود: حضرت پرنس، عبور سورتمه از این همه برف مشکل بود، شنیده بودم که جناب وزیر به حضور حضرت پرنس می رسند!

پرنس روی به سوی پیشکار گرداند و با سگرمه ای درهم به او چشم دوخت و با صدایی

همچون نیغ تیز و سخت گفت: چه گفتی؟ جناب وزیر؟ کدام وزیر؟ به دستور چه کسی؟ برای پرنسس دختر من برفها را پاک نمی‌کنید، اما زیر پای وزیر را آب و جارو می‌کنید؟ من در خانعام وزیر نمی‌شناسم.

— حضرت پرنس، من فکر کردم که...

پرنس با لحنی که پیوسته شتابنده‌تر می‌شد، با کلماتی از شدت خشم جویده‌جویده و ناتمام فریاد زد: تو فکر کردی! تو فکر کردی! بدجنس حقه‌باز... من حالا فکر کردن را یادت می‌دهم. — و تعلیمی خود را بلند کرد و روی سر آلیاتیچ^۱ فرود آورد و اگر پیشکار سرش را نندزدیده بود ضربه بر سرش خورده بود. پرنس همچنان تندتند تکرار می‌کرد: فکر کردم! بدجنس... حقه‌باز...! — اما با وجود اینکه آلیاتیچ خود از گستاخی سردزدیدن خویش به وحشت افتاده بود به پرنس نزدیک شد و سر بیموی خود را از سر تسلیم پیش او فرود آورده بود و شاید درست به همین علت، پرنس در عین آنکه همچنان فریاد می‌زد: حقه‌باز، بدجنس... فوراً برفها را دوباره روی جاده پیاش... — دیگر تعلیمی را بالا نبرد و به سرعت به اتاق خود رفت.

قبل از ناهار پرنسس و مادموازل بوری‌ین از تنگ‌خلقی پرنس خبردار شده و ایستاده در انتظارش مانده بودند: چهرهٔ مادموازل بوری‌ین، خندان و درخشان، حاکی از این بود که "من از همه جا بی‌خبرم و رفتارم همان است که همیشه بود!" و پرنسس ماریا، با چهره‌ای به رنگ گچ دیوار از ترس سر به زیر افکنده بود.

برای پرنسس ماریا از همه ناگوارتر آن بود که می‌دانست که در این‌گونه موارد باید مانند ماده‌موازل بوری‌ین رفتار کند اما نمی‌توانست. به نظرش می‌رسید که اگر وانمود کند که متوجه چیزی نیست پدرش او را دختری بی‌عاطفه خواهد شمرد که به حال او بی‌اعتناست و اگر نشان دهد که خود تنگ‌حوصله است و اوقاتش تلخ است خواهد گفت: چرا پکری، نمی‌شود نگاهت کرد (چنانکه بارها گفته بود).

پرنس نگاهی به چهرهٔ دختر خود انداخت و پوزخند زنان غرید: وای که چه دختر پخمه‌ای! — و به یاد پرنسس کوچک که غایب بود افتاد و در دل گفت: آن یکی هم که نیست، لابد سر او را هم با وراجیه‌های خود برده‌اند.

پرسید: پس پرنسس کجاست؟ قائم شده است؟

مادموازل بوری‌ین با رویی گشاده و خندان گفت: کمی کسالت دارد، استراحت می‌کند. البته باتوجه به وضع خاص او این ناراحتی غیرعادی نیست.

پرنس چند بار سینه صاف کرد و گفت: هان، هان، بله! — و سر میز نشست.

بشقابش به نظرش ناپاک آمد. لکه‌ای را در آن نشان داد و بشقاب را پرت کرد و تیخون آن را در

هوا گرفت و به آبدارباشی رد کرد. پرنسس کوچک کسالتی نداشت، اما به قدری از پرنس می ترسید و چنان از چیره شدن بر وحشت خود عاجز بود که وقتی دانست که خلق پرنس تنگ است تصمیم گرفت در اتاق بماند.

به مادموازل بوری بن گفته بود: از بابت طفلم و وحشت دارم، خدا می داند که اگر هول کنم چه بلایی به سرش می آید.

به طور کلی پرنسس کوچک در لیسیه گوری به دلیل ترس مدام از پدرشوهر جرئت نفس کشیدن نداشت و سخت از پرنس بیزار بود اما خود از این بیزاری آگاه نبود، زیرا وحشتش به قدری بر نفرت چیرگی داشت که آن را می پوشاند. احساس پرنس نیز نسبت به او از بیزاری خالی نبود اما تنفرش پشت پرده تحقیر پنهان می ماند. پرنسس همین که در لیسیه گوری جا افتاد سخت به مادموازل بوری بن دل بست و روزهایش را با او به سر می برد و از او می خواست که شبها در اتاقش بخوابد و اغلب درباره پدرشوهر خود و گاهی هم درباره رفتار و کردار پرنس با او حرف می زد.

مادموازل بوری بن با دستهای گلی رنگ خود دستمال سفره سفید را که باز می کرد با لحن پرسش گفت: جناب پرنس، از قرار معلوم مهمان برایمان می رسد. شنیده ام که جناب پرنس کوراگین و پسرشان به اینجا می آیند.

پرنس آزرده گفت: هه!... این جناب پرنس پسر بچه حقیری بود... من هم دستش را در کار دولتی بند کردم. حالا پسرش اینجا چه می خواهد؟ سر در نمی آورم. شاید پرنسس لیزا و تا کارلونا و پرنسس ماریا بدانند، اما من نمی دانم چرا پسرش را می آورد اینجا، جای پسرش اینجا نیست - و پسران به دخترش که سرخ شده بود نگاه کرد.

- چه ات است؟ حالت خوب نیست؟ شاید تو هم، به قول این آلباتیج احمق، از آن «وزیر» می توسی!

- نه، پدر جان!

گرچه مادموازل بوری بن در انتخاب موضوع گفتگو نکته سنجی به خرج نداده بود اما ساکت نماند و به پرچانگی ادامه داد و از نارنجستان گفت و زیبایی گلی نوشکننده را ستود تا آنکه پرنس پس از صرف سوپ کمی نرم شد.

پس از صرف ناهار به دیدن عروسش رفت. پرنسس کوچک پشت میز کوچکی نشسته بود و با ماشای پیشخدمت پر حرفی می کرد، به دیدن پدرشوهرش رنگ باخت.

صورت پرنسس کوچک خیلی تغییر کرده بود، بیشتر زشت می نمود تا زیبا. گونه هایش گود رفته و لبش به سمت بالا کشیده شده و زیر چشمانش ورم کرده بود. در پاسخ پرنس که از حالش پرسید جواب داد: بله، کمی سنگینم.

- به چیزی احتیاج نداری؟

- نه، متشکرم. پدرجان.

- بسیار خوب، بسیار خوب!

از اتاق خارج شد و به اتاق مجاور اتاق غذاخوری که پیشخدمتها در انتظار خدمت در آن می ماندند رفت. اکیاتیچ با سری فروافکنده در این اتاق ایستاده بود.

- راه دوباره برپاشی شد؟

- بله قربان، برپاشی شد، حضرت والا! شما را به خدا این بنده را عفو بفرمایید فقط از روی

بی شعوری بود.

پرنس حرف او را برید و خندید، همان خنده غیرطبیعی که خاص خودش بود.

- خوب کافی است، بسیار خوب، بسیار خوب.

دست راستش را پیش آورد و اکیاتیچ بر آن بوسه زد. پرنس به دفتر کار خود وارد شد.

پرنس واسیلی شب به لیسبه گوری رسید. سورچیها و نوکران در خیابان پهن (که به تلفظ نادرست روستایی آن را پرشپکت^۱ می خواندند) به پیشباز او رفتند و سورتمه و درشکه‌ها را با هلهله و جنجال بسیار از جاده به عمد برپاشی شده به عمارت جانبی قصر بردند.

برای پرنس واسیلی و آناتول هر یک اتاقی جداگانه در نظر گرفته شده بود.

آناتول جلیقه خود را درآورده بود و، دست برکمر زده، پشت میزی نشسته بود و نگاه چشمهای درشت و زیبایش به گوشه‌ای از آن دوخته شده بود و پیدا بود که فکرش جای دیگری سیر می کند. او زندگی خود را سراسر همچون بازی پیوسته و سراسر تفتنی می شمرد که کسی معلوم نبود به چه علت، متعهد شده بود برای او مهیا سازد. به همین قرار اکنون نیز سفر خود را به نزد پیرمرد تندخو و میراث‌بر ثروتمند زشت روی او به همین چشم می نگریست و گمان می کرد که تمام این چیزها چه بسا به خیر و خوشی و شادکامی بسیار بینجامد. در دل می گفت: اگر عروس به راستی پولدار باشد، چه عیب دارد، داماد می شوم، ضرر که ندارد.

با خودآرایی و وسواسی که عادتش شده بود صورت تراشید و به خود عطر افشاند. با رفتاری پیروزمندانه و خوشرویی که ذاتیش بود و با سر زیبای برافراخته و گردنی راست گرفته به اتاق پدر وارد شد. دو پیشخدمت مخصوص پرنس واسیلی دور و بر او خدمت می کردند و به او لباس می پوشاندند و او خود با نگاهی موشکاف و بانشاط به هرسو می نگریست و چون پسرش وارد شد با خوش خلقی سری به جانبش جنباند، چنانکه در دل بگوید: آفرین، درست همان طوری هستی که دلم می خواست.

آناتول به زبان فرانسوی و لحنی که پنداشتی گفتگوی چندین بار طی سفر تکرار شده‌ای را

ادامه دهد، می‌گوید: نه، ولی باباجان، بگو، این دختره راستی راستی خیلی هیولاست؟
 - پس کن دیگه، دری ورپهات را کنار بگذار. مهم این است که سعی کنی با پرنس پیر با احترام و مثل یک جوان عاقل رفتار کنی.

آنا تول گفت: اگر شارت و شورت کند می‌گذارم می‌روم، من حوصله این پیر و پاتالهای بدعشق را ندارم، از حالا می‌گویم.

- یادت باشد که آینده‌ات همه به همین وابسته است.

همان هنگام نه تنها خبر ورود وزیر و پسرش، بلکه شکل و شمایل آنها نیز در اتاق کلفتها به دقت وصف شده بود. پرنس ماریا تنها در اتاق خود نشسته بود و بیهوده می‌کوشید بر تلاطم درون خود پیروز شود. در آینه نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت "آخر برای چه نامه نوشتند که می‌آیند، چرا لیزا در این باره با من حرف زد؟ آخر مگر چنین چیزی ممکن است؟ من چطور جلو آنها به تالار پذیرایی بروم؟ اگر هم از او خوشم بیاید رفتارم در برابر او چطور ممکن است طبیعی باشد؟" تصور یک نگاه پدرش کافی بود تا او از ترس فلج شود.

پرنس کوچک و مادموازل بوری‌ین از همان وقت همه اطلاعات لازم را از ماشا مستخدمه مخصوص، به دست آورده بودند و می‌دانستند که این وزیرزاده جوان جذاب و سرخ‌روی و سیاه‌چشم و ابرویی است و جایی که جناب پدرش با زحمت زیاد پاکشان از پله‌ها بالا می‌رفته او همچون عقابی جوان به چالاک‌کی سه پله یکی به دنبال او جست می‌زده است. پرنس کوچک و مادموازل بوری‌ین پس از به دست آوردن این اخبار به گرمی و به نحوی که صدایشان از راهرو شنیده می‌شد، صحبت‌کنان به اتاق پرنس ماریا وارد شدند.

پرنس کوچک با شکمی برآمده و رفتاری سنگین و اردک‌وار پیش رفت و خود را در صندلی راحتی انداخت و گفت: آمده‌اند، ماری! می‌دانید؟

آن روز دیگر روپوش راحتی را که صبحها همیشه می‌پوشید به تن نداشت، بلکه یکی از زیباترین پیرهنهای خود را پوشیده و گیسوانش را با دقت بسیار آراسته بود و چهره‌اش همه شور و نشاط بود اما نه چندان که آثار پرمردگی و فرومردگی سیمایش را پنهان سازد. زوال زیبایی و شادابی او در این لباس و آرایش که خاص ضیافت‌های پترزبورگ او بود آشکارتر می‌شد. مادموازل بوری‌ین نیز در لباس خود آراستگی و سنجیدگی سنگین و چشمگیر اما بی‌زرق و برقی پدید آورده بود که صورت زیبا و باطراوتش را جذابتر می‌نمود.

گفت: پرنس عزیز، شما همین‌طور نشسته‌اید و دست به سر و وضع خود نزنید؟ الان است که صدا کنند که آقایان در تالارند و باید بروید پایین، شما نه دستی به صورت خود برده‌اید و نه لباسان را عوض کرده‌اید.

پرنس کوچک از جای خود برخاست و زنگ زد تا خادمه‌اش بیاید و با شور و شتاب بسیار

بر آن شد که برای آرایش سر و وضع پرنسس ماریا تدبیری بیندیشد و او را بیازاید. عزت نفس پرنسس ماریا از آن آزرده شده بود که ورود جوانی که قرار بود نامزدش بشود در او هیجان انگیزه بود، و از آن بیشتر، از این جهت که هیچ یک از این دوستان تصور هم نمی کرد که حال او ممکن است غیر از این باشد. اگر به آنها می گفت که چقدر از احساس خود و برداشت آنها شرم دارد هیجان خود را فاش می ساخت. از سوی دیگر اگر به عوض کردن لباس و آرایشی که پیشنهاد می کردند تن در نمی داد موجب می شد که شوخیها و اصرارشان ادامه یابد. چهره اش برافروخت و لکه های سرخ صورتش را فرا گرفت. برق چشمان زیبایش خاموش شد و با حالت تسلیم نازیبای موجودی قربانی، که بیش از دیگر حالتها در چهره اش برقرار می شد، خود را به اراده مادموازل بوریین و لیزا سپرد. این دو زن هر دو با کمال صداقت می کوشیدند که زیبایش کنند. او به قدری زشت بود که حتی خیال رقابت از ذهن هیچ یک از آنها نمی گذشت و به این سبب با نهایت اخلاص و دل سپرده به این گمان ساده لوحانه و استوار در ذهن زنان که با ابراز سلیقه در آرایش و انتخاب لباس، صورت زشت را می توان زیبا جلوه داد، در پوشاندن و آراستن او می کوشیدند.

لیزا نیمرخ پرنسس را از دور براندازکنان می گفت: نه، راستی راستی، عزیزم این پیرهن قشنگ نیست. یک پیرهن بنفش تیره داری، بگو آن را بیاورند. ولی راستی راستی که... آخر کمی به خودت بیا! شاید امروز تکلیف تمام عمرت معلوم شود. این لباس زیادی روشن است، خوب نیست، نه، اصلاً مناسب نیست.

اما آنچه خوب و مناسب نبود، پیرهن نبود، بلکه چهره و سراپای اندام پرنسس بود. منتها مادموازل بوریین و پرنسس کوچک هیچ یک این معنی را در نمی یافتند و گمان می کردند که اگر گیسوانش را روی سرش بالا ببرند و با روبانی کبود بیارینند و شالی آبی رنگ بر شانه اش بیندازند تا از روی پیرهن قهوه ای رنگ فرو آویزد، خلاصه با تدابیری از این دست کار درست خواهد شد. آنها فراموش کرده بودند که حالت هراسیده چهره و ناسازی اندام چیزی نیست که اصلاح شدنی باشد و هر قدر هم که قاب و آذین حاشیه را عوض کنند متن همچنان زشت و بی مایه باقی می ماند. پس از دو سه بار عوض کردن آرایش که پرنسس ماریا با تسلیم به آن رضا داد، هنگامی که گیسوانش روی سرش جمع شد (و این شیوه آرایش گیسو سیمای او را به کلی تغییر داد و سادگی و صفای آن را زایل کرد) و شال آبی رنگ بر پیرهن زیبای بنفش فرو افتاد، پرنسس کوچک، با دست ظریف خود اینجا یک چین را صاف کنان و آنجا گوشه شال را اندکی فرو کشان دو سه بار دور او گشت و سر خود را به این سو و آن سو کج کنان به دقت براندازش کرد. عاقبت دستها را از سر نومیدی به دو سو بالا انداخت و با لحنی قاطع گفت: نه ماری، این آرایش اصلاً به شما نمی آید. من شما را با همان پیرهن طوسی بی رنگ و جلای همیشگیان بیشتر می پسندم. نه،

خواهش می‌کنم. این کار را برای خاطر من بکنید - و رو به مستخدمه کرد و گفت: کاتیا پیرهن خاکستری‌رنگ پرنسس را برایشان بیاور. مادموازل بوری‌ین، حالا تماشا کنید من چطور کار را درست می‌کنم!

و لبخندش حاکی از آن بود که از شاهکار هنری خویش از پیش خوشحال است. اما هنگامی که کاتیا پیرهنی را که خواسته شده بود آورد، پرنسس ماریا همچنان بی حرکت در برابر آینه نشسته بود و خیره به چهره خویش، دید که اشک در چشمانش حلقه زده و لبهایش به ارتعاش افتاده و چیزی نمانده است که زارزار به گریه افتد.

مادموازل بوری‌ین گفت: پرنسس عزیز، چه‌تان شده؟ تکانی به خود بدهید، کاری بکنید. پرنسس کوچک پیرهن را از دست مستخدمه گرفت و به سمت پرنسس ماریا آمد و گفت: نه، حالا تماشا کنید، کار با سادگی و آرامش درست می‌کنیم.

صدای او و مادموازل بوری‌ین و کاتیا که از چیزی خنده‌اش گرفته بود درهم تنید و جنجال شادمانه اما نامفهوم می‌پیا کرد که به غوغای پرندگان شباهت داشت.

پرنسس گفت: نه، ولم کنید. تنهایم بگذارید. و صدایش زنگی چنان جدی و دردناک داشت که غوغای شادمانه پرندگان فوراً خاموش شد. آنها به چشمهای زیبا و درشت و پراشک و اندیشناکی که با برق تضرع به آنها دوخته شده بود نگاه کردند و دانستند که اصرار بی‌فایده و حتی نشان سنگدلی است.

پرنسس کوچک گفت: دست‌کم آرایش موهایتان را عوض کنید. و با لحنی ملامت‌آمیز رو به مادموازل بوری‌ین کرد و گفت: به شما که گفتم، صورت ماری از آن جور صورتهایی است که با این جور آرایشها سازگار نیست، در واقع ابداً سازگار نیست. خواهش می‌کنم عوضش کنید.

پرنسس که به زحمت جلو اشک خود را می‌گرفت جواب داد: تنهایم بگذارید، این چیزها برای من اصلاً اهمیت ندارد.

مادموازل بوری‌ین و پرنسس کوچک چاره‌ای نداشتند جز آنکه تصدیق کنند که پرنسس با آن ریخت و قواره بسیار زشت است، زشت‌تر از همیشه؛ اما دیگر دیر شده بود. با نگاهی که برای آنها آشنا بود و یک دنیا دلمشغولی و اندوه در آن بود به آنها می‌نگریست. این حالت نگاه او هراسی در دل آنها القا نمی‌کرد (البته پرنسس ماریا قادر نبود در هیچ کس ترس برانگیزد) اما می‌دانستند که وقتی این حالت در چهره‌اش پیدا شود خاموش می‌ماند، تغییری هم در تصمیمهایش نمی‌دهد.

لیزا گفت: عوضش می‌کنید، نه؟ - و چون پرنسس ماریا ساکت ماند، از اتاق بیرون رفت. پرنسس ماریا تنها ماند و سفارش لیزا را اجرا نکرد، نه فقط به آرایش گیسوان خود دست نزد

بلکه حتی نگاهی هم به تصویر خود در آینه نینداخت. درمانده، سر به زیر افکنده و دستها در دامن رها کرده خاموش نشسته بود و فکر می‌کرد. شوهر خود را مردی، موجودی نیرومند و برتر و صاحب جاذبه‌ای مرموز در نظر مجسم می‌کرد که او را ناگهان به جهان خود که سراسر شادکامی است و کاملاً غیر از دنیای کنونی اوست می‌برد و فرزند خود را به صورت طفل دختر دایه‌اش که روز پیش دیده بود، بر سینه خود در نظر می‌آورد و شویش را ایستاده در کنار خویش طوری در خیال مجسم می‌کرد که نمی‌تواند نگاه پرمهر خود را از او و از طفلش برگیرد؛ با خود می‌گفت: اما نه، چنین چیزی ممکن نیست، با این صورتی که من دارم چگونه چنین چیزی ممکن است؟ صدای خادمه مخصوصش از پشت در بلند شد که: بفرمایید جای میل کنید، پرنس الان از دفترشان بیرون می‌آیند.

پرنسس ماریا به خود آمد و از افکاری که در سر داشت به وحشت افتاد. از جا برخاست و پیش از آنکه پایین رود به نمازخانه رفت و به چهره تیره‌رنگ شمایل بزرگ مسیح که از پرتو چراغ کوچکی روشن شده بود چشم دوخت و دستها را به حالت دعا برهم نهاد و چند دقیقه‌ای برابر آن ایستاد. روحش دستخوش تردیدی جانکاه بود. آیا لذت عشق، عشق زمینی به مرد برای او ممکن بود؟ وقتی به ازدواج می‌اندیشید صحنه خیالش با تصور رؤیای سعادت خانوادگی و تصویر شیرین فرزندان رنگین می‌شد. اما مهمترین و سوزانترین و مرموزترین رؤیای او مربوط به عشق این جهانی بود. این احساس، هر قدر در پنهان داشتن آن از دیگران و حتی از خود بیشتر می‌کوشید نیرومندتر می‌شد. در دل می‌گفت: خدای من، چگونه باید این احساسهای شیطانی را در دل خود منکوب کنم؟ چگونه در دل خود راهی همیشه بر این گونه افکار سزاوار نگوهرش ببندم تا بتوانم با آرامش خاطر در راه اجرای اراده تو قدم بردارم؟ - و همین‌که این پرسش بر دلش گذشت، خدا پاسخ آن را در جان او القا کرد: هیچ چیز برای خود نخواه، در پی به دست آوردن چیزی مباش و از هیجان و حسد دوری جو. آینده مردم و سرنوشت خود تو باید بر تو پوشیده باشد، اما طوری زندگی کن که همیشه برای همه چیز آماده باشی. اگر مشیت خدا آن باشد که تو را با وظایف ازدواج بیازماید آماده باش که به اراده او گردن نهی - پرنسس ماریا با این اندیشه آرامی‌بخش در سر (هرچند با امید به تحقق رویاهای نهی شده این جهانی در دل) آهی کشید و خویشتن را با کشیدن صلیب تبرک داد و پایین رفت، بی آنکه در فکر لباس یا آرایش گیسوان خود باشد یا به آن بیندیشد که چگونه به حضور مهمانان خواهد رسید و به آنها چه خواهد گفت. اینها تمام در برابر خواست خداوندی که یک مو بی‌اراده او از سر آدمی نمی‌افتد چه اهمیتی می‌داشت!

هنگامی که پرنسس ماریا به اتاق وارد شد پرنس واسیلی و پسرش با پرنسس کوچک و مادموازل بوری‌ین گرم گفتگو بودند. وقتی با رفتار سنگین خود، با تکیه بر پاشنه‌ها وارد شد مردها و مادموازل بوری‌ین از جا برخاستند و پرنسس کوچک او را به مهمانان معرفی کرد و گفت: این هم ماری! - پرنسس ماریا همه را به یک نظر دید و تمام جزئیاتشان را در نظر آورد. چهره پرنس واسیلی را دید که به دیدن او به قدر لحظه‌ای درهم رفت و بی حرکت ماند اما بی درنگ خندان شد. چهره پرنسس کوچک را دید که با کنجکاوی مترصد اثری بود که ورود او در مهمانان پدید می‌آورد. از مادموازل بوری‌ین نیز غافل نمانده بود، که با روبان موی‌آرا و روی زیبایش و نگاهی که با شوری بی سابقه درخشان بود، به او (به آناتول) دوخته شده بود. همه را می‌دید اما او را نمی‌توانست ببیند، از او فقط اندامی درشت و درخشان و زیبا در برابر چشمانش بود که به هنگام ورود او به تالار پذیرایی با خیزی ملایم اندکی به جانب او پیش آمده بود. ابتدا پرنس واسیلی به سوی او آمد و او، یعنی پرنسس ماریا، سر بی‌مویی را که روی دستش خم شده بود بوسید، او را به یاد آورد و به پرسش او پاسخ داد. سپس آناتول به او نزدیک شد، ولی پرنسس ماریا هنوز قادر به تشخیص او نبود، فقط دست نرمی را احساس کرد که دستش را محکم گرفت و به ملایمتی نه‌چندان محسوس، با پیشانی سفید خود که موهای زرین زیبا و روغن خورده‌ای به دل‌انگیزی روی آن آراسته شده بود آشنا کرد. به صورتش که نگاه کرد حیران زیبایش شد. آناتول انگشت شست دست راست خود را به پشت دکمه بسته رنگوتش انداخته بود و، سینه سپر کرده و کتف به عقب داده، یک پای اندکی واپس نهاده خود را تکان می‌داد و با سری اندکی به پیش مایل، خاموش و خندان چشم به پرنسس دوخته بود، اما پیدا بود که فکرش ابتدا به او مشغول نیست. آناتول نکته‌پرداز و حاضر جواب و شیرین‌گفتار نبود. اما در عوض از نعمت آرامشی بهره‌مند بود که در مجالس خصلتی بسیار گرانبهاست و از اطمینان به خویشتنی برخوردار بود که هیچ چیز جای آن را نمی‌گیرد. اگر کسی که از این نعمت ذی‌قیمت محروم است در نخستین ملاقات خاموش بماند و نشان دهد که از ناشایستگی این سکوت آگاه است و در جستجوی موضوعی برای گفتگو در تکاپو است البته بسیار ناپسندیده است. اما آناتول ساکت بود و پای خود را تکان می‌داد و خندان آرایش گیسوی پرنسس را برانداز می‌کرد. پیدا بود که می‌تواند مدتی دراز همچنان در عین آسودگی دهان‌بسته بماند. حالتش چنان بود که پنداشتی در دل می‌گوید "اگر این سکوت بر کسی سنگین است خود حرف بزند، من که در بند آن نیستم." از این گذشته در برخورد با زنان رفتارش طوری بود که بیش از هر چیز در آنها کنجکاوی، واهمه و حتی دل‌بستگی برمی‌انگیخت و این رفتار او بر آگاهی‌اش به برتری خویش استوار و به تحقیر طرف آمیخته بود. مثل این بود که به آنها بگوید: "شما را خوب می‌شناسم، می‌دانم. اما چرا

به خود زحمت بدهم. می دانم که شما آرزویی جز این ندارید. شاید هم به راستی چنین فکری در ذهنش نبود (و چه بسا به یقین، زیرا او به طور کلی ذهنش را به چیزی مشغول نمی کرد) اما حالت او و شیوه برخوردش چنین می نمود. پرنسس ماریا این حال را احساس کرد و گفتی به قصد آنکه به او نشان دهد که حتی جرئت نمی کند به فکر دلربایی از او بیفتد به گفتگو با پرنس پیر پرداخت. حرفها در اطراف مطالب کلی دور می زد و از برکت صدای ملوس و لب ظریف کرکدار از روی دندانهای سفید بالا رفته پرنسس کوچک، صحبت بسیار گرم بود. لحن گفتار پرنسس کوچک با پرنس واسیلی آن لحن بگو و بخندی بود که اشخاص پرحرف و خنده رو اغلب با مصاحب خود اختیار می کنند و چنان است که گویی میان آنها و هم صحبتشان از قدیم شوخیهایی رواج دارد و بخشی از خاطرات خوشایندی که آنها را به هم پیوند می دهد بر دیگران پوشیده است. حال آنکه چنین خاطرات مشترکی اصلاً وجود ندارد، چنانکه میان پرنسس کوچک و پرنس واسیلی نیز وجود نداشت. پرنس واسیلی با رغبت این قرار به گفتار نیامده را پذیرفت و به این بازی تن در داد. پرنسس کوچک حتی آناتول را که تقریباً هیچ نمی شناخت در این یادآوری پیش آمدهای مضحک خیالی، که هرگز اتفاق نیفتاده بود شرکت داد. مادموازل بوری ین نیز در این خاطره پردازی کنار نشست و حتی پرنسس ماریا با لذت احساس می کرد که او نیز به این بازی شادمانه کشیده می شود.

پرنسس کوچک به زبان فرانسوی خطاب به پرنس واسیلی گفت: خوب، پرنس عزیز حالا دستکم ما کاملاً از حضور شما محظوظ می شویم، حال آنکه در ضیافتهای منزل آنت این کار ممکن نبود، زیرا شما در این مجالس بند نمی شدید. آنت عزیز را که به خاطر دارید، بله؟
 - آه، بله، البته، اما امیدوارم خیال نداشته باشید که مرا مثل آنت به صحبت از سیاست بکشانید.

- و آن میز ملوس چایمان چه؟

- بله، بله!

پرنسس کوچک رو به آناتول کرد و پرسید: شما چرا هیچ وقت به منزل آنت نمی آمدید؟ - و خود با چشمکی افزود: بله، می دانم! برادرتان ایپولیت از شاهکارهای شما برای من نقل می کرد. بله، بله! - انگشتی به روی او تکان داد و افزود: حتی از شیفتهای شما در پاریس خبر دارم. پرنس واسیلی دست پرنسس را گرفت، چنانکه گفتی می خواهد او را به زور از گریختن بازدارد و خطاب به پسرش گفت: ایپولیت برای تو نگفته؟ برایت نگفته که چنان واله و شیدای پرنسس شده بوده که خواب و خوراک نداشته؟ اما پرنسس او را از خانه اش بیرون می کرده.

و رو به پرنسس ماریا گفت: پرنس میان زنها جواهر است!

و چون اسم پاریس برده شد مادموازل بوری ین نیز به نوبه خود فرصت را از دست نداد و در

این خاطره‌پردازی دیگران شرکت جست و به خود اجازه داد و از آناتول پرسید که آیا مدت زیادی است که پاریس را ترک کرده است و آیا از این شهر خوشش آمده است؟ آناتول با رغبت بسیار به دختر فرانسوی پاسخ داد و خندان او را برانداز کرد و از وطنش با او سخن گفت. او به دیدن بوری‌بن زیبارو به خود گفته بود که حتی در لیسبه گوری زندگی ممکن است لذتبخش باشد و حالا ضمن برانداز کردن او در دل می‌گفت که هیچ بدک نیست، این ندیمه خانم دختری تودل‌پرو تشریف دارند! امیدوارم او را همراه جهاز با خود بیاورد. دخترک ملوسی است.

پرنس پیر با سیمایی عبوس، بی‌شتاب در اتاق دفتر خود لباس می‌پوشید و در فکر بود که چه باید بکند. این مهمانان با ورود خود خلق او را تنگ کرده بودند. غرولندکنان زیر لب می‌گفت: پرنس واسیلی با آن آقاپسرش از من چه می‌خواهند؟ من با آنها کاری ندارم، پرنس واسیلی آدم خودستا و بی‌مایه‌ای است، پسرش هم نباید تحفه‌ای باشد. او از این بابت ناخشنود بود که آمدن این مهمانان مسأله حل‌ناشده و پیوسته مسکوت‌مانده‌ای را در دل او بازبرانگیخته بود که پرنس پیر در برابر آن پیوسته خود را فریب داده بود. مسأله این بود که آیا او سرانجام روزی راضی خواهد شد که از پرنسس ماریا جدا شود و او را شوهر بدهد؟ او هرگز حاضر نمی‌شد این موضوع را به صراحت پیش خود مطرح کند، چون از پیش می‌دانست که در این صورت از سر انصاف به آن جواب خواهد داد و رعایت جانب انصاف نه فقط با خواست دل، بلکه از آن بیشتر با شالوده زندگی ناسازگار بود. زندگی دور از پرنسس ماریا برای پرنس نیکلای آندره‌ویویچ، گرچه به ظاهر دل‌بستگی زیادی به او نشان نمی‌داد، در خیال هم نمی‌آمد. با خود می‌گفت: شوهر کند که چه؟ برای آنکه بدبخت بشود؟ مثل این لیزا که زن آندره‌ی شده است (شوهری بهتر از آندره‌ی کم پیدا شود) حالا لیزا از زندگی خود راضی است؟ تازه کدام شیر پاک‌خورده‌ای پیدا می‌شود که او را، دختری به این زشتی و بی‌دست و پایی راه از سر عشق و علاقه به زنی بگیرد؟ او را به خاطر خویشاوندان صاحب‌نفوذش و به طمع ثروتش می‌گیرند. اینها به کنار، مگر کم‌اند دخترهایی که تا آخر عمر بی‌شوهر می‌مانند؟ تازه خوشبخت‌تر هم هستند. ذهن پرنس نیکلای آندره‌ویویچ ضمن پوشیدن لباس به این فکرها مشغول بود و در عین حال این مسأله همواره به تعویق افتاده عاجل می‌شد و لازم بود که به فوریت حل شود. پیدا بود که پرنس واسیلی پسرش را به این قصد همراه آورده بود که از دختر او خواستگاری کند و به احتمال زیاد امروز یا فردا جواب صریح می‌خواست. داماد نامی داشت و پایه اجتماعیش بد نبود. پرنس با خود می‌گفت: خوب، از این بابت مخالفتی ندارم. اما این داماد باید لیاقت دختر مرا داشته باشد. ببینیم و تعریف کنیم.

به صدای بلند تکرار کرد: بله، ببینیم و تعریف کنیم، ببینیم و تعریف کنیم. و چنانکه عادتش بود با قدمهای چالاک وارد تالار پذیرایی شد. نگاه سریعی به همه انداخت و هم تغییر لباس

پرنسس کوچک را دید و هم روبان ظریف گیسوآرای بوری‌ین را و هم آرایش نازبیا و زنده‌ پرنسس ماریا را و هم لبخندهایی را که میان بوری‌ین و آناتول رد و بدل می‌شد و هم تنهاماندگی پرنسس خودش را در گفتگوی جمع. نگاه غضب‌آلودی به دخترش انداخت و در دل گفت: خودش را مثل دیوانه‌ها درست کرده! مناعتش کجا رفته؟ تازه، پسره محل سگ هم به او نمی‌گذارد!

به طرف پرنس واسیلی رفت و گفت: سلام، چطور هستی؟ از دیدنت خوشحالم. پرنس واسیلی چنانکه عادتش بود به سرعت و با لحنی استوار و خودمانی گفت: به قول معروف: راه دور، شب تاریک... به عشق رخ یار... خوش است و هموار... این پسر دوم بنده است. به دستبوس آمده. امیدوارم زیر سایه شما از ذره‌پروریتان محروم نماند. پرنس نیکلای آندره‌ویچ نگاهی به آناتول انداخت و گفت: مرحبا، مرحبا، خوب، بیا روبوسی کنیم! - و گونه خود را پیش آورد.

آناتول گونه پیرمرد را بوسید و درعین کنجکاو و نهایت خونسردی تماشایش می‌کرد و منتظر بود که به زودی رفتار عجیب و غریبی را که پدرش گفته بود از او ببیند. پرنس نیکلای آندره‌ویچ در جای همیشگی خود، گوشه کاناپه نشست و صندلی دسته‌داری را برای پرنس واسیلی پیش کشید و اشاره کرد که بنشیند و شروع کرد درباره مسائل سیاسی و تازه‌های مملکتی از او پرس و جو کردن، وانمود می‌کرد که با دقت بسیار به آنچه پرنس واسیلی می‌گوید گوش می‌دهد، اما به تناوب نگاهی به پرنسس ماریا می‌انداخت. آخرین کلمات پرنس واسیلی را تکرار کرد: پس، از پوتسدام این‌طور گزارش می‌دهند! - و ناگهان برخاست و به طرف دخترش رفت و گفت: تو برای مهمانها خودت را به این صورت درآورده‌ای؟ چه قشنگ! واقعاً چه قشنگ شده‌ای! تو برای مهمانها آرایش مویت را عوض کرده‌ای و من جلو همین مهمانها به صراحت به تو می‌گویم، مبادا بعد از این بی‌اجازه من لباس و آرایش را عوض کنی! پرنسس کوچک با رویی برافروخته به دفاع از خواهرشوهر خود برخاست که: تقصیر از من است پدرجان.

پرنس نیکلای آندره‌ویچ رو به عروس خود کرد و با آب و تاب تمام کرنش کرد و پا جنباند و با احترام گفت:

- شما آزادید که هرکاری را که مصحلت می‌دانید بکنید، اما او نیازی ندارد که چهره خود را زشت جلوه دهد. بدون این بزرگ دوزک هم، خوب، خیلی زشت است. دوباره سر جای خود نشست و دیگر به دخترش که چشمهایش از شدت خفت پر از اشک شده بود توجهی نکرد.

پرنس واسیلی گفت: به عکس، این آرایش مو به پرنسس بسیار برازنده است.

پرنس نیکلای آندره یویچ رو به آنا تول کرد و گفت: خوب، پدرجان. پرنس جوان، راستی اسمش چیست؟ بیا اینجا کمی حرف بزنیم، با هم آشنا شویم.

آنا تول در دل گفت "خوب، اینجا است که تفریح شروع می شود." و لبخند بر لب جلو رفت و نزدیک پرنس نشست.

— خوب، ببینم، فرزند، شنیده ام در خارج تحصیل کرده ای. نه مثل ما پیرومردها. یعنی پدرت و من، که پیش شماس کلیسا به مکتب می رفتیم - و از نزدیک، راست در چشمان آنا تول خیره شد: حالا بگو ببینم، عزیزم، در گارد سوار خدمت می کنیدی، ها؟

آنا تول که به زحمت جلو خنده خود را گرفته بود گفت: خیر، خودم را به ارتش منتقل کرده ام.

— آه چه خوب! یعنی می خواهید به طور جدی به تزار و وطن خود خدمت کنید! خوب، جنگ است دیگر! جوانان جسور ترجیح می دهند بروند وسط میدان و مردانه بجنگند، بله، باید جنگید. خوب پس عازم جبهه ای؟

— خیر پرنس! هنگ ما بسیج شده است، اما من منتقل شده ام به ...

و با خنده رو به پدر کرد و پرسید: به کجا منتقل شده ام، پدر جان؟

پرنس نیکلای آندره یویچ خندید و گفت: آفرین! خدمت درست و حسابی همین است، مرحبا! به کجا منتقل شده ام پدرجان؟ هه ...

آنا تول با شدت بیشتر و صدای بلندتری قاه قاه خندید. اما ناگهان سیمای پرنس نیکلای آندره یویچ درهم رفت و گفت: خوب، می توانی بروی.

آنا تول همچنان خندان دوباره به نزد بانوان بازگشت.

پرنس پیر خطاب به پرنس واسیلی گفت: خوب، پس آنها را فرستاده ای خارج تربیت شوند، ها؟

— آنچه از دستم برمی آمد کردم. البته به شما بگویم، وضع تعلیم و تربیت در خارج از مال خودمان خیلی بهتر است.

— بله، امروزه دیگر همه چیز عوض شده است، همه کارها به شیوه جدید صورت می گیرد.

بله، جوان رشیدی است. خوب، برویم به اتاق من.

بازوی پرنس واسیلی را گرفت و او را به اتاق خود برد.

پرنس واسیلی همین که با پرنس تنها شد تمایل و توقع خود را با او در میان گذاشت.

پرنس پیر با تنگ خلقی گفت: چه فکر می کنی؟ خیال کرده ای که او را برای خودم نگه داشته ام؟ نمی توانم از او دل بکنم؟ - و با اوقات تلخی افزود: مردم چه تصوراتی دارند! اگر تصمیم با من بود همین فردا کار را تمام می کردم! اما به تو می گویم، من می خواهم دامادم را بهتر بشناسم. تو قاعده کار مرا می دانی، اهل لاپوشانی نیستی. فردا در حضور خودت از او می پرسم. اگر دخترم

خواست، آنوقت او باید اینجا بماند، آشنا بشوند. باید مدتی بماند. آنوقت خواهیم دید - فیره‌ای کشید و با همان صدای نافذی که هنگام وداع با پسرش داشت، با لحنی شدید گفت: بگذار شوهر کند. برای من چه فرقی می‌کند؟

پرنس واسیلی با لحن مزورانه کسی که تزویر خود را پیش تیزبینی حریف بی‌اثر می‌یابد گفت: به صراحت می‌گویم، شما با بصیرت خود باطن هرکس را عیان می‌بینید. حرف من این است. آناتول نابغه نیست، اما جوان شریف و پاکدلی است، فرزندی خوب و دوست‌داشتنی است.

- خوب، چه بهتر، خواهیم دید.

چنانکه همیشه در مورد زنهای تنهایی که مدتی دراز از مصاحبت مردها محروم بوده‌اند صادق است، زنهای خانه پرنس نیکلای آندره‌یویچ با پیدا شدن آناتول هر سه یکسان احساس کرده بودند که زندگی‌شان تا آن زمان زندگی نبوده است. توان تفکر و بینش و احساسشان به لحظه‌ای ده‌برابر شده بود و زندگی‌شان که تا آن زمان گفنی در تاریکی گذشته بود ناگهان با پرتوی تازه و پرمعنی روشن شده بود.

پرنسس ماریا دیگر ابداً به چهره و آرایش گیسوی خود نمی‌اندیشید و آنها را از یاد برده بود. چهره گشاده و زیبای مردی که شاید شوهرش می‌شد تمامی توجه او را به خود جلب کرده بود. آناتول در نظرش جوانی پاک‌نهاد و جسور و مصمم و بلندنظر می‌آمد، و به این موضوع یقین داشت. هزارگونه رؤیای کامروایی خانوادگی مدام در خیالش نقش می‌بست و او پیوسته آنها را از خود دور می‌کرد و می‌کوشید پنهانشان دارد.

با خود می‌گفت: آیا رفتار من نسبت به او زیاد سرد نیست؟ سعی‌ام این است که خوددار باشم، چون در اعماق جانم خود را بسیار به او نزدیک می‌بینم. ولی آخر او که از آنچه در دل من می‌گذرد خبر ندارد و شاید پیش خود خیال کند که از او خوشم نمی‌آید.

و سعی می‌کرد که با مهمان تازه خوشرویی کند و نسبت به او مهربانتر باشد، و نمی‌توانست. آناتول نگاهش می‌کرد و در دل می‌گفت: بیچاره دختره چقدر بدترکیب است؛ پناه بر شیطان! اما اندیشه‌های مادموازل بوری‌ین، که او نیز با آمدن آناتول به نهایت درجه به هیجان آمده بود کیفیتی دیگر داشت. بدیهی است که این دختر جوان و زیبا که در جامعه بزرگان و کامکاران جایی و منزلتی نداشت - نه خویشاوندی، نه دوستی و نه حتی میهنی - خیال نداشت تمامی عمر خود را وقف خدمت به پرنس نیکلای آندره‌یویچ و کتاب خواندن برای او بکند یا ندیمه پرنسس ماریا باشد. او از مدتها پیش در انتظار پرنسی روس نشسته بود که روزی پیدا شود و به لحظه‌ای برتری او را بر پرنسهای زشت‌رو و بدلباس و بی‌دست و پای روسی در یابد و ارزش راستین او را بازشناسد و دل به او بیازد و او را با خود ببرد، و اکنون عاقبت این پرنس روس آمده بود.

مادموازل بوری‌ین داستانی به یاد داشت که از خاله‌اش شنیده بود و خود آن را به شاخ و برگ 'راسته و به‌یایانش رسانده بود و دوست داشت که در عالم خیال آن را باز مرور کند. داستان از این قراز بود که دختری فریب‌خورده مادر یسوی خود را در نظر می‌آورد که دختر را از بابت اینکه بی‌پیوند ازدواج به مردی بیگانه تسلیم شده است ملامت می‌کند. مادموازل بوری‌ین اغلب در عالم خیال برای خویش مجسم می‌کرد که این داستان را برای او یعنی فریب‌دهنده موهوم خود نقل می‌کند و از فرط تأثر اشک در چشم می‌آورد. اکنون این او که یک پرنس روس راستین بود پیدا شده بود. این پرنس او را می‌رباید و سپس مادر یسوا ظاهر می‌شود و پرنس با فریب‌خورده خود ازدواج می‌کند. هنگامی که مادموازل بوری‌ین با آناتول از پاریس حرف می‌زد ماجرای آینده خود را به این ترتیب در سر می‌پروراند. اما این کارها را از روی حساب نمی‌کرد (حتی به قدر دقیقه‌ای بر آنچه می‌بایست بکنند نمی‌اندیشید) بلکه این تخیلات همه از مدت‌ها پیش در ذهنش آماده بود و اکنون در وجود این آناتول که او (یعنی مادموازل بوری‌ین) می‌خواست و می‌کوشید تا دلش را به دست آورد قوام می‌گرفت.

پرنس کوچک مانند اسب جنگ‌دیده سالخورده‌ای که صدای شیپور شنیده باشد ندانسته وضع خویش را از یاد برده بود و خود را برای جولان در میدان دلربایی که به آن خو گرفته بود آماده می‌کرد و در این میان هیچ اندیشه پنهانی و قصد جدال با رقیبان را در سر نداشت و فقط از سر ساده‌دلی و سبکسری در پی نشاطجویی بود.

آناتول گرچه معمولاً در میان زنان رفتار مردی را اختیار می‌کرد که از تکاپوی آنان در اطراف خود به ستوه آمده است، به دیدن شوقی که در دل این سه زن برانگیخته بود مست غرور بود. از این گذشته با دیدن بوری‌ین زیبا و دلفریب رفته‌رفته احساس می‌کرد که آتش سودای غریزی درونش با سرعتی حیرت‌انگیز زبانه می‌کشد و او را به ارتکاب اعمالی به نهایت درجه بی‌باکانه و ناهنجار برمی‌انگیزد.

پس از صرف چای همه به تالار رفتند و از پرنس خواهش کردند که کلاوسن بنوازد. آناتول در مقابل او، روی کلاوسن و تکیه داده بر آرنج، کنار مادموازل بوری‌ین ایستاده بود و با چشمانی شاد و خندان به پرنس ماریا خیره شده بود و پرنس ماریا با هیجانی رنجبار و در عین حال شیرین نگاه او را بر خود حس می‌کرد. سوناتاتی که دلپسندش بود می‌نواخت و او را به جهانی سراسر شعر و شوق سوق می‌داد و نگاه عزیزی که بر او بود این جهان خیال را شاعرانه‌تر می‌کرد. اما نگاه آناتول گرچه به او دوخته شده بود کاری به او نداشت. حواسش همه بر حرکات پاهای ظریف مادموازل بوری‌ین متمرکز بود که او در آن هنگام زیر کلاوسن با پای خود نوازش می‌داد. مادموازل بوری‌ین نیز به پرنس نگاه می‌کرد اما در چشمان زیبای او نیز همان حالت شادمانی و امید به وحشت آمیخته‌ای بود که برای پرنس ماریا تازگی داشت.

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: این دختر چقدر مرا دوست دارد، چه سعادتتی. با چنین دوست و چنان شوهری چه خوشبخت خواهم بود! اما آیا به راستی او شوهر من خواهد شد؟ - جرئت نداشت به چهرهٔ آناتول نگاه کند چون نگاه او را بر خود احساس می‌کرد.

شب‌هنگام، پس از صرف شام وقتی از هم جدا می‌شدند آناتول دست پرنسس را بوسید و پرنسس خود ندانست که چگونه جسارت یافت تا راست در صورت زیبایی که به چشمان نزدیک‌بین او نزدیک شده بود نگاه کند. آناتول پس از پرنسس ماریا دست مادموازل بوری‌ین را گرفت و به لبهای خود نزدیک کرد (این کار البته شایسته نبود اما آناتول هر کاری را با سادگی و اطمینان خاطر می‌کرد) و مادموازل بوری‌ین به شدت سرخ شد و با چشمانی پر وحشت نگاهی به پرنسس ماریا انداخت.

پرنسس ماریا در دل گفت: وای که چه دختر ملاحظه‌کاری است. آیا به راستی آمیلی^۱ (اسم کوچک مادموازل بوری‌ین) گمان می‌کند که من ممکن است به او حسد ببرم و مهربانی پاک و اخلاص او را نسبت به خود قدر نشناسم؟ - و به مادموازل بوری‌ین نزدیک شد و او را به گرمی بوسید. آناتول سپس به پرنسس کوچک نزدیک شد تا دست او را بوسد.

- نه، نه! وقتی پدرتان برایم بنویسد که رفتار شما شایسته شده است. آنوقت اجازه خواهم داد که دستم را بوسید. پیش از آن، نه!
و انگشتان خود را به سوی او تکان داد و خندان از اتاق بیرون رفت.

۵

همه از هم جدا شدند و غیر از آناتول که به محض رفتن به بستر خوابش برد، باقی همه تا مدتی دراز بیدار ماندند.

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: آیا ممکن است که این بیگانه زیبا و پاکدل شوهر من بشود؟ هیچ‌کس نه و او؟ از همه مهمتر پاکدلی و صفای باطن اوست - و وحشتی که تقریباً هرگز در دل احساس نکرده بود بر وجودش چیره شد، چنانکه می‌ترسید سرگرداند. خیال می‌کرد که پشت پاراوان، در آن گوشهٔ تاریک اتاق، کسی پنهان است و این شخص او بود، شیطان، و نیز او، این جوان سپیدپشانی و مشکین‌برو که لبهایی سرخ داشت.

زنگ زد و مستخدمهٔ خود را خواند و از او خواست که در اتاق او بخوابد.

مادموازل بوری‌ین آن شب مدتی دراز در انتظار کسی بهبوده در نارنجستان قدم زد. گاه به شخص ناپیدایی لبخند می‌زد و زمانی چون گفتهٔ مادر یونایش را به یاد می‌آورد که او را از بابت سقوطش ملامت می‌کرده، از شدت تأثر اشک در چشم می‌آورد.

پرنسس کوچک به مستخدمه‌اش می‌لندید که بسترش را چنانکه باید مرتب نکرده است چون نه می‌تواند به پهلوی بخوابد نه دمره و همه چیز برایش سخت و ناهموار است. باز شکمش آزارش می‌داد، آری شکمش بیش از همه وقت بر او گرانی می‌کرد، زیرا درست همان شب آناتول با حضور خود او را آشکارا به یاد زمانی انداخته بود که باز بچه‌ای در شکم نداشت و همه چیز برایش آسان و شوق‌انگیز بود. بلوزی به تن و شبکلاهی بر سر در صندلی راحتی نشسته بود. کاتیامست خواب و آشفته‌گیسو، زیر لب غرغرکنان برای بار سوم لحاف و تشک پراکند و ضخیم او را صاف و جا بجا کرد.

پرنسس کوچک تأکید می‌کرد: به تو گفتم که، این رختخواب امشب همه‌اش تپه و ماهور است. هر کاری می‌کنم خوابم بی‌رد نمی‌شود، تقصیر من چیست؟ - و صدایش می‌لرزید، همچون طفلی در آستانه گریستن.

پرنسس پیر نیز خوابش نمی‌برد. تیخون میان خواب و بیداری می‌شنید که مدام قدم می‌زد و فیره می‌کشید. به نظر پرنسس چنین می‌رسید که از طریق دخترش به او اهانت کرده‌اند و این اهانت بر او سخت دردناک بود زیرا هدف آن خودش نبود، دیگری بود، دخترش بود. عزیزی که او از خود دوست‌تر می‌داشت. با خود گفته بود که موضوع را از هر جهت خواهد سنجید و راه درست و عادلانه‌ای را که باید پیش گرفت پیدا می‌کند. اما به عوض این کار بیشتر بر می‌آشفته و به خشم می‌آمد.

با خود می‌گفت: با این آدم از گرد راه رسیده، هم پدر فراموش می‌شود و هم باقی چیزها، و خانم هم سر از پا نمی‌شناسد. موهایش را روی سرش جمع می‌کند و برای این جوانک الدنگ دم می‌جنباند و از این رو به آن رو می‌شود. خوشحال است که پدرش را رها می‌کند، و تازه، می‌داند که من متوجه خواهم شد - فیر... فیر... فیر: مگر من کورم. نمی‌بینم که پسرۀ احمق همه حواسش دنبال این دختره بوری‌بن است؟ باید بیرونش کنم. چطور می‌شود آدم تا این اندازه از غرور بی‌بهره باشد که متوجه نشود؟ حالا اگر این قدر زبون است که عزت نفسش را از یاد می‌برد، دست‌کم برای خاطر من باید حفظ آبرو کند. باید به او نشان دهم که این پسرۀ نراصلاً در فکر او نیست و چشم از بوری‌بن بر نمی‌دارد. دختر من قدر خودش را نمی‌شناسد ولی من حالیش خواهم کرد...

پرنسس پیر می‌دانست که اگر به دخترش بگوید که غافل است و آناتول هوای مغالزه با بوری‌بن را در سر دارد معانت او را می‌آزارد، اما منظورش (یعنی حفظ او) حاصل خواهد شد و به همین سبب نیز آرام گرفت و تیخون را صدا زد و بعد لباس از تن درآورد.

هنگامی که تیخون پیرهن خواب را بر اندام خشک و فوتوت و سینۀ سپیدموی او می‌پوشاند، پیرمرد در دل می‌گفت: اینها را شیطان اینجا فرستاده، من که دعوتشان نکرده‌ام.

آمده‌اند زندگی مرا به هم بریزند. مگر از عمر من چقدر باقی مانده است؟
سرش هنوز از گریبان پیرهن بیرون نیامده گفت: مرده‌شویشان ببرد.

تیخون با این عادت پرنس که گاه آنچه را از ذهنش می‌گذشت به صدای بلند بیان می‌کرد آشنا بود و به همین دلیل هنگامی که چشمان پرنس و غضبناک او را که از گریبان پیرهن ظاهر شد دید تعجب نکرد.

پرنس پرسید: خوابیده‌اند؟

تیخون مثل همهٔ پیشخدمتهای وظیفه‌شناس، به یاری شم خاص خود راستای افکار اربابش را می‌شناخت و حدس زد که منظور او پرنس واسیلی و پسرش هستند.
- بله حضرت اجل، خوابیدند و چراغهایشان را هم خاموش کردند.

پرنس به تندگی گفت: هیچ لازم نبود! - و کفشهای راحتی خود را به پا کرد و با دستهای فروبرده در جیب روب‌دوشامبر، به سمت کاناپه‌ای که روی آن می‌خوابید رفت.

گرچه آناتول و مادموازل بوری‌ین حرفی با هم نزنده بودند و از بابت بخش اول ماجرای عاشقانه، یعنی تا پیش از پیداشدن سروکلۀ مادر، بی‌تفاوتی با هم نداشتند و می‌دانستند که مطالب بسیاری هست که باید پنهانی با هم در میان بگذارند و به همین دلیل از صبح در پی یافتن فرصتی بودند تا یکدیگر را تنها ملاقات کنند. هنگامی که پرنسس ماریا در ساعت مقرر به دفتر پدرش رفت مادموازل بوری‌ین و آناتول در نارنجستان یکدیگر را باز یافتند.

پرنسس ماریا آن روز صبح با ترس و لرزی بیشتر از همیشه به دفتر پدرش نزدیک شد. به نظورش می‌رسید که نه فقط همه می‌دانستند که آن روز سرنوشت او معین خواهد شد بلکه بر همه نیز روشن بود که او خود در این باب چه در دل دارد. او این حال را در سیمای تیخون و نیز در چهرهٔ پیشخدمت پرنس واسیلی که آب گرم برای اربابش می‌برد و در راهرو به او برخورد و تا کمر در برابرش خم شد می‌خواند.

پرنس پیر آن روز صبح نسبت به دخترش بیش از همه روز مهربان و شکیبا بود. پرنسس ماریا این حالت شکیبایی پدرش را خوب می‌شناخت. این همان حالتی بود که هرگاه پرنسس ماریا مسأله‌ای از حساب ریاضی را نمی‌فهمید در چهرهٔ پیرمرد ظاهر می‌شد و بعد از فرط خشم از جا برمی‌خاست و با مشت‌های گره‌کرده از او دور می‌شد و با صدایی آهسته یک توضیح را چندبار تکرار می‌کرد.

پرنس بی‌درنگ به طرح مطلب پرداخت و به او «شما» گویان شروع به صحبت کرد.
با لبخندی مجازی بر لب گفت: دربارهٔ شما به من پیشنهادی شده است - و بعد از کمی مکث ادامه داد: لابد حدس زده‌اید که پرنس واسیلی برای دیدن چشم و ابروی قشنگ من به اینجا نیامده و دست‌پروردهٔ خودش را (معلوم نبود به چه علت پرنس نیکلای آندره‌بویچ آناتول را

دست پرورده پدرش می خواند) همراه نیاورده است. دیروز درباره شما به من پیشنهادی کرد. همان طور که قاعده و قرار کار مرا می دانید، تصمیم گیری را به عهده خود شما گذاشتم.

رنگ از چهره پرنسس پرید، برافروخته گفت: منظورتان چیست، پدرجان؟

پدرش به آهنگی خشم آلود صدا بلند کرد که: منظورتان چیست یعنی چه؟ پرنس و اسیلی تو را برای پسرش پستندیده که عروسش بشوی و از تو برای او خواستگاری می کند، منظورم همین است. می گوید منظورتان چیست، هه! منظورم معلوم است! من هم حالا عقیده خودت را می پرسم.

پرنسس آهسته زیر لب گفت: من نمی دانم، پدرجان هر طور شما...

— من؟ من اینجا چه کاره ام؟ شما به نظر من کاری نداشته باشید! مگر منم که می خواهم شوهر کنم؟ نظر شماست که مطرح است.

پرنسس می دید که پدرش نظر مساعدی به موضوع ندارد، اما در همان لحظه این فکر از ذهنش گذشت که تکلیف زندگی آینده اش حالا معلوم می شود؛ و اگر نه حالا، دیگر هرگز! چشم پایین انداخت تا چشمان پدرش را، که احساس می کرد ذهنش زیر نفوذ آن فلج می شود و توانایی قضاوت و تفکر را از دست می دهد و مثل همیشه چاره ای جز اطاعت نخواهد داشت نبیند. گفت: من آرزویی جز این ندارم که خواست شما را اجرا کنم، اما اگر لازم است که تمایل شخصی خودم را بیان کنم...

اما پرنسس فرصت نیافت که تمایل خود را بیان کند. پرنس حرف او را برید و فریاد زد: بیار مبارک است! او تو را می گیرد و جهیزت را تصاحب می کند و ماده موازل بوری بن را هم روی جهیزت، آنوقت او همسرش خواهد بود و تو...

پرنس ادامه نداد زیرا متوجه حالی شد که این کلمات در سیمای دخترش پدید آورده بود. پرنسس سر به زیر افکند و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود.

— خوب، خوب، شوخی می کنم، شوخی می کنم. فقط یک چیز را به یاد داشته باش! من معتقدم که دختری کاملاً حق دارد شوهر دلخواهش را انتخاب کند، تو را آزاد می گذارم. فقط به یاد داشته باش که خوشبختی تمام عمرت به تصمیم امروزت وابسته است. کاری به من و نظرم نداشته باش!

— ولی آخر پدرجان. من نمی دانم!

— دیگر حرفش را نزنیم. کار این پسر با تو فرق دارد؛ به او دستور می دهند. او نه فقط تو را، بلکه هر دختری را که سفارش کنند می گیرد. اما تو آزادی، اختیار انتخاب داری. برو به اتاق خودت. فکرهايت را بکن و یک ساعت دیگر بیا پیش من و در حضور او بگو: آری یا نه. من می دانم حالا می روی می نشینی دعا می کنی. خوب، هر جور می خواهی، دعاهايت را بکن. اما

بہتر است فکر کنی. زود باش بجنب!

و تا وقتی کہ پرنسس تلوتلو خوران، گفتی در مہی غلیظ روان، از دفتر او خارج شد و حتی بعد از آن، پیرمرد همچنان بہ صدای بلند تکرار می کرد: آری، یا نہ؟ آری یا نہ؟ سرنوشت پرنسس مشخص شد، آن ہم با نیکبختی و همان طور کہ مصلحتش بود، اما پدرش دربارہ مادموازل بوری بن چه گفته بود؟ کنایہ اش وحشت آور بود. البتہ حقیقت نداشت، با این ہمہ وحشت آور بود. و او نمی توانست از بازانندیشیدن بہ آن خودداری کند. سر بہ زیر افکنده و در خود فرو رفته، کور و کر، راست از میان نارنجستان می گذشت کہ ناگهان صدای پیچ آشنای مادموازل بوری بن او را بہ خود آورد. سر بلند کرد و در دو قدمی خود آنا تول را دید کہ دختر فرانسوی را در آغوش می فشرد و چیزی در گوشش زمزمہ می کرد. آنا تول سر بلند کرد و پرنسس ماریا را دید و وحشت صورت زیبایش را فرا گرفت. اما کمر مادموازل بوری بن را، کہ پرنسس را نمی دید، رها نکرد.

حالت چہرہ آنا تول مثل این بود کہ بگوید: این دیگر کیست؟ اینجا چہ می خواهد؟ صبر کنید!

پرنسس ماریا خاموش بہ آنها نگاہ می کرد. نمی توانست معنی آنچه را می دید درک کند. عاقبت مادموازل بوری بن جیغی کشید و گریخت. آنا تول با لبخندی شادمانہ بہ پرنسس ماریا کرنشی کرد. گفتی او را دعوت می کرد کہ بر این پیشامد عجیب بخندد. سپس شانہ بالا انداخت و از دری کہ بہ اتاقش راہ داشت بیرون رفت.

یک ساعت بعد تیخون بہ سراغ پرنسس ماریا رفت و او را بہ نزد پدرش خواند و گفت کہ پرنسس واسیلی سرگی یویچ نیز حضور دارند. پرنسس ماریا هنگامی کہ تیخون بہ نزد او آمد در اتاق خود روی کاناپہ نشسته بود و مادموازل بوری بن را کہ می گریست در بغل گرفته بود و گیسوان او را بہ نرمی نوازش می کرد و چشمان زیبایش، کہ همان آرامش و برق پیشین را باز یافته بودند، با محبت و ہمدردی صمیمانہ ای بہ چہرہ قشنگ مادموازل بوری بن دوخته شدہ بود.

مادموازل بوری بن گفت: نہ، می دانم، پرنسس، من دیگر تا ابد در دل شما جایی نخواہم داشت. و پرنسس ماریا گفت: چرا؟ من شما را بیش از پیش دوست دارم و خواہم کوشید تا ہر آنچه از دستم برآید در راہ سعادت شما بکنم.

— ولی شما مرا خواہ می شمارید. شما با آن دل پاکتان ہرگز نمی توانید لغزشهای یک دل سودایی را درک کنید. آہ، مادر بینوای من...

پرنسس ماریا با لبخندی اندوہناک جواب داد: من ہمہ چیز را می فہمم. آرام باشید، دوست من. من باید بہ نزد پدرم بروم. این را گفت و از اتاق خارج شد.

پرنسس واسیلی، یک پا را تنگ بر پای دیگر افکنده، اتفیہ دان در دست نشسته بود و گفتی

سخت به هیجان آمده و در عین حال از نرمدلی و تأثیرپذیری خود متأسف است و می‌خواهد بر آن بختند، هنگامی که پرنسس وارد شد لبخندی مهرآمیز بر چهره داشت و شتابان اندکی توتون بین دو سر انگشت به بینی کشید.

برخاست و دو دست پرنسس ماریا را گرفت و گفت: آه، دختر خوب من، دختر نازنین من! - سپس آهی کشید و افزود: سرنوشت فرزند من در دست شماست، تصمیم بگیرید دختر خوب و عزیزم، ماری شیرین و مهربانم. من شما را همیشه مثل دختر خودم دوست داشته‌ام - سپس دور شد و به رامتی اشک در چشم آورده بود.

پرنس نیکلای آندره بویچ چند بار فیره کشید و گفت: پرنس از طرف پرورده خود، یعنی پسرش به تو پیشنهاد ازدواج می‌کند. حالا تو می‌خواهی همسر پرنس آناتول کوراگین بشوی یا نه؟ - و صدا بلند کرد و به تأکید گفت: بگو، آری یا نه! من حق اظهار عقیده‌ام را برای خودم محفوظ خواهم داشت - و سپس خطاب به پرنس واسیلی و در جواب حالت تضرع صورت او افزود: بله عقیده خودم، نه بیشتر، فقط نظرم را، بله، یا نه؟

پرنسس ماریا با چشمان زیبای خود نگاهی به پرنس واسیلی و پدر خود انداخت و با لحنی قاطع و مصمم گفت: میل من، پدرجان این است که همیشه نزد شما بمانم، و هرگز زندگی‌ام را از زندگی شما جدا نکنم. من نمی‌خواهم شوهر کنم.

پرنس نیکلای آندره بویچ ابرو درهم کشید و فریاد زد: چرند نگو، این یاوه‌ها یعنی چه، یاوه است، یاوه، یاوه! - و دست دخترش را گرفت و بی‌آنکه او را ببوسد سرش را به سمت خود خم کرد و پیشانی او را با پیشانی خود آشنا ساخت و چنان دست او را که در دست داشت فشرده دختر چین بر پیشانی انداخت و جیغکی کشید.

پرنس واسیلی از جا برخاست و گفت: عزیزم، باید بگویم که این لحظه را هرگز، هرگز فراموش نخواهم کرد. اما دختر نازنینم، آیا روزنه‌ای امید باز نمی‌گذارید که شاید زمانی در دل پاک و پرشفقت شما راهی و جایی بیایم؟ بگویید: شاید... آینده عظیم است و هزار رنگ دارد. بگویید شاید... - پرنس، جز آنچه گفتم در دل ندارم. از افتخاری که به من دادید تشکر می‌کنم، اما هرگز همسر پسر شما نخواهم شد.

پرنس پیر گفت: خوب، دیگر تمام شد، عزیزم، از دیدنت بسیار خوشحالم، خیلی خوشحالم. خوب، پرنسس، تو برو به اتاق، برو - و پرنس واسیلی را بر سینه فشرده و تکرار کرد: بسیار بسیار از دیدنت خوشحالم!

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: رسالت من چیز دیگری است. قسمت من این است که با سعادت دیگری شادکام باشم. من از لذت عشق و ایثار کامیاب خواهم شد. به هر قیمت شده باید اسباب سعادت آملی نگونیخت را فراهم کنم. این دختر با چه سودایی شیفته او شده و با چه

سوزی از فریفتگی خود پشیمان است. هر کار که لازم باشد خواهم کرد تا ازدواج آنها سر بگیرد. اگر پرنس آناتول ثروتمند نیست، به آملی پول خواهم داد، از پدر و از آندره‌ی خواهم خواست که کمکش کنند. اگر آملی زن پرنس آناتول بشود من چه خوشبخت خواهم بود! آملی چه بدبخت است. اینجا بیگانه و تنها و درمانده است، خداوندا، وقتی کسی بتواند خود را تا این اندازه فراموش کند، باید معشوق خود را با عشقی به راستی آتشین دوست داشته باشد. شاید اگر من هم به جای او بودم جز این نمی‌کردم!

۶

خانواده رستف مدتی دراز از نیکلای دل‌بند خود هیچ خبر نداشتند. اواسط زمستان بود که نامه‌ای به دست کنت رسید و از روی نشانی پشت آن دستخط پسر خود را باز شناخت. همین که نامه به دستش رسید، ترسان و شتابان، نوک پانوک‌پا، از بیم آنکه مبادا توجه کسی را جلب کند، به اتاق دفتر خود رفت و در را پشت سر خود بست و شروع به خواندن کرد. آنامیخائیلونا که از رسیدن نامه خبردار شده بود (چنانکه هیچ اتفاقی در آن خانه نمی‌افتاد که او از آن بی‌خبر بماند) با قدمهایی آهسته به اتاق کار کنت وارد شد و او را نامه در دست، اشک در چشم و در عین حال خندان یافت.

آنامیخائیلونا، گرچه کارهایش روبه‌راه شده بود، اما همچنان نزد خانواده رستف مهمان مانده بود.

با لحنی غم‌آلود و پراسان، و آماده که در هر غم یا شادی با میزبانان خود سهیم گردد، گفت: دوست من؟...

کنت به دیدن او با شدت بیشتری به حق افتاد و گفت: نیکولوشکا!... نامه... زخمی شده بوده، عزیزم، زخمی... عزیزک خودم، کنتس نازنینم، افسر شده... خدا را شکر، حالا چطور به کنتس نازنینم خبر بدهم؟

آنامیخائیلونا کنار او نشست و با دستمال خود اشک از دیدگان او و از نامه به اشک آغشته سرد و چشمان خود را نیز خشک کرد و نامه را خواند و کنت را آسوده خاطر ساخت و گفت که تا قبل از ناهار و شاید چای، کنتس را آماده می‌کند تا پس از صرف چای به یاری خدا خبر را به او بدهد.

سر ناهار پیوسته از شایعات جنگ و نیکولوشکا حرف زد و دوبار پرسید که آخرین بار چه وقت نامه‌ای از او رسیده است، گرچه خود به خوبی می‌دانست و خاطر نشان ساخت که احتمال زیاد دارد که به زودی و چه بسا همان روز نامه‌ای از او برسد. هر بار که کنتس در پی این کنایه‌ها می‌خواست نگران شود و با پریشانی گاه به کنت و گاه به آنامیخائیلونا می‌نگریست،

آنامیخائیلونا با مهارت و نرمی موضوع گفتگو را عوض می‌کرد و از مطالب بی‌اهمیت سخن می‌گفت. ناتاشا که پیش از دیگر افراد خانواده به داشتن احساسی تیز برای تمیز لطایف لحن گفتار و درک معنای نگاهها و حالات چهره‌ها ممتاز بود از آغاز نهار بو برده بود و گوش تیز کرده بود و حالا درمی‌یافت که رازی میان پدرش و مهمانشان پنهان است و این راز به برادرش مربوط است و آنامیخائیلونا در کار مقدمه‌چینی است. اما از آنجا که می‌دانست مادرش نسبت به هر چیزی که از نیکولوشکا خبری بدهد چه حساسیتی دارد، با وجود همه جسارتش نتوانست خود را حاضر کند تا سر میز چیزی بپرسد. از فرط نگرانی هیچ نخورد و بی‌اعتنا به یادآوریه‌های پرستارش روی صندلی بی‌قرار بود و پیوسته به این سو و آن سو می‌چرخید. بعد از غذا شتابان خود را به آنامیخائیلونا رساند و در تالار کوچک به‌گردنش آویخت و گفت: خاله‌جان، خاله‌جان عزیز، بگوید، خبری شده؟

— نه، چه خبر، عزیزم؟

— نه، خاله‌جان، عزیز نازنین شیرینم، من دست‌بردار نیستم، می‌دانم خبری شده است.

آنامیخائیلونا سری تکان داد و گفت: عجب دختر تیزبین و زیرکی هستی، فرزندم!

ناتاشا چون از چهره او دریافت که حدسش درست بوده است، جیغی کشید که: از نیکولنکا نامه رسیده؟ حتماً همین است!

— اما تو را به خدا مواظب باش. تو می‌دانی که این خبر چقدر ممکن است مادرت را تکان دهد.

— مواظبم، مواظبم! ولی شما تعریف کنید چه نوشته. نمی‌کنید؟ پس همین الان می‌روم و می‌گویم!

آنامیخائیلونا ناچار به اختصار فحوای نامه را برای ناتاشا تعریف کرد و از او خواست که قول بدهد با هیچ‌کس حرفی از آن نزند.

ناتاشا صلیب کشید و گفت: قول می‌دهم، قول شرف. به هیچ‌کس نمی‌گویم - و بی‌درنگ به نزد سونیا شتافت و با لحنی پیروزمندانه و شادمانه گفت: نیکولنکا... زخمی... نامه...

سونیا به لحظه‌ای رنگ باخت و فقط یک کلمه از دهانش بیرون آمد: نیکلا!

ناتاشا چون دیگرگونی سیمای سونیا را در پی خبر زخمی شدن برادرش دید، تازه به جنبه غم‌انگیز این خبر پی برد. خود را در آغوش سونیا انداخت و او را بر سینه فشرد و زد زیرگریه. و در میان گریه گفت: زخمش چیزی نبوده، در عوض درجه گرفته و افسر شده. حالش خوب است، نامه را خودش نوشته.

پتیا^۱ که با گامهای بلند و استوار در اتاق قدم می‌زد گفت: بیا، معلوم است دیگر، شما زنهای جز

آبغوره گرفتن کاری بلد نیستید. من این قدر خوشحالم که،... راستی راستی خیلی خوشحالم که برادرم این جور میان دیگران نمایان شده. شما هم اشکتان در آستینتان است و هیچ نمی فهمید. ناتاشا در میان گریه لبخند زد.

سونیا پرسید: تو نامه را نخواندی؟

— من نخواندم، ولی او گفت که همه چیز به خیر گذشته و او حالا افسر شده است. سونیا صلیب کشید و گفت: خدا را شکر. ولی اگر او گولت زده باشد چه؟ برویم پیش مامان. پتیا ساکت بود و همچنان در اتاق قدم می زد. گفت: اگر من جای نیکولوشکا بودم بیشتر از همه فرانسوی می کشتم. فرانسویها خیلی بی شرف اند.

سپس ادامه داد: آن قدر از آنها می کشتم که لاشه هاشان روی هم تلنبار شود.

— پتیا ساکت باش، چقدر بی شعوری!...

— بی شعور من نیستم، آنهایی هستند که سر هیچ و پوچ گریه می کنند.

ناتاشا پس از دقیقه ای سکوت پرسید: تو او را خوب به یاد داری؟

سونیا لبخندی زد و پرسید: تو از من می پرسی که نیکلا را به یاد دارم یا نه؟

ناتاشا با حرکتی حاکی از جدیت که پیدا بود می خواهد به حرفهای خود معنایی بسیار عمیق ببخشد گفت: نه، سونیا، منظورم این است که آن طور در یادت هست که خوب تصورش کنی همه چیزش را به یاد بیاوری؟ مثلاً من نیکولنکا را به یاد دارم. همه چیزش در ذهنم باقی است. اما بوریس را به یاد نمی آورم، اصلاً به یادش نمی آورم.

سونیا با تعجب پرسید: چطور؟ بوریس را به یاد نمی آوری؟

— نه اینکه به یادش نیاورم، می دانم چه شکلی است، اما نه آن طور که نیکولنکا را. نیکولنکا را کافی است چشمانم را ببندم و او را جلوی خودم بینم. اما بوریس را نه (چشمانش را بست) می بینی، هیچ، هیچ نمی بینم.

سونیا، جدی و با حالتی همه هیجان دوست خود را طوری می نگرست که گفتی او را درخور شنیدن آنچه می خواست بگوید نمی داند و گفتنیهای خود را برای شخص دیگری که شوخی با او شایسته نیست می گوید. گفت: آه، ناتاشا، ببین، من از وقتی به برادر تو دل بستم دیگر هر اتفاقی که برای او یا برای من بیفتد دل از او نخواهم کند، تا آخر عمر.

ناتاشا با حیرت بسیار با چشمانی همه رازجویی به سونیا خیره شد و ساکت ماند. احساس می کرد که آنچه سونیا می گوید حقیقت دارد و عشقی چنان که سونیا وصف می کند به راستی شدنی است. اما خود او، ناتاشا، تاکنون چنین حالتی را به تجربه در نیافته است. می پذیرفت که چنین عشقی ممکن است، اما آن را درک نمی کرد.

پرسید: تو برایش نامه می نویسی؟

سونیا به فکر رفت. اینکه چگوه می تواند به نیکلای نامه بنویسد، و آیا بنویسد یا نه، رنجش می داد. اما حالا که نیکلای به این زودی به مقام افسری رسیده و زخمی شده بود و قهرمان جنگ شمرده می شد، آیا شایسته بود که او خود را به یادش آورد؟ این کار مثل این بود که بخواهد وظیفه ای را که نیکلای در قبال او قبول کرده خاطر نشان سازد.

رنجش سرخ شد و گفت: نمی دانم، گمان می کنم که اگر او بنویسد من هم خواهم نوشت.

- از نامه نوشتن به او احساس خجالت نمی کنی؟

سونیا تبسم کرد و گفت: نه!

- ولی من خجالت می کشم به بوریس نامه بنویسم. من نخواهم نوشت.

- خجالت برای چه؟

- همین طوری. نمی دانم. برایم آسان نیست، خجالت می کشم!

پتیا که از گفته اندکی پیش ناتاشا آزرده شده بود به سونیا گفت: من می دانم چرا خجالت می کشد، از این خجالت می کشد که اول عاشق این غول عینکی شد (پتیا، همانم خود پی بر را که تازه کنت بزوحف شده بود این طور می نامید) و حالا عاشق این مرد آوازه خوان شده (منظورش از آوازه خوان، معلم آواز ایتالیایی ناتاشا بود)، خجالتش از همین است.

ناتاشا گفت: پتیا، تو کله پوکی!

پتیا که نه سال پیش نداشت با لحن سالاری سالخورده گفت: کله پوکت از تو نیستم،

خانم باجی!

کنتس با کنایه ها و اشاره های آنامیخائیلونا در سر ناهار آزرده شده بود و چون به اتاق خود رفت و در صندلی راحتی جای گرفت چشم از تصویر ظریف و کوچک پسرش که روی در انقبیه دانش برنشانده شده بود بر نمی داشت، اشک در چشمانش حلقه بسته بود. آنامیخائیلونا، نامه دردست، نوک پانوک پا به اتاق کنتس نزدیک شد و پشت در ایستاد و به کنتس سالخورده، که او هم به دنبالش می آمد، گفت: شما نیاید، صبر کنید، بعد! - و در را پشت سر خود بست.

کنتس سر خود را به سوراخ کلید چسباند و به گوش دادن ایستاد.

ابتدا صدای حرفهائی عادی و کم اهمیت شنیده می شد، سپس فقط صدای صحبت آنامیخائیلونا که با طول و تفصیل سخن پردازی می کرد به گوش رسید، و بعد صدای جیبی آمد و بعد هم سکوت برقرار شد و سپس هر دو صدا با لحن شادمانه درهم آمیخت و بعد صدای پایی آمد و آنامیخائیلونا در را به روی او گشود. در چهره او سرفرازی غرورآمیز جراحی دیده می شد که عمل دشوار بریدن اندامی را به پایان رسانده باشد و تماشاگران را به داخل اتاق عمل راه دهد تا هنرش را بنمایند.

با حرکتی پیروزمندانه و ضمن اشاره به کنتس گفت: بفرمایید، کار تمام شد.

کنتس در یک دست انفیه‌دان آراسته به تصویر نیکلای و در دست دیگر نامه او را گرفته بود و لبهای خود را گاه بر این و گاه بر آن می‌فشرد. به دیدن کنت دستها را به سوی او دراز کرد و سر بی موی او را در آغوش گرفت و از بالای آن به نامه و تصویر انفیه‌دان می‌نگریست و دوباره سر طاس شویش را به نرمی اندکی از خود دور کرد تا باز بر آنها بوسه زند. ورا و ناتاشا و سونیا و پتیا به اتاق آمدند، و خواندن نامه آغاز شد. نیکولوشکا در نامه خود وضع جنگ و دو نبردی را که در آنها شرکت داشته، به اختصار وصف کرده بود و بعد ارتقايش به مقام افسری را، و سپس گفته بود که دست مادر جان و پدر جان را می‌بوسد و از آنها خواسته بود که دعایش کنند و تبرکش دهند و به ورا و ناتاشا و پتیا سلام رسانده بود و گفته بود دورادور می‌بوسدشان. به آقای شلینگ^۱ و خانم شوس^۲ و دایه خانم هم سلام رسانده بود و سپس خواسته بود که سونیای عزیز را که همچنان مثل گذشته دوستش دارد و یادش در خاطرش زنده است از جانب او ببوسند. سونیا به شنیدن این قسمت مثل لبو سرخ شد و اشک در چشمانش حلقه زد و چون تحمل نگاههایی که به رویش دوخته شد دشوار بود به تالار گریخت و به این سو و آن سو دوید و چرخید و باد در دامن انداخت که همچون چتری باز شد و او با رویی برافروخته و خندان روی دامن گسترده بر زمین نشست.

کنتس اشک می‌ریخت.

ورا پرسید: مادر جان چرا گریه می‌کنید؟ با این چیزهایی که او نوشته باید خوشحال بود، گریه نباید کرد.

ورا حق داشت. اما کنت و کنتس و ناتاشا همه با نگاهی ملالت‌آمیز به او چشم دوختند.

کنتس در دل گفت: این دختر به که رفته است؟

نامه نیکولوشکا چند بار خوانده شد و کسانی که سزاوار شنیدن آن بودند می‌بایست نزد کنتس بیایند، چون کنتس نامه فرزندش را از خود دور نمی‌کرد. لله‌ها، دایه خانم، می‌تنکا، بعضی از آشنایان، همه می‌آمدند و کنتس نامه را باز می‌خواند و هر بار از خواندن آن لذتی تازه می‌برد و هر بار از طریق آن فضایل تازه‌ای در نیکولوشکای عزیز خود کشف می‌کرد. چه شگرف و حیرت‌انگیز و شادی‌بخش بود که پسرش، همان پسری که بیست سال پیش اندامهای ظریفش یا نرمی به زحمت محسوسی در شکم او می‌جنبیدند، همان پسری که کنت دردانه‌وار ناز و نوازشش می‌کرد و او، کنتس، از این بابت با او بگو مگو داشت، همان پسری که «گروشا» را پیش از «بابا» آموخته بود^۳، همین پسر اکنون در مرزی دور جنگنده‌ای جسور شده بود و در محیطی

1 Schelling

2 Schoss

۳ «گروشا» در روسی نه معنی گلای است و «نانه» نه معنی رو عامی و روستایی و ابها کلمات ساده‌ای هستند که کودکان در کتاب‌های مصور خواندن آنها را می‌آموزند و البته خواندن نانه آسانتر از گروشا است و کودکان آن را بیش از این می‌آموزند

نام‌آئوس، بکه و تنها، بی‌کمک غیر و هدایت یآوری به انجام وظیفه‌ای مردانه مشغول بود. آن تجربه همگانی و بسیار قدیمی که کودکان همه بی‌آنکه برای پدر و مادر محسوس باشد از سر می‌گذرانند و از مهد به مردی می‌رسند، گفتمی برای کنتس وجود نداشت و اینکه پسرش بزرگ شده و مراحل رشد را یک‌یک گذرانده برایش به قدری غیرعادی بود که انگار میلیونها میلیون آدم به طرز دیگری بزرگ شده و به مردی رسیده‌اند. همان‌طور که بیست سال پیش باور نمی‌کرد که آن موجودکی که جایی در زیر قلبش زنده بود و تکان می‌خورد روزی بتواند جیغ بکشد و شروع به مکیدن پستانش کند و بعد زبان بگشاید و حرف بزند، امروز هم نمی‌توانست باور کند که همان موجود توانسته باشد چنانکه نامه نشان می‌داد جوانی جسور و نیرومند و برای نوجوانان و دیگر مردم نمونه شده باشد.

بخش توصیفی نامه را که می‌خواند می‌گفت: چه شیوه نگارشی، چه زیبا همه چیز را وصف کرده، و چه روح بزرگی! از خودش هیچ نمی‌نویسد، هیچ. اما از این دنیسلف، که معلوم نیست کیست چقدر تعریف می‌کند، حال آنکه خودش حتماً از همه‌شان مردانه‌تر جنگیده است. از رنجهایی که کشیده یک کلمه یاد نمی‌کند. حقا که غیرتمند است. درست خودش است. هیچ‌کس را از قلم نینداخته است. من همیشه، همیشه می‌گفتم. از روزی که بچه بود می‌دانستم و همیشه می‌گفتم.

پیش از یک هفته طول کشید تا جواب نامه نیکولوشکا از طرف همه اهل خانه تهیه شد. اول چرکنویسها را نوشتند و بعد آنها را به دقت پاکنویس کردند. با تلاش کنت و با نظارت کنتس همه چیزها و خرده‌ریزهای لازم و پول کافی برای تهیه لباس و تجهیزات جوان نوافسر فراهم شد. آنامیخائیلونا که زنی زرنگ و کارآمد بود توانسته بود حامیانی برای پسرش و نیز خودش در ارتش دست‌وپا کند و حتی توانسته بود ترتیبی بدهد که برای ارسال نامه تسهیلاتی برایش فراهم شود. وسیله‌ای پیدا کرده بود که نامه‌هایش را به عنوان آرشیدوک کنستانتین پاولوویچ^۱ که فرمانده گارد بود بفرستد. کنت و کنتس رستف گمان می‌کردند که «گارد روس در خارج از کشور» نشانی کاملاً مشخصی است و اگر نامه به آرشیدوک فرمانده گارد برسد هیچ دلیلی نیست که به هنگ پاولوگراد که لابد در همان نزدیکیهاست نرسد؛ به همین سبب قرار شد که نامه‌ها و پول از طریق پیک مخصوص آرشیدوک برای بوریس فرستاده شود و بوریس آنها را به نیکولوشکا برساند. بسته‌ای حاوی نامه‌های کنت و کنتس و پتیا و ورا و ناتاشا و سونیا همراه شش هزار روبل برای تهیه لباس و تجهیزات و خرده‌ریزهای دیگر از جانب کنت برای پسرش تهیه و فرستاده شد.

دوازدهم نوامبر ارتش رزمجوی کوتوزف که در نزدیکی اولموتس اردو زده بود خود را برای سان امپراتوران روسیه و اتریش و رژه در برابر آنها که قرار بود روز بعد صورت گیرد آماده می‌کرد. واحد گارد که تازه از روسیه رسیده بود شب را در پانزده ورستی اولموتس می‌گذراند تا روز بعد ساعت ده صبح برای شرکت در مراسم سان و رژه مستقیماً به میدان مشق این شهر وارد بشود. آن روز یادداشتی از جانب بوریس به نیکلای رستف رسیده که به او اطلاع داده بود که هنگ ایزماعیل طی شب در فاصله پانزده ورستی نرسیده به اولموتس اتراق کرده است و بوریس منتظر اوست تا نامه‌ها و پولی را که برایش رسیده است به او بدهد. از قضا رستف آن روزها احتیاج بسیاری به پول داشت، زیرا واحداش پس از مراجعت از جبهه در نزدیکی اولموتس قرار یافته بود و خواربارفروشان و یهودیان اتریشی اردو همه جا فراوان بودند و همه گونه چیزهای فریبنده به آنها عرضه می‌کردند. در هنگ پاولوگراد مهمانیها بود که پی‌درپی برپا می‌شد و افسران به مناسبت درجه‌ها و نشانهایی که گرفته بودند سورا می‌دادند و عیش بود و خورد و نوش و سفرها به اولموتس نزد کارولین^۱ مجار که تازه به آنجا آمده بود و میخانه‌ای با ساقیان سیمین^۲ بر دایر کرده بود. رستف که به تازگی ارتقايش به درجه ستوان دومی را جشن گرفته و بدوین^۱ اسب دنیسف را از او خریده بود و تاگردن زیر قرض دوستان و خواربارفروشان بود همین که یادداشت بوریس را خواند همراه دوستی به اولموتس رفت و غذا خورد و یک بطر شراب نوشید و سپس تنها به جستجوی رفیق دوران کودکیش به اردوی گارد رفت. هنوز فرصتی نیافته بود که لباس افسری برای خود تهیه کند و همچنان فرنچ کهنه افسریاری به تن داشت که به یک صلیب سربازی مزین بود و خشک چرمین شلوار سواری کهنه‌اش ساییده شده بود و شمشیر افسریش مال مبتدیان بود و براسبی از نژاد دُن سوار بود که آن را طی جنگ از قزاقی خریده بود، با این همه کلاه کج و کوله خدمتش را از سر خودنمایی کج نهاده و به عقب سرانده بود. ضمن آنکه به اردوی هنگ ایزماعیل نزدیک می‌شد در این فکر بود که بوریس و دوستان او که افسران گارد بودند از دیدن هیئت او که حکایت از جنگ‌دیدگی و دود باروت خوردگی می‌کرد چقدر تعجب خواهند کرد.

واحد گارد تمام راه از روسیه تا آنجا راگفتی به تفرج طی کرده و با آراستگی و انضباط نظامی همه جا خودنمایی کرده بود. طول منزلهای راه کوتاه بود و کوله‌ها را نه بر پشت که با ارابه می‌بردند و در کلیه مراحل از طرف فرماندهان اتریشی برای افسران غذاهای لذیذ تهیه می‌شد. هنگامها هنگام ورود به شهرها و خروج از آنها به آهنگ مارش حرکت می‌کردند. واحد گارد تمام راه را بنا به دستور آرشیدوک به صورت هماهنگ قدم‌رو طی کرده بود (و از این بابت به خود

می‌بالید) و افسران نیز پیاده در رأس واحد خود، آن را هدایت می‌کردند. بوریس در تمام طول راه با برگ، که اکنون فرمانده گروهان شده بود، همراه و هم‌منزل بود. برگ که طی راهپیمایی مسئولیت گروهان را عهده‌دار شده بود با نشان دادن وقت‌شناسی و دقت در اجرای او امر توانسته بود اعتماد رؤسا را جلب کند و خرده‌مسائل مالی خود را به بهترین صورت سر و سامان بخشد. بوریس نیز طی سفر با کسانی که احتمال داشت برایش سودمند باشند آشناییهای بسیار به هم زده بود و به یاری توصیه‌نامه‌ای که پی‌یر به او داده بود با پرنس آندره‌ی بالکونسکی آشنا شده و امیدوار بود که از طریق او در ستاد فرماندهی کل منصبی به دست آورد، اکنون پس از پایان آخرین منزل راهپیمایی، از رنج راه آسوده، لباس تمیز به‌تن، با سر و وضعی مرتب به اتفاق برگ در اتاق پاکیزه‌ای که برای آنها معین شده بود پشت میز گردی نشسته بودند و شطرنج بازی می‌کردند. برگ پیپ روشنی را که دود از آن برمی‌خاست میان زانوان گرفته بود و بوریس که طبعاً جوانی منظم و دقیق بود در انتظار بازی او با دستهای سفید و ظریف خود مهره‌های از بازی خارج شده را به صورت هومی دوی هم می‌چید و بنا به عادتش که فقط به چیزی فکر می‌کرد که سر به آن مشغول داشت، گرجه به چهره حریفش می‌نگریست پیدا بود که سراپا مجذوب بازی خویش است.

گفت: خوب، حالا ببینیم چطور می‌توانید از این تنگنا بیرون آید!

برگ جواب داد: سعی خودمان را می‌کنیم - و انگشت بر پیاده‌ای گذاشت اما پشیمان شد و دست پس کشید.

در این هنگام در باز شد و رستف فریاد زد: عاقبت پیدایش کردم، به به، برگ هم که اینجاست. خوب دبرگر، نجیبید کوچولوها، بروید لالا، بخوابید! - و این کلمات دایه بود که نیکلای زمانی با بوریس به آن می‌خندیدند و تفریح می‌کردند.

- وای پسر جان تو چقدر عوض شده‌ای! - بوریس برخاست و به استقبال رستف آمد. اما ضمن برخاستن غافل نماند که صفحه شطرنج را که داشت می‌افتاد نگه دارد و آن را به جای خود بگذارد، و برخلاف معمول، رویوسی هم نکردند، نیکلای خود را عقب کشید. نیکلای به پیروی از احساس خاص جوانان که از گام نهادن به‌راهی که همه می‌روند بیزارند و از تقلید شیوه دیگران پرهیز می‌کنند و مایلند که آنچه در دل دارند به روال خاص خویش بنمایند و هرگز به طریق بزرگتران که اغلب از صدق خالی است عمل نکنند، می‌خواست به هنگام بازیافتن ریفش کاری کند که خاص خودش باشد، مثلاً او را نیشگون گیرد یا هلش دهد، اما به هیچ روی بنا به معمول او را نبوسد. اما بوریس بی‌اعتنا به اکراه او به آسودگی و دوستانه او را بر سینه فشرد و سه بار بوسید.

نزدیک به شش ماه بود که یکدیگر را ندیده بودند و چون در سنی بودند که جوانها نخستین

گامها را در راه زندگی برمی دارند، هر یک در دیگری تحولات بسیار مشاهده می کرد، که انعکاس محیط آغاز کارشان بود و برایشان تازگی داشت. هردو نسبت به وضع خود در واپسین دیدار بسیار عوض شده بودند و عجله داشتند که عوض شدن خود را به هم نشان دهند.

رستف شلوار سواری به گل آغشته خود را نشان داد و با صدایی دورگه و لحن و رفتاری نظامی که برای بوریس تازگی داشت گفت: تماشاشان کن، لامذهبه‌های برس کش^۱ را، پاک و پاکیزه و روغن زده! انگار از هواخوری می آیند. شما کجا و ما سربازهای بیچاره جبهه کجا!

زن صاحبخانه اتریشی به شنیدن صدای بلند رستف سر از در بیرون آورد.

رستف چشمکی زد و گفت: به به! اقبالتان هم که بلند است!

بوریس گفت: چه خبرت است این جور داد می زنی! با این جار و جنجال بیچاره‌ها را می ترسانی! - سپس افزود: راستش، من امروز هیچ انتظارت را نداشتم. همین دیروز بود که به توسط یکی از آشنايانم، بالکونسکی، که آجودان کوتوزف است یادداشت را برایت فرستادم. هیچ فکر نمی کردم که آن را به این زودی به تو برسانند... حالا بگو ببینم، چطوری؟ دود باروت خوردی؟

رستف بی آنکه جوابی بدهد، صلیب سن ژرژی را که به براق سینه فرنجش آویخته بود سربازوار تکانی داد و به دستش که حمایل گردش بود اشاره‌ای کرد و نگاهی به برگ انداخت و گفت:

- خوب، می بینی دیگر!

بوریس با لبخندی گفت: بارک‌الله! خوب، خوب! ما هم خیلی خوب جنگیدیم. لابد خیر داری، ولیعهد مدام با هنگ ما حرکت می کرد. این بود که ما از همه مزایا و وسایل رفاه نصیب می بردیم. در لهستان، هر جا که می رسیدیم پذیرایی بود. چه ضیافتهایی، چه شامها و مجالس رقصی! چی برایت بگویم! ولیعهد هم با همه افسران خیلی مهربان بود.

به این ترتیب دو رفیق به نقل شنیدنیهای زندگی خود پرداختند: یکی درباره میگساریهای خود، که خاص گذران افسران هوسار است، و زندگی جنگی رجز می خواند و دیگری لذتها و مزایای خدمت تحت فرمان شخصیت‌های بزرگ را می ستود.

رستف گفت: بله، خدمت گارد است دیگر! حالا چرا نمی فرستی شراب بیاورند؟

بوریس کمی چهره درهم کشید و گفت: خوب، اگر حتماً دلت شراب می خواهد...

به سمت تخت خواب خود رفت و از زیر بالش پاکیزه خود کیف پولی بیرون آورد و دستور

داد شراب بیاورند و افزود: بله، باید پول و نامه هم به تو بدهم.

۱ منظورش این است که به جای خدمت سخت سربازی در میدان، جز برس کشیدن و نظافت کردن کاری ندارد.

رستف نامه را گرفت و پولها را روی کاناپه انداخت و آرنجها را بر میز تکیه داد و شروع کرد به خواندن نامه. چند سطری از نامه را خواند و نگاه خشم‌آلودی به برگ انداخت و چون نگاه او را بر خود دید چهره را پشت نامه پنهان کرد.

برگ نگاهی به کیف پول سنگینی که در تشک کاناپه فرورفته بود انداخت و گفت: انگار همه برایتان پول فرستاده‌اند. ما باید با حقوق ارتش قناعت کنیم. البته باید بگویم که من شخصاً... رستف با لحنی خشم‌آلود و به صدای بلند گفت: برگ، رفیق عزیز، می‌دانید که، اگر از کس و کار شما برایتان نامه‌ای رسیده بود و شما به زیدن رفیقتان رفته بودید و می‌خواستید از هر دری با او حرف بزنید و پرس‌وجو کنید، اگر من آنجا بودم فوراً تنهاتان می‌گذاشتم و خودم را جایی گم و گور می‌کردم. حالا شما هم همین کار را بکنید. لطف کنید و بروید سرتان را یک جایی گرم کنید. به هر جهنم‌دراهی که می‌خواهد باشد.

این را گفت و بلافاصله دست بر شانه‌اش گذاشت و با نگاه محبت‌آمیزی در چهره‌اش نگریست؛ پیدا بود که می‌کوشد خشونت گفته‌های خود را کمی جبران کند، بعد افزود: می‌دانید، اوقاتتان تلخ نشود. عزیزم. شما آشنای قدیمی ما هستید، من با شما صاف و پوست‌کنده حرف می‌زنم.

برگ برخاست و با صدای درگلو انداخته‌ای گفت: البته، کنت، این چه حرفی است. من خوب می‌فهمم.

بوریس گفت: بروید سری به صاحبخانه بزنید، آنها شما را دعوت کرده‌اند. برگ فرنچ پاکیزه و بی‌لک و پک و بی‌گرد و خاکی به تن کرد و برابر آینه موهای شقیقه‌اش را به شیوه آرایش امپراتور الکساندر پاولویچ رو به بالا شانه کرد و چون از نگاه رستف دانست که لباسش نظر او را جلب کرده با لبخندی حاکی از رضایت خاطر اتاق را ترک کرد.

رستف ضمن خواندن نامه گفت: آه، یک گوساله از من چیز فهمتر است.

— چرا، چه شده؟

— عجب خوک کثیفی هستم که یک نامه هم به آنها نوشتم و آنها را تا این اندازه نگران گذاشتم.

یکباره سرخ شد و تکرار کرد: واقعاً عجب خوکی هستم. خوب، تو معطل چی هستی. این گاوریلویت را بفرست شراب بیاورد. بگذار با هم گلویی تر کنیم.

همراه نامه توصیه‌نامه‌ای نیز برای پرنس باگراتیون بود که کنتس بنا به توصیه آنامیخائیلونا از طریق آشنایانی دست و پا کرده بود و آن را برای پسرش فرستاده بود و از او خواسته بود که به مقصد برساند و از آن استفاده کند.

رستف توصیه‌نامه را زیر میز انداخت و گفت: چه فکرهای احمقانه‌ای! من احتیاجی به این

چیزها ندارم.

بوریس گفت: چرا نامه را انداختی؟

— از این توصیه موصیه‌ها است، می‌خواهم چه کنم؟

بوریس نامه را برداشت و عنوان آن را خواند و گفت: توصیه می‌خواهم چه کنم یعنی چه؟

این نامه خیلی به دردت می‌خورد.

— من به هیچ چیزی احتیاج ندارم و آجودان کسی هم نمی‌خواهم بشوم.

بوریس پرسید: آخر چرا؟

— آجودانی یعنی نوکری!

بوریس سر تکان داد و گفت: پیدا است که هنوز در خواب و خیال زندگی می‌کنی!

— تو هم همان دیپلماتی که بودی هستی! خوب، بگذریم. این حرفها مهم نیست. حالا بگو

بینم تو چه می‌کنی؟

— هیچ، می‌بینی، تا امروز کارها همه خوب جلو رفته است. اما باید اعتراف کنم که خیلی دلم

می‌خواست آجودان بشوم. خیلی! آجودان بشوم تا در جبهه نمانم.

— چرا؟

— برای اینکه وقتی آدم تصمیم گرفت وارد خدمت نظام بشود باید سعی کند تا ممکن است

ترقی کند.

رستف که پیدا بود فکرش جای دیگری است گفت: عجب، پس این طور!

با نگاهی پرسان به چشمان دوست خود خیره شده بود و معلوم بود که بیهوده می‌کوشد تا

جواب سؤالی را در آن بازخواند.

گاوریلوی پیر شراب آورد.

بوریس گفت: فکر نمی‌کنی حالا دیگر بهتر است بفرستیم دنبال آلفونس کارلیج؟ او با تو

هم پیاله خواهد شد. چون من نمی‌توانم شراب بخورم.

رستف با لبخند تحقیرآمیزی گفت: بفرست، بفرست. خوب، با این آلمانی گشته چطور سر

می‌کنی؟

بوریس گفت: آدم بسیار خوب و شریف و مطبوهی است.

رستف بار دیگر در چشمان بوریس زل زد و آهی کشید. برگ بازگشت و گفتگوی سه نفری

پای شیشه شراب گل انداخت. دو افسردگارد برای رستف از وقایع راهپیمایی‌شان حرف می‌زدند

و از اینکه چگونه در روسیه و لهستان و نیز در خارج از کشور مردم همه جا از آنها استقبال

می‌کردند و از گفته‌ها و کرده‌های فرمانده‌شان، آرشیدوک، و ماجراهایی از نیک‌نهادی و نیز

تیزخشمی او نقل می‌کردند. برگ بنا به عادت خود هنگامی که بحث به شخص او مربوط نمی‌شد ساکت می‌ماند. اما هنگامی که صحبت از تندخویی آرشیدوک بود و نمونه‌هایی از آن یاد شد با علاقه بسیار نقل کرد که چگونه در گالیسی^۱ هنگامی که آرشیدوک سواره از هنگها ضمن راه بازدید می‌کرده و از نادرستی حرکت آنها به خشم آمده بود، فرصتی نصیبش شد که با حضرتش حرف بزند و با لبخندی شیرین تعریف کرد که چطور آرشیدوک از خشم شعله‌ور به او نزدیک شده و فریاد زده بود: «ارنعوتها»^۲ و ارنعوت دشنامی بود که همیشه به هنگام خشم بر زبان آرشیدوک ولیعهد جاری می‌شد.

– این را گفت و فرمانده گروهان را خواست. باور کنید جناب کنت، من ایدانترسیدم، چون می‌دانستم که حق با من است. من، می‌دانید جناب کنت، بی‌آنکه بخواهم خودستایی کنم به جرئت می‌توانم بگویم که دستورهای هنگ و مفاد آیین‌نامه را مثل دعای «پدر ما که در آسمانی» از بر می‌دانم. به همین دلیل، جناب کنت، در گروهان من سهل‌انگاری وجود ندارد و وجدانم آسوده است. جلو رفتم (برگ از جا برخاست و نشان داد که چگونه دست بر لبه کلاه خیردار جلو آرشیدوک ایستاده است و به راستی نشان دادن احترام و رضایتی بیش از آنچه او در چهره خود ظاهر می‌ساخت دشوار بود) مرا گرفت به باد دشنام و به قول معروف خوب فحش‌کاریم کرد. انگار می‌خواست زیر باران فحش نابودم کند. مدام «ارنعوت» بارم می‌کرد و به درکم می‌فرستاد و به تبعید به «سیری» تهدید می‌کرد (برگ این حرفها را با لبخندی نافذ بر لب ادا می‌کرد) اما من می‌دانستم که حق با من است و به همین علت سکوت می‌کردم. درست نبود، جناب کنت؟ عاقبت سرم داد کشید که: تو مگر لال شده‌ای؟ اما من باز هیچی نگفتم. نظر شما چیست، جناب کنت؟ روز بعد در دستور هنگ اصلاً ذکری از این ماجرا نبود. می‌بینید، آدم نباید خود را بیازد.

برگ پیش را روشن کرد و دود را حلقه‌حلقه به هوا فرستاد و ادامه داد: بله جناب کنت، این طور است!

رستف لبخندزنان گفت: آفرین، مرحبا! همین طور است که می‌گویید!

اما بوریس که دید رستف می‌خواهد برگ را به باد تمسخر بگیرد با مهارت موضوع صحبت را عوض کرد و از او خواست تا تعریف کند که کجا و چگونه زخمی شده است، و این برای رستف بسیار خوشایند بود و شروع به نقل داستان خود کرد و ضمن توصیف ماجرا پیوسته بر

۱. Galicia ناحیه‌ای است واقع در شمال شرقی لهستان و غرب اوکراین که از دامنه‌های کوه‌های کارپات شمالی در شمال تا چک و اسلواکی در جنوب امتداد پیدا می‌کند.

۲. ارنعوت در اصل نام قبیله‌ای است که در بلغارستان و ترکیه سکونت دارند و به بیرحمی و فساد و شرارت معروفند این کلمه به همین صورت به فارسی نیز وارد شده است و به آدم درشت‌هیکل و زورمند و حش و بی‌رحم گفته می‌شود.

شور گفتارش افزوده می‌شد. داستان درگیری شون‌گرا این را به بیانی نقل کرد که شرکت‌کنندگان در زد و خوردها معمولاً ماجرای خود را نقل می‌کنند، یعنی طوری که در دل آرزو می‌داشتند که گذشته باشد، آن‌طور که نقلش دل‌انگیزتر بود، به شیوه‌ای که از رجزخوانهای دیگر شنیده‌اند، و ابداً نه آن‌طور که به راستی بر سرشان آمده است. رستف جوان صادقی بود و به هیچ روی نمی‌خواست دانسته دروغ بگوید. داستان خود را با این قصد آغاز کرد که همه چیز را به درستی آن‌طور که پیش آمده بود نقل کند، اما ناخواسته و ندانسته و ناگزیر از راستی منحرف شد و به داستان‌رایی افتاد. اگر واقعیت را برای این شنوندگان که مانند خود او بارها داستان‌هایی از شبیخونها شنیده بودند و تصور خاصی از آن در ذهن داشتند و در انتظار شنیدن چیزی نظیر همان بودند نقل می‌کرد یا گفته‌هایش را باور نمی‌کردند، یا از آن بدتر، گمان می‌کردند که اگر آنچه معمولاً بر سر ناقلان داستان‌های شبیخون هوساها می‌آید بر سر او نیامده گناه از خودش بوده است. او نمی‌توانست به سادگی به آنها بگوید که اسواران پیش می‌تاخت و او از اسب به زیر افتاد و دستش ضرب دید و پا به فرار گذاشت و از برابر آن فرانسوی به جنگل گریخت. از این گذشته، گفتن حقیقت و خودداری از افزودن شاخ و برگ مستلزم تلاش فکری بود. گفتن حقیقت کار بسیار دشواری است و جوانان به ندرت توانایی آن را دارند. مستمعانش منتظر بودند که شرح شهادت او را بشنوند، و اینکه چگونه از آتش غیرت شعله‌ور و از تاب آن از خود بی‌خبر توفان‌آسا بر فرانسویان فروتاخته و همچون صاعقه بر فرقیشان فروکوفته و آنها را از هم متلاشی کرده است؛ چطور از چپ و راست ضربه می‌زده و شمشیرش چگونه در گوشت آدمیزاد فرو می‌رفته و خون می‌فشانده و چگونه خود را در تلاش کشتار فرسوده و عاقبت بی‌حال افتاده است. آری آنها خواهان این‌گونه اوصاف بودند، و او هم برایشان از همین دست گفت.

در میان وصف داستان، هنگامی که می‌گفت "نمی‌توانی تصور کنی که انسان هنگام حمله چه احساس عجیبی دارد و چطور دیوانه می‌شود..." پرنس آندره‌ی بالکونسکی، که بوریس چشم برافش بود، به اتاق وارد شد. پرنس آندره‌ی دوست می‌داشت جوانان را زیر بال گیرد و از اینکه آنها در سایه حمایت او پناه جویند احساس سربلندی می‌کرد و خاطرش نسبت به بوریس که روز پیش توانسته بود بر دلش اثر گذارد مساعد بود و میل داشت خواهش او را برآورد. او از طرف کوتوزف مأموریت داشت که مدارکی را به نظر ولیعهد برساند و آمده بود تا سری نیز به بوریس بزند و انتظار داشت که او را تنها بیابد. چون به اتاق وارد شد و این سوار صفی را در کار توصیف جسارتهای جنگی خود دید (و باید گفت که پرنس آندره‌ی چشم دیدن سواران صفی را نداشت) لبخند شیرینی به بوریس زد و پشت چشمی نازک کرد و نگاه سرسنگینی به رستف انداخت و سری تکان داد و با خستگی و اندکی شل و ول روی کاناپه نشست. از اینکه با حریفی نادلپسند روبرو شده ناخشنود بود. رستف چون به این موضوع پی برد برآشفقت اما اعتنایی

نکرد، زیرا پرنس آندره‌ی برایش بیگانه بود، منتها چون چشمش به بوریس افتاد، دریافت که او نیز احتمالاً از بابت او که سواری صفی بود پیش دوستش شرمند است، با وجود رفتار تمسخرآمیز و ناخوشایند پرنس آندره‌ی و با وجود اینکه او خود هوساری صفی و مستقیماً با دشمن درگیر بود آجودانهای دردانه ستاد را که افسر تازه‌وارد نیز از شمار آنها بود خوار می‌شمرد، با وجود همه اینها خجالت کشید و چهره‌اش برافروخت و ساکت شد. بوریس از پرنس آندره‌ی درباره تازدهای ستاد پرسید و از او خواست تا اگر جسارت و فضولی نباشد بگوید که درباره نیات فرماندهی کل چه چیزهایی در ستاد بر زبانهاست.

بالکونسکی گفت: احتمال دارد فرمان پیشروی صادر شود - و پیدا بود که در حضور غریبه میل ندارد در این خصوص بیش از این حرفی بزند.

برگ از فرصت سود جست و با لحنی یکسره احترام پرسید که آیا شایعه دوبرابر شدن جیره علیقی که به فرماندهان گروهان تعلق می‌گیرد حقیقت دارد یا نه. و پرنس آندره‌ی خندان جواب داد که در آن حد نیست تا به اسرار تصمیماتی چنین مهم دسترسی داشته باشد؛ و برگ شادمانه قهقهه زد.

پرنس آندره‌ی رو به بوریس کرد و گفت: درباره کار شما بعد صحبت خواهیم کرد - و سپس نگاهی به رستف کرد و افزود: بعد از مراسم سان فردا بیایید پیش من، هر اقدامی که ممکن باشد خواهیم کرد.

بعد نگاهی به اطراف انداخت و رو به رستف کرد و بی‌اعتنا به اینکه دسناچگی کودکانه سرکشی کرده‌اش به خشم مبدل شده بود گفت: مثل اینکه داشتید از درگیری شون‌گراین حرف می‌زدید، شما در این درگیری شرکت داشتید؟
رستف با لحن زهرآلودی که گفتی می‌خواست آجودان را با آن برنجانند گفت: البته که شرکت داشتم.

بالکونسکی متوجه برآشفته‌گی افسر هوسار شد و حال او به نظرش تفریحی آمد و با لبخندی که سایه‌ای از تحقیر داشت گفت: بله، درباره این درگیری داستانهای زیادی نقل می‌کنند.
رستف که نگاه پرشرار و غضب‌آلودش به بوریس و بالکونسکی بود با صدایی بسیار بلند و برآشفته گفت: بله، داستان! داستان زیاد است. اما داستانهای ما از زبان کسانی است که زیر آتش دشمن بودند، و همینهاست که وزنی دارد، نه داستانهای دردانه‌های ستاد که در حاشیه می‌نشینند و درجه و نشان می‌گیرند.

پرنس آندره‌ی با آرامی و خوشرویی بسیار لبخندزنان گفت: که البته مرا هم جزو آنها به حساب می‌آورید.

خشم و کینه عجیبی که در دل رستف می‌جوشید حالا با احترامی عمیق نسبت به آرامش و

خویشنداری این افسر آمیخته بود.

گفت: من از شما حرف نمی‌زنم، شما را نمی‌شناسم و اعتراف می‌کنم که علاقه‌ای هم ندارم که بشناسمتان. راجع به افسران ستاد به طور کلی حرف می‌زنم.

پرنس آندره‌ی که زنگ قدرتی آرام در صدایش محسوس بود حرف او را برید: حالا گوش کنید که من چه می‌گویم. شما می‌خواهید مرا برنجانید و اذعان می‌کنم که اگر خود را آن قدر که باید محترم بشمارید این کار برایتان دشوار نیست. اما تصدیق کنید که زمان و مکان این کار را خوب انتخاب نکرده‌اید. چند روز دیگر ما همه باید در دوئلی بزرگ و بسیار جدیتر از این شرکت کنیم. از این گذشته دروبت سکوی که خود را دوست قدیمی شما می‌داند گناهی نکرده که هیئت ظاهر من در چشم شما خوشایند نیست - سپس از جا برخاست و گفت: اما بعد از همه این حرفها شما اسم مرا می‌دانید و نیز می‌دانید که اگر بخواهید کجا می‌توانید مرا پیدا کنید - و بعد افزود: اما فراموش نکنید که من نه رفتار شما را به خود اهانت دانستم نه خود به شما اهانت کردم. و در مقام کسی که چند سالی از شما بزرگتر است به شما توصیه می‌کنم که دنبال این ماجرا را نگیرید و آن را فراموش کنید - و رو به بوریس گفت: خوب دروبت سکوی، پس روز جمعه، بعد از پایان مراسم سان منتظر شما هستم - و پس از آنکه به هردو کرنشی کرد از اتاق بیرون رفت.

رستف هنگامی دانست چه بایست جواب داده باشد که پرنس آندره‌ی رفته بود و از این نقص تیزاندیشی خویش تنگ‌خلقتر از پیش شد. فوراً دستور داد اسبش را بیاورند و پس از خداحافظی خشکی با بوریس به‌خانه خود رفت. آیا بایست روز بعد به ستاد کل برود و این آجودان از خودراضی را به دوئل دعوت کند یا به‌راستی همان بهتر بود که ماجرا را از یاد ببرد؟ این دغدغه در تمام طول راه آزارش می‌داد. گاه از سرکینه به لذتی می‌اندیشید که از دیدن لرزه ترس بر قامت این جوان ریزنقش ناتوان پرنخوت در برابر لوله تپانچه، خود در دل احساس می‌کرد و گاه با تعجب فراوان می‌دید که از همه آشنایانش هیچ‌کس نبود که او به اندازه همین آجودان منفور مایل به دوستی‌اش باشد.

۸

روز بعد از دیدار بوریس و رستف مراسم سان ارتشهای اتریش و روسیه، چه نیروهای تازه‌نفس از روسیه رسیده و چه آنها که همراه کوتوزف از جنگ بازگشته بودند، برگزار می‌شد. امپراتور روسیه همراه تزارویچ ولیعهد خود و امپراتور اتریش به اتفاق آرشیدوک هردو از این ارتش متحد هشتادهزار نفری سان می‌دیدند.

افراد، با خودآرایی نظافت‌کرده و لباس پوشیده از صبح زود به حرکت آمده بودند و در میدان مشق، در برابر دژ، هر واحد در جای خود به خط می‌شد. یک جا هزاران پا و هزاران سرنیزه ما

پرچمهای در هوا موج با هماهنگی حرکت می‌کردند و به فرمان افسری متوقف می‌شدند یا به سمتی می‌پیچیدند و واحدهای پیاده‌ای نظیر خود را که اونیفورمهایی متفاوت به تن داشتند دور می‌زدند یا در فواصل میان آنها به خط می‌شدند، جای دیگر واحدهای سوار با اونیفورمهای خوش‌دوختِ مليله‌دوزی‌شده آبی و سرخ و سبز، در پی دسته موزیک با لباسهای یراق‌دوزی‌شده و سوار بر اسبهای سیاه و کهر و ابلق، حرکت می‌کردند و صدای هماهنگ سم اسبها و جرنج‌جرنگ شمشیرهاشان بلند بود، و در جایی دیگر قطار توپهای پاک‌شده و یراق که بوی مخصوص آتشزن از آنها شنیده می‌شد روی ارابه‌های توپ‌کش تکان‌تکان می‌خوردند و با زنگ مفرغین خود صدا می‌کردند و از میان پیاده‌ها و سواران به سمت محلی که برای استقرارشان معین شده بود می‌رفتند. نه فقط ژنرالها، چاق یا لاغر، با اونیفورمهای کامل سلام به تن و کمرهایی تا حد توان در کمربندها فشرده و گردنهایی در یقه‌های شق و رق بلند تنگ افتاده و سرخ‌شده، با حمایلها و نشانهاشان، نه فقط انسران با موهای روغن‌زده و لباسهای خوش‌دوخت، بلکه سربازان نیز یک‌یک با صورتهایی شسته و تراشیده، با اسلحه‌هایی تا حد امکان پاک و برق انداخته و اسبهایی به خوبی قشو کرده چنانکه پوستشان مثل اطلس می‌درخشید و یالشان نم‌خورده و شان‌زده روی هم خوابیده بود و خلاصه همه و همه احساس می‌کردند که واقعه‌ای سترگ و عظیم و جدی در شرف وقوع است و همه از سردار تا سرباز خود را جزئی ناچیز می‌دیدند، ذره‌شنی در این دریای پهناور و در عین حال به قدرت شگرف خویش آگاه بودند زیرا خود را جزئی از این کل عظیم می‌شمردند.

تکاپو و تلاشی پرتنش از سحر آغاز شده و تا ساعت ده همه چیز به نظم لازم درآمده بود و رسته‌های گوناگون در میدان مشق بیکران به خط شده بودند. سراسر ارتش در سه ردیف مرتب شده بود. جلوتر از همه سواره‌نظام به خط شده بود و پشت سر آن توپخانه و عقبتر از همه پیادگان.

میان هردو واحد فاصله‌ای همچون خیابانی منظور شده بود. سه قسمت مختلف این ارتش با وضوح آشکار از هم تمیزدانی بود. یکی واحدهای جنگنده کورتوزف، که در جناح راست آن در ردیف اول هنگ سوار پاولوگراد قرار داشت، دیگری هنگهای جنگی و گاردهای رسیده از روسیه و سوم واحدهای اتریشی. اما هر سه قسمت یک کل یگانه را تشکیل می‌دادند و تحت فرماندهی واحدی بودند و طبق انضباطی واحد عمل می‌کردند.

صدای «آمدند، آمدند!» به آهنگ نجوا، اما همه هیجان، همچون بادی در برگهای جنگلی، سراسر ارتش را سیر کرد. صداهایی لرزه‌برانگیز شنیده شد و جنب و جوش آخرین تلاش آمادگی موجوار دریای سربازان را به تلاطم آورد.

گروهی سوار از جانب اولمونتس پدیدار شدند که پیش می‌آمدند. در این هنگام، گرچه بادی

نمی‌وزید، اما نسیمی ملایم از سر ارتش گذشت و نوارهای بادنمای نوک سرنیزه‌ها را کمی جنبانده و علمهای افراشته را بر میله‌ها موج ساخت، گفتی شادمانی و هیجان سربازان است که با نزدیک شدن شهرياران این‌گونه موجوار نمایان شده است. صدای فرمانی شنیده شد: "به جای خود! خبردار!" و سپس همین فرمان همچون بانگ خروسان سحر در کرانه‌های میدان تکرار شد و بعد همه چیز خاموش گشت.

در این سکوت مرگ‌آسا صدای سم اسبها شنیده می‌شد. موکب شهرياران رسیده بود، امپراتوران به یکی از جناحها نزدیک شدند و صدای شیپورهای نخستین هنگ سوار در فضا پیچید که مارش عمومی را می‌نواختند. گفتی آوای مارش از دسته موزیک نبود بلکه تمامی ارتش بود که از نزدیک شدن شهرياران سرمست بود و این صدا طنین طبیعی وجد آنها بود. در خلال آوای مارش صدای جوان و مهربان امپراتور الکساندر به روشنی شنیده شد که به واحد درود گفت و هنگ اول یک‌صدا فریاد زد: "هورا!" و صدای هورای هنگ چنان کرکننده و کشیده و سرشار از سرور بود که افراد از کثرت تعداد و عظمت خویش به وحشت افتادند.

رستف که در صفوف نخستین هنگ بود- و این هنگ اولین واحدی بود که امپراتور به آن رسید- همان احساسی را در دل داشت که دل یک‌یک افراد ارتش را از جا می‌کند: بی‌خبری از خود بود و آگاهی غرورآمیز به عظمت و اشتیاق سوزان به کسی که انگیزنده این شور عظیم بود. احساس می‌کرد که تنها یک کلمه از دهان این شخص کافی است تا این دریای عظیم آدمی، و از جمله خود او که ذره ناچیزی از این دریا بود، خود را به آب و آتش بزنند، خون بریزند و به سوی مرگ یا شایانترین دلاوریها بشتابند. و به همین سبب نمی‌توانست در برابر این کلمه که نزدیک می‌شد در تب و تاب نیفتد و از هیبت آن دلش فرو نریزد.

— هورا، هورا، هورا! - فریاد شادی از همه‌سو بلند بود. هنگها یکی پس از دیگری قدم امپراتوران را با آهنگ مارش خود استقبال می‌کردند و سپس غریب هورا بود و باز مارش و باز هورا و هورا که پیوسته بر شدت آن افزوده می‌شد و اوج می‌گرفت و به صورت همه‌مهای کرکننده در هم می‌آمیخت.

هریک از هنگها تا هنگامی که امپراتور هنوز به آن نرسیده بود، با سکوت و سکون خود به پیکری مرده می‌مانست اما همین‌که شهريار به آن می‌رسیده، جان می‌گرفت و به صدا درمی‌آمد و خروش خود را با غرش تمامی واحدی که امپراتور از جلوش گذشته بود درمی‌آمیخت. در میان غرش تندرآسای این صداها، میان صفوف بسیار سربازان که در آرایش چهارگوش واحدهای خود همچون پیکره‌هایی سنگی بی‌حرکت ایستاده بودند، صداها سوار که موکب شهرياران بودند با رفتاری عاری از شق و رقی سربازان اما با نظمی متقارن و از آن مهمتر با حرکاتی آزاد و نرم و پیشاپیش آنها دو سوار که امپراتوران بودند پیش می‌آمدند و توجه سرشار از اشتیاق آن دریای

عظیم سربازان بر آنها متمرکز بود.

امپراتور زیباروی جوان، الکساندر، اونیفورم مخصوص گارد سوار به تن و کلاه سه شاخ کمی یک‌برو بر سر، با چهره شیرین و صدای رسا و البته نه چندان بلند خود توجه همگان را به خود جلب می‌کرد.

رستف نزدیک نوازندگان شیپور ایستاده بود و با نگاه تیز خود امپراتور را از دور بجا آورد و تا موکب به او نزدیک شد چشم از او برنداشت. هنگامی که امپراتور به بیست قدمی او رسید و نیکلای چهره جوان زیبا و بانشاط او را به روشنی و با تمام جزئیات در نظر آورد، آتش مهر و اشتیاقی چنان شدید در دلش زبانه کشید که تا آن زمان هرگز احساس نکرده بود. همه چیز امپراتور، کوچکترین اجزای سیما و یک‌یک حرکاتش زیبا و در حد کمال می‌نمود.

در برابر هنگ پاولوگراد ایستاد و به فرانسوی چیزی به امپراتور اتریش گفت و لبخند زد. چهره رستف به دیدن این تبسم بی‌اختیار شکفته شد و شور اشتیاقش نسبت به امپراتورش شعله‌ورتر گشت. آرزو داشت که عشق خود را به هر طریق که شده ابراز کند، اما می‌دانست که این کار شدنی نیست و از غصه می‌خواست گریه کند. امپراتور فرمانده هنگ را خواست و چند کلمه‌ای با او حرف زد.

رستف در دل می‌گفت: خدای من، اگر با من حرف می‌زد چه می‌کردم؟ حتماً از خوشی می‌مردم.

امپراتور با افسران نیز حرف زد (کلمات او در گوش نیکلای همچون سرود فرشتگان صدا می‌کرد) گفت: از همه آقایان از صمیم قلب متشکرم، از همه تان. شگفتا که اگر رستف می‌توانست جان خود را همانجا فدای تزارش کند چه کامروا می‌بود. امپراتور ادامه داد: شما در گذشته خود را درخور دریافت درفشهای سن ژرژ نشان داده‌اید و حالا هم لیاقت خود را ثابت خواهید کرد.

رستف در دل می‌گفت: ای کاش برایش جان می‌دادم، جانم را نثارش می‌کردم. امپراتور باز چیزی گفت که رستف به درستی نفهمید و سربازان چنان هورا کشیدند که حنجره‌هاشان نزدیک بود پاره شود.

رستف نیز روی زمین به جلو خم شده و هرچه نیرو داشت در صدای خود فشرد و چنان خروشید که گزندی به گلو برساند و از این راه دل‌بستگی از اندازه بیرون خود را به امپراتور بیان دارد.

امپراتور چند ثانیه‌ای در برابر سواران ایستاد، گفتمی مردد بود. رستف در دل گفت: چطور ممکن است مردد باشد. اما بعد همین تودید نیز در چشم او، مانند همه کارهای دیگرش والا و دلفریب آمد.

تردید امپراتور لحظه‌ای بیش نپایید. پاهای پوشیده در چکمه‌های ظریف و نوک‌تیز خود را که در آن زمان معمول بود، با پهلوی مادیان کهری که بر آن سوار بود آشنا ساخت و دستهای در دستکش سفید پنهانش زمام رهاشده اسب را جمع کرد و به راه افتاد و دریای آشفته آجودانهایش به دنبالش به حرکت درآمد. امپراتور و همراهانش دور و دورتر می‌شدند و در برابر هنگهای دیگر می‌ایستادند و عاقبت به قدری دور شدند که جز جقه سفید کلاهش از بالای انبوه سرهای آجودانهایی که او و امپراتور اتریش را همراهی می‌کردند چیز دیگری از او به دید نمی‌آمد.

رستف بالکونسکی را نیز میان آجودانها در نظر آورد که با حالتی رختناک، شل و ول بر زین نشسته بود. رستف به یاد بگومگوری روز گذشته‌اش با او افتاد و از ذهنش گذشت که آیا باید او را به مصاف فراخواند یا نه. اکنون با خود می‌گفت: البته شایسته نیست، و آیا اصلاً بجاست که در چنین لحظه‌ای به این موضوع فکر کند و درباره آن سخن گوید؟ در لحظه‌ای که احساساتی چنین پاک و شور عشق و جانفشانی در دل می‌جوشد، این بگومگوهای بی‌مقدار و آزرده‌گیهای مسکین ما چه معنا دارند؟ در این لحظه من همه را دوست دارم و همه را عفو می‌کنم.

هنگامی که امپراتور از همه هنگها سان دید رژه آغاز شد و رستف بر اسب عرب‌نژادی که به تازگی از دنیسف خریده بود در دنباله اسواران همچون یکه‌تاز می‌رفت، چنانکه در چشم امپراتور جلوه‌ای خاص داشت.

رستف که سوارکاری ماهر بود پیش از آنکه به جایگاه رژه‌گیرندگان برسد دوبار با مهمیز بر پهلوی اسب خود کوفت و آن را با زبردستی به رفتاری بی‌قوار و از تاب تاخت به رقص ماننده برانگیخت. اسب کف بر دهان آورده و گردن افراشته و پوزه بر سینه واپس کشیده و دم افشانده پاها را یکی پس از دیگری چنان به زیبایی و ظرافت برمی‌داشت که گفתי با زمین تماس نمی‌یافتند، و اسب به نرمی در هوا سیر می‌کرد. مثل این بود که حیوان نیز نگاه امپراتور را بر خود حس کرده بود و رقصان از پیشگاه او می‌گذشت.

خود رستف نیز ساقها را به عقب خم کرده و شکم را فروکشیده بود، گفתי با مرکب خود عجین شده با سیمایی درهم و درعین حال سرمست و به قول دنیسف «مثل شیطان مجسم» از برابر امپراتور گذشت.

امپراتور فریاد زد: هنگ پاولوگراد، خیلی خوب!

رستف در دل می‌گفت: خدای من چه می‌شد اگر الان به من فرمان می‌داد تا خود را به خرمن آتش بیندازم!

چون سان و رژه پایان یافت، افسران تازه رسیده از روسیه و افسران ارتش کورتوزف گروه‌گروه فراهم آمدند و صحبت از درجه‌ها و نشانها بود و نیز از افسران اتریشی و اونیفورمه‌اشان و در

خصوص وضع جبهه و بناپارت و اینکه اکنون، خاصه هنگامی که سپاه اسن^۱ وارد کار شود و پروس به اردوی ما بپیوندد، کار بر او سخت خواهد شد.

اما همه جا بیش از همه صحبت از امپراتور الکساندر بود و همه سخنان و حرکات او را تکرار می‌کردند و او را از دل و جان می‌ستودند.

همه آرزویی جز آن نداشتند که تحت فرمان امپراتور هرچه زودتر بر دشمن بتازند. پس از مراسم سان و رژه رستف و بیشتر افسران احساس می‌کردند که اگر فرماندهی را امپراتور به عهده بگیرد دشمن هرکه باشد پیروزی بر او حتمی است.

پس از این رژه همه به پیروزی یقین داشتند و یقینشان بیش از آن بود که دو نبرد پیروزمند پشت سر داشته باشند.

۹

روز بعد از سان و رژه، بوریس بهترین لباس خود را پوشید و با آرزوهای موفقیتی که رفیقش برگ صادقانه بدرقهٔ راهش کرد روانهٔ اولموتس شد تا بالکونسکی را ببیند و از لطف او سود جوید و سمتی شایسته و ارزنده، به ویژه آجودانی شخص مهمی که به نظرش فریبنده‌ترین کار در ارتش بود برای خود دست و پا کند، در دل می‌گفت: رستف که پدرش هر بار دهها هزار روبل برایش می‌فرستد آسان می‌تواند به زمین و زمان غرور بفرودد و بگوید که پیش هیچ‌کس سر فرود نمی‌آورد و چاکری نمی‌کند. من که آه در بساطم نیست و جز شعورم یار و یآوری ندارم باید به فکر فردا باشم و آینده‌ام را خودم بسازم و هیچ فرصتی را از دست ندهم بلکه از هر فرصتی بهره بگیرم.

آن روز نتوانست پرنس آندره‌ی را در اولموتس پیدا کند. اما با دیدن شهر، که ستاد کل در آن قرار یافته بود و هیئتهای نمایندگی سیاسی و دو امپراتور و همراهانشان از درباریان و نزدیکان همه آنجا می‌درخشیدند، آرزوی تعلق به این محیط برین بزرگان و سرآمدان در او شعله‌ورتر شد. او هیچ‌کس را نمی‌شناخت و گرچه اونیفورم گارد رنگین و زیبایی به تن داشت، این والامنستان درباری و نظامی، که با کلاههای پردار و روبانها و نشانهای پرزرق و برق در کالسکه‌های مجلل در خیابانها از هر طرف در حرکت بودند همه چنان بی‌تناسب از او - که افسر گارد حقیری بیش نبود - بالاتر بودند که نه تنها نمی‌خواستند بلکه حتی نمی‌توانستند به او اعتنایی کنند. در ستاد فرماندهی کوتوزف که سراغ بالکونسکی را گرفت همهٔ آجودانها و حتی گماشتگان و امربران طوری برایش پشت چشم نازک می‌کردند که گفتمی می‌خواهند به او بفهمانند که افسرانی مانند او آنجا بسیار فراوان و همه سرگردانند و آنها از حضورشان خسته شده‌اند. با

وجود این، یا شاید درست به سبب همین، روز بعد که پانزدهم ماه بود پس از صرف ناهار باز به اولموتس رفت و به خانه‌ای که کوتوزف در آن مستقر بود وارد شد و سراغ بالکونسکی را گرفت. پرنس آندره‌ی آنجا بود و بوریس را به تالار بزرگی هدایت کردند که در گذشته، در زمان صلح، به احتمال بسیار مجالس رقص در آن برپا می‌شد. اما اکنون پنج تخت خواب و اثاثی ناجور از میز و صندلی و یک کلاویکورد در آن قرار داشت. آجودانی که نزدیک در بود، با ردای بلند ایرانی که به ژب دوشامبر می‌مانست پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود. افسر سرخ‌روی درشت‌اندامی که همان نیسویتسکی بود دستها را زیر سر نهاده و روی تخت افتاده بود و با افسر دیگری که پهلویش نشسته بود می‌گفت و می‌خندید. سومی پشت کلاویکورد نشسته بود و والسی وینی می‌نواخت و چهارمی روی کلاویکورد یله شده بود و به آهنگ او زمزمه می‌کرد. بالکونسکی در اتاق نبود. هیچ‌یک از حاضران به دیدن بوریس اعتنائی به او نکرد و تغییری در وضع خود نداد. آن که مشغول نوشتن بود و بوریس سراغ بالکونسکی را از او گرفت با ترش‌رویی نگاهی به جانب او انداخت و گفت که بالکونسکی افسر کشیک است و اگر کسی می‌خواهد او را ببیند از در سمت چپ به تالار پذیرایی برود. بوریس از او تشکر کرد و به تالار پذیرایی رفت. در این تالار نزدیک به ده نفر افسر و ژنرال منتظر بودند.

هنگامی که بوریس وارد شد پرنس آندره‌ی به‌نشان تحقیر پلک درهم کشیده با حالتی حاکی از ملالی مؤدبانه (که معنی آن آشکارا این بود که اگر وظیفه نداشتم حتی یک دقیقه هم حاضر نبودم با شما حرف بزنم) به سخنان امیر پیری که به او گزارش می‌داد و سینه‌اش سراسر نشان و مدال بود و از فرط احترام گفتمی نوک پنجه خیردار ایستاده بود و سیمای سرخش حکایت از فرمانبرداری فرودستانه‌ای می‌کرد گوش می‌داد.

عاقبت به ژنرال گفت: بسیار خوب، لطف کنید منتظر باشید - و این عبارت را به زبان روسی اما با لحن فرانسوی، که نشان خوار شمردن مخاطبش بود ادا کرد. همین‌که متوجه حضور بوریس شد دیگر به ژنرال که دنبال او شتافت و به اصرار از او تقاضا داشت که به مطلب دیگری نیز که می‌خواست بگوید توجه کند اعتنائی نکرد و با لبخندی شادمانه سری به سلام به سوی بوریس تکان داد و پذیرای او شد.

بوریس در این لحظه آنچه را پیش از آن به حدس دانسته بود به وضوح دریافت و آن این بود که در ارتش علاوه بر ارشدیت و انضباطی که در آیین‌نامه ذکر است همه افسران هنگ، و او نیز مانند همه، با آن آشنایند، ارشدیت و انضباط دیگر و مهمتری نیز وجود دارد و همان است که این ژنرال محکم کمر بسته سرخ‌رو را به انتظاری سرشار از احترام و اداری می‌کند، زیرا پرنس آندره‌ی که سروانی بیش نیست خوش و بش کردن با ستوان درویت سکوی را به شنیدن حرفهای او ترجیح می‌دهد. و بوریس با عزمی جزم‌تر از پیش بر آن شد که بعد از آن بیشتر موازین این

انضباط نانوشته را مراعات کند تا قواعد انضباط نوشته در آیین نامه را. اکنون احساس می‌کرد که فقط از برکت آنکه با سفرashi مخصوص به پرنس بالکونسکی معرفی شده است، به یک اشاره از ژنرالی که در شرایط دیگر و در جبهه می‌تواند او، یعنی یک ستوان بی‌مقدار گارد را نابود کند، اهمیت بیشتری کسب کرده است. پرنس آندره‌ی به او نزدیک شد و بازویش را گرفت و گفت: خیلی متأسفم که دیروز نتوانستید مرا پیدا کنید. دیروز از صبح تا شام گرفتار این آلمانیها بودم. با وای‌روتز رفته بودیم از مواضع بازدید کنیم. این آلمانیها وقتی بخواهند مته بر خشخاش بگذارند کار تمامی ندارد.

بوریس تبسمی کرد، چنانکه گفتی آنچه را پرنس آندره‌ی همچون امری بدیهی با اشاره‌ای از آن گذشت، فهمیده است، حال آنکه اول بار بود که اسم وای‌روتز و اصطلاح مواضع به گوشش می‌خورد.

— خوب عزیزم، هنوز می‌خواهید آجودان بشوید؟ من در این مدت به کار شما فکر می‌کردم. بوریس ناخواسته و بی‌آنکه بداند به چه علت، سرخ شد و گفت: بله، می‌خواستم از فرماندهی کل تقاضا کنم... و گفتی از راه عذرخواهی افزود: آخر از طرف پرنس کوراگین نامه‌ای درباره‌ی کار من برای ایشان فرستاده شده است و علت این تقاضای من فقط این است که می‌ترسم واحد گارد در عملیات شرکت نداشته باشد.

پرنس آندره‌ی گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، درباره‌ی همه‌ی اینها حرف خواهیم زد، فقط بگذارید راجع به کار این آقا به فرماندهی کل اطلاع بدهم. بعد کاملاً در اختیار شما خواهم بود. در اثنا‌یی که پرنس آندره‌ی رفته بود تا درباره‌ی کار ژنرال سرخ‌رو گزارش دهد، این ژنرال که پیدا بود درباره‌ی اهمیت ارشدیت غیررسمی و انضباط نانوشته با بوریس هم عقیده نبود، این ستوان گستاخ را که مانع ادامه‌ی گفتگوی او با آجودان شده بود چنان زیر نگاه تند خود گرفته بود که بوریس دستپاچه شد و روی از او گرداند و با بی‌صبری منتظر ماند تا پرنس آندره‌ی از دفتر فرمانده کل بازگردد.

وقتی به اتفاق پرنس آندره‌ی به تالار بزرگی که کلاویکور در آن بود بازگشتند پرنس گفت: خوب، گوش کنید، عزیزم. من به کار شما فکر کردم، شما هیچ لازم نیست فرمانده کل را ببینید. او می‌بالی حرفهای شیرین تحویلتان خواهد داد و به ناهار دعوتتان خواهد کرد (بوریس با خود گفت که این دعوت به ناهار برای آن ارشدیت نانوشته هیچ ضرری ندارد) اما اینها هیچ‌یک به نتیجه‌ای که شما می‌خواهید نخواهد انجامید. تعداد ما آجودانها و افسران رابط به زودی اینجا به قدری زیاد خواهد شد که به تنهایی یک گردان خواهیم شد. ولی ما کار دیگری خواهیم کرد، من رفیق بسیار عزیزی دارم که آجودان امپراتور و آدم فوق‌العاده‌ای است. اسمش پرنس

دلگاروکف^۱ است. گرچه شما ممکن است خبر نداشته باشید اما موضوع این است که حالا کوتوزف و ستادش و ما همه دیگر کاره‌ای نیستیم. امروز کارها همه زیر نظر امپراتور متمرکز شده است. این است که حالا می‌رویم پیش دلگاروکف، من باید سری به او بزنم، راجع به شما هم با او صحبت کرده‌ام. حالا خواهیم دید که آیا امکان دارد که زیر نظر خودش کاری به شما بدهد یا کار حساسی نزدیکتر به مقامات تصمیم‌گیرنده برایتان در نظر گیرد...

پرنس آندره‌ی همیشه وقتی می‌خواست جوانی را هدایت کند یا او را یاری دهد تا در اجتماع پیش برود شور بسیار از خود نشان می‌داد. او به بهانه کمکهایی که به دیگران می‌کرد و خود از فرط غرور هرگز حاضر نبود برای خود از کسی بپذیرد. با مجامعی که وابستگی به آنها موجب موفقیت بود و او را مجذوب خود می‌داشتند نزدیک بود و تماس خود را با آنها حفظ می‌کرد. با کمال میل پذیرفت که تقاضای بوریس را برآورد، و همراه او به دیدن پرنس دلگاروکف رفت. شب دیرهنگام به قصر اولموتس، که جایگاه استقرار دو امپراتور و همراهانشان بود، وارد شدند.

همان روز جلسه شورای جنگ، با شرکت همه اعضای هف‌گریگس رات (شورای جنگ دربار اتریش) در حضور دو امپراتور برگزار شده بود. در این شورا برخلاف نظر دو سردار پیر، کوتوزف و پرنس شوراتس برگ^۲ تصمیم گرفته شده بود که بی‌درنگ حمله شروع شود و عملیاتی گسترده علیه بناپارت آغاز گردد. شورای جنگ تازه پایان یافته بود که پرنس آندره‌ی همراه بوریس برای دیدن دلگاروکف به قصر وارد شد. همه اعضای ستاد کل هنوز از پیروزی آن روز جناح جوانان در شورا سرمست بودند. عقاید طرفداران کنگامی که توصیه می‌کردند که حمله در انتظار وقوع فلان و بهمان به عقب افتد چنان در موج پرزور آرای حریفان خفه شده و استدلال‌هایشان با دلایل و گواهی‌های بی‌چون و چرا در بجا بودن حمله فوری چنان رد شده بود که موضوع بحث شورا، یعنی نبرد آتی و پیروزی بدیهی در آن، دیگر نه رویدادی آتی بلکه واقعیتی می‌نمود که به گذشته تعلق گرفته بود. امتیازها همه به جانب ما و اسباب پیروزی همه در دست ما بود. قوایی عظیم و بی‌تردید برتر از قوای ناپلئون در یک نقطه متمرکز شده بودند و سربازان به علت حضور دو امپراتور در تب و تاب بودند و زنجیر می‌دریدند. ژنرال وای‌روتر اتریشی که فرماندهی عملیات را به عهده داشت با شرایط استراتژیکی صحته عملیات تا کوچکترین جزئیات آشنا بود. معلوم نبود به یمن چه اتفاقی قوای اتریش درست در همان دشتی که اکنون میدان جنگ با فرانسویان بود در سال گذشته به مانووری دست زده بودند) منطقه‌ای که پیش روی ارتشها بود کاملاً شناسایی شده و کوچکترین عوارض آن روی نقشه‌ها مشخص گردیده بود و پیدا بود که بناپارت از روی درماندگی به هیچ اقدامی دست نمی‌زد.

دلگاروکف که یکی از پرشورترین طرفداران حمله بود تازه از شورای جنگ بازگشته بود و کوفته و رمق‌باخته، اما از غرور پیروزی بی‌قرار بود. پرنس آندره‌ی، جوان زیر بال‌گرفته خود را به او معرفی کرد و دلگاروکف دست او را به گرمی و ادب فشرد اما سخنی با او نگفت و پیدا بود که نمی‌توانست از به زبان آوردن اندیشه‌هایی که در آن هنگام بیش از هر چیز ذهنش را به خود مشغول می‌داشتند خودداری کند و به زبان فرانسوی به پرنس آندره‌ی گفت:

— نمی‌دانید عزیزم، چه پیکار بی‌امانی بود. فقط امیدوارم در جنگی که نتیجه آن است هم به لطف خدا به همین اندازه پیروز باشیم.

و بعد با لحنی بریده‌بریده و پرحرارت ادامه داد: فقط، نمی‌دانید عزیزم، باید به کم‌دانی خود نسبت به اتریشیها و خاصه وای‌روتر اذعان کنم. نمی‌دانید با چه ریزی‌ینی و دقتی با کوچکترین جزئیات عوارض صحرا آشنا‌یند، چطور همه احتمالات و تمام شرایطی را که ممکن است پیش آید با رعایت چه ظرایفی پیش‌بینی می‌کنند. خیر عزیزم، شرایطی مساعدتر از وضع فعلی ما قابل تصور نیست. اتحاد باریک‌بینی اتریشی و جسارت روسی! از این بهتر چه می‌خواهید؟

بالکونسکی گفت: پس به این ترتیب تصمیم به حمله قطعی است!

— می‌دانید، عزیزم، به نظر من بوئوناپارته پاک دست و پای خود را گم کرده است. لیخند معنی داری زد و افزود: می‌دانید، امروز نامه‌ای از طرف او به امپراتور رسیده است.

بالکونسکی پرسید: عجب! خوب، چه نوشته است؟

— چه می‌تواند نوشته باشد؟ دری‌وری، لاطائلات! نیتش این است که وقت ما را تلف کند و برای خود فرجه به دست آورد. به شما بگویم، او در چنگ ماست. شکی در این نیست. و ناگهان نیک‌نفسانه و خندان گفت: اما مضحکتر از همه این است که کسی نمی‌دانت با چه عنوانی باید به او جواب داد. جایی که نخواهند او را حتی کنسول خطاب کنند مسلم است که امپراتور خواندنش اصلاً مطرح نیست. من معتقد بودم که باید نامه را به «ژنرال بوئوناپارته» نوشت.

بالکونسکی گفت: ولی آخر انصاف بدهید، او را به امپراتوری قبول نداشتن کجا و به سادگی

ژنرال بوئوناپارته خواندنش کجا!

دلگاروکف خندان به میان حرفش دوید و با لحنی شتابزده گفت: مسأله همین جاست. بی‌لی‌بین را که می‌شناسید، آدم زیرک و باشعوری است. پیشنهاد کرده است که نامه به عنوان «غاصب تاج و تخت فرانسه و دشمن نوع بشر» نوشته شود.

دلگاروکف این را گفت و شادمانه خندید.

بالکونسکی گفت: همین؟

— نه، شوخی به‌کنار، بی‌لی‌بین عنوانی جدی برای نامه پیدا کرد. او در عین شوخ‌طبعی آدم

تیزهوشی است.

– خوب، چه عنوانی؟

پرنس دلگاروکف با لحنی جدی و با رضایت خاطر جواب داد: هیچ، رئیس حکومت فرانسه! راه حل خوبی است، مگر نه؟

بالکونسکی گفت: خوب است، اما بناپارت هیچ خوشش نخواهد آمد.

– نه، ابد! برادرم او را خوب می شناسد. او بارها با امپراتور امروزی فرانسه در پاریس غذا خورده است. به من می گفت که تا به حال دیپلماتی نازک اندیشتر و محیتر از او ندیده است. می دانید، زیرکی فرانسوی را با بازیگری ایتالیایی باهم دارد. از ماجراهای او با کنت مارکف اطلاع دارید؟ فقط کنت مارکف بود که توانست از عهده او برآید. داستان دستمال را شنیده اید؟ فوق العاده است.

دلگاروکف، گاه رو به بوریس و زمانی خطاب به پرنس آندره‌ی، با زبان آوری نقل کرد که بناپارت به قصد امتحان مارکف که سفیر ما در پاریس است، یک روز دستمال خود را به عمد جلو او بر زمین می اندازد و چشم به او می دوزد، لابد در انتظار اینکه مارکف آن را از زمین بردارد و به او تقدیم کند. ولی مارکف بی درنگ دستمال خود را بر زمین می اندازد و خم می شود و مال خود را برمی دارد و اعتنایی به دستمال بناپارت نمی کند.

بالکونسکی گفت: چه جالب! خوب پرنس، می دانید، من برای کار این جوان خدمتتان آمدم...

اما پرنس آندره‌ی فرصت نیافت که عبارت خود را به پایان برساند زیرا آجودانی به اتاق وارد شد و پرنس دلگاروکف را به حضور امپراتور احضار کرد.

دلگاروکف شتابان برخاست و دست پرنس آندره‌ی و بوریس را فشرد و گفت: آه، چه بد شد! می دانید که با کمال میل هرکار که از دستم برآید برای شما و این جوان خوش رو خواهم کرد. و بار دیگر با آسان گیری پر حرارت اما با نیک خواهی آمیخته به صمیمیتی دست بوریس را فشرد و ادامه داد: ولی می بینید که... خوب، فرصت بسیار است. به امید دیدار.

بوریس از احساس نزدیکی آن لحظه خود با بالاترین صاحبان قدرت سخت در هیجان آمده بود. او اینجا خود را با اهرمهایی در تماس می دید که تمامی حرکت گسترده انبوه عظیم آدمهایی را هدایت می کنند که او در هنگ خود جزئی ناچیز و فرودست و از اطاعت ناگزیر آن بود. آنها به دنبال پرنس دلگاروکف به راهرو رفتند و شخص کوتاه قامتی را دیدند (که از همان در اتاق امپراتور که پرنس دلگاروکف به آن وارد می شد بیرون می آمد) و لباسی غیرنظامی به تن داشت و سیمایش از زیرکی بسیار حکایت می کرد و فک زیرینش که با خشونت پیش آمده بود، بی آنکه چهره اش را زشت کند، حالت فرزی و زرنگی مزرورانه‌ای به آن می بخشید. این مرد کوتاه قامت طوری برای دلگاروکف سر تکان داد که گویی دوست نزدیکش است، و بعد با نگاهی سرد در

چشمان پرنس آندره‌ی زل زد و راست به سوی او پیش رفت، پیدا بود که منتظر است تا پرنس آندره‌ی سر به احترام فرود آورد یا از سر تواضع راه برایش باز کند. پرنس آندره‌ی نه این را کرده آن را، چنانکه حالت بدخواهی و خشمی در چهرهٔ مرد غیرنظامی پیدا شد و روی از او گرداند و راه خود را کج کرد و از کنار او گذشت.

بوریس پرسید: این کی بود؟

— یکی از شخصیت‌های بسیار برجستهٔ کشور است که من به شدت از او بیزارم، وزیر امور خارجه است. پرنس آدام چارتوریژسکی^۱.

هنگامی که از قصر بیرون می‌رفتند بالکونسکی آهی را که نمی‌توانست فرو بخورد از سینه بیرون داد و گفت: اینها آدمهایی هستند که... که سرنوشت ملت‌ها را تعیین می‌کنند.

روز بعد، قوای متحد دست به حمله زدند و بوریس تا نبرد اُسترلیتز^۲ نه نتوانست به نزد بالکونسکی برود و نه دلگاروکف را ببیند، همچنان به طور موقت در هنگ ایزماعیل باقی ماند.

۱۰

سحرگاه شانزدهم ماه، اسواران دنیسف، که نیکلای رستف نیز در آن خدمت می‌کرد و جزو واحد پرنس باگراتیون بود، محل اتراق خود را ترک گفت تا چنانکه گفته می‌شد به عملیات وارد شود، اما پس از پیمودن نزدیک به یک ورست راه، پشت سر ستون‌های دیگر دستور رسید که در کنار شاهراه توقف کند. رستف قزاق‌های اسواران اول و دوم و بعد گردان‌های پیاده با آتشبارهای توپخانه و به دنبال آنها ژنرال باگراتیون و ژنرال دلگاروکف را همراه آجودان‌هایشان دید که از کنار او گذشتند. تمام وحشتی که مثل بار اول پیش از شروع نبرد بر دل نیکلای حاکم بود و سراسر مبارزهٔ درونیش برای چیره شدن بر آن و نیز تمام رؤیای پیردازیهایش در خصوص جسارت‌هایی که باید همچون سواری دلیر در میدان نبرد از خود نشان دهد همه بیهوده مانده بود. اسواران آنها به صورت ذخیره در عقب جبهه ماندنی شده بود و نیکلای رستف آن روز را در عین ملال و اندوه گذراند. هنوز ساعت نه نشده بود که از صف جلو صدای تیراندازی و غریو «هورا» شنید و مجروحانی را دید که بر ارابه بازگردانده می‌شدند (ولی شمارشان زیاد نبود) و عاقبت واحد بزرگی از اسواران فرانسوی را دید که در میان صدها قزاق نزدیک می‌شدند، پیدا بود که نبرد تمام شده است. زد و خورد بزرگی نبود، اما با پیروزی پایان یافته بود. سربازان و افسرانی که از جلو آنها می‌گذشتند از پیروزی درخشان‌شان و اشغال شهر ویشاوی^۳ و به اسارت گرفتن یک اسواران کامل فرانسوی صحبت می‌کردند. آن روز هوا صاف و پس از یخبندان شدید شب پیش آفتابی بود و جلای نشاط‌انگیز روز پاییزی با خبر پیروزی همراه شده بود، این خبر نه فقط از گفته‌های

1 Adam Tchartorijski

2 Austerlitz

3 Wischau

شرکت‌کنندگان در نبرد مشخص بود بلکه همچنین از شادی چهره سربازان و افسران و ژنرالها و آجودانهایی که از کنار رستف به سوی میدان می‌رفتند یا از آن بازمی‌گشتند آشکار بود. عذاب چیره شدن بر و حثت پیش از نبرد که نیکلای بیهوده تحمل کرده بود و اینکه ناگزیر بود این روز خندان را به بطالت بگذرانند بار دلش را گرانتر می‌کرد.

دنیسف که کنار جاده نشسته و مقمه‌ای ودکا و مقداری خوراکی بر سبیل مزه پیش خود گذاشته بود داد زد: رستف، بیا اینجا، غصه‌مان را با ودکا بشویم.

افسران دور سفره سفری دنیسف جمع شده بودند و می‌خوردند و می‌نوشیدند و گپ می‌زدند.

یکی از افسران یک دراگن فرانسوی را که زخمی شده بود و دو قزاق پیاده او را می‌آوردند نشان داد و گفت: آه، تماشا کنید یکی دیگر را دارند می‌برند.

یکی از قزاقها دهنة یک اسب قوی جثه و بلندپیکر فرانسوی را که از این اسیر به غنیمت گرفته شده بود در دست داشت.

دنیسف خطاب به سرباز فریاد زد: این اسب را بفروش به من.

– هر جور حضرت والا امر کنند...

افسران برخاستند و دور دو قزاق و اسیر فرانسوی حلقه زدند. این دراگن فرانسوی جوانی آلمانی بود و فرانسوی را با لهجه آلمانی حرف می‌زد. نفسش از فرط هیجان بند آمده و چهره‌اش برافروخته بود. چون شنید که افسران به زبان فرانسوی حرف می‌زنند تندتند شروع کرد هر لحظه رو به یکی از آنها حرف زدن. می‌گفت هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که اسیر شود. اسارتش تفسیر خودش نبود، گناه از سر جو خواهش بود که او را فرستاده بود تا جل از اسب بردارد، و به او گفته بود که روسها دیگر رسیده‌اند. فرانسوی با هر عبارت تکرار می‌کرد: اسب نازنین مرا کسی اذیت نکند. و اسب خود را نوازش می‌کرد. پیدا بود که درست دستگیرش نشده که کجا و در چنگ کیست. گاه عذرخواهی می‌کرد که به اسارت افتاده است و گاه گمان می‌کرد که در برابر سرکردگان و ارشدهای خود قرار دارد و می‌کوشید که رفتار شایسته سربازی و شهامت خود را به آنها ثابت کند. او شور و حال ارتش فرانسه را با همه طراوتش که برای سربازان ما تازگی داشت با خود به پشت جبهه آورده بود.

قزاقها اسب را به دو سکه طلا فروختند و رستف که تازه پول برایش رسیده بود و کیسه‌اش از همه افسران پرمایه‌تر بود آن را خرید.

هنگامی که اسب را به رستف می‌دادند، جوان آلمانی به او گفت: اسب نازنین مرا کسی اذیت نکند.

رستف خندید و خاطر دراگن را آسوده کرد و پولی به او داد.

قزاق زبان فرانسوی را تقلیدکنان دستی بر بازوی اسیر خود زد تا به راهش ادامه دهد: بجنب،
راه بیفت!

ناگهان میان سوارها ولوله افتاد که: امپراتور، امپراتور!

همه شتابان به جنب و جوش افتادند و رستف روی گرداند و پشت سر خود در جاده چند
سوار دید که پره‌های سفید به کلاه داشتند و نزدیک می‌شدند. دقیقه‌ای طول نکشید که همه به خط
شدند و منتظر ماندند.

رستف به خاطر نداشتن و حس نکرده بود که چطور به سر جای خود شتابیده و بر زمین قرار
گرفته بود. افسوسش از شرکت نکردن در نبرد و ملال عاطل ماندنش میان چهره‌های زیاده‌آشنای
اطرافیان به لحظه‌ای برطرف شده و هرگونه اندیشه‌ای درباره‌ی خودش به چشم برهم زدن ناپدید
گشته بود. سراپا محو لذت حاصل از نزدیک شدن امپراتور بود. احساس می‌کرد که تنها همین
نزدیکی پاداشی است که تلخکامی ناشی از ضایع شدن آن روزش را جبران می‌کند. کامرواایش
به حال دلدادگی می‌مانست که دوران حرمانش با وصال معشوق به پایان رسیده باشد. جرئت
نداشت سر بگرداند و به نزدیک‌شوندگان نگاه کند. اما حواسش از شدت شوق تیز شده بود و
نزدیک شدن او را حس می‌کرد. این احساس او فقط به سبب صدای سم اسبها که نزدیک
می‌شدند نبود بلکه از آن بود که با نزدیک شدن امپراتور همه‌چیز در اطراف او روشتر و
نشاط‌انگیزتر و معنی‌دارتر و همچون فضای عید بزرگ خندان می‌شد. این برای رستف
خورشیدی بود که پیوسته پیش می‌آمد و به اطراف خود پرتو مهر و شکوه شاهی می‌پراکند،
حالا خود را در این اشعه اسیر می‌یافت و صدای او را، این نوای نوازشگر و این آوای آرام و این
نغمه‌ی جانبخش و در عین حال چنین ساده را می‌شنید. همان‌طور که رستف انتظار داشت سکوتی
مرگ‌آسا بر همه جا حاکم شد و در این سکوت صدای امپراتور در فضا پیچید.

امپراتور با لحن پرسش گفت: هوسارهای باولوگراد؟

پس از آن آوای آسمانی، صدایی که زنگی سخت انسانی داشت در پاسخ گفت: ولی در ذخیره،

اعلیحضرت!

امپراتور به رستف که رسید توقف کرد. چهره‌ی الکساندر زیباتر از سه روز پیش هنگام سان
بود. سرمستی و شادابی شباب و معصومیت جوانی چنان در چهره‌اش می‌درخشید که بی‌قراری
کودکانه نوجوانی چهارده‌ساله را به خاطر القا می‌کرد، و با این همه چهره‌ی امپراتوری و الامقام بود.
نگاه امپراتور که آسوده بر اسواران سیر می‌کرد با نگاه رستف برخورد و لحظه‌ای بر آن ثابت ماند.
آیا می‌دانست که در روح رستف چه طوفانی برپا کرده است؟ (رستف گمان می‌کرد که امپراتور
همه‌چیز را فهمیده است) هرچه بود چشمان آیش که پرتوی لطیف و نوازشگر از آن ساطع بود
لحظه‌ای در چشمان رستف خیره ماند، بعد ناگهان ابرو بالا کشید و با پای چپ به تندی بر پهلوی

اسب زد و شتابان به پیش تاخت.

امپراتور جوان نمی توانست در برابر تمایل خود به حضور در صحنه نبرد مقاومت کند و با وجود کوششهای درباریان برای منصرف ساختن او ساعت دوازده ستون سوم را که با آن پیش می رفت ترک گفته و به تاخت به ستون پیشین پیوسته بود. هنوز به هوسارها نرسیده بود که چند تنی از آجودانها به او برخوردند و پیام خوش پایان خجسته عملیات را به او دادند.

این نبرد، که در آن فقط یکی از اسواران فرانسوی اسیر شده بود، به صورت پیروزی درخشانی بر ارتش فرانسه تلقی شد و امپراتور و تمامی ارتش، خاصه تا وقتی که دود باروت هنوز از فراز میدان پاک نشده بود، باور کردند که ارتش فرانسه شکست خورده و بر خلاف میل خود مجبور به عقب نشینی شده است. چند دقیقه پس از عبور امپراتور لشکری را که هوسارهای پاولوگراد جزو آن بودند به خط پیشین خواستند. رستف در شهرک آلمانی ویشاوی بار دیگر موفق به دیدار امپراتور شد. در میدان شهر که پیش از رسیدن امپراتور صحنه تیراندازی بیش و کم شدیدی بود، عده ای زخمی و کشته لت و پار افتاده بودند که هنوز فرصتی برای جمع آوری آنها نداشتند. امپراتور که آجودانهای نظامی و غیرنظامی اطرافش را گرفته بودند بر مادیانی قزل، و نه اسبی که در روز سان زیر پا داشت، سوار بود و کمی خمیده به یک سو، عینک طلای دستی خود را با حرکتی زیبا پیش چشم گرفته و از پشت آن به سربازی که بی کلاه با سری خونین بر شکم افتاده بود نگاه می کرد. سرباز مجروح به قدری بدهیبت و ژنده منظر و چنان فجیع و نزار بود که نزدیکیش به امپراتور بر رستف گران آمد. او می دید که چگونه شانه های خمیده امپراتور گفتی در اثر سیر موج سرمایی ناگهان لرزید و پای چپش مرتعش شد و با مهمیز بر پهلوی اسب کوبید و اسب که تربیت شده بود با خونسردی سربه هرسو می گرداند و قدم بر نمی داشت. آجودانی از اسب فرود آمد و زیر بغل سرباز زخمی را گرفت و او را روی برانکاری که آورده بودند خواباند. ناله سرباز بلند شد.

امپراتور که ظاهراً از سرباز رو به مرگ دردمندتر بود گفت: آهسته، آهسته، نمی توانید ملامت بر حرکتش بدهید؟ - این را گفت و از آنجا دور شد.

رستف چشمان امپراتور را که از اشک پر شده بود دید و شنید که ضمن دور شدن از آنجا به زبان فرانسوی به چارتوریزسکی می گفت: جنگ چه بلای زشت و پلیدی است، جنگ چه بلای هولناکی است!

سربازان پیشاهنگ در بیرون ویشاوی، در برابر خط دفاع دشمن که طی آن روز به مجرد کوچکترین تیراندازی عقب نشینی می کرد و مناطق به تصرف درآمده را واهی نهاد موضع گرفته بودند. مراتب قدردانی امپراتور و وعده پادشاهی آتی به واحدهای پیشتاز ابلاغ شد و یک جیره اضافی ودکا میان افراد توزیع شد. تراق و تروق همیشه در آتشیهای اردو آهنگی نشاط انگیزتر از

شب پتیر داشت و ترانه‌های سربازان با شوری شادمانه‌تر به آسمان می‌رفت. دنیسفا آن شب ارتقای درجه‌اش را به سرگردی جشن گرفت و رتسفا که پاک مست شده بود در پایان جشن پیشنهاد کرد که همه حاضران جامی به سلامتی امپراتور بزنند، و اضافه کرد: اما نه آن‌طور که سر شامهای رسمی عادت شده است که بگویند «به سلامتی اعلیحضرت امپراتور»، خیر! بلکه به سلامتی این مرد نیک‌نفس، این شخصیت دلفریب و این مرد بزرگ، می‌نوشیم به سلامتی او و با آرزوی پیروزی حتمی بر فرانسویان! - و بعد افزود: تا امروز که خودمان بودیم با جسارت می‌جنگیدیم و مثل نبرد شون‌گرا این جلو فرانسویان را گرفتیم، حالا که او سالار ماست وای به حال دشمن! ما همه جانمان را نثارش می‌کنیم، در راه او به رضا و رغبت کشته خواهیم شد. این‌طور نیست آقایان؟ شاید زیاد نوشیده‌ام و آن‌طور که باید نمی‌توانم حرف بزنم، اما احساسم این است و شما هم همین احساس را دارید. به سلامتی الکساندر اول! هورا!

فریادهای از هیجان لرزان افسران بلند شد: هورا...!

کیرستن^۱، سروان سالخورده نیز با صدایی که از شور و صداقت چیزی کمتر از رستف بیست‌ساله نداشت هورا کشید.

هنگامی که افسران پیاله‌های سرکشیده و خالی را بر زمین کوفتند و شکستند، کیرستن پیاله‌های دیگری پر کرد و یک‌لاپیرهن و شلوار سواری به پا، پیاله در دست به کنار آتشیهای سربازان آمد و با حالتی شکوهمند دستش را با پیاله بالا برد و با آن سیبلهای سفید بلند و سینه سپیدمویی که از چاک گشاده‌گریبانش پیدا بود در پرتو آتش آنها ایستاد و با صدای سالخورده کلفت و بی‌پروای کهنه‌سوارانه‌اش فریاد زد: بچه‌ها به سلامتی اعلیحضرت امپراتور و با امید پیروزی بر دشمن.

سربازان سوار دور او جمع شدند و یک‌صدا با فریادهای بلند در جوابش هورا کشیدند. پاسی از شب گذشته، هنگامی که جمع افسران پراکنده شدند، دنیسفا با دست ظریف خود بر شانه رستف که عزیزکرده‌اش بود کوفت و گفت:

- خوب، وسط جنگ آفاکسی را پیدا نمی‌کند، عاشق امپراتور می‌شود!

رستف صدا بلند کرد که: دنیسفا، سر این موضوع شوخی نکن، این احساس من به قدری پاک و باشکوه است که... به قدری...

- قبول دارم، حرفت را باور می‌کنم عزیزم، من هم احساس تو را دارم، تأییدت می‌کنم...

- نه، تو نمی‌فهمی!

برخاست و قدم‌زنان به میان آتشیهای اردو به رؤیابافی رفت و در دل می‌گفت: چه شیرین است، البته نه برای نجات جان امپراتور (جرئت نداشت چنین خیالی به دل راه دهد) بلکه فقط در

حضور او جان دادن - او به راحتی به تزار دل باخته و شیفتهٔ سربلندی روسیه بود، و امیدی جز پیروزی آینده نداشت. تنها او نبود که در آن روزهای به یادماندنی پیش از نبرد اُسترلیتس این احساس را در سینه داشت، نود درصد افراد ارتش روس در آن روزها، گرچه نه با شور و حرارت او، دل در گرو عشق تزار و سربلندی و افتخار ارتش روس داشتند.

۱۱

روز بعد اعلیحضرت امپراتور در ویشاوا ماند. ویلیه^۱ پزشک مخصوص او چند بار بر بالینش احضار شد. خبر کسالت امپراتور در مقر ستاد کل و نیز میان واحدهای نزدیک پیچید. آن طور که اطرافیانش می گفتند، اصلاً غذا نمی خورد و شب قبلش هم خوب نخوابیده بود. علت بیماری اندوه شدیدی بود که از دیدن زخمیها و کشتگان روح لطیف او را متأثر کرده بود.

در سحرگاه هفدهم^۲ نوامبر یک افسر فرانسوی که با پرچم سفید به قصد مذاکره به این سو آمده بود و می خواست با امپراتور روسیه ملاقات کند از مواضع مقدم ارتش به ویشاوا فرستاده شد. این افسر همان ساواری^۳ بود که نامش در تاریخ جنگ آمده است. امپراتور تازه به خواب رفته بود، ساواری ناچار منتظر ماند. ظهر بود که به حضور امپراتور بار یافت و یک ساعت بعد به اتفاق پرنس دلگاروکف به مواضع مقدم ارتش فرانسه بازگشت.

از قراری که گفته می شد ساواری حامل پیشنهاد ملاقات امپراتور الکساندر با ناپلئون بود. پیشنهاد ملاقات شخصی رد شده بود و این رد تقاضا اسباب شادمانی و مباهات تمامی ارتش شد. به جای امپراتور پرنس دلگاروکف، فاتح ویشاوا، همراه ساواری فرستاده شد تا در صورتی که منظور از این مذاکرات، برخلاف آنچه انتظار می رفت به راستی برقراری صلح باشد، با ناپلئون مذاکره کند.

شب شده بود که دلگاروکف بازگشت و یکر است به حضور امپراتور شتافت و مدتی دراز با او تنها ماند.

قوای روس طی روزهای هجدهم و نوزدهم نوامبر دو منزل دیگر پیش رفتند و واحدهای مقدم ارتش فرانسه هربار پس از زدو خوردی کوتاه عقب نشینی می کردند. از ظهر روز نوزدهم جنب و جوش شدید و پرهیجانی در سطوح بالای ارتش پدیدار شد که تا بامداد روز بعد، یعنی بیستم نوامبر که نبرد معروف اُسترلیتس در گرفت، ادامه داشت.

تا پیش از ظهر روز نوزدهم جنب و جوش و گفتگوهای گرم افسران و آجودانها به ستاد عالی امپراتوران محدود بود. اما بعد از ظهر، دامنهٔ این جنب و جوش به ستاد کل کورتوزف و ستادهای

1 Villier

۲ براساس تاریخ جدید (گریگوری)، مطابق است با ۲۹ نوامبر

3 Savary

فرماندهان ستونها کشیده شد و تا غروب توسط آجودانها کران تا کران ارتش و کلیه واحدها را فراگرفت. در شب بیستم ارتش از اتراق بیرون آمد و صدای جنبش آن به صورت مهممهای پردامنه گسترده شد و ارتش هشتاد هزار نفری متحد به صورت نواری عظیم به طول نه ورست راهی میدان شد.

حرکتی که مرکز ستاد عالی امپراتوران بود و صبح از آنجا آغاز شده و بند از جنبش گسترده بعدی واگشاده بود به حرکت آغازین چرخ مرکزی ساعت بزرگ بالای برجی می‌مانست. کار با حرکت آهسته یک چرخ آغاز می‌شود، بعد چرخ دیگر شروع به چرخیدن می‌کند و بعد چرخ دیگر و سپس چرخها و قرقه‌ها و چرخ‌دنده‌های بعدی سریعتر و سریعتر به چرخش درمی‌آیند. بعد هم دستگاه نوازنده ساعت به کار می‌افتد و آدمک‌هایی که از ساعت بیرون می‌جهند و عقربه‌ها که به حرکتی موزون و منظم به جنبش درمی‌آیند نتیجه کار تمامی دستگاه را آشکار می‌سازند. عملیات جنگی نیز مانند دستگاه درونی ساعت است. عملیاتی همچون ساعت، همین‌که حرکت اول صورت گرفت بی‌چون و چرا تا نتیجه فرجامین ادامه می‌یابد. آنجا نیز چنانکه در ساعت، هریک از اجزا تا نوبت حرکتش نرسیده ثابت می‌ماند و کاری به اجزای دیگر ندارد. چرخها دور محورهای چرخند و صدا می‌کنند، دنده‌ها درهم می‌افتند، قرقه‌ها از تندی چرخش قرقز می‌کنند، اما چرخ مجاور آنها چنان بی‌حرکت و آسوده در جای خود ایستاده است که گفتم تا صد سال دیگر نیز به همین سکون ادامه خواهد داد. اما چون لحظه معین فرا رسید اهرمی به خاری گیر می‌کند و آن چرخ نیز از سر تسلیم به حرکتی که باید گردن می‌نهد و با صدای خشکی به چرخش می‌آید و در عملی وارد می‌شود که از حاصل و هدف آن چیزی نمی‌فهمد. همان‌گونه که نتیجه حرکات پیچیده چرخها و قرقه‌های گوناگون و متعدد در ساختار ساعت جز حرکت آهسته و موزون عقربه نشان‌دهنده وقت نیست، حاصل اعمال پیچیده این یکصد و شصت هزار نفوس فرانسوی و روس نتیجه این همه سوداها، خواهشها، پشیمانیها و رنجها و خوارینها، حاصل این تیزگامیهای غرور و آوارهای وحشت و تندجوشیهای وجد این مردم جز شکست در جنگ استرلینس که به جنگ سه جهانجو معروف شده است نبود: جابجایی عقربه تاریخ جهان بر ساعت صفحه تاریخ انسان.

پرنس آندره‌ی آن روز افسر کشیک بود و از فرمانده کل قوا جدا نمی‌شد.

ساعت شش گذشته بود که کو تو زف به ستاد عالی امپراتوران آمد و پس از دیداری کوتاه با امپراتور به نزد کنت تالستوی رئیس تشریفات دربار رفت.

بالکونسکی از این فرصت سود جست تا سری به دلگاروکف بزند و از جزئیات برنامه عملیات اطلاعاتی به دست آورد. پرنس آندره‌ی حس می‌کرد که کو تو زف پریشان و از چیزی ناخشنود است و در ستاد عالی به علتی برخوردار شایسته‌ای با او ندارند و همه اعضای ستاد عالی

امپراتور در گفتگو با او لحن کسی را اختیار می‌کنند که از اسراری خبر دارد که دیگران از آنها بی‌خبرند و پرنس آندره‌ی می‌خواست در این خصوص نیز با پرنس دلگاروکف حرف بزند.

دلگاروکف که با بی‌لی‌بین سر میز چای نشسته بود گفت: بفرمایید، سلام عزیزم، جشن بزرگ همین فرداست. پیرمردتان چه می‌کند؟ مثل اینکه زیاد سرحال نیست!

— نه، فکر نمی‌کنم سرحال نباشد، اما به گمانم دلش می‌خواست به حرفهایش گوش بدهند. — در شورای جنگ به حرفهایش گوش دادند. حالا هم وقتی حرف حساب بزند به حرفهایش گوش می‌دهند. اما امروز، یعنی وقتی که بناپارت بیش از همه چیز از درگیری همگانی و دامنه‌دار وحشت دارد، دست‌به‌دست کردن و وقت را معلوم نیست در انتظار چه چیز تلف کردن، ممکن نیست. پرنس آندره‌ی گفت: بله، شما او را، این بناپارت را، دیدید؟ بگویید چطور بود؟ استنباطتان از او چیست؟

دلگاروکف که پیدا بود به این نتیجه کلی که از ملاقات خود با ناپلئون به دست آورده دل بسته است، تکرار کرد: بله، او را دیدم و مطمئن شدم که بیش از هر چیز از یک درگیری همگانی وحشت دارد. اگر از رویرو شدن با ما نمی‌ترسید چرا تقاضای ملاقات با امپراتور را داشت، چرا پیشنهاد مذاکره می‌کرد و از همه مهمتر چرا عقب می‌نشست، حال آنکه عقب‌نشینی با روش هدایت جنگ او منافات دارد. حرفم را باور کنید. او می‌ترسد، از درگیری همگانی وحشت دارد. ساعت سرنگونیش فرارسیده است. این را از من قبول کنید.

پرنس آندره‌ی بار دیگر گفت: خوب، او را دیدید، تعریف کنید چه جور آدمی است؟ دلگاروکف نگاهی به بی‌لی‌بین انداخت و لیخندی زد و در جواب گفت: بله، او را دیدم، مردی بود که ردنگوت خاکستری به تن داشت و بسیار علاقمند بود که من او را «اعلیحضرت» خطاب کنم، اما از این بابت ناکام ماندم، چون هیچ‌جور عنوانی از طرف من نصیبش نشد. سپس ادامه داد: با وجود احترام خاصی که من برای این پیرمرد قائلم، اگر بنا به توصیه او منتظر نمی‌دانم کدام واقعه موهوم می‌ماندیم و به دشمن مهلت فرار یا مجال ساز کردن نیرنگی تازه می‌دادیم کارمان زار بود؛ حال آنکه او الان درست و حسابی در چنگ ماست. نه، نباید سوورف و اصول جنگی او را فراموش کرد. "هرگز اجازه ندهید به شما حمله کنند؛ قبل از حریف حمله کنید." باور کنید در جنگ اغلب شور پیکارجویی جوانان راه درست‌تری را نشان می‌دهد تا تمام تجربه سالخورده‌گان کندپا.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، حالا از کدام موضع به او حمله می‌کنیم؟ من امروز از خطوط مقدم بازدید کردم. هیچ نمی‌شود فهمید که قوای خود را در کدام نقطه متمرکز کرده است. دلش می‌خواست که نقشه حمله‌ای را که خود طرح کرده بود برای دلگاروکف توضیح دهد، اما دلگاروکف برخاست و نقشه‌ای را روی میز گسترده و شتابان شروع به صحبت کرد: آه، این چه

حرفی است، هیچ فرق نمی‌کند که از کجا؛ همه جنبه‌های ممکن را پیش‌بینی کرده‌ایم. اگر در برون باشد...

و شروع کرد با شتاب و به ابهام نقشه حرکت جناحی وی روتر را توضیح دادن. پرنس آندره‌ی بنا کرد به عیب گرفتن و مخالفت کردن و امتیازهای طرح خود را بازنمودن، و طرحش چیزی کمتر از نقشه وی روتر نبود و تنها عیبش این بود که برخلاف آن به تصویب نرسیده بود. اما همین‌که پرنس آندره‌ی شروع به نشان دادن عیبهای آن نقشه و اثبات انسجام نقشه خود کرد پرنس دلگاروکف دیگر به او گوش نداد و با نگاهی سرسری نه به نقشه بلکه به چهره پرنس آندره‌ی نگریست.

سرانجام گفت: از همه این حرفها گذشته، امروز کوتوزف شورای جنگ تشکیل داده، شما می‌توانید این مطالبتان را آنجا مطرح کنید.

پرنس آندره‌ی از نقشه دور شد و گفت: همین کار را خواهم کرد. بی‌لی‌بین که تا آن زمان یا لبخندی شادمانه به گفتگوی آنها گوش داده بود، کار که به اینجا رسید به قصد شوخی گفت: آقایان، شما غصه چه چیز را می‌خورید؟ فردا چه پیروز شویم و چه نشویم افتخار روسیه تأمین است. غیر از این کوتوزف شما یک فرمانده روس در بین فرماندهان عالی نیست. هر گنرال ویمفن^۱ کنت دولانژرون^۲ پرنس لیشتن‌شتاین^۳ پرنس دو هوهن‌لوئه^۴ یا این پرش^۵ یا پرش^۶ چه می‌دانم، مثل همه این اسمهای لهستانی دیگر!

دلگاروکف گفت: بس کنید با آن زبان تیز زهرافشانان. این حرفی که می‌زنید حقیقت ندارد. پس میلارادویچ^۷ و دختوروف^۸ چه می‌شوند؟ کنت آراکچی‌بیف^۹ را هم باید به حساب آورد، البته او اعصابش ضعیف است و فرماندهی نمی‌کند.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب آقایان، گمان می‌کنم میخاییل ایلاریانویچ باید از حضور اعلیحضرت مرخص شده باشد - و بعد از کمی مکث افزود: با آرزوی شیرینکامی و موفقیت! - دست دلگاروکف و بی‌لی‌بین را فشرود و آنها را ترک کرد.

در راه بازگشت نتوانست خودداری کند و نظر کوتوزف را، که کنارش نشسته بود، درباره نبرد روز بعد جو یا شد.

کوتوزف نگاه سختی به آجودان خود انداخت و پس از کمی سکوت گفت: گمان می‌کنم ما در این نبرد شکست بخوریم. من این را به کنت تالستوی گفتم و از او خواستم که نظر مرا به سمع اعلیحضرت برساند. فکر می‌کنی به من چه جواب داد؟ گفت: ژنرال عزیز، من جز به برنج و کنتل

1 Herr General Wimpfen

2 de Langeron

3 Lichtenateln

4 de Hohentloe

۵. Prsch بی‌لی‌بین نام بود می‌کند که از ادای نام Przebyszewski که Pchebychevski تلفظ می‌شود عاخر است، و هجی آخر آن را هم مادرست ادا می‌کند

6 Miloradovitch

7 Dokhtourov

8 Ataktchieev

و از این قبیل مسائل کاری ندارم. مسائل مربوط به جنگ را خودتان حل کنید... بله، این جوابی بود که او به من داد.

۱۲

نزدیک ساعت ده شب بود که وای روتر با نقشه‌هایش به ستاد کوتوزف، که شورای جنگ قرار بود آنجا تشکیل شود رفت. همه فرماندهان سپاه به نزد فرمانده کل قوا فراخوانده شده بودند و غیر از پرنس باگراتیون، که از حضور در شورا سر باز زد، همه در ساعت مقرر حاضر بودند. وای روتر که طراح کل این جنگ بود، با شور و شتاب فوق‌العاده خود درست نقطه مقابل کوتوزف بود که ناخشنود و خواب‌آلود می‌نمود و با اکراه بسیار نقش رئیس جلسه و هدایت‌کننده مذاکرات را در شورای جنگ به عهده گرفته بود. پیدا بود که وای روتر خود را هادی حرکتی احساس می‌کرد که دیگر بازداشتنی نبود. به اسبی می‌مانست که به ارابه‌ای بسته شده باشد و بر نشیبی شتابان فروبتازد. نمی‌دانست که ارابه را خود به دنبال می‌کشد یا ارابه است که او را فرومی‌شتاباند، فقط می‌دانست که به سرعت تمام فرومی‌تازد، فرصت نداشت که به سرانجام این سیر بیندیشد. آن شب دو بار به خط جبهه رفته بود تا شخصاً از مواضع دشمن بازدید کند و دو بار به حضور امپراتوران روسیه و اتریش بار یافته بود که گزارش بدهد و توضیحاتی به عرض برساند و نیز به دفتر خود رفته بود و برنامه عملیات را به زبان آلمانی بر منشی خود خوانده بود و اکنون خسته و کوفته آمده بود پیش کوتوزف.

وای روتر آشکارا به قدری دلمشغول بود که حتی رعایت مراتب ادب را نسبت به فرمانده کل قوا فراموش می‌کرد. به میان حرف او می‌دوید، و بی‌آنکه در چهره مخاطب خود نگاه کند یا به سؤالهایی که از او می‌شد جواب دهد، تندتند و نامفهوم حرف می‌زد. لباسش گل‌آلود بود. ظاهری درمانده و رقت‌انگیز داشت و رفتارش سرسری و گیج و با وجود این آمیخته به خودبینی و اطمینان بود. کوتوزف در قصر کوچک اشرافی در نزدیکی استرلیتس مستقر شده بود؛ به اتفاق وای روتر و اعضای شورای جنگ در تالار پذیرایی بزرگ قصر که دفتر کار فرمانده کل قوا بود جمع شده بودند، چای می‌نوشیدند و فقط منتظر آمدن پرنس باگراتیون بودند که شورای جنگ آغاز به کار کند. نزدیک ساعت هشت^۱ یکی از آجودانهای باگراتیون آمد و خبر آورد که پرنس نمی‌تواند در شورا شرکت کند. پرنس آندره‌ی وارد تالار شد و این خبر را به فرمانده کل رساند و از اجازه‌ای که کوتوزف قبلاً به او داده بود، مبنی بر اینکه می‌تواند در جلسه شورا حضور داشته باشد، استفاده کرد و در اتاق ماند.

۱ ساعات ذکرشده در این قسمت نسبت به هم منطقی به نظر نمی‌رسند. اما از آنجا که دو متن روسی که در اختیار داشتم از این نظر همانند و دو ترجمه فرانسوی و انگلیسی نیز عین متن را بی‌تغییری رعایت کرده‌اند من نیز آن را عین اصل ترجمه کردم.

وای روتر با عجله از جای برخاست و به میزی که نقشهٔ بزرگی از منطقهٔ «برون» روی آن گسترده بود نزدیک شد و گفت: خوب، پیداست که پرنس باگراتیون نخواهد آمد، پس می‌توانیم کار را شروع کنیم.

کو توزف که دکمه‌های یقهٔ لباسش را باز کرده بود و غبغب حجیمش، چنانکه خود را از بند آزاد ساخته باشد، موجوار از چاک گریبانش بیرون زده بود، روی صندوقی پشتی بلند دسته‌داری نشسته بود و دستهای فربه و سالخوردهٔ خود را قرینه‌وار بر دو دستهٔ آن نهاده و تقریباً به خواب رفته بود. به صدای وای روتر یگانه چشم خود را به زحمت باز کرد و سری جنباند و گفت: بله، بله، خواهش می‌کنم. وگرنه دیر خواهد شد - و سرش دوباره به پیش خم شد و پلکش فروافتاد. اگر اعضای شورا در ابتدا گمان می‌کردند که کو توزف وانمود می‌کند که به خواب رفته است، صدای خرناسه‌ای که هنگام قرائت گزارش از بینی بیرون می‌داد گواهی بود به اینکه مشکل فرمانده کل قوا در آن لحظه بسیار مهمتر و فوریتر از تمایلش به تحقیر برنامهٔ عملیات و خوار شمردن هر موضوع دیگر است. مشکلی که در پیش داشت ارضای ناگزیر یک احتیاج مقاومت‌ناپذیر انسانی، یعنی خواب بود. او به راستی به خواب رفته بود. وای روتر همچون کسی که بیش از آن در بند کار خویش است که وقت خود را ولو به قدر یک دقیقه تلف کند، نگاهی به جانب کو توزف انداخت و چون دانست که به خواب رفته است گزارش خود را برداشت و با صدایی بلند و یکنواخت شروع به خواندن برنامهٔ عملیات نبرد روز بعد کرد و حتی عنوان آن را ناخوانده نگذاشت:

- جزئیات برنامهٔ حمله به مواضع دشمن واقع در ورای کوبل‌نیتس^۱ و سوکول‌نیتس^۲ که در روز بیستم نوامبر ۱۸۰۵ صورت خواهد گرفت.

شرح حمله بسیار پیچیده و سرد آوردن از آن بسیار دشوار بود. متن اصلی برنامهٔ حمله، که به زبان آلمانی تدوین شده بود، از این قرار بود:

از آنجا که جناح چپ قوای دشمن پشت به کوهی جنگل‌پوش دارد و جناح راست آن از کوبل‌نیتس تا سوکول‌نیتس در آن سوی مرداب واقع در این نقطه گسترده است، و از طرف دیگر جناح چپ نیروهای ما در برابر جناح راست دشمن قرار دارد و از آن نیرومندتر است. پس به نفع ماست که به این جناح دشمن حمله کنیم. خاصه اگر این دو دهکده را در تصرف خود داشته باشیم از پهلو به دشمن می‌تازیم و در عین حال او را در دشت میان شلاپانیتس^۳ و جنگل ثوراس^۴ می‌تارانیم و از تنگهای شلاپانیتس و بلوویس^۵ که خط پیشین دشمن را می‌پوشاند اجتناب می‌کنیم. برای رسیدن به این منظور لازم است که... ستون اول به حرکت درآید... ستون دوم به حرکت درآید... ستون سوم به حرکت درآید... الی آخر.

1 Kibelnitz

2 Sokolnitz

3 Schlapanitz

4 Thuerass

5 Bellowitz

وای روتر به خواندن ادامه می‌داد، و پیدا بود که ژنرالها با بی میلی به شرح مفصل و دشوار این برنامه گوش می‌دادند. ژنرال بوکس‌هوفدن^۱ که مردی زرین‌مو و بالابند بود، پشت به دیوار ایستاده و به شعله شمع خیره مانده بود و به نظر می‌رسید که به سخنران گوش نمی‌دهد و حتی میل ندارد و انمود کند که گوش می‌دهد. درست روبروی وای روتر ژنرال میلارادویچ سرخ‌رو، ستیزجویانه، دستها را بر زانو نهاده و با آرنجهای رو به بیرون خم‌کرده و با سبیلهایی چخمتی تاب داده و شانیهایی بالا برده با چشمانی گشاده و درخشان به او زل زده بود. لب از لب بر نمی‌داشت و به صورت وای روتر چشم دوخته بود و فقط زمانی دیده از او برمی‌گرفت که رئیس ستاد اتریشی لب از گفتار می‌بست. در این هنگام میلارادویچ نگاههای معنی‌داری به ژنرالهای دیگر انداخت اما از حالت این نگاههای معنی‌دار نمی‌شد دانست که با این برنامه حمله موافق است یا مخالف و از آن راضی است یا نه. از همه نزدیکتر به وای روتر کنت دولانزرون نشسته بود و لبخند ظریفی سیمایش را که نقش چهره مردم جنوب فرانسه را داشت روشن می‌کرد و این لبخند در تمام مدت قرائت گزارش از چهره او محو نشد. او به‌انگشتان باریک خود چشم دوخته بود که دو کنج انفیه‌دانی طلایی و به تصویر صورتی مزین را میان خود داشتند و آن را به سرعت می‌چرخاندند... در وسط یکی از عبارات بسیار دراز متن، انفیه‌دان را از چرخش بازداشت و سر بلند کرد و لبخندش بر دو گوشه لبهای نازکش رنگ نازاکنی گزنده به خود گرفت و حرف وای روتر را برید و خواست چیزی بگوید. اما ژنرال اتریشی قرائت خود را قطع نکرد و به او مجال سخن گفتن نداد و با خشم چهره درهم کشید و آرنجها را تکانی داد که یعنی: بعد، بعد فرصت خواهید داشت که نظرتان را بیان کنید، فعلاً لطف کنید و فقط به نقشه توجه داشته باشید و گوش بدهید. لانزرون نگاه خود را به نشان حیرت بلند کرد و به میلارادویچ. چنانکه گفتی در جستجوی توضیحی است، نگریست، اما چون با نگاه به ظاهر معنی‌دار اما تو خالی او برخورد کرد، با دلتنگی چشم پایین انداخت و باز به چرخاندن انفیه‌دان مشغول شد و به ظاهر زیر لب، اما آن قدر بلند که همه بشنوند، گفت: آقا به ما درس جغرافی می‌دهد!

پروژیشفسکی محترمانه با نزاکنی آمیخته به متانت دست بر گوش برده و لاله آن را به سوی سخنران خم کرده بود و حالت کسی را داشت که، سراپا توجه، مجذوب سخنان ناطق شده است. دخترورف که قامتی کوتاه داشت، درست روبروی وای روتر نشسته بود و با حالتی حاکی از توجه بسیار و فروتنی فراوان روی نقشه گسترده خم شده بود و با علاقه و خلوص نیت کیفیت آرایش نیروها و منطقه‌ای را که برایش ناشناس بود بررسی می‌کرد. چند بار از وای روتر خواست که کلماتی را که درست نشنیده بود، یا اسمهای دشوار دهات را تکرار کند، وای روتر تقاضای او را پاسخ می‌داد و او یادداشت می‌کرد.

هنگامی که قرائت گزارش که بیش از یک ساعت طول کشیده بود پایان یافت لائزرون دوباره انقباضه دانش را از حرکت بازداشت و بی آنکه به وای روتر نگاه کند یا مستقیماً شخص دیگری را مخاطب قرار دهد گفت که اجرای چنین برنامه‌ای بسیار دشوار است، چون موضع دشمن شناسایی شده و ظاهراً مشخص هم شده است، حال آنکه این موضع در حقیقت برای ما چندان معلوم نیست زیرا دشمن در حرکت است. خرده‌ای که لائزرون به برنامه حمله وای روتر گرفت بی اساس نبود اما آشکار بود که منظور او از چنین ایرادی بیش از همه چیز آن بود که به ژنرال وای روتر، که گزارش خود را با نخوت به صورت درسی بر طفلان مکتبی فرومی خواند بفهماند که با اشخاص کم شعور و بی اطلاعاتی طرف نیست، بلکه شنوندگانش کسانی اند که می توانند در زمینه ظرایف جنگ به او درس بدهند. هنگامی که صدای یکنواخت وای روتر خاموش شد، کوتوزف همچون آسیابانی که از بازایستادن صدای خواب آور چرخ آسیاب بیدار شود چشم گشود و به آنچه لائزرون می گفت گوش داد و بی درنگ دوباره چشم بست و سرش از آنچه بود فروتر افتاد، پنداشتی می خواست بگوید: ای بابا، شما که هنوز به این مهملات مشغولید!

لائزرون که می کشید بر نخوت نظامی وای روتر، که خود را طراح صاحب نظری می پنداشت، زهر آگینتر بتازد چنین استدلال می کرد که بناپارت به جای آنکه دست روی دست در انتظار حمله ما بنشیند به احتمال زیاد خود به حمله خواهد پرداخت و در این صورت نقشه‌های ما را پاک نقش بر آب خواهد کرد. وای روتر به همه خرده‌هایی که به برنامه اش گرفته می شد با لبخندی آمیخته به تحقیر پاسخ می داد که آشکارا از پیش برای همه خرده گیران خواه خرده گیرشان بجا باشد یا بیجا آماده کرده بود.

گفت: اگر می توانست به ما حمله کند همین امروز کرده بود.

لائزرون گفت: پس شما او را در مانده تصور می کنید؟

وای روتر، با لبخند دکتری به طبیبی علفی که بخواهد درس پزشکی به او بدهد گفت: دست بالا چهل هزار سرباز بیشتر ندارد.

لائزرون در انتظار تأیید، دوباره به میلارادویچ که از همه به او نزدیکتر بود نگاه کرد و با نیشخند ظریف به تمسخر آمیخته‌ای گفت: در این صورت اگر منتظر حمله ما بنشیند نابودش حتمی است.

ولی میلارادویچ پیدا بود که در این لحظه کمتر از همه چیز به آنچه این دو ژنرال بر سر آن با هم در افتاده بودند فکر می کرد. لائزرون گفت: خوب، فردا در میدان نبرد خواهیم دید.

وای روتر باز با نیشخندی به او پاسخ داد که معنی این بود که به نظرش مضحک و حیرت انگیز است که ژنرالهای روس از برنامه حمله او خرده بگیرند و او مجبور باشد که چیزی را به آنها ثابت کند که نه فقط او خود به حقانیت آن یقین دارد بلکه درستی آن را به امپراتوران نیز

قبولانده است؛ بعد گفت: دشمن آتشیهای خود را خاموش کرده و همه‌ پیوسته‌ای از اردویش به‌گوش می‌رسد، معنی این حال چیست؟ این است که یا دور می‌شود... و نگرانی ما فقط از همین باید باشد. یا موضع خود را عوض می‌کند (و نیشخندش دوباره ظاهر شد) اما حتی اگر در توراس موضع بگیرد فقط بار زحمت زیادی را از دوش ما برمی‌دارد؛ البته در برنامه‌ما کوچکترین تغییری داده نخواهد شد.

پرنس آندره‌ی که از لحظاتی پیش در انتظار فرصتی بود که تو دیده‌های خود را بیان کند گفت: چطور هیچ تغییری نمی‌کند؟

کو توزف بیدار شد. با سرفه‌ سنگینی سینه صاف کرد و نگاهی به ژنرالها انداخت و گفت: آقایان، برنامه‌ حمله فردا، البته دیگر باید گفت امروز، چون شب از نیمه گذشته است، دیگر عوض شدنی نیست. شما همه آن را شنیدید و همگی وظیفه خود را ادا خواهیم کرد. اما قبل از شروع جنگ هیچ چیز... (و پس از مکث مختصری ادامه داد) هیچ چیز مهمتر از یک خواب آرام نیست.

وانمود کرد که می‌خواهد برخیزد. ژنرالها کرنش‌کنان آماده رفتن شدند. نیمه‌شب گذشته بود. پرنس آندره‌ی از قصر خارج شد.



شورای جنگ که پرنس آندره‌ی نتوانسته بود نظر خود را چنانکه امیدوار بود در آن ابراز کند روی او اثری مبهم و هراس‌انگیز گذاشته بود. حق با که بود؟ با وای روتر و دلگاروکف، یا با کو توزف و لانژرون و دیگرانی که با نقشه حمله مخالف بودند؟ نمی‌دانست. با خود می‌گفت: ولی آیا ممکن است که کو توزف نتوانسته باشد نظر خود را مستقیماً و به صراحت به امپراتور بگوید؟ آیا به راستی کار از راه دیگری جز این شدنی نبود؟ آیا روا بود که به احترام پاره‌ای ملاحظات درباری و عقاید شخصی جان ده‌ها هزار نفر، از جمله جان مرا، بله، جان مرا به خطر اندازند؟ بله، به احتمال زیاد فردا کشته خواهم شد. و چون به مرگ خود اندیشید، ناگهان رشته‌ای خاطرات بسیار دور و با جانش عجیب، در صفحه خیالش زنده شد. واپسین وداعش را با پدر و زنش به یاد آورد. خاطره آغاز عشق خود به همسرش و بارداری او را به یاد آورد و دلش به حال او و نیز به حال خودش سوخت و با دلی نرم و متأثر و اعصابی برانگیخته و سینه‌ای از هیجان برقرار از کلبه‌ای که به اتفاق نیسویتسکی در آن مستقر شده بود بیرون رفت و شروع کرد در جلو کلبه قدم زدن.

شب هوا مه‌آلود بود و پرتو ماه به نحوی مرموز از پرده مه می‌گذشت. فکر می‌کرد: بله، فردا، فردا! چه بسا که فردا همه چیز برای من به پایان برسد! و از آنچه در ذهن من است هیچ چیز باقی نماند. این خاطرات دیگر برای من معنایی نخواهد داشت. شاید همین فردا، و حتی همین فردا.

دلم گواه می‌دهد، عاقبت فردا برای اولین بار فرصتی خواهم یافت تا هر هنری که دارم نشان دهم - و صحنه نبرد در ذهنش مجسم شد و شکست قوای روس و تمرکز عملیات در یک نقطه و پریشانی همه فرماندهان را در نظر آورد... و آنوقت آن دقیقه شیرین، تولونی که او مدتی چنین دراز در انتظارش بود فرامی‌رسد. او عقیده خود را صریح و روشن به کوتوزف و وای روتر و امپراتوران ابراز می‌دارد. همه از درستی و استقامت اندیشه او حیران می‌مانند. اما هیچ‌کس جرئت ندارد که اجرای آن را به عهده گیرد. آنوقت او خودش فرماندهی هنگ یا لشکری را می‌پذیرد، به شرط آنکه هیچ‌کس در تصمیمها و فرمانهای او دخالت نکند و با لشکر خود یکواست به نقطه حساس فرومی‌تازد و یک‌تنه بر دشمن پیروز می‌شود. اما صدای دیگری در گوشش می‌گوید: فکر مرگ و رنجهای جنگ را هم کرده‌ای؟ اما پرنس آندره‌ی به این صدا پاسخی نمی‌دهد و پیروزیهای خود را پی می‌گیرد. طرح نبرد بعدی را خود به تنهایی تهیه می‌کند. او در ارتش وابسته به ستاد کوتوزف افسری ساده بیش نیست. اما همه کارها را خود به تنهایی انجام می‌دهد. نبرد بعدی فقط از برکت وجود او به پیروزی می‌انجامد. کوتوزف از فرماندهی ارتش کنار می‌رود و فرماندهی کل به او محول می‌شود. صدای دیگری دوباره می‌گوید: خوب و بعد؟ گیرم پیش از این ده بار زخمی یا کشته نشده باشی، ده بار فریبت نداده باشند؟ بعد چه خواهد شد؟ پرنس آندره‌ی به خود جواب می‌دهد: نمی‌دانم بعد چه خواهد شد، نه می‌خواهم و نه می‌توانم بدانم. اما این را می‌خواهم، در آرزوی افتخار بی‌تابم و دوست دارم همه مرا بشناسند و دوست بدارند، چه کنم، گناه از من نیست. چه می‌توانم بکنم، این شوق زندگی من است و بی‌قرارم. چه کنم که در زندگی جز این آرزویی ندارم و جز برای تحقق این آرزو زنده نیستم. بله، فقط برای همین. من این راز را هرگز به هیچ‌کس نخواهم گفت. ولی آخر، خداوند، چه کنم که جز افتخارات و محبت مردم به خودم هیچ‌چیز را دوست ندارم. از مردن، زخمی شدن، تباهی اشیایان، از هیچ‌چیز نمی‌ترسم و هر قدر هم که آدمهای بسیاری مثل پدرم، خواهرم، زنم برایم عزیز و به جانم بسته باشند، عزیزترین کسانی‌ام، هر قدر هم که این حرف وحشت‌آور و برخلاف ناموس طبیعت به نظر آید، عزیزترین کسانی‌ام را بی‌تأمل برای لحظه‌ای افتخار و پیروزی بر مردم فدا می‌کنم، همه‌چیزم را می‌دهم برای آنکه مردم مرا دوست بدارند، مردمی که نمی‌شناسم و هرگز نخواهم شناخت - و به صدای گفتگویی که از درون قصر کوتوزف می‌آمد گوش سپرد و بعد ادامه داد: بله برای جلب محبت همین مردم...

صدای گماشته‌های کوتوزف بود که مشغول بستن بارها بودند. سورچی بود که سر به سر آشپز کوتوزف می‌گذاشت. آشپز، پیرمردی بود به اسم تیت^۱ که پرنس آندره‌ی می‌شناختش. سورچی می‌گفت: تیت، آهای تیت!

پیرمرد جواب می داد: چه می خواهی؟

سورچی لوده می خندید: تیت بیٲا نیفتی تو پیت!

و پیرمرد که صدایش در قهقهه گماشته‌ها و خدمتکاران غرق شده بود می گفت: مرده شویت
بیرد!

و با این همه جز سروری بر همه آنها را دوست نمی دارم و در تاب این قدرت مرموز و
افتخاری که اینجا در این مه برفراز سرم بال گسترده است بی قرارم.

۱۳

رستف آن شب با دسته خود مأمور پاسداری جبهه در قسمت مقدم واحد باگراتیون بود. هوسارهایش جفت جفت در طول خط جبهه گمارده شده بودند و خود سواره در امتداد این خط حرکت می کرد و با حریف مقاومت ناپذیر خراب، که می خواست او را از پا بیفکند، می جنگید. فضای بی کران پشت سرش جای جای از آتشیهای ارتش ما روشن بود و از ورای پرده مه محو می نمودند. در پیش روی او جز تاریکی سیاه مه چیزی به چشم نمی آمد. هر قدر در این مه بی انتها چشم می دراند چیزی نمی دید؛ گاه لکه‌ای مبهم و خاکستری و گاه سیاه به نظرش می رسید، گاهی هم آن بود که در منطقه‌ای که بایست اردوی دشمن باشد آتشیهای کوچکی چشمک می زدند، و باز با خود می گفت که اینها چه بسا جز اوهام چیزی نباشند. پلکهایش برهم می افتاد و در عالم خیال، گاه اعلیحضرت تزار و گاه دنیسف در نظرش ظاهر می شدند و گاه خاطرات مسکو همچون طومار پیش چشمانش واگشوده می شد و او شتابان چشم می گشود و سر و گوش اسبی را که بر آن سوار بود در فاصله‌ای نزدیک خود می دید و گاه نیز هنگامی که به شش قدمی سواران خود می رسید سیاهی آنها را؛ اما دورتر از آنها جز همان ظلمت مه چیزی نبود. با خود می گفت: چرا نه؟ از کجا که اعلیحضرت مرا هم مثل هر افسر دیگری به حساب نیاورد و مأموریتی به من ندهد و مثلاً نگوید "برو ببین آنجا چه خبر است؟" مگر نه همه می گویند که روزی از سر اتفاق با افسر گمنامی آشنا شده‌اند و او را با خود صمیمی یافته‌اند؟ چه می شد که مرا نیز همین طور به خدمت خود گیرد. در آن صورت با چه جانفشانی، مثل تخم چشمم از او مراقبت می کردم، همه حقایق را به او می گفتم و کسانی را که فریبش می دهند رسوا می کردم - به نیت آنکه عشق و جان نثاری خود را به تزار بهتر در خیال آورد، دشمنی یا آلمانی خائنی را در نظر می آورد و او را نه تنها با لذت بسیار می کشت، بل کار را به جایی می رساند که در حضور امپراتور به گوشش سیلی می نواخت. ناگهان فریادی دوردست او را بیدار کرد. یکه‌ای خورد و چشم گشود.

در دل گفت: من کجایم؟ آهان، بله، در خط جبهه‌ام. اسم عبور: مالبند، اولموتس! افسوس که

اسواران ما فردا در ذخیره است. من تقاضا خواهیم کرد که در عملیات شرکت کنیم، چه بسا که این تنها فرصت دیدن امپراتور باشد. تا تعویض پاس دیگر چیزی نمانده است. یک دور دیگر به پاسگاهها سرکشی می‌کنم و وقتی برگشتم می‌روم پیش ژنرال و از او اجازه می‌خواهم. راست تر نشست و مهمیزی زد تا به بازدید هوسارهای خود برود، به نظرش رسید که کمی از غلظت تاریکی کاسته شده است. در سمت چپ، دامنه‌ای که شبی ملایم داشت کم‌رنگتر شده بود و در ورای آن تلی سیاه به چشم می‌آمد و چنان تند نشیب بود که انگار دیواری است. بر تارک این تل لکه سفیدی بود که رستف نمی‌فهمید چیست. آیا سترده‌ای در جنگل بود که مهتاب روشنش می‌کرد یا بقایای برف، یا خانه‌هایی سفید؟ حتی به نظرش می‌رسید که چیزی روی این لکه سفید می‌جنبید و در خواب و بیداری با خود می‌گفت: این لکه باید همان برف باشد. یک لکه، یک تاش^۱ نه، تاش یعنی چه! خیرسرت یا آن لکه‌ات. ناتاش تاش بکش آتش، بنشین پاش... ناتاشا، خواهرکم، خواهرک چشم‌سیاهم... وقتی برایش بگویم که امپراتور را از دو قدمی دیدم، دهانش از حیرت باز می‌ماند. ناتاشکی کاشکی داشتی... - صدای سواری که رستف جرت‌زنان از کنارش می‌گذشت بلند شد: حضرت والا، یک‌خرده بگیرید سمت راست، دارید می‌روید توی درختچه‌ها - رستف، که سرش روی گردن اسب خمیده بود، راست شد و در کنار هوسار ایستاد. خواب پرزور شهاب سخت بر او می‌تاخت و مقاومتش را درهم می‌شکست؛ گفت: ها، بله. یادم نبود، به چه فکر می‌کردم؟ نباید فراموش کنم. فکر می‌کردم که با اعلیحضرت چه جور حرف خواهیم زد. نه، این نبود، این مال فردا بود. آها، ناتاشا، ناتاشکا، تاتارکا، بتازیم یا ببازیم، به کدام تاتاز ببازیم. هوسارها، هوسارها با آن سبیلهاشان. آن هوسار سبیلو که در خیابان تویرسکایا^۲ چهارنعل می‌رفت، درست جلو خانه گوریف^۳، هنوز به او فکر می‌کردم. گوریف پیر... آه، اما این دنیسف پسر نازنینی است. راستی، چرا دری‌وری می‌گویم. حالا مهم این است که اعلیحضرت اینجاست. چطور به من نگاه می‌کرد. مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید، اما جرئت نمی‌کرد... نه، من بودم که جرئت نمی‌کردم، ولی اینها همه دری‌وری است. مهم آن است که فراموش نکنم. من به چیزی که برایم خیلی مهم است فکر می‌کردم. چه بود؟ آها، ناتاشکا، تاتاشکا، بتازیم. باید بتازیم به شکمشان، داغانشان کنیم. بله، همین، درست همین است! - و دوباره سرش روی گردن اسب فرود آمد. ناگهان به نظرش رسید که به سمت او تیراندازی می‌کنند. به خود آمد و گفت: چی؟ چطور... بزَن! داغانشان کن!

در همان لحظه‌ای که رستف چشم گشود، از طرف مقابل و از جایی که لابد اردوی دشمن بود فریادهای بلند و کتندار هزارها نفر به گوش رسید. اسب او و اسب سرباز سواری که کنارش

۱) une tache (به فراسوی)

ایستاده بود گوش تیز کردند. در همان نقطه‌ای که فریادها به هوا بلند بود آتشی روشن و خاموش شد، بعد آتش دیگری و در سراسر خط فرانسویان، روی کوه، آتشفشان روشن می‌شد و فریادها پیوسته شدیدتر و شدیدتر می‌گشت. رستف در این فریادها کلمات فرانسوی می‌شنید، اما نمی‌توانست آنها را به درستی تشخیص دهد. صداها، بیش از اندازه زیاد و درهم‌آمیخته بودند. حالا صدای آآآ... و رررر شنیده می‌شد.

رستف رو به سواری که کنارش ایستاده بود کرد و پرسید: تو چه فکر می‌کنی؟ این صدا چیست؟ انگار از ناحیه دشمن است، ها؟
سوار جوابی نداد.

رستف پس از آنکه لحظاتی دراز در انتظار جواب ماند دوباره پرسید: چطور، تو نمی‌شنوی؟
سوار با اکراه جواب داد: نمی‌دانم، حضرت والا، چه بگویم؟
رستف دوباره گفت: آن جلو اردوی دشمن است دیگر. صدا باید از دشمن باشد.
سوار گفت: شاید از دشمن باشد، شاید هم نباشد، چیز دیگری باشد. شب است و هزار جور سر و صدا! - سپس بر سر اسبش که زیر پایش بی‌قراری می‌کرد فریاد زد: آرام بگیر زبان‌بسته!
اسب رستف نیز به شنیدن صداها و دیدن آتشفشان سرکش شده بود و بر زمین یخ زده سم می‌کوفت. فریادها بلندتر و بلندتر می‌شد و به صورت مهمه‌ای نامشخص درهم می‌آمیخت، چنانکه فقط از ارتشی چندهزار نفری ممکن بود پدید آید. آتشفشان پیوسته بیشتر و در طول خطی که به احتمال زیاد خط اردوی فرانسویان بود گسترده‌تر می‌شد. خواب دیگر از سر رستف پریده بود. فریادهای شادی با طنین پیروزی در ارتش دشمن او را بیدار و هشیار می‌ساخت. رستف حالا صداها را به وضوح تشخیص می‌داد: زنده باد امپراتور، امپراتور!...

به هوساری که نزدیکش ایستاده بود گفت: زیاد دور نیست، باید آن طرف رودخانه باشند!
سوار آهی کشید و جوابی نداد و با اوقاتی تلخ سینه صاف کرد.

از راهی که خط پاسداری هوسارها بود صدای سم اسبی که به تاخت نزدیک می‌شد به گوش رسید و ناگهان از درون پرده مه و تاریکی شب سیاهی شبحی بیرون آمد و به سرعت به قدر سایه فیلی عظیم بزرگ شد. استواری بود از رسته سوار، به رستف نزدیک شد و گفت: حضرت والا، ژنرالها می‌آیند.

رستف که پیوسته به جانب آتشفشان و فریادها سر برمی‌گرداند و مترصد آنها بود همراه استوار به استقبال چند سوار که در طول خط پاسداری پیش می‌آمدند رفت. یکی از آنها بر اسبی سفید سوار بود. پرنس باگراتیون و پرنس دلگاروکف و آجودانهاشان آمده بودند بینند که این پدیده عجیب آتشفشان و هوسارها در اردوی دشمن چیست. رستف به باگراتیون نزدیک شد و گزارش داد و به جمع آجودانها پیوست و گوش به گفتگوی ژنرالها تیز کرد.

یرنس دلگاروکف رو به باگراتیون می‌گفت: باور کنید این چیزی جز تیرنگ دشمن نیست. بناپارت عقب‌نشینی کرده و به گروه عقبدار دستور داده است که پشت سرش آتش روشن کنند و سر و صدا راه بیندازند تا ما را گول بزند.

باگراتیون گفت: بعید است این طور باشد، من آنها را از دیروز روی این بلندی می‌دیدم. اگر عقب‌نشینی کرده و رفته بودند، آنجا را هم تخلیه کرده بودند - بعد رو به رستف کرد و گفت: آقای افسر، پاسداران دشمن هنوز آنجا هستند؟

رستف گفت: دیشب که بودند، حضرت اشرف! حالا نمی‌دانم. اگر امر بفرمایید، همراه چند سوار می‌روم تحقیق کنم.

باگراتیون ایستاد و بی‌آنکه جوابی بدهد، سعی کرد چهره رستف را در مه تشخیص دهد و پس از کمی سکوت گفت: چه عیب دارد، بروید ببینید!
- اطاعت می‌کنم قربان!

رستف مهمیزی بر اسب خود زد و استوار فدچنکو^۱ و دو سوار دیگر را صدا کرد و به آنها دستور داد که همراهش بروند و به تاخت از نشیب تپه به سوی فریادهایی که همچنان ادامه داشت شتافت. از اینکه بی‌پشتگرمی به ارشادی همراه سه سوار به درون این بی‌کران پرخاطر و اسرارآمیز و پنهان در مهی چنین غلیظ، که پیش از او هیچ‌کس خطر نکرده و به آن وارد نشده بود می‌رفت، می‌ترسید و در عین حال شادمان بود. باگراتیون از بالای تپه فریاد زد که از رودخانه دورتر نرود. اما رستف وانمود کرد که صدای او را نشنیده و بی‌توقف دورتر و دورتر می‌شنابید و مدام فریب می‌خورد و درختچه‌های کنار راه را درخت می‌پنداشت و گودالها را آدهمایی درازکشیده و در کمین گمان می‌کرد و پیوسته به خطای خود پی می‌برد. به پای تپه که رسید دیگر نه از آتشی خودی اثری دید، نه از آتش دشمن؛ بلکه فریادهای فرانسویان را بلندتر و روشتر می‌شنید. در انتهای شیب راه چیزی شبیه به رودخانه در برابر خود دید، اما چون به آن رسید راهی بود. قدم در آن نهاد و اسب را از حرکت بازداشت و مرده ایستاد. نمی‌دانست که بهتر بود در امتداد راه حرکت کند یا از آن بگذرد و در آن سو فواز صحرای سیاه را رو به تارک تپه پیش گیرد. رفتن در امتداد راه که در مه روشتر می‌نمود کم‌خطر می‌بود، زیرا آدهها در آن واضحت دیده می‌شدند. گفت: دنبال من بیا! و از راه گذشت و چهارنعل راه تپه را به سوی محلی پیش گرفت که غروب گذشته یک پاسدار فرانسوی روی آن ایستاده بود.

یکی از هوسارها از پشت سرش گفت: حضرت والا مواظب باشید. دیدمش؟

رستف فرصت نیافت که سیاهی را که در مه پیدا شده بود به درستی تشخیص دهد. آتشی برق زد و صدای تیری بلند شد و گلوله‌ای گفنی از درد نالان در ارتفاعی زیاد در مه صفیر کشید و

صفیرش دور شد. تفنگ دیگری شلیک کرد اما تیرش در نرفت و از پستانک آن برقی برجهید. رستف سر اسب را برگرداند و به تاخت بازگشت. چهار تیر دیگر به فاصله از هم خالی شد و گلوله‌ها با صداهای گوناگون در مه نالیدند. رستف اسب خود را که مانند خودش از شنیدن صدای تیر به وجد آمده بود و قرار نداشت، آرام کرد و به آهنگ قدم پیش رفت. آوای شادمانه‌ای در دلش می‌گفت: باز هم ... چرا خفه شدید؟ - اما دیگر تیری خالی نشد.

بی‌آنکه اسب را بتازاند به سمت باگراتیون جلو رفت و چون رسید دست را به نشان احترام نظامی بر آفتاب‌گردان کلاه نهاد و به سمت او پیش رفت. دلگاروکف همچنان سر حرف خود بود و به اصرار می‌خواست به باگراتیون بقبولاند که فرانسویان گریخته‌اند و فقط برای فریب دادن ما آتش روشن کرده‌اند. هنگامی که رستف به آنها رسید داشت می‌گفت: این دلیل بر چیزی نیست، ممکن است عقب‌نشینی کرده و نگهبانهایی برجا گذاشته باشند.

باگراتیون گفت: پیدا است که هنوز همه نرفته‌اند. در هر حال فردا همه چیز معلوم می‌شود. رستف کمی خم شده به جلو، و همچنان دست بر لبه کلاه، با لبخند انبساط حاصل از تاخت و تاز در اجرای مأموریت و از آن مهمتر نشاطی که حاصل از شنیدن شلیک تیر بود و به زحمت پنهانش می‌کرد، گزارش داد: پاسداران دشمن هنوز در محل دیروزند، حضرت اشرف!

باگراتیون گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، متشکرم، آقای افسر.

رستف گفت: حضرت اشرف اجازه می‌فرمایند خواهشی بکنم؟

- ها، چه می‌خواهی؟

- اسواران ما فردا در ذخیره می‌ماند. اجازه بفرمایید تقاضا کنم که مرا به اسواران اول منتقل کنند.

- سمت چیست؟

- کنت رستف!

- خوب، پیش خودم بمان و افسر رابط باش.

دلگاروکف پرسید: شما پر ایلیا آندره ایچ هستید؟

اما رستف جوابی ندارد.

- پس حضرت اجل، می‌توانم امیدوار باشم؟

- دستور می‌دهم.

رستف در دل گفت: چه بسا که همین فردا مأمورم کنند که پیغامی را به حضور اعلیحضرت

برسانم. خدا را شکر.

فریادها و آتشیهای اردوی دشمن به سبب آن بود که وقتی فرمان ناپلئون در واحدها خوانده می‌شد، امپراتور خود سواره میان سربازان حرکت می‌کرد. سربازان به دیدن امپراتور پشته‌های گاه آتش می‌زدند و با فریادهای زنده باد امپراتور! به دنبالش می‌دویدند. فرمان ناپلئون به قرار زیر بود: سربازان! ارتش روسیه به مقابله با ما آمده است تا انتقام شکست ارتش اتریش را در تولم بستاند. اینها همان گردانهایی هستند که شما در هولابرون درهم شکستید و از همانوقت تا اینجا از پیشتان گریخته‌اند. مواضعی که ما اختیار کرده‌ایم بسیار استوارند. دشمن اگر بخواهد ارتش مرا از سمت راست دور بزند موضع جنبشی‌اش بی‌دفاع زیر تیر من قرار می‌گیرد. سربازان! گردانه‌های شما را خودم هدایت می‌کنم. اگر شما با جسارت همیشگی خود صفوف دشمن را درهم بشکنید و به هم بریزید من خودم را از آتش دور نگه خواهم داشت، اما اگر یقین به پیروزی ولو لحظه‌ای جای خود را به تردید بدهد، امپراتورتان را خواهید دید که خود از اولین ضربات دشمن استقبال خواهد کرد، زیرا در راه پیروزی تزلزل و تردید جایی ندارد، خاصه روزی که صحبت از شرف پیاده‌نظام فرانسوی در میان است که پشتوانه شرافت ملت فرانسه است.

صفوف خود را به بهانه دور کردن زخمیها ترک نکنید و نظم آنها را به هم نزنید. هریک از شما باید این فکر را در ذهن خود بنشانند که این اجیران انگلستان را که از زهر کینه‌ای سیاه نسبت به ملت نجیب ما جان می‌گیرند باید در خاک خوابانند. این پیروزی به جنگ پایان خواهد داد و ما می‌توانیم پس از آن به اردوی زمستانی خود بازگردیم. آنجا نیروهای تازه‌نفس فرانسوی که اکنون در فرانسه بسیج می‌شوند به ما خواهند پیوست. آنوقت صلحی که من برقرار خواهم کرد سزاوار ملت من و شما و خود من خواهد بود.

ناپلئون

۱۴

ساعت پنج صبح هوا هنوز کاملاً تاریک بود. واحدهای مرکزی و ذخیره و نیز واحدهای جناح راست با گراتیون هنوز بی‌حرکت بودند، اما در جناح چپ، ستونهای پیاده و سواره‌نظام و توپخانه که می‌بایست پیش از دیگران از ارتفاعات سرازیر شوند تا به جناح راست فرانسویان حمله کنند، و بنا به پیش‌بینی طرح عملیاتی آنها را تا کوههای بوهم عقب برانند، هم‌اکنون به جنب و جوش آمده بودند و برمی‌خاستند و بساط اردوی خود را جمع می‌کردند. دود آتشیها، که هرآنچه دست‌وپاگیر بود در آن انداخته می‌شد، چشم را می‌سوزاند. هوا سرد و تاریک بود. افسران با شتاب جای می‌نوشیدند و ناشتا می‌شکستند. سربازان نان خشکشان را می‌جویدند و تندتند پا بر زمین می‌کوفتند تا گرم شوند و دور آتشیها جمع می‌شدند و بقایای کومه‌ها و صندلیها و میزها و چرخها و پنهن- بشکه‌ها و هر آنچه اسباب سنگینی بار بود و نمی‌توانستند با

خود ببرند در آتش می افکندند. راهنمایان اتریشی ستونها میان سربازان رومی به هر سو حرکت می کردند و عهده دار اعلان فرمان حرکت بودند. همین که یک افسر اتریشی در نزدیکی مقر فرمانده هنگ دیده می شد سراسر هنگ به جنبش می آمد؛ سربازان به شتاب آتش را رها می کردند، چپقهاشان را در ساق بندها و کیسه هاشان را در گاریها پنهان می ساختند و تفنگهاشان را برمی داشتند و به خط می شدند. افسران دکمه های اونیفورمشان را می بستند و شمشیر بر کمر می آویختند و کوله بر پشت می بستند و در طول صفها به راه می افتادند و به صدای بلند فرمان می دادند. سربازان مسئول حمل و نقل و ارابه رانان اسبها را به ارابه ها می بستند و گماشتگان توشه افسران را بر ارابه ها بار و مهار می کردند. آجودانها و فرماندهان گردانها و هنگها بر اسبها سوار می شدند و بر خود صلیب می کشیدند و به ارابه رانهایی که برجا می ماندند آخرین فرمانها را می دادند و واپسین سفارشها را می کردند که چه کارها بکنند، و بعد صدای یکنواخت هزارها قدم بلند می شد. ستونها به حرکت می آمدند اما نمی دانستند به کدام مقصد روان اند و از انبوهی جمعیت اطراف خود و از بسیاری دود و غلظت مه نه دهی را که از آن بیرون می رفتند به چشم می دیدند و نه منزل و دهی را که پذیراشان می شد.

سرباز در حرکت، به همان اندازه محصور و اسیر هنگ خویش است که دریانورد بندی کشتی خود. هر قدر هم که مسافتهای پیموده دراز باشد و هر قدر که مرزهای درنوردیده بیگانه و شگفت و عرضهای طی شده ناشناس و خطرناک، سرباز همانند دریانورد که همه وقت و همه جا خود را میان همان عرشه ها و همان دکلها و همان طنابها می یابد، همه وقت و همه جا همان همراهان، همان صفوف، همان استوار ایوان میتریج و همان ژوچکا، سگ گروهان، و همان فرماندهان را در اطراف خود می بیند. سرباز به تدرت مایل است عرضهای جغرافیایی ای را که کشتی اش می پیماید بشناسد. اما روز نبرد که فرارسد، در جهان جان سربازان، خدا می داند به چه سبب و از کجا، صدایی خطیر و برای همه یکسان می پیچد که همه را هشدار می دهد و نزدیک شدن چیزی قاطع و شکوهمند را گفتمی در صور می دمد و در آنها کنجکاوی نامأنوسی بیدار می کند. سربازان در روز پیکار هوشیار می شوند و می کوشند که از حصار علایق هنگ خود خارج شوند، گوش تیز می کنند و چشم می گشایند و با علاقه پرس و جو می کنند تا از آنچه در اطرافشان می گذرد باخبر شوند.

مه به قدری غلیظ بود که به رغم خورشید برآمده، در ده قدمی چیزی دیده نمی شد. درختچه ها و بوته ها درختهایی تناور به نظر می آمدند و زمین هموار تپه و ماهور می نمود. همه جا و از هر طرف ممکن بود که با دشمن، که در ده قدمی دیدنی نبود برخورد کنند، اما ستونهای سربازان مدتی مدید، مدام در همان مه غلیظ پیش می رفتند. از نشیبا سرازیر می شدند و از فرازها بالا می رفتند، در آبادیهای تازه و ناشناس که بیگانه راه به جایی نمی برد، بوستانها و

باغهای میوه را دور می‌زدند و هیچ‌جا با دشمن برخورد نمی‌کردند، حال آنکه می‌دانستند همه‌جا، پیش رو و پشت سر، در همان راستای آنها جنگیان روسی روانند و از اینکه هزاران سرباز خودی را به سوی همان مقصد خویشت، که نمی‌دانستند کجاست، با خود همگام و در راه می‌دانستند شاد بودند.

یک جا می‌شنیدی: آه تماشاکن، کورسکی^۱ ها هم رد شدند. جای دیگر: نمی‌دانی برادر، ما یک کرور بیشتریم. دیشب تماشا می‌کردم، آتشها که روشن می‌شدند، آخرش پیدا نبود. خلاصه برایت بگویم، انگار تمام مسکو زیر پایت پهن شده بود.

گرچه هیچ‌یک از فرماندهان ستونها به صفوف سربازان نزدیک نمی‌شدند و با آنها حرف نمی‌زدند (زیرا فرماندهان، چنانکه در شورای جنگ دیدیم دل و دماغی نداشتند و از نبرد که شروع شده بود دلخوش نبودند و به این سبب فقط فرمانهای صادر شده را اجرا می‌کردند و در بند آن نبودند که اسباب نشاط سربازان را فراهم کنند)، با وجود این سربازان مثل هر بار که به جنگ می‌رفتند، خاصه هنگامی که صحبت از حمله بود شادمان بودند. اما پس از ساعتی پیشروی در مه غلیظ اکثر واحدها ناگزیر از حرکت بازایستادند و آگاهی ناخوشایندی به وجود بی‌نظمی و پریشانی سراسر صفوف را فراگرفت. پی بردن به چگونگی اشاعه این آگاهی بسیار دشوار است، اما مسلم آن است که با سرعتی غیرعادی و دقتی خطاناپذیر منتقل و منتشر می‌شود، و گرچه نامحسوس است اما همچون سیل قهار در مسیل سرازیر می‌گردد. اگر سربازان روسی تنها می‌بودند و متحدانی نمی‌داشتند شاید این آگاهی به بی‌نظمی و پریشانی به این زودی به صورت یقینی همگانی در نمی‌آمد. اما حالا همه علت بی‌نظمیها را با لذتی خاص همچون امری مسلم به آلمانیهای بی‌عرضه و زبان‌نهم^۲ نسبت می‌دادند و اطمینان داشتند که این کالباس‌سازان آشوبی زیانبخش برپا کرده‌اند.^۳

— چرا حرکت نمی‌کنند؟ راه بسته شده؟ یا هنوز هیچی نشده با فرانسویان برخورد کرده‌اند؟

— نه، سروصدایی که نیست، اگر دشمن بود تیراندازی می‌شد.

— الان عجله داشتند که حرکت کنیم، حرکت که کردیم، بی‌خود وسط بیابان نگاهمان می‌دارند.

همه‌اش تقصیر این آلمانیهای لعنتی است که همه چیز را قاتی پاتی می‌کنند. فرساقهای بی‌شعور!

— اگر من بودم می‌فرستادمشان جلو؛ اما حالا حتماً همه‌شان آن عقبها جمع شده‌اند و ما

اینجا با شکم خالی باید سرپا معطل بمانیم.

1 Kursk

۲. شاید این اشاره بیجا نباشد که در زبان روسی لغت «آلمانی» به معنی گنگ است، یعنی کسی که زبانش فهمیدنی نیست و خود نیز زبان کسی را نمی‌فهمد.

۳. انواع کالباس در فرهنگ غذایی آلمانیها جای خاصی دارد و به این سبب دشمنانشان آنها را از سر تحقیر کالباس‌ساز یا کالباس‌خور می‌خوانند.

افسری گفت: معلوم نیست چه غلطی می‌کنند، کی می‌خواهند راه بیفتند؟ می‌گویند سوارها راه را بند آورده‌اند.

دیگری گفت: تف به این آلمانیهای لعنتی، توی مملکت خودشان هم راه را بلد نیستند.

آجودانی که سواره نزدیک شد فریاد زد: شما مال کدام لشکرید؟

— لشکر هجدهم.

— پس چرا اینجا هستید؟ خیلی وقت پیش بایست جلو رفته باشید؛ حالا تا شب هم رد

نمی‌شوید. خیر سرشان با این نقشه کشیدنشان، بی‌شعورها. خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند -

این را گفت و دور شد.

بعد ژنالی گذشت و برآشفته به زبان غیرروسی فریاد زنان چیزی گفت.

چون ژنرال دور شد سربازی ادایش را درآورد که: تا فا لافا... آدم حالیش نمی‌شود چی بلغور

می‌کند، ناکسها مگر نمی‌توانند مثل آدم حرف بزنند. اگر من بودم همه‌شان را تیربازان می‌کردم.

قرساقها!

از هر طرف صدای غرولند بلند بود که: دستور داده‌اند ساعت نه صبح موضع بگیریم، اما تا

حالا هنوز نصفمان هم رد نشده‌ایم. مرده‌شو فرمانهاشان را ببرد.

و احساس شور و توانمندی که در آغاز حرکت به سربازان جان می‌بخشید رفته‌رفته جای

خود را به خشم از فرمانهای بی‌معنی و نادرست و نفرت نسبت به آلمانیها می‌داد.

علت این اغتشاش آن بود که وقتی سواره‌نظام اتریشی که در جناح چپ حرکت می‌کرد به راه

افتاده بود فرماندهی عالی تازه دریافت کرده بود که قلب ارتش ما زیاده از جناح راست فاصله دارد و

به تمام واحد سوار فرمان داده بود که به جناح راست منتقل شود. در نتیجه چند هزار سوار ناگزیر

بایست از پیادگان پیشی گیرند و پیادگان ناچار در انتظار گذار آنها متوقف شده بودند.

در جلو، میان یک راهنمای اتریشی و یک ژنرال روسی برخوردی پیش آمده بود. ژنرال

می‌خواست با توپ و تشر حرکت سواران را متوقف کند و راهنما می‌کوشید تا به او ثابت کند که

بی‌تقصیر است و دستور از فرماندهی عالی است و در عین این جدال سربازان پیاده از حرکت

بازایستاده تنگ حوصله می‌شدند و روحیه می‌باختند. عاقبت پس از یک ساعت انتظار پیادگان

باز به حرکت آمدند و از نشیب تپه سرازیر شدند. مه که در تارک تپه تقریباً برچیده شده بود در

پستیها و شیبهایی که مسیر پایین‌رفت افراد بود با تراکم بیشتری گسترده می‌شد. از سمت جلو از

درون مه صدای تیری بلند شد که بعد مکرر شد. تیراندازی ابتدا پراکنده و به فواصل نامنظم بود:

ترات... تا... تات. اما بعد به تدریج منظمتر و تندتر شد. زدو خورد در کنار رود کوچک گُلْدْباخ^۱

درگرفته بود.

سربازان روس که انتظار نداشتند پای تپه کنار رودخانه با دشمن روبرو شوند، در ابهام مه غفلتاً درگیر شده بودند و از سوی فرماندهان خود نیز هیچ‌گونه سخن شوق‌انگیزی نمی‌شنیدند و آگاهی به واپس ماندگی میانشان شایع بود و از همه بدتر در این مه غلیظی که آنها را در خود گرفته بود و دیدشان را از هر طرف کور می‌کرد، با بی‌حالی و کندی به تیراندازی دشمن پاسخ می‌دادند. کمی پیش می‌رفتند و چون فرمان بهنگامی از سوی فرماندهان و آجودانهایشان، که خود در مه و زمین ناآشنا گمراه شده بودند و واحدهای خود را پیدا نمی‌کردند، به آنها نمی‌رسید دوباره باز می‌ایستادند. نبرد برای ستونهای اول و دوم و سوم، که به درون دره سرازیر شده بودند به این شکل آغاز شد. ستون چهارم که خود کورتوزف در آن بود بر بلندبهای پراتسن مانده بود و حرکت نمی‌کرد.

در پستیها، که محل شروع زدوخورد بود، هنوز مه غلیظی میدان دید را کور می‌کرد. گرچه در بلندبها هوا صاف شده بود، آنچه در جلو می‌گذشت همچنان در ابهام مه پنهان می‌ماند، تا ساعت نه هیچ‌کس نمی‌دانست که آیا تمامی قوای دشمن چنانکه فرماندهی عالی گمان می‌کرد بیش از ده ورست با ما فاصله داشت یا در همان نزدیکی در دل آن مه شیطانی از نظر ناپدید بود. ساعت نه صبح بود. مه همچون دریای غلیظ یکدستی پستیها را پر کرده بود، اما در روستای شلاپانیتس در تارک تپه‌ای که ناپلئون در بین مارشالهایش بر آن ایستاده بود هوا کاملاً پاک و روشن بود. آسمانی آبی و نورانی بالای سر بود و قرص خورشید همچون گوی عظیم ارغوانی رنگ شناوری بر دریای شیری‌رنگ مه موج بود. نه فقط تمامی ارتش فرانسه، بلکه خود ناپلئون همراه ستادش، نه در آن سوی رود و پستیهای روستاهای سوکولیتس و شلاپانیتس که ما قصد داشتیم در فراسوی آنها موضع بگیریم و دست به حمله بزنیم، بلکه در این سوی رود و به قدری به ما نزدیک بودند که ناپلئون حتی بی‌دوربین می‌توانست پیاده را از سوار تمیز دهد. ناپلئون کمی جلوتر از مارشالهایش بر اسب عربی ظریف‌اندام ابلقی سوار بود و همان پالتوی کبود جنگ ایتالیا را به تن داشت. ساکت بود و به تپه‌هایی که گفتی از دریای مه سر بیرون کرده بودند و قوای روسی در فاصله‌ای دور بر آنها حرکت می‌کردند چشم دوخته و با دقت به صدای تیراندازی که از درون دره می‌آمد گوش سپرده بود. بر چهره در آن زمان هنوز لاغرش کوچکترین جنبشی دیده نمی‌شد، چشمان درخشانش بی‌حرکت به یک نقطه دوخته شده بود. فرضهایش همه درست درآمده بودند. بخشی از قوای روس به درون دره به طرف برکه‌ها و دریاچه‌ها سرازیر بودند و بخشی دیگر داشتند بلندبهای پراتسن را که او بسیار حساس می‌دانست و قصد داشت به آنها حمله کند خالی می‌کردند. او برق سرنیزه‌های ستونهای روسی را میان مه می‌دید که در فورفتگی میان دوکوه در نزدیکی روستای پراتسن همه در یک راستا به سوی دره پیش می‌آمدند و یکی پس از دیگری در دریای مه ناپدید می‌شدند. اطلاعاتی که از شب گذشته به دست او

رسیده بود، و صدای چرخ ازابه‌ها و قدمهای سربازان که در سیاهی شب در چشم‌انداز خط مقدم شنیده شده بود و بی‌نظمی حرکت ستونهای روس همه چیز حکایت از آن می‌کرد که متحدان او را در مسافتی دور جلو خود گمان می‌کنند و ستونهایی که در نزدیکی پراتس در حرکت‌اند قلب قوای روس را تشکیل می‌دهند و این قلب از همان وقت به قدری ضعیف شده بود که حمله به آن با موفقیت حتمی همراه بود. اما او همچنان حمله را به عقب می‌انداخت.

آن روز سالگرد تاجگذاری او و برایش روزی خجسته بود. نزدیک صبح چند ساعتی خوابیده بود و تندرست و شاداب و سردماغ با خلقی که هرکاری را شدنی و به موفقیت راهبر می‌پنداشت سوار بر اسب به میدان آمده بود. بی‌حرکت ایستاده بود و به بلندیهایی که از آن سوی مه دیده می‌شد چشم دوخته بود و سیمای سردش از یقین به کامروایی نشان داشت، و او این کامروایی را، که معمولاً بر چهره نوجوانان دلباخته و شیرینکام ظاهر می‌شود، در خور خویش می‌دانست. سپهسالارانش پشت سرش ایستاده بودند و جرئت نداشتند که تمرکز افکار او را پریشان کنند. گاه به بلندیهایی پراتسن نگاه می‌کرد و گاه به قرص خورشیدی که از دریای مه بیرون می‌آمد نظر می‌دوخت.

هنگامی که خورشید به تمامی از مه بیرون آمد و با درخشش خیره‌کننده‌اش بر صحرا و دریای مه فروتابید او، چنانکه گفتی برای صدور فرمان شروع نبرد فقط منتظر همین خلاصی خورشید بوده باشد، دستکش از دست ظریف و سفید خود بیرون کشید و با آن به مارشالهای خود اشاره‌ای کرد، و این فرمانی بود که عملیات شروع شود. مارشالها به همراه آجودانهای خود در جهات مختلف شتافتند و چند دقیقه بعد قسمت‌های مهمی از ارتش فرانسه به سرعت به سمت ارتفاعات پراتسن که نیروهای روسی بیشتر و بیشتر آن را تخلیه می‌کردند و به سمت چپ به درون دره سرازیر می‌شدند به حرکت درآمدند.

۱۵

ساعت هشت صبح کوتوزف سواره و پیشاپیش چهارمین ستون واحد میلرادویچ به جانب پراتس به راه افتاد؛ این ستون چهارم همان بود که قرار بود موضع ستونهای پرژبیشفسکی و لانژرون را که به درون دره سرازیر شده بودند اشغال کند. به افراد هنگ پیشین درود گفت و فرمان حرکت داد و با این کار فهماند که قصد دارد این ستون را خود هدایت کند. چون به روستای پراتس رسید توقف کرد. پرنس آندره‌ی که از جمله همراهان فراوان فرمانده کل قوا بود پشت سر او ایستاده بود و همچون منتظر مشتاقی که پس از انتظاری دراز لحظه وصال فرامی‌رسد، سخت متقلب و از هیجان در تاب بود و در عین حال خویشتنداری می‌کرد و آرامی نشان می‌داد.

اطمینانِ راسخ داشت به اینکه روز تولون یا پل آرکول^۱ او فرارسیده است. حال این مقصود چگونگی حاصل می‌شد، نمی‌دانست. با این همه اطمینان کامل داشت که چنین خواهد شد. در بین سپهداران خودی بهتر از هرکس با چگونگی استقرار نیروها و نقشه محل، تا جایی که امکان شناختن آن بود، آشنایی داشت. طرح استراتژیکی خود را که البته حالا دیگر خیال اجرای آن نیز نابجا بود به کلی از سر بیرون کرده و خود را با طرح وای روتر وفق داده بود و بر اتفاقات احتمالی غور می‌کرد و بر شرایطی که احتمال داشت سرعت استدلال و قاطعیت تصمیم او در آنها به کار آید باریک می‌شد.

در زیر پای او سمت چپ، از درون مه صدای تیراندازی میان واحدهایی ناپیدا به گوش می‌رسید. به نظرش چنین می‌آمد که نقطه تمرکز نبرد همان‌جا خواهد بود و قوای ما در آن محل با دشمن روبرو خواهند شد؛ در دل می‌گفت: آنجاست که مرا در رأس تیپ یا لشکری خواهند فرستاد و من پرچم به دست پیش خواهم تاخت و هر مانعی را پیش راهم نابود خواهم کرد. پرنس آندره‌ی نمی‌توانست پرچمهای گردانهای را که از پیشش می‌گذشتند با ولنگاری نگاه کند. هر پرچمی را که می‌دید در دل می‌گفت: شاید این همان باشد که من به دست خواهم گرفت و پیشاپیش سربازان آنها را هدایت خواهم کرد.

از مه شبانه در بلندیها جز یخ-غباری بر جای نمانده بود که صبح ذوب و به شبم مبدل می‌شد. اما این مه در دره‌ها هنوز چون دریایی شیری فام گسترده بود. در وادی سمت چپ که افراد ما در آن سرازیر شده بودند و صدای تیراندازی از آن می‌آمد هیچ چیز دیده نمی‌شد. بر فراز بلندیها آسمان صاف به رنگ آبی تند و در سمت راست خورشید همچون گویی عظیم نمایان بود. در جلو، در فاصله‌ای دور، در کرانه آن سوی دریای مه تپه‌های جنگل‌پوش از این روپوش سپید سر برآورده بود، گمان می‌رفت که ارتش دشمن آنجا باشد. چیزهایی نیز آنجا به چشم می‌خورد. در سمت راست واحد گارد به قلمرو مه وارد می‌شد و صدای گریه‌گریه قدمها و تلق تلق چرخها به گوش می‌رسید و گاهی نیز برق سرنیزه‌ای به چشم می‌آمد. در سمت چپ در فراسوی روستا نیز خیل انبوه سواران نزدیک می‌شد و در دریای مه ناپدید می‌گشت. در پیش و پس آنها پیادگان در حرکت بودند. فرمانده کل بیرون روستا ایستاده بود و افراد از جلوش می‌گذشتند. آن روز صبح کو توزف رمق‌باخته و تنگ‌خلق به نظر می‌رسید. پیادگانی که از جلو او می‌گذشتند بی‌فرمان ایستی از حرکت بازایستادند، پیدا بود که چیزی در جلو مانع حرکتشان شده است.

کو توزف به ژنرالی که سواره به او نزدیک شده بود تندی کرد: معطل چه هستید، بگویید

۱ تولون و پل آرکول اشاره است به دونا از جنگهای ناپلئون به همین نامها که نتاها در آنها رنشانها کرده و سوخ نظامی خود را طاهر ساخته است

به ستون گردان منظم شوند و روستا را دور بزنند. نمی فهمم، آخر حضرت والا، آقای محترم، چطور متوجه نیستید، ما داریم با دشمن روبرو می شویم. مگر ممکن است واحد باریک شود و از این تنگنای طویل کوچه ده عبور کند!

ژنرال جواب داد: حضرت اشرف، می خواستم وقتی که از ده بیرون رفتیم واحد را به آرایش جنگ درآورم.

کوتوزف با زهرخندی گفت: چشمم روشن! می خواهید تمام واحدها را فرد فرد زیر تیر دشمن باز کنید؟ عجب شاهکاری!

— حضرت اشرف، تا دشمن خیلی راه مانده، طبق نقشه...

کوتوزف با خشم فریاد زد: نقشه یعنی چه؟ کی به شما دستور داده؟... خواهش می کنم فرمانی را که فرماندهان می دهد اجرا کنید.

— اطاعت می کنم، قربان.

نیسویتسکی در گوش پرنس آندره‌ی به نجوا گفت: عزیزم، بفرمود امروز خلق سگی دارد.

یک افسر اتریشی، اونیفورم سفید به تن و پر سبزی بر کلاه، سواره نزد کوتوزف شتافت و از قول امپراتور پرسید که آیا ستون چهارم به عملیات وارد شده است یا نه.

کوتوزف، بی پاسخ، روی گرداند و نگاهش ناخواسته به پرنس آندره‌ی که در کنارش ایستاده بود افتاد. به دیدن او خشم و خشونت گزنده نگاهش به نرمی مبدل شد. گفتی پی برد به اینکه آجودانش در آنچه صورت می پذیرفت گناهی ندارد، و بی آنکه در بند جواب دادن به آجودان اتریشی باشد رو به بالکونسکی گفت: عزیزم، بروید ببیند لشکر سوم از ده گذشته است یا نه، و به فرمانده لشکر بگویند که منتظر فرمان من بماند.

اما همین که پرنس آندره‌ی به راه افتاد او را بازایستاند و افزود: و از او پرسید تفنگدارانش را مستقر کرده است یا نه؟ و همچنان به افسر اتریشی بی اعتنا با خود می گفت: وای چه می کنند، اینها چه می کنند!

پرنس آندره‌ی به تاخت دور شد تا مأموریت خود را به انجام برساند.

پس از آنکه از تمامی گردانهای جلورفته پیشی گرفت، لشکر سوم را بازایستاند و یقین یافت که به راستی جلوتر از ستونهای ما خط تیری برقرار نیست. فرمانده هنگی که پیشاپیش لشکر حرکت می کرد از فرمان استقرار تفنگداران که از جانب فرمانده کل به او ابلاغ شده بود خیلی تعجب کرد؛ اطمینان کامل داشت به اینکه واحدهای دیگری در جلو او روانند و دشمن ممکن نیست کمتر از ده ورست با آنها فاصله داشته باشد. در واقع در پیش روی او جز نشیبی خالی که مهی غلیظ بر آن دامن گسترده بود و از نظر پنهانش می داشت چیزی دیده نمی شد. پرنس آندره‌ی همین که دستور اجرای فرمان به اهمال برگزار شده را از جانب فرمانده کل ابلاغ کرد به تاخت

بازگشت. کروتوزف همچنان در همان نقطه ایستاده بود و پیرانه زیر گرانی اندام وزین خود روی زین خم شده بود و چشم بسته و حلقونما خمیازه می کشید و سربازان پافنگ کرده از حرکت باز ایستاده بودند.

رو به پرنس آندره‌ی کرد و گفت: بسیار خوب عزیزم، بسیار خوب! - و همچنان خمیازه کشان خطاب به امیری که ساعت به دست و نگران اصرار داشت که حرکت کنند زیرا همه ستونهای جناح چپ به دره سرازیر شده بودند گفت: حضرت والا دیر نشده، هنوز فرصت داریم! - و دوباره تکرار کرد: هنوز فرصت داریم!

در این هنگام از فاصله‌ای دور پشت سر کروتوزف غریو هورای هنگها به گوش رسید. این غریو در طول مسیر ستونهای متحرک روسی به سرعت نزدیک می شد. پیدا بود که کسی که برایش هورا می کشند به سرعت حرکت می کند. هنگامی که موج هورا به هنگی که کروتوزف در آن بود رسید او کمی کنار رفت و با پلکهایی درهم کشیده به سوی صدا نگریست. در راه پواتسن گروهی سوار، گفتمی اسوارانی، با اونیفورمهایی چندرنگ نزدیک می شدند. دو نفر از آنها در کنار هم پیشاپیش می تاختند، یکی لباسی سیاه به تن و جقه‌ای سفید بر کلاه داشت و بر اسب انگلیسی کهری سوار بود و آن دیگر ردنگوتی سفید پوشیده بود و اسبی سیاه زیر پا داشت. این موکب امپراتوران و همراهانشان بود. کروتوزف رفتار کهنه سرباز غیرتمند و جنگنده در جبهه‌ای را اختیار کرد و به سربازان حاضر در محل فرمان خیردار داد و خود دست بر کلاه به حضور امپراتور شتافت و ناگهان سیما و رفتارش یکسر عوض شد و حالت زیردست مطیع و از اندیشه آزادی را اختیار کرد. با تظاهر به خاکساری‌ای که البته در نظر امپراتور الکساندر ناخوشایند آمد به او نزدیک شد و ادای احترام کرد.

این ناخوشتودی همچون بقایای مهی بر آسمانی صاف، بر چهره جوان و از نشاط درخشان امپراتور دیرنپایید. او امروز پس از ترک بستر بیماری اندکی لاغرتر از زمان سان اولموتس که بالکونسکی اول بار در خارج از کشور او را دیده بود به نظر می رسید. نگاه مهربان و در عین حال شاهوار دیدگان خاکستری رنگ زیبایش همچنان فریبنده بود و از لبهای ظریفش، که ترجمان احوال گوناگونش بود، نیک خواهی و معصومیت شباب متجلی بود.

امپراتور در روز سان اولموتس شوکت مندتر بود، حال آنکه اینجا بانشاط و توانمندتر می نمود. از آنجا که سه ورست را به تاخت سواری کرده بود رنگ رخسارش گلگون بود و چون اسب خود را ایستاند و از سر رفع خستگی نفسی عمیق بازدمید، روی گرداند و به روی همراهانش که همچون خودش جوان بودند و دمان و جوشان آمده بودند نگاهی انداخت. چارتاریژسکی، نووسیتسفس، پرنس والکونسکی، ستروگانف^۱ و دیگران، که همه جوانانی

سرخوش بودند و لباسهای گرانبها در بر داشتند و بر اسبهای زیبا و خوب خورده و با دلموزی تیمار شده سوار بودند که از تاختن گرم شده و تازه اندکی عرق بر تنشان نشسته بود، پشت سر امپراتور بازایستاده و خندان گفتگو می‌کردند. امپراتور فرانتس که جوانی سرخ‌رو و باریک‌چهره بود و راست بر نریانی سیاه نشسته بود با دلمشغولی اما بی‌شتاب به اطراف نگاه می‌کرد. یکی از آجودانهای سپیدپوش خود را پیش خواند و از او چیزی پرسید. پرنس آندره‌ی به دیدن این آشنای قدیم، باریافتن خود را به حضورش به یاد آورد و با لبخندی که از فرو خوردن آن عاجز بود با خود گفت: لابد می‌پرسد که چه ساعتی حرکت کردند - در گروه ملازمان امپراتوران امربرانی هم بودند که با دقت بسیار از میان جوانهای جسور و خوش‌اندام روسی و اتریشی، از هنگهای پیاده و نیزگادهای سوار انتخاب شده بودند. در میان آنها جلودارانی اسبهای ذخیره شاهی را که جلپایی یراقدوزی شده بر پشت داشتند یدک می‌کشیدند.

همچنانکه از پنجره‌ای گشوده ناگهان نفس تازه صحرای درون هوای محبوس اتاقی وارد شد، به همان گونه نیز این سواران با جوانی و توانمندی و یقین خود به پیروزی در ستاد عبوس کوتوزف روح نشاط می‌دمیدند.

امپراتور الکساندر خطاب به کوتوزف، و با نگاهی از سر نزاکت به امپراتور، گفت: چطور، میخاییل ایلاریانویچ، شما شروع نمی‌کنید؟

کوتوزف به احترام و کرنش کنان جواب داد: منتظرم، اعلیحضرتا!

امپراتور با کمی اخم، گوش خم کرد که یعنی درست نشنیده است.

کوتوزف تکرار کرد که: منتظرم اعلیحضرت... (پرنس آندره‌ی متوجه شد که وقتی کوتوزف کلمه «منتظرم» را ادا می‌کرد، لب بالایش به نحوی غیرطبیعی لرزید) هنوز همه ستونها جمع نشده‌اند، اعلیحضرت!

امپراتور این بار فهمید اما پیدا بود که از این جواب خوشش نیامده است. شانه‌های کمی خمیده خود را بالا کشید و پنداشتی به شکایت از کوتوزف به نووسیلنسف که نزدیکش بود نگاهی کرد.

- ولی آخر، میخاییل لاریانویچ، اینجا که چمن تساریتسین نیست که تا همه واحدها جمع نشوند رژه صورت نگیرد - این را گفت و دوباره در چشمان امپراتور فرانتس نگاهی انداخت. گفتی او را دعوت می‌کرد که اگر در این گفتگو شرکت نمی‌کند دست‌کم به آنچه او می‌گوید توجهی نشان دهد. اما امپراتور اتریش همچنان سربه هوا داشت و به اطراف نگاه می‌کرد و گوش نمی‌داد.

کوتوزف، چنانکه گفتی به منظور پیشگیری از اینکه این بار نیز صدایش شنیده نشود با صدایی رسا و بهروشنی و شمردگی گفت: اعلیحضرتا، درست به همین دلیل شروع نمی‌کنم. زیرا

اینجا چمن تساریتسین نیست، صحبت سان و رژه هم نیست - این را که می‌گفت دوباره چیزی در چهره‌اش لرزید.

همراهان امپراتور نگاهی به هم انداختند و آثار ناخشنودی و ملامت در چهره‌شان نمایان شد. حالت صورتشان می‌گفت: هر قدر هم که پیر باشد شایسته نیست... نه، به هیچ روی شایسته نیست که این طور حرف بزنند.

امپراتور با نگاهی پی‌گیر و با دقت در چشمان کوتوزوف نگریست و در انتظار ماند که آیا باز چیزی خواهد گفت یا نه. اما کوتوزف با سر به احترام خم کرده گفتی در انتظار برد. سکوت لحظاتی طول کشید، عاقبت کوتوزف سر بلند کرد و دوباره همان لحن سردار کندذهن و از تفکر عاجز اما فرمانبردار را اختیار کرد و گفت: با این همه اگر اعلیحضرت امر می‌فرمایند...

مهمیزی به اسب خود زد و میلارادویچ فرمانده ستون را به پیش خواند و فرمان حمله داد. سربازان دوباره به جنبش افتادند و دو گردان هنگ نوگور^۱ و یک گردان از هنگ آپشرون^۲ به حرکت آمدند و از کنار امپراتور گذشتند.

در همان هنگامی که گردان هنگ آپشرون از کنار امپراتور می‌گذشت میلارادویچ سرخ‌روی بی‌پالتو و با او نیفورمی آراسته به نشانهای بسیار، کلاه لبه‌دار به جقه‌ای بزرگ آراسته یکوری بر سر نهاده‌اش به تاخت پیش آمد و جسارت‌نمایانه جلو امپراتور ایستاد و ادای احترام کرد.

امپراتور گفت: به خداتان می‌سپارم، ژنرال!

ژنرال با خوشرویی به زبان فرانسوی جواب داد: اعلیحضرتا، تا جایی که ممکن‌مان باشد کوتاهی نخواهیم کرد.

اما عبارت سست و ناسلیس فرانسه‌اش لبهای حضرات ملازمان امپراتور را به لبخند تمسخرآمیزی گشود.

میلارادویچ به تندی سر اسبش را برگرداند و در چند قدمی پشت سر امپراتور ایستاد تا واحدش بگذرد.

افراد هنگ آپشرون که حضور امپراتور حمیتشان را برانگیخته بود از سر خودنمایی با ضربی زمین‌شکاف و قدم‌کوبان از جلو او و ملازمانش رژه رفتند.

میلارادویچ که پیدا بود از صدای تیراندازی و انتظار نبرد و دیدار عیاران هنگ آپشرون، که هنوز همان رفیقان و همگامان زمان سوورفش بودند و با دلآوری از پیش امپراتوران می‌گذشتند چنان به هیجان آمده بود که حضور امپراتور را از یاد برد و با صدایی پرطنین و شاد و به خویشتن‌مطمئن فریاد زد: بچه‌های خودم، پیروز باشید. این اولین دژی نیست که از چنگ دشمن می‌ربایید!

سربازان فریاد زدند: جان‌نثار توایم!

اسب امپراتور از این غریب ناگهانی رمید. این اسب که در روسیه نیز امپراتور در مراسم سان و رژه سوارش می‌شد، اینجا در عرصه اُسترلیتس، ضربه‌های نابجای مهمیز چپ او را که از سر حواس‌پرتی بر پهلویش نواخته می‌شد ناگزیر تحمل می‌کرد و به صدای تیراندازی به همان گونه گوش تیز می‌کرد که در میدان مشق در پترزبورگ، بی‌آنکه علت این تیراندازی را بفهمد یا سبب حضور این تریان سیاه را دریابد که در کنارش بود و امپراتور اثریش را بر پشت داشت، حتی سر در نمی‌آورد که سوارش آن روز چه بر زبان می‌آورد یا چه در سر داشت و چه احساس می‌کرد. امپراتور خندان به جانب یکی از نزدیکان خود روی گرداند و ضمن اشاره به سربازان سلحشور هنگ آپشرون، چیزی به او گفت.

۱۶

کو توزف سواره، و آجودانهای در رکابش، به آهنگ قدم‌رو دنبال تفنگداران روان شدند. پس از آنکه نیم‌ورستی در عقب ستون راه پیمود بر سر یک دوراهی نزدیک تک‌خانه متروکی ویرانی، که شاید زمانی قهوه‌خانه‌ای بود، توقف کرد. هر دو شاخه راه به پای تپه سرآزیر می‌شدند و سربازان هر دو راه را اختیار می‌کردند.

مه رفته‌رفته برجیده می‌شد و از همانجا، سربازان دشمن، در فاصله‌ای نزدیک به دو ورست روی بلندپه‌ای پیش‌رو، مبهم پیدا بودند. زیر پای آنها در سمت چپ تیراندازی شدت می‌گرفت. کو توزف ایستاده بود و با امیری اثریشی گفتگو می‌کرد. پرنس آندره‌ی که کمی عقبتر ایستاده بود و چشم به سربازان دشمن داشت، از آجودانی خواست که دوربینش را به او بدهد. این آجودان که نه به سربازان دوردست، بلکه به پای همان تپه می‌نگریست گفت: نگاه کنید، نگاه کنید، فرانسویها!

ژنرالها و آجودانها همه دست به سوی دوربین دراز کردند و می‌کوشیدند آن را از دست هم بیرون بکشند. ناگهان حالت چهره‌ها همه دیگرگون شد و بر همه آثار وحشت نمایان گشت. فرانسویانی را که در فاصله‌ای بیش از دو ورستی می‌پنداشتند اینک ناگهان رودروی خویش می‌یافتند.

هر کس از هر طرف چیزی می‌گفت: یعنی اینها سربازان دشمن‌اند؟... نه!... چرا، نگاه کنید، دشمن... بله... درست است!... یعنی چه؟...

پرنس آندره‌ی، بی‌دوربین در سمت راست، پای تپه در فاصله پانصد قدمی از محلی که کو توزف ایستاده بود، ستون متراکمی از سربازان فرانسوی را دید که رو به سربازان هنگ آپشرون بالا می‌آمدند.

پرنس آندره‌ی در دل گفت: لحظه خطیری که در انتظارش بودم همین است. "اینک وقت هنرنمایی من!" و اسب خود را خیزاند و به نزد کوتوزف شتافت و به صدای بلند گفت: حضرت اشرف، باید آپشرونیها را از پیش رفتن بازداشت.

اما در همان لحظه همه چیز پشت پرده دود پنهان شد و صدای تیراندازی نزدیکی در فضا پیچید و در فاصله دو قدمی پرنس آندره‌ی صدای ساده لوحانه و حشترده‌ای فریاد زد: بچه‌ها، جلو نروید! کار خراب است! - و چنان بود که گفتی این فریاد فرمانی است. به دنبال آن، همه پا به‌گریز گذاشتند و در ازدحامی درهم که پیوسته بر آشوب آن افزوده می‌شد بازگشتند و شتابان به جانب همان محلی که پنج دقیقه پیش از آن با آرایش منظم از جلو امپراتوران رژه رفته بودند روی نهادند. نه فقط بازداشتن سیل گریزندگان دشوار بود بلکه ایستادگی در برابر آن و برده نشدن با آن هم محال می‌نمود. بالکونسکی فقط می‌کوشید از کوتوزف زیاد فاصله نگیرد، نمی‌توانست از آنچه پیش چشمش روی می‌داد سردرآورد، حیران مانده به هر سو می‌نگریست. نیسویتسکی برافروخته و از خشم به دیوانگان ماننده فریادکنان به کوتوزف می‌گفت که اگر فوراً از آنجا دور نشود به یقین به اسارت خواهد افتاد. کوتوزف همانجا ایستاده ماند و بی‌آنکه جوابی بدهد دستمالی بیرون آورد. خون از گونه‌اش جاری بود. پرنس آندره‌ی با تلاش بسیار خود را به او رساند و با چانه‌ای لرزان و عاجز از آرام‌داشتن خود، پرسید: زخمی شده‌اید؟

کوتوزف که دستمال را بر زخم گونه خود می‌فشرد گفت: زخم من اینجا نیست! - و به خیل گریزندگان اشاره کرد و ادامه داد: آنجاست که خون من جاری است! - بعد فریاد زد: نگاهشان دارید، نگذارید بگریزند! - و در عین حال، شاید چون پی برد به اینکه نگاه‌داشتن آنها ممکن نیست مهمیزی زد و به سمت راست رفت.

اما خیل سیل آسای گریزندگان دوباره او را در خود گرفت و با خود به عقب برد.

ازدحام سربازان گریزان چنان انبوه بود که اگر کسی به میان آن می‌افتاد خارج شدنش آسان نبود. یکی فریاد می‌زد: بجنب، لک‌ولک نکن!... یکی دیگر همانجا روی می‌گرداند و تیری رو به هوا خالی می‌کرد. یکی اسب کوتوزف را می‌زد و پیش می‌راند. کوتوزف و همراهانش که به کمتر از نصف کاهش یافته بودند به همراه او با تلاش بسیار خود را از سیل گریزندگان به جانب چپ بیرون کشیدند و به سویی که صدای تیراندازی توپخانه از نزدیک می‌آمد روی نهادند. پرنس آندره‌ی که خود را از انبوه خروشان سربازان بیرون کشیده بود می‌کوشید تا از کوتوزف جدا نماند، آتشباری روسی را دید که بر نشیب تپه و در میان دود تیراندازی می‌کرد و فرانسویان شتابان به آن نزدیک می‌شدند. بالاتر از آن پیادگان روس بی‌حرکت ایستاده بودند، نه به کمک آتشبار می‌رفتند و نه همراه‌ستای گریزندگان واپس می‌شتافتند. امیری سوار از این گروه جدا شد و به نزد کوتوزف آمد. از همراهان کوتوزف فقط چهار نفر باقی مانده بودند. همه رنگ‌پریده و

خاموش به هم نگاه می‌کردند.

کو توزف به گریزندگان اشاره کرد و نفس‌نفس زنان به فرمانده هنگ گفت: این بی‌آبروها را نگذارید بگریزند! - اما در همان هنگام، گفتمی برای مجازات این ناسزا، گلوله‌هایی همچون فوجی پرنده صفیرکشان بر سر هنگ و همراهان او فروریخت.

فرانسویان، که به آتشبار حمله کرده بودند، چون کو توزف را دیدند به سویش تیراندازی کردند. به مجرد فروریختن این رگبار گلوله فرمانده هنگ پای خود را گرفت و چند سرباز به خاک افتادند و ستوان سومی درفش به دست داشته‌اش را رها کرد. درفش نوسانی کرد و واژگون شد، اما به تفنگهای سربازان مجاور گیر کرد و سربازان بی‌آنکه منتظر فرمانی شوند شروع به تیراندازی کردند.

نال‌های از سر نومی‌دی از سینه کو توزف بیرون آمد: آ... خ!... نگاهی به اطراف خود انداخت و به گردان از هم‌پاشیده و دشمن حمله‌ور اشاره کرد و با صدایی از آگاهی به گرانباری پیری لوزان گفت: بالکونسکی، این چه وضعی است؟

اما پیش از آنکه این عبارت خود را به پایان برساند پرنس آندره‌ی که بغض شرم و گره خشم گلویش را تنگ می‌فشارد از اسب فروجست و به سوی درفش دوید و با صدایی نازک اما نافذ که زنگی کودکانه داشت فریاد زد: بچه‌ها، به پیش!

پرنس آندره‌ی چون پرچم را در دست گرفت و صفیر گلوله‌هایی که پیدا بود به سوی او روانه شده بودند در گوشش پیچید و در او نشاط انگیخت، در دل گفت: همین لحظه‌ای است که آرزویش را داشتم - چند سرباز به خاک افتادند.

پرنس آندره‌ی که پرچم سنگین را به زحمت برافراشته می‌داشت، خروشید: به پیش!... و پیش دوید و یقین کامل داشت که تمامی گردان به دنبال او روان خواهند شد و به راستی نیز چند قدمی پیش تنها ندوید. سربازان یکی و دو تا و سرانجام تمامی گردان به حرکت آمدند و هورا کشان از او پیشی گرفتند. سراسوار گردان پیش دوید و درفش را که سنگین بود و در دستهای ظریف پرنس آندره‌ی به این سو و آن سو کج می‌شد از او گرفت اما بی‌درنگ به تیری از پا درآمد. پرنس آندره‌ی دوباره درفش را برداشت و برافراشت و چوب آن را بر زمین‌کشان همراهِ گردان شتافت. پیش روی خود افراد توپخانه خودی را می‌دید که بعضی می‌جنگیدند و برخی توپها را رها کرده به جانب او می‌گریختند. سربازان پیاده فرانسوی را می‌دید که اسبهای توپخانه را می‌گرفتند و سر توپها را برمی‌گرداندند. پرنس آندره‌ی همراه گردان تا بیست قدمی توپها رسیده بود. صفیر پیوسته باران تیر را بالای سر خود می‌شنید و در اطراف خود سربازان را می‌دید که می‌نالیدند و از راست و چپ پیوسته بر خاک می‌افتادند. اما او به افتادگان توجهی نمی‌کرد و فقط به آنچه پیش رویش در اطراف آتشبار می‌گذشت چشم دوخته بود. قامت توپچی سرخ‌مویی را

به وضوح می‌دید که کلاهش با ضربتی بر سرش یکپوش شده بود و سنبه تویی را در دست داشت و به سوی خود می‌کشید و سربازی فرانسوی با او گلاویز بود و بر سنبه‌اش چنگ انداخته بود و می‌خواست آن را تصاحب کند. پرنس آندره‌ی حالت پریشان و درعین حال خشم‌آلود چهره‌ی آن دو را که پیدا بود نمی‌فهمند چه می‌کنند به روشنی می‌دید.

به آنها نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: اینها چه می‌کنند؟ این توپچی سرخ‌مو که که دیگر مسلح نیست چرا فرار نمی‌کند؟ و این سرباز فرانسوی چرا با سرنیزه‌اش او را از پا در نمی‌آورد؟ پیش از آنکه توپچی فرصت فرار بیابد فرانسوی به یاد تفنگ خود خواهد افتاد و سرنیزه‌اش را در سینه‌ی او فرو خواهد کرد.

از قضا سرباز فرانسوی دیگری سرنیزه به دست به سوی این دو گلاویز شتافت. لحظه‌ای دیگر تکلیف توپچی سرخ‌مو که هنوز نمی‌فهمید چه در انتظارش است و پیروزمندانه سنبه‌اش را از دست حریف بیرون کشیده بود معلوم می‌شد. اما پرنس آندره‌ی نتوانست شاهد پایان این کشمکش باشد. یکی از سربازانی که در کنارش بود، گفتی با چماقی سنگین ضربتی هولناک بر سرش کوفت. ضربت اندکی دردآور بود اما نابهنگامی آن سخت ناخوشایند بود زیرا حواسش را پریشان کرد و نگذاشت صحنه‌ای را که می‌خواست تا به آخر تماشا کند.

در دل گفت: در چه حالم؟ دارم می‌افتم؟ زانوهایم تا می‌شود - و به پشت بر زمین افتاد. چشم گشود. می‌خواست ببیند کشمکش توپچی با سربازان فرانسوی به کجا کشیده است. می‌خواست بداند که توپچی سرخ‌مو کشته شده یا هنوز برپاست و توپها به تصرف دشمن درآمده یا نجات یافته‌اند. اما هیچ ندید. پیش چشمش دیگر جز آسمان هیچ نبود. آسمانی بلند که صاف نبود و با این حال بی‌اندازه بلند بود و ابرهای خاکستری‌رنگ به آرامی در آن می‌لغزیدند. در دل گفت: چه آرامشی، چه صلحی و شکوهی! هیچ شباهتی به وقتی که می‌دویدم ندارد. به هیچ‌روی به شتابیدن و نعره کشیدن و زدو خورد ما نمی‌ماند، هیچ شباهتی به رفتار آن توپچی و آن سرباز که با چهره‌هایی وحشتزده و خشمگین سنبه‌ی توپ را از دست هم بیرون می‌کشیدند ندارد. بله، ابرها، بر سینه‌ی این آسمان بلند و بی‌کرانه به نحو دیگری حرکت می‌کنند. من چطور پیش از این هرگز این آسمان بلند را نمی‌دیدم؟ چه سعادت‌ی که عاقبت آن را شناختم. آری، از این آسمان بی‌پایان که بگذری، همه چیز جز فریب و کبر تو خالی نیست. از آن که بگذری دیگر هیچ چیز ارجمندی وجود ندارد. هیچ چیز! اما آن هم حالا دیگر وجود ندارد، دیگر هیچ چیز جز سکوت و آرامش باقی نیست، هیچ چیز! و خدا را شکر که چنین است.

ساعت نه صبح بود اما در جناح راست، در واحد باگراتیون هنوز عملیات شروع نشده بود. از آنجا که باگراتیون حاضر نبود به اصرار دلگاروکف که می‌خواست نبرد شروع شود تن دردهد و مسئولیت این اقدام خطیر را به گردن گیرد پیشنهاد کرد که کسی را به نزد فرمانده کل بفرستد و در این خصوص از او کسب تکلیف کند. می‌دانست که با توجه به ده‌ورستی که میان دو جناح فاصله بود، اگر فرستاده در راه کشته نمی‌شد (که بسیار بعید می‌نمود) و موفق می‌شد فرمانده کل را پیدا کند (که کاری بسیار دشوار بود) باز هم قبل از غروب آفتاب باز نمی‌گشت.

باگراتیون روی گرداند و با چشمان درشت و مست خواب خود که هیچ احساسی را باز نمی‌نمود به همراهان خود نگاه کرد و بی‌آنکه خود خواسته باشد چهرهٔ کودکانهٔ رستف که از بسیاری امید و شدت هیجان مثل مجسمه خشک شده و دیده بدو دوخته بود، نظرش را به خود کشید. او را مأمور این کار کرد.

رستف دست بر لبهٔ کلاه نهاد و گفت: حضرت اشرف، اگر پیش از فرمانده کل اعلیحضرت را دیدم چه کنم؟

دلگاروکف شتابان به میان حرفش دوید و به جای باگراتیون جواب داد: می‌توانید پیغام را به ایشان برسانید.

رستف پس از تحویل پاسداری خط مقدم فرصت یافته بود تا صبح چند ساعتی بخوابد و اکنون سراپا نشاط و تصمیم و جسارت بود و حرکاتش نرم و یقینش به توفیق بی‌حد بود و حالی داشت که همه کار در نظرش ممکن و شادببخش و آسان می‌آمد.

آن روز صبح آرزوهایش همه برآورده می‌شد. جنگی که آرزویش را داشت شروع شده بود و او در آن شرکت می‌کرد. از این گذشته به سمت آجودانی سرداری شجاع پذیرفته شده بود و از همه مهمتر آنکه مأموریت یافته بود که پیامی را به کوتوزف و چه‌بسا به امپراتور برساند. صبح پرنشاطی بود و اسبش نجیب و دلش خوش و روحش از کامروایی سرشار بود. به مجرد دریافت دستور بر اسب جست و در راستای خطوط خودی به تاخت راه افتاد. ابتدا در امتداد خطوط واحد باگراتیون حرکت می‌کرد که همچنان بی‌حرکت بر جا ایستاده و هنوز به عملیات وارد نشده بودند. سپس به منطقه‌ای رسید که سواران اووارف^۱ آن را اشغال کرده بودند و جابجا شدن سواران که نشان تدارک مقدمات حمله بود نظرش را جلب کرد. چون از سواران اووارف گذشت صدای تیراندازی توپهای کوتاه و بلند را که از جلو می‌رسید به روشنی می‌شنید و پیوسته بر شدت تیراندازی افزوده می‌شد.

در هوای خرم صبح در دامنه‌های ارتفاعات پیش از پراتسن صدای تیراندازی نه مثل گذشته

به فواصل نامنظم هر بار دو یا سه شلیک تفنگ و سپس یک یا دو تیر توپ، بلکه به صورت رگباری پیوسته به گوش می‌رسید که با تیراندازی شدید و پی‌درپی توپخانه بریده می‌شد و تیراندازی توپخانه به قدری شدید بود که گاه چند تیر توپ نه متمایزاً هم بلکه درهم‌آمیخته به صورت غرشی طولانی منتشر می‌شد.

بر نشیب دامنه کوه لکه‌های رقیق دود حاصل از شلیک تیر تفنگ، به سرعت حرکت می‌کردند و گفتی از هم پیشی می‌جستند. دودهای دهانه توپها ابتدا به صورت تکه‌برهایی فرامی‌جوشیدند و سپس گسترده می‌شدند و درهم می‌آمیختند. جابجاشدن پیادگان از برق سرنیزه‌ها که میان دودهای توپخانه حرکت می‌کردند پیدا بود و ستونهای باریک توپخانه را از صندوقهای سبز مهماتشان می‌شد تشخیص داد.

رستف اسب خود را لحظه‌ای بر تپه‌ای بازایستاند تا آنچه را که پیش رویش می‌گذشت به دقت تماشا کند و بجا آورد. اما هر قدر هم که دقیق می‌شد نه می‌توانست چیزی را به درستی تشخیص دهد و نه از حقیقت امر سردرآورد. در آن پرده دود کسانی را در نظر می‌آورد که پیش می‌رفتند و در جلو و عقب آنها صفوف سربازانی در حرکت بودند. اما که بودند و به کجا می‌رفتند و قصدشان چه بود؟ نمی‌شد فهمید. دیدن این منظره و شنیدن این صداها نه تنها هیچ‌گونه اندوه یا احساس و اهمه‌ای در دل او بر نمی‌انگیخت، بلکه به عکس در او القای نیرو می‌کرد و بر استواری تصمیمش می‌افزود.

در دل خطاب به غرش این تیراندازی می‌گفت: بزیند، باز هم بزیند - و دوباره در امتداد خطوط خودی به تاختن ادامه داد و بیشتر و بیشتر در منطقه نیروهایی که هم‌اکنون وارد عملیات شده بودند پیش رفت.

با خود می‌گفت: ابدانمی دانم که آنجا چه خبر است. اما هر چه باشد خیر خواهد بود. پس از گذشتن از چند گروه سرباز اتویشی به قسمتی از قوای روس رسید (و واحد گارد نیز جزو آن بود) که زده‌خورد را شروع کرده بودند. در دل گفت: چه بهتر، حالا جنگ را از نزدیک خواهم دید.

اکنون تقریباً در امتداد خط مقدم جبهه پیش می‌رفت. گروهی سوار رو به جانب او می‌تاختند. افرادی از رسته اولان‌ها بودند که با صفوفی پریشان از حمله باز می‌گشتند. رستف از کنار آنها گذشت و اتفاقاً چشمش به یکی از آنها افتاد که سروصورتی خونین داشت، بعد به راه خود ادامه داد.

در دل گفت که بهتر است با اینها کاری نداشته باشم.

۱ Uhlan در اصل همان اعلان ترکی است که از طریق آلمانی به روسی وارد شده و نام رسته‌ای از سواران برده‌دار است که در ارتشهای قدیم آلمان و اتریش و لهستان و روسیه خدمت می‌کرده‌اند.

هنوز چند قدمی از آنها دور نشده بود که گروه عظیمی سوار که اونیفورمهای سفید پرزرق و برقی به تن و اسبهای سیاهی زیر پا داشتند نمایان شدند. آنها تمامی عرض میدان را اشغال کرده بودند و از سمت چپ به سوی او می‌تاختند و به زودی راهش را می‌بریدند. رستف اسبش را برانگیخت تا از جلو آنها بگذرد. اگر سواران به همان سرعت به راه خود ادامه می‌دادند او می‌توانست قبل از رسیدنشان از آنها گذشته باشد. اما سواران بر سرعت خود افزودند، حتی بعضی از آنها به چهارنعل درآمدند. صدای تاخت اسبها و جرنج‌جرنگ اسلحه‌شان پیوسته واضحتر به گوش می‌رسید و اسبها و خود سواران و حتی چهره‌هاشان با وضوح پیوسته بیشتری نمایان می‌شد. اینها سواران گارد بودند و به مصاف سواران فرانسوی که به استقبالشان می‌آمدند می‌شتافتند.

این سواران گرچه تیز می‌تاختند اما اسبهاشان را اندکی از تکیدن باز می‌داشتند. رستف آن قدر به آنها نزدیک شده بود که چهره‌هاشان را تشخیص می‌داد و صدای فرمان «چهارنعل» افسرشان را که بر اسبی اصیل سوار بود و خود زمام اسبش را رها کرد و چهارنعل می‌تاخت شنید. می‌ترسید که اگر به آنها برخورد کند از پا درآید یا ناخواسته همراه آنها به نبرد با فرانسویان برده شود، این بود که اسب را تا آنجا که در توان حیوان بود در همان راستا تازاند، ولی با تمام تلاشی که کرد نتوانست از برخورد با آنها کاملاً اجتناب کند.

واپسین سوار که مردی غول‌پیکر و آبله‌گون بود با دیدن رستف، که تصادم با او اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، با خشم اخم درهم کشید. این سوار به یقین رستف و اسبش را از پای می‌انداخت. اما رستف، که خود را در برابر این سواران غول‌آسا و اسبهای کوه‌پیکرشان سخت خردجسته و نجیب می‌یافت، چاره‌ای اندیشید و تازیانه‌اش را پیش چشم اسب حریف بالا برد. اسب سیاه کوه‌پیکر گوش خواباند و به قصد گریز خیزی به یک سو برداشت، اما سوار آبله‌گون مهمیزهای زمخت خود را به ضرب در تهیگاه او فرو کوفت، چنانکه اسب دم افراشت و گردن کشید و تیزتر از پیش خیز برداشت. سواران هنوز به درستی از رستف نگذشته بودند که رستف غریو هوایی شنید و چون روی گرداند، دید که صفوف مقدم آنها با گروهی سواران بیگانه که سردوشبهای سرخ داشتند و لایب فرانسویان بودند درآویخته‌اند. بیش از این دیگر چیزی ندید، زیرا بی‌درنگ پس از درگیری، توپهایی، معلوم نبود از کجا شروع به تیراندازی کردند و دود آنها دید را کور کرد.

همین که گاردهای سوار از رستف گذشتند و در دود ناپدید شدند، او مردد ماند که آیا بهتر است همراه آنها برود و در مصاف آنها با دشمن شرکت کند یا دنبال مأموریت خود برود. این همان حمله دلاورانه نخبه سواران روس بود که حتی فرانسویان را به حیرت انداخت. رستف بعدها با دهشت بسیار دانست که از این گروه عظیم مردان رشید خوش اندام، از تمام آن جوانان برومند و انران و افسریارانی که بر آن خیل اسبهای نجیب زیبا به تاخت از کنارش گذشته بودند

بیش از هجده نفر از آن حمله بازنگشتند.

رستف در دل گفت: چه جای حسرت خوردن است؛ بختم هنوز بلند است. چه بسا به زودی امپراتور را ببینم - این را گفت و به تاخت دور شد. وقتی به گاردهای پیاده رسید دریافت که گلوله‌های توپ بر فراز سر آنها و در اطرافشان در پرواز است، اما نه چندان به آن سبب که صفیر گلوله‌ها را می‌شنید بلکه بیشتر به علت آنکه بر چهره سربازان آثار تشویش و بر سیمای افسران آنها جسارتی ظاهری می‌یافت.

ضمن گذار از عقب یکی از هنگهای گارد پیاده صدایی شنید که او را به نام می‌خواند.

— رستف!

رستف که بوریس را فوراً بجا نیاورده بود گفت: چطور؟... تو...

بوریس خندان بود. همان خنده شادمانه‌ای که پس از نخستین بار قرار گرفتن زیر آتش و خوردن دود باروت بر سیمای جوانان می‌شکوفد. گفت: تماشا کن، هنگ ما به خط اول آمده، از حمله برمی‌گردیم.

رستف ایستاد و گفت: عجب، خوب، تعریف کن ببینم!

بوریس که بر حرف شده بود با شور بسیار گفت: هیچ، عقبشان راندم. هیچ فکرش را می‌توانی بکنی؟ - و تعریف کرد که چطور گاردها پس از استقرار در مواضع خود واحدی را که پیش رو می‌دیدند سربازان اتریشی پنداشتند و ناگهان از آتش توپخانه‌ای که از جانب این اتریشی شمرندگان به سوی آنها می‌بارید دریافتند که در خط مقدم‌اند و بی‌آنکه انتظارش را داشته باشند خود را مجبور به ورود به عملیات و حمله دیدند. رستف بی‌آنکه به او مهلت تمام کردن حرفهایش را بدهد، اسب خود را برانگیخت.

بوریس پرسید: حالاکجا می‌روی با این شتاب؟

— مأموریت دارم. می‌روم حضور اعلیحضرت.

بوریس که درست نشیده بود و گمان می‌کرد که رستف در جستجوی «والاحضرت»^۱ است

گفت: بیا، این والاحضرت!

والاحضرت پرنس بزرگ را که در صدقده می، کلاه خود به سر و اونیفورم نخبه‌سواران بر تن، شانه بالاکشیده و ابرو درهم‌فشرده بر سر افسر سپیدپوش و رنگ‌روباخته‌ای اتریشی فریاد می‌کشید به او نشان داد.

رستف گفت: این که پرنس بزرگ است. من باید خود را به فرمانده کل یا اعلیحضرت برسانم -

این را گفت و خواست دور شود، اما برگ از جانب دیگر به سوی او شتافت و با همان شور

۱. منظور پرنس کنستانتین پاولویچ Konstantin Pavlovitch برادر کوچکتر الکساندر اول است که ولیعهد بود و در این کتاب گرانووک یا تزارویچ بر نامیده شده است. باید دانست که او بعدها بهایی از سلطنت جنم یوتسید و همبسی جنم‌یوتسی بود که در دسامبر ۱۸۲۵ باعث بروز بحران حائسیتی و کودنای نظامی «دکابریست‌ها» شد.

بوریس گفت: کنت، کنت، ببینید، دست راستم مجروح شده! (و کف دست راستش را که خونین بود و با دستمالی بسته بود به او نشان داد) با این همه خط را ترک نکردم. جناب کنت، حالا شمشیر را به دست چپ می‌گیرم. ما فن‌برگها همیشه بهادران جسوری بوده‌ایم.

برگ همچنان داشت حرف می‌زد، اما رستف دیگر در بند شنیدن حرفهای او نبود و دور شد. از گاردها و سپس از منطقه‌ای خلوت گذشت، زیرا نمی‌خواست بار دیگر به خط جبهه وارد شود و در ماجرای نظیر گرفتار شدن در حملهٔ نخبه‌سواران درگیر گردد. در طول خط قوای ذخیره به راه خود ادامه داد و از محلی که صدای تیراندازی تفنگداران و غرش توپخانه از همه‌جا شدیدتر بود دوری جست. ناگهان در جلو خود و پشت سر واحدهای خودی، یعنی جایی که به هیچ‌روی نمی‌توانست احتمال حضور دشمن را بدهد صدای تیراندازی شدید تفنگ شنید.

در دل گفت: یعنی چه؟ دشمن در پشت قوای ما؟ این اصلاً ممکن نیست! - وحشتی شدید از بابت خود و عاقبت جنگ در دلش افتاد. با خود گفت: این تیراندازی هرچه باشد حالا دیگر اجتناب از آن جایز نیست. من باید فرمانده کل را همین‌جا پیدا کنم، و اگر شکست خورده باشیم وظیفه‌ام این است که همراه دیگران کشته شوم.

احساس ناخجسته‌ای که ناگهان در دل رستف پدید آمده بود هر قدر که در بیرون روستای پراتس و در منطقه‌ای که توسط انبوهی سربازان رسته‌های گوناگون اشغال شده بود پیشتر می‌راند بیشتر تأیید می‌شد.

چون به سربازان روسی و اتریشی که با بی‌نظمی به صورت گروه‌هایی آشفته و درهم‌آمیخته می‌شتافتند و راهش را می‌بریدند رسید پرسید: چه خبر است، چه خبر است؟ تیراندازی به طرف کیست؟ تیرانداز کیست؟

سربازانی که می‌گریختند و مانند او نمی‌دانستند چه خبر است به روسی و آلمانی و چکی جواب دادند: فقط شیطان می‌داند چه خبر است! همه را از دم زد. همه چیز از دست رفت!

یکی گفت: بزَن بدآلمانی را، نابودش کن!

- مرده‌شوشان ببرد. همه‌شان خائن‌اند!

یک سرباز آلمانی غرید: این روسهای ناکس، جد و آبادشان را...

چند سرباز زخمی در جاده می‌رفتند و فحش و فریاد و ناله‌شان درهم‌آمیخته و مهمهمه‌ای نامفهوم پدید آورده بود. عاقبت تیراندازی آرام گرفت و رستف بعدها دانست که روسها و اتریشیها به جان هم افتاده و به هم تیراندازی کرده بودند.

با خود گفت: خداوندا، چه بلبشویی، چه وحشتناک است! آن هم اینجا که هر لحظه ممکن است اعلیحضرت سر برسند و آنها را ببینند. نه، حتماً کار چند نفر نااهل بوده است. تمام می‌شود. اختلاف‌هاشان حل خواهد شد. این درست نیست، باورکردنی نیست، باید هرچه زودتر از

اینها گذشت.

فکر شکست و گریختن در ذهن رستف راه نداشت. گرچه آتشبارها و سربازان دشمن را بر بلندبهای پراتسن، یعنی همانجایی می دید که به او گفته بودند فرمانده کل را آنجا بجوید، نه می توانست و نه می خواست که این حقیقت تلخ را بپذیرد.

۱۸

به رستف دستور داده شده بود که در نزدیکی روستای پراتسن درصدد یافتن کوتوزف و امپراتور برآید. اما اینجا نه فقط اثری از آنها نبود بلکه هیچ یک از فرماندهان دیگر نیز پیدا نبودند. به عکس، انبوه درهم و آشفته سربازانی از همه رسته فراوان بودند. اسب رمق باخته خود را می تازاند تا هرچه سریعتر از این ازدحام بگذرد. اما هرچه پیشتر می رفت آشفته گی سربازان بیشتر می شد. در شاهراهی که او به آن وارد شده بود کالسکه ها و اسبهای حمل تجهیزات از همه نوع و سربازان روس و اتریشی از همه رسته، زخمی و تندرست به صورت انبوهی پریشان روان بودند. اینها همه زیر صفیر غم انگیز گلوله هایی که آتشبارهای دشمن از بلندبهای پراتسن به این سو می فرستادند آشفته و پریشان درهم می لولیدند و صداهاشان همچون همه های مبهم درهم می آمیخت.

رستف از هر که می توانست لحظه ای از شتاب بازش دارد می پرسید: اعلیحضرت امپراتور کجایند؟ کوتوزف کجاست؟ - اما هیچ کس جوابش نمی داد.

سرانجام گریبان سربازی را گرفت و او را مجبور کرد تا جواب بدهد.

سرباز که معلوم نبود به چه چیز می خندد ضمن خلاص کردن خود از دست او، جواب داد: ای بابا، برادر، خیلی وقت است که همه کله گنده ها خودشان را به جای امنی رسانیده اند. جلوتر از همه فرار کردند.

رستف این سرباز را که از جوابش پیدا بود مست است به حال خود وا گذاشت. اسب سربازی را که گماشته یا جلودار شخصیت مهمی بود نگه داشت و شروع کرد از سرباز پرس و جو کردن. گماشته به او خبر داد که اعلیحضرت را یک ساعت پیش با سرعت زیاد از همان جاده با کالسکه بردند، چون زخمی کاری برداشته بود.

رستف گفت: چطور ممکن است؟ لابد شخص دیگری بوده.

سرباز با پوزخندی حاکی از اطمینان به خود، گفت: خودم دیدم، بعد از یک عمر خدمت حالا دیگر اعلیحضرت را می شناسم. در پترزبورگ صدبار خودم رودرو دیده بودمش. توی کالسکه نشسته بود و رنگش مثل مرده بود. چهار اسب سیاه کالسکه اش را مثل باد می کشیدند. مثل برق از جلو خودمان رد شد. بعد از این همه خدمت اسبهای کالسکه تزار و ایلیا ایوانویچ را

باید بشناسم. ایلیا فقط کالسکه تزار را می برد.

رستف اسب سرباز را رها کرد و می خواست به راه خود ادامه دهد. افسر مجروحی که از کنارش می گذشت رو به او کرد و پرسید: شما دنبال کی می گردید؟ اگر در پی فرمانده کل هستید با یک گلوله توپ کشته شد. جلو هنگ خودمان، گلوله به سینه اش خورد. افسر دیگری گفته او را اصلاح کرد که: نه، کشته نشد، فقط زخمی شد. - کی زخمی شد؟ کوتوزف؟

- نه، کوتوزف نبود. اسمش چی بود، بگو! تازه، چه فرق می کند. زنده های باقی مانده آن قدرها زیاد نیست - و ده هوستی رادک^۱ را نشان داد و افزود: بفرمایید، بروید آنجا، همه فرماندهان آنجا، در آن ده جمع شده اند. این را گفت و به راه خود ادامه داد.

رستف سوار بر اسب به کندی پیش می رفت و نمی دانست حالا نزد چه کسی و برای چه کاری برود. تزار زخمی شده بود و جنگ به شکست انجامیده بود. حالا دیگر نمی شد این گفته را باور نکرد. در راستای روستایی که نشانش داده بودند و برج و کلیسایش از دور دیده می شد پیش می رفت. شتاب برای چه؟ حالا گیرم اعلیحضرت تزار و کوتوزف زنده باشند و زخمی هم نشده باشند، به آنها چه بگوید؟

سربازی داد زد: حضرت والا از این راه بروید، از آن طرف فوراً کشته می شوید؛ می کشند. سرباز دیگری گفت: چه می گویی؟ از آنجا برود کجا؟ از این طرف نزدیکتر است. رستف کمی فکر کرد و از همان راهی رفت که می گفتند کشته خواهد شد. در دل می گفت: حالا دیگر چه فرق می کند، مخصوصاً اگر اعلیحضرت زخمی شده باشد چه فایده که من در غم حفظ جان خود باشم؟ به فضای وسیعی رسید که سربازان گریزنده از پراتس بیش از همه جا کشته شده و بر خاک افتاده بودند. فرانسویان هنوز آن را اشغال نکرده بودند و سربازان روسی زنده یا فقط زخمی مدتی بود آن را وانهاده بودند. صحرا به مزرعه ای خوب شخم خورده و پر بار بعد از درو می مانست که به جای بافه های گندم، در هر دسیاتین^۱ ده پانزده کشته یا زخمی بر خاک خوابیده بودند. برخی از زخمیها بر خاک می خزیدند و دو-دو یا سه-سه کنار هم چنان فریاد و ناله دلخراشی سر می دادند که گاه در گوش رستف زنگی ساختگی داشت. رستف اسب خود را به یورتمه آورد تا از این دیار درد بگریزد. این حال او را به وحشت می انداخت؛ وحشتش از بابت جاننش نبود بلکه غم جسارتش را داشت، جسارتی که به آن محتاج بود و می دانست که به دیدن این سیاهروزان سستی می گیرد.

1. Hostieradek

۲. واحد سطح است، کمی بیش از یک هکتار

فرانسویان که از تیراندازی بر این دشت ازگشته پوشیده دست کشیده بودند، زیرا زنده‌ای در آن نمی‌دیدند، به دیدن این سوار تویی را به سوی او روانه کردند و چندین تیر به جانبش انداختند. صفر این تیرهای وحشتبار و منظوره مرده‌زار اطرافش احساس هول و دلسوزی نسبت به خودش در دلش بیدار می‌کرد. واپسین نامه مادرش را به یاد آورد. در دل گفت: اگر مادرم مرا در این لحظه در این بیابان آماج این گلوله باران می‌دید چه احساس می‌کرد؟

در روستای هوستی رادک سربازانی روسی از میدان بازمی‌گشتند و در عین پریشانی، با نظم بیشتری روان بودند. گلوله‌های دشمن به اینجا نمی‌رسید و صدای تیراندازی از دور شنیده می‌شد. اینجا همه به روشنی می‌دیدند و بی‌پرده می‌گفتند که جنگ را باخته‌اند. رستف به هر که روی آورد نتوانست از محل امپراتور یا کوتوزف چیزی دریابد. بعضی می‌گفتند که شایعه زخمی شدن امپراتور حقیقت دارد و برخی دیگر معتقد بودند که نه، و این شایعه دروغین را از این راه توجیه می‌کردند که در حقیقت کنت تالستوی، رئیس تشریفات دربار، که همراه دیگران جزو ملتزمان رکاب امپراتور به میدان آمده بود، با رنگی پریده و از وحشت لرزان با کالسکه سلطنتی، شتابان از میدان به پشت جبهه بازگشته بود. یکی از افسران به رستف گفت که در راهی که از روستا بیرون می‌رود، سمت چپ، یکی از فرماندهان عالی را دیده است. رستف روی به آن سو نهاد، بی‌امیدی به یافتن کسی، رفت تا پیش وجدان خود خجل نباشد. پس از آنکه نزدیک به سه‌ورست راه پیمود و از واپسین سربازان روسی گذشت، در نزدیکی جالیزی که خندقی آن را دور می‌زد دو سوار دید که در کنار خندق ایستاده بودند. یکی از سواران که جقه‌ای سفید بر کلاه داشت در نظرش آشنا آمد. سوار دیگر که ناشناس بود و اسب فول اصیل و زیبایی زیر پا داشت (این اسب در چشم رستف بیگانه نبود) به جانب خندق رفت و اسب خود را با اشاره مهمیزی برانگیخت و افسارش را واداد و با سبکی از خندق جست. فقط شُم دو پای عقب اسب از پشته کنار خندق نومه‌خاکی به اطراف پاشید. سپس به چابکی چرخ تند زد و دوباره از خندق گذشت و به این سو باز آمد و با احترام بسیار به سواری که جقه سفید بر کلاه داشت چیزی گفت. پیدا بود که می‌خواست او را به تقلید از خود ترغیب کند. این سوار که اندام و چهره‌اش در چشم رستف آشنا بود و به علتی توجه او را به خود جلب می‌کرد و نگاهش را به خود می‌دوخت، با دست و سر به نشان امتناع حرکتی کرد و از همین حرکت بود که رستف به لحظه‌ای امپراتور خود را که می‌پرستید و برایش ماتم گرفته بود باز شناخت.

در دل گفت: نه، چطور ممکن است که او باشد، این‌طور تنها، وسط این بیابان و دور از آبادی چه می‌کند؟

در این هنگام الکساندر روی به سوی او گرداند و رستف سیمای شیرین و شاهواری را که در صفحه خاطرش اثری چنین عمیق نهاده بود باز دید. رنگ چهره امپراتور به مهتاب می‌مانست،

گونه‌هایش گودافتاده و چشمهایش در کاسه فرورفته بود، اما این حال بر لطف و شیرینی سیمای نجیب او افزوده بود. رستف شیرینکام بود، زیرا می‌دید که شایعهٔ زخمی شدن امپراتور نادرست بوده است. خوشبخت بود که او را می‌دید. می‌دانست که می‌تواند، حتی وظیفه دارد که مستقیماً با او حرف بزند و پیغام دلگرا و کف را طبق مأموریتی که داشت به او برساند.

همان‌گونه که نوجوانی دل‌باخته، چون انتظار پراشتیاقش به سر می‌رسد و خلوت با دلدار برایش میسر می‌شود سراپا به لوزه می‌افتد و پاک توان می‌بازد و یارای بیان آنچه را شبها رؤیاگونه در پندار می‌پرداخته نمی‌یابد و با دلی پرهراس به امید کمک به هر سو می‌نگرد و مترصد است تا اگر بشود ابراز راز نهان را به عقب بیندازد و راه‌گریزی بیابد، رستف نیز اکنون که تحقق گرامیترین آرزویش را ممکن و در دسترس خود می‌یافت نمی‌دانست با چه رویی به امپراتور نزدیک شود و هزار اندیشه در ذهن می‌پرداخت که این کار را نابجا و ناشایست و ناممکن جلوه دهد.

چطور ممکن است؟ مثل این است که من از فرصت تنها ماندگی و افسردگی او سود بجویم. ممکن است روبرو شدن با یک ناشناس در این لحظهٔ پُراندوه برایش ناخوشایند و سنگین باشد. از این گذشته، وقتی همان نگاه کوتاهی که به او کردم کافی است تا دلم را از تپش بازایستاند و دهانم را مثل کبریت بخشکاند چه می‌توانم بر زبان آورم؟ - حتی یکی از هزار خطابه‌ای که به مناسبت باریابیهای خیالی به حضور امپراتور در ذهن پرداخته بود اکنون به خاطر نمی‌آورد. این سخن‌پردازیها بیشتر برای شرایطی بود که با شرایط امروز تفاوت بسیار داشت. آن خطابه‌ها بیشتر به مناسبت غلبه بر دشمن و در شکوه پیروزی ایراد می‌شد، اغلب برای مواردی بر زبانش جاری می‌گشت که خود زخمی شده و جان می‌سپرد و امپراتور جانبازیهای دلاورانهٔ او را قدر می‌شناخت و او را سپاس می‌گفت و او ضمن تسلیم جان، عشق خود را که در عمل به او ثابت کرده بود با زبان بیان می‌داشت.

از این گذشته، حالا که ساعت چهار بعد از ظهر است و نبرد با شکست ما تمام شده چه جای آن است که از او بپرسیم که دربارهٔ جناح راست چه دستور می‌دهد؟ - و سرانجام به این نتیجه رسید که: نه، مسلم این است که نباید به او نزدیک شوم و افکارش را مختل کنم. نه، خوشتر دارم هزار بار بمیرم و نگاه ناخشنود او را بر خود نبینم و نظر او را نسبت به خود به بدی نگردانم. - و با دلی پر درد و مأیوس از آنجا دور شد و پیوسته سر برمی‌گرداند و به امپراتور که همچنان مردد و سرگردان ایستاده بود نگاه می‌کرد.

در همان هنگام که رستف دل به این اندیشه‌ها مشغول می‌داشت و با دلی دردمند از امپراتور دور می‌شد سروان فُن‌تول^۱ بر سبیل تصادف به همانجا رسید و چون امپراتور را دید راست

به جانب او رفت و خدمات خود را به او عرضه داشت و کمکش کرد که پیاده از خندق بگذرد. امپراتور که احتیاج به استراحت داشت و احساس ناتندرستی می‌کرد زیر درخت سیبی نشست و فن تول در کنارش ماند. رستف با رشک و پشیمانی از دور می‌دید که فن تول مدتی دراز با حرارت بسیار با او حرف می‌زد و امپراتور که پیدا بود گریه می‌کرد چشمان خود را با دست پوشانده بود و دست فن تول را می‌فشرد.

رستف در دل گفت: اگر من به جای او پیش رفته بودم، دست مرا می‌فشرد! - دلش به قدری به حال امپراتور می‌سوخت که به زحمت می‌توانست از گریستن بر سرنوشت او خودداری کند، سرگشته و با دلی همه‌درد و یأس از آنجا دور شد، نمی‌دانست که به کجا و به چه قصد می‌رود. تلخکامی او خاصه به آن سبب جانسوز بود که احساس می‌کرد که اندوهش علتی جز ضعف‌نفس خودش ندارد. او حق داشت و نه فقط حق، بلکه وظیفه داشت که به امپراتور نزدیک شود و این فرصتی یگانه بود تا جان‌نثاری خود را نسبت به او نشان دهد، و این فرصت را از دست داده بود... در دل می‌گفت: این چه دسته‌گلی بود که به آب دادم! - سر اسب را برگرداند و به تاخت به همان محلی که امپراتور را دیده بود بازگشت. اما دیگر کسی در آن سوی خندق نبود، فقط ارابه‌ها و اسبهای بارکش در حرکت بودند. از یکی از مأموران حمل تجهیزات دانست که ستاد کوتوزف در آن نزدیکی در همان روستایی است که قطار تجهیزات به آن می‌رود. رستف دنبال آنها راه افتاد.

پیشاپیش قطار، جلودار کوتوزف روان بود و اسبهای جل بر پشت را یدک می‌کشید و پشت سر او ارابه‌ای می‌رفت و پشت سر ارابه پیرمرد خدمتکاری پیاده راه می‌پیمود که پوستینی کوتاه به تن و کاسکتی بر سر داشت و پاهایش چنبری بود.

جلودار داد زد: تیت، آهای تیت!

پیرمرد که سر به افکار خود گرم داشت جواب داد: چه می‌گویی؟

- تیت، بیا این هم قوطیت!

پیرمرد با تنگ‌خلقی نفی بر زمین انداخت و گفت: مرده شویت ببرد.

مدتی در سکوت پیش رفتند و دوباره همان شوخی تکرار شد.



هنوز ساعت پنج نشده بود که نبرد در همه مواضع با شکست قوای متحد به پایان رسیده و بیش از صد عراده توپ به تصرف قوای دشمن درآمده بود.

پرویشفسکی و تمامی سپاهش اسلحه فرو نهاده دست از جنگ کشیده بودند. سپاههای دیگر که نزدیک به نیمی از افراد خود را از دست داده بودند به صورت گروههایی از هم‌گسیخته و رسته‌های درهم‌ریخته عقب‌نشینی می‌کردند.

بقایای واحدهای لانژرون و دخترورف درهم ریخته در کنار آبگیرها و روی آب بندهای روستای آوگست^۱ از دحام کرده بودند. ساعت هفت نشده بود که فقط در کنار آب بند روستا هنوز صدای تیراندازی شدید توپخانه، اما تنها توپخانه فرانسویان شنیده می شد. دشمن آتشبارهای بسیاری را بر دامنه های ارتفاعات پراتسن مستقر کرده و سربازان عقب نشیننده ما را زیر آتش گرفته بود.

دخترورف و برخی فرماندهان دیگر در پشت سر عقب نشینندگان گردانهای را جمع آوری می کردند و آنها را به نظم می آوردند و به سواران فرانسوی که به دنبال پیادگان گریزان ما می تاختند تیر می انداختند. هوا رو به تاریکی می رفت. روی آب بند باریک روستا که سالهای سال آسیابانی پیر کلاهی نم دین بر سر در صلح و صفا ماهی گرفته بود و نوه اش آستین پیرهن بالازده ماهیهای سیمین فام را که در سطل جان گیر^۲ زیر ضربات مرگ پرپر می زدند جور کرده بود، بر همان آب بندی که سالهای سال روستایان مورای کت کیود بر تن و کلاه پوستی پُرزلند بر سر سوار گاریهای دواسبه خود با بار گندمشان می گذشتند و با سرورویی سفید و گاریهای پوشیده از غبار آرد بازمی گشتند، روی همین آب بند باریک امروز انبوهی انسان با چهره هایی مَهرمرگ خورده، میان اریه ها و توپها و لای دست و پای اسبها و چرخهای گاریها درهم تپیده بودند و یکدیگر را له می کردند و از بی رمقی در شرف مرگ از روی اجساد رفیقان از بافتاده خود می گذشتند و به این شکل و اسپین نفس را از آنها می گرفتند تا خود چند قدم دورتر مانند آنها جان بسپارند.

هر ده ثانیه یک بار گلوله توپی هوا را می شکافت و فرود می آمد یا خمپاره ای میان این توده متراکم منفجر می شد، چند نفری را می کشت و بر سراپای اطرافیان خون می پاشید. دولو خف، که اکنون باز افسر شده و گروهانی زیر فرمان داشت، پیاده بود و دستش مجروح شده بود. او با ده دوازده نفر افراد خود و فرمانده هنگش که سوار بود، تنها بازماندگان هنگشان بودند و با فشار جمعیت به روی آب بند کشیده شده بودند. در ابتدای این راه از همه سو در فشار از حرکت باز ایستادند زیرا چند قدم دورتر اسبی زیر توپی افتاده بود و سربازان می کوشیدند که بیرونش بکشند و پشت سر آنها گلوله توپی سربازی را انداخته بود و گلوله دیگری پیش رویشان فرود آمد و بر سراپای دولو خف خون پاشید. جمعیت از سرگشتگی و به نیروی وحشت به پیش فشار آوردند. خیل پریشان تکائی خورد و چند قدمی پیش رفت اما دوباره باز ایستاد.

هر یک از این گریزندگان در دل می گفت: همین صد قدم است که باید طی کرد و بعد شاید نجاتی از این مهلکه ممکن باشد. اما دو دقیقه در این تنگنایماندن یعنی مرگ حتمی.

۱ August

۲. سطلی است که ماهیگیران ماهیان صید شده را در آن می اندازند تا جان بدهند و با پر بردن دوباره به آب نینند

دولو خف که در میان ازدحام ایستاده بود دو سرباز را هل داد و خود را به زور به کنار آب بند رساند و به روی یخ لغزانی که سطح آبگیر را پوشانده بود فرو جست، خطاب به یک توپچی فریاد زد: سر توپت را برگردان بیا پایین - و روی یخ که زیر پایش ترک می خورد جست زنان می گفت: برگردان. نمی شکنند.

یخ موقتاً تحمل وزن او را داشت اما و امی داد و ترک می خورد و مسلم بود که نه فقط زیر بار توپ یا انبوه سربازان، بلکه حتی زیر وزن خود او نیز به زودی فرو می رفت. همه به او نگاه می کردند و به سمت آب هجوم می آوردند اما جرئت نداشتند روی یخ قدم بگذارند. فرمانده هنگ که سوار بر اسب خود در سر آب بند ایستاده بود دست بلند کرد و دهان گشود تا به دولو خف چیزی بگوید. ناگهان گلوله توپی در ارتفاعی چنان اندک بر فراز جمعیت نفیر کشید که همه سر فرو دزدیدند. چیزی فرود آمد و «شلپ» صدا کرد، گفتی در چیز تری افتاد. ژنرال با اسبش در خون غلتید. هیچ کس نگاهی به او نکرد و حتی به فکر بلند کردنش نیفتاد.

پس از اصابت گلوله به ژنرال صداهایی بلند شد: برو پایین، روی یخ! برو روی یخ! برگردان برو پایین! مگر نمی شنوی؟ برو دیگر! - داد می زدند و خود نمی دانستند چه می گویند و چه می خواهند!

یکی از توپهای عقبی که روی آب بند رسیده بود راه کج کرد و به روی یخ رفت. انبوه سربازان شروع کردند از روی آب بند به روی یخ سرازیر شدن. صفحه یخ زیر پای یکی از سربازان که جلو تر از همه بود ترک خورد و یک پای او در آب فرو رفت، سرباز خواست پای خود را بیرون بکشد و دوباره استوار بایستد اما تا کمر در آب فرو رفت. سربازانی که نزدیک او بودند قدم سست کردند و مردد ماندند. سربازی که اسب توپکش را می برد باز ایستاد، اما فریادهایی از عقب بلند بود: برو جلو، چرا و ایستادی. برو، زود باش برو پایین! فریادهای حاکی از وحشت از درون جمعیت شنیده می شد. سربازانی که اطراف توپ بودند با حرکت دست، اسبها را به پیش می راندند و آنها را می زدند تا جلو بروند. عاقبت اسبها از ساحل فرو لغزیدند. یخ که سنگینی پیادگان را تحمل کرده بود سرانجام واداد و قطعه وسیعی از آن فرو رفت و سی چهل سربازی که روی آن بودند خود را، برخی به جلو و بعضی به عقب، انداختند و هر یک خود را به رفیق مجاور می آویخت و خود و دیگران را غرق می کرد. گلوله های توپ همچنان پیوسته صفیر می کشیدند و روی یخ و در آب و پیش از همه در میان سربازانی که روی آب بند و ساحل آبگیر فراوان بودند فرو می افتادند.

پرنس آندره‌ی بالکونسکی بر بلندیهایی پراتسن در همان نقطه‌ای که درفش در دست از پا افتاده بود نقش زمین بود و خون از پیکرش می رفت و خود نمی دانست که از دردی شدید با

صدایی ضعیف همچون کودکی ناله می‌کند.

نزدیک غروب ناله‌اش بند آمد و خاموش شد. نمی‌دانست بیهوشیش چه مدت طول کشیده بود. ناگهان دوباره احساس زنده‌بودن کرد. از دردی سوزآور که جمجمه‌اش را می‌ترکاند رنج می‌برد.

نخستین فکری که به ذهنش رسید این بود که: آن آسمان بلندی که تاکنون نمی‌شناختم و امروز به وجودش پی بردم کجاست؟ در دل می‌گفت: این درد هم پرایم تازگی دارد. بله، من تا امروز هیچ نمی‌دانستم. چه بی‌خبر بودم. اینجا کجاست؟ من کجا هستم؟

گوش تیز کرد و صدای نزدیک‌شدن اسبها و گفتگویی به زبان فرانسوی را شنید. چشم گشود. همان آسمان بلند بر فراز سرش بود و ابرهایی بلندتر از پیش به آرامی بر آن روان بودند و از میان آنها بیکران کیود پیدا بود. سر نگرداند و کسانی را که از صدای سم اسبان و صدای گفتگوشان پیدا بود به سوی او آمده و ایستاده بودند نمی‌دید.

سوارانی که نزدیک شده بودند ناپلئون و دو آجودانش بودند. بناپارت از میدان جنگ بازدید می‌کرد و دربارهٔ تقویت آتشبارهایی که آب‌بند آوگست را زیر باران آتش گرفته بودند واپسین فرمانها را می‌داد و کشته‌شدگان و زخمیان برجامانده را تماشا می‌کرد.

به‌جسد یک گرنادیهٔ روسی نگاه می‌کرد که بر شکم افتاده و چهره‌اش در خاک فرو رفته و پشت گردنش سیاه شده بود و دستش را که حالا دیگر خشک شده بود به ضرب فراافکنده بود. گفت: چه مردان زیبایی!

در این هنگام آجودانی سواره رسید. از آتشباری می‌آمد که آب‌بند را زیر آتش خود گرفته بود. گفت: اعلیحضرتا، مهمات آتشبار رو به اتمام است.

ناپلئون گفت: از مهمات آتشبارهای ذخیره استفاده کنید - و چند قدمی پیشتر آمد و بالای سر پرنس آندره‌ی که بر پشت افتاده بود و چوب درفش را در کنار داشت ایستاد. خود پرچم را فرانسویان به غنیمت برده بودند.

ناپلئون که چشم به بالکونسکی داشت گفت: چه مرگ باشکوهی!

پرنس آندره‌ی دانست که این سخن دربارهٔ اوست و بناپارت بود که حرف می‌زد. می‌شنید که به‌گویندهٔ این سخنان «اعلیحضرت» خطاب می‌کردند. اما این کلمات در گوشش به وزوز مگسی می‌مانست. نه تنها توجهی به حرفهای بناپارت نداشت بلکه اعتنایی هم به او نکرد و بلافاصله آنها را از یاد برد. سرش پنداشتی آتش گرفته بود و احساس می‌کرد که خونی در بدنش نمانده است و آسمان جاویدان را دور و بلند بر فراز خود می‌دید. می‌دانست که همان ناپلئون، جهانگشای محبوب اوست که بالای سرش ایستاده است. اما در آن لحظه ناپلئون در برابر آنچه بین او و این آسمان بلند و بیکران و ابرهای روان در آن می‌گذشت به غایت ناچیز و بینوا می‌آمد.

در آن لحظه برایش هیچ اهمیتی نداشت که چه کسی بالای سرش ایستاده است و درباره‌اش چه می‌گوید، فقط از آن خشنود بود که آدمهایی بالای سرش بودند و می‌خواست که این آدمها کمکش کنند و به زندگی بازگردانند، به همان زندگی که اکنون در نظرش بسیار زیبا می‌نمود، زیرا اکنون به چشم دیگری بر آن می‌نگریست و معنای دیگری از آن درمی‌یافت. تمامی نیروی خود را گرد آورد تا تکانی بخورد و ندایی خفیف به گوش زندگان برساند. پایش را کمی جنباند و ناله‌ای به غایت ضعیف و دردناک از سینه بیرون داد، چنان دردناک که ترحم خودش را برانگیخت.

ناپلئون گفت: آه! زنده است! بگویید این جوان را بلند کنند و به مرکز امداد برسانند. این را گفت و حرکت کرد و به استقبال مارشال لان که کلاه از سر برداشته و خندان و پیروزی را به او تبریک‌گویان به سوی او می‌شتافت رفت.

پرنس آندره‌ی چیزی از آنچه بعد از آن گذشت به یاد نداشت. خواباندنش بر برانکار و تکانهای راه و نیز معاینه زخمش در مرکز امداد به قدری دردناک بود که از هوشش برد. و تازه نزدیک غروب که او را نزد دیگر افسران اسیر و زخمیان روسی به بیمارستان بردند به هوش آمد. ضمن این انتقال خود را سرخالتز یافت، چنانکه می‌توانست سربرگرداند و اطرافش را نگاه کند و حتی حرف بزند.

نخستین کلماتی که پس از به هوش آمدن شنید سخنان افسر مأمور انتقال بود که تندتند حرف می‌زد و می‌گفت: باید همین‌جا توقف کرد. حضرت امپراتور الان از اینجا می‌گذرند و از دیدن این آقایان اسیر خوشحال خواهند شد.

افسر دیگری گفت: امروز اسیران روسی به قدری زیادند که حساب ندارد، انگار تمام ارتش روس اسیر شده‌اند، ممکن است حوصله اعلیحضرت تنگ شود.

افسر اول به یک افسر مجروح روسی که او نیفورم سفید گارد سوار به تن داشت اشاره کرد و گفت: ولی می‌گویند این یکی فرمانده کل گاردهای امپراتور الکساندر است.

بالکونسکی پرنس رپنین^۱ را که در محافل پترزبورگ بسیار دیده بود بازشناخت. در کنار او جوان نوزده‌ساله‌ای ایستاده بود که او هم از افسران گارد سوار بود و زخمی شده بود.

بناپارت که به تاخت می‌آمد اسبش را باز ایستاند.

به دیدن اسیران پرسید: ارشدتان کیست؟

سرهنگ پرنس رپنین را صدا کردند.

ناپلئون پرسید: شما فرمانده هنگ گارد امپراتور الکساندر هستید؟

رپنین جواب داد: من فرمانده یک اسواران بودم.

ناپلئون گفت: هنگ شما وظیفه خود را با غیرتمندی و جسارت به انجام رساند.
رینین گفت: تمجید یک سردار بزرگ برای سرباز بهترین پاداش است.

ناپلئون گفت: خوشحالم که این پاداش را به شما می‌دهم. این جوان پهلوی شما کیست؟
پرنس رینین ستوان سوختلن^۱ را معرفی کرد.

ناپلئون جوان را نگاه کرد و خندان گفت: به این خردسالی آمده با ما درآویزد.
سوختلن با صدایی بریده بریده گفت: جوانی مانع جسارت نیست.
ناپلئون گفت: جواب قشنگی دادید جوان. به مراتب بلندی خواهید رسید.

پرنس آندره‌ی که به منظور افزودن قدر اسیران در ردیف اول جلو چشم امپراتور ایستاده شده بود ناچار توجه او را به خود جلب می‌کرد. پیدا بود که ناپلئون به یاد داشت که او را در میدان دیده است و در گفتگو با او همان عنوان «جوان» را به کار برد که در ذهنش با نخستین دیدارش با بالکونسکی متداعی بود.

گفت: خوب، جوان، شما چطورید؟ حالتان بهتر است، شاهین‌بچه؟

گرچه پرنس آندره‌ی پنج دقیقه پیش از آن توانسته بود چند کلمه‌ای با سربازانی که او را جابجا می‌کردند حرف بزند اکنون راست در چشمان ناپلئون چشم دوخته بود، ساکت ماند... مسایلی که ذهن بناپارت را به خود مشغول می‌داشت و نیز شخص بناپارت که برای آندره‌ی به مثابه قهرمان بود در این لحظه با غرور حقیر و سرور پیروزش در پیش آن آسمان بلند و مهرگستر و از بیداد آزاد که می‌دید و می‌فهمید در نظرش به قدری مسکین و بی‌جلا می‌آمد که نتوانست جوابی به او بدهد.

از این گذشته در برابر بینش سختی ستا و شاهواری که ضعف ناشی از خونریزی و تحمل رنج و انتظار مرگ عاجل در او فراخوانده بود همه چیز در نظرش سخت بیهوده و کم‌ارج می‌آمد. در چشمان بناپارت می‌نگریست و به بی‌ارجی جلال و حقارت حیات که هیچ‌کس را به مفهوم آن راه نبود و نیز، بیشتر از آن، به ابتذال مرگ که زندگان از درک معنی و توضیح آن عاجز بودند می‌اندیشید.

امپراتور در انتظار پاسخ نماند و روگرداند و دور شد و به یکی از فرماندهان گفت: بگوئید از این آقایان مراقبت و پرستاری کنند، آنها را به قرارگاه من ببرند و پزشک مخصوص من دکتر لاره^۲ زخم‌هایشان را معاینه کند. به امید دیدار پرنس رینین! - این را گفت و مهمیزی به پهلوی اسب خود کوفت و به تاخت دور شد.

در چهره‌اش برق نخوت و کامروایی می‌درخشید.

سربازانی که پرنس آندره‌ی را آورده بودند و شمایل طلایی مقدسی را که پرنس ماریا

به گردن او آویخته بود و به چنگشان افتاده بود ربوده بودند وقتی توجه مخصوص امپراتور را نسبت به اسیران دیدند فوراً غنیمت خود را به صاحبش بازگرداندند.

پرنس آندره‌ی ندید که چه کسی و چگونه شمایل مقدس را دوباره به گردنش آویخت، فقط ناگهان آن را روی لباس بر سینه خود، به زنجیر ظریف طلایش آویخته یافت.

پرنس آندره‌ی به این شمایل مقدس که خواهرش با آن همه احساس و اخلاص به گردن او آویخته بود نگاهی انداخت و با خود گفت: چه خوب بود که همه چیز همان قدر که پرنسس ماریا گمان می‌کند روشن و ساده می‌بود. چه خوب بود که انسان می‌دانست که در این جهان برای جستن یاری و دلداری به کجا پناه ببرد و پس از مرگ در خاک در انتظار چه باشد. ای کاش در این لحظه می‌توانستم بگویم: «خداوندا رحم کن!» زهی سعادت و آرامش! اما آخر سر نیاز به کدام آستان بگذارم؟ در پیشگاه قدرتی در پرده ابهام پنهان و در فراسوی ادراک ما ناپیدا، که نه تنها نمی‌توانم به آن پناه ببرم و با آن راز دل بگویم، بلکه حتی نمی‌توانم آن را با کلمات «کل بی‌کران» یا «هیچ» وصف کنم، یا به همین خدایی که اینجا روی سینه دارم و پرنسس ماریا در این گردن‌آویز دوخته است؟ هیچ چیز، هیچ چیز حقیقت ندارد مگر ناچیزی آنچه ذهن مرا به آن راهی هست و عظمت آنچه درک‌ناپذیر اما از همه چیز خطیرتر است.

برانکار به حرکت درآمد. هر تکان آن دردی تحمل‌ناپذیر همراه داشت. تبش بالا رفت و هذیانش آغاز شد. تصاویری رؤیایی از پدرش، همسرش، خواهرش و پسر آینده‌اش، و نرمی و صفایی که شب پیش از جنگ دلش را فراگرفته بود و صورت حقیر و بی‌مقدار ناپلئون و بر فراز همه اینها آسمان بلند، اینها عناصر مهم صورتهای خیالی تب‌آلود او بودند.

زندگی آرام و کامروایی خانوادگی در لیسبه‌گوری را در نظر مجسم کرد. از این خوشبختی شیرین‌کام بود که ناگهان ناپلئون با جثه خرد و نظری تنگ و کوچک‌بین و از سپاه‌روزی دیگران خشنودش پیش چشمانش ظاهر شد و دوباره شک و عذاب به همراه آورد. فقط آسمان بود که نوید آرامش داشت. نزدیک صبح رؤیاها همه درهم ریخت و به صورت آشوبی سیاه درهم آمیخت و تاریکی بود و بیهوشی و فراموشی که به عقیده لاره، پزشک مخصوص بناپارت، بیشتر جواز مرگ بودند تا پروانه تندرستی.

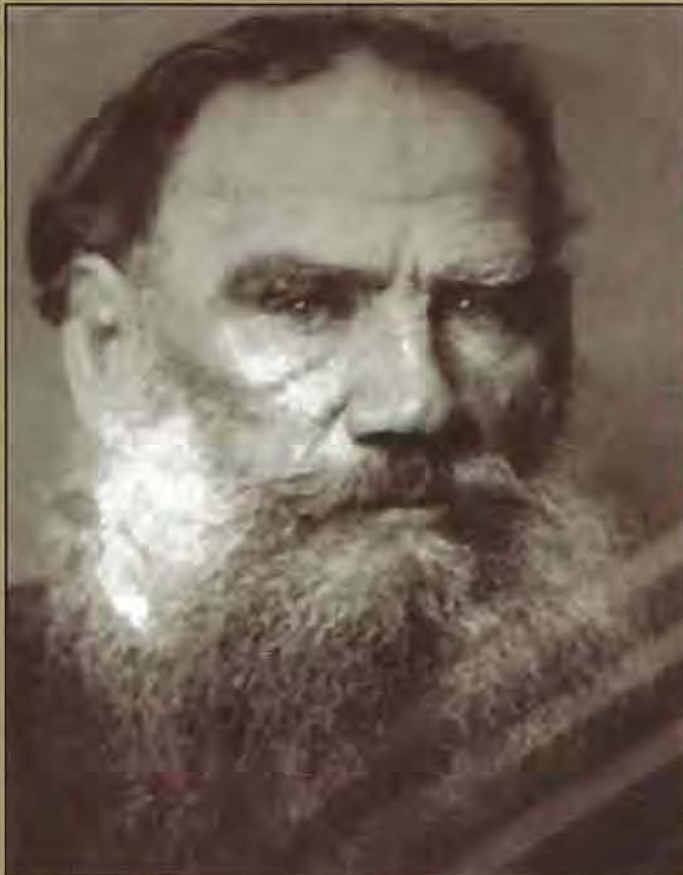
لاره می‌گفت: این بیمار طبیعی عصبی و صفاوی دارد، جان به در نخواهد برد.

پرنس آندره‌ی همراه دیگر مجروحان که امیدی به بهبودشان نبود به مردم محل سپرده شدند تا پرستاریشان کنند.

لئون تالستوی

جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی



تالستوی، لئوف نیکلایویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰. Tolstoi, Lev Nikolaevich

جنگ و صلح / لئون تالستوی؛ ترجمه سروش حبیبی - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۷.

چ. دو مجلد. ISBN 964-448-025-2 (دوره)

ISBN 964-448-026-0 (ج. ۱) ISBN 964-448-027-9 (ج. ۲)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹م، الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - مترجم. ب. عنوان.

ج ۹ PG/۳۳۲۹ ۸۹۱/۷۳۳

۱۳۷۷ ج ۸۶۶ ت

۰۷۷۷۷۱۹۸

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۸۱

چاپ سوم: ۱۳۸۴

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۰۷۷۷۷۱۹۸



انتشارات بهار، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

لئون تالستوی

جنگ و صلح (کتاب اول)

ترجمه سروش حبیبی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

جنگ و صلح

جلد دوم

بخش اول

۱

در آغاز سال ۱۸۰۶ نیکلای رستف برای استفاده از مرخصی به خانه بازگشت. دنیسف نیز به وارانژ^۱ می‌رفت و رستف راضیش کرد که همراه او تا مسکو برود و چند روزی نزد آنها مهمان باشد. در دومنزیلی مسکو دنیسف یکی از رفقاییش را بازیافت و با او سه بطر شراب نوشید. در راه مسکو، کفِ سورتمه^۲ پُست، کنار رستف که هر قدر به مسکو نزدیکتر می‌شدند بی‌قراتر می‌شد افتاده بود و مدام در خواب بود و با وجود دست‌اندازهای راه بیدار نمی‌شد.

رستف پس از آنکه برگه‌های مرخصیشان در دروازه به‌ثبت رسید و به‌شهر وارد شدند مدام در دل می‌گفت: چقدر لک و لک می‌کند! کی می‌رسیم؟ وای، از این خیابانهای دور و دراز لاکردار، این دکانها و این خشکه‌پزیهای بدترکیب، این تیرهای چراغ بی‌قواره، این درشکه‌چیها! به‌سمت جلو خم شده بود، گفتی با این کار بر سرعت سورتمه می‌افزود، گفت: دنیسف، رسیدیم! خیر، همه‌اش خواب است. دنیسف جوابش را نمی‌داد.

— آه، این هم آن گوشهٔ چهارراه که زاخار درشکه‌چی می‌ایستد. بیا، این هم خود زاخار با همان اسبی که قبلاً داشت. این هم دکه‌ای که از آن نان زنجیلی می‌خریدیم. زود باش بجنب! کی می‌رسیم!

سورچی پرسید: خانه‌تان کدام است؟

رستف گفت: آنجا، ته خیابان. آن عمارت بزرگ، مگر نمی‌بینی؟ این خانهٔ ماست دیگر، چطور نمی‌دانی؟ دنیسف، دنیسف، بلند شو رسیدیم!

دنیسف سر بلند کرد و با سرفه‌ای سینه صاف کرد، اما جوابی نداد.

رستف به مستخدمش که در کنار سورچی نشسته بود رو کرد و گفت: دمیتری، آن چراغهای خانهٔ ماست که روشن است؟

— بله قربان، پنجرهٔ اتاق کار باباجانتان هم روشن است.

– یعنی هنوز بیدارند، ها؟ تو چه فکر می‌کنی؟ – دستی بر سبیل‌های نورسته‌اش کشید و افزود:
تا یادت نرفته آن فرنچ تازه‌ام را بده، زود باش!

سپس سر سورچی فریاد زد: دِ بجنب، تندتر – و رو به دنیسف که دوباره سرش فرو افتاده بود
گفت: بیدار شو دیگر، واسکا!

تا پلکان ورودی منزلشان سه خانه بیشتر نمانده بود، به سورچی گفت: زود باش بجنب، سه
روبل پیش من انعام داری. عجله کن!

به قدری بی‌تاب بود که می‌پنداشت اسبها پابه‌پا می‌کنند. عاقبت سورت‌مه به سمت راست
به‌جانب پله‌های جلوخان عمارت پیچید و رستف بالای سر خود حاشیه‌ی به‌چشمش آشنای لب
بام را که گوشه‌ای از گجبری آن پریده بود و پلکان ورودی خانه و ستونچه‌ی کنار پیاده‌رو را دید.
سورت‌مه هنوز در حرکت بود که او از آن فرو جست و به دهلیز خانه شتافت. خانه همچنان در
سکون بود و خالی از شادی. انگار هیچ اعتنایی نداشت به اینکه چه کسی بازگشته است. دهلیز
خانه خلوت بود. رستف در دل گفت: خدای من، آیا همه صحیح و سالم‌اند؟ – با دلی تپنده از
هیجان، لحظه‌ای بر جای ایستاد. اما بی‌درنگ باز پا به دویدن گذاشت و در راهرو و پلکانِ مأنوس
که پله‌های کمی کج و کوله بودند شتافت. دستگیره‌ی قفل در، همان که کنتس از کیفش بودن آن
به خشم می‌آمد، همچنان خوب باز نمی‌شد. یک پیه‌سوز در سرسرا می‌سوخت.

میخاییلو، مستخدم سالخورده، روی صندوقی به خواب رفته بود. پروکوفی^۱ همان فراشی
که همیشه در کالسکه همراه اربابها می‌رفت و به قدری زورمند بود که یک‌نفره پشت‌گاری را
می‌گرفت و از زمین بلند می‌کرد در گوشه‌ای نشسته بود و با کهنه‌پاره چارق می‌دوخت. نگاهی به
در باز شده انداخت و خواب‌آلودگی و بی‌اعتنایی چهره‌اش به لحظه‌ای به شوقی هول‌انگیز مبدل
شد.

چون ارباب جوان خود را بجا آورد ذوق‌زده فریاد زد: وای خدا جانم، کنت کوچک! بیدارم یا
خواب می‌بینم! فدایت شوم – و از هیجان سراپا لرزان به سوی در تالار پذیرایی خیز برداشت و
لاید می‌خواست بنا به عادت خیر آمدن مهمان تازه‌رسیده را بدهد، اما مکشی کرد، پیدا بود که
پشیمان شده، بازگشت و به شانه‌ی ارباب جوان چسبید و بر آن بوسه زد.

رستف بازوی خود را از چنگ او بیرون کشید و پرسید: همه سالم‌اند؟

– به‌شکر خدا! همه، به‌شکر خدا! همین الآن شام خوردند. بگذار حضرت والا تماشايت کنم.

– راستش را بگو، همه خوب و سالم‌اند؟

– به‌شکر خدا، به‌شکر خدا!

رستف دنیسف را پاک فراموش کرده بود و چون میل داشت بی‌خبر وارد شود، نگذاشت

کسی خبر ورودش را بدهد. پالتوی یقه‌خیز خود را از شانه فرو انداخت و نوک پا نوک پا شتابان به تالار بزرگ و تاریک وارد شد. همه چیز مثل گذشته بود، همان میزهای بازی، همان چلچراغ مستور در روکش. اما کسی ارباب جوان را دیده بود و رستف فرصت نیافت تا خود را به اتاق پذیرایی برساند. چیزی از درِ یکی از اتاقهای جانبی مثل برق بیرون جست و به سبکی و سرعت تندبادی برگردن او آویخت و حالا نبوس کی ببوس و بلافاصله عیناً از درهای دوم و سوم نیز بیرون جستند و به گردن او آویختند و باز بوسه‌ها بود و جیغ و ویغ و اشکهای شادی. رستف نمی‌توانست تمیز دهد که پدرش کدام است و ناتاشا و پتیا کدام. همه در عین حال جیغ و فریاد می‌کردند، حرف می‌زدند و او را می‌بوسیدند. نیکلای فقط متوجه شد که مادرش میان آنها نیست.

— ولی آخر نیکولوشکا... عزیز دلم، من روحم خبر نداشت...

— خوب، این هم کولیای خودمان... عزیزک خودمان. راستی که چقدر عوض شده! اینجا چرا این قدر تاریک است، چرا یک شمع اینجا نیست؟ جای بگذار!

— چرا مرا نمی‌بوسی؟

— پس من چه؟

سونیا، ناتاشا، پتیا، آنامیخاییلونا، ورا، کنت بزرگ، همه او را بغل می‌کردند و کلفتها و مستخدمین همه‌جا را پر کرده بودند و حرف می‌زدند و آه می‌کشیدند.

پتیا خود را به پاهای او آویخته بود و جیغ می‌زد: پس من چه؟

ناتاشا پس از آنکه سر او را به جانب خود خماند و صورتش را غرق بوسه کرد عاقبت از او فروجست و دامن فرنجش را گرفت و همچون بزغاله شیطانی درجا برمی‌جست و با صدای نافذ خود جیغ می‌کشید.

چشمهایی از برق عشق و اشک شادی درخشان از همه‌سو به او می‌نگریستند و لبهایی بوسه‌جو از هر طرف پیش می‌آمدند.

سونیا نیز با رویی از هیجان به ارغوان مانده دست او را گرفته بود و با برقی از اشتیاق در نگاه، چشم به او دوخته و در انتظار نگاه او بود. سونیا دیگر شانزده سال داشت و، خاصه در این لحظه شیرین وجد و شیدایی، بسیار زیبا بود. به او نگاه می‌کرد و چشم از او بر نمی‌داشت و خندان نفس در سینه حبس کرده بود. رستف نگاهی سرشار از سپاس به او کرد، اما همچنان در انتظار و جستجوی کسی بود. کنتس بزرگ هنوز بیرون نیامده بود. در این هنگام صدای گامهایی از پسِ در به گوش رسید، اما چنان شتابان که ممکن نبود صدای قدمهای مادرش باشد.

ولی مادرش بود که پیرهنی تازه و به چشم او نامأنوس که در غیاب او دوخته شده بود به تن داشت. همه او را رها کردند و او به سوی مادرش شتافت. وقتی به هم رسیدند کنتس هق‌هق‌کنان

در آغوش او افتاد. نمی‌توانست سر بلند کند و فقط صورت خود را به یراقهای سرد فرنج او می‌فشرد. دنیسف، بی‌آنکه کسی متوجهش شود، وارد اتاق شده بود، همانجا ایستاده بود و چشمهای خواب‌آلود خود را می‌مالید و به این صحنه نگاه می‌کرد. خود را به کنت که پسران به او خیره شده بود معرفی کرد و گفت: من واسیلی دنیسف، دوست پسر شما هستم.

کنت او را بر سینه فشرد و با او روبوسی کرد و گفت: به‌به، خوش آمدید! خبر دارم، می‌شناسم. نیکولوشکا در نامه‌هایش نوشته... ناتاشا، ورا، بیایید، این هم دنیسف. همهٔ چهره‌ها همچنان از شادی و اشتیاق درخشان به سوی سر و کلهٔ پرموی او گردانده شد و همه به گردش جمع شدند.

ناتاشا که از فرط شعف خود را فراموش کرده بود جیغ زد: آه، دنیسف، قربانش بروم - و به سمت او جست و او را در بغل گرفت و بوسید. همه از این حرکت او ناراحت شدند و دنیسف هم سرخ شد اما لبخندی زد و دست ناتاشا را گرفت و بوسید.

دنیسف را به اتفاقی که برای او آماده بود بردند و اعضای خانواده در تالار کوچک به دور نیکولوشکای خود جمع شدند.

کنتس بزرگ کنار او نشسته بود و دستش را رها نمی‌کرد و هر لحظه بر آن بوسه می‌زد و باقی همه دور آنها جمع شده بودند و هر یک از حرکات و کلمات و نگاههای او را با چشمها و گوشهایی تشنه می‌بلعیدند و دیدگان از عشق و شوق درخشان خود را از او بر نمی‌داشتند. برادر و خواهرانش بر سر اشغال نزدیکترین جا به او با هم بگومگو داشتند و بر سر آوردن چای یا دستمال یا پیشب با هم رقابت می‌کردند.

رستف از عشقی که همه نسبت به او ابراز می‌کردند بسیار شیرینکام بود، اما نخستین دقایق دیدار با عزیزانش به قدری شیرین و لذتبخش بود که شادمانی کنونیش در نظرش کم‌جلا می‌آمد و پیوسته در انتظار چیزهای تازه‌ای بود.

صبح روز بعد تا نزدیک ساعت ده تازه‌رسیدگان از رنج راه کوفته هنوز در خواب بودند. در اتاق مجاور شمشیرها، کوله‌ها، خورجینها و چمدانهای گشوده مانده و چکمه‌های گل‌آلود همه‌جا پخش و پلا بودند اما دو جفت چکمهٔ به‌مهمیز مجهز و شسته و تازه واکس خورده کنار دیوار گذاشته شده بود. خدمتکاران دو لگن و آب گرم آوردند برای تراشیدن صورت، لباسهای آنها را هم تمیز کردند و آوردند. بوی تن مرد و توتون در هوا بود.

صدای ناصاف واسکا دنیسف با لکنت زبان ملیحتس بلند شد که: آهای گریشکا، پیپ چاق کن. رستف، بلند شو دیگر!

رستف دستی به پلکهای به‌هم چسبیدهٔ خود مالید، سر ژولیده‌موی خود را از بالش گرم برداشت و گفت: چه خبر است، دیر شده؟

صدای ناتاشا از اتاق مجاور بلند شد: اول، می پرسد دیر شده، ساعت نزدیک ده است - و صدای خش خش پیرهنهای آهاردار و پیچ پیچ گفتگو و خنده دخترانه به گوش رسید و از لای در، که به قدر رخنه‌ای باز شده بود، پرتوی آبی با روبانهای رنگین و گیسوان سیاه و چهره‌های خندان مثل برق ظاهر شدند و بی‌درنگ ناپدید گشتند. ناتاشا و سونیا و پتیا آمده بودند ببینند تازه‌آمدگان برخاسته‌اند یا نه.

صدای ناتاشا دوباره از پشت در بلند شد: نیکولنکا، بلند شو دیگر!

... الان...

در این هنگام پتیا که در اتاق مجاور بود و شمشیرها را دیده و یکی را برداشته بود، با شور و شوقی که دیدار برادر بزرگ جنگیده در دل پسر بیچگان برمی‌انگیزد، از سر غفلت و بی‌آنکه فکر کند که شایسته نیست که چشم دختران به مردان جوان لباس نپوشیده بیفتد، در را باز کرد و به صدای بلند گفت: این شمشیر توست؟

دخترها به مجرد باز شدن در عقب جستند و دنیسف با دیدگانی وحشتزده پاهای پشم‌آلوی خود را زیر پتو پنهان ساخت و یاری جویان به رفیق خود نگاه کرد. پتیا وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. صدای خنده از پشت در به گوش رسید.

صدای ناتاشا بلند شد که: نیکولنکا روب دوشامبیرت را بپوش بیا بیرون!

پتیا پرسید: این شمشیر توست؟ - و با احترام و ادب رو به دنیسف پهن سبیل و سیاه‌مو کرد و ادامه داد: یا مال شماست؟

رستف شتابان کفش پوشید و روب دوشامبیر به تن کشید و از اتاق بیرون رفت. ناتاشا یک لنگه از چکمه‌های مهمیزدار را به پا کرده بود و داشت پای دیگر خود را در لنگه دیگر می‌کرد. سونیا به دور خود چرخ می‌زد و می‌خواست باد بردامن اندازد و میان آن فرو نشیند که رستف وارد اتاق شد. هر دو پیرهنهای نو آبی‌رنگ و مشابهی به تن داشتند و چهره‌شان شاداب و گلگون و شادمان بود. سونیا از اتاق بیرون گریخت و ناتاشا زیر بغل برادرش را گرفت و او را به تالار کوچک برد و با هم سرگرم حرف زدن شدند. گفتنی‌هاشان به قدری زیاد بود که فرصت نمی‌یافتند درباره هزار مطلب که جز برای خودشان اهمیتی نداشت از هم به درستی پرس و جو کنند یا جواب بدهند. ناتاشا به هر کلمه‌ای که از دهان برادرش بیرون می‌آمد یا به هر کلمه‌ای که خود ادا می‌کرد می‌خندید، اما نه به آن سبب که آنچه او یا برادرش می‌گفتند خنده‌آور باشد، بل به علت آنکه دلشاد بود و توان آن را نداشت که از فوران شادمانی خود که با خنده بیان می‌شد خودداری کند.

هر چه نیکلای می‌گفت او پیوسته تکرار می‌کرد: وای چه عالی! فوق‌العاده است!

رستف اول بار پس از یک سال و نیم، یعنی از هنگام عزیمتش از خانه احساس می‌کرد که

شکر خند کودکانه‌ای که در این مدت از یادش رفته بود، اکنون با پرتو گرم عشق در اعماق جان و بر چهره‌اش باز می‌شکوفد.

ناتاشا می‌گفت: وای تماشایش کن! تو حالا دیگر حسابی مرد شده‌ای! وای خدای من، چه عالی! نمی‌دانی چه خوشحالم که برادری مثل تو دارم - بر سبیل او انگشت می‌کشید و می‌گفت: دلم می‌خواست بدانم شما مردها چه جور هستید، شما هم مثل مایید، نه؟

رستف پرسید: سونیا چرا فرار کرد؟

- خوب، داستانش مفصل است. تو اول بگو خیال داری با او چه جور حرف بزنی؟

می‌خواهی به او «تو» بگویی یا «شما»؟

- چه می‌دانم، هر جور پیش آید!

- خواهش می‌کنم به او «شما» بگو. بعد برایت تعریف می‌کنم.

- یعنی چه؟ موضوع چیست؟

- خوب، باشد، همین حالا می‌گویم. تو می‌دانی که من با سونیا خیلی دوستم، به قدری که دستم را برایش می‌سوزانم. بیا، تماشا کن - آستین پیرهن موسلین خود را بالا زد و بر بازوی ظریف و دراز و لطیف خود، بالاتر از آرنج و نزدیک شانه، جایی که آستین کوتاه پیرهن مهمانی رقص آن را می‌پوشاند، نشانی سرخ را به او نشان داد.

- من اینجا را سوزاندم تا دوستی خودم را به او ثابت کنم. خیلی ساده، خط‌کش را خوب داغ کردم و جسداندم اینجا.

رستف در اتاق درس، در جای سابق خود، روی کاناپه‌ای که بالشتک‌هایی دسته‌های آن را می‌آراست و نرم می‌کرد، نشسته بود و در چشمان از شور شعله‌ور ناتاشا چشم دوخته بود و باز به دنیای مانوس کودکی خود در دامان خانواده که برای هیچ‌کس جز او معنایی نداشت، اما یکی از نابترین لذایذ زندگی را نصیبش می‌کرد بازگشته بود. و این سوزاندن بازو با خط‌کش برای اثبات عمق عشق در نظرش کودکانه و بی‌معنی نمی‌آمد. او این حال را می‌فهمید و از آن تعجب نمی‌کرد.

گفت: خوب، بعد چی؟ همین؟

- خوب دیگر، ما با هم آن‌قدر دوستیم، آن‌قدر دوستیم که خدا می‌داند. این قضیه خط‌کش که چیزی نیست. اصلاً مسخره است، حرفش را نباید زد، ولی این دوستی ما تا آخر عمر است. او هر کس را دوست داشته باشد همین‌طور برای همیشه دوست دارد، ولی من این را نمی‌فهمم، فوراً فراموش می‌کنم.

- یعنی چه؟

- خوب همین دیگر، او من و تو را همین‌جور دوست دارد. برای همیشه - ناتاشا ناگهان سرخ

شد: یادت می‌آید، قول و قرارهای پیش از رفتنت را؟! ... می‌گویند تو باید همه را فراموش کنی. به من گفته: من او را تا دم مرگ دوست خواهم داشت. اما بگذار او آزاد باشد... این فوق‌العاده است، مگر نه؟ خیلی بلندنظری می‌خواهد. مگر نه؟ بزرگواری از این بیشتر می‌شود؟

لحن سؤالش به قدری جدی و پرشور بود که معلوم بود آنچه را در آن لحظه می‌گفت، پیش از آن با چشمانی پر از اشک بر زبان می‌آورده است. رستف به فکر فرو رفت، بعد گفت: من قولی را که دادم به هیچ قیمت پس نمی‌گیرم. از این گذشته، سونیا خیلی زیباست. آدم باید احمق باشد که شیرینی عشق را زیر پا بگذارد.

ناتاشا به صدای بلند و با هیجان بسیار گفت: نه، نه، ما در این باره با هم حرف زده‌ایم، ما از پیش می‌دانستیم که تو این جواب را می‌دهی، اما نمی‌شود، ممکن نیست. چون که، می‌فهمی، اگر تو بگویی که خودت را با قولی که داده‌ای مقید می‌دانی، آنوقت مثل این است که او این حرف را به عمد و از روی حساب زده باشد، مثل این است که تو را مجبور کرده باشد که با او ازدواج کنی و این درست نیست.

رستف می‌دید که ترفندی ظریف پرداخته‌اند. او همان شب گذشته هم مجذوب زیبایی سونیا شده بود و سونیا امروز با ظهور برق‌آسایش در نظرش افسونگر و زیباتر آمده بود. دختر شانزده‌ساله‌ای به غایت رعنا و فریبا شده بود و پیدا بود که از عشق او گدازان است (از این بابت هیچ شکمی نداشت) رستف در دل می‌گفت: پس چرا همین حالا او را دوست نداشته باشم و حتی با او ازدواج نکنم! - اما... فعلاً لذتها و سرگرمیهای بسیار در انتظار او بود! به خود گفت: بله، نیرنگ خود را خوب جور کرده‌اند. باید از قید تعلق آزاد ماند.

گفت: بسیار خوب، بعد در این باره حرف خواهیم زد! - و بعد افزود: وای، چقدر از دیدن تو خوشحالم! خوب، حالا از خودت بگو! به بوریس که خیانت نکرده‌ای!

ناتاشا خندید و به صدای بلند گفت: چه حرفهای چرندی می‌زنی! من نه به او فکر می‌کنم نه به کس دیگر! اصلاً این حرفها یعنی چه؟

- عجب! چرا، چه‌ام شده؟

لبخند کامروایانه‌ای بر چهره ناتاشا شکوفا شد و با سؤال دیگری به این سؤال برادرش پاسخ داد. پرسید: تو دوپور^۱ را دیده‌ای، ها؟

- نه!

- تو دوپور رقاص معروف را ندیده‌ای؟ خوب پس نمی‌توانی بفهمی! من حالا اینم که می‌بینی - این را که گفت بازویش را حلقه کرد و به شیوه رقصندگان لب دامنش را گرفت و شتابان چند قدمی دور شد و نیم‌چرخ زد و به هوا جست و دو پا بر هم کوفت و بر نوک دو پنجه فرود

۱ Louis Dupont رقاص معروف فرانسوی که در آن زمان در پترزبورگ شهرت بسیار داشت

آمد و چند قدمی روی نوک پنجه راه رفت و گفت: می‌بینی، می‌بینی؟ نوک پنجه ایستاده‌ام. دیدی؟ - اما نتوانست تعادل خود را بر نوک پنجه حفظ کند: می‌بینی به کجا رسیده‌ام و چه کارها بلدم؟ من هیچ‌وقت شوهر نخواهم کرد، به هیچ‌کس. می‌خواهم رقاص بشوم. اما تو، این را به هیچ‌کس نگو.

رستف قهقهه‌ای چنان پرصدا و شادمانه سر داد که دنیسفا از اتاق دیگر شنید و به شادمانی او رشک برد و ناتاشا نیز نتوانست خودداری کند و با او به خنده افتاد و پیوسته می‌گفت: نه، عالی است! مگر نه؟

- خوب، بله، خیلی خوب است. پس دیگر نمی‌خواهی زن بوریس بشوی!

ناتاشا برافروخت و گفت: زن هیچ‌کس نمی‌شوم. وقتی او را ببینم خودم براش می‌گویم. رستف گفت: پس این‌طور!

ناتاشا ادامه داد: معلوم است. این حرفها همه دری‌وری است. حالا بگو ببینم، دنیسفا خوب پسری است، نه؟
- بله، خوب است.

- خوب، خداحافظ. برو لباس بیوش. بدهییت است؟ دنیسفا را می‌گویم.

نیکلای پرسید: برای چه بدهییت باشد؟ نه، واسکا خیلی پسر خوبی است.

- تو واسکا صدایش می‌کنی؟... عجیب است. ببینم، خیلی پسر خوبی است؟
- بله، خیلی خوب است.

- خوب زودتر بیا جای بخوریم. همه با هم.

ناتاشا روی نوک پنجه بلند شد و به شیوهٔ رقاصگان از اتاق گذشت، اما لبخندی بر لب داشت که فقط بر چهرهٔ دختران پانزده‌ساله به هنگام شیرینکامی شکوفا می‌شود. رستف هنگامی که در اتاق پذیرایی سونیا را دید رنگش سرخ شد. نمی‌دانست با او چطور رفتار کند. شب گذشته در نخستین لحظهٔ دیدار از شور شادی دو بار یکدیگر را بوسیده بودند، اما امروز احساس می‌کردند که این کار دیگر شدنی نیست. رستف احساس می‌کرد که مادر و خواهرانش همه پراسان به او می‌نگرند و منتظرند ببینند که با سونیا چگونه برخورد می‌کند. او دست سونیا را بوسید و به او «شما» و «سونیا» خطاب کرد، اما نگاهشان برهم سرشار از «تو» بود و شاهد بوسه در آن می‌جوئید. سونیا با نگاه خود از او پوزش می‌خواست که با پایمردی ناتاشا جرئت کرده و قول و قرار او را با خود به یادش آورده است و از او سپاسگزار بود که همچنان دوستش دارد. رستف با نگاه خود از پیشنهاد آزاد ساختن او از قید قرارش تشکر می‌کرد و به او می‌گفت که خواه مقید باشد خواه آزاد در همه حال او را پیوسته دوست خواهد داشت، زیرا نمی‌شود او را دوست نداشت.

^۱ یعنی به آنقدر خودمانی که در «تو» گوید و نه آنقدر رسمی که نام پدرش را بعد از اسم کوچکش ذکر کند

ورا از یک لحظه سکوت همگانی سود جست و گفت: ولی خودمانیم، خیلی عجیب است که سونیا و نیکولنکا مثل غریبه‌ها به هم «شما» می‌گویند.

این اظهار ورا مثل همه حرفهایش درست بود، ولی مانند بیشتر گفته‌هایش اسباب ناراحتی همه شد و نه فقط نیکولای و سونیا و ناتاشا، بلکه حتی کننس بزرگ که از دلباختگی پسرش و سونیا وحشت داشت، چرا که چنین عشقی ممکن بود پسرش را از وصلت درخشانی محروم کند، مثل دخترپچه‌ای سرخ شدند. رستف از دیدن دنیسف به حیرت افتاد زیرا دنیسف اونیفورمی نو به تن کرده، عطر زده بود و با موهایی روغن خورده با چنان استواری و آراستگی به اتاق پذیرایی وارد شد که حال او را در میدان جنگ به یاد می‌آورد و نسبت به بانوان به قدری با برازندگی و آداب‌دانی رفتار می‌کرد که رستف هرگز انتظارش را نداشت.

۲

وقتی نیکولای رستف از جبهه به مسکو بازگشت اعضای خانواده از او مثل فرزندی نازنین و قهرمان استقبال کردند، چون نیکولوشکا عزیزشان بود و چشم از دیدنش سیر نمی‌شد، خویشاوندان نیز او را جوانی شیرین و دوست‌داشتنی و سزاوار احترام دانستند، آشنایان هم او را ستوان هوسارِ زیبا و جذابی به حساب می‌آوردند که به زیبایی می‌رقصید و یکی از بهترین دامادان مسکوی بود.

خانوادهٔ رستف با همه سرشناسان مسکو آشنا بودند. آن سال کیسهٔ کنت رستف پر و پیمان بود، زیرا تمامی املاک خود را بار دیگر فرو گذاشته بود و به همین سبب نیکولوشکا اسب یورتمه‌تاز خوبی برای خود خریده بود و شلووار سواری باب روز، چنانکه در مسکو هنوز هیچ‌کس نظیر آن را نداشت، و نیز چکمه‌هایی زیبا و بنا به پسند روز بسیار نوک‌تیز و مزین به مهمیزهای ظریف سیمین به پا می‌کرد و از هر حیث خوش می‌گذراند. پس از بازگشت به خانه، بعد از اندک‌زمانی که برای دوباره جا افتادن در شرایط زندگی گذشته لازم بود، احساس خوشایند کامروایی در دل داشت. احساس می‌کرد که رشد کرده و مرد شده است. خرده تلخکامیهای گذشته مثل غصهٔ رد شدن در امتحان تعلیمات دینی، واهمهٔ پولهایی که برای درشکه‌سواری از گاوریلو قرض می‌گرفت و احساس گناه از بوس و کنارِ دزدانه با سونیا چیزهایی بودند که اکنون بر آنها همچون بر بازیهای کودکانه‌ای که به گذشته‌ای دور تعلق داشتند بازمی‌نگریست، او امروز ستوان هوساری بود و نیم‌تنه‌ای زیبا با یرقفهای سیمین به تن می‌کرد که مدال سن ژرژ بر آن می‌درخشید. اسب خود را ضمن همتازی با شکارچیان قدیمی و سرشناس و محترم برای مسابقه آماده می‌کرد، با بانویی بالاشهری آشنایی به هم زده بود و شبها به دیدنش می‌رفت. در رقص مازورکا

در خانهٔ آرخارف صف رقصندگان را هدایت می‌کرد و با فلد مارشال کامنسکی^۱ در خصوص جنگ به بحث می‌پرداخت. پایش به باشگاه انگلیسی باز شده بود و از طریق دنیسف با سرهنگی میانه‌سال مناسباتی خودمانی به هم زده بود و به او «تو» می‌گفت.

شعلهٔ شیفتگیش به امپراتور در مسکو کمی فرو نشسته بود، زیرا دیگر او را ندیده بود. با این همه اغلب از تزار و دلستگی خود به او سخن می‌گفت و این احساس را القا می‌کرد که تازه بعضی چیزها را ناگفته می‌گذارد و در این دلستگی چیزی نهفته است که در حد ادراک همگان نیست و از صمیم قلب در احساس اشتیاق نزدیک به ستایشی که در آن زمان در مسکو نسبت به امپراتور الکساندر پاولویچ عمومیت داشت، چنانکه لقب «فرشتهٔ زمینی» به او داده بودند، با دیگران شریک بود.

رستف طی این اقامت کوتاه در مسکو، یعنی تا بازگشتش به قشون به سونیا نزدیکتر نشد، بلکه به عکس، از او فاصله گرفت. سونیا دختری بسیار زیبا و ملیح بود و مسلم بود که سخت به او دل باخته است. اما رستف در دوران شباب بود، دورانی که هر جوان هزار سودا در سر دارد و فرصتی برای دلدادگی پیدا نمی‌کند، از گرفتاری در بند تعلق می‌هراسد، زیرا به آزادی خود، که برای کارهای بسیار دیگر به آن محتاج است، سخت دل بسته است. هر وقت به سونیا فکر می‌کرد با خود می‌گفت: امثال او بسیارند، بسیار. دیگرانی که هنوز نمی‌شناسم در سر راهم فراوان خواهند بود و هم‌اکنون هم هستند. برای عشق فرصت فراوان است. هر وقت که بخواهم می‌توانم به آن هم بپردازم. فعلاً وقتش را ندارم - از این گذشته احساس می‌کرد که در مصاحبت زنان چیزی هست که برای مردانگیش اسباب خواری است. به مجالس رقص می‌رفت و با زنان هم‌نشینی می‌کرد اما چنان وانمود می‌کرد که ناخواسته و به اکراه به این کار تن می‌دهد. مسابقات اسبدوانی، باشگاه انگلیسی، باده‌گساری و عیاشی با دنیسف، رفت و آمد به «آن خانه»... اینها بحث دیگری بود، اینها کارهایی بود که برای یک افسر هوسار جوان شایسته شمرده می‌شوند. در آغاز ماه مارس کنت بزرگ، ایلیا آندره‌ویچ رستف، سخت سرگرم ضیافتی بود که می‌بایست به افتخار پرنس باگراتیون در باشگاه انگلیسی برپا شود.

کنت، روب‌دوشامبر به تن در تالار قدم می‌زد و در خصوص تهیهٔ مارچوبه و توت‌فرنگی و خیار تازه^۲ و گوشت گوساله و ماهی برای این ضیافت به پیشکار و نیز به فتوک تیست^۳ سرآشپز معروف باشگاه دستورهای لازم را می‌داد. کنت رستف از آغاز تأسیس باشگاه عضو آن بود و ریش سفید آن شمرده می‌شد. تکلیف برگزاری این جشن از جانب باشگاه به او واگذار شده بود،

1 Kamenski

۲ اوایل مارس. ماه آخر زمستان است و تهیهٔ مارچوبه و توت‌فرنگی و غیره در این فصل در مسکو فقط از گرمخانه میسر است

3 Leoktiste

چون کمتر کسی می توانست با مهمان نوازی و دست و دل بازی او ضیافت ترتیب دهد، خاصه به آن سبب که کمتر کسی پیدا می شد که بتواند یا بخواهد در صورت ضرورت در کیسه فتوت خود را بگشاید. پیشکار و سرآشپز باشگاه با سیمایی گشاده به دستوره های او گوش می دادند، زیرا می دانستند که هر کس دیگری مسئولیت ترتیب دادن چنین ضیافتی را که هزینه آن به چند هزار روبل سر می زد به عهده می گرفت آنها نمی توانستند به این اندازه لفت و لیس کنند.

— یادت باشد در سوپ لاک پشت تاج خروس بریزی. بلدی که.

آشپز می پرسید: پس فرمودید خوراک سرد سه جور، بله؟

کنت کمی فکر کرد و گفت: خوب، کمتر از سه تا که نمی شود - و شروع کرد با انگشت شمردن: یک خوراک مایونز... یک...

پیشکار پرسید: امر فرمودید اوزون برون بزرگ بگیریم؟

— چه می شود کرد، وقتی با ما راه نمی آیند چاره چیست، بگیر. ها، پدرجان، داشت یادم می رفت، باید به فکر یک آنتره^۱ دیگر هم باشی - بعد سر خود را در دست گرفت و گفت: آها، پدر، کی برایم گل تهیه می کند؟ می تنکا، آهای می تنکا! - و رو به پیشکار خود که به ندای او وارد شده بود گفت: گوش کن می تنکا، اسب را بردار و به تاخت برو باغ بیرون مسکو، به ماکسیمای باغبان بگو فوراً یک دسته بیگاری جور کند و همه نارنجستان را بیاورند اینجا. بگو گلدانها را قشنگ در نمد بپیچند. بهش بگو می خواهم تا جمعه دو یست گلدان اینجا باشد.

پس از آنکه مدتی به این ترتیب دستوره های جورواجور داد می خواست تالار را ترک کند و برای استراحت به نزد کنتس عزیزش برود اما باز به یاد چیز مهمی افتاد و برگشت و پیشکار و سرآشپز را هم برگرداند و دوباره شروع کرد به دستور و سفارش دادن. صدای قدمهای سبک مردانه و جرنج جرنج مهمیز از جانب در شنیده شد. کنت جوان بود که با آن سیلهای نورسته اش شاداب و زیبا، آشکارا خوب خوابیده و تن آسوده و کوفتگی از جان زدوده و با گذران آسوده و خوش مسکوی، وارد شد.

پیرمرد با لبخندی، گفتمی از سر شرمساری پیش فرزند خود، گفت: آه، پدرجان کجایی! دارم منگ می شوم. مگر تو کمکم کنی. خواننده خبر نکرده ام، نوازنده دارم اما باید کولی خبر کرد، مگر نه؟ شما نظامیها بی تصنیف و تواته کولی سرکیف نمی آید.

پسر خندان گفت: راستش را بخواهید پدرجان، من خیال می کنم پرنس باگراتیون وقتی مقدمات نبرد شون گرابن را تدارک می دید کمتر از شما در جوش و جلا بود.

کنت بزرگ و انمود کرد که اوقاتش تلخ شده است و گفت: خوب، گفتنش آسان است، اما اگر

۱ منظور عداپی است که بعد از سوپ یا پیش غذا و قبل از عداپی اصلی صرف می شود

دست در کار بود می دیدی - و رو به سرآشپز که با سیمایی حاکی از وقار و فراست، با نگاهی باریک بین و سرشار از محبت به پدر و پسر می نگریست گفت: می بینی فئوک تیست، جوانهای امروزی را؟ به ریش سفید ما پیرمردها می خندند.

آشپز جواب داد: خوب حضرت اجل، چه می شود کرد، آنها فقط دوست دارند میز رنگین باشد، دیگر کاری ندارند به اینکه خوراک خوب چطور تهیه می شود و سر میز می آید. کنت با صدایی بلند و بانشاط گفت: بله، آفرین، خوب گفتی! - و بازوان پسرش را گرفت و ادامه داد: می دانی، تو درست به موقع آمدی. فوراً سورتمه^۱ دواسبی را بردار و برو پیش بزوخف و بگو کنت. یعنی ایلیا آندرهیچ مرا خدمت شما فرستاده اند که توت فرنگی و آناناس تازه بگیرم. می دانی این چیزها دیگر هیچ جا پیدا نمی شود. اگر خودش نبود سری به پرنسها می زنی و به آنها می گویی. از آنجا می روی به رازگولیای^۱، ایپاتکا^۲ سورچی آنجا را بلد است. آنجا ایلیوشکا^۳ی کولی را پیدا می کنی، همان که در مهمانی خانه اورلف می رقصید، یادت می آید؟ همان که لباس قزاقی سفید تنش بود. یقه اش را می گیری می آوری پیش من. نیکلای خندان پرسید: زنهای کولی را هم با او بیاورم؟

- خوب، خوب، بس کن دیگر!

در این هنگام آنامیخاییلونا با رفتاری بی صدا و سیمایی جدی و دلمشغول و در عین حال سرشار از رفتی مسیحی وار که هرگز از چهره اش دور نمی گشت وارد اتاق شد. گرچه کنت هر روز توی خانه روب دوشامبر به تن می کرد ولی هر بار در حضور او دستپاچه می شد و از بابت سرو وضعش عذر می خواست.

آنامیخاییلونا چشمها را به لطف بست و گفت: عیب ندارد کنت عزیز، من می روم سری به خانه بزوخف بزنم. پی بر آمده است و حالا می توانیم هرچه لازم داریم بگوییم از نارنجستانش بیاورند، من باید به دیدنش بروم. نامه بوریس را برایم فرستاده. خدا را شکر، بوریا به ستاد منتقل شده است.

کنت خوشحال از اینکه آنامیخاییلونا قسمتی از کار او را به عهده می گیرد دستور داد تا اسب کالسکه^۴ کوچک را برایش ببندند و آماده کنند.

- از جانب من بزوخف را به جشنمان دعوت کنید، اسمش را جزو مهمانان ثبت می کنم. بگویید ببینم، با زنش آمده است؟

آنامیخاییلونا چشمانش را به سمت بالا چرخاند که یعنی پناه بر خدا، و آثار اندوهی بر چهره اش ظاهر شد و گفت: آه، دوست عزیز، او مرد بسیار ناکامی است. اگر آنچه من شنیده ام حقیقت داشته باشد خدا نصیب نکند. وقتی از شیرینکامی او آنقدر خوشحال بودیم چه کسی

فکرش را می‌کرد؟ آن هم جوانی به این پاکی، با آن نظر بلند و روح آسمانی! من که خیلی دلم برایش می‌سوزد، سعی می‌کنم تا جایی که از دستم برآید دلداریش بدهم.

پدر و پسر هر دو پرسیدند: چرا، مگر چه شده؟

آنامیخاییلونا آهی عمیق کشید و رازگویانه به نجوا گفت: می‌گویند دولوختف، پسر ماریا ایوانونا، اسباب رسوایی زنش شده. پی‌یر دست او را گرفت و از آن همه گرفتاری بیرونش کشید و به خانه خود در پترزبورگ دعوتش کرد و او هم این‌طور تشکر کرد... کار به جایی کشید که وقتی زن پی‌یر به مسکو آمد این جوان دیوانه هم دنبالش راه افتاد.

آنامیخاییلونا می‌خواست نسبت به پی‌یر همدردی نشان دهد اما لحن گفتارش و لبخند فروخورده‌ای که بر لبانش آمد ناخواسته همدردیش با دولوختف یا به قول خودش آن جوان دیوانه آشکار شد: می‌گویند غصه پی‌یر را از پا درآورده است.

— خوب، با همه این حرفها، به او بگویید به باشگاه بیاید، هوای سرش عوض می‌شود. ضیافت باشکوهی خواهد بود.

روز بعد که سوم مارس بود هنوز ساعت دو بعد از ظهر نشده دویت و پنجاه نفر اعضای باشگاه انگلیسی و پنجاه نفر مدعو منتظر مهمان گرامی و گرانقدر، پرنس باگراتیون، فاتح جنگ اتریش بودند که نباید و در ضیافت ناهار شرکت کند. مسکو پس از رسیدن خبر نبرد اُسترلیتس ابتدا دستخوش حیرت شده بود. روسها در آن زمان به قدری به پیروزی عادت کرده بودند که وقتی خبر شکست را شنیدند برخی آن را دروغ پنداشتند و باور نکردند و پاره‌ای دیگر برای توضیح و توجیه واقعه‌ای چنین حیرت‌انگیز عللی می‌جستند که دور از ذهن بود. در باشگاه انگلیسی که کانون گردهمایی همه سرشناسان و شخصیت‌های وزین و از اخبار مطلع بود در ماه دسامبر که اخبار جنگ رفته‌رفته می‌رسید کسی از جنگ و آخرین نبرد آن چیزی نمی‌گفت. مثل این بود که همه با هم تباری کرده باشند تا در این باره سکوت کنند. اشخاصی که سمت و سوی عقاید را معین می‌کردند مثل کنت راستوپچین^۱ یا پرنس یوری ولادیمیرویچ دلگوروی^۲ یا واکویف^۳ یا کنت مارکف یا پرنس ویاژمسکی^۴ در باشگاه آفتابی نمی‌شدند بلکه در خانه‌ها و در محافل خصوصی گرد می‌آمدند و مسکویانی که عقاید دیگران را بر زبان داشتند (که ایلیا آندره‌ویچ رستف نیز از همین گروه بود) موقتاً بی‌هادی مانده بودند و چندی درباره جنگ عقیده مشخصی ابراز نمی‌کردند. اهالی مسکو احساس می‌کردند که وقایع ناخجسته‌ای روی داده است و قضاوت بر این اخبار دور از انتظار آسان نیست و به این سبب بهتر است سکوت کنند. اما پس از چندی شخصیت‌های مهم، همچون اعضای هیئت منصفه‌ای که از اتاق شور بیرون آیند، آفتابی شدند و همه شروع کردند به ابراز نظرهای روشن و مشخص. علل شکست روسها که رویدادی

1. Rostopchine

2. Youri Vladimirovitch Dolgorouki

3. Vakouyev

4. Viazemski

باورنکردنی و اعجاب‌انگیز و نامحتمل بود آشکار گردید و همهٔ مبهمات آن روشن شد و در گوشه و کنار مسکو همه‌جا نظرهای واحدی بر زبانها افتاد. این علتها عبارت بود از خیانت اتریشها، بدی وضع تدارک آذوقه، خیانت پرژیشفسکی لهستانی و لانژرون فرانسوی و بی‌لیاقتی کوتوزف و نیز (اینجا صداها آهسته می‌شد) جوانی و کم‌تجربگی امپراتور که گفتهٔ اشخاص شیرین و بی‌مقدار را باور می‌کرده است. اما همه معتقد بودند که سربازان، سربازان روسی فوق‌العاده بوده‌اند و کار جسارت را به اعجاز رسانده بوده‌اند. سربازان و افسران و ژنرالهای روسی همه قهرمان بودند. اما سرآمد همهٔ قهرمانها پرنس باگراتیون بود که با شاهکار خود در شون‌گراپن و عقب‌نشینی در اُسترلیتس، که به تنهایی قوای تحت فرمان خود را در عین نظم و صحیح و سالم نجات داده و یک روز تمام با دشمنی دو برابر نیرومندتر از خود جنگیده، افتخاری عظیم به دست آورده بود. بی‌حاشی بودن باگراتیون در بین صاحب‌نفوذان مسکو و نیز تبار غیرروسیش، در قهرمان شمرده شدنش بی‌اثر نبود. ستایش از باگراتیون و هم‌چنین بزرگداشتی بایستهٔ یک نظامی روسی ساده و از حمایت بی‌نیاز و از دسیسه‌ها برکنار باعث شده بود تا نامش، به‌همین زودی، با یاد پرافتخار جنگ ایتالیا و نام جاوید سوورف عجین شود. از این گذشته تجلیلی چنین درخشان از او بهترین راه بیان بیزاری و نارضایی از کوتوزف بود.

شین‌شپین بذله‌گو از عبارت معروف ولتر استفاده کرده و گفته بود: اگر باگراتیون وجود نمی‌داشت می‌بایست او را آفرید^۱. هیچ‌کس از کوتوزف حرف نمی‌زد و پاره‌ای حتی زیرلیبی به او ناسزا می‌گفتند و او را دلقک پیر یا بوقلمون دربار می‌نامیدند که هر روز رنگی اختیار می‌کند.

تمثیل پرنس دلگاروکف که "صد بار بردی یک بار بیاز، با غدر روزگار بساز" در مسکو سر زبانها می‌گشت، یادآوری پیروزیهای گذشته تسلاپی بود برای تلخی این شکست. سخنان راستوچین را همه تکرار می‌کردند که گفته بود "در دل سرباز فرانسوی باید به زور شعار شورانگیزخت. به آلمانیها باید با دلیل و برهان قبولاند که خطر در عقب است نه در جلو تا به پیش بتازند و نگریزند. اما سرباز روسی چنان است که باید سلحشوریش را مهار کرد و گرنه آتش جهانسوز است" - همه‌جا از نمونه‌های جسارت سربازان و افسران روسی در جنگ اُسترلیتس داستانهای نقل می‌شد که یکی از یکی تازه‌تر بود. یکی پرچمی را از چنگ دشمن چنین به‌دربرده بود، دیگری پنج سرباز دشمن را چنان کشته بود، سومی یک‌تنه در پنج توپ گلوله گذاشته بود. تهور برگ نیز پنهان نمانده بود که چون دست راستش از کار افتاده بود شمشیر را به دست چپ داده و به پیش تاخته بود. اما کسی از بالکونسکی چیزی نمی‌گفت. فقط آشنایان نزدیکش دل بر او می‌سوزاندند و افسوس می‌خوردند که چنین جوانی از دنیا رفته و همسر باردارش را تنها گذاشته و پدر سبک‌مغزش را داغدار کرده بود.

۱ و لتر گفته است که اگر آفریدگاری وجود نداشته باشد بایست او را آفرید.

روز سوم مارس بود. در همهٔ اتاقهای باشگاه انگلیسی از گفتگوی مهمانان همه‌مه بود. اعضای باشگاه و مهمانان ردنگوت یا فراک و برخی حتی سرداری به تن با گیسوانی پودرزده، همچون انبوهی زنبور عسل در گلگشت بهاران از هر سو در حرکت بودند، گرد هم جمع یا از هم جدا می‌شدند یا در گوشه‌ای نشسته یا ایستاده می‌ماندند. پیشخدمتان، با سرهایی به کلاه‌گیس پودرزده آراسته و ساقهایی جوراب‌پوش و کفش به پا، در آستانهٔ درها حاضر خدمت ایستاده بودند تا به اشاره‌ای از جانب مهمانان یا اعضای درنگ به خدمت آنها بشتابند. بیشتر حاضران مردانی سالمند و مشخص بودند و چهره‌هایی فراخ و نخوتمند و انگشتانی کلفت و حرکاتی استوار و صدایی درشت داشتند. این گروه مهمانان و اعضا در جاهای معینی که عادتشان بود در حلقه‌هایی مشخص و آشنا گرد آمده و نشسته بودند. بخش کوچکتري از حاضران، مهمانان گاهگاهی و بیشتر جوان بودند و دنیسف و رستف و نیز دولو خف که دوباره افسر شده و به هنگ سمیونوفسکی بازگشته بود از این شمار بودند. سیمای جوانان، به‌ویژه نظامیان از تحقیر در پردهٔ احترام پنهانی نسبت به سالمندان حکایت می‌کرد. چنانکه پنداشتی به زبانی خاموش به نسل پیشین می‌گفتند: ما حرفی نداریم، به شما احترام می‌گذاریم و نزاکت را رعایت می‌کنیم، اما فراموش نکنید که آینده از آن ماست.

نیسویتسکی هم که از اعضای قدیمی باشگاه بود حضور داشت. پی‌یر که به فرمان زنش مو بلند کرده و عینک برداشته و موافق مد روز لباس پوشیده بود با سیمایی گرفته از این تالار به آن تالار می‌رفت. اینجا هم مثل همه جا جؤ چاکرمنشی در اطراف خود می‌دید. نوک‌صفتانی که برای ثروتش کمر خم می‌کردند و او بر سبیل عادت از سریر قدرت سرسری و به دیدهٔ تحقیر به آنها می‌نگریست.

او از حیث سن جزو جرگهٔ جوانان بود اما از حیث مال و مناسبات اجتماعی به جمع سالمندان و متشخصان تعلق داشت و به این سبب میان این دو جماعت در رفت و آمد بود. در کانون جرگه‌ها سالمندانی صاحب نام و نفوذ می‌درخشیدند و دیگران، حتی ناشناسان و کم‌نامان، با احترام بسیار به این گروهها نزدیک می‌شدند تا گفته‌های سرشناسان را ناشنیده نگذارند. جماعت زیادی در گروههای مختلف به گرد راستوپچین یا والویف یا ناریشکین^۱ جمع شده بودند. راستوپچین تعریف می‌کرد که چگونه اتریشها ضمن فرار، سربازان روسی را به پیش می‌راندند و روسها مجبور بودند به زور سرنیزه خیل گریزندگان را بشکافند و راهی برای پیشروی برای خود بگشایند.

والویف محرمانه اظهار می‌داشت که او وارث را از پترزبورگ به مسکو فرستاده‌اند تا از عقیدهٔ

مسکویان درباره نبرد استرلیتس کسب اطلاع کند.

در حلقه دیگری ناریشکین یکی از جلسات شورای جنگ اتریش را به خاطر می آورد که سوورف در پاسخ به دری وریهای ژنرالهای اتریشی بانگ خروس سر داده بود و شین شین که در آن حلقه حضور داشت بر سبیل شوخی گفت که پیداست کوتوزف همین هنر ساده - یعنی تقلید بانگ خروس - را هم نتوانسته از سوورف بیاموزد. اما سالخوردهگان این بذله پرداز را با نگاهی تند برانداز کردند و به او فهماندند که این گونه سخن گفتن از کوتوزف شایسته آن روز و آن مجلس نیست.

کنت ایلیا آندره بیچ رستف چکمه های نرم به پا با شتاب و دلمشغول میان تالارهای پذیرایی و غذاخوری در رفت و آمد بود و تندتند با سرشناسان و نیمه سرشناسان، که همه را می شناخت، با همه به یک لحن و یک بیان سلام و تعارف می کرد. گاهی نیز نگاهش فرزند رعنا و برومند خود را می جست و مدتی شادمانه بر او قرار می گرفت و چشمکی به او می زد. رستف جوان در کنار پنجره ای پهلوی دولو خف ایستاده بود. تازگیها با او آشنا شده بود اما به این آشنایی دل بسته بود. کنت پیر به آنها نزدیک شد و دست دولو خف را فشرد: بر من منت بگذار و خانه ام را روشن کن. خوشحالم که با این جوان مورد علاقه من دوستی. اینجا باهمید و در جنگ نیز با هم دلاوری می کنید... - و خطاب به پیرمردی که از کنارش می گذشت گفت: آه، واسیلی ایگناتیچ، دوست عزیز، چطورید، سلامتید؟... - ولی باز فرصت نیافت که سلام و تعارف خود را به جایی برساند، زیرا ناگهان همه به جنب و جوش افتادند و پیشخدمتی شتابان با چهره ای هراسان پیش دوید و خبر آورد: تشریف آوردند!

زنگهایی به صدا درآمد و اعضای هیئت رئیسه باشگاه جلو دویدند و مهمانانی که همه جا پخش و پلا بودند مثل دانه های جو پراکنده ای که با پارو جمع شوند همگی به تالار بزرگ هجوم آوردند و جایی نزدیک در ازدحام کردند.

باگراتیون که کلاه و شمشیر خود را به احترام رسم باشگاه به دربان سپرده بود در آستانه در تالار ورودی ظاهر شد. بر خلاف آنچه رستف شب قبل از نبرد استرلیتس دیده بود، نه کلاهش پوستین بود و نه شلاقی حماییل شانه کرده بود بلکه لباس نو چسبانی به تن داشت که به نشانهای روسی و خارجی آراسته و سینه چپش به یک ستاره سن ژرژ مزین بود و پیدا بود که درست پیش از آمدن به این مجلس مو کوتاه کرده و ریش و سبیل پیراسته بود و این حال چهره او را به طرز ناخوشایندی عوض کرده بود. در چهره اش سرور به ساده دلی آمیخته ای از حضور در جشن می درخشید که چون به صلابت و مردانگی سیمایش افزوده می شد کمی خنده دار می نمود. بک لشف^۱ و فیودر پتروویچ اووارف که با او آمده بودند در آستانه در قدم سست کردند تا او، که

مهمان اصلی مجلس بود، پیشاپیش آنها و به تنهایی وارد شود و باگراتیون که نمی‌خواست این نزاکت آنها را غنیمت شمارد پایه‌ها می‌کرد، چنانکه همه در آستانه در اندکی توقف کردند. اما سرانجام باگراتیون تسلیم شد و جلو افتاد. با کمروبی، ناشیانه و ناچالاک، چنانکه نداند با دستهای خود چه کند، روی کفپوش تالار پیش می‌رفت. در میدان جنگ بر زمین زیر و زبر شده و زیر رگبار آتش توپخانه، چنانکه پیشاپیش هنگ کورسک در شون‌گراین، نرمتر و آسوده‌تر قدم برمی‌داشت تا در این تالار و بر آن کفپوش صاف و درخشان. اعضای هیئت رئیسه باشگاه در آستانه ورودی تالار به استقبالش آمدند و بر سبیل خوشامدگویی شادمانی خود را از دیدار مهمانی چنین ارجمند ابراز داشتند و منتظر جواب او نشدند و احاطه‌اش کردند و دست و بازویش را گرفتند و به تالار پذیراییش بردند. ورود به تالار به هیچ‌روی ممکن نبود، زیرا اعضای باشگاه و انبوه مهمانان ازدحام کرده بودند و می‌کوشیدند از فراز شانه هم او را همچون غولی بی‌شاخ و دم تماشا کنند. کنت ایلیا آندره‌یچ خندان و با فشاری بیش از دیگران جمعیت را کنار می‌زد و راه می‌گشود و تکرار می‌کرد: اجازه بدهید، کنار بروید، بگذارید، عزیزم!... - عاقبت موفق شد و مهمانان را به تالار برد و نشانده‌شان روی کاناپه وسطی. سرشناسان و بلندپایه‌ترین اعضای باشگاه باز تازه‌رسیدگان را دور گرفتند. کنت ایلیا آندره‌یچ دوباره از لای جمعیت برای خود راهی گشود و از تالار بیرون رفت و لحظه‌ای بعد، بشقاب نقره بزرگی در دست، همراه یکی از اعضای قدیمی باشگاه برگشت و آن را پیش پرنس باگراتیون آورد. کاغذی توی سینی بود حاوی ابیاتی که به افتخار سالار نامدار سروده شده و بر آن چاپ شده بود. باگراتیون به دیدن بشقاب حاج و واج و با وحشت، گفتمی به امید کمک به اطراف نگریست اما چون در همه چشمها تقاضای تسلیم خویش را خواند و خود را در ید قدرت جمع دید بشقاب نقره را در دست گرفت و با تنگ‌خلفی نگاه ملامت‌آمیزی به کنت که آن را پیش او آورده بود انداخت. یک نفر از راه خوشخدمتی بشقاب را از دست او گرفت (وگرنه مثل این بود که باگراتیون آن را با خود سر می‌برد و تا شب در دست نگه می‌داشت) و توجهش را به اشعار فرا خواند. حالت چهره باگراتیون چنان بود که انگار بگوید: خوب، می‌خوانم! - چشمان خسته‌اش را بر کاغذ دوخت و با جدیت و توجهی متمرکز شروع به خواندن آن کرد. عاقبت سراینده اشعار کاغذ را از دست او گرفت و خود به خواندن آن پرداخت و پرنس باگراتیون سرفرو انداخت و گوش فراداد.

قرن الکساندر را یکسر به افتخار بیارای

و تیتوس ما را بر سریر سلطنت پایدار دار

رهبری مخوف و یاری مهربان باش

در وطن ریفه^۱ و در مصاف، سزاروار آماده کارزار باش

و تو، ای بناپارت، جای آن است که به خویشتن بیالی
 که باگراتیون را با تیغ خونفشانش شناختی
 مباد که جرئت کنی و رؤیای رزمجویی با دلاوران
 روسی را به سر راه دهی.

هنوز داشت شعرش را می خواند که سریشخدمت با صدایی رسا اعلام داشت که: غذا حاضر است - و در باز شد و پولونز «تندر پیروزی به غرش درآی و تو ای هموطن شجاع، افتخار از آن تو باد!»^۱ در فضای تالار غذاخوری پیچید و کنت ایلیا آندره بیچ نگاه شررباری به شاعر، که همچون خروسی بی محل به خواندن شعر خود ادامه می داد، انداخت و در برابر باگراتیون خم شد. همه از جا برخاستند، چون احساس کردند که غذا مهمتر از شعر است. باگراتیون همچنان پیشاپیش دیگران به سمت میز راه افتاد و در صدر میز، میان بکلشوف و ناریشکین، که اسم کوچک هر دو الکساندر بود و این خود به مناسبت اسم کوچک امپراتور حاکی از معنی بود، جای گرفت. پس از نشستن او سیصد نفر حاضران به ترتیب اهمیت نام و مقام بر خوان نشستند؛ چنانکه هر قدر ارجمندتر و بلندپایه تر، به میز مجلس نزدیکتر. و این کار دشوار به روانی آب، که بی تردید به جانبی جاری می شود که بسترش پست تر باشد، صورت گرفت.

کنت ایلیا آندره بیچ درست پیش از غذا فرزند خود را به پرنس معرفی کرد و باگراتیون او را بجا آورد و چند کلمه ای آسمان و ریسمان، مثل همه حرفهایی که آن روز بر زبانش گذشت، با او حرف زد و کنت در اثنای مکالمه باگراتیون با نیکلای، با شادی غرورآمیزی حاضران را برانداز می کرد.

نیکلای رستف به اتفاق دنیسف و دوست تازه اش دولوخف سه نفری در کمر میز جای گرفته بودند و روبروی آنها پی بر در کنار نیسویتسکی نشسته بود و کنت ایلیا آندره بیچ، با همکارانش که بزرگان باشگاه بودند، روبروی باگراتیون جای گرفتند و همچون تجسمی از مهمان نوازی مسکوی، شادمانی خود را با سعی در پذیرایی نثار او می کردند.

زحمات کنت در پذیرایی بیهوده نمانده بود و نتیجه درخشانی داشت. غذاهای تهیه شده، چه ماهی و چه غیر آن بی استثنا به غایت لذیذ بودند. با وجود این او تا پایان کار نتوانست آسوده بنشیند. به زبان اشاره با سریشخدمت در ارتباط بود و زیرلبی به پیشخدمتان دستور می داد و درخشیدن یک یک غذاها را که به خوبی می شناخت، با نگرانی و هیجان انتظار می کشید. همه چیز به بهترین وجه گذشت. هنگام طعام دوم که اوزن برون بزرگ به سر میز آمد (و ایلیا

سزار ویرانی → شهر تروانه رم مار می گردد و در راه جنگها می کند و دلاوریها نشان می دهد که مآجرهای رنگینی دارد این مضمونه از سر رقعات با هومر سروده شده و با ادیسه او تسانتهایی دارد

۱ - حسین بیت فصدیه بیروزی است که در زابوین Denjavine شاعر کلاسیک روس به مناسبت تصرف دز ایرماعیل در ۱۷۹۱ سروده است

آندره‌یچ به دیدن آن از شادمانی و آزرَم برافروخت) صدای یاق‌ویاق پریدن چوب‌پنبه‌های شامپائی بلند شد و پیشخدمتان شروع به ریختن این شهد سرد جوشان در جامها کردند. بعد از خوراک ماهی که جلب توجه بسیار کرد کنت ایلیا آندره‌یچ نگاهی با ریش سفیدان باشگاه رد و بدل کرد و به نجوا گفت: جامهای بسیاری بایست به افتخار و سلامتی زده شود، پس بهتر است شروع کنیم - و جام خود را برداشت و برخاست؛ همه سکوت کردند و در انتظار، که چه خواهد گفت.

کنت به صدای بلند گفت: به سلامتی اعلیحضرت امپراتور! - و چشمان مهربانش از اشک شوق و شادی پر شد. در همان لحظه طنین موسیقی در فضا پیچید که آهنگ «تندر پیروزی...» را می‌نواخت. همه از جا برخاستند و به فریاد هورا کشیدند و باگراتیون همان‌طور که در میدان نبرد شون‌گرابن نعره زده بود حنجره‌دران هورا کشید. صدای رستف جوان از شدت شوق از میان سیصد فریاد سر می‌کشید و چیزی نمانده بود که در اشک غرقه شود.

فریاد می‌زد: به سلامتی اعلیحضرت امپراتور، هورا! - و جام خود را به یک جرعه سرکشید و پیاله خالی را بر زمین کوفت. بسیاری از حاضران از او تقلید کردند و فریادهای بلند نوشانوش مدتی مدید ادامه داشت. هنگامی که صداها آرام یافت و پیشخدمتان جامهای شکسته را جمع کردند و نوشندگان همچنان از فریادهای شادی خود خندان بر جای خویش نشستند و گفتگو باز ادامه یافت، کنت ایلیا آندره‌یچ دوباره از جا برخاست و به یادداشتی که کنار بشقابش بود نگاهی انداخت و جام خود را به سلامتی سالار پیروز واپسین نبرد روس، پرنس پیوتر ایوانویچ باگراتیون بلند کرد، باز چشمان آبی‌ش پر از اشک شد و باز غریو هورای سیصد صدا در فضا پیچید. اما این بار به جای نوای موسیقی صدای خوانندگان بلند شد که کانتات ساخته پاول ایوانویچ کوتوزف^۱ را می‌خواندند:

سرباز روس راهیچ مانعی سد راه نیست

جسارت ما پشتوانه پیروزی ماست

سردار شیردل، باگراتیون بزرگ راهبر ماست

که گردنکشان جهان را سرها بر پای اوست...

خوانندگان هنوز ساکت نشده بودند که جامها باز بلند شد و پس از آن جامهای بسیار دیگری، که بر دل نازک کنت رستف بیشتر و بیشتر اثر می‌گذاشت و جامهای بیشتر و بیشتری بر زمین کوفته می‌شد و فریادهای بلندتری از سینه‌ها برمی‌آمد. به سلامتی بکلشوف، ناریشکین، اووارف، دلگوروکف، آپراکسین، والویف یک‌یک جام زده شد و نیز به سلامتی بنیانگذاران باشگاه و مهمانان مجلس و سرانجام جامی جدا به سلامتی برگزارکننده جشن، کنت ایلیا

۱. «میحائیل ایلاریویچ فورمانده کل فوا منته شود

آندره‌یچ، برداشته شد و کنت دیگر تاب نیاورد و دستمال بیرون آورد و پیش چهره گرفت و به راستی گریست.

۴

پی‌یر سر میز روبروی دولو‌خف و نیکلای رستف جای داشت و چنانکه عادتش بود بسیار می‌خورد و حریصانه می‌نوشتید، اما کسانی که از نزدیک به احوالش آشنا بودند در می‌یافتند که آن روز دیگرگونی مهمی در رفتارش پدید آمده است. در تمام طول غذا ساکت بود و چشم تنگ می‌کرد و چین بر جبین می‌انداخت و به اطراف می‌نگریست یا به نقطه‌ای چشم می‌دوخت و منگ و مبهوت بر بیخ بینی، بر تکیه‌گاه عینک خود انگشت می‌مالید. چهره‌اش گرفته و غمگین بود، پنداشتی هیچ نمی‌دید و نمی‌شنید و فکرش فقط به یک چیز، به مشکلی لاینحل مشغول بود.

این مشکل لاینحل که او را عذاب می‌داد کنایه‌های پرنسس بود در خصوص روابط صمیمانه دولو‌خف با زن او و نیز نامه بی‌امضایی که همان روز صبح به او رسیده بود و در آن با لحن تمسخری رذیلانه، چنانکه خاص نامه‌های بی‌امضاست، گفته شده بود که با آن عینکش درست نمی‌بیند و تنها اوست که از روابط رسوای زنش با دولو‌خف خبر ندارد. پی‌یر ابدانه کنایه‌های پرنسس را باور کرده بود نه اتهام نوشته در نامه را. با این‌همه از نشستن سر میز مقابل دولو‌خف و نگاه کردن به روی او وحشت داشت. هر بار که نگاهش ناخواسته به چشمان جذاب و دریده و گستاخ او می‌افتاد احساس می‌کرد که چیزی وحشت‌آور و کریه در جانش می‌جوشد، و بی‌درنگ در راستایی دیگر می‌نگریست. ناخواسته گذشته زنش و مناسبات او را با دولو‌خف به یاد می‌آورد و به روشنی می‌دید که نوشته‌های نامه دور نیست که درست باشد، یا دست‌کم احتمال داشت که اگر زن مورد بحث همسر خودش نمی‌بود به حقیقت نزدیک باشد. ناخواسته به یاد می‌آورد که دولو‌خف پس از جنگ با آبروی بازیافته و درجه پس‌گرفته به پترزبورگ بازگشته و به یاد او افتاده بود. از سابقه دوستی و خاطره عیاشیهای گذشته با او سود جسته بود و یگراست به سراغش آمده بود. پی‌یر با آغوش باز او را پذیرفته بود و در خانه خود جایش داده و پول به او وام داده بود. به یاد آورد که چگونه الن، گرچه خندان، از اقامت دولو‌خف در خانه‌شان اظهار ناخشنودی کرده بود و چگونه دولو‌خف با وقاحت بسیار زیبایی زنش را نزد او می‌ستود و چطور از آن زمان تا هنگام عزیمتشان به مسکو هرگز از آنها جدا نشده بود.

پی‌یر در دل می‌گفت: آری، او جوان زیبایی است، خوب می‌شناسمش، درست به سبب آنکه برایش تقلا کردم و دستش را گرفتم و کارش را سامان دادم، حالا لجن‌مال‌کردن نام و خندیدن به ریش من برایش انتقامی شیرین است. می‌دانم، خوب می‌فهمم که خیانتش، اگر راست باشد،

به علت محبت‌های من به مذاقش نمکینتر می‌شود. بله، به شرطی که حقیقت داشته باشد. ولی من این نسبت‌های ناروا را باور نمی‌کنم، حق ندارم آنها را باور کنم - وجنات دولو خف را در لحظات طغیان قساوت، مثل وقتی که رئیس کلانتری را بر پشت خرس می‌بست و به آب می‌انداخت، یا هنگامی که کسی را بدون علتی به دوئل می‌خواند یا اسب سورچی بینوایی را با تپانچه در خون می‌غلطانند به خاطر می‌آورد و همین حالت را اغلب وقتی نگاهش در چشم او می‌افتاد در سیمای او می‌دید. در دل می‌گفت: بله، آدم پلنگ‌صفتی است. کشتن یک انسان برایش بسیار آسان است. حتماً خیال می‌کند همه از او می‌ترسند و از قدرت القای وحشت خود لذت می‌برد. لابد خیال می‌کند که من هم از او می‌ترسم، و حقیقت آن است که به راستی از او می‌ترسم - و دوباره ضمن این اندیشه‌ها احساس کرد که چیز وحشت‌آور و کریهه‌ی در جانش فرامی‌جوشد. دولو خف و دنیسف و رستف روبروی او نشسته و بسیار شاد و شنگول بودند. رستف سرخوش بود و با دو رفیقش که یکی هوساری دلاور و دیگری که انگلی عیاش و ستیزه‌جویی خونریز بود گفتگو می‌کرد و گهگاه نگاهی آکنده از شرار تمسخر به او (یعنی به پی‌یر) که با دلمشغولی و حواس‌پرتی و جثه‌درشت خود در این ضیافت جلب توجه می‌کرد، می‌انداخت. رستف از پی‌یر دلخوشی نداشت، اولاً به سبب آنکه در نظر او و با معیارهای هوساریش غیرنظامی پولدار و شوهر زنی زیبا و به‌طور کلی در شمار زنان به حساب می‌آمد و ثانیاً به علت آنکه پی‌یر در عین منگی و آشفتگی او را بجا نیاورده و سری را که برایش تکان داده بود بی‌جواب گذاشته بود و هنگامی که به سلامتی امپراتور جام می‌زدند پی‌یر که در افکار خود غرقه بود برنخاسته و جام برنذاشته بود.

رستف سراپا شور، با نگاهی از شور و خشم پر بار، صدا بلند کرده بود که: شما چه تان است، مگر نمی‌شنوید؟ به سلامتی امپراتور جام می‌زنند! - و پی‌یر آهی عمیق کشیده بود و مطیع و سربه‌زیر برخاسته و جام خود را سرکشیده بود، و چون همه نشستند با تبسمی نیک خواهانه به رستف، عذر خواسته بود که: ببخشید من شما را بجا نیاوردم.

اما رستف دیگر در بند نبود، سینه می‌درید و هورا می‌کشید.

دولو خف به رستف گفت: چرا با او تجدید عهد نمی‌کنی؟

- ولش کن خل دیوانه را.

دنیسف گفت: آدم باید با شوهران زنان زیبا، شیرین‌زبان و نرم‌رفتار باشد.

پی‌یر نمی‌شنید که چه می‌گویند ولی می‌دانست که از او حرف می‌زنند. سرخ شد و روی

گرداند.

دولو خف جام برداشت و با لحنی جدی اما با لبخندی زهرآلود در گوشه لبان، خطاب به

پی‌یر گفت: به سلامتی زنه‌ای زیبا! پتروشا، به سلامتی زنه‌ای زیبا و معشوقه‌اشان!

پی‌یر سر به زیر افکند و بی‌آنکه به او نگاه کند یا جوابی بدهد خشم خود را با جرعه‌ای شراب فرو می‌شست.

پیشخدمتی که رونوشت‌هایی از ترانهٔ کوتوزف را توزیع می‌کرد نسخه‌ای از آن را پیش پی‌یر، که از بلندپایگان مجلس شمرده می‌شد، نهاد. پی‌یر دست پیش برد که آن را بردارد اما دولو خف خم شد و کاغذ را از دست او بیرون کشید و شروع به خواندن آن کرد. پی‌یر نگاهی به دولو خف انداخت، مردمک‌های چشم‌هایش گشاد شدند. آن چیز خوفناک و کریه‌ی که در تمام مدت غذا خاطرش را تاریک می‌داشت باز فرا جوشید و وجودش را تسخیر کرد. با تمام اندام درشتش روی میز خم شد و فریاد زد: چطور جرئت می‌کنید!

نیسویتسکی و مهمانی که سمت راست پی‌یر نشسته بود چون این فریاد را شنیدند و دانستند که خطاب به کیست و وحشتزده روی به او آوردند و با شتاب و به‌نجوا گفتند: بس است، چه خبر شده، چرا عصبانی شدید؟

دولو خف با چشمان روشن و خندان خود که قساوت در آنها برق می‌زد پی‌یر را می‌نگریست و لبخندش داد می‌زد: آه، این عالی شد. این کیف دارد.

به روشنی و شمرده گفت: نمی‌دهم.

پی‌یر با رنگی به‌گج مانده و لبانی از خشم لرزان کاغذ را از دست او بیرون کشید و صندلی خود را عقب راند و از جا برخاست و گفت: شما آدم رذل حقیری بیش نیستید... من شما را به دوئل دعوت می‌کنم - این را گفت و دور شد. در آن لحظه‌ای که پی‌یر این کلمات را بر زبان می‌راند، احساس کرد که موضوع گناهکاری زنش که ظرف بیست و چهار ساعت گذشته او را عذاب داده بود به‌طور قطع یک‌سویه شده و غبار تردید از آن پاک گشته و جوابی مثبت یافته است. از زنش بیزار شده و برای همیشه پیوند از او بریده بود. رستف با وجود هشدار دنیسف که او را از دخالت در این ماجرا برحذر می‌داشت موافقت کرد که شاهد دولو خف باشد و پس از غذا با نیسویتسکی که شاهد بزوخف شده بود دربارهٔ شرایط دوئل مذاکره کرد. پی‌یر به خانه رفت و رستف به اتفاق دنیسف و دولو خف تا دیر هنگام در باشگاه ماندند و سرشان را به ترانه‌های کولیان و آوازهای خوانندگان گرم داشتند.

دولو خف ضمن خداحافظی با رستف روی پله‌های جلو خان باشگاه گفت:

- خوب، پس تا فردا، در سوکولنیکی^۱.

رستف پرسید: خوب، دل‌و‌پس نیستی؟

دولو خف باز ایستاد و گفت: ببین، من حالا راز دوئل را در دو کلمه برایت می‌گویم. اگر شب

۱ Sokolniki (به معنی باریاران، یعنی پرورش‌دهندگان باز برای شکار) یارکی طبیعی است در حاشیهٔ شمال شرقی مسکو که همور هم برجاست.

قبل از دوئل بنشیننی وصیتنامه تنظیم کنی و نامه‌های سرشار از محبت به پدر و مادرت بنویسی، اگر فکر کنی که خوب، ممکن است در دوئل کشته شوی، آدم احمقی هستی و به احتمال زیاد کارت زار است. اما اگر با عزمی استوار، و با این نیت به میدان بروی که حریف را سریع و یکضرب از پای درآوری آنوقت کارت روبراه است. آدمی را می‌شناختم که خرش شکار بود و اهل کاستروما^۱، می‌گفت: معلوم است که از خرس می‌ترسم، مگر می‌شود از خرس نترسید. اما وقتی خرس را جلو خودت دیدی ترست می‌ریزد. آنوقت فکرت همه این است که نگذاری فرار کند - من هم همین‌طورم. خوب، فردا همدیگر را می‌بینیم، عزیزم!

روز بعد پی‌یر و نیسویتسکی ساعت هشت صبح به جنگل سوکولنیکی رفتند و دولو خوف و دنیسف و رستف را در انتظار خود یافتند. پی‌یر گفتی دستخوش افکاری بود که هیچ ارتباطی با مسأله آن لحظه‌اش نداشت. صورتش تکیده و رنگش زرد بود، پیدا بود که شب پیش را تا صبح بیدار مانده بود. مثل منگها به اطراف می‌نگریست و پلکها را پنداشتی از نور خورشید درهم می‌کشید. تنها دو چیز ذهنش را به خود مشغول می‌داشت، یکی گناه زنش، که بعد از یک شب بیخوابی دیگر کوچکترین تردیدی در حقیقت آن نداشت، و دیگری بیگناهی دولو خوف که به هیچ روی مکلف به حفظ شرافت و آبروی غیر نبود. در دل می‌گفت: چه بسا که اگر من هم جای او بودم کاری غیر از این نمی‌کردم، حتی یقین دارم که غیر از این نمی‌کردم. پس این دوئل، این آدمکشی برای چیست؟ یا من او را خواهم کشت یا تیر او به سر یا آرنج یا زانوی من خواهد خورد - سپس این فکر به ذهنش رسید که: بهتر است از اینجا دور شوم، بگریزم و خود را در گوشه‌ای گم‌وگور کنم - اما درست در همان لحظاتی که چنین افکاری از ذهنش می‌گذشت با حواس پرتی و آرامش خاص خود که در دل حاضران احترام برمی‌انگیخت پرسید: خوب، همه چیز آماده است؟ پس معطل چه هستیم؟

وقتی همه چیز آماده شد و شمشیرها که حد پیشروی حریفان را به جانب هم معین می‌کرد در برف فرورفتند و خرج در تپانچه‌ها نهاده شد، نیسویتسکی نزدیک پی‌یر آمد و با صدایی که زنگ آزر در آن بود گفت: اگر در این لحظه خطیر، و به راستی بسیار خطیر، حقیقت کامل را به شما نگویم و وظیفه خود را در قبال شما ادا نکرده‌ام و سزاواری خود را برای اعتمادی که به من داشته‌اید و افتخاری که با انتخاب من برای همراهیتان به من داده‌اید انکار کرده‌ام. من معتقدم که دلیل کافی برای این دوئل موجود نیست و این ماجرای بی‌مقدار ارزش آن را ندارد که خونی برای آن ریخته شود. برافروختن شما بجا نبود، شما زمام خشم خود را آسان رها کردید.

پی‌یر گفت: بله، حق با شماست. کار بسیار احمقانه‌ای بود...

نیسویتسکی (که مثل همه شرکت‌کنندگان در دوئل و همه کسانی که در وضع مشابه در چنین

ماجرایی دست درکارند باور نمی‌کرد که کار به راستی به دوئل واقعی بینجامد) گفت: در این صورت اجازه بدهید که مراتب تأسف شما را به حریفان ابلاغ کنم و اطمینان دارم که حریفان ما روی موافق نشان خواهند داد و عذر شما را خواهند پذیرفت. می‌دانید، کنت، اقرار به خطا بزرگواری بیشتری می‌خواهد تا اصرار در کشاندن کار به جایی که دیگر جبران ممکن نیست. اهانتی از جانب هیچ‌یک از طرفین صورت نگرفته است. اجازه بفرمایید بروم و با آنها صحبت کنم.

پی‌یر گفت: نه، آقا جان. صحبت برای چه؟ اهمیت ندارد... - بعد از مکشی افزود: خوب، پس، از قرار همه چیز آماده است؟ - و با لبخندی زورکی اما بسیار شیرین اضافه کرد: شما فقط به من بگویید چطور و تا کجا باید رفت و به کجا تیر باید زد - تپانچه را به دست گرفت و بنای پرس و جو را گذاشت که کجا را باید فشار داد، زیرا تا آن لحظه تپانچه به دست نگرفته بود. اما حاضر نبود به این نکته اعتراف کند و چون آنچه را که می‌خواست دانست، گفت: آه، البته، بله، می‌دانم، فراموش کرده بودم.

دنيسف هم که به محل معین شده رفته بود می‌کوشید تا به سهم خود در راه آشتی قدمی بردارد، اما دولو خف به او گفت: ابتدا حرفش را نزنید، مطلقاً حاضر نیستم عذرخواهی کنم. محل دوئل در سترده‌ای میان جنگل کاجی انتخاب شده بود که هشتاد قدمی از جاده که سورت‌ها توقف کرده بودند فاصله داشت و برف بر زمین بود، اما طی چند روز اخیر که هوا رو به گرمی نهاده بود جای جای آب شده بود. حریفان به فاصلهٔ چهل قدم از یکدیگر در دو سوی سترده ایستاده بودند. شاهدان، که جای پاهایشان بر برف نرم و ژرف می‌ماند، فاصلهٔ میان محل ایستادن حریفان را تا حد پیشروی آنها به سوی هم قدم‌شمار کردند و شمشیرهای خود را به فاصلهٔ ده قدم از هم در زمین فرو بردند. گرمای برف آب‌کن همچنان برقرار بود و فضا را مه گرفته بود چنانکه از فاصلهٔ چهل قدمی چیزی دیده نمی‌شد. سه دقیقه‌ای می‌شد که همه چیز آماده بود و با این همه هیچ‌کس شتابی در شروع کار نشان نمی‌داد. همه ساکت بودند.

۵

دولو خف گفت: خوب، شروع کنیم؟

پی‌یر همچنان با لبخند گفت: بله، شروع کنیم!

حالی سخت خطیر و خوفناک بود. پیدا بود که جلو کاری به این آسانی آغاز شده را دیگر به هیچ تدبیر نمی‌شد گرفت و ماجرا، آزاد از ارادهٔ آدمها، خودبه‌خود ادامه می‌یافت و یقین بود که به انجام می‌رسید. اول دنيسف تا خط شمشیرها پیش رفت و اعلام کرد: از آنجا که حریفان تن به آشتی نمی‌دهند بهتر است کار شروع شود. تپانچه‌ها را به دست بگیرید و به شمارهٔ سه، شروع به پیشروی به سمت حریف کنید - و با اوقات تلخی شروع کرد به شمردن: یک... دو... سه... و

خود کنار رفت. دو حریف در امتداد راهی که جای پا بر آن بود، از ورای پردهٔ مه به سیاهی یکدیگر چشم دوخته به‌جانب هم به‌راه افتادند. آنها حق داشتند که ضمن نزدیک‌شدن به‌شمشیرها که آخرین مرز پیشروی بود، هر وقت که خواستند شلیک کنند. دولو‌خف، آهسته، تپانچه را بالا نبرده، با چشمان روشن و پرشرار و کبود خود به‌حریف خیره شده بود و به‌سوی او پیش می‌رفت، لب و دهانش مثل همیشه طرح لبخندی بر خود داشت.

پی‌یر به‌شمارهٔ سه، با قدمهایی تند به پیش رفت. از برف کوبیده منحرف شد تا روی برف پای‌نخورده پیش رود. دست راست خود را با تپانچه، راست به‌سوی حریف بالا برده بود و آشکارا می‌ترسید. گفتی از آن وحشت داشت که مبادا تیر در رود و خودش را بکشد. دست چپش را با تلاش بسیار به‌عقب برده بود، زیرا پیوسته می‌خواست آن را ستون دست راست کند و می‌دانست که این کار مجاز نیست. پس از آنکه شش قدمی بر برف پاک پیش رفت، نگاهی به زیر پا انداخت و دوباره فوراً به‌روی دولو‌خف چشم دوخت و با انگشت به‌شیوه‌ای که یادش داده بودند ماشه را چکاند. از آنجا که هیچ انتظار چنین انفجار شدیدی را نداشت سخت تکان خورد و از تکان خود به‌خنده افتاد و از حرکت باز ایستاد. دود تپانچه‌اش که به‌علت مه بسیار متراکم بود دید او را در آغاز کور کرده بود. اما صدای تیر دوم که انتظارش را داشت به‌دنبال تیر او نیامد. فقط صدای قدمهای شتابندهٔ دولو‌خف به‌گوش رسید و سیاهی او از پشت پردهٔ دود دیده شد. با یک دست پهلوی چپش را گرفته بود و با دست پایین‌آمدهٔ دیگرش تپانچه را می‌فشرده. رنگش پریده بود. رستف پیش دوید و چیزی به او گفت.

دولو‌خف از میان دندانهای به‌هم فشرده گفت: نه... نه... تمام نشده. - لنگان و با رفتاری ناهموار چند قدمی تا شمشیر برداشت و در کنار آن روی برف افتاد. دست چپش را که خونین بود بر لباسش مالید و سپس ستون بدنش کرد. رنگ به‌چهره نداشت، سیمایش درهم و مرتعش بود. گفت: لط... اما نتوانست آنچه می‌خواست بگوید بلافاصله ادا کند. سپس با تلاش و صرف نیروی بسیار کلمه‌ای را که آغاز کرده بود به‌پایان رساند: لطفاً... - پی‌یر که به‌زحمت از زارزدن خودداری می‌کرد به‌سوی او پیش دوید و داشت به‌فضای میان دو شمشیر می‌رسید که دولو‌خف فریاد زد: پشت شمشیر! - و پی‌یر منظور او را دریافت و در کنار مرز خود ایستاد. فقط ده قدم میان آنها فاصله بود. دولو‌خف سر خود را روی برف فرود آورد و حریم‌خانه دندان در آن فرو برد و دوباره سر برداشت و وضع خود را اصلاح و پاها را زیر خود جمع کرد و نشست و در صدد یافتن مطمئنترین حالت برای استوار کردن خود بود. برف سرد را می‌مکید و می‌بلعید و لبهایش می‌لرزید و با این حال پیوسته لبخند می‌زد. برق کینه و شرار تلاش برای جمع‌کردن و اسپین نیرو در چشمانش می‌درخشید. تپانچه را بالا گرفت و کوشید نشانه بگیرد. نیسویتسکی فریاد زد: به‌پهلوی بچرخید، تپانچه را حایل خود کنید.

دنيسف نيز نتوانست خودداري کند و روبه حريف فریاد زد: موضع بگيريد. پی‌یر، لبخند شیرین افسوس و پشیمانی بر لب، با درماندگی دست و پا گشوده و سینه فراخ خود را راست پیش تیر حریف گرفته، جلوش ایستاده بود و با اندوه چشم به او دوخته بود. دنيسف و رستف و نيسويتسکی پلک برهم نهادند و صدای تیر و همزمان با آن فریادی کینه‌ورانه را شنیدند.

دولوخف بود که فریاد زد: خطا رفت - و بی‌توش با صورت روی برف افتاد. پی‌یر سر خود را در دو دست گرفت، برگشت و به جنگل رفت. در برف ژرف قدم می‌نهاد و به صدای بلند کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند. با سیمایی از بی‌زاری درهم‌کشیده تکرار می‌کرد: حماقت، مرگ، ... دروغ! نيسويتسکی او را از رفتن بازداشت و با سورتمه خود به‌خانه برد.

دنيسف و رستف، دولوخف را برداشتند و بردند. دولوخف، چشم‌بسته و خاموش کف سورتمه خوابیده بود و به پرسشهای همراهانش جواب نمی‌داد. اما وقتی به مسکو رسیدند ناگهان به هوش آمد و چشم گشود و به زحمت سر خود را بلند کرد و دست رستف را که کنار او نشسته بود در دست گرفت. حالت چهره‌اش که به کلی دیگرگون و محبت و شوق بی‌سابقه‌ای در آن بود رستف را به حیرت انداخت.

از او پرسید: خوب، چطوری؟ حالت چطور است؟

دولوخف با صدایی بریده‌بریده گفت: حالم هیچ خوب نیست، اما اهمیت ندارد. کجاییم؟ آها، می‌دانم، مسکو. حال من هیچ مهم نیست. بدی کار این است که او را کشته‌ام. این حال را تحمل نمی‌کند. می‌میرد.

رستف پرسید: کی؟ چه کسی می‌میرد؟

- مادرم، مادرم، فرشته‌ام، معبودم، نازنینم - این را گفت و دست رستف را می‌فشرد و های‌های می‌گریست. چون کمی آرام‌تر شد برای رستف توضیح داد که با مادرش زندگی می‌کند و اگر او پسر خود را در حال مرگ ببیند تحمل نخواهد کرد. به‌التماس از او خواست که برود و مادرش را برای شنیدن این خبر آماده کند.

رستف برای ادای این تکلیف از آنها پیش افتاد و با تعجب بسیار دریافت که دولوخف، این جوان شروور و این ستیزه‌جوی هولناک در مسکو با مادری پیر و خواهری کورپشت زندگی می‌کند و مهربانترین فرزند و نرمخوترین برادران است.

۶

پی‌یر در آن اواخر به‌ندرت با زنش تنها می‌شد. خانه آنها در مسکو چنانکه در پترزبورگ، پیوسته پر از مهمان بود. شب گذشته، که از دوئل به‌خانه باز آمد، خلاف عادتش عمل کرد و

به اتاق خواب نرفت بلکه در دفتر کار بسیار بزرگ پدریش، همان اتاقی که کنت بز و خف در آن جان سپرده بود ماند.

روی کاناپه افتاد به این امید که بخوابد و هرآنچه را بر سرش آمده بود فراموش کند. اما نمی توانست. احساسها و اندیشه‌ها و خاطرات بسیاری ناگهان همچون کولاکی هولناک چنان در جانش به جنبش آمدند که نه تنها به خواب نرفت بلکه قرار نیز نیافت و ناچار برپا جست و با گامهایی تند در اتاق به قدم زدن پرداخت. گاه زنش، در هیئت نخستین روزهای ازدواجشان، با شانه‌های عریان و چشمان مست و نگاهی شهوت جو پیش چشمش می آمد و گاه نیز بی درنگ صورت زیبا و گستاخ و سنگ صولت و تمسخرآمیز دولو خف در کنار او ظاهر می شد، به همان گونه ستیزه جو که سر میز باشگاه انگلیسی، و نیز همان طور پریده رنگ با سیمایی مرتعش و دردمند از او روی گردانده و بر برف افتاده بود.

در دل بر کار خود داوری می کرد: چه کردم؟ فاسق را، بله، فاسق زخم را کشتم. بله، همین. ولی چه شد؟ چرا کارم به فاسق کشی انجامید؟ - ندایی از درونش جوابش داد: زیرا با او ازدواج کردی. باز می پرسید: خوب مگر ازدواج گناه است؟ و پاسخ می آمد: گناه آن است که زنی را که دوست نداشتی گرفتی. گناه تو آن است که خودت و او را فریب دادی - و با وضوح بسیار لحظه‌ای را در نظر آورد که در خانه پرنس واسیلی، پس از شام کلماتی را که از دلش بر نمی آمد با تردید بر زبان رانده بود: دوستان دارم! - همه آن دم بود. و با خود گفت: خودم هم در آن دم احساس می کردم که حرفم بجا نبود و حق نداشتم که آن را بر زبان بیاورم. نتیجه اش این شد - و ماه غسلشان را به یاد آورد و خاطره‌ای با وضوحی موهن در ذهنش زنده شد و عرق شرم بر رویش نشانند. اندکی پس از ازدواج بود که چیزی از ظهر گذشته روب دوشامبری پرنیانی به تن از اتاق خوابش یکر است به اتاق کار آمد، پیشکارش آنجا بود و به احترام بسیار به او کرنش کرد و نگاهی به چهره او و روب دوشامبرش انداخت و لبخندی بر لب آورد و معنی تبسمش آن بود که خوشبختی و شیرینکامی ارباب خود را، در عین احترام، احساس می کند.

در دل می گفت: بارها و چه بسیار از بابت او به خود بالیده‌ام. به زیبایی شاهوار و سنجیدگی و خویشتنداریش در میان جمع نازیده‌ام، به خانه خود که او تمام سرشناسان پترزبورگ را در آن می پذیرفت به خود غره شده‌ام و نیز به عصمتش با آن زیبایی شکوهمند افتخار کرده‌ام. و اینک آنچه مایه مباهاتم بود! آنوقتها خیال می کردم که منش و اخلاقش نجیبانه تر و اندیشه اش عمیقتر از آن است که در حد درک من باشد. بارها و بارها که در اخلاقش دقیق می شدم می گفتم تقصیر از من است که سر از کارش در نمی آورم. این آرامش دائمی، این رضایت خاطر، این نبود هرگونه میل یا هوس در او همه معمای بی بود که راز گشایش آن در این عبارت هولناک نهفته بود: "این زن گندبنیاد است." این عبارت وحشت آور را که گفت، همه چیز روشن شد.

آنا تول نزد او می‌آمد که پول قرض کند و شانه‌های عریان او را می‌بوسید. الن پولی را که برادرش می‌خواست نمی‌داد اما شانه خود را از زیر لیان او پس نمی‌کشید. پدرش از راه شوخی می‌خواست حسادت او را برانگیزد، اما او با لبخندی که از آسودگی خیالش حکایت می‌کرد می‌گفت آن قدر احمق نیست که تن به حسد بدهد: بگذار هر چه می‌خواهد بکند - و منظورش من بودم. یکبار از او پرسیدم علایم بارداری در خود نمی‌بیند؟ به تحقیر خندید که دیوانه نیست که آرزوی بچه کند و به هر حال از من بچه دار نخواهد شد.

سپس وضوح و ناهنجاری افکار و شیوه عامیانه گفتار خاصش را که با محیط پرتشخص و تربیت اشرافیش ناسازگار بود به یاد آورد. مثلاً می‌گفت: مگر مغز خر خورده‌ام؟ - یا: برو خودت انجامش بده تا حالت بشود - یا: عمو برو پی کارت!... - اغلب وقتی می‌دید که زنش چه خوب می‌تواند دل همه را از مرد و زن و پیر و جوان به دست آورد و اسیر خود کند نمی‌فهمید که پس چرا خودش نتوانسته است دل به او ببازد. در دل می‌گفت: ولی من هیچ وقت او را دوست نداشته‌ام، می‌دانستم که گندها است - این را پیوسته تکرار می‌کرد، و بعد: فقط جرئت نداشتم که به این اقرار کنم.

و حالا دولو خف، آنجا توی برفها نشسته است و به زور لبخند می‌زند و چه بسا در حال مرگ باشد و با یک جور جسارت و خودستایی دروغین به پشیمانی من دهن‌کجی می‌کند.

پی‌یر از آنهایی بود که گرچه به ظاهر سست‌عنصر می‌نمایند، ولی رفیق رازداری نمی‌جویند تا غم خود را با او در میان گذارند. او اندوه خود را در دل زیر و رو می‌کرد.

با خود می‌گفت: گناهها همه از او (یعنی الن) است. اما این حرف چه دردی را درمان می‌کند؟ من چرا خود را به او وابستم؟ چرا این «دوستان دارم» را به او گفتم؟ این حرف دروغ بود؛ از دروغ هم بدتر. پس گناه از من است و باید عواقب آن را تحمل کنم... اما چه چیز را؟... رسوایی و بدنامی را؟ تلخکامی زندگی را؟ ولی اینها همه حرف مفت است. بدنامی و شرافت همه حرفهایی قراردادی است. اینها ربطی به هستی من ندارد.

از ذهنش گذشت که: لویی شانزدهم را اعدام کردند چون معتقد بودند که نادرست و جنایتکار است. از دید آنها که نگاه کنی حق با آنها بود. اما آنهایی هم که او را از قدیسان می‌شمردند و در راه او شهید شدند حق داشتند. بعد روبس‌پی‌یر را اعدام کردند، چون خودکامه و ظالم بود. حق با کی بود؟ با هیچ‌کس. گناهکار کی بود؟ هیچ‌کس. امروز که زنده‌ای، زندگی کن. فردا خواهی مرد، همان طور که یک ساعت پیش بایست مرده باشی. وقتی که سراسر زندگی در برابر ابدیت لحظه‌ای بیش نیست چه جای آن است که خود را عذاب دهی؟

اما در آن لحظه هم که گمان می‌کرد روانش با این‌گونه داورها آسوده شده است الن پیش چشم خیالش خود می‌نمود، آن هم درست در حالی که خودش با شوری شدیدتر از همه وقت

می‌کوشید عشق دروغین خود را به او ثابت کند و احساس کرد که خون بر دلش هجوم آورد و از تاب آن مجبور شد باز برخیزد و در تکاپو آید و هرچه به دستش افتد بشکند و از هم بدرد. مدام تکرار می‌کرد: آخر چرا به او گفتم دوستت دارم - و پس از آنکه این عبارت را ده بار تکرار کرد این جملهٔ مولیر به خاطرش رسید که: چه کار داشت خود را در این مهلکه گرفتار کند؟ - و شروع کرد به کار خویش خندیدن.

شب پیشخدمت خود را خواند و دستور داد که جهاز سفرش را برای سفر به پترزبورگ آماده کند. دیگر نمی‌توانست با همسرش زیر یک سقف بماند، نمی‌توانست پیش خود تصور کند که از آن به بعد با او چگونه روبرو خواهد شد. بر آن شده بود که صبح روز بعد به پترزبورگ برود و نامه‌ای به عنوان زنش بگذارد و در آن تصمیم خود را به جدایی قطعی و همیشگی به او اطلاع دهد. صبح وقتی پیشخدمت با سینی قهوه به اتاق کار وارد شد، پی‌یر روی کاناپه افتاده بود و با کتابی گشوده در دست، به خواب رفته بود.

بیدار شد و لحظاتی وحشتزده به اطراف نگاه کرد، نمی‌توانست دریابد که در کجاست. پیشخدمت گفت: حضرت کنتس به پیشخدمتشان فرمودند که بپرسد آیا حضرت اجل در اتاقشان تشریف دارند یا نه.

پی‌یر در جواب مانده بود که کنتس وارد شد، روب‌دوشامبری از اطلس نقره‌دوزی شدهٔ سفید به تن داشت، با گیسوانی نیاراسته، دو رشته گیسوان انبوه بافتهٔ خود را همچون نیم‌تاجی دو بار به دور سر زیبای خود پیچیده بود. سیمایش آرام و شاهوار بود، فقط بر پیشانی مرمین و اندکی برجسته‌اش آژنگ خشم به چشم می‌خورد. با خونسردی خاصش که هیچ چیز قادر به آشفتن آن نبود نمی‌خواست در حضور پیشخدمت سخن بگوید. خبر دوئل به گوشش رسیده بود و آمده بود تا دربارهٔ آن حرف بزند. صبر کرد تا پیشخدمت سینی قهوه را بگذارد و برود بیرون. پی‌یر همچو بانه از پشت عینک خود او را می‌نگریست و همچون خرگوشی محصور در گلهٔ سگان شکاری که گوش می‌خواباند و پیش دشمن در عین انتظار بر زمین می‌چسبد، سعی می‌کرد به خواندن ادامه دهد. اما احساس می‌کرد که این کار بی‌معنی و ناممکن است و دوباره با کمرویی نگاهی به او انداخت. ال‌ن نشیست و با تبسمی تحقیرآمیز در انتظار خروج پیشخدمت به او چشم دوخت.

به خشکی گفت: این دیگر چه الم‌شنگه‌ای بود بپا کردید؟ این چه دسته‌گلی بود به آب دادید؟ پی‌یر گفت: من؟ چه دسته‌گلی؟

- آقا برای من جسور شده‌اند، غیرت نشان می‌دهند. جواب بدهید، این دوئل چه معنی داشت؟ با این کار می‌خواستید چه چیز را ثابت کنید؟ هان؟ چه چیز را؟ جواب بدهید. پی‌یر همچنان افتاده بر کاناپه، غلٹی زد و دهان گشود اما نتوانست جوابی بدهد.

الن ادامه داد: خوب، حالا که شما جواب نمی‌دهید خودم می‌گویم، شما هرچه می‌شنوید باور می‌کنید. به شما گفته‌اند... (با خنده به زبان فرانسوی ادامه داد) که دولو خوف فاسق من است... - کلمه «فاسق» را با وضوحی و قیحانه مثل کلمات عادی دیگر ادا کرد و بعد: ... و شما هم باور کرده‌اید. ولی آخر با این کار چه چیز را ثابت کردید؟ نه، بگویید، با این دوئل چه چیز را ثابت کردید؟ ثابت کردید که ابلهید، یک احمق، خوب این را همه می‌دانستند، ثابت کردن نداشت. حالا نتیجه این کار چیست؟ که من در مسکو اسباب مسخره همه بشوم؟ نتیجه‌اش این است که همه بگویند که شما در حال مستی، که سر از پا نمی‌شناخته‌اید، مردی را که بی‌هیچ علتی به او حسادت می‌ورزیدید به دوئل دعوت کرده‌اید.

الن صدای خود را پیوسته بلندتر می‌کرد و برگستاخی گفتار خود می‌افزود: ... مردی که از هر حیث بر شما مزیت دارد...

پی‌یر با جبینی پرچین، بی‌آنکه حرکتی بکند، آهسته می‌غرید.
- به چه علت باور کردید که او فاسق من است؟ ... هان؟ برای چه؟ برای اینکه از مصاحبت با او لذت می‌برم؟ اگر شما باشعورتر بودید و حرف‌زدن با شما خوشایند بود شما را به او ترجیح می‌دادم.

پی‌یر با صدایی ناصاف آهسته گفت: تمنا می‌کنم با من حرف نزنید...
الن گفت: برای چه حرف نزنم؟ حق دارم حرف بزنم. به جرئت می‌گویم که کمتر زنی پیدا می‌شود که با شوهری مثل شما فاسق نگیرد. آن هم نه یکی نه دو تا. بله، «فاسق»، و من این کار را نکردم.

پی‌یر می‌خواست چیزی بگوید و با چشمانی از حالت عادی بیرون، نگاه عجیبی به الن انداخت، الن معنی آن را نفهمید. پی‌یر دوباره دراز کشید. در این هنگام در غذایی جسمانی بود، مثل این بود که باری سنگین سینه‌اش را فرومی‌فشارد و نفسش را بند می‌آورد. می‌دانست که باید کاری بکند تا این عذاب پایان یابد، اما کاری که می‌خواست بکند زیاده و وحشت‌آور بود.
با صدایی بریده‌بریده گفت: بهتر است از هم جدا شویم.

الن گفت: جدا شویم؟ هر جور میل شماست. فقط به شرط اینکه پول کافی به من بدهید. آقا مرا از جدایی می‌ترساند!

پی‌یر از جا جست و تلو تلو خوران به سوی او خزید برداشت و با نیرویی که خود از آن بی‌خبر بود دست انداخت و سنگ مرمر میزی را که به دستش افتاد از جا کند و آن را بلند کرد و یک قدم به سوی او برداشت و فریاد زد: می‌کشمت!

آثار وحشت در صورت الن ظاهر شد، جیغ‌کشان واپس جست. میراث پدر در وجود پسر نمایان شده بود. مستی شکوهمند خشم را در جان خود احساس می‌کرد. سنگ مرمر را بر زمین

کوفت و شکست و با دستهایی گشاده به سوی او رفت و نعره کشید: گم شو! - و نعره اش چنان هولناک بود که تمام اهل خانه شنیدند و لرزیدند، خدا می داند که اگر الن بی درنگ از اتاق بیرون نشناخته بود چه بر سرش می آمد.

پی‌یر یک هفته بعد و کالتنامه‌ای برای ادارهٔ املاک خود در روسیه، که بیش از نیمی از املاکش بود، به الن داد و خود به پترزبورگ رفت.

۷

دو ماه بود که خبر شکست استرلیتس و هلاکت پرنس آندره‌ی به لیسبه گوری رسیده بود. با وجود نامه‌های بسیاری که از طریق سفارت فرستاده بودند و نیز با وجود کاوشهای بسیار جسد پرنس پیدا نشده بود و اسمش نیز میان اسیران نبود. از همه بدتر آنکه خویشانش هنوز امیدوار بودند که ساکنان روستاهای محل نبرد او را نزد خود برده باشند و چه بسا که پرنس، جایی، تنها، بی توش و توان، میان بیگانگان در حال بهبود یا احتضار باشد و نتواند از حال خود خبری بدهد. روزنامه‌هایی که پرنس پیر اول بار خبر شکست استرلیتس را در آنها خواند مثل همیشه به اختصار بسیار و به ابهام و صف دل‌آوریهای سربازان روسی را نوشته بودند و شرح داده بودند که چگونه قوای روس پس از نبردهایی درخشان ناگزیر از عقب‌نشینی شده‌اند اما عقب‌نشینی‌شان در نهایت نظم صورت گرفته است. پرنس پیر از این گزارشهای رسمی نتیجه می‌گرفت که ارتش روس درهم شکسته شده است. یک هفته پس از وصول روزنامه‌هایی که خبر شکست استرلیتس را داده بودند نامه‌ای از کوتوزف رسید که عاقبت کار پسرش را به او اطلاع می‌داد.

کوتوزف در این نامه نوشته بود "فرزند شما، درفش به دست، پیشاپیش هنگ، قهرمانانه، چنانکه شایستهٔ پسر پدری چون شما و یک فرزند رشید میهن است پیش چشم من بر خاک افتاد. من و تمامی ارتش افسوس می‌خوریم که تا این ساعت نمی‌دانیم که او زنده است یا نه. افتخار دارم که مانند شما امیدوار باشم که زنده است، زیرا اگر چنین نمی‌بود نام او بایست در صورت اسامی افسرانی بوده باشد که اجسادشان در میدان نبرد پیدا شده و توسط نمایندگان دشمن در اختیار من قرار گرفته است."

پرنس پیر این خبر را شب دیروقت، هنگامی که در اتاق کارش تنها بود دریافت کرد. صبح روز بعد مثل هر روز به گردش صبحگاهی‌اش رفت، اما به عکس همه روز، خاموش بود و با پیشکارش و باغبان و معمار حرفی نزد و با وجود ظاهر خشم‌آلودش به کسی عتابی نکرد. هنگامی که پرنسس ماریا در ساعت معمول به دفتر کار او وارد شد، پرنس پشت دستگاه تراشش ایستاده مشغول خراطی بود، اما برخلاف معمول سر بلند نکرد و به دخترش نگاهی نینداخت.

ناگهان با صدایی که زنگی غیرطبیعی داشت گفت: آه، پرنسس ماریا! - و تیغ خراطیش را به‌سویی انداخت. چرخ با سرعتی که داشت چند دوری چرخید تا بازایستاد و پرنسس ماریا این غیژغیژ چرخ را که برای او با آنچه به‌دنبال داشت درآمیخته بود مدت‌ها در خاطر حفظ کرد.

پرنسس ماریا به پدرش نزدیک شد. چهره او را که دید ناگهان دلش فرو ریخت، چشمانش تار شد. از چهره پدرش که غمگین و فروشکسته نبود بلکه آثار شیطنت در آنها نمایان بود و از تلاشی غیرطبیعی که برای تسلط بر خویش سخت در تنش می‌نمود دریافت که مصیبتی هولناک، سیاهترین تلخکامی زندگی که تا آن روز طعم آن را نچشیده بود، همچون وزنه‌ای سنگین بالای سرش آویخته است و چیزی نمانده است که بر فرقش فرود آید؛ سیاه‌روزی نافرجامی که عقل از درکش عاجز است و آن مرگ کسی است که دوستش داشته‌ای.

پرنسس بی‌دست‌وپای نازبیاگفت: پدرجان! از آندره؟ خبری... - اما دردمندی و بهتش چنان زیبایی و صف‌ناپذیری داشت که پدرش تاب نگاه او را نیاورد و با گلویی از گریه‌گره خورده روی از او برآید.

- نامه‌ای رسیده! جزو اسیران نیست، میان کشته‌ها هم نیست! این چیزی است که کوتوزف

نوشته! - و با صدایی گوش‌خراش، چنانکه بخواهد پرنسس را برماند فریاد زد: کشته‌اندش!

پرنسس بر زمین نیفتاد و حالش به‌هم نخورد. پیش از این خبر هم رنگی به‌رو نداشت، اما چون این کلمات را شنید سیمایش دیگرگون شد و در چشمان زیبای درخشانش پرتو جدیدی پدید آمد. مثل این بود که یک‌جور سرور، صفایی روحی و از غمها و شادیهای این جهان آزاد، وجودش را فراگرفت و اندوه عمیق دلش را در خود غرقه ساخت. ترس از پدر را از یاد برد. به‌او نزدیک شد و دستش را گرفت و او را به‌سوی خود کشید. بازوان خود را بر گردن لاغر و رگ‌نمای او حلقه کرد و گفت:

- پدرجان! روی از من نگردانید، بیایید با هم بر او اشک بریزیم.

پیرمرد چهره به‌یک سو گرداند و فریاد زد: نااصلها، بیشرفها. ارتش را نابود کردند، جوانها را کشتند. آخر چرا؟ برو، برو به لیز بگو!

پرنسس بی‌توش و توان روی صندلی دسته‌دار کنار پدرش نشست، اشکش سرازیر شد. برادرش را در نظر آورد که با مهربانی و در عین حال والامنشی خاص خود با او و لیزا وداع می‌کرد. او را در خیال می‌دید که با محبتی به‌تمسخرآمیخته شمایل کوچک را بر گردن خود می‌آویخت. با خود گفت: یعنی اعتقاد پیدا کرده بود؟ از بی‌ایمانی خود پشیمان شده بود؟ یعنی حالا آنجا در بهشت آرامش و نیکبختی ابدی جای گرفته است؟

میان گریه از پدرش پرسید: پدرجان، برایم بگویید، این مصیبت چه‌جور پیش آمد؟

- برو، برو، در جنگ کشته شد دیگر. در همان جنگی که بهترین جوانان روس را بردند

به کشتن دادند و افتخارات روسیه را ضایع کردند! بفرمایید بروید پرنسس ماریا! بروید به لیز بگویید. من بعد خواهم آمد.

پرنسس ماریا که از پیش پدر برگشت، پرنسس کوچک جلو پارچه و وسایل سوزن‌دوزیش نشسته بود و با نگاهی که از صفای دل و آرامش درونی خاص زنان باردار حکایت می‌کرد به پرنسس ماریا می‌نگریست. پیدا بود که چشمهاش او را نمی‌دید بلکه به ژرفای درون خویش خیره شده بود و به تحول زیبا و شیرین و اسرارآمیزی که در درونش صورت می‌گرفت.

سوزن‌دوزیش را کنار گذاشت و واپس لمید و گفت: ماری! دستت را بده! - و دست او را گرفت و بر شکم خود گذاشت. با چشمانی خندان و خیره به صورت او، منتظر ماند، لب ظریف کرک‌دارش بالا رفت و با همان شیرینکامی کودکانه خود بالا ماند.

پرنسس ماریا پیش او زانو زد و چهره خود را در چینهای لباس او پنهان ساخت. لیز با چشمانی درخشان و سرشار از شیرینکامی به خواهرشوهر خود خیره ماند، گفت: هان، می‌شنوی؟ چه حال عجیبی دارم. می‌دانی ماری، او را خیلی دوست خواهم داشت - اما پرنسس ماریا نمی‌توانست سر بلند کند، اشک می‌ریخت.

- ماشا، چه‌ات شده؟

پرنسس ماریا اشکهایش را با زانوی او پاک کرد، گفت: هیچ... همین‌طور... غصه‌ام گرفت... برای آینده! - آن روز صبح چند بار آمده بود تا او را برای آن خبر آماده کند و هربار به‌گریه افتاده بود. پرنسس کوچک گرچه چندان تیزبین نبود، اما به‌دیدن این اشکها که علت آنها را نمی‌فهمید، نگران شد. چیزی نمی‌گفت اما با پریشانی به هر طرف نگاه می‌انداخت، گفتی پی چیزی می‌گشت. قبل از ناهار پرنس پیر که همیشه در دل پرنسس ترس برمی‌انگیخت به اتاقش آمد. این‌بار بسیار آشفته بود و خشم و کینه از چهره‌اش می‌بارید، اما خاموش و بی‌حرف بیرون رفت. پرنسس کوچک نگاهی به پرنسس ماریا انداخت و بعد با چشمانی که حکایت از نگرستن به‌درون می‌کرد و خاص زنان باردار است کمی به فکر فرو رفت و سپس ناگهان به‌گریه افتاد.

گفت: از آینده خبری رسیده؟

- نه، تو می‌دانی که هنوز زود است، خبر که به‌این زودی نمی‌رسد، ولی پدرجان دل‌واپس است و من می‌ترسم.

- پس هیچ اتفاقی نیفتاده؟

پرنسس ماریا با چشمان درخشان و پراطمینان خود، راست در دیدگان او نگاه کرد و گفت: نه، هیچ! - مصمم بود که در این‌باره با او حرفی نزند و پدرش را هم متقاعد کرده بود که این خبر هولناک را تا وضع حمل عروسش که چند روزی بیش به‌آن نمانده بود از او پنهان دارند. پرنسس ماریا و پرنس پیر هر یک به‌شیوه خود بار این‌اندوه را بر جان می‌کشیدند و آن را پنهان می‌داشتند.

پیرمرد نمی‌خواست بیهوده در دل خویش امید برانگیزد، معتقد بود که پرنس آندره‌ی کشته شده است و گرچه کسی را به اتریش فرستاده بود تا پرس‌وجو کند و هر طور شده رد پسرش را باز یابد، ولی در عین حال برای او در مسکو پیکره‌ی یادبودی سفارش داده بود و قصد داشت که آن را در باغ خود برپا کند، به‌همه می‌گفت که پسرش کشته شده است و می‌کوشید که شیوه‌ی گذران خود را عوض نکند اما توانش برای این کار کافی نبود و کمتر از پیش راه می‌رفت و خورد و خوابش کاستی گرفته بود و روز به‌روز ناتوانتر می‌شد. اما پرنسس ماریا امیدوار بود. برای برادرش چنان دعا می‌کرد که پنداشتی زنده است، هر دقیقه در انتظار وصول خبر بازگشتش بود.

۸

صبح روز نوزدهم مارس بود که پرنسس کوچک، پس از صرف صبحانه به پرنسس ماریا گفت: عزیزم، مثل اینکه امروز صبحانه‌ام، یا به قول آشپزباشی فروشتیکم^۱ سر دلم مانده و می‌ترسم اذیتم کرده باشد - و ضمن ادای این عبارت لب ظریف کرک‌دارش بنا به معمول بالا رفت. اما چنانکه از وقت وصول آن خبر وحشتناک، نه فقط لبخندها، بلکه همه چیز، آوای گفتار و شیوه‌ی رفتار اهل خانه به‌اندوه آمیخته بود، تبسم پرنسس کوچک نیز بی‌آنکه به‌علت اندوه دیگران پی برده باشد تسلیم حال و هوای همگانی شده بود و از آن اثر پذیرفته بود و بیش از همه به‌این اندوه دل‌مشغول بود.

پرنسس ماریا وحشتزده گفت: آه، چه‌ات شده عزیز دلم؟ رنگت پریده. وای، رنگت خیلی پریده! - و با قدمهای سنگین و در عین حال بی‌صدای خود به‌جانب او شتافت. یکی از خدمتکاران که آنجا بود گفت: حضرت علی‌ه، نمی‌خواهید بفروستیم دنبال ماریا باگدانونا^۲؟ (ماریا باگدانونا قابله‌ای بود از مرکز بخش آمده و دو هفته‌ای می‌شد که در لیسبه‌گوری به‌سر می‌برد).

پرنسس ماریا تأیید کرد که: راست می‌گویی، شاید راستی راستی وقتش رسیده باشد. الان می‌روم - و خطاب به زن برادرش گفت: دل داشته باش، محکم باش تصدقت! - لیزا را بوسید و خواست از اتاق خارج شود.

- نه، آه! نه، نه، نه! - در چهره‌ی پرنسس کوچک علاوه بر پریدگی رنگ، وحشتی کودکانه از درد ناگزیر نقش بست.

- نه، از معده است!... باید از معده باشد. مگر نه؟ بگویند ماری، خیالم را آسوده کنید... بگویند - و همچون کودک دردانه‌ای که درد بکشد و حتی درد خود را اندکی بیش از آنچه هست بنماید

۱ Fruchstueck به آلمانی به‌معنی صبحانه است، و آتشی که لاند آلمانی بی‌سواد بوده آن را به لهجه محلی خود Frustick تلفظ می‌کند و پرنسس با تمسخر از او تقلید می‌کند

دستهای کوچک و ظریف خود را برهم فشرد و به گریه افتاد. پرنسس ماریا شتابان برای خبر کردن ماریا باگدانونا از اتاق بیرون شتافت و صدای پرنسس لیزا را پشت سر خود شنید که می‌گفت:

— وای خدای من، خدای من!

زن قابله، که دستهای کوچک سفید و فربه خود را به هم می‌مالید، با چهره‌ای که آرامش آن مرموز می‌نمود به استقبال او می‌آمد.

پرنسس ماریا با چشمانی از وحشت گشاده به قابله نگاه کرد و گفت:

— ماریا باگدانونا، مثل اینکه درد شروع شده!

ماریا باگدانونا بی‌آنکه شتابی نشان دهد گفت: خوب، خدا را شکر! پرنسس، شما دخترید، بهتر است کاری به این کارها نداشته باشید. بروید و خیالتان راحت باشد.

پرنسس گفت: ولی آخر چه شده، چرا دکتری که قرار بود از مسکو بیاید نیامده؟ — بنا به خواست لیزا و پرنس آندره‌ی نزدیک موعد وضع حمل کسی را برای آوردن پزشک مامایی به مسکو فرستاده بودند و اکنون انتظارش را داشتند که هر دقیقه برسد.

ماریا باگدانونا گفت: چیزی نیست پرنسس، نگران نباشید. بی‌دکتر هم کار به خیر و سلامتی تمام می‌شود.

پنج دقیقه بعد پرنسس ماریا که در اتاق خود نشسته بود شنید که چیز سنگینی را حرکت می‌دهند. در را گشود و سرکی کشید و دید که خدمتکاران کاناپه چرمینی را که در اتاق کار پرنس آندره‌ی بود، معلوم نبود به چه منظور به اتاق خواب می‌برند. در سیمای حمل‌کنندگان شور و سرخوشی نمایان بود.

پرنسس ماریا تنها در اتاق خود نشسته بود و به قیل و قال خانه گوش می‌داد و گهگاه که صدای پایی می‌شنید سری بیرون می‌کرد تا از آنچه در راهرو می‌گذشت باخبر شود. زنهایی با نرم قدمی، بی‌صدا در رفت و آمد بودند و نگاهی به او می‌انداختند و روی می‌گرداندند. جرئت نمی‌کرد از آنها سؤالی بکند و ناچار در را می‌بست و به اتاق خود بازمی‌گشت و در صندلی دسته‌دارش می‌نشست. گاهی کتاب دعا را برمی‌داشت و زمانی جلو شمایل مقدس زانو می‌زد. با درمندی و حیرت احساس می‌کرد که آشفستگی دیگر با دعا تسکین نمی‌یابد. ناگهان در اتاقش بی‌صدا باز شد و پراسکو و یاساویشنا^۱ دایه سالخورده‌اش که به علت منع پرنس تقریباً هرگز به اتاق او نمی‌آمد یا سری در چارقد پیچیده در آستانه در ایستاد. آهی کشید و گفت:

— ماشنکا^۲، آدمم یک خرده کنارت بنشینم. بیا، تصدقت، اینها هم شمعهای دامادی پرنس. آورده‌ام پای شمایل روشن کنم.

— آه، چه خوب کردی دایه جان!

دایه شمعهای زربیح را پای شمایل مقدس روشن کرد و گفت: خدا رحیم است، عزیزم! - و جوراب پشمینی را که می‌بافت برداشت و پای در نشست، پرنسس ماریا هم کتابش را به دست گرفت و مشغول خواندن شد. فقط هر بار صدای قدمی یا حرف‌زدنی از بیرون می‌آمد پرنسس وحشتزده و پراسان و دایه با نگاهی اطمینان‌بخش و آرام‌کننده به یکدیگر می‌نگریستند. همان احساسی که پرنسس ماریا در گوشه‌اتاق خود در دل داشت، تمام گوشه و کنار خانه را فرا گرفته و بر دل‌های اهل خانه مسلط بود. بنا به این باور که هر قدر اشخاص کمتری از درد زانو باخبر باشند رنج و عذاب او سبکتر خواهد بود همه وانمود می‌کردند که از همه جا بی‌خبرند و هیچ‌کس از دلشوره خود حرفی نمی‌زد. اما در همه چهره‌ها، علاوه بر وقار و رعایت احترام که شرط شایستگی رفتار و در خانه پرنس قاعده معمول بود، در وجنات همه آثار نگرانی و رقت قلب و آگاهی به واقعه‌ای خجسته و از حیطة عقل بیرون، که در آن لحظه در حال وقوع بود نمایان بود. در اتاق بزرگ زنان خدمتکار دیگر صدای خنده شنیده نمی‌شد. در اتاق پیشخدمتها همه نشسته و در عین خاموشی گوش به زنگ بودند. در اتاقهای خدمه بیرونی^۱ مشعل و شمع می‌سوخت و همه بیدار بودند. پرنس پیر که با رفتار سنگین خود در اتاق کارش قدم می‌زد، تیخون را برای کسب خبر به نزد ماریا باگدانونا فرستاد و به او گفت: فقط بگو پرنس دستور دادند بپرسم چه خبر؟ و بیا و هرچه گفت به من بگو.

ماریا باگدانونا با حالتی حاکی از وقوف به اسرار مهم، نگاهی به این پیام‌آور انداخت و گفت: به پرنس عرض کن که درد زایمان شروع شده! - تیخون آمد و به پرنس گزارش داد. پرنس گفت: بسیار خوب - در را بست و تیخون دیگر هیچ صدایی از دفتر کار پرنس نشنید. کمی بعد به بهانه راست کردن شمعهای کج شده و پیرایش فتیله آنها وارد دفتر شد. پرنس را روی کاناپه غنوده دید، به چهره‌اش نگریست. سری تکان داد و بی‌آنکه چیزی بگوید نزدیک شد و شانه او را بوسید؛ بی‌آنکه دستی به شمعها زده باشد یا حتی بگوید برای چه کار آمده، اتاق را ترک کرد. پدیده‌ای که شکوهمندترین راز طبیعت است در حال وقوع بود. غروب گذشت و شب رسید و انتظار و نرمی دلها در پیشگاه رازی که گشودنش در حد خرد نیست کاستی نگرفت بلکه رو به فزونی بود و هیچ‌کس به خواب نمی‌رفت.

*

یکی از آن شبهای ماه مارس بود که زمستان گفتی می‌خواست زهرچشم بگیرد و نشان دهد که هنوز جان دارد، با نهایت خشم و افسوس ذخیره برف خود را بر جهان فرو می‌پاشید و تیزترین تندبادهای خود را می‌دمید.

۱ منظور خدمه‌ای است که به امور داخل خانه کاری ندارند مثل باغبانها یا کارکنان اصطبل یا سورجیها

اسبهایی یدکی در منازل مختلف شاهراه برای پزشک آلمانی که قرار بود از مسکو بیاید گمارده شده بود و سوارانی با فانوس به محل انشعاب راه روستا به استقبال او گسیل شده بودند تا در راه پردستانداز بیابان، از میان گودالهای پرآب و زیر برف پنهان، هدایتش کنند و هر دقیقه انتظار رسیدنش را داشتند.

پرنسس ماریا مدت‌ها بود که کتابش را به کناری نهاده و ساکت نشسته بود و چشمان درخشانش بر چهره‌ی پراژنگ دایه، که کوچکترین جزئیاتش در چشم او آشنا بود، و نیز به‌رشته گیسوی سفید بیرون‌زده از چارقدش و به غیب جروکیده و آویخته‌اش خیره مانده بود. دایه ساویشنا سر به‌بافتن جورابش مشغول داشت و با صدای آهسته‌اش که خود نمی‌شنید و حتی کلماتی را که ادا می‌کرد نمی‌فهمید، داستان صدفبار تکرار شده‌ی وضع حمل مرحومه‌ی پرنسس مادر را در کیشی‌نی‌یف^۱ و تولد پرنسس ماریا را به یاری روستایی‌زنی مولداوی که نقش قابله را به‌عهده گرفته بود نقل می‌کرد.

می‌گفت: دختر (یعنی دکتر) چه کاره است؟ کار دست خداست - ناگهان یک نفس شدید باد بر یکی از پنجره‌های اتاق که پنجره‌پوش آن برداشته شده بود کوبید (بنا به‌خواست پرنس، وقت بازآمدن پرستوها یک پنجره‌پوش از هر اتاق باز گذاشته می‌شد) و چفت کشوی پنجره که خوب بند نشده بود در رفت و پرده‌ی این سوی پنجره به‌دست باد داده شد و دم سرما و برف بر سر شمع کوفت و آن را خاموش کرد. پرنسس ماریا از جا جست. دایه‌اش جورابی را که می‌یافت کنار گذاشت و به‌سوی پنجره شتافت و به بیرون خم شد و کوشید تا دستش را به پنجره‌پوش گشوده بند کند. باد سرد گوشه‌های چارقد و رشته‌های گیسوی سفیدش را که از زیر آن بیرون آمده بود تکان می‌داد.

لبه‌ی پنجره را در دست گرفته بود و به‌جای آنکه آن را ببندد روی گرداند و گفت: مادر جان، پرنسس، در خیابان چند سوار می‌آیند، فانوس هم دارند، باید دختر باشد. پرنسس ماریا گفت: آه، خدای من، خدای بزرگ شکر، باید راهنماییش کرد. او روسی نمی‌داند.

شالی روی سر انداخت و به‌پیشباز تازه‌آمدگان شتافت. هنگامی که از اتاق مجاور اتاق خود می‌گذشت از پشت پنجره دید که کالسکه‌ای با فانوسهای روشن در کنار پله‌های ورودی خانه ایستاده است. به سر پلکان آمد. بر سر ستونک طارمی پلکان شمعی بیهی می‌سوخت که باد شعله‌ی آن را فرو می‌کوفت و اشک آن از یک سو می‌شرید. فیلیپ پیشخدمت با چهره‌ای وحشتزده و مبهوت، شمعی در دست، زیر پای او در اولین پاگرد پلکان ایستاده بود. پایینتر از او پای پله‌ها صدای حرکت پاهایی چکمه‌پوش به‌گوش می‌رسید و صدایی به‌گوش آشنا چیزی می‌گفت.

صدا می‌گفت: خدا را شکر! پس پدرم کو؟

صدای پیشخدمت، دمیان^۱، که هنوز در طبقه همکف بود به گوش رسید که جواب داد: ایشان خوابیده‌اند.

صدای آشنا باز چیزی پرسید و دمیان جوابش داد و سپس چکمه‌های آسترنمدی با سرعت بیشتری از پای پلکان، در نیمه ناپیدای آن، بالا آمدند. پرنسس ماریا در دل گفت: آندره‌ی است، ولی ممکن نیست، چنین چیزی باورکردنی نیست. - و در همان لحظه‌ای که این خیال از ذهنش گذشت سیاهی قامت و سپس چهره پرنس آندره‌ی، که پالتوی یقه‌خز و سفید از برف به تن داشت در پاگرد پلکان، آنجایی که فیلیپ شمع به دست ایستاده بود، ظاهر شد. بله، خودش بود. اما رنگش پریده و چهره‌اش تکیده و سخت عوض شده بود. حالت سیمایش عجیب نرم شده بود اما بسیار نگران به نظر می‌رسید. از پلکان بالا آمد و خواهرش را در آغوش گرفت.

پرسید: نامه من به شما نرسیده؟ - اما در انتظار جوابی که نمی‌آمد نماند، زیرا پرنسس ماریا نمی‌توانست حرف بزند. برگشت و با پزشک ماما که همراهش آمده بود (در واپسین منزل راه به هم برخورده بودند) دوباره با قدمهایی سریع از پله‌ها بالا آمدند و باز خواهرش را در آغوش گرفت.

گفت: چه سرنوشت عجیبی! ماشا، عزیزم!

پالتوش را از تن فرو انداخت و به اتاق زنش رفت.

۹

پرنسس کوچک با سری در شبکلاهی سفید میان بالشها، در بستر افتاده بود (دردش تازه اندکی سبک شده بود) گیسوان سیاهش رشته‌رشته دور گونه‌های سوزان و غرق عرقش درهم تابیده بود. لب و دهان عنابی و ظریف و نمکینش، با آن لب بالایی کرک‌دارش که به سیاهی می‌زد، باز مانده به لبخندی شاد شکفته بود. پرنس آندره‌ی وارد شد و مقابل او، سمت پای کاناپه‌ای که او بر آن خوابیده بود، ایستاد. چشمان درخشان پرنسس، با نگاه پر از وحشتی کودکانه و یکسر هیجان، به او دوخته ماند، حالت نگاه اما عوض نشد. نگاه این چشمها زبان داشت: من شما همه را دوست دارم، به هیچ‌کس بدی نکرده‌ام. آخر این عذاب برای چیست؟ کمک کنید - شوهرش را می‌دید اما معنی حضور او را در این لحظه بر بالین خود نمی‌فهمید. پرنس آندره‌ی کاناپه را دور زد و پیشانی او را بوسید.

گفت: عزیز دلم (این کلمه را هرگز به او نگفته بود) خدا رحیم است - پرنسس با نگاهی ترسان و کودک‌وار و گله‌مند به او نگرست.

زبان نگاه می‌گفت: من از تو انتظار کمک داشتم، اما تو هم هیچ کمک نکردی، هیچ! - از اینکه شوهرش آمده بود هیچ تعجبی نمی‌کرد. نمی‌فهمید که آمده است. آمدنش هیچ ربطی با درد او و تسکین آن نداشت. درد باز آمد، ماریا با گدانونا به پرنس آندره‌ی توصیه کرد که از اتاق بیرون بیرون. پزشک وارد شد. پرنس آندره‌ی از اتاق بیرون رفت و خواهرش را دید و باز به او نزدیک شد و به نجوا با او حرف زد. اما گفتگوشان هر لحظه قطع می‌شد و، در انتظار، گوش فرامی‌داشتند. پرنسس ماریا گفت: بروید، عزیزم! - پرنس آندره‌ی دوباره رفت و در اتاق مجاور اتاق همسرش در انتظار نشست. زنی از اتاق بیرون آمد و چون چشمش به او افتاد آثار وحشت در سیمایش ظاهر شد و دست‌وپای خود را گم کرد. پرنس آندره‌ی چهره‌اش را در دستها پنهان کرد و چند دقیقه‌ای در این حال نشست. ناله و شیون در ماندگی که به زوزه جانوری می‌مانست از پشت در شنیده می‌شد. پرنس آندره‌ی برخاست و به سمت در رفت و خواست آن را باز کند اما کسی پشت در بود و نمی‌گذاشت در باز شود. صدای وحش‌زده‌ای از پشت در می‌گفت: نمی‌شود! آندره‌ی شروع کرد به قدم زدن در اتاق. شیون کمی خاموش شد. لحظاتی به این منوال گذشت، اما ناگهان شیونی وحشتناک صدای زنش نبود (او نمی‌توانست این جور فریاد بزند) در اتاق پیچید. پرنس آندره‌ی به سوی در دوید. شیون خاموش شد و صدای طفلی به گوش رسید. پرنس آندره‌ی اول با خود گفت: این بچه را چرا آنجا برده‌اند؟ بچه مال کیست؟ بچه آنجا چه می‌کند؟ ای وای، نکند نوزاد خودم باشد!

هنگامی که معنی شادببخش این گریه را دریافت بغض گلویش را فشرده چنانکه می‌خواست خفه‌اش کند. دو دستش را بر لب پنجره تکیه داد و مثل بچه‌ها زارزار به گریه افتاد. در باز شد و پزشک، یک‌لا پیرهن، آستین بالا زده، با رنگی پریده و آرواره‌ای لرزان از اتاق بیرون آمد. پرنس آندره‌ی سر به سوی او گرداند، اما دکتر با نگاهی پریشان به او بازنگریست و بی‌آنکه چیزی بگوید از کنارش گذشت. زنی از اتاق بیرون دوید، چشمش که به پرنس آندره‌ی افتاد، در آستان در مردد ایستاد. پرنس به اتاق همسرش وارد شد. جسد زنش، در همان حالتی که او پنج دقیقه پیش دیده بود بر بستر افتاده بود. اما حالت این صورت ظریف کودکانه، با آن لب‌زیبای به مورخط آراسته، با وجود زلزله‌زدگی چشمها و پریدگی رنگ گونه‌ها، همان بود که بود.

این چهره رقت‌انگیز زیبای بی‌جان می‌نالید: من همه شما را دوست دارم و به هیچ‌کس بدی نکرده‌ام. ببین که شما به من چه کردید! - در گوشه‌ای از اتاق چیزی قرمز در میان دستهای سفید و لرزان ماریا با گدانونا می‌گریست و حنجره می‌درید.

✱

دو ساعت بعد پرنس آندره‌ی با قدمهایی آرام و بی‌صدا به دفتر کار پدرش وارد شد. پیرمرد از همه چیز خبردار شده بود. پشت در ایستاده بود و همین‌که در باز شد با دستهای خشکیده

سالخورده‌اش گردن پسرش را گفتی میان دو آرواره گیره‌ای گرفت و همچون کودکی های‌های گریست.

✱

سه روز بعد مراسم نماز میت برای پرنسس در کلیسا برگزار شد و پرنس آندره‌ی از پله‌های صفا‌ی که تابوت روی آن قرار داشت بالا رفت و با او وداع کرد. حالت صورت جسد در تابوت، گرچه با چشمان بسته، همان بود که بود و همچنان می‌گفت: وای که شما با من چه کردید! - و پرنس آندره‌ی احساس کرد که چیزی در جانش از هم گسیخت. احساس کرد که مرتکب گناهی شده است که نه می‌تواند آن را جبران کند و نه از یاد ببرد. چشمه‌اشکش خشک شده بود. پیرمرد هم رفت و دست ظریف و همچون موم جسد عروس خود را که به آرامی بر دست دیگرش قرار یافته بود بوسید. چهره او به پیرمرد نیز می‌گفت: ببینید که مرا به چه روز انداختید، آخر چرا؟ - و پیرمرد به دیدن این چهره، با اندوهی تلخ روی گرداند.

✱

پنج روز بعد از تدفین پرنسس، نوزادش پرنس نیکلای آندره‌یچ را غسل تعمید دادند. دایه‌اش کهنه او را با چانه روی سینه نگه داشته بود و کشیش با پر غازی کف چروکیده و سرخ دستها و پاهای او را به روغن مقدس می‌آغشت.

پرنس بزرگ که پدر بزرگ و درعین حال پدرخوانده طفل بود نوزاد را با دستهایی که از بیم افتادن نوزاد لرزان بود گرفت و طشت آهن سفید قرشده غسل تعمید را دور زد و طفل را به پرنسس ماریا که مادرخوانده‌اش بود داد. پرنس آندره‌ی که از ترس آنکه مبادا طفل هنگام غسل خفه شود دل در دل نداشت در اتاق دیگری در انتظار پایان مراسم نشسته بود. هنگامی که دایه طفل را نزد او آورد با خوشحالی سر برداشت و فرانگریست و چون دایه به او مژده داد که تکه مومی که در موهای طفل پیچیده بودند در آب طشت فرو نرفت و روی آب شناور ماند^۱ سری به نشان تصدیق تکان داد.

۱۰

کنت رستف بزرگ آن قدر تقلا کرد و به این در و آن در زد تا توانست کاری کند که سروصدای شرکت فرزندش در دوئل دولو‌خف و بزوخف بلند نشود، و رستف برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد مجازاتش می‌کنند و یک سرباز عادی می‌شود، به سمت آجودانی فرماندار کل مسکو منتصب شد. وظایف مربوط به این سمت مانعی بود که او نتواند با اعضای خانواده به بی‌بلاقی برود. تمام تابستان را در مسکو ماند. دولو‌خف کم‌کم بهبود می‌یافت و رستف در مدت بیماری

۱. بنا به یک ناور عامیانه این نشانه‌ی نشارتی است به‌اینکه طفل رنده و سالم خواهد ماند

با او بسیار صمیمی شد. جوان مجروح در مدت نقاهت نزد مادرش که دیوانه‌وار او را دوست می‌داشت ماند. مازیا ایوانونا، مادر پیر دولو‌خف، با رستف، که به سبب صمیمیت با فدیای عزیزش به او دل بستگی پیدا کرده بود اغلب دربارهٔ فرزندش درددل می‌کرد.

به او می‌گفت: خیر کنت، این جوان برای دنیای تباه امروز ما بیش از اندازه پاکدل و نجیب است، امروز فضیلت خریداری ندارد، فضیلت خار چشم همه است. شما خودتان قضاوت کنید، این کار بزوخف درست بود؟ یک آدم شریف این کاری که او کرد می‌کند؟ اما فدیای از سر نجابت و بزرگواری او را دوست می‌داشت. حتی حالا هم یک کلمه از او بد نمی‌گوید، ابداً. یا آن کار شیطنت‌باری که در پترزبورگ با کلانتر منطقه کردند، تمام آن شوخیها را همه با هم به راه می‌انداختند. به بزوخف نازکتر از گل نگفتند و همه تقصیرها را فدیای به گردن گرفت. واقعاً آنچه او کشید در تحمل هیچ‌کس نبود. می‌گویید درجه‌اش را پس دادند. بله، مگر می‌شد ندهند. گمان نمی‌کنم جوانان میهن‌پرست و جسوری مثل او در ارتش ما زیاد باشند، و حالا این دوئل! این آدمها یک جو احساس، یک ذره شرف ندارند! با اینکه می‌دانست که او یگانه‌پسر من است به دوئل دعوتش کرد و همین‌طور صاف تیر خالی کرد توی شکمش. ولی خوب، خدا به ما رحم کرد. حالا دوئل بر سر چه بود؟ سر هیچ و پوچ. آخر کدام جوان است که در این روزها با زنی سروسری نداشته باشد؟ تقصیر پسر من چیست که آقا حسود تشریف دارند؟ خوب می‌فهمم. حق دارد حسود باشد. ولی خوب بود قبلاً به او هشدار می‌داد که آدمی است غیرتی و این جور چیزها را تحمل نمی‌کند. ولی نگفت. آخر این ماجرا یک سال است که ادامه دارد. آخرش او را به دوئل دعوت کرد به این حساب که چون فدیای به او مقروض است حاضر به دوئل نخواهد شد. آه! آدم چقدر باید حقیر و بدنهاده باشد! می‌دانم، کنت عزیز، می‌دانم که شما حال فدیای را خوب درک کردید. برای همین نزدیکی است که شما را از صمیم قلب دوست دارم، باور کنید! کم‌اند کسانی که حال او را بفهمند. روح بلندش به فرشتگان می‌ماند.

دولو‌خف نیز طی دوران بیماری اغلب به رستف حرفهایی می‌زد که هرگز نمی‌شد از او انتظار داشت.

می‌گفت: خیلیها مرا آدم شروری می‌دانند، می‌دانم. ولی بگذار هر جور می‌خواهند قضاوت کنند. غیر از آنهایی که دوستشان دارم به عقیدهٔ هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهم. اما آنهایی را که دوست دارم جانم را فدایشان می‌کنم. باقی را اگر مانع راهم باشند له می‌کنم، همه‌شان را. من یک مادر دارم که می‌پرستمش، ارج این مادر به قدری است که حساب ندارد. بجز او، دو سه نفر رفیق دارم که یکیشان توئی. دیگر هیچ. باقی آدمها به نسبت فایده یا ضرری که ممکن است برایم داشته باشند به حساب می‌آیند، و بیشتر ضرر دارند، مخصوصاً زنها - و بعد از مکتی ادامه داد: بله جانم! میان

مردها آدمهای بامحبت، نجیب و والامتش دیده‌ام، اما میان زن جماعت تا امروز غیر از متاع فروشی چیزی ندیده‌ام، چه کنتس و چه مطبخی، فرقی نمی‌کند. هنوز آن پاکی و عصمت آسمانی و فداکاری را که از یک زن توقع دارم در کسی پیدا نکرده‌ام. اگر این جور زنی ببینم جانم را نثارش می‌کنم. اما اینها!... - تفی به نشان تحقیر بر زمین انداخت - باور کن اگر هنوز زندگی برایم ارزشی دارد فقط برای آن است که امیدوارم روزی چنین فرشته‌ای را پیدا کنم که به من جان تازه‌ای بدهد، روحم را از پلیدی برهاند، و تعالی‌ام دهد. ولی تو این حرفها را نمی‌فهمی.

رستف که سخت تحت نفوذ دوست تازه‌اش بود جواب داد: نه، به عکس، خوب هم می‌فهمم.

※

پاییز که شد خانواده رستف به مسکو بازگشتند. اوایل زمستان دنیسف هم مراجعت کرد و در خانه رستف اقامت گزید. این آغاز زمستان ۱۸۰۶ که نیکلای رستف در مسکو گذراند یکی از شیرینترین و نشاط‌انگیزترین ادوار زندگی او و تمامی خانواده‌اش بود. وجود نیکلای جوانان بسیاری را به خانه والدینش جذب می‌کرد. ورا دوشیزه زیبای بیست‌ساله‌ای بود و سونیا دختر شانزده‌ساله‌ای که زیبایی شکوهمند غنچه‌ای نوشکفته را داشت، و ناتاشا، گرچه هنوز دوران کودکی را از خود و انهداده بود داشت بانویی جوان می‌شد، گاه شیطان و بازیگوش و خنده‌آور بود و گاه دوشیزه‌ای زیبا و فریبا.

در خانه رستف در آن ایام، چنانکه در هر خانه دیگری که دوشیزگانی جوان و نمکین در آن باشند، فضا از دلدادگی می‌تپید. هر جوانی که به خانه رستف وارد می‌شد و این چهره‌های جوان و پذیرا و پیوسته از چیزی (لابد از کامروایی خویش) خندان را می‌دید و به این جنب‌وجوش پرشور می‌نگریست و گفتار خوش‌آهنگ و آسمان‌ورس‌مان دختران جوان را که با همه کس مهربان و برای هر تلاش آماده و از امید سرشار بودند می‌شنید و به‌آوای دل‌انگیز و نوای موسیقیشان گوش فرا می‌داد همان آمادگی برای دلدادگی و توقع خوشبختی را در دل می‌یافت که در دل جوانان خانه رستف موج می‌زد.

دولوخف یکی از نخستین جوانانی بود که رستف پایش را به خانه باز کرده بود و دل همه جز ناتاشا را به دست آورده بود. ناتاشا چیزی نمانده بود که بر سر دولوخف با برادرش نزاع کند. معتقد بود که دولوخف جوان بدنه‌ای است و بر این عقیده خود پابرجا بود و در مورد دوئل با بزوخف حق را به جانب پی‌یر می‌دانست و دولوخف را گناهکار می‌شمرد و معتقد بود که جوان نامطبوع و متظاهری است.

با خودرایی مصرانه‌ای فریاد می‌زد: موضوع روشن است، او آدم شرور و سنگدلی است؛ خودت تماشا کن دیگر. من این دنیسف تو را دوست دارم، البته او هم مست می‌کند و از این جور کارها، اما من دوستش دارم. پس این چیزها را می‌فهمم، نمی‌دانم چه جور برایت بگویم.

دولوخف همه چیزش حساب شده است و من از این خوشم نمی‌آید. دنیسف...

نیکلای جواب داد: خوب، دنیسف چه کار دارد به دولوخف. او را کنار بگذار - و با این عبارت می‌خواست به خواهرش بفهماند که در مقایسه با دولوخف حتی دنیسف به حساب نمی‌آید: تو از روح دولوخف خبر نداری، باید رابطه‌ او را با مادرش ببینی، نمی‌دانی چه قلبی، چه عشقی!

- من از این چیزها خبر ندارم، فقط می‌دانم که وقتی او جلوم هست ناراحتم. تو هیچ می‌دانی که خاطرخواه سونیا است؟

- چه حرفها!

- من اطمینان دارم. خودت خواهی دید.

پیشگویی ناتاشا درست درآمد. دولوخفی که از معاشرت با خانمها گریزان بود پیوسته به‌خانه رستف می‌آمد و هرچند که هیچ‌کس در این خصوص حرفی نمی‌زد اما به‌زودی همه دانستند که آمدنش به‌خاطر سونیاست. و سونیا گرچه هرگز جرئت نمی‌کرد که در این باره چیزی بر زبان آورد، ولی هر بار که دولوخف را می‌دید مثل لبو سرخ می‌شد.

دولوخف اغلب ناهار در خانه رستف بود و هیچ وقت نشد که آنها به تئاتر بروند و او نرود؛ به‌مجالس رقص خانه یوگل^۱ هم که جوانان خانواده رستف همیشه گل سرسبدش بودند می‌رفت. بیش از همه به سونیا توجه داشت و چنان نگاههایی به او می‌کرد که نه تنها سونیا نمی‌توانست طبیعی بماند و سرخ نشود، بلکه حتی کنتس بزرگ و ناتاشا نیز با مشاهده نگاههای او رنگ عوض می‌کردند و قرمز می‌شدند.

مسلم بود که این مرد نیرومند عجیب سخت در بند افسون مقاومت‌ناپذیر این دختر سیاه‌چشم زیبا که خود دل به‌دیگری داده بود گرفتار شده است.

رستف دریافته بود که میان سونیا و دولوخف رابطه تازه‌ای برقرار شده است اما در بند تشخیص آن نبود که این مناسبات جدید از چه نوعند. در دل می‌گفت: این دخترها هر کدام به کسی دل بسته‌اند - و منظورش ناتاشا و سونیا بود. اما در حضور دولوخف و سونیا دیگر مثل گذشته آسوده نبود و کمتر در خانه بند می‌شد.

در پاییز سال ۱۸۰۶ باز همه‌جا صحبت از جنگ با ناپلئون بود و این بار با حرارتی بیش از سال پیش. نه فقط مقرر بود که از هر هزار نفر ده نفر برای قشون گرفته شود بلکه علاوه بر آن، نه نفر نیز برای ذخیره بسیج می‌شدند. همه‌جا بنایارت را نفرین می‌کردند و در مسکو همه‌جا جز از جنگ آتی حرفی نبود. در خانواده رستف اهمیت این تدارک مقدمات جنگ فقط به سبب آن بود که نیکولوشکا به هیچ قیمت حاضر نمی‌شد در مسکو بماند و فقط در انتظار پایان مرخصی

دنیسف بود تا بعد از ایام عید همراه او به قشون برگردد. اما این عزیمت عاجل نه فقط مانع شادخواری او نمی شد بلکه او را به عشرت جوایی ترغیب می کرد، چنانکه بیشتر وقتش را بیرون از خانه و در ضیافت‌های ناهار و شام و مجالس رقص می گذراند.

۱۱

روز سوم عید میلاد مسیح، نیکلای ناهار در خانه بود، و این چیزی بود که در آن اواخر بسیار به ندرت پیش می آمد. این ضیافت به منزلهٔ وداعی رسمی بود، زیرا تصمیم داشت که پس از عید خاج شویان^۱ همراه دنیسف به قشون برگردد. در این ضیافت بیست نفری دولو خف و دنیسف هم شرکت داشتند.

شمیم عشق و جو دلدادگی در خانهٔ رستف هرگز به شدت عید آن سال محسوس نبود. جو خانه این معنا را القا می کرد که «الحظات شیرینی شباب را دریاب، دلها را اسیر خویش ساز و دل خود را به عشق و اسپار، جز این چیزی که واقعی باشد نیست. باقی همه یاوه است و ما اینجا جز این کاری نداریم.»

نیکلای مطابق معمول دو جفت اسب را از پا انداخته بود و تازه نتوانسته بود به تمام جاهایی که قصد داشت سر بزند و منتظرش بودند برود و درست پیش از ناهار به خانه بازگشت. به محض ورود تنش و تپش عشق را در خانه احساس کرد و علاوه بر آن متوجه شد که برخی از حاضران سخت آشفته اند. بیش از همه سونیا و دولو خف و کنتس بزرگ و اندکی نیز ناتاشا را پریشان یافت. حدس زد که باید پیش از ناهار میان سونیا و دولو خف اتفاقی افتاده باشد؛ با دل نرم و حساسی که داشت در سر میز، ضمن صحبت با هر دو، بسیار محتاط و نرم رفتار بود. همان شب یعنی سومین روز عید، یوگل (معلم رقص) یکی از آن مجالس همه سالهٔ ایام عید خود را ترتیب داده بود.

ناتاشا به برادر خود گفت: نیکولنکا، تو به مجلس رقص یوگل می آیی؟ خواهش می کنم بیا. او مخصوصاً دعوت کرده. واسیلی دمیتریچ (یعنی دنیسف) هم می آید.

دنیسف که در خانهٔ رستف خود را از راه شوخی ملازم رقص ناتاشا به حساب آورده بود گفت: وقتی کنتس امر بفرمایند کجا باشد که من نروم، حتی حاضرم پادوشال برقصم.

نیکلای گفت: خوب، اگر توانستم می آیم. به آرخارف قول داده ام که به شب تشنیشان بروم. رو به دولو خف کرد و پرسید: تو چی، می روی؟ - و بلافاصله احساس کرد که پرسش نابجایی کرده است.

دولو خف نگاهی به سونیا کرد و ابرو درهم کشید و بعد نگاه تندى به نیکلای انداخت،

۱ یا ایی دنی، عبد کلیسا به یاد تحلی مسیح بر شاهان محوس است که از شرق به ریارتش آمده بودند

درست مثل نگاهش سر میز باشگاه به پی‌یر، و سرد و تلخ گفت: بله، شاید بروم...
 نیکلای در دل گفت: حتماً خبری شده است.

بعد از ناهار چون دید که دولو خف بلافاصله پس از برخاستن از سر میز خانه‌شان را ترک گفت، در این فرض خود استوارتر شد. ناتاشا را صدا کرد و پرسید: چه خبر شده؟
 ناتاشا شتابان نزد او آمد و با لحنی پیروزمندانه گفت: آه، دنبالت می‌گشتم. من که بهت می‌گفتم ولی تو نمی‌خواستی باور کنی. از سونیا تقاضای ازدواج کرده!
 هر چند که نیکلای در این مدت چندان دربند حال سونیا نبود، به شنیدن این خبر گفتمی بندی در اعماق جان‌ش گسیخت. دولو خف برای دختر یتیم و بی‌چیزی چون سونیا دامادی برازنده و از بسیاری جهات فوق‌العاده بود. به عقیده کنتس بزرگ و نیز در چشم مردم رد کردن چنین پیشنهادی به هیچ روی جایز نبود و به این سبب نخستین واکنش او به شنیدن این خبر احساس خشمی نسبت به سونیا بود، گفت: به‌به، آفرین! البته قول و قرارهای دوران کودکی را باید فراموش کرد و چنین تقاضایی را پذیرفت! - اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناتاشا ادامه داد: فکرش را می‌توانی بکنی، سونیا تقاضای او را رد کرد. سفت و سخت رد کرد - و پس از کمی سکوت افزود: به او گفت که مرد دیگری را دوست دارد.

نیکلای در دل گفت: معلوم است، سونیای من نمی‌توانست جواب دیگری بدهد.
 - هر قدر هم که مادر جان از او خواست، سونیا قبول نکرد. من می‌دانم، سونیا وقتی حرفی را زد دیگر آن را عوض نمی‌کند.

نیکلای با لحن ملامت‌آمیزی گفت: مادر جان از او خواست؟
 ناتاشا گفت: بله! می‌دانی نیکولنکا، اوقات تلخ نشود، ولی من می‌دانم، تو او را نمی‌گیری. من اطمینان دارم. نمی‌دانم چرا، ولی تو با سونیا ازدواج نمی‌کنی.
 نیکلای گفت: اطمینانت مال خودت، ولی من باید با سونیا حرف بزنم - و سپس خندان افزود: ولی این سونیا دختر فوق‌العاده‌ای است.

- بله، دختر فوق‌العاده‌ای است. می‌فرستمش پیشت - و برادرش را بوسید و شتابان از او دور شد.

دقیقه‌ای بعد سونیا وحش‌زده، با سیمایی پریشان و تقصیرکار وارد شد. نیکلای به سوی او آمد و دستش را گرفت و بوسید. این نخستین بار بود که پس از بازگشت نیکلای با یکدیگر خلوت می‌کردند و فرصتی می‌یافتند که از دلدادگی حرف بزنند.

نیکلای ابتدا با کمرویی و سپس به تدریج با جرئت پیوسته افزونی گفت: سوفی، شما می‌خواهید تقاضای ازدواج جوانی را رد کنید که نه فقط بسیار شایسته است بلکه ازدواج با او بسیار مغتنم است. باید بدانید که او جوان فوق‌العاده و بسیار نجیبی است... او دوست من است.

سونیا به میان حرفش دوید: نمی‌خواهم رد کنم. رد کردم!

— اگر برای خاطر من رد می‌کنید. نگرانم که من...

سونیا دوباره حرف او را برید و با نگاهی ترسان به او نگریست و با لحنی به تضرع آمیخته گفت: ییکلا، این حرف را نزنید.

— نه، باید بگویم. شاید این حرف من از خودپسندی باشد، اما بهتر است بگویم. اگر تقاضای او را برای خاطر من رد می‌کنید موظفم حقیقت را به شما بگویم. گمان می‌کنم شما را بیش از هر کس دیگر دوست دارم...

سونیا از شور برافروخت و گفت: همین برای من کافی است.

— نه، ولی من تا امروز هزار بار عاشق شده‌ام، گرچه احساس دوستی و اعتماد و عشقی را که نسبت به شما دارم به هیچ‌کس نداشته‌ام، ولی هنوز زیاده جوانم و از این گذشته مادر جان هم با ازدواج ما مخالف است. خلاصه اینکه من هیچ قولی نمی‌توانم بدهم. خواهش می‌کنم درباره تقاضای... و به زحمت نام دوست خود را بر زبان راند: ... دولو خف بیش از این فکر کنید.

— این حرف را نزنید، من هیچ انتظاری ندارم. شما را مثل برادرم دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت و بیش از این چیزی نمی‌خواهم.

— شما فرشته‌اید. من سزاوار عشق شما نیستم، فقط می‌ترسم فریبتان داده باشم. و بار دیگر دست او را بوسید.

۱۲

رقصهای خانه یوگل در سراسر مسکو از حیث نشاط‌انگیزی نظیر نداشت. این عقیده مادرانی بود که دختران جوانشان در این مجالس می‌کوشیدند رقصهای نوآمخته‌شان را به زیبایی اجرا کنند، آنها دردانگان رقصان خود را به چشم تحسین تماشا می‌کردند. و نظر خود دختران و پسران جوان هم همین بود، با شوق بسیار آن‌قدر می‌رقصیدند که دیگر روی پا بند نباشند. اعتقاد دوشیزگان و جوانان چند سال بزرگتر هم که بر نوجوانان منت می‌گذاشتند و از سر بزرگواری به این مجالس رقص می‌آمدند همین بود، همگی نشاط‌انگیزترین و شیرینترین سرگرمی را در همین می‌یافتند. آن سال همین مجالس رقص زمینه‌ساز دو ازدواج شده بود. دو پرنسس گورچاکف^۱ زیبای این رقصها خواستگارانی پیدا کرده و به خانه شوهر رفته بودند و همین بیش از پیش به آوازه خجسته این مجالس افزوده بود. امتیاز خاص آن مجالس یکی آن بود که میزبانی وجود نداشت، بلکه خود یوگل پاکدل به سبکی پرمرغی به هر سو می‌شتافت و با رعایت ظرایف هنری جلو مهمانان می‌ایستاد و به نشان احترام کرنش می‌کرد و یا می‌چرخاند و از همه مهمانان

بابت درس بلیط می‌گرفت. و دیگر آنکه در این مجالس فقط کسانی شرکت می‌کردند که، مثل دخترکان سیزده چهارده ساله‌ای که اول بار پیرهن بلند رقص به تن کرده‌اند، قصدشان فقط رقصیدن و وقت به‌نشاط گذراندن بود و همه آنها بجز مواردی به‌غایت اندک، زیبا بودند یا چنین می‌نمودند، زیرا همه از شور تیباب خندان بودند و نگاهشان از شرار شعف درخشان بود. گاه حتی بهترین شاگردانش، از بین دختران، پادوشال می‌رقصیدند و در این گروه ناتاشا به‌سبب زیبایی حرکاتش سرآمد دیگران بود. اما در برنامه این واپسین مجلس جز اکوسز و آنگلز و نیز مازورکا رقص دیگری پیش‌بینی نشده بود و مازورکا تازه باب شده بود. یوگل برای برگزاری این مجلس یکی از تالارهای خانه بزوخف را گرفته بود و چنانکه همه می‌گفتند مجلسش بسیار گرم و اسباب رضایت همه بود. دختران زیبا در آن بسیار بودند و دوشیزگان خانه رستف از بهترین آنها بشمار می‌آمدند. هر دو به‌نهایت درجه شیرینکام و شادمان بودند. آن شب سونیا که از تقاضای ازدواج دولوخف به‌خود می‌بالید و از جواب سربالای خود به‌او و نیز گفتگوی محرمانه‌اش با نیکلای احساس غرور می‌کرد پیش از رفتن به مجلس رقص و از همان توی خانه حتی از فرط شور و نشاط روی پا بند نبود و چرخ می‌زد و می‌رقصید و به‌مستخدمه خود فرصت نمی‌داد که گیسوانش را بیاراید و شادی موج‌موج در برق دیدگانش می‌درخشید.

ناتاشا هم که نخستین بار پیرهن بلند می‌پوشید و در ضیافت رقصی واقعی شرکت می‌کرد کمتر از او به‌خود نمی‌بالید و از او شیرینکام‌تر بود. هر دو پیرهنهایی از تور سفید لطیف به‌تن داشتند که به‌روبانهای گلی‌رنگ آراسته بود.

ناتاشا به‌مجرد ورود به‌مجلس عاشق شد. نه دل‌باخته شخص معینی، بر همه عاشق شد. به‌هر کسی که نگاه می‌کرد در همان نگاه دل می‌بست.

به‌سوی سونیا می‌شتابید و می‌گفت: وای چه خوب، چه قشنگ!
نیکلای و دنیسف در تالارها قدم می‌زدند و به‌نوجوانان رقصنده نگاه پرمهری می‌انداختند، گفتمی می‌خواهند آنها را از سر بزرگواری زیر بال گیرند.

دنیسف می‌گفت: چه بانمک است، زن فوق‌العاده زیبایی خواهد شد.

— کدامشان؟

— کنتس ناتاشا!

و پس از کمی سکوت دوباره گفت: و رقصش چه دل‌انگیز است، چه سبک‌پا و چه زیبا!

— از کی حرف می‌زنی؟

دنیسف به‌تندی گفت: از خواهرت، می‌خواهی از چه کسی حرف بزنی؟

رستف زیرلب خندید.

یوگل که مردی خُردجته بود به نیکلای نزدیک شد و گفت:

— کنت عزیز، شما یکی از بهترین شاگردان من هستید، باید برقصید. ببینید چه دوشیزگانی، همه

زیبا!

از دنیسف هم، که از شاگردان قدیمیش بود، همین خواهش را کرد.

دنیسف گفت: نه، استاد عزیز، من در حاشیه می‌نشینم. یادتان نیست که چه شاگرد سربه‌هوایی

بودم و از تعلیماتتان چه بد استفاده می‌کردم؟

یوگل شتابان زبان به دل‌داری و تشویق او گشود: نه، ابد این‌طور نیست. البته کمی سربه‌هوا

بودید، اما فوق‌العاده با استعداد؛ بله، فوق‌العاده با استعداد!

دستهٔ ارکستر شروع کرد به نواختن یک مازورکا که تازه معمول شده بود. نیکلای نمی‌توانست

خواهش یوگل را رد کند، سونیا را به رقص دعوت کرد. دنیسف لحظه‌ای کنار بانوان سالخورده

نشست و شمشیر خود را ستون ساعد ساخت و شروع کرد ضرب رقص را با پا نواختن و

ماجراهای مضحکی برای پیرزنان نقل کردن و آنها را خندانند و در عین حال جوانان رقصنده را

تماشا کردن. یوگل با ناتاشا که بهترین شاگرد و اسباب مباحثش بود نخستین زوج بودند که

پیشاپیش زوجهای دیگر می‌رقصیدند. با پاهای کوچک و در کفشهای ظریف پوشیدهٔ خود

به احتیاط و نرمی، گفתי پروازکنان، با ناتاشا که خجالت می‌کشید اما می‌کوشید تا به درستی و

دقت بسیار قدم بردارد به آن سوی تالار لغزید. دنیسف چشم از ناتاشا بر نمی‌گرفت و با نوک

شمشیر خود ضرب رقص را چنان همراهی می‌کرد که گفתי فریاد می‌زند که نرقصیدنش فقط

به سبب آن است که نمی‌خواهد، و نه به آن علت که نمی‌تواند. در وسط یک فیگور، رستف را که

از کنارش می‌گذشت نزد خود خواند و گفت:

— این چه جور مازورکایی است؟ مثلاً این مازورکای لهستانی است؟ نگاه کن، کنتس چه

عالی می‌رقصد.

نیکلای که می‌دانست دنیسف به سبب مهارت و استادیش در رقصیدن مازورکا در خود

لهستان هم شهرت بسیار داشت به ناتاشا نزدیک شد و گفت:

— برو دنیسف را برای هم‌رقصی خود انتخاب کن، نمی‌دانی چه عالی می‌رقصد.

وقتی دوباره نوبت به ناتاشا رسید برخاست و با کفشهای ظریف و به روبانهای لطیف و زیبا

آراسته‌اش، با قدمهایی نرم و تند، سراپا آزر، تنها و به نرمی، گفתי بر زمین خرامان سراسر تالار

را طی کرد و به گوشه‌ای که دنیسف نشسته بود رفت. می‌دید که همهٔ نگاهها در انتظار به او دوخته

شده است. نیکلای می‌دید که دنیسف و ناتاشا خندان با هم حرف می‌زنند و دنیسف، گرچه تن

در نمی‌داد، اما گفתי سراپا شمع است و خنده از لبش دور نمی‌شود. به سوی آنها شتافت.

ناتاشا می‌گفت: خواهش می‌کنم واسیلی دمیتریچ، بیایید، لطفاً!
 دنیسف می‌گفت: خواهش می‌کنم معافم کنید، کتس!
 نیکلای گفت: خوب، بس است دیگر واسکا، ناز نکن!
 دنیسف به شوخی گفت: درست مثل اینکه واسکا را به زور ناز و نوازش به بازی وادارند.^۱
 ناتاشا گفت: در عوض یک شب تمام هرچه بخواهید برایتان آواز می‌خوانم.
 دنیسف برخاست و شمشیر خود را از حمایل جدا کرد و گفت: افسونگر است، هر کار که بخواهد با من می‌کند - و از پشت صندلیها به صحنه رقص قدم نهاد و دست بانوی هم‌رقص خود را محکم در دست گرفت و سر برافراخت و دو پا را به قاعده کشیده و راست گذاشت و در انتظار لحظه مناسب آماده ایستاد. کوتاهی قامت دنیسف در دو حال هیچ پیدا نبود، یکی زمانی که بر اسب بود و دیگر وقتی مازورکا می‌رقصید. در این دو حال در نظر ناظر همان جوان چالاک و توانایی می‌نمود که خود در دل احساس می‌کرد. در لحظاتی که گوش به ضرب رقص در انتظار بود با حالتی پیروزمندانه روی گرداند و خندان به بانوی هم‌رقص خود نگاهی شوخی‌بار انداخت و ناگهان با نوک پا به نرمی بر زمین کوفت و مثل تویی از زمین برجست و به سبکی مرغی در مسیری مدور گشتی به پرواز درآمد و بانوی خود را به توانایی هدایت‌کنان همراه می‌برد. بی صدا نیمی از تالار را گشتی به پرواز پیمود و چنانکه پنداشتی صندلیهای جلو خود را نمی‌بیند راست به سوی آنها پیش می‌رفت، اما ناگهان پاها را از هم جدا می‌کرد و بعد صدای مهمیزهای بلند می‌شد و بعد هم بر پاشنه بازمی‌ایستاد، لحظه‌ای در آن حال می‌ماند و در جا موافق ضرب رقص پای بر زمین می‌کوفت و جرنج‌جرنگ مهمیزهای بلند می‌شد و به سرعت می‌چرخید و پای چپ را بر راست می‌کوفت و باز در مسیری مدور به نرمی دور می‌زد. ناتاشا به حدس درمی‌یافت که حرکت بعدی او چه خواهد بود و حرکاتش را، بی‌آنکه بداند چگونه، با او هماهنگ می‌ساخت و خود را به هدایت او وامی‌سپرد. دنیسف گاه او را دایره‌وار حول دست راست یا چپ خود می‌چرخاند و گاه خود یک زانو بر زمین، او را دایره‌وار به گرد خویش می‌گرداند و باز بر یا می‌جست و با چنان خیزی به پیش می‌شتافت که پنداشتی می‌خواهد تمام اتاقها را یک نفس بپیماید و ناگهان بازمی‌ایستاد و به زانو می‌افتاد. هنگامی که سرانجام بانوی خود را به نقطه آغازین رقص هدایت کرد و با حرکتی نرم و چالاک او را چرخاند و پاشنه برهم کوفت و مهمیزها را به صدا آورد و پیش او کمر خم کرد، ناتاشا چنان مبهوت بود که از همان زانو-کرنش^۲ معمول به نشانه احترام، غافل ماند، و بی‌آنکه خود بداند به او چشم دوخته بود و لبخندش به روی او چنان بود که گشتی او را نمی‌شناسد.

۱ واسکا که مصغر واسیلی است در زبان خودمایی اسم عام برای گره بزرگ است. همچنانکه میشکا (مصغر میحابل) اسم عام برای حرمس است. و در اینجا لطف شوخی واضح است
 ۲ ادای احترام دوشبیرگان است بی‌حم کردن سر یا کمر و فقط با حم کردن راوان

گفت: این چه بود؟

گرچه یوگل این شیوهٔ رقصیدن دنیسف را مازورکای اصیل نمی‌دانست همهٔ حاضران با هیجان بسیار به‌استادی دنیسف آفرین گفتند و دوشیزگان پیوسته او را به‌رقص دعوت می‌کردند و بانوان سالخورده به‌یاد ایام شیرین گذشته و لهستان قدیم افتاده بودند و گفتگویشان به آن سو کشیده شده بود. دنیسف که چهره‌اش از تلاش برافروخته بود با دستمال عرق از صورت پاک کرد و کنار ناتاشا نشست و تا پایان مجلس او را ترک نکرد.

۱۳

رستف تا دو روز بعد از این ماجرا دولوختف را در خانه ندید و به‌خانه‌اش هم که می‌رفت او را نمی‌یافت. روز سوم یادداشتی از جانب او به‌دستش رسید به‌این مضمون: "چون دیگر خیال ندارم به‌دلایلی که می‌دانی به‌خانه‌تان بیایم، به‌قشون باز می‌گردم، امشب به‌رسم خداحافظی برای رفقایم مهمانی کوچکی ترتیب می‌دهم. به هتل انگلیسی بیا." رستف آن شب با خانوادهٔ خود و دنیسف به‌تئاتر رفته بود، بعد از پایان تئاتر نزدیک ساعت ده به هتل انگلیسی رفت. او را بی‌درنگ به‌بهترین تالار هتل، که آن شب در بست در اختیار دولوختف بود، هدایت کردند.

بیست‌نفری دور میزی که دولوختف پشت آن نشسته بود جمع شده بودند. دو شمع دو طرفش می‌سوخت و مقداری سکهٔ طلا و اسکناس پیش رویش بود - برای بازی قماری که قرار بود انجام شود او بانکدار بود. بعد از تقاضای ازدواج و رد آن از جانب سونیا، نیکلای دیگر دولوختف را ندیده بود و فکر برخورد با او آزارش می‌داد.

به‌محض ورود رستف، نگاه روشن و سرد دولوختف به‌او افتاد. مثل این بود که از مدتی پیش در انتظارش بود.

گفت: خیلی وقت بود که همدیگر را ندیده بودیم، متشکرم که آمدی. این بازی را که تمام کنم ایلیوشکا^۱ با خوانندگانش می‌آیند.

رستف با چهره‌ای برافروخته گفت: چند بار به‌خانه‌ات سر زدم.

دولوختف جوابی نداد.

گفت: می‌توانی پول بگذاری.

رستف فوراً به‌یاد حرفهای عجیبی که زمانی دولوختف به‌او زده بود افتاد، گفته بود: فقط آدمهای احمق سر سلامت می‌بازی می‌کنند.

دولوختف، چنانکه فکر رستف را به‌حدس دریافته باشد، تبسمی بر لب آورد و گفت: مگر آنکه بررسی با من بازی کنی - رستف از تبسم او دانست که خلقتش به‌آن روزی می‌ماند که در

باشگاه انگلیسی آن ماجرا را با پی‌یر بزوخف راه انداخت یا به‌طورکلی به‌وقاتی که گفتی از شدت ملال از ابتذال زندگی هر روزه، احساس می‌کرد که نیاز دارد تا با توسل به عملی غریب و اغلب سنگدلانه از آن نجات یابد.

ناراحت شد. در ذهن به‌دنبال لطیفه‌ای می‌گشت که جوابی باشد به حرف دولوخف، و چیزی نمی‌یافت. پیش از آنکه پاسخی پیدا کند دولوخف راست در چشمانش نگریست و با لحنی آهسته و شمرده، چنانکه همه حاضران بشنوند، گفت: یادت هست که یک روز درباره بازی با هم حرف می‌زدیم و می‌گفتم که سر سلامتی بازی کردن کار احمق‌هاست؟ آدم حسابی جدی بازی می‌کند. و من می‌خواهم امتحان کنم.

رستف در دل گفت: بازی کردن سر سلامتی را می‌خواهی امتحان کنی یا بازی جدی را؟ دولوخف دسته ورق تازه بازکرده‌ای را فرت‌فرت به‌صدا درآورد و افزود: اما تو بهتر است بازی نکنی. آقایان پول بگذارید.

پولهای جلو خود را مرتب کرد و آماده شد که ورق بکشد.^۱ رستف کنار او نشسته بود و ابتدا قصد نداشت بازی کند. دولوخف نگاهی به او انداخت و گفت: خوب، بازی نمی‌کنی؟ احساس عجیبی در دل رستف افتاد، خود را مجبور دید که ورقی بردارد و مبلغ ناچیزی بر آن بگذارد.

گفت: پول همراه ندارم.

— عیب ندارد، قبولت دارم.

رستف پنج روبل روی ورق خود گذاشت و باخت. پنج روبل دیگر گذاشت و باز باخت. این کار ده بار پشت سر هم تکرار شد.

دولوخف پس از مدتی که به بازی ادامه داد گفت: آقایان، خواهش می‌کنم روی ورقهاتان پول نقد بگذارید، می‌ترسم در حساب اشتباه کنم.

یکی از بازی‌کنندگان گفت که انتظار دارد که به حرفش اعتماد کنند.

دولوخف گفت که اعتبار به جای خود ولی می‌ترسد اشتباه کند؛ و بعد رو به رستف افزود: تو ناراحت نباش، با هم حساب خواهیم کرد.

بازی ادامه یافت. پیشخدمتی پیوسته شامپانی می‌آورد.

ورقهای رستف همه بازنده بودند و بدھیش به هشتصد روبل رسید. می‌خواست تمام این

۱ این بازی به این نحو بوده که مالکدار پس از آنکه بین بازی‌کنندگان ورق توزیع کرد از یک دسته ورق دیگر یک‌یک ورق می‌کشید و یکی را سمت راست و بعدی را سمت چپ رو می‌کرد اگر ورقی که هر یک از بازی‌کنندگان روی آن پول گذاشته بودند نا‌خال ورقی که سمت چپ رو شده بود بکساد بود به‌اندازه پولی که گذاشته بود می‌برد وگرنه آن را می‌باحت و اگر بکساد می‌برد و برد خود را روی ورقی می‌گذاشت که گوشه آن را خم کرده بود یعنی دوبار برد خود پول گذاشته است

مبلغ را یکجا روی ورقی بنویسد اما در فاصله‌ای که شامپانی برایش آوردند منصرف شد و دوباره مبلغی معمولی، یعنی بیست روبل روی ورق نوشت.

دولوخف گرچه ظاهراً حتی نگاهی به رستف نمی‌کرد گفت: منصرف نشو، بگذار، زودتر باختهایت را جبران می‌کنی. می‌بینی که برده‌های دیگران را می‌دهم، اما تو نمی‌بری. و بعد تکرار کرد: نکند از من می‌ترسی!

رستف اطاعت کرد و روی یک ورق لب‌شکسته هفت دل که از زمین برداشته بود هشتصد روبل نوشت. بعدها این جزئیات را به خوبی به یاد می‌آورد. با تکه‌گچی با ارقامی گرد و واضح روی آن نوشت هشتصد روبل، و آن را در بازی گذاشت و جام شامپانی گرم‌شده‌ای را که تعارفش کردند سر کشید و به حرفی که دولوخف زد لبخندی تحویل داد. و با دلی تپنده در انتظار روشن شدن یک خال هفت به دست دولوخف و دسته ورقی که در آن بود چشم دوخت. برد یا باخت این ورق هفت دل برایش اهمیت بسیار داشت. هفته گذشته روز یکشنبه کنت ایلیا آندره‌ایچ دو هزار روبل به او داده بود و گرچه تمایلی نداشت که از مشکلات مالی خود چیزی بگوید ولی این بار به او خاطر نشان کرده بود که تا ماه مه دیگر پولی به او نخواهد داد و از او خواسته بود که این بار بیشتر مراقب ریخت و پاش خود باشد. نیکلای گفته بود که این مبلغ هم زیادی است و قول شرف داده بود که تا بهار پولی از او نپذیرد. حالا از این دو هزار روبل فقط هزار و دویست روبل باقی مانده بود. به این ترتیب باختن این ورق هفت دل نه فقط به منزله از دست دادن هزار و ششصد روبل بود، بلکه در عین حال سبب می‌شد تا مجبور شود قول خود را زیر پا بگذارد. با قلبی تپنده از هیجان چشم به دستهای دولوخف دوخته بود و در دل می‌گفت: زود باش این ورق را به من بده. بده تا کلاهم را بردارم و بروم خانه. بروم با دنیسف و ناتاشا و سونیا شام بخورم و دیگر تا زنده‌ام دست به ورق نزنم. در این لحظه زندگی در کانون خانواده، سربه سر گذاشتن با بتیا، گفتگو با سونیا، آوازهای دونفری با ناتاشا، بازی پی‌کت با پدر و حتی بسترگرم و نرمش در خانه خیابان پوارسکایا با چنان وضوح و شکوهی در نظرش جلوه کرد که گفتی اینها همه به سعادت گذشته و از دست رفته و قدر ناشناخته تعلق داشت. نمی‌خواست قبول کند که ورق هفت از سر اتفاق در سمت راست - و نه سمت چپ - قرار گیرد و او را از این سعادت از نور دریافته و در پرتوی نو و درخشان محروم دارد و در ورطه شوربختی تاکنون ناشناخته و نامعلوم فرواندازد. چنین چیزی به تصور نمی‌آمد. با این حال مدام منتظر بود و با هیجان بسیار به حرکت دستهای دولوخف چشم دوخته بود. دستهای درشت و سرخ و پوشیده از مو، بیرون از آستین پیرهن، دسته ورق را کنار گذاشتند و جامی را که پیشش آورده شده بود و نیز پیپ را برداشتند.

دولوخف دوباره گفت: خوب، پس تو از بازی کردن با من نمی‌ترسی؟ - و چنانکه گفتی می‌خواهد داستان مضحکی را نقل کند ورقها را رها کرد و روی پشتی صندلی لمید و لبخندی بر

لبان، آهسته شروع به صحبت کرد:

— بله آقایان، شنیده‌ام که در مسکو شایع شده است که من در بازی تقلب می‌کنم. این است که به شما اخطار می‌کنم که در بازی با من مواظب باشید.

رستف گفت: خوب، ورق بکش!

دولوخف گفت: آه، امان از این خاله‌خانباچیهای وراج مسکوی! — و خندان باز دسته ورق را برداشت.

— اه... — دو دستش در موهایش فرو رفت و چیزی نمانده بود که فریادی بزند. خالی را که لازم داشت تا نجات یابد روی ورقهای سمت راست دید. باختش از توانایی پرداختش تجاوز کرده بود.

دولوخف نگاه تندی به رستف انداخت و گفت: خوب، شلتاق کردی! — و به بازی ادامه داد.

۱۴

یک ساعت و نیم بعد بیشتر مهمانان دور میز دیگر اعتنایی به بازی خود نداشتند و آن را شوخی می‌شمردند. بازی فقط روی رستف متمرکز بود. بدهی او دیگر هزار و ششصد روبل نبود، بلکه ستون طولیلی شده بود که او تا ده هزار حسابش را نگه داشته بود. اما اکنون حدس می‌زد که باید به پانزده هزار هم رسیده باشد اما در واقع از بیست هزار هم در گذشته بود. دولوخف دیگر به آنچه گفته می‌شد توجهی نداشت و خود نیز چیزی نمی‌گفت. حرکات دست رستف را به دقت زیر نظر داشت و گاهی نیز نگاهی گذرا به یادداشتهای خود می‌انداخت. تصمیم گرفته بود که تا رقم پیش رویش به چهل و سه هزار نرسیده است دست از بازی نکشد. این رقم را به آن سبب انتخاب کرده بود که مجموع سن خود و سن سونیا بود.

رستف سر در دو دست گرفته بود و نشسته بود پشت میزی که سطحش با ارقام گچ‌نوشته سفید شده بود و به لب پر شراب آغشته و از ورقهای پراکنده پوشیده بود. احساسی دردناک آسوده‌اش نمی‌گذاشت. این دستهای درشت سرخ‌فام پوشیده از مو که از زیر پیرهن پیدا بود، این دستهایی که دوستشان می‌داشت و به آنها کینه می‌ورزید او را در خود اسیر می‌داشتند.

رستف فکر می‌کرد و به یاد می‌آورد: ششصد روبل، آس، پارول، نه... نه... جبران این باخت دیگر محال است. خانه چه خوش بودم. یک ورق سرباز برای «آرامش»! نه، ممکن نیست. ولی آخر او از جان من چه می‌خواهد؟ — گاهی مبلغ کلانی داو می‌گذاشت. اما دولوخف نمی‌پذیرفت و خود مبلغ بازی را معین می‌کرد، نیکلای هم گردن می‌نهاد. گاه دعا می‌کرد و از خدا یاری می‌خواست، همان‌طور که روی پل امشتتن از خدا یاری خواسته بود. گاه با خود می‌گفت که اولین ورقی که از ورقهای لب‌شکسته زیر میز به دستش بیفتد اسباب نجاتش خواهد بود. گاه

یراقهای سینه فرنچش را می‌شمرد و تمامی مبلغ باختش را روی ورقی با همان خال می‌گذاشت. گاه به امید یاری به بازی‌کنندگان دیگر می‌نگریست و گاه به چهرهٔ دولو خف که، همچون سنگ، سرد بود چشم می‌دوخت و می‌کوشید در آن نفوذ کند و از اسرار پشت آن سر درآورد.

در دل می‌گفت: او که می‌داند این باخت برای من چه بار سنگینی است، چطور ممکن است خواسته باشد مرا به خاک سیاه بنشانند؟ مگر دوست من نبود؟ من هم که با او صمیمی بودم... ولی خوب، تقصیری ندارد. چه کند! اقبال به او روی آورده است! ولی من هم تقصیری ندارم. هیچ کار بدی نکرده‌ام. کسی را نکشته‌ام، به‌احدی اهانت نکرده‌ام. برای کسی بدی خواسته‌ام؟ این بلای سیاه به کیفر چه گناهی بر من نازل شده؟ چه وقت شروع شد؟ از وقتی که به این میز نزدیک شدم چیزی نمی‌گذرد، قصدم این بود که فقط صد روبل ببرم و برای جشن مادر جانم آن صندوقچه را بخرم و به‌خانه بروم. چه خوشبخت و آزاد و چه شاد بودم. اصلاً خبر نداشتم که چقدر خوشبختم. آن نشاط کی تمام شد؟ و کی جای خود را به این وضع وحشتناک داد؟ این تغییر وضع با چه علایمی آشکار شد؟ من همه‌اش همین‌طور پشت این میز نشسته‌ام، همین‌طور ورقها را انتخاب کرده‌ام و روی میز گذاشته‌ام و به این دستهای درشت چالاک چشم دوخته‌ام. این تغییر وضع از چه وقت پیش آمد و این تغییر چه بود؟ من همچنان تندرست و نیرومندم، همانم که بودم، از جای خود هم تکان نخورده‌ام. نه، چنین چیزی ممکن نیست. کار به خیر و خوشی تمام خواهد شد.

گرچه هوای اتاق گرم نبود، رنگ چهره‌اش اما سرخ شده بود، عرق بر چهره‌اش نشسته بود. چهرهٔ وحشتناکی پیدا کرده بود، خاصه به سبب تلاش بیهوده‌اش به قصد آسوده جلوه کردن، ترحم‌انگیز بود.

مجموع باختهایش به رقم شوم چهل و سه هزار روبل رسید. رستف ورقی را آماده کرده بود و خیال داشت با سه هزار روبلی که همان لحظه برده بود پارول کند اما دولو خف با دستهٔ ورق بر میز کوفت و آن را کنار گذاشت و گج برداشت و شروع کرد با خط خوانا و پرقوت خود، با چنان شدتی که گج زیر دستش می‌شکست، باختهای رستف را جمع زد.

گفت: خوب، شام، وقت شام است دیگر، این هم کولیها! - درست می‌گفت، چند نفر زن و مرد سیه‌چردهٔ کولی که با لهجهٔ خاص خود چیزی می‌گفتند از سرمای بیرون پناه آوردند این تو. نیکلای دانست که دیگر امیدی نیست. با این همه با بی‌اعتنایی گفت: چطور، دیگر بازی نمی‌کنی؟ - و چنانکه گفتی جز به نشاط بازی به چیزی توجهی ندارد ادامه داد: حیف، ورق خوبی در دست داشتم!

در دل گفت: نه، همه چیز تمام شد. حالا تنها چارهٔ کار یک گلوله میان پیشانی است - با این حال، با صدایی که زنگ شادی داشت گفت: باشد، یک ورق دیگر بده.

دولوخف جمع خود را تمام کرد و گفت: بسیار خوب، سر بیست و یک روبل - و با اشاره به جمع باختهای رستف که چهل و سه هزار و بیست و یک روبل شده بود، روی بیست و یک روبل آن انگشت گذاشت و دسته ورق را برداشت و آماده بازی شد. رستف همچون بره‌ای مطیع گوشه ورق خود را که خم کرده بود دوباره راست کرد و به جای شش هزار روبلی که قصد داشت روی آن بنویسد نوشت بیست و یک و گفت: برای من هیچ تفاوتی نمی‌کند، فقط می‌خواهم ببینم این ورق دلو را می‌بری یا می‌بازی.

دولوخف رسمی و جدی شروع به کشیدن ورق کرد. رستف در این لحظه چقدر به این دستهای سرخ و انگشتان خپله و پوشیده از مویی که از زیر پیرهن پیدا بود و او را اسیر خود کرده بود کینه می‌ورزید... ورق دلو برنده شد.

دولوخف گفت: کنت، شما چهل و سه هزار روبل به من بدهکارید - و خود را کش و واکش داد و از پشت میز بلند شد و گفت: آدم بعد از این همه وقت یک جا نشستن چه خسته می‌شود. رستف گفت: بله، من هم خسته شده‌ام.

دولوخف، گفتمی به قصد آنکه یادآوری کند که این شوخی بر زبان او که بازنده است زبینه نیست حرفش را برید: خوب، کنت کی می‌فرمایند حسابمان تسویه شود؟ رستف برافروخت، دولوخف را به اتاق دیگر برد و گفت: من نمی‌توانم همه را یکباره بپردازم، سفته از من قبول می‌کنی، مگر نه؟

دولوخف با خنده‌ای روشن در چشمان نیکلای نگاه کرد و گفت: گوش کن رستف، مثل معروف را که شنیده‌ای، می‌گویند: کامیابی در عشق، ناکامی در قمار. سونیا عاشق توست. من این را می‌دانم.

رستف در دل گفت: آه، چه وحشتناک است که آدم خود را این جور اسیر چنین شخصی ببیند! - خوب می‌دانست که شنیدن خبر این باخت برای پدر و مادرش چه ضربه هولناکی خواهد بود. خوب می‌دانست که نجات از این تنگنا چه خوشبختی بزرگی است و می‌دانست که دولوخف می‌داند که می‌تواند او را از این شرم و اندوه نجات دهد و حالا هم می‌خواهد مانند گربه‌ای که موشی را در چنگال دارد با او بازی کند.

دولوخف گفت: سونیا... - اما نیکلای حرف او را برید و دیوانه از خشم فریاد زد: این کار هیچ ربطی به سونیا ندارد، پای او را به میان نکش.

دولوخف گفت: خوب، پول را کی می‌دهی؟ رستف گفت: فردا! - و از اتاق بیرون رفت.

«فردا» گفتن و صورتِ ظاهر فریب را حفظ کردن دشوار نبود، اما چه وحشتناک بود تنها به‌خانه بازگشتن و خواهران و برادر و مادر و پدر را بازیافتن و به‌گناه خود اقرار کردن و پول خواستن، پولی که پس از آن قول شرفی که داده بود دیگر بر او حرام بود.

اهل خانه هنوز نخوابیده بودند. جوانها پس از بازگشت از تئاتر و صرف شام دور کلاویکورد جمع شده بودند. نیکلای به محض ورود به تالار خود را اسیر جوّ شعر و عشقی یافت که آن سال زمستان در خانه حاکم بود و اکنون بعد از تقاضای ازدواج دولو خف و مجلس رقص یوگل همچون هوای آبدستن طوفان، هاله‌وار دور سونیا و ناتاشا متراکم شده بود. سونیا و ناتاشا که پیرهنهای آبی‌رنگ تئاترشان را هنوز به تن داشتند در عین زیبایی و به‌دلربایی خود آگاه، شیرینکام و خندان کنار کلاویکورد ایستاده بودند. ورا با شین‌شین در تالار پذیرایی شطرنج بازی می‌کرد. کنتمس بزرگ در انتظار بازگشت پسر و شوهر خود، به‌اتفاق پیربانویی از نجبا که در خانه آنها به سر می‌برد فال ورق می‌گرفت. دنیسف با چشمانی درخشان و موهایی پریشان پشت کلاویکورد نشسته بود و یک پایش را زیر چهارپایه عقب کشیده بود و با انگشتان کوتاه خود آکورد می‌گرفت و با پلک‌هایی از سرمستی نیم‌پسته با صدای ضعیف و ناصاف اما بی‌خطای خود شعری را که سروده بود و «افسونگر» نام داشت می‌خواند و می‌کوشید آهنگی برای آن بسازد.

افسونگرا بگو چه سودایی است

که مرا به‌سوی چنگ ره‌اشده‌ام می‌کشاند

چه آتشی است که در دلم افکنده‌ای

و چه شوری است که قرار از انگشتانم ربوده است.

صدایش از هیجان لرزان بود و چشمان سیاه و با‌ت‌رنگ عقیق درخشانش بر چهره از شیرینکامی هراسان ناتاشا دوخته شده بود.

ناتاشا فریاد می‌زد: آفرین، عالی بود! - و بی‌آنکه متوجه آمدن نیکلای شده باشد ادامه داد:

یک بند دیگر!

نیکلای نگاهی به درون تالار انداخت و ورا و نیز مادرش را با بانوی سالخورده دید و در دل گفت: برای اینها وضع همان است که بود.

ناتاشا شتابان به‌او نزدیک شد و گفت: خوب، این هم نیکولنکا!

نیکلای پرسید: پدرجان آمده؟

ناتاشا بی‌آنکه به پرسش او پاسخی دهد گفت: چه خوشحالم که آمدی! نمی‌دانی چه خوشیم!

واسیلی دمتریچ حاضر شد یک روز دیگر بماند، به‌خاطر من!

سونیا گفت: نه، پدرجان هنوز نیامده است.

صدای کنتس بزرگ از اتاق دیگر شنیده شد که گفت: کوکو، آمدی، بیا اینجا عزیزم. نیکلای رفت پیش مادرش و دستش را بوسید و اندکی ساکت کنار میز بازیش نشست و به دست او که داشت فال می‌گرفت چشم دوخت. از تالار آوای غش‌غش خنده و صداهای شادمانه‌ای که می‌کوشیدند ناتاشا را راضی کنند شنیده می‌شد. دنیسف صدا بلند کرد که: خوب، حالا دیگر طفره رفتن فایده ندارد، دیگر باید بارکارولای^۱ را بخوانید، تمنا می‌کنم.

کنتس سر به سوی پسرش که خاموش مانده بود گرداند و از او پرسید: چه‌ات است؟ نیکلای با لحنی که گفتی هنوز هیچ نشده از این پرسش مکرر بیزار شده است گفت: اه، چیزیم نیست. پدرجان کی می‌آید؟
- دیگر باید پیدایش شود.

نیکلای در دل گفت: برای اینها هیچ چیز عوض نشده، از هیچ چیز خبر ندارند. در کدام سوراخ پناه بجویم - و دوباره به تالار که کلاویکورد در آن بود رفت. سونیا پشت کلاویکورد نشسته بود و پیش‌درآمد بارکارولایی را که سخت مورد پسند دنیسف بود می‌نواخت و ناتاشا آماده خواندن می‌شد. دنیسف با چشمانی از هیجان درخشان به او نگاه می‌کرد.

نیکلای شروع کرد در تالار قدم‌زدن. در دل می‌گفت: اینها بیکارند که مجبورش می‌کنند بخوانند؟ او چه می‌تواند بخواند؟ هیچ لطفی ندارد. سونیا اولین آکورد پیش‌درآمد را نواخت.

نیکلای در دل می‌گفت: خدای من، کارم تمام است، بی‌آبرو شدم. تنها راه چاره‌ام یک گلوله میان پیشانی است. آواز به چه دردم می‌خورد. بروم؟ ولی کجا؟ ولشان کن، بگذار بخوانند! نیکلای با دلی از بار اندوه‌گران همچنان در تالار قدم می‌زد و گهگاه به دنیسف و دختران نگاه می‌کرد و از نگاهشان می‌گریخت.

نگاه سونیا راست به سوی او بود و از او می‌پرسید: نیکولنکا، چه‌تان است؟ - به‌نخستین نگاه دریافته بود که پیشامد ناگواری برای او روی داده است.

نیکلای روی از او گرداند. ناتاشا هم با شرم ظریف خود به لحظه‌ای چگونگی حال برادرش را دریافته بود. از غم برادرش بی‌خبر نبود، اما در آن لحظه خود به قدری شاد و به قدری از غصه و اندوه فارغ بود و سرزنش وجدان را به قدری از خود دور می‌یافت که (چنانکه برای جوانان بسیار پیش می‌آید) دانسته خود را فریب داد. احساسش این بود که: نه، حال من حالا خوشتر از آن

۱ barcarolla در اصل نواۀ فایفران ونیری است و توسعاً به‌آواری بیره که همراه آهنگی سه‌صربی و شبیه به‌لالایی خوانده می‌شود اطلاق می‌گردد

است که شیرینی آن را با دلسوزی برای دیگران ضایع کنم... نه، حتماً من اشتباه می‌کنم. بی‌شک او هم به اندازه من شاد و سرخوش است.

گفت: خوب، سونیا!... - و به سمت وسط تالار که به گمان او کیفیت انعکاس صدا از همه جا بهتر بود رفت. سرش را بالا گرفت و دستهای خود را به شیوه رقصان همچون دو اندام بی‌جان آویخت و به چالاکتی و با حرکتی سریع سنگینی خود را از پاشنه به نوک پنجه داد و در این حالت چند قدمی حرکت کرد و به وسط تالار رفت، و گفتی در پاسخ به نگاه پرافرین دنیسف که به او دوخته شده بود می‌گفت: این منم، تماشا کن!

نیکلای به خواهرش نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: چقدر خوشحال است. چطور حوصله‌اش تنگ نمی‌شود؟ چطور خجالت نمی‌کشد؟

ناتاشا اولین نت را ادا کرد. حنجره‌اش فراخی گرفت، سینه‌اش باز شد و پیش آمد و چشمانش حالتی جدی یافت. در این لحظه نه به کسی می‌اندیشید و نه به چیزی، از دهان به لیخندشکفته‌اش الحاتی جاری شد که هر کس می‌توانست با همین ضرب و همین کیفیت پدید آورد و انسان هزاربار آنها را می‌شنید و بر دلش اثری نمی‌گذاشت اما هزارویکمین بار تازی را در جانش به ارتعاش می‌آورد و اشکش را جاری می‌ساخت.

زمستان آن سال ناتاشا خواندن آواز را اول بار به جد پیش گرفته بود و خاصه به آن سبب که آوازش در دل دنیسف شور می‌افکند. آواز او دیگر به آواز دخترکان نمی‌مانست، دیگر در صدایش از کوشش کودکانه پیش اثری نبود. اما به قضاوت صاحب‌نظرانی که آوازش را می‌شنیدند هنوز خوب نمی‌خواند. می‌گفتند: صدایش گرچه دل‌انگیز است اما آن‌طور که باید ورزیده نیست، باید کار کند - اما این نظر را مدتی دراز پس از آن که آوازش را تمام کرده و ساکت شده بود به زبان می‌آوردند و تا زمانی که این صدای ناورزیده با همان تنفسهای نادرست و تلاشهای نمایان در گذارها ادامه داشت حتی صاحب‌نظران هیچ نمی‌گفتند و از شنیدن این صدای ناپخته لذت می‌بردند و بدشان نمی‌آمد که بار دیگر آن را بشنوند. در آوای او یک جور پاکتی و پارسایی دوشیزگانه و بی‌خبری از قدرت خود، چیزی از جنس مخمل در آن نهفته بود که حاصل از نارسایی بود و به قدری بانواقص فنی آوازش درآمیخته بود که به نظر می‌رسید هر کوششی در اصلاح صدا باعث ضایع شدن آن خواهد شد.

نیکلای به شنیدن آواز او، با چشمانی از تعجب گشاده در دل گفت: یعنی چه؟ چه اتفاقی افتاده؟ امشب چه جور می‌خواند! - و ناگهان تمام دنیا برایش در اشتیاق شنیدن تنهای بعدی و عبارات بعدی خلاصه شد. تمام دنیا به آهنگی سه‌ضربی به‌نظم آمد: او، دلداری سنگدل من... یک... دو... سه... یک... سه... او، دلداری سنگدل من... یک... دو... سه... نیکلای در دل گفت:

وای که زندگی ما چه احمقانه است! همه این حرفها، این مصیبت من، این ماجرای پول، این دولو خف، و این کینه‌ها... و آبرو... همه یاوه است... واقعیت فقط این است... وای ناتاشا، نازنینم... مرحبا عزیزم... ببینم چطور از عهده این نِت سی برمی آیی! آفرین، خدا را شکر! درست خواندا! - و خود بی خبر از آنکه همسرای می کند، به منظور تقویت این «سی» یک تی پرس بم تر از او شروع به خواندن کرد. و بعد در دل گفت: آه، خدای من، چه عالی! راستی من بودم که می خواندم؟ چه شیرین است!

این تی پرس چه ارتعاش غریبی داشت، و چگونه بر آنچه در جان او از همه والا تر و پاکتر بود اثر گذاشت، و آن چیزی که در روح او متأثر شد از هر آنچه به این جهان تعلق داشت آزاد و از آن برتر بود. آه! که این داستان باختمها و ماجرای دولو خف و قول شرف چه معنی داشت؟ همه یاوه بود! آدم ممکن است خون بریزد، دزدی کند و با وجود این شادکام باشد.

۱۶

مدتها بود که رستف مثل امشب از موسیقی لذت نبرده بود. اما همین که ناتاشا آواز بارکارولایش را به پایان برد واقعیت دوباره به یاد او آمد. بی آنکه چیزی بگوید تالار را ترک کرد و به اتاق خود در طبقه پایین رفت. یک ربع ساعت بعد کنت بزرگ شاد و خرسند از باشگاه برگشت. نیکلای چون صدای کالسکه اش را شنید رفت به دیدنش.

ایلیا آندره ایچ شادمانه و به دیدن فرزندش به خود نازان و خندان گفت:

- خوب، خوش گذشت؟

نیکلای می خواست بگوید که بله، خوش گذشت! اما نتوانست و چیزی نمانده بود که بغضش بترکد. کنت که سرگرم روشن کردن پپیش بود متوجه حال فرزندش نشد.

نیکلای برای اولین بار و آخرین بار در دل گفت: چاره چیست؟ مجبورم! - و ناگهان با لحنی فارغ از درد، بی دردانه، چنانکه به نظر خودش رذیلانه می نمود، طوری که انگار آمده باشد اجازه بگیرد که با کالسکه به شهر برود گفت: پدرجان، من برای کاری پیشتان آمده ام، داشت یادم می رفت، پول لازم دارم.

پدر که بسیار سرحال بود گفت: خوب، آفرین! دیگر چه؟ ولی من که گفته بودم پول کم خواهیم داشت. حالا چقدری لازم داری؟

رستف با لبخندی ابلهانه و با بی قیدی، چنانکه بعدها هرگز نتوانست خود را از بابت آن ببخشد، گفت: خیلی زیاد! من در بازی... کمی... یعنی خیلی باخته ام. بله، حتی باید بگویم خیلی زیاد. چهل و سه هزار روبل!

گردن کنت تا پشت سرش چنان سرخ شد که چیزی نمانده بود، مثل پیرمردانی که غش

می‌کنند، از حال برود، فریاد زد: چه؟ به کی باختی، شوخی می‌کنی؟

نیکلای گفت: قول داده‌ام که تا فردا بپردازم.

کنت پیر دستها را به نشانه تسلیم و درماندگی به دو طرف بالا برد و روی کاناپه افتاد و گفت: خوب!...

پسر با گستاخی و بی‌قیدی گفت: چه می‌شود کرد؟ کیست که از این بدشانسیها نیاورد؟ - اما خود را در دل رذل بی‌سروپایی می‌شمرد که تا آخر عمر هم نخواهد توانست این رذالت خود را جبران کند. دلش می‌خواست پیش پدر به زانو افتد و دستش را بوسد و از او پوزش بخواهد. اما با بی‌قیدی و حتی دل‌سختی گفت که این جور چیزها برای همه پیش می‌آید.

کنت ایلیا آندره بیچ چون این حرف را از پسرش شنید نگاهش را به زیر انداخت و چنانکه گفتی شتابان دنبال چیزی می‌گردد گفت: بله، ولی می‌ترسم آسان نباشد. تهیه اش مشکل است. ... کیست که این جور چیزها به سرش نیامده باشد. بله، کیست که به سرش نیامده باشد؟... - و نگاه گریزانی به چهره پسرش انداخت و از اتاق بیرون رفت... نیکلای خود را برای مقاومت آماده کرده بود و هیچ انتظار چنین چیزی را نداشت. گلویی از بغض فشرده به دنبال او فریاد زد: پدرجان... پدرجان، مرا عفو کنید... - و دست پدرش را گرفت و لبهای خود را بر آن چسباند و حق هقش را سر داد.

*

هنگام بگومگوی پدر و پسر، مادر و دختر نیز درگیر گفتگویی بودند به همان مایه خطیر و حساس. ناتاشا هیجان‌زده نزد مادرش دوید و گفت: مادرجان، مادرجان، او به من...

- به تو چه کار کرد؟

- از من،... به من تقاضای ازدواج کرد، مادرجان، ازدواج!

کنتس نمی‌توانست آنچه را که شنیده بود باور کند. دنیسف تقاضای ازدواج کرده بود، ولی از کی؟ از این دخترکی که تا دیروز عروسک‌بازی می‌کرد و حالا نیز هنوز از درس فارغ نشده بود. کنتس که هنوز امیدوار بود که دخترش شوخی کرده باشد گفت: ناتاشا، این شیطنتهایت را کنار بگذار!

ناتاشا با اوقات تلخی گفت: شیطنت کدام است! جدی می‌گویم. من آمده‌ام از شما پرسیم چه کنم و شما می‌گویید شیطنت!

کنتس شانه بالا انداخت و گفت: خوب، اگر حقیقت دارد که موسیو دنیسف از تو تقاضای ازدواج کرده، به او بگو که خل شده است. والسلام!

ناتاشا با لحنی جدی و آزرده گفت: نخیر، اصلاً هم خل نشده است.

کنتس با اوقات تلخی پوزخند زنان گفت: خوب، از من چه می‌خواهی؟ امروز شما همه

عاشقید. چه کنم. عاشقش شده‌ای، برو زنش بشو. به امان خدا!

— نه، مادر جان، عاشق نشده‌ام. نه، گمان نمی‌کنم عاشق شده باشم.

— خوب، اگر نشده‌ای همین را به او بگو.

— نه مادر جان. اوقاتان تلخ شد؟ نه، تلخ نشود. مادر جان مهربانم، آخر تقصیر من چیست؟

کنتس خندان گفت: خوب، چه کار کنم، عزیزم؟ اگر بخواهی، من می‌روم بهش می‌گویم.

ناتاشا با لبخندی به لبخند مادرش پاسخ داد و گفت: نه، خودم می‌گویم. فقط یادم بدهید چه

بگویم. برای شما خیلی آسان است که بگویید نه. اما اگر می‌دیدید که چطور این را به من گفت!

مگر من نمی‌دانم؟ می‌دانم که نمی‌خواست بگوید. اما نتوانست جلو خودش را بگیرد.

— خوب، با وجود این تو باید رد کنی.

— نه، نباید، دلم برایش می‌سوزد. خیلی پسر خوبی است.

مادرش با اوقات تلخی و لحنی تمسخرآمیز گفت: خوب، پس تقاضایش را قبول کن. در هر

حال دیگر داری پیر می‌شوی، باید ازدواج کنی.

— نه، مادر جان، دلم خیلی برایش می‌سوزد. نمی‌دانم چه بگویم.

کنتس، دلگیر از اینکه کسی جرئت کرده بود که به دخترکش به چشم زنی رشید بنگرد، گفت:

تو لازم نیست چیزی بگویی، من خود جوابش را می‌دهم.

— نه، ابا! خودم می‌گویم. شما فقط دم در گوش کنید - این را گفت و سراسر تالار کوچک را

شتابان پیمود و به تالار بزرگ رسید، دنیسف همچنان روی صندلی پشت کلاویکورد نشسته و

چهره‌اش را با دو دست پوشانده بود. به شنیدن صدای قدمهای سبک او از جای جست و با

قدمهایی تند به سوی او شتافت و گفت: ناتالی، بر سرنوشت من حکم کنید، زندگیم در دست

شماست.

— واسیلی دمیتریچ، نمی‌دانید چقدر برای شما متأسفم!... نه،... ولی شما این قدر مهربانید

که،... ولی نه، نمی‌شود... باید بگویم که... من همین طور شما را همیشه دوست خواهم داشت.

دنیسف بر دست او خم شد و ناتاشا صداهای عجیبی می‌شنید که معنی آنها را نمی‌فهمید و

موهای سیاه و پریشان و مجعد او را بوسید. در این هنگام صدای خش خش پیراهن کنتس که

به سرعت نزدیک می‌شد به گوش رسید.

کنتس با صدایی پرهیجان که به گوش دنیسف زنگی جدی و سخت داشت گفت: واسیلی

دمیتریچ، از لطف شما که به ما افتخار دادید متشکرم، ولی دختر من هنوز خیلی کوچک است،

به گمانم شما که دوست پسرم هستید، بهتر بود اول با من مشورت می‌کردید. آنوقت من مجبور

نمی‌شدم که تقاضای شما را این طور رد کنم.

دنیسف با سری به‌زیر افکنده و حالتی گناهکارانه گفت: کنتس... و می‌خواست ادامه دهد

اما مردد ماند.

ناتاشا نمی‌توانست او را در این وضع ترحم‌انگیز به‌آسودگی و آرامی تماشا کند، به صدای بلند زد زیر گریه.

دنیسف با صدایی از هیجان بریده‌بریده ادامه داد: من در پیشگاه شما، کنتس والا، گناهکارم... ولی می‌دانید که من نسبت به دختر شما و تمام خاندانتان به قدری احساس ستایش در دل دارم که اگر دو جان هم می‌داشتم هر دو را فدای... - نگاهی به کنتس کرد و چون چهره او را همچنان سخت دید دستش را بوسید و گفت: خداحافظ، کنتس... - و بی‌آنکه نگاهی به ناتاشا بکند، با قدمهایی سریع و مصمم از تالار خارج شد.

*

روز بعد رستف دوست خود را که دیگر نمی‌خواست حتی یک روز در مسکو بماند مشایعت کرد. همه رفقای مسکوی دنیسف به مناسبت وداع با او نزد کولیان مهمانی دادند. دنیسف هرگز به یاد نداشت که چگونه او را توی سورت‌مه نشانند و چگونه تا سه منزل مشایعتش کردند.

رستف بعد از رفتن دنیسف در انتظار پولی که کنت بزرگ نمی‌توانست به‌زودی مهیا کند دوهفته‌ای در مسکو ماند. در این مدت از خانه بیرون نمی‌رفت و بیشتر وقت خود را با دخترها می‌گذراند.

سونیا نسبت به او مهربانتر و صمیمیتر از گذشته بود. مثل این بود که می‌خواست به او نشان دهد که ماجرای باخت او کار جسورانه‌ای بوده و باعث افزایش اخلاص او شده است. اما نیکلای دیگر خود را در خور او نمی‌دانست.

آلبومهای دختران را از اشعار و نت آهنگها پر می‌کرد و پس از آنکه تمامی چهل و سه هزار روبل را برای دولوخف فرستاد و رسید از او گرفت، بی‌آنکه از احدی از دوستان مسکوی خداحافظی کند در پایان ماه نوامبر به‌دنبال هنگ خود که به لهستان رسیده بود رفت و خود را معرفی کرد.

بخش دوم

۱

پی‌یر پس از بگومگو با زنش راهی پترزبورگ شد. در منزلگاه تارژک^۱ اسبی نبود، یا بود و منزلدار نمی‌خواست بدهد. پی‌یر ناگزیر در انتظار رسیدن اسب در آن منزل ماند. بی‌آنکه لباس درآورد افتاد روی کاناپه و پاهای بزرگ خود را با چکمه‌های گرمش گذاشت روی میز گردی که جلوش بود و به فکر فرورفت.

مستخدم می‌پرسید: دستور می‌فرمایید چمدانها را بیاورم تو؟ تختخواب آماده کنم؟ چای بیاورم؟

پی‌یر جوابی نمی‌داد، چون نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌دید. از منزل پیشین به فکر فرورفته بود و همچنان در همان افکار بود و اندیشه‌اش به قدری برایش خطیر می‌نمود که هیچ توجهی به آنچه در اطرافش می‌گذشت نداشت. نه تنها به‌دیر یا زود رسیدن به پترزبورگ یا بود و نبود جا برای استراحت در این منزل اعتنایی نداشت، بلکه در برابر افکاری که اکنون ذهنش را به‌خود مشغول می‌داشت برایش تفاوتی نمی‌کرد که فقط چند ساعتی یا تمامی عمرش را در این منزل بگذراند.

منزلدار، زنش، مستخدم چا‌پارخانه یا زنی روستایی که ساخته‌های چرمین محلی می‌فروخت به اتاق وارد می‌شدند و هر یک خدمات یا کالای خود را عرضه می‌کردند. پی‌یر بی‌آنکه پاهای خود را از روی میز بردارد از پشت عینک نگاهشان می‌کرد و نمی‌فهمید که از او چه می‌خواهند و چگونه می‌توانند بی‌حل مسائلی که ذهن او را به بند کشیده بود به‌زندگی ادامه دهند. او خود از روزی که پس از دوئل از جنگل سوکولنیکی بازگشته و نخستین شب بیخوابی و عذاب را گذرانده بود، ساعتی از این اندیشه‌ها فارغ نمانده بود. متتها این افکار اکنون در خلوت سفر با شدت بیشتری مغزش را مسخر می‌کردند. هرچه سعی می‌کرد به موضوع دیگری بیندیشد ذهنش

۱ Tojok روستایی است در شمال غربی مسکو، به فاصله ۲۱۰ کیلومتری این شهر، و یکی از منازل راه مسکو به پترزبورگ است

مدام به همان مسائلی بازمی‌گشت که نه می‌توانست برای آنها جوابی بیابد و نه از مطرح‌کردنشان سریتابد. مثل این بود که شاه‌پیچی که نظام زندگیش به آن بند بود در مغزش هرز شده باشد. پیچ نه پیش می‌رفت و نه بیرون می‌آمد و بی‌آنکه به چیزی گیر کند در یک شیار می‌چرخید و به هیچ‌روی نمی‌شد آن را از چرخیدن بازداشت.

منزلدار وارد شد و با خضوع بسیار از او خواست که حضرت اجل فقط دو ساعت صبر کنند و آنوقت اگر اسبی از راه نرسید دل به دریا خواهد زد و اسبهای پیک^۱ را در اختیار حضرت اجل خواهد گذاشت. هرچه بادا باد! ولی معلوم بود که دروغ می‌گوید و منظور فقط آن است که از مسافر انعام بیشتری بگیرد. پی‌یر در دل می‌گفت: این کار او خوب است یا بد؟ برای من خوب است، برای مسافر دیگر بد است و برای خود او از سر ناچاری است، چون اگر نکند گرسنه می‌ماند. می‌گفت افسری او را برای همین کتک زده است. افسر او را کتک زده چون عجله داشته است. من به دولو خف تیر زدم چون خیال می‌کردم به من اهانت کرده است. و فرانسویان لویی شانزدهم را اعدام کردند چون جنایتکارش می‌شمردند و یک سال بعد نیز دژخیمان او را هر یک به گناهی اعدام کردند. گناه چیست؟ فضیلت کدام است؟ چه چیز را باید دوست داشت، از چه چیز باید بیزار بود؟ برای چه چیز باید زیست؟ «من» چیست؟ زندگی چیست؟ مرگ چیست؟ چه نیرویی است که گردون به فرمان آن در گردش است؟ این پرسشها را همه در ذهن داشت و برای هیچ‌یک پاسخی نمی‌یافت. فقط یک پاسخ بود، اما منطقی نبود و اصلاً کاری به این پرسشها نداشت و پاسخ این بود: عاقبت خواهی مرد و همه چیز تمام خواهد شد. خواهی مرد و رازها همه بر تو آشکار خواهد شد. یا دیگر سؤالی نخواهی کرد - اما مرگ هم هولناک بود.

زن روستایی تارژکی با صدایی گوشخراش متاع خویش را عرضه می‌داشت و به خصوص برای دم‌پاییهای شوروش بازارگرمی می‌کرد. پی‌یر با خود می‌گفت: من صدها روبل دارم که نمی‌دانم با آن چه کنم و این زن با این پالتو پاره‌اش جلوم ایستاده و با کمرویی به من چشم دوخته است. حالا این پولها به چه کار می‌آیند؟ حاشا که به قدر سرسوزنی موجب خوشبختی و آرامش روح او باشد. آیا در دنیا چیزی هست که بتواند او و مرا اندکی از بند بدی و مرگ برهاند؟ مرگ، که پایان همه چیز است و امروز یا فردا، خواه ناخواه فرا خواهد رسید و چه زود فرارسد و چه دیر، عمر ما در برابر ابدیت لحظه‌ای بیش نیست - و باز بر پیچی که به چیزی گیر نمی‌کرد فشار آورد، اما پیچ همچنان در شیاری واحد به چرخش خود ادامه می‌داد.

نوکرش کتابی را که اوراقش ناقص بُرش خورده بود^۲ به او داد. رمانی بود به صورت مجموعه

۱ منظور پیک دربار است که اولویت کامل داشت و پیوسته در هر منزل سه اسب بایست برای آن آماده باشد و استفاده از آنها برای مسافران ممنوع بود.

۲ در گذشته کتابها خاصه رمانهای اوران فیمت ناقص بُرش می‌حورد، چنانکه خواننده ناچار بود صفحات برش‌خورده را جود لستور کند تا از هم جدا شوند. البته از رمانی که چاپ و صحافی ماشینی و خودکار شده این نقص هم برطرف گشته است

نامه‌هایی نوشته مادام سوزا^۱. پی‌یر شروع کرد به خواندن داستان رنجها و مبارزات پارسایانه زنی به نام آملی دو مانسفلد^۲. در دل می‌گفت: حالا این خانم که قریبندۀ خود را دوست می‌داشت مبارزه‌اش چه بود؟ خدا که ممکن نبود سودایی خلاف خواست خود در سینه او نهاده باشد. زن سابق من که ابداهل این جور مبارزه‌ها نبود، و چه بسا که حق با او بود - پس از لحظه‌ای تأمل باز با خود گفت: بشر هیچ چیز دریافته و هیچ چیز ابداع نکرده است. نمی‌توانیم چیزی بدانیم، فقط می‌دانیم که هیچ نمی‌دانیم. و این بلندترین مرتبۀ خرد انسانی است.

در درون او و در اطرافش همه چیز آشفته و بی‌معنی و نفرت‌انگیز به نظر می‌رسید، اما در همین نفرتش نسبت به آنچه در اطرافش بود لذتی دردناک می‌یافت.

منزله‌دار به اتاق وارد شد و مسافر دیگری را که او نیز به سبب نبودن اسب چاپار ناچار به توقف شده بود با خود آورد و گفت: حضرت اجل جسارت بنده را می‌بخشند. تمنا می‌کنم کمی جمع‌تر بنشینند که حضرت آقا هم جا داشته باشند - این مسافر پیرمردی کوتاه قامت و درشت‌استخوان بود که رنگی زرد و چهره‌ای پرچین داشت، با ابروان انبوه سفیدی فروریخته بر چشمان درخشانی که رنگ خاکستری محوی داشت.

پی‌یر پا از میز پایین گذاشت، برخاست و روی تختی که برایش آماده کرده بودند دراز کشید و گهگاه به تازه‌وارد نگاه می‌کرد؛ مسافر بی‌آنکه توجهی به او بکند عبوس و با حرکاتی حاکی از کوفتگی با زحمت زیاد به کمک نوکرش لباس از تن بیرون می‌آورد. عاقبت پوستینی کهنه با رویه‌ای از پارچه‌ای پنبه‌ای به تن، روی کاناپه نشست، پاهای لاغر و استخوانیش در چکمه‌های نم‌دین نمایان بود، سر تراشیده بزرگ و فراخ شقیقه خود را بر پشتی کاناپه واپس نهاد، بزوخف را به‌نگاهی برانداز کرد، نگاهش تند و زیرکانه و نافذ بود و پی‌یر را به تعجب انداخت. می‌خواست سر صحبت را با او باز کند اما همین‌که دهان گشود تا از وضع راه بپرسد مرد مسافر چشمها را بست و دستهای پیر و پرچروک خود را، که بر یکی از انگشتانش خاتمی فلزین داشت با نقش جمجمه‌ای بر نگین، روی سینه صلیب ساخت و بی‌حرکت نشست. پی‌یر پنداشت که به خواب رفته یا عمیقاً و در عین آرامش غرق اندیشه‌های خویش شده است. نوکرش نیز پیرمردی زردروی بود و چهره‌ای پرچروک و بی‌مو داشت، اما نه آنکه آن را تراشیده باشد بلکه پاک کوسه بود. پیرمرد وسایل چای را به چالاک‌ی گسترده و میز را آراست و سماور جوشان را آورد و چون همه چیز آماده شد مرد مسافر چشم گشود و به سمت میز پیش خزید و برای خود لیوانی چای ریخت و لیوانی نیز به‌مستخدم کوسه خویش داد. پی‌یر کم‌احساس ناراحتی می‌کرد و بازکردن سرگفتگو با این مسافر را لازم و حتی ناگزیر می‌یافت.

مستخدم لیوان وارونه روی نعلبکی گذاشته خود را، با قطعه‌قندی نیم‌گاززده در کنار آن، پیش

آورد و همزمان پرسید که دیگر چیزی نمی‌خواهد؟

مسافر گفت: نه چیزی نمی‌خواهم، کتاب را بده.

مستخدم کتابی را که به‌نظر پی‌یر کتابی مذهبی بود به‌او داد و مرد مسافر سرگرم مطالعه آن شد. پی‌یر چشم به‌او دوخته بود. مسافر ناگهان کتاب را نشانه‌گذاری و بست و دیده برهم نهاد و دستها زیر سر بر پستی، در حالت پیشین خود آرام گرفت. پی‌یر به‌او می‌نگریست و هنوز نگاه از او برنگرفته بود که پیرمرد چشم‌گشود و با نگاهی تند و استوار راست در چشمان او نگریست. پی‌یر دستپاچه شد و می‌خواست روی از او برگرداند اما چشمان درخشان و سالخورده حریف چنان به‌سوی خویش می‌کشیدش که مقاومت بر نمی‌تابید.

۲

مرد مسافر با لحنی بی‌شتاب و صدایی رسا گفت: اگر اشتباه نکنم جنابعالی کنت بزوخف هستید - پی‌یر پاسخی نداد و از پشت عینک پرسان به‌مخاطب خود چشم دوخته ماند.

مرد مسافر ادامه داد: از احوال شما شنیده‌ام! بله آقاجان، از مصیبتی هم که برایتان پیش آمده است بی‌خبر نیستم - و مثل این بود که بر «مصیبت» تکیه کرد. پنداشتی می‌خواست بگوید: بله مصیبت، شما اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، ولی من می‌دانم که آنچه در مسکو بر سر شما آمده مصیبتی بوده است. بله آقاجان، من از بابت شما متأسفم.

پی‌یر کمی سرخ شد و فوراً پاهای خود را از تخت فرو گذاشت و نشست و با لبخندی زورکی و حاکی از کمرویی به‌سوی پیرمرد خم شد.

- اشاره من به‌این ماجرا، آقاجان، از روی کنجکاوی نبود. دلایل بسیار مهمتری مرا به‌این کار واداشت - بی‌آنکه نگاه از او برگردد کمی مکث کرد و روی کاناپه جابه‌جا شد و با این حرکت پی‌یر را به‌کنار خود خواند. پی‌یر تمایلی نداشت که با این پیرمرد وارد این‌گونه گفتگو بشود، اما ناخواسته اطاعت کرد و نزدیک او رفت و کنارش نشست.

پیرمرد ادامه داد: شما، آقاجان، آدم خوشبختی نیستید. شما جوانید و از من عمری گذشته است و من مایلیم در حد تواناییم کمکتان کنم.

پی‌یر با لبخندی زورکی گفت: آه، بله، از شما خیلی متشکرم. جنابعالی از کجا تشریف می‌آورید؟ - سیمای مسافر نوآشنا نشانی از نرمی نداشت، حتی سرد و خشک بود، با این وجود نفوذی مقاومت‌ناپذیر بر پی‌یر داشت.

پیرمرد گفت: ولی اگر، به‌هر دلیلی، میل ندارید یا من صحبت کنید، بی‌رودریاستی بگویید - و ناگهان تبسم کرد و تبسمش برخلاف انتظار پی‌یر پدرا نه و محبت‌آمیز بود.

پی‌یر گفت: آه، نه، ابداء، به‌عکس از آشنایی با شما بسیار خوشحالم - و بار دیگر به‌دست

آشنای تازه نگریست و از نزدیک در انگشترش دقیق شد و به مجموعه روی نگین آن که نشان فراماسونها بود نگاه کرد.

— ممکن است از شما سؤالی بکنم؟ شما فراماسونید؟

مسافر که با نگاه نافذ خود همچنان در چشمان پی‌یر دقیق شده بود جواب داد: بله من از اعضای سازمان برادری معماران آزاده‌ام و از جانب خود و برادرانم دست دوستی به‌جانب شما دراز می‌کنم.

پی‌یر با تردید میان اعتمادی که مرد ماسون^۱ در دلش القا می‌کرد و تمسخری که بنا به عادت به اعتقادات ماسونها داشت لبخند بر لب گفت: می‌ترسم که با طرز فکر شما... چطور بگویم، می‌ترسم طرز فکر من به قدری با جهان‌بینی شما مخالف باشد که تفاهم میان ما میسر نباشد. ماسون گفت: با طرز فکر شما آشنا هستم. این طرز فکری که شما حرفش را می‌زنید و گمان می‌کنید که حاصل تلاش فکری شماست، طرز فکر اکثر مردم است و کم و بیش نتیجه نوعی کبر و تنبلی و نادانی است. ببخشید آقا جان، اگر با طرز فکرتان آشنا نبودم سر صحبت را با شما بازمی‌کردم. طرز فکر شما گمراهی اسفباری است.

پی‌یر با لبخندی نرم گفت: من هم درست به همین قیاس می‌توانم افکار شما را گمراهی بپندارم.

ماسون که با روشنی و استواری گفتار خود پیوسته بیشتر و بیشتر بر پی‌یر اثر می‌گذاشت گفت: من هرگز جرئت ندارم ادعا کنم که به حقیقت دست یافته‌ام، هیچ‌کس به تنهایی نمی‌تواند به حقیقت دست یابد. سنگهای معبدی که به تدریج بنا می‌شود و باید روزی سزاوار پروردگار گردد به دست نسلهای بسیار انسانها، از حضرت آدم تا روزگار ما، یک‌یک برهم نهاده شده و بعد از این نیز می‌شود. ماسون این را گفت و چشمهایش را بست.

پی‌یر که احساس می‌کرد ناگزیر است که جز راست نگوید با تلاش و اکراه گفت: باید بگویم که اعتقادی به... اعتقادی به خدا ندارم.

ماسون با دقت پی‌یر را نگریست و لبخندی زد، لبخندش به لبخند آدم ثروتمندی می‌مانست که میلیونها پول نقد در دست دارد و نگاهش به گدایی است که به التماس می‌گوید که پنج روبل هم ندارد و اگر می‌داشت سعادت‌مند می‌بود.

گفت: بله آقا جان، شما او را نمی‌شناسید. خیر آقا جان، نمی‌توانید او را بشناسید. خدا را نمی‌شناسید و علت بدبختیها هم همین است.

پی‌یر تصدیق کرد: بله، بله، من بدبختم، ولی چه می‌توانم بکنم؟

۱ کلمه فراماسون. یا جدیکه در فارسی متداول است «فراماسون»، معنی لغت به لعنتش بنا یا معمار راست‌گفتار و درست‌کردار است و اغلب برای سهولت و سادگی «ماسون» (بنا) نیز به جای آن به کار برده می‌شود

ماسون با صدایی سخت و لرزان دوباره گفت: شما به خدا ایمان ندارید آقاجان و سیاه‌روزی‌تان از همین است. شما به خدا اعتقاد ندارید، حال آنکه او اینجاست، در من است و در حرفهای من است. در توست و حتی در همین حرفهای کفرآمیزی است که بر زبان آوردی. کمی مکث کرد و آهی کشید. پیدا بود که می‌کوشد که آرامش خود را باز به دست آورد.

آهسته گفت: اگر او وجود نمی‌داشت آقاجان، ما از او حرف نمی‌زدیم - و ناگهان با شور بسیار و با صدایی سخت و پرتوان ادامه داد: ما از چه چیز، از چه کسی حرف می‌زدیم؟ تو که را انکار می‌کردی؟ اگر او وجود نداشته باشد چه کسی او را ابداع کرده است؟ اینکه آن وجود نامفهوم و در عقل نیامدنی وجود دارد چگونه در ذهن بشر پدید آمده است؟ چطور آدم فرض کرده، جهانیان همه فرض کرده‌اند، که وجودی چنین غیرقابل ادراک، و قادر مطلق و جاوید که خصالش همه بی‌پایان است وجود دارد؟ - از گفتن بازایستاد و لحظاتی ساکت ماند.

پی‌یر نمی‌خواست و نمی‌توانست این سکوت را بشکند.

ماسون دوباره به سخن آمد، این بار نه به چهره پی‌یر بلکه به نقطه‌ای مقابل خود چشم دوخته بود و با دستهای پیر و از هیجان بیقرار خود کتاب را ورق‌زنان گفت: او وجود دارد اما درکش دشوار است. اگر انسانی بود و تو در وجود او شک می‌داشتی می‌توانستم او را پشت بیاورم، دستش را بگیرم و نشانت دهم. ولی آخر، من که یک وجود ناچیز فانی بیش نیستم چگونه قادر مطلق را، عظمت ابدیت را و این دریای بی‌پایان جود را به یک نابینا بنمایم؟ به کسی که نابیناست یا به عمد چشم می‌بندد که او را نبیند و درک نکند و تمام پلیدی و ردالت خود را نبیند و در نیابد؟ کمی ساکت ماند و بعد با پوزخندی تلخ و تحقیرآمیز ادامه داد: تو که هستی؟ چه هستی؟ گمان می‌کنی که چون این حرفهای کفرآمیز را بر زبان می‌آوری خردمندی؟ ولی نادانتر و سبک‌مغزتر از طفل خردسالی هستی که با اجزاء ساعتی که با هوشمندی و مهارت ساخته و پرداخته بازی کند و گستاخانه بگوید به وجود استاد سازنده ساعت اعتقادی ندارد چون سر در نمی‌آورد که ساعت به چه کار می‌آید. شناختن او بسیار دشوار است، ما قرنهای بسیار است که از عهد آدم ابوالبشر تا امروز در تلاش دستیابی به این معرفتیم و تا منزل مقصود راهی بی‌نهایت دور در پیش داریم. اما ناکامیایمان را در کسب معرفت فقط گواه عظمت او و تاریکی دل خود می‌دانیم.

پی‌یر با دلی به شدت تپنده و چشمانی درخشان در چهره ماسون خیره شده بود و بی‌آنکه کلام او را ببرد و چیزی از او بپرسد گوش به او سپرده بود و آنچه این بیگانه به او می‌گفت از جان و دلی می‌پذیرفت. آیا دلایل منطقی را که در سخنان ماسون بود قبول می‌کرد یا باورش به باور کودکان می‌مانست و از لحن مطمئن و شوری که در گفتار مرد بود مایه می‌گرفت و از لرزش صدای او که گاه بس می‌رد و او را به سکوت مجبور می‌کرد و از آن چشمان پیر پرشرار که در

اعتقادی استوار کهن شده بود، یا از آرامش و ایمان کوهوار به رسالتش که وجود پیر را روشن می‌کرد و چون ناامیدی و سرگشتگی خود را می‌دید و اسباب حیرت بسیارش می‌شد متأثر بود. به هر تقدیر از جان و دل می‌خواست که گفته‌های او را باور کند و باور می‌کرد و احساس صفا و نوشدگی و بازگشت به زندگی در دل می‌یافت.

ماسون گفت: او را به یاری عقل نمی‌توان دریافت بلکه از طریق جان باید احساسش کرد. پی‌یر که بیداری شک را با وحشت در دل احساس می‌کرد گفت: نمی‌فهمم... - نگران بود که مبادا دلایل همصحبتش سست و مبهم باشد، دلش می‌خواست بتواند سخنان او را باور کند. گفت: نمی‌فهمم، عقل آدمی چگونه نمی‌تواند به معرفتی که می‌گویید دست یابد.

ماسون لبخندی زد که شیرینی و مهر پدران داشت، گفت: حکمت برین و حقیقت ناب همچون شهدی زلال است که ما می‌خواهیم از آن سیراب شویم. آیا من می‌توانم این شهد ناب را در ظرف ناپاک وجود خود بگیرم و بر صفای آن قضاوت کنم؟ فقط با مصفا ساختن وجود خود می‌توانیم پاکی شهد نوشیده را تا اندازه‌ای حفظ کنیم.

پی‌یر شادمانه گفت: بله، بله چه خوب گفتید!

- بصیرت برین فقط بر پایه عقل و علوم این‌جهانی، مثل فیزیک و شیمی و تاریخ که شاخه‌های دانش عقلانی اند استوار نیست. خرد مطلق یگانه است و فقط شامل یک علم است و آن علم کل است، علمی که تمامی نظام جهان و جای انسان را در آن معین می‌کند و توضیح می‌دهد. برای دست‌یافتن به این علم ناگزیر باید انسان درون را از پلیدیها پاک کرد و آن را نو ساخت و برای این‌کار بیش از علم باید ایمان داشت و در راه کمال باید پیش رفت و برای حصول این هدفها نور خدا در جان ما نهاده شده است و ما آن را وجدان می‌نامیم.

پی‌یر تصدیق کرد: بله، بله!

- با چشم جان به انسان درون خویش بنگر و از خود بپرس که آیا پیش وجدان خویش سربلندی؟ با سپردن زمام خویش به دست عقل به کجا رسیدی؟ تو چیستی؟ شما جوانید آقا جان، ثروت مندید، باهوشید، درس خوانده‌اید... با این نعمتهایی که به شما داده شده است چه کرده‌اید؟ آیا از خود و زندگی‌تان خشنودید؟

پی‌یر چین بر جبین انداخت و گفت: نه، من از زندگیم بیزارم!

- اگر بیزاری اصلاحش کن. خود را بپالا، و هر قدر خود را بیشتر بپالایی بیشتر به بصیرت دست می‌یابی. به زندگی خود نگاه کنی آقا جان، آن را چگونه گذرانیدی؟ به خوشباشی و نوشخواری! از جامعه همه چیز گرفتید و در عوض هیچ ندادید. ثروت به دستتان افتاد، آن را به چه راه به کار بردید؟ برای هموعان خود چه کردید؟ تا به حال به دهها هزار بنده خود اندیشیده‌اید؟ آیا به جسم و جان آنها کمکی کرده‌اید؟ نه! از توان کار آنها برای گذران پرگناه خود بهره بردید. این

کاری بوده است که کرده‌اید. آیا شغلی برای خود انتخاب کرده‌اید که بتوانید به هم‌نوعان خود خدمتی بکنید؟ نه، زندگی خود را به بطلالت گذرانده‌اید، بعد ازدواج کردید. بله آقا جان، مسئولیت ادارهٔ زن جوانی را به عهده گرفتید، در برابر این مسئولیت چه کردید؟ او را در یافتن راه حقیقت کمک نکردید، آقا جان. به عکس، او را در ورطهٔ دروغ و سیه‌روزی سرنگون کردید. فلان آدم به شما اهانت کرد، شما هم از پا انداختیدش و حالا می‌گویید که به خدا اعتقاد ندارید و از زندگی خود بیزارید. خوب، چه جای تعجب است آقا جان؟

سپس ماسون چنانکه از این گفتگوی طویل خسته شده باشد به پستی کاناپه تکیه داد و چشمها را بست. پی‌یر بر چهرهٔ پیر و سختگیر و به‌مرده‌مانندهٔ او چشم دوخته بود و بی‌صدالب می‌جنبانید. می‌خواست بگوید: بله، زندگی من سیاه و بی‌حاصل و سراسر گناه بود. اما جرئت نکرد که سکوت او را به هم بزند.

ماسون با صدایی ناصاف و پیرانه سرفه‌ای سینه صاف کرد و نوکر خود را فراخواند.

بی‌آنکه به پی‌یر نگاه کند پرسید: خوب، اسب چه شد؟

نوکر جواب داد: اسب کرایه‌ای آورده‌اند. ولی مگر شما نمی‌خواهید؟

— نه بگو ببینند.

پی‌یر برخاست و با سری به‌زیرافکننده شروع کرد در اتاق قدم‌زدن و گهگاه او را نگرستن. با خود می‌گفت: راستی می‌خواهد حرفهایش را تمام نکرده برود و وعدهٔ کمک نداده مرا تنها بگذارد؟ بله، من به این چیزها نمی‌اندیشیدم و گذرانم سراسر گناه و سزاوار تحقیر بود، اما به این زندگی دل بستگی نداشتم و از این حال بیزار بودم و این آدم به حقیقت دست یافته است. اگر می‌خواست می‌توانست راه حقیقت را پیش پایم نهد.

می‌خواست این را به ماسون بگوید اما جرئت نداشت. مرد مسافر با دستهای پیر و آزموده‌اش وسایلش را جمع کرد و دکمه‌های پوستینش را بست و پس از آنکه از این کارها فارغ شد، رو به بزوخف کرد و با خونسردی و لحنی مؤدبانه پرسید: خوب، حالا حضرت آقا کجا تشریف می‌برند؟

پی‌یر با تردید و لحنی کودکوار جواب داد: من؟... می‌روم به پترزبورگ. از شما هم ممنوم. از هر جهت با شما موافقم، ولی شما خیال نکنید که من این قدر گناهکار و سزاوار نکوهش بودم! از جان و دل می‌خواستم همان‌طور باشم که شما شایسته می‌دانید، ولی هیچ‌وقت کسی را نداشته‌ام که در این راه کمک کند... گرچه می‌دانم که خود بیش از هر کس و از هر جهت مقصرم، کمک کنید، یادم دهید، شاید من هم... - اما نتوانست ادامه دهد، بغض گلویش را فشرده، روی گرداند.

ماسون لحظاتی دراز ساکت ماند. پیدا بود که به فکر فرو رفته است.

عاقبت گفت: فقط خداست که کمک می‌کند. اما آنچه از عهدهٔ برادران ما برآید البته از شما

دریغ نخواهد شد، آقاجان. شما به پترزبورگ می‌روید، این را بدهید به کنت ویلارسکی (کیفش را برداشت و روی یک ورق کاغذ بزرگی که چهارتا کرد چند کلمه‌ای نوشت) اگر اجازه بدهید، سفارشی هم به شما داشتم. وقتی به پایتخت رسیدید وقت خود را ابتدا فقط در خلوت با خویش وقف داوری بر احوال خود کنید، و به راههای گذشته قدم نگذارید - و چون نوکر خود را دید که وارد اتاق شده، افزود: و حُب، سفرتان به خیر، آقاجان! و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم...

به طوری که پی‌یر از دفتر ثبت نام مسافران آن منزل دریافت، این مرد اُسیپ الکسی یویچ بازدی‌یف^۱ نام داشت. بازدی‌یف از همان زمان نوویکف^۲ یکی از فراماسونهای معروف وابسته به نحله^۳ مارتینیستی^۴ بود. پی‌یر مدتی دراز پس از رفتن او نه خوابید و نه در فکر اسب بود، در اتاق چاپارخانه قدم می‌زد و برگزیده سیاه از گناه خود تأمل می‌کرد و باشور مردی نوزنده آیتدۀ پاک از پلیدی و سراسر پارسایی و نیکبختی را که تحقق آن در نظرش بسیار آسان می‌آمد پیش خود محسوم می‌کرد. گمان می‌کرد که فقط به آن سبب به راه گناه رفته است که غافل بوده و ندانسته است که زندگی پارسایانه چه زیباست و خود از این غفلت خبر نداشته است. در روح او هیچ نشانی از تردیدهای گذشته باقی نمانده بود. یقین کامل داشت که برقراری برادری میان انسانها که با نیت حمایت یکدیگر در راه پارسایی باهم در پیوند آمده باشند شدنی است. نظام فراماسونی را چنین می‌یادداشت.

۳

پی‌یر چون به پترزبورگ رسید هیچ‌کس را از بازگشت خود باخبر نکرد و به هیچ‌جا نرفت و اوقات خود را یکسر به مطالعه کتاب فوماکمپینسکی^۴ که شخص ناشناسی برای او آورده بود می‌گذراند. ضمن خواندن این کتاب فقط به یک چیز آگاه بود و آن لذتی بود که تا آن زمان نچشیده بود: لذت از اعتماد به اینکه رسیدن به کمال و برقراری عشق برادرانه و همراه با تلاش میان مردم میسر است، و اسیپ الکسی یویچ دیدگان او را بر این راز گشوده بود. یک هفته پس از ورودش، شبی کنت ویلارسکی که جوانی لهستانی بود و پی‌یر او را در محافل پترزبورگی از دور می‌شناخت به دیدنش آمد و رفتار و برخوردش با همان رسم و وقاری همراه بود که در شاهد دولوخف دیده بود، همان وقت که برای قرار و مدار دوئل نزدش آمده بود. پس از آنکه در اتاق را

۱ Ossip Alexeyevitch Bazdyeev این شخص همان اُسیپ الکسی یویچ بازدی‌یف، فراماسون بسیار معروف روس در آغاز قرن نوزدهم است که تالسوی با اندکی تغییر نام از جهان واقعی برای رمان خود به عاریت گرفته است م

۲ Nicola Novikov یکی از پیشروان نهضت فراماسونی در رمان سلطنت کاترین دوم و صاحب کتابها و مقالاتی برای تبلیغ و انتشار افکار فراماسونی میان عوام بوده است

۳ Martinnisme نحله طرفدار اندیشه‌های عرفی کنود دوسس مارتین بیادار و عارف فرانسوی در قرن هجدهم.

۴ Foma Kempinski

پشت سر خود بست و اطمینان یافت که غیر از پی‌یر کسی در اتاق نیست، همان‌طور ایستاده روی به او کرد و گفت: حضرت کنت، من به‌مأموریتی نزد شما آمده‌ام و پیشنهادی دارم. یکی از شخصیت‌های بسیار بلندپایه در جامعه برادران ما پادرمیان نهاده و درخواست کرده است که شما پیش از مهلت مقرر به‌جرگه ما بپیوندید، و از من خواسته است که معرف شما باشم. من اجرای این مأموریت را وظیفه مقدس خود می‌دانم. آیا میل دارید که به‌معرفی من به‌جامعه معماران آزاده وارد شوید؟

پی‌یر از لحن سرد و خشک این مردی که در مجالس ضیافت و رقص میان زنان بسیار زیبا و متشخص تقریباً همیشه شیرین و خندان دیده بودش متعجب شد.
جواب داد: بله، با کمال میل.

ویلارسکی سری فرود آورد و افزود: یک پرسش دیگر از شما دارم، حضرت کنت، تمنا می‌کنم که نه از زبان یک ماسون آتی، بلکه در مقام یک مرد شریف، یک آزادمرد، با کمال صداقت به آن پاسخ دهید. آیا از اعتقادات گذشته خود بازگشته‌اید؟ آیا به‌خدا اعتقاد دارید؟ پی‌یر کمی فکر کرد و بعد گفت: بله، بله، به‌خدا اعتقاد دارم.

ویلارسکی گفت: در این صورت...

اما پی‌یر حرف او را برید و باز دیگر گفت: بله، به‌خدا اعتقاد دارم.

ویلارسکی گفت: در این صورت می‌توانیم برویم، کالسکه من در خدمت شماست.

ویلارسکی طی راه همواره ساکت بود و به‌پرسشهای پی‌یر درباره اینکه چه باید بکند و چگونه جواب دهد، فقط می‌گفت که برادرانی شایسته‌تر از خودش او را خواهند آزمود و از او هیچ انتظاری ندارند جز آنکه راست بگوید.

پس از آنکه از دروازه خانه بزرگی که محل لژ بود گذشتند و از پلکان تاریکی بالا رفتند، به‌دهلیز کوچک روشنی درآمدند و بی‌یاری پیشخدمتی پالتوهای یقه‌خز خود را از تن بیرون آوردند. از اتاق پیشین به اتاق دیگری رفتند. مردی که لباس عجیب و غریبی به تن داشت در آستانه در ظاهر شد. ویلارسکی پیش رفت و آهسته به‌زبان فرانسوی چیزی به‌او گفت و بعد به‌جانب گنجه کوچکی رفت، پی‌یر لباسهای تا آن زمان ندیده‌ای را در آن آویخته دید. ویلارسکی دستمالی از درون گنجه برداشت و آن را بر چشمان پی‌یر گذاشت و دو سر آن را پشت سر او گره زد. یک دسته موی او در گره گیر کرد و کشیده شد و درد گرفت. بعد او را به‌جانب خویش خم کرد و رویش را بوسید و دستش را گرفت و هدایتش کرد. موهای در گره گیر کرده آزارش می‌داد و از درد چهره درهم کشیده بود و لبخند می‌زد و معلوم نبود از چه چیز خجالت می‌کشید. با آن اندام درشت و بلند و دستهای از دو سو بی‌حرکت آویخته و چهره دردمند و لبخند زورکی، با قدمهایی مردد و با کمرویی به‌دنبال ویلارسکی روان شد.

ویلارسکی ده دوازده قدم که رفت ایستاد، گفت: اگر به‌راستی تصمیم دارید به‌جامعه برادران ما وارد شوید، هرچه بر سرتان بیاید باید با شجاعت تحمل کنید (پی‌یر سری به‌نشان رضا فرود آورد). هنگامی که صدای کوفتن در را شنیدید دستمالی را که بر چشم دارید باز کنید. با آرزوی توفیق و شجاعت برای شما - دست او را فشرد و بیرون رفت.

پی‌یر تنها ماند و همچنان لبخند می‌زد. دو سه بار شانه بالا انداخت و دست به‌دستمال برد، گفتی می‌خواست آن را از چشم بردارد، اما دوباره دست فرو انداخت. پنج دقیقه‌ای که با چشم بسته در انتظار گذراند در نظرش ساعتی آمد. با دستهای خواب‌رفته و زانوهای به‌نیمه‌خمیده مثل آن بود که خسته شده است. احساسهایی گوناگون و بسیار پیچیده در درونش بیدار شده بود. از آنچه در پیش داشت می‌ترسید، اما وحشتش بیشتر از آن بود که مبدا ترسش آشکار شود. کنجکاو بود که بداند چه پیش خواهد آمد و چه رازی بر او گشوده خواهد شد. اما بیش از همه چیز خوشحال از آن بود که عاقبت لحظه‌ای فرا رسیده است که سرانجام به‌راه رستخیز قدم گذارد و زندگی پرتلاش و پارسایانه‌ای را که از زمان دیدارش با اوسپ الکسی‌یویچ رؤیای آن را می‌پرداخت پیش گیرد. ضربه‌های شدید پی‌یر در کوفته شد. پی‌یر چشم‌بند از چشم برداشت و به‌اطراف خود نگرست. اتاق تاریک بود، فقط چراغ کوچکی در گوشه‌ای داخل جسم سفیدی کورسو می‌زد. پی‌یر نزدیک رفت و دید که چراغ روی میزی سیاه قرار دارد، کتاب گشوده‌ای هم روی میز بود. کتاب مقدس بود. آن چیز سفیدی که چراغ در آن روشن بود مجموعه‌ای انسانی بود با سوراخها و حفره‌ها و دندانهایش. نخستین کلمات کتاب را خواند: "در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود..." میز را دور زد و صندوق بزرگ درگشاده‌ای را دید که چیزی در آن بود. تابوتی بود با استخوانهایی در آن. آنچه دید ابتدا به‌تعجبش نینداخت. امیدوار بود که زندگی کاملاً تازه‌ای را شروع کند که از زندگی گذشته‌اش به‌کلی ممتاز باشد و در انتظار دیدن چیزهای غیرعادی بود، غیرعادی‌تر از آنچه می‌دید. دیدن مجموعه و تابوت و کتاب مقدس به‌تعجبش نمی‌انداخت. وعده بیش از اینها را به‌خود داده بود. می‌کوشید تا لطف و صفای باطن را در دل خویش فراهم آورد، نگاهی به‌اطراف انداخت. در دل می‌گفت: خدا، مرگ، عشق، برادری انسانها - و سعی می‌کرد تا تصاویر مبهم ولی دل‌انگیزی را با این کلمات پیوند دهد. در باز شد و کسی به‌درون آمد.

گرچه نور در اتاق اندک بود چشمان پی‌یر اما به‌تاریکی عادت کرده بود و اشیا را تشخیص می‌داد. مردی کوتاه‌قامت وارد اتاق شد. از روشنی به‌تاریکی آمده بود، به‌همین دلیل درجا ایستاد. بعد با احتیاط به‌سمت میز قدم برداشت و دستهای ظریف و پوشیده در دستکش چرمین خود را بر آن گذاشت.

این مرد کوتاه‌قامت پیش‌بند چرمین سفیدی بسته بود که سینه و قسمتی از پاهایش را

می‌پوشاند و چیزی شبیه گردنبند به گردن داشت که از درون آن گریبانپوش^۱ سفید بلندی چهره کشیده و از پایین روشن شده‌اش را قاب می‌کرد.

شخص نووارد به صدای خش خش لباس پی‌یر رو به او کرد و پرسید: شما به چه منظور اینجا آمده‌اید؟ شما که به حقیقت روشنایی اعتقاد ندارید و آن را نمی‌بینید چرا به اینجا آمده‌اید و از ما چه می‌خواهید؟ حکمت؟ فضیلت؟ روشن‌بینی؟

وقتی در باز شد و مرد ناشناس به اتاق آمد پی‌یر همان وحشت و حرمتی را در خود یافت که در او ان کودکی هنگام اعتراف به گناه تجربه کرده بود. خود را در خلوت این حجره رویاروی مردی می‌دید که بنا به رسم و قاعده زندگی متعارف با او بیگانه اما به معیارهای برادری انسانها به او نزدیک بود. با نفسی به شماره افتاده و دلی از هیجان به شدت تپنده به گوینده نزدیک شد (گوینده عنوان برادری است که جوینده را برای ورود به جامعه برادری فراماسونی آماده می‌کند) به او نزدیک شد و او را باز شناخت. یکی از آشنا یانش بود، سمولیانینف نام. اما این فکر که تازه وارد با او آشناست آزارش داد: مرد تازه وارد برادر و آموزگاری پارسا بیش نبود. تا مدتی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد، چنانکه گوینده ناگزیر پرسش خود را تکرار کرد.

عاقبت پی‌یر با زحمت زیاد گفت: بله، من... من می‌خواهم که آدم دیگری بشوم. سمولیانینف گفت: بسیار خوب! - و بلافاصله با صدایی نه بلند اما تند ادامه داد: آیا از راه و طریقی که در نظام مقدس برادری ما نهفته است تا شما را در رسیدن به مقصودتان یاری کند تصویری دارید؟

پی‌یر با صدایی لرزان و به زحمت کلمات را جویان، زیرا به هیجان آمده بود و نیز عادت نداشت که از مجردات به زبان روسی سخن گوید، گفت:

- امیدوارم هدایتم کنند، یاری‌ام دهند تا انسان دیگری شوم.

- چه تصویری از نظام فراماسونی دارید؟

پی‌یر هرچه بیشتر حرف می‌زد از بی‌تناسبی سخنانش با شکوه آن لحظه شرمنده‌تر می‌شد. گفت: من نظام فراماسونی را ضامن تحقق برادری انسانهایی می‌دانم که در راه هدفهای پارسایانه تلاش می‌کنند، گمان می‌کنم...

گوینده که آشکارا از این پاسخ بسیار خرسند بود شتابان گفت:

- بسیار خوب، هیچ سعی کرده‌اید که برای رسیدن به مقصودتان از مذهب یاری بجویید؟

- خیر، من مذهب را راهی نادرست می‌دانستم و از تعلیمات آن پیروی نمی‌کردم - این عبارت را به قدری آهسته ادا کرد که گوینده گفته‌اش او را به وضوح نشنید و پرسید که چه می‌گوید.

۱ بارجه‌ای لطیف و به‌تور آراسته که جایک گریبان را می‌پوشانده و به دو طرف جانانه و گاه تا بناگوش بالا می‌رفتند و روسها به تقلید فراسویان آن را ژانو می‌نامند.

پی‌یر جواب داد: به‌خدا اعتقاد نداشتم.

گوینده پس از کمی تأمل گفت: شما در جستجوی حقیقتید تا در زندگی از قوانین آن پیروی کنید، در طلب تقوی و بصیرتید، همین‌طور است؟
پی‌یر تصدیق کرد که: بله، بله، همین‌طور است.

گوینده با سرفه‌ای گلو صاف کرد و دستهای دستکش‌پوش خود را بر سینه صلیب کرد و گفت: حالا من وظیفه دارم که هدف اصلی نظام برادریمان را بر شما فاش سازم و در صورتی که این هدف با هدف شما همسو باشد شما از پیوستن به‌جامعه برادران بهره خواهید برد. اولین و مهمترین هدف که در عین حال شالوده نظام برادری ماست و هیچ نیروی انسانی قادر به‌سست‌کردن آن نیست حفظ رازی سترگ است که از عهد باستان و حتی از بزرگ‌نیای ما حضرت آدم به‌ما رسیده است و سرنوشت نوع بشر ممکن است به‌آن وابسته باشد. ما وظیفه داریم که این راز را حفظ کنیم و به‌نسل‌های آینده بازبسیاریم، اما از آنجاکه ویژگی این راز آن است که هیچ‌کس نمی‌تواند بی‌تحصیل صفای باطن از طریق مرارت و ممارست ممتد برای پذیرش آن آماده شود و به‌آن دست یابد هیچ‌کس نمی‌تواند امیدوار باشد که به‌آسانی به‌مقام دانندگی راز برسد. به‌این سبب است که ما هدف دومی نیز داریم و آن این است که اعضای خود را با روشهایی که از طریق سنت از جویندگان بزرگ راز و سالکان پاکباز این راه دراز به‌ما رسیده است تا حد امکان یاری دهیم تا دل‌هاشان صفا یابد و ذهنشان با نور معرفت روشن شود و از این راه توانایی پذیرش راز در آنها پدید آید، و سرانجام هدف سوم آن است که با صفادادن به‌دل‌های برادران و اصلاح آنها در راه اعتلای انسانیت بکوشیم، به‌این معنی که پارسایی و پاکی‌پندار برادران خود را همچون سرمشق پیش آنها نهیم و با تمام توان خود با اهریمن بدی که بر جهان حاکم است بجنگیم. حالاکمی به‌این نکات فکر کنید و من دوباره به‌دیدنتان خواهم آمد. این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

پی‌یر تکرار کرد: نبرد علیه اهریمن بدی که بر جهان حاکم است... - و تلاش آینده خویش را در این عرصه پیش خود مجسم کرد. اشخاصی نظیر خویش را، آن‌طور که تا دو هفته پیش بود، در نظر می‌آورد و معلم‌وار در خاطر اندرزشان می‌داد، و آدم‌هایی در تاریکی گناه‌گمراه و نگو‌نبخت را در نظر می‌آورد و با حرف و عمل یاریشان می‌کرد. به‌جباران می‌اندیشید و قربانیان ستمشان را از چنگالشان نجات می‌بخشید. از سه هدفی که گوینده نام برده بود این واپسین، یعنی اصلاح ابنای بشر، بیش از همه بر دلش اثر گذاشته بود. آن راز بزرگی که گوینده گفته بود، گرچه کنجکاویش را برمی‌انگیخت، به‌نظرش اساسی نمی‌آمد و هدف دوم، یعنی تزکیه نفس، توجهش را زیاد به‌خود نمی‌کشید، چرا که در آن لحظه با لذت بسیار احساس می‌کرد که هم‌اکنون کاملاً اصلاح شده و از پلید‌های گذشته مبرا شده است و جز برای کار نیک برای هیچ‌چیز آمادگی ندارد.

نیم‌ساعت بعد گوینده بازگشت و فضایل هفتگانه اخلاقی را که قرینه هفت پله معبد سلیمانند و هر ماسون باید در دل خود پیرورد برایش برشمرد: اول فروتنی و سعی در حفظ اسرار نظام، دوم اطاعت از پیش‌کسوتان نظام، سوم حسن اخلاق، چهارم انساندوستی، پنجم شجاعت، ششم جود و هفتم عشق به مرگ.

گوینده گفت: در مورد فضیلت هفتم سعی کنید با تأمل مکرر در باره مرگ به جایی برسید که مرگ در نظرتان نه به صورت دژخیمی هول‌انگیز بلکه همچون دوستی مشفق جلوه کند که روح رنجور از مشقات سلوک را از بند پلید زندگی می‌رهاند و آن را به منزل اجر و آرامش ابدی بالا می‌برد.

هنگامی که گوینده پس از ادای این کلمات دوباره خارج شد و او را برای تأمل در خلوت خویش تنها گذاشت، پی‌یر در دل گفت: بله، باید همین‌طور باشد، ولی من هنوز به قدری ناتوانم که به این زندگی که معنی آن تازه کم‌کم برآیم آشکار می‌شود دل بسته‌ام. اما پنج فضیلت دیگر را با انگشت برمی‌شمرم و به یاد می‌آورد و در جان خود احساسشان می‌کند: جود و جسارت و اخلاق نیکو و انساندوستی همه، و به‌ویژه حس اطاعت را که در نظر او نه فضیلت که سعادت بود (و بسیار خوشحال بود که از آن به بعد از آزادی خود آزاد شده است و خود را به اراده کسی و کسانی وامی‌سپارد که به حقیقت مبرا از شایبه تردید دست یافته‌اند. فضیلت هفتم را از خاطر برده بود و هرچه کرد به یاد نیاورد.

گوینده بار سوم، و این بار زودتر از بار پیش، بازگشت و از پی‌یر پرسید که آیا هنوز در تصمیم خود استوار است و همچنان بر آن است که به هر آنچه از او می‌خواهند تسلیم شود؟ پی‌یر گفت: برای همه چیز آماده‌ام.

گوینده گفت: نکته دیگری را نیز باید به شما بگویم و آن این است که نظام ما تعالیم خود را نه فقط به کلام بلکه به شیوه‌های دیگری نیز القا می‌کند که گاه بر جوینده راستین حقیقت و تقوی شدیدتر از توضیحهای صرفاً شفاهی اثر می‌گذارند. این معبد ما با آرایش ظاهری خود بایست دل شما را اگر جایگاه صفا باشد بیش از توضیحات کلامی روشن کرده باشد. چه بسا که اندکی بعد نیز در مراحل بعدی مناسب پذیرش، شاهد شیوه تنویر مشابهی باشید. نظام ما از جوامع کهن که تعلیمات خود را به کمک حروف هیروگلیف بیان می‌کردند تقلید می‌کند. هیروگلیف عبارت است از نوعی نمایش هویت اشیا که با حواس قابل درک نیست اما حاوی پاره‌ای کیفیات شیء مانند شکل ظاهری آن است.

پی‌یر به خوبی می‌دانست که هیروگلیف چیست اما جرئت نکرد چیزی بگوید. در عین سکوت به گوینده گوش می‌داد و از قرائن احساس می‌کرد که به زودی آزمون آغاز می‌شود. گوینده به پی‌یر نزدیکتر شد و گفت: اگر در عزم خود همچنان راسخید می‌توانم شما را به حرم

وارد کنم. خواهش می‌کنم به‌نشان سخا تمام اشیای قیمتی خود را به‌من بدهید.
پی‌یر که گمان کرد از او می‌خواهند تمام دارایی خود را بدهد، گفت: من که همراه خودم چیزی ندارم.

— چیزهایی که همراهتان دارید: ساعت، انگشتر. پول نقد...
پی‌یر شتابان کیف پول و ساعت خود را داد، اما حلقه ازدواجش را به‌آسانی نمی‌توانست از انگشت فربهش بیرون کشد و چون این‌کار صورت گرفت ماسون گفت: خواهش می‌کنم برای اثبات مراتب اطاعت خود لباستان را درآورید.

پی‌یر فراک و جلیقه و چکمه چپ خود را چنانکه گوینده گفت بیرون آورد. ماسون یقه پیراهن او را روی سینه چپش گشود و خم شد و پاچه چپ شلوارش را تا روی زانو بالا زد. پی‌یر به قصد درآوردن چکمه راستش شتابان خم شد تا پاچه راستش را بالا بزند و مرد بیگانه را از این زحمت معاف دارد، ولی ماسون گفت که این کار لازم نیست و یک لنگه کفش راحتی به او داد تا به پای چپ کند. پی‌یر با لبخند کودکانه‌ای که ناشی از آزمون و تردید بود و نیز نشانی از تمسخر داشت و ناخواسته بر چهره‌اش ظاهر شد، با دستهای آویخته و پاهایی گشادنهاده در انتظار دستوره‌های تازه برابر گوینده ایستاد.

گوینده گفت: خواهش آخرم این است که برای اثبات صفای خود اولی‌ترین نفسانیات خود را برای من افشا کنید.

پی‌یر گفت: نفسانیات؟ نفسانیات من یکی دو تا نبودند.

— آن که بیشتر از همه موجب تردید شما در راه تقوی بوده است.

پی‌یر در ذهن خود جستجوکنان ساکت ماند. سستیهای اخلاقی خود را در ذهن برمی‌شمرد: شرابخوارگی؟ شکمبارگی؟ کبر؟ تن‌آسایی؟ زودخشمی؟ بدنهادی؟ زنبارگی؟ و آنها را در ذهن خود سبک و سنگین می‌کرد تا ببیند کدام را بر بقیه برتری دهد.

عاقبت با صدایی آهسته که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: زنبارگی!

ماسون پس از شنیدن جواب او لحظاتی تأمل کرد و چیزی نگفت. عاقبت به پی‌یر نزدیک شد و دستمالی را که روی میز بود برداشت و دوباره چشمهای او را بست و گفت:

آخرین بار است که سفارشتان می‌کنم، تمام توجهتان را به خود معطوف کنید، احساسهای خود را مهار کنید و نیکبختی را نه در ارضای شهوات بلکه در صفای دل بجوید، سرچشمه سعادت راستین نه در بیرون بلکه در درون ماست...

پی‌یر در آن لحظه سرچشمه صفا بخش نیکبختی را در وجود خود احساس می‌کرد که جانفش را از شغف و دلش را از رقت سرشار ساخته بود.

اندکی بعد کسی به حرم تاریک وارد شد و به سوی پی‌یر آمد، ابن‌باز گوینده نبود بلکه معرف او ویلارسکی بود و پی‌یر او را از صدایش بازشناخت.

پی‌یر به پرستهای تازه او درباره استواری تصمیمش پاسخ داد: بله، بله، تصمیم استوار است! - و با چهره‌ای از لبخندی کودکانه درخشان و سینه فراخ عربان، یک پا چکمه و پای دیگر برهنه لنگ‌لنگان همراه ویلارسکی که شمشیری برهنه بر سینه لخت او نهاده بود رفت. ویلارسکی او را از اتاق بیرون برد و یس از گذراندن از راهروهایی و چند بار به عقب بازگشتن و باز پیش رفتن عاقبت به در لژ رساند. یک بار سرفه کرد. ضربات چکش مخصوص سنگتراشی به سرفه‌اش پاسخ داد و در پر آنها گشوده شد. صدای زمختی (چشمهای پی‌یر همچنان بسته بود) درباره هویت و محل ولادت او و از این‌گونه، پرسشهایی از او کرد. سپس او را همچنان چشم‌بسته باز به جایی بردند و ضمن راه به زبان استعاره از رنجهای سفر در پیش و دوستی مقدس، از معمار جاویدان جهان و از جسارتی که پایداری در برابر مشکلات و خطرات راه بی‌آن ممکن نخواهد بود سخن می‌گفتند. پی‌یر ضمن این سفر متوجه شد که او را گاه «جوینده» گاه «رنجبر» و گاه «خواهنده» می‌خوانند و هر بار آهنگ و شیوه کوفتن چکشها و شمشیرها عوض می‌شد. در اثباتی که او را به سوی چیزی یا جایی می‌بردند که خود از آن بی‌خبر بود متوجه شد که هدایت‌کنندگان قدم سست کردند و رفتارشان آشفته شد. می‌شنید که اطرافیانش به نجوا با هم گفتگو می‌کردند و یکی از آنها اصرار داشت که او را از روی فرشی بگذرانند. دست راستش را گرفتند و روی چیزی نهادند و گفتند که با دست چپش پرگاری را روی سینه چپ خود بگذارد و سوگند وفاداری به قوانین نظام را که کسی می‌خواند تکرار کند. بعد شمعها را خاموش کردند و الکل سوزاندند و پی‌یر این را از بوی آن دریافت. گفتند که اینک نور صغیر را خواهد دید. آنوقت چشمبند از چشمانش گشودند و پی‌یر، گویی در خواب باشد، در پرتو ضعیف شعله الکل چند نفری را دید که مانند گوینده پیشبند به خود بسته بودند و با شمشیرهایی آخته و به سوی سینه او افراخته در برابرش ایستاده بودند. میان آنها مردی بود که پیرهن سفید خونینی به تن داشت. پی‌یر به دیدن این حال سینه خود را به سوی شمشیرها پیش برد و می‌خواست که نوک شمشیرها بر سینه‌اش فرو روند. اما شمشیرها بی‌درنگ کنار رفتند و چشمبند دوباره بر دیدگانش نهاده شد. صدایی گفت: تو حالا نور صغیر را دیدی - سپس باز شمعها را افروختند و گفتند که حالا باید روشنایی کامل را ببیند، و باز دستمال از چشمش برداشتند و بیش از ده صدا ناگهان گفتند:

sic transit gloria mundi

پی‌یر رفته‌رفته به خود می‌آمد و به‌در و دیوار اتاق و اشخاصی که در آن بودند نگاه می‌کرد.

دور میز درازی که رومیزی سیاهی روی آن گسترده شده بود ده دوازده نفر نشسته بودند و همه همان لباس کسانی را به تن داشتند که او اندکی پیش دیده بود. بعضی از آنها را از مجالس پترزبورگ می شناخت. در جای رئیس جوانی ناشناس نشسته بود و صلیب مخصوصی به گردن آویخته داشت. سمت راست او کشیشی ایتالیایی بود، همان که پی‌یر دو سال پیش از آن در خانه آناپاولونا دیده بود. علاوه بر اینها، شخص بسیار بلندپایه و متمشخصی هم بود و نیز مردی سوئیسی که زمانی در خانه کوراگین مربی بچه‌ها بود. همه در سکوتی آمیخته به احترام به سخنان رئیس که چکشی در دست داشت گوش می دادند. ستاره‌ای نورانی در دیوار تعبیه شده بود. یک طرف میز قالیچه‌ای کوچک گسترده بود با نقشهایی گوناگون و در سمت دیگر مذبح مانندی بود با یک جلد کتاب مقدس و یک مجسمه روی آن. دور میز هفت شمعدان بزرگ مانند شمعدانهای کلیسا ردیف شده بود. دو نفر از برادران پی‌یر را به سمت مذبح هدایت کردند. پاهای او را طوری قرار دادند که با هم زاویه قائمه ساختند و به او گفتند که این در معبد است و پیش آن باید به خاک افتد.

یکی از برادران به نجو آگفت: اول باید ماله دریافت کند.

یکی دیگر گفت: نه آقا، این حرفها چیست، بس کنید خواهش می‌کنم.

پی‌یر، بی آنکه به خاک افتد، با آن چشمان نزدیک بینش هاج و واج به اطراف خود حیران مانده بود، ناگهان شک در دلش افتاد: کجا هستم؟ چه می‌کنم؟ آیا اینها مرا دست انداخته‌اند؟ بعدها وقتی این حال را به یاد بیاورم خجل نخواهم شد؟ - اما این تردید لحظه‌ای بیش نپایید. به چهره‌های جدی اطرافیانش نگریست. مراحلی را که تا آن زمان پشت سر گذاشته بود به یاد آورد و دانست که در نیمه راه نمی‌توان ایستاد. از تردید خود وحشت کرد و با کوشش به قصد احیای صفای پیشین در دل، جلو در عبادتگاه به خاک افتاد. به راستی نیز احساس آرام‌دلی را بیشتر از پیش در خویش یافت. پس از آنکه مدتی در آن حال ماند دستور دادند که برخیزد و پیشبندی چرمین نظیر آنچه دیگران داشتند به او بستند و ماله‌ای با سه جفت دستکش به او دادند و آنوقت استاد بزرگ رو به او کرد و گفت که باید بکوشد تا سفیدی و پاکی پیشبند را که مظهر استواری و پارسایی است نیالاید. سپس در خصوص ماله که بی توضیح مانده بود گفت که به کمک آن باید دل خود را از همه گونه آلودگی و گناه پاک سازد و بعد با گذشت و بزرگواری دل هموعان و نزدیکان خود را با آن صاف کند و صفا بخشد. بعد درباره اولین جفت از دستکشها که مردانه بود گفت که معنی آنها بر او مکتوم خواهد ماند اما باید از آنها حفاظت کند. درباره دومین جفت که آنها هم مردانه بودند گفت که باید آنها را در جلسات لژ به دست کند، درباره سومین جفت که زنانه بود چنین گفت: برادر عزیز این دستکشها نیز برای شماس است، آنها را به زنی خواهید داد که او را بیش از همه زنان درخور احترام بیابید، با این هدیه پاکی دل خود را به او نشان خواهید داد و او را

به همسری معمار برخواهید‌گزید - و پس از اندکی سکوت افزود: اما برادر عزیز، به هوش باش که این دستکشها دستهای ناپاک را نیارایند - هنگامی که استاد بزرگ این واپسین کلمات را بر زبان می‌راند پی‌یر چنان آثار پریشانی را در سیمای او احساس کرد و با دیدن این حال پریشانتر شد و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود، رنگش مثل کودکان سرخ شد و، در سکوتی آزاردهنده، با آستفتگی شروع کرد به اطراف خود نگرستن.

سکوت را یکی از برادران شکست، به این معنی که پی‌یر را نزدیک قالیچه برد و، از روی کتابچه‌ای، شرح تصاویر روی قالیچه را برای او خواند. این تصاویر عبارت بودند از خورشید و ماه و چکش سنگتراشی و شاقول و ماله و دو سنگ، یکی بی‌قاعده و ناهموار و دیگری به شکل مکعب تراشیده و یک ستون و سه پنجره و غیره. سپس جایی برای پی‌یر معین کردند و نشانهای لژ را نشان دادند و کلمه رمز ورود را به او آموختند و عاقبت رخصتش دادند که بنشینند. استاد بزرگ شروع کرد به خواندن متن موازین آیین. متنی بود بسیار طولانی و پی‌یر از فرط شادی و هیجان و آرم نمی‌توانست معنی آنچه را که خوانده می‌شد بفهمد. فقط آخرین کلمات آن را دریافت و به خاطر سپرد.

استاد بزرگ چنین خواند: "ما در معابد خود هیچ‌گونه تمایز مرتبه‌ای جز آنچه میان پارسایی و گمراهی وجود دارد نمی‌شناسیم. زینهار صحنه بر امتیازی بگذاری که برابری میان انسانها را برهم زند! به یاری برادرت، هر که باشد بشتاب. گمراه را هدایت کن و افتاده را دست گیر و هرگز کینه و دشمنی نسبت به برادرت در دل مگیر. مهربان و خوشرو باش و چراغ فضیلت را در همه دلها برافروز. ممنوعت را در نیکبختی خود شریک ساز و مباد که هرگز صفای این لذت را با غبار حسد تیره‌سازی.

بر دشمنت ببخشای و جز از طریق احسان از او انتقام مستان. و چون به این ترتیب قانون والا را رعایت کردی آثار عظمت کهن را که گم کرده‌ای بازخواهی یافت." با این کلمات سخنان خود را به پایان رساند برخاست و پی‌یر را بر سینه فشرد و بوسید.

پی‌یر با چشمانی از اشک شادی درخشان به اطراف خود می‌نگریست و نمی‌دانست به شادباشها و تجدیدعهدهایی که از همه سو به جانبش می‌بارید چگونه جواب دهد. در جمع اطرافیان آشنایان گذشته را بازمی‌شناخت، در آنها جز برادران نویافته نمی‌دید و از اشتیاق در گداز بود که به اتفاق ایشان دست به کار شود.

استاد بزرگ با چکش خود ضربه‌ای کوفت و همه در جای خود قرار گرفتند و یکی از آنها اندرزی را در خصوص و جوب تواضع خواند.

سپس استاد بزرگ پیشنهاد کرد که واپسین وظیفه ادا گردد، شخصیتی بلندپایه که عنوان «جمع‌آورنده صدقات» را داشت دور افتاد. پی‌یر می‌خواست تمامی پول خود را روی برگه

صدقات تقدیم کند اما ترسید که این کار نشان کبر باشد و مبلغی در حدود آنچه دیگران داده بودند نوشت.

جلسه پایان یافت و پی‌یر چون به‌خانه رسید احساس کرد که از سفری دراز بازگشته است. سفری که دهها سال طول کشیده بود و طی آن کاملاً عوض شده بود و از نظام گذشته زندگی و عاداتهای پیشین خود فاصله زیاد گرفته بود.

۵

پی‌یر روز بعد از پذیرفته‌شدن در لژ، در خانه نشسته بود و کتاب می‌خواند و می‌کوشید در مفهوم مربعی که چهار ضلع آن یکی نماد خدا و دو ضلع دیگرش عوالم روحانی و احوال جسمانی و چهارمی پیوند آن دو بودند دقیق شود. گهگاه سر از کتاب برمی‌داشت و از مربع فارغ می‌شد و در خیال طرحی نو برای زندگی ترسیم می‌کرد.

شب گذشته در لژ به‌او گفته بودند که ماجرای دوئل او به‌گوش تزار رسیده است و بهتر است که چندی از پایتخت دور شود. پی‌یر بر آن شد که به‌املاک جنوب خود برود و به‌کار رعایایش رسیدگی کند. با خرسندی در فکر زندگی تازه خویش بود که ناگهان در باز شد و پرنس واسیلی به‌اتاق درآمد.

وارد نشده گفت: ببینم، جان من، این چه دسته‌گلی بود که در مسکو به‌آب دادی؟ آخر عزیز دلم چرا با لیولیا دعوا کردی؟ تو سخت در اشتباهی. من ته‌وتوی قضایا را درآوردم و می‌توانم عین حقیقت را به‌تو بگویم. اطمینان داشته باش که الن در قبال تو همان قدر بیگناه است که مسیح در برابر یهودیان.

پی‌یر می‌خواست جواب بدهد اما پرنس واسیلی حرفش را برید: اصلاً چرا یکراست پیش من نیامدی و صاف و پوست‌کنده، مثل یک رفیق، قضیه را با من در میان نگذاشتی؟ من همه‌چیز را می‌دانم و می‌فهمم. رفتار تو البته شایسته‌مردی بود که شرافت خود را حفظ می‌کند. شاید عکس‌العملت زیادی شتابزده بود، اما این بماند، در این باره حرفی نزنیم. فقط یک چیز یادت باشد، فکر کن که با این کازت او و مرا در انظار... صدای خود را آهسته کرد و افزود: ... و حتی در دربار، در چه وضعی قرار دادی. او در مسکو مانده است و تو اینجا ای - و دست او را گرفت و پایین کشید و ادامه داد: یادت باشد جان دلم، شک ندارم که سوءتفاهمی پیش آمده است، به‌گمانم خودت هم این را احساس می‌کنی. بردار فوراً در حضور من یک نامه به‌او بنویس که بیاید اینجا؛ آنوقت همه‌چیز روشن می‌شود. وگرنه، از من بشنو، عزیزم، این قضیه خیلی ساده ممکن است اسباب زحمت بشود.

پرنس واسیلی نگاه معنی‌داری به‌او کرد و افزود: من از منابع مطلع خبر دارم که ملکه مادر که

خود بیوه است این موضوع را موبه مو دنبال می‌کند. می‌دانی که نسبت به الن لطف خاصی دارد. پی‌یر چند بار خواست چیزی بگوید اما از طرفی پرنس واسیلی مهلتش نمی‌داد و از طرف دیگر می‌ترسید دهان باز کند و، چنانکه تصمیم قطعی گرفته بود، با لحنی قاطع مخالفت خود را با پدرزن بیان دارد و پیشنهاد او را رد کند. از این گذشته حکم ماسونی را که به مهربانی و خوشرویی سفارش می‌کرد به یاد آورد. چهره‌اش پرچین و سرخ می‌شد، از جا برمی‌خاست و باز می‌نشست و خود را در دشوارترین تنگنای زندگی با خویش در نبرد می‌یافت. می‌دید باید به مخاطب خود حرفی خلاف آنچه انتظار دارد و در نتیجه برایش ناخوشایند است بزند و این حال، مخاطبش هر که می‌بود، عذابش می‌داد. به قدری عادت کرده بود که در برابر این لحنی مطمئن و بی‌فیدانه پرنس واسیلی اطاعت کند که در آن لحظه نیز احساس می‌کرد که نیروی استقامت در برابر آن را نخواهد داشت. اما می‌دید که تمام آینده‌اش بسته به پاسخی است که اکنون باید به او بدهد. آیا خیال داشت که همچنان به‌راه پیشین خود ادامه دهد یا می‌خواست به‌راه تازه‌ای برود که سخت شوق‌انگیز بود و ماسونها پیش پایش گشوده بودند و یقین کامل داشت که به تولدی دیگر در جهانی نو می‌انجامد.

پرنس واسیلی با لحنی به‌شوخی آمیخته گفت: خوب عزیزم، تو «بله» را بگو و من خودم به‌او خواهم نوشت و گوساله پروار را سر خواهیم برید.^۱ - اما پرنس واسیلی فرصت نیافت که مزاح خود را به پایان برساند زیرا پی‌یر با چهره‌ای از فرط غضب ناشناختنی که تیزخشمی پدرش را به یاد می‌آورد، بی‌آنکه به چهره مخاطبش نگاه کند زیر لب گفت: پرنس، من که شما را به زور به‌خانه‌ام دعوت نکرده‌ام، خواهش می‌کنم تشریف ببرید! - و از جا جست و در را برای او گشود و تکرار کرد: بفرمایید دیگر، چرا معطلید؟ - خودش هم انتظار چنین جسارتی را از خود نداشت و از آثار ناراحتی و دستپاچگی و وحشتی که در سیمای پرنس واسیلی ظاهر شد خوشحال شد.

- تو چه‌ات شده؟ مبادا مریض شده باشی؟

پی‌یر با صدایی لرزان تکرار کرد: بفرمایید! - و پرنس واسیلی بی‌آنکه مشکلش حل شده باشد ناچار بیرون رفت.

یک هفته بعد پی‌یر با دوستان تازه ماسون و داع کرد و مبلغ هنگفتی برای امور خیریه به آنها داد و راهی املاک خود شد. برادران تازه‌اش نامه‌هایی به‌عنوان ماسونهای اودسا و کی‌یف به‌او سپردند و وعده دادند که به‌او نامه بنویسند و او را در فعالیت تازه‌اش هدایت کنند.

۱ اشاره است به داستان انجیل لوقا که جون پسر اسراف‌کار از کرده خود پشیمان شد و به‌نزد پدر بازگشت پدر گوساله پروار را سر برید و مهمانی داد.

ماجرای دوئل پی‌یر و دولوئخف با لاپوشانی گذشت و با وجود اینکه تزار در آن زمان کار را بر دوئل‌کنندگان سخت می‌گرفت، نه حریفان مجازات شدند و نه شاهدان آنها. اما داستان دوئل که به جدایی پی‌یر و زنش انجامید، در مجالس اعیان طنین بسیار یافت. پی‌یر که در زمان حیات پدر، فرزندی نامشروع شمرده می‌شد خیراندیشان فقط از راه گذشت زیر بالش را می‌گرفتند و هنگامی که ثروتمندترین جوان مجرد امپراتوری روسیه محسوب می‌شد و بی‌تردید بهترین داماد بشمار می‌رفت طرف محبت و تجلیل همه بود، بعد از ازدواج که امید دختران دم‌بخت و مادران آنها نقش بر آب شد اعتبار خود را در انتظار به‌مقدار زیاد از دست داده بود، خاصه آنکه نه می‌توانست در به‌دست آوردن دلها سخنی گوید یا گامی بردارد و نه میلی به این کار داشت. از این رو، در ماجرای دوئل همه تنها او را مقصر می‌شمردند و می‌گفتند که شوهری حسود و دیوانه است و مانند پدرش دچار بحرانهای جنون جنایت می‌شود و هنگامی که الن پس از عزیمت پی‌یر به پترزبورگ برگشت، همهٔ آشنایان نه فقط با شادمانی بلکه به‌سبب مصیبتی که بر سرش آمده بود با احترام از او استقبال کردند. الن هنگامی که سخن از شوهرش می‌رفت حالتی حق به‌جان و همه‌وقار اختیار می‌کرد که گرچه معنی آن را به‌درستی نمی‌فهمید اما حس سنجندگی ذاتیش خودبه‌خود در او برانگیخته می‌شد. این حالت مبین این بود که تصمیم گرفته است بار این مصیبت را بی‌شکوه و شکایت تحمل کند و شوهرش صلیبی است^۱ که خداوند برایش مقرر داشته است. پرنس واسیلی نظر خود را در این باب آشکارتر بیان می‌کرد و هر بار که صحبت از پی‌یر می‌شد شانه بالا می‌انداخت و به‌پیشانی اشاره می‌کرد و می‌گفت: مغزش معیوب است، من از همان اول می‌گفتم!

آناپاولونا نیز دربارهٔ او می‌گفت: من این وضع را پیش‌بینی می‌کردم، از همان اول فوراً و پیش از همه (و بر تقدم خود در پیش‌بینی اصرار می‌ورزید) گفتم که این جوان دیوانه است و مغزش با افکار منحرف قرن خراب شده است. من این را زمانی می‌گفتم که همه شیفته‌اش بودند. یادتان هست که، تازه از خارج آمده بود و یک شب در خانهٔ من حرفهایی زد که پناه بر خدا، یک مارا^۱ی تمام‌عیار. این هم عاقبت کار. من از همان اول دربارهٔ این ازدواج نظر خوبی نداشتم و پیش‌بینی امروز را می‌کردم.

آناپاولونا مثل گذشته در روزهای فراغت مجالس مهمانی در منزل خود ترتیب می‌داد، از همان مهمانیهای پیشین که فقط خودش توانایی برگزاری آن را داشت. در این مجالس اولاً نخچه

۱ صلیب در فرهنگ مسیحی اشاره است به‌ایکه مسیح عذاب صلیب و شکنجهٔ شهادت را به‌مسطور نحشایش گناهان ندگان تحمل کرد، و مسیحیان مؤمن رنجهای این جهاد را صلیبی می‌دانند که نه‌امید نحشایش گناهان با شکیبایی بر دوش می‌کشد

اعیان و متشخصان راستین و به قول خود آناپاولونا گل‌های سرسبد اندیشمندان جامعه پترزبورگی گرد هم جمع می‌شدند. مجالس آناپاولونا، گذشته از انتخاب مهمانان که با ظرافت همراه بود، امتیاز دیگری نیز داشت و آن این بود که هر بار شخصیت هنوز ناشناخته و توجه‌برانگیزی را به مهمانان خود معرفی می‌کرد، و نیز اینکه در هیچ‌جا، چنانکه در این مجالس، دماسنج سیاسی یا به عبارتی حال و هوای محافل لژیونیمست دربار، به این وضوح و درستی نمایانده نمی‌شد.

در پایان سال ۱۸۰۶ که همه از جزئیات غم‌انگیز درهم‌شکستن ارتش پروس توسط ناپلئون در ای‌ینا^۱ و آورشت^۲ و تسلیم بیشتر قلاع پروس خبر داشتند و ارتش ما به پروس وارد شده و دومین جنگ ما با ناپلئون آغاز گشته بود، آناپاولونا مجلسی ترتیب داد. نخبه اعیان و متشخصان راستین عبارت بودند از الن دلربای شوربخت که شوهرش رهاش کرده بود و مورته‌مار و پرنس ایپولیت فریبا که تازه از وین آمده بود و دو دیپلمات و خاله‌خانم و جوانی که در این مجلس عنوان مردی بسیار باارزش گرفته و به این اسم نامیده می‌شد و دوشیزه‌ای که تازه به افتخار ندیمگی نائل آمده بود و مادرش و چند نفری دیگر که چندان اسم و رسمی نداشتند.

شخصیت نوشناخته‌ای که آناپاولونا آن شب به مهمانان خود عرضه می‌کرد بوریس دروبت‌سکوی بود که آجودان شخصیت بسیار بلندمرتبه‌ای بود و به تازگی با عنوان فرستاده مخصوص از طرف ارتش پروس آمده بود.

دماسنج سیاسی در این مجلس حکایت از آن می‌کرد که: هر قدر هم که رؤسای دول و فرماندهان نظامی اروپایی سعی کنند که در برابر شلتاقهای بناپارت نرمی نشان دهند و بر آنها به چشم اغماض بنگرند تا با این کار به من و به‌طور کلی به ما دهن‌کجی کنند و اسباب اندوه ما شوند نظر ما نسبت به بناپارت عوض شدنی نیست، ما دست از ابراز نظر صریح خود در این باره برنخواهیم داشت، و به شاه پروس و دیگران همین قدر می‌گوییم: هر که خربزه خورد پای لرزش هم می‌نشیند؛ بله، آقای ژرژ داندن^۳، همین! - این چیزی بود که دماسنج سیاسی در مجلس آناپاولونا نشان می‌داد. هنگامی که بوریس، که قرار بود به مهمانان معرفی شود به تالار وارد شد تقریباً همه مدعوین جمع بودند و گفتگو به هدایت آناپاولونا در اطراف مناسبات دیپلماتی ما با اتریش و امید به اتحاد با آن کشور دور می‌زد.

بوریس، شاداب و سرخ و سفید، با لباس آجودانی بسیار برازنده و هیشتی مردانه‌تر از گذشته، خوش‌هنجار و آزادرفتار به تالار وارد شد و چنانکه بایسته بود برای ادای احترام به نزد خاله‌خانم هدایت شد و بعد به جمع دیگر مهمانان پیوست.

آناپاولونا دست خشکیده خود را به او داد و بوریس بر آن بوسه زد. سپس او را با بعضی

1. Iena

2. Auerstaedt

3. Georges Dandin شخص اصلی یکی از نمایشنامه‌های مولیر است به همین نام

مهمانان برایش ناشناس آشنا ساخت و هر یک را با جمله‌ای کوتاه و صدای آهسته برای او توصیف می‌کرد، مثلاً می‌گفت: پرنس ایبولیت کوراگین جوان بانمکی است. آقای کروگک^۱ کاردار سفارت دانمارک، صاحب فکر و اندیشه عمیقی است و آقای شیتف^۲ شخص بسیار باارزشی است. بوریس حالا از برکت تلاشها و این در و آن درزندهای آنامیخاییلونا و به سبب سنجیده‌گویی و خویشتنداریش که از ویژگیهای منشش بود و نیز به حکم سلیقه شخصی توانسته بود موقعیت خدمت بسیار مساعدی برای خود دست و پا کند. با سمت آجودان به خدمت یکی از شخصیتهای بسیار والامقام درآمده بود و مأموریت بسیار مهمی در ارتش پروس به دست آورده و اکنون به عنوان فرستاده مخصوص به پترزبورگ آمده بود. موازین انضباط نانوشته‌ای را که در اولموتس شناخته و به آن سخت دلبسته بود کاملاً آموخته و به آنها سرسپرده بود، و آن انضباطی خاص بود که یک ستوان ساده را ممکن بود به نحو نامعقولی بالاتر از یک ژنرال قرار دهد و نیز با رعایت آن برای حصول موفقیت در خدمت نه تلاشی لازم بود و نه کار بسیار، نه شهامت و نه پایداری و پشتکار، بلکه فقط کافی بود با کسانی نزدیک شد که کارشان دادن درجه و توزیع پاداش و نشان است. خودش هم اغلب از ارتقای سریع خود به تعجب می‌افتاد و نیز حیرت می‌کرد که دیگران چطور به این نکته پی نمی‌بردند. در نتیجه این راه و رسم، شیوه زندگی و مناسبات پیشینش با دوستان و طرحهایی که برای آینده داشت همه کاملاً عوض شده بود. گرچه پولدار نبود، آنچه داشت تا آخرین دینار صرف لباس و سرووضع خود می‌کرد تا خوش لباس و آراسته‌تر از دیگران باشد. ترجیح می‌داد که از لذات بسیاری محروم بماند اما رفت و آمدش را با کالسکه‌ای اسقاط انجام ندهد یا با لباسی کهنه در خیابانهای پترزبورگ دیده نشود. فقط با کسانی نزدیک می‌شد و درصدد آشنایی با آنها برمی‌آمد که بالاتر از خودش بودند و ممکن بود برایش مفید باشند. پترزبورگ را دوست می‌داشت و مسکو را خوار می‌شمرد. مناسبات گذشته‌اش با خانواده رستف و عشق کودکانه‌اش به ناتاشا برایش خاطره‌ای ناگوار بود و از زمان عزیمتش به ارتش حتی یک‌بار به خانه آنها نرفته بود. اکنون به تالار آناپاولونا دعوت شده بود که راه یافتن به آن را ارتقای مهمی در راه ترقی خود می‌شمرد و بی‌درنگ به نقش خود در این مجلس پی برد و میزبان خود را آزاد گذاشت تا از آنچه در وجود چنین مهمانی جالب توجه می‌یابد بهره‌مند شود و خود با دقت بسیار به نظاره مجلس پرداخت، در یک یک شخصیت‌های حاضر دقیق می‌شد و فایده‌ای را که از هر یک از آنها متصور بود می‌سنجید و نیز امکان نزدیک شدن به آنها را بررسی می‌کرد. به راهنمایی میزبان، در کنار زن زیبا نشست و گوش به گفتگوی عمومی تیز کرد.

کاردار سفارت دانمارک می‌گفت: وین مبانی پیمان پیشنهادی را به قدری تحقق نپذیر می‌داند که حتی در صورت موفقیت‌های بسیار درخشان هم قابل حصول نیست، راههای احتمالی وصول به هدف را

نیز مورد تردید قرار می‌دهد. این عین عبارت کابینه وین است.

مرد ژرف اندیش با لبخندی ظریفانه گفت: همین تردید اسباب مباحثات است.

مورته‌مار گفت: کابینه وین را نباید با امپراتور اتریش یکی دانست، امپراتور اتریش هرگز ممکن نیست چنین نظری داشته باشد. این حرف کابینه است.

آناپاولونا به حرف آمد: ویکت عزیز، اوژپ (معلوم نبود چرا اروپا را «اوژپ»^۱ تلفظ می‌کرد، گفتمی این را یکی از ظرایف زبان فرانسوی می‌پنداشت و چون مخاطبش فرانسوی بود آن را جایز می‌شمرد) هرگز متحد صدیق ما نخواهد شد.

آناپاولونا سپس گفتگو را به جسارت شاه پروس کشاند تا بوریس را به حرف آورد.

بوریس با دقت به حرفهای او گوش سپرده و منتظر فرصت بود تا چیزی بگوید، با وجود این چند بار مجال یافت تا روی بگرداند و مهمان مجاور خود الن دلفریب را که نگاهش چند بار با لبخند با نگاه او تلاقی کرده بود برانداز کند.

آناپاولونا ضمن صحبت از وضع پروس با لحنی بی‌غرض از بوریس خواست که از سفر خود به گلوگا^۲ تعریف کند و از وضع قشون پروس چنانکه خود شاهد آن بوده سخن بگوید و بوریس به آرامی و بی‌شتاب با زبان فرانسوی بی‌غلط و سلیسی شروع کرد جزئیات فراوان و بسیار جالب توجهی از وضع ارتش و دربار پروس نقل کرد و ضمن صحبت می‌کوشید تا از ابراز نظر شخصی درباره واقعاتی که نقل می‌کرد اجتناب ورزد و به این ترتیب لحظاتی توجه حاضران را به خود جلب کرد، آناپاولونا احساس می‌کرد که همه مهمانانش آشنایی با این جوان ناشناخته را که خود به مهمانی دعوتش کرده و به آنها معرفی نموده است با لذت بسیار قدرشناخته‌اند. الن بیش از دیگران به سخنان بوریس توجه نشان داده بود. چند بار درباره پاره‌ای جزئیات سفرش پرسشهایی کرد و به نظر می‌رسید که به وضع ارتش پروس علاقه‌مند شده است. همین‌که بوریس حرفهای خود را به پایان رساند الن با لبخندی که همیشه بر لب داشت روی به او کرد و گفت: شما حتماً باید به دیدن من بیایید - و لحنش چنان بود که گفتمی این دیدار، که موجبش بر بوریس پوشیده بود، بسیار واجب است. بعد ادامه داد: سه‌شنبه بین ساعت نه و ده، بیایید، مرا بسیار خوشحال خواهید کرد.

بوریس وعده داد که انتظار او را برآورد و می‌خواست سرگفتگو را با او باز کند اما آناپاولونا به بهانه خاله‌خانم که می‌خواست حرفهای آجودان جوان را بشنود او را نزد خویش خواند و از الن دور برد و پلکها را برهم نهاد و با حالتی حاکی از اندوه به الن اشاره کنان گفت: شما لابد شوهر او را می‌شناسید. آه، اگر بدانید چه زن فوق‌العاده و شوربختی است. در حضور او از شوهرش حرف نزنید، خواهش می‌کنم صحبت او را نکنید، برایش فوق‌العاده دردناک است.

هنگامی که آناپاولونا و بوریس به جمع بزرگ مهمانان بازگشتند سخن بر زبان پرنس ایپولیت بود. به لب صندلی لغزید و گفت: شاه پروس! - و پس از ادای این دو کلمه شروع کرد به خندیدن؛ همه روی به سوی او گردانند. سپس با لحنی پرسان تکرار کرد: شاه پروس؟ - و دوباره خندید و به تهنیت دسته دار خود سرید و با حالتی جدی آسوده نشست. آناپاولونا لحظه‌ای منتظر دنباله حرف او ماند ولی چون دید که پرنس ایپولیت به نظر نمی‌رسد که قصد ادامه سخن داشته باشد شروع کرد به گفتن اینکه بناپارت خدانشناس چگونه در پوتسدام شمشیر فردریک کبیر را دزدیده است: این شمشیر فردریک کبیر است که من... - ولی ایپولیت به میان حرف او دوید: شاه پروس! - اما همین‌که توجه همه را به سوی خود جلب کرد عذر خواست و ساکت شد. آناپاولونا اندکی ابرو درهم کشید و مورته‌مار که رفیق ایپولیت بود رو به او کرد و با لحن قاطعی گفت: ببینم، شما با این شاه پروستان چه خیالی دارید؟

ایپولیت باز خندید و طوری که گفتی از خنده خود شرم داشته باشد گفت: هیچ خیالی ندارم. فقط می‌خواستم بگویم که... (می‌خواست لطیفه‌ای را که در وین شنیده بود اینجا تحویل جمع بدهد و از بدو ورود منتظر فرصتی برای این کار بود) ادامه داد: فقط می‌خواستم بگویم که درست نیست که ما برای شاه پروس جنگ کنیم!

بوریس از سر احتیاط لبخندی زد و لبخندش طوری بود که برحسب آنکه حاضران لطیفه را به چه نحو تلقی کنند، هم می‌شد آن را نشان تمسخر دانست و هم آفرینی تعبیر کرد. همه خندیدند.

آناپاولونا انگشت چروکیده خود را به نشان تهدیدی به مزاح آمیخته رو به او تکان داد و گفت: این بازی شما با کلمات هیچ خوب نیست، بسیار زیرکانه است، اما درست نیست. ما برای شاه پروس نمی‌جنگیم، برای دفاع از اصول اخلاقی می‌جنگیم! وای از این پرنس ایپولیت، جوان شیطانی است! گفتگو تا آخر شب ادامه داشت و بیشتر در اطراف رویدادهای سیاسی دور می‌زد. در پایان هنگامی که صحبت از درجه‌ها و پاداشها و نشانهایی شد که اعلیحضرت به این و آن اعطا کرده بود بر شور و حرارت مجلس افزوده شد.

شخص ژرف‌اندیش گفت: سال پیش آقای ن.ن. یک انفیه‌دان آراسته به تمثال دریافت کرد، چرا این پاداش امسال نصیب س.س. نشود؟

دیپلمات گفت: عذر می‌خواهم، یک انفیه‌دان با تمثال امپراتور یک پاداش به حساب می‌آید نه یک استیاز رسمی. در واقع یک هدیه است.

۱ نکتهٔ همنه این است که حرف اصافهٔ pour در زبان فرانسه هم به معنی «بر سر» و هم «به جای» و «برای» به کار می‌رود

— ولی سوابقی وجود دارد، مثلاً شوارترنبرگ^۱.
دیگری انکار کرد: ممکن نیست.

— شرط می‌بندم. حمایل بزرگ فرق می‌کند.

هنگامی که همه آماده رفتن بودند، الن که در طول مجلس بسیار کم حرف زده بود باز رو به بوریس کرد و با لحنی خواهشمندانه و اصراری معنی‌دار از او خواست که سه‌شنبه را فراموش نکنند. با تبسمی به‌روی آناپاولونا به بوریس گفت: حتماً بیایید، لازم است که شما را ببینم — و آناپاولونا با همان تبسم غمگینی که هر بار از علیاحضرت، حامی والاتبارش، سخنی به‌میان می‌آمد بر لب می‌آورد بر تمایل او صحه گذاشت. مثل این بود که در سخنان آن شب بوریس در اطراف ارتش پروس چیزی بود که ناگزیری این دیدار را بر او عیان ساخته است. به‌زبان بی‌زیانی وعده می‌داد که وقتی سه‌شنبه شب به منزل او برود درباره این ضرورت توضیح خواهد داد.

بوریس سه‌شنبه شب به تالار پرشکوه الن رفت اما هیچ توضیحی به او داده نشد که حضورش به چه سبب چنین واجب بوده است. مهمانان دیگری نیز بودند و کنتس بزخوف چندان حرفی با او نزد فقط هنگام خداحافظی، که بوریس دست او را می‌بوسید با حالتی عجیب و سیمایی جدی و از لبخند آزاد ناگهان آهسته به او گفت: فردا شام بیایید... شب! حتماً بیایید... حتماً.
بوریس طی این سفر خود به پترزبورگ در خانه کنتس بزخوف در شمار نزدیکان او درآمد.

۸

آتش جنگ تیز می‌شد و میدان آن به‌مرزهای روسیه می‌کشید. همه‌جا ناله نفرین خلق به بناپارت، دشمن نوع بشر، شنیده می‌شد. در روستاها همه‌جا سرباز و ذخیره جمع‌آوری می‌شد و مدام خبرهای جوراجور از جبهه می‌رسید، خبرهایی که چون مثل همیشه نادرست بودند به‌صورت‌های گوناگون تعبیر می‌شدند.

روال زندگی پرنس بالکونسکی پیر و پرنس آندره‌ی و پرنس ماریا از ۱۸۰۵ به این طرف از بسیاری جهات عوض شده بود.

در سال ۱۸۰۶ در سراسر روسیه هشت ژنرال با عنوان فرمانده کل قوای ذخیره منتصب شده بودند و پرنس بالکونسکی بزرگ یکی از آنها بود. او با وجود ضعف پیری که در دوران غیبت فرزند کشته‌پنداشته‌اش با شدت بسیار نمایان شده بود روان‌دانسته بود که وظیفه‌ای را که شخص امپراتور به او محول کرده بود رد کند و این عرصه تلاش تازه‌ای که پیش پایش باز شده بود نیرویش را برمی‌انگیخت و استوارش می‌ساخت. پیوسته در سه استانی که بسیج قوای ذخیره در آنها به‌او واگذار شده بود در سفر و بازرسی بود. دقت در درستی اجرای وظایف تا ریزترین

1. Schwarzenberg

جزئیات به‌وسواس رسیده بود و کار سختگیری را به‌قساوت می‌کشاند، کوچکترین کارها را خود زیر نظر می‌آورد. پرنسس ماریا دیگر از پدر درس ریاضیات نمی‌گرفت، فقط هرگاه پرنس در سفر نبود صبحها همراه دایه و پرنس نیکلای کوچک (پدر بزرگ این نام را بر او نهاده بود) به‌اتاق کار او می‌رفت. پرنس نیکلای شیرخوار با دایه خود و نیز دایه‌خانم ساویشنا (که پرنسس ماریا را شیر داده و بزرگ کرده بود) در اتاقهای مرحوم پرنسس مادرش جای گرفته بودند و پرنسس ماریا بیشتر وقت خود را در اتاق او می‌گذراند و می‌کوشید تا جایی که بتواند برای برادرزاده خود مادری کند. مادموازل بوری‌ین نیز ظاهراً سخت به طفل دل‌بسته بود و پرنسس ماریا اغلب خود را از لذت پرستاری و ناز و نوازش فرشته کوچک (برادرزاده‌اش را چنین می‌نامید) محروم می‌کرد و بازی با او را به‌ندیمه خود وامی‌گذاشت.

در کنار میز مذبح کلیسای لیسیه‌گوری، روی قبر پرنسس کوچک غرغه نمازخانه‌ای بنا شده بود و مجسمه یادبودی ایتالیایی به‌صورت فرشته‌ای بال‌گسترده و آماده پرواز به آسمان روی گور برپا شده بود. لب بالای این فرشته کمی بالا جسته بود، چنانکه پنداشتی لبهایش به‌لبخندی گشوده خواهد شد و پرنس آندره‌ی و خواهرش یک روز که با هم از این غرغه بیرون می‌آمدند معترف بودند که صورت این فرشته عجیب یادآور چهره پرنسس مرحوم است. از آن شگفت‌انگیزتر اینکه پیکرتراش ناشناس حالتی که از سر اتفاق در صورت این فرشته پدید آورده بود در چشم پرنس آندره‌ی گویای همان کلمات به‌نرمی گله‌مندانه‌ای بود که او زمانی در سیمای همسر جانسپرده‌اش خوانده بود: "بین که با من چه کردید!" اما پرنس آندره‌ی این احساس خود را به‌خواهر نگفت.

اندکی پس از بازگشت پرنس آندره‌ی پدرش سهم میراث او را جدا کرد و ملک باگوچارووا^۱ را، که ملک بزرگی بود در چهل ورستی لیسیه‌گوری، به او داد. پرنس آندره‌ی کمی به‌سبب خاطرات دردناکی که لیسیه‌گوری در ذهنش بیدار می‌کرد و کمی هم به‌علت آنکه خلق و خوی پدرش همیشه در حد توان تحمل او نبود و نیز تا حدی به‌دلیل احتیاجی که به‌خلوت با خود داشت از این فرصت سود جست و خانه‌ای برای خود در این ملک ساخت و بیشتر وقت خود را آنجا می‌گذراند.

پرنس آندره‌ی پس از نبرد استرلیتس تصمیم قطعی گرفته بود که دیگر هرگز به‌خدمت ارتش بازنگردد و هنگامی که جنگ دوباره آغاز شد و خدمت نظام برای همه اجباری شد به‌منظور اجتناب از خدمت فعال و وظایفی در کار بسیج سرباز زیر نظر پدرش به‌عهده گرفت. مثل این بود که بعد از نبرد سال ۱۸۰۵ پدر و پسر نقشهای خود را با هم عوض کرده باشند.

پرنس بزرگ که با شرکت در فعالیت، شور سربازی را دوباره بازیافته بود انتظار داشت که این

جنگ به بهترین نحو صورت پذیرد و به درخشانتترین نتایج بینجامد. به عکس، پرنس آندره‌ی که در جنگ شرکت نداشت (و در نهانخانه دل از این بابت افسوس می خورد) جز منظر سیاه جنگ را نمی دید.

بیست و ششم فوریه ۱۸۰۷ پرنس بزرگ برای بازرسی رفته بود به منطقه سربازگیری زیر نظر خود، و پرنس آندره‌ی در غیبت پرنس بزرگ مثل بیشتر اوقات در لیسبه گوری مانده بود. نیکولو شکای کوچک از چهار روز پیش بیمار بود. کالسکه چیهایی که پرنس بزرگ را به شهر برده بودند با مقداری اسناد و نامه برای پرنس آندره‌ی بازآمدند.

پیشخدمتی که نامه‌های پرنس را آورده بود چون او را در اتاق کار خود نیافت به اتاقهای پرنسس ماریا آمد اما آنجا نیز او را پیدا نکرد. به او گفتند که پرنس در اتاق بچه است. پرنس روی صندلی کوچکی نشسته بود و با دستهایی لرزان و ابروانی درهم دارویی را قطره قطره از شیشه‌ای در استکان به نیمه از آب پُری می ریخت که یکی از دختران خدمتکار که کمک دایه بود آمد تو و گفت: حضرت اجل ببخشید، پتروشوا نامه آورده.

پرنس آندره‌ی با اوقات تلخی تشر زد که: چه خبر شده؟ - از سرب‌بی احتیاطی دستش لرزید و چند قطره بیش از اندازه لازم دارو در استکان چکید. استکان را روی زمین خالی کرد و دوباره آب خواست. دختر آب آورد.

در این اتاق یک تخت بچه بود و دو صندوق و دو صندلی دسته دار و یک میز، یک صندلی کوچک بچگانه هم بود که پرنس آندره‌ی روی آن نشسته بود. پرده‌های پشت پنجره‌ها کشیده شده بودند و شمعی روی میز می سوخت و یک دفتر نت صحافی شده طوری حایل شمع قرار داده شده بود که مانع تابیدن نور بر تخت می شد.

پرنسس ماریا که در سمت سر تخت ایستاده بود به برادر گفت: عزیزم، بهتر است کمی صبر کنیم... بعد...

پرنس آندره‌ی، با غیظ، آشکارا به قصد آزردن خواهر آهسته به او پرخاش کرد که: آه، خواهش می کنم بس کن، چقدر چرند می گویی. معلوم نیست تا حالا منتظر چه چیز بودی، وقت را تلف کردی. این هم نتیجه اش...

پرنسس ماریا به تضرع گفت: عزیزم، راست می گویم، بهتر است بیدارش نکنی. تازه خوابش برده است.

پرنس آندره‌ی برخاست و نوک پانوک پا به تخت نزدیک شد و با تردید گفت: یعنی راستی راستی بهتر است بیدارش نکنیم؟

پرنسس ماریا که پیدا بود از اینکه حرفش دارد به کرسی می نشیند با حجب و کمرویی گفت: هر جور می خواهی... راست می گویم... به گمانم... ولی هر جور خودت می خواهی... - سپس

توجه او را به دختر خدمتکاری که آهسته او را صدا می‌کرد فراخواند.

دو شب بود که هیچیک از آنها نخوابیده و بر بالین طفل تبادار بیدار مانده بودند. چون به پزشک خانوادگی خود اعتمادی نداشتند کسی را به شهر پی پزشک فرستاده بودند و در این دو شبانروز در انتظار آمدن پزشک هر دارویی را می‌آزمودند. از بی‌خوابی رمقی برایشان نمانده و اعصابشان برانگیخته شده بود و یکدیگر را سرزنش و با هم بگومگو می‌کردند و غصه خود را بر سر هم فرومی‌ریختند.

دختر خدمتکار آهسته گفت: پتروشاست و از طرف پدرجانتان کاغذ آورده.

پرنس آندره‌ی پرخاش کرد که: خوب، چه خبر است؟ - و پس از آنکه پیغامهای شفاهی پدرش را از زبان مستخدم شنید پاکتها و نامه رسیده را گرفت و به اتاق بچه بازگشت و پرسید: خوب، چطور است؟

پرنسس ماریا آهی کشید و آهسته گفت: همان‌طور که بود. اما تو را به خدا صبر کن، کارل ایوانیچ همیشه می‌گوید خواب از هر دوایی مفیدتر است.

پرنس آندره‌ی به طفل نزدیک شد و دستی بر پیشانیش نهاد. صورتش سوزان بود.

- بروید پی کارت‌ان با آن کارل ایوانیچ‌تان - و استکان را با داروی قطره‌شماری شده درون آن برداشت و به بچه نزدیک شد.

پرنسس ماریا گفت: آندره، نکن.

اما پرنس آندره‌ی با نگاهی از سر لجبازی و در عین حال دردناک و ابرو درهم‌کشیده به او نگریست و استکان در دست روی طفل خم شد.

گفت: من می‌خواهم این دوا به او داده شود، ولی خواهش می‌کنم تو بده.

پرنسس ماریا شانه بالا انداخت، ولی بعد اطاعت کرد و استکان را گرفت و دایه را پیش خواند و شروع کرد دوا را به طفل خوراندن. طفل بیدار شد، جیغ زد و با صدایی ناصاف گریست. پرنس آندره‌ی ابرو درهم‌کشید و سر در دست گرفت و از اتاق بیرون رفت و در اتاق مجاور روی کاناپه نشست.

نامه‌ها همه را در دست داشت. با حواس‌پرتی آنها را باز کرد و به خواندن مشغول شد. پرنس پیر با خط درشت و استوار و گهگاه با حروف بزرگ و خمش و انحنا‌ی تزیینی به حروف، بر کاغذی کبود چنین نوشته بود:

"لحظه‌ای پیش خبر بسیار خوبی توسط پیک به دستم رسید، امیدوارم که شایعه بی‌پایه‌ای نباشد. از قرار معلوم بنیگسن در نزدیکی شهر آیلو^۱ بر بوئوناپارته پیروزی کامل به دست آورده است. در پترزبورگ همه شادی می‌کنند و پاداشها و نشانهای بیشماری به ارتش فرستاده شده

است. هر چند بیگانه است ولی سزاوار تیریک است.
 نمی فهمم این خاندنریکف^۱ نامی که فرماندار کورچوو^۲ است چه غلطی می کند. افراد کمکی و خوارباری که موظف بوده است بفرستد تا این ساعت نرسیده. فوراً به آنجا برو و بگو اگر تا یک هفته دیگر همه چیز تحویل داده نشود پوست از سرش می کنم. در خصوص نبرد آیلو در پروس نامه ای از پتنکا^۳ به دستم رسید، او خود در این نبرد شرکت داشته. همه چیز عین حقیقت است. وقتی اشخاص غیرمستول در کار دخالت نکنند حتی یک بیگانه می تواند بوئوناپارته را شکست بدهد. می گویند با ارتشی آواره و درهم شکسته فرار کرده است. یادت باشد فوراً به کورچوو برو و کاری که گفتم بکن.”

پرنس آندره ای آمی کشید و پاکت دیگری را گشود. در این پاکت نامه ای دو صفحه ای از بی لی بین بود که با خطی ریز سیاه شده بود. آن را نخوانده تا کرد و دوباره نامه پدرش را خواند که با این عبارت تمام شده بود: ”یادت باشد فوراً به کورچوو برو و کاری که گفتم بکن!“
 در دل گفت: نه، خیلی باید ببخشید، تا وقتی بچه بهتر نشده از اینجا تکان نخواهم خورد. با همین احساس به در اتاق طفالش رسید و نگاهی به داخل اتاق انداخت. پرنسس ماریا همچنان کنار تخت ایستاده بود و طفل را به آرامی تکان می داد.

پرنس آندره ای در عین کوشش برای به خاطر آوردن محتوای نامه پدر با خود می گفت: خوب، یک خبر ناگوار دیگری هم داده بود، چه بود؟ ها، بله، خبر پیروزی ما بر بناپارت، درست وقتی که من دیگر در ارتش نیستم. بله، سرنوشت همیشه مرا دست می اندازد. خوب ... بیندازد! - و شروع کرد به خواندن نامه بی لی بین که به زبان فرانسوی نوشته شده بود. نامه را می خواند و نیمی از آنچه می خواند نمی فهمید. می خواند تا ولو به قدر دقیقه ای از آنچه مدتی بس دراز ذهنش را به خود مشغول می داشت و عذابش می داد فارغ شود.

۹

بی لی بین اکنون با سمت و ابسته سیاسی در ستاد کل ارتش خدمت می کرد و گرچه نامه اش را به زبان فرانسوی و با به کاربردن لطیفه ها و اصطلاحات و ضرب المثلهای این زبان نوشته و جریان جنگ را تشریح کرده بود، اما نوشته اش سراسر داوری جسورانه ای بود به کرده های خودی و به طنزی تیز آمیخته - و این خاص روسهاست. نوشته بود که از قید رازداری دیپلماتی سخت در عذاب است و حالا خوشحال است که می تواند دل تنگ خود را بر مخاطبی صدیق چون پرنس آندره ای بگشاید و بار زهری را که در دلش انبار شده، و حاصل رویدادهایی است که در ارتش

شاهدش بوده، با این رازگویی بیرون بریزد.

این نامه کهنه و مربوط به قبل از نبرد آیلو پروس بود.

نوشته بود: پرنس عزیز، می‌دانید که از زمان موفقیت‌های درخشانمان در اُسترلیتس^۱ دیگر ستادکل را ترک نمی‌کنم، دیگر به جنگ خوگرفته‌ام و از این حال خوشنوم. آنچه ظرف این سه ماه اخیر دیده‌ام باورکردنی نیست.

از بای بسم‌الله^۲ شروع می‌کنم. «دشمن نوع بشر» به طوری که می‌دانید به پروسها حمله می‌کند. پروسیان متحدان وفادار هستند که ظرف سه سال فقط سه بار به ما خیانت کرده‌اند و ما باید از سر حقیقت‌سناسی از آنها دفاع کنیم. متها این آقای دشمن نوع بشر اصلاً اعتنایی به رجزخوانی‌های ما نمی‌کند و در نهایت بی‌ادبی وحشیانه به پروسها می‌تازد و حتی به آنها فرصت نمی‌دهد که مراسم سان و رژه آغاز شده‌شان را تمام کنند. مثل طوفان بر سرشان می‌کوبد و تارومارشان می‌کند و یگراست می‌رود در قصر پوتسدام می‌نشیند.

شاه پروس به بناپارت چنین می‌نویسد: «بی‌نهایت شایقم که از اعلیحضرت در قصر من به شایسته‌ترین وجه استقبال شود و موافق میل مبارکشان پذیرایی به عمل آید و در این مورد تا آنجا که شرایط موجود اجازه می‌دهد با اشتیاق بسیار همه گونه دستور لازم را داده‌ام، امیدوارم که در این زمینه موفق بوده باشم.» ژنرالهای پروس اظهار ادب و رعایت نزاکت نسبت به فرانسویان را اسباب مباهات خود می‌شمارند و به محض نخستین اخطار سلاح می‌اندازند.

فرمانده پادگان گلوگا که ده هزار سرباز تحت فرمان دارد از شاه پروس کسب تکلیف می‌کند که اگر دشمن فرمان تسلیم داد چه کند؟... اینها تمام عین حقیقت است.

خلاصه ما که امیدوار بودیم که دشمن به دیدن شرار سلحشوری ما حساب کار خودش را بکند و عقب بنشیند حالا سفت و سخت گرفتار جنگ شده‌ایم. آن هم پشت مرزهای خودمان، به اتفاق و برای شاه پروس. اسباب کار همه مهیاست فقط یک موضوع کوچک باقی مانده و آن انتخاب فرمانده کل قواست. گفته می‌شد که اگر فرمانده کل قوای ما این قدر جوان نمی‌بود پیروزی مادر اُسترلیتس درخشانتر می‌شد، حالا پیرپاتاله‌ها را ردیف کرده‌اند. همه ژنرالهای از هشتادساله به بالا. و میان پروزوروفسکی^۳ و کامنسکی دومی را بر اولی ترجیح می‌دهند. ژنرال به تقلید از سوورف با کی‌یک^۴ نزول اجلال می‌فرماید و با هلهله شادی و کف‌زدنهای پیروزمندانه مورد استقبال قرار می‌گیرد.

چهارم ماه اولین پیک پست از پترزبورگ می‌رسد. صندوقها را به دفتر مارشال می‌آورند، چون

۱. به یاد داریم که روسها در اُسترلیتس شکست خوردند.

۲. بی‌لی‌بیس اینها اصطلاحی لاتینی به کار برده است که معادلش همین است

3 Prosorowski

۴. مطبوعه کی‌بینکا است که یک حورگاری دهقانی سفیددار است و بی‌لی‌بیس با تغییرشکل رنگ فرانسوی به آن داده است

فرمانده کل قوا میل دارد که همه کارها زیر نظر خودش انجام گیرد. مرا هم احضار می‌کنند تا در کار تفکیک نامه‌ها کمک کنم و نامه‌های مربوط به خودمان را تحویل بگیرم. مارشال شخصاً بالای سر ما می‌ایستد، منتظر بسته‌هایی است که قرار است برایش برسد، ولی هرچه جستجو می‌کنیم چیزی برای او نمی‌یابیم. مارشال شکیبایی را کنار می‌گذارد و خود دست به کار می‌شود ولی وقتی نامه‌هایی از جانب امپراتور برای کنت «ت» و پرنس «و» و دیگران را می‌یابد از خشم دیوانه می‌شود. همه را به باد دشنامهای آتشین می‌گیرد. نامه‌هایی را که امپراتور به دیگران نوشته است می‌خواند... پس این جور... این معامله‌ای است که با من می‌کنند. به من اعتماد ندارند. برای من جاسوس می‌گذارند. بسیار خوب. به جهنم. و دستور معروف روزش را به ژنرال بینگسن صادر می‌کند.

من مجروح شده‌ام و سواری برایم میسر نیست و در نتیجه ایفای وظایف فرماندهی ارتش هم برایم مقدور نیست. شما سپاه تحت فرمان خود را درهم شکسته به پولتوسک بازگردانده‌اید که بی‌پوشش دفاعی و بی‌هیزم و بی‌علوفه آنجا مانده‌اند. چاره کار را باید پیدا کرد و چون شما خود دیروز به کنت بوکس هفدن گفته‌اید که باید در فکر عقب‌نشینی به‌جانب مرزهای خودمان باشیم، بهتر است این فکر را از همین امروز اجرا کنید.

و به امپراتور می‌نویسد: در طول جنگهای بسیاری که کرده‌ام در اثر زیاد نشستن روی زین، نشیمنگاهم ناسور شده است و این عارضه به‌اضافه باندپیچیهای دیگر کاملاً مرا فلج کرده و مانع سواری و ایفای وظایف فرماندهی ارتشی به‌این عظمت است. به‌این علت و وظیفه فرماندهی را به پرسابقه‌ترین امرای ارتش که ژنرال بوکس هفدن است واگذار کرده و همه آجودانها و همه متعلقات آن را در اختیارش گذاشته و به‌او توصیه کرده‌ام که در صورت کمبود نان به‌داخل پروس پیش رود، چون مقدار نانی که در سررشته‌داری باقی مانده فقط کفاف یک روز را می‌دهد، در بعضی از هنگها، چنانکه ژنرال اوسترمن^۱ و سیدموریسکی^۲ فرماندهان لشکر گزارش داده‌اند حتی به‌قدر همان یک روز هم نان موجود نیست. انبارهای دهقانها هم همه پاک شده است. من هم تا بهبودی کامل در بیمارستان اوسترولنکو^۳ می‌مانم. ضمناً به‌عرض اعلیحضرت می‌رسانم که اگر ارتش ما پانزده روز دیگر اینجا در اتراق بماند بهار یک سرباز سالم و حاضر به خدمت نخواهیم داشت.

پیرمرد فوتوتی که در اجرای امر و تحقق سرنوشت عظیم و پرافتخاری که برایش معین کرده بودید ناتوان است و هم‌اکنون بی‌آبرو شده است، لطف کنید مرخصش بفرمایید تا برود به گوشه روستایی. بنده در این بیمارستان در انتظار اجازه بخشایش همایونی خواهم ماند تا به‌جای فرماندهی ارتش نقش یک منشی بی‌نام را ایفا نکنم. کناره‌گیری من از ارتش کوچکترین انعکاسی

1 Ostermann

2 Siedmorski

3 Ostrolenko

نخواهد داشت، واکنشی مثل دک کردن یک عاجز نابینا، بی سروصدا، امثال من در روسیه هزارانند.^۱ آقای مارشال از امپراتور قهر می‌کنند و همه ما را گوشمالی می‌دهند. منطلق از این استوارتر چه می‌خواهید.

این پرده اول بود. در پرده‌های بعد بدیهی است که تلاش در حفظ منافع شخصی با شدت بیشتری ادامه می‌یابد و کار به مضحکه می‌کشد. وقتی حضرت مارشال تشریف می‌برند از قضای روزگار ما درست در برابر دشمنیم و چاره‌ای جز جنگ نداریم. فرماندهی کل، به علت ارشدیت، با ژنرال بوکس هفدن است اما ژنرال بنیگسن این ارشدیت را قبول ندارد، خاصه آنکه سپاه اوست که در برابر دشمن قرار دارد و می‌خواهد از این فرصت سود جوید و به قول آلمانها «به ابتکار و سلیقه خود» با بناپارت زور آزمایی کند، زدو خورد را هم سرخود شروع می‌کند و این همان نبرد پولتوسک است که طبق شایعات به پیروزی بزرگی انجامیده است اما به عقیده من چیزی به اسم پیروزی اصلاً در کار نبوده است. به طوری که می‌دانید ما غیر نظامیان بی‌سواد عادت زشتی داریم، به این معنا که نتیجه جنگها را به شیوه‌ای غیر از نظامیان صاحب نظر در کار جنگ، ارزیابی می‌کنیم. بنا به منطبق ما، که از غوامض فن حرب بی‌خبریم، حریفی که پس از نبرد عقب نشینی می‌کند نبرد را باخته است، و به این حساب ما در نبرد پولتوسک شکست خورده‌ایم. در دسرتان ندهم، ما در این نبرد مجبور به عقب نشینی می‌شویم اما نامه‌ای به پترزبورگ می‌فرستیم و در آن خبر پیروزی درخشان خود را اعلام می‌کنیم. ژنرال بنیگسن فرماندهی کل را به ژنرال بوکس هفدن واگذار نمی‌کند، به این امید که پترزبورگ به پاداش این پیروزی فرمان فرماندهی کل را به نام خود او صادر کند. طی این مدت فترت فرماندهی، شروع به یک رشته مانور می‌کنیم که بسیار جالب و در نوع خود بی‌نظیر است. هدف ما در این مانورها، به عکس آنچه باید باشد، آن نیست که به دشمن حمله کنیم یا از حمله او اجتناب کنیم، بلکه یگانه منظورمان آن است که از رویارویی با ژنرال بوکس هفدن، که از حیث ارشدیت فرمانده ماست بپرهیزیم و در این راه به قدری غیرت نشان می‌دهیم که پس از عبور از رودی بی‌پایاب به منظور دور داشتن دشمن (که البته نه بناپارت بلکه ژنرال بوکس هفدن است) پلهای رود را پشت سر خود می‌سوزانیم. ژنرال بوکس هفدن چیزی نمانده بود که به سبب یکی از همین مانورهای ماهرانه که ما را از چنگ او نجات می‌داد در معرض حمله قوای نیرومندتر دشمن قرار گیرد و به اسارت افتد. بوکس هفدن ما را تعقیب می‌کند و ما از او می‌گریزیم. هنوز به این ساحل رود نرسیده است که ما به ساحل دیگر بازگشته‌ایم. عاقبت دشمنمان ژنرال بوکس هفدن به ما می‌رسد و به ما حمله می‌کند. دو ژنرال با هم بگومگو می‌کنند و کار این ستیز بالا می‌گیرد، چنانکه بوکس هفدن حریف خود را به دوئل می‌خواند و حریف غش می‌کند. اما در این لحظه حساس پیکری که خبر پیروزی ما را به پترزبورگ برده بود از راه می‌رسد و فرمان انتصاب ما را

۱. ما آنچه در تاریخ آمده است بپیر فیدمارشال کامسکی شش روز پس از انتصاب به فرماندهی کل در ۱۹۰۶ در این سبب گزاره گرفت. به املاک خود رخت و بعد هم به دست رعایای خود کشته شد.

به فرماندهی کل می‌آورد و مهمترین دشمن ما که البته بوکس هفدن است خاک می‌شود و ما می‌توانیم با سر فارغ به فکر دشمن دوم (یعنی بناپارت) باشیم. اما در این هنگام دشمن سومی در برابر ما قد علم می‌کند و آن تودهٔ زبان‌نهم ارتدکس^۱ است که فریادش به آسمان رفته و نان و گوشت و سوخاری و علوفه و از این جور چیزها می‌خواهد. انبارها خالی‌اند و راهها خراب. جماعت ارتدکس دست به غارت روستاییان می‌زند، آن‌هم چنان وحشیانه که با آنچه در جنگ گذشته دیده‌اید اصلاً قابل قیاس نیست. نیمی از هنگ‌ها گروه‌های مستقلی تشکیل می‌دهند و به روستاهای سراسر منطقه حمله می‌کنند و روستاییان را می‌کشند و کلبه‌هاشان را به آتش می‌کشند. در روستاها همه جا قحطی است و ویرانی و در مریضخانه‌ها جای تکان خوردن نیست و گرسنگی همه جا بیداد می‌کند. گروه‌های غارتگر حتی دوبار به ستاد کل حمله کرده‌اند و فرمانده مجبور شده است که گردانی تقاضا کند تا آنها را بتاراند. در یکی از این حمله‌ها حتی صندوق خالی و روب دوشامبر مرا بردند. امپراتور می‌خواهد به فرماندهان لشکر اجازه بدهد که این غارتگران را تیرباران کنند. اما می‌ترسم که نیمی از ارتش مجبور شود دیگر را تیرباران کند.

پرنس آندره‌ی ابتدا نامه را سرسری می‌خواند اما بعد بی‌آنکه خود خواسته باشد توجهش به آنچه می‌خواند بیشتر جلب می‌شد (گرچه می‌دانست که نایست هر آنچه بی‌لی‌بین می‌نویسد باور کرد). وقتی به اینجای نامه رسید آن را مجاله کرد و به گوشه‌ای انداخت اما خشمش از آنچه خوانده بود نبود بلکه از آن بود که آنچه وصفش در نامه آمده بود گرچه دیگر ربطی به او نداشت ولی همچنان اسباب هیجانش می‌شد. چشمها را بست و دستی بر پیشانی کشید، چنانکه گفتی می‌خواست اثر آنچه را خوانده بود از ذهن خود بزدايد. به صداهایی که از اتاق طفلش می‌آمد گوش تیز کرد. ناگهان پنداشت که صدایی نامأنوس از پشت در می‌شنود. وحشت در دلش افتاد. ترسید که مبادا هنگامی که سر به خواندن نامه گرم داشته بلایی بر سر طفلش آمده باشد. پاورچین پاورچین به پشت در اتاق طفل رفت و آن را باز کرد.

وقتی به اتاق وارد می‌شد دایه را دید که با سیمایی وحشتزده چیزی را پشت سر خود پنهان ساخت و نیز دید که پرنسس ماریا دیگر بر بالین طفل نیست.

صدای نجواگون پرنسس که در گوش او زنگ نو میدی داشت از پشت سرش به گوش رسید که می‌گفت: عزیزم... - به شنیدن این صدا، چنانکه بعد از بی‌خوابی و هیجان طولانی اغلب پیش می‌آید، وحشت بی‌دلیلی دلش را فراگرفت. این وهم در ذهنش پدید آمد که طفلش مرده است. هر آنچه می‌دید و می‌شنید به گمانش گواه بجابودن ترسش بود.

در دل گفت: همه چیز تمام شد - و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. پریشان به تخت‌خواب نزدیک شد و اطمینان داشت که آن را خالی خواهد یافت و آنچه دایه پنهان کرد جسد طفلش است. پردهٔ تخت را کنار زد و مدتی دیدگان وحشتزده‌اش خیره و مبهوت ماند و نمی‌توانست

چیزی را تشخیص بدهد. اما سرانجام کودک را دید. طفل با رویی سرخ دست و پا از هم گشوده در پهنای تختخواب خوابیده بود و سرش از بالش فروافتاده بود و لبهایش گنتی ضمن مکیدن چیزی تکان می خورد و صدای ملج ملوچ آنها به گوش می رسید و تنفس آرام بود.

پرنس آندره‌ی به دیدن طفلش به قدری خوشحال شد که گفتی به راستی از دست رفته‌ای را بازیافته است. روی او خم شد و چنانکه خواهرش به او آموخته بود با لبهای خود حرارت بدن او را آزمود. پیشانی لطیف کودک مرطوب بود. دست بر پیشانی‌اش گذاشت. به قدری عرق کرده بود که حتی موهایش خیس بود. نه فقط نمرده بود بلکه مسلم بود که بحران بیماری را از سر گذرانده است و رو به بهبودی است. پرنس آندره‌ی می خواست این جوجه بی دفاع را بلند کند و در دو دست بگیرد و بر سینه بفشارد اما جرئت این کار را نداشت. بالای سر او ایستاد و سر و دستهای ظریف و پاهای کوچکش را که برجستگی‌شان زیر پتو پیدا بود به دقت نگریست. صدای خش خشی کنار خود شنید و سایه‌ای در فضای زیر پرده تخت پیدا شد. پرنس آندره‌ی روی نگرداند و همچنان به طفل خود چشم دوخته و به صدای تنفس منظم او گوش سپرده بود. سایه تاریک، سایه پرنسس ماریا بود که با قدمهایی بی صدا به تخت نزدیک شده و پرده آن را بالا زده و پشت سر خود فروافکنده بود. پرنس آندره‌ی روی نگردانده او را از سایه‌اش بجا آورد و دستش را به سوی او دراز کرد. خواهرش دستش را فشرده.

پرنس آندره‌ی گفت: عرق کرده!

— آمده بودم که همین خبر را به تو بدهم.

طفل در خواب تکانی خورد. لبخندی زد و پیشانی بر بالش مالید.

پرنس آندره‌ی نگاهی به خواهر خود انداخت. چشمان درخشانش در تاریک‌روشن زیر پرده از اشک شادی پر شده بود و بیش از معمول برق می زد. پرنسس ماریا خود را به سوی برادر کشاند و او را بوسید و نشان به پرده تخت گیر کرد و پرده اندکی جابه‌جا شد. به شوخی رو به هم انگشت تکان دادند که چه کردی! همچنان کمی در تاریک‌روشن زیر پرده تخت ماندند. گفتی نمی توانستند از این دنیای کوچکی که سه نفری در آن از باقی دنیا جدا بودند دل بکنند. پرنس آندره‌ی که موهایش در موسلین پرده گیر کرده بود زودتر از خواهرش از آن دور شد. آهی کشید و گفت: این تنها چیزی است که برایم مانده!

پی‌یر بلافاصله پس از پذیرفته شدن در نظام برادری فراماسونی با برنامه کاملی که خود برای اصلاحات لازم در املاکش طرح کرده بود به استان کی‌یف، که بیشتر املاکش در آنجا بود، رهسپار شد.

چون به کی‌یف رسید همهٔ پیشکارانش را در دفتر مرکزی املاک فراخواند و نیت خود را برای آنها توضیح داد. به آنها گفت که به‌زودی اقدامات لازم برای آزادی کامل رعایا و رهاساختن آنها از قید بندگی و وابستگی‌شان به‌زمین صورت خواهد گرفت و تا زمانی که این اقدامات به‌نتیجه برسند نباید کارهای شاق بر آنها تحمیل کرد و زنان و کودکان را نباید به‌بیگاری فرستاد. به‌بندگان باید کمک کرد و هرگاه خطایی از آنها دیده شد آنها را با اندرز مجاب ساخت و به‌مجازات بدنی نیاززد و در هر یک از املاک باید بیمارستان و خوابگاه و مدرسه دایر کرد. بعضی از پیشکاران (که گروهی از آنها تقریباً بیسواد بودند) به‌شنیدن این سخنان به‌وحشت افتادند و گمان کردند که ارباب جوانشان به‌دزدیهایشان پی‌برده و از خدمتشان ناراضی است. بعضی دیگر وقتی ترس اولیه‌شان از بین رفت شیوهٔ گفتار نامأنوس ارباب را بانمک یافتند و کلمات تازه‌ای را که اول‌بار می‌شنیدند به‌مزاح تعبیر کردند. گروهی دیگر به‌سادگی از شنیدن سخنان او لذت می‌بردند و سرانجام پاره‌ای که از همهٔ زیرکتر بودند و سرپیشکار نیز از این شمار بود از سخنان او دانستند که چگونه باید با ارباب مدارا کنند تا همچنان بر کار سوار مانند.

سرپیشکار مقاصد پی‌یر را پسندید و خود را با او هم‌رأی و هم‌احساس نشان داد، اما خاطر نشان کرد که گذشته از این اصلاحات بنیادی واجب است که به‌طورکلی به وضع بسیار بد املاک رسیدگی کرد.

املاک کنت بزوقف بسیار پهناور بود، پی‌یر از زمانی که صاحب آن شده بود - درآمد این املاک چنانکه معروف بود به پانصد هزار روبل در سال بالغ بود - خود را بسیار کم‌پول‌تر از زمانی احساس می‌کرد که سالی ده هزار روبل از پدرش مستمری می‌گرفت. مخارج خود را به‌طورکلی و با ابهام بسیار به‌ترتیب زیر می‌پنداشت: نزدیک هشتاد هزار روبل بابت کلیهٔ املاک خود به‌شوراً می‌پرداخت. هزینه‌های جاری خانهٔ مسکو و خانهٔ ییلاقی نزدیک مسکو و هزینهٔ معیشت پرنسها نزدیک سی هزار روبل می‌شد. مستمریهای مختلفی که به این و آن می‌پرداخت به پانزده هزار روبل می‌رسید و در همین حدود نیز به‌سازمانهای خیریه کمک می‌کرد. صدوپنجاه هزار روبل هم برای هزینه‌های جاری کنتس می‌فرستاد. بهرهٔ وامهایی که گرفته شده بود به هفت هزار روبل می‌رسید. ظرف دو سال گذشته سالی ده هزار روبل برای بنای کلیسای در حال ساختمان پرداخته بود. نزدیک صد هزار روبل باقی معلوم نبود به‌چه مصرف می‌رسد و او تقریباً هر سال مجبور بود مبلغی وام بگیرد. گذشته از این، سرپیشکارش هر سال در نامه‌های خود یا از آتش‌سوزیها و دودشدن خرمنها و خشکسالی و بدی وضع محصول می‌نالید یا تجدید بنای فلان کارگاه یا کارخانه را ضروری می‌شمرد و خرج می‌تراشید. به‌این ترتیب

۱ منظور شورای استان است که ریر نظر رئیس بحا که در هر استان انتخاب می‌شد انجام وظیفه می‌کرد و مسئول ادارهٔ امور عمومی استان بود

واجبترین کاری که پی‌یر پیش رو داشت کاری بود که کمتر از همه به آن تمایل و از آن سر رشته داشت، و آن ادارهٔ امور املاکش بود.

هر روز مدتی با سرپیشکار سروکله می‌زد اما احساس می‌کرد که تلاش او کار را حتی یک قدم پیش نمی‌برد و فعالیتش کاری به‌آنچه منظور اوست ندارد و مثل چرخشی است که هرز می‌چرخد و به‌جایی که باید گیر نمی‌کند و چیزی را حرکت نمی‌دهد. از یک طرف سرپیشکار مشکلات را بزرگ جلوه می‌داد و می‌کوشید به‌او ثابت کند که باید وامها را پرداخت و برنامه‌های تازه‌ای پیش گرفت و از بندگان کار کشید و پی‌یر تن به این کار نمی‌داد، از سوی دیگر پی‌یر می‌خواست که هرچه زودتر بندگان را آزاد کند، منتها سرپیشکار ضرورت بازپرداخت عاجل وام شورای قیومت را پیش می‌کشید و مانع اجرای فوری برنامهٔ آزادی بندگان می‌شد؛ البته به زبان نمی‌آورد که این کار ممکن نیست بلکه پیشنهاد می‌کرد که برای اجرای این برنامه جنگلهای واقع در استان کاستروما^۱ و نیز اراضی واقع در منطقهٔ ولگای سفلی و املاک شبه‌جزیرهٔ کریمه را بفروشد. اما این کارها را با چنان مشکلات اداری و اخذ اجازه‌ها و رفع‌منعهایی همراه می‌دانست که پی‌یر گیج می‌شد و سرانجام رضایت می‌داد و می‌گفت: بسیار خوب، همین کارهایی را که می‌گویید بکنید.

پی‌یر از توانایی پی‌گیری و پشتکاری که امور عملی اقتضا می‌کند محروم بود و به این سبب نمی‌توانست بی‌واسطهٔ پیشکار خواستهایش را عملی کند و به این جهت از این‌گونه کارها بیزار بود و فقط در حضور پیشکار وانمود می‌کرد که به‌آنها علاقه‌مند است، پیشکار نیز می‌کوشید در برابر او وانمود کند که این کارها را برای او (یعنی پی‌یر) مفید می‌شمارد اما برای خودش جز زحمت حاصلی ندارد.

پی‌یر در شهر بزرگ‌کی‌یف، آشنایان بسیاری را بازیافت و ناشناسان نیز در فتح باب آشنایی با او شتاب داشتند و با شادمانی از این مرد ثروتمند که بزرگترین مالک آن استان بود و به شهر آنها آمده بود استقبال می‌کردند. وسوسهٔ گناه نیز، همان بزرگترین نقطهٔ ضعفی که او هنگام پذیرفته شدن در لژ ماسونی به آن اعتراف کرده بود، به قدری شدید بود که اراده‌اش به خویشنداری بر آن کارگر نبود و باز روزها و هفته‌ها و ماههای تمام از زندگیش، چنانکه در پترزبورگ، در بند سوادها می‌گذشت و صرف شرکت در شب‌نشینها و نوش‌خواری و خوشگذرانیها در ضیافتها و مجالس رقص می‌شد و فرصتی برای تأمل در احوال خود برایش باقی نمی‌ماند، چنانکه به‌عوض زندگی تازه‌ای که امیدوار بود پیش گیرد همان گذران گذشته را، منتها در محیطی جدید، ادامه داد.

پی‌یر آگاه بود که از سه وظیفهٔ واجب برای هر ماسون یکی را ادا نمی‌کرد و آن اصلی بود که

ماسون را به داشتن اخلاق پسندیده در زندگی مکلف می‌کرد، و از هفت فضیلتی که بر هر ماسون فرض بود نیز دو تا را اصلاً نداشت، یکی پاکی پندار بود و دیگری عشق به مرگ. فقط دل به این خوش می‌داشت که در عوض تکلیف دیگری را بجای می‌آورد و آن تلاش در اصلاح ابناء بشر بود و فضیلت دیگری داشت و آن عشق به هم‌نوع و به‌ویژه جود بود.

در بهار سال ۱۸۰۷ تصمیم گرفت به پترزبورگ بازگردد و در نظر داشت که در راه بازگشت به همهٔ املاک خود سری بزند و شخصاً تحقیق کند که دستورهایش تا چه اندازه اجرا شده‌اند و بندگانی که خدا به دست او سپرده است و او سعی می‌کند در حقشان نیکی کند در چه وضعی به سر می‌برند.

سریشکار گرچه طرحهای کنت جوان را از مقولهٔ جنون می‌دانست و معتقد بود که نه برای او فایده‌ای در بردارد و نه برای ارباب و نیز نه برای روستاییان، با وجود این اندکی از عقاید خود عدول کرده بود. امر آزادکردن بندگان را نیز همچنان کاری ناممکن می‌شمرد و دستور داده بود که در همهٔ املاک عمارات بزرگی برای مدرسه و بیمارستان و خوابگاه برای افراد بیخانمان ساخته شود و به مناسبت ورود ارباب همه‌جا مراسم استقبال تدارک دید، البته نه مراسم پرخرج و جنجالی، چون می‌دانست که پی‌یر از این کارها بیزار است، بلکه شبیه شکرگزاریهای مذهبی، همراه با حرکت دادن شمایل مقدس و پیشکشی نان و نمک که بنا به تشخیص او بر دل کنت اثر می‌گذاشت و او را می‌فریفت.

بهار جنوب و سیر سریع در عین آسایش در کالسکهٔ وینی و خلوت سفر بر پی‌یر اثری نیکو داشت. املاکی که هنوز از آنها دیدن نکرده بود یکی از دیگری زیباتر و شاعرانه‌تر بود و ساکنان آن همه ظاهراً در رفاه به سر می‌بردند و به بیانی تأثرانگیز از بابت نیکیهای او سپاسگزار بودند. استقبالی که همه‌جا از او می‌شد چنان بود که او را شرم‌منده می‌کرد، البته در اعماق دلش احساس شادی و رضایت نیز برمی‌انگیخت. در یکی از املاک روستاییان با نان و نمک و شمایل مقدس سن‌پی‌یر و سن‌پل به پیشبازش آمدند و از او اجازه خواستند که به افتخار قدیس صاحب‌نامش (سن‌پی‌یر) به نشان عشق به او و حقشناسی از نیکوکاریهایش نمازخانه‌ای به نام او و هزینهٔ خود در کلیسا بسازند. در روستایی دیگر زنهایی که بچهٔ شیرخوار داشتند به پیشبازش آمدند و به شکرانهٔ دستوری که داده و آنها را از کارهای سنگین معاف کرده بود از او تجلیل کردند. در جای دیگر کشیش، صلیب به دست، در میان گروهی از کودکانی که به لطف او از نعمت خواندن و نوشتن و تعلیمات مذهبی بهره‌مند می‌شدند به او خوشامد گفت. پی‌یر همه‌جا به چشم خود می‌دید که عماراتی سنگی طبق نقشه‌ای واحد برای مدرسه و بیمارستان و خوابگاه ساخته شده یا در دست بنا بود و به‌زودی برای افتتاح و شروع به کار آماده می‌شد. همه‌جا حسابها و گزارشهای پیشکاران حکایت از آن می‌کرد که سهم بیگاری اربابانه نسبت به گذشته کاسته شده و

نمایندگان رعایا را در لباسهای آبی‌رنگ می‌پذیرفت که به‌بیانی بسیار مؤثر از او شکرگزاری می‌کردند.

اما خبر نداشت که آنجا که نان و نمک پیشش آوردند و می‌خواستند نمازخانه‌ای به‌نامش بسازند روستایی آباد بود و در روز سن‌پی‌یر بازار مکاره برقرار شده بود و این غرفه نمازخانه از مدتها پیش از آن به‌هزینه دهقانان ثروتمند ده ساخته شده بود؛ و آنهایی که به پیشبازش آمده بودند همین دهقانان ثروتمند بودند، حال آنکه نوددرصد روستاییان آه در بساط نداشتند. نمی‌دانست که مادران بچه‌دار و شیردهی را که بنا به‌دستور او به‌بیگاری به‌صحرا نمی‌فرستادند در کلبه‌هاشان به‌کارهای بسیار دشوارتری وامی‌داشتند؛ نمی‌دانست کشیشی که صلیب به‌دست به‌استقبال او آمده بود از روستاییان رمق می‌کشید و مکتبیانی که به‌دورش گرد آمده بودند به‌زور از پدران و مادران گریانشان جدا شده بودند و در مقابل مبالغی هنگفت به‌آنها باز داده می‌شدند؛ خبر نداشت که عمارت‌های سنگی که موافق نقشه او بالا می‌رفتند به‌دست بندگان ساخته می‌شدند و به‌این ترتیب بر کار اجباری آنها افزوده می‌شد و کاهش بیگاری از روی کاغذ فراتر نمی‌رفت؛ نمی‌دانست آنجا که پیشکار به‌شهادت دفاتر خود ادعا می‌کرد که بنا به‌امر او از سهم مالکانه یک‌سوم کاسته شده است در مقابل مقدار بیگاری تحمیل شده به‌آنها به‌قدر یک‌دوم افزایش یافته بود. به‌این ترتیب پی‌یر از سفر بازرسی به‌املاکش بسیار خرسند بود و احساسات انساندوستانه‌ای که هنگام عزیمت از پترزبورگ در سینه داشت با شدت پیشین در دلش بیدار شده بود و نامه‌هایی از شور بشردوستی شعله‌ور به‌برادر هادی‌اش (او استاد بزرگ را چنین می‌نامید) می‌نوشت.

در دل می‌گفت: انجام این همه کار نیک چه آسان است و چه کم تلاش می‌خواهد و ما چه کم در بند کمک‌کردن به‌هموعان خود هستیم.

از حقیقت‌سناسی‌هایی که به‌او ابراز می‌شد خشنود بود، اما شرمگین هم می‌شد، چون این شکرگزاری‌ها به‌یادش می‌آورد که چه اندازه بیش از اینها می‌توانست به‌این آدم‌های ساده و نیکدل خوبی کند و نمی‌کرد.

پیشکار که آدمی سخت‌بی‌فرهنگ و نیرنگ‌ساز بود روحیات کنت‌فرزانه و ساده‌دل را نیک می‌شناخت و او را همچون بازیچه‌ای در دست داشت و به‌دیدن اثری که پیشبازهای از پیش‌تدارک شده بر او گذاشته بودند بر عقیده خود دایر بر ناممکن‌بودن و از آن مهمتر بر نامفیدبودن آزادی بندگان، که آزاد نشده نیز چنین خوشحال و دعاگو بودند، با قاطعیت بیشتری اصرار می‌ورزید و در تأکید بر آنها دلیل می‌تراشید.

پی‌یر در اعماق دلش به‌پیشکار حق می‌داد که نمی‌شود آدم‌هایی خوشبخت‌تر از این رعایا در خیال مجسم کرد و خدا می‌داند که پس از آزادشدن چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود، اما

بر آنچه شرط عدل و کرم می‌شمرد، گرچه با اکراه، اصرار می‌ورزید و پیشکار به او قول می‌داد که هر آنچه در توان دارد در راه اجرای نیات او به کار بندد و به روشنی پی برده بود که اربابش هرگز نخواهد توانست تحقیق کند که او به راستی تمام اقدامات لازم را برای فروش جنگلها و املاک و بازپرداخت وام شورای منطقه معمول داشته است یا نه، حتی به احتمال بسیار هرگز از او پرسشی نخواهد کرد و نخواهد دانست که بناهای ساخته شده خالی و بی‌مصرف مانده‌اند و رعایا مثل گذشته همانچه رعایای دیگر به اربابهای خود می‌دهند - یعنی تا آخرین رمق خود را - به صورت نیروی کار و پول خواهند پرداخت.

۱۱

پی‌یر که با شادکامی بسیار از سفر جنوب خود بازمی‌گشت، قصد دیرین خود را عملی کرد و برای دیداری کوتاه به سراغ دوست خود بالکونسکی که دو سال بود او را ندیده بود رفت. باگوچارووا در ناحیه‌ای هموار قرار داشت که چشم‌نواز نبود و همه مزرعه بود و جنگلهای توسکا و کاج که حالا جای جای درختان آن انداخته شده بود.

قلعه اربابی در انتهای روستایی قرار داشت که در دو جانب راهی راست و گسترده بود، در فراسوی آبگیر نوکنده و حالا پرازاب که علفهای حاشیه آن هنوز قد نکشیده بود و جنگلی جوان که چند کاج کهن در میان نهالهای آن سرکشیده بود و آبگیر را احاطه کرده بود.

قلعه عبارت بود از حیاطی درندشت و بناهای وابسته و اصطبل و حمام و یک کلاه‌فرنگی و عمارت اربابی سنگی و بزرگ و هنوز نیمه‌تمام و مجهز به سردری قوسی که در اطرافش باغی نواحداث گسترده بود. دیوارهای قلعه و دروازه آن نوساز و استوار بود. در انبار سرپوشیده کنار خانه دو تلبه برای آتش‌نشانی بود و بشکه‌ای سبزرنگ زیر آنها قرار داشت. راهها همه راست و پلها محکم و به‌نرده مجهز بودند. همه چیز حکایت از سنجیدگی می‌کرد و مهر مدیری مدبر بر آنها نمایان بود. از قلعه‌گیان که پرسید پرنس کجاست عمارت کلاه‌فرنگی تازه‌ساز لب استخر را نشان دادند. آنتون مستخدم سالخورده پرنس، پی‌یر را در پیاده‌شدن از کالسکه کمک کرد و به او گفت که پرنس در خانه است، و بعد او را به ورودی کوچک پاکیزه‌ای هدایت کرد. سادگی و آزادی از تجمل این خانه کوچک اما پاکیزه پیش دم و دستگاه مجلل پترزبورگ که پی‌یر آخرین بار پرنس را در آن دیده بود اسباب حیرت او شد. پی‌یر شتابان در تالار کوچکی که هنوز بوی صمغ کاج از آن می‌آمد و گچ‌کاری آن هنوز تمام نشده بود پیش رفت و می‌خواست یگراست به‌نزد پرنس برود که آنتون نوک‌پانوک پا از او پیشی گرفت و بر در کوفت.

صدای خشن و بدآهنگی از پشت در بلند شد: چه خبر است؟

آنتون جواب داد: مهمان، قربان!

— خواهش کن کمی صبر کنند، الان می‌آیم - و صدای واپس‌راندن صندلی بلند شد. پی‌یر با قدمهایی سریع به‌در نزدیک شد و رودروی پرنس آندره‌ی قرار گرفت که، با سیمای سالخورده‌نمای عبوسش، به سوی او بیرون می‌آمد. پی‌یر در آغوشش گرفت و عینک از چشم برداشت و گونه‌های او را بوسید و از نزدیک به‌او چشم دوخت.

پرنس آندره‌ی گفت: هیچ انتظارت را نداشتم، خوشحالم کردی.

پی‌یر هیچ نمی‌گفت و با تعجب به‌او چشم دوخته و در چهره‌ی او باریک شده بود. از تغییری که در او پدید آمده بود حیرت می‌کرد. سخنانش مهرآمیز بود و بر لبها و چهره‌اش طرح لبخندی بود اما نگاه دیدگانش تار شده بود و چشمانش به‌مردگان می‌مانست و، به‌رغم کوششی آشکار، نمی‌توانست برق نشاط را به‌آنها باز آورد. گرچه پرنس آندره‌ی کمی لاغر شده بود و رنگش پریده و حالت سیمایش مردانه‌تر شده بود اما تیزی نگاه و چینی که بر پیشانی‌اش افتاده بود و نشان تمرکزی طولانی بر موضوعی واحد بود باعث حیرت پی‌یر شد و تا با آن خو گیرد میان او و دوستش لحظاتی فاصله افتاد.

اغلب پس از یک دوری دراز وقتی دیداری میان دو دوست دست می‌دهد گفتگو به‌آسانی برقرار نمی‌شود. روی موضوعاتی که خود را سزاوار بحثی دراز می‌دانستند به‌سؤالی و جوابی کوتاه بسنده می‌کردند. اما سرانجام به‌تدریج به‌آنچه پیش از آن بسته‌گریخته و به‌اختصار برگزار شده بود، به‌خاطرات گذشته و طرحهای آینده و سفرهای پی‌یر و اشتغالات او و جنگ و غیره بازگشتند. آنچه پی‌یر در نگاه عمیق و متمرکز اما خالی از نشاط پرنس آندره‌ی دیده بود اکنون با شدت بیشتری در لبخندش ضمن گوش‌دادن به‌سخنان او خاصه هنگامی که پی‌یر با حرارتی روحانی از گذشته یا آینده سخن می‌گفت ظاهر بود. مثل این بود که پرنس آندره‌ی می‌خواست به‌آنچه پی‌یر می‌گفت علاقه‌ای نشان دهد و در آن سهیم شود اما از این کار عاجز بود. پی‌یر رفته‌رفته احساس می‌کرد که نشان‌دادن شور و امید به‌خوشبختی و اعتقاد به‌نیک‌ی و نیز رؤیاپردازی نزد او زیننده نیست، شرم داشت از اینکه اندیشه‌های تازه‌ی ماسونی خود را خاصه به‌کیفیتی که با سفر اخیرش جلوه‌ای نو یافته و شکوفا شده بود پیش دوستش تشریح کند. از ترس آنکه مبادا در چشم او ساده‌لوح جلوه کند از این کار خودداری می‌کرد. با این‌همه میلی مقاومت‌ناپذیر او را بر آن می‌داشت تا هرچه زودتر به‌دوست خود نشان دهد که تحولی شگرف در او صورت پذیرفته و بهتر از آنچه در پترزبورگ بود شده است.

گفت: نمی‌توانم برای شما بیان کنم که در این مدت چه‌ها به‌سرم آمده است. خودم را به‌دشواری باز می‌شناسم.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، ما نسبت به‌آنوقت‌ها خیلی خیلی عوض شده‌ایم.

پی‌یر پرسید: خوب، شما چه طرحهایی در سر دارید؟

پرنس آندره‌ی با لحنی طعن‌آمیز پرسش او را تکرار کرد که: طرح؟... - و چنانکه گفتی از معنای این کلمه تعجب کرده دوباره تکرار کرد: گفتید طرح‌های من؟... خوب، می‌بینی، دارم بتأیی می‌کنم. می‌خواهم سال دیگر به کلی بیایم اینجا اقامت کنم...

پی‌یر چیزی نگفت و فقط به چهره‌ی او که مَهر گذشت زمان بر آن خورده بود چشم دوخت و سپس گفت: نه، سؤال من...

پرنس آندره‌ی اما حرف او را برید: حالا اصلاً چرا از من حرف بزنی... تو تعریف کن! از سفرت بگو و از کارهایی که در املاکت کرده‌ای.

پی‌یر کارهایی را که در املاک خود کرده بود شرح داد، منتها می‌کوشید که نقش خود را در اصلاحاتی که به دستورش صورت گرفته بود هرچه بیشتر پنهان دارد. پرنس آندره‌ی چند بار آنچه را که پی‌یر می‌خواست بگوید از پیش به او گفت، مثل اینکه آنچه پی‌یر کرده تازگی ندارد و نه فقط سرسری به او گوش می‌داد بلکه چنین می‌نمود که از بابت آن شرم دارد.

پی‌یر خجالت کشید و حتی در حضور دوستش دستپاچه شد. پرنس آندره‌ی هم که ظاهراً ناراحت بود و ادامه‌ی این وضع را دشوار می‌یافت، گفت: خوب، می‌دانی عزیزدل، زندگی من اینجا به اتراق سربازان در صحرا شباهت دارد، آمده بودم سرکشی بکنم، امشب دوباره برمی‌گردم پیش خواهرم. باید تو را با او آشنا کنم - و ضمن اینکه ظاهراً می‌کوشید دوستش را که حالا دیگر میان او و خود وجه مشترکی نمی‌دید سرگرم کند، افزود: ولی مثل اینکه با هم آشناید، نه؟ بعد از غذا می‌رویم. حالا بیا، می‌خواهی ملکم را کمی تماشا کنی؟ - بیرون رفتند و مثل آدم‌های نیمه‌غریبه تا هنگام غذا با گفتگو از هر در، از تازه‌های سیاسی و آشنایان مشترک، وقت گذراندند. پرنس آندره‌ی فقط هنگامی اندک شور و علاقه‌ای نشان داد که از کار عمران ملک جدید و ساختمان بناهای تازه حرف می‌زد. اما آنجا نیز هنگامی که روی تخته‌ی داربستی ایستاده بودند و پرنس آندره‌ی داشت وضع آینده‌ی خانه را برای او وصف می‌کرد ناگهان حرف خود را برید و گفت: ولی این حرف‌های من چیز جالبی برای تو ندارد، بیا برویم غذا بخوریم - سر غذا صحبت از ازدواج پی‌یر شد. پرنس آندره‌ی گفت: وقتی شنیدم، خیلی تعجب کردم.

پی‌یر مثل هر بار که صحبت از ازدواجش می‌شد، برافروخت و شتابان گفت: شاید روزی برایتان بگویم که این ماجرا چطور پیش آمد، ولی حالا دیگر تمام شده، آن هم برای همیشه.

پرنس آندره‌ی گفت: برای همیشه؟ نه، هیچ چیز برای همیشه تمام نمی‌شود.

- ولی شما می‌دانید که این کار به کجا کشید؟ ماجرای دوئل مرا شنیده‌اید؟

- بله، شنیده‌ام که دوئل هم کرده‌ای!

پی‌یر گفت: نکته‌ای که همیشه از بابت آن خدا را شکر می‌کنم این است که این آدم را نکشتم.

پرنس آندره‌ی گفت: چرا؟ کشتن یک سگ موزی حتی کار خوبی است.

— نه، کشتن یک آدم کار خوبی نیست. حق نیست.

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: آخر چرا حق نیست؟ آدمها نباید بر سر حق و ناحق قضاوت کنند. همیشه و بیش از همه چیز در قضاوت بر سر حق و ناحق اشتباه کرده‌اند و بعد از این هم خواهند کرد.

پی‌یر که با لذت بسیار می‌دید که اول‌بار است که در این ملاقات پرنس آندره‌ی بر سر شوق آمده و با شور سخن می‌گوید و می‌خواهد آنچه او را به این وضع درآورده بیان کند، گفت: هر کار که موجب رنج دیگری باشد ناحق است.

— و چه کسی به تو گفته که چه چیز باعث رنج دیگری است؟

پی‌یر گفت: رنج دیگری؟ رنج... ما تمام آن چیزهایی که اسباب رنج خودمان است خوب می‌شناسیم.

— بله، می‌شناسیم، ولی من آنچه را که خودم بد می‌دانم، نمی‌توانم در حق دیگری روا دارم. و پیوسته بیشتر به شور می‌آمد و پیدا بود که می‌خواهد شیوه نگرش تازه خود را بر مسائل برای پی‌یر توضیح دهد و به زبان فرانسوی ادامه داد: من در زندگی فقط دو درد واقعی می‌شناسم: یکی پشیمانی و یکی بیماری... و عافیت وقتی حاصل می‌شود که این دو درد نباشند. آدمیزاد باید فقط برای خودش زندگی کند و خود را از این دو آفت دور سازد. حکمت زندگی برای من همین است.

پی‌یر گفت: و عشق به‌همین نوع و فداکاری این میان چه می‌شوند؟ نه، من نمی‌توانم با شما همعقیده باشم. خودداری از ارتکاب بدی فقط به‌منظور اجتناب از پشیمانی! نه، این کافی نیست. من همین‌طور زندگی می‌کردم و جز به‌خودم فکر نمی‌کردم، و زندگی‌م تباه شد. و فقط حالا که برای دیگران زندگی می‌کنم (و از سر تواضع گفته خود را اصلاح کرد) یا دست‌کم سعی می‌کنم که برای دیگران زندگی کنم، می‌فهمم معنی خوشبختی چیست. نه، من با شما موافق نیستم و خود شما هم این‌طور که می‌گویید فکر نمی‌کنید.

پرنس آندره‌ی بی‌آنکه چیزی بگوید چشم به او دوخته بود و فقط به‌طعنه پوزخند می‌زد. سپس گفت: خوب، حالا با خواهرم پرنسس ماریا آشنا می‌شوی و می‌بینی که او هم همین حرفهای تو را می‌زند. شما خوب با هم کنار می‌آید - و پس از کمی سکوت ادامه داد: شاید در مورد خودت حق با تو باشد، ولی هر کس با دید خودش زندگی می‌کند. تو برای خودت زندگی می‌کردی و می‌گویی که چیزی نمانده بود که زندگی‌ت تباه شود، و خوشبختی را وقتی شناختی که شروع کردی برای دیگران زندگی کنی، ولی کار من درست عکس این بود. هدف من در زندگی کسب افتخار بود، ولی خوب، مگر افتخار چیست؟ همان عشق به‌دیگران است. میل به‌خدمت به‌آنها برای لذت بردن از ستایش آنها. بله من برای دیگران زندگی می‌کردم و زندگی‌م را نه مثل تو که می‌گویی نزدیک بود تباه شود، بلکه به‌قطع و یقین تباه کردم و از زمانی اندک آرامشی یافته‌ام

که برای خودم زندگی می‌کنم.

پی‌یر برافروخت: چطور فقط برای خودتان زندگی می‌کنید. پس پسران، خواهران، پدرتان، آنها چه می‌شوند؟

پرنس آندره‌ی گفت: آنها را غیر از خودم حساب نمی‌کنم، آنها همان خود منند. حال آنکه دیگران، یا به قول تو و پرنسس ماریا هموعان، بزرگترین سرچشمه گمراهیها و منشأ بدیها هستند، دیگران، همان موژیکهای کی‌یفی تو هستند که می‌خواهی بهشان خدمت کنی. و با نگاهی به طعن آمیخته و برانگیزنده به او نگرست. پیدا بود که می‌خواست او را به مصاف بخواند.

پی‌یر با شور و حرارت پیوسته‌افزونی گفت: شما شوخی می‌کنید. چطور ممکن است میل مرا به کار خیر... که البته به طور ناقص و بد عملی شد اما هرچه بود نیتم کار خیر بود و دست‌کم مختصر کاری کردم... چطور می‌شود این را گمراهی و بدی شمرد؟ وقتی به این سیاهروزان، به همین موژیکهای ما، یعنی آدمهایی مثل شما و من که بزرگ می‌شوند و می‌میرند و از خدا و حقیقت جز مناسک بی‌معنی و دعا‌های نفهمیده تکرار شده هیچ تصویری ندارند، وقتی به این آدمها ایمان تسلی‌بخش به‌زندگی جاوید و مکافات عمل و جزای خیر آموخته و القا می‌شود، چطور ممکن است صحبت از گمراهی و بدی کرد؟ مردم از بیماری می‌میرند و هیچ‌کس به فکر کمک به آنها نیست، حال آنکه کمک به آنها چه آسان بود، و من بر آنها پزشک می‌گمارم و برایشان بیمارستان و برای سالمندان خوابگاه می‌سازم. چطور شما این را گمراهی و کار بد می‌شمارید؟ آیا نیکی ملموس و مسلم نیست که برای رعیت و زن بیچه‌شیرده یا آبستنش که شب و روز رنگ آسایش نمی‌بیند کمی آسودگی و فرصت فراغت فراهم می‌کنم؟ - پی‌یر تندتند و گاه جویده‌جویده حرف می‌زد: ... و من این کارها را کرده‌ام، البته نه به شایستگی و نه به قدر کافی ولی در این راه قدمی برداشته‌ام و شما نه تنها نمی‌توانید به من بقبولانید که آنچه کرده‌ام خوب نبوده، بلکه حتی نمی‌توانید مرا متقاعد کنید که خودتان هم مثل من فکر نمی‌کنید - و بعد از کمی مکث ادامه داد: و مهمتر از همه این است که من می‌دانم، یقین دارم که لذت حاصل از این خدمت تنها لذت حقیقی در زندگی است.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، اگر مسأله را این طور مطرح کنی، کار صورت دیگری پیدا می‌کند. من خانه می‌سازم و باغ احداث می‌کنم و تو بیمارستان می‌سازی، این هر دو کار را می‌توان وقت‌گذرانی مفیدی دانست. اما قضاوت برحق و کار نیک را بگذار برای کسی که همه چیز را می‌داند، این کار از ما ساخته نیست - و بعد افزود: اما تو می‌خواهی بحث کنی، بفرما. این گوی و این میدان - از پشت میز برخاستند و به فضای پاگرد پله‌ها که حکم بالکن را داشت رفتند و آنجا نشستند.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، داشتیم بحث می‌کردیم - و با انگشت حساب‌کنان ادامه داد: می‌گویی مدرسه و آموزش و از این حرفها! یعنی می‌خواهی این آدم را... - به‌رعیتی که به‌احترام آنها کلاه از سر برداشته و از پیش پایشان می‌گذشت اشاره کرد - ... از زندگی حیوانیش نجات دهی و احتیاجات روحانی و اخلاقی در دل و ذهنش بیدار کنی، حال آنکه به نظر من تنها شادکامی و نیکبختی ممکن همین زندگی حیوانوار است و تو می‌خواهی او را از این شادکامی محروم کنی. من به خوشبختی او رشک می‌برم و تو می‌خواهی از او آدمی مثل من بسازی بی‌آنکه امکانات مرا در اختیارش بگذاری. دوم اینکه می‌خواهی بار کارش را سبک کنی اما به‌عقیده من زحمت بدنی برای او به‌همان اندازه واجب است و به‌همان اندازه شرط لازم زندگی اوست که تلاش فکری برای من و تو. تو نمی‌توانی ذهنت را از تلاش فکری بازداری. من ساعت سه بعدازنصف شب به‌رختخواب می‌روم اما فکرهای مختلف ذهنم را اسیر خود می‌کنند و نمی‌توانم بخوابم. غلت می‌زنم و تا صبح بیدار می‌مانم، چون فکر می‌کنم و نمی‌توانم نکنم، همان‌طور که او نمی‌تواند شخم زند و درو نکند و عرق نریزد. اگر کار نکند می‌رود عرق می‌خورد یا از بیکاری بیمار می‌شود. همان‌طور که من نمی‌توانم کار کمرشکن او را تحمل کنم و اگر به‌آن مجبورم کنند ظرف یک هفته می‌میرم، او هم نمی‌تواند تن‌آسایی مرا تحمل کند، چون چاق می‌شود و می‌میرد. سوم اینکه... سوم چه بود؟

پرنس آندره‌ی انگشت سوم خود را خواباند و گفت: ها، بله، دوا و درمان و بیمارستان. فلان موژیک سخته کرده و دارد می‌میرد، تو رگش را می‌زنی و از مرگ نجاتش می‌دهی و او ده سال دیگر به‌صورت یک افلیج عاجز زندگی می‌کند و سربار همه است، برای او بسیار ساده‌تر و راحت‌تر است که بمیرد. بگذار بمیرد، دیگران به‌دنیا می‌آیند، آن‌هم چه زیاد. حالا اگر تو از این نگران بودی که اگر یک کارگرت بمیرد تو از نیروی کارش محروم می‌شوی حرفت را می‌فهمیدم، چون من موژیک را یک منبع کار می‌دانم، ولی تو نه، تو از روی عشق به‌همنوع می‌خواهی معالجه‌اش کنی و او به‌این عشق تو احتیاجی ندارد. تازه، چه کسی دیده که فن پزشکی تا حالا کسی را معالجه کرده باشد؟ چه خیال نادرستی! اگر بگویی که بیمارستان می‌سازی و پزشک در آن می‌گماری که بیمارها را زودتر بکشند، بله، قبول می‌کنم - این را با لحنی سرشار از زهر کینه گفت و ابرو درهم کشید و روی از او برگرداند.

پرنس آندره‌ی افکار خود را چنان به‌روشنی و شمرده بیان می‌کرد که پیدا بود بار آنها را در ذهن خیلی گردانده و پرورانده است و مثل کسی که مدتی مدید با کسی حرف نزدند حرف می‌زد و از حرف‌زدن لذت می‌برد و هرقدر داوریش قاطعتر و یأس‌آمیزتر می‌شد شرار شور در نگاهش درخشانتر می‌شد.

بی‌یرگفت: این حرفهای شما چه هولناک است، هولناک! من هیچ نمی‌فهمم که چطور انسان

می‌تواند با چنین افکاری زندگی کند. من هم اوقاتی به‌همین سیاهی را گذرانده‌ام، همین چندی پیش، در مسکو و در راه سفر. اما در این‌گونه مواقع به‌قدری دلیل می‌شوم که دیگر زندگی نیست. از همه‌چیز بیزار می‌شوم و بیش از همه‌چیز از خودم. نه غذا می‌خورم، نه شستشو می‌کنم... شما چطور؟

پرنس آندره‌ی گفت: برای چه انسان خود را نشوید؟ این درست نیست. به‌عکس، باید کوشید و زندگی را تا جایی که ممکن است مطبوع کرد. من زنده‌ام و این گناه از من نیست. باید به‌هر طریق که شده بهتر زندگی کرد، بی‌آنکه مزاحم دیگران شد. باید زنده ماند تا مرگ برسد.

— ولی با چنین افکاری چگونه به‌زندگی رغبت دارید؟ چرا نمی‌گیرید یک‌جا بنشینید؟ بدون فعالیت، فعالیت برای چه؟...

— همین‌طور هم زندگی آسوده‌ام نمی‌گذارد. من از خدا می‌خواستم که دست به‌کاری نزنم. اما بفرمایید، از یک طرف شورای نجبای منطقه به‌من افتخار داده و مرا به‌ریاست خود انتخاب کرده است، که من زیر بار این کار نرفتم، البته با زحمت زیاد. نمی‌توانستند بفهمند که آنچه برای این کار لازم است در من نیست و آن یک جور رذالت ساده‌دلانه و پرجنب و جوش است. از طرف دیگر وضع این خانه است که باید ساخته شود، چون هرچه باشد به‌گوشه‌ی دنجی برای خودم احتیاج دارم که بتوانم در آن آسوده باشم، و بعد هم این قضیه جمع‌آوری سرباز.

— چرا دیگر در ارتش خدمت نمی‌کنید؟

پرنس آندره‌ی با لحنی دردناک گفت: بعد از اُسترلیتس؟ نه، التفات شما زیاد! عهد کرده‌ام که دیگر در ارتش روس خدمت فعال نکنم، و نخواهم کرد. حتی اگر بناپارت به سمولنسک بیاید و لیبسه‌گوری را تهدید کند باز هم در ارتش خدمت نخواهم کرد.

پرنس آندره‌ی با کوششی برای آرام‌کردن خود ادامه داد: خوب، داشتم چه می‌گفتم؟ بله، جمع‌آوری سرباز. پدرم فرمانده کل منطقه سوم است و همکاری با او تنها راهی است که مرا از خدمت فعال در ارتش خلاص می‌کند.

— پس یعنی خدمت می‌کنید.

— بله، می‌کنم - و اندکی مکث کرد.

— خوب، چرا خدمت می‌کنید؟

— حالا گوش کنید تا بگویم چرا. پدر من یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های قرن خویش است، البته حالا دیگر دارد پیر می‌شود. نمی‌خواهم بگویم ظالم است ولی فوق‌العاده فعال است. به‌داشتن قدرت مطلق عادت کرده است و از این جهت آدم وحشتناکی است. این قدرت مطلق از طرف امپراتور در زمینه بسیج نوسربازان به‌او داده شده است. همین دو هفته پیش اگر دو ساعت

دیر رسیده بودم یک منشی را در یوخنو^۱ به دار آویخته بود - لبخندی زد و ادامه داد: این است که دوباره به خدمت وارد شده‌ام چون غیر از من هیچ‌کس نیست که در او نفوذی داشته باشد و من هر جور شده او را از ارتکاب اعمالی که بعد اسباب پشیمانی و عذاب خودش بشود باز می‌دارم. - خوب، می‌بینید!

- بله، ولی صبر کنید، این خدمت من ربطی به آنچه منظور شماست ندارد. من ایدا قصد نیکی کردن به آن منشی ردلی که چند چکمه از بسیجیها دزدیده بود نداشتم و ندارم. حتی خیلی خوشحال می‌شدم که او را آویخته ببینم. فقط دلم برای پدرم، بنابراین برای خودم، می‌سوخت. شور پرنس آندره‌ی پیوسته افزایش می‌یافت. هنگامی که می‌کوشید به پی‌یر ثابت کند که در اقدام او هرگز نباید نشان نعدوستی جست چشمانش مثل تب‌داران می‌درخشید.

بعد حرف خود را از سر گرفت: تو می‌خواهی بندگان را آزاد کنی، کار بسیار خوبی است، اما نه برای تو. گمان نمی‌کنم که هرگز بندگان را داده باشی شلاق بزنند یا به سیبری فرستاده باشی. برای بندگان هم فرقی ندارد، اگر شلاق بخورند یا به سیبری فرستاده شوند برایشان تفاوتی نمی‌کند. آنها در سیبری هم همین زندگی حیوانوار اینجاشان را ادامه می‌دهند و زخم شلاقها هم بر تنش التیام پیدا می‌کند و بعد مثل گذشته خوشبخت می‌شوند. این آزاد کردن بندگان برای کسانی خوب است که روحشان تباه می‌شود، کسانی که از ستمکاری خود پشیمان می‌شوند و پشیمانیهانشان برهم انباشته می‌شود و چون بار آن سنگین شد همه را واپس می‌زنند و سنگدل می‌شوند و زیردستان خود را، گناهکار یا بیگناه، بیشتر عذاب می‌دهند. برای اینهاست که دلم می‌سوزد و می‌خواهم که بندگان آزاد شوند، تو شاید ندیده باشی ولی من بسیار دیده‌ام که چطور آدمهای نیک‌نهاد که در این سنتِ قدرتِ مطلق تربیت شده‌اند به مرور زمان زودخشم و سنگدل و ستمگر می‌شوند و گرچه خود به این دگرگونی آگاهند نمی‌توانند خودداری کنند و پیوسته بیشتر بدبخت و بیشتر تلخکام می‌شوند.

پرنس آندره‌ی با چنان هیجانی حرف می‌زد و چنان آتشی در درونش شعله‌ور بود که پی‌یر ناخواسته گمان کرد که سرچشمه^۲ این افکار پدرش بوده است. جوابی به او نداد.

- بله، دل من از این می‌سوزد، برای متاعت و ارجمندی انسانی و آسودگی وجدانی که تباه می‌شود، صفایی که تار می‌شود، و نه برای گرده^۳ کسانی که هر قدر هم شلاقشان بزنی و سرهاشان را بتراشی^۴ عوض نمی‌شوند و گرده‌ها و سرهاشان همان که بود باقی می‌ماند. پی‌یر گفت: نه، نه، هزار بار نه. من هرگز با شما موافق نخواهم شد.

1 Youkhnov

۲ ارناها هنگامی که سده‌ای را از راه محازات تحویل مقامات مسئول می‌دادند تا برای کار اجباری به سیبری فرستاده شوند اولین کارشان تراشیدن سر آنها بود

نزدیک غروب پرنس آندره‌ی و پی‌یر به کالسکه نشستند و به‌جانب لیسیه‌گوری رهسپار شدند. پرنس آندره‌ی گهگاه به پی‌یر نگاهی می‌کرد و چیزی می‌گفت، حرفهایش حکایت از خوش خلقیش می‌کرد.

مزارع خود را به‌او نشان می‌داد و درباره‌ی اصلاحاتی که در زمینه‌ی بهره‌برداری از ملک خود به‌عمل آورده بود توضیح می‌داد.

پی‌یر اندوهگین و ساکت بود و به سؤالیهای او پاسخهای کوتاه می‌داد و به‌نظر می‌رسید که دلمشغول است.

در این فکر بود که پرنس آندره‌ی تلخکام است و گمراه شده است و پرتو حقیقت بر دلش نمی‌تابد، وظیفه‌ی خود می‌دانست که یاریش دهد و دلش را روشن کند و دستش را بگیرد و او را برخیزاند، اما همین‌که فکر می‌کرد و راه می‌جست که چطور شروع کند و چه بگوید. از پیش احساس می‌کرد که پرنس آندره‌ی با یک کلمه و یک برهان سراسر حکمت او را درهم خواهد ریخت، و می‌ترسید شروع کند. از آن وحشت داشت که مقدسترین و گرامیترین باور خود را در معرض تمسخر قرار دهد. ناگهان سر به‌زیر انداخت و با حالت گاو نر آماده به‌حمله‌ای شروع کرد: نه، آخر چرا فکر می‌کنید که... چرا این‌طور فکر می‌کنید؟ نباید این‌طور فکر کرد.

پرنس آندره‌ی با تعجب پرسید: چه فکری؟ در چه خصوص؟

— درباره‌ی زندگی، درباره‌ی رسالت آدم، این ممکن نیست. من هم مثل شما فکر می‌کردم ولی می‌دانید چه چیز نجاتم داد؟ تعالیم فراماسونی. نه، نخندید. نظام فراماسونی برخلاف آنچه من هم خیال می‌کردم یک فرقه‌ی مذهبی و یک مذهب مناسک توخالی نیست، بلکه بهترین و یگانه جلوه و تابانترین و جاودانه‌ترین آرمان انسانیت است. و شروع کرد نظام فراماسونی را چنانکه خود می‌فهمید برای پرنس آندره‌ی تشریح کردن.

می‌گفت که نظام فراماسونی همان تعالیم مسیحیت است که از قیود دولت و بندهای مذهب آزاد شده است، تعلیم برابری و برادری و عشق است. فقط نظام مقدس برادری ماست که به‌معنی حقیقی زندگی دست یافته است. باقی هرچه هست همه خواب است. پی‌یر ادامه داد: دوست من، شما باید بفهمید که بیرون از این حلقه‌ی برادری جز دروغ و ریا چیزی نیست. و من عقیده‌ی شما را تصدیق می‌کنم که در جامعه‌ی ما یک انسان نیک‌نهاد و خردمند چاره‌ای جز آن ندارد که مثل شما فقط زنده بماند و بکوشد که مانع راه دیگران نشود. اما همین‌که عقاید اساسی ما را پذیرفتید و به‌حلقه‌ی برادران ما درآمدید و خود را انکار کردید و به‌هدایت خردمندان وارسته و اسپردید، خویشتن را مثل من حلقه‌ای از این زنجیر عظیم نامریی خواهید یافت که سر آن در بیکران آسمان ناپدید شده است.

پرنس آندره‌ی چیزی نمی‌گفت و به پیش‌رو چشم دوخته بود و به سخنان پی‌یر گوش می‌داد، هر وقت هم که به سبب صدای کالسکه چیزی از گفته‌اش او را درست تمیز نمی‌داد کلمات ناشنیده را از او باز می‌پرسید. پی‌یر از درخشش خاص چشمان دوستش و نیز از سکوت و توجه او درمی‌یافت که سخنانش گردکان بر گنبد نیست و پرنس آندره‌ی گفتار او را نخواهد برید و بر حرفهایش نخواهد خندید.

به‌روزی رسیدند که طغیان کرده بود و ناچار بودند که با کشتی‌گذاره از آن بگذرند. کالسکه و اسبها را روی کشتی‌گذاره بار کردند و خود بر صفت کشتی ایستادند.

پرنس آندره‌ی آرنج بر نرده جان‌پناه کشتی گذاشته بود و ساکت بر پهنه آب که از بازتاب سرخی شفق می‌درخشید چشم دوخته بود. پی‌یر پرسید: خوب چه فکر می‌کنید؟ چرا ساکتید؟ پرنس آندره‌ی گفت: چه فکر می‌کنم؟ حرفهایی که زدی به جای خود درست، اما تو می‌گویی: بیا به حلقه برادری ما وارد شو و ما هدف زندگی و رسالت بشر و قوانینی که بر جهان حاکمند بر تو فاش می‌سازیم. ولی آخر این «ما» یعنی کی؟ این ما آدم نیستند؟ چطور فقط شما می‌باید که همه چیز را می‌دانید؟ و چطور فقط من یک نفر آنچه را که شما می‌بینید نمی‌بینم؟ چطور فقط شما سلطنت خوبی و حقیقت را روی زمین می‌بینید و من آن را نمی‌بینم؟

پی‌یر حرف او را برید و پرسید: آیا شما به بقای روح اعتقاد دارید؟

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: بقای روح؟ - اما پی‌یر مهلت جواب به او نداد و این تکرار سؤال را نشان انکار دانست، خاصه آنکه از سابقه الحاد او آگاه بود.

- شما می‌گویید که نمی‌توانید سلطنت خوبی و حقیقت را روی زمین دریابید. من هم آن را نمی‌دیدم و تا زمانی که پایان زندگی خود را فرجام همه چیز بدانیم نمی‌شود آن را دید. حقیقت را روی زمین، روی این زمین (پی‌یر به مزارع اطراف اشاره کرد) نمی‌توان پیدا کرد. روی این زمین جز دروغ و بدی نیست. اما در کیهان، در عالم کون حقیقت حکومت می‌کند و ما حالا کودکان این خاکیم، اما از دیدگاه جاودانگی که نگاه کنیم اطفال عالم وجودیم. من در جان خود به خوبی حس می‌کنم که جزئی از این کل عظیم و هماهنگم. من به روشنی حس می‌کنم که در این دستگاه بی‌پایان خلقت میان این آفریدگان بی‌شمار که خدا - یا نیروی اعلا، هر نامی که می‌خواهید به آن بدهید - در آنها متجلی است یک ذره و یک پله از نردبانی هستم که از مخلوقات پست به آفریدگان عالی می‌رود. اگر این نردبان، این زنجیر مراتب آفرینش را که از نبات به انسان می‌رسد به وضوح مشاهده می‌کنم چگونه می‌توانم فرض کنم که این صعود به من که رسید پایان یابد و به بالاتر و بسیار بالاتر از من ادامه نیابد؟ من حس می‌کنم که نه فقط معدوم شدنم ممکن نیست، چنانکه هیچ چیز در جهان معدوم نمی‌شود، بلکه همیشه خواهم بود و از آغاز نیز بوده‌ام. من احساس می‌کنم که در ورای من، بر فراز من ارواح زندگی می‌کنند و حقیقت همین است که بر این جهان حاکم است.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، اینها که گفتی حرفهای هر دو^۱ است. اما عزیز دلم آنچه مرا به خدا معتقد می‌کند این حرفها نیست. زندگی و مرگ است که مرا مجاب می‌کند. در نتیجه، می‌بینم که موجودی عزیز با پیوندی ابدی با من یگانه شده است و من نسبت به او گناهکارم و امیدم آن است که روزی بتوانم ستمهای خود را به او جبران کنم (اینجا صدای پرنس آندره‌ی لرزید و لحظه‌ای روی‌گرداند) و ناگهان این وجود عزیز در عذاب می‌افتد و با درد و رنج بسیار از کنارت روده می‌شود... چرا؟ ممکن نیست که برای این چرا جوابی نباشد... من معتقدم که این جواب وجود دارد و همین است که مرا متقاعد می‌کند، همین است که مرا معتقد کرده است.

پی‌یر گفت: خوب، خوب، بله، من هم همین را می‌گویم!

– نه، من می‌گویم آنچه مرا به‌ناگزیری زندگی جاوید قایل می‌کند دلیل و برهان نیست. به همین خاطر وقتی در راه زندگی دست در دست کسی پیش می‌روی یکپو همراهت را گم می‌کنی. عزیزت در ناکجا ناپدید می‌شود و تو بر لب این پرتگاه باقی می‌مانی و به‌درون آن نگاه می‌کنی، و من به‌اعماق این پرتگاه نگاه کرده‌ام...

– خوب، چه نتیجه می‌گیرید؟ می‌دانید که آنجایی هست، کسی آنجا هست. زندگی جاوید همانجاست. خدا آنجاست.

پرنس آندره‌ی جواب نمی‌داد. کالسکه و اسبها مدت‌ها بود به‌آن سوی رود منتقل شده و اسبها باز به کالسکه بسته شده بودند و خورشید تا نیمه در افق فرورفته بود و یخبندان غروب بر سطح آبهای کنار رود ستاره دوانده بود و پی‌یر و آندره‌ی در برابر نگاه تعجب‌زده مستخدمان و فواشان و سورچیان همچنان کنار نرده کشتی‌گذاره ایستاده بودند و حرف می‌زدند.

پی‌یر می‌گفت: اگر خدا باشد و روح جاوید باشد پس حقیقت و فضیلت هم هست، و بالاترین نیکبختی انسان در این است که با تلاش به‌جانب آنها بگراید. باید زندگی کرد و عشق ورزید و ایمان داشت به‌اینکه ما فقط امروز روی این یک‌وجوب خاک زندگی نمی‌کنیم بلکه از آغاز بوده‌ایم و تا ابد نیز آنجا در کل (به‌آسمان اشاره کرد) زنده خواهیم بود. پرنس آندره‌ی آرنج بر نرده کشتی‌گذاره گذاشته بود و ایستاده بود و به‌سخنان پی‌یر گوش می‌داد و چشم از بازتاب سرخ خورشید در پهنه کبود رود طغیان‌کرده بر نمی‌داشت. پی‌یر ساکت شد. همه‌جا و همه‌چیز آرام بود. کشتی‌گذاره مدتی بود که به‌ساحل رسیده بود و فقط صدای خفیف امواج رود بر کف آن به‌گوش می‌رسید. به‌نظر پرنس آندره‌ی چنین می‌آمد که در مقابل گفته‌های پی‌یر، این صدا پاسخی بود که به‌نحو می‌گفت: حقیقت همین است، آن را باور کن.

پرنس آندره‌ی آهی کشید و نگاه نورانی و مهربان و کودک‌وار خود را بر چهره از شور گُل انداخته پی‌یر که در برابر برتری دوستش شرمنده بود انداخت و گفت: بله، ای کاش حقیقت

همین باشد. حالا بیا برویم - کشتی‌گذاره را ترک کرد و کمی به آسمان که پی‌یر به آن اشاره کرده بود نگاه کرد، و حالا بعد از اُستریلیتس، همان آسمان بلند و جاویدی را می‌دید که وقتی در میدان جنگ بر زمین افتاده بود بالای سر خود دیده بود و ناگهان چیزی از دیرباز فروخته، که ارجمندترین جزء وجودش بود، در جانش بیدار شد. البته این احساس همین‌که ذهن پرنس آندره‌ی دوباره به‌عرضه‌ی عادی زندگی بازآمد از میان رفت اما برایش محقق شد که این احساسی که او توانایی پروردن آن را در دل خود نداشت، همچون اخگری در وجودش پنهان است. با دیدار پی‌یر، دوران تازه‌ای برای پرنس آندره‌ی آغاز شد که گرچه به‌ظاهر با پیش تفاوتی نداشت اما زندگی جدیدی را در جهان جان او در برداشت.

۱۳

هوا کم‌کم تاریک می‌شد که پرنس آندره‌ی و پی‌یر با کالسکه به‌محوطه‌ی جلو خانه‌ی بزرگ لیسبه‌گوری رسیدند. پرنس آندره‌ی خندان، توجه پی‌یر را به‌جنب و جوشی که جلو درِ مخصوص خدمتکاران پدید آمده بود جلب کرد. پیرزنی خمیده‌پشت که کیسه‌ای بر دوش می‌کشید و مردی کوتاه‌بالا که لباسی سیاه بر تن و موهایی بلند داشت به‌دیدن کالسکه پا به‌فرار گذاشتند و از دروازه گذشتند. دو زن دیگر به‌دنبال آنها شتافتند و هر چهار تا با نگاهی وحشترده به‌سوی کالسکه واپسشان، از پله‌های درِ مخصوص خدمتکاران بالا رفتند.

پرنس آندره‌ی گفت: اینها خدایندگان^۱ ماشا هستند. کالسکه ما را با کالسکه‌ی پدرم عوضی گرفته‌اند. این تنها موردی است که خواهرم از پدرم اطاعت نمی‌کند، پدرم دستور داده است که این زائران را به‌خانه راه ندهند و دور کنند ولی ماشا از آنها پذیرایی می‌کند.

پی‌یر پرسید: خداینده یعنی چه؟ اینها کی‌اند، چه می‌کنند؟

پرنس آندره‌ی فرصت نیافت که به او جواب بدهد. خدمتکاران به‌استقبال او پیش دویدند و او از آنها پرس‌وجو کرد که پرنس بزرگ کجاست و کی می‌رسد.

به‌او گفتند که پرنس بزرگ هنوز از شهر نیامده است، اما به‌زودی خواهد رسید.

پرنس آندره‌ی، پی‌یر را به‌آپارتمان خود که در خانه‌ی پدرش پیوسته آراسته و آماده‌ی پذیرایی او بود برد و خود به‌اتاق بیچه‌اش رفت.

کمی بعد برگشت و گفت: بیا برویم پیش خواهرم، من هنوز او را ندیده‌ام، پنهان شده و با خدایندگانش خلوت کرده است. ما را که ببیند خجالت خواهد کشید، اما عیب ندارد، حقش همین است. تو هم این خدایندگان را از نزدیک می‌بینی. خیلی دیدنی هستند، باور کن.

۱ بیوایان‌ی سامانی بودند که در اشتیاق مسیح دائم در سفر بودند و ناگدایی ارتزاق می‌کردند. مسیحیان یارسا در سراسر روسیه و طبعه خود می‌دانستند که آنها را بپذیرند و سیر کند

پی‌یر پرسید: آخر خدا بنده چه صیغه‌ای است؟

— خوب، حالا خودت می‌بینی.

پرنسس ماریا به دیدن آنها به راستی ناراحت شد و لکه‌های سرخی در چهره‌اش نمایان شد. چراغهای کم‌سویی که توی اتاقش پای شمایل مقدس می‌سوختند نوعی آرامش روحی به آدم می‌دادند. پرنسس روی کاناپه پشت میز چای بود و پسر درازبینی گیسوبلندی که لباس راهبان به تن داشت کنارش نشسته بود.

پیرزنی نحیف و چروکیده‌رو که سیمای کودکوارش حالتی شیرین و مهربان داشت در صندلی دسته‌داری کنار آنها نشسته بود.

پرنسس ماریا مانند مرغی که از جوجه‌هایش دفاع کند جلو زائران خود به‌حمایت ایستاده بود و با ملامت نرمی که در لحنش بود گفت: آندره، چرا قبلاً خبر ندادید که می‌آید؟

و به پی‌یر که دست او را می‌بوسید گفت: لطف کردید که آمدید، از دیدارتان خیلی خوشحالم! - پرنسس ماریا از کودکی پی‌یر را می‌شناخت و اکنون رفاقتش با آندره‌ی و نابسامانی زندگی زناشویی‌اش، و از همه مهم‌تر، سیمای ساده و مهربانش نظر محبت او را به خود جلب می‌کرد. با چشمان زیبا و درخشانش به او می‌نگریست و مثل این بود که بگوید: من شما را خیلی دوست دارم، اما خواهش می‌کنم این عزیزان مرا مسخره نکنید - پس از تعارفات مقدماتی نشستند. پرنس آندره‌ی خندان به جوان زائر اشاره کرد و گفت: ای ایوانوشکا^۱ هم که آمده! رسیدن به‌خیر!

پرنسس ماریا با لحن آمیخته به‌تصرعی گفت: آندره!

پرنس آندره‌ی رو به پی‌یر کرد و گفت: باید بدانید که این ایوانوشکا زن است.

پرنسس ماریا با همان لحن تکرار کرد: آندره، شما را به‌خدا!

پیدا بود که رفتار تمسخرآمیز پرنس با زائران و دفاع بیهوده پرنسس از آنها جزو مناسبات عادی و ریشه‌دار میان آنهاست.

پرنس آندره‌ی گفت: ولی آخر عزیز من چرا ناراحت می‌شوید؛ به‌عکس، باید از من ممنون هم باشید که پی‌یر را در جریان روابط خودمانی شما با این جوان قرار می‌دهم.

پی‌یر با کنجکاو و لحنی جدی (که پرنسس ماریا از بابت آن از او بسیار شکرگزار بود) گفت: جدی می‌گویید؟ - و از پشت عینک به‌چهره ایوانوشکا نگریست و جوان که فهمیده بود صحبت از اوست، با نگاه زیرکانه و پرنیرنگ خود حاضران را می‌پایید.

اما پرنسس ماریا بیهوده نگران زائرانش بود، زیرا آنها به‌هیچ روی و اهمه‌ای نداشتند و کم‌رویی نشان نمی‌دادند. پیرزن با همان سر به‌زیر افکنده تازه‌واردان را زیرچشمی برانداز می‌کرد.

استکانش را وارونه روی نعلبکی نهاده و تکه قند نیم‌گازده‌اش را کنار آن گذاشته بود و آسوده و بی‌حرکت در صندلی دسته‌دارش در انتظار نشسته بود که دوباره چای به‌او تعارف کنند و ایوانوشکا چای خود را از نعلبکی هرت‌کنان، با چشمان رنگ‌گرفته از تیرنگ زنانه خود دزدانه به‌آنها نگاه می‌کرد.

پرنس آندره‌ی از پیرزن پرسید: خوب، از کجا می‌آیی؟ رفته بودی به کی‌یف^۱؟ پیرزن که پرحرف بود گفت: بله پدرجان، رفته بودم آنجا، قدیسه‌ها مرا طلبیده بودند. سعادت نصیب شد و شب نوازل مشرف شدم و نماز راز آسمانی را آنجا بودم. اما این سفر رفته بودم کولیازین^۲، تازه از راه رسیده‌ام. کمی استخوان سبک کردم، پدرجان، دلم روشن شد! — خوب، حالا ایوانوشکا هم همراه توست؟

ایوانوشکا که سعی می‌کرد صدای خود را کلفت کند گفت: خیر، من خودم تنها می‌روم ولینعمت من. پلاگی‌یوشکا^۳ را در یوخنف^۴ دیدم و از آنجا با هم خدمت رسیدیم. پلاگی‌یوشکا حرف رفیقش را برید، چون می‌خواست آنچه خود دیده بود تعریف کند. — در کالیازین، پدرم، یک معجزه بزرگ را خودم شاهد بودم.

پرنس آندره‌ی پرسید: ها، چه دیدی؟ یک مومیایی مقدس دیگر پیدا شده؟ پرنسس ماریا گفت: بس کن آندره‌ی! — و رو به پیرزن گفت: پلاگی‌یوشکا، برایشان تعریف نکن!

— نه، چرا مادرجان، چرا تعریف نکنم؟ دوستش دارم، جوان خوبی است. آن دفعه، خدا خودش به دل ولینعمتم انداخت، و او هم ده روبل به من داد. یادم نرفته! در کی‌یف بودم که کیریوشا^۵، می‌دانی که، از بندگان خاص خداست، تابستان و زمستان پابره‌نه راه می‌رود، خلاصه، جانم برایت بگویم کیریوشا به من گفت: اینجا جای تو نیست، برو کالیازین، باید آنجا مشرف شوی. شمایل مقدس حضرت مریم، مادر خدا معجزه نشان داده. این را که شنیدم، از خدایندگان آنجا خداحافظی کردم و رفتم...

همه ساکت بودند و فقط زن زائر بالحنی یکنواخت و گاه با نفسهای عمیق بریده‌بریده حرف می‌زد...

— هیچی، آدمم پدرجان و مردم همه همین را می‌گفتند: معجزه شده، یک معجزه بزرگ. از مجسمه حضرت مریم، مادر خدا روغن تبرک می‌چکد.

۱ کی‌یف مرکز اوکراین است و دحمه‌های ریززمینی آن معروف است که نقابای نزدیک به صد تن از قدیسار و شهدای آغار مسیحیت به صورت مومیایی در آن حفظ شده‌اند و رباترنگاه مؤمنان است.

2 Koliazine

۳ Pelaguyouchka مصرع پلاگی است.

4 Youkhuov

5 Kirioucha

پرنسس ماریا با رویی برافروخته گفت: خوب، خوب، باقیش را بعد تعریف می‌کنی.

پی‌یر گفت: اجازه بدهید چیزی پرسم - و پرسید: تو خودت دیدی؟

- معلوم است پدرجان! طلبم کرده بود. نمی‌دانی صورتش چه جور برق می‌زد، نور خدا بود و از لبهای مادر مسیح همین‌طور چکه‌چکه روغن می‌چکید...

پی‌یر پس از آنکه با دقت به حرفهای پیرزن زائر گوش داد با ساده‌دلی گفت: خوب معلوم است که این حقه‌بازی است.

پلاگی‌یوشکا، حامی جویانه رو به پرنسس ماریا کرد، وحشتزده گفت: آخ، پدرجان، نگو! این چه حرفی است که می‌زنی!

پی‌یر تکرار کرد: چه جور مردم را گول می‌زنند!

پیرزن زائر بر خود خاج‌کشان گفت: خدای بزرگ، یا عیسی مسیح، وای نگو پدرجان. یک ژنرالی هم بود که دلش کور بود، اعتقاد نداشت. گفته بود: مردم را گول می‌زنند. اما هنوز این حرف به‌زبانش بود که چشمش کور شد. بعد خواب‌نما شد. حضرت مریم غار به‌خوابش آمد و گفت: به‌من ایمان بیاور من چشمت را بینا می‌کنم. ژنرال به‌التماس افتاد، می‌گفت: مرا ببر پای شمایل، مرا ببر پیشش! این که می‌گویم عین حقیقت است، به‌چشم خودم دیدم. ژنرال کور را یگراست بردند پیش او. پیش پایش به‌خاک افتاد و گفت: مرا شفا بده، چشمم را بینا کن، آنچه را تزار به‌من داده به‌تو می‌دهم، پدرجان خودم دیدم. ستاره آن ژنرال را توی شمایل نشانده‌اند. خلاصه دردسرت ندهم، چشمش روشن شد - و سپس با لحنی اندرزوار رو به پی‌یر کرد و گفت:

گناه است پدرجان، این جور حرف نزن. از قهر خدا بترس.

پی‌یر پرسید: خوب ستاره چطور توی شمایل رفت؟

پرنس آندره‌ی خندان گفت: به‌مریم مقدس درجه دادند. ژنرالش کردند؟

ناگهان رنگ پلاگی‌پرید، دستها را رو به‌آسمان بلند کرد و بعد رنگش از پریدگی ناگهان سرخ شد و گفت: پدرجان، پدرجانم، گناه است. تو بچه داری - و به‌خود خاج‌کشان ادامه داد: پدرجان، این چه کفری بود گفتی؟ خدا تو را ببخشد. خدایا از سرگناهایش بگذر - و رو به پرنسس ماریا گرداند و گفت: مادرجان این چه معنی دارد؟ - و از جا برخاست، اشکش داشت جاری می‌شد، شروع کرد انباشش را جمع کردن. می‌دید که از خانه‌ای صدقه می‌پذیرفته است که چنین کفرهایی در آن بر زبان می‌آید و پیدا بود که از این حال هم وحشت داشت و هم شرمگین بود و نیز افسوس می‌خورد که از آن به‌بعد باید از صدقات آن خانه چشم ببوشد.

پرنسس ماریا گفت: لابد از این کارهاتان لذت هم می‌برید؟ چه کار داشتید بیااید اینجا؟

پی‌یر گفت: نه، مادرجان، پلاگی‌یوشکا، ناراحت نشو شوخی کردم - و رو به پرنسس گفت:

پرنسس - باور کنید نمی‌خواستم او را برنجانم. همین طوری یک چیزی گفتم، هیچ منظوری نداشتم - و

با لبخند آزمون بر لب می‌خواست گناه خود را رفع و رجوع کند. پلاگی یوشکا با دیرباوری و تردید باز ایستاد. اما حالت چهره پی‌یر چنان به صداقت از ندامت حکایت می‌کرد و پرنس آندره‌ی به‌قدری با مهربانی گاه به او و گاه به پی‌یر می‌نگریست که رفته‌رفته آرام شد.

۱۴

پی‌یرزن زائر آرام شد و دوباره به حرف آمد و تا مدت‌ها از آمفی‌لوخی^۱ کشیش گفت که به‌قدری پارسا بوده که دستش بوی بخور می‌داده و نیز از اینکه در آخرین سفرش به کی‌یف راهبان آشنایش کلیدهای دخمه‌ها را به او داده بودند و او نان خشک با خود برده و دو شب‌انروز در زیرزمین با شهیدان محشور بوده: در پای یکی دعا می‌خواندم، به‌خاک می‌افتادم، بعد به‌سراغ یکی دیگر می‌رفتم، بعد هم یک چرت می‌خوابیدم و باز راه می‌افتادم و در پای یکی دیگر به‌خاک می‌افتادم. نمی‌دانی مادر جان، همه‌جا چه سکوتی، چه صفایی. دلت به‌قدری روشن می‌شود که نمی‌خواهی روشنایی بیرون را ببینی.

پی‌یر با توجه و به‌جد به‌گفته‌های او گوش می‌داد. پرنس آندره‌ی از اتاق بیرون رفت و پرنسس ماریا خدایندگانش را گذاشت تا چایشان را تمام کنند و پی‌یر را به اتاق پذیرایی برد و به او گفت: شما خیلی خوش‌قلبید.

— باور کنید من قصد رنجاندنش را نداشتم. من این جور احساسها را خوب می‌فهمم و قدر می‌شناسم.

پرنسس ماریا چیزی نگفت، کمی نگاهش کرد و به‌مهربانی لبخند زد. سپس گفت: می‌دانید که من شما را از خیلی پیش می‌شناسم و مثل برادر دوستتان دارم - و بی‌درنگ، تا به‌او فرصتی ندهد که در جواب اظهار محبت او چیزی بگوید، ادامه داد: شما آندره‌ی را چطور دیدید؟ خیالم از بابت او ناراحت است. حال سلامتیست زمستان بهتر بود، اما بهار گذشته زخمش سر باز کرد و دکتر گفت که باید برود خود را معالجه کند، از نظر روحی هم خیلی برایش دلواپسم. خلق و خوی او مثل ما نیست، ما زنها با گریه‌وزاری غصه‌ها مان را بیرون می‌ریزیم، اما او غم و غصه‌اش را فرومی‌خورد و بردل بار می‌کند. امروز خوش و سردماغ است، البته دلیلش آمدن شماس است. خیلی کم اتفاق می‌افتد که این‌طور باشد، ای کاش شما می‌توانستید او را مجاب کنید که به‌خارج برود، احتیاج به‌فعالیت دارد و این زندگی آرام و یکنواخت اینجا او را از پا درمی‌آورد، دیگران متوجه این حال او نیستند ولی من به‌چشم می‌بینم.

ساعت ده پیش‌خدمتها، به‌شنیدن صدای زنگوله اسپهای کالسکه پرنس پی‌یر که نزدیک می‌شد

شتابان به پله‌های جلو در ورودی دویدند. پرنس آندره‌ی نیز با پی‌یر به سر پله‌ها به استقبال او رفتند.

پرنس پی‌یر ضمن پیاده‌شدن از کالسکه، پی‌یر را که دید پرسید: این کیست؟
و چون جوان ناشناس را بجای آورد گفت: آه، خیلی خوشحالم، بیا رویم را ببوس.
پرنس پی‌یر سرحال بود و نسبت به پی‌یر مهربانی می‌کرد.

پیش از شام پرنس آندره‌ی چون به دفتر کار پدرش بازگشت او را با پی‌یر در بحثی گرم درگیر یافت. پی‌یر می‌خواست به پرنس پی‌یر بقبولاند که زمانی خواهد رسید که جنگ از میان انسانها ریشه‌کن شود و پرنس پی‌یر با تمسخر اما بی‌تلخ‌زبانی با او مخالفت می‌کرد.
می‌گفت: خون را از رگهای آدمها بیرون بکش و آب در آنها جاری کن آنوقت دیگر جنگی درنخواهد گرفت. اینها همه خیالبافیها و دری‌وریهای زنانه است - با این همه دست نوازشی بر شانه پی‌یر کوفت و به میز خود نزدیک شد. پرنس آندره‌ی که میل نداشت به بحث وارد شود، سر خود را با کاغذهایی که پدرش از شهر آورده بود گرم می‌کرد. پرنس پی‌یر به او نزدیک شد و شروع کرد راجع به کارهای جاری با او صحبت کردن.

- کنت رستف، رئیس شورای نجبا نصف نفوسی را که باید، تحویل نداده است. به شهر آمده، مرا به‌ناهار دعوت کرد. بعضیها چه اجازه‌هایی به خود می‌دهند. چنان ناهاری نشانش دادم که... حالا این را تماشا کن... - سپس دستی بر شانه پی‌یر کوبید و به‌پسرش گفت: خوب، برادر این رفیق تو پسر خوبی است، دوستش دارم! مرا به حرف می‌آورد. خیلیها هستند که حرف حسابی هم که می‌زنند آدم رغبت نمی‌کند به حرفهاشان گوش کند، اما این جوان دری‌وری هم که می‌گوید من پی‌یرمرد را به شوق می‌آورد. خوب، بروید، شاید آمدم و سر شامتان نشستم و بازگپ زدیم - و از آستانه در پشت سر آنها داد زد: با پرنسس ماریا، آن دختر خل من، مهربان باش.

پی‌یر حالا در این سفرش به لیسبه‌گوری، تازه به‌عمق و شکوه دوستیش با پرنس آندره‌ی پی‌یر می‌برد. شکوهمندی این دوستی نه‌چندان در روابط او با خود پرنس آندره‌ی بلکه در مناسباتش با همه وابستگان و خانگیان او جلوه‌گر می‌شد. پی‌یر گرچه نه پرنس جا‌پر سخت‌پسند را می‌شناخت و نه با پرنسس ماریای مهربان و پرازرم سابقه آشنایی نزدیک داشت، اما احساس می‌کرد که با هر دوشان دوستی صمیمانه و قدیمی دارد، به‌همین زودی در دل همه جا باز کرده بود. نه فقط پرنسس ماریا که به‌سبب رفتار محبت‌آمیز او با خداوندگانش به او محبت خاص پیدا کرده بود و با نگاهی از مهر نورانی به او می‌نگریست بلکه حتی طفل یک‌ساله پرنس آندره‌ی، یا به‌قول پدر بزرگش پرنس نیکلای، به روی او لبخند می‌زد و به‌بغلش می‌رفت، و می‌خیلی ایوانویچ و مادموازل بوری‌ین، هنگامی که پی‌یر با پرنس پی‌یر بحث می‌کرد، با لبانی خندان به او می‌نگریستند.

پرنس پیر بر سر میز شام حاضر شد و پیدا بود که این کار را به خاطر پی بر کرده است. پرنس طی دو روز اقامت پی بر در لیسبه گوری بسیار مهربان بود و با لطف او را می نواخت و از او می خواست که به دیدنش برود.

هنگامی که پی بر رفت و اعضای خانواده بار دیگر فراهم آمدند، چنانکه پس از عزیمت مهمانی نوآشنا معمول است، بر او داوری می کردند و همه جز تعریف و ستایش از او چیزی نمی گفتند، و این چیزی است که به ندرت پیش می آید.

۱۵

رستف این بار چون از مرخصی بازگشت تازه احساس کرد که پیوندش با دنیسف و به طور کلی با هنگ تا چه اندازه عمیق و استوار است.

هنگامی که به هنگ خود نزدیک می شد احساسی در دل داشت که با احساسش ضمن نزدیک شدن به خانه شان در خیابان پاورسکایا شباهت داشت. وقتی اولین هوسار هنگ خود را با فرنچ یقه چاک دید، هنگامی که دمتیف^۱ سرخ مو را بازشناخت و حصار اسبهای حنایی رنگ را دید، وقتی لاوروشکا به دیدن او شادمانه فریاد زد: کنت رسید! - دنیسف از خواب جست و آشفته مو از پناهگاه خود بیرون دوید و او را بر سینه فشرد و افسران هنگ دورش جمع شدند، رستف همان احساسی را در دل داشت که زمانی مادر و پدر و خواهرانش در آغوشش می فشردند؛ از شادی بغض در گلویش گیر کرده و زبانش بسته ماند. هنگ به مثابه خانه او بود، به همان اندازه عزیز و دلچسب که خانه والدینش.

وقتی به نزد فرمانده هنگ رفت و در همان اسواران پیشین گمارده شد، وقتی نامش در دفتر نگهداری ثبت و نوبت کشیکش معین شد و باز به مأموریت تدارک علیق رفت و همه خرده پیوندها و دل بستگیهای سابق هنگ دوباره در دلش جان گرفت، و خود را از بی قیدی زندگی غیرنظامی آزاد و در چهارچوب تنگ سربازی در زنجیر یافت، همان آسودگی، همان پشتگرمی و جاخوشی و آگاهی به بودن در خانه را که در کانون گرم خانوادگی و زیر سقف پدرش احساس می کرد در دل یافت. اینجا دیگر از آن آشفته گی محیط از هر قید آزاد غیرنظامی که او جای خود را در آن بازمی یافت و در انتخابهای خود خطا می کرد اثری نبود. دیگر سونیایی نبود که لازم باشد یا نباشد که مبهمی را با او در میان گذارد. دیگر امکان انتخاب میان رفتن یا نرفتن به فلان جا نبود، دیگر بیست و چهار ساعت شبانروز را در پیش نداشت که هر ساعت آن را بتواند به هزار طریق بگذراند، دیگر این جماعت بیشمار آدمهایی نبودند که در تشخیص نزدیکی یا دوریشان به خود مردد باشد، دیگر از این روابط آشفته و ملاحظات مبهم مالی با پدرش اثری نبود، دیگر ماجرای

وحشت‌آور باختش را به دولو خف به‌یاد نمی‌آورد. اینجا در هنگ همه‌چیز روشن و ساده بود. دنیا سراسر به دو قسمت نابرابر تقسیم می‌شد، یکی هنگ پاولوگراد، که آن را از آن خود می‌شمردش، و دیگری باقی دنیا، و او با این قسمت دوم هیچ کاری نداشت. در هنگ همه‌چیز معلوم بود، می‌دانستی چه کسی ستوان است و چه کسی سروان، چه کسی پاکدل است و چه کسی بدنهاد و از همه مهمتر چه کسی رفیق توست. خواربارفروش اعتماد داشت و نسیمه می‌داد و هر سه ماه یکبار مواجب می‌رسید و مجبور نبودی نغمه‌ای ساز کنی و چاره‌ای بیندیشی یا انتخابی بکنی. کافی بود کاری نکنی که در هنگ پاولوگراد ناشایست شمرده شود و هرگاه به مأموریتی فرستادندت کاری را که به‌روشنی معین شده طبق فرمانی که داده‌شده بکنی و اگر کردی غصه‌ای نداشتی.

رستف هنگامی که دوباره در این شرایط مشخص زندگی هنگ قرار گرفت همچون مسافر از رنج راه‌کوفته‌ای که عاقبت بتواند برای استراحت دراز بکشد احساس آسایش کرد. این زندگی سربازی طی جنگ خاصه از آن جهت برای رستف نشاط‌انگیز بود که او پس از باختش به دولو خف (گاهی که با وجود همه دل‌داریهای والدینش نمی‌توانست بر خود بیخشاید) تصمیم گرفته بود برخلاف گذشته در خدمت چنان ساعی باشد که گنااهش را جبران کند، به این معنی که بکوشد تا افسری ممتاز و رفیقی دمساز، و در یک کلام، فردی نمونه باشد؛ کاری که در محیط غیرنظامی بسیار دشوار اما در زندگی سربازی آسان بود.

رستف، پس از آن باخت، تصمیم گرفت که ظرف پنج سال حساب آن را با والدینش پاک سازد. پدرش سالی ده‌هزار روبل برایش می‌فرستاد و او تصمیم گرفته بود که سالی دو‌هزار روبل بیشتر خرج نکند و باقی را بابت بازپرداخت بدهیش به پدرش واگذارد.

*

ارتش ما پس از عقب‌نشینیها، حمله‌ها و نبردهای متعدد در پولتوسک و آیلاوپروس اکنون در نزدیکی بارتن‌شتاین^۱ متمرکز شده بود. همه در انتظار آمدن تزار و شروع نبرد تازه‌ای بودند. هنگ پاولوگراد که در عملیات ۱۸۰۵ شرکت داشت و در روسیه سرگرم تکمیل ابوابجمعی خود بود نتوانسته بود در نخستین نبردها در پولتوسک و آیلاوپروس شرکت کند و ضمن نیمه دوم جنگ خود را به‌ارتش جنگنده رسانده و به‌سیاه پلاتف^۲ پیوسته بود.

واحد پلاتف مستقل از ارتش می‌جنگید. هنگ پاولوگراد چند بار در زدوخورد با دشمن شرکت کرده و اسیرانی گرفته و حتی یک‌بار کالسکه مارشال اودینو^۳ را به‌غنیمت گرفته بود. این هنگ در ماه آوریل چند هفته‌ای را در نزدیکی روستای یکسره ویران و متروکی اتراق کرد و از آنجا حرکت نکرد.

موسم ذوب یرفها بود و گل و گیاه همه جا را گرفته بود و سرما بیداد می‌کرد و رودها طغیان کرده بود. راهها قابل عبور نبود و چند روزی بود که نه اسبها علیق داشتند و نه به افراد آذوقه‌ای می‌رسید. چون حرکت ارابه و گاری ممکن نبود افراد به اطراف می‌رفتند و در روستاهای خالی مانده به دنبال سبب زمینی می‌گشتند، اما چیزی که خوردنی باشد به دست نمی‌آمد.

روستاییان هرچه بود خورده و گریخته بودند. آنهایی که باقی مانده بودند سخت بی‌چیز بودند و آذوقه‌ای نداشتند که از آنها ربوده شود و سربازان اغلب، گرچه اهل ترحم نبودند، نه تنها بهره‌ای از آنها نمی‌بردند بلکه آخرین قوت خود را نیز برایشان وامی‌گذاشتند.

تلفات هنگ پاولوگراد در جنگ فقط دو سرباز زخمی بود که جان دادند اما نزدیک به نیمی از افراد آن از گرسنگی و بیماری تلف شدند. مرگ در بیمارستان به قدری حتمی بود که سربازها ترجیح می‌دادند با همان تب و همان تب ورم کرده از بدی تغذیه، در خدمت بمانند و در عین ناتوانی افتان و خیزان خود را بر خاک پیش بکشند ولی در بیمارستان نخواستند. با رسیدن بهار گیاهی شبیه مارچوبه سر از خاک بیرون می‌کرد و معلوم نبود به چه سبب آن را ریشه شیرین ماشکا می‌نامیدند و سربازان در صحرا به جستجوی آن پراکنده می‌شدند و این «ریشه شیرین ماشکا» را که بسیار تلخ و حتی سمی هم بود و مصرف آن به شدت ممنوع شده بود با نوک شمشیر از خاک بیرون می‌آوردند و می‌خوردند. با فرارسیدن بهار بیماری تازه‌ای میان آنها شیوع یافت و آن آماس دست و پا و صورت بود و پزشکان علت آن را خوردن همین ریشه می‌دانستند، اما سربازان اسواران دنیسف با وجود منع مصرف آن بیشتر از آن تغذیه می‌کردند، چون دو هفته بود که جیره نان خشک آنها به منظور صرفه‌جویی و به قصد اینکه ذخیره موجود دیرتر تمام شود، به نقری دوست و پتجاه گرم کاهش یافته بود و آخرین سبب زمینی تحویل داده شده یخ‌زده و سبز شده بود.

اسبها نیز دو هفته‌ای می‌شد که جز گاه سق کلبه‌ها علیقی نداشتند و جز پوستی بر استخوانشان نمانده بود و از همان زمستان جابه‌جا گر شده بودند. با این احوال سربازان و افسران زندگی نظامی خود را ادامه می‌دادند. افراد هنگ سوار نیز گرچه با چهره‌هایی رنگ‌پریده و آماس کرده و لباسهایی پاره‌پاره، مثل گذشته برای حضور و غیاب صبحگاه به خط می‌شدند، به بیگاری می‌رفتند، اسبها را قشو می‌کردند، اسلحه خود را برق می‌انداختند، برای علوفه اسبها گاه از سقفها بیرون می‌کشیدند، برای خوردن غذا به دور دیگها می‌رفتند و از آن گرسنه برمی‌خاستند و درباره غذای دل به هم‌زن و شکمهای خالیشان بذله‌ها می‌گفتند. در ساعات فراغت از خدمت آتش روشن می‌کردند و تن لرزان خود را گرد آن گرم می‌کردند و سبب زمینیهای فاسد و سبز شده را بر آتش می‌پختند و ماجراهای شنیدنی از لشکرکشیهای پاتیمکین و سورف

یا داستانهایی از آلیوشای^۱ زرنگ و میکولکا^۱، کارگر روزمزد کشیش نقل می‌کردند یا به نقلهای دیگران گوش می‌دادند.

افسران نیز مثل همیشه هر دو یا سه نفر در کلبه‌ای نیم‌ویران و بی‌سقف به سر می‌بردند. ارشدان به جستجوی گاه و سبب زمینی می‌رفتند و به‌طور کلی در تلاش سیرکردن شکمها بودند و افسران جزء مثل گذشته، بعضی به بازی ورق (آذوقه نبود اما پول فراوان بود) و برخی به بازیهای بی‌ضررتی مثل سوایکا^۲ یا دوک بازی سرگرم می‌شدند. اما از جریان جنگ کمتر حرف می‌زدند، زیرا چیز درستی از آن نمی‌دانستند و نیز به آن دلیل که به ابهام احساس می‌کردند که اوضاع چندان درخشان نیست.

رستف مثل گذشته با دنیسف همخانه بود و پیوند دوستیشان از زمان مرخصیشان به این طرف استوارتر شده بود. دنیسف هرگز دربارهٔ اعضای خانوادهٔ دوستش حرفی نمی‌زد اما رستف از رفاقت پرمهری که دنیسف در مقام فرمانده نسبت به او که افسر جزء بود ابراز می‌داشت احساس می‌کرد که عشق نافرجام او به ناتاشا در این تشدید دوستی بی‌اثر نیست. دنیسف آشکارا می‌کوشید که تا جایی که ممکن است رستف را کمتر به مأموریت‌های خطرناک بفرستد و از او نگهداری می‌کرد و هر بار پس از پایان عملیات می‌دید که گزندی ندیده است بیش از اندازه خوشحال می‌شد. رستف در یکی از مأموریت‌های تهیهٔ آذوقه‌اش در روستای ویران و متروکی پیرمردی لهستانی را با دخترش که طفلی شیرخوار داشت یافت. لباسی به تن نداشتند و گرسنه بودند و نمی‌توانستند بگریزند. رستف آنها را به اردو آورد و در سرپناه خود جای داد و چند هفته از آنها نگهداری کرد تا پیرمرد بهبود یافت. یکی از رفقای رستف ضمن گفتگو و شوخی دربارهٔ زنها سر به سر او می‌گذاشت که همقطار نارقیقی است زیرا دوستانش را با زن زیبای لهستانی که به سرپناه آورده آشنا نمی‌کند. این شوخی به رستف برخورد و سخت برآشفتم و به افسر پرخاش کرد و چنان ناسزاهایی گفت که دنیسف با زحمت توانست ماجرا را رفع و رجوع کند و نگذارد که کار به دوئل بکشد. هنگامی که افسر رفت و دنیسف بی‌خبر از کیفیت روابط رستف با زن لهستانی او را ملامت کرد که زیاده زودخشم است. رستف به او گفت: چه کنم، این زن مثل خواهر من است، من نمی‌توانم برایت بگویم که این حرف او چقدر برخوردارنده بود. چون... می‌دانی...

برای اینکه...

دنیسف دستی بر شانهٔ او کوفت و سر به زیر انداخته شروع کرد تندتند در اتاق قدم زدن. معمولاً زمانی این جور قدم می‌زد که سخت به هیجان آمده بود. عاقبت گفت: شما رستف‌ها همه دیوانه‌اید. و رستف دید که اشک در چشمانش جمع شده است.

۱ نامهای اشخاص داستانهایی عامیانه است

۲ مبع طوبلهٔ بلندی در زمین فرو می‌کشد و حلقه‌هایی را، از جندم دورتر، چنان یرتاب می‌کند که بر آن اهد

خبر آمدن تزار در ماه آوریل در ارتش شور و جنب و جوش بسیار برانگیخت. رستف نمی‌توانست در سان و رژه‌ای که در بارتن‌شتاین صورت می‌گرفت شرکت کند چون هنگ پاولوگراد در صفوف پیشین ارتش و از بارتن‌شتاین دور بود.

هنگ در صحرا اردو زده بود. دنیسف و رستف در پناهگاهی زیرزمینی که سربازها کنده و سر آن را بابرگ و شاخه و سبزه پوشانده بودند به سر می‌بردند. این پناهگاهها که به شیوه معمولی آن زمان ساخته می‌شد گودالی بود به عرض اندکی بیش از یک متر و عمق یک متر و نیم و طول دو متر. یک ضلع آن به صورت پلکانی ساخته می‌شد برای رفتن و بیرون آوردن از آن. این گودال در واقع حکم اتاق را داشت. در پناهگاههای مخصوص، مثلاً مال فرماندهان اسواران، در ضلع دیگر این دخمه، یعنی سمت مقابل پله‌ها، تخته‌ای روی چند دستک نوک‌تیز در دیوار فروکوفته قرار می‌گرفت و کار میز را می‌کرد. در دو دیواره جانبی تا عمق یک متر خاکبرداری می‌کردند و دو سکو پدید می‌آمد که روی آنها می‌خوابیدند یا می‌نشستند. سقف پناهگاه طوری درست می‌شد که در سمت میز بتوان وسط پناهگاه ایستاد و نیز روی تخته‌خواب نشست. در پناهگاه دنیسف که سربازانش دوستش داشتند تجمل دیگری نیز بود و آن اینکه تخته‌ای به صورت حفاظی اضافی از سقف فرود می‌آمد که شیشه شکسته چسب و وصله خورده‌ای داشت و هنگامی که هوا بسیار سرد بود سربازان مقداری خلواره آتش را روی ورقه‌ای آهنی گود شده می‌آوردند و روی پله‌ها که دنیسف اتاق انتظار خود می‌خواند می‌گذاشتند و پناهگاه به قدری گرم می‌شد که افسران، که همیشه در پناهگاه دنیسف و رستف فراوان بودند یک‌لاپیرهن می‌نشستند.

در یکی از روزهای ماه آوریل، ساعت هشت صبح رستف از کشیک بازآمد و پس از یک شب بیخوابی وارد پناهگاه شد و دستور داد آتش فراهم کنند. پیرهن از باران خیس خود را کند و دعا خواند و جای خورد و گرم شد و خرت و پرتیایی را که روی میز و جلو دستش ریخته و پاشیده بود جمع و جور کرد و با صورتی از باد سوخته و زیرشده یک‌لاپیرهن روی تخت دراز کشید و دستها را زیر سر گذاشت. به شبیرینی خیال می‌پرداخت و به پاداش و درجه‌ای فکر می‌کرد که حکم آن همان روزها به پاس آخرین مأموریت شناسایی اش صادر می‌شد و منتظر بود تا دنیسف، که معلوم نبود کجا رفته است، برگردد و باهم بنشینند به گپ زدن.

صدای دنیسف که معلوم بود سخت به خشم آمده است مثل رعده پشت پناهگاه پیچید. رستف برخاست و پشت شیشه رفت تا ببیند طرف مورد خشم دوستش کیست، دید که استوار توپچنکو^۱ است.

دنیسف فریاد می‌زد: من به تو دستور دادم که نگذاری این ریشه لعنتی را بخورند. من خودم

دیدم که لازارچوک^۱ ریشه از صحرا می آورد.

استوار جواب داد: حضرت اجل، من به همه شان دستور دادم ولی گوششان بدهکار نیست. رستف دوباره روی تختخواب خود دراز کشید و به آسودگی در دل گفت: بگذار داد و بیدادش را بکند، من کار خودم را کرده‌ام و حالا هم می‌خواهم، خواب چیز خوبی است! - اما علاوه بر استوار صدای لاوروشکا، همان نوکر زرنگ و آتشیپاره^۲ دنیسف، شنیده شد. او از ازابه‌های حامل نان خشک و گاوهای حرف می‌زد که وقتی دنبال غذا می‌گشته دیده بوده است.

دوباره صدای فریادهای دنیسف که دور می‌شد به گوش رسید: به‌دسته^۳ دوم بگو زین کنند!

رستف از خود پرسید: می‌خواهد کجا برود؟

پنج دقیقه بعد دنیسف وارد دخمه شد و با چکمه‌های غرق گِل روی سکویی که اسمش تختخواب بود رفت و در نهایت خشم پیش را می‌کشید و وسایلش را به هم می‌ریخت. عاقبت شمشیرش را بست و شلاقش را برداشت و همان‌طور که به سمت خروجی دخمه می‌رفت، به سؤال رستف که پرسید "کجا می‌روی؟" سرسری و با اوقات تلخی جواب داد: کار دارم.

دنیسف ضمن خارج شدن از دخمه گفت: به امید خدا در پناه امپراتور! - و رستف صدای حرکت چند اسب را که در گِل قدم برمی‌داشتند از پشت دخمه شنید و حتی به خود زحمت نداد تا جویا شود که دنیسف به کجا رفت. در همان گوشه‌ای که دراز کشیده بود کم‌کم تنش گرم شد و به خواب رفت و بعد نزدیک غروب بیدار شد و از پناهگاه بیرون آمد. دنیسف هنوز برنگشته بود. هوا صاف بود. نزدیک پناهگاه مجاور دو افسر و یک افسریار خندان و تفریح‌کنان در خاک نرم و گل آلود میخ طویله فرو می‌کردند تا سوایکا بازی کنند. رستف به آنها پیوست. بازی به نیمه رسیده بود که دیدند چند گاری به سمتشان می‌آید، پانزده شانزده سوار هم با اسبهای نحیف خود به دنبال گاریها روان بودند. گاریها به هدایت سوارها به حصار اسبها نزدیک شدند و سربازان سوار دور آنها از دحام کردند.

رستف گفت: خوب، ببین، دنیسف بیخود جوش می‌زد. این هم آذوقه.

افسران گفتند: بله، همین‌طور است. حالا سربازها کیف می‌کنند.

به فاصله کمی پشت سر سربازها دنیسف همراه دو افسر رسته^۴ پیاده که سوار اسب بودند می‌آمد و سخت با آنها در مشاجره بود. رستف به استقبال او رفت.

یکی از افسران پیاده که جوان لاغراندام کوتاه‌قامتی بود با لحنی آشکارا خشم‌آلود گفت: من

به شما اخطار می‌کنم.

دنیسف گفت: هرکار می‌خواهید بکنید، من به شما گفتم که پس نمی‌دهم.

- سرکار سروان، شما مسئول خواهید بود، شما محموله‌های خودی را تصاحب می‌کنید،

این یعنی راهزنی. سربازان ما دو روز است که هیچی نخورده‌اند.

دنیسف جواب داد: سربازان من دو هفته است گرسنه‌اند.

افسر پیاده صدا بلند کرد و دوباره گفت: این راهزنی است، شما مسئولید آقا!

دنیسف ناگهان به خشم آمد و داد زد: دست از سرم برمی‌دارید یا نه؟ جوابگو منم نه شما. تا

ناقصتان نکرده‌ام این زرزرتان را تمام کنید. یا اله عقب‌گرد، قدم‌رو!

افسر کوتاه‌قامت بی‌آنکه از میدان در رود یا دور شود صدا بلند کرد: بسیار خوب، حالا که

شما راهزنی می‌کنید، من هم...

دنیسف اسبش را به طرف افسر گرداند و داد زد: بس کن، برو به جهنم! تا قیمه‌قیمه‌ات نکرده‌ام

گم شو.

افسر با لحنی تهدیدآمیز گفت: بسیار خوب، حالا می‌بینیم - و سراسب خود را برگرداند و بر

زین لرزان به قدم یورتمه دور شد.

دنیسف دنبال او فریاد زد: مدام مثل سگ وق می‌زند، سگ‌توله سوار طارمی! - و این

گزنده‌ترین دشنام و تمسخر یک افسر سوار به یک افسر پیاده سوار بر اسب بود. این را گفت و

قهقه‌زنان به سمت رستف آمد و گفت: دزدیدم، قطار آذوقه‌شان را به زور از چنگشان درآوردم. چه

کنم، بیچاره‌ها دارند از گرسنگی تلف می‌شوند. این که نشد!

گاریهایی که نصیب سواران شد به مقصد یک هنگ پیاده در راه بود. اما دنیسف که از طریق

لاوروشکا خبردار شده بود که گاریها مدافعی ندارند با سواران خود آنها را تصرف کرده بود. نان

خشک مفصلی به سربازان دادند و حتی اسواران دیگر را در آن شریک ساختند.

فرمانده هنگ روز بعد دنیسف را نزد خود خواند و انگشتان خود را باز کرد و جلو چشم

گرفت و گفت: من به این ماجرا این جور نگاه می‌کنم (یعنی آن را ندیده می‌گیرم). من از این قضیه

هیچ خبر ندارم و پرونده‌ای تشکیل نمی‌دهم. اما توصیه می‌کنم که خودتان به ستاد بروید و این

مسأله را با سررشته‌داری حل کنید و در صورت امکان کاغذی امضا کنید که فلان مقدار آذوقه

دریافت کرده‌اید. وگرنه، با شکایت هنگ پیاده قضیه بیخ پیدا می‌کند و می‌ترسم کار به جای

باریک بکشد.

دنیسف از پیش فرمانده هنگ به ستاد رفت، صادقانه قصد داشت که سفارش او را اجرا کند.

شب وقتی به دخمه خود برگشت چنان بود که رستف هرگز ندیده بود. نمی‌توانست حرف بزند،

از فرط خشم داشت خفه می‌شد. رستف می‌پرسید چه شده است و او زیر لب فحش می‌داد و

تهدید می‌کرد، معلوم هم نبود منظور و خطابش چیست و کیست.

رستف که از دیدن حال دنیسف به وحشت افتاده بود پیشنهاد کرد که لباسش را درآورد و یک

لیوان آب بخورد؛ بعد هم به دنبال پزشک فرستاد.

— می خواهند مرا به اتهام دزدی محاکمه کنند. هه، هه! یک لیوان دیگر آب بده. خوب، بگذار بکنند، من هر جا باشم توی سر اراذل می زنم. به خود تزار هم می گویم، بله. یک خرده یخ بده. پزشک ارتشی که آمد گفت: باید حتماً خون از او گرفت. یک بشقاب گود خون سیاه از دست بشمالویش گرفتند.

تازه آنوقت قدری آرام شد و توانست آنچه را که بر سرش آمده بود تعریف کند. گفت: به ستاد که رسیدم پرسیدم: خوب، ریستان کجاست؟ نشانم دادند. گفتند: نمی توانید کمی صبر کنید؟ گفتم: باید بروم سر خدمتم، تا اینجا سی و رست راه آمده ام، فرصت منتظر شدن ندارم. برو بگو مرا بپذیرد.

هیچی، عاقبت سر و کله رئیس دزدها پیدا شد و شروع کرد برای من روضه خواندن که این کار دزدی است! من درآمدم که: دزدی آن نیست که افسری آذوقه بردارد تا شکم سربازانش را سیر کند. دزد آن کسی است که آذوقه سربازها را برمی دارد تا جیب خودش را پر کند. گفت: بسیار خوب پس بروید پیش رئیس کمیسیون، کاغذی را که می دهد امضا کنید تا پرونده تان جریان خودش را طی کند. رفتم پیش رئیس کمیسیون. خیال می کنی پشت میز چه کسی نشسته بود؟ نه، حدس بزن. فکر می کنی چه کسی ما را از گرسنگی می کشد؟ - دنیسف این را که گفت از سر خشم با همان دست مجروحش چنان مستی بر میز کوفت که لیوانهای روی میز جابه جا شدند و چیزی نمانده بود که میز ولو شود روی زمین - تلیانین بود. گفتم: پس تویی که ما را از گرسنگی به دم مرگ کشانده ای؟ فلان فلان شده. چشمت روز بد نبیند، پوزه اش را حسابی له ولورده کردم. راستش، دلم خنک شد. یک کتک سیر از دست من نوش جان کرد - دنیسف داد می زد و دندانهای سفیدش از زیر سبیل سیاهش با کینه ای نشاط آمیز نمایان بود: اگر جلوم رانگرفته بودند کشته بودمش. رستف گفت: حالا چرا داد می زنی، آرام باش. ببین باز خون راه افتاد. صبر کن، باید بانداپیچی دستت را عوض کرد.

زخم بندی دستش را تجدید کردند، خوابانده اش. روز بعد شاد و آرام از خواب بیدار شد. اما ظهر آجودان هنگ با سیمایی غصه دار و جدی به دخمه آنها آمد و با حالتی اندوهناک کاغذی را از جانب فرمانده هنگ به سرگرد دنیسف داد که حاوی پرسشهایی در خصوص پیش آمد روز پیش بود. آجودان گفت که قضیه به احتمال زیاد به جای باریک خواهد کشید. یک دادگاه نظامی تشکیل شده است. با وضع فعلی و این خودسری سربازان و دستبردهایی که به روستاها می زنند حداقل مجازات برای دنیسف خلع درجه است.

قضیه از طرف شاکیان به این صورت توصیف شده است که سرگرد دنیسف پس از سرقت گاریهای آذوقه بی آنکه احضار شده باشد در حال مستی رفته است پیش سررشته دار کل و او را دزد خوانده و تهدید به ضرب کرده است و چون از آنجا بیرونش آورده اند خود را در دبیرخانه

انداخته و دو نفر از کارمندان آنجا را زیر مشت و لگد گرفته و دست یکی از آنها را شکسته است. دنیسف در پاسخ به سؤالهای تازه رستف خندان گفت که ظاهراً شخص دیگری هم آنجا بوده و از اظهار لطف او بی نصیب نمانده، ولی اینها همه حرف مفت است و او خیالش راحت است و از دادگاه هم نمی ترسد و اگر این ارادل جرئت کنند سربه سرش بگذارند چنان جوابی به آنها می دهد که تا عمر دارند فراموش نکنند.

دنیسف با بی اعتنایی و خنده و شوخی با این ماجرا روبرو می شد اما رستف که او را خوب می شناخت می دانست که دنیسف، گرچه به رو نمی آورد، ولی از دادگاه وحشت دارد و از عاقبت وخیم این ماجرا هم سخت نگران است.

هر روز کاغذها و پرسشنامه هایی می رسید و او را به دادگاه احضار می کردند و در اول ماه مه به او دستور داده شد که فرماندهی اسواران را به افسری که بعد از او ارشد واحد بود تحویل بدهد و برای ادای توضیحات درباره اعمال خشونت در دفتر سررشته داری به ستاد لشکر برود. روز قبل پلاتف با دو هنگ قزاق و دو اسواران سوار به یک مأموریت شناسایی رفته بود. دنیسف مثل همیشه جلوتر از دیگران بوده و با جسارت فوق تصویری خودنمایی می کرده. تیر یکی از تیراندازان فرانسوی رانش را مجروح کرده بود. شاید اگر شرایط غیر از آن می بود دنیسف با چنین زخمی هنگ را ترک نمی کرد، بعد اما از این فرصت سود جست و از رفتن به ستاد لشکر امتناع کرد و در بیمارستان بستری شد.

۱۷

در ماه ژوئن که نبرد فریدلند^۱ درگرفت هنگ پاولوگراد در آن شرکت نداشت و پس از این نبرد قرارداد ترک مخاصمه به امضا رسید. رستف که دوری دنیسف بر دلش باری سنگین بود و از زمان رفتنش هیچ خبری از او نداشت و از بابت جریان پرونده و وضع بهبودش هم سخت نگران بود از متارکه جنگ سود جست و اجازه گرفت که به بیمارستان برود و از دنیسف عیادت کند.

بیمارستان در یک روستای کوچک پروسی قرار داشت که یک بار روسها و یک بار هم فرانسویان آن را ویران و چپاول کرده بودند. تابستان بود و صحرا بسیار نشاط انگیز، و درست به همین سبب روستا با بامهای فرو ریخته و حصارهای شکسته و کوجهای سراسر کثافت و ساکنان نیم برهنه و سربازان بیمار و مستی که همه جا سرگردان بودند منظره ای سخت غم انگیز داشت.

عمارت بیمارستان سنگی بود و از توده های حصار حیاطش هنوز چیزی باقی بود. شیشه های پنجره ها برخی شکسته بود و از بعضی پنجره ها حتی چهارچوبی باقی نمانده بود.

سربازانی رنگ پریده و بادکرده با دست و پا و سر و چشم باندپیچی شده در باغچه راه می‌رفتند یا در آفتاب نشسته بودند.

رستف که از در بیمارستان گذشت بوی تند گندیدگی پراکنده در بیمارستان نفسش را بند آورد. در پلکان به دکتر نظامی روسی برخورد که سیگار برگی بر لب داشت و یک کمک پزشکی روس دنبالش روان بود.

دکتر می‌گفت: من که نمی‌توانم خودم را چند پاره کنم و همه جا باشم، طرفهای غروب سری به ماکار الکسی بویچ^۱ بزن، من آنجا هستم - بعد در جواب پزشکیار که باز چیزی از او پرسید، گفت: - هرکار که صلاح می‌دانی بکن. چه فرق می‌کند! - رستف را که از پله‌ها بالا می‌آمد دید و گفت: حضرت اجل، اینجا چه می‌خواهید؟ چرا اینجا آمده‌اید؟ از گلوله‌های دشمن جان به در برده‌اید، آمده‌اید تیفوس بگیرید؟ اینجا جذامخانه است. رستف پرسید: چرا جذامخانه؟

دکتر با لحنی که پیدا بود از گفته خود لذت می‌برد جواب داد: تیفوس، عزیزم، تیفوس! کسی از اینجا زنده بیرون نمی‌رود. فقط دو نفریم که هنوز اینجا تقلایی می‌کنیم، یکی من و یکی این ما که یف^۲ (و به کمک پزشکیار اشاره کرد).

پنج نفر از ما دکترها تلف شده‌اند. پزشکیار تازه هم که می‌آید، سر یک هفته کلکش کنده است. از پزشکیارهای پروسی کمک خواستیم اما آنها چشم دیدن ما متحدانشان را ندارند. رستف گفت که آمده است سرگرد سوار دنیسف را که آنجا بستری است ببیند. - نمی‌شناسم، هیچ خبر ندارم پدرم. خودتان فکرش را بکنید، یک نفرم و سه مریضخانه و بیش از چهارصد مریض. خدا را شکر که خانمهای نیکوکار پروسی هم پارچه برای زخمبندی می‌فرستند و هم قهوه، ماهی یک کیلو. وگرنه کلکمان کنده شده بود - خندید و بعد: چهارصد مریض، تازه باز هم می‌آیند - و رو به کمک پزشکیار کرد و گفت: مگر نه؟ چهارصد نفر باید شده باشند، ها؟

از سیمای پزشکیار پیدا بود که رمقی برایش نمانده است و با اوقاتی تلخ منتظر بود که پزشکیار پرحرف برود تا او به کارش برسد.

رستف تکرار کرد: سرگرد دنیسف در مولیتن^۳ زخمی شده بود.

دکتر با خونسردی و بی‌تفاوتی از پزشکیار پرسید: انگار مرده! ها، ما که یف؟ اما پزشکیار گفته پزشکیار را تصدیق نکرد.

دکتر پرسید: قد بلند نبود؟ یا موهای سرخ؟ رستف مشخصات ظاهری دنیسف را گفت.

دکتر با خوشحالی گفت: بله، بله، یک نفر با این مشخصات که می‌گویید، بله. اما باید مرده باشد. می‌شود تحقیق کرد. ما فهرست اسمها را داشتیم. ماکه‌یف، فهرست پیش توست؟
 پزشکیار گفت: پیش ماکار الکسی یویچ است - سپس رو به رستف افزود: ولی شما بفرمایید به اتاق افسرها، آنجا خودتان خواهید دید.

دکتر گفت: ولی پدرم، بهتر است نروید. می‌ترسم خودتان هم اینجا ماندنی شوید.
 اما رستف با پزشک خداحافظی کرد و از پزشکیار خواست که راهنمایش کند.
 دکتر از پایین پلکان داد زد: مبادا بعد بگویید فلانی به من نگفت!

رستف همراه پزشکیار وارد راهرو شدند. بوی بیمارستان در این راهروی تاریک به قدری شدید بود که رستف بینی خود را گرفت و ناچار ایستاد تا جرئت ادامه راه را پیدا کند. دری در سمت راست باز شد و مردی نحیف و زردرو، با چوب زیر بغل، برهنه پا و یک لاپیروهن از آن بیرون آمد. به چهارچوب در تکیه داد و با چشمانی درخشان و یکپارچه حسرت به گذرندگان خیره ماند. رستف به درون اتاق نگاهی انداخت و دید که بیماران و زخمیها روی زمین، روی گاه یا پالتوهاشان افتاده‌اند.

پرسید: می‌توانم نگاهی بکنم؟

پزشکیار گفت: دیدن ندارد - اما درست به سبب آنکه پزشکیار ظاهراً مایل نبود اتاق سربازها را به او نشان دهد، رستف، مصرّ شد که وارد شود. بویی که در راهرو تازه به آن عادت کرده بود اینجا تندتر بود، کمی هم با بوی راهرو تفاوت داشت، اینجا تیزتر بود و آدم احساس می‌کرد که از همانجا سرچشمه می‌گیرد. اتاق درازی بود و بسیار روشن، که آفتاب از پنجره‌ها به درون آن می‌تابید و بیماران و زخمیها در دو ردیف، سرها پای دیوار، روی زمین خوابیده بودند، طوری که باریکه راهی در وسط آزاد مانده بود.

بیشترشان بیهوش بودند و بیحال و توجهی به از راه رسیده‌ها نداشتند. اما هوشیارها برخاستند یا سرهای زردچهره خود را که پوستی بر استخوان بیش نبود بلند کردند، همه با احساسی یگانه که از امید کمک و نیز ملامت و حسرت به بیگانه سالم حکایت می‌کرد از رستف چشم بر نمی‌داشتند. رستف تا وسط اتاق پیش رفت و به درون اتاقهای مجاور که درهاشان به این اتاق باز می‌شد نگاهی انداخت. آن اتاقها هم با این یکی فرقی نداشتند. ایستاد و خاموش به اطراف خود نگرست. انتظار دیدن چنین صحنه‌ای را نداشت. پیش پایش، روی زمین لخت، در باریکه راه وسط اتاق بیماری افتاده بود و راه را سد کرده بود. ظاهر قزاقها را داشت، موهایش به شیوه قزاقها کوتاه شده بود. قزاق طاقباز افتاده بود و دست و پای درشتش را فراقکنده بود. چهره‌اش سرخی ارغوان را داشت و چشمانش چنان کلایسه رفته بود که جز سفیدی آنها دیده نمی‌شد و رگهای پاهای برهنه و نیز دستهای هنوز سرخس ورم کرده و همچون طناب بر

اندامهایش می‌دویدند. سر بر زمین می‌کوفت و با صدایی ناصاف چیزی می‌گفت و همان را تکرار می‌کرد. رستف به او گوش سپرد و کلمه‌ای را که تکرار می‌کرد تشخیص داد: آب، آب، آب... رستف به اطراف نگاه کرد تا کمی بیابد و بتواند این بیمار را به تختش برساند و به او آب بدهد.

از پزشک‌یار پرسید: از اینها چه کسی مواظبت می‌کند، پرستارها کجایند؟ در این هنگام سربازی از رستهٔ حمل و نقل که گاری‌ران بود و حالا در بیمارستان خدمت می‌کرد از اتاق مجاور بیرون آمد و پاشنه برهم کوفت و خیردار ایستاد و چشم دراند و به صدای بلند گفت: حضرت اجل سلامت باشند! - پیدا بود که رستف را به جای یکی از رؤسای بیمارستان گرفته است.

رستف سرباز قزاق را به او نشان داد و گفت: این را ببر سر جای خودش و آبش بده. سرباز چشمان خود را با کوشش و دقت بیشتری گشاد کرد و شق‌ورق‌تر ایستاد و با خوشحالی گفت: اطاعت می‌شود حضرت اجل! - اما از جای خود حرکت نکرد.

رستف در دل گفت: خیر، فایده‌ای ندارد - و سر به زیر انداخت و خواست برود که باز نگاهی را که از سمت راست به او دوخته شده بود روی خود احساس کرد و روی به آن سوگرداند. تقریباً در همان گوشه سرباز پیری روی پالتوش نشسته و با نگاهی جدی به او چشم دوخته بود. چهره‌اش پوستی زردرنگ بود بر استخوانی، و ریش سفید بلندی بر آن نمایان بود. سربازی که پهلوی پیرمرد بود چیزی در گوشش گفت و رستف را نشان داد. رستف دانست که پیرمرد تقاضایی دارد. به او نزدیک شد و دید که یک پایش خم شده و پای دیگرش از بالای زانو بریده شده است. سرباز دیگری که در آن طرف پیرمرد خوابیده بود و با او فاصله‌ای داشت جوان بود و سرش را به عقب انداخته و بی‌حرکت افتاده بود. رنگ به چهره نداشت و پوست صورتش به موم می‌مانست و هنوز از کک‌مک پوشیده بود و بینی کوتاه نوک‌برجسته داشت و چشمانش پاک برگشته بود.

رستف با دیدن این سرباز لرزه‌ای بر پشتش دوید و رو به پزشک‌یار گفت: به! این که انگار... سرباز پیر که آروارهٔ زیرینش می‌لرزید گفت: نمی‌دانید چقدر بهشان گفتیم... حضرت اجل. امروز صبح تمام کرد. آخر ما هم آدمیم، سگ نیستیم...

پزشک‌یار شتابان گفت: فوراً می‌فرستم برش دارند... فوراً می‌برندش... بفرمایید حضرت اجل... رستف با عجله گفت: برویم، برویم... - و سر به زیر انداخته و کز کرده، چنانکه گفتی بخواهد کوچک شود و توجهی جلب نکند، از میان این دو ردیف نگاههای ملامت‌بار و پرحسرتی که از دو سو به او دوخته شده بود از اتاق بیرون رفت.

پزشک‌یار رستف را از راهرو گذراند و به بخش افسران که سه اتاقی در باز بود راهنمایی کرد. در این اتاقها تختخوابهایی بود و افسران بیمار یا زخمی روی آنها خوابیده یا نشسته بودند و بعضی

از آنها روپوش بیماران به تن، در اتاقها قدم می‌زدند. اولین کسی که رستف در بخش افسران دید مرد لاغر اندام کوتاه‌بالایی بود که یک دست نداشت و شبکلاهی به سر و روپوش بیماران به تن داشت و پیپ‌کوچکی در گوشه دهانش بود و در اتاق جلویی قدم می‌زد. رستف در چهره او خیره شد و کوشید به‌یاد آورد که او را کجا دیده است.

مرد کوتاه قامت گفت: ببین کار خدا را! ببین دیدار ما را در کجا مقدر کرده! توشین! توشین، یادتان می‌آید؟ شما را سوار کردم و رساندم به شون‌گرا بن. ببینید، یک تکه بر تنم زیادی می‌کرد بریدند و خندان به آستین خالی روپوشش اشاره کرد، و چون دانست که رستف در جستجوی کیست افزود: شما دنبال واسیلی دمتریچ دنیسف می‌گردید، ها؟ هم‌اتاقی خودم است، اینجاست، بفرمایید اینجا! او را به اتاق دیگری که صدای قهقهه خنده چند افسر از آن شنیده می‌شد برد. رستف که بوی لاشه بخش سربازان را با خود آورده بود و آن را همچنان در بینی داشت، دو ردیف نگاههای حسرت‌آلودی را که مشایعتش کرده بودند همچنان در دو سوی خود در نظر می‌آورد و چهره سرباز جوان با چشمهای برگشته‌اش از پیش دیدگانش محو نمی‌شد، در دل گفت: خنده که هیچ، در حیرتم که چطور می‌تواند اینجا زنده بماند!

گرچه ساعت دوازده بود، دنیسف پتو را روی سر کشیده و خوابیده بود. با همان صدای قدیمی زمان فرماندهی هنگش که برای رستف مأنوس بود داد زد: آه، رستف، آمدی، سلام! سلام! اما رستف با اندوه دریافت که این شور و بی‌تکلفی عادی او با چیزی تازه و آزرده آمیخته است که در حالت سیما و لحن گفتارش پیدا بود.

زخمش گرچه سطحی بود، اما بعد از شش هفته هنوز خوب نشده بود. چهره‌اش مثل چهره همه بیماران آنجا پف کرده و رنگ پریده بود. اما رستف از این حال تعجب نکرد. حیرتش از آن بود که می‌دید دنیسف گفتی از دیدن او خوشحال نیست، لبخندش به روی او زورکی بود. نه از هنگ چیزی می‌پرسید و نه از جریان عملیات جو یا می‌شد و هنگامی که رستف از این مطالب حرف می‌زد گوش نمی‌داد.

رستف حتی دریافت که وقتی صحبت از هنگ یا به‌طور کلی از چیزی می‌شد که یادآور آن زندگی دیگر، یعنی زندگی آزاد بیرون بیمارستان بود دنیسف خوشش نمی‌آمد. مثل این بود که می‌کوشید زندگی گذشته‌اش را از یاد ببرد، و جز به ماجرای خود با مأموران سررشته‌داری به هیچ چیز علاقه‌ای نداشت. وقتی رستف از او پرسید که کار پرونده‌اش در چه مرحله است، فوراً کاغذی را که از کمیسیون برایش رسیده بود، همراه پیش‌نویس پاسخش به آن، از زیر بالش بیرون کشید. با شور بسیار شروع به خواندن نامه خود کرد و به‌ویژه توجه او را به جوابهای دندان‌شکن و تیزگویبهای خود به دشمنانش جلب می‌کرد. رفقای بیمارستانی دنیسف که دور رستف بازآمده از جهان زندگان جمع شده بودند همین که دنیسف شروع به خواندن نامه خود کرد رفته‌رفته پراکنده

شدند. رستف از سیمای آنها دریافت که همه‌شان، این داستان را بارها شنیده‌اند و دیگر حوصله‌شان از آن تنگ شده است. فقط دو نفر، یکی افسر فربه‌ی که از رسته اولان بود و با چهره‌ای عبوس و درهم روی تخت خود مجاور تخت دنیسف نشسته بود و پیپ می‌کشید و دیگری توشین خُردجثه‌ بازوبریده، همچنان به او گوش می‌دادند و به‌نشان انکار سر می‌جنباندند. افسر اولان به‌میان خواندنش دوید و رو به‌رستف گفت: به‌عقیده من باید خیلی ساده از امپراتور تقاضای عفو کند. می‌گویند که این روزها پادشاهای کلان به‌افسران می‌دهند، تقاضای او هم حتماً پذیرفته می‌شود.

دنیسف با صدایی که می‌خواست صلابت و شور و آتش گذشته را به آن ببخشد اما جز زنگی خشمی بی‌حاصل از آن شنیده نمی‌شد گفت: من از امپراتور تقاضای عفو کنم؟ برای چه گناهی؟ اگر دزد بودم، باز حرفی؛ تقاضای عفو می‌کردم. اما حالا مرا به‌دادگاه می‌کشند چون می‌چزدها را گرفته‌ام. خوب، بگذار محاکمه‌ام کنند. من از هیچ‌کس نمی‌ترسم، با کمال شرافت به‌امپراتور خدمت کرده‌ام، در راه میهن جانبازی کرده‌ام و دستم آلوده به‌دزدی نیست. می‌خواهند از من خلع درجه کنند... گوش کن، من صاف و پوست‌کنده به‌او می‌نویسم. ببین نوشته‌ام: اگر من به‌اموال دولت دست‌درازی کرده بودم...

توشین گفت: عالی نوشته، حرف ندارد... اما واسیلی دمیتریچ حالا صحبت سر این نیست - او نیز روی صحبتش به‌رستف بود: اینجا کله‌شقی فایده ندارد. سرباز باید مطیع باشد، و این حرفی است که به‌گوش واسیلی دمیتریچ فرو نمی‌رود. تازه، وکیلی هم که برایش معین کرده‌اند گفت که وضع پرونده‌اش خراب است.

دنیسف گفت: خراب است، باشد، جهنم!

توشین ادامه داد: وکیل تسخیریتان تقاضانامه برایتان نوشت. همان را امضا کنید و همین حالا به‌ایشان بدهید (و به‌رستف اشاره کرد) تا بفرستند، ایشان در ستاد آشنا دارند. فرصت از این بهتر پیش نمی‌آید.

دنیسف حرف او را برید: یک بار گفتم که اهل آستان‌بوسی نیستم - و به‌خواندن ادامه داد. رستف جرئت نمی‌کرد که در مجاب کردن دنیسف حرفی بزند، گرچه به‌غریزه احساس می‌کرد که راهی که توشین و افسران دیگر پیش پای او می‌نهند درست‌ترین راه است. از جان و دل خوشحال می‌شد اگر فرصت کمک کردن به‌او را پیدا کند، اما اراده‌ راسخ دنیسف و راستی و درستی انحراف‌ناپذیر او را می‌شناخت.

هنگامی که قرائت‌نامه زهرآگین دنیسف که بیش از یک ساعت طول کشید به‌پایان رسید، رستف چیزی نگفت و باقی روز را با دلی اندوهناک در جمع دوستان بیمارستانی دوستش که دوباره دور او جمع شده بودند به‌نقل آنچه می‌دانست و شنیدن گفته‌های آنها گذراند. دنیسف تا

غروب با خلقی تنگ ساکت ماند.

شب که شد رستف برخاست و از دنیسف پرسید که آیا مأموریتی یا پیغامی ندارد؟
دنیسف نگاهی به افسران انداخت و گفت: صبر کن - و کاغذهای خود را از زیر بالش بیرون
آورد و به پنجره، که دواتی روی هزه آن بود، نزدیک شد و نشست تا چیزی بنویسد.
سپس از پنجره فاصله گرفت و رو به او آمد و پاکت بزرگی را به دستش داد و گفت: بیا،
فی الواقع مثل اینکه حق با اوست. نوک درفش را با مشت نمی شود له کرد.
پاکت همان تقاضای عفو بود که وکیلش تهیه کرده بود و دنیسف بی آنکه در آن اشاره‌ای
به دزدیهای مأموران سررشته‌داری کرده باشد از پیشگاه امپراتور تقاضای عفو کرده بود.
- بیا، این را رد کن برود. پیداست که...
اما حرف خود را تمام نکرد و با لبخندی زورکی و دردناک ساکت شد.

۱۹

رستف چون به هنگ بازگشت درباره دعوای دنیسف به فرمانده هنگ گزارش داد و با نامه
دوستش روانه تیلزیت^۱ شد.
امپراتوران فرانسه و روسیه در سیزدهم ژوئن در تیلزیت ملاقات کردند. بوریس
درویت سکوی از شخصیت مهمی که فرماندهش بود تقاضا کرد که جزو گروه ملتزمان امپراتور
به تیلزیت اعزام شود.
گفت: می‌خواهم این مرد بزرگ را از نزدیک ببینم - منظورش ناپلئون بود که تا آن زمان او نیز
مثل همه «بوئوناپارته» می‌نامیدش.
ژنرال با لبخندی به او گفت: منظورتان بوئوناپارته است؟
بوریس پرسیان به ژنرال خود نگریست و فوراً فهمید که این پرسش دستاویزی به قصد شوخی
بوده است.

جواب داد: حضرت پرس، منظورم امپراتور ناپلئون است - و ژنرال خندان دستی بر شانه او
کوفت و گفت: تو به درجات بالایی خواهی رسید - و او را همراه خود برد.
بوریس جزو گروه کم‌شماری بود که در روز ملاقات امپراتوران روی رود نی‌یمن^۲ حضور
داشتند. کلکهای^۳ آنها را دید که به نشانه‌های مخصوص دو دربار مزین بودند و نیز ناپلئون را، که در
ساحل دیگر رود از گارد فرانسوی سان می‌دید و امپراتور الکساندر را، که با چهره‌ای اندیشناک در
مهمانخانه این ساحل در انتظار آمدن ناپلئون نشسته بود و هر دو را دید که سوار بر قایق شدند و

1 Tilsitt 2. Niemen

۳ کلک: تخته‌بندی است از تیرهای درختان با کنده‌های چوب به هم پیوسته، که مثل قایقی روی آب رانند.
لغنامه دهخدا.

دید که ناپلئون، که جلوتر از بقیه به کلک رسیده بود، با قدمهای تند به پیشباز الکساندر رفت و دست او را فشرد و هردو در چادر مخصوصی که برای ملاقات آنها منظور شده بود قدم گذاشتند و از نظر ناپدید شدند. بوریس از زمانی که به محافل بالا راه یافته بود خود را عادت داده بود که آنچه در اطرافش می‌گذرد به دقت مشاهده و یادداشت کند. هنگام ملاقات تیلزیت، نام ملازمان ناپلئون را می‌پرسید و درخصوص لباسهایشان تحقیق می‌کرد و کلماتی را که بر زبان می‌آوردند به خاطر می‌سپرد. هنگامی که امپراتوران به چادر رفتند ساعتش را نگاه کرد و هنگامی هم که الکساندر از آن بیرون آمد باز نگاهی به ساعتش انداخت. این ملاقات یک ساعت و پنجاه و سه دقیقه طول کشیده بود. این نکته را نیز آن شب در شمار وقایع دیگری که گمان می‌کرد دارای اهمیت تاریخی اند یادداشت کرد. از آنجا که ملتزمان رکاب امپراتور زیاد نبودند، حضور داشتن در تیلزیت هنگام این ملاقات برای کسی که شیفته رسیدن به درجات بالا است اهمیت فوق‌العاده داشت و بوریس احساس می‌کرد که از آن به بعد وضعیتش کاملاً ثابت یافته است. نه تنها همه او را می‌شناختند، بلکه به دقت نگاهش می‌کردند و در حرکات و سکناش باریک می‌شدند و به حضورش عادت می‌کردند. دو بار حامل پیغامی به حضور خود امپراتور بود، طوری که تزار او را از ظاهر می‌شناخت و نزدیکان او نه فقط مثل گذشته او را بیگانه نمی‌شمردند و از او فاصله نمی‌گرفتند بلکه از غیابش تعجب هم می‌کردند.

بوریس با آجودان دیگری که لهستانی بود و کنت ژیلینسکی^۱ نام داشت همخانه بود. ژیلینسکی در پاریس بزرگ شده بود و بسیار ثروتمند و سخت شیفته فرانسویان بود و طی مدت اقامت در تیلزیت تقریباً هم‌روز گروهی افسران گارد و اعضای ستاد بزرگ فرانسه برای صرف ناهار و صبحانه در خانه آنها جمع می‌شدند.

بیست و چهارم ژوئن کنت ژیلینسکی مهمانی شامی برای آشنایان فرانسویش ترتیب داده بود. در این ضیافت مهمان و الامقامی که یکی از آجودانهای بناپارت بود و چند افسر گارد و نیز نوجوان و الاتباری از اشراف قدیمی فرانسه که پاژ^۲ ناپلئون بود دعوت داشتند. همان شب رستف به امید آنکه در لباس غیرنظامی شناخته نشود هوا که تاریک شد به تیلزیت آمد و به منزل ژیلینسکی و بوریس وارد شد. در ذهن رستف، چنانکه در ذهن افسران صفی ارتش، هنوز خیلی مانده بود تا تحولی کلی که در ستادکل و در ذهن بوریس تحقق یافته و ناپلئون و فرانسویان را از دشمن به دوست مبدل کرده بود صورت پذیرد. در سینه ارتشیان همچنان همان آمیزه وحشت و

1 Jilinski

۲ page حوانات نوحاسته‌ای از تار نجبا بوده‌اند که در دربارهای اروپا به‌منظور آموختن راه و رسم زندگی درباری خدمت می‌کرده‌اند و در بزرگی شوالیه یا شهسوار می‌شدند، چیری میان پیشخدمت مخصوص و ندیم بوده‌اند. شاید واژه «نوجه» یا «نبدیمک» می‌توانست معادلی برای آن باشد اما از آنجا که امروز این واژه دیگر بیانگر واقعیتی نیست از ترجمه آن صرف‌نظر شد.

کینه و تحقیر گذشته نسبت به ناپلئون و فرانسویان بیدار بود. دیرزمانی نبود که رستف ضمن گفتگو با یک افسر قزاقی و احد پلاتف گفته بود که اگر ناپلئون به اسارت گرفته شود باید نه همچون امپراتور بلکه مانند جنایتکاران با او رفتار شود و همان چندی پیش بود که در راه به یک سرهنگ مجروح فرانسوی برخورد کرده و با حرارت بسیار با او به مجادله ایستاده بود و گفته بود که ممکن نیست میان امپراتور قانونی روسیه و بناپارت جنایتکار قرارداد صلحی امضا شود. به همین جهت هنگامی که در خانه بوریس چشمش به افسران فرانسوی با همان اونیفورمهایی افتاد که عادت کرده بود آنها را در آن سوی خط آتش ببیند و به چشم دیگری به آنها نگاه کند سخت به حیرت افتاد. همین که یک افسر فرانسوی را در آستانه در دید احساس پرخاشگری و ستیزه‌جویی‌ای که همیشه به دیدن دشمن در او فرامی‌جوشتید در دلش بیدار شد. در آستانه در ایستاد و به روسی پرسید که آیا خانه دروبت سکوی همانجاست؟ بوریس به شنیدن صدای غریبه در اتاق مجاور به آنجا رفت. چون رستف را بجا آورد سیمایش درهم رفت، اما بلافاصله بر خود مسلط شد و خندان به سوی او پیش رفت و گفت: آه، تویی! خوشحالم. از دیدارت خیلی خوشحالم - اما نخستین واکنش او از نظر رستف پنهان نمانده بود. گفت:

- پیداست که خوب وقتی نیامده‌ام - بعد با سردی افزود: اگر به اختیار خودم بود اصلاً نمی‌آمدم، اما کار واجبی دارم.

- ابداء، من فقط تعجب می‌کنم که چطور هنگت را ترک کردی - و چون از اتاق دیگر صدایش کردند روی گرداند و به فرانسوی گفت: یک لحظه تأمل کنید، فوراً خدمت می‌رسم. رستف تکرار کرد: نه، معلوم است، می‌بینم که بد وقتی آمده‌ام.

آثار اوقات تلخی از چهره بوریس ناپدید شده بود. پیدا بود که فکرهایش را کرده و تصمیمش را گرفته بود که چه باید بکند. با آسودگی بسیار دو دست او را گرفت و به اتاق مجاور هدایتش کرد. چشمهای بوریس با آرامش و استواری به رستف دوخته شده بود. مثل این بود که چشمهایش زیر چیزی، همچون پرده‌ای پنهان شده‌اند یا زیر عینک آبی ملاحظات اجتماعی پناه بسته‌اند. دست‌کم به نظر رستف چنین می‌آمد.

بوریس گفت: آه، چه حرفها! مگر چنین چیزی ممکن است؟ اینجا همیشه خانه خودت است - او را به اتفاقی که میز شام در آن چیده شده بود برد و به مهمانان معرفی کرد و گفت که به لباسش نگاه نکنند او افسر هوسار است و دوست قدیمی اوست، و بعد دیگران را به او معرفی کرد: کنت ژیلینسکی، کنت ن.ن.، سروان س.س. - رستف با ابروانی درهم به فرانسویان نگاه می‌کرد و بی‌آنکه لب از لب بردارد با اکراه به آنها سر تکان می‌داد.

آشکار بود که ژیلینسکی از پذیرفتن این روس تازه در جرگه دوستانش هیچ خرسند نبود و با او حرفی نزد. مثل این بود که بوریس از نارضایی حضار از ورود دوستش آگاه نبود و با همان نگاه

در غبار پنهانی که رستف را پذیرا شده بود با آسودگی و خوشرویی می‌کوشید تا گفتگو را گرم کند. یکی از مهمانان با نزاکت معمول فرانسویان رو به رستف که با سرسختی ساکت مانده بود کرد و گفت که لابد برای دیدن امپراتور آمده است.

رستف به اختصار جواب داد: نه، برای یک کار خصوصی آمده‌ام.

رستف به محض دیدن آثار ناخرسندی در چهره بوریس تنگ‌خلق شده بود و مانند همه به هنگام تنگ‌خلقی چنین می‌پنداشت که همه حاضران با بدخواهی به او می‌نگرند و او را مزاحم خویش می‌شمارند. به راستی نیز حضورش باری بود بر همه و در گفتگویی که دوباره برقرار شده بود و همه در آن شرکت داشتند تنها مهمانی بود که اصرار می‌ورزید سکوت کند. در نگاههایی که مهمانان به او می‌انداختند این پرسش خوانده می‌شد: این بابا اینجا میان ما چه می‌خواهد؟ - سرانجام رستف برخاست و به بوریس نزدیک شد.

- من اینجا مزاحم، بیا برویم، دو کلمه حرف با تو دارم و بعد می‌روم.

بوریس گفت: نه، ابداً هیچ مزاحم نیستی. حالا اگر خسته هستی برویم به اتاق من و بخواب، استراحت کن.

- بله، واقعاً خوب فکری است.

به اتاق کوچکی که بوریس در آن می‌خوابید رفتند. رستف همان‌طور سرپا با لحنی برانگیخته، چنانکه بوریس نسبت به او گناهی مرتکب شده باشد شروع کرد به نقل ماجرای دیسیف برای او، پرسید که آیا می‌تواند و می‌خواهد از طریق ژنرالش برای کار دیسیف از امپراتور خواهشی بکند و نامه او را به عرض برساند.

رستف همین که با بوریس تنها شد دریافت که از نگاه کردن در چشمان دوستش گریزان است. بوریس پا روی پا انداخته و با دست چپ انگشتان ظریف دست راست خود را نوازش‌کنان، گاه به اطراف و زمانی از پشت پرده بیگانگی به رستف نگاه می‌کرد و طوری به سخنان او گوش می‌داد که گفتمی ژنرالی به گزارش افسری جزء. رستف هربار که این نگاه غریبه‌وار را روبه‌خود می‌دید ناراحت می‌شد و سر به زیر می‌انداخت.

عاقبت بوریس گفت: شنیده‌ام که اعلیحضرت در مورد این جور مسائل فوق‌العاده سختگیرند. من گمان می‌کنم بهتر است کار را به ایشان نکشانی و از فرمانده سپاه خودت خواهش کنی... ولی به‌طور کلی... گمان می‌کنم...

رستف بی‌آنکه در چشمان بوریس نگاه کند صدا بلند کرد: پس تو نمی‌خواهی قدم برداری، صاف و پوست‌کننده بگو.

بوریس لبخندی زد و گفت: به عکس، هرکار از دستم برآید می‌کنم. منتهی فکر کردم که... - در

این هنگام صدای ژیلینسکی از آن سوی در شنیده شد که بوریس را صدا می‌کرد.

رستف گفت: خوب، برو، برو، برو... - و دعوت او را به صرف شام رد کرد و در اتاق کوچک ماند و مدتی قدم زد و به صدای گفتگو به زبان فرانسوی و خنده‌هایی که از اتاق مجاور می‌آمد گوش داد.

۲۰

رستف روزی به تیلزیت آمده بود که کمتر از هر روز دیگری برای دوندگی و پیگیری کار دنیسف مساعد بود. او خود نمی‌توانست به نزد ژنرال آجودان کشیک امپراتور برود، چون لباس شخصی به تن داشت و بی‌اجازه فرمانده‌اش به تیلزیت آمده بود و بوریس، حتی اگر می‌خواست نمی‌توانست آن روز کاری بکند، چون بیست و هفتم ژوئن بود و توافقنامه مقدمات صلح به امضا می‌رسید و امپراتوران نشان مبادله می‌کردند. الکساندر ستاره بزرگ لژیون دُنور با حمایل گرفت و ناپلئون نشان درجه اول سنت آندره دریافت کرد، در همین روز بود که یک گردان گارد فرانسوی ضیافتی به افتخار گردان پراژانسکی^۱ می‌داد و امپراتوران هردو در آن شرکت می‌کردند. رستف به قدری از دوستش دل‌چرکین و از دیدارش گریزان بود که وقتی بوریس بعد از شام به‌سروقت او آمد خود را به خواب زد و روز بعد صبح زود به‌عمد او را ندیده از خانه خارج شد. فراک به تن و کلاه می‌گردد بر سر در شهر پرسه می‌زد و فرانسویان و اونیفورمه‌اشان را برانداز می‌کرد و خیابانها و نیز عمارتهایی را که امپراتوران فرانسه و روسیه در آن اقامت داشتند تماشا می‌کرد. در میدان شهر میز چیده شده بود و مقدمات ناهار آماده می‌شد. نوارهای پهن پارچه از یک دیوار به دیوار دیگر خیابانها کشیده شده و به پرچمهای دو کشور و نیز حروف بسیار بزرگ A و N (حروف اول الکساندر و ناپلئون) مزین بود. همین پرچمها با همین حروف در پنجره‌های خانه‌ها هم دیده می‌شد.

نیکلای با خود می‌گفت: بوریس نمی‌خواهد به من کمک کند و من هم دیگر نمی‌خواهم از او تقاضا کنم، تصمیم قطعی است. همه چیز میان ما تمام شده است.

اما تا وقتی آنچه کردنی باشد برای دنیسف نکنم و خاصه تا نامه او را به‌عرض امپراتور نرسانم از اینجا نمی‌روم. امپراتور؟ ولی او که همین جاست! - و بی‌اختیار دوباره به جانب عمارتی که امپراتور در آن اقامت داشت بازگشت.

جلو عمارت اسبهای سواری ایستاده بودند و ملتزمان رکاب امپراتور فراهم می‌آمدند، پیدا بود که برای خروج امپراتور آماده می‌شوند. رستف با خود گفت: هر دقیقه ممکن است او را ببینم. ای کاش می‌توانستم نامه را مستقیماً به خودش برسانم و همه چیز را برایش توضیح دهم... یعنی ممکن است مرا برای لباس غیرنظامی توقیف کنند؟ ممکن نیست. او خودش می‌فهمد که حق با کیست، او همه چیز را می‌فهمد، همه چیز را می‌داند. مگر عادلتر و بزرگوarter از او ممکن است؟

و تازه اگر به گناه اینکه اینجا هستم باز داشتهم کنند چه می شود؟ - در این افکار بود که افسری را دید که از پله های عمارت بالا می رود. با خود گفت: تماشا کن، همه وارد می شوند! آه، از چه می ترسم! می روم و خودم نامه را به دست اعلیحضرت می دهم. اگر اتفاقی بیفتد تقصیر درویش سکوی است که مرا به این کار واداشت! - بعد به نامه ای که توی جیبش بود دست کشید و ناگهان با قاطعیتی که خود انتظارش را نداشت یگراست به عمارت اقامتگاه امپراتور وارد شد. در انتظار اینکه هر لحظه امپراتور را ببیند در دل می گفت: نه، این بار دیگر فرصت را از دست نخواهم داد - از این فکر خون به قلبش هجوم می آورد. و باز با خود می گفت: جلوش زانو می زنم، التماس خواهم کرد. مرا از زمین بلند می کند و تا آخر به حرفهایم گوش می دهد و تشکر هم می کند - و جملاتی را که گمان می کرد امپراتور تحویلش خواهد داد در خیال می پروراند: خوشبختی من در آن است که بتوانم کار نیک بکنم. رفع ظلم و جبران ستم منتهای اشتیاق من است - و از کنار اشخاصی که روی پله های ورودی اقامتگاه امپراتور بودند و با کنجکاو به او نگاه می کردند گذشت.

پلکان عریضی از ورودی عمارت مستقیماً به طبقه بالا می رفت. در سمت راست در بسته ای بود و پایین، زیر پلکان، دری بود که به طبقه زیرین باز می شد.

کسی پرسید: با کی کار دارید؟

نیکلای با صدای لرزانی گفت: باید نامه ای را برسانم، عرضحالی است برای اعلیحضرت. - عرضحال؟ باید بروید افسر کشیک را ببینید، بفرمایید از این طرف (و به دری که به طبقه زیرین باز می شد اشاره کرد) منتها عرضحال را قبول نخواهد کرد.

رستف با شنیدن لحن خونسردانه او، از کاری که خود دنبال می کرد به وحشت افتاد. این فکر که هر لحظه ممکن است با امپراتور روبرو شود بر او اثری چنان فریبنده و به همین سبب چنان وحشت انگیز داشت که چیزی نمانده بود فرار کند. اما سرپیشخدمتی که او را دیده بود در اتاق افسر کشیک را برای او باز کرد و رستف وارد اتاق شد.

مرد کوتاه قامت سی - سی و دو ساله ای که شلوار سفید سواری و چکمه های ساقه بلند گل و گشادی به پا داشت و پیرهن سفید لطیف به تن، که پیدا بود تازه پوشیده است وسط اتاق ایستاده بود و پیشخدمتش داشت دکمه های بند شلوار نو ابریشم دوزی شده زیبایش را از پشت می انداخت؛ این بند شلوار توجه رستف را به خود جلب کرد. مرد داشت با شخص دیگری که در اتاق مجاور بود حرف می زد.

می گفت: هم خوش اندام است و هم فوق العاده ملیح! - و چون چشمش به رستف افتاد حرف خود را برید و ابرو درهم کشید.

- چه فرمایشی دارید؟ عرضحال؟

شخصی توی اتاق مجاور گفتم: چه خبر است؟

مرد توی این اتاق که داشت بند شلوار خود را می بست گفت: یک عرض حال دیگر!

— بهش بگویند که باشد بعد، الان می آید بیرون. باید بروم.

— بعد، فردا بیایید، امروز دیر شده است.

رستف برگشت و می خواست خارج شود که شخص بند شلوار بسته، او را نگه داشت:

عرض حال از کیست؟ شما خودتان کی هستید؟

— از سرگرد دنیسف.

— شما خودتان چی؟ افسرید؟

— ستوان کنت رستف!

— عجب جرئتی دارید! نامه تان را از طریق واحداث رد کنید. خودتان هم بروید، فوراً، اینجا

نمایند. اونفورمی را که پیشخدمتش برایش آماده نگه داشته بود به تن کرد.

رستف دوباره به دهلیز ورودی عمارت رفت و دید که افسران و ژنرالهای بسیاری با لباس

سلام روی پلکان جلو خان ایستاده اند و او باید از جلوشان بگذرد.

از فکر اینکه ممکن بود او را بشناسند و دستگیر کنند و آبرویش در حضور امپراتور که هر

لحظه ممکن بود بیرون آید بریزد دلش از وحشت به تپش افتاد و بر تهور خود لعنت فرستاد.

به ناشایستگی کار خود پی برد و از کرده خویش پشیمان شد و با سری به زیرافکنده از خانه بیرون

آمد و از میان انبوه پرزرق و برق ملتزمان رکاب راهی برای خود می گشود که صدای آشنایی او را

به نام خواند و دستی از رفتن بازش داشت.

صدای کلفتی به گوشش رسید که می گفت: شما با این لباس اینجا چه می کنید پدرجان؟

ژنرال سواری بود که زمانی فرمانده لشکر رستف بود و در این جنگ ابراز لیاقت بسیار کرده و

مورد توجه و محبت خاص امپراتور قرار گرفته بود.

رستف به وحشت افتاد و داشت بهانه ای می تراشید که حضور خود را توجیه کند، اما چون

سیمای نیکخواه ژنرال را دید و لحن به شوخی آمیخته او را شنید با او به کناری رفت و با صدایی

از هیجان مرتعش ماجرای دنیسف را برایش نقل کرد و از او خواست که برای دنیسف که مورد

محبت او هم بود یادرمیانی کند. ژنرال خوب به گفته های رستف گوش داد و با حالتی جدی سرجیباند.

— چه حیف! خیلی حیف! پسر خوبی است. نامه را بده ببینم!

به محض اینکه نامه را داد و داستان دوستش را تمام برای او وصف کرد، صدای قدمهای

تندی همراه با جرنج جرنج مهمیز از پلکان بلند شد و ژنرال او را گذاشت و به آن سو رفت.

ملتزمان رکاب امپراتور از پله ها فروشتابیدند و به سوی اسبهاشان رفتند. انو^۱ جلودار امپراتور،

همان که در اُسترلیتس هم بود، اسب او را جلو پله‌ها آورد و صدای جیرجیر لطیف قدمهایی که رستف فوراً بازشناخت روی پلکان شنیده شد.

نیکلای خطر شناخته شدن را به کل از یاد برد و همراه چند نفری از اهالی کنجکاو به کنار پلکان پیش رفت و بعد از دو سال دوباره همان صورتی را که تا حد پرستش دوست می‌داشت، همان حالت چهره، همان نگاه و همان رفتار و همان آمیزه بزرگی و نرمدلی را بازشناخت و شور عشق قدیم به امپراتور با همان شدت گذشته در دلش شعله‌ور شد. امپراتور با اونیفورم مخصوص هنگ پراژنسکی و شلوار سواری جیر سفید و چکمه‌های ساقه‌بلند به پا با ستاره‌ای که رستف نمی‌شناخت بر سینه (که همان نشان لژیون دُنور بود) بالای پلکان جلوخان ظاهر شد. کلاهش را زیر بغل گرفته بود و داشت دستکش به‌دست می‌کرد. ایستاد و به اطراف نگاه کرد و با نگاهش همه جا روشن شد.

با بعضی از ژنرالها چند کلمه‌ای حرف زد. فرمانده لشکر سابق رستف را نیز شناخت و لبخندی به او زد و نزد خویشش خواند.

ملتزمان رکاب کنار رفتند و رستف دید که ژنرال با خوشحالی لحظاتی دراز با امپراتور حرف زد. امپراتور جواب مختصری به او داد و قدمی به طرف اسبش برداشت. دوباره جمعیت ملازمان و مردم کنجکاو خیابان که رستف نیز میانشان بود به طرف امپراتور پیش رفتند. امپراتور پای اسب ایستاد، و با دست بر زین گذاشته، رو به ژنرال سوار کرد و با صدایی آشکارا بلند که همه بشنوند گفت: نمی‌توانم ژنرال! و به این دلیل نمی‌توانم که قانون قویتر از من است! این را گفت و پا در رکاب کرد. ژنرال سر فرود آورد و امپراتور بر اسب نشست و به تاخت در خیابان از نظر دور شد. رستف که خود را فراموش کرده بود بی‌اختیار با جمعیت به دنبال او دوید.

۲۱

امپراتور به میدانی رفت که گردان پراژنسکی و گردان گارد فرانسوی با کلاههای پوست خرس، روبروی هم در دو طرف میدان به خط شده بودند؛ اولیها سمت راست و دومیها سمت چپ. هنگامی که امپراتور به یکی از جناحهای گردان که پیش‌فنگ کرده ایستاده بودند نزدیک شد، گروه سوار دیگری که رستف در رأس آنها ناپلئون را بازشناخت به جناح مقابل رسیدند. از دور آشکار بود که این سوار کسی جز ناپلئون نیست. به تاخت پیش می‌آمد، کلاه کوچکی بر سر داشت و حمایل نشان سنت آندردی بر شانه‌اش بود و گریبان اونیفورم کبودش بر جلیقه سفیدی گشوده بود و بر اسب بسیار اصیل عربی که جل‌نمد تمشکی‌رنگ زردوزی شده‌ای داشت سوار بود. چون به الکساندر نزدیک شد کلاه از سر برداشت و چشمان سوارشناس رستف به دیدن همین حرکت او دانست که بر زین چندان استوار نیست. خروش «هورا» و «زنده باد امپراتور!» از دو

طرف بلند شد. ناپلئون به الکساندر چیزی گفت و هردو از اسب پیاده شدند و دست یکدیگر را فشردند. چهره ناپلئون به لبخندی که ساختگی می نمود و نامطبوع بود از هم باز شد. الکساندر با حالتی که نشان از لطف و مهربانی داشت با او حرف می زد.

رستف چشم از آنها بر نمی گرفت و با وجود لگدکوبی اسبهای ژاندارمهای فرانسوی که جمعیت را عقب می راندند هیچ یک از حرکات دو امپراتور را از نظر دور نمی داشت. آنچه هیچ انتظارش را نداشت و سخت به حیرتش می انداخت آن بود که الکساندر گفتی خود را با بناپارت برابر می داند و رفتار بناپارت نیز از آزادی بسیار حکایت می کرد، چنانکه گفتی این نزدیکی با امپراتور را طبیعی و عادی می شمارد و با امپراتور روسیه همچون با خود برابری رفتار می کرد. الکساندر و ناپلئون با خیل طویل ملازمان به جانب جناح راست گردان پراپراژنسکی، مستقیماً رو به جمعیتی که آنجا ایستاده بودند پیش رفتند. هردو امپراتور ناگهان به جمعیت نزدیک شدند، طوری که رستف ایستاده در صفوف مقدم به وحشت افتاد که مبدا شناخته شود. صدای گستاخ و شمرده ای که هجای حروف را یک یک و به کمال ادا می کرد گفت: اعلیحضرتا، اجازه بفرمایید که به شجاعتترین سربازان شان لژیون دُور بدهم.

این صدای بناپارت بود که با آن قامت کوتاهش سر بالا کرده راست چشم در چشم الکساندر دوخته حرف می زد. الکساندر سر به سوی او فرو آورده بود و به لطف لبخند می زد و به دقت به حرفهایش گوش می داد.

ناپلئون افزود: به سربازی که در این واپسین نبرد جسورانه تر از همه جنگیده است - هجاها را جدا جدا ادا می کرد و با چنان آسودگی و اطمینانی صفوف سربازان روس را که سینه جلو داده پیش فنگ کرده و بی حرکت به چهره امپراتورشان چشم دوخته بودند برانداز می کرد که رستف ناراحت شد.

الکساندر گفت: اعلیحضرت اجازه می دهند که من نظر سرهنگ فرمانده گردان را در این باره بخواهم؟ - و به سرعت چند قدمی به سوی پرنس کازلوفسکی فرمانده گردان برداشت. بناپارت در این اثنا تقلا می کرد تا دستکش از دست سفید و کوچک خود بیرون آورد، سرانجام آن را با حرکتی تند از دست کند و پرت کرد و آجودانش که پشت سرش ایستاده بود شتابان پیش جست و آن را برداشت.

امپراتور الکساندر رو به کازلوفسکی کرد و آهسته به روسی پرسید: به چه کسی داده شود؟ - به هرکسی که امر بفرمایید اعلیحضرت!

امپراتور با ناخوشنودی ابرو درهم کشید و گفت: یعنی چه؟ باید به او جوابی داد. نگاه کازلوفسکی با حالتی مصمم صفوف سربازان را سیر کرد و در این سیر چشمش به رستف هم افتاد.

رستف در دل گفت: یعنی ممکن است مرا معرفی کند؟

سرهنگ ابرو درهم کشیده فرمان داد: لازارف - و لازارف، سربازی که سر صف ایستاده بود به چالاکي قدم پیش نهاد.

لازارف هاج و واج مانده بود و نمی دانست کجا باید برود. اطرافیانش آهسته گفتند: کجا زود جلو افتاده‌ای؟ سر جای خودت بایست! - لازارف ایستاد و وحشتزده از گوشه چشم به سرهنگ نگاه می کرد و صورتش مثل سربازانی که جلو صف خوانده می شوند از ترس می پرید.

ناپلئون سرخود را کمی به سمت عقب چرخاند و دست ظریف و فربهش چنانکه بخواهد چیزی را بگیرد اندکی به عقب دراز شد. ملازمانش که فوراً منظور او را حدس زدند به دست و پا افتادند و بین خود شروع به نجوا کردند و چیزی دست به دست دادند و پاژ، همان جوان نوخاسته‌ای که رستف شب پیش در خانه بوریس دیده بودش پیش دوید و از راه ستایش روی دست دراز شده بناپارت سر فرود آورد و بی آنکه ثانیه‌ای در انتظارش بگذارد نشانی را با نوار سرخ بر آن نهاد. ناپلئون بی آنکه نگاه کند دو انگشت خود را به هم نزدیک کرد و نشان را گرفت. به سوی لازارف که چیزی نمانده بود چشمانش از کاسه بیرون آید و با سرسختی فقط به چهره امپراتور خودش دوخته شده بود رفت و سرگرداند و به امپراتور الکساندر نگاه کرد و با این حرکت نشان داد که این کار را برای متحدش می کند. دست سفید کوچک که نشان در آن بود به نرمی بر دکمه سرباز لازارف نهاده شد. مثل این بود که ناپلئون می دانست که دست بی نشانش هم حتی متنی است بر این سرباز چه رسد نشانی که او را مفتخر می کند و بر دکمه اش قرار می گیرد تا آن سرباز تا پایان عمر پاداش دریافت کند و خوشبخت و از همه مردم دنیا متمایز گردد. ناپلئون نشان صلیب را فقط بر سینه لازارف نهاد و دست از آن برداشت و روی به الکساندر گرداند، گفتی می دانست که صلیب خود به خود به سینه لازارف خواهد چسبید و به راستی نیز صلیب فرو نیفتاد.

دستهای وظیفه شناس فرانسوی و روسی به لحظه‌ای پیش آمدند و صلیب را نگه داشتند و بر اونیفورم سرباز سنجاق کردند و لازارف به مرد کوتاه قامتی که دستهای سفید داشت و بر سینه‌اش کاری کرده بود نگاهی اخم آلود انداخت، و همچنان خبردار ایستاده، دوباره راست به چشمان الکساندر چشم دوخت، گفتی از او می پرسید چه کند؟ همانجا بماند یا برود یا کار دیگری بکند؟ اما کسی به او دستوری نداد. دیگر به او کاری نداشتند و مدتی دراز همان طور بی حرکت در جای خود باقی ماند.

امپراتوران سوار شدند و رفتند. افراد گردان پراژنسکی صفوف خود را به هم زدند و با افراد گردان گارد فرانسوی درهم آمیختند و دور میزهایی که برای آنها آماده شده بود نشستند.

لازارف در صدر میز قرار گرفت. رویش را می بوسیدند و به او تبریک می گفتند. افسران روس و فرانسوی دستش را می فشردند. انبوه مردم و نیز افسران به او نزدیک می شدند تا مگر یک نظر

او را ببینند. همه‌گفتگوی روسی و فرانسوی و فقهه‌خنده در میدان و اطراف میزها بلند بود. دو افسر روس با چهره‌هایی پرافروخته، شاد و شیرینکام از کنار رستف گذشتند. یکی گفت: عجب پذیرایی شایانی! بشقابها همه نقره بود! لازارف را دیدی!

— بله، دیدمش!

— می‌گویند فردا نوبت گردان پربراژنسکی است که مهمانی بدهد.

— نه، اما این لازارف عجب اقبالی دارد! یک وظیفه هزار و دویست فرانکی مادام‌العمر! سربازی از گردان پربراژنسکی که یک کلاه پوستی فرانسوی بر سر گذاشته بود فریاد زد: بچه‌ها، این را می‌گویند کلاه! — آره، خیلی قشنگ است.

یک افسر گارد به رفیقش گفت: اسم رمز عبور را می‌دانی؟ مال پریروز: ناپلئون، فرانسه، جسارت! مال دیروز: الکساندر، روسیه، عظمت! یک روز اسم عبور را امپراتور ما معین می‌کند، روز بعد ناپلئون. فردا امپراتور نشان سن ژرژ برای شجاعترین سرباز گارد فرانسوی می‌فرستد. چه کند؟ باید جواب بدهد.

بوریس هم با رفیقش ژیلینسکی به تماشای ضیافت آمده بود. در راه بازگشت رستف را در کنج عمارتی دید و گفت: آهای، رستف، سلام! — و سیمای درهم و آشفته رستف را که دید ناگزیر پرسید که چه خبر شده است.

رستف جواب داد: هیچ، هیچ! خبری نشده.

— سری به من می‌زنی؟

— حتماً!

رستف مدتی دراز همانجا در آن گوشه ماند، شرکت‌کنندگان در ضیافت را تماشا می‌کرد. افکار دردناکی از ذهنش می‌گذشت، هیچ فکری را نمی‌توانست تا به آخر ادامه دهد. تردیدهای وحشت‌آوری در روحش بیدار می‌شد. گاه به یاد دنیسف می‌افتاد. رام و سرشکسته بود و حالت سیمایش دیگرگون شده بود. یاد بیمارستان به خاطرش بازمی‌آمد، با بیمارانی دست یا پابریده، و یاد آن پلشتی و پلیدی بیماری! بوی تعفن و گند لاشه در بینی‌اش چنان تند آمد که روی گرداند تا ببیند از کجاست. گاه به یاد این بناپارت از خوددرازی می‌افتاد، با آن دست سفیدش که حالا برای خودش امپراتور شده بود و تزار الکساندر دوستش داشت و به نظر تکریم به او می‌نگریست. پس این همه آدمها برای چه بی‌دست و پا شده یا در خون غلتیده بودند.

گاه به یاد لازارف می‌افتاد که نشان گرفته بود و به یاد دنیسف که مجازات شده بود و تقاضای عفوش را رد کرده بودند. افکاری چنان عجیب از ذهنش می‌گذشت که وحشت کرد. بوی غذای سربازان گردان پربراژنسکی و شکم خالی خودش او را به خود آورد. پیش از رفتن بایست چیزی

بخورد. به رستورانی که صبح دیده بود رفت. رستوران به قدری شلوغ بود و افسرانی که مثل او با لباس شخصی آمده بودند به قدری زیاد بودند که به دشواری توانست غذایی بخورد. دو افسر که از همان لشکر او بودند با او سر یک میز نشستند. طبیعی بود که گفتگو در اطراف پیمان صلح دور بزند. این افسران که دوستان رستف بودند مانند بیشتر افسران ارتش از این پیمان صلح که بعد از نبرد فریدلند منعقد می شد ناراضی بودند. می گفتند اگر پایداری کرده بودیم بناپارت شکست خورده بود، چون دیگر نه نان خشک برای تغذیهٔ افرادش داشت نه مهمات برای توپهایش. نیکلای چیزی نمی گفت. غذای خود را می خورد و بسیار می نوشید. یک نفره دو بطر شراب خالی کرد. ستیز درونی که در روحش غوغا می کرد به جایی نمی رسید و جانش را می آزد و توانش را می فرسود. از آن می ترسید که به این افکار تسلیم شود، نمی توانست خود را از آن خلاص کند. ناگهان در جواب یکی از افسران که گفته بود چشم دیدن فرانسویان را ندارد صدا بلند کرد و با شور و حرارتی که به هیچ روی موجه نبود و در نتیجه در چشم افسران بسیار عجیب می نمود با چهره‌ای ناگهان برافروخته فریاد زد: چطور می توانید تشخیص دهید که چه کار بهتر بوده؟ چطور به خودتان اجازه می دهید که بر کارهای امپراتور داوری کنید. ما کی حق بحث و گفتگو داریم؟ ما نه هدفهای امپراتور را می توانیم درک کنیم نه کارهایش را.

افسر که خروش رستف را نمی توانست جز به مستی او نسبت دهد از خود دفاع کرد: چه کسی از امپراتور حرف زد؟

اما گوش رستف بدهکار نبود، ادامه داد: ما دیپلمات نیستیم، سربازیم، همین و همین. اگر به ما دستور دهند بمیریم می میریم. اگر مجازاتمان کنند یعنی گناهکار بوده ایم. به ما نیامده است که بر کارهای امپراتور قضاوت کنیم. اگر اعلیحضرت دلشان بخواهد بناپارت را به امپراتوری بشناسند و با او پیمان اتحاد امضا کنند یعنی لازم بوده که این کار را بکنند. وگرنه اگر ما بخواهیم بر همه چیز قضاوت کنیم و بحث و بگومگو راه بیندازیم دیگر هیچ چیز مقدسی باقی نمی ماند. اگر همین طور ادامه بدهیم کارمان به جایی می کشد که خدا را و همه چیز را انکار کنیم - رستف این حرفها را می زد و فریاد می کشید و مشت بر میز می کوبید و حرفهایش از نظر مخاطبانش بسیار نامربوط اما با توجه به افکار خودش کاملاً بجا بودند.

سرانجام چنین نتیجه گرفت: ما فقط باید وظیفه مان را اجرا کنیم، بجنگیم و فکر نکنیم، همین! یکی از افسران که می خواست از بگومگو اجتناب کند دنبالهٔ حرف او را گرفت و گفت: و شراب بنوشیم.

نیکلای گفتهٔ او را تصدیق کرد و گفت: بله، و بنوشیم! - و فریاد زد: آهای گارسن، یک بطر دیگر بیاور!

بخش سوم

۱

در سال ۱۸۰۸ امپراتور الکساندر برای دیدار تازه‌ای به ناپلئون با ارفورت^۱ رفت، و در محافل اعلای پترزبورگ از جلال این دیدار سخن بسیار گفته شد.

در ۱۸۰۹ دوستی و نزدیکی این دو فرمانروای عالم (این عنوانی بود که به الکساندر و ناپلئون داده شده بود) به قدری استوار شده بود که وقتی بناپارت به اتریش اعلام جنگ داد روسیه برای همگامی با دشمن گذشته خود علیه متحد پیشینش به میدان آمد و سپاهی به خاک اتریش فرستاد و کار به جایی رسید که در محافل بزرگان پترزبورگ صحبت از امکان ازدواج ناپلئون با یکی از خواهران امپراتور الکساندر بود. اما از این ملاحظات سیاست خارجی که بگذریم، توجه جامعه روسیه سخت بر تحولات و اصلاحات داخلی که در آن زمان در کلیه شئون اداره مملکت صورت می‌گرفت متمرکز بود. در عین حال زندگی واقعی مردم مثل همیشه آزاد از ملاحظات دوستی یا دشمنی با بناپارت یا از هرگونه اصلاحات و تحولات اداری با مسائل اساسی خود مانند سلامت و بیماری، کار و تن‌آسایی و اشتغالات فکری یا علمی و هنری و عشق و دوستی یا کینه و سودا در جریان بود.

پرنس آندره‌ی طی این دو سال به زندگی گوشه‌گیرانه خود در روستا ادامه می‌داد و در ایامی که پی‌یر هیچ‌یک از طرحهایی را که در املاک خود شروع کرده بود به جایی نرسانده بود (زیرا پیوسته از یک کار به کاری دیگر می‌پرداخت) او همه این اصلاحات را بی‌سر و صدا و بوق و کرنا، بی‌صرف نیروی بسیار در ملک خود عملی کرده بود.

او در کارهای عملی پشتکار بسیار داشت و این نعمتی بود که پی‌یر از آن محروم بود و از برکت همین نعمت بی‌تلاش توانفرسا کارش را پیش می‌برد.

تمام سیصد نفر بنده‌ای که در یکی از املاک او بودند به برزگران آزاد مبدل شده بودند و این یکی از نخستین نمونه‌های جنبش آزادی‌بندگان در روسیه به‌شمار می‌رفت. در املاک دیگر سهم

مالکانه محصول جای کار اجباری بندگان را گرفته بود.

قابله کارآموخته‌ای مأمور باگوچارووا شده بود که از او حقوق می‌گرفت و کشیش ده در برابر مواجبی کار تدریس به اطفال رعایا و دیگر کارکنان را به عهده گرفته بود.

پرنس آندره‌ی نیمی از وقت خود را در لیسبه‌گوری با پدر و فرزند خود که هنوز تحت پرستاری دایگان بود می‌گذراند و نیم دیگر را در باگوچارووا، یا به قول پرنس بزرگ «اعتکافگاه» خود به سر می‌برد. هرچند به پی‌یر وانمود کرده بود که اعتنایی به رویدادهای جهان خارج ندارد، اما با علاقه بسیار جریان امور را دنبال می‌کرد و کتابهای بسیار سفارش می‌داد و هر بار که مهمانانی از پترزبورگ، یعنی کانون جوشیدن امور خطیر، به دیدن او یا پدرش می‌آمدند با تعجب بسیار درمی‌یافت که گرچه در گوشه روستا معتکف است ولی اطلاعاتش درباره مسائل سیاست داخلی و خارجی مملکت بسیار بیش از آنهاست.

پرنس آندره‌ی گذشته از کارهای کشاورزی و مطالعات عمومی و بسیار متنوع خود در این اواخر سرگرم بررسی انتقادی دو جنگ نافرجام اخیر و تنظیم طرحی اصلاحی برای آیین‌نامه‌ها و مقررات نظامی بود.

در بهار سال ۱۸۰۹ به ملک فرزندش که قیومت او را به عهده داشت سفری به استان ریازان کرد. در کالسکه نشسته بود و زیر آفتاب گرم بهار نخستین فرش سبز علف را بر دامن دشت و اولین جوانه‌ها را بر پیکر درختان غان و اولین ابرهای پنبه‌های بهاری را که در پهنه روشن آسمان کبود روان بودند می‌نگریست. به هیچ چیز نمی‌اندیشید و با نشاط و آسودگی به اطراف نگاه می‌کرد.

از کنار کشتی گذاره‌ای که سال پیش با پی‌یر روی آن به‌گفت‌و‌شنود ایستاده بود گذشت و از روستایی گل‌آلود، از کنار خرمگاهها و مزارع گندم زمستانه که تازه سبز شده بود، از نشیبی و پللی که هنوز از برف بقایایی در کنار آن برجا بود، از فرازی فروشسته و پرگیل، از کنار مزارعی دروشده که جای جای علفی نورسته در آن سبز شده بود عبور کرد و به جنگل غانی وارد شد که در دو جانب جاده گسترده بود. در این جنگل هوا تقریباً گرم بود، چون بادی نمی‌وزید. درختان غان از نوبرگهای چسبناک پیراهن سبز به تن داشتند و بی‌حرکت بودند. نخستین تیغه‌های سبز علف و گل‌های بنفش لحاف لاشبرگ را بالا زده و از زیر آن سر به‌درآورده بودند. در میان درختان توس جای جای نهالهای کاج با سبزینه کدر خود یاد افسردگی زمستان را زنده می‌کردند. صدای فوت‌فوت بینی اسبها که با ورود به جنگل عرق از تشنان سرازیر شده بود شنیده می‌شد.

پیوتر مستخدم پرنس به سورجی چیزی گفت و سورجی سری به‌نشان تصدیق تکان داد، اما پیدا بود که تصدیق سورجی برای پیوتر کافی نبود، چون روی گرداند و با احترام و لبخند به‌اریاب خود گفت: حضرت اجل، هوا چه خوب است! نیست؟

– چه گفتی؟

– هوا را می‌گویم، قربان!

پرنس آندره‌ی در دل گفت: چه می‌گویید؟ – اما بعد فهمید و با خود گفت: ها، بله، صحبت بهار را می‌کند، راست می‌گوید – و به اطراف نگاه کرد: بله، همه‌جا سبز است و چه زود! هم درختان غان، هم گیلاسهای وحشی. حتی درختان توسه دارند سبز می‌شوند. اما از بلوط خبری نیست. آه، چرا، آن هم یک بلوط! درخت بلوطی کنار راه قامت برافراشته بود.

شاید ده‌برابر سن درختان غانی را داشت که جنگل از آن پر بود و قطر آن ده برابر و بلندی‌اش دوبرابر هریک از آنها می‌شد و پیرامونش از دو بغلوار تجاوز می‌کرد، با شاخه‌های آشکارا از دیرباز شکسته و پوست چاک‌چاک و زخمهای کهنه خزه‌پوش، با دستهای بی‌قواره و انگشتان ناقربینه و پرقوز و گره و از همه‌سو گسترده‌اش به‌غول کهنسال و بدهیت و خشمگینی می‌مانست که میان درختان غان خندان ایستاده و با تحقیر بر آنها می‌نگریست. تنها او بود که نمی‌خواست با افسون دلربایی بهار اغوا شود. نه خریدار بهار بود و نه چشم دیدن خورشید را داشت.

مثل این بود که می‌گفت: بهار و عشق و نیک‌بختی! چطور از این نیرنگ احمق فریب و بی‌معنی و پیوسته مکرر سیر نمی‌شوید! همه‌اش همان داستان هرسال است و سراسر فریب و داستان است. چه بهاری؟ چه آفتابی؟ تماشا کنید آن کاجهای خشکیده مرده را که همیشه همان‌اند و هیچ عوض نمی‌شوند! مرا ببینید که انگشتان شکسته و پاره پوست خود را، از هر جایی که بیرون آمده باشند، از پشتم یا پیک و پهلویم، می‌کشایم و از هر جایی که سر درآورند و هر قدر هم که بی‌التدبر من اثری ندارند. نه به امیدهای شما دل می‌نهم و نه نیرنگ‌ها تان بر من کارگر است.

پرنس آندره‌ی ضمن عبور از جنگل چند بار روی گرداند و به این بلوط نگریست. مثل این بود که از آن انتظاری داشت. گل و سبزه تا پای آن را پوشانده بود. فقط این غول عبوس چهره با سرسختی میان آنها ایستاده بود.

پرنس آندره‌ی با خود می‌گفت: بله، حق دارد، هزار بار حق دارد. بگذار دیگران، جوانان، هرسال از نو به این شبه‌بشارت عقل بیازند ولی ما زندگی را می‌شناسیم، هر چند دور ما به پایان رسیده است – با مشاهده این درخت فکر و خیالی تازه و آکنده از نومیدی در ذهنش بیدار شد که در عین غم‌انگیزی خاطرش را می‌آسود. طی این سفر سراسر زندگی خود را در اندیشه بازپیمود و به‌همان نتیجه بی‌امید ولی آرام‌بخش گذشته رسید، به این نتیجه که نباید به هیچ کار تازه‌ای دست بزند و باید عمر خود را، در عین احتراز از بدی و اجتناب از آسفتگی، طی کند و هیچ آرزویی در دل نی‌رورد.

پرنس آندره‌ی برای کارهای مربوط به قیمومت فرزندش مجبور بود با رئیس شورای نجبای منطقه ملاقات کند. ریاست این شورا به عهده کنت ایلیا آندره‌یچ رستف بود و پرنس آندره‌ی در اواسط ماه مه به دیدن او رفت.

گرمای بهار فرارسیده بود. جنگل سراسر سبز شده بود و گرد و خاک بسیار از راه برمی‌خاست و از کنار آب که می‌گذشتی دل هوس آبتنی می‌کرد.

پرنس آندره‌ی اندوهناک و با ذهنی مشغول به اینکه چه چیزهایی باید برای کار خود از رئیس شورای نجبا بخواهد با کالسکه از باغ‌راه به سوی خانه ییلاقی کنت رستف که آترادنویه^۱ نام داشت نزدیک می‌شد. از سمت راست، از پشت درختان صدای جیغ پرنشاط زنانه‌ای شنید و گروهی دختر دوان‌دوان از جلو کالسکه او گذشتند. جلوتر از همه، نزدیکتر از دیگران به کالسکه، دختر گندمگون بسیار باریک‌اندام سیاه‌چشمی بود که پیرهن چیت زردرنگی به تن داشت و دستمالی سفید به سر بسته بود که رشته‌هایی از گیسوان آشفته‌اش از زیر آن بیرون زده بود. دختر به صدای بلند چیزی می‌گفت اما به دیدن مرد بیگانه به روی او نگاه نکرده خندید و شتابان بازگشت. دل پرنس آندره‌ی ناگهان بی‌علتی آشکار گرفت. هوا خوب بود و آفتاب می‌درخشید و همه چیز در اطرافش خندان بود و این دختر نازک‌اندام زیباروی که او را نمی‌شناخت و حتی در بند آن نبود که بشناسد از زندگی‌ای که نصیبش شده بود، از گذران بی‌شک پوچ اما شاد و به کام خود راضی و خوشبخت بود. پرنس آندره‌ی در دل گفت: از چه چیز چنین خوشحال است؟ به چه فکر می‌کند؟ حتماً نه آیین‌نامه‌های نظامی ذهنش را به خود مشغول می‌دارد و نه در بند سر و سامان دادن به سهم مالکانه ملک ریازان است. در ذهن او چه می‌گذرد؟ از چه چیز چنین شادمان است؟ کنت ایلیا آندره‌یچ در ۱۸۰۹ در آترادنویه به همان روال گذشته روزگار می‌گذراند. همه سرشناسان استان را به خانه خود دعوت می‌کرد و برای پذیرایی آنها ضیافت و شکار ترتیب می‌داد و نمایش و کنسرت برپا می‌کرد. از دیدن پرنس آندره‌ی چنانکه از هر مهمان تازه‌ای خوشحال شد و شب او را تقریباً به‌زور نزد خویش نگه داشت.

پرنس آندره‌ی روز را یکسر با میزبانان سالخورده و مهمانان جاسنگینشان که به مناسبت نزدیک بودن سالروزی در خانه کنت پیر پلاس بودند با ملالت بسیار گذراند و گهگاه به ناتاشای دل‌افروز که معلوم نبود مدام به چه چیز می‌خندید و به چه سبب یکپارچه نشاط بود نگاه سریعی می‌انداخت و پیوسته در دل می‌گفت: به چه چیز فکر می‌کند و از چه چیز چنین شادمان است.

شب که در اتاق نامانوس تنها ماند مدتی دراز نتوانست به خواب برود. مدتی کتاب خواند و بعد شمع را خاموش کرد و خوابید اما به خواب نرفت و دوباره آن را افروخت. هوای اتاق که

پنجره پوشهای آن از داخل بسته شده بود گرم بود. خلقش از این تنگ بود که پیرمرد خرفت (کنت رستف را چنین می خوانند) به او باورانده بود که مدارک لازم برای کار او باید از شهر بیاید و خود را ملامت می کرد که حرف او را پذیرفته و در خانه اش مانده بود.

برخواست و به پای پنجره رفت تا آن را باز کند. پنجره پوشها را که گشود و مهتاب که گفتی مدتی دراز پشت پنجره در کمین مانده بود همچون سیلی بندشکسته اتاق را فراگرفت. پرنس آندره‌ی پنجره را تیز باز کرد. شبی خرم و هوا آرام و آسمان روشن بود. درست پای پنجره یک ردیف درخت شاخه پیراسته صف کشیده بودند که از یک سو سیاه و از جانب دیگر روشن و نقره فام می نمودند. پای درختان گیاهانی پرپیچ و تاب و نم خورده و از خرمی براق روئیده بودند که جای جای در آنها برگها و ساقه‌هایی به رنگ نقره می درخشیدند. کمی دورتر پشت سیاهی درختان بام خانه‌ای از شبنم درخشان بود و اندکی به سمت راست درختی بلند با تاجی پرپیچ و تاب دیده می شد که تنه و شاخه‌هایی سفید و براق داشت و بر فراز آن بدر ماه دامن آسمان روشن و تقریباً بی ستاره بهاری را منور کرده بود. پرنس آندره‌ی آرنجها را بر لبه پنجره تکیه داد و نگاهش بر این آسمان دوخته ماند.

اتاق پرنس آندره‌ی در طبقه میانی بود. در اتاق بالای سرش نیز کسانی بودند که مانند او به خواب نمی رفتند. صدای گفتگوی زنانه‌ای از اتاق بالا به گوش می رسید.

صدای زنانه‌ای که پرنس آندره‌ی فوراً آن را شناخت می گفت: فقط یک بار دیگر!

صدای دیگری جواب داد: ولی آخر کی می خواهی بخوابی؟

— هیچ وقت! نمی توانم بخوابم، چه کنم؟ بیا فقط یک بار، این بار آخر است.

و شروع کردند عبارتی از آهنگی را باهم خواندن.

— وای چه زیباست! خوب، حالا دیگر بخواب، تمام شد.

صدای اول که به پنجره نزدیک می شد گفت: تو بخواب، من خوابم نمی آید - پیدا بود کاملاً به سمت بیرون خم شده است، چون خش خش پیرهن و حتی صدای تنفسش به گوش می رسید. سکوت بر همه جا حاکم شد و همه چیز مانند ماه و سایه روشن آن بر زمین بی حرکت در جای خود خشک شد. پرنس آندره‌ی نیز بی حرکت مانده بود. می ترسید حرکتی بکند و حضور ناخواسته خود را فاش کند.

اولی با صدایی که گفتی اشک در آن می جوشید دوباره گفت: سونیا، سونیا! چطور می توانی بخوابی! بیا تماشا کن! بین چه افسونی است! چه زیباست! دختر بیدار شو! آخر، شبی به این قشنگی هیچ وقت، هیچ کس ندیده!

سونیا با بی میلی جوابی داد.

— نه، آخر تو تماشا کن، چه مهتابی!... دل آدم یک حالی می شود! تو بیا اینجا! عزیزم،

نازنینم، بلند شو بیا اینجا!.. خوب می‌بینی؟ دلم می‌خواست همین‌طور چندک بزنم! ببین، این‌طور! و زانوهایم را بغل بگیرم و محکم، تا زور دارم فشار بدهم، آن‌قدر که دیگر نتوانم. آنوقت پرواز کنم! ببین این‌طور!

– بس کن، می‌افتی!

صدای کشمکش همراهِ با صدای ناخشنود سونیا شنیده شد که می‌گفت: ببین، آخر ساعت از یک بعد از نصف‌شب هم گذشته!

– وای، تو همیشه کیف مرا ضایع می‌کنی! خوب، برو، برو.

دوباره صداها همه خاموش شد. اما پرنس آندره‌ی می‌دانست که او همچنان آنجا نشسته است. گهگاه صدای خش‌خش آرام لباسش و گاه صدای آه عمیقش را می‌شنید.

ناگهان به صدای بلند گفت: وای خدایا، آخر این چه حالی است؟ ولی خوب چه کنم؟ چاره چیست؟ باید خوابید - و صدای بسته شدن پنجره به گوش رسید.

پرنس آندره‌ی، هنگامی که به حرف زدن او گوش می‌داد در دل گفت: ولی اصلاً هیچ اعتنایی ندارد که من اینجام - معلوم نبود به چه علت انتظار داشت و حتی می‌ترسید که چیزی درباره‌ی خود بشنود و در دل گفت: دوباره او! انگار عمدی در کار است! - و ناگهان در روحش چنان آشوبی از افکار پرنشاط و از جوانی در غلیان با امیدهایی متناقض با تمام زندگیش فراجوشید که او درماند و نتوانست حال خود را به‌روشنی دریابد و به‌خواب رفت.

۳

روز بعد پرنس آندره‌ی در انتظار دیدار بانوان نماند و فقط از کنت خداحافظی کرد و به‌خانه‌ی خود بازگشت.

اوایل ژوئن بود که پرنس آندره‌ی در راه بازگشت از سفر بار دیگر از همان جنگل غانی گذشت که آن درخت کهنسال و پیچیده شاخ بلوط شگفت‌انگیز توجهش را به‌خود خوانده بود، چنانکه یادش از خاطرش پاک نمی‌شد.

زنگوله‌های گردن اسبها صدایی خفه‌تر از یک ماه و نیم پیش داشت. جنگل پربرگتر و سایه‌دارتر و انبوه‌تر شده بود. نهالهای کاج پراکنده اینجا و آنجا شکوفه فضای جنگل را خدشه‌دار نمی‌کرد، چه بسا تابع و نیز مکمل غنای محیط بود، نهالهایی که از شاخه‌های جوان کرک‌دار روپوش سبز لطیفی به‌تن داشتند.

هوا از صبح بسیار گرم بود و جایی در صحرا مقدمات توفان و رگبار آماده می‌شد، اما جز ابر کوچکی به‌جنگل نرسید و رگبار راه پف‌نمی‌بیش‌تزد. سمت چپ جنگل سایه و تاریک بود و سمت راست نم‌خورده و براق در آفتاب می‌درخشید و از نسیمی ملایم در ارتعاش بود. طبیعت

همه جا گلباران بود و چهچه بلبلان گاه دور و زمانی نزدیک هوا را می لرزاند.

پرنس آندره‌ی در دل گفت: آن درخت بلوط کهنسالی که با من همدلی داشت در همین جنگل بود - و بعد، از خود پرسید: ولی پس کجاست؟ - و در جست و جوی آن به جانب چپ جاده نگاه می کرد و ندانسته محو جمال همان بلوطی شده بود که می جست و بازش نمی شناخت. بلوط کهنسال سراپا دیگرگون شده بود. چتری گسترده از سبزینه‌ای تیره و ترو تازه بر سر کشیده بود و در پرتو خورشید غروب از مستی بی حال و به نرمی در نوسان بود. نه از انگشتان پرقوز و گره و پیچانش اثری بر جا بود و نه از زخمهای کهنه اندامش و نه از تلخ اندیشی پیرانه و اندوه دیرینه اش. اینها همه زیر پوشش سبزینه و شادابش پنهان شده بود. نوبرگهای شاداب، بی شاخه و ساقه‌ای، از پوست خشن و پرآزنگ و بسیار شکافش بیرون جوشیده بود چنانکه نمی شد باور کرد که این پیکر پیر به چنین جوانیها توانا باشد. پرنس آندره‌ی در دل گفت: بله، این همان دوست قدیم، همان بلوط دیرینه سال است! - و ناگهان احساس شادمانی و نوشدگی بهارینی، بی علت آشکاری در وجودش فراجوشید. یاد سترگترین دقایق زندگیش ناگهان و همزمان در خاطرش بیدار شد. هم اُستریلیس و آن آسمان بلند و بی پایان را بازیافت و هم چهره بی جان و ملامت بار همسرش را و هم پی برار روی کشتی گزاره و هم آن دختر از زیبایی شب شیفته را و هم آن شب و آن مهتاب را و اینها همه در خاطرش جان گرفتند و بی قرارش کردند.

پرنس آندره‌ی، طوری که انگار ناگهان یقینی مسلم حاصل کرده باشد، با خود گفت: نه، زندگی در سی و یک سالگی به پایان نرسیده است. کافی نیست که خود بدانم که چه تواناییهایی در وجودم نهفته است، همه باید به آن پی ببرند، هم پی بر باید بدانند و هم این دخترکی که می خواست به سوی آسمان بال بگشاید. باید همه مرا بشناسند. زندگی من نباید فقط برای خودم طی شود. باید زندگی آنها همه با مال من همبسته باشد، باید پرتو زندگی من بر همه آنها بازتابد، باید آنها در پیوند با من زنده باشند.

*

پرنس آندره‌ی چون از سفر بازگشت بر آن شد که پاییز به پترزبورگ برود و برای این تصمیم دلایل گوناگون تراشید. دلایل عاقلانه و منطقی بسیاری برای ضرورت سفر به پترزبورگ و حتی پذیرفتن سمتی در دستگاه دولت پیوسته آماده داشت. دیگر حتی نمی فهمید که چطور در گذشته توانسته بود در ضرورت شرکت فعال در زندگی تردید روا داشته باشد، درست به همان گونه که یک ماه پیش از آن نمی فهمید چگونه ممکن است اندیشه دور شدن از روستا زمانی به ذهنش راه یابد. در نظرش مسلم بود که اگر تجربه‌های زندگی خود را به کار نبندد و دوباره در زندگی شرکت فعال نکند تمام این تجربه‌ها بی فایده عقیم خواهند ماند و تباه خواهند شد. حتی نمی فهمید که چگونه در گذشته به اعتبار دلایلی سست برایش مسلم شده بود که بعد از درسهایی که زندگی به او

داده بود امید مفید بودن و شاهد کامیابی و عشق را چشیدن برایش با احساس خواری همراه خواهد بود. اکنون عقل حکم دیگری می‌کرد. بعد از این سفر زندگی در روستا برایش ملال آور شده بود. به سرگرمیهای پیشین دیگر رغبتی نداشت و اغلب پیش می‌آمد که وقتی در اتاق کارش نشست به یخیزد و جلو آینه قرار گیرد و مدتی دراز به چهره خود در آینه چشم دوزد. سپس روی می‌گرداند و به تصویر مرحوم لیزا نگاه می‌کرد که با گیسوانی به‌شيوه یونانی روی سر حلقه کرده شادمانه و به مهر از درون قاب مطلا به او می‌نگریست. این لیزا دیگر حرفهای ناخوشایند گذشته را به شوهر خود نمی‌زد بلکه با خوشرویی و کنجکاوی به سادگی به او می‌نگریست و پرتس آندره‌ی با دستهایی در پشت به هم نهاده در اتاق قدم می‌زد و گاه با اخم و زمانی تبسم بر لب افکار نامعقول و رازهای مگو را که همچون جنایت بر زبان نمی‌آیند، اندیشه‌هایی را که با پی‌یر و با افتخار پیوند داشت یا با دختر پای پنجره و بلوط کهنسال و با زیبایی زنانه و عشق مربوط بود و زندگی او را یکسر عوض کرده بود در ذهن زیوررو می‌کرد. در این لحظات اگر کسی به اتاقش وارد می‌شد با برخورد بسیار خشک و جدی و قاطع و به‌ویژه به تلخی منطق پرداز او روبرو می‌شد.

گاه پرنسس ماریا در چنین اوقاتی به اتاق او می‌آمد و مثلاً می‌گفت: عزیزم! نیکولوشکا را امروز نمی‌شود به گردش فرستاد. هوا خیلی سرد است.

پرنس آندره‌ی با خشکی جواب می‌داد: اگر هوا گرم بود یک‌لایپرنه به گردش می‌رفت، حالا که هوا سرد است باید لباس گرم تنش کرد. لباس گرم برای همین منظور است، نه برای تابستان. وقتی هوا سرد است این چاره کار است، نه اینکه بچه را که به‌هوای تازه احتیاج دارد در خانه نگه داشت. با استدلالی سخت منطقی به مخاطب خود جواب می‌داد. گفتمی به این طریق می‌خواست کسی را به‌گناه تلاش پنهان و غیرمنطقی افکاری که در ذهن خودش در جریان بود مجازات کند. پرنسس ماریا در این مواقع در دل می‌گفت که فعالیت فکری، مردها را چه خشک می‌کند!

۴

پرنس آندره‌ی در ماه اوت ۱۸۰۹ به پترزبورگ رسید. زمان اوج افتخار سپرانسکی جوان بود و برنامه‌های اصلاحی او به سرعت و خوب اجرا می‌شد. در همین ماه اوت بود که امپراتور از کالسکه بیرون افتاد و پایش آسیب دید. سه هفته‌ای در پتروف ماند و هرروز با سپرانسکی خلوت می‌کرد و جز او کسی را نمی‌پذیرفت. در این هنگام علاوه بر تهیه مقدمات صدور دو فرمان معروف، که موجب نگرانی جامعه نیز شد (این دو فرمان عبارت بود از فرمان الغای درجات درباری و نیز الزام گذاردن امتحان برای دست یافتن به پایه‌های قائم‌مقام کلژ^۱ و رایزن دولت^۱)

۱ این پایه ربطی به کلژ با دبیرستان ندارد و پایه هشتم در سلسله مراتب اداری بوده است که همراه رایزنی ←

همچنین یک رشته قوانین بنیادی به منظور ایجاد تحولات اساسی در نظام قضایی و اداری و مالی روسیه در تمام سطوح از شورای عالی دولت تا شوراهای بخش وضع گردید. رویاهای مبهم و لیبرال مآبانه‌ای که امپراتور الکساندر هنگام رسیدن به سلطنت در سر می‌پرورانید و با کمک دستیاران خود (مثل چارتریژسکی^۱ و نووسیلتسف^۲ و کاجوبی^۳ و استروگانف^۴ که او خود به شوخی کمیته نجات ملی^۵ می‌نامیدشان) می‌کوشید به آنها جامه عمل ببوشاند اکنون به تحقق می‌پیوست.

اکنون وظایف همه آنها به عهده دو نفر محول شده بود، سپرانسکی عهده‌دار امور غیرنظامی بود و آراکچی ییف امور نظامی را زیر نظر داشت. پرنس آندره‌ی که آجودان امپراتور بود پس از رسیدن به پترزبورگ بی‌درنگ به دربار رفت و در مراسم سلام حاضر شد. امپراتور دو بار او را دیده بود اما توجهی به او نکرده و کلمه‌ای با او حرف نزده بود. پرنس آندره‌ی پیش از آن هم گمان می‌کرد که امپراتور نظر لطفی به او ندارد و هیئت ظاهر و تمام وجودش در او احساس بی‌زاری بیدار می‌کند و نگاه سرد و دورباش‌گویی که به او انداخت در نظرش تأیید همین معنی بود و او را بیش از پیش در این فرض راسخ کرد. درباریان این بی‌توجهی امپراتور به پرنس آندره‌ی را به آن سبب می‌دانستند که او از ۱۸۰۵ به این طرف از خدمت در ارتش کناره‌گیری کرده بود.

پرنس آندره‌ی با خود می‌گفت: من خودم به خوبی می‌دانم که خوش آمدن یا نیامدن ما از اشخاص تا چه اندازه از اختیار خودمان بیرون است و به این سبب بهتر است در این فکر نباشم که یادداشتم را درباره اصلاح آیین‌نامه‌های ارتش شخصاً به‌اعلیحضرت ارائه دهم. یادداشتهای خود معرف و مدافع خود خواهند بود - درباره یادداشت خود با فلدمارشال سالخورده‌ای که دوست پدرش بود صحبت کرد. فلدمارشال وقت تعیین کرد و او را با مهربانی بسیار پذیرفت و وعده داد که در خصوص کارش با امپراتور صحبت کند. چند روز بعد به پرنس آندره‌ی اطلاع دادند که باید به ملاقات کنت آراکچی ییف وزیر جنگ برود.

پرنس آندره‌ی در روز مقرر ساعت نه صبح به دفتر کنت رفت؛ او شخصاً با آراکچی ییف آشنا نبود و هرگز او را ندیده بود اما آنچه درباره او می‌دانست احترام زیادی نسبت به این شخص در دلش القا نمی‌کرد.

پرنس آندره‌ی در اتاق انتظار کنت آراکچی ییف کنار چند ارباب رجوع، مهم و غیرمهم، نشسته بود و با خود می‌گفت: او وزیر جنگ و طرف اعتماد امپراتور است، خصوصیات شخص او

→ دولت که پایه پنجم بود دارای اهمیت بسیار بودند. دست یافتن به پایه اولی متضمن تعلق به طبقه نجبا بود و دومی راه را برای دست یافتن به مقامات عالی و نان و آبدار بار می‌کرد.

1. Tchartorigski 2. Novociltzev 3. Katchoubey 4. Stroganov

۵ کمیته‌ای که در ۱۷۹۳ در فرانسه توسط مجلس کنوانسیون انتخاب شد و تحت نفوذ ژیس‌پیی بر به مدت دو سال انقلاب را هدایت کرد و شوخی بهفته در این بیان آشکار است

به هیچ کس مربوط نیست، بررسی یادداشت من به او محول شده است، در نتیجه او تنها کسی است که می‌تواند آن را به جریان بگذارد.

پرنس آندره‌ی در جریان خدمت خود که بیشتر در سمت آجودانی طی شده بود تالارهای انتظار شخصیت‌های مهم بسیاری را دیده بود و با کیفیات مختلف آنها آشنایی داشت. تالار انتظار کنت آراکچی ییف کیفیت بسیار خاصی داشت. در چهره اشخاص عادی که منتظر نوبت بودند تا به حضور پذیرفته شوند احساس خجلت و تسلیم نمایان بود، در چهره آنهايي که صاحب نام بودند چیزی از دلواپسی دیده می‌شد که آن را زیر صورتک گستاخی و بی‌اعتنایی پنهان می‌کردند: گفتم نیشخندی بود به خود و به حال خود و نیز به شخصی که در انتظار ملاقاتش بودند. بعضی فکروانه در اتاق قدم می‌زدند و برخی با هم نجوا می‌کردند و می‌خندیدند و پرنس آندره‌ی در خلال صحبت‌های آنها لقب «سیلا آندره‌یچ»^۱ و عبارت «دایی جان به حساب می‌رسد» را که در ارتباط با کنت آراکچی ییف تکرار می‌کردند می‌شنید. ژنرالی که آدم متشخص و مهمی می‌نمود ظاهراً از انتظار طولانی رنجیده بود و پا برپا انداخته نشسته بود و از سر تحقیر تبسم می‌کرد. با این احوال هربار که در دفتر کنت باز می‌شد بر همه چهره‌ها جز یک احساس محسوس نبود و آن ترس بود. پرنس آندره‌ی برای بار دوم از آجودان خواست که نام او را به کنت یادآوری کند اما آجودان با نگاهی تمسخرآمیز براندازش کرد و گفت که نوبتش خواهد رسید و نیازی به یادآوری نیست. پس از آنکه آجودان چند نفر را به دفتر وزیر وارد و از آن خارج کرد افسری را که ذلت و وحشت نقش بسته بر صورتش توجه پرنس آندره‌ی را به خود جلب کرده بود به آن دفتر هول‌انگیز راه داد. ملاقات این افسر به درازا کشید. ناگهان صدای فریادی تهدیدآمیز همچون غرش تندر از پشت در به گوش رسید و افسر با رنگی پریده و لبهایی مرتعش از اتاق بیرون آمد و با سر در دست گرفته از تالار انتظار گذشت.

بعد از او پرنس آندره‌ی به دفتر کنت هدایت شد، آجودان به نجوا در گوشش گفت: سمت راست، نزدیک پنجره!

پرنس آندره‌ی به اتاق کار ساده و بی‌تجمل اما مرتبی وارد شد و پشت میز مرد چهل ساله‌ای را دید که بالاتنه‌ای بلند و جمجمه‌ای دراز و موهایی کوتاه و چینهایی عمیق بر پیشانی داشت. ابروانی درهم و زیر آنها چشمانی بی‌حالت به رنگی میان میخی و سبز و بینی‌ای دراز و روی لب آویخته داشت. آراکچی ییف سر به سوی او گرداند و بی‌آنکه در چشم‌هایش نگاه کند پرسید: تقاضاتان چیست؟ پرنس آندره‌ی به آرامی گفت: من... تقاضایی ندارم، حضرت اجل!

چشمان آراکچی ییف به او خیره ماند. گفت: بفرمایید بنشینید... پرنس بالکونسکی!

۱. سیلا هم اسم کوچک است و هم در نعت به معنی رور و قدرت، و این واژه‌یاری اشاره‌ای است به قدرت و هیبت الکسی آندره‌یچ آراکچی ییف

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: من تقاضایی ندارم. اعلیحضرت لطف کرده‌اند و پیشنهادات مرا خدمت حضرت تعالی فرستاده‌اند...

آراکچی بیف حرف او را برید و گفت: ملاحظه بفرمایید آقای عزیز، من پیشنهاد شما را خواندم... فقط نخستین کلماتش زنگی محبت‌آمیز داشت، بعد دوباره به عوض اینکه به مخاطب خود نگاه کند چشم به اطراف می‌گرداند، لحن گفتارش بیشتر و بیشتر به غرولندی تحقیرآمیز مبدل می‌شد: ... می‌خواهید قوانین نظامی را عوض کنید؟ ما کسی که همان قوانین قدیمی را هم اجرا کند نداریم، و آنوقت شما مقررات تازه‌ای پیشنهاد می‌کنید. امروزه روز همه قانون‌نویس شده‌اند. آقا جان، قانون نوشتن آسان است، اجرای قانون است که زحمت دارد.

پرنس آندره‌ی مؤدبانه گفت: من به دستور اعلیحضرت خدمت حضرت تعالی رسیده‌ام تا ببینم در خصوص پیشنهادات من چه دستوری می‌فرمایید.

آراکچی بیف برخاست و کاغذی را از روی میز تحریر برداشت و به پرنس آندره‌ی داد و گفت: بفرمایید، من نظر خود را روی پیشنهاد شما گذاشتم و آن را به کمیته فرستادم. خودم با آن موافق نیستم. وسط کاغذ، با مداد و با غلط‌های املائی فراوان و بی‌رعایت نقطه‌گذاری این عبارات نوشته شده بود: نامربوط، بی‌اساس، چون از روی آیین‌نامه‌های نظامی فرانسه رونویس شده. از مقررات نظامی خودمان بیخود منحرف.

پرنس آندره‌ی پرسید: به کدام کمیته فرستاده شده است؟

— به کمیتهٔ مقررات نظامی، همراه پیشنهاد عضویت حضرت تعالی در همان کمیته. منتها

عضویت افتخاری. بی‌موجب.

پرنس آندره‌ی با لبخندی گفت: من در بند موجب نیستم.

آراکچی بیف تکرار کرد: بله، عضو بی‌موجب. خوش آمدید.

سری به سوی پرنس آندره‌ی تکان داد و داد زد:

— آهای، بعدی را صدا کن!

۵

پرنس آندره‌ی در انتظار ابلاغ حکم عضویت خود در کمیته با آشنایان سابق، به ویژه با آنهایی که می‌دانست نفوذی دارند و ممکن است به کارش آیند تجدید عهد می‌کرد. اکنون در پترزبورگ همان احساسی را در سینه داشت که شب قبل از نبرد آرام از او می‌ربود و از کنجکاوی مقاومت‌ناپذیری بی‌قرار به جانب عوالم اعلی میل می‌کرد که آینده در آنها تنیده می‌شد و سرنوشت میلیون‌ها انسان در آنها معین می‌گشت. از خشم سالخوردگان و کنجکاوی از اسرار کار بی‌خبران و از کم‌حرفی و رازداری آگاهان و از شتاب و دلمشغولی همگان، از کمیته‌ها و

کمیسیونهای بیشماری که او هر روز از وجودشان باخبر می شد احساس می کرد که اکنون، یعنی در سال ۱۸۰۹ در پترزبورگ، مقدمات جنگی داخلی مهیا می گردد که فرمانده کلی آن سپرانسکی است، و سپرانسکی مرد مرموزی بود که او نمی شناخت و در نظرش نابعه ای بزرگ جلوه می کرد. هم مسأله اصلاحات اساسی که برای او به وضوح روشن نبود و هم خود سپرانسکی که گرداننده اصلی اصلاحات بود چنان سودایی در دل او انگیزته بودند و توجه او را چنان به کمال به خود می کشیدند که موضوع اصلاح آیین نامه ارتش در ذهنش به زودی اهمیت گذشته خود را از دست داد. پرنس آندره‌ی در وضعی بود که محافل عالی پترزبورگ آن روز از هر سخن و مشربی که بودند با آغوش باز او را پذیرا می شدند. حزب اصلاح طلبان به سبب شهرت فرهیختگی و کتابخواندگی او و نیز به علت آنکه با آزاد ساختن بندگان خود شهرت آزادی و لیبرال منشی پیدا کرده بود به گرمی از او استقبال می کرد و می کوشید او را به جانب خود جلب کند. سالمندان و ناراضیان او را به اعتبار پدرش عزیز می داشتند و به جلب حمایت او و برانگیختنش به محکوم کردن اصلاحات و اندیشه های نو، امید بسته بودند. محافل بانوان او را با اشتیاق به خود می پذیرفتند زیرا دامادی بالقوه و بسیار ثروتمند و صاحب نام بود که شایعه بی اساس کشته شدنش در جنگ و مرگ غم انگیز همسرش هاله ای شاعرانه به دورش تنیده بود. از این گذشته کسانی که با احوال گذشته او آشنایی داشتند همه یک صدا معتقد بودند که ظرف پنج سال اخیر در راه کمال پیشرفت بسیار کرده بود. اخلاقش نرمتر و منش و هیئت ظاهرش مردانه تر شده بود. تظاهر و کبر و تمایل طبیعیش به طعن از میان رفته و جای خود را به وقار و آرامش داده بود که حاصل گذشت سالهاست. از او حرف می زدند و به کارش علاقه مند می شدند و طالب دیدارش بودند.

روز بعد از ملاقاتش با آراکچی بیف عصر به خانه کنت کاجوبی رفت و شرح دیدارش را با «سیلا آندره‌یچ» برای او نقل کرد (کاجوبی نیز با همان لحن نیشخند بر چیزی نامعلوم که پرنس آندره‌ی در تالار انتظار وزیر جنگ شاهد آن بود او را به همین عنوان می خواند).

کاجوبی به او گفت: عزیزم، حتی در این مورد هم نمی توانید از میخایل میخایلوویچ بی نیاز باشید. سرنخها همه در دست اوست، با او صحبت خواهم کرد. قول داده است که امشب بیاید اینجا.

پرنس آندره‌ی پرسید: ولی آیین نامه های ارتش به سپرانسکی چه ارتباطی دارد؟

کاجوبی تبسمی کرد و سری تکان داد، گفتی از ساده دلی بالکونسکی حیرت می کرد.

چنین ادامه داد: چند روز پیش با او صحبت شما بود، از بندگان آزاد شده شما حرف می زدیم... پیرمردی که از رجال دوران کاترین بود رو به سوی او گرداند و با تحقیر پرسید: ها، پرنس، پس شما بودید که موزیکهاتان را آزاد کردید؟

بالکونسکی به قصد آنکه پیرمرد را بیهوده به تخشم نیاورد کوشید تا از تهور اقدام خود در چشم او بکاهد، جواب داد: ملک کوچکی بود و درآمدی نداشت.

پیرمرد به کاجویی نگاهی انداخت و گفت: می‌توسید از قافلهٔ نجدد عقب بمانید! و بعد از کمی مکث ادامه داد: من فقط یک چیز را نمی‌فهمم، اینها را که آزاد کردید زمین را چه کسی شخم خواهد زد؟ قانون وضع کردن آسان است، ادارهٔ مملکت است که کار مشکلی است. نقل کار ماست. کنت، شما بگویید، اگر قرار باشد همه امتحان پس بدهند ریاست مجلس و شوراهای مختلف را چه کسی به عهده خواهد گرفت؟

کاجویی پا روی پا انداخت و به حاضران نگاهی کرد و جواب داد: لابد کسانی که در امتحان موفق شوند!

— خوب، مثلاً پریاچنیکف من، نمی‌دانید چه کارمند فوق‌العاده‌ای است. هموزن خودش طلا می‌ارزد. می‌خواهید سر شصت سالگی برود امتحان بدهد؟ آخر این هم شد حرف؟

— بله، این کار مشکلی است. چون گسترش آموزش در مملکت ما تا کنون ناچیز بوده است. ولی... کنت حرف خود را تمام نکرد. از جا برخاست و دست پرنس آندره‌ی را گرفت و باهم به پیشباز مردی که وارد می‌شد رفتند. این شخص بالایی بلند، سری نیمه‌طاس و موهای طلایی و پیشانی فراخ و چهره‌ای کشیده داشت که سفیدی آن غیرعادی بود. چهل سالی از عمرش می‌گذشت و فراکی آبی‌رنگ به تن داشت و نشان صلیبی به گردن آویخته و ستاره‌ای بر سینهٔ چپش زده بود. این شخص کسی جز سپرانسکی نبود. پرنس آندره‌ی فوراً او را شناخت، و چنانکه در لحظات خطیر زندگی، چیزی در جانش جنید. اینکه چنین حالتی از رشک بود یا از انتظار یا از احترامی که این شخص در بیننده القا می‌کرد، خود نمی‌دانست. هیئت متمایز سپرانسکی تشخیص خاصی داشت که در همان نگاه نخست باز شناخته می‌شد. پرنس آندره‌ی در هیچ‌یک از محافظی که به آنها رفت و آمد می‌کرد کسی را ندیده بود که حرکاتی چنین آرام و مطمئن، گرچه کمی شل و سنگین، داشته باشد. در هیچ‌کس این نگاه نافذ و در عین حال نرمی که در چشمان نیم‌پسته و اندکی مرطوب او بود و لبخندی چنین عمیق و صادقانه که معنی خاصی هم نداشت ندیده بود. در هیچ‌کس صدایی چنین نازک و صاف و آرام و از همه مهمتر چهره‌ای چنین دلپذیر و سفید و خاصه دستهایی، گرچه اندکی پهن اما به‌غایت نرم و لطیف و سفید، سراغ نداشت. پرنس آندره‌ی این‌گونه سفیدی و لطافت حیرت‌آور را فقط در چهرهٔ سربازانی که مدتی دراز در بیمارستان خوابیده‌اند دیده بود. سپرانسکی وزیر و رایزن مخصوص امپراتور بود که همراه او به‌ار فوریت رفته و آنجا چند بار ناپلئون را دیده و با او مذاکره کرده بود.

سپرانسکی برخلاف کسانی که هنگام ورود به مجلسی بزرگ ناخواسته یک‌یک حاضران را با نگاه برانداز می‌کنند کنجکاو از خود نشان نداد و در سخن گفتن نیز شتابی نداشت. به‌آهستگی و آرامی حرف می‌زد و اطمینان داشت که گوشها به‌سخنانش تیز می‌شوند و جز به مخاطبش به کسی نگاه نمی‌کرد.

پرنس آندره‌ی به یک یک کلمات او بادقت بسیار گوش می داد و هیچ یک از حرکات او را از نظر دور نمی داشت. مثل همه کسانی که در داوری بر نزدیکان خود سختگیرند با شخص ناآشنایی روبرو می شد، خاصه شخصی مثل سپرانسکی را که فقط از شنیده‌ها می شناخت، همیشه انتظار داشت که شایستگی و کمال انسانی را از هر جهت در او باز یابد.

سپرانسکی به کاجویی گفت که متأسف است از اینکه نتوانسته است زودتر بیاید، چون در دربار گرفتار شده است. اما نگفت که امپراتور او را نگاه داشته و این تظاهر به تواضع از دیده پرنس آندره‌ی پنهان نماند. هنگامی که میزبان پرنس آندره‌ی را به او معرفی می کرد سپرانسکی نگاهش را به آهستگی به روی او برد و مدتی خندان نگاهش کرد و سرانجام گفت: خوشحالم که با شما آشنا می شوم، من هم مثل همه از اوصاف شما بسیار شنیده‌ام.

کاجویی به اختصار از استقبال آراکچی ییف از بالکونسکی حرف زد و لبخند سپرانسکی به شنیدن این گفته نمایانتر شد. شمرده و آهسته حرف می زد، هر هجا را به روشنی و کمال اداکنان گفت: آقای ماگنیتسکی^۱ رئیس کمیسیون آیین نامه‌های ارتش دوست صمیمی من است، اگر میل داشته باشید می توانم ترتیب ملاقات شما را با او بدهم (در پایان عبارت اندکی مکث کرد) امیدوارم که تفاهم لازم و تمایل به همکاری در هر کار منطقی و معقول را در او پسنندید.

به زودی جمعی گرد سپرانسکی فراهم آمدند و پیرمردی که نگران کارمندش پریانیچ نیکف بود نیز از او پرسشی کرد.

پرنس آندره‌ی در گفتگو شرکت نکرد و توجهش فقط بر حرکات سپرانسکی متمرکز بود و از این شخصی که تا اندکی پیش طلبه علوم دینی بی مقداری بیش نبود و اکنون به عقیده او سرنوشت روسیه را در همین دستهای سفید و نرم خود داشت، چشم بر نمی گرفت. آرامش عجیب و آمیخته به تحقیر سپرانسکی ضمن پاسخ دادن به پیرمرد تعجب او را برانگیخت. مثل این بود که سخنان خود را با گذشت بسیار از بلندبهایی سنجش ناپذیر بر او نازل می کرد و چون پیرمرد صدای خود را بیش از اندازه بلند کرد سپرانسکی لبخندی زد و گفت که در حد خود نمی داند که پر مفید یا عبث بودن منظور امپراتور قضاوت کند.

سپرانسکی پس از آنکه مدتی در جمع مهمانان ماند، برخاست و به سمت پرنس آندره‌ی آمد و او را با خود به انتهای دیگر تالار برد. پیدا بود که لازم می دانست با او صحبت کند.

با لبخندی نرم که از تحقیر نیز نشان داشت گفت: این بحث گرمی که این پیرمرد محترم مرا به آن کشاند نگذاشت با شما حرف بزنم - مثل این بود که با این لبخند می خواست به او بفهماند که هر دو به خوبی می دانند که حریفان اندکی پیش تا چه اندازه حقیرند. این رفتار او اسباب تفاخر پرنس آندره‌ی بود. سپرانسکی ادامه داد: من مدتهاست که شما را می شناسم. اولاً سر ماجرای

آزاد کردن بندگان روستاییتان، کار شما نمونه بود و ای کاش مالکان بیشتری اقدام شما را سرمشق خود قرار می دادند؛ ثانیاً به علت آنکه شما یکی از آجودانهایی هستید که فرمان جدید را در خصوص الغای درجات درباری که این همه بحث و بدگویی برانگیخته است اسباب سرشکستگی نشمرده و از آن آزرده نشده اید.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، پدرم میل نداشت که من از این حق استفاده کنم، کارم را از مراتب بسیار پایین شروع کردم.

— پدر شما، گرچه از رجال قدیمی اند مسلماً منشی بسیار والاتر از معاصران ما دارند که این اقدام برقرارسازنده عدالت طبیعی را محکوم می کنند.

پرنس آندره‌ی که می کوشید علیه نفوذ کلام سپرانسکی که داشت بر او اثر می گذاشت بجنگد، گفت: ولی ناگفته نماند که این انتقادهای هم به نظر من زیاد بی پایه نیست - پرنس آندره‌ی که نمی خواست نظر او را در تمام موارد بپذیرد، درصدد بود با او به جدل بپردازد؛ نیز اینکه برخلاف معمول که به آسانی و روشنی حرف می زد حالا در گفتگو با سپرانسکی بیان عقیده خود را آسان نمی یافت. می خواست در شخصیت این مرد مشهور با بینایی باریک شود و او را بشناسد، و این کار ذهنش را بیش از اندازه به خود مشغول می داشت.

سپرانسکی به آرامی گفت: بی پایه نیست؟ البته، شاید پایه اش شهرت پرستی آقایان باشد. — تا حدودی هم مصالح دولت.

سپرانسکی را به آرامی چشم به زیر انداخت و گفت: منظورتان چیست؟ پرنس آندره‌ی گفت: من از علاقه مندان مونتسکیو هستم و عقیده او را که قوام سلطنت را بر شرف و بزرگی استوار می داند بی چون و چرا درست می دانم. پاره‌ای از حقوق و امتیازهای نجبا به نظر من وسایلی برای استواری همین احساسند.

لبخند از چهره سفید سپرانسکی ناپدید شد و سیمایش جذابتر گشت. پیدا بود که عقیده پرنس آندره‌ی به نظرش درخور توجه می آمد.

شروع کرد به زبان فرانسوی پاسخ گفتن و پیدا بود که به این زبان با دشواری ادای مطلب می کند و شمرده تر و کندتر از روسی، پس همچنان با کمال آرامش حرف می زد.

جواب داد: اگر از این دیدگاه به مسئله نگاه کنید... معتقد بود که شرف و بزرگی منشی ممکن نیست بر پایه امتیازاتی که برای جریان درست امور زیانبخش باشد استوار بماند. فرّ و بزرگی یا مفاهیمی منفی اند برای خودداری از ارتکاب اعمال نکوهیده یا یک جور سرچشمه غیرت برای رقابت به منظور تحصیل پادشاهی که به آنها مربوطند.

دلایلش موجز و ساده و روشن بود.

— نهاد استواردارنده فرّ و شوکت که منشاء رقابت و نامجویی است باید مانند لژیون دُنور امپراتور

ناپلئون کبیر باشد که یکی از عوامل پیشرفت امور است و امتیاز طبقه‌ای خاص یا دربار نیست. پرنس آندره‌ی گفت: در این حرفی نیست. اما نمی‌توان انکار کرد که امتیازات درباری نیز در رسیدن به همین هدف مؤثر بوده‌اند. درباریان همه وظیفه خود می‌دانند که لیاقت امتیاز خود را داشته باشند.

سپرانسکی گفت: ولی شما خود از این امتیازات صرف‌نظر کردید - و با لبخندی نشان داد که میل دارد به گفتگویی که حریفش را به تنگنا می‌کشاند با اظهار محبتی پایان بخشد، گفت: خواهش می‌کنم به من افتخار بدهید و روز چهارشنبه در منزل سرافرازم بفرمایید. تا آن روز با ماگیتسکی صحبت خواهم کرد و آنچه را که ممکن است مورد توجه شما باشد به اطلاعاتان خواهم رساند، علاوه بر این خوشحال خواهم شد که مفصلتر از این با شما صحبت کنم - چشمان خود را بست و سری فرود آورد و به اصطلاح به شیوه فرانسویان بی‌آنکه توجه کسی را جلب کند خداحافظی نکرده از تالار بیرون رفت.

۶

پرنس آندره‌ی در اوایل اقامت خود در پترزبورگ احساس می‌کرد که مسائل مسکین زندگی بایتخت صفای افکاری را که با شکیب بسیار در خلوت روستا پرداخته بود به کلی کدر کرده است. شب که به خانه بازمی‌گشت چهار پنج ملاقات واجب یا رانده‌وو در ساعت‌های معین را در دفترچه یادداشت خود ثبت می‌کرد. سازمان دادن زندگی و تنظیم برنامه روز، چنانکه در همه ملاقاتها سر وقت حاضر باشد قسمت زیادی از توان او را می‌گرفت. هیچ کاری نمی‌کرد و بر هیچ مسأله‌ای نمی‌اندیشید، زیرا فراغت لازم برای تفکر نداشت و فقط در اطراف افکاری که در روستا مجال پروراندنشان را یافته بود، البته با موفقیت سخن می‌گفت.

گاه با بیزاری متوجه می‌شد که در یک روز موضوع واحدی را در چند مجلس مطرح کرده و درباره آن بحث کرده است، اما گاه نیز پیش می‌آمد که چند روز از بام تا شام به قدری مشغول بود که به چیزی فکر نمی‌کرد و حتی فرصت فکر کردن به این غفلت خود را نمی‌یافت. سپرانسکی روز چهارشنبه، که در خانه خود با او خلوت کرد و مدتی دراز با او به رازگویی نشست، مانند دیدار نخست در خانه کاجویی بر او اثری عمیق گذاشت.

کسانی که در نظر پرنس آندره‌ی حقیر و بی‌مقدار به‌شمار می‌آمدند به قدری زیاد بودند و او به قدری آرزو داشت که در دیگری نمونه زنده و آرمان‌گمالی را که مشتاق حصول آن بود بیابد که به آسانی سپرانسکی را نمونه انسان عاقل و صاحب‌فضایل دانست. اگر سپرانسکی از همان محیط اجتماعی او برخاسته بود و به شیوه او تربیت شده و آموزش یافته بود و خلق و خویش مانند خلق و خوی او بود، پرنس آندره‌ی به زودی به نقاط ضعف انسانی و سستیهای شخصیتش پی

می‌برد. اما اکنون شیوه تفکر منطقی شگفت‌انگیز سپرانسکی احترامی عمیق در دل او برمی‌انگیخت، به‌ویژه به آن سبب که این شیوه تفکر را به‌درستی در نمی‌یافت. از این گذشته سپرانسکی شاید به‌علت آنکه تواناییهای پرنس آندره‌ی را قدر می‌شناخت یا شاید به‌سبب آنکه تحصیل دوستی او را برای خود واجب می‌شمرد با نمایش خردمندی متین و توان تفکر استوار و از تعصب آزاد خود می‌کوشید تا او را مجذوب خویش سازد و خودپسندی او را با تملق‌های ظریفانه و در عین حال به‌خودستایی آمیخته برمی‌انگیخت، به‌این معنی که با زبان بی‌زبانی او و خودش را تنها اشخاصی می‌شمرد که می‌توانند بلاهت دیگران را بفهمند و هوشمندی و ژرف‌اندیشی یکدیگر را ارج نهند.

چهارشنبه شب سپرانسکی طی گفتگویی مفصل با پرنس آندره‌ی، اغلب بر ما، یعنی خودش و او، تکیه می‌کرد. مثلاً می‌گفت: مردم در ما پیوسته چیزهایی را می‌جویند که از سطح کلی عادات ریشه‌دار تجاوز می‌کنند... یا با لبخندی می‌گفت: ولی ما می‌خواهیم چاره‌ای ببیندیشیم که گرگها سیر باشند و بره‌ها پاره نشوند... یا: آنها نمی‌توانند این چیزها را درک کنند... - و تمام این عبارات با لحنی به این مفهوم ادا می‌شد: ما، می‌فهمیم که آنها چیستند و ما کیستیم.

این نخستین گفتگوی دراز با سپرانسکی حاصلی جز آن نداشت که احساسی را که ملاقات اول در دل پرنس آندره‌ی پدید آورده بود ریشه‌دارتر کند. پرنس آندره‌ی در او مردی منطقی و عظیم هوشمند و در عرصه اندیشه سختگیر می‌دید که با زحمت و پشتکار بسیار به‌قدرت رسیده بود و قدرت خود را در راه خدمت به‌میهن به‌کار می‌گرفت. سپرانسکی در چشم پرنس آندره‌ی درست همان کسی بود که او خود آرزو می‌داشت باشد. یعنی کسی که همه پدیده‌های زندگی را با خردمندی توضیح می‌دهد و جز آنچه را که با خرد سازگار است معتبر نمی‌شمارد و می‌تواند که همه‌چیز را به‌معیار عقل بسنجد. با توضیحات او مسائل پیچیده همه چنان ساده می‌شدند که پرنس آندره‌ی ناخواسته در هر امری با او همراهی می‌شد و اگر خرده‌ای می‌گرفت یا بحثی می‌کرد فقط به‌علت آن بود که می‌خواست استقلال اندیشه خود را پاس دارد و در همه مقولات به‌رأی او گردن نهد. همه‌چیز او درست و شایسته بود، فقط یک چیز اسباب‌کدورت خاطر پرنس آندره‌ی بود و آن نگاه سرد و آبگینه‌گونش بود که راه روحش را می‌بست و کسی را به‌پشت پرده خود راه نمی‌داد و نیز دستهای سفید و لطیف او که پرنس آندره‌ی مدام ناخواسته به آن چشم می‌دوخت، همان‌طور که مردم معمولاً به‌دستهای صاحبان قدرت می‌نگرند. آن چشمهای آینه‌گون و این دستهای سفید، پرنس آندره‌ی را برمی‌انگیختند و آرامش از او می‌ربودند و او خود از علت این حال خبر نداشت. چیز دیگری که اسباب تعجب و آزار پرنس آندره‌ی می‌شد این بود که سپرانسکی مردم را بیش از اندازه خوار می‌شمرد و نیز آن شیوه‌های گوناگون استدلالی که برای اثبات و به‌کرسی نشاندن آرای خود به‌کار می‌برد. همه حربه‌های

ممکن استدلال را، جز مقایسه، به خدمت می‌گرفت و با جسارتی که حیرت‌پرنس آندره‌ی را برمی‌انگیخت از یکی به دیگری می‌پرداخت. یک وقت در قلمرو عمل قلعه می‌گرفت و خیالپردازان را محکوم می‌کرد و زمانی در میدان طنز میاندار می‌شد و تیرهای تیز افسوس را به جانب حریفان می‌بارانید، گاه سخت منطقی می‌شد و زمانی به ناگاه به عالم اعلا و به ساحت حکمت اولی صعود می‌کرد و از آنجا دلایلی برای رد نظر حریف می‌آورد و بعد دوباره به سطح جدل فرود می‌آمد. به طور کلی ویژگی عمده خردمندی سپرانسکی که اسباب تعجب پرنس آندره‌ی بود همان یقین استوارش بود به قدرت و اعتبار خرد انسانی. اینکه انسان هرگز نمی‌تواند هرآنچه را که در ذهن می‌پروراند بیان کند امری بدیهی بود برای پرنس آندره‌ی، ولی مسلماً هرگز به ذهن سپرانسکی راه نمی‌یافت. او هرگز دچار این تردید نمی‌شد که ممکن است اندیشه‌ها و اعتقاداتش باطل باشند. این ویژگی ذهن سپرانسکی بیش از همه چیز پرنس آندره‌ی را به خود جلب می‌کرد. پرنس آندره‌ی در اوایل آشناییش با سپرانسکی دچار همان شیفتگی و سودازدگی بود که زمانی نسبت به بنای پارت احساس می‌کرد. اینکه سپرانسکی فرزند مردی روحانی بود و ممکن بود مورد تحقیر نابخردان قرار گیرد، چنانکه پاره‌ای او را «آخوندک» یا «کشیش بچه» می‌خواندند، پرنس آندره‌ی را بر آن می‌داشت تا احساسات خود را نسبت به او با موشکافی و سختگیری بسیار بسنجد، و همین باعث می‌شد که نادانسته بر شیفتگی او افزوده شود.

در همان نخستین شبی که بالکونسکی به خانه سپرانسکی رفت، هنگامی که بحث بر سر کمیسیون مقررات نظامی بود سپرانسکی به طعنه گفت که پنجاه سال از عمر این کمیسیون می‌گذرد و میلیونها روبل هزینه آن شده است حال آنکه هیچ کاری صورت نگرفته جز اینکه روزنکامف بر مطالب مربوط به قوانین تطبیقی برچسب چسبانده است.

گفت: دولت میلیونها روبل خرج کرده است و حاصل کار بیش از این نیست. ما می‌خواهیم اختیارات قضایی تازه‌ای به سنا بدهیم و قانون نداریم. به همین جهت گناه است که امثال شما در حال حاضر از کار کنار بمانند.

پرنس آندره‌ی گفت: برای این کار تخصص حقوقی لازم است و من از آن بی‌بهره‌ام.

— هیچ کس تخصص حقوقی ندارد. چه می‌شود کرد، این یک «دور باطل» است که در آن گرفتاریم. باید خود را به زور از آن خلاص کنیم.

یک هفته بعد پرنس آندره‌ی به عضویت کمیسیون مقررات نظامی درآمد و چیزی که هیچ انتظارش را نداشت این بود که ریاست یکی از شعب کمیسیون قانونگذاری نیز به او واگذار شود. به تقاضای سپرانسکی بخش اول قوانین مدنی را که در دست تنظیم بود به عهده گرفت و با مراجعه به قوانین ناپلئون و ژوستی‌نی‌ین به تنظیم و تدوین حقوق فرد پرداخت.

نزدیک به دو سال پیش، در ۱۸۰۸، پی‌یر پس از بازگشت از سفری به املاک خود ناخواسته در رأس فراماسونهای پترزبورگ قرار گرفته بود. لژهای مختلف بنیان می‌نهاد، اعضای جدید به‌نظام وارد می‌کرد، در راه اتحاد لژهای مختلف می‌کوشید، نسخه‌های اصلی اسناد قدیمی را گرد می‌آورد، به سرمایه خود عبادتگاه می‌ساخت و تا جایی که ممکنش بود وجوهی را که اعضای لژ به‌عنوان صدقه تعهد می‌کردند اما در پرداخت آن تعلل می‌ورزیدند از کیسه خود می‌داد و هزینه اداره و گردش چرخ نوانخانه‌ای را که سازمان برادران پترزبورگ ساخته بود تقریباً به تنهایی تأمین می‌کرد. در عین حال زندگی‌اش به‌روال گذشته همچنان به‌عیاشی و بی‌بند و باری می‌گذشت. دوست داشت خوب بخورد و فراوان بنوشد و گرچه زنیاری را خلاف اخلاق می‌شمرد و آن را تباه‌کننده جان می‌دانست نمی‌توانست از شرکت در مجالس عشرت دوستان مجرد خودداری کند.

با این حال در التهاب اشتغالات و شور زندگی به‌مرور احساس می‌کرد که شالوده فراماسونی که زیر پا داشت هر قدر می‌کوشید استوارتر بر آن بایستد بیشتر سست می‌شد و زیر پایش فرومی‌رفت و در عین حال هر قدر زیر پای خود را خالیتر می‌یافت پیوند خود را با آن با اکراه بیشتری برقرار می‌داشت. هنگامی که به این نظام درآمد بود حال شخصی را داشت که با اعتماد بسیار بر سطح صاف باتلاقی گام می‌گذارد؛ وقتی یک پایش را بر آن گذاشت و فرو رفت به‌منظور آزمون استقامت زیر پا، پای دیگر خود را نیز بر آن می‌گذارد و بیشتر فرو می‌رود. اکنون هر دو پا تا زانو فرورفته در گل، با بی‌میلی پیش می‌رفت.

یوسیف الکسی یویچ در پترزبورگ نبود (او در این اواخر از امور مربوط به لژ پترزبورگ کناره گرفته بود و از مسکو بیرون نمی‌رفت) برادران عضو لژ، همان کسانی بودند که پی‌یر در زندگی عادی می‌شناخت و برایش دشوار بود که آنها را فقط برادران معمار و نه پرنس ب. یا ایوان واسیلی یویچ د. بداند، گرچه می‌دانست عمدتاً اشخاص سست‌عنصر و بی‌مقداری بودند و زیر پیشبند ماسونی و نشانهای لژ، فواک و اونیفورم بر تن آنها می‌دید و سینه‌هاشان را به‌صلیب و ستاره‌ای آراسته می‌یافت که با زحمت بسیار به‌چنگ آورده بودند. پی‌یر اغلب ضمن جمع‌آوری اعانه می‌دید که ده نفر اعضای لژ، که نیمی از آنها از حیث مال چیزی از او کم نداشتند روی هم بیست سی روبل می‌دادند، آن هم بیشتر به‌وعده. آنوقت به‌یاد سوگند ماسونی می‌افتاد که هر ماسون را مکلف می‌داشت تا تمامی ثروت خود را وقف هم‌وعان کند. با مرور این یادها زهر تردید در جان‌ش می‌جوشید و می‌کوشید از سر آن بگذرد و موضوع را از یاد ببرد.

برادرانی را که می‌شناخت به‌چهار گروه تقسیم می‌کرد، دسته اول آنهایی بودند که نه به‌امور لژ کاری داشتند و نه در کارهای خیر دخالتی می‌کردند و هم خود را فقط مصروف رازهای روحانی می‌داشتند و به‌موضوعات مربوط به‌نامهای سه‌گانه خدا و سنگهای سه‌گانه ساختمان عالم که

گوگرد و جیوه و نمک باشد یا به مفهوم مربع و دیگر اشکال معبد سلیمان سرگرم می‌داشتند. پی‌یر به برادران این دسته حرمت بسیار می‌گذاشت و بیشتر برادران سالخورده را که به عقیده او ایوسیف الکسی بویچ نیز جزو آنها بود از این دسته می‌شمرد، اما در علایق با آنها شریک نبود و دلش به جنبه‌های عرفانی نظام ماسونی تمایلی نداشت.

در گروه دوم خود و امثال خود را قرار می‌داد، یعنی برادرانی که راه عاقبت را می‌جستند و مردد بودند و هنوز در نظام ماسونی راه راست را که با معیارهای خرد مفهوم و توضیح‌پذیر باشد نیافته اما امیدوار بودند که روزی آن را بیابند.

گروه سوم برادرانی بودند که در نظام ماسونی جز صورت ظاهر و مناسک جذاب چیزی نمی‌دیدند و به اجرای دقیق این تشریفات دل بسته بودند اما در بند مفهوم و محتوای آنها نبودند و شمار این گروه از همه بیشتر بود. پی‌یر ویلارسکی و حتی بزرگ استاد لژ اول را از این گروه می‌شمرد. و سرانجام در گروه چهارم برادرانی بودند که شمار آنها نیز کم نبود و خاصه در این اواخر به نظام پیوسته بودند. این برادران به عقیده پی‌یر به هیچ اصلی پای‌بند نبودند و در اشتیاقی نمی‌سوختند و فقط به طمع نزدیکی به برادران جوان و ثروتمند و از برکت پیوندهای صاحب نفوذی که در لژ فراوان بودند به نظام وارد شده بودند.

پی‌یر کم‌کم از تلاش خود در این راه احساس ناخرسندی می‌کرد. گاه نظام ماسونی، دست‌کم آنچه در روسیه شناخته بود، در نظرش نظامی تو خالی می‌آمد که چیزی جز صورت ظاهری فریبنده نبود. البته هرگز به خیالش هم نمی‌رسید که نسبت به اصل نظام تردید روا دارد اما گاه گمان می‌کرد که جنبش ماسونی روسی به راهی ناراست رفته و از سرچشمه اصلی خود دور افتاده است. به این سبب در پایان سال به نیت اینکه خود را وقف کشف اسرار عالیه کند عازم خارج شد.

✱

پی‌یر در تابستان ۱۸۰۹ به پترزبورگ بازگشت. فراماسونهای ما از طریق نامه‌هایی که با ماسونهای خارج مبادله می‌کردند دریافته بودند که بزوخف در کشورهای بیگانه توانسته است اعتماد بسیاری از مقامات بلندپایه نظام را جلب کند و به اسراری والا راه برَد و به مرتبه‌ای عالی تعالی یابد و اکنون با دستاوردهای فراوان برای اعتلای کلی جنبش فراماسونی روس یاز می‌گردد. ماسونهای پترزبورگی نزد او می‌آمدند و در جلب محبت و حمایت او می‌کوشیدند، همه احساس می‌کردند که او رازی را از آنان پنهان می‌دارد و در کار تدارک چیزی است.

قرار شد که جلسه شکوهمندی در یکی از لژهای درجه دوم برقرار شود و پی‌یر وعده داد که طی این جلسه پیامی را از جانب والاترین هادیان نظام به برادران پترزبورگی برساند. برادران عضو همه حاضر بودند و پی‌یر پس از تشریفات مقدماتی برخاست و سخنرانی خود را آغاز کرد.

متن سخنرانی خود را در دست گرفته و با رنگی سرخ و زبانی اندکی الکن چنین شروع کرد:

برادران عزیز! بجا آوردن مناسک مقدس در خلوت لژ کافی نیست، باید کار کرد... کار... ما به خواب رفته ایم، باید بیدار شویم و تلاش کنیم - پس از این مقدمه دفتر خود را برداشت و شروع به خواندن کرد: ... باید به منظور انتشار حقیقت پاک و پیروزی فضیلت، انسانها را از پلیدی پیشداوریه‌ها مبرا کنیم و قواعد و موازین رفتار هماهنگ با روح زمان را همه جاگیر سازیم. تربیت جوانان را باید به عهده بگیریم و با پیوندهایی ناگسستنی با انسانهای خردمند متحد شویم و با جسارت و اندیشمندانه با خرافات و الحاد و جهالت درآویزیم و دوستان وفادار خود را که هدفی یگانه دارند و صاحب قدرت و نفوذند متشکل کنیم.

برای تحقق این هدف باید فضیلت بر دنائت پیروز شود. باید بکشیم که نیک سیرتان پاداش پایدار کردار نیک خود را در همین جهان ببینند. اما نهادهای سیاسی بسیاری ما را از تحقق این نیات تابناک بازمی دارند، در چنین شرایطی چه باید کرد؟ آیا باید در راه انقلاب کوشید و همه چیز را واژگون کرد و دستگاه زور را با جور درهم شکست؟... نه، ما به این راه نخواهیم رفت. هرگونه اصلاحی که به زور تحقق یابد سزاوار انکار است، زیرا تا زمانی که انسانها اصلاح نشده اند هیچ نیرویی نیست که اهریمن بدی را در بند کند. خرد نیازی به ستیز ندارد.

برنامه نظام برین ما باید سراسر بر این بنیاد بنا گردد که انسانهایی استوار و پاک پندار با سینه‌هایی سرشار از اعتقادی یگانه پدید آیند. اعتقاد به اینکه همه جا و با تمام قوا باید رذالت و جهالت را نابود کرد و هنر و فضیلت را بر تخت شرف نشاند. درست‌کرداران را از فرودستی نجات داد و در صفوف برادران درآورد. فقط در این صورت نظام ما توان لازم را به دست خواهد آورد تا دست حامیان فساد را به نرمی چنان ببندد و آنها را چنان هدایت کند که خود به این حال پی نبرند. خلاصه آنکه باید نظامی قدرتمند و از هر نظر حاکم پدید آورد که دایره سلطه‌اش سراسر جهان را در بر گیرد، بی آنکه روابط و پیوندهای مدنی گسسته شوند. حکومتها باید بتوانند به کار جاری و اداره نظام عادی خود ادامه دهند و از هر جهت آزاد باشند و فقط نتوانند مانعی در راه رسیدن به هدف عالی ما یعنی پیروزی پاکی بر پلیدی پدید آورند. مسیحیت نیز جز این هدفی نداشت و مسیح نیز خردمندی و نیکی را تعلیم می داد و ما را بر آن می داشت تا زندگی پارسایان را سرمشق قرار دهیم و اندرزهای بصیرت یافتگان را به کار بندیم تا نیک بخت باشیم.

در آن زمان که جهان در تاریکی جهل غرقه بود البته همان اندرز کفایت می کرد. راه حقیقت تازه بود و همین تازگی به آن نیرو می بخشید. اما امروز ما به وسایلی نیرومندتر نیازمندیم، امروز انسان مقهور محسوسات باید به یاری احساس هدایت شود، باید در فضیلت جاذبه‌ای محسوس بیابد. امروز ریشه کن کردن سوداها ممکن نیست، تنها می توان کوشید تا آنها را به سوی هدفهای شریف هدایت کرد و به این دلیل هر فرد انسانی باید بتواند شهوات خود را در حدود اخلاق سیراب کند و نظام ما باید راههای رسیدن به این هدف را ارائه دهد.

همین‌که ما در هر کشور چند مرد وارسته داشته باشیم و هریک از آنها به نوبه خود دو نفر را تربیت کنند و این کار ادامه یابد و این اشخاص میان خود به استواری یگانه باشند آنوقت همه کار برای نظام شدنی خواهد بود، زیرا هم‌اکنون نظام در خفا توانسته است در راه رستگاری بشریت قدمهای بزرگی بردارد.

این سخنرانی نه تنها در اعضای لژ اثر عمیق گذاشت بلکه آشوب نیز بپا کرد. بیشتر برادرانی که در این سخنرانی نقشه‌های خطرناک اشراقیون جدید را تشخیص دادند با سردی با آن روبرو شدند و این برای پی‌یر اسباب حیرت بسیار شد. استاد بزرگ بنای مخالفت با او را گذاشت و پی‌یر با شوری پیوسته افزون به بسط افکار خود پرداخت. مدتها بود که جلسهای چنین پرشور تشکیل نشده بود. دسته‌هایی پدید آمد، عده‌ای پی‌یر را اشراقی دانستند و گروهی به حمایت از او برخاستند. در این جلسه پی‌یر برای اولین بار از گوناگونگی بی‌نهایت وسیع ذهن آدمیزاد حیرت کرد، و دانست که هیچ حقیقتی در ذهن دو نفر یکسان جلوه نمی‌کند. حتی آن گروه از اعضا که به ظاهر طرفدار او بودند هریک گفته‌های او را به طریق خود درمی‌یافتند و آنها را به قالب ذهن خویش می‌فشردند یا به خواهش دل خود تغییر می‌دادند، چنانکه پی‌یر نمی‌توانست آنها را بپذیرد، زیرا قصد اصلیش آن بود که اندیشه‌های خود را درست به صورتی که در ذهن داشت به دیگران منتقل کند.

در پایان جلسه استاد بزرگ با طعنی زهرآلود به شور بیش از حد او خرده گرفت و به او تذکر داد که نه فقط عشق به فضیلت، بلکه همچنین شوق پیروزی در جدل بر او مسلط بوده است. پی‌یر به او جوابی نداد و فقط به اختصار پرسید که آیا پیشنهادش پذیرفته می‌شود یا نه، و چون جواب منفی بود منتظر تشریفات معمولی نشد و لژ را ترک کرد.

۸

پی‌یر دوباره دچار همان اندوهی شد که از آن وحشت داشت. تا سه روز پس از ایراد سخنرانی از خانه بیرون نرفت و پیوسته روی کاناپه افتاده بود و هیچ‌کس را نمی‌پذیرفت. در این هنگام نامه‌ای از زنش به او رسید که تمنای ملاقات با او را داشت و نوشته بود که دلش سخت برای او تنگ شده است و آرزو دارد که تمام زندگی خود را وقف او کند.

در پایان نامه افزوده بود که خارج از کشور است و به زودی به پترزبورگ بازخواهد گشت. پس از رسیدن نامه یکی از برادران ماسون که در چشم او ارجی نداشت خلوت او را با دیدار خود مختل کرد و صحبت را به مناسبات زناشویی کشاند و از راه برادری به او اندرز داد که سختگیری او نسبت به زنش دور از انصاف است و او با خودداری از بخشودن نادم، نخستین قواعد سلوک ماسونی را زیر پا می‌گذارد.

درست در همین هنگام مادرزنش، همسر پرنس واسیلی، کسی را نزد او فرستاد و از او تمنا کرد که ولو به قدر چند دقیقه به دیدن او برود تا در خصوص امر بسیار خطیری با او گفتگو کند. پی‌یر دریافت که دسیسه‌ای علیه او ساز شده است و می‌خواهند او را با زنش آشتی دهند و در آن حال که او بود این توطئه برایش حتی ناخوشایند نبود: به هیچ چیز اعتنائی نداشت.

برای او در زندگی هیچ چیز نبود که اهمیت بسیار داشته باشد. در برابر افسردگی شدیدی که جاننش را می‌آزرد نه به آزادی خود دل بستگی داشت و نه در بند آن بود که در مجازات زنش اصرار ورزد. با خود می‌گفت: هیچ کس نیست که حق داشته باشد و نه هیچ کس که گناهی! پس زن مرا هم نباید گناهکار شمرد! البته پیشنهاد آشتی زنش را بی‌درنگ نپذیرفت اما فقط به آن سبب که افسردگیش توان هر تصمیمی را از او ربوده بود، اگر زنش به نزدش می‌آمد او را از خود نمی‌راند. در برابر مسائلی که ذهنش را در بند می‌داشت آیا با زنش یا بی‌او زندگی کردن تفاوتی هم می‌کرد؟ بی‌آنکه به زنش یا مادرزنش جوابی بدهد چند روز بعد آخر شب بار سفر بست و روانه مسکو شد تا با ایوسیف الکسی‌ویچ ملاقات کند. این بود آنچه در دفتر یادداشت روزانه خود نوشت:

مسکو، هفدهم نوامبر

هم‌اکنون از خانه سرور نیک‌اندیش خود بازمی‌گردم و فوراً احساس خود را از این دیدار یادداشت می‌کنم. ایوسیف الکسی‌ویچ در عین تنگدستی زندگی می‌کند و سه سال است که از عارضه‌ی مثانه در عذاب است. اما هرگز کسی ناله یا شکایتی از او نشنیده است. از صبح تا پاسی از شب گذشته جز اندک‌زمانی را که صرف خوردن غذای درویشانه می‌کند پیوسته به کار علمی می‌پردازد. مرا با مهربانی پذیرفت و روی تختی که خوابیده بود نشاند. من رمز شهسواران خاور و اورشلیم را به اشاره به او رساندم و او هم با همین اشارات جواب داد و با لبخندی پرمهر پرسید که در لژهای پروس و اسکاتلند چه آموختم و به چه حقایقی دست یافتم. همه چیز را چنانکه می‌توانستم برایش نقل کردم و اصولی را که در لژ پترزبورگمان مطرح کرده بودم برایش گفتم و استقبال ناگوار پترزبورگیان را از آن و شکافی که میان آنها و خودم پدید آمده بود به او اطلاع دادم. ایوسیف الکسی‌ویچ پس از آنکه مدتی دراز در فکر فرو رفت و ساکت ماند نظر خود را درباره همه این مسائل برآیم گفت و به لحظه‌ای راه گذشته و مسیر آینده برآیم روشن شد. از من پرسید که آیا هدفهای سه‌گانه نظام را می‌دانم؟ و این پرسش او مرا به حیرت انداخت. آنها را برآیم برشمرد: ۱- حفظ راز و راه یافتن به کنه آن؛ ۲- مصفا کردن ضمیر و تهذیب نفس برای درک راز؛ ۳- پیراستن روان انسانها و صفا دادن به دل‌های آنها از طریق کوشش آگاهانه در این راه. سپس پرسید که از این سه هدف کدام یک از همه مهمتر است؟ و خود در جواب گفت: البته مصفا کردن ضمیر خود و پرداختن آن از ناپاکیها. فقط در این راه است که ما

می‌توانیم پیوسته آزاد از قید هر شرطی تلاش کنیم. اما در عین حال رسیدن به همین هدف مستلزم بیشترین تلاش است و به سبب این دشواری است که اهریمن کبر ما را گمراه می‌کند و ما سلوک در راه وصول به مقصود را رها می‌کنیم و یا در راه هدف اول، یعنی شناختن راز، قدم می‌گذاریم که به علت کدورت ضمیر شایستگی رسیدن به آن را نداریم، یا راه پیراستن و اصلاح بشر را پیش می‌گیریم، حال آنکه خود نمونه زذالت و فسادیم. این جور اشراقی که شما صحبتش را می‌کنید از قید تعلق آزاد نیست، زیرا مقید به تلاشی اجتماعی است و از کبر آکنده است و به اعتبار این استدلال سخنرانی مرا تقبیح و سراسر تلاشهایم را محکوم کرد. من گفته‌های او را با نهایت اخلاص پذیرفتم و چون صحبت از مسائل خانوادگی من پیش آمد گفت: به طوری که گفتم مهمترین وظیفه یک ماسون تلاش در راه کمال خویش است. ولی ما اغلب گمان می‌کنیم که با فرار از مشکلات زندگی زودتر به این هدف دست می‌یابیم. اما به عکس آفاجان، فقط در میان کشاکش زندگی است که ما می‌توانیم به این سه هدف اصلی دست یابیم: ۱- خودشناسی، که فقط از راه درآویختن با دیگران و سنجیدن خود با مشکلات شدنی است؛ ۲- حصول کمال، که فقط از طریق سلوک میسر می‌شود؛ ۳- رسیدن به مهمترین فضایل، یعنی عشق به مرگ، که فقط فراز و نشیب و بی‌ثباتی زندگی می‌تواند بی‌حاصلی آن را بر ما عیان کند و اشتیاق به مردن یا میل به تولدی تازه در زندگی جدیدی را در دل ما پدید آورد! این سخنان خاصه به آن سبب شوق‌انگیز بودند که ابوسیف الکسی یویچ با وجود دردهای شدید جسمانی هرگز از زندگی بیزار نشده است و گرچه با وجود صفای دلش خود را هنوز لایق مرگ نمی‌داند ولی آن را دوست دارد. سپس سرور نیک‌اندیشم معنی مربع اعظم عالم را به تفصیل برآیم توضیح داد و بیان کرد که همه چیز در دنیا بر مبنای اعداد سه و هفت آفریده شده است و به من توصیه کرد که پیوندم را با برادران پترزبورگی قطع نکنم و در لژ وظایف بی‌قدر به عهده بگیرم و بکوشم که برادران را از گرایش به کبر بازدارم و به راه راستین خودشناسی و کمال هدایت کنم. گذشته از این به خود من نصیحت کرد که قبل از هر چیز بر اعمال خویش باریک شوم و به این منظور دفتری به من داد، همین دفتری که این سطور را در آن می‌نویسم و از این به بعد نیز همه کارهایم را در آن ثبت خواهم کرد.

پترزبورگ بیست و سوم نوامبر

دوباره با زخم زندگی می‌کنم. مادر زخم به دیدنم آمد و گفت که ال‌ن اینجاست و به التماس از من می‌خواهد که به حرفهایش گوش بدهم و اصرار داشت که بیگناه است و از اینکه او را رها کرده‌ام سخت دلتنگ است و از این قبیل حرفها. می‌دانستم که همین قدر که به دیدارش رضایت دهم دیگر نخواهم توانست تقاضایش را نپذیرم. در این تودیه‌ها نمی‌دانستم با چه

کسی مشورت کنم و از که یاری بجویم. اگر سرور نیک اندیشم اینجا می بود به من می گفت چه کنم. با خود خلوت کردم. نامه های ایوسیف الکسی بویچ را بار دیگر خواندم و گفتگوی خود را با او به خاطر آوردم و از همه اینها نتیجه گرفتم که نباید تقاضای حاجتمندی را رد کنم و وظیفه دارم که دست یاری به جانب هر جوینده ای دراز کنم، خاصه به جانب کسی که چنین به نزدیکی با من در پیوند است و موظفم بار گناهان خود را بر دوش بکشم. اما اگر می بخشم، به منظور حرمت به فضیلت است، و تجدید پیوندم با او باید فقط برای وصول به هدفی روحانی باشد. پس چنین تصمیم گرفتم و همین را به سرورم نوشتم. به زخم گفتم که تقاضا می کنم گذشته را فراموش کند و هر گناهی که نسبت به او مرتکب شده ام ببخشد و او را در قبال خود مقصر نمی شمارم که عفو من کنم. از گفتن این عبارات به او احساس سبکی می کردم. بگذار نداند که دوباره دیدن او برایم چه سنگین بوده است. در طبقه بالای خانه بزرگ مستقر شده ام و از احساس شیرین آغاز زندگی جدید شادکامم.

۹

در آن زمان نیز مثل همیشه اعیان در مجامع درباری یا ضیافت های بزرگ در حلقه ها یا محافل فراموش می آمدند که هریک رنگ و کیفیتی خاص داشت. مهمترین این حلقه ها آن بود که رومیانتسف^۱ و کولن کور^۲ گرد خود تشکیل داده بودند و آن همین که با شوهر خود آشتی کرد و در پترزبورگ مستقر شد در این حلقه جای گرفت و در آن مقامی نمایان یافت. اعضای سفارت فرانسه و بسیاری از اشخاصی که به وسعت اطلاعات و نیکی محضر معروف بودند و از لحاظ سیاسی به این مشرب تعلق داشتند در خانه او جمع می شدند.

الن هنگام ملاقات معروف امپراتوران در ارفورت در این شهر بود و با طرفداران ناپلئون و شخصیت های معروف و مؤثر اروپا مناسبات دوستی و روابط خصوصی داشت و محبوبیت بسیاری به دست آورده بود. خود ناپلئون یک شب او را در تئاتر دیده بود و از هویتش جویا شده و زیباییش را ستوده بود. شهرت زیبایی و ذوقش در لباس پوشیدن و آراستن خود به هیچ روی اسباب تعجب پی بر نشد، زیرا الن با گذشت زمان زیباتر از پیش شده بود. آنچه او را به حیرت می انداخت این بود که زنش ظرف این دو سال شهرت «زن دلفریبی...» را یافته بود که «ظرافت اندیشه اش چیزی بدکار زیباییش نبود». پرنس دولینی^۳ معروف نامه های هفت هشت صفحه ای به او می نوشت و بی لیبین نوادر ظرایف خود را نگه می داشت که اول بار در حضور کنتس بزوخوا بر زبان آورد. راه داشتن به تالار کنتس بزوخوا به منزله جواز فرهیختگی به شمار می رفت. جوانان پیش از رفتن به مهمانی های الن کتاب می خواندند تا در تالار او اظهار فضل کنند و

منشیهای سفارتخانه‌ها و حتی سفرا اسرار دیپلماتی را به او می‌گفتند، چنانکه الن برای خود قدرتی شده بود. پی‌یر که از بی‌فرهنگی زنش آگاه بود با حیرت و حتی وحشت بسیارگاهی در شب‌نشینیها و ضیافت‌های ناهار او که در آنها اغلب صحبت از سیاست و شعر و فلسفه می‌شد شرکت می‌کرد. احساس او در این مجالس به احساس شعبده‌بازی می‌مانست که لابد هربار می‌ترسد که نیرنگش فاش شود. وحشتش از آن بود که بی‌مایگی زنش عاقبت روزی برملا شود. اما شاید به علت اینکه برای تشکیل دادن این‌گونه محافل، بلاهت شرط اساسی است یا به سبب اینکه فریب‌خوردگان از فریب‌خوردگی خود لذت می‌برند فریبش آشکار نمی‌شد و بازارش از رونق نمی‌افتاد و شهرت «بانوی دلفریب ظریف‌اندیش» برای یلنا و اسیلیونا بزوخوا چنان به استواری ریشه‌دار شده بود که اگر ابلهانه‌ترین و رسواترین سخنان را هم می‌گفت همه شیفته‌وار به هر کلمه‌اش آفرین می‌گفتند و در آن معنایی عمیق می‌جستند که هرگز به خیال او هم نمی‌رسید. پی‌یر درست همان‌گونه شوهری بود که برای چنین بانوی مجلس‌افروزی مناسب بود. شوهر پریشان‌حواس و آشفته‌مغز و دست و دل‌بازی بود که کاری به کار کسی نداشت و نه تنها تصویر کلی مجلس و کیفیت والای آن را مختل نمی‌کرد بلکه به‌منزله متن‌بایسته‌ای بود که از طریق تضاد جلال و وجود و کمال سنجیدگی زنش را نمایانتر جلوه دهد. طی این دو سال اخیر به علت اشتغال مدام به مباحث معنوی و خوارشمردن صادقانه امور مادی در مجالس زنش، که به هیچ روی علاقه‌ای در او بر نمی‌انگیخت، رفتاری به‌همه‌چیز بی‌اعتنا اختیار می‌کرد و بی‌ملاحظگی نیک‌خواهانه‌ای از خود نشان می‌داد که رنگ تصنع نداشت و به علت همین صداقت احترام‌انگیز بود. به مجالس زنش چنان وارد می‌شد که پنداشتی به‌تاثیر آمده است. با همه آشنا بود و به‌همه به یک اندازه خوشرویی نشان می‌داد و نسبت به همه یکسان بی‌اعتنا بود. گاهی در بحثی که برایش جالب بود بی‌توجه به حضور حضرات سفارتخانه‌ای عقاید خود را با لحن خاص و گفتار نامفهومی که به حرف زدن بی‌دندانها می‌مانست و با حال و هوای آن لحظه مجلس تناسبی نداشت و حتی به کلی نابجا بود بیان می‌کرد. اما عقاید مشخصترین بانوی پترزبورگ در اذهان جایی و کیفیتی خاص خود کسب کرده بود، چنانکه هیچ‌کس گفته‌های او را به‌جد نمی‌گرفت.

در میان جوانان بسیاری که پس از بازگشت الن از ارفورت همه‌روز به‌خانه‌اش می‌آمدند بوریس درویت‌سکوی، که در ارتش موفقیت‌های بسیار به‌دست آورده بود، نزدیکترین دوست به بانوی خانه شمرده می‌شد. الن او را پاژ خود می‌خواند و با او طوری حرف می‌زد که گفتی کودکی خردسال است. لبخندی که در گفتگو با او بر لب می‌آورد همان بود که به‌دیگران می‌زد. اما این لبخند گاه برای پی‌یر سخت ناخوشایند بود. بوریس نسبت به پی‌یر با احترام بسیار رفتار می‌کرد، اما احترامش با متانتی آمیخته به‌اندوه همراه بود و همین احترام خاص اسباب ناراحتی پی‌یر می‌شد. اهانتی که سه سال پیش از جانب زنش به او روا داشته شده بود به قدری برایش

دردناک بود که اکنون خود را به دو راه از تکرار چنین حالی دور و در امان می‌داشت. یکی اینکه دیگر خود را شوهر زنش نمی‌شمرد و دیگر اینکه به خود اجازه نمی‌داد که نسبت به او بدگمان بشود. با خود می‌گفت: نه، او حالا پا در کفش فضلا کرده و زنی ادب پرور شده است، برای همیشه شرو شور گذشته‌اش را کنار گذاشته است. هرگز دیده نشده است که این جور زنهای ادیب‌نما شور و شوق عاشقانه هم داشته باشند - و پیوسته این اصل را که معلوم نبود از کجا پیدا کرده بود و به استقامت آن اعتقاد داشت برای خود تکرار می‌کرد. اما عجیب آن بود که حضور بوریس در تالار پذیرایی زنش (که تقریباً همیشگی بود) همچون خاری در چشمش فرو می‌رفت و آسودگی و آزادی حرکات را از او سلب می‌کرد.

با خود می‌گفت: این بیزاری من از این جوان حیرت‌انگیز است. حال آنکه در گذشته او را حتی بیش از حد معمول دوست می‌داشتم.

پی‌یر در چشم مهمانان زنش محتشمی بزرگمنش و شوهر نسبتاً چشم‌پسته و مضحک زنی نامدار بود. پریشان‌حواسی با فرهنگ که از قید کار آزاد بود و آزارش به کسی نمی‌رسید و روی هم‌رفته آدم سربه‌زیر خوش‌قلبی بود. اما در خلال این مدت در روح پی‌یر تحولی پیچیده و دشوار در کار بود که رازهای بسیاری را برایش می‌گشود و تردیدهای بسیاری برایش پدید می‌آورد و نیز شادمانیهای بسیار برایش همراه داشت.

۱۰

پی‌یر به نوشتن یادداشت‌های روزانه ادامه می‌داد و اینها مطالبی است که در این مدت در دفتر خود نوشته بود:

بیست و چهارم نوامبر

ساعت هشت صبح از خواب برخاستم و مدتی به خواندن کتاب مقدس سرگرم بودم، سپس به اداره رفتم (پی‌یر بنا به توصیه ایوسیف الکسیویچ سمتی در یکی از کمیته‌ها قبول کرده بود). ناهار به‌خانه برگشتم و تنها غذا خوردم (کنتس مهمانان زیادی داشت که چنگی به‌دل نمی‌زدند). در خورد و نوش اعتدال را رعایت کردم. بعد از ناهار مطالبی را از کتابی برای یکی از برادران بیرون‌نویسی کردم، بعد به مجلس کنتس پایین رفتم و ماجرای خنده‌داری را در خصوص ب. نقل کردم و از خنده شدید حاضران دانستم که کارم نابجا بوده است.

با وجدانی آسوده و با شادکامی می‌خوابم. خدای بزرگ، کمک کن که از راههای تو بیرون نروم: ۱- با آرامی و تائی بر زودخشمی خود پیروز شوم، ۲- با خویشنداری از شهوات دوری جویم، ۳- از شرو شور امور این جهان آزاد بمانم اما نه با کناره‌گیری از

خدمت دولت و نه با ظفره‌روی از مسائل خانوادگی و نه با شانه خالی کردن از روابط با دوستان و نه با فرار از اشتغالات اقتصادی.

بیست و هفتم نوامبر

دیر از خواب بیدار شدم و تازه مدتی در بستر ماندم و خود را به تنبلی تسلیم کردم. خدای بزرگ، کمکم کن، استقامتم بده تا در راههای تو پیش روم. کمی کتاب مقدس خواندم اما بی‌حضور دل و جمعیت خاطر که بایسته این کار است. برادر اوروسف^۱ آمد و مدتی از گیرودارهای این جهانی صحبت کردیم. از طرحهای تازه اعلیحضرت امپراتور برایم نقل کرد. داشتم از آنها انتقاد می‌کردم که اصول اعتقاد و اندرزهای سرورم را به یاد آوردم که می‌گوید یک ماسون حقیقی وقتی به خدمت خوانده می‌شود باید در کار کوشا باشد و در اموری که به شرکت در آنها خوانده نشده است به مشاهده‌ای بی‌سخن اکتفا کند. امان از این زبان که به‌زبان من می‌جنبید. برادران گ.و. و ا. به دیدن من آمدند و جلسه‌ای تشکیل شد تا مقدمات پذیرش برادر جدیدی را تهیه کنند. وظیفه گویندگی را به عهده من گذاشته‌اند. احساس ضعف می‌کنم و خود را شایسته ایفای این وظیفه نمی‌بینم. بعد صحبت از هفت ستون و هفت پله معبد سلیمان شد و درباره معنی آنها بحث کردیم: علوم هفتگانه و فضایل هفتگانه. هفت گناه و هفت موهبت روح القدس. برادر ا. بسیار فصیح سخن می‌گفت. پذیرش برادر جدید همان شب صورت گرفت. آرایش تازه لژ در شکوه‌مندی مراسم بسیار مؤثر بود. برادر نووارد بوریس دروبت سکوی بود. ورود او به لژ بنا به پیشنهاد خود من صورت گرفت و گویندگی را نیز خودم به عهده داشتم. در تمام مدتی که با او در اتاق تاریک به سر آوردم از احساس عجیبی در تلاطم بودم. نسبت به او کینه‌ای در دل داشتم که بیهوده می‌کوشیدم بر آن چیره شوم و درست به همین علت بود که به‌راستی می‌خواستم او را از چنگ اهریمن بدی نجات دهم و به‌راه حقیقت هدایت کنم. اما افکاری شیطانی درباره او دست از سرم برنمی‌داشت. فکر می‌کردم که منظورش از ورود به‌نظام برادری ما فقط نزدیک شدن با شخصیت‌های عضو لژ و جلب دوستی آنها بوده است. اما گذشته از اینکه چند بار از من جو یا شده بود که آیا آقایان ن. و س. در لژ ما هستند یا نه (که البته من حق نداشتم اطلاعاتی راکه می‌خواست به او بدهم) و نیز گذشته از اینکه بنا به آنچه از او دیده بودم بعید می‌نمود که نسبت به‌نظام مقدس برادری ما احترامی در دل احساس کند و بیش از آن مجذوب جلوه‌های ظاهری زندگی بود که به‌تعالی معنوی خود دل‌بسته باشد، دلیل موجهی برای تردید در صداقت او نداشتم. به‌رحال در نظرم صادق نمی‌آمد و تمام مدتی که در معبد تاریک با او تنها بودم

1. Oroussov

به نظرم می‌رسید که با لبخند تمسخری به سخنان من گوش می‌دهد و دلم می‌خواست که شمشیری را که در دست داشتم و نوک آن را روی سینه‌اش گذاشته بودم به‌راستی در سینه‌اش فروکنم. بلاغتی نداشتم و نمی‌توانستم تردیدهای خود را صادقانه برای برادران لژ و استاد بزرگ بیان دارم. معمار بزرگ عالم، کمکم کن تا راه راست که ما را از هزار چم درهم دروغ نجات می‌دهد پیدا کنم.

بعد از اینها سه صفحه نانوخته مانده بود و سپس نوشته‌ها به این قرار ادامه می‌یافت: برادر و. طی گفتگوی مفصل و آموزنده‌ای توصیه کرد که پیوند خود را با برادر آ. حفظ کنم. مسائل بسیاری بر من آشکار شد که شایستگی را نداشتم. آدونایی^۱ نام آفریدگار عالم است و الوئیم^۲ نام گردانندهٔ جملهٔ کارها، نام سوم که بر زبان آمدنی نیست به معنی کل است. گفتگو با برادر و. دلم را قوت می‌دهد و جانم را جلا می‌بخشد و بر راه فضیلت استوارم می‌دارد. در کنار او جایی برای تردید در دلم باقی نمی‌ماند. تفاوت میان آموزش حقیق علوم رسمی با تعالیم مکتب مقدس و جامع ما بر من آشکار است. علوم این جهانی مسائل را به منظور درک آنها تجزیه می‌کند. همه چیز راتباه می‌کند تا بیازماید. اما علم مقدس نظام ما وحدت را تعلیم می‌دهد. همه چیز به صورت مجموع و زنده شناختنی است. تثلیث، یعنی اصول سه‌گانه و پایهٔ همه چیز که عبارت است از گوگرد و جیوه و نمک. طبیعت گوگرد روغنی و آتشین است. در ترکیب با نمک از برکت کیفیت آتشین خود در آن ایجاد عطش و گرسنگی می‌کند و در نتیجه جیوه را به جانب خود می‌کشد و در خود نگه می‌دارد و این سه به اتفاق جملگی اجسام را پدید می‌آورند. جیوه مایع است و فوّار و ذات روحانی است. مسیح است، روح القدس است.

سوم دسامبر

دیر از خواب بیدار شدم. کتاب مقدس خواندم. اما دلم بیدار نبود. بعد بیرون رفتم و مدتی در تالار قدم زدم. می‌خواستم فکر کنم اما نیروی تخیلم واقعه‌ای را که چهار سال پیش روی داده بود پیوسته پیش نظرم می‌آورد. آقای دولو خف بعد از آن دوئل روزی در مسکو مرا دید و گفت که امیدوار است که حالا دیگر خیالم کاملاً آسوده باشد! البته زخم در سفر بود. آن روز به او جوابی ندادم. همهٔ جزئیات این برخورد را به خاطر آوردم و زهر کینهٔ خود را با تیزترین کلمات و جانگزاترین جوابها بر رویش فشاندم. فقط زمانی به خود آمدم و این اندیشه‌ها را رها کردم که خود را در آتش خشم شعله‌ور یافتیم. اما پشیمانیم به قدر کفایت عمیق نبود. بعد بوریس درویت سکوی آمد و شروع به نقل ماجراهای گوناگون کرد. من که از همان لحظهٔ ورودش از دیدارش دل‌ناخوش بودم در رد گفته‌هایش

تند شدم. او اصرار کرد و من برافروختم و حرفهای ناخوشایند و حتی برخوردارنده بسیاری به او زد. او ساکت ماند و من هنگامی توانستم خود را در اختیار آورم که دیگر دیر شده بود. خدای من، هیچ نمی توانم با او کنار بیایم. چشم دیدنش را ندارم. این حال ناشی از خودپسندی من است. خود را برتر و بهتر از او می شمارم و همین مرا بسیار حقیرتر از او می سازد زیرا او گذشت می کند و به ناسزاهای من جوابی نمی دهد و من، به عکس، در دل او را خوار می شمارم. خدای من، به من قدرتی عطا کن که در حضور او رذالت خود را بیشتر ببینم و طوری رفتار کنم که برای او نیز سودمند باشد. بعد از ناهار خوابیدم و هنگامی که به خواب می رفتم صدایی را شنیدم که در گوش چپ من به وضوح می گفت: امروز روز توست.

به خواب دیدم که در تاریکی راه می رفتم و ناگهان یک دسته سگ دورم را گرفتند اما من وحشتی نکردم و به راه خود ادامه دادم. ناگاه سگ کوچکی ساق پای چپم را به دندان گرفت و رهایم نمی کرد. من شروع کردم با دو دست گلویش را فشردن، اما همین که پایم را به زور از چنگ و دندانش نجات دادم، سگ دیگری که از اولی بزرگتر بود گازم گرفت. سگ را در دست گرفتم و بلند کردم و هر قدر بالاترش می آوردم بزرگتر و سنگینتر می شد. ناگهان برادر آ. رسید و بازویم را گرفت و با خود به جانب عمارتی برد که برای وارد شدن به آن می بایست از تخته باریکی گذشت. من روی آن قدم گذاشتم اما تخته در رفت و افتاد و من شروع کردم به بالا رفتن از دیواری که نرده داشت و دست من حتی درست به بالای نرده هایش نمی رسید. بعد از کوشش فراوان خودم را تا آنجا بالا کشیدم که پاهایم در یک طرف و تنهام در طرف دیگر نرده ها آویخته ماندند. سپس روی گرداندم و برادر آ. را دیدم که روی دیوار ایستاده است و خیابانی وسیع و باغی و عمارت زیبایی را در باغ به من نشان می دهد. از خواب بیدار شدم. خدای بزرگ، سازنده توانای طبیعت! کمک کن تا سگهای شهواتم را که سخت احاطه ام کرده اند و به ویژه آخرین آنها را که قدرت باقی را در خود جمع دارد از خود دور کنم و یاریم کن که به حریم فضیلتی که تصویرش در خواب بر من نمایان شد وارد شوم.

هفتم دسامبر

به خواب دیدم که ابوسیف الکسی یویچ در خانه من است و من بسیار خوشحالم و می خواهم از او پذیرایی کنم. می دیدم که مدام با غریبه ها پرحرفی می کنم و ناگهان به فکرم رسید که این کار چه بسا خوشایند او نباشد. می خواستم به او نزدیک شوم و او را در بغل گیرم اما همین که به او نزدیک شدم دیدم که چهره اش عوض شد و به صورت جوانی درآمد و به آهستگی از تعالیم نظام چیزی برایم گفت، اما به قدری آهسته که

نمی توانستم کلماتش را به درستی بشنوم، و بعد همه از اتاق بیرون رفتیم و آنوقت اتفاقی افتاد که بسیار غریب می نمود. ما کف اتاق نشسته یا خوابیده بودیم و او چیزی می گفت و من می خواستم به او نشان دهم که دلم تا چه اندازه پذیرا است و بی آنکه به حرفهایش توجه کنم شروع کردم وضع درونی خود و رحمت الهی را که نصیبم شده بود در خیال مجسم کردن، اشک در چشمانم آمد و چه خوشحال شدم که او به این حال توجه کرد. اما حرف خود را برید و نگاهی از سر خشم به من انداخت و بر پا جست و من خجالت کشیدم و پرسیدم آیا روی سخنش به من بوده است؟ اما او هیچ جوابی نداد و چهره اش مهربان شد و بعد ناگهان در اتاق خواب من بودیم که یک تختخواب دوفردی در آن است. او در گوشه تخت دراز کشیده بود و من از اشتیاق می سوختم که با او مهربان باشم و در کنار او بخوابم و مثل این بود که از من پرسید: راست بگوئید بزرگترین عیب شما چیست؟ آیا بزرگترین ضعف خود را می شناسید؟ فکر می کنم که آن را شناخته اید! من از این سؤال ناراحت شدم و جواب دادم که بزرگترین عیب من تنبلی است. او حرف مرا باور نکرد و سر جنباند و من بیشتر ناراحت شدم و جواب دادم که گرچه بنا به توصیه او با زخم زندگی می کنم اما روابط زناشویی میان ما نیست و او گفت که نباید زخم را از نوازشهای خود محروم کنم و به من فهماند که این وظیفه من است. من جواب دادم که از این کار شرم دارم و ناگهان همه چیز ناپدید شد و بیدار شدم و این عبارت کتاب مقدس به ذهنم رسید: در او حیات بود و حیات نور انسان بود و نور در تاریکی می درخشید و تاریکی آن را دریافت. * چهره جوان شده ایوسف الکسی یویچ نورانی بود. همان روز نامه ای از او به من رسید که در آن در خصوص وظایف زناشویی به من سفارش کرده بود.

نهم دسامبر

خوابی دیدم که با قلبی تپنده از آن بیدار شدم. خواب دیدم به چشمی که در خانه خود در مسکو هستم و در تالار کوچک نشسته ام و ایوسف الکسی یویچ از تالار پذیرایی بیرون می آید. طوری که انگار فوراً دریافته باشم که او تولدی دوباره یافته است. شتابان به استقبالش شتافتم و صورت و دستهایش را بوسیدم. می گوید: متوجه شدی که صورتم عوض شده است؟- من همان طور که در بغل گرفته بودمش به چهره اش نگاه کردم و پنداری دیدم که سیمایش جوان شده است. اما مو بر سر نداشت و اجزای صورتش هم به شکل دیگری درآمده بودند. به او می گویم: اگر از سر اتفاق و همین طوری به شما برخورد کرده بودم بجا می آوردمتان - و در این حال در دل می گویم: آیا راست گفتم؟ - و ناگهان می بینم که مثل جسدی بر زمین افتاده است. بعد رفته رفته به خود آمد و همراه من

به اتاق کار بزرگم وارد شد. کتابی به قطع بزرگ که صفحاتش از کاغذ پاپیروس بود در دست دارد و من به او می‌گویم: این کتاب را من نوشته‌ام! و او با اشاره سر تصدیق می‌کند. من کتاب را باز می‌کنم. بر همه صفحات آن نقوش زیبایی رسم شده بود و مثل این بود که می‌دانم که این نقوش شرح وصال جان مشتاق است با معشوق خود. مثل این است که بر صفحات کتاب تصاویر زیبای دوشیزه‌ای را می‌بینم که لباسی شفاف به تن دارد و پیکرش نیز شفاف است و به سوی ابرها پرواز می‌کند. پنداری می‌دانم که این دوشیزه چیزی جز تصویر غزل غزل‌های سلیمان نیست، و مثل این است که من با نگاه کردن به این تصاویر احساس می‌کنم که مرتکب گناه شده‌ام، اما نمی‌توانم نگاه خود را از آنها برگیرم. خدای بزرگ کمکم کن، اگر اینکه مرا به حال خود گذاشته‌ای خواستت دوست به آن تسلیمم، اما اگر این حال حاصل گمراهی من است هدایت‌کن و به من بیاموز که چه کنم. اگر مرا تنها بگذاری این فساد مرا تباه خواهد کرد.

۱۱

وضع مالی خانواده رستف طی دو سالی که در بیلاق به سرآوردند سروسامانی نگرفت. با وجود اینکه نیکلای رستف با غیرتمندی بر سر قول خود باقی ماند و با گمنامی در هنگی دورافتاده به خدمت ادامه داد و ریخت‌وپاشی نداشت، روال زندگی در آترادنویه، و به‌ویژه نحوه اداره امور از جانب می‌تنکا طوری بود که هر سال مبلغی بر بدهیهای خانواده افزوده می‌شد و جلوگیری از این افزایش ممکن نبود. تنها راه نجاتی که برای کنت پیر باقی مانده بود البته خدمت در دستگاه دولت بود، بنابراین به پترزبورگ آمد تا کاری پیدا کند و نیز چنانکه می‌گفت به این نیت که دخترها برای آخرین بار تفریحی بکنند.

اندکی پس از آمدن خانواده رستف به پترزبورگ برگ از ورا تقاضای ازدواج کرد و تقاضایش پذیرفته شد.

گرچه خانواده رستف در مسکو بی‌آنکه خود بدانند و فکر کنند که به کدام طبقه تعلق دارند، جزو اعیان طراز اول به‌شمار می‌آمدند؛ اما در پترزبورگ عرصه حشر و نشرشان یکدست و معین نبود. آنها در پترزبورگ ولایتی شمرده می‌شدند، در مسکو که بودند افرادی را، بدون در نظر گرفتن تعلقات اجتماعی‌شان، با بزرگواری به مهمانی دعوت می‌کردند، ولی همان افراد در اینجا آنها را درخور معاشرت نمی‌دانستند.

خانواده رستف در پترزبورگ نیز، چنانکه در مسکو، در خانه‌شان به‌روی همه باز بود و دست‌ودل‌باز و مهمان‌نواز بودند و در ضیافت‌های شامشان اشخاص گوناگون از هر سنخ و مشرب فراهم می‌آمدند؛ همسایگان آترادنویه، چند نفری از ملاکان قدیمی کم‌بضاعت با دخترانشان و

بانویی به نام مادموازل پرونسکایا^۱ که ندیمه بانویی متشخص بود و پی‌یر بزوخف و پسر رئیس اداره پست ناحیه که در پترزبورگ کارمند اداره بود. بوریس و نیز پی‌یر، که کنت پی‌یر روزی در خیابان دیده و به‌زور با خود به‌خانه آورده بود به‌زودی در شمارِ خواص و مهمانان دائمی و خودمانی خانه رستف درآمدند، اما برگ از بام تا شام در خانه آنها می‌گذراند و چنانکه شایسته خواستگاری است که به‌جد قصد تقاضای ازدواج دارد مدام دور و بر کنتس و دختر ارشد خانواده می‌گشت و به‌او توجه مخصوص نشان می‌داد.

برگ دست راست خود را که در نبرد اُسترلیتس زخم شده بود همه‌جا به‌همه نشان می‌داد و شمشیری را که در پترزبورگ ابتدا لازم نبود به‌دست چپ می‌گرفت، و این کارهایش بی‌حساب نبود. با چنان پیگیری و آب و تاب شرح دلاوریهای خود را نقل می‌کرد که عاقبت همه به‌اهمیت این داستان زخمی شدن پی‌یر بردند و لیاقت و جسارت او را باور کردند و برگ برای همین نبرد اُسترلیتس دو نشان گرفت.

در جنگ فنلاند نیز توانست به‌همین طریق از خود شایستگی نشان دهد. پاره نارنجکی را که یکی از آجودانهای فرمانده کل را کشته بود برداشته بود برده بود پیش فرمانده. و باز مانند نبرد اُسترلیتس آن‌قدر همه‌جا از این ماجرا گفت و بر آن اصرار ورزید که همه پذیرفتند و سزاوار پاداشش دانستند. عاقبت در جنگ فنلاند هم دو نشان گرفت. او در سال ۱۸۰۹ در واحد گارد سروان بود و نشان هم گرفته بود و در پترزبورگ سمتی برجسته با مزایای بسیار نصیبش شد. گرچه بعضی آزاداندیشان هنگامی که صحبت از لیاقت برگ می‌شد لبخند می‌زدند، ولی نمی‌شد انکار کرد که افسری شایسته و جسور است و برخوردار از میانی اخلاقی استوار، و در چشم رؤسایش اعتبار بسیار دارد، با آینده شغلی درخشان، و حتی در جامعه جای ارجمندی در انتظار اوست.

چهار سال پیش در تئاتری در مسکو برگ آلمانی تبار که به‌دوستی آلمانی برخوردار بود و را رستف را که در لژ بود از دور به‌او نشان داده و به‌آلمانی گفته بود: من این را خواهم گرفت. و از همان وقت تصمیم گرفته بود با او ازدواج کند. اکنون در پترزبورگ، با در نظر گرفتن وضع خانواده رستف و خودش، حسابهای خود را کرده و دیده بود که وقتش رسیده است و تقاضای ازدواج کرده بود.

تقاضای ازدواج برگ ابتدا با حیرتی که برای او بسیار ناگوار بود روبرو شد. به‌نظر عجیب می‌آمد که پسر یک نجیب‌زاده گمنام لیفلاندی^۲ به‌خود اجازه دهد و از کنتس رستوا تقاضای ازدواج کند. اما خودپسندی برگ چنان ساده‌لوحانه و به‌نیکدلی آمیخته بود که خانواده رستف را

1 Peronskaya

۲ نام ناحیه‌ای است که امروز به‌جمهوریهای لتونی و استونی در کنار ساحل دریای بالتیک مبدل شده است

قانع کرد، چنانکه با خود گفتند اگر او خود با یقینی چنین عمیق معتقد است که وصلت او با ورا شایسته است لابد حق دارد و این ازدواج بسیار مناسب و حتی عالی است. از این گذشته وضع مالی خانواده رستف بسیار آشفته بود و این چیزی نبود که از نظر دامادان پوشیده مانده باشد؛ ورا هم بیست و چهار سال داشت و با وجود اینکه خانه نشین نبود و به مجالس مهمانی و رقص همه جا می رفت، و با اینکه دختر زیبا و هوشیار و سنجیده ای بود هنوز خواستگاری برایش پیدا نشده بود. بنابراین با تقاضای برگ موافقت شد. برگ به یکی از دوستان خود، که به این سبب دوستش می نامید که می دید همه دوستانی دارند پس او نیز نباید بی دوست باشد، گفت: می دانید، من همه اطراف و جوانب کار را به خوبی سنجیده ام، اگر خوب فکرهایم را نکرده بودم و کار به علتی به مصحلت نبود ازدواج نمی کردم. اما حالا به عکس، کارهایم همه روبه راه است. خیالم از جانب پدرجان و مادرانم آسوده است. در ناحیه آستزه^۱ ملکی برایشان اجاره کرده ام و خودم در پترزبورگ، با مواجب ارتش و سرمایه زخم با کاردانی و دقتی که در امور دارم می توانم به آبرومندی زندگی کنم. البته برای ثروت زخم کیسه ای ندوخته ام. به پول زن چشم داشتن به عقیده من از مناعت دور است. ولی زن هم باید در زندگی مانند شوهر سهمی داشته باشد. من کار می کنم و حقوق می گیرم و او هم کس و کار و دوست و آشنا دارد و مقداری هم پول و پله، و این خود در روزگار ما اهمیتش کم نیست، مگر نه؟ و از همه مهمتر اینکه دختر زیبا و محترمی است و مرا دوست دارد...

کمی سرخ شد و با تبسم ادامه داد: و من هم او را دوست دارم، چون دختر باشخصیت و عاقلی است، فوق العاده است. مثل خواهرش نیست، گرچه از یک پدر و مادرند، از زمین تا آسمان با هم فرق دارند. خواهرش خلق و خوی خوبی ندارد... هوش و حواسش پی زندگی نیست، تدبیر منزل هم که چه عرض کنم. می دانید... خلاصه ازش خوشم نمی آید، ولی نامزد من... خواهید دید... به منزل ما خواهید آمد... - می خواست بگوید برای صرف شام... اما فکر خود را اصلاح کرد و گفت: ... برای صرف چای... - و نوک زبانش را با حرکتی سریع بیرون داد و دودکی حلقه کرد که نماینده کامل تصویر رؤیاهای طلایش بود.

بعد از اینکه حیرت اولیه ناشی از تقاضای برگ در والدین عروس فرونشست، حال و هوای جشن و شادمانی که معمولاً در این گونه مواقع پدید می آید در خانواده برقرار شد، اما احساس شادمانی فقط ظاهری بود و عمقی نداشت. این عروسی در دل والدین عروس احساس ناراحتی و شرم برمی انگیزخت، مثل این بود که وجدانشان از آن ناراحت باشد که دختر خود را چندان دوست نداشته باشند و بخواهند او را از سر خود باز کنند. از همه بیشتر کنت پیر ناراحت بود. اگر علت این ناراحتی را که وضع نابسامان امور مالیش بود از او می پرسیدند به احتمال زیاد

نمی‌توانست جوابی بدهد. هیچ نمی‌دانست موجودی چه دارد و بدهیهایش به چه میزانی است و چه مبلغی می‌تواند پای جهاز دخترش بگذارد. هنگام تولد هریک از دخترانش ملکی سیصد بنده‌ای بابت جهاز به نامشان کرده بود. اما یکی از این املاک هم اکنون فروخته شده بود و دومی در گرو بود و از سررسید بازپرداخت وام به قدری گذشته بود که بایست فروخته شود و به این سبب ممکن نبود که به صورت جهاز عروس به داماد داده شود و پول نقد نیز هیچ در بساط نبود. بیش از یک ماه از مراسم نامزدی می‌گذشت و یک هفته بیشتر به عروسی نمانده بود و کنت هنوز با مسأله جهاز دخترش در کلنجار بود و مشکلش را حتی با زنش در میان نمی‌گذاشت. گاه می‌خواست ملک ریازان را به ورا ببخشد، گاه بر آن می‌شد که جنگل را بفروشد و زمانی ترجیح می‌داد پول قرض کند و سفته بدهد. چند روزی بیشتر به عروسی نمانده بود که یک روز صبح زود برگ به اتاق دفتر کنت آمد و لبخندی شیرین بر لب از پدرزن آینده خود خواست که بگوید چه مبلغی بابت جهاز کنتس ورا خواهد داد. کنت از این سؤالی که مطرح شدن آجل آن را از مدتها پیش حدس زده بود به قدری دستپاچه شد که فکر نکرده هرچه به ذهنتش رسید بر زبان آورد و گفت: خوشحالم که می‌بینم در فکرت هستی! خوشحالم! ولی خاطر جمع باش راضی خواهی شد... و دستی بر شانه برگ کوفت و به خیال آنکه این گفتگو را کوتاه کند از جا برخاست. اما برگ با همان لبخند شیرین خود گفت که اگر به درستی نداند که جهاز ورا چه خواهد بود و دست کم مقداری از آنچه را که به زنش تعلق خواهد گرفت از پیش دریافت نکند ناگزیر است که از ازدواج منصرف شود: خودتان که می‌دانید، حضرت کنت، فکرت را بکنید، اگر امروز به خود اجازه دهم که بدون اطمینان از تهیه امکانات و وسایل آسایش زخم ازدواج کنم مرتکب عمل ناجوانمردانه‌ای شده‌ام.

سرانجام در پایان گفتگو، کنت که می‌خواست بزرگ منشی به خرج دهد و از تکرار این مطالب اجتناب کند گفت که سفته‌ای به مبلغ هشتاد هزار روبل به او خواهد داد. برگ با همان لبخند شیرین شانه کنت را بوسید و گفت که از گرم او بسیار سپاسگزار است اما به هیچ روی نمی‌تواند زندگی جدیدش را بی سی هزار روبل نقد شروع کند.

سپس افزود: خوب، حضرت کنت، دست کم بیست هزار روبل نقد و شصت هزار روبل بعد. کنت، تندتند و با ادای سریع کلمات، گفت: بله بله، بسیار خوب، باید مرا ببخشی عزیزم، بیست هزار روبل می‌دهم. علاوه بر آن، هشتاد هزار روبل هم به صورت سفته. بیا، بیا مرا بوس!

۱۲

ناتاشا شانزده ساله شده بود. سال ۱۸۰۹ فرارسیده بود، همان سالی که ناتاشا چهار سال پیش از آن، پس از آن بوسه با بوریس با بی‌صبری فرارسیدنش را روی انگشت حساب کرده بود. از آنوقت تاکنون حتی یک بار بوریس را ندیده بود و هر بار که با مادرش یا سوتیا صحبت از او

می شد رک و راست، چنانکه پنداشتی ماجرا پایان یافته است، می گفت که هرآنچه پیش از آن روی داده داستان کودکان بوده و از مدتها پیش از یادش رفته است و حتی سزاوار ذکر نیست. اما در اعماق پنهان دلش اینکه قول و قرارش با بوریس شوخی بوده یا وعده ای جدی که مقیدش بدارد پیوسته آزارش می داد.

بوریس از همان سال ۱۸۰۵ که مسکو را به عزم ارتش ترک کرد به رابطه اش با خانواده رستف پایان داده بود. چند بار به مسکو آمده و حتی از نزدیکی آترادویه گذشته بود، اما یک بار هم پا به خانه آنها نگذاشته بود.

ناتاشا گاه به این فکر می افتاد که شاید بوریس نمی خواهد او را ببیند و این حدس او با لحن اندوهناک گفتگوی بزرگترها درباره بوریس تأیید می شد. وقتی صحبت از بوریس بود کنتس می گفت: امروزه روز دیگر همه دوستان قدیمی را فراموش می کنند.

آنامیخاییلونا نیز که در این اواخر بسیار به ندرت به سر وقت خانواده رستف می آمد رفتاری بسیار سنگین اختیار کرده بود و هربار خدا را شکر می کرد و با آب و تاب تمام از ابراز لیاقتهای پسرش و وضع درخشان او در ارتش حرف می زد. با این حال وقتی خانواده رستف به پترزبورگ آمدند بوریس به دیدن آنها رفت.

به خانه آنها رفت اما از شدت هیجان، دل در دل نداشت. یاد ناتاشا شاعرانه ترین خاطراتش بود. با این همه عزم جزم کرده بود که به او و نیز به نزدیکانش بفهماند که آنچه در دوران کودکی بین او و ناتاشا گذشته است نمی تواند برای هیچ یک از آنها تعهدی به حساب آید. از برکت روابط نزدیکش با کنتس بزخوا در مجالس اعیان وضعی نمایان داشت و از آنجا که توانسته بود اعتماد و نیز حمایت شخصیت معروفی را جلب کند و از نفوذش بهره مند شود آینده ای درخشان برای خود تأمین کرده بود و خیالهایی در سر می پروراند و طرحهایی می ریخت که با یکی از ثروتمندترین دختران پترزبورگی ازدواج کند و این طرحها به آسانی تحقق پذیر بود. هنگامی که بوریس به تالار پذیرایی وارد شد ناتاشا در اتاق خود بود، به شنیدن خبر آمدن او سرخ شد و لبخندی که از خوشرویی ساده فراتر می رفت چهره اش را روشن کرد و تقریباً دوان به تالار آمد.

بوریس، ناتاشایی را به یاد داشت که پیرهن کوتاه می پوشید و چشمان سیاهش از زیر حلقه های گیسوان آشفته اش می درخشید و خنده کودکانه اش در اختیارش نبود، و از اینها تمام چهارسال می گذشت و به این سبب وقتی ناتاشایی به تالار وارد شد که از این اوصاف دیگر چیزی نداشت دست و پاگم کرد و در چهره اش آثار حیرت به وجد آمیخته ای ظاهر شد و این حال بر خوشحالی ناتاشا افزود.

کنتس گفت: خوب، رفیق آتشیاره کوچکت را دیگر بجا نمی آوری؟

بوریس دست ناتاشا را بوسید و گفت که تغییر پدید آمده در او حیرت آور است! چه زیبا!

چشمان خندان ناتاشا جوابش دادند: معلوم است، می‌خواستی زشت شده باشم؟

و پرسید: پدرجانم چه؟ پیر که نشده است؟

ناتاشا نشست و بی‌آنکه در گفتگوی بوریس با کنتس شرکت کند ساکت در بحر تماشا فرورفت و در جزئیات نامزدکودکی خود باریک شد. بوریس سنگینی این نگاه پی‌گیر و مهرآمیز را روی خود حس می‌کرد و گهگاه نگاهی به او می‌انداخت.

لباس، مهمیزها، دستمال‌گردن و آرایش موهای بوریس همه طبق آخرین مد و بسیار برازنده بودند. ناتاشا به یک نگاه این نکته را دریافت. بوریس کمی یک‌بر روی صندلی دسته‌دار کنار کنتس نشسته بود و با دست راست دستکش بسیار پاکیزه‌ای را که دست چپش را قالب کرده بود صاف و مرتب می‌کرد و با لبهایی به‌ظرافت و تشخیص برهم‌نهاد از سرگرمیها و تفریحهای اشراف نامدار پترزبورگ حرف می‌زد و با لبخندی شیرین و به‌طعن آمیخته یاد دوران گذشته و آشنایان مسکوی را زنده می‌کرد. نجبای طراز اول پترزبورگ را نام می‌برد و از ضیافت‌های رقص منزل سفیر که در آنها حضور داشته بود و از دعوت‌هایی که از طرف فلان و بهمان از او می‌شد حرف می‌زد، و ناتاشا احساس کرد که این اشاره‌ها بی‌حساب نیستند.

ناتاشا در تمام مدت ملاقات ساکت نشسته بود و زیرچشمی به او می‌نگریست. بوریس این نگاه را بیشتر و بیشتر احساس می‌کرد و پیوسته پریشانتر می‌شد. مکرر و بیشتر به او نگاه می‌کرد و رشته‌گفتار خود را بیشتر می‌برد. ده دقیقه‌ای بیشتر نشست، بعد برخاست و خداحافظی کرد. همان دیدگان کنجکاو و نظرطلب که اندکی تیزی طنز در آن محسوس بود همچنان به او دوخته شده بود. بوریس در این نخستین دیدار دریافت که ناتاشا به همان جذابی گذشته است، اما او نباید به‌جاذبه‌اش تسلیم شود زیرا ازدواج با او که دختری بی‌چیز است به‌منزله‌تباهی آینده‌اش خواهد بود و تجدید مناسبات گذشته نیز بی‌نیت ازدواج دور از نجابت است. تصمیم گرفت که از برخورد با ناتاشا پرهیزد، با این حال اما چند روز بعد بار دیگر به‌دیدار آنها رفت و بعد از آن نیز ملاقات‌هایش بسیار تکرار می‌شد و هر بار تا شب نزدشان می‌ماند. با خود می‌گفت که باید با ناتاشا حرف بزند و مناسباتشان را روشن کند زیرا خود او ثروتی ندارد و ناتاشا را به چنین آدمی نخواهند داد. اما موفق نمی‌شد، چون خجالت می‌کشید که این موضوع را با او در میان بگذارد و هر روز که می‌گذشت مسأله برایش دشوارتر و پیچیده‌تر می‌شد. به‌استنباط کنتس و سونیا، ناتاشا همچنان مثل گذشته به‌بوریس دل‌باخته بود و ترانه‌هایی را که بوریس دوست می‌داشت برایش می‌خواند و آلبوم خود را نشانش می‌داد و از او می‌خواست که در آن چیزی بنویسد و به او اجازه نمی‌داد که از گذشته سختی بگوید، به او می‌فهماند که حال بسیار شیرین و زیباست. بوریس هرروز با ذهنی در غبار ابهام غوطه‌ور آنچه را که می‌خواست بگوید، ناگفته او را ترک می‌کرد و خود نمی‌دانست چه می‌کند و چرا به‌آنجا می‌رود و کارش به‌کجا خواهد انجامید. دیگر

به‌خانه‌ی الن نمی‌رفت و هرروز یادداشتهای ملامت‌آمیز از کنتس بزخوا به او می‌رسید و با این همه روزهایش را همه در خانه‌ی رستف به سر می‌برد.

۱۳

یک شب، هنگامی که کنتس بزرگ آه‌کشان، هن‌هن‌کنان، شبکلاه به‌سر و لباس خواب به‌تن، بی‌پُستیش^۱ و یک دسته مو از زیر شبکلاه سفیدش نمایان، سجده کرده دعای شیش را می‌خواند غژغژ در اتاق بلند شد و ناتاشا، عیناً لباس خواب به‌تن، بی‌جوراب، کفش راحتی به‌پا، موهای حلقه‌حلقه دور کاغذ پیچیده (شبیبه بیگودی) وارد شد. کنتس روی گرداند و سیمایش در هم رفت و آخرین دعای خود را به‌پایان رساند: آیا این بستر تابوت من خواهد بود؟ - ولی صفای دعایش مختل شده بود. ناتاشا با رویی برافروخته و همه‌شور، چون مادرش را به‌دعا مشغول دید ناگهان از دویدن بازایستاد و چندک زد و ناخواسته، انگار به‌ملامت خود، زبان از دهان بیرون آورد. چون دید که دعای مادرش ادامه دارد نوک‌پا نوک‌پا به‌تختخواب نزدیک شد و پاهای ظریف خود را به‌هم مالید و کفشهای راحتیش را بیرون آورد و بر همان بستری که کنتس می‌توسید بستر مرگش باشد جست. این بستر احتضار تختخواب بلندی بود با لحاف پرقوی ضمیم و پنج بالش به‌اندازه‌های مختلف. ناتاشا برجست و زیر لحاف پرفرو رفت و به‌سمت دیوار غلت زد و جابه‌جا شد و جا خوش کرد و زانوهای را در سینه زیر چانه جمع می‌کرد و لگد می‌پراند و با خنده‌ی بی‌صدا گاه سر خود را زیر لحاف فرومی‌برد و گاه بیرون می‌آورد و نگاهی به‌مادرش می‌انداخت. کنتس دعایش را تمام کرد و با سیمایی جدی به‌سوی بستر آمد. اما چون دید که ناتاشا زیر لحاف پنهان شده است لبخند پرمهر و نرم‌دلانه‌ای چهره‌اش را از هم باز کرد.

گفت: خوب اینجا آمده‌ای چه کنی؟

ناتاشا گفت: مادرجان اجازه می‌دهید که یک خرده با شما حرف بزنم؟ - و دستهایش را دور گردن مادرش انداخت و زیرگلوئی او را بوسید و گفت: یکی هم توی گردن و باز یکی دیگر و این هم آخری - ناتاشا در رفتار با مادرش ظاهراً خشونت به‌خرج می‌داد اما به‌قدری حساس و هوشیار بود که هرطور هم که دست در گردن او می‌انداخت و او را در آغوش می‌فشرد می‌توانست کاری کند که مادرش نه دردی احساس کند نه ناراحت شود و نه از خشونت او آزرد.

مادر میان بالشهایش جای گرفت و راحت نشست و گفت: خوب، امشب دیگر چه می‌خواهی بگویی؟ - و منتظر ماند تا ناتاشا نیز دو سه غلتی زد و در کنار او زیر یک پتو قرار گرفت و دستهای خود را از پتو آزاد ساخت و حالتی جدی اختیار کرد. این دیدارهای شبانه‌ی ناتاشا

۱ کلاه‌گیس در تداول فارسی برای آرایش سرهای طاس به‌کار می‌رود. حال آنکه در اینجا آرایش اضافی برای مو موردنظر است

که هریار تا بازگشت کنت از باشگاه طول می‌کشید یکی از خوشایندترین لذت‌های مادر و دختر بود.
- امشب دیگر آمده‌ای چه بگویی؟ باید بهت بگویم که...

ناتاشا با دست جلو دهان مادرش را گرفت و با لحنی جدی گفت: راجع به بوریس... می‌دانم...
از قضا برای همین آمده‌ام. شما چیزی نگوئید، می‌دانم، ولی... نه... بگوئید! - دستش را از جلو
دهان مادر برداشت: بگوئید، پسر مهربانی است، نه؟

- ناتاشا، تو شانزده سالت است. من در سن تو شوهر کرده بودم. می‌گویی بوریا مهربان
است؟ بله، مهربان است، من هم مثل پسرم دوستش دارم. اما تو در پی چی هستی؟ چه خیالی
داری؟ پاک دیوانه‌اش کرده‌ای. من می‌بینم...

کنتس این حرف را که زد نگاهی به دخترش انداخت. ناتاشا راست و بی‌حرکت دراز کشیده
بود، چشم به جلو دوخته بود و به یکی از صورتهای ابوالهول چوبینی که در گوشه‌های تختخواب
تراشیده شده بود نگاه می‌کرد، چنانکه کنتس فقط نیمرخ چهره او را می‌دید و این چهره به قدری
جدی بود و از چنان تمرکزی حکایت می‌کرد که کنتس را به حیرت انداخت.

ناتاشا گوش می‌داد و فکر می‌کرد. عاقبت گفت: خوب، بعد؟
- دیوانه‌اش کرده‌ای، چرا؟ از جانش چه می‌خواهی؟ خودت خوب می‌دانی که نمی‌توانی
زنش بشوی.

ناتاشا بی‌آنکه وضع خود را عوض کند گفت: چرا نمی‌توانم؟
- برای اینکه زیادی جوان است و آه در بساط ندارد و برای اینکه باهم خویشاوندید... و برای
اینکه تو هم دوستش نداری.

- از کجا می‌دانی که دوستش ندارم؟

- می‌دانم و این کار خوبی نیست عزیزم!

ناتاشا گفت: اگر من بخواهم...

کنتس گفت: بس کن، دری‌وری نگو!

- اگر من بخواهم...

- ناتاشا، من جدی...

ناتاشا نگذاشت مادرش حرف خود را تمام کند. دست درشت کنتس را گرفت و پیش کشید و
پشت آن را بوسید. سپس کف آن را و بعد پشت دست را دوباره برگرداند و بندهای اول انگشتان
را می‌بوسید، بعد میان انگشتان را و دوباره بندها را و آهسته با هر بوسه ماهها را می‌شمرد:
ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه...

و در میان بوسه‌ها به مادرش نگاهی انداخت و گفت: مادر جان، حرفتان را بزیند، چرا ساکت
شدید؟ می‌گفتید... - ولی مادرش با چشمانی از مهر درخشان به او نگاه می‌کرد و چنان غرق این

تماشا شده بود که ظاهراً فراموش کرده بود چه داشت می‌گفت.

— نه، عزیزم، این کار تو عاقبت خوبی ندارد. همه که از سوابق کودکی شما خبر ندارند. وقتی ببینند که شما این قدر باهم خودمانی هستید شاید از چشم جوانهای دیگری که اینجا رفت‌وآمد می‌کنند خوب نباشد. از آن مهمتر اینکه بیهوده او را عذاب می‌دهی. شاید برای خودش دختر ثروتمندی را پیدا کرده باشد و حالا با این کارهای تو دیوانه می‌شود.

— دیوانه می‌شود؟

— من با خودم مقایسه می‌کنم. یک پسر عمو داشتم...

— می‌دانم، کیریل ایوانویچ! ولی او که پیر است...

— همیشه که پیر نبود! ببین، ناتاشا، من با بوریا صحبت خواهم کرد، او نباید این قدر بیاید

اینجا...

— چرا؟ اگر دلش می‌خواهد چرا نیاید؟

— برای اینکه می‌دانم که این کار عاقبت ندارد.

— از کجا می‌دانید؟ نه، مادر جان، شما چیزی نگویید، چه حرفها!

لحن گفتار ناتاشا به لحن کسی می‌مانست که چیزی را که مال اوست می‌خواهند از دستش بگیرند. گفت: خوب، باهانش ازدواج نمی‌کنم. اما بگذارید اگر دوست دارد همین طور هر قدر که می‌خواهد بیاید. من هم بدم نمی‌آید! — این را گفت و خندان به مادرش نگاه کرد و دوباره گفت: ازدواج نه، همین طور!

— یعنی چه عزیزم؟ همین طور یعنی چه؟

— خوب همین طوری دیگر، چه می‌شود که باهانش ازدواج نکنم؟ همین طور!

— همین طور، همین طور - کنتس این را گفت و ناگهان به خنده افتاد. خنده‌ای پیرانه که همه مهربانی بود و چنانکه سراپایش تکان می‌خورد.

ناتاشا داد زد: بس کنید، کجایش خنده دارد؟ تماشا کنید تمام تختخواب تکان می‌خورد! شما چقدر به من می‌مانید. جلو خنده خودتان را نمی‌توانید بگیرید... صبر کنید... - و دو دست مادرش را گرفت و بر نوک انگشت کوچک یک دست بوسه داد و گفت: ژوئن... - و بعد با انگشتان دست دیگر مادر، به شمارش ماهها ادامه داد: ژوئیه، اوت... - و بعد هم دنباله حرف خود را گرفت: بگوئید ببینم، مادر جان، او خیلی دلباخته من است؟ شما چه فکر می‌کنید؟ دلباخته شما هم می‌شدند؟ پسر خوبی است، نه؟ خیلی پسر خوبی است! فقط زیاد باب سلیقه من نیست، زیادی باریک است، مثل ساعت اتاق غذاخوری... متوجه هستید؟ باریک است. می‌دانید، باریک و خاکستری و روشن...

کنتس گفت: چقدر جفنگ می‌گوی!

ناتاشا ادامه داد: راستی راستی متوجه نیستید؟ اگر نیکولنکا بود می فهمید... مثلاً بز و خف، او آبی است. آبی سیر یا لکه های قرمز ولی چهارگوش. کنتس خندان گفت: تو از او هم دلربایی می کنی. - نه، او فراماسون است. من خیر دارم. مرد خیلی خوبی است. آبی سیر یا لکه های قرمز. چطور برایتان بگویم...

صدای کنت از پشت در شنیده شد که گفت: کنتس نازنینم! هنوز نخوابیده ای؟ - ناتاشا از تخت خواب بیرون جست و کفشهای خود را برداشت و به اتاقش شتافت و مدتی دراز بیدار ماند. همه اش در این فکر بود که هیچ کس هیچ جور نمی تواند آنچه را او می فهمد و در دل دارد درک کند. به سونیا نگاه کرد که همچون بچه گربه ای گرد شده خوابیده بود، و به گیس پرپشت درشت بافته اش نگاه کرد و با خود گفت: سونیا؟ نه، او کجا این حرفها را می فهمد! او دختر پاک و پارسایی است، عاشق نیکولنکاست و دیگر جز به عشق خود نه به چیزی فکر می کند و نه کاری به کار کسی دارد. مادر جان هم نمی فهمد، ولی خودمانیم، من عجیب دختر زیرک و دلربایی هستم! - و از خود به عنوان سوم شخص نام می برد و گفته هایش را در خیال بر زبان مردی بسیار هوشمند، حتی هوشمندترین و بهترین مردان می گذاشت، و ادامه داد: و عجیب دوست داشتنی است!... هرچه بگویی دارد، فوق العاده تیزهوش و بانمک است، گذشته از همه اینها، خیلی زیباست، فوق العاده زیبا! و چه فرزند و چابک. شنا می کند، سوارکار ماهری است، و چه صدایی! می شود گفت که صدایش بی نظیر است، حیرت انگیز است! - و عبارتی از اپرای کرویینی^۱ را که بسیار دوست می داشت زمزمه کرد. بعد خود را بر تخت خواب انداخت و از این خیال شیرین که فوراً به خواب خواهد رفت خندید و دنیاشا را صدا کرد تا شمع را خاموش کند. دنیاشا هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که ناتاشا به دنیای شیرین خوابی فرورفت که در آن همه چیز مثل جهان واقعیات آسان و دلپذیر است و حتی به سبب تنوع از آن هم زیباتر.

*

روز بعد کنتس بوریس را نزد خود خواند و با او حرف زد؛ از آن روز به بعد دیگر پای بوریس از خانه رستف بریده شد.

۱۴

روز سی و یکم دسامبر، شب سال نو ۱۸۱۰ بود و به این مناسبت مجلس رقص باشکوهی تا صبح در منزل یکی از رجال دوران کاترین دوم برپا بود و قرار بود که هیئتهای نمایندگی سیاسی

۱ Cherubini ۱۸۴۲-۱۷۶۱، موسیقیدان ایتالیایی که بیشتر عمرش را در فرانسه گذراند. صاحب آثار مجلسی-مدهی و اپراهای متعدد.

و نیز خود امپراتور در این جشن شرکت کنند.

خانهٔ مجلل این شخص در بولوار انگلیسی واقع در ساحل نوا با چراغهای بشمار بهشکوه‌مندی چراغانی شده بود. فضای جلو سر در این خانه مثل روز روشن و با فرشی سرخ مفروش بود. مأموران انتظامی حاضر بودند و نه فقط افراد، بلکه رئیس پلیس و دهها افسر بر حفظ نظم نظارت می‌کردند. کالسکه‌ها، با فراشان سرخپوش و کلاههای به‌پر آراسته بر سر، سرنشینان خود را پیاده می‌کردند و دور می‌شدند و کالسکه‌های تازه‌ای می‌رسیدند. آقایانی اونیفورم‌پوش با سینه‌ها و گردنهای به‌نشانها و ستاره‌ها آراسته و بانوانی پیرهنهای اطلس و پالتوهای خز به‌تن بر رکاب کالسکه‌ها که با صدا باز می‌شد با احتیاط قدم می‌گذاشتند و پیاده می‌شدند و شتابان و بی‌صدا روی فرش پیش می‌رفتند.

تقریباً هربار که کالسکهٔ تازه‌ای به فضای جلو سردر نزدیک می‌شد در انبوه مردم صدای پیچ‌پیچی می‌پیچید و سرها برهنه می‌شدند.

یکی می‌پرسید: امپراطور است؟ - و جواب می‌آمد: نه، وزیر... یا پرنس، یا سفیر است، مگر پره‌ای کلاهش را نمی‌بینی؟ - یکی از آن میان که لباسی آراسته‌تر از دیگران به‌تن داشت ظاهراً همه را می‌شناخت و شخصیت‌های معروف زمان را که می‌رسیدند به‌نام برمی‌شمرد.

یک‌سوم مدعوین رسیده بودند اما خانوادهٔ رستف، که آنها نیز به این ضیافت خوانده شده بودند، هنوز با شتاب مشغول تهیهٔ مقدمات و پوشیدن لباس بودند.

در خانوادهٔ رستف برای این ضیافتِ رقص حرفهای زیادی زده و مقدمات بسیاری مهیا شده بود. ترس از اینکه مبادا دعوت‌نامه نرسد یا لباسها به‌هنگام آماده نباشد یا همه‌چیز آن‌طور که شایسته است فراهم نشود قرار از دلها ربوده بود.

ماریا ایگناتی‌یونا پرونسکایا، دوست قدیمی و خویشاوند کنتس رستف که زنی زردرو و لاغراندام بود و در دربار سابق سمت ندیمگی داشت، همراه آنها به این مجلس می‌رفت تا آنها را که ولایتی شمرده می‌شدند در این مجلس بلندپایگان پترزبورگ راهنمایی کند.

قرار بود که ساعت ده به‌خانهٔ او در نزدیکی باغ تاوریچسکی^۱ بروند و خانم ندیمه را بردارند، حال آنکه بیشتر از پنج دقیقه به‌ساعت ده نمانده بود و لباس پوشیدنشان هنوز تمام نشده بود.

نخستین بار بود که ناتاشا به مجلس رقص به‌راستی بزرگی می‌رفت. آن روز ساعت هشت صبح از خواب برخاسته و تمام روز را در تلاشی تب‌آلود گذرانده بود. تمام توانش از صبح صرف آن شده بود که همه، مادرش و خودش و سونیا، به‌بهترین وجه پوشیده و آراسته باشند. سونیا و کنتس همهٔ کارها را کاملاً به‌خواست او واگذاشته بودند. کنتس قرار بود پیرهنی مخملین بپوشد و ناتاشا و سونیا پیرهنهای گلی‌رنگ ابریشمین چسبان و روی آن لباسی از حریر

1 Tavritcheski

لطیف به تن کنند و گنهای سرخی بر سینه بزنند و گیسوانشان قرار بود به سبک یونانی آراسته شود. کارهای عمده همه صورت گرفته بود. پاهای و دستها و گردن و گوشها همه به دقت بسیار، چنانکه برای رفتن به رقص بایسته است، شسته و عطریاشی و پودرافشانی شده بود. جورابه‌های ابریشمین ژور شده و کفشهای اطلس روباندار به پا کرده بودند. آرایش موها تقریباً تمام شده بود. سونیا داشت آماده می‌شد. کنتس هم تقریباً حاضر بود، اما ناتاشا که پیوسته در بند آراستن دیگران بود در کار خود پیش نرفته بود. مانتوی حوله‌ای بر شانه‌های لاغر خود انداخته هنوز جلو آینه نشسته بود. سونیا لباس پوشیده وسط اتاق ایستاده بود و بر آخرین روبان پیرهن خود سنجاق می‌زد و انگشت ظریفش را سخت بر سنجاق می‌فشرد و به درد می‌آورد و روبان زیر سنجاق غرغر صدا می‌کرد.

ناتاشا که مستخدمه‌اش مشغول آراستن موهایش بود سر برگرداند و گیسوان خود را که هنوز در دست مستخدمه بود در دو دست گرفت و گفت: نه، این طور نه، سونیا، بیا اینجا! - و سونیا در کنار او چندک زد و ناتاشا روبان را آن طور که خود می‌خواست به موها بند کرد. خدمتکار که موهای او را در دست داشت گفت: آخر اجازه بدهید خانم جان، این طور که نمی‌شود.

— خدای من، حوصله داشته باش. فهمیدی سونیا، این طور که گفتم بکن.

صدای کنتس بلند شد: بالاخره تمام می‌کنید؟ الان ساعت ده می‌شود.

— الان، الان، شما حاضرید مادر جان؟

— فقط مانده سنجاق کلاه را بزنم.

ناتاشا فریاد زد: صبر کنید، شما بلد نیستید، صبر کنید من بیایم.

— ساعت ده شد.

قرار گذاشته بودند که ساعت ده و نیم در مجلس رقص باشند و تازه ناتاشا باید لباس بپوشد و تا باغ تاوریچسکی هم بروند.

ناتاشا وقتی آرایش گیسوانش تمام شد با دامنی کوتاه که کفشهای رقصش از زیر لبه آن پیدا بود، نیم‌تنه مادرش به تن، به سراغ سونیا رفت و او را از هر طرف برانداز کرد و سپس نزد مادرش شتافت. سر او را چرخاند و کلاهش را به گیسوانش سنجاق کرد و بوسه‌ای گذرا بر موهای سفیدش زد و دوباره به نزد مستخدمه‌ها که پای دامنتش را کوک می‌زدند بازگشت.

مشکل فقط دامن ناتاشا بود که زیادی بلند بود و دونفر از مستخدمه‌ها لبه آن را تو می‌گذاشتند و با عجله نخشان را به دندان می‌چیدند و مستخدمه سومی، با تعدادی سنجاق میان لب و دندان، از نزد کنتس به سراغ سونیا می‌رفت. چهارمی لب پیرهن حریر نازک ناتاشا را با دست بالا گرفته بود.

– ماوروشا، زود باش عزیزجان.

– خانم جان، انگشتانه‌ام را از آنجا بدهید.

صدای کنت که از در وارد می‌شد به گوش رسید: بالاخره می‌آیید؟ بیایید این هم عطرهاتان. پرونسکایا از انتظار دق کرد.

مستخدمه که پیرهن کوتاه‌شده لطیف ناتاشا را با دو انگشت بالا گرفته بود گفت: حاضر است، خانم جان - و به پیرهن فوت می‌کرد و آن را در هوا تکان می‌داد تا نشان دهد که تا چه اندازه سبک و پاکیزه است.

ناتاشا شروع کرد به پوشیدن لباس.

سرش هنوز از زیر پیرهنی که به تن می‌کرد درنیامده به پدرش که در را باز کرده بود فریاد زد: یک لحظه، پدر جان، نیا تو!

سونیا در را برهم زد و بست. یک دقیقه بعد کنت را گذاشتند که وارد شود. فراک سرمه‌ای به تن و جوراب بلند و کفش به پا داشت و به سر و صورتش کرم مالیده و عطریاشیده بود. ناتاشا که وسط اتاق ایستاده بود و چینهای پیرهنش را مرتب می‌کرد گفت: وای پدرجان، چه فشننگ شده‌ای، عالی است، فوق‌العاده است.

مستخدمه بعد از اینکه زانو زد و پای پیرهن را کمی پایین کشید و سنجاچهایی را که میان لبها داشت با زبان به گوشه دیگر دهان راند، گفت: اجازه بدهید خانم جان، اجازه بدهید.

سونیا نگاهی به لباس ناتاشا انداخت و با صدایی که زنگ نومییدی داشت گفت: من که می‌گویم این پیرهن هنوز بلند است، خودت می‌دانی...

ناتاشا واپس رفت و از آینه دیواری دورتر شد و خود را در آن نگاه کرد. پیرهن بلند بود. ماوروشا که چهار دست و پا دنبال ناتاشا رفته بود گفت: خانم جان، والا هیچ بلند نیست. دونیاشا با لحنی مصمم و قاطع گفت: خوب، می‌گویی بلند است، پایش را بیشتر تو می‌گذاریم. یک دقیقه هم طول نمی‌کشد - و سوزنش را از بال روسری روی سینه‌اش برداشت و، نشسته بر کف اتاق، دوباره دست به کار شد.

در این هنگام کنتس با قدمهایی بی‌صدا و رفتاری محجوبانه، کلاه بر سر و پیرهن مخملین در بر، وارد شد.

کنت فریاد زد: وای تماشاکن، زیبای نازنین خودم. از همه شما خوشگلتر است - و می‌خواست او را در آغوش گیرد اما کنتس قرمز شد و او را از خود دور کرد، می‌ترسید لباسش چروک شود. ناتاشا گفت: مادر جان کلاهتان را کمی به یک طرف کج کنید، من الان سنجاقتش را دوباره عوض می‌کنم تا درست بشود - و جلو دوید و مستخدمه‌ها که پای پیرهنش را در دست داشتند فرصت نیافتند که دنبال او حرکت کنند و یک تکه از تور لطیف پای پیرهن در دستشان ماند.

— وای خدای من، چه شد؟ به خدا تقصیر من نبود...

دو نیاشا گفت: خوب، عیب ندارد، چیزی نیست، کوکش می‌زنم، طوری که اصلاً به چشم نیاید. دایه خانم که از در وارد می‌شد گفت: وای قشنگم، شاهزاده خانم خودم. وای تماشاش کن، سونوشکا، همه‌تان چقدر خوشگل شده‌اید!

عاقبت ساعت ده و ربع سوار کالسکه شدند و به‌راه افتادند. اما هنوز تا باغ تاوریچسکی کلی راه بود.

پرونسکایا آماده بود. گرچه پیر و نازیبیا بود اما او نیز همان کارهای دوشیزگان خانه رستف را کرده بود، منتها نه با شتاب آنها (به‌این کارها عادت داشت) او نیز همان‌طور سرپای اندام نحیف و ناساز خود را شسته و عطر و پودر زده، پشت گوشهای خود را با همان دقت شسته و عطریاشی کرده بود و مستخدمه پیرش نیز با همان هیجان به‌او به‌به گفته و وقتی بانویش با پیرهن زردرنگ و به‌نشان ملکه مادر آراسته خود به تالار آمده بود لباس و آرایش او را ستوده بود، و پرونسکایا سر و وضع و آراستگی و پیراستگی اعضای خانواده رستف را پسندید و از آن تعریف کرد. رستف‌ها هم از سلیقه و آرایش او تعریف کردند و عاقبت با هزار احتیاط که مبادا آرایش مو و لباسشان خراب شود، ساعت یازده سوار کالسکه شدند و به‌راه افتادند.

۱۵

ناتاشا از صبح آن روز یک لحظه فارغ نمانده و حتی یک بار فرصت نکرده بود تا به آنچه در پیش داشت فکر کند.

در آن هوای سرد و مرطوب، در آن کالسکه پرتکان، در گوشه‌ای تاریک تنگ افتاده، اول بار آنچه را که در این مجلس رقص، در تالارهای نورانی در انتظارش بود در خیال مجسم می‌کرد. موسیقی را می‌شنید و رقص و گلباران و امپراتور را می‌دید و جوانان جذاب و زیبای پترزبورگ را. آنچه در انتظارش بود به قدری زیبا و از هر جهت فریبا بود که باور نمی‌کرد چنین چیزی ممکن باشد. اینها همه با احساسی که او در این سرمای کالسکه در آن گوشه تنگ و تاریک در دل داشت بسیار ناسازگار بود. هنگامی که فرش سرخی را که از آستانه خانه بر زمین گسترده شده بود طی کرد و قدم به ورودی گذاشت و مانتوی خز خود را از تن درآورد و همراه سونیا، پیشاپیش مادرش از پلکان روشن، میان گلها بالا رفت تازه دانست که چه چیز در انتظارش است. تازه آنوقت به یاد آورد که در مجلس رقص چگونه باید باشد و کوشید همان شیوه رفتار شاهواری را اختیار کند که خیال می‌کرد برای یک دوشیزه اصیل در مجلس رقص براننده است. اما خوشبختانه احساس کرد که چشمانش تار شده است: هیچ چیز را به وضوح نمی‌دید و نبضش به صد ضربه رسیده بود و قلبش به شدت می‌تپید، چنانکه نتوانست رفتاری را که در خیال داشت و او را به‌صورت مضحکی

در می آورد اختیار کند و از فرط هیجان چیزی نمانده بود که بیحال شود، تمام نیروی خود را به کار می برد تا این حال خود را پنهان دارد و همین بهترین حالت و شیوه رفتاری بود که برایش برانزده بود. پیش رو و پشت سرشان مهمانان دیگری، مثل آنها لباس جشن به تن و مانند آنها به آهستگی با هم در نجوا، پیش می رفتند. آینه هایی که در پلکان نصب شده بود تصویر بانوان را در لباسهای سفید و آبی و گلی رنگ با برلیانها و مرواریدها بر دستها و گردنهای عریان باز می نمودند.

ناتاشا در آینه ها نگاه می کرد و در تصویر درون آنها نمی توانست خود را در جمع بانوان تمیز دهد. همه در کاروانی واحد از نور و جلا درهم می آمیختند. چون به تالار اول وارد شدند همه یکنواخت گفتگو و صدای قدمها و سلام و تعارف مهمانان او را به سرگیجه انداخت و نور شدید و درخشان فضای تالار چشمانش را بیش از پیش خیره کرد. میزبان و همسرش که نیم ساعتی می شد در آستانه ورودی تالار ایستاده بودند و عبارت واحد «خوش آمدید، از دیدارتان خوشوقتم» را به یک یک مهمانان تکرار می کردند به آنها و پرونسکایا نیز با همین عبارت خوشامد گفتند.

دو دوشیزه سفیدپوش که گیسوان سیاه خود را با گلهای سرخ یکسانی آراسته بودند به یک شیوه زانو-کرنشی کردند اما نگاه بانوی میزبان ناخواسته با مکشی بیشتر بر اندام ظریف ناتاشا ماند. او را می نگرست و بر تبسم رسمی میزبانانه ای که تحویل همه می داد لبخند خاصی هم برای او، و فقط برای او افزود. شاید با این نگاه به یاد ایام زرین و بی بازگشت دوشیزگی خود و نخستین شب نشینی رقصش افتاده بود. میزبان نیز با نگاه او را دنبال کرد و از کنت پرسید کدام یک دختر اوست و نوک انگشتان خود را بوسید و گفت: چه جذاب است!

در تالار مهمانان نزدیک در ورودی تنگاتنگ ایستاده و در انتظار ورود امپراتور بودند. کنتس در صف اول این جمع جای گرفت. ناتاشا صدای چند نفری را که درباره او جويا می شدند می شنید و نگاه آنها را روی خود احساس می کرد. فهمید که کسانی که به او توجه کرده بودند از او خوششان آمده است و این حال قدری آرامش نصیبش کرد، با خود گفت: خوب، امثال خودمانند. از ما بدتر هم پیدا می شود.

پرونسکایا سرشناسانی را که در مجلس بودند برای کنتس نام می برد. به پیرمردی که موهای مجعد پرپشت سفیدش مثل نقره برق می زد و بانوانی را که دورش جمع شده بودند می خنداند اشاره کرد و گفت: این سفیر هلند است.

سیس الن را که به تالار وارد می شد نشان داد و گفت: این هم خورشید پترزبورگ، کنتس بزخوا! - چه زیباست! در وجاهت چیزی بدهکار ماریا آنتونونا^۱ نیست. تماشا کنید چطور پیر و جوان همه دورش می گردند. هم زیباست، هم با کمال... می گویند شاهزاده... دیوانه اوست. اینها را تماشا کنید! با اینکه چنگی به دل نمی زند ولی دورشان شلوغتر است.

و بانویی را که با دختر نازبایش از میان تالار می‌گذشت نشان داد و گفت: یک دختر دم‌بخت میلیونر است، اینها هم خواستگارهایش هستند!

پرونسکایا به‌افسر گارد سوار زیبایی که از کنار آنها می‌گذشت و با سری افراشته از فراز سرهای بانوان به‌جایی چشم دوخته بود اشاره کرد و گفت: این آناتول کوراگین است، برادر کنتس بزوخوا. خیلی جذاب است، این‌طور نیست؟ می‌گویند می‌خواهند این دختر پولدار را برایش بگیرند، ولی این دروبت سکوی خویشاوند شما هم کم دور و بر آن دختر نمی‌گردد، می‌گویند که دختره چندین میلیون ثروت دارد.

و بعد در جواب کنتس که به‌مردی اشاره‌کنان از هویتش جوینا شد گفت: این سفیر فرانسه است دیگر! کولن‌کور است. تماشايش کنید، انگار خودش را یک پامپراتور می‌داند. ولی انصاف باید داد، این فرانسویان آدمهای خوشرویی هستند، خیلی خوشرو و مهربان. شیرین‌رفتارتر از آنها در محافل پیدا نمی‌شود. آها، این هم خودش، ماریا آنتونونای خودمان. هنوز از همه زینده‌تر است، سادگی لباسش را ببینید، فوق‌العاده است!

پرونسکایا به بزوخف اشاره‌کنان گفت: این یکی را تماشا کنید، فراماسون جهان وطن را. این را بگذارید کنار زنش، حکایتی است، دلچک معرکه! اسباب مسخره!

پی‌یر با آن اندام چون کوه و رفتار لنگردارش و چشمان به‌هرسو نگر، جمعیت را عقب می‌زد و چنان با ساده‌دلی و بی‌اعتنایی پیش می‌رفت که گفتی در ازدحام بازار است. از بین جمعیت راه می‌گشود و پیدا بود که در جستجوی کسی است. ناتاشا با شادمانی به‌چهره‌آشنای پی‌یر، یا به‌قول پرونسکایا به این دلچک معرکه نگاه می‌کرد و می‌دانست که پی‌یر آنها و به‌خصوص او را می‌جوید. پی‌یر به او وعده داده بود که به‌ضیافت بیاید و جوانان خوش‌رقص را به او معرفی کند. اما بزوخف به‌سراغ آنها نیامد و در کنار جوان میان‌بالای سیه‌چرده‌سیاه‌موی بسیار زیبایی ایستاد که اونیفورم سفیدی به‌تن داشت و کنار پنجره با مرد بلندقامتی که سینه‌اش به‌نشانه‌ها و ستاره‌ها آراسته بود صحبت می‌کرد. ناتاشا فوراً این جوان میان‌بالای سفیدپوش را شناخت، پرنس بالکونسکی بود که در نظرش بسیار جوان و بانشاط و زیباتر از گذشته شده بود.

گفت: مادر جان، ببینید، یک آشنای دیگر! - و پرنس آندره‌ی را به او نشان داد و افزود: یادتان هست، یک شب در آتراندویه مهمان ما بود.

پرونسکایا گفت: پس شما او را می‌شناسید؟ من چشم دیدنش را ندارم. حالا همه‌کاره شده است، به‌قدری پرافاده و متکبر است که حساب ندارد، به‌پدرش رفته است. خودش را به‌سپرانسکی نزدیک کرده و باهم دارند نمی‌دانم چه طرحهایی تهیه می‌کنند. رفتارش را با خانمها تماشا کنید! - و به‌او اشاره کرد و گفت: آن خانم دارد باهاش حرف می‌زند و او رویش را برمی‌گرداند. اگر با من این کار را می‌کرد پاک می‌شستمش می‌گذاشتم کنار.

ناگهان همه به جنب و جوش آمدند. ولوله‌ای در جمعیت افتاد. همه جلو رفتند و دوپاره شدند و شکافی پدید آمد و ارکستر شروع به نواختن کرد و امپراتور، و به دنبال او میزبان و بانویش در میان دو صف مهمانان به تالار وارد شدند. امپراتور تند راه می‌رفت و به‌راست و چپ سر تکان می‌داد و مثل این بود که می‌کوشد هرچه زودتر از این نخستین دقیقه برخورد با جمع خلاص شود. ارکستر آهنگ پولونزی را که در آن زمان به سبب سرودی که برای آن ساخته شده بود معروف بود نواخت. شعر این سرود چنین شروع می‌شد: «الکساندر و الیزابت، ما شیفتگان شمایم.» امپراتور به اتاق پذیرایی وارد شد و جمعیت در آستانه در ماند. چند نفری شتابان با چهره‌هایی آشفته وارد تالار شدند و سپس بازگشتند. امپراتور با میزبانان گفتگوکنان به آستانه اتاق پذیرایی بازآمد و مهمانان واپس رفتند. جوانی سراسیمه به جانب بانوان شتافت و از آنها خواست که کنار بروند. چند نفری از بانوان که از هیئتشان پیدا بود که آداب نزاکت مجلسی را به کلی از یاد برده‌اند بی‌اعتنا به اینکه لباسشان چروک و مجاله شود و آرایششان به هم بخورد، به جلو هجوم آوردند. آقایان به جانب خانمها پیش رفتند و زوج برای رقص پولکا صف کشیدند. جمعیت کنار رفت و راه گشود و امپراتور خندان و با قدمهایی با ضرب موسیقی ناهماهنگ دست بانوی میزبان را گرفت و از در اتاق پذیرایی بیرون آمد. پشت سر آنها میزبان همراه ناروشکینا قدم برمی‌داشت و سپس سفرا و وزرا و ژنرالها که پرونسکایا پی‌درپی نامشان را می‌گفت. بیش از نیمی از بانوان که هم‌رقص داشتند به سمت صف رقص می‌رفتند یا برای رفتن آماده می‌شدند. ناتاشا احساس می‌کرد که مانند مادرش و سونیا جزو معدود بانوانی است که به پولکا دعوت نشده‌اند و کنج دیوار تنگ هم ایستاده‌اند. با آن دستهای لاغر و فرفرافه در راستای اندام، ایستاده بود و سینه تازه شکل گرفته‌اش منظم پایین و بالا می‌رفت و نفس در سینه حبس کرده، با چشمانی درخشان و هراسیده، آماده برای نشاطی عظیم یا اندوهی جانگزا به پیش رو می‌نگریست. نه به امپراتور توجهی داشت نه به سرشناسانی که پرونسکایا نشان می‌داد و نام می‌برد. تنها چیزی که ذهنش را مشغول می‌داشت این بود: آیا به‌راستی هیچ‌کس به سراغ من نخواهد آمد؟ آیا به‌راستی من جزو اولین زوجهای رقصنده نخواهم بود؟ آیا به‌راستی از میان این همه مرد توجه هیچ‌کس را به خود جلب نکرده‌ام؟ مثل این است که مرا نمی‌بینند و اگر به‌من نگاه کنند در دل می‌گویند: نه، این او نیست. پس نگاه کردن ندارد. نه، چنین چیزی ممکن نیست. مگر می‌شود ندانند که من چقدر مایلم که برقصم؟ باید دانسته باشند که من خیلی قشنگ می‌رقصم و رقصیدن با من چه نشاط آور است.

آوای پولونزی، که همچنان ادامه داشت رفته‌رفته در گوشش زنگی غم‌انگیز پیدا می‌کرد. دلش می‌خواست گریه کند. پرونسکایا آنها را تنها گذاشته و رفته بود. کنت در انتهای دیگر تالار بود و

کنتس و سونیا و این ناتاشا میان این جمعیت بیگانه، گفتی میان جنگلی تنها مانده بودند. کسی به آنها نه توجهی داشت و نه احتیاجی! پرنس آندره‌ی با بانویی رقصان از کنار آنها گذشت و پیدا بود که آنها را بجا نیاورده است. آناتول زیباروی، خندان در گوش بانوی هم‌رقص خود چیزی می‌گفت و به چهره او، گفتی به دیواری عربان، نگاهی انداخت. بوریس دو بار از کنار آنها گذشت و هر بار روی به سویی دیگر گرداند. برگ و زنش که نمی‌رقصیدند نزد آنها آمدند.

این ابراز خصوصیت خانوادگی اینجا در این مجلس رقص به‌نظر ناتاشا آزارنده آمد. گفتی برای حرفهای خانوادگی جز در مجلس رقص جایی پیدا نمی‌شد. نه به‌ورا نگاه می‌کرد و نه به حرفهایش گوش می‌داد که در خصوص پیرهن سبزرنگ خود چیزی می‌گفت.

امپراتور عاقبت در کنار آخرین بانوی همپای خود از رقص با‌ایستاد (با سه نفر رقصیده بود). آوای موسیقی خاموش شد. آجودانی با حالتی سخت نگران شتابان به‌جانب آنها آمد و از آنها خواست که راه باز کنند، ولی آنها کنج دیوار ایستاده بودند و عقب رفتن ممکن نبود. از محل ارکستر آوای روشن و ملایم و موزون و رقص‌انگیز والسی در تالار پیچید. امپراتور خندان نگاهی به‌تالار انداخت. یک دقیقه گذشت. هیچ‌کس شروع نمی‌کرد. آجودانی که اداره مجلس را به‌عهده داشت به‌نزد کنتس بزوخوا آمد و او را به‌رقص خواند. الن خندان دست خود را بلند کرد و، بی‌آنکه به‌صورت آجودان نگاه کند، بر شانه او نهاد. آجودان که در کار خود استاد بود با اطمینان و بی‌شتاب کمر بانوی هم‌رقص خود را با ملایمت اما استوار در دست گرفت و به‌رقص درآمد. در ابتدا سخت خرامان به‌گوشه تالار رفت و به‌حاشیه حلقه رقص نزدیک شد، بعد دست چپ الن را در دست گرفت و همراه او شروع کرد به چرخیدن. از خلال آهنگ رقص که پیوسته سریعتر می‌شد فقط صدای جرینگ‌جرینگ موزون مهمی‌های آجودان شنیده می‌شد که به‌تندی و چالاک‌ی حرکت می‌کردند و پیراهن مخملین بانوی هم‌رقصش هر سه ضرب یک‌بار می‌چرخید و باز می‌شد و چنان می‌درخشید که گفتی گُر می‌گرفت. ناتاشا به‌آنها نگاه می‌کرد و از اینکه این نخستین دور والس را نمی‌رقصید نزدیک بود به‌گریه افتد.

پرنس آندره‌ی با اونیفورم سفیدش (اونیفورم سرهنگ سوار) با شور و نشاط بسیار در اولین صفوف حلقه در نزدیکی آنها ایستاده بود. بارون فیرهف^۱ در کنار او بود و درباره نخستین جلسه شورای عالی دولت که روز بعد تشکیل می‌شد با او حرف می‌زد. پرنس آندره‌ی در مقام شخص مورداعتماد و بسیار نزدیک به‌سپرانسکی که در کارهای کمیسیون شرکت داشت می‌توانست اطلاعات درستی درباره جلسه روز بعد که شایعات مختلفی در اطراف آن بر زبانها بود به‌او بدهد. اما او به آنچه فیرهف به او می‌گفت گوش نمی‌داد و گاه به امپراتور و گاه به کسانی که برای رقص آماده شده بودند اما در وارد شدن به حلقه تردید می‌کردند می‌نگریست.

پرنس آندره‌ی به این زوجهای مردد که خجالت می‌کشیدند در حضور امپراتور برقصند و نیز بانوانی که با بی‌صبری و اشتیاق آرزو داشتند که به رقص خوانده شوند نگاه می‌کرد.

پی‌یر به پرنس آندره‌ی نزدیک شد و بازویش را گرفت و گفت: شما که همیشه می‌رقصید بیایید از این رستوای ملوس که خاطرش برای من بسیار عزیز است دعوت کنید.

بالکونسکی گفت: کو؟ کجاست؟ - و رو به بارون کرد و گفت: متأسفم، این بحث را می‌توانیم جای دیگری تمام کنیم، در مجلس رقص فقط باید رقصید! - و جلو افتاد و در راستایی که پی‌یر به او نشان می‌داد پیش رفت. چشمان نومید و درمانده‌ی ناتاشا به چشمان پرنس آندره‌ی افتاد. پرنس آندره‌ی او را بجا آورد و احساس او را دریافت و دانست که در بزم رقص نوپاست و به یاد گفته‌های او پشت پنجره‌ی خانه‌شان افتاد و با چهره‌ای شادمان به کنتس رستوا نزدیک شد. کنتس سرخ شد و گفت: اجازه بفرمایید شما را با دخترم آشنا کنم.

پرنس آندره‌ی با کرنشی مؤدبانه و عمیق، که با گفته‌های پرونسکایا درباره‌ی بی‌ادبی او کاملاً متناقض بود گفت: اگر کنتس مرا فراموش نکرده باشند افتخار آشنایی با ایشان را دارم - و به ناتاشا نزدیک شد و دستش را پیش آورد تا دعوت به رقصش را بر زبان نیاورده کمر او را بگیرد. یک دور رقص به او پیشنهاد کرد. چهره‌ی درمانده‌ی ناتاشا که برای نومی‌دی یا شور و شادی یکسان آمادگی داشت، ناگهان با تبسم کودکانه‌ای که از شیرینکامی و سپاسگزاری نشان داشت روشن شد.

دخترک کامیاب بازویش را بالا آورد و روی شانه‌ی پرنس آندره‌ی گذاشت و با لبخندی که از پشت ابری آماده‌ی اشکباری می‌درخشید، انگار می‌گفت: چقدر منتظرم گذاشتی؟

آنها دومین زوجی بودند که به حلقه وارد شدند. پرنس آندره‌ی یکی از بهترین رقصندگان زمان خود بود. ناتاشا نیز بسیار زیبا می‌رقصید. پاهای کوچک پنهان در کفشهای ظریف اطلسین رقص، به سرعت و سبکی و آزاد از اراده‌ی او حرکات خود را می‌کردند و چهره‌اش از شور و شادی کامیابی نورانی بود. گردن و بازوان عریان لاغرش نظربرانگیز نبود. شانه‌هایش پیش شانه‌های الن بسیار لاغر و سینه‌اش تخت و بی‌شکل و بازوانش زیاده باریک بودند. اما هزاران نگاه لغزیده بر اندام الن گفتی لعابی ناپاک بر آن نشانده بودند، حال آنکه ناتاشا گفتی دخترکی معصوم بود که اول بار عریانش می‌کردند و اگر به او نمی‌قبولاندند که از این ناگزیر است، از خجالت آب می‌شد.

پرنس آندره‌ی از رقصیدن لذت می‌برد و چون مایل بود که هرچه زودتر خود را از بحثهای سیاسی و جدی‌ای که همه با او پیش می‌کشیدند خلاص کند و نیز از آنجا که می‌خواست هرچه زودتر این حلقه‌ی حجب‌راحت‌ربایی را که حضور امپراتور گرد او پدید آورده بود بشکند تصمیم گرفت برقصد و ناتاشا را برای هم‌رقصی انتخاب کرد زیرا پی‌یر نشانش داده بود و نیز به علت آنکه او زیباترین زنی بود که در آنجا می‌دید. اما همین که دستش در کمر باریک و چالاک او حلقه شد و او را چنان نزدیک به خود در شور و حرکت دید و لبخند صادقانه او را در فاصله‌ای چنین اندک

از چهره خود یافت باده جمال دختر در او کاری شد. هنگامی که او را به جای خود بازگرداند، و نفس تازه کرد و آرام گرفت و به تماشای رقصندگان ایستاد، شوری تازه در خود یافت و خود را جوانتر احساس کرد.

۱۷

بعد از پرنس آندره‌ی، بوریس نزد ناتاشا آمد و او را به رقص دعوت کرد و بعد همان آجودانی که رقص را آغاز کرده بود و بعد هم جوانهای دیگری. ناتاشا با دلی شاد و رویی برافروخته تمام شب را پیوسته رقصید و بقیه دعوت به رقص کنندگانش را به سونیا حواله می‌کرد. متوجه هیچ چیز نبود و نمی‌دید که چه چیز توجه دیگران را به خود می‌کشید. نه فقط متوجه نشد که امپراتور مدتی مدید با سفیر فرانسه گفتگو می‌کرد، یا با چه خوشرویی و محبتی یا فلان بانو حرف می‌زد، یا فلان و بهمان پرنس چنین کردند و چنان گفتند یا الن چگونه در جمع می‌درخشید و به فلان کس لطف خاصی ابراز داشت، بلکه حتی امپراتور را نمی‌دید و فقط از فزونی شور مجلس دانست که او رفته است. پرنس آندره‌ی یکی از کوتی‌یونهای^۱ پرنشاط پیش از شام را باز با ناتاشا رقصید. نخستین دیدارشان را در باغ‌راه آترادنویه به یادش آورد و نیز اینکه او (یعنی ناتاشا) در آن شب مهتاب به خواب نمی‌رفت و پرنس آندره‌ی ناخواسته حرفهای او را شنیده بود. ناتاشا چون این را شنید سرخ شد و کوشید تا عذری بتراشد، گفتی احساسهایی که آن شب بر زبان آورده و پرنس آندره‌ی ناخواسته شنیده بود چیز شرم‌آوری در برداشت.

پرنس آندره‌ی مانند همه کسانی که در محیط اشرافی بزرگ شده‌اند، ترجیح می‌داد در محافل با کسانی مصاحبت داشته باشد که به مهر ابتذال آن محیط نشان نشده باشند، و ناتاشا با تعجبها و شادیها و کمرویی و حتی لغزشهایش در تکلم به زبان فرانسوی از این شمار بود. پرنس آندره‌ی در رفتار و گفتارش با او بسیار مهربان و با احتیاط بود. کنار او نشسته بود و از مطالبی بسیار ساده و بی‌اندازه کم‌اهمیت حرف می‌زد و از نور نشاط و درخشندگی لبخند او که کاری به مطالب گفته شده نداشت بلکه از شیرینکامی درونی او سرچشمه می‌گرفت لذت می‌برد. هر بار که کسی او را به رقص می‌خواند و او خندان برمی‌خاست و به رقص درمی‌آمد، پرنس آندره‌ی بیشتر از هر چیز لطف پرازرم نهفته در حرکاتش را می‌دید و آن را در دل می‌ستود.

در میان یک کوتی‌یون ناتاشا یک فیگور را که تمام کرد به شدت نفس‌زنان به جای خود بازگشت. جوان دیگری دوباره او را به رقص خواند. ناتاشا سخت کوفته بود و نفس نفس می‌زد و پیدا بود که خوشتر می‌دارد این دعوت را رد کند اما فوراً باز لبخند بر لب آورد و شادمانه دستش را بر شانه جوان خواهان رقص نهاد و لبخندی نثار پرنس آندره‌ی کرد و رقصان دور شد.

۱ Cotillon یک حور رقص گروهی است که یک دوره رقص با آن تمام می‌شود.

این لبخند می‌گفت: خیلی دلم می‌خواست که آرام همان‌جا کنار شما بگیرم بنشینم، چون خیلی خسته‌ام، ولی می‌بینید راحت نمی‌گذارند و به‌رقصم می‌خوانند و من از این بابت شادمان و شیرینکامم و همه را دوست می‌دارم و شما و من هر دو این حال را خوب می‌فهمیم - مفهوم لبخندش این بود و بسیاری چیزهای دیگر. هنگامی که جوان هم‌رقصش ره‌ایش کرد ناتاشا از این سر تالار به آن سر شتافت تا دو بانو را برای فیگوری انتخاب کند.

پرنس آندره‌ی نگاهش به او بود و به‌نحوی که خود هیچ انتظارش را نداشت در دل گفت: اگر اول به‌سراغ این دختر خویشاوندش و بعد نزد آن بانوی دیگر برود زن من خواهد شد - و ناتاشا اول به‌سراغ سونیا رفت.

پرنس آندره‌ی در دل گفت: چه فکرهای پوچی گاه از ذهن آدم می‌گذرد! - و هنگامی که ناتاشا ضمن مرتب کردن گل سرخ سینه‌اش کنار او می‌نشست، آندره‌ی با خود گفت: اما یک چیز مسلم است، اینکه این دختر به‌قدری شیرین و به‌قدری از شمار دختران عادی بیرون است که یک ماه نشده شوهر خواهد کرد. چنین دختری در اینجا نادر است.

در پایان کوتی‌یون، کنت پیر با آن فراک آبی‌ش به‌نزد رقصندگان آمد. پرنس آندره‌ی را به‌منزل دعوت کرد و از دخترش پرسید که آیا به او خوش گذشته است. ناتاشا در ابتدا به او جواب نداد و فقط تبسمی کرد و تبسمش چنان بود که به‌طعنه می‌گفت: چه سؤالی!

گفت: به‌قدری خوش گذشت که در عمرم هرگز این قدر خوش نبوده‌ام! - و پرنس آندره‌ی متوجه شد که دستهای لاغر او، طوری که خواسته باشد حلقه‌گردن کنت کند، به‌تندی بالا آمدند اما فوراً فروافتادند. ناتاشا هرگز در عمرش خود را چنین کامروا احساس نکرده بود. به‌بالاترین مرتبه کامیابی و شیرینکامی رسیده بود، به‌جایی که انسان به‌کمال نیکی دست می‌یابد و در جانش جایی برای بدی باقی نمی‌ماند و حتی امکان وجود بدی و بدبختی و اندوه را انکار می‌کند.

✱

پی‌یر در این ضیافت برای اولین بار از بابت موقعیتی که زنش در سطوح اعلای جامعه‌ی اعیان داشت احساس خفت می‌کرد. سخت عبوس و پریشان بود، چین عمیقی بر پهنای پیشانی‌ش افتاده بود. کنار پنجره ایستاده بود و از پشت عینکش به‌جلو خیره شده بود و هیچ‌کس را نمی‌دید. ناتاشا که به‌اتاق غذاخوری می‌رفت از کنارش گذشت.

سیمای گرفته و تلخکام پی‌یر او را به‌حیرت انداخت. جلو او ایستاد. می‌خواست کمکش کند و سرریز شیرینکامی خویش را در جان او جاری کند.

گفت: کنت، چه شب خوشی! این‌طور نیست؟

پی‌یر سر به‌هوا لبخندی زد. پیدا بود که نفهمیده است که ناتاشا به او چه گفته است.

گفت: بله، خوشحالم.

ناتاشا در دل گفت: چطور آدم ممکن است از چیزی ناراضی باشد؟ آن هم آدمی به خوبی بزخف! - همه کسانی که در آن مجلس بودند در چشم ناتاشا به یک اندازه نیک خواه و مهربان و از عیب میرا بودند و یکدیگر را دوست می داشتند. هیچ کس نمی توانست دیگری را برنجاند و به این سبب همه انگار نیکبخت بودند.

۱۸

روز بعد پرنس آندره‌ی ضیافت شب گذشته را در ذهن مرور کرد، اما افکارش زیاد به آن مشغول نماند. در دل می گفت: بله، مجلس خوبی بود، و بعد؟... بله، رستوا هم خیلی شیرین بود. در وجودش خرمی خاصی هست، چیزی فوق العاده و غیرپترزبورگی که در دیگران نیست و او را از دیگران متمایز می کند - آنچه در خصوص مجلس رقص شب گذشته با خود گفت همینها بود؛ صبحانه اش را خورد و به کار نشست.

اما به علت خستگی و بی خوابی دستش به کار نمی رفت و نتوانست ادامه دهد؛ چنانکه اغلب برایش پیش می آمد از خود ناراضی بود. چون شنید که کسی به دیدارش آمده است خوشحال شد. شخصی که به ملاقاتش آمده بود بیتسکی^۱ نام داشت که در کمیسیونهای مختلف عضو بود و به همه محافل پترزبورگ رفت و آمد می کرد. هوادار پرشور افکار جدید و از طرفداران پروپاقرص سپرانسکی بود. به طرز خستگی ناپذیر اخبار پایتخت را همه جا پخش می کرد و یکی از آنهايي بود که مثل پیرهن عقیده عوض می کنند و به همین سبب پرحرارت ترین مدافعان عقاید تازه شناخته می شوند. بی آنکه کاملاً کلاه از سر بردارد سراسیمه نزد پرنس آندره‌ی شتافت و بی مقدمه شروع به صحبت کرد. از جزئیات نخستین جلسه شورای عالی امپراتوری^۱ که همان روز صبح توسط امپراتور افتتاح شده بود اندکی پیش اطلاع یافته بود و با هیجان بسیار آن را برای پرنس آندره‌ی نقل می کرد. سخنرانی امپراتور فوق العاده بود، یکی از آن نطقهایی که فقط سلاطین مشروطه ایراد می کنند. می گفت: امپراتور به صراحت گفتند که این شورا و مجلس سنا دو نهاد دولتند. گفتند دولت باید بر اصول محکمی استوار باشد نه آنکه طبق سلیقه یا اراده شخصی اداره شود. گفتند در امور مالی دولت باید اصلاحات عمیق صورت گیرد و حسابهای دولت باید علنی باشند. می گفت و بر بعضی کلمات تأکید می کرد و چشمها را به نحو معنی داری می دراند، عاقبت نتیجه گرفت که: بله، این رویداد امروز به منزله آغاز عصری جدید است، آغاز عصر طلایی تاریخ ما. پرنس آندره‌ی به خیر افتتاح شورای عالی امپراتوری که با بی صبری در انتظار آن بود و آن را

1 Butski

۲ شورای عالی امپراتوری از سی و پنج نفر از صاحبمندان عالی رتبه تشکیل می شد که از طرف تزار به عصبیت آن منتصب می شدند و وظیفه شان بررسی نوابح قانونی بود که بعد نه توشیح امپراتور می رسید این شورا در آورن زانویه ۱۸۱۰ تاسیس شد و تا ۱۹۰۶ مدکار خود ادامه داد

حادثه‌ای بسیار پراهمیت می‌شمرد با خون‌سردی فراوان گوش داد و حیرت می‌کرد از اینکه وقوع این امر مهم نه تنها بر او اثری نگذاشت بلکه حتی در نظرش واقعه‌ای بسیار بی‌مقدار و حتی کمتر از آن جلوه کرد. با خون‌سردی آمیخته به تمسخری به گزارش پرشور بیتسکی گوش می‌داد. فکر بسیار ساده‌ای به ذهنش رسیده بود: به من و بیتسکی چه که امپراتور در شورای عالی چه گفته است. آیا اینها همه می‌تواند مرا ذره‌ای خوشبخت‌تر یا آدم بهتری بکند؟

همین برهان ساده به لحظه‌ای تمامی علاقه پرنس آندره‌ی به اصلاحات به عمل آمده را از میان برد. همان روز در خانه سپرانسکی به ناهار دعوت داشت، میزبان هنگام دعوت او گفته بود «در محفلی خصوصی». این دعوت ناهار به جمع دوستان صمیمی که پرنس آندره‌ی تا آن زمان به این شدت شیفته‌اش بود برایش اهمیت خاصی داشت، خاصه آنکه تا آن زمان او را در محیط خانوادگی ندیده بود. اما حالا میلی به حضور در این محفل نداشت.

با این وجود در ساعت مقرر به خانه شخصی سپرانسکی در نزدیکی باغ تاوریچسکی رفت. کمی دیر رسید، چنانکه همه مدعوین به این محفل دوستانه را که از رفقای صمیمی سپرانسکی بودند در اتاق غذاخوری جمع یافت. کف این اتاق چوبی بود و نظافت فوق‌العاده آن جلب توجه می‌کرد و نشانه‌ای بود از پاکیزگی راهبان صاحبخانه. در میان حاضران غیر از دختر سپرانسکی (که چهره کشیده‌اش به پدرش می‌رفت) و بانوی پرستارش زن دیگری نبود. مهمانان عبارت بودند از ژروه^۱، ماگنیتسکی و ستالی‌پین^۲. پرنس آندره‌ی هنوز در اتاق مجاور بود که صداهای بلند و قهقهه زنگدار و روشن شبیه به خنده بازیگران روی صحنه را شنید. شخصی که صدایش به صدای سپرانسکی می‌مانست می‌خندید و صدای خنده ضریدارش در اتاق می‌پیچید: هاهاهاه... پرنس آندره‌ی هنوز خنده سپرانسکی را نشنیده بود، خنده نازک و پرطنین این دولتمرد بزرگ او را سخت به حیرت انداخت.

به اتاق غذاخوری قدم گذاشت. حاضران همه کنار دیوار میان دو پنجره دور میز مخلفات ایستاده بودند. سپرانسکی با فراکی خاکستری‌رنگ و سینه‌ای به ستاره آراسته، با جلیقه و کراواتی سفید که ظاهراً همانهایی بود که در جلسه شورای عالی امپراتوری به تن و گردن داشت، با چهره‌ای خندان پای میز ایستاده بود مهمانان دور او را گرفته بودند. ماگنیتسکی برای میخاییل میخاییلویچ ماجرای مضحکی را نقل می‌کرد و سپرانسکی گوش می‌داد و از پیش به آنچه ماگنیتسکی می‌خواست نقل کند می‌خندید. هنگامی که پرنس آندره‌ی وارد شد صدای ماگنیتسکی دوباره با قهقهه خنده حاضران پوشیده شد: خنده ستالی‌پین، با آن صدای زمخت و نان و پنیر در دهان، بلند بود، ژروه به آهستگی و فش‌فش‌کنان و سپرانسکی با صدای نازک و کوبنده خود می‌خندیدند.

سپرانسکی همچنان خندان دست نرم و سفید خود را پیش آورد و دست پرنس آندره‌ی را فشرد.

گفت: از دیدارتان بسیار خوشوقتم، پرنس! - و رو به ماگنیتسکی کرد و رشته کلامش را برید و گفت: یک لحظه، خواهش می‌کنم... - و رو به پرنس آندره‌ی ادامه داد: امروز ما قراری گذاشته‌ایم: دستورکار جلسه خوردن و تفریح است و یک کلمه هم از کار صحبتی نخواهد شد - و دوباره رو به متکلم گرداند و به‌خنده‌اش ادامه داد.

پرنس آندره‌ی با تعجب و اندوه سرخوردگی به صدای خنده او گوش می‌داد و به چهره خندان چشم دوخته بود. به نظرش می‌آمد که این شخص نه سپرانسکی بلکه آدم دیگری است. تصویر فروبسته و مرموز و جذابی که پیش از آن از او در ذهن داشت به یک لحظه در چشمش گشاده و آشکار و ناخوشایند شده بود.

سر میز هم لحظه‌ای گفتگو خاموش نمی‌شد و گفتی گردآورده‌ای بود از لطیفه‌ها و ماجراهای مضحک. هنوز ماگنیتسکی لطیفه‌اش را تمام نکرده بود که دیگری می‌خواست داستان خنده‌آورتری تعریف کند. این داستانها، اگر نه درباره دستگاه اداری، دست کم درخصوص شخصیت‌های اداری بودند... مثل این بود که ناچیزی آن اشخاص در نظر این جمع چنان بدیهی بود که رابطه‌ای جز خنده‌ای بزرگوارانه با آنها ممکن نبود. سپرانسکی تعریف کرد که در جلسه همان روز صبح شورا عقیده یکی از اعضای متشخص و کم‌شنوای شورا را درباره موضوع مورد بحث پرسیده بودند، و او جواب داده بود که کاملاً موافق است. ژروه داستان مفصلی از یک کمیسیون بازرسی تعریف کرد که حماقت اشخاص شرکت‌کننده در آن فوق‌العاده جالب توجه بوده است. ستالی‌پین به میان بحث دوید و با زبانی الکن اما با حرارت به سوءاستفاده‌هایی که در نظام قدیم روی می‌داده است اشاره کرد و این اشاره ممکن بود که رنگی جدی به گفتگو بدهد، ولی ماگنیتسکی حرارت ستالی‌پین را به‌سخره گرفت و ژروه لطیفه‌ای گفت و صحبت دوباره به همان روال مطایبه‌آمیز پیش بازگشت.

پیدا بود که سپرانسکی بعد از کار سنگین صبح میل به استراحت و تفریح در جمع دوستان را داشت و مهمانانش چون به این تمایل او پی برده بودند می‌کوشیدند به او خوش بگذرد و خود نیز تفریح کنند. اما لطیفه‌هاشان در نظر پرنس آندره‌ی زمخت می‌آمد و هیچ لطافتی نداشت، صدای نازک سپرانسکی هم در گوش او زنگی ناخوشایند داشت و خنده پیوسته‌اش با آوای ناساز خود معلوم نبود به چه علت دل او را می‌آزرد. پرنس آندره‌ی نمی‌خندید و می‌ترسید که از این راه بر حال خوش دیگران باری باشد. اما هیچ‌کس متوجه ناسازگاری حال او نبود. ظاهراً همه به‌راستی شاد و سرخوش بودند.

چند بار خواست وارد گفتگو شود اما هر بار آنچه گفته بود همچون چوب پنبه‌ای که بخواهند

زیر آب بماند دفع شد. او نمی‌توانست در عرصه مزاح با دیگران همگامی کند. هیچ چیز ناشایست و نابجایی در لطیفه‌های دیگران نبود. شوخی‌هاشان گاه ظریف هم بود و می‌توانست خنده‌آور باشد، اما چیزی که نمک لطیفه شمرده می‌شود در آنها نبود و نه تنها نبود بلکه این لطیفه پردازان حتی از وجود چنین نمکی بی‌خبر بودند.

دختر سپرانسکی و پرستارش پس از غذا برخاستند، سپرانسکی دست سفید خود را بر سر دخترش کشید و او را بوسید، همین عمل نیز در چشم پرنس آندره‌ی غیرطبیعی آمد. مردها به‌شیوه انگلیسیها برای صرف پُرتو^۱ سر میز ماندند. در میان بحثی که بر سر جنگ ناپلئون در اسپانیا آغاز شد و حاضران همه یکصدا آن را تأیید می‌کردند پرنس آندره‌ی با آنها به مخالفت برخاست. سپرانسکی به آرامی خندید و پیدا بود که به قصد منحرف کردن گفتگو از مسیری که اختیار کرده بود داستان تفریح آمیزی نقل می‌کرد که با بحث مطرح هیچ ربطی نداشت. چند لحظه‌ای همه ساکت شدند.

سپرانسکی در بطری شراب را بست و گفت: امروزه شراب خوب کم پیدا می‌شود - و بطری را به‌مستخدم داد و برخاست. همه برخاستند و همچنان به گرمی و بلندبلند گفتگوی خود را دنبال‌کنان به‌اتاق پذیرایی رفتند. مستخدمی دو پاکت که توسط پیک مخصوص آمده بود به سپرانسکی داد و سپرانسکی آنها را گرفت و به‌اتاق کار خود رفت. همین که از اتاق بیرون رفت بگوبو خند تمام شد و مهمانان شروع کردند به آرامی و لحنی جدی باهم گفتگو کردن.

وقتی سپرانسکی از اتاق کارش بیرون آمد گفت: خوب، حالا دکلاماسیون! - و رو به پرنس آندره‌ی کرد و گفت: ذوق عجیبی دارد! - ماگنیتسکی فوراً برخاست و برای خواندن شعر آماده شد و اشعار طنز آمیزی را که به زبان فرانسوی درباره بعضی شخصیت‌های معروف پترزبورگ سروده بود خواند و شعر خواندنش چند بار با کف زدنهای حضار قطع شد. پرنس آندره‌ی پس از پایان اشعار نزد سپرانسکی آمد تا از او خداحافظی کند.

سپرانسکی گفت: کجا به این زودی؟

- قول داده‌ام که در یک شب نشینی شرکت کنم...

ساکت شدند. پرنس آندره‌ی از نزدیک به این چشم‌های آینه‌گون که نفوذ به درون آنها ممکن نبود می‌نگریست. به نظرش مضحک آمد که توانسته باشد به سپرانسکی و کارهایی که خود با همکاری او در دست داشت امید یبندد. چطور توانسته بود کارهای سپرانسکی را خطیر بشمارد! خنده حساب شده و خالی از نشاط او تا مدتها پس از آنکه خانه را ترک کرد در گوشه‌هایش صدا می‌کرد.

چون به‌خانه رسید سعی کرد زندگی خود را در پترزبورگ ظرف این چهار ماه از دیدگاه تازه‌ای

۱ سرای شیرین مرده است که قبل یا بعد از غذا صرف می‌شود

مرور کند. تلاشها و این در و آن در زندهای خود را به یاد آورد و داستان طرح پیشنهادی آیین نامه نظامی خود را که برای بررسی پذیرفته شده و فقط به دلیل آنکه طرح دیگری - که بسیار بد هم بود - تهیه شده و به عرض امپراتور رسیده بود مسکوت مانده بود. جلسات کمیته‌ای را به خاطر آورد که برگ نیز عضو آن بود و در آن پیرامون موضوعات فرعی و نظامنامه‌ای با دقت و تفصیل بسیار بحث می‌کردند و آنچه را مربوط به اصل موضوعات بود با اصرار به اختصار می‌گذرانند. به یاد زحمات فراوانی افتاد که در کار تهیه لوایح متحمل شده بود و با علاقه فراوان مواد بسیاری را از مجموعه قوانین رم باستان و قوانین فرانسه به روسی ترجمه کرده بود و چون به همه اینها فکر کرد پیش خود شرمند شد. سپس باگوچارووا را به طرز بسیار زنده پیش نظر آورد و به یاد تلاشهای خود در روستا و سفرش به ریازان افتاد. رعایای خود و کدخدا درون^۱ را به یاد آورد و اینکه اصول قوانین ملل را به فصول مختلف تجزیه و بر آنها اعمال کرده بود؛ و بعد هم متحیر ماند از اینکه چگونه توانسته است مدتی به این درازی به کارهایی به این بی حاصلی سرگرم بوده باشد.

۱۹

روز بعد پرنس آندره‌ی به ملاقات چند نفری که هنوز به بازدیدشان نرفته بود، از جمله به خانه رستف که در ضیافت رقص اخیر با آنها تجدید عهد کرده بود رفت. گذشته از آنکه به حکم ادب مکلف بود که به ملاقات کنت رستف برود، خود نیز میل داشت که این دختر پرشور و شرار و متفاوت از دیگران را که خاطره خوشی در ذهن او برجای گذاشته بود در محیط خانوادگی ببیند. ناتاشا یکی از نخستین کسانی بود که به پیشباز او آمدند. پیرهن خانه آبی رنگی به تن داشت که با آن در نظر پرنس آندره‌ی دلپذیرتر از مجلس رقص جلوه می‌کرد. تمامی اعضای خانواده پرنس را همچون دوستی صمیمی و قدیمی با سادگی و شادمانی پذیرا شدند. اهل خانه که او در گذشته با سختگیری بر آنها داوری کرده بود اکنون در نظرش اشخاصی ساده و دلپسند و نیک سیرت می‌نمودند. مهمان‌نوازی و نیکخواهی کنت بزرگ در پترزبورگ بر دل او اثری چنان خوشایند گذاشت که نتوانست دعوت او را به ناهار رد کند. در دل می‌گفت: بله، آدمهای خوب و بزرگواری هستند، گرچه به قدر سر سوزنی از گنجینه بی نظیری که در وجود دخترشان نهفته است خیر ندارند، با این حال شایسته‌ترین عرصه‌اند برای به جلوه آمدن این دختر زیبا، این گل جانپروور شعرانگیز و از شور شباب لبریز.

پرنس آندره‌ی در ناتاشا جهانی بی نظیر و به کلی نا آشنا و از شادیهایی ناشناخته جوشان کشف کرده بود، جهانی بیگانه که از همان زمان باغ‌راه آترادنویه و ماجرای پشت پنجره در شب مهتاب جاننش را آنچنان برانگیخته بود. این جهان حالا دیگر او را بی‌قرار نمی‌کرد و برایش بیگانه

نبود، به آن راه یافته بود و در آن شاهد لذتی را می‌چشید که در کامش تازه بود. بعد از ناهار ناتاشا به خواهش او پشت کلاویکورد نشست و آواز خواند. پرنس آندره‌ی پای پنجره ایستاده بود و با بانوان حرف می‌زد اما گوشش به آواز او بود. در میان عبارتی ساکت ماند و ناگهان احساس کرد که بغض گلویش را می‌فشارد. دیگر از خود انتظار گریه نداشت، چشمه اشک را در دل خود خشکیده می‌پنداشت. به ناتاشا که می‌خواند می‌نگریست و چیز تازه و خوشایندی در جانش بیدار شد. شیرینکام و در عین حال اندوهگین بود. هیچ علتی برای گریستن نداشت و با وجود این اشک در چشمش بود. اشک برای چه؟ برای عشق گذشته‌اش؟ به یاد پرنس کوچک؟ از غم سرخورده‌گیهای خود؟ برای امیدهایی که به آینده بسته بود؟ آری و نه! علت عمده این اندوه سرشته به اشک تضاد هولناک و ناگهان بر او آشکاره‌ای بود میان چیزی بی‌نهایت عظیم اما هنوز در ابهام پنهان که در دل او بود و چیزی حقیر و جسمانی که خود او و نیز حتی این دختر بود. این تضاد به شنیدن آواز ناتاشا جانش را می‌آزرد و در عین حال شادش می‌داشت.

ناتاشا همین که از خواندن باز ایستاد نزد او رفت و پرسید که آیا از صدای او خوشش آمده است؟ این را پرسید و تازه بعد خجالت کشید، چون دانست که سؤالش نابجا بوده است. پرنس آندره‌ی لبخندی زد و گفت که از آواز خواندش هم مثل همه کارهاش خوشش می‌آید.

پرنس آندره‌ی شب دیروقت از خانه رستف بازگشت. بنا به عادت به بستر رفت اما به زودی دید که خواب به چشمش نمی‌آید. شمعی افروخت. گاه روی تخت می‌نشست و گاه برمی‌خاست و گاه دوباره دراز می‌کشید، اما بی‌خوابی آزارش نمی‌داد. روحش چنان شاد بود و به قدری احساس خرمی و نوشدگی در سینه داشت که پنداشتی از هوای خفه اتاقی در بسته به آسمان بیکران خدا پرواز کرده است. حتی به خیالش هم نمی‌رسید که به دختر رستف دل باخته باشد. به او فکر نمی‌کرد، فقط او را در خیال پیش نظر می‌آورد و تمامی زندگیش در نظرش به پرتو تازه‌ای روشن می‌شد. در دل می‌گفت: درون من این غوغا برای چیست؟ چرا در این حصار تنگ در بسته دست و پا می‌زنم؟ حال آنکه زندگی سراسر با همه شادیهایش پیش رویم گشوده است - و اول بار پس از مدتها شروع کرد طرحهایی تابناک و سراسر امید برای آینده ریختن. بر آن شد که برای تربیت پسرش فکری جدی بکند، برایش مربی پیدا کند و او را به دست مربی بسپارد، سپس از خدمت کناره‌گیری کند و به خارج برود و در انگلستان و سوئیس و ایتالیا به سیر آفاق بپردازد. با خود می‌گفت: تا وقتی چشمه نیرو و جوانی را در وجودم جوشان می‌یابم باید از آزادی بهره‌مند شوم. پی‌یر راست می‌گوید که: برای خوشبخت بودن باید به امکان خوشبختی اعتقاد داشت، و من حالا به آن اعتقاد دارم. بگذار مردگان خود را دفن کنند! و ما تا زنده‌ایم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم.

یک روز صبح سرهنگ آدلف برگ که پی‌یر او را مثل همهٔ سرشناسان مسکو و پترزبورگ می‌شناخت با اونیفورمی پاکیزه و نو و با موهای روغن‌زدهٔ روی شقیقه و به‌شیوهٔ امپراتور الکساندر پاولویچ شانه کرده^۱ به دیدن او آمد.

خندان گفت: همین الان خدمت کنتس همسران بودم و از اینکه تقاضایم مورد التفات ایشان قرار نگرفت بی‌نهایت مکدر هستم، امیدوارم از خدمت حضرتعالی مایوس برنگردم.
— تقاضاتان چه بوده؟ من در خدمت شما هستم.

برگ گفت: می‌دانید، کنت، من حالا برای خودم مستقلاً در خانهٔ جدیدی مستقر شده‌ام... و پیدا بود که اطمینان داشت که این خبر ممکن نیست اسباب خوشحالی شتونده نشود... و میل داشتم که مهمانی کوچکی برای آشنایان خودم و همسرم ترتیب بدهم (لبخندش به گفتن این عبارت شیرینتر شد.) می‌خواستم از کنتس و شما خواهش کنم که ما را برای صرف جای و... شام سرافراز بفرمایید!

فقط کنتس یلنا واسیلی‌یونا بود که معاشرت با برگ گمنام را برای خود اسباب خفت می‌شمرد و از سر سنگدلی چنین دعوتی را رد می‌کرد. برگ توضیح داد که چرا مایل است مهمانی کوچکی از اشخاص صاحب‌نام ترتیب دهد و به‌چه علت چنین ضیافتی برایش مغتنم است و چرا حاضر نیست پول خود را برای بازی ورق و دیگر سرگرمیهای زیان‌بخش خرج کند، اما برای پذیرایی از مهمانان متشخصی مثل او از سر پول می‌گذرد. در ارائهٔ عقیدهٔ خود به قدری حرارت به‌خرج داد که پی‌یر چاره‌ای جز پذیرفتن دعوتش ندید.

— حضرت کنت، جسارتاً خواهش می‌کنم دیر نیابید، لطف کنید و ده دقیقه به هشت تشریف بیاورید. یک دست بازی ترتیب می‌دهیم، ژنرال فرمانده من هم هستند، ایشان به من خیلی لطف دارند. بعد شام می‌خوریم. خواهش می‌کنم که حضرت کنت بر من منت گذارند.

پی‌یر برخلاف عادت خود که همیشه دیرتر از موعد در مهمانیها حاضر می‌شد، آن روز به‌عوض ده دقیقه به هشت یک ربع به هشت به خانهٔ برگ رفت.
برگ و همسرش هرآنچه برای پذیرایی لازم بود مهیا کرده و برای استقبال از مهمانان آماده بودند.

برگ با زنش در اتاق کار نو و پاکیزه و روشن و به‌مجسمه‌ها و تابلوهای کوچک و مبلهای نوآراسته‌شان نشسته بودند. برگ اونیفورم نو به تن داشت با دکمه‌های انداخته، شق و رق کنار زنش نشسته بود و برایش توضیح می‌داد که انسان همیشه می‌تواند و حتی باید با اشخاصی بالاتر از خود آشنایی برقرار کند، چون فقط در این صورت است که آشنایی مفید خواهد بود.

۱ الکساندر پاولویچ سرش طاس بود و موهای شقیقه‌اش را طوری می‌آراست که طاسی خود را بپوشاند

— می‌توانی از آنها فلان و بهمان چیز را بگیری یا فلان و بهمان خواهش را بکنی، مثلاً تماشا کن، من از اولین درجاتی که گرفتم تا حالا چطور زندگی کرده‌ام (برگ حساب زندگی گذشته خود را نه به سال بلکه بر حسب درجاتش نگه می‌داشت). رفقایم هنوز به‌جایی نرسیده‌اند و من به‌محض اینکه جایی خالی شود فرمانده هنگ خواهم شد و افتخار دارم که شوهر شما باشم (برخواست و دست و را را بوسید، اما قبل از این کار گوشه فرش را که تا شده بود برگرداند و صاف کرد) و چطور به‌اینجا رسیده‌ام؟ بیش از هر چیز برای اینکه توانسته‌ام آشنایان و دوستانم را درست انتخاب بکنم. البته، علاوه بر این، باید دقیق و درستکار هم بود.

برگ با لبخندی حاکی از آگاهی به برتری نسبت به زن ضعیف خویش خاموش شد. در دل می‌گفت که هرچه باشد این زن زیبای من به‌راستی ضعیف و کم‌شعور است و نمی‌تواند همه ظرایف آنچه را که ارج مرد بودن^۱ در گرو آن است درک کند. در عین حال ورا نیز با اطمینان به برتری خود بر شوهر خوب و بافضیلتش، که به عقیده او مانند همه مردها از رموز زندگی بی‌خبر بود، لبخندی زد. برگ از روی نمونه زن خود بر همه زن‌ها داوری می‌کرد و آنها را ضعیف و سبک‌مغز می‌پنداشت، ورا نیز از روی تنها نمونه شوهر خود قضاوت می‌کرد و آنچه را در او می‌دید بر همه مردها تعمیم می‌داد و گمان می‌کرد که مردها همه عقل را نعمتی می‌دانند که فقط به‌خودشان ارزانی شده است، حال آنکه هیچ نمی‌فهمند و خودبین و متکبرند.

برگ برخاست و با احتیاط بسیار، تا شانه‌پوش توری که به‌قیمتی گزاف برای زنش خریده بود چروک نشود، او را در آغوش فشرد و بر لبانش بوسه زد.

برگ، ناخواسته دنباله افکار خود را گرفت و گفت: فقط یک چیز! نباید به‌این زودی بچه‌دار بشویم.

ورا جواب داد: بله، هیچ علاقه‌ای به‌بچه‌داری ندارم. زندگی اجتماعی را نباید ضایع کرد.

برگ با لبخندی حاکی از شیرینکامی و مهربانی به‌شانه‌پوش تور او اشاره کرد و گفت:

پرنسس یوسوپو^۲ هم عیناً نظیر همین را داشت.

در این هنگام خبر آوردند که کنت بزوخف آمده است. از آنجا که هریک گمان می‌کردند که

بی‌یر به‌خاطر او دعوتشان را پذیرفته است، با لبخند رضایت به‌هم نگریستند.

برگ در دل می‌گفت: آدم این‌طور باید بتواند دوستان متنفد به‌دست آورد، و همین نشان

می‌دهد که من می‌توانم میان مردم حفظ آبرو کنم.

ورا گفت: فقط خواهش می‌کنم وقتی من با مهمانان حرف می‌زنم حرفم را قطع نکنی! چون

من می‌دانم که با هرکس و در هر جا چه باید گفت.

برگ هم لبخندی زد و گفت: چطور؟ گاهی با مردها باید درباره موضوعهای مردانه حرف زد.

۱ به‌آلمانی در متن آمده است

پی‌یرا به‌اتاق پذیرایی نو هدایت کردند که اگر نظم دقیق و آرایش قرینه و نظافت آن به‌هم زده نمی‌شد هیچ‌جا نمی‌شد نشست. جای تعجب نبود که برگ خود با بزرگواری پیشنهاد کند که قرینه‌پردازی و نظم موجود صندلیها یا کاناپه برای آسایش مهمان عزیز به‌هم زده شود و چون پیدا بود که خود برای این کار به‌تردیدی درناک دچار شده است تصمیم در این باره را به‌خود مهمان وا گذاشت. پی‌یر نظم قرینه‌ای اتاق را به‌هم زد و یک صندلی برای خود پیش کشید و نشست و میزبانان بلافاصله به‌میان افتادند و با بریدن حرف یکدیگر پذیرایی خود را از او آغاز کردند.

ورا که پس از تفکر بسیار به‌این نتیجه رسیده بود که پی‌یر بی‌شک به‌بحث دربارهٔ سفارت فرانسه علاقه‌مند است بی‌درنگ شروع کرد در این باره حرف زدن. اما برگ که به‌عکس بر آن بود تا گفتگو دربارهٔ مباحث مردانه شایسته‌تر است، میان حرف زنش دوید و سخن او را برید و گفتگو را به موضوع جنگ با اتریش کشاند و بی‌آنکه خود متوجه باشد از موضوعات کلی به‌ملاحظات شخصی پرداخت و از پیشنهاداتی که برای شرکت در این جنگ به‌او شده بود سخن گفت، و بعد افزود که به‌چه‌عللی این پیشنهادها را نپذیرفته است. با وجود اینکه گفتگو بسیار نامربوط و نامتناسب بود و ورا از دخالت شوهر مزاحم خود دل خوشی نداشت، هر دو با لذت و رضایت احساس می‌کردند که گرچه از مهمانان جز یک نفر نیامده بود مهمانیشان بسیار خوب شروع شده و از حیث کیفیت بحث و صرف چای در پرتو شمع مثل سیبی که به‌دو نیم کرده باشند به‌مهمانیهای دیگر شباهت دارد.

به‌زودی بوریس، دوست قدیمی برگ، نیز آمد و رفتارش نسبت به‌ورا و برگ اندکی رنگ ضعیف‌نوازی داشت. بعد از بوریس بانویی و سرهنگی آمدند و سپس خود ژنرال و بعد خانوادهٔ رستف رسیدند؛ حالا دیگر مهمانی از هر جهت شبیه مهمانیهای دیگر بود. برگ و ورا نمی‌توانستند از مشاهدهٔ جنب‌وجوش مهمانها و از شنیدن همهٔ گفتگوهای نامربوط و سلام و تعارفها و خش‌خش پیرهنها در تالارشان لبخند شادمانی خود را پنهان دارند. همه‌چیز مثل همهٔ مجالس دیگر بود، مخصوصاً ژنرال که آنها را از باب انتخاب خانه و آراستن آن تحسین می‌کرد و بر شانهٔ برگ دست می‌گذاشت، بعد هم خود پدران به ترتیب بازی بوستون را داد. ایلیا آندره‌یویچ را بعد از خود محترم‌ترین و متشخصترین مهمان شمرد و در کنار او نشست. پیرها در کنار هم نشستند و جوانان دور هم جمع شدند. بانوی میزبان پشت میز چای بود و یک سبد سیمین پر از شیرینی درست عین همان که در مهمانی خانهٔ پانین^۱ دیده بودند نیز روی آن بود و خلاصه همه‌چیز از هر جهت به‌دیگر ضیافتها می‌مانست.

پی‌یر که یکی از متشخصترین مهمانان بود ناگزیر با ایلیا آندره‌یچ و ژنرال و سرهنگ نشانده‌شد و جایش طوری بود که ناتاشا را برابر خود می‌دید و از تحول عجیبی که از شب رقص تا آن شب در او پدید آمده بود حیران بود. کم‌حرف شده بود و چهره‌اش نه فقط به‌زیبایی شب رقص نبود بلکه اگر آن حالت شیرین و نسبت به همه چیز بی‌اعتنائیش نمی‌بود حتی نازیبا به‌نظر می‌رسید.

پی‌یر به‌او نگاهی انداخت و با خود گفت: چه‌اش شده است؟ - ناتاشا پهلوی خواهرش کنار میز چای نشست بود و به پرسشهای بوریس که کنارش نشسته بود بی‌آنکه به‌او نگاه کند جواب می‌داد. پی‌یر چند رنگ را رد کرد و پنج ورق برداشت و این اسباب خوشحالی حریفش شد، در این اثنا صدای سلام و تعارف و نزدیک شدن قدمهای تازه‌رسیده‌ای را شنید، سر برداشت و به‌چهره ناتاشا نگاه کرد و با تعجب بیشتری در دل گفت: این دختر چه‌اش شده است؟

پرنس آندره‌ی را دید که با حالتی حاکی از توجه خاص و مهریانی بسیار جلو ناتاشا ایستاده بود و به‌او چیزی می‌گفت. ناتاشا با چهره‌ای ارغوانی سر بلند کرده، و با تلاشی آشکار در آرام کردن نفسهای تند خود، به‌او نگاه کرد؛ پرتو روشن آتش درونش را که اندکی پیش رو به‌خاموشی بود و اکنون دوباره زبانه کشیده بود بر چهره داشت. سراپا عوض شده بود و سیمای لحظه‌ای پیش نازیبایش دوباره همان جلوه شب رقص را باز یافته بود.

پرنس آندره‌ی به‌نزد پی‌یر آمد و پی‌یر در چهره او نیز جوانی و طراوتی تازه یافت. پی‌یر طی بازی چند بار جا عوض کرد و گاه پشت به ناتاشا می‌نشست و گاه رو به‌او، طی شش دور بازی چشم از او و دوست خود بر نمی‌داشت.

حدس می‌زد که ماجرای خطیری میان اینها در شرف وقوع است، احساس خوشایند و در عین حال دردناکی به هیجانش می‌آورد، چنانکه بازی را از یاد برده بود.

بعد از شش دور بازی ژنرال برخاست و گفت: نه، بازی با این وضع ممکن نیست - و پی‌یر ورقها را کنار گذاشت و آزاد شد. ناتاشا در یک طرف با سونیا و بوریس حرف می‌زد، ورا لبخندی ظریف بر لب با پرنس آندره‌ی مشغول صحبت بود. پی‌یر به‌دوست خود نزدیک شد و بعد از اینکه پرسید و دانست که گفتگویشان محرمانه نیست، کنارشان نشست. ورا که توجه خاص پرنس آندره‌ی را به خواهرش دریافته بود، پس از کمی فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که در مهمانی واقعی ناگزیر باید به‌زبان کنایه و به‌ظرافت بر احساسهای پنهان در دل مهمانان انگشت نهاد، همین که پرنس آندره‌ی را تنها یافته بود فرصت را غنیمت دانست و سر صحبت را با او باز کرده بود، البته در خصوص احساسات به‌طور کلی و بعد درباره عواطف خواهرش به‌طور اخص حرف زده بود. لازم دیده بود که در گفتگو با مهمانی هوشمند و فهمیده چون پرنس آندره‌ی

نکته‌دانی و سخن‌سنجی دیپلمات مآبانۀ خود را به کار بندد.

پی‌یر چون به آنها نزدیک شد دید که ورا خود را در شورگفتگو فراموش کرده و از سخن‌آوری خویش بسیار خشنود است و پرنس آندره‌ی ناراحت به نظر می‌رسد (و این حال بسیار به ندرت در او دیده می‌شد).

ورا با لبخندی ظریف می‌گفت: پرنس، عقیده شما چیست؟... شما که این قدر باریک‌بینید و فوراً به خصلت و منش اشخاص پی‌می‌برید، در خصوص ناتالیا چه نظری دارید؟ خیال می‌کنید که می‌تواند در پیوندهای خود مثل زنان دیگر پایدار باشد؟ (و منظورش از زنان دیگر خودش بود) آیا می‌تواند به کسی دل ببازد و همیشه نسبت به او وفادار بماند؟ به نظر من این جور دل‌باختگی را می‌توان عشق واقعی و اصیل دانست.

پرنس آندره‌ی با لبخند به طعنه آمیخته‌ای که ناراحتی خود را می‌خواست زیر آن بپوشاند گفت: آشنایی من به احوال خواهرتان آن قدر نیست که بتوانم درباره موضوعی به این باریکی نظری داشته باشم، از این گذشته، من به این نتیجه رسیده‌ام که زنها هر قدر کمتر دل‌ریا باشند در احساسات خود پایدارترند - و به پی‌یر که حالا به آنها نزدیک می‌شد نگاه کرد.

ورا ادامه داد: بله، پرنس، حق با شماست، در روزگار ما دخترها به قدری آزادند و از دیدن تلاش جوانها برای جلب توجه آنها به قدری مدهوش می‌شوند که اغلب احساس حقیقیشان پنهان می‌ماند (ورا، مانند کوتاه‌اندیشان به طور کلی، دوست داشت از «روزگار ما» حرف بزند. این طور اشخاص گمان می‌کنند که همه ویژگیهای عصر خود را به درستی ارزیابی کرده و دریافته‌اند که خصلت مردم با گذشت زمان عوض می‌شود) و باید اذعان کنم که ناتالیا نسبت به تلاش جوانان دوروبرش خیلی پذیرا و رام است - پرنس آندره‌ی از اینکه دوباره حرف از ناتالیا زده شود ناخشنود بود، می‌خواست برخیزد، اما ورا با لبخندی ظریف ادامه داد: من گمان می‌کنم که هیچ‌کس به اندازه او مورد نظر جوانان نبوده است. اما تا همین اواخر هیچ‌کس به طور جدی توجه او را به خود جلب نکرده بود - و رو به پی‌یر کرد و ادامه داد: حتی خویشاوند عزیز خودمان بوریس. کنت، شما که او را خوب می‌شناسید. بوریس، بله، بین خودمان بماند در دیار دلدادگی با او خیلی پیش رفت (و این عبارت «پیش رفتن در دیار دلدادگی» کنایه به عشق بود که در آن زمان بسیار رواج داشت). پرنس آندره‌ی ابرو درهم کشید و ساکت ماند.

ورا به او گفت: شما با او دوست هستید، این طور نیست؟

- بله، او را می‌شناسم...

- او حتماً از عشق دوران کودکیش به ناتاشا با شما حرف زده است.

پرنس آندره‌ی ناگهان سرخ شد و پرسید: عجب، عشق دوران کودکی؟

- بله دیگر، می‌دانید، کار صمیمیت میان جوانان خویشاوند گاه به عشق می‌کشد و بنا

به ضرب المثل معروف دختران و پسران خویشاوند مثل آتش و پنبه اند، نزدیکیشان خطرناک است. این طور نیست؟

پرنس آندره‌ی گفت: ها، بله، البته، بی‌تردید! و ناگهان به وضعی غیرطبیعی به هیجان آمد و شروع کرد با پی‌یر شوخی کردن، و گفت که باید در معاشرت با پرنسس بزرگ که در مسکو در خانه‌اش زندگی می‌کند بسیار مواظب خود باشد و دست از پا خطا نکند. در میان این گفتگوی به شوخی آمیخته برخاست و بازوی پی‌یر را گرفت و او را به کناری کشاند. پی‌یر که از دیدن رفتار پرشور و عجیب رفیق خود به حیرت افتاده بود و نگاهی که او ضمن برخاستن به ناتاشا انداخت از نظرش دور نمانده بود گفت: خوب، چه شده؟

پرنس آندره‌ی گفت: من باید... من با تو باید حرف بزنم. درباره‌ی داستان دستکشهای زنانه مان... (و منظورش همان دستکشهایی بود که به نو برادران ماسون داده می‌شد که به زن طرف محبت خود بدهند) من... نه، هیچ، بعد در این خصوص با تو حرف خواهم زد... و با شراری حیرت‌انگیز در نگاه و با رفتاری بی‌آرام به ناتاشا نزدیک شد و در کنارش نشست. پی‌یر می‌دید که چگونه پرنس آندره‌ی از ناتاشا چیزی پرسید و او برافروخته جوابش داد. اما در این هنگام برگ به پی‌یر نزدیک شد و به اصرار بسیار از او خواست که در گفتگو میان سرهنگ و ژنرال در خصوص وقایع اسپانیا شرکت کند.

برگ بسیار راضی و کامروا بود، تبسم شادمانی از چهره‌اش دور نمی‌شد. مهمانیش بسیار خوب برگزار شده بود و از هیچ حیث از مهمانیهای دیگری که دیده بود چیزی کم نداشت. همه چیزش شبیه دیگر مهمانها بود، هم گفتگوهای ظریف زنانه، هم میز بازی بوستون و هم صدا بلند کردنهای ژنرال بعد از بازی و حتی سماور و نان شیرینی. فقط یک چیز کم داشت، همان چیزی که در همه مهمانها دیده بود و میل داشت در مهمانی خود از آن تقلید کند: بحث گرم و پرسر و صدایی میان مهمانان مرد و مجادله صاحب‌نظرانه بر سر موضوعی پراهمیت. ژنرال این بحث را شروع کرد و برگ پی‌یر را به آن کشانید.

۲۲

روز بعد پرنس آندره‌ی بنا به دعوت کنت ایلیا آندره‌یج برای ناهار به خانه او رفت و تا شب آنجا ماند.

همه اهل خانه به احساس دریافته بودند که پای پرنس آندره‌ی به خاطر چه کسی به خانه آنها باز شده است، او خود نیز آنچه را در دل داشت پنهان نمی‌کرد و تمام روز می‌کوشید با ناتاشا باشد. نه تنها ناتاشا از هراس و در عین حال از شور و شادکامی در تاب بود، بلکه احساس واهمه‌ای از امری خطیر و در شرف وقوع بر همه اهل خانه حاکم بود. هنگامی که پرنس آندره‌ی

با ناتاشا مشغول صحبت بود کنتس با چشمانی اندوهبار و نگاهی جدی و سختگیر به او می‌نگریست، اما همین که پرنس رو به سوی او می‌گرداند آزر مگین گفتگوی سرسری و بی‌مایه‌ای را با کسی آغاز می‌کند. سونیا هروقت با آنها بود می‌ترسید از آنها دور شود و ناتاشا را تنها بگذارد و از سوی دیگر نگران بود که بماند و مزاحم باشد. ناتاشا هربار که لحظه‌ای با او تنها می‌ماند از وحشت انتظار رنگ می‌باخت. کمرویی پرنس آندره‌ی او را به تعجب می‌انداخت. احساس می‌کرد که پرنس آندره‌ی می‌خواهد چیزی به او بگوید اما نمی‌تواند دل به دریا بزند و آن را بر زبان آورد.

شب وقتی که پرنس آندره‌ی به‌خانه رفت کنتس نزد ناتاشا آمد و آهسته گفت:

– خوب، چه خبر؟

ناتاشا گفت: مادر جان، شما را به‌خدا حالا هیچ سؤالی از من نکنید. نمی‌شود از آن حرف زد. با وجود این، آن شب مدتی دراز گاه از هیجان در تاب بود و زمانی از هراس بی‌قرار، با دیدگانی به یک نقطه دوخته در بستر مادرش ماند و از پرنس آندره‌ی برای او حرف زد. گفت که گاه او را تحسین بسیار می‌کرده و گاه می‌گفته است که خیال دارد به‌خارج از کشور سفر کند، گاه از او پرسیده است که امسال تابستان به‌کجا خواهند رفت و گاه درباره‌ی بوریس از او سؤالهایی کرده است. می‌گفت: اما نمی‌دانی، این حال... این حال هرگز برایم پیش نیامده بود. وقتی با او هستم می‌ترسم، همیشه در کنار او وحشت دارم، این چه معنی دارد؟ یعنی علامت آن است که این بار حقیقی است؟ ها؟ مادر جان؟ خوابتان برد؟

مادرش جواب داد: نه، بیدارم. من هم وحشت دارم، برو بخواب!

– کجا بروم؟ به‌هرحال خوابم نمی‌برد. خواب یعنی چه؟ مهم‌تر از خواب چیزی نیست.

از احساس دل خود حیران و ترسان ادامه داد: مادر جان، مادر من، تا حالا هیچ‌وقت این جور

نبوده‌ام! فکرش را هم نمی‌شد کرد، درست است؟

به‌نظرش می‌رسید که همان اول بار که پرنس آندره‌ی را در آتراندویه دیده دل به او باخته است. این کامیابی عجیب که هیچ انتظارش را نداشت، این مردی را که در همان دیدار اول در دل خود و برای خود برگزیده است (حالا به‌این اطمینان داشت) همان او، امروز دوباره به‌سراغش آید و ظاهراً نسبت به او بی‌اعتنا نباشد، حالا به‌وحشتش می‌انداخت. ”مثل اینکه عمدی در کار است! حالا که ما در پترزبورگ هستیم او هم به‌اینجا بیاید و در آن مجلس رقص به‌هم برخورد کنیم. در این ماجرا همه جا دست سرنوشت در کار است، مثل روز روشن است که کار سرنوشت است و همه‌چیز دست به‌دست هم داده و کار را به‌اینجا کشانده است. از همان اول به‌محض دیدنش احساس خاصی در دلم پیدا شد.“

مادر، در فکر غوطه‌ور، اشعاری که پرنس آندره‌ی در آلبوم ناتاشا نوشته بود جویا شد و

پرسید: دیگر چه گفت؟ شعرهایی که نوشت چه بود، بخوان ببینم!

— مادر جان، اینکه زنش مرده اسباب خجالت ما نمی‌شود؟

— چه حرفها می‌زنی ناتاشا! به‌درگاه خدا دعا کن. پیوندهای ازدواج در آسمان بسته می‌شود.

ناتاشا با چشمانی از اشک شادکامی و هیجان‌گریان، مادرش را در آغوش فشرد و جیغ زد:

مادر جان، نازنینم، چقدر دوستان دارم، آی... چه خوشبختم!

در همین هنگام پرنس آندره‌ی در خانه پی‌یر بود و با او راز دل می‌گفت: درباره عشق خود

به ناتاشا و تصمیم استوارش به ازدواج با او.

✱

آن روز کنتس یلنا واسیلی‌یونا ضیافت بزرگی برپا کرده بود. سفیر فرانسه آمده بود و پرنس خارجی که از چندی پیش اغلب مهمان او بود و نیز عده زیادی مهمانان معروف و متشخص از زن و مرد. پی‌یر نیز پایین آمده بود و در اتاقها گشت می‌زد و با رفتار به‌خودمشغول، سر به‌هوا و اندوهناک اسباب تعجب مهمانان می‌شد.

او از شب رقص به این طرف احساس می‌کرد که یکی از آن دورانهای بحران افسردگی‌اش نزدیک می‌شود و نومیدانه علیه آن می‌جنگید. از زمانی که این پرنس به‌زنش نزدیک شده بود پی‌یر آنکه خود انتظار داشته باشد به‌سمت آجدانی مخصوص ارتقا یافته بود و از همان زمان در محافل بزرگ بار گران خفتی جانفرسا را بر دوش می‌کشید و افکار سیاه گذشته درخصوص خودپسندی آدمها مکرر و بیشتر از پیش به‌ذهنش می‌آمد. در عین حال ایجاد رابطه عاطفی تازه‌ای بین آندره‌ی و ناتاشا، که او همچون خواهر خردسالی زیر بال می‌گرفت، و تضاد میان وضع او و وضع دوستش را در این زمینه نمایان می‌ساخت و اسباب تشدید افسردگی‌اش می‌شد. او به‌همان اندازه که از فکر کردن به‌زنش بیزار بود، به‌همان اندازه نیز می‌کوشید تا به ناتاشا و پرنس آندره‌ی نیندیشد. کماکان همه‌چیز را در پیشگاه ابدیت ناچیز می‌یافت، دوباره این پرسش برایش مطرح می‌شد که: "برای چه؟" شب و روز خود را به‌خواندن آثار ماسونی مجبور می‌کرد، به این امید که شاید روح شیطانی را که به‌او نزدیک می‌شد از خود دور کند. نیمه‌شب بود که مجلس را ترک کرد و رفت به طبقه بالا و در اتاق سقف‌کوتاه و پرودود سیگار خود روب‌دوشامبری کهنه به‌تن پشت میز نشست و شروع کرد به‌رونویسی از روی نسخه‌های اصلی اسناد لژهای اسکاتلندی که کسی به‌اتاقش وارد شد. پرنس آندره‌ی بود.

پی‌یر مثل گیجه‌ها با ناخرسندی گفت: ها، شما بییدا! - و با پریشانی آدمی ناکامیاب که به امید نجات از نارواییهای زندگی به کار پناه برده باشد، با اشاره به کتابچه خود گفت: داشتم کار می‌کردم! پرنس آندره‌ی با سیمای شاد و از شور شعله‌ور کسی که با نگاهی نو به زندگی می‌نگرد در برابر پی‌یر ایستاد و بی آنکه متوجه چهره اندوهناک او بشود با خودبینی شادکامان به‌روی او

لبخند زد و گفت: خوب، عزیزم، دیشب می خواستم به تو چیزی بگویم که نگفتم و امشب برای همین پیشت آمده‌ام، من هرگز در زندگی حالی شبیه به امروز نداشته‌ام. عاشق شده‌ام، عزیزم. پی‌یر ناگهان آهی عمیق کشید و با اندام جسیم خود کنار پرنس آندره‌ی روی کاناپه فرو افتاد و گفت: عاشق ناتاشا رستوا، بله؟

— بله، بله، می خواستی عاشق چه کسی شده باشم. هیچ وقت ممکن نبود چنین چیزی را باور کنم. اما این احساس نیرومندتر از من است. دیشب رنج می کشیدم، در عذاب بودم، اما همین عذاب را حاضر نیستم با هیچ چیزی در دنیا عوض کنم. من پیش از این زندگی نمی کردم. تازه حالا است که می فهمم زندگی چیست. اما نمی توانم بی او زندگی کنم. ولی آیا ممکن است که او مرا دوست داشته باشد؟ من برای او پیرم... ماتت برده؟ چرا حرف نمی زنی؟
— من؟ با منی؟

ناگهان برخاست و شروع کرد در اتاق قدم زدن و گفت: نمی گفتم؟ من همیشه همین فکر را می کردم!... این دختر گنجینه‌ای است که... از آن... دختر فوق العاده‌ای است. بی نظیر است... دوست عزیز از شما خواهش می کنم، فکر نکنید، تردید به دل راه ندهید. ازدواج کنید، ازدواج کنید. من اطمینان دارم که خوشبخت تر از شما در دنیا کسی نخواهد بود.
— ولی او چه؟
— او شما را دوست دارد.

پرنس آندره‌ی خندان در چشمان پی‌یر نگریست و گفت: چه می گویی؟
پی‌یر با خشم فریاد زد: دوستان دارد... من می دانم...
پرنس آندره‌ی بازوی او را گرفت و او را نگه داشت و گفت: چه می گویی؟ تو اصلاً می توانی وضع مرا پیش خود مجسم کنی؟ من احتیاج دارم که همه چیز را برای کسی بگویم.
پی‌یر گفت: خوب، حرف بزنید، خیلی خوشحال می شوم که حرفهایتان را گوش کنم - و حالت چهره‌اش به راستی عوض شد. چین پیشانیش صاف شد و با خوشرویی به حرفهای دوستش گوش سپرد. پرنس آندره‌ی نیز مثل این بود که کاملاً عوض شده باشد، آدم دیگری شده بود. پی‌یر تنها کسی بود که او تصمیم گرفته بود راز دل خود را برایش بگشاید، و هرآنچه بر دلش بار شده بود به تفصیل برایش گفت. گاه به جسارت و سهولت طرحهایی برای آینده‌ای دور می پرداخت و می گفت که نمی تواند خوشبختی خود را فدای هوسهای پدرش کند و او را وادار خواهد کرد که با این ازدواج موافقت کند و ناتاشا را دوست بدارد یا حتی بی موافقت او ازدواج خواهد کرد و گاه از آتشی که در دلش افتاده بود، چنانکه از چیزی عجیب و با او بیگانه و از اراده‌اش آزاد، به حیرت می افتاد.

می گفت: اگر کسی به من می گفت که ممکن است این گونه به دختری دل ببازم حرفش را باور

نمی‌کردم. این احساس به هیچ‌روی به آنچه در گذشته در دل داشتم نمی‌ماند. تمامی دنیا برای من به دو بخش تقسیم شده است؛ یکی او، که مظهر شیرینکامی و نور و امید است، و یکی باقی دنیا که او در آن نیست و آنجا همه اندوه و تاریکی است.

پی‌یر حرف او را تکرار کرد: بله، تاریکی و ظلمت، بله، خوب می‌فهمم.

— من نمی‌توانم روشنایی را دوست نداشته باشم، این گناه از من نیست، و بسیار شادکامم. تو

این احساس مرا می‌فهمی؟ می‌دانم که از این وضع من خوشحالی!

پی‌یر گفته دوستش را تأیید کرد و گفت: بله، بله، البته! - و با نگاهی نرم و غمبار به او نگرست. هر قدر سرنوشت دوستش در نظرش تابناکتر جلوه می‌کرد سرنوشت خود را غم‌انگیزتر و تاریکتر می‌یافت.

۲۳

موافقت پدر برای ازدواج لازم بود و پرنس آندره‌ی روز بعد به منظور جلب رضایت پدر به نزد او رفت.

پدرش این خبر را با ظاهری آرام اما دلی سرشار از خشم شنید. او نمی‌توانست بفهمد که وقتی زندگی برای خود او دیگر به پایان رسیده است کسی بخواهد به زندگی خود صورتی دیگر ببخشد و چیز تازه‌ای در آن وارد کند. پیرمرد در دل می‌گفت: چه می‌شد اگر راحت می‌گذاشتند تا زندگی را آن‌طور که می‌خواهم تمام کنم، آنوقت هرکار که می‌خواهند بکنند - اما در کار پسرش سیاستی را پیش گرفت که در موارد خطیر اختیار می‌کرد و موضوع را با تأمل به این طریق برای او بررسی کرد: اولاً این عروس از نظر اعتبار و تبار و ثروت آش دهن‌سوزی نیست، ثانیاً تو دیگر در او ان شباب و از حیث تندرستی چندان استوار نیستی (پیرمرد خاصه برای این نکته تکیه کرد) حال آنکه عروس جوان است، ثالثاً حیف است که پسر تو پرنس نیکلای خردسال به دست دخترکی سپرده شود و سرانجام اینکه (و اینجا پیرمرد با نگاهی تمسخرآمیز به پسرش نگرست) من از تو خواهش می‌کنم که این کار را یک سال به عقب بیندازی، سفری به خارج بکنی، به وضع سلامت خودت سروسامانی بدهی و همان‌طور که خودت هم می‌خواهی یک مربی آلمانی برای پرنس نیکلای پیدا کنی و بعد اگر لجاج یا عشق یا سودایت یا هرچه می‌خواهی اسمش را بگذار، هنوز با همین شدت باقی بود آنوقت زن بگیر، این حرف آخر من است. یادت باشد، گفتم حرف آخر - و لحنش چنان بود که نشان می‌داد که هیچ چیزی نخواهد توانست او را به تغییر تصمیم خود وادارد.

پرنس آندره‌ی به‌روشنی می‌دید که پیرمرد امیدوار است که سودای او یا عروس آینده‌اش تاب تحمل یک سال انتظار را نیاورد، یا اینکه خود پرنس پیر، ممکن است تا آن زمان از دنیا

برود، از این روی تصمیم گرفت که موافق نظر او رفتار کند، به این معنی که پیشنهاد ازدواج را بکند اما عروسی را بگذارد برای یک سال بعد.

پرنس آندره‌ی سه هفته بعد از آخرین شبی که به‌خانه رستف رفته بود به پترزبورگ بازگشت. ناتاشا روز بعد از رازگویی با مادرش از صبح تا شام در انتظار آمدن بالکونسکی ماند اما او نیامد. روز دوم و سوم نیز همچنان در انتظار گذشت. پی‌یر نیز به دیدارشان نمی‌آمد و ناتاشا که نمی‌دانست که پرنس آندره‌ی به‌نزد پدرش رفته است از بازنیامدنش سردر نمی‌آورد.

سه هفته به این ترتیب گذشت. ناتاشا دل و دماغ رفتن به جایی را نداشت و همچون سایه‌ای سرگردان و اندوهگین در اتاقها پرسه می‌زد و شبها پنهانی اشک می‌ریخت و دیگر به‌نزد مادرش نمی‌رفت. پیوسته برافروخته می‌شد و به هر بهانه برمی‌آشفت. گمان می‌کرد که همه از سرخوردگی او خبر دارند و به او می‌خندند یا بر او دل می‌سوزانند. گفتمی غم دل شکستگی کم بود خواری سرشکستگی نیز به آن افزوده شد.

یک روز به‌نزد کنتس آمد و می‌خواست چیزی به او بگوید که ناگهان به‌گریه افتاد. اشکهایش اشک آزرده‌گی کودکی بود که نمی‌داند به‌چه‌گناه مجازاتش کرده‌اند.

کنتس خواست آرامش کند و دلداریش دهد. ناتاشا ابتدا به حرفهای مادرش گوش داد اما ناگهان حرفش را برید و گفت: بس کنید مادر جان، من فکرش را نمی‌کنم و نمی‌خواهم بکنم! مدتی می‌آمد اینجا، حالا نمی‌آید. خوب، نیاید!

صدایش لرزید و چیزی نمانده بود که دوباره اشکش سرازیر شود، اما خود را در اختیار آورد و با آرامی ادامه داد: اصلاً هیچ خیال ندارم شوهر کنم، از او می‌ترسم، نگران هیچ چیز هم نیستم، هیچ چیز.

روز بعد از این گفتگو پیرهن نیمداری را که با تنش پیوندی دلپذیر داشت، زیرا هرروز صبح که آن را به تن می‌کرد گفتمی بال درمی‌آورد، پوشید و از صبح همان برنامه پیشین زندگی را که بعد از مجلس رقص رها کرده بود پیش گرفت. پس از صرف چای به تالاری که به سبب طنین خوشایند صدا ترجیح می‌داد در آن آواز بخواند رفت و شروع کرد به تمرین سولفو^۱. پس از آنکه درس اول را به پایان رساند وسط تالار ایستاد و یک عبارت را که بیش از بقیه آهنگ دوست داشت تکرار کرد و با شادی به این صداها که به‌زیبایی (و مثل این بود که این حال برایش تازگی داشت) جاری می‌شدند و فضای خالی تالار را پر می‌کردند و به آرامی خاموش می‌شدند گوش می‌داد و ناگهان نشاطی بی‌سابقه دلش را فراگرفت. با خود گفت: برای چه این قدر به این موضوع فکر کنم؟ همین‌طور که هست چه عیب دارد؟ و شروع کرد روی پارکت پرصدای اتاق قدم زدن،

۱. یعنی خواندن نت با رعایت زیر و بم و کوتاهی و بلندی آن.

آن‌هم نه قدم زدن نرم و عادی بلکه هر قدم را با پاشنه شروع می‌کرد و به‌سرینجه پایان می‌داد (کفش نو و موردعلاقه‌اش را به‌پا کرده بود) و با همان لذتی که به‌آوای حنجرهٔ خویش گوش می‌سپرد این تپ‌تپ منظم پاشنه و جیرجیر سرینجهٔ خود را روی پارکت در ذهن دنبال می‌کرد. از جلو آینه که می‌گذشت نگاهی به‌آن می‌انداخت و حالت سیمایش می‌گفت: آها، این منم! و چه خوبم! خیلی هم خوب! به‌هیچ کس هم احتیاج ندارم!

پیشخدمتی می‌خواست وارد شود و چیزی را در تالار مرتب کند اما او راهش نداد و دوباره در را پشت سر او بست و به قدم زدن خود ادامه داد. آن روز صبح به‌همان خلق و خوی پیشین که دلخواهش بود، به‌همان خودشیفتگی گذشته بازگشته بود. باز جمعی مردان خیالی را به‌ستایش خویش به‌سخن می‌آورد: "اما این ناتاشا عجب ماهوارهٔ شیرینی است، خوش صدا، جوان و کاری هم به‌کار کسی ندارد. چرا راحتش نمی‌گذارند؟" اما هرقدر هم آسوده‌اش می‌گذاشتند او خود دیگر نمی‌توانست آسوده باشد و این حال را احساس می‌کرد.

صدای باز شدن در ورودی خانه از توی سرسرا به‌گوش رسید و کسی پرسید: منزل هستند؟ - و صدای قدمهای کسی بلند شد. ناتاشا به‌تصویر خود در آینه نگاه می‌کرد، اما چیزی نمی‌دید. صداهایی را از اتاق مجاور می‌شنید. وقتی عاقبت خود را دید رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. صدای او بود. ناتاشا یقین داشت که اوست، گرچه صدایش را از ورای درهای بسته به‌زحمت می‌شنید.

وحشتزده با رنگی پریده به‌اتاق پذیرایی شتافت و گفت: مادر جان بالکونسکی آمده! می‌ترسم. من این حال را نمی‌توانم تحمل کنم. نمی‌خواهم... دیگر... عذاب بکشم... چه کنم؟ کنتس هنوز جوابش را نداده بود که پرنس آندره‌ی با سیمایی جدی و سراپا هیجان به‌اتاق وارد شد. همین که چشمش به‌ناتاشا افتاد چهره‌اش روشن شد. دست کنتس و ناتاشا را بوسید و نزدیک کاناپه نشست.

کنتس گفت: مدتی است که ما را از لذت... - اما پرنس آندره‌ی در جواب او و به‌منظور گفتن هرچه زودتر آنچه می‌خواست بگوید به‌میان حرفش دوید.

- مدتی است که نتوانسته‌ام خدمت برسم، چون به دیدن پدرم رفته بودم. می‌بایست دربارهٔ مطلب بسیار مهمی با او مذاکره کنم - و نگاه کوتاهی به‌ناتاشا انداخت و افزود: تازه دیشب برگشتم - و پس از مکث مختصری ادامه داد: حضرت کنتس، من باید با شما حرف بزنم.

کنتس آه عمیقی کشید و نگاهش را به‌زیر انداخت و گفت: بفرمایید، گوشم به‌شماست. ناتاشا می‌دانست که باید آنها را تنها بگذارد اما نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد. چیزی گلویش را می‌فشرد و با چشمانی گشاده، بی‌ادبانه راست به‌پرنس آندره‌ی می‌نگریست.

در دل می‌گفت: یعنی حالا، همین الان؟... نه، ممکن نیست!

پرنس آندره‌ی دوباره نگاهی به او انداخت و ناتاشا از همین نگاه دانست که اشتباه نکرده است. بله، همین حالا، در همان دقیقه سرنوشتش داشت رقم می‌خورد.

کنتس به آهنگ نجوا گفت: ناتاشا، برو، بعد صدایت می‌کنم.

ناتاشا با چشمانی ترسان و حاکی از تضرع به پرنس آندره‌ی و مادرش نگاهی کرد و بیرون رفت. پرنس آندره‌ی گفت: حضرت کنتس، من آمده‌ام از دختر شما خواستگاری کنم. چهره‌ی کنتس برافروخت. اما چیزی نگفت.

بعد با لحنی شمرده و آرام گفت: این پیشنهاد شما...

پرنس آندره‌ی ساکت به او چشم دوخته بود. کنتس تکرار کرد: این پیشنهاد شما... (کمی دستپاچه شد)... اسباب خوشوقتی ماست، و من... آن را می‌پذیرم... خوشحالم. شوهرم هم... امیدوارم... اما این کار به نظر خود او بستگی پیدا می‌کند...

پرنس آندره‌ی گفت: وقتی از نظر موافق شما اطمینان یافتم با او حرف خواهیم زد. آیا شما با تقاضای من موافقید؟

کنتس گفت: بله! - و دستش را به سوی او پیش برد و چون پرنس آندره‌ی روی آن خم شد کنتس با احساس بیگانگی به محبت آمیخته‌ای لبهای خود را بر پیشانی او فشرد. هم میل داشت که پرنس آندره‌ی را مثل پسرش دوست داشته باشد هم او را مرد بیگانه‌ای می‌پنداشت که هراس در دلش می‌افکند.

کنتس گفت: من اطمینان دارم که شوهرم موافق خواهد بود. اما پدر شما...

- من قصدم را با او در میان گذاشتم و او موافقت کرد، منتها با این شرط بی‌چون و چرا که ازدواج دست‌کم یک سال دیگر صورت گیرد، و این مطلبی بود که می‌خواستم به اطلاع شما برسانم. - درست است که ناتاشا هنوز جوان است، اما یک سال خیلی طولانی است.

پرنس آندره‌ی آهی کشید و گفت: بله، ولی چاره‌ای نبود.

کنتس گفت: الان خودش را می‌فرستم پیشتان - و از اتاق بیرون رفت.

به سراغ دخترش که می‌رفت پیش خود تکرار می‌کرد: خدای بزرگ به ما رحم کن! - سونیا گفت که ناتاشا در اتاق خواب است. روی تختخواب خود نشسته بود و رنگ به چهره نداشت و با چشمانی خشک به شمایل مقدس نگاه می‌کرد و تندتند خاج می‌کشید و زیر لب چیزی می‌گفت. همین که مادرش را دید از تخت فروجست و به گردن او آویخت.

- چه شد، مادر جان؟ چه شد؟

کنتس با لحنی که به گوش ناتاشا سرد آمد گفت: برو، برو پیشش. از تو خواستگاری می‌کند - و با لحنی غمناک که اندک زنگ ملامتی نیز در آن محسوس بود به دنبال دخترش که شتابان از او دور می‌شد ادامه داد: برو، برو... و آه عمیقی کشید.

ناتاشا ندانست چطور خود را به تالار پذیرایی رساند. وارد شد و چون او را دید ایستاد. با خود گفت: آیا به‌راستی این مرد بیگانه حالا همه‌چیز من شده است؟ - و بیدرنگ جواب داد: بله، همه‌چیز، حالا همین یک نفر برای من از همه دنیا عزیزتر است - پرنس آندره‌ی به‌او نزدیک شد و چشمش را پایین انداخت و گفت: از همان لحظه که دیدمتان دل به‌شما دادم. آیا ممکن است امیدوار باشم؟

نگاهی به‌ناتاشا انداخت و حالت جدی و شیفتگی نمایان در چهره او به‌حیرتش انداخت. حالت سیمایش به‌او می‌گفت: پرسش برای چه؟ چرا در چیزی تردید می‌کنید که از آن یقین کامل دارید؟ جایی که یا کلمات نمی‌توان احساس را بیان کرد، حرف چرا بزنیم؟
ناتاشا به‌او نزدیک شد و ایستاد. پرنس آندره‌ی دست او را گرفت و بوسید.
- آیا مرا دوست دارید؟

- بله، بله - و لحنش گفتمی زنگ آزرده‌گی داشت. به‌صدای بلند آه کشید، و چند بار پشت سر هم، و عاقبت سخت به‌گریه افتاد.
- چرا گریه می‌کنید؟ چه‌تان شده؟

ناتاشا در میان هق‌هق گریه لبخند زد و گفت: آه، چقدر خوشحالم! - اندکی به‌سمت او خم شد و لحظه‌ای فکر کرد. گفتمی در دل می‌پرسید: آیا این کار جایز است؟ - و او را بوسید.
پرنس آندره‌ی دست او را گرفت و در چشمانش نگرست و عشق لحظه‌ای پیش را در دل نیافت. در اعماق جاننش ناگهان چیزی واژگون شده بود. دیگر از آن شکوه شاعرانه و افسون مرموز اشتیاق اثری نبود و به‌جای آن احساس ترحمی بود به‌ضعف زنانه و کودکانه او، وحشتی بود در برابر پاکبازی و اعتماد او، آگاهی گرانبار و درعین حال شیرین به‌تکلیفی بود که آن دو را برای همیشه به‌هم پیوند می‌داد. این احساس گرچه دیگر مثل گذشته شفاف و شاعرانه نبود، در عوض جدیتر و نیرومندتر بود.

پرنس آندره‌ی با چشمانی همچنان نگرنده به‌او، گفت: مادر جان به‌شما گفتند که دست‌کم تا یک سال دیگر صبر باید کرد؟

ناتاشا در دل می‌گفت: آیا به‌راستی منم؟ همان دخترک، همان بچه دیروز؟ (همه مرا بچه می‌دانند) آیا به‌راستی من از این لحظه به‌بعد زن و همسر این مرد ناشناس و دوست‌داشتنی و دانشمند و با او برابر خواهم بود؟ با این مردی که حتی پدرم به‌او احترام می‌گذارد؟ آیا چنین چیزی حقیقت دارد؟ آیا درست است که از این به‌بعد دیگر نباید زندگی را به‌بازی گرفت؟ درست است که از این به‌بعد آدم بزرگی شده‌ام و مسئولیت هرکار و هر حرفم را برگردن دارم؟ او الان از من چی پرسید؟

جواب داد: نه! - اما نمی‌دانست که پرسش چه بوده است.

پرنس آندره‌ی گفت: باید مرا ببخشید، اما شما خیلی جوانید و من در زندگی چیزهای زیادی چشیده و دیده‌ام. من از بابت شما می‌ترسم، هنوز خودتان را خوب نمی‌شناسید. ناتاشا به دقت بسیار گوش به او سپرده بود و می‌کوشید معنی حرفهای او را دریابد، و در نمی‌یافت.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: گرچه تحمل این یک سالی که باید در انتظار کامیابی بگذرانم برایم بسیار سنگین است، اما شما فرصت دارید که خود را بیازمایید. تقاضای من از شما این است که پس از یک سال مرا از سعادت سیراب کنید، اما شما آزادید. نامزدی ما محرمانه خواهد ماند و اگر شما به این نتیجه رسیدید که مرا دوست ندارید... - و با لبخندی غیرطبیعی ادامه داد: یا اگر مرد دیگری را...

ناتاشا حرف او را برید: چرا این حرف را می‌زنید؟ شما می‌دانید که از همان روزی که شما اول بار به آترادتویه آمدید دل به شما دادم - و یقین کامل داشت که حرفش حقیقت دارد. - تا یک سال دیگر شما خودتان را بهتر خواهید شناخت.

ناتاشا که تازه فهمیده بود که عروسی یک سال به عقب می‌افتد ناگهان گفت: یک سال؟ چرا یک سال؟ یک سال برای چه؟... - پرنس آندره‌ی شروع کرد علل این تعویق را به او توضیح دادن. اما ناتاشا به او گوش نمی‌داد.

پرسید: غیر از این راهی نیست؟ - پرنس آندره‌ی جوابی نداد، اما تغییرناپذیری این تصمیم در سیمایش نمایان بود.

ناتاشا ناگهان گفت: چه بد! وحشتناک است! - و نتوانست جلو حق خود را بگیرد: یک سال مرا خواهد کشت! چطور می‌توانم یک سال صبر کنم؟ وحشتناک است! - نگاهی به چهره نامزدش انداخت و آثار عذاب و حیرت در آن دید.

فوراً جلو گریه خود را گرفت و گفت: نه، نه، من هر کار که باشد می‌کنم. خیلی خوشبختم! پدر و مادرش وارد شدند و عروس و داماد را تبرک دادند. از آن روز به بعد پرنس آندره‌ی در خانه رستف داماد شناخته شد.

نامزدی بالکونسکی با ناتاشا را جشن نگرفتند و خبر آن را به هیچ کس ندادند. پرنس آندره‌ی به این کار اصرار داشت. می‌گفت که چون این عقب افتادن عروسی به علت ناچاری او بوده است بار آن هم باید بر دوش خودش قرار گیرد. می‌گفت که او خود را تا آخر عمر به قولی که داده است متعهد می‌داند اما نمی‌خواهد ناتاشا را با قیدی دربند کند و او را کاملاً آزاد می‌گذارد. اگر ناتاشا شش ماه بعد احساس کند که نامزدش را دوست ندارد، حق خواهد داشت که تقاضای او را رد

کند. بدیهی است که نه پدر و مادر ناتاشا حاضر بودند چنین چیزی را بپذیرند و نه گوش خود ناتاشا به این حرف بدهکار بود. اما پرنس آندره‌ی بر سر حرف خود باقی ماند. او هرروز به‌خانه رستف می‌آمد اما با ناتاشا همچون نامزد رفتار نمی‌کرد. او را «شما» خطاب می‌کرد و فقط دستش را می‌بوسید. پس از آنکه از ناتاشا تقاضای ازدواج کرد رابطه‌ی میان آنها یکسر تغییر کرد و بسیار صمیمانه‌تر و ساده‌تر شد. مثل این بود که تا آن زمان یکدیگر را نمی‌شناختند و هر دو دوست داشتند به‌یاد آورند که هنگامی که هنوز برای هم کسی نبودند به‌چه چشمی به یکدیگر می‌نگریستند. حالا هر دو احساس می‌کردند که کاملاً عوض شده‌اند. پیش از آن رفتارشان به‌تظاهر آمیخته بود و حالا ساده و صادقانه شده بود. گفتگو و نشست و برخاست با پرنس آندره‌ی در آغاز با سنگینی و تکلف همراه بود. او را آدمی از دنیایی دیگر می‌انگاشتند و ناتاشا مدتی مدید می‌کوشید تا اهل خانه را با او مأنوس کند و با غرور به‌همه اطمینان می‌داد که او فقط به‌ظاهر غیر از دیگران است و در واقع مثل همه است و خودش هم اصلاً از او واهمه‌ای ندارد و هیچ‌کس نباید از او وحشت داشته باشد. پس از چند روز اعضای خانواده همه با او مأنوس شدند و دیگر در حضور او شرمی نداشتند و روال زندگی پیشین خود را پیش گرفتند و پرنس آندره‌ی نیز با آنها می‌جوشید. او می‌توانست با کنت درباره‌ی اداره‌ی امور املاک و مسائل کشاورزی حرف بزند و با کنتس و ناتاشا در خصوص لباس و آرایش بحث کند و سر سونیا را با گفتگو درباره‌ی سوزندوزی و آلبومش گرم کند. گاه در حضور پرنس آندره‌ی با هم حرف می‌زدند و در شگفت که این کار چگونه راست شد و یقین پیدا کردند که این پیوند از پیش مقدر بوده است. مثلاً آمدن پرنس آندره‌ی به‌آترادنویه و مسافرت خانواده به پترزبورگ و توافق و هم‌احساس مشترک میان پرنس آندره‌ی و ناتاشا که از همان سفر اول توجه دایه را به‌خود جلب کرده بود و برخورد و بگومگوی پرنس آندره‌ی با نیکلای در ۱۸۰۵ و نیز بسیاری از پیش آمده‌ها که اعضای خانواده تازه به آن پی می‌بردند همه از پیش مقدر بوده است.

ملال ملایم و سکوت شاعرانه‌ای که همیشه بین دو نامزد حاکم است در خانه حکمفرما بود. اغلب بی‌ش می‌آمد که همه در کنار هم می‌نشستند و ساکت می‌ماندند، گاه همه برمی‌خاستند و می‌رفتند و نامزدها تنها می‌ماندند اما همچنان سکوت برقرار می‌ماند. به‌ندرت از زندگی آینده‌ی خود چیزی می‌گفتند. پرنس آندره‌ی بیمناک بود و شرم داشت که در این خصوص حرفی بزند و ناتاشا در این احساس، چنانکه در همه‌ی احساسهای او که پیوسته آنها را به‌حدس درمی‌یافت، با او وجه مشترک داشت. یک بار شروع کرد درباره‌ی پسرش از او پرس و جو کردن. پرنس آندره‌ی سرخ شد و این حال اغلب برایش پیش می‌آمد و ناتاشا آن را بسیار دوست داشت. جواب داد که پسرش با آنها زندگی نخواهد کرد.

ناتاشا وحشزده پرسید: چرا؟

— نمی توانم او را از پدر بزرگش جدا کنم، از این گذشته...

ناتاشا که منظور او را به حدس دریافته بود فوراً گفت: وای، چقدر دوستش می داشتم! ولی می دانم، شما نمی خواهید که بهانه‌ای برای اختلاف میان خودتان و من وجود داشته باشد.

کنت پیر گاه نزد پرنس می آمد، رویش را می بوسید و درخصوص تربیت پتیا، یا وضع خدمت نیکلای از او نظر می خواست. کنتس بزرگ به آنها نگاه می کرد و آه می کشید. سونیا هر لحظه می ترسید که حضورش بر آنها باری باشد و حتی هنگامی که آنها میلی به تنها بودن نداشتند منتظر بهانه‌ای بود که تنهاشان گذارد. هر وقت پرنس آندره‌ی حرف می زد (و چه خوب حرف می زد) ناتاشا با غرور به او گوش می سپرد و هر وقت ناتاشا دهان می گشود با خوشحالی و هراس می دید که او با دقت و نگاهی جویا به او چشم دوخته است و حیران می ماند که: در من چه می جوید؟ این نگاهش به دنبال چیست؟ و اگر آنچه می جوید در من نیابد چه کنم؟ - گاه نشاط جنون آمیزی که خاص خودش بود بر جاننش حاکم می شد و آنوقت سراپا چشم و گوش می شد تا خنده او را در جان خویش دریابد. پرنس آندره‌ی بسیار کم می خندید، اما در عوض وقتی می خندید خود را به کمال به مستی آن وامی سپرد و ناتاشا هر بار بعد از این خنده خود را به او نزدیکتر احساس می کرد و اگر اندیشه جدایی آتی، که پیوسته نزدیکتر می شد به وحشتش نمی انداخت شیرینکامی اش حدی نمی داشت.

پرنس آندره‌ی شب قبل از عزیمتش از پترزبورگ پی‌یر را که از شب رقص دیگر به خانه رستف نیامده بود با خود آورد. پی‌یر گیج و پریشان احوال به نظر می رسید و با کنتس بزرگ مشغول گفتگو شد. ناتاشا، که با سونیا سر میز شطرنج نشسته بود، پرنس آندره‌ی را نزد خویش خواند. آندره‌ی نزد آنها رفت و پرسید: شما خیلی وقت است که بزوحف را می شناسید، از او خوشتان می آید؟

— بله، جوان خیلی خوبی است، خیلی هم بامزه است.

و مثل هر بار که از پی‌یر صحبت می کرد شروع کرد داستانهایی از سر به هوایی پی‌یر که پاره‌ای از آنها هم ساختگی بود تعریف کردن.

پرنس آندره‌ی گفت: می دانید، من راز خودمان را به او گفته‌ام. او را از کودکی می شناسم، جوان فوق العاده خوش قلبی است - و ناگهان با لحنی جدی گفت: ناتالی، از شما خواهش می کنم... ببینید، من می روم و خدا می داند چه ممکن است پیش آید. شما ممکن است از من... خوب می دانم که نباید در این خصوص حرفی بزنم... فقط یک چیز... خواهش می کنم هر اتفاقی که در غیاب من بیفتد...

— چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟

پرنس آندره‌ی ادامه داد: هر غصه‌ای داشتید، ماداموازل سوفی، از شما می خواهم، هر اتفاقی

افتاد و احتیاجی به کمک فوری یا غیر آن داشتید فقط به او اعتماد کنید و از او کمک بخواهید. او آدم گیج و مضحکی است اما آدمی از او پاکتر و نیک‌نهادتر وجود ندارد.

نه پدر و مادر می‌توانستند تصور کنند، نه سونیا و نه خود پرنس آندره‌ی که جدایی از نامزدش بر ناتاشا چه اثری خواهد گذاشت. ناتاشا با چهره‌ای گداخته و دلی همه‌شور و چشمانی خشک در خانه پرسه زد و به کارهایی بسیار جزئی و مبتذل سرگرم شد. مثل این بود که نمی‌فهمید چه چیز در انتظار اوست، و حتی لحظه‌ای که پرنس آندره‌ی برای خداحافظی دست او را بوسید اشکی نریخت.

فقط گفت: نروید! - و این را با آهنگی گفت که پرنس آندره‌ی را به فکر انداخت که آیا به‌راستی بهتر نبود از سفر صرف‌نظر کند و بماند. آندره‌ی تا مدتی مدید آن را از یاد نبرد. وقتی هم که پرنس آندره‌ی رفت ناتاشا گریه نکرد، اما تا چند روزی در اتاق خود ماند و دستش به هیچ کاری نمی‌رفت. بیتابی هم نمی‌کرد، فقط گاه‌گاه می‌گفت: آخر برای چه رفت؟

اما دو هفته پس از رفتن پرنس آندره‌ی یکباره به طوری که اطرافیان هیچ انتظارش را نداشتند از درد و غم خود آزاد شد و رفتار و کردارش به صورت گذشته درآمد اما همچون کودکانی که با سیمایی دیگرگون از بیماری ممتد برمی‌خیزند، احوال درونیش عوض شده بود.

۲۵

پرنس نیکلای آندره‌یچ بالکونسکی پس از عزیمت پسرش بیمارتر و تندخوتر از پیش شده بود. پرخاشجوتر شده بود و هجوم بی‌علت خشمش بیشتر بر سر پرنسس ماریا فرومی‌ریخت. مثل این بود که می‌کوشید تا نقاط حساس و دردناک او را پیدا کند تا هرچه بی‌رحمانه‌تر عذابش دهد و جانش را بکاهد. پرنسس ماریا به‌دو چیز عشق می‌ورزید که سرچشمه شادمانی و دلخوشیش بود: یکی برادرزاده‌اش نیکولوشکا و دیگری مذهب، و این هر دو برای پدرش بهترین بهانه بود تا به او بتازد و مسخره‌اش کند. موضوع گفتگو هرچه بود، او آن را به خرافه‌پرستی پیردختران یا ناز و نوازش بیش از حد کودکان و لوس کردن آنها می‌کشاند. می‌گفت: تو می‌خواهی او را (یعنی نیکولوشکا را) یک پیردختر مثل خودت بار بیاوری، اما بد می‌کنی. پرنس آندره‌ی پسر می‌خواهد و نه یک پیردختر و امانده - یا در حضور پرنسس ماریا از مادمازل بوری‌ین می‌پرسید که از این کشیش‌بازیها و شمع‌سوزی و شمایل‌پرستی روسها خوشش می‌آید؟ - و در این خصوص دخترش را به باد تمسخر می‌گرفت.

ییوسته پرنسس ماریا را به تلخی می‌آزرد و دلش را سخت می‌شکست اما دخترش این همه را به آسانی بر او می‌بخشید، زیرا پدرش را در برابر خویش مقصر نمی‌شمرد. مگر ممکن بود که پدرش، که با وجود همه پرخاشجوییهایش بی‌تردید دوستش داشت، نسبت به او ظلم روا دارد؟

اصلاً معنی عدل چیست؟ پرنسس ماریا هرگز دربارهٔ «عدل» که نشان کبر با خود داشت فکر نمی‌کرد. همهٔ قوانین پیچیدهٔ انسانی برای او در یک قانون ساده و روشن خلاصه می‌شد و آن قانون عشق و انکار خود بود و این قانون را کسی به‌ما آموخته بود که با وجود خدایی از سر عشق در راه انسانها رنج برده و شهید شده بود. او (یعنی پرنسس ماریا) کی بود که به‌عدل یا ظلم دیگران بیندیشد؟ وظیفهٔ او فقط آن بود که رنج بکشد و دوست بدارد و این کاری بود که می‌کرد. پرنس آندره‌ی زمستان به‌لیسیه‌گوری آمد و شادمان و نرمخو و مهربان بود و پرنسس ماریا مدت‌ها بود که او را در این حال ندیده بود. احساس می‌کرد که برای برادرش اتفاقی افتاده است. اما پرنس آندره‌ی دربارهٔ عشق خود چیزی به‌خواهرش نگفت. پیش از عزیمتش مدتی با پدرش گفتگو می‌کرد و پرنسس ماریا متوجه شد که هر دو با ناخشنودی از هم جدا شدند.

پرنسس ماریا کمی پس از رفتن برادرش نامه‌ای به‌دوستش ژولی کاراگینا که مثل همهٔ دختران آرزوی گرفتن او را برای برادرش در دل می‌پروراند نوشت. ژولی کاراگینا که برادرش در جنگ با ترکها^۱ کشته شده بود در آن زمان سوکوار بود.

ژولی دوست عزیز و مهربانم:

پیداست که سرنوشت ما همه جز تحمل مصیبت نیست. ماتم شما به‌قدری سخت و تاب‌آزماست که من به‌هیچ روی نمی‌توانم آن را برای خود توجیه کنم مگر به‌این تعبیر که آن را نشان لطف خاص خدا بدانم که با عشق بی‌کوران خود از این راه شما و مادر گرانقدرتان را می‌آزماید. آه دوست عزیز، مذهب و فقط مذهب است که می‌تواند ما را، نمی‌گویم تسلا دهد، بلکه از نومییدی نجات بخشد. فقط مذهب است که می‌تواند معضلاتی را که بی‌یاری ایمان از دایرهٔ درک انسان بیرون است بر ما روشن کند. چرا و به‌چه سبب انسانهای نیک‌اندیش و پاک‌نهادی که می‌توانند در زندگی خوشبخت باشند و نه‌تنها زیبایی به‌کسی نمی‌رسانند بلکه وجودشان برای سعادت دیگران واجب است به‌پیشگاه خدا فراخوانده می‌شوند و کسانی که سیاهدل و بی‌فایده و زیانبخشند یا کسانی که بر خود و دیگران باری گرانند زنده می‌مانند؟ اولین مرگی که من شاهدش بودم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد مرگ زن‌برادر نازنینم بود که بر من چنین اثری گذاشت. همان‌طور که شما در پیشگاه سرنوشت حیرانید که چرا برادرتان را از کنارتان ربود من نیز در شگفت بودم که چرا لیزا، این فرشتهٔ زیبا که نه‌تنها به‌هیچ انسانی زیبایی نمی‌رساند بلکه هرگز جز اندیشه‌های نیک در ذهن نداشت بایست بمیرد. ولی خوب، دوست عزیز، از آن روز پنج سال می‌گذرد و من با شعور ناچیز خود دارم به‌روشنی درک می‌کنم که چرا

۱ روسیه از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۲ با امپراتوری عثمانی در جنگ بود. این جنگ که در آن کم‌نور فرماندهی کل فوای روسیه را به‌عهده داشت به‌عضای بی‌مان بودارست و الحاق سارانی به‌امپراتوری روسیه منجر شد.

او می‌بایست مرده باشد و این مرگ چگونه گواه لطف بی‌حد آفریدگار بود و کارهایش همه، گرچه ما حکمت بیشتر آنها را نمی‌فهمیم، جز نمایش عشق بی‌کران او نسبت به ما بندگانش نیست. اغلب فکر می‌کنم که او فرشته‌ای چنان معصوم بود که تاب تحمل بار سنگین مادری و توانایی ایفای تمام وظایف آن را نداشت. او، که در مقام همسری جوان از هر عیبی پاک بود، شاید در حد یک مادر نمی‌توانست به همان اندازه از سستی مبرا باشد. حالاً نه تنها جز صادقانه‌ترین افسوس و روشنترین یاد برای ما و خاصه برای پرنس آندره‌ی نصیبی نگذاشته است، بلکه در آن دنیا به یقین مقامی دارد که من هرگز جرئت ندارم برای خود آرزو کنم. البته نباید فقط از او حرف بزنم؛ این مرگ وحشتناک نابهنگام در عین تلخی غم، نیکوترین اثر را بر من و برادرم گذاشته است. در آن زمان، در ساعت مرگ، این افکار به سرم راه نداشتند و اگر به‌ذهن می‌رسیدند با وحشت و نفرت از آنها می‌گریختم، اما حالاً برابرم به قدری روشن‌اند که در استقامت آنها تردیدی ندارم. دوست عزیز، این مطالب را فقط به آن دلیل برای شما می‌نویسم که حقیقت تابناکی را که در انجیل نهفته و برای من قاعده زندگی شده است به شما القا کنم: بی‌اراده او یک موز سر هیچ تابنده‌ای کم نمی‌شود و عشق بی‌حد او نسبت به ماست که خواست او را معین می‌کند، و به این سبب هر آنچه بر سر ما آید فقط به مصلحت ما و برای نیکبختی ماست. پرسیده بودید که آیا زمستان آینده را در مسکو به سر خواهیم برد یا نه. گرچه اشتیاق بسیاری به دیدن شما دارم، ولی گمان نمی‌کنم و میل هم ندارم به مسکو بیایم. تعجب خواهید کرد اگر بگویم که علت این اکراه من بوئوناپارته است. لابد می‌دانید که وضع سلامت پدرم روزبه‌روز بدتر می‌شود، نمی‌تواند جوابگویی و مخالف‌خوانی حریفان را تحمل کند، به خشم می‌آید. تندخوشی او بیشتر در مورد مسائل سیاسی است، نمی‌تواند تحمل کند که بوئوناپارته با سلاطین اروپا خاصه با امپراتور ما، نبیره کاترین کبیر، همچون همسر و برابر رفتار کند. به طوری که می‌دانید من ابداً اعتنایی به امور سیاسی ندارم، اما از گفته‌های پدرم و صحبت‌های او با میخائیل ایوانویچ از هر آنچه در دنیا می‌گذرد، خاصه از حرمتی که همه‌جا به بوئوناپارته گذاشته می‌شود خیر دارم و مثل این است که در تمام کره خاک فقط در لیسبه گوری است که این ماجراجو مردی بزرگ دانسته نمی‌شود چه رسد به اینکه امپراتور فرانسه شمرده شود. تحمل این حال برای پدرم دشوار است. گمان می‌کنم که او بیشتر به سبب عقاید سیاسی‌اش و از آنجاکه تاب تحمل هیچ مخاطبی را ندارد و نظر خود را بی‌ملاحظه بیان می‌دارد پیش‌بینی می‌کند که برخوردهای شدید و ناخوشایندی برانگیزد. به این سبب از فکر سفر به مسکو استقبالی نمی‌کند. تمام بهره‌ای را که با معالجات پزشکی نصیبش بشود بر سر مجادلات

غیرقابل اجتناب سیاسی در اطراف بوئوناپارته خواهد گذاشت. در هر حال این موضوعی است که به زودی روشن خواهد شد. زندگی خانوادگی، از غیاب برادرم آندره‌ی که بگذریم، به‌روال گذشته ادامه دارد. همان‌طور که پیش از این نوشتم او در این اواخر خیلی عوض شده است. بعد از مصیبت فوت همسرش تازه امسال تکانی خورده است، شوری در درونش پدید آمده است و دوباره همان شده است که من در کودکی می‌شناختم، پاک‌اندیش و شیرین‌خو با دلی بسیار نرم، چنانکه نظیرش را سراغ ندارم. به‌نظرم عاقبت پی برده است به‌اینکه زندگی برایش به‌پایان نرسیده است. اما در عین این تحول روانی از حیث جسمانی بسیار ضعیف و لاغرتر و عصبیتر از پیش شده است. از بابت او نگرانم و خوشحالم که راه این سفر خارج را که پزشکان مدتهاست به‌او توصیه می‌کنند پیش گرفته است. امیدوارم که به‌شفای کامل او بینجامد. نوشته‌اید که در پترزبورگ او را یکی از فعالترین و باکمالترین و هوشمندترین جوانان می‌شمارند. امیدوارم غرور خانوادگی را بر من ببخشید، ولی من هرگز از این بابت تردیدی نداشته‌ام. نیکیهایی که اینجا در حق همه کرده، از بندگان خودش گرفته تا ملاکان، حساب ندارد. حالا که به‌پترزبورگ آمده سمتی را که شایسته آن بوده به‌دست آورده است. تعجب می‌کنم که چگونه شایعات، خاصه شایعات نادرست از قبیل آنچه درباره‌ی ازدواج موهوم او با دوشیزه رستوای کوچک نوشته‌اید، از پترزبورگ به‌مسکو می‌رسند. به‌دلایلی که می‌نویسم گمان نمی‌کنم که آندره‌ی هرگز با هیچ دختری و خاصه با او ازدواج کند. اولاً می‌دانم که گرچه برادرم بسیار به‌ندرت از همسر مرحومش حرف می‌زند، آندوه فقدان او در دلش ریشه‌ای عمیقتر از آن دارد که تصمیم بگیرد کسی را جانشین او کند و این فرشته‌ی نازنین کوچکمان را به‌دست مادر ناتنی بسپارد. دوم اینکه این دختر خانم تاجایی که من اطلاع دارم از آن گروه زنانی نیست که بتواند نظر برادرم را به‌خود جلب کند. گمان نمی‌کنم که پرنس آندره‌ی او را به‌همسری انتخاب کرده باشد، صادقانه بگویم من هم دلم نمی‌خواهد که چنین انتخابی بکند. قلمم را آزاد گذاشتم و زیاد پرحرفی کردم. این دومین ورقی است که سیاه می‌کنم. خداحافظ دوست عزیز. خدا شما را در پناه قدس و حفاظ حصین خویش حفظ کند. دوست مهربانم مادمازل بوری بن شما را می‌بوسد.

اواسط تابستان پرنس ماریا نامه‌ای از برادرش از سوئیس دریافت کرد که هیچ انتظارش را نداشت. پرنس آندره‌ی در این نامه خبر عجیب و نامنتظری را به‌او داده بود و آن، خبر نامزدی خود با دوشیزه رستوا بود. نامه سراسر از شور عشق نسبت به‌نامزد و از محبت و اعتماد نسبت

به خواهر سرشار بود. نوشته بود که هرگز این طور به زنی عشق نورزیده است و تازه حالا معنی زندگی را می‌فهمد و آن را می‌شناسد. از خواهرش عذر خواسته بود که در سفرش به لیسبه گوری به او چیزی نگفته بود، البته دربارهٔ این تصمیم با پدرش مذاکره کرده بود. دلیلش هم این بود که اگر خواهرش در جریان قرار می‌گرفت به پدرش اصرار می‌کرد که با ازدواج آنها موافقت کند و تقاضایش به جایی نمی‌رسید، و چه بسا پدرش را به خشم هم می‌آورد، چنانکه زهر ناخرسندی خود را در کام او می‌ریخت، و نیز نوشته بود که از اینها گذشته موضوع در آن زمان هنوز مثل امروز قطعی نشده بود: آن روز پدر برای ازدواج ما مهلتی یک‌ساله مقرر کرد. این صحبت مربوط به شش ماه پیش است، یعنی نصف مهلت معین شده سپری شده است و من بیش از پیش در تصمیم خود استوارم. اگر این پزشکان نبودند که سه ماه دیگر مرا اینجا، اسیر مراکز آب‌معدنی نگه دارند به روسیه باز می‌گشتم، اما حالا مراجعتم سه ماه دیگر به عقب می‌افتد. تو مرا می‌شناسی و با مناسباتم با پدر آشنایی، من هیچ احتیاجی به او ندارم و از او چیزی نمی‌خواهم، همیشه مستقل بوده‌ام و خواهم ماند. اما حالا که ممکن است دیگر مدت زیادی مهمان ما نباشد کار خلاف میل او کردن و خشم او را برای خود خریدن شیرینکامی را بر من حرام خواهد کرد. حالا نامه‌ای در همین خصوص به او می‌نویسم و از تو می‌خواهم که آن را در فرصتی مناسب به او برسانی و به من اطلاع دهی که نظرش در این باره چیست و آیا امیدی هست که او از مهلتی که مقرر کرده به قدر سه‌ماه بکاهد؟

پرنسس ماریا پس از تردیدها و دعا و مناجاتهای بسیار عاقبت نامه را به پدر داد. روز بعد پرنس پیر با خون سردی گفت: به برادرت بنویس که تا من نمرده‌ام صبر کند. دیگر چیزی نمانده است، به همین زودیها از شر من خلاص خواهد شد.

پرنسس می‌خواست جوابی بدهد اما پدرش اجازه نداد و صدایش را بلند کرد که: خوب، بگیری، بگیرش عزیزم... بهتر از این پیدا نمی‌کنی... ایل و تبارش عالی نیست که هست... آدمهای باشعور و کمالی نیستند که هستند... پولدار نیست که هست... دیگر چه می‌خواهی؟ بله، برای نیکولوشکا هم مادر ناتنی خوبی می‌شود... برایش بنویس که همین فردا دست به کار بشود... سر نیکولوشکا هم بی‌کلاه نمی‌ماند... یک مادر ناتنی عالی می‌آید بالای سرش... من هم بورینکا را می‌گیرم... ها ها ها... تا سر خودش هم بی‌کلاه تماند و او هم زن پدر داشته باشد... فقط یک چیز را بدان، من دیگر در این خانه حوصلهٔ دیدن زن و من را ندارم... حالا که می‌خواهد زن بگیرد دست زنش را بگیرد برد هر جا که می‌خواهد... تو هم برو پیش او... خدا به همراهت... یالا، راه باز و جاده دراز...

پرنس پس از این خروش خشم، دیگر در این باب لب‌نگشود اما خشم فروخوردهٔ خود را از ضعف یسر در ارتباط با دخترش ظاهر ساخت و زخم‌زبان دربارهٔ زن پدر و ناز و نوازش از

مادموازل بوری‌ین در حضور پرنسس و به قصد ریشخند پرنسس ماریا، به بهانه‌های گذشته افزوده شد.

به دخترش می‌گفت: آخر برای چه او را نگیرم؟ عنوان پرنسس برازنده‌اوست.

پرنسس ماریا با تعجب و حیرت بسیار می‌دید که پدرش به راستی در این اواخر ندیمه فرانسوی او را بیشتر و بیشتر به خود نزدیک می‌کند. به برادرش نوشت که واکنش پدر نسبت به نامه‌ او چه بوده است و در عین حال دل‌داریش داد و امیدوارش کرد که عاقبت توافق پیرمرد را با این کار به دست خواهد آورد.

پرنسس ماریا به تربیت نیکولو‌شکا و اندیشیدن به کار آندره‌ی و مذهب دل خوش می‌کرد و از آنها چشم یاری داشت. اما از اینها گذشته، از آنجا که هر انسانی به داشتن امیدهای شخصی نیازمند است پرنسس ماریا نیز در اعماق نهانخانه‌ی ضمیرش رؤیا و امیدی پنهان داشت که بزرگترین مایه‌ی دل‌داری زندگیش بود. سرچشمه‌ی این رؤیا و امید تسلی‌بخش همان خدایندگان و زائران سرگردانی بودند که پنهان از پرنس به دیدنش می‌آمدند. هر قدر پرنسس ماریا بیشتر می‌زیست و بر دیده‌های خود بیشتر تأمل می‌کرد و پخته‌تر می‌شد از کوتاه‌بینی کسانی که در این دنیا در پی خوشبختی و شادکامی‌اند و برای دست یافتن به این سعادت ناممکن و موهوم و ناپاک خود را در زحمت می‌اندازند و برای خود عذاب می‌خرند و می‌جنگند و به یکدیگر بدی روا می‌دارند بیشتر به حیرت می‌افتاد. پرنس آندره‌ی همسرش را دوست می‌داشت. همسرش از دنیا رفت. این برایش کافی نبود، حالا می‌خواهد خوشبختی خود را با زن دیگری پیوند دهد. پدرش با این کار مخالف است چون برای پسرش زنی اسم و رسم‌دارتر و ثروتمندتر می‌خواهد. همه‌شان تلاش می‌کنند، رنج می‌برند، جان خود و روح جاوید خود را به فساد می‌کشند تا نعمتی را به دست آورند که لحظه‌ای بیش نمی‌پاید و ما نه فقط این معنی را می‌دانیم بلکه مسیح، فرزند خدا، خود به این جهان خاکی آمد و به ما گفت که این زندگی آنی بیش نیست و برای آزمودن ماست و با این همه سخت به آن آویخته‌ایم و گمان می‌کنیم که سعادت را فقط در آن خواهیم یافت. پرنسس ماریا با خود می‌گفت که چطور است که هیچ‌کس این را نمی‌فهمد؟ هیچ‌کس، مگر همین خدایندگان، همین زائران خوار شمرده که کیسه بر شانه انداخته از در حقیر خدمتکاران به دیدن من می‌آیند و می‌ترسند که چشم پرنس به آنها بیفتد، ترسشان از مجازات او نیست، از این می‌ترسند که وسیله‌ی ارتکاب گناه او بشوند. خانواده و زادبوم خود را رها کردن، میل به مال را در دل کشتن و از نعمتهای این جهان دوری جستن و از قید تعلق آزاد شدن، با یک پیرهن کرباس و در پی‌نامی بر خاک خدا سیر کردن و آزاری به کسی نرساندن و برای همه دعا کردن، چه برای کسانی که ایشان را به زاری از خود می‌رانند و چه برای آنهایی که پناهشان می‌دهند و حمایتشان می‌کنند. زندگی و حقیقتی بالاتر از این وجود ندارد.

یکی از همین زنان زائر فدوسیوشکا^۱ نام داشت، زنی پنجاه ساله، خُردجسته، آبله‌گون و خاموش بود. سی سالی بود که زنجیر بر کمر داشت^۲ و برهنه پا بیابان می‌پیمود. پرنسس ماریا بسیار به او دل بسته بود. یک روز که این زن در اتاق تاریک او در پرتو چراغکی کم‌سو از زندگی خود برای او می‌گفت ناگهان این فکر به ذهن پرنسس ماریا آمد و به شدت قوت گرفت که فدوسیوشکا یگانه زنی است که راه درست را یافته است، بر آن شد که خود نیز همین راه را پیش گیرد. فدوسیوشکا برای خواب رفت، و او مدتی دراز فکر کرد و سرانجام به یقین دریافت که باید به همین راه قدم گذارد، گرچه برای او کاری عجیب می‌نمود. این قصد خود را فقط با روحانی راهبی، اکین‌فی^۳ کشیش، در میان گذاشت و مرد روحانی فکر او را تأیید کرد. پرنسس ماریا یک دست لباس کامل زائری مرکب از پیرهن و چارق و لباده و دستمال سیاه برای خود تهیه کرد، به این بهانه که می‌خواهد آنها را به زن زائری پیشکش کند. اغلب به گنجۀ جای گنجینه خود نزدیک می‌شد و دودل برابر آن می‌ایستاد که آیا وقت آن نرسیده است که قصد خود را عملی کند؟

اغلب به نقل ماجراهای آنها گوش می‌سپرد، گفته‌های ساده‌ای که طوطی‌وار بر زبانشان جاری می‌شد در گوش جان او از معنایی عمیق سرشار بود و جانش را برمی‌انگیخت و اشتیاقش را شعله‌ور می‌ساخت، چنانکه چند بار چیزی نمانده بود که ترک تعلق گوید و از خانه بگریزد. حال خود را در خیال مجسم می‌کرد که همراه فدوسیوشکا، پیرهنی تن‌آزار به تن و عصا به دست و کیسه به دوش در بیابان پُر خاک و خُل راه می‌پیمود و آزاد از حسد و هوس و بی‌هیچ‌گونه دل‌بستگی خاکی از نزد این پارسا به نزد آن مرد خدا می‌رفت و عمر به سیر و سلوک می‌گذراند و عاقبت به منزلی می‌رسید که جایی برای آه و اندوه نبود و فقط شادی جاوید بود.

با خود می‌گفت: به هر منزل که می‌رسم اندکی به دعا و ذکر می‌گذرانم، اما آن قدر نمی‌مانم که به آنجا خو بگیرم و دل ببندم، به راه خود ادامه می‌دهم و آن قدر می‌روم تا از پا بیفتم و جایی، هر جا که باشد، دراز می‌شوم و جان می‌سپارم و سرانجام به لنگرگاه ابدی و صلحی می‌رسم که نه آهی است نه اندوهی!...

اما بعد، چون پدرش را دید و به ویژه کوکوی^۴ کوچک را، عزمش سست شد، خود را گناهکار دانست و به آهستگی گریست، زیرا پدرش و برادرزاده‌اش را بیش از خدا دوست می‌داشت.

1 Fedocrouchka

۲ زنجیری سنگین است که زائران زیر پیرهن بر کمر می‌بندند به قصد تن‌آرایی و ترکیه نرس.

3 Akintv

۴ یکی از مصراع‌های بیکلای - ۵

بخش چهارم

۱

در کتاب مقدس آمده است که حضرت آدم پیش از ارتکاب گناه و رانده شدن از بهشت از آسایش بهره مند و از رنج کار فارغ بود. تمایل به تن آسایی در آدم خاکی به همان شکل پیشین باقی ماند، اما لعنت خدا هنوز همچنان بر انسان گرانی می کند و این نه فقط به آن جهت که انسان محکوم است که از عرق جبین نان بخورد بلکه به سبب آنکه سرشت ما چنان است که نمی توانیم در عین آزادی از رنج کار به صفا روزگار بگذرانیم. ندایی مرموز پیوسته در گوش دل می گوید که فرار از کار گناه است. اگر آدمیزاد می توانست در شرایطی قرار گیرد که در عین فراغت احساس سودمندی و ایفای وظیفه کند می توانست به یک جنبه نیکبختی ازلی خود دست یابد. یک طبقه از جامعه، که نظامیانند، به این مرتبه تن آسایی ناگزیر و آزادی از ملامت وجدان دست یافته اند و جاذبه عمده خدمت نظام در همین فراغت اجباری از کار در عین آسودگی وجدان نهفته بوده و خواهد بود.

نیکلای رستف که همچنان در هنگ پاولوگراد مانده بود و از ۱۸۰۷ به جای دنیسف فرماندهی اسواران را به عهده داشت این لذت را به حد کمال می چشید.

رستف جوانی پاک نهاد بود که ارتش اندکی خشنش کرده بود و رفتارش چنان بود که اگر آشنایان مسکویش می دیدند حمل بر هزگیش می کردند. اما در ارتش، در چشم رفقا و کپتران و نیز رؤسایش جوانی دوست داشتنی و محترم بود و از زندگی خود راضی بود. در این اواخر، در سال ۱۸۰۹ مادرش در نامه های خود بیش از پیش از وضع امور مالیشان که هر روز پریشانتر می شد می نالید و معتقد بود که دیگر وقت آن است که او به خانه بازگردد و پدر و مادر پیر خود را خوشحال و خیالشان را آسوده کند.

نیکلای این نامه ها را که می خواند وحشت از آن داشت که بخواهند او را از محیط مأنوسش که از پریشانیهای زندگی غیرنظامی گریخته و در آن پناه بسته و در عین آسودگی به سر می برد بیرون بکشند. احساس می کرد که زود یا دیر ناگزیر باید دوباره به آشوب زندگی بازگردد و با

کلاف پریشان مشکلات که باید واگشود درآویزد و کارها را سر و سامانی ببخشد و با حسابهای آشفته پیشکارها و نیز با ستیزه‌ها و دسیسه‌ها و ماجراهای محافل کلنجار رود و با داستان عشقتش به سونیا و قول و قرارش با او درگیر شود. اینها تمام وحشتناک و دشوار و پیچیده بود و او به نامه‌های مادرش با نامه‌هایی سرد و مطابق الگوی کلی جواب می‌داد که با «مادر عزیزم» آغاز و با «پسر مطیع شما» پایان می‌یافتند و از اینکه چه وقت قصد دارد بازگردد حرفی نمی‌زد. در سال ۱۸۱۰ نامه‌هایی از والدینش رسیده که در آنها خبر نامزدی ناتاشا را با بالکونسکی به او اطلاع داده بودند و نیز اینکه عروسی به علت مخالفت پرنس پیر یک سال به عقب افتاده است. این نامه باعث اندوه و نیز آزرده‌گی نیکلای شد. اولاً افسوس می‌خورد که ناتاشا که او از همه اهل خانواده عزیزتر می‌داشت آن خانه را ترک خواهد کرد و ثانیاً با خلق و خوی آتشی که خاص افسران سوار بود دروغ می‌خورد که چرا آنجا نبوده است تا به این بالکونسکی نشان‌دهنده که پیوند با او ابداً آتش دهن سوزی نیست و اگر ناتاشا را دوست دارد می‌تواند از اجازه آن پدر دیوانه‌اش صرف‌نظر کند. لحظه‌ای دل‌دل کرد که مرخصی بگیرد و ناتاشا را پیش از رفتن به خانه شوهر ببیند. ولی علاوه بر مانورهایی که در پیش بود، به فکر سونیا هم افتاد و مشکلاتی که ممکن بود با او داشته باشد؛ دوباره سفرش را به وقت دیگری گذاشت. اما در بهار همان سال نامه‌ای از مادرش رسید که محرمانه و پنهان از کنت نوشته شده بود، این نامه او را متقاعد کرد. مادرش نوشته بود که اگر نیاید و امور املاک را در دست نگیرد هر چه دارند به چوب حراج دود خواهد شد و همه‌شان به‌گذاری خواهند افتاد. کنت به قدری ضعیف است و به قدری به می‌تنکا اعتماد دارد و به قدری خوش‌قلب و دست و پا به‌خیر است که همه فریبش می‌دهند و اوضاع پیوسته وخیم‌تر می‌شود. نوشته بود: "تو را به خدا، از تو خواهش می‌کنم اگر نمی‌خواهی که من و همه اعضای خانواده‌ات را به روز سیاه بیندازی، اگر آب در دست داری نخورده بگذار و بیا".

این نامه بر نیکلای اثر کرد و به راه آوردش. عقل سالم متوسطان در او کاری بود و راهی را که بایست پیش گیرد نشان داد.

اکنون دیگر می‌بایست برود و اگر نخواهد یکباره از خدمت کناره‌گیری کند دست کم مرخصی بگیرد. حال چرا باید برود، خود نمی‌دانست. ناهارش را که خورد خواب سیری کرد و دستور داد که مارس^۱، نریان کهر شروری را که مدت‌ها بود سواری نداده بود، زین کنند و چون با اسبی کف بر دهان به خانه بازگشت به لاوروشکا (گماشته‌نیس در خدمت او مانده بود) و به رفقای خود که غروب به خانه آمده بودند اعلام کرد که به مرخصی می‌رود. گرچه برایش دشوار بود و عجیب می‌نمود که بی‌گرفتن خبر از ستاد درباره ارتقای درجه‌اش به سروانی (که برایش اهمیت بسیار داشت) یا درباره دریافت نشان سنت آنها به مناسبت مانورهای اخیر به خانه برود، گرچه برایش

دشوار بود تصور اینکه سورتمه سه اسبه‌اش را که کنت گالوخوسکی^۱ لهستانی مدتها بر سر خرید آن با او چک و چانه می‌زد و او (یعنی روستف) شرط بسته بود که به دوهزار روبل به او بفروشد نفروخته به خانه بازگردد، گرچه به عقل درست نمی‌آمد که ضیافت افسران سوار به افتخار خانم پشازدیتسکا^۲ که به همچشمی با اولانها و از سر مقابله با مجلس رقص آنها برای تجلیل از خانم بارژازوسکا^۳ ترتیب داده می‌شد، بی او برگزار شود؛ برایش مسلم بود که ناگزیر باید از این دنیای روشن و دلچسب دل بکند و به جایی برود که سراسر حرف مفت و گیرودار بود. ظرف یک هفته حکم مرخصی‌اش صادر شد. رفقای هوسبازش و نه فقط دوستان هنگ بلکه افسران تمام تیپ به افتخار او ضیافت شامی دادند که نفری پانزده روبل هزینه آن شد و دو ارکستر و دو گروه همخوانی دعوت کردند. رستف با سرگرد باسف^۴ تریپاک^۵ رقصید و در پایان افسران در عین مستی او را تکان می‌دادند و بر سینه می‌فشردند و در آغوش هم می‌افکندند. سربازان اسواران سوم نیز همین کار را کردند و هورا می‌کشیدند. سپس او را در سورتمه نهادند و تا یک منزل مشایعت کردند. تا نیمه راه از کرمن چوک^۶ تا کی یف، چنانکه همیشه در سفر پیش می‌آید، افکار رستف همچنان به گذشته و به اسواران واپس نهاده مشغول بود، اما چون به نیمه دوم راه رسید دیگر کم‌کم سورتمه سه اسبه و گروهبان داژیویکو^۷ را فراموش کرد و رفته‌رفته به فکر آن چیزهایی می‌افتاد که در آترادنویه در انتظارش بود و به برخوردش با مسائل آنجا فکر می‌کرد. هر قدر به خانه نزدیکتر می‌شد فکر کردن به مشکلات آنجا هم بیشتر می‌شد، و این، از حد انتظارش افزون بود. (گفتی احساس دلش تابع قانون جاذبه شده بود و با مربع فاصله نسبت معکوس داشت) در واپسین منزل پیش از آترادنویه سه روبل به سورچی انعام داد تا تندتر براند و چون به خانه رسید همچون کودکی از هیجان نفس‌نفس‌زنان از پله‌های جلو خانه بالا رفت.

چون شور بازدید عزیزان فرو نشست و احساس عجیب سرخوردگی نسبت به آنچه انتظار داشت از یاد رفت (اینها که همه همان است که بود پس این همه شتاب برای چه بود؟)، نیکلای رفته‌رفته به محیط قدیم خانه خو گرفت. در احوال پدر و مادرش تغییری پدید نیامده بود فقط کمی پیرتر شده بودند. آنچه در آنها تازگی داشت نوعی دلواپسی و گاهی نیز اندکی اختلاف بود که در گذشته نبود و، چنانکه نیکلای به زودی دریافت، حاصل وضع وخیم امور مالی خانواده بود. سونیا بیست ساله شده بود. زیباترشدنش متوقف شده بود و بیش از آنچه بود نویدی نمی‌داد، و آنچه بود هم خود کافی بود. از وقتی نیکلای به خانه بازگشته بود عشق و نشاط از سراپای سونیا تابان بود و تعلق خاطر راستین و تزلزل‌ناپذیرش بر نیکلای اثری شادی‌آفرین داشت. پتیا و ناتاشا بیش از همه اسباب تعجب او شدند. پتیا دیگر پسر بزرگی شده بود. سیزده

1 Galoukhovski

2 Pchzdietska

3 Borjazovska

4 Bassov

۵ Trepak یک رقص عامیانه روسی است با ضربی تند و پایکوبیهای شدید

6 Kermentchouk

7 Dojoyveyko

سال داشت، زیبا و بانشاط و زیرک و شیطان بود و صدایش دورگه شده بود. نیکلای مدتی دراز حیرت زده و خندان خواهرش را برانداز کرد.

می گفت: دیگر ناتاشای قدیم نیستی!

— یعنی زشت شده ام؟

— نه، به عکس، سنگین و رنگین شده ای - زیرگوشش گفت: پرنسس شده ای دیگر! ناتاشا خوشحال گفت: بله، بله دیگر! - و داستان دلدادگی خود را با پرنس آندره‌ی و آمدن او را به آتراندنویه برایش نقل کرد و آخرین نامه او را نشان داد و پرسید: خوب، بگو، خوشحال هستی؟ من حالا به قدری آسوده‌ام و به قدری خوشبختم که نمی دانی.

نیکلای جواب داد: بله، خیلی خوشحالم. او آدم براننده‌ای است. بگو ببینم، خیلی دوستش داری؟

ناتاشا جواب داد: راستش، چه بگویم؟ من عاشق بوریس بودم، عاشق معلم رقصم بودم، بعد گلویم پیش دنیسف گیرکرد، اما این دفعه یک جور دیگر است. در دلم احساس آرامش و ثبات می کنم. می دانم که آدمی بهتر از او نیست و به قدری آرام و خوشدلتم که حد ندارد. اصلاً هیچ شباهتی با گذشته ندارم...

نیکلای ناخرسندی خود را از اینکه عروسی را یک سال عقب انداخته‌اند به ناتاشا ابراز داشت. اما ناتاشا سخت به برادرش تاخت و می کوشید به او ثابت کند که چاره‌ای نبود و وارد شدن به خانواده‌ای برخلاف میل پدر خانواده کاری زشت بود؛ تازه، خود او چنین خواسته است.

می گفت: تو اصلاً هیچ، هیچ نمی فهمی.

نیکلای چیزی نگفت و نظر او را تأیید کرد.

نیکلای اغلب چون به او نگاه می کرد در حیرت می شد. او ایداً به نامزد دلداده‌ای نمی مانست که از دلدارش جدا مانده باشد، دختری آرام بود و رفتاری متعادل و سنجیده داشت و درست مثل گذشته بانشاط بود. نیکلای از این حال حیرت می کرد تا جایی که به استقامت خواستگاری بالکونسکی به چشم تردید می نگریست. باور نمی کرد که سرنوشت خواهرش هنوز یکطرفه شده باشد، خاصه آنکه هنوز پرنس آندره‌ی را با خواهر خود ندیده بود. به نظرش می رسید که پای این ازدواج فرضی به طریقی می لنگد.

با خود می گفت: این عقب انداختن برای چیست؟ چرا فوراً مراسم نامزدی رسمی را برگزار نکردند؟

یک بار با مادرش در خصوص کار خواهر حرف زد و با تعجب دریافت که مادرش هم گاهی درست مثل او در ته دل نسبت به این پیوند مُردّد و نگران است، و از این حال تا اندازه‌ای احساس

رضایت کرد.

یکی از نامه‌های پرنس آندره‌ی را با احساس بدخواهی پنهانی که مادران همیشه نسبت به سعادت زناشویی آینده دخترشان دارند، به او نشان داد و گفت: تماشاکن، نوشته است که زودتر از دسامبر نخواهد آمد. چه چیزی مانع بازگشت اوست؟ البته درست است که بیمار است و برای معالجه رفته است، وضع سلامتش خیلی خراب است. تو از این بابت به ناتاشا چیزی نگو، به خوشحالیش نگاه نکن. این آخرین شراره‌های نشاط دوشیزگی است. من می‌دانم که هر بار وقتی نامه‌ای از او می‌رسد به او چه می‌گذرد - و هر بار شکوه‌های خود را با این عبارت به پایان می‌رساند: ولی به امید خدا کارها همه روپراه خواهد شد، جوان خوبی است!

۲

نیکلای بعد از بازگشتش به خانه ابتدا مدتی حالتی جدی داشت و حتی عبوس و افسرده می‌نمود. ناگزیری درگیری عن‌قرب با امور کسالت‌بار اموال که مادرش به منظور آن او را به خانه خوانده بود عذابش می‌داد.

به قصد آنکه هر چه زودتر این بار را از شانه فروگذارد روز سوم بعد از ورود با اوقاتی تلخ و بی‌آنکه به سؤال «کجا می‌روی؟» جوابی بدهد، با ابروانی درهم به عمارتی که از متعلقات خانه بود و می‌تنکا در آن منزل داشت رفت و از او حساب و کتابش را خواست، حال آنکه خود از می‌تنکا، که وحشت کرده و میهوت مانده بود، کمتر می‌دانست که حساب و کتاب یعنی چه! گفتگو با می‌تنکا و توضیحات او درباره حسابها مدت زیادی طول نکشید. کدخدای منتخب و نماینده زمستوا که در دالان ورودی خانه منتظر بودند صدای کنت جوان را می‌شنیدند که از زمزمه‌ای شروع شد و رفته‌رفته اوج گرفت و به غرنبیدن آوار دشتام و ناسزهای وحشتناک رسید که بر سر پیشکار نگونبخت فرومی‌ریخت.

— دزد حقه‌باز، مردکه نمک‌شناس!... خودم همین توی پدرسگ را قیمه‌قیمه می‌کنم. من پدرم نیستم... با این دزدبها ما را به روز سیاه نشانده‌ای...

بعد با خوشحالی آمیخته به وحشتی نه کمتر از پیش کنت جوان را دیدند که با رویی از خشم برافروخته و چشمانی سرخ شده پشت یقه می‌تنکا را گرفته بود و او را کشان‌کشان از اتاق بیرون می‌برد و دشنامهای خود را با فواصل مناسب به ضربات لگد که به چالاکی نثار پشت او می‌کرد و می‌گفت: برو گم شو ناکس! دیگر چشمم به رویت نیفتد!

می‌تنکا به سرعت برق از شش پله پایین آمد و یگراست به وسط باغچه‌ای پناه جست (این باغچه در آترادنویه پناهگاه گناهکاران بود. می‌تنکا خود هر بار که مست از شهر بازمی‌گشت در این باغچه پنهان می‌شد و بسیاری از فرودستان آترادنویه، که از مجازات می‌تنکا می‌گریختند، از

نعمت پناه بخشی این باغچه چیزها می دانستند).

همسر می تنکا و خواهرزنهاش با چهره‌هایی وحشتزده از درهای اتاقی که سماوری پاکیزه در آن می جوشید و تختخواب پایه‌بلند بیشکوار با لحافی چهل تکه در گوشه آن بود بیرون جستند. کنت جوان، نفس نفس زنان، بی آنکه به آنها اعتنایی کند با قدمهایی محکم از کنارشان گذشت و به عمارت اصلی وارد شد.

کنتس، که کلفتها ماجرا را بی درنگ برایش نقل کرده بودند از یک سو آسوده خاطر، از اینکه وضع مالیشان دیگر سر و سامان خواهد یافت، و از سوی دیگر از بابت پرسرش نگران که سنگینی این بار را چگونه تحمل خواهد کرد، چند بار نوک پا نوک پا تا پشت در اتاق نیکلای آمد و گوش خواباند و دانست که نیکلای پشت سر هم پیپ دود می‌کند.

روز بعد کنت پیر پرسرش را به کناری خواند و با لبخندی همه آزم به او گفت: می‌دانی عزیزم، تو بیخود خون خودت را کثیف کردی، می‌تنکا همه چیز را برایم تعریف کرد. نیکلای در دل گفت: می‌دانستم که در این دنیای سر درگم هیچ وقت سر از هیچ کار در نخواهم آورد.

— تو عصبانی شدی چون خیال کردی که این هفتصد روبل را در دفتر وارد نکرده بود، ولی آن را جزو رقم انتقالی به صفحه بعد برده بوده و تو صفحه بعد را نگاه نکرده بودی.
— پدرجان، من می‌دانم که این مردکه دزد متقلبی است، هر چه تا حالا کرده، دیگر بس است. ولی اگر شما نمی‌خواهید من هم دیگر کاری به کارش ندارم.

— نه، عزیزم (کنت هم ناراحت بود، می‌دانست که ثروت زنش را با بی‌کفایتی اداره می‌کند و در قبال فرزندانش مقصر است اما نمی‌دانست چه کند و کار را چطور سامان دهد) نه، خواهش می‌کنم سررشته کارها را خودت به دست بگیر، من دیگر پیر شده‌ام، من...

— نه پدرجان، از اینکه اسباب ناراحتی شما شدم عذر می‌خواهم، من کمتر از شما از این کارها سر درمی‌آورم - و در دل گفت: گور پدر همه این موژیکها و پول و مول و عدد و رقم انتقالی و این صفحه و آن صفحه‌شان! یک وقت بود که از همان گوشه خودم حساب همه دستم بود، اما رقم انتقالی، نه، این چیزها در سر من جا نمی‌گیرد - و از آن به بعد در امور املاک دخالتی نکرد. فقط یک بار کنتس او را نزد خود خواند و به او گفت که سفته‌ای به مبلغ دو هزار روبل از آنامیخیایلو نا دارد و از او پرسید که به عقیده او با آن چه کند؟

نیکلای جواب داد: خوب، می‌خواهید که من تصمیم بگیرم؟ من نه آنامیخیایلو نا را دوست دارم و نه دیگر چشم دیدن پرسرش را دارم. اما آنها زمانی با ما مربوط بودند، ولی حالا دستشان خالی است، پس ولشان کن به امان خدا - و سفته را پاره کرد؛ کنتس از این کار او چنان شادمان شد که اشک شوق در چشمش نشست. نیکلای دیگر در بند کار ملک و قضایای پولی نبود و با

شوق بسیار به راهی افتاد که برایش تازگی داشت، یعنی شکار با گلهٔ سگ، و کنت پیر در راه آن پول زیاد خرج می‌کرد و برنامهٔ شکارهای مفصلی ترتیب می‌داد.

۳

یخبندان شروع شده بود. سرمای سحر زمین را که از بارانهای پاییزی خیس بود مثل سنگ سخت می‌کرد. دیگر سبزه گر شده بود و سبز روشن آن در برابر کشتزارهای گندم پائیزه که همچون نوارهای پهن خرمایی‌رنگ پایکوب گاوان و استران شده بود و نیز در پیش مزارع طلایی رنگ درو شده که نوارهای سرخ سیاه‌گندم در آنها برجا بود تضادی جاندار داشت. جنگلها و بیشه‌زارهایی که در پایان ماه اوت میان مزارع تیره‌رنگ شخم خورده و بذرافشانی شدهٔ سیاه‌گندم و خاک سیاه مزارع درو شده هنوز همچون جزایر سبزینه باقی بودند اکنون به صورت لکه‌هایی طلایی رنگ و سرخ میان مزارع سبز روشن جلوه‌گر بودند. رنگ پوست خرگوشان دیگر عوض شده بود (و به اصطلاح رنگ‌باخنه بود) روباهکان لانه‌ها را می‌گذاشتند و در دشت پخش و پلا می‌شدند و گرگ‌بچه‌گان از سگ درشتتر شده بودند. بهترین وقت برای شکار بود. سگهای رستف جوان که شکارچی پُرشوری بود نه فقط از فربهی درآمده و لاغر میان شده بودند بلکه از فرط تکیدن، کف پاهایشان ناسور شده بود، چنانکه شکارچیان پس از تبادل نظر قرار گذاشتند که آنها را سه روزی به استراحت و انهد و روز شانزدهم سپتامبر باز به صحرا روند و شکار را از دوبراوا^۱ شروع کنند چون یک شکموارهٔ کامل بچه‌گرگ در آن حوالی دیده شده بود.

این بود چگونگی حال در چهاردهم سپتامبر.

آنروز شکارچیان در خانه ماندند. هوا یخبندان بود و سرما گزنده بود اما غروب سوز فرو گذاشت. پانزدهم سپتامبر صبح که رستف جوان روب‌دوشامبر به تن از پنجره به بیرون نگرست هوا طوری بود که برای شکار بهتر از آن ممکن نبود. گفستی آسمان آب می‌شد و چون بادی نمی‌وزید به زمین فرود می‌آمد. جز فرونشستن آرام ذرات ریز مه هیچ حرکتی در هوا نبود. قطره‌های شفاف شبنم بر شاخه‌های عریان درختان باغ می‌درخشیدند و بر برگهای تازه فروریخته می‌چکیدند. خاک سیاه و شبنم خوردهٔ کرتها‌های سبزی چنان می‌درخشید که گفستی دانهٔ خشخاش بود و در فاصله‌ای اندک در زیر پردهٔ مرطوب و تیرهٔ مه محو می‌شد. نیکلای به ایوانک سر یله‌ها که خیس و از گل آورده روی آن پوشیده بود بیرون آمد. بوی برگهای پژمرده و تن سگ در هوا بود. میلکا^۲ ماده سگ سیاه و سفید فراخ‌کفل که چشمهای برجستهٔ درشت سیاهی داشت به دیدن ارباب برخاست و خود را کش و واکش داد و خرگوش وار بر زمین چسبید و سپس ناگهان برگردن او جست و شروع کرد بینی و سبیل او را لیسیدن. سگ دیگری (این یکی تازی بود) به دیدن او

گُرده گرد کرد و خیز برداشت و از میان گُلها به یک جست خود را به سر پله‌ها رساند و با دمی افراخته شروع کرد خود را به پاهای او مالیدن.

در این هنگام آوای «او... هوی» شکارچیان، همان صدای تقلیدناپذیری که لحن بسیار بمِ باس و در عین حال نازکترین تنور را در خود جمع دارد به گوش رسید و دانیلو^۱ رئیس سگ‌بندان از پشت سوک دیوار خانه بیرون آمد. دانیلو شکارچی سالمندی بود که موهای جوگندمی خود را به شیوهٔ اوکراینیان، همچون کاسه‌ای واژگونه بر سر، اصلاح کرده بود و شلاق‌ی تا کرده در دست داشت و رفتار و حالت چهرهٔ پُرآژنگش از خودسری حکایت می‌کرد و چنان خودسر، که پنداشتی در دنیا احدی را به چیزی نمی‌گیرد و این حال خاص شکارچیان است. کلاه چوکسی خود را پیش ارباب از سر برداشت و با نگاهی تحقیرآمیز بر او نگرست. این نگاه اربابش را نمی‌آزد. نیکلای نیک می‌دانست که این دانیلوی بر همه فرونگر و از همه برتر زیردست و سگ بند اوست.

نیکلای صدای زد: دانیلو!... - و با خجالت احساس کرد که با این هوای به شکارخوان و در پیش این سگها و این شکارچی سودای مقاومت‌ناپذیر شکار بر او غالب شده است؛ همان احساسی که چون در دل افتاد انسان همچون عاشقی به دیدن معشوق همهٔ خیالهای گذشته را از یاد می‌برد. دانیلو با آن صدای پُرطنین و باهیبت و از فرط فریادهای هین و هی ناصافش گفت: چه می‌فرمایید حضرت اجل؟ - و چشمهای سیاه و بزاقش لحظه‌ای از زیر بر چهرهٔ اربابش که خاموش مانده بود خیره شدند و مثل آن بود که به او می‌گفتند: ها، طاقت نمی‌آوری، ها؟ نیکلای که پشت گوشهای میلکا را می‌خاراند گفت: هوا چه عالی است، نه؟ برای تکیدن و بی‌گرفتن گرگ نظیر ندارد، ها؟

دانیلو جوابی نداد و فقط چشمکی زد.

صدای زمخت شکارچی پس از مکثی کوتاه بلند شد: سحر اووارکا^۲ را فرستادم تا سر و گوش آب بدهد. می‌گفت همه‌شان را به جنگل آترادنویه آورده، آنجا صدای زوزه خیلی شنیده (صحبت از ماده‌گرگی بود که پیشتر حرفش را زده بودند، و یک شکمواره توله‌هایش را به جنگل حفاظت شدهٔ آترادنویه که در دو ورستی آنجا بود آورده بود).

نیکلای گفت: خوب، پس باید رفت؟ اووارکا را بردار بیا پیش من.

- هر جور امر می‌فرمایید!

- فعلاً غذایشان نده.

- به چشم!

پنج دقیقه بعد دانیلو و اووارکا در اتاق‌کار بزرگ نیکلای بودند. گرچه دانیلو بالای بلندی

نداشت، در اتاق که بود همان احساسی را در دل پدید می‌آورد که اسبی یا خرسی را در اتاق میان مبلها و در شرایط زندگی عادی انسانها ببینیم. دانیلو خود نیز این حال را احساس می‌کرد و معمولاً در آستان در می‌ایستاد و می‌کوشید تا آهسته حرف بزند و حرکت نکند تا مبادا چیزی در اتاق اربابش جابه‌جا شود یا به طریقی نظمی را بهم ریزد، سعی می‌کرد که هر چه زودتر حرفش را بزند و خود را به فضای آزاد برساند و از زیر سقف به زیر آسمان بازگردد.

نیکلای چون پرس و جوی خود را از دانیلو تمام کرد و از او اطمینان گرفت که سگها عیب و علتی ندارند (البته دانیلو خود نیز از شور شکار بی‌قرار بود) دستور داد اسبها را زین کنند. اما دانیلو هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که ناتاشا با قدمهایی شتابان وارد اتاق شد. هنوز نه لباس پوشیده بود و نه گیسو آراسته بود، فقط شال دایه‌اش را بر سر انداخته بود. پتیا نیز همراه او دوان وارد شد.

ناتاشا گفت: داری می‌روی؟ می‌دانستم. سونیا گفت که امروز نمی‌روید، ولی من می‌دانستم که امروز با این هوانمی شود در خانه نشست.

نیکلای که آن روز وعده شکار جدی به خود داده بود و خیال همراه بردن ناتاشا و پتیا را نداشت با اکراه جواب داد: می‌رویم، ولی می‌دانی، امروز شکارگرگ است و تو حوصنه‌اش را نداری. ناتاشا گفت: تو خوب می‌دانی که من عاشق شکارم. این شرط رفاقت نیست که بگویی زین کنند و خودت بخواهی بروی و ما را خبر نکنی.

پتیا خروشید که: روسیان را هیچ چیز سد راه نیست.^۱

نیکلای رو به ناتاشا گفت: ولی تو نمی‌توانی بیایی، مادر جان گفت که تو نباید بیایی. ناتاشا با لحنی قاطع گفت: چرا، من می‌آیم. حتماً می‌آیم - و رو به رئیس سگبندان کرد و گفت: دانیلو، بگو اسبهای ما را زین کنند، به میخاییلو هم بگو سگهای مرا بیرون بیاورد. دانیلو که همان در اتاق ماندن هم برایش کاری نابجا و تاب‌ربا بود سر و کار داشتن با دختر ارباب را ابداً بر نمی‌تابید. چنین چیزی به خیالش هم نمی‌آمد. سر به زیر انداخت و شتابان از اتاق خارج شد، انگار اصلاً کسی با او حرفی نزده است، فقط مواظب بود که ضمن خارج شدن به او تنه نزنند.

۴

کنت پیر که همیشه گله بزرگی از سگان شکاری نگه داشته بود گرچه اکنون آنها را در اختیار و تحت نظر پسرش گذاشته بود آن روز، در آن پانزدهم سپتامبر، هوای شکار در دل یافته و قصد کرده بود به خیل شکارچیان بپیوندد.

۱. مصرعی از سرود ناگراتیو که پیش از این به آن اشاره شد

یک ساعت بعد همه جلو پلکان جمع بودند. نیکلای با رفتاری جدی و سیمایی سخت از جلو ناتاشا و پتیا که می‌خواستند به او چیزی بگویند گذشت و به آنها فهماند که حالا برای یاره‌های آنها وقت ندارد. جزء جزء گله سگها و خیل شکارچیان را به دقت بازرسی کرد، یک دسته از سگها را همراه شکارچیان جلو فرستاد و خود بر اسب قزل دُن نژاد خود سوار شد و دسته سگهای خود را با سوت به راه انداخت و از فضای خرمن‌کوبی گذشت و از سمت صحرا به سوی جنگل آترادنویه راه افتاد.

مهتر کنت پیر، اسب سرخ موی سفیدیال او را که ویفلی‌یانکا^۱ نام داشت یدک می‌کشید و خود کنت با درشکه مستقیماً به کمینگاهی که برایش معین شده بود می‌رفت. گله سگها شامل پنجاه و چهار توله می‌شد که شش سگبند شکارچی هدایتشان می‌کردند. علاوه بر اینها، بیش از چهل تازی هم بود که هشت سگبان عهده‌دارشان بودند، به‌طور کلی اگر دسته سگهای خصوصی اربابها را هم در حساب آوریم بیش از صدوسی سگ همراه هشت شکارچی به صحرا بیرون آمده بودند.

سگها همه سگبان خود و ندای مخصوص او را می‌شناختند و هر یک از شکارچیان با وظیفه خود و کمینگاه و ناحیه‌ای که به آنها واگذار شده بود آشنا بودند. همین‌که از بستان سزیکاری گذشتند همه بی‌سروصدا و بی‌آنکه با هم حرف بزنند به آرامی و رفتاری یکنواخت از راه و بیراهه، میانبر از میان صحرا به سوی جنگل آترادنویه راه افتادند.

اسبها بر سینۀ صحرا، چنانکه بر فرشی نرم، می‌تازیدند و گهگاه هر جا چالابی سر راهشان بود چلپ‌چلپ‌کنان از آن می‌گذشتند و آب به اطراف می‌پاشیدند. آسمان مه‌آلود همچنان به آرامی با نزولی یکنواخت و برای چشم نامحسوس به سمت زمین فرود می‌آمد. هوا آرام و گرم و همه جا سکوت بود. گاهی صدای سوت یک شکارچی یا فرت‌فرت بینی اسبی یا صفیر تازیانه‌ای یا زوزه سگ از راه منحرفی به گوش می‌رسید.

یک ورستی از خانه دور شده بودند که پنج سوار با خیل سگهایشان از جانب مقابل از درون مه بیرون آمدند. پیشاپیش همه پیرمردی شاداب و جذاب که سبیلی پُرشست و دراز و سفید داشت اسب می‌تاخت.

نیکلای به پیرمرد که به او نزدیک شده بود گفت: سلام دایی‌جان!

پیرمرد که از خویشاوندان دور خانواده رستف و همسایه تنگدستی بود گفت: حساب پاک است، پیش... می‌دانستم که با این هوا تاب نمی‌آوری و راه می‌افتی، خوب کردی. حساب پاک است، پیش (این «حساب پاک است پیش» تکیه کلام دایی بود که بجا و بیجا مدام تکرار می‌کرد)

فوراً دست به کار شو و گرنه ایلاگین^۱ و دارودسته‌اش که در کُرنیکی^۲ هستند پیشدستی می‌کنند و حساب پاک است پیش، همه گرگ‌بچه‌ها را از چنگت بیرون می‌آورند.

نیکلای گفت: همین خیال را داشتم. چطور است توله‌ها را یکجا کنیم؟

توله‌ها را یکجا کردند و دایی و نیکلای کنار هم در رأس شکارچیان قرار گرفتند. ناتاشا که شالی به سر پیچیده بود و چشمان درخشانش میان چهره شاداب و پُرشورش از لای آن برق می‌زد، و پتیا که از او عقب نمی‌ماند و میخاییلوی شکارچی و به دنبال او جلوداری که دایه خانم همراه ناتاشا کرده بود به آنها نزدیک شدند. پتیا تازیانه‌کشان می‌خندید و در عین حال افسار اسبش را می‌کشید. ناتاشا به چالاکی می‌تاخت و با اطمینان بر عریچیک خود نشسته بود و با دستی آزموده و بی‌تلاشی نمایان اسبش را باز ایستاند.

دایی با ناخرسندی به ناتاشا و پتیا نگاهی انداخت. او دوست نداشت که بازیگوشی را با کاری جدی و خطیر مانند شکار همراه کنند.

پتیا فریاد زد: دایی جان، سلام، ما هم می‌آیم.

دایی جان با لحنی نه چندان مهربان گفت: سلام، سلام، مواظب باش سگها را نه نکنی.

ناتاشا گفت: نیکولنکا، اما این ترونیلو^۳ زبان‌بسته عجب حیوان فوق‌العاده‌ای است. مرا شناخت (ترونیلو توله موردعلاقه او بود).

نیکلای در دل گفت: اولاً ترونیلو زبان‌بسته نیست، یک توله دونده بی‌نظیر است - و نگاه تندی به او انداخت و سعی کرد به او بفهماند که فاصله‌ای را که شایسته است ضمن شکار میان آنها باشد مراعات کند.

ناتاشا منظور او را فهمید و گفت: دایی جان مبادا خیال کنید که ما مزاحم کسی خواهیم شد، سر جایمان می‌مانیم و تکان هم نمی‌خوریم.

دایی گفت: بسیار کار خوبی می‌کنید، کنتس کوچولو! فقط مواظبت باشید که از اسب زمین

نیفتید، چون حساب پاک است پیش، اگر بیفتید نمی‌شود جمعتان کرد.

منطقه حفاظت‌شده جنگل آتراندنویه در فاصله دویست متری دیده می‌شد و شکارچیان به آن نزدیک می‌شدند. رستف با دایی جان تصمیم نهایی خود را گرفتند که سگها را از کجا رها کنند. رستف محلی را که ناتاشا باید بایستد و هیچ احتمال نداشت که شکاری از آن نزدیکی بگذرد به او نشان داد و خود از بالای وادی به سوی جنگل راه افتاد.

دایی جان به نیکلای گفت: خوب، دایی جان، با گرگ ناتویی طرفی، مواظب باش نگذاری از

چنگت در برود.

نیکلای جواب داد: تا ببینم چه پیش می‌آید - و بعد فریاد زد: کارای فویت! - و این پاسخی

به هشدار دایی بود. این کارای سنگ بدترکیب و بدرنگ پیری بود و هنرش این بود که یک‌تنه با گرگهای قلچماق طرف می‌شد. همه در جای خود قرار گرفتند.

کنت پیر که می‌دانست پسرش کار شکار را تا چه اندازه جدی می‌گیرد سعی می‌کرد عقب نماند و دیر نرسد و پیش از آنکه شکارچیها به جای خود برسند با خلقی خوش و روی خندان و گونه‌هایی سرخ و لرزان با درشکه‌ای که اسبهای خردجثه سیاهش آن را می‌کشیدند از میان مزارع سبز به کمینگاهی که برایش معین شده بود رسید و پالتو یقه‌خز خود را مرتب کرد و وسایل شکار را بر خود آراست و بر ویغلیانکای خود که اسبی رام و فربه و خوش‌رفتار بود و موی بدنش براق و مثل موی مرکوبش خاکستری بود سوار شد. درشکه و اسبهای آن را باز فرستادند. کنت ایلیا آندره‌یچ گرچه سودای شکار را در جان نداشت ولی قواعد آن را به خوبی می‌شناخت، این بود که به پشت انبوه درختچه‌هایی که جلوش بود رفت و افسار اسب را در دست مرتب کرد و روی زین راست نشست و خود را آماده یافت و خندان به اطراف نگریست. پیشخدمت مخصوصش سمیون چکمار^۱ که پیرسواری کارکشته بود اما سالخورده و سنگین‌رفتار شده بود کنارش ایستاده بود و پالهنک سه سگِ گرگ شکار را، که عیناً مثل اربابشان فربه شده بودند در دست داشت. دو سگ پیر و زیرک که بندی به گردن نداشتند روی زمین خوابیده بودند. صد قدمی دورترک در میان انبوه دیگری یک جلو دار دیگر کنت ایستاده بود که میتکا^۲ نام داشت و سوار ماهر و شکارچی قهاری بود. کنت بنا به عادت قدیمی پیش از شکار یک لیوان نقره‌ای عرق مخصوص شکارچیان سرکشید و کمی مزه بدرقه‌اش کرد و بعد نیم بطری شراب بُردوی خوشایند خویش را نوشید.

رنگ چهره ایلیا آندره‌یچ از درشکه سواری در هوای آزاد و نیز از باده نوشیده اندکی سرخ شده بود و چشمان مرطوبش به شدت برق می‌زد. کنت خود را گرم در پالتوی یقه‌خز پیچیده و آرام روی اسب نشسته بود و به کودکی می‌مانست که به گردشش برده باشند.

چکمار لاغراندام و گودگونه چون وسایلش را آماده کرد و در جای خود قرار گرفت اربابش را که مدت سی سال در عین هم‌رایی و صفا با او زندگی کرده بود اندکی برانداز کرد و چون سرحال و خوش خلق یافتش خود را برای دردلی گرم و خوشایند آماده کرد. شخص دیگری، که معلوم بود آدم زیرک و چیزدانی است، از جنگل پشت سرشان بیرون آمد و با احتیاط نزدیک شد و پشت سر کنت ایستاد. پیرمردی سفیدریش بود که روب‌دوشامبری زنانه به تن و شبکله‌ی بر سر داشت. این پیرمرد دلچک کنت بود و ناستاسیا ایوانونا صدایش می‌کردند.

کنت چشمکی زد و به آهنگ نجوا گفت: ها، ناستاسیا ایوانونا، مواظب باش شکار را زنده می‌دهی که دانیلو خدمتت می‌رسد.

ناستاسیا ایوانونا گفت: دانیلو چه سگی است! باید خدا خدا کند که خودم خدمتش نرسم.
کنت گفت: خوب، حالا ساکت باش... - و رو به سمیون کرد و از او پرسید: ناتالیا ایلی نیچنا^۱
را ندیدی؟ کجاست؟

سمیون خندان گفت: ایشان با پیوتر ایلیچ^۲ کنار جگنزار ژارف^۳ هستند، گرچه بانویند ولی
یک پا سوارکار و شکارچی هستند.

کنت گفت: حظّ نکردی سمیون؟ سواریش را دیدی؟ دست کمی از مردها ندارد!
- چطور حظّ نکردم؟ دختر دل و جگر دار و فرزی هستند.

کنت همچنان به نجوا پرسید: نیکلاشا کجاست؟ روی گردۀ لیادف^۴ است، نه؟
سمیون که خوب می دانست چطور دل کنت را به دست بیاورد گفت: درست همان جاست که
فرمودید. ایشان خودشان می داند کجا باشند. در سواری نظیر ندارند. بعضی وقتها من و دانیلو
جداً حیرت می کنیم.

- خوب سواری می کند، نه؟ برازندگیش را روی زین دیدی؟

- بله، انگار یک پرده نقاشی! چند روز پیش یک روباه را از جگنزار زاوارزین^۵ بیرون
تاراندیم. ایشان گذاشتند دنبالش، انگار اسبشان بال درآورده بود. آدم به وحشت می افتاد. اسب
هزار روبل می ارزد اما سوارش نه، هر چه بگویی کم است! خدا حفظشان کند، نظیرشان پیدا
نمی شود.

کنت که پیدا بود افسوس می خورد که چرا تعریفهای سمیون زود تمام شد، ضمن اینکه دامن
پالتوی خود را کنار می زد تا انفیه دانش را از جیب بیرون آورد تکرار کرد: بله نظیرش پیدا
نمی شود!

- چند روز پیش که با آن همه مدال و نشان بر سینه شان از کلیسا بیرون می آمدند نمی دانید،
میخاییل سیدورویچ... - ولی سمیون حرف خود را بُرید، چون صدای دویدن دو سه توله همراه
با عوعوی آنها در فضای آرام جنگل پیچید. سرش را به سوی صدا چرخاند و گوش تیز کرد و با
انگشت به کنت هشدار داد و آهسته گفت: به بچه گرگها برخورده اند... و آنها را یگراست تارانده اند
به طرف وادی لیادف.

لبخند کنت بر چهره اش فراموش شده ماند. به دور دست پیش روی خود، به آب بند موقت
می نگریست و انفیه دان را در دست خود از یاد برده بود. در پی عوعوی سگها بانگ بم بوق دانیلو
که نزدیک شدن گرگ را هشدار می داد بلند شد. گله توله ها به سه سگ جلودار پیوستند و غرش
درهم آمیخته آنها با آهنگ خاصی که نشان تعقیب گرگ بود بلند بود. فریاد «های های»

۱ لفظ محترمانه برای ناناشا ۲ صورت محترمانه پنیاست

شکارچیان به غریو «اولیولیو» مبدل شده بود و صدای دانیلو که گاه بم و زمانی به غایت نازک می شد از میان دیگر صداها مشخص و بر همه مسلط بود، گفتی جنگل را پُر می کرد و از آن بیرون می زد و تا دور دست دشت فرا می رفت.

کنت و جلودارش اندکی ساکت شدند و گوش تیز کردند و دانستند که گله سگها به دو دسته تقسیم شده است. یک دسته بزرگتر که غریشان بسیار شدید بود دور می شدند و دسته دیگر به راه خود ادامه می دادند، چنانکه مسیرشان از نزدیک آنها می گذشت و صدای اولیولیوی دانیلو نیز به دنبال آنها نزدیک می شد. صدای این دو دسته گاه درهم می آمیخت و وسعت می گرفت و بعد دور می شد. سمیون آهی کشید و خم شد تا پالهننگ سگها را مرتب کند زیرا پای یکی از آنها در آن گیر کرده بود. کنت نیز آهی کشید و چون انفیه دان فراموش شده را در دست خود دید در آن را باز کرد و کمی انفیه میان دو انگشت گرفت.

سمیون بر سگی که از کمینگاه خود بیرون رفته بود فریاد زد: بیا عقب! - کنت از این فریاد تکانی خورد و انفیه دان از دستش افتاد. ناستاسیا ایوانونا از اسب پیاده شد تا آن را بردارد.

کنت و سمیون به او نگاه می کردند. ناگهان، چنانکه اغلب پیش می آید، صدای عوعوی گله سگها یکباره نزدیک شد. مثل این بود که لحظه ای دیگر حلقوم سگها عوعوکنان پیش روی آنها ظاهر می شوند و دانیلو اولیولیو کشتان جلو آنها خواهد بود.

کنت سرگرداند و در سمت راست خود میتکا را دید که با چشمانی گشاده از حیرت به او می نگرد و کلاه از سر برداشته چیزی را در جانب دیگر به او نشان می دهد.

فریاد زد: مواظب باشید - و صدایش چنان بود که گفتی این فریاد مدتهاست در بند حلق او عذاب می کشد و می خواهد بیرون آید. سگها را رها کرد و خود شتابان به جانب کنت تاخت.

کنت و سمیون از کمینگاه بیرون آمدند و در سمت چپ خود گرگ را دیدند که بی صدا، جست زنان به جانب همان انبوه نهالهایی که آنها در آن بودند می شتافت. سگها، یکپارچه آتش، خود را از پالهننگ آزاد کردند و از زیر دست و پای اسبها به جانب گرگ دویدند.

گرگ لحظه ای مکث کرد و سپس سر فراخ پیشانی خود را با حرکتی سنگین، چنانکه گفتی گلویش درد کند، به جانب سگها گرداند و به نرمی با یکی دو جست میان انبوه نهالها از نظر ناپدید شد. در همان لحظه از میان انبوه نهالهای آن سوتر با غرش و عوعویی به هق هق مانده یک، دو، سه توله پریشان از جنگل بیرون جستند و باقی گله از همان جایی که اندکی پیش گرگ بیرون آمده بود به دشت ریختند و به دنبال سگها نهالها از هم باز شدند و اسب سرخ موی دانیلو که خیسی عرق پوستش را تیره ساخته بود ظاهر شد. دانیلو برگرده دراز اسب به جلو خم شده و خود را گرد کرده نشسته بود. کلاه بر سر نداشت و موهای جوگندمی اش آشفته و روی صورت سرخ و عرق چکانش ریخته بود. اولیولیو می کشید و پیش می آمد و چون کنت را دید آتش خشم

در چشمانش درخشید. فریاد زد و تازیانه دولا کرده‌اش را به تهدید به سوی او بالا برد. - گرگ را... لا... لا... - ناسزایی را که بر زبانش آمده بود فرو خورد و چنانکه کنت وحشت‌زده و از خجالت دستپاچه را لایق ادامه گفتگو نداند خشم خود را نسبت به او بر سر اسب سرخ‌موی از عرق خیس خویش خالی کرد و تهیگاه لاغر او را زیر مهمیز گرفت و به دنبال توله‌ها تاخت. کنت همچون طفلی مجازات شده بر جای ایستاده بود و به اطراف می‌نگریست و به دنبال سمیون می‌گشت و با لب‌خندی که بر لب داشت می‌خواست دلسوزی او را بر خود برانگیزد، اما اثری از سمیون نبود. او در تعقیب گرگ انبوه نهالها را دور زده بود تا مگر آن را بیرون بتاراند. شکارچیان تازی‌دار دیگر نیز از دو سو میان نهالها در جست‌وجو بودند اما گرگ از لای بوته‌ها گریخته بود و هیچ‌یک از شکارچیان به‌گردش نرسیدند.

۵

نیکلای رستف در این اثنا سر جای خود ایستاده منتظر گرگ بود. از دور و نزدیک شدن غوغای تعقیب‌کنندگان شکار، از نحوه صدای سگها که به خوبی با زیر و بم آن آشنا بود، از نزدیک و دور شدن و زمخت و نازک شدن صدای شکارچیان آنچه را که اتفاق می‌افتاد به حدس درمی‌یافت. می‌دانست که گرگ‌بچه‌ها و گرگهای جسور در جنگل اند، می‌دانست که گله توله‌ها به دو دسته تقسیم شده‌اند و گرگی را یافته و تعقیب کرده‌اند و اتفاقی نامنتظر روی داده‌است و هر لحظه انتظار داشت که سروکله گرگ در نزدیکی او پیدا شود. هزار فرض می‌کرد که گرگ به چه نحو و از کدام سمت سوی او خواهد آمد و او چگونه او را دنبال خواهد کرد، اما انتظارش پیوسته به نومیدی می‌انجامید. چند بار خدا را به یاری طلبید، از خدا به دعا می‌خواست که گرگ پیش پای او از پشت بوته‌ها بیرون آید. با همان اخلاصی دعا می‌کرد که مؤمنان به هنگام هیجان حاصل از عللی ناچیز روی نیاز به سوی خدا می‌آورند. با خدا می‌گفت: خدایا چه می‌شد که این کار را برای من می‌کردی! می‌دانم که تو بزرگی و این تقاضای من از تو گناه است ولی تو را به خدا کاری کن که گرگ رو به من پیش آید و کارای، جلو دایی، که آنجا ایستاده نگاه می‌کند به گلپوش بچسبد و ره‌ایش نکند. طی این نیمساعت نگاهها پیگیر و بی‌قرار و یکسر انتظارش هزار بار حاشیه جنگل را که دو درخت بلند بلوط برفراز نهالهای سپیدار از آن بیرون زده بود و نیز لبه فروشسته وادی و کلاه دایی را که سمت راست او از پشت نهالها به زحمت پیدا بود سیر کرد. با خود می‌گفت: نه، من از این اقبالها ندارم! ولی آخر مگر چه می‌شد، برای او چه زحمتی دارد؟ نه خیر، فایده‌ای ندارد! من هیچ‌وقت اقبال نداشته‌ام، نه در جنگ، نه در بازی، هیچ‌جا بخت بد دست از سرم برنمی‌دارد. یاد اُستریلتس و دولوخف به روشنی و سرعت در خیالش بیدار و باز خاموش شد. گوش تیز می‌کرد و نگاهش به همه‌جا باریک می‌شد. به سمت چپ و باز

به جانب راست سر می‌گرداند و به ظرایف صداهای شکار گوش می‌داشت و در دل می‌گفت: فقط یک بار در عمرم یک گرگ بزرگ را دنبال کنم، همین. دیگر چیزی نمی‌خواهم - بار دیگر به سمت راست نگاهی انداخت و دید که از دشت خالی چیزی به سمت او می‌شتابد. آهی عمیق کشید، آه کسی که مدتی مدید در انتظار چیزی بوده و عاقبت انتظارش به پایان رسیده و به آن چیز دست می‌یابد. در دل گفت: نه، ممکن نیست! - اقبال بزرگی به او روی نموده بود، آن هم به این سادگی، بی سروصدا و کوس و کرنا و نشان پیشین! رستف آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. و این تردید بیش از ثانیه‌ای طول کشید. گرگ پیش می‌آمد و با جستی سنگین از گودالی که سر راهش بود گذشت. گرگ پیری بود، پشم پشتش خاکستری و شکمش سرخ‌رنگ بود که جای جای گر شده بود. بی شتاب پیش می‌آمد. پیدا بود اطمینان داشت که کسی او را نمی‌بیند. رستف نفس در سینه حبس کرد و روی گرداند و به سگها نگریست. آنها، ایستاده یا نشسته از همه جا بی‌خبر بودند. کارای پیر سرش را واپس گردانده‌کنه‌ای که رانش را می‌گریزد می‌جست و دندانهای زردش را عیان ساخته با خشم بسیار بر آن گاز می‌زد.

رستف لب‌گشاد و آهسته زمزمه کرد: "اولیولیو..." سگها از جای جستند زنجیرشان لرزید و گوش افراختند. کارای ران خود را کمی به دندان خاراند و برخاست. گوش راست کرد و دم خود را که کپه‌های پشم به آن آویخته بود به نرمی جنباند.

گرگ نزدیک می‌شد و از حاشیه جنگل فاصله می‌گرفت و نیکلای با خود گفت: سگها را رها کنم؟ نکنم؟ - ناگهان حالت گرگ عوض شد، لرزید. چه بسا چشمهای انسانی را که لابد تا آنوقت ندیده بود به خود زل‌زده در نظر آورده بود، سر خود را اندکی به سوی شکارچی گرداند و از حرکت باز ایستاد. لابد در دل می‌گفت: جلو بروم؟ یا بازگردم؟... هر چه بادا باد، پیش! - و با جستهای نرم و کند اما آزاد و قاطع به پیشروی ادامه داد.

نیکلای با چنان شدت و حمیتی که صدایش دیگر شناختنی نبود فریاد زد: اولیولیو...! - و مهمیزکوبان اسب نجیب خود را به راه انداخت و مثل برق به درون وادی فروتاخت. از گودالها و آبکندها فرامی‌جهید و چنان می‌رفت که مسیر گرگ را قطع کند؛ سگهایش از او تندتر می‌تاختند و از او پیش می‌جستند. نیکلای نه صدای فریاد خود را می‌شنید و نه احساس می‌کرد که می‌تازد، نه سگهای خود را می‌دید و نه صحرايي را که در آن مثل باد پیش می‌رفت، فقط گرگ را می‌دید که تندتر می‌دوید و در همان راستای پیشین در وادی پیش می‌شتافت. قبل از همه میلکای سیاه خال‌خال و پهن‌کفل به گرگ نزدیک شد و پیوسته نزدیکتر می‌شد. داشت به او می‌رسید و انتظار داشت که هم‌اکنون با او گلاویز شود اما گرگ سرگرداند و نگاهی به او کرد و میلکا به جای آنکه مثل همیشه بر او بجهد ناگهان دم افراشت و رفتار خود را کند کرد و کوتاه آمد.

نیکلای فریاد زد: اولیولیو...

لیوبیم^۱ سگ سرخ‌مو از عقب میلکا رسید و از او درگذشت و برگرگ جست و دندان بر کفل او فرو برد اما وحش‌ترده واجست و از او جدا شد. گرگ لحظه‌ای نشست و سگها را با دندان تهدید کرد اما باز برخاست و پیش تاخت و سگها که دیگر به او نزدیک نمی‌شدند به فاصله یک آرشین از عقبش روان شدند.

نیکلای در دل می‌گفت: از چنگمان می‌گریزد. ممکن نیست - و همچنان با صدایی ناصاف حنجره می‌دراند.

فریاد زد: کارای، اولیولیو... - و نگاهش در پی سگ، که یگانه مایه امیدش بود می‌گشت. کارای سگ پیر با تمام نیروی خود می‌کوشید و به سنگینی در کنار گرگ می‌دوید و تلاش می‌کرد که خود را از پهلوی او برساند. اما گرگ تند می‌دوید و تکیدن سگ آهسته می‌شد و مسلم بود که حساب کارای نادرست است و به گرگ نخواهد رسید. نیکلای می‌دید که تا جنگل دیگر چیزی نمانده است و اگر گرگ خود را به آن برساند دیگر به یقین از دست خواهد رفت. یک شکارچی و سگهایی را دید که تقریباً از طرف مقابل یگانه یگانه به آنها نزدیک می‌شدند. هنوز امیدی باقی بود سگ جوان دراز اندام بیگانه یگانه یگانه به جانب گرگ تاخت و به او حمله کرد و تقریباً او را از پا انداخت. گرگ با سرعتی خارق‌العاده که نمی‌شد از او انتظار داشت بر سگ بیگانه جست و صدای دندانهای بلند شد و سگ جوان با پیکری خونین و تهیگاهی دریده با زوزه‌ای گوشخراش با سر بر زمین افتاد.

نیکلای با صدایی به گریه آمیخته گفت: کارای نازنینم! جانمی، همتی!

سگ پیر از برکت این رویداد، با کُپه‌های پشم آویخته بر ران در راستایی عمود بر مسیر گرگ خود را به پنج قدمی او رسانده بود. گرگ، چنانچه خطر را احساس کرده باشد، نگاهی به کارای کرد و دم خود را بیش از پیش لای پاکشید و بر سرعت خود افزود. نیکلای ندانست که کارای چه شد. فقط دید که سگش روی گرگ بود و هر دو با هم مثل فوفره‌ای به درون مسیلی که جلوشان بود غلتیدند. بعد چند سگ را دید که در ته گودال با گرگ گلاویز شده و زیر و بالا می‌رفتند و پشم خاکستری گرگ را از زیر انبوه آنها در نظر آورد و پای چپش را دید که راست شده بود و از فرط تقلا متشنج بود و گوشهایش فرو خوابیده بود و چهره‌اش را دید که از فرط وحشت چیزی به پایان کارش نمانده بود (زیرا کارای گلوی او را در دهان داشت) و آن لحظه که اینها را می‌دید شیرینترین لحظات زندگی‌اش بود. دست به قاچ زین برده بود که پیاده شود و کارگرگ را تمام کند که ناگهان سر گرگ از میان انبوه سگان بیرون آمد و بعد دستهایش بر لبه گودال ظاهر شدند. دندانهایش برق می‌زدند (و دیگر گلویش در دهان کارای نبود) و دم را لای پاکشیده، با یک خیز پُرزور خود را از چنگ سگها آزاد ساخت و باز به پیش تاخت. موهای تن کارای سیخ شده بود.

چه بسا پایش در رفته یا زخمی شده بود، زیرا به زحمت از گودال بیرون آمد.

نیکلای با نومییدی بسیار نالید که: خدای من آخر چرا؟

یکی از شکارچیان دایی از طرف دیگر در راستایی عمود بر مسیر گرگ پیش تاخت و سگهایش دوباره گرگ را باز ایستاندند و دوباره دورش را گرفتند.

نیکلای و جلو دارش و دایی و شکارچیش دور گرگ می چرخیدند و اولیولیو می کشیدند و فریاد می زدند و هر بار که گرگ می نشست آماده می شدند که از اسب فرود آیند و هر دفعه که گرگ خود را آزاد می کرد و به سمت جنگل که پناهگاه و ساحل نجاتش بود پیش می رفت با او جلو می رفتند.

دانیلو از همان آغاز این تعقیب به شنیدن آوای اولیولیوی نیکلای به شتاب خود را به حاشیه جنگل رسانده بود. او کارای را دیده بود که گلوی گرگ را در دهان داشت و اسب خود را ایستاده بود زیرا فرض می کرد که کار تمام است، اما چون دید که شکارچیان پیاده نشدند و گرگ خود را از چنگ سگها خلاص کرد و گریخت، اسب سرخ موی خود را به تاخت پیش راند، البته نه در راستای گرگ، بلکه مانند کارای به جانب حاشیه جنگل، تا راه بر او ببندد و به این تدبیر، هنگامی که سگهای دایی گرگ را دوباره باز ایستاندند توانست خود را به او برساند.

دانیلو بی صدا چهار نعل می تاخت و خنجر عریانش را در دست چپ و تازیانه را در دست راست داشت و همچون خرمنکوب بر تهیگاه لاغر اسبش می زد.

نیکلای نه دانیلو را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود، اما وقتی اسب سرخ موی دانیلو به سنگینی نفس زنان و از بینی فوت فوت کنان از کنارش گذشت و صدای فرو افتادن اندامی را شنید، نگاه کرد و دید که دانیلو میان سگان روی گرگ افتاده بود و می کوشید که گوشهایش را بگیرد.

برای سگها و نیز برای شکارچیان و خود گرگ مسلم بود که دیگر کار تمام شده است. گرگ وحشترده گوشها را خوابانده بود و می کوشید که برخیزد، اما سگها به او چسبیده بودند. دانیلو نیم خیز شد و با تمام وزن خود روی گرگ افتاد و گوشهای جانور را در دست گرفت. چنان افتاده بود که گفתי قصد استراحت دارد. نیکلای می خواست با کارد کار گرگ را تمام کند ولی دانیلو آهسته به او گفت: نه، می بندمش! - و وضع خود را عوض کرد و پا بر گردن گرگ نهاد. چوبی میان دندانهایش گذاشتند و با پالهنگ، چنانکه با دهنه ای، مهارش کردند. دست و پایش را بستند و دانیلو آن را دو سه بار از این پهلو به آن پهلو غلتاند. شکارچیان با چهره هایی خسته ولی بانشاط گرگ بزرگ را بر اسب که فوت فوت کنان بینی می خراشاند و پهلو خالی می کرد بار کردند و همراه با زوزه و عوعوی سگها به محلی که برای فراهم آبی معین شده بود روی نهادند. دو تا از گرگ بچگان را توله ها گرفته بودند و سه تا را تازیها. شکارچیان با شکارها و داستانهای خود

فراهم آمدند و همه برای تماشای گرگ کلان‌پیکر می‌آمدند که سر فراخ پیشانی خود را با چوبی که میان دندانهایش فشرده بود فرو آویخته با چشمهای دریده و شیشه‌گونه‌اش به این خیل سگها و آدمهایی که دورش را گرفته بودند می‌نگریست. وقتی به او دست می‌زدند دست و پای بسته‌اش از جا می‌جستند و وحشیانه و در عین حال به سادگی همه را نگاه می‌کرد. کنت ایلیا آندره‌یچ نیز به گرگ نزدیک شد و کمی دستمالیش کرد.

گفت: وای، عجب هیكلی دارد! - و رو به دانیلو که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت: انگاری یک گوساله! نه؟

دانیلو شتابان کلاه از سر بر گرفت و گفت: بله حضرت اجل، خیلی کلان است! کنت به یاد گرگی که خود از سر غفلت از دست داده بود و نیز به یاد برخوردش با دانیلو افتاد و گفت: ولی خودمانیم برادر، تو هم آدم بدخشمی هستی‌ها! دانیلو چیزی نگفت و فقط با کمرویی سر به زیر انداخت و لبخندی کودکانه و شیرین بر چهره‌اش پیدا شد.

۶

کنت پیر به خانه بازگشت و ناتاشا و پتیا نیز قول دادند که زود برگردند. شکار ادامه یافت چون هنوز زود بود که دست از آن بکشند. نزدیک ظهر توله‌های دونده را به درون دره تنگی که درختزار انبوه جوانی در آن بود رها کردند. نیکلای که میان مزارع دروشده ایستاده بود همه شکارچیان خود را می‌دید.

پیش چشمش مزارع سبز گندم گسترده بود و یکی از شکارچیان تنها در گودالی پشت نهالهای گردو پنهان شده بود. توله‌ها را تازه رها کرده بودند که نیکلای عوعوی گهگاهی سگی را که برایش آشنا بود و والتورن^۱ نام داشت شنید. سگهای دیگری به او پیوستند که گاه صدایشان خاموش می‌شد و زمانی اوج می‌گرفت. یک دقیقه بعد صدای بوق مخصوصی از جنگل حفاظت شده تعقیب روباهی را اعلام کرد و تمامی گله سگها با هم در فضای باز در جهت مزارع گندم شتافتند و از نیکلای دور شدند.

نیکلای شکارچیان را که کلاه سرخ بر سر داشتند می‌دید که روی کرانه وادی می‌تاختند و حتی سگهای آنها را تشخیص می‌داد و هر لحظه منتظر بود که روباهی در آن سوی مزارع سبز گندم ظاهر شود.

شکارچی پنهان در گودال، به راه افتاد و سگهای خود را رها کرد و نیکلای روباهی را دید که با دمی انگیخته از میان مزارع سبز گندم می‌شتابید. حیوانی بود سرخ‌مو و کوتاه‌پا و عجیب! سگها

آن را دنبال کردند، به زودی به آن رسیدند و روباه شروع کرد میان آنها چرخیدن و پیوسته بر دور خود افزودن و با دم نرم و پُرکوک خود خاک برافشانند. اما ناگهان سگ سفید ناشناسی بر او جست و پس از آن سگی سیاه و همه درهم ریختند و با پاهایی گشاد نهاده همچون ستاره‌ای به زحمت در حرکت، روباه را احاطه کردند. دو شکارچی به تاخت به سوی سگها آمدند. یکی کلاهی سرخ بر سر داشت و دیگری، که ناشناس بود، لباسی سبز به تن.

نیکلای با خود گفت: یعنی چه؟ این دیگر از کجا پیدا شد؟ این که از آدمهای دایی نیست! شکارچیان روباه را از چنگ سگها جدا کردند و مدتی از اسب فرود آمده بالای سرش ایستاده ماندند اما دست و پایش را نمی‌بستند و اسبها با زینهای برجسته و قاچهای زمخت در کنارشان بودند و سگها گردشان حلقه زده نشسته بودند. شکارچیان دستها را حرکت می‌دادند و معلوم نبود با روباه چه می‌کنند. صدای بوقی بلند شد که نشان زدو خورد بود.

جلودار نیکلای گفت: این یکی از شکارچیان ایلاگین است که با ایوان درافتاده است. نیکلای او را فرستاد تا ناتاشا و پتیا را بیاورد و خود به آهستگی به سوی محلی که قرار بود شکارچیان سگها را جمع کنند به راه افتاد. چند شکارچی به جانب محل زد و خورد شتافتند. نیکلای از اسب به زیر آمد و در کنار شکارچیان که ناتاشا و پتیا نیز به آنها پیوسته بودند در انتظار ماند تا ببیند که کار ستیز به کجا می‌انجامد. شکارچی‌ای که در ستیز درگیر شده بود سوار بر اسب و روباه را بر زین آویخته از جنگل بیرون آمد و به ارباب جوان خویش نزدیک شد. از دور کلاه از سر برداشت و می‌کوشید تا با احترام حرف بزند اما رنگش پریده بود و نفس نفس می‌زد و آثار خشم در چهره‌اش پیدا بود. دور یک چشمش کبود شده بود اما ظاهراً خود خبر نداشت. نیکلای پرسید: چه خبر بود؟

— می‌خواست شکار ما را از زیر دندان توله‌مان بدزد. ماده‌سگ خاکستری رنگ خودم بود که روباه را گرفت. برود عارض شود. چنگ انداخته بود روباه را بگیرد و من با همان روباه کوبیدم توی پوزه‌اش، با همین که به زینم آویزان است - و سپس چنانکه لابد خیال می‌کرد هنوز با حریفش طرف است به دشنه خود اشاره کتان گفت: خوب حالا هوس این را داری؟

نیکلای که در بند گفتگو با شکارچی خود نبود از خواهرش و پتیا خواست که همان‌جا منتظرش باشند و خود به نزد شکارچیان ایلاگین رفت، همان محل زد و خورد حریفان. شکارچی پیروز به میان شکارچیان رفت و آنجا میان حلقه رفیقان کنجکاو و هم‌نفسش شروع کرد به رجزخوانی کردن و شاهکار خود را شرح دادن.

ماجرا از این قرار بود که ایلاگین، که با خانواده رستف در دعوایی حقوقی درگیر بود، در منطقه‌ای شکار می‌کرد که بنا به سنت خاص خاندان رستف بود و آن روز گفتی به عمد به شکارچیانش دستور داده بود که به منطقه‌ای نزدیک شوند که رستف در آن به شکار آمده بود و

اجازه داده بود که شکار رستف را از توله‌هایش بربایند.

نیکلا هرگز ایلاگین را ندیده بود و مثل همیشه که در قضاوت و احساس خود اعتدال نمی‌شناخت بنا به آنچه از شرارت و خودکامگی این مالک شنیده بود سخت به او کینه می‌ورزید و او را بدخواهترین دشمن خود می‌شمرد. از فرط هیجان آشفته و از خشم جوشان، تازیانه در دست می‌فشرده و به قاطعترین و خطرناکترین کارها علیه دشمن خود آماده به جانب او شتافت. همین‌که به عقب‌رفتگی جنگل رسید مرد چاقی را دید که کلاهی از پوست خنزیر بر سر، بر آسب زیبایی سیاهی نشسته بود و دو جلو دار همراه داشت. نیکلای به جای دشمنی که انتظار داشت مرد متشخص و مؤدبی در برابر خویش یافت که بسیار مشتاق آشنایی با او بود. ایلاگین به سوی او آمد و کلاه خنزیر خود را اندکی از سر بلند کرد و گفت که از آنچه پیش آمده بسیار متأسف است و دستور می‌دهد که شکارچی‌ای که جسارت کرده شکار را از چنگ سگهای غیر بگیرد مجازات شود و از کنت خواست که دست دوستی او را بپذیرد و از او دعوت کرد که در زمینهای او شکار کند.

ناتاشا که می‌ترسید برادرش به کاری وخیم دست بزند، سراپا هیجان به فاصله‌ای به دنبال او روان شده بود، اما چون ستیزه‌جویان را دید که دوستانه با هم سلام و تعارف می‌کنند به آنها نزدیک شد. ایلاگین به دیدن ناتاشا کلاه خود را بیشتر از بار اول بلند کرد و به شیرینی لبخند زنان گفت: کنتس هم با سودای شکار و هم با زیبایی خود که وصف آن را بسیار شنیده‌ایم صورت مجسم دیان است^۱.

ایلاگین به منظور جبران جسارت شکارچی خود به اصرار از نیکلای خواست که به شکارگاه خصوصی او برود که در حدود یک ورستی آنجا بود و به ادعای او پُر از خرگوش بود. نیکلای این دعوت را پذیرفت و خیل شکارچیان که اکنون دوچندان شده بودند به جانب این شکارگاه راه افتادند.

راه شکارگاه مخصوص ایلاگین از میان مزارع می‌گذشت. شکارچیان در دشت پراکنده شدند و اربابها در کنار هم می‌رفتند. دایی، نیکلای و ایلاگین هر یک گله حریفان را می‌پاییدند و می‌کوشیدند که این کارشان از رقیب پوشیده بماند و با نگرانی در پی آن بودند که سگهایی را که ممکن بود با سگهای خودشان همسری کنند بشناسند.

ماده‌سگ خوش‌نژاد ظریف جثه لاغرمیانی از گله سگهای ایلاگین که پوستی سرخ و خال‌خال و چشمان سیاه برجسته و پوزه‌ای باریک داشت با زیبایی و عضلات فولادین خود توجه نیکلای را به جانب خود جلب کرد. او از تیزتکی گله ایلاگین چیزها شنیده بود و این حیوان زیبا

۱ Diana دیان یا دیانا همان است که در اساطیر یونان آرتمیر نامیده می‌شود و دختر زویتر و ملکه طبیعت و جنگل و حامی شکارچیان است

را حریف میلکای خود می‌یافت.

ایلاگین داشت با لحنی جدی دربارهٔ وضع محصول سال حرف می‌زد که نیکلای به ماده‌سگ سرخ‌موی خال‌خال او اشاره‌کنان حرفش را بُرید و با لحنی سرسری گفت: این سگ شما خیلی سنگ خوبی است، سرعتش چطور است؟

ایلاگین جواب داد: این را می‌گویید؟ بله، سنگ بدی نیست. در شکار چالاک است! - وانمود می‌کرد که به سگ بی‌اعتناست، حال آنکه سال گذشته همین سگ را در مقابل سه خانوار بنده از همسایهٔ خود خریده بود. سپس دنبالهٔ سخن خود را گرفت و ادامه داد: پس شما هم، حضرت کنت، از نتیجهٔ خرمنکوبی خود زیاد راضی نیستید؟ - و چون شرط نزاکت دید که تحسین کنت را از سگش با تعارفی همسان پاسخ دهد نگاهی به سگهای او انداخت و میلکا را که با فراخی کفلش توجه او را به خود خوانده بود برگزید و گفت: این سگ سیاه خال‌خال شما هم خیلی سنگ خوبی است، همه چیزش متناسب است.

نیکلای گفت: بله، بد نیست. خوب می‌دود - و در دل گفت: اگر الان یک خرگوش چالاک در این صحرا پیدا می‌شد نشانت می‌دادم که میلکای من چه جواهری است! - و رو به جلودار خود کرد و گفت: یک روبل به کسی می‌دهم که یک خرگوش بی‌حرکت مانده را پیدا کند.

ایلاگین به حرف خود ادامه داد: می‌دانید، من از این عادت شکارچیان که به شکار و سگهای دیگران حسادت می‌کنند سر در نمی‌آورم. می‌دانید، برای من این جور تفریح و هم‌کابی با دوستانی مثل شما (و کلاه خز خود را از سر برداشت و رو به ناتاشا کرنشی کرد) بسیار لذتبخش است و اصلاً اعتنایی ندارم که چه کسی چند خرگوش یا شکار دیگر به چنگ آورده است. - البته همین‌طور است!

- و از اینکه سگی غیر از مال من شکاری گرفته است و سگ من هنری نشان نداده ابدأ احساس سرشکستگی نمی‌کنم. من از تماشای تعقیب شکار لذت می‌برم. خلاف عرض می‌کنم جناب کنت؟ به عقیدهٔ من...

در این هنگام فریاد کشیدهٔ یکی از تازیداران شنیده شد. روی تلی وسط زمین دروشده‌ای ایستاده بود، بلند داد زد: اوهوی... هو! - تازیانه‌اش را بلند کرد و بار دیگر فریاد زد: اوهوی... هو! (معنی این فریاد و تازیانهٔ بلندکرده آن بود که خرگوش بی‌حرکت مانده‌ای را پیدا کرده، و بی‌حرکت ماندن نشان استتار خرگوش بود.

ایلاگین با بی‌اعتنایی گفت: آها، مثل این است که چیزی پیدا کرده است. چطور است دنبالش کنیم، کنت؟

نیکلای به برزا^۱ ایلاگین و روگای^۲ دایی، یعنی دو رقیبی که هنوز حتی یک بار هم نتوانسته

بود سگهای خود را با آنها به زور آزمایی وادارد، نگاهی انداخت و گفت: بله، باید دنبالش کرد، چطور است با هم... - و به اتفاق دایی جان و ایلاگین به دنبال خرگوش تاخت و در دل می‌گفت: حالا اگر میلکای من حریف آنها نباشد و پیش آنها خوار شود چه کنم؟

ایلاگین به شکارچی خود که خرگوش را دیده بود نزدیک شد و پرسید: درشت است؟ - و مقهور شور شکار شد. نگاهی به یرزای خود انداخت و به آرامی سوت زد و او را فراخواند.

رو به دایی کرد و گفت: شما، میخاییل نیکانوریچ^۱، حاضرید...

دایی، اخم درهم، پیش می‌رفت. گفت: در حد من نیست که در شکار شما وارد شوم. سگهای شما، حساب پاک است پیش، هر کدام به قدر یک ده شش دانه می‌ارزند. شما بالای هر یک از آنها چند هزار روبل پول داده‌اید. شما بفرمایید، من تماشا می‌کنم.

اما در عین حال خطاب به سگ خود گفت: روگای، آرام بگیر، روگای. روگایوشکا... - و با به‌کار بردن این مصغر محبت‌آمیز مهر خود را به سگش و امیدی را که به او بسته بود بیان داشت. ناتاشا که هیجان پنهان داشته این دو پیر و برادر خود را می‌دید احساس می‌کرد خود به شور آمده است.

شکارچی با تازیانه بالابرده‌اش روی تل ایستاده بود و اربابها به آهستگی به او نزدیک می‌شدند. سگها که در دامن صحرا تا افق پراکنده شده بودند از خرگوش دور می‌شدند و شکارچیان نیز برخلاف اربابها از شکار فاصله می‌گرفتند. همه به آهستگی پیش می‌رفتند.

نیکلای که به صد قدمی شکارچی پیداکننده خرگوش رسیده بود پرسید: سرش به کدام طرف است؟ - اما شکارچی هنوز به او جواب نداده بود که خرگوش هوا را پس دید و تاب نیاورد و فراجست. گله سگها که دوتا دوتا به هم بسته شده بودند غرآن به دنبال خرگوش از سینه تپه بالا شتافتند. تازیها که آزاد بودند به دنبال سگها و خرگوش تاختند. همه شکارچیان که تا آن زمان به آرامی حرکت می‌کردند، با سگهای خود در شتاب آمدند. گروهی فریاد می‌زدند: "ایست!" تا سگهای پراکنده خود را جمع کنند و تازیبندان با فریاد "اوهوی!" تازیان خود را می‌تازاندند. ایلاگین که تا آن زمان آرام بود و نیکلای و ناتاشا و دایی همه گفنی بال درآورده بودند و به دیدن شتاب سگها خود نمی‌دانستند چگونه در پی خرگوش می‌تاختند و فقط بیم از آن داشتند که ولو به قدر لحظه‌ای غافل بمانند و چیزی را از جریان این تعقیب نادیده گذارند. خرگوش درشت و بسیار تیز تک بود. از نهانگاه خود بیرون جست اما بی‌درنگ پا به تاخت نگذاشت. اول گوشه‌هایش را به هر سمت چرخاند و به فریادها و هیاهوی قدم اسبها و سگها که در اطرافش از هر سو بلند بود گوش فرا داشت. ده دوازده جستی، نه چندان تند، زد. گفنی دریند نزدیک شدن سگها نبود اما سرانجام سرچشمه خطر را شناخت و راستای درست را دانست و گوشها را خواباند و مثل تیر

فراجست. روی زمین سخت دروشده می‌دوید اما پیش رویش مزارع سبز گندم، با خاک نرم و گِل آلود، گسترده بود. دو سگ متعلق به شکارچی‌ای که خرگوش را پیدا کرده بود، زودتر از باقی سگها آن را دیدند و دنبالش کردند. اما هنوز با آن فاصله زیاد داشتند که یرزا، همان سگ سرخ‌موی خال‌خال ایلاگین، از آنها درگذشت تا جایی که بیش از طول اندام یک سگ با آن فاصله نداشت و با سرعتی حیرت‌آور به او حمله برد و می‌خواست دُم آن را به دندان بگیرد و چون گمان کرد که موفق شده است واژگون شد و چند بار غلتید. خرگوش پشت کوز کرد و بیش از پیش یر سرعت خود افزود. سگ فراخ کفل نیکلای، همان میلکای سیاه‌موی خال‌خال، از او گذشت و داشت به خرگوش می‌رسید.

فریاد پیروزی نیکلای شنیده شد: میلوشکا، مادرکم... - گفتمی همین حالاست که دندانهای میلکا بر تن خرگوش بند شود، اما نه، میلکا به او رسید و از او گذشت. خرگوش پهلوی دزدید و راه کج کرد. باز یرزا خود را به آن رساند، اما این‌بار گفتمی از ترس اینکه مبادا باز خطا کند به دُمش کاری نداشت و می‌خواست رانش را به دندان بگیرد.

فریاد ایلاگین که از فرط هیجان دیگر شناختنی نبود و اشک در آن بود بلند شد: یرزینکا، دخترکم، مرحبا! - اما یرزا صدای به التماس آمیخته ارباب خود را نمی‌شنید و در همان لحظه‌ای که انتظار می‌رفت که خرگوش را اسیر کند خرگوش جای خالی کرد و در شکاری که حدفاصل مزارع دروشده و کترهای سبز گندم بود افتاد. دوباره یرزا و میلکا مثل دو اسب که با هم به مالبندی بسته شده باشند سینه به سینه در پی خرگوش می‌تاختند. تکیدن خرگوش در این شیار آسانتر بود و سگها نمی‌توانستند به سرعت سابق پیش بروند.

در این هنگام آواز تازه‌ای به صداهای گذشته افزوده شد که فریاد می‌زد: روگای، روگایوشکا، حساب پاک است، پیش! - و روگای، سگ سرخ‌موی کوزپشت دایی، اندام خود را جمع‌کنان و واگشایان، به سگهای پیشین رسید و از آنها گذشت و به وضع هولناک خود فراموش‌کرده‌ای بر خرگوش جست و آن را از شیار بیرون انداخت و بار دیگر در مزرعه سبز و گِل آلود گندم بر او جست و با پاهای تا زانو در گِل فرو رفته فقط دیده می‌شد که چگونه سراپا از گِل پوشیده خرگوش را گرفته و با هم می‌غلتیدند. سگهای دیگر ستاره‌وار دور آنها را فرا گرفته بودند. دقیقه‌ای بعد شکارچیان همه نزدیک انبوه سگان فراز آمده بودند. فقط دایی از اسب فرود آمد و در عین کامیابی خرگوش را برداشت، آن را تکان داد تا خونش از محل گزیدگی خارج شود. چشمانش به هر طرف می‌دوید و با دلواپسی به اطراف می‌نگریست، دست و پای خود را گم کرده بود و خود نمی‌دانست چه می‌گوید و به که می‌گوید. نفس‌نفس‌زنان با غیظ به اطراف نگاه می‌کرد، پنداشتی می‌خواست کسی را به باد دشنام بگیرد و همه را دشمنان خود می‌شمرد، مثل این بود که همه او را تا آن زمان خوار می‌داشته‌اند، و او اکنون توانسته است سر بلند کند و داد خویش را بستاند،

می‌گفت: هنر این است... حساب پاک است، پیش... این را می‌گویند سگ... همه‌شان را مالاند. هم هزار روبلیها را و هم باقی را... حساب پاک است، پیش... بله، با آن سگهای هزار روبلیتان... حساب پاک است، پیش...

یک ران خرگوش را برید و همان‌طور آغشته به گِل پیش سگ انداخت و گفت: بیا روگای! این هم سهم تو، نوش جان! حساب پاک است، پیش...

نیکلای نیز به کسی گوش نمی‌داد و در بند آن نبود که کسی به حرفش گوش دهد یا نه، می‌گفت: چه کند، دیگر رمقی برایش نمانده بود... یک تنه سه شکار را تعقیب کرده...

شکارچی ایلاگین گفت: خوب معلوم است دیگر. از پهلو به او پرید!

ایلاگین نیز با رویی برافروخته و از فرط تکاپو و هیجان به زحمت نفس‌کشان می‌گفت: بله، وقتی شکار را خوب خسته کرد و از نفس انداخت، هر سگی باشد می‌تواند آن را بگیرد - و در این اثنا ناتاشا که از شور و شادی سر از پا نمی‌شناخت مدام چنان گلو می‌دراند و چنان جیغهای تیزی می‌کشید که گوشها را می‌آزرد؛ با این جیغها درست همان احساسی را بیان می‌داشت که شکارچیان همزمان با حرفهای خود بر زبان می‌آوردند. و این جیغها به قدری غیرعادی بود که در شرایطی غیر از آن خود از آنها شرمسار می‌شد و دیگران در حیرت می‌افتادند. دایی با مهارت و فزونی بسیار دست و پای خرگوش را بست و آن را بر پشت اسب انداخت، حالتش ضمن این‌کار طوری بود که با همین حرکت دیگران را ملامت می‌کرد، با حالتی که پنداشتی هیچ‌کس را در خور گفتگوی خود نمی‌داند بر اسب کهر خود نشست و دور شد. دیگر شکارچیان همه افسرده و سرشکسته به راه افتادند و مدتی دراز پس از آن بود که دوباره توانستند صورتک غیرواقعی بی‌اعتنایی را دوباره بر چهره گذارند. مدتی دراز روگای سرخ‌مو را برانداز می‌کردند که با پشت خمیده و پوشیده از گِل خود با وقاری پیروزمندانه همراه ترنم زنگوله‌اش آهسته به دنبال اسب دایی روان بود.

به نظر نیکلای چنین می‌آمد که روگای با رفتار خود می‌گفت: به چه نگاه می‌کنید، تا وقتی صحبت از دنبال کردن شکار نیست من هم مثل سگهای دیگرم، اما وقتی پای شکار در میان است مواظب خود باشید.

مدتی دراز بعد از آن، هنگامی که دایی به نیکلای نزدیک شد و با او شروع به صحبت کرد، نیکلای به خود می‌بالید که دایی جاننش بعد از آنچه گذشته است او را همچنان در خور صحبت خود می‌داند.

۷

غروب، هنگامی که ایلاگین با نیکلای خداحافظی کرد، نیکلای به قدری از خانه دور بود که پیشنهاد دایی را دایر بر بازفرستادن سگها و شکارچیان و گذراندن شب در خانه او در ملکش که میخاییلوکا^۱ نام داشت پذیرفت.

دایی گفته بود: چطور است بیاید به منزل من! حساب پاک است، پیش! این خیلی بهتر است. می‌بینید، هوا بارانی است. استراحتی می‌کنید و بعد کنتس کوچولو را با درشکه برمی‌گردانند - پیشنهاد دایی جان را پذیرفتند و یکی از شکارچیان را به آتراندویه فرستادند تا درشکه بیاورد و نیکلای و ناتاشا به خانه دایی رفتند.

پنج شش نفری، بزرگ و کوچک، به استقبال ارباب به سر پله‌های عمارت بیرون شتافتند. دهها خدمتکار زن، پیر و جوان و خردسال از پلکان عقبی خانه سرک می‌کشیدند تا شکارچیان بازگشته را تماشا کنند. حضور ناتاشا، یک زن، یک بانوی سوار میان شکارچیان، کنجکاوای خدمتکاران دایی را به جایی رساند که بعضی از آنها آزرَم را از یاد بردند و به او نزدیک شدند و خیره نگاهش کردند و جرئت کردند که درباره او اظهار نظر کنند، چنانکه گفتی جانور عجیبی است که آورده‌اند تا آنها تماشایش کنند، و نه بانویی که می‌تواند آنچه درباره‌اش گفته می‌شود بشنود و بفهمد.

— آرینکا^۲، تماشاکن، یک بر نشسته، نشسته و دامنش هم آویزان است... تماشاکن. بوقش را ببین!

— وای خدای من، کارد هم دارد.

— خوب، معلوم است دیگر، تاتار است.

یکی از آنها که از همه گستاختر بود رو به ناتاشا کرد و پرسید: چطور است که از آن بالا کله معلق نمی‌شوی؟

دایی جان پای پلکان خانه کوچک چوبین خود که میان دارودرخت باغ نیم پنهان بود از اسب به زیر آمد و نگاهی به خدمه خود انداخت و با لحنی آمرانه داد زد که زیادها بروند و برای پذیرایی تازواردان آنچه لازم است انجام دهند.

خدمتکاران همه پراکنده شدند و دایی جان ناتاشا را از اسب پیاده کرد و دستش را گرفت و از پله‌های لُ و لوق چوبی گذراند. دیوارهای داخل خانه اندودی نداشت و تیرهایش نمایان بود و چندان هم پاکیزه نبود. انسان در این خانه احساس نمی‌کرد که نخستین وظیفه آدم زنده زدودن لکه و برق انداختن وسایل خانه است. اما اثری از سستی و إهمال در کار نیز پیدا نبود. در پاگرد ورودی بوی سیب تازه می‌آمد و پوستهای گِرد و رویاه به دیوارها آویخته بود.

دایی مهمانان خود را از پاگرد ورودی به اتاق کوچکی برد که میزی تاشو و صندلیهایی سرخ‌رنگ در آن بود و از آنجا به مهمانخانه هدایتش کرد که میزگردی از چوب غان و کاناپه‌ای آن را می‌آراست و بعد به اتاق کار خود که کاناپه‌ای کهنه و فرش نخ‌نما در آن بود و عکسهای سوورف و پدر و مادر میزبان و تصویر خودش با لباس نظامی روی دیوارها دیده می‌شد. در اتاق کار او بوی تند توتون و تن سگ به مشام می‌رسید.

مهمانان را در اتاق کار گذاشت و از آنها خواست که آنجا را خانه خود بدانند و آسوده باشند و خود بیرون رفت. روگای با همان تن پوشیده از گِل به اتاق کار آمد و روی کاناپه پهن شد و بازبان و دندان به پاک کردن خود پرداخت. از این اتاق دالانی جدا می‌شد که پاراوانها و پرده‌هایی مندرس در آن به چشم می‌خورد. از پشت پاراوان صدای خنده زنی و پیچ‌پیچ صحبتی شنیده می‌شد. ناتاشا و نیکلای و پتیا لباس از تن بیرون آوردند و روی کاناپه نشستند. پتیا سر بردست نهاد و بلافاصله به خواب رفت. ناتاشا و نیکلای خاموش نشستند. چهره‌هاشان برافروخته بود و سخت گرسنه و بسیار شاد بودند. به هم نگاه می‌کردند (نیکلای بعد از شکار و در اتاق دیگر لازم نمی‌دید که برتری مردانه خود را به خواهرش ابراز کند) ناتاشا به برادرش چشمکی زد و آنها نتوانستند مدت زیادی خودداری کنند و هر دو پیش از آنکه بتوانند بهانه‌ای برای ظاهر ساختن شادی خود پیدا کنند شروع کردند به قهقهه زدن.

کمی بعد دایی جان پیرهنی قزاقی به تن و شلواری آبی‌رنگ و نیم‌چکمه به پا وارد شد. ناتاشا دید که همین لباسی که در آتراندویه به تن دایی جان عجیب و حتی در چشم او مضحک می‌آمد اینجا لباسی معمولی و مناسب بود و چیزی از ردنگوت و فواک کم نداشت. دایی جان هم سرخوش بود و نه فقط از خنده این برادر و خواهر نرنجید (به خیالش هم نمی‌رسید که آنها بتوانند به زندگی او بختندند) بلکه خود در خنده بی‌سبب آنها همراه شد.

چیچ لوله‌بلندی به دست نیکلای داد و چیچ کوتاه لوله‌حکاکی شده خود را برداشت و چنانکه عادتش بود میان سه انگشت خود گرفت و گفت: چه کنس کوچکی! حساب پاک است، پیش... نظیر ندارد... یک روز تمام پا به پای مردها سواری کرده و عین خیالش هم نیست!

کمی پس از ورود دایی، زن خدمتکاری که از صدای پایش معلوم بود که کفش به پا ندارد در را باز کرد و زن چاق و چله‌چهل سالة زیبایی که چهره‌ای سرخ و سفید و لبهای گوشت‌آلوی قرمز و غبغبی فریه داشت، سینی بزرگ غذایی به‌رنگینی‌آراسته در دست وارد شد. با برازندگی و خوشرویی بسیار و رفتاری سراسر مهمان‌نوازی به حاضران نگرست و با ملاحظی به آنها کرنش کرد. این زن (که کدبانوی دایی بود) گرچه به علت تنومندی بیش از حد متعارفش سینه و شکم بیش می‌داد و سرش را عقب می‌گرفت یا چالاکي و سبک‌رفتاری حیرت‌انگیزی پیش آمد و سینی را فرو گذاشت و با دستهای سفید و فریه خود با ظرافت و مهارت بسیار بطریها و مخلفات

و غذا و تنقلات را روی میز چید. چون از این کار فارغ شد از میز فاصله گرفت و با چهره‌ای خندان در آستانه در ایستاد. مثل این بود که ظهور این زن به رستف می‌گفت: بفرما، این او و این هم دایی، حالا راز کار مرا فهمیدی؟ - و چطور می‌شد نفهمد؟ نه فقط نیکلای بلکه ناتاشا هم راز کار دایی و معنی چین ابروان و لبخند حاکی از رضایت و سعادت را که هنگام ورود آنیسیا فیودورونا^۱ بفهمی نفهمی بر لبان او ظاهر شد دانستند. در سینی یک بطری عرق معطر و یک بطری لیکور و یک بشقاب قارچ بود و نانهای سیاه شیرمال و یک شانه عسل و عسل پخته و جوشان و سیب و گردوی خام و بو داده و گردوی در عسل پرورده. بعد آنیسیا مرباهای جورواجوری که در عسل یا در شکر پخته شده بود و نیز ژامبون و یک مرغ بریان آورد و گذاشت پیششان.

اینها همه کار آنیسیا فیودورونا بود. قارچ و عسل و گردو را خود تهیه کرده و غذاها را خود پخته و پرداخته بود، و تماماً عطر او و نشان از سلیقه او را داشتند، مثل خود او شاداب و پاکیزه و سفید و همچون لبخند او شیرین بودند. گاه از این غذا و گاه لقمه‌ای از آن یکی به ناتاشا تعارف می‌کرد و می‌گفت: بفرمایید، کنتس عزیز، بانوی نازنین! - ناتاشا از همه چیز می‌خورد و به نظرش می‌آمد که چنین نانهای سیاه شیرمال و مرباهایی چنین معطر هرگز نخورده و از این گردوهای در عسل پرورده و مثل این مرغ بریان لذیذ هرگز نچشیده است. غذا که تمام شد آنیسیا فیودورونا اتاق را ترک کرد. نیکلای و دایی بعد از شام لیکورگیلاس می‌نوشیدند و ضمن آن در خصوص شکار گذشته و آینده گپ می‌زدند و نیز درباره روگای و سگهای ایلاگین. ناتاشا با چشمانی درخشان راست روی کاناپه نشسته بود و به گفتگوی آنها گوش می‌داد. چند بار کوشیده بود پتیا را بیدار کند تا چیزی بخورد اما پتیا هر بار غرولندی کرده بود که مفهوم نبود و پیدا بود که بیدار نمی‌شد. ناتاشا به قدری سرخوش بود و در این محیطی که برایش تازه بود به قدری دل‌آسوده بود که خدا خدا می‌کرد تا درشکه دیرتر برسد.

دایی پس از وقفه‌ای که در گفتگو پدید آمد، چنانکه تقریباً همیشه برای میزبانانی که اول بار از دوستی در خانه خود پذیرایی می‌کنند پیش می‌آید در جواب به سؤالی بر زبان نیامده که در ذهن مهمانان بود گفت: خوب دیگر، باقیمانده عمرم را این طور می‌گذرانم... فردا می‌افتم می‌میرم و حساب پاک است، پیش، همه چیز تمام می‌شود، خوب، چرا آدم نامه اعمالش را سیاه کند؟

سیمای دایی وقتی این را می‌گفت بسیار گویا و حتی زیبا بود. رستف تمام خوبیهای را که از زبان پدرش و ملاکان مجاور درباره دایی جان شنیده بود ناخواسته به یاد می‌آورد. دایی در تمام اکناف استان شخصیتی غیرمتعارف شناخته شده بود و نجابت و بی‌غرضی اش همه جا شهره بود. در دعوای خانوادگی او را به دآوری می‌خواندند، وصی قرارش می‌دادند و اسرار خود را به

او می‌گفتند و به قضاوت یا سیمتهای دیگرش برمی‌گزیدند. اما او همیشه با سرسختی بسیار از پذیرفتن سیمتهای رسمی شانه خالی می‌کرد. بهار و پاییز را بر اسب کهر خود در صحرا می‌گذراند و زمستان از خانه بیرون نمی‌آمد و تابستان در باغ لای بوته‌ها پنهان می‌ماند و استراحت می‌کرد.

— دایی جان شما چرا به خدمت دولت وارد نمی‌شوید؟

— در خدمت دولت هم بودم، اما کنار کشیدم، من به درد این کارها نمی‌خورم. حساب پاک است، پیش! از ظرافتهای آن سر در نمی‌آورم. خدمت دولت مال شما باکمالهاست، من هوش و حواس این کارها را ندارم، اما کار شکار داستان دیگری است. اینجا حساب پاک است، پیش! — سپس داد زد: این در را باز کنید، در را چرا بسته‌اید؟ — در مورد اشاره‌اش ته راهرو بود (که البته دایی می‌گفت کالیدور | کریدورا) و به خانه شکارچیان باز می‌شد که به «اتاق مجردان» معروف بود. پاهای برهنه‌ای به سرعت به حرکت آمدند و دستی ناپیدا در را به خانه شکارچیان باز کرد. صدای بالالایکایی که دستی استاد آن را می‌نواخت از راهرو شنیده شد. ناتاشا که از لحظاتی پیش گوش تیز کرده و به این نوا دل‌سپرده بود، در این لحظه به راهرو رفت تا واضحتر آن را بشنود.

دایی گفت: این میتکا سورچی من است، یک بالالایکای خوب برایش خریده‌ام. پنجه‌اش را دوست دارم. در خانه دایی عادت بر این بود که وقتی از شکار باز می‌گشت میتکا در اتاق مجردان بالالایکا می‌نواخت. دایی دوست داشت به نوای ساز او گوش بدهد.

نیکلای گفت: چه خوب می‌زند، راستی که قشنگ است! — لحنش ناخواسته کمی سرسری بود. گفתי خوش نداشت اعتراف کند که از شنیدن این الحان لذت می‌برد.

ناتاشا که سرسری بودن بیان برادرش را احساس کرده بود به قصد سرزنش گفت: قشنگ است یعنی چه؟ عالی است، بی‌نظیر است! — او همان‌گونه که قارچ و عسل و لیکور دایی را در دنیا بی‌نظیر دانسته بود، این آهنگ را نیز در آن لحظه غایت شکوه موسیقی می‌شناخت.

همین‌که صدای بالالایکا خاموش شد ناتاشا رو به در گشوده کرد و گفت: باز هم، لطفاً باز هم بزنید! — میتکا ساز خود را کوک کرد و ترانه «بارینا» (اریاب بانو) را با تردستی و همراه با هنرنامه‌یهای بسیار نواخت. دایی نشسته بود و سر به سوی صدا کج کرده، با لبخندی نه‌چندان محسوس، گوش می‌داد. مایه آهنگ «بارینا» نزدیک صدبار تکرار شد. نوازنده گهگاه کوک ساز را عوض می‌کرد و باز ترانه را می‌نواخت، اما شنیدن مکرر آن در دل شنوندگان ملال نمی‌آورد، به عکس، پیوسته می‌خواستند که تکرار شود. آنیسیا فیودورونا وارد شد و با اندام حجیم خود به در تکیه داد.

با لبخندی که عجیب به لبخند دایی می‌مانست به ناتاشا گفت: گوش کنید، شما را به خدا گوش کنید! چه پنجه‌ای!

ناگهان دایی دستی به سختی افشانند و گفت: نه، اینجا را درست نژد. اینجا تنها باید از هم جدا

باشند، مثل دانه‌های مروارید. حساب پاک است، پیش!

ناتاشا پرسید: پس شما هم بلدید بزیند؟

دایی جوابی نداد و فقط لبخندی زد. بعد گفت: آنیسوشکا، بین آن گیتار من هنوز سالم است؟ تارهایش پاره نشده؟ خیلی وقت است دست به آن نزده‌ام! حساب پاک است، پیش! بله، خیلی وقت است ولش کرده‌ام.

آنسیا فیودورونا با خوشحالی و قدمهایی چالاک و سبک رفت و دستور ارباب خود را اجرا کرد و گیتارش را آورد.

دایی بی‌آنکه نگاهی به کسی بیندازد فوتی به روی گیتار کرد و غبار از آن سترد و با انگشتان استخوانی خود بر جعبه آن کوفت، آن را کوک کرد و تکانی به خود داد و جاخوش کرد. با حرکتی نسبتاً نمایشی آرنج چپ خود را بالا برد و آزاد ساخت و گردن گیتار را گرفت و به آنسیا فیودورونا چشمکی زد و شروع کرد به زدن. اما نه ترانه «بارینا» را، بلکه استادانه آکوردی پُر صدا و ناب، آن هم استادانه و به ملایمت و آرامی، اما با زخمه‌هایی پُراطمینان و سرعتی نه چندان تند، ترانه معروف «در کوچه سنگفرش» را زد. مضمون ترانه با همان ضربان نشاط‌انگیز ملایمی که از تمام وجود آنسیا فیودورونا می‌تراوید، و هماهنگ با آن، در جان نیکلای و ناتاشا منعکس می‌شد. آنسیا فیودورونا سرخ شده بود، چهره خود را با گوشه روسری پوشاند و خندان از اتاق خارج شد. دایی با پنجه‌ای استوار و با دقت بسیار الحانی پاک و پیراسته از سینه گیتار بیرون می‌کشید و به نواختن ادامه می‌داد و با چشمانی مست از الهام به نقطه‌ای که آنسیا فیودورونا تا لحظه‌ای پیش ایستاده بود می‌نگریست. تبسمی به زحمت محسوس در چهره‌اش، در گوشه لبانش، زیر سیبل خاکستریش پدید آمده بود و خاصه زمانی شدید می‌شد که ترانه اوج می‌گرفت و ضربش سریع می‌شد و آرپژها چون زنجیر می‌گیسخت و فرامی‌گریخت.

همین‌که ترانه تمام شد ناتاشا فریاد زد: عالی است، دایی جان عالی است! باز هم، باز هم.

از جا جست و دست در گردن دایی انداخت و او را بوسید و روی گرداند و به برادر خود نگریست و پنداشتی در انتظار جواب پرسید: نیکولنکا، نیکولنکا، این چه بود؟

ترانه دایی او را نیز بسیار خوش آمده بود. دایی بار دیگر شروع به نواختن ترانه‌ای کرد. چهره خندان آنسیا فیودورونا دوباره در آستانه در ظاهر شد و پشت سر او چهره‌های دیگری نمایان شدند. دایی ترانه «صبر کن، قشنگم، سرچشمه خنک، با هم می‌رویم» را نواخت و باز آرپژ استادانه‌ای زد و شانه‌ها را تکانی داد و ترانه را تمام کرد.

ناتاشا گفت: دایی جان خوبم، تصدقتان، تمام نکنید - و با چنان التماسی می‌نالید که گفتمی زندگیش به پنجه دایی بسته است. دایی از جا برخاست. مثل این بود که دو شخصیت متمایز در وجود او نهفته بود، یکی جدی، که به آن یکی می‌خندید و آن دیگری که شوخ بود و لودگی

می‌کرد با ساده‌دلی و حرکاتی سنجیده برای رقص آماده می‌شد.

دایی با همان دستی که آکورد نواخته بود به ناتاشا اشاره کرد و او را برانگیخت و گفت: خوب، دخترجان، بلندشو!

ناتاشا برجست و شالی را که بر شانه داشت فروانداخت و به پیش دایی دوید و دستها را بر کمر گذاشت و شانه‌ها را جنباند و جلویش ایستاد. این کنتس ملوس که پرورده مهاجری فرانسوی بود، از کجا و چه وقت و چگونه توانسته بود از همان هوایی که تنفس کرده بود این روح روسی و این ملاحظت حرکات ناب را که رقصهای اروپایی از مدتها پیش بایست از عضلاتش بیرون رانده باشند در جان خود حفظ کند؟ دایی درست همین روح ناب و همین حرکات اصیل و غیرقابل تقلید و نیاموختنی و عمیقاً روسی را از او انتظار داشت. همین‌که پیش دایی بی حرکت ایستاد و پیروزمندانه و با جسارت و بانشاطی شیطنت‌بار به او لبخند زد نخستین هراسی که می‌خواست در دل نیکلای و باقی حاضران پدید آید، ترس از اینکه مبادا قدمی نادرست بردارد از میان رفت و همه جز تحسین او احساسی در دل نیافتند.

حرکات او درست همان بود که بایست باشد و چنان به کمال درستی صورت می‌گرفت که آنیسیا فیودورونا که دستمال لازم برای رقص را بی‌درنگ به او رسانده بود خندان اشک می‌ریخت، زیرا می‌دید که این کنتس ظریف خوش‌ادا، این دختری که لای مخمل و حریر پرورش یافته و تا به این غایت با او ناهمانند است تمام ظرایفی را که در وجود اوست و در وجود پدر و مادر و خاله او و در وجود هر فرد روسی نهفته است چنین به کمال درمی‌یابد.

وقتی رقص تمام شد، دایی شادمانه خندید و گفت: حساب پاک است، پیش! عالی بود، کنتس ملوس! چه دختری! فقط باید یک داماد زبر و زرنگ و توگل و ورگل برایت پیدا کرد. حساب پاک است، پیش!

نیکلای خندان گفت: داماد پیدا شده!

دایی تعجب کرد و پُرسان به ناتاشا نگریست و گفت: ها؟ عجب!

ناتاشا با لبخندی که شادکامیش را باز می‌تاباند سری به تصدیق تکان داد و گفت: آن هم چه دامادی! - اما همین‌که این پاسخ را داد اندیشه‌ها و احساسهایش راستای دیگری گرفتند. در دل نیکلای که گفت داماد پیدا شده، چه احساسی نهفته بود؟ آیا خوشحال بود یا ناراضی؟ مثل این بود که نیکلای در خیال می‌گفت: بالکونسکی من اگر اینجا بود این شادمانی ما را نمی‌فهمید و در نشاطمان شریک نمی‌شد. و باز در دل گفت: ولی نه، بالکونسکی همه چیز را می‌فهمد. حالا کجاست؟ و چهره‌اش با این فکر حالتی جدی گرفت. اما این حالت جدی لحظه‌ای بیش طول نکشید و در دل گفت: نباید به این فکر کرد! به هیچ قیمت نباید این فکرها را به سر راه داد - و خندان دوباره پهلوی دایی نشست و از او خواست که باز چیزی بنوازد.

دایی باز ترانه‌ای نواخت و والسی هم به دنبالش، و بعد از مکث کوتاهی با سرفه‌ای سینه صاف کرد و ترانه دلخواهش را که مال شکارچیان بود خواند:

شب رسید و جهان سیاه شد
برف آمد و زمین را سفید کرد.

دایی همان‌گونه می‌خواند که مردم عادی، با ساده‌دلی و اعتقاد استوار به این که اهمیت ترانه فقط در کلمات آن است و آهنگ خود به خود به آن افزوده می‌شود و آهنگ جدا از کلمات وجود ندارد و فقط برای نظم ترانه است. و به همین دلیل ترانه او، که مثل پرندگان به آهنگ آواز خود آگاه نبود، بسیار دل‌انگیز بود. ناتاشا از شنیدن ترانه دایی سخت به وجد آمد و بر آن شد که چنگ را کنار بگذارد و فقط گیتار بنوازد. گیتار دایی را از او خواست و بلافاصله آکوردهی برای آهنگ آن ترانه نواخت.

ساعت از ده شب گذشته بود که درشکه‌ای و کالسکه‌ای با سه سوار که به جستجوی ناتاشا و پتیا فرستاده شده بودند رسیدند. یکی از فرستادگان می‌گفت که کنت و کنتس از فرزندان خود بی‌خبر مانده و سخت نگران شده‌اند.

پتیا را بغل کردند و مثل نعشی در کالسکه خواباندند، ناتاشا و نیکلای در درشکه نشستند. دایی ناتاشا را نشانده و او را با پتویی گرم پوشاند و با مهربانی بی‌سابقه‌ای با او خداحافظی کرد و پیاده آنها را تا پلی که نمی‌بایست از روی آن گذشت بلکه می‌بایست به آب زد همراهی کرد و به شکارچیان دستور داد که با فانوس جلو بروند و راه را روشن کنند.

صدایش از تاریکی شنیده شد که می‌گفت: خداحافظ، دخترک عزیزم! - و این صدای عادی او نبود که ناتاشا می‌شناخت، بلکه صدایی بود که ترانه برف را خوانده بود. آتشهای روستاییان سرخی می‌زد و بوی شیرین و شادی‌بخش دود در هوا بود که آنها از ده گذشته‌اند.

هنگامی که به راه اصلی رسیدند ناتاشا گفت: این دایی آدم بی‌نظیری است!

نیکلای جواب داد: بله، تو سردت نیست؟

- نه، خیلی خوبم، خیلی خوب! - و با حیرت افزود: به قدری خوشم که نمی‌دانی! - مدتی

ساکت ماندند.

شب تاریک و هوا مرطوب بود. اسبها دیده نمی‌شدند و فقط صدای پاهایشان در گل ناپیدا شنیده می‌شد.

در این روح کودکانه و بیدار که چنین تشنه پذیرش و جذب همه آثار به غایت گوناگون زندگی بود چه می‌گذشت؟ این آثار چگونه در ذهن او به نظم می‌آمد؟ اما ناتاشا بسیار شیرین‌کام بود. هنوز به خانه نرسیده بودند که ناگهان شروع کرد آهنگ ترانه برف را زیر لب زمزمه کردن. در تمام

طول راه کوشیده بود که آن را به یاد آورد و عاقبت آن را باز یافته بود.

نیکلای گفت: پیدایش کردی؟

ناتاشا پرسید: نیکولنکا، تو الان به چه فکر می‌کردی؟ - آنها دوست داشتند که گهگاه ناگهان این سؤال را از هم بکنند.

نیکلای کوشید تا به یاد آورد و گفت: من؟ آها، گوش کن، اول فکر می‌کردم که روگای، همان سنگ سرخ‌مو، خیلی به دایی شبیه است و اگر به جای اینکه سنگ باشد آدم می‌بود همیشه دایی را پیش خود نگه می‌داشت، اگر هم نه برای شکار، برای دل خودش. برای همان شباهتی که میان آنها هست. هیچ‌وقت نمی‌گذاشت که دایی ازش جدا شود. دایی آدم همراه خوبی است، مگر نه؟ خوب، حالا تو بگو، به چه فکر می‌کردی؟

- من؟ صبر کن، یک دقیقه! آها، من اول فکر می‌کردم که داریم می‌رویم، همین‌طوری، و خیال می‌کنیم به خانه می‌رویم اما خدا می‌داند که در این تاریکی راهمان به کجاست. و یک‌دفعه می‌رسیم و می‌بینیم که به آتراندویه نیامده‌ایم بلکه به یک کشور سحرآمیز رسیده‌ایم. بعد فکر می‌کردم که... نه، هیچ، دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم.

نیکلای گفت: می‌دانم، حتماً به او فکر می‌کردی! - و ناتاشا از زنگ صدای او دانست که لبخند می‌زند.

ناتاشا جواب داد: نه، به او فکر نمی‌کردم - اما دروغ می‌گفت و به راستی هم به پرنس آندره‌ی فکر می‌کرد و هم به اینکه اگر دایی جان را ببیند چقدر از او خوشش خواهد آمد؟ - و سپس افزود: من همه‌اش در تمام طول راه با خودم می‌گویم این آنی سیوشکا چه زن قشنگی است و چه راست و سبک راه می‌رود... - و نیکلای خندهٔ پُرتین و بی‌سبب و شادمانهٔ او را شنید.
ناتاشا ناگهان گفت: می‌دانی، من اطمینان دارم که دیگر هیچ‌وقت به این آسودگی و خوشیِ حالا نخواهم بود.

نیکلای گفت: چه دری وریهایی می‌گویی، همه‌اش چرند و پرند! - و در دل گفت: این ناتاشای من چه دختر فوق‌العاده‌ای است! دوستی به خوبی او ندارم و نخواهم داشت. بی‌کار است شوهر می‌کند؟ اگر شوهر نمی‌کرد همیشه با هم مثل امروز به سواری می‌رفتیم.

ناتاشا در دل می‌گفت: اما این نیکلای پسر خیلی خوبی است.

و به پنجره‌های خانه که در تاریکی مخملین و مرطوب شب به زیبایی می‌درخشیدند اشاره کرد و گفت: عجب، چراغ اتاق پذیرایی هنوز روشن است.

کنت ایلیا آندره ایچ از ریاست شورای نجبا استعفا کرده بود، زیرا این سیمت ریخت و پاش بسیار همراه داشت؛ البته این کناره گیری به امور مالی او سر و صورتی نداد. ناتاشا و نیکلای اغلب شاهد گفتگوهای پنهانی و آرام ربای پدر و مادر خود بودند و می شنیدند که صحبت از فروش خانه بزرگ خانوادگی و ملک حومه مسکو می کنند. کنت رستف اگر رئیس شورای نجبا نمی بود احتیاجی به دم و دستگاه عریض و طویل نداشت و گذران خانواده در آترادنویه نیز آرامتر از سالهای پیش شده بود. اما خانه بزرگ و عمارات وابسته به آن همچنان پُر از خدمه بود و هنوز بیش از بیست نفر سر میز بزرگ می نشستند. اینها همه از نزدیکانی بودند که همیشه در آن خانه زندگی کرده بودند و دیگر اعضای خانواده به حساب می آمدند، یا کسانی بودند که حضور همیشگیشان در خانه واجب شمرده می شد. مثلاً دیملر^۱ که نوازنده بود با همسرش و فوگل معلم رقص با خانواده اش و بیلوا^۲ که پیر دختری نجیب زاده بود و از قدیم در خانه آنها بود، و بسیاری دیگر، از جمله معلم پتیا و پرستار سابق دخترها و خلاصه کسانی که زندگی در خانه کنت را خوشایندتر یا باصرفه تر می یافتند. البته دیگر مثل گذشته ضیافتهای پُرشکوه برپا نمی شد، اما کیفیت زندگی همچنان همان بود که بود، زیرا کنت و کنتس نمی توانستند قرار گذران دیگری برای خود تصور کنند. همان گله سگهای شکاری و سگبندان قدیم، که نیکلای تازه بر وسعتش هم افزوده بود، باقی بود و از پنجاه رأس اسب اصطبل و پانزده نفر سورچی چیزی کم نشده بود. در جشنهای نامروز همچنان هدایای گرانبها داده می شد و ضیافتهای پُرشکوهی که سرشناسان منطقه همه به آنها خوانده می شدند همچنان برپا می شد. بازیهای ویست و بوستون همچنان پیوسته ترتیب داده می شد و کنت که آبدندان بود، مثل گذشته ورقهای خود را پنهان نمی کرد و هر بار صدها روبل می باخت و ملاکان مجاور حق شرکت در این بازیها و حریف کنت شدن را امتیازی بزرگ می شمردند.

کنت در امور مالی خود همچون در دامی عظیم گرفتار بود و با سماجت نمی خواست بپذیرد که در دام دریند است و با هر قدم که بر می دارد گرفتارتر می شود اما احساس می کرد که نه قدرت آن را دارد که بندها را از دست و پای خود بدرد و نه توانایی آن را که با احتیاط و شکیبایی خود را از این کلاف خلاص کند. کنتس که دلی نرم داشت احساس می کرد که فرزندانش به این ترتیب به خاک سیاه خواهند نشست و کنت گناهی ندارد و نمی تواند خلاف طبیعت خود رفتار کند و از آگاهی به خانه خرابی خود و سیاهروزی فرزندانش رنج می برد (گرچه رنج خود را پنهان می داشت). از نظر زنانه کنتس، که می کوشید راهی برای نجات بیابد، تنها یک راه نجات وجود داشت و آن ازدواج نیکلای با عروسی ثروتمند بود. احساس می کرد که این راه واپسین امید

آنهاست و اگر نیکلای حاضر نباشد عروسی را که او برایش در نظر گرفته بود بپذیرد باید از امید بهبود امور چشم پوشید. این عروس ژولی کاراگینا بود و او دختری شایسته بود و پدر و مادری پارسا و صاحب فضیلت داشت که خاندان رستف از کودکی او را می‌شناختند و اکنون با درگذشت آخرین برادرش بسیار ثروتمند شده بود.

کنتس مستقیماً به کنتس کاراگینا، که ساکن مسکو بودند نامه نوشت و از دختر او برای پسر خود خواستگاری کرد و جواب مساعد گرفت. کنتس کاراگینا جواب داد که او به سهم خود با ازدواج موافق است و کار فقط به تمایل دختر وابسته است، و همزمان، نیکلای را به مسکو دعوت کرد.

کنتس چند بار با چشمانی اشکبار با پسر خود حرف زد و گفت که اکنون که تکلیف دخترانش هر دو معلوم شده است تنها آرزویش این است که او را نیز داماد کند و اگر این کار صورت گیرد، او با آسودگی سر بر زمین خواهد نهاد. سپس گفت که دختر شایسته‌ای در نظر دارد و عقیده او را در باب ازدواج جویا شد.

چند بار دیگر ضمن صحبت ژولی را ستوده و به نیکلای توصیه کرده بود که ایام عید را به مسکو برود تا هوای سرش عوض شود. نیکلای نیت مادرش را از این حرفها حدس زده بود و عاقبت یک بار از او خواست که منظورش را بی‌پرده بیان کند و مادرش به صراحت گفت که یگانه امید بهبود وضع آنها در ازدواج او با ژولی کاراگینا است.

نیکلای گفت: یعنی چه؟ اگر من دختری چیزی را دوست می‌داشتم شما از من می‌خواستید که عشق و شرف خودم را برای به دست آوردن ثروت عروس دیگری فدا کنم؟ - و به تیزی دل شکاف این حرف آگاه نبود و فقط می‌خواست با این بیان غایت آزادی خود را به نمایش گذارد. نه، منظور من این نبود! - نمی‌دانست نیت خود را به چه نحو موجه جلوه دهد، ادامه داد: نه، عزیزم، تو منظور مرا بد فهمیدی، من آرزویی جز شادکامی تو ندارم - این را گفت و بعد، گرچه نیک می‌دانست که دروغ می‌گوید، دستپاچه شد و به گریه افتاد.

نیکلای گفت: مادر جان گریه نکنید، فقط به من بگویید که اگر واقعاً می‌خواهید، من این کار را می‌کنم و خوب می‌دانید که من تمام عمر و همه چیزم را خواهم داد تا خاطر شما آسوده باشد. من همه چیزم را، حتی احساس دلم را فدای شما می‌کنم.

اما کنتس نمی‌خواست که مسأله را به این صورت مطرح کند، نمی‌خواست زیر بار از خودگذشتگی پسرش برود، بلکه می‌خواست در راه او فداکاری کند، اشک از دیده پاک کرد و گفت: نه، تو منظورم را درست نفهمیدی. بگذریم، صحبتش را نکنیم.

نیکلای در دل می‌گفت: این که حرف نشد. شاید من به راستی دختری فقیری را دوست داشته باشم، چطور می‌توانم احساس دلم و شرفم را به طمع تصاحب ثروت دختری زیر پا بگذارم؟

تعجب می‌کنم که چطور مادر جان راضی می‌شود چنین حرفی بزند! چون سونیا ثروتمند نیست دوستش نداشته باشم؟ چطور می‌توانم عشق صادقانه و پاکبازی او را بی‌جواب بگذارم؟ و به راستی در کنار سونیا خوشبخت‌تر خواهم بود تا با ژولی که برای من عروسک آراسته‌ای بیش نیست. کار دل که فرمایشی نیست! جایی که عشق سونیا در میان است احساس دلم برای من از همه چیز بالاتر و نیرومندتر است.

نیکلای به مسکو نرفت. کنتس دیگر بحث ازدواج را با او پیش نکشید و با اندوه و گاهی نیز با خشم شاهد آن بود که پسرش پیوسته بیشتر با سونیای بی‌چیز و بی‌جهیز نزدیک می‌شود. خود را از این بابت سرزنش می‌کرد اما در عین حال نمی‌توانست با سونیا بدتابی نکند و بدعنتی نشان ندهد و اغلب بی‌جهت به او «شما» یا «عزیز من» می‌گفت، که نشان بی‌مهری بود. کج خلقی کنتس مهربان نسبت به سونیا بیش از همه به علت آن بود که این دختر سیاه‌چشم نگوینخت به قدری خوش‌رو و پاکدل بود و حق‌شناسیش نسبت به ولینعمتان خود به قدری با اخلاص همراه بود و چنان فداکارانه به نیکلای دل بسته بود که به هیچ روی نمی‌شد خرده‌ای بر او گرفت.

نیکلای دوران مرخصی خود را نزد خویشان خود به پایان رساند. نامه چهارم پرنس آندره‌ی از ژم رسید که در آن نوشته بود که اگر به سبب جراحتش نبود که در هوای گرم آنجا ناگهان سر باز کرده و تاریخ عزیمتش را به آغاز سال آینده انداخته بود تا حالا حتماً رهسپار روسیه شده بود. ناتاشا نامزد خود را با همان شدت گذشته دوست می‌داشت و این عشق مانند گذشته موجب آرامش خاطر او بود و دلش مثل گذشته بر شادیاها و لذت‌های زندگی گشوده بود اما در پایان چهارمین ماه دوری رفته‌رفته دقایقی می‌رسید که افسردگی آزارش می‌داد و نمی‌توانست علیه آن بجنگد. دلش به حال خود می‌سوخت، افسوس می‌خورد که این مدت از عمر خود را چنین به عبث و به خاطر هیچ، تلف کرده است و با وضوح بسیار احساس می‌کرد که در این مدت دلش تا چه پایه آماده‌ی دوست داشتن بود و تا چه اندازه اشتیاق داشت که دوست داشته شود. خانه‌ی رستف دیگر کانون شادی نبود.

۹

عید میلاد مسیح فرا رسید. گذشته از مراسم شکوهمند نماز در کلیسا و تبریك‌های رسمی و ملال‌آور همسایگان و خدمتکاران و گذشته از لباس‌های نوی که همه به تن داشتند هیچ‌واقعه‌ای که به این روز رنگ عید ببخشد روی نداد. حال آنکه در آن هوای بی‌نسیم و سرمای منهای بیست درجه، زیر آفتاب درخشان و خیره‌کننده‌ی روز و پرتو زمستانی ستارگان در شب، دلها همه هوای پیش‌آمدی خاص داشت که به این ایام رنگ جشن ببخشد.

روز سوم عید، بعد از صرف غذا، همه پراکنده شدند و هر کس به اتاق خود رفت.

ملال آورترین ساعت روز بود. نیکلای که صبح را سواره به دیدن ملاکان مجاور رفته بود، کوفته و مانده در تالار کوچک به خواب رفته بود. کنت بزرگ در اتاق کار خود استراحت می‌کرد. در اتاق پذیرایی سونیا پشت میز گردی نشسته بود و نقشی اسلیمی را از روی مدلی رسم می‌کرد. کنتس فال ورق می‌گرفت. ناستاسیا ایوانونا، همان دلچک کنت با دو بانوی سالخورده پای پنجره نشسته بود. ناتاشا وارد اتاق شد، به جانب سونیا رفت و کارش را تماشا کرد و سپس به نزد مادرش رفت و ساکت ایستاد.

مادرش گفت: چه‌ات است، چرا این جور سرگشته‌ای؟ چه می‌خواهی؟

ناتاشا گفت: او را می‌خواهم... همین حالا، همین حالا او را می‌خواهم! - چشمانش برق می‌زد و اثری از لبخند در سیمایش نبود.

کنتس سر برداشت و به چهره دخترش چشم دوخت.

- مادر جان به من نگاه نکنید. نگاهم نکنید که اشکم سرازیر می‌شود.

کنتس گفت: بنشین، بنشین پهلوی من.

- مادر جان، من او را می‌خواهم. چرا این جور در مانده شده‌ام؟ - صدایش واپس زد و اشک از چشمانش سرازیر شد. تا اشکش را پنهان کند، روی گرداند و از اتاق خارج شد، به تالار کوچک رفت. کمی آنجا ماند و فکری کرد و بعد به اتاق مستخدمین مخصوص رفت. آنجا خدمتکار پیری را دید که کلفت جوانی را که نفس نفس می‌زد و از سرمای بیرون و از خانه مخصوص کلفتها آمده بود به باد ملامت گرفته بود.

پیرزن می‌گفت: بازی و لودگی بس است، هر کار وقتی دارد.

ناتاشا گفت: کاندراتی پونا^۱ و لش کن، کاری به کارش نداشته باش. ماوروشا برو راحت باش. ماوروشا را که مرخص کرد از طریق تالار به هشتی ورودی رفت. آنجا نوکر پیری با دو پیشخدمت جوان ورق بازی می‌کردند، به دیدن او بازی را رها کردند و برپا خاستند. ناتاشا در دل گفت: چه دستوری به اینها بدهم؟

گفت: آها، نیکیتا، خواهش می‌کنم برو... - و در دل گفت: کجا بفرستمش؟ - و به صدای بلند

ادامه داد: آها، برو یک خروس برای من بیاور. بله، یک خروس! و تو میشا، برو یونجه بیاور!

میشا خندان و حاضر به خدمت پرسید: فرمودید یک خرده یونجه؟

و بیرمرد با تأیید حرف میشا، گفت: بله، مگر نشنیدی چی گفتند؟

- فیودور، تو هم کمی گچ برایم تهیه کن.

از نزدیک آبدارخانه که می‌گذشت دستور داد سماور را آتش کنند، گرچه ابداً وقت چای نبود. فوکا، ایاغچی، کج خلقترین مستخدمان بود و ناتاشا دوست داشت که تسلط خود را بر او

بیازماید. فوکا حرف او را باور نکرد و رفت و پرسید که آیا به راستی باید سماور آتش کند؟ و تظاهر به اوقات تلخی کرد و با اخمی درهم گفت: وای، امان از دست این خانم کوچک! در خانه هیچ کس به اندازه ناتاشا خدمتکاران را به این طرف و آن طرف نمی فرستاد و از آنها کار نمی کشید. نمی توانست خدمتکاری را ببیند و او را پی کاری نفرستد. مثل این بود که پیوسته می خواست امتحان کند که آیا از کوره در می روند و اخم و تخم می کنند یا نه. اما آنها امر هیچ کس را مثل خرده فرمایشهای او به جان و دل نمی پذیرفتند. ناتاشا آهسته در راهرو می رفت و در دل می گفت: آخر چه کنم، به کجا بروم؟

ناستاسیا ایوانونای دلفک را دید که با آن پیراهن زنانه اش از جانب مقابل می آمد. از او پرسید: ناستاسیا ایوانونا، من چه می زایم؟

و دلفک جواب داد: تو؟ کک، جیرجیرک، ملخ، و این جور چیزها!
 - وای، خدای من، خدای من، همه اش همان، همه اش همان، آخر من کجا بروم، چه بلایی به سر خودم بیاورم؟ - و تندتند پا بر زمین کوبید و از پلکان بالا شتافت و نزد فوگل که با زنش در طبقه دوم عمارت ساکن بودند رفت. در آپارتمان فوگل دو پرستار نشسته بودند و چند بشقاب کشمش و گردو و بادام روی میز بود. صحبت از آن بود که هزینه زندگی در مسکو ارزانتر است یا در او دسا؟ ناتاشا کمی نشست و با حالتی جدی و فکور به گفتگوی آنها گوش داد بعد برخاست و گفت: جزیره ماداگاسکار! - و هجاهای آن را جدا جدا و به تأکید تکرار کرد: ما - دا - گاس - کار - و به پرسش مادام شوس که منظور او را جویا شد جواب نداده اتاق را ترک کرد.
 پتیا، برادرش هم در همین طبقه بود و با مستخدم مخصوص خود سرگرم درست کردن موشک برای آتشبازی آن شب بود.

فریاد کرد: پتیا، پتکا، بیا مرا کول کن ببر پایین!
 پتیا پیش دوید و خم شد و پشت خود را به او عرضه کرد. ناتاشا بر پشت او جست و دستهایش را دور گردن او انداخت و پتیا شروع به جست زدن کرد و او را برد. اما ناتاشا گفت: نه، بس است. لازم نیست. جزیره ماداگاسکار... - و از پشت او فرو جست و تنها پایین رفت.
 گفتی بر قلمرو خود سرکشی می کند و قدرت خویش را بر رعایایش می آزماید و چون اطمینان یافت که همه سر به فرمان او دارند و با این وجود افسردگیش برجاست به تالار رفت و گیتار خود را برداشت و در گوشه تاریکی پشت اشکاف کوچکی نشست و شروع کرد بر تارهای بم گیتار انگشت راندن، و قطعه ای را نواخت که از آبرایی که در پترزبورگ همراه پرنس آندره ای دیده بود به خاطر داشت. نوایی که از گیتارش بیرون می آمد در گوش شنونده ای بیگانه هیچ معنایی نداشت، اما در جهان خیال او خاطرات بسیاری را زنده می کرد. پشت اشکاف نشسته بود و به باریکه نوری که از درز در شربتخانه به درون می تابید چشم دوخته بود و، گوش سپرده به

نوای گیتار، خاطرات خود را به یاد می آورد. به جهان خاطرات خود بازگشته بود. سونیا پیاله ای در دست، از تالار گذشت و به شربتخانه رفت. ناتاشا نگاهی به او انداخت و بعد نگاهی به درز در شربتخانه، و مثل این بود که همچنان در عالم رؤیاست و نوری که از درز در می تابد و سونیا که به شربتخانه می رود همه را از گذشته به یاد می آورد. در دل گفت: بله، همه اینها درست همین طور بود.

بر تار ضخیم گیتار زخمه زنان فریاد زد: سونیا، این چه آهنگی است؟
سونیا یکه خورد و گفت: ها، تو اینجایی؟ - و پیش رفت و گوش داد و با کمرویی و تردید که مبادا اشتباه کند گفت: نمی دانم، توفان است؟
ناتاشا در دل گفت: بله، آن روز هم که همه اینها در عالم واقع روی می داد درست همین طور یکه خورد و درست همین طور پیش آمد و با کمرویی تبسم کرد و من هم درست همین طور فکر کردم که درست حدس نمی زند.
گفت: نه، مربوط به آپرای سقا^۱ است. گوش کن؟ - و آهنگ را تا به آخر زمزمه کرد تا سونیا دریابد.

پرسید: کجا می رفتی؟

- می رفتم آب این پیاله را عوض کنم. نقاشی ام را تمام می کنم.
ناتاشا گفت: تو همیشه سرت گرم است، اما من نمی توانم. نیکولنکا کجاست؟
- مثل اینکه خوابیده.

- سونیا، برو بیدارش کن. از قول من به او بگو بیاید با هم آواز بخوانیم - نشسته بود و فکر می کرد که این چه معنی داشت که این چیزها همه در گذشته اتفاق افتاده بود، و چون نتوانست مسأله را برای خود حل کند و ابدأ هم افسوس آن را نمی خورد، باز هم در عالم خیال به زمانی بازگشت که او در کنارش بود و با چشمانی شیدا نگاهش می کرد.

- ای کاش هر چه زودتر برگردد. چقدر نگرانم که دیگر برنگردد، بدتر از همه این است که من پیر می شوم. بله، پیر می شوم و آنچه حالا در من هست دیگر نخواهد بود. شاید همین امروز بیاید، همین الان. شاید آمده و در تالار پذیرایی نشسته باشد. شاید اصلاً دیشب آمده باشد و من فراموش کرده باشم که آمده است - برخاست. گیتار را کناری گذاشت و به تالار پذیرایی رفت. همه اهل خانه، معلم، پرستاران، و مهمانان سر میز چای نشسته بودند و مستخدمها پشت سر آنها ایستاده بودند و اثری از پرنس آندره ی نبود و همان زندگی گذشته ادامه داشت.

ایلیا آندره ایچ که چشمش به او افتاد گفت: آه، این هم او. بیا، بیا بنشین پهلوی من - اما ناتاشا کنار مادرش ایستاد و چنانکه در جستجوی چیزی باشد به اطراف نگاه کرد و گفت: مادر جان او را

به من بدهید. بدهیدش، زودتر، فوراً، من او را از شما می‌خواهم - و دوباره اشکش داشت سرازیر می‌شد، به زحمت جلو حق‌حق خود را گرفت.

سر میز نشست و به گفتگوی بزرگترها با نیکلای که او هم به سر میز آمده بود گوش داد. در دل می‌گفت: وای خدای من، همه‌اش همان چهره‌ها، همان حرفها، و این پدرجان، که فنجانش را همیشه همان‌طور در دست می‌گیرد و درست همان‌طور چایش را فوت می‌کند - و با وحشت احساس کرد که نفرتی نسبت به اهل خانه در دلش بیدار می‌شود، زیرا همه چیزشان همان بود که بود و هیچ عوض نمی‌شد.

بعد از چای، نیکلای و سونیا و ناتاشا رفتند به تالار کوچک، به گوشهٔ دنج دلخواه خودشان، همانجا که جایگاه خودمانی‌ترین رازگویی‌هایشان بود.

۱۰

هنگامی که در تالار کوچک جای گرفتند ناتاشا به برادر خود گفت: هیچ برایت پیش می‌آید که خیال‌کنی در آینده هیچ خبری نخواهد شد، هیچ؟ و هر چه خوب و شیرین بوده در گذشته بوده و تمام شده است؟ و می‌دانی، این حال اسباب ملال نیست، غم‌انگیز است؟ نیکلای جواب داد: البته که پیش می‌آید! برای من زیاد اتفاق افتاده، و می‌بینم که کارها همه رو براه است و همه شاد و خندانند، ولی یکهو می‌بینم که از همه چیز سیر شده‌ام و همه ناگزیر می‌میرند. در قشون که بودم یک روز همه رفتند تفریح و من نرفتم. در جمع آنها موسیقی بود و من از بی‌حوصلگی داشتم دق می‌کردم.

ناتاشا گفته او را تأیید کرد: خوب گفتی! من این را خوب می‌فهمم. خیلی خوب. هنوز بچه بودم و عین همین حال برایم پیش آمد. یادت هست؟ یک‌بار مرا سر آن قضیهٔ آلو تنبیه کرده بودند. شما همه می‌رقصیدید و من در اتاق درس نشسته بودم و گریه می‌کردم. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. غصه‌دار بودم و دلم برای همه می‌سوخت. هم برای خودم، هم برای همه، همه! و از همه مهم‌تر این بود که بی‌تقصیر بودم. یادت هست؟

نیکلای جواب داد: یادم می‌آید. خوب یادم هست که آمدم پیشت و دلم می‌خواست دلداریت بدهم. می‌دانی، شرمنده بودم. آه، چه مضحک بودیم! یک اسباب‌بازی داشتم و می‌خواستم آن را بدهم به تو. یادت می‌آید؟

ناتاشا در فکر، و تبسمی بر لب گفت: تو چی، یادت هست؟ خیلی خیلی وقت پیش بود، ما خیلی کوچک بودیم و دایی جان ما را به اتاق کار صدا کرد. هنوز در خانهٔ قدیمیمان بودیم و هوا تاریک بود و ما رفتیم و یکدفعه چه دیدیم؟

نیکلای شادمانه و خندان جملهٔ او را تمام کرد: یک کاکاسیاه دیدیم. چطور می‌شود یادم

نباشند؟ من هنوز که هنوز است نمی دانم که واقعاً یک کاکاسیاه آنجا بود یا ما خواب می دیدیم، یا بعدها قصه‌اش را برایمان تعریف کردند.

— یادت می آید که، رنگ پوستش خاکستری بود و دندانهای سفیدی داشت، همین طور ایستاده بود و بَرّو و بَرّو ما را نگاه می کرد...

نیکلای پرسید: شما یادتان هست، سونیا؟

سونیا با کمرویی جواب داد: بله، بله، من هم یک چیزهایی یادم است.

ناتاشا گفت: ولی من از پدرجان و مادرجان پرسیدم که این سیاه از کجا آمده بود، و آنها گفتند که سیاهی در کار نبوده. ولی می بینی، تو هم یادت است.

— معلوم است. دندانهایش به قدری خوب در یادم مانده که انگار همین دیروز بود.

— خیلی عجیب است. انگار همه این چیزها در خواب گذشته. من این حال را خیلی دوست دارم.

— یادت هست تخم مرغهای رنگ کرده عید پاک را توی اتاق روی زمین قِل می دادیم و یکدفعه دو تا پیرزن پیدا شدند و شروع کردند روی فرش مثل فوفره دور خودشان چرخیدن. درست است یا نه؟ یادت می آید؟ چه قشنگ بود.

— بله، تو یادت هست که پدرجان با آن پالتوی خز آبی رنگش بیرون سر پله‌ها تیر خالی کرد؟ — آنها خندان و با لذت بسیار، نه مانند سالخورده‌گان عمر به سرآمده غم انگیز، بلکه خاطرات رنگین و شاعرانه کودکی را باز می پیمودند و به یاد مانده‌هایی را از گذشته‌هایی چنان دور که واقعیت و رویا با هم درمی آمیزند بر می شمردند و آهسته می خندیدند و معلوم نبود از چه چیز شادمان بودند. سونیا مثل همیشه در این میدان از آنها عقب می ماند. گرچه دیده‌هاشان همه مشترک بود.

سونیا بسیاری از آنچه آنها به یاد می آوردند به خاطر نداشت و آنچه به یاد می آورد احساس شاعرانه‌ای را که در آنها بیدار می شد در دل او بر نمی انگیخت و فقط از شادمانی آنها لذت می برد و می کوشید به بازی آنها تن دردهد.

فقط هنگامی به راستی با آنها هم احساس شد که از زمانی سخن گفتند که او تازه به نزدشان آمده بود و گفت که چقدر از نیکلای می ترسید، چون به دکمه‌ها و جادکمه‌های کتش یراقه‌هایی دوخته بودند و دایه‌اش به او گفته بود که سر او را لای آن یراقه‌ها می دوزند.

ناتاشا گفت: و من یادم هست که به ما گفته بودند که تو توی بوتّه کلم به دنیا آمده‌ای و من خوب به یاد دارم که آن وقت جرئت نمی کردم که حرفشان را باور نکنم ولی می دانستم که حقیقت ندارد و سرگردان مانده بودم.

گفتگویشان که به اینجا رسید کلفتی از در فرعی تالار کوچک سر در آورد و آهسته گفت: خانم جان، خروسی را که خواسته بودید آورده‌اند.

ناتاشا گفت: دیگر لازم ندارم پولیا، بگو بَرّش گردانند.

در میان گفتگوی آنها دیملر به تالار کوچک وارد شد و به طرف چنگی که در گوشه‌ای بود رفت و روپوش آن را برداشت و صدای نادرستی از آن بیرون آورد.

صدای کنتس بزرگ از تالار پذیرایی بلند شد: ادوارد کارلیچ، خواهش می‌کنم آن نُکتورنِ مسیو فیلد^۱ را که من خیلی دوست دارم بزنید.

دیملر آکوردی نواخت و رو به ناتاشا و نیکلای و سونیا کرد و گفت: جوانها چه ساکت نشسته‌اند!

ناتاشا نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت: ما بحث فلسفی می‌کنیم - و بعد از مکثی، دنبالهٔ صحبت خود را گرفت: صحبت از خواب دیدن بود.

دیملر شروع به نواختن کرد. ناتاشا پاورچین پاورچین به میز نزدیک شد و شمعی برداشت و بازگشت و بی صدا سر جای خود نشست. در این اتاق، خاصه روی کاناپه‌ای که آنها نشسته بودند تاریک بود. اما بیرون مهتاب بود و پرتو نقره‌فام ماه تمام از پنجره‌های بزرگ روی کف اتاق می‌تابید.

دیملر قطعهٔ خود را به پایان رساند، اما همچنان پشت چنگ نشسته ماند، انگشتهای خود را به آهستگی بر تارهای آن حرکت می‌داد. پیدا بود مرود است که چنگ را بگذارد و برخیزد یا آهنگ دیگری بنوازد.

ناتاشا به نیکلای و سونیا نزدیک شد و آهسته گفت: می‌دانی، من فکر می‌کنم که وقتی این‌طور خاطرات گذشته‌ات را به یاد می‌آوری و همین‌طور به این کار ادامه می‌دهی و به عقب می‌روی و همه چیز، همه چیز به یاد می‌آید، آنچه را که پیش از تولدت هم بر سرت آمده به یاد می‌آوری...

سونیا که همیشه خوب درس می‌خواند و همهٔ مطالب آموخته را به خاطر می‌سپرد گفت: این روان‌پریشی پیش از تولد است. مصریان قدیم معتقد بودند که روح ما پیش از ما در جسد جانوران بوده و بعد از مرگ ما هم باز به دنیای جانوران برمی‌گردد.

نواختن چنگ تمام شده بود؛ ناتاشا همچنان به نجوا گفت: نه، می‌دانی، من اعتقاد ندارم که ما پیش از این حیوان بوده‌ایم؛ به عکس، یقین دارم که قبل از اینکه به دنیا بیاییم فرشته بوده‌ایم در آن دنیا، و اینجا هم می‌آمده‌ایم و برای همین است که همه چیز را به یاد داریم.

دیملر به آنها نزدیک شد و آهسته گفت: اجازه می‌دهید من هم پهلوی شما بنشینم؟ - و در کنار آنها جای گرفت.

نیکلای گفت: اگر فرشته بوده‌ایم، پس چرا سقوط کردیم و به این دنیا آمدیم؟ نه، این درست نیست.

ناتاشا با یقین گفت: چرا سقوط؟ کی گفتم سقوط کردیم؟ من چه می‌دانم که قبل از این چه جور فرشته‌ای بوده‌ام؟ فقط می‌دانم که روح جاویدان است... یعنی اگر قرار است که همیشه باشم، پس در گذشته هم بوده‌ام. یعنی ابدی هستم.

دیملر که با خوشرویی تحقیرآمیزی به جمع جوانان پیوسته بود، حالا مثل آنها آهسته و با لحنی جدی حرف می‌زد و گفت: بله، ولی تصور ابدیت برای ما مشکل است. ناتاشا گفت: برای چه مشکل باشد؟ امروز هست، فردا هم هست، و همیشه خواهد بود، همان‌طور که دیروز بوده و پریروز هم...

صدای کنتس بلند شد که: خوب ناتاشا، حالا نوبت توست، چیزی برایم بخوان. چرا مثل توطئه‌چینان یک گوشه در تاریکی جمع شده‌اید؟

ناتاشا گفت: مادر جان، هیچ حال خواندن ندارم! - با این حال برخاست. هیچ‌یک از آنها، حتی دیملر که دیگر جوان نبود، از آن گفتگو دل نمی‌کند. هیچ‌یک میل نداشت که آن گوشه تاریک و دنج تالار کوچک را رها کند. با این همه ناتاشا برخاست. نیکلای پشت کلاویکورد نشست. ناتاشا مثل همیشه وسط تالار قرار گرفت و نقطه‌ای را که صدا خوب می‌پیچید انتخاب کرد و شروع کرد به خواندن قطعه‌ای که مادرش دوست می‌داشت.

ناتاشا گفته بود که حال خواندن ندارد اما مدتها بود که به این خوبی نخوانده بود و بعد از آن هم مدتها به این دل‌انگیزی نخواند. کنت ایلینا آندره‌ایچ که در اتاق دفتر خود با میتنکا حرف می‌زد گوش به آواز او می‌داشت و مثل شاگرد مدرسه‌ای که دلش به کارش نیست و تکلیفش را با عجله و سرسری انجام می‌دهد تا هر چه زودتر به بازی برود به مباشر خود دستور می‌داد اما نمی‌فهمید چه می‌گوید و عاقبت ساکت شد و میتنکا نیز ساکت در برابر او ماند و لبخندی بر لب گوش فرا داشت. نیکلای چشم از خواهرش بر نمی‌داشت و همزمان با او نفس می‌گرفت. سوتیا گوشش به آواز بود و در دل می‌گفت که تفاوت میان او و رفیقش از زمین تا آسمان است و محال است که او بتواند ولو اندکی در شیرینی و دلآویزی شبیه او شود. کنتس پیر لبخندی حاکی از لذتی آمیخته به اندوه بر لب، و اشک در چشم، نشسته بود و گوش می‌داد و گهگاه سر می‌جنباند. او هم به ناتاشا می‌اندیشید و هم به جوانی خود و در دل می‌گفت که در ازدواج آتی دخترش با پرنس آندره‌ی چیزی غیرطبیعی و هولناک نهفته است.

دیملر کنار کنتس نشسته بود و چشمها را بسته بود و گوش می‌داد. عاقبت گفت: نه، کنتس، استعداد و هنر او چیزی در سطح اروپایی است. دیگر چیزی نمانده است که یاد نگرفته باشد. این نرمی مخمل‌گون، این نوازشگری، این قدرت صدا...

کنتس، بدون مخاطبی مشخص، گفت: اگر بدانید چقدر برایش نگرانم، چقدر از بابت او می‌ترسم - دل مادرانه‌اش می‌گفت که در وجود ناتاشا چیزی، حسی بیش از اندازه وجود دارد و

همین مانع خوشبختی او خواهد شد. آواز ناتاشا هنوز به پایان نرسیده بود که پتیای چهارده ساله که از فرط شعف سر از پا نمی شناخت به اتاق پرید و گفت: لباس عوضی پوشیده‌ها آمدند! ناتاشا ناگهان آواز خود را برید و سر برادرش فریاد زد: بی شعورا! - و به جانب صندلی دوید و خود را روی آن انداخت و سخت به گریه افتاد و مدتی نتوانست جلو اشک خود را بگیرد. با لبخندی زورکی به مادرش می گفت: چیزی نیست مادرجان، باور کنید چیزیم نیست، فقط پتیا مرا ترساند - این را می گفت اما اشک از گونه هایش سرازیر بود؛ بغض گلویش گشوده نمی شد. خدمتکاران با لباسها و صورتکهای جورواجور به صورت خرس، تُرک، پیاله فروش، ارباب، در هیئت هولناک یا خنده آور وارد می شدند و هوای سرد و شادی با خود می آوردند. ابتدا با کمرویی در پاگرد ورودی به هم چسبیده بودند، بعد هر یک خود را پشت سر دیگری پنهان کنان به راه افتادند و در تالار پراکنده شدند و پیوسته شادمانه تر و هماهنگتر به رقص می آمدند و ترانه می خواندند. دایره وار چرخ زنان پای می کوبیدند و دست می افشاندند و بازیهای معمول برای تولد مسیح را اجرا می کردند. کنتس پس از آنکه یک یکشان را شناخت و از لباسها و آرایشهایشان به خنده افتاد آنها را گذاشت و به تالاریذیایی رفت. کنت ایلیا آندره ایچ با لبخندی درخشان در تالار کوچک نشست به تحسین بازی خدمتکاران. اما کسی ندانست جوانان ناگهان به کجا رفتند. نیم ساعتی که گذشت میان بازیگران تغییر صورت داده بانوی متشخص سالخورده ای که دامنی خُمره ای داشت (و نیکلای بود) و زنی تُرک (که پتیا بود) ظاهر شدند و همراهشان زنی بدکاره (دیملر) و یک افسر سوار (ناتاشا) و یک جوان چرخس، که سونیا بود و با چوب پنبه ای سوخته برای خود ابرو و سیبل کشیده بود.

پس از آنکه تغییر لباس ندادگان به ظاهر از بجا آوردن این بازیگران تازه عاجز ماندند و تظاهر به حیرت کردند و به تمجید و تحسین آنها پرداختند، جوانان تغییر هیئت خود را چنان تماشایی یافتند که بر آن شدند تا خود را به دیگران و در جای دیگر نیز نشان دهند.

نیکلای که می خواست هوای خوش و راه عالی را غنیمت شمارد و همه را با سورتمه سه اسبی خود (تروییکا) به گردش ببرد پیشنهاد کرد که با ده نفری از خدمتکاران با همان لباسهای مبدل به خانه دایی جان بروند. کنتس گفت: نه، چه کار دارید حالا مزاحم پیرمرد بشوید. تازه، در خانه او جای تکان خوردن ندارید. بهتر است به سروقت ملیوکووا^۱ بروید.

ملیوکووا بیوه ای بود که فرزندان بسیار در سنین مختلف داشت و مربیانی از زن و مرد بر آنها گماشته بود و در فاصله چهار ورستی آنها منزل داشت.

کنت بزرگ از خوشحالی به رقص آمد و پیشنهاد کنتس را پسندید و گفت: به به، عزیزم، چه فکر خوبی کردی! صبر کنید، الان من هم خودم را درست می کنم و با شما می آیم و حسابی

خواب را از سر پاشت^۱ می‌پرانیم.

اما کنتس با رفتن کنت موافق نبود، زیرا چند روزی بود که پای کنت درد می‌کرد و قرار شد که ایلپا آندره‌ایچ در خانه بماند و دوشیزگان نیز به شرطی بروند که لوئیزا ایوانونا (یعنی مادام شوس) همراه آنها باشد. سونیا که همیشه کمرو و آزرمگین بود با اصراری بیش از دیگران از لوئیزا ایوانونا خواهش کرد که تقاضای آنها را رد نکند.

تغییر لباس و گرم سونیا از همه بهتر بود. سیبل و ابروانش با سیمایش متناسب بودند. همه به او می‌گفتند که بسیار جذاب است، شوری شدید و جنب و جوشی بی‌سابقه در او پدید آمده بود. ندایی درونی به او می‌گفت که سرنوشتش اگر همان شب رقم نخورد دیگر هرگز رقم نخواهد خورد. با آن لباس مردانه‌اش احساس می‌کرد که آدم دیگری شده است. لوئیزا ایوانونا رضایت داد و نیم‌ساعت بعد چهار ترویکا، که سرنده‌هاشان روی برف یخزده خش‌خش صدا می‌داد با غوغای زنگها و زنگوله‌های کوچک و بزرگشان پای پلکان جلو خان عمارت آماده بودند. ناتاشا حال و هوای عید را با نشاط خود پدید آورد و این حال یک به یک به دیگران سرایت کرد و شدت گرفت و هنگامی که همه از خانه به سرمای بیرون آمدند و گویان و خندان و فریادکشان یکدیگر را صداکنان در سورت‌ها جای گرفتند به حد اعلای خود رسید.

دو تا از سورت‌ها سورت‌های دم‌دستی و برای کارهای روزانه زیر پای خدمتکاران بود. سومی مال کنت بود که اسب میانی آن یورتمه تازی اورلفی بود و سورت‌ه چهارم که مال نیکلای بود اسب سیاه کوتاه پای پشم درازی بین دو اسب کتل خود داشت.

نیکلای در همان هیئت بیرزنی که برای خود درست کرده بود پالتوی افسری خود را به تن کشیده و کمربندش را روی آن بسته بود و وسط سورت‌ه خود ایستاده بود و افسار اسبها را در دست داشت. هوا به قدری روشن بود که درخشش گل‌میخهای جهاز اسبها و برق چشمان آنها که از سروصدای مسافران زیر سقف پلکان جلو خانه وحشتزده به هر طرف حرکت می‌کردند زیر پرتو ماه پیدا بود.

در سورت‌ه نیکلای ناتاشا و سونیا و مادام شوس و دو خدمتکار نشسته بودند و در سورت‌ه کنت بزرگ دیملر و زنش بودند و پتیا. و در دو سورت‌ه دیگر خدمتکاران با لباسهای مبدل خود جای گرفته بودند.

نیکلای فریادزنان به سورچی پدرش دستور داد که: زاخار، تو جلو بیفت! - او را جلو فرستاد تا ضمن راه از او پیشی بگیرد.

ترویکای کنت بزرگ که دیملر و مبدل‌پوشان دیگر در آن نشسته بودند با دلنگ‌دلنگ

۱ مصرع پاشا است (منتهی مصرعی جمعی به تیسره فرانسوی) و پاشا خود مصغر پراسکوبا است. که اسم کوچک حاتم ملیوکووا بود

زنگوله‌ها به راه افتاد و سُرنده‌هایش با چنان خشاخشی از برف‌کنده شدند که گفتمی بر آن یخ زده بودند. اسبهای کتل^۱ خود را بر مالبندها می‌فشرده و در برف ژرف و درخشان فرو می‌رفتند و آن را همچون شکر به هم می‌زدند.

نیکلای به دنبال سورتمه^۲ پیشین به راه افتاد و دو سورتمه^۳ دیگر با ویژاویژ خود در پی او حرکت کردند. این قافله^۴ کوچک ابتدا در راه تنگ آهسته پیش می‌رفتند. تا وقتی در امتداد دیوار باغ حرکت می‌کردند سایه^۵ درختان عریان به فواصل اندک بر راه افتاده بود و جلو بازتاب روشن ماه را می‌گرفت، اما همین‌که حصار باغ را پشت سر گذاشتند دشت برف‌پوش را در دریای نور ماه غرقه یافتند که با بازتاب آبی‌رنگ خود، چنانکه گفتمی خرده^۶ الماس بر آن پاشیده باشند همچون سکونی بیکران از همه سو گسترده بود. سورتمه^۷ اول از روی دست‌اندازی گذشت و یک‌بار و دوبار تکان خورد. سورتمه‌های بعدی نیز به همین سان از روی آن گذشتند و به همین‌گونه تکان خوردند و سکوت منجمد صحرا را به گستاخی به هم زدند و به دنبال هم روان شدند.

صدای ناتاشا در هوای یخ‌زده بلند شد: جایای خرگوشها را نگاه کنید، چقدر زیاد! صدای سونیا بلند شد: چه واضح‌اند، نیکلا! - نیکلای روی گرداند و به جانب سونیا خم شد تا از نزدیکتر در چهره^۸ او دقیق شود. چهره^۹‌ای نامأتوس و زیبا، با ابروانی و سبیلی سیاه در پرتو ماه در فاصله^{۱۰}‌ای اندک و در عین حال دور، از درون کلاه سمور پیدا بود.

نیکلای در دل گفت: این صورت، پیش از این صورت سونیا بود - و پیشتر آمد و در چشمان او خیره شد و خندید.

- چه شد، نیکلا؟

- هیچ، چیزی نشده! - و روی از او گرداند و به اسبها مشغول شد.

به راه اصلی که رسیدند سطح برف که با سُرنده‌های سورتمه‌ها ساییده شده بود چنان می‌درخشید که گفتمی روغن خورده است و آثار نعل اسبها در پرتو ماه بر آن نمایان بود. اسبها خود افسار می‌کشیدند و بر سرعت خود می‌افزودند. اسب کُتل سمت چپ سر خود را فرود می‌آورد و افسار می‌کشید و اسب میانی می‌جهید و گوش تیز می‌کرد. گفتمی می‌پرسید: شروع کنم، یا هنوز زود است؟ سیاهی ترویکای زاخار که دیگر فاصله^{۱۱}‌اش زیاد شده بود و صدای خفه^{۱۲} زنگوله^{۱۳} اسبش از دور شنیده می‌شد به روشنی پیدا بود و غوغای خنده و صحبت سرنشینان مبدل‌پوش آن به گوش می‌رسید.

نیکلای افسار اسبها را جنباند و دستی را که شلاق در آن بود تکان داد و فریاد زد: خوب دیگر،

۱ ترویکا یعنی مجموعه سه تایی و توسعاً به سورتمه یا درشکه‌ای نیز گفته می‌شود که سه اسب به آن سینه باشند بهترین اسب را وسط می‌نندند که سورتمه‌کش اصلی است و دو اسب کناری اهمیت کمتری دارند. به این جهت آنها اسب کتل یا یدک ترجمه شد از آنجا که سورتمه به این صورت در ایران سابقه نداشته است پیدا کردن اسمی نوای این اسبها دشوار است و گزیر را، در حال، در این واژه دیدم، چه به مفهوم نزدیکتر است.

ملوسهای من، آتش کنید! - فقط از تندشدن باد که از جلو در سینه می‌کوفت و تکانهای کشش سورتمه و تندشدن جست و خیز اسبهای کتل معلوم بود که ترویکا مثل تیر پیش می‌تازد. نیکلای نگاهی به پشت سر انداخت. سورتمه‌های دیگر نیز با فریاد و هلهلهٔ سرنشینان به دنبال می‌شتافتند و سورچیان آنها تازیانه‌هاشان را بالای سر اسبها حرکت می‌دادند و اسبهای میانی را به تاختن وامی داشتند. اسب میانی با یورتمه‌ای منظم پیش می‌رفت و در فکر کند کردن روال خود نبود، بلکه نوید می‌داد که هرگاه لازم باشد بر سرعت خود خواهد افزود.

نیکلای به ترویکای اول رسید. از شبی سرازیر شدند و به راهی عریض افتادند که از زمینی هموار در کنار رود می‌گذشت.

نیکلای با خود گفت: ما کجاییم؟ مثل اینکه در سبزه‌زار کاسوی^۱ هستیم. ولی نه، اینجا برایم تازگی دارد، تا به حال از اینجا نیامده بودم. نه چمن کاسوی است، نه تپهٔ دیومین^۲. هیچ معلوم نیست کجاست. جای تازه‌ای است و انگار سرزمینی افسونی است. هر جا که می‌خواهد باشد! - و فریادی زد و شروع کرد از ترویکای دیگر پیشی گرفتن.

زاخار سورتمهٔ خود را نگه داشت و سر خود را که تا ابروهایش از غبار برف و یخ پوشیده شده بود برگرداند.

نیکلای افسار اسبهای خود را شل کرد و آنها را تازاند. زاخار نیز مهار داد و نُج‌نُچی کرد و اسبهای خود را در پی نیکلای تازاند و گفت: خوب، اریاب، هوای خودت را داشته باش! - دو سورتمه با سرعتی بیش از پیش مثل باد در کنار هم می‌تاختند. دستها و پاها ی اسبهای شتابنده با سرعتی حیرت‌آور جا عوض می‌کردند. نیکلای داشت از حریف جلو می‌زد. زاخار بی‌آنکه وضع دستهای پیش بردهٔ خود را عوض کند یکی از آنها را با افسارها بالا برد و داد زد: اریاب، بی خود به خودت زحمت می‌دهی! - نیکلای هر سه اسبهای خود را تازاند و از او پیشی گرفت. اسبهای سورتمهٔ زاخار غبار برفی خشک را بر سر و روی سرنشینان ترویکای پیشی‌گیرنده می‌پاشیدند و صدای قدمهای تند اسبها که در کنارشان در برف کوفته می‌شد در گوش آنها صدا می‌کرد. قدمهای به‌تندی تکندهٔ اسبها با سایه‌هاشان در می‌آمیخت. صفیر سُرنده‌ها و جیغ زنها از هر سو به گوش می‌رسید. نیکلای دوباره اسبهای خود را بازایستاند و به اطراف نگاهی انداخت. همه جا همان دشت بیکران افسونی بود که در نور ماه غرقه بود و غبار ستاره بر آن پاشیده بود.

نیکلای در دل می‌گفت: زاخار داد می‌زند که باید به سمت چپ بپیچیم، ولی چرا به سمت چپ؟ مگر ما به خانهٔ ملیوکووا نمی‌رویم؟ مگر اینجا ملیوکوواست؟ خدا می‌داند که ما به کجا می‌رویم، و فقط خدا می‌داند که چه بر سرمان می‌آید، آنچه بر سرمان بیاید هم خوب و خوش است - سرگرداند و به سرنشینان سورتمهٔ خود نگریست.

از بین کسانی که در سورت‌مۀ او نشسته بودند و در نظرش غریبه‌هایی زیبارو بودند، یکی بود که سبیل و ابروانی ظریف داشت، گفت: تماشايش کن، هم سبيلش و هم مژده‌هايش همه سفيد شده‌اند.

نيکلای در دل می‌گفت: این انگار ناتاشاست، و آن یکی هم مادام شوس است، یا شاید هم اشتباه می‌کنم. اما این یکی که خودش را به شکل چرکسها در آورده و برای خود سبیل کشیده، نمی‌دانم کیست، هر که هست دوستش دارم.

پرسید: سردتان نیست؟ - جوابش ندادند و فقط خندیدند. دیملر که در سورت‌مۀ عقبی نشسته بود فریاد زد و چیزی گفت. لابد حرف خنده‌داری زد. اما نمی‌شد تشخیص داد که چه می‌گفت.

چند صدا خندان جواب دادند: بله، بله!

و اینک جنگلی سحرآمیز با سایه‌های سیاه رقصان و دانه‌های الماسی که در آنها آمیخته‌اند و این سلسله‌پله‌های مرمرین و بامهای نقره‌فام، این عمارت‌های افسونی و این آوای گوشخراش جانورانی که معلوم نیست چه‌اند و کجايند؛ نيکلای با خود گفت: اگر این به راستی ملیوکوکاست، حیرت‌انگیزتر از این جنگل آن است که ما خود نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم و ناگهان از ملیوکوکا سر در آوردیم.

و به راستی آنجا ملیوکوکا بود و گروهی خدمتکار از زن و مرد شمع به دست و خندان جلو خانه به پیشباز آنها آمده بودند و می‌پرسیدند: شما که هستید؟
و صدایی از میان همانها گفت: اهل خانه کنت هستند که لباس مبدل پوشیده‌اند و تغییر صورت داده‌اند. من اسپهاشان را می‌شناسم.

۱۱

پلاگی یا دانیلونا ملیوکوکو و زنی فربه و پرتوان بود و عینک به چشم و پیرهنی فراخ به تن در اتاق پذیرایی خود میان دخترانش که از ملال به ستوه آمده بودند و او می‌کوشید سرگرمشان کند نشسته بود. هنگامی که صدای پا و غوغای تازه‌آمدگان در پاگرد ورودی خانه بلند شد دختران بی‌سروصدا نشسته بودند و موم آب می‌کردند و سایه اشکالی را که با موم پدید می‌آمد تماشا می‌کردند.

جمعی در هیئتهای گوناگون، مثلاً افسر هوسار، ارباب، جادوگر، خرس و از این قبیل به تالار بزرگی که خدمتکاران شتابان شمع در آن می‌افروختند وارد شدند شرفه می‌کردند و صورتهای از غبار یخ سفیدشان را با دست می‌مالیدند. دیملر که دامنی خُمره‌ای به تن داشت با نیکلای که خود را به لباس بانویی سالخورده درآورده بود به رقص درآمدند. نوواردان در لباسهای مبدل میان حلقهٔ کودکان که از شادی جیغ می‌کشیدند، صورتهای خود را پنهان می‌کردند و صدای خود

را تغییر می دادند و پیش بانوی خانه کرنش می کردند و به او درود می گفتند و در تالار پراکنده می شدند.

— وای خدا، هیچ نمی شود شناختشان. وای، ناتاشا را تماشا کن، خودش را به چه صورت درآورده! راستی راستی، آدم را یاد کسی می اندازد. وای ادوارد کارلیچ را بین چه قشنگ شده! اصلاً نشناختمش، و چه رقصی می کنند! وای پدرجان، آن چرکس را تماشا کن. این آرایش به سونیا چه خوب می آید. وای، این یکی دیگر کیست؟ وای چه خوب، حظ کردم، دلمان باز شد! نیکیتا، وانیا میزها را جمع کنید. وای خانه ما چه سوت و کور بود! — اینها حرفهایی بود که دختران خانه میان خود می زدند. و بعد صداهای دیگری بلند شد: ها ها ها، این افسر هوسار را نگاه کن، یک الف بچه است. پاهایش را تماشا کن، آدم از خنده روده بر می شود...

ناتاشا که در دل جوانان خانه جای داشت با آنها در اتاق پشت تالار ناپدید شد. از آنجا چوب پنبه و همه جور لباس و روب دوشامبر مردانه خواستند و دستهای عریان دوشیزگان از لای در بیرون می آمد و لباسهای خواسته شده را می گرفت. ده دقیقه بعد همه جوانان خانواده ملیوکف به نوآردان مبدل پوش پیوستند.

پلاگی یا دانیلونا پس از آنکه دستور داد که فضای وسط اتاق را خالی کنند و از ارباب زادگان تازه وارد و خدمتکارانشان پذیرایی کنند، همچنان عینک بر چشم با لبخندی فرومانده بر لبان، میان لباس مبدل پوشیدگان می گشت و در چهره یک یک آنها دقیق می شد اما هیچ یک را بجا نمی آورد. نه تنها جوانان خانواده رستف و دیملر را بازشناخت بلکه از تشخیص دختران خود و لباسهای مردانه ای که به تن کرده بودند نیز عاجز ماند.

رو به پرستار کرد و به دختر خود که حالا به صورت یک زن تاتار کازانی درآمده بود اشاره کرد و می پرسید: این یکی از کجا آمده، دختر کیست؟ لابد از زاد و رود رستف است! — و رو به ناتاشا کرد و می پرسید: شما، آقای افسر هوسار، مال کدام هنگید؟ — و به پیشخدمتی که تنقلات دور می گرداند گفت: یک آب نبات هم به این دختر تُرک بده، در مذهبش نباید حرام باشد.

پلاگی یا دانیلونا گاه به دیدن حرکات غریب و مضحک پاهای رقصندگان، که چون اطمینان یافته بودند که میزبان به هویتشان پی نمی برد خجالت را کنار گذاشته بودند، چهره خود را در دستمال پنهان می کرد و چنان صادقانه به خنده شدید پیرزنانه خود تسلیم شده بود که جثه کلانش سراپا تکان می خورد.

می گفت: ای وای! این که ساشینت^۱ است. ساشینت خودم است.

پس از آنکه رقصهای روسی و دورگشتنها و پایکوبیها به پایان رسید پلاگی یا دانیلونا همه مهمانان را، از ارباب زاده و خدمتکار، دایره وار گردهم آورد و بعد حلقه ای و ریسمانی و یک سکه

۱ مصرع جعلی (به شیوه فرانسوی) ساشا است، که خود مصرع الکساندرا است

یک روبلی آوردند و بازیهای دسته‌جمعی ترتیب دادند.

یک ساعت بعد لباسها همه چروک شد و بخیه‌ها وارفت و عرق نقوش صورتهای برافروخته و سرشار از نشاط را که با چوب‌پنبه سوخته رسم شده بود فروشست، و پلاگی یا دانیلونا رفته‌رفته همه را بجا آورد و بسیار شیفته ذوقی شد که در تهیه لباسها و آرایش صورتهای به خرج داده بودند و خاصه لباس و آرایش دخترها را بسیار برازنده آنها یافت و از آنها تشکر کرد که اسباب تفریح او شده بودند. به ارباب‌زادگان در تالارپذیرایی شام دادند و از خدمتکاران در تالار کوچک پذیرایی کردند.

بعد از شام، پیردختری که در خانه ملیوکووا به سر می‌برد گفت: نه، ولی فال حمام خیلی هولناک است، خیلی دل می‌خواهد.

دختر ارشد ملیوکووا پرسید: چرا؟ چه ترسی دارد؟

— به! در تاریکی به حمام رفتن کار هر دختری نیست.

سونیا گفت: من نمی‌ترسم!

دختر دوم گفت: قصه آن دختری را که به حمام رفت تعریف کنید!

پیردختر گفت: قضیه این بود که یک خانم دختری بود که می‌خواست همین‌طور فال بگیرد، و همان‌طور که رسم است یک خروس و دو دست کارد و چنگال و وسایل سفره برداشت و رفت توی حمام منتظر نشست. چند وقت منتظر ماند و گوش تیز کرد و بعد یکدفعه صدای دلنگ‌دلنگ زنگوله سورت‌های را شنید که نزدیک می‌شد. کسی از آن پیاده شد و آمد، آمد تو. هیکل آدم داشت، عیناً یک افسر. آمد و نشست پهلوی دختر سر سفره.

ناتاشا با چشمانی از وحشت گشاد شده فریاد زد: وای، وای، خدا نصیب نکند!

— خوب، بعد چه کرد؟ با دختر حرف زد؟

— بله، درست مثل آدم، و سعی کرد دختر را راضی کند و دختر می‌بایست حرف بزند و با حرف سر او را گرم کند تا سحر بشود و خروس بخواند. اما دختر بیچاره می‌ترسید و خجالت می‌کشید و با دست صورت خود را پوشانده بود و او می‌خواست دختر را بگیرد و ببرد، اما بخت دختر بلند بود که دخترهای دیگر رسیدند...

پلاگی یا دانیلونا گفت: خوب، خوب، چرا بی خود می‌ترسانیشان؟

یکی از دختران گفت: مادر جان شما خودتان فال گرفتید، نه؟

سونیا پرسید: خوب حالا فال انبار چه جور است؟

— خوب، مثلاً می‌روی توی انبار و فال‌گوش می‌نشینی. اگر صدای تق‌تق و بکوب‌بکوب بلند شود فال بد است، اما اگر صدای گونی کردن گندم بیاید خوب است. اما بعضی وقتها...

— مادر جان، تعریف کنید که وقتی شما توی انبار رفتید چه شد؟

پلاگی یا دانیلونا لبخند زد و گفت: نمی‌دانم، دیگر فراموش کرده‌ام. چه فایده، شماها که هیچ‌کدام نمی‌روید.

سونیا گفت: چرا، من می‌روم. پلاگی یا دانیلونا، اگر اجازه بدهید من می‌روم.
- خوب، چه عیب دارد، اگر نمی‌ترسی، برو!...

سونیا پرسید: لوئیزا ایوانونا، اجازه می‌دهید بروم؟

چه هنگامی که همه با حلقه و ریسمان و سکه بازی می‌کردند چه مثل حالا که به گفتگو سرگرم داشتند، نیکلای از سونیا غافل نمی‌شد و تنه‌اش نمی‌گذاشت و به چشم دیگری به او می‌نگریست. مثل این بود که تازه امروز اول بار، از برکت همین سبیل با چوب‌پنبه کشیده او را به درستی شناخته بود و به راستی نیز سونیا آن شب به قدری پُرشور و نشاط و زیبا شده بود که نیکلای هرگز ندیده بود.

نیکلا به چشمان از شادی درخشان و از شور و شادکامی لبریز او و به چالِ نمکین گونه نیمه‌پنهان زیر سبیلش و به لبخند او که هنوز به آن شیرینی ندیده بود می‌نگریست و در دل می‌گفت: این سونیای واقعی است و من چه احمقی بوده‌ام.

سونیا گفت: من از هیچ چیز نمی‌ترسم. می‌توانم همین حالا بروم؟ - و از جا برخاست. راه انبار را نشان دادند و به او گفتند که چگونه باید ساکت بماند و گوش به صدا بسپارد؛ پالتوی خزی به او دادند، پالتو را بر سر انداخت و نگاهی نثار نیکلای کرد.

نیکلای در دل گفت: این دخترک عجیب زیبا و جذاب است. نمی‌فهمم تا امروز حواسم کجا بوده. سونیا به راهرو رفت تا خود را به انبار برساند، نیکلای گرما را بهانه کرد و شتابان به سر پله‌های جلوخان عمارت رفت و به راستی نیز هوای داخل خانه از کثرت جمعیت سنگین شده بود. بیرون همان سرمای بی‌نسیم و همان مهتاب بود که اکنون روشتر شده بود. روشنایی مهتاب به قدری شدید و شمار ستارگان درخشان بر سینه برف به قدری زیاد بود که دل هوای نگاه کردن به آسمان را نداشت و ستارگان راستین رونقی نداشتند. آسمان سیاه بود و ملال به دل می‌ریخت، روی زمین اما شادی بود.

نیکلای در دل گفت: چه احمقی بودم! آه، چه احمقی بودم! نمی‌فهمم تا امروز منتظر چه بودم! - از پله‌ها پایین شتافت و از گوشه عمارت پیچید و همان راه باریکی را پیش گرفت که به پلکان پشت عمارت می‌رسید. می‌دانست که سونیا از آنجا خواهد گذشت. در نیمه این راه هیمه‌هایی به طول یک ساژن روی هم چیده شده بود و برف آنها را پوشانده بود. سایه این توده روی برف می‌افتاد و سایه‌های درهم درختان کهن و عربان زیزفون از روی این توده و از کنار آن روی برف و روی راه دیده می‌شد. این راه باریک به انبار می‌رفت. دیوار انبار که از تنه‌های برهم چیده درخت درست شده بود و بام پوشیده از برف آن در پرتو ماه چنان می‌درخشید که گفتی از

سنگی قیمتی تراشیده شده است. صدای خش خش درختی در باغ بلند شد و دوباره همه چیز در سکوت فرو رفت. آدم به هنگام نفس کشیدن انگار نه هوا، که نیرو و نشاط جوانی جاوید را به سینه فرو می‌برد.

صدای قدمهایی روی پلکان پشت عمارت که مخصوص خدمتکاران بود شنیده شد و آخرین پله آن، که برف روی آن جمع شده بود، ناله پُرصدایی کرد و صدای پیردختر به گوش رسید که می‌گفت: همین راه باریک را می‌گیرید خانم جان و مستقیم جلو می‌روید، فقط مواظب باشید سرتان را برنگردانید و به اطراف نگاه نکنید.

صدای سونیا جواب داد: من نمی‌ترسم - و پاهای کوچکش در کفشهایی ظریف روی برف خش خش و قژقژ صدا می‌کرد و در راه باریک رو به نیکلای پیش می‌آمد.

سونیا، پیچیده در پالتوی خرز، پیش می‌آمد. به دو قدمی او رسیده بود که دیدش. او نیز نیکلای را در هیئتی و به صورتی ندید که عادت داشت و همیشه در دلش اندکی هراس می‌انداخت. نیکلای لباس زنانه به تن داشت و موهایش پریشان بود و تبسم شادمانه‌ای بر لب داشت که در چشم سونیا تازه می‌نمود. به سرعت به نزد او شتافت.

نیکلای به چهره او که در پرتو ماه روشن بود نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: به کلی عوض شده است و با این همه خودش است - دست خود را زیر پالتویی که سرش را پوشانیده بود بُرد، در آغوشش کشید و بر خود فشرد و لبهایش را که سبیل بر آنها نقش شده بود و بوی چوب پنبه سوخته می‌داد بوسید. سونیا لبهای او را می‌بوسید و دستهایش را آزاد ساخت و گونه‌های او را از دو سو میان دو دست خود گرفت.

آنها فقط گفتند: سونیا... نیکلا... - به طرف انبار دویدند و بعد هر یک از طریق پلکانی که از آن خارج شده بودند دوباره بازگشتند.

۱۲

هنگامی که همه خانه پلاگی یا دانیلونا را ترک کردند ناتاشا که غافل نمانده و همه چیز را دیده بود سفر بازگشت را طوری ترتیب داد که لوییژا ایوانونا و خودش و دیملر در یک سورتمه بنشینند و سونیا با کلفتها در سورتمه نیکلای.

نیکلای که در سفر بازگشت دیگر در بند پیشی جستن از سورتمه دیگر نبود و با سرعتی یکنواخت می‌راند و در پرتو شگرف ماه به چهره سونیا چشم دوخته بود و در این نور افسونی که همه چیز را دیگرگون جلوه می‌داد، زیر این ابروان و سبیل منقوش، دلدار امروزین و سونیای پیشین خود را باز می‌جست و تصمیم گرفته بود دیگر هرگز از او جدا نشود. به دقت به او چشم دوخته بود و هر دو سونیا را باز شناخت و بوی چوب پنبه سوخته با لذت بوسه آمیخته را به یاد

آورد و هوای سرد را به ژرفی در سینه کشید و چون به زمینی که از زیر پایش می‌گذشت و به آسمانی که بالای سرش گسترده بود نگریست، خود را دوباره در همان اقلیم افسونی باز یافت.

گهگاه می‌پرسید: سونیا، خوش هستی؟

و سونیا پاسخ می‌داد: بله، تو چی؟

در نیمه راه نیکلای افسار اسبها را به سورچی سپرد و لحظه‌ای به جانب سورتمه دیگر دوید و روی رکاب آن ایستاد و آهسته به زبان فرانسوی درگوش ناتاشا گفت: ناتاشا در خصوص سونیا تصمیم گرفتم.

ناتاشا ناگهان از شادمانی سراپا درخشان شد و پرسید: به خودش گفتی؟

— آه، ناتاشا، تو با این سبیل و ابرو چه شکلی شده‌ای! خوشحال هستی؟

— وای، نمی‌دانی چقدر خوشحالم، دیگر داشت از دست تو حرصم می‌گرفت اما به خودت چیزی نمی‌گفتم. چون رفتارت با او هیچ خوب نبود - مکتی کرد و بعد ادامه داد: نیکلای، تو نمی‌دانی این سونیا چه جواهری است. وای، چقدر خوشحالم. من بعضی وقتها دختر کج خلقی می‌شوم اما پیش خودم شرمنده بودم که تنها و بی سونیا شادکام باشم. حالا بدو برو پیش او. نیکلای همچنان به او چشم دوخته بود و در خواهر خود نیز جلوه‌ای تازه و غیرعادی و همه دلفریبی و مهربانی می‌دید که پیش از آن در او سراغ نداشت، گفت: صبرکن بینم، ناتاشا، تو چه بانمک شده‌ای! امشب همه چیز انگار جادو شده است، نه؟

ناتاشا جواب داد: بله، تو خوب کاری کردی!

نیکلای در دل می‌گفت: اگر پیش از این او را این‌طور که امشب هست می‌دیدم مدت‌ها پیش حتماً می‌پرسیدم که چه باید بکنم و هرکار که گفته بود می‌کردم و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.

— خوب، پس تو خوشحالی، و من کار خوبی کردم؟

— خیلی کار خوبی کردی! من چند وقت پیش با مادر جان سر همین موضوع بگو مگو کردم. مادر جان گفت که سونیا می‌خواهد تو را اسیر خودش کند. نمی‌فهمم چطور یک نفر می‌تواند چنین حرفی بزند! چیزی نمانده بود که با مادر جان حسابی دعوا کنم. من هیچ وقت به هیچ کس اجازه نمی‌دهم که درباره او فکر بدی بکند یا حرف بدی بزند، چون در وجود او چیزی جز خوبی نیست. نیکلای گفت: خوب، پس خوب کردم؟ - و بار دیگر در حالت سیمای خواهرش دقیق شد تا از حقیقت گفته او اطمینان یابد، سپس از سورتمه فروجست و به جانب سورتمه خود شتافت. چکمه‌هایش روی برف خش خش صدا می‌داد. همان چرخس شادکام و خندان، با همان چهره پیچیده در خز و با همان سبیل ظریفش همچنان نشسته بود و با همان چشمان درخشان به او نگاه می‌کرد و این چرخس سونیا بود و این سونیا به یقین همسر شیرین‌کام آینده او بود، که دلباخته او بود.

چون به خانه بازگشتند دخترها برای کنتس بزرگ نقل کردند که در خانه ملیوکووا به آنها چگونه گذشته است و سپس به اتاق خود رفتند. لباس از تن درآوردند و بی آنکه نقوش صورت خود را پاک کنند مدتی دراز به صحبت از شیرین‌کامی خود نشستند. صحبت از زندگی شوهرداری آتی خود می‌کردند و اینکه شوهرانشان با هم دوست و از هر جهت همراهی خواهند بود و در عین خوشبختی به سر خواهند برد.

آینه‌هایی که دنیاشا از غروب آماده کرده بود روی میز ناتاشا قرار داشتند. ناتاشا برخاست و ضمن اینکه به آینه‌ها نزدیک می‌شد گفت: فقط خدا می‌داند که این روز کی خواهد رسید! می‌ترسم هیچ وقت نرسد... چون خیلی شیرین خواهد بود. سونیا گفت: بنشین، بلکه او را ببینی! - ناتاشا شمعها را روشن کرد و نشست. ناتاشا که چهره خود را در آینه می‌دید گفت: غیر از یک آدم سبیلو در آینه کسی نمی‌بینم. دنیاشا گفت: نخندید خانم‌جان، شوخی که نیست!

ناتاشا طرز قرارگرفتن آینه‌ها را چنانکه برایش مناسب باشد با کمک سونیا و خدمتکار مخصوصش درست کرد و چون از این‌کار فارغ شد، با چهره‌ای که حالتی جدی اختیار کرده بود ساکت ماند. مدتی دراز نشست و به ردیف منظم شمعها در آینه‌ها چشم دوخت، گاه انتظار داشت که (بنابر آنچه شنیده بود) در واپسین چهارگوشه درازنای آینه‌ها که در آن همه چیز در ابهام ناپدید می‌شد، تابوتی در نظر آورد یا او (یعنی پرنس آندره‌ی) را ببیند. اما به‌رغم اینکه انتظار داشت تا کوچکترین لکه را صورتی از آدم پندارد یا به تابوتی شبیه بیابد، هیچ چیز نمی‌دید. عاقبت با چشمانی خسته، پلک برهم زنان از آینه‌ها دور شد.

گفت: آخر چطور می‌شود که دیگران می‌بینند و من هیچ نمی‌بینم؟ خوب، حالا تو بنشین سونیا! امشب تو حتماً باید بنشینی و در آینه نگاه کنی... محض خاطر من... من امشب خیلی می‌ترسم...

سونیا جلو آینه نشست و اندکی آنها را جابجا کرد و به درون آنها چشم دوخت. دنیاشا در گوش ناتاشا گفت: خوب حالا سوفیا الکساندرونا حتماً می‌بینند ولی شما همه‌اش می‌خندید.

سونیا حرف خدمتکار را شنید، و نیز شنید که ناتاشا آهسته گفت: خودم می‌دانم که او می‌بیند، سال پیش هم دید.

دو سه دقیقه‌ای همه ساکت ماندند، بعد ناتاشا گفت: حتماً... - ولی حرف خود را تمام نکرد. ناگهان سونیا آینه‌ای را که در دست داشت پس راند و دست بر چشم نهاد و گفت: آه، ناتاشا!...

ناتاشا آینه را گرفت و به وضع پیشین بازگرداند و فریاد زد: دیدی؟ دیدی؟ چه دیدی؟ سونیا چیزی ندیده بود. هنگامی که صدای ناتاشا را شنید که می‌گفت: "حتماً..." می‌خواست

پلک بر هم زند و برخیزد، نمی‌خواست دونیاشا و ناتاشا را گول بزند و از بی حرکت نشستن جلو آینه خسته شده بود؛ خود ندانست که چگونه و به چه سبب هنگامی که دست بر چشم گذاشت این فریاد از حلقش بیرون آمد.

ناتاشا دست او را گرفت و پرسید: دیدیش؟

سونیا ناخواسته گفت: بله، دیدم... صبر کن... او را دیدم... ولی نمی‌دانست منظور ناتاشا از «او» که بود؟ نیکلای یا آندره‌ی؟

این فکر مثل برق از ذهنش گذشته بود: حالا چرا نگویم که دیدم؟ مگر نه دیگران می‌بینند؟ چه کسی ممکن است بفهمد که به راستی کسی را دیده‌ام یا نه؟
— بله، او را دیدم.

— چطور بود، ایستاده بود یا خوابیده؟

— نه، دیدم که... اول هیچ نبود، بعد دیدم که خوابیده بود.

ناتاشا با چشمانی از وحشت خیره‌مانده از رفیقش پرسید: آندره‌ی، خوابیده؟ یعنی مریض است؟

— نه، به عکس، خوش و خرم بود. او هم رویش را به طرف من برگرداند و به من نگاه کرد. و در آن لحظه که این را می‌گفت، به نظرش رسید که به راستی آنچه را که می‌گفت دیده است.
— خوب، سونیا، بعد چه؟

— چیز دیگری هم دیدم، اما درست تشخیص ندادم چیست، نفهمیدم که آبی بود یا سرخ. ناتاشا گفت: سونیا کی برمی‌گردد؟ پس من کی او را می‌بینم؟ خدایا، چقدر از بابت او و خودم نگرانم! می‌ترسم، برای همه چیز نگرانم! - و بی آنکه به دلداریهای سونیا جوابی بدهد روی تخت افتاد و لحظاتی دراز بعد از آنکه شمعها را خاموش کردند، با چشمهای باز، بی حرکت مانده به پرتو سرد ماه که از پشت پنجره‌های یخ‌گرفته به درون اتاق می‌تابید خیره ماند.

۱۳

از ایام عید چیزی نگذشته بود که نیکلای آشکارا به مادرش گفت که سونیا را دوست دارد و تصمیم قطعی گرفته است که با او ازدواج کند. کنتس که مدت‌ها بود آنچه را که میان سونیا و نیکلای می‌گذشت دریافته بود و در انتظار شنیدن آن بود خاموش به سخنان فرزندش گوش داد و سرانجام به او گفت: او آزاد است که با هرکس که بخواهد ازدواج کند اما نه از من که مادرش باید انتظار دعای خیر و تبرک داشته باشد و نه از پدرش. اول بار بود که نیکلای احساس می‌کرد که مادرش از او ناراضی است و باوجود علاقه‌ای که به او دارد حاضر نیست در این زمینه گذشت کند. کنتس با سردی و بی‌آنکه به پسرش نگاهی بکند به دنبال کنت فرستاد. هنگامی که کنت آمد

کنتس خواست به اختصار و با بیانی سرد و خشک ماجرا را در حضور نیکلای برای او توضیح دهد اما طاقت نیاورد و اشک خشم از چشمانش جاری شد و اتاق را ترک کرد. کنت بزرگ با لحنی آمیخته به تردید کوشید تا پسرش را متقاعد کند و او را از این تصمیم منصرف سازد. نیکلای جواب داد که نمی‌تواند قول خود را زیر پا گذارد، سرانجام کنت آهی کشید و چیزی نگذشت که دست از تلاش برداشت و پسرش را گذاشت و به نزد همسرش رفت. کنت هر بار که با پسرش اختلافی پیدا می‌کرد گناه خود را در زمینه بی‌سامانی امور مالی و قصور خود را در قبال او از یاد نمی‌برد و به همین سبب در این مورد نیز نمی‌توانست از بابت سرکشی او از ازدواج با دختری ثروتمند و برگزیدن سونای بی‌جهیز بر او خشم گیرد و فقط با وضوح بیشتری به یاد آورد که اگر وضع مالیش چنین پریشان نبود، برای پسرش همسری بهتر از سونیا نمی‌شد آرزو کرد و گناه و خامت وضع را فقط به گردن خود و میتنکایش می‌گذاشت و نیز به عاداتی که از ترک آنها عاجز بود.

پدر و مادر بیش از این در این باره با فرزند خود حرف نزدند. اما چند روز بعد کنتس سونیا را نزد خویش خواند و با چنان سنگدلی که هیچ‌یک انتظارش را نداشتند او را ملامت کرد و ناسپاسش دانست و گفت که پسرش را فریفته است. سونیا خاموش، با سری به زیر افکنده، درشت‌گویی کنتس را گوش می‌داد و نمی‌فهمید که از او چه می‌خواهند. او برای رضای خاطر ولینعمتان خود به هرگونه فداکاری حاضر بود. حس از خودگذشتگی بیش از هر حس دیگری در دلش جای داشت، اما در این مورد نمی‌توانست بفهمد که از چه چیز و در راه چه کسی باید بگذرد. نمی‌توانست کنتس و یکی یکی اعضای خانواده رستف را دوست نداشته باشد اما نیکلای را نیز دوست داشت و می‌دانست که خوشبختی او در گرو این عشق است. خاموش ماند، غصه‌دار بود و جوابی نمی‌داد. نیکلای که خیال می‌کرد بیش از این طاقت تحمل این وضع را ندارد نزد مادر رفت تا حرفهای خود را با او بزند. گاه به التماس از او می‌خواست که سونیا و او را عفو کند و به ازدواج آنها رضایت دهد و گاه تهدید می‌کرد که اگر بیش از این سونیا را اذیت کند بی‌درنگ و پنهانی با او ازدواج خواهد کرد.

کنتس چنان به سردی به او پاسخ داد که نیکلای هرگز از مادرش ندیده بود. به او گفت که گرچه جوان رشیدی است و می‌تواند مثل پرنس آندره‌ی بی‌رضایت پدرش ازدواج می‌کند ولی خودش، خود کنتس، این دخترهٔ دسیسه‌باز را هرگز دختر و عروس خود نخواهد دانست. نیکلای به شنیدن کلمهٔ «دسیسه‌باز» تاب نیاورد و صدا بلند کرد و گفت که هرگز به خیالش هم نمی‌رسیده که مادرش مجبورش کند که خود و عواطفش را بفروشد و اگر چنین است آخرین بار است که... اما فرصت نیافت که آن کلمهٔ خطیر را که کنتس به دیدن حالت چهرهٔ پسرش با وحشت بسیار انتظارش را داشت و اگر بر زبانش می‌رفت شاید به صورت خاطره‌ای دردناک میان آنها باقی

می ماند ادا کند. سبب ناتمامی جمله اش این بود که ناتاشا با رنگی پریده و چهره‌ای سخت جدی از دری که پشت آن به گفتگوی مادر و برادر خود گوش می داد وارد شد و به فریاد، چنانکه صدای برادرش را ناشنیدنی کند، گفت: نیکولنا، این چه مهملاتی است که می‌گویی! ساکت شو، می‌گویم ساکت شو!

و رو به مادرش که با وحشت به چهرهٔ پسرش چشم دوخته و از خشم در آستانهٔ انفجار بود اما به علت سرسختی و شور تلاش نمی‌خواست و نمی‌توانست به قهر آن تسلیم شود گفت: مادر جان، عزیز خودم، چیزی نیست، اصلاً... نازنینم، مادر بینوایم...
- نیکولنکا، من برایت توضیح می‌دهم... تو برو بیرون... - و باز رو به مادرش کرد و گفت: شما گوش کنید مادر جان... عزیز خودم...

حرفهای ناتاشا هیچ‌یک معنای درستی نداشتند اما منظوری که داشت حاصل شد. کنتس که زارزار می‌گریست، صورت خود را در سینهٔ دخترش پنهان کرد و نیکلای برخاست و سر خود را در دو دست گرفت و از اتاق خارج شد.
ناتاشا در میان افتاد و دامن همت به کمر زد تا آنها را با هم آشتی دهد و کار را به جایی رساند که نیکلای از مادرش قول گرفت که سونیا را آزار ندهند و خود قول داد که پنهان از مادر و پدرش دست به کاری نزنند.

نیکلای در اول ژانویه، با دلی تنگ و سیمایی جدی، در عین پریشانی خاطر از بابت والدین، اما به خیال خود با شیدایی به سونیا دل‌بسته، خانه را ترک گفت و به جانب هنگ رهسپار شد با این عزم جزم که کارهای خود را سر و سامانی ببخشد و از ارتش کناره‌گیرد و بازگردد و با سونیا ازدواج کند.

پس از عزیمت نیکلای خانهٔ رستف چنان ماتمکده‌ای شد که هرگز نبوده بود. کنتس بزرگ از فرط پریشانی خاطر بیمار شد.

سونیا از غم جدایی نیکلای غصه‌دار بود، اما از لحن خصمانه‌ای که کنتس در برخورد با او داشت بیشتر غمگین بود و نمی‌توانست از آن خلاص شود. کنت بیش از همه وقت نگران وضع وخیم کارهای خود بود که تصمیمی قاطع و اقداماتی فوری را ایجاب می‌کرد. ناگزیر بایست خانهٔ مسکو و ملک بیرون مسکو را بفروشد و برای این کار ناچار بود به مسکو برود، اما به علت بیماری کنتس عزیمت خود را پیوسته به عقب می‌انداخت.

ناتاشا که جدایی از نامزد خود را در آغاز به آسانی و حتی بانشاط تحمل کرده بود، حالا روز به روز برانگیخته‌تر و تنگ‌حوصله‌تر می‌شد. فکر اینکه بهترین دوران زندگیش که او می‌خواست نثار عشق خود کند این‌گونه بیهوده تباه می‌شود و هیچ‌کس از آن سودی نمی‌برد پیوسته عذابش می‌داد. نامه‌های پرنس آندره‌ی بیشتر او را می‌آزرد. آزرده با خویش می‌اندیشید که درست وقتی

جز فکر نامزدش چیزی در سر ندارد نامزدش از زندگی واقعی سیراب می‌شود و جاهای ندیده می‌بیند و با اشخاص تازه‌ای که برایش جالبند آشنا می‌شود. هر قدر نامه‌های پرنس آندره‌ی جالبتر بودند او آزرده‌تر می‌شد و نامه‌هایی که او به نامزدش می‌نوشت باری از دلش بر نمی‌داشتند و بیشتر به صورت انجام وظیفه‌ای ملال‌آور و غیرواقعی درآمده بودند. گمیتش در نوشتن نامه لنگ بود زیرا به ذهنش نیز خطور نمی‌کرد که بتواند حتی یک هزارم آنچه را که عادت داشت با صدا و لبخند و نگاه به مخاطب منتقل سازد با نامه القا کند. نامه‌های الگووار و یکنواخت و خشکش حتی در چشم خودش از اهمیت خالی بودند و پیش‌نویس آنها را کنتس می‌خواند و غلطهای املائی آنها را اصلاح می‌کرد.

وضع سلامت کنتس بهبودی نمی‌یافت اما کار به جایی رسید که تعویق سفر کنتس به مسکو دیگر ممکن نبود. بایست جهیز ناتاشا را تهیه کند و خانه مسکو را بفروشد. از این گذشته انتظار پرنس آندره‌ی را در مسکو داشتند، چون پدرش پرنس نیکلای آندره‌ایچ آن‌سال زمستان در مسکو بود و ناتاشا اطمینان داشت که پرنس آندره‌ی در آن زمان دیگر به مسکو رسیده است. کنتس در روستا ماند و کنت در پایان ژانویه ناتاشا و سونیا را همراه خود به مسکو برد.

پی‌یر پس از نامزدی پرنس آندره‌ی و ناتاشا بی‌هیچ‌گونه علت آشکاری ناگهان احساس کرد که ادامه‌ی زندگی گذشته برایش ممکن نیست. هرچند که اعتقادش به حقایقی که راهنمای نیکخواهش بر او آشکار ساخته بود استوار بود، هر قدر که دوران اولیه‌ی تلاش شیداوار روحانی‌اش در راه کمال که او با شوری عظیم به آن می‌پرداخت برایش خوشایند بود پس از قول و قرار پرنس آندره‌ی و ناتاشا و پس از درگذشت ایوسیف الکسی‌ویچ که خبر آن تقریباً در همان زمان به او رسید تمام گیرایی‌های گذران گذشته در نظرش از میان رفت. دیگر جز قالب زندگی چیزی برایش نمانده بود: خانه‌ی مجلل و همسر ماهرویش که اکنون از محبت مخصوص یکی از بلندپایگان برخوردار بود، دوستی با همه‌ی سرشناسان پترزبورگی و نیز سمتی که در دربار داشت و تشریفات آن سخت ملال‌آور بود، اینها تمام ناگهان با زشتی و سیاهی بی‌سابقه‌ای در برابرش نمایان شد. از نوشتن یادداشت‌های روزانه دست کشید و از دیدار برادران ماسون‌گریزان شد. باز به راه باشگاه افتاد و در باده‌گساری افراط کرد و باز با دوستان مجرد عیاش تجدیدعهد کرد و خلاصه‌ی گذرانش چنان شد که کنتس‌یلنا واسیلی‌یونا لازم دید که با سخنان سختی به او هشدار دهد. پی‌یر به همسر خود حق داد و به مسکو رفت تا اسباب آبروریزی او نشود.

در مسکو همین‌که در خانه‌ی مجلل و بزرگ خود فرود آمد که در دست خیل عظیم مستخدمان بود و زیر نظر پرنسسها که فرتوت شده یا رو به فرتوتی بودند اداره می‌شد، همین‌که در شهر عبادتگاه عذرای ایبروی^۱ را دید، با شمعهای بی‌شماری که در پای شمایل‌پوش زرین آن می‌سوختند و بعد هم میدان کرملین را که زیر فرش سفید و پا نخورده‌ی برف پنهان بود، و صف

۱. عبادتگاه عذرای ایبروی که در گذشته در حرمی کوچک در مدخل شمالی میدان سرخ قرار داشت و مورد ستایش بسیار بود و امروز دیگر اثری از آن نیست (اینجا باید گفت که این میدان به علت میدان «سرخ» ترجمه شده است زیرا مدت‌ها قبل از انقلاب اکتبر این نام را داشته و کلمه‌ی روسی معادل «سرخ» در زبان روسی قدیم به معنی «زیبا» بجز بوده است و این صفت زیبا به مناسبت کلیساهای متعدد و زیبای آن است که در این میدان بر پا شد)

درشکه‌ها و خانه‌های ویران وادی وراژک^۱ را دید، هنگامی که پیرمردان بی‌آز و نیاز مسکوی را دید که آرامند و عجول و حریص نیستند و فقط در غم آنند که پنج روز باقی را دریابند، و بانوان متشخص و سالمند مسکوی را دید و به رقصها و ضیافتها و باشگاه انگلیسی مسکورفت، خود را در کانون انس احساس کرد. در مسکو گرمی و آرامش و الفت به عادات قدیمی بود، مانند روب‌دوشامبری کهنه و کثیف که تن بدان خو کرده و دل‌کنندن از آن دشوار است.

سراسر جامعه اعیان مسکوی از پیر و جوان او را همچون مهمانی عزیز که از مدتها پیش در انتظارش بوده‌اند و جایش را پیوسته خالی و آماده می‌داشته‌اند پذیرا شدند. پی‌یر در چشم ایشان همان جوان گشاده‌رو و نیکدل و هوشمند و سرخوش و بلندهمت و غیر از همگان بود، اربابی اندکی پریشان حواس و شفیق و برابر الگوی اربابان قدیمی روس. کیسه‌اش همیشه خالی بود، زیرا کیسه مایه‌اش برای همگان در طبق اخلاص بود.

هیچ‌کس از او جواب رد نمی‌شنید و چشمه کرمش برای هیچ خرجی خستک نبود؛ هزینه نمایشهایی را که به نفع این و آن ترتیب داده می‌شد می‌پرداخت، پرده‌های نقاشی و مجسمه‌های کم‌ارزش را به ملاحظه فلان و بهمان می‌خرید و دست تمنای انجمنهای خیریه، مدارس، کلیساها و برادران ماسون را که به آزادگی او چشم امید داشتند کوتاه نمی‌کرد و در تأمین هزینه ضیافت‌های شام سهم می‌شد و خرید کتاب و شرکت در مجالس عیش و باده‌گساری نیز جای خود را داشت و اگر دو نفر از دوستانش که مبالغه‌هنگفتی از او وام گرفته بودند در قبال او نقش قیم ایفا نمی‌کردند هر آنچه داشت بر باد رفته بود. در باشگاه هیچ شام یا شب‌نشینی نبود که او در آن شرکت نداشته باشد. همین‌که دو بطری شراب شاتومارگو می‌نوشید و روی کاناپه در جای خود لم می‌داد دورش را می‌گرفتند و سر صحبت باز می‌شد و بحث بود و مسخرگی. هرگاه بگومگویی در می‌گرفت، او به میان می‌افتاد و با همان لبخند نیکدلانه خود و لطیفه‌ای بجا حریفان را آشتی می‌داد. شامهای لژهای ماسونی بی‌حضور او رنگ و رونقی نداشت و ملال‌آور بود.

هرگاه پس از شامی که با مجردان صرف می‌کرد، به اصرار دوستان تسلیم می‌شد و با تبسمی پُر مهر با نشاطمندی برمی‌خاست و همراه آنها به راه می‌افتاد، فریادهای شادی و پیروزی جوانان بلند می‌شد. در مجالس رقص هرگاه بانویی از بانوان اگر هم‌رقص نداشت او داوطلب می‌شد. بانوان جوان و دوشیزگان همه دوستش داشتند زیرا یکی را بر نمی‌گزید تا دلش را به دست آورد، بلکه به‌ویژه بعد از شام با همه به یک اندازه خوشرو و مهربان بود. درباره او می‌گفتند: چه جوان شیرینی است. انگار اصلاً مرد نیست.

۱ Vragek کوجه‌ای بوده است در حوض عربی مسکو کهنه که در آن نماد خانه‌های اشراف دانشور و ادبشمنند و روشنفکر در آن قرار داشته است.

پی‌یر آجودان از کار کناره‌گرفته‌ای بود که مانند صدها نظیر خود به آسودگی در مسکو روزگار می‌گذراند.

اگر هفت‌سال پیش از آن، هنگامی که تازه از خارج بازگشته بود کسی به او می‌گفت که نیازی نیست که در جستجوی راه زندگی رنج تفکر بر خود هموار کند و به شیاری که می‌بایست در آن پیش رود از پیش‌کنده و کوبیده و راه تا پایان عمرش معین شده است و هر قدر به این در و آن در بزند همان خواهد بود که هرکس دیگری در وضع او می‌بود، او را سخت به وحشت می‌انداخت، و نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند. مگر نه از جان و دل آرزو می‌کرد که جمهوری روسیه را خود بنیان گذارد؟ مگر او نبود که می‌خواست خود ناپلئون گردد یا رؤیای فیلسوف شدن می‌پروراند؟ مگر نه زمانی خود را سپهسالاری می‌دید که بر بُناپارت پیروز می‌شد؟ مگر نه با شور و اشتیاق تولد مجدد نوعی از بشر را ممکن می‌پنداشت که از فساد میرا باشد و آرزوی آن را در دل می‌پروراند و می‌خواست که خود تا بالاترین مرتبه کمال انسانی تعالی یابد؟ مگر نه او بود که مدرسه‌ها و بیمارستانها بنا کرده و بندگان خود را آزادی بخشیده بود؟

و با وجود همه اینها اکنون شوهر ثروتمند زنی ناپاک بود و آجودانی از کار کناره‌گرفته و عضو باشگاه انگلیسی مسکو و در محافل اعیان محبوب همه بود و دوست داشت خوب بخورد و فراوان بنوشد و بعد از غذا دکمه‌های خود را بگشاید و آسوده لم بدهد، به ملایمت از دولت خرده بگیرد. مدتها نمی‌توانست با این فکر کنار آید که عاقبت همان آجودان بازنشسته مسکوی شده است که هفت‌سال پیش سخت از آن بیزار بود.

گاه خود را با این اندیشه تسلی می‌داد که این حال گذراست. اما بعد فکر دیگری به وحشتش می‌انداخت که چه بسیار کسان که به همین سان به‌طور موقت این زندگی را پیش گرفتند و هنگامی که به این راه و این باشگاه وارد شدند مو و دندان داشتند و هنگامی که از آن بیرون آمدند نه مویی برایشان مانده بود نه دندانی. هنگامی که در بند غرور بود و به حال خود می‌اندیشید به نظرش می‌رسید که غیر از دیگران است و خاصه با آن گروه آجودانهای بازنشسته‌ای که در گذشته خوارشان می‌داشت تفاوت بسیار دارد. آنها عامی و کورذهن و از وضع خود راضی بودند و خیالشان آسوده بود و در لحظات غرور با خود می‌گفت: تازه من همین حالا هم که از همه چیز ناراضی‌ام، باز مدام در اندیشه خدمت به بشریت هستم - و چون فروتنی بر او چیره می‌شد می‌گفت: شاید هم همه این دوستان من درست مانند من می‌جنگیده‌اند و در تکاپوی پیدا کردن راه زندگی تازه‌ای خاص خود بوده‌اند و مانند من مقهور نفوذ محیط و نیروی قهار جامعه و تبار خود یعنی همان نیروهای ابتدایی شده‌اند که بشر توان پایداری در برابر آنها را ندارد و سرانجام به همان جایی هدایت شده‌اند که من - پس از آنکه مدتی در مسکو به سر برد دیگر همبندان سرنوشت را به خواری نمی‌نگریست و رفته‌رفته به آنها مهر می‌ورزید و حرمتشان می‌داشت و

بر آنها نیز، چنانکه به حال خود، دل می سوخت.

پی‌یر دیگر مانند گذشته به یأس و افسردگی گاهگاهی و بی‌زاری از زندگی دچار نمی‌شد، اما همان دردی که در گذشته به صورت حمله‌های حاد بروز می‌کرد اکنون به درونش ریخته بود و لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. با خود می‌گفت: که چه؟ اصلاً برای چه؟ در این دنیا چه می‌گذرد؟ - و روزی چندبار با حیرت بسیار ناخواسته در معنای جلوه‌های زندگی باریک می‌شد. اما از آنجا که به تجربه می‌دانست که پاسخی برای این پرسشها نیست شتابان می‌کوشید که روی از آنها بگرداند. کتابی برمی‌داشت یا باعجله به باشگاه یا نزد آپولون نیکلابویچ می‌رفت تا با او دربارهٔ شایعات شهرگپ بزند.

با خود می‌گفت: یلنا واسیلی یونا هرگز جز به تن خود به چیزی دل‌بستگی نداشته است و یکی از نابخردترین زنان جهان است، اما مردم او را زنی به غایت باکمال و به ظرافت سنجیده می‌شمارند و پیشش سر خم می‌کنند. ناپلئون بناپارت تا زمانی که مردی به‌راستی بزرگ بود همه خوارش می‌شمردند اما همین‌که بازیگری مسکین شد امپراتور فرانتس می‌کوشد تا دختر خود را به همسری غیرشرعی تقدیمش کند. اسپانیاییها توسط کشیشان کاتولیک شکرگزاری می‌کنند که خداوند آنها را در چهاردهم ژوئن بر فرانسویها پیروز کرده است و فرانسویها نیز توسط همان کلیسا خداوند را سپاس می‌گویند که در همان چهاردهم ژوئن یاریشان داده است تا اسپانیاییها را شکست دهند. برادران ماسون من با خون خود سوگند می‌خورند که آماده‌اند تا از همه چیز خود در راه هموعان‌شان بگذرند حال آنکه حاضر نیستند هنگام جمع‌آوری اعانه برای مستمندان نفری یک روبل بدهند. لژ آستره^۱ علیه لژ «جویندگان مائدهٔ مقدس» دسیسه می‌چیند و برای به‌دست آوردن قالی اسکاتلندی اصل و نسخهٔ سندی تلاش می‌کند که حتی نویسندهٔ آن معنی آن را نمی‌داند و به هیچ‌کاری نمی‌آید. ما همه خود را پیرو مسیح می‌شماریم و قانون او که ما را به بخشایش جفا و عشق به هموع می‌خواند واجب‌الاجرا می‌دانیم، همان قانونی که به حرمت آن چهل‌بار چهل کلیسا در مسکو بنا کرده‌ایم. و همین دیروز بود که از زندان گریخته‌ای را به ضرب تازیانه کشتیم و خادم همین قانون عفو‌گناه، یعنی کشیش کلیسا، صلیب پیش سر باز برد تا قبل از اجرای حکم بر آن بوسه زند - پی‌یر سر به این افکار مشغول می‌داشت و هرچند که این دروغ همه جایی و از جانب همگان به زبان اعتراف پذیرفته دیگر تازگی نداشت و او به آن خو گرفته بود ولی هر بار همچون پدیده‌ای تازه به حیرتش می‌انداخت. با خود می‌گفت: من این دروغ و این پریشان‌باوری را می‌فهمم اما چگونه می‌توانم آنچه را که می‌فهمم برای آنها توضیح دهم؟ این کار را بسیار آمووده‌ام و هر بار پی‌برده‌ام به این که آنها نیز مانند من در اعماق جان خود آن را می‌فهمند و فقط می‌کوشند تا آن را نادیده بینگارند. پس لابد همین درست است. ولی آخر خانهٔ

من کجاست؟ به کجا پناه ببرم؟ - او قابلیت ناخجسته بسیاری از مردم، به ویژه روسها را در خویش می‌یافت که خوبی و راستی را می‌بینند و به آن معتقدند اما صورت زشت بدی و دروغ را نیز چنان به روشنی دریابند که توان به میدان آمدن و در آویختن جدی با زندگی را در خود نمی‌بینند. همه زمین‌های تلاش در چشم او با بدی و فریب همراه بود. هر راستایی را که می‌خواست پیش گیرد و هرکاری که می‌خواست برگزیند اهریمن بدی و دیو دروغ واپسش می‌راند و راه تلاش را بر او می‌بست. با این حال می‌بایست زندگی بکند و به کاری مشغول باشد. عذاب مسائل حل‌ناشدنی زندگی بیش از تحمل او بود و خود را به هر تفتنی که می‌رسید وامی‌سپرد تا به افسون آن از آنها فارغ گردد. به هر محفلی که بگویی راه داشت و باده بسیار می‌نوشید و تابلو می‌خرید و عمارت بنا می‌کرد و بیش از همه کتاب می‌خواند، هر چه به دستش می‌رسید می‌خواند، با رغبت هم می‌خواند، هنوز به خانه نرسیده و پیشخدمتها لباسش را در دنیاورده بلافاصله کتابی به دست می‌گرفت و به خواندن مشغول می‌شد. با خواندن کتاب به خواب می‌رفت و بعد از خواب هم پُرحرفی در مجامع و باشگاه و بعد میگساری و عیاشی با زنان و بعد باز پُرحرفی و کتاب‌خوانی و باده‌پیمایی. میگساری برای او بیشتر و بیشتر به صورت احتیاجی جسمانی و در عین حال معنوی در آمده بود، هرچند که پزشکان باده را به علت فربه‌تی برایش خطرناک دانسته بودند ولی همچنان زیاد می‌نوشید. تا چند پیمانه شراب را با ولع در حلق گشاد خود نمی‌ریخت احساس سرخوشی کامل پیدا نمی‌کرد و چون می‌نوشید گرمی خوشایندی سراپایش را فرامی‌گرفت و نسبت به همه نزدیکانش گرمی مهر در دل می‌یافت و ذهن خود را، به‌طور سطحی، به هر فکری گشوده می‌دید اما به ژرفای آنها راه نمی‌یافت. فقط پس از آنکه یکی دو بطری شراب می‌نوشید به ابهام در می‌یافت که آن کلاف مخوف و پریشان زندگی که پیش از آن به وحشتش می‌انداخت چندان هولناک که می‌نمود نبود. با سری که سوت می‌کشید، ضمن گفتگو و شنیدن صحبت‌های دیگران یا ضمن خواندن کتاب بعد از ناهار یا شام پیوسته این یا آن جلوه از کلاف سردرگم را پیش نظر می‌داشت اما فقط تحت تأثیر شراب بود که با خود می‌گفت: این پریشانی ظاهری است، آن را به نظم می‌آورم. توضیح آن در دست من است، اما حالا فرصتش را ندارم، بعد سر فرصت همه‌چیز را با دقت روشن خواهم کرد - اما این «بعد» هرگز فرا نمی‌رسید.

صبح ناشتا که ذهنش بیدار بود همه مسائل گذشته همچنان حل‌ناشدنی و خوف‌انگیز در برایش قد می‌افراختند و او شتابان کتابی برمی‌داشت و در آن هنگام شادمان می‌شد اگر کسی به دیدنش می‌آمد.

گاه به یاد آنچه درباره سربازان در میدان جنگ شنیده بود می‌افتاد. شنیده بود که وقتی در پناهگاه زیر آتش دشمن‌اند و کاری از دستشان ساخته نیست می‌کوشند برای خود سرگرمی

بیابند تا خطر را آسانتر تحمل کنند. در نظر پی‌یر مردم همه همچون همین سربازان بودند که می‌خواستند از شر زندگی خلاص شوند. یکی در پی نامجویی بود، یکی خود را در قمار فراموش می‌کرد، یکی قانون وضع می‌کرد و یکی زنباره می‌شد، یکی سر خود را با بازپچه‌ها گرم می‌کرد و یکی اسب می‌دواند، یکی سیاست می‌باخت، یکی با شکار وقت می‌گذراند، یکی به دامان می‌پناه می‌برد و یکی با امور دولتی کلنجار می‌رفت. هیچ‌یک از این تدابیر را نباید حقیر دانست و هیچ‌یک را نمی‌توان مهم شمرد. همه‌شان برابرند. مهم آن است که به هر نحو که بتوانم از زندگی خلاص شوم. فقط باید از رویارو شدن با زندگی، از این زندگی خوف‌انگیز گریخت.

۲

در آغاز زمستان پرنس نیکلای آندریویچ بالکونسکی همراه دخترش به مسکو آمد. پرنس بالکونسکی به اعتبار گذشته درخشانش و خردمندی و شخصیت غیر از همگانش و به‌ویژه به سبب آنکه شور عمومی نسبت به امپراتور الکساندر رو به کاستی بود و احساسات میهن‌پرستانه و ضد فرانسوی در آن‌زمان در دل مسکویان می‌جوشید به زودی مورد احترام خاص مردم قرار گرفت و به صورت قطب اپوزیسیون مسکو در برابر دولت درآمد.

پرنس آن‌سال بسیار پیر شده بود. نشانه‌های بارز پیری در او ظاهر می‌شدند. نابهنگام و ناگهان به خواب می‌رفت، وقایع تازه را فراموش می‌کرد حال آنکه رویدادهای قدیم در یادش زنده بود، پذیرفتن نقش رهبری مخالفان دولت در مسکو هم حاصل نخوتی کودکانه بود. با این همه، گاهی که پیرمرد، خاصه در غروب، روب‌دوشامبر خن به تن، با کلاه‌گیسی پودرپاشی شده برای صرف چای از اتاق خود خارج می‌شد و به تحریک یکی از حضار با لحنی سخت و منقطع داستانهایی از گذشته نقل می‌کرد یا با لحنی از آن تیزتر و قاطع‌تر بر وقایع روز قاضی می‌شد، در همه مهمانان خود به نحوی یکسان احساس احترام و ستایش برمی‌انگیخت. این عمارت مجلل با دیوارهای بلند به گجبری آراسته، با آن مبلهای پیش از انقلاب^۱ و پیشخدمتهای پودرپاشی شده و این سالار پیر سختگیر و خردمند که یادگار قرنی دیگر بود و دختر نرمخو و مهربان و ندیمه زیبای فرانسویش که هر دو او را ستایشگرانه عزیز می‌داشتند در چشم مهمانان یکسر جلال و اُبّهت بود. اما مهمانان در فکر این نبودند که بجز این دو سه ساعتی که در آنجا بودند، بیست و یکی دو ساعت مابقی زندگی از چشم آنها پنهان توی این خانه چطور طی می‌شد.

این زندگی داخلی در این اواخر، در مسکو برای پرنسس ماریا به‌غایت دشوار شده بود. او در مسکو از شیرینترین دلخوشی خود که مصاحبت با خدایندگان پارسا و اعتکاف بود و در لیسبه‌گوری به زندگیش صفا می‌بخشید محروم شده بود و زندگی پایتخت نیز برایش هیچ

بهره‌ای نداشت و اسباب شادمانیش نبود. به مجالس مهمانی نمی‌رفت و همه می‌دانستند که پدرش نمی‌گذارد بی او جایی برود و خود او نیز به علت وضع سلامتی از خانه بیرون نمی‌رفت، چنانکه دیگر به ضیافتها و شب‌نشینیها هم دعوتش نمی‌کردند. پرنسس ماریا دیگر هیچ امیدی به ازدواج نداشت، می‌دید که پرنس نیکلای آندریویچ جوانانی را که ممکن بود روزی خواستگارش بشنود و گهگاه به خانه‌اش می‌آمدند با چه سردی و کینه‌ای می‌پذیرفت و می‌آزرد و راهیشان می‌کرد. دوست و یآوری نداشت، در این سفر به مسکو از دو دوستی که به خود نزدیک می‌دانست سخت سرخورده بود. یکی مادمازل بوری‌ین بود، که پیش از آن هم نمی‌توانست با او یکدل باشد و اکنون خار چشمش شده بود و به عللی از او دوری می‌جست، و دیگری ژولی که مقیم مسکو بود و پرنسس ماریا طی پنج سال گذشته پیوسته به او نامه می‌نوشت و اکنون او را باز دیده و با خود بیگانه‌اش یافته بود. ژولی اکنون پس از مرگ دو برادرش یکی از ثروتمندترین دختران دامادجوی مسکو شده و در مجامع بزرگان در اوج کامروایی بود. جوانان بسیاری که اطرافش بودند و به گمان او تازه به فضایلش پی برده بودند رهایش نمی‌کردند. او دوران زوال طراوت دوشیزگی را می‌پیمود و احساس می‌کرد که واپسین مهلت ازدواجش فرا رسیده است و اگر اکنون سرنوشتش معین نشود دیگر هرگز نخواهد شد. پرنسس ماریا روزهای پنجشنبه با لبخندی غم‌آلود به یاد می‌آورد که دیگر کسی را ندارد که به او نامه بنویسد، زیرا ژولی، که او دیگر هیچ‌لذتی از دیدار و مصاحبتش نمی‌برد، همان‌جا بود و هفته‌ای یک‌بار او را می‌دید. همچون مهاجر پیری که نخواسته بود با بانویی که چندسال شبها در حضورش بوده ازدواج کند، افسوس می‌خورد که ژولی نزدیک اوست و او دیگر کسی را ندارد که به او نامه بنویسد. او اینجا هیچ‌کس را نداشت که با او راز دل گوید و بار غم خود را نزد او از دل فروگذارد و اکنون بارهای تازه بسیار بر دلش انبار می‌شد. بازگشت پرنس آندره‌ی و زمان ازدواجش نزدیک می‌شد و مأموریت او یعنی آماده‌ساختن پدر برای پذیرفتن این عروس نه تنها انجام نشده بود بلکه به نظر می‌رسید که کار پاک خراب شده باشد و پرنس پیر به شنیدن نام کنتس رستوا از خشم دیوانه می‌شد، گذشته از این نیز پیوسته بدخلق بود. اندوه تازه‌ای که در این اواخر بر غمهای دیرین او افزوده شده بود از درسهای سرچشمه می‌گرفت که به برادرزاده شش‌ساله خود می‌داد. او در روابط خود با نیکولوشکا با وحشت بسیار میراث تندخومی پدر را در خود بازمی‌یافت. هر قدر هم که به خود هشدار می‌داد که نباید به خود اجازه دهد که به خشم آید تقریباً هر بار در وقت تعلیم برادرزاده، همین‌که چوب الف در دست، می‌نشست و کتاب الفبای فرانسه را پیش می‌کشید به قدری حریص بود تا دانسته‌های خود را هر چه سریعتر و بی‌زحمت‌تر به ذهن پسرک که از به خشم آوردن عمه‌جانش وحشت داشت فروریزد که آرامش خود را از دست می‌داد و به کوچکترین بی‌دقتی طفل از جا می‌جست و شتاب نشان می‌داد و به خشم می‌آمد و داد

می زد و گاه بازوی او را می کشید و به مجازات در گوشه‌ای لنگه‌پا می ایستاندش. اما همین که او را در گوشه می ایستاند، خود به گریه می افتاد و از خوی زشت و بدی ذات خود بیزار می شد و نیکو لوشکا نیز از دیدن اشک او به گریه می افتاد و بی اجازه گوشه خود را ترک می کرد و نزد او می آمد و دستهای خمیس از اشک او را از چهره اش برمی داشت و دلداریش می داد. اما تندخومی پدرش که پیوسته او را آماج زهر خود می داشت و در این اواخر به قسوت کشیده بود بیش از همه چیز اسباب اندوه عمیق او شده بود. اگر پدرش وادارش می کرد تا تمام شب را به رکوع و سجود بگذرانند یا اگر او را می زد یا مجبورش می کرد که هیزم و آب بکشد هرگز به ذهن او (یعنی پرنسس ماریا) نمی گذشت که وضعیت سخت و تحمل بارش دشوار است. اما این عذاب دهنده دوستدار که تحمل سنگدلش به آن سبب دشوار بود که او را دوست می داشت و از سر عشق زندگی را بر خود و او تلخ می کرد او را نه فقط به عمد می آزد و خوار می کرد بلکه به او می قبولاند که اوست که همیشه و از هر جهت گناهکار است. در این اواخر روابط آنها صورت تازه‌ای پیدا کرده بود که بیش از همه اسباب آزار پرنسس ماریا می شد و آن همانا نزدیکی بیش از پیش پدرش با مادموازل بوری‌ین بود. این فکر شوخی وار که اول بار هنگام آگاهی او از قصد پسرش به ازدواج به ذهنش رسیده بود که اگر آندره‌ی ازدواج کند او نیز بوری‌ین را خواهد گرفت ظاهراً برایش خوشایند بود، زیرا در این اواخر با اصرار بسیار (و به نظر پرنسس ماریا فقط به منظور آزدن او) در حضور او مادموازل بوری‌ین را نوازش می کرد و ناخشنودی خود را از دخترش با عزیزداشتن بوری‌ین ظاهر می ساخت.

یک روز پرنس پیر در مسکو در حضور پرنسس ماریا (و پرنسس گمان می کرد که به عمد در حضور او) دست مادموازل بوری‌ین را بوسید و او را به سمت خود کشید و نوازش کرد و در آغوش فشرد. پرنسس ماریا برافروخت و از اتاق گریخت. چند دقیقه بعد مادموازل بوری‌ین به نزد او آمد و خندان و شادمان با صدای خوش آهنگ خود شروع کرد مطلبی را برای او نقل کردن. پرنسس ماریا بی درنگ اشک از دیده پاک کرد و با قدمهایی استوار به بوری‌ین نزدیک شد و آشکارا از خود بی خبر و با شتاب و صدایی از اختیار بیرون و از خشم خروشان بر سر او فریاد زد که: باید ترم کنید که این جور با پستی و تزویر از ضعف... - جمله خود را تمام نکرد و بعد حق‌کنان فریاد زد: از اتاق من بروید بیرون...

روز بعد پرنس حتی یک کلمه با دختر خود حرف نزد. اما پرنسس ماریا متوجه شد که سر نهار پدرش دستور داد که غذا را اول پیش مادموازل بوری‌ین ببرند. در پایان غذا که شربت دار بنا به عادت قهوه را اول نزد پرنسس ماریا برد، پرنس ناگهان برآشفتم و، دیوانه از غضب، تعلیمی خود را به سمت فیلیپ پرت کرد و فوراً دستور داد که او را به ارتش بفرستند و سربازش کنند. فریاد می زد: به گوششان فرو نمی رود، دو بار گفتم!... به گوششان فرو نمی رود. او (منظورش

بوری‌ین بود) اولین بانوی این خانه است، بهترین دوست من است... - و از خشم جوشان، برای اولین بار رو به پرنسس ماریا فریاد زد: اگر یک‌بار دیگر به خودت اجازه دهی و مثل دیشب جرئت کنی و حد خودت را نشناسی نشانت خواهم داد که اینجا رئیس کیست. دیگر نمی‌خواهم چشمم به رویت بیفتد، فوراً برو از او عذرخواهی کن!

پرنسس ماریا از آملیا یوگنی یونا و نیز از پدرش عذرخواهی کرد، هم از بابت خود و هم از بابت فیلیپ شربت‌دار که از او خواهش کرده بود که میانجی شود و برای او شفاعت کند.

در چنین لحظاتی در روح پرنسس ماریا احساسی شبیه به غرور فداکاری پدید می‌آمد. اما ناگهان در همین لحظات، همین پدری که او در دل ظالمش می‌دانست و محکومش می‌کرد در حضور او دست دراز می‌کرد تا عینک خود را که پیش رویش بود بردارد و دستش در کنار عینک به جستجو می‌رفت زیرا آن را نمی‌دید، یا آنچه را که لحظه‌ای پیش روی داده بود به یاد نمی‌آورد یا پاهایش می‌لرزید و نادرست قدم برمی‌داشت و به دور و بر نگاه می‌کرد که مبادا کسی این حال را دیده باشد، یا از همه بدتر وقتی که مهمانی بر سر میز نبود که بیدارش دارد، ناگهان به خواب می‌رفت و دستمال سفره از دستش فرو می‌لغزید و سر لرزانش روی بشقاب فرو می‌افتاد و پرنسس ماریا در دل می‌گفت: آری، او پیراست و ضعیف و من جرئت می‌کنم بر او قاضی شوم - و از خود بیزار می‌شد.

۳

در سال ۱۸۱۱ پزشکی فرانسوی به مسکو آمده و شهرت بسیار کسب کرده بود. مردی بود بسیار بلندقامت و زیبارو و مثل اغلب فرانسویان خون‌گرم و شیرین‌خو و معروف بود که در کار پزشکی نظیر ندارد. اسمش متی ویه^۱ بود.

در خانه‌های اشراف مسکوی رفت و آمد داشت اما نه در مقام پزشک بلکه همچون مهمانی همپایه میزبان.

پرنس نیکلای آندریویچ که همیشه بر پزشکی و توان تشفای پزشکان خندیده بود بنا به سفارش مادموازل بوری‌ین این پزشک را پذیرفته و به او خو گرفته بود. متی ویه هفته‌ای دوبار به حضور او می‌رفت.

روز سن‌نیکلا که جشن نامروز پرنس بود، همه سرشناسان مسکوی به خانه‌اش می‌آمدند اما پرنس دستور داده بود که کسی را نپذیرند و فقط گروه کوچکی، که صورت نامهای آنها را به پرنسس ماریا داده بود، برای ناهار خوانده شوند.

متی ویه که صبح برای عرض تبریک آمده بود، در مقام پزشک خود را از قاعده مستثنی

پنداشته بود و، همان‌طور که به پرنسس ماریا گفته بود، خود را شایسته دانسته بود که از دستور نحطی کند، بعد هم به نزد پرنس وارد شده بود. از قضا پرنس آن روز خلقتی سخت ناخوش داشت و پیش از ظهر پیوسته در خانه به هر طرف رفته و از همه خرده گرفته و وانمود کرده بود که آنچه به او می‌گویند نمی‌فهمد و دیگران نیز حرف او را نمی‌فهمند. پرنسس ماریا به یقین می‌دانست که این تنگ‌خلقی و این خُرده‌گیری آرام و دلمشغولی بنا به قاعده به انفجار خشمی دیوانه‌وار می‌انجامد و گفتمی در برابر تنگی پُر که ضامنش بالا باشد. تمام صبح می‌رفت و می‌آمد و در انتظار خالی شدن تیر بود. تا آمدن پزشک کار به خیر گذشته بود. پرنسس ماریا وقتی پزشک به دفتر پدرش وارد شد، کتابی برداشت و در تالار پذیرایی پشت در اتاق نشست، چنانکه می‌توانست آنچه را در دفتر پدر می‌گذشت بشنود.

ابتدا فقط صدای متی و یه را می‌شنید، سپس صدای پدر را و بعد هر دو صدا را با هم که ناگهان در اتاق چهارطاق باز شد و چهره زیبا و وحشزده متی و یه با کاکل سیاهش در آستانه در ظاهر شد و به دنبال او پرنس پیر سبک‌کلاه به سر و روب‌دوشامبر به تن و چهره‌ای از خشم ناشناختنی و چشمانی از حالت طبیعی خارج، از اتاق بیرون آمد.

پرنس فریاد می‌زد: نمی‌فهمی؟ ولی من خوب می‌فهمم! نوکر بناپارت، فرانسوی جاسوس! از جلو چشمم دور شو، از خانه‌ام برو بیرون! زود! گفتم برو بیرون! - و در را بر هم کوفت.

متی و یه شانه بالا انداخت و به جانب مادموازل بوری‌بن که به شنیدن داد و فریاد از اتاق مجاور بیرون دویده بود رفت و گفت: حال پرنس هیچ خوب نیست. صفرآ، هجوم خون به مغزه خطر سگته! ولی آرام باتید، ترسید. فردا باز سری می‌زنم! - و به نشان دعوت به سکوت انگشت بر لب نهاد و شتابان بیرون رفت.

صدای پاهایی در کفشهای راحتی و فریاد پرنس از پشت در شنیده می‌شد که می‌گفت: جاسوسها، خائنها، همه‌جا خائنها پخش و پلایند! آدم در خانه خودش هم یک دقیقه آسوده نیست، امنیت ندارد!

پرنس پیر پس از رفتن متی و یه پرنسس ماریا را نزد خویش خواند و تمامی زهر خشم خود را بر سر او خالی کرد. گناه پرنسس ماریا آن بود که جاسوس به اتاق او راه داده بود. مگر نه او خود گفته بود، به خود او گفته بود که صورت اسامی را بنویسد و کسانی را که اسمشان در صورت نیست راه ندهند؟ این‌مرد رذل را چطور به نزد او راه داده بودند؟ همه اینها زیر سر او (یعنی پرنسس ماریا) بود. می‌گفت: تا او (یعنی پرنسس ماریا) هست یک دقیقه آرامش ندارد، حتی نمی‌گذارند آدم آسوده بمیرد!

- نه، دخترجان، ما باید از هم جدا شویم، جدا! شما این را خوب می‌دانید، می‌دانید، من دیگر طاقتم تمام شده است! - این را گفت و از اتاق خارج شد. اما چنانکه گفتمی می‌ترسید که

مبادا دخترش به طریقی تسلی یابد و سربلند کند، بازگشت و کوشید که حالتی آرام بگیرد و با خونسردی افزود: مبادا خیال کنید که این حرفها را از فشار خشم زدم، نه. می‌بینید که آرامم و این حرف را هم سنجیده زدم. بروید برای خودتان جایی پیدا کنید - اما طاقت نیاورد و با خشمی جوشان که فقط ممکن بود از دل سرشار از محبتی زبانه کشد، در عین عذاب ضمن اینکه مشت‌های گره‌کرده خود را تکان می‌داد فریاد زد: آخر چرا یک دیوانه‌ای پیدا نمی‌شود که این را بگیرد! - و در برابر هم کوفت و مادموازل بوری‌ین را نزد خویش خواند و دیگر صدایی از دفترکار شنیده نشد.

ساعت دو بعد از ظهر بود که شش نفری که انتخاب شده بودند برای صرف ناهار آمدند. مهمانان عبارت بودند از کنت راستوپچین معروف^۱ و پرنس لپوخین^۲ همراه برادرزاده‌اش و ژنرال چاترف^۳ که از هم‌زمان قدیمی پرنس بود و از جوانان پی‌یر، و بوریس دروبت‌سکوی. بوریس که چندروز پیش برای گذراندن مرخصی به مسکو آمده بود خواسته بود که به حضور پرنس نیکلای آندریویچ معرفی شود و توانسته بود به‌قدری نظر مساعد او را به خود جلب کند که پرنس که هرگز جوانان مجرد را به خود نزدیک نمی‌کرد او را از این قاعده مستثنی ساخته بود. خانه پرنس بالکونسکی را نمی‌شد جزو «محافل اشراف» شمرد، اما حلقه کوچکی بود که گرچه در محافل سروصدایی نداشت اما راه یافتن به آن افتخاری بسیار بزرگ بود. بوریس یک هفته پیش به این معنی پی برده بود زیرا راستوپچین در حضور او از فرمانده کل که او را برای روز سن نیکلا به ناهار دعوت می‌کرد عذر خواسته و گفته بود:

— من همیشه روز سن نیکلا به دستبوس پرنس نیکلای آندریویچ می‌روم.

فرمانده کل جواب داده بود: ها، بله، بله، حالش چطور است؟

گروه کوچکی که پیش از ناهار در تالار پذیرایی بلندسقف و به سبک قدیم به مبلهای عتیقه آراسته پرنس فراهم آمده بودند به شورای قضاتی می‌مانست که با شکوه‌مندی بسیار برای داوری جمع شده‌اند. همه ساکت بودند و لب از لب هم اگر بر می‌داشتند باز بسیار آهسته حرف می‌زدند. پرنس نیکلای آندریویچ ساکت و جدی از اتاق کار خود بیرون آمد. پرنس ماریا خاموشتر و محجوبتر از همیشه به نظر می‌رسید و مهمانان که می‌دیدند او میلی به گفتگو ندارد اصراری به حرف زدن با او نداشتند. فقط کنت راستوپچین بود که نمی‌گذاشت رشته گفتگو گسسته شود و از آخرین تازه‌های شهر یا سیاست حرف می‌زد.

لپوخین و ژنرال سالخورده گهگاه در گفتگو شرکت می‌کردند. پرنس نیکلای آندریویچ بیشتر گوش می‌داد و مانند رئیس هیئت قضات که فقط به گزارش دیگران گوش می‌دهد با

۱ فرماندار مسکو بود و معروفیتش به علت مهربان‌ترسنی تعصب‌آمیز و احساسات ضدعربش بود

2 Lopoukhine

3 Tchatrov

سکوت و گهگاه کلمه‌ای کوتاه نشان می‌داد که به آنچه به او گفته می‌شود توجه می‌کند. فحوای گفتگو حکایت از آن می‌کرد که حاضران همگی از آنچه در جهان سیاست می‌گذرد دلِ خوشی ندارند. شرح وقایعی را نقل می‌کردند که آشکارا از خرابی روزافزون اوضاع حکایت می‌کرد. اما نکته حیرت‌انگیز آن بود که هرکس ضمن نقل روایتی یا احیاناً داوری بر موضوعی در این سوی مرزی، که داویش احتمال داشت به شخص اعلیحضرت امپراتور بربخورد، از گفتن باز می‌ایستاد یا بازایستاده می‌شد.

سر غذا گفتگو کشیده شده به آخرین تازه‌های سیاسی، به تصرف دوک‌نشین الدنبورگ^۱ توسط ناپلئون و نیز به یادداشت شدیداللحنی که دربار روسیه علیه بناپارت به کلیه دربارهای اروپا فرستاده بود.

کنت راستوپچین گفت: رفتار بناپارت با اروپا به رفتار یک دریازن با کشتی مغلوب می‌ماند. و این عبارتی بود که چندبار تکرار کرده بود: انسان فقط از شکیبایی یا منگی و خیره‌ماندگی شه‌یاران اروپا حیرت می‌کند. حالا دیگر کار او به پاپ کشیده است و گستاخی را به جای رسانده که می‌خواهد سلطنت پیشوای مذهب کاتولیک را سرنگون کند و همه ساکت مانده‌اند. فقط امپراتور ماست که علیه تصرف دوک‌نشین الدنبورگ اعتراض کرده است و تازه... - کنت راستوپچین ناگهان ساکت شد زیرا احساس کرد که دارد از حریم حرمت می‌گذرد.

پرنس نیکلای آندریویچ گفت: به دوک الدنبورگ به جای دوک‌نشین اشغال شده‌اش قلمرو دیگری پیشنهاد کرده‌اند، درست مثل این است که من بندگان خودم را از لیبیه گوری به باگوچارووا یا ریازان منتقل کنم؛ او هم دوکها را همین‌طور جا به جا می‌کند.

بوریس با احترام بسیار وارد گفتگو شد و گفت: دوک الدنبورگ این شوربختی را با شهامت و شکیبایی حیرت‌انگیزی تحمل می‌کند - او این را گفت زیرا قبل از حرکت از پترزبورگ افتخار دیدن دوک نصیبش شده بود. پرنس نیکلای آندریویچ نگاهی به جوان انداخت، چنانکه بخواهد در این خصوص چیزی بگوید اما بعد منصرف شد زیرا او را زیاده‌جویی می‌دانست که با خود وارد گفتگویش کند.

کنت راستوپچین با لحن سهل‌انگارانۀ کسی که دربارهٔ مسأله‌ای برایش بسیار آشنا صحبت کند گفت: من متن یادداشت اعتراض خودمان را در خصوص قضیهٔ الدنبورگ خواندم و از انشای سست آن تعجب کردم.

پی‌یر با تعجبی ساده‌دلانه به راستوپچین نگاه کرد و نمی‌فهمید که چرا انشای سست یادداشت، او را به تعجب انداخته است. گفت: نمی‌فهمم کنت، سستی انشا چه اهمیتی دارد. اصل

۱ Oldenbourg. تصرف دوک‌نشین الدنبورگ توسط ناپلئون یکی از علل قطع روابط فرانسه با روسیه در ۱۸۱۱ بود زیرا هرنسوک الدنبورگ با تزار الکساندر خوبشناوند بود

کار فحوای آن است که باید محکم و استوار باشد.

کنت راستو پچین جواب داد: عزیزم، جایی که می‌توانیم ارتتی بانصد هزار نفری بسیج کنیم سلیس و زیان‌ناشتن نباید دشوار باشد - و پی‌یر دریافت که چرا شیوه نازیبای یادداشت اسباب نارضایی کنت شده است.

یرنس پیر گفت: ولی میرزا بنویس در پترزبورگ کم نیست. در پترزبورگ همه قلم به دستند. آن هم نه فقط برای نوشتن یادداشت، قانونهای تازه می‌نویسند. آندروشای من آنجا به اندازه یک کتاب تمام قانون نوشته. امروزه روز همه می‌نویسند - طعنه خود را با خنده‌ای مصنوعی تمام کرد.

گفتگو اندکی خاموش ماند. ژنرال پیر با سرفه‌ای سینه صاف کرد و توجه حاضران را به جانب خود خواند و گفت: نمی‌دانم آخرین واقعه‌ای که در مراسم سان و رژه روی داد به اطلاعاتان رسیده است؟ واقعاً که بی‌ادبی مأموران فرانسوی قابل تصور نیست!

- چطور؟ بله، یک چیزی شنیدم، مثل اینکه حرف بیجایی به اعلیحضرت زده، بله؟

ژنرال پیر ادامه داد: بله، اعلیحضرت توجه سفیر فرانسه را به لشکر گرنادیه‌ها که با قدمهای بلند و منظم از جلو جایگاه می‌گذشته جلب کرده‌اند، اما سفیر اعتنایی نکرده و کارگستاخی را به جایی رسانده که بگوید: ما در فرانسه به این چیزها اعتنایی نمی‌کنیم. اعلیحضرت از سر بزرگواری به او جوابی نمی‌دهند. اما در مراسم سان بعدی با او حرف نمی‌زنند.

همه ساکت ماندند. قضاوت درباره این موضوع که به شخص امپراتور مربوط می‌شد شایسته نبود.

پرنس پیر گفت: گستاخهای بی‌حیا! متی‌ویه را که می‌شناسید، امروز از اینجا انداختمت بیرون. آمده بود اینجا - بعد نگاه تندی به دخترش انداخت و ادامه داد: با اینکه گفته بودم هیچ‌کس را نمی‌پذیرم، به اتاق من راهش داده بودند - تمام گفتگویش را با پزشک فرانسوی نقل کرد و توضیح داد که به چه علت یقین دارد که متی‌ویه جاسوس است، هر چند دلایلش به هیچ‌روی قانع‌کننده نبود ولی کسی با او مخالفت نکرد.

بعد از گوشت بریان شامپانی آوردند. مهمانان از جای خود برخاستند و به یرنس پیر تبریک گفتند. پرنسس ماریا آمد کنار پرنس.

پرنس نگاه سرد و کینه‌ورانه‌ای به او انداخت و گونه جروکیده و تراشیده خود را بیش آورد. حالت چهره‌اش به دخترش می‌گفت که بگومگوی صبحشان از یادش نرفته و تصمیمش به قوت خود باقی است و فقط به حرمت حضور مهمانان در این باب حرفی نمی‌زند.

هنگامی که برای صرف قهوه به اتاق پذیرایی رفتند سالخورده‌گان دور هم نشستند.

در پرنس نیکلای آندریویچ شوری پدید آمد و نظر خود را درباره جنگ آتی بیان داشت:

جنگهای ما با بناپارت تا زمانی که ما در پی اتحاد با آلمانها باشیم و تا وقتی که با پیمان صلح تیلست به دخالت در امور اروپا کشیده شویم نافرجام خواهد بود. ما نمی‌بایست در کنار و برای اترایش یا برضد آن جنگیده باشیم. سیاست خارجی ما باید در شرق فعال باشد، اما در ارتباط با بناپارت یک راه بیشتر نداریم: تسلیم و تقویت قوا در مرز و استواری در سیاست. در این صورت بناپارت هرگز جرئت نخواهد کرد که مثل ۱۸۰۷ به مرز ما تجاوز کند.

کنت راستوپچین گفت: ولی حضرت پرنس، ما چطور می‌توانیم با فرانسویان بجنگیم؟ چطور می‌توانیم علیه معلمان و خدایانمان اسلحه برداریم؟ جوانانمان را ببینید، بانوانمان را تماشا کنید، خدایان ما فرانسویانند. آسمان و بهشت ما پاریس است.

صدایش را بلندتر می‌کرد تا گفته‌هایش را همه بشنوند: لباسهای فرانسوی است، افکارمان فرانسویند، احساساتمان فرانسویند. خوب شما پشت گردن متی‌ویه را می‌گیرید و بیرونش می‌اندازید، چون فرانسوی است و بی‌سرواست، اما بانوان ما جلوش به خاک می‌افتند. دیشب من در یک شب‌نشینی دعوت داشتم، از پنج بانویی که دیدم سه نفرشان کاتولیک بودند و به اجازه پاپ یکشنبه‌ها کاموادوزی می‌کنند و خودشان هم به رسم فرانسویان نیمه‌لخت نشسته بودند، بی‌ادبی است، می‌بخشید، ولی مثل زنهایی که روی تابلوهای حمامهای عمومی می‌کشند. بله، حضرت پرنس، وقتی آدم به این جوانهای ما نگاه می‌کند دلش می‌خواهد چماق بزرگ پطر کبیر را از توی موزه بردارد و پک و پهلوی آنها را به شیوه اعلای روسی خرد و خمیر کند تا این دیوانگیها از سرشان بیفتند.

همه ساکت ماندند. پرنس پیر تبسم بر لب به راستوپچین نگاه می‌کرد و به نشان تصدیق گفته او سر تکان می‌داد.

راستوپچین با چالاکي خاص خود از جا برخاست و دست به سوی پرنس پیر دراز کرد و گفت: خوب، اجازه مرخصی می‌فرمایید، حضرت اشرف، سرتان سلامت، عمرتان دراز! پرنس دست او را در دست خود فشرد و گونه‌اش را برای روبوسی پیش آورد و گفت: خوش آمدی عزیزم. این حرفهایت سازی است که همیشه با لذت گوش می‌کنم - دیگران نیز با راستوپچین برخاستند و خداحافظی کردند.

۴

پرنسس ماریا در اتاق پذیرایی نشسته بود و به گفته‌های سالخوردهگان گوش می‌داد، اما از آنچه می‌شنید چیزی دستگیرش نمی‌شد. فکرش همه این بود که آیا مهمانان از بی‌مهری پدرش نسبت به او بویی برده‌اند؟ حتی متوجه نشده بود که دروبت سکوی، که برای بار سوم به خانه‌شان آمده بود، در تمام مدت صرف غذا به او توجه خاص نشان می‌داد و با او مهربانی می‌کرد.

پرنسس ماریا مثل منگها پرسیان به پی‌یر نگاه کرد که واپسین مهمان بود و پس از آنکه پرنس تالار پذیرایی را ترک کرد و آنها در اتاق تنها ماندند، کلاه در دست با رویی خندان به او نزدیک شد. پی‌یر با آن اندام سنگینش در صندلی راحتی کنار او افتاد و گفت: اجازه می‌دهید کمی پهلویتان بنشینم؟

پرنسس ماریا گفت: آه، بله، بنشینید! - نگاهش از او می‌پرسید: شما متوجه چیزی نشدید؟ پی‌یر بعد از غذا حال خوشی داشت و به پیش روی خود نگاه می‌کرد و به شیرینی لبخند می‌زد. پرسید: پرنسس، شما این جوان را خیلی وقت است می‌شناسید؟

- کدام جوان را؟

- درویت سکوی را.

- نه، خیلی وقت نیست...

- خوب، از او خوشتان می‌آید؟

- بله، جوان خوشرو و مطبوعی است... - و با ذهنی به دعوای آنروز صبح پدرش مشغول، گفت: چطور مگر؟ چرا می‌پرسید؟

- برای اینکه متوجه نکته‌ای شده‌ام. معمولاً وقتی جوانی مقیم پترزبورگ مرخصیهای خود را در مسکو می‌گذراند هدفش ازدواج با دختری ثروتمند است. - عجب، متوجه چه نکته‌ای شده‌اید.

پی‌یر همچنان خندان گفت: بله، و این جوان هم حالا جز این کاری ندارد. هر جا دختر ثروتمندی باشد او هم هست. من ضمیر او را به روشنی درست مثل توی کتاب، می‌خوانم. او حالا مردّد است که به سراغ شما بیاید یا طرف مادموازل کاراگینا را بگیرد. چون مرتب به خانه آنها هم می‌رود.

- عجب، به خانه آنها هم می‌رود؟

- بله خیلی زیاد - و با لبخند پُرشناط که آشکارا از سرخوشی و تمسخر ساده‌دلانه‌ای نشان داشت که او در دفتر یادداشتش خود را از بابت آن فراوان ملامت می‌کرد ادامه داد: روش تازه به دست آوردن دل دختران را می‌دانید؟

پرنسس ماریا گفت: نه!

پی‌یر گفت: حالا برای تسخیر دل دوشیزگان مسکوی باید افسرده بود، و این جوان وقتی در کنار مادموازل کاراگینا است بسیار افسرده است.

پرنسس ماریا به چهرهٔ مهربان پی‌یر چشم دوخته و همچنان با غصهٔ خود مشغول گفت: راست می‌گویید؟ - در دل می‌گفت: اگر راضی می‌شدم درد دلم را با کسی درمیان گذارم بارم چه سبک می‌شد. چقدر دلم می‌خواست که همه‌چیز را برای همین پی‌یر بگویم، چه آدم مهربان و

نجیبی است. دلم خالی می‌شد اگر او بهم می‌گفت که چه کنم!

پی‌یر پرسید: شما حاضر بودید با او ازدواج کنید؟

پرنسس ماریا ناگهان با صدایی بغض‌آلود چنانکه خود نیز انتظارش را نداشت گفت: آه، خدای من، نمی‌دانید کنت، بعضی وقتها حاضر بودم با هرکس که باشد ازدواج کنم. نمی‌دانید چه تلخ است که آدم، عزیزی نزدیک را دوست داشته باشد و حس کند (اینجا صدایش از گریه‌ای پنهان لرزید) که هیچ‌کاری نمی‌تواند برای او بکند جز آنکه غصه‌دارش کند و بداند که نمی‌تواند این وضع را عوض کند. آنوقت چاره‌ای ندارد جز اینکه بگذارد برود. ولی آخر من کجا را دارم بروم؟

- یعنی چه پرنسس، چه‌تان است، پرنسس؟

اما پرنسس گفته خود را به پایان نرساند و به گریه افتاد.

- نمی‌دانم امروز چه‌ام شده. به حرفهایم گوش نکنید. هرچه گفتم فراموش کنید.

تمام نشاط پی‌یر به کلی از میان رفت. با نگرانی از او پرس‌وجو می‌کرد و از او می‌خواست که دلش را برای او خالی کند و غصه‌اش را برای او باز گوید. اما پرنسس ماریا پیوسته از او خواهش می‌کرد که آنچه را که شنیده است فراموش کند؛ خودش هم به یاد نداشت که چه می‌گفته است؛ و نیز غصه‌اش همان است که پی‌یر می‌داند و آن اینکه ازدواج پرنس آندره‌ی به احتمال زیاد میانه پدرش را با برادرش به هم خواهد زد.

و به قصد اینکه موضوع گفتگو را عوض کند پرسید: شما از خانواده رستف خبری ندارید؟ شنیده‌ام که به زودی می‌آیند، آندره هم دیگر باید بیاید. من هر روز منتظرش هستم. دلم می‌خواست که آنها اینجا با هم ملاقات کنند.

پی‌یر پرسید: نظر او در این خصوص چیست؟ - و منظورش از «او» پرنس بزرگ بود.

پرنسس ماریا سر جنباند و گفت: چه می‌شود کرد؟ چندماه دیگر مهلت یکساله تمام می‌شود، اوضاع هیچ نویددهنده نیست. من فقط دلم می‌خواهد بتوانم برادرم را از دقایق اول دیدار نجات دهم. خدا خدا می‌کنم که هر چه زودتر بیایند. امیدوارم ناتاشا را ببینم. شما خیلی وقت است که آنها را می‌شناسید؟ شما را به خدا صادقانه عین حقیقت را برایم بگویید. چطور دختری است؟ شما درباره او چه فکر می‌کنید؟ ولی حقیقت را می‌خواهم، حقیقت محض را، از همه جهات. چون خوب می‌دانید که آندره‌ی کار خطیری می‌کند. با رفتن به این راه برخلاف میل پدر خیلی خطر می‌کند. دلم می‌خواست بدانم که...

پی‌یر از روی غریزه‌ای مبهم احساس کرد که این تودیه‌ها و تقاضاهای مکرر بیان حقیقت محض نشان آن بود که در دل پرنسس ماریا نسبت به زن برادر آینده‌اش صفای کامل برقرار نیست و دلش می‌خواست که پی‌یر انتخاب برادرش را تأیید نکند. اما پی‌یر بیشتر آنچه را که در دل

احساس می‌کرد و نه آنچه را که عقلش می‌گفت به او ابراز کرد.

گفت: نمی‌دانم چطور به این سؤال شما جواب بدهم - و خود ندانست چرا سرخ شد: مطلقاً از باطن این دختر خبر ندارم. از تحلیل شخصیت او عاجزم، فقط می‌دانم که بسیار قریب‌است، چرا؟ هیچ نمی‌دانم. این تمام چیزی است که می‌توانم درباره‌ او بگویم - پرنسس ماریا آهی کشید و حالت چهره‌اش طوری بود که انگار بگوید جز این انتظاری نداشتم، و از همین می‌ترسیدم.

پرسید: دختر زیرکی است؟ - پی‌یر کمی ساکت ماند و بعد گفت:

- نه، گمان نمی‌کنم، ولی چرا! اصلاً در بند زیرکی نیست. نه، فقط دلرباست، همین! - پرنسس ماریا باز به نشان نارضایی سرجنباند.

- آه، نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواهد او را دوست داشته باشم! اگر پیش از من او را دیدید این را به او بگویید.

پی‌یر گفت: شنیده‌ام که همین روزها می‌آیند.

پرنسس ماریا به پی‌یر گفت که قصد دارد به محض آمدن آنها با زن برادر آینده خود نزدیک شود و سعی کند که پرنس پی‌یر را به او عادت دهد و مهربان سازد.

۵

بوریس موفق نشده بود که در پترزبورگ عروس ثروتمندی پیدا کند و ناچار به مسکو آمده بود تا آنجا منظور خود را برآورد. در مسکو در انتخاب میان دو دوشیزه بسیار دولتمند دودل مانده بود و این دو عبارت بودند از ژولی کاراگینا و پرنسس ماری. گرچه پرنسس ماریا با وجود زشت‌رویی به نظرش جذابتر از ژولی می‌آمد ولی معلوم نبود چرا دلربایی از او برایش آسان نبود. در آخرین دیدارش با او، که در نامروز پدرش روی داد، هرچه کرد تا در باب احوال دل سر صحبت را با او باز کند جز جوابهای بی‌ربط چیزی نصیبش نشد و پیدا بود که پرنسس به گفته‌های او گوش نمی‌دهد.

ژولی به عکس با خوشرویی و میل، گرچه به شیوه‌ای که خاص خودش بود، دلرباییهای او را پذیرا شد.

ژولی بیست و هفت سال داشت و پس از مرگ دو برادرش صاحب ثروت عظیمی شده بود. و جاهت گذشته خود را از دست داده بود و سخت زشت‌رو شده بود اما گمان می‌کرد که نه تنها به همان زیبایی گذشته مانده است بلکه بسیار جذابتر از پیش نیز شده است. آنچه او را در این توهّم تأیید می‌کرد آن بود که اولاً عروسی بسیار ثروتمند شده بود و دوم آنکه هر قدر سنش بالا می‌رفت برای مردان خطر کمتری داشت چنانکه معاشرت با او برای آنها آزادتر می‌شد، چون بی‌قبول هیچ‌گونه تعهدی می‌توانستند در ضیافت‌های شام و شب‌نشینیهای او شرکت کنند و از

مجامع پُرشور و نشاطی که دور او تشکیل می‌شد سود بجویند. جوانی که ده سال پیش به خود اجازه نمی‌داد هر شب به خانه‌ای برود که دختری هفده‌ساله در آن بود، زیرا نمی‌خواست اسباب بی‌آبرویی او و مقیدساختن خود گردد اکنون با جسارت هر شب نزد او می‌رفت و با او نه به عنوان دوشیزه‌ای در انتظار خواستگار بلکه مانند دوستی فارغ از ملاحظات زنی و مردی روبرو می‌شد.

خانه کاراگین در آن زمستان خوشایندترین و مهمان‌پذیرترین خانه مسکو بود. گذشته از ضیافتها و شب‌نشینیهایی که مهمانان رسماً به آنها دعوت می‌شدند هر روز جمع بسیاری، خاصه مردان جوان، در آن گرد می‌آمدند و نیمه‌شب شام می‌خوردند و تا ساعت سه صبح می‌ماندند. هیچ مجلس رقص یا تئاتر و تفریحی نبود که ژولی به آن نرود. لباسهای او همه پیوسته طبق آخرین مد دوخته و آراسته می‌شد. با وجود همه اینها ژولی تلخکام و سرخورده می‌نمود و به هرکس می‌رسید می‌گفت که نه دوستی را باور دارد نه عشق را؛ در زندگی نیز کوچکترین لذت و شادمانی سراغ ندارد و جز در آن دنیا انتظار صلح و شادکامی ندارد. در گفتگو لحن دختری را اختیار می‌کرد که در کار دل سخت سرخورده است، دوشیزه‌ای که دلداری عزیز را از دست داده یا فریب دلداری سنگدل را خورده است. گرچه هیچ‌یک از این گفته‌ها صحت نداشت، با این حال همه او را دختری تلخکام و فریب‌خورده در عشق می‌انگاشتند و حتی خود او باور داشت که در زندگی رنج بسیار برده است، اما این غم عشق مانع شادمانی و لذت‌جویی او نمی‌شد و مردان جوانی را نیز که دور او گرد می‌آمدند از خوشباشی و سرور بازنمی‌داشت. هر یک از مهمانان به هنگام ورود آنچه لازمه حرمت‌گذاری به افسردگی و اندوه میزبان بود بجا می‌آوردند و بعد هم از هر در سخن می‌گفتند و رقص بود و بازیهای دسته‌جمعی ذهنی و مشاعره با اشعار طنزآمیز که در ضیافتهای خانه کاراگین جای خاصی داشت. فقط بعضی از جوانان که بوریس نیز جزو آنها بود افسردگی ژولی را جدی می‌گرفتند و در آن عمیق می‌شدند و ژولی با آنها به مدتی بیشتر و بی‌حضور غیر گفتگو می‌کرد و از بی‌حاصلی امور این جهانی حرف می‌زد و آلبومهای خود را برای آنها می‌گشود که پُر بود از طرحها و اشعار و کلمات قصار غم‌انگیز.

ژولی نسبت به بوریس مهربانی بسیار می‌کرد و بر سرخوردگی نابهنگام او از زندگی دل می‌سوزاند و با پیشنهاد دوستی خود به او می‌کوشید تا دلداریش دهد، خاصه آنکه خود در زندگی رنج بسیار برده بود. وقتی آلبوم خود را برای او گشود، بوریس در آلبوم او دو درخت کشید و زیر آنها نوشت: ای درختان روستا، چتر تاریک شاخ و برگ شما خاکستر سیاه اندوه بر سر من فرو می‌ریزند.

و در جای دیگر گوری کشید و زیر آن نوشت:

مرگ یاری مهربان است و برای ما آرامی ارمغان دارد

آه، که ما را از دردهای وجود جر آن پناهی نیست
 ژولی آن را خواند و زیبایش یافت و عباراتی را که از کتابی برگزیده و در آلبومش نوشته بود
 کلمه به کلمه برایش خواند:

— در لبخند اندوه چیزی سحت دلپذیر نهفته است.

— اندوه پرتو نوری است در تاریکی، نیم سایه ای میان درد و نومی که بر بشارت تسلأ اشارتی است.
 آنوقت بوریس این ابیات را برای او نوشت:

تو، ای زهری که روح زیاده حساس مرا سیراب می کنی
 بی تو برای من سعادت من مقدور نیست
 ای اندوه مهربان، بیا و دل دردمند مرا بنواز
 بیا و عذاب عزلتگاه مرا تسکین ده
 و شهد مرموز را

با اشکهای من درآمیز

ژولی پشت چنگ می نشست و غم انگیزترین شبانه ها (نُکتورن) را برای او می نواخت و
 بوریس کتاب «لیزای بینوا»^۱ را به صدای بلند برای او می خواند. و گهگاه از خواندن باز می ایستاد
 زیرا بغض گلویش را می فشرد. هنگامی که در مجالس بزرگ در میان دیگران به هم برمی خوردند
 یکدیگر را چنان می نگریستند که گفتمی در میان این جماعت بی درد تنها کسانی اند که زبان
 یکدیگر را می فهمند.

آنامیخاییلونا که بسیار به خانه کاراگین رفت و آمد می کرد وظیفه مادرانه خود را بجا آورد و
 اطلاعات دقیقی درباره جهیز ژولی به دست آورد (که عبارت بود از دو آبادی بزرگ در استان پنزا^۲
 و جنگلهایی وسیع در ناحیه نیژنی نوگورود). آنامیخاییلونا خود را به خواست تقدیر واسپرد و با
 دلی پُر مهر، اندوه لطیفی که فرزندش را با ژولی ثروتمند پیوند می داد زیر نظر گرفت.

به دختر می گفت: آه، ژولی عزیز، همیشه چه ملیح و افسرده اید! بوریس می گوید در خانه شما
 همیشه احساس آرامش روحی می کند - و ژولی به مادر می گفت: او تلخکامی زیاد چشیده و
 بسیار حساس است!

به پسرش می گفت: آه، عزیزم، من در این اواخر به قدری شیفته ژولی شده ام که نمی توانم
 برایت توصیف کنم. گرچه، کیست که بتواند او را دوست نداشته باشد! دختری آسمانی است. آه،
 بوریس، بوریس!

و پس از لحظه ای مکث ادامه داد: چقدر دلم برای مادرش می سوزد. امروز حساب املاکش و

۱. رمای احساساتی است نوشته نیکلای کارامزین. نویسنده قرن هجدهم که پیشرو نویسندگان احساساتی نگار
 شد

نامه‌هایی را که از پنزا برایش رسیده بود به من نشان داد (آنجا املاک و سیعی دارند). این زن بینوا، تک و تنهاست، فریبش می‌دهند.

بوریس به حرفهای مادرش گوش می‌داد و نیشخندی نه‌چندان محسوس بر لبانش نشست. به مکر ساده‌دلانه او به ملایمت می‌خندید، اما گفته‌های او را با حوصله تا به آخر گوش می‌داد و گاه دربارهٔ املاک استان پنزا و نیژنی نوگورود از او سؤالهایی می‌کرد و به جوابهایش توجه نشان می‌داد. ژولی مدت‌ها بود که در انتظار تقاضای ازدواج از طرف پرستندهٔ افسردهٔ خویش روزشماری می‌کرد و آماده بود که آن را بپذیرد. اما احساس بی‌زاری پنهانی نسبت به ژولی و نفرت از میل سودایی او به شوهر کردن و از سیرت بی‌مهر او و احساس وحشت از چشم‌پوشی از امکان عشقی راستین، بوریس را از درخواست ازدواج باز می‌داشت. پایان مرخصیش نزدیک می‌شد. روزها را پیوسته نزد ژولی می‌گذراند و هرروز با خود می‌اندیشید و دلایل جورواجور می‌تراشید و هرروز تقاضای ازدواج را به روز بعد وامی‌گذاشت. اما وقتی در برابر ژولی قرار می‌گرفت و چهرهٔ سرخ و چانهٔ تقریباً همیشه از پودرسفید او را می‌دید و نیز آن چشمان نمناک و حالت صورتش که پیدا بود پیوسته آماده است تا از افسردگی عمیق به شادمانی عنان‌گسیخته و سعادت زناشویی مبدل شود، دیگر نمی‌توانست آنچه لازم بود بر زبان آورد، گرچه مدت‌ها بود که در عالم خیال خود را صاحب املاک پنزا و نیژنی می‌شمرد و درآمد آنها را در خیال خرج می‌کرد. ژولی تردید بوریس را می‌دید و گاه این فکر از ذهنش می‌گذشت که بوریس از او بیزار است اما غرور خودفرویب زنانه‌اش آسوده‌اش می‌کرد و با خود می‌گفت که تردید بوریس جز آزمون ناشی از شنیدایی چیزی نیست. اما افسردگیش رفته‌رفته جای خود را به برآشفستگی می‌داد چنانکه اندکی پیش از بازگشت بوریس نقشه‌ای قاطع طرح کرد. در همان هنگام که دوران اقامت بوریس در مسکو به پایان می‌رسید سر و کلهٔ آناتول کوراگین در مسکو و البته در تالارپذیرایی کاراگین پیدا شد و ژولی ناگهان افسردگی خود را کنار گذاشت و سخت شاد و بانشاط شد و خاصه به آناتول توجه بسیار نشان می‌داد. آنامیخاییلونا به پسرش گفت: عزیزم من از منبع موثق خبر دارم که پرنس واسیلی پسر خود را به مسکو فرستاده است که ژولی را برایش بگیرد. من به قدری به ژولی دلبستگی دارم که دلم برایش می‌سوزد. عقیدهٔ تو چیست؟

فکر اینکه سرش بی‌کلاه بماند و یک ماه سیاه افسردگی در خدمت ژولی بی‌حاصل گردد و درآمد املاک پنزا که او برنامهٔ دقیق خرج آن را در خیال برای خود تنظیم کرده بود به دست دیگری، آن هم به دست آناتول بی‌شعور بیفتد برای بوریس بسیار آزارنده بود. با عزم جزم برای خواستگاری به منزل کاراگین رفت. ژولی با رویی گشاده و رهیده از اندوه از او استقبال کرد و با سبکسری برایش گفت که در مجلس رقص شب گذشته چقدر به او خوش گذشته است، بعد از او پرسید که چه وقت حرکت خواهد کرد. با وجود اینکه بوریس به این قصد آمده بود که از عشق

خود با او حرف بزند و در نتیجه خیال داشت لحنی پُر مهر اختیار کند، برآشفتم و شروع کرد از سست‌عهدی زنان حرف‌زدن و از اینکه چگونه زن‌ها به آسانی می‌توانند اندوه خود را فراموش کنند و شادمان شوند و غصه یا نشاطشان بسته به جوانی است که پیش رویشان است و به آنها اظهار تمایل می‌کند. این حرف به ژولی برخورد و گفت که حق با اوست و زن‌ها تنوع طلبند و هر کسی از دیدن همیشه یک‌چهره و یک‌جور رفتار و گفتار ملول می‌شود.

بوریس دهان گشود و به قصد گفتن سخنی تیز گفت: خوب، پس اگر این طور است من به شما توصیه می‌کنم... - اما این فکر از ذهنش گذشت که ممکن است سرشکسته، با زحماتی بی‌حاصل مانده بازگردد (چیزی که هرگز، در هیچ‌کار برایش پیش نیامده بود). عبارت خود را ناگفته گذاشت و سر به زیر افکند تا سیمای برآشفته و ناخوشایند او را که نشان تردید در آن بود نبیند و گفت: من ابداً برای دعوا به اینجا نیامده‌ام، به عکس... - نگاهی به زوی او انداخت تا اطمینان یابد که می‌تواند ادامه دهد و دید که آثار برآشفته‌گی ناگهان از چهره ژولی ناپدید شده بود و چشمان نگران و پرسانش با انتظاری خواهان به لبان او آویخته مانده بود. در دل گفت: همیشه می‌توانم ترتیب کار را طوری بدهم که او را به‌ندرت ببینم. کار آغاز شده را باید به پایان رساند - چهره‌اش گلگون شد و چشم خود را به سمت چهره او بالا برد و گفت: شما از چگونگی احساسی که به شما دارم بی‌خبر نیستید - بیش از این لازم نبود چیزی بر زبان آرد. پیروزی و غرور از چهره ژولی می‌بارید، اما بوریس را مجبور کرد که آنچه در این‌گونه موارد گفته می‌شود بگوید. بگوید که او را دوست دارد و هرگز هیچ‌زنی را به اندازه او دوست نداشته است. ژولی می‌دانست که در مقابل درآمد املاک پتزا و جنگلهای نیژنی نوگورود می‌تواند این را از او بخواهد و آنچه را که می‌خواست به‌دست آورد.

نامزدان جوان بی‌آنکه دیگر در بند درختانی باشند که خاکستر سیاه اندوه بر سرشان می‌باراند، به طرح نقشه‌هایی برای آینده پرداختند و از چنین و چنان خانه مجللی که می‌خواستند در پترزبورگ بسازند حرف زدند و به دیدار این و آن رفتند و به تدارک مقدمات ازدواجی رویایی و درخشان پرداختند.

۶

کنت ایلیا آندریویچ در پایان ژانویه همراه ناتاشا و سونیا به مسکو آمد. کنتس همچنان بیمار بود و نمی‌توانست راهی شود و فرصت تنگ بود و نمی‌شد در انتظار بهبود او ماند زیرا چیزی به ورود پرنس آندره‌ی نمانده بود و از این گذشته می‌بایست در فکر تدارک جهیز بود و می‌بایست ملک نزدیک مسکو را فروخت و نیز می‌بایست حضور پرنس بزرگ را در مسکو غنیمت شمرد و عروس آینده‌اش را به حضورش برد. خانه رستف در مسکو گرم نشده بود، به علاوه آنها به قصد

اقامتی کوتاه آمده بودند و کنتس با آنها نبود، بنابراین ایلیا آندریویچ بر آن شد که در مسکو در خانه ماریا دمیتریونا آخروسی موواکه از مدتها پیش او را دعوت کرده بود بماند.

شب دیرهنگام بود که چهار کالسکه رستفها به حیاط خانه ماریا دمیتریونا واقع در خیابان ستارایا کانیوشنایا (اصطبل قدیمی) وارد شدند. ماریا دمیتریونا تنها زندگی می‌کرد، دخترش شوهر کرده بود و پسرانش هم رفته بودند پی کار و زندگی خودشان.

او مثل گذشته قامت می‌افراخت و بی‌پرده سخن می‌گفت و عقیده خود را بی‌مدارا بر همه آشکار می‌کرد و گفתי با تمام وجود خود دیگران را از بابت سستیها و سوداها و شیفتگیهایشان که هیچ‌یک را نمی‌پذیرفت سرزنش می‌کرد. از صبح زود پیرهنی خانگی به تن به اداره امور خانه می‌پرداخت، بعد یکشنبه‌ها و روزهای عید به کلیسا می‌رفت و سپس راهی زندانها و بازداشتگاهها می‌شد و آنجا کارهایی داشت که از آن با هیچ‌کس حرف نمی‌زد و روزهای دیگر لباس می‌پوشید و در خانه می‌ماند و مراجعاتش را که از صنفهای مختلف بودند و به حاجتی نزدش می‌آمدند می‌پذیرفت، بعد ناهار صرف می‌کرد و بر سر سفره‌اش که به غذاهای فراوان و لذیذ رنگین بود همیشه سه چهار نفر مهمان بودند. بعد از صرف غذا یک دست بوستون‌بازی می‌کرد و شبها کسی برایش روزنامه یا کتابی تازه می‌خواند و او خود چیزی می‌یافت. به ندرت در این نظم تغییری روا می‌داشت و شب از خانه بیرون نمی‌رفت و اگر می‌رفت قصدش فقط دیدن مهمترین سرشناسان بود.

آن شب هنوز نخوابیده بود که رستفها رسیدند. صدای جیرجیر لولای درِ پیش‌اتاقی بلند شد و مهمانان و خدمه‌شان از سرمای بیرون وارد اتاق شدند. ماریا دمیتریونا، با عینکی فولغزیده به نوک بینی، سر برافراخته در آستانه در تالار ایستاده بود و جدی و با ظاهری برآشفته نوواردان را برانداز می‌کرد. اگر دستوره‌های دلسوزانه‌اش به خدمه برای پذیرایی مهمانان و جا دادن آنها و بار و بنه‌شان نبود می‌شد چنین پنداشت که از ورود نابهنگام آنان ناخشنود است و فوراً آنها را از خانه خویش خواهد راند.

بی‌آنکه با کسی سلام و تعارفی بکند باروبنه را نشان می‌داد و می‌گفت: چمدانهای کنت است، بیاورشان اینجا، مال دخترها را بگذار آنجا دست چپ - سر کلفتها داد می‌زد که: چرا نمی‌جنبید؟ سماور آتش کن! - باشلق ناتاشا را که چهره از سرما سرخ شده‌اش از زیر آن پیدا بود گرفت و او را به جانب خود کشید و گفت: چاق شده‌ای، خوشگل شده‌ای! آه، چه بیخ کرده‌ای! - و سر کنت که می‌خواست دست او را ببوسد داد کشید: حالا اول لباس را در بیاور، حتماً بیخ زده‌ای! - و به خدمتکاران فرمان داد که با جای، ژم هم بیاورند و به سونیا به زبان فرانسوی سلام گفت و در این فرانسوی حرف‌زدنش سایه تحقیری به نوازش آمیخته نسبت به سونیا نهفته بود.

هنگامی که همه لباس سفر از تن درآوردند و آثار سفر را از خود دور کردند و برای صرف

چای باز آمدند ماریا دمیتريونا به نوبت آنها را بوسید.

گفت: قلباً خوشحالم که آمدید و قدم به خانه من گذاشتید - بعد نگاه معنی داری به ناتاشا انداخت و گفت: خیلی وقت پیش می‌بایست می‌آمدید. پیرمرد اینجاست و پسرش هر روز ممکن است برسد. باید با او آشنا شد، حتماً! - و نگاهی به سونیا انداخت و افزود: بله، ولی بعد در این خصوص حرف خواهیم زد - با این نگاه می‌خواست بگوید که میل ندارد در حضور او در این باره حرف بزند؛ بعد رو به کنت کرد و گفت: خوب، حالا گوش کن. فردا می‌خواهی چه کنی؟ به دیدن کی می‌خواهی بروی؟ لابد دیدن شین‌شین؟ - یک انگشت خود را به نشان شمارش خم کرد: بعد هم لابد این آنامیخاییلونا ننه من غریبم را می‌خواهی ببینی. این هم این دو تا! با پسرش اینجاست، می‌خواهد زنش بدهد. بعد لابد می‌روی پیش بزوخف، ها؟ او هم با زنش اینجاست. از دست زنش فرار کرد آمد اینجا، اما زنک به تاخت آمد دنبالش. او روز چهارشنبه ناهار اینجا بود - منظورش از او، پی‌یر بود. بعد به دخترها اشاره کرد و گفت: خوب، حالا اینها چه؟ فردا آنها را به عبادتگاه عذرای ایبروی می‌برم، بعد می‌برمشان به بوتیک او برشالمه^۱ سری بزینم. لابد می‌خواهید سرپاشان را نو کنید. به لباسهای من نگاه نکنید، این روزها دیگر آستینها را این جور نمی‌دوزند. چند روز پیش پرنسس ایرینا واسیلیونای جوان پیش من بود، خدا نصیب نکند، انگار دو تا بشکۀ کوچک به شانهایش آویزان کرده بود. حالا دیگر مد روز به روز عوض می‌شود - بعد با لحنی سخت خطاب به کنت گفت: خوب، وضع کار خودت چگونه است؟

کنت جواب داد: می‌دانید، همه کارها یکباره سرم ریخت. اول باید برای اینها لباس بخرم، برای ملک بیرون مسکومان هم مشتری پیدا شده، برای خانه‌مان هم همین‌طور. حالا اگر اجازه بدهید یکروز از خدمتتان مرخص می‌شوم و دخترهایم را پیش شما می‌گذارم و سری به مارینسکایا^۲ می‌زنم.

- خوب، خاطرت جمع باشد صحیح و سالم از من تحویلشان بگیر. خیال کن در انجمن قیمومت^۳ امانتشان گذاشته‌ای. هر جا لازم باشد می‌برمشان و اگر شیطنت کنند دعویشان می‌کنم، البته ناز و نوازش هم بدم - ماریا دمیتريونا این را گفت و با دستهای درشت خود گونه‌های ناتاشا را که سوگلی و دخترخوانده‌اش بود نوازش کرد.

صبح روز بعد دخترها را به نمازخانه عذرای ایبروی و بعد به مغازه مادام شالمه برد، این زن به قدری از ماریا دمیتريونا می‌ترسید که هرچه او می‌خواست حتی به ضرر به او می‌فروخت تا زودتر برود و آسوده‌اش بگذارد. ماریا دمیتريونا تقریباً همه لباسهای عروسی ناتاشا را به او

۱. Aubert Chalme. خانم او برشالمه در مسکو مغازه‌ای داشت که لباسهای فرانسوی می‌فروخت. بناپارت وقتی مسکو را اشغال کرده بود او را به حضور پذیرفت بانوی مزبور معازدهاش را بست و مجبور شد نا ارتش ناپلئون از روسیه بگریزد

2 Marinskaya

۳ انجمن قیمومت سازمانی است که از حمله امور پرورشگاههای اطفال سرراهی را به عهده داشت

سفارش داد. وقتی به خانه برگشتند همه را از اتاق بیرون کرد و ناتاشا را پیش خود خواند و گفت: خوب، حالا می‌خواهیم چند کلمه با هم حرف بزنیم. اولاً از بابت نامزدت به تو تبریک می‌گویم. شوهر خوبی گيرت آمده! برایت خیلی خوشحالم. او را از وقتی این قدر بود (دست خود را به ارتفاع یک آرشین از زمین بالا گرفت) می‌شناسم - ناتاشا از خوشحالی سرخ شد - هم خودش را و هم تمام خانواده‌اش را دوست دارم. حالا گوش کن، لابد می‌دانی که پیرمرد، منظورم پدرش، پرنس نیکلای است، هیچ تمایلی نداشت که پسرش زن بگیرد. پیرمرد سخت پای‌بند اخلاق است. اما پرنس آندره‌ی البته دیگر بچه نیست و کاری به امر و نهی پدرش ندارد، ولی خوب، درست نیست که آدم برخلاف میل پدر خانواده بخواهد خانواده تشکیل دهد، باید کار را با صلح و صفا و مهر و محبت شروع کرد. تو دختر باشعوری هستی و می‌توانی گلیمت را آن‌طور که باید از آب بیرون بکشی و با زیرکی رفتار کنی. همه چیز به خوشی و خوبی خواهد گذشت. ناتاشا ساکت بود. ماریا دمیترونا سکوت او را حمل به کمرویی می‌کرد ولی حقیقت این بود که ناتاشا علاقه‌ای نداشت که کسی در کار عشق او و پرنس آندره‌ی دخالت کند، چون گمان می‌کرد که این عشق به قدری از همه کارهای دیگران متمایز است که هیچ‌کس نمی‌تواند ظرایف آن را درک کند. او پرنس آندره‌ی را دوست داشت و جز او کسی را نمی‌شناخت. پرنس آندره‌ی هم او را دوست داشت و همین روزها می‌آمد و او را با خود می‌برد و همین برای او کافی بود.

— می‌دانی، من او را خیلی وقت است که می‌شناسم. ماشنکا، خواهرشوهرت را هم می‌شناسم و دوستش دارم. می‌گویند خواهرشوهر، تیرجگر، اما این دختر آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد. از من خواهش کرده که با تو آشنایش کنم. تو فردا با پدرت پیش او برو و با او مهربانی کن و دلش را به دست بیاور. تو از او کوچکتری، وقتی نامزدت بیاید، تو دیگر هم با خواهرش آشنا شده‌ای هم با پدرش، همه هم دوستت دارند. قبول داری یا نه؟ این جور بهتر است. ناتاشا خواه ناخواه جواب داد: بله، همین‌طور است.

۷

روز بعد کنت ایلیا آندریویچ بنا به سفارش ماریا دمیترونا به اتفاق ناتاشا به دیدن پرنس نیکلای آندریویچ رفت. کنت از این دیدار چندان دلخوش نبود، از رویرو شدن با پرنس وحشت داشت. آخرین دیدارش را با پرنس، که مربوط به زمان سربازگیری بود و در جواب دعوتش به ناهار فقط عتاب شنیده بود که چرا سهم سربازش را تحویل نداده است، از یاد نبرده بود. به عکس، ناتاشا که بهترین لباس خود را به تن کرده بود با دلی شاد به آنجا رفت. در دل می‌گفت: ممکن نیست که به من محبت پیدا نکنند. مرا همیشه همه دوست داشته‌اند و من به قدری آماده‌ام که هر آنچه بخواهند بکنم، آماده‌ام که او را، چون پدر آندره‌ی است، و پرنس ماریا را

برای آنکه خواهر اوست دوست بدارم، آن قدر که دیگر هیچ دلیلی وجود نداشته باشد که به من علاقه پیدا نکنند!

به خانه قدیمی و غم‌انگیز آنها واقع در خیابان وزویژنکا^۱ رسیدند و به سرسرای ورودی وارد شدند.

کنت با لحنی نیم شوخی و نیم جدی گفت: خدایا حفظمان کن! - اما ناتاشا توجه داشت که پدرش هنگام ورود به اتاق انتظار دستپاچه بود و با کمرویی آهسته پرسید که آیا پرنس و پرنسس تشریف دارند؟ پس از آنکه ورود آنها اطلاع داده شد، میان خدمتکاران آشفتگی پدید آمد: پیشخدمتی که شتابان می‌رفت تا ورود آنها را اعلام کند پیشخدمت دیگری در تالار نگهش داشت و کمی با او به نجوا حرف زد. کلفتی شتابان به تالار آمد و او نیز تندتند شروع کرد با آنها چیزی گفتن و پیدا بود که درباره پرنسس حرف می‌زنند. عاقبت پیشخدمتی سالمند با اوقات تلخ پیش آمد و به کنت و ناتاشا اطلاع داد که پرنس نمی‌تواند آنها را بپذیرد اما پرنسس خواهش می‌کند که به نزد او بروند. نخست ماده‌موازل بوری‌ین به استقبال آنها آمد، با نزاکتی چشمگیر به مهمانان خوش آمد گفت و آنها را به نزد پرنسس هدایت کرد. پرنسس با چهره‌ای از هیجان برافروخته و از لکه‌های سرخ پوشیده و وحشتزده از اتاق خود بیرون شتافت و با قدمهایی سنگین به پیشباز آنها آمد، بیهوده می‌کوشید که خود را خونسرد و بانشاط نشان دهد. از همان نگاه اول از ناتاشا خوشش نیامد، به نظرش زیاده آراسته و سبکسرانه شادمان و خودبین آمد. پرنسس ماریا خودش هم نمی‌دانست که پیش از آنکه زن برادر آینده خود را ببیند بر او سخت داوری کرده است زیرا از بابت زیبایی و جوانی و نیکبختی و نیز به سبب آنکه این دختر محبوب برادرش بود به او رشک می‌برد. گذشته از این احساس بیزاری که از چیره‌شدن بر آن عاجز بود خاطرش از آن جهت پریشان بود که چون ورود مهمانان را به پدرش اطلاع داده بودند، فریاد زده بود که هیچ علاقه‌ای به دیدن آنها ندارد و اگر پرنسس ماریا مایل است می‌تواند آنها را بپذیرد، و قدغن کرده بود که کسی را نزد او راه ندهند. پرنسس ماریا مایل بود که کنت و دخترش را بپذیرد اما هر دقیقه وحشت داشت از اینکه پرنس ناگهان جنجالی به پا کند زیرا از آمدن آنها سخت برآشفته بود.

کنت به احترام پرنسس پاشنه برهم کوفت و با نگاهی پریشان به اطراف، چنانکه گفتمی بترسد که سر و کله پرنس ناگهان ظاهر شود، گفت: پرنسس عزیز، این بلبلکم را خدمتتان آورده‌ام، چقدر خوشحالم که با هم آشنا می‌شوید، صد افسوس که حضرت پرنس کسالت دارند - پس از آنکه مبالغی از همین تعارفات کلی تحویل داد برخاست و گفت: پرنسس عزیز، اگر اجازه بفرمایید ناتاشایم را به قدر یک ربع ساعت می‌گذارم خدمتتان و دو قدم می‌روم تا میدان ساباچیا^۲ سری به آناسمیونونا می‌زنم و بعد برمی‌گردم و او را با خود می‌برم.

ایلیا آندریویچ (چنانکه بعد به دخترش گفت) این تدبیر را اندیشیده بود تا به خواهرشوهر آینده فرصتی بدهد تا آزادانه با زن برادر خود حرف بزند و آشنا شود و نیز به این خیال که از برخورد محتمل با پرنس، که وحشت در دلش می انداخت، بپرهیزد. این نکتهٔ اخیر را به دخترش نگفت اما ناتاشا ترس و پریشانی پدرش را دریافت و اندکی آزرده شد. از بابت پدرش خجالت می کشید، رنگش سرخ شد و از سرخی رنگ خود بیشتر به خشم آمد و با نگاهی جسور و ستیز طلب حاکی از اینکه از احدی هم نمی ترسد به پرنس چشم دوخت. پرنس به کنت گفت که بسیار خوشوقت است و از او خواست که عجله نکند و هر قدر که می خواهد نزد آناسمیونونا بماند، ولی ایلیا آندریویچ آنها را گذاشت و رفت.

مادموازل بوری ین بی اعتنا به نگاه حاکی از بیقراری پرنس ماریا، که می خواست با ناتاشا تنها بماند و با او به طور خصوصی حرف بزند، اتاق را ترک نگفت و به اصرار دربارهٔ سرگرمیهای مسکو و تئاتر حرف می زد. ناتاشا از سرگشتگی خود در اتاق انتظار و پریشانی پدرش و مهربانی ساختگی لحن پرنس، که به نظر او با پذیرفتنشان بر سرشان منت نهاده بود احساس سرشکستگی می کرد و به این سبب همه چیز برایش ناخوشایند بود. از پرنس ماریا خوشش نیامد، به نظرش زشت و متظاهر و غیرصمیمی آمد. ناتاشا ناگهان خود را جمع کرد و ناخواسته لحنی چنان بی اعتنا اختیار کرد که پرنس ماریا را بیش از پیش از خود رماند. بعد از پنج دقیقه ای که به دشواری و با گفتگویی پُر تکلف گذشت صدای پاهایی پوشیده در کفشهای راحتی بلند شد که با قدمهایی تند نزدیک می شد. آثار وحشت در سیمای پرنس ماریا ظاهر گشت. در اتاق باز شد و پرنس شبکلاهی سفید بر سر و روبدوشامبر به تن وارد شد.

گفت: آه، بانوی محترم، بانوی عزیز، اگر اشتباه نکنم کنتس رستوا... خواهش می کنم مرا عفو بفرمایید... ببخشید، نمی دانستم بانوی محترم... خدا شاهد است نمی دانستم که شما ما را با دیدار خود سرافراز کرده اید. با این لباس، به اتاق دخترم آمدم. استدعا می کنم مرا ببخشید... و باز تکرار کرد: خدا شاهد است نمی دانستم... و بیانش چنان غیرطبیعی بود و بر «خدا» چنان تکیه می کرد و لحنش به قدری نامطبوع بود که پرنس ماریا برپا ماند و سر به زیر افکند و جرئت نداشت نه به پدرش نگاه کند نه به ناتاشا. ناتاشا از جا برخاست و زانو کرنشی کرد و نمی دانست چه بکند. فقط مادموازل بوری ین به شیرینی می خندید.

پیرمرد زیر لب تکرار می کرد: خواهش می کنم عفو بفرمایید، استدعا می کنم مرا ببخشید، خدا می داند نمی دانستم... - سراپای ناتاشا را برانداز کرد و از اتاق خارج شد. مادموازل بوری ین نخستین کسی بود که پس از این برخورد به خود آمد و شروع کرد از بیماری پرنس صحبت کردن. ناتاشا و پرنس ماریا بی آنکه لب از لب بردارند به یکدیگر نگاه کردند و هر قدر این نگاه کردن صامت بیشتر طول می کشید و آنچه باید گفته شود ناگفته می ماند افکار آنها نسبت به دیگری

بیشتر به زهر بدخواهی آمیخته می‌شد.

هنگامی که کنت بازگشت ناتاشا به نحوی دور از نزاکت شادی کرد و در رفتن شتاب نشان داد. احساس دل ناتاشا در این لحظه نسبت به این پرنسس پیر خشکیده که توانسته بود او را در این وضع نامطلوب قرار دهد و نیم‌ساعت با او بماند و کلمه‌ای از پرنس آندره‌ی بر زبان نیاورد باری از کینه داشت. در دل می‌گفت: آخر من که نمی‌توانستم جلو این زن فرانسوی بی‌مقدمه از او حرف بزنم - پرنسس ماریا نیز از همین در عذاب بود، می‌دانست که با ناتاشا از چه می‌بایست حرف زد، اما نمی‌توانست آنچه را که بایست بگوید، چون مادموازل بوری‌ین مزاحم بود و نیز به آن سبب که خود نمی‌دانست چرا شروع صحبت از این ازدواج برایش چنین دشوار بود. هنگامی که کنت از اتاق بیرون رفت پرنسس ماریا با قدمهایی تند به ناتاشا نزدیک شد و دستش را گرفت و آهی عمیق کشید و گفت: صبر کنید، من باید... - ناتاشا به تمسخر به او نگریست، گرچه خود نمی‌دانست چه چیز حریفش در خور تمسخر بود.

پرنسس ماریا گفت: ناتالی عزیز... می‌خواهم بدانید که من از اینکه برادرم سعادتمند است خیلی خوشحالم... - اما حرفش را به پایان نرساند، زیرا احساس می‌کرد که راست نمی‌گوید. ناتاشا این حال را دریافت و علت آن را حدس زد و با وقاری ظاهری و لحنی سرد و با صدایی لرزان از بغض در گلو، گفت: پرنسس گمان می‌کنم که حالا وقت برای این حرفها مناسب نیست. اما همین‌که از اتاق بیرون آمد در دل گفت: چه گفتم، چه کردم!

آنروز سر ناهار مدتی دراز همه در انتظار ناتاشا ماندند. او در اتاق خود نشسته بود و مثل طفلی زار می‌زد و آب از بینی می‌سترد و هوقهش بلند بود. سونیا بالای سرش ایستاده بود و گیسوانش را می‌بوسید و می‌گفت: ناتاشا، چرا گریه می‌کنی؟ تو به آنها چه کار داری؟ ناتاشا، اینها همه می‌گذرد و فراموش می‌شود.

- نه، اگر تو می‌دانستی که چقدر برخوردارنده است... انگار من...

- نگو ناتاشا، تو که تقصیری نداری، پس ولشان کن. چه کار داری؟ بیا مرا ببوس.

ناتاشا سر بلند کرد و لبهای دوستش را بوسید و چهره‌اشک‌آلود خود را به صورت او فشرد. - چه بگویم، نمی‌دانم. هیچ‌کس تقصیر ندارد! تقصیر از من است. ولی نمی‌دانی اینها همه چقدر تلخ است. آه، چرا او نمی‌آید؟

با چشمانی سرخ سر میز رفت. ماریا دمیترونا که از استقبال پرنس از آنها خبردار شده بود وانمود کرد که صورت درهم ریخته‌ی ناتاشا را ندیده و از چیزی خبر ندارد و به صدای بلند پیوسته باکنت و مهمانان دیگر شوخی می‌کرد.

آن شب رستف‌ها به آپرا رفتند. ماریا دمتریونا برایشان بلیط تهیه کرده بود. ناتاشا میلی به رفتن نداشت اما نمی‌شد محبت ماریا دمتریونا را که فقط معطوف به او بود رد کند. هنگامی که لباس پوشیده در انتظار پدر به تالار پذیرایی رفت و در آینهٔ قدی نگاهی به تصویر خویش انداخت و دید که زیبا و حتی بسیار زیباست، بر تلخی اندوهش افزوده شد، اما اندوهش از عشق بود و شیرینی اشتیاق داشت.

در دل می‌گفت: خدای من! اگر او اینجا بود دیگر مثل آنوقت‌ها، با آن کمرویی احمقانه و خجالت از نمی‌دانم چه چیز او را نمی‌بوسیدم، بلکه یک‌جور دیگر، به سادگی در آغوش می‌گرفتم و خود را به او می‌چسباندیم و مجبورش می‌کردم که با همان چشمهای پرسنده و کاونده‌ای مرا نگاه کند که اغلب می‌کرد و آنوقت او را می‌خنداندم، همان‌طور که آنوقت‌ها می‌خندید و آن چشمهایش. وای... آنها را یا چه وضوحی می‌بینم. من به پدر و خواهرش چه کار دارم. فقط او را دوست دارم، او را، او را با همان چهره و همان چشمها، با آن لبخند مردانه و در عین حال کودکانه... نه، بهتر است که اصلاً به او فکر نکنم، فکر نکنم، فراموش کنم. موقتاً همه چیز را پاک فراموش کنم. من تحمل این انتظار را ندارم. حالاست که دوباره زار بزنم - و از جلو آینه دور شد و به خود فستار آورد که اشکش سر از زیر نشود. چون چشمش به سونیا افتاد که لباس پوشیده با بادزنی در دست وارد شد با خود گفت: نمی‌فهمم که این سونیا چطور می‌تواند به این آسودگی و صفا نیکولنکا را دوست داشته باشد و این‌همه وقت با این صبر و حوصله منتظرش بماند. نه، او اصلاً آدم دیگری است. من نمی‌توانم!

ناتاشا در این لحظه احساس می‌کرد که دلش به قدری نرم و سرشار از مهربانی است که نمی‌تواند اکتفا کند به اینکه عاشق باشد و بداند که معشوقش نیز او را دوست دارد، بلکه احتیاج داشت. احتیاجی شدید و فوری داشت به اینکه دلدار خود را در برگیرد و از عشقی که دلش از آن لبریز است برایش بگوید و بازتاب حرف خود را از زبان او بشنود. اکنون در کالسکه کنار پدرش نشسته بود و فرورفته در فکر، برق‌گذران چراغهای خیابان را از پشت شیشهٔ یخزدهٔ کالسکه می‌دید و احساس می‌کرد که دلش یکپارچه آتش و اندوه است، فراموش کرد که در کنار کیست و به کجا می‌رود. عاقبت کالسکه‌شان در قطار کالسکه‌های دیگر قرار گرفت و از سرعتش کاسته شد و با صدای چرخهایش روی برف، به تئاتر نزدیک شد. ناتاشا و سونیا پای پیرهن‌هاشان را بلند کردند و شتابان فروجستند و کت نیز به یاری مستخدمانش فرود آمد و سه نفری از میان بانوان و آقایان و فروشنده‌گان برنامه‌گذشتند و در راهروی که به لژهای طبقهٔ همکف می‌رسید و آوای موسیقی از بالای درهای نیم‌باز آن شنیده می‌شد پیش رفتند.

سونیا آهسته در گوش ناتاشا گفت: ناتالی، موهایتان!

راهنمای تئاتر بانهایت ادب و رفتاری نرم پیش دوید و در لژ را برای آنها باز کرد. آوای موسیقی به وضوح بیشتری از درگشوده به گوش رسید و ردیفهای روشن لژها با شانه‌ها و بازوان عریان بانوان، و فضای پرهیاهوی پارتو^۱ که اونیفورمهای پُر زرق و برق افسران و فراقهای آقایان در آن می‌درخشید پیش چشمان آنها گسترده شد. بانویی که به لژ مجاور وارد می‌شد ناتاشا را با نگاهی آکنده از رشک زنانه برانداز کرد. پرده هنوز بالا نرفته بود و او رتور نواخته می‌شد. ناتاشا لباس خود را مرتب کرد و همراه سونیا از جلو آن بانو گذشت و ردیفهای روشن لژ مقابل را نظاره‌کنان در جای خود نشست. احساس اینکه صدها چشم به گردن و بازوان عریان او دوخته شود مدتها بود در او پدید نیامده بود، ناگهان این احساس دلش را فراگرفت و آمیزه‌ای از لذت و بیزاری در دلش برانگیخت و خاطرات و امیال و هیجانهای بسیاری را که حاصل این احساس بود در او بیدار کرد.

ظهور دو دوشیزه زیبا، ناتاشا و سونیا، همراه کنت ایلیا آندریویچ که مدتی بود در مسکو دیده نشده بود، توجه همه را به سوی آنها جلب کرده بود. از این گذشته همه کم و بیش از نامزدی غیررسمی ناتاشا و پرنس آندره‌ی خیر داشتند و می‌دانستند که از همان نامزدی به این طرف رستف‌ها در روستا به سر می‌بردند، حالا نامزد یکی از برزنده‌ترین دامادان روسیه را با کنجکاوای تماشا می‌کردند.

ناتاشا، چنانکه همه به او می‌گفتند، در روستا زیباتر از پیش شده بود و آن شب به علت هیجانی که وجودش را می‌افروخت از همیشه زیباتر بود. این زیبایی همراه با شور زندگی و بی‌اعتنایی نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذشت نظر همه را به او جلب می‌کرد. چشمان سیاهش به جمعیت بود بی‌آنکه کسی را بجوید. دست لاغر و تا بالای آرنج عربانش بر دیواره مخمل پوش لژ قرار داشت و پیدا بود که خود ندانسته به ضرب آهنگ او رتور بر کاغذ لوله شده برنامه در مشتش فشرده می‌شد.

سونیا گفت: تماشاکن آله لینا^۲ را، انگار همراه مادرش است.

کنت گفت: وای پدر جان، میخاییل کیریلیچ را نگاه کن، از آنچه بود چاقتر شده.

— آنامیخاییلونا‌ی خودمان را نگاه کنید. کلاهش را!

— خانواده کاراگین و ژولی هم هستند، بوریس هم همراهشان است، از دور داد می‌زند که نامزدند.

— یعنی درو بتسکوی تقاضای ازدواج کرده؟

شین شین که به لژ آنها وارد می‌شد گفت: البته، امروز خبرش به من رسید.

۱. عازت است از ردیفهای صدفی فضای داخلی تالار نمایش بنت آرکستر که عرقه‌های لژ در چند طبقه به صورت بعمدایره دور آن را گرفته‌اند

ناتاشا به جایی که پدرش نگاه می‌کرد نگریست و ژولی را دید که با گردن‌بند مرواریدی به گردن چاق و سرخش (که ناتاشا می‌دانست پودر فراوانی بر آن افشانده است) شادکام کنار مادرش نشسته بود. پشت سر آنها بوریس دیده می‌شد که سر زیبایی خود را با موهای صاف شانه کرده‌اش پیش آورده و گوش به دهان ژولی نزدیک کرده بود، زیرچشمی به رستف‌ها نگاه می‌کرد و لبخندزنان چیزی به نامزدش می‌گفت.

ناتاشا در دل گفت: از ما حرف می‌زنند، از سابقهٔ خودش با من می‌گوید. حتماً دارد حسادت نامزدش را نسبت به من آرام می‌کند ولی بیهوده نگرانند اگر می‌دانستند که چقدر به همهٔ این حرف‌ها بی‌اعتنایم!

پشت سر آنها آن‌امیخیایلوونا با آن کلاه سبزش نشسته بود و در دلش سرور خجستگی بود و پیدا بود که خود را به ارادهٔ خداوندی و اسپرده است. در لژ آنها جو نامزدی حاکم بود که ناتاشا خوب می‌شناخت و بسیار دوست می‌داشت. ناگهان روی برگرداند، تمام سرشکستگی ملاقات بامدادش به خاطرش آمد.

در دل گفت: به چه حقی نمی‌خواهد مرا به خانوادهٔ خود راه دهد؟ آه، بهتر است به این فکر نکنم. دست کم تا رسیدن او فکرش را نکنم! - و شروع کرد به اطراف نگرستن و آشنایان و ناشناسان را در پارتر برانداز کردن. در ردیف جلو، درست پشت اُرکستر، دولوخف را دید که به دیوارهٔ صحنه پشت داده بود و لباس ایرانی به تن داشت و موهای مجعد و پُریشت خود را بلند آراسته بود. خودنمایانه در معرض نگاه همه ایستاده بود و می‌دانست که توجه همگان را به سوی خویش می‌خواند و با این حال به قدری از هر قید فارغ بود که گفتمی در اتاق خود ایستاده است. در اطراف او گلهای سر سبد جوانان مسکوی جمع بودند و پیدا بود که او بر همه‌شان سروری می‌کرد. کنت ایلیا آندریویچ خندان با آرنج به پهلوی سونیا که سرخ شده بود زد و دلباختهٔ پیشین او را نشانش داد و گفت: شناختیش؟ - و رو به شین‌شین کرد و گفت: یک دفعه از کجا پیدا شد؟ مدتی بود که اثری از او نبود!

شین‌شین جواب داد: بله، بلاثر شده بود. رفته بود به قفقاز و از آنجا هم فرار کرده و می‌گویند رفته بود به ایران و وزیر یکی از اُمرا و شاهزادگان آنجا شده و برادر شاه ایران را کشته و حالا بانوان مسکو همه دیوانه‌اش هستند. این را هم بگویم که حالا معروف شده است به دولوخف ایرانی. اسمش سر همهٔ زبانهاست، به نام او قسم می‌خورند و او را به رخ هم می‌کشند، انگار تحفه است! بله، دولوخف و آتاتول کوراگین خانهای متشخص ما را دیوانه کرده‌اند.

بانوی بلندقامت زیبایی وارد لژ مجاور شد. تاج بزرگی از گیس بافی لطیف بر سر و شانه‌هایی پُر و مرمگون و خوش‌تراش و بسیار عریان داشت و گردن زیبا و همچون صدفش به گردن‌بندی از دو رشته مروارید درشت آراسته بود. مدتی طول کشید که دامن ابریشمین فراخ خود را همراه با

خش خش بسیار گرد خود بیاراید و بنشینند.

ناتاشا ناخواستہ به گردن و شانہ و گردن‌بند مروارید و آرایش گیسوان او چشم دوخت و به تحسین زیبایی شانہ‌های سفید و گردن‌بند مرواریدش خیره مانده بود. هنگامی که ناتاشا دیگر بار به او نگاه می‌کرد بانو روی گرداند و نگاهش به کنت ایلیا آندریویچ که او را می‌نگریست افتاد و خندان سری به او تکان داد. این بانو کنتس بز و خوا، همسر پی‌یر بود. ایلیا آندریویچ که با همه سرشناسان آشنا بود پس از کرنشی سر صحبت را با او باز کرد.

گفت: حضرت علیہ، مدت مدیدی است که تشریف آورده‌اید؟ خدمتتان می‌رسم، و دست زیبایتان را می‌بوسم، حتماً! من برای انجام کارهایم آمده‌ام و دخترهایم را نیز همراه آورده‌ام. می‌گویند بازی سمیونونا بی‌نظیر است. کنت پی‌یوترکیریلویچ لطف دارند و ما را فراموش نمی‌کنند. ایشان هم آمده‌اند؟

– بله، می‌خواست بیاید - این را گفت و به ناتاشا چشم دوخت.

کنت ایلیا آندریویچ دوباره سر جای خود نشست و به نجوا در گوش ناتاشا گفت: خیلی زیباست، نه؟

ناتاشا گفت: بی‌نظیر است. آیت زیبایی است. آدم از تماشایش سیر نمی‌شود - در این هنگام آخرین آکوردهای اوورتور تمام شد و رهبر ارکستر با چوب رهبری بر سه پایه توت خود کوفت. آقایانی که دیر رسیده و در حاشیه منتظر ایستاده بودند خود را سر جایشان رساندند و پرده بالا رفت.

همین‌که پرده بالا رفت همه تماشاگران، چه در لژها و چه در پارتر یکسر ساکت شدند و آقایان اونیفورم یا فراک به تن و بانوان با شانہ‌های عریان و گردنهای به جواهرات آراسته، تشنه تماشای ندیده به صحنه چشم دوختند. ناتاشا هم مثل دیگران از صحنه غافل نماند.

۹

کف صحنه با تخته‌هایی صاف پوشیده شده بود و دیوارهای جانبی آن از مقوا بود که تصویر درختانی روی آنها نقاشی شده بود و دیوار انتهایی صحنه از تخته بود که کرباسی روی آن کشیده بودند. در وسط صحنه دخترانی با لباس سرخ و دامن سفید نشسته بودند. دختر بسیار تنومندی که پیراهن سفید ابریشمی به تن داشت جدا از دیگران روی چهارپایه کوچک کوتاهی نشسته بود که مقوایی سبزرنگ به پشت آن چسبانده بودند. همه‌شان ترانه می‌خواندند. چون ترانه‌شان به پایان رسید دختری که پیرهن سفید به تن داشت برخاست و به جانب جایگاه سوفلور پیش آمد و مردی که رانهای کلفتش در شلوار ابریشم چسبانی پنهان بود و پری بر کلاه و خنجری بر کمر داشت به او نزدیک شد و دستهای خود را گشود و شروع کرد به خواندن و دستهای گشوده

خود را حرکت دادن.

ابتدا مردی که شلوار چسبان به پا داشت تنها می خواند. بعد دختر خواند، بعد هر دو خاموش ماندند و آرکستر نواخت. آنگاه مرد دست دوشیزه سفیدپوش را در دست گرفت و آشکارا در انتظار رسیدن نوبت همسرایی با دختر با انگشتان او بازی می کرد. دو نفری خواندند و تمامی حاضران شروع کردند برای تنویق آنها دست زدن و فریاد کشیدن؛ آن دو که روی صحنه نقش دو دلدار را بازی می کردند دستهای گشوده خود را به قصد سپاسگزاری تکان دادند و خندان کرنش کردند. اینها تمام برای ناتاشا که از روستا آمده بود و حال و هوای سبکسری و آسانگیری نداشت زُمخت و حیرت انگیز می آمد. نه می توانست متن اپرا را دنبال کند و نه حتی از موسیقی آن بهره ای ببرد. فقط نقشهای دکور را می دید و مردان و زنانی را که لباس و آرایشی عجیب داشتند و زیر نور تند صحنه حرکاتی غیرعادی می کردند و حرف می زدند و آواز می خواندند. او می دانست که اینها تمام باید چه چیز را نمایش دهند، اما به قدری غیرطبیعی و پُر تکلف و ساختگی بودند که گاه از بیابت بازیگران احساس شرم می کرد و گاه در دل بر آنها می خندید. به اطراف نگاه می کرد و در سیمای تماشاگران دقیق می شد و در آنها به دنبال آثار همان تحیر و تمسخر دل خود می گشت اما در تمام چهره ها نشان توجه بسیار مشاهده می کرد. و خاطرها را همه محو صحنه می یافت و در همه آنها آثار تحسینی می دید که به نظرش دروغین بود. در دل گفت: لابد جز این نباید باشد - به هر طرف نگاه می کرد، به ردیف سرهای روغن زده و براق تماشاگران یارتر، به زنهای نیم عریان درون لژها و خاصه به همجوار خود الن که اکنون با شانه و سینه ای پاک عریان، از روشنائی تندی که سراسر تالار را در خود غرقه می ساخت و هوایی که از تنفس جمعیت گرم شده بود سرمست، با لبهایی به خنده ای آرام و بی صدا شکفته و با نگاهی فروافکننده چشم از صحنه بر نمی داشت. ناتاشا رفته رفته سرمست و از خود بی خبر می شد، مدت ها بود به چنین حالی نیفتاده بود. دیگر به یاد نمی آورد که کیست و کجاست و در پیش دیدگانش چه می گذرد. تماشا می کرد و به آنچه می دید می اندیشید و افکاری غریب که انتظارشان را نداشت بی پیوند با هم صاعقه وار از خاطرش می گذشت. گاه به سرش می زد که به یک جستن روی صحنه رود و آریایی را که بازیگر می خواند بخواند. گاه می خواست بادزن خود را به پست یقه پیرمردی که نه چندان دور از او نشسته بود بیاویزد و گاه فکر می کرد که به جانب الن خم شود و او را قلقلک بدهد.

در یکی از لحظاتی که سکوت بر صحنه حاکم بود و همه در انتظار آغاز آریایی بودند صدای باز شدن در ورودی تالار در همان طرفی که لژ رستف ها بود بلند شد و صدای قدمهای دیرآمده ای به گوش رسید. شین شین آهسته گفت: بیا، این هم کوراگین! - کتنس بزو خواندند روی به جانب مرد تازه وارد گرداند. ناتاشا در راستای نگاه کتنس نگر است و آجودان جوانی را دید که فوق العاده

زیبا بود و با اطمینان و استواری بسیار و در عین حال با رعایت نزاکت به لژ آنها نزدیک می‌شد. این جوان آناتول کوراگین بود که او مدتها پیش از آن در مجلس رقصی در پترزبورگ دیده و به او توجه کرده بود. امشب او نیفورم آجودانی به تن داشت با سردوشی، و واکیسل بسته بود. رفتاری خودنمایانه اما آمیخته به خویشنداری داشت که اگر چهره‌اش آنقدر زیبا نبود و آثار رضایت و نشاطی چنین ساده‌دلانه در آن دیده نمی‌شد مضحک می‌نمود. گرچه نمایش شروع شده بود ولی او بی‌شتاب و با رفتاری نرم همراه با جرنج جرنج ملایم مهمیزها و شمشیر، سر زیبای عطرآگین خود را بالا گرفته بود و روی فرش راهرو پیش می‌آمد؛ نگاهی به ناتاشا انداخت و به جانب خواهرش پیش رفت. دست در دستکش قالب شده‌اش را بر کناره لژ او نهاد و سری به سویش تکان داد و خم شد و به ناتاشا اشاره‌کنان به او چیزی گفت.

گفت: چه جذاب است! - و پیدا بود که منظورش ناتاشا است و ناتاشا این عبارت را نه از راه گوش بلکه بیشتر از حرکت لبهای او دریافت. بعد آناتول به ردیف اول رفت و در کنار دولو خف نشست و با حالتی خودمانی و با بی‌اعتنایی با آرنج به پهلوی دولو خف، که دیگران دورش می‌گردیدند و در جلب توجهش می‌کوشیدند، کوبید. دولو خف شادمانه به او چشمکی زد و پای خود را بر دیواره جلو صحنه تکیه داد.

گفت: این برادر و خواهر چقدر به هم شباهت دارند و هر دو چه زیبا هستند! شین‌شین شروع کرد به آهنگ نجوا داستان ماجرای را نقل کردن که کوراگین در مسکو در آن شرکت داشته؛ ناتاشا فقط به سبب آنکه آناتول او را جذاب توصیف کرده بود گوش تیز کرد تا آن را بشنود.

پرده اول تمام شد و تماشاگران پارتو برخاستند و درهم آمیختند و شروع کردند از هر سو قدم‌زدن و از تالار خارج شدن.

بوریس به لژ رستف‌ها آمد و به سادگی به تیریکهای آنها پاسخ داد و ابرو بالا برد و سر به هوا لبخند زنان از طرف نامزد خود از ناتاشا و سونیا خواهش کرد که در جشن ازدواجشان شرکت کنند، و از لژ خارج شد. ناتاشا با او حرف زد، شادمانه با لبخندی که عاری از دلربایی هم نبود با همان بوریزی که زمانی دل به او داده بود حرف زد و به او تبریک گفت و در آن حالت سرمستی همه چیز به نظرش ساده و طبیعی می‌آمد.

الن با اندام نیم‌عریان خود در نزدیکی او نشست و با لبخندی برای همگان یکسان به آنها نگاه می‌کرد و ناتاشا نیز عین همین لبخند را نثار بوریس کرده بود.

سرشناسان و به فرهیختگی معروفانی که پیدا بود برای نمایش آشنایی خود با الن سر از پا نمی‌شناختند از هر سو به داخل و نیز جلو لژ او هجوم آوردند.

کوراگین در تمام طول این میان پرده در کنار دولو خف در همان ردیف اول جلو صحنه

ایستاده مانده بود و چشم از لژ رستف‌ها بر نمی‌داشت و ناتاشا می‌دانست که از او حرف می‌زنند و همین اسباب شادکامیش بود و حتی روی گرداند تا نیم‌رخش، به گمان خودش، در مناسبترین حالت در برابر او قرار گیرد. پیش از آغاز پرده دوم سر و کله پی‌یر که رستف‌ها از زمان آمدنش به مسکو هنوز او را ندیده بودند در پارتو پیدا شد. در سیمایش آثار غم پیدا بود و از زمان آخرین دیدارش با ناتاشا چاقتر شده بود. بی‌آنکه به کسی توجهی بکند به جانب ردیف‌های اول رفت. آناتول به سوی او رفت و شروع کرد با او حرف زدن و به لژ رستف‌ها نگاه کردن و آن را به او نشان دادن. پی‌یر به دیدن ناتاشا جان گرفت و به شور آمد و شتابان از میان صندلیها به لژ آنها نزدیک شد، چون به لژ رسید خندان به دیواره آن تکیه داد و مدتی دراز با ناتاشا صحبت کرد. ناتاشا ضمن گفتگو با او صدای مردی را در لژ کنتس بزوخوا شنید و معلوم نبود به چه علت دانست که کوراگین است. روی به آن سوگرداند و نگاهش با نگاه او تلاقی کرد. آناتول با لبخندی ملایم بر لبان راست در چشمان او می‌نگریست و نگاهش چنان از شیفتگی و نوازش سرشار بود که ناتاشا حیران ماند که چگونه ممکن است در فاصله‌ای چنین اندک از او به او بنگرد و با این یقین به اشتیاق او به خود اطمینان داشته باشد حال آنکه حتی با او آشنا نبود.

دکور پرده دوم مقبره‌هایی با پیکره‌های یادبودی بود و سوراخی بر کرباس دیوار نمودار ماه بود و آب‌آزورها روی صحنه بالا رفتند و آوای بم ترمبونها و کنترباسها از اُرکستر بلند شد و جمع کثیری ردای سیاه پوشیده از سمت راست و چپ صحنه بیرون آمدند و شروع کردند دستهای خود را حرکت دادن، چیزهایی شبیه به خنجر در دستهاشان بود. سپس اشخاص دیگری شتابان آمدند و همان دوشیزه‌ای را که ابتدا پیرهن سفید به تن داشت و اکنون کبودپوش شده بود با خود کشیدند و از صحنه بیرون بردند. اما او را یکباره بیرون نبردند بلکه مدتی دراز با او آواز خواندند و سرانجام بیرونش کشیدند و از پشت صحنه صدای سه ضربه بر چیزی فلزین شنیده شد و همه به زانو افتادند و شروع کردند دعایی را به آواز خواندن، و این همه چندبار با غریو کف‌زدنها و فریادهای تحسین تماشاگران بریده شد.

در تمام طول این پرده هر بار که ناتاشا به ردیف اول می‌نگریست آناتول کوراگین را می‌دید که سر برگردانده و دست بر پستی صندلی خود نهاده و چشم به او دوخته است. از اینکه می‌دید که او را به این‌گونه اسیر خویش ساخته است لذت می‌برد و هرگز به ذهنش نمی‌رسید که در این احساس او چیز ناپاکی نهفته باشد.

چون پرده دوم پایان یافت، کنتس بزوخوا برخاست و سر به سمت لژ رستف‌ها گرداند (سینه‌اش کاملاً عریان بود) و کنت رستف را با انگشت ظریف در دستکش پوشیده‌اش به جانب خویش خواند و بی‌آنکه به کسانی که به لژش وارد می‌شدند توجهی کند به شیرینی خندان شروع کرد با او حرف زدن.

گفت: چرا مرا با این دخترهای زیباتان آشنا نمی‌کنید؟ سراسر شهر از زیبایی آنها به فریاد آمده است و من هنوز با آنها آشنا نیستم.

ناتاشا برخاست و به کنتس زیبا زانوگرتشی کرد. تحسین این بانو با آن زیبایی هوشربا به قدری برای او دلنشین بود که از لذت سرخ شد.

انگفت: من هم می‌خواهم بیایم اینجا و مقیم مسکو شوم و حیف نیست که شما این جواهرهای تابناکتان را گوشه روستا مدفون کرده‌اید؟

شهرت داشت که کنتس بزوخوا زنی فتنه‌انگیز و فریبا است، و به راستی هم سزاوار این شهرت بود. به آسانی سخنانی می‌گفت که از دلش بر نمی‌آمد و خاصه می‌توانست به سادگی و به‌طور طبیعی اشخاص را با تمجید خود فریب دهد.

گفت: نه، کنت عزیز، شما دخترانتان را به دست من بسپارید، گرچه من این‌بار زیاد اینجا نخواهم ماند! شما هم همین‌طور! سعی خواهم کرد سرشان را گرم کنم - و با همان لبخند دلنشین و همیشه یکسان خود رو به ناتاشا کرد و گفت: من از همان پترزبورگ اوصاف شما را زیاد شنیده بودم و می‌خواستم با شما آشنا شوم. دروبت سکوی پاژ خودم هم زیاد تعریف شما را می‌کرد، خبر دارید که به‌زودی داماد می‌شود. از دوست شوهرم بالکونسکی، پرنس آندره‌ی بالکونسکی، هم درباره شما زیاد شنیده‌ام - و بر نام بالکونسکی تأکید خاص کرد و از این راه می‌خواست به کنایه بگوید که از رابطه او با ناتاشا خبر دارد و خواهش کرد که کنت اجازه دهد یکی از دخترها به منظور آشنایی بیشتر به لژ او برود و باقیمانده برنامه را در کنار او بنشیند، و ناتاشا به لژ او رفت. در پرده سوم صحنه کاخی بود که با شمعهای بسیار روشن شده بود و تابلوهایی از صورت شهسواران ریش‌بلندی به دیوارهای آن آویخته شده بود. در میان صحنه دو نفر ایستاده بودند که به‌ظاهر شاه و شهبانو بودند. شاه دستی افشانند و به خجلت و ناشایسته آوازی خواند و بر تختی بنفش رنگ نشست. دختری که ابتدا لباس سفید و سپس کبود به تن کرده بود اکنون جز پیرهنی به تن نداشت و با گیسوانی پریشان کنار تخت ایستاده بود و رو به شهبانو آوازی سخت غم‌انگیز خواند. اما شاه با دست اشاره تندی کرد و مردان و زنانی برهنه پا از دو جانب صحنه بیرون آمدند و همه با هم شروع به رقصیدن کردند. سپس ویولونها با آوایی زیر و نشاط‌انگیز آهنگی نواختند و یکی از دختران که رانهای فرهبش برهنه بود و بازوانی لاغر داشت از دیگران جدا شد و به پشت صحنه رفت و بعد آراسته به پیرهن به میان صحنه بازگشت و شروع کرد به جست‌زدن و یک‌پا را به تندی بر پای دیگر کوفتن. تماشاگران همه برایش دست زدند و فریاد آفرین برداشتند. سپس مردی در گوشه‌ای ایستاد و آوای ترومپتها و سنجهای ارکستر شدت گرفت و آن مرد تنها و برهنه پا شروع کرد بلند به هوا جستن و در هوا پا برهم کوفتن (این مرد همان دوپور بود که سالی تصصت هزار روبل برای همین هنر خود حقوق می‌گرفت) و تماشاگران از تمام تئاتر، در پارتو و

لژها و لژهای بالا، بنای دست زدن و هورا کشیدن گذاشتند و مرد از جستن باز ایستاد و لبخند بر لب رو به همه کرنش کرد. بعد بازیگران دیگری از مرد و زن برهنه پا رقصیدند و بعد دوباره شاه همراه با آهنگ فریادی کشید و همه شروع به خواندن کردند. اما ناگهان توفانی برپا شد و اُرکستر گامهای ضربی و آکوردهای یک هفتم کاسته نواخت و همه پا به دویدن گذاشتند و دوباره یکی از بازیگران را به پشت صحنه کشیدند و پرده فرود آمد. دوباره تماشاگران برپا خاستند و غریوی هولناک تئاتر را لرزاند و همه با چهره‌هایی همه‌شور فریاد می‌زدند: دوپور، دوپور، دوپور! ناتاشا دیگر این حال را عجیب نمی‌یافت، او نیز شادمان بود و با لذت لبخند می‌زد و به اطراف خود می‌نگریست. الن رو به او کرد و پرسید: این دوپور واقعاً فوق‌العاده است، نیست؟ ناتاشا جواب داد: آه، بله، فوق‌العاده است!

۱۰

به‌هنگام میان پرده باد سردی در لژ وزید. در باز شده بود و آناتول با پستی خم کرده و کوشش‌کنان که به کسی تنه نزنند وارد شد.

الن گفت: اجازه بدهید برادرم را به شما معرفی کنم - و چشمانش با بی‌قراری از ناتاشا به آناتول می‌رفت و باز می‌گشت. ناتاشا خندان سرزبای خود را گرداند و از فراز شانه‌ی عریان خود به چهره‌ی زیبایی جوان چشم دوخت. آناتول که از نزدیک نیز مثل دور زیبا بود در کنار او نشست و گفت که مدت مدیدی است که در آرزوی لذت آشنایی با اوست، از همان مجلس رقص منزل ناریشکین که او را دیده فراموشش نکرده است. کوراگین در برخورد با بانوان بسیار زیرکتر و طبیعیت‌تر بود تا در معاشرت با مردان. با جسارت و سادگی حرف می‌زد و ناتاشا حیران مانده و شادمان بود از اینکه می‌دید که این جوانی که آن‌همه داستانها از شرارت‌هایش نقل می‌کنند نه تنها چیز وحشت‌انگیزی ندارد، بلکه به عکس، لبخندش ساده‌دلانه و نشاط‌آور است و از تهادی نیک حکایت می‌کند.

کوراگین نظر او را درباره‌ی بازی بازیگران پرسید و گفت که سمیونونا در بازی گذشته‌اش زمین خورده است.

ناگهان گفت: می‌دانید، کنتس... - و لحن گفتارش با او طوری بود که گفتی با دوستی قدیمی حرف می‌زند... - می‌دانید، داریم نمایشی ترتیب می‌دهیم که مهمانان با لباس مبدل در آن شرکت می‌کنند، شما هم باید در آن شرکت کنید، خیلی نشاط‌انگیز است. همه در منزل آرخارف جمع می‌شوند. خواهش می‌کنم، بیایید، جدی می‌گویم، بیایید، خوب؟ - حرف می‌زد و دیدگان خندان خود را از چهره و گردن و بازوان عریان او بر نمی‌گرفت. ناتاشا یقین داشت که این جوان سخت شیفته‌ی اوست و این حال برایش خوشایند بود، اما معلوم نبود به چه سبب تحمل حضور

او برایش دشوار می‌شد. وقتی به او نگاه نمی‌کرد سنگینی نگاه او را بر شانه‌های خود احساس می‌کرد و ناخواسته در چشمان او خیره می‌شد زیرا ترجیح می‌داد که او به چشمانش نگاه کند؛ و در چشمانش هم که نگاه می‌کرد با وحشت درمی‌یافت که حجاب آزرمی را که همیشه میان خود و مردان دیگر احساس می‌کرده ابداً میان او و خود نمی‌بیند. هیچ نمی‌فهمید چگونه پس از پنج دقیقه آشنایی خود را با این جوان تا این اندازه نزدیک می‌یافت. هنگامی که روی از او می‌گرداند می‌ترسید که مبادا از پشت بازوی عریان او را بگیرد و در گودی گردنش بوسه زند. از مطالبی بسیار ساده و پیش پا افتاده حرف می‌زدند و او احساس می‌کرد که به قدری به او نزدیک است که هرگز با هیچ مردی نبوده است. به الن و به پدر خود نگاه می‌کرد و انگار می‌خواست از آنها بپرسد که این حال چه معنی دارد، اما الن سرگرم صحبت با ژنرالی بود و به نگاه او پاسخی نداد و نگاه پدرش نیز چیزی جز همان حرف همیشگیش نداشت که: خوشی؟ خوب، چه بهتر از این!

در یکی از سکوت‌های لمح‌های، که آزاردهنده نیز بود. آناتول با چشمان برجسته خود به خونسردی و سماجت به او نگاه می‌کرد، ناتاشا برای رهایی از بار سکوت از او پرسید که آیا از مسکو خوشش می‌آید؟ ناتاشا این سؤال را کرد و سرخ شد. پیوسته احساس می‌کرد که با حرف زدن با او مرتکب عملی ناشایست می‌شود. آناتول لبخندی زد و مثل این بود که لبخندش احساس او را تصدیق می‌کرد.

جواب داد: اوایل زیاد خوشم نمی‌آمد. ولی، می‌دانید که چه چیز شهرها را خوش آمدنی می‌کند؟ البته زندهای زیبا! مگر نه؟ - و بعد نگاه معنی‌داری به او انداخت و ادامه داد: اما حالا خیلی خوشم می‌آید. به نمایش ما می‌آید؟ بیایید کنتس، حتماً بیایید - و دستش را به جانب دسته گل سینه او پیش برد و آهسته گفت: شما دربیاترین بانوی جشن خواهید بود، کنتس عزیز. من این گل را به عنوان گرو از شما می‌گیرم!

ناتاشا نفهمید که آناتول چه گفت، چنانکه خود او هم نفهمیده بود. اما احساس می‌کرد که در این کلمات نامفهوم او نقشه‌ای و نیتی ناپاک پنهان است. نمی‌دانست چه بگوید و روی از او گرداند چنانکه گفشی آنچه را که گفته شده بود نشنیده بود. اما همین‌که روی گرداند فکر کرد که آناتول یست سر او و بسیار به او نزدیک است.

در دل می‌گفت: یعنی او حالا در چه حال است؟ دستپاچه شده است؟ او قاتش تلخ شده است؟ باید از دلش درآورم؟ - نتوانست خودداری کند و باز روی گرداند و چشمش راست در چشم او افتاد و نزدیکی بسیار و اطمینانی که به خود داشت و نوازش نیکدلانه لبخند شیرینش بر او چیره شد. ناتاشا نیز درست مثل او، در چشمانش نگرست و لبخند زد و باز با وحشت احساس کرد که میان او و خودش هیچ‌گونه حجابی وجود ندارد.

برده باز بالا رفت. آناتول با آرامی و خندان لژ را ترک کرد. ناتاشا پاک مقهور محیطی که در آن

بود، به نزد پدر به لژ خود بازگشت. تمام آنچه در برابرش روی می داد در نظرش بسیار طبیعی می نمود. در عوض، افکار گذشته اش درباره نامزدش و پرنسس ماریا و زندگی در روستا هیچ به ذهنش نمی آمدند، گفتمی این افکار به گذشته ای بسیار بسیار دور تعلق داشتند.

در پرده چهارم شیطانی به روی صحنه آمد که همراه با حرکات دست آواز می خواند و آنقدر خواند که تخته های زیر پایش از هم جدا شد و او در زمین فرو رفت. ناتاشا از پرده چهارم جز این چیزی دریافت. چیزی به هیجانش می آورد و عذابش می داد. علت این هیجان کوراگین بود که چشمان ناتاشا ناخواسته دنبالش می کرد. هنگامی که از تئاتر خارج شدند آنتول به آنها نزدیک شد و کالسکه شان را صدا کرد و آنها را در آن نشانید. هنگامی که ناتاشا را کمک می کرد تا به کالسکه سوار شود بازوی او را فشرد. ناتاشا به هیجان آمد و با چهره ای برافروخته روی گرداند و به او نگریست. آنتول با چشمانی درخشان و لبخندی شیرین به او نگاه می کرد.

*

هنگامی که به خانه رسیدند تازه ناتاشا توانست به آنچه بر سرش آمده بود به وضوح بیندیشد و ناگهان به یاد پرنس آندره ای افتاد. وحشت کرد و از سر میز چای که همه بعد از تئاتر دور آن گرد آمده بودند برخاست و آهی عمیق کشید و با رویی برافروخته شتابان از اتاق بیرون رفت. در دل می گفت: خدای من، سقوط کردم. چطور گذاشتم کارم به اینجا بکشد؟ - مدتی دراز چهره سرخ خود را در دو دست پنهان کرد، نشست و کوشید به روشنی دریابد که چه به روزش آمده است. اما نه می توانست آنچه را که بر سرش آمده بود دریابد و نه از احساس دل خود سر درآورد. همه چیز در نظرش تیره و مبهم و خوف انگیز می آمد. آنجا، در آن تالار عظیم روشن که دوپور با پاهای لخت و نیم تنه پولک دوزی شده و به پراقهای براق آراسته، به نوای موسیقی روی تخته های نمود صحنه به هوا می جست و پیرمردان و دوشیزگان و الن نیم عریان با لبخند آرام و پُرغور خود به شور آمده فریاد آفرین می کشیدند، بله، آنجا در تئاتر، در سایه الن همه چیز روشن و ساده به نظر می آمد. اما حالا که تنها شده بود همه چیز نامفهوم بود. در دل می پرسید: یعنی چه؟ این وحشتی که در حضور او در دلم بود چه معنی داشت؟ این عذاب وجدان که حالا در دل دارم از کجاست؟

فقط اگر کنتس بزرگ در آنجا بود او می توانست شب به نزدش برود و در رختخواب آنچه در سر داشت برایش نقل کند. حال آنکه می دانست که سونیا با نگرش صحیح و رفتار درست و سختگیرانه خود یا از اعتراف او چیزی نمی فهمید یا خود به وحشت می افتاد. ناتاشا کوشید که خود به تنهایی مشکلی را که عذابش می داد حل کند.

در دل می گفت: آیا من تباه شده ام و دیگر سزاوار عشق پرنس آندره ای نیستم؟ - و با پوزخندی آرامش بخش جواب می داد: عجب دختر احمقی هستم! چه سؤال احمقانه ای! مگر چه کرده ام؟

هیچ! هیچ گناهی از من سر نزده و هیچ کاری نکرده‌ام که باعث عذاب وجدانم باشد. هیچ‌کس از این حال خبردار نخواهد شد و خودم هم دیگر هرگز او را نخواهم دید. بنابراین روشن است که هیچ اتفاقی نیفتاده و من کاری نکرده‌ام که از آن نادم باشم و پرنس آندره‌ی مرا، همین‌طور هم که هستم، می‌تواند دوست بدارد. همین‌طور که هستم؟ چه‌طور هستم؟ خدای من، خدای من، آخر چرا او اینجا نیست! - ناتاشا لحظه‌ای آرام شد اما دوباره آوایی در درونش می‌گفت که گرچه اینها همه درست است و هرچند هیچ اتفاقی نیفتاده است، صفای گذشته دلش نسبت به پرنس آندره‌ی تیره شده است، و دوباره در خیال گفتگوی خود را با کوراگین باز پیمود و چهره و حرکات و لبخند شیرین این جوان زیبا و جسور را هنگامی که بازوی او را می‌فشرد در نظر مجسم کرد.

۱۱

آناتول کوراگین را پدرش از پترزبورگ به مسکو فرستاده بود، چون در پترزبورگ سالی بیش از بیست‌هزار روبل از پدر پول می‌گرفت و در همین حدود نیز از این و آن قرض می‌کرد و طلبکارانش پول خود را از پدرش مطالبه می‌کردند.

پدر به پسر اعلام کرده که برای آخرین بار حاضر است نیمی از وامهای او را بپردازد، فقط به این شرط که به مسکو برود و آجودانی فرمانده کل قوا را که برایش دست و پا کرده بود بپذیرد و آنجا کوشش کند که عاقبت زن ثروتمندی برای خود پیدا کند، و بعد پرنسس ماریا و ژولی کاراگینا را به او توصیه کرد.

آناتول پذیرفت و به مسکو رفت و آنجا در خانه پی‌یر منزل کرد. پی‌یر او را ابتدا با اکراه پذیرفت اما بعد به او عادت کرد و گاه با او به مجالس عیاشی می‌رفت، پول هم به او قرض می‌داد. آنچه شین‌شین درباره او گفته بود حقیقت داشت. آناتول از زمانی که به مسکو آمده بود همه بانوان سرشناس مسکو را شیفته خود کرده بود. آن هم به این سبب که به آنها اعتنایی نمی‌کرد و زنان کولی و بازیگران فرانسوی را به آنها ترجیح می‌داد و چنانکه معروف بود با مادموازل ژرژ که سرآمد این بازیگران بود روابط نزدیک داشت. هیچ مجلس عیاشی در خانه دانلیف و دیگر عیاشان مسکو نبود که او در آن شرکت نکند. شبها تا صبح می‌نوشتید و سیراب نمی‌شد و در این زمینه کسی حریف میدانش نبود و به همه شب‌نشینها و رقصهای نجبای طراز اول می‌رفت. می‌گفتند که با چند نفری از بانوان مسکوی ماجراها داشته و در مجالس رقص نیز از دلربایی از آنان باز نمی‌نشست. اما به دوشیزگان خاصه به دوشیزگان ثروتمند که اغلب نازیبا نیز بودند نزدیک نمی‌شد و این بیشتر به این سبب که دوسال بود ازدواج کرده بود. و این رازی بود که جز نزدیکترین دوستانش کسی از آن خبر نداشت. دوسال پیش زمانی که هنگش در لهستان مأموریت داشت مالک لهستانی بی‌نواپی مجبورش کرده بود که با دخترش ازدواج کند.

خیلی زود همسرش را ترک گفته بود و در مقابل وظیفه‌ای که تعهد کرد برای پدرزنش بفرستد حق سکوت او و مجرد شناخته شدن خود را خریده بود.

آناتول همیشه از وضع خود چه در ارتباط با خود و چه با دیگران خشنود بود، از روی غریزه و با تمام وجود یقین داشت که زندگیش جز همان جور که بود ممکن نبود و هرگز در تمام زندگی هیچ‌کار زشتی از او سر نزده است. نه قادر بود به نتایجی که اعمالش ممکن بود برای دیگران داشته باشد فکر کند، نه به اینکه چه عواقبی برای خودش ممکن بود در پی داشته باشد. معتقد بود که همانگونه که مرغابی برای زندگی در آب خلق شده است او را هم خداوند چنان آفریده است که سالی سی هزار روبل خرج کند و همیشه از بالاترین اعتبار اجتماعی برخوردار باشد. این باور چنان به ژرفی در او ریشه داشت که دیگران نیز چون او را می‌دیدند به او حق می‌دادند و نه بالاترین مقام را در اجتماع از او دریغ می‌کردند و نه پول را، از هر که می‌رسید پول قرض می‌گرفت و البته هیچ‌وقت هم به فکر بازپرداخت بدهیهای خود نمی‌افتاد.

قمارباز نبود، دست‌کم فکر برد را هرگز به ذهن خود راه نمی‌داد، از غرور هم بهره‌ای نداشت. به هیچ روی در بند آن نبود که دیگران درباره او چگونه می‌اندیشند، حتی غیرت نامجویی هم داشت. در دوره خدمت چند بار کارش به فضاحت کشیده و اسباب آبروریزی پدرش شده بود. به هرگونه نام و افتخاری می‌خندید. به هیچ‌روی لثیم نبود و هرگز دست خواهنده‌ای را رد نمی‌کرد. تنها چیزی که دوست داشت نشاط و معاشرت با زنان بود، و چون عقلش این‌طور حکم می‌کرد که ارضای این علاقه با نجابت ناسازگار نیست و فکر هم نمی‌کرد که چه نتایجی ممکن است برای دیگران در برداشته باشد خود را به هیچ‌روی در خور خرده‌گیری نمی‌دانست و صادقانه ناکسان و اشرار را خوار می‌شمرد و با وجدان آسوده خود را سرفراز احساس می‌کرد.

عیاشان، این ماریا ماگدالناهای نرینه، در دل خود احساس معصومیتی نهفته دارند که مانند احساس بی‌گناهی ماریا ماگدالناهای مادینه بر پایه امید به بخشایش استوار است. «گناهان او همه بخشوده خواهند شد زیرا دلش منبع مهر بسیار بود» گناهان اینها نیز همه بخشوده خواهند شد زیرا نشاط بسیار ورزیده‌اند.

دولوخف که آن سال پس از تبعید و ماجراهایش در ایران به مسکو باز آمده بود و زندگی مجلل و سراسر عیاشی و قمار داشت به دوست قدیم پترزبورگی خود کوراگین نزدیک شده بود و از او در راه هدفهای خود سود می‌جست.

آناتول، دولوخف را به سبب هوش و جسارتش صمیمانه دوست می‌داشت. دولوخف که برای فریفتن و جلب جوانان ثروتمند به حلقه قمار خود به نام و شهرت و آشنایان بی‌شمار آناتول کوراگین احتیاج داشت از او سود می‌برد و از قبل او کامرانی می‌کرد اما نمی‌گذاشت که او

به این نقش خود پی ببرد. گذشته از این احتیاج که بر حسابگری استوار بود دولو خف از هدایت اراده غیر نیز لذت می برد چنانکه این کار برایش به صورت عادت و احتیاجی در آمده بود. ناتاشا، کوراگین را سخت مجذوب خویش ساخته بود. کوراگین بعد از تئاتر سر شام به شیوه زیبایی شناسی باریک بین بازو و شانۀ و پا و گیسوان ناتاشا را برای دولو خف وصف کرد و تصمیم خود را به ریودن دل او با دولو خف در میان گذاشت. آئاتول نمی توانست تصور کند که کار این دلربایی به کجا خواهد کشید. چنانکه هرگز در بند آن نبود که نتیجه اعمالش چه خواهد بود.

دولو خف به او گفته بود: بله، برادر، دختر قشنگی است اما به کار ما نمی خورد. آئاتول گفته بود: من به خواهرم می گویم که او را به ناهار دعوت کند، چطور است؟
 - بهتر است صبر کنی اول شوهر کند.
 آئاتول گفته بود: تو می دانی من دخترکان را دوست دارم. فوراً گیج می شوند و دیوانگی می کنند.

دولو خف که از ماجرای ازدواج آئاتول خبر داشت گفت: تو یک بار سر همین دخترکانت زمین خوردی، عبرت نگرفتی؟ مواظب باش.
 آئاتول با بی خیالی خندید: یک مرتبه زمین خوردم، دو مرتبه محال است!

۱۲

رستف ها روز بعد از تئاتر جایی نمی رفتند و هیچ کس به دیدنشان نمی آمد. ماریا دمیترونا پنهان از ناتاشا بر سر مطلبی با پدرش گفتگو می کرد، ناتاشا حدس زد که موضوع مذاکره آنها پرنسس بزرگ است و در پی یافتن راه چاره ای هستند. این حال او را نگران کرد و نیز آزد. او پیوسته در انتظار رسیدن پرنس آندره ی بود و آن روز دوبار کسی را به خیابان وزدویژنیا فرستاده بود تا تحقیق کند که آیا آمده است یا نه. نیامده بود. تحمل این حال اکنون برایش دشوارتر از روزهای اول ورودشان شده بود، بی شکیبی و دلتنگی او به جای خود باقی بود و تازه خاطره تلخ دیدار او با پرنسس ماریا و پدرش و نیز نگرانی و وحشتی که از علت آن خبر نداشت به آن افزوده شده بود. به نظرش می رسید که یا پرنس آندره ی دیگر باز نخواهد گشت یا پیش از آنکه بیاید بلایی به سر او (یعنی به سر ناتاشا) خواهد آمد. نمی توانست در تنهایی خود مثل گذشته با آسودگی و پیوستگی به او فکر کند. همین که سعی می کرد به او بیندیشد یاد پدر و خواهرش و یاد آنچه در تئاتر گذشته بود و یاد کوراگین صفای خاطرش را مغشوش می کرد. دوباره این پرسش برایش پیش می آمد که آیا در قبال نامزدش گناهکار نیست و آیا در برابر پرنس آندره ی همچنان پاک و درست پیمان است؟ و دوباره خاطره هر کلمه، هر حرکت و هر حالت ظریف سیمای این

مردی که توانسته بود این احساس ترسناک و برای او نامفهوم را در دلش بیدار کند، تا ظریفترین جزئیات در سینه‌اش زنده می‌شد. در نظر خانواده شور همیشگی‌اش افزایش یافته بود اما به هیچ‌روی دیگر آسودگی و شادکامی گذشته را نداشت.

صبح یکشنبه ماریا دمیترونا از مهمانانش دعوت کرد که برای نماز به کلیسایی که او خود همیشه می‌رفت بروند.

به آزاداندیشی و استقلال فکر خود می‌نازید و می‌گفت: من این کلیساهای جدید را دوست ندارم، به دلم نمی‌چسبند. خدا همه جا یکی است. کشیش ما آدم خوبی است و مراسم نماز را به طرز دلنشینی برپا می‌کند، کارش وقار و نجابت خاصی دارد، شماسمان هم همین‌طور. امروزها در کلیسا کنسرت برپا می‌کنند و اسمش را می‌گذارند عبادت. این شد تقدس؟ نه، خوشم نمی‌آید. اینها همه بازی است.

ماریا دمیترونا به یکشنبه‌ها حرمت بسیار می‌گذاشت و می‌توانست عیدگونه‌گی این روز را حفظ کند. روزهای شنبه تمام خانه‌اش شسته و از آلودگی پاک می‌شد. نه خودش کار می‌کرد نه از مستخدمینش کار می‌کشید. همه لباس پاک به تن می‌کردند و به کلیسا می‌رفتند. سفره‌اربابان رنگینتر از روزهای دیگر بود و به خدمه هم ودکا و غاز یا بچه‌خوک‌بریان می‌داد. اما این کیفیت جشن در هیچ جای خانه آن‌طور که در چهره فراخ و متین ماریا دمیترونا که روزهای یکشنبه شکوه‌مندی پایداری اختیار می‌کرد پیدا نبود.

وقتی از کلیسا بازگشتند و در تالار پذیرایی که روکش از مبلهای آن برداشته شده بود قهوه نوشیدند به ماریا دمیترونا اطلاع دادند که کالسه‌ک آماده است و او شال خود را که در مواقع خاص و مهمانیهای معتبر از آن استفاده می‌کرد بر دوش انداخت و برخاست و با سیمایی متین اعلام کرد که به دیدن پرنس نیکلای آندریویچ بالکونسکی می‌رود تا درباره‌ی ناتاشا با او دو کلمه حرف بزند.

پس از رفتن ماریا دمیترونا مادام شالمه خیاط آمد و ناتاشا که از این سرگرمی بسیار خوشحال بود در اتاق مجاور تالار پذیرایی را بست و به امتحان لباسهای تازه‌اش مشغول شد. وقتی که پیرهن کرم‌رنگ کوچک‌زده را که هنوز آستین نداشت به تن کرده بود و سرش را برگردانده بود تا پشت خود را در آینه برانداز کند صدای صحبت پُرحرارت پدرش را از تالار پذیرایی شنید که با زنی حرف می‌زد. به شنیدن این صدا رنگ ناتاشا سرخ شد، صدای زن بود. ناتاشا فرصت نیافت که پیرهنی که به تن داشت و مشغول امتحان آن بود درآورد. در تالار پذیرایی باز شد و کنتس بزخوا که لبخندی شیرین بر چهره‌اش می‌درخشید وارد شد. پیرهن مخملین بنفش‌رنگ یقه بلندی به تن داشت.

به ناتاشا که سرخ شده بود گفت: آه، دختر شیرین و ملیح! - و سپس رو به ایلیا آندریویچ که به

دنبال او وارد شده بود گفت: نه، کنت عزیز، این نشد! چطور ممکن است در مسکو زندگی کرد و هیچ‌جا نرفت! من دست از سرتان برنمی‌دارم. امشب مادموازل ژرژ در خانه من برنامه دکلاماسیون دارد و بعضی از آشنایان هم آنجا جمعند، اگر شما نیاید و این دختران زیباییان را نیاورید دیگر نه من نه شما! شوهرم نیست، رفته است به تور^۱ و گرنه او را دنبالتان می‌فرستادم. حتماً تشریف بیاورید، حتماً ساعت نه! - سری به جانب خیاط که او را می‌شناخت و به احترامش زانو کمرشی کرد تکان داد و در صندلی دسته‌دار کنار آینه نشست و چینهای پیرهن مخملین خود را با هنرمندی و زیبایی به دور خود آراست. با سادگی و ملاحظت مدام حرف می‌زد و پیوسته به زیبایی ناتاشا آفرین می‌گفت. پیرهنهای ناتاشا را تماشا کرد و از آنها نیز تعریف کرد. پیرهن نو خود را نیز که تازه از پاریس برایش رسیده بود و از وال فلزین فام بود ستود و به ناتاشا سفارش کرد که او هم بدهد از همان پارچه برایش بدوزند و گفت: گرچه، دخترخانم قشنگ، شما هرچه بپوشید به اندامتان برازنده است.

لبخند لذت از لبان ناتاشا دور نمی‌شد. احساس می‌کرد که خوشبخت است و زیر باران آفرینهای این کنتس بزوخوای عزیز، که در گذشته در نظرش بانویی بس مشخص می‌آمد که نزدیک شدن به او ممکن نبود و اکنون این قدر به او مهربانی می‌کرد شکوفا می‌شود. ناتاشا به نشاط آمد و احساس می‌کرد که چیزی نمانده است که به این زن مهربان و نیکدل دل ببازد. الن نیز صادقانه شیفته ناتاشا شده بود و می‌کوشید او را به نشاط آورد. آناتول از او خواسته بود که اسباب دیدار او را با ناتاشا فراهم سازد و او اکنون به این منظور به دیدن آنها آمده بود. فکر رساندن ناتاشا به آناتول اسباب تفریح او بود.

الن گرچه پیش از آن خلقش از دست ناتاشا که در پترزبورگ بوریس را از چنگش بیرون آورده بود تنگ بود اکنون دیگر به آن فکر نمی‌کرد و از صمیم قلب و به شیوه خود برای او خوشی می‌خواست. هنگامی که می‌خواست رستفها را ترک کند ناتاشا را که اکنون زیربال گرفته بود به گوشه‌ای خواند و درگوشش گفت: دیشب برادرم شام به خانه من آمد. نمی‌دانید، از خنده مُردیم. لب به غذا نزد، همه‌اش آه می‌کشید. نمی‌دانید قشنگم، دیوانه شده است. جداً عاشق شیدای شماست، عزیزم.

ناتاشا به شنیدن این حرفها از سرخی بنفش شد.

الن گفت: وای، چه سرخ می‌شود، چه سرخ می‌شود! وای شیرینم! حتماً بیاید! اگر کسی را دوست دارید دلیل نمی‌شود که خودتان را مثل تارک دنیاها زندانی کنید. حتی اگر نامزد دارید من اطمینان دارم که نامزدتان دوست دارد که در غیاب او معاشرت کنید، نه اینکه برای خودتان زندان درست کنید و از کسالت دور از جانتان دق کنید.

ناتاشا در دل گفت: پس معلوم می‌شود می‌داند که من نامزد شده‌ام. یعنی او و شوهرش، یعنی با پی‌یر، با همین پی‌یر عاقل عادل در این خصوص حرف زده‌اند و خندیده‌اند؛ چه عیبی دارد - و باز تحت نفوذ الن آنچه پیش از آن در نظرش هولناک و سیاه می‌آمد ساده و طبیعی جلوه کرد. با خود می‌گفت: چه زن متشخص گرانقدری است! چقدر مهربان است و پیداست که از صمیم قلب مرا دوست دارد. اصلاً برای چه آدم خوش نباشد؟ - این حرفها را می‌زد و با چشمانی بسیار گشوده به الن نگاه می‌کرد.

ماریا دیمتریونا برای ناهار بازگشت و سیمایش جلدی بود و حرف نمی‌زد و پیدا بود که از مصاف با پرنس پیر شکست خورده است. از پنجه‌افکندن با حریف بیش از آن در هیجان بود که بتواند با خونمردی داستان را تعریف کند. به کنت که نتیجه را از او پرسید جواب داد که کار رو به راه است و فردا به تفصیل نقل خواهد کرد. چون از آمدن کنتس بزخوا و دعوت شبش باخبر شد گفت: دوست ندارم با بزخوا معاشرت کنید و توصیه نمی‌کنم بروید - سپس خطاب به ناتاشا افزود: اما اگر قول داده‌ای برو!

۱۳

کنت ایلیا آندریویچ دخترانش را به خانه کنتس بزخوا برد. مهمانان بسیاری به این ضیافت آمده بودند، اما ناتاشا تقریباً هیچ‌یک از آنها را نمی‌شناخت. کنت با نارضایی دریافت که مهمانان مجلس بیشتر بانوان و مردانی هستند که به داشتن روابط آزاد با هم معروفند. مادموازل ژرژ در گوشه‌ای از تالار ایستاده بود و جوانان دورش را گرفته بودند. چند تا فرانسوی هم بودند، از جمله متی‌ویه که از زمان آمدن الن به مسکو از مهمانان همیشگی و خصوصی او شده بود. کنت ایلیا آندریویچ تصمیم گرفت که پشت میز بازی نشیند و از دختران خود دور نشود و همین‌که برنامه مادموازل ژرژ به پایان رسید مجلس را ترک کند. آناتول در آستانه در ایستاده بود و پیدا بود که منتظر آمدن رستف‌هاست. بی‌درنگ با کنت سلام و تعارف کرد و به ناتاشا نزدیک شد و دنبالش به راه افتاد. همین‌که چشم ناتاشا به او افتاد درست مثل شب تئاتر غرور ناشی از توان دلربایی دلش را از رضایت لبریز کرد و از سوی دیگر وحشت از نبودن حریم اخلاقی میان او و خود بر وجودش حاکم شد.

الن با شادی بسیار از او استقبال کرد و به صدای بلند زیبایی او و لباسش را ستود. کمی پس از ورود آنها مادموازل ژرژ تالار را ترک کرد تا لباس عوض کند. در تالار صندلیها را جابه‌جا کردند و نشستند منتظر بازآمدن او. آناتول صندلی‌ای برای ناتاشا پیش کشید و می‌خواست کنارش بنشیند اما کنت که چشم از دخترش بر نمی‌داشت کنارش نشست و آناتول پشت سرشان جای گرفت. مادموازل ژرژ با بازوهای چاق عریان، که با چال آرنج جلب نظر می‌کرد، شال سرخ‌رنگی بر

یک شانه انداخته بیرون آمد و با حالتی غیرطبیعی در فضایی که میان صندلیها برای او آزاد گذاشته بودند ایستاد. پچ‌پچی آمیخته به هیجانی میان حاضران شنیده شد.

مادموازل ژرژ با سیمایی جدی و اندوهناک نگاهی به شنوندگان خود انداخت و شروع کرد اشعاری را به زبان فرانسوی خواندن که در آن از عشق گناه‌آلود شاعره به پسرش سخن رفته بود. گاه صدایش را بلند می‌کرد و گاه آن را تا آهنگ نجوا پایین می‌آورد و سرش را به سرفرازی بالا می‌گرفت و گاه بی‌آنکه چیزی بگوید خرخری می‌کرد و چشمانش را در کاسه می‌چرخاند.

صدای تحسین و آفرین از همه سو بلند شد: آسمانی است، چه شیرین بود، فوق‌العاده بود! ناتاشا به اندام فربه مادموازل ژرژ نگاه می‌کرد اما هیچ نمی‌شنید و نمی‌دید و از آنچه پیش چشمانش می‌گذشت هیچ نمی‌فهمید. او خود را دوباره به کمال و بی‌بازگشت در همان جهان جنون شگفتی می‌یافت که هیچ بازگشتی از آن نبود و از جهان پیشین او بسیار دور بود و تمیز خوب و بد و معقول و نامعقول در آن ممکن نبود. آناتول پشت سر او نشست و او نزدیکش را به خود احساس می‌کرد و با وحشت در انتظار چیزی بود.

پس از دکلاماسیون اول، همه برخاستند و دور مادموازل ژرژ را گرفتند و شیفنگی خود را به او ابراز کردند.

ناتاشا به پدرش که با دیگران برخاسته بود و خود را از لای جمعیت به بازیگر نزدیک می‌کرد گفت: چه زیباست!

آناتول که به دنبال ناتاشا راه افتاده بود به او گفت: وقتی به شما نگاه می‌کنم او را زیبا نمی‌بینم - این حرف را هنگامی به او زد که جز او کسی حرفش را نمی‌شنید. می‌گفت: زیبایی شما تابناک است، از همان لحظه‌ای که شما را دیدم دیگر...

کنت به جانب دخترش باز آمد و گفت: برویم، برویم، ناتاشا، خیلی زیباست! ناتاشا چیزی نگفت و به پدر نزدیک شد و با نگاهی حیرت‌زده و پُرسان چشم به او دوخت. مادموازل ژرژ بعد از چند دکلاماسیون مجلس را ترک کرد و کنتس بزوخوا از مهمانان خواست که به تالار بروند.

کنت می‌خواست مجلس را ترک کند اما الن به التماس از او خواست که مجلس رقصی را که بی‌تدارک قبلی ترتیب داده است با رفتن خود مُختل نکند. رستف‌ها ماندند. آناتول ناتاشا را به والسی دعوت کرد و ضمن رقص کمر و دست او را می‌فشرد و می‌گفت که فوق‌العاده فریباست و سخت دل از او ربوده است. ضمن آکوسز که آن را نیز با هم رقصیدند هنگامی که با هم تنها بودند آناتول خاموش مانده بود و فقط به او چشم دوخته بود. ناتاشا نمی‌دانست که آنچه ضمن والس از آناتول شنیده بود در خواب بود یا واقعیت داشت. در پایان اولین دور رقص آناتول دوباره دست او را فشرد و ناتاشا چشمان وحشترده خود را به سوی او بالا برد. اما در نگاه و لبخند

پرنوازش آنا تول بار محبتی چنان عمیق و سراسر یقین دید که توانست به او نگاه کند و آنچه را که می‌خواست، بر زبان آورد. سر فرو انداخت و تندتند جواب داد: این چیزها را به من نگویید، من نامزد دارم، مرد دیگری را دوست می‌دارم.

بعد دوباره سر بلند کرد و به او نگریست. اما آنا تول از آنچه شنیده بود مُشوَش یا غمگین نشده بود.

گفت: از نامزدی خود با من حرف نزنید، من چه کار دارم که نامزد دارید، من فقط می‌گویم که دیوانه‌وار دوستتان دارم. می‌فهمید، دیوانه شما شده‌ام. تقصیر من است که زیبایی شما آدم را دیوانه می‌کند؟... نوبت ماست.

ناتاشا با شور بسیار اما نگران، با چشمان گشاده از وحشت به اطراف خود می‌نگریست و سرخوشر از معمول به نظر می‌آمد. از آنچه در آن شب نشینی گذشته بود تقریباً هیچ به خاطر نداشت. اکوسز رقصیده بودند و گروس فاتر^۱ و پدرش پیشنهاد می‌کرد که بروند و ناتاشا خواهش می‌کرد که باز هم بمانند. هر جا که بود و با هر کس که حرف می‌زد بار نگاه او را روی خود حس می‌کرد. بعدها به یاد می‌آورد که از پدرش اجازه خواسته بود که به دستشویی برود و پیرهن خود را مرتب کند و الن به دنبالش آمده بود و خندان از دلباختگی برادر خود با او حرف زده بود، و نیز به یاد می‌آورد که آنا تول در تالار کوچکی دوباره به سراغ او آمده بود و الن ناپدید شده بود و آنها را تنها گذاشته بود و آنا تول بازوی او را گرفته بود و با لحنی پُرمهر گفته بود: من نمی‌توانم به خانه شما بیایم، ولی آیا دیگر شما را نخواهم دید؟ من دیوانه‌وار شما را دوست دارم. آیا به راستی دیگر - این را که گفت راه بر او بست و صورت خود را به او نزدیک کرد.

چشمان درشت و مردانه و درخشانش به قدری به چشمان او نزدیک شده بود که ناتاشا دیگر جز آن چیزی نمی‌دید.

صدای آنا تول پُرسان و به نجوا گفت: "ناتالی!" و دستی بازویش را به شدت فشرد چنانکه درد گرفت. "ناتالی!"

نگاه آنا تول به او می‌گفت: من هیچ نمی‌فهمم، هیچ حرفی ندارم بزنم. لبهای سوزان او بر لبهایش فشرده شد و در همین لحظه ناتاشا دوباره احساس کرد که از بندی آزاد شده است. صدای قدم و خش خش لباس الن که به اتاق وارد می‌شد به گوش رسید. ناتاشا روی به سوی او گرداند و او را نگریست و بعد با رنگی سرخ و لرزان نگاهی وحشتزده و پُرسان به آنا تول انداخت و به جانب در شتافت.

آنا تول گفت: یک کلمه، فقط یک کلمه. شما را به خدا!

ناتاشا ایستاد. سخت نیازمند این بود که این یک کلمه را از او بشنود، زیرا این کلمه آنچه را

۱ Grosse Vater به معنی پدر بزرگ است و رقصی است آلمانی بُرا از جرج ردهای بسیار.

روی داده بود برای او توضیح می‌داد و آنوقت ناتاشا به او جواب می‌گفت.

– ناتالی. یک کلمه، فقط یک کلمه! – همه‌اش همان جمله را تکرار می‌کرد. پیدا بود که خود نمی‌داند چه بگوید و آنقدر تکرار کرد که الن به آنها رسید.

الن به اتفاق ناتاشا به تالاریذیرایی بازگشت. اما رستف‌ها برای شام نماندند و به خانه بازگشتند. ناتاشا به خانه بازگشت و تا صبح بیدار ماند. مسأله‌ای حل نشده عذابش می‌داد: او که را دوست داشت: آناتول را یا پرنس آندره‌ی را؟ پرنس آندره‌ی را دوست داشت. به یاد می‌آورد که با چه حدتی او را دوست می‌داشت. اما آناتول را نیز دوست داشت. در این تردیدی نبود. با خود می‌گفت: اگر او را دوست نمی‌داشتم چنین چیزی ممکن می‌بود؟ بعد از آنچه گذشت اگر توانستم هنگام خداحافظی با لبخند به لبخندش پاسخ دهم، اگر توانستم اجازه دهم که کار به اینجا بکشد، معنی این است که از همان دقیقه اول دوستش داشته‌ام، یعنی او جوان مهربان و نجیب و بسیار خوبی است، و چاره‌ای جز دوست داشتنش نداشته‌ام. حالا چه باید بکنم؟ هم او را دوست دارم و هم دیگری را! – این حرفها را می‌زد و هیچ جوابی برای این پرسشهای وحشتناک نمی‌یافت.

۱۴

عاقبت صبح شد و تکاپو و دردسرهای خود را همراه آورد. همه برخاستند و به جنب‌وجوش و گفتگو افتادند. باز خیاطها آمدند و دوباره ماریا دمیتریونا از اتاق خود بیرون آمد و صدا کردند که چای حاضر است. ناتاشا با چشمانی گشوده به همه می‌نگریست، مثل این بود که می‌کوشید تا هر نگاهی را که به او افکنده می‌شد دریابد و سعی داشت همان‌طور به نظر آید که همیشه بود. ماریا دمیتریونا بعد از صرف صبحانه (یعنی وقتی که سرحالت از همیشه بود) در صندلی راحتی خود نشست و ناتاشا و کنت را نزد خویش خواند.

گفت: خوب، دوستان عزیز، من موضوع را خوب زیر و رو کردم و نظرم را به شما می‌گویم. همان‌طور که می‌دانید، دیروز به دیدن پرنس نیکلای رقتم و خوب حرفهایم را با او زدم. ...خواست داد و فریاد کند، ولی من بلندتر از او داد زدم. کسی نمی‌تواند مرا با داد و قال از میدان بیرون کند. حرف حسابم را بهش زدم.

کنت گفت: خوب حرف حساب او چیست؟

– حرف حساب؟ او دیوانه است... گوشش به حرف حساب بدهکار نیست. خوب، چه می‌شود گفت، تا همین حالا هم ما این دخترک بینوا را بیش از اندازه عذاب داده‌ایم. اگر از من می‌شنوید کارهاتان را تمام کنید و برگردید به آترادنویه... آنجا منتظر بمانید.

ناتاشا به فریاد فروخورده‌ی گفت: آه، نه...

ماریا دمیتریونا گفت: نه، بروید و آنجا منتظر بمانید. اگر نامزدت حالا نیاید کار بی‌جنگ و

دعوا نمی‌گذرد. حال آنکه وقتی شما بروید او اینجا با پدرش خلوت می‌کند و حرفهایش را با او می‌زند و بعد می‌آید سراغ شما.

ایلیا آنا، ریج نظر ماریا دمیتریونا را تا بیاید مژگان را خوردندانه یافت. اگر پیر مرد نرم شود

بعد بهتر می‌تواند به مسکو یا لیسبه گوری به دیدنش بروند. اگر هم نرم نشد، آنوقت ازدواج بی‌رضایت او فقط در آتراندویه صورت گرفتنی است.

کنت گفت: کاملاً درست است. چه بد کردم که به ملاقات او رفتم و او را هم با خودم بردم. ماریا دمیتریونا که در کیف خود دنبال چیزی می‌گشت گفت: نه، افسوس ندارد. اینجا که آمدید چطور می‌شد بروید و سلامی به او نکنید؟ اینکه شما را نپذیرفته گناه از خودش است. حالا که لباس مباس عروس را هم آماده کرده‌اید، دیگر برای چه منتظر بشوید؟ آنچه را هم که هنوز آماده نیست من برایتان می‌فرستم. گرچه دلم نمی‌خواهد بگذارم بروید، ولی مصلحت این است که بروید - وقتی چیزی را که می‌خواست در کیفش پیدا کرد آن را بیرون آورد و به ناتاشا داد. نامه‌ای از پرنسس ماریا بود. گفت: بیا برایت تو نامه نوشته است، دخترک بینوا چه عذابی می‌کشد. می‌توسد مبادا خیال کنی که دوستت ندارد.

ناتاشا گفت: معلوم است که دوستم ندارد.

ماریا دمیتریونا سرش داد زد: چرند نگو.

ناتاشا نامه را گرفت و با جسارت گفت: حرف هیچ‌کس را باور نمی‌کنم، می‌دانم که دوستم ندارد - در چهاردهش قاطعیتی خشک و کینه‌ورانه پیدا بود، چنانکه ماریا دمیتریونا با نگاهی نافذ به او چشم دوخت و ابرو درهم کشید و گفت: تو مادر جان، این جور جواب نده. حقیقت این است که من می‌گویم. به نامه‌اش جواب بنویس.

ناتاشا جوابی نداد و به اتاق خود رفت تا نامه پرنسس ماریا را بخواند.

پرنسس ماریا نوشته بود که از سوء تفاهمی که میان آنها روی داده است سخت متأسف است. نوشته بود که احساسات پدرش هرچه باشد او خود از ناتاشا می‌خواهد که باور کند که او (یعنی پرنسس ماریا) نمی‌تواند کسی را که برادرش انتخاب کرده است دوست نداشته باشد و او برای سعادت برادرش برای همه جور فداکاری آماده است. بعد ادامه داده بود: از این گذشته، خیال نکنید که پدرم به شما نظر بدی دارد، او پیر و بیمار است و باید او را بخشید. مرد مهربان و بلند نظری است و کسی را که ضامن سعادت پسرش باشد دوست خواهد داشت - از او خواهش کرده بود که موعدی معین کند که او به دیدنش بیاید.

ناتاشا نامه را خواند و پشت میز تحریر نشست تا جواب بنویسد. خود به خود و بی‌آنکه فکر کند به سرعت نوشت: پرنسس عزیز - و بعد، از نوشتن بازماند. بعد از آنچه دیروز گذشته بود چه می‌توانست بنویسد؟ مقابل نامه آغاز شده نشسته بود و با خود می‌گفت: پله، پله، آنچه گذشته

گذشت و حالا وضع عوض شده است. آیا باید قول و قرار قدیم را به هم زد؟ آیا به راستی چاره دیگری نیست؟ آه، چه وحشتناک است!... - به منظور رهایی یافتن از این افکار سیاه برخاست و نزد سونیا رفت و با او به انتخاب نقش گلدوزی نشست.

بعد از ناهار باز به اتاق خود رفت و دوباره نامه پرنسس ماریا را به دست گرفت. با خود می‌گفت: آیا به راستی همه چیز تمام شد؟ به راستی اینها همه به این سرعت پیش آمد و داستان گذشته را از میان برد؟ عشق خود را به پرنس آندره‌ی با تمام حدت پیشینش به یاد آورد و با وجود این احساس می‌کرد که کوراگین را دوست دارد. خود را با وضوح بسیار همسر پرنس آندره‌ی در نظر می‌آورد و تصویر مکرر در خیال رسم شده سعادتمند زناشویی را در کنار او در نظر مجسم می‌کرد و با وجود این، چون جزئیات دیدار دیروزش را با آناتول در پیش چشم آورد از هیجان شعله‌ور شد.

گاه ذهنش پاک تاریک می‌شد و با خود می‌گفت: چرا این دو در عین حال ممکن نیست؟ اگر می‌شد من چه خوشبخت می‌بودم. اما حالا باید انتخاب کرد. بی یکی از آنها هرگز شادکام نخواهم بود. بدی کار آن است، که نه می‌توانم حقیقت را به پرنس آندره‌ی بگویم و نه از او پنهان کنم، این هر دو به یک اندازه غیرممکن است. اما با این یکی چیزی خراب نشده! ولی آیا به راستی باید برای همیشه از عشق پرنس آندره‌ی که این‌همه وقت با آن زندگی کرده‌ام چشم‌پوشم؟ خدمتکاری بی صدا به اتاق وارد شد و آهسته به او گفت: خانم جان، یک نفر این را به من داد که به شما برسانم - و نامه‌ای را به دست او داد و گفت: فقط شما را به خدا... - ناتاشا بی آنکه تأملی بکند با حرکتی خود به خود آن را باز کرد و نامه عاشقانه آناتول را خواند، اما چیزی از آن نفهمید و فقط دانست که نامه از اوست، از جوانی است که او دوستش دارد. "بله دوستش دارد، اگر نداشت، آنچه پیش آمده است مگر شدنی می‌بود؟ اگر او را دوست نداشت مگر ممکن بود که حالا پیام عشق او را در دست داشته باشد؟"

ناتاشا این نامه از عشق‌گدازان را که دولوخف از زبان آناتول نوشته بود در دستهای لرزان خود گرفته بود و آن را می‌خواند و در آن بازتاب تمامی چیزهایی را می‌یافت که گمان می‌کرد خود در دل دارد.

نامه با این عبارت آغاز می‌شد: سرنوشت من از دیشب مشخص شده است، یا مرا دوست خواهید داشت یا خواهام مُرد. راه دیگری برای من وجود ندارد - بعد نوشته بود که می‌داند که خانواده ناتاشا دخترشان را به او نخواهند داد. به دلایلی محرمانه که فقط به او می‌تواند بازگوید. اما اگر ناتاشا او را دوست بدارد فقط کافی است که یک کلمه بگوید «آری» و آنوقت قدرت هیچ تنابنده‌ای قادر نیست مانع خوشبختی آنها بشود. عشق بر همه چیز پیروز خواهد شد. او را خواهد ربود و به آن سر دنیا خواهد بُرد.

ناتاشا برای بیستمین بار نامه را بازخواند و گفت: بله، بله، دوستش دارم - آن را باز می خواند و پیوسته در هر کلمه آن معنایی عمیق می جست.

آن شب ماریا دمیتریونا به خانه آرخارف می رفت، به دختران پیشنهاد کرد که با او بروند. ناتاشا سردرد را بهانه کرد و در خانه ماند.

۱۵

سونیا شب دیر هنگام به خانه بازگشت و به اتاق که وارد شد با تعجب بسیار دید که ناتاشا لباس به تن روی کاناپه خوابیده است. نامه گشوده آناتول روی میز کنار سرش قرار داشت. نامه را برداشت و شروع به خواندن آن کرد.

می خواند و به ناتاشای خفته و به چهره او نگاه می کرد و در آن توضیحی برای آنچه می خواند می جست اما چیزی دستگیرش نمی شد. چهره ناتاشا آرام و شیرین بود و از شادکامی حکایت می کرد. به سینه خود چنگ انداخت، زیرا داشت خفه می شد و با رنگی پریده و از وحشت و پریشانی لوزان در صندلی نشست و اشک مثل سیل از دیدگانش جاری شد.

“من کجا بودم که هیچ نمی دیدم؟ چطور این ماجرا به این زودی به اینجا کشید؟ آیا دیگر پرنس آندره‌ی را دوست ندارد؟ چطور توانسته است به کوراگین اجازه دهد که اینقدر به حریم او نزدیک شود؟ روشن است که این مرد فریبنده نابکاری است. اگر نیکلای، نیکلای عزیز و نجیب من از این ماجرا خبردار شود چه خواهد کرد؟ پس این بود علت آن هیجانزدگی و آن سیمای مصمم و غیرطبیعی او از یریروز تا امروز! ولی ممکن نیست که کوراگین را دوست داشته باشد، حتماً نمی دانسته است که نامه از کیست و به همین دلیل آن را باز کرده است، حتماً از این نامه سخت آزرده است. ممکن نیست چنین کاری بکند.”

اشکهایش را پاک کرد و بالای سر ناتاشا رفت و دوباره به چهره اش نگاه کرد.

به نرمی، به صدایی به زحمت شنیدنی گفت: ناتاشا!

ناتاشا بیدار شد و او را دید.

— ها، برگشتی؟

و با مهربانی و ملاطفتی که خاص نخستین لحظات بیداری است دوست خود را در بغل فترده، اما چون پریشانی چهره سونیا را دید آثار آشفتگی و بدگمانی در صورتش ظاهر شد و گفت: سونیا، تو نامه را خواندی؟

سونیا به نرمی گفت: بله، خواندم!

ناتاشا از شور جوشان لبخند زد و گفت:

— نه، سونیا، بس از این نمی توانم. دیگر نمی توانم راز خودم را از تو پنهان کنم. می دانی، ما

یکدیگر را دوست داریم... سونیا، عزیزم، نامه می نویسد... سونیا...

سونیا، چنانکه گفתי گوشش خطا شنیده باشد یا چشمانی گشاده به او خیره شده بود.

— پس بالکونسکی چه می شود؟

— اه، سونیا، اگر می دانستی چقدر خوشبختم! تو نمی دانی عشق یعنی چه!

— ولی آخر، ناتاشا، یعنی راستی راستی همه چیز تمام شده؟

ناتاشا با چشمان درشت و گشاده خود به سونیا چنان می نگرست که گفתי معنی سؤال او را

نمی فهمد.

سونیا پرسید: بینم، قول و قرارت را با پرنس آندره‌ی می شکنی؟

ناتاشا ناگهان به خشم آمد و گفت: اه، تو اصلاً نمی فهمی، فقط دری وری می گویی. گوش

کن...

سونیا باز گفت: نه، من نمی توانم باور کنم. هیچ سر در نمی آورم. چطور ممکن است، یک

سال تمام یک نفر را دوست داشته‌ای و حالا یک‌مر به... آخر دختر جان تو او را سه مرتبه بیشتر

ندیده‌ای. من حرف‌هایت را باور نمی کنم. تو شوخی می کنی. سه روزه همه چیز را فراموش می کنی

و این طور...

ناتاشا گفت: سه روز! برای من مثل این است که صدسال است او را دوست دارم، مثل این

است که بیست از و هیچ کس را دوست نداشته‌ام. تو نمی توانی این را بفهمی. سونیا، بیا، بنشین

اینجا - او را در بغل گرفت و بوسید، بعد گفت: من شنیده بودم که این جور عشق‌ها هست، تو هم

حتماً شنیده‌ای، اما من فقط حالا آن را حس می کنم. این با عشق سابق من خیلی فرق دارد - و با

چهره‌ای از دلدادگی شیرینکام و از وحشت دیگرگون ادامه داد: همین که او را دیدم احساس کردم

که او سرور من است و من بنده او، نمی توانم دوستش نداشته باشم. بله، بنده او، و هر فرمانی

بدهد اجرا می کنم. تو این را نمی فهمی. چه کنم؟ چه کنم سونیا؟

سونیا گفت: ولی آخر کمی فکر کن، بین چه می کنی. من نمی توانم آسوده بنشینم و کاری

نکنم. این نامه‌های پنهانی... چه معنی دارد؟ - و با وحشت و نفرتی که به زحمت می توانست

پنهان دارد ادامه داد: آخر تو چطور توانستی اجازه دهی که کار به اینجا بکشد؟

ناتاشا جواب داد: من به تو گفتم که اراده‌ای ندارم، چطور تو این را نمی فهمی؟ دوستش دارم!

سونیا که اشک ناگهان همچون سبلی سد شکسته از چشمانش فرو می ریخت فریاد زد: من

نمی گذارم کار به این صورت تمام شود. می روم می گویم...

ناتاشا گفت: چه می گویی؟ نه، تو را به خدا... اگر بگویی دشمن منی. تو بدبختی مرا

می خواهی. تو می خواهی که ما را از هم جدا کنند!

سونیا خون و حسنت ناتاشا را دید اشک‌هایش به اشک شرم و دلسوزی برای دوستش مبدل شد.

پرسید: ولی آخر میان شما چه گذشته است؟ به تو چه گفته است؟ چرا به خانه نمی آید؟
 ناتاشا به پرسش او جوابی نداد، خواستش را با التماس بر زبان آورد: تو را به خدا به کسی
 نگو سونیا! مرا عذاب نده. یادت باشد که نباید در این جور کارها دخالت کرد. من راز خودم را به تو...
 سونیا پرسید: ولی آخر این رازپوشی و پنهانکاری برای چه؟ چرا به خانه نمی آید؟ چرا
 آشکارا از تو خواستگاری نمی کند؟ مگر پرنس آندره‌ی تو را آزاد نگذاشت؟ ولی من باور
 نمی کنم، ناتاشا، تو واقعاً فکر کرده‌ای که این دلایل پنهان چه جور دلایلی ممکن است باشند؟
 ناتاشا با چشمانی حیرت‌زده به سونیا نگاه می کرد. پیدا بود که این نکته اولین بار است که
 برایش مطرح شده است، نمی دانست چه جوابی به آن بدهد.

— چه دلایلی؟ نمی دانم. لابد دلایلی هست دیگر!

سونیا آهی کشید و با دیربآوری سر جتبانند و گفت: اگر دلایلی بود...

اما ناتاشا که تردید او را دید وحشتزده حرفش را بُرید و فریاد زد:

— سونیا، نمی توانی در صداقت او تردید کنی، نمی توانی، می فهمی، حق نداری...

— او تو را دوست دارد؟

ناتاشا با لبخندی حاکی از دلسوزی برای کورذهنی دوستش تکرار کرد: دوستم دارد؟ مگر
 نامه اش را نخواندی، مگر ندیدی؟

— ولی اگر آدم نادرستی باشد؟

— او، آدم نادرست؟ اگر می دانستی!

— اگر آدم نجیب و شریفی باشد یا باید نیت خود را آشکارا اعلام کند یا دست از تو بردارد و

دیگر تو را نبیند - و بعد با لحن مصمّمی ادامه داد: و اگر تو نمی خواهی من به جای تو به او
 می نویسم و به پدر می گویم.

ناتاشا فریاد زد: ولی من بر او نمی توانم زنده بمانم!

— ناتاشا، هیچ نمی فهمم چه ات شده است، چه می گویی! هیچ یاد پدر و نیکلا هستی؟

ناتاشا به فریاد گفت: من هیچ کس را نمی خواهم، غیر از او هیچ کس را دوست ندارم. چطور

جرئت می کنی بگویی که او آدم نادرستی است؟ مگر نمی دانی که من دوستش دارم؟ - و با کینه و

صدایی از خشمی فروخورده و درماندگی لرزان ادامه داد: سونیا، برو، نمی خواهم با تو

جروبحث کنم. برو، تو را به خدا برو! نمی بینی چه غذایی دارم می کشم؟

سونیا گریان و زار از اتاق بیرون شتافت.

ناتاشا به میز نزدیک شد و بدون لحظه‌ای تأمل جوابی را که آن همه وقت نتوانسته بود

بنویسد به پرنسس ماریا نوشت. در این نامه به اختصار نوشت که سوء تفاهمها همه تمام شده اند

و او از بزرگواری پرنس آندره‌ی که هنگام عزیمت او را آزاد گذاشته است سود می جوید و

تقاضایش از پرنسس ماریا این است که همه چیز را فراموش کند و اگر هم گناهکار می‌داندش بر او ببخشايد، ولی او نمی‌تواند همسر پرنس آندره‌ی بشود و اینها تمام در نظرش بسیار آسان و ساده و روشن می‌آید.

✱

روز جمعه قرار بود که رستف‌ها به روستا بازگردند. کنت روز چهارشنبه با خریداری که پیدا شده بود به ملک بیرون مسکوش رفت.

همان روز عزیمت کنت، سونیا و ناتاشا به ضیافت ناهار مفصلی به منزل کنتس یلنا بزوخو دعوت داشتند و ماریا دمیترونا آنها را به آنجا برد. در این ضیافت ناتاشا دوباره با آناتول ملاقات کرد و سونیا دریافت که پنهانی به او چیزی گفت که می‌خواست دیگران نشنوند و در تمام مدت از مدت همچنان پریشان بود. هنگامی که به خانه بازگشتند ناتاشا اول خود بگومگویی را که دوستش انتظار داشت شروع کرد.

ناتاشا با لحنی نرم با او شروع به صحبت کرد. با همان لحنی که کودکان هنگامی که می‌خواهند از آنها تعریف کنند اختیار می‌کنند. گفت: خوب، بین سونیا، تو چه حرفهای چرندی درباره‌ی او می‌زدی. من امروز با او حرف زدم.

— خوب، چه شد؟ بگو ببینم. چه گفت؟ آه، ناتاشا، چه خوشحالم که اوقات از دست من تلخ نیست. بگو، همه چیز را بگو. حقیقت را برایم بگو! او چه گفت؟
ناتاشا کمی تأمل کرد.

— آه، سونیا، کاش تو هم او را آن‌طور که من می‌شناسم می‌شناختی! او گفت... از من پرسید که... از چگونگی قول و قرار من یا بالکونسکی پرسید. وقتی فهمید که شکستن پیمان بسته به خواسته‌ی من است خیلی خوشحال شد.

سونیا آهی از سر اندوه کشید و گفت: ولی تو که قول و قرارت را با بالکونسکی به هم زده‌ای؟
— چرا، از کجا معلوم که به هم زده‌ام؟ چه بسا کارم با بالکونسکی تمام شده باشد! چرا درباره‌ی من این‌طور بد فکر می‌کنی؟

— من هیچ فکری نمی‌کنم، فقط هیچ سر در نمی‌آورم...
— صبر کن، سونیا، همه چیز را خواهی فهمید، خواهی دید که چه آدم نازنینی است. نه درباره‌ی او فکر بد بکن نه درباره‌ی من.

— من درباره‌ی هیچ کس فکر بدی نمی‌کنم، من همه را دوست دارم و دلم برای همه می‌سوزد، ولی چه می‌توانم بکنم؟

سونیا در لب لحن نرم ناتاشا را خوب در هر قدر... دانست می‌شد و حالت صورتش پُرمناز
می‌گردید چنانکه... سخنان جدید می‌شد...

– ناتاشا، تو از من خواستی که دیگر با تو حرف نزنم و من اطاعت کردم. تو حالا خودت شروع کردی. ناتاشا، من دلم با او صاف نیست و حرفهایش را باور نمی‌کنم. این پنهانکاری برای چیست؟

ناتاشا حرفش را برید و گفت: باز این را گفتی؟ باز رفتی سر حرفهای خودت؟

– ناتاشا، من از بابت تو نگرانم.

– از چه نگرانی؟

سونیا با قاطعیت گفت: نگرانم که بلایی به سرت بیاید، تباه سویی - و خود از آنچه گفته بود وحشت کرد.

در سیمای ناتاشا ناگهان زهر غضب جوشید.

– بله سقوط می‌کنم، خراب می‌شوم، هرچه زودتر خراب می‌شوم و به شما هم مربوط نیست. بلا اگر باشد به سر من می‌آید نه به سر شما! ولم کن، راحتم بگذار. از تو بیزارم - سونیا وحشترده گفت: ناتاشا!

– گفتم از تو متنفرم، متنفر! می‌شنوی؟ تو دشمن منی، تا ابد!

ناتاشا از اتاق بیرون دوید. او دیگر با سونیا حرف نزد و از روبرو شدن با او اجتناب می‌کرد. سرگردان و بی‌قرار همچون گناهکاران از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. کاری را شروع می‌کرد اما کمی بعد آن را وامی‌نهاد و به کاری دیگر می‌پرداخت.

سونیا، گریه برایش دشوار بود، اما چشم از او بر نمی‌داشت و دوستش را همه جا دنبال می‌کرد. روز قبل از بازگشت کنت، سونیا متوجه شد که ناتاشا تمام صبح را پای پنجرهٔ تالار پذیرایی نشسته است، گفتی در انتظار چیزی است و به مردی که از کوچه می‌گذشت و سونیا پنداشت که آتاتول است اشاره‌ای کرد.

سونیا بر دقت مراقبت خود افزود و دریافت که ناتاشا در تمام مدت ناهار و بعد از آن تا غروب سخت بی‌قرار بود (به سؤالی که از او می‌شد جوابهای نامربوط می‌داد و جمله‌هایش را تمام نمی‌کرد و به همه چیز می‌خندید).

سونیا پس از صرف چای مستخدمه‌ای را دید که ترسان پشت در اتاق ناتاشا در انتظار بود. گذاشت که وارد شود و خود پشت در به گوش دادن ایستاد و دانست که دوباره تاهه‌ای به او داده شد. ناگهان برایش واضح شد که ناتاشا برای آن شب نقشه‌ای وحشتناک دارد. بر در اتاق کوفت اما ناتاشا او را به نزد خود راه نداد.

سونیا با خود گفت: می‌خواهد با او فرار کند. او حالا از هیچ‌کاری روگردان نیست. امروز در صورتش استیصال شدید و تصمیم پیدا بود - و به یاد آورد که آنروز هنگام وداع با پدرجان گریه کرد. و چون نشانه‌هایی را که به روشنی به نیت و وحشتناک ناتاشا دلالت می‌کرد به یاد آورد با خود

گفت: بله، حتماً با او فرار می‌کنند، ولی من چه می‌توانم بکنم؟ پدرجان نیست، وظیفه من چیست؟ به کوراگین بنویسم و از او توضیح بخواهم؟ هیچ چیزی نیست که مجبورش کند تا به من جواب بدهد. به پی‌یر بنویسم؟ پرنس آندره‌ی گفت که در وقت درماندگی به او پناه ببرم! ولی چه بسا که تا حالا بیمان نامزدیش را با پرنس آندره‌ی بریده باشد (دیشب نامه‌ای به عنوان پرنس ماریا فرستاد) وای، کاش پدرجان اینجا بود!

در میان گذاشتن مسأله با ماریا دمیتریونا به نظرش بسیار دشوار آمد، زیرا او به ناتاشا خیلی اطمینان داشت.

سونیا در راهرو تاریک ایستاده بود و در دل می‌گفت: حالا یا هرگز، وقت آن رسیده است که به هر طریق شده نشان دهم که محبت‌های این خانواده را به خودم فراموش نکرده‌ام و نیکلای را دوست دارم. اگر شده حتی سه شب پی‌یرپی‌یرم از این راهرو بیرون نخواهم رفت. نمی‌گذارم برود، نمی‌گذارم نام خانواده به ننگ آلوده شود.

۱۶

آناتول در این اواخر به خانه دولوخف آمده بود و آنجا به سر می‌برد. نقشهٔ ربودن ناتاشا رستورا را دولوخف از چند روز پیش طرح و مقدمات آن را مهیا کرده بود و قرار بود همان روزی که سونیا بر در اتاق ناتاشا به گوش ایستاده و راز ربوده و تصمیم به نگهداری او گرفته بود اجرا شود. ناتاشا قول داده بود که ساعت ده شب از پلکان پشت عمارت به کوراگین پیوندد. کوراگین او را در سورتمه سه اسبه‌ای که آماده می‌داشت می‌نشانند و به روستای کامنکا^۱ واقع در شصت ورستی مسکو می‌برد و آنجا کشیشی از جامعه روحانیت رانده آماده می‌بود که آنها را به عقد ازدواج هم درآورد. سپس همانجا اسبه‌های پُست آماده بودند که آنها را به جاده ورشو برسانند و از آنجا با کالسکه‌های پُست به سرعت به خارج از کشور بروند.

آناتول گذرنامه و پروانه سفر داشت و ده هزار روبل از خواهرش گرفته بود و ده هزار روبل نیز به ضمانت دولوخف قرض کرده بود.

دو نفر شاهد، یکی خواستیکف^۲ که منشی بود و دولوخف برای سر و صورت دادن به سیاه‌کاریهای قمارش از او استفاده می‌کرد و دیگری ماکارین^۳ افسر سوار بازنشسته‌ای که آدم خوب اما سُست‌عنصری بود و کوراگین را بی‌نهایت دوست می‌داشت، در اتاق اول نشسته چای می‌نوشیدند.

دولوخف در اتاق کار خود که دیوارهایش از کف تا سقف به قالیهای ایرانی و پوستهای خرس و تنگهای جوراجور آراسته بود لباس سفر به تن و چکمه به پا پشت میزی که سرپوش آن

1. Kamenka

2. Klvashkov

3. Makarine

باز بود^۱ و چرتکه‌ای و چنددسته اسکناس روی آن بود نشسته بود. آناتول که اونیفورمی دکمه‌گشوده به تن داشت از اتاقی که شاهدانش در آن نشسته بودند، از طریق اتاق‌کارِ دولو‌خف به اتاق عقبی که پیشخدمت فرانسویش به اتفاق چند نفر دیگر در آن مشغول بستن آخرین وسایلش بودند در رفت و آمد بود. دولو‌خف پولها را می‌شمرد و یادداشت می‌کرد.

گفت: خوب، باید دوهزارروبل بدهی به خواستیکف.

آناتول گفت: خوب، بده دیگر!

— ولی ماکارکا (ماکارین را چنین می‌نامیدند) بی‌انتظار پاداش برای تو خودش را به آب و آتش می‌زند. سپس به یادداشت خود اشاره کرد و گفت: خوب، حسابها تمام شد. خوب است، موافقی؟

آناتول که پیدا بود گوشش به دولو‌خف نیست با چهره‌ای که لبخند از آن دور نمی‌شد بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: بله معلوم است که موافقم!

دولو‌خف سرپوش میزش را بست و با لبخندی تمسخرآمیز به آناتول گفت:

— ولی از من بشنو، تا هنوز فرصت باقی است از خر شیطان پیاده شو.

آناتول گفت: احمق! این دری وریه‌هایت را بگذار کنار. اگر می‌دانستی!... خدا می‌داند چه

قیامتی است!

دولو‌خف تکرار کرد: راست می‌گویم، ولش کن. جدی بهت می‌گویم. این کاری که می‌خواهی

بکنی شوخی نیست!

آناتول ابرو درهم کشید و گفت: باز شروع کرد! سر به سرم نگذار، برو پی کارت!... حوصله

شوخیهای احمقانهات را ندارم. این را گفت و از اتاق خارج شد.

هنگامی که آناتول بیرون می‌رفت دولو‌خف از سر تحقیر و کوچک‌نوازی پشت سر او

پوزخندی زد.

دنبالش داد زد: صبر کن، شوخی نمی‌کنم، جدی می‌گویم، بیا، بیا اینجا!

آناتول به اتاق بازگشت و کوشید که حواس خود را جمع کند و به حرفهای او توجه نشان

دهد. نگاهی به او انداخت، پیدا بود که ناخواسته از او اطاعت می‌کند.

— خوب گوش کن، این آخرین بار است که می‌گویم. من چه شوخی‌ای دارم که با تو بکنم؟ تا

حالا با تو مخالفت کرده‌ام؟ چه کسی بود که تمام کارها را برایت درست کرد؟ چه کسی کشیش

برایت پیدا کرد؟ کی گذرنامه برایت فراهم کرد؟ کی ترتیب پول را برایت داد؟ جز من کسی بود که

کمکت کند؟

آناتول آهی کشید و گفت: خوب، از تو ممنونم! خیال کردی کمکهایت را فراموش می‌کنم؟ —

۱ میرهایی بوده که سرپوشی کرکره‌ای داشته که باز و بسته می‌شده است. - م

این را گفت و او را به سینه فترد و بوسید.

— کمکت کردم اما حقیقت را هم باید به تو بگویم. کاری که می‌کنی خطرناک است، و اگر درست فکر کنی احمقانه هم هست. بلندش می‌کنی و می‌بری، بسیار عالی. ولی مگر کار به اینجا فیصله پیدا می‌کند؟ خیال کرده‌ای راحت می‌گذارند؟ معلوم می‌شود که زن داشته‌ای. به دادگاہت می‌کشند.

آناتول دوباره اخم درهم کرد و گفت: آه، چقدر دری‌وری می‌گویی! مگر من برایت توضیح ندادم، ها؟ — و با همان تعصب خاصی که اغلب آدمهای کودن برای اثبات نتایجی که با عقل نارسای خود به آن رسیده‌اند به خرج می‌دهند، استدلالهای صمدبار گفته خود را برای دولوخف تکرار کرد: ببین، باز هم برایت می‌گویم، من تصمیم خودم را گرفته‌ام — و شقوق مختلف و امکان‌پذیر را با انگشت برشمرد و گفت: اگر این ازدواج ارزش نداشته باشد من هیچ مسئولیتی ندارم، اگر هم ارزش داشته باشد اهمیتی ندارد، در خارج کسی از آن باخبر نمی‌شود، مگر نه؟ پس دیگر بس کن و حرفش را نزن، حرفش را نزن!

— باز هم می‌گویم، این کار را نکن. خودت را گرفتار می‌کنی...

آناتول گفت: برو پی کارت بابا! — و موهای خود را در دو دست گرفت و به اتاق دیگر رفت اما بلافاصله برگشت و چهارزانو روی صندلی روبروی دولوخف نشست و دست دولوخف را گرفت و روی قلب خود گذاشت و گفت: فقط خدا می‌داند چه حکایتی است! ببین چه جور می‌زند. نمی‌دانی چه پاهایی، عزیزم، چه نگاهی، یک الهه است.

دولوخف به سردی لبخند می‌زد و با چشمان درخشان و گستاخ و زیبای خود به او نگاه می‌کرد، آشکارا به قصد دست انداختنش گفت: خوب، پولهایت که ته کشید چه می‌کنی؟ آناتول با حیرتی صادقانه در برابر فکر فردا سؤال او را تکرار کرد و گفت: آنوقت چه؟ ها؟ آنوقت چه؟ هیچ نمی‌دانم آنوقت چه... ولی مگر بیکاری که فکر بعدش را بکنی؟ اینها همه حرف مفت است — نگاهی به ساعت انداخت و گفت: خوب دیگر، وقتش رسیده است. آناتول به اتاق عقبی رفت و بر سر مستخدمان خود فریاد زد: خوب، بالأخره تمام می‌کنید یا نه؟ چقدر معطل می‌کنید!

دولوخف پولها را از روی میز جمع کرد و مستخدم خود را فراخواند تا دستور دهد که قبل از رفتن غذایی و مشروب به مسافران بدهد، بعد به اتاقی که خواستیکف و ماکارین در آن بودند رفت. آناتول در اتاق کار دولوخف روی کاناپه دراز کشید و سر را در دو دست نهاد و لبخند بر لب غرق خیال زیر لب به نومی چیزی می‌گفت.

دولوخف از اتاق دیگر فریاد زد: حالا بیا چیزی بخور، گیلای بز!

آناتول همچنان با خیال خود مشغول و خندان جواب داد: نمی‌خواهم.

— بیا، بالاگا آمده!

آناتول برخاست و به اتاق غذاخوری رفت. بالاگا از ترویکاران معروفی بود که از شش سال پیش با دولوخف و آناتول آشنا و با ترویقای خود در خدمت آنها بود. بارها هنگامی که هنگ آناتول در تور مستقر بود او را شبانه از پادگانش برداشته و سحر به مسکو رسانده بود و روز بعد باز شبانه به تور بازگردانده بود. بارها دولوخف را از چنگ تعقیب‌کنندگان رهانده بود، بارها آنها را با زنان کولی و به قول خود او «نتمه‌هایش» در شهر گردانده بود. بارها طی عیاشی‌هایشان آمده‌ها زیر گرفته و سورت‌ها واژگون کرده و هر بار با اعمال نفوذ به قول خودش اربابان خلاصی یافته بود. اسبهای بسیاری را در خدمت آنها از پا انداخته بود. به کزار اربابها او را کتک‌زده و بارها شامپانی و مادر (که دلش همیشه برای یک پیاله آن لک‌زده بود) به نافش بسته و از دلش درآورده بودند. از هر یک از آنها ماجراهایی می‌دانست که هریک کافی بود تا شخصی عادی را به سیبری تبعید کند. آنها اغلب او را به عیاشی‌های خود فرامی‌خواندند و به او باده می‌نوشاندند و او با کولیان می‌رقصید و هزارها روبل پولشان به دست او خرج می‌شد. او در خدمت آنها سالی بیست‌بار از تازیانه استقبال می‌کرد و جان خود را به خطر می‌انداخت و بهای اسبهایی که در خدمت آنها از پا می‌انداخت بیش از پولی بود که از آنها نصیبش می‌شد. اما آنها را دوست می‌داشت و شیفته تاخت و تاز دیوانه‌وار آنها بود. دوست داشت که در خدمت آنها سورت‌ها را وارونه کند و پیادگان را زیر بگیرد و همچون باد کوجه‌های مسکو را درنوردد. هنگامی که با حداکثر سرعت می‌تاخت نیز باز دوست داشت فریاد و حشیانۀ «تندتر، تندتر» مستان را پشت سر خود بشنود. دوست داشت با تازیانه بر پشت دهقانی که افتان و خیزان خود را از راه او کنار می‌کشید بنوازد و در دل می‌گفت: اربابهای حسابی اینهایند.

آناتول و دولوخف نیز بالاگا را به خاطر مهارتش در راندن ترویکا و نیز به سبب آنکه با آنها همخو و هم‌سلیقه بود دوست می‌داشتند. بالاگا با مشتریان دیگر، اجرتش را از پیش معین می‌کرد و برای دو ساعت بیست و پنج روبل می‌گرفت ولی خود به ندرت آنها را می‌برد و بیشتر سورجی‌های جوان خود را می‌فرستاد، اما برای اربابان خود (دلولوخف و آناتول را اربابان خود می‌نامید) همیشه خود حاضر بود و هرگز در ازای خدمت خود اجرتی مطالبه نمی‌کرد، فقط هرچند ماه یک‌بار هرگاه از طریق مستخدمان خبردار می‌شد که پولی در بساط است صبح با سری هوشیار به دیدن آنها می‌آمد و تا کمر جلوشان خم می‌شد و می‌گفت احتیاج به پول دارد و از آنها می‌خواست که او را دریابند و آنها همیشه او را می‌نشانند و از او پذیرایی می‌کردند.

می‌گفت: فیودور ایوانویچ، یا حضرت اجل، پدرجان، دستم را بگیرید. یک اسب هم در بساطم نمانده و دستم خالی است. هر چه می‌توانید کم‌کم کنید.

آناتول و دولوخف، وقتی یول در بساط داشتند، هزار و گاه دوهزار روبل به او می‌دادند.

بالاگا جوانی روستایی و کوتاه قامت و مو بور و سرخ چهره بود و گردن کلفتش از چهره اش هم سرختر بود. بیست و هفت سالی از سنش می گذشت، بینی ای نوک به بالا داشت و چشمانی ریز و درختان و چانه ریشی کوتاه. سرداری آبی رنگ ابریشمین آستری روی پوستین کوتاهش پوشیده بود.

در گوشه اتاق اول، جلو شمایل مقدس بر خود خاج کشید و به سوی دولو خف رفت و دست کوچک سیاه خود را پیش برد.

خم شده گفت: خدمت فیودور ایوانویچ عرض سلام دارم.

— سلامت باشی برادر، بیا، این هم خودش!

به جانب آناتول که در این هنگام وارد می شد دست پیش برد و گفت: سلام عرض می کنم حضرت اجل!

آناتول دستهای خود را بر شانه های او گذاشت و گفت: گوش کن بالاگا، تو مرا دوست داری یا نه؟ ها؟ حالا وقت خدمت رسیده است. چه اسبی آورده ای؟ ها؟

مالاگا گفت: همانها که پیغام داده بودید. همان اسبهای مخصوص خودتان، همانها که مثل گرگ و وحشی اند!

— خوب گوش کن بالاگا. هر سه تا را هم اگر سقط کنی عیب ندارد، فقط می خواهم ما را سه ساعته برسانی.

بالاگا چشمکی زد و گفت: اگر سقطشان کنم با چه برسیم؟

آناتول با چشمانی بیرون جسته گفت: می زخم دندانهایت را می ریزم توی دهنت ها، حالا چه وقت شوخی کردن است؟

سورچی خندان جواب داد: شوخی کدام است؟ من تا حالا برای ارباب خودم از چیزی دریغ کرده ام؟ تا اسبها رمق داشته باشند می تازانمشان.

آناتول گفت: خوب، حالا شد. بنشین.

دولو خف گفت: خوب، بنشین!

— نه، فیودور ایوانویچ، همین طور سرپا هم عیب ندارد.

آناتول گفت: این حرفها چیست؟ بنشین و بنوش! - یک لیوان مادر برایش ریخت. چشمان سورچی به دیدن این شراب روشن شد. از راه نزاکت شراب را به زبان کرد ولی بعد نوشید و لبهای خود را با دستمال ابریشمین سرخی که از لای کلاهش بیرون آورد پاک کرد.

— خوب، حضرت اجل، کی راه می اقتیم؟

آناتول نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بله همین الآن. ولی نگاه کن، بالاگا، قول می دهی به موقع برسی؟

بالاگما گفت: اگر به موقع حرکت کنیم چرا به موقع نرسیم؟ شما را که به تور می‌رساند. هفت ساعته می‌رسیدیم. باید یادت باشد، حضرت اجل.

آئاتول رو به ماکارین که با نگاهی سراسر محبت به او چشم دوخته بود کرد و از خاطرات گذشته خندان گفت: می‌دانی، یک‌بار ایام نوئل از تور آمدیم. باور نمی‌کنی ماکار، به قدری تند می‌آمدیم که نفسمان بند می‌آمد. به یک کاروان رسیدیم، از روی دوتا گاری پریدیم!

بالاگما شرح ماجرا را ادامه داد و رو به دولو خف کرد و گفت: ولی عجب اسبهایی بودند. دو اسب جوان را دو طرف کهر خودم کتل بسته بودم، باور نمی‌کنی فیودور ایوانویچ، شصت ورست تمام حسابی پرواز می‌کردند. جلوشان را نمی‌شد گرفت، دستهایم بی‌حس شده بود، سرمای سنگی بود. گفتم حضرت اجل بیا، افسار را بگیر، و خودم توی سورت‌مه افتادم. نه می‌شد تازاندنشان، و نه می‌شد نگاهشان داشت. آتش بودند. سه ساعته رسیدیم. فقط کتل چیم سقط شد.

۱۷

آئاتول از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پالتوی خز به تن و کمربندی نقره‌ای به کمر و کلاهی از پوست سمور بر سر، که به چهره زیبایش بسیار برازنده بود، بازگشت. جلو آینه ایستاد و بالذت نگاهی به خود انداخت و بعد با همان حالت جلو دولو خف ایستاد و پیاله‌ای شراب برداشت. گفت: خوب فدیایا، خدا نگهدار، از بابت همه چیز از تو ممنونم. خدا نگهدار... کمی فکر کرد و سپس خطاب به ماکارین و دیگران ادامه داد: خوب، دوستان، رفیقان عهدجوانی، خدا نگهدار... گرچه آنها همه همراه او می‌رفتند ولی پیدا بود که آئاتول می‌خواست با این عبارت مطمئن کاری کند که احساسات دوستان را برانگیزد. این عبارت را سینه پیش داده ضمن تکان دادن یک زانو با آهنگی کند و شمرده و صدایی بلند ادا کرد.

گفت: همگی پیاله‌هاشان بردارند. بالاگما، تو هم همین‌طور، خوب، رفقا، دوستان جوانی من، ما با هم خیلی عیاشی کردیم و خوش بودیم، حالا من راهی خارجم. کی دیگر یکدیگر را خواهیم دید؟ به یاد خوشیهای گذشته‌مان، خدا نگهدار بچه‌ها! به سلامتی! هورا! - این را گفت و پیاله‌اش را سرکشید و آن را بر زمین زد.

بالاگما نیز پیاله‌اش را خالی کرد و دهانش را با دستمال پاک کرد. ماکارین با چشمانی نمناک آئاتول را بر سینه فشرد و گفت: آخ، پرنس، جداشدن از تو برایم چه تلخ و دشوار است!

آئاتول فریاد زد: خوب برویم! برویم!

بالاگما می‌خواست از اتاق خارج شود اما آئاتول گفت: نه، صبرکن، در را ببند، باید اول نشست. آها، این‌طور! - در را بستند و همه نشستند.

چند لحظه بعد، آئاتول از جا برخاست و گفت: خوب، حالا راه بیفتیم بچه‌ها!

ژوزف، پیشخدمت آناتول، خورجین و شمشیر او را بهش داد و همه به اتاق اول رفتند. دولوخف گفت: پالتو پوستت کو؟ آهای، ایگناتکا، برو پیش ماتریونا ماتوی یونا^۱ و پالتوخزش را بگیر و بیاور - و چشمکی زد و افزود: من شنیده‌ام که وقتی دختری را می‌دزدی چه پیش می‌آید. دخترک دل توی دلش نیست. از هیجان عین مرده از خانه بیرون می‌آید، با همان لباسی که در خانه به تن داشت. اگر یک خرده دست به دست کنی ناله‌وزاری است و یاد پدرجان و مادر جانش می‌افتد و یخ می‌کند و می‌خواهد برگردد... اما تو پالتو را با خودت ببر، تنش کن و بنشانش توی سورتمه و به امان خدا!

پیشخدمت پالتو پوست روباه زنانه‌ای آورد.

- الاغ، گفتم پالتو پوست خز! آهای ماتریوشکا! پوست خز! - چنان داد زد که صدایش تا ته خانه پیچید.

زن کولی ظریف‌اندام زیبایی که چشمان سیاهش می‌درخشید و گیسوان حلقه‌حلقه مشکی‌اش ته رنگ بنفش داشت، شالی سرخ برگردن و پالتوخزی در دست بیرون دوید. پیدا بود که به سختی از پالتوخز می‌گذرد ولی گفت: بیا، این پالتوخز من، دست و دلم برایش نمی‌لرزد.

دولوخف به او جوابی نداد. پالتو را از دستش گرفت و بر شانه ماتروشا انداخت و او را خوب در آن پیچید و یقه آن را دور سر او بالا برد و فقط جلو صورتش را کمی باز گذاشت و گفت: این طور، بعد این طور، خوب تماشا کردی؟ - و بعد سر آناتول را گرفت و به چاک یقه پالتو که چهره خندان ماتریوشا در آن می‌درخشید نزدیک کرد و افزود: بعد هم این طور! آناتول او را بوسید و گفت: خوب، خدانگهدار، ماتریوشا! کیف و تفریح من اینجا تمام شد. سلام مرا به ستپکا برسان. خوب، خدانگهدار، خدانگهدار، خدانگهدار ماتریوشا، برایم دعا کن! ماتریوشا با لهجه کولی خود گفت: خدا به همراهِ پرنس، کامت همیشه شیرین!

دو ترویکا پای پله‌ها توقف کرده بود و دو سورچی جوان آنها را نگه داشته بودند. بالاگای سورتمه اول نشست و آرنجها را بالا برد و افسارها را بی‌شتاب در دست مرتب کرد. آناتول و دولوخف پهلوی او نشستند و ماکارین و خواستیکف و پیشخدمت در سورتمه دوم جای گرفتند.

بالاگای پرسید: حاضرید؟ - افسارها را دور دست پیچان فریاد زد: هی، پیش! - و ترویکا از بولوار نیکیتسکی^۲ سرازیر شد.

فقط صدای فریاد بالاگای و جوانی که پهلوی او روی صندوق سورتمه نشسته بود و اسبها را همچون باد می‌تازاند شنیده می‌شد. در میدان آریات سورتمه به کالسکه‌ای گیر کرد و صدای

شکستن چیزی و فریادی شنیده شد. اما ترویگا مثل باد در خیابان آریات دور شد. پس از آنکه بولواری پادناوینسکی^۱ را از این سر تا آن سر طی کرد از سرعت سورتمه کاست و دور زد و در چهارراه ستارایا کانیوشنایا ایستاد.

جوانی که کنار بالاگا نشسته بود به چالاکی فروجست و تا دهنه اسبها را بگیرد، آناتول با دولوخف در پیاده‌رو راه افتادند. چون به آستانه خانه رسیدند دولوخف سوتی زد و سوتی در جواب شنید و بعد کلفتی از خانه بیرون دوید و گفت: بیایید داخل حیاط و گرنه می‌بینندتان. همین الان می‌آیند.

دلولوخف مقابل آستانه خانه ماند. آناتول به دنبال دختر خدمتکار وارد حیاط شد، از کُنج دیوار و از پله‌ها بالا رفت.

گاوریلو، فزاش غول‌پیکر ماریا دمیتریونا جلو آناتول سبز شد و راه بر او بست و با صدای کلفتی گفت: بفرمایید خدمت خانم!

آناتول نفس نفس‌زنان، به صدایی آهسته گفت: کدام خانم؟ تو کی هستی؟

— بفرمایید، به من دستور داده‌اند شما را خدمتشان ببرم.

دلولوخف فریاد زد: کوراگین، برگرد، لومان داده‌اند!

۱۸

ماریا دمیتریونا که سونیا را گریان در راهرو دیده بود مجبورش کرده بود که همه چیز را به او اعتراف کند. یادداشت ناتاشا به دست او افتاد آن را خواند و یادداشت در دست به اتاق ناتاشا وارد شد.

ناتاشا را که با چشمانی حیرت‌زده اما خشک به او خیره مانده بود واپس راند و تَسَرَش زد که: دختر بی سر و پای بی آبرو! حرف‌نزن، نمی‌خواهم چیزی بشنوم! - پس از آنکه به دربان دستور داد تا کسانس را که آن شب می‌آیند به حیاط بیاورند و نگذارند بگریزند و به پیشخدمتش دستور داد که وقتی آمدند آنها را به نزد او ببرد، در اتاق ناتاشا را قفل کرد و خود در اتاق پذیرایی در انتظار ربایندگان نشست.

هنگامی که گاوریلو آمد و به او خیر داد که آقایان فرار کردند، با اخمی درهم برخاست و دستها را پشت سر به هم داد، مدتی دراز در اتاقها قدم زد، در این فکر بود که حالا چه باید بکند. ساعت دوازده، کلیدی را که در جیبش بود لمس کرد و به اتاق ناتاشا رفت. سونیا گریان در راهرو نشسته بود.

زارزنان گفت: ماریا دمیتریونا، شما را به خدا! بگذارید بروم پیش او! - ماریا دمیتریونا به او

جوابی نداد و در را باز کرد و وارد اتاق شد. در تلاش آرام کردن خشم خود در دل می‌گفت: خجالت دارد، ننگ است، رسوایی است! در خانه من، دختره بی سروپا!... فقط دلم برای پدرش می‌سوزد! گرچه کار دشواری است ولی به همه دستور می‌دهم که صدایش را در نیاورند و به کنت بروز ندهند - با قدمهایی مصمم وارد اتاق شد. ناتاشا افتاده بود روی کاناپه و سر را در دستها پنهان کرده بود و تکان نمی‌خورد. در همان وضعی مانده بود که ماریا دمیتریونا او را گذاشته و از اتاق بیرون رفته بود.

ماریا دمیتریونا گفت: به‌به، چشمم روشن، مرحبا! در خانه من با فاسق‌هایت قرار می‌گذاری؟ برای من بازی در نیاور، وقتی بات حرف می‌زنم گوش کن!

بازویش را تکان داد و تکرار کرد: گفتم وقتی حرف می‌زنم گوش کن! تو مثل یک دختر بی سروپا خودت را بی آبرو و بدنام کردی! من می‌دانم با تو چه کار باید کرد، اما دلم برای پدرت می‌سوزد. صدایش را در نمی‌آورم! - ناتاشا تغییری در وضع خود نداد، اما سرپایش با گریه تشنج‌آمیز بی‌صدایی برمی‌جست. ماریا دمیتریونا نگاهی به سونیا کرد و روی کاناپه کنار ناتاشا نشست.

با صدای خشنش ادامه داد: چه اقبالی داشت که فرار کرد، ولی من پیدایش می‌کنم. می‌شنوی چه می‌گویم؟ - دست درشتش را زیر صورت ناتاشا برد و آن را به سوی خود چرخاند. اما هر دو به دیدن چهره ناتاشا حیرت کردند. چشمانش خشک بود و برق می‌زد و لبهایش بر هم فشرده بود و گونه‌هایش فرو رفته بود.

با تلاشی آکنده از خشم و کینه خود را از دست ماریا دمیتریونا خلاص کرد و به وضع پیشین خود بازگشت و گفت: ولم کنید... چه کارم دارید... می‌خواهم بمیرم...

ماریا دمیتریونا گفت: ناتالیا!... من خیر تو را می‌خواهم... می‌خواهی بخوابی، همین‌طور بمان. دست بهت نمی‌زنم، ولی گوش کن... من کاری ندارم که چقدر مقصری، خودت می‌دانی! اما فردا پدرت می‌آید. من به او چه بگویم؟ ها؟ - سرپای ناتاشا دوباره به شدت تکان خورد.

- خبردار می‌شوند، برادرت، نامزدت!

ناتاشا فریاد زد: من نامزد ندارم. نامزدیم را به هم زدم.

ماریا دمیتریونا ادامه داد: مهم نیست، ولی آنها خبردار می‌شوند. خیال می‌کنی که قضیه را همین‌طور می‌گذارند؟ خوب، پدرت را من می‌شناسم. اگر این پسره را به دوئل دعوت کند، خوب می‌شود؟ ها؟

ناتاشا از روی کاناپه نیم‌خیز شد و با نگاهی خشم‌آلود به ماریا دمیتریونا نگریست و فریاد زد: ای، ولم کنید! به شما چه که دخالت کردید؟ چرا؟ چرا؟ کی از شما خواست که دخالت کنید؟ ماریا دمیتریونا دوباره برافروخت و داد زد: می‌خواستی چه کنم؟ مگر تو را به زندان انداخته

بودند؟ کی جلویش را گرفته بود که به خانه‌ات بیاید؟ چرا تو را مثل یک کولی بی‌سروپا می‌خواست ببرد؟ حالا فرض کن موفق می‌شد و تو را می‌برد، خیال می‌کنی پیدایش نمی‌کردند؟ پدرت، برادرت، نامزدت، اینها هیچ‌کدام غیرت نداشتند؟ آن‌هم این پسرۀ بی‌سروپا، این آدم بدنام.

ناتاشا برخاست و فریاد زد: به سروپای همه‌تان می‌ارزد، آه، اگر دخالت نکرده بودید!... آی... خدای من، این چه وضعی است؟ سونیا، آخر چرا؟ بروید! - و شروع کرد به زارزدن، در گریه‌اش در ماندگی کسانی نهفته بود که تنها خود را مسئول درد خود می‌دانند. ماریا دمیتریونا می‌خواست باز حرف بزند ولی ناتاشا فریاد زد: بروید، بروید، شما همه از من متنفرید، مرا سزاوار تحقیر می‌دانید - و دوباره خود را روی کاناپه انداخت.

ماریا دمیتریونا همچنان مدتی او را نصیحت کرد و می‌خواست به او بقبولاند که این ماجرا را باید از پدرش پنهان دارد و اگر ناتاشا بپذیرد و بکوشد که همه‌چیز را فراموش کند و به هیچ‌کس نشان ندهد که اتفاقی افتاده است کسی از آن باخبر نخواهد شد. ناتاشا جواب نمی‌داد. دیگر گریه هم نمی‌کرد، اما سراپا می‌لرزید. ماریا دمیتریونا بالشی زیر سرش گذاشت و دو پتو رویش انداخت و خود یک جوشانده گل زیزفون برایش آورد. اما ناتاشا هیچ اعتنایی به او نکرد.

ماریا دمیتریونا به این خیال که خوابیده است گفت: خوب، بگذار بخوابد - و اتاق را ترک کرد. اما ناتاشا خواب نبود، با رنگی پریده و چشمانی بازمانده ماتش برده بود. آن شب تا صبح بیدار ماند، اما گریه نمی‌کرد، با سونیا هم که چندبار برخاست و بر بالینش آمد حرفی نزد.

روز بعد کنت ایلیا آندریویچ چنانکه قول داده بود صبح از ملک نزدیک مسکویش بازگشت. بسیار شاد و خندان بود. کار معامله با مشتری سرگرفته بود و دیگر هیچ‌چیز نبود که او را در مسکو باز دارد و از کنتس که دل تنگش مشتاق دیدارش بود دور بدارد. ماریا دمیتریونا همین که او را دید گفت که ناتاشا روز پیش سخت مریض شده است و دکتر بالای سرش آورده‌اند اما فعلاً حالش بهتر است. آن‌روز صبح ناتاشا از اتاق خود بیرون نیامد. با لبهایی تَرَک‌خورده و برهم فشرده و چشمانی خشک و ماتِ خیره پای پنجره نشسته بود و با بی‌قراری به عابران کوچه نگاه می‌کرد و هر وقت کسی به اتاقش قدم می‌گذاشت شتابان روی می‌گرداند. پیدا بود که در انتظار خبری از جانب اوست که خود بیاید یا نامه‌ای بفرستد.

کنت که به دیدنش آمد با بی‌آرامی به جانب صدای قدمهای مردانه‌اش برگشت و چهره‌اش همان حالت سرد و حتی خشم‌آلود پیشین را اختیار کرد. حتی برنخاست و به پیشباز او نیامد.

کنت پرسید: چه‌ات است نازنینم. فرشته‌ام، مریض شده‌ای؟

ناتاشا کمی ساکت ماند و بعد گفت: بله، مریض!

کنت با نگرانی علت این فروماندگی او را جویا شد و پرسید که آیا برای نامزدش اتفاق بدی

افتاده است؟ اما ناتاشا به او اطمینان داد که اتفاقی نیفتاده است و از او خواست که نگران نباشد. ماریا دمیتریونا نیز گفته او را تأیید کرد و اطمینان داد که اتفاق بدی نیفتاده است. کنت از این بیماری ناتاشا که در نظرش موهوم می‌آمد و پریشانی دخترش و چهره آشفته سونیا و ماریا دمیتریونا به روشنی می‌دید که در غیاب او اتفاقی افتاده است، اما فکر وقوع رویدادی ننگ‌آور برای دختر محبوبش به قدری وحشتناک و از ذهنش دور بود و به قدری به آرامش شادمانه خود دل بسته بود که از پرس و جوی بیشتر طفره رفت و کوشید به خود بیاوراند که اتفاق خاصی نیفتاده و فقط از آن افسوس می‌خورد که به علت کسالت دخترش مجبور است بازگشت به روستا را به عقب بیندازد.

۱۹

پی‌یر از روزی که زنش به مسکو آمده بود فقط به منظور فرار از دیدار او در صدد بود به جایی برود. به زودی پس از ورود رستفها به مسکو احساسی که دیدار ناتاشا در دلش برمی‌انگیخت طوری بود که او را در اجرای تصمیمش به شتاب واداشت. برای دیدن بیوه ایوسیف الکسی یویچ که وعده داده بود کاغذهای شوهرش را به او بدهد عازم تور شد.

هنگامی که به مسکو باز آمد نامه‌ای از جانب ماریا دمیتریونا به او دادند. ماریا دمیتریونا در این نامه از او خواسته بود که درباره امر بسیار مهمی، که مربوط به آندره‌ی بالکونسکی و نامزدش می‌شد، به دیدن او برود. پی‌یر از دیدار با ناتاشا طفره می‌رفت، به نظرش می‌رسید که احساس او نسبت به ناتاشا شدیدتر از آن است که شایسته مردی زنده‌دار نسبت به نامزد دوستش باشد. اما دست سرنوشت پیوسته آن دو را به هم نزدیک می‌کرد.

ضمن اینکه لباس می‌پوشید تا به خانه ماریا دمیتریونا برود با خود می‌گفت: یعنی چه اتفاقی افتاده است؟ با من چه کار دارند؟ - و طی راه در دل می‌گفت: چرا پرنس آندره‌ی زودتر نمی‌آید تا عروسی کنند؟

در بولواری تورسکوی کسی صدایش کرد. صدای آشنایی بود و فریاد می‌زد: پی‌یر، خیلی وقت است برگشته‌ای؟

پی‌یر سر بلند کرد و آناتول را دید که همراه دوست همیشگیش ماکارین در سورتمه‌ای که دو اسب خاکستری‌رنگ آن را می‌کشید نشسته و مثل یاد می‌رفتند و تکه تکه برف به اطراف می‌پراکندند. آناتول مثل نظامیان خودنما راست نشسته بود و سرش را کمی به جلو خم کرده بود و قسمت زیرین صورتش را در یقه خز پالتویش فرو برده بود. چهره اش سرخ و شاداب بود و کلاه آراسته به پره‌های سفیدش را یک‌بر نهاده بود، چنانکه موهای روغن‌زده شقیقه اش که غبار برف بر آن نشسته بود پیدا بود.

پی‌یر به او رشک می‌برد و در دل می‌گفت: بیا، الحق که این را می‌گویند یک حکیم واقعی! دورتر از لحظه حال چیزی نمی‌بیند و جز لذت حال نگران چیزی نیست و به همین سبب همیشه خندان و خشنود و آسوده است. حاضرم هر چه دارم بدهم و مثل او بشوم. در هشتی ورودی منزل آخر و سیمووا پیشخدمتی که پالتویش را گرفت به او گفت که ماریا دمیتریونا گفته‌اند که او به اتاق خواب برود.

پی‌یر همین‌که در تالار را باز کرد ناتاشا را دید که پای پنجره نشسته بود و چهره‌اش تکیده و رنگ‌پریده و خشمناک بود. نگاهی به پی‌یر انداخت و اخم درهم کرد و با رفتاری سرد و سنگین از اتاق خارج شد.

پی‌یر چون به نزد ماریا دمیتریونا رفت پرسید: چه خبر شده است؟

ماریا دمیتریونا جواب داد: خبرهای عالی! پنجاه و هشت سال زندگی کردم چنین رسوایی ندیدم - پس از آنکه از پی‌یر قول شرف گرفت که آنچه را می‌شنود در سینه مدفون کند به او اطلاع داد که ناتاشا بی‌اطلاع پدر و مادرش نامزدی خود را با پرنس آندره‌ی به‌هم زده است و آناتول کوراگین موجب این قطع پیوند بوده است که به‌توسط زن او (یعنی زن پی‌یر) با او آشنا شده است و ناتاشا می‌خواسته در غیاب پدرش با او بگریزد و پنهانی با او ازدواج کند.

پی‌یر با شانه‌هایی بالا کشیده و دهانی بازمانده سخنان ماریا دمیتریونا را می‌شنید و نمی‌توانست آنچه شنیده است باور کند. چگونه ممکن بود که نامزد پرنس آندره‌ی، ناتاشا رستوای مهربان، که تا این اندازه در دل نامزدش جا داشت، بالکونسکی را به آناتول بی‌شعوری ترجیح بدهد که ازدواج هم کرده بود (پی‌یر از ازدواج پنهانی آناتول خبر داشت) و به قدری شیفته‌اش شود که آماده باشد با او از خانه بگریزد؟ پی‌یر به هیچ‌روی نمی‌توانست چنین چیزی را بفهمد و در نظر مجسم کند.

تصویر دلپذیری که ناتاشا از کودکی در ذهن او پدید آورده بود ممکن نبود در دلش با تصویر حقیر دختری سبکس و سنگدل سازگار گردد. به یاد همسر خود افتاد. در دل گفت: همه‌شان از یک قماشند! - و فکر کرد که فقط او نیست که سرنوشت غم‌انگیز پیوستن با زنی ناپاک نصیبش شده است. با این حال به قدری دلش برای پرنس آندره‌ی و غرور آزرده‌ی او سوخت که چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود، هر قدر دلش بیشتر برای پرنس آندره‌ی می‌سوخت با تحقیر و حتی بی‌زاری بیشتری به این ناتاشایی که لحظه‌ای پیش با آن متانت و سردی از کنارش گذشت می‌اندیشید، اما خبر نداشت که روح ناتاشا از درماندگی و سرشکستگی و شرم‌آکنده بود و گناه از او نبود که چهره‌اش ناخواسته متانتی آرام و حالتی سخت اختیار کرده بود.

پی‌یر به شنیدن گفته‌ی ماریا دمیتریونا گفت: ولی چطور می‌خواست ازدواج کند، او که نمی‌تواند زن بگیرد، حالا که دیگر زن دارد.

ماریا دمیتریونا گفت: به، به! به سبزه آراسته شد! یس این آقا پسر تحفه بی نظیری است! این طفل معصوم را بگو که هنوز منتظر است! دو روز است که مدام انتظار می‌کشد! باید به او گفت که دست‌کم دیگر منتظرش نباشد.

پس از آنکه ماریا دمیتریونا جزئیات ازدواج آنان را دانست و زهر خشم خود را به صورت دشنام از دل بیرون ریخت به او گفت که منظورش از فراخواندن او چه بوده است. می‌توسید که کنت یا بالکونسکی، که هر لحظه ممکن بود برسند، وقتی از این ماجرا که او قصد داشت پنهان دارد باخبر شوند کوراگین را به دوئل دعوت کنند، به این علت از پی‌یر می‌خواست که از طرف او به برادرزانش دستور دهد از مسکو دور شود و دیگر جلو چشم او ظاهر نشود. پی‌یر که تازه حالا به خطری که کنت و نیکلای و پرنس آندره‌ی را تهدید می‌کرد پی‌یر برده بود قول داد که منظورش را برآورد. ماریا دمیتریونا وقتی منظور خود را به اختصار و دقت برای او توضیح داد او را روانه‌ی اتاق پذیرایی کرد.

به او گفت: مواظب باش، کنت خبر ندارد، وانمود کن که چیزی نمی‌دانی. حالا من می‌روم به ناتاشا بگویم که بیهوده منتظر دسته‌گلش نباشد. و به دنبالش او فریاد زد: و اگر دلت خواست ناهار اینجا بمان!

پی‌یر به ملاقات کنت پیر رفت. کنت آشفته و پریشان‌حواس بود. آن‌روز صبح ناتاشا به او گفته بود که نامزدیش را با پرنس آندره‌ی به‌هم زده است.

کنت به پی‌یر گفت: عجب مصیبتی است عزیزم، مصیبت! کار ما با این دخترهای بی‌مادر مانده خراب است. نمی‌دانید چقدر پشیمانم که این جور آدمم به اینجا! من با شما بی‌پرده حرف می‌زنم، لابد شما هم شنیده‌اید؟ با هیچ‌کس مشورت نکرده نامزدیش را به‌هم زده! اینکه من هیچ‌وقت از این ازدواج دل‌خوشی نداشتم به جای خود، البته پرنس آندره‌ی جوان خوبی است، اما برخلاف میل پدر ازدواج کردن عاقبت خوشی ندارد. ناتاشا هم بی‌نامزد نمی‌ماند. با این همه این نامزدی دیگر زیادی طول کشیده بود. بعد هم این جور بدون مشورت پدر و مادرش چنین قدمی برداشته! و حالا مریض افتاده و خدا می‌داند چه‌اش است. بدو وضعی است کنت. بار مسئولیت دختر بی‌مادرمانده خیلی سنگین است... - پی‌یر می‌دید که کنت بسیار پریشان است. سعی کرد که موضوع صحبت را عوض کند اما کنت دوباره به موضوع غصه‌ی خود باز می‌گشت. سونیا با چهره‌ای مضطرب به تالار پذیرایی وارد شد.

- ناتاشا حالش خوب نیست، توی اتاق خودش است و می‌خواهد اگر ممکن باشد شما را ببیند. ماریا دمیتریونا بالای سر اوست، او هم خواهشش این است که شما بروید آنجا.

کنت گفت: بله، راستی شما با بالکونسکی خیلی دوستید، حتماً می‌خواهد پیغامی به شما بدهد. آه، خدای من، خدای من، وضع پیش از این ماجرا چه خوب بود! - با پنجه‌ی فروبرده به

موهای سفید تُنک شقیقه‌هایش از تالار بیرون رفت.

ماریا دمیتریونا به ناتاشا اطلاع داده بود که آناتول زن دارد ولی ناتاشا حاضر نبود حرف او را باور کند و خواسته بود که پی‌یر این گفته را تأیید کند. این حرف را سونیا ضمن اینکه پی‌یر را از راهرو به نزد آنها می‌برد به او گفت.

ناتاشا با رنگی پریده و حالتی جدی در کنار ماریا دمیتریونا نشسته بود و چشمان درخشان تب‌آلودش از همان آستانه در به پی‌یر افتاد و با نگاهی پُرسان به او دوخته ماند. نه لبخندی به او زد و نه سری برایش تکان داد و فقط با سماجت چشم به او دوخته بود و نگاهش از او می‌پرسید که آیا دوست آناتول است یا مثل همه بدخواه اوست؟ پیدا بود که وجود خود پی‌یر برایش اهمیتی نداشت.

ماریا دمیتریونا به پی‌یر اشاره کرد و به ناتاشا گفت: او همه چیز را می‌داند و به تو می‌گوید که حرف من حقیقت دارد یا نه.

ناتاشا همچون شکاری تیرخورده و درمانده که نزدیک شدن سگها و شکارچیان را می‌بیند گاه به این و زمانی به آن نگاه می‌کرد.

پی‌یر سر به زیر انداخته با احساس ترخمی در دل نسبت به او و بیزاری از شهادتی که از او می‌خواستند گفت: ناتالیا ایلچینا حقیقت داشتن یا نداشتن این موضوع برای شما باید یکسان باشد، زیرا...

– پس حقیقت ندارد که او زن دارد؟

– چرا حقیقت دارد.

باز پرسید: زن داشته؟ از خیلی وقت پیش؟ قول شرف بدهید.

پی‌یر قول شرف داد.

ناتاشا به تندی پرسید: در مسکو است؟

– بله، همین نیم‌ساعت پیش او را دیدم.

ناتاشا آشکارا توانایی آن را نداشت که حرفی بزند و با اشاره‌ای خواست که تنهایش بگذارند.

۲۰

پی‌یر برای ناهار نماند، بلکه بی‌درنگ از اتاق خارج شد و خانه را ترک کرد. به جست و جوی آناتول کوراگین به شهر رفت، وقتی به او فکر می‌کرد خون به قلبش هجوم می‌آورد و نفسش بند می‌آمد. روی تپه‌ها، پیش کولیه‌ها، نزد کوموننو^۱ هیچ‌جا او را نیافت. به باشگاه رفت در باشگاه

۱ بکی از اماکن تفریحی در مسکو است.

همه چیز روال معمول را داشت. مهمانانی که برای صرف ناهار گرد آمده بودند گروه گروه نشسته بودند و با پی‌یر خوش و بیش کردند و دربارهٔ تازه‌های شهر حرف زدند. پیشخدمتی که به او سلام گفت و دوستان او را می‌شناخت و با عادت‌هایشان آشنا بود به او گفت که میزش در اتاق غذاخوری کوچک آماده است و پرنس میخائیل زاخاریچ در کتابخانه‌اند و پاول تیموفیه‌ایچ هنوز نیامده‌اند. یکی از آشنایانش ضمن صحبت دربارهٔ وضع هوا از او پرسید که آیا شنیده است که کوراگین ناتاشا رستوا را رفته است؟ این خبر در شهر بر سر زبان‌هاست، آیا حقیقت دارد؟ پی‌یر خندید که همه‌اش شایعات بی‌پایه است، چون او خود لحظه‌ای پیش نزد رستف بوده است. از همه دربارهٔ آناتول جویا شد. یکی گفت که هنوز نیامده است و دیگری گفت که امروز برای ناهار خواهد آمد. پی‌یر از دیدن این جماعت آسوده خیال و بی‌اعتنا و از حال درون او بی‌خبر در حیرت بود. در تالار قدم می‌زد تا همه جمع آمدند و چون آناتول را در میان جمع نیافت دیگر منتظر نشد و ناهار نخورده به خانه رفت.

آناتول که او همه‌جا در جست‌وجویش بود آن‌روز ناهار در خانهٔ دولو‌خف بود و با او تبادل نظر می‌کرد که چگونه این‌کار خراب را سامان بخشد. به نظرش می‌رسید که حتماً باید ناتاشا را ببیند. غروب به نزد خواهرش رفت تا با او مذاکره کند و ببیند به چه طریق می‌شود ترتیب این ملاقات را داد. هنگامی که پی‌یر بیهوده تمام شهر را زیر پا گذاشت و دست از پا درازتر به خانه بازگشت مستخدمش به او خبر داد که پرنس آناتول واسیلیویچ در حضور کنتس است. تالار پذیرایی کنتس پُر از مهمان بود.

پی‌یر بعد از مراجعت هنوز همسرش را ندیده بود (او در این لحظه بیش از همه وقت از زنش بیزار بود) بی‌سلام و علیک با زنش وارد تالار شد و چون آناتول را دید به جانب او رفت. کنتس به سوی شوهرش آمد و گفت: آه پی‌یر، نمی‌دانی این آناتول در چه وضعی است! اما چون سر به زیر افکنده و چشمان پُر شرار و رفتار مصمم شوهرش را دید، و همان قدرت هولناک و جنون‌آسایی را در او باز یافت که بعد از دوئل با دولو‌خف دیده بود، درجا خشکش زد. پی‌یر به زنش گفت: شما هر جا هستید ناپاکی و رسوایی هم هست - و رو به آناتول کرد و به زبان فرانسوی گفت: آناتول، بیایید برویم، باید با شما حرف بزنم! آناتول نگاهی به خواهر خود انداخت و به اطاعت از جا برخاست و آماده شد که به دنبال پی‌یر برود.

پی‌یر بازوی او را گرفت و به سوی خود کشید و رو به جانب در تالار راه افتاد. زن به نجوا گفت: اگر به خود اجازه دهید که در تالار من ... - اما پی‌یر بدون جواب به او از تالار خارج شد.

آناتول با رفتار عادی خود که سراسر خودنمایی بود به دنبالش می‌رفت. اما آثار نگرانی در

چهره‌اش نمایان بود.

هر دو که وارد دفتر کار شدند، پی‌یر در را بست و بی‌آنکه در صورت آناتول نگاه کند خطاب به او گفت: شما به کنتس رستوا وعده داده‌اید که با او ازدواج کنید؟ و قصد ربودن او را داشتید؟ آناتول به زبان فرانسوی (چنانکه تمام گفتگویشان) گفت: عزیزم، من مجبور نیستم به بازی‌سیهایی که با این لحن صورت گیرد جواب بدهم.

صورت پی‌یر که پیش از آن هم مثل گچ سفید بود با غضبی جنون‌آسا از شکل افتاد. گریبان آناتول را در دو دست درشت خود گرفت و شروع کرد آن را به شدت تکان دادن و تا آثار وحشت کافی در چهره آناتول پیدا نشد دست از تکان دادن او برنداشت.

گفت: گفتم می‌خواهم با شما حرف بزنم...

آناتول به دکمه‌کنده‌شده او نیفرورمش که به تکه‌ای نخ بند بود دست می‌مالید، گفت: خوب، حرفتان را بزنید، مسخره است!

پی‌یر گفت: بی‌سروپای بی‌آبرو - غش‌گیر سنگین کاغذ و کتاب را که روی میز بود برداشت و به تهدید بلند کرد و ادامه داد: نمی‌دانم چه چیز جلوم را می‌گیرد و مرا از لذت له کردن سر شما با این محروم می‌کند - اما بلافاصله غش‌گیر را شتابان سر جای خود گذاشت.

- به او قول داده بودید که با او ازدواج کنید؟

- من، من، من فکر نمی‌کردم که... گرچه هیچ وقت قولی نداده‌ام. چون که...

پی‌یر حرف او را بُرید و رو به او جلو رفت و گفت: نامه‌ای از او پیش شماست؟ نامه پیشتان است؟

آناتول نگاهی به روی او انداخت و فوراً دستش را در جیب کرد و کیفش را بیرون آورد. پی‌یر نامه‌ای را که آناتول به او داد گرفت و میزی را که سر راهش بود کنار زد و روی کاناپه افتاد. و چون آناتول از ترس سر خود را دزدید گفت: نرسید، کاری بهتان ندارم!

بعد با لحنی که گفتمی درسی را پیش خود تکرار می‌کند گفت: اول نامه‌ها... دوم... - پس از مکثی دوباره برخاست و به قدم‌زدن در اتاق پرداخت و ادامه داد: دوم اینکه شما باید فردا مسکو را ترک کنید...

- ولی آخر، چطور می‌توانم؟...

پی‌یر که به حرف او گوش نمی‌کرد ادامه داد: هرگز حتی یک کلمه از آنچه میان شما و کنتس رستوا گذشته به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنید. البته می‌دانم، نمی‌توانم جلو زبان شما را بگیرم ولی اگر ذره‌ای وجدان در وجودتان پیدا می‌شود... - چندبار در عین سکوت طول اتاق را پیمود. آناتول با اخمی درهم پشت میز نشسته بود و لبهای خود را می‌گریزد.

- ولی باید بفهمید که غیر از لذت جویی شما، خوشبختی و آسودگی دیگران هم هست.

شما برای خوشگذرانی خودتان سراسر زندگی دیگری را ضایع می‌کنید. خوشگذرانیتان را با زنهایی نظیر زن من بکنید. با این جور زنها می‌توانید همه کار بکنید. آنها می‌دانند که شما از آنها چه می‌خواهید و به همان سلاح هرزگی شما مسلح‌اند، اما به یک دوشیزه بی‌گناه و عده ازدواج دادن، فریب‌دادن و او را ربودن... چطور نمی‌فهمید که این کار مثل سیلی زدن به یک پیرمرد یا یک طفل، سیاه‌دلی می‌خواهد.

پی‌یر ساکت شد و نگاهی به آنا‌تول انداخت که دیگر زهر خشم در آن نبود بلکه پُرسان بود. آنا‌تول که هر قدر پی‌یر بر خشم خود چیره می‌شد بیشتر جسارت می‌یافت گفت: این را نمی‌دانم، می‌فهمید؟ نه می‌دانم و نه می‌خواهم بدانم - فک زیرینش می‌لرزید و بی‌آنکه به پی‌یر نگاه کند ادامه داد: ولی شما حرفهایی به من زدید مثل رذل و از این قبیل که من، به عنوان یک آدم آبرومند، به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم به من بزنند.

پی‌یر حیرت‌زده به او نگاه کرد، نمی‌توانست بفهمد که حریف چه می‌خواهد. آنا‌تول ادامه داد: گرچه تنها بودیم و کسی نبود که بشنود ولی من نمی‌توانم... پی‌یر با تمسخر گفت: یعنی می‌خواهید مرا به دوئل دعوت کنید؟

- دست‌کم می‌توانید حرفهایتان را پس بگیرید، ها؟ البته اگر می‌خواهید که انتظارتان را برآورده کنم.

پی‌یر گفت: پس می‌گیرم، البته که پس می‌گیرم، و خواهش می‌کنم بنده را ببخشید! - و نگاهی به دکمه‌کننده شده او انداخت و ادامه داد: و اگر برای سفر پول لازم دارید... - آنا‌تول خندید. پی‌یر از این خنده ناشی از ترس و رذالت که در زنش هم دیده بود، دوباره به خشم آمد. - وای، چه نسل رذل و سیاه‌دلی! - این را گفت و از اتاق بیرون رفت. روز بعد آنا‌تول به جانب پترزبورگ راه افتاد.

۲۱

پی‌یر به‌نزد ماریا دمیتریونا رفت تا به او اطلاع دهد که آنچه می‌خواست یعنی تبعید کوراگین از مسکو عملی شده است. چون به آنجا رسید اهل خانه را همه در وحشت و نگرانی شدید یافت. ناتاشا سخت بیمار بود و چنانکه ماریا دمیتریونا محرمانه به او گفت، شب قبل همین‌که از زن داشتن آنا‌تول خبردار شده با ارسنیکی که پنهانی تهیه کرده بوده اقدام به خودکشی کرده است. کمی از آن را خورده ولی به قدری وحشت کرده که سونیا را بیدار کرده و عمل خود را برای او اعتراف کرده است. اقدامات لازم برای رفع مسمومیت به موقع صورت گرفته و اکنون خطر را پشت سر گذاشته است. با این حال هنوز بسیار ضعیف است و نمی‌شود حتی فکر فرستادن او به روستا را کرد. کسی را هم فرستاده‌اند که کنتس بزرگ را به مسکو بیاورد. پی‌یر، کنت را پریشان

احوال و سونیا را گریان دید اما نتوانست ناتاشا را ببیند.

پی‌یر آن روز در باشگاه ناهار خورد و دید که همه از اقدام کوراگین به ربودن کنتس رستوا حرف می‌زنند و مصرانه این شایعه را تکذیب کرد و گفت که حقیقت آن است که برادرزنش از رستوا تقاضای ازدواج کرده و تقاضایش رد شده است. پی‌یر وظیفه خود می‌دانست که بر این ماجرا سرپوش بگذارد و از آبروی خانواده رستف دفاع کند.

با وحشت بسیار در انتظار بازگشت پرنس آندره‌ی بود و هر روز به منظور کسب اطلاع به خانه پرنس‌پیر می‌رفت.

پرنس نیکلای آندره‌یچ از طریق مادموازل بوری‌ین از همه شایعات شهر خبر داشت و یادداشتی را که ناتاشا به پرنسس ماریا نوشته و در آن نامزدی خود را با پرنس آندره‌ی به هم زده بود خوانده بود. سرخوستر از معمول به نظر می‌رسید و با بی‌صبری در انتظار آمدن پسرش بود. چند روز پس از عزیمت آنا‌تول از مسکو پی‌یر یادداشتی از جانب پرنس آندره‌ی دریافت کرد که در آن ورود خود را به او خبر داده و از او خواسته بود که به دیدنش برود.

با ورود پرنس آندره‌ی به مسکو پدرش یادداشت ناتاشا به پرنسس ماریا را، که ناتاشا در آن پیوند نامزدی خود را فسخ شده ذکر کرده بود در دستش نهاد (این یادداشت را مادموازل بوری‌ین از پرنسس ماریا دزدیده و به پرنس‌پیر داده بود) و ماجرای ربودن ناتاشا را توسط آنا‌تول با شاخ‌وبرگ بسیار برای او نقل کرد.

پرنس آندره‌ی شب‌هنگام رسیده بود، و پی‌یر صبح روز بعد به دیدار او شتافت. انتظار داشت که پرنس آندره‌ی را در وضع و حالی شبیه به ناتاشا ببیند، به این سبب هنگامی که به تالار پذیرایی وارد شد و صدای بلند او را از اتاق‌کار خود شنید که با شور و حرارت بسیار درباره فلان دسیسه‌ای که در پترزبورگ کشف شده بود حرف می‌زد بسیار تعجب کرد. صدای پرنس‌پیر و صدای شخص دیگری گهگاه قاتی حرفش می‌شد. پرنسس ماریا به پیشباز پی‌یر آمد، آهی کشید و با چشم به در اتاقی که پرنس آندره‌ی در آن بود اشاره‌ای کرد و پیدا بود که می‌خواهد همدردی خود را با او در این واقعه نشان دهد. اما پی‌یر از چهره او دریافت که از آنچه گذشته است و نیز از نحوه برخورد برادرش با خیانت نامزدش شادمان است.

گفت: برادرم می‌گوید که انتظار چنین ماجرابی را داشته است، من می‌دانم که غرورش اجازه نمی‌دهد که احساسات خود را ابراز کند. با این حال این خبر را بهتر و بسیار بهتر از آنچه من انتظار داشتم تحمل کرد. پیداست که تقدیر چنین خواسته است.

پی‌یر گفت: ولی به راستی همه چیز تمام شده است؟

پرنسس ماریا با حیرت به او نگاه کرد، نمی‌فهمید که حظور ممکن است در این باره سؤال کرد. پی‌یر به اتاق‌کار پرنس وارد شد. پرنس آندره‌ی بسیار عوذر شده بود، وضع تندرستی‌اش

آشکارا بهبود یافته بود، اما چین عمیق تازه‌ای میان ابروانش افتاده بود. لباسی غیرنظامی به تن داشت و جلو پدرتس و پرنس مشچرسکی^۱ ایستاده بود و با شور بسیار حرف می‌زد و سر و دستش را با حرارت تکان می‌داد.

صحبت از سپرانسکی بود که خبر تبعید ناگهانی و شایعه خیانت موهومش تازه به مسکو رسیده بود.^۲

پرنس آندره‌ی می‌گفت: کسانی امروز محکوم‌ش می‌کنند که یک‌ماه پیش آفرینش می‌گفتند و البته از درک هدفهایش هم عاجز بودند. محکوم‌کردن کسی که مغضوب واقع شده باشد آسان است و به آسانی می‌توان تمام خطاهای دیگران را به او نسبت داد. من می‌گویم که اگر در دوران سلطنت امپراتور فعلی، کار خوبی صورت گرفته توسط او و فقط او بوده... - پی‌یر وارد شد و آندره‌ی که چشمش به او افتاد از گفتن باز ایستاد، لرزشی در سیمایش پدید آمد و آثار بدخواهی در چهره‌اش نمایان شد. گفته خود را با این عبارت پایان داد: آیندگان بر او قضاوت خواهند کرد و داد خواهند داد - این را گفت و رو به پی‌یر کرد.

همچنان با شور بسیار گفت: خوب، تو چطوری؟ مدام چاق می‌شوی! - و چین تازه پیشانی‌ش عمیق‌تر شد و در پاسخ به سؤال پی‌یر با نیشخندی گفت: من بد نیستم - و نیشخندش در نظر پی‌یر به این معنی بود که: بله، حال من خوب است، ولی ظاهراً تندرستی من به درد کسی نمی‌خورد! - پس از آنکه چند کلمه‌ای در خصوص وضع بسیار بد راه از مرز لهستان به این طرف و نیز درباره‌ی آشنایان پی‌یر که در سوئیس به آنها برخورد کرده بود و در خصوص آقای دُسال^۳ که او به‌عنوان مربی برای پسرش از خارج آورده بود برای او گفت دوباره با شور بسیار وارد بحث دو پیرمرد شد که درباره‌ی سپرانسکی حرف می‌زدند، با شتاب و حرارت بسیار گفت: اگر به‌راستی خیانتی صورت گرفته بود و مدارکی مبنی بر روابط محرمانه‌اش با بناپارت وجود می‌داشت آنها را برای اطلاع همه رسماً اعلام می‌کردند. من شخصاً علاقه‌ای به سپرانسکی ندارم و در گذشته هم علاقه‌ای به او نداشتم اما به عدالت دل بسته‌ام - پی‌یر خصیصه‌ای را که در رفیقش به خوبی می‌شناخت در او بازیافت و آن اینکه برای فارغ‌شدن از اندیشه‌ای دل‌بند و دردناک احتیاج داشت که به هیجان آید و درباره‌ی مسائلی که چندان در بندشان نبود با حرارت بسیار بحث کند.

وقتی پرنس مشچرسکی رفت پرنس آندره‌ی بازوی پی‌یر را گرفت و به اتاقی که به او اختصاص داده شده بود دعوت کردش. در این اتاق برایش تختخواب گذاشته بودند، چند چمدان

1 Mechtchersky

۲. سپرانسکی که بعد از صلح تیلست از ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۱ قدرت نامحدودی به دست آورده بود ناگهان در فوریه ۱۸۱۱ از کار برکنار و به پرم تبعید شد گروهی، به‌ویژه در مسکو. او را به تسانی نا بناپارت و حتی حبسات منتهم می‌کردند - م

3 Dessale

و صندوق هم آنجا بود، با درهای گشوده. پرنس آندره‌ی به طرف یکی از چمدانها رفت و جعبه‌ای را از توی آن برداشت و بسته‌ای کاغذ از آن بیرون آورد. این کار را در عین سکوت و به سرعت انجام داد و بعد برخاست و با شرفه‌ای سینه صاف کرد. سیمایش درهم بود و لبهایش را برهم می فشرد.

گفت: ببخش که اسباب زحمت می شوم - پی‌یر دانست که پرنس آندره‌ی می خواهد در خصوص ناتاشا حرف بزند. آثار اندوه و همدردی در چهره‌ی فراخش ظاهر شد. این حالت سیمای پی‌یر، پرنس آندره‌ی را به خشم آورد. با لحنی قاطع و نامطبوع و صدایی رسا ادامه داد: کنتس رستوا تقاضای ازدواج مرا رد کرده و پیوند نامزدیمان را بریده و شنیده‌ام که برادرزن تو از او تقاضای ازدواج کرده یا چیزی از این قبیل. آیا این حقیقت دارد؟

پی‌یر گفت: هم حقیقت دارد، هم ندارد... - پرنس آندره‌ی حرف او را برید و گفت: بیا، این نامه‌های او و این هم عکسش - بسته را از روی میز برداشت و به پی‌یر داد.

- اگر کنتس را دیدی اینها را به او بده.

پی‌یر گفت: او سخت بیمار است.

پرنس آندره‌ی گفت: پس هنوز اینجاست؟ - و به تندی باز پرسید: پرنس کوراگین چطور؟

- کوراگین مدتهاست که رفته است. ناتاشا تا دم مرگ رفت...

پرنس آندره‌ی گفت: خیلی متأسفم که مریض شده است! - با لحنی سرد و شیطنت‌آمیز و مثل پدرش با پوزخندی نامطبوع حرف می زد.

پرنس آندره‌ی گفت: پس به این حساب آقای کوراگین کنتس رستوا را لایق همسری خود ندانسته؟ - این را گفت و چندبار بینی خراشید و نفس بالا کشید.

پی‌یر گفت: او حق ازدواج نداشت، زن داشت.

پرنس آندره‌ی به نحو ناخوشایندی خندید و خنده‌اش پدرش را به یاد می آورد.

گفت: حالا می شود بدانم که این برادرزن شما کجا تشریف دارند؟

- رفت به پترز... البته به درستی نمی دانم.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، مهم نیست. از قول من به کنتس رستوا بگو که کاملاً آزاد بود و هست و من برایش آرزوی خوشبختی می کنم.

پی‌یر بسته نامه‌ها را در دست گرفت. پرنس آندره‌ی همچون کسی که نداند که آیا باید چیزی بگوید یا منتظر بماند که پی‌یر به او چیزی بگوید، با نگاهی ثابت به او می نگریست.

پی‌یر گفت: ببینید، نمی دانم. بحشمان را در پترزبورگ به یاد دارید؟ یادنان هست که...

پرنس آندره‌ی شتابان جواب داد: بله، یادم هست. من می گفتم که بر زن آلوده دامن باید بخشود ولی نگفتم که من می توانم بر چنین زنی ببخشایم. نه، من نمی توانم.

پی‌یر گفت: فکر می‌کنید که این مقایسه ممکن است؟

پرنس آندره‌ی حرف او را بُرید و با خشونت فریاد زد: بله، که دوباره از او تقاضای ازدواج کنم و بزرگواری و از این حرفها نشان دهم؟ ...نه، خیلی متشکرم، من نمی‌توانم سر نیم‌خورده آقا بشنیم. اگر تو می‌خواهی دوست من باشی دیگر هرگز با من... از این موضوع حرف نزن. خوب، خداحافظ! یس پیغام مرا می‌رسانی؟

پی‌یر از اتاق او خارج شد و به نزد پرنس بزرگ و پرنسس ماریا رفت.

پی‌یر مرد پُرنشاطتر از همیشه به نظر می‌رسید. پرنسس ماریا مثل همیشه بود. اما پی‌یر یشت حجاب همدردی با برادرش شادمانی از گسستن این پیوند را می‌خواند. به آنها که نگاه می‌کرد می‌دید که همه با خشم و تحقیر خانواده رستف را به یاد می‌آوردند. فهمید که نمی‌شد در حضور آنها اسم کسی را آورد که توانسته باشد دیگری را، هر که باشد، بر پرنس آندره‌ی ترجیح دهد. سر ناهار صحبت از جنگ شد که نزدیک شدنش مسلم بود. پرنس آندره‌ی پیوسته حرف می‌زد و گاه با پدر و گاه با دُسال، مربی سوئسی بحث می‌کرد و پُرشورتر از معمول به نظر می‌رسید، همان شوری که پی‌یر علت روانی آن را به خوبی می‌شناخت.

۲۲

پی‌یر همان شب به نزد رستف‌ها رفت تا مأموریت خود را به انجام رساند. ناتاشا در بستر بود. کنت به باشگاه رفته بود و پی‌یر نامه‌ها را به سونیا داد و خود نزد ماریا دمیتریونا، که می‌خواست بداند و اکنش پرنس آندره‌ی در برابر خیر چه بوده است، رفت. ده دقیقه بعد سونیا به نزد ماریا دمیتریونا باز آمد.

گفت: ناتاشا می‌خواهد حتماً کنت پیوتر کیریلیچ را ببیند.

ماریا دمیتریونا گفت: یعنی چه، می‌خواهی او را به اتاق خودتان ببری؟ اتاقتان مرتب نیست.

سونیا گفت: نه، او لباس پوشیده و به اتاق پذیرایی رفته است.

ماریا دمیتریونا فقط شانه بالا انداخت.

رو به پی‌یر کرد و گفت: کی می‌شود که کنتس بیاید. این دختر مرا به ستوه آورده! تو مواظب باش وقتی آمد همه چیز را برایش تعریف نکنی! حتی آدم دلش نمی‌آید دعوايش کند. طفلک، دُن آدم برایش کباب می‌شود.

ناتاشا با صورتی نکیده و رنگی یزیده و حالتی جدی (برخلاف انتظار پی‌یر، خالی از هر نشان سرم) میان اتاق پذیرایی ایستاده بود. هنگامی که پی‌یر از آستانه در گذشت او دستپاچه شد. پیدا بود که مردّد است که به جانب او بشتابد یا منتظر بماند تا او به سویش بیاید.

پی‌یر ستابان به جانبش پیش رفت. خیال می‌کرد که مثل همیشه با او دست خواهد داد اما

ناتاشا تا نزدیک او پیش آمد و ایستاد. به سنگینی نفس می‌کشید و دستهایش مثل مُرده بی‌حرکت در دو پهلویش آویخته بود. وضع ایستادنش درست مثل وقتی بود که برای خواندن آواز به وسط تالار پیش می‌آمد و می‌ایستاد اما حال دیگری داشت.

تندتند گفت: پیوتر کیریلیچ، پرنس بالکونسکی دوست شما بود - و بعد گفته خود را اصلاح کرد و گفت: البته حالا هم هست (به نظرش می‌رسید که هر چه بود در گذشته‌ها بود و حالا همه چیز به وضع دیگری درآمده است) او آن وقتها به من گفته بود که در وقت سختی دست به سوی شما...

پی‌یر به او که نگاه می‌کرد فرت فرت نفس بالا می‌کشید. تا آن لحظه او را در دل ملامت می‌کرد و سعی می‌کرد خوار بشمردش، اما حالا به قدری در نظرش زار می‌آمد که در دل خود جایی برای ملامت نمی‌یافت.

- او حالا اینجاست، به او بگویید که... مرا ببخشند... که مرا عفو کنند... - حرف خود را بُرید، تندتر از پیش نفس می‌کشید اما گریه نمی‌کرد.

پی‌یر گفت: بله، ... به او خواهم گفت... ولی... - نمی‌دانست چه بگوید.

پیدا بود که ناتاشا از فکری که ممکن بود به ذهن پی‌یر آمده باشد وحشت داشت.

شتابان افزود: نه، می‌دانم که همه چیز تمام شده. نه. چنین چیزی هرگز ممکن نیست. منظورم آزاری است که به او رسانده‌ام، این مرا عذاب می‌دهد. به او فقط بگویید که خواهشم از او این است که مرا برای همه چیز ببخشد، ببخشد، ببخشد - ناگهان سراپای اندامش شروع به لرزیدن کرد و روی صندلی نشست.

احساس ترحمی که هرگز در دل خویش نیافته بود جانش را آکنده.

گفت: به او خواهم گفت، همه چیز را بار دیگر به او خواهم گفت، ولی... یک چیز را میل داشتم بدانم...

نگاه ناتاشا از او پرسید: چه چیز را می‌خواهید بدانید؟

- میل داشتم بدانم که آیا... شما... دوستش داشتید؟ - پی‌یر نمی‌دانست که آناتول را چه

بنامد از همان یاد او برافروخت و گفت: این آدم بدنهاد بی‌آبرو را دوست داشتید؟

ناتاشا گفت: نگویند بدنهاد. ولی من هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌دانم - و دوباره به گریه افتاد.

احساس ترحم و نرمی و عشقی بیش از پیش دل پی‌یر را فراگرفت. احساس می‌کرد که اشکش از زیر عینکش جاری است و امیدوار بود که کسی متوجه آن نشود.

گفت: دیگر در این باب حرف نخواهیم زد دوست من.

این صدای دلچسب و مهرآمیز او که نشان صمیمیت داشت ناگهان در گوش ناتاشا زنگی

عجیب داشت و در دلش اثری حیرت‌انگیز گذاشت.

— در این باره دیگر حرفی نمی‌زنیم عزیزم. من همه چیز را به او خواهم گفت، اما یک خواهش از شما دارم، مرا دوست خود بدانید و اگر به کمک یا مشورت احتیاج داشتید یا اگر خواستید درد دلتان را برای کسی بگویید، نه فقط حالا بلکه هر وقت دلتان مصفاً شد، آنوقت مرا از یاد نبرید - دست او را بوسید - بسیار خوشبخت خواهم بود اگر بتوانم... - پی‌یر نتوانست حرف خود را تمام کند.

ناتاشا فریاد زد: با من این‌طور حرف نزنید، من لیاقت آن را ندارم - می‌خواست از اتاق بگریزد ولی پی‌یر بازوی او را گرفت و از رفتن بازش داشت. می‌دانست که باید چیز دیگری به او بگوید، اما هنگامی که گفت از گفته‌ی خویش در حیرت افتاد.

گفت: بس کنید، این حرف را نزنید، تمام زندگی را در پیش دارید.

ناتاشا با لحنی سرشار از شرمساری و سرشکستگی گفت: من؟ نه، برای من دیگر هیچ‌امیدی نیست. برای من همه چیز سیاه و تباه است.

پی‌یر حرف او را تکرار کرد: سیاه و تباه؟ اگر من نه این‌که هستم، بلکه زیباترین و داناترین و بهترین آدم دنیا بودم و آزاد هم بودم، همین حالا پیش شما به‌زانو می‌افتم و دست پیوند و نوید عشقتان را به تمنا می‌خواستم.

برای اولین بار یس از مدتی دراز اشک سپاس از چشمان ناتاشا سرازیر شد و با دلی نرم نگاهی به پی‌یر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

پی‌یر نیز، اشک مهر و شعن را که همچون بغض گلویش را می‌فشرد فروخورد و تقریباً به دنبال او شتابان به سرسرای ورودی رفت. پالتوی خود را که راه آستینش را نمی‌یافت هرطور بود به تن کشید و در سورت‌مه نشست.

سورچی پرسید: حالا کجا می‌فرمایید بروم؟

پی‌یر در دل گفت: کجا بروم؟ حالا کجا می‌توانم بروم؟ به باشگاه یا به مهمانی؟ - در برابر احساس روشن نرم‌دلی و عشقی که در سینه می‌یافت در برابر نگاه سرشار از مهر و سپاسگزاری که ناتاشا از پس پرده‌ی اشک آخربار به او انداخته بود مردم همه در نظرش موجوداتی بینوا و رقت‌انگیز می‌نمودند.

با وجود سرمای منهای ده درجه، پالتوی پوست خرس خود را گشود و سینه‌ی فراخ و با نفس شادی در تپش خود را به هوای پاک عرضه کرد و فریاد زد: برویم خانه!

هوا سخت سرد و شفاف بود. برفراز خیابانهای کثیف و نیم‌تاریک و بامهای تیره آسمانی سیاه و پُرس‌تاره گسترده بود. فقط با نگاه کردن به این آسمان بود که حقارت‌ننگین امور این جهانی را در پیش بلندی روح خود احساس می‌کرد. وقتی به میدان آریات رسید گستره‌ی عظیم آسمان تاریک پُرس‌تاره در پیش چشمانش گشوده شد. تقریباً در وسط این آسمان برفراز بولوار

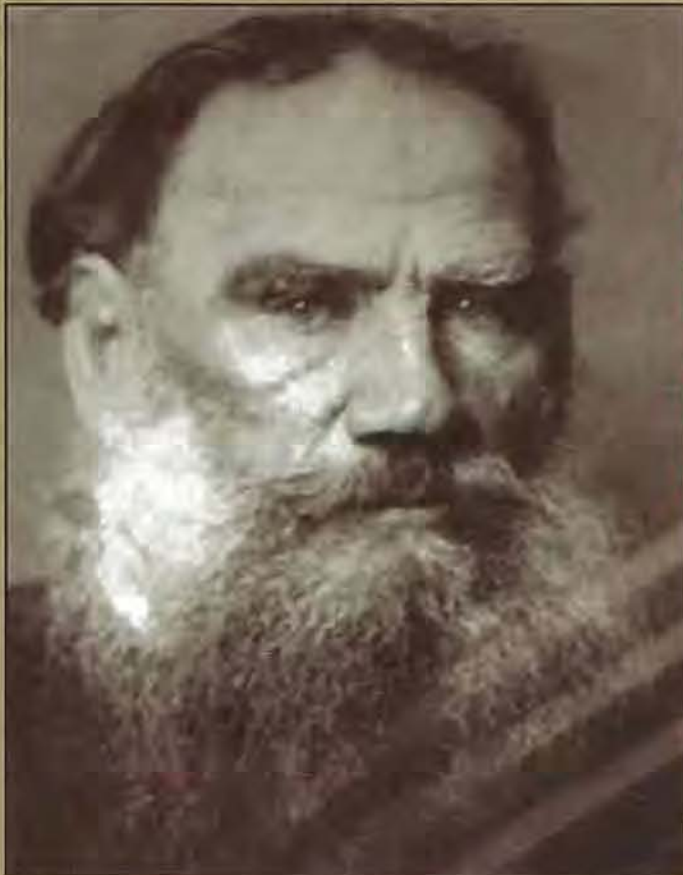
پرجیستی ینسکی^۱ ستارهٔ دنباله‌دار درشت سال ۱۸۱۲ دیده می‌شد که گفتی گردی از ستاره‌های ریز دورش پاشیده بودند و با نورسفید و دُم‌دراز و رو به بالا و نزدیکی‌اش به زمین از دیگر ستارگان دورتر به نظر می‌رسید، همان ستارهٔ دنباله‌داری که می‌گفتند از نزول بلاهای خوفناک و پایان دنیا خبر آورده است. اما این کوکب تابناک با آن دُم‌دراز و روشن خود هیچ احساس خوفی در دل پی‌یر پدید نیاورد، به عکس، با چشمانی شادمان و از اشک نمناک بر این ستارهٔ روشن چنان می‌نگریست که گفتی فضای بیکران را طی مسیر سهمی شکل خود با شتابی وصف‌ناپذیر پیموده و ناگهان همچون تیری که در خاک فرو رود بر سینهٔ سیاه آسمان در نقطه‌ای که برای خود برگزیده نشسته و بی‌حرکت شده و دُمش با سرعتی که داشته بالا رفته و اینک در میان ستارگان بی‌شمار دیگر به بازی و نورپراکنی پرداخته است. پی‌یر می‌دید که این ستاره با آنچه در روح نرمی گرفته و جسارت یافته و رو به زندگی جدیدی شکوفا شدهٔ او می‌گذشت هماهنگی بسیار دارد.

بایان حلد دوم

لئون تالستوی

جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی



لئون تالستوی

جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی

کتاب دوم
(جلد سوم و چہارم)



انشارات نیلوین

تالستوی، لیو نیکلایوویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰. Tolstoi, Lev Nikolaevich

جنگ و صلح / لئون تالستوی؛ ترجمه سروش حبیبی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۷.

ISBN 964-448-025-2 (دوره) ISBN 964-448-026-0 (ج. ۱) ISBN 964-448-027-9 (ج. ۲)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹م. الفب. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲. مترجم. ب. عنوان.

ج ۹ / ۳۳۲۹ PG ۸۹۱/۷۳۳

۱۳۷۷ ج ۸۶۶ ت

۰۷۷.۷۱۹۸ م

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۸۱

چاپ سوم: ۱۳۸۴

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۰۷۷.۷۱۹۸ م



انتشارات بیدار، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

لئون تالستوی

جنگ و صلح (کتاب دوم)

ترجمه سروش حبیبی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

جنگ و صلح

جلد سوم

بخش اول

۱

از پایان سال ۱۸۱۱ تشدید تسلیح و تراکم نیروهای نظامی اروپای غربی آغاز شد و در ۱۸۱۲ این نیروها (با گروههایی که حمل و نقل و تغذیه‌شان را به‌عهده داشتند) بالغ بر چندین میلیون می‌شدند که از غرب به شرق در حرکت آمدند و روی به سوی مرزهای روسیه نهادند. قوای نظامی روسیه نیز از ۱۸۱۱ در آن‌سو در سراسر همین مرزها متمرکز شده بودند. در دوازدهم ژوئن نیروهای اروپای غربی از مرز روسیه گذشتند و جنگ آغاز شد و جنگ پدیده‌ای است که با خرد انسانی و با طبیعت او سازگار نیست. میلیونها آدم نسبت به هم به‌اندازه‌ای شرارت ورزیدند و دروغ گفتند و یکدیگر را فریب دادند و به هم خیانت کردند، به‌قدری به اموال هم دستبرد زدند و سندهای جعلی ساختند و اسکناسهای تقلبی منتشر کردند و جهان سوختند و آدم کشتند و غارت کردند و مرتکب همه‌گونه جنایات شدند که شرح آنها از آنچه طی یک قرن در بایگانیهای تمامی دادگاههای جهان ثبت شده است تجاوز می‌کند. تازه در آن زمان کسانی که مرتکب این جنایات می‌شدند کارهای خود را جنایت نمی‌شمردند.

چه چیز باعث بروز این وقایع غریب شد؟ علل وقوع جنگ چه بود؟ تاریخ‌نویسان با یقینی ساده‌لوحانه علل آن را تعدی به دوک الدنبرگ^۱، رعایت نکردن نظام برقرار در قاره، سلطه‌جویی ناپلئون، سختگیری الکساندر، خطاهای دیپلماتها و از این دست می‌دانند.

به این حساب کافی بود که مترنیخ و رومیانتسوف یا تالران در فاصله میان یک شرفیابی و یک مهمانی بیشتر بکوشند و متن نامه‌ای را با ظرافت بیشتری تنظیم کنند یا ناپلئون به الکساندر بنویسد: حضرت برادر، حاضرم دوک‌نشین الدنبرگ را به صاحبش باز پس دهم تا جنگی روی ندهد.

می‌توان فهمید که کار در چشم آن زمانیان چنین جلوه کرده باشد. می‌توان فهمید که در نظر ناپلئون علت جنگ (چنانکه در جزیره سنت‌هلن اظهار کرد) دسیسه‌پردازیهای انگلیسیها بوده

باشد. می‌توان فهمید که اعضای مجلس انگلستان علت جنگ را قدرت جویی ناپلئون دانسته باشند، می‌توان فهمید که در نظر دوک‌الدنبورگ علت جنگ تعدی‌ای بوده باشد که علیه او صورت گرفته بود، یا بازرگانان علت بروز جنگ را نظام حاکم بر قاره پنداشته باشند که اروپا را ویران می‌کرد و نیز نظامیان پیر و سپهسالاران علت عمده جنگ را ضرورت استفاده از هنر آنها در عرصه نبرد دانسته باشند و لژیونیم‌های آن دوران (طرفداران بازگشت سلطنت به خاندان بوربن) انگیزه جنگ را به ضرورت برقراری اصول بایسته مربوط دانسته باشند و دیپلمات‌های آن روزگار مدعی بوده باشند که جنگ به آن سبب درگرفت که اتحاد سال ۱۸۰۹ روسیه و اتریش با تدبیر و کاردانی کافی از ناپلئون پنهان داشته نشده و در انشای یادداشت شماره ۱۷۸ ظرافت کافی به کار نرفته بود. می‌توان فهمید که اینها تمام و علت‌های بسیار دیگری که شمار آنها به تفاوت‌های بیشمار دیدگاه‌های اشخاص وابسته است در چشم آن زمانیان معتبر آمده باشد. اما برای ما که بازماندگان آنهایم و در عظمت واقعه سترگی که روی داد به دقت باریک می‌شویم و در معنای ساده و دهشت‌انگیز آن تعمق می‌کنیم این علت‌ها کافی نیستند. برای ما قابل درک نیست که به علت آنکه ناپلئون قدرت‌جو بود یا الکساندر لجویچ، و سیاست انگلستان موزیانه هدایت می‌شد و دوک‌الدنبورگ رنجیده بود میلیون‌ها مسیحی یکدیگر را بیازارند و خون یکدیگر را بریزند. ما نمی‌توانیم بفهمیم که چه رابطه‌ای میان این شرایط و نفس تعدی و کشتار وجود دارد. چرا پی‌آمد آزرده‌گی دوک‌الدنبورگ باید آن باشد که میلیون‌ها آدم از آن سوی اروپا بیایند و مردم استانهای سمولنسک^۱ و مسکو را بکشند یا به دست آنها کشته شوند.

برای ما ناظران امروزی که تاریخ‌نویس نیستیم و سودای پژوهش گمراهان نمی‌کند و در نتیجه صفای عقل سالممان کدورت نگرفته است علل این رویداد از حدّ شمار بیرون است. هر قدر در کاوش خود علت‌ها عمیق‌تر شویم، به علت‌های تازه‌ای برمی‌خوریم که هر یک از آنها یا هر گروه از آنها به تنهایی، در برابر عظمت واقعه به یک اندازه فی‌نفسه درست یا به علت ناچیزشان در برابر عظمت رویداد به یک اندازه نادرست و به علت اعتبار ناچیزشان (بدون تأثیر هم‌زمان علت‌های دیگر) در پدیدآوردن این هنگامه بزرگ به یک اندازه غیرواقعی جلوه می‌کنند. به نظر ما تأثیر امتناع ناپلئون از واپس کشیدن نیروهایش به آن سوی ویسلا^۲ و بازپس دادن دوک‌نشین الدنبورگ در شعله‌ورشدن آتش جنگ به همان اندازه معتبر است که تمایل هر سرجوخه فرانسوی به ورود مجدد به خدمت یا سرکشی او در برابر آن؛ زیرا اگر سرجوخه یا سرباز ساده از رفتن دوباره به خدمت سرکشی می‌کرد و سرجوخه‌ها یا سربازهای دوم و سوم و هزارم نیز به این کار گردن نمی‌نهادند به همان اندازه افراد ارتش ناپلئون کمتر می‌شدند و جنگ سر نمی‌گرفت.

1. Smolensk

۲. Visla رودی است در لهستان که از ورشو می‌گذرد و در گدانسک به دریای بالتیک می‌ریزد

اگر ناپلئون خواست روسها را مبنی بر عقب‌نشینی او به آن‌سوی ویسلا برخوردار نمی‌شمرد و به نیروهای خود دستور پیشروی نمی‌داد جنگ واقع نمی‌شد. اما اگر همه درجه‌داران نیز خواهان ادامه خدمت نمی‌شدند جنگی روی نمی‌داد و نیز اگر دسیسه‌های انگلستان در کار نمی‌بود و اگر دوک الدنبرگ وجود نمی‌داشت و الکساندر از زودرنجی آزاد می‌بود و در روسیه حکومتی خودکامه صاحب قدرت نمی‌بود و اگر انقلاب فرانسه روی نداده بود و حکومت دیرکتواری^۱ و امپراتوری را در پی نمی‌داشت و اگر همه علت‌هایی که انقلاب فرانسه را پدید آوردند نمی‌بودند و اگرهای دیگر، جنگ روی نمی‌داد. اگر هر یک از این علل وجود نمی‌داشت آنچه پیش آمد پیش نمی‌آمد، یعنی این میلیاردها علت می‌بایست فراهم آمده باشند تا آنچه واقع شد واقع شود و در نتیجه هیچ یک از آنها را نمی‌توان تنها علت جنگ شمرد و باید گفت که جنگ فقط به آن علت روی داد که بایست روی داده باشد. میلیونها آدم بایست احساس انسانی و خردمندی خود را انکار کنند و از غرب به شرق آیند و خون هموعان خود را بریزند، همان‌گونه که چند قرن پیش از آن خیل عظیم انسانهایی دیگر از شرق به کشتار هموعان خود به غرب آمده بودند.

اعمال ناپلئون و الکساندر که روی دادن یا ندادن جنگ ظاهراً به تصمیمهای آنها وابسته بود همان قدر از آزادی دور بود که اقدام سربازانی که به حکم قرعه‌کشی یا سربازگیری بسیج شده بودند و کار جز این نمی‌توانست باشد؛ زیرا اجرای اراده ناپلئون و الکساندر (یعنی کسانی که وقوع جنگ بسته به تصمیم آنها پنداشته می‌شد) به برقراری شرایط بیشماري مربوط می‌بود که بی تحقق یکی از آنها حدوث واقعه امکان‌پذیر نمی‌شد. ناگزیر بایست میلیونها آدمی که صاحبان قدرت راستین بودند - مانند سربازانی که تیر می‌انداختند یا عهده‌داران رساندن آذوقه و توپ و مهمات و دیگران - به اطاعت از اوامر دارندگان قدرت کاذب راضی شده باشند و علل و اسباب پیچیده بیشمار و گوناگونی آنها را به این رضایت و ادار می‌کرده است.

اعتقاد به سرنوشت در تاریخ برای توضیح پدیده‌های غیرمنطقی (یعنی پدیده‌هایی که ما به منطقی آنها راه نمی‌بریم) ناگزیر می‌نماید. هر قدر بکوشیم این‌گونه رویدادهای تاریخی را به یاری عقل توضیح دهیم برایمان نامعقول‌تر و نامفهوم‌تر می‌شوند.

هر فرد آدمی برای خود زندگی می‌کند و برای رسیدن به مقاصد شخصی خویش از آزادی خود سود می‌جوید و به روشنی احساس می‌کند که هر لحظه می‌تواند فلان کار را بکند یا نکند. اما همین که کاری را کرد آن کار که در لحظه‌ای معین به انجام رسیده است بازگشت‌ناپذیر و جزئی از تاریخ می‌شود و در دل تاریخ دیگر ارزش عملی محتمل را ندارد بلکه به صورت واقعه‌ای از

۱ عوار حکومت فرانسه است که با انحلال مجلس کیوانسیون در ۱۷۹۵ آغاز شد و سه کودتای ۱۸ سرور و امپراتوری ناپلئون احامید

پیش معین شده درمی‌آید.

زندگی هر فرد آدمی دو جنبه دارد، یکی جنبه شخصی است که هر قدر تعلقات شخص مجردتر باشند انسان به آزادی نزدیکتر است و دیگری زندگی طبیعی و کندویی یعنی زندگی در دل جمع است و رفتار انسان در آن جمع ناگزیر تابع قوانینی است که به او تحمیل می‌شود. انسان زندگی فردی خویش را آگاهانه دنبال می‌کند ولی نمی‌داند که در عین حال ابزاری است برای حصول هدفهای تاریخی جامعه انسانها. اعمال انسانها بازگشت‌ناپذیر است و همزمانی آن با اعمال میلیونها انسان دیگر ارزش تاریخی کسب می‌کند. انسان هر قدر روی نردبان جامعه بر پله بالاتری قرار داشته و هر قدر با افراد بیشتری مربوط باشد، صاحب قدرت بیشتری است و به همان اندازه نیز محتومی و ناگزیری هر یک از کارهایش مسلمتر است.

بنابه ضرب‌المثلی روسی «قلب شاه در دست خداست».

شاه بنده تاریخ است.

تاریخ، یا به عبارتی زندگی ناآگاه و گروهی و کندویی انسانها، هر لحظه از زندگی شاهان را همچون حربه‌ای برای حصول هدفهای خود به خدمت می‌گیرد.

✱

ناپلئون گرچه در آن زمان، یعنی در سال ۱۸۱۲ بیش از همه وقت گمان می‌کرد که (چنانکه الکساندر در واپسین نامه خود به او نوشته بود) ریختن یا زریختن خون ملت‌های زیرسلطه‌اش به اراده او وابسته است بیش از همه وقت محکوم به اطاعت از قوانین بی‌چون و چرایی بود که مجبورش می‌کردند (گرچه خود می‌پنداشت که به آزادی عمل می‌کند) که در راه بشریت و برای تاریخ آنچه را که بایست انجام گیرد به انجام رساند.

غریبان به جانب شرق در حرکت می‌آمدند تا به جان هم‌نوعان خود افتند و بنابه قانون اثر همزمان علل - هزاران علت کوچک - و برای این حرکت بزرگ و جنگ سترگ ناچیز با هم هماهنگ شدند و با این واقعه بزرگ هم‌اثر گشتند: مثلاً رعایت نکردن مرزهای قاره که اعتراض برمی‌انگیخت یا ماجرای دوک‌الدنبورگ یا ورود قوا به پروس که به نظر بناپارت فقط به منظور برقراری صلح مسلحانه صورت گرفته بود و سودای رزم‌جویی امپراتور فرانسه و عادتش به جنگ که با تمایلات و آمادگی فرانسویان هماهنگی داشت و فریفتگی شوک‌مندی تدارکات که هزینه‌های هنگفتی همراه داشت و احتیاج به تحصیل منابعی که این هزینه‌ها را تأمین کنند و سرمستی حاصل از تجلیل شکوهمند او در درزدن^۱ و مذاکرات دیپلماتها که بنابه نظر آن‌زمانیان با تمایل صادقانه به برقراری صلح برگزار می‌شد اما نتیجه‌ای جز آزدن عزت نفس طرفین نداشت و میلیونها میلیون علت دیگر با رویداد محتوم هماهنگ شدند و با آن همزمان گشتند.

هنگامی که سببی می‌رسد علت فروافتادن آن چیست؟ آیا سقوط آن به سبب نیروی جاذبه زمین است؟ یا به علت آنکه دمش زودشکن شده یا آفتاب آن را خشکانیده؟ آیا برای آن است که سنگین شده یا باد آن را تکان داده یا افتادن آن به علت آرزوی طفلی است که زیر درخت ایستاده است و دهانش برای آن آب افتاده است؟

هیچ‌یک از اینها به تنهایی علت سقوط سیب نیست. اینها تمام فقط تجمع شرایطی است که هر رویداد انداموار و طبیعی زندگی تحت آن شرایط صورت می‌پذیرد. فرد گیاه‌شناس نیز که به دنبال تحقیقات خود معتقد است که سقوط سیب به علت فساد یاخته‌های دم آن یا از این قبیل است، به همان اندازه درست می‌اندیشید که کودکی که زیر درخت ایستاده و معتقد است که سیب به آن سبب افتاده است که او می‌خواسته است آن را بخورد و دعا کرده است که بیفتد. به همین قیاس گمان کسی که بگوید ناپلئون به مسکورفت زیرا می‌خواست برود و با سیاه‌روزی بازگشت زیرا الکساندر تباهی روزگار او را آرزو می‌کرد به همان اندازه درست و نادرست است، و به همین‌گونه شخصی که معتقد است کوهی که میلیونها تن وزن آن است و کارگران زیرش را خالی کرده‌اند فقط در اثر واپسین ضربه آخرین کارگر فرو ریخته است در قضاوت خود محق است و به خطاست. در وقایع تاریخی، بزرگ شمردگان فقط برجسبهایی هستند که نام خود را بر وقایع می‌چسبانند و همانند برجسب کمتر از هر کس با خود رویداد رابطه دارند.

هر یک از اعمال آنها که به گمان خودشان به اختیار صورت گرفته است در ساحت تاریخ آزادانه نبوده است بلکه با سیر کلی تاریخ مربوط و از ازل مقدر بوده است.

۲

ناپلئون در بیست‌ونهم ماه مه در زدن را که مدت سه هفته با درباریان خود مرکب از دوکها و شاهزادگان و چند پادشاه و حتی یک امپراتور در آن اقامت کرده بود ترک گفت. پیش از ترک در زدن امپراتور و شاهزادگان و پادشاهانی که خود را سزاوار نوازشش نشان داده بودند مورد تفقد قرار داد و پادشاهان و شاهزادگانی را که اسباب ناخرسندیش شده بودند با لحنی عتاب‌آمیز ملامت کرد و به ملکه اتریش از مرواریدها و برلیانهای خود (یعنی آنچه به زور از پادشاهان دیگر گرفته بود) هدیه‌ها داد و ملکه ماری لوئیز (دختر امپراتور فرانتس) را به نرمی در آغوش فشرد و این ماری لوئیز (به قول نویسنده تاریخ او) از جدایی او سخت غمین بود زیرا اگرچه بناپارت همسر دیگری داشت که در پاریس گذاشته بود، ماری لوئیز خود را همسر او می‌شمرد و ظاهراً توانایی تحمل جدایی از او را نداشت. گرچه دیپلماتها هنوز به امکان برقراری صلح اعتقاد استوار داشتند و با حمیت بسیار برای حصول آن می‌کوشیدند و با وجود اینکه ناپلئون خود به امپراتور الکساندر نامه می‌نوشت و او را اعلیحضرت برادرم می‌خواند و صمیمانه به او اطمینان می‌داد که

خواهان جنگ نیست و همیشه او را دوست خواهد داشت و به او احترام خواهد گذاشت، ولی به ارتش خود پیوست و در هر منزل او امر تازه‌ای در جهت تسریع حرکت قوا از غرب به جانب شرق صادر می‌کرد. در کالسکه‌ای صحراپیما که شش اسب تیز تک آن را می‌کشیدند سوار بود و پاژها و آجودانها و قافله‌ای از ملازمان همراهش بودند و در راهی که از پوزن^۱ و تورن^۲ و دانتزیگ به کونیگزبرگ^۳ می‌رفت پیش می‌تاخت. در هر یک از این شهرها هزاران نفر از اهالی با احترامی از سر بیم و وحشت از او استقبال می‌کردند.

ارتش از غرب به جانب شرق در حرکت بود و شش اسبی که منزل به منزل عوض می‌شدند او را در همان راستا پیش می‌بردند. دهم ژوئن به ارتش خود رسید و شب را در جنگل ویلکویسکی^۴ در خانه‌ای که در ملک کنتی لهستانی برایش آماده شده بود گذراند. روز بعد از ارتش خود پیشی گرفت و با کالسکه به کنار نی‌یه‌مان^۵ رسید و او نیفورم لهستانی به تن برای بازدید و شناسایی محل گذار به ساحل رود رفت.

چون در آن سوی آب سربازان قزاق را در گستره عظیم دشتی دید که شهر مقدس مسکو جایی در میان آن قرار داشت و پایتخت کشور پهناوری بود که به سرزمین باستانی سکاها می‌مانست به یاد اسکندر مقدونی افتاد^۶ و برخلاف انتظار همه و بی‌توجه به ملاحظات استراتژیکی و دیپلماتی فرمان پیشروی داد و روز بعد سربازانش گذار از نی‌یه‌مان را آغاز کردند.

روز دوازدهم ژوئن صبح زود از چادری که بر ساحل تند نشیب چپ رود برپا شده بود بیرون آمد و دوربین به چشم بر سیر سربازان خود که همچون سیل از جنگل ویلکویسکی سرازیر شده و از روی سه پل موقت بر نی‌یه‌مان افکنده به آن سوی رود روان بودند نگریست. سربازان که از حضور امپراتور خبر داشتند او را با نگاه می‌جستند و چون هیئت او را با او نیفورم و کلاه مخصوصش اندکی جدا از همراهان بر فراز تپه بلند جلو چادرش در نظر آوردند، کلاه به هوا می‌انداختند و فریاد «زنده باد امپراتور!» شان بلند بود و یک‌یک در پی هم چنانکه نه‌ری بی‌پایان از جنگل عظیمی که تا آن زمان پنهانشان می‌داشت بیرون می‌آمدند و به سه شاخه تقسیم می‌شدند و از روی پلها به آن سوی آب می‌رفتند.

صدای سربازان، از پیر و جوان و از هر سنخ و منش از همه سو به گوش می‌رسید. این مرتبه دیگر تا آخر دنیا پیش می‌رویم! وقتی خودش دست به کار شود هنگامه پیا می‌کند... به جان خودم که... خودش است، تماشايش کن!... زنده باد امپراتور... این هم صحراهای آسیا که آنقدر نقلش را شنیده بودیم... اما خودمانیم، این طرفها هم چنگی به دل نمی‌زند... خدا حافظ آلمانی!... قشنگترین قصر مسکو را برایت نگه می‌دارم. خدا حافظ! موفق باشی! تو امپراتور را دیدی؟ زنده باد امپراتور... تور!

1 Posen 2 Thorn 3 Koenigsberg 4. Wilkowski 5 Nieman

۶. اسکندر بیز چون در راه جهان‌گشایی خود به رود سیحون رسید بی‌اعتنا به هشدارهای سردارانش که او را منع می‌کردند از رود گذشت و به کشور سکاها تاخت اما بعد از مدتی درماباد و بارگشت.

می‌دانی ژرار، اگر حاکم هندم کند تو را وزیر کشمیر می‌کنم! قول می‌دهم! زنده باد امپراتور! زنده باد، زنده باد، زنده باد! آه، این فراقهای بی‌سروپا! تماشاکن چه جور فرار می‌کنند! زنده باد امپراتور! تماشاکن کنیدا! می‌بینی؟ من دو بار از نزدیک دیدمش، همین جور که تو را می‌بینم! سر جوخه کوچولو!... وقتی به یکی از قدیمیها مدال می‌داد دیدمش... زنده باد امپراتور...

در همه چهره‌ها شادی مشترکی به سبب آغاز جنگی که مدت‌ها بود همه انتظارش را داشتند و نیز شور پیروزی و شوق جانبازی نسبت به آن مردی که لباس خاکستری‌رنگ به تن روی تپه ایستاده بود دیده می‌شد.

روز سیزدهم ژوئن اسب کوچک عربی اصیلی برای ناپلئون آوردند و او سوار شد و در میان فریادهای پیوسته و کرکننده و سرشار از اشتیاق همگان که پیدا بود فقط به آن سبب آنها را تحمل می‌کرد که نمی‌توانست سربازان را از اظهار محبت به خود بازدارد به تاخت روی به جانب یکی از پلهای روی نی‌یه مان نهاد. هرجا می‌رفت این فریادها همراهیش می‌کردند و ذهنش را از تمرکز بر مسائل جنگی که از وقتی به ارتش پیوسته بود اسباب اشتغالش بود باز می‌داشتند. سواره از روی یکی از پلهای موقتی که بر قایقها نهاده شده بود و ناپایدار و پیوسته در نوسان بود گذاشت و به ساحل دیگر رسید و به سرعت به سمت چپ پیچید و به تاخت روی به سوی کانون^۲ نهاد و در پی سواران گارد شکاری که از وجدگفتی بال درآورده بودند و از شور در پوست نمی‌گنجیدند و پیش می‌تاختند و راه او را میان خیل سربازان می‌گشودند پیش رفت. چون به رود پهناور ویلنا رسید در کنار هنگ اولانهای لهستانی که در کنار رود به خط شده بودند ایستاد.

لهستانیها نیز با همان شور فرانسویها هورا می‌کشیدند و زنده‌باد می‌گفتند و به یکدیگر فشار می‌آوردند و صفوف خود را بهم می‌زدند تا او را ببینند. ناپلئون رود را تماشا کرد و از اسب به زیر آمد و روی کنده‌ای که کنار آب افتاده بود نشست. لب‌نگشوده اشاره‌ای کرد و دوربینی به او دادند و او آن را بر پشت پاژی که با شعف بسیار پیش دویده بود نهاد و ساحل دیگر ویلنا را زیر نظر گرفت. سپس غرق مطالعه نقشه‌ای که روی کنده‌های درخت گسترده بود شد. بعد بی‌آنکه سر بلند کند چیزی گفت و دو نفر از آجودانهایش به تاخت به جانب اولانهای لهستانی رفتند.

چون یکی از آنها به اولانها رسید از همه صفوف صدا برخاست که: چه گفت، چه گفت؟ فرمان داده شده بود که گذاری پیدا کنند و به ساحل دیگر بروند. فرمانده اولانهای لهستانی که پیرمردی جذاب بود از شدت هیجان برافروخت و به تته‌پته افتاد از آجودان پرسید که آیا اجازه دارد اولانهایش را بی‌پایاب از رود بگذرانند؟ آشکارا نگران، بود که مبادا تقاضایش را نپذیرند، همچون طفلی که به التماس بخواهد بر اسبی سوار شود درخواست می‌کرد که به او اجازه داده

۱ عنوان محنت‌آمیزی است که سربازان فرانسه میان خود به ناپلئون داده بودند

شود که در برابر امپراتور خود را به آب بزند. آجودان به او گفت که امپراتور احتمالاً از این حدت حمیت بدش نخواهد آمد.

همین‌که آجودان این را گفت سرهنگ سالخورده با آن سبیل بلند و چهره‌ی از شادی شکفته و چشمان از شور پُرشرار شمشیر افراخت و خروشید و هوراکشان به اولانهای خود فرمان داد که دنبالش بستانند و مهمیز بر تهیگاه اسب‌کوبان به جانب رود تاخت. چون اسبش لب آب پا به پا می‌کرد از خشم برافروخت و آن را تازاند و به آب زد و به میان رود که عمیق بود و آب خروشان بود پیش رفت. صدها اولان به دنبالش شتافتند. آب در میان رود سرد و تندی آن هولناک بود. اولانها به هم می‌آویختند و تنداب اسب از زیرشان می‌ریود. چند اسب و نیز عده‌ای از اولانها غرق شدند و باقی می‌کوشیدند که شناکنان خود را به ساحل دیگر برسانند و گرچه گذار نیم‌ورست بیشتر با آنها فاصله نداشت می‌نازیدند که در برابر شخصی که در ساحل برگنده‌ای نشسته و حتی نگاهی به جانفشانی آنها نمی‌کند با موج پنجه می‌افکنند و شناکنان پیش می‌روند یا غرق می‌شوند. چون آجودان به نزد ناپلئون بازگشت و در لحظه‌ای مناسب فرصت یافت و به خود جرئت داد که توجه او را به جانبازی لهستانیهای پیش پایش جلب کند مردک خاکستری پوش برخاست و برتیه^۱ را نزد خویش خواند و شروع کرد با او در ساحل رود سو به سو قدم‌زدن و به او دستوراتی داد، و گهگاه به اولانهای که در آب دست و پا می‌زدند و غرق می‌شدند و افکار او را پریشان می‌کردند نگاهی ناخرسند می‌انداخت.

برای او تازگی نداشت که همه‌جا در اقصای عالم، از افریقا تا جلگه‌های روسیه هر جا برود بر دل افراد اثری عمیق بگذارد و چنان عقل از سرشان بزداید که خود را فراموش کنند. دستور داد اسبش را بیاورند تا به قرارگاه خویش بازگردد.

گرچه قایق‌هایی برای نجات غریقان فرستاده شد ولی نزدیک به چهل اولان هلاک شدند. بیشتر آنها به ساحل این سو بازگشتند ولی سرهنگ و چند نفری دیگر توانستند با تلاش بسیار خود را به ساحل آن سو برسانند. اما همین‌که از آب بیرون آمدند و با لباسهایی خیس و آب از سراپا روان پا به خشکی نهادند، شروع کردند با شور بسیار هوراکشیدن و به محلی که ناپلئون پیش از آن ایستاده بود اما اکنون دیگر اثری از او نبود نگریستن، و در آن لحظه احساس نیکبختی در دل داشتند.

آن شب ناپلئون در فاصله‌ی میان صدور دو فرمان، یکی درباره‌ی رساندن هرچه زودتر اسکناسهای جعلی روسی که به منظور پخش در آن کشور تهیه شده بود و دیگری درباره‌ی تیرباران سربازی ساکسونی که نامه‌ای حاوی اطلاعاتی درخصوص وضع ارتش فرانسه نزد او کشف شده بود، فرمان دیگری درخصوص اعطای نشان لژیون دونور (که خود در رأس آن قرار داشت) به

سرهنگ لهستانی که بی هیچ ضرورتی خود را به آب انداخته بود صادر کرد.

^۱ Quos vult perdere demetat

۳

در این ایام امپراتور روسیه بیش از یک ماه بود که در ویلنا به سر می برد و به دیدن سان و گرفتن رژه و حضور در مانورها می پرداخت. مقدمات جنگی که همه انتظارش را داشتند و امپراتور برای شرکت در آن از پترزبورگ به لهستان آمده بود هنوز هیچ آماده نبود. هنوز نقشه‌ای کلی برای عملیات در دست نبود و تردید در انتخاب یکی از نقشه‌های پیشنهاد شده گرچه یک ماه بود که امپراتور در ستاد کل حضور داشت افزایش می یافت. سه ارتش روسیه هر یک فرماندهی داشتند اما فرمانده کلی که آنها را زیر فرمان بگیرد وجود نداشت و امپراتور خود نیز این سمت را به عهده نمی گرفت.

هر قدر اقامت امپراتور در ویلنا طولانیتر می شد کمتر به تدارک جنگ می پرداختند و از انتظار خسته شده بودند. به نظر می رسید که تلاش اطرافیان امپراتور فقط متمرکز بر آن است که هر چه بیشتر به او خوش بگذرد و اندیشه جنگ آینده آزارش ندهد.

پس از آنکه جشنها و ضیافت‌های رقص بسیاری از طرف دولت‌مندان لهستانی و درباریان و نیز در اقامتگاه خود امپراتور برپا شد در ماه ژوئن یکی از آجودانهای مخصوص لهستانی به این فکر افتاد که مجلس رقص و ضیافتی از طرف آجودانهای مخصوص امپراتور به افتخار او برگزار شود. همه شادمانه از این فکر استقبال کردند و امپراتور نیز آن را پذیرفت و میزبانان به جمع آوری وجه پرداختند. از شخصی که بیش از دیگران ممکن بود خوشایند امپراتور باشد دعوت کردند که میزبانی مهمانی را به عهده گیرد. کنت بنیگسن که از مالکان بزرگ استان ویلنا بود خانه ییلاقی خود را برای برگزاری جشن پیشنهاد کرد و روز سیزدهم ژوئن برای ضیافت و رقص و گردش با قایق روی رود و آتش بازی در زاگرت^۲ (که نام خانه ییلاقی کنت بود) معین شد.

همان روزی که ناپلئون فرمان عبور از نی‌مان را صادر کرد و واحدهای پیشتازش قزاقها را عقب راندند و از مرز روسیه گذشتند الکساندر شب را در خانه ییلاقی بنیگسن می گذراند و سر به جشن آجودانهایش گرم داشت.

جشنی شکوهمند و سراسر شادمانی بود. از همه جا باخبران معتقد بودند که به ندرت دیده شده است که این همه بانوان زیبا در مجلسی جمع شده باشند. کنتس بزوخوا نیز در میان دیگر بانوان روسی که به دنبال امپراتور از پترزبورگ به ویلنا آمده بودند در این جشن حضور داشت و با

۱ هر که را خدا بخواهد هلاک کند باحرددش می سارد (صبر المثل لاتینی).

زیبایی شوکت‌مند و به اصطلاح روسی خود بر پیشانی مجلس می‌درخشید و زیبایی ظریف بانوان لهستانی را از رونق می‌انداخت. او در این جشن مورد توجه امپراتور قرار گرفت چنانکه الکساندر به او افتخار داد و با او رقصید.

بوریس در بیت سکوی نیز که همسر خود را در مسکو گذاشته و به قول خودش به قالب مجردان رفته بود در این مجلس حضور داشت و گرچه آجودان مخصوص نبود اما مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای تأمین هزینه‌های جشن پرداخته بود. او اکنون مردی ثروتمند بود و بر نردبان افتخارات بسیار بالا رفته بود و دیگر جویای حمایت کسی نبود و با الامقامترین جوانان همسن خود سر همسری داشت. در ویلنا پس از مدتها لن را بازیافته و روابط گذشته خود را با او از یاد برده بود. اما لن اکنون مورد لطف خاص شخصیت بسیار بلندپایه‌ای بود و بوریس تازه داماد شده بود. این بود که همچون دو دوست قدیمی با یکدیگر برخورد کردند.

ساعت دوازده شب بود و مهمانان هنوز می‌رقصیدند. لن که کسی را سزاوار هم‌رقصی خویش نیافته بود خود به بوریس پیشنهاد کرد که با هم مازورکا برقصند. آنها سومین زوج رقصنده بودند و در انتظار شروع رقص کنار هم نشسته بودند و بوریس با خونسردی شانه‌های عریان و درخشان او را که از گریبان گشاده پیرهن تور تیره‌رنگ و به نقوش زردوزی آراسته‌اش بیرون آمده بود تماشا می‌کرد و درباره آشنایان قدیمی مشترکشان با او حرف می‌زد و در عین حال بی آنکه توجه کسی را جلب کند و حتی خود آگاه باشد چشم از امپراتور که در همان تالار بود بر نمی‌داشت. امپراتور نمی‌رقصید بلکه در آستانه در ایستاده بود و گهگاه مهمانی را با کلامی مهرآمیز، چنانکه راز آن را جز خودش کسی نمی‌دانست، نگه می‌داشت و دلخوش می‌ساخت.

بوریس در همان آغاز مازورکا، بالاشف^۱ را که یکی از آجودانهای مخصوص امپراتور و از نزدیکترین محارم او بود دید که به او نزدیک شد و برخلاف ادب در فاصله کمی از او ایستاد. امپراتور که با بانویی لهستانی مشغول صحبت بود نگاهی پُرسان به او انداخت و آشکارا دریافت که رفتار بیرون از نزاکت بالاشف بی‌علتی خطیر نیست و با گرنش خفیفی از بانو جدا شد و روی به سوی بالاشف گرداند. همین‌که بالاشف با او شروع به صحبت کرد آثار حیرت در سیمای امپراتور ظاهر شد. بازوی بالاشف را گرفت و با او تالار را طی کرد. مهمانان بی آنکه او آگاه باشد کنار می‌رفتند و راهی به عرض سه ساژن از هر طرف برایش باز می‌کردند. بوریس متوجه شد که چهره آراکچی ییف به دیدن دور شدن امپراتور با بالاشف دیگرگون شد. آراکچی ییف، که زیرچشمی به امپراتور نگاه می‌کرد و بینی سُرخش را بالا می‌کشید از انبوه مهمانان بیرون آمد، گفتمی منتظر بود که امپراتور او را نیز نزد خود فراخواند (بوریس دریافت که آراکچی ییف به بالاشف رشک می‌برد زیرا خبری که آشکارا بسیار مهم بوده است از طریق کسی غیر از خودش به

اطلاع امپراتور رسیده است).

اما امپراتور و بالاشف بی‌اعتنا به آراکچی‌ییف از در تالار به باغی که چراغانی شده بود بیرون رفتند. آراکچی‌ییف شمشیر خود را کمی بالا گرفت، با نگاه‌های غضب‌آلود به اطراف نگاه‌کنان به فاصله بیست قدمی به دنبال آنها روانه شد.

بوریس در عین اجرای فیگورهای مازورکا پیوسته از این اندیشه در عذاب بود که بالاشف حامل چه پیام خطیری برای امپراتور بوده است و او از چه راه می‌تواند پیش از دیگران از این خبر مطلع شود.

ضمن اجرای فیگوری که لازم بود بانوی دیگری را انتخاب کند در گوش‌الن گفت که می‌خواهد کنتس پاتوتسکایا را که ظاهراً در آن لحظه به بالکن رفته بود برگزیند و با قدمهایی به غایت نرم پارکت را طی کرد و از در تالار به باغ بیرون شتافت و چون امپراتور را دید که با بالاشف به ایوان وارد می‌شدند لحظه‌ای مکث کرد. امپراتور و بالاشف به جانب در حرکت می‌کردند. بوریس قدم تند کرد، طوری که انگار فرصت نیافته بود که بهنگام از آن‌جا دور شود، خود را به چهارچوب در چسباند و به احترام سر به زیر افکند.

امپراتور با لحن کسی که شخصاً مورد اهانت قرار گرفته باشد سخت به هیجان آمده بود و سخنان خود را با این کلمات پایان داد: بی‌اعلان جنگ به خاک روسیه وارد شده! تا زمانی که یک نفر دشمن مسلح در خاک روسیه باقی باشد من حاضر به صلح نخواهم بود - به نظر بوریس چنان آمده که امپراتور از ادای این سخنان لذت می‌برد. از عبارت و لحن بیان خود راضی می‌نمود اما از اینکه بوریس در آنجا بود و آن سخنان را شنیده بود ناراضی به نظر می‌رسید.

ابرو در هم کشیده افزود: هیچ‌کس نباید از آنچه گفتم خبردار شود - بوریس دانست که این عبارت خطاب به اوست و به نشان اطاعت چشم بست و سر فرود آورد. امپراتور دوباره به تالار بازگشت و نیم‌ساعتی همچنان در مجلس باقی ماند.

بوریس نخستین کسی بود که از عبور ارتش فرانسه از روی نی‌یه‌مان باخبر شده بود و از برکت همین فرصت یافت که به چند نفر از شخصیت‌های برجسته وانمود کند که از مطالب مهم بسیاری که بر دیگران پوشیده است خبر دارد و از این راه بر اعتبار خود در چشم آنها افزود.

*

خبر عبور فرانسویان از نی‌یه‌مان خاصه به آن سبب که پس از یک ماه انتظار، آن هم در یک مجلس رقص، رسیده بود بسیار نامنتظر بود. الکساندر در همان نخستین دقیقه دریافت خیر در عین پریشانی و آزرده‌گی عبارتی را یافته و بر زبان آورده بود که بعدها مشهور شد و خوشایندش بود و احساس دلش را به‌خوبی بیان می‌کرد. امپراتور ساعت دو صبح که از مجلس رقص به خانه

بازگشت کسی را به دنبال منشی خود شیشکف^۱ فرستاد و گفت که دستوری برای کلیه واحدهای قوای مسلح بنویسد و نیز فرمانی به جهت فلدمارشال پرنس سالتیکف^۲ انشا کند، بعد هم خواست که حتماً حرفهایی که به بالاشف گفته بود مبنی بر اینکه تا وقتی یک سرباز مسلح فرانسوی در خاک روسیه باقی باشد حاضر به صلح نخواهد بود در آن بگنجانند. روز بعد نامه زیر به عنوان ناپلئون نوشته شد.

حضرت برادرم؟ دیروز خبر رسید که با وجود وفاداری کامل من به تعهدات خود در قبال اعلیحضرت، قوای ایشان از مرزهای روسیه گذشته‌اند و همین لحظه یادداشتی از پترزبورگ به من رسید که کنت لورستن^۳ به مناسبت همین تجاوز اعلام داشته است که از زمانی که پرنس کوراکین^۴ استوارنامه خود را بازخواست است دولت اعلیحضرت خود را با روسیه در شرایط مخاصمه می‌داند. دلایلی که دوک دو بوسانو^۵ برای رد تقاضای او ذکر کرده است هرگز برای من این تصور را پیش نمی‌آورد که چنین عملی ممکن است روزی به صورت بهانه‌ای برای تجاوز به خاک روسیه به کار رود. البته این سفیر چنانکه خود نیز اعلام کرده هرگز به چنین اقدامی مجاز نبوده است و من به محض اطلاع از موضوع مراتب نارضایی خود را از این کار ابراز داشته و به او دستور داده‌ام که در محل مأموریت خود بماند. اگر اعلیحضرت قصد ندارند که خون فرانسویان و روسیان برای سوءتفاهمی از این‌گونه ریخته شود و حاضر باشند قوای خود را از خاک روسیه بیرون ببرد آماده‌ام تا آنچه رفته است را نادیده بگیرم، در این صورت حصول توافق میان ما میسر خواهد بود. در غیر این صورت، اعلیحضرت، ناگزیر خواهم بود حمله‌ای را که هیچ عملی از جانب ما مسبب آن نبوده است دفع کنم. معاف داشتن بشریت از مصائب جنگی تازه هنوز بسته به اراده اعلیحضرت است.

انکساندر

۴

امپراتور در سیزدهم ژوئن ساعت دو صبح بالاشف را به نزد خود خواست و نامه‌ای را که به عنوان ناپلئون تهیه شده بود برای او خواند و دستور داد که نامه را ببرد و شخصاً به امپراتور فرانسه تسلیم کند. امپراتور ضمن روانه کردن بالاشف بار دیگر سخنان خود را مبنی بر اینکه تا وقتی حتی یک فرد مسلح دشمن در خاک روسیه باقی باشد حاضر به صلح نخواهد بود تکرار و تأکید کرد که عین این کلمات را شفاهاً به ناپلئون ابلاغ کند. امپراتور این عبارت را در نامه خود ذکر نکرده بود زیرا با ذکاوت خاص خود احساس می‌کرد که در زمانی که آخرین تلاش برای حفظ صلح صورت می‌پذیرد آوردن این عبارت در نامه شایسته نیست، اما به بالاشف دستور داد که آن

1 Chichkov

2 Saltikov

3 Loriston

۴ Kourakine سبیر روسیه در پاریس بوده است با کوراگین مشتبه نشود

5 Bossano

را شفاهاً به ناپلئون بگوید.

بالاشف شب چهاردهم ژوئن همراه یک شیپورچی و دو قزاق به راه افتاد و سحرگاه به روستای ریکنتی^۱ در این سوی نی‌یه‌مان به طلایه‌داران ارتش فرانسه رسید. پاسداران سوار فرانسوی او را متوقف ساختند.

استوار هوسار که اونیفورمی بنفش‌رنگ به تن و کلاه پشمین بلند پُری بر سر داشت به بالاشف که نزدیک می‌شد فریاد زد و امر به توقف داد. بالاشف اما همان لحظه توقف نکرد بلکه همچنان به آهنگ قدم پیش رفت.

استوار برآشف و زبان به دشنام گشود و به جانب او شتافت و با سینه‌اسب او را بازایستاند و شمشیر کشید و ناسزاگوینان بر سر ژنرال روس فریاد زد که مگر کراس است و فرمانی را که به او می‌دهند نمی‌شنود. بالاشف خود را معرفی کرد و استوار سربازی را به نزد افسرش فرستاد. بی‌آنکه به بالاشف اعتنایی کند یا نگاهی به جانب ژنرال روس بیندازد شروع کرد درباره‌ی هنگ با رفقایش حرف زدن.

برای بالاشف، که پیوسته در نزدیکی بلافصل بالاترین مقام صاحب‌قدرت و شوکت خدمت کرده بود خاصه پس از گفتگوی سه ساعت پیشش با امپراتور و به‌طورکلی از آنجا که سیمتهایش پیوسته به احترامات عالی عادتش داده بود سخت عجیب می‌آمد که در خاک میهنش با رفتاری خصومت‌آمیز روبرو شود و طرف بی‌حرمتی نیرویی گزنده قرار گیرد.

خورشید تازه داشت از پشت ابر سر می‌کشید و هوای صبح خرم و پُرشبنم بود. گله‌ای را در راهی که از روستا بیرون می‌آمد به صحرا می‌بردند. چکاوکها همچون حبابهایی که به سطح آب فراز آیند با آوازی دل‌انگیز از مزرعه‌ها به هوا می‌رفتند.

بالاشف در انتظار رسیدن افسر از روستا به اطراف خود می‌نگریست. قزاقهای روس و شیپورچی و سربازان هوسار فرانسوی ساکت مانده بودند و گهگاه به هم نگاه می‌کردند.

سرهنگ هوسار فرانسوی که پیدا بود همان لحظه از بستر بیرون آمده است سوار بر اسب خاکستری‌رنگ زیبا و خوب خورده‌ی خود، دو سرباز سوار به دنبال، از ده بیرون آمد. هیئت افسر و سربازان و اسبهاشان حکایت از خودنمایی و رضایت از خویش می‌کرد.

اوایل جنگ بود و نظامیان هنوز آراسته بودند و رفتار منظم مراسم سان و رژه‌ی زمان صلح را داشتند و فقط سایه‌ای از خودآرایی نظامی بر لباس و اندکی روحیه‌ی نشاط و ماجراطلبی که همیشه با آغاز جنگ همراه است در رفتارشان مشهود بود.

سرهنگ فرانسوی به زحمت جلو خمیازه‌ی خود را می‌گرفت اما بی‌ادب نبود و پیدا بود که به مقام والای بالاشف آگاه است. او را از کنار سربازان خود به پشت خط جبهه رساند و به او گفت

که آرزویش به باریافتن به حضور امپراتور دور نیست که به زودی برآورده شود زیرا تا جایی که او خیر دارد مقرّ امپراتور در همان نزدیکیهاست.

از روستای ریکونتی از کنار حصار اسبها و قراولان و سربازانی که به فرمانده هنگ خود احترام می‌گذاشتند و اونیفورم روسی بالاشف را با کنجکاوی برانداز می‌کردند گذشتند و به جانب دیگر روستا رسیدند. به گفته سرهنگ قرارگاه فرمانده لشکری که او را می‌پذیرفت و به مقصد می‌رساند در دو کیلومتری آنجا بود.

خورشید بالا آمده بود و بر سبزه روشن می‌تابید و نشاط می‌انگیخت.

چون از کافه‌ای که روی تپه بود گذشتند گروهی سوار را دیدند که از پای تپه رو به آنها فراز می‌آمدند. پیشاپیش آنها مردی بلندبالا بر اسبی سیاه که جهازش در آفتاب می‌درخشید سوار بود و گیسوان سیاه و حلقه حلقه بلندش پشت گردنش را تا شانه می‌پوشاند و کلاهی به پر آراسته بر سر و لباسی سُرخ به تن داشت و پاهای درازش را چنانکه شیوه سواری فرانسویان است پیش آورده بود. این سوار به تاخت رو به بالاشف پیش می‌آمد و پره‌های مواج کلاه و جواهرات و یراقهای زرین لباسش در آفتاب درخشان ماه ژوئن برق می‌زد.

بالاشف از این سوار که آثار خودنمایی پیروزمندانه‌ای در چهره‌اش نمایان بود و با بازوبند و گردن‌آویز و یراقهای زرین به سوی او پیش می‌آمد بیش از دو طول اسب فاصله نداشت که اولتر^۱، همان سرهنگی که همراهش بود، در گوشش گفت: «شاه ناپل!» و به راستی نیز این سوار مورا بود که اکنون عنوان شاه ناپل داشت. گرچه به هیچ‌روی معلوم نبود به چه سبب شاه ناپل شده بود؛ عنوانی بود که به او داده بودند و او خود نیز معتقد بود که به راستی شاه ناپل است و به همین سبب رفتار شاهوارتر و شوکت‌مندتر از وقتی که این عنوان را نداشت اختیار کرده بود. به قدری به پادشاهی خود یقین داشت که شب قبل از عزیمتش از ناپل، که همراه همسرش در خیابانهای شهر گردش می‌کرد، وقتی چند نفر ایتالیایی به دیدن او فریاد زدند: «زنده باد شاه»^۲ او با لبخندی آکنده از اندوه رو به زنش کرده و گفته بود: بیچاره‌ها نمی‌دانند که فردا آنها را ترک خواهد کرد.

گرچه یقینی استوار داشت به اینکه شاه ناپل است و به حال اتباع اندوهگین خود که ترکشان می‌کرد افسوس می‌خورد، اما در این اواخر پس از آنکه به او دستور داده شده بود که به خدمت بازگردد و به‌ویژه پس از دیدار با ناپلئون در دانتزیگ، که برادرزن^۳ تاجدارش به او عتاب کرده بود که «من شما را شاه کردم تا به شیوه من سلطنت کنید نه به سلیقه خود»^۴ شادمانه کاری را که به چم‌وخم آن نیک آگاه بود پیش گرفت و همچون اسبی خوب خورده اما نه فربه و تنبل شده که

1 Ulner

۳ مورا در سال ۱۸۰۰ با کارولین خواهر سوم ناپلئون ازدواج کرد

۲ به ایتالیایی در متن

چون خود را به کالسکه بسته یابد گردن افرازد و به رقص آید لباسهایی به غایت گران قیمت می پوشید و زیورهایی رنگارنگ به خود می آراست و شادمانه و از خود خرسند در جاده های لهستان بی آنکه خود بداند به کجا و برای چه کار، اسب می تاخت.

به دیدن ژنرال روس سرش را که گیسوان حلقه حلقه اش یالوار از پشت تا به شانه اش می رسید با آشکوه شاهی راست برافروخت و پُرسان به سرهنگ فرانسوی نگاه کرد. سرهنگ با احترام بسیار مأموریت بالاشف را که از ادای اسمش به درستی عاجز بود به والا حضرت مورا گزارش داد.

مورا از برکت قاطعیت تصمیم خود بر مشکلی که سرهنگ از هموار کردن آن عاجز مانده بود چیره شد و گفت: هان، دوبالماشو! - و با حرکتی که نشان لطف شاهانه بود افزود: از آشنایی با شما خوشوقتم، ژنرال! - اما همین که به آهنگی تند و صدایی بلند شروع به صحبت کرد متانت شاهانه اش یکباره فروریخت و بی آنکه خود آگاه باشد لحن خودمانی و نیکدلانه طبیعی خود را اختیار کرد و دوستانه دست برگردن اسب بالاشف گذاشت و گفت: خوب، ژنرال، مثل اینکه بوی جنگ می آید! - و لحنش به کسی می مانست که از اینکه نمی تواند بر چگونگی وضع حاضر قضاوت کند افسوس می خورد.

بالاشف جواب داد: اعلیحضرتا، حضرت امپراتور ولی نعمت من ابداً خواهان جنگ نیستند و به طوری که اعلیحضرت خود ملاحظه می فرمایند... - و ناگزیر در فاصله هر دو عبارت «اعلیحضرتا» را تکرار می کرد زیرا می دانست که این عنوان هنوز برای مخاطبش تازگی دارد. در سیمای مورا هنگامی که به سخنان «موسیو دو بالاشف» گوش می داد آثار رضایتی ابلهانه می درخشید. اما شاه بود و چنانکه اقتضای شاهی بود، در مقام متحد ناپلئون ناگزیر بود با فرستاده الکساندر در خصوص مسائل سیاسی گفتگو کند. از اسب فرود آمد و بازوی بالاشف را گرفت و چند قدمی از ملازمان خود که به احترام در انتظارش بودند دور شد و شروع کرد با او در این سو و آن سو قدم زدن و با لحنی بزرگانه سخن گفتن. متذکر شد که اعلیحضرت ناپلئون از اخطار امپراتور الکساندر مبنی بر بیرون بردن قوای فرانسه از پروس رنجیده است، خاصه به آن سبب که این اخطار به اطلاع همه دول رسیده است و به این طریق به حیثیت فرانسه لطمه وارد شده است. بالاشف گفت که این اخطار به هیچ روی متضمن مطلب اهانت آمیزی نبوده زیرا... ولی مورا حرف او را برید و ناگهان با خنده ساده دلانه و ابلهانه ای پرسید: پس شما مسبب این ماجرا را امپراتور الکساندر نمی دانید؟

بالاشف توضیح داد که به چه علت او به راستی ناپلئون را شروع کننده جنگ می شمارد. مورا دوباره حرف او را برید و گفت: خوب، پس ژنرال عزیز، من از صمیم قلب آرزو می کنم که امپراتورها با هم کنار آیند و این جنگی که برخلاف میل من آغاز شده است هرچه زودتر پایان یابد - و

لحنش به لحن گفتگوی مستخدمانی می مانست که می خواهند با وجود اختلاف اربابهاشان باهم دوست بمانند، پس موضوع صحبت را عوض کرد و از پرنس بزرگ والاحضرت تسارویچ و از وضع سلامتش پرسید و به ذکر خاطرات و شرح خوشگذرانیهایش با او در ناپل پرداخت. بعد ناگهان به یاد متانت شاهوار خود افتاد و شوکت‌مندان سر افراخت و سینه پیش داد و همان طرز ایستادن خود را هنگام تاجگذاری اختیار کرد و دست راست خود را تکان داد و گفت: خوب ژنرال! بیش از این نگره تان نمی دارم و امیدوارم که در اجرای مأموریت خود موفق باشید - و دامن شتل سرخ و زردوزی شده و پره‌های بلندکلاهش را به دست باد سپاران با جواهراتی در آفتاب درخشان به جانب ملازمان خود که به احترام در انتظارش ایستاده بودند بازگشت.

بالاشف به راه خود ادامه داد تا چنانکه مورا پیش‌بینی کرده بود فوراً به حضور ناپلئون بار یابد، اما ملاقات فوری با ناپلئون به زودی میسر نشد و به جای آن قراولان سپاه پیاده مارشال داو و در روستای بعدی، مانند نگهبانان خط طلایه‌داران او را نگه داشتند و آجودان فرمانده سپاه فرا خوانده شد و او را به نزد داو و به روستا بُرد.

۵

داو در دستگاه ناپلئون همان نقشی را داشت که آراکچی ییف در نزد الکساندر. داو، به عکس آراکچی ییفی، جبون نبود اما به اندازه او مراقب مقررات و بی‌رحم بود و جان‌نثاری خود را به امپراتورش جز با نشان دادن قساوت به دیگران نمی‌توانست بیان کند. وجود این‌گونه آدمها در دستگاه دولت به همان اندازه لازم است که وجود گرگ در طبیعت. و همیشه هم هستند و هر قدر هم که حضورشان در نزدیکی رئیس دولت نابجا بنماید همیشه وجود دارند و باقی هم می‌مانند. حضور آراکچی ییف سنگدل و بی‌فرهنگ را که سبیل‌گرنا دی‌ها را به دست خود می‌کند و تازه درباری هم نبود و به علت ضعف اعصاب از پیشه کردن صبر در مواجهه با خطر عاجز بود و در عین حال قدرتی چنین عظیم را در دست داشت در کنار الکساندر جسور و بزرگ‌منش و مهربان جز به باری همین ضرورت نمی‌توان توضیح داد.

بالاشف مارشال داو و را در انبار خانه‌ای روستایی روی بشکه کوچکی نشسته به نوشتن مشغول یافت (حسابها را بازرسی می‌کرد). آجودانش کنارش ایستاده بود. پیدا کردن جای مناسبتری برای این کار دشوار نبود اما داو و از زمره آدمهایی بود که خود را به عمد در شرایط غم‌انگیز قرار می‌دهند تا حق داشته باشند بدعوت باشند. این شادی ستیزان به همین سبب پیوسته شتاب‌زده و عبوسند. حالت سیمایش می‌گفت: "چطور می‌توانم به جلوه‌های شیرین زندگی فکر کنم؟ مگر نمی‌بینید که من در یک انبار کثیف روی بشکه نشسته‌ام و کار می‌کنم؟" بزرگترین

لذت و مبرمترین احتیاج این آدمها آن است که چون با اشخاصی از شور زندگی جوشان روبرو شوند همین تلاش افسرده‌نما و سرسختی خود را به نمایش بگذارند. داوو هنگامی که بالاشف را به حضورش آوردند همین لذت را می‌چشید. هنگامی که سالار روس به نزدش آمد در کار خود فروتر رفت و از پشت عینکش به روی بالاشف که از طراوت صبح خندان خرم بود و از گفتگوی با مورا به نشاط آمده بود نگاهی انداخت اما از جا برنخاست و حتی حرکتی نکرد بلکه اخمش بیشتر شد و کینه‌توزانه زهرخندی زد.

چون واکنش ناخوشایند این استقبال خود را بر چهره بالاشف دید سر از کار خود برداشت و با سردی پرسید که چه می‌خواهد.

بالاشف به گمان اینکه این برخورد فقط به علت آن بود که داوو او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که آجودان مخصوص امپراتور الکساندر است و حتی به نمایندگی او به ملاقات ناپلئون آمده است شتاب کرد و سمت و مأموریت خود را به او گفت. اما داوو برخلاف انتظار او پس از شنیدن حرفهایش باز هم بیشتر اخم کرد و بی‌ادبتر از پیش شد.

گفت: پس نامه‌تان کو؟ بدهید آن را می‌فرستم برای امپراتور!

بالاشف گفت که دستور دارد آن را شخصاً به دست امپراتور برساند.

داوو گفت: دستور امپراتور شما فقط در ارتش روسیه لازم‌الاجراست، اینجا شما باید هرچه می‌گویید اطاعت کنید.

و گفتی به قصد آنکه به سردار روس بیشتر نشان دهد که تا چه اندازه منکوب قدرت قهار اوست به آجودان خود دستور داد که به دنبال افسر کشیک برود.

بالاشف پاکتی را که حاوی نامه امپراتور بود بیرون آورد و روی میز پیش او نهاد (و میزش لنگه‌داری بود بر دو بشکه نهاده که پاشنه‌های از جاکنده‌اش از آن بیرون زده بودند). داوو پاکت را برداشت و عنوان روی آن را خواند.

بالاشف گفت: شما کاملاً آزادید که با من محترمانه رفتار بکنید یا نکنید، اما اجازه بفرمایید به شما خاطر نشان کنم که من افتخار آجودانی مخصوص اعلیحضرت امپراتور روسیه را دارم.

داوو خاموش ماند و نگاهی به او انداخت و پریشانی و برآشفته‌گی اندکی که در سیمای بالاشف ظاهر شده بود آشکارا خوشحالش کرد.

گفت: احتراماتی که لازم باشد در حق شما رعایت خواهد شد - و پاکت را در جیب گذاشت و از انباری خارج شد.

یک دقیقه بعد آجودان مارشال، آقای دوکاستری، وارد شد و بالاشف را به محلی که برای او در نظر گرفته شده بود هدایت کرد.

بالاشف آن‌روز با مارشال داوو در همان انبار و روی همان لنگه‌داری بر بشکه نهاده ناهار صرف کرد.

روز بعد داوو زود رفت و پیش از رفتن او را نزد خویش خواند و با لحنی هشداردهنده به او گفت که همان‌جا بماند و با هیچ‌کس جز با آقای دوکاستری حرف نزند و در صورتی که دستور حرکت داده شد با قطار حمل بار او حرکت کند.

بالاشف پس از چهارروز تحمل تنهایی و ملال و آگاهی به ناتوانی خود و احساس قهر قدرت حاکم که خاصه به فاصله‌ای چنین اندک پس از دوران قدرتمندی به تلخی آزارنده بود و پس از چند منزل راهپیمایی همراه باروبنه مارشال و سربازان فرانسوی که تمامی آن منطقه را در دست داشتند از همان راه‌بندی به ویلنا که اکنون به دست فرانسویان افتاده بود وارد شد که چهار روز پیش از آن بیرون آمده بود.

روز بعد آجودان مخصوص ناپلئون مسیو دو تورن^۱ به نزد بالاشف آمد و تمایل امپراتور را به پذیرفتنش به او اطلاع داد.

چهار روز پیش از آن افراد هنگ پره آبرژتسکی در اطراف این خانه پاس می‌دادند، اما امروز دو گرنادیه^۲ فرانسوی آنجا بودند که گریبان اونیفورمهای کبودرنگشان گشاده بود و کلاههای پوستین بلندپُری بر سر داشتند و گروهی گارد هوسار و اولان و ملازمان امپراتور و آجودانها و پاژها و ژنرالها با زرق و برق بسیار در اطراف اسب امپراتور و نیز آدمی به اسم روستان که غلامش بود ایستاده بودند و در انتظار خروج او بودند. ناپلئون بالاشف را در همان خانه‌ای پذیرفت که الکساندر او را از آن روانه ملاقات او کرده بود.

۶

گرچه جلال دربار برای بالاشف تازگی نداشت اما از دیدن شکوه و تجمل دربار ناپلئون در حیرت ماند.

کنت دو تورن او را به اتاق بزرگی برد که ژنرالها و آجودانها و بزرگان لهستانی که بالاشف بسیاری از آنها را در دربار امپراتور روسیه دیده بود همه در انتظار ناپلئون بودند. دورک^۳ گفت که امپراتور ژنرال روس را پیش از رفتن به گردش خواهد پذیرفت.

پس از چند دقیقه انتظار آجودان کشیک به اتاق آمد و با ادب جلو بالاشف کرنش کرد و از او خواست که همراهش برود.

بالاشف وارد تالار پذیرایی کوچکی شد که یک در آن به اتاق دفتر باز می‌شد، امپراتور روسیه او را از همین اتاق روانه این مأموریت کرده بود. بالاشف دو دقیقه‌ای در انتظار ایستاد. صدای قدمهای تندی از پشت در شنیده شد. دو لنگه در اتاق به سرعت باز شد و همه‌جا در سکوت فرو رفت و صدای قدمهای دیگری قاطع و استوار به گوش رسید. ناپلئون بود. تازه از

آراستن خود برای سواری فارغ شده بود، اونیفورمی آبی پوشیده بود که گریبانش بر جلیقه‌ای سفید که شکم گردش را می پوشاند گشوده بود. شلواری از چرم سفید گوزن رانهای قریه کوتاهش را قالب می کرد و چکمه های بلندی به پا داشت. موهای کوتاهش پیدا بود که تازه شانه خورده بود اما طره زلفش تا وسط پیشانی فراخش پایین آمده بود. گردن سفید فربش از روی یقه اونیفورمش بیرون زده بود و عطر ادکلنی از او به مشام می رسید. در چهره چاقی هنوز جوانش که چانه برجسته ای داشت خوشرویی نیکخواهانه ای آراسته به فرّ امپراتوری پیدا بود.

با سری افراخته و اندکی مایل به عقب، به تندی قدم برمی داشت و اندامش با هر قدم می لرزید. در سراپای قامت کوتاه و نسبتاً چاق و شانه های فراخ و فربه و سینه و شکم ناخواسته پیش آمده اش برازندگی خودنمایانه ای دیده می شد که خاص چهل سالگان شادخوار و تن آساست. از این گذشته پیدا بود که آن روز بسیار سردماغ است.

در پاسخ کرنش عمیق و پُراحترام بالاشف سری تکان داد و به سوی او آمد و به شیوه کسانی که هر دقیقه وقت خود را قدر می شناسند و به خود زحمت نمی دهند که سخنان خود را از پیش آماده کنند و اطمینان دارند که بی آمادگی قبلی نیز به خوبی آنچه را که بایست می گویند بی درنگ شروع به صحبت کرد.

– سلام، ژنرال! نامه اعلیحضرت امپراتور را که آورده بودید دیدم. از دیدنتان بسیار خوشحالم! – با چشمان درشتش نگاهی به چهره بالاشف انداخت و بلافاصله به نقطه ای پشت سر او چشم دوخت.

پیدا بود که هیچ اعتنایی به شخص بالاشف ندارد. مسلم بود که جز آنچه را که در روح خودش می گذرد سزاوار اعتنا نمی داند. آنچه بیرون از وجود خودش بود برایش اهمیتی نداشت، چون به نظرش می رسید که کارهای دنیا همه به اراده او وابسته است.

گفت: من خواهان جنگ نیستم و هرگز هم نبوده ام، مرا به جنگ مجبور کرده اند. من همین حالا هم (و برحالا تأکید کرد) آماده ام تا هر توضیحی که بتوانید بدهید گوش کنم – و شروع کرد به روشنی و ایجاز علل نارضایی خود را از دولت روسیه بیان کردن.

بالاشف به شنیدن لحن آرام و شمرده و دوستانه امپراتور فرانسه یقین کامل یافت که حریف خواهان صلح و آماده برای مذاکره است.

هنگامی که ناپلئون سخنان خود را به پایان رساند و پُرسان به او چشم دوخت، بالاشف آنچه را که از مدتها پیش آماده کرده بود بر زبان آورد: اعلیحضرتا، امپراتور ولی نعمت من... – ولی نگاه ناپلئون که در چشمان او دوخته شده بود دستپاچه اش کرد. ناپلئون اونیفورم و شمشیر او را برانداز می کرد و با لبخند نه چندان محسوسی انگار به او بگوید که چقدر آشفته اید، خونسرد باشید! بالاشف خونسردی خود را بازیافت و حرفش را ادامه داد و گفت که امپراتور الکساندر

تقاضای استرداد استوارنامه کوراکین را دلیل کافی برای جنگ نمی‌شمارند. کوراکین این‌کار را به ابتکار خود و بی‌توافق اعلیحضرت کرده است. امپراتور الکساندر خواهان جنگ نیستند و با انگلستان هم هیچ مناسبات خاصی ندارند.

ناپلئون به میان حرفش دوید که: هنوز ندارد... - و چنانکه گفتی می‌ترسد تسلیم احساساتش بشود اخم کرد و سری به نرمی تکان داد و به بالاشف فهماند می‌تواند حرفش را ادامه دهد. بالاشف پس از آنکه تمام دستورات ابلاغ‌شده را گفت، افزود که امپراتور الکساندر خواهان صلحند اما حاضر نیستند که برای صلح وارد مذاکره شوند مگر به شرطی که... اینجا مردّد ماند. کلماتی را به یاد آورد که امپراتور الکساندر در نامه‌اش نوشته اما دستور داده بود تا در فرمانی که به عنوان سالتیکف صادر شده بود گنجانده شود و به بالاشف دستور داده بود که شفاهاً به ناپلئون بگوید. الکساندر گفته بود: تا وقتی یک سرباز مسلّح دشمن در خاک روسیه باقی باشد... - اما احساسی مبهم و پیچیده زبانش را می‌بست. گرچه می‌خواست، ولی نمی‌توانست این عبارت را ادا کند. مردّد ماند و سرانجام گفت: به شرطی که قوای فرانسه به آن سوی نی‌یه‌مان بازگردند.

ناپلئون متوجه پریشانی بالاشف هنگام ادای این عبارت شد. چیزی در چهره‌اش لرزید و ساق پای چپش شروع کرد به ضرب منظمی تکان خوردن. از جای خود حرکت نکرد و با صدایی بلندتر و لحنی تندتر از پیش شروع به صحبت کرد. بالاشف طی سخنان بعدی او چندبار نگاه به زیر انداخت و ناخواسته به این حرکت ساق پای چپ او که با بلندتر شدن صدایش سریعتر می‌شد دقت کرد.

ناپلئون گفت: من کمتر از اعلیحضرت الکساندر خواهان صلح نیستم. مگر من نیستم که از هجده‌ماه پیش برای برقراری صلح دست به هر کار می‌زنم؟ هجده ماه است که منتظر توضیح مانده‌ام - اینجا ابروهایش درهم رفت و به دست کوچک سفید و فربه خود حرکت تندی داد و پرسید: و حالا برای شروع مذاکرات صلح از من چه می‌خواهند؟ بالاشف گفت: عقب‌نشینی به آن سوی نی‌یه‌مان، اعلیحضرتا!

ناپلئون جواب او را تکرار کرد: آن سوی نی‌یه‌مان! - و راست به چهره بالاشف خیره، تکرار کرد: پس حالا شما می‌خواهید که من به آن طرف نی‌یه‌مان عقب‌نشینی کنم؟ فقط تا پشت نی‌یه‌مان؟ بالاشف به نشان احترام و تصدیق سر فرود آورد.

چهارماه پیش از او خواسته شده بود که پومرانی را تخلیه کند و حالا فقط به عقب‌نشینی تا آن سوی نی‌یه‌مان راضی بودند. ناپلئون به سرعت چرخید و شروع کرد در اتاق قدم زدن.

- شما می‌گویید که برای شروع مذاکرات از من می‌خواهند که به ساحل دیگر نی‌یه‌مان عقب‌نشینی کنم، اما دو ماه پیش برای همین منظور از من خواستند که به آن سوی اودر^۱ و ویسلا

۱. Oder رودی است که در چک و اسلواکی و لهستان جاری است و قسمتی از مرز غربی این کشور را تشکیل می‌دهد.

بروم. با این حال شما آماده‌اید که مذاکرات را با من شروع کنید.

ساکت شد و از یک گوشه اتاق به گوشه دیگر رفت و باز در برابر بالاشف ایستاد. گفتی حالت سختی گفتی در سیمایش سنگ شده بود و ساق پای چپش تندتر از پیش حرکت می‌کرد. ناپلئون از این حرکت ماهیچه ساق پای چپ خویش آگاه بود. بعدها می‌گفت: لرزش ساق پای چپ من نشان مهمی است.

ناپلئون ناگهان چنانکه خود انتظارش را نداشت فریاد زد: تخلیه لهستان و رفتن به آن سوی اودر و ویسلا پیشنهادی است که می‌توان به پرنس^۱ بادن^۱ کرد، نه به من! اگر پترزبورگ و مسکو را هم به من می‌دادید چنین شرایطی را نمی‌پذیرفتم. شما می‌گویید این جنگ را من شروع کردم، ولی چه کسی بود که اول به ارتش خود پیوست؟ امپراتور الکساندر بود، نه من! شما وقتی به من پیشنهاد مذاکره صلح می‌کنید که من میلیونها خرج کرده‌ام، درست وقتی که شما با انگلستان متحد شده‌اید، وقتی که وضعیتان خراب و نابسامان است. شما به من پیشنهاد مذاکره می‌کنید، ولی به چه منظور با انگلستان متحد می‌شوید؟ انگلستان به شما چه داده است؟ - تندتند حرف می‌زد، پیدا بود که نیتش آن نیست که مزایای برقراری صلح را بیان و امکان آن را بررسی کند بلکه فقط می‌خواهد حقانیت و قدرت خود را نشان دهد و تقصیرها را به گردن الکساندر بگذارد و خطاهای او را بنماید.

منظورش در ابتدا اثبات برتری خود بود و می‌خواست نشان دهد که با وجود برتری وضع نظامی خود حاضر به مذاکره است. اما هرچه بیشتر حرف می‌زد کمتر می‌توانست گفتار خویش را در اختیار آورد.

اکنون هدف حرفهایش فقط آن بود که بزرگی بفروشد و الکساندر را خفیف کند، و این کاری بود که در آغاز اصلاً مایل به انجامش نبود.

- شنیده‌ام که با ترکها^۲ صلح کرده‌اید؟

بالاشف به نشان تصدیق سر فرود آورد و گفت: پیمان صلح امضا شده است...

اما ناپلئون به او فرصت نداد که ادامه دهد و با اطناب کلام و خشم عنان‌گسیخته‌ای که خوش‌زیستان به آن تمایل بسیار دارند به گفتن ادامه داد:

- بله می‌دانم، مولداوی و والاشی را نگرفته با آنها صلح کردید حال آنکه من حاضر بودم این دو ایالت را به امپراتورتان ببخشم، همان‌طور که فنلاند را دادم - و بعد از مکشی همچنان ادامه داد: بله، من به امپراتور الکساندر قول داده بودم و بر سر قول خود باقی می‌ماندم و مولداوی و والاشی^۳ را به او می‌دادم، اما حالا دیگر او این دو ایالت زرخیز و زیبا را در تصرف خود نخواهد

1 Baden

۲ منظور امپراتوری عثمانی است

۳. (یا والاکیا) ناحیه‌ای است در دشت دانوب در رومانی و بخارست مرکز آن است.

داشت، حال آنکه می توانست آنها را ضمیمه امپراتوری روسیه کند و دامنه قلمرو پهناور خود را از خلیج بوتنی^۱ تا دهانه دانوب گسترش دهد... و پیوسته بر شور گفتار خود می افزود و در سراسر تالار قدم زنان تقریباً همان مطالبی را که در تیلست به خود الکساندر گفته بود اکنون برای بالاشف تکرار می کرد، می گفت: کاترین کبیر هم نمی توانست بیش از این به دست آورد. و اینها همه را از برکت دوستی من می داشت - و چندبار تکرار کرد: هوم، چه سلطنتی می شد، چه سلطنتی! - و ایستاد و انفیهدان طلایی خود را از جیب بیرون آورد و حریرانه به بینی کشید.

- سلطنت امپراتور الکساندر چه تابناک می شد!

با دلسوزی نگاهی به بالاشف انداخت، به محض اینکه بالاشف خواست چیزی بگوید شتابان حرفش را برید.

با حیرت شانه بالا کشید و گفت: کدام آرزویش در دوستی با من برآورده نمی شد؟ ولی نه، ترجیح داد که دشمنان مرا دور خود جمع کند، آن هم چه کسانی را؟ امثال شتاین^۲ و آرمفلد^۳ و بنیگسن و وینتسن گرود را! شتاین خائنی از وطن رانده است، آرمفلد مردی فاسد و دسیسه پرداز است، وینتسن گرود یک مهاجر فراری فرانسوی است، بنیگسن باز کمی نظامیتر از دیگران است، با این همه آدم نالایقی است. در ۱۸۰۷ هیچ کاری نتوانست از پیش ببرد و باید برای امپراتور الکساندر یادآور خاطرات تلخی باشد - افکاری را که با سرعت بسیار پیوسته در ذهنش می جوشیدند و او آنها را دال بر حقانیت و قدرت خود می پنداشت (که این دو در نظرش یکسان بود) به زحمت دنبال کرد و ادامه داد: خوب، فرض کنیم که آدمهای قابل باشند، اگر قابلیت می داشتند بد نبود می شد به کارشان گرفت، ولی ندارند. نه به کار جنگ می آیند و نه در زمان صلح فایده ای دارند. می گویند بارکلی اهل عمل و از دیگران کارآمدتر است، اما من از روی اولین عملیاتش می بینم که چنین چیزی نیست. آنهای دیگر چه می کنند؟ همه این درباریان چه شق القمری می کنند؟ پفول^۴ پیشنهاد می کند، آرمفلد بحث می کند، بنیگسن بررسی می کند و بارکلی را می آورند که کاری بکند ولی او هم نمی داند چه تصمیمی بگیرد و وقت می گذرد. فقط باگراتیون مرد جنگ است، زیرک نیست اما تجربه دارد، سنجیده نظر است و اهل تصمیم... و حالا امپراتور جوان شما در میان این آشوبگران چه نقشی دارد؟ آبرویش را می ریزند و بارگناه سیاهکاریهای خود را به گردن او می گذارند. شاه فقط در صورتی در ارتش جایی دارد که نظامی باشد - او این عبارت را که زهر رجزخوانی داشت گفتی می خواست توی صورت الکساندر بکوبد. ناپلئون از آرزوی فرماندهی الکساندر خبر داشت.

- یک هفته از آغاز عملیات می گذرد و شما حتی از ویلنا نتوانسته اید دفاع کنید. به آسانی دو پاره تان کردیم و از ایالات لهستان بیرونتان راندیم، صدای اعتراض ارتشتان بلند شده است.

بالاشف که به زحمت می توانست آنچه را به او گفته می شد به خاطر بسپارد و با دشواری این آتش بازی کلامی را دنبال می کرد گفت: به عکس، اعلیحضرت، ارتشیان ما از شور جنگیدن... ناپلئون حرف او را بُرید: من از همه چیز خیردارم، همه چیز را می دانم، از تعداد گردانهای شما به همان دقت و درستی اطلاع دارم که از واحدهای ارتش خودم. افراد ارتش شما به دوست هزار نفر نمی رسند و من سه برابر آن سرباز آورده ام. به شما قول شرف می دهم... و فراموش کرده بود که قول شرفش هیچ اعتباری نداشت: قول شرف می دهم که پانصدوسی هزار نفر در حوالی و سلا دارم. ترکها دردی از شما دوا نمی کنند. آنها به هیچ کار نمی آیند و این حقیقت را با انعقاد پیمان صلح^۱ با شما نشان دادند. اما سوئدیها! آنها قسمتشان این است که همیشه پادشاهان دیوانه داشته باشند. پادشاهشان دیوانه بود، برنادت^۲ را شاه کردند، ولی او هم به محض اینکه به تخت نشست دیوانه شد. چون یک سوئدی باید دیوانه باشد که با روسها متحد شود - ناپلئون زهرخندی زد و باز انفییه دانش را به بینی برد.

بالاشف برای هر یک از عبارات ناپلئون جوابی داشت، می خواست چیزی بگوید و پیوسته دهان می گشود اما هر بار ناپلئون حرفش را می بُرید. بالاشف در پاسخ ادعای ناپلئون مبنی بر دیوانگی سوئدیها می خواست بگوید که سوئد با پشتیبانی روسیه به جزیره ای می ماند که دست یافتن به آن دشوار است. اما ناپلئون با اوقات تلخی داد زد تا صدای او را در قریاد خود خفه کند. به قدری برانگیخته بود که احتیاج داشت پیوسته حرف بزند و لحظه ای خاموش نمی ماند و با همین حرف زدن پیوسته می خواست حقانیت خود را به خود بقبولاند. کار بر بالاشف سخت بود، او فرستاده امپراتور روسیه بود و در این مقام می ترسید که با سکوت اعتبار خود را فرو گذارد، ضرورت جوابگویی را به شدت احساس می کرد، اما در حدّ یک انسان در برابر این خشم بی دلیلی که حریف را بدین گونه از خود بی خود کرده بود اخلاقاً خود را عقب می کشید. می دانست که آنچه در این شرایط بر زبان ناپلئون جاری است هیچ اهمیتی ندارد و چون به خود آید از آنچه گفته است شرمگین خواهد شد. بالاشف ایستاده و سر به زیر انداخته بود و به حرکت پای چاق ناپلئون می نگریست و می کوشید که نگاه خود را از آن بگرداند.

ناپلئون می گفت: متحدان شما هر که می خواهند باشند، مهم نیست. متحدان من لهستانیها هستند. هشتاد هزار نفرند و مثل شیر می جنگند و عده شان تا دوست هزار نفر خواهد رسید - و چون این سخن را که آشکارا نادرست بود بر زبان آورد و بالاشف را همچنان خاموش و به سرنوشت خویش تسلیم دید اختیار از کف داد و به سرعت برگشت و به جانب او آمد و بسیار به

۱ اشاره به پیمان صلح بوخارست است.

۲ شارل برنادت در ۱۷۹۹ وزیر جنگ فرانسه و بعد هم از مارشالهای امپراتوری شد. در ۱۸۱۰ ناپلئون او را به ولیعهدی سوئد گمارد، اما همین که به تخت سلطنت نشست (به نام شارل چهاردهم) علیه فرانسه با روسیه متحد شد. او سیانگدار خاندان سلطنتی کونی سوئد است.

او نزدیک شد و دستهای سفید خود را با حرکات سریع و خشونت‌آمیزی تکان می‌داد و فریاد زد: - بدانید، که اگر پروس را علیه من بشورانید، بدانید، نقش آن را از نقشهٔ اروپا پاک خواهم کرد! - ضمن گفتن این عبارت رنگش سخت پریده بود و سیمایش از خشم درهم پیچیده بود و با دست ظریف خود به ضرب بر دست دیگر می‌کوفت: بله، شما را تا آن سوی دوینا^۱ و دنی‌پیر^۲ عقب می‌رانم و آنجا جلوتان سد می‌بندم، همان سدی که اروپا بصیرت نداشت و جنایت کرد، ویرانش کرد. بله، با شما این طور رفتار خواهد شد. این فایده‌ای است که شما با دورشدن از من به چنگ آورده‌اید - این را گفت و با شانه‌های فربه لرزان چندبار طول اتاق را پیمود. انفیهدان طلایش را در جیب جلیقه گذاشت و دوباره آن را درآورد و چندبار به بینی نزدیک کرد و باز روبروی بالاشف ایستاد. اندکی ساکت ماند و با تمسخر در چشمان او خیره شد و به آهستگی گفت: فکرش را بکنید که ارباب شما چه سلطنت تابناکی می‌توانست داشته باشد!

بالاشف که ضرورت دادن پاسخ را به شدت احساس می‌کرد گفت که روسیه وضع را به این تاریکی نمی‌بیند. ناپلئون ساکت ماند و همچنان با تمسخر به او خیره شده بود و پیدا بود که گوشش اصلاً به گفتهٔ او نیست. بالاشف گفت که در روسیه همه از جنگ انتظار پیروزی دارند. ناپلئون بزرگوارانه سری تکان داد چنانکه بگوید: می‌دانم، البته وظیفه دارید که این را بگویید، ولی خود می‌دانید که اعتقادی به آنچه می‌گویید ندارید. حرفهای من شما را مجاب کرده است. چون حرفهای بالاشف به پایان رسید ناپلئون باز انفیهدانش را بیرون آورد و به بینی کشید و دوبار پا بر زمین کوفت، و این علامتی بود. در باز شد. آجودانی به احترام دوتا شده کلاه و دستکشهای او را پیش آورد و آجودان دیگری دستمالش را تقدیمش کرد. ناپلئون بی‌آنکه اعتنایی به آنها بکند کلاه را از دست یکی گرفت و خطاب به بالاشف گفت: از طرف من به امپراتور الکساندر اطمینان بدهید که مثل گذشته به او علاقهٔ بسیار دارم. او را خوب می‌شناسم و ارزشهای والای او را ارج می‌نهم. شما را دیگر معطل نمی‌کنم، ژنرال، نامهٔ مرا به امپراتور به شما خواهند داد - این را گفت و به سرعت به سمت در رفت. همهٔ کسانی که در تالار بودند پیش دویندند و از پلکان پایین شتافتند.

۷

بالاشف بعد از آنچه ناپلئون به او گفته بود، بعد از آن فوران خشم، بعد از آنکه به آن سردی به او گفته بود: "شما را دیگر معطل نمی‌کنم، ژنرال، نامهٔ مرا به امپراتور الکساندر به شما خواهند داد" اطمینان داشت که ناپلئون نه تنها دیگر علاقه‌ای به دیدن او ندارد بلکه بر آن است تا او را، فرستادهٔ رنجیدهٔ دشمن و از آن مهمتر کسی را که شاهد خشم ناشایست او بوده است، نبیند. اما با

حیرت بسیار دعوت دوڑک را به صرف ناهار با امپراتور دریافت کرد.

آن روز بسی‌یر^۱ و کولن‌کور و برتیه نیز بر سر میز حضور داشتند.

ناپلئون از بالاشف با خوشرویی و مهربانی استقبال کرد. نه تنها در برخوردش با او اثری از شرمساری یا پشیمانی از بابت رفتار آتشین بامدادش نبود بلکه به عکس می‌کوشید که بالاشف را دلداری دهد. پیدا بود که از مدتها پیش معتقد بوده که از خطا پاک است و هرآنچه بکند پسندیده است. اما این حال به سبب آن نبود که به یاری معیاری برای خوبی یا بدی بر اعمال خود داوری کند، بلکه کارهای خود را فقط به آن سبب خوب می‌دانست که خود کرده بود.

امپراتور از گردش سواره‌اش در ویلنا که اهالی شهر گروه‌گروه و با اشتیاق از او استقبال کرده و به دنبالش راه افتاده بودند بسیار شاد بازآمده بود. در همه پنجره‌های خانه‌ها، در خیابانهایی که او از آنها می‌گذشت مردم قالی آویخته و پرچمهایی آراسته به نشان ویژه او افراشته بودند و بانوان لهستانی به او درود گفته و دستمال افشاندند.

سر ناهار بالاشف را در کنار خویش نشاند و با او نه فقط به مهربانی حرف می‌زد بلکه رفتارش چنان بود که گفتمی او را در شمار درباریان خود و از کسانی می‌شمارد که نقشه‌هایش را می‌پسندند و به پیروزیهایش می‌نازند. ضمن صحبت از مسکو سخن گفت و از او درباره پایتخت روسیه سؤالها کرد اما نه با لحن مسافر کنجکاری درباره شهری که قصد سفر به آن را دارد بلکه با یقین به اینکه بالاشف در مقام یک روس از علاقمندی او به دانستن ویژگیهای کشورش مباحثات می‌کند.

می‌پرسید: جمعیت مسکو چقدر است؟ چند خانه در مسکو وجود دارد؟ آیا راست است که مسکو را شهر مقدس می‌نامند؟ چند کلیسا در مسکو هست؟

و چون بالاشف به او جواب داد که شمار کلیساهای مسکو از دویست درمی‌گذرد گفت: این همه کلیسا برای چه؟

بالاشف گفت: روسها بسیار پارسایند.

ناپلئون که در انتظار تصدیق گفته خود پیوسته به کولن‌کور نگاه می‌کرد، گفت: البته زیادی صومعه و کلیسا همیشه نشان عقب‌ماندگی مردم است.

بالاشف در عین ادب جسارت کرد که عقیده امپراتور را نپذیرد و گفت: هر کشوری آداب و اخلاق خاص خود را دارد.

ناپلئون گفت: ولی در هیچ یک از کشورهای اروپا این همه کلیسا نیست.

بالاشف گفت: اعلیحضرت جسارت مرا خواهند بخشید ولی در اسپانیا نیز صومعه و کلیسا کمتر از روسیه نیست.

این جواب بالاشف که اشاره‌ای به شکست اخیر فرانسویان در اسپانیا را در خود نهفته داشت هنگامی که بالاشف آن را در دربار امپراتور الکساندر بازمی‌گفت موجب قدرشناسی و تحسین بسیار شد اما سر میز ناپلئون خوشایند نبود و ناشنیده گذشت. از بی‌اعتنایی و درعین‌حال حاج‌وواجی حضرات مارشالها پیدا بود که به نکته ظریفی که لحن بالاشف اشاره‌ای به آن بود پی نبرده‌اند. حالت سیمای آنها می‌گفت: اگر هم کنایه‌ای بوده ما آن را نفهمیدیم، یا اگر هم چیزی بوده هیچ ظرافتی نداشته است. جواب بالاشف به قدری ناخوشایند بود که ناپلئون آن را کاملاً ناشنیده گرفت و با ساده‌دلی پرسید که مستقیم‌ترین راه از آنجا به مسکو از چه شهرهایی می‌گذرد. بالاشف که در تمام مدت ناهار گوش به زنگ و آماده بود جواب داد: همان‌طور که همه راهها به رم ختم می‌شود در روسیه نیز همه راهها به مسکو می‌انجامد. راههای زیادی به مسکو ختم می‌شوند، از جمله راهی که از "پالتاوا" می‌گذرد و این همان راهی است که شارل دوازدهم^۱ انتخاب کرد. بالاشف که از ظرافت این پاسخ بجای خود لذت برد ناخواسته برافروخت، اما هنوز کلمه آخر جوابش بر زبانش بود که کولن‌کور شروع کرد از بدی وضع راه پترزبورگ به مسکو و خاطرات اقامت خود در آن شهر حرف‌زدن.

بعد از غذا برای صرف قهوه به اتاق دفتر ناپلئون، همان مکانی که چهار روز پیش دفتر امپراتور الکساندر بود، رفتند. ناپلئون نشست و قهوه‌اش را در فنجان چینی محصول منطقه سور^۲ هم‌زنان، بالاشف را به اشاره‌ای در صندلی کنار خود نشاند.

آدمیزاد بعد از غذا خلق خوش خاصی دارد که اثرش از هر ملاحظه عقلانی دیگری نیرومندتر است و باعث می‌شود که آدم از خود خشنود باشد و همه را دوست خود بشمارد. ناپلئون نیز به همین علت بسیار سردماغ بود. گمان می‌کرد که همه اطرافیانش او را می‌پرستند و یقین داشت که بالاشف نیز بعد از غذایی که بر خوان او خورده است از جمله دوستان و ستایشگران او شده است. رو به او کرد و با لبخندی نرم و اندکی به طعن آمیخته گفت: می‌گویند این همان اتاقی است که اعلیحضرت الکساندر در آن به سر می‌برد. عجیب است ژنرال، این‌طور نیست؟ - این عبارت را با لحنی گفت که پیدا بود شکی ندارد که اسباب خوشایند مخاطبش می‌شود زیرا دلیلی بر پیروزی و برتری او بر امپراتور الکساندر بود.

بالاشف نمی‌توانست به این گفته او جوابی بدهد و ناچار سر فرو افکند و خاموش ماند. ناپلئون با همان لبخند تمسخر و سرشار از اطمینان خود ادامه داد: بله، چهارروز پیش در

۱. شارل دوازدهم پادشاه سوئد بود که سواد کشورگشایی داشت و روسیه و دانمارک و لهستان علیه او با هم متحد شدند، اما در ۱۷۰۹ در پالتاوا از روسیه شکست خورد و به عثمانی فرار کرد اینجا ظرافت جواب بالاشف اشاره به همین شکست اوست.

۲. Sèvres شهری است نزدیک پاریس که کارگاههای چینی‌سازی آن از اواسط قرن هجدهم که کارخانه‌های چینی‌سازی وینس به آن منتقل شدند بسیار معروف بوده و جیبهای آن شهرت جهانی دارد.

همین اتاق وینتسن گرود و شتاین با هم شور می‌کرده‌اند. چیزی که من نمی‌توانم بفهمم این است که چطور امپراتور الکساندر همه دشمنان شخصی مرا دور خود فراهم آورده و به خود نزدیک کرده است. نه، من این را هیچ نمی‌توانم بفهمم. و خطاب به بالاشف پرسید: او هیچ فکر نکرده که من هم می‌توانم همین‌کار را بکنم؟ - و همین یادآوری او را به همان حال و هوای خشم‌آلود صبح که آثار آن در ذهنش هنوز کهنه نشده بود بازگرداند.

برخاست و فنجان خود را که روی میز گذاشته بود با دست از خود دور کرد و گفت: او باید بداند که این‌کار را خواهم کرد. همه خویشان او را از آلمان بیرون خواهم راند، همه خویشان و ورتمبرگ و بادن و وایمارش را، همه را بیرون می‌کنم تا خودش در روسیه پناهشان دهد.

بالاشف سر فروافکند و حالتش نشان می‌داد که می‌خواهد مرخص شود و سخنان او را فقط به آن سبب گوش می‌کند که گوش دارد و نمی‌تواند آنچه گفته می‌شود نشوند. ناپلئون متوجه این حالت او نبود، بالاشف را دیگر نه فرستاده دشمن بلکه دوست خود می‌شمرد که باید از خفت ارباب سابقش لذت ببرد.

- امپراتور الکساندر چه کار داشت فرماندهی ارتش را به عهده بگیرد؟ آخر چرا؟ جنگ حرفه من است، حرفه او سلطنت است، نه فرماندهی ارتش. آخر چرا چنین مسؤولیتی را قبول کرد؟ ناپلئون دوباره انقیه‌دانش را درآورد و چندبار سراسر اتاق را پیمود و ناگهان به جانب بالاشف پیش آمد و به نرمی لبخندزنان به تندی و سادگی و اطمینان، چنانکه نه فقط کاری مهم و خطیر بلکه عملی برای بالاشف خویشایند انجام می‌دهد، دست خود را به جانب صورت ژنرال چهل‌ساله روسی بالا برد و با دهن‌خندی گوش او را گرفت و به نرمی کشید.

کشیده‌شدن گوش اشخاص به دست مبارک امپراتور در دربار فرانسه نشان بالاترین اظهار لطف ناپلئون و اسباب مباهات بسیار بود.

گفت: خوب، چرا ساکت مانده‌اید، شما که از رجال دربار امپراتور الکساندر و ستایشگران او هستید - و لحش چنان بود که گفتی در حضور او ستایشگر و از نزدیکان کسی غیر از خود او بودن بسیار مضحک است.

سپس در پاسخ به کرنش بالاشف سری تکان داد و افزود: اسب برای ژنرال حاضر است؟ از اسبهای من به او بدهید. راه درازی باید برود.

نامه‌ای که بالاشف با خود آورد واپسین نامه ناپلئون به الکساندر بود. تمام جزئیات آنچه گفته شده بود به امپراتور روسیه منتقل گردیده بود و جنگ شروع شد.

پرنس آندره‌ی پس از ملاقاتش با پی‌یر در مسکو، چنانکه به نزدیکان خود گفت به منظور انجام کارهایی عازم پترزبورگ شد. اما در واقع به نیت آن می‌رفت که آنجا پرنس آناتول کوراگین را پیدا کند زیرا ملاقات با او را بسیار واجب می‌شمرد. به پترزبورگ که رسید در اطراف او پرس‌وجو کرد ولی کوراگین دیگر آنجا نبود. پی‌یر به برادرزن خود اطلاع داده بود که پرنس آندره‌ی در جست‌وجوی اوست و آناتول بی‌درنگ از وزیر جنگ مأموریتی برای ارتش مولداوی گرفت و به آن مرز رفت. در همان هنگام پرنس آندره‌ی در پترزبورگ کوتوزف فرمانده قدیمی خود را که همیشه به او محبت خاص داشت ملاقات کرد و کوتوزف که به فرماندهی ارتش مولداوی منتصب شده بود به او پیشنهاد کرد که همراه او به آنجا برود. پرنس آندره‌ی به ستادکل کوتوزف منتقل شد و به جانب جنوب رفت.

پرنس آندره‌ی شایسته نمی‌دانست که به کوراگین نامه‌ای بنویسد و او را به دوئل دعوت کند. فکر می‌کرد که اگر بی‌بهبانه تازه‌ای آناتول را به دوئل بخواند اسباب هتک آبروی کنتس رستوا خواهد شد و به این دلیل در پی برخوردی با او بود و قصد داشت که در این برخورد بهانه تازه‌ای برای دوئل پیدا کند. اما در ارتش مستقر در مرز عثمانی نیز موفق نشد کوراگین را ببیند زیرا آناتول به محض رسیدن پرنس آندره‌ی به آنجا به روسیه بازگشته بود. پرنس آندره‌ی زندگی در سرزمین جدید و شرایط تازه را آسانتر تحمل می‌کرد. بعد از پیمان‌شکنی نامزدش، که هر قدر جراحات آن را با سودای بیشتری پنهان می‌داشت تحمل آن برایش دردناکتر می‌شد، ادامه زندگی در شرایطی که او در آن شیرینی سعادت را چشیده بود برایش طاقت‌ربا بود و از آن دشوارتر تحمل بار آزادی و استقلالی بود که در گذشته برایش بسیار گرامی بود. نه تنها به آن افکاری که اول بار با نگاه کردن به آسمان میدان اُسترتیس به ذهنش خطور کرده و او با علاقه آن را برای پی‌یر شرح داده بود و بعد در خلوت با گوچارووا و بعد هم در سوئیس و رم ذهنش را به خود مشغول می‌داشت دیگر به خاطرش نمی‌آمد بلکه حتی وحشت داشت از اینکه این افکار را که افقهای بیکران و تابناکی در برابرش گسترده بود به یاد آورد. او اکنون فقط به مسائل روز که جنبه عملی داشت و با زندگی گذشته‌اش بی‌ارتباط بود توجه نشان می‌داد و هر قدر علایق گذشته‌اش بیشتر در برده فراموشی خودخواسته پنهان می‌ماند عطش بیشتری به علایق زندگی کنونی پیدا می‌کرد. گفتی گنبد بیکران و دورشونده آسمانی که در گذشته بر فراز سر داشت ناگهان به سقف کوتاه و معینی مبدل شده بود که او را زیر خود می‌فشرد، سقفی که زیر آن همه چیز روشن بود و هیچ چیز جاوید و مرموزی باقی نبود. از همه کارهای ممکن، خدمت در ارتش از همه ساده‌تر و برایش مأنوستر بود. با سمت ژنرال وابسته به ستاد کوتوزف با علاقه و سخت‌کوشی بسیار کار می‌کرد، دقت و علاقه‌ای هم که به کار نشان می‌داد اسباب حیرت کوتوزف می‌شد. کوراگین را در مولداوی نیافت اما

لزومی هم ندید که به جستجوی او به روسیه بازگردد. با وجود این می دانست که هر قدر هم که زمان جراححتش را التیام بخشد و هر قدر هم که حریف را خوار بشمارد و برای خود دلیل آورد که درخور آن نیست که او خود را تا حد چنین برخوردی پست کند، اطمینان داشت که روزی که عاقبت او را ببیند نمی تواند به دوئل دعوتش نکند، چنانکه آدمی از گرسنگی نزدیک به مرگ نمی تواند غذا ببیند و بی تابانه خود را بر آن نیندازد. آگاهی به اینکه آرایش اهانتی که به او وارد شده است هنوز به آب انتقام پاک نگشته و زهرکینش فشانده نشده و بر دلش مانده است آرامش ظاهری را که به صورت تلاشی پُرنگرانی و تکاپو و نه آزاد از رنگ نامجویی و خودبینی در سرزمین تورکان برای خود پدید می آورد ضایع می کرد.

در ۱۸۱۲ هنگامی که خبر جنگ با ناپلئون به بوخارست رسید (و کوتوزف دو ماه بود که آنجا به سر می برد و شب و روزش را با معشوقه^۱ والاکی خود می گذراند) پرنس آندره‌ی از او خواست که مأمور ارتش غریبش کند. کوتوزف که از تلاش مدام و خستگی ناپذیر پرنس آندره‌ی که آن را ملامتی به تن آسایی خود حس می کرد خسته شده بود با کمال میل مأموریتی به او داد و به ستاد بارکلی دو تولی روانه اش ساخت.

پرنس آندره‌ی پیش از آنکه به ارتش غرب که در ماه مه در دریس^۱ مستقر بود برود سر راه سری زد به لیسبه گوری که در فاصله سه ورستی شاهراه سمولنسک قرار داشت. او طی سه سال اخیر به قدری شاهد تحولات و زیر و زبرهای زندگی بود و به قدری طی سفر خود از غرب به شرق چیزهای مختلف دیده و احساسهای مختلف در دل داشت و اندیشه‌های گوناگون در سر پرورانده بود که به هنگام ورود به لیسبه گوری که همه چیز تا کوچکترین جزئیات مثل گذشته مانده بود و سیر زندگی در آن عوض نشده بود سخت به حیرت افتاد. وقتی در جاده مشجر ورودی ملک پیش رفت و از سردر سنگی گذشت احساس کرد که به قصری افسون شده و به خواب رفته وارد شده است. همان نظافت کلی و همان گران خیزی و همان سکوت و سکون گذشته در این خانه حاکم بود و همان مبلمانها و همان در و دیوار را دید و همان صداها و بوهای مأنوس را شنید، همان آدمها با همان چهره‌های پُرآزرم و فقط اندکی پیرتر شده به پیشبازش آمدند و به او درود گفتند. پرنس ماریا همان دوشیزه پُرآزرم و زشتروی پیشین بود و پیر می شد، مثل گذشته پیوسته در وحشت بود و از رنجهای روحانی مدام در عذاب، بهترین سالهای عمر خود را بی حاصل و بی نشاط می گذراند. بوری‌ن نیز همان دختر دلربای گذشته بود که با شادمانی هر لحظه زندگی را غنیمت می شمرد و دل از امیدهای رنگین سرشار می داشت و در عین خودبینی دلبری می کرد، و از چشم پرنس آندره‌ی اطمینان بیشتری به خود یافته بود. دسال، مربی‌ای که او از سوئیس برای پسرش آورده بود با مستخدمان به روسی کج و کوله‌ای حرف می زد و کماکان همان مربی

بسیاردان و خُرداندیش و پارسا مانده بود. پرنس پیر نیز همان بود که بود و تنها تغییری که در هیئت ظاهرش مشاهده می شد جای خالی دندان افتاده‌ای بود که از گوشه دهانش نمایان بود. اخلاقش مثل گذشته بود، فقط کینه‌توزی و بدگمانیش نسبت به آنچه در جهان روی می داد افزایش یافته بود. از میان این همه فقط نیکولوشکا بود که می‌بالید و عوض می شد. رویش سرخ بود و مویش سیاه و تابدار و لب زبرین زیبایش هنگام شادی و خنده ناخواسته بالا می رفت، درست همان طور که لب بالای مادر مرحومش پرنسس کوچک بالا کشیده می شد. فقط او بود که در این قصر به افسون در خواب از قانون سکون سرکش می کرد. هرچند که به ظاهر همه چیز به صورت گذشته بود اما روابط معنوی این اشخاص از زمانی که پرنس آندره‌ی دیگر آنها را ندیده بود دیگرگون شده بود. اعضای خانواده به دو گروه تقسیم شده بودند که نسبت به هم بیگانگی می کردند و خصومت می ورزیدند و فقط در حضور او فراهم می آمدند و به خاطر او روال عادی زندگی خود را عوض می کردند. یک گروه از پرنس پیر و بوری‌ین و معمار تشکیل می شد؛ پرنسس ماریا و دُسال و نیکولوشکا و همه دایگان و پرستاران از گروه دوم بودند.

در مدتی که او در لیسبه‌گوری اقامت داشت اعضای خانه همه با هم غذا می خوردند اما ناراحتیشان از این کار نمایان بود و پرنس آندره‌ی احساس می کرد که در خانه خود مهمان است و همه روال عادی زندگی خود را به ملاحظه او عوض می کنند و حضور او باری است بر دوش همه. روز اول سر میز این حال را ناخواسته احساس کرد و ساکت ماند و پرنس پیر این سکوت غیرطبیعی او را دریافت و درهم رفت و او نیز ساکت شد و بی درنگ پس از صرف غذا به اتاق خود بازگشت. هنگامی که نزدیک غروب پرنس آندره‌ی برای دیدن او به اتاقش رفت و به قصد سرحال آوردنش از جنگ سخن گفت و ماجراهای کنت کامنسکی جوان را برای او نقل کرد پرنس پیر حرف او را برید و بی مقدمه شروع کرد از پرنسس ماریا بدگفتن و خرافه پرستی و بی مهری او را به مادموازل بوری‌ین، که به قول او تنها غمگسار واقعی او بود، محکوم کردن.

می گفت که اگر بیمار است فقط به علت پرنسس ماریا است. دخترش به عمد او را عذاب می دهد و به خشم می آورد و پرنس نیکلای کوچک را لوس می کند و ذهنش را با حرفهای احمقانه می آکند. پرنس پیر خوب می دانست که دختر خود را عذاب می دهد و زندگی را بر او دشوار می سازد اما این را هم می دانست که نمی تواند عذابش ندهد و دخترش سزاوار عذاب است. در دل می گفت: چرا پرنس آندره‌ی که این را می بیند با من از خواهر خود هیچ حرف نمی زند. چه فکر می کند؟ خیال می کند که من آدم بدذات یا پیر خرفتی هستم و بی هیچ علتی دخترم را طرد و این دختری فرانسوی را به خودم نزدیک می کنم؟ او نمی فهمد و به همین دلیل باید به او توضیح بدهم. او باید همه حرفهای مرا گوش کند - و شروع کرد به توضیح آنکه چرا نمی تواند اخلاق از معنی خالی دخترش را تحمل کند.

پرنس آندره‌ی بی‌آنکه در چشمان پدرش نگاه کند (اول بار بود که پدر را مقصّر می‌شمرد) گفت: اگر از من بپرسید... من نمی‌خواستم در این خصوص حرفی بزنم، اما حالا که از من می‌پرسید عقیده‌ام را بی‌پرده می‌گویم. اگر میان شما و ماشا سوء تفاهم یا اختلافی هست به هیچ‌روی گناه را از او نمی‌دانم. من خوب می‌دانم که او چقدر شما را دوست دارد و به شما احترام می‌گذارد. و با لحنی برانگیخته (زیرا در این اواخر پیوسته آمادهٔ افروختن بود) ادامه داد: اگر از من بپرسید فقط یک چیز می‌توانم بگویم، اگر اختلافی در میان است علت آن این زن حقیر و بی‌سروپایی است که از همان اول نمی‌بایست دوست خواهر من شده باشد.

پیرمرد اول با چشمانی زُل‌زده به پسر خود خیره ماند و دهانش با لبخندی ساختگی باز شد، چنانکه جای خالی دندان تازه افتاده‌اش که پرنس آندره‌ی نمی‌توانست به آن عادت کند نمایان شد.

— کدام دوست؟ پسر جان! زیادی حرف زدی، فهمیدی؟

پرنس آندره‌ی با گستاخی زهرآلودی گفت: پدر جان، من نمی‌خواستم بر رفتار شما قضاوت کنم ولی شما خود مرا به این کار واداشتید و من گفتم و همیشه هم خواهم گفت که پرنسس ماریا مقصّر نیست و مقصّران... و مقصّر این زن فرانسوی است.

پیرمرد با صدایی آرام اما چنانکه به نظر پرنس آندره‌ی آمد با اندکی خجالت گفت: ولی قضاوت کردی، قضاوت کردی! — و ناگهان از جا جست و فریاد زد: بروگم شو، بروگم شو و دیگر اثر اینجا باقی نماند!

پرنس آندره‌ی می‌خواست بلافاصله روانه شود ولی پرنسس ماریا با خواهش و تمنا راضیش کرد که یک روز دیگر بماند. پرنس آندره‌ی آن روز دیگر با پدرش روبرو نشد و پدرش هم از اتاقش بیرون نیامد و جز مادموازل بوری‌ین و تیخون کسی را نپذیرفت و چندبار پرسید که آیا پسرش رفته است یا نه. روز بعد پرنس آندره‌ی قبل از حرکت به اتاق پسرش رفت. طفل تندرستش که مانند مادر مرحومش گیسوان تابداری داشت روی زانویش نشست. پرنس آندره‌ی شروع کرد قصهٔ امیر ریش‌آبی را برای او گفتن اما آن را تا به آخر نرسانده در فکر فرو رفت. به فکر فرزند زیباروی خود که بر زانو نشانده بود نبود، بلکه به حال خویش می‌اندیشید. درون خود را می‌کاوید و با وحشت بسیار می‌دید که از به‌خشم آوردن پدر هیچ پشیمان نیست و از اینکه اول بار در عمر خود با دل‌آزردگی از او جدا می‌شود افسوسی نمی‌خورد و از همه بدتر اینکه هرچند بسیار می‌جست مهر پیشین را نسبت به فرزند خویش که به امید انگیختن آن در دل خود او را بر زانو نشانده و نوازش می‌کرد نمی‌یافت.

پسرش می‌گفت: خوب بگو... چرا قصه را نمی‌گویی؟

پرنس آندره‌ی او را از زانو بر زمین گذاشت و از اتاق خارج شد.

همین‌که از کارهای هر روزهٔ خود فارغ شد و به‌ویژه چون شرایط زندگی گذشتهٔ خود را

هنگامی که هنوز شیرین‌کام بود به یاد آورد غم‌زندگی با همان شدت پیشین بر او مستولی شد و او از این خاطرات گریزان، می‌کوشید تا هر چه زودتر سرگرمی دیگری پیدا کند.

خواهرش پرسید: آندره، تو تصمیم قطعی گرفته‌ای که بروی؟

پرنس آندره‌ی گفت: خدا را شکر که می‌توانم بروم و افسوس که تو نمی‌توانی!

پرنسس ماریا گفت: چرا این حرف را می‌زنی؟ آن‌هم وقتی که روانهٔ این جنگ و وحشتناک هستی و او این قدر پیر است! مادموازل بوری‌ین می‌گفت که چندبار سراغ تو را گرفته است... - همین‌که این کلمات بر زبانش آمد لبانش به ارتعاش افتاد و اشکش جاری شد. پرنس آندره‌ی روی از او گرداند و شروع کرد در اتاق قدم‌زدن.

گفت: وای خدا، خدا! - و سپس با خشمی که پرنسس ماریا را به وحشت انداخت ادامه داد: وقتی فکر می‌کنی که چه چیزهایی و چه آدم‌های... بی‌مقداری می‌توانند اسباب تلخکامی آدم بشوند...

و پرنسس ماریا دریافت که منظور برادرش از آدم‌های بی‌مقدار فقط مادموازل بوری‌ین نبود، که اسباب تلخکامی او (یعنی پرنسس ماریا) می‌شد بلکه آن مردی نیز بود که سعادت او (یعنی پرنس آندره‌ی) را تباہ کرده بود.

پرنسس ماریا دستش را به نرمی بر آرنج او نهاد و چشمان از اشک درخشانش را به او دوخت و گفت: آندره، ازت تقاضا دارم، تمنّا می‌کنم، من مقصود تو را خوب می‌فهمم (اینجا نگاهش را به زیر انداخت) خیال‌نکن که آدم‌ها مسبب اندوهند، آدم‌ها فقط وسیلهٔ تحقق ارادهٔ الهی‌اند - سپس چشمش را بالا آورد و به جایی اندکی بالاتر از سر برادرش با چنان اطمینان و انسی نگریست که گفنی به نقطهٔ آشنای تصویری نگاه می‌کند: غصه حاصل خواست اوست، نه کار آدم‌ها. آدم‌ها وسیلهٔ اجرای ارادهٔ او هستند و تقصیری ندارند. اگر خیال می‌کنی که مخاطبت تقصیرکار است، فراموشش کن و بر او ببخش. ما حق مجازات بندگان را نداریم. عفوکن و لذت گذشت را دریاب! پرنس آندره‌ی گفت: می‌دانی ماری، اگر زن بودم همین‌کار را می‌کردم، بخشایش فضیلتی زنانه است. مرد نه باید و نه می‌تواند گذشت کند - این را گفت و گرچه تا آن لحظه به کوراگین فکر نکرده بود اما ناگهان زهرکینی که با انتقام دفع نشده بود در دلش فراجوشید و با خود گفت: اگر پرنسس ماریا می‌خواهد به من بقبولاند که او را عفو کنم، معنی‌اش این است که مدتها پیش باید او را گوشمالی داده باشم - به خواهرش جوابی نداد و به فکر شیرینی لحظه‌ای افتاد که از کینه و خشم شعله‌ور با کوراگین (که می‌دانست در ارتش است) رویرو شود.

پرنسس ماریا به التماس از برادر خود خواست که یک روز دیگر هم بماند، به او می‌گفت که می‌داند که اگر با پدر آشتی نکرده برود پدر شکسته‌دل و تلخکام خواهد شد. اما پرنس آندره‌ی جواب داد که به احتمال زیاد به زودی باز خواهد گشت و حتماً به پدر نامه خواهد نوشت و

اکنون هرچه بیشتر بماند نفاق ریشه‌دارتر خواهد شد.

— خداحافظ آندره! به یاد داشته باش که تلخکامیها را خدا برای ما می‌فرستد و بندگان گناهی ندارند. این آخرین کلماتی بود که هنگام وداع با خواهرش از او شنید.

پرنس آندره‌ی هنگامی که جادهٔ خروج از لیسبه‌گوری را ترک می‌کرد با خود می‌گفت: افسوس، چاره‌ای نیست. دختر بینوای بی‌گناه طعمهٔ سودای پدری است که مشاعرش با نزدیک شدن پایان کار زایل می‌شود. پیرمرد احساس می‌کند که می‌داند گناه از خود اوست اما عاجز است و نمی‌تواند خود را عوض کند، فرزند من هم بزرگ می‌شود و به این زندگی که در عرصهٔ آن مثل دیگران چاره‌ای جز گول خوردن یا فریب‌دادن نخواهد داشت لبخند می‌زند و من خود به ارتش بازمی‌گردم. برای چه؟ خودم هم نمی‌دانم. می‌روم و آرزویم این است که مردی را که خوار می‌شمارم پیداکنم و به او فرصت دهم که مرا بکشد و به ریشم بخنند. در گذشته نیز زندگی به همین شیوه می‌گذشت. منتها پیش از آن شرایط زندگی درهم بافته می‌شدند، حال آنکه شرایط فعلی از هم واگشوده می‌شوند. حالا فقط وقایع بی‌معنی پی‌درپی در برابر آندره‌ی روی می‌دادند و هیچ ارتباطی با هم نداشتند.

۹

پرنس آندره‌ی در پایان ماه ژوئن به مقر فرماندهی کل رسید. ارتش اول که امپراتور و همراهانش با آن بودند در پایگاهی مستحکم در کنار رود دریسا قرار یافته بود. ارتش دوم که گفته می‌شد ارتباطش توسط واحدهای نیرومند فرانسوی با ارتش اول قطع شده است، ضمن عقب‌نشینی می‌کوشید که باز به آن بپیوندد. در ارتش روس همه از سیر نابکام جنگ ناراضی بودند اما به خیال کسی هم نمی‌رسید که خطر اشغال ایالات روسیه توسط دشمن وجود داشته باشد و حتی هیچ‌کس فرض نمی‌کرد که جنگ ممکن است به ایالات غربی لهستان برسد.

پرنس آندره‌ی که مأمور ستاد بارکلی‌دوتولی بود او را در کنار دریسا یافت. از آنجا که در حوالی اردوگاه ارتش هیچ روستا یا آبادی بزرگی نبود گروه بی‌شمار ژنرالها و درباریانی که همراه امپراتور به جبهه آمده بودند در منطقه‌ای به شعاع ده ورست در بهترین خانه‌های روستاها در این یا آن سوی رود اقامت گزیده بودند. خانه‌ای که بارکلی‌دوتولی در آن اقامت گزیده بود در فاصلهٔ چهار ورستی مقر امپراتور بود. او بالکونسکی را به خشکی و سردی پذیرفت و با آن لهجهٔ خارجیش به او گفت که دربارهٔ کارش به امپراتور گزارش خواهد داد تا سِمَتی برایش معین شود و از او خواست که تا تعیین تکلیف در ستاد او بماند. آناتول کوراگین برخلاف انتظار پرنس آندره‌ی آنجا نبود و به پترزبورگ رفته بود. بالکونسکی از این خبر خوشحال شد. او اکنون در کانون تلاش تدارک جنگی بزرگ بود و این حال او را به خود مشغول می‌داشت و خوشحال بود که مدتی

ذهن خود را از کوراگین که افکار او را منحرف می‌کرد آزاد نگه‌دارد، طی چهارروز اول که هیچ‌جا به حضورش نیازی نبود به بررسی وضع قرارگاه پرداخت و به یاری اطلاعات خود و نیز گفتگو با اشخاص مطلع می‌کوشید تصور دقیقی از چگونگی اوضاع به دست آورد. اما مسأله شایستگی یا ناشایستگی این قرارگاه برای او حل‌ناشده باقی ماند. او از تجربه‌های جنگی خود به این نتیجه رسیده بود که در کار جنگ حتی نقشه‌هایی که با اندیشمندی بسیار سنجیده شده باشند، به کاری نمی‌آیند (در نبرد استرلیتس این معنی برایش محقق شده بود) و پیروزی وابسته به آن است که به ضربه‌های ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی دشمن چگونه پاسخ داده شود، یعنی کار بسته به آن است که جنگ چگونه هدایت شود و چه کسی آن را هدایت کند. به‌منظور اینکه مسأله اخیر را برای خود روشن کند از امکانات و آشناییهای خود سود می‌جست و می‌کوشید تا در نحوه هدایت ارتش و شخصیت اشخاص و گروههایی که در این کار دخالت داشتند دقیق شود و عاقبت به نتایج زیر رسید.

هنگامی که امپراتور هنوز در ویلنا بود قوای مسلح سه قسمت شده بود. ارتش اول تحت فرمان بارکللی دوتولی بود. باگراتیون در رأس ارتش دوم قرار داشت و ارتش سوم به تارماسف^۱ سپرده شده بود. امپراتور خود همراه ارتش اول بود، اما فرماندهی کل را نپذیرفته بود. در دستورها ذکر می‌شد که عملیات در حضور اعلیحضرت (و نه تحت فرمان او) صورت خواهد گرفت. البته امپراتور ستادی هم که درخور فرماندهی کل باشد در اختیار نداشت، فقط ستاد شخصی امپراتور بود و زیر نظر رئیس ستاد و سرکرده آجودانهای مخصوصش پرنس والکونسکی^۲ قرار داشت و از ژنرالها و آجودانهای نظامی و آجودانهای مخصوص و مستشاران امور دیپلماتی و گروه بی‌شماری خارجیان تشکیل می‌شد. از اینها گذشته آراکچی‌ییف وزیرجنگ سابق، کنت بینگسن ارشد ژنرالها، والاحضرت پرنس تسارویچ کنستانتین پاولویچ (ولیعهد) کنت رومیانتسف رئیس دفتر مخصوص، شتاین وزیرسابق پروس، آرمفلد ژنرال سوئدی، پفول طراح عمده نقشه نبرد، ژنرال آجودان پاولوچی^۳ پناهنده ساردنی، ولتسوگن^۴ و نامداران بسیار دیگری از وابستگان به این ستاد بودند. گرچه این اشخاص هیچ‌گونه سمّت نظامی نداشتند اما به علت نام و اعتبارشان صاحب نفوذ بودند و اغلب فرماندهان سپاه و حتی فرمانده کل نمی‌دانستند که مثلاً بینگسن یا والاحضرت تسارویچ یا آراکچی‌ییف، یا پرنس والکونسکی به چه اعتباری از آنها سؤال یا به آنها توصیه‌ای می‌کنند و نمی‌دانستند که توصیه‌های آنها جنبه شخصی دارد یا فرمانی است که به صورت توصیه از جانب امپراتور به آنها ابلاغ می‌شود و اطاعت از آنها اجباری نیست یا به عکس واجب است. اما این صورت ظاهر کار بود و از دیدگاه درباریان (و جایی که امپراتور حضور دارد همه درباری می‌شوند) وضع بر همه روشن و به قرار

1. Tormassov

2. Volkonski

3. Paulueci

4. Wolzogen

زیر بود. امپراتور عنوان و سِمَت فرمانده کل قوا را قبول نمی‌کرد اما درحقیقت همه ارتشها سر به فرمان او داشتند و اطرافیانش کمکش می‌کردند. آزاچی ییف حافظ نظم و محافظ شخص امپراتور بود. بنیگسن ملاک بزرگ ایالت ویلنا و به‌ظاهر میزبان دربار بود و پذیرایی از او و همراهانش را به عهده داشت اما در واقع سرداری بصیر و کاردان و در مقام رایزن بسیار مفید بود و امپراتور او را همیشه آماده داشت تا در صورت لزوم او را به جای بارکلی دوتولی بگمارد. والاحضرت تسارویچ آنجا بود زیرا دلش می‌خواست در جبهه حضور داشته باشد. شتاین که وزیر سابق بود برای رایزنی مفید بود و نیز امپراتور الکساندر او را به اعتبار قابلیت‌های شخصی‌اش ارج می‌نهاد. آرمفلد به سبب کینه شدیدش نسبت به ناپلئون و اطمینان بسیارش به خود مفید بود و در امپراتور نفوذ بسیار داشت. پاولوچی آنجا بود زیرا جسور بود و بی‌پروا سخن می‌گفت. حضور آجودانهای مخصوص در آنجا به سبب امپراتور بود زیرا هر جا که او بود آنها نیز بودند و از همه مهمتر پفول بدین جهت آنجا بود که طراح نقشه جنگ علیه ناپلئون بود و توانسته بود به امپراتور بقبولاند که طرحش مفید و منطقی است و در نتیجه جنگ را هدایت می‌کرد. ولتسوگن نیز در خدمت پفول بود و اندیشه‌های او را به صورت پسندیده‌تری عرضه می‌داشت زیرا پفول نظریردازی اتاق‌نشین بود و کار یقین به خود را به تحقیر دیگران رسانده بود.

علاوه بر این اشخاصی که از روس و بیگانه نام بردیم (به‌ویژه بیگانگان که در محیطی نامأنوس عامل بودند و با جسارت بسیار هر روز افکار تازه و نامنتظری عرضه می‌داشتند) گروه بی‌شماری نیز بودند که اهمیت کمتری داشتند و چون رؤسا در جبهه بودند آمده بودند. پرنس آندره‌ی در میان تمام اندیشه‌ها و عقایدی که در این جمع عظیم و بی‌قرار سرآمدان متشخص و پُر نخوت در کنار هم بودند و با هم در تنازع بودند دسته‌ها و جریانهای مشخص زیر را تشخیص می‌داد.

اول دارو دسته پفول که نظریه پردازان جنگی بودند و به وجود چیزی به نام علم جنگ واقف بودند و آن را مرکب از قوانینی تغییرناپذیر می‌دانستند - قوانین حرکت آریبی و گازانیبری و امثال آن. پفول و پیروانش خواهان عقب‌نشینی به جانب داخل کشور با رعایت قوانین دقیق و به اصطلاح علمی جنگیشان بودند و هرگونه انحراف از نظریه‌های علمی خود را نشانه بربریت و جهالت یا سوءنیت می‌دانستند. پرنس ولتسوگن و پرنس ویتسن‌گروود و گروهی دیگر که بیشتر آلمانی بودند از این گروه شمرده می‌شدند.

دسته دوم درست عکس عقیده اولیها را داشتند، به روال همیشه یک نظر افراطی نظر افراطی ضد خود را پدید آورده بود. طرفداران این نظر معتقد بودند که بایست بی‌قید نقشه‌ای از پیش سنجیده از همان ویلنا صاعقه‌وار به لهستان حمله برد. اینها گذشته از آنکه اعمال جسورانه را می‌ستودند ناسیونالیست نیز بودند و به این سبب در بحثها یک‌جانبه‌تر از دیگران قضاوت

می‌کردند. اینها روس بودند، باگراتیون و نیز یرمولف^۱ که کم‌کم شهرتی می‌یافت و پاره‌ای دیگر از این گروه بودند. آن‌روزها لطیفه‌ای شایع بود و بر زبانها می‌گشت با این مضمون که یرمولف ظاهراً از امپراتور خواسته است تا به او افتخار دهد و او را آلمانی بشناسد. وابستگان به این دسته از سوورف یاد می‌کردند و می‌گفتند که در جنگ نباید فرصت را همراه تفکر از دست داد و نقشه‌ها را سنجاق‌کاری کرد، باید جسورانه جنگید و قشون دشمن را درهم شکست و از ورود به خاک روسیه بازش داشت و ملالت و کسالت را با تیزاب جنگ از سر نظامیان زدود.

گروه سوم که امپراتور بیش از دیگران به آنها اعتماد داشت درباریانی بودند که سازش نظرهای دو گروه اول را توصیه می‌کردند. وابستگان به این گروه که بیشتر غیرنظامی بودند و آراکچی بیف نیز از آنها بود گفتار و پندار کسانی را اختیار می‌کردند که اعتقادی نداشتند و می‌خواهند وانمود کنند که دارند. می‌گفتند که تردیدی نیست که جنگ، خاصه جنگ با نابغه‌ای چون بناپارت (دوباره او را بناپارت می‌نامیدند) بی‌غور و تفکر کافی و داشتن دانش و بصیرت بسیار در علم جنگ ممکن نیست و در این عرصه پفول خود نابغه‌ای است. اما در عین حال نمی‌توان منکر شد که نظریه پردازان اغلب یک‌جانبه می‌اندیشند و به این دلیل نباید چشم‌پسته اختیار کار را به آنها سپرد و باید به سخن مخالفان پفول و نیز کسانی که دارای تواناییهای عملی و در کار جنگ صاحب تجربه‌اند نیز گوش فرا داشت و راه درست را در تعادل میان آنها بازجست. اینها اصرار داشتند که پایگاه درسیا را طبق طرح پفول حفظ کنند اما نقشه حرکت دو ارتش دیگر تغییر داده شود. گرچه از این راه هدف هیچ‌یک از دو دسته حاصل نمی‌شد ولی این را مرجح می‌شمردند.

نمایانترین نماینده گروه چهارم و الاحضرت تسارویچ و لیعهد بود که نمی‌توانست تلخکامی خود را در نبرد اُسترلیتس فراموش کند. او در این نبرد با کلاهدود و فرنچ ماهوتی سفید پیشاپیش واحد گارد همچون در مراسم رژه پیش رفته بود و سر آن داشت که مثل شیر بر لشکر دشمن فروتازد و به یک شبیخون آن را نابود کند که ناگهان از خط اول جبهه سر درآورده و به‌زحمت توانسته بود از میان آشوب گریزندگان جان به‌در برد. افراد این گروه در عقاید خود از مزیت صداقت بهره‌مند بودند اما از مضار آن نیز برکنار نبودند. آنها از ناپلئون می‌ترسیدند، ناپلئون را صاحب قدرت و خود را ضعیف می‌دانستند و به صراحت می‌گفتند: جز غصه و رسوایی و تباهی از این جنگ نصیبی نخواهیم برد، ویلنا را به دشمن واگذاشتیم، ویتبسک^۲ را نیز رها کردیم، درسیا را نیز به او واخواهیم سپرد. تنها کار عاقلانه‌ای که برای ما مانده آن است که از در صلح درآییم. آن هم هرچه زودتر و پیش از آنکه از پترزبورگ نیز بیرونمان اندازند!

این نظر در سطوح بالای ارتش گسترش بسیار داشت. و در پترزبورگ نیز طرفداران فراوان

یافته بود و حتی رومیانستف، رئیس دفتر مخصوص، گرچه به علت‌های سیاسی دیگر طرفدار صلح بود.

دسته پنجم طرفداران بارکلی‌دوتولی بودند. اما او را بیشتر در مقام وزیر جنگ و فرمانده کل قوا معتبر می‌شمردند و به شخص او نظری نداشتند. می‌گفتند: هر چه باشد (و همیشه گفته خود را با این عبارت آغاز می‌کردند) مردی شریف و اهل عمل است و بهتر از او کسی را نداریم. قدرت واقعی به او بدهید - زیرا بی‌وحدت فرماندهی حصول توفیق در جنگ میسر نیست - تا نشان دهد چه قابلیت‌تی دارد، همان‌طور که در فنلاند هم نشان داد. اینها معتقد بودند که: اگر ارتش ما منظم و قدرتمند است و توانسته است بی‌تلفات تا درسا عقب‌نشینی کند از برکت توانایی بارکلی‌دوتولی است. اگر حالا بنیگسن را به جای او به فرماندهی بگمارند جز شکست و تباهی نتیجه‌ای نخواهیم گرفت، زیرا بنیگسن ناتوانی خود را در سال ۱۸۰۷ نشان داده است.

گروه ششم طرفداران بنیگسن بودند و معتقد بودند که برخلاف ادعای گروه پنجم، توانا تر و باتجربه‌تر از بنیگسن کسی نیست و کار را از هر سو بررسی کنید بهتر از او کسی را پیدا نخواهید کرد. بنا به استدلال آنها عقب‌نشینی ارتش تا درسا ننگین‌ترین شکست و حاصل خطاهای پی‌درپی بوده است. می‌گفتند: هرچه این اشتباهها زیادت‌ر شود بهتر است، چون از این طریق دست‌کم زودتر می‌فهمند که ادامه این راه ممکن نیست. در رأس ارتش‌های ما نه بارکلی بی‌مقدار بلکه مردی مانند بنیگسن لازم است که توانایی خود را در ۱۸۰۷ ثابت کرد و خود ناپلئون به او حق داده و تصمیم‌هایش را درست دانسته است. فرماندهی کل باید به کسی داده شود که همه با میل به توانایش معترف باشند و به فرمانش گردن نهند و چنین شخصی جز بنیگسن نیست.

گروه هفتم کسانی بودند که همیشه در اطراف سلاطین خاصه پادشاهان جوان فراوانند و به‌ویژه در اطراف الکساندر بسیار بودند: ژنرالها و آجودان‌هایی که نه به امپراتور بلکه به شخص الکساندر علاقه جنون‌آسایی داشتند و صادقانه و بی‌چشم‌داشتی، همانند رستف در ۱۸۰۵، او را می‌پرستیدند و نه فقط همه فضایل اخلاقی بلکه همه صفات برجسته انسانی را به او نسبت می‌دادند. اینها گرچه فروتنی امپراتور را که از پذیرفتن فرماندهی عالی ارتشها خودداری می‌کرد می‌ستودند، افراط در تواضع را نمی‌پسندیدند و جز یک آرزو نداشتند و بر آن اصرار می‌ورزیدند و آن اینکه امپراتور محبوبشان سستی یقینش را به تواناییهای خود کنار بگذارد و آشکارا اعلام کند که در رأس ارتشها قرار می‌گیرد و ستاد کل فرماندهی نیرومندی تشکیل دهد و هرچا لازم باشد از نظریه پردازان یا اشخاص باتجربه مشورت بخواهد اما ارتشها را خود هدایت کند و همین کار اسباب برانگیختن شور بسیار در ارتشیان خواهد شد.

اما گروه هشتم که از حیث شمار از دیگر گروهها بزرگتر بود و نسبت آن به دیگران نودوئه به یک بود از اشخاصی تشکیل می‌شد که نه علاقه‌ای به جنگ و نه کاری به صلح داشتند، نه

طرفدار حمله نه خواهان دفاع بودند، نه ماندن در دریسار را توصیه می‌کردند نه جای دیگر را، نه بارکلی را سزاوار فرماندهی می‌دانستند نه امپراتور را نه پفول را و نه بنیگسن را، فقط یک چیز می‌خواستند که برایشان از همه مهمتر بود و آن سود هرچه بیشتر و لذت هر چه تمامتر خودشان بود. در آن آشوب و آب‌گل آلود ستاد امپراتور که دسیسه‌های بی‌شمار درهم می‌آمیخت و برهم می‌آویخت ماهیهایی گرفته می‌شد که هیچ‌وقت به تصور نمی‌آمد. یکی که میل نداشت سیمت نان و آب‌دار خود را از دست بدهد امروز بر سر فلان مسأله طرفدار پفول بود و فردا با رقیب او سر موافقت داشت و روز بعد به تأکید مدعی می‌شد که نظر خاصی ندارد و غرضش این بود که مسؤلیتی نپذیرد و طرف توجه و لطف امپراتور قرار گیرد. آن دیگری به طمع تحصیل مزایا و جلب توجه امپراتور آنچه را که او روز پیش به کنایه گفته بود امروز آشکارا به آهنگ بلند می‌گفت و در شورا به جدال برمی‌خاست و بر سینه می‌کوفت و فریاد می‌زد و مخالفان را به دوئل می‌خواند تا نشان دهد که آماده است تا خود را در مذبح مصالح عمومی قربانی کند. سومی در فاصله میان دو جلسه شورا از غیاب رقیبان سود می‌جست و به سادگی برای خدمات صادقانه خود تقاضای پاداش می‌کرد، چون می‌دانست که فرصت رد تقاضایش نیست. آن یکی پیوسته گفتی به تصادف پیش چشم امپراتور قرار می‌گرفت و هر بار زیر فشار کار توان‌باخته می‌نمود. دیگری به طمع رسیدن به آرزویی که از دیرباز در سینه می‌داشت - مثلاً خوانده شدن به سر میز امپراتور - با سرسختی و حرارت بسیار در اثبات درستی یا نادرستی نظری که به تازگی مطرح شده بود می‌کوشید و در این راه از دلایلی کم و بیش نافذ سود می‌جست. افراد این گروه، این خیل بوقلمون‌منشان ارتش، همه در پی جمع مال و تحصیل مقام و نشان بودند و به این قصد فقط به راستای نسیم الطاف شاه چشم داشتند و همین‌که تغییری در راستای آن مشاهده می‌کردند از آن سو می‌دویدند، چنانکه تغییر جهت را برای شاه دشوار می‌ساختند. در آن وضع نامشخص و پُرابهام جنگ که تهدید خطری جدی به همه چیز و جهی هراس‌انگیز می‌داد، در آن آشوب دسیسه‌ها و خودبینیها و برخوردارهای منافع و نظرها و احساسهای گوناگون اطرافیان امپراتور که هر یک زبان و منشأیی دیگر داشتند، این دسته که جز به منافع شخصی خویش به چیزی فکر نمی‌کردند یا کثرت خود، کار جنگ را به صورت کلافی آشفته و هولناک درمی‌آوردند. هربار که موضوع تازه‌ای، از هر مقوله که بود، مطرح می‌شد، جمع مگسها و زوز خود را گرد شیرینی پیشین نیمه‌کاره رها می‌کردند و به دور حلوی تازه هجوم می‌آوردند و با زوز کرکننده خود کنکاش صادقان را در آشوب غرقه می‌ساختند.

هنگامی که پرنس آندره‌ی به ارتش رسید از میان این گروه‌ها گروه تازه‌ای نیز پدید آمده و شروع به عرض وجود کرده بود. این گروه جدید از سالخوردهگان و خردمندان و در امور امپراتوری تجربه‌آموخته‌هایی مرکب بود که بر اعتنا به اختلاف نظر دیگران به‌طور کلی بر هر آنچه

در ستاد فرماندهی کل می‌گذشت غور می‌کردند تا برای خروج از این ابهام و تردید و آشفتگی و سستی راه چاره‌ای بیابند.

این اشخاص معتقد بودند که نابسامانی کار بیشتر ناشی از حضور امپراتور و راینهای نظامی در جبهه بود. او با حضور خود ناپایداری پُرایهام و تردید تابع قواعد نانوخته را که در دربار بجاست اما در ارتش اسباب تزلزل تصمیم و زیانبخش است به جبهه منتقل ساخته بود. امپراتور بایست سلطنت کند نه جهانگشایی، بهتر بود که فرماندهی ارتش را برای نظامیان بگذارد، و تنها راه پایان دادن به این وضع بازگشت امپراتور و راینزان دربار از جبهه بود. حضور او به تنهایی پنجاه‌هزار نظامی را که برای تأمین امنیت جان او لازم بودند از کار جنگ بازمی‌داشت. ناقابلترین فرمانده کل به شرطی که مستقل باشد بهتر از کارداترین فرماندهی است که در بند حضور و قدرت امپراتور باشد.

در همان زمانی که پرنس آندره‌ی در دريسا، بی‌آنکه وظیفه‌ای به او محوّل شده باشد وقت می‌گذراند، شیشکف که از وزرای مشاور و یکی از سرکردگان این گروه بود نامه‌ای به امپراتور نوشت که بالاشف و آراکچی بیف نیز زیر آن را امضا کردند. او در این نامه با استفاده از اجازه‌ای که امپراتور به او داده بود تا نظر خود را درباره‌ی جریان کلی امور ابراز کند، به بهانه‌ی اینکه حضور امپراتور برای برانگیختن شور جنگ‌آوری ملت در پایتخت ضرورت کامل دارد با نهایت احترام به او پیشنهاد کرد که جبهه را ترک گوید.

وظیفه‌ی برانگیختن شور مردم و دعوت از آنها به دفاع از میهن به امپراتور عرضه شد و همین شور بود که (تا جایی که در اثر حضور شخص امپراتور در مسکو در دل‌های مردم بیدار شده بود) علت عمده‌ی پیروزی روسیه گشت. امپراتور این وظیفه را به عنوان بهانه برای بازگشتن از جبهه پذیرفت.

۱۰

پیش از آنکه نامه به امپراتور داده شود بارکلی سر غذا به بالکونسکی اطلاع داد که اعلیحضرت شخصاً اظهار علاقه کرده‌اند که او را ببینند و از اوضاع عثمانی از او پرس و جو کنند و او باید بین ساعت پنج تا شش به خانه‌ی بنیگسن برود.

همان‌روز خبر پیشروی تازه‌ی ناپلئون که ممکن بود وضع ارتش را به خطر اندازد و بعد معلوم شد که حقیقت نداشته است به ستاد امپراتور رسید. آن‌روز صبح سرهنگ میشو^۱ در رکاب امپراتور به استحکامات دريسا رفته و کوشیده بود به او ثابت کند که این استحکامات که طبق طرح پفول ساخته شده و شاهکار تاکتیک پنداشته می‌شود و به قول طراحش به نابودی ارتش ناپلئون منجر خواهد شد در حقیقت هیچ‌ارزشی ندارد و باعث شکست ارتش روسیه خواهد شد.

پرنس آندره‌ی به خانه کوچکی واقع در ساحل رودخانه رفت که به ملاکی تعلق داشت و محل اقامت ژنرال بنیگسن بود، اما نه بنیگسن را آنجا یافت نه امپراتور را. چرنیشف^۱ آجودان امپراتور از او استقبال کرد و توضیح داد که امپراتور همراه ژنرال بنیگسن و مارکی دوپاولوچی برای بار دوم به بازدید استحکامات درسا رفته‌اند زیرا مناسب بودن این پایگاه رفته‌رفته سخت مشکوک به نظر می‌رسید.

چرنیشف یک رمان فرانسوی به دست کنار پنجره اتاق نشسته بود. این اتاق به احتمال بسیار در گذشته تالاری بوده. هنوز ارگی در آن بود که فرشهایی روی آن تلبار کرده بودند و تخت سفری آجودان بنیگسن در گوشه‌ای قرار داشت. خود آجودان هم آنجا بود. پیدا بود که از زیادی کار یا خوردن غذای بسیار مقهور خستگی شده بود و روی تخت تاشده خود نشسته چرت می‌زد. این تالار دو در داشت که یکی به اتاق پذیرایی مربوط بود و دیگری که سمت راست بود به دفترکار باز می‌شد. از پشت در اول صدای گفتگویی به زبان آلمانی و گهگاه نیز فرانسوی به گوش می‌رسید. چند نفری که امپراتور مایل بود نظرشان را در وضع دشوار آن زمان بدانند، البته نه به اسم شورای جنگ (امپراتور از ابهام خوشش می‌آمد) در تالار پذیرایی سابق فراهم آمده بودند. شورای جنگ نبود، یک‌جور شورای بزرگان ارتش بود که برای ادای پاره‌ای توضیحات به امپراتور درباره بعضی موضوعات دعوت شده بودند. دعوت‌شدگان به این شبه‌شورا عبارت بودند از: ژنرال آرمفلد سوئدی، ژنرال آجودان ولتسوگن، ژنرال وینتسن‌گروود که ناپلئون مهاجر فراریش نامیده بود، میشو، تول^۲، کنت شتاین که غیرنظامی بود و سرانجام خود پفول که به‌طوری‌که پرنس آندره‌ی شنیده بود محور اصلی تمام امور شمرده می‌شد. پرنس آندره‌ی فرصت یافت که او را خوب برانداز کند، زیرا پفول بلافاصله بعد از او آمد و پیش از آنکه به اتاق پذیرایی رود کمی ایستاد و با چرنیشف صحبت کرد.

پفول با آن اونیفورم ژنرالی بی‌قواره‌اش که گفتی لباس میدلی است که بر سیبل تفتن برای تغییرقیافه پوشیده است به نظر اول در چشم پرنس آندره‌ی آشنا آمد، و البته اول‌بار بود که او را می‌دید. پرنس آندره‌ی در وجود او در عین حال وای روتر و ماک و شمیت و بسیاری ژنرالهای آلمانی و نظریه پردازان دیگری را می‌دید که در سال ۱۸۰۵ با آنها آشنا شده بود، اما پفول از همه آنها به نمونه اصلی ژنرال آلمانی نزدیکتر بود. پرنس آندره‌ی هنوز هیچ آلمانی‌ای که به این اندازه ویژگیهای همه نظریه‌پردازان جنگی را در خود جمع داشته باشد ندیده بود.

پفول مردی کوتاه‌قامت و بسیار لاغر اما درشت‌استخوان بود و تندرستی و خشونت در هیئتش نمایان بود. کپلی پهن و کتفهای استخوانی داشت. چهره‌اش بسیار پُرچین و چشمانش گود افتاده بود. موهایش در جلو روی شقیقه‌ها آشکارا با شتاب شانه‌خورده و صاف اما در عقب

سر سیخ سیخ بیرون زده بود. با نگرانی و برآشفستگی نگاهی به اطراف انداخت و وارد اتاق شد. مثل این بود که از همه چیز اتاق بزرگی که به آن وارد می‌شد می‌ترسید. با حرکتی ناشیانه شمشیرش را اندکی بالا گرفت و به زبان آلمانی از چرنیشف پرسید که امپراتور کجاست. پیدا بود که می‌خواهد هر چه زودتر سلام و علیک و تعارفات را تمام کند و از این اتاق بگذرد و پشت نقشه، یعنی جایی که خود را از همه جا آسوده‌تر احساس می‌کند، بنشیند و شروع به کار کند. با عجله به آنچه چرنیشف به او گفت سری تکان داد و به شنیدن اینکه امپراتور استحکاماتی را که زیر نظر شخص او و با رعایت نظریه او اجرا شده است بازدید می‌کند به طعنه لبخندی زد و با صدای کلفت و لحن تند که آلمانیهای از خودراضی اغلب اختیار می‌کنند زیر لب به آلمانی چیزی گفت در ردیف "احمق...": "یا: "خراب شود از اول تا آخرش. حالا بین چه دسته گلی به آب بدهند..." پرنس آندره‌ی درست نشنید که پفول چه گفت و می‌خواست به راه خود ادامه دهد اما چرنیشف او را با پفول آشنا کرد، زیرا دریافته بود که او از عثمانی آمده و آنجا جنگ به موفقیت و خوشی پایان یافته بود. پفول نگاهکی به پرنس آندره‌ی انداخت و چنانکه نه به او بلکه به آن سوی او نگاه می‌کرد، خندان و همچنان به زبان آلمانی گفت: بله، باید جنگ تاکتیکی خوبی بوده باشد - و از سر تحقیر خنده‌ای کرد و به اتفاقی که صدای گفتگو از آن می‌آمد وارد شد.

پفول که همیشه برای تمسخر و به‌خشم آمدن آمادگی داشت امروز به‌خصوص آشکارا برآشفته بود، زیرا کسانی جرئت کرده بودند تا از استحکامات ساخته او بی‌حضور خودش بازدید و بر آن داوری کنند. پرنس آندره‌ی از همین دیدار کوتاه و به یاری آنچه از نبرد اُسترلیتس به یاد داشت تصور روشنی از شخصیت این آدم به‌دست آورد. پفول کارِ اطمینان به خویش را که امیدی به تعدیل یا تغییر آن نبود به شهید پنداری رسانده بود، کاری که چنانکه فقط از آلمانیها ساخته است، زیرا فقط آلمانیها خودپسندیشان بر اندیشه‌ای مجرد که آن را علم می‌دانند استوار است و به اعتبار آن خود را صاحب حقیقت محض می‌شمارند. رضایت از خویش نزد فرانسویان از آنجاست که آنها خود را از حیث جسم و جان برای همه‌کس، از زن و مرد، چنان فریبنده می‌پندارند که مقاومت در برابر جاذبه‌شان ممکن نیست. این احساس نزد انگلیسیها حاصل این است که از اتباع دولتی هستند که شایستگی نظامش در تمام جهان نظیر ندارد و به همین سبب همیشه به یقین می‌دانند که در مقام یک انگلیسی چه باید بکنند و اطمینان دارند که هر آنچه بکنند بی‌تردید بهترین کار است. ایتالیایی به آن سبب از خودراضی است که بنده عواطف خویش است و به آسانی خود و دیگران را فراموش می‌کند. رضایت از خود نزد روسها به علت آن است که هیچ نمی‌دانند و در بند دانستن نیز نیستند، زیرا باور نمی‌کنند که انسانی بتواند چیزی را به‌درستی و کمال بداند؛ اما رضایت از خویش نزد آلمانیها از همه استوارتر و از همه نفرت‌انگیزتر است زیرا آنها تصور می‌کنند که به حقیقت دست یافته‌اند و علم انحصاراً در اختیار

آنهاست، آن هم حقیقت و علمی که خود ابداع کرده‌اند، ولی برای آنها حقیقت مطلق است و پفول بی تردید چنین آدمی بود. او دارنده و داننده علم بود و علم او نظریه حرکت اُریبی بود که از تاریخ جنگهای فردریک کبیر استخراج کرده بود و در برابر آن هر آنچه در جنگهای بعدی تاریخ می‌دید در چشمش اعمالی پوچ و عاری از معنی جلوه می‌کرد: زدو خورد نابهنجار موجوداتی بی فرهنگ که از هر دو طرف مرتکب خطاهای خطیر می‌شدند. چنین جنگهایی را نمی‌شد جنگ نامید زیرا با نظریات او سازگار نبودند و در علم جنگ جایی نداشتند.

پفول یکی از طراحان نقشه نبردهایی بود که در ۱۸۰۶ با شکست در ای‌ینا^۱ و آورشت^۲ پایان یافت، اما او در شکست نهایی این جنگها هیچ چیزی که دلیل به نادرستی نظریه خود باشد نمی‌دید؛ به عکس، در نظر او تنها علت ناکامی و شکست روسها انحرافهایی بود که از راستای نظریه او روا داشته شده بود، چنانکه با طعن شادمانه‌ای که خاص خودش بود به آلمانی می‌گفت: من گفته بودم که کار به کل خراب خواهد شد - پفول یکی از آن نظریه پردازانی بود که به قدری به نظریه خود دلبسته‌اند که هدف نظریه را که رسیدن به نتیجه است فراموش می‌کنند. او از فرط علاقه به تئوری از هرگونه عمل بیزار بود و اصلاً حاضر نبود در آن باره چیزی بشنود، تا بدانجا که از توفیق نیافتن عملیات خوشحال می‌شد، چون شکست ناشی از انحراف از خط خود را دلیلی بر درستی نظریه‌اش می‌شمرد.

چند کلمه‌ای که درباره جنگ جاری با پرنس و چرنیشف حرف زد، لحنش به کسی می‌مانست که از پیش می‌داند که کار خراب است و از این حال ناراضی نیست. موهای شانه‌نشده پشت سرش که سیخ سیخ بود و موهای با شتاب شانه‌خورده روی شقیقه‌هایش به روشنی گویای این معنی بود.

به اتاق دیگر رفت و بلافاصله صدایی نخراشیده غرولندش را سر داد.

۱۱

نگاه پرنس آندره‌ی که پفول را به درون اتاق بدرقه کرده بود هنوز کاملاً از او برگرفته نشده بود که کنت بنیگسن شتابان وارد شد و سری به او تکان داد و بی آنکه در اتاق بماند دستورهایی به آجودانش داد و به دفتر خود رفت. امپراتور به دنبال می‌آمد و بنیگسن جلوتر شتافته بود تا چیزی را آماده کند و بعد به استقبال او برود. چرنیشف و پرنس آندره‌ی خارج شدند و سر پله‌های جلو خانه به پیشباز امپراتور رفتند. اعلیحضرت خسته از اسب فرود آمد. مارکی دو پاولوچی به او چیزی می‌گفت و الکساندر سر به سمت چپ کج کرده و با سیمایی ناخرسند، به پاولوچی که با شور بسیار حرف می‌زد گوش می‌داد. به راه افتاد و پیش آمد و آشکارا می‌خواست به این گفتگو

پایان دهد اما مرد ایتالیایی که سخت برافروخته و منقلب بود مراتب نزاکت را از یاد برده به دنبالش راه افتاد و سخن کوتاه نکرد و ادامه داد:

— اما در خصوص آن کسی که این پایگاه را توصیه کرده، یعنی اردوی دریسارا... در این هنگام امپراتور به پای پله‌ها رسیده بود و به پرنس آندره‌ی که چهره‌اش ابتدا به چشمش ناآشنا آمده بود می‌نگریست. پاولوچی از فرط هیجان درمانده بود، چنانکه دیگر تاب خودداری نداشت و ادامه داد: ... برای کسی که این اردو را توصیه کرده است، جز دو راه نمی‌شناسم، یا باید به تیمارستانش فرستاد یا به دارش کشید. اما امپراتور منتظر پایان حرفهای مرد ایتالیایی نشد، یا اصلاً به گفته‌اش گوش نمی‌داد، گفتمی صدایش را نمی‌شنید و چون بالکونسکی را عاقبت بجای آورد با روی گشاده به جانبش روی کرد و گفت: از دیدنت خیلی خوشحالم، برو آنجا در جمع آنها و منتظر من باش. امپراتور به دفترکار خود رفت و پرنس پیوتر میخایلوویچ و الکونسکی و بارون شتاین نیز به دنبالش وارد شدند و در پشت سر آنها بسته شد. پرنس آندره‌ی از اجازه امپراتور سود جست و همراه پاولوچی که از زمان مأموریتش در خاک عثمانی او را می‌شناخت به اتاق پذیرایی که اعضای شورا در آن فراهم آمده بودند رفت.

پرنس پیوتر میخایلوویچ و الکونسکی که عملاً و وظیفه رئیس ستاد امپراتور را ایفا می‌کرد با یک دسته نقشه به تالار آمد و آنها را روی میز گسترد و سؤالهایی مطرح کرد و نظر حاضران را در خصوص آنها خواست. یک شب قبل خبر رسیده بود که قوای فرانسوی پایگاه دریسارا دور می‌زنند (البته بعد معلوم شد که این خبر نادرست بوده است).

پیش از همه ژنرال آرمفلد رشته سخن را به دست گرفت و بی مقدمه برای حل مشکل موجود نقشه کاملاً تازه‌ای پیشنهاد کرد که به هیچ طریق قابل توجیه نبود (مگر اینکه صاحبش فقط خواسته باشد حرفی بزند و نشان دهد که او نیز از ارائه نظر عاجز نیست). بنا به طرح او ارتش می‌بایست دور از راههایی که به پترزبورگ و مسکو منتهی می‌شد موضع بگیرد و واحدهای دیگر به آن بپیوندند و آنجا در انتظار رسیدن دشمن بمانند. پیدا بود که آرمفلد این نقشه را مدتها پیش از آن طرح کرده بود و حالا آن را نه چندان برای جوابگویی به سؤال در پیش (که ابداً جوابی برای آن نبود) بلکه بیشتر برای استفاده از فرصتی که برای ارائه آن پیش آمده بود عرضه می‌کرد. این یکی از میلیونها پیشنهادی بود که می‌شد بی‌داشتن اطلاع از صورتی که جنگ اختیار می‌کرد پرداخت و همه پیشنهادها هم به یک اندازه معتبر بودند. بعضی آن را بی پایه دانستند و بعضی به دفاع از آن برخاستند. سرهنگ جوان تول با حرارتی بیش از دیگران به پیشنهاد ژنرال سوئدی می‌تاخت و ضمن بحث کتابچه‌ای سراسر نوشته از جیب بغل بیرون آورد و اجازه خواست که آن را بخواند. تول طی یادداشت مفصل خود نقشه نبردی را تشریح کرد که هم با نقشه آرمفلد پاک مغایر بود و هم نقشه پفول را کاملاً رد می‌کرد. پاولوچی بنای مخالفت با تول را گذاشت و

نقشه‌ای برای پیشروی و حمله پیشنهاد کرد که معتقد بود ارتش را از بلا تکلیفی نجات خواهد داد و نیز از این تله بیرون خواهد آورد و منظورش از تله استحکامات دریا بود که در آن بودند. طی این جدال کلامی پفول و مترجمش ولتسوگن (که واسطه میان او و دربار بود) ساکت بودند. پفول فقط از سر تحقیر پوزخندهای صدا‌داری می‌زد و روی باز می‌گرداند و از این راه نشان می‌داد که هرگز خود را تا آن حد پست نخواهد کرد که به یاوه‌هایی که می‌شنید پاسخ گوید. اما هنگامی که پرنس والکونسکی که بحث را هدایت می‌کرد روی به جانب او گرداند و از او دعوت کرد که عقیده خود را بیان دارد او فقط جواب داد: چرا از من می‌پرسید؟ ژنرال آرمفلد طرحی پیشنهاد می‌کند که پشت ارتش را بی دفاع برای حمله دشمن خالی می‌گذارد، یا پیشنهاد حمله آن آقای ایتالیایی حقیقتاً عالی است، از آن بهتر نمی‌شود^۱. یا آن پیشنهاد عقب‌نشینی که آن هم فوق‌العاده است^۲. چرا از من می‌پرسید؟ شما که خودتان همه استادتید و از من بهتر می‌دانید! - ولی چون والکونسکی اخم درهم کرد و گفت که به نام اعلیحضرت عقیده او را می‌پرسد، پفول برپا خاست و ناگهان با شور بسیار شروع به صحبت کرد: همه چیز را ضایع کردند، همه کارها را درهم ریختند. همه خیال می‌کردند بیشتر و بهتر از من می‌دانند و حالا که سرگاو را در خمیره کرده‌اند آمده‌اند سراغ من و راه چاره می‌خواهند. با ضربه‌های انگشتان استخوانیش بر میز، ادامه داد: هیچ راه چاره‌ای نیست، باید نقشه‌ای را که من طرح کرده‌ام با دقت و مو به مو اجرا کرد. مشکل چیست؟ هیچ! یک بازی کودکانه!^۳ - به نقشه نزدیک شد و شروع کرد به سرعت حرف‌زدن و انگشت استخوانی خود را بر آن نهادن و ثابت‌کردن که هیچ اتفاق یا احتمالی نمی‌تواند درستی و استقامت پایگاه دریا را به خطر اندازد و همه چیز در طرح این پایگاه به دقت حساب شده است و اگر دشمن بخواهد آن را دور بزند ناگزیر نابود خواهد شد.

پاولوچی که آلمانی نمی‌دانست شروع کرد به زبان فرانسوی از او سؤال کردن، ولتسوگن به کمک رئیسش که فرانسوی درست نمی‌دانست آمد، سخنان پاولوچی را برای او ترجمه می‌کرد، در ترجمه پاسخ عقب می‌افتاد، زیرا پفول تند حرف می‌زد و دلیل می‌آورد که همه چیز، نه فقط آنچه پیش آمده، بلکه هرچه در آینده نیز پیش آید همه به دقت در طرح او پیش‌بینی شده است و اگر مشکلی پیش آمده برای آن است که کار مو به مو طبق نقشه او اجرا نشده است و پیوسته به تمسخر می‌خندید و دلیل می‌آورد و عاقبت مانند ریاضیدانی که قضیه‌ای را همین‌که از یک راه ثابت کرد از اثبات آن به راههای دیگر چشم‌پوشد دست از تعقیب استدلال خود برداشت. ولتسوگن جای او را گرفت و گفته‌های او را به زبان فرانسوی بازگفت و گهگاه رو به پفول می‌کرد و به آلمانی می‌گفت: همین‌طور است حضرت اجل!^۴

پفول مانند حریفی که در گرماگرم زد و خوردگاه به هم‌رمز خودی نیز ضربه‌ای می‌زند به خشم

فریاد زد و به آلمانی گفت: واضح است، دیگر توضیح برای چه؟^۱ - پاولوچی و میشو دو نفری به زبان فرانسوی به او و ولتسوگن حمله می‌کردند. آرمفلد به آلمانی به پفول می‌تاخت. تول به روسی مسأله را برای پرنس والکونسکی توضیح می‌داد و پرنس آندره‌ی خاموش مانده بود و گوش می‌داد و چشم می‌گشود. اما از میان این اشخاص پفول با وجود لحن کینه‌توزانه و قاطع و اطمینان بی‌معنی‌اش به خویش بیش از دیگران در دل پرنس آندره‌ی راه می‌یافت. او پفول را در میان حاضران آشکارا تنها کسی می‌دید که چیزی برای خود نمی‌خواست و با کسی خصومت شخصی نداشت و منظورش فقط آن بود که طرحی که بر اساس نظریه‌ی او تهیه شده و حاصل سالها رنج اوست اجرا شود. با آن لحن تمسخرآمیزی که اختیار کرده بود آدمی مضحک و منفور می‌نمود. با این حال با دل‌بستگی بی‌حدش به اندیشه‌ای که بر وجودش حاکم بود خودبه‌خود احترام القا می‌کرد. از این گذشته در همه‌گفته‌های یک‌یک سخن‌گویان جز پفول و بژگی مشترکی بود که در شورای جنگ سال ۱۸۰۵ نبود و آن وحشت دیوانه‌وار و البته پوشیده‌ای بود که همه از نبوغ جنگی ناپلئون در دل داشتند و در یک‌یک پاسخ‌هایشان به هم محسوس بود. همگی کار را از جانب ناپلئون ممکن می‌پنداشتند و از هر سمت انتظارش را داشتند و با همان آوردن نامش فرضهای حریف را باطل می‌کردند. به نظر می‌آمد که فقط پفول بود که ناپلئون را نیز در شمار دیگر مخالفان نظریه‌ی خود سبک‌رأی و بی‌فرهنگ می‌دانست. اما این پفول در دل پرنس آندره‌ی گذشته از احترام، ترحم نیز برمی‌انگیخت. از لحنی که درباریان در سخن‌گفتن با او اختیار می‌کردند، از آنچه پاولوچی با جسارت به امپراتور گفته بود، و نیز از همه مهم‌تر از زنگ یاسی که در سخنان خود پفول احساس می‌شد پیدا بود که همه می‌دانستند و او خود نیز می‌دید که پایان کارش نزدیک است و با وجود اطمینانی که به خود داشت و لحن گفتار یکسر تمسخر و به غرولند آمیخته آلمانی‌اش با آن موهای بر شقیقه‌ها صاف و در قفا سیخ‌سیخ ایستاده‌اش هیبتی بسیار ترحم‌انگیز داشت. علت عمده تلخکامی او آن بود که تنها فرصت آزمودن نظریه‌اش در عرصه‌ای عظیم و اثبات درستی آن به همه دنیا را از دست می‌داد، گرچه این حال را زیر پرده خشم و تحقیر پنهان می‌داشت.

گفتگو به درازا کشیده بود و به تدریج که طولانی‌تر می‌شد حرارت آن نیز فزونی می‌یافت تا آنجا که کار به فریاد و دشنام رسید و امکان گرفتن هرگونه نتیجه کلی از آنچه گفته شده بود کمتر می‌شد. پرنس آندره‌ی به این گفتگوهای چندزبانه و این فرضیه‌ها و طرح‌ها و به هم تاختنها و فریادها گوش می‌داد و در حیرت مانده بود که اینها به هم چه می‌گویند. افکاری که از مدتها پیش طی تلاش نظامیش بارها از ذهنش گذشته بود و طبق آنها چیزی که بتوان علم جنگ نامید وجود نداشت و نمی‌توانست وجود داشته باشد و در نتیجه آنچه نبوغ جنگی نامیده می‌شود حرفی

پوچ بود که اکنون در نظرش به وضوح به صورت حقیقتی مسلم نمایان می‌شد. در کاری که شرایط و احوال آن نامعلوم است و نمی‌توان آن را از پیش دانست و نیروی طرفهای درگیر در جنگ از آن هم کمتر دانستنی است کجا می‌توان صحبت از علم و نظریه کرد؟ هیچ‌کس نمی‌تواند بداند که فردا ارتش ما و ارتش دشمن در چه وضعی خواهند بود و هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که نیروی این یا آن واحد از چه قرار است. گاه وقتی سرباز ترسویی در جلو نیست که فریاد بزند "رابطه‌مان قطع شده جلو نروید!" و خود بگریزد، و به‌عکس، جوان جسور و بانشاطی که هوراکشان پیش برود، یک واحد پنج‌هزار نفری نیروی سی‌هزار نفر را پیدا می‌کند، چنانکه در شون‌گرابین پیدا کرد و گاه واحدی پنجاه‌هزار نفری از پیش دشمنی هشت‌هزار نفری می‌گریزد، چنانکه در اُسترلیتس گریخت. چگونه می‌شود در کاری صحبت از علم کرد که مانند هر کار عملی هیچ‌چیزش را نمی‌توان از پیش معین کرد، چرا که همه‌چیز به شرایط و عوامل بی‌شماری وابسته است که اهمیت آنها در لحظه‌ای معلوم می‌شود که هیچ‌کس از فرارسیدن آن خبر ندارد. آرمفلد می‌گوید که رابطه ارتش ما بریده شده است و پاولوچی معتقد است که ارتش فرانسه را در تنگنا فشرده‌ایم. میشو معتقد است که پایگاه درسیا به هیچ‌کار نمی‌آید چون رودخانه پشت آن جاری است و پفول همین حال را موجب استحکام و امنیت آن می‌شمارد. تول یک طرح پیشنهاد می‌کند و آرمفلد نقشه‌ای دیگر و همه طرحها هم خوبند و هم بدند، مزیت یک پیشنهاد فقط در لحظه‌ای مسلم می‌شود که برخورد روی دهد. چرا همه صحبت از نبوغ نظامی می‌کنند؟ آیا نبوغ به آن است که کسی بتواند نان خشک را به موقع به سربازانش برساند و به اینکه این گروه را به سمت راست و آن دیگر را به سمت چپ هدایت کند؟ نسبت دادن نبوغ به بعضی جهانگشایان به سبب آن است که قدرت و جلال بسیار به آنها داده شده است و حیوانات قدرت را می‌ستایند و صفتی را که دارنده قدرت فاقد آن است به او نسبت می‌دهند و آن را نبوغ می‌نامند. حال آنکه بهترین سردارانی که من شناختم آدمهایی سبک‌رأی و تنگ‌اندیش و پریشان‌خیال بوده‌اند. بهترینشان باگراتیون است که خود بناپارت ارجش می‌نهد؛ و خود بناپارت! من چهرة خودکامه و بی‌نور او را در دشت اُسترلیتس خوب به یاد دارم. یک سردار توانا نه تنها به نبوغ و خصال برجسته نیازی ندارد، بلکه به‌عکس، لازم است که از فضایل انسانی مثل قابلیت عشق و احساس شعر و توان تردید که وسیله کاوش و تفکر فیلسوفان است بی‌بهره باشد. باید آدمی کوتاه‌بین باشد و سخت معتقد به اینکه هرچه می‌کند اهمیت بسیار دارد (بدون چنین اعتقادی شکیب تمام کردن کاری را نخواهد داشت) فقط در این صورت سرداری جسور خواهد بود. خدا نخواهد که چنین شخصی به‌راستی به صفاتی انسانی آراسته باشد و کسی را دوست بدارد یا بر کسی دل بسوزاند یا درباره خوب و بد امور و عدل و ستم بیندیشد. چه جای تعجب است که نظریه غیرواقعی نبوغ را از قدیم برای خوشامد چنین اشخاصی پرداخته باشند، زیرا این اشخاص

صورت مجسم قدرتند. پیروزی یا شکست در نبرد کار آنها نیست، کار کسانی است که گمنامند و در صف خدمت می‌کنند و می‌ترسند و فریاد می‌زنند "صفوفمان درهم شکست، فرار کنید!" یا جسور و پُرشورند و حنجره می‌درند که "هورا! به پیش!" و فقط در کنار همین گمنامان است که می‌توانی خدمت‌کنی و اطمینان داشته باشی که مفیدی!

پرنس آندره‌ی ضمن شنیدن بحث سرداران درگیر این افکار بود و هنگامی به خود آمد که پاولوچی صدایش کرد و اعضای شورا داشتند پراکنده می‌شدند.

روز بعد هنگام رژه امپراتور از او پرسید که کجا مایل است خدمت کند، پرنس آندره‌ی نگفت که مایل است در کنار اعلیحضرت به میهنش خدمت کند و ابراز علاقه کرد که به ارتش منتقل شود و سیمتی در صف به او محوّل گردد، و به این ترتیب برای همیشه از چشم درباریان افتاد.

۱۲

رستف پیش از شروع جنگ نامه‌ای از پدر و مادرش دریافت کرد که در آن به اختصار خبر بیماری ناتاشا و گسستن قرار نامزدیش با پرنس آندره‌ی را (که علت آن بی‌میلی ناتاشا به ادامه این پیوند ذکر شده بود) به او داده بودند. در این نامه دوباره از او خواسته بودند که از ارتش کناره‌گیری کند و به خانه بازگردد. نیکلای این نامه را خواند اما نه استعفا داد و نه تقاضای مرخصی کرد، در جواب والدین خود نوشت که از شنیدن خبر بیماری ناتاشا و گسستن پیوند و قول و قرار ازدواجش با پرنس آندره‌ی بسیار متأسف است و هر کاری که ممکن باشد در جهت ارضای خاطر آنها خواهد کرد. اما به سونیا نامه‌ای جداگانه نوشت به این مضمون:

"عزیز دل و دوست نازنینم! هیچ چیز جز ادای وظیفه و کسب افتخار نمی‌توانست مرا از بازگشت به روستا بازدارد، اما اکنون هنگام شروع جنگ اگر خوشبختی و شیرین‌کامی خود را فدای ادای وظیفه و عشق به میهن نمی‌کردم نه تنها پیش تمامی رفقا بلکه در برابر وجدان خود احساس خفت می‌کردم. اما این آخرین جدایی ماست، اطمینان داشته باش همین که جنگ تمام شود اگر زنده مانده باشم و تو هنوز مرادوست داشته باشی همه چیز را رها خواهم کرد و به نزدت خواهم شتافت تا تو را برای همیشه بر سینه سوزان خود بفشارم".

به‌راستی نیز فقط شروع جنگ بود که رستف را در ارتش بازمی‌داشت و نمی‌گذاشت که موافق وعده‌ای که به سونیا داده بود بازگردد و با او ازدواج کند. پائیز در آتراندنویه و شکار در اطراف آن و نیز زمستان و جشنهای نوئل و عشق سونیا تصویر زندگی شیرین و گذران آسوده اشرف روستایی را در ذهنش پدید می‌آورد که او پیش از آن نچشیده بود و اکنون او را به جانب خویش می‌خواند. با خود می‌گفت: زندگی در کنار همسری زیبا و مهربان و فرزندان، داشتن یک گله توله شکاری و دده‌وازه تازی تیز تک، اداره ملک و رفت‌وآمد با همسایگان و پرداختن به

شغلی که با انتخابات به من تعلق خواهد گرفت... اینها همه چه شیرین و زیباست! - اما حالا وقت جنگ بود و بایست در هنگ ماند. و چون چاره‌ای نبود نیکلای رستف که بنا به حُلق و خوی خود از زندگی سربازی نیز ناراضی نبود توانست این گذران را نیز برای خود خوشایند سازد.

از مرخصی که بازگشت دوستانش با خوشحالی از او استقبال کردند. بعد به مأموریت انتخاب اسب به اوکراین فرستاده شد و از آنجا اسبهای قابلی آورد که خود از آنها راضی بود و رؤسایش از این بابت از او قدرشناسی کردند.

در زمان غیبت به درجهٔ سروانی ارتقا یافته بود و هنگامی که هنگ با ابوابجمعی اضافی برای جنگ آماده شد او دوباره در رأس اسواران سابق خود گمارده شد.

در آغاز جنگ، هنگ به لهستان رفت. مواجبه‌ها دو برابر شد و افسرانی جدید و سربازانی تازه به هنگ گسیل داشتند و بر شمار اسبها افزوده شد و از همه مهمتر روحیهٔ پُرشور و نشاطی که با آغاز جنگ همراه است در میان افراد گسترش یافته بود و رستف که به کامروایی خویش آگاه بود خود را به کمال به لذات خدمت نظام و اسپرد، گرچه می‌دانست که دیر یا زود ناگزیر بایست از آنها چشم‌پوشد.

قشون به علل گوناگون و پیچیدهٔ دولتی و سیاسی و تاکتیکی ناچار از ویلنا عقب‌نشینی کرده بود. هر قدم از این واپس‌کشی نیروها در ستادکل با درآویزی پیچیدهٔ منافع و برخورد استدلالها همراه بود ولی برای سواران هنگ پاولوگراد چون خواربار کافی بود کیفیت سفر سادهٔ تابستانی نشاط‌انگیزی را داشت. افسردگی و نگرانی و دسیسه‌پردازی فقط در ستادکل ممکن بود، در اعماق ارتش کسی در بند آن نبود که این سفر به کجا و برای چیست. اگر عقب‌نشینی افسوسی در دل بر می‌انگیخت به سبب آن بود که بایست خانه‌ای مانوس را ترک گفت و از عزیزی ملوس جدا شد. اگر از ذهن کسی می‌گذشت که وضع جنگ نابسامان است سعی می‌کرد چنانکه شایستهٔ نظامیان جسور است از خود نشاط بروز دهد و به کار جنگ فکر نکند و سر به کار خویش مشغول دارد. ابتدا در نزدیکی ویلنا اتراق کردند و زندگی به خوشی می‌گذشت و با ملاکان و اربابان لهستانی آشنایی به هم می‌زدند و در انتظار بازرسیهای امپراتور و فرماندهان عالی وقت می‌گذراندند. بعد دستور رسید که به جانب سویتسیانی^۱ عقب‌نشینی کنند و آذوقه‌ای را که نمی‌توانند با خود ببرند معدوم کنند. خاطرهٔ سویتسیانی در ذهن سوارها به این سبب ماندگار شده بود که آنجا به "پایگاه مستی" معروف شده بود و این نامی بود که ارتشیان به آن داده بودند. در سویتسیانی شکایات اهالی از ارتشیان سر به آسمان می‌زد، زیرا از فرمان "تهیهٔ آذوقه از محل" سود می‌جستند و اسبها و کالسکه‌ها و فرش و اثاث لهستانیها را نیز جزو آذوقه حساب می‌کردند و

هرچه بود به غارت می‌بردند.

اما یاد این محل به آن سبب در خاطر رستف مانده بود که در نخستین روز ورودش به آنجا سرجوخه اسواران را عوض کرد و نتوانست از عهده افرادی که پنهانی پنج بشکه آبجو کهنه به دست آورده و همه مست و خراب بودند برآید. ضمن عقب‌نشینی از سوینسیانی نیز گذشتند و به دریسا رفتند و در دریسا نیز نماندند و به راه خود ادامه دادند و به مرزهای روسیه نزدیک شدند. سیزدهم ژوئیه اول بار هنگ پاولوگراد در عملیات جدی درگیر شد. دوازدهم ژوئیه شب قبل از شروع درگیری توفان شدیدی پیا شد که باران و تگرگ با خود داشت. تابستان ۱۸۱۲ به طور کلی تابستانی توفانی بود.

دو اسواران هنگ در مزرعه جوی اُتراق کرده بودند که ساقه‌های جو خوشه‌بسته به کُلی لگدکوب اسبها و چارپایان شده بود. رگباری شدید می‌بارید و رستف با ایلین^۱، افسر جوانی از اسواران خود که مورد حمایت و محبتش بود، در آلاچیق کوچکی به شتاب سرهم کرده‌ای نشسته بودند. یکی از افسران هنگ که سبیل بلند به ریش پیوسته‌ای داشت و به ستاد رفته و در راه بازگشت گرفتار رگبار شده بود به کلبه‌شان وارد شد.

گفت: کنت، من از ستاد می‌آیم. نقل شاهکار رایوسکی^۲ را شنیده‌اید؟ - و شروع کرد جزئیات درگیری سالتانوکا^۳ را چنانکه در ستاد شنیده بود شرح دادن.

رستف گردن همچنان زیر بارانش را در شانه فرو برده بود و پپ‌کشان بی توجه چندانی به او گوش می‌داد و گهگاه به افسر جوان ایلین که کز کرده پهلویش نشسته بود نگاه می‌کرد. افسر، جوان شانزده ساله‌ای بود که به تازگی به هنگ وارد شده بود و نسبت به او همان حالی را داشت که خود او هفت سال پیش نسبت به دنیسف داشت. ایلین می‌کوشید که در هرکار از رستف تقلید کند و همچون زنی به او دل‌بسته بود.

افسر پهن سبیل که زدرژینسکی^۴ نام داشت با آب و تاب تمام تعریف می‌کرد که آب‌بند سالتانوکا تنگه^۵ ترموییل^۵ روسها شده بود و روی همین آب‌بند بود که ژنرال رایوسکی شجاعت بی نظیرش را که به دلاوریهای پهلوانان عهد باستان می‌مانست نشان داده بود. زدرژینسکی شرح می‌داد که چگونه رایوسکی دو فرزند خود را زیر توفان آتش دشمن به روی این تنگه برده و همراه آنها به دشمن حمله کرده بود. رستف به داستان دلاوریهای رایوسکی گوش می‌داد و نه فقط در تأیید شور و گداز زدرژینسکی چیزی نمی‌گفت بلکه حالتش حاکی از این بود که گرچه سکوت کرده است ولی از آنچه می‌شنود شرم دارد. رستف بعد از اُسترلیتس^۶ و جنگهای ۱۸۰۷ به تجربه می‌دانست که آن کسانی که شرح وقایع جنگی را نقل می‌کنند همیشه گزافه می‌پردازند

1. Ilie 2. Rayevsky 3. Saltanovka 4. Zdrjmsky 5. Thermophyles

۶ ننگه باریکی است در بونا که سپارتیان در ۴۸۰ قبل از میلاد روی آن با ایرانیان جنگیدند و دو روز تمام در برابر آنها مقاومت کردند و بعد نا آخربن نفر کشته شدند

چنانکه خودش نیز پرداخته بود. دوم اینکه آن قدر تجربه داشت که بداند در جنگ کارها ابداً آن طور که ما تصور و توصیف می‌کنیم نیست و به همین سبب از داستان زدرژینسکی خوشش نمی‌آمد و از خود او هم دل خوشی نداشت زیرا با آن سبیل از بنا گوش دررفته‌اش چنانکه عادتش بود روی مخاطبش خم می‌شد و صورت خود را نزدیک می‌آورد و در آن آلاچیق تنگ باعث آزارش می‌شد. رستف ساکت به او می‌نگریست و در دل می‌گفت: اولاً روی آب‌بندی که این حمله صورت گرفته چنان ازدحامی بوده که اگر هم رایوسکی به راستی فرزندان خود را همراه برده باشد این کار او جز بر ده دوازده نفری که دور و برش بوده‌اند و متوجه این کار شده‌اند اثری نگذاشته است، باقی حتی نمی‌توانسته‌اند ببینند که او چگونه و با چه کسی روی آب‌بند رفته است. اما این عمل در دل همانها هم که شاهد آن بوده‌اند نباید شور شدیدی انگیزخته باشد، چون جایی که پای جان خودشان در میان است احساسات پُر مهر و پدرانۀ رایوسکی نباید در دلشان راهی یافته باشد. از اینها گذشته، برخلاف آنچه درباره‌ی ترموپیل می‌گویند آب‌بند سالتانوکا اهمیت نظامی چندانی ندارد که تصرف یا از دست دادن آن در سرنوشت وطن اثری داشته باشد و اصلاً این فداکاری برای چه؟ به‌علاوه، بچه‌هایش را چرا به جنگ آورده؟ من نه تنها برادرم پتیا بلکه حتی این ایلین را که برایم بیگانه است اما پسر خوبی است سعی می‌کردم جایی بگمارم که در خطر نباشد. رستف همچنان به گفته‌های زدرژینسکی گوش می‌داد و به این افکار مشغول بود اما افکار خود را بر زبان نمی‌آورد. او در این عرصه نیز اکنون تجربه پیدا کرده بود، می‌دانست که این ماجرا از افتخارات ارتش روسیه و اسباب مباحثات نظامیان ماست و در نتیجه باید وانمود کرد که در حقیقت آن جای تردید نیست، و همین کار را هم کرد.

ایلین که متوجه شده بود حرفهای زدرژینسکی چنگی به دل رستف نمی‌زند گفت: من دیگر طاقت ندارم. جوراب و پیرهن و حتی زیرم خیس شده است. می‌روم شاید پناهگاه بهتری پیدا کنم. مثل این است که باران سبکتر شده است. بیرون رفت و زدرژینسکی هم آنها را گذاشت و دور شد.

پنج دقیقه بعد ایلین در گل و شل چلپ‌چلپ‌کنان به کلبه‌ی کوچک بازآمد و گفت: رستف بگو دست خوش! بلندشو زود برویم. پیدا کردم، همین نزدیکیها، دویت-دویت و پنجاه قدمی اینجا یک قهوه‌خانه هست. برو بچه‌های ما همین حالا آنجایند. دست‌کم می‌توانیم خودمان را خشک کنیم. ماریا گنریکونا هم آنجاست.

ماریا گنریکونا، همسر پزشک هنگ، زن آلمانی جوان و زیبایی بود که دکتر در لهستان با او ازدواج کرده بود. دکتر، یا به‌علت اینکه پول نداشت تا خرج زنش را بدهد یا به‌سبب آنکه نمی‌خواست در آغاز زندگی زناشویی از زن جوانش جدا شود، هر جا که هنگ می‌رفت او را با خود می‌برد و غیرتمندیش موضوع شوخی همگانی میان افسران بود.

رستف پالتویش را بر شانه انداخت و فرمان داد که لاوروشکا وسائش را همراهش ببرد و به اتفاق ایلین گاه در گل لفران و گاه چلپ چلپ در آب چالها قدم گذاران در تاریکی که گهگاه با آذرخشی روشن می شد به راه افتاد. هراز چند گاه ایلین فریاد می زد:

— رستف، کجایی؟

و رستف در جوابش می گفت: اینجا. دیدی چه برقی بود؟

۱۳

کی بیتکای دکتر بیرون ایستاده بود و پنج شش نفر افسر در قهوه خانه جمع شده بودند، ماریا گنریکونا که زن آلمانی تُپلی بود و گیسوانی طلائی و به رنگ کاه داشت پیرهن گشادی به تن و شبکلاهی بر سر در گوشه ای روی نیمکت پهنی نشسته بود و شوهرش دکتر پشت سرش خوابیده بود. چون رستف و ایلین وارد شدند حاضران با شادمانی و هلله به آنها خوشامد گفتند. رستف خندان گفت: به به! جمعتان خوب جمع است!

و صداهاى مختلفی گفتند:

— و شما، کجا خوابتان برده بود؟

— نگاهشان کن. چه خوشگل شده اید! مثل موش آب کشیده! مواظب باشید سالن ما را خیس نکنید.

— بیا لباسهای ماریا گنریکونا را کثیف نکنی!

رستف و ایلین عجله داشتند که گوشه ای پیدا کنند و بی آنکه به عفاف ماریا گنریکونا بی حرمتی کرده باشند لباسهای آب چکان خود را عوض کنند. می خواستند در پناه پرده ای یا دیواری لباس عوض کنند اما در صندوقخانه کوچک قهوه خانه سه نفر افسر نشسته بودند و در روشنایی شمعی پشت جعبه خالی دمر ونهاده ای ورق بازی می کردند، چنانکه هیچ جای خالی باقی نبود و به هیچ قیمتی حاضر نبودند جای خود را تسلیم کنند. ماریا گنریکونا دامنی به آنها عاریت داد تا از آن به جای پرده استفاده کنند و رستف و ایلین پشت این پرده به کمک لاوروشکا که بارهاشان را آورده بود لباسهای خیس خود را در آوردند و لباس خشک پوشیدند.

در بخاری شکسته قهوه خانه آتشی افروختند. تخته ای روی دو زین اسب بر زمین نهاده گذاشتند و جل اسبی را به جای رومیزی روی آن انداختند و سماور آوردند و بساط چای پهن کردند و نیز نیم بطری رم به میان آمد و از ماریا گنریکونا خواهش کردند که میزبانی را به عهده بگیرد و همه دورش جمع شدند. یکی دستمال تمیزی به او داد تا دستهای خوش ترکیبش را با آن پاک کند، یکی دیگر فرنچش را زیر پای او پهن کرد تا پایش خشک بماند، آن یکی پالتویش را جلو پنجره آویخت تا باد بر او نوزد و چهارمی مگس از صورت شوهرش می پراند تا بیدار نشود.

ماریا گنریکونا به شادکامی و آزرَم لبخندزنان گفت: راحتش بگذارید. او بعد از یک شب بیدارپایی بی این حرفها هم می‌خوانید.

افسر گفت: نه، نمی‌شود. باید از دکتر پرستاری کرد. کسی چه می‌داند. شاید فردا خواست دست یا پای مرا ببرد. بلکه به این ترتیب دلش رحم آید.

سه لیوان بیشتر نبود و آب به قدری آلوده بود که کمرنگی یا پُررنگی چای را نمی‌شد تشخیص داد و سماور گنجایش بیش از شش لیوان آب را نداشت، اما در عوض چه لذتی داشت گرفتن لیوان به نوبت و به ترتیب ارشدیت از دستهای نُپُل ماریا گنریکونا که ناخنهایش کوتاه بود اما نه چندان تمیز. مثل این بود که آن شب افسرها همه راستی راستی به ماریا گنریکونا دل باخته بودند، حتی افسرانی که پشت تیغه در صندوقخانه ورق بازی می‌کردند به زودی بازی را گذاشتند و به سوی سماور آمدند و خود را به حال و هوای دلباختگی همگانی واسپردند. ماریا گنریکونا که این جوانان جذاب و مؤدب را پروانه وار دور خود گردان می‌دید گرچه با هر حرکت شوهرش در خواب پریشان می‌شد هر قدر هم که می‌کوشید نمی‌توانست آثار شیرین‌کامی را که در چهره‌اش درخشان بود پنهان دارد.

قاشق چای خوری یکی بیشتر نبود اما قند فراوان بود و نمی‌توانستند چایشان را هم بزنند و قرار شد که میزبان چای مهمانانش را به نوبت هم بزند. رستف چون لیوان چای خود را گرفت و اندکی رم به آن افزود از ماریا گنریکونا خواهش کرد که آن را هم بزند.

زن گفت: ولی شما که قند در آن نینداخته‌اید! - و می‌خندید، گفتمی هرآنچه او یا دیگران می‌گفتند خنده‌دار بود و معنایی غیر از معنای عادی داشت.

رستف گفت: من قند نمی‌خواهم. کافی است که شما با دست قشنگتان آن را هم بزنید.

ماریا گنریکونا قبول کرد و به دنبال قاشق چای خوری که افسر دیگری برداشته بود گشت.

رستف گفت: قاشق نمی‌خواهد. با انگشتان هم بزنید شیرینتر می‌شود.

ماریا گنریکونا از شعف سرخ شد و گفت: آخر چای داغ است.

ایلین سطل آب را برداشت و چند قطره رم در آن ریخت و به طرف ماریا گنریکونا آمد و از او خواست که آن را هم بزند و گفت: این فنجان من است و داغ هم نیست، انگشتتان را در آن بزنید، همه‌اش را سر می‌کشم.

وقتی دیگر چای باقی نماند رستف یک دسته ورق برداشت و پیشنهاد کرد با ماریا گنریکونا شاه بازی کنند، قوعه کشیدند تا همبازی ماریا گنریکونا معلوم شود. بنابه پیشنهاد رستف هرکس شاه می‌شد می‌توانست دست ماریا گنریکونا را ببوسد و هرکس مجرم می‌شد باید سماور را روشن کند تا وقتی دکتر بیدار شد چای بخورد.

ایلین پرسید: اگر خود ماریا گنریکونا شاه شد چه؟

— او در همه حال ملکه است و دستورهايش برای همه واجب الاجراست.

همین‌که بازی شروع شد ناگهان سر آشفته‌مو و خواب‌آلود دکتر از پشت سر ماریا گنریکونا بلند شد. مدتی بود که دیگر خواب نبود و هرآنچه گفته می‌شد می‌شنید و پیدا بود که در آنچه افسران می‌گفتند یا می‌کردند هیچ‌چیز خنده‌دار یا سرگرم‌کننده‌ای نمی‌یافت. چهره‌اش غصه‌دار و عبوس بود، با افسران سلام و تعارفی نکرد، سرش را خاراند و اجازه خواست که بگذارند بیرون برود، چون سر راهش را گرفته بودند. همین‌که بیرون رفت افسران همه به قهقهه خندیدند چنانکه غوغایی بپا شد و ماریا گنریکونا به قدری سرخ شد که نزدیک بود اشکش سرازیر شود و در چشم همه افسران جذابتر از پیش شد. دکتر چون بازآمد به زنش (که دیگر از شعف خندان نبود و ترسان در انتظار داوری به او نگاه می‌کرد) گفت که باران بند آمده و باید بروند و در کی‌بیتکا بخوابند و گر نه داروندارشان به غارت خواهد رفت.

رستف گفت: چه حرفها می‌زنید دکتر، من برایتان نگهبان می‌گذارم، حتی دو نفر - ایلین گفت: من خودم حاضرم پاسداری بدهم.

دکتر با چهره‌ای عبوس در انتظار پایان بازی کنار زن خود نشست و گفت: نه، آقایان، شما همه به قاعده خوابتان را کرده‌اید و من دو شب است که نخوابیده‌ام.

افسران به دیدن سیمای غصه‌دار دکتر که زیرچشمی به زنش نگاه می‌کرد بیش از پیش به نشاط آمدند و بعضی نمی‌توانستند خودداری کنند و به شدت می‌خندیدند و شتابان می‌کوشیدند بهانه قابل‌قبولی برای خنده خود بتراشند. هنگامی که دکتر رفت و زنش را برد و با او در کی‌بیتکا قرار یافت افسران نیز هر یک پالتوی خیس خود را بر سر کشیدند و در گوشه‌ای افتادند اما مدتی مدید نخوابیدند و گاه با هم حرف می‌زدند و وحشت دکتر و نشاط زنش را به یاد می‌آوردند و گاه تا پله‌های جلو قهوه‌خانه بیرون می‌دویدند و از آنچه در کی‌بیتکا می‌گذشت خبر می‌آوردند. رستف چندبار پالتوش را بر سر کشید که بخوابد اما هربار شوخی یکی از افسران خواب از سرش می‌برد و باز گفتگو شروع می‌شد و باز صدای خنده بی‌علت و کودک‌وار و نشاط‌آور همگانی بلند می‌شد.

۱۴

ساعت نزدیک سه شده بود و هنوز هیچ‌کس نخوابیده بود که استوار وارد شد و دستور حرکت به آبادی آسترووینا^۱ را به آنها ابلاغ کرد.

افسران همچنان گفتگوکنان خندان و شتابان برخاستند تا آماده راه شوند. دوباره همان آب کثیف را در سماور ریختند و آن را روشن کردند، اما رستف در بند چای نبود و منتظر نشد و

به سراغ اسواران خود رفت. هوا داشت روشن می‌شد، باران بند آمده بود و ابرها پراکنده شده بودند. هوا سرد و مرطوب بود، خاصه با آن لباسهای هنوز خیس. رستف و ایلین از قهوه‌خانه بیرون آمدند و هر دو در هوای گرگ‌ومیش سحر‌نگاهی به کی‌بیتکای دکتر که از باران برق می‌زد انداختند. پاهای دکتر از زیر پردهٔ چرمین جلو آن بیرون آمده بود و شبکلاه زنش روی بالش به سفیدی می‌زد و صدای تنفس خفتگان به گوش می‌رسید.

رستف به ایلین که با او خارج شده بود گفت: اما راستی راستی زن قشنگ و ملیحی است. ایلین با لحنی جدی که بر زبان نوجوانی شانزده‌ساله طبیعی است جواب داد: زیبا چیست؟ محشر است!

نیم ساعت بعد صف اسواران در جاده به خط شده بود. فریاد فرمان: "به زین!" بلند شد و سربازان بر خود خاج کشیدند و سوار شدند. رستف در رأس اسواران قرار گرفت و فرمان داد: "اسواران، پیش!" و صدای سم اسبها و جرنج‌جرنگ شمشیرها بلند شد و سربازان آهسته با هم گفتگوکنان به ستون‌چهار در جادهٔ پهنی که دو طرفش درختان توسه صف کشیده بودند در پی واحدهای پیاده و یک آتشبار توپخانه به راه افتادند.

باد ابرهای پاره‌پارهٔ کبود بنفش‌رنگی را که از پرتو فلق رو به سُرخ‌ی بودند به سرعت می‌شتاباند و هوا پیوسته روشن‌تر می‌شد. علفهای وزکردهٔ پیچ‌پیچی که اغلب راههای روستایی را فرا می‌گیرند و هنوز از باران شب گذشته خیس بودند به وضوح دیده می‌شد. شاخه‌های آویخته و از باران پُربار درختان توسه در باد تکان می‌خوردند و قطره‌های درخشان را اُریب‌وار از خود فرومی‌چکاندند. سیمای سربازان رفته‌رفته شکل می‌گرفت و تمیزدادنی می‌شد. رستف با ایلین که از او دور نمی‌شد کنار جاده میان دو ردیف درخت پیش می‌رفتند.

رستف طی عملیات به خود اجازه می‌داد که نه اسب اسواران بلکه اسب قزاق‌نژاد خود را سوار شود. او که شکارچی و سوارکاری چالاک و نیز اسب‌شناسی خیره بود چندی پیش اسب بور سپیدبال اصیل قزاقی خریده بود که کوه‌پیکر و آتشین‌رفتار بود و چون بر آن سوار می‌شد کسی به‌گردش نمی‌رسید. از سواری بر این اسب لذت بسیار می‌برد. به اسب خود فکر می‌کرد و به صبح خندان و به زن دکتر و تنها فکری که به ذهنش نمی‌رسید خطری بود که در پیش داشت. در نبردهای پیشین قبل از شروع عملیات دلش از وحشت آزاد نبود، اما اکنون کمترین احساس ترسی در دل نمی‌یافت. این جسارت به آن دلیل نبود که به خطر خوگرفته باشد (خطر هرگز برای کسی عادی نمی‌شود) بلکه از آنجا بود که یادگرفته بود که در برابر خطر بر روح خویش مسلط باشد. عادت کرده بود که ضمن رفتن به عرصه به همه‌چیز فکر کند غیر از آنچه از همه‌چیز بیشتر درخور توجه به نظر می‌رسد و آن خطری است که پیش روست. در آغاز خدمت نظام هر قدر هم که می‌کوشید و هر اندازه هم که خود را از بابت بُزدلی سرزنش می‌کرد نمی‌توانست بر

ترس چیره شود اما با گذشت زمان این کار خود به خود صورت گرفته بود. حالا زانو به زانو ایلین، از بین درختان توسه پیش می‌رفت و گهگاه از شاخه‌های دسترسش برگری می‌کند، گاه با پا بر شکم اسب اشاره‌ای می‌کرد و گاه بی‌آنکه روی بگرداند پیپ تا به آخر دودکرده خود را چنان به آسودگی و بی‌خیالی به سرباز هوسار پشت سرش می‌داد که گفتمی به گردش می‌رود. به دیدن چهره پراضطراب ایلین که از سر پریشانی پُر حرفی می‌کرد دلش به حال او می‌سوخت. او این عذاب انتظار و ترس در برابر مرگ را که افسریار جوان از آن کلافه بود به تجربه می‌شناخت و می‌دانست که هیچ‌چیز علاجی جز گذشت زمان برای آن نیست.

همین‌که خورشید از زیر ابر بیرون آمد و در حاشیه بی‌ابر آسمان افق نمایان شد باد آرام گرفت. گفتمی دل آن نداشت که شکوه این صبح تابناک تابستانی را بعد از آن شب توفان ظلمانی ضایع کند. هنوز قطره‌های آب، اما دیگر نه اُریب، از درختان فرومی‌چکید و همه‌چیز آرام بود. خورشید به تمام بیرون آمد و در افق نمایان شد و پشت ابری باریک و دراز که بالای آن قرار داشت ناپدید شد، اما چند دقیقه بعد کناره بالای آن را شکافت و روشتر از پیش خندید. همه‌چیز روشن شد و درخشید و همراه این نورباران که جهان را تابناک ساخت و گفتمی در پاسخ آن، صدای تیراندازی توپخانه از پیش‌روی بلند شد.

رستف فرصت نیافت که فاصله آتشبار تیرانداز را تخمین بزند، چون یکی از آجودانهای کنت اوسترمان تالستوی^۱ از جانب ویتسک به تاخت به سوی او شتافت و از طرف فرمانده خود به او دستور داد که یورتمه‌رو در همان راه پیش برود.

اسواران از گروهان پیاده و آتشبار که آن‌هم بر سرعت خود افزوده بود پیشی گرفت و از سینه تپه سرازیر شد و از آبادی متروکی گذشت و از دامنه تپه مقابل بالا رفت. اسبها عرق کرده بودند و سربازان از تلاش سرخ شده بودند.

صدای فرمان فرمانده لشکر از جلو شنیده شد: ایست، به خط!... به راست راست، قدم‌رو! هوسارها از کنار صف پیادگان گذشتند و به جناح چپ پیوستند و پشت سر اولانها که در خط اول بودند قرار گرفتند. سمت راست آنها ستونهای متراکم پیادگان ذخیره ایستاده بودند و بالاتر از آنها بر یال تپه، روی خط افق، در هوای پاک و شفاف بامداد، زیر پرتو اُریب و روشن آفتاب توپهای ما نمایان بود. پیش رو، در آن سوی دره، آتشبارها و ستونهای دشمن دیده می‌شد. در ته دره، خط پیشین سربازان ما پیدا بود و صدای نشاط‌آور تیراندازیشان به گوش می‌رسید.

رستف به شنیدن صدای تیر که مدتها بود به گوشش نرسیده بود، گویی که از نوای موسیقی فرح‌بخشی شنیده باشد، به وجد آمد. تراق تاناتاق...! صدای تیرهای تفنگ، گاه ناگهان چند تا با هم و گاه به تندی از پی هم می‌رسید. گاه تیراندازی خاموش می‌شد و بعد دوباره چند صدای

انفجار مانند مقداری ترقه که کسی روی آنها راه رود پی در پی به گوش می‌رسید. هوسارهای ما نزدیک به یک ساعت در جای خود ماندند، توپخانه هم شروع به تیراندازی کرد. کنت اوسترمان به اتفاق ملازمانش آمد، اندکی با فرمانده هنگ حرف زد و سپس از پشت اسواران گذشت و به جانب آتشبارهای ما که روی تپه مستقر شده بودند رفت. پس از دور شدن اوسترمان صدای فرمان از جانب اولانها شنیده شد: "به ستون حمله!" پیاده‌ها در پیش آنها به دو گروه تقسیم شدند تا برای هوسارها راه بگشایند. اولانها حرکت کردند و بیدقهای سرنیزه‌هاشان مواج شد و به تاخت به سوی سواران فرانسوی که در پای تپه سمت چپ ظاهر شده بودند سرازیر گشتند.

همین‌که اولانها به پای تپه رسیدند به هوسارها فرمان داده شد که برای دفاع از توپخانه به بالای تپه بروند. وقتی که هوسارها به جای اولانها موضع گرفتند گلوله‌های دورزن و خطارفته توپخانه دشمن صفیرکشان از بالای سرشان می‌گذشت. غرض توپخانه که مدتها بود به گوش رستف نرسیده بود بیش از صدای تق و پوق تفنگ که پیش از آن بلند بود در دل او نشاط برمی‌انگیخت و او را به شوق می‌آورد. سریرافراشت و سینه پیش داد و به تماشای سراسر عرصه نبرد که زیر پا و پیش چشمانش گسترده بود ایستاد و جان و دلش به کمال با اولانهای حمله‌ور هم‌احساس بود. اولانها به تاخت به درون دراگونهای فرانسوی نفوذ کردند و همه‌چیز در دودی غلیظ درهم آمیخت و پنج دقیقه بعد اولانها باز پس نشستند اما نه به سوی نقطه‌ای که پیشتر در آن بودند بلکه بیشتر به سمت چپ. میان اونیفورمهای نارنجی‌رنگ اولانها که بر اسبهای بور سوار بودند و نیز پشت سر آنها انبوه عظیم دراگونهای فرانسوی دیده می‌شد که اونیفورم کبود به تن داشتند و بر اسبهای ابلق سوار بودند.

۱۵

رستف شکارچی بود و چشم تیزی‌نی داشت و یکی از نخستین کسانی بود که دراگونهای کبودپوش فرانسوی را در تعقیب اولانهای روسی دید. اولانها به صورت خیل پریشانی پیوسته نزدیکتر می‌شدند و دراگونها نیز در پی آنها بودند. افرادی را که پای تپه ریز به نظر می‌رسیدند حالا می‌شد به خوبی تمیز داد که به هم تنه می‌زدند و حمله می‌کردند و از هم پیشی می‌گرفتند و دستها و شمشیرهاشان را تکان می‌دادند.

رستف خود را در شکارگاه می‌پنداشت و آنچه را که پیش رویش می‌گذشت به دقت تماشا می‌کرد. شم خاصش به او می‌گفت که اگر هم‌اکنون با سواران خود به این دراگونهای فرانسوی حمله کند و ضربه‌ای بزند قادر به مقاومت نخواهند بود؛ اما اگر قرار بود حمله‌ای بشود بایست فوراً بشود، همان لحظه، وگرنه دیگر دیر بود. به اطراف خود نگاهی انداخت، سروانی کنارش

ایستاده بود و درست مثل او به سواران فرانسوی زیر پای خود چشم‌دوخته بود.
 رستف گفت: آندره‌ی سیواستیانویچ^۱، آسان می‌شد کلکشان را کند، مگر نه؟
 سروان گفت: اگر بکنیم ناز شست دارد! اما...

رستف منتظر نشد که ببیند اما چه، مهمیز بر تهیگاه اسب کوفت و در رأس اسواران به پیش تاخت و هنوز فرمان حمله را بر لب داشت که تمامی اسواران که همه همان احساس او را در سینه داشتند صاعقه‌وار به دنبالش فروشتافتند. رستف خود نمی‌دانست که چگونه و چرا چنین کرد، احساس می‌کرد که در شکارگاه است و حالاً نه جای فکر است نه حساب و استدلال. می‌دید که دراگونها نزدیکند و با صفوفی نامنظم پیش می‌تازند. می‌دانست که تاب حمله او را نخواهند داشت و یقین داشت که اگر این لحظه به غفلت از دست برود دیگر بازگشتنی نیست. گلوله‌ها سوت‌کشان از اطرافش می‌گذشتند و در دلش شور برمی‌انگیختند. اسبش به‌وجد آمده بود و چنان عنان می‌کشید و می‌خواست به پرواز آید که او نمی‌توانست بازش دارد. مهمیز کوفت و عنان داد و خروشید و در همان لحظه غوغای پای اسبهای اسواران را پشت سر خود می‌شنید که صفوف منظمشان گسترده شده بود و به تاخت از دامن تپه به جانب دراگونها که بالا می‌آمدند سرازیر شده بودند. هنوز به پای تپه نرسیده بودند که رفتارشان با نزدیک‌شدن به اولانها و دراگوهای فرانسوی که دنبالش بودند به تدریج تند شده بود و ناخواسته از یورتمه به چهارنعل مبدل گشته بود. دراگونها نزدیک شده بودند. آنها که جلو بودند به دیدن سوارها شروع کردند به بازگشتن و آنها که پشت سر بودند باز ایستادند. رستف با همان احساسی که در شکار داشت و پیش می‌تاخت تا راه را بر گرگ ببرد، اسب اصیل دُنی خود را به شدت می‌شتاباند تا راه دراگوهای نظم‌باخته فرانسوی را قطع کند. اولانی از حرکت باز ایستاد، پیاده‌ای در چاله‌ای خوابید تا زیر پای اسبها لت و پار نشود، اسب بی‌سوارمانده‌ای از دراگونها به گروه سواران روس پیوست. تقریباً همه دراگوهای فرانسوی می‌گریختند. رستف یکی از آنها را که بر اسب ابلقی سوار بود در نظر گرفت و به دنبالش تاخت. بوتۀ بلندی سر راهش بود اما اسب نجیبش از آن فراجهد و رستف همین‌که پس از این جستن دوباره بر زین قرار یافت دید که تا چند لحظه دیگر به سوار برگزیده خویش خواهد رسید. این دراگون که از او نیفورمش پیدا بود افسری است، روی زین خم شده بود و اسب خود را با شمشیر می‌تازاند. لحظه‌ای بعد سینۀ اسب رستف به کفل اسب دراگون رسید و نزدیک بود آن را از پا بیندازد و در همان لحظه رستف بی‌آنکه بداند چرا، شمشیر خود را بلند کرد و بر حریف گریزان ضربه‌ای زد.

همین‌که این ضربه را زد تمامی شور و نشاطش ناگهان فرو خوابید. افسر از اسب سرنگون شد، اما نه چندان به علت ضربه شمشیری که خورده بود - شمشیر بازوی او را اندکی بالاتر از

آرنج مجروح کرده بود - بلکه از وحشت و نیز از تکان سینه‌اسب که او را از زمین فرو لغزانده بود. رستف اسب خود را نگه‌داشت و می‌کوشید در چهره دشمنش نگاه کند و ببیند بر چه کسی پیروز شده است. یک پای جوان فرانسوی در رکاب گیرکرده بود و افسر بر پای دیگر بر زمین لی‌لی می‌کرد و از وحشت چشم درهم کشیده، هر لحظه منتظر ضربه دیگری بود و با چهره‌ای از وحشت درهم پیچیده از زیر به رستف فرامی‌نگریست. چهره رنگ‌پریده و به گل‌آغشته‌ی جوانش با آن موهای طلایی روشن و چشمان آبی کم‌رنگ و چال‌ملیحی که بر چانه داشت هیچ خصمانه نبود و با جنگ و خونریزی سازگاری نداشت. سیمای ساده‌اش بیشتر برای بگو و بخند و تالار پذیرایی مناسب می‌نمود. پیش از آنکه رستف تصمیم بگیرد که با او چه کند افسر فریاد زد: تسلیم می‌شوم - عجله داشت که هرچه زودتر پایش را از رکاب آزاد کند و نمی‌توانست و چشمان آبی وحشت‌زده‌اش را از چهره رستف بر نمی‌گرفت. هوسارها رسیدند و پایش را آزاد کردند و او را دوباره بر اسبش نشاندند. هوسارهای دیگر در اطراف همچنان با دراگوها در زدو خورد بودند. یکی زخمی شده بود و خون از چهره‌اش روان بود اما اسبش را نمی‌داد، دیگری پشت سواری نشسته بود و دو دست خود را دور کمر او حلقه کرده بود، سومی به کمک سواری بر اسب می‌نشست. پیادگان فرانسوی پیش می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند. سوارها شتابان اسرای خود را برداشتند و به تاخت بازگشتند. رستف نیز با دیگران بازگشت و احساس ناخوشایندی در دل داشت. با اسیرکردن این افسر و زخم زدن به او احساس مبهم و درهمی در دلش پیدا شده بود که به هیچ‌روی قادر به توضیح آن نبود.

کنت اوسترمان تالستوی به پیشباز سوارانی که بازمی‌گشتند آمد و رستف را نزد خویش خواند و از او قدردانی کرد و گفت که این عمل جسورانه او را به امپراتور گزارش خواهد داد و برایش تقاضای صلیب سن ژرژ خواهد کرد. هنگامی که او را نزد کنت اوسترمان خواندند به یاد آورد که این حمله‌اش بی‌دستور مافوق بوده است و یقین داشت که فرمانده او را احضار کرده است که برای این عمل خودسرانه مجازاتش کند. به این سبب تحسین اوسترمان و وعده نشان می‌بایست اسباب تعجب و شادمانی او شده باشد، اما همان احساس مبهم و ناخوشایند همچنان دلش را در آشوب می‌داشت. از نزد ژنرال که بازمی‌آمد با خود گفت: ولی آخر چه‌ام است؟ یعنی برای ایلین است؟ نه، او که صحیح و سالم است! کار شرم‌آوری کرده‌ام؟ نه، چه کار شرم‌آوری؟ - چیزی غیر از همه اینها آزارش می‌داد که به پشیمانی می‌مانست! - آه، بله، برای آن افسر فرانسوی است با آن چال چانه‌اش! خوب یادام است که وقتی دستم را بلند کردم تا به او ضربه بزنم دستم در نیمه‌راه باز ایستاد!

رستف اسیرانی را که می‌بردند دید و به دنبالشان شتافت تا افسر اسیر خود را با چال چانه‌اش بار دیگر ببیند. افسر فرانسوی با آن اونیفورم عجیب و غریبش بر یک اسب عادی اسواران سوار

بود و با پریشانی به هر طرف نگاه می‌کرد. زخم دستش بسیار سطحی بود و زخم شمرده نمی‌شد. به دیدن رستف زورکی لبخندی زد و دستی به نشان درود به جانبش جنباند. رستف همچنان ناراحت بود و از چیزی شرم داشت.

آن روز و روز بعد دوستان و رفقای رستف متوجه شدند که او بی‌آنکه خشمگین یا ملول باشد ساکت و دلمشغول است. میلی به باده نداشت و می‌کوشید تنها باشد و پیوسته در فکر بود. رستف مدام به آن عمل تهوّرآمیز و درخشان خود فکر می‌کرد که با صلیب سن ژرژ که نصبش کرده و شهرت شهامتی که برایش ارمغان داشته اسباب حیرت خودش شده بود. در این میان چیزی بود که او نمی‌فهمید. با خود می‌گفت: از قرار معلوم آنها بیش از ما می‌ترسند. پس آنچه دلبری می‌نامیم جز این چیزی نیست؟ آیا من این کار را به‌راستی برای میهنم کردم؟ گناه این جوان فرانسوی با آن چال چانه‌ملیح و چشمان آبیست چیست؟ آه، بیچاره چقدر می‌ترسید، خیال می‌کرد می‌خواهم بکشمش! ولی برای چه او را بکشم؟ دستم در هوا خشک شده بود. و تازه صلیب سن ژرژ هم نصیبم شد. هیچ نمی‌فهمم، هیچ سر در نمی‌آورم.

در حالی که نیکلای با این افکار کلنجار می‌رفت و نمی‌توانست حساب آنچه بدین‌گونه عذابش می‌داد برای خود روشن کند، چرخ اقبال اما چنانکه بسیار پیش می‌آید به نفع او می‌چرخید. مقامش بعد از نبرد استرونیاً^۱ ترقی کرد و او را به فرماندهی گردانی گماردند و بعد از آن هر جا که به افسر جسوری احتیاج بود او را مأمور می‌کردند.

۱۶

کنتس رستوا گرچه هنوز شفا نیافته بود و نزار بود، پس از رسیدن خبر بیماری ناتاشا با پتیا و همه اعضای خانواده به مسکو آمد و همه از منزل ماریا دمیترویونا به خانه مسکوی خود منتقل شدند و در آن قرار یافتند.

بیماری ناتاشا به قدری وخیم بود که از بخت مساعد او و خویشانش فکر اینکه علت بیماری چه بوده، یعنی آنچه او کرده و پیوندی که بریده بود، واپس رانده و زیرسیاهی بیماری پنهان شده بود. او به قدری بیمار بود که نمی‌شد به گناهِش در آنچه پیش آمده بود اندیشید. نه غذا می‌خورد و نه می‌خوابید، آشکارا نزار می‌شد و سرفه می‌کرد و پزشکان جانش را در خطر می‌پنداشتند. شایسته نبود که جز فکر کمک به او فکری در سر کسی باشد. پزشکان تک‌تک به بالینش می‌رفتند یا دسته‌جمعی درباره او با هم شور می‌کردند و به فرانسوی و آلمانی و لاتینی پُرمی‌گفتند و هر یک نظر دیگری را نادرست می‌شمرد. داروهای جورواجوری به قصد دفع همه بیماریهایی که می‌شناختند تجویز می‌کردند و فقط یک فکر بسیار ساده به ذهن هیچ‌یک از آنها

نمی‌رسید و آن اینکه ممکن است درد ناتاشا را، چنانکه هر مرض دیگری که انسانی زنده را از پا بیندازد نشانساند و راه علاج آن را ندانند، زیرا هر آدم زنده‌ای ویژگیهای خویش را داراست و هر بار به بیماری خاص و تازه و بُرنجی مبتلا می‌شود که پزشکان آن را نمی‌شناسند و بیماری ریه یا کبد یا پوست یا قلب یا اعصاب و از این دست که در کُتب پزشکی آمده است نیست، بلکه یکی از ترکیبهای بی‌شمار نارساییهای این اندامهاست. این فکر ساده ممکن نبود به ذهن پزشکان بیاید (چنانکه هیچ جادوگری نیز ممکن نیست روزی به عجز خود در افسون اذعان کند) زیرا غایت وجود آنها مداوای امراض است و به این سبب هم وجود دارند. مردم برای مداوای امراض به آنها پول می‌دهند و آنها بهترین سالهای زندگیشان را صرف آموختن رموز این فن کرده‌اند. اما این فکر خاصه به این سبب ممکن نبود به ذهنشان برسد که می‌دیدند بی‌تردید مفیدند و به‌راستی نیز برای همه اعضای خانواده رستف مفید بودند، ولی فایده‌شان در آن نبود که داروهایی به بیمار می‌خوراندند (که اغلب زیانبخش بودند، اما زبانشان چندان محسوس نبود، چون مقدار مصرف داروها ناچیز بود) بلکه به آن سبب مفید و حتی ناگزیر بودند و حضورشان بر بالین بیمار از آن جهت واجب بود که به نیاز روحی بیمار و علاقمندانش پاسخ می‌گفتند (و به همین دلیل نیز طبیب‌نماها و پزشکان علفی و ساحران و دعانویسان همیشه بوده‌اند و بعد از این نیز خواهند بود). اینها نیاز جاوید امید به بهبودی را که انسانی است، احتیاج به همدردی و تلاش در راه علاج بیمار را که انسان در وقت درماندگی احساس می‌کند ارضا می‌کردند. آنها همان احتیاج انسانی و همیشگی را به مالش دادن موضع درد - که به ساده‌ترین و ابتداییترین شکل نزد کودکان مشهود است - جوابگو بودند. کودک چون ضربه‌ای خورد بی‌درنگ در آغوش مادر یا دایه پناه می‌جوید تا آنها موضع درد را مالش دهند و ببوسند و همین‌که چنین کردند کودک احساس می‌کند که دردش تسکین یافته است. کودک باور ندارد که مادر یا دایه که بسیار زورمندتر و داناتر از او هستند توانایی برطرف کردن درد او را نداشته باشند و امید به تسکین و ابراز همدردی و نوازش مادر هنگامی که نقطه آماس کرده او را لمس می‌کند اسباب دلداری اوست. این پزشکان برای ناتاشا به این سبب مفید بودند که جای دردناک او را می‌بوسیدند و دست می‌کشیدند، به این معنی که به او اطمینان می‌دادند که اگر سورچی به سرعت به داروخانه آریات برود و فلان‌گرد یا قرص را که در قوطیهای قشنگ بسته‌بندی شده‌اند به بهای یک روبل و هفتاد کوپک بخرد و بیاورد و او آن را هر دو ساعت یک‌بار (بی‌کم و کاست) با آب جوشیده بخورد دردش فوراً برطرف خواهد شد.

اگر این فرصهای هرساعته و شربت ولرم و کبابهای جوچه که باید به بیمار داده شود وجود نمی‌داشت و همه جزئیات رژیمی که توسط پزشک تجویز شده بود و رعایت دقیق آنها سرگرمی و مایه دلخوشی اطرافیان او بود نمی‌بودند سونیا و کنت و کنتس چه می‌کردند و چگونه

می توانستند بنشینند و او را نگاه کنند و کاری نکنند. اگر کنت یقین نمی داشت که بیماری دختر محبوبش برای او هزارها روبل هزینه داشته است و او با طیب خاطر حاضر است هزارها روبل دیگر خرج کند تا او شفا یابد، اگر یقین نمی داشت که چنانچه بعد از همه اینها بهبود نیابد با کمال میل هزارها روبل دیگر خرج خواهد کرد و او را به خارج خواهد برد و آنجا پزشکان عالیقدر را به شور خواهد خواند، اگر نمی توانست با ذکر همه جزئیات برای این و آن نقل کند که متی ویه و فلر^۱ از بیماری دخترش سر در نیاورده بودند و فریز^۲ آن را تشخیص داده بود و تشخیص مودرف^۳ از تشخیص فریز هم دقیقتر بود، چگونه می توانست بیماری ناتاشا را تحمل کند. اگر کنتس بزرگ نمی توانست گهگاه ناتاشای بیمار را ملامت کند که چرا دستور پزشکان را موبه مو مراعات نمی کند چه می کرد؟ از خشم غصه خود را از یاد می برد و می گفت: با این وضع که حرفهای دکتر را گوش نمی کنی و دواهایت را سر وقت نمی خوری هیچ وقت شفا نخواهی یافت. آخر، بیماری که شوخی نیست، مگر نمی دانی که خطر پنومونیا (سینه پهلوی) در میان است؟ - و با بر زبان آوردن این واژه بیگانه که مانند بسیاری دیگر از همانندان خود معنی آن را نمی دانست احساس تسکین فراوان می کرد. سونیا اگر دل به این خوش نمی داشت که در آغاز کار سه شب لباس از تن در نیاورده بود تا آماده باشد و همه دستورات پزشک را به دقت اجرا کند، و اکنون پیوسته بر نمی خاست تا قرصهای کم زیان و در قوطی زرین نهفته را سر ساعت و بی غفلت به ناتاشا بخورد چه می کرد؟ حتی خود ناتاشا، گرچه می گفت که هیچ دارویی در دوش را درمان نمی کند و حرفهای پزشکان همه یاوه است ولی چون می دید که به خاطر او این همه از خودگذشتگی می کنند و او بایست فلان و بهمان دوا را سر ساعات معین بخورد خوشحال بود و حتی خوشحال بود از اینکه به توصیه های پزشک بی اعتنایی نشان می دهد؛ وانمود می کرد که بیماری خویش را بی علاج می داند و به زندگی دلبستگی ندارد.

پزشک هر روز به عیادت او می آمد و نبضش را می گرفت و زبانش را نگاه می کرد و توجهی به سیمای نزار او نشان نمی داد و با او شوخی می کرد اما هنگامی که از اتاق خارج می شد در برابر کنتس بزرگ که شتابان به دنبالش می رفت حالتی جدی اختیار می کرد و با دلمشغولی سر تکان می داد و می گفت که گرچه خطر بر طرف نشده است اما به اثر آخرین دارویی که تجویز کرده امید بسته است و باید صبر کرد و دید که چه خواهد شد و این بیماری بیشتر روحی است و...

کنتس سکه طلایی را طوری در دست پزشک می گذاشت که گفتی می کوشد این عمل را از او و خودش هر دو پنهان دارد و با انجام این کار با دلی آسوده به نزد بیمار بازمی گشت.

نشانه های بیماری ناتاشا عبارت بود از بی میلی به غذا و کم خوابی و سرفه و بی حالی و بی رمقی. پزشکان می گفتند که بیمار را نباید از کمکهای پزشکی محروم کرد و به همین علت او را

در آن هوای سنگین و خفه شهر نگه داشته بودند. خانواده رستف در تابستان ۱۸۱۲ به بیلاق نرفتند.

با وجود قرصها و قطره‌ها و گردهای بسیاری که از قوطیها و شیشه‌های گوناگون - که مادام‌شوس به سبب علاقه‌ای که به این‌گونه چیزها داشت مجموعه بزرگی از آنها را جمع‌آوری کرده بود - به خورد ناتاشا داده شد، با وجود محرومیت از زندگی طبیعی روستایی که ناتاشا به آن عادت داشت، نیروی جوانی عاقبت کار خود را کرد و بر افسون پزشکان پیروز شد و اندوه ناتاشا رفته‌رفته زیر پوششی از عوارض زندگی جاری پنهان ماند و دیگر به صورت دردی عذاب‌آور بر دل او فشار نمی‌آورد و رفته‌رفته در شمار وقایع گذشته درآمد و ناتاشا سلامت جسمانی خود را بازیافت.

۱۷

ناتاشا آرامتر از گذشته شده بود، اما نشاط پیشین را بازیافته بود. نه تنها از حضور در جو شادی مثل مجالس رقص و کنسرت و تئاتر یا گردش با کالسکه یا سورتمه پرهیز می‌کرد بلکه حتی یک‌بار نشد که بخندد و در خنده‌اش زنگ مویه آشکار نباشد. دیگر نمی‌توانست آواز بخواند و همین‌که شروع به خندیدن می‌کرد یا هنگامی که تنها بود و آوازی را می‌آزمود آوای خنده یا آوازش در اشک خفه می‌شد. اشک پشیمانی، اشک یادآوری زمان معصومیتی که دیگر بازگشتنی نبود، اشک خشم از اینکه دوران جوانی و شادابی خود را که ممکن بود بسیار شیرین باشد این‌طور تباه کرده بود. در نظرش خنده و آواز اهانتی به اندوهش بود. خودداری از طنزهای دیگر لازم نبود زیرا اندیشه آن به ذهنش هم خطور نمی‌کرد. می‌گفت و حس می‌کرد که به مردها همه به همان چستمی نگاه می‌کند که به دلکش پدرش ناستاسیا ایوانونا می‌نگرد. محتسب درونش در هرگونه شادی را سخت بر او می‌بست. علایق گذشته زندگی، دلبستگیهای ایام آسودگی و امیدواری نوجوانی دیگر در دلش جایی نداشتند. یاد پائیز و شکار و دایی جان و عید نوتل در کنار نیکلای در آن‌دو نوبه بیش از همه خاطرش را به خود مشغول می‌داشت و از همه دردناکتر بود. چه‌ها آماده بود بدهد تا شیرینی تنها یک روز از این دوران دوباره نصیبش شود. اما این ایام برای همیشه سپری شده بود. می‌دید که این گمان که آن آزادی و دل‌گشودگی بر همه شادبها دیگر بازگشتنی نیست فریب نبود. ولی می‌بایست زندگی کرد.

خونس داشت بیندیشد که برخلاف آنچه زمانی گمان می‌کرد، نه بهتر، بلکه بدتر و بسیار بدتر از همه است. اما این کجا کافی بود. می‌دانست که کافی نیست و می‌پرسید: "خوب، بعد چه؟" اما نعدی در کار نبود و زندگی از هرگونه شادی خالی بود و می‌گذشت. ناتاشا آشکارا می‌کوشید که فقط باری بر خاطر کسی نباشد و زحمتی برای کسی درست نکند، اما برای خود چیزی

نمی‌خواست. از همه خانگیان دوری می‌جُست و فقط با برادر کوچکش پتیا احساس آسودگی می‌کرد. صحبت او را بر دیگران ترجیح می‌داد و گاهی، هنگامی که با او تنها بود، می‌خندید. تقریباً هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت و از میان کسانی که به خانه‌شان رفت‌وآمد می‌کردند فقط از دیدار پی‌یر شاد می‌شد. رفتاری پُر مهرتر و نرم‌تر و درعین حال جدیتر از رفتار کنت بز و خف با او ممکن نبود. ناتاشا خود ندانسته این مهربانی را در رفتار او احساس می‌کرد و از معاشرت با او لذت بسیار می‌برد، اما قدردان این لذت نبود. به نظرش نمی‌رسید که الطاف پی‌یر با تلاشی همراه باشد. مهرپروری پی‌یر به قدری طبیعی می‌نمود و نسبت به همگان یکسان بود که سزاوار سپاس و پاداشی به نظر نمی‌رسید. ناتاشا گاه درمی‌یافت که پی‌یر در حضور او خاصه هرگاه می‌ترسید که نکته‌ای در گفتگو خاطرات دردناکی را در دل او بیدار کند، خجالت می‌کشید و دست و یای خود را گم می‌کرد. ناتاشا متوجه این تغییر حال می‌شد اما آن را از نرم‌دلی و آزرَم کلی او می‌دانست و گمان می‌کرد که پی‌یر نسبت به همه همین‌طور است. بعد از حرفهایی که پی‌یر زمانی در لحظات پریشانی و درماندگی شدید او به ناعمد بر زبان آورده و گفته بود که اگر آزاد می‌بود بیش از به زانو می‌افتاد و از او تقاضای عشق و ازدواج می‌کرد، دیگر هرگز کلمه‌ای دربارهٔ احساس خود نسبت به او نگفته بود و ناتاشا یقین داشت که این کلماتی که او را در آن زمان چنین یاری کرده و دلنداری داده بود در ردیف سخنان بی‌پشتوانهٔ تسلی‌بخشی است که به منظور آرام کردن طفلی گریان گفته می‌شود. هرگز از ذهنش نیز نمی‌گذشت که رابطه‌اش با پی‌یر ممکن است روزی به عشق از جانب او به پی‌یر و چه بسا از جانب پی‌یر به او یا حتی به دل بستگی لطیف و شاعرانه و آگاهانه‌ای بینجامد که او نمونه‌هایی از آن را شناخته بود و این نه به سبب آنکه پی‌یر زن داشت و آزاد نبود بلکه بیشتر به علت حجاب اخلاقی استواری بود که او میان خود و پی‌یر احساس می‌کرد و نبود آن را میان خود و کوراگین به تعجب دریافته بود.

در پایان ایام روزه‌داری سن پی‌یر، اگرآفینا ایوانوونا بی‌یلوا^۱ که در آن‌راندویه همسایهٔ آنها بود برای زیارت اماکن مقدس به مسکو آمد. به ناتاشا پیشنهاد کرد که با او به عبادت برود و ناتاشا با شادمانی بسیار از این پیشنهاد استقبال کرد. با وجود اینکه پزشکان خروج بامدادی او را از خانه منع کرده بودند، ناتاشا به اصرار بسیار می‌خواست به شیوه‌ای شایسته عبادت کند، نه آن‌طور که در خانوادهٔ رستف رسم بود، یعنی روزی سه‌بار به دعایی که در خانه خوانده می‌شد گوش کند، بلکه به شیوهٔ اگرآفینا ایوانوونا به مدت یک هفته هرروز سه‌بار به کلیسا رود و در مراسم نماز صبح و بعد از ظهر و شام شرکت جوید و حتی یک‌بار از این کار غافل نماند.

کنس بزرگ از این شور مذهبی ناتاشا خوشنود بود و در دل امیدوار شد که پس از آن مداوای بی‌نتیجهٔ پزشکان، این روی‌آوری به خدا و خواندن دعا مؤثر باشد و گرچه از پزشکان می‌ترسید

اما پنهان از آنان، با تمایل دخترش موافقت کرد و او را به دست بی‌یلوا سپرد. اگرافینا ایوانونا ساعت سه بعد از نیمه‌شب می‌آمد تا ناتاشا را بیدار کند اما اغلب او را بیدار می‌یافت. ناتاشا می‌ترسید که خواب بماند و از فیض نماز صبح محروم شود. شتابان دست‌ورو می‌شست و از سر فروتنی بدقواره‌ترین پیرهن خود را به تن می‌کرد و شالی کهنه به سر می‌پیچید و به دور شانه‌ها می‌انداخت و از سرمای صبح لرزان از خانه بیرون می‌رفت و از خیابانهای خلوت و فقط از پرتو ملایم سپیده اندکی روشن روانه کلیسا می‌شد. بنا به توصیه اگرافینا ایوانونا، ناتاشا به کلیسای کوی خود نمی‌رفت بلکه به کلیسایی می‌رفت که کشیش آن به گفته بی‌یلوای پارسا بسیار پرهیزکار و در کار دین سختگیر بود. کلیسا همیشه خلوت بود. ناتاشا و بی‌یلوا در جای عادی خود، جلو شمایل مقدس مریم که پشت محل همسرایان سمت چپ نصب شده بود می‌ایستادند و چون ناتاشا در آن ساعت بی‌موقع صبح به تصویر تیره صورت مریم مقدس که از پرتو شمعهای فروزان در پیش و نیز از نور صبح فروتابنده از روزنها روشن شده بود نگاه می‌کرد و به نوای سرود همسرایان و دعای کشیش گوش می‌داد و می‌کوشید تا کلمات آن را تمیز دهد و معنای آن را بفهمد احساس پارسایی و فروتنی در برابر رازی عظیم و دست‌نیافتنی که برایش تازگی داشت دلش را فرامی‌گرفت. هرگاه معنی کلمات را می‌فهمید احساسهای شخصیش با همه ظرایف با دعا درمی‌آمیخت و وقتی از پی‌بردن به معنای آنها عاجز می‌ماند احساسش دلچسبتر بود، زیرا با خود می‌گفت که انتظار درک همه‌چیز از کبر است و برای عقل ناقص ما محال است و فقط باید ایمان داشت و خود را به خدا که در آن لحظات هادی روحش بود - و او این حال را احساس می‌کرد - واسپرد. خاج می‌کشید و در پیشگاه شمایل کمر خم می‌کرد و هنگامی که معنی کلمات دعا را نمی‌فهمید احساس گناه و حقارت می‌کرد و در هراس می‌افتاد و از خدا به التماس می‌خواست که به او رحم کند و گناهانش را، همه گناهانش را ببخشد. دعاهای ندامت را با حرارت و اخلاصی بیش از دعاهای دیگر می‌خواند و بامدادان که به خانه بازمی‌گشت و جز کارگران بنا که در راه کار بودند و سرایداران که درگاه خانه‌ها را می‌روفتند کسی در خیابانها نبود و درون خانه‌ها مردم هنوز همه در خواب بودند، احساس تازه‌ای در دل می‌یافت، احساس امکان اصلاح و آزادی از عیبها و امکان آغاز زندگی تازه و پاک و همراه با شیرین‌کامی.

طی هفته‌ای که به این طریق گذراند این احساس هرروز در او شدت می‌گرفت. سبکباری شیرین تجدید عهد با خدا، یا به قول اگرافینا ایوانونا برقراری ارتباط استوار با پروردگار، برای او به قدری عمیق بود که گمان می‌کرد تاب این‌همه سعادت را نخواهد آورد و تا آن یکشنبه خجسته زنده نخواهد ماند.

اما روز سعادت فرارسید و چون ناتاشا در این روز فراموش ناشدنی پیرهن سپید نازک به تن از نماز بازگشت برای نخستین بار پس از ماههای دراز در دل احساس آرامش کرد و دیگر زندگی

آینده خویش را باری بر دوش خویش نیافت.

پزشکی که آنروز به عیادت او آمد پس از معاینه‌اش دستور داد که آخرین گردهایی را که دو هفته پیش تجویز کرده بود تجدید کنند و صادقانه از موفقیت خود راضی گفت: حتماً طبق نسخه عمل کنید، صبح و شب. فقط لطفاً بیش از پیش از پیش دقت کنید - و سکه‌های طلائی را که کنتس ضمن فشردن دست او در نرمة دستش گذاشته بود با مهارت گرفت و با لحن شوخی ادامه داد: آسوده باشید کنتس، به زودی باز آواز خواهد خواند و به رقص خواهد آمد. اثر آخرین دواهایی که به او دادم فوق‌العاده بوده است. خیلی خرم و شاداب است.

کنتس نگاهی به ناخنهای خود کرد و به منظور دفع چشم‌زخم تفتی بر آنها انداخت و با رویی شاد به اتاق پذیرایی بازگشت.

۱۸

در آغاز ماه ژوئیه شایعات پیوسته نگران‌کننده‌تری درباره جنگ پراکنده می‌شد. صحبت فراخوانی امپراتور به دفاع از وطن و بازآمدن او از جبهه به مسکو بر زبانها بود. از آنجا که بیانیه بازگشت امپراتور و متن فراخوانی تا یازدهم ژوئیه هنوز نرسیده بود خبرهای مبالغه‌آمیزی درباره آنها و نیز به‌طور کلی درباره وضع جنگ شایع بود. گفته می‌شد که امپراتور به آن سبب جبهه را ترک می‌کند که ارتش در وضع خطرناکی است. می‌گفتند که سمولنسک سقوط کرده است و ناپلئون ارتشی یک‌میلیون نفری همراه دارد و روسیه فقط به معجزه‌ای ممکن است نجات یابد. روز یازدهم ژوئیه، که شبانه بود بیانیه رسیده بود، اما هنوز چاپ و منتشر نشده بود و پی‌یر که نزد رستفها مهمان بود قول داد که روز بعد، یعنی یکشنبه برای نهار بازگردد و متن بیانیه و فراخوانی امپراتور را از کنت راستوپچین بگیرد و با خود بیاورد.

آن یکشنبه رستفها به خانه رازوموفسکی رفتند تا مطابق معمول در مراسم نماز که در کلیسای خصوصی آنها برگزار می‌شد شرکت کنند. یکی از روزهای گرم تابستان بود، از همان ساعت ده که جلو در کلیسا از کالسکه پیاده شدند در آن هوای سوزان و جنجال دستفروشان، در لباسهای سبک و رنگین مردم، در غبار آلودگی برگهای درختان بولوار، در سفیدی شلوار سربازان گردان گاردی که به‌نوا موسیقی به رژه می‌رفتند، در سروصدای حرکت کالسکه‌ها و درشکه‌ها روی سنگفرش بولوار در آن آفتاب تند، در همه‌چیز بی‌توشی و رخوت خاص تابستان نهفته بود و نشاط در عین کلافگی در هوای آفتابی و گرم شهر به‌خصوص محسوس بود. سرشناسان مسکو و آشنایان خانواده رستف همه در کلیسای خصوصی رازوموفسکی فراهم آمده بودند (آن سال خانواده‌های ثروتمند بسیاری که هر سال تابستان به ییلاق می‌رفتند گشتی در انتظار واقعه‌ای خطیر در مسکو مانده بودند). ناتاشا، در کنار مادرش به دنبال فزاشی لباس مخصوص به‌تن که

جمعیت را کنار می‌زد و راه می‌گشود پیش می‌رفت که صدای جوانی را شنید که به آهنگ نجوا، اما آن قدر بلند که شنیده می‌شد، می‌گفت:

— این رستواست؟ همان که...

— چه قدر لاغر شده... با این همه چه زیباست!

و شنید که نام کوراگین و بالکونسکی را هم بردند یا گمان کرد که شنیده است، و این گمانی بود که همیشه می‌کرد. او پیوسته می‌پنداشت که هرکس به او نگاه می‌کند فقط در فکر مصیبتی است که به سر او آمده است. ناتاشا با آن پیرهن ابریشمین بنفش‌رنگ و به تور سیاه آراسته، با وجود رنج بسیار و غذایی که روحش را در فشار می‌داشت، مثل همیشه میان جمع چنان به آرامی راه می‌رفت که فقط از زنها ساخته است. هر قدر دلش دردمندتر و روحش از شرم نالانتر بود رفتاری آرام‌تر و شکوهمندتر داشت. او می‌دانست، و اشتباه نیز نمی‌کرد، که بسیار زیباست اما این یقین مثل گذشته اسباب خوشنودیش نبود، به عکس، در این اواخر و خاصه در این روزگرم و آفتابی تابستان که در شهر می‌گذشت بیش از همه چیز عذابش می‌داد. چون به یاد آورد که یکشنبه گذشته نیز همین‌جا بود با خود گفت: باز هم یکشنبه‌ای دیگر! یک‌هفته دیگر هم تمام شد و همچنان همان زندگی که به مرگ می‌ماند و در همان شرایط گذشته، که زندگی آسان و لذتبخش بود! - فکر می‌کرد: بله، قشنگم، جوانم، و می‌دانم که حالا پارسا هم هستم. پیش از اینها پارسا نبودم ولی حالا هستم. می‌دانم و همین‌طور بهترین سالهای زندگی بیهوده می‌گذرد و برای کسی ثمری ندارد.

در کنار مادرش ایستاد و با آشنایانی که در نزدیکش بودند سری به سلام تکان داد. بنابه عادت به سرووضع خانمها نگاه کرد و در دل به شیوه خاج کشیدن عاری از صفای خانمی که در نزدیکش ایستاده بود و وسعت صلیبی که می‌کشید اندک بود خرده گرفت و باز با تأثر و افسوس به یاد آورد که دیگران بر کارهای او قضاوت می‌کنند و او نیز فرقی با آنها ندارد و بر چنین و چنان دیگران داوری می‌کند و ناگهان به شنیدن صدای سرود و دعا از حقارت خود و نیز از اینکه صفای پیشینش را باز از دست داده است، وحشت کرد.

کشیش سالخورده و خوشرو با صفایی مراسم نماز را اجرا می‌کرد و با چنان نرمی پُرشکوه و اخلاصی که روح شرکت‌کنندگان در نماز را آرامش می‌بخشید. درهای محراب روی کشیش بسته شد و پرده را به آرامی کشیدند. صدای آرام و اسرارآمیزی از پشت در به گوش رسید که دعایی می‌خواند. اشکی برای خود ناتاشا نامفهوم در وجودش می‌جوشید و سینه‌اش تنگی می‌کرد و احساس نشاط توش‌ربایی او را به هیجان می‌آورد.

در دل با خدا راز می‌گفت و نیاز می‌برد که: یادم بده، چه کنم؟ نشانم بده چطور زندگی کنم؟

چطور خود را برای همیشه اصلاح کنم؟ برای همیشه؟

شماس پشت میز موعظه رفت و با شستی گشوده گیسوان بلندش را از زیر ردای فراخ آستین خود آزاد ساخت و صلیب بر سینه آراست و با آوازی بلند و شکوهمند شروع به خواندن دعا کرد: با دل‌هایی پُر صفا به درگاه پروردگار دعا می‌کنیم.

ناتاشا در دل گفت: همه با هم، با سینه‌هایی پُر صفا، آزاد از امتیازهای این جهان، با دل‌هایی پاک از پلیدی کینه و جان‌هایی با پیوند برادری با هم یگانه دعا می‌کنیم...

— خدایا، دل‌های تاریک ما را به صفای آسمانی روشن کن و جانهای درمانده‌مان را نجات بخش!

ناتاشا در دل گفت: و به دنیای فرشتگان و ارواح ملکوت بالا بیر!

هنگامی که ضمن دعا به ارتشیان رسیدند ناتاشا به یاد نیکلای و دنیسفا افتاد و چون به مسافران و دریاسپاران پرداختند به پرنس آندره‌ی اندیشید و برای او دعا کرد و نیز خود اگر در حق پرنس آندره‌ی بدی کرده است از خدا خواست که ببخشايدش و چون نوبت به کسانی که ما را دوست می‌دارند رسید برای اهل خانه و پدرش و مادرش و سونیا دعا کرد و اول بار به دین خود به آنها و بدیهایی که به آنها کرده بود پی برد و گرمی دل‌بستگی خود را نسبت به آنها احساس کرد و وقتی در حق کینه‌وران دعا می‌کردند دشمنانی برای خود تراشید تا برای آنها دعا کند. طلبکاران پدرش و همه کسانی را که با او دعوایی داشتند دشمن می‌شمرد و هربار که به دشمنان و کینه‌وران فکر می‌کرد به یاد آناتول می‌افتاد که به او بدی بسیار کرده بود و گرچه آناتول به او کینه‌ای نمی‌ورزید با طیب خاطر او را از دشمنان خود شمرد و در حقش دعا کرد. فقط به هنگام دعا بود که می‌توانست پرنس آندره‌ی و آناتول هر دو را به روشنی و در عین آرامش به یاد آورد زیرا در این هنگام بود که احساسی که آنها در دلش بیدار می‌کردند در برابر صفای ستایش و تقوایش به حساب نمی‌آمدند. وقتی به خانواده سلطنتی دعا می‌کردند بیش از همه خم می‌شد و با صفای بیشتری خاج می‌کشید. در دل می‌گفت که اگر هم پاره‌ای چیزها را نفهمد هیچ تردیدی در دلش راه ندارد و از روی احترام و اعتماد برای روحانیون دعا می‌کند.

چون دعا به پایان رسید شماس نوار پهنی را که همچون شالی روی ردا به گردنش آویخته بود بر سینه صلیب کرد و گفت: جانمان و هستیمان را یکسر به خداوندگارمان مسیح نثار می‌کنیم.

ناتاشا با اخلاص تکرار کرد: جانمان را نثار خدا می‌کنیم. خدای من، خود را به اراده تو وامی سپارم - و با بی‌صبری پُر صفايي که بر روحش حاکم شده بود افزود: هیچ نمی‌خواهم، هیچ آرزویی ندارم. به من بیاموز که چه کنم، اراده خود را در چه راه به کار برم؟ دستم را بگیر، مرا در خدمت خود بپذیر! - اما بر خود خاج نکشید و دستهای لاغر خود را فروافکند و مثل این بود که منتظر است تا نیرویی نامرئی او را بگیرد و از خویشتن خویش آسوده کند و از حسرتها و هوسها و از ندامتها و امیدها و عیبهایش نجات بخشد.

کتس بزرگ چندبار هنگام نماز روی گرداند و به چهره او که از نور ایمان و نرمی دل روشن شده بود و به چشمهای همچون دو شمع شعله‌ورش نگریست و از خدا خواست تا یاریش کند. دستیار شماس ناگهان و بیرون از ترتیب خاص مناسک که ناتاشا به خوبی با آن آشنا بود، چهارپایه کوتاهی، همان را که هنگام خواندن دعا در عید پنجاهه زیر زانو می‌گذارند، آورد و جلو محراب بر زمین نهاد. کشیش عرقچین مخملین بنفش‌رنگی بر سر از در بیرون آمد و موهای تا روی شانه‌اش را مرتب کرد و با زحمت بسیار بر چهارپایه زانو زد. مردم همه از او تقلید کردند ولی حیرت‌زده به یکدیگر می‌نگریستند. این‌کار برای خواندن دعایی بود که همان لحظه از جانب شورای روحانیت وضع شده بود تا برای نجات روسیه از خطر اشغال دشمن خوانده شود. کشیش با آواز روشن و دلنشین و لحن بی‌تکلفی که خاص کشیشان ارتدکس است و بانفوذی مقاومت‌ناپذیر بر دل‌های روس اثر می‌گذارد شروع به خواندن دعا کرد و گفت: پروردگار توانا، خداوند عافیت، امروز با مهر و بخشندگی بی‌پایانت در این بندگان پریشان‌روزگار خویش که ماییم فروبند و از سر بنده‌نوازی ناله تضرع ما را بشنو و به ما رحم کن و ما را در پناه حمایت خود گیر. این دشمن سیاه‌کار که در زمین تو آشوب می‌کند و فساد می‌فزاید و جهان می‌سوزاند علیه ما برخاسته است. این طاغیان دست‌به‌دست هم داده‌اند تا نعمتهای تو را لگدمال کنند، خانه قدس تو، روسیه پاک، این آشنیان ایمان ما را ویران و حریمهای مقدس را ملوث و مذبحهای مطهرت را واژگون کنند و به قدیسان ما بی‌حرمتی کنند. خداوندگارا تا کی به گناهکاران رخصت سرفرازی خواهی داد، تا کی به آنها توان قانون‌شکنی عطا خواهی کرد؟

پروردگارا، ندای ما را که سر نیاز به پیشگاه جلالت می‌نهم به گوش اجابت بشنو! دست امپراتور پارسا و فرمانروای بزرگوار ما الکساندر پاولویچ را به قدرت قدسی خویش توانا دار، راستی و درستی و مهربانی او را نسبت به فرزندان که ماییم به یادآور و سایه رحمت خود را بر سر او گسترده‌دار، تصمیمهای او را متبرک و بازویش را منصور و حکومتش را به دست توانای خود پیروزدار، چنانکه موسی را بر عمالیک و جدعون را بر مدیان^۱ و داود را بر جالوت پیروزی دادی. ارتش او را در پناه خود حفظ کن و کمان مادها را در دست کسانی گذار که به نام تو می‌جنگند و آنها را در نبرد نیروبخش و حامی باش. شمشیر و سپر برگیر و به یاری ما بشتاب. بدخواهان ما را سیاه‌روی ساز و آنها را در برابر سربازان راستینت همچون غبار در پیش باد ناپایدار دار و آنها را به دست فرشته توانایت رسوا و از پیش ما گریزان ساز. توری عظیم و ناپیدا بر سر آنها فروانداز، آنها را در دام خودشان گرفتار ساز چنانکه در پیش پای بندگان وفادارت بر خاک افتند و زیر قدمهای جنگاواران ما نابود گردند. پروردگارا نجات بندگان، چه بسیار و چه اندک، بیش توان بی‌پایان تو کاری نیست. تو خداوندگار قهاری و بشر در پیش تو سخت ناتوان است.

۱ رجوع شود به عهد قدیم سفر داوران. باب ششم

ای خدای پدران ما، به یاد آر که باران الطاف و نعمتهای بیکران خود را از آغاز به ما ارزانی داشته‌ای و تا ابدالاباد می‌دازی، ما را از پیشگاه خویش مران و از سیاه‌روزی ما روی مگردان و با احسان بی‌پایان خود برگناهان ما سیاه‌رویان آستین عفو بیافشان. دل‌های ما را به نوری پاک تابناک ساز و روح راستی را در بطون ما برانگیز و ایمان ما را به خودت محکم کن و قدمهای ما را به نیروی امید استوار دار و دل‌های ما را با آتش عشقی صادقانه به یکدیگر زنده‌گردان و ما را برای دفاع درست و حقانی از آنچه به ما و پدرانمان ارزانی داشته‌ای متحد کن و روا مدار که پرچم ناپاکان و کج‌اندیشان بر سرتوشت مؤمنان سایه اندازد.

پروردگارا، به تو ایمان داریم و امیدمان به تو است، ما شرمندگان را از امیدواری به رحمت مأیوس نگردان. نشانی از حمایت نمودار ساز تا بدخواهان ما و کسانی که از پیمان استوار و پیوند پاک ما بیزارند ببینند و شرمسار شوند و هلاک گردند و همه عالمیان بدانند که ما بندگان درست‌پیمانیم و از الطاف تو برپاییم. خداوندا، امروز فرشته رحمت خویش را بر ما نازل کن و نعمت عافیت را از ما دریغ مدار. دل‌های بندگان را از امید به حمایت شاد ساز. دشمنان ما را منکوب کن و زیر قدمهای بندگان وفادارت بر خاک افکن. تو پشتیبان و یاور و ظفربخش امیدواران به رحمت خویشی و جلال از آن تو است. پدر، پسر و روح‌القدس، امروز و تا ابدالاباد، آمین!

در آن حال که جان ناتاشا گشوده و آماده درک بود این دعا بر او اثر بسیار گذاشت. یک‌یک کلمات مناجات را درباره پیروزی موسی بر عمالیق و جدعون بر مدیان و داود بر جالوت و نیز ویران‌شدن خانه پاک خدا همه را به گوش جان می‌شنید و با اخلاص بسیار و حضور دلی که جانش را شعله‌ور می‌داشت به درگاه خدا دعا می‌کرد، اما به درستی نمی‌فهمید که در این دعا از خدا چه می‌خواهد. با اخلاص تمام به تمنای خواست که روحش را روشنی و راستی و دلش را به امید و ایمان استقامت بخشد و جانش را به عشق برافروزد. اما نمی‌توانست در آرزوی سرنگونی دشمنان و لگدمال کردن آنها با دیگران همراه شود، زیرا چند دقیقه پیش از آن از خدا خواسته بود که بر شمار آنها بیفزاید تا او بتواند آنها را بیشتر دوست بدارد و برای ایشان دعا کند. اما از طرفی دیگر نمی‌توانست در حقیقت دعایی که در عین خضوع و در حال رکوع می‌خواند نیز تردید کند. وحشت پارسایانه از کیف‌رگناهان بندگان و خاصه گناهان خود دلش را می‌لرزاند و از خدا برای گناهان همه بندگان و از جمله خودش تمنای بخشایش می‌کرد و می‌خواست که به همه مردم و خود او صفا و شیرین‌کامی در زندگی ارزانی شود و گمان می‌کرد که تقاضایش پذیرفته شده است.

پی‌یر از همان روزی که با یاد نگاه سپاس ناتاشا در دل، از خانه رستف بیرون آمد و به آن ستاره دنباله‌دار آسمان افروز نگریست و احساس کرد که راز تازه‌ای بر او گشوده شده است، دیگر یاوگی کارهای جهان را که همیشه عذابش داده بود پیش رو نیافت. سؤال وحشت‌آور "که چه؟" و "برای چه؟" که پیش از آن میان اشتغالهایش سر بلند می‌کرد اکنون نه پاسخی یافته و نه جای خود را به پرسش تازه‌ای داده بود، تصویر ناتاشا آمده بود و ذهن او را از هر پرسشی پرداخته بود. وقتی به گفتگویی اندک‌مایه گوش می‌داد یا خود به چنین گفتگویی کشیده می‌شد یا در خصوص فرومایگی و نابردی آدمها چیزی می‌خواند یا خود راه به آن می‌برد دیگر مثل گذشته از همه چیز بیزار نمی‌شد و به وحشت نمی‌افتاد و با خود نمی‌گفت که مردم چرا این قدر در تکاپویند، آن هم وقتی که همه چیز چنین فانی و در غبار ابهام پنهان است، بلکه به یاد ناتاشا می‌افتاد و او را در هیئتی که آخرین بار دیده بود در نظر می‌آورد و همین بس بود که تردیدهایش یکسر زایل شود و این نه به علت آنکه ناتاشا تمام مسائل بی‌جواب او را حل می‌کرد بلکه به سبب آنکه خیال او عرصه تلاشهای ذهنیش را به لحظه‌ای عوض می‌کرد و او را به جهانی روشن می‌برد که دیگر صحبت از درست و نادرست در میان نبود، و زیبایی و عشق بود که به زحمت زیستن می‌ارزید. هرگاه در زندگی روزانه با رذالتی ولو بزرگ روبرو می‌شد با خود می‌گفت: چه کنم که فلان کس اموال دولت و تزار را چپاول می‌کند و دولت و تزار به جای کیفی پاداشش می‌دهند و بزرگش می‌دارند، بگذار بکنند. مرا با آنها چه کار! او دیشب مثل گل به من خندید و از من خواست که امروز باز به خانه‌شان بروم. دوستش دارم و هیچ کس هیچ وقت از این راز آگاه نخواهد شد.

همچنان به محافل اعیان می‌رفت و بسیار می‌نوشتید و همچنان به بطالت و غفلت روزگار می‌گذراند زیرا ساعتی را که در خانه رستف نبود ناچار بایست به طریقی به سر آورد و عادات زندگی مسکوی و آشنایانی که اینجا پیدا کرده بود او را با جبری قهار به این زندگی می‌کشاندند. اما در این اواخر که اخباری نگرانی‌افزا از جبهه می‌رسید و از سوی دیگر حال تندرستی ناتاشا رو به بهبود بود و دیگر مثل گذشته احساس ترخمی به احتیاط آمیخته در او بر نمی‌انگیخت، رفته رفته دل‌شوره‌ای روزافزون و توضیح‌ناپذیر بر او چیره می‌شد. احساس می‌کرد که این وضع قابل دوام نیست و به زودی مصیبتی وخیم روی خواهد داد که ناچار زندگیش را سراسر دیگرگون خواهد کرد و بی‌صبرانه نشانه‌های فرارسیدن این مصیبت نزدیک را همه جا می‌جست. یکی از برادران ماسون پیشگویی زیر را که از مکاشفه یوحنا در خصوص ناپلئون استخراج شده بود برای او تعریف کرده بود.

در مکاشفه یوحنا باب سیزدهم، آیه هجدهم چنین آمده است: "در اینجا حکمت است. پس

هرکه فهم دارد عدد وحشی را بشمارد، زیرا که عدد انسان است و عددش ششصد و شصت و شش است."

آیه پنجم همین باب چنین می‌گوید: "و به وی دهانی داده شد که به کبر و کفر تکلم کند و قدرتی به او عطا شد که مدت چهل و دو ماه عمل کند."

اگر به حروف الفبای فرانسه، همانند حروف الفبای عبری اعدادی را به ترتیبی نسبت دهیم که نُه حرف اول نمایندهٔ یکان (از یک تا نُه) و نُه حرف بعد نمایندهٔ دهگان و غیره باشند صورت زیر به دست می‌آید:

abcdefghijklmnopqrstu vwxyz

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 20 30 40 50 60 70 80 90 100 110 120 130 140 150 160

هرگاه مجموع اعداد مربوط به حروف کلمات L'Empereur Napoléon را طبق این صورت حساب کنیم به عدد ۶۶۶ می‌رسیم و به این حساب ناپلئون همان جانور وحشی است که مکاشفهٔ یوحنا پیش‌گویی کرده است. از این گذشته هرگاه مجموع حروف کلمهٔ quarante deux (چهل و دو) را حساب کنیم (و آن مهلتی است که برای جانور وحشی که به کبر و کفر تکلم می‌کند منظور شده است) باز به همان عدد ۶۶۶ می‌رسیم. نتیجهٔ اینکه افول ستارهٔ قدرت ناپلئون در همان سال ۱۸۱۲ فرا می‌رسد که امپراتور فرانسه چهل و دو ساله می‌شود. این پیشگویی سخت اسباب حیرت پی‌یر شد. او پیوسته در این اندیشه بود که چه عاملی است که مهلت این جانور وحشی، به عبارت دیگر ناپلئون، را پایان خواهد بخشید و براساس همین اعداد مربوط شده به حروف الفبا و محاسبات با آنها می‌کوشید که پاسخی برای مشکل خود پیدا کند. برای یافتن این جواب کلمات "امپراتور الکساندر" و "ملت روس" را با همین روش آزمود و اعداد مربوط به حروف این کلمات را بر هم افزود، اما هر بار نتیجه بسیار بیشتر یا بسیار کمتر از عدد ۶۶۶ می‌شد. یک‌بار ضمن همین محاسبات رقم مربوط به اسم خود Comte Pierre Besouhoff را حساب کرد. اما عدد به دست آمده از رقم منظور بسیار دور بود. املای اسم خود را عوض کرد و به جای حرف S حرف Z را گذاشت و de (حرف اضافهٔ مربوط به نجابت) یا حرف تعریف le را به آنها افزود اما همچنان به نتیجهٔ خواسته نرسید. بعد به این فکر افتاد که اگر پاسخ به مسألهٔ پیش رو شامل نام او باشد ناگزیر باید ملیت او را نیز در برداشته باشد. بنابراین عبارت Le Russe Besuhof (بزوخف روس) را نوشت و به مجموع ۶۷۱ رسید که پنج واحد از رقم مورد نظر بیشتر بود، و c پنجمین حرف الفبای فرانسه است. همان حرفی که از حرف تعریف le قبل از Empreur (به منظور اجتناب از پیایی شدن دو مصوت) حذف شده بود. همین‌کار را با نام خود کرد (گرچه اینجا تسلسل مبتنی بر قاعدهٔ حذف مصوت مطرح نبود و حذف این مصوت نادرست بود) و به نتیجهٔ

L'Russe Besuhof رسید که برابر ۶۶۶ می شد. این کشف اسباب حیرت و هیجان او شد. چطور، چه رابطه مرموزی بود که شخص او را با رویداد عظیمی که خبرش در مکاشفۀ یوحنا داده شده بود مربوط می ساخت؟ هیچ نمی فهمید. اما لحظه ای نیز درباره وجود این رابطه و استقامت آن تردید نکرد. دل بستگی او به ناتاشا و ظهور دجال (ناپلئون)، اشغال روسیه توسط ارتش بناپارت، پیدا شدن ستاره دنباله دار، عدد ۶۶۶، عبارت «L'Empereur Napoléon» و «L'Russe Besuhof» اینها همه باید درهم آمیخته شوند و به مرور زمان پخته و رسیده شوند تا به انفجار انجامند و او را از این محیط محدود و افسون شده عادات حقیر مسکوی که او خود را اسیر آن می پنداشت بیرون آورند و به کار سترگ و نیکبختی عظیمی راهبر شوند.

پی یو شب قبل از یکشنبه ای که در کلیسا دعا خوانده می شد به رستفها وعده داد که متن فراخوانی امپراتور و آخرین خبرهای جبهه را از کنت راستوپچین (فرماندار مسکو) که از آشنایان نزدیکش بود بگیرد و روز بعد برای آنها ببرد. صبح سوری به منزل کنت راستوپچین زد و پیکی را که همان وقت از جبهه رسیده بود نزد او یافت.

پی یو این پیک را که در مجالس رقص مسکو بسیار دیده می شد می شناخت.

به پی یو گفت: شما را به خدا کمکم کنید. یک کیسه پُر از نامه دارم که باید به پدران و مادرانی که فرزندی در جبهه دارند برسانم.

نامه نیکلای رستف به پدر و مادرش نیز در همین کیسه بود. پی یو نامه را گرفت که به مقصد برساند. گذشته از آن کنت راستوپچین متن فراخوانی را که تازه برای اهالی مسکو چاپ شده بود و آخرین دستورهای ارتش و واپسین بیانیه خود را به پی یو داد. پی یو ضمن مرور دستورهای ارتش در یکی از آنها میان اسامی مجروحان و کشته شدگان و دریافت کنندگان نشان نام نیکلای رستف را دید که به پاداش ایراز جسارت در نبرد استرونیا نشان سن ژرژ درجه چهارم گرفته بود. در همان دستور خبر انتصاب پرنس آندره ی به فرماندهی هنگ شکاری داده شده بود. هر چند میل نداشت پیش خانواده رستف نامی از بالکونسکی ببرد، اما چون از سوی دیگر نمی خواست آنها را از لذت شنیدن خبر دریافت نشان فرزندشان محروم سازد متن فراخوانی و بیانیه و دستورهای دیگر را نگه داشت تا چون برای ناهار به خانه آنها می رود با خود ببرد، ولی فرمان چاپ شده و نامه نیکلای را فوراً برای آنها فرستاد.

گفتگو با راستوپچین که شتابزده و نگران بود و ملاقاتش با افسر پیک که با بی قیدی صحبت از وخامت اوضاع جنگ می کرد و نیز از شایعاتی که درباره نفوذ جاسوسان در مسکو بر زبانها می گشت و اعلامیه ای که می گفتند در مسکو منتشر شده است و ناپلئون در آن وعده داده است که پیش از پاییز هر دو پایتخت روسیه را در تصرف آورده باشد، صحبت امپراتور که قرار بود روز بعد وارد شود، اینها همه هیجان و احساس انتظاری را که از زمان ظهور ستاره دنباله دار و خاصه

از آغاز جنگ به این طرف پی‌یر را آسوده نمی‌گذاشت با شدت بیشتری در دلش برمی‌انگیخت. پی‌یر از مدتها پیش به فکر افتاده بود که به خدمت نظام وارد شود و اگر دو چیز مانع راهش نبود این‌کار را کرده بود. یکی سوگند وفاداریش به جامعه فراماسونها بود که صلح جاوید و نابودی جنگ را تعلیم می‌داد و دیگر آنکه چون به یاد مسکویانی می‌افتاد که او نیفورم به تن کرده و سنگ میهن‌پرستی بر سینه می‌زدند، بی‌آنکه بداند چرا، از چنین خیالی شرمسار می‌شد. اما علت اصلی خودداریش از عملی کردن خیال پیوستن به ارتش این اندیشه مهم بود که عدد ویژه او، "بزوخفِ روس" همان عدد جانور وحشی یعنی ۶۶۶ بود و اینکه سهم او در آن ماجرای سترگ، یعنی نهادن نقطه پایان بر دوران قدرت جانور وحشی که به کبر و کفر تکلم می‌کند، از ازل معین شده بود و او حق نداشت به خواست خود کاری کند و بایست منتظر بماند تا آنچه باید صورت بگیرد.

۲۰

در خانه رستف، مثل هر یکشنبه گروهی از آشنایان نزدیک، به ناهار دعوت داشتند. پی‌یر زودتر آمده بود تا بتواند اهل خانه را تنها ببیند.

او آن‌سال چاقتر از پیش شده بود، چنانکه اگر بالای بلند و شانهای فراخ و توان بدنی فوق‌العاده‌اش که پیکر همچون کوهش را به نرمی و چالاکی حرکت می‌داد نبود حجم عظیم اندامش نقصی جلوه می‌کرد.

نفس‌زنان و زیر لب چیزی لندولندکنان از پلکان بالا رفت. کالسکه‌رانش دیگر از او نمی‌پرسید که منتظر بازگشتنش بماند یا نه. می‌دانست که وقتی برای ناهار به خانه رستف بیاید زودتر از نیمه‌شب به خانه بازخواهد گشت. خدمتکاران شادمانه به سوی او شتافتند و یکی پالتو از تنش درآورد و دیگری عصا و کلاهش را گرفت. پی‌یر بنا به عادتش در باشگاه عصا و کلاهش را در سرسرای خانه می‌گذاشت.

از اهل خانه نخستین کسی را که دید ناتاشا بود. پیش از آنکه خود او را ببیند، هنگام از تن درآوردن پالتو صدایش را شنیده بود. ناتاشا در تالار مشغول تمرین سولفژ بود. پی‌یر می‌دانست که او از زمان بیماریش به بعد دیگر آواز نمی‌خواند و به این سبب از شنیدن صدایش خوشحال شد. در تالار را به آهستگی گشود و او را دید که پیرهن بنفش‌رنگش، همان که در کلیسا به تن داشت، پوشیده بود، در تالار قدم می‌زد و می‌خواند. هنگامی که پی‌یر در را باز کرد ناتاشا پشت به او داشت، اما هنگامی که به تندی روی گرداند و چهره فریه و حیرت‌زده پی‌یر را دید سرخ شد و به سرعت به سمت او آمد.

گفت: می‌خواهم امتحان کنم ببینم می‌توانم بخوانم یا نه - و بعد انگار عذر بتراشد، افزود: این

هم یک‌جور سرگرمی است.

— چه بهتر، خیلی خوب است.

با همان نشاط گذشته که پی‌یر مدتها بود دیگر در او ندیده بود گفت: چه خوب شد که آمدید، امروز خیلی خوشحالم. می‌دانید، نیکلای نشان سن ژرژ گرفته، من به داشتن چنین برادری مباحات می‌کنم.

— چطور می‌شود ندانم؟ دستور ارتش را خودم برایتان فرستادم. بعد افزود: خوب، مزاحمتان نمی‌شوم. قصد داشت به تالار پذیرایی بروم.

ناتاشا او را نگه‌داشت و پرسید: کنت، بگویید ببینم، این که آواز می‌خوانم کار بدی است؟ و سرخ شد. با این همه سر فرونیفکند و پُرسان در چهره او نگرست.

— نه... چرا بد باشد؟ به عکس... ولی چرا این سؤال را از من می‌کنید؟

ناتاشا به تندى پاسخ داد: خودم هم نمی‌دانم، اما اصلاً نمی‌خواهم کاری بکنم که شما خوشتان نیاید. من در هر کار به شما اعتماد می‌کنم، شما نمی‌دانید که برای من چقدر اهمیت دارید و حقتان به گردن من چه بزرگ است!... ناتاشا تند حرف می‌زد و متوجه نشد که پی‌یر به شنیدن این حرف چه جور سرخ شد: می‌دانید، در همان ورقه دستور اسم او را دیدم، اسم بالکونسکی را (این نام را به تندى و به آهنگ نجوا بر زبان آورد) در روسیه است و باز به خدمت وارد شده. و با لحنی پُرشتاب، چنانکه گفتمی می‌ترسید که نیرویش کفایت نکند، پرسید: شما چه فکر می‌کنید؟ آیا او هرگز مرا خواهد بخشید؟ آیا زمانی خواهد رسید که دیگر نسبت به من کینه‌ای در دل نداشته باشد؟ شما چه فکر می‌کنید؟ چه فکر می‌کنید؟

پی‌یر گفت: من فکر می‌کنم که... چه چیز را ببخشند؟ اگر من جای او بودم... و زنجیره خاطرات خود را بازپیمود و نیروی خیال به لحظه‌ای او را به زمانی برد که به قصد دلداري او گفته بود: اگر به جای آنچه هستم، بهترین آدم عالم می‌بودم و همسری هم نمی‌داشتم زانو می‌زدم و از شما تقاضای ازدواج می‌کردم. و همان احساس ترخم و نرمی و عشق آن‌زمان دلش را فراگرفت و می‌خواست همان کلمات را بر زبان آورد، اما ناتاشا این فرصت را به او نداد و گفت: بله شما... شما... فرق می‌کند. و یک سینه شور و شوق در همین "شما" بيش نهفته بود. ادامه داد: من هیچ آدمی را پاکدل و بزرگوarter و بهتر از شما ندیده‌ام، اصلاً چنین آدمی ممکن نیست وجود داشته باشد. اگر آن‌روز شما نبودید معلوم نبود چه بر سرم می‌آمد، و حتی امروز هم... چون... اشک از چشمانش جاری شد. برگشت و دفتر تئش را جلو چشمانش گرفت و باز شروع به خواندن و قدم‌زدن در اتاق کرد.

در این هنگام پتیا از اتاق پذیرایی بیرون دوید.

پتیا حالا نوجوانی پانزده‌ساله و سرخ‌رو و زیبا بود که لبهای پُر و قرمزی شبیه لبهای ناتاشا

داشت. خود را برای رفتن به دانشگاه آماده می‌کرد، اما در این اواخر با دوستش آبالنسکی^۱ پنهانی تصمیم گرفته بودند به ارتش بروند و به رسته هوسار درآیند.

پتیا با شور و شتاب فراوان به سوی همانامش دوید تا در خصوص این مشکل خود با او حرف بزند.

از او خواهش کرده بود که تحقیق کند تا ببیند آیا او را در رسته هوسار می‌پذیرند؟

پی‌یر بی‌آنکه به حرفهای پتیا گوش کند به جانب اتاق پذیرایی قدم برداشت.

پتیا آستین او را کشید تا توجه او را به خود بخواند.

می‌گفت: خوب، کار من چه شد؟ پیوتر کیریلیچ، شما را به خدا بگوئید. امیدم فقط به شماست.

— ها، بله، کار تو. می‌خواهی به رسته هوسار وارد شوی؟ باشد، صحبت می‌کنم. صحبت

می‌کنم. همین امروز.

کنت بزرگ سر رسید و پرسید: خوب، عزیزم، چه خبر؟ بیانیه را به دست آوردید؟ کنتس

نازنین من رفته بود به خانه رازوموفسکی برای نماز، دعای تازه‌ای خوانده‌اند. می‌گوئید خیلی عالی بوده!

پی‌یر جواب داد: بله، بیانیه را آوردم. فردا اعلیحضرت می‌رسند... شورای فوق‌العاده نجبا

تشکیل می‌شود. می‌گویند قرار است سربازگیری دامنه‌داری صورت گیرد، از هر هزار نفر ده نفر.

خوب، جناب کنت، تبریک می‌گویم.

— بله، بله، متشکرم. خدا را شکر! از ارتش چه خبر؟

پی‌یر جواب داد: ما باز عقب‌نشینی کرده‌ایم. می‌گویند تا نزدیک سمولنسک رسیده‌اند.

کنت بزرگ گفت: وای خدای بزرگ! خدا، خدا، کو، بیانیه کجاست؟

— فراخوانی را می‌فرمایید؟ بله... و شروع کرد در جیبهای خود دنبال کاغذ گشتن، اما

نمی‌توانست آن را پیدا کند. همچنان در تلاش پیدا کردن کاغذ در جیبها، دست کنتس تازه‌وارد را

بوسید و با نگرانی به اطراف می‌نگریست و پیدا بود که در انتظار آمدن ناتاشاست که دیگر

صدای آوازش شنیده نمی‌شد ولی به اتاق پذیرایی هم نیامده بود.

— عجیب است. نمی‌دانم کجا گذاشتمش.

کنتس گفت: همیشه چیزهایش را گم می‌کند.

ناتاشا با سیمایی که حکایت از نرمی احساس و برانگیختگی هیجانش می‌کرد وارد شد و

نشست و در عین سکوت به پی‌یر خیره ماند. همین‌که ناتاشا وارد شد چهره پی‌یر که تا آن زمان

گرفته بود روشن شد و همچنان که به جستجوی کاغذ ادامه می‌داد چندبار به ناتاشا نگرست.

— عجب حکایتی است! حتماً فراموش کرده‌ام. یک سر می‌روم به خانه، حتماً...
 — دیگر دیر شده است، برای ناهار نمی‌رسید...
 — به! کالسکه‌ام هم رفته است.

اما سونیا که در جستجوی کاغذ به سرسرا رفته بود آن را در کلاه پی‌یر پیدا کرد. بیانیۀ به‌دقت‌ناشده، لای آسترکلاه او بود. پی‌یر می‌خواست آن را بخواند اما کنت بزرگ که پیدا بود از خواندن آن انتظار لذت بسیار داشت گفت: نه، باشد برای بعد از نهار...

سر ناهار به سلامتی شهسوارِ نونشان سن ژرژ (نیکلای) شامپانی نوشیدند و شین‌شین از تازه‌های پایتخت نقل می‌کرد، از بیماری فلان پرنسس پی‌یر گرجی و از اینکه در مسکو دیگر از متی‌ویه اثری نیست و نیز اینکه مردی آلمانی را نزد راستوپچین برده‌اند که "شامپینیون" است^۱ (شین‌شین می‌گفت: این عین گفتهٔ راستوپچین است) اما راستوپچین گفته است که آزادش کنند و به مردم توضیح داده است که شامپینیون نبوده بلکه آلمانی پی‌یر کپک‌زده‌ای بوده است.
 کنت گفت: بگیربگیر شروع شده است. من همه‌اش به کنتس می‌گویم کمتر فرانسه حرف بزنیم، حالا وقتش نیست.

شین‌شین گفت: نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه، پرنس گالیت سین^۲ معلم گرفته و روسی یاد می‌گیرد. حالا دیگر فرانسه حرف‌زدن در کوچه و خیابان خطرناک شده است.
 کنت پی‌یر رو به پی‌یر کرد و گفت: خوب، کنت پی‌یر تو ترکیبیلیچ، وقتی سربازگیری شروع شود شما هم باید پا در رکاب کنید، بله؟

پی‌یر در تمام مدت صرف غذا در فکر بود و حرفی نمی‌زد. وقتی این پرسش کنت را خطاب به خود شنید، چنانکه منظور او را نفهمیده باشد، حاج‌وواج نگاهش کرد.
 گفت: بله، بله، جنگ، نه، من به درد جنگ نمی‌خورم. اما کارهای دنیا چه عجیب است! خیلی عجیب! من که هیچ سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم. در کار جنگ و نظامیگری نه ذوقی دارم و نه سررشته‌ای. اما امروزه روزکی اختیار کار خودش را دارد؟

بعد از ناهار کنت در صندلی راحتی خود آسوده نشست و با حالتی جدی از سونیا که همه می‌دانستند در خواندن کتاب استاد است، خواست که بیانیۀ را بخواند.

سونیا با صدای نازک و لطیف خود بادقت و حرارت بسیار چنین خواند:

به اهالی مسکو، پایتخت قدیمی ما!

دشمن با قوای عظیمی به مرزهای روسیه تجاوز کرده است و سر آن دارد که میهن عزیز ما را

۱. ظرافت این لطیفه در شباهت لفظی میان شامپینیون (به فرانسوی به معنی قارچ) و شپیون (به آلمانی به معنی جاسوس) است. و البته رابطهٔ قارچ با ماندگی و کپک‌زدگی واضح است و طنز کنت راستوپچین که میهن‌پرست و به فرهنگ روسی علاقه‌مند و با نفوذ خارجی‌ان و استعمال لغات خارجی مخالف است در آن آشکار است.

ویران سازد - کنت چشم بسته بود و گوش می داد و در لحظاتی آه عمیق می کشید.
 ناتاشا راست نشست و با نگاه کاونده، گاه به پدر و گاه به پی بر می نگریست.
 پی بر نگاه او را بر خود احساس می کرد و می کوشید روی برنگرداند. کنتس با هر عبارت شورانگیز بیانیه با خشم و از سر تقبیح سر تکان می داد. این حرفها تمام برای او به یک معنی دلالت می کردند، اینکه خطراتی که پسرش را تهدید می کرد به این زودپها تمام شدنی نبود. شین شین لبها را به لبخندی تمسخرآمیز بر هم فشرده بود و پیدا بود که خود را آماده می ساخت تا تیر طنز خود را به محض آشکارشدن موضوعی مناسب، مثلاً شیوه خواندن سونیا یا اظهار نظر کنت یا حتی اگر بهانه بهتری پیدا نشود بر محتوای بیانیه رها کند.
 سونیا پس از خواندن وصف خطرهایی که روسیه را تهدید می کرد و امیدهایی که امپراتور به مسکو و خاصه به نجبای گرانمایه آن بسته بود با صدایی که بیشتر به سبب توجه بسیار شنوندگان به خواننده هایش می لرزید آخرین عبارات بیانیه را بدین شرح خواند: ما خود به زودی، چه در این پایتخت و چه در نقاط دیگر امپراتوری، به میان مردم خواهیم آمد تا در بحث و تبادل نظر و تیز هدایت همه رزمندگان، چه آنها که امروز راه را بر دشمن غدار می بندند و چه آنها که در آینده بسیج خواهند شد تا به نبرد او هرجا که باشد بشتابند، شرکت کنیم. باشد که بلاپی که او اکنون برای ما تدارک دیده است بر سر خود او فرود آید و اروپای از بند بندگی رسته، نام روسیه را بزرگ دارد.

کنت چشمهای پُر از اشک خود را گشود و با صدایی، چنانکه گفتی بطری سرکه تند زیر بینی اش گرفته باشند از فین فین هیجان بریده بریده گفت: آفرین، آفرین! کافی است که شاه لب بچبباند تا ما همه هر چه داریم بی افسوس نثارش کنیم.

شین شین فرصت نکرد که بذله ای را که درخصوص میهن پرستی کنت آماده کرده بود بگوید، زیرا ناتاشا از جا جست و به جانب پدرش شتافت و به سروصورت او بوسه زنان گفت: باباجان من ماه است! - و باز با همان دلبری گذشته، که همراه با شور زندگی باز آمده بود، نگاهی به پی بر انداخت.

شین شین گفت: تماشایش کنید، دخترخانم میهن پرست ما را!
 ناتاشا آزرده گفت: اصلاً صحبت میهن پرستی نیست. منتها... شما همه چیز را مسخره می کنید. و حالا اصلاً وقت شوخی نیست.

کنت گفت: شوخی یعنی چه! کافی است شاه دهان باز کند و ما همه خواهیم رفت... ما که فلان آلمانی بی سروپا نیستیم...

پی بر گفت: یادمان باشد که در بیانیه گفته شده است برای تبادل نظر...

- برای هر کار که باشد آماده ایم...

در این هنگام پتیا که هیچ‌کس توجهی به او نداشت پیش آمد و با چهره‌ای سرخ و صدایی دورگه، گاه ناصاف و گاه ملیح، گفت: خوب پدرجان، حالا دیگر جدی می‌گویم، به مادرجان هم همین‌طور، هرچه می‌خواهید بگویید، من جدی می‌گویم، باید بگذارید بروم خدمت نظام. چون دیگر نمی‌توانم... همین.

کنتس سر به سوی آسمان برداشت و از سر نو میدی دست افشانند و سپس رو به شوهر گفت: بیا، این هم نتیجه این بلبل زبانی‌هاست!

کنت فوراً بر هیجان خود غالب شد و گفت: تماشا باش کنید، این هم یک جنگی بچه دیگر! این دری‌وری‌ها را کنار بگذار! تو حالا باید به فکر درس خواندن باشی!

— دری‌وری نمی‌گویم پدرجان، فدیا آبالنسکی کوچکتر از من است و می‌رود جنگ. تازه، از این حرف‌ها گذشته، مگر با این وضع می‌شود درس خواند؟ حالا که... پتیا کمی مکث کرد، رنگش سرخ شد، چنانکه عرق بر صورتش نشست، ادامه داد: حالا که میهن در خطر است... درس بخوانم که چه؟

— خوب، بس است دیگر، جفتنگ نگو!

— شما الان خودتان گفتید که همه چیز را فدا می‌کنید.

کنت که پیوسته به چهره زنش می‌نگریست که رنگ‌باخته به پسر کوچکش خیره شده بود، فریاد زد: پتیا، گفتم ساکت شو!

— من هم می‌گویم... بیایید از پی‌یوتر کیریلیچ پرسید...

— گفتم جفتنگ نگو... دهانش هنوز بوی شیر می‌دهد و می‌خواهد برود جنگ! بس است، گفتم بس است!

کنت کاغذها را که لایند می‌خواست در اتاق‌کار خود پیش از استراحت بار دیگر بخواند برداشت و به جانب در راه افتاد و گفت:

— پی‌یوتر کیریلیچ، بیایید برویم سیگاری دود کنیم.

پی‌یوتر پریشان و مردد بود. علت این حال او چشمان ناتاشا بود که با برقی غیر عادی و شوری بی‌سابقه با احساسی بیش از مهربانی و نوازش به او دوخته شده بود.

گفت: نه، شاید بهتر باشد که بروم خانه!

کنت گفت: چطور؟ چرا بهتر است که بروید خانه؟ مگر قرار نبود تا شب اینجا بمانید... اصلاً نازکیها چه کم اینجا می‌آید... و ساده دلانه به ناتاشا اشاره کنان ادامه داد: ببینید، این دخترک من فقط وقتی شما اینجا بمانید با نشاط و خندان است.

پی‌یوتر شتابان گفت: نه، باید بروم. فراموش کرده بودم که... حتماً باید بروم... خیلی کار دارم...

کنت که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: خوب، پس اگر این‌طور است چه می‌شود کرد، خدا حافظ!

ناتاشا به گونه‌ای انگیزا راست در چشمان او نگران گفت: چرا می‌روید؟ چرا این جور ناراحت هستید؟ هان، چه شده؟

پی‌یر می‌خواست بگوید: برای اینکه دوستت دارم، اما چیزی نگفت و سرخ شد و اشک به چشمانش آمد و سر به زیر افکند و عاقبت گفت:

— برای اینکه بهتر است کمتر به خانه شما بیایم... برای اینکه... نه، فقط برای اینکه کار دارم... ناتاشا با لحنی قاطع گفت: نه، بگوید، جدأ، چرا؟ — اما ناگهان ساکت شد. هر دو وحشت‌زده و آشفته به هم نگاه می‌کردند. پی‌یر می‌کوشید لبخندی بزند، اما نتوانست. در تبسّمش نشان رنج بود و خاموش خم شد و دست او را بوسید و بیرون رفت. پیش خود تصمیم گرفته بود که دیگر به خانه رستف نرود.

۲۱

پتیا پس از آنکه تقاضایش را قاطعانه رد کردند به اتاق خود رفت و در بر همه بست و به تلخی شروع به گریستن کرد. هنگامی که با چهره‌ای عبوس و چشمانی از گریستن قرمز و از حرف زدن گریزان برای صرف چای بازآمد همه وانمود کردند که متوجه چیزی نشده‌اند.

روز بعد امپراتور وارد می‌شد. چند نفری از خدمه خانه رستف اجازه خواستند که برای تماشای ورود تزار بروند. آن روز صبح پتیا مدتی دراز به پوشیدن لباس و شانه زدن مو گذراند و یقه خود را به شیوه بزرگسالان آراست. مدتی جلو آینه ایستاده بود و با چهره اخم‌کرده حالات خاصی به خود می‌گرفت. شانه بالا می‌انداخت و در حالات خود باریک می‌شد. عاقبت بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید کلاه بر سر نهاد و برای آنکه توجه کسی را جلب نکند از در پشت عمارت بیرون رفت. تصمیم گرفته بود که بکراست به جایی که تزار بود برود و به صراحت به یکی از آجودانهای او (خیال می‌کرد که گروهی از آجودانهای مخصوص همیشه در اطرافش حاضرند) توضیح دهد که او — کنت رستف — گرچه هنوز بسیار جوان است می‌خواهد به میهنش خدمت کند و کمی سن نباید مانع آن باشد که جوانان جانانشان را نثار وطن کنند... ضمن آراستن خود عبارات دلپذیر بسیاری آماده کرده بود که به آجودان بگوید. پیش خود خیال کرده بود که حرفهایش در حضور امپراتور، درست به علت اینکه طفلی بیش نیست، به گوش قبول شنیده خواهد شد (حتی فکر می‌کرد که کمی سنش همه را به حیرت خواهد انداخت) یا این همه با درست کردن سر و وضع و آرایش مو و اختیار رفتار باوقار می‌خواست وانمود کند که جوانی رشید است، اما هرچه بیشتر می‌رفت و توجهش به جمعیت روان به سوی کرملین بیشتر جلب می‌شد بیشتر فراموش می‌کرد که وقار و سنگینی رفتار سالمندان را رعایت کند. به نزدیکی کرملین که رسید دیگر فقط مراقب بود که تنه نخورد و آرنجها را بیرون داده با رفتاری نظامی مآب و جنگجویانه که

از استواری تصمیمش حکایت می‌کرد پیش می‌رفت. اما زیر طاق دروازه تثلیث جمعیتی که لابد خیر نداشتند که او چه توفانی در سینه دارد و در پی چه منظور تابناکی به کرملین آمده است چنان او را به دیوار می‌فشرده که او با همه قاطعیت تصمیم ناگزیر تسلیم شد و باز ایستاد تا کالسکه‌هایی که از دروازه سرپوشیده می‌گذشتند و صدایشان زیر طاق می‌پیچید عبور کنند. پتیا در میان زنی فرودست و یک خدمتکار و دو کاسب و درجه‌دار پیر بازنشسته‌ای تنگ افتاده بود. چون مدتی زیر دروازه ایستاد حوصله‌اش تنگ شد و صبر نکرد که همه کالسکه‌ها بگذرند و خواست پیش از دیگران به راه افتد و شروع کرد به زور بازو و آرنج و عزمی جزم راهی میان جمعیت برای خود گشودن. اما زنی که در کنارش بود و آرنج‌های پتیا اول با او در جدال آمده بود با خشم فریاد زد: چه‌ات است آقا پسر، آرام‌بگیر، چرا فشار می‌دهی؟ مگر نمی‌بینی همه ایستاده‌اند... کجا می‌خواهی بروی؟

مرد خدمتکار هم شروع کرد به زور آرنج و بازو راهی گشودن و گفت: همه زور می‌آورند! - و پتیا را با فشار به یک گوشه زیر دروازه که بوی گند از آن می‌آمد راند. پتیا عرقی که صورتش را خیس کرده بود با دست سترد و یقه‌ای را که در خانه با آن زحمت و دقت کوشیده بود به شیوه بزرگسالان بیاراید و اکنون از عرق خیس و کج‌وکوله شده بود راست کرد.

احساس می‌کرد که سرووضعش مناسب نیست و نگران بود که اگر با آن وضع به آجودانها نزدیک شود او را به حضور امپراتور راه ندهند. اما ازدحام به قدری شدید بود که به‌هیچ‌روی نمی‌توانست وضع خود را درست کند و به جای دیگری برود. یکی از ژنرالهایی که سواره می‌گذشتند از آشنایان خانواده‌اش بود. می‌خواست از او کمک بگیرد اما چنین کاری را با مناعت و مردانگی سپاهیگری ناسازگار یافت. چون کالسکه‌ها همه گذشتند جمعیت به حرکت آمد و پتیا را با خود به میدانی که ازدحام در آن بسیار بود برد. نه تنها میدان بلکه پشته‌ها و بامهای اطراف آن نیز پُر از جمعیت بود. همین‌که خود را در فضای باز میدان یافت صدای ناقوسهایی که در تمامی کرملین می‌پیچید و نیز همه شادمانه گفتگوی مردم را به روشنی شنید. لحظاتی احساس کرد که فضا باز شده، اما ناگهان همه کلاه از سر برداشتند و به جانب جلو، بی‌آنکه بدانند کجا، هجوم آوردند. پتیا چنان تحت فشار ازدحام بود که نمی‌توانست نفس بکشد، همه فریاد می‌زدند: هورا! هورا! هورا! - پتیا روی نوک پنجه بلند می‌شد، مردم را هل می‌داد و نیشگون می‌گرفت تا مگر کنار روند، اما جز دیوار بلند جمعیت در اطراف خود هیچ نمی‌دید. بر همه چهره‌ها یک احساس مشترک مهر و شوق دیده می‌شد. زن کاسبی که پهلوی او ایستاده بود هق‌هق می‌گریست و اشک از چشمانش جاری بود.

اشکهای خود را با سر انگشت پاک می‌کرد و میان گریه می‌گفت: پدر ما، فرشته ما، باباجان ما!

از همه طرف فریاد می‌کشیدند: هورا!

لحظه‌ای جمعیت از حرکت باز ایستاد، اما بعد دوباره به جانب جلو هجوم آورد. پتیا از خود بی‌خود بود، دندان می‌فشرد و چشم‌هایش همچون جانوری از فرط هیجان از کاسه بیرون می‌زد و با آرنج و بازو راه می‌گشود و چنان حنجره می‌درید و هورا می‌کشید که گفתי در آن لحظه حاضر است خود و همه مردم را نابود کند، اما صدها چهره از همه سو مثل او با شوری مثل شور او بهیمی با تلاش بسیار پیش می‌رفتند و با همان حدت هورا می‌کشیدند. پتیا در دل می‌گفت: وای، امپراتور! چه جلالی! چه عظمتی! نه، رفتن پیش او کار من نیست! چنین کاری خیلی جسارت می‌خواهد - با وجود این همچنان با زور و نومییدی فشار می‌آورد و می‌خواست از لای مردم راهی برای خود بگشاید. از پشت جمعیتی که جلوش بودند فضایی خالی را دید و به لمحهای کوتاه سرخی فرش بر زمین گسترده‌ای به چشمش خورد. اما در این هنگام جمعیت حرکتی کرد و به عقب رانده شد (افراد پلیس مردم را که زیاده به مسیر تزار نزدیک شده بودند عقب می‌رانند، امپراتور از قصر خود به کلیسای معراج مریم می‌رفت) در این هنگام ناگهان چنان ضربه‌ای به پهلو و دنده‌های پتیا خورد و چنان منگنه‌وار تحت فشار قرار گرفت که چشمش تار شد و از حال رفت. وقتی دوباره به خود آمد مردی روحانی را دید که یک دسته موی خاکستری‌رنگ پشت سرش نمایان بود و جبهه کهنه کیودی به تن داشت، احتمالاً دستیار شماس بود. مرد با یک دست زیر بغل او را گرفته و با دست دیگر او را از هجوم جمعیت محافظت می‌کرد.

داد می‌زد: این آقا پسر را له کردند، این چه وضعی است. یواش، لهش کردید، لهش کردید... امپراتور به کلیسای معراج مریم رفت. اندکی از تراکم جمعیت کاسته شد و مرد روحانی پتیا را که سخت رنگ باخته بود و به زحمت نفس می‌کشید به جانب شاه‌توپ^۱ برد. چند نفری به حال او دل سوزاندند و توجه جمعیت ناگهان به او جلب شد و همه برای دیدن او هجوم آوردند و دور او ازدحامی پدید آمد. آنهایی که نزدیکش بودند به او پرداختند. دکمه‌های لباسش را گشودند و او را روی سکوی پایه توپ نشانده و بنای دشنام‌دادن به شخص نامعلومی را گذاشتند که او را زیر فشار خود له کرده بود.

می‌گفتند: هیچ حالیشان نیست چه می‌کنند!... طفل معصوم را له کردند... این چه بساطی است... آدم‌کشی است... تماشا کنید، رنگش مثل گچ سفید شده...

پتیا به زودی به هوش آمد، سرخی به گونه‌هایش بازگشت. دردش برطرف شد و در عوض این رنج موقت روی توپ بزرگ جای خوبی پیدا کرد و از آنجا توانست امپراتور را فقط زمانی

۱. توپ عظیمی است که نزدیک دو تن وزن آن است و هرگز هم تبری از آن شلیک نشده است و در میدان کرملین قرار دارد.

ببیند که داشت از کلیسا بازمی‌گشت. پتیا دیگر هیچ در فکر عرض حال و خواهش از امپراتور نبود. همین قدر که می‌توانست یک نظر او را ببیند خود را سخت خوشبخت می‌شمرد...

ضمن اینکه در کلیسا مراسم دعای خاص برای آمدن امپراتور و شکرگزاری برای صلح با عثمانی در جریان بود جمعیت پراکنده شد. فروشندگان کواس^۱ و نان زنجبیلی و خشخاش، که پتیا بسیار دوست می‌داشت، با صدای بلند متاع خود را عرضه می‌کردند و کم‌کم دور می‌شدند و صدای گفتگوهای عادی مردم تمیز داده می‌شد. زنی از کسبه شال دریده خود را نشان می‌داد و می‌گفت که آن را به قیمت گرانی خریده است... دیگری می‌گفت که پارچه‌های ابریشمی به‌طورکلی گران شده‌اند. دستیار شماسی که پتیا را نجات داده بود دربارهٔ مراسم نماز آن روز به کارمندی توضیح می‌داد و روحانیونی را که در این مراسم دستیار اسقف اعظم بودند نام می‌برد و چندبار کلمه‌ای را ادا کرد که برای پتیا تازگی داشت و او معنی آن را نمی‌دانست. دو جوان با کلفت‌هایی که گردو می‌خوردند شوخی می‌کردند. این گفتگوها خاصه سر به سر گذاشتن جوانان با کلفت‌ها که برای نوجوانی به سن و سال پتیا بسیار جالب بود حالا چنگی به دلش نمی‌زد. بر سکوی پایه بلند توپ نشسته بود و به امپراتور فکر می‌کرد و شور عشق در سینه داشت. احساس وحشت و درد جسمانش هنگامی که زیر دست و پا له می‌شد با شوق دیدار امپراتور درهم آمیخته بود و بر آگاهی او به اهمیت آن لحظه می‌افزود.

ناگهان از کنار رود صدای تیر توپ بلند شد. (توپ‌هایی که به مناسبت صلح با عثمانی شلیک می‌کردند) و مردم به سوی رود هجوم می‌آوردند تا شلیک توپها را تماشا کنند. پتیا نیز می‌خواست برود اما دستیار شماسی که این آوازده را تحت حمایت خود گرفته بود نگذاشت که از جای خود پایین آید. شلیک توپ همچنان ادامه داشت که افسران و ژنرالها و آجودان‌هایی از کلیسا بیرون شتافتند. بعد اشخاص دیگری اما نه چندان شتابان بیرون آمدند و باز کلاهها از سرها برداشته شد و جمعیتی که برای تماشای شلیک توپ رفته بودند بازگشتند. عاقبت چهار نفر با اوتیفورم و سینه‌هایی به نشان و حمایل آراسته از کلیسا بیرون آمدند و غریب هورای جمعیت بلند شد.

پتیا با صدایی از بغض گرفته از کسانی که اطرافش بودند می‌پرسید: کدام است، کدام است؟ - اما کسی جوابش را نمی‌داد. همه مجذوب تماشای تزار بودند و پتیا یکی از چهار نفری را که از پشت پرده اشک شادی به ابهام می‌دید برای خود برگزید و گرچه برگزیده‌اش امپراتور نبود اما تمام شور خود را بر او متمرکز کرد و از فرط شوق فریاد می‌زد و حنجره می‌درید با صدایی متقلب که دیگر صدای خودش نبود هورا می‌کشید و تصمیم گرفت که روز بعد به هر قیمت شده

۱. نوشته‌ای است گازدار و اندکی الکلی که از تخم‌بر نان جو و جوانه جو درست می‌شود و در روسیه خاصه در تابستان بسیار مصرف دارد.

به ارتش وارد شود.

جمعیت به دنبال شاه دوان او را تا کاخ بدرقه کرد و بعد پراکنده شد. دیر شده بود و پتیا هیچ نخورده بود و قطره‌های عرق از چهره‌اش می‌چکید اما به خانه نرفت و با جمعیتی که گرچه پراکنده شده ولی هنوز کثیر بود، جلو کاخ که امپراتور برای ناهار به آن وارد شده بود ایستاد و همچنان در انتظار چیزی به پنجره‌ها چشم دوخت و به نیکبختی سرشناسان بلندپایه‌ای که با کالسکه به کاخ نزدیک می‌شدند و به ناهار امپراتور دعوت داشتند به همان اندازه رشک می‌برد که به پیشخدمتهایی که بر سر میز خدمت می‌کردند و گهگاه به سرعت از پشت پنجره‌ها می‌گذشتند. سر ناهار والویف که نگاهی از پنجره به بیرون انداخته بود گفت: مردم بیرون هنوز امیدوارند که اعلیحضرت را ببینند.

ناهار تمام شده بود و شاه برخاست و با کلوچه‌ای که داشت می‌خورد به روی ایوان آمد. مردم، و پتیا در میان آنها، شتابان به جانب ایوان هجوم آوردند. مردم، و پتیا با آنها، فریاد می‌زدند: فرشته ما، پدرجان ما! هورا، بابای مهربان ما! - و زنها و چند نفر از مردها که دلی نرمتر داشتند و از آن جمله پتیا از بسیاری وجدگریه می‌کردند. تکه نسبتاً بزرگی از کلوچه شاه که خرد شده بود از دستش روی نرده ایوان و از روی آن بر زمین افتاد. کالسکه‌رانی که جلیقه به تن داشت و نزدیکتر از دیگران به ایوان ایستاده بود به جانب آن جست و آن را برداشت. چند نفری از جمعیت به سوی سورچی خیز برداشتند. شاه به دیدن این صحنه دستور داد که بشقابی کلوچه آوردند و شروع کرد آنها را از ایوان فروانداختن. چشمان پتیا سرخ شده بود، ترس از له‌شدن زیر دست و پا او را بیشتر برمی‌انگیخت. او نیز مانند دیگران به سوی کلوچه‌ها خیز برداشت. خود نمی‌دانست چرا واجب می‌دانست که یکی از این کلوچه‌ها را که از دست شاه فرو می‌افتد به دست آورد و نیز واجب می‌شمرد که در این تلاش میدان را خالی نکند. خیز برداشت و پیرزنی را که او نیز می‌کوشید یک کلوچه به دست آورد بر زمین انداخت، اما پیرزن گرچه روی زمین پهن شده بود، دست از تلاش بر نمی‌داشت. پتیا دست او را با زانو کنار زد و کلوچه‌ای را برداشت و گفتی از ترس آنکه مبادا عقب مانده باشد دوباره با صدایی که دیگر گرفته بود بنای هورا کشیدن و زنده‌بادگفتن را گذاشت.

شاه از ایوان رفت و با رفتن او بیشتر مردم پراکنده شدند.

از هر طرف صدایی بلند بود که شادمانه می‌گفتند: نگفتم باید صبر کرد؟

پتیا گرچه بسیار شادکام بود اما فکر رفتن به خانه و یقین به اینکه خوشیهای آن روز پایان یافته است غم در دلش می‌ریخت. این بود که از کرملین نه به خانه، بلکه به دیدن رفیق خود آبالنسکی رفت که نوجوانی پانزده‌ساله بود و قصد داشت به خدمت ارتش وارد شود. چون به خانه رسید با عزمی راسخ و لحنی قاطع اعلام کرد که اگر نگذارند که به ارتش بپیوندد از خانه

خواهد گریخت. روز بعد کنت ایلیا آندره بیچ، که هنوز کاملاً تسلیم نشده بود به تکاپو افتاد تا ببیند اگر می‌شود پتیا در محلی کم‌خطر به خدمت گمارده شود.

۲۲

دو روز بعد، صبح روز پانزدهم ماه، کالسکه‌های بسیاری جلو کاخ سلابودسکی^۱ ایستاده بودند.

تالارها همه پُر از جمعیت بود. در تالار اول نجبا جمع شده بودند که لباس رسمی به تن داشتند و در تالار دوم کسبه و بازاریان ریشو که سرداری آبی پوشیده بودند و مدال بر سینه داشتند. در تالار نجبا سروصدا و جنب‌وجوش بسیار بود. بلندپایگان طراز اول دور میز بزرگی زیر تمثال امپراتور بر صندلیهایی پشت‌بلند نشسته بودند، اما بیشتر نجبا در تالار قدم می‌زدند. اعیانی که پی‌یر همه روز، چه در باشگاه و چه در خانه‌هاشان، می‌دید همه لباس سلام به تن داشتند. بعضی لباس دربار کاترین را و برخی مال دربار پاول و پاره‌ای مال عصر الکساندر را. گروهی هم لباس سلامی به تن داشتند که بی‌تمایز دوران بود. این همانندی لباس (همه لباس رسمی پوشیده بودند) بر تن اشخاصی به‌غایت ناهمانند و در سنینی بسیار متفاوت اما همه آشنا، جلوهٔ عجیب و خیال‌انگیزی به آنها می‌بخشید. سیمای سالخورده‌گان بیش از همه جالب‌توجه بود. یکی نیمه‌بینا بود، یکی دندانانی در دهان نداشت، سر این از بی‌مویی برق می‌زد و صورت آن از چربی پُف‌کرده و زرد بود و آن دیگری نحیف و نزار بود و چهره‌ای چروکیده داشت. اغلب نشسته و خاموش بودند و گاهی نیز راه می‌رفتند و با جوانتر از خودشان حرف می‌زدند. اینجا در چهرهٔ سرآمدان، چنانکه در سیمای عوام که پتیا در میدان کرملین دیده بود، آثار تضادی حیرت‌انگیز نمایان بود، تضاد میان انتظار همگانی رویدادی شگرف و نگرانیهای بسیار مبتذل مانند باخت شب پیش در بازی بوستن و درد سر پتروشکای آشپز و حال سلامتی زیناییدا دمیتریونا^۲ و نظایر آن.

پی‌یر نیز از صبح زود با لباس سلامی که دیگر برایش تنگ شده بود و حرکت آزادش را دشوار می‌کرد در همان تالار قدم می‌زد و سخت به هیجان آمده بود. این فراهم‌آبی غیرعادی نجبا و بازاریان که نوعی مجلس عمومی طبقاتی یا اتاژیرو^۳ بود یک رشته افکار قدیمی در خصوص قرارداد اجتماعی و انقلاب فرانسه را که از مدتها پیش از یادش رفته اما اثری عمیق در روحش گذاشته بود در او بیدار کرده بود. عبارتی که در متن فراخوانی آمده و توجه او را به خود جلب

۱. Slabodski مجلس اعیان مسکو.

2. Zinaida Dmitrievna

۳. Etats Generaux یا مجلس عمومی، مجلسی بود مرکب از نمایندگان طبقات سه‌گانهٔ سراسر فرانسه (روحانیون و نجبا و طبقه سوم یا عامهٔ مردم) که اولین بار در ۱۳۴۷ و آخرین بار در ۱۷۸۹ تشکیل شد.

کرده بود، یعنی آمدن شاه به پایتخت به منظور تبادل نظر با ملت، این نظر او را تأیید می‌کرد. در خیالِ رویداد سترگی از این دست بود، همان چیزی که او از مدتها پیش انتظارش را داشت و حالا بیم وقوعش می‌رفت، مدام قدم می‌زد و همه را به دقت می‌نگریست و به هر آنچه گفته می‌شد گوش می‌داد، اما هیچ‌جا اثری از آنچه ذهنش را به خود مشغول می‌داشت نمی‌یافت.

متن فراخوانی امپراتور خوانده شد و شور بسیار در دلها برانگیخت. بعد همه پراکنده شدند و گروه‌گروه به گفتگو پرداختند. پی‌یر به آنچه گفته می‌شد گوش می‌داشت، اما از مطالب متعارف که بگذریم، صحبت یا بر سر آن بود که سران مجامع اشراف هنگام ورود امپراتور کجا بایستند یا مجلس رقصی که به افتخار او باید بر پا شود در چه تاریخ برگزار شود یا اینکه بهتر است حضار بر حسب نواحی تقسیم شوند یا نجبای تمام ایالت مسکو در یک محل بمانند و از این قبیل... اما همین‌که صحبت از جنگ می‌شد یا از آنچه مجمع برای آن فراهم آمده بود همه در ابراز نظر مردد می‌ماندند یا اظهاراتشان سست و مبهم می‌شد و بیشتر مایل بودند گوش کنند تا خود حرفی بزنند.

مردی میانسال و خوش‌قیافه که اونیفورم افسران بازنشستهٔ نیروی دریایی به تن داشت و سیمایش از جسارت حکایت می‌کرد در یکی از تالارها حرف می‌زد و جمعی به دورش گرد آمده بودند. پی‌یر به گروهی که گرد او جمع شده بودند نزدیک شد و گوش فراداشت. کنت ایلیا آندره‌بیچ نیز که با لباس مخصوص فرمانداری دوران کاترین میان جمعیت به هر سو می‌رفت و با همه آشنا بود، با لبخندی شیرین بر لبان به این گروه نزدیک شد و همانجا ماند و چنانکه عادتش بود با چهره‌های گشاده و خندان به گفته‌های گوینده گوش می‌داد و به نشان تصدیق سر می‌جنباند. دریانورد بازنشسته با جسارت بسیار حرف می‌زد، این را از سیمای شنوندگانش می‌شد فهمید، و البته برخی از این اشخاص که پی‌یر آرام و سربه‌زیرشان می‌دانست به نشان انکار از او دور می‌شدند یا با او مخالفت می‌کردند. پی‌یر از لای جمعیت جلو رفت و به دقت به گفته‌های او گوش سپرد و دانست که گوینده به‌راستی لیبرال است، اما به معنایی به کلی غیر از آنچه پی‌یر از لیبرالی در ذهن داشت. مرد دریایی با صدای باریتون بسیار رسا و آهنگینی که بسیاری از نجبا دارند و شیوهٔ شیرین‌گفتاری که حرف «ر» را غلیظ ادا می‌کنند و بعضی از حروف بی‌صدا را از کلمات می‌تراشند و صاف می‌کنند حرف می‌زد. همان شیوهٔ گفتاری که در کافه دستور می‌دهند: گارسون، چای بیار، یا مثلاً پیهم را چاق کن و از این قبیل. با صدای پُرتوان و طنینی به شیوه‌ای که عادتش بود حرف می‌زد و می‌گفت: به ما چه که اهالی سمولنسک به امپراتور سرباز داوطلب عرضه کرده‌اند، مگر تکلیف ما را سمولنسکیها معین می‌کنند؟ نجبای گرانمایهٔ مسکوی، اگر لازم بدانند، مراتب جان‌نثاری خود را به‌راههای دیگری به امپراتورشان نشان خواهند داد. مگر ما

رسوایی سربازگیری پنج سال پیش را فراموش کرده‌ایم! فقط کوشه^۱ و دزدان و چپاولگران جیبهاشان را پُر کردند.

کنت ایلیا آندره بیچ با لیخندی شیرین به نشان تصدیق سر تکان می‌داد.

— حالا این سربازان داوطلب شما چه گلی به سر مملکت ما زدند؟ فقط اقتصاد ما را تباه کردند. باز گلی به جمال سربازهای عادی! این داوطلبها وقتی برگردند دیگر نه سربازند و نه رعیت، یاغی می‌شوند و فساد می‌کنند. نجبای ما حاضرند جانشان را نثار امپراتورشان کنند. ما همه می‌رویم و سرباز تازه هم می‌گیریم - و با شور فراوان افزود: کافی است که دستور دهد و ما همه جان نثارش می‌کنیم.

ایلیا آندره بیچ آب دهانش را که از فرط لذت جاری شده بود فرومی‌داد و با آرنج به پهلوی پی‌یر می‌زد. اما پی‌یر نیز می‌خواست چیزی بگوید. او که خود نمی‌دانست شور فراوانش از کجاست جمعیت را کنار زد و بی‌آنکه خود بداند چه می‌خواهد بگوید پیش رفت. همین‌که دهان گشود سناتور پیری که کنار سخنران ایستاده بود و یک دندان حتی در دهان نداشت و در چهره زیرکش نشان نارضایی پیدا بود حرف او را بُرید. پیدا بود که در اداره بحث و هدایت پرسش و پاسخ تجربه دارد. با دهان بی‌دندان خود ملج و ملوچ کنان با لحنی آهسته اما صدایی رسا گفت: حضرت آقا، من گمان می‌کنم که با توجه به شرایط حاضر ما به اینجا نیامده‌ایم که در خصوص مصالح دولت بحث کنیم و ببینیم تشکیل واحدهای دفاعی داوطلب بهتر است یا سربازگیری عمومی. ما اینجا آمده‌ایم زیرا اعلیحضرت امپراتور به ما افتخار داده و ما را دعوت کرده‌اند. قضاوت بر اینکه تقویت ارتش از چه راه مناسبتر است موضوعی است که باید به‌عهده مقامات بالاتر بگذاریم.

پی‌یر ناگهان برای فوران هیجان فراغوش خود راهی یافت و به سناتور که برای بحث نجبا قاعده وضع می‌کرد و می‌خواست تنگ‌اندیشی خود را بر آنها تحمیل کند تاخت، جلو رفت و به میان حرف او دوید. خود نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید و سخنان سلیس روسی خود را گهگاه با عبارت فرانسوی مخلوط کنان شروع کرد با شور و حدت بسیار حرف‌زدن.

— ببخشید حضرت والا! (پی‌یر به‌خوبی با سناتور آشنا بود، اما اینجا مصلحت دید که به عوض بردن نام او، خیلی رسمی عنوانش را به کار برد) گرچه من با عقیده این آقا (کمی مکث کرد، چون می‌خواست بگوید با سخنران محترم قبلی) با این آقایی که افتخار آشنایشان را ندارم موافق نیستم اما معتقدم که ما فقط برای ابراز همدردی و اظهارشور به اینجا دعوت نشده‌ایم، بلکه باید درباره راههای کمک به نجات میهن بحث و تبادل نظر کنیم! - و با حرارت بیشتری ادامه

۱. کوتی بینیک واژه‌ای است تحقیر و تمسخرآمیز برای کشیشهای روستا که سربازگیری با نظر آنها انجام می‌گرفت.

داد: من گمان می‌کنم که اگر ما فقط در حد مالکان و صاحبان رعایایی که به اعلیحضرت عرضه می‌داریم اینجا جمع شده باشیم و فقط... گوشت جلو توپ تأمین کنیم اسباب ناخرسندی اعلیحضرت خواهیم بود، ایشان ما را برای مشورت خوانده‌اند.

بسیاری از شنوندگان به دیدن پوزخند تحقیر سناتور و نیز به سبب آنکه گفته‌های پی‌یر را زیاده‌آزاد می‌شمردند کم‌کم از گرد آن گروه پراکنده شدند و فقط ایلیا آندره‌یچ سخنان پی‌یر را پسندید، همچنانکه گفته‌های دریانورد و سناتور را نیز پسندیده بود و نیز چنانکه به‌طور کلی همیشه سخنان واپسین سخنان را موافق با عقیده خود می‌یافت.

پی‌یر به سخنان خود چنین ادامه داد: من معتقدم که پیش از آنکه به بحث در اطراف این مسائل بپردازیم باید از اعلیحضرت بخواهیم، با نهایت احترام از اعلیحضرت تمنا کنیم که شماره سربازان موجود و وضع آنها و ارتش‌ها را به ما اطلاع دهند و آن وقت...

اما نتوانست به سخنان خود ادامه دهد، زیرا ناگهان از همه طرف هدف حمله قرار گرفت. آنکه از همه شدیدتر به او می‌تاخت ستیان ستیانویچ آدراکسین^۱ دوست قدیمش بود که در بازی بوستن استاد بود و رفتارش با او همیشه در نهایت نرمی بود. ستیان ستیانویچ آنروز لباس رسمی به تن داشت. حال به علت لباس بود یا علل دیگری داشت، چنان عوض شده بود که پی‌یر آشنای قدیمی خود را در او باز نمی‌شناخت. ستیان ستیانویچ که آثار خشم پیرمردان در سیمایش نمایان بود فریاد می‌زد:

— اولاً باید خدمت عالی عرض کنم که چه کسی گفته که ما حق داریم از اعلیحضرت پرسشی بکنیم، ثانیاً اگر هم به فرض نجای روس چنین حقی می‌داشتند اعلیحضرت نمی‌توانستند به ما جوابی بدهند. سربازان مدام در حرکتند و حرکتشان تابع حرکت دشمن است، کشته می‌شوند، زخمی می‌شوند و قوای تازه به آنها افزوده می‌شود...

شخص دیگری که میان‌بالا بود و چهل سالی سن داشت و پی‌یر او را در گذشته در خانه کولیان دیده بود و می‌دانست که در بازی ورق بسیار ناشی است و حالا لباس رسمی پوشیده و تغییر خلق و خو داده بود به جانب پی‌یر پیش آمد و حرف آدراکسین را بُرید و صدا بلند کرد که: تازه، حالا وقت بحث نیست، وقت عمل است. دشمن در خاک روسیه است، آمده است که روسیه ما را نابود کند، به خاک پدران ما اهانت کند، زن و بچه‌ها را بریاید - بر سینه می‌کوفت و با چشمانی از کاسه بیرون زده و از خشم پُرخون فریاد می‌زد: ما همه به پا خواهیم خاست، یک‌یکمان به فرمان پدر بزرگوارمان تزار، به دنبالش خواهیم رفت - چندین صدا از میان جمعیت گفته او را تصدیق کردند: ما روسیم و خون خود را با جان و دل برای دفاع از ایمان و تخت سلطنت و میهنمان نثار می‌کنیم. اگر ما به‌راستی فرزندان وفادار میهنیم باید سخنان یاهو را کنار

بگذاریم. ما به تمام اروپا نشان خواهیم داد که روسیه چگونه برای دفاع از روسیه قیام خواهد کرد.

پی‌یر می‌خواست جواب دهد اما نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد، احساس می‌کرد که هر اندیشه‌ای هم که در سخنان خود بگنجاند صدایش به قدر صدای این حریف غیرتمند رسا نیست و شنیده نمی‌شود.

ایلیا آندره‌یچ پشت سر جمع ایستاده بود و همچنان گفته‌های گوینده را تأیید می‌کرد. بعضی از حاضران با جسارت روی به جانب گوینده می‌گرداندند و بعد از هر عبارت او فریاد می‌زدند: صحیح است، آفرین!

پی‌یر می‌خواست بگوید که نه از فدا کردن مال خود دریغ دارد و نه از نثار جان خود و رعایای خود، ولی برای کمک کردن باید اول دانست که اوضاع از چه قرار است. اما نمی‌گذاشتند حرف بزند. اشخاص بسیاری در عین حال فریاد می‌کشیدند و حرف می‌زدند، طوری که ایلیا آندره‌یچ نمی‌توانست برای همه‌شان سر تکان دهد. مردم به سوی این گروه روی می‌نهادند و از دورش پراکنده می‌شدند و دوباره فراهم می‌آمدند. عاقبت با غوغایی شدید به حرکت درآمدند و به جانب تالار وسیع و میزبزرگ روی نهادند. پی‌یر نه فقط موفق نشد تا آنچه می‌خواست بگوید بلکه هر بار می‌خواست دهان باز کند با خشونت سخنش را می‌بریدند و کنارش می‌زدند و چنانکه گفתי دشمن جامعه است، از سر نفرت روی از او می‌گرداندند و این نه به سبب آنکه با آنچه می‌گفت مخالف بودند. پس از آن همه حرفها که بعد از او زده شده بود فراموش کرده بودند که چه گفته است. اما برای شعله‌ور داشتن شور مردم باید موضوع ملموس و مجسمی مطرح کرد که مورد علاقه همه باشد و یا چیزی باشد که از آن بیزار باشند. پی‌یر به صورت موضوع مجسم بیزاری جمع در آمده بود. بعد از سخنران غیرتمند اشخاص بسیاری سخن گفتند و همه با او هماواز بودند. بسیاری از آنها با بلاغت حرف می‌زدند و نکته‌های تازه می‌گفتند.

گلینکا^۱ مدیر مجله "پیام روس" (که برخی بجای آورده بودندش، زیرا صداهایی در جمعیت بلند شده بود که: "نویسنده، نویسنده!") گفت که آتش را با آتش باید دفع کرد و نیز اینکه کودکی را به یاد دارد که به دیدن درخشش آذرخش و شنیدن غرش رعد می‌خندیده است، و بعد گفت: ولی ما آن طفل نخواهیم بود.

از ردیفهای عقب چندین صدا گفته‌های او را تکرار کردند: صحیح است، غرش رعد! غرش رعد! جمعیت به سوی میز بزرگی روی نهاد که نامداران سالخورده و هفتادسالگان سپیدمو و لباس سلام به تن و سینه‌ها به نشانه‌ها و حمایلها آراسته گرد آن نشسته بودند و پی‌یر تقریباً همه آنها را در خانه‌هاشان در کنار دلقکهاشان و در باشگاهها دور میز بوستن دیده بود و می‌شناخت.

جمعیت ضمن صحبت با هم همچنان به میز بزرگ نزدیک می‌شدند، سخنرانها به دلیل ازدحام به پشتی بلند صندلیها فشرده شده بودند. گویندگان یکی پس از دیگری و گاه نیز دونفری با هم حرف می‌زدند. کسانی که در قسمت عقب ایستاده بودند و می‌دیدند که گوینده حق مطلب را چنانکه باید به کمال ادا نکرده یا نکته‌ای را ناگفته گذاشته با عجله نکته ناگفته را می‌گفتند. دیگران در آن ازدحام و شدت گرما ذهن خود را می‌کاویدند تا مگر فکری یا نکته‌ای بیابند و با شتاب آن را بیان کنند. سرشناسان سالخورده دور میز نشسته بودند و به این یا آن سخنران نگاه می‌کردند و حالت چهره بیشترشان فقط حکایت از توش فرسایگی گوما می‌کرد. اما پی‌یر سخت در هیجان بود و میل همگانی به ابزاز حمیت که بیشتر در لحن بیان و حالت چهره‌ها نمایان بود تا در محتوای گفته‌ها به او نیز سرایت کرده بود. او افکار خود را انکار نمی‌کرد اما در دل احساس تقصیر می‌کرد و می‌خواست گفته‌های خود را موجه جلوه دهد.

فریادزان، چنانکه صدای خود را میان صداهای دیگر به گوشها برساند گفت: منظور من فقط این بود که اگر احتیاجات را بدانیم نثار جان و مالمان مؤثرتر خواهد بود.

یکی از سالخورده‌گانی که به او از همه نزدیکتر بود نگاهی به او انداخت اما توجهش بی‌درنگ به فریادی که از سر دیگر میز بلند شده بود معطوف شد.

یکی فریاد می‌زد: بله، مسکو تسلیم خواهد شد، مسکو کفاره گناهان ما خواهد شد. دیگری فریاد می‌زد: او دشمن نوع بشر است. بگذارید حرف بزنم. آقایان فشار ندهید، لیم کردید!

۲۳

در این هنگام کنت راستوپچین با اونیفورم ژنرالی و حمایلی بر سینه، با چانه‌ای پیش‌داده و نگاهی نافذ، با قدمهایی چالاک به میان جمع نجبا که برایش راه می‌گشودند وارد شد. گفت: اعلیحضرت امپراتور به زودی تشریف می‌آورند، من الان از خدمت ایشان می‌آیم. گمان می‌کنم که در وضع حاضر چندان جای بحث نیست. اعلیحضرت به ما افتخار داده‌اند و ما و تجار را فراخوانده‌اند. از آنجا (به تالاری که بازاریان در آن بودند اشاره کرد) پول مثل سیل جاری خواهد شد. وظیفه ما این است که داوطلبانه سرباز بدهیم و از نثار جان دریغ نکنیم. این کمترین خدمتی است که از دست ما ساخته است.

تبادل نظر فقط میان سرآمدان سالمند که دور میز نشسته بودند آغاز شد. این تبادل نظر در عین سکوت صورت می‌گرفت و حتی غم‌انگیزی می‌نمود، زیرا پس از آن شور و غوغا گهگاه صدای لرزان پیورمدی می‌گفت: "موافقم" یا دیگری محض تنوع می‌گفت: "من هم همین نظر را دارم" و امثال آن.

به منشی دستور داده شد که فرار مجمع نجبای مسکو را مبنی بر اینکه مسکویان نیز مانند

سمولنسکیان افتخار دارند تا از هر هزار بنده ده نفر را با تمام تجهیزات و لوازم عرضه بدارند ثبت کند. سپس نشستگان با حالتی حاکی از تسکین نفس راحتی کشیدند و برخاستند و صدای پس کشیدن صندلیها بلند شد و شروع کردند در تالار قدم زدن تا پاهای خود را از کرحتی درآورند و بعضی بازوی یکدیگر را گرفته بودند و آهسته با هم حرف می زدند.

ناگهان صدای "امپراتور، امپراتور"، در تالارها طنین انداخت و جمعیت شتابان به جانب در هجوم آورد.

امپراتور در راه وسیعی که نجبا میان دو صف خود پیش پایش گشوده بودند وارد تالار شد. آثار کنجکاوای به ستایش و ترس آمیخته‌ای در همه چهره‌ها نمایان بود. پی‌یر از امپراتور فاصله زیاد داشت چنانکه نمی‌توانست همه گفته‌های او را به وضوح بشنود، از همان مختصری هم که شنید چنین فهمید که شاه از خطری که دولت روسیه را تهدید می‌کرد و نیز از امیدهایی که به نجبای مسکوی بسته بود سخن می‌گفت. در جواب تزار صدای دیگری قرار اندکی پیش مجمع نجبا را به اطلاع او رساند.

امپراتور با صدایی از هیجان لرزان گفت: آقایان ... - زمزمه‌ای که در جمعیت آغاز شده بود دوباره خاموش شد و پی‌یر آوای مطبوع و انسانی و متأثر امپراتور را به وضوح شنید که می‌گفت: من هرگز در حمیت نجبای روس تردید نداشتم، اما امروز غیرت میهن پرستی شما از حد انتظار من درگذشت، من از طرف میهن از شما تشکر می‌کنم. آقایان وقت کار فرا رسیده است، وقت گرانبهارترین چیزهاست...

امپراتور ساکت ماند و جمعیت گرد او متراکم شد و شعارهای پُرشور از همه سو به گوش رسید. صدای آمیخته به حق اشتیاق ایلیا آندره‌یچ که گفته‌های تزار را درست نشنیده بود اما همه چیز را آن‌طور که خود می‌خواست فهمیده بود از پشت جمعیت بلند شد: بله، گرانبهارترین چیزها سخنان... اعلیحضرت است.

امپراتور از تالار تجمع اعیان به تالار تجار رفت. ده دقیقه‌ای آنجا ماند. پی‌یر و دیگران او را هنگام خروج از آن تالار دیدند که دیده از اشک متأثر پُر داشت. چنانکه بعدها دانستند اشک امپراتور به محض سخن‌گفتن با بازاریان از چشمانش سرازیر شده بود و با صدایی لرزان در عین گریستن سخن گفته بود. پی‌یر امپراتور را هنگامی دید که همراه دو نفر از بزرگان بازاریان از آن تالار بیرون می‌آمد. یکی از آنها را پی‌یر می‌شناخت که تیول‌دار عوارض اصناف و مردی تنومند بود و دیگری مردی لاغراندام بود و ریشی نوک‌تیز داشت و رئیس اصناف بود. چشمان مرد لاغراندام مرطوب بود اما تیول‌دار مثل کودکان حق‌هق می‌گریست و تکرار می‌کرد: اعلیحضرتا، جانم فدایت، مالم نثار قدمت!

پی‌یر در آن لحظه آرزویی نداشت جز آنکه نشان دهد که هیچ چیز در نظرش ارزشی ندارد و

آماده است تا هرآنچه دارد در طَبَّیّی اخلاص گذارد. سخنان اندکی پیش خویش را که رنگ آزادیخواهی داشت سزاوار سرزنش می‌شمرد و در انتظار فرصتی بود تا آن را جبران کند و چون دانست که کنت مامونف^۱ یک هنگ سرباز تقدیم کرده است همانجا به کنت راستوپچین اعلام کرد که تأمین هزار نفر سرباز را با تجهیزات و هزینه‌هاشان عهده‌دار خواهد شد.

کنت رستف پیر نمی‌توانست بی‌ریختن اشک آنچه را که گذشته بود برای زنش نقل کند و فوراً با تقاضای پتیا موافقت کرد و خود برای ثبت‌نام او رفت.

روز بعد امپراتور از مسکو رفت. نجیبی که در مجمع فراهم آمده بودند لباسهای سلامشان را درآوردند و دوباره در خانه‌ها و باشگاهها به گذران گذشته خود بازگشتند و غرولندکنان و متحیران از آنچه کرده بودند، برای جمع‌آوری سربازان به مباشران خود دستورات لازم را دادند.

بخش دوم

۱

ناپلئون جنگ با روسیه را به آن سبب آغاز کرد که نمی‌توانست از رفتن به درزدن خودداری کند، نمی‌توانست با تجلیلی که از او کردند مست نشود، نمی‌توانست اونیفورم لهستانی نپوشد و به افسون صبح تابستان تسلیم نشود و نمی‌توانست از فوران خشم خود در برابر کوراگین و بعد بالاشف خودداری کند.

الکساندر زیر بار هیچ مذاکره‌ای نمی‌رفت، چون احساس می‌کرد که به شخص او اهانت شده است. بارکلی دوتولی می‌کوشید که ارتش را به بهترین صورت هدایت کند تا وظیفه خود را ادا کرده باشد و خود را سزاوار افتخار سرداری نامدار نشان دهد. رستف در حمله به فرانسویان شهامت به خرج داد زیرا نمی‌توانست از لذت اسب‌تاختن در دشتی هموار چشم ببوشد. به این ترتیب همه اشخاص بی‌شماری که در این جنگ شرکت داشتند با پیروی از ویژگیهای نفسانی و عادات خود و برحسب شرایطی که در آن بودند و هدفهایی که داشتند تلاش می‌کردند. می‌ترسیدند، خودنمایی می‌کردند، شاد بودند یا بیزاری ابراز می‌داشتند و درباره مسائل بحث می‌کردند، به این گمان که می‌دانند چه می‌کنند و به اراده خود و برای رسیدن به هدف خود در کارند، حال آنکه همه جز ابزارهایی بی‌اراده در خدمت تاریخ نبودند و کاری را پیش می‌بردند که خود از آن خیر نداشتند، اما برای ما امروزیان قابل فهم است. سرنوشت تغییرناپذیر عاملان امور چنین است و هر قدر که بر نردبان مراتب اجتماعی بالاتر باشند کمتر آزادند.

امروز از بازیگران سال ۱۸۱۲ کسی باقی نیست و از علایق شخصی آنها اثری بر جای نمانده است، تنها نتایج تاریخی اعمال آن زمانشان پیش ما نمایان است.

تقدیر همه این اشخاص را مجبور می‌کرد که در عین تکاپو برای رسیدن به هدفهای شخصی خود در حصول نتیجه عظیمی سهمیم باشند که هیچ‌یک از آنها (نه ناپلئون و نه الکساندر و به طریق اولی هیچ‌یک از دست‌درکاران دیگر جنگ) کوچکترین تصویری از آن نداشتند.

امروز علت نابودی ارتش فرانسه در ۱۸۱۲ به وضوح بر ما روشن است. هیچ‌کس انکار

نمی‌کند که علل شکست ارتش ناپلئون یکی آن بود که جنگ را دیرتر از آنچه بایست و بی‌آمدگی و تدارک تجهیزات زمستانی در قلب روسیه شروع کرد، و دیگر اثری بود که آتش زدن شهرهای روسیه بر کیفیت جنگ گذاشت و کینه‌ای که نسبت به دشمن در دل مردم روسیه بیدار کرد. اما آن روز نه فقط هیچ‌کس نمی‌توانست (چیزی را که امروز بدیهی می‌نماید) پیش‌بینی کند که تنها از این راه ممکن بود تا ارتشی هشتصدهزار نفری (که کارآمدترین ارتش جهان بود) به فرماندهی تواناترین جهانگشای عالم، در مقابله با ارتش روسیه، یعنی ارتشی ضعیف و در فن جنگ ناآزموده و از حیث شمار افراد نصف حریف، به فرماندهی سردارانی ناکارداران نابود گردد - نه تنها کسی چنین چیزی را پیش‌بینی نمی‌کرد - بلکه همه کوشش روسها پیوسته در آن جهت متمرکز بود که از تنها کاری که ممکن بود باعث نجات روسیه شود جلوگیری کنند و تلاش فرانسویان، با وجود تجربه‌ای که در کار جنگ داشتند و با وجود به اصطلاح نبوغ نظامی ناپلئون، در آن بود که تا پایان تابستان به مسکو برسند، یعنی درست همان چیزی که اسباب نابودیشان می‌شد.

در آثار تاریخی که دربارهٔ وقایع سال ۱۸۱۲ تصنیف شده است، نویسندگان فرانسوی پیوسته سخن از آن می‌گویند که ناپلئون که چقدر از گستردگی قوای خود احساس خطر می‌کرد و چقدر در پی درگیری در نبرد بود و چگونه مارشالهایش به او توصیه می‌کردند که در سمولنسک بماند و دلایل دیگری از این دست می‌آورند تا ثابت کنند که وخامت جنگ از همان زمان محسوس بوده است و تاریخ‌نویسان روسی به مراتب بیشتر از آنها علاقمندند که بگویند نقشه جنگی به شیوهٔ سکایی از همان آغاز طرح شده است، به این معنی که می‌خواستند دشمن را اغوا کنند و به قلب روسیه بکشانند و این نقشه را گروهی به پفول نسبت می‌دهند و برخی افسری فرانسوی تبار را صاحب آن می‌دانند و پاره‌ای تول را و بعضی آن را از خود امپراتور الکساندر می‌شمارند و برای اثبات رأی خود یادداشتها و طرحها و نامه‌هایی را گواه می‌گیرند که در آنها به‌راستی می‌توان اشاره‌هایی به این شیوهٔ جنگ یافت. اما این اشارات که همه به پیش‌بینی وقایع دلالت می‌کنند، چه از سوی فرانسویان و چه از جانب روسها امروز مطرح می‌شوند زیرا که وقوع وقایع درستی آنها را مدلل می‌دارد. حال اگر تاریخ به راه دیگری رفته بود و آنچه واقع شد روی نداده بود، این اشارات نیز همه از یاد می‌رفت، چنانکه هزاران و میلیونها پیش‌بینی خلاف آنها که در آن روزگار جاری و ساری بودند و نادرست از کار درآمدند فراموش شدند. پیش‌بینیهای مربوط به سرانجام رویدادهای درحال وقوع همیشه به قدری فراوان و گوناگونند که فرجام کار هرچه باشد همیشه اشخاصی پیدا می‌شوند که بگویند: "من از همان اول می‌گفتم که چنین خواهد شد!" و فراموش می‌کنند که فرضهای بی‌شماری درست برخلاف پیش‌بینی آنها وجود داشته است.

فرضهایی که دربارهٔ آگاهی ناپلئون از خطرناکی گسترش خط جبهه ذکر می‌شوند و نیز فرضهای روسها - دربارهٔ اغوای دشمن و کشیدنش به قلب روسیه - آشکارا از همین دستند.

تاریخ‌نویسان به آسانی نمی‌توانند این‌گونه ملاحظات را به ناپلئون و سپهسالاران‌ش و نیز چنین نقشه‌هایی را به سرداران روس نسبت دهند. واقعیات همه این‌گونه فرضها را نقض می‌کند، زیرا نه تنها روسها در تمام طول جنگ تمایلی به کشاندن دشمن به قلب روسیه نداشتند بلکه تلاش آنها از همان آغاز ورود قوای فرانسه به خاک روسیه در جهت آن بود که از پیشروی آنها جلوگیری کنند و ناپلئون نه تنها از گستردگی قوای خود هراسی نداشت بلکه هر قدم پیشروی قوای خود را گامی به سوی پیروزی می‌شمرد و از آن خشنود بود و برخلاف نبردهای پیشینش اصراری به درگیری نشان نمی‌داد.

در آغاز جنگ رابطه ارتشهای ما با هم قطع شده بود و یگانه‌هدف ما اتحاد آنها با هم بود، حال آنکه اگر قصد عقب‌نشینی می‌داشتیم و می‌خواستیم دشمن را در پی خود به قلب روسیه بکشانیم اتحاد ارتشهایمان هیچ سودی نمی‌داشت. امپراتور نیز به قصد بیدارداشتن شور جنگ در دل سربازان و دفاع از هر وجب خاک روسیه به جبهه آمده بود، و نه به قصد شتاباندن آنها در عقب‌نشینی. اگر طبق طرح پفول آن استحکامات عظیم را در کنار دریا ساختند منظورشان نه ادامه عقب‌نشینی بلکه متوقف کردن آن بود. امپراتور سرداران خود را برای هر قدم عقب‌نشینی سرزنش می‌کرد. حتی رسیدن دشمن تا سمولنسک در خیال امپراتور نمی‌گنجید چه رسد به آتش‌سوزی مسکو؛ هنگامی هم که ارتشها عاقبت به هم پیوستند امپراتور از اینکه سمولنسک بی‌نبردی بزرگ پشت دیوارهای شهر تسلیم شده و طعمه آتش گشته است ابراز بی‌زاری می‌کرد. امپراتور چنین می‌اندیشد اما شرمندگی فرماندهان ارتش و ننگ همه مردم روسیه از عقب‌نشینی قوا به درون خاک میهن از او هم بیشتر بود.

ناپلئون پس از آنکه ارتباط ارتشهای ما را قطع کرد به خاک روسیه وارد می‌شود و چند فرصت درگیری در نبرد را نادیده می‌گیرد، در ماه اوت وارد سمولنسک می‌شود و فکری جز آن ندارد که چگونه به پیشروی ادامه دهد، گرچه به طوری که ما امروز می‌دانیم این ادامه پیشروی به نابودی ارتش او می‌انجامد.

واقعیات آشکار گواه آنند که نه ناپلئون در پیشروی به سوی مسکو خطری می‌دید، نه الکساندر و نه سرداران روس ابدأ در فکر اغوای او نبودند، بلکه فکرشان در جهت عکس بود. اغوای ناپلئون و کشیدن او به قلب روسیه طبق هیچ نقشه‌ای صورت نگرفت (هیچ‌کس به امکان چنین عملی باور نداشت) بلکه حاصل بازی پیچیده آرزوها و هدفها و هم‌رایی پنهانی مردم و جنگندگانی بود که از آنچه پیش می‌آمد بی‌خبر بودند و به هیچ‌روی حدس نمی‌زدند که یگانه راه نجات روسیه کدام است. همه امور یکسره از سر تصادف روی می‌داد. ارتباط ارتشها از همان آغاز جنگ گسسته شده و ما آشکارا به امید درگیری و منع دشمن از حمله، می‌کوشیم تا ارتشهایمان را به هم بپیوندیم، اما چون دشمن را بسیار زورمند می‌بینیم از درگیری اجتناب

می‌کنیم و ناخواسته با زاویه‌ای تند عقب می‌نشینیم و دشمن را به سمولنسک راه می‌دهیم، اما نمی‌توان به سادگی گفت که چون دشمن در فاصلهٔ میان دو ارتش که می‌خواهند به هم بپیوندند پیش می‌آید پس ما با زاویه‌ای تند عقب‌نشینی می‌کنیم، نه. این زاویه تندتر می‌شود و ما بیش از آنچه باید عقب می‌نشینیم، زیرا بارکلی دوتولی خارجی است^۱ و در ارتش محبوبیتی ندارد و باگراتیون (فرمانده ارتش دوم که فرار است تحت فرمان او قرار گیرد) از او بیزار است و می‌کوشد تا آنجا که ممکن است دیرتر به او بپیوندد و به آسانی به فرمان او گردن نهد. باگراتیون مدتی مدید در الحاق به او تامل می‌کند (گرچه اتحاد ارتشها هدف اصلی همهٔ فرماندهان است) زیرا گمان می‌کند که با این کار ارتش خود را به خطر می‌اندازد و بهترین کار آن است که باز هم کمی به سمت چپ و کمی هم به جانب جنوب عقب‌نشینی کند و به این ترتیب جناح چپ و پشت جبههٔ دشمن را تهدید کند و در ضمن در اوکراین به تکمیل ابوابجمعی خود پردازد و ظاهراً این بهانه‌ای است که تراشیده است تا زیر فرمان بارکلی بیگانه و منفوری که از حیث مقام پایتتر از او قرار دارد نرود.

امپراتور به جبهه آمده است تا روحیهٔ افراد را قوی دارد و سلحشوری آنها را برانگیزد، اما حضور او و تردیدش در تصمیم‌گیری و کثرت بیش از اندازهٔ مشاوران و تعدد طرحها باعث ضعیف شدن ارتش اول می‌شود و این ارتش ناگزیر عقب‌نشینی می‌کند.

قوار شده است که ارتش اول در پایگاه کنار دریسا موضع گیرد که ناگهان پاولوچی که خیال رسیدن به فرماندهی کل را در سر می‌پروراند حرارت بسیار به خرج می‌دهد و در الکساندر نفوذ می‌کند و نقشهٔ پفول یکجا رها می‌شود و فرماندهی به بارکلی واگذار می‌گردد، اما از آنجا که بارکلی محبوبیتی ندارد و اعتماد القا نمی‌کند دایره نفوذش را محدود می‌کنند.

ارتشها از هم دور افتاده‌اند و قوای روس از وحدت فرماندهی محروم است و بارکلی هم نامحبوب، اما این پریشانی و پراکندگی و بیزاری از فرمانده بیگانه تبار از یک سو به تردید در اخذ تصمیم و طفره رفتن از نبرد با دشمن می‌انجامد (و اگر ارتشها متحد می‌بودند و فرمانده‌ای غیر از بارکلی زمام کار را در دست می‌داشت، اجتناب از این نبرد میسر نمی‌بود) و از سوی دیگر اسبابی می‌شد برای افزایش پیوسته افزون بیگانه‌ستیزی و شعله‌ور شدن شور میهن پرستی سربازان.

عاقبت امپراتور جبهه را ترک می‌کند و مناسبترین و یگانه بهانهٔ دور شدن او از جبهه را لزوم تقویت روحیه مردم دو پایتخت برای سازکردن اسباب جنگی مردمی قلمداد می‌کنند و همین عزیمت او به مسکو نیروی سربازان جبهه را سه چندان می‌کند.

امپراتور از جبهه دور می‌شود تا حضورش مخل وحدت فرماندهی نشود و انتظار دارد که تصمیمات فرمانده کل در غیاب او قاطعتر شود، حال آنکه وضع در نبود او پریشانتر و فرمانده

۱. بارکلی که در ۱۸۱۰ وزیر جنگ شده بود تباری ایرلندی داشت.

درمانده‌تر می‌شد. بنیگسن و پرنس بزرگ ولیعهد و خیل آجودانهای مخصوص در جبهه می‌مانند تا بر اعمال فرمانده کل نظارت کنند و او را به تلاش و اقدامات قاطع برانگیزند و بارکلی که خود را زیر نگاه این "چشمهای امپراتور" در بندتر از پیش احساس می‌کند و در اتخاذ تصمیمهای قاطع محتاطتر می‌شود و از جنگ می‌پرهیزد.

بارکلی طرفدار احتیاط است. پرنس بزرگ ولیعهد به کنایه صحبت از خیانت می‌کند و می‌خواهد که درگیری با شرکت کلیه قوا آغاز شود. لیوبامیرسکی^۱، برانیتسکی^۲، ولوتسکی^۳ و امثال آنها این شایعات را به قدری بزرگ می‌کنند که بارکلی ژنرال آجودانهای لهستانی را به بهانه تقدیم گزارشهایی به امپراتور روانه پترزبورگ می‌کند و با بنیگسن و ولیعهد به مبارزه‌ای آشکار در می‌آید.

گرچه باگراتیون هیچ تمایلی به پیوستن به ارتش اول ندارد، عاقبت اما دو ارتش در سمولنسک به هم ملحق می‌شوند.

باگراتیون با کالسکه به خانه‌ای که بارکلی در آن اقامت دارد نزدیک می‌شود. بارکلی حمایل بر شانه می‌آراید و به پیشباز او می‌رود و به باگراتیون که از حیث سابقه ارشدیت مافوق اوست گزارش می‌دهد. باگراتیون که میل ندارد در این مسابقه آزادگی از حریف عقب بماند با وجود ارشدیت به فرماندهی او گردن می‌نهد، اما در عین اطاعت اختلاف نظرش با او شدت می‌گیرد. طبق دستور امپراتور مستقیماً به دربار گزارش می‌دهد و به آراکچی بیف می‌نویسد:

"فرمان، فرمان اعلیحضرت است. ولی کار با حضرت وزیر (بارکلی) به هیچ‌روی برای من مقدور نیست. شما را به خدا، مرا به هر جا که شده، حتی به فرماندهی هنگی بفرستید اما اینجا نگذارید. تمام ستاد کل پُر از خارجیان است چنانکه زندگی را بر روسها غیرممکن کرده‌اند و این وضع عاقبت خوشی ندارد. من گمان می‌کردم که به امپراتور و میهنم خدمت می‌کنم اما حالا می‌بینم که فقط به خدمت بارکلی درآمده‌ام و اقرار می‌کنم که علاقه‌ای به این خدمت ندارم."

خیل امثال برانیتسکی و ونیتسن‌گروود بر آتش اختلاف دو بزرگ فرمانده می‌دمند و مناسبات آنها را زهرآگینتر از پیش می‌کنند و در نتیجه وحدت فرماندهی سست‌تر از پیش می‌شود. قرار است که در بیرون از سمولنسک به قوای فرانسه حمله کنند. ژنرالی برای بررسی مواضع اعزام می‌شود، این ژنرال که از بارکلی بیزار است در نزد فرمانده سپاهی که دوست اوست می‌رود و یک روز را نزد او می‌گذراند و شب به نزد بارکلی بازمی‌گردد و میدان نبردی را که اصلاً ندیده است از هر حیث نامناسب می‌شمارد.

ضمن این بگومگوها و دسیسه‌ها درباره صحنه نبرد آینده، ضمن اینکه ما فرانسویان را در

جایی که نیستند می‌جوییم تا با آنها بجنگیم، آنها بر لشکر نورفسکی^۱ می‌تازند و تا پای دیوارهای سمولنسک پیش می‌آیند.

ناگزیر باید از این نبرد نامنتظر استقبال کرد و دست‌کم برای برقرار داشتن ارتباط جنگید. درگیری واقع می‌شود و طی آن هزاران نفر از دو طرف به خاک می‌افتند و هلاک می‌شوند. برخلاف ارادهٔ امپراتور و تمام مردم روسیه، سمولنسک تسلیم دشمن می‌شود، اما اهالی این شهر که می‌بینند فریب استاندارشان را خورده‌اند شهر خود را آتش می‌زنند و خانه‌سوخته و پاک‌باخته با دست‌خالی و دلی‌پُر از دریغ روی به سوی مسکو می‌نهند و سرمشق هموطنان خود می‌گردند و آتش‌کینه و نفرت نسبت به دشمن را در دلها تیز می‌کنند. ناپلئون به پیشروی خویش ادامه می‌دهد و ما همچنان عقب می‌نشینیم و عاقبت کار به همان جایی می‌کشد که باید پیروزی بر ناپلئون خوانده شود.

۲

پرنس نیکلای آندره‌بیچ روز بعد از عزیمت پسر خود، پرنسس ماریا را نزد خویش خواند و با او عتاب کرد و گفت: خوب، حالا راضی شدی؟ میان من و پسر من نفاق انداختی، خوشحال هستی؟... دلم پُر از درد است، پُر از درد! پیر و درمانده شده‌ام، تو هم همین را می‌خواستی، خوب، حالا کیف کن، کیف کن!... پرنسس ماریا تا پایان هفته پدرش را ندید. پیرمرد بیمار بود و از اتاقش بیرون نمی‌آمد.

پرنسس ماریا با تعجب بسیار دریافت که پدرش در این مدت مادموازل بوری‌ین را نیز نمی‌پذیرد. فقط تیخون بود که از او پرستاری می‌کرد.

بعد از یک هفته پرنس از اتاقش بیرون آمد و دوباره زندگی گذشتهٔ خویش را پیش گرفت. با تلاش بسیار به ساختمانها سرکشی می‌کرد و به باغها می‌پرداخت؛ به روابط پیشین خود با مادموازل بوری‌ین پایان داده بود.

در پشت بی‌اعتنایی و لحن سردش با پرنسس ماریا گفتی این ملامت نهفته بود که: "دیدي، چه دروغها دربارهٔ من از خودت درآوردی؟ به پرنس آندره‌ی چه دروغها گفتی که با این دخترهٔ فرانسوی سرویبری دارم تا میانهٔ مرا با پسر من بهم بزنی. حالا می‌بینی که نه به تو احتیاج دارم نه به این فرانسوی."

پرنسس ماریا نیمی از روز را در اتاق نیکولوشکا به سر می‌برد و به درسها و تکالیفش رسیدگی می‌کرد و خود درس روسی و موسیقی به او می‌داد و با مربیش حرف می‌زد و باقی روز را با کتابهای خود سرگرم بود، یا با دایهٔ پیر یا زایران پارسایش که پنهانی به دیدنش می‌آمدند به سر می‌برد.

پرنسس ماریا دربارهٔ جنگ همان‌گونه فکر می‌کرد که همهٔ زنها، از بابت برادر به جنگ رفته‌اش نگران بود. وحشت داشت و سر از کار جنگ در نمی‌آورد و از بی‌رحمی انسانها که آنها را به کشتن یکدیگر وامی‌دارد در شگفت بود، اما به اهمیت این جنگ پی نمی‌برد و آن را مانند جنگهای گذشته می‌پنداشت. با وجود اینکه دسال، هم صحبت همیشگی‌اش، به اخبار جنگ علاقمند بود و جریان آن را با شوق بسیار دنبال می‌کرد و با حرارت می‌کوشید تا در آن باره عقاید خود را برای او توضیح دهد، و با وجود اینکه زائران پارسایی که به دیدنش می‌آمدند با وحشت بسیار و هر یک به بیان خود از شایعاتی که دربارهٔ ظهور دجال و آمدنش به روسیه بر زبان مردم بود برایش چیزها می‌گفتند، و نیز با وجود اینکه ژولی که اکنون پرنسس درویت سکایا شده و با او تجدید عهد کرده و بنای مکاتبه گذاشته بود از مسکو نامه‌های سرشار از عرق میهن‌پرستی می‌نوشت، باز هم او به اهمیت این جنگ پی نمی‌برد.

ژولی می‌نوشت:

«دوست مهربانم، نامه‌ام را به روسی می‌نویسم، زیرا از همهٔ فرانسویان و زبان‌شان بیزارم و دیگر تحمل آن را ندارم... سینه‌های ما مسکویان از اشتیاق نسبت به امپراتورمان که پرستیدنی است شعله‌ور است.

شوهر بینوایم در مسافرخانه‌های یهودیان از تحمل رنج و گرسنگی به ستوه آمده است، اما خبرهایی که به من می‌رسد بیش از اینها آتش سینه‌ام را تیز می‌کند. لابد شرح شهادت درخشان و دلآوری رایوسکی را شنیده‌اید که دو پسر خود را در آغوش فشرده و گفته است "می‌میریم اما سستی نمی‌پذیریم" و به راستی نیز گرچه قوای دشمن دوبرابر ما بود سست نشدیم. ما هرطور که بتوانیم به زندگی ادامه می‌دهیم، اما جنگ است و باید مصائب آن را جنگاورانه پذیرفت. پرنسس آلینا و پرنسس سوفی بام تا شام در کنارم هستند و ما بیوه‌های بینوای شوهرنمرده پارچه نخ می‌کنیم^۱ و با بحثهای بسیار جالب وقت می‌گذرانیم. فقط جای شما عزیزان در کنار ما خالی است...»

و از این دست نامه‌ها بسیار.

پرنسس ماریا بیشتر به آن سبب از اهمیت این جنگ بی‌خبر بود که پرنس پیر هرگز از آن حرفی نمی‌زد و وجود آن را انکار می‌کرد و به دسال که سر میز از آن سخن می‌گفت می‌خنید و لحنش به قدری آرام و سرشار از اطمینان بود که برای پرنسس ماریا جایی برای بحث نمی‌ماند و نظر پدر را بی‌چون و چرا می‌پذیرفت.

پرنس پیر طی ماه ژوئیه بسیار فعال و حتی بانشاط بود. احداث باغی تازه و ساختمان

۱. تارهای پارچه‌های کهنه را می‌کشیدند و به عنوان پنبه و تنزیب برای زخم‌بندی از آن استفاده می‌کردند.

عمارتی جدید را برای مستخدمان آغاز کرد. تنها چیزی که باعث نگرانی پرنسس ماریا می شد بی خوابی پدرش بود و اینکه دیگر مثل گذشته در دفترکار خود نمی خوابید و هرشب خوابگاه خود را عوض می کرد. یک روز دستور می داد که تخت سفریش را در راهرو بزنند، روز دیگر روی کاناپه یا در صندلی دسته دارش در تالار پذیرایی می ماند و پتروشکا مستخدمش به جای مادموازل بوری ین برایش کتاب می خواند و همانجا لباس نکنده به خواب می رفت، گاهی هم در اتاق غذاخوری شب را به صبح می رساند.

اول اوت دومین نامه از پرنس آندره‌ی رسید. پرنس آندره‌ی در نخستین نامه که خیلی زود پس از عزیمتش رسیده بود با فروتنی از پدرش طلب بخشایش کرده بود، زیرا جسارت کرده و سخنانی که ناپیاست به او گفته بود و از او خواسته بود که لطف پدرانۀ خود را به او بازگرداند. پرنس پیر با نامه‌ای پُر مهر به او پاسخ گفته و بعد از این نامه بود که دختر فرانسوی را از خود دور کرده بود. پرنس آندره‌ی در دومین نامه که از حوالی ویتبسک، پس از اشغال این شهر توسط فرانسویان نوشته بود، نبرد را به اختصار توصیف کرده و نقشه آن را در همان نامه رسم کرده بود و نیز عقاید خود را دربارهٔ آیندهٔ جنگ توضیح داده بود. پرنس آندره‌ی در این نامه خاطر نشان کرده بود که خانه در نزدیکی صحنهٔ عملیات و سر راه ارتش واقع شده است و از این حیث نگران کننده است و توصیه کرده بود که به مسکو برود.

آنروز دُسال سر میز صحبت از آن می کرد که، به قرار شنیده‌ها، فرانسویان به ویتبسک هم وارد شده‌اند و پرنس پیر به یاد نامه‌ای افتاد که از پرنس آندره‌ی رسیده بود.

رو به پرنسس ماریا کرد و گفت: امروز نامه‌ای از پرنس آندره‌ی رسیده. خواندی؟
پرنسس ماریا هراسان جواب داد: نه! پدرجان، نخوانده‌ام.

چطور ممکن بود نامه‌ای را که از رسیدنش هم خبر نداشت خوانده باشد؟
پرنس با لبخند تحقیری که بنا به عادت تازه همیشه ضمن صحبت از جنگ جاری بر لبش می آمد گفت: و از جنگ نوشته، از این جنگ!

دُسال گفت: باید خیلی جالب باشد. پرنس خود میان هنگامه است و باید...

مادموازل بوری ین گفت: آه، بله باید خیلی جالب باشد.

پرنس رو به مادموازل بوری ین کرد و گفت: بروید آن را بیاورید. می دانید، روی میز کوچک زیر وزنهٔ غش گیر کاغذهاست.

مادموازل بوری ین با خوشحالی از جا جست.

پرنس اخم درهم کشید و داد زد: آه، نه، تو برو، میخائیل ایوانویچ!

میخائیل ایوانویچ برخاست و به دفتر پرنس رفت، اما همین که از اتاق خارج شد پرنس با دلواپسی نگاهی به اطراف کرد و دستمال سفره‌اش را به سوئی افکند و خود پی این کار رفت و

گفت: غرضه هیچ کاری را ندارند، همه چیز را به هم می زنند.

تا برگردد، پرنسس ماریا و دُسال و مادموازل بوری پن و حتی نیکولوشکا در عین سکوت به هم نگاه می کردند. پرنس پیر نامه و نقشه‌ای در دست به قدمهایی تند و میخاییل ایوانیچ به دنبالش بازگشتند. نامه و نقشه را کنار خودش روی میز نهاد و تا پایان غذا آن را به کسی نداد که بخواند.

چون به اتاق پذیرایی رفتند نامه را به پرنسس ماریا داد و نقشه ساختمان جدید را پیش خود روی میز گسترد و با دقت به آن چشم دوخت و به دخترش دستور داد که نامه را به صدای بلند بخواند. پرنسس ماریا چون نامه را خواند پُرسان به پدرش نگاه کرد. پرنس به نقشه چشم دوخته بود و پیدا بود که غرق اندیشه‌های خویش است.

دُسال جسارت کرد و از او پرسید: نظر حضرت پرنس در این خصوص چیست؟ پرنس، چنانکه گفתי از خواب آرامی بیدار شده باشد، برآشفته و چشم همچنان به نقشه دوخته گفت: من؟ من؟

— هیچ بعید نیست که صحنه عملیات به قدری به ما نزدیک شود که...

پرنس خندید که: هه، هه، صحنه عملیات! بارها گفته‌ام و حالا هم می‌گویم که صحنه عملیات لهستان است و دشمن هرگز از نی‌یه‌مان نخواهد گذشت.

دُسال حیرت زده به پرنس نگریست که هنوز صحبت از نی‌یه‌مان می‌کرد، حال آنکه دشمن به کنار دنی پیر رسیده بود. اما پرنسس ماریا فراموش کرده بود که نی‌یه‌مان کجاست، گمان می‌کرد که حق البته با پدرش است.

پرنس که پیدا بود دلمشغول به جنگهای سال ۱۸۰۷ است که در نظرش تازه بود، گفت: برفها که آب شوند همه‌شان در باتلاقهای لهستان فرومی‌روند. فقط آنها هستند که موضوع به این روشنی را نمی‌بینند، بنیگسن اگر زودتر از این جنبیده و به پروس وارد شده بود، کار شکل دیگری پیدا می‌کرد.

دُسال با کمروبی گفت: ولی حضرت پرنس در نامه صحبت از ویتبسک است...

پرنس ناخشنود گفت: چه؟ در نامه؟ بله... بله... بله! ناگهان آثار اندوهی عمیق در چهره‌اش نمایان شد. کمی ساکت ماند و بعد پرسید: بله، پس نوشته است که فرانسویان در کنار کدام رود شکست خوردند؟

دُسال سر به زیر افکند و آهسته گفت: حضرت پرنس، هیچ جا صحبت از شکست فرانسویان نیست!

— عجب، نیست؟ پس من این را از خودم درآورده‌ام؟

همه لحظاتی دراز ساکت ماندند.

ناگهان سر بلند کرد و با اشاره به نقشه ساختمان گفت: بله، بله... خوب میخاییل ایوانویچ، بگو ببینم، تو این را چگونه می توانی عوض کنی؟

میخاییل ایوانویچ به نقشه نزدیک شد و پرنس پس از آنکه کمی درباره نقشه ساختمان جدید با او حرف زد نگاه تلخ و خشم آلودی به پرنسس ماریا و دُسال انداخت و به دفتر خود رفت. پرنسس ماریا نگاه پریشان و حیرت زده دُسال را به پدر خود دید و متوجه سکوت او شد و تعجب کرد که پدرش نامه پرنس آندره‌ی را روی میز تالار پذیرایی فراموش کرده بود. اما نه فقط وحشت داشت که درباره علت پریشانی و سکوت دُسال با او حرف بزند و از او پرس و جو کند بلکه حتی از فکر کردن به آن هم می ترسید.

شب که شد میخاییل ایوانویچ از جانب پرنس به نزد پرنسس ماریا آمد و نامه پرنس آندره‌ی را که پدرش در اتاق پذیرایی جا گذاشته بود از او خواست. پرنسس ماریا نامه را به او داد. هر چند از این کار اِکراه داشت ولی به خود اجازه داد که از میخاییل ایوانویچ بپرسد که پدرش چه می کند. میخاییل ایوانویچ با لبخند احترام آمیزی که از اندکی رنگ تمسخر نیز خالی نبود گفت: همه اش در جنب و جوش هستند، دلشان برای این ساختمان جدید شور می زند. کمی کتاب خواندند و حالا... - صدایش را آهسته کرد و ادامه داد: ... پشت میز نشسته اند و باید سرگرم وصیتنامه شان باشند (یکی از مطبوعترین سرگرمیهای پرنس در این اواخر به نظم آوردن نوشته هایی بود که می خواست بعد از مرگش باقی بمانند و او آنها را وصیتنامه خود می نامید).

پرنسس ماریا پرسید: آلباتیچ را به سمولنسک می فرستند؟

- البته، مدتی است که منتظر است.

۳

هنگامی که میخاییل ایوانویچ به دفترکار پرنس بازگشت و نامه را برایش آورد پرنس عینک به چشم و نورگیر بر پیشانی پشت میز سرپوش گشوده نشسته بود و در پرتو آباژور شمعدان نوشته هایی را (که آنها را تأملات می نامید و بایست بعد از مرگش به امپراتور داده شوند) دور از چشم گرفته با هیبتی شکوهمند به خواندن آنها مشغول بود.

هنگامی که میخاییل ایوانویچ وارد شد چشمان پرنس از خواندن خاطرات دوران شباب پُر از اشک بود. نامه را از دست میخاییل ایوانویچ گرفت و در جیب گذاشت. نوشته هایش را به کناری نهاد و آلباتیچ را که مدتها بود در انتظار ایستاده بود صدا کرد.

آنچه را که بایست از سمولنسک تهیه شود روی کاغذی یادداشت کرده بود و در اتاق قدم می زد و هر بار از کنار آلباتیچ که دم در ایستاده بود می گذشت دستورهای خود را به او می داد.

- اول کاغذ پستی، می شنوی، هشت دسته، مطابق این نمونه، لب طلایی... نمونه را ببر تا

درست همان را بخری. بعد لاک و موم برای مهرکردن کاغذ، مطابق صورتی که میخاییل ایوانیچ تهیه کرده است.

اندکی در اتاق قدم زد و نگاهی به یادداشت خود انداخت و گفت:

— بعد این نامه مربوط به سرپازگیری را می دهی به دست استاندار.

یک چفت کشویی هم برای درهای ساختمان جدید لازم بود که می بایست حتماً مطابق نمونه ای باشد که پرنس خود ابداع کرده بود. از این گذشته باید جعبه ای با روکش مخصوصی برای وصیتنامه سفارش داده شود.

ابلاغ دستورهای پرنس به آلپاتیچ بیش از دو ساعت طول کشید. اما پرنس همچنان او را ننگه داشته بود و مرخص نمی کرد. نشست و در فکر فرو رفت و چشمها را بست و به خواب رفت. آلپاتیچ تکانی خورد.

— خوب، برو، برو. اگر چیز دیگری لازم داشتم کسی را می فرستم دنبالت.

آلپاتیچ از اتاق بیرون رفت. پرنس دوباره به سمت میز آمد و نگاهی به روی آن انداخت و اندکی به نوشته های خود دست مالید و بعد سرپوش میز را بست و پشت میز دیگری نشست تا نامه ای به استاندار بنویسد. هنگامی که نامه را مهر کرد و برخاست دیر شده بود. خوابش می آمد اما می دانست که نمی تواند بخوابد و چون به رختخواب رود افکاری سیاه آسوده اش نخواهد گذاشت. تیخون را صدا کرد و با هم از این اتاق به آن اتاق می رفتند تا بگویند که آن شب تختخوابش را کجا بگذارند. می رفت و می آمد و هرگوشه را می آزمود.

هیچ جا به نظرش مناسب نمی آمد اما بدتر از همه همان کاناپه اتاق کارش بود که در گذشته روی آن می خوابید. این کاناپه برایش وحشت آور بود، لایه به علت افکار سیاهی که روی آن عذابش داده بود. هیچ جا دلخواهش نبود، اما گوشه ای پشت پیانوی فورته در تالار کوچک کمتر از جاهای دیگر ناراحتش می کرد، تا آن زمان هرگز آنجا نخوابیده بود.

تیخون به کمک پیشخدمتی تختخواب او را آورد و شروع کرد به گستردن آن.

پرنس داد زد: نه، این طور نه، این طور نه! — و خود آن را به قدر چند وجب از دیوار دور کشید و سپس دوباره آن را کمی به جانب دیوار شرانند.

در دل گفت: خوب، عاقبت همه چیز را عوض کردم، حالا می خوابم — و ایستاد تا تیخون لباسش را درآورد. از زحمتی که می بایست تحمل کند تا تیخون لختش کند با ناخشنودی چهره درهم می کشید تا آنکه عاقبت با سنگینی روی تختخواب فرو افتاد و بر پاهای خشکیده و زردشده خود به تحقیر فرونگریست، اما انگار در فکر فرونرفته بود بلکه از تصور تلاشی که لازم بود تا این پاها را بلند کند و بر تختخواب دراز بکشد مردد مانده بود. در دل می گفت: آه، چه دشوار است، کاش این دردها و سختیها هر چه زودتر تمام می شد و شما مرا راحت می گذاشتید —

لبها را برهم ففرد و برای بیست هزارمین بار این تلاش را کرد و خوابید. اما هنوز به درستی آرام نگرفته بود که تختخواب ناگهان شروع کرد با ضربی یکنواخت زیر او به عقب و جلو رفتن. گفתי به سنگینی نفس کشان تکان می خورد و این وضع تقریباً هر شب تکرار می شد، چشمان تازه بسته اش را گشود.

با خشم معلوم نبود به چه کسی دشنام گویان غرغر کرد که: خیر، استراحت ممکن نیست. لعنتیها! بله، بله، موضوع مهمی بود که گذاشتم برای شب در رختخواب. موضوع چفتها بود؟ نه، ترتیب چفتها را دادم. نه، چیزی بود که در تالار پذیرایی بود. پرنسس ماریا بود که حرف نابجایی زد. دُسال هم چیزی می گفت. مردکۀ احمق! یک چیزی در جیبم گذاشتم. خیر، یادم نیست!

– تیشکا! سر غذا صحبت چه بود؟

– صحبت پرنس میخاییل...

اما پرنس با دست بر میز کوفت و گفت: نه، حرف زن، حرف زن... آها، فهمیدم، نامه پرنس آندره‌ی! پرنسس ماریا آن را می خواند. دُسال در خصوص ویتبسک چیزی می گفت. حالا می خوانمش. دستور داد که تیخون نامه را از جیبش به او بدهد و میز کوچکی را با لیموناد و شمعی ماریچی پای تخت بیاورد. عینک بر چشم گذاشت و شروع به خواندن نامه کرد، و تازه آنوقت بود که در آن سکوت شب و در پرتو ملایم شمع که از زیر آباژور سبزرنگ بردستش می تابید نامه را خواند و تازه برای اولین بار معنی آن در ذهنش برق زد.

”فرانسویان در ویتبسک هستند، ممکن است پس از طی چهار منزل به سمولنسک برسند، چه بسا که هم اکنون آنجا باشند.“

– تیشکا! - تیخون از جا جست. اما پرنس فریاد زد: نه، نه، چیزی نیست! - نامه را زیر پایه شمعدان پنهان ساخت و چشم بست و دانوب را پیش چشم خیال آورد و نیزار ساحل آن را در آفتاب تابناک نیمروز و اردوی ارتش روس را و ژنرالی جوان را که خودش بود و یک چین بر چهره سرخش نبود و جسور و بانشاط بود و به چادر منقوش و مزین پاتیومکین^۱ وارد می شد و چون اینها را در نظر آورد احساس حسدی شدید نسبت به سوگلی ملکه، به همان سوزندگی آن روزگار، در دلش جوشید و سخنانی را به یاد آورد که آن روز در نخستین برخوردش با پاتیومکین گفته بود و ملکه، مادر تاجدار، مادر مهربان ملت روس را در نظر مجسم کرد که بانویی کوتاه قامت و فربه بود و چهره‌ای چاق و زردرنگ داشت و لبخند و سخنان پرمهر و نوازنده اش را در نخستین شرفیابیش به حضور او به یاد آورد و باز همین چهره را روی تابوت صفه^۲ میان

۱. پاتیومکین سردار سوگلی کاترین دوم بود که در جنگهای روس و عثمانی (۱۷۸۷-۹۰) ارتش روس را هدایت می کرد.

۲. صفه ای است که در مراسم تجلیل مردگان نامدار تابوت را در میان گلها و پرچمها بر آن می گذارند و زندگان برای ادای احترام به آن نزدیک می شوند.

خرمن گل و نیز بگومگوش را با زوبف^۱ کنار تابوت بر سر حق تقدّم در بوسیدن دست آن عزیز تاجدار به خاطر آورد.

”چه خوب بود که به آن روزگار بازمی‌گشتم و ای کاش این روزگار ننگین امروزین هر چه زودتر تمام می‌شد و ای کاش اینها موا آسوده می‌گذاشتند.“

۴

لیسیه‌گوری، ملک پرنس نیکلای آندره‌ویچ بالکونسکی در فاصله شصت و رستی پشت سمولنسک و سه‌ورستی جاده مسکو قرار داشت.

همان شبی که پرنس دستورهای خود را به آپاتیچ داد دُسال از پرنسس ماریا تقاضای ملاقات کرد و به او گفت که چون حال پرنس چندان خوب نیست و هیچ‌گونه اقدامی برای حفظ امنیت خود نمی‌کند و از نامه پرنس آندره‌وی پیداست که ماندن در لیسیه‌گوری بی‌خطر نیست، او (یعنی دُسال) محرمانه توصیه می‌کند که پرنسس ماریا نامه‌ای به عنوان استاندار بنویسد و با آپاتیچ که به سمولنسک می‌رود بفرستد و در آن نامه از استاندار تقاضا کند که پرنسس را از چگونگی اوضاع و خطرهایی که لیسیه‌گوری را تهدید می‌کنند مطلع سازد. دُسال خود این نامه را برای پرنسس نوشت و پرنسس ماریا آن را امضا کرد و نامه را به آپاتیچ دادند تا به استاندار برساند و به او سفارش کردند که در صورت وخامت اوضاع هرچه زودتر بازگردد.

آپاتیچ پس از آنکه تمام دستورها را گرفت، همراه اهل و عیال و مستخدمانش که مشایعتش می‌کردند کلاه خز سفیدرنگی (که هدیه پرنس بود) به سر و عصایی به تقلید از ارباب در دست از خانه خارج شد تا سوار بر کی‌بیتکای چرمینه‌ای شود که به سه اسب سرخ‌موی سیاه‌پال و دم خوب خورده بسته شده بود.

زنگوله به گردن اسبها بسته شده بود اما آویزه میان آنها کاغذپیچ شده بود تا صدا ندهند. پرنس قدغن کرده بود که هیچ‌کس در لیسیه‌گوری زنگوله به گردن اسب نیندد، اما آپاتیچ دوست داشت که رنج راه دراز را با آواز زنگوله دلنواز کند. زیردستان آپاتیچ: مأمور زمستوا، منشی و حسابدار و آشپزهای اربابی و آشپزهای مستخدمان و دو پیرزن و جوانک قزاق پادو و سورچی و مستخدمان فراوان او را مشایعت می‌کردند.

دخترش بالشهای پری که روکشی از چیت داشتند پشت و زیر پای او گذاشت و خواهرزن پیرش پنهانی دستمال بسته‌ای در درشکه نهاد و یکی از سورچیها زیر بغل او را گرفت و او را در کی‌بیتکا نشاندد.

آپاتیچ هن‌هن‌کنان در کی‌بیتکا نشست و به تقلید از پرنس تندتند گفت: وای از این

۱. Zoubov پلانن زوبف آخرین سرگلی کاترین دوم بود.

خاله خاناباجیها با دنگ و فنگشان، امان از دست این زنها - پس از آنکه آخرین دستورها را به دستیار خود داد و واپسین سفارشها را در خصوص کارها کرد کلاه از سر بی موی خود برداشت (این کارش دیگر ابدا تقلید از پرنس نبود) و سه بار بر خود خاج کشید.

زنش به صدای بلند گفت: یا کف آلیاتیج، اگر خبری بود... شما را به خدا برگردید، به ما رحم کنید... - و این دلواپسی زنش به علت شایعات جنگ و نزدیک شدن دشمن بود.

آلیاتیج زیر لب گفت: وای، امان از دست این زنها و دلواپسبهاشان! - و راه افتاد و به هر طرف سر می گرداند و دشت اطراف را تماشا می کرد. یک جا مزارع جو رو به زردی گذاشته بودند، یک جا کشتهای پُریشت یونجه هنوز سبز بودند؛ یک طرف خاک هنوز سیاه بود، چون شخم دوباره آن آغاز شده بود. آلیاتیج می رفت و بر فراوانی کم نظیر محصول گندم بهاره آفرین می گفت. حاشیه های کشتزار جو را که جای جای کار درو در آنها شروع شده بود می نگرست و درباره بذریاشی و جمع آوری محصول مباحثه اظهار نظر می کرد و نیز در این فکر بود که مبادا دستورهایی اربابش را فراموش کند.

پس از آنکه دوبار در راه به اسبها علیق داد غروب روز چهارم اوت به سمولنسک وارد شد. آلیاتیج در راه به قطارهای ارابه و ستونهای سربازان برمی خورد یا از آنها می گذشت. صدای تیراندازی از دور به گوش می رسید اما این صداها اسباب تعجب او نمی شد. آنچه او را بیش از همه به حیرت آورد آن بود که در نزدیکی سمولنسک از کنار مزرعه سرسبز یونجه ای گذشت که واحدی ارتشی در آن اردو زده بود و سربازانی آن راه لایب برای علیق اسبها، درو می کردند. این منظره اسباب تعجب او شد اما فکر و خیال خودش به زودی آن را از یادش برد. بیش از سی سال بود که همه علایق زندگی آلیاتیج تنها در حصار امیال اربابش محدود بود و او هرگز از این حصار در نمی گذشت. نه فقط به آنچه به او امر پرنس مربوط نبود توجهی نمی کرد بلکه چنین چیزهایی اصلاً برایش وجود نداشتند.

غروب چهارم اوت به سمولنسک رسید و در آن سوی دنی پیر در حومه گاچا^۱ چنانکه طی سی سال گذشته عادتش شده بود، در مسافرخانه ای که امروز متعلق به فراپونتف^۲ بود فرود آمد. این فراپونتف زمانی سرایدار بود و دوازده سال پیش با واسطگی آلیاتیج قطعه جنگلی از پرنس خریده و از برکت دست سبک این واسطه وارد کسب و کار شده بود و امروز صاحب خانه و مسافرخانه و یک دکان آردفروشی بود. فراپونتف دهاتی چهل ساله چاق و سیاه موی و سرخ رویی بود و شکمی برآمده و لبهایی کلفت و دماغی کوفته و درشت داشت و غده هایی به درشتی بینی اش بر پیشانی اش روی ابروان همیشه درهمش خودنمایی می کرد.

فراپونتف که جلیقه و زیر آن پیرهنی چیت به تن داشت جلو دکانش در کوچه ایستاده بود. به

دیدن آلپاتیج به سوی او آمد و گفت:

— یا کف آلپاتیج، اغور به خیر، خوش آمدی! مردم همه از شهر فرار می‌کنند و تو به شهر می‌آیی!

آلپاتیج گفت: یعنی چه؟ چطور از شهر فرار می‌کنند؟

— من هم همین را می‌گویم، یک مشت کله‌پوک! همه از ترس فرانسوی کک به تنبانشان افتاده!

آلپاتیج گفت: اینها همه حرفهای خاله‌زنکه‌هاست.

— من هم همین را می‌گویم، یا کف آلپاتیج! می‌گویم اعلامیه ارتش آمده که راهشان نمی‌دهیم،

یعنی فرانسوی به شهر نمی‌آید. اما مردم چنان دستپاچه شده‌اند که دهانها برای هر گاری

سه‌روبل کرایه می‌خواهند. دیگر نه خدایی، نه ایمانی!

یا کف آلپاتیج سربه‌هوا به گفته‌های او گوش می‌داد. جای خواست و علیق برای اسبها، بعد

چایش را که خورد خوابید.

تا صبح سربازان از کوچه جلو مسافرخانه می‌گذشتند. روز بعد آلپاتیج لباسی را که جز در

شهر نمی‌پوشید به تن کرد و رفت دنبال کارهایی که قرار بود انجام دهد. صبح هوا آفتابی و از

ساعت هشت گرم بود. آلپاتیج در دل می‌گفت: این هوا برای جمع‌آوری گندم عالی است. از صبح

زود صدای تیراندازی از بیرون شهر شنیده می‌شد.

از ساعت هشت صدای تیراندازی توپخانه نیز به شلیک تفنگ افزوده شد. کوجه‌ها پُر از

جمعیت بود و معلوم نبود به کجا شتابانند و نیز سربازان بسیار همه‌جا دیده می‌شدند، اما

درشکه‌چپها مثل هر روز روان بودند و کسبه جلو دکانهاشان ایستاده بودند و در کلیساها نماز

گزارده می‌شد. آلپاتیج برای انجام کارهایش به مغازه‌ها و ادارات و پستخانه و استانداری رفت.

همه‌جا صحبت از قشون بود و از دشمن که حمله خود را به شهر شروع کرده بود و همه از هم

می‌پرسیدند که چه باید کرد و همه سعی می‌کردند یکدیگر را آرام کنند.

آلپاتیج در بیرون خانه استاندار جمعیت انبوهی دید در کنار قزاقان؛ کالسکه استاندار نیز آنجا

بود. در ایوانک جلو ورودی خانه به دو نفر از نجبا برخورد که یکی از آنها را می‌شناخت. این

شخص که در گذشته رئیس پلیس منطقه بود با حرارت بسیار حرف می‌زد و می‌گفت:

— نه، قضیه شوخی نیست. حالا اگر آدم یک نفر بود و کس و کار و زن و بچه نداشت، یا اگر گدا

گرسته بود مهم نبود. می‌گفتیم یا قوز است، غصه اهل و عیال ندارد. اما کسی که سیزده نفر عائله

دارد و چیزدار هم هست تکلیفش چیست؟ همه را به روز سیاه نشانده‌اند. این چه جور اداره کردن

کار است! همه‌شان دزدند، همه‌شان را باید به دار زد...

دیگری می‌گفت: خوب، بس است دیگر...

رئیس پلیس سابق گفت: به جهنم، بگذار بشنوند، مسخره کرده‌اند. با سگ بهتر از این رفتار

می‌کنند - و چون چشمش به آلپاتیج افتاد گفت: یا الله، یا کف آلپاتیج، اینجا چه می‌کنی؟

آلیاتیج از روی غرور سر برافراشت و دست خود را زیر برگرد یقه لباسش گذاشت (و این کاری بود که همیشه هنگام بردن نام اربابش می‌کرد) و گفت: به امر حضرت اشرف خدمت آقای استاندار آمده‌ام. پرنس به بنده امر فرمودند بیایم و از اوضاع خبر بگیرم.

گفت: خوب، برو خبر بگیر! کاری کرده‌اند که حتی یک گاری هم پیدا نمی‌شود. و به راستایی که صدای تیراندازی می‌آمد اشاره کرد و گفت: می‌شنوی؟ دشمن دیگر با شهر فاصله‌ای ندارد، زیر گوشمان است!

دوباره گفت: کاری کرده‌اند که همین روزها کلک همه‌مان کنده است... دزدها، جنایتکارها! - این را گفت و از پله‌ها پایین آمد.

آلیاتیج سری تکان داد و از پلکان بالا رفت. در اتاق انتظار کسبه و زنان و کارمندان فراوان بودند و ساکت نشسته به هم نگاه می‌کردند. در دفتر استاندار که باز شد همه از جا برخاستند و جلو رفتند. کارمندی از در بیرون آمد و به یکی از بازاریان چیزی گفت و کارمند تنومندی را که نشان صلیبی به گردن داشت به دنبال خود به دفتر فراخواند و دوباره پشت در ناپدید شد. پیدا بود که از نگاههای حاضران و پرسش‌هایشان می‌گریخت. آلیاتیج به در نزدیک شد و این‌بار که کارمند بیرون آمد برخاست و دست خود را بر دکمه‌های بسته سینه نهاد و روی به سوی کارمند کرد و دو نامه را به سوی او پیش برد و با صدایی بلند و لحنی پُردبده گفت: از ژنرال آن شف^۱ پرنس بالکونسکی برای حضرت بارون آش^۲ - و لحنش چنان اُبَهتی داشت که کارمند سر به سوی او گرداند و نامه‌ها را گرفت. چند دقیقه بعد استاندار آلیاتیج را پذیرفت و شتابان به او گفت:

- به پرنس و پرنسس بگو که من از همه‌جا بی‌خبر بودم، فقط دستوراتی را که از بالا آمده اجرا کرده‌ام. بیا! - و کاغذی را به آلیاتیج داد و دنباله حرف خود را گرفت که: در همه حال و با توجه به وضع سلامت پرنس، توصیه می‌کنم که به مسکو بروند. من خودم هم همین الان حرکت می‌کنم. به پرنس عرض کن... - اما استاندار گفته خود را به پایان نرساند. افسری سراپا خاک‌آلود عرق‌ریزان وارد شد و شروع کرد به زبان فرانسوی به استاندار چیزی گفتن. آثار وحشت بر چهره استاندار نمایان شد. با سر به آلیاتیج اشاره کرد و گفت: برو، زود باش! - و شروع کرد از افسر پرس‌وجو کردن. هنگامی که آلیاتیج از دفتر استاندار بیرون آمد نگاه وحشتزده و درمانده و تشنه خبر منتظران به چهره او دوخته شد. آلیاتیج که اکنون گوشش ناخواسته به صدای تیراندازی بود که نزدیکتر و شدیدتر شده بود شتابان به مسافرخانه بازگشت. متن اعلامیه ارتش که استاندار به آلیاتیج داده بود از این قرار بود.

"به شما اطمینان می‌دهم که هنوز کوچکترین خطری سمولنسک را تهدید نمی‌کند و

۱. به فرانسوی یعنی فرمانده کل، آلیاتیج بست قدیم پرنس را به صورت عنوان رسمی او به کار می‌برد. م

محتمل به نظر نمی‌رسد که شهر در معرض خطری قرار گیرد. من از یک طرف و پرنس باگراتیون از طرف دیگر جلو شهر به هم می‌پیوندیم و این الحاق در بیست و دوم ماه صورت خواهد گرفت. دو ارتش مزبور به اتفاق از هم‌میهنان ساکن استانی که به شما واگذار شده است تا زمانی دفاع خواهند کرد که دشمنان میهن دفع شوند یا جانبازان جسور ما تا آخرین نفر به خاک افتند. به این ترتیب می‌بینید که کاملاً جا دارد به ساکنان سمولنسک اطمینان دهید و آسوده‌شان دارید، زیرا کسانی که دیواری استوار چون این دو ارتش جسور را بین خود و دشمن دارند باید به پیروزی آنها یقین داشته باشند (حکم ارتش. از بارکلی دوتولی، به استاندار ایالت سمولنسک، بارون آس ۱۸۱۲)

مردم پریشان و در کوجه‌ها سرگردان بودند. میز و صندلی و دولابچه و ظروف و همه‌گونه اثاث خانه بر گاریهایی که پیوسته از دروازه‌خانه‌ها بیرون می‌آمدند و در کوجه‌ها پیش می‌رفتند تلبار شده بود. در خانه همسایه مسافرخانه فراپوننتف ارابه‌هایی ایستاده بودند و زن‌ها با هم حرف می‌زدند و با ناله و شیون بدرود می‌گفتند. سگ دربان سرگشته عووکنان جلو اسبهای ارابه‌ها دور خود می‌چرخید. آلیپاتیج با قدمهایی شتابانتر از آنچه عادتش بود به حیاط مسافرخانه وارد شد و یکراست به انباری که اسبها و کی‌بیتکایش در آن بودند رفت. سورچی خوابیده بود. بیدارش کرد و دستور داد اسبها را ببندد و خود به دهلیزخانه وارد شد. از اتاق صاحب مسافرخانه صدای گریه بچه و هق‌هق دلخراش زنی که شیون می‌کرد و نیز فریاد از خشم دورگه فراپوننتف شنیده می‌شد. وقتی آلیپاتیج به دهلیز وارد شد زن آشپز وحشتزده مثل مرغ سرکنده به هر سو می‌دوید.

— او را کشت، خانم را آن قدر زد که داشت می‌مرد. می‌زدش و روی زمین می‌کشیدش.

آلیپاتیج پرسید: چرا می‌زدش؟

— آخر زنش می‌خواست همراهش برود. خوب، زن است دیگر. می‌گفت: مرا ببرا مرا با این بچه به کشتن نده. می‌گفت: مردم همه رفته‌اند. ما چه گناهی کرده‌ایم؟ — آقا او را آن قدر زد، آن قدر روی زمین این طرف و آن طرف کشید که...

آلیپاتیج گفتی که از سر تصدیق سر تکان داد و چنانکه پیش از آن نخواهد چیزی بشنود به اتاق روبروی اتاق صاحب مسافرخانه که آنچه خریده بود در آن گذاشته بود رفت.

در این هنگام زنی لاغراندام و رنگ‌پریده، که روسریش از سرش فروکشیده شده بود، طفلی در بغل از در بیرون جست و فریاد کشید: ناکس خدانشناس، آدمکش... — و از پله‌ها پایین شتافت و به حیاط رفت. فراپوننتف به دنبال او از اتاق بیرون آمد و چون چشمش به آلیپاتیج افتاد جلیقه‌اش را صاف و صوف کرد و دستی به موهایش کشید و خمیازه کشان دنبال او وارد اتاق شد. پرسید: به این زودی راهی شدی؟

آلیاتیج جوابی به سؤال او نداد و حتی نگاهی به او نکرد و ضمن مرتب‌کردن خریدهای خود پرسید که بابت گذراندن شب چقدر به او بدهکار است.

فراپونتف گفت: قابل ندارد، بعد حساب می‌کنیم. پیش استاندار رفتی؟ چه تصمیم گرفته‌اند؟ آلیاتیج گفت که استاندار جواب درستی به او نداده است.

فراپونتف گفت: مگر ما با این کاروبارمان می‌توانیم از اینجا تکان بخوریم؟ اسباب‌کشی که شوخی نیست! تا دارا گابوز^۱ گاری‌ای هفت روبل کرایه می‌گیرند. کافرهای خدانشناس! سلوانف^۲ بختش گفته بود. همین پنجشنبه آردهایش را آب کرد، کیسه‌ای هفت روبل به ارتش فروخت - سپس افزود: اقلأً یک چای که می‌خورید؟

ضمن اینکه اسبها را به کی‌بیتکا می‌بستند آلیاتیج و فراپونتف چای‌نوشان دربارهٔ قیمت گندم و کیفیت درو و وضع هوا که برای جمع‌آوری خرمن مناسب بود صحبت می‌کردند.

فراپونتف پس از آنکه سه استکان چای نوشید برخاست و گفت: اما انگار تاق و توق دارد آرام می‌شود. لابد طرف ما پیش برده. گفته‌اند که دشمن را به شهر راه نمی‌دهند، پس حتماً می‌دانسته‌اند که زورشان می‌رسد... تعریف می‌کردند که چند روز پیش ماتویی ایوانویچ پلاتف^۳ آنها را ریخته است توی رود مارینا^۴، یک روزه هجده هزار نفرشان را غرق کرده.

آلیاتیج خریدهای خود را که جمع کرده بود به سورچی که به اتاق وارد شده بود داد و حسابش را به صاحب مسافرخانه پرداخت. صدای چرخهای کی‌بیتکا که بیرون می‌رفت و شم اسبها و زنگولهٔ گردنشان از دروازهٔ خانه بلند شد.

چند ساعتی از ظهر گذشته بود. سایه تا میان کوچه پیش آمده بود اما در نیمهٔ دیگر کوچه آفتاب تند بود. آلیاتیج از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و به جانب در رفت. ناگهان صدای عجیب و نامأنوس صفری دور در فضا پیچید و به ضربه‌ای پایان یافت و بعد غرش پُرتنین رگبار توپ فضا را انباشت و شیشه‌ها را لرزاند.

آلیاتیج به کوچه رفت. دو نفر به سمت پل می‌دویدند. صفر گلوله‌هایی که روی شهر می‌افتاد و صدای اصابت و انفجار آنها از همه طرف به گوش می‌رسید، اما این صداها در مقایسه با غرش توپهایی که بیرون شهر بودند و آتش روی شهر می‌باراندند تقریباً به حساب نمی‌آمد و توجه مردم را چندان به خود جلب نمی‌کرد. نزدیک ساعت پنج ناپلئون دستور داده بود شهر را به توپ ببندند و صدوسی عرادهٔ توپ روی شهر گلوله می‌باراندند. مردم ابتدا مبهوت مانده بودند و معنی این باران آتش را نمی‌فهمیدند.

صدای گلوله‌هایی که بر زمین می‌افتاد و منفجر می‌شد ابتدا کنجکاوای اهالی را برانگیخته بود. زن فراپونتف که صدای ناله و شیونش تا این هنگام مدام از درون انبار می‌آمد ساکت شد و

1. Dorogabouj

2. Slivanov

3. Matvei Ivanovitch Platov

4. Marina

بچه در بغل به دروازه خانه رفت و ساکت و صامت به تماشای مردم ایستاد و به صداها گوش داد. آشپز و شاگرد آردفروش نیز دم در آمدند. همه با کنجکاوی و نشاط می‌کوشیدند گلوله‌هایی را که از فراز سرشان پرواز می‌کرد تشخیص دهند و تعقیب کنند. چند نفری که با شور بسیار با هم بحث می‌کردند از پیچ کوچی پیدا شدند.

یکی می‌گفت: اما عجب زوری داشت. بام و سقف خانه را خرد و خاکشیر کرد.

دیگری می‌گفت: زمین را مثل گراز زیرورو کرد.

سومی خندان می‌گفت: عجب هیبتی! به آدم دل می‌داد. خدا خواست که عقب جستی، وگرنه

مثل گوشت کوبیده باید با خاک‌انداز جمع می‌کردند.

مردم به اینها روی آوردند. آنها اندکی ایستادند و تعریف کردند که چگونه گلوله‌ای در دو

قدمی آنها روی خانه‌ای افتاد. در این اثنا گلوله‌ها پیوسته از بالای سر مردم می‌گذشت. بعضی

(گلوله‌های توپ) با صفیری سبک سیر و منحوس و برخی (نارنجکها) با سوتی گوش‌نواز، اما

هیچ‌یک در نزدیکی آنها فرود نمی‌آمد و همه از بالای سرها می‌گذشت. آلباتیج سوار کی‌بیتکا

شد. صاحب مسافرخانه دم دروازه خانه ایستاده بود؛ به زن آشپز که با آستینهایی بالا زده و

دامنی قرمز، آرنجهای عریان خود را تکان می‌داد و به سوی گروهی که در گوشه‌ای جمع شده

بودند می‌رفت تا به آنچه می‌گفتند گوش دهد، داد زد که: کجا می‌روی، چه خبر است؟

می‌گفت: به حق چیزهای نشنیده! - اما چون صدای ارباب خود را شنید برگشت و دامن

بالا زده‌اش را پایین کشید.

باز چیزی سوت‌کشان، اما این‌بار در نزدیکی آنها، مثل پرنده‌ای که خود را فرواندازد از آسمان

فرود آمد. آتشی میان کوچه برق زد و انفجار و دود کوچی را فراگرفت.

صاحب مسافرخانه به سوی آشپز شتافت و فریاد زد: ناکس، این چه بود؟ چه می‌کنی؟

در همان لحظه صدای ناله زنها از چند جا بلند شد. طفلی وحشتزده جیغ می‌کشید و جمعیت

ساکت، با چهره‌هایی رنگ‌پریده به دور زن آشپز جمع شدند. ناله‌ها و حرفهای زن بیچاره در این

ازدحام از همه بلندتر بود.

- وای، جگرگوشه‌هایم، وای فداتان شوم. مرا کشتند! وای قربان همه‌تان بروم. نگذارید

بمیرم! وای جگرگوشه‌هایم...

پنج دقیقه بعد در کوچه پرنده پَر نمی‌زد. آشپز را که رانش با تکه نارنجکی خُرد شده بود به

آشپزخانه بردند.

آلباتیج و سورچی‌اش، زن فرابونتنف با بچه‌هایش و سرایدار در زیرزمین نشسته بودند و

گوش به صداها تیز داشتند. غرش توپها و صفیر گلوله‌ها و ناله‌های دلخراش آشپز که بر دیگر

صداها مسلط بود لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. زن مسافرخانه‌دار گاه طفلش را که آرام نمی‌گرفت در

بغل تکان می‌داد و با کلماتی نوازش‌آمیز آرام می‌کرد و گاه از هر کس که به زیرزمین وارد می‌شد با نجوایی شبیه ناله سراغ شویس را که در کوچه مانده بود می‌گرفت. شاگرد آردفروش که به زیرزمین می‌آمد به او گفت که ارباب همراه مردم به کلیسا رفته است تا شما یل معجزه‌گر مسیح سمولنسک را حرکت دهند.

غروب تیراندازی توپخانه رو به آرامی گذاشت. آلیاتیچ از زیرزمین بیرون آمد و در آستانه در ایستاد. آسمان غروب را که پیش از آن صاف و روشن بود حالا دود فراگرفته بود و هلال ماه برآمده از ورای پرده دود در میان آسمان درخششی عجیب داشت. پس از خاموشی آن هنگامه هولناک توپخانه در شهر سکوت برقرار شده بود که فقط با صدای کش‌کش پاها و ناله‌ها و فریادهای دوردست و تراق‌تروق حریق‌هایی که در سراسر شهر شعله‌ور بود به هم می‌خورد. ناله‌های آتش‌پز اکنون آرام شده بود. ابرهای سیاه و جوشان دود حریق‌ها از دو سو به آسمان می‌رفت و پراکنده می‌شد. سربازانی از رسته‌های گوناگون، نه به صورت صفوفی منظم، بلکه همچون مورچگانی لانه‌ویران آهسته یا شتابان به هر طرف سرگردان بودند، چند نفری از آنها پیش چشم آلیاتیچ وارد حیاط فراپونتف شدند. آلیاتیچ به جانب دروازه خانه پیش رفت. افراد هنگی درهم تپیده که عقب می‌شتافتند کوچه را بند آورده بودند.

افسر که او را در آستانه دروازه دید گفت: شهر را تسلیم می‌کنند، فرار کنید فرار کنید - و همانجا بر سر سربازان داد زد: صبر کنید، نشانان می‌دهم به خانه مردم ریختن یعنی چه! آلیاتیچ به خانه بازگشت و به سورچی دستور داد که کی‌بیتکا را بیرون آورد. تمام اهل خانه فراپونتف به دنبال آلیاتیچ و سورچی بیرون آمدند. زن‌ها که تا آن زمان خاموش بودند به دیدن دود و حتی زبانه‌های شعله حریق‌ها که با تاریکی هوا نمایان می‌شد، ناگهان شیون سر دادند و چشم از شعله‌ها برنمی‌داشتند. صداها ناله و شیون دیگری، گفنی به تقلید اینها، از دو سر کوچه به گوش می‌رسید. آلیاتیچ و سورچی با دست‌هایی لرزان افسار اسبها را که درهم گوریده بود باز می‌کردند.

هنگامی که آلیاتیچ باکی‌بیتکا از دروازه خانه بیرون می‌رفت از درگشوده‌مانده دکان ده دوازده نفری سرباز را دید که بلندبلند با هم حرف می‌زدند و کیسه‌ها و کوله‌های خود را با آرد گندم و تخمه آفتاب‌گردان پُر می‌کردند. در همین هنگام فراپونتف که از کوچه بازمی‌گشت وارد دکان شد. سربازان را که دید می‌خواست داد و فریاد کند اما ناگهان باز ایستاد و موهای خود را مُشت کرد و قاه‌قاه خنده سر داد. با قهقهی به هق‌هق آمیخته فریاد می‌زد: بله، بچه‌ها، بردارید همه را ببرید. چیزی را برای این تخم‌حرامها باقی نگذارید - و خود کیسه‌های آرد را برمی‌داشت و به کوچه می‌انداخت. چند نفری از سربازان که ترسیده بودند بیرون دویدند اما چند نفری به پُر کردن کیسه‌ها ادامه دادند. فراپونتف چون آلیاتیچ را دید رو به او کرد و فریاد زد: آلیاتیچ، تکلیف روسیه

یکسره شد، کلک روسیه را کردند. حالا خودم همه چیزم را آتش می‌زنم... کلکش را می‌کنم... این را گفت و به حیاط دوید.

سربازان پیوسته از کوچه می‌گذشتند و راه را بند آورده بودند، چنانکه آلیاتیچ نمی‌توانست عبور کند و مجبور شد که منتظر بماند. زن فراپوننتف نیز با بچه‌هایش در گاری‌ای نشسته و منتظر بود که راه باز شود و بیرون رود.

شب فرا رسیده و هوا یکسره تاریک بود. ستاره‌ها در آسمان پیدا بود و گهگاه هلال ماه نیز از پشت پردهٔ دود نمایان می‌شد. کی‌بیتکای آلیاتیچ و گاری زن فراپوننتف که به کندی میان صفوف سربازان و کالسکه‌های دیگر پیش می‌رفتند در سراسیمه ساحل دنی‌پیر ناگزیر بازایستادند. نزدیک چهارراه که راه بند آمده بود و گاریها از حرکت بازایستاده بودند، در کوچه‌ای خانه‌ای و دکانی می‌سوخت، حریق رو به خاموشی بود، شعله‌ها گاه فرو می‌نشستند و در شکم دود سیاه ناپدید می‌شدند و گاه ناگهان دوباره طغیان می‌کردند و زبانه می‌کشیدند و چهرهٔ مردم را که در چهارراه جمع شده بودند با وضوحی شگفت‌انگیز برمی‌افروختند. سیاهی اندام آدمها که از پیش آتش می‌گذشتند به سرعت نمایان و باز ناپدید می‌شدند و صدای صحبت و فریادهای آنها در خلال تراق‌تروق پیوسته آتش به گوش می‌رسید. آلیاتیچ که از کی‌بیتکایش پیاده شده بود چون دید که به این زودیها حرکت نخواهد کرد به کوچهٔ تنگ وارد شد تا حریق را تماشا کند. سربازانی پیوسته جلو خانهٔ سوخته در رفت‌وآمد بودند و آلیاتیچ دو سرباز را دید که به اتفاق مردی که پالتوی ماهوتی به تن داشت تیرهای مشتعلی را از میان آتش به آن‌سوی کوچه به حیاط خانه‌ای می‌بردند و دیگرانی بغل‌بغل علف خشک به آنجا می‌کشیدند.

آلیاتیچ به گروه انبوه مردم که در برابر انبار شعله‌ور ایستاده بودند نزدیک شد. آتش از دیوارهای بلند انبار زبانه می‌کشید، دیوار پشت انبار فروریخته بود و سقف چوبی آن که تیرهایش مشتعل بودند داشت پایین می‌آمد. پیدا بود که مردم در انتظار لحظه‌ای بودند که سقف کاملاً فروریزد. آلیاتیچ نیز منتظر همین بود.

— آلیاتیچ! - صدای آشنایی بود که پیرمرد را صدا می‌کرد.

آلیاتیچ که فوراً صدای ارباب جوان خود پرنس آندره‌ی را شناخته بود جواب داد: وای پدرجان، حضرت اشرف!

پرنس آندره‌ی شنلی پر دوش و نشسته بر اسبی سیاه، از پشت جمعیت به آلیاتیچ نگاه می‌کرد.

پرسید: تو اینجا چه می‌کنی؟

آلیاتیچ حق‌هنر زنان جواب داد: حضرت... حضرت اشرف! حضرت، حضرت... مگر ما شکست خورده‌ایم؟ پدر...

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: تو اینجا چه می‌کنی؟

در این لحظه شعله‌ها به شدت زیاده کشید و چهرهٔ رنگ پریده و تکیده ارباب جوانش را روشن کرد. آلیاتیج تعریف کرد که به سمولنسک فرستاده بودندش و به زحمت زیاد توانسته است جان به در ببرد.

دوباره پرسید: چطور شد، حضرت اجل، یعنی ما شکست خورده‌ایم؟

پرنس آندره‌ی به پرسش او پاسخ نداد و دفتر یادداشتی از جیب بیرون آورد و زانوی خود را زبردستی کرد و روی برگه‌ی که از دفتر کند شروع کرد با مداد چیزی نوشتن. به خواهرش نوشت: "سمولنسک را تسلیم می‌کنند. تا یک هفتهٔ دیگر لیسبه گوری به دست دشمن خواهد افتاد. فوراً به مسکو بروید. به محض حرکت، پیکی به اوسویاژ^۱ بفرست و جریان سفرتان را به من اطلاع بده."

وقتی یادداشت را نوشت و به آلیاتیج داد شفاهاً به او گفت که چگونه ترتیب حرکت پرنس و پرنسس و پرنس کوچک و مربی او را بدهد و دربارهٔ کارهای کرده چگونه و به کجا فوراً به او گزارش دهد. هنوز این دستورها را تمام نکرده بود که یک افسر ستاد سوار با چند نفر از همراهانش به تاخت به او نزدیک شد.

افسر با لهجه‌ای خارجی و صدایی که در گوش پرنس آندره‌ی زنگی آشنا داشت فریاد زد: شما سرهنگید؟ در حضور شما خانه‌ای را آتش می‌زنند و شما ایستاده‌اید و هیچ اقدامی نمی‌کنید؟ یعنی چه؟ شما در این خصوص جوابگو خواهید بود! - برگ بود، و حالا شده بود معاون رئیس ستاد پیاده جناح چپ ارتش اول، بستنی که به قول خودش بسیار شایسته و پرازنده بود.

پرنس آندره‌ی نگاهی به او انداخت و جوابی نداد و همچنان به صحبت خود با آلیاتیج ادامه داد: - پس می‌گویی که تا دهم این ماه در انتظار جواب می‌مانم و اگر تا دهم خبر حرکتتان به من نرسید، مجبور می‌شوم همهٔ کارهایم را بگذارم و بیایم به لیسبه گوری.

برگ که پرنس آندره‌ی را بجا آورده بود گفت: پرنس، من این حرف را به این دلیل زدم که موظفم مقررات را رعایت کنم، چون من همیشه مقررات را به دقت رعایت می‌کنم... شما لطفاً مرا عفو بفرمایید - و به این ترتیب معلوم نبود چه چیز را توجیه کرد.

از درون آتش صدایی به گوش رسید. شعله‌ها لحظه‌ای فرونشست. ابر سیاه دودی غلیظ از زیر سقف بیرون جوشید. باز صدایی وحشت‌آور از درون آتش به گوش رسید و چیزی عظیم فرو افتاد.

- هوررررر... ناله‌ای همچون بازتاب صدای آوار انبار که از گندمهای سوختهٔ آن بوی نان برشته بلند بود از سینهٔ جمعیت بیرون آمد. شعله‌ها دوباره زیاده کشید و به آسمان رفت و

چهره‌های تکیده و هیجان‌زده و به‌شورآمده مردم را که دور صحنه حریق ایستاده بودند روشن کرد. مردی که پالتوی ماهوتی به تن داشت دست افشانند و فریاد زد: عالی است، نابود شد، عالی است بچه‌ها!

چند صدا بلند شد که: صاحب انبار گندم خود این است.
پرنس آندره‌ی خطاب به آلپاتیچ گفت: خوب، پس فهمیدی؟ همه پیغامها را همین‌طور که گفتم می‌رسانی - و بی‌آنکه یک کلمه به برگ که ساکت پهلویش ایستاده بود حرفی بزند به راه افتاد و در کوجه دور شد.

۵

ارتش بعد از تسلیم سمولنسک به عقب‌نشینی خود ادامه داد. دشمن نیز به دنبال ارتش پیش می‌آمد. دهم اوت، هنگی که پرنس آندره‌ی زیر فرمان داشت ضمن پیشروی در شاهراه از سر جاده پهن و پُردرختی که به لیسبه‌گوری منتهی می‌شد می‌گذشت. بیش از سه‌هفته بود که گرما و بی‌آبی ادامه داشت. هر روز ابرهای مواج وسیعی آسمان را می‌پوشاند و می‌گذشت و گهگاه خورشید را پشت خود پنهان می‌کرد. اما نزدیک غروب آسمان دوباره صاف می‌شد و خورشید در افق پشت پرده غباری سرخ فرومی‌رفت. فقط شبها شبنمی فراوان فضا را فرامی‌گرفت و زمین را صفا می‌بخشید. گندمهای دروناشده می‌سوختند و از خوشه می‌ریختند. مردابها خشک می‌شدند. گاوها از گرسنگی ماغ می‌کشیدند، چون در سبزه‌های آفتاب‌سوخته علیقی نمی‌یافتند. فقط شبها، آن هم در جنگلها، تا زمانی که شبنم باقی بود هوا خنک می‌شد اما در جاده‌ها، خصوصاً در شاهراه که سربازان از آن می‌گذشتند، به وقت شب حتی در جنگل از خرمی خبری نبود. شبنم در شب غبار جاده که تا بیش از ربع آرشین زیر پای سربازان به هم می‌خورد می‌خشکید. حرکت سربازان از سحر شروع می‌شد. قطارهای ارابه و توپخانه بی‌صدا پیش می‌رفتند. چرخها تا محور و پاهای سربازان تا قوزک در غبار گرم شن که حتی شب فرصت خنک شدن نمی‌یافت و هر نفس‌کشی را خفه می‌کرد فرومی‌رفتند. قسمتی از این غبار زیر چرخهای ارابه‌ها و قدمهای سربازان کوفته می‌شد و به هم می‌خورد و بخشی دیگر به هوا می‌رفت و همچون ابری همه‌چیز را در خود غوطه‌ور می‌داشت و در چشمها و گوشها و موها می‌نشست و در سوراخهای بینی می‌تید و بدتر از همه به ششها و معده‌ها راه می‌یافت. هر قدر آفتاب بالاتر می‌آمد ارتفاع این ابر غبار نیز افزایش می‌یافت و از پشت پرده لطیف این شن سوزان می‌شد با چشم بی‌حفاظ در خورشید عریان نگاه کرد. خورشید همچون گوی درشتی ارغوانی به نظر می‌رسید. نسیمی نمی‌وزید و آدمها در این جو ساکن به زحمت نفس می‌زدند. دستمالی بر دهان و بینی بسته پیش می‌رفتند و چون به روستایی می‌رسیدند همه به سمت چاه می‌شتافتند.

بر سر آب بر سر و کول هم می‌کوفتند و آب چاه را تا گلّی ته آن می‌نوشتند. پرنس آندره‌ی فرمانده هنگ بود و قوام کار هنگ و آسایش افراد و لزوم گرفتن و دادن فرمان تمام حواسش را به خود مشغول می‌داشت. سوختن سمولنسک و وانهادنش برای دشمن در زندگی او به منزله‌ی واقعه‌ی سترگ و سیاهکاری عظیمی بود. احساس کینه‌ی تازه‌ای به دشمن، آندوه خودش را از یادش برده بود. زندگی‌اش یکسر وقف هنگش بود. افراد و افسران خود را دوست داشت و مدام در غم آنها شریک بود. هنگیان او را "پرنس خودمان" می‌خواندند و به او می‌نازیدند و دوستش می‌داشتند. اما مهربانی او به افراد و افسرانش یعنی به تیموخین و زیردستان او محدود می‌شد، یعنی به کسانی که با او پیوندی تازه داشتند و از محیطی دیگر بودند، یا کسانی که نمی‌توانستند از گذشته‌اش چیزی بدانند و آن را درک کنند. اما همین‌که یکی از آشنایان قدیمش مثلاً ستادیها را می‌دید خود را جمع می‌کرد و تلخ و تند می‌شد، حریف را مسخره می‌کرد و خوار می‌شمرد. از هر آنچه یاد گذشته را در خاطرش زنده می‌کرد بیزار بود و به این سبب فقط می‌کوشید تا نسبت به دنیای گذشته‌ی خود دست‌کم بی‌انصاف نباشد و وظیفه‌ی خود را نسبت به آن ادا کند.

حقیقت آن بود که همه‌چیز در نظرش تیره و در پرتوی غم‌گستر جلوه می‌کرد، خاصه پس از آنکه سمولنسک در ششم اوت و انهاد شده بود (که به عقیده‌ی او دفاع از آن نه فقط ممکن بلکه واجب بود) و نیز بعد از آنکه پدرش مجبور شده بود در عین بیماری به مسکو بگریزد و لیسبه‌گوری را، روستای دلبندش را که خود بنیان نهاده و مسکون ساخته بود، به غارت او بیاش و اگذازد. با وجود این، پرنس آندره‌ی هنگ را داشت و به آن فکر می‌کرد و از برکت آن می‌توانست سر خود را از این مسائل کلی فارغ سازد. دهم اوت، ستونی که هنگ او جزو آن بود به لیسبه‌گوری رسید. پرنس آندره‌ی دو روز پیش خبر عزیمت پدر و پسر و خواهرش را به مسکو دریافت کرده بود. گرچه کاری در لیسبه‌گوری نداشت، از روی کششی که به نمک‌پاشی بر زخمهای خویش داشت و از ویژگیهای خلقتش بود بر آن شد تا سری به آنجا بزند.

دستور داد اسبش را زین کنند تا از همان منزل سواره سری به روستای پدر بزند که خود در آن به دنیا آمده و کودکی‌اش را در آن گذرانده بود. چون سوار بر اسب از کنار استخر که همیشه ده‌ها زن و راجی‌کنان در کنار آن رخت می‌شستند و شسته‌های خود را آب می‌کشیدند گذشت هیچ‌کس را ندید و سگویی چوبین شناوری که همیشه کنار استخر بسته بود اکنون بند گسسته به میان آب رفته و یک‌بر شده و تا نیمه در آب فرو رفته بود. پرنس آندره‌ی به‌جانب اتاقک نگهبان رفت. دم دروازه‌ی سنگی کسی نبود و در باز بود. راههای باغ را علف هرز فرا گرفته بود و اسبها و گوساله‌ها در پارک که به شیوه‌ی انگلیسی طرح و آراسته شده بود می‌چریدند. پرنس آندره‌ی به نارنجستان رفت. شیشه‌های آن همه خرد شده بود. درختهای نشانده در گلدان بعضی برگشته و بر زمین افتاده و

برخی خشک شده بود. تاراس باغیان را صدا زد، اما کسی به ندایش پاسخی نداد. نارنجستان را دور زد و به ایوان جلو آن رفت و دید که نرده‌های تراشیده چوبین را خرد کرده‌اند و شاخه‌های درختان گوجه را به طمع میوه از بیخ شکسته‌اند. دهقانی پیر (پرنس آندره‌ی در کودکی او را دم دروازه باغ می‌دید) روی نیمکتی سبز نشسته بود و چاروق می‌بافت.

پیرمرد کر بود و صدای نزدیک شدن پرنس را نشنید. بر نیمکتی که پرنس پیر دوست داشت روی آن بنشیند نشسته بود و ساقه‌های شاهدانه را از شاخه درخت ماگنولیای خشکیده‌ای که کنارش بود آویخته بود.

پرنس آندره‌ی به جانب خانه رفت. چند درخت زیزفون را در باغ کهنه بریده بودند. مادیان ابلقی همراه کُزه‌اش درست جلو خانه میان درختان گل سرخ سرگردان بود. لته‌های پنجره‌ها بسته بود. یکی از پنجره‌های طبقه پایین باز بود. بچه یکی از خدمتکاران به دیدن پرنس به درون خانه دوید. آلپاتیچ خانواده خود را به جای امنی فرستاده و تنها در لیسیه‌گوری باقی مانده بود، نشسته بود توی خانه و کتاب زندگی قدیسان را می‌خواند. چون از آمدن پرنس آندره‌ی خیردار شد همان‌طور عینک به چشم برخاست و ضمن اینکه دکمه‌های خود را می‌انداخت از خانه بیرون آمد و شتابان به پرنس نزدیک شد و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد اشک‌ریزان زانوی پرنس را بوسید.

سپس روی گرداند و خجل از ضعف خود شروع کرد گزارش وضع را دادن. هر آنچه قیمتی بود و اهمیتی داشت به باگوچارووا منتقل شده بود. نزدیک صد چورت^۱ گندم به آنجا برده شده، اما یونجه و گندم بهاره را (که به نظر آلپاتیچ محصول آن فوق‌العاده بود) سربازان سبزشبز درو کرده و برده بودند. رعیتها خانه‌خواب شده بودند و بعضی از آنها به باگوچارووا رفته و عده کمی در لیسیه‌گوری مانده بودند.

پرنس آندره‌ی نگذاشت که گزارشش را تمام کند و پرسید: پدر و خواهرم کی رفتند؟ - منظورش آن بود که چه وقت عازم مسکو شده بودند. آلپاتیچ که گمان می‌کرد مقصود پرنس عزیمتشان به باگوچارووا است جواب داد: هفتم ماه - دوباره به شرح آنچه در ملک گذشته بود پرداخت و از او کسب تکلیف کرد. پرسید: اجازه می‌فرمایید به سربازان در مقابل رسید یونجه تحویل بدهم؟ هنوز ششصد چورت یونجه مانده است.

پرنس آندره‌ی به سر بی موی پیرمرد که زیر آفتاب برق می‌زد و به حالت سیمایش نگاه کرد که پیدا بود به نابجایی این پرسشها آگاه است و فقط سؤال می‌کند تا آندوه خود را کمی تسکین دهد، در دل گفت: به او چه جواب بدهم؟

- بله، بده، تحویل بده!

۱. واحد قدیمی روسی برای سنجش حجم غلات و نظایر آن که تقریباً معادل ۲۱۰ لیتر است.

آلیاتیج گفت: اگر ملاحظه می‌کنید که وضع باغ ناجور است تقصیر از ما نیست، کاری نمی‌شد کرد. سه هنگ از اینجا گذشتند و شب اُتراق کردند، مخصوصاً دراگنها. من اسم و درجه فرمانده‌شان را یادداشت کردم تا شکایت کنیم.

پرنس آندره‌ی پرسید: خوب، حالا تو خودت چه خیال داری؟ اگر دشمن اینجا را اشغال کند چه می‌کنی؟

آلیاتیج روی به سوی پرنس آندره‌ی گرداند و اندکی به او خیره ماند و ناگهان با حرکتی پُرشکوه دستها را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: نگهدار من اوست، هر چه اراده او باشد همان می‌شود.

گروه‌ی روستایی و مستخدم در سبزه پیش می‌آمدند و کلاه از سر برداشته به پرنس آندره‌ی نزدیک می‌شدند.

پرنس آندره به سوی آلیاتیج خم شد و گفت: خوب، خدا نگهدار. خودت هم برو و هرچه می‌توانی ببر و به آدمها بگو به ملک ریازان یا ملک بیرون مسکو بروند - آلیاتیج به پای او چسبیده بود و هق‌هق گریه می‌کرد. پرنس آندره‌ی او را به ترمی از خود جدا کرد و مهمیزی به اسب زد و به تاخت در باغراه سرازیر شد.

بیرمرد ناشنوا همچنان بی‌اعتنا به مصیبتی که پیش آمده بود، همچون مگسی بر چهره جسدی عزیز، نشسته بود و بر قالب چاروقش می‌کوبید و دو دختر که دامن از گوجه پُر داشتند و آنها را از درختهای توی نارنجستان کنده بودند و از آنجا دور می‌شدند به پرنس آندره‌ی برخوردند. دختر بزرگتر به دیدن ارباب جوان وحشت کرد و دست دوست کوچکتر خود را گرفت و گوجه‌های ریخته از دامنش را جمع نکرده با او پشت درخت قانی پنهان شد.

پرنس آندره‌ی از هراسی که در دل آنها انداخته بود وحشت کرد. از بیم آنکه مبادا دخترکان بفهمند که آنها را دیده است شتابان روی از آنها گرداند. دلش به حال دخترک زیبای ترسان می‌سوخت، می‌ترسید که به او نگاه کند و در عین حال میلی مقاومت‌ناپذیر او را بر آن می‌داشت که روی بگرداند و نگاهی به آنها بیندازد. نگاهش به این دختر بچه‌ها بود و دریافت که امیال انسانی دیگری به کلی غیر از امیال او وجود دارد و از مال او هیچ کم ندارد و این آگاهی احساس تازه و خوشایندی در دل او بیدار کرد که تسلاش می‌داد. پیدا بود که این دختر بچه‌ها میلی جز آن ندارند که این گوجه‌ها را ببرند و بخورند و کسی مُجشان را نگیرد و پرنس آندره‌ی با آنها همدل بود و به اندازه آنها آرزو داشت که در این ماجرا موفق شوند. نتوانست میل شدیدش را مهار کند و بار دیگر به آنها نگاه نکند. دختر بچه‌ها چون امنیت را برقرار و خطر را گذشته پنداشتند از پناهگاه خود بیرون جستند و با صداهای نازکی جیک جیکی با هم حرف زدند و دامن‌ها در دست، شادمانه با پاهای کوچک برهنه و از آفتاب سوخته خود در سبزه‌ها دویدند و دور شدند.

پرنس آندره‌ی چون از شاهراه که گذرگاه سربازان بود دور شده بود اندکی احساس خرمی می‌کرد. کمی از لیسیه‌گوری دور شد باز به شاهراه پیوست و خود را به هتنگ خویش که کنار سد آبگیرکوچکی برای راحت‌باش توقف کرده بود رساند. ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود، خورشید که در آن گرد و خاک به صورت طشتی سرخ به نظر می‌رسید بی‌رحمانه بر سر خلق فرومی‌تابید و پشت رازیر لباس می‌سوزاند و برشته می‌کرد و توان می‌ربود. غبار همچنان غلیظ بود و بی‌حرکت برفراز همه‌ی صحبت سربازان از حرکت بازایستاده چادرزده بود. بادی نمی‌وزید. پرنس آندره‌ی ضمن عبور از روی آب‌بند بوی لجن شنید و رطوبت خنک آب را بر چهره احساس کرد. دلش هوای آب‌تنی داشت، البته آب کثیف بود، نگاهی به جانب آبگیر که غوغای قهقهه‌خنده و فریاد از آن می‌آمد انداخت. سطح آب آلوده و سبز رنگ آبگیر با آب‌تنی‌کنندگانی که در آن رفته بودند دو وجبی بالآمده و آب‌بند را فرا گرفته بود، چون سربازان با بدنهای سفید عریان و بازوان و سروگردن سوخته و به رنگ سرخ آجری درآمدۀ خود در آب دست و پا می‌زدند. تمامی آن گوشتهای سفید عریان آدمی، با قهقهه و غوغای گوشخراش خود در این آب کثیف همچون ماهیان در دام افتاده‌ای که در آبپاشی بلولند و مجال جولان نداشته باشند درجا حرکت می‌کردند. این تفلّاً و تکاپو در آب گل‌آلود نشان از نشاط داشت و به همین سبب هم سخت غم‌انگیز بود.

سرباز زرینه‌مویی از گروهان سوم - پرنس آندره‌ی او را می‌شناخت - که تسمه‌ای به شُج پا بسته بود بر خود خاج‌کشان واپس رفت و دورخیز کرد و در آب جست. یکی دیگر که گروهبانی بود و مویی سیاه و همیشه پریشان داشت و تا کمر در آب بود، بالاتنۀ عضلانی خود را کش و واکش می‌داد و با دستهای تا شُج سیاهش آب بر سر خود می‌ریخت و شادمانه پاف‌وپوف می‌کرد. صدای شپاشاپ دستها و بدنها و جیغ و داد و وای‌وای لذت از همه‌جا به گوش می‌رسید. در کنار آبگیر روی آب‌بند و در آب همه‌جا اندامهای سفید و تندرست و عضلانی دیده می‌شد. تیموخین که افسرشان بود و بینی سرخ ظریفی داشت روی آب‌بند ایستاده بود و تن خود را با حوله‌ای خشک می‌کرد و به دیدن پرنس خجالت کشید اما بر شرم خود غالب شد و رو به او کرد و گفت: کیفی دارد حضرت اشرف، نمی‌فرمایید؟

پرنس آندره‌ای ابرو درهم کشید و گفت: کثیف است!

- الان تمیزش می‌کنیم - و لباس نپوشیده راه افتاد که آبگیر را خالی کند.

- حضرت پرنس می‌خواهند آب‌تنی کنند.

سربازان گفتند: کدام پرنس؟ پرنس خودمان؟ - و همه با چنان شتابی به جنب‌وجوش افتادند که پرنس آندره‌ی با زحمت زیاد آرامشان کرد. بهتر دید که در انباری آبی بر تن خود بریزد. پرنس آندره‌ی با نگاهی به اندام عریان خود لرزید. اما این لرزش نه چندان از سرما که چندش وحشت و

نفرتی بود که خود نمی‌فهمید چرا از دیدن این خیل عظیم بدنهایی که خود را در آب گل‌آلود می‌شستند به او دست داد و در دل گفت: گوشت دم توپ!

*

هفتم اوت پرنس باگراتیون از اتراق‌گاه خود در روستای میخاییلوکا واقع در راه سمولنسک نامه‌ی زیر را به آراکچی بیف نوشت.

حضور محترم جناب کنت الکسی آراکچی بیف (او نامه را به عنوان آراکچی بیف می‌نوشت اما می‌دانست که نامه به نظر امپراتور خواهد رسید بنابراین تا جایی که از دستش ساخته بود هر کلمه‌ی آن را می‌سنجید و سبک و سنگین می‌کرد.)

گمان می‌کنم که وزیر هم‌اکنون درباره‌ی تسلیم سمولنسک به دشمن گزارشی تقدیم داشته است. از اینکه شهری به این اهمیت را به این مفتی برای دشمن گذاشتیم بی‌نهایت غصه دارم و تمامی ارتش از نومییدی پریشانند. من به سهم خود شخصاً کوشیدم به هر قیمت شده او را متقاعد کنم و عاقبت حتی کتباً هم برایش نوشتم، اما به هیچ طریق زیر بار نرفت. به شرفم قسم می‌خورم که ناپلئون هیچ وقت در تنگنایی چنان سخت گرفتار نشده بود و اگر نیمی از افراد ارتش خود را نیز به هلاکت می‌کشاند باز قادر به تصرف سمولنسک نبود. سربازان ما چنان جانانه جنگیدند و می‌جنگند که هرگز نچنگیده‌اند. من با پانزده هزار سرباز بیش از سی و پنج ساعت جلو پیشروی دشمن را گرفتم و همچنان به نبرد ادامه می‌دادم اما او حاضر نبود حتی به مدت چهارده ساعت مقاومت کند. این اسباب شرمساری است و لکه‌ی ننگی بر دامن ارتش ما. به عقیده‌ی من، خود او هم سزاوار زنده ماندن نیست. اگر گفته است که تلفات زیاد بود دروغ گفته است، شاید حدود چهارهزار نفر، نه بیشتر! که البته به چهارهزار هم نمی‌رسید. اما اگر به ده هزار نفر هم می‌رسید چه می‌شد. جنگ است. در عوض تلفات دشمن سر به آسمان می‌زد...

چه می‌شد اگر دو روز دیگر مقاومت می‌کرد؟ دست‌کم مسلم بود که آنها خود به ناگزیر باز می‌گشتند، زیرا آب نداشتند که بنوشند و به اسب‌هایشان بدهند. خودش به من قول داد که تسلیم نخواهد شد، اما ناگهان دستوری فرستاد که شبانه عقب‌نشینی می‌کند. با این وضع، جنگ ممکن نیست و به زودی دشمن را به مسکو می‌آوریم...

شایع شده است که شما در فکر صلح هستید، خدا چنین چیزی نخواهد! بعد از این همه قربانی و این عقب‌نشینی‌های نابردانه، صلح سراسر روسیه را بر ضد شما خواهد شوراند و ما همه از پوشیدن اونیفورم شرم خواهیم داشت. حال که کار به اینجا رسیده است باید جنگید، تا روسیه رمقی دارد و سربازان بر سر پایند جنگید.

فرماندهی را باید به عهده‌ی یک نفر گذاشت، نه دو نفر. این وزیر شما ممکن است در کار وزارت توانا باشد، اما در مقام ارتش سالار نه فقط فرمانده بدی است بلکه زبون است و

سرنوشت وطن به دست او سپرده شده است... حقیقت آن است که من از سرخوردگی دیوانه می شوم. از گستاخی خود عذر می خواهم. مسلم است که هرکس که صلح را توصیه می کند و می خواهد که وزیر فرمانده کل باشد امپراتور را دوست ندارد و نابودی همه ما را آرزو می کند. من حقیقت را به شما می نویسم. سربازان داوطلب را آماده کنید، زیرا وزیر مهمانانش را با مهارت به دنبال خود به پایتخت می آورد، آقای آجودانش ژنرال ولتسوگن مورد بدگمانی تمامی ارتش است. می گویند که او بیشتر طرفدار ناپلئون است تا هواخواه ما، و گوش وزیر در هر کاری به توصیه های اوست. من در برخورد با وزیر نه فقط جانب ادب را رعایت می کنم بلکه هرچند نسبت به او ارشدم ولی مثل یک سرجوخه از او اطاعت می کنم. این کار البته سخت دردناک است اما ولینعمت و امپراتور خود را دوست دارم و جز اطاعت چاره ای ندارم. افسوس که امپراتور ارتشی بی نظیر را به چنین شخصی سپرده اند. تصورش را بکنید که ما با این عقب نشینی های خود بیش از پانزده هزار نفر را از خستگی تلف کرده یا به بیمارستان فرستاده ایم. حال آنکه اگر حمله کرده بودیم چنین چیزی پیش نمی آمد. شما را به خدا خودتان بگویید، روسیه میهن ما، مادر مهربان و غیرتمند ما وقتی ببیند که ما چنین زبونیم و می ترسیم و او را دودستی تقدیم یک مشت اوباش رذل کرده ایم و کینه و رسوایی را در دل یک یک اتباع آن می نشانیم چه خواهد گفت؟ آخر چرا بترسیم؟ از چه کسی وحشت داشته باشیم؟ اگر وزیر دودل و ترسو است و کارهایش از روی سبکسری است و فرصت را از دست می دهد و جامع جمیع عیبهاست گناه من چیست؟ ارتشیان همه سخت گریانند و دشنام نثارش می کنند.

۶

از تقسیم بندی های بی شماری که می توان برای پدیده های زندگی اجتماعی در نظر گرفت یکی آن است که آنها را به گروهی که در آنها محتوا غالب است و گروهی که قالب اهمیت بیشتری دارد تقسیم کنیم. زندگی پترزبورگی و به ویژه محافل اشراف پترزبورگی را می توان از گروه اخیر به شمار آورد. برخلاف زندگی روستا یا زمستوا یا مرکز استان یا حتی مسکو، زندگی محافل پترزبورگی تغییر و تحوّل نداشت.

ما از ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ چندبار با بناپارت صلح کردیم و باز به جنگ برخاستیم. قانونهای اساسی را تصویب و سپس ملغی کردیم. اما مجالس آناپاولونا و الن با آنچه قبلاً بودند - یکی در هفت سال پیش و دیگری در پنج سال پیش - تفاوتی نکرده بودند. در مجلس آناپاولونا مثل گذشته از موفقیتهای ناپلئون با حیرت و نفرت حرف می زدند و پیروزیهای او و نیز گردن نهادگی سلاطین اروپا و رفتار تشویق آمیز آنها را دسیسه ای کینه توزانه می شمردند که یگانه هدف آن آزدن و آشفتن اعضای حلقه ای بود که به دربار وابسته بود و آناپاولونا در رأس آن قرار داشت.

درست به همین قرار در مجالس الن که رومیانتسلف آن را سزاوار خود می‌دانست و در آن حضور می‌یافت و الن را زنی بی‌نظیر و بسیار هوشمند می‌شمرد، در ۱۸۱۲ عیناً مانند ۱۸۰۸ با شور بسیار از ملتی بزرگ و جهانگشایی بی‌همتا سخن می‌رفت و از قطع رابطه با فرانسه با افسوس یاد می‌شد که بنا به عقیده اشخاصی که در مجالس الن گرد می‌آمدند بایست با صلح پایان یابد.

در این اواخر پس از بازگشت امپراتور از جبهه در این حلقه و آن مجلس اندکی آشفته‌گی پدید آمده بود. دو گروه مخالفتهایی علیه یکدیگر ابراز داشته بودند اما مسیر آنها همان بود که بود. در حلقه آناپاولونا فقط فرانسویان لژیونیهست دوآتشه راه داشتند و افکار میهن‌پرستانه رایج بود. مثلاً می‌گفتند که نباید به تئاتر فرانسوی رفت زیرا هزینه نگهداری گروه بازیگران و مخارج گردش چرخ تئاتر به اندازه هزینه یک سپاه است. رویدادهای جنگ را با علاقه بسیار دنبال می‌کردند و شایعاتی به سود ارتشهای ما می‌پراکنده‌اند. در مجالس الن و رومیانتسلف که طرفدار فرانسویان بودند شایعات مربوط به بی‌رحمی دشمن و سیاهیهای جنگ را انکار می‌کردند و در اطراف کوششهای ناپلئون برای برقراری صلح به گرمی سخن می‌گفتند. در این حلقه کسانی را که طرفدار انتقال هر چه زودتر دربار و مدارس دخترانه تحت حمایت ملکه مادر به کازان بودند سرزنش می‌کردند و به طور کلی تمام کار جنگ را تظاهراتی بیهوده می‌شمردند که به زودی با صلح پایان خواهد یافت و گفته بی‌لی‌بین که اکنون در پترزبورگ جزو مهمانان همیشگی و خودمانی خانه الن بود (مثل هر آدم هوشمند و صاحب‌نظری ناگزیر به خانه او رفت و آمد می‌کرد) اینجا رواج بسیار داشت. او گفته بود که: "نه باروت بلکه مخترعان باروت تکلیف جنگ را یکسره خواهند کرد." در این حلقه شوق مسکویان را که خبر آن با خود امپراتور به پترزبورگ رسیده بود با ظرافت، هرچند با احتیاط بسیار، به مسخره می‌گرفتند.

اما در حلقه آناپاولونا به عکس، از این شور با تحسین بسیار یاد می‌کردند و از آن با همان لحنی سخن می‌گفتند که پلوتارک از بزرگان باستان. پرنس واسیلی که در دستگاه دولت همچنان همان سمتهای مهم گذشته را داشت حلقه پیروند میان این دو محفل بود. هم به خانه دوست عزیزش آناپاولونا می‌رفت و هم به مجالس دیپلماتی دخترش و اغلب به سبب رفت و آمد مکرر به این و آن اردو حضور ذهنش سستی می‌گرفت و جانب سخن‌سنجی و بجاگویی را فرومی‌گذاشت و در خانه الن بالحنی سخن می‌گفت که شایسته خانه آناپاولونا بود و به عکس. اندکی پس از بازگشت امپراتور به پترزبورگ پرنس واسیلی در مجلس آناپاولونا ضمن سخن درباره جنگ بارکلی‌دوتولی را بی‌رحمانه محکوم کرده اما مردد مانده بود که چه کسی شایسته فرماندهی کل قوا به جای اوست. یکی از مهمانان که با عنوان مردی بسیار باارزش معرفی می‌شد گفت که آنروز کوزوف رئیس منتخب قوای مسلح داوطلب پترزبورگ را در عمارت خزانه‌داری دیده است که جلسه شورای قوای ذخیره را اداره می‌کرده است، و فضولی کرده و با احتیاط اظهار

داشته بود که کوتوزف ممکن است شرایط لازم برای احراز چنین سمتی را دارا باشد. آناپاولونا لبخند اندوهناکی بر لب آورد و گفت که کوتوزف تاکنون برای امپراتور چیزی جز در دسر نداشته است.

پرنس واسیلی به میان حرف او دوید که: من در مجمع نجبا خیلی گفتم اما حرفم به گوش کسی فرو نرفت. گفتم که انتخاب او به ریاست قوای مسلح پترزبورگ خوشایند امپراتور نخواهد بود، ولی به حرفم گوش ندادند.

و لحظه‌ای حواسش پرت شد و ندانست که جاست و از یاد برد که نزد الن باید بر شوق میهن پرستی مسکویان خندید و در مجلس آناپاولونا به عکس باید آن را تحسین کرد و ادامه داد: همه‌اش همین نفاق و آزار مخالف‌خوانی، و مخالف‌خوانی با که؟ و همه برای آنکه ما می‌خواهیم ادای تعصب احمقانه مسکویها را درآوریم - اما بی‌درنگ گفته خود را اصلاح کرد و افزود: ولی آخر شایسته است که کنت کوتوزف، سالخورده‌ترین ژنرال روسیه، خودش برود در خزانه‌داری بنشیند و زحمتش به جایی نرسد؟ اصلاً می‌شود کسی را به فرماندهی کل قوا گماشت که حتی نتواند بر اسب بنشیند، و در شورای جنگ به خواب رود؟ مردی که دارای نکوهیده‌ترین صفات اخلاقی است، با آن رفتارش در بخارست خوب شهرتی برای خود به هم زد. حالا من از خصوصیات نظامی حرفی نمی‌زنم، ولی آخر درست است که در وضعی که ما امروز داریم پیرمردی کوریاطن و نابینا را به فرماندهی کل قوا بگمارند؟ بله، نابینا! فرمانده کور، خود حکایتی است. هیچ نمی‌بیند! مگر می‌رود چشم‌بندک بازی کند؟... مطلقاً هیچ نمی‌بیند! هیچ‌کس مخالفتی نکرد.

در بیست و چهارم ژوئیه این حرفها کاملاً بجای می‌نمود، اما در ۲۹ ژوئیه عنوان پرنس به کوتوزف داده شد. اعطای عنوان پرنس به کوتوزف ممکن بود نشان آن نیز باشد که خواسته باشند او را از کار کنار بگذارند و به این اعتبار قضاوت پرنس واسیلی همچنان ممکن بود بجا شمرده شود، گرچه او خود دیگر اصراری در اظهار آن نداشت. اما در هشتم اوت شورایی مرکب از فلدمارشالان سالتیکف^۱، آراکچی بیف، و یازمیتی‌نف^۲، لوپوخین^۳ و کاجوبی برای بررسی مسائل جنگ تشکیل شد. نتیجه بررسیهای این کمیته آن بود که ناکامیابیهای جنگ به سبب دوگانگی فرماندهی بوده است و گرچه اعضای کمیته از چرکین‌دلی امپراتور از کوتوزف خبر داشتند، پس از شور مختصری او را برای فرماندهی کل قوا نامزد کردند و همان روز کوتوزف به این سمت و نیز فرمانداری تام‌الاختیار کلیه مناطق جنگ یعنی هر جا که در اشغال نیروهای نظامی بود منتصب شد.

روز نهم اوت پرنس واسیلی در خانه آناپاولونا دوباره با مرد بسیار بالارش روبرو شد. مرد بسیار

باارزش می‌کوشید دل آناپاولونا را به دست آورد، چون می‌خواست به مدیریت مدرسه دخترانه‌ای گمارده شود. پرنس واسیلی پیروزمندانه و شادمان همچون کسی که به هر آنچه از خدا می‌خواسته رسیده است وارد تالار شد.

— خوب، خبر مهم را شنیده‌اید؟ پرنس کوتوزف به مقام مارشالی ارتقا یافته است. اختلاف‌نظرها همه تمام شده است. نمی‌دانید چقدر خوشحالم! دیگر هیچ عُصه‌ای ندارم! — و نگاه تند و معنی‌داری به حاضران مجلس انداخت و ادامه داد: عاقبت مرد بزرگی که می‌خواستیم پیدا شد! — مرد بسیار با ارزش با وجود میل شدیدی که به رسیدن به مقام منظور خود داشت نتوانست خودداری کند و عقیده پیشین پرنس واسیلی را درباره‌ی کوتوزف به یادش نیاورد.

(این یادآوری در مجلس آناپاولونا هم نسبت به پرنس واسیلی بی‌ادبی شمرده می‌شد و هم به خود میزبان که از شنیدن خبر بسیار شادمان شده بود، اما نتوانست خودداری کند).
به زبان کنایه گفته‌ی گذشته پرنس واسیلی را به یادش آورد: ولی، حضرت پرنس می‌گویند که کوتوزف کور است.

پرنس واسیلی با صدای کلفت و لحن شتابناک خود چندبار شرفه کرد (همان صدا و همان شرفه‌هایی که همه مشکلاتش را به یاری آنها حل می‌کرد) و گفت: ای آقا، از بنده و شما بهتر می‌بیند — سپس گفته‌ی خود را تکرارکنان گفت: بله آقا، از بنده و شما بهتر می‌بیند. و آنچه مخصوصاً اسباب خوشحالی من است این است که اعلیحضرت اختیار کامل همه ارتشها و همه مناطق تحت اشغال ارتشها را به او داده‌اند و این اختیاری است که هرگز به هیچ فرماندهی داده نشده است — و با لبخند پیروزمندانه‌ای به سخن خود چنین پایان داد: آقا، حالا او هم یک سلطان مطلق است.

آناپاولونا گفت: خدا پشت و پناهش باشد! خدا پشت و پناهش باشد! — مرد بسیار باارزش که در مجالس بزرگان نووارد بود و با رموز معاشرت با سرآمدان آشنایی نداشت به نیت تملق‌گویی به آناپاولونا و به دست آوردن دلش گفته‌ی گذشته او را تکرار کرد تا حساب او را از پرنس واسیلی جدا کرده باشد و گفت: از قرار معلوم اعلیحضرت با بی‌میلی این اختیارات را به کوتوزف داده‌اند. می‌گویند وقتی به کوتوزف خبر می‌دهند که اعلیحضرت و میهن این افتخار را به او داده‌اند مثل دخترکی که قصه زوکوند را بشنود قرمز شده است.^۱

آناپاولونا گفت: شاید صداقت در گفته‌شان نبوده!

پرنس واسیلی با حرارت بسیار گفته‌ی آناپاولونا را تأیید کرد: نه، نه، اعلیحضرت حالا هیچ‌کس را به اندازه کوتوزف شایسته نمی‌دانند! — به عقیده پرنس واسیلی، کوتوزف نه تنها خود فرمانده توانایی بود بلکه همه او را می‌پرستیدند، بعد ادامه داد: چنین چیزی ممکن نیست، چون او در

۱. اشاره است به یکی از داستانهای لافونتن.

گذشته همیشه طرف توجه اعلیحضرت بوده است.

آناپاولونا گفت: من فقط از خدا می‌خواهم که پرنس کوتوزف زمام قدرت را حقیقتاً به دست بگیرد و به هیچ کس اجازه ندهد که در کار فرماندهیش خرابکاری کند و به اصطلاح چوب لای چرخش بگذارد.

پرنس واسیلی فوراً فهمید که منظور از "هیچ کس" کیست و به نجوا گفت: من از محل موثقی اطلاع دارم که کوتوزف فرماندهی کل قوا را به این شرط بی‌چون و چرا پذیرفته که والا حضرت ولیعهد از جبهه بازگردد. می‌دانید به امپراتور چه گفته؟ - و کلماتی را که گفته می‌شد کوتوزف به امپراتور گفته است تکرار کرد: "اگر خطایی از او سرزنند کجا می‌توانم مجازاتش کنم و اگر کار خوبی بکنند مرا چه رسد که از او تقدیر کنم!" پرنس کوتوزف آدم بسیار زیرکی است، من او را از قدیم می‌شناسم.

مرد بسیار باارزش که هنوز سخن‌سنجی درباری را نیاموخته بود گفت: حتی می‌گویند که حضرت انور شرط بی‌چون و چرای دیگری هم گذاشته و آن اینکه حتی خود اعلیحضرت به جبهه نروند.

همین‌که این جمله را گفت پرنس واسیلی و آناپاولونا در یک لحظه روی از او گرداندند و با چهره‌هایی اندوهناک و آهی بر سادۀ لوحی این مرد به هم نگرستند.

۷

هنگامی که آنچه گذشت در پترزبورگ روی می‌داد قوای فرانسوی سمولنسک را نیز پشت سر گذاشته و به مسکو نزدیک می‌شدند. لویی آدلف تی‌یر نویسنده تاریخ ناپلئون و نیز دیگرانی که تاریخ او را نوشته‌اند در توجیه اعمال قهرمان خود می‌نویسند که جاذبه مسکو ناپلئون را بی‌اختیار به جانب دیوارهای خود می‌کشاند. او در این گفته به اندازه همان کسانی محق است که علت وقوع وقایع تاریخی را در اراده یک شخص می‌جویند. درستی گفته او به اندازه ادعای همان تاریخ‌نویسان روس است که علت کشیده شدن ناپلئون را به مسکو تدبیر سرداران روس می‌دانند. اینجا علاوه بر قانونی که تمام وقایع گذشته را مقدمه رویدادهای حال می‌شمارد تأثیرپذیری متقابل پدیده‌ها نیز در کار است که اسباب آشفنگی می‌شود و همه چیز را در پرده ابهام پوشیده می‌دارد. شطرنج‌باز ماهر که بازی را باخته است صادقانه یقین دارد که باختش به علت اشتباهی است که جایی در آغاز بازی مرتکب شده است و نمی‌داند که هیچ یک از قدمهایی که در تمام طول بازی برداشته است از همین خطاها پاک نبوده است و فقط اشتباهی توجه او را جلب می‌کند که چون حریف از آن سود جسته است بر او نمایان شده است. جایی که کار در شطرنج چنین باشد از بازی جنگ چه باید گفت که بسا پیچیده‌تر از آن است، زیرا تابع شرایط زمانی

خاص است و اندیشه‌ای واحد نیست که مهره‌هایی بی‌جان را پس و پیش کند بلکه حاصل برخوردهای بی‌شمار اراده‌هایی بسیار و گوناگون است.

ناپلئون بعد از تصرف سمولنسک می‌خواست در داراگابوژ و ویاژما^۱ و سپس در تزاروا زایمیشچ^۲ با ارتش روس درگیر شود اما بازی روزگار چنین خواست که روسها در اثر برخوردها و تأثیرهای بی‌شمار شرایط بسیار نتوانستند قبل از بارادینو^۳ که در صدودوازه و رستی مسکو است با او به نبرد درآیند. ناپلئون در ویاژما فرمان داد که قوای فرانسوی راست به جانب مسکو حرکت کند.

مسکو، پایتخت آسیای این امپراتوری عظیم، شهر مقدس ملت‌های الکساندر، شهری که کلیساهای بی‌شمارش به معابد چینی می‌ماند! این مسکو بود که از مرغ خیال ناپلئون آرام ریوده بود. ناپلئون بر اسب بور سفیدیال خود سوار بود و از ویاژما به تزاروا زایمیشچ می‌رفت. و گروه بی‌شماری از گاردها و پاسداران و آجودانها و پاژهایش همراهیش می‌کردند. برتیه که رئیس ستادش بود عقب‌مانده بود تا از اسیری روس که به اسارت سوارهای فرانسوی افتاده بود بازجویی کند. همراه مترجمش لوگرم دیده ویل^۴ به تاخت خود را به موکب ناپلئون رساند و با سیمایی خندان در کنار او توقف کرد.

ناپلئون پرسید: خوب، چه خبر؟

— یک قزاق از سپاه پلاتف می‌گوید که سپاهش به ارتش ملحق می‌شود و کورتوزف فرمانده کل قوا شده است. پسر باهوش و پُر حرفی است.

ناپلئون لبخندی زد و گفت که اسبی به این قزاق بدهند و او را به حضور بیاورند، می‌خواهد خودش با او حرف بزند. چند آجودان به تاخت دور شدند و یک ساعت بعد لاوروشکا، نوکری که دنیسف برای نیکلای رستف گذاشته بود، در لباس گماشتگی و سوار بر یک اسب سواره‌نظام فرانسوی با سیمای زیرک و خندانی که آثار مستی در آن نمایان بود به نزد ناپلئون آمد. ناپلئون دستور داد که زانو به زانویش برود و شروع کرد از او پرس و جو کردن.

— شما قزاقید؟

— بله، قزاقم حضرت والا!

تی‌بر در نقل این واقعه چنین می‌نویسد:

”قزاق که نمی‌دانست در رکاب چه کسی اسب می‌راند، زیرا صورت ظاهر ناپلئون به قدری ساده بود که صاحب تخیلی شرقی نمی‌توانست به دیدن آن بر حضور امپراتوری حکم کند، بالحنی بسیار خودمانی بر سر مسائل جنگی در جریان با او گفتگو می‌کرد.“ راستی آن بود که لاوروشکا روز پیش ودکای فراوانی نوشیده و سخت مست شده و اربابش را گرسنه گذاشته بود، بعد شلاق مفصلی خورده و

1. Viazma

2. Tsareva Zaimichtche

3. Borodino

4. Lelorme d Ideville

در پی خریدن مرغ به روستا فرستاده شده بود، در برابر هوس مرغ‌دزدی مقاومت نکرده و به اسارت فرانسویان افتاده بود. لاوروشکا از آن نوکرهای زرنگ و پاردم ساییده‌ای بود که از همه رنگ‌دیده و بسیار بیدار و هوشیار بود. از آنهایی بود که وظیفه خود می‌دانند تا در همه کار مکار باشند و از تزویر غافل نمانند و آماده‌اند که هر خدمتی به ارباب خود بکنند و با نازک‌بینی افکار ناپسند زورمندان، خاصه خودپسندیها و فرومایگیهای زبردستان را به حدس در می‌یابند. چون در مقابل ناپلئون قرار گرفت البته او را به درستی و آسانی بازشناخت و ابداً دست‌وپای خود را گم نکرد و فقط تا می‌توانست می‌کوشید که در نظر اربابان جدید خود جلوه کند و خود را درخور توجهشان نشان دهد.

او به خوبی می‌دانست مردی که در برابر اوست ناپلئون است اما حضور ناپلئون بیش از رستف یا استواری که شلاقش زده بود او را نمی‌ترساند، چون چیزی نداشت که ناپلئون یا استوار بتوانند از او بگیرند.

در خصوص آنچه میان گماشتگان شایع بود و بعضاً درست هم بود پُرگویی کرد، اما هنگامی که ناپلئون از او پرسید که آیا روسها فکر می‌کنند که بر ناپلئون پیروز خواهند شد، چشمها را تنگ کرد و به فکر افتاد.

او در این سؤال بوی حيله‌ای ظریف شنید، چنانکه امثال او همیشه و در همه‌جا نشان حيله می‌جویند؛ اخم در هم کرد و خاموش ماند.

سپس با تأمل گفت: عرض کنم که... اگر جنگ فوراً شروع شود شما می‌برید، اما اگر سه روز بگذرد و بعد جنگ را شروع کنید، آنوقت کارکش پیدا می‌کند.

لورم دیده ویل خندید و جواب لاوروشکا را به این سؤال به قرار زیر ترجمه کرد: اگر جنگ تا سه روز دیگر شروع شود فرانسویان آن را می‌برند. اما اگر جنگ بعد از سه روز درگیر شود آنوقت خدا می‌داند چه خواهد شد - اما ناپلئون گرچه سرحال بود نخندید و گفت که گفته سرباز را برایش تکرار کنند.

این حال از لاوروشکا پنهان نماند و به قصد اینکه او را بخنداند وانمود کرد که او را نمی‌شناسد، گفت: ما می‌دانیم که شما بناپارت دارید که همه دنیا را شکست داده و گرفته، اما با ما کار به این آسانی نیست - و خود ندانست چگونه و چرا گفته‌هایش در پایان کار ناگهان رنگ رجزخوانی میهن‌پرستانه پیدا کرد. مترجم گفته‌های او را با حذف عبارت پایانی ترجمه کرد. تی‌یر می‌نویسد: "فراق جوان چهره مخاطب توانای خود را به گلخندی گشود." ناپلئون چند قدمی ساکت ماند و سپس به برتیه گفت که میل دارد ببیند که وقتی این فرزند سرزمین دن دریابد که مردی که با او سخن می‌گوید خود امپراتور است، همان امپراتوری که نام جاوید و تا ابد پیروزش را بر اهرام مصر نوشته است، چه حالی پیدا می‌کند.

به لاوروشکا گفتند که در حضور امپرتور است.

لاوروشکا (که فهمید که این کار را به قصد آن کرده‌اند تا او را به حیرت اندازند و پریشان کنند و ناپلئون گمان می‌کند که او را به وحشت خواهد انداخت) به منظور رضایت خاطر اربابان تازه ناگهان وانمود کرد که حیرت کرده و مبهوت مانده است، چشم‌گشاد کرد و سیمایش همان حالتی را اختیار کرد که معمولاً هنگامی که او را برای شلاق زدن می‌بردند به خود می‌گرفت.

تی‌یر می‌نویسد: "همین که مترجم ناپلئون دهان گشود، قزاق در بُهتی عمیق فرورفت. دیگر کلمه‌ای بر زبانش نیامد و چشم از این کشورگشایی که نامش از ورای یابانه‌های بیکران شرق تا به او رسیده بود و در دلش نفوذ کرده بود برداشت. به لحظه‌ای پُر حریفش یکسر خاموش شد و احساس تحسینی ساده‌دلانه و صامت جای آن را گرفت. ناپلئون پاداشی به او داد و آزادش کرد، گفتی پرنده‌ای را به دامن صحرائی که زادگاهش است بازمی‌گردانید."

ناپلئون در رؤیای مسکو به راه خود ادامه داد، همان مسکوی که عرصه خیالش را اشغال کرده بود و پرنده‌ای که به دامن صحرائی که زادگاهش بود برگردانده شده بود، به جانب پاسهای پیشین ارتش روسیه تاخت و در راه داستانهای ساختگی می‌پرداخت تا برای رفیقان خود نقل کند. آنچه را که به راستی واقع شده بود نمی‌خواست نقل کند، به نظرش می‌رسید که ارزش نقل کردن ندارد. به نزد قزاقها رفت و از محل اُتراق هنگشان که جزو واحد پلاتف بود جويا شد و نزدیک غروب ارباب خود نیکلای رستف را پیدا کرد که در یانکوو^۱ قرار یافته بود و تازه سوار شده بود تا همراه ایلین در اطراف روستاهای آن حوالی گردش بکنند. رستف اسب دیگری به لاوروشکا داد و او را همراه برد.

۸

پرنسس ماریا برخلاف آنچه برادرش می‌پنداشت به مسکو نرفته و از خطر نجسته بود. پس از بازگشت آلباتیچ از سمولنسک پرنس بزرگ چنانکه گفتی ناگهان از خواب بیدار شده باشد دستور داد که سربازان داوطلب از روستاهایش جمع‌آوری شوند و آنها را مسلح کرد و نامه‌ای به فرمانده کل قوا نوشت و به او اطلاع داد که تصمیم گرفته است که تا آخرین لحظه در لیسبه گوری بماند و از خود دفاع کند و لزوم دفاع از لیسبه گوری و جلوگیری از اسیر یا کشته شدن یکی از سالخورده‌ترین امرای روس را در آن به تشخیص او (یعنی فرمانده کل قوا) وامی‌گذارد و به خانگیان خود اعلام کرد که در لیسبه گوری خواهد ماند.

گرچه خود در لیسبه گوری ماند اما دستور داد که پرنسس ماریا و دُسال و پرنس کوچک به باگوچارووا و از آنجا به مسکو بروند. پرنسس ماریا که از تکاپوی تب‌آلود و خواب‌زبای پدرش

که جایگزین سستی پیشین او شده بود به وحشت افتاده بود نمی توانست به تنها گذاشتن او رضا دهد و اولبار در عمر خود جرئت یافت تا از فرمان پدر سرپیچی کند. از رفتن امتناع ورزید و توفان هولناک خشم پدر بر سرش فرود آمد. پرنس پیر همه ظلمهایی را که خود نسبت به دخترش روا داشته بود پای گناهان او نسبت به خود نوشت و به عتاب به او گفت که پدرش را عذاب می دهد و میانه او را با پسرش به هم زده و بدگمانیهای ناروا و پلید نسبت به او داشته است و در زندگی تکلیفی جز زهرآگین کردن زندگی او برای خود نمی شناسد و او را از دفتر خود بیرون راند و گفت که اگر نمی خواهد ترود و بودنبودش برای او یکسان است و اصلاً کاری به کارش ندارد و اخطار کرد که مبادا از آن به بعد جرئت کند و جلو چشمش ظاهر شود. اینکه پرنس دستور نداد او را به زور از آنجا دور کنند - و این دستوری بود که پرنسس ماریا را می ترساند - و فقط گفت که از پیش چشمش دور بماند اسباب خوشحالی او شد. او می دانست که این حال گواه آن است که پدرش در گوشه های پنهان دلش از اینکه او مانده و نگریخته است خشنود است.

صبح روز بعد، پس از رفتن نیکولوشکا، پرنس اونیفورم خود را پوشید و همه نشانه ها و علائم فرماندهی را بر خود آراست به این قصد که به دیدن فرمانده کل قوا برود. کالسکه اش را جلو خانه آورده بودند. پرنسس ماریا او را می دید که با جلال سپهسالاری از خانه خارج شد و به باغ رفت تا از رعایا و مستخدمانش که مسلحشان کرده بود سان ببیند. پشت پنجره نشست و گوش به صدای در باغ پیچیده او تیز کرد. ناگهان دید که چند نفر با چهره هایی وحشتزده در باغ راه ظاهر شدند. پرنسس ماریا از خانه به ایوانک سر پله ها بیرون دوید و از راه باریک گلکاری شده به باغ راه رفت. گروه انبوهی از سربازان داوطلب و مستخدمان به سوی او پیش می آمدند و در وسط آنها چند نفر زیر بغل پرنس را گرفته بودند و پیکر نحیفش را در اونیفورم غرقه نشانش با خود می کشیدند. پرنسس ماریا به جانب او پیش دوید و در میان لکه های کوچک نوری که از میان شاخ و برگ درختان زیزفون باغ راه بر چهره پدرش می رقصیدند نتوانست دیگرگونی سیمای او را به درستی دریابد. تنها چیزی که دریافت این بود که حالت جدی پیشین و عزم جزم در سیمای او جای خود را به آزمون و تسلیم داده بود. چون چشمش به دخترش افتاد لبهای بی جاننش تکانه خورد و خس خسی از گلویش بیرون آمد. اما نمی شد فهمید که چه می خواست بگوید. او را بلند کردند و به اتاق دفترش بردند و روی همان کاناپه ای که در این اواخر سخت از آن وحشت داشت خوابانند.

پزشکی که به بالینش آوردند همان شب رگ او را گشود و گفت که سکنه ای سمت راست بیمار را فلج کرده است.

ماندن در لیسبه گوری پیوسته خطرناکتر می شد و روز بعد پرنس را به باگوچارووا بردند. پزشک نیز همراهش رفت.

هنگامی که به باگوچارووا رسیدند دُسال و پرنس کوچک به مسکو رفته بودند. پرنس پیر سه هفته در باگوچارووا، در خانه‌ای که پرنس آندره‌ی ساخته بود ماند؛ فلج از کارش انداخته بود. حالش نه بهتر می‌شد و نه بدتر. بیهوش بود، گفتی جسدی است از هیبت عادی بیرون. پیوسته زیر لب چیزی می‌گفت و ابروان و لبهایش می‌پریدند و نمی‌شد فهمید که از آنچه در اطرافش می‌گذرد چیزی می‌فهمد یا نه. یک چیز مسلم بود و آن اینکه رنج می‌برد و احساس می‌کرد که می‌خواهد چیزی بگوید. اما چه چیز؟ آیا چیزی در ردیف بهانه‌جوییهای بیماری مشاعر باخته؟ آیا به جریان کلی کارها مربوط می‌شد یا به موضوع خانوادگی ارتباط داشت؟ هیچ‌کس نمی‌دانست.

پزشک معتقد بود که بی‌قراری او معنای خاصی ندارد و علتش جسمانی است، اما پرنسس ماریا معتقد بود که پدرش می‌خواهد به او چیزی بفهماند (و اینکه حضور او باعث تشدید آشفتگی می‌شد گواهی بود بر درستی این گمان) مسلم بود که رنج او هم جسمی بود و هم روحی.

امیدی به بهبود او نبود. بردن او به مسکو ناممکن بود. اگر در راه می‌مرد چه می‌شد؟ پرنسس ماریا گاه در دل می‌گفت: آیا بهتر نمی‌بود که پایان کار، انجام قطعی رنج پدرش فرارسد؟ - شب و روز، تقریباً بی‌آنکه بخوابد مراقب حال او بود و دریغاکه اغلب نه به امید ظهور علائم بهبود بلکه در انتظار بروز نشانه‌های نزدیکی پایان کار از او پرستاری می‌کرد.

گرچه آگاهی به چنین احساسی برای پرنسس ماریا عجیب بود ولی چاره‌ای نداشت، این احساس در دلش بود. اما از آن وحشتناکتر آنکه از زمان بیماری پدر (شاید حتی اندکی پیش از آن، شاید از زمانی که در انتظار وقوع واقعه‌ای با او تنها مانده بود) امیال و امیدهای شخصی به خواب رفته و فراموش شده‌ای در دلش بیدار می‌شدند. آنچه سالها بود که از ذهنش نمی‌گذشت، اندیشه زندگی آزاد، بی‌وحشت پدر، حتی تصور امکان عشق و کامیابی خانوادگی پیوسته همچون وسوسه شیطان در عرصه خیالهایش ظاهر می‌شدند. مدام این اندیشه ذهنش را به خود مشغول می‌داشت که بعد از وقوع این واقعه زندگی خود را چگونه سامان خواهد داد و هر قدر می‌کوشید که این فکر را از ضمیر خود بزاید زحمتش به جایی نمی‌رسید. اینها همه وسوسه‌های شیطان بود و پرنسس ماریا به این حقیقت آگاه بود، می‌دانست که یگانه سلاح علیه شیطان دعا است و می‌کوشید دعا کند، دست به دعا می‌بُرد و به شمایل مقدس چشم می‌دوخت و عبارات دعا را بر زبان می‌آورد اما حضور دست نمی‌داد. احساس می‌کرد که اکنون دنیای دیگری او را در خود می‌گیرد، دنیای زندگی روزانه، دنیای کاروتلاش آزاد که با دنیای معنوی او که در گذشته محصورش می‌داشت، با دنیایی که بهترین مایه دلداری در آن دعا بود به کلی مخالف بود. نه می‌توانست دعا کند و نه گریه. مسائل مبتذل گذران روزانه دلش را به خود مشغول می‌داشت.

ماندن در باگو چارووا خطرناک می‌شد. خبر نزدیک شدن فرانسویان از همه سو می‌رسید. در روستایی واقع در پانزده ورستی باگو چارووا دزدان فرانسوی خانه‌ای اربابی را غارت کرده بودند. پزشک اصرار داشت که پرنس را از منطقه جنگ دور کند. رئیس شورای نجبا کارمندی را نزد پرنسس ماریا فرستاد تا به او بقبولاند که هرچه زودتر پدرش را از آنجا ببرد. رئیس پلیس منطقه که به باگو چارووا آمده بود بر همین امر تأکید می‌کرد و می‌گفت که فرانسویان به چهل ورستی آنجا رسیده‌اند و در روستاها اعلامیه پخش می‌کنند و اگر پرنسس و پدرش تا پانزدهم ماه از آنجا نروند و اتفاقی بیفتد او جوابگو نخواهد بود.

عاقبت تصمیم گرفت که روز پانزدهم حرکت کند. یک روز تماش به ددرسهای تدارک مقدمات سفر و صدور دستورهای گذشت که همه منتظر شنیدنش بودند. شب پانزدهم را مثل همیشه لباس نکنده در اتاق مجاور اتاقی که پدرش در آن خوابیده بود گذراند. چندبار بیدار شد و صدای هن‌هن و ناله پدر و جیرجیر تخت و قدمهای تیخون و پزشک که پدرش را پهلوی پهلوی می‌کردند شنید. چندبار گوش به در چسباند و به نظرش رسید که آن شب صدای ناله پدرش بلندتر از هر شب است و بیشتر غلت می‌زند. پرنسس ماریا نمی‌توانست به خواب رود و چندبار پشت در رفت و گوش چسباند. دلش می‌خواست به اتاق وارد شود اما جرئت این کار را نداشت. گرچه پرنس حرف نمی‌زد، پرنسس ماریا می‌دید و می‌دانست که برای پدرش چقدر ناخوشایند است وقتی ببیند که دیگران برایش نگرانند. پرنسس ماریا متوجه می‌شد که پدرش با بیزاری بسیار روی از او برمی‌تابد و از نگاهش که گاه ناخواسته با سماجت بر او دوخته می‌ماند می‌گریزد. می‌دانست که پدرش از ورود نابهنگام او بر بالینش در آن وقت شب، به خشم خواهد آمد.

اما هرگز تا این اندازه دلش بر او نسوخته بود و از دست دادنش تا این حد برایش مصیبت‌بار نبود. سراسر زندگی خویش را با او به یاد می‌آورد و در هر کلمه از حرفهای او و نیز رفتارشان نشان مهر نسبت به خود می‌یافت. گاه در میان این یادآورهای ناگهان وسوسه‌های شیطانی سر بر می‌آوردند: فکر اینکه زندگی تازه و آزادش بعد از مرگ پدر چه صورتی خواهد داشت، اما این افکار را با بیزاری از سر دور می‌کرد. نزدیک صبح پرنس آرام گرفت و او به خواب رفت.

روز بعد دیر از خواب بیدار شد. صفای ذهنی که گاه در وقت بیداری در انسان پدید می‌آید به روشنی به او فهماند که چه چیز در بیماری پدرش بیش از همه دل او را به خود مشغول می‌دارد. بیدار شد و چون گوش به در چسباند و صدای تنفس به ناله آمیخته او را شنید آهی کشید و درد دل گفت که وضع همان است که بود.

با بیزاری به خود نهیب زد: انتظار داشتی چه شده باشد؟ می‌خواستی چه شود؟ آرزوی مرگ او را داری؟

لباس پوشید و شست و شویی کرد و به ایوانک سر پله‌ها رفت. کالسکه‌هایی را پای پله‌ها آورده بودند تا اثاث و لوازم سفر را بر آنها بار کنند اما اسبی به کالسکه‌ها بسته نبود. صبحی گرم و هوا آبری بود. پرنسس ماریا روی ایوانک ایستاد بود و همچنان از سیاهی روح خویش در وحشت بود و می‌کوشید پیش از آنکه به نزد بیمار برود اندیشه‌های خود را به نظم آورد. پزشک از پله‌ها پایین آمد و به او نزدیک شد و گفت: امروز حالش بهتر است، من پی شما می‌گشتم. حرفهایی که می‌زند کمی مفهوم است، ذهنش روشنتر شده است. بیایید برویم، می‌خواهد شما را ببیند...

قلب پرنسس ماریا به شنیدن این خبر چنان به شدت به تپش افتاد که رنگ از رویش پرید و به در تکیه داد تا نیفتد. حالا که جاننش تمام سرشار از این وسوسه‌های سیاه و گناه‌آلود بود او را دیدن و با او حرف‌زدن و زیر نگاهش ماندن برایش گرچه دلپذیر بود ولی سخت و وحشتناک هم بود. پزشک گفت: بفرمایید برویم!

پرنسس ماریا به اتاق پدر وارد شد و کنار بستر او رفت. پشت پرنس را با بالشی بلند کرده بودند. دستهای کوچک استخوانی و از رگهای بنفش پُر گِره پوشیده‌اش روی پتو قرار یافته بود. چشم چپش راست به نقطه‌ای خیره بود و چشم راستش چپ شده بود، با ابروان و لبانی بی‌حرکت. سخت نحیف و کوچک و ترخ‌انگیز بود. چهره‌اش گفتمی خشکیده یا ذوب‌شده و تحلیل رفته بود و خطوط سیمایش ریز شده بود. پرنسس ماریا نزدیک رفت و دست او را بوسید. دست چپ بیمار دست دخترش را چنان فشرد که پیدا بود مدتی دراز در انتظارش بوده است. دست او را می‌کشید و ابروان و لبهایش به نشان دل‌تنگی می‌جنبیدند.

پرنسس ماریا ترسان به او نگاه می‌کرد و می‌کوشید حدس بزند که پدرش از او چه می‌خواهد. هنگامی که جای خود را کمی تغییر داد و طوری به او نزدیک شد که صورتش در مصاف چشم چپ پدرش قرار گیرد، چهره پرنس آرام گرفت و چند ثانیه‌ای چشم از او برنداشت. بعد لب و زبانش کمی جنبید و صداهایی از دهانش خارج شد و شروع کرد به حرف‌زدن و با درماندگی و تضرع به او نگاه کردن، پیدا بود که می‌ترسد مبادا دخترش منظورش را نفهمد.

پرنسس ماریا تمام توجه خود را بر او متمرکز کرد و به او چشم دوخت. به دیدن تلاش مضحک او در جینانیدن زبان تاب نیاورد و فرونگریست و با زحمت بغضی که گلویش را می‌فشرد فروخورد. پرنس چیزی گفت و چندبار کلمات خود را تکرار کرد. پرنسس ماریا نمی‌توانست معنی آنها را بفهمد. اما می‌کوشید آنچه را که پدرش می‌گفت حدس بزند و گفته‌های او را پُرسان تکرار می‌کرد.

پرنس چندبار تکرار کرد: نم... ذاب... ذاب

معنی این الفاظ به هیچ‌روی معلوم نبود. پزشک خیال کرد که مفهوم آنها را حدس زده است و

تکرار کرد: آب می‌خواهید؟ - اما پرنس سر خود را به نشان نفی تکان داد... همچنان همان الفاظ را تکرار کرد...

پرنس ماریا به حدس گفت: جانم عذاب، عذاب... - ناله‌ای تصدیق‌آمیز از سینه پرنس بیرون آمد و دست او را گرفت و آن را به جای جای سینه‌اش فشرد، گفتی می‌خواهد بهترین جا را برای آن بیابد.

سپس چون اطمینان یافت که منظورش را می‌فهمند بسیار بهتر و مفهومترا از پیش حرف زد و گفت: فکرم همه... به توست... فکرم مدام... - پرنس ماریا سر خود را به دست او می‌فشرد و می‌کوشید حق‌حق سینه و اشکهای خود را پنهان سازد. پرنس دست خود را بر گیسوان او حرکت می‌داد. گفت: تمام شب تو را صدا می‌کردم.

پرنس میان‌گریه گفت: کاش می‌دانستم... می‌ترسیدم وارد شوم. پرنس دست او را فشرد و پرسید: خواب نبودی؟ - پرنس ماریا سر خود را به نشان نفی تکان داد و گفت: نه، خواب نبودم - اکنون بی‌اراده از پدر پیروی‌کنان مانند او حرف می‌زد و می‌کوشید بیشتر به یاری اشاره بیان مقصود کند. گفتی او نیز زبان در اختیار نداشت. پرنس انگار گفت: نازنینم... - یا: عزیزم... - پرنس ماریا نتوانست تمیز دهد کدام‌یک، اما از حالت نگاه او مسلم بود که کلمه‌ای همه نرمی و نوازش، چنانکه هرگز به کار نبرده بود بر زبان آورده است. گفت: چرا نیامدی؟

پرنس ماریا در دل گفت: و من مرگ او را می‌خواستم!
پرنس اندکی ساکت ماند.

- از تو ممنونم، دخترم... عزیزم... برای همه‌چیز، همه‌چیز... مرا ببخش... ممنونم... عفو کن... ممنونم!... - و اشک از چشمانش جاری بود. ناگهان گفت: آندروشا را بگویند بیاید... - و با این حرف آزمی کودکانه و حاکی از دیرباوری در چهره‌اش نمایان شد. مثل این بود که خود خوب می‌دانست که این خواهشش بی‌معنی است. دست کم پرنس ماریا چنین پنداشت. پرنس ماریا گفت: نامه‌ای برای من فرستاده است.

پرنس با حجب و تعجب پرسید: مگر کجاست؟
- در ارتش است پدرجان، در سمولنسکا!

پرنس مدتی چشمها را بست و خاموش ماند، چنانکه گفتی در پاسخ به تردیدها و دیرباوریهای خود و تأیید آنچه اکنون دیگر می‌فهمید و به یاد می‌آورد سری به تصدیق تکان داد و چشم گشود. به‌روشنی و آهستگی گفت: بله، روسیه تباه شد. روسیه را نابود کردند - و دوباره به گریه افتاد و اشک از چشمانش جاری شد. پرنس ماریا دیگر نتوانست خودداری کند، به چهره پدر نگران

نگاه می‌کرد و می‌گریست.

پرنس دوباره چشم بست. گریه‌اش تمام شد. با دست اشاره‌ای به چشمان خود کرد و تیخون زیر سرش را بلند کرد و اشک از چشمانش سترد.

بعد پرنس چشم گشود و چیزی گفت که مدتی کسی نمی‌توانست بفهمد، عاقبت فقط تیخون منظورش را فهمید و بازگفت. پرنسس ماریا می‌کوشید که معنی کلمات او را در پرتو آنچه اندکی پیش گفته بود تعبیر کند. گاه خیال می‌کرد که صحبت از سرنوشت روسیه می‌کند، گاه سخنان او را خطاب به پرنس آندره‌ی می‌پنداشت و زمانی آن را مربوط به خود می‌انگاشت یا به نوازش یا به پایان کار خود و به این ترتیب منظور درست او را نمی‌توانست حدس بزند.

پرنس گفت: پیرهن سفیدت را بپوش، من آن را دوست دارم.

پرنسس ماریا چون منظور پدر را فهمید شدیدتر گریست و پزشک بازوی او را گرفت و از اتاق بیرونش برد و به ایوان هدایتش کرد و می‌کوشید آرامش کند و به او بقبولاند که به تهیه‌ی مقدمات سفر پرداد. پرنس پس از آنکه دخترش از اتاق بیرون رفت دوباره صحبت از پسرش کرد و بعد هم از جنگ و از امپراتور حرف زد، از روی خشم ابرو درهم می‌کشید و صدای ناصافش را بلند می‌کرد؛ سکتۀ دوم او را از حرکت انداخت و این واپسین سکتۀ بود.

پرنسس ماریا در ایوان ایستاد. آسمان صاف و خورشید خندان بود. هوا گرم بود. نمی‌توانست چیزی بفهمد یا به چیزی بیندیشد. هیچ احساسی در دل نداشت جز عشقی سودایی و سوزان به پدر، و به نظرش می‌رسید که تا آن لحظه خود از این عشق بی‌خبر بوده است. گریان به باغ دوید و از راههای باریکی که پرنس آندره‌ی خود به تازگی احداث کرده و دو طرف آن درختان زیزفون نشانده بود به جانب استخر سرازیر شد.

با قدمهایی تند در باغ می‌شتافت و دستها را بر سینه‌اش که هق‌هقی جانخراش از آن بیرون می‌زد می‌فشرد و به صدای بلند می‌نالید: بله، من... من مرگش را می‌خواستم، بله... من بودم که می‌خواستم هر چه زودتر تمام کند... می‌خواستم آسوده شوم... حالا چه خواهم کرد... وقتی او نباشد آسودگی را می‌خواهم چه کنم؟ - در باغ دور می‌گشت تا عاقبت باز به خانه رسید. مادمازل بوری‌ین (که در باگوچارووا مانده بود و نمی‌خواست آنجا را ترک کند) همراه مردناشناسی به سوی او می‌آمد. این شخص رئیس شورای نجبای منطقه بود که خود به نزد پرنسس ماریا آمده بود تا لزوم عزیمت فوری او را از آنجا به او خاطر نشان کند. پرنسس ماریا به گفته‌های او گوش می‌داد اما چیزی نمی‌فهمید. او را به خانه برد و به صرف صبحانه دعوتش کرد و خود با او نشست. بعد از او عذر خواست و به جانب اتاق پدرش به راه افتاد. پزشک سراسیمه با سیمایی پریشان جلو آمد و به او گفت که نباید وارد اتاق شود.

گفت: پرنسس، نروید، نروید، نباید وارد این اتاق شوید.

پرنسس ماریا باز به باغ رفت و پای شیبی که به استخر منتهی می‌شد، جایی که کسی نمی‌توانست او را ببیند، روی سبزه نشست. نفهمید چه مدت آنجا ماند. عاقبت صدای نزدیک شدن قدمهای تند زنانه‌ای او را به خود آورد. برخاست و دید که دونیاشا، مستخدمه مخصوصش که در جستجویش بود، به دیدن او ناگهان ایستاد. گفتی از دیدن خانمش به وحشت افتاده است.

با صدایی بریده بریده گفت: خواهش می‌کنم، پرنسس... پرنسس...

پرنسس ماریا به او فرصت نداد که آنچه را که می‌خواست بگوید و حرف او را برید و گفت: همین الان، می‌آیم، می‌آیم! و شتابان چنانکه دونیاشا را نبیند به جانب خانه دور شد. رئیس شورای نجبا دم در ورودی به پیشباز او آمد و گفت: هر چه خدا بخواهد همان می‌شود، پرنسس، شما باید برای هر مصیبتی آماده باشید.

پرنسس از سر خشم فریاد زد: ولم کنید... دروغ است... ممکن نیست! - پزشک می‌خواست ننگش دارد اما پرنسس ماریا او را کنار زد و به جانب در اتاق پدرش دوید و با خود گفت: اینها چرا این جور وحشزده‌اند و جلو مرا می‌گیرند، من با هیچ کدامشان کاری ندارم، اصلاً اینها اینجا چه می‌کنند؟ چه می‌خواهند؟ - در را باز کرد و نور تند روز در این اتاق که اندکی پیش نیم‌تاریک بود به وحشتش انداخت. زنهایی را همراه دایه‌اش در اتاق دید. آنها از کنار تختخواب دور شدند و برایش راه گشودند. پرنسس، مثل پیش روی تخت خوابیده بود. حالت جدی چهره بی‌حرکتش او را در آستانه در ایستاند.

پرنسس ماریا در دل گفت: نه، او نمرده است، ممکن نیست! - به او نزدیک شد و بر وحشتی که در دلش افتاده بود تسلط یافت و لبهای خود را برگزید و چسباند، اما بلافاصله از او جدا شد. محبت شدیدی که در دل خود نسبت به او احساس می‌کرد به لحظه‌ای ناپدید شد و جای خود را به وحشت از آنچه در برابر خویش می‌دید داد: نه، او دیگر اینجا نیست! او نیست و آنجا، همان جایی که تا اندکی پیش بود، چیزی بیگانه، و با من دشمن، رازی هول‌انگیز و نفرت‌آور بر جای مانده است. - و چهره خود را در دست پوشاند و افتاد روی دستهای به سرعت پیش آمده پزشک.

✱

زنها، آنچه را تا اندکی پیش پرنسس پیر بود، در حضور تیخون و پزشک شستند و چانه‌اش را با دستمالی بستند تا دهان بازمانده‌اش در آن حال خشک نشود و پاهایش را که از هم دور می‌شدند با دستمال دیگری به هم جفت کردند. سپس او نیفورمش را به او پوشاندند و نشانهایش را بر آن آراستند و کالبد خشکیده کوچک او را روی میز خوابانده^۱. خدا می‌داند چه کسی و چه وقت این کارها را کرد. همه چیز گفتی خود به خود صورت گرفت. شب، گرداگرد تابوت شمع می‌سوخت و طاق شالی روی تابوت گسترده، برگهای درخت عرعر روی زمین پراکنده بود. دعایی چاپ

۱. از آداب روسیان است که مرده را پیش از گذاشتن در تابوت روی میز می‌خوابانند.

شده زیر سرش نهاده بودند و شماس در گوشه‌ای نشسته بود و کتاب مقدس می‌خواند. همچنانکه اسبها به دیدن لاشهٔ اسبی می‌رمند و جمع می‌شوند و فرت‌فرت از بینی می‌دمند، در تالار پذیرایی خانهٔ پرنس نیز مردم از خودی و بیگانه، رئیس شورای نجبا، کدخدا و زنها دور تابوت جمع آمده بودند و همه با چشمانی مات‌مانده، وحشتزده خاج می‌کشیدند و گرنش‌کنان بردست سرد و خشک‌شدهٔ پرنس بوسه می‌زدند.

۹

باگوچارووا، پیش از آنکه پرنس آندروی در آن اقامت‌گزیند، در غیاب مالکان اداره می‌شد و روستاییان آن خلق و خوئی متفاوت از خلق و خوی رعایای لیسیه‌گوری داشتند، هم‌گوششان با اینها فرق می‌کرد و هم پوشاکشان و هم اخلاقشان. آنها را صحرايي می‌نامیدند. هنگامی که برای کمک در جمع‌آوری خرمن یا کندن استخر یا حفر نهر به لیسیه‌گوری می‌آمدند پرنس پیر پوکاری و قدرت تحمل آنها را می‌ستود اما رمندگی و نرمی ناپذیریشان را خوش نمی‌داشت.

پرنس آندروی با وجود نوآرهبایش در واپسین اقامت خود در باگوچارووا مثل بنای بیمارستان و مدرسه و کاستن از سهم ارباب نتوانسته بود خوی آنها را نرم کند، به‌عکس، آنچه را که به‌گمان پرنس پیر رمندگی صحراييان بود شدیدتر کرده بود. پیوسته شایعات عجیب و غریبی میان آنها جاری بود؛ این شایعات یک وقت در اطراف قزاق شمرده‌شدنشان بود، و یک‌وقت در خصوص گرویدنشان به آیینی تازه، گاه دربارهٔ معلوم نبودن فلان بیانیۀ تزار و زمانی در خصوص سوگندی که اربابان در سال ۱۷۹۷ در برابر پاول پتروویچ یاد کرده بودند (و می‌گفتند که آزادی بندگان در آن زمان مسلم بود اما اربابها زیر بار نرفتند) و گاه می‌گفتند که پیوتر فیدوروویچ هفت‌سال دیگر باز به تخت خواهد نشست و همهٔ بندگان به آزادی خواهند رسید و همه‌چیز به‌قدری ساده و آسان خواهد شد که بیش از آن ممکن نیست. شایعات مربوط به جنگ و بنایارت و اشغال روسیه در ذهن آنها با تصوراتی مبهم در خصوص ظهور دجال و پایان دنیا و آزادی کامل درمی‌آمیخت.

در حوالی باگوچارووا دهکده‌های بزرگی وجود داشت که پاره‌ای خالصه و برخی از آن مالکان بود. مالکانی که مقیم ملک خود باشند بسیار کم بودند و در نتیجه مستخدمان خانگی و باسوادان نیز در این روستاها زیاد نبودند. جریانهای مرموزی که در زندگی عوام روسیه وجود

۱. *Piotre Feodorovitch* یا پی‌یوتر سوم، که در ۱۷۶۲ پس از شورشی که به تحریک همسرش کاترین دوم برپا شده بود ناگزیر از سلطنت کناره‌گرفت و به دست الکسیس اورلف *Alexis Orlov* به قتل رسید و کاترین به جای او بر تخت نشست. اما مدتی دراز در افواه شایع بود که امپراتور مخلوع از دست بدخواهان خود گریخته است و بیلیان پوگاچف در ۱۷۷۳ از همین شایعات سود جست و با وعده‌های عجیب و غریب قزاقهای دن و اورال و باشکیرهای درهٔ ولگا را به شورش برانگیخت و مدعی شد که خود پی‌یوتر فیدوروویچ است؛ اما سورورف به‌شورش او پایان داد و پوگاچف اعدام شد. ماجرای او در داستان دختر مروان، اثر پوشکین، وصف شده است.

دارد و منشاء و مفهوم آنها برای امروزیان روشن نیست در میان روستاییان این سامان مشهودتر و نیرومندتر از نواحی دیگر بود. یکی از وجوه تظاهر این جریانها جنبشی بود که نزدیک به بیست سال پیش از آن میان این روستاییان پدید آمده بود و آن، تمایل به کوچ به کنار رود آب گرمی بود که معلوم نبود کجاست. صدها روستایی از جمله اهالی باگوچارووا ناگهان داروندار خود را فروخته و با زن و فرزند به سوی جنوب شرقی به راه افتاده بودند. همانگونه که پرنندگان به آن سوی دریاها کوچ می‌کنند اینها نیز اهل و عیال خود را برداشته و به جانب جنوب شرقی و به جایی رفته بودند که هیچ‌یک نمی‌شناختند. کاروانهایی راه انداخته یا تنها راه بیابان پیش گرفته بودند. بعضی آزادی خود را بازخریده و برخی گریخته و سواره یا پای پیاده به سوی رود آب گرم رهسپار شده بودند. بسیاری از آنها به کیفر این جرم به اردوگاههای کار سیبری فرستاده شدند و بسیاری در راه از سرما و گرسنگی جان سپردند و بسیاری نیز به میل بازگشتند و این حرکت خودبه‌خود، همان‌طور که آغاز شده بود بی‌علت آشکاری پایان یافته بود. اما جریانهای پنهان در زندگی این قوم همچنان برقرار بود و آماده می‌شد که زمانی با نیروی تازه‌ای به صورتی به‌همان اندازه عجیب و نامنتظر و در عین حال ساده و طبیعی و قهار ظاهر گردد. در ۱۸۱۲ هرکس که با مردم از نزدیک در تماس بود احساس می‌کرد که این جریانهای پنهان سخت در کارند و به زودی جایی نمایان می‌شوند.

آلباتیچ اندکی پیش از درگذشت پرنس بزرگ به باگوچارووا آمده و مردم را در تب‌وتاب یافته بود. برخلاف آنچه در شعاع شصت و رستی حوالی لیسیه‌گوری در روستاها روی می‌داد و اهالی همه می‌گریختند و داروندار خود را به غارت قزاقها وامی‌نهادند، گفته می‌شد که در صحرا، در اطراف باگوچارووا، روستاییان با فرانسویان رابطه برقرار کرده‌اند و اعلامیه‌هایی میانشان توزیع شده است و برخلاف دیگران روستای خود را رها نکرده بودند. او از طریق خدمتکارانی که به او وفادار بودند خیردار شده بود که یکی از رعایا به نام کارپ که میان روستاییان نفوذ بسیار داشت چند روز پیش یک گاری دولتی را هدایت کرده و به مقصد رسانده و بازگشته و خبرآورده است که قزاقها روستاها را غارت می‌کنند ساکنان روستاها از پیش آنها می‌گریزند و برخلاف فرانسویان به اموال مردم کاری ندارند. او می‌دانست که موژیک دیگری روز پیش از روستای ویسلاوخوا^۱ اعلامیه‌ای از جانب یک ژنرال فرانسوی آورده بود که در آن به اهالی اطمینان داده شده بود که هیچ آزاری به آنها نخواهد رسید و اگر بمانند در مقابل هرچه بدهند پول خواهند گرفت. و برای گواه صدروبل اسکناس از ویسلاوخوا بابت پیش‌پرداخت علفی که می‌خواستند از آنها بخرند با خود آورده بود. بیچاره نمی‌دانست که اسکناسها همه جعلی‌اند.

سرنجام مهمتر از همه آنکه دانست که صبح همان روزی که به کدخدا دستور داده بود تا چند

گاری برای حمل اثاث پرنسس از باگوچارووا فراهم شود روستاییان دور هم جمع شده و تصمیم گرفته بودند که لوازم پرنسس را حمل نکنند و در انتظار بمانند تا ببینند چه پیش می‌آید. اما زمان صبر نمی‌کرد و شتابان می‌گذشت. رئیس شورای نجبا در همان روز مرگ پرنس که پانزدهم اوت بود به پرنسس اصرار می‌کرد که فوراً حرکت کند، چون وضع پیوسته خطرناکتر می‌شود. می‌گفت که بعد از شانزدهم اگر اتفاقی بیفتد او جوابگو نخواهد بود. غروب روزی که پرنس مرد، او رفت و قول داد که روز بعد برای شرکت در مراسم خاکسپاری پرنس برمی‌گردد، اما نتوانست به وعده خود وفا کند، زیرا به او خبر رسیده بود که فرانسویان برخلاف انتظار ناگهان به پیشروی ادامه داده‌اند و او نتوانسته بود که اهل و عیال و اموال گرانبه‌قیمت خود را از ملکش به جای امنی منتقل کند. نزدیک سی سال بود که کدخدا درون^۱ که پرنس پیر به زبانی خودمانی و لحنی نوازش‌آمیز درونوشکا صدایش می‌کرد امور باگوچارووا را می‌گرداند.

درون یکی از آن موزیکه‌هایی بود که جسم و جانی همچون کوه استوار دارند و چون پا به سن گذاشتند ریش بلند می‌کنند و از اینکه بگذری تا شصت هفتاد سالگی دست به ترکیشان نمی‌خورد و حتی یک موشان سفید نمی‌شود و یک دندانشان نمی‌افتد و در شصت سالگی به همان راست قامتی و تندرستی‌اند که در سی سالگی.

درون به زودی پس از بازگشت از آن کوچ‌کدایی به کنار رودهای گرم که او را نیز مانند دیگران از افسون خود بی‌نصیب نگذاشته بود در باگوچارووا کدخدا شده و از آن زمان تاکنون بیست و سه سال با شایستگی در این سِمَت باقی مانده بود. موزیکها از او بیشتر حساب می‌بردند تا از ارباب. اربابها، پرنس پیر و پسرش و نیز پیشکارشان به او حرمت می‌گذاشتند و به شوخی وزیرش می‌نامیدند. درون در سراسر مدت خدمت خود نه یک شب مست کرده بود و نه یک بار بیمار شده بود، پس از شبها بی‌خوابی کوچکترین نشانی از خستگی نشان نمی‌داد، بعد از کار توش‌فرسای جسمانی هم همین‌طور، و گرچه سواد نداشت و خواندن و نوشتن و حساب نمی‌دانست ولی هرگز از اربابه‌های عظیم محصولی که می‌فروخت یک پود آرد کم و زیاد نمی‌شد، از محصول مزارع باگوچارووا یک بافه گندم کسر یا اضافه نمی‌شد، در حساب اربابهایش یک کپک پس و پیش نمی‌شد.

آلیاتیچ وقتی از لیسبه‌گوری که غارت شده بود به باگوچارووا آمد، روز پس از به خاک سپردن پرنس همین درون را نزد خود خواند و به او دستور داد که دوازده رأس اسب برای کالسکه‌های پرنسس و یک قطار مرکب از هجده گاری بزرگ برای اثاثی که قرار بود از باگوچارووا به مسکو منتقل شود تهیه کند. گرچه موزیکه‌های باگوچارووا بنده نبودند و رعیت بودند و سهم سالانه‌ای از محصول خود را به ارباب می‌پرداختند، با این حال به نظر آلیاتیچ اجرای این دستور

نمی‌بایست با اشکالی روبرو بشود، زیرا روستاییان با گوجارووا دوستانه‌تری را تشکیل می‌دادند و دست همه‌شان به دهانشان می‌رسید. با وجود این کدخدا درون دستور آلپاتیج را که شنید سر به زیر انداخت و خاموش ماند. آلپاتیج موژیکه‌هایی را که می‌شناخت نام برد و دستور داد که گاریها از آنها گرفته شود.

درون جواب داد که اسبهای این موژیکها زیر بارند و آزاد نیستند. آلپاتیج موژیکه‌های دیگری را نام برد، اما به گفته درون اینها نیز اسبی نداشتند. مال بعضی را به املاک خالصه به بیگاری برده بودند و برخی رمق بارکشیدن نداشتند و بعضی هم از بی‌علیقی سقط شده بودند. به گفته درون نه استری برای گاریها موجود بود و نه اسبی برای کالسکه‌ها.

آلپاتیج کمی در چهره درون خیره ماند و بعد اخم کرد. اگرچه درون دهقانی کهنه‌کار و کدخدایی نمونه بود، آلپاتیج نیز بیست سال املاک پرنس را اداره کرده بود و بی‌جهت نبود که پیشکاری نمونه شمرده می‌شد. به یاری شمی حساس می‌توانست به باطن اشخاصی که با آنها سروکار داشت پی ببرد و دریابد که چه می‌خواهند، به همین سبب بود که پیشکاری توانا به‌شمار می‌رفت. با یک نگاه به او دریافت که پاسخهایش از دلش بر نمی‌آید بلکه بیان حال و هوای کلی روستاییان با گوجاروواست و همانها هستند که او را در بند خود می‌دارند. اما این را نیز می‌دانست که روستاییان از درون بیزار بودند زیرا ثروتمند شده بود و بی‌شک می‌بایست میان اردوی آنها و اربابان در نوسان باشد. آثار این تردید را در نگاه او خواند و به این سبب اخم کرد و به او نزدیک شد و گفت:

— گوش کن درونوشکا! این دری‌وریهایت را برای خودت نگاه‌دار. حضرت انور پرنس آندره‌ی نیکالیچ خودشان به من دستور دادند که همه موژیکها را راه بیندازم و نگذارم که اینجا زیر دست دشمن بمانند. فرمان تزار هم همین است و هرکس بماند خائن است، می‌شنوی؟

درون همچنان سر به زیر افکنده گفت: بله، گوشم با شماست!

آلپاتیج از این جواب خوشش نیامد و سری تکان داد و گفت:

— گوش کن درون، بد می‌بینی!

درون با لحنی غصه‌دار جواب داد: هر جور میل شماست!

آلپاتیج دست خود را از زیر برگردان لباسش بیرون آورد و با حرکتی پُرآهت زمین زیر پای درون را نشان داد و تکرار کرد: من نه فقط از آنچه توی دلت قایم کرده‌ای خیر دارم، بلکه تا سه آرشین زیر پایت را هم می‌بینم. این را که می‌گفت به زیر پای او نگاه می‌کرد.

درون خجالت کشید و نگاهکی به آلپاتیج انداخت و دوباره سر فرود آورد.

— بهتر است این دری‌وریهایت را بگذاری کنار. به اینها هم بگو آماده شوند و خانه‌ها را خالی کنند و بروند مسکو. بگو گاریها را برای فردا صبح جلو در خانه برای پرنس حاضر کنند و

خودت هم دیگر به جمع آنها نرو، شنیدی؟
 درون ناگهان جلو او زانو زد و گفت: یاکف آلیاتیج، مرا مرخص کن! این کلیدها را از من تحویل بگیر و محض رضای خدا مرخصم کن.

آلیاتیج به تندگی گفت: بس کن این بازیهایت را! - و تکرار کرد: من تا سه آرشین زیر پایت را می بینم - این را گفت زیرا می دانست که با مهارتش در پرورش زنبور عسل و توانایی اش در تشخیص به موقع ایام پاشیدن بذر یونجه و نیز اینکه بیست سال توانسته است با پرنس پیرکنار آید و اسباب رضایتش را فراهم آورد از مدتها پیش میان روستاییان شهرت جادوگری به دست آورده است و توانایی دیدن سه آرشین زیر زمین را مردم به جادوگران نسبت می دهند.

درون زانو از زمین برداشت و می خواست چیزی بگیرد اما آلیاتیج مهلتش نداد و گفت: اصلاً این چه الم شنگه ای است که به پا کرده ای؟ چه خیال می کنی؟ ها؟
 درون گفت: آخر من با این مردم نفهم چه بکنم؟ کله های پوکشان همه گرم است. هر چه می گویم به خرجشان نمی رود...

آلیاتیج گفت: فکرش را می کردم؛ چه شان است، عرق می خورند؟
 - بله، یاکف آلیاتیج! مست اند، سیاه میست. کسی حرفشان نیست. این بشکه دوم است که آورده اند.

- خوب گوش کن! من می روم سراغ رئیس پلیس، تو با آنها حرف بزن و سعی کن به راهشان بیاوری. بگو این بازیهایشان را کنار بگذارند و گاریها را آنجایی که گفتم حاضر کنند.
 درون جواب داد: به چشم، اطاعت می کنم.

یاکف آلیاتیج بیش از آن اصرار نکرد. او در امر راه بردن روستاییان تازه کار نبود و می دانست که مهمترین نکته در وادار کردن مردم به اطاعت آن است که به آنها نشان ندهی که در مطیع بودن آنها تردید داری. همین که "به چشم، اطاعت می کنم" را از درون بیرون کشید راضی شد، گرچه نه تنها تردید داشت، بلکه تقریباً یقین داشت که از اربه ها بی کمک نیروی مسلح به راه نخواهند افتاد. به راستی نیز شب شد و اثری از اربه ها نبود. موزیکها دوباره در پیاله فروشی روستا جمع شدند و قرار گذاشتند که اسبها را به جنگل برانند و گاری به ارباب ندهند. آلیاتیج بی آنکه از این ماجرا چیزی به پرنسس ماریا بگوید دستور داد که بار و اثاث خود را از گاریهایی که از لیسبه گوری آمده بودند پیاده کنند و اسبها را به کالسکه پرنسس ببندند، و خود به نزد پلیس رفت.

پرنسس ماریا پس از به خاک سپردن پدر به اتاق خود رفت و در به روی خود بست و هیچ کس را نپذیرفت. مستخدمه اش آمد و از پشت در گفت که آلیاتیج آمده و اجازه دستور حرکت

می‌خواهد (این صحبت مربوط به پیش از گفتگوی آلباتیج با درون بود). پرنسس ماریا که روی کاناپه خوابیده بود نیم‌خیز شد و از همان پشت در بسته گفت که هرگز هیچ‌جا نخواهد رفت و خواست که آسوده‌اش بگذارند.

پنجره‌های اتاقی که پرنسس ماریا در آن خوابیده بود به جانب غرب گشوده می‌شد. او روی کاناپه‌ای رو به دیوار دراز کشیده بود و بر دکمه‌های بالش چرمینی انگشت می‌مالید و جز این بالش چیزی نمی‌دید و افکار تاریکش همه بر بی‌بازگشتی مرگ و سیاهی روح خودش متمرکز بود که او تا آن‌زمان از آن خبر نداشت و در ماجرای مرگ پدر به آن پی برده بود. دلش می‌خواست دعا کند اما جرئت نداشت که در آن وضع روحی روی به جانب خدا آورد. مدتی دراز در این حال ماند.

آفتاب به جانب دیگر خانه رفته بود و اشعه‌های آریب غروب از پنجره‌های باز به درون اتاق و بر بخشی از بالش چرمینی که او به آن چشم دوخته بود می‌تابید. جریان افکارش ناگهان متوقف شد. بی‌اراده برخاست و نشست و گیسوان خود را مرتب کرد، بعد بلند شد و به کنار پنجره رفت و بی‌اختیار هوای ژلال و خنک از نسیم غروب را به سینه کشید.

با خود گفت: بله، حالا تا دلت بخواهد می‌توانی از زیبایی و شکوه شب لذت ببری. او رفت و دیگر هیچ‌کس مزاحمت نیست - خود را روی صندلی انداخت. سرش فروافتاد و پیشانی‌ش روی لبه پنجره قرار گرفت.

کسی از بیرون اتاق با صدایی سرشار از نوازش به آرامی صدایش کرد و گیسوانش را بوسید. پرنسس ماریا سر بلند کرد. مادموازل بوری‌بن بود که پیرهنی سیاه و به نوار ماتم آراسته به تن داشت. به آرامی به او نزدیک شده بود. آهی کشید و رویش را بوسید و یکهو زد زیر گریه.

پرنسس ماریا نگاهش کرد، تمام برخوردهای گذشته و حسادتی که به او می‌ورزید به یادش آمد؛ نیز به یاد آورد که رفتار پدرش در این اواخر نسبت به این زن عوض شده بود و دیگر تاب تحمل مادموازل بوری‌بن را نداشت و چنین نتیجه گرفت که سرزنشهایی که خودش در دل نسبت به ندیمه خود می‌کرد از سر بی‌انصافی بوده است. در دل گفت: آیا منی که مرگ او را می‌خواستم حق دارم که بر کسی خرده بگیرم؟

پرنسس ماریا وضع او را به وضوح در نظر مجسم کرد، دید که در این اواخر او را با بی‌مهری از خویش رانده بود. به یاد آورد که ندیمه‌اش غریب بود و جایی و پناهی نداشت و در خانه‌ای بیگانه به سر می‌برد و به او نیازمند بود. دلش به حال او سوخت. با مهربانی نگاه پُرسانی به او کرد و دست به سویش پیش برد. مادموازل بوری‌بن مجدداً به گریه افتاد و شروع کرد بر دست او بوسه زدن و از مصیبت دردناک او گفتن و خود را در غم او شریک دانستن. گفت که یگانه مایه تسلایش در این مصیبت آن است که پرنسس اجازه دهد که او شریک غمش باشد. گفت که همه

سوء تفاهم‌های گذشته باید در پیش عظمت این مصیبت فراموش شوند و او خود را در پیشگاه همه پاک و میزبانی احساس می‌کند و پرنس از آن دنیا شاهد دل‌بستگی عمیق و حق‌شناسی اوست. پرنسس ماریا به او گوش می‌داد اما چیزی از آنچه می‌گفت نمی‌فهمید و گهگاه نگاهی به او می‌انداخت و فقط آهنگ سخنانش را می‌شنید.

مادموازل بوری‌ین پس از کمی سکوت ادامه داد: پرنسس عزیز، وضع شما از دو نظر دشوار است. من خوب می‌فهمم که شما نمی‌توانستید و هنوز هم نمی‌توانید به وضع خود فکر کنید، اما به علت دل‌بستگی به شما وظیفه دارم به فکرتان باشم... آلیاتیج خدمت شما آمد؟ آیا درباره رفتن از اینجا با شما حرف زد؟

پرنسس ماریا جوابی نداد. سر در نمی‌آورد که صحبت از رفتن چه کسی به کجاست "به‌راستی حالا مگر می‌شود که در بند کاری یا سفری باشم؟ یا به چیزی فکر کنم؟ بگذار هرچه می‌خواهد پیش آید. برای من فرقی نمی‌کند." جوابی نداد.

مادموازل بوری‌ین گفت: ماری عزیز، هیچ می‌دانید که ما در خطریم؟ خبر دارید که همه در محاصره فرانسویان هستیم؟ حالا از اینجا خارج شدن خطرناک است. اگر حالا از اینجا برویم تقریباً به یقین به اسارت خواهیم افتاد. و خدا می‌داند که...

پرنسس ماریا به همدلش نگاه می‌کرد اما هیچ نمی‌فهمید که چه می‌گوید. گفت: وای، ای کاش کسی می‌دانست که واقعاً هرچه پیش آید برایم یکسان است. البته که من هیچ میل ندارم از کنار او دور شوم... آلیاتیج درباره رفتن چیزی گفت... شما با او حرف بزنید. بگویید که من هیچ چیز نمی‌خواهم و هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

مادموازل بوری‌ین گفت: من با او حرف زدم، امیدوار است که بتوانیم فردا حرکت کنیم. ولی من گمان می‌کنم که فعلاً بهتر است همین‌جا بمانیم، قبول کنید، ماری عزیز، که در راه به اسارت سربازان یا روستاییان شورشی افتادن وحشتناک است - و از کیف توری خود یک ورقه اعلامیه ژنرال رامو^۱ افسر فرانسوی را (که کاغذ آن غیرروسی و برای پرنسس غیرعادی بود) بیرون آورد و به او داد. در این اعلامیه به ساکنان روستاها اخطار شده بود که خانه‌های خود را ترک نکنند و صاحب‌منصبان و فرماندهان فرانسوی از آنها حمایت خواهند کرد.

مادموازل بوری‌ین ادامه داد: من گمان می‌کنم که بهتر است به همین ژنرال مراجعه کنیم و اطمینان دارم که احترامی که شایسته شماست رعایت خواهد شد.

پرنسس ماریا اعلامیه را خواند و طغیان‌گریه بی‌اشکی چهره‌اش را درهم فشرد.

پرسید: این کاغذ از کجا به دست شما رسیده است؟

مادموازل بوری‌ین سرخ شد، گفت: لابد از اسمم خیال کرده‌اند که فرانسویم.

پرنسس ماریا همان‌طور اعلامیه در دست از پای پنجره برخاست و با رنگی پریده از اتاق خارج شد و رفت به اتاقی که زمانی دفتر پرنس آندره‌ی بود و به مستخدم مخصوص خود گفت: دونیاشا، به آلپاتیچ، یا درونوشکا، یا هرکس که شد بگویید بیاید پیش من - و چون صدای مادموازل بوری‌ین را شنید افزود: به آمالیا کارلونا هم بگویید که پیش من نیاید - از تصور اینکه ممکن است گرفتار فرانسویان شود سخت به وحشت افتاده بود و می‌گفت: باید هر چه زودتر حرکت کرد، هر چه زودتر باید از اینجا برویم!

فکر اینکه پرنس آندره‌ی بداند که او دردست فرانسویان اسیر است، تصور اینکه او، دختر پرنس نیکلای آندره‌یویچ بالکونسکی، برود از آقای ژنرال رامو تقاضای حمایت کند و زیر سایه الطاف او پناه جوید به وحشت افتاد، از تصور این حال لرزید، سرخ شد و موج خشم و غروری که برایش سابقه نداشت وجودش را فراگرفت. دشواری و از همه مهمتر خفت و وضعش همه با سوزش بسیار پیش چشمش آمد. با خود می‌گفت: فرانسویان می‌آیند و در این خانه منزل می‌کنند، آقای ژنرال رامو می‌آید دفتر پرنس آندره‌ی را اشغال می‌کند، و از سر تفریح کاغذها و نامه‌های او را زیرورو می‌کنند و می‌خوانند. مادموازل بوری‌ین میزبانان می‌شود و خانمانه در باگوچارووا از آنها پذیرایی می‌کند. از سر لطف اتاقی هم در گوشه‌ای به من می‌دهند. سربازان گور پدرم را می‌شکافتند و مدالها و نشانهای صلیب و ستاره‌اش را می‌برند. پیروزیهای فرانسویان را بر روسها برای من وصف می‌کنند و از روی ریا به من همدردی نشان می‌دهند... - پرنسس ماریا این فکرها را که مال خودش نبود در سر می‌پروراند. احساس می‌کرد که حالا وظیفه دارد که به شیوه پدر و برادرش به کار خود فکر کند. برایش تفاوتی نمی‌کرد که کجا باشد و بر سرش چه بیاید. با وجود این، بار نمایندگی پدر مرحوم و برادر غایب خود را بر دوش می‌کشید. ناخواسته فکرهای آنها را در سر می‌پروراند و احساسهای آنها را در سینه می‌آورد. می‌دید که باید هر آنچه آنها در چنین وضعی می‌گفتند و می‌کردند بگوید و بکند. به دفتر پرنس آندره‌ی رفت، می‌کوشید افکار او را در خود راه دهد و به یاری آنها بر وضع خود بیندشید.

نیازهای زندگی را که با مرگ پدرش از میان رفته می‌پنداشت ناگهان با شدت تازه و ناشناخته‌ای در نظرش نمایان شدند و بر او چیره گشتند.

برانگیخته و برافروخته در اتاق قدم می‌زد و گاه آلپاتیچ و زمانی میخائیل ایوانویچ یا تیخون و درون را نزد خود می‌خواند. دونیاشا و دایه و دختران خدمتکار هیچ‌یک نمی‌توانستند به او بگویند که گفته‌های مادموازل بوری‌ین تا چه اندازه درست است. آلپاتیچ در خانه نبود، به نزد مقامات انتظامی منطقه رفته بود. میخائیل ایوانویچ معمار که احضار شده بود با چشمانی خواب‌آلود به حضورش آمد اما نمی‌دانست چه بگوید و چه توصیه کند، درست با همان لبخند تصدیقی که طی پانزده سال عادت کرده بود در برابر پرسشهای پرنس پیر بر چهره بنشانند و عقیده

خودش را مکتوم بگذارد به سؤالهای پرنسس ماریا نیز جواب داد، اما از جوابهایش هیچ معنای مشخصی نمی‌شد بیرون کشید و تیخون پیر پیشخدمت مخصوص پرنس نیز که فراخوانده شده بود با چهره‌ای مغموم و شکسته آمد. تمام وجودش مَهر ماتی عمیق و تسلاتناپذیر داشت و برای تمام پرستشهای پرنسس جز "به چشم" و "اطاعت می‌کنم" پاسخی نداشت و به بانویش نگاه می‌کرد و به زحمت می‌توانست از حقوق زارش خودداری کند.

کدخدای درون هم عاقبت آمد و در برابر پرنسس ماریا تا کمر خم شد و در آستانه در ایستاد. پرنسس ماریا به جانب او آمد و در برابرش ایستاد. او در درونوشکا دوستی را می‌جست که در وفاداریش تردیدی نداشت، همان درونوشکایی که هر سال به بازار مکاره و یازما می‌رفت و چون بازمی‌گشت برای او نانهای زنجبیلی دلخواهش را می‌آورد و خندان به او می‌داد.

گفت: درونوشکا، حالا دیگر، بعد از این مصیبت... - اما نتوانست ادامه دهد.
درونوشکا آهی کشید و گفت: بازگشت ما همه به سوی اوست - هر دو مدتی ساکت ماندند.
- درونوشکا، آلیاتیچ نیست، نمی‌دانم کجا رفته! هیچ‌کس را ندارم که با او مشورت کنم، راست است که نمی‌توانم از اینجا بروم؟

- برای چه نتوانی بروی حضرت انورا!
- می‌گویند همه‌جا در دست دشمن است، پدرجان، خطرناک است! من نمی‌توانم کاری بکنم، از هیچ چیز سر در نمی‌آورم، هیچ‌کسی را ندارم. می‌خواهم هرطور شده امشب یا فردا صبح زود بروم! - درون ساکت ماند و زیرچشمی نگاهی به او انداخت.
گفت: اسب نیست، من به یاکف آلیاتیچ هم گفتم.
پرنسس ماریا گفت: چطور اسب نیست؟

درون جواب داد: اینها همه مکافات اعمال ماست. اسبهایی را که سرپا بودند قشون ضبط کرده و برده، باقی هم همه سقط شده‌اند، امسال سال بدی بود. غلف برای اسبها که نیست هیچ، خودمان هم چیزی نمانده که از گرسنگی بمیریم. بعضیها سه‌روز سه‌روز چیزی پیدا نمی‌کنند بخورند! اتبارها همه خالی است. ما را به خاک سیاه نشانده‌اند.

پرنسس ماریا به آنچه درون می‌گفت به دقت گوش می‌داد.
پرسید: رعیتها بیچاره شده‌اند، نان ندارند بخورند؟
درون گفت: از گرسنگی می‌میرند، و حالا از آنها ارباب می‌خواهند.

- خوب، پس چرا تو هیچ نگفتی، درونوشکا؟ مگر ما اینجا نیستیم که کمکشان کنیم؟ من هر کار از دستم برآید می‌کنم... - پرنسس ماریا نمی‌توانست فکر کند که حالا، هنگامی که روحش از چنین مصیبتی نالان است، ممکن است بعضی آدمها توانگر و برخی ناتوان باشند، و توانگران دست روی دست بگذارند و به بیچارگان کمک نکنند. او به‌طور مبهم می‌دانست و شنیده بود که

صحبت از گندم ارباب می‌کنند و اگر احتیاج باشد به رعایا می‌دهند. این را نیز می‌دانست که نه برادرش کمک خود را در وقت درماندگی از رعیتها دریغ می‌دارد و نه پدرش. فقط می‌ترسید که نداند چه عبارتی به کار ببرد و چگونه دستور دهد که گندم میان رعایا توزیع کنند. خوشحال بود که در این غم سیاه‌روزی رعایا بهانه‌ای پیدا کرده است و می‌تواند بی‌عذاب وجدان به آن پردازد و غم خود را اندکی از یاد ببرد، شروع کرد از درونوشکا جزئیاتی را در خصوص احتیاجات روستاییان و نیز دربارهٔ کم و کیف گندم اربابی موجود در باگوچارووا پرس و جو کردن.

پرسید: باید گندم اربابی برادرم در انبار باشد، مگر نه؟

درون با غرور گفت: البته که در انبار است، کسی به گندم ایشان دست نزده. پرنس ما دستور داده‌اند که آن را نفروشیم.

— خوب، آن را بده به آنها، هرچه لازم دارند بده! من از طرف برادرم به تو اجازه می‌دهم.

درون جوابی نداد و فقط آهی عمیق کشید.

— این گندم را میان آنها تقسیم کن، ای کاش کافی باشد. همه‌اش را بده، من از طرف برادرم به تو دستور می‌دهم، و به آنها بگو که مال ما مال آنهاست. ما هیچ چیز از آنها دریغ نداریم، همین را به آنها بگو!

ضمن این که پرنسس ماریا این حرفها را می‌زد درون به او خیره مانده بود، گفت: بیایید و مرا مرخص کنید، بانوی من. محض رضای خدا دستور بدهید کلیدها را از من تحویل بگیرند. بیست و سه سال است خدمت کرده‌ام، یک حرف ناحق نزده‌ام. شما را به خدا خلاصم کنید.

پرنسس ماریا نمی‌فهمید که کدخدا از او چه می‌خواهد و تقاضای برکنار شدن از کارش برای چیست. به او جواب داد که هرگز در اخلاص او شک نداشته است و آماده است که برای او و همهٔ رعیتها کار بکند.

۱۱

یک ساعت بعد دونیاشا به نزد پرنسس آمد و خبر داد که درون به اتفاق موزیکها به دستور پرنسس آمده‌اند و جلو انبار جمع شده‌اند و می‌خواهند با او حرف بزنند.

پرنسس ماریا گفت: من که آنها را نخواسته‌ام، فقط به درونوشکا گفتم که گندم میانشان تقسیم کند.

دونیاشا گفت: شما را به‌خدا، پرنسس، فقط دستور بدهید از اینجا دورشان کنند و خودتان هم جلوشان نروید. اینها همه حقه‌بازی است. یا کف آلتیج می‌آیند و ما را روانه می‌کنند. اما شما را به‌خدا خودتان...

پرنسس ماریا با تعجب گفت: حقه‌بازی یعنی چه؟

— بله، حقه بازی است، من می دانم! بیا بید از دایه خانم بپرسید. می گویند شما دستور داده اید ده را خالی کنند، ولی آنها نمی خواهند خانه و زندگیشان را بگذارند و بروند.
— تو اشتباه می کنی، نمی فهمی. من هیچ وقت دستور نداده ام که آنها خانه شان را بگذارند و بروند... برو درونوشکا را صدا کن.

درون آمد و گفته دونیاشا را تصدیق کرد و گفت که رعیتها به دستور پرنسس جمع شده اند. پرنسس گفت: ولی آخر من کی دستور دادم جمع شوند، معلوم می شود که تو حرفهای مرا درست به آنها نفهمانده ای. من فقط گفتم به آنها گندم بده.

درون جوابی نداد و فقط آهی کشید و گفت: اگر دستور می فرمایید آنها می روند. پرنسس ماریا گفت: نه، نه، بگذار خودم می روم با آنها حرف می زنم.
دونیاشا و دایه هر چه کردند تا او را از این کار منصرف کنند به گوش پرنسس ماریا نرفت. از خانه خارج شد و به ایوانک سر پله ها رفت. درونوشکا و دونیاشا و دایه و میخائیل ایوانویچ نیز به دنبالش رفتند.

پرنسس ماریا در دل می گفت: لابد خیال می کنند من به شرطی به آنها گندم می دهم که اینجا بمانند و خودم می روم و آنها را به فرانسویان تسلیم می کنم. به آنها قول می دهم که ماهیانه ای برایشان مقرر کنم و در ملک نزدیک مسکومان جایشان می دهم. اطمینان دارم که اگر آندره ای اینجا بود بیش از این در حق آنها می کرد - پرنسس ماریا با این افکار در سر در تاریک روشن غروب به انبوه آنها که در مرززار جلو انبار جمع شده بودند نزدیک شد.

موزیکها کمی جنبیدند و جمعتر شدند و با شتاب کلاه از سر برداشتند. پرنسس ماریا با سر رو به پایین و پاهایی بیرون از اختیار، چنانکه در دامنش گیر می کردند، به آنها نزدیک شد. جمعیت، از پیر و جوان، به قدری زیاد بود و چهره هاشان به اندازه ای جوراجور بود و همه چنان چشم به او دوخته بودند که پرنسس ماریا نمی توانست حتی یکی از آنها را به وضوح تشخیص دهد و چون احساس می کرد که باید در عین حال با همه شان حرف بزند نمی دانست چه کند. اما آگاهی به اینکه او نماینده پدر و برادر خویش است به او نیرو می بخشید و با جسارت شروع به صحبت کرد.

گفت: خیلی خوشحالم که آمدید... - سر به زیر انداخته بود و قلبش به شدت می تپید: درونوشکا به من گفت که جنگ شما را به سیاه روزی انداخته است، این بار بر دوش همه ماست، و من در کمک به شما از هیچ چیز دریغ ندارم، من هم می روم، چون ماندن در اینجا خطرناک است... و دشمن نزدیک است... چون، من هر چه هست به شما می دهم و از شما می خواهم که هر چه می خواهید بردارید. تمام گندمی را که در انبار هست بردارید تا بی نان نمانید و اگر به شما گفته اند که من به شما گندم می دهم تا شما اینجا بمانید درست نیست، من چنین قصدی ندارم،

به عکس، از شما می‌خواهم که اینجا را ترک کنید. هر چه دارید بردارید و به ملک نزدیک مسکو بیایید. به مسؤولیت من بمانید آنجا، قول می‌دهم که گرسنه نمانید و در فشار نباشید. هم سرپناه خواهید داشت، هم گرسنه نخواهید ماند - پرنسس ماریا ساکت شد و از جمعیت جز آه صدایی شنیده نمی‌شد.

سپس ادامه داد: من نه از جانب خودم بلکه به اسم پدر مرحومم که برای شما ارباب خوبی بود و از طرف برادرم و پسرش این کار را می‌کنم.

دوباره ساکت شد. اما هیچ‌کس سکوتش را به هم نزد. سپس به چهره‌هایی که برابرش بودند نگریست و باز گفت: این بلا بر همه ما نازل شده است و ما همه در تحمل آن شریک خواهیم بود. هر چه من دارم مال شماست.

چشمها همه با نگاهی یکسان که معنی آن برای او مفهوم نبود به او دوخته شده بود. در این نگاه کنجکاوی بود یا اخلاص و حق‌شناسی یا وحشت و ناباوری؟ هر چه بود در همه چهره‌ها یکسان بود.

صدایی از پشت جمعیت بلند شد: از محبت شما خیلی ممنونیم، ولی ما به گندم ارباب دست نمی‌زنیم.

پرنسس ماریا گفت: آخر چرا؟

هیچ‌کس جواب نداد و پرنسس ماریا چون به آنها نگاه می‌کرد می‌دید که همین‌که چشمش به چشم آنها می‌افتاد سر فرومی‌افکندند.

دوباره پرسید: ولی آخر چرا نمی‌خواهید؟ - باز کسی جواب نداد.

پرنسس ماریا از این سکوت ناراحت شد، سعی کرد که نگاه یکی از آنها را در بند نگاه خویش آورد.

به پیرمرد فرتوتی که بر چوبی تکیه داده و جلوش ایستاده بود روی کرد و پرسید: چرا حرف نمی‌زنید؟ بگو ببینم، دیگر چه می‌خواهی؟ - و چون نگاه او را به خود جلب کرد، افزود: بگو، هر چه بخواهید می‌کنم - اما پیرمرد چنانکه از این حال به خشم آمده باشد سر به زیر انداخت و گفت: برای چه قبول کنیم؟ گندمت مال خودت!

از میان جمع صداهای مختلفی بلند شد که: از ما چه می‌خواهی؟ برای چه همه چیزمان را بگذاریم و برویم؟ نمی‌خواهیم! دلمان برایت می‌سوزد اما نمی‌خواهیم، می‌خواهی بروی، خودت تنها برو... و دوباره حالت یکسانی بر چهره همه‌شان ظاهر شد و این بار دیگر مسلم بود که در نگاهشان نه کنجکاوی بود و نه حق‌شناسی. حالت سیماشان از تصمیمی قاطع و خشم‌آلود حکایت می‌کرد.

پرنسس ماریا با تبسمی اندوهناک گفت: ولی مثل اینکه منظور مرا درست نفهمیده‌اید! برای

چه نمی‌خواهید بیایید؟ من به شما جا و غذا می‌دهم، اگر اینجا بمانید دشمن می‌آید و هر چه دارید غارت می‌کند.

اما صدایش در ولولۀ جمع خفه شد.

— نمی‌خواهیم! بگذار غارت کنند. گندمت مال خودت! نمی‌خواهیم!

پرنسس ماریا سعی کرد دوباره نگاه یکی از آنها را در بند آورد اما هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کرد. پیدا بود که نگاهشان از او می‌گریزد. مات و مبهوت مانده و دستپاچه شده بود. نمی‌دانست چه کند.

از هر طرف صدایی بلند بود: درسش را خوب یاد گرفته! برو دنبالش، دوباره بشو برده‌اش. خانه و زندگی‌ت را بگذار، آزادیت را بفروش، نانت می‌دهد! جایت می‌دهد! پرنسس ماریا سر به زیر افکند و از حلقۀ آنها دور شد و به خانه بازگشت. دستور خود را به درون تکرار کرد که فردا اسبها را برای حرکت او حاضر کند، بعد به اتاق خود رفت و با افکار خود خلوت کرد.

۱۲

پرنسس ماریا آن شب مدتی دراز پای پنجره گشوده نشست و به همه‌ی صدای موژیکها که از روستا به آنجا می‌رسید گوش داد، اما فکرش به آنها مشغول نبود. احساس می‌کرد که هر چه به آنها فکر کند از حرفهایشان سر در نمی‌آورد. فکرش همه به یک چیز مشغول بود، به اندوه خود می‌اندیشید که پس از این فترت که حاصل مشکل حال بود جزئی از گذشته شده بود. حالا دیگر می‌توانست آن را به یاد آورد، می‌توانست بر آن اشک بریزد و دعا کند. با غروب خورشید باد خوابیده بود. شب آرام بود و هوا طراوت داشت. نیمه‌شب همه‌ی گفتگوی روستاییان رفته‌رفته فرو نشست. بانگ خروس بلند شد. بدر ماه از پشت درختان زیزفون برآمد. میه شیرین‌رنگ خرم شبنم‌زایی فضا را فراگرفت و چادر سکوت بر خانه فرود افتاد.

صحنه‌های گذشته نزدیک، بیماری پدرش و آخرین دقایق زندگی او یک‌یک در نظرش نمایان می‌شدند. اکنون با اندوهی به شادی آمیخته این تصاویر را در خیال می‌آورد و فقط واپسین پرده را که نمایش مرگ پدر بود با وحشت از خود دور می‌راند و حس می‌کرد که حتی در عالم وهم و در این ساعت آرام و اسرارآمیز شب توان تماشای آن را ندارد، و این پرده‌ها چنان به‌روشنی و با جزئیاتی چنان مشخص پیش چشمش می‌آمدند که او آنها را گاه واقعیت حال می‌پنداشت و گاه به گذشته و گاه به آینده مربوط می‌دانست، نیز زمانی را به عینۀ پیش چشم می‌آورد که پدرش اول‌بار سکنه کرده بود و زیر بغلش را گرفته بودند و کشان‌کشان از باغ به خانه می‌آوردند و با زبان بیرون از اختیار خود می‌کوشید چیزی بگوید و ابروان سفیدش را درهم

می‌کشید و با آشفتگی و خجلت به او می‌نگریست.

در دل می‌گفت: او همان وقت هم می‌خواست چیزی را که روز مرگش به من گفت بگوید، آنچه را که به من گفت پیوسته در دل داشت - و شب پیش از سکنه پدرش را با تمام جزئیات به یاد آورد که گفתי فرارسیدن بلا را از پیش حس کرده بود و برخلاف میل پدر که می‌خواست او را از لیسبه‌گوری دور کند ترکش نکرده بود. آن شب به خواب نرفت و نیمه شب برخاست و نوک پنجه پایین رفت و به در گلخانه که پدرش آن شب در آن خوابیده بود نزدیک شد و به صدای او گوش داد. پدرش با صدایی ضعیف و در مانده که گفתי از ته چاه برمی‌آمد با تیخون حرف می‌زد، از کریمه می‌گفت و از شیهای گرم آن و از ملکه. پیدا بود که می‌خواست حرف بزند. پرنسس ماریا آن شب چنانکه امشب، در دل می‌گفت: خوب چرا مرا صدا نکرد؟ چرا به من اجازه نداد که به جای تیخون کنارش باشم؟ آنچه را در دل داشت دیگر هرگز به هیچ‌کس نخواهد گفت. آن دقیقه اگر من به جای تیخون بر بالینش بودم آنچه در دل داشت می‌گفت و من گوش می‌کردم و می‌فهمیدم دیگر نه برای او بازگشتنی است و نه برای من - و باز در دل گفتم: چرا آن شب به اتاقش وارد نشدم؟ شاید آنچه را در روز مرگش به من گفت همان شب گفته بود، همان شب در میان حرفهایی که به تیخون می‌زد دوبار سراغ مرا گرفت، می‌خواست مرا ببیند و من آنجا پشت در ایستاده بودم. برایش غم‌انگیز و دشوار بود که با تیخون، که از سخنانش چیزی نمی‌فهمید، حرف بزند. یادم هست، خوب به یاد دارم که طوری از لیزا با او حرف می‌زد که پنداشتی هنوز زنده است، فراموش کرده بود که لیزا مرده است و تیخون به یادش آورد که عروسش دیگر زنده نیست و او سرش داد زد: "الاغ!" تحمل این حال برایش دشوار بود. من از پشت در می‌شنیدم که وقتی روی تخت دراز می‌کشید فریاد می‌زد: "وای خدای من!" آخر من چرا همان وقت به بالینش نرفتم؟ اگر رفته بودم چه می‌کرد؟ چه چیز از من کم می‌شد؟ و شاید همان وقت تسلایی می‌یافت و آن کلمه را همان وقت به من می‌گفت - پرنسس ماریا آن کلام محبت را که پدرش روز مرگ به او گفته بود به صدای بلند بر زبان آورد: "ناز... ناز... نم!" و این کلمه را به زاری گریست و بار دلش را با اشک شست و تسکین یافت. حالا صورت پدر را در برابر خود می‌دید، اما نه آن چهره‌ای را که از وقتی چیزی به یاد داشت شناخته و همیشه از خود دور دیده بود، بلکه چهره نزار و محجوبی را که واپسین روز، هنگامی که روی دهانش خم شده بود تا آنچه را که می‌گفت بشنود، دیده بود و اول بار بود که آن را از نزدیک می‌دید، با همه آژنگها و جزئیات تلنبار سالها.

تکرار کرد: نازنینم!

ناگهان این سؤال در نظرش آمد: وقتی این کلمه را بر زبان آورد چه فکر می‌کرد و حالا چه فکر می‌کند؟ - و در پاسخ به این سؤال چهره او را با حالتی پیش چشم دید که در تابوت بود و چانه‌اش بسته بود! و همان وحشتی در دلش افتاد که پیشتر به او دست داده بود، همان وقت که

صورتش با او در تماس آمد و دانست که آنچه در تابوت است نه تنها پدرش نیست بلکه چیزی ناشناس و مرموز و منفور است. می‌خواست به چیز دیگری فکر کند، می‌خواست دعا کند اما نمی‌توانست. با چشمانی گشاده به نور ماه و سایه‌ها نگرست و هر لحظه منتظر بود که چهره بی‌جان او را ببیند و احساس می‌کرد که سکوتی بر خانه افتاده و آن را پُر کرده و او را در زنجیر کشیده است.

آهسته گفت: «دو نیاشا» با صدایی گوشخراش و غیرطبیعی جیغ کشید: «دو نیاشا!» و با این شیون پرده سکوت را درید و خود را از آن بیرون انداخت به سوی اتاق خدمتکاران به جانب دایه و مستخدمانی که به سویش می‌شتافتند دوید.

۱۳

هفدهم اوت بود که رستف و ایلین و امریر هوساری همراه لاوروشکا که تازه از اسارت آزاد شده بود از یانکوا^۱ قرارگاه خود، که در پانزده ورستی باگوچارووا واقع بود، به سواری بیرون رفتند تا اسبی را که ایلین به تازگی خریده بود بیازمایند و در ضمن ببینند می‌توانند در روستاهای اطراف علوفه پیدا کنند یا نه.

باگوچارووا از سه روز پیش میان دو ارتش با هم دشمن واقع شده بود به طوری که فاصله آن از عقبداران ارتش روس و جلوداران ارتش فرانسوی تقریباً به یک اندازه بود و هر دو گروه به آسانی می‌توانستند به آنجا بروند، به این سبب رستف که فرمانده‌ای دوراندیش و به فکر اسواران خود بود می‌خواست پیش از فرانسویان از آذوقه و علوفه‌ای که ممکن بود در باگوچارووا باقی مانده باشد استفاده کند.

رستف و ایلین هر دو بسیار با نشاط بودند. در راه باگوچارووا که پیدا بود ملکی آباد و پرنس‌نشین است و عمارتی اربابی در آن است امیدوار بودند که نوکر و کلفت فراوان به پیشبازشان خواهند آمد، همراه دخترکان زیبای بی‌شمار. در راه گاه از لاوروشکا می‌خواستند که از ناپلئون بگویند و به داستانهایش می‌خندیدند و زمانی با هم به مسابقه اسب می‌تاختند تا تیزتکی اسب ایلین را بیازمایند.

رستف نمی‌دانست و به خیالش هم نمی‌رسید که این روستایی که به سوی آن می‌تازد ملک همان پرنسی است که زمانی نامزد خواهرش بود.

رستف و ایلین روی تپهٔ مشرف به باگوچارووا اسبهایشان را برای آخرین بار به تاخت آوردند و رستف از حریش پیشی گرفت و قبل از او به کوچهٔ روستا وارد شد.

ایلین با چهره‌ای از تاخت برافروخته گفت: تو بردی!

رستف دستی برگردن اسب دنی نژاد خود که از تاب تکیدن کف به دهان آورده بود زد و گفت: بله، من همه جا برنده‌ام، هم در دشت و هم اینجا!

لاوروشکا که از عقب می‌آمد گفت: ولی من با این فرانسوی خودم اگر برای حفظ آبروی شما نبود از هر دو تان می‌بُردم (بابوی بارکش خود را فرانسوی می‌نامید).

آهسته به جانب جمعیت زیادی که جلو انبار جمع شده بودند نزدیک شدند. بعضی از روستاییان کلاه از سر برداشتند اما بعضی کلاه بر سر نزدیک‌شوندگان را برانداز می‌کردند. دو روستایی پیر بلند قامت که چهره‌هایی پُرچین و ریشی تُنک داشتند از پیاله فروشی بیرون آمدند و خندان و تلو تلو خوران، ترانه نامفهومی را به آهنگ ناموزون زمزمه می‌کردند. رستف خندان گفت: کبکشان خروس می‌خواند. ببینم، علوفه ملوفه اینجا پیدا می‌شود؟ ایلین گفت: همه‌شان هم عین همنند...

موژیکی که خنده‌رو بود می‌خواند: خوشگل... شاد... و شنگولم! یکی از موژیکها از جمع جدا شد و به سمت رستف رفت و پرسید: آقا از کدام قشون باشند؟ ایلین خندان جواب داد: ما فرانسوی هستیم... و به لاوروشکا اشاره کنان ادامه داد: این هم خود ناپلئون است!

موژیک دوباره پرسید: پس روس هستید؟ موژیک دیگری که کوتاه قامت بود به آنها نزدیک شد و گفت: واحدتان خیلی بزرگ است؟ رستف جواب داد: خیلی، خیلی! حالا شما برای چه اینجا جمع شده‌اید؟ عید است؟ چه خبر است؟

دهقان که از آنها دور می‌شد گفت: نه، عید نیست. پیرمردها جمع شده‌اند کارهای ده را راست و ریس کنند.

در این هنگام در راه منتهی به خانهٔ ارباب دو زن همراه مردی که کلاه سفیدی به سر داشت ظاهر شدند که به سمت افسران می‌آمدند.

ایلین به دیدن دونیاشا که با قدمهایی مصمم به سوی او می‌آمد اشاره کرد و گفت: آن‌که پیرهن گلی دارد مال من است. مبادا چپ نگاهش کنی.

لاوروشکا به ایلین چشمکی زد و گفت: چه زیباست، باغت آباد! ایلین خندان به دونیاشا گفت: چی شده، قشنگم، چی می‌خواهی؟
- پرنسس دستور داده‌اند از شما پیرسم که از کدام هنگید و اسمتان چیست؟
- این کنت رستف فرمانده اسواران است و من ایلین، خدمتگزار شما!

دهقان مست که از ته دل می‌خندید به ایلین که با دختر حرف می‌زد نگریست و باز ترانه‌اش را زمزمه کرد: "خوشگل... شاد و... شنگولم..." آلباتیچ که از دور کلاه از سر برداشته و به دنبال

دو نیاشا به رستف نزدیک شده بود، دست بر سینه گذاشت و با احترام بسیار اما با لحنی که به علت کمی سن افسر اندکی رنگ و لنگاری داشت گفت: حضرت اجل جسارت مرا می بخشند که اسباب زحمتشان می شوم. بانوی من، دختر ژنرال آن شرف پرنس نیکلای آندره یویچ بالکونسکی که پانزدهم همین ماه به رحمت خدا پیوستند، از جهالت این مردم... به دهقانان اشاره کرد: در وضع ناخوشایندی هستند، و از حضرت تعالی خواهش می کنند که لطف بفرماید و قدم رنجه کنید و... و بعد با لبخند اندوهناکی ادامه داد: ممکن است کمی دورتر شویم، چون جلو اینها... به دو دهقان که از پشت سر نزدیک شده بودند، مثل خرمگس دور و بر اسب، در اطراف او پرسه می زدند اشاره کرد و ادامه داد: با این وضع مناسب نیست!

دهقانان، از ته دل خندان می گفتند: آه، آلیپتیج... آهای یا کف آلیپتیج شیرین کاشتی! خوب حرف زدی!... ولی تو را به خدا ما را ببخش!...

رستف دهقانان مست را تماشا می کرد و لبخند می زد.

آلیپتیج با وقار بسیار دستش را از زیر یقه اش بیرون آورد و به دهقانها اشاره کرد و گفت: مگر اینکه حضرت انور از بازیهای اینها خوششان بیاید!

رستف از آنها دور شد و گفت: نه، خوشم نمی آید. حالا بگو موضوع چیست؟

— جسارتاً حضور اقدستان عرض می کنم که رعیتهای نفهم اینجاسی خواهند بگذارند بانوی من از ملک خارج شوند و می خواهند اسبها را از کالسکه باز کنند، و گرچه از صبح بارها بسته و آماده است اما خانم نمی توانند حرکت کنند.

رستف با تعجب گفت: یعنی چه، چطور ممکن است؟

آلیپتیج تکرار کرد: عین حقیقت را خدمتتان عرض کردم.

رستف پیاده شد و اسبش را به امریر خود سپرد و همراه آلیپتیج به جانب خانه راه افتاد و در راه از جزئیات ماجرا از او پرس و جو می کرد. حقیقت آن بود که پیشنهاد روز پیش پرنسس به روستاییان درباره توزیع گندم به آنها و حرفهایی که به درون و به روستاییان زده بود کار را به قدری خراب کرده بود که درون به طور قطع از سست خود کناره گرفته و کلیدها را تسلیم کرده و به جمع روستاییان پیوسته بود و وقتی آلیپتیج او را خواسته بود به حرفش اعتنایی نکرده و نزد او نرفته بود و صبح آن روز که پرنسس دستور داده بود که اسبها را ببندند تا حرکت کند روستاییان جلو انبار جمع شده بودند و پیغام داده بودند که نمی گذارند پرنسس روستا را ترک کند چون دستور داده شده که کسی از روستا بیرون نرود و آنها اسبها را از کالسکه باز خواهند کرد، آلیپتیج به نزد آنها رفته بود تا با نصیحت و مدارا آنها را به راه آورد اما به او گفته بودند (بیش از همه کارپ حرف می زد و درون خود را نشان نمی داد) که پرنسس را نباید گذاشت برود زیرا دستور چنین است و اگر او بماند آنها مثل گذشته در خدمتش خواهند بود و در هر کاری از او اطاعت خواهند کرد.

وقتی رستف و ایلین به تاخت به روستا نزدیک می‌شدند پرنسس ماریا با وجود تلاش آلپاتیچ و دایه و خدمتکاران که می‌خواستند منصرفش کنند دستور داده بود که اسبها را به کالسکه ببندند و می‌خواست حرکت کند اما سواران را دیده بود و آنها را افسران فوانسوی پنداشته بود و سورچیها که کار را چنین دیده بودند او را گذاشته و گریخته بودند و صدای زاری و شیون زنها از توی خانه بلند بود.

هنگامی که رستف از اتاق انتظار به نزد پرنسس ماریا می‌رفت زنها با صداهایی پرتضرع می‌گفتند: قربان قَدّت، پدر خوب خودمان، خدا تو را برای نجات ما فرستاده.

پرنسس ماریا وقتی رستف را به نزد او بردند دست و پای خود را گم کرده بود و ناتوان در تالار نشسته بود و نمی‌دانست چه کند. نمی‌فهمید که او کیست و چه می‌خواهد و چه بر سرش خواهد آمد. اما به دیدن چهره او که روس بودنش را مسلم می‌نمود و به مشاهده رفتارش هنگام ورود و نخستین جملاتی که به او گفت و حکایت از آن می‌کرد که جوانی همپایه اوست با نگاه عمیق و درخشان خود به او نگریست و با صدایی منقطع و لرزان و از هیجان منقلب شروع کرد با او حرف زدن. رستف لحظه‌ای این برخورد را سخت شاعرانه یافت، به سخنان پُرآزم او گوش می‌داد و به او نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: دوشیزه‌ای بی‌پناه با دلی از مرگ پدر دردمند، دستخوش اراده یک مشت دهاتی خشن و سرکش! دست لعبت باز سرنوشت مرا برای نجات او به اینجا فرستاده! و سیمایش و حالت صورتش چه شیرین و مهربان و یکسر نجات است!

هنگامی که می‌گفت این ماجرا روز بعد از به خاک سپردن پدرش روی داده است صدایش لرزید و روی گرداند و بعد، گفنی از ترس اینکه مبادا رستف خیال کند که این سخنان به منظور تأثر و به‌رحم آوردن اوست، با نگاهی پُرسان و ترسان به او نگریست. چشمهای رستف پُر از اشک شده بود. پرنسس ماریا این حال را دریافت و نگاه پُرسپاسش چنان درخشان شد که زشتی صورتش را زیر خود پنهان ساخت.

رستف از جا برخاست و گفت: حضرت پرنسس، نمی‌دانم این سعادت را به چه زبان بیان کنم که دست اتفاق مرا به اینجا هدایت کرد و به من فرصت داد که آمادگی خود را به خدمتگزاری نشان دهم. خواهش می‌کنم لطف کنید و سوار شوید و من به گواه شرفم ضمانت می‌کنم که کسی جرئت نکند مزاحم شما بود، فقط کافی است به من افتخار و اجازه بدهید که کالسکه شما را همراهی کنم! - و با احترامی که خاص بانوان خاندان سلطنتی است پیش او گرنش کرد و روی به جانب در نهاد.

مثل این بود که رستف با لحن مؤدبانه و محترمانه خود می‌خواست نشان دهد که گرچه به آشنایی با پرنسس ارج بسیار می‌نهد و آن را نشان بختیاری خویش می‌شمارد ولی نمی‌خواهد از بی‌پناهی و درماندگی او سود جوید و با او خودمانی شود.

پرنسس ماریا این نکته‌دانی او را قدر شناخت.

به زبان فرانسه گفت: از لطف شما خیلی، خیلی متشکرم. اما امیدوارم که اینها تمام سوء تفاهمی پیش نبوده باشد و از روستاییان کسی به‌راستی گناهکار شمرده نشود. این را که گفت ناگهان به‌گریه افتاد و از رستف عذر خواست.

اخم رستف از دیدن این حال درهم رفت و بار دیگر تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد.

۱۴

ایلین گفت: خوب، تودل‌برو بود؟ نه، برادر، پیرهن‌گلی خودم خیلی عالی است. اسمش هم دونیاشاست. اما چهره رستف را که دید ساکت شد، دید که قهرمان و فرمانده‌اش حال و هوای دیگری دارد و دستخوش افکاری غیر از اینها است.

رستف نگاه تند و خشم‌آلودی به او انداخت و جواب نداده با قدمهای سریعی روی به جانب روستا نهاد.

با خود می‌گفت: نشانشان می‌دهم. زیر شلاق حالشان جا می‌آید، ناکسهای حقه‌باز! آلیاتیج با قدمهایی ریز و تند و اندکی لغزان، به زحمت می‌توانست خود را به او برساند. چون به او رسید پرسید: حضرت اجل تصمیم گرفته‌اند چه اقدامی بفرمایند؟

رستف ایستاد و ناگهان با مشت‌های گره‌کرده و حالتی تهدیدآمیز به سوی او خیز برداشت و فریاد زد: تصمیم؟ چه تصمیمی؟ پیر خرفت! تو اینجا چه کاره بودی؟ چه می‌کردی؟ تو را اینجا گذاشته‌اند که تماشا کنی؟ رعیتها یاغی می‌شوند و تو عرضه نداری از عهده‌شان برآیی؟ تو خودت خائنی! من شما را خوب می‌شناسم! پوست از سر همه‌تان می‌کنم... و انگار نگران از اینکه مبادا ذخیره زهر غضبش را بی‌هوده هدر بدهد آلیاتیج را رها کرد و به سرعت پیش رفت. آلیاتیج رنجش خود را از عتاب رستف فروخورد و با قدمهایی نرم سریع به دنبال او راه افتاد و نکته‌هایی را که لازم می‌شورد با او درمیان می‌نهاد، می‌گفت که این دهاتیها سخت کله‌شققند و در حال حاضر مصلحت نیست که بی‌پشتوانه نیروی مسلح کافی با آنها درافتاد، بعد پرسید که آیا بهتر نیست اول به دنبال قوای مسلح بفرستند؟

نیکلای از خشمی دور از عقل و حیوانی و نیازی شدید به ریختن زهر آن، به نفس نفس افتاده بود، مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زد: نیروی مسلح؟ من خودم نیروی مسلحم! نشانشان می‌دهم، دمار از روزگارشان درمی‌آورم! - بی‌آنکه فکر کند که چه می‌خواهد بکند از خود بی‌خود با قدمهایی سریع و سراپا تصمیم به جانب جمع رفت. هر قدر به آنها نزدیکتر می‌شد آلیاتیج بیشتر احساس می‌کرد که اقدام نامعقول و بادسرانه او ممکن است نتایج نیکو در پی داشته باشد. دهقانان نیز که به قدمهای استوار و مصمم و چهره غضبناک او نگاه می‌کردند همین احساس را داشتند.

پس از ورود هوسارها به روستا و رفتن رستف به نزد پرئسس جمع دهاتیها دستخوش آشفنگی شده و میانشان اختلاف افتاده بود. بعضی از آنها می‌گفتند که تازه‌واردان افسران روسند و چگونه ممکن است از اینکه آنها مانع حرکت پرئسس شده‌اند آزرده نشوند و به خشم نیایند؟ درون نیز با این گروه موافق بود اما همین‌که نظر خود را به زبان آورد کارپ و چند نفر دیگر از روستاییان بر او تاختند.

کارپ بر سرش داد کشید که: تو نفست از جای گرم درمی‌آید، برای تو چه فرق می‌کند! پولهایی را که چال کرده‌ای در می‌آوری و می‌روی پی‌کارت. تو ککت هم نمی‌گزد که خانه ما خراب شود یا نشود.

یکی دیگر فریاد زده بود: دستور است که نظم برقرار بماند. هیچ‌کس از ده بیرون نرود و هیچ چیزش را هم بیرون نفرستد. دستور باید اجرا شود.

پیرمرد نحیف خردجته‌ای ناگهان به درون تاخته بود که: نوبت پسر تو بود که برود اجباری اما تو دلت برای آن بچهٔ باذکردهٔ بی‌نور خودت سوخت و وانکای مرا دادی سرش را بتراشند! و حالا همه‌مان را از دم می‌خواهی نغله کنی.

— بله، همه‌مان نغله می‌شویم.

درون گفت: من طرفدار مصالح دهاتیها هستم.

— طرفدار مصالح دهاتیهاست، شکم گنده‌اش شاهد است.

دو دهقان بلندقامت مست، کاری به این‌کارها نداشتند و حرف خود را می‌زدند. همین‌که رستف همراه ایلین و لاوروشکا و آلیاتیچ به جمع نزدیک شدند کارپ انگشت زیر کمریند خود کرد و با لبخند محوی بر لب جلو رفت. درون به عکس، به صفوف عقب رفت و جمعیت متراکم شد.

رستف که با قدمهایی تند به آنها نزدیک می‌شد فریاد زد: آهای، کدخدای اینجا کیست؟

کارپ پرسید: کدخدا را چه کار دارید؟

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که کلاهش از سرش به گوشه‌ای افتاد و سرش از ضربهٔ سیلی به یک سو چرخید.

فریاد رسای رستف در فضا پیچید: کلاها ز میرزا خائنها! گفتم کدخدا کجاست؟

صدایش از خشم برگشته بود.

صداهایی که زنگ تسلیم و اطاعت در آنها محسوس بود از چند جا بلند شد: کدخدا را می‌خواهند... درون زاخاریچ کجایی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ و کلاها از سرها برداشته شد.

کارپ گفت: اینجا کسی سرکشی نکرده، ما فقط نظم را حفظ می‌کنیم. — و چند صدا از عقب

۱. تراشیدن سر کنایه از رفتن به خدمت سربازی است. خدمت نظام بیست و پنج سال بود و مشمولین در اصل باید توسط شورای ده انتخاب شوند و بیشتر جوانانی که نان‌آور خانواده نبودند برگزیده می‌شدند، اما گاه کدخدا اعمال نفوذ می‌کرد.

جمعیت همزمان بلند شد: هر جور پیرمردها تصمیم بگیرند همان را می‌کنیم، اینجا دستوریده زیاد شده!

رستف گریبان کارپ را گرفت و دیوانه از خشم با صدایی از فرط غضب دورگه داد زد: با من یکی به دو می‌کنی؟... برای من یاغی شده‌اید؟... دزدها! خائنها! دستهایش را ببند. فوراً ببند! - فریاد می‌زد: ببند! - اما جز لاوروشکا و آلیاتیچ کسی نبود که دست ببندد. لاوروشکا به جانب کارپ پیش دوید و دستهای او را از پشت گرفت و داد زد: می‌فرمایید بروم افرادمان را خبر کنم؟

آلیاتیچ روی به دهاتیا کرد و دو نفر از آنها را به اسم خواند تا دستهای کارپ را ببندند. خواننده‌شدگان سر به زیر از جمعیت بیرون آمدند و شروع کردند کمریندهاشان را باز کردن. رستف فریاد زد: کدخدا کجاست؟

درون با رنگی پریده و اخمی درهم از جمع بیرون آمد. رستف داد زد: کدخدا تویی؟ لاوروشکا ببندش! - گفتی یقین کامل داشت که این فرمان هم به آسانی و بی هیچ مانعی اجرا خواهد شد در عمل هم همین‌طور شد، دو دهاتی شروع به بستن دستهای کدخدا کردند و کدخدا، گفتی برای کمک به آنها، خود کمریند از کمر گشود. رستف رو به دهاتیا کرد و گفت: حالا همه‌تان گوش کنید، فوراً سرها‌تان را می‌اندازید زیر و بی سروصدا می‌روید به خانه‌ها‌تان، صداتان را هم نشنوم.

صداهایی از هر گوشه بلند شد: ما که قصد بدی نداشتیم... فقط از روی خریّت بود... و افتضاح بالا آوردیم... من از اول گفتم این شلوغ‌کاریها عاقبت ندارد... - و گناه را به گردن هم می‌انداختند.

آلیاتیچ که اعتبار پیشین خود را بازیافته و زبان درآورده بود گفت: به‌تان که می‌گفتم، بچه‌ها خام نشوید، بد می‌بینید!

صداهایی در جواب بلند شد که: یا کف آلیاتیچ، خریّت است دیگر، چه کنیم! - و جمعیت پراکنده و در دهکده ناپدید شد.

گناهکاران دست‌بسته را به خانه ارباب بردند. دو دهاتی مست دنبال آنها می‌رفتند، یکی از آنها به کارپ می‌گفت: تماشايش کن! حالا چطوری؟

آن یکی می‌گفت: این هم عاقبت زبان‌درازی با اربابها! چه خیال کرده‌ای؟

سومی می‌گفت: الاغ! راستی راستی که یک یابو از تو بافهمتر است!

دو ساعت بعد اربابه‌ها همه جلو خانه ارباب قطار شده بودند و روستاییان با جنب‌وجوش فراوان اسبابهای ارباب را بیرون می‌آوردند و بر ازابه‌ها بار می‌کردند. درون که در اتاقکی زندانی شده و به خواست پرنسس ماریا آزاد شده بود در حیاط ایستاده بود و به روستاییان دستور می‌داد

که چه بکنند و چه نکنند.

یکی که قامتی بلند و صورت گرد خندانی داشت و صندوقچه‌ای را از دست کلفتی می‌گرفت گفت: این را این‌طور نگذار، پول بالایش رفته، آنوقت همین‌طور می‌اندازیش آن گوشه یا می‌چپانیش زیر طناب، ها؟ ساییده می‌شود. این چه جور کار کردن است؟ آدم باید هرکار را محض خیر دیدن بکند و به قاعده. ببین، این جور می‌گذاریش زیر حصیر و رویش را هم با علف می‌پوشانی، این جور، حالا شد حسابی!

یکی دیگر که گنجه کتابهای پرنس آندره‌ی را بیرون می‌آورد می‌گفت: وای، این همه کتاب! این جور بلندش نکن، سنگین است. اما بچه‌ها عجب کتابهایی! دهاتی بلندقد گردچهره چشمکی زد و به لغت‌نامه‌هایی که روی همه کتابها بود اشاره کرد و گفت: اما کسانی که اینها را نوشته‌اند کم دود چراغ نخورده‌اند.



رستف که میل نداشت از فرصت سود بجوید و دوستی خود را به پرنسس ماریا تحمیل کند به نزد او نرفت و در انتظار حرکت او در روستا ماند، هنگامی که کالسکه‌های او از خانه بیرون آمدند سواره آنها را تا راهی که در دست ارتش روسیه بود و تا باگوچارووا دوازده ورستی فاصله داشت همراهی کرد. چون به بانکوا رسیدند در مسافرخانه‌ای توقف کردند و آنجا رستف با احترام بسیار با او خداحافظی کرد و اول‌بار به خود اجازه داد که دست او را بیوسد.

رنگش سرخ شد و در جواب تشکر پرنسس ماریا که او را منجی خود شمرده بود (اقدام رستف را نجات خود می‌خواند) گفت: چطور می‌توانید چنین حرفی بزنید، به هر پلیسی مراجعه کرده بودید همین کار را می‌کرد. اگر ما فقط گرفتار جنگیدن با دهقانانمان بودیم دشمن این‌قدر در خاکمان پیش نمی‌آمد. این را که گفت معلوم نبود از چه چیزی خجالت کشید و سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند: خوشحالی من فقط از این است که بخت یارم بود که با شما آشنا شوم. خداحافظ حضرت پرنسس، آرزو دارم که شاد باشید و خدا صبرتان بدهد و امیدوارم که در شرایط بهتری زیارتتان کنم. اگر میل ندارید که خجالتم بدهید خواهش می‌کنم تشکر نکنید.

پرنسس گرچه دیگر کلام تشکر بر زبان نیاورد، اما حالت چهره‌ی او پرتو مهر نورانی‌اش یکپارچه قدردانی بود. نمی‌توانست بپذیرد که دلیلی برای حق‌شناسی در میان نباشد، به عکس، شک نداشت که اگر رستف نمی‌بود به یقین از شلتاق دهاتیهای سرکش و نیز از تعدی فرانسویان متجاوز ناپود می‌شد. می‌دانست که رستف برای نجات او خطری مسلم و هولناک را به جان خریده است و از همه مسلم‌تر این بود که رستف روحی بلند و نجیب داشت و می‌توانست وضع خاص و اندوه عظیم او را درک کند. چشمان مهربان و نجیب رستف پر از اشک شد وقتی پرنسس با دیدگانی گریان از ماتم خویش برایش گفت، چشمانی که از خیالش محو نمی‌شد.

پرنسس ماریا چون به او بدرد گفت و تنها ماند ناگهان احساس کرد که چشمانش پُر از اشک شده است، و آنوقت بود که بار دیگر این سؤال عجیب برایش پیش آمد که آیا او را دوست دارد؟ در باقی راه تا مسکو گرچه در وضع پرنسس ماریا جایی برای شادی نبود، دنیاشا که در کالسکه همراهش بود بارها مشاهده کرد که بانویش سر از پنجره بیرون کرده است و معلوم نبود چرا در عین ماتم شادمانه لبخند می‌زد.

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: خوب، تازه اگر دوستش داشته باشم چه می‌شود؟ گرچه از خود شرم داشت که در دل اعتراف کند که پیشقدم شده و عاشق کسی شده که ممکن است هرگز دوستش نداشته باشد؛ دل خود را به این فکر خوش می‌کرد که هیچ‌کس هرگز از این ماجرا خبردار نخواهد شد و اگر یک بار عاشق کسی بشود و تا پایان عمر جز او کسی را دوست نداشته باشد و این راز را به احدی بازنگوید مرتکب گناهی نشده است.

نگاههای رستف و ابراز همدردی و سخنان او را گاهی به یاد می‌آورد و به نظرش می‌رسید که خوشبختی و شیرین‌کامی غیرممکن نیست؛ و در این لحظات دنیاشا او را می‌دید که سر از پنجره بیرون کرده و لبخند بر لب دارد.

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: چه شد که او به باگو چارووا آمد، آن هم درست در این هنگام، و چه شد که خواهرش پیشنهاد برادرم را رد کرد، اینها همه می‌بایست چنین بشود. او در همه این احوال دست تقدیر و بی‌چون و چرایی حکم آن را می‌دید.

پرنسس ماریا نیز بر رستف اثری بسیار دلپذیر گذاشته بود. نیکلای هربار که او را به یاد می‌آورد شاد می‌شد و هنگامی که رفقایش که از ماجرای او در باگو چارووا خبردار شده بودند سر به سرش می‌گذاشتند که دنبال علوفه برای اسبها رفته و به جای علوفه یکی از ثروتمندترین عروسان روسیه نصیبش شده است، به خشم می‌آمد. بیشتر از آن سبب اوقاتش تلخ می‌شد که فکر ازدواج با پرنسس ماریای مهربان و شیرین‌رفتار که صاحب ثروتی عظیم بود ناخواسته پیوسته به ذهنش باز می‌آمد. خودش نمی‌توانست عروسی بهتر از او آرزو کند. با ازدواج با پرنسس ماریا، کنتس را، که مادرش باشد، خوشحال می‌کرد و کارهای پدرش سروسامانی می‌گرفت، حتی احساس می‌کرد که اسباب خوشبختی خود پرنسس ماریا هم می‌شود.

اما سونیا؟ و قول شرفی که داده بود؟ یکی از علل خشم او از شوخی دوستان این بود که سونیا را و نیز قولی را که به او داده بود به یادش می‌آورد.

کوتوزف همین‌که به فرماندهی کل قوا منتصب شد به یاد پرنس آندره‌ی افتاد و او را به ستادکل خود فراخواند.

پرنس آندره‌ی در همان روز و ساعتی که کوتوزف اول بار از قوای خود سان می‌دید به تزاروا-زایمیشچ^۱ مقرّ ستاد او رفت. در این روستا، مقابل خانه کشیش که کالسکه فرمانده کل جلو آن ایستاده بود، به سکوی کنار دروازه خانه والا حضرت (اکنون همه کوتوزف را به این عنوان می‌خواندند) نشست. در صحرای پشت روستا گاه آهنگ مارش نظامی و گاه غریو زنده باد و هورای جمعیتی عظیم به افتخار فرمانده کل شنیده می‌شد. دو گماشته و یک امریر و پیشخدمت کوتوزف از غیبت او و نیز هوای خوش روز سود جسته جلو دروازه در ده قدمی پرنس آندره‌ی ایستاده بودند. سرهنگ دوم هوساری سیه‌چهره و کوتاه قامت که صورتش را سبیل و گونه‌ریشی پُرپشت فرا گرفته بود سوار بر اسب به دروازه خانه نزدیک شد و نگاهی به پرنس آندره‌ی انداخت و پرسید که آیا منزل والا حضرت همانجاست؟ و آیا به زودی خواهد آمد؟

پرنس آندره‌ی گفت که از افسران ستاد فرمانده کل نیست و خودش هم از راه رسیده است. سرهنگ دوم هوسار روی به یکی از گماشتگان پُرزرق و بَرَق کوتوزف آورد و گماشته با همان لحن خاص گماشتگان فرماندهان که از سر تحقیر با افسران حرف می‌زنند گفت:

— چه؟ والا حضرت؟ باید دیگر پیدایش بشود. چه کارش دارید؟

سرهنگ دوم هوسار به لحن گماشته پوزخندی زد و از اسب پیاده شد و آن را به گماشته خود داد و با کُرَنش خفنی به سوی بالکونسکی پیش آمد. بالکونسکی روی سکو اندکی کنار رفت و به او جا داد. سرهنگ هوسار کنار او نشست.

افسر تازه رسیده سر صحبت را با او باز کرد و گفت: شما هم منتظر آمدن فرمانده کل هستید؟ می‌گویند در اتاقش به روی هیچ کس بسته نیست. خدا را شکر! پیش از این با آن کالباس خورهای ستاد چه روزگاری داشتیم! بی خود نبود که یرمولف می‌خواست آلمانی بشود! حالا شاید روسها هم بتوانند حرفشان را بزنند. خدا می‌داند پیش از این در ستاد چه محشری بود و چه سیاهکاریها می‌شد! همه‌اش عقب‌نشینی! هنرشان فقط همین بود. شما هم در جنگ شرکت داشتید؟

پرنس آندره‌ی جواب داد: بله، این افتخار را داشتم. و نه فقط در عقب‌نشینی شرکت داشتم بلکه هر آنچه در زندگی برایم عزیز بود از دست دادم. ملک و آب و خانه پدریم هیچ، پدرم هم از غُصه مُرد. من در سمولنسک بودم.

افسر دست پرنس آندره‌ی را به گرمی فشرد و با احترام و مهربانی بسیار به چهره بالکونسکی نگریست و گفت: ها، شما پرنس بالکونسکی هستید؟ چقدر از آشنایی با شما خوشحالم! من سرهنگ دوم دیسفم. در ارتش واسکا صدایم می‌کنند! - سپس با لحنی که از همدردی نشان داشت افزود: بله، ماجرای غم‌انگیز شما را شنیده‌ام - و پس از کمی مکث ادامه داد: این هم جنگ سکایی‌شان! اینها همه درست، اما نه برای آنهایی که چوب کثافتکاریهای دیگران را می‌خورند.

خوب، پس شما پرنس آندره‌ی بالکونسکی هستید! - و سر تکان داد و با لبخندی غمناک دوباره دست او را فشرد و افزود: خیلی خیلی خوشحالم پرنس، از آشنایی با شما خیلی خوشحالم!

پرنس آندره‌ی، دنیسف را از طریق تعریفهای ناتاشا که نخستین خواستگار خود را برای او توصیف کرده بود می‌شناخت. این یادآوری شیرین و در عین حال دردناک احساس تلخی را که چندی بود دیگر ذهنش را به خود مشغول نمی‌داشت اما در دلش خفته بود دوباره بیدار کرد. در این اواخر تأثرات بسیار دیگری که سخت اثرگذار بودند همچون واسپردن سمولنسک به دشمن و دیدار از لیسبه گوری ویران و خیر مرگ پدرش زندگی او را چنان زیروزیر کرده بودند که این‌گونه خاطرات مدتها بود دیگر در ذهن او بیدار نمی‌شد و اگر می‌شد دیگر به شدت گذشته بر او اثر نمی‌گذاشت. برای دنیسف رشته خاطراتی که با نام بالکونسکی زنده شده بود مربوط به گذشته‌ای دور و شاعرانه بود، گذشته‌ای که او پس از شام و شنیدن ترانه‌های ناتاشا خود را چنان فراموش کرده بود که از دوشیزه‌ای پانزده‌ساله تقاضای ازدواج کرده بود. خاطرات آن دوران و عشق خود را به ناتاشا با لبخندی کنار گذاشت و بی‌درنگ به سودایی پرداخت که اکنون تمام فکر و ذکرش را مشغول می‌داشت و آن نقشه نبردی بود که هنگامی که در جناح جلودار بود و عقب‌نشینی می‌کرد اندیشیده و پرداخته بود. این نقشه را برای بارکلی دوتولی توضیح داده بود و حالا می‌خواست آن را به کوتوزف عرضه کند. نقشه بر این اندیشه استوار بود که خط جبهه فرانسویان بیش از اندازه گسترده بود و به عوض پیشروی به جانب آنها و بستن راه بر آنها، یا همزمان با این کار، بهتر است راه ارتباط واحدهای آنها را با هم بپرید، و شروع کرد نقشه خود را برای پرنس آندره‌ی توضیح دادن.

می‌گفت: آنها نمی‌توانند پیوند سراسر این خط را حفظ کنند، چنین کاری محال است. من قول می‌دهم که راه ارتباطشان را ببرم. پانصد نفر به من بدهید، ارتباطشان را قطع می‌کنم. صد درصد یقین دارم، داغانشان می‌کنم. راه کار یکی بیش نیست و آن جنگ پارتیزانی است.

دنیسف برخاسته بود و نقشه خود را با کمک حرکات دست و سر و اندام برای بالکونسکی توضیح می‌داد. گرم بحث خود بود که غریو هورای نظامیان ناهماهنگتر و پراکنده‌تر از پیش و آمیخته به آهنگ مارش و سرود سربازان از محل سان بلند شد. صدای سم اسبها و هورای همگانی در روستا شنیده شد.

قزاقی که دم در ایستاده بود گفت: خودش است، دارد می‌آید، دارد می‌آید.

بالکونسکی و دنیسف برخاستند و به دروازه خانه که گروهی سرباز گارد احترام آنجا صف کشیده بودند نزدیک شدند و کوتوزف را دیدند که سوار بر اسب ابلق نه‌چندان بلندی پیش می‌آمد. گروه عظیمی ژنرال که ملازمانش بودند همراهیش می‌کردند. بارکلی دوتولی تقریباً هم‌کابش بود. آنبوه افسران در پی و پیرامونشان می‌شتافتند و فریاد زنده‌باد می‌کشیدند.

آجودانها پیشاپیش آنها سواره به حیاط وارد شدند. کو توزف بی شکیب بر اسبش که زیر وزن او کمر خم کرده بود و به آهستگی پیش می رفت مهمیز می کوفت و مدام به نشان سلام سر تکان می داد و دست خود را بر کلاه سفید گارد سواری که بر سر داشت (و بی لبه و سرخ حاشیه بود) بالا می برد. چون به گارد احترام، که از گرنادیه های جسور و بیشتر سوار تشکیل می شد، رسید و گارد برایش پیش فنک کرد لحظه ای ساکت ماند و با نگاه تیز فرماندهانه ای به آنها نگریست و روی به سوی جمع عظیم ژنرالها و افسرانی که اطرافش ایستاده بودند گرداند. چهره اش ناگهان حالت ظریفی اختیار کرد و با حرکتی حاکی از حیرت شانه بالا کشید و گفت: با داشتن چنین عیارانی عقب نشینی کردیم، مدام عقب نشینی! - و بعد از کمی مکث افزود: خوب، خدا حافظ، ژنرال! - و اسبش را پیش راند و از کنار پرنس آندره ی و دنیسف از دروازه گذشت و وارد حیاط شد. از پشت سر او فریادهای هورا بلند شد.

کو توزف از زمانی که پرنس آندره ی دیگر او را ندیده بود چاقتر شده بود، شل و ول و سخت پیه آورده. اما کاسه خشک چشم و جای زخم شقیقه و حالت همیشه خسته چهره اش که در چشم پرنس آندره ی آشنا بود عوض نشده بود. ردنگوتی او نیفورم گونه به تن داشت و تازیانهاش را به تسمه ای ظریف بر شانه آویخته بود. با آن اندام جسیم خود یله بر اسب ظریف و بردبار، تکان تکان خوران وارد حیاط شد.

صدای آرام سوتش به زحمت شنیده می شد. در سیمایش آرامش کسی نمایان بود که پس از تشریفات خسته کننده سان و رژه به امید استراحت از پیش خوشحال است. پای چپ خود را از رکاب بیرون کشید و با تمام اندام روی زین چرخید و از این تلاش روی درهم کشان بر زانو تکیه داد و پا را از روی زین بلند کرد و خود را با ناله ای روی دست قزاقها و آجودانهایی که او را گرفتند رها کرد.

قامت راست کرد و با چشمهای درهم کشیده اش نگاهی به اطراف انداخت. چشمش به پرنس آندره ی افتاد اما پیدا بود که او را بجا نیاورده است. با رفتار سنگین خود به سوی پله ها پیش رفت. آرام و کوتاه سوت زد و دوباره نگاهی به او انداخت. حالت سیمای پرنس آندره ی نه بی درنگ، بلکه پس از چند ثانیه ای، کندی انتقالی که برای سالخوردگان بسیار پیش می آید، با تصویری که از شخص او در خاطر داشت ارتباط یافت.

روی به سوی او گرداند و با لحنی که آثار خستگی در آن بود گفت: ها، تویی؟ سلام، سلام عزیزم، بیا برویم پرنس... - و با سنگینی از پلکانی که زیر اندام او به صدا درآمد بالا رفت و دکمه های خود را باز کرد و روی نیمکتی که روی ایوانک سر پله ها بود نشست.

... خوب، پدرت چطور است؟

پرنس آندره ی به اختصار گفت: دیشب خبر فوتش به من رسید.

کوتوزف با چشمانی از وحشت گشاده به پرنس آندره‌ی نگرست و سپس کلاه از سر برداشت و بر خود خاج کشید و گفت: روحش در بهشت قرین رحمت باشد. خراست خدا بر همه ما روا خواهد بود - آهی عمیق از ته سینه کشید و ساکت ماند. سپس گفت: من دوستش داشتم و برایش خیلی عزت قائل بودم، از صمیم قلب با تو همدردی می‌کنم - پرنس آندره‌ی را در آغوش گرفت و بر سینه جاق خود فشرد و مدتی در بغل نگاه داشت. هنگامی که سرانجام او را رها کرد پرنس آندره‌ی دید که لبهای از اختیار بیرونش می‌لرزد و چشمهایش پر از اشک شده است. کوتوزف آهی کشید و دو دست خود را بر نیمکت تکیه داد تا برخیزد.

گفت: خوب برویم، برویم پیش من، باید حرف بزنیم - اما در این هنگام دنیسف، با همان جسارتی که در برابر دشمن داشت بی‌خجالت از فرمانده کل، بی‌اعتنا به نجوای خشم‌آلود آجودانها که پای پله‌ها بودند و می‌کوشیدند او را بازدارند با گستاخی و با قدمهایی استوار، چنانکه صدای مهمیزهایش روی پله‌ها بلند بود، به روی ایوانک بالا آمد. کوتوزف دستها را روی نیمکت تکیه داد و همچنان بی‌حرکت، با نارضایی به دنیسف خیره ماند. دنیسف خود را معرفی کرد و گفت که باید مسأله‌ای را که برای نجات میهن اهمیت بسیار دارد به اطلاع والا حضرت برساند. کوتوزف، با نگاهی که خستگی از آن می‌بارید به او نگرست و با حرکتی حاکی از اوقات تلخی دستها را از روی نیمکت برداشت و روی شکم صلیب کرد و گفته دنیسف را تکرارکنان گفت: برای نجات میهن؟ خوب بگو، مسأله‌ات چیست؟ - صورت دنیسف همچون دوشیزه‌ای سرخ شد (و این سرخی بر آن چهره پهن سبیل و سالمند و همیشه مست بسیار عجیب بود) و با جسارت شروع کرد نقشه بُردن خطوط عملیات دشمن میان سمولنسک و ویاژما را برای او شرح دادن. دنیسف در این نواحی به سر برده بود و محل را خوب می‌شناخت. نقشه‌اش با آن اطمینان و توان اقناعی که در سخنانش نهفته بود بی‌تردید متین به نظر می‌رسید. کوتوزف به پاهای خویش چشم دوخته بود و گهگاه نگاهی به درون حیاط خانه مجاور می‌انداخت، گفتی انتظار واقعه‌ای ناخوشایند را از آنجا داشت و به‌راستی نیز هنگامی که دنیسف به شرح نقشه خود مشغول بود ژنرالی، کیف زیر بغل، از آن خانه بیرون آمد.

کوتوزف میان سخنان دنیسف گفت: چطور؟ به این زودی حاضر شدید؟

ژنرال گفت: بله، والا حضرت، حاضرم! - کوتوزف سری تکان داد چنانکه در دل بگوید: چطور ممکن است که یک نفر از عهده این همه کار برآید! - و دوباره به دنیسف گوش سپرد.

دنیسف گفت: من قول می‌دهم که خط ارتباط ناپلئون را قطع کنم، قول یک افسر نجیب روس!

کوتوزف حرف او را بُرید که: تو با کیریل آندره‌یچ دنیسف سررشته‌دار کل نسبتی داری؟

- او عموی من است، والا حضرت!

کوتوزف خندان گفت: ما با هم رفیق بودیم. خوب، خوب، همین جا در ستاد بمان. فردا حرف

می‌زنیم - سری به دنیسف تکان داد و روی گرداند و دست به سمت کاغذهایی که کانویتسین^۱ آورده بود پیش برد.

ژنرال کشیک با لحنی ناراضی گفت: والاحضرت میل ندارند بفرمایند در اتاق؟ باید نقشه‌ها را ملاحظه بفرمایند و کاغذها را امضا کنند - آجودانی بیرون آمد و گزارش داد که: همه چیز آماده است! - اما کو توزف پیدا بود میل دارد فارغ از این مسائل به اتاق وارد شود. و اخم در هم کرد.

گفت: نه، عزیزم، بگو یک میز بیاورند اینجا، همین جا نگاه می‌کنم - و رو به پرنس آندره‌ی افزود: تو جایی نرو! - پرنس آندره‌ی روی ایوان ماند و به سخنان ژنرال کشیک گوش سپرد.

در اثنای گزارش ژنرال کشیک، پرنس آندره‌ی صدای پیچ‌پیچ زنی و خش‌خش لباس ابریشمینی از پشت در شنید. چندبار به آن سو نگریست و زن چاق‌وچله و سرخ و سفید زیبایی را دید که پیرهن گلی‌رنگی به تن و روسری ابریشمین بنفش‌رنگی به سر داشت و بشقابی در دست ظاهراً در انتظار ورود فرمانده کل پشت در ایستاده بود. آجودان کو توزف به نجوا به پرنس آندره‌ی توضیح داد که: این زن کشیش، صاحبخانه و میزبان کو توزف است و می‌خواهد به حضرت انور هنگام ورود نان‌ونمک عرضه کند. شوهرش در کلیسا با صلیب از او استقبال کرد و او در خانه با نان‌ونمک! - و بعد خندان افزود: زن بسیار قشنگی است! - کو توزف به شنیدن این عبارت روی گرداند. به گزارش ژنرال (که موضوع اصلی آن انتقاد از موضع تزاروا - زایمیشچ بود) همان‌طور گوش می‌داد که اندکی پیش به حرفهای دنیسف و نیز به همان‌گونه که هفت‌سال پیش در استرلیتس به مذاکرات شورای جنگ گوش داده بود. پیدا بود که فقط به آن سبب به حرفهای گوینده گوش می‌کند که گوش شنوا دارد، گرچه یک تکه طناب دریایی^۲ در یکی از گوشه‌هاش بود اما به ناگزیر می‌شنید. پیدا بود که نه فقط هیچ‌یک از مطالبی که ژنرال به او می‌گفت اسباب تعجبش نمی‌شد و توجهش را جلب نمی‌کرد بلکه هر آنچه را به او گفته می‌شد از پیش می‌دانست و فقط به آن سبب به آن گوش می‌داد که ناگزیر بود، چنانکه به دعایی که در کلیسا خوانده می‌شد نیز ناچار گوش می‌داد. آنچه دنیسف گفته بود متین و زیرکانه بود، آنچه ژنرال می‌گفت از گفته‌های دنیسف نیز متینتر و هوشمندانه‌تر بود؛ اما پیدا بود که کو توزف نه به محتوای مطلب اعتنایی دارد و نه به ذکاوت گوینده و هر دو را خوار می‌شمارد و عامل دیگری می‌شناسد که باید مشکل را حل کند، چیز دیگری که با عقل و ذکاوت کاری ندارد. پرنس آندره‌ی به حالت سیمای فرمانده کل به دقت توجه داشت و تنها چیزی که می‌توانست در حالت چهره او تشخیص دهد ملال بود و نیز کنجکاوای نسبت به پیچ‌پیچ زنانه پشت در و علاقه‌اش به رعایت آداب و رسوم. پیدا بود که کو توزف دانش و تیزهوشی و حتی حس میهن‌پرستی دنیسف را خوار

1. Konovnitsyne

۲. احتمال دارد نام غیرعلمی جلبکی باشد که برای تسکین درد دندان به کار می‌رفته است.

می‌شمارد اما نه به آن سبب که این خصایص را در مقایسه با مال خود بی‌قدر بداند (زیرا هرگز کوششی به نمایان ساختن دانش و هوش و عرق میهن‌پرستی خود نمی‌کرد) بلکه خوارشماری او دلیل دیگری داشت. به اعتبار سالخوردگی و تجربه‌اش در زندگی بود که آنها را جدی نمی‌گرفت. تنها دستوری که در ارتباط با گزارش ژنرال صادر کرد مربوط به دستبردهای سربازان روسی بود. ژنرال در پایان گزارش خود به فرمانده کل حکمی را برای امضا پیش او نهاد و آن درباره شکایت مالکی بود که سربازان یونجه‌اش را نارسیده درو کرده بودند و در این ماجرا فرماندهان مقصر شمرده شده بودند.

کو توزف چون قرائت‌نامه را تا آخر شنید سری تکان داد و نُج‌نُچی کرد و گفت: بیندازش توی بخاری! بیندازش بسوزد! خوب گوش کنید، عزیزم. این بار آخر باشد. تمام این جور تقاضاها را بینداز در بخاری بسوزد. ولشان کن، بگذار هر قدر می‌خواهند گندم درو کنند و چوب ببرند و بسوزانند. من دستور نمی‌دهم و اجازه هم نمی‌دهم که شلتاق کنند، اما مجازاتشان هم نمی‌کنم. جنگ است، چاره چیست؟ هیزم که آتش می‌زنی دودش را تحمل می‌کنی! - نگاه دیگری به کاغذی که جلوش نهاده شده بود انداخت و سری تکان داد و گفت: امان از این مته به خشخاش گذاشتن آلمانها!

۱۶

کو توزف آخرین نامه را که امضا می‌کرد گفت: خوب، دیگر تمام شد! - و به سنگینی برخاست و گردن چاق و سفید پُرچین خود را راست کرد و خندان و بانشاط رو به در راه افتاد. زن کشیش که چهره‌اش برافروخته و سرخ شده بود شتابان بشقاب را برداشت و با وجود اینکه این همه وقت، خود را آماده کرده بود نتوانست بشقاب را درست در لحظه مناسب عرضه کند. کرنشی عمیق کرد و آن را پیش کو توزف بالا برد. کو توزف پلکها را بر هم خواباند و خندان دستی زیر چانه زن برد و او را نوازش‌کنان گفت: به به، چه زیبا هم هست! خیلی متشکرم عزیز دلم!

از جیب شلوارش چند سلکه طلا بیرون آورد و آنها را در بشقاب زن نهاد! رو به اتاقی که برایش معین شده بود راه افتاد و گفت: خوب، بگو ببینم، چطورری، کاروبارت چطور است؟ - زن کشیش با لبخندی شیرین که چالهای گونه سرخش را نمایان می‌ساخت به دنبالش وارد اتاق شد. آجودان کو توزف به نزد پرنس آندره‌ی که روی ایوان مانده بود رفت و او را به ناهار دعوت کرد. نیم‌ساعت بعد پرنس آندره‌ی را باز به نزد کو توزف خواندند. کو توزف با همان لباس دکمه‌باز روی صندلی راحتی لمیده بود و کتابی فرانسوی در دست داشت که چون

پرنس آندره‌ی به اتاق وارد شد چاقوی کاغذبُر^۱ را لای آن گذاشت و آن‌را برگرداند و گذاشت روی میز. پرنس آندره‌ی پشت جلد آن را خواند، ژمانی بود به نام «شهبازان قو» اثر مادام دو ژنلیس. کوتوزف گفت: خوب، بنشین، بیا اینجا بنشین، کمی حرف بزنیم. مصیبت بزرگی است، خیلی بزرگ. ولی تو یادت باشد، رفیق، خیال کن من پدرت هستم، یک پدر دیگر... - پرنس آندره‌ی هر آنچه درباره‌ی مرگ پدر می‌دانست و نیز آنچه را که ضمن عبور از لیسبه‌گری در خانه پدر دیده بود برای کوتوزف نقل کرد.

کوتوزف که ظاهراً از گفته‌های پرنس آندره‌ی وضع روسیه را به وضوح پیش خود مجسم کرده بود با صدایی از هیجان منقلب گفت: ببین کار ما را به کجا کشانده‌اند! - و با چهره‌ای از خشم درهم افزود: صبرکن، صبرکن!... - و چون پیدا بود نمی‌خواهد به این گفتگویی که منقلبش می‌کرد ادامه دهد گفت: خوب، گفتم بیایی تا پهلوی خودم بمانی!

پرنس آندره‌ی با لبخندی که از کوتوزف پنهان نماند جواب داد: از لطفتان متشکرم، ولی می‌ترسم که دیگر به درد کار ستادی نخورم - کوتوزف پُرسان نگاهش کرد. پرنس آندره‌ی ادامه داد: اما از آن مهمتر این است که به خدمت در هنگ عادت کرده‌ام، افسرانم را دوست دارم و مثل اینکه افسران و افرادم هم از من بدشان نمی‌آید. دلم راضی نمی‌شود که هنگام را رها کنم. اگر از افتخار خدمت در حضور شما می‌گذرم باور کنید که...

لبخند زیرکانه و پُرمهر و در عین حال با ظرافتی آمیخته به سخره چهره‌ی پُف‌کرده‌ی کوتوزف را روشن کرد. حرف او را بُرید و گفت: متأسفم، تو خیلی به درد من می‌خوردی! ولی حق با توست، حق با توست! افراد خوب جاشان در ستاد نیست. مشاور همیشه تا بخواهی پیدا می‌شود، آدم حسابی پیدا نمی‌شود. اگر این مشاورها همه مثل تو در هنگ خدمت می‌کردند هنگامی ما این وضع را پیدا نمی‌کرد. جسارتت را در اُسترلیتس فراموش نمی‌کنم، خوب یادم است که پرچم را به دست گرفته بودی و پیش می‌رفتی! - کوتوزف این را گفت و چهره‌ی پرنس آندره‌ی با این یادآوری از خوشحالی سرخ شد. کوتوزف بازوی او را گرفت و پیشش کشید و گونه‌ی خود را به او عرضه داشت و پرنس آندره‌ی دوباره چشمهای پیرمرد را پُر از اشک دید. گرچه پرنس آندره‌ی می‌دانست که کوتوزف زوداشک است و از سر مهربانی و نوازش می‌خواهد به سبب مرگ پدرش با او همدردی نشان دهد، با این حال اینکه کوتوزف ماجرای اُسترلیتس او را به خاطر داشت اسباب غرور و مباهاتش بود و خوشحالش کرد.

- برو، به راه خودت برو، خدا نگهدارت! می‌دانم، راه تو راه شرف و افتخار است - کمی ساکت ماند و بعد: در بخارست جایت کنار من خالی بود. مأموریتهایی برایت در نظر داشتم - سپس به قصد عوض کردن موضوع، صحبت را به جنگ با عثمانی و انعقاد صلح کشانید و گفت:

۱. برای بُریدن صفحات کتاب و جدا کردن آنها از هم.

بله، به کار من کم خرده نگرفتند، هم برای جنگ سرزنشم کردند و هم برای صلح! حال آنکه هم آن و هم این هر دو به هنگام صورت گرفت. کسی که راز شکیبایی را بداند راه درست به موقع پیش پایش باز می‌شود - و باز به موضوع مشاوران که پیدا بود فکرش را زیاد به خود مشغول می‌داشت بازگشت و ادامه داد: بله، مشاور آنجا هم کمتر از اینجا نبود. وای، امان از دست این مشاوران! امان! اگر قرار بود به حرف این مشاوران گوش بدهیم حالا حالاها گرفتار ترکها بودیم. نه صلح برقرار شده بود و نه جنگ تمام شده بود. همه‌اش می‌خواهند کار را با شتاب جلو ببرند، اما با عجله کار عقب می‌افتد. اگر کامنسکی نمرده بود این مشاوران نابودش می‌کردند. با سی هزار سرباز به قلعه‌ها حمله می‌کرد. گرفتن قلعه که مشکل نیست. اگر مردی جنگ را با پیروزی تمام کن! و برای پیروزی در جنگ احتیاج به حمله و شبیخون نیست، باید صبر کرد و صبر کار آسانی نیست. کامنسکی به روش‌جوک^۱ سرباز فرستاد. اما من سربازهایم را به کشتن ندادم و فقط به کمک این دو سربازم (یعنی صبر و گذشت زمان) بیش از کامنسکی قلعه تصرف کردم و ترکها را به خوردن گوشت اسب واداشتم - سری تکان داد و بر سینه کوفت و با لحنی پُرشور ادامه داد: و به تو قول می‌دهم، فرانسویها را هم به خوردن گوشت اسبهاشان وامی‌دارم، بین چه روزی است که به تو می‌گویم! - و باز چشمانش پُر از اشک شد.

پرنس آندره‌ی گفت: ولی ناچار باید با دشمن درگیر شد!

- بله، اگر همه بخواهند چاره‌ای نیست!... ولی عزیز دلم، هیچ چیز پُرزورتر از این دو سرباز نیست: صبر و گذشت زمان! این دو تا از عهده هر دشمنی بر می‌آیند. ولی مشاوران گوششان به این حرف بدهکار نیست و درد همین جاست! بعضی می‌خواهند، بعضی نمی‌خواهند، آدم چه باید بکند؟ - و لحنش چنان بود که گفתי منتظر جواب است. باز تکرار کرد: نه، تو می‌گویی چه بکنم؟ - برق تیزهوشی عمیقی در چشماهایش درخشید. و چون پرنس آندره‌ی جوابی نداد گفت: حالا من به تو می‌گویم چه باید کرد و من چه خواهم کرد. وقتی اطمینان نداری که کار درست کدام است، عزیزم... - اندکی ساکت ماند و سپس با لحنی شمرده ادامه داد: کاری نکن!

خوب، خدانگهدار پسر جان، یادت باشد که در مرگ پدرت از صمیم قلب با تو همدردم و برای تو نه والا حضرتم نه پرنس و نه فرمانده کل. مرا پدر خودت بدان. اگر روزی به چیزی احتیاج داشتی یگراست به سراغ خودم بیا. خدا نگهدار عزیزم - دوباره او را در آغوش فشرد و بوسید و پرنس آندره‌ی هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که کوتوزف از سر تسکین آهی کشید و دوباره ژمان مادام دو ژنلیس به نام شهسواران قو را که نیمه‌کاره گذاشته بود برداشت.

پرنس آندره‌ی خود نمی‌دانست که چگونه و چرا چنین شد؛ این قدر بود که بعد از این دیدار با کوتوزف چون به هنگ خود بازگشت خیالش از جهت روال کلی جنگ و نیز از بابت اینکه

هدایت کار جنگ به دست کیست آسوده بود. هر قدر به نبود جلوه‌های شخصی در این پیرمرد بیشتر پی می‌برد و می‌دید که از سوداها جز عادت‌های برایش نمانده و ذکاوت (یعنی توان تنظیم و طبقه‌بندی رویدادها و نتیجه‌گیری از آنها) جای خود را به‌توان مشاهده‌آسوده امور داده است خیالش راحت‌تر می‌شد و اطمینان می‌یافت که کارها همان‌طور که شایسته است صورت خواهد گرفت. باخود می‌گفت که در کار کوتوزف هیچ چیزی که از شخص او فراجوشد دیده نمی‌شود، هوای نوآوری ندارد و هیچ ابتکاری از خود نشان نخواهد داد. به حرف همه کس گوش می‌دهد و آرای همه را به خاطر می‌سپارد و هر چیز را به جای خود می‌گذارد. از اجرای هیچ فکر مفیدی جلوگیری نمی‌کند و هر فکر زیان‌بخشی را بازمی‌دارد. می‌داند که چیزی نیرومندتر و معنی‌دارتر از اراده او وجود دارد که سیر محتمل امور است. می‌تواند آن را ببیند و معنی آن را درک کند و در پرتو این معنی می‌تواند از دست‌بردن در سیر امور خودداری کند و اراده شخصی خود را که در راستایی دیگر مؤثر است کنار بگذارد. با خود می‌گفت: از این مهمتر آنکه چرا آدم به او اعتماد دارد؟ برای اینکه روسی اصیل است، هر چند زمان مادام دو ژنلیس را می‌خواند و ضرب‌المثل‌های فرانسوی در گفتار خود به کار می‌برد. وقتی می‌گوید "ببین کار ما را به کجا کشانده‌اند!" صدایش می‌نرزد و وقتی قول می‌دهد که "آنها را به خوردن گوشت اسب‌هاشان وامی‌دارم" اشک در صدایش می‌جوشد.

تأیید کلی و همصدایی همگانی هنگامی که کوتوزف برخلاف میل و ملاحظات دربار به فرماندهی کل قوا گمارده شد بر اساس همین احساس استوار بود که با کم و بیش ابهام در سینه همه موجود بود.

۱۷

پس از عزیمت امپراتور از مسکو زندگی مسکویان به روال پیشین خود بازگشت و بین روال در ذهن مردم به قدری عادی بود که یادآوری شور میهن‌پرستی و رفعت روح چند روز پیش برایشان دشوار بود. به دشواری می‌توانستند تصور کنند که روسیه به راستی در خطر است و اعضای باشگاه انگلیسی نیز هر چه باشد فرزندان میهنند و در راه آن برای هر جور فداکاری آماده‌اند. یک چیز بود که شور میهن‌پرستی مردم را در هنگام اقامت امپراتور در مسکو به یاد می‌آورد و آن توقع فداکاری (از حیث افراد و کمک مالی) بود که به محض بر زبان آمدن، شکل قانونی و رسمی به خود گرفت و اجتناب‌ناپذیر شد.

با نزدیک شدن دشمن به مسکو برداشت اهالی از وضع خود نه‌تنها جدیدتر نشد، بلکه به‌عکس، چنانکه همیشه برای قوارگرفتگان در منظر خطری بزرگ مصداق دارد با آسان‌گیری بیشتری همراه شد. با نزدیک شدن خطر دو ندا با شدتی یکسان در روح انسان بلند می‌شود، یکی

که بسیار معقول است و می‌گوید که باید میزان خطر را سنجید و آن را شناخت و راه نجات از آن را یافت. آوای دیگر که از اولی نیز معقولتر است می‌گوید که تفکر بر خطر بسیار دشوار و روح‌آزار است و پیش‌بینی همه عوامل پدیدآورنده خطر و نجات یافتن از سیر کلی رویدادها در حد توان بشر نیست و به این سبب بهتر آن است که از کار دشوار پرهیزیم و به خطر تا پیش نیامده نیندیشیم و خود را با جلوه‌های خوشایند زندگی مشغول داریم. انسان اگر تنها باشد بیشتر به هشدار نخست گوش می‌دهد و به عکس در جمع از ندای دوم پیروی می‌کند. کار اهالی مسکو نیز جز این نبود. زندگی مسکویان از دیرباز مثل آن‌سال بانشاط همراه نبوده بود.

اعلامیه‌های راستوپچین^۱ را (که بالای صفحات آن تصویر کافه‌ای با صاحب کافه و کارپوشکا چیگییرین^۲ چاپ شده بود) همراه آخرین هزلیات منظوم واسیلی لویچ پوشکین^۳ می‌خواندند و در اطراف آنها بحث می‌کردند. و این کارپوشکا چیگییرین خُرده بورژوازی از اهالی مسکو بود^۴ که داوطلب سربازی شده و مست کرده و چون شنیده بود که بناپارت قصد حمله به مسکو را دارد از شدت غضب دیوانه شده و همه فرانسویان را به باد دشنامهای رکیک گرفته بود و از کافه بیرون آمده و زیر تصویر عقاب که مظهر غرور بود برای جمعیتی که فراهم آمده بودند رجزخوانی کرده بود.

اعضای باشگاه برای خواندن این اعلامیه‌ها در اتاق گوشه باشگاه جمع می‌شدند و خیلیها از تیزی متلکهای کارپوشکا به فرانسویان لذت می‌بردند. مثلاً می‌گفت که فرانسویان از خوردن کلم روسی باد می‌کنند، از آش بلغور می‌ترکند و بُرش روسی خفه‌شان می‌کند. یا فرانسویان همه کوتوله‌اند چنانکه یک زن روستایی روس با شاخی خود سه تاشان را یکجا می‌فروستد آن دنیا. اما بعضی نیز بودند که این‌گونه مسخره کردن دشمن را نمی‌پسندیدند و آن را عوام‌پسندانه و احمقانه می‌شمردند. گفته می‌شد که راستوپچین فرانسویان و حتی خارجیان را تماماً از مسکو بیرون کرده است و میان آنها جاسوسان و مأموران بناپارت فراوان بوده‌اند. اما این را بیشتر به آن منظور نقل می‌کردند که بهانه‌ای باشد تا لطیفه‌ای را که راستوپچین هنگام اعزام آنها گفته بود: "به خود فرو روید، به قایق سوار شوید و بکوشید تا قایقتان، قایق خارون^۵ نباشد!" می‌گفتند که همه ادارات دولتی را به بیرون مسکو منتقل کرده‌اند و به دنبال آن لطیفه شین‌شین را ذکر می‌کردند که گفته بود: برای همین هم که شده مسکویان باید شکرگزار بناپارت باشند. می‌گفتند هنگ سربازان داوطلبی که مامونف تقدیم کرده برایش هشتصد هزار روبل تمام شده است، اما هنگ بزوخف از این هم

۱. اعلامیه‌های راستوپچین اورافی به قطع کوچک بود شامل اطلاعیه‌هایی بالحنی میهن‌پرستانه و در عین حال شعارهایی عوام‌فربانه و شورانگیز به منظور تقویت روحیه مردم.

2. Karpouchka Tchiguirine

۳. Vassili Lvovitch Pouchkine شاعری نه چندان بزرگ از اقوام پدری پوشکین بزرگ بود.

۴. خارون، در اساطیر یونان قایقران جهنم است که ارواح مردگان را از رود استیکس Styx می‌گذراند و مردگانی را که گوری نداشتند سوار نمی‌کرد و آنها را در کنار این رود سرگردان وامی‌گذاشت.

گرانتر شده است، ولی او همه چالتر کار بز و خف است که خیال دارد خود او نیفورم به تن کند و سواره پیشاپیش هنگش راه بیفتد و از تماشاگران خود بابت این نمایش چیزی مطالبه نکند.

ژولی دروبت سکایا مقداری پارچه نخ کرده را با انگشتان ظریف و سراسر به انگشت راسته اش گرفته و فشرده و گفته بود: شما به هیچ کس رحم نمی کنید.

ژولی روز بعد مسکو را ترک می کرد و مجلسی برای خدا حافظی ترتیب داده بود.

می گفت: بز و خف مضحک است، اما آن قدر خوش قلب و به قدری مهربان است که زنده گویی^۱ در حق او لطفی دارد!

جوانی که او نیفورم افسران داوطلب به تن داشت و ژولی او را شهسوار محافظ خود می نامید و روز بعد به اتفاق او به نیژنی می رفت، گفت: جریمه!

در مجلس ژولی، چنانکه در بسیاری مجالس مسکو، رسم چنین بوده که کسی جز به روسی حرف نزنند و کسانی که از سر سهو این رسم را رعایت نمی کردند و کلمات فرانسوی در گفتار خود به کار می بردند جریمه ای به نفع کمیته کمکهای نقدی می پرداختند.

نویسنده ای روس که از مهمانان بود گفت: و یک جریمه دیگر برای استفاده از ترکیب فرانسوی. ترکیب «لطف داشتن» روسی نیست.

ژولی به گفته نویسنده اعتنایی نکرد و رو به افسر داوطلب تکرار کرد: شما به هیچ کس رحم نمی کنید. برای caustique حق با شماست، عذر می خواهم و جریمه را می دهم. و برای لطف حقیقت گویی حاضریم یکبار دیگر هم جریمه بپردازم - سپس رو به نویسنده کرد و گفت: اما برای استفاده از ترکیب فرانسوی زیر بار پرداخت جریمه نمی روم. من نه پول دارم و نه وقت که مثل پرنس گالیتسین معلم استخدام کنم و روسی یاد بگیرم. بفرمایید، این هم خودش... وقتی اسم... - اما کلمه فرانسوی را هنوز شروع نکرده لب فرو بست، بعد رو به افسر داوطلب گفت: نه، نه، این حساب نیست! و عبارت خود را به روسی گفت: وقتی اسم خورشید خانم را می آورند، آفتاب می شود! - و با خوشرویی و تبسم به پییر خوشامد گفت و با گستاخی خاص بانوان مجلس نشین در دروغ پردازی، افزود: از قضا ذکر خیر شما بود، می گفتیم که هنگ شما یقیناً بهتر از مال مامونف خواهد بود.

پییر دست میزبان را بوسید و کنار او نشست و جواب داد: آه، صحبت هنگ را نکنید، از فکرش هم بیزارم.

ژولی نگاه پرمکر و تمسخر آمیزی به افسر داوطلب انداخت و از پییر پرسید: لابد فرماندهی آن را خودتان عهده دار می شوید!

افسر داوطلب که در حضور پییر دیگر مثل گذشته تیزگفتار نبود در برابر لبخند و نگاه ژولی

۱. در متن با املائی فرانسوی آمد: caustique، به معنای شوخی تند و زنده.

حیران مانده بود که چه بگوید؛ زیرا پی‌یر گرچه سربه‌هوا و ساده‌دل بود شخصیتش طوری بود که کسی در حضورش به خود اجازه تمسخر نمی‌داد.

نگاهی به اندام حجیم خود انداخت و خندان جواب داد: نه، با این هیكلم برای تیراندازان فرانسوی نشانه آسانی خواهم بود. از این گذشته، می‌توسم از عهده سواری بر نیایم!... ضمن غیبت از این‌وآن صحبت از رستفها نیز به میان آمد.

ژولی گفت: می‌گویند وضعیتشان خیلی خراب است. خود کنت که آدم نامعقولی است، اصلاً حساب و کتاب در کارهایش نیست. خانواده راز و مفسکی می‌خواستند خانه مسکو و ملک بیرون شهرشان را بخرند اما کارکش پیدا کرده است. کنت می‌خواهد گران بفروشد.

یکی گفت: نه، ظاهراً همین روزها معامله سر خواهد گرفت. گرچه امروزه روز در مسکو ملک خریدن دیوانگی است.

ژولی گفت: چرا؟ شما واقعاً خیال می‌کنید که خطری مسکو را تهدید می‌کند؟
— شما خودتان چرا مسکو را ترک می‌کنید؟

— من؟ چه حرف عجیبی می‌زنید! من می‌روم چون... خوب برای اینکه همه می‌روند. از این گذشته، من نه ژاندارک هستم و نه یک جنگی سوار آمازونی.

— خوب، بله، همین طور است. یک تکه کهنه دیگر به من بدهید.

افسر داوطلب به موضوع رستف بازگشت و گفت: اگر بتواند به کارهای خود سروسامانی بدهد می‌تواند تمام قرضهایش را بپردازد.

ژولی گفت: پیرمرد خوش قلبی است، اما کلاهش ابداً پشمی ندارد. ولی چرا تا حالا مانده‌اند. مدتهاست که می‌خواهند بروند به دهشان - و با لبخند محیلاته‌ای رو به پی‌یر کرد و پرسید: حال ناتالی که ظاهراً دیگر خوب شده است، ها؟

پی‌یر گفت: منتظر پسر کوچکشانند. او به قزاقهای آبالونسکی پیوسته و به بیلایا تسرکف^۱ (سفید کلیسا) رفته است. حالا او را به هنگ من منتقل کرده‌اند و هر روز منتظر آمدنش هستند. کنت مدتهاست که می‌خواهد برود اما کنتس به هیچ قیمت حاضر نیست تا پسرش نیامده مسکو را ترک کند.

— من پریروز آنها را در خانه آرخاروف دیدم، ناتالی دوباره قشنگ شده و سر حال آمده. یک ژمانس خواند. برای بعضیها همه چیز چه آسان می‌گذرد!

پی‌یر ناراحت شد و پرسید: چه چیز می‌گذرد؟

ژولی لبخندی زد و گفت: شما، کنت، هیچ می‌دانید که حامیان آزاده‌ای مثل شما فقط در ژمانهای مادام سوزا پیدا می‌شوند؟

پی بر سرخ شد و پرسید: چه حامی آزاده‌ای؟ چرا این حرف را می‌زنید؟
- خوب، دست بردارید کنت عزیز! این را همه مسکو می‌دانند، آزادگی شما قابل تحسین است،
باور کنید!

افسر داوطلب گفت: جریمه، جریمه!
- خوب، خوب، بس است دیگر، آدم اصلاً نمی‌تواند حرف بزند. اوقات آدم را تلخ می‌کنند!
پی بر آشفته از جای خود برخاست و گفت: چه چیز را همه مسکو می‌دانند؟
- بس است دیگر کنت! خودتان خوب می‌دانید.
پی برگفت: من هیچ چیز نمی‌دانم.
- می‌دانم که شما با ناتالی دوست بودید، و به همین دلیل... نه، من همیشه ورا را بیشتر
دوست داشتم. ورا ی عزیز خودم!

پی بر یا همان لحن برآشفته ادامه داد: نه خانم، من ابدأ این نقش مدافعی را که شما می‌گویید
در قبال دوشیزه رستوا به عهده نگرفته‌ام و نزدیک یک ماه است که حتی به خانه‌شان نرفته‌ام، اما
نمی‌فهمم این سنگلدلی برای چیست!

ژولی با لبخند گفت: شما با این عذرتراشی مچ خودتان را باز کردید! - و دست خود را با نخبایی
که در آن بود افشانند و به منظور اینکه موضوع را با حرف خود تمام کرده باشد بحث را عوض کرد
و گفت: راستی، خبر دارید؟ من امروز شنیدم، طفلک ماری بالکونسکایا دیشب به مسکو رسیده
است! شما شنیده بودید که پدرش فوت کرده؟

پی برگفت: عجب! نه. کجاست؟ خیلی دلم می‌خواست او را ببینم.
- من دیشب با او بودم. همین امروز یا فردا با برادرزاده‌اش می‌رود به ملک بیرون مسکوشان.
پی برگفت: خوب، حالش چطور است؟
- بی‌نقص، فقط غصه‌دار است. ولی می‌دانید چه کسی نجاتش داده؟ خودش داستانی است!
نیکلا دستف. دورش را گرفته بوده‌اند و می‌خواستند او را بکشند. آدم‌هایش را زخمی کرده‌اند.
نیکلا به آنها حمله کرده و او را نجات داده...

افسر داوطلب گفت: خوب، یک داستان عاشقانه دیگر! راستی راستی انگار این فرار همگانی
که پیش آمد برای پیردخترها خوب شد. همه شوهر پیدا می‌کنند. یکی، کاتیش، دو همیشه هم
پرنسس بالکونسکایا!

- می‌دانید، حقیقت این است که گمان می‌کنم پرنسس گلویس کمی پیش این جوان گیر کرده!
- جریمه، جریمه، جریمه!

- ولی آخر این را به روسی چه جور باید گفت؟...

هنگامی که پی‌یر به خانه رسید دو برگ از اعلامیه‌های راستو‌پچین را که آن‌روز آورده بودند به او دادند.

در یکی گفته شده بود که شایعهٔ مربوط به منع خروج از مسکو از طرف کنت راستو‌پچین حقیقت ندارد، به عکس، کنت راستو‌پچین خوشحال است که بانوان و زنان کسبه مسکو را ترک کنند. در اعلامیه به صراحت آمده بود: "هر چه وحشت کمتر، شایعات کمتر! ولی من به پشتوانهٔ جان خود تضمین می‌کنم که دجال بدنهاد به مسکو راه داده نخواهد شد!" این کلمات در ذهن پی‌یر پیش از هر چیز گواه بر این بود که فرانسویان به مسکو وارد خواهند شد. در اعلامیهٔ دوم گفته شده بود که: "ستاد کل ما در ویاژما مستقر شده است و کنت ویتگنشتاین فرانسویان را شکست داده است و چون بسیاری از اهالی مسکو می‌خواهند مسلح شوند اسلحهٔ لازم از قبیل شمشیر و تفنگ و تپانچه به اندازهٔ کافی در مرکز تسلیحات آماده است و به قیمت ارزان در اختیارشان قرار می‌گیرد."

لحن این اعلامیه دیگر شبیه به گفته‌های ریشخندآمیز چیگی‌یرین در اعلامیه‌های پیشین نبود. پی‌یر به مضمون این اعلامیه‌ها فکر می‌کرد. پیدا بود که ابر توفانزای دهشت‌انگیزی که او فرارسیدنش را به جان آرزو می‌کرد و در عین حال ناخواسته از آن وحشت داشت نزدیک می‌شد. برای صدمین بار خود را در برابر این سؤال یافت: "آیا باید در خدمت‌نظام درآیم و به ارتش بیوندم یا صبر کنیم؟" دسته‌ورقی را که روی میزش بود برداشت و شروع کرد فال ورق گرفتن. ورقها را در دست گرفته بود و بُر می‌زد و چشم به سقف تیت می‌کرد: اگر این دست درست بیاید، یعنی... خوب، یعنی چه؟ - اما نتوانست تیت خود را به پایان برساند و معلوم کند که اگر آن دست درست درآید چه معنی خواهد داشت، زیرا صدای پرنسس بزرگ از پشت در بلند شد که اجازه می‌خواست تا وارد شود.

پی‌یر تکلیف تیت خود را معلوم کرد و گفت: اگر درست درآید یعنی باید به ارتش وارد شوم - و به آهنگ بلند خطاب به پرنسس گفت: بفرمایید، بفرمایید!
(فقط پرنسس بزرگ، همان که بالاتنه‌ای بلند و چهره‌ای همچون سنگ داشت همچنان در خانهٔ پی‌یر مانده بود. دو خواهر کوچکترش شوهر کرده بودند).

با لحنی پُر هیجان و ملامت‌آمیز گفت: عذر می‌خواهم پسردایی که مزاحم شدم، ولی آخر باید تصمیمی گرفت. خدا می‌داند چه خواهد شد! همه از مسکو خارج می‌شوند. مردم یاغی شده‌اند. ما چرا اینجا مانده‌ایم؟

پی‌یر با همان لحن شوخ عادی‌ش در گفتگو با پرنسس بزرگ - زیرا نقش نیکوکاریش را در قبال او با خجالت به عهده می‌گرفت و دستپاچه می‌شد - گفت: به عکس، دخترعمه، ظاهراً همه چیز

روبراه است و به خیر و خوشی می‌گذرد!

پرنسس به طعنه گفت: بله، به خیر و خوشی!... فوق‌العاده است! همه چیز روبراه است! امروز واروارا ایوانونا^۱ برآیم تعریف می‌کرد که تهوّر سربازان ما از چه نوع است. راستی راستی افتخار و شرف یعنی همین! چشم امپراتور را روشن کردند! مردم همه یاغی شده‌اند، زیردستان دیگر اطاعت نمی‌کنند، حتی خدمتکار من شروع کرده به بی‌ادبی کردن، چیزی نمانده است که دست به رویمان بلند کنند. آدم دیگر جرئت ندارد در خیابان راه برود. بدتر از همه اینکه امروز فردا فرانسویها می‌رسند. نمی‌فهمم ما معطل چه هستیم! - بعد از کمی مکث افزود: سردایی جان، من فقط یک خواهش دارم، دستور بدهید مرا به پترزبورگ ببرند. نمی‌گویم کسی هستم، اما نمی‌توانم زیر دست فرانسویان زندگی کنم.

- بس کنید دخترمه جان، این خبرها را چه کسی برای شما آورده؟ به عکس...

- من به فرمان این ناپلئون شما گردن نمی‌گذارم. دیگران هرچه می‌خواهند بکنند... اگر شما نمی‌خواهید این کار را برای من بکنید...

- چرا نخواهم، همین الان دستور می‌دهم.

پیدا بود که نارضایی پرنسس از آن بود که کسی را نداشت تا خشم خود را بر سرش خالی کند. زیر لب لندولندکنان اندکی روی صندلی نشست.

پی‌یر گفت: ولی این حرفهایی که به شما زده‌اند حقیقت ندارد. شهر آرام است و هیچ خطری در پیش نیست، بفرمایید، من همین الان داشتم می‌خواندم... پی‌یر اعلامیه‌ها را به پرنسس نشان داد و گفت: کنت می‌گوید که به پشتوانه جانش تضمین می‌کند که دشمن به مسکو وارد نخواهد شد.

پرنسس به خشم آمد، گفت: آه، شما هم با این کنتان! چه آدم متظاهر نابکاری است! همه‌اش زیر سر خودش است. خودش بود که باعث یاغیگری مردم شد. مگر او نبود که در این اعلامیه‌های احمقانه‌اش نوشت هر که را مظنون یافتید موهایش را بگیرید و روی زمین بکشید به زندان پلیس ببرید؟ (حرف از این احمقانه‌تر می‌شود؟) می‌گوید هر کس این کار را بکند جا دارد به خود ببالد! بفرمایید، این نتیجه خودشیرینیهای آقا! واروارا ایوانونا می‌گفت چیزی نمانده بود که مردم او را بکشند چون دو کلمه فرانسه حرف زده است...

پی‌یر به فالش پرداخت و ورقهایش را چید و گفت: ولی آخر... این قدر سخت نگیرید... این چیزها این قدرها اهمیت ندارد...

گرچه فال ورقش درست در آمد، ولی به خدمت ارتش وارد نشد و همچنان با دلی پُر از واهمه و تردید و در عین حال امیدی شیرین به وقوع حادثه‌ای هولناک در مسکو که پیوسته از

سگنه خالیتز می شد باقی ماند.

پرنسس روز بعد غروب رهسپار پترزبورگ شد و سرمباشر پی‌یر نزد او آمد و به او اطلاع داد پولی که برای تأمین تجهیزات و اسلحه هنگش تقاضا کرده است جز از طریق فروش یکی از املاک تهیه‌شدنی نیست. سرمباشر به‌طورکلی به او هشدار می‌داد که این هوس هنگ و قشون‌کشی عاقبت او را خانه‌خراب خواهد کرد. پی‌یر به سخنان سرمباشر گوش می‌داد و به زحمت پوزخند خود را پنهان می‌کرد.

گفت: خوب، بفروشید، چه کنم؟ حالا که دیگر نمی‌توانم حرف خودم را پس بگیرم! هر قدر وضع به‌طورکلی و کارهای خودش به‌ویژه خرابتر می‌شد خوشحالت‌تر بود و به نظرش مسلم‌تر می‌نمود که مصیبتی که انتظارش را می‌کشید نزدیکتر می‌شود. تقریباً دیگر هیچ‌یک از آشنایانش در شهر نمانده بودند. ژولی رفته بود، پرنسس ماریا رفته بود. از آشنایان نزدیک فقط رستف‌ها مانده بودند، اما پی‌یر به خانه آنها نمی‌رفت.

آن روز پی‌یر به قصد تفویج و تماشا به روستای وارانتسوا^۱ رفت تا بالن بزرگی را که لیخ^۲ مشغول ساختنش بود و می‌خواست با آن دشمن را نابود کند و نیز نمونه آزمایشی آن را که قرار بود روز بعد به هوا بفرستند تماشا کند. این بالن هنوز آماده نبود اما پی‌یر دانست که بنا به میل امپراتور ساخته می‌شود. امپراتور طی یادداشتی به راستوپچین چنین نوشته بود: "به محض اینکه لیخ آماده شد گروهی افراد قابل اطمینان و زیرک را برای سرنشینی بالن انتخاب کنید و یکی هم برای اطلاع به ژنرال کوتوزف بفرستید. من او را در جریان گذاشته‌ام. خواهش می‌کنم که به لیخ سفارش کنید تا در خصوص نقطه‌ای که اول بار فرود خواهد آمد نهایت دقت را بکند تا اشتباهی رخ ندهد و به دست دشمن نیفتد. لازم است که حرکتهاش را با بالن فرمانده کل هماهنگ سازد."

در راه بازگشت از وارانتسوا هنگام عبور از میدان بالوتنایا^۳ جمعیتی را دید که در اطراف محل اعدام و شکنجه جمع شده بودند. به کالسکه‌رانانش گفت نگه‌دارد و خود پیاده شد. آشپزی فرانسوی را به اتهام جاسوسی شلاق می‌زدند. مجازات تازه تمام شده بود و شکنجه‌گر داشت مرد تنومندی را که گونه‌ریشی خرمایی بر صورت و جورابهایی آبی به پا و نیم‌تنه‌ای سبز به تن داشت و به خواری ناله می‌کرد از تخته شلاق باز می‌کرد. مجرم دیگری که لاغر بود و رنگ به رو نداشت همانجا ایستاده بود. از سیماشان پیدا بود که هر دو فرانسوی هستند. پی‌یر با حالت وحشتزده و رنجوری که به حالت چهره مرد لاغراندام فرانسوی بی‌شباهت نبود مردم را کنار زد و از بین آنها پیش رفت.

می‌پرسید: چه شده؟ اینها کی‌اند؟ چرا شلاقشان می‌زنند؟ - اما توجه مردم، از کارمند و خرده‌پا و کاسب و روستایی تا زنهای ماتو یا پالتوپوست به تن به صحنه مجازات چشم دوخته

بودند و چنان محو تماشا بودند که کسی جوابش را نداد. فرانسوی چاق برخاست و با اخمی در هم شانه بالا انداخت و ضمن تقلا به قصد استوار نشان دادن خود و بی آنکه به کسی نگاه کند شروع به پوشیدن لباس کرد. اما ناگهان لبهایش لرزید و به گریه افتاد و از خود به خشم آمد، گریه‌اش به گریه سالمندان دموی مزاج می‌مانست. مردم به صدای بلند چیزهایی گفتند و به نظر پی‌پر چنین آمد که می‌خواستند احساس دلسوزی خود را در این غوغا خفه کنند. یکی گفت: آشپز یک پرنس است.

منشی چروکیده‌چهره‌ای که کنار پی‌پر ایستاده بود با دیدن گریه مرد فرانسوی گفت: موسیو، انگار سس روسی به دهان فرانسوی زیادی ترش است! دندانش را کند می‌کند! - این را که گفت و به اطراف خود چشم گرداند، انگار برای لطفه‌اش انتظار تحسین داشت. بعضی خندیدند و بعضی با وحشت به شکنجه‌گر نگاه می‌کردند که مجرم دوم را لخت می‌کرد.

پی‌پر بینی بالا کشید و چین بر جبین انداخت و به سرعت بازگشت و به جانب درشکه‌اش رفت و تا بر آن سوار شد پیوسته زیر لب چیزی می‌گفت. طی راه چندبار لرزید و فریاد زد، چنانکه سورچی پرسید: چه فرمودید؟

هنگامی که سورچی به میدان لوییانکا وارد می‌شد پی‌پر بر سر او داد زد: کجا داری می‌روی؟ سورچی جواب داد: فرمودید بروم به دفتر فرماندار.

پی‌پر که بسیار به ندرت به زیرستان خود دشنام می‌داد فریاد زد: الاغ! گوساله! من به تو دستور دادم که به سمت خانه برو. زود باش بجنب! بی‌عرضه! - و با خود گفت: همین امروز باید راه افتاد.

پی‌پر به دیدن مجازات مرد فرانسوی و جمعیتی که برای تماشا در آنجا جمع شده بودند با چنان قاطعیتی بر آن شده بود که بیش از آن در مسکو نماند و همان‌روز به خدمت ارتش برود که گمان می‌کرد یا در این خصوص به سورچی خود دستوری داده است یا سورچی بایست خود به این قصد پی‌برده باشد.

چون به خانه رسید به یوستافی یویچ^۱ سورچی خود که همه‌چیز می‌دانست و همه‌کار می‌توانست و در سراسر مسکو سرشناس بود اطلاع داد که همان شب به موژایسک^۲ می‌رود تا به ارتش بیبوند و اسبهای سوارش باید به آنجا فرستاده شوند. اما یوستافی یویچ به او توضیح داد که این‌کار یک‌روزه شدنی نیست و پی‌پر مجبور شد که سفر خود را به روز بعد موکول کند تا اسبها منزل به منزل به آنجا برسند.

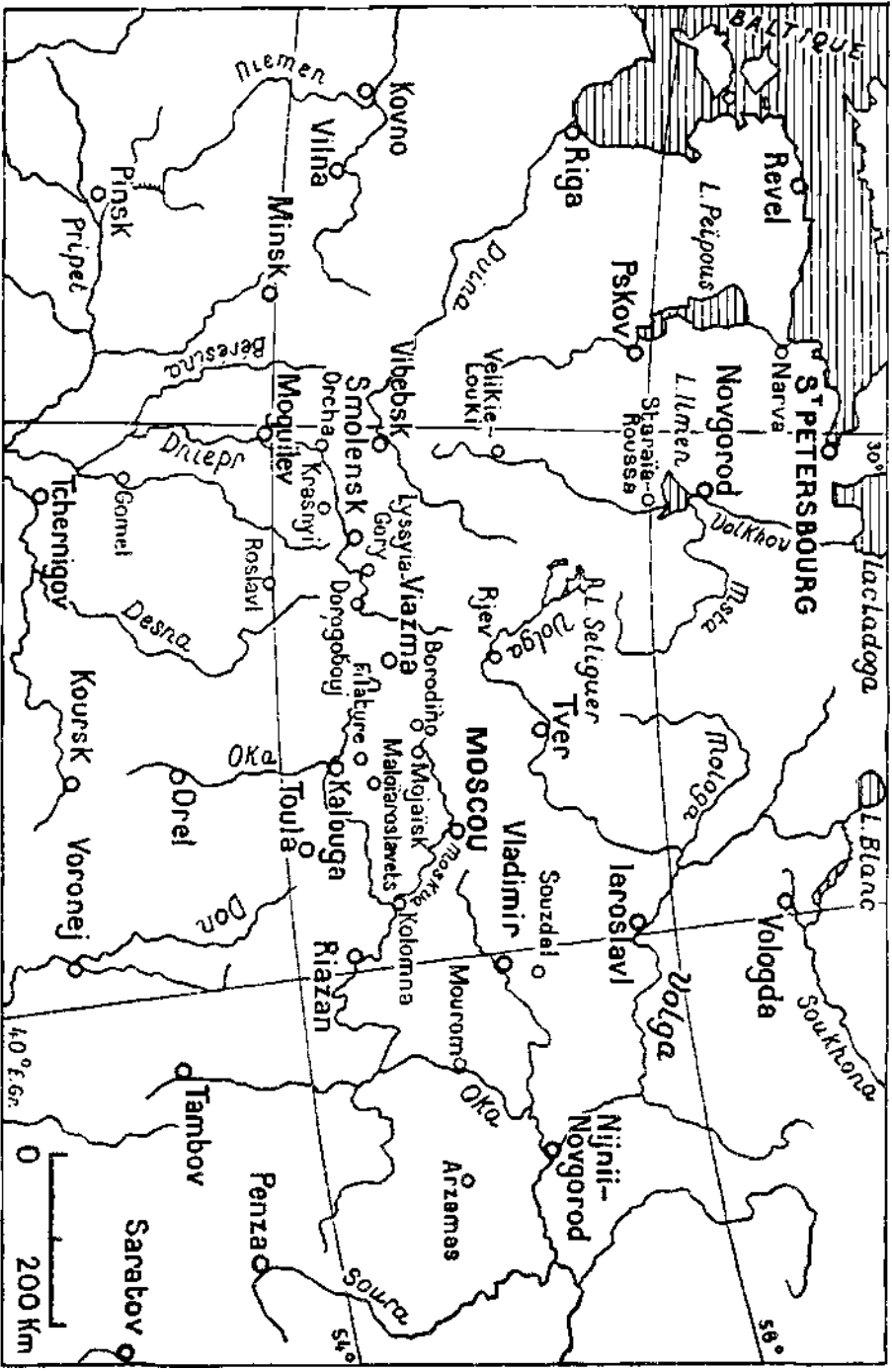
بیست و چهارم ماه آسمان پس از مدتی گرفتگی باز شد و خورشید خندید و پی‌پر پس از

ناهار مسکو را ترک کرد. شب، در پرخوشکاو^۱ هنگامی که اسب کالسکه‌اش را عوض می‌کردند دانست که آن شب نبرد شدیدی روی داده است. می‌گفتند که تیراندازی به قدری شدید بوده که آنجا، یعنی در پرخوشکاو، زمین می‌لرزیده است. پی‌یر پرسید که کدام طرف پیروز شده است، اما کسی نمی‌دانست (این همان نبرد بیست و چهارم بود که در شواردینو^۲ صورت گرفته بود). سحرگاه روز بعد پی‌یر به موژایسک رسید.

در موژایسک همه خانه‌ها در اشغال ارتش بود و در مسافرخانه‌ای که جلودار و سورچی‌اش به پیشبازش آمدند اتاقها همه پُر از افسر بود و جایی برای او پیدا نمی‌شد. در موژایسک و اطراف آن همه جا سربازان اُتراق کرده یا در حرکت بودند. به هر طرف که نگاه می‌کرد پُر از قزاق بود و سربازان پیاده و سوار و اژابه و درشکه و توپ. پی‌یر پیش می‌شتافت و هر قدر از مسکو دورتر می‌شد و در این دریای سربازان فروتر می‌رفت و اهمه و در عین حال شادمانی بی‌سابقه‌ای دلش را فرامی‌گرفت. این احساس به همانی می‌مانست که هنگام آمدن امپراتور به کاخ سلابادسکی بر دل او حاکم شده بود، احساس لزوم اتخاذ تصمیمی و برداشتن قدمی و اصرار در فداکاری، احساس خوشایندی در دل داشت حاکی از آگاهی به اینکه هر آنچه اسباب سعادت و شیرین‌کامی انسان است، یعنی رفاه معیشت و ثروت و حتی خود زندگی، همه یاوه است و چه شیرین است در راه چیزی از همه اینها چشم پوشیدن و این همه را از خود دور کردن. حال این چیز چه بود؟ نمی‌دانست و کوششی هم نمی‌کرد که برای خود روشن کند که فداکاری در راه چه کس و چه چیز است که چنین شیرین است و در بند آن نبود که بداند چرا می‌خواهد فداکاری کند بلکه نفس فداکاری برایش شادی ناشناخته‌ای در برداشت.

۱۹

روز بیست و چهارم در پای استحکامات شواردینو نبرد در گرفت. روز بیست و پنجم حتی یک تیر از جانب هیچ‌یک از طرفین شلیک نشد و روز بیست و ششم نبرد بارادینو بود. در نبردهای بارادینو و شواردینو حمله و پاسخ به آن چرا و چگونه به عمل آمد؟ در بارادینو نبرد به چه سبب آغاز شد؟ این نبرد نه برای فرانسویان معنایی داشت نه برای روسها. نخستین نتیجه ناگزیر این نبرد برای روسها آن بود که به سوی سقوط مسکو پیشتر رفتند (و این چیزی بود که از همه بیشتر از آن می‌ترسیدند) و برای فرانسویان این بود که نابودی ارتششان را پیش انداخت (و این هم همان چیزی بود که از همه بیشتر در دلشان وحشت می‌افکند). این نتیجه از همان زمان کاملاً مسلم بود و با وجود این ناپلئون امر به حمله داد و کوتوزف در برابر حمله‌اش پایداری کرد. اگر فرماندهان ارتش عقل و منطق را هادی خویش قرار می‌دادند بایست برای ناپلئون



روشن بوده باشد که اگر پس از طی دوهزار ورست به نبردی دست بزند که به احتمال قوی نتیجه‌اش هلاکت یک‌چهارم ارتشش باشد نابودیش حتمی است و برای کوتوزف نیز بایست به همان اندازه روشن بوده باشد که با شرکت در این نبرد و از دست‌دادن یک‌چهارم قوای خود مسکو را نیز از دست خواهد داد. برای کوتوزف این حکم با وضوحی ریاضی روشن بود، به همان اندازه روشن که در بازی دام اگر من یک مهره کمتر از حریف داشته باشم و به زد و خورد وارد شوم باختنم حتمی است و بنابراین نباید حرکت کنم.

هنگامی که حریف شانزده مهره دارد و من بیش از چهارده مهره ندارم من فقط به قدر یک‌هشتم ضعیفتر از او هستم اما پس از سیزده حرکت او سه برابر نیرومندتر از من خواهد بود. پیش از نبرد بارادینو نسبت نیروی ما به نیروی دشمن تقریباً پنج به شش بود و بعد از نبرد این نسبت یک به دو شد، به این معنی که پیش از نبرد نسبت ما صد هزار نفر به صد و بیست هزار نفر بود و بعد از نبرد پنجاه هزار به صد هزار شد. با این همه، کوتوزف هوشمند و باتجربه در نبرد شرکت کرد. ناپلئون نیز، که جهانگیری نابغه نامیده شده است، دست به حمله زد و یک‌چهارم افرادش را نابود کرد و صفوف خود را گسترده‌تر و پراکنده‌تر ساخت. ممکن است بگویند که او خیال می‌کرد که با تصرف مسکو جنگ به پایان خواهد رسید، همان‌طور که در وین پس از گشوده شدن شهر نبرد پایان یافته بود. اما دلایل بسیاری برخلاف این گمان حکم می‌کند. نویسندگان تاریخ ناپلئون خود می‌گویند که ناپلئون پس از گشودن سمولنسک می‌خواست دست از پیشروی بردارد. او به خطر گسترده شدن صفوفش آگاه بود و می‌دانست که با تصرف مسکو جنگ به آخر نخواهد رسید، زیرا در همان سمولنسک دیده بود که روسها شهرهای خود را در چه وضعی برای او باقی می‌گذارند و به اظهار تمایلهای متعدد او به مذاکره حتی یک‌بار جواب داده نشده بود.

ناپلئون و کوتوزف در نبرد بارادینو، این در دفاع و آن در حمله، هیچ‌یک به اراده و از روی عقل عمل نکردند و آنچه کردند بی‌معنی و سبکسرانه بود. اما تاریخ‌نویسان پس از آنکه کار صورت گرفت تازه نشستند و با تمهیداتی گواه و دلیل آوردند تا تیزی و دوراندیشی و نبوغ کشورگشایان را ثابت کنند و بگویند که سرداران بیش از همه عوامل رویدادهای تاریخی، در بند جبر اسیرند و از اراده و آزادی محرومند.

پیشینیان باستانی ما افسانه‌های حماسی برایمان باقی گذاشته‌اند که در آنها توجه تاریخ یکسر بر قهرمانان متمرکز است و ما هنوز نمی‌توانیم به این حقیقت خو بگیریم که در عصر انسانی ما این‌گونه تاریخ از معنا خالی است.

درباره مسئله دیگر یعنی اینکه نبرد بارادینو و نبرد پیش از آن یعنی شواردینو به چه ترتیب صورت پذیرفت نیز تصوراتی بسیار دقیق و سخت نادرست در اذهان همگان وجود دارد.

تاریخ‌نویسان همه اتفاق نظر دارند که:

ارتش روس ضمن عقب‌نشینی از سمولنسک به بعد در جستجوی بهترین موضع برای نبردی عظیم بود و این موضع را در بارادینو یافت. روسها این موضع را در سمت چپ جاده مسکو به سمولنسک و تقریباً عمود بر آن از بارادینو تا اوتیتسا^۱ در همان میدانی که نبرد واقع شد از پیش تقویت کرده و استحکاماتی در آن ساخته بودند.

در جلو این موضع، دیدگاه پیشینی به منظور نظارت بر عملیات و حرکات دشمن روی تپه شواردینو منظور شده و استحکاماتی روی آن ساخته شده بود. روز بیست و چهارم ناپلئون به این دیدگاه حمله کرد و آن را گرفت و در بیست و ششم بر تمامی ارتش روس که در دشت بارادینو موضع گرفته بود تاخت.

این روایتی است که در تاریخها آمده است و البته به کلی نادرست است، و این نادرستی بر هر کسی که بخواهد در چگونگی قضیه غور کند به آسانی مسلم می‌گردد.

روسها در پی یافتن بهترین موضع نبودند، به عکس طی عقب‌نشینی خود از مواضعی بسیار بهتر از بارادینو گذشته و آنها را اختیار نکرده بودند، زیرا اولاً کوتوزف نمی‌خواست موضعی را که خود انتخاب نکرده است اختیار کند، ثانیاً به سبب آنکه نیاز جدی به نبردی مردمی هنوز به شدت کافی محسوس نشده بود، ثالثاً به علت آنکه میلارادویچ و قوای داوطلبش هنوز نرسیده بودند، و نیز به دلایل بسیار دیگر. مسلم آن است که مواضع پیش از بارادینو همه استوارتر بودند و بارادینو (یعنی محل نبرد) نه فقط استحکاماتی نداشت بلکه اصلاً از هیچ‌نظر بر هیچ نقطه‌ای که در سراسر امپراتوری روسیه چشم‌بسته با فروردن سنجاقی روی نقشه انتخاب شود امتیازی نداشت.

روسها نه تنها مواضع واقع در دشت بارادینو را در سمت چپ جاده در راستای عمود بر آن (یعنی همان نقاطی را که نبرد در آنها درگرفت) تقویت نکرده و سنگری در آنها نساخته بودند، بلکه تا بیست و پنجم اوت ۱۸۱۲ هرگز حتی فکر نمی‌کردند که ممکن است نبردی در این محل روی دهد. گواه در تأیید این نظر کم نیست: اولاً اینکه نه فقط در بیست و پنجم اوت در این نقطه استحکاماتی وجود نداشت، بلکه سنگرهایی نیز که حفرشان در بیست و پنجم آغاز شده بود تا بیست و ششم پایان نیافته بود. گواه دیگر وضع استحکامات شواردینو است. این استحکامات در جلو موضعی که نبرد در آن روی داد خالی از معنی است. به چه دلیل این موضع بیش از نقاط دیگر تقویت شده باشد؟ و چرا در بیست و چهارم اوت تا نیمه‌های شب افراد واپسین رمق خود را برای دفاع از آن باخته باشند و شش هزار نفر کشته برجا گذاشته باشند؟ برای دیده‌بانی و نظارت بر عملیات و جنبشهای دشمن یک گروه قزاق نیز کافی می‌بود. گواه سوم اینکه پایگاهی که نبرد

در آن درگرفت از پیش برای این منظور در نظر گرفته نشده بود و استحکامات شواردینو خط پیشین این موضع نبودند، و اینکه بارکلی دوتولی و باگراتیون هر دو در بیست و پنجم اوت گمان می‌کردند که استحکامات شواردینو موضع جناح چپ ارتش است و حتی کوتوزف در گزارش خود که با شتاب پس از نبرد نوشته شده استحکامات شواردینو را جناح چپ شمرده است. مدتها بعد، زمانی که گزارشهای نبرد بارادینو با سرِ فارغ تهیه می‌شد (لابد به منظور اصلاح اشتباههای فرمانده کل که باید از خطا مُبراً باشد) صورت ظاهر عجیب و نادرستی عرضه شد که طبق آن استحکامات شواردینو به منزله پایگاه پیشین قلمداد شده بودند (در صورتی که به راستی خط تقویت شده جناح چپ بود) و ما در پایگاهی از پیش انتخاب شده و به عمد تقویت گشته در نبرد شرکت جستیم حال آنکه در حقیقت این نبرد در محلی که کسی انتظار آن را نداشت، در نقطه‌ای که از حیث استحکامات به هیچ‌روی مناسب نبود صورت گرفته بود.

پیداست که کار از این قرار بوده است: ارتش روس در کنار رود کالوچا^۱ موضع گرفته بود که جاده مسکو را نه به زاویه قائمه بلکه تحت زاویه‌ای تند قطع می‌کرد، چنانکه جناح چپش در شواردینو، جناح راستش در نزدیکی روستای نوویه^۲ و مرکزش در بارادینو و محل پیوستن رودهای کالوچا و واین^۳ موضع گرفته بودند. این موضع در پناه رود کالوچا، برای ارتشی که می‌خواهد دشمنی را که در جاده سمولنسک به مسکو در حرکت است از پیشروی باز دارد، از نظر کسی که بر دشت بارادینو نگاه کند و کاری به کیفیت نبرد چنانکه به راستی روی داد نداشته باشد مسلم است.

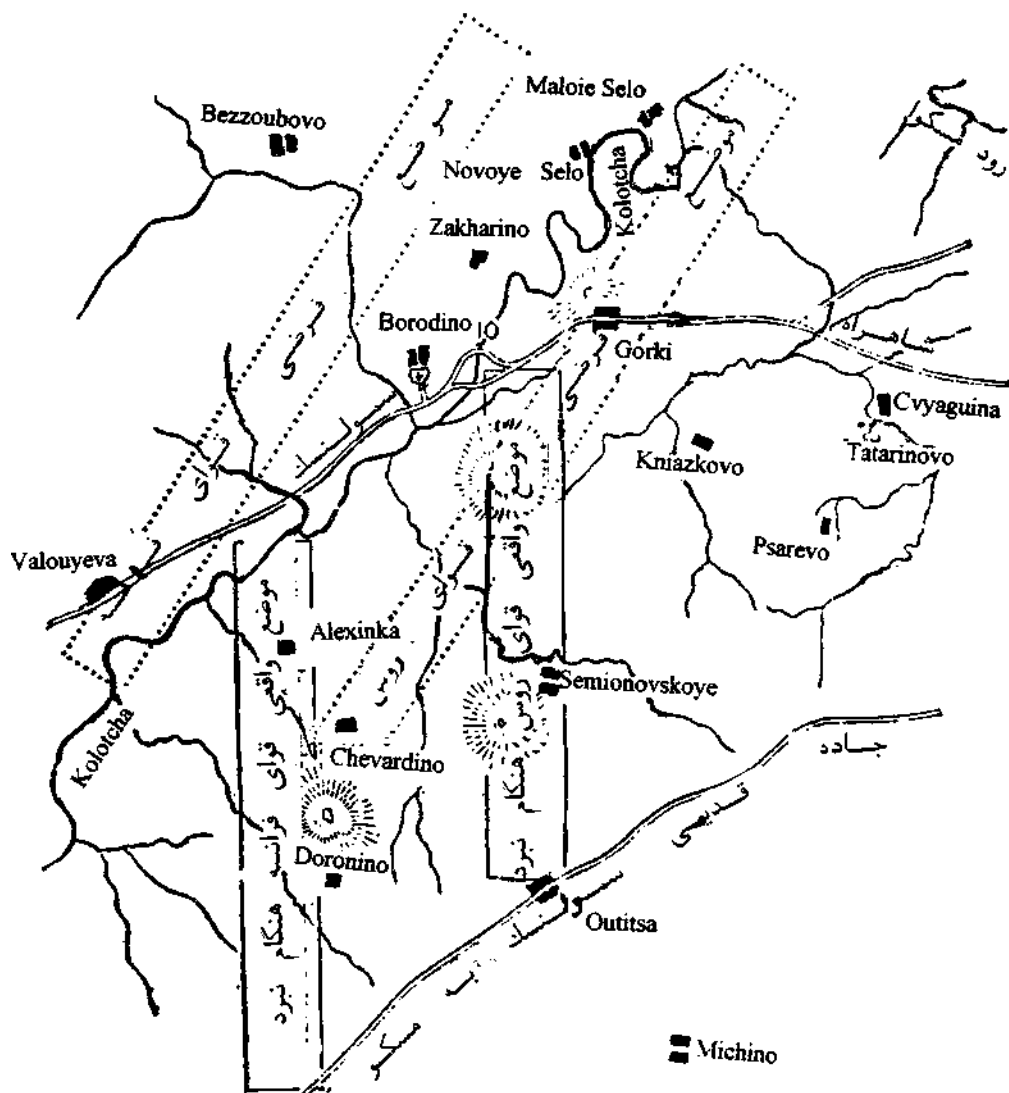
ناپلئون، (چنانکه در تاریخها آمده است) در بیست و چهارم اوت به جانب والوپو^۴ حرکت کرد ولی از اوتیتسا تا بارادینو نشانی از مواضع ارتش روس و طلایه آن ندید (و نمی‌توانست دیده باشد، زیرا ارتش روس به راستی آنجا نبود) و ضمن تعقیب عقبداران آنها در پشت استحکامات شواردینو به جناح چپ آنها برخورد و قوای خود را از رود کالوچا گذراند و روسها ابتدا انتظار چنین چیزی را نداشتند و چون به این ترتیب نتوانستند با تمام قوای خود در نبرد وارد شوند جناح چپ خود را عقب نشانند و از تصرف موضعی که این جناح خیال داشت اختیار کند چشم پوشیدند و موضع تازه‌ای را اشغال کردند که پیش‌بینی نکرده بودند و تقویت نشده بود. ناپلئون به ساحل چپ رود کالوچا، به جانب چپ جاده آمد و صحنه نبرد آینده را از جانب راست به جانب چپ (از سوی روسها که بنگریم) به دشت میان اوتیتسا و سمیونوسکی و بارادینو منتقل کرد (و این دشت به هیچ‌روی از هیچ‌دشت دیگری در روسیه ممتاز نبود) و سراسر نبرد بیست و ششم اوت در این دشت صورت گرفت. اینک طرحوار نقشه فرضی و نیز واقعی این نبرد، اگر ناپلئون شب بیست و چهارم اوت به کنار کالوچا نرسیده و همان شبانه فرمان حمله

1. Kolotcha

2. Novoye

3. Vaina

4. Valouyevo



نقشه فرضی و نیز واقعی این نبرد.

نداده بلکه تا صبح روز بعد صبر کرده بود تردیدی نیست که جناح چپ ما در استحکامات شواردینو موضع گرفته بود و نبرد به صورتی که ما انتظار داشتیم انجام می‌پذیرفت. در این صورت ما به احتمال زیاد با سرسختی بیشتری از استحکامات شواردینو دفاع کرده بودیم و جناح چپمان به قلب یا جناح راست ناپلئون حمله کرده بود و در همان بیست و چهارم اوت در همان موضعی که تقویت شده و پیش‌بینی کرده بودیم نبردی کلی صورت گرفته بود، اما چون حمله به جناح چپ ما شبانه یعنی به دنبال عقب‌نشینی عقبداران ما، به بیان دیگر بلافاصله پس از نبرد گردنی‌وو^۱ صورت گرفت و چون فرماندهان روس نمی‌خواستند یا فرصت نیافتند که همان بیست و چهارم اوت، شبانه نبردی گسترده را آغاز کنند، نخستین و مهمترین عملیات نبرد بارادینو در بیست و چهارم صورت گرفت و ناچار به شکست در آن نبرد و نیز البته در نبردی که روز بیست و ششم صورت گرفت انجامید.

پس از آنکه استحکامات شواردینو صبح روز بیست و پنجم اوت به دست فرانسویان افتاد جناح چپ ما بی‌پناه ماند و ما مجبور بودیم که آن را عقب بنشانیم و شتابان و هر جا که شد سنگریندی کنیم.

اما روز بیست و ششم ارتش روس نه تنها پناهی مستحکم نداشت و در استحکاماتی سست و نیمه‌تمام می‌جنگید، مشکل دیگری نیز بر این وضع نامساعد افزوده شد و آن اینکه فرماندهان روس به واقعیت تلخ (یعنی از دست دادن موضع جناح چپ و انتقال صحنه نبرد بعدی از راست به چپ) کاملاً واقف نبودند و وضع گسترده نیروهای خود را از روستای نوویه تا اوتیتسا حفظ کردند و در نتیجه مجبور بودند که افراد را هنگام نبرد از راست به جانب چپ حرکت دهند. به این ترتیب ارتش روس در تمام مدت نبرد در برابر تمامی ارتش فرانسه که به جناح چپ حمله می‌کرد نیرویی نصف حریف در اختیار داشت (حمله‌های پونیا تو فسکی به اوتیتسا و اووارف علیه جناح راست فرانسویان گهگاهی و جزئی بودند).

بنابراین، نبرد بارادینو به هیچ‌روی چنانکه (به منظور پنهان داشتن خطاهای فرماندهان ما و در نتیجه خفیف نموده شدن افتخار سربازان و ملت روس) وصف شده صورت نگرفته است. نبرد بارادینو نه در موضعی که انتخاب و تقویت کرده باشند و نه با نیروهایی فقط اندکی ضعیفتر از دشمن، بلکه به دنبال از دست دادن استحکامات شواردینو، در دشتی هموار و تقریباً بی‌پناه و خالی از استحکامات در برابر نیروهای دوبرابر قویتر دشمن انجام گرفت، به عبارت دیگر در شرایطی صورت پذیرفت که نه فقط به تصور نمی‌آمد که ارتش روس بتواند پس از ده ساعت زده‌خورد بی‌حصول نتیجه قطعی دست از نبرد بکشد، بلکه حتی ممکن نبود بعد از فقط سه ساعت مقاومت کاملاً درهم نشکند.

پی‌یر صبح روز بیست و پنجم موزایسک را ترک کرد. بر جاده‌ای پُرنشیب و پیچ‌درپیچ که از شهر بیرون می‌رفت، از کنار کلیسایی که سمت راست او بر روی تپه‌ای قرار داشت و مراسم نماز در آن برپا بود و آوای ناقوس از برج آن به گوش می‌رسید گذشت و از کالسکه فرود آمد و پیاده راه افتاد. هنگ‌سواری، سُراینندگان سرود در پیش، به دنبال او از تپه فرود می‌آمد. در برابر او قطاری از ازابه زخمی‌شدگان نبرد شب گذشته را رو به بالا می‌آورد. روستاییان از ازابه‌ران اسبها را به فریاد هی‌زنان، شلاق‌کشان از یک سوی جاده به سوی دیگر می‌دویدند. ازابه‌هایی که در هر کدامشان سه یا چهار سرباز زخمی افتاده یا نشسته بودند، بر سنگهای ریخته بر جاده پُرنشیب لقی‌لق کنان پیش می‌رفتند. سربازان با کهنه‌پاره‌هایی بر زخمها بسته، پریده‌رنگ، لبها بر هم فشرده و ابروان درهم کشیده بر بارند دور ازابه‌ها چنگ انداخته بودند و با تکانهای راه برمی‌جستند و به هم می‌خوردند. تقریباً همه‌شان با کنجکاوی ساده‌دلانه کودکان به کلاه سفید و فراک سبز پی‌یر چشم دوخته بودند.

کالسکه‌ران پی‌یر با خشم بر سر سورچیان قطار زخمیان فریاد می‌زد که از یک طرف جاده حرکت کنند. هنگ سوار با دسته سرودخوانانی که در پیش داشت به کالسکه پی‌یر نزدیک شد و راه را بند آورد. پی‌یر خود را به دیواره جاده که در سینه تپه کنده شده بود چسباند. خروشید از پشت تپه طلوع می‌کرد و هنوز به کف جاده که در پناه دامنه تپه بود و هوايش خنک و مرطوب بود نرسیده بود. بالای سر پی‌یر هوای صبح اوت روشن و درخشان بود و آوای ناقوس کلیسا در دل نشاط می‌انگیخت. یکی از ازابه‌های زخمیان در کنار راه پهلوی پی‌یر ایستاد و ازابه‌ران، چارق به پا نفس‌نفس‌زنان و شتابان، خود را به آن رساند و سنگی زیر چرخ بی‌لاستیک عقب ازابه گذاشت و شروع کرد جهاز اسب ایستاده را مرتب کردن.

سرباز زخمی پیری که یک دستش را به گردن حمایل کرده بود و پیاده به دنبال ازابه می‌آمد دست سالم خود را به ارابه گرفت و نگاهی به پی‌یر انداخت و گفت:

— خوب، همشهری، بگو ببینم، ما را اینجا می‌خواه‌اند یا باید برویم مسکو؟

پی‌یر چنان به افکار خود مشغول بود که متوجه سؤال پیرمرد نشد. گاه به هنگ‌سواری که اکنون به قطار زخمیان رسیده بود نگاه می‌کرد و گاه به ازابه‌ای که خود کنار آن ایستاده بود و دو زخمی در آن نشسته بودند و یکی خوابیده بود. یکی از نشسته‌ها گونه‌اش زخمی شده بود و تمامی سرش کهنه‌پیچ بود و یکی از گونه‌هایش چنان آماس کرده بود که انگار سر کودک است و بینی و دهانش به یک سمت صورتش رفته بود، به کلیسا نگاه می‌کرد و به خود خاج می‌کشید. آن دیگری پسرکی نوسرباز بود، موهای طلایی به رنگ گاه داشت و رنگ صورت تکیده‌اش به مهتاب می‌مانست، گفتی یک قطره خون در بدنش نمانده بود و با لبخندی شیرین به پی‌یر نگاه

می‌کرد. سومی دمر خوابیده بود و صورتش دیده نمی‌شد. خوانندگان هنگ‌سوار از کنار ارابه می‌گذشتند و این ترانه را به آهنگ رقص می‌خواندند:

کاکل قشنگی داشتی - خیال کن که نداشتی - میان یک مشت فرنگی...

آوای فلزین ناقوس کلیسا از فراز سر آنان نشاطشان را با زبانی دیگر باز می‌تاباند و دنباله ترانه‌شان را در خود غرقه می‌ساخت و اشعه گرم آفتاب خندان با سروری دیگر تارک تپه پیش رو را نوازش می‌کرد. اما در پای تپه، در کنار ارابه‌ای که زخمیان در آن بودند نزدیک اسبهای از نفس افتاده که پی‌یر در کنارشان ایستاده بود، هوا تار و مرطوب و غم‌انگیز بود.

سربازی که گونه‌اش آماس کرده بود با اوقاتی تلخ به سواران ترانه‌خوان نگاه می‌کرد و با لحن سرزنش گفت: تماشا کن، چه ترگل و ورگل‌اند.

سربازی که کنار ارابه ایستاده بود روی به پی‌یر کرد و با لبخندی غم‌آلود گفت: امروز سرباز که هیچ، دهاتی داوطلب هم کم نبود. آنها را هم راه می‌اندازند! حالا دیگر سوانمی‌کنند، همه را از دم جمع می‌کنند. تمام ملت را می‌خواهند خراب کنند سر دشمن! خلاصه بگویم، به اندازه یک مسکو سرباز راه افتاده! می‌خواهند یک‌دفعه کلک کار را بکنند - گرچه سخنان سرباز چندان روشن نبود، پی‌یر منظور او را کاملاً فهمید و سری به تصدیق تکان داد.

چون جاده آزاد شد پی‌یر تا پای تپه رفت و سوار شد و به راه خود ادامه داد.

نوی کالسکه نشسته بود و در جستجوی چهره‌هایی آشنا به هر طرف نگاه می‌کرد اما همه جا جز نظامیانی ناشناس از رسته‌های مختلف که همه با تعجبی یکسان کلاه سفید و فراک سبزرنگ او را برانداز می‌کردند کسی را نمی‌دید.

پس از آنکه چهار ورستی پیش رفت عاقبت به اولین آشنا برخورد و با خوشحالی به او روی آورد. این آشنا یکی از سریشکان ارتش بود که با پزشک جوانی در بریچکایی نشسته بود و در راستای مخالف پی‌یر پیش می‌آمد. چون پی‌یر را بجای آورد به قزاق خود که در جای سورچی نشسته بود دستور داد که باز ایستد.

پزشک پرسید: جناب کنت، حضرت عالی اینجا چه می‌کنید؟

— آمده‌ام کمی تماشا کنم!

— بله، چیزهای تماشایی کم نخواهد بود...

پی‌یر از کالسکه پیاده شد و با دکتر شروع به گفتگو کرد و برایش توضیح داد که می‌خواهد در نبرد شرکت کند.

دکتر به او توصیه کرد که مستقیماً به حضرت انور فرمانده کل مراجعه کند.

نگاهی با دوست جوانش ردوبدل کرد و گفت: چه فایده در این درگیری و در این صحرای بی‌نام و نشان از همه جا بی‌خبر بمانید؟ حضرت انور هر چه باشد شما را می‌شناسد و با

خوشرویی شما را خواهد پذیرفت. بله پدرجان، همین‌کار را بکنید.

پزشک خسته به نظر می‌رسید و عجله داشت.

پی‌یر گفت: شما این‌طور فکر می‌کنید؟... ولی من می‌خواستم از شما بپرسم که مواضع ما کجاست.

دکتر گفت: مواضع؟ من ابتدا از این مسائل خبر ندارم، بفرمایید به تاتارینوو، آنجا مشغول کردن سنگرند. بروید آنجا، روی آن تپه که بایستید همه‌چیز را به خوبی می‌بینید.

— پس، از آنجا همه‌چیز پیدا است؟ اگر شما می‌توانستید...

اما دکتر حرف او را بُرید و به جانب بریچکایش به راه افتاد.

— خیلی مایلیم که شما را به آنجا ببرم، ولی خدا شاهد است که (دست به گردن خود برد که یعنی سخت گرفتار است)... و ادامه داد: الان باید به تاخت پیش فرمانده سپاه بروم، شما که می‌دانید وضع کار ما چطور است... فردا، حضرت کنت، جنگ است. از صد هزار سرباز ما دست‌کم بیست هزار نفر زخمی خواهند شد و ما حتی برای شش هزار نفر هم نه برانکار داریم و نه تخت سفری، نه پرستار و نه پزشک. درست است که ده هزار اژابه داریم اما آن چیزهای دیگر هم لازمند. حالا بیا و کار را درست کن!

وقتی می‌دید که از این هزاران آدم زنده و سالم، جوان و پیر، از همانهایی که با سرخوشی و حیرت کلاه او را تماشا می‌کردند، به یقین بیست هزار نفر (و چه بسا گروهی از همانها که او در آن لحظه می‌دید) محکومند که زخمی شوند یا بمیرند به حیرت می‌افتاد.

در دل می‌گفت: اینها شاید فردا بمیرند. پس چرا به چیزی غیر از مرگ فکر می‌کنند؟ - و ناگهان از طریق تداعی مرموزی شیب تپهٔ موژیسک و اژابه‌های پُر از زخمی را به روشنی پیش چشم مجسم کرد و آوای پُرنشاط ناقوس کلیسا و اشعهٔ اُریب خورشید ترانهٔ سواران را به وضوح در ذهن آورد.

”سواران به نبرد می‌روند و در راه به زخمیان برمی‌خورند و لحظه‌ای نیز به فکر آنچه در انتظارشان است نمی‌افتند و از کنار آنها می‌گذرند و خندان به آنها چشمک می‌زنند. از همهٔ اینها بیست هزار نفر محکومند به اینکه زخمی یا کشته شوند و با این حال با تعجب کلاه مرا برانداز می‌کنند. حکایت عجیبی است!“ با این افکار در سر، به جانب تاتارینوو به راه افتاد.

جلو خانه‌ای اربابی در سمت چپ جاده کالسکه‌ها و اژابه‌های بارکش بسیاری ایستاده و گماشتگان و پاسداران فراوانی جمع شده بودند. حضرت‌انور فرمانده کل در این خانه اقامت داشت. اما هنگامی که پی‌یر رسید نه کوتوزف در خانه بود و نه هیچ‌یک از افسران ستادش. همه به کلیسا رفته بودند. پی‌یر به جانب گورکی روی نهاد.

با کالسکه از فرازی بالا رفت و به کوچهٔ کوچک روستا وارد شد و اول بار روستاییان داوطلبی

را دید که پیرهنهای سفید به تن و صلیبهایی بر کلاه داشتند و به صدای بلند می‌خندیدند و حرف می‌زدند و روی تپه بزرگ علف‌پوشی در سمت راست راه با شور بسیار عرقریزان به کار مشغول بودند.

بعضی بیل به دست تپه را می‌کنند، برخی خاکهای کنده را با چرخ‌دستی از روی تخته‌هایی می‌بردند و پاره‌ای نیز ایستاده بودند و کاری نمی‌کردند.

دو افسر روی تپه ایستاده بودند و به آنها دستور می‌دادند و بر کارشان نظارت می‌کردند. پی‌یر به دیدن این روستاییان که پیدا بود هنوز از وضع تازه و زندگی سربازی خود خشنودند و آن را همچون تفریحی پذیرفته بودند دوباره به یاد سربازان زخمی موژایسک افتاد و منظور سرباز مجروح که گفته بود "می‌خواهند تمام ملت را سر دشمن خراب کنند" بر او روشن شد. منظره این روستاییان ریشو که در میدان نبرد به کار مشغول بودند، با آن چکمه‌های یغور ناراحت و آن گردنهای عرق‌چکان و یقه‌های اُریب پیرهنشان که گاه بازمانده بود و استخوانهای ترقوه از آفتاب سوخته‌شان از زیر آن نمایان بود، بر پی‌یر اثری گذاشت که از آنچه تا آن‌زمان از سترگی و جلال آن لحظه دیده یا درباره آن شنیده بود عمیقتر بود.

۲۱

پی‌یر از کالسکه پایین آمد و از کنار داوطلبان به کار مشغول، راه تپه‌ای را پیش گرفت که به گفته سربزشک صحنه تبرد از بالای آن پیدا بود.

ساعت یازده صبح بود. خورشید پشت پی‌یر اندکی از سمت چپ فرومی‌تابید و از ورای هوای پاک و رقیق صبح دامن صحرا را که همچون منظره عظیم پله‌پله‌ای از اطراف به سوی او بالا می‌آمد روشن می‌کرد.

شاهراه سمولنسک سینه این صحرا را می‌زیرد و به جانب چپ می‌پیچد و بالا می‌رفت و از روستایی (بارادینو) که کلیسایی سفید داشت و پانصد قدمی زیر این تپه قرار داشت می‌گذشت. جاده زیر ده از پلی عبور می‌کرد و پس از طی نشیبها و فرازهای بسیار پیوسته بالا می‌رفت و به روستای والویوو که شش ورستی دورتر دیده می‌شد (و نابلئون آنجا بود) می‌رسید و در فراسوی والویوو در جنگلی که افق را زرد می‌کرد ناپدید می‌شد. جنگل توس و کاج بود. در سمت راست جاده در مسافتی دور صلیب و برج ناقوس کلیسای صومعه کالوچا در آفتاب می‌درخشید. در سراسر این صحرائی پهناور کبود در سمت راست و چپ جنگل و جاده، دورادور دود آتشفشان و سیاهی نامشخص سربازان خودی و دشمن دیده می‌شد. در سمت راست رودهای کالوچا و مسکوا وادیها و تپه‌های بسیار دامن صحرا را ناهموار می‌کردند و روستاهای بزرگ و بزرگوار

و زاخارینو^۱ میان این وادیها از دور پیدا بود. سمت چپ صحرا صافتر بود و گندمزاری دامن دشت را می پوشاند و از دهکده سوخته سمیونوسکایا هنوز دود برمی خاست.

آنچه پی‌یر در سمت راست تا چپ دشت می دید به قدری نامشخص بود که به هیچ‌روی آنچه را که در عرصه خیال پرورده بود به دیدگانش عرضه نمی داشت. در سراسر دشت هیچ‌جا میدان نبردی که انتظار دیدنش را داشت نبود بلکه کشتزارها بود و سبزه‌ها و سربازان و جنگل و دود آتش اردوها و روستاها و تلها و رودخانه‌ها، هر قدر هم که به آنها چشم می‌دوخت در این صحرای از زندگی جوشان نمی‌توانست مواضع ارتشها را دریابد یا حتی ارتش خودی را از دشمن تمیز دهد.

با خود گفت: باید از مطلعان پرسید! - به افسری که با کنجکاوای به اندام بلند و تنومند و لباس غیرنظامی او چشم‌دوخته بود رو کرد و پرسید:

... اجازه بفرمایید بیرسم اسم این روستایی که جلو ماست چیست؟

افسر رو به همکارش کرد و پرسید: اسمش چه بود؟ باردینو؟ یا چه؟

افسر دیگر گفته رفیقش را درست کرد و گفت: بارادینو!

افسر که پیدا بود از این فرصت گفت‌وشنود خشنود است به پی‌یر نزدیک شد.

پی‌یر پرسید: ارتش ماست که آنجاست؟

افسر گفت: بله، فرانسویها دورترند، آنجا، نگاه کنید، پیدا است.

پی‌یر پرسید: کور؟ کجا؟

افسر دودهایی را که در سمت چپ رود دیده می‌شد با دست نشان داد و گفت: آنجا، بی‌دوربین هم دیده می‌شوند - حالت جدی و حاکی از تهوری که پی‌یر آن‌روز در چهره‌های بسیاری دیده بود بر چهره افسر نیز ظاهر شد.

پی‌یر در سمت چپ به تلی که سربازانی در کنار آن دیده می‌شدند اشاره کرد و پرسید: خوب، اینها فرانسویها هستند. و آنجا؟

... اینها خودمانیم.

... ها، خودمانیم! آنجا چه؟ - و تل دور دست دیگری را که درخت تناوری بر آن بود و در وادی نزدیکش دهکده‌ای دیده می‌شد و در آن نیز دودهایی از آتشها برمی‌خاست و چیزی سیاهی می‌زد نشان داد.

افسر گفت: این هم «او» است (استحکامات شواردین بود) دیروز این دهکده مال ما بود و حالا در دست اوست.

... پس موضع ما چه؟

افسر با لبخندی حاکی از خرسندی گفت: موضع ما؟ این چیزی است که من خوب می‌توانم برایتان توضیح بدهم، چون تقریباً تمام استحکاماتمان را خودم ساختم. ملاحظه بفرمایید، قلب ارتش ما در بارادینو است، اینجا (دهکده‌ای را که جلوشان بود و کلیسای سفید در آن بود نشان داد) آن هم گذار رود کالوچا. آنجا را که یک ردیف بافهٔ علف دروشده هنوز در گودی روی زمین باقی است می‌بینید؟ آنجا پل است. این مال قلب ارتش، حالا جناح راست ما، اینجا است (با یک حرکت سریع دست به جایی دور از وادی، به سمت راست خود اشاره کرد) گفت: آنجا رود مسکوا است. و ما در سه نقطه استحکامات فوق‌العاده‌ای ساخته‌ایم، اما جناح چپ... (اینجا افسر اندکی ساکت ماند)... می‌دانید، توضیحش مشکل است... دیشب جناح چپ ما اینجا بود، در شواردینو، می‌بینید، آنجا که یک درخت بلوط هست، اما حالا جناح چپمان را عقب کشیده‌ایم، می‌بینید؟ آن را برده‌ایم به آن دهکده که دود از آن بلند می‌شود. اینجا سمیونوسکویه است و به اینجا (به تل رایوسکی اشاره کرد) منتهی می‌شود، احتمال درگیری در اینجا کم است. او قوای خود را به آنجا فرستاده که ما را گول بزنند. حتماً از سمت راست مسکوا می‌پیچد. به هر حال جنگ هر جا که درگیر شود فردا شب عدهٔ غایبین خیلی زیاد خواهد بود.

درجه‌دار پیری که ضمن صحبت افسر نزدیک شده بود ساکت مانده و در انتظار پایان سخنان فرمانده‌اش ایستاده بود و گوش می‌داد. اما در این هنگام، ظاهراً از گفتهٔ او دل‌تنگ شد و به میان حرفش دوید و با لحنی سخت گفت: باید رفت دنبال سبب برای سنگر^۱.

افسر خجالت کشید. گفتی فهمید که دربارهٔ تلفات زیاد جنگ فردا می‌توان فکر کرد اما بر زبان آوردن آن فکر، جایز نیست.

افسر شتابان گفت: خوب، گروهان سوم را دوباره بفرست.

و رو به پی‌یر کرد و پرسید: و حضرت‌عالی که باشید، پزشکی؟

پی‌یر گفت: نه، من همین طوری برای خودم آمده‌ام. و باز از تپه سرازیر شد و از کنار سربازان داوطلب گذشت.

افسر به دنبال او از تپه سرازیر شد و چون از کنار روستایان داوطلب می‌گذشت بینی خود را با دست گرفت و گفت: آخ، لعنتیها!

ناگهان صداهایی از هر طرف بلند شد: آها، آمدند!... می‌آورندش، دارند می‌آیند... تماشا کن... الان می‌رسند! - افسر و سرباز و روستایی همگی راه افتادند و در جاده به استقبال آنها پیش رفتند.

دسته‌ای کلیسایی بود که از جانب بارادینو بر دامنهٔ تپه بالا می‌آمدند.

پیشاپیش همه، سربازان پیاده بودند که سرها برهنه و سلاحها نگون‌فنگ با نظم بسیار در

۱. سبدهای بلندی پُر از شن و خاک که از پشت آن تیراندازی می‌کرده‌اند.

جاده خاک هوا می‌کردند و پیش می‌آمدند. از پشت سر سربازان صدای سرود کلیسایی شنیده می‌شد.

سربازان و روستاییان داوطلب، سر برهنه از کنار پی برگذشتند و به استقبال آنها شتافتند. یکی فریاد زد: مادر مهربانمان را می‌آورند، شفیع روز قیامت، مادر مقدس ایبری را... می‌آورند.

دیگری گفته او را اصلاح کرد: مادر مقدس سمولنسک را...

روستاییان داوطلب، هم آنها بی که در دهکده بودند و هم آنها بی که در اطراف آتشیبار توپخانه مشغول بودند بیلهای خود را انداختند و به استقبال دسته کلیسایی شتافتند. گروهی کشیش و پیرمردی کوچک‌اندام با کلاه مخصوص پیشاپیش آنها همراه خوانندگان سرود به دنبال گردان پیاده پیش می‌آمدند. پشت سر آنها گروهی سرباز و افسر شمایل مقدس تیره‌رویی را که در قابی سیمین قرار داشت حمل می‌کردند. این همان شمایی بود که از سمولنسک خارج کرده بودند و از همان هنگام همه‌جا همراه ارتش بود. انبوه نظامیان با سرهایی عریان دنبال شمایل و جلو آن و گرداگرد آن حرکت می‌کردند، می‌دویدند و به خاک می‌افتادند و سر بر زمین می‌سودند.

شمایل چون به بالای تپه رسید دسته از حرکت بازایستاد. افرادی که آن را روی تخته‌ای زیر پارچه پنهان حمل می‌کردند عوض شدند. دستیاران شماس مجمر را دوباره روشن کردند و دعا آغاز شد. اشعه سوزان آفتاب بر سرها فرو می‌کوفت. نسیم ملایم خنکی با موهای سرهای برهنه بازی می‌کرد و رویانهای آرایه شمایل را به رقص می‌آورد. آوای سرود در فضای باز طنین چندانی نداشت. جمعی عظیم از افسران و سربازان و روستاییان داوطلب سر برهنه دور شمایل گرد آمده بودند. سرشناسان و صاحب‌منصبان در فضایی رفته و از قله‌سنگ پاک‌شده پشت سر کشیشها و دستیاران شماس ایستاده بودند. ژنرالی که سری بی‌مو داشت و نشان سن ژرژ بر گردنش آویخته بود درست پشت سر کشیش ایستاده بود و بی‌آنکه خاج بکشد (پیدا بود که آلمانی بود) با شکیبایی بسیار در انتظار پایان دعا بود که لابد به منظور برانگیختن احساسات میهن‌پرستانه سربازان واجب می‌دانست که تا پایان گوش کند. ژنرال دیگری شق‌ورق خبردار ایستاده بود و دست خود را جلو سینه تکان می‌داد (ظاهراً خاج می‌کشید) و سر به هوا به اطراف نگاه می‌کرد. پی‌یر که میان روستاییان ایستاده بود، در میان این گروه سرشناسان چند نفری از آشنایان خود را بازشناخته بود اما به آنها نگاه نمی‌کرد: تمامی توجهش به حالت جدی چهره سربازان و گمنامان جلب شده بود که همه با ایمان یکسان همچون تشنگان به شمایل چشم دوخته بودند. دستیاران شماس با لحنی خسته (بیست‌بار دعا را تکرار کرده بودند) طوطی‌وار شروع به خواندن کردند: "مریم مقدس، مادر پاک سرشت مسیح به فریاد ما بندگان پُرس و ما را از سیاه‌روزی نجات بخش" و کشیش و شماس در جواب خواندند: "ما همه به تو پناه می‌آوریم، چرا که ما را

پشتیبانی استوار و شفیع مهربانی! بر همه چهره‌ها باز آثار همان آگاهی به جلال آن لحظه فروزان شد، همان حالتی که در موزایسک، پای تپه در چهره‌ها درخشیده بود و برق آن حالا هم در چهره‌های بسیاری نمایان بود، و سرها مکزّر فرومی‌افتادند و موها بیشتر می‌لرزیدند و ژولیده می‌شدند و آه و فغان و صدای صلیها روی سینه‌ها بلندتر به گوش می‌رسید.

جمعیت دور شمایل ناگهان از هم شکافت و پی‌یر را منگنه‌وار فشرد. مردی که از شتاب همه در کنار رفتن و راه‌گشودن پیدا بود آدم بسیار بلندپایه‌ای است به شمایل نزدیک می‌شد. این شخص کوتوزف بود که به مواضع ارتش سرکشی کرده بود و در راه بازگشت به تاتارینوو آمده بود تا در این دعا شرکت کند. پی‌یر او را از هیئت ظاهر خاصش که از همه متمایز بود به همان نخستین نگاه بازشناخت.

کوتوزف، با آن اونیفورم بلند و اندام بسیار تنومند و پشت خمیده، با آن سر کافورفام برهنه و چشم سفید برجسته و چهرهٔ پُف‌کرده با آن رفتار سنگین و لنگردار در جمعیت دور شمایل وارد شد و پشت سرکشیش ایستاد. با حرکتی که برایش بسیار عادی شده بود بر خود خاج کشید و کمر خم کرد و دست به خاک زد و با آهی عمیق راست شد و سر سپیدموی خود را به زیر افکند. بئیگسن و همراهانش نیز با کوتوزف بودند. هرچند کوتوزف با حضور خود توجه همهٔ بلندپایگان و صاحب‌منصبان را به خود جلب کرده بود اما سربازان و روستاییان داوطلب اعتنایی به او نکردند و به دعا خواندن خود ادامه دادند.

چون دعا تمام شد کوتوزف به سوی شمایل رفت و به سنگینی زانو زد و به خاک افتاد و مدتی در سجده ماند زیرا از سنگینی وزن و ضعف‌قوا هرچه می‌کوشید نمی‌توانست برخیزد. سر سپیدش از بسیاری تلاش می‌لرزید. عاقبت برخاست و لبهای خود را با ساده‌دلی کودکانه پیش برد و بر شمایل گذاشت و دوباره خم شد و انگشت بر خاک نهاد. ژنرالها همه از او تقلید کردند و بعد افسران و پس از آنها سربازان و روستاییان داوطلب درهم تپیدند و یکدیگر را فشار می‌دادند و کنار می‌زدند و هن‌هن‌کنان با چهره‌هایی از شور و هیجان فروزان دور شمایل به خاک می‌افتادند.

۲۲

پی‌یر که در جمعیت تنگ افتاده و به هر سو کشیده می‌شد به اطراف خود نگاه می‌کرد. صدایی را شنید که می‌گفت: کنت پیوتر کیریلچ! شما کجا اینجا کجا؟ - پی‌یر سر برگرداند تا ببیند کیست.

بوریس درویت‌سکوی بود که ضمن پاک‌کردن زانوی خاکی‌شدهٔ خود (ظاهراً او نیز پای شمایل زانو زده و آن را بوسیده بود) خندان به سوی او می‌آمد. لباسی برازنده به تن داشت که از

رنگ جنگ و نظامی‌گری نیز خالی نبود. او نیفورمی بلند پوشیده و شلاق خود را به تقلید از کوتوزف حمایل بر شانه آویخته بود.

در این اثنا کوتوزف به روستا رفته بود و در سایهٔ نزدیکترین خانه روی نیمکتی که قزاقی شتابان برایش آورده بود، بر قالیچه‌ای که قزاقی دیگر بر آن گسترده بود نشسته بود. خیل عظیم ملازمانش دورش را گرفته بودند.

شمایل باز به حرکت آمد و به راه خود ادامه داد و جمعیت نیز به دنبالش روان شد. پی‌یر در فاصلهٔ بیست‌سی قدمی کوتوزف با بوریس به گفت‌وگو ایستاد.

پی‌یر قصد خود را به شرکت در نبرد و بازدید مواضع ارتش روس برای بوریس شرح داد. بوریس گفت: می‌دانید چه کنید؟ من شما را در اردو می‌گردانم و همه‌جا را نشانان می‌دهم. از کنار کنت بنیگسن همه‌چیز را از هر جای دیگر بهتر خواهید دید، من خودم جزو ستاد شخصی او هستم، او را در جریان می‌گذارم. اگر میل دارید از موضع ارتش بازدید کنید با ما بیایید. ما الان به جناح چپ می‌رویم، بعد برمی‌گردیم و من از شما دعوت می‌کنم که لطف کنید و شب را نزد من بگذرانید. می‌توانیم مهمانی هم ترتیب بدهیم، شما با دمیتری سرگی‌ویچ که آشنا هستید، فرمایید، خانه‌اش آنجاست - و سومین خانهٔ گورکی را نشان داد.

پی‌یر گفت: ولی من میل داشتم موضع جناح راست را ببینم، می‌گویند استحکامات آن فوق‌العاده است. می‌خواستم از روی مسکوا شروع کنم و تمامی موضع را ببینم.

- این کار را می‌توانید بعد انجام دهید، مهمتر از همه جناح چپ است...

پی‌یر گفت: بله، بله، هنگ پرنس بالکونسکی کجاست؟ ممکن است آن را به من نشان بدهید؟

- آندره‌ی نیکلایویچ؟ از نزدیکی هنگ او رد می‌شویم، شما را می‌برم پیشش.

پی‌یر پرسید: خوب، حالا از جناح چپ بگویید. در چه وضعی است؟

بوریس رازگویانه صدای خود را آهسته کرد و گفت: راستش را بخواهید، بین خودمان بماند، فقط خدا می‌داند که جناح چپ ما در چه وضعی است. کنت بنیگسن پیشنهاد دیگری کرده بود.

گفته بود که آن تل را تقویت کنند اما نه به این ترتیب، ولی... - بوریس شانه بالا انداخت و ادامه داد:

حضرت‌انور موافقت نکرد، یا به گوشش خواندند و متصرفش کردند. چون... - ولی به

حرفش ادامه نداد زیرا کایسارف^۱ آجودان کوتوزف به نزد پی‌یر آمد. بوریس خودمانی‌وار

لبخندی زد و خطاب به کایسارف گفت: آه، پاییسی سرگی‌ویچ^۲، داشتم وضع مواضع ارتش را

برای کنت توضیح می‌دادم. حیرت‌آور است که حضرت‌انور فرمانده کل با چه دقتی توانستند

نقشه‌های فرانسویان را حدس بزنند!

- صحبت از جناح چپ می‌کنید؟

... بله، بله، دقیقاً. جناح چپ ما حالا خیلی، خیلی قوی است.

گرچه کوتوزف همه افراد زاید را از ستاد خود بیرون کرده بود ولی بوریس موفق شده بود همچنان در ستادکل بماند و نزد کنت بنیگسن سمتی به دست آورد. کنت بنیگسن، مانند همه کسانی که بوریس نزد آنها خدمت می‌کرد پرنس درویت سکوی جوان را افسری بسیار قابل و بی نظیر می‌شمرد.

در ستادکل دو گروه مشخص و به شدت از هم متمایز وجود داشت، یکی گروه کوتوزف و دیگری هواداران بنیگسن که رئیس ستاد بود. بوریس جزو این گروه اخیر بود و هیچ‌کس نبود که مانند او بتواند در عین احترامی بنده‌وار به کوتوزف به همه بفهماند که فرمانده کل پیرمردی ناقابل است و سررشته کارها در دست بنیگسن است. دیگر ساعت حساس و رقم‌زننده نبرد فرارسیده بود، نبرد یا به نابودی کوتوزف منجر می‌شد و قدرت به دست بنیگسن می‌افتاد یا حتی اگر کوتوزف در پیکار با ناپلئون سربلند بیرون می‌آمد همه بایست گمان‌کنند که پیروزی او در اثر کاردانی بنیگسن بوده است. به هر تقدیر وقایع روز بعد هرچه می‌بود به اعطای نشانها و پاداشهای بسیار منجر می‌شد و اشخاص تازه‌ای به ردیف نخست پیش می‌آمدند و به این سبب بود که بوریس آن روز بسیار برانگیخته و هیجان‌زده بود.

پس از کایسارف آشنایان دیگری به نزد پی‌یر آمدند چنانکه پی‌یر نمی‌توانست به پرس‌وجوی آنها درباره تازه‌های مسکو جواب دهد یا به آنچه آنها می‌خواستند برایش نقل کنند گوش بسپارد. چهره‌ها همه از شور و دلواپسی حکایت می‌کرد. اما به نظر پی‌یر چنین آمد که هیجان نمایان بر برخی از چهره‌ها بیشتر به موفقیت شخصی مربوط بود و او نمی‌توانست برانگیختگی دیگری را که در سیمای بعضی دیگر می‌دید و به ملاحظات شخصی کاری نداشت و به مسائل کلی زندگی و مرگ مربوط می‌شد از ذهن خود بزاید. کوتوزف اندام برازنده پی‌یر را در میان گروهی که گردش را گرفته بودند از دور دید و گفت: صدایش کنید بیاید پیش من.

آجودان کوتوزف دعوت فرمانده کل را به پی‌یر ابلاغ کرد و پی‌یر به جانب نیمکت کوتوزف راه افتاد. اما هنوز به نزد کوتوزف نرسیده بود که سرباز ساده‌ای خود را به پیش فرمانده کل رسانده بود. این سرباز دولو خف بود.

پی‌یر پرسید: این اینجا چه می‌کند؟

گفتند: این مارمولکی است که چنان به چالاکی هر جا بخواهد می‌رود که آدم متوجه نمی‌شود. از او خلع درجه شده است و حالا به هر قیمت شده می‌خواهد درجه خود را باز به دست آورد. معلوم نیست چه نقشه‌های عجیبی طرح کرده و در تاریکی شب مخفیانه خود را به پشت خط دشمن رسانده است... ولی سر تترسی دارد.

پی‌یر کلاه از سر برداشت و با احترام بسیار پیش کوتوزف گرتش کرد.

دولوخف می‌گفت: من حساب کردم دیدم که اگر به حضور حضرت‌انور گزارش بدهم، یا مرا از خدمت خودتان بیرون می‌کنید یا می‌فرمایید که عرایضم حاوی چیز تازه‌ای نیست و در همه حال من چیزی از دست نداده‌ام...

– خوب، خوب...

– ولی اگر حق با من باشد و عرایضم مورد توجه قرار گیرد، به میهنم که حاضریم جانم را نثارش کنم خدمتی کرده‌ام...

– خوب... خوب...

– و حالا هر وقت حضرت‌انور کسی را لازم داشته باشند که از مرگ استقبال کند بر من منت می‌گذارند و مرا به خاطر می‌آورند، شاید افتخار داشته باشم و خدمتی به حضرت‌انور بکنم... کوتوزف با چشم تنگ‌کرده و خندان خود به پی‌یر نگاه می‌کرد، تکرار کرد: خیلی خوب... خیلی خوب...

در این هنگام بوریس، که با زیرکی درباری صفتانۀ خود از کنار پی‌یر سر درآورده و به حضور فرمانده کل آمده بود با لحنی بسیار طبیعی و نه بلند، چنانکه گفتی گفت و شنودی نیمه تمام را ادامه می‌دهد، به پی‌یر گفت: داوطلبان را می‌گفتم، از حالا پیرهنهای سفید پاکیزه به تن کرده‌اند، یعنی برای مرگ آماده‌اند. راستی راستی عجب شهامت!

بوریس این حرف را ظاهراً به پی‌یر می‌زد اما غرضش این بود که به گوش فرمانده کل برسد. او می‌دانست که کوتوزف گوش به این کلمات تیز دارد و حضرت‌انور هم که به راستی به آن توجه کرده بود، رو به او کرد و گفت: گفتی داوطلبان چه کرده‌اند؟

– حضرت‌انور، عرض کردم که آنها خود را آماده کرده‌اند که فردا بمیرند و از امروز پیرهن سفید پوشیده‌اند.

کوتوزف گفت: آه، عجب ملتی! نظیر ندارند! - و یگانه چشم بینای خود را بست و آهی کشید و سر تکان داد و تکرار کرد: عجب ملتی! نظیر ندارند!

رو به پی‌یر کرد و گفت: خوب آمده‌اید بوی باروت بشنوید؟ بله، حق دارید، بوی عجیبی است! افتخار دارم که یکی از شیفتگان خانمتان باشم. حالشان چطور است؟ اُترافگاه من قابل نیست ولی تقدیمتان می‌کنم - این را گفت و چنانکه اغلب برای سالخوردگان پیش می‌آید مثل گیجها به اطراف نگاه کرد، گفتی فراموش کرده است که چه باید بگوید یا بکند.

ظاهراً به یاد آورد که چه می‌جست و آندره‌ی سرگی یویچ کایسارف، برادر آجودانش را نزد خود خواند و گفت: بگو، بگو، آن شعرهای مارین چه بود؟ بخوان شعرها را! راجع به گراکف^۱ چه گفته است؟ "تو در مدرسه نظام معلم خواهی شد..." - و چنانکه انتظار خنده بسیار داشته باشد

باز به او اصرار کرد که شعر را بخواند: بخوان، بخوان! - کایسارف شعر را خواند و کوتوزف خندان به آهنگ خواندن او سر می‌جنباند.

هنگامی که پی‌یر از کوتوزف جدا شد دولوخف خود را به او رساند و بازوی او را گرفت و به صدای بلند، و بی‌پروا از حضور غریبگان، با لحنی قاطع و شکوهمند گفت: خیلی خوشحالم که شما را اینجا می‌بینم. شب قبل از روزی که خدا می‌داند دست سرنوشت برای هر یک از ما چه تدارک دیده و کدام‌یک از ما زنده خواهیم ماند خوشحالم که فرصتی پیش آمد تا به شما بگویم که از سوءتفاهماتی که میان ما بوده چقدر متأسفم، دلم می‌خواست که شما از من دل‌چرکین نباشید، از شما تقاضا می‌کنم که مرا عفو کنید.

پی‌یر خندان به دولوخف نگاه می‌کرد و نمی‌دانست به او چه بگوید. دولوخف با چشمانی پُر از اشک پی‌یر را بر سینه فشرد و بوسید.

بوریس به فرمانده خود چیزی گفت و کنت بنیگسن روی به سوی پی‌یر گرداند و به او پیشنهاد کرد که همراه او به دیدن مواضع ارتش برود.

گفت: برایتان جالب خواهد بود.

پی‌یر جواب داد: بله، بسیار جالب خواهد بود.

نیم‌ساعت بعد کوتوزف راهی تاتارینو شد و بنیگسن با ملازمان خود، که پی‌یر نیز جزو آنها بود، به دیدن خطوط جبهه رفت.

۲۳

بنیگسن از گورکی سرازیر شد و از طریق شاهراه به پلی رسید که افسر از روی تل به پی‌یر نشان داده و آن را مرکز مواضع قوای روس دانسته بود و نزدیک آن در کنار رود یک ردیف بافهٔ علف نودرو شده که عطرشان فضا را پُر کرده بود بر زمین دیده می‌شد. از پل گذشتند و به روستای بارادینو وارد شدند و از آنجا به سمت چپ پیچیدند و از میان انبوه عظیم سربازان و توپها از تل بلندی بالا رفتند که سربازان داوطلب روی آن به کندن سنگر مشغول بودند. اینها استحکاماتی بود که هنوز اسمی نداشت ولی بعدها به تل رایوسکی یا آتشبار معروف می‌شد.

پی‌یر توجه خاصی به این استحکامات نکرد. نمی‌دانست که این نقطه برای او به یادماندنی‌ترین جای دشت بارادینو خواهد شد. بعد از وادی‌ای گذشتند و به سمیونوسکایا رسیدند که سربازان آخرین تیرها را از خانه‌ها و انبارهای آن بیرون می‌کشیدند و می‌بردند. بعد فرازها و نشیبهای بسیاری را طی کردند و از میان مزارع جوی له شده و گفتی تگرگ زده، از راهی که با گذار توپخانه از شیارهای دشتی شخم خورده پدید آمده بود، به سنگرهای نیمه حفر شدهٔ پیکان رسیدند.

بنیگسن بر سر سنگرها ایستاد و به استحکامات شواردینو که تا روز پیش در دست ما بود و

اکنون چند سوار روی آن دیده می‌شدند نگاه کرد. افسران می‌گفتند که این سواران ناپلئون یا مورا و همراهانشانند. همه با کنجکاو بی‌سار به آنها چشم دوختند. پی‌یر نیز به آنها نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا حدس بزند که کدام یک از سواران که به زحمت دیده می‌شدند ناپلئون است. عاقبت سواران از تپه پایین رفتند و از نظر ناپدید شدند.

بنیگسن با ژنرالی که به او نزدیک شده بود حرف می‌زد و دربارهٔ وضع سربازان ما به او توضیح می‌داد. پی‌یر به سخنان بنیگسن گوش می‌داد و تا می‌توانست ذهن خود را بر آنچه می‌شنید متمرکز می‌کرد تا منطقی نبود در پیش را دریابد، اما با تلخکامی احساس کرد که توانایی فکریش برای درک این مسائل بسنده نیست. از آنچه گفته می‌شد هیچ نمی‌فهمید. بنیگسن چون متوجه پی‌یر که گوش به سخنان او تیز کرده بود شد اندکی مکث کرد و بعد به او گفت: گمان می‌کنم که این حرفها برای شما چندان جالب توجه نیست!

پی‌یر با لحنی که زیاد زنگ صداقت نداشت گفت: نه، به عکس، خیلی هم جالب است. از سر سنگرهای پیکان باز به راه افتادند و اندکی به سمت چپ، جاده‌ای پیچاپیچ را که از جنگل جوان و پوشیده از غانی می‌گذشت پیش گرفتند. در میان جنگل خرگوشی قهوه‌ای‌رنگ که دست‌وپایی سفید داشت در برابر آنها به میان راه جست. از صدای پای این همه اسب چنان وحشت کرده بود که مدتی سرگشته در جاده جلو آنها می‌دوید و توجه همه را به خود جلب کرده و اسباب خنده آنها شده بود و فقط هنگامی که فریاد چند نفر بلند شد از جاده بیرون جست و در انبوه درختان ناپدید شد. پس از طی نزدیک دو ورست در جنگل به سترده‌ای رسیدند که موضع گروهی از سربازان سپاه توچکف^۱ بود که دفاع از جناح چپ را به عهده داشتند.

بنیگسن اینجا در حاشیهٔ جناح چپ مدتی با حرارت بسیار حرف زد و فرمانی داد که به گمان پی‌یر از نظر نظامی اهمیت بسیار داشت. در برابر این سربازان تلی اشغال نشده بود. بنیگسن سخت به این اشتباه تاخت و می‌گفت تپه‌ای را که بر منطقهٔ عملیات مسلط است نگرفته گذاشتن و سربازان را پشت آن گماشتن از دیوانگی است. چند نفر از ژنرالها نیز همین نظر را داشتند، یکی از آنها به‌خصوص با لحنی غیرتمندانه می‌گفت که سربازان را به این طریق به کشتارگاه می‌برند. بنیگسن به مسؤلیت خود سربازان را روی تپه مستقر کرد.

پی‌یر به دیدن این اقدام جناح چپ بیش از پیش در خصوص توانایی درک مسائل جنگی خود دچار تردید شد. به شنیدن سخنان بنیگسن و ژنرالها که گم‌اردن سربازان را پای تپه احمقانه می‌دانستند منظور آنها را فهمید و خود را با آنها هم‌نظر یافت و چون این موضوع را به‌درستی درک کرد، مانده بود حیران که کسی که سربازان را آنجا پای تپه گماشته چطور مرتکب چنین خطای خطیری شده است.

پی بر نمی‌دانست که این سربازان، برخلاف آنچه بنیگسن گمان می‌کرد، به منظور دفاع از آن موضع در آن نقطه گمارده نشده بودند. آنها را در پناه آن تپه پنهان داشته بودند تا هنگام نزدیک شدن دشمن ناگهان شبیخون بزنند. بنیگسن از این طرح خبر نداشت و سربازان را سرخود روی تپه در موضعی نمایان گمارد و درباره این اقدام خود به فرمانده کل چیزی نگفت.

۲۴

بیست و پنجم اوت، روز تابستانی روشنی بود و هنگام غروب پرنس آندره‌ی در انباری ویران در روستای کنیازکوا^۱ در کنار مواضع هنگ خود تکیه بر آرنج لمیده بود و از شکاف دیوار انبار به ردیف درختان غان سی‌ساله کنار حصار که شاخه‌های زیرینشان هرس شده بود و به بافه‌های یونجه در مزرعه پراکنده و انبوه بوته‌ها و درختچه‌هایی که دود آتش اجاقهای سربازان از پشت آنها بلند می‌شد نگاه می‌کرد.

هر قدر هم که عرصه زندگی را تنگ و بارِ بودن را سنگین می‌یافت و خود را برای هیچ‌کس مفید نمی‌دید، همان‌طور مثل هفت‌سال پیش از آن، شب قبل از نبرد اُسترلیتس، در هیجان بود و احساس دلشوره داشت.

فرمانهای مربوط به نبرد روز بعد را دریافت کرده و دستورهای لازم را به افسران خود داده بود. دیگر کاری کردنی باقی نمانده بود، اما اندیشه‌هایی به‌غایت ساده و بسیار روشن و به همین سبب وحشتناک دست از سرش بر نمی‌داشت و آرام نمی‌گذاشتش. می‌دانست که نبرد روز بعد هولناکتر از تمام نبردهایی است که تا آن روز در آنها شرکت کرده بود و اندیشه امکان مرگ اول‌بار در عمرش، بی‌هیچ رابطه‌ای با آنچه ممکن بود روی دهد، نه از نظر اثری که این مرگ بر دیگران می‌داشت بلکه فقط در ارتباط با خودش، با روحش، با شدت بسیار و تقریباً به صورت یقین، با سادگی هولناکی در ذهنش بیدار شد. و از این منظر بلند همه چیزهایی که پیش از آن جاننش را در بند داشته و عذابش داده بود ناگهان در پرتوی سفید و سرد که سایه‌ها را می‌سترد و تمایز دور و نزدیک را می‌زدود و خط پیرامون شکلها را محو می‌کرد در نظرش نمایان شد. سراسر زندگی‌ش مثل شهر فرنگ از برابری گذشته بود و او مدتی دراز از ورای شیشه و زیر نوری خیالی به آن نگریسته بود. اکنون این نقوش به‌زشتی رنگ شده را ناگهان بی‌شیشه و در نور تند روز می‌دید. تصاویر عمده زندگی خود را که شهر فرنگ در نظرش رنگین و زیبا نموده بود اکنون در خیال مرور می‌کرد و آن را در روشنایی سرد و سفید روز، در پرتو اندیشه روشن مرگ می‌دید و می‌گفت: بله، بله، اینها بود تصاویر خیالی که در دلم شور به پا می‌کردند و شیدایم می‌داشتند و عذابم می‌دادند. اینها بودند صورتهای به خامدستی رنگ شده‌ای که در چشمم شگرف و

اسرارآمیز می نمودند. افتخار، نام بلند، مقام رفیع، عشق به زنها و حتی میهن، این تصاویر در نظرم چه بزرگ و درخور دل‌بستگی جلوه می کردند و چه معانی عمیقی داشتند و در پرتو سرد و سفید بامدادی که حس می کنم بر من طلوع می کند چه بی رنگ و ناتمامند. سه درد بزرگی که در زندگی شناخته بود بیش از هر چیز توجهش را به خود می کشید، ناکامی در عشق و مرگ پدر و حمله فرانسویان که حالا نیمی از خاک روسیه را اشغال کرده بودند. "عشق!... این دختری که به گمانم از نیرویی مرموز سرشار بود! وای که چه مجنون وار دوستش می داشتم. چه خیالهای شاعرانه‌ای درباره عشق و شیرینکامی در کنار او در سر می پرورد!" و به صدای بلند به خشم گفت: وای، پسرک مهربان! یعنی چه؟ من به عشقی چنان پاک و آسمانی ایمان داشتم که گمان می کردم در مدت یک سال غیبتم پشتوانه وفاداری او خواهد بود! گمان می کردم که مانند کبوتر نازکدلی داستان در فراق من می سوزد و آب می شود. اما کار بسیار ساده تر... سخت ساده و پلید بود! پدرم هم لیسبه گوری را آباد می کرد و عمارتها در آن می ساخت و گمان می کرد که آن خانه و زمین و رعایا را صاحب است، اما ناپلئون آمد و او در این طوفان ذره‌ای بود که به حساب نیامد و همچون پر کاهی از راه کنارش زدند و لیسبه گوریش را ویران کردند و تمام زندگیش تباہ شد. و پرنسس ماریا می گوید که این آزمونی است از آسمان آمده. وقتی که او دیگر نیست و نخواهد بود آزمون برای چه؟ او دیگر نخواهد بود، هرگز! پس آزمون برای که؟ میهن، سقوط مسکوا... فردا مرا خواهند کشت، آن هم نه یک فرانسوی، بلکه خودی، مثل دیشب که یک سرباز زیر گوشم تیر خالی کرد، فرانسویها می آیند سر و پایم را می گیرند و در گردالی می اندازند تا گند من به بینیشان نخورد. شرایط زندگی عوض می شود و شرایط جدید برای دیگران به همین اندازه عادی خواهد شد و من از آنها خبر نخواهم داشت و دیگر نخواهم بود.

به ردیف درختان غان با تاج سبز و زرد بی حرکتشان و سفیدی پوستشان که در آفتاب درخشان بود نگاه کرد. با خود گفت: مردن، فردا مرا می کشند و من دیگر نخواهم بود... بگذار این چیزها همه باشند و از من اثری نباشد. نبود خود را در این زندگی به وضوح در خیال آورد. و این درختان غان با سایه روشنشان و این ابرهای سفید موج موج و این دود آتش سربازان، همه چیز اطرافش در نظرش به هیبتی هولناک و تهدیدآمیز درآمد. لرزه‌ سرمایی در پشتش دوید، به سرعت از جا بلند شد و از انباری بیرون رفت و کمی قدم زد.

صدای گفت و شنودی از پشت انباری شنیده شد.

پرنس آندره‌ی داد زد: کیست؟

سروان تیموخین سرخ‌پینی، همان فرمانده سابق گروهان دولوختف که امروز به علت نبود افسر کافی فرمانده گردان شده بود با کمرویی وارد انباری شد و آجودان و حسابدار هنگ به دنبالش داخل شدند. پرنس آندره‌ی به سرعت برخاست و سخنان افسران را در خصوص امور

هنگ گوش کرد و دستوراتی به آنها داد و داشت آنها را مرخص می‌کرد که از پشت انبار صدای آشنایی گسگسه‌کنان بلند شد.

پای کسی به چیزی گیر کرد و صدایش بلند شد که: آخ، لعنتی! پرنس آندره‌ی از انباری نگاهی به بیرون انداخت و پی‌یر را دید که به سراغ او می‌آمد و پایش به تیرچه‌ای گیر کرده بود و چیزی نمانده بود که بیفتد. پرنس آندره‌ی به‌طور کلی از دیدن همپایگان و آشنایان قدیم خود و خاصه از دیدن پی‌یر بیزار بود، چون لحظات تلخ سفر اخیرش به مسکو را به یادش می‌آورد.

گفت: عجب! تماشا کن! تو اینجا چه می‌کنی؟ قسمت است دیگر! هیچ‌انتظارت را نداشتم! این را که می‌گفت در نگاه و در تمام وجناتش نه فقط سردی بلکه خصومتی محسوس بود که پی‌یر بی‌درنگ دریافت. پی‌یر وقتی که به دیدن پرنس می‌آمد شوری شدید در سینه داشت اما همین‌که حالت سیمای پرنس آندره‌ی را دید شورش به دلنگی بدل شد.

گفت: آمدم... همین طوری...، می‌دانید... برایم خیلی جالب است - این کلمه بی‌معنی جالب را آن‌روز معلوم نبود چندبار تکرار کرده بود: می‌خواستم جنگ را از نزدیک ببینم.

پرنس آندره‌ی به طعنه گفت: بله، بله، راستی برادران ماسون‌تان حالا درباره‌ی این جنگ چه می‌گویند؟ چطور باید جلو اینها را گرفت؟ - و بعد با لحنی جدی ادامه داد: خوب، از مسکو بگویند؟ از نزدیکان من چه خبر؟ بالاخره آمدند مسکو؟

- بله، آمدند، ژولی درویتسکایا به من گفت. من به دیدنشان رفتم اما موفق نشدم ایشان را ببینم، به روستای بیرون مسکو رفته بودند.

۲۵

افسران می‌خواستند مرخص شوند اما پرنس آندره‌ی چنانکه گفتی میل نداشت با دوست خود تنها بماند از آنها دعوت کرد که بنشینند و جای بنوشند. چند چهارپایه خواستند و گفتند جای بیاورند. افسران با تعجب به اندام چون کوه پی‌یر نگاه می‌کردند و به داستانهایی که از مسکو نقل می‌کرد و مطالبی که از وضع ارتش و مواضع ما می‌گفت گوش می‌دادند. پرنس آندره‌ی چیزی نمی‌گفت و در چهره‌اش به قدری تلخی و بیزاری بود که پی‌یر به تیموخین، فرمانده خوشرویی گردان، روی گردانده بود و بیشتر با او حرف می‌زد تا با پرنس بالکونسکی.

پرنس آندره‌ی حرف او را بُرید و پرسید: خوب، پس دیگر از وضع مواضع ارتش خوب سردرآورده‌ای؟

پی‌یر گفت: بله، ولی باید دید چطور؟ آن‌طور که یک غیرنظامی می‌تواند بفهمد. ادعا نمی‌کنم که آن را کاملاً فهمیده‌ام، ولی خوب، وضع قرارگرفتن کلی واحدها را فهمیده‌ام.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، پس از هر کسی که بگویند جلوترید.
پی‌یر با تعجب از بالای عینک به پرنس آندره‌ی نگاه کرد و گفت: آه!... خوب، حالا شما بگویند ببینم نظرتان در خصوص انتصاب کوتوزف چیست؟
پرنس آندره‌ی گفت: من از این انتصاب بسیار خوشحال شدم، ولی بیش از این چیزی نمی‌دانم.

— خوب، بفرمایید درباره‌ی بارکلی‌دوتولی چه نظری دارید؟ در مسکو خدا می‌داند چه حرفهایی درباره‌ی او می‌زنند. شما درباره‌ی او چه جور قضاوت می‌کنید؟
پرنس آندره‌ی به افسران اشاره کرد و گفت: از اینها پرس.
پی‌یر با لبخندی مهرآمیز و بزرگوارانه که همه هنگام گفت‌ووشنود با تیموخین ناخواسته بر لب داشتند پرسان به او نگاه کرد.
تیموخین با کمرویی و نگاهی همچنان به فرمانده هنگ خود، گفت: عرض کنم، حضرت اجل، وقتی حضرت انور سرکار آمدند انگار شب بود و صبح شد.
پی‌یر پرسید: چطور؟ از چه نظر؟

— عرض کنم که... کافی است همین مسأله‌ی هیمه و علوفه را در نظر بگیرید. از سویستیان که شروع به عقب‌نشینی کردیم هیچ‌کس جرئت نداشت حتی به چوبهای خشک جنگل چپ نگاه کند یا به علف یا چیز دیگری دست بزند. و رو به پرنس خود کرد و گفت: خوب، وقتی ارتش عقب‌نشینی می‌کرد فایده‌اش نصیب "او" (یعنی دشمن) می‌شد. و رو به پرنس خود کرد و پرسید: مگر نه قربان؟ ولی ما جرئت نداشتیم دست از پا خطا کنیم. در هنگ ما دو افسر را برای همین جور جرما تحویل دادگاه دادند. وقتی حضرت انور سرکار آمد این مشکل آسان شد. انگار در ظلمات بودیم و...

— خوب، آخر چرا قدغن کرده بود؟
تیموخین دستپاچه شد، نمی‌دانست به این سؤال با چه زبان و چه جوابی بدهد، هاج و واج به اطراف نگاه می‌کرد.

پی‌یر همین سؤال را از پرنس آندره‌ی کرد.

پرنس آندره‌ی با لحنی تمسخرآمیز و خشم‌آلود گفت: برای اینکه سرزمینهایی را که خالی می‌کنیم، ویران و غارت شده برای دشمن نگذاریم. البته مسأله به صورتی بسیار سنجیده و عقلانی عرضه می‌شد، مگر می‌شود اجازه داد که سرباز به دزدی و غارت مال مردم عادت کند. در سمولنسک هم استدلالش استوار بود، می‌گفت که فرانسویها ممکن است از ما پیشی بگیرند و ما را دور بزنند، و نیروشان هم از ما بیشتر است. اینجا اختیار صدایش که از فرط خشم نازک شده بود از دستش بیرون رفت و فریاد زد: ولی یک‌چیز را نمی‌توانست بفهمد و آن اینکه

اولین بار بود که ما برای خاک روسیه می‌جنگیدیم. سربازان چنان جسارتی از خود نشان می‌دادند که من هرگز ندیده بودم. دو روز بود که حملات فرانسویها را دفع کرده بودیم و همین موفقیت نیروی ما را ده چندان کرده بود؛ در چنین وضعی بود که او فرمان عقب‌نشینی داد و همه تلاشها و تلفاتمان بی‌فایده ماند. به فکر خیانت نبود، می‌کوشید که تمام کارها را به بهترین نحو انجام دهد، همه چیز را می‌سنجید و در آن دقیق می‌شد و به همین دلیل به درد جنگ نمی‌خورد. او مخصوصاً حالا هیچ به کار جنگ نمی‌آید، چون به همه چیز فکر می‌کند و تمام کارها را مثل آلمانی صحیح‌النسب با دقت و با سنجشی منطقی انجام می‌دهد. چه جور بگویم... فرض کن که پدرت یک پیشخدمت آلمانی دارد، نوکر بسیار خوبی است و همه احتیاجات او را بهتر از خود تو می‌داند و آنها را برمی‌آورد و تو هم می‌گذاری که به خدمتش ادامه دهد. اما اگر پدرت مریض شد و به حال احتضار افتاد تو آن نوکر را مرخص می‌کنی و با دستهای نابلد و بی‌تجربه خودت از پدرت پرستاری می‌کنی و نتیجه کارت بهتر از کار پیشخدمت آموخته و کاردان اما بیگانه خواهد بود. با بارکلی هم همین معامله را کرده‌اند. تا زمانی که روسیه سالم بود یک بیگانه هم می‌توانست در خدمتش مفید باشد. بارکلی وزیر خوبی بود، ولی وقتی روسیه در خطر افتاد فقط فرزندان خودش می‌توانند کمکش کنند. حالا در باشگاه شما آقایان از خودشان درآورده‌اند که او خائن است. نتیجه این تهمت به خیانت فقط این است که بعد وقتی از حکم نادرستان شرمنده شوند از خائن ناگهان قهرمان و نابغه می‌سازند، و این از آن نادرست‌تر است. حقیقت آن است که او بیگانه‌ای شریف و بسیار دقیق و منطقی است.

— ولی می‌گویند که او فرمانده توانایی است.

پرنس آندره‌ی با تمسخر گفت: من نمی‌فهمم فرمانده توانا یعنی چه.

پی‌یر گفت: خوب، فرمانده توانا کسی است که بتواند همه احتمالات را پیش‌بینی کند... و افکار دشمن را به درستی حدس بزند...

پرنس آندره‌ی، انگار به مسأله‌ای از دیرباز حل‌شده جواب دهد، گفت: ولی چنین چیزی غیرممکن است.

پی‌یر با تعجب به او نگاه کرد.

گفت: ولی، مگر نمی‌گویند که جنگ به بازی شطرنج می‌ماند؟

پرنس آندره‌ی جواب داد: بله، فقط با این تفاوت کوچک که در بازی شطرنج تو روی هر حرکت می‌توانی هرچه بخواهی فکر کنی و از فشار زمان فارغی و نیز با این تفاوت که در شطرنج اسب همیشه نیرومندتر از پیاده است و دو پیاده همیشه قویتر از یک پیاده است، حال آنکه در جنگ یک گردان گاه نیرومندتر از لشکری است و بعضی وقتها ناتوانتر از یک گروهان است. هیچ‌کس از قدرت نسبی واحدها خبر ندارد. باورکن، اگر دستورالعملهای ستادها در کارها تأثیری

می‌داشت من در ستاد می‌ماندم و دستورالعمل صادر می‌کردم، اما به جای این کار افتخار دارم که اینجا باشم و در هنگ با این آقایان خدمت کنم و اطمینان دارم که نتیجه نبرد فردا به کار ما وابسته است و نه به آنها و دستورالعملشان... موفقیت در جنگ هرگز نه به چگونگی موضع وابسته بوده نه به کیفیت تسلیحات و نه حتی به تعداد نفرات واحدها، هیچ‌وقت هم به اینها وابسته نخواهد بود، در همه حال از همه کمتر به وضع موضعها مربوط است.

— پس به چه چیز مربوط است؟

— به احساسی که در دل من و در دل این (به تیموخین اشاره کرد) و در دل یک‌یک سربازان است.

پرنس آندره‌ی به تیموخین که با نگاهی آکنده از وحشت و حیرت به فرمانده خود می‌نگریست نگاه کرد. برخلاف خودداری و سکوت آغازینش اکنون به هیجان آمده بود. پیدا بود که نمی‌توانست از بیان افکاری که برخلاف انتظار به ذهنش می‌رسید خودداری کند: کسی در نبرد پیروز است که با عزم جزم و با اطمینان به پیروزی در آن شرکت کرده باشد. ما چرا در استرلیتس شکست خوردیم؟ تلفات ما در این نبرد چندان بیش از تلفات فرانسویها نبود، ولی ما خیلی زود در دل احساس شکست کردیم و در نتیجه شکست خوردیم. و این احساس به آن سبب آن قدر زود در دل ما پیدا شد که چیز عزیزی در میان نبود که برای آن و در راه آن بجنگیم، و در پی آن بودیم که هرچه زودتر میدان را ترک کنیم. با خود می‌گفتیم: "شکست خورده‌ایم، پس فرار کنیم" و فرار کردیم. و اگر تا غروب این حرف را زده بودیم، خدا می‌داند چه پیش می‌آمد. اما فردا این را نخواهیم گفت. و بعد از کمی مکث ادامه داد: تو می‌گویی جناح چپ ما ضعیف است و جناح راستمان زیادی ولنگ‌ویاز است. اینها همه حرف مفت است، این حرفها نیست. فردا چه چیز در انتظار ماست؟ صدمیلیون احتمال بسیار گوناگون که روشن شدن تکلیفشان بسته به این است که آنها فرار کنند یا فکر فرار در سرشان پیدا شود یا سربازان ما باشند که به فکر فرار بیفتند یا اینکه چه کسی کشته شود. آنچه حالا انجام می‌شود همه بازی است. حقیقت این است که کسانی که تو همراهشان مواضع ارتش را بازدید کردی نه تنها بر جریان کلی نبرد اثر مساعدی ندارند بلکه مزاحم آتند. آنها فقط در غم خورده منافع خودشانند.

پی‌یر با بی‌زاری گفت: در چنین لحظاتی؟

— بله، در چنین لحظاتی! در نظر آنها فقط در این لحظات است که می‌شود زیر پای رقیب را خالی کرد و نشان و صلیب دیگری به دست آورد. به نظر من فردا کار از این قرار خواهد بود: ارتش صدهزار نفری فرانسوی با ارتش صدهزار نفری روس در برابر هم قرار می‌گیرند. این واقعیت است. دویست هزار نفر سرباز با هم درمی‌افتند و آن‌که بی‌باکانه‌تر بجنگد و از مرگ کمتر بترسد بر حریف پیروز می‌شود، و اگر بخواهی، همین حالا هم می‌توانم به ات بگویم که هر

اتفاقی بیفتند، هر قدر هم که آن بالاییها کار را خراب کنند و درهم بریزند، ما بالاخره در نبرد فردا پیروز می شویم. فردا هر چه پیش آید پیروزی با ماست.

تیموخین گفت: این فرمایش شما عین حقیقت است، حضرت اجل! حالا کی گفته که همه به فکر خودشانند؟ باور کنید، سربازان گردان من امروز به جیره و دکاشان دست نزدند. می گویند حالا وقت خوردن و دکا نیست - همه ساکت ماندند.

افسران از جا برخاستند. پرنس آندره‌ی با آنها از انبار خارج شد و آخرین دستورها را به آجودان هنگ داد. وقتی که افسران رفتند پی‌یر به پرنس آندره‌ی نزدیک شد و همین‌که خواست لب به صحبت بگشاید در جاده‌ای که از نزدیکی انبار می‌گذشت صدای سم سه اسب به گوش رسید. پرنس آندره‌ی نگاهی به سمت صدا انداخت و ولتسوگن و کلاوزویتس^۱ را شناخت که با قزاقی به دنبالشان از آنجا عبور می‌کردند. آنها همچنان صحبت‌کنان از نزدیکی آنها گذشتند و پی‌یر و پرنس آندره‌ی ناخواسته گفته‌های آنها را که به زبان آلمانی حرف می‌زدند شنیدند. یکی می‌گفت:

— عرصه نبرد را باید وسعت داد. در صحت این نظر هر چه بگویم کم گفته‌ام!

دیگری جواب داد: البته، منظور فقط ضعیف کردن دشمن است. در راه تحقق این منظور به تعداد تلفات نباید توجه کرد.

صدای اول گفته او را تصدیق کرد: بله، البته!

چون سواران گذشتند پرنس آندره‌ی با پوزخندی خشم‌آلود گفته آنها را به طعنه تکرار کرد: بله، عرصه میدان را باید وسعت داد. بله! عرصه برای من لیسیه‌گوری است و آنجا جز پدرم و پسرم و خواهرم کسی برایم نمانده بود. ولی این آقایان کاری به این کارها ندارند. درست همان‌که به تو می‌گفتم: فردا این بیگانگان نیستند که بتوانند برای پیروزی ما کاری بکنند، اینها تا بتوانند کارها را خراب می‌کنند، چون مغزهای آلمانیشان فقط در بند استدلالهایی است که مفت گراند. و دلهاشان از تنها چیزی که فردا برای ما واجب است خالی است و آن چیزی است که در دل تیموخین می‌جوشد. آنها سراسر اروپا را دودستی تقدیم "او" کردند و حالا آمده‌اند به ما درس دفاع از میهنمان را بدهند، چه معلمان بی نظیری! - صدایش باز از خشم نازک شده بود.

پی‌یر گفت: پس شما فکر می‌کنید که ما در نبرد فردا پیروز می شویم؟

پرنس آندره‌ی با حواس پرتی گفت: بله، بله! اگر تصمیم با من بود اسیر نمی‌گرفتم. اسیر یعنی چه؟ چه جای این جور بزرگ‌منشیهاست! فرانسویها خانه مرا غارت کردند و حالا مسکو را غارت خواهند کرد. به من اهانت کردند و تجاوز کردند و از این به بعد هم هر لحظه خواهند کرد. آنها دشمنان منند، به نظر من همه جنایتکارند. تیموخین و تمامی ارتش هم همین‌طور فکر می‌کنند.

باید آنها را اعدام کرد. اگر دشمن منند نمی‌توانند دوستم هم باشند و حرفهایی که در تیلست می‌زدند همه باد هواست.

پی‌یر با چشمانی درخشان به پرنس آندره‌ی نگاه می‌کرد، گفت: بله، بله! من کاملاً، کاملاً با شما موافقم!

چیزی که در تپهٔ موژایسک و طی تمام روز او را نگران می‌داشت اکنون برایش کاملاً روشن شده بود و جوابش پیدا بود. حالا اهمیت این جنگ را به‌طور کلی و نبرد روز بعد را به‌ویژه می‌فهمید. همهٔ آنچه آن روز دیده بود، حالت پُرمعنی و جدی چهره‌ها که همچون برق از نظرش گذشته بود اکنون برایش به پرتو تازه‌ای روشن می‌شد. به معنای "گرمای" به اصطلاح فیزیکدانها "نهان" میهن‌پرستی^۱ که در دل همهٔ مردمی که او می‌دید نهفته بود پی‌یر می‌برد و می‌فهمید که چرا این مردم همه با این آرامشی که به سبکسری می‌مانست خود را برای مردن آماده می‌کنند.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: نه، اسیر نباید گرفت. همین گرفتن اسیر کیفیت جنگ را عوض می‌کند و از خشونت آن می‌کاهد. با گرفتن اسیر ما جنگ را به بازی بدل می‌کنیم، بازی بزرگواری و کرامت و از این قبیل، و همین است که کار را خراب می‌کند. این بزرگواری و لطافت احساس ما به بزرگواری و لطافت احساس بانویی می‌ماند که به دیدن گوسالهٔ کشته حالش به هم می‌خورد. به‌قدری می‌غذد و مهربان است که تحمل دیدن خون ندارد اما گوشت همین گوساله را با سوس خوشمزه با اشتهای بسیار می‌خورد. از حقوق جنگ و بزرگ‌منشی و مصونیت پیغام‌رسانان و پایمردان و بخشایش بر بیچارگان و از این قبیل حرف می‌زنند. اینها همه حرف مفت است. من در ۱۸۰۵ شاهد بزرگ‌منشی و ملاحظهٔ حال پایمردان بودم، آنها ما را گول می‌زدند و ما آنها را، خانه‌های مردم را غارت می‌کنند، اسکناسهای جعلی منتشر می‌کنند و از همه بدتر فرزندان و پدران ما را می‌کشند و در عین حال از بزرگ‌منشی در حق دشمن و حقوق جنگی حرف می‌زنند. نه، اسیر نباید گرفت. باید کشت و خود از مرگ استقبال کرد. هرکس آنچه بر سر من آمده است چشیده باشد و به روز من افتاده باشد...

پرنس آندره‌ی که فکر می‌کرد که دیگر برایش اهمیتی ندارد که مسکو را بگیرند یا نگیرند، چنانکه سمولنسک را گرفتند، ناگهان ساکت شد، تشنجی گلوبش را در هم فشرد. چندبار در عین سکوت از این طرف به آن طرف رفت. اما چشمان تب‌آلودش می‌درخشید و لبهایش هنگامی که باز شروع به صحبت کرد می‌لرزید.

... اگر این بزرگ‌منشیهای دروغین در جنگ نمی‌بود ما فقط زمانی و آن هم برای چیزی به جنگ می‌رفتیم که مثل امروز ارزش مُردن داشته باشد. آنوقت دیگر کسی برای اینکه پاول ایوانویچ به میخائیل ایوانویچ دهن‌کج کرده یا عمرو به زید چپ نگاه کرده است جنگ راه

۱. به قرینهٔ گرمای نهان گداز با انجماد.

نمی‌انداخت، آنوقت اگر جنگی مثل امروز درمی‌گرفت همه جانانه می‌جنگیدند، آنوقت سلحشوری سربازان مثل حالا نمی‌بود، آنوقت این آلمانیهایی که ناپلئون به اینجا آورده از وستفالن و هسن به دنبال او به روسیه نمی‌آمدند، و ما هم به اطیش و پروس نمی‌رفتیم تا در جنگی که نمی‌دانیم برای چیست خود را به کشتن دهیم. جنگ نازونوازش و مبادله تمجید و تعارف نیست، بلکه پلیدترین و زشتترین کارهاست. باید این را دانست و جنگ‌بازی را کنار گذاشت. این کار ناگزیر و هولناک را باید سخت گرفت و به جدّ به آن پرداخت. مسأله همه اینجاست: باید کار را از دروغ پیراست. جنگ جنگ است، بازی نیست. حال آنکه امروز جنگ سرگرمی خوشایند بیکارگان و سبک‌مغزان است. نظامیان بلندپایه‌ترین و معتبرترین طبقات جامعه‌اند. اما جنگ چیست؟ برای موفقیت در کار جنگ چه لازم است؟ اخلاق در جامعه جنگیان بر چه بنیاد است؟ در کار جنگ هدف آدمکشی است و سلاح آن جاسوسی و خیانت و تشویق خیانت و سیاه‌روزر کردن مردم و غارت اموال آنها و دزدی برای سیرکردن شکم سربازان و فریبکاری و دروغ‌پردازی. اینها در قاموس جنگ حیلۀ حرب و تدبیر جنگی نام می‌گیرد. اخلاق نظامیان، آزادی‌کشی است که انضباط نامیده می‌شود، و تن‌آسایی و جهل و بی‌فرهنگی و سنگدلی و فساد و میگساری. و با همه این احوال نظامیان محترمتترین و آبرومندترین طبقه جامعه‌اند. پادشاهان همه جز امپراتور چین اونیفورم نظامی به تن می‌کنند و هر که بیش از دیگران آدم بکشد پادشاه و افتخار بیشتری نصیب می‌برد. به قصد کشتن یکدیگر، نظیر آنچه فردا روی خواهد داد، درهم می‌آویزند و در کشتار و ناقص کردن یکدیگر از هم پیشی می‌جویند و دهها هزار آدم را از زندگی یا تندرستی محروم می‌کنند و بعد مراسم دعا و شکرگزاری برپا می‌کنند که خدا توفیقشان داده که آدمهای بیشتری بکشند (و عده کشته‌شدگان را بیش از آنچه هست اعلام کنند) ندای پیروزی سر می‌دهند و مدعی افتخار بسیار می‌شوند، به این حساب که هرچه بیشتر آدم کشته باشند لیاقت بیشتری دارند. پرنس آندره‌ی با صدایی که از فرط خشم به زوزه‌ای می‌مانست فریاد زد: خدا چگونه از بالای آسمانش بر اینها ناظر است و باز دعاشان را می‌شنود؟ آه، عزیزم، این اواخر زندگی برایم عذاب سنگینی شده است! می‌بینم که دارم به چیزهایی پی می‌برم که نباید. آدمیزاد نباید به درخت معرفت و تمیز خوبی و بدی نزدیک شود و از میوه آن بجشد - و سپس افزود: ولی خوب، دیگر مهلت چندانی باقی نمانده است. تو خوابت گرفته است. من هم دیگر باید بخوابم. برو به گورکی!

پی‌یر با نگاهی آکنده از وحشت و همدردی به او نگرست و جواب داد: آه، نه!

پرنس آندره‌ی تکرار کرد: چرا. برو، برو، قبل از جنگ باید خوب خوابید! - و به چالاکی به پی‌یر نزدیک شد و او را در آغوش فشرد و رویش را بوسید و با صدای بلند گفت: خداحافظ! برو! نمی‌دانم که بار دیگر یکدیگر را خواهیم دید یا نه! - و روی از او گرداند و به انبار وارد شد.

هوا دیگر تاریک شده بود و پی‌یر نتوانست حالت چهره پرنس آندره‌ی را تشخیص دهد و ندانست که مهر در آن بود یا کینه.

پی‌یر اندکی خاموش ایستاد، در فکر بود که به دنبال او برود یا راهی خانه شود. عاقبت به خود گفت: نه، او به من احتیاجی ندارد، و من می‌دانم که این واپسین دیدار ما بود. آهی عمیق کشید و به گورکی بازگشت.

پرنس آندره‌ی به خانه بازگشت، روی فرش دراز کشید، اما خوابش نمی‌بُرد. چشمها را بست، تصاویر گوناگون، یکی پس از دیگری از ذهنش می‌گذشت. یکی از این تصاویر را مدتی دراز با لذت در ذهن بازداشت. شبی را در پترزبورگ با وضوح بسیار به یاد آورد، چهره ناتاشا از هیجان برافروخته بود و با حرارت بسیار روزی از تابستان گذشته را برای او وصف می‌کرد که به جمع‌آوری قارچ رفته بود و در جنگل بزرگ راه گم کرده بود. با عباراتی نامربوط سکوت جنگل و احساسات خود و گفت‌وشنودش را با پیرمرد زنبورپروری که با او برخورد کرده بود وصف می‌کرد و هر لحظه دنباله کلام خود را می‌بُرد و می‌گفت: نه، نمی‌توانم، بلد نیستم درست تعریف کنم. نمی‌توانم همه چیز را آن‌طور که بود بگویم. شما متوجه نمی‌شوید! - گرچه پرنس آندره‌ی به او اطمینان خاطر می‌داد و می‌گفت که حرفش را می‌فهمد، ناتاشا راضی نمی‌شد؛ به‌راستی نیز پرنس آندره‌ی هر آنچه ناتاشا می‌خواست بیان کند می‌فهمید. ناتاشا از بیان خود ناراضی بود، می‌خواست آن احساس ناب شاعرانه در سینه نهفته آن‌روز را بیان کند، اما می‌دید که نمی‌تواند آن را چنانکه شایسته است ابراز کند: نمی‌دانید آن پیرمرد چه جذاب بود و جنگل چه تاریک بود و چه خوش... نه، نمی‌توانم تعریف کنم - و سرخ می‌شد و بیشتر به هیجان می‌آمد. پرنس آندره‌ی حالا لبخند می‌زد، همان لبخند شادمانه‌ای که آن روز با نگاه کردن چشمان ناتاشا بر لبانش می‌آمد. با خود می‌گفت: مقصودش را می‌فهمیدم، نه فقط می‌فهمیدم، بلکه سودایی که روحش را شعله‌ور می‌کرد، آن صداقت و صفای روحش را که انگار در بند تنش اسیر بود درک می‌کردم و همین روح بود که در او دوست داشتیم، و چه با حدت و ملاحظاتی دوست داشتم و چه خوشبخت بودم... و ناگهان به یاد آورد که این عشق چرا پایان یافت: او، آناتول کوراگین، به هیچ‌یک از اینها احتیاج نداشت، این چیزها را نمی‌دید و نمی‌فهمید، در ناتاشا فقط دخترکی زیبا و شاداب می‌دید که حتی لایقش نمی‌دید سرنوشتش را با او ببوند دهد. و من...؟ و او تا امروز زنده و سرخوش است.

پرنس آندره‌ی ناگهان چنانکه کسی آتشی بر تنش گذاشته باشد، از جا جست و شروع کرد جلو اتیار قدم زدن.

بیست و پنجم اوت، شب قبل از نبرد بارادینو، موسیو دوبوسه^۱ رئیس تشریفات دربار امپراتور و سرهنگ فاویه^۲، اولی از پاریس و دومی از مادرید به منظور ملاقات با ناپلئون به والویو آمدند.

دوبوسه، پس از آنکه لباس عوض کرد و اونیفورم درباری خود را پوشید، دستور داد تا بسته‌ای را که با خود از پاریس برای ناپلئون آورده بود پیشاپیش او به چادر امپراتور ببرند و خود به قسمت ورودی چادر وارد شد و آنجا ضمن گفت‌وگوشود با آجودانهای ناپلئون که دورش را گرفته بودند شروع کرد به بازکردن صندوق.

فاویه در آستانه چادر، بی‌آنکه قدم تو بگذارد، با ژنرالهایی که می‌شناخت به گفت‌وگوشود ایستاد.

امپراتور هنوز از خوابگاه خود خارج نشده بود و داشت شست‌وشو و آرایش خود را تمام می‌کرد. بینی و گلو خراشان، نفس فرا و فرو می‌دمید. می‌چرخید و وامی‌چرخید و پشت فربه یا سینۀ چربی‌گرفته پرموی خود را زیر ژئوسی می‌داد که پیشخدمت مخصوصش به تن او می‌مالید. پیشخدمت مخصوص دیگری دهانه شیشه‌آدکلن را با انگشت تنگ کرده بود و بر تن نازپروده او عطر می‌پاشید و حالت و حرکاتش چنان بود که گفتی فقط اوست که می‌داند کجا و چه مقدار باید عطرپاشی کند. موهای کوتاه ناپلئون مرطوب و روی پیشانیش پریشان بود، اما چهره‌اش، گرچه پُف‌کرده و زرد بود، احساس کامروایی داشت. خود را استوار می‌کرد و گلو می‌خراشاند و به مستخدمش که تنش را ژئوس می‌کشید می‌زد که: محکتر، آهان، ادامه بده!... - آجودانی که به خوابگاه او وارد شده بود تا به او اطلاع دهد که در زدو خورد شب پیش چند اسیر گرفته‌اند، گزارش خود را داد و دم در به انتظار اجازه رفتن ایستاد. ناپلئون با اخمی درهم زیر چشم به آجودان نگاهی انداخت و پس از آنکه گفته آجودان را تکرار کرد گفت: اسیر نگه ندارید، اینها ما را وادار می‌کنند که نابودشان کنیم. بدا به حال ارتش روس! - و پشت خود را خم کرد و شانه‌های فربه خود را زیر ژئوس مستخدم پیش برد و گفت: محکتر، باز هم محکتر!

سپس گفت: خوب، کافی است! - و با سر به آجودان اشاره کرد و گفت: به موسیو دوبوسه و فاویه بگوید بیایند.

آجودان گفت: بله، اعلیحضرت - و از در خوابگاه خارج شد.

دو مستخدم مخصوص به سرعت لباس به تنش پوشاندند و او اونیفورم آبی گارد به تن با قدمهایی سریع از اتاق بیرون رفت.

بوسه داشت هدیه‌ای را که از طرف امپراتریس آورده بود شتابان روی دو صندلی روبروی

محل ورود امپراتور قرار می‌داد، اما ناپلئون چنان به سرعت لباس پوشیده و بیرون آمده بود که او فرصت نیافته بود کار را طوری ترتیب دهد که برای ناپلئون نامنتظر باشد.

ناپلئون فوراً متوجه شد که آنها چه می‌کنند و حدس زد که هنوز آماده نیستند. نمی‌خواست آنها را از لذت این غافلگیری محروم کند، وانمود کرد که موسیو دوبوسه را نمی‌بیند و سرهنگ فاویه را به نزد خویش خواند و سخنان او را در خصوص شجاعت و جان‌نثاری افسران و افراد ارتش فرانسه گوش کرد که در سالامانک^۱ در آن کران اروپا می‌جنگیدند و آرزویی نداشتند جز آنکه لیاقت داشتن امپراتوری چون او را داشته باشند و ترسشان فقط این بود که مبادا رضایت خاطر او را فراهم نکنند. نتیجه جنگ غم‌انگیز بود. ناپلئون ضمن گزارش فاویه به تسمخر چیزهایی می‌گفت به این مضمون که انتظار نداشته است که در غیابش نتیجه کار غیر از این باشد. گفت که باید این ناکامی را در مسکو جبران کرد، و بعد افزود: برو تا بعداً! - و دوبوسه را که در این اثنا فرصت یافته بود و مقدمات عرضه نامنتظر ارمغان را فراهم کرده و آنچه را که آورده بود روی دو صندلی استوار کرده و آن را با پرده‌ای پوشانده بود به نزد خویش خواند.

دوبوسه تا کمر خم شد، و این تعظیمی شایسته دربار فرانسه بود، آن‌گونه که فقط از چاکران سالخورده دوران بورنیا ساخته بود و سپس پیش رفت و پاکتی را به سوی مخدوم خود پیش برد. ناپلئون با خوشرویی روی به او کرد و گوشش را کشید.

ناگهان حالت سخت پیشین چهره خود را به نرمی مبدل کرد و گفت: پیداست شتاب کرده‌اید، خوشحالم! خوب، از پاریس چه خبر؟

دوبوسه، چنانکه بایسته بود جواب داد: قربان، پاریس در غیاب شما یکپارچه دلتنگی است - گرچه ناپلئون می‌دانست که دوبوسه باید جوابی از این نوع بدهد، و گرچه در لحظات روشن بینی می‌دانست که این‌گونه جوابها نادرستند، از شنیدن این عبارت از زبان دوبوسه خرسند شد و دوباره ابراز تفقد کرد و گوش او را کشید و گفت:

- متأسفم که شما را این همه راه تا اینجا کشانده‌ام.

- قربان، حالا در دروازه مسکو شرفیاب شده‌ام. باید بگویم که انتظاری جز این هم نداشتم! ناپلئون لبخندی زد و با بی‌اعتنایی سر برداشت و به سوی راست نگاهی کرد. آجودانی با رفتاری نرم و لغزان پیش دوید و انفیه‌دانی طلایی عرضه کرد. ناپلئون آن را از او گرفت.

انفیه‌دان باز کرده رازیر بینی برد و گفت: برای شما که بد نشد. مسافرت را دوست دارید. تا سه روز دیگر مسکو را خواهید دید. یقین دارم که انتظار نداشتید این پایتخت آسیایی را ببینید! سفر مطبوعی خواهید داشت.

دوبوسه از سر سپاسگزاری از این توجه خاص امپراتور به سفردوستی او، که خود تا آن لحظه

از آن اطلاع نداشت، گرنشی کرد.

ناپلئون چون متوجه شد که همه درباریان به چیزی که زیر پرده پنهان است چشم دوخته‌اند پرسید: این چیست؟ - و دوباره با چالاکی خاص درباریان بی آنکه پشت به امپراتور بگرداند یک‌بار دو قدم واپس رفت و ضمن برداشتن پرده گفت: هدیه‌ای به حضور اعلیحضرت از طرف شهبانو. تصویر طفلی بود که ناپلئون از دختر امپراتور اتریش داشت و معلوم نبود به چه سبب به شاه رم معروف شده بود و ژرار^۱ با رنگهای روشن و درخشانی آن را رسم کرده بود. پسرک بسیار زیبایی بود که گیسوانی حلقه‌حلقه داشت و نگاهش به نگاه مسیح در آغوش مریم می‌مانست، همان پرده معروف در نمازخانه سیکستین، و مشغول بازی بیل‌بوکه^۲ بود و گوی بازیچه‌اش به صورت کره زمین رسم شده بود و میله‌ای که در دست دیگرش بود عصای شاهی بود. گرچه روشن نبود که منظور نقاش از رسم کردن این به اصطلاح شاه رم در حال به‌سیخ کشیدن کره زمین با عصای شاهی خود چه بوده، اما این کنایه، چه برای کلیه کسانی که تابلو را در پاریس دیده بودند و چه برای ناپلئون، بسیار گویا و خوشایند بود.

با حرکتی زیبا و شاهوار به تابلو اشاره کرد و گفت: شاه رم، عالی است، فوق‌العاده است! - با مهارت ایتالیا بی‌حالت چهره خود را عوض کرد و با سیمایی یکپارچه مهر به تابلو نزدیک شد و وانمود کرد که در فکر فرورفته است. احساس می‌کرد که آنچه در این لحظه بگوید و بکند خود تاریخ است. به نظرش رسید که بهترین کاری که حالا می‌تواند بکند، با توجه به عظمت و قدرتی که از برکت آن پسرش می‌تواند با کره عالم بیل‌بوکه بازی کند آن است که نقطه مقابل این عظمت و جلال را در خود جلوه‌گر سازد و خود را ساده‌ترین و مهربانترین پدرها نشان دهد. پرده اشکی چشمانش را فراگرفت. به تصویر نزدیک شد. نگاهی به صندلی انداخت (صندلی را فوراً جلویش گذاشتند) روی آن در برابر تابلو نشست. یک اشاره‌اش کافی بود که همه نوک‌پنجه از اتاق خارج شوند و این مرد بزرگ را با خود و احساسهایش تنها گذارند.

پس از آنکه مدتی در برابر تابلو نشست و بی‌آنکه خود بداند چرا، زبری لکه‌های نور را روی آن با انگشت لمس کرد، از جا برخاست و دوباره و افسر کشیک را صدا کرد و دستور داد که تابلو را از چادر بیرون ببرند تا افراد گارد کهن که بیرون چادر او اردو زده‌اند از سعادت دیدار تصویر شاه رم، فرزند و جانشین آتی خدایگان امپراتور محبوبشان محروم نمانند.

چنانکه انتظار داشت ضمن اینکه با دوباره، که افتخار هم‌غذایی با امپراتور نصیبش شده بود، صبحانه صرف می‌کرد غریو پُرشور افسران و سربازان گارد کهن را که برای دیدن تصویر به

1. Gerard

۲. Bilboquet بازیچه‌ای است مرکب از گویی سوراخ‌دار که با قیطانی به چوب باریک و گرد نوک تیزی متصل است. بازی با آن به این نحو است که باید گوی را به هوا انداخت و نوک چوب باریک را ضمن سقوط گوی در سوراخ آن کرد.

جلو چادر شتافته بودند شنید.

فریادهای از هیجان لرزانی به گوش می‌رسید که: زنده باد امپراتور!... زنده باد شاه رم!... زنده باد امپراتور!

پس از صرف صبحانه ناپلئون در حضور دویوسه فرمان خود را خطاب به ارتش به منشی املا کرد.

اعلامیه خود را که یکباره و بدون حک و اصلاح نوشته شده بود خواند و گفت: بله، کوتاه و محکم! - در فرمان چنین آمده بود:

جنگیان، اینک نبردی که این‌همه آرزویش را داشتید. پیروزی در این نبرد بسته به خواست شماست. پیروزی برای ما واجب است. پیروزی هرآنچه می‌خواهیم به ما خواهد داد. جای گرم و راحت برای زمستان و بازگشت هرچه زودتر به میهن. همان‌طور که در اُسترلیتس و فریدلانده و یتسک و سمولنسک جنگیدید اینجا هم بجنگید تا آیندگان با غرور از تهور و هنرنامه‌های امروز شما یاد کنند و چون از هر یک از شما حرف بزنند بگویند که او در جنگ یزرگ مسکو شرکت داشت.

ناپلئون عبارت پایان اعلامیه را تکرار کرد: بله جنگ مسکو! - و از آقای دویوسه که دوستدار سفر بود دعوت کرد تا در گردش همراه او باشد، بعد چادر را ترک کرد و به سوی اسبهای زین‌کرده راه افتاد.

دویوسه از دعوت به همراهی امپراتور تشکر کرد و گفت: اعلیحضرت بیش از لیاقتم به من لطف دارند! - خوابش می‌آمد و سواری نمی‌دانست و از اسب می‌ترسید.

اما ناپلئون سری به مرد سفردوست تکان داد و دویوسه مجبور شد همراه او برود. هنگامی که ناپلئون از چادر بیرون رفت فریادهای شادی سربازان گارد جلو صورت پسرش شدت بیشتری گرفت و اخم ناپلئون درهم رفت.

با حرکتی شاهوار به تصویر اشاره کرد و گفت: برش دارید، حالا هنوز زود است که میدان جنگ را ببیند.

دویوسه چشم بست و سر فرود آورد و این نشان آن بود که تا چه اندازه به مفهوم والای این کلمات شاهانه پی می‌برد.

چنانکه نویسندگان تاریخ ناپلئون ثبت کرده‌اند، امپراتور روز بیست و پنجم اوت بام تا شام از اسب فرود نیامد. تمام روز را به بررسی محل و بحث بر سر طرحهایی که مارشاله‌ایش به او عرضه می‌داشتند و صدور دستورهای شخصی به ژنرالهایش گذراند.

به دنبال تصرف استحکامات شواردینو در بیست و چهارم اوت، خط اولیه دفاع ارتش روس در طول رود کالوچا درهم شکسته و قسمتی از آن، یعنی جناح چپ، به عقب برده شده بود. در این قسمت از خط نه سنگری بود و نه استحکاماتی، رودخانه نیز دیگر سدی در برابر حمله دشمن نبود و فقط همین قسمت بود که فضای باز و هموار بزرگی در پیش آن گسترده بود. هر ناظری چه نظامی و چه غیرنظامی به نخستین نگاه در می‌یافت که حمله فرانسویان به این بخش خواهد بود. به نظر می‌رسید که برای پی بردن به این موضوع فکر چندانی لازم نبود و برای امپراتور و مارشالهایش از این بابت به هیچ‌روی جای دلواپسی نبود. آنها نه نیازی به تکاپوی بسیار داشتند و خاصه نه به آن توانایی یگانه‌ای که نیوگ نام گرفته است و همه مایلند به ناپلئون نسبت دهند، اما تاریخ‌نویسانی که بعدها این وقایع را وصف کرده‌اند و اطرافیان آن دوره ناپلئون و نیز خود او در این باره نظر دیگری داشتند.

ناپلئون سواره میدان را می‌پیمود و در فکر فرورفته بود و به هر طرف نگاه می‌انداخت و به نشان تصدیق یا از سر تردید سر تکان می‌داد. بی‌آنکه در خصوص افکار عمیق خود که بر تصمیمهایش حاکم بود با ژنرالهای دور و برش حرفی بزند نتایج نهایی اندیشه‌های خود را به صورت فرمانهایی به آنها ابلاغ می‌کرد. پیشنهاد داوو را که دوک اکمول^۱ لقب گرفته بود درخصوص دورزدن جناح چپ قشون روس گوش کرد و گفت که این کار لازم نیست، اما توضیح نداد که چرا لازم نیست. با پیشنهاد ژنرال کمپان^۲، که قرار بود به سنگرهای پیکانی سمیونوسکویه حمله کند و می‌خواست لشکر خود را از طریق جنگل پیش برود موافقت کرد، گرچه مارشال نی^۳ که لقب دوک الشینگن^۴ گرفته بود جرئت کرده و اظهار داشته بود که پیشروی در جنگل خطرناک است و ممکن است به نابودی لشکر بینجامد.

پس از آنکه از اطراف شواردینو دیدن کرد مدتی خاموش ماند و در فکر فکر رفت و نقاطی را که روز بعد بایست دو آتشبار برای زدن سنگرهای روس برقرار شوند و نیز در کنار آنها نقاطی را که بایست توپهای دورزن صحرايي مستقر گردند نشان داد. پس از آنکه این دستورها و نیز دستورهای دیگری را صادر کرد به قرارگاه خود بازگشت و برنامه نبرد روز بعد را به منشی خود املا کرد.

این برنامه که تاریخ‌نویسان فرانسوی با شور بسیار و تاریخ‌نویسان دیگر با احترام فراوان از آن سخن می‌گویند از این قرار بود:

دو آتشبار تازه‌ای که شبانه در دشت اشغال شده توسط دوک اکمول برقرار شده‌اند از سحر دو آتشبار دشمن را که در برابر دارند زیر آتش خود می‌گیرند.

1. Eckmuhl

2. Compans

3. Ney

4. Elchingen

در همین هنگام ژنرال پرنیتی^۱ فرمانده توپخانه سپاه اول، با سی عژاده توپ لشکر کمپان و همه خمپاره‌اندازان لشکرهای دسه^۲ و فریان^۳ یعنی روی هم شصت و دو عژاده (بیست و چهار توپ توپخانه گارد و سی توپ لشکر کمپان و هشت خمپاره‌انداز لشکرهای دسه و فریان) پیش می‌رود و آتشبارهای دشمن را زیر باران توپ و خمپاره می‌گیرد.

ژنرال فوشه^۴ فرمانده توپخانه سپاه سوم کلیه خمپاره‌اندازهای سپاههای سوم و هشتم (یعنی شانزده عراده) را در دو جناح آتشباری که قرار است استحکامات سمت چپ را گلوله‌باران کند مستقر می‌سازد و به این ترتیب روی هم آتش چهل عراده توپ و خمپاره‌انداز را بر دشمن می‌باراند. ژنرال سوریه^۵ بایست آماده باشد تا به اولین فرمان آتش همه خمپاره‌اندازهای توپخانه گارد را علیه هریک از استحکامات دشمن که لازم باشد روانه کند.

پرنس پونیا توفسکی طی این تیراندازی از طریق جنگل به جانب دهکده حرکت خواهد کرد و مواضع دشمن را دور خواهد زد.

ژنرال کمپان در جنگل پیش خواهد رفت تا استحکامات اول را تصرف کند. نبرد به این صورت آغاز می‌شود و فرمانهای بعدی برحسب چگونگی عملیات دشمن صادر خواهد شد.

به محض بلندشدن صدای تیراندازی توپخانه جناح راست، تیراندازی بر جناح چپ شروع خواهد شد. تفنگداران لشکرهای موران^۶ و لشکر نایب‌السلطنه^۷ به محض دیدن آغاز حمله جناح راست، به شدت شروع به تیراندازی می‌کنند.

نایب‌السلطنه دهکده را (منظور بارادینو است) تصرف می‌کند و از روی سه پل آن می‌گذرد و با لشکرهای ژنرال موران و ژنرال ژرار که تحت فرمان او به سوی استحکامات دشمن حرکت می‌کنند پیش می‌رود و آنجا به باقی قوا می‌پیوندد.

اینجا تمام باید با نهایت نظم و دقت اجرا شود و افراد هرچه بیشتری به صورت ذخیره حفظ شوند.

اردوی امپراتور در نزدیکی موژایسک، ششم سپتامبر ۱۸۱۲^۸.



اگر به خود اجازه دهیم و طرح ناپلئون را فارغ از ترسی مذهبی در برابر نبوغ او بررسی کنیم، خواهیم دید که این طرح که بسیار غیرواضح و مغشوش بود چهار نکته یا چهار دستور جنگی را در بر داشت. هیچ‌یک از این دستورها نمی‌توانست اجرا شود و نشد.

در این برنامه گفته شده است که: "اولاً آتشبارهایی که در نقطه انتخاب شده توسط ناپلئون

1. Pernety 2. Decce 3. Friant 4. Fouché 5. Sorbier 6. Morand

۷. منظور اوژن دو بوآرنه Eugene de Beauharnais ناپسری ناپلئون است که نایب‌السلطنه ایتالیا شده بود.

۸. معادل بیست و پنجم اوت تقویم قدیمی روسی.

برقرار شده‌اند، با توپهای واحدهای پرتی و فوشه، یعنی روی هم صدودو عراده توپ سنگرهای پیکانی روسها را زیر باران آتش خود خواهند گرفت. " این دستور اجرایش نبود زیرا گلوله‌های این آتشبارها از نقطه‌ای که ناپلئون معین کرده بود به استحکامات روسها نمی‌رسیدند و تا زمانی که فرمانده مستقیم آنها برخلاف دستور ناپلئون آنها را جلو نمی‌برد تیراندازی این صدودو توپ نتیجه‌ای نمی‌داشت.

دستور دوم این بود که: "یونیا توفسکی بایست از طریق جنگل به سوی دهکده پیش برود و جناح چپ دشمن را دور بزند. " این دستور اجرایش نبود و نشد، زیرا ضمن پیشروی از جنگل با قوای توچکف که راه بر او بسته بودند روبرو شد و نتوانست وظیفه خود را طبق برنامه انجام دهد. دستور سوم این بود که: "زئال کمپان در جنگل پیش خواهد رفت و نخستین قسمت استحکامات دشمن را تصرف خواهد کرد. " لشکر کمپان نخستین قسمت استحکامات دشمن را تسخیر نکرد و قوایش درهم شکسته شد، زیرا از جنگل که بیرون آمد ناچار بود زیر رگبار آتش دشمن افرادش را به‌نظم آورد و ناپلئون از این حال بی‌خبر بود.

دستور چهارم: "نایب‌السلطنه دهکده را خواهد گرفت و از سه پل آن خواهد گذشت و هم‌خط با دو لشکر موران و فریان که زیر فرمان او هستند (ولی معلوم نیست که چه وقت و در کدام راستا باید حرکت کنند) به جانب استحکامات دشمن خواهند رفت و به باقی قوا خواهند پیوست. " نایب‌السلطنه تا جایی که بشود فهمید - البته نه از عبارت نامفهوم و گیج‌کننده برنامه بلکه از تلاشهایی که در اجرای دستور صادره به خرج داد - می‌بایست از بارادینو بگذرد و از سمت چپ به استحکامات نزدیک شود، حال آنکه لشکرهای موران و فریان که تحت فرمان او هستند بایست همزمان با او از جلو به این استحکامات حمله‌ور شوند.

هیچ‌یک از این موارد، مانند نکات دیگر برنامه، قابل اجرا نبود. نایب‌السلطنه پس از عبور از بارادینو، در کنار رود کالوچا واپس رانده شد و نتوانست جلو برود و لشکرهای موران و فریان هم استحکاماتی را که می‌بایست نگرفتند بلکه آنها نیز واپس رانده شدند و استحکامات در پایان نبرد به دست سواران روس افتاد (و این چیزی بود که ناپلئون پیش‌بینی نکرده بود و لابد به هیچ‌روی احتمالش را هم نداده بود) به این ترتیب هیچ‌یک از نکات مذکور در برنامه نبرد قابل اجرا نبود و اجرا هم نشد. و سرانجام در برنامه ذکر شده بود که پس از آنکه نبرد به این صورت آغاز شد فرمانهای بعدی بر حسب چگونگی عکس‌العمل دشمن صادر خواهند شد، و به این ترتیب ممکن بود به نظر برسد که ناپلئون همه فرمانهای لازم را ضمن نبرد صادر خواهد کرد، اما این طور نشد و ممکن هم نبود بشود زیرا ناپلئون در حین نبرد به قدری از صحنه عملیات دور بود که ممکن نبود از جریان آن باخبر باشد (و این نکته‌ای بود که بعدها معلوم شد) و فرمانهایی نیز که به این ترتیب از سر بی‌خبری می‌داد قابل اجرا نبود.

بسیاری از تاریخ‌نویسان معتقدند که فرانسویان به آن سبب در نبرد بارادینو پیروز نشدند که ناپلئون زکام شده بود و اگر زکام نشده بود فرمانهایش قبل از نبرد و نیز در جریان آن از نبوغ بیشتری مایه می‌داشت و روسیه نابود شده بود و دنیا به صورت دیگری درآمده بود. برای تاریخ‌نویسانی که معتقدند روسیه به اراده تنها یک شخص، یعنی پترکبیر، پدید آمده است و جمهوری فرانسه به خواست تنها یک نفر، یعنی ناپلئون، به امپراتوری مُبدَل شد و قشون فرانسه فقط به اطاعت از اراده او به روسیه رفت، این حکم که روسیه به سبب زکام ناپلئون از نابودی نجات یافت و کشوری توانا باقی ماند البته پذیرفتنی است.

اگر شروع کردن یا نکردن نبرد بارادینو به خواست ناپلئون وابسته می‌بود یا صدور فلان و بهمان فرمان از اراده او ناشی می‌شد، در این صورت مسلم است که می‌توان زکامی را که بر چگونگی ابراز اراده ناپلئون اثر می‌داشت موجب نجات روسیه دانست و در نتیجه پیشخدمتی که در بیست و چهارم اوت فراموش کرده بود که چکمه‌های ضدآب به ناپلئون بپوشاند باید منجی روسیه شمرده شود. اگر آن شیوه اندیشه را بپذیریم در مقبولی این استنتاج نیز جای تردید نیست، چنانکه استدلال ولتر نیز که از راه شوخی (معلوم نیست شوخی با چه کسی) علت وقوع وقایع خونین شب سن بارتلمی^۱ را امتلائی معدّه شارل نهم دانسته است مقبول می‌نماید. اما برای کسانی که نمی‌توانند بپذیرند که روسیه به اراده تنها یک نفر، یعنی پترکبیر، به وجود آمده باشد و امپراتوری فرانسه و لشکرکشی به روسیه فقط به اراده یک نفر، یعنی ناپلئون صورت پذیرفته باشد، این استدلال نه تنها نادرست و نامعقول، بلکه با طبیعت انسانی ناسازگار است، در برابر این پرسش که علت وقوع رویدادهای تاریخی چیست پاسخ دیگری وجود دارد و آن این است که جریان امور عالم از پیش و به دست قادری والا معین شده و حاصل برآیند اراده همه انسانهایی است که در آن رویداد شرکت داشته‌اند و اثر اراده اشخاصی مثل ناپلئون بر آنها ظاهری و غیرواقعی است.

گرچه این فرض به نظر اول عجیب می‌نماید که وقایع خونین شب سن بارتلمی، که فرمان آن توسط شارل نهم صادر شد به اراده او صورت نگرفته باشد و شارل نهم فقط گمان کرده است که به اراده او صورت گرفته است، و اگر ریخته شدن خون هشتاد هزار نفر در بارادینو به خواست یک نفر نبوده باشد (اگرچه فرمان شروع جنگ را او داد و در جریان نبرد نیز فرمانها را او صادر می‌کرد) و آن یک نفر چنین پنداشته باشد که فرمانها را او می‌داده است، گرچه این فرض بسیار عجیب به نظر می‌رسد، عزت آن انسانی که هر یک از انسانها را اگر نه بزرگتر، کمتر از ناپلئون کبیر نیز

۱. کشتار پروتستانهای فرانسه به دستور شارل نهم به تحریک مادرش ماری دو مدیسیس که در شب سن بارتلمی صورت گرفت.

نمی‌شمارد، مرا به قبول این فرض وامی‌دارد و پژوهش‌های تاریخی نیز به میزان بسیار درستی آن را تصدیق می‌کند.

ناپلئون در نبرد بارادینو به هیچ‌کس تیر خالی نکرد و هیچ‌کس را نکشت، تیرها را فقط سربازان خالی می‌کردند، بنابراین او نبود که آدمها را کشت.

سربازان ارتش فرانسه در نبرد بارادینو سربازان روسی را به آن سبب نمی‌کشتند که ناپلئون به آنها دستور داده بود بکشند، آنها می‌کشتند زیرا میل داشتند بکشند. سراسر ارتش فرانسه: فرانسویها، ایتالیاییها، آلمانیها، لهستانیها - همه گرسنه، پاره‌پوش و از رنج جنگ مانده - در برابر ارتشی که راه مسکو را بر آنها بسته بود، احساس می‌کردند که کاری است گذشته و سبویی است شکسته... باید تماشا کرد. اگر در آن هنگام ناپلئون آنها را از جنگ منع می‌کرد آنها او را می‌کشتند و به کشتن روسها می‌رفتند، زیرا این کار را ناگزیر می‌شمردند.

آنها وقتی اعلامیه ناپلئون را شنیدند که ناقص شدن یا مرگ آنها را با کلام غرورآمیز بازماندگان و آیندگان تسلی می‌بخشید، می‌گفتند: او هم در نبرد بزرگ مسکو شرکت داشت! - و با شور بسیار فریاد می‌زدند: "زنده‌باد امپراتور" و به دیدن تصویر پسری که با میله بیل بوکه کره زمین را به سیخ می‌کشید نیز با همان شور فریاد "زنده‌باد امپراتور" سر می‌دادند و نیز به شنیدن هر یأوه دیگری از این نوع همین فریادشان به آسمان می‌رفت. هیچ‌راهی برایشان نمانده بود جز اینکه فریاد بکشند "زنده‌باد امپراتور" و بجنگند تا در مسکو از خوراک و آسایش فاتحانه بهره‌مند شوند. بنابراین در پی اطاعت از امر ناپلئون نبود که ممنوعان خود را می‌کشتند.

نیز ناپلئون نبود که جریان جنگ را هدایت می‌کرد، زیرا هیچ‌یک از فرمانهایش اجرا نشد و طی نبرد از آنچه پیش رویش می‌گذشت خبر نداشت؛ یعنی شیوه کشتار این اشخاص در عرصه نبرد نیز نه به صورتی که او می‌خواست بلکه مستقل از اراده او و بنا به خواست صدها هزار آدمی که در نبرد شرکت داشتند صورت می‌گرفت، اما ناپلئون گمان می‌کرد که کارها همه به اراده او پیش می‌رود. به این سبب زکام یا تندرستی ناپلئون در عرصه تاریخ اهمیتی بیش از تندرستی یا بیماری گمنامترین سرباز حمل و نقل او ندارد.

زکام ناپلئون در بیست و ششم اوت خاصه از آن جهت عاری از اهمیت است که نظر نویسندگان دایر بر اینکه فرامین ناپلئون و اقدامهایش در هدایت نبرد به علت زکام به خوبی گذشته نبود اصلاً حقیقت ندارد.

برنامه نبردی که اینجا وصف شد به هیچ‌روی از برنامه نبردهایی که به پیروزی فرانسویها انجامید بدتر نبود بلکه حتی از آنها بهتر هم بود، فرمانهایی نیز که می‌گویند طی نبرد داده شد با فرمانهای پیشینش تفاوتی نداشته‌اند. اما آن برنامه نبرد و این فرمانها فقط به آن سبب بدتر از نظایر پیشین خود به نظر می‌رسند که نبرد بارادینو نخستین نبردی بود که ناپلئون در آن ناکام ماند.

بهترین و سنجیده‌ترین طرحهای نبرد و فرمانهایی که برای هدایت آنها صادر می‌شوند، هرگاه به پیروزی نینجامند سست و نابخردانه شمرده می‌شوند و صاحب‌نظران نظامی همه چنان بر آنها خرده می‌گیرند که گفتمی نادرستی آنها بدیهی است، و به‌عکس بدترین برنامه‌ها و فرمانها هرگاه به پیروزی منجر شوند بسیار خردمندانه به‌نظر می‌آیند و دانشمندان جدی در اثبات ارزش و اعتبار آنها کتابها تألیف می‌کنند.

برنامه‌ای که وای روتر برای نبرد اُسترلیتس تنظیم کرد در میان آثاری از این دست نمونه‌ای به کمال بود، اما بر آن تاختند و آن را به علت کمال و دقت بسیار و توجه به تمام جزئیات کار محکوم کردند.

ناپلئون در نبرد بارادینو وظیفه خود را در مقام نماینده قدرت به همان خوبی نبردهای پیشین و حتی بهتر از آنها ایفا کرد، هیچ‌کاری که برای جریان جنگ زیان‌آور باشد نکرد. با پیشنهادهای معقول موافقت می‌کرد، کارها را مغشوش نمی‌کرد و نظریات متناقض بیان نمی‌داشت، نمی‌ترسید و از عرصه نبرد نگریخت و با سنجیدگی بسیار و تجربه جنگی فراوانش نقش خود را در مقام فرماندهی موهوم جنگ با آرامش و متانت ایفا کرد.

۲۹

ناپلئون چون بازدید دومش را از خطوط ارتش با دقت، و نیز دلمشغولی، به پایان رساند و بازگشت، گفت: مهرها چیده شده‌اند و بازی فردا شروع خواهد شد.

دستور داد که پونج برایش بیاورند و دویوسه را نزد خویش خواند و با او درباره امور پاریس و پاره‌ای اصلاحات که قصد داشت در منزل امپراتریس به عمل آورد به گفت‌ووشنود نشست و رئیس تشریفات دربار را از حافظه‌اش که این‌همه جزئیات زندگی درباری را به خاطر داشت به تعجب انداخت.

به مطالب کم‌ارزش اظهار علاقه می‌کرد، درباره علاقه دویوسه به سفر سربره‌سرش می‌گذاشت و به جراح معتبر و مسلط و به خویشتن مطمئنی می‌مانست که آستین بالا می‌زند و پیشبند می‌بندد و چون بیمار را به تخت بستند می‌گوید: کار در دست و ذهن من روشن و مشخص است، هر وقت که لازم باشد شروع می‌کنم و بهتر از هر کس هم شروع می‌کنم، حالا می‌توانم شوخی کنم و هرچه بیشتر شوخی کنم و سردماغتر باشم شما باید بیشتر اطمینان داشته باشید و از نبوغ من حیرت کنید!

لیوان دوم پونج خود را که خورد رفت تا پیش از کار در نظرش مهم فردایش استراحت کند. حواسش به قدری به کار پیش رویش مشغول بود که به خواب نمی‌رفت و با وجود اینکه زکامش با افزایش رطوبت شب شدت گرفته بود ساعت سه بعد از نیمه‌شب با فینی بلند بینی

پاک کرد و از خوابگاه به قسمت بزرگ چادر آمد، پرسید که آیا روسها هنوز آنجا هستند. به او جواب دادند که آتشهای دشمن هنوز در جای پیشین هستند؛ و او به نشان تصدیق سر جنباند. آجودان کشیک وارد چادر شد.

ناپلئون رو به او کرد و پرسید: راپ^۱، بگویند بینم، شما خیال می‌کنید که امروز کارهای ما خوب پیش خواهد رفت؟

راپ جواب داد: شکی نیست که همه چیز خوب خواهد گذشت، اعلیحضرت. ناپلئون نگاهش کرد.

راپ گفت: در خاطر مبارک هست قربان، در سمولنسک به بنده افتخار دادید و فرمودید که کاری است گذشته و سویی است شکسته. باید کار را تمام کرد.

ناپلئون اخم درهم کرد و مدتی سر بردست نهاد و خاموش نشست.

بعد ناگهان گفت: این آتش بیچاره از سمولنسک تا حالا تلفات بسیار داده. راپ، من همیشه گفته‌ام، بخت روسی مکاری است و حالا دارم این حال را احساس می‌کنم.

بعد پرسید: ولی بگو بینم، راپ، واحد گارد که تلفاتی نداده است؟

راپ پاسخ داد: خیر قربان، گارد دست نخورده است.

ناپلئون قرصی برداشت و در دهان نهاد و به ساعت نگاه می‌کرد. خواب به چشمش نمی‌آمد و هنوز خیلی به صبح مانده بود. برای گذراندن وقت هیچ فرمانی نبود که صادر شود، زیرا همه کارها صورت گرفته و فرمانها صادر شده و در حال اجرا بود.

با لحنی سخت پرسید: کلوچه و برنج به هنگهای گارد توزیع شده؟

— بله قربان!

— برنج چطور؟

راپ جواب داد که دستور اعلیحضرت را در خصوص برنج ابلاغ کرده است. اما ناپلئون با نارضایی سر جنباند، گفتی باور نداشت که دستورش اجرا شده باشد. پیشخدمت با گیلان پونچ وارد شد. ناپلئون دستور داد گیلان هم به راپ بدهند و ساکت نشست. جرعه جرعه می‌نوشید.

گیلانش را که بو می‌کشید گفت: نه دهانم مزه دارد و نه بو می‌شنوم. از این زکام خسته شده‌ام، همه‌اش از پزشکی حرف می‌زنند، این چه علمی است که از علاج یک زکام عاجز است!

کورویزار^۲ این قرصها را به من داد اما هیچ فایده‌ای ندارد، قرص چه چیز را می‌تواند معالجه کند؟ اصلاً علاج بیماری حرف مفتی است. بدن ما یک ماشین است برای زندگی، برای همین درست شده است، طبیعت است. زندگی را باید به حال خود گذاشت، به تنهایی از عهده دفاع از خود برمی‌آید. اگر با این داروها فعالیتش را فلج نکنید راحت‌تر از عهده کار خود برمی‌آید. بدن ما مثل یک

ساعت است که باید مدت معینی کار کند و ساعت ساز بتواند آن را باز کند و با چشمان بسته کورمال کورمال با آن ور برود. بدن ما یک ماشین زندگی است، والسلام! - و چنانکه گفتی به راه تعریف معانی افتاده باشد، و این کاری بود که به آن علاقه بسیار داشت، بی مقدمه شروع به تعاریف تازه کرد و پرسید: راپ، شما می دانید که هنر جنگ چیست؟ هنر جنگ آن است که بتوان وقتی که لازم است قویتر از دشمن بود، همین!

راپ جوابی نداد.

ناپلئون گفت: فردا با کتوزف روبرو خواهیم شد، خواهیم دید که چه خواهد شد. یادتان هست، در براوناو فرماندهی ارتش را به عهده داشت و ظرف سه هفته حتی یک بار بر اسب ننشست و از استحکامات بازدید نکرد. ببینیم چه خواهیم کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت چهار صبح بود. خوابش نمی برد، پونچش را تمام کرده بود و هیچ کاری نداشت که سر خود را با آن گرم کند. بلند شد و کمی قدم زد و بعد ردنگوت گرمی به تن کرد و کلاه بر سر گذاشت و از چادر بیرون رفت. شب تاریک و هوا مرطوب بود، نم دمه ای به زحمت محسوس از آسمان فرود می آمد. آتشیهای نزدیک در اردوی گاردهای فرانسوی شعله ای نداشت اما در فاصله ای دور، در اردوی روس، شعله از میان دود می درخشید. سکوت همه جا را فراگرفته بود و صدای خش خش و کشاکش و سم اسبهای فرانسویها که شروع کرده بودند به استقرار مواضع به وضوح شنیده می شد.

ناپلئون جلو چادر قدم می زد و شعله های آتش را تماشا می کرد و به صدای قدمهای سربازان و سم اسبها گوش می داد و وقتی از کنار پاسدار بلندبالایی می گذشت که با کلاه پُر پُرز خود جلو چادرش پاس می داد و به دیدن امپراتور همچون ستونی سیاه به حالت خبردار خشک شد، در برابرش ایستاد و با همان لحن خشن و نظامی واز محبت آمیز و ساختگی که همیشه در صحبت با سربازان اختیار می کرد خطاب به پاسدار پرسید: - تو از کی خدمت می کنی؟ - و چون سرباز جواب داد گفت:

- ها، پس از قدیمیها هستی! در هنگ برنج به شما داده اند؟

- بله، اعلیحضرت، داده اند.

- ناپلئون سری تکان داد و از او دور شد.

ساعت پنج و نیم صبح بود که ناپلئون سواره به روستای شواردینو رفت. هوا رو به روشنی بود و آسمان از ابر پاک می شد، فقط تکه ای ابر پنبه ای در مشرق بود. آتشیهای رها شده در روشنائی ضعیف صبح رو به خاموشی بودند.

در سمت راست صدای تک تیر پُرتین تویی در فضا پیچید و آسمان را سیر کرد و خاموش شد. چند دقیقه ای گذشت، تیرهای دوم و سومی هوا را لرزاندند. صدای تیرهای چهارم و پنجم از

فاصله‌ای نزدیک با ابهتی شکوهمند در سمت راست بر سینه‌ها کوفتند. هنوز طنین تیرهای نخستین تمام نشده بود که صدای تیرهای بعدی بلند شد و پی‌درپی مکرر شد و درهم آمیخت و هریک از دیگری پُرصداتر بود.

ناپلئون با ملازمان خود به استحکامات شواردینو رفت و آنجا از اسب فرود آمد. بازی شروع شده بود.

۳۰

پی‌یر چون از نزد پرنس آندره‌ی به‌گورکی بازگشت به جلودار خود دستور داد که اسبها را برای روز بعد برایش آماده و صبح زود بیدارش کند، بعد پشت پاراوان در گوشه‌ای که بوریس به او داده بود به خواب رفت.

صبح روز بعد چون از خواب بیدار شد کسی در کلبه نبود. شیشه پنجره‌های کوچک می‌لرزید. جلودارش کنارش ایستاده بود و تکانش می‌داد.

جلودار، بی‌آنکه به او نگاه کند - و پیدا بود که از بیدارکردن او نومید شده است - شانهاش را گرفته بود و با سماجت تکان می‌داد و به صدای بلند تکرار می‌کرد: حضرت‌اجل، حضرت‌اجل، حضرت‌اجل!

عاقبت پی‌یر بیدار شد و گفت: هان، چه خبر است؟ شروع شده؟

جلودار که سربازی بازنشسته بود گفت: حضرت‌اجل، ملاحظه می‌فرمایید، صدای تیراندازی را می‌شنوید. از آقایان دیگر هیچ‌کس نیست، خود حضرت‌انور مدتهاست از جلو کلبه رد شده‌اند. پی‌یر با شتاب لباس پوشید و به ایوانک سر پله‌ها بیرون دوید. بیرون هوا روشن و از شبم خرم و آسمان خندان بود. خورشید که تازه خود را از بند ابری که رویش را می‌پوشاند رها کرده بود، نیمی از اشعه خود را دسته‌دسته از خلال ابرها فرو می‌تاباند و از فراز بامهای آن‌سوی کوچه بر خاک به شبم آغشته راه و بر دیوار خانه‌ها و پنجره‌ها و بر اسبهای پی‌یر که نزدیک کلبه ایستاده بودند غبار نور می‌پاشید. غرش توپخانه بیرون کلبه واضحتر شنیده می‌شد. آجودانی همراه با قزاقی سوار به تاخت از کوچه می‌گذشتند.

آجودان داد زد: دیر شده است کنت، دیر شده است!

پی‌یر به جلودار خود دستور داد که اسبش را دنبال او ببرد و خود پیاده فراز کوچه را پیش گرفت و به تپه‌ای که روز پیش عرصه نبرد را از بالای آن تماشا کرده بود بالا رفت. روی این تپه نظامیان بسیاری جمع شده بودند و صدای صحبت افسران ستاد به زبان فرانسوی شنیده می‌شد و سر سپیدموی کوتوزف در کلاه سفید و سرخ‌حاشیه‌اش با پشت گردن سفید و فرورفته در شانهاش نمایان بود. کوتوزف دورین به دست داشت و شاهراه را زیر نظر گرفته بود.

پی‌یر از پله‌گونه‌هایی که به بالای تپه منتهی می‌شد بالا رفت و منظره پیش‌روی خود را نگاه کرد و از جلال آن نفسش بند آمد. همان منظره گسترده‌ای بود که او روز پیش از همین جا دیده و زیبایی آن توجهش را جلب کرده بود، اما حالا سراسر دشت از سربازان و دود تیراندازی توپها پوشیده شده بود و اشعه آریب خورشید که پشت سر او از سمت چپ بالا می‌آمد و همچون نیزه‌هایی زرین و گلی‌رنگ با سایه‌های تار و طویل هماغوش بود در هوای پاک بامداد بر پهنه دشت غبار نور می‌پاشید. درختان جنگل دوردست که پایان این منظره بود، با خط خمیده تارکشان در افق انگار تراشیده از سنگ یشمی بود که سبزی آن به زردی می‌زد و شاهراه سمولنسک در ورای والویو و که دامن سبز جنگل را می‌برید و می‌گذشت از انبوه سربازان سیاه بود. نزدیکتر از آنها مزارع زرین و جای‌جای بیشه‌های سبز می‌درخشید. در پیش رو و سمت راست و چپ، دشت همه جا پُر از سرباز بود. اینها تمام چنان از زندگی تپنده بود و به شکوهمندی درخشان بود که پی‌یر انتظارش را نداشت، اما آنچه بیش از همه او را در حیرت فرو برد منظره خود میدان نبرد و روستای بارادینو و دره کالوچا در دو طرف رود بود.

بر فراز کالوچا، در بارادینو و در دو سمت آن، خاصه سمت چپ، جایی که واینا در میان سواحلی باتلاقی به کالوچا می‌ریزد هوا را مهی فرا گرفته بود که با برآمدن آفتاب برجیده و پراکنده می‌شد و هر آنچه پشت آن بود به خطوط و رنگهای افسونی نمایان می‌شد. دود تیراندازی توپها با مه درمی‌آمیخت و در این دریای دود و دمه همه‌جا اشعه خورشید بامدادی، گاه در آب و گاه بر سفره شبنم و زمانی بر تارک سرنیزه‌های سربازان که انبوهشان سواحل رود و بارادینو همه‌جا را فرا گرفته بود همچون آذرخش بازمی‌تابید. از ورای این پرده مه کلیسای سفید و جای‌جای بام کلبه‌های بارادینو، و انبوه درهم سربازان یا صندوق سبز توپها دیده می‌شد و اینها همه جنبان بودند یا در حرکت می‌نمودند زیرا که دود و مه در سراسر این فضای پهناور به آرامی جاری بود. در این منطقه از پستیهای اطراف بارادینو، که زیر پرده مه پنهان بود و نیز بیرون و بالاتر از آن، خاصه در سمت چپ در تمام طول خط جبهه، بر فراز جنگلها و روی مزارع، در پستیها و نیز بر تارک بلندبها نرمة‌های دود توپ پیوسته خودبه‌خود بی‌منشاء نمایانی، گاه تکه تکه و گاه گره درهم، زمانی رقیق و پراکنده یا متراکم و مکرر ظاهر می‌شدند و ورم می‌کردند و گسترده می‌شدند، برهم می‌جوشیدند و درهم می‌آمیختند و این حال در تمامی پهنه دشت همین بود. گرچه عجیب می‌نماید اما زیبایی عمده این منظره از همین دودهای توپخانه و نیز غرش آنها بود. ناگهان جایی، پوف! لکه دودی گرد، متراکم، به رنگی میان بنفش و شیری و خاکستری رقصان ظاهر می‌شد و چند لحظه بعد، بوم!... صدایش در فضا می‌پیچید.

پوف، پوف، دو گپه دود در هوا پیدا می‌شد و به هم می‌خورد و درهم می‌رفت و بوم، بوم!... و صدا، واقعیت آنچه را که چشم دیده بود تأیید می‌کرد.

پی‌یر دوباره به اولین کپهٔ دود نگاه کرد که آن را به صورت گویی گرد و متراکم رها کرده بود و اکنون در جای آن، چندین گرهٔ دود پراکنده‌ای می‌دید که به یک سو کشیده می‌شدند و پوف، و به فاصله‌ای کوتاهی بعد از آن: پوف - پوف، سه، و چهار دود دیگر ظاهر می‌شدند و به ازای هر یک بوم.. بوم بوم صداهای مسحورکننده و محکم و حقیقی به گوش می‌رسید. گاه به نظر می‌رسید که این دودها شتابانند و گاه چنین می‌نمود که در جای خود ثابتند و در کنار آنها جنگلها و مزارع یا سرنیزه‌های سربازانند که می‌جنبند. در سمت چپ، بر فراز مزارع و بوته‌ها پیوسته دودهای درشت ظاهر می‌شد بازتاب صداشان پُرهیبت و شکوهمند بود و نزدیکتر از آنها در پستیها و درون جنگلها تکه‌های کوچک دود رقیق تفنگها بود که فرصت گردش و جلوه فروختن نمی‌یافتند اما صداهای کوچک خود را به دنبال داشتند. صدا آنها تراق - تاناتاق، مکررتر اما نامنظمتر بود و در مقایسه با شلیک توپها سست و کم‌طنین می‌نمود.

پی‌یر می‌خواست که آنجا، در کنار این دودها و در میان این سرنیزه‌های درخشان و میان این حرکتها و صداها باشد. روی گرداند و به کوتوزف و ملازمانش نگاه کرد تا احساس خود را با گواه حال آنها بیازماید. همه درست مانند او، و چنانکه پنداشت با همان احساس او به پیش رو، به عرصهٔ نبرد خیره شده بودند. می‌دید که اکنون بر همهٔ چهره‌ها همان حرارت پنهان احساسی (به اصطلاح فیزیکی‌دانها گرمای نهان) که شب گذشته دریافتی بود و پس از گفت‌وشنود با پرنس آندره‌ی به حقیقت آن پی برده بود می‌درخشید.

کوتوزف، بی‌آنکه چشم از عرصهٔ نبرد برگیرد، ژنرالی را که کنارش ایستاده بود روانه کرد و گفت: برو عزیزم، برو، خدا به همراهت!

این ژنرال همین‌که فرمان را شنید از کنار پی‌یر به سوی راه سرایشب شتافت و در جواب یکی از افسران ستاد که از مقصد او می‌پرسید به سردی و خشونت گفت: به گذار رود.

پی‌یر نیز به جانب ژنرال روی نهاد و در دل می‌گفت: و من؟ من چه؟

ژنرال بر اسبی که فزاقی پیش آورد نشست و پی‌یر به جانب جلودار خود که اسبها را نگه داشته بود رفت. پرسید کدام اسب آرامتر است، سوار همان شد، یال اسب را در چنگ گرفت و با زانوانی گشاد گرفته و پاشنه‌هایی بر شکم اسب فشرده احساس کرد که عینکش می‌افتد اما جرئت نداشت دست از گردن اسب بردارد و به تاخت به دنبال ژنرال شتافت و افسران ستاد را که از فراز تپه تماشاایش می‌کردند به خنده انداخت.

ژنرالی که پی‌یر به دنبالش از تپه سرازیر شده بود پس از رسیدن به پای تپه به تندیی به سمت چپ پیچید و پی‌یر او را گم کرد و به میان صفوف سربازان پیاده‌ای وارد شد که جلو او پیش

می‌رفتند. می‌کوشید که از میان آنها خارج شود و گاه به راست یا به چپ می‌پیچید اما همه جا سربازان بسیار بودند و بر چهره همه‌شان آثار نگرانی یکسانی پیدا بود و هر یک سر به کاری گرم داشتند که گرچه نمایان نبود، آشکارا خطیر بود. همه با نگاهی یکسان به ستوه آمده و پراسان این سوار کوه‌پیکر را با آن کلاه سفیدش که معلوم نبود چرا با اسب خود از میان صفوفشان می‌تازد تماشا می‌کردند.

یکی فریاد زد: این چرا آمده وسط گردان بکه تازی می‌کند؟ - دیگری با قنداق تفنگش بر کفل اسب او کوفت و اسب پهلوی تهی کرد و پی‌یر به قاچ زین چسبید و به زحمت تعادل خود را بر اسب حفظ کرد و از میان سربازان بیرون تاخت و خود را به فضای آزاد رساند.

پلی در برابر خود یافت و در نزدیکی آن سربازان دیگری بودند و تیراندازی می‌کردند. به آنها نزدیک شد. خود ندانسته به پلی که روی کالوچا میان گورکی و بارادینو بود نزدیک شده بود و اینها فرانسویان بودند که در نخستین مرحله نبرد (پس از تصرف بارادینو) به آن حمله می‌کردند. پی‌یر پلی را در برابر خود می‌دید که سربازانی در دو سوی آن و روی سبزه میان بافه‌های علف دروشده‌ای که دیروز دیده بود در میان دود باروت در تکاپو بودند. اما با وجود تیراندازی شدیدی که در اطرافش ادامه داشت و خاموش نمی‌شد به هیچ‌روی گمان نمی‌کرد که در میان میدان است. او صفیر گلوله‌ها را که از هر طرف روان بودند و خُمپاره‌هایی که از بالای سرش می‌گذشتند نمی‌شنید و دشمن را که در آن سوی رودخانه بود نمی‌دید و تا مدتی حتی کشتگان و زخمی‌شدگان را، گرچه بسیاریشان در نزدیکی او بر زمین افتاده بودند در نظر نمی‌آورد. با لبخندی که از چهره‌اش دور نمی‌شد به اطراف خود می‌نگریست.

دوباره یکی فریاد زد: این چرا آمده جلو خط آتش سواری می‌کند؟

فریاد می‌زدند: بگیر سمت راست، سمت چپ!

پی‌یر به جانب راست پیچید و غفلتاً با آجودان ژنرال رابوسکی که با او آشنا بود برخورد کرد. این آجودان با اوقات تلخی به او نگاهی انداخت و آشکارا می‌خواست مثل دیگران سرش داد بزند اما چون او را بجا آورد سری به او تکان داد و به او گفت:

- شما اینجا چه می‌کنید؟ - و به تاخف دور شد.

پی‌یر که احساس کرد جایش آنجا نیست و کاری آنجا ندارد، نگران از اینکه مبدا مزاحم کسی شود به دنبال آجودان شتافت.

به او رسید و پرسید: اینجا چه خبر است؟ اجازه می‌دهید که با شما بیایم؟

آجودان جواب داد: الساعة! همین الان! - و به جانب ژنرال چاقی که وسط علفها ایستاده بود تاخت و چیزی به او داد و تازه آنوقت رو به پی‌یر کرد و با لبخندی به او گفت: شما چطور اینجا آمدید، کنت؟ همین طوری، از سر کنجکاوای؟

پی‌یر گفت: بله، بله! - اما آجودان سر اسبش را برگرداند و به راه خود ادامه داد.
گفت: اینجا، خدا را شکر، خبری نیست. اما در جناح چپ، در واحد باگراتیون، جهنمی
است، خدا نصیب نکند!

پی‌یر پرسید: عجب! جناح چپ کجاست؟
- بفرمایید با من روی تپه. از آنجا همه چیز پیداست. جایی که ما هستیم، در موضع آتشبار
وضع قابل تحمل است. چه می‌کنید؟ می‌آیید؟

پی‌یر نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند جلودارش کجاست و گفت: بله، با شما می‌آیم - و
تازه آنوقت بود که اول بار زخمی‌شدگانی را دید که لنگ‌لنگان پیاده پیش می‌رفتند یا افتاده بر
برانکار، برده می‌شدند. در همان سبزه‌ای که شب گذشته از آن عبور کرده بود و بافه‌های علف
درو شده را ردیف‌ردیف روی زمین دیده بود که عطر می‌پراکندند، سربازی بی‌جان عمود بر
ردیف علفها بر زمین افتاده بود و سرش به وضع دلخراشی کج شده بود و کلاه از سر افتاده‌اش
کنارش روی زمین دیده می‌شد. پی‌یر می‌خواست بپرسد که چرا آن سرباز را بر نمی‌دارند، اما
چون چهره سخت آجودان را دید که او هم در همان راستا نگاه می‌کرد ساکت ماند.

پی‌یر نتوانست جلودار خود را پیدا کند و همراه آجودان در پناه پستیها و درون وادی تنگی به
جانب تل رایوسکی راه افتاد. اسب پی‌یر عقب می‌ماند و با هر قدم می‌لرزید.
آجودان گفت: پیداست که شما عادت به سواری ندارید، کنت!

پی‌یر گفت: نه، مسأله‌ای نیست - و بعد با تعجب افزود: اما این اسب بدجوری جست‌وخیز
می‌کند!

آجودان گفت: آه، بله، زخمی شده است... دست راستش، بالای زانو، باید کار گلوله باشد.
تبریک می‌گویم، کنت، این هم غسل آتش شما! با مهر جنگ نشان شدید.

در امتداد مواضع سپاه ششم، از پشت آتشباری که پیش رفته بود و با صدای کرکننده‌ای
تیراندازی می‌کرد، از درون دود پیش رفتند و به جنگل کوچکی رسیدند. هوا در این جنگل خنک
و آرام بود و بوی پاییز داشت. پی‌یر و آجودان از اسب فرود آمدند و پیاده راه تارک تل را پیش
گرفتند.

آجودان ضمن اینکه به تل نزدیک می‌شد پرسید: ژنرال اینجاست؟
سمت راست را به او نشان دادند و گفتند: همین الان اینجا بودند، از این طرف رفتند.
آجودان به پی‌یر نگاهی کرد، گفتی نمی‌دانست با او چه کند.

پی‌یر به او گفت: برای من ناراحت نباشید، من می‌روم سر تل. اجازه دارم؟
- بله بفرمایید. از آنجا همه چیز پیداست و زیاد هم خطرناک نیست. من هم بعد می‌آیم پیش شما.
پی‌یر به محل آتشبار رفت و آجودان دور شد. آنها دیگر یکدیگر را ندیدند. مدتها بعد بود که

پی‌یر دانست که همان‌روز گلولهٔ توپیی یک دست این آجودان را از بیخ کنده است. تلی که پی‌یر به روی آن رفت، همان محل مشهوری بود (که بعدها روسها نام تل آتشیار یا آتشیار رایوسکی به آن دادند و نزد فرانسویها به استحکامات بزرگ یا مرگبار یا مرکزی معروف شد) که در اطراف آن دهها هزار سرباز به خاک افتادند و فرانسویها آن را مهمترین نقطهٔ این موضع می‌شمردند.

روی این تل در سه راستا سنگر کنده بودند و در فضای میان این سه سنگر ده عژاده توپ قرار داشت که از شکافهای دیواره‌های روبروشان تیراندازی می‌کردند.

توپهایی که در دو جانب این تل مستقر شده بودند نیز پیوسته آتش می‌باراندند. به فاصلهٔ کمی از پشت توپها سربازان پیاده بودند. هنگامی که پی‌یر به تارک این تل رسید به هیچ‌روی فکر نمی‌کرد که این محل که سه طرف آن سنگرهای کوچکی کنده شده بود و چند توپ بر آن مستقر شده و باران آتش بر سر دشمن می‌باراندند خطیرترین نقطهٔ میدان نبرد باشد. به عکس، به نظرش می‌رسید که این نقطه (درست به سبب اینکه او قدم بر آن گذاشته است) یکی از کم‌اهمیتترین جاهاست.

پی‌یر چون روی این تل رفت در انتهای یکی از سنگرها که توپها را در میان گرفته بودند جای گرفت و با لبخندی از سر پی‌یر خبری شادمانه به آنچه در اطرافش می‌گذشت می‌نگریست. گهگاه با همان لبخند از جا برمی‌خاست و در عین کوشش به اینکه مزاحم سربازانی نباشد که توپها را پس و پیش می‌بردند و در آنها خرج می‌نهادند و پیوسته با کیسه‌های باروت و گلوله شتابان از کنارش می‌گذشتند به این طرف و آن طرف می‌رفت. این توپها پیوسته و پی‌یر پی‌یر تیراندازی می‌کردند و صدایشان گوش را کر و دودشان فضای اطراف را کور می‌کرد.

برخلاف سربازان پیاده که دفاع از آتشیار را به عهده داشتند و پیدا بود که از وحشت بی‌قرارند، در میان گروه اندک خدمهٔ آتشیار که مدام سر به کار خود مشغول می‌داشتند و در سنگرهاشان محصور و از دیگران جدا بودند شوری یکسان و در همگان مشترک دیده می‌شد که آنها را همچون اعضای خانواده‌ای در پیوند می‌داشت.

ظهور پی‌یر با آن کلاه سفید و لباس غیرنظامی ابتدا بر سربازان اثری ناخوشایند گذاشت. از کنارش که می‌گذشتند حیرت‌زده و حتی ترسان از گوشهٔ چشم نگاهش می‌کردند. فرمانده آتشیار که افسری بلندقامت و آبله‌گون بود به بهانهٔ اینکه به کار توپ کناری سرکشی کند به سوی او آمد و با کنجکاوی به او خیره شد.

جوانک گردچهره‌ای که حالتی کودکانه داشت و پیدا بود که تازه از مدرسهٔ افسری بیرون آمده است و در هدایت آتش دو عژاده توپیی که به او واگذار شده بود غیرت بسیار به خرج می‌داد رو به او کرد و گفت: حضرت آقا، خواهش می‌کنم از اینجا بروید. اینجا نمی‌شود ایستاد.

سربازان به پی‌یر نگاه می‌کردند و از سرانکار سر می‌جنبانند. اما چون همه دانستند که با آن لباس و کلاهش نه تنها کار بدی نمی‌کند بلکه آسوده برای خود روی خاکریز می‌نشیند یا با لبخندی همه آرم و احترام از سر راه آنها کنار می‌رود و در میان آتشبار زیر تیر دشمن چنان به آسودگی قدم می‌زند که گفتی در بولوار به گردش آمده است، ستیز و حیرتشان به تفاهم و نوازش به شوخی آمیخته‌ای شبیه به احساسشان نسبت به سگها و خروسها و بُزهایی که میان سربازان زندگی می‌کنند مُبدَل شد. این سربازان بلافاصله پی‌یر را در دل به خانواده خود پذیرفتند و از خود شمردند و به او لقب "اریاب خودمان" دادند و میان خود از او صحبت می‌کردند به مهر می‌خندیدند.

گلوله‌ای فرود آمد و زمین را در دو قدمی پی‌یر زیر و زیر کرد. او خاکی را که با انفجار به اطراف پاشیده شده بود از لباسش تکاند و خندان به اطراف خود نگرست.

سرباز سرخ‌روی پهن‌شانه‌ای با خنده‌ای که دندانهای محکم و سفیدش نمایان بود گفت: چطور، اریاب، شما راستی راستی نمی‌ترسید؟

پی‌یر پرسید: مگر تو خودت می‌ترسی؟

سرباز جواب داد: پس چه که می‌ترسم! گلوله است، رحم ندارد. تلی می‌افتد رویت و روده و پوده‌ات را پخش زمین می‌کند. و بعد خندان افزود: مگر می‌شود نترسید؟ چند سرباز با چهره‌هایی خندان و مهربان دور او جمع شدند. مثل این بود که انتظار نداشتند که او هم مثل همه حرف بزند و از این کشف خود خشنود بودند.

— سربازی کار ماست. اما این اریاب است! باور نمی‌شود کرد، عجب اریابی!

افسر جوان به سربازان دور پی‌یر فرمان داد: به جای خود! - پیدا بود که کار خود را تازه شروع کرده است. به همین سبب با وضوح بسیار و شمرده و طبق مقررات به سربازان فرمان می‌داد و به رؤسا گزارش می‌فرستاد.

غُرُش رگبار توپها و شلیک تفنگها در سراسر دشت خاصه در جانب چپ، جایی که واحد باگراتیون بود و در سنگرهای پیکانی می‌جنگیدند، شدت گرفت. اما از محلی که پی‌یر ایستاده بود از ورای دودی غلیظ تقریباً هیچ چیز دیده نمی‌شد. از این گذشته حواس پی‌یر یکسر به تماشای گروه کوچک سربازان آتشبار که، جدا از دیگران، به خانواده‌ای متحد می‌مانستند مشغول بود. نشاط نخستینی که از سر بی‌خبری به دیدن عرصه نبرد و شنیدن صداهای آن در او بیدار شده بود اکنون، خاصه پس از دیدن نعلش سربازی که تنها روی سبزه‌ها افتاده بود، جای خود را به احساس دیگری داده بود. حالا روی خاکریز سنگرها نشسته بود و به چهره‌های سربازان اطراف خود چشم دوخته بود.

نزدیک ساعت ده، بیست نفری از سربازان کشته یا زخمی شده روی تپه را از کنار آتشبار دور

بردند. دو عراده توپ نیز از هم پاشیده بود و خمپاره‌های بیشتری صفیرکشان روی آتشبار فرود می‌آمدند و گلوله‌های توپهای دورزن سوت‌زنان می‌رسیدند اما سربازان آتشبار گفتی متوجه آن نبودند و صدای خنده و شوخی و صحبت پرنشاطشان از هر سو به گوش می‌رسید.

سربازی با اشاره به گلوله‌ای که سوت‌کشان فرود می‌آمد گفت: چه لوند است! دیگری که می‌دید گلوله از روی سر آنها می‌گذرد و به میان سربازان مدافع می‌افتد قاه‌قاه خندان فریاد زد: کاری با ما ندارد، برای پیاده‌هاست!

سرباز دیگری به موژیکی که زیر گلوله‌ای که از بالای سرش می‌گذشت زانو خم کرده نشسته بود، خندان گفت: چطور، با هم آشناید؟ چند سرباز پای دیواره جمع شده بودند و آنچه را که پیش رویشان می‌گذشت تماشا می‌کردند.

با دست به نقطه‌ای دور و روبروی خود اشاره‌کنان می‌گفتند: تماشا کن، خط آتششان داغان شده، عقب رفته‌اند.

استوار پیری سرشان داد زد: حواستان به کار خودتان باشد! عقب رفته‌اند رفته باشند، لابد عقب کار داشته‌اند - و شانه‌های یکی از سربازان را گرفت و آردنگی به پشتش نواخت و صدای قهقهه خنده سربازان بلند شد.

فرمانده از یک طرف فریاد زد: توپ پنجم را سر جایش برگردان! فریادهای پرنشاطی از اطراف توپ شنیده شد: همه با هم، مثل قایق‌کشان! دلکک سرخ‌روی با خنده دندان‌نما فریاد زد: آئی، چیزیی نمونده بود که کلاه اربابمان از سرش بیفتند! - و با لحنی به ناسزا آمیخته به گلوله‌ای که چرخ توپ و پای سربازی را خرد کرده بود فریاد زد: ایخ، بی‌ناموس!

یکی دیگر به روستاییان داوطلبی که دولادولاً آمده بودند تا زخمیان را بلند کنند خندان گفت: بجنیبید، حقه‌بازهای نابکارا!

سربازان که دیدند داوطلبان جرئت نمی‌کنند به سربازی که یک پایش قطع شده بود دست بزنند سرشان داد زدند که: چرا معطلید، بی دست و پاها! نکنند آتش ما به دهنتان مژه ندارد؟ - و تردید آنها را به مسخره تقلیدکنان می‌گفتند: می‌گویم نکنند که... چطور است... به نظرم که... خیر، آتش ما را اصلاً دوست ندارند. اصلاً باب طبعشان نیست!

پی‌یر می‌دید که پس از هر گلوله که میان آنها منفجر می‌شد و پس از هر سربازی که از پا می‌افتاد بر شور عمومی افزوده می‌شد.

آتش درون سربازان که پنهان بود اما می‌خواست زیانه بکشد (پنداشتی که از سر ستیز با آنچه در پیش رویشان روی می‌داد) همچون آذرخش در شکم ابری سیاه و طوفانزاکه نزدیک می‌شد

پیوسته مکرر و رخشانتر بر چهره‌شان نمایان می‌شد.

پی‌یر به آنچه پیش رویش در عرصه نبرد روی می‌داد نگاه نمی‌کرد و علاقه‌ای هم نداشت که از آنچه آنجا می‌گذشت خبردار شود. تمامی توجهش به آتشی متمرکز بود که در سینه‌ها پنهان بود و پیوسته بیشتر زبانه می‌کشید و مثل این بود که (این را حس می‌کرد) در جان او نیز گرفته بود. ساعت ده، سربازان پیاده‌ای که پیش روی آتشبار در میان بوته‌ها و در طول رود کوچک کامنکا بودند عقب نشستند. از محل آتشبار به خوبی دیده می‌شد که آنها در کنار رود می‌دویدند و زخمی‌شدگان‌شان را، نهاده بر تفنگها، می‌بردند. ژنرالی با آجودانهایش به دنبال، به روی تل آمد و پس از آنکه به سرهنگ چیزی گفت، نگاه خشم‌آلودی به پی‌یر انداخت و به سربازان مأمور پوشش آتشبار که پشت آن ایستاده بودند دستور داد که بر زمین بخوابند تا کمتر در معرض تیر دشمن باشند، و خود باز از تپه سرازیر شد. بعد در صفوف پیادگان، در سمت راست آتشبار، صدای طبل و نیز فریاد فرمان شنیده شد و سربازان به سمت جلو حرکت کردند.

پی‌یر از روی دیواره جلو آتشبار نگاه می‌کرد، چهره‌ای توجهش را به خود جلب کرد، افسری بود که رنگ از چهره جوانش پریده بود و با شمشیر فرود آورده عقب عقب می‌رفت و با اضطراب به اطراف نگاه می‌کرد.

صفوف سربازان پیاده پشت پرده دود پنهان شد. صدای فریادهای کشیده و رگبار تفنگهاشان شنیده شد. چند دقیقه بعد خیل زخمیان را روی برانکارها از آنجا می‌آوردند. گلوله‌های توپ و خمپاره با شدت بیشتری روی آتشبار فرومی‌ریخت. چند نفری بر زمین مانده بودند و کسی جمعشان نمی‌کرد. سربازان با تلاش و حرارت بیشتری در اطراف توپها در تفلأ بودند. دیگر کسی به پی‌یر توجهی نداشت. یکی دو بار با اوقات تلخی بر سرش بانگ زدند که از سر راهشان کنار رود. افسر ارشد آتشبار با احمی درهم و گامهایی بلند و تند از یک توپ به توپ دیگر می‌رفت. افسر جسور جوان با رویی سرختر و شوری بیشتر از پیش فرمان می‌داد. سربازان گلوله می‌آوردند، برمی‌گشتند، خرج در توپها می‌نهادند و کار خود را با حرارت و حمیتی آمیخته به خودنمایی انجام می‌دادند و راه رفتنشان به رقص می‌مانست، گفتی فتر زیر پا داشتند.

ابر تیره طوفانزا نزدیک شده بود و آتشی که پی‌یر مترصد شعله‌ور شدنش بود با رخسندگی همه چهره‌ها را فروزان می‌داشت. او در کنار افسر ارشد آتشبار ایستاده بود. افسر جوان شتابان دست بر لبه کلاه پیش آمد.

گفت: جناب سرهنگ، به عرضتان برسانم که بیش از هشت گلوله نمانده است، می‌فرمایید به تیراندازی ادامه بدهیم؟

افسر ارشد پی‌یر آنکه روی به سوی او بگرداند همچنان از روی دیواره چشم دوخته به میدان فریاد زد: رگبار آتش!

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد: افسر جوان آخی گفت و همچون مرغی که حین پرواز تیر خورده باشد قُلنبه شد و بر زمین نشست. همه چیز در چشم پی‌یر ناهنجار و تار و غمبار شد. گلوله‌ها پشت سر هم سوت‌کشان می‌آمدند و به سربازان و دیوارهٔ جلو آنها و توپها می‌خوردند. پی‌یر که پیش از آن در بند این صداها نبود، حالا جز آنها صدایی نمی‌شنید. از سمت راست آتشبار، سربازها با فریاد "هورا" می‌دویدند و پی‌یر چنین می‌پنداشت که نه به پیش بلکه واپس می‌شتابند.

گلوله‌ای درست بر لبهٔ دیواره، آنجا که پی‌یر ایستاده بود نشست و خاک بر رویش پاشید. گوی سیاهی مثل برق از پیش چشمش گذشت و در همان لحظه تلب، گفتی در چیز نرمی فرو افتاد. سربازان داوطلبی که داشتند به سوی آتشبار می‌آمدند واپس شتافتند.

افسر فریاد زد: همهٔ توپها، رگبار، آتش!

استواری به نزد افسر ارشد دوید (با لحن پیشخدمتی که در ضیافت شامی به میزبان اطلاع دهد که شرابی که خواسته است تمام شده است) ترسان به نجوا به او گفت که دیگر گلوله نمانده است.

افسر نگاهی به پی‌یر انداخت و فریاد زد: پس این ناکسها چه می‌کنند؟ - صورت افسر ارشد سرخ شده بود و عرق از آن می‌ریخت، اخمش درهم بود و چشمانش برق می‌زد. با نگاهی از پی‌یر گریزان به سرباز فریاد زد: بدو به ذخایر و صندوقهای گلوله را هر چه هست بیاور. پی‌یر گفت: من می‌روم! - افسر بی‌آنکه به او جوابی بدهد با قدمهای بلند به جانب دیگر رفت و فریاد زد: تیراندازی موقوف... صبر کنید.

سربازی که به او دستور داده بودند به دنبال گلوله برود با پی‌یر سینه‌به‌سینه شد، گفت: آخر ارباب، اینجا که جای تو نیست - این را گفت و از تپه سرازیر شد. پی‌یر جایی را که افسر جوان نشسته بود دور زد و به دنبال او شتافت. یک، دو، سه، گلوله از بالای سرش گذشت و جلو و در اطراف و پشت سرش فرود آمد. به پای تپه رسید. هنگامی که داشت به صندوقهای سبز مهمات نزدیک می‌شد ناگهان به خود آمد و در دل گفت: من دارم کجا می‌روم؟ - مردد ایستاد که پیش رود یا بازگردد؛ ناگهان ضربهٔ هولناکی او را واپس بر زمین انداخت. در همان لحظه نور تند آتشی بزرگ چشمانش را خیره کرد و صدای کرکنندهٔ سوت و انفجار چنان در فضا بیچید که گوش را از جا می‌کند.

پی‌یر چون به خود آمد، تکیه بر دستها، روی زمین نشسته بود. از صندوقهای مهماتی که پیش از آن در نزدیکیش بود اثری نبود و فقط تخته‌های سبز شعله‌ور و کهنه‌هایی پراکنده روی سبزه‌های سوخته دود می‌کردند و اسبی بقایای مالبدن شکسته‌اش را به دنبال‌کشان می‌گریخت و اسب دیگری مانند پی‌یر نقش زمین شده بود و زوزه‌های کشدار و دلخراشی می‌کشید.

پی‌یر که از وحشت سر از پا نمی‌شناخت از جای جست و شتابان به جانب آتشبار رفت، گفتی از میان همه چیزهای هولناکی که دورش را گرفته بود آنجا را یگانه پناهگاه ایمن می‌پنداشت.

هنگامی که به سنگر وارد می‌شد دریافت که دیگر صدای تیراندازی از آتشبار نمی‌آید و فقط چند نفری را آنجا در تکاپو دید، فرصت نیافت که ببیند که اینها کی‌اند. سرهنگ، فرمانده آتشبار را دید که پشت به او داشت و روی دیواره افتاده بود، گفتی چیزی را پای تپه به دقت نگاه می‌کرد و سربازی را باز شناخت که خود را از دست چند نفری که بازویش را گرفته بودند بیرون می‌کشید و فریاد می‌زد: آی، برادران، رفقا! - و از این‌گونه چیزهای عجیب بسیار.

اما هنوز در نیافته بود که سرهنگ کشته شده و سربازی که فریاد می‌زد "برادران" اسیر شده است و جلو چشمش سرنیزه‌ای در پشت سرباز دیگری فرو رفت. به محض اینکه وارد سنگر شد مرد لاغر اندام زردرویی را دید که عرق از چهره‌اش می‌ریخت و او نیفر می‌کبود به تن داشت و شمشیر به دست فریاد می‌کشید و به سوی او می‌شتافت. بی‌آنکه یکدیگر را ببینند به جانب هم می‌شتافتند، پی‌یر چون به او رسید خود به خود به منظور اجتناب از تصادم با او دستها را پیش برد و حایل خویش ساخت و آن مرد را (که افسری فرانسوی بود) گرفت و یک دست بر شانه و دست دیگر را بیخ گلوی او نهاد و با او گلاویز شد. افسر نیز شمشیر خود را افکند و گریبان پی‌یر را گرفت.

چند ثانیه‌ای هر دو با چشمانی وحشت‌زده در چهره ناشناس یکدیگر نگرستند. هر دو حیران بودند که چه می‌کنند و چه باید بکنند. هر یک با خود می‌گفت: آیا او اسیر من است یا من اسیر او؟ - اما پیدا بود که افسر فرانسوی بیشتر گمان می‌کرد که اسیر حریف است، زیرا دست زورمند پی‌یر که وحشتی ناخواسته بر آن حاکم بود گلوی او را با فشار پیوسته بیشتری می‌فشارد. افسر فرانسوی می‌خواست چیزی بگوید که ناگهان صفیر گلوله‌ای در ارتفاع کمی بالای سرشان هر دو را از وحشت لرزاند. سر افسر فرانسوی چنان به سرعت فرو افتاد که پی‌یر گمان کرد از گردن جدا شده است.

پی‌یر نیز سر خم کرد و دست از گریبان او برداشت و بی‌آنکه دیگر در بند آن باشند که کی اسیر کی است، فرانسوی شتابان به سوی آتشبار بازگشت و پی‌یر از تپه سرازیر شد، پایش به کشتگان و زخمیان گیر می‌کرد و می‌پنداشت که افتادگانند که پای او را می‌گیرند. اما هنوز به پایین تپه نرسیده بود که جمعیت انبوهی سربازان روسی را در مقابل خود دید که فریاد زنان به جانب او می‌دویدند و در شور شتاب یکدیگر را هل می‌دادند و پایشان گیر می‌کرد و می‌افتادند و باز همچون طوفان به سوی آتشبار به راه می‌افتادند (این همان حمله‌ای بود که یرمولف به خود

نسبت می‌داد و مدعی بود که فقط تهور و بختیاری او بود که آن حمله دلیرانه را ميسر ساخت. گفته می‌شد که صلیب‌های سن ژرژ را که در جیب داشته همچون پاداش تصرف تپه بر تارک آن پرتاب کرده است.

فرانسویانی که تپه را اشغال کرده بودند پا به فرار گذاشتند و سربازان ما با غریب هورا آنها را به قدری دور راندند که بازداشتشان دشوار بود.

اسیران را از تپه فرود آوردند، در بینشان ژنرالی فرانسوی بود که زخمی شده بود و افسران به دورش گرد آمدند.

خیل مجروحان، که پی‌یر بعضی را می‌شناخت و بسیاری برایش ناآشنا بودند، از روسی و فرانسوی با چهره‌هایی از شدت رنج درهم پیچیده از آتشبار دور می‌شدند. بعضی سر پا بودند و راه می‌رفتند و برخی خود را روی زمین می‌کشیدند و پاره‌ای نیز روی برانکار افتاده حمل می‌شدند. پی‌یر به روی تپه رفت و بیش از یک ساعت آنجا ماند، اما از آن گروهی که به خانواده‌ای می‌مانست و او را از خود می‌شمرد هیچ‌کس را بازنیافت. اجساد بسیاری را دید که نمی‌شناخت، اما چند نفری را بجا آورد: افسری جوان، همان سرخ‌روی گردچهره را، که پای دیوار همچنان قلنبه شده در جوی خون نشسته بود و سرباز سرخ‌رو را که هنوز به خود می‌پیچید اما کسی بلندش نمی‌کرد.

پی‌یر به شتاب از تل پایین آمد.

با خود می‌گفت: نه، حالا دیگر دست از این کشتار می‌کشند، از کاری که کرده‌اند وحشت می‌کنند - و سرگشته به دنبال برانکارهای بسیار که از نبرد بیرون می‌بردند راه افتاد.

اما خورشید که پرده دود رویش را گرفته بود هنوز بالا بود و در پیش رو، خاصه در سمت چپ، در نزدیکی سمیونوفسکویه چیزی در دود جوشان بود، و غرش تیراندازی توپ و تفنگ نه تنها آرامتر نشده بود بلکه بی‌اندازه شدت گرفته بود، گفתי درمانده‌ای که با آخرین نیروی عجز فریاد می‌زند.

۳۳

مهمترین بخش عملیات نبرد بارادینو در فضایی به عرض هزار ساژن (اندکی بیش از دو کیلومتر) میان بارادینو و سنگرهای پیکانی باگراتیون روی داد (بیرون از این میدان، در یک طرف، در حوالی ظهر سوارهای اوواریف ضرب‌شستهای نشان دادند و در طرف دیگر، آن‌سوی اوتیتسا، قوای پنیاتفسکی با توچکف درگیر شدند، اما اینها عملیاتی تک‌افتاده بودند و در مقایسه با آنچه در میان عرصه روی می‌داد قابل توجه نبودند). مهمترین قسمت زدوخورد در دشت میان بارادینو و سنگرهای پیکانی باگراتیون، نزدیک جنگل، در فضایی باز که بر دید هر دو

طرف گشوده بود به شیوه‌ای بسیار ساده و پاک از نیرنگ صورت گرفت. این عملیات با تیراندازی توپخانه از دو طرف آغاز شد که چندصد عرّاده توپ در آن شرکت داشتند.

بعد که دود سراسر بیابان را پوشاند، از جانب فرانسویان لشکرهای دوسه و کمپان از سمت راست به سوی سنگرهای باگراتیون و هنگهای نایب‌السلطنه از سمت چپ به سوی بارادینو در دل دود پیش رفتند.

ناپلئون که روی استحکامات شواردینو بود، سنگرهای پیکانی را در فاصله یک ورستی و بارادینو را در مسافت پیش از دو ورستی (به خط راست) در پیش خود داشت و به این سبب نمی‌توانست آنچه را که در وسط عرصه روی می‌داد ببیند، خاصه آنکه دودی به میه آمیخته تمامی دشت را کور کرده بود. افراد لشکر دوسه، که به سوی سنگرهای پیکانی پیش می‌رفتند تا زمانی دیده می‌شدند که در وادی‌ای که میان آنها و سنگرها قرار داشت سرزیر نشده بودند. همین‌که به وادی وارد شدند دود تیراندازی توپخانه و تفنگداران سنگرها به قدری غلیظ شده بود که بالآمدن آنها را از دامنه دیگر وادی کاملاً می‌پوشاند. گهگاه سیاهیایی، حتماً سایه سربازان، و گاه برق سرنیزه‌ها از ورای دود دیده می‌شد، اما از شواردینو نمی‌شد تشخیص داد که این افراد حرکت می‌کردند یا ایستاده بودند، فرانسوی بودند یا روس.

خورشید بالای آسمان بود و به شدت می‌درخشید و اشعهٔ آریش راست در صورت ناپلئون می‌تابید و او دستش را سایبان صورت کرده بود و به سنگرهای پیکانی می‌نگریست. دود سنگرها را پوشانده بود و گاه به نظر می‌رسید که جنبش از دود بود و گاه چنین می‌نمود که افراد در حرکت بودند، گاهی نیز فریاد افراد از خلال غُرُش توپخانه به گوش می‌رسید اما نمی‌شد تشخیص داد که آنجا چه می‌کنند.

ناپلئون روی تپه ایستاده بود و با دوربین نگاه می‌کرد و در دایرهٔ کوچک دوربینش دود می‌دید و در میان دود افرادی، گاه افراد خود را و گاه سربازان روس را، اما چون دوربین از دیده برمی‌داشت نمی‌دانست که آنچه در دوربین دیده بود کجا بود.

از تپه فرود آمد و شروع کرد از هر سو قدم زدن.

گهگاه از حرکت باز می‌ایستاد و به صدای تیراندازی گوش می‌سپرد و به جانب میدان نگاه می‌کرد.

نه فقط از پای تپه‌ای که او بر آن ایستاده بود، نه فقط از فراز تپه‌ای که چند تنی از ژنرالهایش بر آن دیده‌ور بودند، بلکه حتی در خود محل تل سنگرهای پیکانی که سربازان روس یا فرانسوی، کشته و زخمی یا زنده، وحشتزده یا از ترس مشاعر یاخته روی آن با هم درآمیخته بودند یا گاه اینها و زمانی آنها عرصه را در اشغال خود داشتند، نمی‌شد فهمید که آنجا چه می‌گذرد. ظرف

چند ساعت در این محل، در آن غوغای خاموشی ناپذیر تیراندازی توپخانه و تفنگداران، گاه روسها و زمانی فقط فرانسویان و گاه پیادگان و زمانی سواران روی تپه ظاهر می‌شدند، بر خاک می‌غلتیدند، به هم تیر می‌انداختند و با هم درمی‌افتادند و نمی‌دانستند با هم چه کنند، فریاد می‌کشیدند و بازمی‌گشتند.

آجودانهایی که ناپلئون به عرصه نبرد می‌فرستاد و افسران رابطی که مارشالهایش به نزد از گسیل می‌داشتند پیوسته می‌آمدند و گزارشهایی از چگونگی جریان جنگ برای او می‌آوردند، اما این گزارشها همه نادرست بود، زیرا که در گیرودار نبرد ممکن نیست کسی بداند که در فلان لحظه به درستی چه روی می‌دهد و نیز به سبب آنکه بسیاری از آجودانها تا خود میدان نمی‌رفتند بلکه آنچه از دیگران شنیده بودند به ناپلئون منتقل می‌کردند و باز به علت آنکه تا آجودانی دو سه ورستی را که از میان میدان تا محل ناپلئون بود پیماید وضع جنگ عوض می‌شد و خبری که آورده بود دیگر درست نبود. مثلاً آجودانی از سوی نایب‌السلطنه خیر آورد که بارادینو اشغال شده و پل روی کالوچا به تصرف فرانسویان درآمده است و از ناپلئون می‌پرسید که آیا دستور می‌دهد که افراد از پل عبور کنند یا نه. ناپلئون فرمان داد که سربازان در ساحل آن سوی رود موضع بگیرند و منتظر فرمان باشند. اما نه فقط هنگامی که ناپلئون این فرمان را داد، بلکه همین‌که آجودان از بارادینو به جانب امپراتور حرکت کرده بود روسها پل را تصرف کرده و آتش زده بودند، و این همان درگیری‌ای بود که پی‌یر در آغاز نبرد در آن شرکت کرده بود.

آجودانی وحشتزده با رنگی پریده از تل سنگرهای پیکانی آمد و برای ناپلئون خبر آورد که حمله فرانسویان دفع شده و کمپان زخمی و داووکشته شده است، حال آنکه واحد دیگری تل را تصرف کرده بود و هنگامی که به آجودان می‌گفتند که حمله فرانسویان دفع شده است داووکشته بوده و فقط بدنش کمی ضرب دیده بود. با توجه به این گزارشها که نادرست بودند ناپلئون ناگزیر فرمانهایی صادر می‌کرد که یا پیش از صادر شدن اجرا شده بودند یا قابل اجرا نبودند و اجرا نشده می‌ماندند.

مارشالها و ژنرالهایی که به صحنه اصلی نبرد نزدیکتر بودند - اما آنها نیز مانند ناپلئون در کانون نبرد نبودند و فقط گاه‌گاه زیر باران گلوله سری به آن می‌زدند - بی‌آنکه از ناپلئون کسب تکلیف کنند خود فرمانهایی صادر می‌کردند که از کجا به کجا تیراندازی بشود و سواران به کجا و پیادگان به کجا بروند. اما فرامین آنها نیز مانند فرمانهای ناپلئون به ندرت و آن هم ناقص و نادرست اجرا می‌شد، بیشتر اوقات خلاف آنچه آنها گفته بودند صورت می‌گرفت. سربازانی که فرمان پیشروی گرفته بودند از رگبار آتش می‌گریختند یا آنهایی که بایست توقف کنند چون ناگهان سربازان روسی را برخلاف انتظار در برابر خود می‌دیدند گاه عقب‌نشینی و گاه حمله می‌کردند یا سواران با دیدن سربازان گریزان روسی خودسرانه تعقیبشان می‌کردند. به این ترتیب

بود که دو هنگ سوار به شیبِ وادی سمیونوفسکویه فروتاختند و همین‌که از دامنهٔ دیگر وادی بالا رفتند عقب‌گرد کردند و به تاخت بازگشتند. پیادگان نیز گاه همین‌طور در جهتی خلاف آنچه به آنها فرمان داده شده بود می‌رفتند. تصمیم دربارهٔ اینکه توپها را چه وقت و به کجا حرکت دهند و سربازان پیاده را چه وقت به تیراندازی بفرستند یا سواره‌نظام را کی به میدان آورند تا پیادگان روس را زیر لگد له کنند، همهٔ این تصمیمها را فرماندهان واحدها که خود در صف بودند می‌گرفتند و نه تنها از ناپلئون بلکه حتی از نی و داوو یا مورا نیز نظر نمی‌خواستند. از مجازات اجرائکردن فرمان یا اتخاذ تصمیمهای خودسرانه نمی‌ترسیدند، زیرا در نبرد صحبتِ جان است و از جان عزیزتر چیزی نیست و گاه به‌نظر می‌رسد که نجات در آن است که انسان واپس بگریزد و گاه به سمت جلو، و سربازان در گرما گرم نبرد برحسب حال و هوای زمان عمل می‌کردند. حقیقت آن است که همهٔ این حرکتها به جلو یا به عقب تغییری در وضع سرباز نمی‌دادند یا کارش را آسان و بارش را سبک نمی‌کردند. حمله‌های سواره یا پیادهٔ آنها علیه یکدیگر خطر جانی چندانی در پی نداشت. خطر مرگ و نقص عضو از آتش توپ و تفنگ بود که گلوله‌هاشان در فضای تکاپوی سربازان از هر سو در پرواز بودند. سربازان همین‌که از فضایی که مرگ در آن از آسمان می‌بارید خارج می‌شدند به نهیب فرماندهان که پشت‌سر آنها بودند باز می‌گشتند زیرا چوب انضباط سخت قهار بود و آنها را به محدودهٔ آتش بازمی‌گرداند ولی آنها باز (از هیبت مرگ) انضباط را فراموش می‌کردند و طبق حال و هوای همگانی عمل می‌کردند.

۳۴

داوو و نی و مورا، سرداران ناپلئون، که در نزدیکی منطقهٔ آتش بودند و گاهی نیز سری به آن می‌زدند، چندبار واحدهای بزرگ و منظمی را به درون این منطقه فرستاده بودند. اما برخلاف آنچه بی‌استثنا در همهٔ نبردهای پیشین روی داده بود به جای آنکه خبر فرار دشمن که انتظارش را داشتند دریافت کنند واحدهای بزرگ و منظمی که به کارزار فرستاده بودند به صورت گروههای وحشتزده و درهم شکسته بازگشته بودند. هر بار آنها را دوباره به نظم می‌آوردند اما از شمار آنها پیوسته کاسته می‌شد. نزدیک ظهر مورا آجودان خود را نزد ناپلئون فرستاد و از او نیروی کمکی خواست.

ناپلئون پای تپه نشسته بود و پونج می‌نوشتید که فرستادهٔ مورا به شتاب نزدش آمد و به او اطمینان داد که اگر اعلیحضرت یک لشکر دیگر به او بدهند او ارتش روس را به یقین درهم خواهد شکست.

ناپلئون با تعجب بسیار به آجودان مورا که جوانکی زیباروی بود، و مثل مورا، گیسوان سیاه بلند پُرشکنی داشت نگاهی کرد و طوری که انگار گفتهٔ او را نفهمیده باشد با لحنی سخت تکرار

کرد: لشکر کمکی؟ - ناپلئون با خود اندیشید: چطور قوای کمکی می خواهد، حال آنکه نیمی از ارتش در اختیار اوست و یک جناح ضعیف و بی استحکامات دشمن را بیشتر پیش رو ندارد! با لحنی سخت به آجودان گفت: به شاه ناپل بگویند که هنوز ظهر نشده است و من هنوز دید روشنی از وضع مهره‌های خود روی صفحه شطرنجم ندارم. بفرمایید...

آجودان زیباروی جوان که دستش را از لبه کلاهش فرو نینداخته بود آه عمیقی کشید و به تاخت به محل کشتار بازگشت.

ناپلئون برخاست و کولنکور و برتیه را نزد خویش خواند و با آنها درباره مطالبی حرف زد که با نبرد در جریان ربطی نداشت.

در میان صحبتی که تمام حواس ناپلئون را به خود مشغول کرده بود نگاه برتیه به ژنرالی جلب شد که سوار بر اسبی عرق ریز همراه آجودانهایش به تاخت به تپه نزدیک می شد، این ژنرال بلیار بود. از اسب فرود آمد و با قدمهایی تند به امپراتور نزدیک شد و با جسارت و به صدای بلند شروع کرد درباره ناگزیری ارسال لشکر کمکی توضیح دادن. به شرفش سوگند می خورد که اگر یک لشکر ارسال شود روسها شکست خواهند خورد.

ناپلئون شانه بالا انداخت و چیزی نگفت و به قدم زدن ادامه داد. بلیار به صدای بلند و حرارت بسیار برای ژنرالهایی که اطرافش بودند توضیح می داد.

ناپلئون به سوی ژنرال تازه رسیده باز آمد و گفت: بلیار، شما زیادی حرارت به خرج می دهید. در گرما گرم جنگ آدم آسان اشتباه می کند. بروید، موضوع را درست بررسی کنید و بعد بیایید پیش من.

بلیار هنوز از نظر ناپدید نشده بود که فرستاده دیگری از جهت دیگری از عرصه نبرد به شتاب به سوی آنها آمد.

ناپلئون به لحن کسی که از بسیاری موانع به خشم آمده باشد گفت: هان، دیگر چه خبر است؟ آجودان لب گشود که: اعلیحضرتاه، پرش...

ناپلئون با حرکتی که نشان خشم بود گفت: چه؟ کمک می خواهد؟ - آجودان به نشان تصدیق سر فرود آورد و شروع کرد به گزارش دادن، اما امپراتور روی از او گرداند و چند قدمی دور شد و ایستاد و باز روی گرداند و برتیه را نزد خود خواند و دستها را به نشان ناچاری اندکی بالا برد و گفت: باید از ذخیره‌ها برایش بفرستیم! - و بعد خطاب به برتیه (که بعدها ناپلئون "جوجه‌غازی" که من عقابش کردم" نامیدش) پرسید: به عقیده شما کدام واحد را برایش بفرستیم؟ برتیه، که از وضع همه لشکرها و هنگها و حتی گردانهای ارتش به خوبی اطلاع داشت گفت:

۱. oison در زبان فرانسه علاوه بر جوجه‌غاز به آدم بزه‌صفت و ساده‌لوحی که به آسانی دهنه می‌پذیرد و هدایت می‌شود نیز گفته می‌شود و بدیهی است که انتخاب این کلمه بی حساب نبوده است.

اعلیحضرتا، لشکر کلپارد^۱ را بفرستید.

ناپلئون سری به تصدیق تکان داد.

آجودان به جانب لشکر کلپارد شتافت. چند دقیقه بعد لشکر گارد جوان که پشت تپه قرار یافته بود حرکت کرد. ناپلئون ساکت مانده به راستای حرکت لشکر چشم دوخته بود.

ناگهان رو به برتیه گرداند و گفت: نه، نمی‌توانم کلپارد را بفرستم. لشکر فریان را بفرستید. گرچه اعزام فریان هیچ مزیتی به کلپارد نداشت و حتی آشکارا کار نادرستی بود زیرا نگه‌داشتن کلپارد که راه افتاده بود و به راه‌انداختن فریاد باعث اتلاف وقت می‌بود، اما فرمان بی‌چون و چرا اجرا شد. ناپلئون متوجه نبود که در برابر ارتشیان خود نقش پزشکی را بازی می‌کند که با داروهای خود بهبود بیمار را به عقب می‌اندازد، گرچه این نقش پزشک را به خوبی می‌فهمید و محکوم می‌کرد.

لشکر فریان نیز مانند دیگران در دود عرصه جنگ ناپدید شد. آجودانها همچنان از هر طرف به تاخت می‌آمدند و چنانکه گفتم با هم تپائی کرده باشند همه یک چیز را تکرار می‌کردند. همه تقاضای واحدهای کمکی داشتند و می‌گفتند که روسها سر جای خود استوارند و آتش دوزخ را بر سر سربازان می‌بارانند و فرانسویان مثل برف در آفتاب آب می‌شوند.

ناپلئون روی یک صندلی تاشو نشسته و در فکر فرورفته بود.

موسیو دوبوسه، همان که به گمان امپراتور به سفر علاقه بسیار داشت و از صبح آن روز گرسنه مانده بود به نزد امپراتور آمد و جسارت کرد و با نهایت احترام به اعلیحضرت پیشنهاد کرد که صبحانه صرف کند و گفت: امیدوارم که حالا دیگر بتوانم پیروزی را به اعلیحضرت تبریک بگویم.

ناپلئون لب نگشود و فقط به نشان انکار سر جنباند. موسیو دوبوسه به گمان اینکه انکار مربوط به پیروزی است و نه رد پیشنهاد صرف صبحانه جسارت کرد و با احترام به شوخی آمیخته‌ای گفت: وقتی انسان می‌تواند صبحانه صرف کند، هیچ عاملی در جهان نمی‌تواند مانع این کار بشود.

ناپلئون ناگهان با چهره‌ای عبوس روی از او گرداند و گفت: بروید... لبخند ساده دلانه افسوس و پشیمانی، در عین شوق، بر چهره آقای دوبوسه درخشید، با قدمهایی نرم گفتمی بر آب لغزان به سوی ژنرالها رفت.

ناپلئون احساس تلخی شبیه احساس قماربازی داشت که همیشه بختیار بوده و پول خود را بی‌حساب و با سبکسری بر میز بازی می‌ریخته و همیشه می‌برده و درست وقتی که همه چیز را سنجیده و همه احتمالات بازی را در نظر گرفته احساس می‌کند که هر چه بیشتر فکر کند و در

حرکات باریکتر شود باختنش حتمیتر است.

ارتش همان بود و ژنرالها نیز همان، تدارکات و تهیه مقدمات جنگ عوض نشده بود و برنامه نبرد با همان دقت تهیه شده بود و اعلامیه پیش از نبرد موجز و قاطع بود. او نیز همان بود که بود و این را خوب می دانست، و می دانست که حتی با تجربه تر و کارداتر از گذشته شده است. حتی دشمن همان بود که در نبرد استرلیتس و فریدلاند بود، اما دست او که فرمان می داد گفتمی به افسونی ناتوان شده بود.

همه شیوه ها و شگردهایی که در گذشته بی چون و چرا به پیروزی راهبر بودند: تمرکز آتش توپخانه بر یک نقطه، حمله قوای ذخیره به منظور از هم گسستن خط دفاع یا حمله سواره نظام، همان مردان آهنینش؛ اینها تمام را به کار برده بود و حالا نه فقط از پیروزی نشانی نبود، بلکه خیر کشته یا زخمی شدن ژنرالهایش و لزوم اعزام کمک و وصف شکست ناپذیری روسها و پریشانی ارتش فرانسه از همه جا یک جور می رسید.

در گذشته پس از صدور دو سه فرمان و ادای دو سه عبارت مارشالها و آجودانها با چهره هایی سرشار از نشاط به تاخت می آمدند و پیروزی را تبریک می گفتند و گرفتن غنائم را بشارت می دادند: سپاه اسیر گرفته بودند، و دسته دسته پرچم یا علمهای عقاب نشان دشمن و توپها و ازابه ها به غنیمت نصیبشان شده بود. مورا اجازه می خواست که واحدی سوار را برای تصرف قطارهای مهمات و ملزومات دشمن اعزام کند. در نبردهای لودی^۱، مارنگو^۲، آرکول^۳، ای پتا، استرلیتس، و اگرام و غیره همه جا وضع به این منوال بود. این چه بلای عجیبی بود که اکنون بر سر ارتشش آمده بود؟

گرچه خبر تصرف سنگرهای پیکانی را برایش آوردند، ولی می دید که وضع ابدا مانند آنچه در نبردهای پیشین می گذشت نبود، می دید که همان احساسی که او در دل داشت در دل همه اطرافیان نیز که در نبرد صدمه دیده بودند خانه کرده است. چهره ها همه غمزده و نگاهها همه از هم گریزان بود. فقط دبو سه بود که نمی توانست اهمیت آنچه را که روی داده دریابد. ناپلئون بود که با تجربه طولانی در کار جنگ نیک می دانست که ناکام ماندن ارتشی حمله ور پس از هشت ساعت نبرد با این همه تکاپو چه معنی دارد، می دانست که این حال جز شکست چیزی نیست و در آن حال پرتنش تعادل ناپذیر تصادفی ناچیز ممکن است او و ارتشش را به تباهی بکشاند.

هنگامی که این جنگ عجیب روسیه را از آغاز تا به آن ساعت در خیال بازمی پیمود و می دید که در این جنگ حتی یک نبرد به پیروزی نینجامیده و طی دو ماه تکاپو یک پرچم یا یک توپ به غنیمت گرفته نشده یا یک سپاه به اسارت نیفتاده، چون به چهره های اطرافیان خود می نگریست و اندوه پنهانشان را درمی یافت و گزارش آنها را درخصوص پایداری ارتش روس

می‌شنید احساسی هولناک شبیه به آنچه در خواب به انسان دست می‌دهد در دلش می‌افتاد و رویدادهای نامیمونی که ممکن بود به تباهی او منجر شود از ذهنش می‌گذشت. روسها ممکن بود به جناح چپ حمله کنند، ممکن بود قلب ارتشش را درهم شکنند، یا گلوله‌ای کمانه کند و خود او را از پای بیندازد. اینها همه ممکن بود. او در نبردهای پیشین خود فقط به احتمالاتی می‌اندیشید که به پیروزی می‌انجامید اما اکنون رویدادهای ناخجسته بی‌شمار در نظرش می‌آمدند و او یکی‌یکی آنها را انتظار می‌کشید. آری، احساس کسی را داشت که خواب می‌بیند که جنایتکاری قصد جان او را کرده است و او تمام قدرت خود را در مشت جمع کرده و با چنان شدتی بر بدخواه نابکار ضربه می‌زند که یقین دارد او را از پای درخواهد آورد، اما احساس می‌کند که دستش نرم و بی‌توان همچون کهنه‌پاره‌ای فرو می‌افتد و خود را درمانده می‌یابد و ترس از مرگی حتمی بر او حاکم می‌شود.

خبر اینکه روسها به جناح چپ ارتش فرانسه حمله می‌کنند همین وحشت را در دل ناپلئون پدید آورد. پای تپه، روی صندلی تاشو نشسته بود و سر فروافکنده و آرنج بر زانو نهاده بود. برتیه نزد او آمد و پیشنهاد کرد که امپراتور خود به خط جبهه برود تا وضع کارزار را به چشم ببیند.

ناپلئون گفت: چطور؟ چه گفتید؟ بله، بگوئید اسبی برایم بیاورند.

سوار شد و به سوی سمیونوفسکویه رفت.

در منطقه‌ای که ناپلئون از آن بازدید می‌کرد دود باروت تازه داشت پراکنده می‌شد و همه جا اسبها و آدمها تک‌تک یا تل‌تل در خون خفته بودند. صحنه‌ای چنین وحشتناک و کشتگانی چنین بسیار در فضایی چنین اندک را نه ناپلئون هرگز دیده بود و نه هیچ‌یک از ژنرالهایش. غُرش توپخانه که طی ده ساعت لحظه‌ای خاموش نشده و پیوسته گوش آزرده بود، همچون نوایی مترنم که به اعمال بازیگران جان بخشد، صحنه را خوف‌انگیزتر می‌کرد. ناپلئون بر بلندی سمیونوفسکویه بالا رفت و از ورای پرده دود صفوف سربازانی را دید که رنگ اونیفورمشان به چشمش آشنا نبود. سربازان روس بودند.

سربازان روس با صفوفی درهم فشرده در آن سوی تپه سمیونوفسکویه بودند و توپهایشان مدام می‌غرید و سراسر صفوفشان را پوشیده از دود می‌کرد. آنچه پیش چشم ناپلئون می‌گذشت دیگر نبرد نبود، آدمکشی بی‌وقفه‌ای بود که نه برای روسها فایده‌ای داشت نه فرانسویان را به منظورشان نزدیک می‌کرد. ناپلئون اسب خود را بازایستاند و دوباره در همان افکاری فرورفت که برتیه از آنها بیرونش کشیده بود، نمی‌توانست نبردی را که پیش روی و در اطرافش در جریان بود و هدایت آن با او و به اراده او شمرده می‌شد بازدارد. اول‌بار بود که این نبرد به سبب ناکام‌ماندن او در نظرش بیهوده و هول‌انگیز می‌نمود.

یکی از ژنرالهایی که به نزد او آمده بودند جسارت ورزید و به او پیشنهاد کرد که لشکر گارد قدیم را به کارزار وارد کند. مارشال نی و مارشال برتیه که در کنار ناپلئون ایستاده بودند نگاهی به هم کردند و به پیشنهاد بی معنی این ژنرال به تحقیر خندیدند.

ناپلئون سر به زیر انداخت و لحظاتی ساکت ماند، بعد گفت: در هشتصد فرسنگی مرزهای فرانسه گارد قدیم خود را نابود نخواهم کرد - و سراسب خود را برگرداند و به سوی شواردینو بازگشت.

۳۵

کوتوزف، سر سپیدمویش را به زیر افکنده بود و با پیکر سنگینش بر نیمکتی که فالپچه‌ای روی آن انداخته بودند در همان جایی که آن روز صبح پی‌یر او را دیده بود نشسته بود. نه تصمیمی می‌گرفت و نه فرمانی می‌داد، فقط با آنچه به او پیشنهاد می‌کردند موافقت یا مخالفت می‌کرد.

در پاسخ به پیشنهادهای مختلفی که به او می‌شد می‌گفت: بله، بله، همین کار را بکنید! - به این یا آن یک از ملازمان خود می‌گفت: بله، بله، برو جانم، مواظب باش! - یا: نه، این کار را نکن، بهتر است صبر کنیم! - به گزارشهایی که به او داده می‌شد به دقت گوش می‌سپرد و هر وقت زبردستانش تقاضا می‌کردند، فرمانهایی می‌داد اما ضمن گوش دادن به گزارشها به نظر می‌آمد که به معنی عباراتی که به او گفته می‌شود توجهی ندارد و بیشتر چیزهای دیگری مثل حالت صورت یا لحن گوینده نظرش را جلب می‌کند. به تجربه‌ای که طی عمری خدمت نظام به دست آورده بود می‌دانست و نیز به یاری فزائگی که حاصل گذشت عمر بود درک می‌کرد که هدایت صدها هزار نفر انسان که در عرصه نبرد با مرگ می‌جنگند کار یک نفر نیست و می‌دانست که سرنوشت جنگ کاری با تصمیمهای فرمانده کل یا چگونگی محل استقرار افراد یا تعداد توپها یا شمار تلفات ندارد. سرنوشت جنگ را نیرویی معین می‌کند که درک آن در حدّ مشاعر ما نیست، نیرویی که روحیه افراد نامیده می‌شود و او به همین نیرو نظر داشت و ارتش خود را تا جایی که در توانش بود به یاری آن هدایت می‌کرد.

حالت کلی سیمای کوتوزف از تمرکزی آرام و تلاشی پیوسته حکایت می‌کرد که به زحمت بر بار سنگین خستگی تنی سالخورده و ضعیف چیره می‌شد.

ساعت یازده برای او خبر آوردند که سربازان روس سنگرهای پیکانی را که توسط فرانسویان اشغال شده بود باز تصرف کرده‌اند، اما پرنس باگراتیون در این میان زخمی شده است. کوتوزف آهی کشید و سر به تأسّف جنباند.

به یکی از آجودانهایش گفت: سوار شو برو پیش پرنس پیوتر ایوانویچ و به دقت تحقیق کن و

از وضع حال او برای من اطلاع درست بیاور- و بعد روی به پرنس وورتمبرگ^۱ که پشت سرش ایستاده بود کرد و گفت: والا حضرت میل دارند فرماندهی ارتش اول را به عهده بگیرند؟

بلافاصله پس از عزیمت پرنس حتی پیش از آنکه پرنس به سمیونوفسکویه رسیده باشد آجودانش بازگشت و گزارش داد که پرنس تقاضای نیروی کمکی می‌کند.

اخم کوتوزف درهم رفت و به دخترورف فرمانی فرستاد که بلافاصله فرماندهی ارتش اول را به عهده گیرد و پیامی به پرنس فرستاد که به نزد او بازگردد چون در چنین لحظات خطیری نمی‌تواند از حضور او در کنار خود محروم بماند. هنگامی که خبر اسارت مورا را برای او آوردند و افسران ستاد به او تبریک گفتند لبخندزنان گفت: صبر کنید آقایان، در این نبرد پیروز شده‌ایم و اسارت مورا چیز فوق‌العاده‌ای نیست. در هر حال بهتر است صبر کنیم و پیش از وقت شادی نکنیم- با این حال، آجودانی را مأمور کرد که به تمام واحدهای ارتشها برود و این خبر را به همه برساند.

هنگامی که شچربی‌نین^۲ از جناح چپ به تاخت آمد و خبر تصرف سنگرها و سمیونوفسکویه را توسط فرانسویان آورد کوتوزف که از صداهای میدان و حالت صورت شچربی‌نین حدس زده بود که خبر خوبی نیاورده است از جا برخاست و به بهانه حرکت و نرم کردن مفاصل پا پیش رفت و بازوی شچربی‌نین را گرفت و او را به کناری برد و به یرمولوف گفت: برو جانم، برو آنجا ببین می‌شود کاری کرد یا نه.

کوتوزف درگورکی، در قلب قوای روس بود. حمله ناپلئون به جناح چپ ما چندبار دفع شده بود. ستون قوای فرانسوی نتوانسته بود از بارادینو جلوتر برود. سواران اووارف عاقبت فرانسویان را از جناح چپ گریزانند.

ساعت سه بعد از ظهر حملات فرانسویان قطع شد. کوتوزف بر چهره همه کسانی که از جبهه بازمی‌گشتند و نیز بر صورت اطرافیان خود آثار تنش‌های شدید خواند، از پیروزی آن روز بیش از حد انتظار خشنود بود، اما نیروی جسمانی پیرمرد به پایان رسیده بود. چندبار سرش فروفتاد، گفتمی می‌خواست از خستگی بیفتد و پلکهایش پیوسته بسته می‌شد. غذا برایش آوردند.

ژنرال ولتسوگن، آجودان امپراتور، همان که از کنار پرنس آندره‌ی گذشته و به آلمانی گفته بود: باید بر وسعت دامنه جنگ افزود، و همان که باگراتیون سخت از او بیزار بود، سر غذا نزد کوتوزف آمد. ولتسوگن از جانب بارکلی آمده بود تا درباره وضع عملیات در جناح چپ گزارش دهد. بارکلی که همه کارها را به معیار عقل می‌سنجید به دیدن گروه انبوه سربازان گریزان و زخمی و پراکندگی عقیداران ارتش و سنجدیدن همه شرایط نبرد به این نتیجه رسیده بود که عملیات به شکست قوای روس انجامیده است و آجودان مورد محبت خود را به نزد فرمانده کل فرستاده بود

که این حال را به او خبر بدهد.

کوتوزف که داشت با زحمت بسیار مرغ بریان خود را می جویید با چشمانی از شادمانی درهم کشیده به ولتسوگن نگاه کرد.

ولتسوگن با بی اعتنایی زانو می جنباند و مفصل نرم می کرد و با تبسمی که نشان از تحقیر داشت پیش رفت و دستی تا نیمه راه به سمت کلاه بالا برد که یعنی احترام.

ولتسوگن با بی اعتنایی آشکاری با فرمانده کل قوا روبرو می شد و می خواست وانمود کند که این ژنرالی که درس خوانده و در علم جنگ صاحب نظر است روسها را آزاد می گذارد تا این پیرمرد ناتوان و بی فایده را همچون بومی ستایش کنند، اما او ارزش اشخاص را می داند. با خود می گفت: پیرمرد... (آلمانیها میان خود کوتوزف را چنین می نامیدند) نمی گذارد به خودش بد بگذرد! - نگاه تندی به بشقابی که جلو کوتوزف بود انداخت و شروع کرد چگونگی عملیات را در جناح چپ چنانکه بارکلی به او دستور داده بود و نیز چنانکه خود می پنداشت برای فرمانده سالخورده گزارش دادن:

- تمام نقاط مواضع ما در دست فرانسویهاست و دفع دشمن امکان پذیر نیست، چون دیگر سربازی نمانده است، همه فرار می کنند، اصلاً نمی شود از فرارشان جلوگیری کرد.

دهان کوتوزف از جوییدن بازماند و حیران، چنانکه نفهمیده باشد مخاطبش به او چه گفته است، به ولتسوگن خیره ماند. ولتسوگن که متوجه هیجان پیرمرد شد با لبخندی گفت:
- من حق ندارم آنچه را که دیدم از حضرت انور پنهان کنم... صفوف سربازان ما کاملاً درهم شکسته اند...

کوتوزف اخم درهم کرد و به سرعت برخاست و به سوی ولتسوگن آمد و فریاد زد: شما دیدید؟ خودتان دیدید؟ - و دست لرزان خود را به تهدید رو به او بلند کرد و با صدایی از خشم بُریده فریاد زد: چطور... آخر چطور جرئت می کنید... آقای محترم، چطور جرئت می کنید این حرف را به من بزنید؟ شما هیچ چیز نمی دانید. بروید به ژنرال بارکلی بگویید که اطلاعاتش نادرست است. من که فرمانده کل قوا هستم از جریان حقیقی جنگ بهتر از او خبر دارم.
ولتسوگن می خواست چیزی بگوید اما کوتوزف حرفش را بُرید:

- دشمن در جناح چپ واپس رانده شده و در جناح راست شکست خورده. شما، آقای محترم، اگر درست نمی بینید نباید به خود اجازه دهید تا از چیزی که نمی دانید حرف بزنید - و با لحن بسیار تندی ادامه داد: بروید پیش ژنرال بارکلی و تصمیم قاطع مرا دایر بر حمله فردا به دشمن به او ابلاغ کنید - همه ساکت مانده بودند و جز صدای تنفس سنگین فرمانده سالخورده صدایی شنیده نمی شد. کوتوزف صلیب کشان ادامه داد: دشمن همه جا دفع شده است، و من

خدا را شکر می‌کنم و از سربازان جسور خود سپاسگزارم. دشمن شکست خورده است و ما فردا او را از خاک پاک روسیه بیرون می‌رانیم - و ناگهان بغض در گلویش ترکیب و خاموشش کرد. ولتسوگن شانه بالا انداخت و دهان کج کرد و چیزی نگفت، حیران از خودکامگی و تفرعن پیرمرد^۱، به کناری رفت.

کوتوزف به سالار تناور و جذاب و سیاه‌مویی که در این هنگام به روی تپه می‌آمد اشاره کرد و گفت: آه، این هم مرد مزدان! - این مرد ژنرال رایوسکی بود که تمام روز را در کانون هنگامه بارادینو گذرانده بود.

رایوسکی گزارش داد که سربازان همه در جای خود استوارند و پایداری می‌کنند و فرانسویان دیگر جرئت حمله ندارند.

کوتوزف گفته‌های او را گوش داد و به زبان فرانسوی پرسید: پس شما مثل دیگران فکرنمی‌کنید که ما باید عقب‌نشینی کنیم.

رایوسکی جواب داد: به عکس، والا حضرت، جایی که کار با قاطعیت یک‌طرفه نشده، پیروزی همیشه با طرف سرسخت است، و به عقیده من...

ولی کوتوزف مهلتش نداد تا حرفش را تمام کند، آجودانش را صدا کرد: کایسارف، بیا بنشین و فرمان فردا را بنویس - و به آجودان دیگری گفت: و تو، سوار شو برو در تمام طول خط جبهه اعلام کن که فردا حمله می‌کنیم.

کوتوزف که با رایوسکی مشغول صحبت بود و فرمان املا می‌شد، ولتسوگن از نزد بارکلی بازگشت و گفت که ژنرال بارکلی دوتولی مایل است تأیید فرمانی را که فلدمارشال صادر کرده‌اند کتباً دریافت کند.

کوتوزف بی‌آنکه به ولتسوگن نگاهی بیندازد دستور داد که این فرمان را که فرمانده کل سابق به حق می‌خواست برای براثت از مسؤولیت کتباً دریافت دارد نوشته شود. از برکت پیوند ناپیدا و مرموزی که حال و هوای مشترکی را در سراسر ارتش برقرار می‌دارد و روحیه سربازی نام گرفته است و شاه‌رگ جنگ شمرده می‌شود سخنان کوتوزف درباره نبرد روز بعد به فاصله کوتاهی در سراسر ارتش منتشر شد.

آنچه به واپسین حلقه‌های این زنجیر منتقل شد ابتدا عین گفته‌های کوتوزف نبود، حتی فحوای فرمان او نیز نبود که بر زبانها گشت! حتی آنچه در دورترین مواضع ارتش سربازان به یکدیگر می‌گفتند شباهتی به آنچه کوتوزف گفته بود نداشت، با این همه جان گفته‌هایش در همه دلها راه یافت، زیرا آنچه کوتوزف گفته بود، نه از روی استدلالهای حساب شده، بلکه از دل او بر آمده بود، از احساسی که در دل او بود و در دل یک‌یک مردم روسیه بود.

سربازان درمانده و مردّد چون دانستند که روز بعد به دشمن حمله خواهند کرد و تأیید آنچه راکه می‌خواستند باور کنند از بالاترین مقامات ارتش شنیدند دلگرم شدند و جسارت یافتند.

۳۶

هنگ پرنس آندره‌ی جزو واحدهای ذخیره‌ای بود که تا ساعت دو بعد از ظهر پشت سمیونوفسکویه زیر آتش شدید توپخانه دشمن بیکار در انتظار مانده بود. ساعت دو، هنگ که هنوز در نبرد درگیر نشده بود و بیش از دویست نفر تلفات داده بود فرمان پیشروی دریافت کرد و در مزرعه یونجه لگدمال‌شده‌ای میان سمیونوفسکویه و تل آتشار، یعنی جایی که آن روز هزاران نفر هلاک شده بودند و در آن ساعت آتش پُرزور صدها توپ دشمن بر آن متمرکز بود، موضع گرفت.

هنگ بی‌آنکه از این موضع حرکتی بکند یا تیری بیندازد باز یک‌سوم از افراد خود را از دست داد. پشت پرده دود، که پراکنده نمی‌شد، از جلو و به‌ویژه از سمت راست غُرش توپخانه پیوسته ادامه داشت و از ورای این پرده مرموز که سراسر منظره پیش رو را از نظر پنهان کرده بود گلوله‌های توپ با صفیری تندسیر و به فش فش آمیخته و خُمپاره‌ها با سوتی کشیده به این سو پرواز می‌کردند. گهگاه، گفتی به قصد دادن اندکی راحت‌باش، ربع ساعتی گلوله‌ها همه خطا می‌رفتند و از فراز واحد می‌گذشتند، اما گاه نیز ظرف یک دقیقه چند نفر را به خاک می‌افکندند و کشتگان و زخمیان پیوسته از محل هنگ دور برده می‌شدند.

با هر گلوله تازه احتمال زنده ماندن آنهایی که هنوز زنده بودند کمتر و کمتر می‌شد. هنگ گردان‌گردان به فاصله سیصد قدم از هم به خط شده بود. باوجود این، حالی یگانه بر دل همه افراد هنگ حاکم بود، همه یکسان خاموش و افسرده بودند. به‌ندرت از درون صفوف صدای گفتگویی شنیده می‌شد اما همین زمزمه نیز هر بار که گلوله‌ای فرود می‌آمد و فریاد "برانکارا" بلند می‌شد خاموش می‌گشت. افراد هنگ بیشتر اوقات به فرمان فرمانده بر زمین می‌نشستند. یکی کلاه از سر برمی‌داشت و چینهای آن را به دقت باز می‌کرد و با شکیبایی بسیار باز به نظم می‌آورد، دیگری کلوخی خشک را در دست خاک می‌کرد و سرنیزه خود را با آن برق می‌انداخت، یکی دیگر تسمه کوله‌اش را می‌گشود و تنگتر می‌بست، یکی میج‌بیچه‌های خود را که سُئل شده بود باز می‌کرد و باز به دقت می‌پیچید و پوتین به پا می‌کرد. چند نفری با سنگ‌ریزه آلونک می‌ساختند یا شاخه‌های کاه میان شیارهای شخم را به هم می‌یافتند. به نظر می‌رسید که همه سخت سرگرم کار خود بودند. همقطاران‌شان کشته یا زخمی می‌شدند، برانکار می‌آوردند، سربازان خودی عقب می‌نشستند، یا انبوه سربازان دشمن از ورای پرده دود دیده می‌شدند، ولی هیچ‌کس اعتنایی به این چیزها نمی‌کرد. اما هنگامی که توپخانه یا واحدی سوار از خودیها پیش می‌رفت یا حرکات

پيادگان ما ديده مي‌شد، غريو تحسین و تشويق از همه سو به گوش مي‌رسيد، ولي رويدادهای نامربوط که کاری با جريان نبرد نداشت بيش از همه ذهن آنها را به خود جلب مي‌کرد، گفتي ذهن اين شيره جان خوشيدگان در اين رويدادهای مبتذل لحظه‌ای آرامش می‌جست. آتشبار توپخانه‌ای از جلو هنگ می‌گذشت، تسمه مالبندي یکی از اژابه‌ها شل شده بود و پای یک از اسبهای کتل در آن گیر کرده بود. از همه صفوف هنگ فریاد هشدار بلند شد که: آهای مواظب گتلت باش، تسمه را از زیر پایش جمع کن! زمين می‌خورد! - بار ديگر سنگ ملوس قهوه‌ای‌رنگی با دمی علم‌کرده سراسيمه دوان معلوم نبود از کجا جلو صفوف هنگ ظاهر شد. ناگهان گلوله‌ای در نزديکی سنگ منفجر شد و سنگ دم را به زیر شکم کشيد و وحشترده و زوزه‌کشان به گوشه‌ای گريخت، طوفان فریاد و خنده از تمامی هنگ برخاست. اما اين طور رويدادهای سرگرم کننده بيش از دقيقه‌ای طول نمی‌کشيد و هنگ بيش از هشت ساعت بود که گرسنه و بيکار با وحشت پيوسته مرگ دست به گريبان بود و چهره‌های پريده‌رنگ و عبوس افراد پيوسته درهم و رنگ پريده‌تر می‌شد. پرنس آندره‌ی نیز مانند افراد هنگ خود با چهره‌ای درهم و پريده‌رنگ دستها را پشت سر به هم داده و سر فروافکننده در سبزه‌کنار مزرعه يونجه، از کناره‌ای تا کناره ديگر کورت قدم می‌زد. نه کاری داشت بکند و نه دستوری که بدهد. کارها همه خود به خود صورت می‌گرفت. کشتگان را کشان‌کشان دور می‌کردند و زخمیان را بر برانکار به پشت جبهه می‌رساندند و صفها دوباره پُر می‌شد. سربازانی که به علتی از هنگ دور می‌شدند بلافاصله به جای خود بازمی‌گشتند. پرنس آندره‌ی ابتدا وظيفه خود می‌شمرد که در سربازان خود جسارت برانگيزد و خود سرمشق آنها باشد و به اين قصد در میان صفوف قدم می‌زد، اما به‌زودی دريافت که آنها نیازی به سرمشق ندارند. همه قوای روحی او چنانکه قوای روحی یک‌یک سربازانش ناخواسته بر آن متمرکز بود که از مشاهده دهشتناکی وضع خویش اجتناب کنند. در سبزه قدم می‌زد و پا بر زمين می‌کشيد و علفها را لگد می‌کرد و به خاکی که بر چکمه‌هایش نشسته بود می‌نگريست. گاه به قدمهایی بلند راه می‌رفت و می‌کوشيد تا بر آثار برجامانده از دروکنندگان گام بگذارد و گاه قدم می‌شمرد و حساب می‌کرد که چندبار بایست از کناره‌ای به کناره ديگر برود تا روی هم یک ورست رفته باشد، گاه از گلهای خارآگوشی که میان علفهای کنار کورت روپيده بود می‌کند و آنها را در کف دست لِه می‌کرد و دست خود را به بینی می‌برد و عطر تند و تلخ آن را می‌بويد. از تلاش فکری شب گذشته‌اش در ذهنش چیزی نمانده بود، به هيچ چیز فکر نمی‌کرد. گوشهای خسته خود را به صداهایی که همیشه همان بود می‌سپرد و صفيير گلوله‌ها را از غُرش تيراندازی توپخانه تميز می‌داد. گهگاه به صورتهای بسيار آشنای افراد گردان اول نگاه می‌کرد و منتظر می‌ماند. به صفيير گلوله‌ای که از درون منطقه پنهان در دود نزديک می‌شد گوش می‌سپرد و با خود می‌گفت: آه، اين هم یکی ديگر... اين بار برای ماست... اين هم یکی ديگر... باز هم یکی ديگر... اين خطا

نمی‌رود.... ایستاد و کمی به صفوف سربازان خود نگاه کرد: نه، از ما گذشت. اما این یکی خطا نمی‌رود.... و باز شروع کرد به قدم‌زدن و سعی می‌کرد قدمهایش را بلندتر کند تا با شانزده قدم به کناره کورت برسد.

سوتی و ضربتی! در پنج قدمی او گلوله‌ای فرود آمد و خاک خشک به هوا افشانند و ناپدید شد. چندش سردی پشتش را فراگرفت. دوباره نگاهی به صفوف سربازان کرد، پیدا بود که افراد بسیاری از پا درآمده‌اند. در گردان دوم ازدحامی پدید آمده بود.

فریاد زد: آقای آجودان، دستور بدهید که جمع نشوند. آجودان پس از اجرای فرمان به نزد پرنس آندره‌ی بازگشت. فرمانده گردان سواره از جانب دیگری نزدیک شد.

فریاد وحشتزده سربازی بلند شد که: مواظب باش! - و خُمپاره‌ای همچون پرنده‌ای تیزبال که سوت‌زنان ناگهان بر زمین بنشینند در دو قدمی پرنس آندره‌ی کنار اسب فرمانده گردان با صدای نه‌چندان بلندی بر زمین افتاد. اسب پیش از همه و بی‌آنکه در بند آن باشد که نشان دادن ترس شایسته است یا نه، با صدای فرت بلندی از بینی بر دو پا بلند شد، چیزی نمانده بود که سرگرد را بر زمین اندازد، بعد به تاخت به یک طرف گریخت. وحشت اسب به افراد سرایت کرد.

صدای آجودان به فریاد بلند شد: "بخوابید!" و خود بر زمین افتاد. پرنس آندره‌ی مُردد ایستاده بود. خُمپاره، میان او و آجودان که بر زمین خوابیده بود، در حدفاصل زمین شخم‌خورده و سبزه‌ها، نزدیک بوته خاراگوشی دودکنان مثل فرقه می‌چرخید.

پرنس آندره‌ی با نگاه سرشار از حسرتی که برایش بی‌سابقه بود به علفها و به بوته خاراگوش و دودی که پیچ‌وتاب می‌خورد و از گوی سیاه چرخان برمی‌خاست نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: آیا به‌راستی مرگ است که پیش روی من است؟ نمی‌توانم، نمی‌خواهم بمیرم. من زندگی را دوست دارم، این علفزار و خاک و هوا را دوست دارم.... این فکرها را در سر داشت و در عین حال آگاه بود که همه به او نگاه می‌کنند.

به آجودان گفت: خجالت دارد، آقای افسر... این چه... اما حرفش را نتوانست تمام کند. صدای انفجار و سوت پراشیدن پاره‌های خُمپاره همچون خردشدن شیشه‌ای و دود اختناق‌آور باروت یکجا در آن واحد بلند شد. پرنس آندره‌ی به یک سو پرت شد و دستش را بالا آورد و بر شکم بر زمین افتاد.

چند افسر به جانب او شتافتند. از پهلوی راستش لکه‌خونی روی علفها گسترده می‌شد. سربازان داوطلب خوانده شده با برانکارشان پشت افسران ایستاده بودند. پرنس آندره‌ی بر شکم افتاده و صورتش بر علفها بود و به‌دشواری خرخرخکنان نفس می‌کشید.

— خوب، چرا معطلید؟ بیایید جلو!

روستاییان پیش آمدند و زیر شانه‌ها و پاهای پرنس آندره‌ی را گرفتند، ناله دلخراشی از

سینه‌اش بیرون آمد. روستاییان به هم نگاهی کردند و او را باز بر زمین نهادند. کسی داد زد: یاالله، بردار، بگذارش روی برانکار، چاره چیست! - بار دیگر او را برداشتند و روی برانکار دراز کردند. صدای افسران شنیده می‌شد که می‌گفتند: آه، خدایا! خدایا! این دیگر چه بود، شکمش! کارش تمام است! وای، خدایا! - آجودان می‌گفت: از بیخ گوشم سوت کشید و گذشت - روستاییان داوطلب برانکار را روی شانه‌های خود گذاشتند و به سرعت از راهی که خود آن را در علفها کوبیده و آمده بودند به سوی مرکز امداد صحرائی به راه افتادند.

افسری شانه یکی از داوطلبان را که با رفتاری ناهموار و شتابان برانکار را می‌بردند گرفت و نگاهشان داشت و سرشان فریاد زد: چه خبر است، آرام! به آهنگ قدم! دهاتیهای نفهم! آن‌که جلو می‌رفت به رفیقش گفت: خودور^۱ مواظب باش، قدمهات را میزان کن، شنیدی خودور؟

آن‌که عقب می‌آمد قدمهایش را با نفر جلو هماهنگ کرد و خندان گفت: خوب، این‌طور خوب است؟

تیموخین که شتابان خود را رسانده بود نگاهی به برانکار انداخت و با صدای لرزانی گفت: حضرت اجل، حضرت اجل، پرنس!

پرنس آندره‌ی چشم‌گشود و از روی برانکاری که با سری به عقب فروافتاده بر آن خوابیده بود به کسی که صدایش کرده بود نگاه کرد و دوباره پلکهایش را بست.

داوطلبان پرنس آندره‌ی را به جنگلی که چند اژابه و نیز مرکز امداد و بهداری در آن بود بردند. مرکز امداد عبارت بود از سه چادر که در حاشیه جنگل غانی برپا شده بود. دامن چادرها را بالا زده بودند. چند اژابه و اسب آنجا ایستاده بودند. اسبها توبره برگردن داشتند و یونجه می‌خوردند و گنجشگانی زیر توبره‌ها به جمع کردن دانه‌های فروپاشیده مشغول بودند. چند زاغ و زغن که به بوی خون به آنجا جلب شده بودند با ناشکیبایی قارقارکنان از این درخت به آن درخت می‌پریدند. در اطراف چادرها در فضایی به وسعت بیش از دو دسیاتین مجروحانی خونین با لباسهای جورواجور به تن بر زمین افتاده و بعضی نشسته یا ایستاده بودند. در اطراف زخمیها گروهی سرباز برانکارکش با سیمایی غمناک و سراپا توجه ایستاده بودند. افسران انتظامات آنها را از آنجا پراکنده می‌ساختند، اما تلاششان بیهوده بود چون دوباره برمی‌گشتند. این سربازان از افسران اطاعت نمی‌کردند، تکیه به برانکارهای خود ایستاده بودند و به دقت بسیار به آنچه پیش چشمانشان می‌گذشت نگاه می‌کردند، گفتمی می‌کوشیدند تا به مفهوم این منظره که درکش برایشان دشوار بود پی ببرند. از زیر چادرها گاه فریادهای بلند و پُرکینه و گاه ناله‌های دلخراش به گوش می‌رسید. گهگاه پزشکیاری به دنبال آب از چادری بیرون می‌شتافت و زخمیهایی را که قرار

بود به چادر ببرند نشان می‌داد. زخمیهای منتظر نوبت در بیرون چادر خرخر نفس می‌کشیدند، می‌نالیدند، می‌گریستند، فریاد می‌زدند، ناسزا می‌گفتند، ودکا می‌خواستند و بعضی هذیان می‌گفتند. پرنس آندره‌ی را که فرمانده هنگ بود از میان خیل زخمیهایی که زخمهاشان هنوز بسته نشده بود به دم چادری بردند و در انتظار دستور ماندند. پرنس آندره‌ی چشم گشود، لحظاتی دراز نمی‌توانست بفهمد که در اطرافش چه می‌گذرد. سبزه‌زار و خاراگوش و زمین شخم‌خورده، گوی سیاه چرخان و فوران آتش عشق به زندگی، همه به یادش آمد. در دو قدمی‌اش درجه‌دار سیاه‌موی زیباروی بلندبالایی که سرش را باندپیچی کرده بودند به تنه درختی تکیه داده بود و به صدای بلند حرف می‌زد و توجه همه را به خود می‌خواند. سر و پایش را گلوله مجروح کرده بود. انبوه زخمیها و برانکارکشا دورش جمع شده بودند و با علاقه به حرفهایش گوش می‌دادند.

چشمان سیاهش از شور رجزخوانی برق می‌زد و به اطرافیان خود نگاه می‌کرد و فریاد می‌زد: وقتی دمشان را گرفتیم و از آنجا بیرونشان انداختیم، همه چیز را ول کردند. حتی شاهشان را گرفتیم. فقط اگر سربازان ذخیره به‌موقع رسیده بودند، برادر، نسلشان را برمی‌انداختیم. چون، حقیقتش را بخواهی، برادر...

پرنس آندره‌ی نیز مانند دیگرانی که اطراف گوینده ایستاده بودند با چشمانی درخشان به او نگاه می‌کرد و به گفته‌هایش گوش می‌داد و در دل احساس تسلی می‌کرد. در دل می‌گفت: ولی راستی، حالا دیگر چیزی هست که اهمیت داشته باشد؟ و هرچه پیش آید یکسان نیست؟ اینجا چه پیش آمد؟ آنجا چه روی خواهد داد؟ چرا من افسوس زندگی را می‌خوردم؟ در این زندگی چیزی بود که من نمی‌فهمیدم، حالا هم نمی‌فهمم.

۳۷

یکی از پزشکان، با پیشبندی خون‌آلود و دستهای ظریفی آغشته به خون که در یکی از آنها سیگار برگی میان شست و انگشت کوچکش (به منظور اجتناب از آلوده‌شدن آن) دود می‌کرد از چادر بیرون آمد. سر بلند کرد و از بالای سر زخمیها به اطراف نگریست. پیدا بود که می‌خواست اندکی استراحت کند. مدتی سر خود را به راست و چپ گرداند، نگاهش در اطراف پرسه زد و بعد آهی کشید و سر فرود آورد.

در جواب پزشکیاری که چیزی گفت و پرنس آندره‌ی را نشان داد، گفت: همین الان! - و دستور داد که او را به زیر چادر ببرد.

در جمع مجروحان منتظر ولوله‌ای برخاست. یکی گفت: ظاهراً آن دنیا هم اربابها آقا هستند، پابره‌ها ول‌معتلند!

پرنس آندره‌ی را روی میزی که تازه آزاد شده بود و مرد پرستار داشت چیزی را از روی آن

می‌شست خوابانندند. پرنس آندره‌ی نمی‌توانست جزئیات آنچه را که توی چادر بود تشخیص دهد. ناله‌های دلخراش از هر طرف بلند بود، دردی جانکاه در بیخ ران و شکم و پشتش توجهش را از هر چیز دیگری منحرف می‌کرد. آنچه در اطراف خود می‌دید در ذهنش به صورت تصویر کلی اندام عریان و خونین انسانی درهم می‌آمیخت که گفتی تمام فضای کم‌ارتفاع چادر را پُر می‌کرد. این همان اندامی بود که چند هفته پیش، در آن روز گرم تابستانی استخرگیل‌آلود جادهٔ سمولنسک را پُر کرده بود. آری، این همان تن آدمی بود، همان گوشت دم توپ، که منظر آن همچون پیک ناخجستهٔ رویداد امروز در دلش وحشت افکنده بود.

سه میز در این چادر بود. دو میز دیگر را دو مجروح اشغال کرده بودند و پرنس آندره‌ی را روی میز سوم خوابانندند. مدتی کاری به کارش نداشتند و او ناخواسته به آنچه روی دو میز دیگر می‌گذشت نگاه می‌کرد. روی میزی که به او نزدیکتر بود تاتاری نشسته بود. از او نیفورمی که کنار او روی میز افتاده بود می‌شد تشخیص داد که فزاق بود. چهار سرباز او را نگاه‌داشته بودند و پزشک که عینک به چشم داشت از پشت بدن قهوه‌ای‌رنگ و عضلانی او چیزی می‌بُرد.

مرد تاتار، همچون خوک، نعره می‌زد: آخ... آخ... آخ! - و ناگهان صورت سیه‌چرده و برجسته‌گونهٔ خود را با آن بینی کوتاه و نوک به‌بالایش بلند کرد و دهان‌گشود و دندانهای سفیدش نمایان شد، خود را از جا می‌کند و به خود می‌پیچید و با جیغی گوشخراش و پُرصدا و کشدار گلو می‌دراند. روی میز دیگر که عده‌ای دور آن جمع شده بودند مرد بلندقامت تناوری به پشت خوابیده بود و سرش، که رنگ موی مجعد و شکل جملجه‌اش به نظر پرنس آندره‌ی آشنا می‌آمد، واپس افتاده بود. چند پرستار افتاده بودند روی سینه‌اش و نگاهش داشته بودند. پای بلند و چاق و سفیدش پیوسته و بی‌اختیار در پیچ‌وتابی تند و تب‌آلود بود. این مرد با حق‌هقی تشنج‌آمیز می‌گریست و صدای زاریش از زور بُغض خفه می‌شد. دو پزشک، که یکی از آنها رنگ به رو نداشت و می‌لرزید، روی پای دیگر این بیمار که خونین بود کار می‌کردند. پزشکی که عینک به چشم داشت چون از مرد تاتار پرداخت و پالتوی او را رویش انداخت و، همان‌طور که دستش را پاک می‌کرد، به سراغ پرنس آندره‌ی آمد.

نگاهی به چهرهٔ او انداخت و بی‌درنگ روی گرداند.

به خشم بر پرستاران بانگ زد: چرا معطلید، لباسش را درآورید.

هنگامی که پرستار با دستهای چالاک و آستینهای بالا زدهٔ خود دکمه‌های او را باز می‌کرد تا پیرهن از تنش درآورد، خاطرات بسیار دور آغاز کودکی در ذهن پرنس آندره‌ی بیدار شد. پزشک روی او خم شد و دست بر محل زخم گذاشت و آهی عمیق کشید، بعد به کسی اشاره‌ای کرد. دردی گشوده در شکم، پرنس آندره‌ی را از هوش برد. به هوش که آمد استخوانهای خورد شدهٔ رانش را دیگر بیرون کشیده بودند و زخم عضلات شکافته‌اش را بسته بودند و خونهایش را پاک

می‌کردند. آب به صورتش پاشیدند. همین‌که پرنس آندره‌ی چشم‌گشود دکتر روی او خم شد و به خاموشی لب‌هایش را بوسید و به سرعت دور شد.

عذاب جانگداز عمل که گذشت آرامش و سبک‌باری شیرینی نصیبش شد، مدت‌ها بود که چنین احساسی در دل نداشت. بهترین و شیرین‌ترین لحظات زندگی‌اش خاصه از آن دوران دور دست کودکی، هنگامی که لباسش را دایه درمی‌آورد و او را در تخت کوچکش می‌خواباند و بر بالینش لالایی می‌خواند و به خوابش می‌کرد، هنگامی که سر در بالش نرم فرو می‌برد و از همان آگاهی به زنده بودن احساس نیکبختی داشت، اینها همه در پیش چشم خیالش دیگر نه به صورت وقایع گذشته بلکه همچون حال جلوه می‌کرد.

در اطراف مجروحی که شکل سرش به نظر پرنس آندره‌ی آشنا آمده بود پزشکان جمع شده بودند و مشغول مداواش بودند، بلندش می‌کردند و دلداریش می‌دادند.

صدایش با حق‌وق زاری بُریده می‌شد. خود را باخته بود و ناله و وحشت‌زده‌اش به گوش می‌رسید: نشانم بدهید! وای... وای! - پرنس آندره‌ی به شنیدن این ناله‌های جان‌خراش چیزی نمانده بود که خود به گریه افتد. آیا این حال برای آن بود که مرگی بی‌افتخار نصیبش شده بود؟ یا برای اینکه وداع با زندگی و این خاطرات بی‌بازگشت کودکی برایش دردناک بود؟ یا برای اینکه رنج می‌برد و می‌دید که دیگران رنج می‌برند و ناله‌های این مرد در کنار او دلش را می‌سوزاند؟ علت هرچه بود این قدر بود که می‌خواست با دلی کودکانه و پُر صفا و گفنی شادمانه گریه کند.

پای بریده و از خون خشکیده پوشیده‌ی مرد مجروح را که هنوز در چکمه‌اش بود نشانش دادند.

مرد پا بُریده همچون زنی شیون سر داد. پزشکی که جلو او ایستاده و حایل چهره او بود دور شد.

پرنس آندره‌ی با خود گفت: خدای من، چه می‌بینم! او اینجا چه می‌کند!

پرنس آندره‌ی این مرد نگویند و به‌زاری گریان و درمانده و ناتوان را که اندکی پیش پایش را بُریده بودند باز شناخت، آناتول کوراگین بود. دست پشتش گرفته و بلندش کرده بودند و لیوانی آب پیش دهانش برده بودند و او نمی‌توانست لبه آن را با لبهای لرزان و باد کرده‌اش بگیرد. حق‌وقش سخت دردناک بود. پرنس آندره‌ی که هنوز آنچه را پیش چشم داشت به‌روشنی در نمی‌یافت در دل می‌گفت: بله، خودش است. بله، پیوندی تنگ و دردناک این آدم را به من نزدیک کرده است، ولی بندی که این مرد را با کودکی من و با زندگی من وابسته است چیست؟ - این پرسش را در ذهنش داشت اما پاسخی برایش نمی‌یافت. به ناگاه خاطره‌ای تازه و نامنتظر از جهان یکسر صفا و از عشقی کودکانه روشن در ذهنش زنده شد. ناتاشا را در هیثی به یاد آورد که اول بار در سال ۱۸۱۰ در مجلس رقص دیده بود، با گردنی باریک و بازوانی ظریف و سینه‌ای همه شور و آماده‌ی اشتعال و سیمایی بیمناک و از کامیابی درخشان. عشقی شدید، زنده‌تر و پُر زورتر از همیشه نسبت به او جاننش را بیدار کرد. اکنون به یاد آورد که میان او و این مرد چه رابطه‌ای

موجود بود که از پشت پرده اشکی که چشمهای بادکرده‌اش را پُر کرده بود با نگاهی بی‌نور به او می‌نگریست. پرنس آندره‌ی همه‌چیز را به یاد آورد و احساس افسوس عمیق و پُرشور و عشقی انسانی به این مرد در دل سرشار از نیکبختیش جوشید.

پرنس آندره‌ی بیش از آن تاب نیاورد و به گریه افتاد. با سینه‌ای سرشار از عشق به همه انسانها، برگمراهیهای آنها و بر خود و کجرویهای خود می‌گریست:

همدردی، عشق به برادران، به آنها که ما را دوست دارند و آنها که به ما کینه می‌ورزند، عشق به دشمنان، بله، عشقی که خدا برای دنیا به ما تعلیم می‌دهد، همان که پرنسس ماریا می‌کوشید به من بیاموزد و من نمی‌فهمیدم، عشق بود که دست کشیدن از زندگی را برایم تلخ می‌کرد، عشق بود که اگر زنده می‌ماندم به آن پناه می‌بردم، اما دیگر دیر شده است، می‌دانم که دیر شده است!

۳۸

منظرهٔ موحش میدان نبرد، با اجساد زخمیان و کشتگان پراکنده در سراسر آن همراه با سنگینی سر و خبر زخمی و کشته‌شدن بیست نفر از زرنالهای معروفش و نیز آگاهی به ناتوانی بازوی درگذشته توانایش و در ناپلثونی که همیشه از تماشای اجساد زخمیان و کشتگان لذت می‌برد، چرا که در آنها (به گمان خود) نشان قدرت روحی خویش را می‌دید، احساس بی‌سابقه‌ای پدید آورده بود. آن‌روز منظرهٔ موحش میدان‌جنگ بر قدرتی که او بزرگی و برازندگی خود را در آن می‌پنداشت چیرگی یافت. شتابان از میدان دور شد و به تل شواردینو بازگشت. با رُخساری زرد و پُفسارده و سیمایی به سنگینی آویخته و دیدگانی بی‌نور و بینی‌ای سرخ و صدایی ناصاف روی صندلی تاشو خود نشست و ناخواسته با سری فروافکنده به غُرش توپها و صدای تیراندازی تفنگها گوش سپرد. با اندوهی دردناک در انتظار پایان این نبردی بود که خود را در آن درگیر می‌دانست و نمی‌توانست آن را بازدارد. احساسی انسانی و شخصی لحظه‌ای کوتاه بر تصویر موهوم و شبح‌گونه‌ای از زندگی که او مدتی چنین دراز در خدمت آن بود چیرگی یافت. تیغ رنجها و طوفان مرگی را که در میدان نبرد دیده بود بر جان و تن خود احساس می‌کرد. سنگینی سر و درد سینه به یادش آورد که داس مرگ برای او نیز دور نیست که تیز شود. در آن لحظه نه در غم تصرف مسکو بود و نه آرزوی پیروزی و افتخار داشت (دیگر به افتخار چه احتیاجی داشت؟) اکنون جز آسایش و آرامش و آزادی چیزی نمی‌خواست، اما هنگامی که بر تپه‌های سمیونوفسکویه بود فرمانده توپخانه پیشنهاد کرد که چند آتشبار بر این ارتفاعات منتقل شود تا بر شدت آتشی که بر قوای روس بیرون کنیاژکوو متمرکز است افزوده شود. ناپلثون موافقت کرد و دستور داد تا او را از نتیجهٔ این افزایش آتش باخبر کنند.

آجودانی نزد او آمد و خبر آورد که به فرمان او دویست توپ روی قوای روس روانه شده اما

روسها همچنان پایداری می‌کنند.

آجودان گفت: آتش توپهای ما سربازان را ردیف‌ردیف به خاک می‌خواباند، با این‌همه همچنان پا برجایند.

ناپلئون با صدایی ناصاف گفت: کمشان است، بیشترش کنید!

آجودان که گفته ناپلئون را درست نفهمیده بود پرسید: اعلیحضرت چه فرمودند؟

ناپلئون اخم درهم کرد و با صدایی ناصاف گفت: اشتهاشان زیاد است، تا می‌خورند بزیند!

گرچه منظور ناپلئون بی این دستور نیز اجرا می‌شد ولی او دستور خود را داد چون گمان می‌کرد که از او انتظار این فرمان را دارند. و باز به همان جهان ذهنی عظمت موهوم خود بازگشت و دوباره (مانند اسب عساری که پیوسته راه رود و گمان‌کننده که آزاد است و کاری به میل خود می‌کند) همچون بنده‌ای مطیع به اجرای نقش بی‌رحمانه و غم‌افزا و غیرانسانی و سنگینی که سرنوشت برایش مقدر کرده بود پرداخت.

تنها در آن ساعت و آن روز نبود که چراغ وجدان و خردمندی این مردی که بار جور این جنگ را بیش از دیگران بر دوش داشت تاریکی گرفت، بلکه تا پایان عمر نیز هرگز نتوانست به معنی خوبی و حقیقت و زیبایی و نیز معنی کارهایش پی ببرد، زیرا کارهایش بیش از آن با مفهوم خوبی و حقیقت متضاد و از هر آنچه انسانی است دور بود که بتواند معنی آنها را بفهمد. او نمی‌توانست کارهای خود را که نیمی از جهانیان می‌ستودند انکار کند، پس ناگزیر بود که از خوبی و حقیقت و ارزشهای انسانی روی بگرداند.

فقط آن روز نبود که ضمن بازدید از میدان نبرد و تماشای اجساد کشتگان و ناقص‌شدگان پراکنده روی زمین (که او گمان می‌کرد به اراده او کشته یا ناقص شده‌اند) حساب می‌کرد که چند کشته روس به یک فرانسوی می‌ارزد و خود را فریب می‌داد و در کار خود موجب شادمانی می‌یافت زیرا یک فرانسوی را مقابل پنج روس می‌گذاشت. فقط آن روز نبود که در نامه‌ای به پاریس نوشت: عرصه نبرد باشکوه بود زیرا پنجاه‌هزار جسد سراسر آن را پوشانده بود، بلکه در جزیره سنت‌هلن نیز در آرامش تنهایی که می‌گفت قصد دارد اوقات فراغت خود را وقف تشریح کارهای بزرگی که کرده بود بکند نوشت:

جنگ روسیه را باید مردمترین جنگ دوران جدید شمرد: جنگ عقل بود برای تأمین منافع راستین مردم، برای تأمین آسودگی و امنیت عمومی، جنگی بود برای برقراری صلح و محافظت مردم.

جنگی بود در راه آرمان بزرگ و برای پایان سلطه اتفاق و آغاز امنیت. افقی تازه پدید می‌آمد و طومار کارهای بی‌سابقه‌ای گشوده می‌شد سراسر سرشار از راحتی و رفاه همگان. نظامی اروپایی بنیان نهاده می‌شد. فقط بایست به کارها سازمان داده شود.

چون از بابت اصول رضایت حاصل می‌شد و همه‌جا آرامش برقرار می‌شد، من نیز کنگره‌ام را

تشکیل می‌دادم و اتحاد مقدس را برقرار می‌کردم. اینها اندیشه‌های من هستند که دیگران دزدیده‌اند. ما در این گردهمایی سلاطین بزرگ مشکلات را مانند مسائل خانوادگی در میان می‌نهادیم و با ملتها همچون حسابدار با ارباب رفتار می‌کردیم.

چیزی نمی‌گذشت که اروپا به راحتی به صورت ملتی واحد در می‌آمد و هرکس می‌توانست به هر جا سفر کند و همه‌جا خود را در میهن خود احساس کند. من تقاضا می‌کردم که حق کشمیرانی در همه رودخانه‌ها برای همه محفوظ باشد و دریاها ملک مشترک همه اروپاییان گردد و ارتشهای بزرگ همیشگی فقط به صورت گاردهای سلاطین در آیند.

چون به فرانسه، به میهن بزرگ و نیرومند و شکوهمند و آرام و پُرافتخار خود بازمی‌گشتم مرزهای آن را ثابت و تغییرناپذیر اعلام می‌کردم و در آینده جنگ فقط به منظور دفاع صورت می‌گرفت و هرگونه توسعه‌طلبی عملی ضدملی تلقی می‌شد. پسر خود را در خدمت امپراتوری می‌گماردم. حکومت مطلق من به پایان می‌رسید و سلطنت مشروعه او آغاز می‌شد.

پاریس پایتخت عالم می‌شد و فرانسویان رشک جهان.

بعد تا پسر من در کار کشوداری کارآزموده شود اوقات فراغت و ایام پیری خود را در کنار شهبانو، همچون زوجی روستایی، با اسبهای خودمان به دیدن اقصی نقاط امپراتوری می‌رفتیم و به شکایات مردم رسیدگی و ستمکاریها را رفع می‌کردیم و همه‌جا یادبودها بنیان می‌نهادیم و نیکوکاری می‌کردیم.

دست تقدیر او را برای نقش غم‌انگیز دژخیم خلقها معین کرده بود و او خود گمان می‌کرد که هدفی جز نیکبختی و شادمانی ملتها ندارد و می‌تواند سرنوشت میلیونها انسان را به اراده خود هدایت و از طریق اعمال زور به آنها خدمت کند.

در خصوص جنگ روسیه چنین می‌نویسد: از چهارصد هزار نفری که از رود ویسلا گذشتند نیمی اطریشی، پروسی، ساکسونی، لهستانی، باویری، وورتمبرگی، مکلنبورگی، اسپانیایی، ایتالیایی یا ناپلی بودند^۱. یک سوم خود ارتش امپراتوری^۲ هلندی و بلژیکی و اهالی سواحل راین و پیه موتی، سوئیسی، ژنوی، توسکانی، رمی، از اهالی منطقه سی‌ودوم نظامی، برمنی، هامبورگی و غیره بودند. در این ارتش شمار افراد فرانسوی زبان به زحمت به صد و چهل هزار می‌رسید. تلفات لشکرکشی به روسیه برای فرانسه کنونی به پنجاه هزار نفر نمی‌رسید. ارتش روسیه در عقب نشینی از ویلنا به مسکو در نبردهای مختلف چهار برابر پیش از ارتش فرانسه تلفات داده است. آتش سوزی مسکو به قیمت جان صد هزار نفر روس تمام شد که از سرما و گرسنگی در جنگلها تلف شدند. و سرانجام ارتش روس هم طی حرکت از مسکو تا اودر از ضربه‌های داس خونریز فصل در امان نماند. ارتشی که به هنگام رسیدن به ویلنا پنجاه هزار نفر سرباز داشت چون به کالیش رسید بیش از هجده هزار نفر برایش نمانده بود.

۱. باید دانست که در آن زمان هنوز وحدت ایتالیا صورت نگرفته بود و ناپل برای خود قلمرو جداگانه‌ای بود.
۲. افراد نامبرده کاری به ارتش امپراتوری نداشتند بلکه سربازان کشورها و قلمروهایی بودند که به تصرف امپراتوری درآمده بودند.

بناپارت گمان می‌کرد که جنگ با روسیه به اراده او صورت گرفته است و با این همه سیاهی ستمی که در این پیکار روا داشته شد روانش را نمی‌آزرد. بار مسؤلیت آن حوادث خونین را با سربلندی پذیرفت و روح تاریکی گرفته‌اش سیاهی این توفان را از این راه موجه جلوه می‌داد که از صدها هزار نفر انسان تباه‌شده شمار فرانسویان کمتر از هیسینها یا باویرها بوده است.

۳۹

چند ده‌هزار نفر آدم در حالت‌های مختلف با اونیفورم‌های گوناگون در میدان نبرد در مزارع و مراتع متعلق به آقای داویدف و اراضی خالصه بر خاک افتاده بودند، بر همان زمینی که از صدها سال باز برزگران و شبانان روستاهای بارادینو و گورکی و شواردینو و سمیونوفسکویه با هم محصول از آن برمی‌داشتند و آن را شخم می‌زدند و دامها و احشام خود را در آن می‌چراندند. در هر یک از مراکز امداد، در زمینی به وسعت یک دسیاتین خاک و علف یکسره خون آغشته بود. سربازان، از زخمی و غیرزخمی، گروه‌گروه با چهره‌هایی وحشتزده، افتان و خیزان و پا بر زمین‌کشان، از یک سو به موژیسک و از سوی دیگر به والویف بازمی‌گشتند. گروه‌هایی دیگر درمانده و گرسنه به فرمان فرماندهان خود پیش می‌رفتند. و پاره‌ای دیگر در جا مانده بودند و به تیراندازی ادامه می‌دادند.

در سراسر میدانی که چند ساعت پیش سرنیزه‌ها در پرتو خورشید خندان صبحگاهی می‌درخشیدند و دود و دمه توپ‌ها گلهای پنبه می‌کاشتند و همه‌جا نشاط و زیبایی بود و حالا رطوبت و دود چادری تیره بر آن گسترده بود و گند ترشیدگی و خون و شوره در هوا بود. ابرهای بارانی فراز آمدند و نم‌باران آغاز شد و برکشتگان و زخمیان و بر بی‌رمقان و از وحشت خودباختگان و مرددماندگان می‌بارید و گفتمی می‌گفت: بس است ای مردم، دست از کشتار بکشید، به خود آید و ببینید چه می‌کنید!

کم‌کم در دل درماندگان و از گرسنگی و خستگی افتادگان این یا آن اردو تردید افتاد که آیا به‌راستی درست است که همچنان به کشتار هم ادامه دهند؟ آثار تردید در همه چهره‌ها ظاهر بود و این پرسش در جان همه یکسان تابان شد که: "برای چه و به خاطر که بکشم و کشته شوم؟ بگذار هر کس هر که را می‌خواهد بکشد و هر چه می‌خواهد بکند، من دیگر نمی‌خواهم خون بریزم" این فکر تا شب در ذهن همه پخته شد و قوام گرفت و هر دقیقه ممکن بود که همه این مردم از آنچه می‌کردند به وحشت افتند و همه‌چیز را رها کنند و به هر جاکه شد بگریزند.

اما گرچه جنگیان در پایان نبرد همه دهشت کار آن روز خویش را احساس می‌کردند، گرچه همه به طیب خاطر دست از کشتار می‌کشیدند اما هنوز نیرویی نامفهوم و مرموز همچنان هدایتشان می‌کرد و توپچیها، که دوسو‌مشان بر خاک افتاده بودند، عرق‌ریزان و سراپا به خون و

باروت آغشته گرچه از ناتوانی روی پا بند نبودند نفس نفس زنان مهمات می‌آوردند و در توپها می‌نهادند و فتیله را آتش می‌زدند و گلوله‌ها از دو طرف همچنان مثل گذشته با سرعتی شیطانی و با نهایت بی‌رحمی به سوی حریف می‌جهیدند و تنهای انسانها را در خونشان خمیر می‌کردند، همان کار وحشتناکی که نه به اراده آدمها بلکه به خواست کسی صورت می‌پذیرد که آدمها و جهان را هدایت می‌کند همچنان ادامه می‌یافت.

اگر کسی نگاهی به عقبداران پراکنده ارتش روس می‌انداخت می‌گفت اگر فرانسویان اندکی بر تلاش خود بیفزایند اثری از ارتش روس باقی نخواهد ماند و اگر کسی عقبداران ارتش فرانسه را می‌دید می‌گفت اگر روسها اندکی بر تلاش خود بیفزایند ارتش فرانسه را نابود خواهند کرد؛ اما نه فرانسویان این اندک تلاش اضافی را کردند و نه روسها.

روسها این تلاش را نکردند چون آنها نبودند که به فرانسویان حمله کرده بودند. در آغاز نبرد فقط در حوالی جاده مسکو فراهم آمده بودند و می‌کوشیدند تا راه را بر ارتش فرانسه ببندند و تا پایان جنگ نیز کاری جز همین بستن راه مسکو بر ارتش فرانسه نمی‌کردند. اما اگر هدف روسها درهم شکستن ارتش فرانسه نیز بود نمی‌توانستند این تلاش آخر را بکنند، چون تمام واحدهای ارتششان درهم شکسته بود و حتی یک واحد نبود که از این معرکه جان سالم به در برده باشد و تلفات بسیار نداده باشد. روسها با همین پایداری در مواضع خود نیمی از افراد خود را از دست داده بودند.

اما فرانسویان که خاطره پیروزیهای پانزده ساله گذشته را در سر داشتند، با یقین به شکست ناپذیری ناپلئون و آگاهی به اینکه بخشی از میدان نبرد را در اختیار دارند و اینکه بیش از یک چهارم افراد خود را از دست نداده‌اند و نیز با پشت‌گرمی به اینکه هنوز گارد بیست‌هزار نفریشان دست‌نخورده است به آسانی می‌توانستند این اندک تلاش اضافی را از خود نشان دهند. فرانسویان که به قصد بیرون‌راندن روسها از مواضع خود و تصرف آن مواضع حمله کرده بودند بایست این تلاش را کرده باشند، زیرا تا زمانی که روسها چنانکه پیش از آغاز نبرد نیز، راه مسکو را بسته بودند منظور فرانسویان برآورده نمی‌شد و تمامی تلاشهای گذشته‌شان بی‌حاصل می‌ماند. اما فرانسویان این تلاش را نکردند و بعضی از تاریخ‌نویسان معتقدند که ناپلئون کافی بود که لشکر گارد تازه نفس خود را به نبرد وارد کند تا پیروز شود. اینکه پرسیم چه می‌شد اگر ناپلئون لشکر گاردش را به نبرد وارد می‌کرد، درست مثل این است که بگوییم چه می‌شد اگر خزان بهار می‌شد. چنین چیزی ممکن نبود و ناپلئون هم لشکر گارد خود را نه به آن علت به نبرد وارد نکرد که نمی‌خواست بکنند، بلکه به آن علت نکرد که این کار شدنی نبود. همه ژنرالها و افسران و سربازان ارتش فرانسه می‌دانستند که این کار شدنی نیست، زیرا روحیه خراب ارتش فرانسه اجازه چنین کاری را نمی‌داد.

فقط ناپلئون نبود که یاد آن خواب را در سر داشت که دست برآورده به قصد ضربه قتال، شل و ناتوان فرومی افتد، بلکه همه ژنرالها و همه سربازهای درگیر یا غیردرگیر در نبرد، پس از آن همه تجربه نبردهای پیشین (که با تلاشی ده بار کمتر از این، دشمن را می گریزانند) همه این احساس یکسان وحشت را از دشمنی داشتند که با وجود از دست دادن نیمی از افراد خود در پایان نبرد مثل اول پایدار و تهدیدگر مانده بود. روحیه ارتش حمله ور فرانسوی بسیار خراب بود. ارتش روسیه در عرصه بارادینو پیروز شد اما پیروزی از آن دست نبود که با به غنیمت گرفتن تکه پارچه های بسته به سر چوبهایی که پرچم نامیده می شوند یا به نسبت وسعت زمینی که افراد روی آن ایستاده بودند و ایستاده اند معین می شود، بلکه پیرویشان پیروزی روانی بود، از آن گونه که حریف به برتری روحیه دشمن و ناتوانی خود یقین می یابد. ارتش اشغالگر فرانسه همچون جانوری از خشم دیوانه که در حین حمله زخمی مهلک خورده باشد نابودی عن قریب خود را احساس می کرد، اما نمی توانست در سرانسیب هلاک از حرکت بازایستد، چنانکه ارتش روس نیز که از حیث نفر نصف حریف بود نمی توانست از سر راهش کنار نرود. ارتش فرانسه همچون چرخه که سرعت گرفته باشد تا مسکو به چرخش خود ادامه داد. اما در مسکو بی دخالت ارتش روس با زخمهایی که در بارادینو خورده بود و خونی که از دست می داد محکوم به نابودی بود. پی آمد مستقیم نبرد بارادینو فرار بی سبب ناپلئون از مسکو بود و عقب نشینی و بازگشت از طریق جاده قدیمی سمولنسک و نابودی ارتش پانصد هزار نفری اشغالگر و پایان کار فرانسه ای که ناپلئون برقرار کرده بود و اول بار در بارادینو سنگینی ضربه دست حریفی را که قدرت روحی بیشتری داشت بر خود احساس کرده بود.

بخش سوم

۱

پیوستگی مطلق حرکت برای ذهن آدمی درک ناشدنی است. درک قوانین هر حرکتی فقط زمانی برای ذهن ما میسر است که ذهن بتواند آن حرکت را با هر واحدی که خواست بسنجد و آن را بررسی کند، اما همین تقسیم دلخواه حرکت پیوسته به واحدهای غیرپیوسته منشاء قسمت عمده گمراهیهای ذهن آدمی است.

حکم سفسطه‌آمیز قدما معروف است. مدعی می‌گوید که آخیلوس بادپا که سرعت حرکتش ده‌برابر سرعت لاک‌پشتی که جلو تر از او حرکت می‌کند فرض می‌شود، هرگز به آن نخواهد رسید، زیرا تا آخیلوس مسافت میان خود و لاک‌پشت را طی کند لاک‌پشت یک‌دهم این مسافت را طی کرده و از او جلو افتاده است، و تا آخیلوس این مسافت را طی کند باز لاک‌پشت یک‌صدم آن مسافت را طی کرده و از او جلو افتاده است... و همین‌طور تا بی‌نهایت (فاصله میان آخیلوس و لاک‌پشت پیوسته کم می‌شود اما هرگز به صفر نخواهد رسید). این معمای مغالطه‌آمیز برای قدما حل‌ناشدنی به نظر می‌رسید. بطلان این حکم که آخیلوس هرگز به لاک‌پشت نخواهد رسید فقط ناشی از آن است که واحدهای ناپیوسته‌ای را به دلخواه برای سنجش حرکت آخیلوس و لاک‌پشت که هر دو پیوسته‌اند پذیرفته‌ایم.

با انتخاب واحدهایی که پیوسته کوچکتر شوند برای حرکت فقط به حل معما نزدیک می‌شویم ولی هرگز به آن دست نمی‌یابیم. حل مُعمّا فقط در صورتی ممکن می‌گردد که واحدی بی‌نهایت کوچک انتخاب کنیم و نیز تصاعدی هندسی در نظر گیریم که از این مقدار بی‌نهایت کوچک تا به یک‌دهم فاصله مفروض بالا رود و مجموع جملات این تصاعد هندسی را حساب کنیم. در رشته جدیدی از ریاضیات که به محاسبه با مقادیر بی‌نهایت کوچک می‌پردازد (حساب فاصله یا دیفرانسیل) موفق می‌شوند تا مسائل حرکتی بسیار پیچیده‌تر از این را که حل‌ناشدنی می‌نمودند حل کنند.

این رشته جدید ریاضی که قدما با آن آشنا نبودند با وارد کردن مقادیر بی‌نهایت کوچک، که

شرط اساسی پیوستگی مطلق حرکت است، خطای ناگزیری را که ذهن بشر ناچار با سنجش حرکت پیوسته با واحدهای ناپیوسته مرتکب می‌شود اصلاح می‌کند.

در بررسی قوانین حرکت تاریخ نیز عین همین اشتباه صورت می‌گیرد.

سیر تاریخ (یا حرکت بشریت) که حاصل تصمیمهای بی‌نهایت عدیده انسانهاست کاملاً پیوسته است. درک قوانین این حرکت هدف علم تاریخ است. اما ذهن بشر برای پی بردن به قوانین حرکت پیوسته تاریخ، یعنی مجموع همه تصمیمهای آدمها واحدهای دلخواه و مُجْزایی اختیار می‌کند. نخستین روش تاریخ‌پژوهان آن است که یک رشته دلخواه رویدادهای پیوسته را برمی‌گزینند و آنها را جدا از رویدادهای دیگر بررسی می‌کنند، غافل از اینکه هیچ رویدادی نیست، و نمی‌تواند باشد، که آغازی مطلق داشته باشد، همیشه هر رویدادی به‌طور پیوسته و جدانشدنی از رویدادی دیگر ناشی می‌شود. کار دیگری که تاریخ‌پژوهان می‌کنند این است که رفتار و اعمال یک شخص، مثلاً امپراتور یا سردار، را برآیند اراده‌های بسیار عدیده آحاد ملت در نظر می‌گیرند، حال آنکه برآیند اراده‌ها و تصمیمهای آزاد افراد هرگز به صورت تصمیمهای یک شخصیت تاریخی تظاهر نمی‌کند.

علم تاریخ در راستای تحوّل خود واحدهای پیوسته کوچکتری را در نظر می‌گیرد و به این ترتیب می‌کوشد تا به حقیقت نزدیکتر شود، اما هر قدر هم که این واحدها کوچک انتخاب شوند به گمان ما بررسی واحدی جدا از واحد دیگر و در نظر گرفتن آغازی برای یک رویداد و نیز قبول اینکه اراده همه مردم در اعمال یک شخصیت تاریخی تظاهر می‌کند اساساً نادرست است. نتیجه‌گیریهای تاریخ‌پژوهان بی‌کوچکترین کوشش منتقدان از هم می‌پاشد و همچون غبار به باد می‌رود و هیچ اثری از آن باقی نمی‌ماند و این فقط به علت آن است که تاریخ‌پژوه همیشه واحدی کم و بیش بزرگ را برای موضوع بررسی خود انتخاب می‌کند، که این البته حق اوست زیرا در انتخاب واحد تاریخی آزاد است.

فقط با برگزیدن واحدی بی‌نهایت کوچک برای پژوهش (دیفرانسیل تاریخ) یعنی تمایلاتی که بتوان آنها را یکدست شمرد، و با دست یافتن به فنّ انتگرال‌گیری (یعنی جمع کردن همه مقادیر بی‌نهایت کوچک) می‌توانیم امیدوار باشیم که به قوانین حاکم بر تاریخ دست یابیم.

طی پانزده سال اول قرن نوزدهم جابه‌جایی جمعیت عظیمی در اروپا صورت می‌گیرد که از هر جهت بی‌سابقه است. مردم بسیاری کار عادی خود را می‌گذرانند و شتابان از یک سوی اروپا به سوی دیگر آن می‌روند، غارت می‌کنند، می‌کشند، کشته می‌شوند، احساس پیروزی می‌کنند، شکست می‌خورند، نومید می‌شوند و جریان زندگی چند سالی دیگرگون می‌شود، و این خود نماینده حرکت شتابنده‌ای است که سرعت آن در آغاز افزایش می‌یابد و بعد کند می‌شود. انسان اندیشمند می‌پرسد که علت این حرکت چه بود و براساس چه قوانینی پدید آمد؟

تاریخ‌نویسان در پاسخ به این پرسش کارها و سخنان چندده نفری را که در فلان عمارت شهر پاریس گرد آمده بودند برای ما تشریح می‌کنند و بر آن کارها و سخنان نام انقلاب می‌گذارند، سپس جزئیات زندگی ناپلئون و چند نفری از طرفداران و دشمنان او را شرح می‌دهند و از نفوذی که بعضی از این اشخاص بر دیگران داشته‌اند سخن می‌گویند و نتیجه می‌گیرند که: این بود علت پدید آمدن آن حرکت جمعیت و این هم قوانینی که بر آن حاکم بودند.

اما ذهن آدمی نه تنها این توضیح را نمی‌پذیرد بلکه به صراحت می‌گوید که روش آن درست نیست، زیرا رویدادی بسیار کوچک و ضعیف علت رویدادی به غایت مهم شمرده شده است. مجموع اراده‌های مردم انقلاب و ناپلئون را به وجود آورد و فقط همین مجموع اراده‌های مردم آنها را تحمل کرد و عاقبت هم نابود کرد.

تاریخ می‌گوید: "ولی هر بار که کشوری تصرف شده حتماً آدمی کشورگشا هم بوده و هرگاه که انقلابی صورت گرفته مردان بزرگی بوده‌اند." ذهن آدمی جواب می‌دهد که: البته، هر بار که کشوری تصرف شده است در پی جنگی بوده است، اما این دلیل بر آن نیست که کشورگشایان جنگ را پدید آورده‌اند یا قوانین جنگ را می‌توان در کارها و زندگی خصوصی یک فرد یافت. هر بار که من به ساعت نگاه می‌کنم و می‌بینم عقربه آن به ساعت ده رسیده صدای ناقوس کلیسای مجاور بلند می‌شود و مردم را به نماز می‌خواند، اما از اینکه هر بار عقربه ساعت من به روی ده می‌رود نماز در کلیسا آغاز می‌شود حق ندارم نتیجه بگیرم که وضع خاص قرارگرفتن عقربه ساعت من علت حرکت ناقوس است.

هر بار که لکوموتیوی حرکت می‌کند صدای سوت آن را می‌شنوم و می‌بینم که سوپاپها باز می‌شوند و چرخها به حرکت درمی‌آیند اما حق ندارم نتیجه بگیرم که صدای سوت و حرکت چرخها علل حرکت لکوموتیو هستند.

روستاییان معتقدند که علت وزش باد سرد در اواخر بهار باز شدن شکوفه‌های درختان بلوط است. به راستی نیز هر سال هنگامی که شکوفه‌های بلوط باز می‌شوند باد سرد می‌وزد. اما گرچه علت وزش باد سرد هنگام باز شدن شکوفه‌های درخت بلوط را نمی‌دانم، نمی‌توانم ادعای روستاییان را بپذیرم و علت وزش باد سرد را شکفتن شکوفه‌های بلوط بدانم، به این دلیل که نیروی باد بیرون از دایره نفوذ شکوفه‌هاست. من فقط همزمانی شرایطی را می‌بینم که در هر پدیده زندگی وجود دارد و می‌بینم که هر قدر هم که بر دقت خود هنگام مشاهده عقربه‌های ساعت و سوپاپها و چرخهای لکوموتیو و شکوفه‌های بلوط بیفزایم علت اجرای مراسم نماز و حرکت لکوموتیو و باد بهاری را نمی‌فهمم. برای پی بردن به علت اینها باید دیدگاه و شیوه مشاهده خود را کاملاً عوض کنم و بر قوانین جنبش بخار و ناقوس و باد باریک شوم. در مورد تاریخ نیز کار همین‌طور است و تلاشهایی در این راستا صورت گرفته است.

برای بررسی قوانین ناظر بر تاریخ باید موضوع مشاهده خود را کاملاً عوض کنیم و سلاطین و وزرا و ژنرالها را آسوده بگذاریم و عوامل یکدست و بی‌نهایت کوچکی را که بر توده مردم حاکمند بررسی کنیم. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که انسان تا چه اندازه می‌تواند از این راه به قوانین تاریخ دست یابد، اما مسلم است که کشف آن قوانین جز از این راه ممکن نیست و نیز مسلم است که ذهن آدمی هنوز یک میلیونیم کوششی را که تاریخ‌نویسان برای توصیف کارهای سلاطین و سپهسالاران و وزرا و تشریح اندیشه‌هایی که کارهای اینها در ذهنشان القا کرده است در این راه به کار نبرده است.

۲

نیروهایی که به دوازده زبان اروپایی تکلم می‌کردند به روسیه هجوم آوردند. ارتش و مردم روسیه تا سمولنسک و بعد از سمولنسک تا بارادینو عقب‌نشینی کرده و از روپروشدن با مهاجمان اجتناب می‌کنند. ارتش فرانسه با نیرویی پیوسته افزون‌شتابان به جانب مسکو یعنی هدف حرکتش پیش می‌رود. نیروی تهاجم این ارتش مانند سرعت جسمی ساقط که هر قدر به زمین نزدیکتر شود افزایش می‌یابد با نزدیک شدن به هدف زیادتر می‌شود. هزارها ورست از کشوری قحطی‌زده و مردمی کینه‌خواه پشت سر گذاشته شده و پیش رو چنده و رستی بیشتر تا مقصد فاصله نمانده است. این احساس یک سربازان ارتش ناپلئون است و پیشروی و اشغال با سرعتی که تا آن زمان حاصل شده است خودبه‌خود صورت می‌گیرد.

ارتش روسیه هر قدر بیشتر به عقب‌نشینی ادامه می‌دهد احساس کینه نسبت به دشمن در سینه افرادش شعله‌ورتر می‌شود. در بارادینو درگیری صورت می‌گیرد، هیچ‌یک از ارتشها متلاشی نمی‌شود اما ارتش روس بلافاصله پس از برخورد مجبور به عقب‌نشینی است، درست مانند گویی که پس از تصادم با گوی دیگری به ناگزیر سریعتر از خود واپس بغلتد و گوی سریع نیز ناگزیر (گرچه تمامی قدرت خود را در تصادم از دست داده است) با سرعتی که دارد پس از برخورد همچنان مسافتی به حرکت ادامه می‌دهد.

ارتش روس تا صدویست ورست فراسوی مسکو به عقب‌نشینی ادامه می‌دهد. فرانسویان به مسکو می‌رسند و همان‌جا می‌مانند. طی پنج هفته پس از این اشغال هیچ‌نبردی روی نمی‌دهد. فرانسویان از جای خود تکان نمی‌خورند. همچون جانوری که زخمی مهلک خورده باشد و خون از بدنش برود زخم خویش را بلیسد، قشون فرانسه نیز پنج هفته در مسکو می‌ماند و دست به هیچ‌کاری نمی‌زند و به‌ناگاه بی‌آنکه هیچ اتفاق تازه‌ای روی داده باشد پا به‌گریز می‌نهد و بازمی‌گردد. فرانسویان خود را به جاده کالوگا می‌رسانند و پس از پیروزی (چرا که بعد از

مالایارسلوویتس^۱ عرصه نبرد در اختیار آنهاست) بی آنکه یکبار در یک نبرد جدی وارد شوند با سرعتی پیوسته افزون می‌گیرند و به سمولنسک و بعد هم به ویلنا و برزینا می‌روند و راه بازگشت را ادامه می‌دهند.

غروب بیست و ششم اوت هم کوتوزف و هم تمامی ارتش روس یقین داشتند که در نبرد بارادینو پیروز شده‌اند. کوتوزف هم این را به امپراتور گزارش داد، دستور داد که همه برای نبردی جدید آماده شوند تا دشمن را کاملاً به زانو درآورند، و این نه به علت آنکه بخواهد کسی را فریب دهد بلکه به آن سبب که مانند همه شرکت‌کنندگان در آن نبرد یقین داشت که دشمن شکست خورده است.

اما همان شب و نیز روز بعد اخبار تلفات حیرت‌انگیزی یکی پس از دیگری می‌رسید. نیمی از ارتش نابود شده بود و نبردی دیگر از نظر جسمانی ناممکن می‌بود.

چگونه می‌شد بدون جمع‌آوری اطلاعات و برداشتن زخمیان و تأمین مهمات و تخمین شمار تلفات و انتصاب فرماندهان تازه به جای کشتگان و پیش از آنکه سربازان سیر شوند و بخوابند و بیاسایند دست به نبرد زد؟ اما ارتش فرانسه صبح روز بعد بی‌درنگ با همان نیروی حرکت پیشین (که گفتی به نسبت معکوس، مربع فاصله از مقصود افزایش یافته بود) خودبه‌خود به جانب روسها حرکت کرد. کوتوزف تصمیم داشت روز بعد حمله کند و تمامی ارتش نیز جز این هوایی در سر نداشت. اما فقط میل به حمله کافی نیست، امکان آن نیز لازم است و این امکان وجود نداشت. وضع ارتش چنان بود که بیشتر از یک منزل نمی‌شد عقب‌نشینی کرد و بعد درست به همین سبب به قدر یک منزل دیگر و باز یک منزل دیگر. عاقبت روز اول سپتامبر که ارتش به مسکو رسید با وجود شور فراوانی که در دل ارتشیان بیدار شده بود نیروی ضرورت قهار ارتش را به عقب‌نشینی به آن سوی مسکو وادار کرد. ارتش یک منزل دیگر، که واپسین منزل بود، عقب نشست و مسکو را به دشمن وا گذاشت.

کسانی که بنا به عادت گمان می‌کنند که فرماندهان نقشه نبرد و به‌طور کلی جنگ را به همان شیوه هر یک از ما طرح می‌کنند، یعنی در اتاق دفتر خود جلو نقشه می‌نشینند و با سر فارغ فکر می‌کنند که فلان و بهمان نبرد را چگونه باید ترتیب داد، لابد می‌پرسند که چرا کوتوزف ضمن عقب‌نشینی چنین و چنان نکرد، به چه دلیل قبل از فیللی موضع نگرفت، چرا پس از تسلیم مسکو بلافاصله به جانب جاده کالوگا عقب نشست و از این قبیل پرسشها بسیار. اشخاصی که چنین می‌اندیشند فراموش می‌کنند یا نمی‌دانند که فرماندهان کل به‌اجبار در چه شرایط ناگزیری انجام وظیفه می‌کنند. کار فرماندهان با آنچه ما گمان می‌کنیم و با سر فارغ در دفتر خود نشسته نبردی را به فلان مقدار نیرو در هر اردو، در میدانی معین و در زمانی مشخص باز می‌پیماییم و

کار بررسی مان را از زمان مشخصی آغاز می‌کنیم هیچ شباهتی ندارد. هیچ فرمانده کلی هرگز در شرایط "آغاز" رویدادی، چنانکه ما غیرنظامیان همیشه رویدادها را از آن دیدگاه بررسی می‌کنیم، قرار نمی‌گیرد. فرمانده کل همیشه در مرکز یک رشته رویدادهای در حال تحول چنان درگیر است که حتی لحظه‌ای نمی‌تواند اهمیت رویدادی را به کمال بسنجد و در آن دقیق شود. رویداد به طور نامحسوس و لحظه به لحظه شکل می‌گیرد و اهمیت پیدا می‌کند و فرمانده کل در هر یک از لحظات این تحول پیوسته در کانون بازی بسیار پیچیدهٔ دسیسه‌ها، نگرانیها، وابستگیها، اعمال نفوذا، طرحهای پیشنهادشده، توصیه‌ها، تهدیدها و فریبه‌ها قرار دارد و پیوسته مجبور است به سؤالهای بسیار زیادی جواب دهد و مسائل فراوان و اغلب متضادی را که در پیش دارد حل کند.

دانشمندان و کارشناسان نظامی با جدیت بسیار می‌گویند که کوتوزف بسیار پیش از فیلی بایست ارتش را به جانب جادهٔ کالوگا حرکت داده باشد و حتی کسی این طرح را به او پیشنهاد کرده بود. اما فرماندهان کل خاصه در مواقع دشوار نه یک طرح، بلکه دهها طرح به طور همزمان در پیش رو دارند و هر یک از این طرحها بر اساس ملاحظات تاکتیکی و استراتژیکی سنجیده‌ای پدید آمده و همه نیز با هم متناقض‌اند. به نظر می‌رسد که کار فرمانده کل فقط همین است که یکی از این طرحها را انتخاب کند، اما این کار را نیز نمی‌تواند بکند زیرا رویداد از تحول بازنمی‌ایستد و زمان صبر نمی‌کند. مثلاً به او پیشنهاد می‌شود که در تاریخ بیست و هشتم این ماه به سمت جادهٔ کالوگا حرکت کنیم، اما در این هنگام آجودانی از جانب میلارادویچ به تاخت می‌آید و از جانب او می‌پرسد که آیا فوراً به فرانسویها حمله بکنند یا عقب بنشینند؟ فرمانده کل باید فوراً در همان لحظه فرمانی بدهد. اگر دستور عقب‌نشینی بدهد از جاده‌ای که پیشنهاد می‌کنند به آن نزدیک شود دور خواهد شد. بعد از آجودان، سررشته‌دار سؤال می‌کند که آذوقه را به کجا ببرد و رئیس بیمارستان صحرائی می‌پرسد که زخمیها را به کجا حمل کند و پیک پترزبورگ نامه‌ای از جانب امپراتور آورده که جایی برای تن‌دادن به تسلیم مسکو نمی‌گذارد و رقیبش، همان که در صدد است تا زیر پایش را خالی کند (و از این‌گونه رُقا همیشه نه یکی بلکه چندتا هستند) طرحی کاملاً مخالف طرح حرکت به سوی جادهٔ کالوگا پیشنهاد می‌کند. قوای جسمانی خود فرمانده کل چنان است که خواب و تجدیدقوا برایش امری حیاتی است و ژنرال سالخوردهٔ محترمی می‌آید و شکایت می‌کند که نسبت به او حق‌گشتی شده و پاداش یا نشانی را که استحقاق داشته دریافت نکرده است، ساکنان آن ناحیه می‌آیند و التماس حمایت دارند. افسری که مأمور شناسایی محل شده بود بازمی‌گردد و گزارشی درست مخالف با گزارش افسری که پیش از او به همین مأموریت رفته است می‌دهد و گزارش مأمور اطلاعات و اظهارات اسیر دشمن و گفته‌های ژنرال مسؤوِل شناسایی دربارهٔ وضع ارتش دشمن همه با هم ناسازگارند.

کسانی هم عادت کرده اند که این ضرورت‌های شرایط کار را که برای کلیه فرماندهان کل یکسان است نفهمند یا آنها را فراموش کنند، مثلاً وضع ارتش را در فیلی شرح می‌دهند و فرض می‌کنند که فرمانده کل در اول سپتامبر می‌توانست با کمال آزادی دربارهٔ مسألهٔ تسلیم مسکو یا دفاع از آن تصمیم بگیرد، حال آنکه وقتی ارتش روس در پنج‌ورستی مسکو بود این مسأله اصلاً مطرح نبود. می‌گویید پس تصمیم دربارهٔ این مسأله چه وقت گرفته شد؟ هم در درسا هم در سمولنسک و از همه محسوس‌تر در بیست و چهارم اوت در شواردینو و در بیست و ششم اوت در بارادینو و در هر روز و هر ساعت عقب‌نشینی از بارادینو تا فیلی مسلم شد.

۳

قوای روس پس از عقب‌نشینی از بارادینو در فیلی متوقف شدند. بر مولف که برای بررسی موضع رفته بود به نزد فلدمارشال، بازگشت و گفت: جنگیدن در این موضع ممکن نیست. کوتوزف با تعجب بسیار او را برانداز کرد و از او خواست که حرفی را که زده است تکرار کند. چون تکرار کرد کوتوزف دستش را به سوی او پیش برد و گفت: دستت را بده ببینم. دست او را طوری چرخاند که نبضش را بگیرد و گفت: تو حالت خوب نیست، عزیزم! کمی فکر کن بین چه می‌گویی!

کوتوزف روی تپهٔ پاکلونایا^۱ در فاصلهٔ شش ورستی راه‌بند داراگامیلف^۲ از کالسکه‌اش پیاده شد و روی نیمکتی کنار جاده نشست. امرای بسیاری دورش گرد آمدند. کنت راستویچین نیز که از مسکو آمده بود به آنها پیوست. این جمع بزرگان که به چند گروه تقسیم شده بودند از خوبیها و بدیهای این موضع و وضع سربازان و طرحهای پیشنهادشده و اوضاع مسکو و به‌طور کلی دربارهٔ مسائل جنگی و نظامی با هم حرف می‌زدند. همه می‌دانستند که گرچه برای شرکت در شورای جنگ دعوت نشده بودند و گرچه گردهم‌آییشان این نام را نداشت، مجمعیشان در حقیقت شورای جنگ بود. گفتگوها همه در اطراف مسائل غیرشخصی دور می‌زد. اگر کسی از وضع خود اطلاعی به کسی می‌داد یا از حال و کار مخاطبش جو یا می‌شد گفتگوش به آهنگ نجوا صورت می‌گرفت و بی‌درنگ به مسائل کلی بازمی‌گشت. در میان همهٔ این اشخاص نه شوخی و خنده‌ای بود و نه حتی لبخندی. پیدا بود که همه می‌کوشیدند تا خود را با حال و هوای روز سازگار و بر اوضاع مسلط بنمایند. همهٔ دسته‌ها ضمن ادامهٔ گفت‌وگو می‌کوشیدند از اطراف فرمانده کل قوا که نیمکتش کانون همهٔ گروهها بود دور نشوند و طوری حرف می‌زدند که او بتواند گفته‌هایشان را بشنود. فرمانده کل به هر آنچه گفته می‌شد گوش می‌داد و گهگاه می‌خواست که گفته‌ای تکرار شود اما خود وارد بحث نمی‌شد و عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد. بیشتر اوقات پس از آنکه

به گفته‌های یکی از گروه‌ها گوش می‌داد از سر نارضایی روی می‌گرداند، چنانکه گفتی در آن گروه حرفی باب میل او زده نمی‌شد. بعضی دربارهٔ موضع انتخاب‌شده حرف می‌زدند و نه چندان به خصوصیات نظامی موضع بلکه بیشتر به توانایی فکری کسانی که موضع را انتخاب کرده بودند خرده می‌گرفتند. برخی دیگر می‌کوشیدند ثابت کنند که اشتباه پیش از آن رخ داده است و درگیری بایست سه روز پیش صورت گرفته باشد. در گروهی دیگر بحث در اطراف نبرد سالامانک بود که افسری فرانسوی به نام کروسار^۱ که تازه از آنجا آمده بود و هنوز اونیفورم اسپانیایی به تن داشت داستانها از آن نقل می‌کرد (این افسر با یکی از پرنسهای آلمانی که در ارتش روس خدمت می‌کرد محاصرهٔ ساراگوس^۲ را شرح می‌داد و معتقد بود که دفاع از مسکو نیز از همین راه ممکن است). در گروهی دیگر کنت راستو پچین سخن از آن می‌گفت که حاضر است با داوطلبان مسکوی پای دیوارهای پایتخت جان بدهد ولی نمی‌تواند از اینکه او را از همه چیز بی‌خبر گذاشته‌اند متأسف نباشد و اگر از چگونگی حال زودتر از آن خبردار شده بود وضع صورت دیگری می‌داشت. گروهی دیگر ژرفای اندیشمندی استراتژیکی خود را وصف می‌کردند و راستایی را که ارتش بایست اختیار کند ارائه می‌دادند. گروهی دیگر فقط پرت و پلا می‌گفتند. آثار دلمشغولی و اندوه بر سیمای کوتوزف پیوسته نمایانتر می‌شد. او از همهٔ این گفتگوها فقط یک چیز درمی‌یافت و آن این بود که «دفاع از مسکو مطلقاً (و به معنی دقیق کلمه) غیرممکن است.» به این معنی که اگر فرمانده دیوانه‌ای فرمان جنگ می‌داد آشوبی ایجاد می‌شد ولی نبردی صورت نمی‌گرفت و به این دلیل صورت نمی‌گرفت، که همهٔ فرماندهان عالی نه فقط هرگونه عملیات را از این موضع غیرممکن می‌دانستند بلکه بحثشان بر سر این بود که بعد از ترک این موضع که بی‌چون و چرا اجباری خواهد بود چه پیش خواهد آمد. فرماندهان چگونه ممکن بود واحدهای خود را به میدانی هدایت کنند که نبرد در آن را غیرممکن می‌شمردند. افسران جزء و حتی سربازان (که آنها نیز با هم تبادل نظر می‌کردند) موضع ارتش را غیرقابل دفاع می‌یافتند و به همین دلیل نمی‌توانستند جایی که شکست را حتمی می‌دانند بجنگند. درست است که بنیگسن بر دفاع از این موضع اصرار می‌ورزید و دیگران همچنان در اطراف آن بحث می‌کردند ولی موضوع فی‌نفسه هیچ اهمیتی نداشت و فقط بهانه‌ای بود برای بحث و وسیله‌ای برای دسیسه‌پردازی. و کوتوزف به این موضوع پی برده بود.

بنیگسن که این موضع را انتخاب کرده بود، با شور بسیار از میهن پرستی دم می‌زد (و کوتوزف به شنیدن سخنان او نمی‌توانست اخم درهم نکند) و بر لزوم دفاع از مسکو پافشاری می‌کرد. کوتوزف هدف او را آشکارا درمی‌یافت. نقشهٔ او به این قرار بود که در صورت ناموفق شدن این طرح تقصیر را برگردن کوتوزف بیندازد که ارتش را بی‌آنکه دست به اسلحه برده شود تا تپه‌های

گنجشکان (یعنی مسکو) هدایت کرده است، و اگر طرح موفق از کار درآید افتخار آن نصیب خودش بشود که صاحب طرح بوده است، و در صورتی که طرح پذیرفته نمی‌شد مسؤلیت تسلیم مسکو را از خود سلب می‌کرد. اما سالار سالخورده اکنون در بند این نیرنگ نبود، او فقط دل به یک سؤال وحشتناک مشغول می‌داشت، و پاسخ به این سؤال را از هیچ‌یک از حاضران نمی‌شنید. برای او اکنون مسأله این بود: آیا من بودم که گذاشتم ناپلئون تا مسکو پیش بیاید؟ و چه وقت این کار را کردم؟ دیشب که به پلاتف دستور عقب‌نشینی دادم؟ یا پریشب که به خواب رفتم و فرماندهی را به بنیگسن واگذاشتم؟ یا پیشتر از آن؟... ولی آخر این کار وحشتناک چه وقت صورت گرفت؟ در همه حال مسکو ناچار باید وانهاده شود. ارتش باید عقب بنشیند و این فرمانی است که باید داده شود. از نظر او صادر کردن این فرمان با چشم‌پوشیدن از فرماندهی ارتش یکسان می‌بود. اما نه فقط دل به قدرت بسته و به آن عادت کرده بود (احترامی که در ترکیه به پرنس پرازاروفسکی^۱ می‌گذاشتند در دل او که امیر وابسته به پرنس بود رشک برمی‌انگیخت و جاه‌پرستیش را می‌آزد) بلکه یقین داشت که تقدیر چنین خواسته است که نجات روسیه به دست او صورت پذیرد و فقط به قدرت تقدیر بوده است که برخلاف میل امپراتور و به اراده ملت به فرماندهی کل قوا انتخاب شده است. یقین داشت که فقط اوست که می‌تواند در شرایطی به این دشواری در رأس ارتش باقی بماند و در تمام دنیا فقط اوست که می‌تواند ناپلئون شکست‌ناپذیر را دشمن خود بداند و بی‌وحشت در برابرش پایداری کند و به این سبب از فکر دادن فرمانی که ناگزیر بایست بدهد از وحشت به خود می‌لرزید. اما باید تصمیمی گرفت، باید به این مباحثات اطراف خود که داشت زیاده‌آزاد می‌شد پایان داد.

ژنرالهای ارشد را نزد خود قراخواند.

از روی نیمکتش برخاست و به جانب فیلی که کالسکه‌اش آنجا بود روی نهاد و گفت: سر من خوب یا بد، باید سرور خود باشد!

۴

شورا ساعت دو در کلبه وسیع آندره‌ی ساواستیانف^۲ که بهترین کلبه دهکده بود تشکیل شده بود. موژیکها، زن‌ها و بچه‌ها، تمامی خانواده بزرگ روستایی در اتاق دوده‌گرفته کلبه، که بخارنش دودکش نداشت، در آن سوی راهرو در هم تپیده بودند. فقط مالاشا، نوّه آندره‌ی که دخترکی شش‌ساله بود و حضرت‌انور دستی به سرش کشیده و حبه‌قندی برای چای به او داده بود، روی بخاری مانده بود. مالاشا با کمرویی اما شادمانه به چهره و او نیفورم و نشانها و صلیبهای ژنرالها که یکی پس از دیگری به کلبه وارد می‌شدند و روی نیمکتهایی در گوشه اتاق پای شمایل مقدس

می‌نشستند نگاه می‌کرد. خود بابابزرگ - مالاشا در ذهن خود کوتوزف را چنین می‌نامید - جدا از دیگران در گوشه تاریکی پشت بخاری نشسته بود، در صندلی تاشوی فرورفته بود و مدام گلو می‌خراشید و یقه اونیفورم خود را، که گرچه دکمه‌هایش باز بود اما گفتمی گردنش را می‌فشرد، گشاد می‌کرد. واردشوندگان یکی پس از دیگری به فلدمارشال نزدیک می‌شدند و کوتوزف دست بعضیشان را می‌فشرد و به بعضی فقط سری تکان می‌داد. کایسارف، آجودانش، می‌خواست پرده پنجره‌ای را که جلو فرمانده کل بود واپس بکشد اما کوتوزف دستی به خشم به جانب او تکان داد و کایسارف فهمید که حضرت‌انور میل ندارد که صورتش دیده شود.

عده امیران در اطراف میزی روستایی و ساخته از چوب کاج که نقشه‌ها و کاغذ و مداد و غیره روی آن فراوان بود به قدری زیاد بود که گماشتگان نیمکت دیگری آوردند تا پرمولف و کایسارف و تول که تازه آمده بودند، روی آن بنشینند. بارکلی دوتولی با چهره‌ای رنگ‌پریده و بیمارگون و پیشانی سفیدش که با طاسی سر بلندتر می‌نمود با صلیب سن ژرژش بر گردن در صدر مجلس درست زیر شمایل نشسته بود. دو روز بود که به شدت تب داشت و از قضا در همین لحظه لرز کرده بود و همه جای بدنش درد می‌کرد. در کنارش اووارف نشسته بود و مثل همه به نجوا و به یاری حرکات دست با او حرف می‌زد. دخترورف که کوتاه قامت و چاق بود ابرو بالا داده و دستها را روی شکم برهم نهاده بود و به دقت گوش می‌داد. در سمت دیگر کنت استرمان تالستوی نشسته بود و سر درشتش را با آن چشمان درخشان که حکایت از جسارت بسیارش می‌کرد بر روی دست تکیه داده و در افکار خود غرقه بود. رایوسکی که بنا به عادت موهای سیاه ریخته بر بناگوشش را می‌تاباند با بی‌شکبی گاه به کوتوزف و گاه به در کلبه نگاه می‌کرد. چهره جذاب و مهربان و مردانه کاناونیتسین^۱ به نور لبخندی شیرین و زیرکانه می‌درخشید، نگاهش با نگاه مالاشا برخورد و چشمکی زد که دخترک را به خنده انداخت.

همه منتظر بنیگسن بودند که به بهانه بازدید مجددی از مواضع غذای خوشمزه‌اش را تمام می‌کرد. از ساعت چهار تا شش در انتظار او از شروع مذاکرات خودداری کردند و به صدای آهسته با گفتگوهایی که کاری با جنگ نداشت وقت می‌گذراندند.

کوتوزف همین‌که بنیگسن وارد شد از زاویه خود بیرون آمد و به میز نزدیک شد، اما نه چندان که پرتو شمعیایی که آوردند و روی میز نهادند چهره‌اش را روشن کند.

بنیگسن جلسه شورا را با این سؤال آغاز کرد: آیا باید پایتخت مقدس و کهنسال روسیه را بی دفاع به دشمن تسلیم کرد یا باید از آن دفاع کرد؟ - بعد از این سؤال مدتی همه ساکت ماندند. چهره‌ها همه درهم بود و صدای خرخر خشم‌آلود گلوخراش و سرفه‌های آهسته کوتوزف شنیده می‌شد. همه به او نگاه می‌کردند. مالاشا نیز جز به بابابزرگ به کسی نگاه نمی‌کرد. دخترک از همه

به او نزدیکتر بود و می‌دید که چگونه چهره‌اش چین می‌خورد. مثل این بود که می‌خواست گریه کند. اما این حال زیاد طول نکشید.

ناگهان با صدایی خشم‌آلود جملهٔ بنیگسن را، به قصد نمایان‌ساختن رنگ ریای نهفته در آن، تکرار کرد: بله، پایتخت مقدس و باستانی روسیه! اجازه بفرمایید، حضرت اجل، به عرضتان برسانم که این سؤال برای یک روس معنایی ندارد (اندام خود را روی میز جلو داد) این مسأله را نمی‌توان به این طریق مطرح کرد، چنین سؤالی بی‌معنی است. مسأله‌ای که من از این آقایان خواهش کردم برای بحث در اطراف آن اینجا جمع بشوند این است: نجات روسیه فقط به توسط ارتش آن ممکن است. آیا بهتر است که در نبرد درگیر شویم و از خطر تباهی ارتش و از دست‌دادن مسکو هر دو استقبال کنیم یا موقتاً از مسکو صرف‌نظر کنیم؟ میل دارم نظر آقایان را فقط در خصوص این مطلب بدانم (این را که گفت بر پستی صندلیش بازفتاد).

بحث بر سر موضوع آغاز شد. بنیگسن هنوز بازی را باخته نمی‌پنداشت. گرچه نظر بارکلی و پاره‌ای دیگر را دربارهٔ ناممکنی نبرد دفاعی در بیرون فیلی پذیرفت، اما سراپا عشق به روسیه و شور مسکودوستی، پیشنهاد کرد تا قشون را شبانه از جناح راست به جناح چپ انتقال دهند و روز بعد به جناح راست ارتش فرانسه حمله کنند. اینجا نظرها متفاوت بود و عقایدی موافق و مخالف این پیشنهاد ابراز شد. یرمولف و دخترورف و رایوسکی با عقیدهٔ بنیگسن موافق بودند. این ژنرالها، خواه به علت احساس لزوم فداکاری پیش از تسلیم مسکو یا به علت ملاحظات شخصی، گفתי در نمی‌یافتند که این شورا قادر نبود سیر ناگزیر امور را عوض کند، و مسکو از همان وقت وانهاده شده بود. باقی ژنرالها این نکته را درک می‌کردند و صحبت دفاع از مسکو را کنار گذاشته بودند و دربارهٔ راستایی که ارتش برای عقب‌نشینی بایست اختیار کند بحث می‌کردند. مالاشا که چشم از آنچه پیش‌رویش می‌گذشت بر نمی‌داشت معنی این شورا را به گونه‌ای دیگر می‌فهمید، به نظرش می‌رسید که ماجرا فقط مبارزه‌ای شخصی میان بابابزرگ و «دامن‌دراز» (بنیگسن را در ذهن چنین می‌نامید) بود. می‌دید که سخن‌گفتنشان با هم جنگی آشکار است و در دل هواخواه بابابزرگ بود. در میان گفت‌وگوشود متوجه نگاه تند و پُرفریبی شد که بابابزرگ به بنیگسن انداخت و پس از آن با خوشحالی بسیار دریافت که بابابزرگ به دامن‌بلند چیزی گفت، چنانکه دهانش را بست و بنیگسن سرخ شد و برخاست و در کلبه شروع به قدم‌زدن کرد. آنچه بر بنیگسن به این شدت اثر گذاشته بود سخنان کوتوزف بود که با صدایی آهسته و به آرامی نظر خود را در خصوص محاسن و مضار پیشنهاد بنیگسن دایر بر انتقال شبانهٔ قوا از جناح راست به جناح چپ و حمله به جناح راست فرانسویان ابراز می‌داشت.

کوتوزف گفت: آقایان من نمی‌توانم طرح کنت را بپذیریم. جابه‌جا کردن قوا در نزدیکی دشمن همیشه کار خطرناکی است و تاریخ جنگ گواه این گفته است؛ مثلاً... (کوتوزف مکث کرد، گفתי

در جستجوی شاهد مثال با چشمانی روشن و سرشار از ساده‌دلی به بینی‌گسن چشم دوخت (بله، مثلاً کافی است همین نبرد فریدلاند را در نظر بگیرید. به گمانم کنت خوب به یاد دارد که این جنگ فقط به آن سبب کاملاً موفقیت‌آمیز نبود که قوای ما در نزدیکی دشمن موضع عوض کردند و آرایش کلی خود را تغییر دادند - دقیقه‌ای سکوت برقرار شد که به نظر همه زیاده طولانی آمد. گفتگو دوباره شروع شد اما ناپیوسته بود و همه احساس می‌کردند که دیگر چیزی گفتنی نمانده است.

در یکی از این سکوتها کوتوزف چنانکه بخواهد چیزی بگوید آهی عمیق کشید. همه روی به جانب او گردانند.

گفت: خوب، آقایان مثل اینکه کاسه کوزه‌ها باید سر من بشکند! - و به آهستگی برخاست و به طرف میز آمد و ادامه داد: آقایان، نظرهای شما را شنیدم. بعضی از شما با من موافق نخواهید بود، اما من (اندکی مکث کرد و بعد باز ادامه داد) به اعتبار اختیاری که امپراتور و میهنم به من تفویض کرده‌اند فرمان عقب‌نشینی می‌دهم.

پس از سخنان کوتوزف ژنرالها پراکنده شدند و سکوت و رفتار پرملاحظه‌شان به احوال ماتمیان پس از خاکسپاری عزیزی می‌مانست.

بعضی از ژنرالها به صدایی آهسته، اما لحنی کاملاً غیر از آنچه ضمن کنکاش اختیار می‌کردند با فرمانده کل حرف می‌زدند.

مالاشا، که مدتی بود منتظرش بودند تا شام بخورند، پاهای کوچک برهنه خود را بر پله‌های بخاری گیر داد و پشت به دیوار داده از بالای آن فرود آمد و از لای پاهای ژنرالها گذشت و شتابان از اتاق خارج شد.

کوتوزف پس از آنکه ژنرالها را مرخص کرد مدتی مدید آرنجها را بر میز نهاده نشسته ماند و پیوسته با همان مسأله وحشتناک در کلنچار بود: چه وقت، آخر چه وقت تسلیم مسکو ناگزیر گشت؟ و قدمی که به این نتیجه رسید چه وقت برداشته شد؟ و گناه از چه کسی بود؟ به شنایدر آجودان خود که شب دیر هنگام به نزدش آمد گفت: من انتظار این را نداشتم، نه، انتظار این را نداشتم! هرگز فکرش را هم نمی‌کردم.

شنایدر گفت: حضرت انور، شما باید استراحت کنید.

کوتوزف به گفته او جوابی نداد و همچنان در دنبال افکار خود مشغول بر میز کوبیان فریاد زد: نه، نه، این طور نخواهد ماند. گوشت اسب خواهند خورد، همان‌طور که ترکها خوردند! بله، آنها هم خواهند خورد، ای کاش...

در همان هنگام در واقعه تخلیه مسکو و آتش زدن آن، که از عقب نشینی بی درگیری ارتش خطیرتر بود، راستوپچین که به گمان ما محرک و هدایت کننده این رویداد است، برخلاف کوتوزف و به شیوه‌ای دیگر عمل کرد.

این رویداد، یعنی تخلیه مسکو و آتش زدن آن، به همان ناگزیری عقب نشینی ارتش بی درگیری بعد از نبرد بارادینو بود.

یک روسها، نه در پی استدلالی منطقی بلکه از برکت احساسی که در سینه هر یک از ما هست و در سینه پدران ما نیز بود می توانستند آنچه را که پیش آمد پیش بینی کنند.

از همان زمان نبرد سمولنسک در همه شهرها و روستاهای روسیه بی آنکه راستوپچینی در کار بوده و اعلامیه‌ای منتشر کرده باشد باز همان رویداد مسکو اتفاق افتاد. مردم با بی خیالی در انتظار دشمن بودند، نه طغیان می کردند و نه منقلب می شدند و نه کسی را قطعه قطعه می کردند، در عین آرامی سرنوشت را پذیرا می شدند و احساس می کردند که چون ساعت دشوار فرا رسید می توانند آنچه را که بایست بکنند. و همین که دشمن نزدیک می شد ثروتمندان هر چه داشتند می گذاشتند و می رفتند و فقرا می ماندند و آنچه مانده بود آتش می زدند و نابود می کردند.

آگاهی به اینکه چنین خواهد شد، و همیشه هم خواهد شد، در جان روسها جا داشته و بعد از این هم خواهد داشت و این آگاهی و از آن بدتر پیش احساس تلخ تصرف مسکو به دست دشمن در سال دوازده در دل افراد جامعه روسی مسکو وجود داشت. کسانی که از همان ماه ژوئیه و اوایل اوت شروع به ترک مسکو کردند با این عمل خود نشان دادند که انتظار این پیشامد را داشته‌اند. آنهایی که هرچه می توانستند برداشتند و مسکو را ترک کردند و خانه و نیمی از اموال خود را گذاشتند، به پیروی از حس میهن پرستی پنهانی چنین کردند و این حس نه با عبارات مطمئن و قربانی فرزندان در راه میهن و از این گونه اعمال غیرطبیعی بلکه با کارهایی بی قال و ساده و طبیعی بیان می شود و به همین دلیل همیشه به نتایج بسیار مؤثر می انجامد.

به آنها گفته می شد که "فرار از برابر خطر شرم آور است، فقط بزدلان از مسکو می گریزند. راستوپچین در اعلامیه‌های خود می نوشت که فرار از مسکو عملی ننگین است. آنها خود شرم داشتند که ترسو شمرده شوند. شرم داشتند که بروند اما رفتند چون می دانستند که باید چنین کنند. چرا رفتند؟ نمی توان فرض کرد که راستوپچین با شرح اعمال موحش ناپلئون با شکست خوردگان در دلهاشان وحشت انداخته بود. قبل از همه ثروتمندان و بافرهنگان می رفتند که به خوبی می دانستند که فرانسویان وین و برلین را خراب نکرده‌اند و اهالی این دو پایتخت هنگامی که ناپلئون شهرشان را اشغال کرده بود با افسران جذاب فرانسوی که در آن زمان محبوب روسها خاصه بانوانشان بودند، در عین خوشی و نشاط کنار آمده‌اند."

آنها می‌رفتند زیرا برای روسها این سؤال مطرح نبود که "تحت تسلط فرانسویان در مسکو به مسکویان خوش می‌گذرد یا بد می‌گذرد؟" می‌رفتند چون نمی‌توانستند به سلطه فرانسویان گردن نهند. ننگی بالاتر از این ممکن نبود. پیش از نبرد بارادینو می‌رفتند و پس از آن نیز با وجود فراخوانی به دفاع از مسکو با شتاب بیشتری می‌رفتند و به اعلامیه فرماندار کل مسکو که گفته بود قصد دارد تا شمایل مسیح ایبری را حرکت دهد و در پناه آن به جنگ دشمن برود و به بالنهاپی که قرار بود به هوا بروند و فرانسویان را نابود کنند و همه این‌گونه یاوه‌هایی که راستوپیچین در اعلامیه‌های خود می‌نوشت اعتنا نمی‌کردند. آنها می‌دانستند که جنگیدن با دشمن کار ارتش است و جایی که ارتش از جنگیدن عاجز باشد آنها نمی‌توانند با دوشیزگان و خدمتکارانشان برخیزند و سر تپه سه‌قلو^۱ به جنگ ناپلئون بروند. می‌دانستند که از رفتن گریزی نیست، گرچه فکر وانهادن اموالشان برای فرانسویان آزارشان می‌داد. می‌رفتند و فکر نمی‌کردند که وانهادن پایتختی عظیم و ثروتمند و شاهوار که قربانی آتش می‌شد (زیرا شهر بزرگی که از چوب ساخته شده باشد و ساکنانش رهایش کنند ناگزیر طعمه آتش خواهد شد) چه کار خطیری بود. می‌رفتند و فقط در بند کار خویش بودند و با وجود این فقط در اثر همین کوچ بود که رویدادی عظیم که تا ابد بزرگترین افتخار ملت روس خواهد ماند صورت گرفت. بانوی ثروتمندی که از همان ماه ژوئن با غلامان سیاه و دلقکهایش مسکو را به قصد ملک خویش در استان ساراتف ترک گفت و این احساس مبهم را در دل داشت که پیش ناپلئون سرحقارت فرود نخواهد آورد و می‌ترسید که به امرکنت راستوپیچین مانع حرکت او شوند به سادگی و صداقت در همان کار بزرگی شرکت جست که به نجات روسیه انجامید. اما کنت راستوپیچین که از یک طرف گریختن از مسکو را کاری شرم‌آور می‌شمرد و از طرف دیگر خود ادارات دولتی را به بیرون مسکو می‌برد، و اسلحه‌ای که به کاری نمی‌آمد به دست او باش مست می‌داد، جایی خود شمایل حرکت می‌داد و دسته راه می‌انداخت و جایی دیگر اُسقف اُگوستین را از بیرون بردن شمایل گنجینه مقدسش منع می‌کرد، گاه هر چه گاری و اژابه خصوصی در شهر بود مصادره می‌کرد و زمانی صدوسی و شش تا از آنها را برای حمل بالنی که لپیخ ساخته بود بسیج می‌کرد، گاه به کنایه می‌گفت که مسکو را خواهد سوزاند و گاه نقل می‌کرد که خانه خود را آتش زده است و بیانیه‌ای خطاب به فرانسویان نوشته است و غارت پرورشگاه خود را به آنها نسبت داده است، گاه افتخار می‌کرد که مسکو را آتش زده است و گاه آن را انکار می‌کرد، گاه به همه مسکویان فرمان می‌داد که هرکس را که به او ظن جاسوسی ببرند بگیرند و به او تحویل دهند و گاه عاملان این کار را ملامت می‌کرد، گاه همه فرانسویان را از مسکو بیرون می‌کرد و گاه به خانم او برشالمه که خانه‌اش کانون تجمع فرانسویان مقیم مسکو بود اجازه می‌داد که بماند، ولی دستور می‌داد که کلوچارف

مدیرکل پست را که پیرمردی محترم بود بی‌آنکه گناهی کرده باشد دستگیر و تبعید کنند، گاه مردم را به روی تپهٔ سه‌قلو می‌خواند تا با فرانسویان بجنگند و گاه برای خلاص شدن از شر آنها جوان بی‌گناهی را در اختیارشان می‌گذاشت تا زهر خشم خود را در جانش خالی کنند و تا آنها آن بیچاره را می‌کشتند خود از در پستی خانه‌اش می‌گریخت، گاه می‌گفت که بعد از سقوط مسکو زنده نخواهد ماند و گاه در آلبومی اشعاری به زبان فرانسه دربارهٔ شرکت خود در این ماجرا می‌نوشت.^۱ چنین کسی اهمیت این رویداد بزرگ را نمی‌فهمید و فقط می‌خواست که خود منشاء اثری باشد و کاری بکند و خودی بنماید و جلب نظر کند. می‌خواست کاری کند که میهن پرستانه و قهرمانی به حساب آید و مانند کودکان برای واقعه‌ای عظیم و یگانه و محترم همچون خالی کردن مسکو شادی کند و سبکسرانه به دور آتش آن برقصد و می‌کوشید تا با دستهای کوچک خود جریان سیل حرکت ملت را که او را خاشاک‌وار با خود می‌برد بشتاباند یا آن را اندکی بازدارد.

۶

الن همراه دربار از ویلنا به پترزبورگ بازگشته و در وضع دشواری بود. او در پترزبورگ مورد حمایت خاص یکی از بزرگانی بود که یکی از برجسته‌ترین مقامهای امپراتوری را داشت. اما در ویلنا با پرنس جوانی که خارجی بود روابط بسیار نزدیکی پیدا کرده بود. چون به پترزبورگ بازگشت این پرنس و آن شخصیت بانفوذ هر دو در پترزبورگ بودند و هر دو مدعی امتیازهای خود شدند و برای الن مشکلی پدید آمد که در زندگی اجتماعی کاملاً تازگی داشت و آن این بود که می‌خواست نزدیکی خود را با هر دو حفظ کند و هیچ یک را نرنجاند.

چنین مسأله‌ای که برای هر زن دیگری دشوار بلکه حل‌ناشدنی می‌بود یک‌بار هم کنتس بزوخو را حتی اندیشناک نکرد. پیدا بود که شهرت زیرکترین و خردمندترین زن جامعه را بیهوده به دست نیاورده بود. اگر می‌خواست به پنهانکاری پناه برد و با حيله بازی خود را از این وضع پیچیده خلاص کند با اعتراف به گناهکاری کار خود را خراب می‌کرد. اما الن همچون شخصیتی به‌راستی بزرگ که هر کار که بخواهد می‌تواند بکند خود را یکباره در شرایط حقایقی که صادقانه به آن اعتقاد داشت قرار داد و گناه را به گردن دیگران انداخت.

اول بار که پرنس بیگانه جرئت یافت و او را از بابت رفتارش ملامت کرد الن سر زیبای خود را بلند کرد و به نیمه به سوی او چرخاند و با لحنی همه اطمینان گفت:

۱. من تاتار زاده شده‌ام - آرزو داشتم اما که رومی باشم - فرانسویان بربرم می‌شمارند - و روسیان زورز دانشم می‌خوانند.

— این هم از خودپسندی و سنگدلی مردها! البته من انتظاری جز این نداشتم. زنی خود را برایشان فدا می‌کند و هر رنجی را به‌خاطر آنها بر خود هموار می‌سازد، و این هم حقیقت‌سازان! حضرت اجل شما چه حقی به گردن من دارید که حساب دوستیها و علائق مرا از من مطالبه می‌کنید؟ او مردی است که بر گردن من بیش از پدرم حق دارد.

جوان خارجی می‌خواست چیزی بگوید اما ال‌ن حرفش را بُرید: خوب، بله، ممکن است که او نسبت به من احساساتی غیر از احساسات یک پدر داشته باشد، ولی این دلیل آن نیست که من در خانه‌ام را بر او ببندم. من مثل مردها ناسپاس نیستم. دست خود را بر سینه برآمده زیبایش نهاد و سر به سوی آسمان برد و سخنان خود را با این عبارت پایان داد: شما، حضرت اجل، خوب است بدانید که در امور مربوط به احساسات عمیقم جز در برابر خدا و وجدانم در برابر هیچ‌کس جوابگو نیستم.

— ولی آخر، شما را به خدا گوش کنید!

— با من ازدواج کنید، کنیزتان خواهم شد.

— ولی این که ممکن نیست!

ال‌ن گریان گفت: شما رغبت نمی‌کنید که تا سطح من پایین بیایید.

پرنس او را دل‌داری داد. اما ال‌ن گریان (چنانکه خود را فراموش کرده باشد) می‌گفت که هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع شوهرکردن او بشود، زیرا نمونه‌هایی هست (آن زمان تعدد همسر هنوز نمونه‌های زیادی نداشت ولی او ناپلئون و چند نفر از نامداران دیگر را نام برد) و او هرگز به‌راستی زن شوهرش نبوده است و قربانی مردها شده است.

پرنس که آمادهٔ تسلیم شده بود گفت: ولی آخر قوانینی هست، مذهب...

ال‌ن گفت: قوانین، مذهب... اگر قوانین و مذهب نتوانند این مشکل را حل کنند پس برای چه

درست شده‌اند؟

پرنس جوان حیران مانده بود که چگونه این استدلال تا آن زمان به ذهن او نیامده بود، به

منظور مشورت به روحانیان جامعهٔ عیسی که با آنها مناسبات نزدیک داشت روی آورد.

چند روز پیش از این واقعه در یکی از ضیافت‌های شکوهمند و شورانگیزی که ال‌ن در خانهٔ

بیلاقی خود در کامنی آستروف^۱ برپا می‌کرد، مرد روحانی کوتاه‌ردایی را به‌نام عالیجناب ژوبر^۲

به او معرفی کردند. مسیو ژوبر ژوئیست سالخوردهٔ سپیدمویی بود که چشمان سیاه درخشانی

داشت و جاذبهٔ نیرومندی بر دل اشخاص اعمال می‌کرد. مدتی دراز در باغ، در پرتو نور و سرور

چراغانی و آوای موسیقی با ال‌ن گفتگو کرد و از عشق به خدا و مسیح و دل‌بستگی به راز دل مریم،

۱. Kamenny Ostrov یعنی جزیرهٔ سنگی، جزیره‌ای است در دل‌نای شط‌نوا، محل سکونت ثروتمندان و سرشناسان.

مادر پاک خدا و از لذتهای نابی که در این جهان و جهان جاوید نصیب مؤمنان می‌شود و از یگانه آیین راستین، که دین کاتولیک باشد، سخن گفت. سخنان عالیجناب سخت بر دل الن نشست و چندبار چشمان هردوشان پُر از اشک شد و صدایشان لرزید. هنگامه رقص بود و کاوالیه‌ای آمد و الن را به رقص خواند و گفت و شنود او را با هادی آتی وجدانش به هم زد. اما روز بعد عالیجناب دژوبر شب تنها به خانه الن آمد و از آن به بعد دیدارهایش مکرر شد.

یک روز کنتس را به یک کلیسای کاتولیک برد و پیش میز مذبح هدایتش کرد و الن پای آن زانو زد. پیرمرد جذاب فرانسوی دست بر سر او نهاد و چنانکه الن بعد خود نقل می‌کرد، چیزی مانند وزش نسیمی جان‌پرور در دل خود احساس کرد که تا ژرفای روانش فرورفت و به او توضیح دادند که این نشان فیض قدسی است.

سپس کشیشی بلندردا آمد و الن نزد او اعتراف کرد و گناهانش بخشوده شد. روز بعد جعبه‌ای برایش آوردند که حاوی مائده قدسی بود تا به واسطه آن پیوند خود را با خدا تجدید کند. پس از چند روزی الن با خشنودی بسیار دانست که به آیین راستین کاتولیک درآمده است و تا چند روز دیگر پاپ از این حال آگاه خواهد شد و نامه‌ای برایش خواهد فرستاد.

تمام آنچه در این مدت در اطراف او صورت می‌پذیرفت و توجهی که این همه اشخاص هوشمند و دانا نسبت به او ابراز می‌کردند و به آشکالی چنین ظریف و خوشایند بیان می‌شد و پاکی معصومانه‌ای که او در اطراف خود احساس می‌کرد (در تمام این مدت پیرهنی سفید و آراسته به روبانهای سفید می‌پوشید) همه اسباب لذت عمیق او بود. البته این لذت چندان نبود که او را حتی یک لحظه از هدف خود غافل گذارد. اما چنانکه اغلب چنین است در عرصه تزویر سبک‌مغزان هوشمندان را فریب می‌دهند. الن چون دانست که منظور از این همه سخنان دل‌انگیز و تکاپو برای هدایت او و پیوند دانش به آیین کاتولیک بیشتر آن است که به نهادهای ژزوئیت کمک مالی کند (و در این باب اشاراتی کرده بودند) پیش از آنکه پولی بدهد اصرار داشت که اقدامات لازم برای خلاص کردن او از قید شوهرش به عمل آید. به نظر او اهمیت مذاهب در آن است که ضمن ارضای امیال اشخاص صورت ظاهر شایسته را نیز تا اندازه‌ای رعایت می‌کنند. به این منظور در یکی از گفت‌وگوهایش با مرد روحانی از او به اصرار خواست که برایش روشن کند که عقد ازدواجش او را تا چه اندازه در بند شوهرش می‌دارد.

در تالار پذیرایی پای پنجه نشستند. آفتاب غروب کرده بود و عطرگل از باغچه می‌آمد. الن پیرهن سفید نازکی به تن داشت که سینه و شانهاش از زیر آن نمایان بود. مرد روحانی که خوب خوردگی از ظاهرش پیدا بود و گونه‌های پُر و ریشی به دقت تراشیده و دندانهای استوار و لب و دهانی جذاب داشت دستهای سفید خود را از سر فروتنی روی زانوان برهم نهاده‌اش گذاشته بود و نزدیک الن نشسته بود و با لبخندی ظریف بر لب و نگاهی شیفته زیبایی مخاطب

خود گهگاه به چهره او می‌نگریست و نظر خود را دربارهٔ موضوعی که مطرح شده بود بیان می‌کرد. الن با لبخندی بی‌آرام بر لبان به گیسوان حلقه‌حلقه و گونه‌های قریه او که سایهٔ کبود ریشی صاف تراشیده را بر خود داشت، نگاه می‌کرد و با بی‌صبری منتظر بود که گفت‌وگوشود به راستایی دیگر افتند. اما کشیش که پیدا بود از جمال هم‌صحبت خود لذت می‌برد سخت در بند آن بود که بحث خود را استادانه به نتیجه‌ای که می‌خواست برساند.

طریق استدلال هادی وجدان چنین بود: شما بی‌آنکه واقف باشید در برابر مردی سوگند وفاداری زناشویی خوردید که خود، بی‌آنکه به مقام مذهبی ازدواج معتقد باشد، مرتکب عملی کفرآمیز شده است. پس این ازدواج معنای دوگانه‌ای را که بایست داشته باشد ندارد. با وجود این سوگند وفاداری‌ای که یاد کرده‌اید شما را در بند می‌داشت، شما این بند را پاره کردید، با این کار مرتکب گناه شدید. این گناه کبیره بود یا صغیره؟ گناه صغیره بود، زیرا شما بی‌قصد گناه مرتکب آن شدید. حالا اگر به قصد داشتن اولاد در پیوند ازدواج دیگری وارد شوید این گناه ممکن است بخشودنی باشد. اما مسأله باز به دو جزء تجزیه می‌شود: اول اینکه...

الن که حوصله‌اش تنگ شده بود ناگهان با لبخند افسونیش گفت: ولی من فکر می‌کنم که وقتی به آیین راستین درآمد بند ازدواجی که دین ناصواب پیشین بر من نهاده است باطل می‌شود. هادی وجدان از این معنایی که همچون تخم مرغ کریستف‌کلمب با این سادگی در برابرش گشوده شده بود حیران ماند. از موفقیت‌های سریع و نامنتظر شاگردش بسیار خوشحال بود اما نمی‌توانست بنای استوار استدلال‌هایش را که حاصل زحمات ذهنیش بود به سادگی بر باد دهد. با لبخندی گفت: حضرت کتس، توجه داشته باشیم که... و شروع کرد بنای استدلال‌های شاگرد روحانی خود را در هم ریختن.

۷

الن می‌فهمید که کار از نظر مذهبی بسیار ساده و آسان است اما هادیان او فقط به آن سبب اشکال تراشی می‌کنند که نمی‌دانند برداشت مقامات غیر مذهبی از مسأله چگونه خواهد بود. الن به این نتیجه رسید که اول باید افکار عمومی را برای پذیرفتن قضیه آماده کند؛ پس حسادت پیرمرد صاحب نفوذ را برانگیخت و به او همان سخنانی را گفت که به مدعی نخستین یعنی پرنس جوان گفته بود، یعنی موضوع را این‌طور مطرح کرد که، برای تحصیل حقی بر او، تنها راه آن است که با او ازدواج کند. شخصیت بلندپایه به شنیدن این پیشنهاد، یعنی ازدواج با زنی شوهردار، ابتدا به همان اندازهٔ رقیب جوانش حیرت کرد، اما یقین استوار الن به اینکه چنین کاری مانند ازدواج یک دوشیزهٔ ساده و طبیعی است بر او نیز، چنانکه بر پرنس جوان، اثر کرد. اگر الن کوچکترین نشان تردید یا شرم یا پنهانکاری از خود نمایان می‌ساخت تیرش

به سنگ می خورد، اما نه فقط هیچ اثری از شرم یا تزویر در میان نبود، بلکه به عکس با بی پروایی و ساده دلی بسیار به همه دوستان نزدیکش (یعنی تمام سرشناسان پترزبورگ) می گفت که هم پرنس جوان و هم شخص صاحب مقام پیر به او پیشنهاد ازدواج کرده اند و او هر دو را دوست دارد و شکستن دل هر یک از این دو برایش ناگوار است.

شایعه به اندک زمانی در پترزبورگ پراکنده شد، اما هیچ جا صحبت از آن نبود که الن قصد دارد از شوهرش جدا شود (اگر چنین شایعه ای پخش شده بود بسیاری آن را غیرقانونی می شمردند و محکومش می کردند). شایعه ای که پراکنده شد این بود که الن بیچاره در تنگنایی سخت گرفتار شده است و نمی داند که با کدام یک از دو خواستگار خود ازدواج کند. موضوع دیگر آن نبود که چنین کاری تا چه اندازه ممکن است، بلکه فقط این بود که انتخاب کدام یک بیشتر به مصلحت اوست و برخورد دربار با موضوع چگونه خواهد بود. البته پاره ای اشخاص کوتاه اندیش پیدا می شدند که ذهنشان به بلندی و ظرافت موضوع راه نداشت و آن را نقشه ای برای بی حرمتی به نهاد مقدس ازدواج می شمردند، اما این گروه بسیار اندک بودند و صدایشان به گوش کسی نمی رسید. بیشتر مردم به بختیاری الن توجه داشتند و به اینکه انتخاب کدام یک از مدعیان به صلاح اوست. کسی درباره اینکه شوهر کردن زن شوهردار خوب یا بد است حرفی نمی زد و به این سبب حرفی نمی زد که همه می گفتند این موضوع را اشخاصی دانتر از من و شما حل کرده اند و تردید در درستی جوابی که بر این موضوع یافته اند به منزله استقبال از خطر اتهام به سبک مغزی و بی خبری از روح زمان و آداب بزرگان است.

فقط ماریا دمیترونا آخروسیموا که آن سال تابستان به منظور دیدار از یکی از پسرانش به پترزبورگ آمده بود به خود اجازه داد که نظر خود را به صراحت علیه نظر عمومی ابراز کند. در ضیافت رقصی که با الن روبرو شد او را میان مجلس نگاه داشت و چون همه ساکت شدند با صدای خشن خود گفت: حالا دیگر زنه ای نجیب هنوز شوهرشان نمرده شوهر می کنند؟ خیال کرده ای با این کارت نوبر آورده ای؟ جلوتر از تو هم این کار را کرده اند، اختراعش مال خیلی پیش از اینهاست! توی هر... این کار را می کنند! - این را گفت و با حرکت تهدیدآمیز خاص خود آستینهای گشادش را بالا زد و نگاه تندی به اطراف انداخت و به سوی دیگر تالار رفت.

در پترزبورگ، گرچه همه از ماریا دمیترونا می ترسیدند ولی دلگش می شمردند و جدیتش نمی گرفتند و به این سبب از تمام حرفهایی که زد فقط قسمت رکیک آخرش جلب توجه کرد، و دیگران آن را نمک تمام گفته های او می شمردند به نجوا برای یکدیگر تکرار می کردند.

پرنس واسیلی که این اواخر اغلب آنچه را می گفت از یاد می برد و به این طریق یک گفته را صدها بار تکرار می کرد، هر وقت که دخترش را می دید او را به گوشه ای می برد و دستش را می گرفت و پایین می کشید و می گفت: هلن، دو کلمه باید با شما حرف بزنم. بعضی خیالهای شما

دربارهٔ پاره‌ای مسائل به گوش من رسیده است. خوب، عزیزم، می‌دانید که دل من که لبریز از مهر پدری است... خیلی خوشحالم که... می‌دانم که شما در زندگی زناشویی خیلی رنج متحمل شده‌اید. می‌دانید عزیزم، فقط به احساس دل خود توجه کنید. بیش از این چیزی نمی‌توانم به شما بگویم! - و هیجانی همیشه یکسان را پنهان کرد و گونهٔ خود را به گونهٔ دخترش فشرد و دور شد.

بی‌لی بین که شهرت هوشمندترین مردان را همچنان حفظ کرده بود و دوست بی‌غرض‌الن نیز باقی مانده بود - یکی از آن دوستانی که زنان بسیار زیبا و پُرهاخواه همیشه پیرامون خود دارند و هرگز آنها را از سطح دوستی به مقام معشوقی بالا نمی‌آورند - یک روز در جمعی خودمانی نظر خود را دربارهٔ این ماجرا به الن ابراز داشت.

الن دست سفید و به انگشترهای بسیار آراسته‌اش را بر آستین فراک او گذاشت و گفت: گوش کنید، بی‌لی بین (او همیشه دوستانی نظیر بی‌لی بین را به نام خانوادگیشان می‌خواند) خیال کنید من خواهرتان هستم، بگویید بینم، چه باید بکنم؟ کدام یک از این دو را؟

بی‌لی بین چین ابرویش را جمع کرد و لبخندی زد و در فکر فرو رفت، بعد گفت: می‌دانید، این سؤالتان برای من تازگی ندارد، من که خود را دوست حقیقی شما می‌دانم پیش از آنکه شما برسید روی سؤالتان فکر کرده‌ام و خیلی هم فکر کرده‌ام. ببینید، اگر با پرس (یعنی خواستگار جوان) ازدواج کنید، (این حرف را که می‌زد یک انگشتش را خواباند) امکان ازدواج با آن یکی را برای همیشه از دست خواهید داد و اسباب نارضایی دربار را هم فراهم خواهید کرد، می‌دانید که یک‌جور خویشاوندی در میان است، اما اگر کنت پیر را انتخاب کنید غروب زندگی‌اش را روشن می‌کند و بعد پرس ازدواج با بیوهٔ یک مرد نامدار را برای خود نامناسب نخواهد شمرد - این را که گفت چینهای صورتش را رها کرد تا صاف شود.

سیمای الن به شنیدن این توصیه روشن شد و بار دیگر دستش را بر آستین بی‌لی بین نهاد و گفت: این را می‌گویند یک دوست حقیقی، ولی مشکل من این است که هر دو را دوست دارم و نمی‌خواهم اسباب غصهٔ هیچ‌یک بشوم. حاضرم جانم را بدهم و هر دو را خوشبخت کنم.

بی‌لی بین شانه بالا انداخت، یعنی برای چنین غصه‌ای حتی نمی‌تواند تسلایی پیدا کند.

بی‌لی بین در دل گفت: عجب زن بی‌ظیری! این را می‌گویند رک و راست حرف خود را زدن! می‌خواهد هر سه را با هم داشته باشد!

از آنجا که از برکت شهرت خود بیمی نداشت که با سؤالی ساده‌لوحانه آبروی خود را بریزد، پرسید: ولی حالا بگویید بینم نظر شوهرتان در این باره چیست؟

الن که معلوم نبود به چه سبب گمان می‌کرد که بی‌لی بین او را دوست دارد جواب داد: آه، او مرا به قدری دوست دارد که هر کار من بخواهم می‌کند!

بی‌لی بین پوست صورت خود را باز جمع کرد، این نشان آن بود که می‌خواهد بذله‌ای بگوید،

پرسید: یعنی به قدری دوستان دارد که حاضر است طلاقان بدهد؟
الن خندید.

پرنسس کوراگینا، مادر الن، از جمله کسانی بود که جرئت می‌کردند تا در روا بودن این ازدواج تردید کنند. او پیوسته به دختر خود رشک می‌برد و از این رهگذر در عذاب بود و حالا آنچه در او رشک برمی‌انگیخت دردی بود که در دلش ریشه‌ای عمیق داشت و این خار را دیگر در چشم خویش بر نمی‌تابید. از کشیشی روسی نظر خواست که جدا شدن از شوهری زنده و ازدواج با مردی دیگر تا چه اندازه امکان دارد و کشیش به او گفت که چنین چیزی ممکن نیست و برای گواه گفته خود متن انجیل را نشانش داد که در آن (به گمان کشیش) امکان جدا شدن از شوی زنده و ازدواج با دیگری به صراحت نفی شده بود و این باعث مزید شادمانی پرنسس شد.

پرنسس با این براهین استوار، که استواریشان به نظرش جایی برای تردید نمی‌گذاشت، یک روز صبح زود به خانه دخترش رفت تا او را تنها ببیند.

الن چون مخالف خوانیها و اشکال تراشیهای مادرش را گوش داد به شیرینی پوزخند زد.
پرنسس پیر گفت: مگر نمی‌بینی؟ به صراحت گفته شده است: هر کس با زن مطلقه ازدواج کند...
الن زبان روسی را که همیشه به نظرش برای بیان منظورش ناروشن می‌آمد گذاشت و به فرانسه گفت: آه، مادر جان چه حرفهای بی‌ربطی می‌زنی! شما هیچ نمی‌فهمید، من در وضع کنونی‌ام، وظایفی دارم...

— ولی آخر عزیزم...

— آه، مادر جان، چطور شما نمی‌فهمید که پدر مقدس پاپ که حق دارد اجازهٔ معافیت صادر کند... در این هنگام ندیمهٔ الن که در خانهٔ او زندگی می‌کرد وارد شد و گفت که والا حضرت در تالارند و می‌خواهند او را ببینند.

— نه، به او بگویند که میل ندارم او را ببینم. اوقاتم از دستش خیلی تلخ است، چون با من پیمان شکنی کرده است.

جوان زرینه‌مویی که چهره و بینی کشیده‌ای داشت وارد شد و گفت: کنتس، هیچ گاهی نیست که قابل بخشایش نباشد.

پرنسس بزرگ برخاست و به احترام، زانو-کرنشی کرد. جوان نووارد توجهی به او نشان نداد. پرنسس سری به دخترش تکان داد و به ترمی به سوی در روانه شد. همهٔ اعتقادات استوارش به دیدن والا حضرت در هم ریخته بود. هنگامی که در کالسکه‌اش می‌نشست، در دل می‌گفت: او حق دارد، ولی آخر چطور ما این را نمی‌دانستیم؟ و با این حال مطلب چه ساده بود! افسوس جوانی طی شد و دیگر بازگشتنی نیست!

در آغاز ماه اوت کار الن کاملاً یکسره شده بود و او نامه‌ای به شوهرش (که بنا به گمان او بسیار دوستش می‌داشت) نوشت و در آن تصمیم خود را به ازدواج با ن. ن. به او اطلاع داد و نیز گفت که به یگانه دین راستین درآمده است و از او خواسته بود تا تمام تشریفات لازم برای جدایی را که حامل نامه درباره آنها به او توضیح خواهد داد انجام دهد.

”در خاتمه به درگاه خدا دعا می‌کنم که شما را در پناه مقدس و پاک از خلل خود حفظ کند. دوست شما، هلن.“

این نامه هنگامی که پی‌یر در میدان نبرد بارادینو بود به خانه‌اش برده شد.

۸

پی‌یر در پایان نبرد بارادینو برای بار دوم از آتشبار رایوسکی شتابان دور شد و همراه خیل سربازان از شیپ وادی به جانب کنیازکووو روانه شد و به مرکز امداد رسید و به دیدن خون و شنیدن فریاد و ناله‌های دلخراش مجروحین آنجا نماند و شتابان به راه خود ادامه داد و دوباره به سیل سربازان پیوست.

از ته دل آرزو داشت که هرچه زودتر از آلام جانکاهی که آن‌روز بر دلش بار شده بود بگریزد و به زندگی عادی بازگردد و به آسودگی روی تخت اتاق خود بخوابد. احساس می‌کرد که فقط در شرایط عادی زندگی می‌تواند به درون خویش بنگرد و آنچه را که در اطراف خود می‌بیند و بر سرش می‌آید درک کند، اما این شرایط عادی زندگی را هیچ‌جا نمی‌یافت.

گرچه اینجا در راهی که می‌رفت از صفیر گلوله و خمپاره خبری نبود اما به هر طرف که نگاه می‌کرد همان چیزهایی را می‌دید که در میدان نبرد دیده بود، همان چهره‌های رنجور و از درد درمانده و گاه نیز عجیب بی‌درد، همان خون همه‌جاریخته، همان پالتوهای سربازی، همان صدای تیراندازی که گرچه از دور می‌آمد ولی همچنان وحشت در دل می‌انداخت؛ جدا از اینها، گردوخاک زیاد بود، هوا هم سنگین و خفه بود.

سه ورستی که در جاده اصلی موژایسک پیش رفت کنار جاده نشست. تاریکی همه‌جا را فراگرفته بود و غرغرش توپخانه خاموش شده بود. پی‌یر بر آن‌جها تکیه داده و دراز شد و مدتی همان‌طور خوابیده ماند و به سیاهیایی که در تاریکی از کنارش می‌گذشتند نگاه می‌کرد. پیوسته می‌پنداشت که گلوله‌ای با صفیری مرگبار بر سرش فرود می‌آید. می‌لرزید و از جا می‌پرید. به یاد نمی‌آورد که چه مدت همین‌طور برجا مانده است. نیمه‌های شب بود که سه سرباز مقداری شاخه خشک به دنبال‌کشان آمدند و نزدیک او آتش روشن کردند.

سربازها گهگاه روی می‌گرداندند و به پی‌یر نگاه می‌کردند. آتششان را فروختند و دیگری بر آن گذاشتند و نان خشک در آن خورد کردند و تکه‌ای پیه در آن انداختند. بوی خوشایند و دلچسب

غذا و چربی با بوی دود درمی آمیخت. پی‌یر نیم‌خیز شد و آهی کشید. سربازها، هر سه‌شان، بی‌آنکه توجهی به او بکنند می‌خوردند و با هم حرف می‌زدند.

ناگهان یکیشان رو به او کرد و پرسید: تو از کدام قسمتی؟ - منظورش از این پرسش همان چیزی بود که پی‌یر هم فهمید، یعنی: اگر میل به غذا داری بفرما، اما بگو ببینم آدم با معرفتی هستی یا نه.

پی‌یر گفت: من... من...؟ ... و احساس می‌کرد که مجبور است تا می‌تواند پایهٔ اجتماعی خود را پایین آورد تا به این سربازها نزدیکتر شود و بتواند با آنها رابطه برقرار کند. گفت: من، راستش را بخواهید افسر داوطلب هستم اما واحدم اینجا نیست. آمدم جنگ و رفقایم را گم کردم.

یکی از سربازان گفت: به حق چیزهای نشنیده!

یکی دیگر سر جنباند.

سرباز اول گفت: خوب اگر از این آش ما می‌خوری بفرما - و فاشش چوبی خود را لیسید و به او داد.

پی‌یر کنار آتش نشست و شروع کرد از آنچه در دیگ بود خوردن، این غذا به دهانش لذیذترین غذایی آمد که در عمرش خورده بود. با اشتهای بسیار روی دیگ خم شده بود و پشت سر هم قاشقهای پُر برمی‌داشت و خوب می‌جوید و چهره‌اش در پرتو آتش نمایان بود. سربازان به او نگاه می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند.

دوباره یکی از آنها پرسید: خوب حالا بگو، باید کجا بروی؟

- باید بروم به موژایسک.

- پس اریابی؟

- بله!

- اسمت؟

- پیوتر کیریلویچ.

- خوب پیوتر کیریلویچ، بیا ما تو را به موژایسک می‌رسانیم.

همه با هم در تاریکی شب به سوی موژایسک به راه افتادند.

به موژایسک که رسیدند بانگ خروسها بلند شده بود و آنها از سربالایی تندی که به شهر می‌رسید بالا می‌رفتند. پی‌یر یا سربازان می‌رفت و به کلی فراموش کرده بود که مسافرخانه‌ای که در آن منزل کرده بود پای تپه قرار داشت و او از کنار آن گذشته بود. به قدری حواسش پرت بود که اگر جلودارش که به جستجوی او به شهر رفته بود و اکنون به مسافرخانه باز می‌گشت در نیمهٔ راه بالای تپه به او بر نمی‌خورد همچنان به یاد نمی‌آورد و به راه خود ادامه می‌داد. جلودار او را از کلاه مخصوصش که در تاریکی سفیدی می‌زد باز شناخت.

گفت: آه، حضرت اجل، داشتیم ناامید می شدیم.

پی‌یر گفت: ها، بله، تویی؟

سربازان از حرکت باز ایستادند.

یکی از آنها گفت: هان، حالا، آدم‌هایت را پیدا کردی؟

صداهای دیگری بلند شد که: خوب، خدا حافظ، پیوتر کیریلویچ! خدا حافظ، پیوتر کیریلویچ!

پی‌یر گفت: خدا نگهدار! - و همراه جلودار به جانب مسافرخانه روی نهادند.

پی‌یر دست به جیب برد و با خود گفت: باید به آنها چیزی دادا! - اما ندایی در درونش گفت:

نه، کار خوبی نیست!

در اتاقهای مسافرخانه جای خالی نبود. همه جا اشغال شده بود. پی‌یر به حیاط رفت و بر

کالسکه‌اش سوار شد و پالتویش را کشید سرش و خوابید.

۹

سرش را که بر بالش گذاشت تازه داشت به خواب می‌رفت که ناگاه به وضوح عالم بیداری

صدای بوم... بوم... بوم تیراندازی توپخانه و ناله‌ها و فریادهای زخمیان و صدای فروافتادن

گلوله‌ها پیش از انفجار در گوشش پیچید و بوی خون و باروت شنید و احساس ترس در دلش

افتاد، وحشت از مرگ بی‌قرارش می‌کرد. وحشتزده چشم گشود و سر از زیر پالتو بیرون آورد و

گردن راست کرد. در حیاط مسافرخانه همه چیز آرام بود، فقط گماشته‌ای دم دروازه مسافرخانه

حرکت می‌کرد و صدای قدم‌هایش در گل و حرف‌زدنش با دربان شنیده می‌شد. بالای سر پی‌یر،

زیر سقف چوبین انباری، کبوترانی که از حرکت او ضمن برخاستن آشفته شده بودند بال

می‌زدند. در تمام حیاط مسافرخانه بوی تند علف و پهن می‌آمد، و بوی قطران که نشان از زمان

صلح داشت و برای پی‌یر به نشاط آمیخته بود. میان سیاهی دو انبار آسمان صاف پُرستاره نمایان بود.

پی‌یر در دل گفت: خدا را شکر که اینها همه تمام شد! - و دوباره سر به زیر پالتو فروبرد. باز

در دل گفت: وای که ترس چه زشت است! وای بر من، چه شرمناک است که تسلیم آن شدم. و

آنها... آنها تا آخر کار استوار ماندند، و خود را گم نکردند - «آنها» در ذهن پی‌یر سربازان بودند،

آنهايي که در محل آتشبار بودند و آنهايي که غذايش داده بودند و آنهايي که پای شمایل بودند و

دعا می‌کردند. آنها، این آدم‌های عجیبی که او تا آن روز نشناخته بود برای او به روشنی از دیگر

مردم متمایز بودند و از زمین تا آسمان با آنها فرق داشتند.

پی‌یر ضمن اینکه دوباره به خواب می‌رفت در دل می‌گفت: چه خوب است سرباز بودن،

سرباز ساده، و با تمام وجود در این زندگی مشترک وارد شدن و آنچه «آنها» را چنین جسور ساخته

در جان خود پروراندن! اما چطور می‌توان این سربار ناپاکیه‌ها، این پلیدی شیطانی، این گرانی

قالب انسانی را از خود فروافکند؟ زمانی بود که من می‌توانستم مثل اینها باشم، می‌توانستم چنانکه می‌خواستم از خانه پدرم بگریزم. حتی بعد از دوئل با دولوختف ممکن بود به خدمت اجباری محکوم کنند - و یاد آن ناهار، در باشگاه، روزی که دولوختف را به دوئل دعوت کرد و نیز یاد ملاقاتش با سرور نیکخواهش در تارژک همچون آذرخش در ذهنش جهید. سپس ضیافت باشکوه ناهار لژ در نظرش آمد. این ضیافت در باشگاه انگلیسی برپا شده است. و شخصی آشنا، نزدیک و عزیز، در آن سر میز نشسته است. بله، اوست، سرور. پی‌یر با خود گفت: ولی مگر او نمرده است؟ چرا، مرده است، ولی من نمی‌دانستم که او زنده است. چه افسوس خوردم از مردنش و چه خوشحالم که دوباره زنده شده است! - آناتول با دولوختف و نیسویتسکی و دنیسف و چند نفر دیگر نشسته بودند یک طرف میز (این گروه در خواب برای او به همان وضوحی مشخص بودند که دستۀ دیگر که او «آنها» می‌نامیدشان) و این گروه، یعنی آناتول و دولوختف بلندبلند فریاد می‌کشیدند و آواز می‌خواندند اما صدای سرور او بر جنجال آنها مسلط بود و مدام حرف می‌زد و طنین صدایش به همان هیبت غرّش توپخانه در میدان نبرد بود و در عین حال گوش‌نواز و دلنشین و تسلّابخش. پی‌یر نمی‌فهمید که سرورش چه می‌گفت ولی می‌دانست (زیرا مقولات اندیشه‌اش نیز در خواب بسیار واضح و روشن بودند) که از نیکی حرف می‌زند و از اینکه مثل «آنها» بودن شدنی است. و «آنها» با چهره‌های ساده، مهربان و مصمّم خود از هر سو سرور او را احاطه می‌کنند. اما آنها گرچه بسیار مهربانند، به پی‌یر نگاه نمی‌کنند، او را نمی‌شناسند. پی‌یر می‌خواهد توجه آنها را به خود جلب کند و با آنها حرف بزند. نیم‌خیز می‌شود اما در همان لحظه پاهایش غریبان می‌شود و یخ می‌کند.

خجالت کشید و پاهای خود را که به‌راستی پالتو از رویشان پس رفته بود با دست پوشاند. چشم گشود و همان انبار و همان تیرها و همان حیاط را دید اما دیگر همه‌چیز در تاریکی فروزفته بود بلکه کبودرنگ بود و اندکی روشن شده بود و شب‌نم و غبار یخ بر همه چیز می‌درخشید.

پی‌یر با خود گفت: صبح شده است، ولی مهم نیست، من باید حرفهای سرورم را تا به آخر بشنوم و بفهمم - دوباره سر خود را زیر پالتو برد، اما دیگر نه از ضیافت لژ اثری بود و نه از سرور نیکخواهش. فقط افکاری به‌روشنی بیان شده باقی‌مانده بود، که کسی بر زبان می‌آورد یا پی‌یر خود در ذهن می‌پروراند.

پی‌یر بعدها این افکار را به یاد می‌آورد و گرچه حاصل دیده‌ها و چشیده‌های آن روزش بودند ولی یقین داشت که کسی خارج از وجود او آنها را به او القا می‌کرد. به نظرش می‌آمد که او هرگز قادر نبوده است که چنین افکاری را در ذهن پروراند یا حتی به این روشنی بر زبان آورد. این آوا در گوش او می‌گفت: جنگ دشوارترین شکل تسلیم آزادی انسانها در برابر قوانین

خداست. سادگی و صفا یعنی اطاعت از خدا. گریختن از او ممکن نیست. و "آنها" ساده‌اند. "آنها" حرف نمی‌زنند، عمل می‌کنند. کلام بر زبان آمده قیمت نقره دارد و سخن ناگفته ارزش طلا. انسان تا از مرگ می‌ترسد صاحب هیچ چیز نمی‌تواند باشد و هر که از مرگ نهراسد همه چیز از آن اوست. اگر رنج نمی‌بود انسان حدود خویش را نمی‌شناخت و راهی به شناخت خود نمی‌یافت (همچنان در خواب به تفکر یا به شنیدن ندای غیر ادامه می‌داد): از همه دشوارتر آن است که بتوانیم وحدت باطنی همه چیزها را در جان خویش محقق سازیم - به خود گفت: وحدت همه چیز؟ نه، وحدت نه. اندیشه‌ها را که نمی‌شود با هم یکی کرد، باید آنها را به هم پیوند داد. بله، این است کاری که باید کرد - و با شوری درونی تکرار کرد: بله، باید پیوند داد، باید همه را با هم تلفیق کرد - و احساس می‌کرد که با این کلمات، و درست با این کلمات است که او می‌تواند آنچه را که می‌خواهد بیان کند و مشکلی را که عذابش می‌دهد حل کند.

- بله، باید اندیشه‌ها را به هم پیوند داد، باید بست، وقت آن است که...

صدایی تکرار می‌کرد: قربان، حضرت اجل، باید اسبها را بست، دیگر وقت آن است که اسبها را بست.

صدای جلودار بود که می‌کوشید پی‌یر را بیدار کند. خورشید درست به صورت پی‌یر می‌تابید. نگاهی به مسافرخانه کثیف و خاک‌آلود انداخت. وسط حیاط مسافرخانه، دور چاه سربازان اسبهای لاغر را سیراب می‌کردند و از آب‌ها از دروازه مسافرخانه بیرون می‌رفتند. پی‌یر با بیزاری روی از این صحنه گرداند و چشم بست و شتابان دوباره روی صندلی کالسکه بازفتاد: نه، من این را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم این را ببینم و بفهمم. من خواهان درک آن چیزی هستم که در خواب بر من آشکار می‌شد. اگر لحظه‌ای دیگر در خواب مانده بودم همه چیز را درمی‌یافتم. حالا چه باید بکنم؟ همه چیز را به هم پیوند دهم؟ ولی چطور پیوند دهم؟ - و با نهایت وحشت احساس کرد که سراسر معنی آنچه در خواب می‌دید و می‌اندیشید همه درهم ریخته بود.

جلودار و سورچی و دربان به پی‌یر می‌گفتند که افسری آمده و خبر آورده است که فرانسویان به موژایسک نزدیک می‌شوند و ارتش روس عقب‌نشینی می‌کند.

پی‌یر برخاست و دستور داد که اسبها را ببندند و دنبال او بروند و خود پیاده به شهر رفت. ارتش شهر را ترک می‌کرد و نزدیک به ده‌هزار نفر زخمی بر جای می‌گذاشت. این زخمیان در حیاط خانه‌ها و پشت پنجره‌ها دیده می‌شدند و در کوچه‌ها پُر بودند. در کوچه‌ها نزدیک از آب‌هایی که قرار بود زخمیها را حمل کنند فریاد و دشنام بود و کتک‌کاری. پی‌یر ژنالی از آشناانش را که زخمی شده بود با کالسکه خود به مسکو برد. ضمن راه از مرگ برادرزنش و نیز از درگذشت پرنس آندره‌ی خیردار شد.

پی‌یر سی‌ام اوت به مسکو بازگشت. تقریباً دم دروازهٔ مسکو به آجودان کنت راستوپچین برخورد.

آجودان گفت: ما همه‌جا دنبال شما می‌گردیم، کنت می‌خواهد حتماً شما را ببیند، از شما خواهش می‌کند فوراً به دیدن او بروید، می‌خواهد در خصوص مطلب بسیار مهمی با شما صحبت کند.

پی‌یر بی‌آنکه سری به خانه بزند در شبکه‌ای گرفت و به خانهٔ فرماندار کل مسکو رفت. کنت راستوپچین تازه آن روز صبح از خانهٔ ییلاقی خود در سوکولنیکی به شهر آمده بود. کارمندان بسیاری که فرماندار کل احضار کرده بود یا خود برای کسب تکلیف آمده بودند در اتاق انتظار و تالار پذیرایی خانه‌اش جمع بودند. واسیلچیکف و پلاتف کنت را دیده و به او توضیح داده بودند که دفاع از مسکو ممکن نیست و پایتخت تسلیم خواهد شد. گرچه این اخبار از مردم مسکو پنهان داشته می‌شد، اما کارمندان و رؤسای ادارات مختلف نیز مثل کنت راستوپچین می‌دانستند که مسکو به دست دشمن خواهد افتاد و همه به منظور سلب مسؤلیت از خود آمده بودند از فرماندار کل بپرسند که با اداراتی که زیر نظر آنها هستند چه باید بکنند.

هنگامی که پی‌یر وارد تالار پذیرایی شد یکی که از ارتش آمده بود از دفتر کنت بیرون می‌آمد.

پیک در جواب پرسشهایی که از او می‌شد به نشان نومییدی دستی افشاند و از تالار گذشت. پی‌یر در انتظار ماند و با چشمانی خسته به اطراف خود می‌نگریست و کارمندان مختلف را از پیر و جوان و نظامی و غیرنظامی و مهم و غیرمهم را که در تالار بودند برانداز می‌کرد، آثار نارضایی و بی‌قراری در سیمای همهٔ آنها نمایان بود. پی‌یر به یکی از گروههای کارمندان که یکی از آنها را می‌شناخت نزدیک شد. آنها پس از سلام و تعارف با پی‌یر به گفت‌ووشنود خود ادامه دادند.

— همان‌طور که فرستاده همان‌طور هم بازش می‌گرداند. آسمان که زمین نمی‌آید. ولی مسأله اینجاست که در وضع حاضر هیچ کاری حساب ندارد.

دیگری به کاغذ چاپ‌شده‌ای که در دست داشت اشاره کرد و گفت: ولی آخر اینجا نوشته!

اولی گفت: این موضوع دیگری است، برای مردم مجبور است بنویسد.

پی‌یر پرسید: این کاغذ چیست؟

— یک اعلامیهٔ جدید.

پی‌یر آن را در دست گرفت و شروع به خواندن آن کرد.

”حضرت انور پرنس، برای پیوستن هرچه سریعتر به واحدهایی که به جانب او می‌آیند از

موزایسک گذشته و در موضع مطمئنی مستقر شده است به طوری که دشمن نمی‌تواند غافلگیرش کند. چهل و هشت عراده توپ با مهمات از اینجا برای او فرستاده شده است. حضرت انور می‌گوید که تا آخرین قطره خونش از مسکو دفاع خواهد کرد و آماده است که حتی کوچک به کوچک بجنگد. برادران، شما به بسته شدن ادارات توجه نکنید، آنها را باید منظم کرد و به جای امنی رسانید تا ما حسابمان را با این جنایتکار تصفیه کنیم. وقتی روز این حساب فرابرسد من به جوانان جسور از شهری و غیرشهری احتیاج دارم. از دو روز پیش خبر می‌کنم، اما حالا احتیاجی نیست و ساکت می‌مانم. تبر برمی‌دارید و نیزه هم بد نیست، اما از همه بهتر سه شاخه است. یک فرانسوی که سنگینتر از یک بافه جو نیست. فردا بعد از ناهار شمایل مقدس ایبری را برمی‌دارم و با دسته به دیدن زخمیان به بیمارستان یکاترینا می‌روم، آنجا آب تبرک می‌دهیم و آنها زودتر شفا می‌یابند. حال من بهبود پیدا کرده است. چشمانم درد می‌کرد اما حالا هر دو چشمم می‌بیند. پی‌یر گفت: ولی نظامیان به من می‌گفتند که جنگ در شهر به هیچ‌روی ممکن نیست. آن‌که اول حرف زده بود گفت: بله، ما هم درباره همین حرف می‌زدیم.

پی‌یر گفت: اینکه نوشته چشمم درد می‌کرد، اما حالا با هر دو چشم می‌بیند چه معنا دارد؟ آجودان تبسم‌کنان گفت: چشمهای کنت گل‌مژه زده بود و وقتی به او گفتم که مردم آمده‌اند از احوالش جو یا شوند خیلی ناراحت شد. و ناگهان خندان خطاب به خود او گفت: راستی، کنت، ما شنیده‌ایم که برای شما گرفتاری خانوادگی پیش آمده است. می‌گفتند که کنتس، سرکار همسرتان...

پی‌یر با خونسردی گفت: من چیزی نشنیدم، شما چه شنیده‌اید؟

— نه، می‌دانید، مردم اغلب شایعات بی‌اساس می‌سازند، من فقط چیزی را که شنیده‌ام می‌گویم.

— خوب، چی شنیده‌اید؟

آجودان دوباره با همان لبخند گفت: می‌گویند که کنتس، همسرتان تشریف می‌برند خارج.

حتماً شایعه بی‌اساسی است...

پی‌یر با حواس‌پرتی نگاهی به اطراف انداخت، گفت: بعید نیست! - و به پیرمردی کوتاه قامت که لباس آبی پاکیزه‌ای به تن داشت و چهره‌اش سرخ و ریش بلند و ابروان انبوهش مثل برف سفید بود اشاره کرد و پرسید: این پیرمرد کیست؟

— این؟ این یک بازاری است، یعنی کافه‌دار. اسمش ورشچاگین^۱ است. لابد شما داستان

اعلامیه را شنیده‌اید!

پی‌یر با دقت به چهره سلیم و آرام بازاری پیر در جستجوی آثار خیانت نگاه کرد و گفت: آه،

پس ورشچاگین این است!

آجودان گفت: نه، خودش نیست، این پدر کسی است که اعلامیه را نوشته بود. آن یکی جوان است و بازداشت شده است و از قرار معلوم بارش سنگین است.

پیرمردی که ستاره‌ای به سینه داشت و مرد دیگری که آلمانی و کارمند بود و نشان صلیبی بر گردن داشت به این گروه پیوستند.

آجودان تعریف می‌کرد که: ماجرای پیچیده‌ای است، این اعلامیه در حدود دو ماه پیش پیدا شد. به کنت گزارش دادند و او دستور تعقیب قضیه را داد. همین گاوریلو ایوانویچ مأمور تحقیق در اطراف قضیه شد، ولی تا آنوقت اعلامیه درست شصت و سه دست گشته بود. گاوریلو ایوانویچ می‌رود سراغ یک نفر و می‌پرسد این اعلامیه از کجا به دست شما رسیده است؟ طرف می‌گوید: از فلانی. می‌رود پیش فلانی که شما از چه کسی گرفتید؟ و همین‌طور کار را ادامه می‌دهد تا می‌رسد به ورشچاگین - اینجا آجودان با لبخندی ادامه داد: می‌دانید، یکی از آن بچه‌بازاریهای پرمده‌ای بی‌سواد که حتی مدرسه‌اش را تمام نکرده! از او می‌پرسند تو این اعلامیه را از کجا آوردی؟ البته ما خود می‌دانستیم که کار از کجا آب می‌خورد. او نمی‌توانست اعلامیه را از کسی جز مدیر پست گرفته باشد، اما مثل روز روشن بود که با هم ساخت و پاخت کرده بودند. می‌گفت: من این را از کسی نگرفته‌ام، خودم نوشته‌ام. تهدیدش کردند، فایده‌ای نداشت، مرغ یک پا داشت. همه‌اش می‌گفت خودم نوشته‌ام. قضیه را به کنت گزارش دادند - کنت دستور داد احضارش کنند: اعلامیه را از کجا آوردی؟

- خودم نوشته‌ام - آجودان با لبخندی شادمانه و غرورآمیز گفت: ولی خوب، شما که کنت را می‌شناسید - سخت به خشم آمد: فکرش را بکنید، گستاخی تا کجا! دروغ و یکدندگی!...
پی‌یر گفت: آه، فهمیدم، کنت می‌خواست که جوانک بگوید که کارها همه زیر سر کلوچارف است.

آجودان وحشت‌زده گفت: ابدًا، پرونده کلوچارف احتیاجی به این حرفها نداشت، بی‌این حرفها هم به قدر کافی سیاه بود، برای همین هم تبعیدش کردند. مسأله اینجا بود که کنت سخت به خشم آمده بود. گفت: چطور ممکن است که تو نوشته باشی؟ - و روزنامه هامبورگ را از روی میز برداشت و گفت: بیا، اعلامیه‌ات اینجا چاپ شده. تو آن را از خودت ننوشته‌ای، ترجمه‌اش کرده‌ای؟ تازه، غلط هم ترجمه کرده‌ای، چون تو احمق زبان خارجیت هم قلابی است - شما خیال می‌کنید جوانک چه جواب داد؟ دوپایش را در یک کفش کرده بود که: نه، من روزنامه را نخوانده‌ام، خودم نوشتم - کنت گفت: خوب، اگر این‌طور است پس تو به روسیه خیانت کرده‌ای، تحویل می‌دهم به دادگاه، به دارت می‌زنند. بگو اعلامیه را از چه کسی گرفته‌ای؟ - ولی پسرک باز می‌گفت: نه، من روزنامه نخوانده‌ام، خودم نوشتم - کار تحقیق از این جلوتر نرفت. کنت پدرش را هم احضار کرد، فایده‌ای نداشت. تحویل دادگاهش دادند و ظاهراً به اعمال شاقه

محکومش کردند. حالا پدرش آمده از کنت تقاضای عفو پسرش را بکند. اما بچه بی سروپا و سیرتقی بود. یکی از این بچه بازاریهای مکش مرگ‌مای دختر باز. می‌دانید، معلوم نیست کجا درسکی خوانده و حالا خدا را بنده نیست. بله، جوانک این‌طور بود. پدرش نزدیک پُل کامنی یک کافه دارد. در کافه‌اش یک شمایل بزرگ گذاشته است که مسیح خدای بزرگ در آن عصای مقدس را در یک دست و عالم را در دست دیگر دارد. بگذریم، این شمایل را برداشته برده خانه‌اش و چند روزی آنجا نگه داشته. یک نقاش رذل پیدا کرده...

۱۱

در میان این داستان پی‌یر را به دفتر فرماندار کل خواندند.

پی‌یر به دفتر کنت راستوپچین وارد شد. راستوپچین با ورود پی‌یر اخم در هم کرد و پیشانی و چشمانش را می‌مالید. مرد کوتاه‌قامتی داشت چیزی به او می‌گفت و همین‌که پی‌یر وارد شد حرف خود را بُرید و از اتاق بیرون رفت.

همین‌که آن مرد از اتاق خارج شد، راستوپچین گفت: آه، سرباز بزرگ! شرح شاهکارهای شما را شنیده‌ام. ولی حالا مسأله سر این حرفها نیست. بگوئید ببینم، عزیزم، بین خودمان، شما ماسون هستید؟ - و لحنش ضمن این پرسش گرانبار از معنایی پنهان بود، چنانکه گفتی ماسون بودن گناهی است، اما او قصد دارد که این گناه بزرگ را بر او ببخشد. پی‌یر ساکت ماند. کنت ادامه داد: ببیند عزیزم، من از همه چیز خوب خبر دارم، ولی می‌دانم که ماسون داریم تا ماسون، امیدوارم که شما از آن ماسونهایی نباشید که به بهانه نجات نوع بشر می‌خواهند روسیه را نابود کنند. پی‌یر جواب داد: بله من ماسونم.

- خوب، می‌بینید عزیزم، لابد اطلاع دارید که آقایان سپرانسکی و ماگنیسکی به جایی که شایسته بود فرستاده شدند. با آقای کلوچارف هم همین‌طور برخورد شد و دیگرانی هم که زیر پوشش آبادکردن معبد سلیمان حرم مقدس میهنشان را ویران می‌کردند باید منتظر همین مکافات باشند. شما می‌فهمید که دلایل محکمی در دست بود و من مدیرکل پست اینجا را اگر آدم خطرناک و خرابکاری نبود تبعید نمی‌کردم. من خبر دارم که شما کالسکه‌تان را برای او فرستادید تا شهر را ترک کند و حتی او مدارکی نزد شما به امانت گذاشته است. من شما را دوست دارم و نمی‌خواهم برایتان دردسر درست شود، چون دو برابر سن شما را دارم، مثل یک پدر به شما توصیه می‌کنم که به رابطه‌تان با این‌جور افراد خاتمه بدهید و خودتان هم هرچه زودتر از اینجا دور شوید.

پی‌یر پرسید: ولی حضرت کنت، گناه کلوچارف چیست؟

راستوپچین فریاد زد: گناه او را من می‌دانم و در حد شما نیست که از من بازپرسی کنید.

پی‌یر بی‌آنکه به راستوپچین نگاه کند گفت: او را متهم کرده‌اند که اعلامیه ناپلئون را منتشر کرده است، ولی هیچ گواهی بر این اتهام موجود نیست.

راستوپچین با صدایی بلندتر از پیش حرف پی‌یر را بُرید و گفت: بفرمایید! نگفتم؟ - و با خشمی آتشین، چنانکه به یادآوری اهانتی، گفت: ورشچاگین خائن است، وطن‌فروش است و به کيفری که سزوارش بوده رسیده است. ولی من شما را اینجا احضار نکرده‌ام که درباره کارهای من بحث کنیم. از شما خواسته‌ام بیايید تا بهتان توصیه کنم، یا اگر می‌خواهید دستور بدهم تا به روابطتان با اشخاصی مانند کلوچارف پایان دهید و بعد هم هرچه زودتر از اینجا دور شوید. من این دیوانگیها را از سر هر کس که باشد بیرون می‌کنم - و شاید چون ناگهان متوجه شد که دارد با بزوخف که هنوز هیچ گناهی نکرده است دادو فریاد می‌کند دست او را دوستانه گرفت و گفت: می‌دانید، فردا مصیبت بزرگی در انتظار ملت است و من مجال ناز و نوازش همه کسانی را که به دیدنم می‌آیند ندارم. بعضی وقتها سرم به دُوران می‌افتد. خوب عزیزم، شما حالا چه می‌کنید؟ چه خیال دارید؟ منظورم این است که خودتان، شخصاً!

پی‌یر بی‌آنکه سر بلند کند و از فکر و خیال بیرون آید گفت: هیچ، چه دارم بکنم؟
 اخم کنت درهم رفت و گفت: حرف بیک دوست را بشنوید، معطل نکنید، اینجا نمانید. هرچه زودتر مسکو را ترک کنید، عاقبت از آن کسی است که گوش دارد و حرف می‌شود! خدا حافظ عزیزم! - و هنگامی که پی‌یر از اتاق بیرون می‌رفت کنت به صدای بلند افزود: راستی یادم رفت بپرسم، حقیقت دارد که کنتس در چنگال پدران مقدس جامعه مسیح گرفتار شده است؟
 پی‌یر جوابی نداد و خانه راستوپچین را ترک کرد، هیچ وقت سیمایش چنان عبوس و اوقاتش چنان تلخ نبود.

چون به خانه رسید هوا داشت تاریک می‌شد.
 هفت هشت نفری آن شب به دیدن او آمدند: دبیر کمیته، سرهنگ فرمانده یکی از گردانهایش، مباشرش، سرپیشخدمتش و نیز چند نفر غریبه، و همه‌شان خواهشی داشتند و درخواستی، کارهایی که پی‌یر می‌بایست درباره‌شان تصمیم بگیرد، مشکیشان را حل کند. پی‌یر از این کارها هیچ سر در نمی‌آورد و در بند آنها نبود و به پرسشها فقط جوابهایی می‌داد که خود را از شرشان خلاص کند. عاقبت وقتی ارباب رجوع تنهایش گذاشتند نامه زنش را باز کرد و آن را خواند.

آنها، سربازانی که در آتشبار بودند، پرنس آندره‌ی کشته شد... پیرمرد... سادگی یعنی تقوی و ترس از خدا... تحمل رنج اسباب صفای روح است... مفهوم همه چیز... باید معانی را با هم پیوند داد... زخم می‌خواهد شوهر کند... باید فراموش کرد و فهمید... - به سمت تخت رفت و لباس دریاورده افتاد روی تخت و بلافاصله به خواب رفت.

صبح روز بعد چون بیدار شد سرپیشخدمتش آمد و گزارش داد که یک کارمند پلیس از طرف

کنت راستو پچین آمده است ببیند که آیا کنت بزوخف مسکو را ترک کرده یا نه و اینکه اصلاً خیال دارد چنین کند.

ده دوازده آدم مختلف که همه با پی‌یر کاری داشتند در تالار پذیرایی منتظر بودند. پی‌یر شتابان لباس پوشید اما به جای اینکه به نزد کسانی که در انتظارش بودند برود از پله‌های پشت عمارت بیرون رفت و از در خارج شد.

از آن روز تا پایان غارت و ویرانی مسکو، افراد خانواده همه در جستجوی او بودند، اما هیچ‌کس او را دیگر ندید و ندانست که در کجاست.

۱۲

خانواده رستف تا اول سپتامبر، یعنی تا یک روز پیش از ورود دشمن به مسکو، در شهر ماندند.

پس از آنکه پتیا به هنگ فزاقان آبالنسکی وارد شد و بعد هم رفت به بیلیا تسرکف (سفید کلیسا)، که هنگ در آنجا تشکیل می‌شد، واهمه در دل کنتس افتاد. فکر اینکه پسرانش هر دو به جنگ رفته‌اند و هر دو از زیر بالش بیرون جسته و امروز یا فردا هر یک از آنها یا هر دو با هم مانند سه پسر یکی از آشنایانش ممکن است کشته شوند، حالا برای اولین بار در این تابستان با وضوحی خشونت‌بار ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. می‌کوشید تا نیکلای را از جبهه به نزد خویش بازگرداند، می‌خواست خود به نزد پتیا برود، امکانی فراهم کند تا او در جایی در پترزبورگ به خدمت گمارده شود، اما نه این‌کار ممکن شد و نه آن. بازگشت پتیا جز با هنگ یا از طریق انتقال به هنگی دیگر میسر نبود. نیکلای معلوم نبود کجا بود و پس از واپسین نامه‌اش که در آن جزئیات دیدارش را با پرنسس ماریا شرح داده بود خبری از حال و روز خویش نداده بود. کنتس شبها نمی‌خوابید و همین‌که چشمش کمی گرم می‌شد خواب می‌دید که پسرانش هر دو کشته شده‌اند. کنت پس از مشورتها و گفتگوهای بسیار که با این و آن کرد عاقبت تدبیری برای آرام کردن کنتس اندیشید. پتیا را از هنگ آبالنسکی به هنگ بزوخف که در نزدیکی مسکو تشکیل می‌شد منتقل کرد. گرچه پتیا در خدمت ارتش باقی ماند دل کنتس بعد از این انتقال خوش بود به اینکه دست‌کم یکی از پسرانش را زیر یک سقف و در کنار خویش دارد و امیدوار بود که بتواند تربیتی بدهد که پتیا پیش جایی گمارده شود که دیگر از او دور نشود و اسمش را در واحدهایی ثبت کند که هرگز به جنگ نرود. تا زمانی که فقط نیکلای در خطر بود به نظر کنتس چنین می‌آمد که پسر بزرگش را بیش از دیگر فرزندان دوست دارد، و از این بابت خود را ملامت می‌کرد، اما هنگامی که پسر کوچکش، پتای شیطان، که درست درس نمی‌خواند و همه چیز را در خانه می‌شکست و همه را به ستوه آورده بود، پتایی که چشمان سیاه خندان و بینی نوک‌برجسته

داشت و تازه سایه کُرکی لطیف بر گونه‌های سرخ شادابش نشسته بود، زیر دست آن مردان سالمند و خشن و سنگدل افتاده بود که معلوم نبود بر سر چه چیز می‌جنگند و از این‌کار لذت می‌برند، به نظرش می‌رسید که او را بیشتر و بسیار بیشتر از اولاد دیگرش دوست دارد. هر قدر موعد بازگشت پتیای عزیزش به مسکو نزدیکتر می‌شد بی‌قراری کنتس افزایش می‌یافت. در دل می‌گفت که تاب انتظار را نخواهد آورد و لذت دیدار فرزندش نصیبش نخواهد شد. نه فقط حضور سونیا بلکه از دیدار ناتاشای دل‌بندش و حتی شوهرش تنگ‌حوصله می‌شد. در دل می‌گفت: اینها را می‌خواهم چه کنم، جز پتیا هیچ‌کس را نمی‌خواهم!

در آخرین روزهای ماه اوت نامه دیگری از نیکلای رسید. نامه را از استان وارانینژ پست کرده بود، فرستاده بودندش آنجا برای خرید اسب. این نامه خیال کنتس را آسوده نکرد، چون دانست که نیکلای از خطر دور شده است بی‌قراریش از بابت پتیا بیشتر شد.

با وجود اینکه از بیستم اوت همه آشنایان آنها مسکو را ترک کرده بودند، با وجود اینکه همه می‌کوشیدند تا به کنتس بقبولانند که هر چه زودتر با خویشاوندان خود از پایتخت دور شود ولی او گوشش بدهکار نبود و نمی‌خواست تا وقتی که دُرْدانه‌اش، پتیای نازنینش، بازنگشته پیش او حرفی از حرکت زده شود. پتیا روز بیست‌وهشتم اوت رسید. استقبال کنتس که ناز و نوازش بیمارگونه‌اش از سودا نشان داشت به مذاق افسر شانزده‌ساله خوش نیامد. گرچه کنتس قصد خود را مبنی بر اینکه دیگر نگذارد فرزندش از خانه دور شود از او پنهان می‌داشت، اما پتیا به مقصود مادر پی برد و چون از روی غریزه می‌ترسید که نوازشهای مادرش او را نرم کند و (به قول خودش) شور و شرار مردیش را خاموش سازد، از روبروشدن با او اجتناب می‌کرد و در مدت اقامتش در مسکو فقط در کنار ناتاشا که همیشه با او مهربان بود و برادروار به او عشق می‌ورزید به سر می‌برد.

کنت، با بی‌خیالی همیشگی، تا بیست‌وهشتم اوت هنوز مقدمات حرکت به هیچ‌روی آماده نشده بود و گاریهایی که قرار بود از ریازان و ملک نزدیک مسکو برای حمل اثاث خانه بیابند تازه سی‌ام اوت رسیدند.

از بیست‌وهشتم تا سی‌ام اوت سراسر مسکو در تکاپو و جنب‌وجوش بود. قطارها هر روز از اُزابه هزاران نفر مجروحان نبرد بارادینو را از دروازه داراگامیلوو^۱ به مسکو می‌آوردند و در شهر پخش می‌کردند و هزاران اُزابه حامل ساکنان مسکو و اثاث خانه‌شان از دروازه‌های دیگر از شهر بیرون می‌رفتند. در ارتباط با اعلامیه‌های راست‌وچپین یا بی‌ربطه با آنها یا درست به سبب آنها خبرهای ضدّونقیض و عجیب‌وغریب در شهر شایع می‌شد. یکی می‌گفت که خروج از مسکو ممنوع شده است، دیگری می‌گفت که به‌عکس، تمام شمایلها را از کلیساها جمع کرده‌اند و همه

مردم را به زور از شهر بیرون می‌کنند. یکی می‌گفت که بعد از نبرد بارادینو ارتش روس همچنان به نبرد ادامه داده است و فرانسویان شکست خورده‌اند، دیگری می‌گفت که به عکس، ارتش روس نابود شده است، یکی می‌گفت که قوای داوطلب مسکو روحانیان را جلو انداخته‌اند و به تپه سه‌قلو می‌روند و دیگری به نجوا نقل می‌کرد که به آسقف اوگوستین اجازه نداده‌اند که از مسکو بیرون برود و خائنان به وطن را توقیف کرده‌اند و روستاییان شورش کرده‌اند و به خانه‌هایی که صاحبانشان شهر را ترک کرده‌اند می‌ریزند و آنها را غارت می‌کنند و از این قبیل بسیار. اما اینها همه شایعات بود، در واقع هم آنهایی که می‌رفتند و هم آنهایی که می‌ماندند (گرچه هنوز شورای جنگ که طی آن تصمیم به تسلیم مسکو گرفته شد در فیلی تشکیل نشده بود) همه در دل احساس می‌کردند (و احساس خود را پنهان می‌داشتند) که مسکو بی‌تردید تسلیم خواهد شد و هرچه زودتر باید گریخت و اموال خود را به جای امنی رساند. مردم احساس می‌کردند که همه چیز باید متلاشی شود و نظام دیگری برقرار گردد، اما تا اول سپتامبر هنوز هیچ چیز عوض نشده بود. همچنانکه وقتی جنایتکاری که به محل اعدام هدایت می‌شود می‌داند که اندکی بعد دیگر زنده نخواهد بود و با این حال به اطراف نگاه می‌کند و کلاه کج شده‌اش را راست می‌گذارد، مسکو نیز ناخواسته به زندگی عادی خود ادامه می‌داد، گرچه می‌دانست که به زودی ساعت سقوط فرامی‌رسد و روابط و مناسباتی که همه عادت به رعایت آنها داشتند متلاشی خواهد شد. طی سه روز پیش از سقوط مسکو همه اعضای خانواده رستف در تلاش زندگی خود بودند. رئیس خانواده، کنت ایلیا آندره‌ایچ، پیوسته در شهر به هرجا می‌رفت و شایعات گوناگون را می‌شنید و چون به خانه بازمی‌گشت با شتاب برای تدارک مقدمات سفر دستوره‌های کلی می‌داد اما دستوره‌ایش همه سطحی و ناقص بود.

کنتس یر جمع‌آوری ااثات نظارت می‌کرد و از کار همه ناراضی بود و پتیا را که پیوسته از او می‌گریخت دنبال می‌کرد و به ناتاشا حسد می‌ورزید، زیرا پتیا تمام وقت خود را با او می‌گذراند. فقط سونیا بود که به جنبه عملی کارها می‌پرداخت و بر بستن بارها نظارت می‌کرد، اما در این اواخر پیوسته خاموش و آندوهگین بود. چون نامه نیکلای حاوی خبر ملاقاتش با پرنسس ماریا رسیده بود کنتس در حضور او ابراز شادمانی بسیار کرده و گفته بود که در دیدار و آشنایی نیکلای با پرنسس ماریا نشان خواست خدا را می‌بیند.

کنتس گفته بود: وقتی بالکونسکی با ناتاشا نامزد شدند من اصلاً خوشحال نشدم، و به عکس، همیشه آرزو داشتم و به دلم برات شده بود که نیکولنکا پرنسس را خواهد گرفت و اگر بگیرد چه خوب خواهد شد.

سونیا احساس می‌کرد که کنتس راست می‌گوید و تنها راه سروسامان گرفتن کارهای خانواده رستف این است که نیکلای با زن ثروتمندی ازدواج کند، و برای او بهتر از پرنسس عروسی

نیست. اما آنچه برای کنتس شهد بود، در کام او بسیار تلخ بود. یا وجود این اندوه، یا درست به علت آن، تمام کارهای دشوار نظارت بر جمع‌آوری اثاث و زحمت هدایت مستخدمان را در بسته‌بندی اسباب‌خانه به عهده گرفت و تمام روز مشغول بود. کنت و کنتس هر وقت می‌خواستند دستوری بدهند به او مراجعه می‌کردند. پتیا و ناتاشا نه تنها به پدر و مادر خود کمکی نمی‌کردند بلکه بیشتر اوقات اعضای خانه را به ستوه می‌آوردند و مزاحم کار همه بودند و تقریباً تمام روز صدای فریاد و خنده و دوادوهای بی‌سبب آنها در خانه بلند بود، خوشحال بودند و می‌خندیدند، اما نه به سبب آنکه دلیلی برای خنده داشتند؛ خرمی و نشاط در چانشان بود و به این سبب هر اتفاقی که می‌افتاد بهانه‌ای بود برای شادی و خنده. پتیا خوشحال بود از اینکه وقتی از خانه رفته بود پس‌رکی بیش نبود و اکنون (چنانکه همه به او می‌گفتند) جوانی جسور و پرازنده از ارتش بازگشته بود، خوشحال بود از اینکه از بیلیا تسرکف (سفیدکلیسا) که به این زودیها در آنجا امید شرکت در نبرد را نداشت به مسکو منتقل شده بود که به‌زودی خود جبهه جنگ می‌شد و از همه مهمتر به آن سبب خوشحال بود که ناتاشا، که او همیشه تابع حال و خلقش بود، خوشحال و خندان بود. اما ناتاشا به آن سبب خوشحال بود که مدتی بس دراز اندوهگین مانده بود و اکنون هیچ چیز نبود که علت اندوه او را به یادش بیاورد و تندرست شده بود و از این گذشته خوشحال بود، چون کسی در کنارش بود که با شیفتگی تحسینش می‌کرد (و تحسین شیفتگان روغنی بود که حرکت چرخهای ماشین درونش را آزاد و نرم می‌کرد) و پتیا در برابر او سراپا تحسین بود. از همه مهمتر علت شادمانی آنها این بود که جنگ به نزدیکی مسکو رسیده بود و به‌زودی پشت دروازه‌های مسکو تیراندازی می‌شد و میان مردم اسلحه توزیع می‌کردند و مردم می‌گریختند و هرکس به گوشه‌ای می‌رفت و به‌طور کلی چیزی غیر عادی اتفاق می‌افتاد و این همیشه برای انسان و به‌ویژه برای جوانان خوشایند است.

۱۳

روز شنبه سی و یکم اوت، در خانه رستف همه چیز زیروزی به‌نظر می‌رسید. درها همه چهارطاق باز بود، مبلمان را آورده بودند بیرون یا جابه‌جا کرده بودند و آینه‌ها و تابلوها را از دیوارها برداشته بودند. توی اتاقها همه جا پُر از صندوق بود و کاه و کاغذ لفاف و طناب این‌سو و آن‌سو افتاده بود. روستاییان و خدمتکاران که اسبابها را جابه‌جا می‌کردند با قدمهای سنگین خود روی کف چوبی اتاقها می‌رفتند و می‌آمدند. حیاط پُر از گاریها و ازابه‌های روستایی بود که بعضی از آنها پُر از بار و طناب پیچی شده و برخی هنوز خالی بودند.

هیاهوی حرف و صدای قدمهای خیل عظیم خدمتکاران و روستاییانی که همراه گاریها از ده آمده بودند و داد می‌کشیدند و یکدیگر را صدا می‌کردند فضای حیاط و درون خانه را پُر کرده

بود. کنت از صبح معلوم نبود کجا رفته بود. کنتس که از تکاپو و شدت سر و صدا سردرد گرفته بود پارچه آغشته به سرکه‌ای بر پیشانی نهاده و در تالار کوچک خوابیده بود. پتیا در خانه نبود (به خانه رفیقی رفته بود که با هم قصد داشتند از قوای داوطلب به ارتشی رسمی منتقل شوند) سونیا در تالار بود و بر بسته‌بندی ظروف کریستال و چینی نظارت می‌کرد. ناتاشا در اتاقش که به غرفه‌ای غارت شده می‌مانست روی زمین میان پیرهنها و روبانها و شال‌گردنهای درهم‌ریخته‌اش نشسته بود و پیرهن کهنهٔ رقصی را، که دیگر از مُد افتاده بود، همان پیرهنی را که اول‌بار در آن مجلس رقص پترزبورگ به تن کرده بود در دست گرفته و به جایی ماتش برده بود.

ناتاشا شرم داشت که جایی که همهٔ اهل خانه چنین سخت به کار مشغولند او عاطل و باطل بنشیند و کاری نکند، از صبح چندبار کوشیده بود که کاری را به عهده بگیرد اما دست و دلش به کار نمی‌رفت و نمی‌توانست، اصلاً بلد نبود که جز با دل و جان و با تمام نیروی خود به کاری بپردازد. اندکی بالای سر سونیا که مشغول بسته‌بندی ظروف چینی بود ایستاد و می‌خواست کمکش کند، اما بی‌درنگ آن را رها کرد و به اتاق خود رفت تا وسایلش را جمع‌آوری کند. ابتدا از بخشیدن پیرهنها و روبانهای خود به خدمتکاران شورو حالی داشت و شادمان بود اما چون به جایی رسید که ناچار بایست آنچه را که مانده بود جمع و بسته‌بندی کند حوصله‌اش تنگ شد.

— تو، دونیاشا، عزیزم، برایم بسته‌بندی می‌کنی؟ هان؟ آره؟

و چون دونیاشا به او وعده داد که با کمال میل این کار را می‌کند ناتاشا روی زمین نشست و پیرهن کهنهٔ رقصش را در دست گرفت و به فکر فرو رفت، اما ابدانه به فکر اینکه حالا باید به چه کار بپردازد. صدای گفتگوی کلفتها از اتاق مجاور و صدای قدمهای شتابان آنها از آن اتاق به جانب پله‌های پشت عمارت او را از افکار خود بیرون کشید. ناتاشا از جا برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. قطاری از ازابه‌های حامل مجروحان در کوچه ایستاده بود.

کلفتها، پیشخدمتها، گیس سفید، دایه، آشپزها، سورچیها، کمک‌سورچیها، شاگرد آشپزها همه دم دروازه ایستاده بودند و مجروحان را نگاه می‌کردند.

ناتاشا دستمال سفیدی بر سر انداخت و دو گوشهٔ آن را با دو دست نگاه‌داشت و به کوچه رفت. ماورا کوزمینیشنا^۱ پیرزنی که زمانی کلیددار بود از جمعی که دم دروازه ایستاده بودند جدا شد و به سوی ازابه‌ای که سقفی حصیرین روی آن بود نزدیک شد و با افسر جوانی که در آن افتاده بود و رنگش سخت پریده بود شروع به صحبت کرد. ناتاشا چند قدمی پیش رفت و با کمرویی ایستاد و همچنانکه دو گوشهٔ دستمال روی سرش را با دو دست گرفته بود به آنچه کلیددار پیر می‌گفت گوش داد.

ماورا کوزمینیشنا می‌گفت: پس شما در مسکو کسی را ندارید؟ بهتر است در خانه‌ای زیر

سرپناهی باشید. در خانه راحت تر است... مثلاً پیش ما. اربابها می روند.
 افسر با صدای ضعیفی گفت: نمی دانم، اجازه می دهند یا نه؟ این فرمانده مان... از او پرسید! -
 و سرگرد چاقی را به او نشان داد که در کوچه از کنار قطار ازابه ها باز می گشت.
 ناتاشا با چشمانی وحشتزده به چهره افسر مجروح نگاه کرد و بلافاصله رفت جلو سرگرد.
 پرسید: زخمیها می توانند در خانه ما بمانند؟
 افسر لبخندزنان دستی بر لبه کلاهش برد و چشمانش از خنده تنگ شد و پرسید: مادموازل
 چه فرمایشی دارند؟

ناتاشا سؤال خود را به آرامی تکرار کرد و سیما و رفتارش، گرچه دو گوشه دستمالش را با آن
 وضع مضحک با دو دست گرفته بود، به قدری جدی بود که سرگرد لبخندش را فرو خورد و در
 فکر شد، گفתי با خود می اندیشید که این کار تا چه اندازه ممکن است و سرانجام سری تکان داد و
 گفت: بله، چرا نه؟ البته که می شود.

ناتاشا سر خود را اندکی فرود آورد و شتابان به جانب ماورا کوزمینیشنا که بالای سر افسر
 ایستاده بود و با دلسوزی و همدردی با او حرف می زد بازگشت.

بهنجوا در گوش ماورا کوزمینیشنا گفت: می شود، گفت می شود.

افسری که زیر سقف حصیری بود به درون حیاط خانه رستف رفت و دهها ازابه حامل
 مجروحان به دعوت اهالی به حیاطهای خیابان پاوارسکایا وارد شدند و به سوی پله های
 ورودی خانه ها رفتند. پیدا بود که ناتاشا از این گونه روابط تازه و غیرعادی با آدمهای ناشناس
 خوشش می آمد. سعی می کرد با کمک ماورا کوزمینیشنا مجروحان هر چه بیشتری را به درون
 حیاط خانه شان وارد کند.

ماورا کوزمینیشنا گفت: ولی هر چه باشد باید به پدرجانتان بگویید.

- نه، نه، لازم نیست. چه فرق می کند. یک روز که صد روز نیست. ما می توانیم در اتاق
 پذیرایی بخوابیم. می توانیم تمام خانه را به آنها بدهیم.

- چه حرفها! خانم جان، شما چه فکرها می کنید! اگر در عمارت کناری یا در خانه های
 کارگران یا در اتاق دایه خانم هم بخواهید جاشان بدهید باید اجازه بگیرید.

- خیلی خوب، اجازه می گیرم.

ناتاشا به خانه شتافت و نوک پنجه نوک پنجه از در نیم باز تالار کوچک که بوی سرکه و قطره
 هوفمان از آن می آمد وارد شد.

- مادر جان، خوابید؟

کتتس که تازه به خواب رفته بود بیدار شد و گفت: وای، چه خواب بدی!

ناتاشا جلر مادرش زانو زد و صورتش را به چهره او نزدیک کرد و تندوتند پشت سرهم

بی آنکه نفس تازه کند گفت: مادر جان عزیز! بیدارتان کردم، عذر می‌خواهم، قول می‌دهم که دیگر نکنم. ماورا کوزمیشنا مرا فرستاد. می‌دانید، زخمیها را آورده‌اند، افسرهای زخمی را، اجازه می‌دهید؟ هیچ‌جا ندارند بروند. می‌دانم که اجازه می‌دهید.

کنتس گفت: کدام افسرها را؟ کپی را آورده‌اند؟ من که هیچ نمی‌فهم!

ناتاشا به خنده افتاد و کنتس نیز لبخندی بر لب آورد.

— می‌دانستم که اجازه می‌دهید. همین را به او می‌گویم.

ناتاشا مادرش را بوسید و برخاست و به سمت در شتافت.

در تالار به پدرش برخورد که به خانه بازگشته بود و خبرهای بدی آورده بود.

کنت با اوقات تلخی ناخواسته‌ای گفت: ما زیاد معطل کردیم، زیاد اینجا ماندیم. باشگاه تعطیل شده و پلیس در کوچه‌ها راه افتاده است.

ناتاشا به او گفت: پدر جان، من افسران زخمی را به خانه آورده‌ام، عیب ندارد؟

کنت با حواس پرتی گفت: البته که عیبی ندارد. حالا وقت این حرفها نیست، کارهای مهمتری در پیش داریم. لطفاً این کارها را کنار بگذار و کمک کن بارها را ببندیم و هرچه زودتر از اینجا برویم. فردا باید حرکت کرد... و به سرپیشخدمت و خدمتکاران نیز همین دستور را داد. پتیا که برای ناهار بازگشت خبرهای تازه‌ای آورده بود.

می‌گفت که امروز مردم به کرملین می‌رفتند و اسلحه می‌گرفتند و گرچه راستوپچین در اعلامیه‌های خود گفته است که دو روز پیش از وقت مردم را خیر خواهد کرد، از همین حالا دستور داده است که مردم فردا با اسلحه به تپه سه‌قلو بروند و آنجا نبرد سختی درخواهد گرفت. کنتس با وحشتی همه‌آزم به چهره پسرش که هنگام گفتن این حرفها از شور برافروخته بود نگاه می‌کرد. می‌دانست که اگر دهان باز کند و از پسرش بخواهد که به این نبرد نرود (اطمینان داشت که پسرش از شادی شرکت در این نبرد در پوست نمی‌گنجد) شروع خواهد کرد از مردانگی و افتخار و وطن و از این قبیل چیزها حرف زدن و خلاصه حرفهای لجاجت‌آمیز و بی‌معنی مردها را تحویلش خواهد داد که اصلاً جواب هم ندارد و کار خرابتر خواهد شد. پس به امید اینکه بتواند تربیتی بدهد تا پیش از آنکه کار به اینجا برسد از آنجا بروند و پتیا را هم به عنوان محافظ و مدافع خود همراه ببرد به او هیچ نگفت و بعد از ناهار کنت را به کناری برد و اشک‌ریزان به التماس از او خواست که هرچه زودتر حتی اگر ممکن باشد همان شب او را از آنجا ببرد. کنتسی که تا آن زمان با جسارت بسیار به خطر بی‌اعتنایی نشان داده بود، با مکر ناخواسته زنانه‌ای که زاده عشق بود گفت که اگر همان شب از آنجا نرود از ترس خواهد مُرد. ترسش از سر تظاهر نبود، به‌راستی از همه چیز می‌ترسید.

مادام شوس که به دیدن دخترش رفته بود چون به خانه بازگشت با توصیف آنچه در خیابان میاسنیتسکایا^۱ جلو پیاله‌فروشی دیده بود بر وحشت کنتس افزود. در راه بازگشت از خیابان به علت ازدحام و جنجال اوباش مست در جلو پیاله‌فروشی نتوانسته بود به راه خود ادامه دهد. درشکه‌ای گرفته بود و راه خود را دور کرده و از طریق کوچه‌ها خود را به خانه رسانده بود. درشکه‌چی برای او تعریف کرده بود که مردم چطور بشکه‌های نوشابه را می‌شکستند و دستور داشتند که آشوب کنند.

بعد از ناهار همه اعضای خانه رستف با شور و شتاب بسیار دست به کار بسته‌بندی اثاث و اسبابها و آماده کردن مقدمات سفر شدند. کنت پیر که بعد از غذا ناگهان به جنب و جوش افتاده بود پیوسته از خانه به حیاط می‌رفت و باز می‌گشت و بیهوده داد می‌زد و خدمتکارانی را که می‌شتافتند به شتاب بیشتری وامی‌داشت. پتیا در حیاط ایستاده بود و به خدمتکاران دستور می‌داد. سونیا نمی‌دانست با دستورهای چپ‌وراست کنت چه کند و سخت درمانده بود. خدمه خانه فریاد می‌زدند و با هم بگومگو می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند و در تمام اتاقها و حیاط به هر طرف می‌دویدند. ناتاشا نیز ناگهان با جوش و خروشی که در همه کارها نشان می‌داد دست به کار شده بود. ابتدا دخالتش در کار بسته‌بندی همه را به تعجب انداخته بود و کسی او را به جد نمی‌گرفت. همه از او انتظار شوخی و شیطنت داشتند و فرمان نمی‌بردند. اما او با سرسختی و حرارت بسیار می‌خواست که به حرفش گردن نهند و اوقاتش تلخ می‌شد و چیزی نمانده بود که از شدت غضب به گریه افتد زیرا کسی نمی‌خواست به حرفش گوش دهد. اما سرانجام موفق شد که اعتماد و اطمینان همه را به خود جلب کند. اولین کار نمایانش که تلاش فراوانی می‌خواست و موجب روایی فرمانش میان خدمتکاران و نفوذش بر آنها شد بسته‌بندی قالیها بود. کنت فرشهای گوبلن گرانقیمت و قالیهای ایرانی نفیسی داشت. هنگامی که ناتاشا دست به کار شد هنوز دو صندوق در تالار باز مانده بود. یکی از این صندوقها پُر از ظروف چینی بود و یکی هم پُر از فرش. اما بسته‌بندی چینیها هنوز تمام نشده بود، روی میزها پُر از ظرف بود و خدمتکاران همچنان چینی می‌آوردند. صندوق سومی لازم بود و کسی را به دنبال آن فرستاده بودند.

ناتاشا گفت: سونیا صبر کن، توی همینها جاشان می‌دهیم.

سربیشخدمت گفت: نمی‌شود خانم‌جان، ما خیلی سعی کردیم.

— نه، تو صبر کن خواهش می‌کنم. — و شروع کرد دیسها و بشقابهای چینی را که در کاغذ لفاف پیچیده شده بودند از صندوق بیرون آوردن و گفت: اینها را باید لای فرشها جا داد.

سرپیشخدمت گفت: بله، آنوقت خود قالیها را باید اگر خدا بخواهد در سه صندوق چپاند. - خیلی خوب، خواهش می‌کنم تو صبر کن - و به سرعت شروع کرد به انتخاب کردن. بشقابهای ساخت کی‌یف را کنار گذاشت و گفت: بیا، اینها لازم نیست - دیسهای ساکس را نشان داد و گفت: اینها چرا، می‌روند لای فرشها.

سونیا با لحنی به ملامت گفت: خوب، ناتاشا ول کن، بس است دیگر، ما انجام می‌دهیم، تو زحمت نکش!

سرپیشخدمت گفت: خانم‌جان، شما زحمت نکشید - ولی ناتاشا دست‌بردار نبود و همه ظروف را بیرون آورد و شروع کرد به سرعت همه را از نو جادادن و به تشخیص خود تصمیم گرفت که فرشهای کم‌بها و نه‌چندان مرغوب و ظروف نالازم را همراه نبرند. وقتی همه چیز از صندوقها بیرون آمد شروع کردند همه را از نو بستن. در واقع وقتی تقریباً تمام چیزهای ارزاقیمت را کنار گذاشتند، آنچه به زحمت بردن می‌ارزید و کلیه اشیای قیمتی در همان دو صندوق جا گرفت. اما در صندوق فرشها بسته نمی‌شد. می‌شد مقداری از اشیای داخل آن را بیرون آورد، اما ناتاشا سر حرف خود پافشاری می‌کرد. اشیاء دوباره بیرون آورد و جابه‌جا کرد و درهم فشرد و عاقبت به سرپیشخدمت و نیز به پتیا، که همراه خود به کار بستن اسبابها واداشته بودش، گفت که در صندوق را فشار دهند و خود نیز تا می‌توانست زور می‌زد.

سونیا گفت: خوب، بس است دیگر ناتاشا. قبول کردم، حق با توست. حالا یکی دو تکه از وسایل را بیرون بیاور.

ناتاشا فریاد زد: نمی‌خواهم - و با یک دست موهایش را که روی پیشانی عرق‌چکانش پریشان و درهم شده بود کنار می‌زد و با دست دیگر فرش را فشار می‌داد و به پتیا و سرپیشخدمت فریاد می‌زد: پتکا، فشار بده دیگر، محکم! واسیلیچ، فشار بده! - عاقبت فرشها فشرده شدند و در صندوق بسته شد. ناتاشا دست می‌زد و از شادمانی جیغ می‌کشید و اشک از چشمانش سرازیر بود. اما این حال لحظه‌ای بیش طول نکشید. بلافاصله کار دیگری را به دست گرفت و حالا دیگر همه به او اعتماد کرده بودند و حرفش را قبول می‌کردند و حتی کنت وقتی شنید که ناتالیا ایلینیشنا دستور او را باطل کرده است به خشم نمی‌آمد و خدمتکاران نزد او می‌آمدند و می‌پرسیدند که گاری به اندازه کافی بار شده و می‌توان طناب بار را پیچید یا هنوز باید باری بر آن افزود. کار بسته‌بندی با تصمیمها و دستورهای ناتاشا به سرعت پیش می‌رفت. چیزهای غیر لازم را کنار گذاشتند و اثاث قیمتی را تنگاتنگ در اڑابه‌ها جا دادند.

هر قدر هم که همه خدمتکاران تلاش کردند اما تا دیروقت شب تمام اثاث هنوز در گاریها جا نگرفته بود. کنتس به خواب رفت و کنت حرکت را به فردا موکول کرد و خود نیز به رختخواب رفت. سونیا و ناتاشا با لباس در تالار کوچک خوابیدند.

آن شب زخمی دیگری را از خیابان پاورسکایا می بردند و ماورا کوزمینیشنا که دم دروازه خانه ایستاده بود او را به حیاط خانه آورد. این مجروح به نظر ماورا کوزمینیشنا آدم بسیار برجسته ای بود. کالسکه حامل او کروکش کشیده شده بود و مرد در پشت پرده جلوبند کاملاً پنهان بود. پیرمردی که کنار کالسکه چی نشسته بود پیشخدمت بسیار محترمی بود. یک پزشک و دو سرباز هم در گاری ای دنبال کالسکه می آمدند.

ماورا کوزمینیشنا رو به پیرمرد کرد و گفت: بیایید اینجا، اربابهای ما می روند، خانه خالی است. بفرمایید خواهش می کنم.

پیرمرد آهی کشید و گفت: گمان نمی کنم بتوانیم او را زنده به خانه خودمان برسانیم، ما خودمان در مسکو خانه داریم، ولی خیلی دور است و حالا کسی هم آنجا نیست.
— بفرمایید، اینجا در خانه ارباب من همه چیز فراوان است، بفرمایید. حالشان خیلی بد است؟

پیشخدمت دستی به نشان نومیدی تکان داد و گفت: امیدی نیست که زنده به خانه برسیم، باید از دکتر پرسید.

و خود از کالسکه پایین آمد و به گاری نزدیک شد و چیزی گفت.
دکتر گفت: بسیار خوب.

پیرمرد دوباره به طرف کالسکه باز آمد و نگاهی به درون آن انداخت و سری جنباند و به سورچی گفت که وارد حیاط شود و خود در کنار ماورا کوزمینیشنا ایستاد.
ماورا کوزمینیشنا گفت: یا مسیح، پناه بر تو.

پیشنهاد کرد که مجروح را به خانه ببرد، گفت: اربابها حرفی ندارند، چیزی نمی گویند. اما بالابردن بیمار از پله ها ممکن نبود و در نتیجه او را به عمارت جنبی بردند و در اتاقی که زمانی مال مادام شوس بود خواباندند. این افسر زخمی پرنس آندره ی بالکونسکی بود.

۱۵

واپسین روز مسکو فرارسید. هوا صاف بود و نشاط پاییزی داشت. روز یکشنبه بود. مثل هر یکشنبه نافوسهای کلیساها مردم را به نماز فرامی خواندند. مثل این بود که هیچ کس هنوز نمی دانست که چه سرنوشتی در انتظار مسکو است.

فقط دو مشخصه چگونگی جامعه مسکو را بیان می کرد، یکی وضع مردم کوچک و بازار، یعنی طبقه تهیدست، و دیگری قیمت کالاها. کارگران کارخانه ها، خدمتکاران خانه ها و روستاییان به صورت انبوهی عظیم که کارمندان و طلاب علوم دینی و تجبا نیز به آنها پیوسته بودند از صبح زود به راه افتاده و به جانب تپه سه قلو روی نهاده بودند. جمعیت مدتی آنجا ماند و

چون از راستو پچین خبری نشد و همه یقین یافتند که مسکو تسلیم خواهد شد به شهر آمدند و در میخانه‌ها و پیاله‌فروشیها پراکنده شدند. آن‌روز قیمتها معرف اوضاع بود. قیمت اسلحه و طلا و اژابه و اسب همه به سرعت بالا می‌رفت و بهای اسکناس و کالاهای ساخت شهر پایین می‌آمد چنانکه نزدیک ظهر اجناس ارزیر مثل ماهوت را گاه به نصف قیمت می‌بردند، حال آنکه یابوی بارکش رأسی پانصد روبل به فروش می‌رفت و مُبل و آینه و لوازم بُرنزی به‌رایگان داده می‌شد. در خانه قدیمی و آبرومند رستف این تنزل سطح زندگی سابق انعکاسی بسیار اندک داشت. این اختلال در محیط خدمتکاران به این صورت تظاهر کرد که از خیل عظیم آنها فقط سه نفرشان شب بازنگشتند، هیچ چیز هم به سرقت نرفت؛ ولی در خصوص قیمتها باید گفت که همان سی گاری و اژابه‌ای که از روستا آمده بودند ثروت قابل توجهی محسوب می‌شدند که بسیاری حسرت آن را می‌خوردند و به خانواده رستف رشک می‌بردند و در مقابل هر یک مبلغ هنگفتی به آنها پیشنهاد می‌کردند، از این گذشته از شب قبل و صبح زود روز اول سپتامبر افسران زخمی فرودآمده در خانه‌های اطراف گماشتگان و خدمتکاران خود را به خانه رستف می‌فرستادند و زخمیانی که نزد ایلیا آندره‌ایچ یا در خانه‌های مجاور پناه داده شده بودند خود را کشان‌کشان به حیاط می‌رساندند و به‌التماس از خدمتکاران می‌خواستند که کاری کنند تا اژابه‌ای به آنها داده شود تا خود را به جایی بیرون مسکو برسانند. خدمتکاری که چنین تقاضاهایی از او می‌شد گرچه دلش به حال آنها می‌سوخت اما خواهش آنها را قاطعانه رد می‌کرد و می‌گفت حتی جرئت ندارد چنین چیزی را پیش اربابش مطرح کند. گرچه وضع مجروحان و انواده بسیار زار و دلخراش بود ولی مسلم بود که اگر یک اژابه به آنها می‌دادند به‌طور قطع می‌بایست دومی و سومی و تمامی اژابه‌ها را هم بدهند و حتی کالسکه‌های خودشان را در اختیارشان بگذارند. سی اژابه برای نجات کلیه زخمیان کافی نبود و با چنان سیاه‌روزی همگانی نمی‌شد که به خود و خانواده خود فکر نکرد. این گمان خدمتکار بود از استدلال ارباب خود.

کنت ایلیا آندره‌ایچ صبح روز اول سپتامبر چون بیدار شد آهسته از اتاق خواب بیرون آمد تا کنتس را که تازه به خواب رفته بود بیدار نکند و با همان ژُب دُشامبر ابریشمین بنفش رنگ خود به پاگرد رفت. اژابه‌های بارشده در حیاط بودند و کالسکه‌ها پای پله‌ها منتظر بودند. خدمتکاری پای پله‌ها ایستاده بود و با گماشته‌ای پیر و افسر رنگ‌پریده مجروحی که دستش را به گردن آویخته بود حرف می‌زد. خدمتکار به دیدن کنت اشاره معنی‌دار و تندی به آنها کرد که دور شوند.

کنت دستی به سر بی‌موی خود کشید و نیک‌نفسانه به گماشته و افسر نگاهی انداخت و سری به سوی آنها تکان داد (کنت از دیدن آدمهای تازه خوشش می‌آمد) و گفت: خوب، واسیلیچ، چه خبر؟ همه چیز آماده است؟

— بله حضرت اجل، اگر امر می‌فرماید همین الان می‌شود اسبها را بست!

– خوب، چه عالی! کنتس که بیدار شدند به امید خدا راه می‌افتیم! – و رو به افسر کرد و گفت: خوب آقایان، شما در منزل من تشریف دارید؟ – افسر نزدیک شد و چهره بی‌رنگش ناگهان برافروخت و رنگی روشن گرفت، گفت: حضرت کنت، لطف کنید، اجازه بفرمایید... شما را به خدا، روی یکی از اژابه‌هاتان مرا جا بدهید. من اینجا با خودم هیچ ندارم... روی بارها، هر جا که باشد، هیچ فوق نمی‌کند.

هنوز حرف افسر تمام نشده بود که گماشته همین تقاضا را برای ارباب خود از کنت کرد. کنت دستپاچه شد و شتابان گفت: آه، بله، بله، من خیلی خیلی خوشحال می‌شوم. واسیلیچ تو ترتیبش را بده. یکی دو اژابه را خالی کن. یا... خوب، خالی کن... هرکار که... خوب دیگر، چه می‌شود کرد؟ – دستوری نامعلوم با بیانی مبهم. اما در همان لحظه سپاسگزاری گرم افسر دستور مبهم کنت را استقامت بخشید. کنت نگاهی به اطراف خود انداخت، افسران مجروح و گماشتگانشان را در حیاط، دم ورودی، کنار پنجره عمارت جنبی همه‌جا دید که به او نگاه می‌کردند یا به سوی او پیش می‌آمدند.

خدمتکار به کنت گفت: خواهش می‌کنم، حضرت‌اجل، برای تابلوهای راهرو، چه دستوری می‌فرمایید؟ – کنت با او به خانه وارد شد و دستور خود را به او تکرار می‌کرد و گفت که افراد مجروحی که می‌خواهند با ما بیایند نباید اینجا راهشان کرد.

و صدای خود را پایین آورد و رازگویانه چنانکه گفتی می‌ترسید کسی حرفهایش را بشنود گفت: خوب، می‌شود صندوقی یا چیزی را پایین گذاشت؟

ساعت نه کنتس بیدار شد و ماتریونا تیموفی یه پونا^۱ مستخدمه مخصوص سابقش که اکنون نقش پلیس مخفی را برای او ایفا می‌کرد به خانم خود گزارش داد که ماریا کارلونا سخت رنجیده است و پیرهنهای تابستانی دخترخانها را نمی‌شود نثرد. چون کنتس از علت رنجش مادام شوس جوینا شد به او گفتند که صندوق او را از اژابه پایین گذاشته‌اند و اژابه‌های دیگر را نیز دارند باز می‌کنند. بارها را از اژابه‌ها پایین می‌آوردند تا زخمیهایی که کنت از روی ساده‌دلی دستور داده بود همراه ببرند سوار شوند. کنتس دستور داد که کنت را صدا کنند.

– چه شده است، عزیزم؟ شنیده‌ام که اژابه‌ها را دارند دوباره خالی می‌کنند!

– می‌دانی، عزیزم، من می‌خواستم این را به تو بگویم... کنتس نازنین خودم... یک افسر پیش من آمد و خواهش کرد که چند اژابه را برای حمل زخمیه‌ها بدهم. خوب، این چیزها برای ما فقط جنبه مالی دارد اما آنها را چطور می‌شود اینجا گذاشت؟ فکرش را بکن! اینها مهمان ما هستند، ما خودمان دعوتشان کرده‌ایم. افسر میانشان هست... می‌دانی، فکر می‌کنم، راستی راستی، عزیزم، بله، عزیزم... بگذار آنها را سوار کنند تا با ما بیایند، عجله برای چه؟ – کنت این حرفها را مثل هر

وقت که صحبت از پول بود با کمرویی می‌گفت. کنتس با این لحن شوهرش که همیشه پیش درآمد کارهایی بود که - مثل ساختن یک گالری یا یک نارنجستان یا ترتیب دادن نمایشی و موزیک خانگی - سرمایه خانواده را به باد می‌داد و اموال فرزندانشان را آتش می‌زد به خوبی عادت داشت و وظیفه خود می‌شمرد که با هر کاری که با این لحن کنت بیان می‌شد مخالفت کند. حالت تسلیم‌گرایانی به خود گرفت و گفت: گوش کن کنت، تو کار ما را به جایی رسانده‌ای که امروز خانه ما را به چیزی نمی‌خرند و حالا می‌خواهی داروندارمان، این مختصر چیزی را هم که برای بچه‌ها مانده، برای غارت اوپاش اینجا بگذاری و برویم؟ به قول خودت در این خانه صد هزار روبل اسباب و اثاث هست. نه عزیزم، من موافق نیستم که نیستم، دیگر خودت می‌دانی. حفاظت مجروحان وظیفه دولت است، دولت می‌داند چه کند. نگاه کن، روبروی ما، خانه لاپوخین، پرپر روز هر چه داشتند و نداشتند بار کردند و بردند. مردم فکر مال و مثال خودشان هستند، فقط ماییم که عقلمان را از دست داده‌ایم. خواهش می‌کنم اگر فکر من نیستی فکر بچه‌ها باش.

کنت دستها را تکان داد و چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت.

ناتاشا که به دنبال او به اتاق مادرش آمده بود گفت: پدرجان، چه شده؟ چرا این جور ناراحتید؟ کنت با اوقات تلخی جواب داد: چیزیم نیست، تو کاری نداشته باش!
- نه، من می‌شنیدم. مادرجان چرا موافق نیست؟

کنت داد زد: به تو مربوط نیست!

ناتاشا پای پنجره ایستاد و در فکر فرو رفت.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: پدرجان، برگ آمده!

۱۶

برگ، داماد آنها اکنون سرهنگ شده بود و نشانهای "سن ولادیمیر" و "سنت آن" به گردن داشت و همچنان همان سمت بی‌دردسر و مطبوع معاونت رئیس ستاد و مسؤولیت رکن اول ستاد سپاه دوم را داشت.

اول سپتامبر از ارتش به مسکو آمده بود.

او در مسکو هیچ‌کاری نداشت اما متوجه شده بود که همه تقاضای رفتن به مسکو را می‌کنند و آنجا به کار می‌پردازند. او نیز لازم دانست که برای کارهای خانوادگی به مسکو برود. با درشکه تمیز و براق خود که به دو اسب کهر خوب خورده‌ای شبیه اسبهای پرنسی که می‌شناخت بسته شده بود، وارد خانه پدرزن خود شد. در حیاط به دقت به اژابه‌هایی که آنجا بودند نگاه کرد و ضمن بالا آمدن از پله‌ها دستمال پاکی از جیبش بیرون آورد و گره‌ای به آن زد.

برگ با قدمهایی نرم و سریع از دهلیز به تالار وارد شد و با کنت رویوسی کرد و دست ناتاشا و سونیا را بوسید و از حال تندرستی مادر جان جو یا شد.

کنت گفت: با این اوضاع چه جای صحبت از سلامتی است، بگو ببینم ارتش در چه وضعی است؟ عقب نشینی می کنند یا باز جنگ ادامه دارد؟

برگ گفت: پدر جان، فقط خدای بزرگ می تواند سرنوشت میهن ما را معین کند. ارتش از شور تهور در تاب است و فرماندهان به اصطلاح برای شور دور هم جمع شده اند. آینده چه خواهد شد، خدا می داند، ولی به طور کلی به شما می گویم، پدر جان، شرار حمیتی که آنها (ولی بلافاصله گفته خود را اصلاح کرد) منظورم سربازان است، در نبرد بیست و ششم اوت از خود نشان دادند، یعنی همان شهامت حقیقی که سربازان شجاع روس از قدیم داشته اند، این حمیت و شهامت را هیچ کلمه ای نیست که بتواند وصف کند... به شما می گویم، پدر جان (و بر سینه کوفت، درست به شیوه همان ژنرالی که این مطالب را برای کسی در حضور او تعریف می کرد بر سینه کوفته بود، گرچه اندکی دیر، زیرا هنگام ادای کلمه "سربازان شجاع روس" می بایست به سینه می کوفت) به صراحت به شما می گویم که ما فرماندهان نه فقط احتیاجی به تهییج و به پیش راندن سربازان نداشتیم، بلکه به زور می توانستیم این... بله، این شاهکارهای جسارت باستانی را از زیاده روی در ابراز تهور باز داریم. به شما می گویم، ژنرال بارکلی دو تولی همه جا پیشاپیش سربازان جان خود را به خطر می انداخت. همین سپاه ما بر سینه تپه ای مستقر شده بود! می توانید پیش خود مجسم کنید؟ - اینجا برگ داستانهای مختلفی را که در این مدت از این و آن شنیده بود نقل کرد. ناتاشا چشم از او بر نمی داشت - و همین نگاه او این قهرمان رجزخوان را دستپاچه می کرد - معلوم نبود که با این نگاه جواب چه سؤالی را در چهره او می جست.

برگ گهگاه به ناتاشا نگاه می کرد و چنانکه بخواهد او را نرم کند و نسبت به خود بر سر مهر آورد در پاسخ نگاه جدی و پی گیر او لبخند می زد؛ گفت: جانفشانی و شهامت را که سربازان روس به طور کلی از خود نشان دادند نمی توان به آسانی در نظر مجسم کرد و آن طور که سزاوار است ستود - و رو به کنت کرد و ادامه داد: روسیه در مسکو نیست، در دل فرزندان آن است. مگر نه پدر جان؟

در این هنگام کنتس که رفتار و حالت سیمایش از خستگی و ناخوشی حکایت می کرد از تالار کوچک بیرون آمد. برگ شتابان از جا جست و دست او را بوسید و از حال سلامتیش جو یا شد و از سر همدردی سری تکان داد و کنارش ایستاد.

- بله، حقیقت را عرض می کنم مادر جان، این روزها برای همه روسها روزهای بسیار سخت و غم انگیزی است، ولی شما چرا این قدر ناراحتید؟ هنوز فرصت فراوان است، می توانید بروید. کنتس رو به شوهر کرد و گفت: من نمی فهمم این خدمتکاران چه می کنند! الان شنیدم که

هنوز هیچ چیز حاضر نیست. آخر کسی باید بالای سر اینها باشد و بر کارشان نظارت کند. حالا باید گفت که گلی به جمال می‌تنکا، اینها روی او را سفید کردند. با این وضع کار تمامی ندارد. کنت می‌خواست چیزی بگوید اما ظاهراً پشیمان شد و از روی صندلیش برخاست و به سمت در رفت.

در این هنگام برگ، چنانکه گفتی به قصد پاک کردن بینی دستمال از جیب بیرون آورد و همان‌طور که چشم به گره آن دوخته بود در فکر فرو رفت و بعد با حالتی اندوهناک سر تکان داد و گفت: راستی پدرجان، من از شما یک خواهش بزرگ داشتم.

کنت باز ایستاد و گفت: هان؟

برگ خندید: الان داشتم از جلو خانه یوسوف می‌گذشتم، مباشر آنها با من آشناست، از خانه بیرون دوید و گفت: شما چیزی نمی‌خرید؟ من رفتم تو، می‌دانید، از روی کنجکاو، یک گنجبه دیدم و یک میزتوالت، از آنهایی که وروچکا (ورا جان) خیلی دلش می‌خواست داشته باشد و بر سر خرید آن خیلی حرف زده بودیم (برگ وقتی صحبت از گنجبه و میزتوالت می‌کرد خودبه‌خود لحن شادمانه‌ای اختیار کرد و پیدا بود که از نظام زندگی داخلی خود راضی است) نمی‌دانید چه چیز عالی‌ای بود، چه کشوهایی، با قفل رمزی ساخت انگلیس، می‌دانید! مدتهاست که وروچکا دنبال یک همچو چیزی است. من دلم می‌خواهد اینها را برایش بخرم، یک هدیه غافلگیرکننده! یک سورپریز. دیدم موژیک در حیاطتان زیاد است، لطفاً یکی از آنها را در اختیار من بگذارید، قول می‌دهم مزد خوبی به او بدهم، و...

کنت اخم درهم برد و سرفه‌ای گلوخراش کرد و گفت:

— از کنتس بخواهید، من اختیاری ندارم.

برگ گفت: اگر مشکلی ایجاد می‌کند، لطفاً بگویید، اصلاً مهم نیست. فقط برای وروچکا خیلی دلم خواست که...

کنت پیر فریاد زد: آه، بروید پی کارت‌تان، خلاصم کنید، همه‌تان، به جهنم، به جهنم! آدم سرگیجه می‌گیرد. این را گفت و بیرون رفت. کنتس به گریه افتاد.

برگ گفت: بله، بله مادرجان، روزگار سختی است.

ناتاشا با پدرش بیرون رفت، و ظاهراً سخت در فکر بود. ابتدا به دنبال پدرش می‌رفت اما بعد او را رها کرد و به پایین شتافت.

پتیا سر پله‌ها ایستاده بود و به خدمتکارانی که مسکو را ترک می‌کردند اسلحه می‌داد. ازابه‌های بارشده همچنان در حیاط منتظر بودند، طناب پیچیده به بار دو تا از آنها باز شده بود و افسری که گماشته‌اش زیر بغلش را گرفته بود داشت از یکی از ارابه‌ها بالا می‌رفت.

پتیا از ناتاشا پرسید: تو می‌دانی موضوع چیست؟
ناتاشا فهمید که منظور پتیا موضوع بگومگویی پدر و مادرشان است. جوابی نداد.
پتیا گفت: پدرجان می‌خواست همه از به‌ها را به زخمیها بدهد، واسیلیچ این زا به من گفت.
به عقیده من...

ناتاشا ناگهان با چهره‌ای از خشم برافروخته رو به سوی پتیا گرداند و صدای خود را تقریباً به فریاد بلند کرد که: به عقیده من چنان رذالت و قباحتی است که... چنان، نمی‌دانم... آخر مگر ما مثل این آلمانیهای بی‌سروپا هستیم؟ - گلویش از هق‌هق‌گریه‌ای تشنج‌آمیز می‌لرزید و گفتی از ترس اینکه مبدا سست شود و بار خشمش را بیهوده هدر دهد برگشت و از پله‌ها بالا شتافت. برگ کنار کنتس نشسته بود و با احترام و فرزندوار می‌کوشید تا او را دلداری بدهد. کنت پیپ به دست در اتاق قدم می‌زد که ناتاشا با چهره‌ای درهم ریخته از خشم همچون طوفان وارد اتاق شد و با قدمهایی سریع به سوی مادرش پیش رفت، صدا به فریاد بلند کرد: این رذالت است، قباح دارد، ممکن نیست که شما چنین دستوری داده باشید.

پرگ و کنتس وحشتزده و حیران به او نگاه می‌کردند. کنت کنار پنجره ایستاد و گوش تیز کرد. داد می‌زد: مادرجان، آخر این ممکن نیست! توی حیاط را نگاه کنید، اینها را باید همین‌طور اینجا گذاشت و رفت؟

— چه‌ات شده؟ اینها یعنی کی؟ تو چه می‌خواهی؟

— یعنی کی؟ زخمیها! می‌پرسند کی! ممکن نیست مادرجان! قریان شکلتان، خیلی بیخشنید، ولی این‌طور نمی‌شود. شما را به خدا، فداتان شوم. این چیزهایی که می‌بریم به چه درمان می‌خورد؟ فقط نگاهی بیندازید توی حیاط ببینید چه خبر است. مادرجان، ممکن نیست!
کنت رو به پنجره ایستاده بود، روی بر نمی‌گرداند، به حرفهای ناتاشا گوش می‌داد. ناگهان بینی‌اش را فرت بالا کشید و سرش را به پنجره نزدیکتر کرد.

کنتس نگاهی به دخترش انداخت و چهره او را که از بابت مادرش شرم‌زده بود و از هیجان شعله‌ور بود دید و دانست که چرا شوهرش به او نگاه نمی‌کند. با حالتی درمانده به اطراف خود نگاه کرد و بی‌آنکه بی‌درنگ تسلیم شود گفت:

— خوب، خوب، هر کار که می‌خواهید بکنید، مگر من جلو کسی را گرفته‌ام؟

— مادرجان، فداتان شوم، مرا بیخشنید!

ولی کنتس ناتاشا را کنار زد و به طرف کنت رفت و تقصیرکارانه سر به زیر افکند و گفت:
عزیزم هر جور که صلاح می‌دانی ترتیب کارها را بده، من که این چیزها را نمی‌فهمم.
کنت با اشکهایی از سر خوشحالی چهره خجلت‌زده همسرش را که بر سینه او گذاشته بود در آغوش فشرد و گفت: جوجه‌ها،... جوجه‌ها به مرغها درس می‌دهند.

ناتاشا پرسید: پدرجان، مادرجان، اجازه می‌دهید ترتیب کارها را بدهم؟ اجازه می‌دهید؟
خاطر تان جمع باشد، چیزهای خیلی ضروری را برمی‌داریم.

کنت با اشاره سر به او جواب مثبت داد و ناتاشا با همان رفتار سریعی که زمانی در بازی
گرگم‌به‌هوا داشت از تالار گذشت و به سرسرا رسید و از پله‌های سمت حیاط پایین رفت.
خدمتکاران دور ناتاشا جمع شدند و تا وقتی خود کنت دستور نداد که همه اژابه‌ها را به
حمل مجروحان اختصاص دهند و صندوقها را طبق گفته زنش به انبار ببرند، نمی‌توانستند
دستور عجیبی را که ناتاشا به آنها می‌داد باور کنند. اما همین‌که دستور جدید را دریافت کردند با
خوشحالی و با حرارت و تلاش بسیار به کار تازه پرداختند؛ حالا این دستور را نه تنها عجیب
نمی‌دانستند بلکه حتی باور هم نمی‌کردند که جز آن باشد، همان‌طور که ربع ساعت پیش از آن
هم هیچ‌یک از آنها و انهدان زخمیان و بردن اثاث خانه را عجیب نمی‌دانستند و چه بسا خلاف آن
را غیرعادی می‌یافتند.

همه اهل خانه گفتی برای جبران اینکه پیش از آن چنانکه باید به کار سوار کردن زخمیان
نپرداخته بودند با شور بسیار به این‌کار مشغول شدند. مجروحان کشان‌کشان و افتان و خیزان از
اتاقها بیرون آمده و با صورت‌هایی رنگ‌پریده و امیدوار در اطراف اژابه‌ها جمع شده بودند. این
خبر که در خانه رستف اژابه برای حمل زخمیان موجود است در خانه‌های اطراف پراکنده شد و
مجروحان از هر سو به آنجا می‌آمدند. بسیاری از آنها می‌خواستند که اسبابها را پایین نیاورند
بلکه فقط به آنها اجازه دهند که روی بارها بنشینند. اما کار پیاده کردن بارها شروع شده بود و
ممکن نبود متوقف شود. فرقی هم نمی‌کرد که تمامی اسبابها را بگذارند یا نیمی از آنها را.
صندوقهای جمع‌آوری‌نشده حاوی وسایل یا ظروف و رشو یا تابلوها یا آینه‌هایی که شب پیش
با آن زحمت و دقت بسته‌بندی کرده بودند در حیاط مانده بود و آنها همچنان راهی می‌جستند که
این یا آن صندوق را نیز پایین بگذارند و اژابه دیگری را برای حمل مجروحان خالی کنند.

مباشر می‌گفت: چهار نفر دیگر را هم می‌شود سوار کرد، من اژابه خودم را می‌دهم. مگر
می‌شود آنها را همین‌طور اینجا گذاشت؟

کنتس می‌گفت: اژابه‌ای را هم که لباسهای من در آن است بردارید. دونیاشا هم در کالسکه من
سوار می‌شود.

صندوقهای لباس کنتس را پیاده کردند و رفتند چند مجروح را از چند خانه آن‌طرفتر آوردند و
در اژابه جا دادند. اهل خانه و خدمتکاران همه با شور و شغف بسیار در کار بودند. ناتاشا زنده‌دلی
و شوق شیرینی را که از دیرباز در خود نمی‌دید باز یافته بود.

خدمتکاران صندوقی را روی نیمکت باریک پشت کالسکه قرار داده بودند و می‌گفتند که این
را کجا می‌شود بست؟ کاشکی اقلأ یک اژابه را نگه می‌داشتند.

ناتاشا پرسید: توی آن چیست؟

— کتابهای کنت است.

— بگذاریدش، لازم نیست. واسیلیچ برش می‌دارد.

بریچکا پُر از آدم بود، نمی‌دانستند پیوتر ایلچ کجا خواهد نشست.

ناتاشا گفت: پهلوی سورچی! مگر نه، پتیا؟ تو پهلوی سورچی می‌نشینی!

سونیا نیز مدام در تلاش و تکاپو بود، اما هدف تلاش او خلاف هدف ناتاشا بود. او چیزهایی را که باید می‌ماند جمع‌آوری می‌کرد و بنا به خواست کنتس از آنها صورت برمی‌داشت و می‌کوشید تا جایی که ممکن است چیزهای بیشتری با خود بردارد.

۱۷

ساعت دو بعد از ظهر چهار کالسکه خانواده رستف بار شده و به اسب بسته پای پله‌ها ایستاده بودند. اژابه‌های حامل زخمیان یکی پس از دیگری از حیاط بیرون می‌رفتند.

کالسکه پرنس آندره‌ی هنگامی که از کنار پله‌ها می‌گذشت توجه سونیا را که به کمک خدمتکاری جای نشستن کنتس را در کالسکه بزرگ و بلندش مهیا می‌ساخت به خود جلب کرد.

سرش را از پنجره کالسکه بیرون کرد و پرسید: این کالسکه کیست؟

یکی از کلفتها جواب داد: چطور شما نمی‌دانستید؟ پرنس است که زخمی شده. دیشب در خانه ما خوابید و حالا هم با ما می‌آید.

— کدام پرنس؟ اسمش چیست؟

کلفت آهی کشید و گفت: پرنس خودمان دیگر، نامزد سابق، پرنس بالکونسکی. می‌گویند دارد می‌میرد.

سونیا از کالسکه فروجست و به‌زود کنتس دوید. کنتس لباس سفر پوشیده بود و شال بسته و کلاه بر سر گذاشته، کوفته و دلخسته، در تالار قدم می‌زد و منتظر بود که اهل خانه همه جمع شوند و درها را ببندند و بنشینند و پیش از حرکت دعای سفر بخوانند. ناتاشا در اتاق نبود. خود را به کنتس رساند و گفت: مادرجان، پرنس آندره‌ی اینجاست، زخمی شده است، در حال مرگ است. همراه ما حرکت می‌کند.

چشمان کنتس از وحشت گشاد شد. دست سونیا را گرفت و به اطراف نگاه کرد.

گفت: ناتاشا!

برای کنتس و نیز برای سونیا این خبر فقط از یک نظر اهمیت داشت. آنها ناتاشای خود را خوب می‌شناختند و ترس از اینکه اگر او این خبر را بشنود چه خواهد شد، هرگونه احساس همدردی و دلسوزی نسبت به پرنس آندره‌ی را با وجود دل‌بستگی‌شان به او از یادشان برد.

سونیا گفت: ناتاشا نمی‌داند، اما پرنس همراه ما می‌آید.

— گفتی در حال مرگ است؟

سونیا سری به تصدیق تکان داد.

کنتس سونیا را در آغوش فشرد و گریست.

در دل می‌گفت: حکمت خدا برای ما قابل فهم نیست - و احساس می‌کرد که دست توانای

خدا، که پیش از آن از نظرها پنهان مانده بود رفته‌رفته در هر چه پیش می‌آید نمایان می‌شود.

ناتاشا با چهره‌ای برافروخته به درون اتاق دوید و گفت: مادر جان، همه چیز حاضر است. چه

شده؟ شما...

کنتس گفت: هیچ! خوب، همه چیز آماده است، پس برویم - و سر به روی کیف دستی‌اش خم

کرد تا چهره درهم ریخته خود را ببوشاند. سونیا ناتاشا را بر سینه فشرد و بوسیدش.

ناتاشا پُرسان به او نگاه کرد.

— چه ات شده؟ چه خبر شده است؟

— هیچ... چه خیری می‌خواهی شده باشد...

ناتاشا که بویی برده بود پرسید: اتفاق بدی برای من افتاده؟... چه شده؟...

سونیا آهی کشید و جوابی نداد. کنت و پتیا و مادام شوس و ماورا کوزمینیشنا و واسیلیچ

وارد تالار شدند و درها را بستند و ساکت نشستند و بی‌آنکه به یکدیگر نگاه کنند چند ثانیه‌ای

آرام گرفتند.

کنت پیش از همه برخاست و با آهی عمیق و پُر صدا جلو شمایل رفت و خاج کشید. دیگران

نیز همه همین کار را کردند. کنت سپس ماورا کوزمینیشنا و واسیلیچ را که در مسکو می‌ماندند

بوسید و ضمن اینکه آنها دست او را می‌گرفتند و شانه‌اش را می‌بوسیدند به نرمی بر پشت آنها

دست می‌گرفت و کلماتی نامفهوم اما نوازش‌آمیز و آرامش‌بخش می‌گفت. کنتس به نمازخانه

رفت، سونیا هم لحظه‌ای بعد به آنجا شتافت او را جلو شمایلهایی که اینجا و آنجا روی دیوار

باقی بودند زانو زده یافت (فقط شمایلهایی را که از همه گرانبها تر بودند و میراث کهن خانواده

بودند یا خود می‌بردند).

روی پاگرد سر پله‌ها و در حیاط خدمتکارانی که از پتیا خنجر و شمشیر گرفته و مسلح شده

بودند و پاچه‌ها را در چکمه‌ها کرده و کمرها را تنگ فشرده بودند و راهی بودند، با آنهایی که

می‌ماندند خداحافظی می‌کردند.

مثل همیشه هنگام حرکت چیزهای بسیاری فراموش شده یا نابجا و بد بسته بندی شده بود و

مدتی دراز دو پیشخدمت که لباسهای مخصوص یراق‌دوزی شده به تن داشتند در دو طرف در

بازمانده کالسکه و پله‌های آن منتظر ایستاده بودند تا کنتس را هنگام سوارشدن کمک کنند و

بنشانند، کُلفَتها نازبالش و دست بُقچه‌های مختلف به دست از خانه به سمت کالسکه‌ها و بریچکا، و نیز به عکس، در تک و دو بودند.

کنتس می‌گفت: هیچ وقت یاد نمی‌گیری! مگر نمی‌دانی که من نمی‌توانم این‌طور بنشینم؟ - و دنیاشا دندان برهم می‌فشرد و جواب نمی‌داد و با شکایت و ملامتی خاموش در چهره، شتابان در کالسکه جست و محل نشستن کنتس را آن‌طور که او می‌خواست ترتیب داد.

کنت سر تکان می‌داد و می‌گفت: آه، عجب مردمی!

یفیم^۱ سورچی پیر، تنها کسی که کنتس به سورچی‌گری خود می‌پذیرفت، بر جای بلند خود نشسته بود و به آنچه پشت سرش می‌گذشت حتی نگاه نمی‌کرد؛ پس از سی سال تجربه در این کار می‌دانست که به این زودبها "به امان خدا حرکت کن" آخری گفته نخواهد شد، تازه پس از آنکه این نشان حرکت نیز شنیده شود دوبار دیگر او را متوقف خواهند کرد و کسی را به دنبال چیزهای فراموش شده خواهند فرستاد و بعد از آن هم بار دیگر نگاهش خواهند داشت و کنتس خود سر از پنجره بیرون خواهد آورد و او را به خدا و مسیح قسم خواهد داد که در سرایشیها مواظب باشد و با احتیاط براند؛ به همین سبب از اسبهای خود نیز (خاصه از اسب کهر سمت چپش که «شهباز» نام داشت و سُم بر زمین می‌کوفت و دهنه می‌جوید) شکیباتر بود، و حالا در انتظار که چه پیش می‌آید. عاقبت همه جای گرفتند، پله‌ها را جمع کردند و رو به توی کالسکه خوابانده، درها به هم خورد و بسته شد و کسی را پی صندوقچه‌ای که فراموش شده بود فرستادند و کنتس سر از پنجره بیرون آورد و سفارش لازم را کرد، آنوقت یفیم به آهستگی کلاه از سر برداشت و بر خود خاج کشید، دستیارش و همه مستخدمان نیز همین کار را کردند.

یفیم کلاهش را دوباره بر سر نهاد و گفت: به امان خدا! - و دستیارش اسبهای جلو را به راه انداخت. اسب پیشین سمت راست بر طوق گردنبد فشار آورد و ناله شاه‌قترها بلند شد و کالسکه به حرکت آمد و پیشخدمت عقبدار بر پشت کالسکه به راه افتاده جست و در جای خود قرار گرفت. کالسکه چون از حیاط به روی سنگفرش ناهموار خیابان آمد سخت به تکان افتاد. کالسکه‌های دیگر نیز به همین سان تکان می‌خوردند و قطار کالسکه‌ها راه خیابان را رو به بالا پیش گرفتند. هنگامی که از جلو کلیسا که در برابر خانه بود گذشتند همه کسانی که در کالسکه‌ها و بریچکا بودند خاج کشیدند. خدمتکارانی که در مسکو می‌ماندند در دو طرف کالسکه‌ها می‌رفتند و مسافران را مشایعت می‌کردند.

کمتر اتفاق افتاده بود که ناتاشا مثل آن‌روز که در کالسکه کنار کنتس نشسته و به دیوارهای مسکوی وانهاد و مضطر که آهسته از کنارش می‌گذشتند نگاه می‌کرد در دل احساس نشاط کرده باشد. گهگاه سر از پنجره بیرون می‌برد و به سمت عقب و به پیش به قطار دراز ازابه‌های زخمیان

که جلو می‌رفتند می‌نگریست. تقریباً جلوتر از همه کالسکهٔ پرنس آندره‌ی که کروکش پیش کشیده و بسته شده بود حرکت می‌کرد. نمی‌دانست که چه کسی در این کالسکه است و هر بار که می‌خواست حدود قطار خود را در نظر آورد با چشم این کالسکه را می‌جُست، فقط می‌دانست که این کالسکه جلوتر از همه است.

در میدان کودرینو^۱ کالسکه‌های دیگری نظیر کالسکه‌های آنها از بولوآرهای نیکیتسکایا^۲ و پرسنیا^۳ و پادناوینسکی^۴ به آنها پیوستند چنانکه در خیابان سادوویا^۵ دو قطار کالسکه و ازابه به موازات هم روان بودند.

هنگامی که برج سوخاریف^۶ را دور می‌زدند، ناتاشا که با کنجکاو و چشمی تیزبین مردم را از سواره و پیاده نگاه می‌کرد ناگهان از سر تعجب و شادی فریاد زد: وای مادر جان، سونیا، نگاه کنید، اوست!

— کی؟ کی؟

ناتاشا که سر خود را از پنجره بیرون آورده بود به مرد بلند قامت درشت‌پیکری نگاه می‌کرد که لباسی شبیه درشکه‌چیها به تن داشت و از سکنتات و رفتارش پیدا بود که ازبایی است در لباس مُبَدَل و همراه پیرمرد زردروی کوسه‌ریشی که پالتوی ماهوتی به تن داشت از زیر تاق برج سوخاریف به سوی آنها نزدیک می‌شد.

ناتاشا گفت: بزوخف است، به خدا بزوخف است، با لباس درشکه‌چیها. این پسریچهٔ پیر کیست همراهش؟ تو را به خدا تماشایش کنید.

— نه، ممکن نیست! این کجا بزوخف است! این اداها کار او نیست.

ناتاشا فریاد زد: مادر جان، خدا مرا بکشد اگر دروغ بگویم، خودش است، باور کنید - و رو به کالسکه‌چی فریاد زد: نگه‌دار، نگه‌دار! - اما کالسکه‌چی نمی‌توانست نگه دارد چون کالسکه‌ها و ازابه‌های دیگری از خیابان مشچانسکایا^۷ می‌آمدند و سرشان داد می‌زدند که حرکت کنند و راه را بند نیاورند.

و به‌راستی نیز اعضای خانوادهٔ رستف که حالا مسافتی دور شده بودند همگی پی‌یر، یا این مردی را که به او شباهت بسیار داشت، دیدند که با لباس سورجیان اما با حالتی بسیار جدی و دلمشغول و سر به زیر انداخته همراه پیرمردی کوتاه قامت و بی‌ریش که حالتش به‌نوکران می‌مانست در خیابان می‌رفت. پیرمرد سری را که از پنجرهٔ کالسکه به جانب او بیرون آمده بود دید و با احترام به آرنج پی‌یر زد و چیزی به او گفت و کالسکه را به او نشان داد. پی‌یر چنان در افکار خود فرو رفته بود که لحظاتی نتوانست منظور پیرمرد را بفهمد، سرانجام وقتی فهمید و

1. Koudrino

2. Nikitskaya

3. Presnia

4. Podnivinsky

۵ Sadovaya یکی از جاده‌های کمربندی شهر مسکو.

6. Soukharyev

7. Mechtchanskaya

جایی را که پیرمرد نشانش می‌داد نگاه کرد، ناتاشا را شناخت و به اولین انگیزه دیدار تسلیم شد و به‌جانب کالسکه خیز برداشت، اما پس از ده قدمی که پیمود ظاهراً چیزی را به یاد آورد و باز ایستاد.

چهره ناتاشا که از پنجره کالسکه بیرون آمده بود از مهر و نوازشی که از اندک رنگ‌تمسخر نیز خالی نبود درخشید.

دست خود را به سوی او دراز کرد و فریاد زد: پی‌وتر کیریلیچ چرا نمی‌آیید؟ ما شما را شناختیم، عجیب است، این چه سر و وضعی است؟ این چه لباسی است که پوشیده‌اید؟ پی‌یر که در کنار کالسکه پیش می‌رفت (کالسکه به حرکت ادامه می‌داد) دستی را که به‌سویش دراز شده بود گرفت و ناشیانه بوسید.

کنتس با صدایی حیرت‌زده و تسلاگو گفت: چه شده، کنت؟ پی‌یر گفت: چی چه شد؟ از من چیزی نپرسید - و به ناتاشا که چشمان درخشان و شادش (نگاه نکرده این حال را احساس می‌کرد) او را مسحور جاذبه خود کرده بود نگاه کرد. - چه شده؟ نکند می‌خواهید در مسکو بمانید؟ - پی‌یر ساکت ماند.

با لحن پرسش جواب داد: در مسکو؟ بله، در مسکو. خداحافظ! ناتاشا گفت: آه، چقدر دلم می‌خواست مرد بودم، اگر بودم حتماً با شما می‌ماندم، آی، چقدر خوب می‌شد. مادر جان، اجازه می‌دهید بمانم؟ - پی‌یر مبهوت به ناتاشا نگاه کرد و می‌خواست چیزی بگوید اما کنتس حرفش را بُرید: ما شنیدیم که شما در جنگ بودید؟ پی‌یر جواب داد: بله بودم. فردا باز جنگ است، و...

ولی ناتاشا حرفش را بُرید: ولی آخر چه شده؟ دیگر خودتان نیستید. گفت: آه، از من چیزی نپرسید، نپرسید! خودم هیچ نمی‌دانم. فردا... ولی نه! خداحافظ! خداحافظ! روزگار بدی است - از کالسکه فاصله گرفت و به پیاده‌رو بازگشت. ناتاشا لحظاتی دراز همچنان سر از پنجره بیرون آورده مانده بود و پرتو لبخند مهر و نوازش و شادی خود را که اندکی نیز به رنگ‌تمسخر آمیخته بود بر او می‌تاباند.

پی‌یر دو روز بود که از منزل خود دور بود و در خانه خالی مانده مرحوم بازدیف به‌سر می‌برد. ماجرا به این شکل روی داد.

صبح روز بعد از بازگشتش به مسکو و دیدارش با راستویچین از خواب که بیدار شد مدتی دراز نمی‌توانست دریا بد که در کجاست و از او چه می‌خواهند. چون به او اطلاع دادند که میان اشخاصی که در اتاق انتظار خواستار ملاقات با او هستند مردی فرانسوی نیز هست که نامه‌ای از

جانب کنتس یلنا و اسیلیونا (یعنی زنش) برای او آورده، ناگهان دچار یکی از آن پریشانحالیها و نوسانهای شدیدی شد که گاه گریبانگیرش می‌شد. یکباره به نظرش رسید که دیگر همه چیز پایان یافته و درهم ریخته و تباه شده است، دیگر نه درستکاری معنایی دارد نه گناهکاری، و در آینده هیچ حسابی در کار نخواهد بود و از این تنگنا به هیچ‌روی راهی به جایی نیست. تبسمی ظاهری بر لبش آمد و زیر لب لندولندکنان گاه در مانده روی کاناپه می‌نشست و گاه برمی‌خاست و به سمت در می‌رفت و از شکاف در به درون اتاق انتظار می‌نگریست و گاه دست می‌افشاند و بازمی‌گشت و کتابی برمی‌داشت. خدمتکارش بار دیگر آمد و گفت که مرد فرانسوی که نامه از جانب کنتس آورده اصرار دارد که ولو به قدر یک دقیقه او را ببیند، از طرف ی. آ. بازدیووا (همسر بازدیوف) نیز کسی آمده و می‌خواهد که اگر ممکن باشد کتابها را به او تحویل بدهد، چون خانم بازدیووا مسکو را ترک کرده است.

پی‌یر به خدمتکار گفت: آه، بله، الان، صبرکن... یا نه... برو بگو که همین الان می‌آیم.

اما همین‌که خدمتکار از اتاق بیرون رفت پی‌یر کلاهش را که روی میز بود برداشت و از در پشتِ اتاق کار خارج شد. در راهرو کسی نبود، تمام طول راهرو را تا پلکان طی کرد و ابرو درهم کشیده، دو دست بر پیشانی مالان از پله‌ها تا پاگرد طبقه اول پایین رفت. دربان دم دروازه خانه ایستاده بود. از پاگردی که پی‌یر به آن رسیده بود پلکان دیگری به در پشتی عمارت منتهی می‌شد، پی‌یر از آن پایین رفت و به حیاط رسید. هیچ‌کس او را ندید، اما از ورودی که گذشت و به خیابان رسید، کالسکه‌رانش که کنار کالسکه ایستاده بود و نیز دربان او را دیدند و کلاه از سر برداشتند. پی‌یر که نگاه آنها را روی خود احساس کرد مانند کبکها که سر در برف فرومی‌کنند تا کسی آنها را نبیند، سر فرو انداخت و شتابان در خیابان به راه خود ادامه داد.

از همه کارهایی که پی‌یر آن‌روز در پیش داشت کار تفکیک و تنظیم کتابها و اوراق ای‌یوسیف آلکسی‌یویچ به نظرش از همه واجبتر می‌آمد.

اولین درشکه‌ای را که دید سوار شد و گفت که به بولووار استخرهای پاتریارش^۱ برود، محله‌ای که خانه بازدیوف در آن بود.

مدام رو می‌گرداند تا قطار از راه‌های را که از همه طرف می‌آمدند و از مسکو خارج می‌شدند تماشا کند و مواظب بود که با آن اندام حجیمش از آن درشکه لکتو که از هر جایش ناله‌ای بلند بود فرو نلغزد، همچون پسرک از مدرسه گریخته‌ای شادمان بود و شروع کرد با درشکه‌چی حرف‌زدن. درشکه‌چی برای او تعریف کرد که در کرملین اسلحه توزیع می‌کنند و روز بعد هم همه مردم از دروازه تپه سه‌قلو بیرون می‌روند و آنجا جنگ بزرگی در خواهد گرفت.

پی‌یر چون به بولووار استخرهای پاتریارش رسید خانه بازدیوف را که مدت‌ها بود به آنجا نرفته

۱. یکی از جاده‌های کمربندی مسکو، با استخرها و پرکه‌های بسیار.

بود یافت. به دروازه‌ای نرده‌ای نزدیک شد و گراسیم^۱ همان پیرمرد زردنبوی کوسه‌ای که پی‌یر پنج‌سال پیش در تارژک همراه ای‌یوسیف آلکساندرویچ دیده بود به درزدنش بیرون آمد. پی‌یر پرسید: هستند؟

— با این اوضاع روز، حضرت اجل هم که به آن واقفند، سوفیا دانیلونا با بچه‌ها به دهیشان در تارژک رفته‌اند.

پی‌یر گفت: با این همه می‌آیم تو، باید کتابها را تفکیک کنم. خدمتکار پیر گفت: بله، بله، بفرمایید، قدم روی چشم. ماکار آلکساندرویچ، برادر آن مرحوم، خدا رحمتشان کند، اینجا تشریف دارند، ولی همانطور که حضرت اجل مطلع هستند، کمی اختلال حواس دارند.

پی‌یر می‌دانست که ماکار آلکسی‌یویچ، برادر ای‌یوسیف آلکسی‌یویچ نیم‌دیوانه‌ای میخواره است. پی‌یر گفت: بله، بله، می‌دانم! برویم، برویم... - و به خانه وارد شد. پیرمرد بی‌موی بلندبالایی با بینی سرخ که ژب‌دشامبر به تن داشت و پاهای بی‌جورابش در گالش بود در سرسرایستاده بود. به دیدن پی‌یر با اوقات تلخی لندولندی کرد و به دهلیز رفت.

گراسیم گفت: ایشان آنوقتها خیلی باسواد بودند، اما حالا همان‌طور که ملاحظه می‌کنید مشاعرشان ضعیف شده است. می‌فرمایید به دفتر؟ - پی‌یر سری به نشانه قبول تکان داد. پیرمرد ادامه داد: اتاق دفتر م‌هروموم شده باقی مانده است. سوفیا دانیلونا دستور دادند که اگر از طرف شما کسی آمد کتابها را بدهم.

پی‌یر به همان دفتر غم‌انگیزی قدم گذاشت که هنگام حیات سرورزش با آن همه ترس و لرز به آن وارد می‌شد. این دفتر که از زمان درگذشت ای‌یوسیف آلکساندرویچ کسی به آن وارد نشده بود اکنون غبارآلود بود و غم‌انگیزتر از پیش می‌نمود.

گراسیم یکی از پنجره پوشها را برداشت و نوک پا نوک پا از اتاق خارج شد. پی‌یر در اتاق گشتی زد و به گنجه‌ای نزدیک شد که مدارک خطی در آن بود و یکی از آنها را که زمانی از مهمترین گرانبهارترین آثار قدیمی نظام ماسون به‌شمار می‌رفت برداشت. اینها نسخه‌های اصلی اسناد اسکاتلندی بود با شرح و توضیحات بازدیف در حاشیه آنها. پشت میز تحریر خاک‌گرفته نشست و آنها را پیش رو نهاد. چند بار آنها را باز کرد و بست و سرانجام آنها را واپس سراند و سر را به دست تکیه داد و به فکر فرو رفت.

چندبار گراسیم با احتیاط به اتاق نزدیک شد و نگاهی به درون دفتر انداخت و پی‌یر را در همان حال یافت. بیش از دو ساعت گذشت. گراسیم جرئت کرد و در را با صداگشود تا توجه او را جلب کند، اما پی‌یر صدایی نمی‌شنید.

گفت: می‌فرمایید که درشکه‌چی را مرخص کنم؟
 پی‌یر به خود آمد و شتابان از جا برخاست و گفت: ها، بله! گوش کن! - دکمه لباس گراسیم را
 گرفت و با چشمانی اشک‌آلود و از هیجان درخشان به پیرمرد نگریست و گفت: گوش کن، تو
 می‌دانی که فردا اینجا جنگ خواهد شد؟...
 گراسیم گفت: بله، این‌طور می‌گویند.
 - از تو خواهش می‌کنم که به هیچ‌کس نگوئی که من کی هستم، و هر کار که به تو می‌گویم بکن...
 - گراسیم گفت: به چشم! غذا میل دارید؟
 پی‌یر رنگش ناگهان سرخ شد، گفت: نه، ولی چیز دیگری لازم دارم. من به یک شولا یا لباس
 دهاتی و یک تپانچه احتیاج دارم.

گراسیم کمی فکر کرد و گفت: به چشم!
 باقی آن‌روز را پی‌یر به تنهایی در اتاق دفتر سرورزش گذراند و بی‌قرار بود و چنانکه صدایش
 به گوش گراسیم می‌رسید پیوسته از یک گوشه به گوشه دیگر می‌رفت و با خود حرف می‌زد و
 شب را روی تختی که گراسیم در همان اتاق برایش زد خوابید.
 گراسیم همچون خدمتکاری که در عمر خود چیزهای عجیب زیاد دیده و به آنها عادت کرده
 است خانه‌گرینی پی‌یر را در آنجا بی‌تعجب پذیرفت و گفתי خشنود است که مخدومی پیدا کرده
 است و خدمتش را می‌کند. همان شب، بی‌آنکه حتی این سؤال برایش پیش آید که پی‌یر این
 چیزها را برای چه می‌خواهد، شولایی و کلاهی روستایی برایش آورد و وعده داد که روز بعد
 تپانچه‌ای را نیز که خواسته بود برایش مهیا کند. ماکار آلکسی یویچ آن‌شب گالش به پا و پا به
 زمین‌کشان دوبار به در اتاق دفتر نزدیک شد و ایستاد و چاپلوسانه به او نگاه کرد، اما همین‌که
 پی‌یر روی گرداند خجالت کشید و ژب‌دشامبرش را به خود پیچید و با اوقات تلخ به سرعت دور
 شد. روزی که پی‌یر لباسی را که گراسیم برایش تهیه کرده و بخار داده بود به تن کرده و همراه او
 برای خرید تپانچه به کوی برج سوخاریف رفته بود به خانواده رستف برخورد.

۱۹

اول سپتامبر کورتوزف شبانه فرمان داد که ارتش روس از مسکو بگذرد و تا جاده ریازان
 عقب‌نشینی کند.

اولین واحدها شبانه حرکت کردند. سربازانی که شب در راه بودند، بی‌شتاب، سنگین قدم
 برمی‌داشتند. اما واحدهایی که سحرگاهان به مسکو نزدیک می‌شدند چون به پل داراگامیلوو
 می‌رسیدند، پیش روی خود، در آن سوی رود، توده‌های عظیم سربازان را می‌دیدند که درهم تپیده
 از روی پل پیش می‌شتافتند و در ساحل دیگر بالا می‌رفتند و در خیابانها و کوچه‌ها راه را بند

می‌آوردند و از جانب دیگر پشت سر خود خیل بی‌انتهای سربازان را می‌دیدند که فشار می‌آوردند و شتابزدگی و هراسی بی‌دلیل در دلشان می‌افتاد. همه به سوی پل و گذار و قایقها می‌دویدند. کورتوزف دستور داد که کالسکه‌اش مسکو را دور بزند.

روز دوم سپتامبر ساعت ده صبح در حومهٔ داراگامیلوو فقط واحدهای عقبدار در حال راحت‌باش بودند. باقی ارتش از رود مسکو گذشته و به آن سوی مسکو منتقل شده بود.

در همین هنگام، یعنی ساعت ده روز دوم سپتامبر، ناپلئون روی تپهٔ پاکلونایا^۱ میان ارتش خود بود و منظرهٔ گستردهٔ زیر پای خود را تماشا می‌کرد. از بیست‌وششم اوت تا دوم سپتامبر، یعنی از نبرد بارادینو تا ورود دشمن به مسکو در تمام روزهای این هفتهٔ پُر اضطراب و در یادماندنی هوا بی‌نظیر بود، طوری که انسان حیران می‌ماند. خورشید پایین و گرمتر از خورشید اردیبهشت است و همه چیز در هوای زلال چنان می‌درخشد که چشم می‌سوزد و سینه هوای معطر پاییز را فرو می‌برد و آدم احساس خرمی و نیرو می‌کند، حتی شبها هوا گرم است و پیوسته ستاره‌های زَرین از آسمان سیاه فرومی‌بارد و در دلها هراس و شادی می‌ریزد.

ساعت ده بامداد دوم سپتامبر چنین هوایی بود. صبح خندان افسون می‌کرد. از تپهٔ پاکلونایا که فرومی‌نگریستی مسکو با رود و باغها و کلیساهای خود پیش پایت به فراخی دامن گسترده بود و گفתי جان داشت و گنبدهای کلیساهایش در پرتو آفتاب ستاره‌وار چشمک می‌زدند، چنانکه گفתי در تپش‌اند.

ناپلئون به دیدن این شهر شگفت، با آن تندیسهای بدیع عمارات عجیب کنجکاوی آرام‌ریا و اندکی به‌رشک آمیخته‌ای را در دل احساس کرد که به دیدن اشکال زنده ناشناخته‌ای که اعتنایی هم به ناظر خود ندارند در سینهٔ انسان پدید می‌آید. پیدا بود که این شهر با تمام نیروهای حیاتی خود به زندگی ادامه می‌داد. ناپلئون به نشانه‌های تعریف‌ناپذیری که حتی از دور موجودی زنده را از جسدی بی‌جان متمایز می‌کنند از همان تپهٔ پاکلونایا تپش زندگی را در این شهر می‌دید و گفתי دم‌زدن این زندهٔ عظیم و زیبا را احساس می‌کرد.

روسها به تماشای مسکو مادر خویش را در آن می‌یابند، و بیگانگان که از این کیفیت مادرانهٔ مسکو بی‌خبرند خصلتی زنانه در آن بازمی‌شناسند و ناپلئون این صفت را درمی‌یافت.

گفت: این هم آن شهر آسیایی با کلیساهای بی‌شمار، شهر مقدس! این هم بالاخره این شهر پُر آوازه! دیگر وقتش رسیده بود! - از اسب به زیر آمد و دستور داد که نقشهٔ شهر را پیشش بگسترند و مترجمش لولورم دیده ویل را نزد خود فراخواند. در دل می‌گفت: شهری که به دست دشمن افتاد به دوشیزه‌ای عصمت‌باخته می‌ماند. این حرف را در سمولنسک نیز به توچکف زده بود و اکنون بر

۱. یا «تپهٔ بدرود» که امروز خیابان کورتوزف (جادهٔ سمولنسک) از آن می‌گذرد، محل وداع بود. اهالی مسکو عزیزان خود را که راهی غرب بودند تا آن تپه مشایعت می‌کردند.

شمایل نادیده این زیبای شرقی که پیش پایش افتاده بود به این چشم می‌نگریست. حیران بود از اینکه آرزوی دیرینش که خود تحقق نیافتنش می‌پنداشت عاقبت صورت واقع پذیرفته است. در روشنی درخشان بامداد گاه به نقشه و گاه به شهر نگاه می‌کرد و جزئیات این را به یاری آن می‌سنجید و یقین تصرف آن به هیجانش می‌آورد و به وحشتش می‌انداخت.

در دل می‌گفت: ولی مگر ممکن بود جز این باشد. حالا این پایتختی که اینجا پایین قدمهای من افتاده در انتظار سرنوشت خویش است. الکساندر حالا کجاست و چگونه به این حال می‌اندیشید؟ اینک این شهر شگفت و زیبا و شاهوار، و این لحظه چه شگرف و شکوهمند است! - و به یاد سربازان خود افتاد و در دل گفت: و من حالا در چشم آنها چه مقامی دارم؟ - و به سربازانی که نزدیک شده بودند و آنهایی که می‌رسیدند و به خط می‌شدند نگریست و با خود گفت: و اینک پادشاه این مردم خرداندیش و سُست‌اعتقاد! یک کلمه من، یک اشاره دست من کافی است تا این پایتخت کهن تزارها نابود شود، ولی فرشته بخشایش من همیشه باشتاب بر سر شکست‌خوردگان نازل می‌شود. من باید همیشه بخشنده و به‌راستی بزرگ باشم... ناگهان از ذهنش گذشت که: نه، چطور ممکن است که من در مسکو باشم. ولی خوب، این مسکو است دیگر، که اینجا پایین پای من افتاده است و با گنبدهای زرین و صلیبهایش در پرتو آفتاب لرزان است، ولی من آن را از رحمت خود محروم نمی‌کنم، بر یادبناهای وحشی‌گری و خودکامگی کهن کلمات تابناک دادگستری و بخشندگی را خواهم نوشت... و همین برای الکساندر از همه دردناکتر خواهد بود، من او را می‌شناسم (ناپلئون گمان می‌کرد که بزرگترین اهمیت آنچه روی می‌داد در رزمجویی و رقابت او با الکساندر خلاصه می‌شود) از بلندبهای کرملین، بله، همین کرملین که پیش روی من است، از تارک این کاخ قوانین دادگستری را بر آنها انشا خواهم کرد، معنای تمدن راستین را به آنها خواهم فهماند، کاری خواهم کرد که نسلها نجبای روس نام خداوندگار پیروزمند و قهار خود را با عشق یاد کنند. به نمایندگان مردم خواهم گفت که من خواهان جنگ نبودم و نیستم، من فقط علیه سیاست دور از راستی دربار آنها جنگ کرده‌ام و به الکساندر علاقه دارم و حرمتش می‌گذارم و در مسکو صلحی چنان برقرار خواهم ساخت که سزاوار من و ملت‌هایم باشد. من نمی‌خواهم از بختیاریم در جنگ برای خوارکردن پادشاهی بزرگوار سود جویم. خواهم گفت که ای نامداران روس، من خواهان جنگ نیستم، من در آرزوی صلح و سعادت همه اتباع خویشم. از این گذشته می‌دانم که حضور آنها مرا به شور خواهد آورد و با آنها چنانکه خوی من است به روشنی و شکوه و بزرگی سخن خواهم گفت، ولی آیا به‌راستی من مسکو را تسخیر کرده‌ام؟ بله، آن مسکو است که پیش پای من است!

رو به سوی ملازمانش کرد و گفت: بگوئید بزرگان مسکو بیایند! - ژنالی با گروهی افسران برجسته به تاخت برای آوردن نامداران مسکو رفتند.

دو ساعت گذشت. ناپلئون ناهار خورد و دوباره به همان جای سابق در تارک تپهٔ پاکلونایا بازگشت و در انتظار نمایندگان مردم مسکو ماند. سخنرانیش برای بزرگان مسکو به روشنی در ذهنش به نظم آمده بود. این سخنرانی را ناپلئون سرشار از مناعت و عظمت می‌دانست. رفتار بلندهمتانه‌ای که قصد داشت در مسکو اختیار کند خود او را هم مجذوب کرده بود. تاریخ دقیق اجلاس شورا در کاخ تزارها را که در آن بایست بزرگان روس با نامداران امپراتوری فرانسه فراهم آیند در ذهن تعیین کرد. در خیال خود شخصی را برای فرمانداری مسکو معین کرد که میان مردم محبوبیتی داشته باشد و بتواند اهالی مسکو را به جانب خود جلب کند. از آنجا که دریافته بود که نهادهای نیکوکاری در مسکو فراوانند در خیال بر آن شد تا همهٔ آنها را با کمکهای فراوان زیر منت خود آورد. در دل می‌گفت که همان‌طور که در آفریقا ناگزیر برنسی به تن کرده به مسجد رفته بود در مسکو نیز بایست جودی درخور تزار نشان دهد، و به منظور آنکه کاملاً در دل روسها راه یابد مانند همهٔ فرانسویان که نمی‌توانند هیچ احساس دلاویزی را بی‌یاد مادر عزیز و مهربان و مظلوم در خیال آورند تصمیم گرفت که دستور دهد تا بر سردر همهٔ این نهادها با حروف درشت نوشته شود: به یاد مادر عزیزم. بعد بر آن شد که فقط بنویسند: خانهٔ مادرم. و در دل گفت: آیا من به راستی در مسکو هستم؟ بله، این مسکو است که پیش روی من است! ولی این نمایندگان مردم چه می‌کنند، چرا نمی‌آیند؟

در این اثنا در صفوف عقب ملازمان امپراتور میان ژنرالها و مارشالها کنکاشی با نگرانی و بهنجوادری جریان بود. کسانی که برای آوردن نمایندگان مردم مسکو فرستاده شده بودند بازگشتند و خبر آوردند که مسکو خالی شده است و اهالی سواره یا پیاده آن را ترک کرده‌اند. کنکاش‌کنندگان رنگ به‌رو نداشتند و مبهوت بودند. وحشتشان نه‌چندان از این بود که اهالی مسکو شهر خود را گذاشته و گریخته بودند (گرچه این خود رویدادی خطیر می‌نمود) بلکه از آن بود که نمی‌دانستند امپراتور را به چه صورت از این حال باخبر سازند، به چه صورت بی‌آنکه حضرتش را در وضع بسیار قبیحی که فرانسویان مضحک می‌نامند قرار دهند و به او بگویند که مدتی چنین دراز را عبث در انتظار بزرگان روسیه مانده است و در مسکو جز جماعتی مست کسی باقی نمانده است. گروهی می‌گفتند که باید به هر تمهید شده کسانی را به نام نماینده فراهم آورد، گروهی با این عقیده مخالف بودند و می‌گفتند که باید با احتیاط و زیرکی امپراتور را آماده کرد و او را از حقیقت مطلع ساخت.

همراهان او می‌گفتند: هر چه باشد باید به او گفت... ولی آخر آقایان...

وضع خاصه به آن سبب دشوار بود که امپراتور ضمن غور در طرحهای بزرگ‌منشانهٔ خود با شکیبایی جلو چادرش قدم می‌زد و گهگاه دست را سایبان چشم می‌ساخت و به جادهٔ مسکو می‌نگریست و از سر سرور و غرور لبخند می‌زد.

حضرات ملازمان شانه بالا می انداختند و چون جرئت نمی کردند کلمه قبیح اما در بیانشان پنهان مضحک را بر زبان آورند تکرار می کردند: چطور چنین چیزی ممکن است؟...

در این اثنا امپراتور که از انتظار بی حاصل خود خسته شده بود و با شم بازیگرانه‌ای که داشت احساس می کرد که آن دقیقه جلیل چون زیاده طولانی شود رفته رفته شکوهش را از دست خواهد داد، دستی تکان داد. تک تیر تویی شلیک شد و این فرمان حرکت بود. قشون فرانسه که مسکو را از سه طرف محاصره کرده بود به راه افتاد و از دروازه‌های تور^۱ و کالوگا و داراگامیلوو به مسکو وارد شد. پیادگان و سواران با سرعت پیوسته افزونی دوان و تازان از هم پیشی جویان پیش می رفتند و فضا را از غباری که برمی انگیختند کور، و گوشها را از غریو آشفته فریادهای خود کر می کردند.

ناپلئون که از دیدن سیل خروشان سربازان به شوق آمده بود با آنها تا راه بند داراگامیلوو رفت. آنجا بازایستاد و از اسب فرود آمد و مدتی پای دیوار کامرکلوسکی (اتاق کلژ) در انتظار نمایندگان مردم قدم می زد.

۲۰

اما مسکو خالی بود. گرچه هنوز کسانی در آن بودند، گرچه یک پنجاهم اهالی آن را ترک نکرده بودند، با این همه شهر خالی بود. شهر خالی بود و همچون کندویی که ملکه اش ترکش کرده باشد رفته رفته خالیتر می شد.

کندوی بی ملکه مانده از زندگی خالی است، گرچه به نگاهی سطحی همچون کندوهای دیگر زنده می نماید. زنبوران در اشعه گرم و زندگی بخش آفتاب نیمروز در اطراف کندوی بی مادر به همان نشاط زنبوران کندوهای زنده پرواز می کنند. این کندو نیز مانند کندوهای دیگر از دور عطر عسل دارد و زنبوران مانند دیگران به آن وارد و از آن خارج می شوند، اما کافی است به دقت به آن نگاه کنیم تا بدانیم که شمع زندگی دیگر در آن نمی سوزد. زنبوران این کندو مانند زنبوران کندوهای دیگر در آن پرواز نمی کنند، و زنبورپرور دیگر عطر عسل گذشته و صدای وزوز گذشته را نمی شنود. به ضربه‌ای که بر دیوار کندوی بیمار می زند، به جای پاسخ بی درنگ و همگانی پیشین، به جای آواز دهها هزار زنبور که دم خود را به تهدید فرو فرشته به شدت بال می زنند و این صدای سبک و از زندگی جوشان را پدید می آورند، وزوزی بی رمق از جای جای کندو جواب می دهد که طنینی تو خالی دارد. از دریچه پرواز کندو دیگر مثل گذشته عطر مست کننده و نوازش دهنده عسل که اندکی آمیخته به بوی زهر است شنیده نمی شود، دیگر بوی نوشین نعمت از آن به مشام نمی رسد بلکه بوی عسلی به گندپوسیدگی آمیخته از آن بیرون می آید. در اطراف

دریچه پرواز دیگر نگاهبانان جان برکف برای دفاع کندو را نمی‌بینی که دم‌افراشته همچون شیپورچیان وزوز آژیر سردهند. دیگر نه آواز یکنواخت و آرام و تپش تلاش که به جوشیدن آب می‌ماند بلکه صدایی ناهماهنگ و مغشوش به گوش می‌رسد. زنبورهای طرار کشیده‌اندام سیاه، برای غارت کندو دزدانه می‌آیند و با تنی به عسل آغشته به چالاکی از آن بیرون می‌شتابند. آنها نیش نمی‌زنند بلکه از خطر می‌گریزند. در گذشته زنبورها از عسل گرانبار به کندو می‌آمدند و سبکبار بازمی‌گشتند، اکنون پُرخورده و سنگین‌بال از آن فرا می‌پرند. زنبورپرور در کندو را برمی‌دارد و به درون بخش پایینی آن می‌نگرد. به‌عوض زنبوران سیاه و سرشار از عسلی که از فرط تلاش بی‌حال، به پای هم آویخته همچون خوشه‌ای تا ته کندو آویزان بودند و مدام وزوزکنان موم از خود می‌تراویدند، حالا کارگرانی فرتوت و خواب‌آلود را می‌بیند که بی‌هدف در ته کندو و به هر طرف روانند و گیج همچون مستان افتان و خیزان به دیواره‌های کندو می‌خورند. روی کف کندو که زمانی به‌دقت و ظرافت با چسب زنبور رخنه‌گیری و با جاروی بال آنها به پاکیزگی رفته بود اکنون تکه‌های موم و مدفوع و اجساد نیم‌جان زنبوران که به‌زحمت دست و پایی می‌زنند و لاشه‌های مرده‌ای که کسی دریند برداشتن آنها نیست پراکنده‌اند.

زنبورپرور طبق بالای کندو را برمی‌دارد و خانه پایین کندو را بازدید می‌کند، اما به‌جای صفوف انبوه زنبورانی که فواصل شانه‌ها را مسدود می‌کردند تا تخمها گرم شوند اکنون شانه‌های به‌استادی و با‌کار پیوسته و پیچیده شکل‌گرفته را می‌بیند، دیگر از آن پاکیزگی دوشیزگانه گذشته اثری نیست، همه‌چیز آشفته و آلوده است. زنبوران غارتگر سیاه، دزدانه و بی‌صدا و با‌سرعت به هر طرف حرکت می‌کنند و به تاراج خود مشغولند و خانه‌زادان، نحیف و خشکیده، بی‌حس و حال، همچون سالخوردگان به‌آهستگی جنبان، نه خطری برای کسی و نه در آرزوی چیزی، در مدهوشی مرگ به سر می‌برند. زنبورهای گوناگون، سرخ و سیاه و ریز و درشت و خرمگس و پروانه در پرواز نامنظم خود به دیواره‌های کندو می‌خورند. گهگاه از این یا آن گوشه، از میان شانه‌های عسل و نوزادان مرده صدای وزوز خشمناکی بلند می‌شود. یک‌جا دو زنبور کارگر به رسم و یاد قدیم کندو را پاک می‌کنند و با تلاشی بیش از توان، اجساد زنبوری مرده یا خرمگسی را بیرون می‌کشند بی‌آنکه بدانند این تلاش برای چیست. در گوشه‌ای دیگر دو زنبور پیر با رخوت با هم می‌جنگند یا خود را پاک می‌کنند یا به یکدیگر غذا می‌دهند و خود نمی‌دانند که این کار را از روی دوستی می‌کنند یا از سر دشمنی. در گوشه‌ای دیگر گروهی زنبور عسل سر و کول هم‌زنان به جان قربانی نگونبختی افتاده‌اند و آن را می‌زنند و خفه می‌کنند و زنبور جان‌داده یا رمق‌باخته به‌آهستگی و بی‌حالی همچون پری نرم از بالا روی تل اجساد فرو می‌افتد. زنبورپرور دو شانه میانی را برمی‌گرداند تا وسط کندو را واریسی کند، به‌جای هزاران زنبوری که در گذشته به صورت دواپری سیاه پشت‌به‌پشت هم داده بر راز والای کار کندو نظارت می‌کردند

حالا جز چندصد زنبور غمزده و لشواره‌هایی خفته نمی‌بیند، همه‌شان تقریباً بی‌آنکه خود بدانند مرده‌اند، ضمن پاسبانی برگنجینه مقدس خود جان داده‌اند و دیگر گنجینه‌ای در کار نیست. بوی گندیدگی و مرگ از آنها می‌آید. چندتایی از آنها نیم‌تکانی می‌خورند، برمی‌خیزند، به‌لختی پروازکی می‌کنند و بر دست دشمن می‌نشینند و بی‌آنکه حتی رمق مردن داشته باشند نیشکی می‌زنند. باقی مرده‌اند و همچون فلس ماهی به‌سبکی فرومی‌ریزند. زنبورپرور در کندو را می‌بندد. با گچی آن را نشان می‌کند تا در فرصت مناسب آن را بشکند و بسوزاند.

هنگامی که ناپلئون، خسته و بی‌قرار، با چهره‌ای عبوس، پای دیوار کامرکالزسکی از هر سو قدم می‌زد و منتظر بود تا نمایندگان شهر، ولو برای حفظ ظاهر و رعایت نزاکتی به نظر او ناگزیر، به استقبالش آیند، مسکو به این نحو خالی افتاده بود.

در گوشه و کنار شهر مردم عروسک‌وار و فقط از سر عاداتهای دیرین در جنب‌وجوش بودند، بی‌آنکه خود بدانند چه می‌کنند.

هنگامی که با رعایت احتیاط لازم به ناپلئون اطلاع دادند که مسکو خالی است، نگاه تندی به حامل خبر انداخت و روی گرداند و در سکوت به قدم‌زدن خود ادامه داد.

گفت: کالسکه‌ام را بیاورید - و پهلوی آجودان روز خود نشست و به حومه وارد شد.

با خود می‌گفت: مسکو را خالی کرده‌اند. باورکردنی نیست.

به شهر وارد نشد و در مسافرخانه‌ای در حومه داراگامیلوو ماند.

صحنه باشکوهی که خیال بازی‌کردنش را داشت ناموفق از کار درآمد!

۲۱

ارتش روس از ساعت دو بعد از نیمه‌شب تا دو بعد از ظهر از مسکو گذشت و واپسین ساکنان سواره مسکو و نیز آخرین مجروحان را به‌دنبال خود از شهر بیرون کشید.

بیشترین فشار و ازدحام جمعیت هنگام حرکت قشون سرپل‌های کامنی (سنگی) و مسکوا و یاوزا^۱ به‌وجود آمد.

هنگامی که قشون دو شاخه شده بود تا کرملین را دور بزنند سربازان بسیاری سرپل‌های مسکوا و کامنی ازدحام کرده بودند، گروهی از آنها از این توقف و تراکم سود جستند و از کنار پلها بازگشتند و بی‌سروصدا و دزدانه از کنار کلیسای واسیلی نیکبخت، از طریق دروازه باراویتسکی^۲ راه سریالا را پیش گرفتند و خود را به میدان سرخ رساندند، چون خیال کرده بودند که در آنجا به‌آسانی می‌توانند به اموال غیر دستبرد بزنند. جمعیتی نظیر روزهای حراج بازار همه دالانها و

کوچه پس‌کوچه‌های گاستینی دور^۱ را پُر کرده بود. اما از بانگ مشتری‌فریبِ فروشندگان و دوره‌گردان و نیز از جمعیت رنگارنگ زنان خریدار اثری نبود. فقط اوئیفورمها و پالتوهای سربازان بی‌سلاح بود که دست‌خالی به بازار وارد و پُربار از آن خارج می‌شدند. فروشندگان و دستیارانشان (که شمارشان زیاد نبود) هاج و واج مانده و دست و پای خود را گم کرده میان سربازان می‌لولیدند و دکانها را باز می‌کردند یا می‌بستند و باکمک پادوهای قلمچاق متاع خود را به‌جای امنی می‌رساندند. در میدانچه بازار طبل‌زن‌ها طبل می‌نواختند و سربازان را به صف می‌خواندند. اما صدای طبل برخلاف گذشته سربازان غارتگر را به شتافتن به محل صف‌جمع وادار نمی‌کرد، به‌عکس، آنها را به دورشدن از محل طبل‌زن‌ها برمی‌انگیخت. در دکانها و دالانها میان سربازان اشخاصی با لباس روستایی خاکستری و سر تراشیده دیده می‌شدند. دو افسر، که یکی نواری پهن بر سینه حمایل داشت و بر اسب لاغر و دودی‌رنگی سوار بود و دیگری پالتو به تن داشت و پیاده بود، نبش خیابان ایلینکا ایستاده بودند و باهم حرف می‌زدند. افسر دیگری سوار بر اسب به‌تاخت به آنها نزدیک شد، گفت: ژنرال دستور داد که هر طور شده فوراً همه را از بازار بیرون کنید. یعنی چه؟ این چه بساطی است؟ نیمی از افراد پراکنده شده‌اند.

به سه سرباز پیاده که بی‌تفنگ دامن پالتوهاشان را به دست گرفته به‌چالاکي از کنار او به درون دالان بازار می‌رفتند فریاد زد: کجا؟ شما کجا می‌روید؟

افسر دیگر جواب داد: بله، اگر توانستید جمعشان کنید. اینها را نمی‌شود جمع و جور کرد. بهتر است عجله کنیم و نگذاریم باقی‌مانده سربازان هم مثل اینها پراکنده شوند.
 - کجا عجله کنیم؟ سر پُل راه بند آمده، حرکت نمی‌کنند. مگر اینکه دورشان یک زنجیر بکشیم تا پراکنده نشوند.

افسر ارشد داد زد: خوب، بروید آنجا! از بازار بیرونشان کنید!

افسری که نوار پهنی روی اوئیفورمش حمایل کرده بود از اسب پیاده شد و بارابانچی را صدا کرد و با او به‌طرف تیمچه‌ها رفت. عده‌ای از سربازها دسته‌جمعی فرار کردند. تاجری که غده‌های درشت قرمزرنگی روی گونه‌کنار بینی داشت و حسابگری و آرامش از چهره گرسنگی‌نکشیده‌اش می‌بارید و از سر خودنمایی دستها را تندتند تکان می‌داد به افسر نزدیک شد و گفت:

- حضرت اجل، دستم به دامن‌تان، بفرمایید. قدم روی چشم ما بگذارید، دکان ما قابل ندارد، هرچه هست از دل و جان به پایتان می‌ریزم. همین الان یک قواره ماهوت برای حضرت اجل می‌آورم، چون شما باید دو قواره! با جان و دل! چون ما حق و حساب می‌دانیم، ولی آخر اینکه اینها می‌کنند غارت است، دزدی است! بزرگی کنید، نگهبان معین کنید، دست‌کم مهلت بدهند دکان را ببندیم.

۱. Gostinny Dvor بازاری در مرکز کوی چینیان در نزدیکی میدان سرخ.

چند نفر از بازاریان دور افسر جمع شده بودند.

یکی از آنها که مردی لاغراندام بود و خشونت در چهره داشت گفت: بس کن، این قدر دری وری نگو. وقتی آب از سر گذشت چه یک نی چه صد نی. سرت را بُریده‌اند تو غصه زلفه‌ایت را می‌خوری؟ بگذار هر کس هر چه می‌خواهد ببرد - و با حرکت شدیدی دست افشانند و روی از افسر گرداند.

بازاری اول به تلخی گفت: ایوان سیدوریچ، تو نفست از جای گرم در می‌آید. راحت می‌توانی بلبل‌زبانی بکنی! بفرماید، حضرت اجل!

مرد لاغراندام فریاد زد: بلبل‌زبانی کدام است! من سه دکان دارم و صد هزار روبل جنس. وقتی اینها رفتند تو صاحب یک کپک جنست هم نیستی! عجب مردمی هستیم ما! هرچه خدا خواست همان می‌شود!

بازاری اول تعظیم‌کنان گفت: بفرماید، حضرت اجل!

افسر حیران مانده بود و آثار تردید در چهره‌اش نمایان بود. ناگهان گفت: خوب چه کنم؟ - و با قدمهای سریع در راستای بازار پیش رفت. از یکی از دکانهای باز صدای زدوخورد و فحش و ناسزا می‌آمد و هنگامی که افسر به آنجا نزدیک می‌شد مردی که لباس روستایی خاکستری‌رنگی به تن داشت و سرش تراشیده بود از داخل دکان به بیرون پرت شد، بعد دولا دولا از کنار بازاریان و افسر گذشت. افسر به جانب سربازانی که در دکان بودند خیز برداشت، اما در این هنگام فریادهای وحشتناک جمعیت از جانب پُل رود مسکوا شنیده شد و افسر شتابان به چهارراه بازگشت. می‌پرسید: چه خبر است؟ چه خبر است؟ - رفیقش به تاخت از کنار کلیسای واسیلی نیکبخت به جانب صدا دور شده بود. افسر سوار شد و به دنبال او شتافت، چون به پُل نزدیک شد دو توپ را دید که از توپ‌کش جدا شده بودند و سرباز پیاده‌ای روی پُل روان بود و چند سورتمه واژگون شده بود و چند نفر را دید که در چهره‌هاشان آثار وحشت نمایان بود و چند سرباز قاه‌قاه می‌خندیدند. در کنار توپها اژابه‌ای به دو اسب بسته شده بود، پشت اژابه چهارتازی قلاده‌به‌گردن خود را به چرخها چسبانده بودند. روی اژابه نلی اثاث بار شده بود و روی بارها، در کنار صندلی بچگانه‌ای که پایه‌هاش وارونه رو به هوا بود، زنی نشسته بود و از سر نومیدی شیونهای دلخراش می‌کشید. رفقای افسر برایش نقل کردند که علت فریاد جمعیت و شیون زن آن است که ژنرال یرمولف چون به این ازدحام رسید و دانست که سربازان در بازار پراکنده شده و دست به غارت زده‌اند و مردم شهر راه پُل را بند آورده‌اند دستور داده است که توپها را پیاده کنند و وانمود کنند که می‌خواهند به پُل تیراندازی کنند. جمعیت از ترس جان اژابه‌ها را واژگون کرده‌اند و یکدیگر را زیر دست و پا له کرده و از سر نومیدی جیغ و شیون‌کنان پُل را آزاد کرده‌اند و سربازان توانسته‌اند به پیشروی ادامه دهند.

در این احوال، شهر خالی شده بود. در کوچه‌ها تقریباً هیچ‌کس دیده نمی‌شد. درهای خانه‌ها و دکانها همه بسته بودند. اینجا و آنجا دم در پیاله‌فروشیها عربده یا صدای ترانه‌خوانی مستان بلند بود. هیچ سواره‌ای در خیابانها نبود و به ندرت صدای پای عابری شنیده می‌شد. خیابان پاوارسکایا یکسر خاموش و خلوت بود. در حیاط وسیع خانه رستف بقایای علیق و سرگین اسبهای ازابه‌ها برجا مانده بود و تنابنده‌ای در آن دیده نمی‌شد. در خانه، که خانواده رستف داروندار خود را باقی گذاشته بودند، دو نفر در تالار پذیرایی بودند: یکی ایگنات دربان و دیگری میشکا خانه شاگرد، نوه واسیلیچ که در مسکو نزد پدربزرگش مانده بود. میشکا در کلاویکورود را باز کرده بود و با یک انگشت بر آن می‌نواخت، دربان با دستهای پر کمر زده جلو آینه قدی ایستاده بود و لبخند شادمانه‌ای بر لب داشت.

پسرک ناگهان شروع کرد با دو دست بر شستیهایی ساز کوفتن و گفت: نگاه کن دایی ایگنات، ببین چه خوب می‌زنم!

ایگنات از اینکه تصویر چهره خود را در آینه پیوسته خندانتر می‌دید در جواب با تعجب گفت: تماشا کنیم!

صدای ماورا کوزمینیشنا که آهسته وارد شده بود از پشت سر آنها بلند شد: قباحه دارد، جداً باید خجالت بکشید. نگاهش کنید، با آن دک و پوز پت و پهنش چه جور می‌خندد. فقط به درد همین می‌خورید. همه چیز ریخته و پاشیده و بیچاره واسیلیچ دارد از پا می‌افتد. حالا صبر کنید! ایگنات کمرش را محکم کرد و لبخند از لبانش رفت و سر به زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت. پسرک گفت: خاله‌جان، من یواش می‌زنم.

ماورا کوزمینیشنا دست به روی او بلند کرد و داد زد: من یواش می‌زنم را نشانت می‌دهم، شیطانک، یااله برو برای بابابزرگت سماور آتش کن.

غبار از کلاویکورود سترد و در آن را بست و آه عمیقی کشید و از تالار پذیرایی بیرون رفت و در ورود به عمارت را قفل کرد.

چون به حیاط رفت در فکر ماند که حالا چه کند، به عمارت کناری برود و با واسیلیچ چای بنوشد یا به انبار برود و اگر هنوز چیزی نابجاست مرتب کند.

صدای قدمهای تندی در سکوت خیابان شنیده شد که چون به دروازه نرده‌ای رسید باز ایستاد، بعد صدای چفت که دستی می‌کوشید آن را باز کند به گوش رسید.

ماورا کوزمینیشنا به دروازه نزدیک شد.

— باکی کار داشتید؟

— باکنت، کنت ایلیا آندره یویچ رستف!

— شما کی باشید؟

صدای خوش‌آهنگی با لحن اربابانه‌ای گفت: من یک افسرم، باید کنت را ببینم. ماورا کوزمینیشنا دروازه را باز کرد و افسر هفده هجده‌ساله‌ای که چهره‌گردش به رستف‌ها می‌مانست وارد حیاط شد.

ماورا کوزمینیشنا به نرمی گرفت: نیستند پدرجان، دیروز طرفهای عصر تشریف بردند. افسر جوان در آستانه دروازه باز ایستاد، دودل مانده بود که باید وارد بشود یا نشود. نُج‌نُچی کرد و گفت: آه، چه بد شد! بایست دیشب آمده باشم... چه حیف!... ماورا کوزمینیشنا در این بین بادقت و با احساس همدردی به سیمای آشنای او که از رستف‌ها نشان داشت می‌نگریست و پالتو پاره‌ای را که به تن داشت و چکمه‌های پاشنه‌رفته‌اش او را برانداز می‌کرد.

پرسید: با کنت چه کار داشتید؟

افسر لنگه در را چنانکه بخواهد آنجا را ترک کند گرفت و با افسوس گفت: خوب، چه می‌شود کرد! — اما دوباره مُردد ماند.

ناگهان گفت: می‌دانید، من از خویشان کنت هستم، او همیشه به من لطف داشت. خوب، حالا سر و وضعم را می‌بینید دیگر (با لبخندی شیرین و نرم به پالتو و چکمه‌های خود نگاهی کرد) لباسهایم پاره‌پاره است و پولی برایم نمانده. می‌خواستم از کنت خواهش کنم... ماورا کوزمینیشنا مُهلش نداد که عبارتش را تمام کند و گفت:

— یک دقیقه صبر کنید پدرجان، فقط یک دقیقه! — و همین‌که افسر دست از در برداشت، برگشت و با قدمهای پیر زنانه تندش به حیاط پشتی، به خانه خود شتافت. هنگامی که ماورا کوزمینیشنا به خانه خود می‌رفت افسر سر به زیر افکنده بود و خیره به چکمه‌های پاره‌خود و با لبخند محوری بر لب در حیاط قدم می‌زد و در دل می‌گفت: چه حیف که دایی جان را نتوانستم ببینم، اما چه پیرزن مهربان خوبی بود، حالا کجا رفت؟ نمی‌دانم از چه راهی زودتر می‌توانم به موقع برسم. حالا دیگر باید به رگاژسکایا^۱ رسیده باشد؟ — ماورا کوزمینیشنا با سیمایی ترسان و در عین حال مصمم دستمالی پیچازی در دست از پشت دیوار ظاهر شد. چندقدمی به افسر مانده‌گره‌گوشه دستمال را باز کرد و اسکناس بیست‌و‌پنج روبلی سفیدی از آن بیرون آورد و آن را شتابان به افسر داد و گفت:

— اگر حضرت‌اجلی خودشان منزل تشریف داشتند، خوب البته وظیفه خویشی را... ولی شاید... فعلاً... — ماورا کوزمینیشنا خجالت می‌کشید و دستپاچه شده بود، اما افسر پول را رد نکرد و بی‌آنکه شتابی به خرج دهد اسکناس را گرفت و از ماورا کوزمینیشنا تشکر کرد. ماورا

کوزمینیشنا پیوسته عذر می‌خواست و می‌گفت: اگر کنت منزل بودند... دست مسیح به همراهتان، پدرجان! خدا حفظتان کند! - ضمن مشایعت، به او کرنش می‌کرد. افسر لبخند می‌زد و سر می‌جنباند، گفتمی به ریش خود می‌خندید و تقریباً به دو در خیابانهای خلوت دور شد، به این امید که سر پُل یا اوزا به هنگ خود برسد.

ماورا کوزمینیشنا با چشمانی مرطوب لحظاتی طولانی جلو در بسته ماند و در فکر بود و سر تکان می‌داد و در دل احساس بی‌سابقه مهری مادرانه نسبت به این افسر جوان ناشناس داشت و بر او دل می‌سوزاند.

۲۳

در بنای نیمه‌سازی در خیابان واروارکا^۱ که در طبقه پایین آن پیاله‌فروشی‌ای بود صدای عربده‌مستان و خواندن تصنیف شنیده می‌شد. در اتاقی نه‌چندان بزرگ کثیفی ده دوازده نفر کارگر روی نیمکت‌هایی دور میز نشسته بودند. همه مست بودند و چهره‌هاشان خیس عرق و چشم‌هاشان بی‌نور بود و به‌زور دهان باز می‌کردند و نابآهنگ و از سر سیری و بازحمت تصنیفی می‌خواندند. پیدا بود که دلشان هوای خواندن ندارد. می‌خواندند که بگویند مست‌اند و تفریح می‌کنند. یکیشان که جوانی بلندبالا و ززینه‌مو بود و لباس آبی پاکیزه‌ای به تن داشت بالای سر آنها ایستاده بود. چهره‌اش با آن بینی راست و ظریفش، اگر لبهای نازک و به‌هم فشرده و مدام جنبان و چشم‌های بی‌نور و نشاط و بی‌حرکتش نبود زیبا بود. بالای سر خوانندگان ایستاده بود و ظاهراً صورتی را در خیال مجسم می‌کرد و با دست سفید خود که آستینش را تا آرنج بالا زده بود و انگشت‌های چرکینش را به‌زور از هم باز می‌داشت با حالتی جدی و حرکاتی غیرطبیعی و زاویه‌دار آواز آنها را هدایت می‌کرد. آستین لباسش پیوسته پایین می‌افتاد و او با پی‌گیری بسیار هر بار با دست چپ آن را دوباره بالا می‌زد گفتمی عربان بودن این دست سفید رگ‌نما و پیوسته در حرکت اهمیتی خاص داشت. در میان ترانه، در راهرو و ایوان سرپله‌های خانه صدای دادوفریاد و زدو خورد بلند شد. جوان بلندبالا دستی افشانده و با لحنی آمرانه فریاد زد:

— بس است! دعوا شده، بچه‌ها!

و همچنان که آستین بالا می‌زد به ایوان سرپله‌ها رسید. کارگران نیز به دنبالش راه افتادند. این کارگران که آن‌روز صبح در پیاله‌فروشی زیر نظر جوان بلندبالا باده می‌نوشیدند قطعه چرمی از کارخانه‌شان برای صاحب پیاله‌فروشی آورده و در عوض آن عرق گرفته بودند. کارگران چلنگرخانهٔ همسایه به شنیدن صدای ترانه و عربده در پیاله‌فروشی به تصور اینکه پیاله‌فروشی به دست چپاولگران افتاده است می‌خواستند به‌زور وارد آنجا شوند و نصیبی ببرند؛ زدو خورد

روی ایوان به این سبب بود.

پیاله‌فروش دم در با آهنگری گلاویز بود و چون کارگران بیرون آمدند آهنگر خود را از چنگ پیاله‌فروش خلاص کرد و دمر روی سنگفرش افتاد.

آهنگر دیگری سینه جلو داد و به سمت در خیز برداشت و به پیاله‌فروش حمله کرد.

جوان آستین‌بالازده ضمن بیرون‌آمدن سیلی محکمی برگونه آهنگری که با پیاله‌فروش گلاویز بود نواخت و فریاد زد: بچه‌ها رفقایمان را می‌زنند.

در این هنگام آهنگر اولی از زمین بلند شد و به صورت مجروح خود چنگ انداخت و خون جاری را بر چهره پراکند و با صدایی گریان هوار کشید و کمک خواست که: آی مردم، به دادم برسید، کشتند! برادران، خون به پا کردند!

زنی که از دروازه خانه مجاور بیرون آمده بود شیون می‌کشید: آی مردم، یک نفر را کشتند، کشتندش! - جمعیت دور آهنگری که صورتش خونین بود جمع شد.

یک نفر رو به پیاله‌فروش فریاد می‌زد: مردم را غارت می‌کنی، از پیرهن تنشان هم نمی‌گذری، بَسْت نیست؟ حالا خون به پا می‌کنی؟ آدم می‌کشی؟ دزد سرگردنه!

جوان بلندبالا روی ایوان ایستاده بود و با آن چشمان بی‌نورش گاه به پیاله‌فروش و گاه به آهنگران نگاه می‌کرد، گفتی می‌خواست حساب کند و ببیند که بهتر است با کدام طرف درافتد.

ناگهان به پیاله‌فروش پرید که: آدمکش، بچه‌ها ببندیدش!

پیاله‌فروش فریاد زد: چی، مرا ببندند؟ سگ کی باشند! - و کارگرانی را که به او هجوم آورده بودند کنار زد و کلاهش را به ضرب از سر برداشت و بر زمین کوفت. کارگران، که دور پیاله‌فروش را گرفته بودند، چنانکه گفتی این عمل او مفهوم تهدیدآمیز مرموزی داشته باشد مُرَد ماندند.

پیاله‌فروش کلاهش را از زمین برداشت و فریاد زد: من، برادر، مقرّرات را خوب بلدم. می‌روم کلاتری شکایت. خیال کرده‌ای نمی‌روم؟ مال مردم را غارت می‌کنید؟ امروز هیچ‌کس نمی‌تواند به مال کسی چپ نگاه کند!

پیاله‌فروش و جوان بلندبالا در خیابان راه افتادند و هر یک به دیگری تکرار می‌کرد: برویم، می‌بینیم! برویم، نشانت می‌دهم! - و آهنگری که صورتش خونین شده بود نیز همراهشان می‌رفت. کارگران و گروه دیگری که در زدوخورد شرکت نکرده بودند به دنبال آنها می‌رفتند.

نبش خیابان ماروسی بی‌کجا^۱ جلو عمارت بزرگی که پنجره‌هایش بسته بود و تابلوی کارگاه کفّاشی بر آن نصب شده بود بیست نفری کارگر کفّاش ایستاده بودند که چهره‌هاشان تکیده و غمگین و بی‌رمق بود و لباس‌خانه یا سرداری پاره‌پاره به تن داشتند.

یکی از کارگران که ریشی تنگ و ابروانی درهم داشت می‌گفت: باید حساب ما را تا کپک

آخرش بدهد. خون ما را مکیده و حالا خودش را بی حساب می‌داند. یک هفته تمام از گرده‌مان کار کشیده و حالا که دیگر رمقی برایمان نمانده دارد فلنگ را می‌بندد! کارگر به دیدن جمعیت و آهنگر خونین ساکت شد و کارگران کف‌اش از سرکنجکاوای شتابان به این جمعیت پیوستند.

— کجا؟

— می‌خواهی برویم کجا؟ کلاتری!

— ببینم، راست است که طرف ما زورش به حریف نچربیده؟

— چه خیال می‌کردی؟ تماشاکن ببین مردم چه تعریف می‌کنند!

از هر طرف سؤال بود و جواب. پیاله فروش از ازدحام و انحراف توجه همگانی سود جست و از جمع عقب کشید و به دکان خود بازگشت.

جوان بلندبالا متوجه غیاب حریف نشد و دست عریان خود را همچنان تکان می‌داد و مدام حرف می‌زد و به این ترتیب توجه مردم را به خود جلب می‌کرد. مردم، گفتی به امید حل مشکلاتشان، بیشتر به دور او جمع شدند.

جوان با لبخندی به زحمت محسوس بر لب، می‌گفت: باید راه و چاه را به ما نشان دهند؛ قانون را حالیمان کنند، وزیر و وکیل برای همین است دیگر، اگر دروغ می‌گویم، مؤمنها، بگویند! — خیال می‌کند مملکت صاحب ندارد. مگر می‌شود مملکت صاحب نداشته باشد؟ اگر این جور بود کسی صاحب مالش نبود. مگر دزد و غارتگر کم است؟

صدایی از میان جمعیت بلند شد که: این دری‌ورپها چیست که می‌گویند؟ چطور می‌شود؟ مگر می‌شود مسکو را به امان خدا ول کرده باشند؟ دست انداخته‌اند، تو هم خام شدی و باور کردی! سربازان ما ورور کردی می‌آیند. چطور می‌شود بگذارند وارد بشود؟ پس کله‌گنده‌ها چه می‌کنند؟ — با اشاره به جوان بلند قامت، می‌گفتند: گوش کن ببین این چه می‌گوید.

پای دیوار کوی چینیان گروه دیگری به دور مردی که پالتوی ماهوتی به تن و کاغذی در دست داشت جمع شدند.

صدایی از جمعیت شنیده شد که: فرمان، می‌خواهد فرمان را بخواند... — و مردم به طرف او هجوم آورده بودند.

مردی که پالتوی ماهوتی به تن داشت اعلامیه‌سی و یکم اوت را می‌خواند. هنگامی که جمعیت دورش را گرفت کمی دست‌پاچه شد، اما وقتی که جوان بلندبالا که خود را از لای مردم به او رسانده بود از او خواست که اعلامیه‌اش را دوباره بخواند، خونسردی خود را باز یافت و با صدای اندکی لرزان خوانده را از نو خواند:

— من فردا صبح زود به حضور حضرت انور، پرنس می‌روم... — جوان بلندبالا با دهانی خندان

و ابروانی درهم و بالحنی جدی تکرار کرد: حضرت انورا! خواننده اعلامیه ادامه داد: ... تا با او مذاکره کنم، باید دست به کار شد، به نظامیان کمک می‌کنم تا ریشه این جانیان نابکار را بسوزانیم، دمار از روزگارشان درمی‌آوریم... جوان بلند قامت با لحن پیروزمندانه‌ای فریاد زد: دیدی؟ حالا برایت حسابی خدمت همه‌شان می‌رسد! خواننده ادامه داد: ... ریشه‌شان را از بیخ می‌کنیم! همه‌شان را به درک می‌فرستیم! من برای ناهار برمی‌گردم و دست به کار می‌شویم و کار را تمام می‌کنیم، قال کار را می‌کنیم! شرّ این جانیان نابکار را از سر مملکت کم می‌کنیم!

هنگامی که خواننده این واپسین کلمات را می‌خواند همه ساکت مانده بودند. جوان بلندبالا دمغ شده سر فروانداخته بود، پیدا بود که هیچ‌کس از این آخرین کلمات سر در نیاورده بود، خاصه عبارت "برای ناهار برمی‌گردم" را. معلوم بود که هم اعلامیه‌خوان غصه‌دار بود و هم شنوندگان. ساز احساسات مردم در پرده بسیار بالایی کوک شده بود، و این کلمات اعلامیه بسیار ساده و آبکی بود؛ کلماتی بود که از دهان هر یک از آنها ممکن بود بیرون آید و در نتیجه در اعلامیه‌ای که از طرف مقامات بالا صادر می‌شد بیجا می‌نمود.

همه افسرده و ساکت بودند. جوان بلندبالا لب می‌جنباند و پایه پا می‌کرد.

ناگهان در صفوف پشت جمعیت صدایی شنیده شد: باید از خودش پرسید... بفرمایید، این هم خودش... خوب، مردی برو ازش بپرس... معلوم است که می‌پرسیم... خودش توضیح می‌دهد... و توجه همگان به درشکه رئیس پلیس جلب شد که همراه با دو دراگون سوار از خیابانی به میدان وارد می‌شد.

رئیس پلیس آن روز صبح رفته بود و به دستور کنت قابقهای کنار رود را آتش زده بود و در این مأموریت مبلغ هنگفتی پول به چنگ آورده بود و پولها را در آن لحظه در جیب داشت. به دیدن جمعیتی که به سویش می‌آمدند به سورچی دستور توقف داد.

به مردم پراکنده‌ای که با کمرویی و تردید به درشکه‌اش نزدیک می‌شدند فریاد زد: کی هستید؟ برای چه اینجا جمع شده‌اید؟ - و چون جوابی نشنید تکرار کرد: پرسیدم کی هستید، چرا جمع شده‌اید؟ - مأموری که پالتوی ماهوتی به تن داشت و اعلامیه را خوانده بود گفت: حضرت اجل... اینها... عرض می‌کنم که... حضرت اجل... اینها، همان‌طور که در اعلامیه حضرت انور... آماده‌اند که جانشان را فدا کنند... آرزویی جز خدمت ندارند... اینها حضرت اجل اهل شورش و این جور حرفها نیستند...

رئیس پلیس گفت: کنت اینجاست، جایی نرفته. برای شما هم دستور صادر می‌شود... و به سورچی خود گفت: راه بیفت!

جمعیت در اطراف چند نفری که حرفهای یک مقام عالی مرتبه را شنیده بودند جمع شدند و درشکه را که دور می‌شد با نگاه دنبال کردند.

رئیس پلیس وحشتزده واپس نگریست و به سورچی خود چیزی گفت و به سرعت حرکت درشکه افزوده شد.

جوان بلند قامت فریاد زد: گولتان زد بچه‌ها... برویم پیش خودش!
چند نفر دیگر داد زدند: نگذارید برود بچه‌ها! باید حساب پس بدهد! نگهش دارید! - و جمعیت به دنبال درشکه به حرکت آمد.

مردم با غوغای بسیار به دنبال رئیس پلیس به جانب لوبیانکا^۱ به راه افتادند. صداهایی در جمعیت بلند شد: اربابها و تاجرها همه‌شان جا خالی کرده‌اند و ما را گذاشته‌اند برای جلو توپ! با سگ بهتر از این رفتار می‌کنند!

۲۴

روز اول سپتامبر کنت راستوپچین، پس از ملاقاتش با کوتوزف، غمگین و دل‌آزرده از اینکه او را به شورای جنگ دعوت نکرده بودند و کوتوزف به پیشنهاد او دایر بر شرکت در دفاع از پایتخت توجهی نکرده بود و حیرت‌زده از اینکه دریافته بود که مسئله آرامش پایتخت و حفظ روح میهن‌پرستی به نظر آقایان نه فقط چندان اهمیتی نداشت بلکه غیرلازم و بی‌ارزش شمرده می‌شد، خلاصه غمگین و دل‌آزرده و حیرت‌زده شب به مسکو بازگشته و پس از صرف شام با لباس روی کاناپه دراز کشیده بود. ساعت یک بعد از نیمه‌شب بیدارش کردند، پیکی از جانب کوتوزف رسیده و نامه‌ای آورده بود. در این نامه ذکر شده بود که چون ارتش به جانب جاده ریازان در آن سوی مسکو عقب‌نشینی می‌کند، مأموران پلیس برای هدایت واحدها باید از داخل شهر فرستاده شوند. این خبر برای راستوپچین تازگی نداشت. نه فقط از دیدار شب پیش خود با کوتوزف روی تپه پاکلونایا، بلکه از همان نبرد بارادینو، که همه ژنرالهایی که به مسکو می‌آمدند یک‌صد می‌گفتند که درگیری با دشمن هنوز ممکن نیست و او اجازه داده بود که اموال ادارات را شبها به تدریج از مسکو خارج کنند و نیمی از ساکنان مسکو از پایتخت بیرون رفته بودند، می‌دانست که مسکو وانهاده خواهد شد. با این همه این خبر که از طریق یک یادداشت ساده و به صورت دستوری از طرف کوتوزف به او ابلاغ می‌شد و شبانه هنگامی که او مست خواب بود به دستش رسانده بودند اسباب تعجب او شد و خُلقش را تنگ کرد.

بعدها کنت راستوپچین در توضیح تلاش خود طی این مدت چند جا در یادداشت‌های خود نوشت که در آن روزها دو هدف مهم داشت: حفظ آرامش در مسکو و ترغیب اهالی به خروج از آن. اگر این هدف دوگانه را ببذیریم حقیقاً به هیچ‌یک از اقدامات جناب راستوپچین نمی‌توان خرده‌ای

۱. Loubianka خیابان و میدانی است در نزدیکی کوی چینیان و میدان سرخ که امروز وزارت کشور و بازداشتگاه معروف زندانیان سیاسی در آن است. راستوپچین هم ساکن همین خیابان است.

گرفت. به چه علت شما یلهای ذیقیمت کلیساها، اسلحه و مهمات و ذخایر گندم از مسکو بیرون فرستاده نشدند و چرا هزاران نفر از اهالی مسکو را گول زدند و به آنها اطمینان دادند که مسکو تسلیم نخواهد شد و به این ترتیب آنها را به خاک سیاه نشانند؟ بنا به توضیح کنت راستوپچین به منظور حفظ آرامش مسکوا چرا عدلهای کاغذ ذخیره اداری و بالن لپیخ و چیزهای دیگر از مسکو بیرون برده شد؟ بنا به توضیح جناب کنت به منظور تخلیه مسکوا کافی است قبول کنیم که چیزی بود که احتمال داشت آرامش مردم مسکو را بهم بزند، و هر اقدامی موجه جلوه می‌کند. تمام شلتاقهای حکومت وحشت به بهانه غم تأمین آرامش مردم صورت می‌گیرد و توجیه می‌شود.

ولی چه چیز بود که کنت راستوپچین را از بابت آرامش مردم مسکو در سال ۱۸۱۲ به وحشت می‌انداخت؟ چه علتی برای فرض تمایل مردم به شورش موجود بود؟ مردم از مسکو می‌رفتند و ارتش ضمن عقب‌نشینی مسکو را پُر می‌کرد. به چه سبب این حال ممکن بود اسباب شورش مردم شود؟

نه فقط در مسکو بلکه در هیچ نقطه‌ای از روسیه اشغال شهری توسط دشمن باعث بروز چیزی شبیه به شورش نشده بود. طی روزهای اول و دوم سپتامبر بیش از ده هزار نفر از اهالی در مسکو باقی مانده بودند و از ازدحام مردم در قصر فرماندار کل که بگذریم - و تازه آنها را هم خودش به آنجا کشانده بود - هیچ خبری نشد. بدیهی است که پس از نبرد بارادینو که تسلیم مسکو مسلم یا دست‌کم محتمل می‌نمود اگر مردم را با توزیع اسلحه و انتشار اعلامیه به وحشت نمی‌انداخت بلکه همه شما یلهای مقدس موجود در کلیساها و باروت و مهمات و پولها را از شهر خارج می‌کرد و صادقانه به مردم اعلام می‌داشت که شهر تسلیم خواهد شد احتمال طغیان مردم از این هم کمتر می‌بود.

راستوپچین مردی دموی مزاج و آتشین‌رفتار بود که عمر خود را تمام در میان طبقه بالای جامعه گذرانده و فقط با اشراف حشرونشر داشته و گرچه از عواطف میهن‌پرستی بی‌نصیب نبود اما کوچکترین تصویری از روحیات مردمی که مدعی اداره امورشان بود نداشت. از همان آغاز ورود دشمن به سمولنسک راستوپچین وظیفه هدایت احساسات ملی مردم یا به عبارتی قلب روسیه را در خیال برای خود معین کرده بود. او نه فقط مانند هر فرمانداری گمان می‌کرد که زمام امور مادی و زندگی روزانه مردم مسکو را در دست دارد، بلکه خیال می‌کرد که روحیات و احساسات آنها را نیز هدایت می‌کند و آن هم با فراخوانیها و اعلامیه‌هایش که به زبان اوباش انشا می‌شد، یعنی زبانی که مردم در محیط خود به گوش تحقیر می‌شنوند اما هنگامی که بر زبان بزرگان جاری شود نمی‌پذیرند. به نقش فریبنده هادی احساسات مردم به قدری دل بسته بود و به قدری با آن زیسته و به آن خو گرفته بود که لزوم ترک چنین نقشی و ناگزیری تسلیم مسکو

بی عملی دلاورانه چیزی بود که برای آن آمادگی نداشت و او دست و پای خود را گم کرد، طوری که انگار ناگهان زیر پایش خالی شده باشد. گرچه می دانست که مسکو تسلیم خواهد شد ولی تا آخرین لحظه از ته دل آن را باور نمی کرد و هیچ قدمی در این راستا بر نداشت. اهالی مسکو شهر را برخلاف میل او ترک می کردند. اگر ادارات به بیرون مسکو منتقل شدند برای آن بود که کارمندان ادارات چنین می خواستند و کنت به اِکراه به آن تسلیم شد. او فقط سر به نقشی گرم داشت که خود برای خود اختیار کرده بود، چنانکه اغلب برای اشخاصی که نیروی تخیلی نیرومند و شعله ور دارند پیش می آید؛ از مدتها پیش می دانست که مسکو وانهاده خواهد شد، اما فقط از راه منطقی و استدلال به این نتیجه رسیده بود و از ته دل به آن اعتقاد نداشت و خود را در عالم خیال با چنین شرایطی وفق نداده بود.

تمام تلاش او با دقت و حرارت بسیار (اینکه این تلاش تا چه اندازه برای مردم مفید بود و به دل آنها می نشست بحث دیگری است) فقط در این راستا صرف می شد تا احساس نهفته در دل خویش را، که همانا بیزاری میهن پرستانه از فرانسویان و اعتماد به نفس بود، در دل مردم نیز بیدار کند. اما هنگامی که واقعه ابعاد واقعی و تاریخی خود را اختیار کرد، هنگامی که ابراز کینه نسبت به فرانسویان دیگر فقط با حرف کافی نبود، هنگامی که دیگر حتی جنگی برای ابراز بیزاری ممکن نبود، هنگامی که دیگر اعتماد به نفس برای نجات مسکو به کاری نمی آمد، هنگامی که اهالی مسکو به اتفاق اموال خود را گذاشتند و مسکو را ترک کردند و با این عمل منفی تمام تندی احساس ملی خود را نمایان ساختند آنوقت نقشی که راستو پچین برای خود اختیار کرده بود بی معنی شد. ناگهان خود را تنها و ضعیف و مضحک دید و زیر پای خود را خالی یافت.

چون از خواب بیدارش کردند و یادداشت سرد و آمرانه کوزوف را به او دادند سخت به خشم آمد، خاصه آنکه خود را مقصر می یافت. اداراتی که زیر نظر و مسؤولیت مستقیم او بودند و بایست از شهر بیرون برده شوند در مسکو باقی مانده بودند و اکنون نجات آنها ناممکن بود.

در دل می گفت: گناهکار کیست؟ کیست که اجازه داده است تا کار به اینجا بکشد. گناه البته از من نیست، آنچه به من مربوط بود همه آماده بود. من مسکو را محکم در مشت داشتم! و آنها کار را به اینجا کشانده اند. ردلها! خائنها! - این حرفها را با خود می زد اما نمی توانست معلوم کند که ردلها و خائنها چه کسانی هستند. فقط احساس می کرد که باید نسبت به این خائنان نامعلوم که او را در چنین وضع متزلزل و مضحکی قرار داده بودند کینه ور باشد.

کنت راستو پچین تمام آن شب را به صدور دستورهای گذراند که مسوولان از سراسر مسکو برای دریافت آنها به نزد او می آمدند. نزدیکان او هرگز او را چنین دلتنگ و خشمگین ندیده بودند.

تمام شب به او گزارش می دادند: حضرت اجل، از اداره املاک، از طرف رئیس اداره آمده اند و

کسب تکلیف می‌کنند... از جامعه روحانیت آمده‌اند می‌پرسند... از سنا، از دانشگاه، از پرورشگاه آمده‌اند و نمی‌دانند چه کنند. اُسقف پیغام فرستاده است که چنین... راجع به آتش‌نشانی چه دستور می‌فرمایید؟ رئیس زندان می‌پرسد چنان... مدیر تیمارستان می‌خواهد...

کنت به همه پرسشها جوابهای کوتاه و خشمگین می‌داد که حاکی از آن بود که دیگر احتیاجی به دستورهای او نیست و کاری را که او با دقت و علاقه آماده کرده بود دیگران خراب کرده‌اند و این دیگران اکنون تمامی بار مسؤولیت مصیبتها را بر دوش خواهند داشت.

درباره تقاضای رئیس اداره املاک گفت: خوب، به این احمق بگو باید برای حراست از کاغذها و پرونده‌هایش بماند. آن سؤالهای احمقانه‌ات درباره اداره آتش‌نشانی را برای خودت نگه دار. اسب دارند، بگو بروند به ولادیمیر! هیچ چیز را نباید برای فرانسویها بگذارند.

— حضرت اجل، ناظر تیمارستان آمده، چه دستور می‌فرمایید؟

— دستور، دستور! بگو همه‌شان بروند... دیوانه‌ها را هم در شهر ول کنند. جایی که ارتش ما زیر فرمان دیوانه‌هاست... اینها جای خود دارند...

درباره زندانیانی که در دخمه‌های زندان پا در زنجیر داشتند با اوقات تلخی فریاد زد: چه کنم؟ دو گردان سرباز می‌خواهی که همراه آنها بروند؟ سربازم کجا بود؟ ولشان کن بروند، همه‌شان را! — حضرت اجل، در بین آنها زندانیان سیاسی هم هست. مشکف، ورشچاگین!

— چی؟ ورشچاگین؟ هنوز به دارش زده‌اند؟ بفرستش اینجا!

۲۵

نزدیک ساعت نُه صبح که واحدهای ارتش از مسکو می‌گذشتند دیگر کسی به نزد کنت راستو پچین نمی‌آمد و از او دستوری نمی‌خواست. همه کسانی که می‌توانستند مسکو را ترک کنند می‌کردند و آنهایی که ماندنی شده بودند خود تصمیم می‌گرفتند که چه باید بکنند.

کنت دستور داده بود اسبها را آماده کنند و به کالسکه ببندند تا به سوکولنیکی برود و با اوقاتی تلخ و رویی زرد دست بر دست گذاشته ساکت در دفتر کار خود نشسته بود.

هر مدیر و فرمانداری در دوران آرامش و دور از اغتشاش گمان می‌کند که چرخ زندگی مردمی که اداره امورشان به دست او سپرده شده است فقط به نیروی او می‌چرخد و همین آگاهی به ضرورت وجودش بزرگترین پاداش زحمات و تلاشهای اوست. پیداست که تا زمانی که دریای تاریخ آرام است حاکم - آب‌شناس با قایقی نااستوار، خود را با دیرکی به کشتی کوه‌پیکر ملت بند کرده پیش می‌رود و می‌پندارد که اوست که کشتی بزرگی را که خود به آن متکی است حرکت می‌دهد. اما وقتی طوفانی برخیزد و دریا متلاطم گردد و کشتی دستخوش امواج شود، دیگر همراه ماندن و خود را اسیر و هم داشتن ممکن نیست. کشتی به حرکت پُرتوان و مستقل خود

ادامه می‌دهد و دیرک آب‌شناس دیگر به آن نمی‌رسد و مدیر هادی بناگاه از مقام مدیریت و سرچشمگی قدرت به سطح شخصی ناچیز و ضعیف و بی‌فایده فرومی‌افتد.

راستوپچین این حال را احساس می‌کرد و از آن در خشم بود.

رئیس پلیس که جمعیت متوقفش کرده بود و آجودانی که آمده بود تا اطلاع دهد که کالسکه آماده است با هم به دفتر کنت وارد شدند. هیچ‌کدام رنگ به رو نداشتند. رئیس پلیس گزارش داد که مأموریت خود را به انجام رسانده است و اطلاع داد که جمعیت زیادی در حیاط قصر جمع آمده‌اند و می‌خواهند او را ببینند.

راستوپچین بی‌آنکه لب‌از‌لب بردارد از جا برخاست و با قدمهایی تند از تالار پذیرایی روشن و مجلل خود گذشت و به در ایوان نزدیک شد و دستگیره آن را در دست گرفت، بعد آن را رها کرد و به پشت پنجره رفت که وسعت جمعیت از آن بهتر دیده می‌شد. جوان بلندقامت در اولین صف جمعیت بود و با چهره‌ای خشونت‌بار دستها را تکان می‌داد و چیزی می‌گفت. آهنگر خونین‌چهره با سیمایی غم‌گرفته کنار او ایستاده بود. مهمه جمعیت از پشت پنجره بسته شنیده می‌شد.

راستوپچین از پنجره دور شد و پرسید: کالسکه آماده است؟

آجودان جواب داد: بله حضرت‌اجل، آماده است.

از رئیس پلیس پرسید: حالا اینها چه می‌خواهند؟

— حضرت‌اجل، می‌گویند که به امر حضرت‌عالی جمع شده‌اند تا به جنگ فرانسویان بروند، و معلوم نبود علیه چه خیانتی فریاد می‌زدند، ولی حضرت‌اجل، جمعیت لجام‌گسیخته‌ای است. من به زحمت از دست آنها گریختم! ببخشید که جرئت می‌کنم پیشنهاد کنم...

راستوپچین از سر خشم فریاد زد: لطفاً بفرمایید بروید. من احتیاج به راهنمایی شما ندارم.

کنار در ایوان ایستاد و به جمعیت چشم دوخت. احساس می‌کرد که خشمی از اختیار بیرون علیه کسی که بشود گناه این وضع را به گردن او گذاشت در جانش می‌جوشد و در دل می‌گفت: بین با روسیه چه کردند! بین مرا به چه روزی انداختند! - چنانکه اغلب برای اشخاص تندمزاج پیش می‌آید شرار خشم سخت در دلش گرفته شعله‌ور شده بود، اما برای ابراز آن دنبال بهانه‌ای می‌گشت. به جمعیت نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: نگاهشان کن جماعت او باش را، لجن اجتماع را، بی‌سروپاهایی که آنها با حماقت خود برانگیخته‌اند. و به جوان بلندبالا که دستها را حرکت می‌داد نگرست و به نظرش آمد که: "قربانی می‌خواهد؟" و این فکر به آن سبب به نظرش رسید که خود احتیاج به قربانی داشت، بهانه‌ای می‌جست که خشم خود را ابراز کند.

دوباره پرسید: کالسکه حاضر است؟

آجودان گفت: بله حضرت‌اجل، آماده است. برای ورشچاگین چه دستور می‌فرمایید؟

راستوپچین، چنانکه گفتی از به یاد آوردن نامنتظر چیز فراموش‌شده‌ای تعجب کرده باشد

ناگهان فریاد زد: آه!

و در را به تندی باز کرد و با قدمهایی مصمم به ایوان رفت. همه بیرون ناگهان خاموش شد. کلاهها را از سر برداشتند و نگاهها همه به جانب کنت که روی ایوان ظاهر شده بود دوخته ماند. کنت با صدایی رسا به تندی گفت: سلام بچه‌ها! متشکرم که آمدید! الان می‌آیم پیش شما، اما قبل از همه چیز باید تکلیف جنایتکاران و خائنان را معلوم کرد، باید خائنی را که مسکو را به این روز انداخته است مجازات کرد. صبر کنید، آمدم! - و به همان سرعت در را برهم زد و بست و به درون خانه بازگشت.

ولوله تصدیق و هلهله شادی جمعیت بلند شد، چنانکه گفتی یکدیگر را برای سستی اعتقاد سرزنش کنند می‌گفتند: می‌بینی، می‌خواهد تکلیف جنایتکاران را معلوم کند. و تو می‌گفتی نوکر فرانسوی‌هاست!... کار گذشته است، خوب می‌داند چه کار کند!

چند دقیقه بعد افسری شتابان از در اصلی بیرون آمد و فرمانی داد و دراگون‌ها خیردار ایستادند. جمعیت با علاقه و کنجکاو بسیار از پای ایوان به جانب پله‌ها راه افتادند. راست‌و‌چپین با قدمهایی از خشم شتابان به ایوان سر پله‌ها آمد، به هر طرف نگاه می‌کرد، گفتی کسی را می‌جست.

گفت: کجاست؟ - و در همان لحظه‌ای که این پرسش را کرد جوانی را دید که گردنی باریک و دراز داشت و میان دو دراگون از نبش دیوار خانه نمایان شد. موی از وسط تراشیده سرش باز بلند شده بود و پوستین کوتاهی از پوست روباه به تن داشت که روی‌اش از ماهوتی آبی‌رنگ بود و زمانی بی‌شک شیک و برازنده بوده اما اکنون از سگه افتاده بود و شلوار کثیفی از کنف که مخصوص زندانیان بود به پا داشت و پاچه‌های آن را در چکمه‌های ظریف پاشنه‌رفته‌اش کرده بود. پاهای باریک و ضعیف جوان در گند و زنجیری سنگین بودند که رفتار ناستوار او را دشوار می‌ساخت.

راست‌و‌چپین نگاه خود را از جوان پوستین‌پوش برگرداند و به پله اول زیر پای خود اشاره کرد و گفت: بیاوریدش اینجا! - جوان با زنجیر پایش که صدا می‌کرد به سختی از پله‌ای که نشانش داده بودند بالا رفت. انگشتش را در یقه لباسش که گلویش را می‌فشرد کرد و گردن درازش را دو بار چرخاند و آهی کشید و دستهای ظریف کارنکرده‌اش را از سر تسلیم روی شکم نهاد. تا جوان روی پله جای گیرد چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد. فقط در صفوف پسین جمعیت که مردم به سمت یک نقطه فشار می‌آوردند صدای آه و صاف‌کردن سینه و توتق پاشنه کفشها شنیده می‌شد.

راست‌و‌چپین در انتظار اینکه جوان در جایی که نشانش داده بود جای گیرد اخم درهم کرده دست بر چهره می‌مالید.

با صدایی رسا که زنگی فلزین داشت گفت: بچه‌ها، این شخص ورشچاگین، همان بی‌آبرویی است که موجب سقوط مسکو شده است.

جوانی که پوستین رویاه به تن داشت از سر تسلیم سر به زیر افکنده دستها را پیش رو برهم نهاده ایستاده بود. سیمای تکیده جوانش به مهر نومیدی نشان شده بود و سر نیمه تراشیده از شکل افتاده‌اش به زیر افتاده بود. به شنیدن نخستین کلمات کنت به آهستگی سر بلند کرد و به کنت نگریست، گفتی می‌خواست به او چیزی بگوید یا فقط در چشمانش نگاهی بیندازد. اما راستوپچین به او نگاه نمی‌کرد. برگردن باریک و دراز جوان، رگی تا پشت گوش همچون طناب ورم کرد و رویش ناگهان برافروخت و سرخ شد.

نگاهها همه به او دوخته شده بود. لحظه‌ای به جمعیت نگاه کرد، گفتی دیدن چهره‌های مردم امیدی در دلش بیدار کرد و لبخندی از سر غصه و آزر بر لبش نقش بست و دوباره سر به زیر انداخت و پاهایش را روی پله راست گذاشت.

راستوپچین با آهنگی یکنواخت و لحنی تیز گفت: او به تزار و میهن خیانت کرده و خود را به بناپارت فروخته و از تمام روسها تنها کسی است که ما را بدنام کرده و موجب تباهی مسکو شده است. اما ناگهان نگاه تندى به زیر انداخت و ورشچاگین را دید که همچنان در عین تسلیم سر به زیر ایستاده است. این نگاه گفتی سبب انفجار او شد و دست بلند کرد و رو به مردم فریاد زد: مجازات او با شماست، او را تحویل شما می‌دهم.

همه ساکت بودند، فقط بیشتر به هم فشار می‌آوردند. این‌طور به هم فشرده ماندن و در آن هوای مسموم و سنگین نفس کشیدن و توان تکان خوردن نداشتن و در انتظار چیزی نامعلوم و نامفهوم و هولناک ماندن تحمل‌ناپذیر می‌شد. کسانی که در صفوف پیشین ایستاده بودند و آنچه را که پیششان می‌گذشت می‌دیدند و می‌شنیدند با چشمانی از وحشت گشاده و دهانی بازمانده تمام نیروی خود را به کار می‌بردند تا در برابر فشار عقب‌ایستادگان پایداری کنند.

راستوپچین فریاد می‌زد: بزئیدش... خائن باید نابود شود تا نام روسیه به ننگ آلوده نشود. له‌اش کنید، من دستور می‌دهم! - مردم نه کلمات بلکه لحن خشم‌آلود سخنان او را می‌شنیدند، صدایی شبیه ناله از سینه‌شان بیرون آمد و اندکی پیش رفتند، بعد باز ایستادند.

ورشچاگین سر به سوی کنت بلند کرد و دوباره رگ کلفت برگردن باریکش راست ایستاد و رویش برافروخت و در فاصله سکوت کوتاهی که دوباره برقرار شد صدای لرزانش که لحنی بازیگرانه داشت به گوش رسید که می‌گفت: کنت، فقط خداست که بالای سر ما... اما آنچه را که می‌خواست بگوید ناگفته گذاشت و دوباره رنگش پرید.

ناگهان رنگ راستوپچین مانند ورشچاگین چون گچ سفید شد، فریاد زد: بزئیدش، تکه تکه‌اش کنید، من دستور می‌دهم!...

افسر شمشیر خود را عُریان کرد و به دراگونها نیز فرمان داد: با شمشیر!
 موج دیگری که از اولی قویتر بود جمعیت را سیر کرد و تا ردیفهای پیشین رسید و آنها را
 تکان داد و به نوسان آورد و تا پای پله‌ها پیش برد. جوانک بلندبالا که دست بلند کرده‌اش در جا
 خشک شده بود با سیمایی همچون سنگ بی حرکت کنار ورشچاگین ایستاد.
 افسر به آهنگ نجوا به دراگونها گفت: قیمه‌قیمه‌اش کنید! - و یکی از سربازان با چهره‌ای درهم
 از خشم ناگهان با پهنای شمشیرش بر سر ورشچاگین کوفت.
 فریادی کوتاه و حاکی از تعجب از گلوی ورشچاگین بیرون آمد: "آخ!" وحشتزده روی
 برگرداند، مثل این بود که نمی‌فهمید چرا با او چنین می‌کنند. همان ناله تعجب و وحشت،
 جمعیت را سیر کرد.

فریادی غم‌انگیز از جایی بلند شد: خدایا پناه به تو!

به دنبال فریاد حیرتی که از گلوی ورشچاگین بیرون زد، ناله دردی سینه‌اش را درید و همین
 ناله کارش را ساخت. زنجیر احساسی انسانی که تا آخرین حد پایداری کشیده شده بود و از فوران
 شرارت مردم جلوگیری می‌کرد ناگهان گسیخت. جنایتی که آغاز شده بود ناگزیر می‌بایست به
 انجام رسد. ناله شکایت و ملامت در غُرش تهدید و نهیب خشم خفه شد. واپسین موج
 مقاومت‌شکن، همچون هفتمین و آخرین موجی که کشتی را درهم می‌شکند از صفوف پسین
 برخاست و به ردیفهای پیشین رسید و همه را فراگرفت و در خود کشید. دراگونی که ضربه اول را
 زده بود می‌خواست دوباره بزند. ورشچاگین از وحشت فریادی کشید و دستها را حایل سر خود
 نگاه داشت و به جمعیت پناه برد و خود را به سمت آنها انداخت. جوان بلندبالا که به او برخورد
 کرد در گردن باریک او چنگ انداخت و با نعره‌ای وحشیانه با او گلاویز شد، هر دو زیر
 دست‌وپای مردمی که غُزان و خروشان به سوی آنها هجوم می‌آوردند افتادند.

بعضی ورشچاگین را می‌زدند و لباسش را می‌دریدند و برخی جوان بلندبالا را، فریاد کسانی
 که زیر لگدله می‌شدند و آنهايي که می‌کوشیدند جوان بلندبالا را نجات دهند آتش خشم مردم را
 بیشتر می‌تاباند. دراگونها تا مدتی نتوانستند کارگر خونین چهره را که زیر لگد نیم‌جان شده بود
 نجات دهند و تا مدتی مردم، با وجود حمیتی که در تمام‌کردن کار آغاز شده نشان می‌دادند و
 ورشچاگین را می‌زدند و می‌دریدند و له می‌کردند، نتوانستند کارش را تمام کنند. جمعیت آنها را
 از همه‌سو می‌فشرد و در میان می‌گرفت و با آنها همچون پیکری واحد به این طرف و آن طرف
 حرکت می‌کرد و نه می‌گذاشت کارشان را تمام کنند و نه دست از سرشان بردارند.

- انگاری تبر لازم است، هان؟!... خفته شد؟!... خائن! این همان یهوداست که مسیح را
 فروخت... هنوز زنده است؟ جان سگ دارد!... هر چه بخورد حشش است... هنوز زنده است؟
 دیلم بیاورید...

فقط هنگامی که قربانی دست از تقلاب برداشت و دیگر دفاعی نمی‌کرد و فریادهایش جای خود را به خورخوری کشیده و یکتواخت داد، جمعیت به شتاب از کنار جسد خونینش کنار رفت. مردم یک‌یک به او نزدیک می‌شدند و به آنچه صورت گرفته بود نگاه می‌کردند و خود را با وحشت و سرزنش و حیرت عقب می‌کشیدند.

صداهایی در جمعیت شنیده می‌شد: وای خدایا، پناه بر تو! مردم به گرگ هار می‌مانند. چطور می‌شود زنده مانده باشد! چه بچه‌سال هم بود! بیچاره تاجرزاده بود. عجب مردمی! می‌گویند کار او نبوده! پس کار که بوده؟ وای خدایا پناه بر تو! یکی دیگر را هم زده‌اند. می‌گویند دارد می‌میرد! وای، مردم از معصیت نمی‌ترسند! - حالا همان آدمها به جسد بی‌جان جوان که گردن دراز باریکش شکسته بود و چهره‌اش همه کبود و خونین بود و در خاک مالیده شده بود نگاه می‌کردند و با لحن دلسوزی و با دردمندی این حرفها را می‌زدند.

یک کارمند غیرتمند پلیس که وجود این جسد را در حیاط قصر حضرت اجل شایسته نمی‌دید به دراگوها دستور داد که آن را بیرون بکشند و به خیابان ببرند. دو دراگون پاهای شکسته جسد را گرفتند و آن را بیرون کشیدند. سر تراشیده و خونین و خاک‌آلود و به انتهای گردن دراز جسد آویخته جوان به این سو و آن سو می‌چرخید و روی زمین کشیده می‌شد. مردم خود را عقب می‌کشیدند.

هنگامی که ورشچاگین بر زمین افتاد و جمعیت با غرُشی وحشیانه به صورت توده‌ای فشرده و مواج بر سر او هجوم آورد، راستوپچین ناگهان رنگ باخت و به عوض اینکه به طرف کالسکه‌اش برود که نزدیک پله‌های پُشتی عمارت در انتظارش ایستاده بود، سر به زیر انداخت و بی‌آنکه بداند به کجا و به چه منظور می‌رود با قدمهایی سریع در راهرویی که به طبقه زیرین خانه می‌رسید رفت. رنگ از چهره‌اش پریده بود و نمی‌توانست آرواره زیرین خود را که همچون تبارها می‌لرزید از حرکت باز دارد.

صدای لرزان و وحشترده‌ای از پشت سرش بلند شد: حضرت اجل، از این طرف بفرمایید. کجا تشریف می‌برید؟ - کنت راستوپچین یارای جواب دادن نداشت و فقط به اطاعت بازگشت و به سمتی که نشانش می‌دادند روی نهاد. کالسکه‌اش پای پله‌های پُشتی قصر ایستاده بود. غوغای دوردست جمعیت خروشان تا آنجا شنیده می‌شد. کنت راستوپچین در کالسکه نشست و به سورچیش دستور داد که به خانه بیلاقیش در سوکولنیکی برود. چون به خیابان میاسنیتسکایا^۱ رسید و دیگر صدای فریاد جمعیت را نشنید کم‌کم احساس پشیمانی در دلش پدید آمد. اکنون بی‌قراری و اضطرابی را که در برابر زیردستان خود نشان داده بود با ناراحتی به یاد آورد. به فرانسه با خود می‌گفت: این بی‌سروپاها و اوباش جماعت وحشتناکی هستند، چه زشتند. به گرگ می‌مانند. تا

گوشت جلوشان نیندازی آرام نمی شوند - ناگهان کلمات ورشچاگین به یادش آمد که گفته بود: کنت، فقط خداست که بالای سر ما... - و احساس ناخوشایند سرمایی سراسر پشتش را فراگرفت. اما این احساس لحظه‌ای بیش طول نکشید و نیشخندی که تحقیر به خود بود بر لبانش ظاهر شد. با خود گفت: من وظایف دیگری داشتم، می‌بایست مردم را آرام کنم، چه بسیار آدمهایی که برای مصالح عمومی قربانی شده‌اند و می‌شوند! - و به یاد وظایفی افتاد که در قبال خانواده‌اش و پایتختش (که به دست او سپرده شده بود) به عهده داشت، و نیز خودش، ولی نه فیودور واسیلیویچ راستوپچین (با خود می‌گفت که فیودور واسیلیویچ جان خود را برای مصالح عمومی فدا می‌کند) بله، در برابر خودش در مقام فرماندار کل و وکیل قدرت حاکم و نماینده تام‌الاختیار تزار: اگر من فقط فیودور واسیلیویچ می‌بودم راه و رفتار دیگری می‌داشتم، ولی من وظیفه دارم که زندگی و حیثیت فرماندارکل را حفظ کنم.

نوسان ملایم روی فترهای نرم کالسکه و نیز نرسیدن غوغای هولناک جمعیت به گوشش موجب آرامش جسمانی‌اش می‌شد و ذهنش نیز بنا به قاعده کلی همزمان با آرامش جسمانی اسباب آرامش فکری را ساز می‌کرد؛ فکری که موجب آرامش روحی راستوپچین شد تازگی نداشت. از وقتی که دنیا دنیاست و مردم یکدیگر را می‌کشند هرگز کسی هم‌نوع خود را نکشته یا جنایتی روا نداشته است که خود را با همین اندیشه تسلی نداده باشد و این دستاویز مصالح عمومی است، بله، مصلحت دیگران.

انسانی که عنان اندیشه را به دست شهوت رها نکرده باشد این مصلحت را نمی‌شناسد، اما کسی که مرتکب جنایتی می‌شود همیشه به درستی می‌داند که خیر دیگران در چیست. راستوپچین نیز اکنون آن را می‌شناخت.

او نه تنها در استدلال‌هایش خود را از بابت کاری که کرده بود سزاوار سرزنش نمی‌دانست بلکه چون توانسته بود با توانایی و سنجیدگی به یک تیر دو نشان بزند و مجرمی را مجازات و در عین حال مردم را آرام کند، موجبی برای رضایت از خویش می‌یافت.

راستوپچین با خود می‌گفت: ورشچاگین محاکمه و به مرگ محکوم شده بود (گرچه فقط به کار اجباری محکوم شده بود) موجودی خائن و وطن‌فروش بود. من نمی‌توانستم او را مجازات نشده رها کنم. از این گذشته، به این ترتیب با یک تیر دو نشان زدم؛ هم وسیله‌ای بود برای آرام کردن مردم و هم مجازات یک خائن.

راستوپچین چون به خانه ییلاقی خود رسید و مشغول رسیدگی به امورداخلی شد آسایش خیال خود را کاملاً بازیافته بود.

نیم ساعت بعد با اسبهای تیزروی که به کالسکه‌اش بسته بودند از دشت سوکولنیکی می‌گذشت، یاد رویداد گذشته را به کلی از خاطر سترده بود و فقط به آینده فکر می‌کرد. حالا به

سوی پُل یا اوزا که می‌گفتند کوتوزف آنجاست می‌رفت و سخنان خشم‌آلود و زهرآگینی را که خیال داشت به سبب فریبکاری کوتوزف به او بگوید در ذهن می‌پروراند، می‌خواست به این روباه سالخورده درباری بفهماند که مسؤلیت همهٔ سیاه‌روزیهایی که در نتیجهٔ تسلیم مسکو (و به عقیدهٔ او) تباهی روسیه، به وجود آمده است فقط بر گردن اوست که از فرط پیری نابخرد شده و توانایی تفکر را از دست داده است. راستوپیچین آنچه را که خیال داشت به او بگوید پیشاپیش در ذهن زیرورو کرد و از سر خشم روی گرداند و با اوقاتی تلخ به اطراف نگاه کرد.

صحرای سوکولنیکی خلوت بود، فقط در مسافتی دور در نزدیک نوانخانه و تیمارستان چند گروه که لباسهای سفید به تن داشتند جمع شده بودند و عده‌ای از همان سفیدپوشان نیز تک‌تک در صحرا می‌رفتند و به‌فریاد چیزی می‌گفتند و دست تکان می‌دادند. یکی از آنها به جانب کالسکه می‌دوید. خودکنت و کالسکه‌ران‌ش و دراگونهای که همراهیش می‌کردند همه با احساس وحشتی گنگ با کنجکاو‌ی به این دیوانگان رهاشده و خاصه به آن‌که به سوی آنها می‌دوید نگاه می‌کردند.

این دیوانه با آن پاهای دراز لاغرش تلوتلو می‌خورد و لباسش در باد به دور بدنش می‌پیچید و موج می‌زد و یکراست به سوی آنها می‌دوید و نگاه از کنت بر نمی‌داشت و با صدای ناصافش فریاد می‌زد و چیزی می‌گفت و دست تکان می‌داد که کالسکه را نگه دارند. چهرهٔ زردنبوی لاغرش که ریشی ناهموار رویده و ژولیده داشت عبوس و جدی بود، مردمکهای سیاه همچون عتیقی براقش متوجه پایین بود و با سفیدی چشمهایش که به رنگ زرد زعفرانی بود مضطربانه دود می‌زد.

با صدای زیر گوشخراشی فریاد زد: بایست! می‌گویم نگاه‌دار! - صدایش گرفت و دوباره با لحنی نافذ و حرکاتی آمرانه فریاد زد.

به کالسکه رسید و در کنار آن به دویدن ادامه داد، می‌گفت: سه مرتبه مرا کشتند و سه بار زنده شدم. سنگسارم کردند، به صلیب کشیدند، ولی دوباره زنده خواهم شد... زنده خواهم شد... دوباره زنده خواهم شد. بدنم را تکه‌تکه کردند. بهشت خدا خراب خواهد شد، سه مرتبه آن را خراب خواهم کرد و سه بار آن را باز خواهم ساخت - اینها را می‌گفت و صدایش پیوسته زیرتر و گوشخراشتر می‌شد. رنگ راستوپیچین ناگهان مثل گچ سفید شد، به همان سفیدی زمانی که جمعیت بر سر ورشچاگین ریخت.

با صدایی لرزان بر سر سورچی خود فریاد زد: تند... تندتر برو... - اسبها به تاخت درآمدند و کالسکه دور شد. اما کنت راستوپیچین لحظاتی دراز فریاد بی‌امید و حرفهای بی‌معنی مرد دیوانه را پشت سر خود می‌شنید که دور می‌شد و صورت ترسان و حیرت‌زده و خونین جوان خائن را با پوستین روباهش پیش چشم داشت.

گرچه این خاطره بسیار تازه بود اما احساس می‌کرد که نقش آن بر دلش چنان به‌زرفی حک شده است که خون جاری کرده است، به‌وضوح احساس می‌کرد که اثر خونین این خاطره هرگز التیام نخواهد یافت، بلکه به عکس یاد این واقعه و حشتناک هرچه کهنه‌تر شود زهر آن در دلش عذاب‌آورتر خواهد شد و تا پایان عمر راحتش نخواهد گذاشت. اکنون به نظرش می‌رسید که صدای خود را می‌شنود که می‌گوید: ”بزنی‌دش، مسؤول مجازاتش شماید! جواب‌گویی منم، امر می‌کنم!“ ولی چرا این حرف را زدم؟ همین‌طور ناخواسته این حرفها از دهانم بیرون آمد... (گمان می‌کرد): می‌توانستم این حرفها را نزنم. آنوقت هیچ اتفاقی نمی‌افتاد - چهره‌ درآگونی که او را زد می‌دید. اول وحشتزده بود و بعد درنده‌خو شده بود و نیز نگاه خاموش و پُر از سرزنش و آزرمی را که جوان پوست روباه‌پوش به درآگون انداخت به یاد آورد. با خود گفت: ولی من این‌کار را برای خودم نکردم، من وظیفه داشتم که این‌کار را بکنم. او باش،... وطن فروش،... مصالح مردم. در نزدیکی پل یاوزا سربازان همچنان فراوان بودند. هوا خیلی گرم بود. کوتوزف، دمغ و غمناک، روی نیمکتی کنار پُل نشسته بود و با نوک شلاقش روی شن بازی می‌کرد که کالسکه‌ای با سروصدای بسیار به او نزدیک شد. مردی با او نیفورم ژنرالی و پَر بر کلاه، با چشمانی غضبناک و در عین حال هراسان، با قدمهایی سریع به او نزدیک شد و شروع کرد به زبان فرانسوی با او حرف‌زدن؛ این مرد راستوپچین بود. به او می‌گفت که به آنجا آمده است زیرا دیگر نه مسکویی برجاست و نه پایتختی و جز ارتش هیچ چیز باقی نیست.

گفت: اگر حضرت‌انور به من نگفته بودند که مسکو را بی‌نبرد تسلیم نخواهند کرد وضع این‌طور نمی‌شد، طور دیگر می‌شد.

کوتوزف به راستوپچین نگاه می‌کرد و چنانکه گفتم معنای حرفهایی که به او گفته می‌شود نمی‌فهمد با توجه بسیار می‌کوشید چیز خاصی را که در آن لحظه در سیمای مخاطبش نقش بسته بود بخواند. راستوپچین دستپاچه ساکت شد. کوتوزف اندکی سرجنباند و بی‌آنکه نگاه پُرساں خود را از چهره او بردارد به‌آرامی گفت: بله، من مسکو را جنگ‌نکرده تسلیم نخواهم کرد. آیا کوتوزف با گفتن این عبارات به چیز دیگری فکر می‌کرد یا با وقوف به بی‌معنی بودن آن به‌عمد چنین می‌گفت؟ به هر تقدیر کنت راستوپچین جوابی نداد و با شتاب از او دور شد. حیرت‌انگیز اما این بود که کنت راستوپچین، فرماندار کل مسکو، تازیانه‌کشان به پُل نزدیک شد و بنای فریاد زدن را گذاشت و از پایه‌هایی را که آنجا جمع شده بودند به‌زور تازیانه و فریاد از آنجا دور کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر گذشته بود که واحد مورا به مسکو وارد شد. واحد هوسارهای وورتمبرگی جلو می‌رفت و خود شاه ناپل سوار بر اسب همراه ملازمان بسیاریش به دنبال می‌آمدند.

در اواسط خیابان آریات، نزدیک کلیسای سن‌نیکلا مورا توقف کرد و در انتظار ماند که اطلاعات لازم در خصوص وضع قلعه شهر یا «کرمین»^۱ از واحد جلودار برسد.

گروه کوچکی از اهالی مسکو که در شهر مانده بودند در اطراف مورا جمع شدند و همه بُهت‌زده، با کمرویی این فرمانده عجیب و غریب و بلندگسو را با آن کلاه پردازش و طلا و جواهراتی که بر خود آراسته بود تماشا می‌کردند.

آهسته از یکدیگر می‌پرسیدند: این کیست؟ شاهشان است؟ چه قشنگ است! مترجمی سوار بر اسب نزدیک شد.

مردم به هم می‌گفتند: کلاهت را بردار، کلاهت را... - مترجم روی به دربان پیری کرد و پرسید: از اینجا تا کرمین خیلی دور است؟

دربان پیر بُهت‌زده به لهجه لهستانی مترجم که برایش ناآشنا بود گوش تیز کرد و چون عبارات او به نظرش روسی نیامد و نفهمید که او چه می‌گوید خود را پشت دیگران پنهان کرد.

مورا به جانب مترجم آمد و از او خواست تا از حاضران پرسد که ارتش روس کجاست. یکی از روسها سؤال را فهمید و ناگهان چند نفری به صدا درآمدند و به مترجم جواب دادند. افسری فرانسوی از واحد جلودار به نزد مورا آمد و گزارش داد که دروازه‌های کرمین را مسدود کرده‌اند و به احتمال زیاد کسانی پشت آنها در کمینند.

مورا گفت: بسیار خوب! - و فوراً به یکی از ملازمانش دستور داد که چهار عژاده توپ سبک به آنجا ببرند و دروازه‌ها را به توپ ببندند.

توپها از ستونی که پشت سر مورا بود جدا شدند و در خیابان آریات به سرعت جلو رفتند. تا انتهای زردویزنکا رفتند و در میدان توقف کردند و موضع گرفتند. چند افسر فرانسوی به خدمت توپها فرمان می‌دادند تا توپها را مستقر و آماده تیراندازی کنند و خود با دوربین به بررسی هدف که کرمین باشد پرداختند.

در این هنگام ناقوسهای کلیسا برای نماز عصر از درون کرمین به صدا درآمدند و این آوا فرانسویان را نگران ساخت و گمان کردند که نشان آژیر است و دعوتی است از مردم برای برداشتن اسلحه. چند سرباز رو به بالا به جانب دروازه کوتافی‌یف^۲ دویدند. این دروازه با

۱. کرمل، یا به فرانسه کرمین، و به انگلیسی کرمین در زبان روسی به معنای دژ است.

الوارهایی، همچون سپری چوبین، مسدود شده بود. همین‌که افسری همراه با سربازان خود به سوی دروازه روانه شدند، دو تیر تفنگ از پشت دروازه شلیک شد. ژنرالی که سر توپها ایستاده بود داد زد و فرمانی به افسر داد و افسر با سربازانش بازگشتند.

صدای سه تیر تفنگ دیگر از پشت دروازه شنیده شد.

یکی از تیرها به پای یکی از سربازها خورد و فریادهای چند نفر از پشت دروازه بلند شد. حالت صورت ژنرال و افسران و سربازها که حکایت از نشاط و آرامش می‌کرد ناگهان، گفتمی به فرمانی، دیگرگون شد و جای خود را به آمادگی کامل و سرسختانه‌ای برای مبارزه و تحمل مشقت داد. برای همه آنها، از مارشال گرفته تا گمنامترین سرباز، آنجا دیگر میدان وزدویژنکا، ماخوویا^۱ و دروازه‌های کوتافی‌یف یا تراییتسا (: تثلیث) نبود بلکه جایی تازه و میدانی جدید بود، شاید عرصه نبردی خونین می‌شد و همه خود را برای این نبرد آماده می‌کردند. فریادهای پشت دروازه خاموش شد، توپها پیش آورده شدند، خدمه توپها بر آتش‌دانه‌ها می‌دیدند، افسر فرمان داد: "آتش!" و دو صدای به سوت آمیخته تیر، یکی پس از دیگری در فضا پیچید و بعد صدای اصابت گلوله‌ها بر سنگهای دروازه و الوارها و چوبهایی که سپروار آن را مسدود کرده بودند به گوش رسید و دو نرمدود در هوای میدان مواج شد.

چند لحظه پس از آنکه صدای غرش بازتاب تیرها بر دیوارهای کرملین خاموش شد غوغای عجیبی بر فراز سر فرانسویان درگرفت. هزاران کلاغ از روی دیوارهای کرملین برخاستند و در فضا به گردش درآمدند و با قارقار و صدای بال خود طوفانی به پا کردند. همراه غوغای آنها صدای فریادی از درون دروازه به گوش رسید و مردی شولاپوش و برهنه‌سر ظاهر شد. تفنگ در دست داشت و فرانسویان را نشانه گرفته بود. افسر توپخانه دوباره فرمان آتش داد و صدای تک تیر تفنگ مرد و دو تیر توپ با هم بلند شدند و دود دوباره دروازه را پوشاند.

در دروازه به توپ بسته دیگر هیچ چیز نمی‌جنبید و سربازان پیاده فرانسوی همراه با افسرانشان از دروازه وارد شدند؛ سه نفر زخمی و چهار کشته برجا مانده بود. دو نفر که لباس روستایی به تن داشتند از پای دیوار به جانب دروازه زانمکا می‌دویدند.

افسر به الوارها و اجساد کشته‌شدگان اشاره کرد و گفت: اینها را جمع کنید ببینم! - و سربازان مجروحان را با تیر خلاص راحت کردند و اجساد را از روی دیوار بیرون انداختند. این مدافعان که بودند؟ هیچ‌کس ندانست. تنها کلامی که پس از مرگشان درباره آنها بر زبان آمد همین "اینها را جمع کنید ببینم!" بود. و آنها را از دیوار بیرون انداختند تا از بوی تعفنشان آسوده باشند. فقط پی‌یر بود که چند سطری را که حتماً نمونه فصاحت است وقف خاطره آنها کرد: "این فرومایگان آن در مقدس را اشغال کرده بودند. تفنگهای اسلحه‌خانه را تصاحب کرده و، همین فرومایگان روسیه،

به فرانسویان تیراندازی می‌کردند. چند نفری از آنها از دم شمشیر گذشتند و کرملین از وجودشان پاک شد.

به مورا گزارش دادند که راه پاک و آزاد است. فرانسویان از دروازه کرملین وارد شدند و در میدان سنا آتراق کردند. سربازان صندلیها را از پنجره‌های سنا بیرون می‌انداختند تا برای خود آتش روشن کنند.

واحدهای دیگری از کرملین گذشتند و در ماروسه‌ییکا^۱ و لوییانکا و نیکلسکایا^۲ و پاکروکا اردو زدند. باز واحدهای دیگری در وزدویژنکا و زنامنکا و نیکلسکایا و تورسکایا^۳ جای گرفتند. فرانسویان که میزبانی برای خود نیافتند، نه‌انگار که آنجا اماکن شهری بلکه گویی صحرا باشد، هر جا که می‌شد آتراق می‌کردند.

سربازان فرانسوی گرچه گرسنه بودند و لباس ژنده به تن داشتند و رمقی برایشان نمانده بود و یک‌سوم رفقای خود را از دست داده بودند اما با انضباط بسیار و صفوفی منظم به مسکو وارد شدند. این ارتش گرچه کوفته و بی‌توان، هنوز رزمنده و تیزدندان بود؛ اما فقط تا زمانی می‌شد آن را ارتش نامید که افراد آن در خانه‌ها پراکنده نشده بودند. همین‌که سربازان هنگام مرخص شدند و خانه‌های خالی و مجلل اهالی را اشغال کردند، بنابه رسم عام، از سربازیشان اثری باقی نماند. آدمهایی شدند که نه به اهالی شهر می‌مانستند و نه به سرباز شباهتی داشتند. چیزی شدند میان این دو، چیزی به اسم دزد یا خانه‌خالی‌گن. هنگامی که پس از پنج‌هفته اقامت در مسکو این شهر را ترک کردند دیگر سرباز نبودند، گروهی دزد بودند که هر یک سواره یا پیاده مقداری اسباب را که به نظرشان قیمتی یا لازم رسیده بود به فراخور توان حمل می‌کردند. هدف آنها هنگام خروج از مسکو برخلاف گذشته دیگر گشودن شهر و تصرف آن نبود، هدفشان فقط آن بود که آنچه به دست آورده بودند حفظ کنند، مانند بوزینه‌ای بودند که دستش را از دهانه تنگ سبو درون آن برده و یک مشت گردو برداشته باشد؛ مشت نمی‌گشود تا مبادا آنچه در دست دارد از دست بدهد، بعد هم موجب تباهی خود شد. تباهی فرانسویان نیز هنگام ترک مسکو مسلم بود، چون می‌خواستند اموال غارت‌شده را همراه بکشند و چشم پوشیدن از غنائمشان به همان اندازه غیرممکن بود که برای بوزینه که نمی‌توانست مشت پُر از گردوی خود را بگشاید. ده دقیقه بعد از ورود هر هنگ فرانسوی به هر کوی مسکو دیگر حتی یک سرباز یا یک افسر هم از آن باقی نمانده بود. از پنجره‌های خانه‌ها اشخاصی دیده می‌شدند که پالتو به تن و چکمه به پا خندان و شادمان از این اتاق به آن اتاق می‌رفتند. نظایر همین اشخاص در زیرزمینها و سردابها بر دُخایر آذوقه موجود چنگ می‌انداختند و در حیاطها در انبارها یا اصطبلها را می‌گشودند یا می‌شکستند و در آشپزخانه‌ها آتش می‌افروختند و آستین بالا می‌زدند و آرد خمیر می‌کردند، نان یا غذا

می‌پختند و زنها و بچه‌ها را می‌ترساندند، می‌خندانند یا می‌نواختند. از این آدمها، در دکانها و خانه‌ها همه‌جا فراوان بود، اما سرباز دیگر هیچ‌جا نبود.

از همان روز نخست فرماندهان فرانسوی با صدور دستورهای پیاپی سربازان را از پراکنده‌شدن در شهر و تعلی به ساکنان و دستبرد به اموال آنها به‌شدت منع می‌کردند و اطلاع می‌دادند که همان‌شب حضور و غیاب عمومی صورت خواهد گرفت، اما باوجود همه این اقدامها و دستورهای آدماهی که تا آن‌زمان سربازانی با انضباط و گوش‌به‌فرمان بودند اکنون در شهر ثروتمند و خالی‌افتاده که وسایل رفاه و ذخایر خورد و نوش در آن فراوان بود جولان می‌دادند، همچون گله‌ای بودند گرسنه که در صحرایی بی‌علف دسته‌جمعی حرکت کنند، اما همین‌که به چراگاهی خرم می‌رسند پراکنده می‌شوند و جلوشان را نمی‌شود گرفت، سربازان فرانسوی نیز چون به شهر ثروتمند درآمدند از اختیار بیرون شدند.

مسکو از اهالی خالی بود و سربازان، همچون آبی به شنزاری، در آن فرومی‌رفتند و از کرم‌لین، که اول به آن وارد شده بودند، همچون اشعه ستاره‌ای از هر سو فرامی‌رفتند. سربازان سوار به هر خانه‌ای بی‌خانه‌بان که پُر از اموال و اثاث بی‌صاحب مانده بود وارد می‌شدند، گرچه بیش از نیاز اسبهاشان اصطبل و علیق می‌یافتند، با این حال خانه دیگری را که به نظرشان بهتر می‌آمد اشغال می‌کردند. بسیاری یک خانه را کافی نمی‌یافتند و چند عمارت را تصاحب می‌کردند و نام خود را با گچ بر در آن می‌نوشتند و همین باعث می‌شد تا با واحدهای دیگر مناقشه و حتی زدوخورد کنند. هنوز به‌درستی در جایی مستقر نشده بودند که شتابان به خیابانها می‌رفتند و شهر را تماشا می‌کردند و چون شنیده بودند که اهالی خانه‌هاشان را گذاشته و گریخته‌اند به جاهایی که ممکن بود اشیای قیمتی به‌دست آورند هجوم می‌بردند. فرماندهان به هر طرف می‌رفتند تا سربازان را از شلتاق بازدارند و خود نیز، گرچه ناخواسته، به کار آنها کشیده می‌شدند.

در سرای کالسکه‌سازان در پاره‌ای از انبارها هنوز کالسکه‌هایی باقی بود. ژنرالها به آنجا می‌شتافتند و برای خود کالسکه و درشکه انتخاب می‌کردند. برخی از سکنه مسکو که در شهر مانده بودند فرماندهان را به خانه خویش می‌خواندند به این امید که حضور آنها خانه‌شان را از غارت سربازان در امان دارد. فراوانی به قدری بود که پایانی نداشت. فرانسویان هر جا که اشغال می‌کردند در اطرافش خانه‌های ناشناخته و اشغال‌نشده بسیاری می‌یافتند و گمان می‌کردند که در آنها نعمت فراوانتر است. مسکو آنها را پیوسته بیشتر در خود می‌کشید و فرومی‌برد، همچنانکه وقتی آب بر زمینی خشک ریخت نه از آب اثری می‌ماند و نه از خشکی زمین؛ به همین‌سان هنگامی که خیل سربازان گرسنه به شهری وانهاد و وارد شد که در آن نعمت فراوان بود نه سربازان سرباز ماندند و نه از نعمت شهر اثری برجا ماند، آنچه ماند کثافت و گِل بود، آتش‌سوزی و دزدی

و غارت هم بسیار شد.

فرانسویان آتش‌سوزی مسکو را نتیجهٔ میهن‌پرستی وحشیانهٔ راست‌وچپین می‌دانند و روسها آن را حاصل تعصب و درنده‌خویی فرانسویان می‌شمارند، اما حقیقت آن است که اگر موجب آتش‌سوزی مسکو را به‌نحوی تعبیر کنیم که مسؤلیت آن را برگردن یک یا چند نفر بگذاریم، بی‌شک چنین موجبی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. مسکو به آن علت سوخت که هر شهر از چوب ساختهٔ دیگری نیز که در آن شرایط می‌ماند می‌سوخت، خواه صدوسی تلبهٔ آتش‌نشانی از کار افتاده در آن وجود می‌داشت یا نمی‌داشت. مسکو به آن سبب محکوم به سوختن بود که ساکنانش آن را ترک گفته بودند و نیز آتش‌گرفتن آن به‌همان اندازه ناگزیر بود که سوختن توده‌ای پوشال که چند روز زیر باران شرار قرار گیرد. شهر از چوب ساخته‌ای که وقتی ساکنان و صاحبان خانه‌ها در آن بودند و تحت مراقبت پلیس قرار داشت در ایام تابستان هم روزی نبود که حریق در آن روی ندهد، چگونه ممکن است وقتی اهالی از آن بیرون رفتند و بیگانگانی در آن خانه کردند که پیوسته پیم می‌کشند و در میدان سنا آتش اردوی خود را با صندلیهای سنا شعله‌ور می‌دارند و روزی دوبار برای خود غذا می‌پزند آتش نگیرد. حتی در زمان صلح کافی است که سربازان در خانه‌های روستایی در هر نقطه‌ای که باشد قرار یابند تا شمار آتش‌سوزیها در آن روستا چند برابر شود. پس احتمال آتش‌سوزی در شهری از چوب ساخته و بی‌صاحب مانده که نظامیان بیگانه هم در آن خانه کرده باشند ناگزیر چند برابر می‌شود؟

بنابراین، سوختن مسکو نه ربطی به وطن‌پرستی وحشیانهٔ راست‌وچپین دارد و نه به تعصب و درنده‌خویی فرانسویان. مسکو از پیم‌کشیدن فرانسویان و آتشیایی که در آشپزخانه‌ها یا اردوها روشن می‌شد و از بی‌مبالاتی سربازان دشمن سوخت که در خانه‌هایی منزل کرده بودند که به خودشان تعلق نداشت و در بند مواظبت از آنها نبودند. ممکن است بگویید که آتش‌سوزانی دست در کار بوده‌اند (ولی در این حرف جای تردید بسیار است، زیرا هیچ‌کس دلیلی برای آتش‌زدن عمدی نداشته است و در همه‌حال آتش‌زدنِ عمدی شهر کاری پُرزحمت و خطرناک است) پس آتش‌زدن را نمی‌توان دلیل آتش‌سوزی دانست، چراکه بی‌آن نیز نتیجه همان می‌بود. هر قدر هم که نسبت دادن آتش‌سوزی مسکو به درنده‌خویی راست‌وچپین اسباب سربلندی فرانسویان باشد و هر قدر که روسها در مقصد استن بناپارتِ تبه‌کار احساس افتخار کنند و از این راه مشعل قهرمانی را در دست ملت خود قرار دهند نمی‌توان حقیقت را نادیده گرفت و مدعی شد که چنین علل مستقیمی در کار بوده، زیرا سوختن مسکو امری ناگزیر بوده است، و هر روستا و هر کارخانه و هر خانه‌ای که صاحبان و ساکنانش رهایش کنند و جا را برای شلتاق و نیز اجاق خود را برای آتش بیگانگان آزاد گذارند ناچار خواهد سوخت. حقیقت این است که مسکو به دست اهالی آن آتش گرفت اما نه آن گروه از اهالی که در آن ماندند بلکه آنهایی که آن را

گذاشتند و بیرون رفتند. مسکو در اشغال دشمن، به عکس برلین و وین و شهرهای دیگر، نه فقط به آن دلیل آباد نماند که اهالی آن با نان و نمک و کلید شهر از فرانسویان استقبال نکردند بلکه اموال خود را گذاشتند و گریختند.

۲۷

جذب فرانسویان در مسکو که همچون اشعه ستاره‌ای از کرملین به اطراف شهر صورت گرفت، نزدیک غروب دوم سپتامبر به کویی که پی‌یر اکنون در آن ساکن بود رسید. پی‌یر که این دو روز واپسین را در عین تنهایی و به روالی که به آن عادت نداشت گذرانده بود نزدیک بود دیوانه شود. تمامی وجودش در بند دغدغه مزاحمی بود که از آن رهایی نداشت. خود نمی‌دانست که این حال چگونه و چه وقت پیدا شده بود، اما این فکر چنان به شدت بر وجودش حاکم بود که از گذشته چیزی به یاد نمی‌آورد و از حال چیزی نمی‌فهمید و آنچه می‌دید یا می‌شنید به خواب می‌مانست.

او خانه خود را فقط به این منظور ترک کرده بود تا از کلاف پریشان احتیاجات زندگی که در بندش می‌داشتند و او در آن حال که بود از گشودن آن عاجز بود رهایی یابد. به بهانه تفکیک و تنظیم اسناد و کتابهای مرحوم ایوسیف الکسی‌ایچ به خانه او رفته بود، اما منظورش فقط آسودگی از پریشانی زندگی بود. یاد ایوسیف الکسی‌ایچ با دنیای اندیشه‌های والا و پُرشکوه و جاودانی پیوند داشت که نقطه مقابل اضطرابی بود که او را در بند می‌داشت. او در پی پناهگاهی آرام بود و آن را به‌راستی در دفتر کار ایوسیف الکسی‌ایچ می‌یافت. هنگامی که در سکوت مرگ‌زده این اتاق پشت میز تحریر خاک‌گرفته آن مرحوم نشست و به آرنجها تکیه داد خاطرات چند روز گذشته را، خاصه خاطرات نبرد بارادینو و احساس سرکش حقارت و مجاز خویش را در برابر حقیقت و صفا و قدرت آن گروهی که در ذهن او نام «آنها» گرفته بودند یکی پس از دیگری به‌آرامی و گرانبار از معنی در خود بیدار یافت. هنگامی که گراسیم او را از این افکار بیرون کشید پی‌یر به فکر افتاد که در دفاع مردم از مسکو (که می‌دانست مقدماتش فراهم است) شرکت جوید و به این منظور بود که فوراً از گراسیم خواست تا یک دست لباس روستایی و تپانچه‌ای برایش تهیه کند و به او گفت که قصد دارد همچنان ناشناس در منزل ایوسیف الکسی‌ایچ بماند. سپس طی نخستین روز تنهایی که به بطالت گذشت (چندبار کوشید ولی نتوانست توجه خود را بر اسناد دستنویس ماسونی متمرکز کند) مفهوم مرموز و معماًگونه رابطه‌ای که نام او با نام بناپارت داشت و پیش از آن نیز بارها به خاطرش رسیده بود به تکرار، گرچه به ابهام، در ذهنش بیدار شد. اما این فکر که تقدیر تکلیف پایان‌دادن به دوران قدرت جانور آدمخوار را بر گردن او (بز و خف روس) نهاده است اکنون دیگر فقط در ردیف یکی از رؤیاهایی درآمده بود که بی‌سبب

از خیال می‌گذرند و دنباله‌ای در پی ندارند.

هنگامی که پس از تهیه لباس روستایی (فقط به منظور شرکت در دفاع مردمی از مسکو) با خانواده رستف برخورد کرد و ناتاشا به او گفت "شما می‌مانید؟ خوش به حالتان!" ناگهان این فکر از ذهنش گذشت که به‌راستی خوب می‌بود که اگر هم مسکو به تصرف دشمن درآید او بماند و وظیفه‌ای را که به عهده‌اش نهاده شده است ادا کند.

روز بعد فقط با این اندیشه که از جان دریغ ندارد و به هیچ‌روی از «آنها» عقب نماند به راه‌بند تپه سه‌قلو رفت اما چون دانست که مسکو بی‌دفاع تسلیم خواهد شد به خانه بازگشت و ناگهان دید که آنچه تا آن‌زمان در نظرش امری محتمل بیش نبود اکنون وظیفه‌ای واجب شده است. وظیفه داشت تا نام خود را پنهان دارد و در مسکو بماند و با بناپارت روبرو شود و او را بکشد؛ یا خود هلاک شود یا به سیاه‌روزی تمام اروپا، که به گمانش موجبی جز شخص ناپلئون نداشت، پایان بخشید.

پی‌ر همه جزئیات سوء قصد دانشجوی آلمانی را به جان بناپارت که در ۱۸۰۹ در وین روی داد می‌دانست. می‌دانست که این دانشجو را تیرباران کردند و این خطری که او با اجرای منظور خود از آن استقبال می‌کرد او را با شدت بیشتری برانگیخت.

دو احساس که ژرفایی برابر داشتند، با نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را به جانب قصدی که داشت می‌کشیدند؛ یکی احساس تکلیف فداکاری و تحمل رنج بود (وقتی به مصیبتی که بر سر همه فرود آمده آگاهی داری) و این همان احساسی بود که او را در بیست و پنجم اوت به موزایسک و به میان هنگامه بارادینو کشانیده و اکنون از خانه گریزانده بود، چنانکه آسایش زندگی و تجملی را که به آن خو گرفته بود انکار می‌کرد و با لباس روی کاناپه‌ای تن‌آزار می‌خوابید و به همان غذایی که گراسیم می‌خورد راضی بود؛ دومی احساس تعریف‌ناپذیر تحقیر چیزهای قراردادی و ساختگی انسانها بود که خاص روسهاست، احساس خوارشماری همه آن چیزهایی که در چشم اکثر مردم بالاترین لذت زندگی است. این احساس شگفت‌انگیز و افسون‌کننده اول‌بار در قصر سلابادسکی در دلش پیدا شد، آنجا بود که می‌دید ثروت و قدرت و زندگی و همه آنچه مردم با کوشش بسیار در تحصیل آن می‌کوشند و در حفظ آن تلاش می‌کنند اگر ارزشی داشته باشد فقط در لذتی است که با چشم پوشیدن از آنها نصیب انسان می‌شود.

این همان احساسی بود که سرباز داوطلب را وامی‌دارد تا واپسین کُپک خود را روی پیشخان پیاله فروش بگذارد یا مرد باده‌پیما را هی می‌زند که بی‌علت آشکاری آینه‌ها و شیشه‌ها را بشکند، گرچه می‌داند که تا آخرین کُپک داراییش را بر سر این‌کار می‌نهد. همان احساسی که انسان را به کارهایی و می‌دارد که در چشم سنجنده مردم عادی دیوانگی است، چنانکه گویی با این‌کار بخواهد قدرت خود را بیازماید و اعتقاد خود را به وجود داوری توانا نشان دهد که آزاد از

قراردادهای انسانی بر زندگی قضاوت می‌کند.

از همان روزی که پی‌یر اول‌بار در قصر سلابادسکی با این احساس آشنا شد، پیوسته از آن متأثر بود، اما تازه می‌دید که می‌تواند خود را یکسره به آن واسپارد. از این گذشته آنچه او تا آن‌زمان در این راستا کرده بود او را در کار خود پایدار می‌کرد و امکان روی‌گرداندنش را از هدفش از میان می‌برد. اگر حالا او نیز مانند دیگران از مسکو دور می‌شد آنچه کرده بود، یعنی ترک خانه و زندگی و تهیه لباس روستایی و تپانچه و اینکه به رستفها گفته بود که در مسکو خواهد ماند، همه اینها نه فقط عبث می‌شد بلکه قابل تحقیر و مضحک می‌نمود (و پی‌یر از این حال سخت بیزار بود).

وضع جسمانش نیز، چنانکه همیشه چنین است، با وضع روحیش هماهنگی داشت. غذای ناگواری که به آن عادت نداشت، و دکایی که این روزها می‌نوشید، محرومیتش از شراب و سیگار برگ، ناپاکی لباس زیرش که چند روز بود عوض نکرده بود، کم‌خوابی شبهایش که روی نیمکت کوتاه و بی‌رختخواب به صبح می‌رسید، همه اسباب پریشانی او بود و داشت دیوانه‌اش می‌کرد. نزدیک ساعت دو بعد از ظهر بود، فرانسویان به مسکو وارد شده بودند، پی‌یر از این موضوع خبر داشت، اما به‌جای اینکه برخیزد و دست به کار شود فقط در فکر برنامه کار خود بود و کوچکترین جزئیات آن را از پیش بررسی می‌کرد. در رؤیاهایش نه عمل سوء قصد خود را با بهروشنی در نظر می‌آورد و نه مرگ ناپلئون را، اما مرگ و نیز جسارت قهرمانانه خود را با وضوحی حیرت‌آور و لذتی به زهر اندوه آمیخته در نظر مجسم می‌کرد.

در دل می‌گفت: بله، جان یک نفر در راه همه! یا باید این‌کار را بکنم یا بمیرم! بله، پیش می‌روم... و آنوقت، به یک ضرب... ولی با تپانچه... یا با دشنه؟ هرچند، اهمیتی ندارد - و کلماتی را که ضمن کشتن ناپلئون بر زبان می‌آورد تکرار می‌کرد و می‌گفت: من نیستم، دست تقدیر است که تو را به کیفر جنایاتت می‌رساند! - و پس از انجام عمل با سیمایی غم‌آلود، اما مصمم و استوار سر به زیر می‌انداخت و ادامه می‌داد: خوب، معطل چه هستید، این من، بگیرید، اعدام کنید!

هنگامی که پی‌یر وسط اتاق ایستاده بود و دستخوش این افکار بود در اتاق باز شد و ماکار الکسی ایچ که در گذشته همیشه محجوب و سربه‌زیر بود با هیبتی به کلی عوض شده در آستانه ورودی ظاهر شد.

دکمه‌های رُب‌دشامبرش باز بود و صورتش سرخ و از حالت عادی خارج بود، پیدا بود که مست است. به دیدن پی‌یر ابتدا خجالت کشید و دستپاچه شد، اما چون در چهره پی‌یر نیز آثار ناراحتی دید جسارت یافت و بر پاهای باریک خود تلوتلوخوران تا وسط اتاق پیش آمد. با صدایی ناصاف و لحنی همدلانه گفت: جرئت نکردند، ترمسیدند! من می‌گویم تسلیم

نخواهم شد. من کسی نیستم که تسلیم شوم! مگر نه؟ حضرت آقا! - به فکر فرو رفت و سپس چون تپانچه را روی میز دید با سرعتی که انتظارش نمی‌رفت آن را برداشت و به اتاق دیگر گریخت. گراسیم و دربان که به دنبال ماکار الکسی ایچ می‌آمدند او را نگاه‌داشتند و می‌کوشیدند تا تپانچه را از دستش بگیرند. پی‌یر که از اتاق بیرون آمده بود با دلسوزی و بی‌زاری به این پیرمرد نیم‌دیوانه نگاه می‌کرد. ماکار الکسی ایچ که از زیادی تلاش چین بر چهره داشت تپانچه را نمی‌داد و بی‌شک خود را در ماجرای پُرافتخار می‌پنداشت و با صدای دورگه‌اش فریاد می‌زد: اسلحه بردارید، کشتی را تصرف کنید! خیال کرده‌ای، نمی‌توانی بگیری!

گراسیم با احتیاط آرنج ماکار الکسی ایچ را گرفته بود و می‌کوشید که او را به سمت در بازگرداند و می‌گفت: بسیار خوب، خواهش می‌کنم، کافی‌است! لطف کنید! خواهش می‌کنم بدهید به من! لطفاً، ارباب!...

ماکار فریاد زد: تو کی هستی؟ بناپارتی...

- قربانتان، این‌کارها خوب نیست! ارباب، خواهش می‌کنم! بفرمایید توی اتاق! باید استراحت کنید! خواهش می‌کنم تپانچه را لطف کنید!

ماکار الکسی ایچ تپانچه را تکان می‌داد و فریاد می‌زد: گم‌شو، بردهٔ بینوا! دست به‌من زن! این را ندیدی؟ به پیش! کشتی را تصرف کنید!

دربان به‌نجوا به گراسیم گفت: بگیرش!

دو نفری دستهای ماکار الکسی ایچ را گرفتند و او را به سمت در کشیدند.

صدای کوبه کشمکش و تقلا و فریاد دورگه و به‌هین‌وهین آمیختهٔ مرد مست در اتاق کوچک می‌پیچید.

ناگهان صدای تازه‌ای، جیغ گوشخراش زنی از جانب پله‌های ورودی بلند شد و آشپز به‌دهلیز دوید.

- آمدند، پدرجان، باباجانم، آمدند، خدای من، چهارتا سوارند.

گراسیم و دربان، ماکار الکسی ایچ را رها کردند و صدای کوفتن چند ضربه بر در ورودی در راهرو که سکوت در آن برقرار شده بود به‌گوش رسید.

پی‌یر پیش خود بر آن شده بود تا زمانی که منظور خود را عملی نکرده است نام خویش را فاش نسازد و فرانسه‌دانی خود را پوشیده‌بادارد. در آستانهٔ در نیم‌باز راهرو ایستاده بود و تصمیم داشت به‌محض ورود فرانسویان پنهان شود. اما فرانسویان وارد شدند و او همچنان آنجا مانده بود. کنجکاوی مقاومت‌ناپذیری او را از دور شدن بازمی‌داشت.

دو نفر بودند، یکی افسر، که مردی بلندبالا و زیباروی بود و بی‌باک می‌نمود، دیگری آشکارا سرباز یا گماشته‌اش بود و قامتی کوتاه و چهره‌ای لاغر و آفتاب‌سوخته و گونه‌هایی فرورفته داشت و حالت صورتش حکایت از بلاهت می‌کرد. افسر که با عصا راه می‌رفت و کمی می‌لنگید اول وارد شد. پس از آنکه چند قدمی جلو آمد گفتی در دل خانه را ندیده پسندید و ایستاد و به‌جانب سربازانی که دم در ایستاده بودند روی گرداند و با صدایی بلند و لحنی آمرانه گفت که اسبها را به‌داخل حیاط ببرند و پس از این دستور با خودنمایی آرنج بالا برد و سبیل خود را تاب داد و صاف کرد و دستی به لبه کلاهش زد که مثلاً احترامی، بعد با خوشرویی نگاهی به‌اطراف انداخت و خندان و بانشاط گفت: سلام، همگی...

کسی جوابی به او نداد.

رو به‌گراسیم کرد و پرسید: صاحبخانه شماید؟

گراسیم وحش‌زده و پُرسان به افسر نگاه می‌کرد.

افسر با خوشرویی لبخندی زد و از سر بزرگواری به تحقیر آمیخته‌ای مردک خردجُثّه را برانداز کرد و گفت:

— کارتیر! کارتیر! منزل! فرانسویها بچه‌های خوبی هستند! - سپس بر شانه گراسیم که از وحشت خاموش مانده بود کوبان گفت: ای بابا، یعنی چه! این چه بساطی است؟ سخت نگیر، اوقات تلخ نشود! پدر!

سپس به اطراف نگاهی انداخت و پی‌یر را دید و گفت: عجب! عجب حکایتی است! پس اینجا کسی فرانسه نمی‌فهمد؟ - پی‌یر از در دور شد. افسر دوباره روی به‌گراسیم کرد و از او خواست تا اتاقهای خانه را به او نشان دهد.

گراسیم، به امید آنکه مرد فرانسوی حرفش را بفهمد عبارات روسی خود را نادرست اداکنان گفت: ارباب منزل نه. من نفهمیدم... من، شما...

افسر فرانسوی لبخندزنان دستها را پیش روی گراسیم از هم گشود تا به او بفهماند که او نیز منظور او را نمی‌فهمد و لنگ‌لنگان به دری که پی‌یر در آستانه آن ایستاده بود نزدیک شد، پی‌یر می‌خواست دور شود و خود را از نظر او پنهان کند اما دید که در آشپزخانه باز شد و ماکار الکسی ایچ تپانچه به‌دست از آن بیرون آمد. پیرمرد مست با نگاهی که از تزویر شخص دیوانه‌ای حکایت می‌کرد افسر فرانسوی را برانداز کرد و تپانچه را به‌سمت او بالا برد و نشانه گرفت و با انگشت ماشه‌اش را می‌جُست تا بفشارد و فریاد زد: به پیش، کشتی را بگیرید!

مرد فرانسوی به شنیدن صدا روی گرداند و در همان لحظه پی‌یر خود را روی دست مرد مست انداخت. همین‌که پی‌یر دستش را گرفت و بالا برد ماکار الکسی ایچ عاقبت ماشه را یافت و

صدای کرکننده‌ای بلند شد و دود باروت حاصل از شلیک فضا را انباشت. افسر فرانسوی با رنگی پریده خود را به جانب در فرافکند.

پی‌یر که قصد پنهان‌داشتن فرانسه‌دانی خود را از یاد برده بود، پس از آنکه تپانچه را از دست پیرمرد مست بیرون آورد و به گوشه‌ای انداخت به سوی افسر دوید و به زبان فرانسوی پرسید: زخمی نشده باشید؟

افسر دستی به بدن خود کشید و گفت: گمان نمی‌کنم! - و نقطه‌ای از دیوار را که گچش پریده بود نشان داد و افزود: اما این بار خوب از خطر جستم! - و نگاه تندی به پی‌یر انداخت و پرسید: این مرد کی بود؟

پی‌یر که خیالات خود را پاک فراموش کرده بود گفت: بی‌نهایت از این واقعه متأسفم، این پیرمرد دیوانه است، بیچاره نمی‌فهد چه می‌کند!

افسر به سمت ماکار الکسی ایچ آمد و گریبان او را گرفت. ماکار الکسی ایچ با دهانی بازمانده، شل و ول، چنانکه گفتمی می‌خواهد به خواب رود، چسبیده بود به دیوار و می‌لرزید. افسر فرانسوی دست از گریبان او برداشت و گفت: تاکس حرامزاده، حالا نتیجه این کارت را می‌بینی!

سپس با چهره‌ای جدی و اندکی به اندوه آمیخته، پیروزمندانه، با حرکاتی پُرمهابت و زیبا افزود: ما فرانسویها بعد از پیروزی بزرگواریم، اما خائنان را نمی‌بخشیم! پی‌یر به زبان فرانسوی همچنان می‌کوشید تا او را متقاعد کند که از مجازات این دیوانه مست چشم‌پوشد. افسر فرانسوی ساکت مانده بود و گوش می‌داد اما همچنان عبوس بود. ناگهان روی به سوی پی‌یر گرداند و لبخندی صورتش را از هم گشود. چند ثانیه‌ای بی‌آنکه چیزی بگوید نگاهش کرد. بازیگرانه بر چهره زیبای خود نشان محبت نشانده و دست به سوی او پیش آورد و گفت: شما جان مرا نجات دادید، فرانسوی هستید؟ - برای افسر فرانسوی این نتیجه‌گیری بدیهی بود. کار درخشان مختص فرانسویان است! و نجات جان او، آقای رامبال^۱ سروان هنگ سیزده سبک، بی‌تردید بزرگترین و درخشانترین کارها بود.

اما هر چند که این استنتاج و تصور - فرانسوی‌بودن پی‌یر- برای افسر فرانسوی بدیهی می‌نمود، پی‌یر لازم دانست که حقیقت ناخوش‌ایند را برای او فاش سازد، پس به تندی گفت: من روسم!

افسر خندان انگشتش را جلو چهره خود تکان داد: دیگران را خام کنید، مرا نمی‌توانید گول بزنید! بعد ماجرایش را برایم تعریف خواهید کرد. خیلی خوشوقتم که با یک هموطنم آشنا می‌شوم! - بعد رو به او کرد و چنانکه گفتمی با برادر خود حرف می‌زند افزود: حالا با این مرد چه کنم؟ - حالت

سیما و لحن گفتار افسر فرانسوی حاکی از آن بود که بگوید: حتی اگر پی‌یر فرانسوی نباشد همین‌که یک‌بار این عنوان را که بالاترین سند افتخار در دنیاست به او دادند دیگر شایسته نیست آن را انکار کند. پی‌یر در پاسخ واپسین پرسش افسر بار دیگر توضیح داد که ماکار الکسی ایچ دیوانه‌ای است همیشه مست، و درست پیش از آمدن آنها تپانچه او را که خدمتکار فرصت نکرده بود کنار بگذارد ریوده بود؛ بعد هم از افسر خواهش کرد که این پیشامد را فراموش کند و برای این‌گناه مجازاتش نکند.

مرد فرانسوی سینه پیش داد و با دست حرکتی شاهانه کرد و با لحنی پُر صلابت و تند گفت: شما جان مرا نجات دادید، فرانسوی هستید و بخشایش او را می‌خواهید؟ او را به شما می‌بخشم. این مرد را ببرید! - زیر بغل پی‌یر را، که او به پاس نجات جان خود، فرانسویش خوانده بود گرفت و با هم به اتاق وارد شدند.

سربازانی که در حیاط بودند به شنیدن صدای تیر به دهلیز آمدند، می‌پرسیدند که چه پیش آمده است، آماده بودند که مقصّران را گوشمالی دهند. اما افسر با لحنی تند آنها را از نشان دادن غیرت زیاد بازداشت و گفت: هر وقت به شما احتیاج بود صداتان خواهند کرد - سربازان بیرون رفتند و گماشته که فرصت را از دست نداده و به آشپزخانه سرکشی کرده بود به نزد افسرش آمد و گفت: جناب سروان، سوپ و ژلگویی گوسفند در آشپزخانه حاضر است، میل دارید برایتان بیاورم؟ سروان گفت: بله، با شراب!

۲۹

هنگامی که افسر فرانسوی با پی‌یر وارد اتاق شد، پی‌یر وظیفه خود دانست تا بار دیگر تأکید کند که فرانسوی نیست و می‌خواست دور شود و افسر فرانسوی را تنها گذارد، اما گوش افسر به این حرف بدهکار نبود و به قدری مؤدب و مهربان و خوش‌قلب و نسبت به او از بابت نجات خود صادقانه سپاسگزار بود که پی‌یر دلش نیامد خواهش او را رد کند و با او به اولین اتاقی که قدم گذاشتند، که تالار بود، نشست. وقتی پی‌یر تأکید کرد که فرانسوی نیست، سروان که پیدا بود نمی‌فهمد چطور ممکن است کسی عنوانی چنین سزاوار مباحثات را رد کند شانه بالا انداخت و گفت که اگر به هر قیمت شده می‌خواهد روس شمرده شود بشود، اما با همه این احوال او خود را تا پایان عمر به پاس نجات جان خویش به او وابسته خواهد دانست.

این آدم اگر به قدر ذره‌ای توانایی درک عواطف دیگران را می‌داشت و احساس پی‌یر را به حدس درمی‌یافت شاید پی‌یر او را می‌گذاشت و می‌رفت؛ اما این مرد به قدری پُرشور و دلش بر هر چیز غیرخودش چنان بسته بود که پی‌یر ناگزیر تسلیم شد.

مرد فرانسوی نگاهی به پیرهن پی‌یر که بسیار لطیف، و البته کثیف، بود و نیز به خاتمی که به

انگشت داشت انداخت و گفت: خوب، خواه فرانسوی، خواه پرنس روسی که می‌خواهد ناشناس بماند، هر که هستید من زنده بودن خود را مدیون شما می‌دانم و به شما پیشنهاد دوستی می‌کنم. یک فرانسوی هرگز نه اهانت را فراموش می‌کند نه خدمت راه دست دوستی مرا بپذیرد! بیش از این چه بگویم!

در لحن صدا و حالت چهره و حرکات این افسر به قدری صفا و نجابت (به معنای فرانسوی) نهفته بود که پی‌یر خواه‌ناخواه لبخند او را به لبخندی پاسخ داد و دست پیش آمده‌اش را فشرود. مرد فرانسوی با لبخند غروری که بر لبان پنهان زیر سبیلش چین انداخت خود را معرفی کرد: سروان رامبال، از هنگ سیزده سبک، دارای نشان شوالیه لژیون دتُر برای نبرد هفتم سپتامبر^۱. حالا ممکن است خواهش کنم بفرمایید با چه کسی افتخار دارم به این خوبی و صفا صحبت کنم، حال آنکه باید با تیر این دیوانه در بدنم در آمولانس باشم.

پی‌یر جواب داد که نمی‌تواند نام خود را بگوید و سرخ شد و به فکر انتخاب نامی و ساختن داستانی افتاد تا علت امتناعش را از افشای نامش توجیه کند، اما مرد فرانسوی شتابان حرف او را بُرد: لطفاً ناراحت نباشید، منظور شما را خوب می‌فهمم... شما افسرید، و چه بسا افسر ارشد و علیه ما جنگیده‌اید. دلایل شما هر چه باشد من کاری به آن ندارم. من زندگی خود را مدیون شما می‌دانم و همین برایم کافی است. سراپا در خدمت شما هستم! - و پُرسان افزود: لابد از نُجا هستید، ها؟!... (پی‌یر سر فرود آورد) لطفاً اسم کوچکتان را بفرمایید، بیش از این توقمی ندارم. فرمودید موسیو پی‌یر، ها؟!... بسیار خوب. احتیاجی به دانستن بیش از این ندارم!

هنگامی که ژِیگو و خاگینه و سماور و ودکا و نیز شرابی که فرانسویان از سردابهای خانه‌های دیگر با خود آورده بودند بر سر میز آمد، رامبال پی‌یر را دعوت کرد که در غذا با او همراهی کند و چون جوان و تندرست و گرسنه بود، بی‌درنگ شروع کرد با اشتهای بسیار تندتند خوردن. لقمه‌هایش را زیر دندانهای نیرومند خود خوب می‌جوید و دهانش مِلج‌مِلج صدا می‌کرد و مکرر می‌گفت: عالی است، خیلی خوشمزه است! - چهره‌اش سرخ شده و عرق کرده بود. پی‌یر هم که گرسنه بود با علاقه با او همراهی کرد. گماشتهٔ افسر که مورل نام داشت قابلمه‌ای آب‌گرم آورد و یک بطری شراب قرمز در آن گذاشت، بعد هم یک بطری کواس که در آشپزخانه پیدا کرده بود برای چشیدن آورد. این نوشابه برای فرانسویان تازگی نداشت و اسمی هم به آن داده بودند. آنها کواس را لیموناد خوکی می‌نامیدند و مورل از این لیموناد خوکی که در آشپزخانه پیدا کرده بود خیلی تعریف می‌کرد. اما از آنجا که سروان خود شرابی داشت که ضمن عبور از مسکو به دست آورده بود کواس را برای مورل گذاشت و خود بطری شراب بوردو را برداشت و آن را تا گردن در

۱. تقویم قدیمی روسی نسبت به تقویم اروپایی دوازده روز عقب بود، به این سبب افسر فرانسوی نبرد بارادینو را که ۲۶ اوت بود هفتم سپتامبر می‌داند.

دستمال سفره‌ای پیچید و جام خود و پی‌یر را پُر کرد. شکم سروان سیر شده بود و شراب بر شور او افزوده بود و سر شام مدام حرف می‌زد.

می‌گفت: بله، آقای پی‌یر عزیز، شما حق بزرگی به گردن من دارید، چون جان مرا از تیر این دیوانه نجات دادید... می‌دانید، این تن من گلوله زیاد خورده است (به پهلویش اشاره کرد) این یادگار نبرد و اگر ام است، و این دو می هم (جای زخمی را در گونه‌اش نشان داد) مال سمولنسک و بعد هم این پای من که می‌بینید نمی‌خواهد درست راه برود مال نبرد بزرگ هفتم (بارادینو) بیرون مسکو است. خدا شاهد، نمی‌دانید، عالی بود. باید می‌دیدید. یک طوفان آتش بود. شما چه بلایی به سر ما آوردید، خدا نصیب نکند. کار بزرگی دست ما دادید، جا دارد به خودتان بیایید، به جان خودم راست می‌گویم. با وجود این دسته گل بی‌نظیری که یادگار آن است (به صلیب سینه‌اش اشاره کرد) باور کنید حاضر بودم یک بار دیگر از سر بگیرم! هر که این نبرد را ندیده، جنگ ندیده!

پی‌یر گفت: من آنجا بودم. آن را از نزدیک دیدم!

افسر ادامه داد: راست می‌گویید؟ عجب! خوب، چه بهتر! ولی خودمانیم، شما دشمنان خطرناکی هستید! در آن استحکامات بزرگان، عجب سخت‌جانی می‌کردید، مگر تسلیم می‌شدید؟ ما چه جانی کردیم تا آن را گرفتیم! همین منی که با شما حرف می‌زنم، سه بار آن را گرفتم، سه بار روی آن رفتم، سه بار تا سر تویها و هر سه بار مثل سربازهای مقوایی عقبم زدند. چه عالی بود، آقای پی‌یر! گرنادیه‌های شما، عجب جسارت نشان دادند. خودم دیدم که شش مرتبه صفوف درهم شکسته‌شان را منظم کردند و دوباره مثل دیوار متحرک جلو آمدند، انگار رژه می‌روند. چه سربازهای جسوری! شاه ناپل ما که خودش کهنه سرباز است به دیدن آنها فریاد زد: "آفرین!" افسر - و پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: هه، بله، شما هم در کار جنگ کمتر از ما نیستید! چه بهتر، چه بهتر! آقای پی‌یر! در میدان همه مهابت... و چشمکی زد و ادامه داد: و در تصرف دل زیبارویان قهار و بی‌نظیر! بله، ما فرانسویان این‌طور هستیم! مگر نه، آقای پی‌یر؟

نشاط سروان به قدری با ساده‌دلی و صفا همراه بود و رضایت از خودش چنان بی‌خلل بود که چیزی نمانده بود پی‌یر، که خندان به او می‌نگریست، چشمکی بزند. لابد موضوع «تصرف دل زیبارویان» بوده که سروان را به یاد وضع مسکو انداخت.

- راستی، بگوئید ببینم، راست است که بانوان روس مسکو را ترک کرده‌اند؟ چه فکرها! برای چه از ما می‌ترسند؟

پی‌یر گفت: اگر روسها پاریس را تصرف کرده بودند زندهای فرانسوی در پاریس می‌ماندند؟ مرد فرانسوی خنده‌ای شهوانی سرداد و بر شانه پی‌یر کوفت و گفت: ها، عجب گفتید! پاریس...؟ پاریس! ولی آخر پاریس... پاریس!...
پی‌یر عبارت او را تمام کرد که: پاریس پایتخت جهان!...

سروان نگاهی به پی‌یر انداخت. عادت داشت که در میان گفتگو ساکت بماند و با نگاهی خندان و حاکی از مهر به مصحبت خود خیره شود.

— می‌دانید، اگر به من نگفته بودید که روس هستید حاضر بودم شرط ببندم که پاریسی هستید. یک چیز تعریف ناپذیری در شما هست که... و پس از این عبارت تمجیدآمیز دوباره ساکت شد و چشم به او دوخت.

پی‌یر گفت: من در پاریس بوده‌ام، سالها آنجا بوده‌ام!...

— آه، معلوم است، پیداست. پاریس!... کسی که پاریس را ندیده باشد از تمدن به دور است، مثل جنگلیهاست. یک پاریسی از دوفرسخی داد می‌زند! پاریس، یعنی تالما، لادوشنوا، پوتیه^۲، سوربن، بولوآرها... و چون دید که این عبارت آخر که نتیجه‌گیریش بود ضعیفتر از عبارت قبلی از کار درآمد، شتابان افزود: پاریس در دنیا یکی بیشتر نیست. شما در پاریس بوده‌اید و با این همه روس مانده‌اید، خوب، ولی ارجحان در نظر من همان که بود می‌ماند.

پی‌یر در اثر شرابی که نوشیده بود و به علت اینکه چند روز بود جز افکار سیاه خود همدمی نداشت ناخواسته از گفت‌وشنود با این مردشادزی و خوش‌قلب لذت می‌برد.

فرانسوی گفت: برگردیم سر صحبت خانمهای روس. از زیبایی آنها خیلی شنیده‌ام! ولی این چه دیوانگی است که وقتی ارتش فرانسه در مسکو است بروند خود را در بیابانها مدفون کنند! فرصت به این خوبی هر روز پیش نمی‌آید! حالا موزیکهاتان به کنار، ولی شما آدمهای تمدن‌شناخته، باید تصور بهتری از ما داشته باشید! ما وین، برلین، مادرید، ناپل، رم، ورشو و همه پایتختهای عالم را گرفته‌ایم... همه از ما می‌ترسند، اما دوستان دارند. آشناسدن با ما خوشایند است.

بعد مطلب دیگری را شروع کرد: از این گذشته، امپراتور....

آثار آندوه و پریشانی در سیمای پی‌یر پیدا شد. حرف افسر را برید و تکرار کرد:

— امپراتور... آیا امپراتور...

— امپراتور یکبارچه بزرگواری، بخشندگی، عدالت‌پروری، نظم و نبوغ است. بله، امپراتور ما چنین کسی است! این حرف را از من که رامیالم می‌شنوید! بله، همین منی که جلوتان نشسته‌ام هشت سال پیش از این از دشمنان او بودم! پدرم یک کنت مهاجر بود!... ولی این مرد مرا مقهور خود کرد... درست مثل یک اسیر! من توانستم پس از دیدن عظمتی که به فرانسه بخشیده، پس از مشاهده باران افتخاری که بر سر کشورمان باراند مقاومت کنم. وقتی به هدفهای او پی بردم، وقتی دیدم که همه جا پریشان افتخار زیر پای ما می‌گستراند، می‌دانید، با خودم گفتم جهاندار از این بهتر کی دیده؟ بر خاکش سر نهادم. همین! بله عزیزم، او بزرگترین مرد عالم است. تاریخ عالم از قرنهای پیش مثل او ندیده و تا ابد آباد نخواهد دید. پی‌یر با سیمایی انگار گناهکار تمجیح‌کنان پرسید: حالا در مسکو است؟

مرد فرانسوی به چهره پی‌یر که انگار خود گناه بود نگرست و لبخندی زد و گفت: نه، فردا روز و رددش است - و می‌خواست به نقل ماجرایش ادامه دهد.

جنگالی که از دم دروازه خانه بلند شد گفت و شنود آنها را برید و مورل به اتاق آمد و به سروان اطلاع داد که هوسارهای وورتمبرگی آمده‌اند و می‌خواهند اسبهاشان را در همان حیاط آنها ببندند و مشکل آن است که زبان آنها را نمی‌فهمند.

سروان، سراسوار آنها را پیش خود خواند و با عتاب از او پرسید که از کدام هنگ است و فرمانده‌اش کیست و بنا به چه اصلی به خود اجازه می‌دهد جایی را که حالا در اختیار دیگری است اشغال کند. درجه‌دار که زبان فرانسه را به‌درستی نمی‌فهمید به دو پرسش اول هرطور بود جوابی داد و نام هنگ و فرمانده خود را گفت اما در جواب سؤال آخر که آن را نفهمیده بود کلمات شکسته‌بسته فرانسوی را بجا و بیجا در جملات آلمانی خود گنجاند و جواب داد که مسؤول مسکن هنگ است و از طرف فرمانده‌اش دستور دارد تا خانه‌ها را از دم اشغال کند. پی‌یر که آلمانی می‌دانست مطالبی را که درجه‌دار آلمانی می‌گفت برای سروان به فرانسه و جواب سروان را برای هوسار وورتمبرگی به آلمانی ترجمه کرد. مرد آلمانی چون حرف حریف را فهمید تسلیم شد و افراد خود را از آن خانه بیرون برد. سروان از خانه بیرون آمد و بر سر پله‌ها ایستاد و به صدای بلند دستورهایی داد.

چون به اتاق بازگشت پی‌یر در همان جای اول نشسته و سر خود را در دو دست نهاده بود. در سیمایش نشان رنج بسیار بود. در این لحظه به‌راستی رنج می‌برد. وقتی سروان اتاق را ترک کرده و پی‌یر را تنها گذاشته بود، پی‌یر ناگهان به خود آمده و به وضع خود آگاه شده بود. گرچه مسکو به تصرف دشمن درآمده بود و این فاتحان بختیار در آن حکم می‌راندند و حتی خود او را زیر بال گرفته بودند و گرچه این حال برای او بسیار ناگوار بود اما رنج او در آن لحظه از این همه نبود، بلکه آگاهی به ضعف خود بود که سخت عذابش می‌داد. دردش از آن بود که چند جام شرابی که نوشیده بود و گفت و شنود با این مرد سلیم دلتنگی عمیق این چند روزه‌اش را از میان برده بود، حال آنکه این غصه عمیق محرک او برای اجرای نقشه‌اش بود. تپانچه و دشنه و لباس روستایی همه آماده بود و ناپلئون روز بعد وارد می‌شد. پی‌یر کشتن این جنایتکار را همچنان کاری مفید و پُراج می‌شمرد اما احساس می‌کرد که این‌کار را نخواهد کرد. علت این حال را نمی‌دانست اما گفتمی بر دلش گذشته بود که نقشه‌اش را عملی نخواهد کرد. او علیه این آگاهی به ضعف خود می‌جنگید اما به‌ابهام احساس می‌کرد که بر آن چیره نخواهد شد، افکار سیاه گذشته‌اش درباره قتل و انتقام و فداکاری با دیدن اولین آدم همچون غباری بر باد رفته بود.

سروان اندکی لنگان و ترانه‌ای را سوت‌زنان وارد اتاق شد. پی‌یر از پُرحرفی با مرد فرانسوی که پیش از آن برایش خوشایند و سرگرم‌کننده بود اکنون بیزار شده بود و آن ترانه‌ای که سوت می‌زد

و رفتار لنگان و حرکات و تاب دادن سبیلهايش همه به نظرش اهانت‌آمیز و آزارنده می‌رسید.
با خود می‌گفت: الان می‌روم و دیگر یک کلمه هم با او حرف نمی‌زنم - در دل با خود چنین
می‌گفت و با وجود این همچنان در جای خود نشسته بود. احساس ضعف عجیبی او را بر جا
می‌خکوب کرده بود. می‌خواست برخیزد و برود، اما نمی‌توانست.

سروان به عکس، بسیار شاد و با نشاط به نظر می‌رسید. دو بار طول اتاق را پیمود. چشمانش
برق می‌زد و سبیلهايش کمی تکان می‌خورد، گفתי خیال خوشایندی از سرش گذشته بود و برای
خود زیر سبیلی لبخند می‌زد.

ناگهان گفت: خیلی جالب است! سرهنگ! این وورتمبرگی‌ها را می‌گویم... آلمانی است، با وجود این
خوب پسری است! بله، ولی آلمانی است.

روبروی پی‌یر نشست.

- راستی شما آلمانی می‌دانید؟

پی‌یر به او نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

- سرپناه را به آلمانی چه می‌گویند؟

پی‌یر سؤال او را تکرار کرد: پناهگاه؟ پناهگاه به آلمانی می‌شود *Unterkunft*.

سروان با ناباوری و تند باز پرسید: چطور، یکبار دیگر...

پی‌یر تکرار کرد: *Unterkunft*

سروان گفت: *Onterkoff* - و چند لحظه‌ای با چشم‌خند بر او نگریست و عاقبت نتیجه گرفت:

آلمانیها جانوران عجیبی هستند، این طور نیست آقای پی‌یر؟

- حالا با یک بطری دیگر از این شراب بوردوی مسکوی چطورید؟ بله؟ مورل حالا یک بطری

دیگر برایمان گرم می‌کند! - و با دلخوشی فریاد زد: مورل!

مورل شمع و یک بطری شراب آورد. سروان در پرتو شمع به پی‌یر نگاه کرد و

سیمای پریشان هم‌صحبتش آشکارا به تعجبش انداخت. آثار اندوهی صادقانه و آمیخته به

همدردی در چهره رامبال نمایان شد. به پی‌یر نزدیک شد و بالای سرش کمر خم کرد و دست بر

بازوی او نهاد و بنا کرد از او سؤال کردن: بینم، دلمان تنگ است؟ من شما را آزرده‌ام، نه؟ راست

می‌گویید؟ از من دلگیری؟ شاید برای وضع جنگ است؟

پی‌یر جوابش را نمی‌داد اما با نگاهی پُر مهر در چشمايش او می‌نگریست. این ابراز همدردی

افسر فرانسوی برایش خوشایند بود.

سروان گفت: باور کنید، صرف‌نظر از حقی که به گردن من دارید، بهتان علاقمندم، می‌توانم خدمتی

به شما بکنم؟ در خدمتان هستم. برای مرگ یا زندگی! - و دست بر قلبش نهاد و گفت: ببینید، من از

صمیم قلب می‌گویم!

پی‌یر گفت: متشکرم! - سروان به پی‌یر خیره شد، درست مثل وقتی که لغت سرپناه را به آلمانی دانسته بود، و چهره‌اش ناگهان از هم شکفته شد و چشمانش برق زد.

دو پیاله شراب ریخت و با شادمانی فریاد زد: آه، در این صورت من به دوستی خودمان می‌نوشم! - پی‌یر جام را برداشت و آن را سرکشید. رامبال نیز پیاله خود را خالی کرد و بار دیگر دست پی‌یر را فشرد و افسرده و اندیشناک، آرنج بر میز تکیه داد و گفت: بله، دوست عزیز، سرنوشت بازیهای عجیبی دارد. چه کسی می‌توانست تصور کند که من روزی سرباز بشوم و سروان در آگون در خدمت ناپلئون؟ آنوقت‌ها او برای ما بناپارت بود، اما با این وصف می‌بینید که در رکاب او به مسکو آمده‌ام - و با لحن افسرده و شمرده کسی که بخواهد داستان درازی را نقل کند ادامه داد: باید به شما بگویم، عزیزم، که خاندان ما یکی از کهنترین و نامدارترین دودمانهای فرانسه است.

و با صداقت و صفای ساده‌دلانه فرانسویان داستان پیشینیان خود را برای او نقل کرد و از کودکی و نوجوانی و سالمندی خود گفت و از خویشان و دارایی و روابط خانوادگی خود برای او تعریف کرد؛ البته در این داستانها «مرحوم مادرم» نقش بسیار مهمی به عهده داشت.

- ولی اینها همه تشریفاتی است برای آمدن روی صحنه زندگی، اصل زندگی عشق است! عشق،

این‌طور نیست، آقای پی‌یر؟ - و بر شدت شورش افزوده شد و گفت: یک پیاله دیگر!

پی‌یر آن پیاله را خورد و پیاله دیگری برای خود ریخت.

- آه، زنها، این زنها! - و سروان با دیدگانی که گفتی در روغن می‌درخشید شروع کرد درباره عشق و ماجرای عشقی خود برای پی‌یر نگران حرف زدن. این ماجراها بسیار بود و این بسیاری با توجه به چهره ظریف و نیز خودپسندی افسر و شنیدن شور پُرشعف گفتارش هنگام حرف زدن از زنان به آسانی باورکردنی بود. گذشته از اینکه داستانهای عاشقانه رامبال همه حقیر و شهوانی بودند، و اینکه فرانسویان نمک و شعرشیرین‌عشق را در آن می‌دانند، سروان داستانهای خود را طوری نقل می‌کرد که گفتی صمیمانه یقین دارد که تنها اوست که همه لذت‌های و شیرینیهای عشق را چشیده و شناخته است و زنها را با چنان جاذبه‌ای وصف می‌کرد که پی‌یر با کنجکاوی به او گوش سپرده بود.

مسلم بود که عشقی که مرد فرانسوی چنین شیفته‌اش بود نه از نوع پست و عاری از لطافتی بود که پی‌یر زمانی نسبت به زن خود داشت و نه از نوع والا و شاعرانه‌ای که نسبت به ناتاشا در دلش بود و خود آتش آن را تیز می‌کرد (و رامبال این هر دو را به یک‌اندازه حقیر می‌شمرد و یکی را عشق چاروادارها می‌دانست و دیگری را عشق ساده‌لوحان. عشقی که افسر فرانسوی درخور می‌دانست بیشتر مناسباتی مجازی با زن و نیرنگهای زشتی بود که به نظر او لطف عمده آن است.

مثلاً داستان دلپذیر عشق دوگانه خود را به مارکیز دلفریپ سی و پنج‌ساله و در عین حال به

دختر دلربای هفده‌ساله همان مارکیز دلفریب که دخترکی معصوم بود نقل می‌کرد. مسابقه بزرگواری میان مادر و دختر به‌ترتیبی تمام شد که مادر خود را فدا کرده بود و از عشق خود چشم‌پوشیده و دخترش را برای همسری معشوق خود پیشنهاد کرده بود، گرچه این داستان مربوط به گذشته‌ای بسیار دور بود ولی هنوز سروان را از هیجان بی‌قرار می‌کرد. بعد ماجرای را تعریف کرد که در آن شوهر نقش معشوق را بازی می‌کرد و او که معشوق بود نقش شوهر را به عهده داشت و نیز ماجرای مضحکی از یادبودهای آلمانش را که در آن، لغت *Unterkunft* به معنی سرپناه است و شوهران شوکروت می‌خورند و گیسوان دختران به‌رنگ گاه می‌ماند.

عاقبت آخرین ماجرای او مربوط به لهستان بود که تازگی خود را هنوز در خاطر او حفظ کرده بود و آن را با حرکتی سریع و رویی برافروخته نقل می‌کرد، و ماجرا از این قرار بود که او جان مردی لهستانی را نجات داده بود (به‌طور کلی در داستانهای سروان همه‌جا جان کسی نجات داده می‌شد) و این مرد لهستانی که سروان جانش را نجات داده بود هنگام ورود به ارتش فرانسه زن دلفریب خود را (که به پاریس دلپستی بسیار داشت) به دست او سپرده بود. و از بختیاری خود می‌گفت، زیرا که این زن دلفریب لهستانی می‌خواست با او بگریزد، اما سروان که طبعی بلند و دلی بیدار داشت زن را به شوهرش بازگردانده و به او گفته بود: من یک بار جان شما را نجات دادم و حالا آبروتان را نجات می‌دهم. سروان پس از تکرار این عبارت چشمهای خود را مالید و سر خود را تکان داد، گفتی با این‌کار می‌خواست احساس ضعفی را که با یادآوری این خاطرات بر او عارض شده بود از خود دور کند.

پی‌یر، چنانکه اغلب آخر شب و خاصه پس از نوشیدن شراب پیش می‌آید، به هر آنچه سروان می‌گفت گوش می‌داد و مطالبش را دنبال می‌کرد و همه را می‌فهمید و در عین حال با یک رشته خاطرات خودش که معلوم نبود به چه علت ناگهان در ذهنش بیدار شده بودند مشغول بود. هنگامی که به این ماجراهای عشقی گوش می‌داد یاد ناتاشا و عشقش به او ناگهان در ذهنش زنده شد و صحنه‌های این عشق را در خاطر باز می‌پیمود و آن را با ماجراهای رامبال مقایسه می‌کرد. به دنبال داستان مبارزه و وظیفه با عشق صحنه آخرین دیدار خود را با ناتاشا پای برج سوخاریف با تمام جزئیات به یاد آورد. این دیدار در آن زمان بر او اثری نداشته، بعد از آن نیز حتی یک بار به یاد آن نیفتاده بود، اما اکنون به نظرش می‌رسید که چیزی بسیار پرمعنی و شاعرانه با این دیدار همراه بوده است.

عبارتی را که ناتاشا به او گفته بود: پی‌یوتر کیریلیچ، بیایید اینجا، من شما را شناختم! - و چشمها و لبخند و کلاه سفر و طره مویی را که از زیر آن بیرون زده بود پیش چشم خود می‌دید... و در تمام این یادها چیزی دلپذیر و مهرانگیز می‌یافت.

افسر فرانسوی وقتی داستان زن لهستانی دلفریب را به پایان رساند از پی‌یر پرسید که آیا او

هرگز در عرصه عشق چنین احساس فداکاری و حسادتی نسبت به شوهر مشروع معشوقه در دل یافته است؟

پی‌یر که با این پرسش به رازگویی خواننده شده بود سر برداشت و احساس کرد که بایست دل بگشاید و افکاری که ذهنش را مشغول می‌داشتند بر زبان آورد، پس شروع کرد به توضیح دادن اینکه او عشق به زن را به نحو دیگری درک می‌کند. گفت که در تمام مدت عمرش فقط به یک زن عشق ورزیده و می‌ورزد و این زن هرگز ممکن نیست از آن او بشود.

سروان گفت: عجب!

پی‌یر سپس توضیح داد که او این زن را از همان آغاز جوانی دوست می‌داشته، اما جرئت نداشته است به او فکر کند، چون دختر خردسال بوده و او خود فرزندی نامشروع بوده و اسم و رسمی نداشته است. بعد وقتی که به نام و ثروت دست یافته همچنان جرئت نمی‌کرده است که به او بیندیشد زیرا او را زیاد دوست می‌داشته و او در نظرش از هر آنچه در دنیا است ارجمندتر و در نتیجه بسیار بالاتر از خود او بوده است. به اینجا که رسید روی به سروان کرد و پرسید که آیا او این حال را درک می‌کند؟

سروان حرکتی کرد به این معنی که اگر هم نفهمد اهمیتی ندارد و خواهش می‌کند که او به شرح خود ادامه بدهد.

پی‌یر زیر لب گفت: عشق افلاطونی، پرواز در ابرها... حال خواه به علت شرابی بود که نوشیده بود یا احتیاجی که به رازگویی داشت یا فکر می‌کرد که این شخص هیچ‌یک از اشخاص داستان او را نمی‌شناسد و نخواهد شناخت یا همه این علتها با هم، هر چه بود زبانش باز شده بود. با دیدگانی مثنه‌ب و درخشان به نقطه نامعلومی در دوردست نگاه می‌کرد و با زبانی نابفرمان تمام داستان خود را نقل کرد. هم ماجرای ازدواجش را گفت و هم قصه عشق ناتاشا را به بهترین دوستش و خیانت ناتاشا را به او و نیز مناسبات ساده و صمیمانه خودش را با ناتاشا.

پرسشهای رامبال او را به رازگویی بیشتری برانگیخت تا آنجا که حتی آنچه ابتدا از او پنهان داشته بود، یعنی پایه‌اش در جامعه و حتی نامش را برای او فاش ساخت.

آنچه بیش از همه اسباب تعجب سروان شد این بود که پی‌یر بسیار ثروتمند بود و دو کاخ در مسکو داشت و آنها را به امان خدا رها کرده بود و از مسکو هم خارج نشده بود بلکه اسم و رسم خود را پنهان داشته در شهر مانده بود.

مدتی از شب گذشته بود که با هم از خانه بیرون رفتند. شب گرم و روشنی بود، سمت چپ خانه طرف خیابان پتروکا نخستین آتش سوزی مسکو آسمان را روشن کرده بود، در سمت راست هلال ماه در آسمان بالا رفته بود و در سمت مقابل ماه ستاره دنباله‌دار روشنی که در دل پی‌یر با عشقش پیوندی عمیق داشت گفتی از بام آسمان آویخته بود. گراسیم و زن آتشی با دو نفر

فرانسوی دم دروازه خانه ایستاده بودند، صدای خنده و گفتگوی آنها به زبانهایی که برای هیچ کدامشان مفهوم نبود شنیده می شد؛ آنها هم به بازتاب حریق که آسمان شهر را شفق فام کرده بود می نگرستند.

حریقی دوردست و نه چندان بزرگ در شهری عظیم چیز وحشتناکی نبود. بی بی به آسمان بلند پُرتاره و هلال ماه و ستاره دنباله دار و روشنایی حریق می نگرست و هیجانی آمیخته به مهر در سینه احساس کرد. در دل گفت: چه حال خوشی! دیگر چه می خواهم؟ - اما ناگهان، چون نقشه خود را به یاد آورد سرش به دوران افتاد، حالش چنان به هم خورد که مجبور شد به دیوار نرده ای پشت بدهد تا نیفتد. بی آنکه با دوست تازه خود خداحافظی کند با قدمهایی لرزان دور شد و چون به اتاق خود بازگشت روی کاناپه دراز کشید و بی درنگ به خواب رفت.

۳۰

اهالی مسکو و نیز افراد واحدهای در حال عقب نشینی که سواره یا پیاده از راههای مختلف از شهر دور می شدند با احساسهای گوناگون به نخستین حریقی که در دوم سپتامبر در شهر درگرفته بود می نگرستند.

کاروان خاندان رستف آن شب در روستای می تیشچی^۱ در بیست ورستی شمال شرقی مسکو توقف کرد. روز پیش، یعنی اول سپتامبر به قدری دیر راه افتاده بودند و کاروانهای بسیار دیگر و نیز واحدهای نظامی به قدری راه را بند آورده بودند و لوازم فراموش شده ای که کسی را برای آوردنشان فرستاده بودند به قدری زیاد بود که تصمیم گرفتند آن شب را در پنج ورستی بیرون مسکو بمانند. صبح روز بعد دیر از خواب بیدار شدند و باز توقفها به قدری زیاد بود که از می تیشچی بزرگ دورتر نرفتند. ساعت ده رستفها و افسران مجروحی که با آنها همسفر بودند در مسافرخانه ها و کلبه های این روستای بزرگ جا گرفته بودند. خدمتکاران و سورچیان خانواده رستف و گماشتگان افسران، پس از آنکه اربابها و افسران مستقر شدند و دیگر احتیاجی به چیزی نداشتند، غذا خوردند و به اسبها علیق دادند و رفتند روی ایوان بالای پله ها.

آجودان رایوسکی که زخمی بود و استخوان دستش خُرد شده بود در کلبه مجاور خوابیده بود و دردش چنان مردافکن بود که پیوسته ناله هایی جانخراش سر می داد و این ناله ها در تاریکی شب پاییز زنگی هول انگیز داشت. شب اول این آجودان در همان مسافرخانه ای خوابید که رستفها در آن بودند. کنتس می گفت که تمام شب نتوانسته است چشم برهم گذارد و شب بعد در می تیشچی بزرگ به کلبه کوچکی رفته بود تا از این افسر دورتر باشد.

یکی از خدمتکاران از پشت کالسکه بلندی که نزدیک پله‌های ورودی ایستاده بود روشنایی حریق دیگری را در آسمان دید. آتش سوزی اول مدتها بود که دیده می‌شد و همه می‌دانستند که حالا می‌تیشچی کوچک بود که می‌سوخت و آتش افروز قزاقهای مامونف بودند.

گماشته گفت: اِه! برادر، این هم یک حریق دیگر.

روشنی این آتش توجه همه را به خود جلب کرده بود.

— بله دیگر، می‌گفتند می‌تیشچی کوچک را قزاقهای مامونف آتش زده‌اند.

— نه بابا، این ربطی به می‌تیشچی ندارد. دورتر است.

— نگاه کن، انگار در مسکو است.

دو نفر از خدمتکاران از پله‌ها پایین آمدند و کالسکه را دور زدند و روی رکاب آن نشستند.

— این سمت چپ می‌تیشچی است. معلوم است! می‌تیشچی آنجاست، این یکی کاملاً

یک طرف دیگر است.

چند نفر دیگر به اولیها پیوستند.

یکی گفت: نگاه کن! عجب شعله می‌کشد! خیر آقایان، این باید مسکو باشد، یا طرف

سوشچوسکایا^۱ است، یا در روگوژسکایا^۲.

کسی به این گفته جوابی نداد، لحظاتی طولانی همه خاموش ایستاده بودند و به شعله‌های

حریق دور که زبانه‌هایش گسترده می‌شد چشم دوخته بودند.

دانیلو ترنتیچ^۳ پیر که پیشخدمت مخصوص کنت بود و همه او را به همین اسم می‌خواندند

به این جمع نزدیک شد و میشکا را صدا زد:

— تو اینجا چه می‌خواهی، شیطانک! اگر کنت الان کسی را صدا کند هیچ‌کس نیست جواب

بدهد! برو لباسها را مرتب کن!

میشکا گفت: من فقط آدمم آب ببرم!

یکی از خدمتکاران گفت: دانیلو ترنتیچ، شما چه عقیده دارید؟ یعنی این روشنی، آنجا،

مسکو است که می‌سوزد؟

دانیلو ترنتیچ جوابی نداد و مدتی همه ساکت ماندند. روشنایی آتش پیوسته گسترده‌تر و

پُر نوسان می‌شد.

صدایی دوباره شنیده شد که: خدا رحم کند! همه چیز مثل کبریت خشک است و باد هم

می‌آید.

— نگاه کن، چه جهنمی است! وای خدای من! کلاغها هم پیدا شان شد! خدایا به ما گناهکاران

رحم کن!

– بالاخره لابد خاموشش می‌کنند!

صدای دانیلو ترتیج که تا آن زمان خاموش مانده بود بلند شد: کی خاموشش بکنند؟ – بعد با صدای آرام و آهسته گفت: بله برادران، خودش است. همان مسکو است، مادر سفیدرویمان!... – ولی صدایش بُرید و پیرانه شروع کرد به زارزدن. مثل این بود که همه فقط منتظر همین بودند تا مفهوم آتش دوردستی را که پیش رو داشتند بفهمند، آه و ناله‌های عمیق و آوای خواندن دعا با صدای حق‌زاری پیشخدمت پیر کنت همراه شد.

۳۱

پیشخدمت مخصوص به خانه بازگشت و به کنت اطلاع داد که مسکو می‌سوزد. کنت رُب‌دُشامبری پوشید و بیرون آمد تا به چشم ببیند. سونیا هم که هنوز لباسش را در نیاورده بود همراه مادام شوس بیرون آمدند. ناتاشا و کنتس در اتاق تنها ماندند (پتیا دیگر همراه خانواده‌اش نبود، با هنگ خود که به صومعهٔ تثلیث رفته بود جلو افتاده بود).

کنتس از شنیدن خبر آتش‌سوزی مسکو به گریه افتاد. ناتاشا با رنگی پریده و با چشمانی مات روی نیمکتی پای شمایل (همان جایی که هنگام ورود نشسته بود) مانده بود و به خبری که پدرش آورد اعتنایی نکرد، به ناله‌های خاموشی ناپذیر آجودان که از سه خانه دورتر شنیده می‌شد گوش سپرده بود.

سونیا ترسان و از سرما لرزان به کلبه بازگشت و گفت: وای، چه وحشتناک! گمان می‌کنم تمام مسکو خاکستر می‌شود. تمام آسمان شده است مثل خون – و آشکارا به قصد اینکه به هر راه که شده حواس او را از فکر و خیال منصرف کند گفت: ناتاشا، نگاه کن! از همین جا، از پنجره پیداست – اما نگاه ناتاشا به او چنان بود که گویی نمی‌فهمد به او چه می‌گویند و باز به نقطه‌ای در گوشهٔ بخاری چشم دوخت. ناتاشا از همان روز صبح از وقتی که سونیا معلوم نبود به چه علت لازم دانسته بود که او را از زخمی شدن پرنس آندره‌ی و همراهیش با کاروان آنها باخبر کند، و با این کار اسباب تعجب و اوقات تلخی کنتس شده بود، در بُهت فرورفته و از اطراف خود به کلی فارغ شده بود. به‌ندرت پیش آمده بود که کنتس این‌طور به سونیا خشم گرفته باشد. سونیا گریه کرده بود، عذر خواسته بود و حالا گفتی به منظور جبران گناه خود پیوسته دور و بر ناتاشا می‌گشت و از او مراقبت می‌کرد.

گفت: ناتاشا، نگاه کن، چه هولناک می‌سوزد!

ناتاشا پرسید: چی می‌سوزد؟ ها، بله، مسکو را می‌گوئی!

۱. اشاره است به عمارات ساخته از سنگهای سفید در مسکو و این عنوان محبت‌آمیزی است که مردم به پایتخت کهنسال خود که آن را مادر خویش می‌دانند داده‌اند.

طوری که انگار خواسته باشد سونیا را از جواب رد خود نرنجانند و خود را از دست او خلاص کند سرش را به جانب پنجره چرخاند و نگاهی کرد، چنانکه نتوانسته باشد چیزی را ببیند، و دوباره به حالت پیشین خود نشست.

— ولی تو که ندیدی!

ناتاشا گفت: چرا، دیدم! — اما لحنش می‌گفت: تو را به خدا راحت‌تر بگذار! کنتس و سونیا هر دو خوب می‌فهمیدند که مسکو و سوختن آن و هرچه از آن مهم‌تر نیز برای ناتاشا اهمیتی ندارد.

کنت دوباره پشت تجیر رفت و دراز کشید. کنتس به ناتاشا نزدیک شد و با پشت دست به‌نرمی بر سرش دست مالید، این کاری بود که هر وقت دخترش بیمار بود می‌کرد، بعد لب‌هایش را به‌نرمی بر پیشانی او گذاشت، گفتمی می‌خواست بداند که طفلش تب نداشته باشد، بعد او را بوسید.

گفت: سردت است؟ می‌لرزی؟ بهتر است بخوابی!

ناتاشا گفت: بخوابم؟ بله، چشم، می‌خوابم، همین الان می‌خوابم!

آنروز صبح وقتی به او خبر دادند که پرنس آندره‌ی سخت مجروح شده و در کاروان آنهاست، ابتدا شروع کرد سؤال‌های بسیار کردن که کجا و چطور و آیا زخمش خطرناک است و آیا می‌تواند او را ببیند؟ اما بعد که به او گفتند ملاقات مجروح ممنوع است و زخمش وخیم است ولی جان‌ش در خطر نیست، البته باور نکرد اما چون یقین داشت که هر چه بپرسد جوابی جز همین نخواهد گرفت دیگر نه سؤال کرد و نه حرفی زد. در تمام طول راه با چشمان درخشش و نگاهی که کنتس خوب می‌شناخت و از حالت آن بسیار می‌ترسید درست مثل همان لحظه که بی‌حرکت روی نیمکت نشسته بود در گوشه کالسکه قرار یافت و هم‌ا‌ش در فکر بود و انگار داشت تصمیم می‌گرفت، چه‌بسا گرفته بود. کنتس این را می‌دانست، اما تصمیمش چه بود نمی‌دانست و همین بود که در وحشتش می‌داشت و رنجش می‌داد.

به او می‌گفت: ناتاشا، لباست را در بیاور، روی تخت‌خواب من بخواب — فقط کنتس بود که بسترش را روی تخت پهن کرده بودند، مادام شوس و دختران هر دو روی زمین بر علف خشک می‌خوابیدند.

ناتاشا با اوقات تلخ گفت: نه مادر جان، همین‌جا روی زمین خوب است — به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. ناله‌های آجودان از پنجره باز واضح‌تر به گوش می‌رسید. سرش را از پنجره بیرون کرد. شب هوا مرطوب بود. کنتس می‌دید که گردن باریک دخترش چطور از گریه می‌جنبید و سرش به چهارچوب پنجره می‌خورد. ناتاشا می‌دانست که این ناله‌ها از پرنس آندره‌ی نیست، می‌دانست که پرنس آندره‌ی در کلبه مجاور خوابیده بود و از طریق یک هشتی به کلبه آنها راه

داشت. اما این ناله شوم که خاموش نمی شد او را به گریه می آورد. کنتس نگاهی به سونیا انداخت.

به نرمی دستی بر شانه ناتاشا گذاشت و گفت: برو بخواب عزیزم، برو آرام بگیر فشنگم! برو دیگر! ناتاشا با عجله لباس از تن درآورد، بندهای دامنش را به ضرب می کشید و می گشود. پیرهن از تن فروانداخت و لباس خواب پوشید و پاها را زیر خود جمع کرد و بر بستری که روی زمین برایش پهن کرده بودند نشست. بافته موهای کم پشت و نه چندان بلند خود را از روی شانه پیش آورد و آن را دوباره بافت. انگشتان باریک و بلند و آزموده اش با سرعت و مهارت رشته های گیسوانش را از هم جدا می کرد و می بافت و عاقبت بافته را بست. سرش با حرکتی که عادتش شده بود گاه به راست و گاه به چپ می چرخید اما چشمان گشوده و تب دارش پیوسته راست به جلو خیره بود. کار آرایش شبانه اش که تمام شد به آرامی بر ملافه ای که روی علف خشک کنار در پهن شده بود دراز کشید.

سونیا گفت: ناتاشا، تو وسط بخواب.

ناتاشا گفت: نه، همین جا خوب است - بعد با اوقات تلخ افزود: پس چرا نمی خوابی! - و صورتش را در بالش فرو برد.

کنتس و مادام شوس و سونیا شتابان لباس از تن درآوردند و خوابیدند. جز یک چراغ خواب در کلبه روشن نبود اما بیرون هوا از آتش سوزی می تیشچی کوچک که در فاصله دو ورستی می سوخت روشن بود و غوغای شبانه مردم در پیاله فروشی آن سوی جاده که قزاقهای مامونف آن ویران می کردند و نیز ناله های آجدان به گوش می رسید.

ناتاشا لحظاتی دراز به صداهایی که از بیرون و داخل کلبه می رسید گوش می داد و تکان نمی خورد. اول صدای دعا و ناله مادرش را و جیرجیر تخت را زیر اندام او می شنید و بعد صدای خروئف همراه با صغیر تنفس مادام شوس را که برایش آشنا بود و صدای نفس کشیدن آرام سونیا را. کنتس ناتاشا را صدا کرد اما ناتاشا جوابش را نداد.

سونیا به آرامی جواب داد: مادر جان، انگار خواب است.

کنتس کمی ساکت ماند و بار دیگر او را صدا کرد، اما این بار دیگر هیچ جوابی نیامد. چیزی نگذشت که صدای تنفس منظم مادرش بلند شد. گرچه پای کوچک برهنه ناتاشا که از زیر پتو بیرون آمده بود روی کف لُخت اتاق یخ کرده بود، اما خودش تکان نخورد. جیرجیرکی در شکاف دیوار انگار پیروزی خود را بر همه جشن گرفته باشد نوای خود را آغاز کرد. خروسی از دور خواند و خروس دیگری از نزدیک جوابش داد. غوغای مردم در پیاله فروشی خاموش شده بود، فقط ناله آجدان همچنان پیوسته بلند بود. ناتاشا نیم خیز شد.

به نجوا پرسید: سونیا، مادر جان، خوابیده ای؟ - هیچ جوابی نشنید، آهسته و با احتیاط

برخاست، به خود خاج کشید و کف پاهای ظریف و نرم و برهنه خود را بر کف کتیف و سرد اتاق گذاشت. از چوبهای کف اتاق ناله‌ای بیرون آمد. پاورچین پاورچین به تندی همچون بچه گریه‌ای چند قدم پیش رفت و چفت سرد در را گرفت.

به نظرش می‌رسید که چیزی سنگین به آهنگی یکنواخت بر همه دیوارهای کلبه می‌کوبد. ضربان قلبش بود که از فرط عشق و وحشت می‌خواست از جا کنده شود.

در را باز کرد و از آستانه آن گذشت و بر کف سرد و مرطوب هشتی پا نهاد. سرما او را در خود گرفت و جاننش را بیدار کرد. پای برهنه‌اش به خفته‌ای گرفت. از رویش گذشت و در کلبه‌ای را که پرنس آندره‌ی در آن خوابیده بود گشود. درون کلبه تاریک بود. در ته کلبه در گوشه‌ای تختی بود که چیزی روی آن افتاده بود و روی نیمکت کنار آن شمعی بود که اشکش جمع شده و به صورت قارچ بزرگی درآمدن بود.

ناتاشا از همان صبح که خبر زخمی شدن پرنس آندره‌ی و حضور او را در کاروانشان شنید تصمیم گرفت که او را ببیند. نمی‌دانست که این دیدار از چه روی چنین ضروری بود ولی می‌دانست که بسیار دردناک خواهد بود و به همین دلیل به ناگزیری این دیدار یقین داشت.

تمام روز را به این امید زنده بود که شب او را ببیند، اما حالا که لحظه دیدار فرارسیده بود از آنچه در انتظارش بود وحشت داشت. با خود می‌گفت که او حالا به چه شکل درآمدن است؟ از او چه باقی مانده است؟ آیا به شکل این ناله خاموشی‌ناپذیر آجودان در آمده بود؟ بله، یقین همین‌طور شده بود. در خیال او پرنس آندره‌ی صورت مجسم این ناله وحشتناک بود.

چون جثه‌اش شکل افتاده‌ای را در گوشه‌ای دید و زانوان بالا آمده زیر پتو را شانه پنداشت، پیکری زشت و هول‌انگیز را در نظر مجسم کرد و وحشتزده ایستاد، اما نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را پیش می‌برد. با احتیاط یک قدم پیش رفت و باز قدمی دیگر و خود را در میان کلبه کوچکی یافت که در آن مجال حرکت نبود. در این کلبه شخص دیگری نیز پای شمایل روی نیمکتی خوابیده بود (تیموخین بود) و دو نفر دیگر هم روی زمین کف کلبه خوابیده بودند، که پزشک و مستخدم مخصوص پرنس بودند.

مستخدم مخصوص بر آرنج بلند شد و آهسته چیزی گفت. تیموخین به دلیل پای مجروح و سخت دردناکش نخوابیده بود و چهارچشم به ظهور شگفت‌انگیز این دوشیزه سپیدپوش و شبکلاه به سر خیره شده بود. مستخدم مخصوص وحشتزده و خواب‌آلود گفت: چه می‌خواهید، اینجا چه می‌کنید؟ - ولی کلمات او فقط باعث شد تا ناتاشا شتابان به آنچه در گوشه کلبه بر تخت افتاده بود نزدیک شود. هر چند که این اندام روی تخت موحش بود و شباهتی به پیکر آدمی نداشت اما او مصر بود که آن را ببیند. ناتاشا از مستخدم گذشت و کلاهک سرش که به قارچی می‌مانست فرو افتاد و او پرنس آندره‌ی را در همان هیئت همیشگیش به وضوح دید که

دستها را از زیر پتو آزاد کرده بود و گذاشته بود روی پتو.

صورت ظاهرش همان بود که همیشه بود، فقط رنگ چهرهٔ تب‌دارش سرخ بود و چشمان ملتهب و درخشانش با شوری شگفت بر او دوخته شده بود و به‌خصوص گردن ظریف و به کودکان مانندش از گریبان گشوده و برگشته پیرهنش بیرون آمده و حالتی سخت معصومانه و کودکانه به او بخشیده بود که ناتاشا هرگز در پرنس آندره‌ی سراغ نداشت. به او نزدیک شد و با حرکت نرم و سریعی که از جوانی نشان داشت پای تختش زانو زد.

پرنس آندره‌ی لبخندی زد و دستش را به سوی او پیش برد.

۳۲

از اولین باری که پرنس آندره‌ی در مرکز امداد بهداری در دشت بارادینو به هوش آمده بود هفت روز می‌گذشت. او تمام این مدت را تقریباً پیوسته در بیهوشی گذرانده بود. پزشکی که همراه او سفر می‌کرد معتقد بود که تب شدید و التهاب روده‌های زخمی بایست کار او را تمام کرده باشد. اما روز هفتم تکه‌ای نان را با اشتهای خورده و کمی چای نوشید، پزشک دید که تبش پایین آمده است. پرنس آندره‌ی صبح به هوش آمد. شب اول پس از خروج از مسکو هوا گرم بود و پرنس آندره‌ی را در همان کالسکه گذاشتند، ولی در می‌تیشچی پرنس خود خواست که از کالسکه بیرونش ببرند و چای برایش بیاورند، اما این انتقال به‌قدری دردناک بود که فریادش درآمد و دوباره از هوش رفت. هنگامی که او را روی تختی سفری خواباندند مدتی دراز چشم‌بسته بی‌حرکت ماند. وقتی چشم گشود به آهنگ نجوا گفت: پس چای چه شد؟ - آگاهی به این خُرده‌لذتها و جزئیات کم‌اهمیت زندگی پزشک را به حیرت انداخت. پزشک نبضش را گرفت و با تعجب و نارضایی دید که ضریان آن بهتر است، نارضایی‌اش از آن جهت بود که بنا به تجربه یقین داشت که پرنس آندره‌ی زنده نخواهد ماند و اگر حالا نمیرد مدتی بعد اما با عذایی جانگداز خواهد مُرد. سرگرد هنگش تیموخین نیز که بینی کوچک سرخی داشت و در همان نبرد بارادینو پایش تیر خورده و در مسکو به او پیوسته بود همراهش بود. پزشک و پیشخدمت مخصوص و سورچی و دو گماشته نیز همراهشان بودند.

چای برایش آوردند. چای را با حرص می‌نوشید و چشمان تب‌دارش به در دوخته شده بود، گفتی می‌کشید چیزی را دریابد و به‌یاد آورد.

گفت: دیگر نمی‌خواهم. تیموخین اینجاست؟

تیموخین روی نیمکت به جانب او خزید.

- من اینجا هستم، حضرت‌اجل!

- زخمت چطور است؟

— زخم من قربان؟ بد نیست! شما چطورید؟
پرنس آندره‌ی دوباره به فکر رفت، گفتی چیزی را به خاطر آورد.

گفت: اینجاها کتاب پیدا نمی‌شود؟

— چه کتابی؟

— انجیل! من انجیل ندارم.

پزشک وعده داد که انجیلی برایش تهیه کند، بعد شروع کرد به پرس و جو از وضع حالش. پرنس آندره‌ی با بی‌میلی به همهٔ سؤالهای پزشک جواب می‌داد، اما جوابهایش معقول بود. بعد گفت که بالشی پشتش بگذارند، چون آن‌طور که بود ناراحت بود و درد می‌کشید. پزشک و پیشخدمت مخصوص پالتویی را که رویش بود برداشتند و از بوی تند عفونت گوشت گندیده که از زخمش در فضا می‌پیچید چهره درهم کشیدند و به زخم چشم دوختند. پیدا بود که پزشک از چیزی ناراضی است. پانسمان زخم را عوض کرد و بیمار را به پهلو گرداند، اما پرنس آندره‌ی تحمل این غلت زدن را نداشت و دوباره از درد ناله‌اش بلند شد و باز از هوش رفت و در بیهوشی هذیان می‌گفت. پیوسته می‌گفت که هر چه زودتر آن کتاب را برایش بیاورند و زیر تنش بگذارند. با لحن رقت‌آوری می‌گفت: برای شما چه زحمتی دارد. من این کتاب را ندارم، خواهش می‌کنم تهیه کنید و یک لحظه زیر تنم بگذارید.

پزشک از اتاق بیرون رفت تا دست بشوید.

به مستخدم مخصوص پرنس که آب روی دستش می‌ریخت گفت: شما اصلاً وجدان دارید؟ فقط یک لحظه غافل ماندم. دردش به قدری است که من حیرانم که چطور تحمل می‌کند!
پیشخدمت مخصوص گفت: وای، خدای بزرگ! ولی من گمان می‌کنم که بالشی را که می‌خواست درست زیرش گذاشتیم!

اول بار بود که پرنس آندره‌ی فهمید کجاست و چه به سرش آمده است، به یاد آورد که زخمی شده است و همان دقیقه‌ای که کالسکه در می‌تیشچی توقف کرده بود خواسته بود تا او را به کلبه ببرند، ولی حواسش از فرط درد پریشان شده بود، توی کلبه اما حواسش باز بجا بود و چای نوشید و چون آنچه را که بر سرش آمده بود مرور کرد روشنتر از همه هنگامی را به یاد آورد که در مرکز امداد بود و شاهد عذاب مردی بود که از او بیزار بود؛ و این افکار که در ذهنش بیدار شد نوید خوشبختی با خود داشت، این افکار نامشخص و مبهم حالا دوباره بر جانش حاکم شده بود. به یاد آورد که خوشبختی تازه‌ای به او روی نموده است، این خوشبختی با انجیل وجه مشترک داشت. به همین سبب خواست که انجیل به او بدهند. اما زخمش در وضع بدی قرار گرفته بود و هنگامی که او را به پهلو گرداندند دردش به قدری شدید بود که باز افکارش پریشان شد. بار سوم که به هوش آمد شب شده بود و در کلبه سکوت بود. در اطرافش همه در خواب

می سوخت، همان پیرهن یا مجسمهٔ ابوالهول دم در بود، اما جز این همه چوب کف کلبه ناله‌ای کرد، نسیم خنکی هم وزید؛ و ابوالهول سفید تازه‌ای، این یکی ایستاده در آستانهٔ در، ظاهر شد و در سر این ابوالهول چهرهٔ رنگ‌پریده و چشمان درخشان همان ناتاشایی را دید که هم‌اکنون در ذهن داشت.

پرنس آندره‌ی کوشید که این چهره را از خیال خود براند و با خود گفت: این سرسام پیوسته چه دردناک است! اما صورت به هیئت واقعی همچنان پیش چشم او بود و به او نزدیک می‌شد. پرنس آندره‌ی می‌خواست به جهان پیشین که جهان اندیشهٔ ناب بود بازگردد اما نمی‌توانست و سرسام او را به درون دایرهٔ خود می‌کشید. آوای آرام پیچ‌پیچ همچنان یکنواخت ادامه داشت. چیزی بر سینه‌اش فشار می‌آورد و گسترده می‌شد، و آن صورت شگفت حالا پیش او ایستاده بود. پرنس آندره‌ی تمامی نیروی خود را جمع کرد تا به خود آید. خود را تکان داد و ناگهان گوشش سوت کشید و چشمش تار شد و همچون کسی که در آب فروافتد از هوش رفت. وقتی باز به خود آمد ناتاشا در برابرش به زانو افتاده بود، همان ناتاشای زنده و راستین که او بیشتر از همه کس میل داشت تا با آن عشق تازه و پاک و خدایی که اکنون بر او آشکار شده بود دوستش بدارد. آندره‌ی دریافت که این ناتاشا واقعی و زنده است، تعجبی نکرد بلکه دلش را سراسر شادی فراگرفت. ناتاشا وحشتزده و همچنان خمیده‌زانو مانده بود، انگار درجا خشک شده باشد (نمی‌توانست تکان بخورد) به او نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا از زاری خودداری کند. رنگ به چهره نداشت و در سیمایش هیچ جنبشی نبود، فقط پایین صورتش چیزی می‌لرزید.

پرنس آندره‌ی آهی از سر تسلی کشید و لبخندی زد و دستش را پیش آورد.

گفت: شما ایستاده؟ چه خوب، من چه خوشبختم!

ناتاشا همچنان بر زانو شتابان اما با احتیاط به او نزدیک شد، دست او را آهسته گرفت و روی آن خم شد و شروع کرد به بوسیدن آن، اما چنان به‌ترمی که گفتی لبهایش به زحمت با آن در تماس می‌آمد.

سر برداشت و به او خیره ماند، آهسته گفت: مرا ببخشید.

پرنس آندره‌ی گفت: دوستان دارم!

— مرا ببخشید...

پرنس آندره‌ی پرسید: چی را ببخشم؟

ناتاشا با آوایی به‌زحمت شنیدنی و لحنی بُریده‌بُریده گفت: آنچه از من سر زد... عفو کنید! - و

دوباره شروع کرد پشت سر هم و به‌ترمی بسیار بر دست او بوسه زدن.

پرنس آندره‌ی صورت او را با دست به سوی خود بلند کرد تا بتواند چشمان او را ببیند و

گفت: حالا بیشتر و بهتر از پیش دوستت دارم.

آن چشمان غرقه در اشک سعادت، شرمنده و دردمند و با شادی و عشق به او می‌نگریست. چهره لاغر و پریده‌رنگ ناتاشا با آن لبهای ورم‌کرده فقط نازیباً نبود، به‌راستی زشت شده بود. اما پرنس آندره‌ی این چهره را نمی‌دید. فقط برق چشمها را می‌دید که زیبا بود. از پشت سرشان صدای گفتگویی شنیده شد.

پیوتر، پیشخدمت مخصوص پرنس که کاملاً از خواب بیدار شده بود پزشک را بیدار کرده بود. تیموخین که از درد پا اصلاً به خواب نرفته بود از مدتها پیش هر آنچه را که گذشته بود دیده بود و پتو را با دقت بر اندام عریان خود کشیده و روی نیمکت گرد شده بود. پزشک روی بستر خود نیم‌خیز شده بود، می‌گفت: یعنی چه؟ خانم محترم، خواهش می‌کنم بفرمایید!

در این لحظه صدای کوفتن در بلند شد، خدمتکاری بود که کنتس، چون از غیبت دختر خود آگاه شده بود، به جستجویش فرستاده بود.

ناتاشا همچون خواب‌روی که در میانه خواب بیدارش کرده باشند از اتاق بیرون رفت و چون به کلبه خود رسید زارزار گریان بر بستر افتاد.

از آن‌روز به بعد در طول سفر خانواده رستف، هر بار که کاروان برای استراحتی کوتاه یا گذراندن شب توقف می‌کرد ناتاشا از بالین بالکونسکی دور نمی‌شد و پزشک ناگزیر اذعان می‌کرد که این اندازه پایداری و کاردانی در پرستاری از بیمار را از دوشیزه‌ای انتظار نداشته است. گرچه فکر مردن پرنس آندره‌ی طی راه روی دست ناتاشا برای کنتس و حشمت‌آور می‌نمود (و این چیزی بود که پزشک بسیار محتمل می‌شمرد) نتوانست دخترش را از این کار بازدارد. گرچه حالا پس از رویارویی مجدد پرنس آندره‌ی و ناتاشا به نظر می‌رسید که در صورت بهبود پرنس آندره‌ی پیوند نامزدی میان آنها دوباره تجدید شود، اما هیچ‌کس حرفی از آن نمی‌زد، حتی ناتاشا و پرنس آندره‌ی. مسأله حل‌ناشده زندگی و مرگ نه فقط بر سر پرنس بالکونسکی بلکه بر سر تمامی روسیه سایه افکنده بود و هر فرض یا پیش‌بینی دیگری را نابجا ساخته بود.

۳۳

روز سوم سپتامبر پی‌یو دیر از خواب بیدار شد. سرش درد می‌کرد و لباسی که با آن خفته بود بر تنش سنگینی می‌کرد و آگاهی مبهمی به کار شرم‌آوری که شب گذشته از او سرزده بود روحش را می‌آزرد، این کار شرم‌آور گفتگو با سروان رامبال بود.

ساعت یازده بود، اما بیرون هوا بیش از اندازه تاریک بود. برخاست و چشم مالید و تپانچه را که دست‌هاش کنده‌کاری شده بود و گراسیم دوباره روی میز تحریر گذاشته بود دید. به یاد آورد که کجاست و آن‌روز چه کارهایی در پیش دارد.

با خود گفت: مبادا دیر کرده باشم! احتمالاً نه! ورودش به مسکو زودتر از ساعت دوازده نخواهد بود. به خود اجازه نمی‌داد که درباره آنچه در پیش داشت فکر بکند، شتاب داشت که هر چه زودتر دست به کار شود.

سر و وضع خود را مرتب کرد و تپانچه را به دست گرفت و آماده رفتن شد، اما برای نخستین بار به این فکر افتاد که حالا چه جور برود، نمی‌شد این‌طور تپانچه به دست راه بیفتد توی شهر، تپانچه به این بزرگی را حتی زیر لباس گشاد روستایش هم به دشواری می‌شد مخفی کرد، نه زیر کمر می‌توانست آن را پنهان کند، نه زیر بغل. از این گذشته، تپانچه خالی بود و او فرصت نداشت آن را بپزند. با خود گفت: خوب، مهم نیست، دشنه که هست! - گرچه بارها ضمن بررسی نحوه اجرای تصمیم خود به این نتیجه رسیده بود که بزرگترین اشتباه آن دانشجویی که در ۱۸۰۹ به جان ناپلئون سوء قصد کرد این بود که می‌خواست او را با دشنه از پا درآورد. اما مثل اینکه هدف اصلیش این نبود که نقشه‌ای را که طرح کرده است اجرا کند و به نتیجه مطلوب برساند بلکه این بود که به خود ثابت کند که از قصد خود چشم نخواهد پوشید و برای انجام آن به هر عمل ولو بسیار دشوار دست خواهد زد. دشنه کُند و دم‌ناصافی را که همراه تپانچه از کوی برج سوخاریف خریده بود و در غلافی سبز بود برداشت و آن را زیر جلیقه‌اش پنهان ساخت. کمر خود را محکم کرد و کلاهش را تاروی چشم پایین آورد و با کوشش برای اینکه صدایی در نیامورد و با سروان برخورد نکند به راهرو وارد شد و خانه را ترک کرد. حریق که شب گذشته اعتنایی به آن نکرده بود شبانه گسترش بسیار یافته بود. مسکو هم‌اکنون از چند جانب در آتش محاط شده بود. سرای کالسکه‌فروشان و محله آن‌سوی رود مسکوا و کوی گاستینی دور، خیابان پاورسکایا، قایق‌های روی رود و بازار چوب‌فروشها نزدیک پل داراگامیلووا همه با هم می‌سوختند.

راه پی‌یر از طریق کوچه پس‌کوچه‌ها تا خیابان پاورسکایا بود و از آنجا به خیابان آریات تا برسد به کلیسای سن‌نیکلا که از مدتها پیش به‌عنوان محلی برای انجام قصد خود در خیال مشخص کرده بود. در و پنجره بیشتر خانه‌ها بسته بود. در خیابانها و کوچه‌ها کسی دیده نمی‌شد. بوی سوختگی و دود در هوا بود. گهگاه روسهایی را می‌دید که چهره‌هایی ترسان و سربزه‌زیر داشتند و نیز فرانسویانی که با رفتاری غیرشهری مثل بیابانیها وسط خیابانها راه می‌رفتند. روس و فرانسوی همه با تعجب پی‌یر را برانداز می‌کردند. روسها نه فقط به بالای بلند و پیکر درشت او با حیرت می‌نگریستند و نه تنها افسردگی و اندیشمندی و رنجوری چهره‌اش توجه آنها را جلب می‌کرد بلکه به آن جهت نیز در رفتار و سکناتش باریک می‌شدند که نمی‌دانستند او را جزو کدام طبقه به حساب آورند و فرانسویان خاصه به آن سبب با نگاهی تعجب‌زده او را بدرقه

می‌کردند که پی‌یر، به‌عکس روس‌های دیگر که ترسان و باکنجکاو با آنها روبرو می‌شدند، هیچ اعتنایی به آنها نمی‌کرد. دم دروازه‌خانه‌ای سه نفر فرانسوی که با گروهی روس گفتگو می‌کردند چون روس‌ها زبانشان را نمی‌فهمیدند او را نگاه‌داشتند و پرسیدند که آیا فرانسوی بلد است؟ پی‌یر سری جنباند که یعنی نه، و دور شد. در کوچه دیگری نگاهیانی که در کنار جایگاه چوبین سبز رنگ خود ایستاده بود بر او بانگ زد اما پی‌یر وقتی فرمان تهدیدآمیز سرباز تکرار شد و صدای به دست گرفتن تنفگش را شنید تازه دانست که باید از سمت دیگر کوچه برود. هیچ چیز از آنچه در اطرافش بود نمی‌دید و نمی‌شنید. ترسان و شتابان به راه خود می‌رفت و راز خود را همچون چیزی خطیر و با او بیگانه در سینه داشت و با توجه به تجربه شب پیش می‌ترسید که نتواند حفظش کند. اما مقدر نبود که با خونسردی به جایی که قصد داشت برسد. از این گذشته حتی اگر چیزی او را در راه باز نمی‌داشت نمی‌توانست قصد خود را عملی کند، چون ناپلئون چهار ساعت پیش از آن حومه داراگامیلووا را ترک کرده و از خیابان آریات به کرملین رفته بود و اکنون با اوقاتی بسیار تلخ در دفتر تزار در کاخ کرملین نشسته بود و در خصوص اقداماتی که پی‌یر درنگ بایست برای خاموش کردن آتش سوزی و جلوگیری از دزدی و آسوده کردن خیال مردم صورت گیرد دستورهای دقیق و مبسوطی می‌داد. اما پی‌یر از این حال بی‌خبر بود، تمام حواسش در کار مهمی که در پیش داشت غرقه بود و رنج می‌برد، همان رنج آدمهایی که با سرسختی و پایداری به کاری ناممکن دست زده‌اند، و ناممکن نه به سبب دشواریهای آن بلکه به علت ناسازگاری با طبیعت همان آدمها. عذابش از آن بود که میباید در لحظه حساس اراده‌اش سستی گیرد و در نتیجه عزت نفس خود را از دست بدهد.

گرچه از آنچه اطرافش بود هیچ نمی‌دید و نمی‌شنید اما به غریزه راه را تشخیص می‌داد و در کوچه‌های پیچ‌درپیچی که او را به خیابان پاورسکایا می‌رساندند اشتباه نمی‌رفت.

هرقدر که به سوی مقصد خود پیشتر می‌رفت دود غلیظتر می‌شد و حتی هوا از هرم حریق گرمتر می‌شد. اینجا و آنجا زیانه‌های آتش از زیر سقف‌خانه‌ها بیجان بیرون می‌زد و بالا می‌رفت. افراد بیشتری در کوچه‌ها دیده می‌شد، همه مضطرب بودند. پی‌یر گرچه حس می‌کرد که چیزی غیرعادی در اطرافش جریان دارد ولی نمی‌فهمید که دارد به آتش نزدیک می‌شود. راهی را در زمینی بایر بین خیابان پاورسکایا و باغهای پرنس گروزیشسکی طی می‌کرد که ناگهان در کنار خود صدای گریه و شیون زنی را شنید که از درماندگی حکایت می‌کرد. گفتمی از خواب بیدار شده باشد از حرکت باز ایستاد و سر بلند کرد.

کنار راه، روی سبزه‌های خشک و خاک‌گرفته تلی اثاث خانه از تشک و سمارو و صندوق گرفته تا شمایل مقدس و غیره روی هم تلنبار شده بود. زنی سالمند و لاغر اندام که دندانهای زیرین درازش از دهانش بیرون زده بود، پیرهنی سیاه به تن و شبکلاهی بر سر کنار صندوقها روی

زمین نشسته بود، پیوسته خم و راست می‌شد و مویه‌کنان و شیون‌کشان جمله‌ای را تکرار می‌کرد. دو دختر بچه ده دوازده ساله که پیرهنهای کوتاه چرکینی به تن داشتند و آثار حیرت در چهره‌های بی‌رنگ و وحشتزده‌شان نمایان بود به مادرشان نگاه می‌کردند. پس‌ریکی شش‌هفت ساله که گُتی به تن و کلاه گشاد بزرگی بر سر داشت در بغل دایه‌ای پیر می‌گریست. دختر خدمتکاری برهنه‌پا و کتیف روی صندوقی نشسته بود و با فافه گیسوان طلایی کم‌رنگ خود را واگشوده بود و تارهای موی سوخته را از آن بیرون می‌کشید و به بینی می‌برد و می‌بوید. شوهر زن که مردی کوتاه قامت و خمیده پشت بود و او نیفورم کارمندان دولت را به تن داشت و گونه‌ریش تُنکش شبیه حلقه‌ای بود دور چهره‌اش، و موهای شقیقه‌اش کم‌پشت و صاف از زیر کلاهش که راست بر سر نهاده بود نمایان بود، با سیمایی که از خونسردی و بی‌دردی حکایت می‌کرد صندوقهای برهم‌تلنبار را جابجا می‌کرد و لباسهایی از آن میان بیرون می‌کشید.

زن همین‌که پی‌یر را دید خود را تقریباً به پای او انداخت و در میان هق‌هق و زاری گفت: آقایان، برادران، فداتان شوم، رحم کنید، نجات دهید، مسیحیان درست‌ایمان، قربانتان بروم، کمک کنید! دخترکم، طفل معصوم کوچکم را در آتش جا گذاشته‌اند. سوخت، وای، جگرگوشه نازنینم...

شوهر، پیدا بود فقط برای آنکه خود را جلو یک بیگانه توجیه کرده باشد آهسته به زنش گفت: بس کن، ماریا نیکلابونا... حتماً خواهرت او را برداشته، وگرنه دیگر کجا ممکن است باشد؟ زن ناگهان دست از صُجّه و مویه برداشت و با خشم سر شوهر داد کشید: بی‌رحم، دلت برای بچه خودت نمی‌سوزد. مثل مجسمه آنجا ایستاده. هرکس دیگر بود طفل معصوم را از آتش بیرون می‌آورد. اما این که آدم نیست، پدر نیست، مثل مجسمه! - و هق‌هق می‌کرد و در میان زاری تندتند حرف می‌زد و رو به پی‌یر می‌گفت: شما که پیداست آدم نجیب و بزرگواری هستید، خانه همسایه آتش گرفت و به خانه ما هم رسیده بود - کُلُفَت جیغ کشید: خانه‌مان آتش گرفت! - زن ادامه داد: و همه به تقلا افتادند که جمع‌وجور کنند، هرکس با هرچه به تن داشت از خانه بیرون جست... اینها را توانستیم از آتش نجات دهیم... یکی شمایل مقدس و این تخت‌خواب که جهاز من بود و غیر از اینها داروندارمان همه از دست رفت. حالا بچه‌ها را که می‌خواهم جمع کنم می‌بینم کاتیای کوچکم نیست. وای خدای بزرگ رحم کن - و باز شروع به زاری کرد: طفلک عزیزم، سوخت، زنده‌زنده سوخت!

پی‌یر گفت: خوب، کجاست؟ کجا مانده است؟ - زن از حالت نگران و تشویش در چهره او فهمیده بود که ممکن است کمکش کند.

خود را به پاهای او انداخت و دو پای او را در بغل گرفت و گریان گفت: پدر مهربانم! فدایت شوم! تو آدم دست‌وپا به‌خیری هستی! بیا و این بار را از دل من بردار - دهان به خشم گشاد کرد و

با این کار دندانهای درازش را بیش از پیش نشان داد و بر سر گلفَت فریاد زد: آها، آنیسکا، نکبتی، برو همراهشان نشان بده!

پی‌یر نفس‌نفس زنان گفت: نشانم بده، نشانم بده، من این‌کار را می‌کنم...

دختر کثیف خدمتکار از پشت صندوقی بیرون آمد و گیسوی بافته‌اش را مرتب‌کنان، با پاهای پهن برهنه‌اش جلو افتاد و در راه باریک پیش رفت. پی‌یر گفتی ناگهان از بیهوشی عمیقی بیرون آمده باشد، سر خود را بالاتر گرفت و برق زندگی در چشمانش درخشید و با قدمهای تندى به دنبال دختر خدمتکار روانه شد و از او جلو افتاد و به خیابان پاوراسکایا رسید. سراسر خیابان را دودی سیاه و غلیظ فراگرفته بود. اینجا و آنجا زبانه‌های آتش از درون این سیاهی بیرون می‌زد. گروهی انبوه جلو صحنه حریق جمع شده بودند. ژنرالی فرانسوی وسط خیابان ایستاده بود و با کسانی که اطرافش بودند حرف می‌زد. پی‌یر می‌خواست با دختر خدمتکار به همان جایی که ژنرال بود برود اما سربازان فرانسوی مانعش شدند.

صدایی به فریاد بلند شد که: جلو نمی‌شود رفت!

دخترک گفت: از اینجا بیا بید، عمو جان. از این کوچه می‌رویم، از دم خانه نیکولین.

پی‌یر بازگشت و به دنبال دختر رفت، گهگاه جستی می‌زد تا خود را به او برساند. دختر عرض خیابان را طی کرد، به سمت چپ و به کوچه تنگی پیچید و از سه خانه گذشت و سمت راست وارد دروازه‌ای شد.

گفت: دیگر رسیدیم - و از حیاط گذشت و دری نرده‌ای را در حصارى چوبین گشود و ایستاد و ساختمان چوبی کوچکی را به او نشان داد که به شدت می‌سوخت چنانکه فضای اطراف را روشن و گرم کرده بود. یک طرف بنا فروریخته بود و طرف دیگر آن می‌سوخت و شعله‌ها از پنجره‌های باز و از زیر سقف سر می‌کشید.

وقتی پی‌یر از در نرده‌ای گذشت هوا به قدری گرم بود که بی‌اختیار ایستاد.

پرسید: کدام است؟ خانه شما کدام است؟

دختر مویه‌کنان بنای چوبین را نشان داد: وای!... همین است. این خانه ما بود - و چون احساس می‌کرد که باید به دیدن آتش احساسات خود را نشان دهد نالان گفت: وای! کاتچکا! نازنازی فشنگم، خانم کوچک نازنینم، سوختی! وای، خدا بکشد!

پی‌یر به خانه نزدیک شد، اما حرارت به قدری زیاد بود که ناگزیر خانه را دایره‌وار دور زد و خود را جلو عمارت بزرگ یافت که یک طرف سقفش می‌سوخت و گروهی از سربازان فرانسوی در کنار آن در تقلا بودند. پی‌یر اول نفهمید که این فرانسویان که هر یک چیزی از خانه بیرون می‌کشیدند به چه کار مشغولند، اما چون یک سرباز فرانسوی را دید که مردی روستایی را با

پهنای شمشیر خود زد و پالتوپوست روباهی را از دستش بیرون کشید حدس زد که مشغول غارت خانه‌اند، اما فرصت نداشت که خود را به این افکار مشغول دارد.

صدای شکافتن دیوارها و غُرژش آوار سقفهایی که فرومی‌ریخت و صفیر و فش فش شعله و جیغ و شیون مردم مضطرب و منظره ابرهای دود که درهم می‌جوشید و پس و پیش می‌رفت و گاه سیاه و غلیظ و زمانی روشن و غضبناک بود و بالا می‌رفت و فواره‌های شراره به آسمان می‌فرستاد، شعله‌ها گاه متراکم بود و به بافه‌های سرخ و جای دیگر به فلسهای طلایین می‌مانست و دیوارها را می‌پوشاند و از آنها می‌گذشت؛ گرما شدید بود و طعم تند دود و سرعت حرکت همه چیز و اینها همه در پی‌یر شور تلاشی بیدار کرد که هر حریق می‌معمولاً در دل برمی‌انگیزد. این وضع در پی‌یر اثری شدید پدید آورد، چون به دیدن این منظره ناگهان احساس کرد که از بار افکاری که گرفتارشان بود آزاد شده است. خود را جوان و بانشاط و چالاک و مصمم یافت. عمارت کوچک چوبین را با شتاب از جانب ساختمان بزرگ دور زد و همین‌که خواست به قسمتی از بنا که هنوز بر سرپا بود وارد شود ناگهان بالای سرش صدای قیل و قال بلند شد و بعد صدای شکستن و افتادن چیزی سنگین را شنید که در کنارش فروافتاد.

روی به سوی صداگرداند و چند سرباز فرانسوی را درون پنجره دید که کشتو کمندی را که پُر از اشیا و اثاثی فلزی بود بیرون انداخته بودند. سربازان دیگری که پایین بودند به جانب کشتو رفتند.

یکی از سربازان روی به جانب پی‌یر گرداند و گفت: این دیگر اینجا چه می‌خواهد؟

پی‌یر گفت: دنبال یک بچه می‌گردم که در این خانه مانده است. شما یک بچه ندیدید؟

چند صدا شنیده شد که: ده! این چه می‌گوید؟ برو پی‌یر کارت! - و یکی از آنها که پیدا بود می‌ت رسید که پی‌یر به فکر برداشتن چیزی از وسایل نقره و ورشویی که در کشتو بود بیفتد به تهدید به او نزدیک شد.

یکی از فرانسویان از بالا فریاد زد: گفتمی یک بچه؟ من صدای جیغ و ویغی از طرف باغ شنیدم، شاید همان بچه این بابا بوده. باید انسان بود.

پی‌یر پرسید: کجا؟ کجا بود؟

سرباز فرانسوی به جانب باغ پشت‌خانه اشاره کرد و از قاب پنجره فریاد زد: از این طرف، از این طرف! صبر کنید، الان می‌آیم پایین!

و به راستی نیز یک دقیقه بعد یک جوان سیاه‌چشم فرانسوی که لگه‌ای بر گونه داشت یک‌لا پیرهن از پنجره طبقه همکف بیرون جست و دستی بر شانه پی‌یر کوفت و با او به سمت باغ دوید. و به رفقای خود داد زد: شما زود باشید تمام کنید، آتش دارد زیاد می‌شود.

مرد فرانسوی با پی‌یر از روی راهی شنی به پشت‌خانه دویدند و آنجا دست پی‌یر را کشید و باغچه‌ای گرد را به او نشان داد. دخترکی سه‌ساله که پیرهنی گلی‌رنگ به تن داشت زیر نیمکتی

روی زمین خوابیده بود.

مرد فرانسوی گفت: بفرمایید، این هم پسر بچه‌تان. آه، این که دختر است! خوب چه بهتر! خدا حافظ کنده بک! باید انسان بود. همه‌مان بالاخره می‌میریم! باید به بنده‌های خدا کمک کرد! - سرباز فرانسوی که لگه‌ای بر گونه داشت این را گفت و دوان‌دوان به جانب رفقایش بازگشت. پی‌یر از شادمانی نفس‌نفس‌زنان جلو دوید و می‌خواست که دخترک را بغل کند اما دخترک که صورت نزاری داشت و به خنازیر مبتلا بود و هیئت ناخوشایندش به مادرش بی‌شبهت نبود به دیدن مرد ناشناس جیغی کشید و خیز برداشت که بگریزد، اما پی‌یر او را گرفت و بغل کرد. دخترک با صدایی خشم‌آلود که حکایت از درماندگیش می‌کرد بنای جیغ زدن را گذاشت و با دستهای کوچک خود تقلا می‌کرد تا دستهای پی‌یر را از خود وا بکند و با دهانی که از مفش خیس بود دست او را گاز بگیرد. احساس وحشتی به چندش آمیخته شبیه به آنچه هنگام دست زدن به جانوری کوچک به انسان دست می‌دهد بر او حاکم شد، اما بر خود فشار آورد تا طفل را رها نکند و با او شتابان به جانب خانه بزرگ بازگشت، البته عبور از آن راه دیگر ممکن نبود. آنیسکا دخترک خدمتکار را نیافت و با احساس ترحم به انزجار آمیخته‌ای دخترک را، که با حق‌هقی رقت‌انگیز می‌گریست و خود را خیس کرده بود، با مهربانی در آغوش فشرد و در باغ پیش دوید تا راه دیگری پیدا کند.

۳۴

هنگامی که پی‌یر پس از گذشتن از چند حیاط و پس‌کوچه خود را به باغ گروزینسکی و نشن خیابان پاورسکایا رساند اول محلی را که از آنجا به جستجوی دخترک رفته بود نشناخت، زیرا از انبوه مردم و اثاث بیرون کشیده از خانه‌ها جای تکان خوردن نبود. گذشته از خانواده‌های از آتش‌گریخته که با اموالشان به اینجا پناه جسته بودند چند سرباز فرانسوی نیز بودند که لباسهای جوراجور به تن داشتند. پی‌یر به آنها توجهی نکرد، عجله داشت که خانواده کارمند را پیدا کند تا دخترک را به دست مادرش برساند و دوباره برود شاید در آتش‌مانده دیگری را نجات دهد. به گمانش می‌رسید که هنوز بایست کارهای بسیار دیگری را هر چه زودتر انجام دهد. از نف آتش و شورتلاش گرم شده بود و نیروی جوانی و قدرت تصمیمی را که هنگام رفتن به نجات کودک در سینه داشت با شدت بیشتری احساس می‌کرد. دخترک دیگر آرام شده بود و با دستهای کوچک خود جبهه دهانی پی‌یر را گرفته بود و در بغلش قرار یافته بود و مانند جانوری رمنده به اطراف نگاه می‌کرد. پی‌یر گهگاه نگاهی به او می‌انداخت و لبخندی محو بر لبانش می‌آمد، احساس می‌کرد که در این چهره وحشتزده و نزار چیزی معصوم و دلخراش می‌بیند.

در جای سابق نه از مرد کارمند نشانی بود و نه از زنش. پی‌یر با قدمهایی تند میان مردم

حرکت می‌کرد و در چهرهٔ مردمی که سر راهش بودند باریک می‌شد. توجهش ناخواسته به خانواده‌ای گرجی یا شاید ارمنی جلب شد. پیرمردی بود بسیار جذّاب با سیمایی شبه شرقی، که پوستینی نو به تن و چکمه‌هایی نو به پا داشت و بعد پیرزنی که به او می‌مانست و نیز زنی جوان را دید. این زن بسیار جوان با ابروان سیاه نظر بایش که همچون دو هلال گفتی به دست نقّاشی رسم شده باشد و صورت کشیدهٔ به گل ماندش که سُرخ به غایت ملایم و مهرانگیزی داشت نمونهٔ کامل زیبایی شرقی بود، اما هیچ احساسی در چهره‌اش مشهود نبود. با مانتوی اطلس و روسری بنفش روشن خود در میان اثاث پراکنده و انبوه مردم متراکم در میدان به گل گرمخانه پروردی می‌مانست که روی برف افتاده باشد، کمی عقبتر از پیرزن روی بُقچهٔ بسته‌ها نشسته بود و با سر به زیر انداخته و چشمان سیاه کشیده و به مُرگان بلند آراستهٔ بی‌حرکتش به زمین نگاه می‌کرد. پیدا بود که از زیبایی خود خیر دارد و از بابت آن هراسان است. این چهره پی‌یر را به شگفتی انداخت چنانکه با وجود شتابی که داشت ضمن پیشروی در امتداد حصار چندبار سر برگرداند و نگاهش کرد. چون تا پایان دیوار رفت و کسانی را که می‌جُست نیافت، ایستاد و مدتی به هر طرف نگریست.

با بچه‌ای که در بغل داشت حالا بیش‌ازپیش جلب نظر می‌کرد و چند نفر زن و مرد روس دورش جمع شدند.

هر کس از او سؤالی می‌کرد که: کسی را گم کرده‌ای، پدرجان؟ ولی شما انگار از نُجیا هستید! این بچه مال کیست؟

پی‌یر جواب داد که بچه مال زنی است که مانتوی سیاه به تن داشت و با بچه‌هایش آنجا نشسته بود، و بعد پرسید که آیا کسی آن زن را نمی‌شناسد و نمی‌داند که کجا رفته است؟

شمّاسی رو به زنی آبله‌رو کرد و گفت: این بچه مال خانوادهٔ آنفروف^۱ نیست؟ - و سپس با صدای زمخت خود افزود: خدا خودش به ما رحم کند! خدا عاقبت ما را به‌خیر کند!

زن گفت: نه بابا، مال خانوادهٔ آنفروف کجا بود! آنفروف با همه خانواده‌اش امروز صبح زود رفت. تخیر، این بچه یا مال ماریا نیکلایوناست یا مال ایوانف.

خدمتکاری گفت: این بابا می‌گوید بچه مال یک زَنکی است، و نه ماریا ایوانونا که خانم است، خودش ارباب است!

پی‌یر گفت: پس شما می‌شناسیدش. زن لاغری است و دندانهای درازی دارد.
زن گفت: همان ماریا نیکلایوناست - و به سربازان فرانسوی اشاره کرد و ادامه داد: وقتی این

گرگها ریختند اینجا، آنها رفتند توی باغ!

شماس دوباره گفت: خدای بزرگ خودت رحم کن!

زن دوباره گفت: شما بروید آنجا، آنها همه‌شان آنجا هستند! مادرش همان ماریا نیکلابوناست، همه‌اش خود را می‌زد و گریه می‌کرد، همان خودش است، آنجاست! اما پی‌یر به زن گوش نمی‌داد. چند لحظه‌ای بود که به آنچه چند قدم آن‌طرفتر می‌گذشت چشم دوخته بود، به خانواده‌ی ارمنی و دو سرباز فرانسوی که به ارمنیها نزدیک شده بودند نگاه می‌کرد. یکی از آنها که سربازی کوتاه‌قامت و چابک بود پالتوی آبی‌رنگی به تن داشت که طنابی به کمرش بسته بود. شبکلاهی به سر داشت و پایش برهنه بود. آن یکی که توجه پی‌یر را به خود جلب کرده بود بلندقامت و اندکی خمیده پشت بود و مویی بور داشت، بسیار لاغر و کندحرکت بود و حالت سیمایش به سبک‌مغزان می‌مانست. این یکی ژب‌دشامبر پشمینه‌ای به تن و شلواری آبی‌رنگ و چکمه‌های بزرگ پاره‌ای به پا داشت. سرباز کوتاه‌قامت برهنه‌پای پالتوآبی چون به ارمنیان نزدیک شد چیزی گفت و بی‌درنگ به پای پیرمرد دست انداخت و پیرمرد شتابان شروع کرد چکمه‌هایش را از پا بیرون آوردن. سرباز دیگر جلو دختر زیبای ارمنی ایستاد و بی‌آنکه حرفی بزند دست در جیب به او چشم دوخت.

پی‌یر ضمن آنکه دختر بچه را به زن می‌داد با لحنی آمرانه و شتابان، تقریباً فریاد زنان گفت: بیا، بَرَش دار، بَرَش دار و به مادرش برسان. بده به مادرش! - و بچه را که به گریه افتاده بود بر زمین گذاشت و دوباره به دو سرباز فرانسوی و خانواده‌ی ارمنی چشم دوخت. پیرمرد چکمه از دست داده برهنه‌پا نشسته بود. سرباز کوتاه‌قامت آخرین چکمه را از او گرفته بود و آنها را بر هم می‌زد. پیرمرد حق‌زنان چیزی به حق می‌گفت اما پی‌یر نگاهکی بیش به آنها نینداخت، تمام توجهش بر سرباز ژب‌دشامبر به تن متمرکز بود که در این هنگام به‌آهستگی و رفتاری لنگردار به زن جوان نزدیک شد و دستهایش را از جیب بیرون آورد و گردن او را گرفت.

زیبای ارمنی همچنان بی‌حرکت نشسته بود و مژگان بلندش فروافتاده بود، گفتی نمی‌دید و حتی حس نمی‌کرد که سرباز با او چه می‌کند.

تا پی‌یر چندقدمی را که میان او و سربازان بود طی کرد سرباز بلندقامت گردن‌بندی را که دختر ارمنی به گردن داشت گنده بود و زن جوان دستها را بر گردن گرفته با صدای گوشخراشی شیون می‌کرد.

پی‌یر با صدایی که از فرط غضب دورگه شده بود خیرخوکنان فریاد زد: ول کنید این زن را!! - و شانه‌های سرباز بلندبالای خمیده‌پشت را گرفت و او را به یک سو پرت کرد. سرباز بر زمین افتاد، برخاست و گریخت. اما رفیقش چکمه‌ها را بر زمین انداخت و دست به شمشیر برد و به تهدید به سوی پی‌یر پیش رفت.

فریاد زد: آهای، بیسنم، چه می‌کنی؟ حالت هست؟

پی‌یر در چنان شور جنونی بود که هیچ نمی‌فهمید و زورش گفتی ده‌چندان شده بود. به

سرباز پابرهنة فرانسوی حمله کرد و پیش از آنکه او فرصت کند شمشیرش را بلند کند او را از پا انداخت و با مشت به جانش افتاد. جمعیتی دور آنها جمع شدند و فریاد تشویق و آفرینشان بلند شد. در همان وقت گروهی از اولانهای سوار فرانسوی از نیش کوچه پیدا شد، به تاخت به پی‌یر و سرباز فرانسوی نزدیک شدند و دورشان را گرفتند. پی‌یر از آنچه بعد از آن روی داد چیزی به یاد نداشت. فقط به یاد داشت که کسی را می‌زد و دیگرانی او را می‌زدند و سرانجام دستهایش را بستند و سربازان فرانسوی دورش را گرفتند و لباسهایش را بازرسی کردند.

اولین کلماتی که پی‌یر فهمید از سربازی بود که می‌گفت: جناب سروان یک دشته دارد. افسر گفت: آه، پس مسلح هم هست! - و رو به سرباز پابرهنة که با پی‌یر دستگیر شده بود گفت: خوب، اینها را در دادگاه نظامی خواهید گفت - و سپس رو به پی‌یر کرد و گفت: شما فرانسه حرف می‌زنید؟

پی‌یر با چشمانی از خشم سُرخ‌شده به اطراف نگاه می‌کرد و جواب نداد. پیدا بود که چهره‌اش وحشت‌انگیز شده بود، چون افسر آهسته چیزی گفت و چهار اولان دیگر از واحد جدا شدند و در دو طرف پی‌یر قرار گرفتند.

افسر بی‌آنکه به پی‌یر نزدیک شود باز پرسید: شما فرانسه حرف می‌زنید؟ بگوئید مترجم بیاید - مرد کوتاه‌قامتی که لباس غیرنظامی روسی به تن داشت از صف بیرون آمد. پی‌یر از لباس و لهجه او فوراً دانست که از فرانسویانی است که در مغازه‌های مسکو کار می‌کنند.

مترجم نگاهی به پی‌یر انداخت و گفت: به نظر نمی‌رسد که از عوام باشد.

افسر گفت: مثل اینکه از آتش‌افروزهاست. ازش پرسید کیست و چه کاره است.

مترجم پرسید: کی هستی تو؟ باید به رئیس جواب بدهی.

پی‌یر ناگهان به فرانسوی گفت: من هویتم را به شما نمی‌گویم. من اسیر شما هستم. مرا هرجا که

باید برید، برید.

افسر اخم درهم کرد و گفت: آها! راه بیفتید.

جمعیت دور اولانها جمع شده بودند. از همه نزدیکتر به پی‌یر زن آبله‌رویی که دختر بچه را در بغل داشت ایستاده بود. وقتی گروه سربازان راه افتادند پیش آمد و گفت: تصدقت، کجا می‌برندت؟ اگر این بچه مال آنها نباشد چه کارش کنم؟

افسر پرسید: این زن چه می‌خواهد؟

پی‌یر گیج بود. با دیدن دختر بچه شوری دوچندان یافت، گفت: چه می‌گویند؟ دخترم را که از آتش نجات داده بودم برایم آورده است. خدا حافظ! - و بی‌آنکه خود بداند که این دروغ بی‌منظور چطور از دهانش بیرون آمده بود با قدمهایی مصمم و حمیت بسیار میان فرانسویان به راه افتاد.

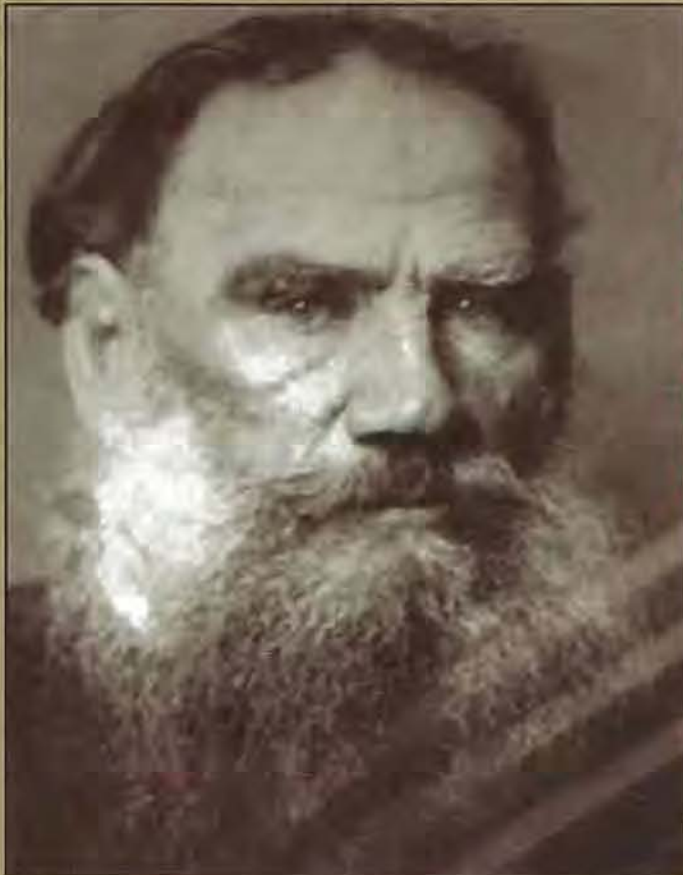
این گروه سربازان فرانسوی یکی از واحدهایی بود که به دستور دورونل^۱ به خیابانهای مختلف فرستاده شده بودند تا از تعدی به مردم و دست‌اندازی به اموال آنها جلوگیری و خاصه آتش‌افروزان را دستگیر کنند، زیرا آن روز صاحب‌منصبان عالی فرانسوی بیشتر بر این عقیده بودند که خود اهالی مسکو شهر را آتش می‌زنند. این واحد پس از طی چند خیابان پنج شش نفر دیگر را که مظنون به نظر می‌رسیدند دستگیر کرد: یک دکان‌دار و دو طلبه علوم دینی و یک روستایی و یک خدمتکار و چند نفر دزد. اما به پی‌یر از همه بدگمانتر بودند. آنها را در نزدیکی دیوار زوبوفسکی به خانه بزرگی که به صورت بازداشتگاه درآمده بود بردند تا شب را آنجا بگذرانند، پی‌یر را جدا از دیگران تحت مراقبت نگهبانی مخصوص قرار دادند.

پایان جلد سوم

لئون تالستوی

جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی



لئون تالستوی

جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی

کتاب دوم
(جلد سوم و چہارم)



انشارات نیلوین

تالستوی، لیو نیکلایوویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰. Tolstoi, Lev Nikolaevich

جنگ و صلح / لئون تالستوی؛ ترجمه سروش حبیبی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۷.

ISBN 964-448-025-2 (دوره) ISBN 964-448-026-0 (ج. ۱) ISBN 964-448-027-9 (ج. ۲)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹م. الفب. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲. مترجم. ب. عنوان.

ج ۹ / ۳۳۲۹ PG ۸۹۱/۷۳۳

۱۳۷۷ ج ۸۶۶ ت

۰۷۷.۷۱۹۸ م

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۸۱

چاپ سوم: ۱۳۸۴

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۰۷۷.۷۱۹۸ م



انتشارات بامداد، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

لئون تالستوی

جنگ و صلح (کتاب دوم)

ترجمه سروش حبیبی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

جنگ و صلح

جلد چهارم

در محافل اعلای پترزبورگ مبارزه‌ای پیچیده و چندجانبه میان هواخواهان رومیانتسف و طرفداران فرانسویان و ماریا فیودورونا و پرنس ولیعهد و گروه‌های دیگر با شدتی بیش از همه وقت در جریان بود و جنجالش مثل همیشه در وزوز انگلهای دریاری خفه می‌شد. اما عیش آسوده و پُرتمل پترزبورگیان که از واقعیت زندگی فارغ و فقط به اشباح و اوهامی از آن مشغول بودند همان بود که بود و در این عیش نوشین و قوف به خطری که ملت را تهدید می‌کرد و آگاهی به سختی وضع معیشت مردم بسیار دشوار بود. ضیافتها و مجالس رقص همچنان مثل گذشته برپا می‌شد و تئاتر فرانسوی همچنان دایر بود و همان علایق و منافع در دربار باقی بود. دسیسه‌های سرآمدان به روال پیشین همچنان رواج داشت، فقط در بالاترین محافل کوششی برای یادآوری دشواری وضع موجود مشهود بود؛ به‌تجوا نقل می‌کردند که ملکهٔ مادر و امپراتریس در وضعی چنین بفرنج برضد هم در کارند. ماریا فیودورونا (ملکهٔ مادر) که در غم بهزیستی بنیادهای یخیره و پرورشگاههای زیرنظر خود بود دستور داده بود که همهٔ این مؤسسات به غازان (کازان) منتقل شوند؛ اموال منقول این مؤسسات نیز همه بسته‌بندی شده بود. اما امپراتریس یلیزاوتا الکسی‌یونا در پاسخ به این پرسش که دستورهايش چیست با میهن‌پرستی خاص خود جواب داده بود که در خصوص مؤسسات دولتی هیچ دستوری نمی‌تواند بدهد زیرا این‌کارها مربوط به شخص امپراتور است، منتها در خصوص آنچه به خودش مربوط می‌شد گفته بود که آخرین کسی خواهد بود که پترزبورگ را ترک می‌کند.

آنا پاولونا در بیست‌وششم اوت، یعنی همان‌روز نبرد بارادینو مجلسی ترتیب داده بود که رویداد برجستهٔ آن قرائت نامهٔ حضرت اقدس^۱ بود که همراه شمایل سرگی قدیس برای امپراتور فرستاده بود و نمونهٔ بلاغت میهن‌پرستانه و فصاحت روحانیت بود. این‌نامه را قرار بود پرنس واسیلی که شهرت درست‌خوانی داشت و در حضور امپراتریس نیز بارها چیزی خوانده بود

۱. منظور عالیجناب پلاتن است که بزرگ آسقف مسکو بود.

بخواند. هنر درست‌خوانی در آن دانسته می‌شد که کلمات را بی‌اعتنا به معنی آنها با صدایی بلند و آهنگین که میان اوجی به زوزه مانند و زمزمه‌ای مهرآمیز نوسان می‌کرد ادا کنند، طوری که از سر اتفاق بعضی از کلمات به صورت زوزه و بعضی به آرامی نجوا خوانده می‌شدند. این قرائت نامه، مانند همه مجالس آنا پاولونا بار سیاسی خاصی داشت. در این مجلس قرار بود چند نفر از شخصیت‌های مهم حضور داشته باشند که بایست از اینکه به تئاتر فرانسویان می‌روند احساس شرمندگی کنند و احساسات میهن‌پرستیشان برانگیخته شود. مهمانان بسیاری آمده بودند اما آنا پاولونا هنوز همه کسانی را که انتظار داشت در تالار نمی‌دید و به این سبب خواندن نامه را به عقب می‌انداخت و می‌گذاشت که گفتگوهای کلی جریان داشته باشد.

آن‌روز خبر مهم پترزبورگ بیماری کنتس بزوخوا بود. کنتس چندروز پیش از آن ناگهان بیمار شده و در چند مجلس، که زینتشان همیشه ایشان بود، حاضر نشده بود و می‌گفتند که هیچ‌کس را نمی‌پذیرد و خود را به جای پزشکان معروف پترزبورگی که معمولاً از او عیادت می‌کردند به دست پزشکی ایتالیایی سپرده است که بیماری او را به شیوه‌ای تازه و غیر معمول مداوا می‌کند. همه می‌دانستند که بیماری کنتس دلفریب از آن است که نمی‌تواند در عین حال با دو شوهر ازدواج کند و مداوای مرد ایتالیایی بر اساس برطرف کردن این مشکل استوار است. اما در مجلس آنا پاولونا نه فقط کسی جرئت نداشت به چنین چیزی فکر کند بلکه مثل این بود که هیچ‌کس از آن حتی خیر هم نداشت.

— می‌گویند حال کنتس بیچاره هیچ خوب نیست. پزشک می‌گوید که آژین دو پواترین است.

— آژین؟ وای، این بیماری خیلی بدعاقبت است.

— می‌گویند که رُبا به خاطر همین آژین با هم آشتی کرده‌اند.

واژه آژین را با لذت خاصی تکرار می‌کردند.

— از قرار معلوم حال کنت پیر خیلی متأثرکننده است. وقتی پزشک به او گفته است که بیماری

خطرناک است مثل یک بچه به گریه افتاده است.

— وای، ضایعه بزرگی خواهد بود. زن دلفریب بی‌نظیری است.

آنا پاولونا به آنها نزدیک شد و گفت: شما صحبت کنتس بیچاره را می‌کنید. من فرستادم تا از وضع

حالش خبر بگیرند. ظاهراً کمی بهتر است - و با تبسمی به هیجان خود افزود: بی‌شک دلرباترین

بانویی است که من دیده‌ام. البته ما طرز فکرمان یکی نیست ولی این باعث نمی‌شود که قدر او را

چنانکه سزاوار است، نشانم. زن دگوبختی است.

جوان بی‌احتیاطی به این گمان که آنا پاولونا با ادای این کلمات اندکی پرده از روی راز بیماری

کنتس برداشته است به خود جرئت داد و اظهار تعجب کرد از اینکه چرا پزشکان معروف به بالین

او دعوت نشده‌اند و کنتس تندرستی خود را به دست شیادای سپرده است که ممکن است

داروهای خطرناک تجویز کند.

آنا پاولونا ناگهان با لحنی زهرآگین به این جوان بی تجربه تاخت: اطلاعات شما ممکن است درست تر از مال من باشد ولی من از منبع کاملاً مطمئن می‌دانم که او مردی بسیار دانشمند و پزشکی بسیار تواناست. او پزشک محرم ملکه اسپانیاست - آنا پاولونا پس از آنکه به این ترتیب جوان را از شرمندگی آب کرد، به بی‌لی‌بین روی آورد که در گروه دیگری بود و چینه‌های پیشانی خود را جمع کرده و پیدا بود که می‌خواهد با فروانداختن آنها نکته‌ای ظریف بگوید. صحبت از اتریشیها بود. بی‌لی‌بین در خصوص یادداشتی دیپلماتی که همراه ارسال پرچمهای اتریش به وین فرستاده شده بود حرف می‌زد. این پرچمها را ویتگن‌شتاین، یا چنانکه در پترزبورگ معروف بود قهرمان پتروپول، به غنیمت گرفته بود. می‌گفت: به نظر من ماجرا خیلی بانمک است.

آنا پاولونا روی به او کرد و گفت: چطور، ماجرا چیست؟ - و به این ترتیب می‌خواست سکوت برقرار شود تا بی‌لی‌بین نکته‌ای را که خود می‌دانست برای دیگران نقل کند.

بی‌لی‌بین عین متن نامه رسمی دیپلماتی را که خود تقریر کرده بود به این قرار تکرار کرد: امپراتور به این وسیله پرچمهای اتریش، پرچمهای گمشده دوستی را که خارج از مسیر راه پیدا شده‌اند بازمی‌فرستد - و با این کلمات پوست پیشانی خود را صاف کرد.

پرنس واسیلی گفت: خیلی بانمک است!

پرنس ایپولیت ناگهان به صدای بلند گفت: این شاید راه ورشو باشد! - هیچ‌کس نفهمید که منظور او از این عبارت چه بود، همه نگاهش کردند. پرنس ایپولیت خود نیز با تعجب خندان به هر طرف نگاه می‌کرد. او نیز مانند دیگران نمی‌دانست که عبارتی که بر زبان آورده بود چه معنی داشت. او بارها طی خدمت دیپلماتی خود دیده بود که عباراتی که این‌طور بی‌مقدمه و بی‌مناسبت گفته می‌شوند خنده‌آور از کار درمی‌آیند. و اغلب هرچه بر زبانش می‌آمد می‌گفت. فکر می‌کرد: شاید خوشمزه از کار درآید. و اگر درنیامد به طریقی رفع و رجوع می‌شود - بعد سکوت واقعاً نابجا و ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد که تا ورود شخصیتی نه‌چندان وطن‌پرست که آناپاولونا منتظرش بود تا به راه راست هدایتش کند ادامه یافت و میزبان خندان برای پرنس ایپولیت خط‌نشان کشید و پرنس واسیلی را به پشت میز خواند و متن دست‌نوشته را با دو شمع برایش برد و از او خواست که شروع کند. همه ساکت شدند.

پرنس واسیلی با لحنی جدی گفت: اعلیحضرت، امپراتور بزرگوار و دادگستر! - سپس شنوندگان را با نگاه سیرکرد چنانکه بپرسد "کسی هست که با این حرف مخالفتی داشته باشد؟" اما کسی مخالفتی نداشت. ادامه داد: پایتخت اول مملکت، شهر مسکو، اورشلیم عصر جدید، از مسیح خود استقبال می‌کند (بر کلمه "خود" تکیه کرد) همچون مادری که فرزندان غیرتمند خود

را در آغوش می‌پذیرد و از ورای این ظلمت دامن‌گستر ستارهٔ اقبال تو و رخشنده‌گی افتخار کلاحت را می‌بیند و شادمانه می‌خواند: اوسانتا^۱ متبرک باد آنکه می‌آید - پرنس واسیلی واپسین کلمات را با لحنی گریان ادا کرد.

بی‌لی‌بین به ناخنهای دست خود چشم دوخته بود، پیدا بود که بسیاری از مهمانان احساس نگرانی می‌کنند، گویی بخواهند پرسند: "چه گناهی مرتکب شده‌ایم؟" آناپاولونا همچون پیرزنی که دعای پیوند با خدا را پیش از کشیش می‌خواند زیر لب دنبالهٔ متن را از پیش می‌خواند: بگذار که جالوت گستاخ و بی‌آزم...^۲

پرنس واسیلی به خواندن خود ادامه داد: بگذار که جالوت گستاخ و بی‌آزم سیاهیهای خونبار خود را که از مرزهای فرانسه آورده است در خاک پاک روسیه بگسترده، ایمان پاک و بری از کبر ما، این فلاخن داوود روس به ناگاه بر فرق این خونخوار فرود خواهد آمد. این شمایل سرگی قدیس را که از روزگار کهن وطن ما را زیر سایهٔ حمایت خود در امان سلامت حفظ فرموده به محضر همایون آن اعلیحضرت نثار می‌کنیم. صد افسوس که قوای رو به زوال این حقیر مرا از سعادت زیارت پیشگاهتان محروم می‌دارد. به درگاه عظمت و جلال خداوندی دعا می‌کنم که نسل راستان و پاک‌اندیشان را قدرت بخشد و زبردستان سازد و آرزوهای خیر اعلیحضرت را اجابت فرماید.

آواز تحسین به نویسنده و خواننده از هر سو شنیده شد که: چه قدرتی، چه سبک شیوایی! - مهمانان آناپاولونا که با شنیدن این سخنان به هیجان آمده بودند مدتی دراز همچنان دربارهٔ اوضاع وطن سخن گفتند و دربارهٔ فرجام نبردی که همان روزها قرار بود درگیرد فرضهای گوناگون ابراز داشتند.

آناپاولونا گفت: خواهید دید که فردا، روز میلاد اعلیحضرت خبرهای خوب خواهد رسید. این بر دل من گذشته است.

۲

به‌راستی نیز آنچه بر دل آناپاولونا گذشته بود صورت حقیقت یافت. روز بعد که میلاد امپراتور بود و مراسم نیایش در کلیسای دربار برپا شده بود پرنس و الکونسکی را هنگام دعا بیرون خواندند و پاکی از جانب پرنس کوتوزف به او دادند. این همان گزارش کوتوزف بود که روز نبرد در تاتارینوو نوشته شده بود. کوتوزف نوشته بود که ارتش روس یک قدم هم عقب‌نشینی نکرد و تلفات قوای فرانسوی بسیار بیش از ما بود و او این گزارش را با شتاب از میدان نبرد در حالی می‌نویسد که هنوز آخرین خبرها به او نرسیده است.

۱. تلفظ روسی «هوشیانا»ی عبری است به معنی نجات بده ما را.

این نامه بایست پیک پیروزی شمرده شود، پس بی‌درنگ مراسم دعا و شکرگزاری به پروردگار برای حمایت از ارتش روس و هدایتش به پیروزی به عمل آمد.

آنچه بر دل آنا پاولونا گذشته بود صورت عمل به خود گرفته بود و تا ظهر جوّ جشن و شادی در شهر برقرار بود. همه پیروزی را کامل می‌دانستند و بعضی حتی صحبت از اسارت شخص ناپلئون و سقوط او و انتخاب امپراتور دیگری برای فرانسه می‌کردند.

برای کسانی که از کانون امور دورند و در شرایط زندگی دریاری به سر می‌برند بسیار دشوار است که تصویری درست از عمق و شدت رویدادها داشته باشند. از نظر آنها رویدادهایی که جنبه عمومی دارند خواه و ناخواه به صورت جنبی برگرد رویدادی خصوصی قرار می‌گیرند. مثلاً در این مورد شادمانی عمده دریاریان فقط این نبود که ما پیروز شده بودیم بلکه به همان اندازه از آن شاد بودند که خبر این پیروزی درست در روز میلاد امپراتور رسیده بود. بنابراین بشارت نامنتظری بود که بسیار بجا رسیده و اثر خوبی برجا گذاشته بود. در نامه کوتوزف خبر تلفات ارتش روس نیز داده شده بود و در شمار کشته‌شدگان از توچکف و باگراتیون و کوتایسف نام برده شده بود. حتی این جنبه غم‌انگیز رویداد در محیط پترزبورگ ناخواسته به صورت جنبی تحت‌الشعاع یک واقعه، یعنی مرگ کوتایسف قرار گرفت. او را همه می‌شناختند، امپراتور دوستش داشت و جوان و شیرین‌گفتار بود و آن‌روز همه چون به هم می‌رسیدند می‌گفتند: چه عجیب! درست در میان مراسم دعا خیرش رسید. و چه حیف! مرگ کوتایسف ضایعه بزرگی است!

پرنس واسیلی با سرفرازی از توان پیشگویی خود می‌گفت: یادتان هست؟ درباره کوتوزف به شما چه می‌گفتم؟ من همیشه می‌دانستم که فقط او می‌تواند بناپارت را شکست دهد. اما روز بعد خبری از ارتش نرسید و این حال باعث نگرانی عمومی گردید. دریاریان از رنجی که امپراتور از بی‌خبری می‌کشید در عذاب بودند.

می‌گفتند: آی، اعلیحضرت در وضع بدی هستند! - و دیگر مثل دو روز پیش کوتوزف را به آسمان افتخار نمی‌بردند بلکه مقصّرش می‌دانستند، چون موجب ناراحتی خیال اعلیحضرت شده بود. پرنس واسیلی آن‌روز دیگر کوتوزف ممدوح خود را نمی‌ستود و هر بار که صحبت از فرمانده کل قوا می‌شد ساکت می‌ماند. از این گذشته، طوری که انگار قرار باشد همه اسباب ناراحتی و تشویش اهالی پترزبورگ فراهم آید، آن شب خیر بد تازهای نیز رسید. کنتس بزوخوا از بیماری وحشتناکی که بردن نامش خوشایند همه بود ناگهان درگذشت. روایت رسمی، یعنی آنچه در محافل بزرگ بر سر زبانها بود، این بود که کنتس از همان بیماری وحشتناک آژین پکورال (یا آژین دپواترین) مرده است. اما در مجالس خودمانی جزئیات ماجرا را نقل می‌کردند و می‌گفتند که پزشک محرم ملکه اسپانیا دارویی برای پدیدآوردن احوال و حصول اثرهای خاص

به مقادیر کم برای هلن تجویز کرده بود اما از آنجا که هلن در عذابی شدید به سر می‌برد، یعنی معشوق پیرش کنت سالخورده به او بدگمان شده بود و نیز شوهرش (این پی‌یر بی‌غیرت عیاش) به نامه‌اش جواب نمی‌داد ناگهان مقدار زیادی از دارویی را که برایش تجویز شده بود یکباره خورده و در عین درد و درماندگی، پیش از آنکه بتواند به کمکش برسند جان سپرده بود. پرنس واسیلی و کنت پی‌یر به مرد ایتالیایی تاختند و او را مسؤول دانستند اما او چنان یادداشتهایی از مرحومهٔ بنوا به آنها نشان داد که بی‌درنگ آسوده‌اش گذاشتند.

گفتگوها همه دربارهٔ سه رویداد غم‌انگیز دور می‌زد: بی‌خبری اعلیحضرت از وضع ارتش و مرگ کوتایسف و درگذشت کنتس بزوخوا.

سه روز پس از وصول گزارش کوتوزف مالکی از اهالی مسکو به پترزبورگ آمد و خبر تسلیم مسکو به فرانسویان در پایتخت پخش شد. وضع بسیار ناگوار بود، حال امپراتور قابل تصور نبود. کوتوزف خیانت کرده بود و پرنس واسیلی به کسانی که برای ابراز همدردی و تسلیت به مناسبت مرگ دخترش به دیدنش می‌آمدند دربارهٔ کوتوزف که پیش از آن در تحسینش اندازه نمی‌شناخت می‌گفت: از این پیرمرد کور عیاش جز این انتظاری نمی‌شد داشت (عذر ناخواسته‌اش پذیرفتنی بود، چون زیر بار اندوه بی‌پایانش گفته‌های گذشتهٔ خود را از یاد برده بود).

— حیرتم فقط از آن است که چگونه توانسته‌اند سرنوشت روسیه را به دست چنین آدمی بسپارند.

تا زمانی که این‌خبر هنوز رسمی نشده بود ممکن بود در حقیقت آن تردید داشت، اما روز بعد گزارش زیر از طرف کنت راستوپچین رسید:

”آجودان پرنس کوتوزف نامه‌ای برایم آورد که در آن از من چند افسر پلیس خواسته بودند تا ارتش را از درون شهر به جادهٔ ریازان هدایت کنند. گفته بود که با تأسف بسیار مسکو را تسلیم می‌کند. اعلیحضرتا، این اقدام کوتوزف سرنوشت پایتخت و امپراتوری شما را یکسره کرده است. روسیه وقتی بدانند شهری که نمودار عظمت مملکت و حرم خاک پیشینیان شما همه در آن جمع بوده تسلیم دشمن شده است بر خود خواهد لرزید. من هرچه بود بیرون آوردم و حالا کاری برایم نمانده است جز آنکه بر سرنوشت میهنم اشک بریزم.“

امپراتور چون این گزارش را دریافت کرد پرنس والکونسکی را با نامهٔ زیر به نزد کوتوزف فرستاد:

”پرنس میخائیل ایلاریانویچ! از بیست‌ونهم اوت تا به حال هیچ گزارشی از شما به من نرسیده است. اول سپتامبر خبر تأسف‌آوری از طرف فرماندار کل مسکو از یاروسلاول رسید مبنی بر اینکه شما تصمیم گرفته‌اید با ارتستان مسکو را تسلیم دشمن کنید. شما خود می‌توانید تصور کنید که شنیدن چنین خبری چه اثری بر من گذاشته است؛ سکوت شما این اثر را دوچندان

ساخته است. ژنرال آجودان پرنس والکونسکی را با این نامه به نزد شما می فرستم تا درباره وضع ارتش و موجباتی که شما را به اخذ چنین تصمیم اسفناکی واداشته است از خودتان کسب اطلاع کند.

۳

نُه روز پس از تسلیم مسکو فرستاده‌ای از جانب کوتوزف به پترزبورگ آمد و رسماً خبر این رویداد تلخ را تسلیم کرد. این فرستاده مردی فرانسوی بود به اسم میشو^۱ که روسی نمی دانست اما به قول خودش اگرچه بیگانه بود دلش برای روسیه می تپید و جانش به روسیه روشن بود. امپراتور این فرستاده را به محض ورود به دفتر خود در کاخ واقع در کامنی اوسترو^۲ (جزیره سنگی) پذیرفت. میشو که تا پیش از جنگ هرگز مسکو را ندیده بود و روسی نمی فهمید وقتی به حضور (چنانکه خود نوشت) امپراتور بزرگوار و مهربان ما بار یافت و خبر آتش سوزی مسکو را که شعله های آن راهش را روشن کرده بود برای او آورد بسیار متأثر بود. گرچه اندوه آقای میشو و غم مردم روس از یک جا سرچشمه نمی گرفت ولی هنگامی که به دفتر امپراتور وارد شد آثار تأثر در چهره اش به قدری عمیق بود که امپراتور فوراً پرسید:

– خبرهای بدی برایم آورده اید، سرهنگ؟

میشو آهی کشید و سر به زیر انداخت و جواب داد: بله اعلیحضرتا، خبر بسیار غم انگیزی، مسکو تسلیم شده است!

امپراتور ناگهان برافروخت و به آهنگی تند پرسید: آیا ممکن است که پایتخت کهن مرا بی دفاع تسلیم دشمن کرده باشند؟

میشو با احترام بسیار آنچه را که کوتوزف به او دستور داده بود بگوید گفت؛ به این معنی که درگیری بیرون مسکو امکان نداشته است. دو راه بیشتر نمانده بود، یکی اینکه ارتش را به نابودی بکشاند و در عین حال مسکو را هم تسلیم کنند و دیگر اینکه مسکو را بی تلفات از دست بدهند. فلذمارشال ناگزیر این راه دوم را انتخاب کرد.

امپراتور بی آنکه به میشو نگاه کند به حرفهای او گوش می داد.

پرسید: حالا دشمن در شهر است؟

میشو بالحنی قاطع گفت: بله اعلیحضرت. ولی در این ساعت از شهر جز تل خاکستر چیزی باقی نمانده است. وقتی من آن را ترک کردم شعله ور بود. اما چون باز به روی امپراتور نگریست از حرفی که زده بود به وحشت افتاد. تنفس شاه تند شده بود و لب زیرینش می لرزید و چشمان آبی زیبایش به لحظه ای از اشک مرطوب شده بود.

اما این حال لحظه‌ای بیش طول نکشید. اخم امپراتور ناگهان درهم رفت، گفתי خود را به سبب ضعفش سرزنش می‌کرد. سر بلند کرد و با لحنی استوار به میشو چنین گفت:

— آقای سرهنگ، این مصائبی که بر سر ما می‌آید نشان آن است که ارادهٔ پروردگار از ما فداکاریهای بسیار می‌خواهد... و من آماده‌ام که به هر آنچه خواست اوست گردن گذارم، ولی بگوئید ببینم، میشو، ارتش وقتی دید که پایتخت را این‌طور بی‌نبرد تسلیم کرده‌اند در چه حال بود؟ شما آثار یأس در ارتش ندیدید؟...

میشو چون دید که امپراتور بزرگوار و مهربان آرام شده است هیجانش فرو نشست اما فرصت آن را نیافته بود که برای سؤال صریح و مشخص او جوابی آماده کند و به منظور به دست آوردن فرصتی برای فکر کردن، گفت: اعلیحضرت به این بنده اجازه می‌فرمایند در مقام یک سرباز جان‌نثار صادقانه حرف بزنم؟

امپراتور گفت: سرهنگ، من هرگز جز این انتظاری ندارم. هیچ چیز را از من پنهان نکنید. می‌خواهم عین حقیقت را بدانم.

میشو که در این فرصت توانسته بود پاسخ خود را به صورت شوخی زیرکانه و آمیخته به اکرامی آماده کند لبخندی ظریف و نه چندان محسوس بر لب آورد و گفت: اعلیحضرتا، وقتی به خدمت می‌رسیدم تمامی ارتش، از فرماندهان گرفته تا گناترین سربازان همه در وحشتی سیاه و... دهشتناک!...

امپراتور اخم درهم کرد و با لحنی شدید حرف او را برید که: یعنی چه؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ روسهای من ممکن نیست مقهور جبر سرنوشت شوند، هرگز!...

میشو که فقط در انتظار همین بود تا واژه‌بازیش خوب اثر کند با لحنی بازیگرانه و همه تکریم گفت: اعلیحضرتا، وحشتشان فقط از این است که مبدا اعلیحضرت از سر سلامت نفس و آزادگی راضی به پذیرفتن صلح شوند. آنها همه بی‌قرار در التهاب ستیز می‌سوزند - سخنگوی سربازان روس چنین ادامه داد: بی‌صبرانه در انتظار آند که به اعلیحضرت نشان دهند که تا چه اندازه آرزومندند تا جان خویش در راه ایشان نثار کنند...

امپراتور به شنیدن این حرف نفسی به آسودگی کشید و برق‌مهر در چشمانش درخشید و دستی بر شانهٔ میشو زد و گفت: آه، میشو، باری از دل من برداشتید!

سپس سر به زیر افکند و مدتی ساکت ماند. بعد سر برداشت و قامت راست کرد و با حالتی شاهوار و حرکتی نوازش‌آمیز رو به میشو کرد و گفت: خوب، به ارتش برگردید و هر جا که می‌روید به شجاعان من، به همه اتباع نجیب و جسور من بگوئید که وقتی دیگر سربازی برایم نمانده باشد پیشایش نُبجای درست پیمان و روستایان زحمتکشم به میدان خواهم آمد و تا آخرین رمق امپراتوریم را در راه جنگ با دشمن به کار خواهم برد - و با شوری پیوسته افزون ادامه داد: تواناییهای امپراتوری

بیش از آن است که دشمنان من گمان می‌کنند - و چشمان زیبا و مهربان و از برق احساس درخشان خود را رو به آسمان بلند کرد و ادامه داد: اما هرگاه مشیت الهی چنان باشد که دوران سلطنت خاندان من بر کرسی نیاکانم به پایان برسد و پس از آنکه تمامی توان خود را به کار بردم با میل آماده‌ام ریشم را بگذارم تا این‌جا بلند شود... (و به جناغ سینه خود اشاره کرد) و بروم با گمنامترین روستاییان خود سیب‌زمینی بخورم اما سند ننگ‌میهن و ملت عزیز خود را که فداکاریهایش را قدر می‌شناسم امضا نخواهم کرد!... - چون این کلمات را با صدایی از شور لرزان بر زبان آورد ناگهان روی از میشو گرداند، گفتی می‌خواست که اشکهای به چشم آمده‌اش را از میشو پنهان کند؛ به انتهای دفتر خود رفت. پس از آنکه چند لحظه‌ای آنجا ماند با قدمهایی بلند به سوی میشو بازگشت و با حرکتی استوار دست او را گرفت و ساعدش را زیر آرنج فشرد. چهره زیبا و شیرینش سرخ شده بود و برق خشم و تصمیم در چشمانش می‌درخشید.

گفت: سرهنگ میشو، حرفهایی را که اینجا به شما می‌زنم فراموش نکنید، شاید روزی این عبارات را با دلی خوش به یاد آوریم... - و با اشاره به سینه خود ادامه داد: یا ناپلئون یا من، ما دیگر نمی‌توانیم با هم سلطنت کنیم. من دیگر او را شناختم، او دیگر مرا فریب نخواهد داد... - و با سیمایی درهم ساکت شد. میشو چون این سخنان را شنید و آثار اراده استوار را در چشمان امپراتور دید، گرچه بیگانه بود اما دلش به عشق روسیه می‌تپید و جانش به یاد روسیه روشن بود و در این لحظه شکوهمند (چنانکه خود بعدها گفت) از آنچه شنیده بود در التهاب آمده بود و آنچه را در دل داشت و نیز احساسهای ملت را، با این باور که خود سخنگوی آنان است، با این سخنان بیان داشت: فدائان شوم، اعلیحضرت در این لحظه سند افتخار ملت و عاقبت اروپا را امضا می‌کنند. امپراتور سری به سوی او فرود آورد و او را مرخص کرد.

۴

ما امروزیان خواه‌ناخواه چنین می‌پنداریم که در آن هنگام که نیمی از روسیه به تصرف دشمن درآمده بود و اهالی مسکو به استانه‌های دور می‌گریختند و سربازان داوطلب گروه‌گروه برای دفاع از میهن بسیج می‌شدند همه مردم روسیه از کوچک و بزرگ فکری جز آن نداشتند که خود را فدای میهن کنند و وطن را از چنگ دشمن نجات بخشند یا بر تباهی آن اشک بریزند. در داستانها و روایاتی که اوضاع آن زمان را وصف می‌کنند همه بی‌استثنا از فداکاری و عشق به میهن یا نومییدی و اندوه یا دلیری مردم روسیه حرف زده‌اند. در واقع اما ابداً چنین چیزی نبود. ما حال را بدان سبب بدین‌گونه می‌پنداریم که برگزیده‌ها جز از دیدگاه تاریخی نمی‌نگریم و علایق شخصی و انسانی مردم آن دوران همه بر ما پوشیده است. حال آنکه به‌راستی امیال انسانی زمان به قدری از مصالح عمومی مهم‌ترند که مانع محسوس گشتن آنها می‌گردند (چنانکه انسان حتی متوجه

آنها نمی‌شود). بیشتر مردم آن‌زمان هیچ توجهی به جریان کلی امور نداشتند و توجهشان فقط بر منافع شخصی روزشان متمرکز بود، و درست همین اشخاص مفیدترین عاملان آن‌روز بودند. کسانی که می‌کوشیدند تا از جریان کلی امور سردرآوردند و با فداکاری و تهور می‌خواستند در آن شرکت داشته باشند در واقع نامفیدترین اعضای جامعه بودند. همه چیز را وارونه می‌دیدند و هر آنچه به نیت خدمت می‌کردند مانند هنگامی بود که پی‌یر و مامونف بسیج کردند و جز غارت روستاها اثری از آنها دیده نشد یا کهنه‌هایی بود که بانوان نیک‌اندیش برای زخم‌بندی نخ کردند و هرگز به کار بستن زخمی نرسید؛ اینها و امثال آن همه تو خالی و نامفید از کار درمی‌آمد. حتی کسانی که دوست داشتند اظهار اندیشمندی کنند و احساس خویش را بیان دارند و درباره اوضاع روز روسیه سخن می‌گفتند گفته‌هاشان ناخواسته یا رنگ تظاهر و تصنع می‌گرفت یا از داوری بیهوده و خشم بر کسانی مایه داشت که به گناهانی که هیچ‌کس نمی‌توانست مرتکب شده باشد متهم می‌شدند. در زمینه رویدادهای تاریخی تحریم چشیدن از میوه درخت معرفت آشکارتر از همه‌جا جلوه می‌کند. فقط تلاش ناآگاه است که میوه‌ای مفید می‌آورد و کسی که در رویدادی تاریخی نقشی به عهده دارد به معنی آن پی‌یر نمی‌برد، و اگر برای فهمیدن آن تلاش کند به بلای بی‌بری مبتلا می‌گردد.

رویدادهایی که در آن زمان در روسیه واقع می‌شد هر قدر نقش اشخاص در آنها مستقیم‌تر بود برای آنها نامفهوم‌تر می‌نمود. در پترزبورگ و استانهای دور از مسکو بانوان و آقایانی که اونیفورم ارتش داوطلب به تن داشتند برای سرنوشت روسیه و پایتخت ماتم می‌گرفتند و صحبت از فداکاری و از این قبیل می‌کردند. حال آنکه در ارتشی که به آن سوی مسکو عقب می‌نشست تقریباً افراد نه درباره مسکو حرفی می‌زدند و نه حتی به آن فکر می‌کردند و چون به زبانه‌های آتشی که مسکو را می‌بلعید می‌نگریستند برای گرفتن انتقام از فرانسویان سوگند نمی‌خوردند، بیشتر در فکر مواجب سه‌ماهه آتی یا اتراق بعدی بودند یا به ماتریوشکا زن خواربارفروشی فکر می‌کردند که همراه ارتش حرکت می‌کرد.

نیکلای رستف بی‌آنکه ادعای فداکاری و جانبازی برای میهنش داشته باشد و فقط به آن سبب که وقتی جنگ شروع شد در خدمت سربازی بود در دفاع از میهن سهمی بزرگ و طولانی داشت و به این سبب بی‌آنکه احساس یأس کند یا خود را به افکار سیاه بسپارد به آنچه در آن زمان در روسیه روی می‌داد می‌نگریست. اگر کسی از او می‌پرسید که درباره وضع روسیه چه فکر می‌کند جواب می‌داد که فکری ندارد بکند و فکر کردن درباره وضع روسیه کار کو توزف و امثال اوست و او شنیده است که فرماندهان در کار تکمیل ابوابجمعی هنگامی هستند و بنابراین کار جنگ به این زودیها تمام‌شدنی نیست و با توجه به اوضاع و احوال کنونی دور نیست که دو سه سال دیگر فرماندهی هنگی به او سپرده شود.

چون کار را به این چشم می‌نگریست هنگامی که خبر مأموریتش به وارانیز به منظور خرید اسب برای تکمیل اصطبلهای لشکر به او رسید غصه‌دار نشد که از شرکت در نبرد آتی محروم خواهد ماند، به عکس بسیار خوشحال شد و شادی خود را پنهان نداشت و رفقاییش نیز حال او را به درستی درک کردند.

چند روزی پیش از نبرد بارادینو، نیکلای پول و مدارک لازم را دریافت کرد و گروهی هوسار جلو فرستاد و خود با دلبران پست به آن‌جانب رهسپار شد.

فقط کسی که زندگی رستف را در آن ایام چشیده باشد و چند ماهی را پیوسته در جو جنگ و زندگی سربازی در صحرا گذرانده باشد می‌تواند لذت او را از ترک منطقه جنگ که در اشغال سربازان و مأموران تهیه علیق و ازابه‌های تدارک آذوقه و بیمارستانهای نظامی بود درک کند. وقتی روستاهایی را می‌دید که در آنها از سربازان و ازابه‌های نظامی و کثافت‌هایی که نشان حضور اردوست اثری نبود و در عوض موزیکها و زنان روستایی را می‌دید و خانه‌های اربابی و مراتعی را که دامهایی در آنها به چرا بودند و چا پارخانه‌ها و مأموران خواب‌آلود آنها را مشاهده می‌کرد چنان شادمان می‌شد که انگار اول‌بار است که این چیزها را می‌بیند. خاصه دیدن زنها بیش از همه و به مدتی دراز اسباب تعجب و شادمانیش بود، زیرا زنانی جوان و تندرست بودند که ده دوازده افسر به دنبال هر یک نیفتاده و در به دست آوردن دلشان همچشمی نمی‌کردند و اگر افسری سوار ضمن عبور با آنها شوخی می‌کرد خوشحال می‌شدند و به خود می‌بالیدند.

نیکلای شبانه با حُلّقی خوش و دلی شاد به وارانیز رسید و در مهمانخانه‌ای فرود آمد. هر آنچه را که در ارتش از مدتها پیش از آن محروم بود سفارش داد و روز بعد پاکیزه و شاداب، با ریشی تراشیده با اونیفورم پُرزرق و برق سلام، که مدتها بود نپوشیده بود، به ملاقات فرمانده پادگان محل رفت.

فرمانده قوای داوطلب هم‌ردیف-ژنرال سالخورده‌ای بود که پیدا بود به درجه و سمت نظامی خود بسیار می‌نازد. نیکلای را با ترش‌رویی پذیرفت (و این را از ویژگیهای نظامی‌گری می‌شمرد) و با این و تلوپ بسیار (به این پندار که چنین حقی دارد) او را به سؤال و جواب کشید و بر جریان کلی جنگ داوری و بعضی کارها را تأیید و برخی دیگر را رد می‌کرد. اما نیکلای به قدری سرخوش بود که اینها تمام اسباب تفریحش بود.

از نزد فرمانده قوای داوطلب به ملاقات استاندار رفت. استاندار مردی خُردجسته و زنده دل بود و رفتاری ساده و مهربان داشت. ایلخیهایی را که نیکلای می‌توانست از آنها اسب بخرد به او نشان داد و اسب‌فروشی را در شهر و ملاکی را در فاصله بیست ورستی بیرون شهر به او توصیه کرد، چون بهترین اسبها را نزد آنها می‌شد خرید و وعده همه‌گونه کمک به او داد.

به او گفت: شما پسر کنت ایلیا آندره بویچ هستید؟ همسر من از دوستان نزدیک مادر شما بود

- و هنگامی که او را مرخص می‌کرد گفت: روزهای پنجشنبه دوستان منزل من جمع می‌شوند، امروز هم پنجشنبه است، خواهش می‌کنم محبت کنید و تشریف بیاورید. بی تکلف!

نیکلای چون از نزد استاندار بیرون آمد کالسکه‌ای گرفت و به اتفاق استوار خود به بیست ورستی شهر به ایلخی ملاکی که استاندار به او توصیه کرده بود رفت. در ابتدای اقامتش در وارانیز همه چیز به نظرش از نشاط نشان داشت و همه کارها برایش آسان می‌شد و همه راهها، مثل اغلب اوقاتی که آدم شادمان است، برایش هموار می‌شد.

ملاکی که نیکلای به دیدنش رفته بود سوارکاری قدیمی و مجرب بود. در کار اسب شناسنده‌ای تیزبین و در شکار سخت کارآزموده بود، یک کارگاه قالی‌بافی و مجموعه‌ای فرشهای نفیس و در سرداب خود لیکورهای صدساله و شرابهای کهنه مجار داشت و اسبهای اصیلش نظیر نداشتند.

نیکلای با دو کلمه چک‌وچانه هفده نریان اصیل انتخاب کرد و (به قول خودش برای اعتبار اصطبل و اصلاح نژاد اسبهای لشکر) به قیمت شش هزار روبل خرید. پس از آنکه غذا خوردند و در نوشیدن شراب ناب مجار نیز امساک نکردند رستف با مرد ملاک که با او صمیمی شده بود و به هم «تو» می‌گفتند روبوسی کرد و از او جدا شد. در راه بازگشت بسیار خرم و شادمان بود و کالسکه‌ران را به تاخت و امی داشت تا به مهمانی استاندار به‌موقع برسد.

پس از آنکه لباس عوض کرد و آب سرد بر سر خود ریخت و بر و روی خود را عطرافشانی کرد به خانه استاندار رفت و گرچه اندکی دیر رسید اما جمله‌ای فرانسوی را آماده کرده بود به این مضمون که: دیر آی و درست آی!

ضیافت رقص نبود و نیز نگفته بودند که رقصی درمیان خواهد بود، اما مهمانان همه می‌دانستند که کاترینا پترونا پشت کلاویکورد قرار خواهد گرفت و والسها و اکویزهایی خواهد نواخت و دوستان رقص از فرصت سود خواهند جست و همه به این حساب با لباس رقص آمده بودند.

زندگی در شهرهای دور از پایتخت در ۱۸۱۲ نسبت به قبل فرقی نکرده بود، تنها تفاوتش این بود که با آمدن خانواده‌های ثروتمند بسیار از مسکو شور و سرور آن افزایش یافته بود و در مردم ولنگاری خاصی مشهود بود که هرچه با‌دآباد، چنانکه هر آنچه در روسیه روی می‌داد از این رنگ بی‌نصیب نبود، و نیز اینکه گفتگوهای مبتذل روزمره میان مردم که از نان شبشان اجبتر است و در گذشته به غیبت از این و آن و وضع هوا محدود بود اکنون گسترش یافته و اوضاع مسکو و ارتش و ناپلئون را دربر گرفته بود.

مهمانانی که در خانه استاندار فراهم آمده بودند زنده جامعه وارانیز بودند. بانوان بسیار بودند و در میان آنها چند نفری از آشنایان مسکوی نیکلای نیز دیده می‌شدند،

اما از آقایان کسی که بتواند با کنت رستف، افسر برازنده هوسار، جوان نیک‌نفس و سنجیده‌رفتار، که تازه شهسوار سن ژرژ نیز بود و به‌مأموریت خرید اسب برای لشکر آمده بود دژه‌ای رقابت کند کسی نبود. در میان آقایان جوانی ایتالیایی بود که افسر ارتش فرانسه بود و حالا به اسارت افتاده بود و نیکلای احساس می‌کرد که حضور این اسیر در افزایش قدر و اعتبار او که قهرمان ارتش روس بشمار می‌رفت بسیار مؤثر بود. افسر ایتالیایی به تعبیری غنیمتی جنگی شمرده می‌شد. نیکلای این احساس را در دل داشت و به‌نظرش می‌آمد که دیگران نیز به همین چشم به جوان ایتالیایی می‌نگریستند و خود با مهربانی آمیخته به احترام و در عین حال با سرسنگینی با او رفتار می‌کرد.

همین‌که اونیفورم زیبای هوسار به تن و بوی عطر و شراب به اطراف پراکنان وارد شد عذر خواست و گفت: دیر آی و درست آی - و دیگران نیز از راه تأیید گفته او را چندبار تکرار کردند، همه دورش جمع شدند. همه نگاهها به او دوخته شده بود و ناگهان احساس کرد که مقام مهمان محبوب همه را، که در هر حال خوشایند است و او در این شهر دور افتاده البته شایسته آن بود و خاصه پس از محرومیتی طولانی از لذت آن مست می‌شد بازیافته است. نه فقط در چا‌پارخانه‌های بین راه و مسافرخانه‌ها و کارگاه قالی‌بافی آن ملاک توجه او به زنان خدمتکار اسباب افتخار آنها بود بلکه اینجا نیز در ضیافت استاندار بانوان بسیار (و به نظر نیکلای بی‌شمار) بودند و دوشیزگان زیبا فراوان، و همه بی‌صبرانه انتظار داشتند که نیکلای به آنها توجه کند. بانوان جوان و دوشیزگان از او دلربایی می‌کردند و زنان سالمند از همان آغاز به دست‌وپا افتادند که این هوسار جوان و شیطان را داماد کنند و پایبند خانواده‌اش سازند. از جمله این گروه اخیر همسر استاندار بود که رستف را همچون خویشاوند نزدیک خود زیر بال گرفت و او را «نیکلا» می‌نامید و با لحنی خودمانی به او «تو» می‌گفت.

کاترینا پترونا چنانکه گفته شد شروع به نواختن والس و اکوسز کرد و رقص آغاز شد و نیکلای با هنرنمایی خود در این عرصه بانوان شهرستانی را بیش از پیش شیفته خویش می‌ساخت و با راحتی رفتار و زیبایی حرکات خود همه را به حیرت می‌انداخت. نیکلای خود نیز آن شب از نومی حرکات و کمال شیوه رقص خود تعجب می‌کرد. در مسکو هرگز مانند آن شب نرقصیده بود و همواره این‌گونه سبک رقصی را گستاخانه و از متانت دور شمرده بود، اما اینجا احساس نیاز کرده بود تا حاضران را با کاری غیرعادی، با کاری که گمان کنند در پایتخت عادی است اما در شهرستان هنوز شناخته نیست به حیرت اندازد.

نیکلای آن شب بیش از همه به زن فریه آبی چشم و زرین موی شیرین‌روی نم‌کینی که همسر یکی از کارمندان استانداری بود توجه نشان می‌داد. با اعتقاد ساده‌دلانه جوانان سرخوش به اینکه زنان غیر برای آنها آفریده شده‌اند از این زن جدا نمی‌شد و با شوهرش دوستانه و خودمانی و

گفتی با قرار و مداری پنهانی رفتار می‌کرد. مثل این بود که آنها (یعنی نیکلای و آن‌زن) نیک می‌دانند، گرچه این حال را به زبان نمی‌آورند، که با هم در کمال توافق و تفاهمند. منتهی به نظر می‌رسید که شوهر زن با نیکلای در این باره هم‌رأی نبود و می‌کوشید تا این حال را با سیمای درهم و عبوس خود در برخورد با او نشان دهد. اما ساده‌دلی نیک نفسانه نیکلای به قدری بود که شوهر زن گاه تسلیم سرخوشی او می‌شد. با این حال در پایان ضیافت هر قدر چهره زن از فرط شور و نشاط گلگونتر می‌شد سیمای شوهرش افسرده‌تر و جدی‌تر می‌گردید چنانکه گفتی مجموع نشاط آن دو با هم ثابت بود و هر قدر سرخوشی زن افزایش می‌یافت مال مرد کاستی می‌گرفت.

۵

نیکلای با چهره‌ای به لبخندی پیوسته شکفته اندکی روی صندلی به یک سو خم شده سر خود را به زیبای زَرین‌مو نزدیک کرده بود و با اشاره به اساطیر در ستایش او شیرین‌زبانی می‌کرد. وضع پاهای خود را که در شلوار تنگ سواری قالب شده بود عوض می‌کرد و به زیبایی بانوی هم‌کلام خود آفرین می‌گفت و از خودستایی نیز غافل نمی‌ماند و عطر می‌پراکند و ساقهای زیبای خود را در چکمه‌های خوش‌ترکیبش به نمایش می‌گذاشت و می‌گفت که خیال دارد در وارانیژ بانوی زیبایی را برباید.

— این بانو کیست؟

— بانویی زیبا، هوش‌رُبا، آسمانی! چشمانش (به چشمان همصحبیت خود نگاه می‌کرد) آبی، دهانش مرجان، سفید اندام (به شانه‌های او نگاه می‌کرد) و قامتش دیان^۱.

در این هنگام شوهر بانو به آنها نزدیک شد و با سیمایی عبوس از زنش پرسید که صحبت از چیست؟

نیکلای به احترام برخاست و گفت: آه، نیکیتا ایوانیچ! - و چنانکه گفتی بخواهد نیکیتا ایوانیچ را نیز در شوخیهای خود شرکت دهد شروع کرد برای او شرح‌دادن که قصد دارد زن زَرینه‌مویی را برباید. شوهر همچنان عبوس و زن با خوشرویی لبخند زدند. همسر استاندار که زنی خوش‌قلب بود و رفتار رستف را نمی‌پسندید به آنها نزدیک شد.

گفت: نیکلای، آنا ایگناتی یونا می‌خواهد تو را ببیند - و نام آنا ایگناتی یونا را با لحنی و صدایی بر زبان آورد که رستف فوراً دانست که آنا ایگناتی یونا بانوی بسیار مشخص و بلند پایه‌ای است: بیا برویم نیکلای، به من که اجازه می‌دهی نیکلای صدایت کنم، نه؟
— البته خاله جان! این خانم کیست؟

۱. Diane در اساطیر یونان و رم دختر زئوس با زوپیتر و خداوند جنگلها و طبیعت و در ادبیات نماد زیبایی و رعنائی زن است.

— آنا ایگناتی یونا مالوینتسوا^۱. از خواهرزاده خودش وصف تو را شنیده است. تو او را نجات داده‌ای! حدس می‌زنی کیست؟

— من خلیها را نجات داده‌ام!

— خواهرزاده‌اش پرنسس بالکونسکایاست. او حالا اینجا نزد خاله خود در وارانیه است. آه، تماشايش کن، چه سرخ شده! ببینم، نکند...

— اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم، چه حرفها خاله‌جان!

— خوب، بسیار خوب! ولی عجب شیطانی هستی!

همسر استاندار او را به سوی پیر بانوی بلندبالا و بسیار تنومندی برد که کلاهی کبود بر سر داشت و تازه از بازی ورق با سرشناسترین شخصیت‌های شهر فارغ شده بود. این خانم مالوینتسوا خاله پرنسس ماریا و بیوه‌ای بی‌فرزند و بسیار ثروتمند بود و همیشه در وارانیه بسر می‌برد. هنگامی که رستف به نزد او آمد ایستاده بود و باخته‌های خود را می‌پرداخت. سرورانه اخمی کرد و نگاه تندی به او انداخت و همچنان به ناسزاگویی به ژنرالی که در بازی از او برده بود ادامه داد.

دستی به جانب او پیش آورد و گفت: خوشحالم پسر جان! پیش من بیا، منزل خودت است. پیرزن پس از آنکه مقداری از پرنسس ماریا و مرحوم پدرش که پیدا بود زیاد دوستش نمی‌داشته است صحبت کرد و از او پرسید که آیا از پرنس آندره‌ی، که او نیز پیدا بود چندان طرف‌محبت او نبود، خبری دارد یا نه و پس از آنکه دوباره او را به خانه خود دعوت کرد اجازه رفتنش داد.

نیکلای وعده داد که به ملاقاتش برود و هنگامی که از مالوینتسوا خداحافظی می‌کرد دوباره سرخ شد. وقتی نام پرنسس ماریا برده می‌شد احساس آرم و حتی وحشتی می‌کرد که برای خودش هم نامفهوم بود.

نیکلای چون از مالوینتسوا دور شد می‌خواست به صحنه رقص بازگردد اما بانوی میزبان دست فربه و ظریف خود را بر آستین او نهاد و به او گفت که باید با او چند کلمه حرف بزند و او را به تالار کوچکی هدایت کرد و کسانی که در تالار بودند بی‌درنگ بیرون رفتند تا مزاحم بانوی‌خانه نباشند.

همسر استاندار که حالت چهره ظریف و مهربانش حکایت از جدی بودن مطلبش می‌کرد گفت: می‌دانی عزیزم، این برای تو بهترین عروس است. می‌خواهی او را برایت بگیرم؟

نیکلای پرسید: منظورتان کیست، خاله‌جان؟

— می‌خواهم پرنسس را برایت خواستگاری کنم. کاترینا پترونا صحبت لی‌لی را می‌کند اما

به عقیده من، نه، پرنسس عالی است! می خواهی؟ اطمینان دارم که مادر جان خوشحال خواهد شد. راستی راستی عجب دختری است! فوق العاده است! و هیچ هم زشت نیست.

نیکلای چنانکه گفتی به او برخوردی باشد گفت: زشت یعنی چه! ابدأ زشت نیست! می دانید خاله جان، من سربازم و چنانکه شایسته سربازان است خود را هیچ جا تحمیل نمی کنم و چیزی را هم رد نمی کنم - این را چنان شتابان گفت که حتی فرصت نکرد به آنچه می گفت فکر کند.

- خوب، یادت باشد شوخی نمی کنم!

- شوخی چرا؟

همسر استاندار چنانکه با خود حرف بزند گفت: بله، بله! - و بعد رو به او کرد و ادامه داد: ضمناً این را هم می خواستم بگویم عزیزم! شما زیاد دوروبر آن زن زرتیه مو می پلکید. دل آدم برای شوهر بینوایش می سوزد. راست می گویم...

نیکلای با ساده دلی بسیارش گفت: وای چه حرفها! من و او با هم دوستیم! - به خاطرش خطور نیز نمی کرد که وقت گذرانی و تفتنی برای او چنین نشاط انگیز تواند برای کسی شیرین و خوشایند نباشد.

نیکلای آخر شب یادش آمد و با خود گفت: ولی خودمانیم چه باوهایی به همسر استاندار گفتم! حالا می رود خواستگاری. و سونیا چه می شود؟ - و چون بانوی میزبان هنگام خدا حافظی بار دیگر به او گفت: خوب، یادت باشد هان! - نیکلای او را به کناری برد و گفت:

- ولی می دانید خاله جان، راستش را بخواهید...

- چطور؟ چه می خواهی بگویی؟ می دانی جانم، بیا برویم یکجا بنشینیم.

نیکلای ناگهان احساس تمایل کرد و حتی واجب دید که دل خود را برای او بگشاید و اندیشه های محرمانه خود را (که حتی به مادر و خواهر و دوست صمیمیش نمی گفت) به این زن تقریباً بیگانه بازگوید. بعدها، چون به این فوران صداقت و هوس رازگشایی بی علت و توضیح ناپذیر که برای او نتایج بسیار مهمی در برداشت فکر می کرد به نظرش می رسید (چنانکه اغلب چنین است) که این حال جنونی گذرا بوده است، اما در عین حال این فوران صداقت همراه با رویدادهای کوچک دیگر برای او و تمامی خانواده اش عواقب مهمی را به دنبال داشت.

- می دانید خاله جان، مدتهاست که مادر جان می خواهد زن ثروتمندی برای من بگیرد، اما من از فکر این کار هم حتی بیزارم. ازدواج برای ثروت.

همسر استاندار گفت: بله، خوب می فهمم!

- اما پرنسس بالکونسکایا مسأله دیگری است. اولاً راستش از او خیلی خوشم می آید، او زن دلخواه من است. از این گذشته بعد از اینکه من او را در آن وضع خاص دیدم، خیلی عجیب است، اغلب این فکر به سرم می زند که این همه کار سرنوشت بوده است. واقعاً فکرش را بکنید،

مادر جان از مدتها پیش در این فکر بود، اما پیش از این فرصتی پیش نیامده بود که ما یکدیگر را ببینیم. همیشه وضع طوری پیش می‌آمد که ما با هم آشنا نشویم. و در آن زمانی که خواهرم ناتاشا نامزد برادر او بود فکرش هم به خاطر من نمی‌آمد که بتوانم روزی با او ازدواج کنم. سرنوشت چنین می‌خواست که من با او در زمانی ملاقات کنم که نامزدی خواهرم با برادر او به هم خورده بود. بعد اتفاقی افتاد که می‌دانید. من در این باره با هیچ‌کس چیزی نگفتم و بعد از این هم نخواهم گفت، فقط به شما گفتم.

خانم استاندار از راه تشکر آرنج او را فشرد.

نیکلای اندکی سرخ شد و ادامه داد: شما سوفی را می‌شناسید؟ خوشایند ماست، دوستش دارم و قول داده‌ام که با او ازدواج کنم و خواهرم کرد... بنابراین، می‌بینید که مسأله اصلاً مطرح نمی‌شود.

جان دلم، عزیزم، این چه فکری است که می‌کنی؟ سوفی آه در بساط ندارد. تو خودت گفتی که وضع مالی پدرت خراب است، و این‌کار مادرت را خواهد کشت، این یک. دوم اینکه اگر سوفی دختر باعاطفه‌ای باشد زندگیش جهنم نخواهد شد؟ خود را اسباب یأس و درماندگی مادرت و خرابی همه کارها خواهد دانست... نه عزیزم، تو و سوفی باید این را بفهمید!

نیکلای ساکت ماند. این استدلال در گوشش خوشایند بود.

پس از اندکی سکوت آهی کشید و گفت: با این همه، خاله جان، این‌کار ممکن نیست. تازه، از کجا معلوم که پرنسس از من خوشش بیاید؟ او عزادار هم که هست. فکرش را هم نمی‌شود کرد.

خانم استاندار گفت: خوب تو خیال کرده‌ای که من می‌خواهم فوراً دامادت کنم؟ هر کار راهی دارد!

نیکلای دست فربه او را بوسید و گفت: شما خاله جان در راه انداختن کار عروسی عجب مهارتی دارید!

۶

پرنسس ماریا پس از برخوردش با رستف و بازگشت به مسکو برادرزاده خود را با مژیش آنجا یافت و نامه‌ای از پرنس آندره‌ی در انتظارش بود که در آن راهی را که بایست برای رفتن به وارانیه نزد خاله‌جانش خانم مالوینتسوا اختیار کند معین کرده بود. دردسرهای سفر و ناراحتی خیالش از بابت برادرش و فکر و خیال سروسامان دادن زندگی در محیطی نو میان اشخاص نامأنوس و مسائل تربیت برادرزاده‌اش چنان بود که احساس آزاردهنده و وسوسه‌مانندی را که هنگام بیماری پدرش و نیز پس از مرگ او و خاصه بعد از دیدارش با رستف در دل داشت همه کم‌رنگ شد. افسرده بود. ماتم مرگ پدر در جان او با سیاهی تباهی روسیه درآمیخته بود و اکنون

پس از یک‌ماه که زندگی به آرامی سپری شده بود آزار آن پیوسته تیزتر می‌شد و آسایش از او می‌ربود. مضطرب بود: فکر خطرهایی که برادرش، یعنی تنها عزیز برایش مانده را تهدید می‌کرد مدام عذابش می‌داد. از بابت تربیت برادرزاده‌اش پیوسته در تشویش بود، چون شایستگی خویش را به این‌کار کافی نمی‌دید. اما در اعماق جان با خود در صلح بود و این صلح ناشی از آن بود که می‌دانست رؤیایها و امیدهای شخصیش را که با ظهور رستف می‌خواستند در دلش بیدار شوند سرکوب کرده بود.

هنگامی که همسر استاندار روز بعد از ضیافتش به دیدن مالوینتسوا رفت و با او در اطراف نقشه‌هایش تبادل‌نظر کرد (و البته خاطر نشان ساخت و گرچه در شرایط موجود حتی فکر خواستگاری رسمی را نیز نمی‌شود کرد ولی می‌شود اسباب ملاقات دو جوان را فراهم کرد تا به احوال و اخلاق هم آشنا شوند) و نظر موافق خاله‌خانم را گرفت. نزد پرنسس ماریا شروع کرد از رستف حرف زدن و خصال او را ستودن و گفتن اینکه رستف به شنیدن نام او سرخ شده است. اما پرنسس ماریا به شنیدن این سخنان شادمان نشد بلکه آرامش درونش آشفته شد و امیال سرکش و تردیدها و امیدها باز در دلش بیدار شد.

پرنسس ماریا طی دو روزی که میان این گفتگو و دیدار رستف از آنها سپری شد پیوسته سر به این اندیشه مشغول داشت که رفتارش در برابر رستف چگونه باید باشد. گاه بر آن می‌شد که وقتی رستف به دیدن خاله‌اش می‌آید به اتاق پذیرایی نرود، چون عزادار بود و جایز نبود که مهمان پذیرد و گاه فکر می‌کرد که پس از آنچه رستف برای او کرده بود چنین رفتاری حمل بر ناسپاسی و سنگدلی خواهد شد، گاه از ذهنش می‌گذشت که خاله‌اش و همسر استاندار برای او و رستف خیالهایی در سر دارند (و بعضی نگاهها و سخنانشان طوری بود که این‌گمان او را تقویت می‌کرد) و باز با خود می‌گفت که فقط ذهن وارونه‌اندیش اوست که می‌تواند چنین فکری را به خود راه دهد: آیا آنها نمی‌فهمیدند که در وضع کنونی او، هنگامی که هنوز رخت عزا به تن دارد صحبت از ازدواج برای یاد پدرش خواردارنده و برای خودش آزارنده است؟ و چون قصد کرد که به دیدن او به تالار پذیرایی برود از ذهنش گذشت که رستف با دیدن او چه عباراتی را خواهد گفت و خود چه جوابش خواهد داد، و این جوابها گاه در نظرش بیش از حد سزاواری سرد می‌آمدند، و گاه حاوی معنایی زیاده عمیق بودند، اما بیش از همه از آن بیم داشت که مبادا که به محض دیدن او پریشان شود، و می‌دانست که چنین خواهد شد و همین پریشانی رازش را فاش خواهد ساخت.

روز یکشنبه پرنسس ماریا چون از کلیسا بازگشت و پیشخدمت به تالار پذیرایی آمد و رسیدن کنت رستف را خیر داد آشفته نشد و فقط گونه‌هایش اندکی گلگون شد و دیدگانش با تالو تازه‌ای درخشید.

— شما او را دیده‌اید، خاله‌جان؟ - پرنسس ماریا این عبارت را با لحنی آرام ادا کرد و خود ندانست که چگونه توانسته بود صورت ظاهر خود را به این اندازه آرام و طبیعی حفظ کند. هنگامی که رستف وارد تالار شد پرنسس لحظه‌ای سر فرو افکند، گفتی می‌خواست به مهمان فرصت بدهد تا با خاله‌خانم سلام و تعارف کند و سپس درست هنگامی که نیکلای رو به او کرد سر برداشت و با دیدگان درخشان خود در چشمان او نگریست. با وقار بسیار و حرکاتی زیبا با شکرخندی شادمانه برخاست و دست ظریف و مهربان خود را به جانب او پیش آورد و با صدایی که اول بار الحانی تازه و گرم و از دل برآمده زنانه‌ای در آن شنیده می‌شد با او شروع به صحبت کرد. مادموازل بوری‌ین که او نیز در تالار بود با تعجب بسیار به پرنسس ماریا نگاه می‌کرد و حیران مانده بود. او که خود در دلربایی استاد بود نمی‌توانست با مردی که بخواهد دلش را به دست آورد زیرکانه‌تر از این رفتار کند.

مادموازل بوری‌ین با خود می‌گفت: یا رنگ سیاه به صورتش برانزده است یا به راستی زیبا شده است و من متوجه نبوده‌ام. و از همه مهمتر این سنجیدگی گفتار و دل‌انگیزی رفتار اوست! اگر پرنسس ماریا در آن لحظه قادر به فکر کردن می‌بود از تغییری که در وجودش پدید آمده بود بیش از مادموازل بوری‌ین حیرت می‌کرد. از همان لحظه‌ای که این صورت جذاب و دوست‌داشتنی را دید شور زندگی تازه‌ای در جانش افتاد که او را برخلاف میلش به حرف آورد و به حرکت انداخت. به محض ورود رستف چهره پرنسس ماریا دیگرگون شد. همچنانکه فانونسی به محض روشن شدن نقوش پیچیده و با چیره‌دستی و هنرمندی بر دیواره‌هایش نقش و تراشیده شده را، که وقتی که شمع درونش خاموش بود نابهنجار و سیاه و بی‌معنی می‌نمود اما پس از روشن شدن ناگهان با زیبایی بدیع و حیرت‌انگیزی نمایان می‌سازد، سیمای پرنسس ماریا نیز ناگهان دگرگون شد. آتش پاک و روحانی که در دلش شعله‌ور بود و او تا آن زمان به آن زنده بود اول‌بار بر چهره‌اش ظاهر شد. تمام شور درونش که خود آن را به چشم حقارت می‌نگریست، رنجها و اشتیاقش به خوبی و فروتنی و عشق و فداکاری همه اکنون در این چشمهای درخشان و شکرخند ظریف و در یک‌یک اجزای صورتش زبانه می‌کشید.

رستف این‌همه را چنان به روشنی دید و دریافت که گفتی تمام عمر او را می‌شناخته است. احساس می‌کرد انسانی که در برابر اوست غیر از همه کسانی است که تا آن زمان دیده بود و از همه و خاصه از خود او بهتر است.

گفتگو بسیار ساده بود و محتوا نیز سبکبار. خواه‌ناخواه صحبت از جنگ می‌کردند و مثل همه در ابراز اندوه خود راه‌گزار می‌رفتند و نیز صحبت از واپسین دیدار پرنسس ماریا و رستف شد و نیکلای می‌کوشید تا موضوع گفتگو را عوض کند، از همسر مهربان استاندار صحبت شد و از خویشاوندان نیکلای و پرنسس ماریا.

پرنسس ماریا از برادر خود حرفی نمی‌زد و همین‌که خاله‌اش صحبت آندره‌ی را پیش می‌کشید موضوع صحبت را منحرف می‌کرد و به مطلب دیگری می‌کشاند. پیدا بود که می‌توانست درباره‌ی سیاه‌روزیهای روسیه از راه مجاز مطالبی را که در محافل انتظار می‌رود ابراز کند اما برادرش برایش عزیزتر از آن بود که بتواند سرسری از او حرفی بزند. نیکلای به این نکته پی برد چنانکه به‌طورکلی با تیزی با نازک‌اندیشی که در طبیعتش سابقه نداشت همه‌ی ظرایف خو و منش پرنسس ماریا را درمی‌یافت و آنچه می‌دید اعتقادش را استوار می‌کرد به اینکه پرنسس ماریا شخصیتی فوق‌العاده و غیر از همه است. او نیز درست مانند پرنسس ماریا هنگامی که از او (یعنی از پرنسس ماریا) در حضورش حرف می‌زدند و حتی هنگامی که به او فکر می‌کرد سرخ و دستپاچه می‌شد اما در حضور او احساس آرامش و آزادی کامل داشت و ابداً نه سخنانی را که از پیش آماده کرده بود، بلکه هر آنچه را که به مناسبت به ذهنش می‌آمد می‌گفت.

طی ملاقات کوتاه نیکلای، چنانکه در هر مجلسی که کودکی نیز باشد، هنگامی که سکوتی برقرار شد به پسرک پرنس آندره‌ی روی آورد و او را نوازش‌کنان پرسید که آیا دلش می‌خواهد هوسار بشود؟ او را در بغل گرفت و به شادمانی چرخاند و در ضمن نگاهی نیز به پرنسس ماریا انداخت. نگاه مهربان و همه‌شیرین‌کامی و آزرَم پرنسس ماریا از پسرک شیرینی که در آغوش مرد محبوبش بود جدا نمی‌شد. نیکلای متوجه این نگاه نیز شد و چنانکه گفتی به معنی آن پی‌برده باشد از فرط لذت سرخ شد و با شادی و نیک‌دلی شروع کرد بچه را بوسیدن.

پرنسس ماریا به علت ماتمش جایی به مهمانی نمی‌رفت و نیکلای تجدید دیدار خود را شایسته نشمرد، اما همسر استاندار همچنان به تلاش پیوندبندی خود ادامه می‌داد و سخنان دلپذیر و مهربانگیزی را که پرنسس ماریا درباره‌ی نیکلای به او می‌گفت نزد رستف، و نیز از رستف برای پرنسس ماریا، بازگو می‌کرد و اصرار داشت که رستف به پرنسس ماریا اظهارمحبت کند و به این منظور ترتیبی داد که دو جوان پیش از مراسم نماز در کلیسا نزد آسقف یکدیگر را ملاقات کنند.

نیکلای گرچه به همسر استاندار گفت که هیچ‌گونه اظهاری به پرنسس ماریا نخواهد کرد ولی وعده داد که به کلیسا برود.

رستف، همچنانکه در تیلست به خود اجازه نداده بود که در درستی آنچه همه درست می‌پندارند تردید روا دارد، اینجا نیز پس از مبارزه‌ای کوتاه اما صادقانه میان میل خود به ترتیب دادن زندگی به حکم خردمندی خود و گردن‌نهادن به مقتضای زندگی، شق دوم را انتخاب کرد و خود را به نیرویی تسلیم داشت که او را به جبر معلوم نبود به کجا می‌کشاند (و این حال را احساس می‌کرد) می‌دانست که پس از قولی که به سونیا داده بود ابراز دلدادگی به پرنسس ماریا کاری بود که او خود آن را ردالت می‌خواند و می‌دانست که هرگز مرتکب ردالت نخواهد شد، اما

این را نیز می‌دانست (و نه تنها می‌دانست بلکه در ژرفای جاننش احساس می‌کرد) که با تسلیم به نیرویی که شرایط به او اعمال می‌کند و اطاعت از هادیان خیراندیشش نه فقط مرتکب کارناشایستی نمی‌شود بلکه کاری بسیار، بسیار خطیر می‌کند، به قدری خطیر که هرگز در زندگی نکرده است.

پس از دیدار با پرنسس ماریا گرچه روال زندگیش به ظاهر تغییری نکرد اما لذتهای گذشته همه لطف خود را برایش از دست داد. اغلب به پرنسس ماریا فکر می‌کرد، اما هرگز نه آن‌طور که بی‌استثنا به دوشیزگانی که در مجالس می‌دید و نیز نه آن‌طور که مدتی دراز و زمانی حتی با اشتیاق بسیار به سونیا می‌اندیشید. او به همه دوشیزگان، چنانکه زببندۀ هر جوان نیک‌نفس و پاک‌پندار است، به چشم همسر آینده خویش می‌نگریست و در خیال آنها را در شرایط زندگی زناشویی قرار می‌داد: رُب دُشامبر سفید به تن، پشت بساط سماور، کالسکه زنش چنین، بچه‌هاشان چنان، روابط پدر و مادرش با او پهمان و از این قبیل. و این خیال‌پردازیها درباره زندگی آتی برایش سرچشمۀ لذت بسیار بود. اما هنگامی که به پرنسس ماریا که می‌خواستند برایش خواستگاری کنند فکر می‌کرد هرگز نمی‌توانست زندگی زناشویی آینده‌اش را با او در نظر مجسم کند، و اگر کوشش در این راه می‌کرد نتیجه نابهنجار و دور از واقع از کار درمی‌آمد. و از این حال واهمه در دلش می‌افتاد.

۷

خبر وحشت‌آور نبرد بارادینو و ضایعات آن از کشته و زخمی و از آن دردناکتر خبر تسلیم مسکو در اواسط سپتامبر به وارانیه رسید. پرنسس ماریا خبر زخمی شدن برادرش را در روزنامه خواند و چون از حال او بی‌خبر بود آماده شد که به جستجوی او برود. نیکلای این احوال را از دیگران دانست (خود دیگر به دیدار او نمی‌رفت).

رستف چون خبر نبرد بارادینو و تسلیم مسکو را شنید نه احساس یأس کرد و نه خشم، و نه میل به انتقام و از این قبیل در دلش بیدار شد. اما ناگهان جای خود را در وارانیه تنگ یافت و احساس ملال و ناراحتی وجدان و شرمندگی کرد. صحبت‌هایی که می‌شنید به نظرش می‌رسید که همه به تظاهر آمیخته‌اند، نمی‌دانست بر اینها همه چگونه قضاوت کند و احساس می‌کرد که فقط در هنگ همه چیز پیش نظرش واضح جلوه خواهد کرد. می‌خواست کار خرید اسب را به شتاب پایان دهد؛ آتشی می‌شد و به گماشته و استوارش خشم می‌گرفت.

چند روزی پیش از عزیمت رستف مراسم شکرگزاری به مناسبت پیروزی ارتش روس در کلیسا برپا می‌شد و نیکلای برای شرکت در این مراسم به کلیسا رفت. با چند ردیف فاصله، پشت سر استاندار قرار گرفت و با وقاری نظامی و با ذهنی مشغول به مسائل گوناگون، تا پایان مراسم

همان‌جا ماند. چون دعا پایان یافت همسر استاندار او را نزد خویش خواند.
با سر به جانب بانوی سیاه‌پوشی که پشت همسرایان ایستاده بود اشاره کرد و گفت: پرنسس
را دیدی؟

نیکلای به یک نگاه پرنسس را بجا آورد، اما نه از نیم‌رخش که از زیر کلاه پیدا بود بلکه از
احساس احتیاط و دلشوره و ترحمی که به دیدن او بی‌درنگ در دلش پدید آمد. پرنسس ماریا
آشکارا در افکار خود غرقه بود و پیش از ترک کلیسا آخرین حاجها را به خود می‌کشید.
نیکلای تعجب‌زده به چهره او می‌نگریست. همان چهره‌ای بود که پیش از آن دیده بود و آثار
همان کوشایی و ظرافت روحانی و درونی در آن آشکار بود اما این بار به پرتوی به کلی غیر از
پیش روشن شده بود. حالت اندوه و استغائه و امیدی رقت‌انگیز در آن بود. نیکلای، برخلاف
گذشته در حضور پرنسس ماریا، در انتظار رهنمود همسر استاندار نماند و به او نزدیک شد و
بی‌آنکه در بند آن باشد که حرف‌زدن با او اینجا در کلیسا پسندیده است یا نه به نزد او رفت و
گفت که از غم او آگاه شده است و از جان و دل با او همدردی می‌کند. به محض اینکه پرنسس
ماریا صدای نیکلای را شنید ناگهان چهره‌اش روشن شد و اندوه و شادی همزمان در آن درخشید.
رستف گفت: من فقط یک چیز را می‌خواستم به شما بگویم و آن این است که اگر پرنس
آندره‌ی نیکلایویچ زنده نمانده بود چون فرمانده هنگ است فوتش فوراً در روزنامه‌ها اعلام
می‌شد.

پرنسس به او نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید که چه می‌گفت اما از حالت همدردی و رنجی که در
چهره او نمایان بود خوشحال بود.

نیکلای ادامه داد: من بسیار دیده‌ام که زخم حاصل از ترکش‌گلوله (روزنامه‌ها نوشته بودند
نارنجک) یا فوراً می‌کشد یا بسیار سبک و سطحی است. باید امیدوار بود و من اطمینان دارم
که...

پرنسس ماریا حرف او را بُرید که: و این چقدر وحشت... - اما از فرط هیجان نتوانست
جمله‌اش را به پایان برساند و با حرکتی متین و دلچسب (مثل هر کاری که در حضور او می‌کرد)
نگاهی سرشار از سپاسگزاری به او کرد و سر فرو انداخت و به دنبال خاله‌اش دور شد.

آن شب نیکلای هیچ‌جا به مهمانی نرفت و در اتاق خود ماند تا با چند فروشنده اسب
تصفیه حساب کند و چون از این کارها فارغ شد دیگر برای رفتن به جایی دیر شده بود، اما هنوز
وقت رفتن به رختخواب هم نبود و مدتی دراز در اتاق قدم زد، به زندگی خود فکر کرد، و این
حال بسیار به‌ندرت برایش پیش می‌آمد.

پرنسس ماریا در نزدیکی سمولنسک بر دل او اثری دلپذیر گذاشته بود. اینکه اول‌بار در
شرایطی چنین خاص با او روبرو شده بود و اینکه مادرش هیچ‌کس نه و او را عروسی ثروتمند

دانسته بود باعث شد که توجه خاصش به او معطوف شود. در وارانیتز، هنگامی که با او ملاقات کرد اثری که پرنسس ماریا روی او گذاشت نه فقط دلپذیر، بلکه بسیار عمیق بود. نیکلای از این لطافت روحانی خاص و کمال معنوی که در او می‌یافت در حیرت بود. با این حال آنجا را ترک می‌کرد، گمان هم نمی‌کرد که با رفتن از وارانیتز و محروم شدن از دیدار پرنسس، آزار ببیند. اما ملاقات امروز او با پرنسس ماریا در کلیسا عمیقتر از آنچه انتظار داشت بر دلش اثر گذاشته بود (او این حال را احساس می‌کرد) و نیز عمیقتر از آنچه برای آرامش خود طلب می‌کرد. این چهره رنگ‌پریده و ظریف و غم‌زده، این نگاه درخشان، این حرکت نرم و زیبا و از همه مهمتر این اندوه عمیق و مهرآمیزی که در همه اجزای سیمای او نمایان بود نگرانش می‌داشت و به همدردی و همدلی وامی‌داشتش. رستف چشم دیدن اثرات زندگی والای روحانی را در مردها نداشت (به همین دلیل پرنس آندره‌ی را دوست نمی‌داشت) این حال را از سر تحقیر فلسفه‌بافی و خیال‌پردازی می‌نامید اما همین آندوه پرنسس ماریا که آرامش عمیق روحانی او را که نیکلای نمی‌شناخت بیان می‌کرد جاذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر بر او داشت.

با خود می‌گفت: باید دختر فوق‌العاده‌ای باشد! درست مثل یک فرشته! چرا من آزاد نیستم؟ چرا با سونیا شتاب کردم؟ - و ناخواسته مقایسه‌ای در ذهنش صورت گرفت. یک طرف کمبود و طرف دیگر این همه محاسن روحانی که او خود نداشت و به همین سبب سخت عزیزشان می‌داشت، سعی کرد پیش خود مجسم کند که اگر آزاد می‌بود چه می‌شد، چگونه از او تقاضای ازدواج می‌کرد و چطور پرنسس ماریا زنش می‌شد. نه، نمی‌توانست چنین چیزی را در نظر مجسم کند، دلش می‌لرزید و هیچ‌تصویر واضحی در نظرش نمی‌آمد. پرده زندگی آینده‌اش را با سونیا از دیرباز رسم کرده بود. همه نقوش این پرده ساده و روشن بود، چون همه چیز آن را سر فرصت در اندیشه ساخته بود، چون سونیا را به خوبی می‌شناخت و هر چه در او بود می‌دانست، اما زندگی آینده در کنار پرنسس ماریا را نمی‌توانست پیش خود مجسم کند، چون او را نمی‌شناخت. فقط دوستش داشت.

خیال‌پردازی درباره سونیا نشاط‌آور بود و به بازی می‌مانست اما فکر کردن درباره پرنسس ماریا همیشه برایش دشوار و اندکی وحشت‌آور بود.

به یاد آورد: چطور دعا می‌خواند! پیدا بود که تمامی جانش در دعایش متبلور شده بود. بله، همین دعاهاست که کوهها را حرکت می‌دهد و من اطمینان دارم که دعایش مستجاب خواهد شد - و بعد به خاطرش رسید که: چرا من برای آنچه می‌خواهم دعا نمی‌کنم؟ من چه می‌خواهم؟ آزادی از قول و قراری که با سونیا دارم - سخنان همسر استاندار را به یاد آورد و با خود گفت: او راست می‌گوید، ازدواج من با سونیا جز سیاه‌روزی نتیجه‌ای نخواهد داشت، همه چیز درهم خواهد ریخت، مادر جان از غصه تلف خواهد شد... کارهای پدرم... همه چیز درهم خواهد

ریخت. چه آشوب عجیبی! و تازه دوستش هم ندارم، یعنی آن‌طور که باید دوستش ندارم - و ناگهان شروع کرد دعا کردن: خدای من! مرا از این وضع وحشتناک، از این بن‌بست بی‌فرجام نجات بده! بله، با دعا کوه را می‌توان به حرکت درآورد، اما باید ایمان داشت. نه آن‌جور دعاهایی که من و ناتاشا وقتی بچه بودیم می‌کردیم که مثلاً برفها همه خاک‌قند شوند، و به حیاط می‌دویدیم تا ببینیم برفها خاک‌قند شده‌اند یا نه. ولی من که حالا برای این‌جور چیزها دعا نمی‌کنم - پپ خود را به گوشه‌ای گذاشت و دستها را به حالت دعا برهم نهاد و جلو شمایل مقدس ایستاد و با دلی نرم و همه اخلاص با یاد پرنسس ماریا دست به دعا برداشت، چنانکه از دیر باز نکرده بود و اشک به چشمانش آمد و گریه گلویش را می‌فشرد که لاوروشکا به اتاق وارد شد و چند نامه در دست داشت.

نیکلای به سرعت حالت خود را عوض کرد و به او تشر زد: الاغ! چرا وقتی صدایت نکرده‌ام بی‌خبر می‌آیی تو!
لاوروشکا با صدایی خواب‌آلود گفت: از جانب زن استاندار آمده‌اند. پیک است، برای شما نامه آورده.

- خوب، متشکرم، نامه را بده و برو!

دو نامه را که رسیده بود از او گرفت. یکی از مادرش بود و دیگری از سونیا. این را از خط پشت نامه‌ها دانست. اول نامه سونیا را باز کرد. هنوز چند سطر بیشتر نخوانده بود که رنگ از چهره‌اش پرید و چشمهایش از وحشت و شادمانی گشاد شد.

به صدای بلند گفت: نه، چنین چیزی ممکن نیست! - قرار از وجودش رفت. نتوانست یک‌جا بنشیند. نامه در دست در اتاق قدم می‌زد و آن را می‌خواند. اول آن را مرور کرد و بعد یک‌بار و دوبار به دقت خواند. بعد شانه‌ها را بالا برد و دستها را به دو طرف گشود و نامه در دست با دهانی باز و چشمانی به یک نقطه دوخته میان اتاق ایستاده ماند. آنچه لحظه‌ای پیش به دعا از خدا خواسته بود و اطمینان داشت به اینکه خدا خواسته‌اش را اجابت خواهد کرد، عملی شده بود، اما به قدری از این حال حیرت کرده بود که گفتی اتفاقی خارق‌العاده روی داده است، مثل اینکه هرگز چنین انتظاری نداشته، مثل اینکه همین سرعت تحقق نشان آن بود که خواست خدا و حاصل دعای او به درگاهش نبود بلکه تصادفی عادی بود.

گروه‌ای که به نظرش ناگشودنی می‌آمد، گروه‌ای که آزادیش را در بند داشت، با این نامه نامنتظر سونیا که (به نظر نیکلای) هیچ سببی نداشت باز شده بود. نوشته بود که وقایع ناخجسته اخیر که طی آنها تقریباً تمامی دارایی خانواده در مسکو تباه شده و خواست بارها بر زبان آمده کتس درباره ازدواج نیکلای با پرنسس بالکونسکایا و سکوت و سردی این اواخر خود او، اینها همه او را وادار کرد که تصمیم بگیرد تا از تعهد او چشم‌پوشد و آزادی کامل او را به او بازگرداند.

نوشته بود:

”برای من خیلی دشوار بود که فکر کنم ممکن است باعث اندوه و موجب اختلاف در خانواده‌ای باشم که مرا زیر بار ممت خود دارد و عشق من یک هدف بیش ندارد و آن سعادت کسانی است که دوستشان دارم. به این علت از شما، نیکلای، به تمنا خواهش می‌کنم که خود را از تعهدتان آزاد بدانید و مطمئن باشید که هر چه پیش آید هیچ‌کس نمی‌تواند شما را بیش از سونیاتان دوست بدارد.“

این دو نامه هر دو از ترابیتسا آمده بود. نامه دوم از کنتس بود. در این نامه واپسین روزهایی که خانواده در مسکو گذرانده بود و وصف شده بودند: شرح ترک مسکو بود و آتش‌سوزی و نابودی داروندارشان. کنتس در این نامه ضمن مطالب دیگر گفته بود که پرنس آندره‌ی نیز با زخمیان دیگر همراه آنها در راه است. وضع سلامتی خیلی خطرناک بوده اما بعد پزشک گفته که جای امیدواری است و سونیا و ناتاشا همچون دو پرستار از او مواظبت می‌کنند.

نیکلای روز بعد با این نامه به دیدن پرنسس ماریا رفت. نیکلای و پرنسس ماریا هیچ‌یک حرفی نزدند که اشاره‌ای به پرستاری ناتاشا بر بالین پرنس آندره‌ی باشد اما از برکت همین نامه نیکلای ناگهان به پرنسس ماریا نزدیک شد و تقریباً مناسبات خویشاوندی با او پیدا کرد. روز بعد نیکلای پرنسس را تا یاروسلاول همراهی کرد و چند روز بعد نیز راهی هنگ خود شد.

۸

نامه سونیا به نیکلای که استعجابت دعایش بود در ترابیتسا نوشته شده بود. علت نوشتن آن این بود: فکر ازدواج نیکلای با دختری ثروتمند پیوسته بیشتر ذهن کنتس پیر را به خود مشغول می‌داشت. او می‌دانست که سونیا بزرگترین مانع این کار است و به این سبب زندگی سونیا در این اواخر در آن خانه، خاصه پس از وصول نامه نیکلای، که برخورد خود را در باگوچارووا با پرنسس ماریا وصف کرده بود پیوسته دشوارتر می‌شد. کنتس هیچ فرصتی را برای کنایه‌های رنجاننده و نیش‌دار به سونیا از دست نمی‌داد.

اما چند روز پیش از عزیمت از مسکو، کنتس متأثر و پریشان از آنچه پیش آمده بود سونیا را نزد خویش خواند و به جای ملامت و تکلیف با چشمانی اشک‌بار از او تمنا کرد که از راه فداکاری روابط خود را با نیکلای قطع کند و به این ترتیب نیکبایی را که در آن خانه در حق او شده است بازپردازد.

گفت: تا به من قول ندهی که این کار را خواهی کرد قرار نخواهم یافت.

سونیا به گریه افتاد و مثل دیوانه‌ها زار می‌زد و میان حق‌ها گریه می‌گفت که همه کار خواهد کرد و آماده است تا هرچه از او بخواهند بکند اما قول صریح نداد. نمی‌توانست در ژرفای دلش به

آنچه از او می‌خواستند رضا دهد. از او انتظار داشتند که خود را فدای سعادت خانواده‌ای بکند که نانش داده و تربیتش کرده بود. او به زیرپا گذاشتن خود برای کامروایی دیگران عادت داشت. وضع او در آن خانه چنان بود که فقط از راه فداکاری می‌توانست ارزشها و شایستگی خود را نشان دهد، به این‌کار خو گرفته بود و آن را دوست می‌داشت. اما در گذشته ضمن فداکاری شادمانه آگاه بود که با انکار خود ارزشش را در چشم خود و دیگران بالا می‌برد و از این راه بیشتر لیاقت همسری نیکلای را پیدا می‌کند و نیکلای را در زندگی بیش از همه کس دوست می‌داشت. اما این بار از او می‌خواستند که درست از چیزی چشم‌پوشد که برای به‌دست آوردن آن فداکاری می‌کرد و تمام معنای زندگی‌اش بود. و برای اولین بار در زندگی از کسانی که برگردنش حق داشتند و در حقیقت نیکی کرده بودند تا اکنون بیشتر عذابش دهند بیزار شد. به تاتاشا حسد می‌ورزید که هرگز چنین تلخ‌کام نبوده، هرگز احتیاجی به فداکاری نداشته و همیشه دیگران را به فداکاری برای خود وادار کرده بود و با این حال همه دوستش می‌داشتند. اولین احساس کرد که ناگهان از عشق آرام و پاک او نسبت به نیکلای احساسی گدازان بیرون می‌جوشید که بالاتر از پارسایی و همه موازین مذهبی قرار می‌گرفت. سونیا که زندگی سرباری ناگزیر خویشتن‌دار و پنهان‌کار بارش آورده بود تحت‌اتر این احساس با عباراتی کلی و مبهم به کنتس پاسخ داد و بعد از آن نیز از گفت‌و شنود با او طفره می‌رفت با این خیال که در انتظار دیدار با نیکلای بماند و در این دیدار به جای آزاد ساختن او، پیوندشان را برای همیشه و به طور قطع استوار سازد.

سرگردانها و زحمات و تشویشهای آخرین روزهای اقامت در مسکو افکار سیاهی را که بر دل سونیا سنگینی می‌کرد در خود محو کردند. او خوشحال بود که با کارهای عملی از آنها نجات می‌یابد. اما هنگامی که از حضور پرنس آندره‌ی در خانه‌شان خبردار شد با وجود اینکه صادقانه دلش برای او و تاتاشا می‌سوخت احساس شادمانه و موهومی در دلش پیدا شد که خدا نمی‌خواهد که او از نیکلای جدا شود. او می‌دانست که تاتاشا فقط پرنس آندره‌ی را دوست دارد و هرگز دلش از مهر او خالی نبوده است. می‌دانست که اکنون که دست‌تقدیر آنها را در شرایطی چنین وحشت‌بار به هم نزدیک کرده است دوباره به هم عشق خواهند ورزید و آنوقت نیکلای به علت خویشتن‌داری سببی با پرنس ماریا نخواهد توانست با او ازدواج کند. با وجود تلخ‌کامی از آنچه در چند روز آخر اقامت در مسکو و چند روز سفر پیش آمده بود این احساس و آگاهی به دخالت تقدیر در کارهای شخصی او دلش را شاد کرد.

رستف‌ها اولین بار یک‌روز به‌منظور استراحت در صومعه‌ی تراییتسا (تثلیث) توقف کردند. در مهمانسرای صومعه سه اتاق بزرگ در اختیارشان گذاشتند، یکی از این سه اتاق را به پرنس آندره‌ی دادند. حال مجروح آن‌روز بسیار بهتر بود، تاتاشا بر بالین او بود. در اتاق مجاور کنت و کنتس نشسته بودند و با اِکرام بسیار با روحانی‌پیر که به دیدار آشنایان قدیم و کمک‌کنندگان به

صومعه‌اش آمده بود گفتگو می‌کردند. سونیا نیز آنجا نشسته بود و بی‌قرار از کنج‌کاوی تا بدانند که پرنس آندره‌ی و ناتاشا از چه حرف می‌زنند. از پشت در آوای گفتگویشان را می‌شنید. در اتاق پرنس آندره‌ی باز شد و ناتاشا با چهره‌ای از هیجان آشفته بیرون آمد. متوجه کشیش که به آمدن او برخاسته و آستین گشاد لباده‌اش را به منظور تبرک‌دادن او با دست چپ جمع کرده بود نشد و به نزد سونیا رفت و بازوی او را گرفت.

کنتس گفت: ناتاشا، حواست کجاست؟ بیا اینجا!

ناتاشا پیش رفت و کشیش تبرکش داد و سفارشش کرد که از خدا و بنده پاکش^۱ یاری بخواهد. بلافاصله پس از رفتن روحانی پیر ناتاشا بازوی دوستش را گرفت و با او به اتاقی که کسی در آن نبود رفت.

گفت: سونیا، بگو، یعنی او زنده خواهد ماند؟ سونیا، نمی‌دانی من چقدر خوشبختم و با وجود این چقدر غصه دارم! سونیا، عزیزم، همه چیز مثل گذشته شده است! کاش زنده بماند! او نمی‌تواند... چون که... چون... که... - و شروع کرد زارزار گریستن.

سونیا گفت: بله! من از اول می‌دانستم! خدا را شکر! زنده خواهد ماند!

هیجان سونیا کمتر از هیجان دوستش نبود، هم به سبب نگرانی و اندوه او و هم به علت افکار خودش که هیچ‌کس از آن خبر نداشت. گریان ناتاشا را می‌بوسید و دل‌داریش می‌داد و در دل می‌گفت: کاش زنده بماند! - دو دختر پس از آنکه اندکی گریستند و حرف زدند و اشکهای خود را ستردند با هم به سمت اتاق پرنس آندره‌ی رفتند. ناتاشا در اتاق را باز کرد و نگاهی به درون انداخت. سونیا در کنار او بر آستان در نیم‌باز ایستاده بود.

پرنس آندره‌ی خوابیده بود و پشتش با سه بالش که زیرش نهاده بودند بالا آمده بود. چهره رنگ‌پریده‌اش آرام بود. چشمانش بسته بود و پیدا بود که به آرامی و منظم نفس می‌کشد.

سونیا ناگهان از سر هیجان جیغ خفیفی کشید و بازوی ناتاشا را گرفت و او را از در دور برد. ناتاشا پرسید: چه شد؟ چه شد؟

سونیا با رنگی پریده و لبهای لرزان گفت: این... این همان...

ناتاشا در را به آهستگی بست و با سونیا به سمت پنجره رفت، بی‌آنکه آنچه سونیا به او می‌گفت بفهمد.

سونیا با سیمایی حاکی از وحشت و شادمانی همزمان، گفت: یادت هست آن وقتی را که من برای تو در آینه نگاه می‌کردم... در آترادنویه بودیم، شب تولد مسیح بود. یادت هست که چه دیدم؟

ناتاشا با چشمانی سخت گشاده گفت: بله، بله! - و به ابهام به یاد می‌آورد که سونیا آن شب

درباره پرنس آندره‌ی گفته بود که او را خفته در بستر می‌بیند.

سونیا ادامه داد: یادت هست؟ دیدم و به همه، به تو و دونیاشا گفتم. او را می‌دیدم که روی تختخواب خوابیده بود... - وضع او را وصف می‌کرد و جزئیات آن را با حرکت دست که یک انگشتش را بالا برده بود همراه می‌کرد. ... روی تختخواب افتاده بود و چشمهایش بسته بود و پتویی مثل همین حالا گلی‌رنگ رویش بود و دستهایش را روی هم گذاشته بود - اینها را می‌گفت و هرچه بیشتر آنچه را که لحظه‌ای پیش دیده بود وصف می‌کرد بیشتر باورش می‌شد که اینها همان چیزهایی است که در گذشته در آینه دیده بود. او در گذشته هیچ ندیده بود و هر آنچه را که به ذهنش رسیده بود گفته بود که می‌بیند. اما آنچه را که آنروز به هم بافته بود مانند به یادآورده‌های دیگر واقعی می‌پنداشت. آنروز گفته بود که پرنس آندره‌ی روی به سوی او گردانده و لبخند زده بود و چیزی سُرخ‌رنگ رویش بود و اکنون اینها را نه فقط به یاد می‌آورد بلکه سخت یقین داشت که در گذشته گفته بود که پتویی گلی‌رنگ رویش بود، درست گلی‌رنگ و چشمهایش بسته بود. ناتاشا گفت: بله، بله، درست همین، گفتم گلی‌رنگ... - او نیز اکنون گمان می‌کرد که به یاد می‌آورد که سونیا گفته بود گلی‌رنگ و همین را شگفتی بزرگ و رازگونگی پیشگویی سونیا می‌شمرد.

ناتاشا اندیشناک گفت: اما حالا معنی این چیست؟

سونیا سرش را در دست گرفت و گفت: آه، نمی‌دانم! چه عجیب است همه اینها! چند دقیقه بعد پرنس آندره‌ی زنگ زد و ناتاشا به نزد او رفت. و سونیا با هیجان و مه‌ری چنان شدید که به‌ندرت در دل احساس کرده بود کنار پنجره ماند و به شگفتی آنچه پیش آمده بود فکر می‌کرد.



آنروز فرصتی پیش آمده بود تا به ارتش نامه بفرستند؛ کنتس نامه‌ای به پسرش نوشت. وقتی سونیا از کنارش می‌گذشت سر از نامه برداشت و با صدایی آهسته و لرزان گفت: سونیا، تو برای نیکلنکا نمی‌نویسی؟ - و سونیا در نگاه چشمان خسته او که از بالای عینک به او می‌نگریست همه آنچه در این نگاه نهفته بود خواند. در این نگاه هم تضرع بود و هم وحشت از سرکشی حریف، هم شرم از اینکه مجبور به چنین تقاضایی شده است و نیز آمادگی به کینه‌ای که در صورت رد تقاضایش دیگر هرگز خاموش‌شدنی نبود.

سونیا به کنتس نزدیک شد و پیش پایش زانو زد و دست او را بوسید و گفت: می‌نویسم، مادر جان!

سونیا از آنچه آنروز روی داده بود، خاصه از پیشگویی اسرارآمیزی که تازه به آن پی برده بود، نرم شده بود و از هیجان بی‌قرار بود و دلش سرشار از محبت بود. اکنون که می‌دانست در صورت

برقراری مجدد پیوند ناتاشا با پرنس آندره‌ی، نیکلای نمی‌توانست با پرنسس ماریا ازدواج کند احساس می‌کرد که روحیه فداکاری که در زندگی به آن دل بسته و خو گرفته بود به دلش بازگشته است. از آگاهی به انجام عملی والا پس از آنکه چشمان سیاه و مخملینش چندبار از گریه تار شد و رشته نوشتارش را ژرید نامه‌ای را نوشت که نیکلای از دریافت آن چنانکه دیدیم به حیرت افتاد.

۹

در پاسدارخانه‌ای که بازداشتگاه پی‌یر شده بود افسر و سربازانی که او را اسیر کرده بودند با او رفتاری خصومت‌آمیز گرچه محترمانه داشتند. معلوم بود که در رفتار خود دچار تردیدند که او کیست (مبادا شخصیت بسیار مهمی باشد) و در عین حال برخوردشان رنگ دشمنی داشت زیرا اندکی پیش خود با او زدوخورده بودند.

اما صبح روز بعد، پاسداران عوض شدند و او احساس کرد که وجودش برای زندانبانان جدید - از افسر و سرباز - اهمیتی را که برای دستگیرکنندگان داشت ندارد. و به‌راستی نیز این مرد بلندقامت چاق که لباس دهقانان روس به تن داشت و در چشم نگهبانان روز بعد دیگر آن مرد چالاک‌ی نبود که از جان گذشته با دزدان متعددی و سربازان گشتی جنگیده بود و با لحنی پُرشکوه درباره نجات طفلی از آتش چیزی گفته بود. او برای آنها هفدهمین نفری بود که معلوم نبود به چه گناهی به دستور مقامات بالا دستگیر شده بودند. اگر در هیئتش چیز ویژه‌ای بود همان بود که خود را نیاخته بود و سخت در فکر بود و زبان‌فرانسه می‌دانست و به آسانی و روانی با آنها حرف می‌زد و اسباب تعجبشان می‌شد. با وجود این همان‌روز او را با اشخاص مظنون دیگری که دستگیر کرده بودند در یک اتاق گذاشتند زیرا افسرشان اتاقی را که او تنها در آن زندانی بود برای کار دیگری لازم داشت.

روسهای هم‌زندان پی‌یر همه از فرودستان بودند و چون دانستند که پی‌یر از اربابهاست از او دوری جُستند خاصه آنکه زبان فرانسویان را می‌فهمید و حرف می‌زد. پی‌یر سخنان تمسخرآمیز آنها را با اندوه می‌شنید.

غروب روز بعد پی‌یر دانست که تمام هم‌زندانه‌ی او (شاید خود او نیز) به اتهام آتش‌افروزی محاکمه خواهند شد. روز سوم او را با دیگران به خانه‌ای بردند که ژنرالی فرانسوی که سبیل سفید داشت و دو سرهنگ و فرانسویان دیگری که بازوبند داشتند در یکی از اتاقهای آن نشسته بودند. آنجا با لحن دقیق و مشخصی که مثلاً برای ضعفهای انسانی بود و معمولاً قاضیان در خطاب به متهمان به کار می‌برند از او، و نیز از دیگران سؤالهایی کردند که کیست و کجا دستگیر شده است و آنجا چه می‌کرده است و از این قبیل.

این سؤالها که کاری به اصل مطلب نداشت و امکان آشکار شدن آن را نیز از میان می‌برد مانند

همه سؤلهایی که در دادگاهها از متهمان می‌شود فقط برای آن بود که ناودانکی بنهند تا داوران به وسیله آن بتوانند جریان جوابهای آنها را به جایی که خود می‌خواهند یعنی محکوم ساختن متهمان هدایت کنند. همین که او چیزی می‌گفت که ثمری برای محکوم ساختنش نداشت ناودانک را برمی‌داشتند تا آب به هر سمت که می‌خواهد جاری شود. از این گذشته پی‌یر همان احساسی را داشت که متهمان در هر دادگاهی دارند، متمجب بود که این سؤالها برای چیست. احساس می‌کرد که فقط از سر بزرگواری یا رعایت ادب به این تدبیر ناودانک متوسل می‌شوند. می‌دانست که در چنگ آنها گرفتار است و فقط قدرت قهار آنهاست که او را به اینجا آورده است و همین قدرت به آنها حق داده است که در برابر سؤلهایی که می‌کنند جواب بخواهند و تنها هدفشان محکوم کردن اوست و به این دلیل چون قدرت در دست آنهاست و قدرتمندان می‌خواهند او را محکوم کنند دیگر نیازی به این بازی سؤال و جواب و دادگاه نیست. آشکار بود که همه جوابها بایست به محکوم شدن او بینجامد. وقتی پرسیدند که به وقت دستگیری چه می‌کرده، با لحن اندکی مصیبت‌بار جواب داد که طفلی را که از آتش نجات داده بود به والدینش می‌رسانید. پرسیدند برای چه با دزدان زدوخورد کرده؟ پی‌یر جواب داد که از زنی دفاع می‌کرده و دفاع از زنی که مورد تجاوز واقع شده باشد وظیفه هر مردی است که... اما نگذاشتند جمله‌اش را تمام کند زیرا گفته‌اش به موضوع دادرسی مربوط نبود. پرسیدند برای چه بیرون خانه‌ای که می‌سوخته دیده شده است، جواب داد که می‌رفته تا ببیند در مسکو چه می‌گذرد. دوباره حرفش را بُریدند. از او نپرسیده بودند که به کجا می‌رفته بلکه: چرا در محل آتش‌سوزی بوده است. پرسش اول را تکرار کردند که اسمش چیست، بار اول جواب داده بود که مایل نیست به این سؤال جواب بدهد، این بار نیز جواب داد که نمی‌تواند به این پرسش پاسخ دهد.

ژنرالی که سبیل سفید و رویی سرخ داشت با لحنی تند گفت: بنویسید! هیچ خوب نیست. به ضررش تمام می‌شود.

روز چهارم آتش‌سوزی در حصار زوبو و شروع شد.

پی‌یر را با سیزده تن دیگر از دستگیرشدگان به کریمسکی برود^۱ (گذار کریمه) بردند و در کالسکه‌خانه تاجری زندانی کردند. پی‌یر ضمن عبور از خیابانها از دودی که گفתי بر تمام شهر خیمه زده بود داشت خفه می‌شد. به هر طرف که نگاه می‌کرد آتش‌سوزی بود. او آن زمان هنوز معنی آتش‌سوزی مسکو را درک نمی‌کرد و وحشت‌زده به شعله‌های آتش می‌نگریست.

پی‌یر چهار روز دیگر در انبار خانه واقع در نزدیکی گذار کریمه ماند و در این مدت از گفته‌های سربازان فرانسوی دانست کسانی که در این خانه زندانی‌اند منتظر تصمیم مارشال هستند که هر روز ممکن است صادر شود. اما دستگیرش نمی‌شد که صحبت از کدام مارشال

است. مارشال برای سربازان بالاترین حلقه زنجیر قدرت و در ابهام اسرار پوشیده بود. این روزهای نخستین تا هشتم سپتامبر، که اسیران را برای دومین بازپرسی بردند، بر پی‌یر بسیار ناگوار گذشت.

۱۰

روز هشتم سپتامبر افسری که از احترام سربازان می‌شد حدس زد که مقامی دارد به‌انباری که اسیران در آن بودند آمد. این افسر که لابد از ستاد بود کاغذی در دست داشت و اسیران روس را حاضر و غایب کرد و پی‌یر را "آن‌که اسمش را بروز نمی‌دهد" خواند. بی‌اعتنا و با رخوت نگاه خود را بر همه اسیران گرداند و به افسر نگهبان که مسئول زندانیان بود دستور داد که آنها را با لباسی مناسب و سر و وضعی مرتب به نزد مارشال ببرد. ساعتی بعد یک گروهان سرباز آمد و پی‌یر را همراه با سیزده نفر دیگر به سیزه‌زار دویچی (دختران)^۱ بردند. آسمان بعد از باران، آفتابی و صاف بود و هوا از پاکی می‌درخشید. دود مثل آن‌روز که پی‌یر را از پاسدارخانه حصار زوبو و بیرون آورده بودند در ارتفاع کم گسترده نمی‌شد بلکه همچون ستونی در هوای پاک بالا می‌رفت. شعله‌های حریق هیچ‌جا پیدا نبود و تمامی مسکو، تا جایی که پی‌یر می‌توانست ببیند یکپارچه حریق بود. به هر طرف که نگاه می‌کرد ویرانه‌ای بود و در ویرانه‌ها اجاقها و دودکش‌ها و گهگاه دیوار دوزده عمارتی آجری. پی‌یر هر قدر به این ویرانه‌های سوخته نگاه می‌کرد کوی و برزن آشنای شهر را باز نمی‌شناخت. اینجا و آنجا کلیسایی نسوخته برپا مانده بود. کرملین که ویران نشده بود با برجها و باروها و ایوان بزرگ^۲ از دور سفیدی می‌زد. نزدیک ترک گنبد صومعه عذرای جدید رخشندگی شادمانه‌ای داشت و آوای ناقوس آن بسیار پُر صدا به گوش می‌رسید. این آوای ناقوس به یاد پی‌یر آورد که آن‌روز یکشنبه و میلاد مریم بود اما گفتمی هیچ‌کس نبود که این‌روز را بزرگ دارد. همه‌جا ویرانه سوزان بود و اگر گاهی روس آدمی دیده می‌شد زنده پوشی وحشت‌زده بود که به دیدن سربازان فرانسوی پنهان می‌شد.

پیدا بود که آشیانه روسها ویران و نابود شده است. اما پی‌یر نادانسته احساس می‌کرد که با این واژگونی نظام روسی نظامی دیگر که با نظام گذشته تفاوت داشت در این ویرانه برقرار شده است. وقتی سربازانی را دید که با صفوفی منظم، گستاخ و شادمان او و مجرمان دیگر را همراهی می‌کردند و صاحب‌مقام فرانسوی بلندمرتبه‌ای را دید نشسته داخل کالسکه^۳ دو اسبه‌ای که

۱. سیزه دختران در جنوب مسکو در یکی از چمهای رود مسکوا است که در قرن سیزدهم یعنی زمانی که روسیه تحت‌استیلاي تاتارها بود اهالی مسکو خراج و دختران باکره‌ای را که بایست هر سال به فرمانروایان خود تسلیم کنند در این سیزه‌زار تحویل می‌دادند.

۲. ایوان Ivan بزرگ نام بلندترین برج کرملین است که نودوهفت متر بلندی آن بود و بوریس گادونف در ۱۶۰۱ آن را ساخت تا برای فحطی زندگان کار فراهم شود.

سربازی آن را به سوی آنها پیش می‌راند و نیز آوای پُرنشاط موزیک نظامی که از جانب چپ سبزه‌زار دختران شنیده می‌شد و بعد هم آن کاغذی که در دست افسری بود که آن‌روز صبح آمده بود و اسامی بازداشت‌شدگان را از روی آن می‌خواند، فهمید که حدسش درست است. سربازانی او را دستگیر کرده و همراه دهها آدم دیگر به اینجا و آنجا برده بودند. به نظر می‌رسید که ممکن بود او را فراموش کرده باشند یا از دیگران تمیزش ندهند. اما نه، جوابهایی که او در بازپرسیها داده بود به صورت نامی به او چسبیده بود: آن‌که اسمش را بروز نمی‌دهد. و او را اکنون با همین نامی که وحشت در دلش می‌انداخت معلوم نبود به کجا می‌بردند. نشان یقینی بی‌چون‌وچرا بر چهره‌هاشان خوانده می‌شد که این اسیران و او در میان آنها، درست همان کسانی هستند که آنها می‌جستند و حالا به جایی می‌برندشان که چنین کسانی بایست برده شوند. او خود را همچون خاشاکی بی‌مقدار می‌یافت که در چرخ ماشینی افتاده است که برای او ناآشنا - اما در چرخش خود بی‌لغزش است.

او را با دیگر مجرمان به ضلع راست سبزه‌زار دویچه، نزدیک صومعه، به عمارت سفیدبزرگی که در باغی وسیع قرار داشت بردند. اینجا خانهٔ پرنس شجریاتف بود و پی‌یر در گذشته بسیار به این خانه به مهمانی آمده بود و اکنون، چنانکه از گفتگوی سربازان دریافته بود، مارشال داوو (دوک اکمول) در آن سکونت داشت.

آنها را به پای پله‌های ورودی بردند و یک‌یک به خانه واردشان می‌کردند، پی‌یر ششمین نفری بود که وارد شد. پی‌یر را از دالانی که پنجره‌های قذی شیشه‌خور داشت و دهلیزی و اتاق‌انتظاری، به دفتر دراز و کوتاه سقفی که آجودانی بر درش ایستاده بود هدایت کردند.

داوو، با عینکی روی بینی، ته اتاق پشت میزی نشسته بود. پی‌یر به او نزدیک شد. داوو که پیدا بود سر به کاغذی که پیش رویش بود گرم دارد سر بلند نکرده آهسته پرسید: اسمتان چیست؟ پی‌یر ساکت ماند زیرا توان ادای کلامی نداشت. داوو برای او ژنرالی فرانسوی مانند دیگران نبود، مردی بود به بیرحمی معروف. پی‌یر به چهرهٔ سرد او، که همچون معلمی سختگیر که توان انتظارش برای جواب حدی داشت، نگاه می‌آورد و می‌دانست که هر ثانیه تأخیر در دادن جواب ممکن بود به قیمت جانش تمام شود اما نمی‌دانست چه بگوید. نمی‌توانست خود را راضی کند که همان جوابی را که در بازپرسی اول داده بود به او نیز بدهد. افشای نام و مقامش نیز هم خطرناک بود و هم شرم‌آور. ناچار ساکت ماند. اما پیش از آنکه فرصت اتخاذ تصمیمی پیدا کند داوو سر برداشت و عینکش را روی پیشانی گذاشت و چشم تنگ کرد و با دقت به پی‌یر نگریست و با لحنی سرد و شمرده و آشکارا حساب شده، تا ترس در دل پی‌یر اندازد، گفت: من این آدم را می‌شناسم!

سرمایی که پیش از آن بر پشت پی‌یر دویده بود سرش را همچون گیره‌ای در خود فشرد. گفت:

— حضرت ژنرال، ممکن نیست شما مرا بشناسید، من هرگز شما را ندیده‌ام...

داوو حرف پی‌یر را بُرید و رو به ژنرال دیگری که در اتاق بود و پی‌یر متوجه حضور او نشده بود گفت: این یک جاسوس روس است.

داوو این را که گفت روی گرداند. پی‌یر که ناگهان به یاد آورد که داوو دوک است، با صدایی که غُرشی نامنتظر در آن محسوس بود به تندی گفت: خیر حضرت اقدس، خیر، شما ممکن نیست مرا بشناسید، من یک افسر داوطلبم و هنوز مسکو را ترک نکرده‌ام.

— اسمتان چیست؟

— بزوهف.

— از کجا معلوم که دروغ نمی‌گویید؟

پی‌یر با لحنی نه آزرده که تضرع‌آمیز فریاد زد: حضرت اقدس!

داوو سر بلند کرد و به چهره پی‌یر چشم دوخت. چند ثانیه‌ای در چشم هم خیره ماندند. و همین نگاه باعث نجات پی‌یر شد. با این نگاه، در ورای همه موازین جنگ و دادگاه ارتباطی انسانی میان دو آدم برقرار شد. آنها هر دو، ظرف همین چندثانیه چیزهای بسیاری را به ابهام احساس کردند. دریافتند که هر دو فرزندان بشرند و با هم برادرند.

داوو در نگاه اول هنگامی که سرش را از کاغذش، که انسانها و زندگیشان روی آن در شماره‌هایی خلاصه شده بودند برداشت، پی‌یر را یکی از همان شماره‌ها دانست و می‌توانست دستور تیربارانش را بدهد و آن را کار بدی نداند و از آن باری بر وجدان احساس نکند. اما اکنون پی‌یر در برابرش به صورت انسانی جلوه کرد. اندکی در فکر فرو رفت و سپس به سردی گفت:

— برای اثبات درستی گفته‌تان چه گواهی دارید؟

پی‌یر به یاد رامبال افتاد و نام هنگ و اسم او را گفت و نشانی خانه‌ای را که او در آن ساکن بود داد.

داوو دوباره گفت: شما آنچه می‌گویید نیستید.

پی‌یر با صدایی لرزان و بُریده‌بُریده شروع به آوردن گواه برای اثبات صداقت خود کرد.

اما در این هنگام، آجودانی وارد شد و مطلبی را به داوو گزارش داد.

سیمای داوو از شنیدن خبری که آجودان به او داده بود به ناگاه شکفته شد و شروع کرد دکمه‌هایش را بستن. پیدا بود که پی‌یر را فراموش کرده است.

هنگامی که آجودان حضور اسیر را به یادش آورد اخم کرد و رو به جانب پی‌یر سری تکان داد و گفت که او را ببرند. اما پی‌یر ندانست که او را به کجا می‌برند: به زندانی که از آن آمده بود، یا به

محل اعدام که همراهانش ضمن عبور از کنار سبزه‌زار دویچیه نشانش داده بودند؟

روی گرداند و دید که آجودان باز از داوو چیزی می‌پرسید.

داوو جواب داد: بله، البته! - اما پی بر ندانست که البته چه؟

پی بر به یاد نمی آورد که چگونه و چه مدت و به کجا می رفت. در بُهت و بی خبری کامل و بی آنکه چیزی در اطراف خود ببیند قدم بر می داشت و چون همه ایستادند او نیز ایستاد. در تمام این مدت فقط یک فکر ذهن او را به خود مشغول می داشت، اینکه چه کسی، آخر چه کسی او را به اعدام محکوم کرده بود. این کار اعضای کمیسیونی که از او بازپرسی کرده بودند نبود. هیچ یک از آنها مایل به صدور چنین حکمی نبود و پیدا بود که چنین اختیاری نیز نداشت. داوو نیز که او را با نگاهی چنین انسانی نگرسته بود این کار را نکرده بود. اگر داوو یک دقیقه دیگر با او مانده بود درمی یافت که کاری که می کنند درست نیست. اما آجودان وارد شده و این یک دقیقه را نابود کرده بود. و این آجودان نیز قصد بدی نداشت ولی نمی توانست وارد نشود. پس عاقبت چه کسی بود که او را اعدام می کرد، می گشت و از نعمت زندگی محروم می کرد؟ او را و خاطراتش و آمال و امیدها و اندیشه هایش را نابود می کرد؟ این کار چه کسی بود؟ پی بر احساس می کرد که کار هیچ کس نبود. قاعده کار چنین بود. شرایط این طور شکل گرفته بود. نظامی نامعلوم او را می گشت و از زندگی و همه چیز محروم می کرد، نابودش می کرد.

۱۱

بازداشت شدگان را از خانه شجریاتف یکراست از میان سبزه زار دویچیه و از سمت چپ صومعه به جالیزی که تیری در آن برپا بود بردند. پشت این تیرگودال بزرگی کنده بودند که خاک بیرون ریخته از آن تازه بود و دورگودال جمعیت زیادی حلقه ای نیم دایره زده بودند. تک و توکی از این جمعیت روس بودند و باقی سربازان خارج از خدمت ناپلئون: سربازان آلمانی، ایتالیایی و فرانسوی که اونیفورمهایی از رسته های مختلف به تن داشتند. در سمت راست و چپ تیر، سربازان فرانسوی با اونیفورمهای کبود و سردوشیهای سُرخ صف کشیده بودند که کتر بر پوتین و کلاههای بی لبه بر سر داشتند.

مجرمان را به ترتیبی که نامشان روی ورقه ثبت شده بود به خط کردند (پی بر ششمین نفر بود) و به سمت تیر پیش بردند. صدای چند طبل ناگهان از دو طرف بلند شد و پی بر به شنیدن این غوغا احساس کرد که جزئی از جانش از کالبدش بیرون کشیده شد. توان تفکر و درک را از دست داده بود. فقط می توانست ببیند و بشنود، یک آرزو بیشتر نداشت و آن این بود که واقعه وحشت انگیز و ناگزیر هرچه زودتر صورت گیرد. به همراهان خود نگاهی انداخت و در هیئتشان باریک شد.

دو نفر از آنها زندانیانی سر تراشیده بودند. یکی بلندبالا و لاغر اندام بود و دیگری سیه چرده و پُرمو که اندامی عضلانی و بینی ای له شده داشت. سومی مستخدمی بود چهل و پنج شش ساله

که موهایی جوگندمی و تنی فربه و خوب خورده داشت. چهارمی روستایی زیبارویی بود که ریشی پهن و بور و چشمانی سیاه داشت. پنجمی کارگری بود زردروی، جوانکی لاغراندام هفده هجده ساله که روپوش به تن داشت.

پی‌یر می‌شنید که سربازان با هم جروب‌بحث می‌کردند که یک‌یک تیرباران کنند یا دو دو. افسرشان با لحنی سرد و بی‌تفاوت جواب داد: جفت‌جفت! - در صف سربازان جنبشی پدید آمد، پیدا بود که همه عجله دارند، اما شتابشان به شتاب کسی نمی‌مانست که می‌خواهد کاری را که برایش قابل‌درک است زودتر تمام کند، بلکه به شتاب کسی شباهت داشت که از سر اجبار کاری نامطلوب و نامفهوم را می‌خواهد هر چه زودتر به پایان برساند.

فرانسوی غیرنظامی‌ای که نوار حمایلی بر شانه و سینه داشت به انتهای راست صف مجرمان نزدیک شد و حکم مجازات را به زبان فرانسوی و روسی خواند.

سپس دو جفت سرباز فرانسوی به فرمان افسرشان به صف بازداشت‌شدگان نزدیک شدند و دو نفر اول را گرفتند و بردند. اسیران چون به پای تیر رسیدند ایستادند و تاکیسه‌ها را بیاوردند ساکت همچون شکاری زخمی که نزدیک‌شدن شکارچی را می‌پاید به اطراف نگاه می‌کردند. یکی از آنها پیوسته خاج می‌کشید و دیگری پشت خود را می‌خاراند و لب‌هایش تکان می‌خورد و مثل این بود که لب‌خند می‌زد. سربازان با حرکاتی شتابان چشم آنها را بستند و کیسه بر سرشان کشیدند و آنها را به تیر بستند.

دوازده سرباز تیرانداز به تفنگهای خود با قدمهایی منظم و استوار از صفها بیرون آمدند و در هشت قدمی تیر ایستادند. پی‌یر روی گرداند تا صحنه‌ای را که پیش رویش می‌گذشت نبیند. ناگهان صدای رگباری بلند شد که در گوش پی‌یر وحشتناکتر از موحشرترین تُندری صدا کرد که به عمرش شنیده بود. روی گرداند و نگاه کرد. دود در فضا بود و فرانسویان با چهره‌هایی پریده‌رنگ و دستهایی لرزان در کنار گودال به کاری مشغول بودند. دو نفر دیگر را پیش بردند. این دو نفر نیز همان‌طور، با چشمانی به همان‌حالت به همه می‌نگریستند و خاموش با همان نگاه بیهوده التماس حمایت داشتند و پیدا بود که سر در نمی‌آوردند و آنچه را در انتظارشان بود باور نمی‌کردند، نمی‌توانستند مرگ را باور کنند، چون فقط آنها بودند که می‌دانستند زندگی برایشان چه معنی دارد و نمی‌فهمیدند و باور نداشتند که کسی بتواند آن را از ایشان بگیرد.

پی‌یر می‌خواست شاهد این منظره نباشد و باز روی گرداند اما باز مثل این بود که انفجاری موحش گوشش را آزد و همراه این صدا دود دید و خونی که جاری شد و چهره‌های وحشت‌زده و رنگ‌پریده فرانسویان را که دوباره در کنار تیر با دستهایی لرزان یکدیگر را کنار می‌زدند و به کاری مشغول بودند. پی‌یر به سنگینی نفس، نفس می‌زد و به اطراف خود نگاه می‌کرد، مثل اینکه می‌خواست بپرسد اینجا چه خبر است، اینها همه چه معنی دارد؟ نگاههایی که با نگاه او تلاقی

می‌کرد همه آکنده از همین سؤال بود.

بر همهٔ چهره‌ها، از روس تا فرانسوی و از سرباز تا افسر همه بی‌استثنا آثار همین هراس را می‌خواند و همین وحشت و همین کشمکش نهفته در سینهٔ خود را، لحظه‌ای این سؤال در دلش همچون آتشی درگرفت: ولی آخر چه کسی است که این‌کار را می‌کند؟ اینها که همه مثل من از این‌کار رنج می‌برند! پس چه کسی؟ پس چه کسی؟

فریاد فرمانی بلند شد: تفنگداران هشتادوششم، پیش! - اسیر پنجمین را که کنار پی‌یر ایستاده بود، پیش بردند، اما تنها پی‌یر نفهمید که او نجات یافته بود، او و دیگران را به اینجا آورده بودند که در صحنهٔ اعدام حاضر باشند. با وحشتی که همچنان در دلش فزونی می‌یافت بی‌آنکه احساس خوشی یا آسودگی کند به آنچه پیش رویش می‌گذشت نگاه می‌کرد. اسیر پنجم همان کارگر روپوش به تن بود. همین‌که دست بر بازویش نهادند وحشت‌زده باز پس جست و به پی‌یر آویخت (پی‌یر لرزید و خود را از او واکنده) کارگر نمی‌توانست راه برود. زیر بغلش را گرفتند و کشان‌کشان دورش کردند و او فریاد می‌زد. همین‌که به تیر رسید ناگهان ساکت شد. مثل این بود که ناگهان چیزی دستگیرش شد. آیا آنچه فهمید بیهودگی فریادش بود یا اینکه انسانها نمی‌توانند جان او را بگیرند؟ در برابر تیر ایستاد و همراه دیگران در انتظار تا چشمها و دستهایش را ببندند؛ همچون جانوری زخمی با چشمانی درخشان به اطراف خود نگاه می‌کرد.

پی‌یر دیگر راضی نشد که روی بگرداند و دیده برهم بگذارد. کنجکاو و هیجان او و جمعیت تماشاگران برای این قتل پنجم به اوج رسیده بود. این پنجمین اسیر نیز مانند دیگران آرام به‌نظر می‌رسید: لبهٔ دامن روپوشش را روی هم می‌انداخت و یک پای برهنه‌اش را با پای دیگر می‌خارانند.

وقتی چشمش را بستند به دست خود گرهٔ چشم‌بند را که پشت گردنش را می‌آزرد درست کرد و بعد، هنگامی که او را به تیر خونین تکیه دادند، خود را واپس رها کرد و کمی فرولغزید اما چون این حالت را راحت نیافت وضع ایستادن خود را اصلاح کرد، پاهای خود را مرتب کنار هم به خط کرد و به آسودگی به تیر تکیه داد. پی‌یر چشم از او بر نمی‌گرفت و کوچکترین حرکت او را از نظر دور نمی‌داشت.

لابد فریاد فرمان بلند شد و لابد پس از فرمان صدای تیر هشت تفنگ فضا را لرزاند. اما پی‌یر بعدها هر چه کوشید به یاد نیاورد که کوچکترین صدای تیری شنیده باشد. فقط دیده بود که اندام مرد کارگر ناگهان، معلوم نبود به چه علت، فرونشست و بر طنابهایش آویخته ماند. به یاد آورد که از دو جای اندامش خون جاری شد و طنابها از سنگینی اندام او که بر آنها فرو افتاده بود پایین کشیده شدند و سر و گردن کارگر به حالتی غیرطبیعی خم شد و پاهایش زیر اندامش جمع شد، نشست. پی‌یر به سوی تیر دوید. هیچ‌کس بازش نداشت. آدمهایی وحشت‌زده و رنگ‌باخته در

اطراف کارگر به کاری مشغول بودند. آرواره زیرین پیرمردی فرانسوی که طنابهای مرد مقتول را می‌گشود زیر سبیل بلندش می‌لرزید. جسد فرو افتاد. سربازان با بیزاری و شتاب با حرکاتی دستپاچه جسد را به پشت تیر کشیدند و در گودال سُرانندند.

پیدا بود که به روشنی می‌دانستند که آدمکش‌اند و بایست هر چه زودتر آثار خونی را که ریخته‌اند پاک کنند و پنهان دارند.

پی‌یر نگاهی به درون گودال انداخت و دید که کارگر لاشه‌وار افتاده بود و زانوهایش بالا ایستاده بود و نزدیک سرش قرار داشت و یکی از شانه‌هایش بالاتر از دیگری بود و در تشنج بود و با حرکتی یکنواخت بالا می‌رفت و فرو می‌افتاد، و خاک بیل‌بیل بر پیکرش ریخته می‌شد. یکی از سربازان با صدایی که خشم و درد در آن می‌جوشید بر سر او فریاد زد که به جای خود باز گردد اما پی‌یر نفهمید و همچنان پای تیر ماند و کسی او را از آنجا نراند.

چون گودال پُر شد فریاد فرمانی به گوش رسید. پی‌یر را به جای خود باز گرداندند و سربازان فرانسوی که در دو طرف تیر صف کشیده بودند به راست راستی کردند و با قدمهایی منظم از جلو تیر گذشتند. بیست و چهار تفنگدار که با اسلحه خالی شده در میان حلقه جمعیت ایستاده بودند هنگامی که گروهانشان از کنارشان می‌گذشت شتابان به جای خود در داخل صفوف بازگشتند. پی‌یر با چشمانی بُهت‌زده و نگاهی خالی از اندیشه این تفنگداران را که جفت‌جفت از حلقه جمعیت بیرون می‌شتافتند تماشا می‌کرد. همه غیر از یکی به گروهان پیوستند و این یکی سرباز جوانی بود که رنگ به چهره نداشت و به مردگان می‌مانست. کلاهش به پشت سرش لغزیده بود و تفنگش فرود آمده بود و همچنان در برابر گودال، همان جایی که تیراندازی کرده بود ایستاده بود. مثل مستان تلوتلو می‌خورد و به جلو و عقب قدم می‌گذاشت تا اندام ناپایدار خود را بر پا نگهدارد. درجه‌دار سالخورده‌ای که گروهان گروهان بود پیش دوید و شانه سرباز جوان را گرفت و او را کشان‌کشان به درون صف برد. جمعیت تماشاگران روس و فرانسوی رفته‌رفته پراکنده شدند. همه ساکت و با سرهایی به زیر افکنده حرکت می‌کردند.

یکی از فرانسویان گفت: می‌خواستند آتش روشن نکنند... - پی‌یر به کسی که این حرف را زده بود نگاه کرد. سربازی بود و می‌خواست به این طریق وجدان خود را از بارکار سیاهی که صورت گرفته بود آسوده کند اما کوشش بی‌حاصلی بود. عبارتی را که شروع کرده بود ناتمام گذاشت و دستی تکاند و گذشت.

بعد از اعدام اسیران پی‌یر را از دیگر متهمان جدا کردند و تنها در کلیسای کوچک ویران و غارت شده و به کثافت کشیده‌ای به زندان انداختند.

نزدیک غروب درجه‌دار نگهبان به اتفاق دو سرباز به کلیسا وارد شد و به پی‌یر اطلاع داد که گنااهش بخشوده شده است و اکنون به بازداشتگاه اسیران جنگی منتقل می‌شود. پی‌یر بی‌آنکه بفهمد بهش چه می‌گویند برخاست و همراه سربازان به‌راه افتاد. او را به آکوئنهاپی که با تیر و تخته‌های نیم‌سوخته بر بلندی سبزه‌زاری ساخته بودند بردند و در یکی از آنها در بند کردند. زندان تاریک بود و حدود بیست زندانی جوراجور دورش را گرفتند. پی‌یر نگاهشان می‌کرد و نمی‌فهمید که آنها کی‌اند و چرا آنجا‌یند و از او چه می‌خواهند. حرفهایی را که به او می‌زدند می‌شنید اما عکس‌العملی نشان نمی‌داد، معنی حرفها را نمی‌فهمید. به سؤالهایی که از او می‌کردند جواب می‌داد بی‌آنکه بداند چه کسی در برابر اوست و به حرفهایش گوش می‌دهد و جوابهایش را چگونه تعبیر می‌کند، به سرو وضع و صورتشان نگاه می‌کرد و همه به نظرش یکسان و خالی از معنا می‌آمدند.

از وقتی دیده بود که این آدمکشی سیاه به دست آدمهایی صورت گرفته بود که از این کار بیزار بودند مثل این بود که ناگهان فتری که همه چیز به آن برپا و زنده است از جانش بیرون کشیده شده و همه چیز به صورت توده‌ای سقط و اشیای بی‌معنی و مصرف روی هم ریخته شده بود. گرچه خود خیر نداشت اعتقادش به انسانیت و به نظام عادلانه حاکم بر عالم و به روح خود و ایمانش به خدا از میان رفته بود. پی‌یر در گذشته نیز دچار این حال شده بود اما هرگز آن را به این شدت احساس نکرده بود. در گذشته هرگاه این‌گونه تردید بر دلش حاکم می‌شد به علت گناهی بود که خود مرتکب شده بود و هر بار در ژرفای جان احساس کرده بود که راه نجات از آن درماندگی و تردید را باید در وجود خویش بجوید. اما اکنون می‌دید که اگر نظام دنیا در نظرش آشفته شده و بنای عدل فروریخته و جز ویرانه‌هایی بی‌معنی از آن باقی نمانده است گناه از او نیست. احساس می‌کرد که توان بازیافتن ایمان به زندگی را از دست داده است.

در تاریکی آدمهایی دورش را گرفته بودند. پیدا بود که چیزی داشت که توچهشان را به خود جلب می‌کرد. برایش مطالبی می‌گفتند و پرسشهایی می‌کردند و بعد به جایی بردندش و او عاقبت خود را در گوشه‌ای میان اشخاصی یافت که از هر طرف با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

یکی از آن طرف زندان گفت: بفرمایید، برادرها، این هم همان پرنسی که ... - و بر آخرین کلمه تکیه کرد.

پی‌یر ساکت و بی‌حرکت، نشسته بر گاه، به دیوار تکیه داده بود و گاه چشم را می‌بست و گاه می‌گشود، اما همین‌که پلکها را برهم می‌نهاد چهره وحشت‌آور کارگر پیش نظرش مجسم می‌شد که خاصه به سبب سادگی وحشت‌آور بود و از آن وحشت‌آورتر آشفته‌گی چهره سربازانی بود که ناخواسته آدمکش شده بودند، و دوباره چشم می‌گشود و مثل منگها به اطراف خود در

تاریکی نگاه می‌کرد.

کنار او مرد کوتاه قامتی نشسته و خم شده بود و پی‌یر از بوی تند عرقی که با هر حرکت او از تنش یرمی‌خواست متوجه وجودش شد. این مرد در تاریکی با پاهای خود مشغول بود و گرچه پی‌یر چهره او را نمی‌دید احساس می‌کرد که پیوسته نگاههایی به او می‌اندازد. به دقت نگاه کرد و دریافت که مرد مشغول بازکردن مُچ پیچهای خویش است و شیوه کارش توجه او را به خود جلب کرد.

مُچ پیچی را که به یک ساقش پیچیده شده بود باز کرد و به دقت بسیار آن را لوله کرد و بعد به پای دیگرش پرداخت و همچنان به تناوب پی‌یر را نگاه می‌کرد. هنگامی که یک دستش مُچ پیچ باز شده را می‌آویخت، دست دیگرش به بازکردن مُچ پیچ پای دیگر مشغول بود. به این ترتیب با حرکاتی دقیق، دایره‌وار و ماهرانه، بی‌آنکه جنبش پیوسته دستهایش کند شود مُچ پیچ خود را باز کرد و مُچ پیچ اولی را بر میخ چوبینی که بالای سرش در دیوار فرو کرده بود آویخت و سپس چاقویی برداشت و چیزی را بُرید و چاقو را بست و بالای سرش گذاشت و جا خوش کرد و راحت‌تر نشست و زانوهای را بالا آورد و در بغل گرفت و راست در چهره پی‌یر چشم دوخت. پی‌یر در این حرکات ماهرانه و در این قراری که این مرد در عین تعادل و نظم در این گوشه برای خود پدید آورده بود و حتی در بوی تند تن او چیزی خوشایند و آرامش‌بخش احساس می‌کرد که از سلامت نفس نشان داشت. در چهره او چشم دوخت.

مرد کوتاه قامت ناگهان به سخن آمد و پرسید: شما مصیبت زیاد دیده‌اید، ارباب، مگر نه؟ و در صدای آهنگین مرد چنان زنگ نوازش و سادگی شیرینی بود که پی‌یر می‌خواست جوابش بدهد اما چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد و گریه گلوش را فشرد. مرد کوتاه قامت به لحظه‌ای دریافت و به او مُهلت نداد که پریشانی‌اش ظاهر شود و با همان صدای خوشایند و لحن شیرین و مهربان که زنان روستایی روس را به یاد می‌آورد گفت: خوب، شاهین‌جان، غُصه‌نخور! ناراحت نباش رفیق! از قدیم گفته‌اند صبوری تو را کامکاری دهد. این یادت باشد برادر! خدا را شکر، زنده ماندیم، غُصه برای چه! آدمها خوب و بد همه جور هستند! - و همین‌طور صحبت‌کنان با حرکتی نرم روی زانو خم شد و برخاست و با سُرَفه‌ای سینه صاف کرد و دور شد.

پی‌یر صدای پُر مهر او را از آن سر جایگاه شنید که می‌گفت: آه، تماشايش کنید، بدجنس، برگشت. حرامزاده حواسش جمع است، یادش نمی‌رود! خوب، خوب، بس کن دیگر! - و سگ کوچکی را که پیشش جُست و خیز می‌کرد و می‌خواست به او بیاویزد از خود دور کرد و به جای خود باز آمد و نشست. چیزی در دست داشت که در کهنه‌ای پیچیده بود.

دوباره لحن مؤدبانه پیشینش را اختیار کرد و کهنه‌اش را باز کرد و چند سیب‌زمینی تنوری به پی‌یر تعارف کرد و گفت: بفرمایید ارباب، میل کنید! شام شوربا بود، اما هیچ چیز بهتر از این

سیب‌زمینها نیست.

پی‌یر تمام روز گرسنه مانده بود و بوی سیب‌زمینی تنوری به مشامش بسیار مطبوع آمد. با تشکر از سرباز، شروع به خوردن کرد.

مرد کوتاه قامت خندان گفت: این چه جور سیب‌زمینی خوردن است؟ - و یک سیب‌زمینی برداشت و آن را کف دستش با چاقو به دو نیمه مساوی تقسیم کرد و از کهنه‌اش کمی نمک بر آن ریخت و گرفت جلو پی‌یر، گفت: این جور بخور!

و تکرار کرد: سیب‌زمینهای نظیر ندارد، این جور بخور!
سیب‌زمینها به قدری به دهان پی‌یر لذیذ آمد که گفتی هرگز غذایی به این خوشمزگی نخورده است.

پی‌یر گفت: نه، هر بلایی بر سر من بیاید مهم نیست، ولی آن بیچاره‌ها را چرا تیرباران کردند؟... نفر آخری نوزده بیست سالش بیشتر نبود.

مرد کوتاه قامت گفت: نُج، نُج! چه گناهایی! چه گناهایی! - و چنانکه گفتی حرفهایش را همیشه آماده داشته باشد و بی اختیار بر زبانش جاری شود فوراً ادامه داد: ولی شما ارباب، چطور شد در مسکو ماندید؟

پی‌یر جواب داد: من فکر نمی‌کردم که اینها به این زودی می‌رسند.
- خوب، شاهین جان، بگو ببینم چطور شد گرفتند، ریختند توی خانه‌ات؟
- نه، رفته بودم آتش را تماشا کنم. همان‌جا مرا گرفتند و به جرم آتش‌افروزی محاکمه‌ام کردند.

مرد کوتاه قامت گفت: هر جا که بشر قضاوت کند حقیقت نیست. دادگاه دادگاه خداست.
پی‌یر آخرین سیب‌زمینی را پاک جوید و فرو داد و پرسید: تو چی، خیلی وقت است که اینجاایی؟

- من؟ همین یکشنبه بود که ریختند به مریضخانه در مسکو. مرا آنجا گرفتند.
- چه کاره‌ای؟ سربازی؟
- بله، سرباز. از هنگ آپشرون^۱. داشتم از تب می‌مردم. به ما اصلاً نگفته بودند که چه خیر است. بیست نفری می‌شدیم که در مریضخانه خوابیده بودیم. از همه‌جا بی‌خبر. فکرش را هم نمی‌کردیم.

پی‌یر پرسید: خوب، حالا اینجا حوصله‌ات تنگ می‌شود؟
- معلوم است که تنگ می‌شود، شاهین جان - و به منظور اینکه کار پی‌یر را در گفت‌وگوش با

خود آسان کند افزود: من اسسم پلاتن است. شهرتم کاراتایف^۱. توی هنگ، شاهین بچه صدام می کردند. چطور آدم دلش تنگ نشود شاهین جان؟ مسکو مادر همه شهرهاست. این وضع را که می بینی، خوب معلوم است دیگر دل و حوصله برایت نمی ماند - و بعد به سرعت افزود: قدیمیها می گفتند: کیزم کلم را می خورد اما کلم هنوز تمام نشده کلک خودش کنده می شود.

پی پرسید: چطور؟ چطور؟ چی گفتی؟ یکبار دیگر بگو!

کاراتایف گفت: من چی گفتم؟ گفتم عقل ضعیف ما کجا، حکمت حکم او کجا! - و گمان می کرد که عبارت گذشته خود را تکرار کرده است. و فوراً به دنبال گفته خود پرسید: خوب، ارباب وضع کار و بار شما چطور است؟ ملک و آبتان سر جایش هست، خانه تان سرپا، جامتان پُر و خوانتان رنگین هست؟ اهل و عیالتان سر حالند، پدر و مادرتان تندرستند؟ - گرچه پی بر چهره سرباز را در تاریکی نمی دید اما احساس می کرد که لبهای او وقتی این حرفها را می زد با لبخند فروخورده محبت چین خورده است. و چون دانست که پی بر پدر و مادر و به خصوص مادر ندارد آشکارا دلتنگ شد.

گفت: از قدیم گفته اند: زن برای چون و چند، مادرزن برای بگو و بخند، مادر ولی دو خروار قند. هیچ زنی برای آدم مادر نمی شود - بعد به پُرس و جوی خود ادامه داد و پرسید: اما اولاد مولاد که دارید! - ولی جواب سربالای پی بر به این سؤال دوباره آشکارا اسباب دلتنگی او شد، و فوراً افزود: خوب، عیب ندارد، جوانید، به امید خدا اولاد هم می آید. فقط باید با نرمی و مهربانی زندگی کرد...

پی بر ناخواسته گفت: حالا دیگر مهم نیست، چه فرق می کند.

پلاتن به تندی جواب داد: چه می گویی عزیز دلم، نور چشمم! مال و مکنت و زنجیر و زندان کارشان دست تو نیست، رضا به داده بده! - کمی جابه جا شد و راحت نشست و با شرفه ای سینه صاف کرد و پیدا بود که خود را برای نقل ماجرای طولانی آماده می کند. و این طور شروع کرد: جانم برای شما بگوید، من هنوز در خانه پدرم بودم، ملک ما بد آباد نیست و زمین هم زیاد داریم. موژیکها خدا را شکر به خوبی و خوشی زندگی می کنند. با پدرم هفت نفری می رفتیم درو. روزگار خوبی بود. خداترس و اهل ایمان بودیم. آقایی که شما باشید... - و پلاتن کاراتایف داستان درازی را آغاز کرد درباره آنکه چگونه از قضای روزگار به جنگل غیر وارد شده بود تا هیزم جمع کند و به چنگ جنگلبان افتاده بود. او را چوب مفضلی زدند و در دادگاه محکومش کردند و به خدمت سربازی فرستادند. با صدایی که زنگ خنده دیگرگونش می کرد گفت: خوب دیگر، شاهین جان! خیال می کردیم مصیبتی پیش آمده اما خوشحالی بود. اگر این گناه من نبود برادرم را می بردند خدمت. برادر کوچکم پنج سر بچه دارد. اما من، می دانی، غیر از زخم نان خوری ندارم.

یک دختر داشتم اما پیش از سربازی خدا از ما گرفتش. یک بار رفتم مُرخصی، دیدم وضعشان بهتر از پیش شده. حیاطمان پُر از گاو و گوسفند بود. زنها در خانه می ماندند و دو تا از برادرانم بیرون مزدی کار می کردند. فقط برادر کوچکم میخاییلو خانه مانده بود. پدرم می گوید اولادهاش همه با هم مساوی اند. مثل انگشتها. هر کدام را که گازبگیری همه درد می گیرند. اگر سر پلاتن را تراشیده بودند میخاییلو رفته بود. همه مان را صدا کرد، باور می کنی؟ پای شمایل مقدس ایستاند. گفت: میخاییلو، بیا اینجا، جلو پایش تا زمین خم شو. بعد به زنش گفت: تو هم همین طور، جلوش تعظیم کن، بچه ها، شما هم همین طور، فهمیدید؟ بله، این طور است، رفیق عزیز. سرنوشت است و سر می خواهد. و ما حالیمان نیست و در کار خدا قضاوت می کنیم. این خوب نیست. درست نیست. خوشبختی ما، رفیق، مثل آب است در تور ماهیگیری. توی آب که حرکتش می دهی باز می شود و پُر از آب است، بیرونش که می کشی خالی است. بله رفیق، همین طور است - پلاتن روی تخته کاهش جابه جا شد.

کمی ساکت ماند و بعد بلند شد.

گفت: مثل اینکه خوابت می آید - و شروع کرد تندتند خاج کشیدن و ضمن این کار می گفت: آقای ما عیسی مسیح! نیکلای قدیس! فرولا و لاورا! سرور ما عیسی مسیح! نیکلای قدیس! فرولا و لاورا! به ما رحم کن و ما را نجات بده! - بعد سجده کرد و بعد برخاست و آهی کشید و روی تخته کاه خود نشست و گفت: خدای بزرگ، مرا مثل یک تکه سنگ بخوابان و مثل یک قرص نان قندی برخیزان - این را گفت و خوابید و پالتو سربازیش را روی سر کشید.

پی یو پرسید: این چه دعایی بود که خواندی؟

پلاتن (که اگر پی یو با او حرف زده بود به خواب رفته بود) گفت: چی؟ من چیزی نخواندم. به درگاه خدا دعا کردم. مگر تو دعا نمی کنی؟

پی یو گفت: چرا، من هم دعا می کنم. اما فرولا و لاورا چه بود که گفتی؟

پلاتن به تندی جواب داد: چطور مگر؟ اسم قدیسه‌های اسبهاست. آدم باید در فکر حیوانها هم باشد. تماشا کن این بدجنس را! ببین چه جور قُلنبه شده! پدرسگ آمده گرم بشود! - این را که می گفت ماده سگ را که دم پایش قُلنبه شده بود نوازش می کرد. بعد روی گرداند و بلافاصله به خواب رفت.

از بیرون صدای گریه و فریادی دور به گوش می رسید و شعله های آتش از لای رخنه های دیوار جایگاه دیده می شد. اما داخل جایگاه تاریک بود و صدایی نمی آمد. پی یو مدتی دراز نتوانست بخوابد و با چشمانی گشوده در تاریکی در جای خود دراز کشیده بود و به خُرُوپُف

۱. Frota به تلفظ روستاییان (در اصل فلورا) و لاورا Lavra نام دو قدیس است که در شمالها همیشه سوار بر اسب تصویر می شوند و در روستاهای روسیه مورد ستایش و احترام بیارند.

منظّم پلاتن که کنار او خوابیده بود گوش می‌داد و احساس می‌کرد دنیایی که پیش از آن فروریخته و ویران شده بود حالا با زیبایی تازه‌ای باز در جان او می‌جُنبید و بر بنیادی نو و استوار بر پا می‌شد.

۱۳

در آن چار دیواری پی‌یر به مدت چهار هفته در کنار بیست‌وسه سرباز و سه افسر و دو کارمند زندانی بود.

بعدها این هم‌بندان همه گفتی در غُبار ابهام در نظرش مُجسّم می‌شدند اما تصویر پلاتن کاراتایف همیشه به صورت پایدارترین و دلچسبترین خاطره در صفحه ضمیرش باقی ماند، صورت مجسم مفاهیم روسی و سلامت‌نفس، جسمی گرد و بی‌زاویه. روز بعد سحر، هنگامی که همسایه خود را دید نخستین تصوّر تصویری گرد در ذهنش تثبیت شد: سرپای اندام پلاتن با آن پالتوی فرانسوی که طنابی به جای کمر بر میانش بسته شده بود با آن کلاه نظامی و چارُتفایش تصور گردی به ذهن القا می‌کرد. سرش کاملاً گرد بود، پشت و سینه و شانه‌هایش و حتی دستهایش که همیشه طوری نگه‌می‌داشت که گفتی می‌خواهد چیزی را در آغوش بکشد همه به گوی می‌مانستند، با آن لبخند شیرین و چشمان میشی و مهربانش.

پلاتن کاراتایف به اعتبار داستانهایی که از زندگی پیرسربازانه خود نقل می‌کرد و به جنگهایی مربوط می‌شد که در آنها شرکت کرده بود پنجاه‌سالی می‌داشت. خودش نمی‌دانست چند سال دارد و از حساب‌کردن سنش نیز عاجز بود اما دندانهای سفید و درخشان و محکمی داشت که به وقت خندیدن (غالباً می‌خندید) به صورت دو رشته مروارید نمایان می‌شدند و همه خوب و سالم بودند. یک تار سفید در ریش و موهای سرش نبود و تمامی اندامش نرمی و به‌ویژه استحکام و چالاکی غریبی داشت.

چهره‌اش، با وجود چینهای ریز دور آن، معصومیت جوانی داشت و صدایش خوشایند و آهنگین بود و مهمترین ویژگی گفتارش سهولت و صراحت و غنای معنای آن بود. آشکار بود که هرگز به آنچه گفته بود یا می‌خواست بگوید فکر نمی‌کرد و به این سبب سرعت بیان و اطمینانی که در آوا و لحن گفتارش بود قدرت اقناعی انکارناپذیر داشت.

نیروی جسمانی و چالاکیش در آغاز اسارت به قدری بود که گفتی نمی‌داند خستگی و بیماری چیست. هر شب که می‌خوابید می‌گفت: خدای بزرگ، مرا مثل یک تکه سنگ بخوابان و مثل یک قرص نان قندی برخیزان! - و هر روز صبح هنگام برخاستن همیشه شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: شب خوابیدم گرد، صبح پا شدم راست! - و به راستی نیز همین‌که دراز می‌کشید فوراً مثل سنگ به خواب می‌رفت و صبح خود را تکانی می‌داد و برمی‌خاست و

جلد و چابک و بی‌درنگ و بی‌آنکه لحظه‌ای وقت تلف کند، درست مثل طفلی که چون بیدار شد با شوق به اسباب‌بازیهای مشغول می‌شود کاری را پیش می‌گرفت. همه کار می‌دانست، البته استاد نبود اما کارش بد هم نبود. نان می‌پخت، آشپزی می‌کرد، می‌دوخت، می‌رندید، در تعبیر چکمه هم وانمی‌ماند. پیوسته مشغول بود و فقط شبها به خود اجازه می‌داد که حرف بزند و حرف‌زدن را دوست داشت، ترانه هم می‌خواند. ترانه که می‌خواند مثل خوانندگانی نبود که می‌خوانند تا تحسین‌شنوندگان را به ترانه‌شان برانگیزند. ترانه خوانیش مثل پرندگان بود و پیدا بود که به آن سبب می‌خواند که پدید آوردن الحان به قدر کش و واکش دادن خود یا حرکت کردن برایش لازم بود. نغمه‌هایش همیشه لطیف و شیرین و تقریباً زنانه و محزون بود و چهره‌اش هنگام خواندن سخت جدی می‌شد.

از وقتی به اسارت افتاده و ریشش بلند شده بود آشکارا هر آنچه مربوط به سربازی و با او بیگانه و اسباب‌گرانباریش بود از خود دور انداخته و بی‌اختیار به هیئت پیشین خود یعنی روستایی روس بازگشته بود.

می‌گفت: سرباز خدمت تمام، لباس آزاد والسلام! - دوست نداشت از زمان سربازی خود چیزی بگوید، گرچه از زندگی گذشته خود هم شکایتی نداشت و اغلب تکرار می‌کرد که در تمام مدت خدمت سربازیش هرگز مجازات نشده است. وقتی چانه‌اش گرم می‌شد بیشتر از خاطرات دیرینه زندگی روستایش که پیدا بود برایش بسیار عزیز است (و به علت شباهت لفظی اشتباهاً نه «روستایی» بلکه «مسیحیانه» می‌گفت) تعریف می‌کرد. ضرب‌المثلهایی که در گفتارش فراوان به کار می‌برد از آنهایی نبود که معمولاً بر زبان سربازان جاری است و اغلب رکیک و گستاخانه‌اند، بلکه امثله عامیانه‌ای بودند که به تنهایی بی‌معنی به نظر می‌آیند اما او آنها را چنان بجا به کار می‌برد که معنایی حکیمانه و عمیق پیدا می‌کردند.

اغلب حرفهایی می‌زد که با آنچه پیش از آن گفته بود متغایر بود اما هم این و هم آن درست بودند. حرف‌زدن را دوست داشت و خوب حرف می‌زد و گفتارش را با امثالی شیرین می‌آراست که پی‌یرگمان می‌کرد از خود ساخته است، اما لطف عمده گفته‌هایش در این بود که ساده‌ترین رویدادها، گاهی هم آنهایی که پی‌یر می‌دید و از فرط سادگی به آنها توجه نمی‌کرد بر زبان او به زیبایی شکوهمند جلوه می‌کردند. دوست داشت به داستانهایی که شبها سربازی نقل می‌کرد (و تنوعی نداشتند) گوش کند اما بیش از همه داستانهایی را دوست داشت که از زندگی واقعی مایه داشتند. ضمن گوش کردن به این‌گونه داستانه‌ها شادمانه لبخند می‌زد و در خلال نقل داستان چیزی می‌گفت یا پرسشهایی می‌کرد که زیبایی نقل شده‌ها را برای خود نمایانتر سازد. کاراتایف دل‌بستگی و رفاقت و عشق را چنانکه پی‌یر می‌فهمید نمی‌شناخت اما هر آنچه را که زندگی برایش پیش می‌آورد دوست می‌داشت و عاشقانه با آنها همزیستی می‌کرد، خاصه با انسان، اما نه

با یک شخص معین بلکه با همه کسانی که در برابرش بودند. سگش را دوست می‌داشت و رفقاییش را و فرانسویها را و پی‌یر را که در زندان مجاورش بود. اما پی‌یر احساس می‌کرد که با وجود همهٔ مهربانی و نرمی کاراتایف نسبت به او (که نشان حرمتی ناآگاه به زندگانی روحانی پی‌یر بود) دوریش اسباب افسردگی دوستش نمی‌شد. پی‌یر نیز رفته‌رفته همین احساس را نسبت به او پیدا می‌کرد.

کاراتایف برای همهٔ زندانیان دیگر سربازی بسیار عادی بود. او را شاهین بچه یا به لحن خودمانی پلاتش می‌خواندند و به نرم‌خویی سربه‌سرش می‌گذاشتند یا به کارش وامی‌داشتند، اما برای پی‌یر همیشه همان جلوه‌ای را حفظ کرد که شب اول داشت، یعنی صورت مجسم‌گردی و سادگی و حقیقت که قابل درک نبود و ابدی بود.

پلاتن کاراتایف جز دعایش هیچ‌چیز را از بر نمی‌دانست. وقتی حرفی را شروع می‌کرد نمی‌دانست به کجا ختم خواهد شد.

هرگاه پی‌یر از معنی آنچه او گفته بود به حیرت می‌افتاد و از او می‌خواست که گفتهٔ خود را تکرار کند نمی‌توانست آنچه را که لحظه‌ای پیش گفته بود به یاد آورد، چنانکه نمی‌توانست کلمات ترانهٔ دلخواه خود را برای پی‌یر بازگوید. صحبت از "نهالک توس عزیز بود و از دلی که پر می‌زد..." اما به این صورت چیزی بی‌سر و ته از کار در می‌آمد. معنی کلمات را بیرون از عبارت و متن نمی‌فهمید، نمی‌توانست بفهمد. هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد و هر کارش جلوهٔ تلاشی بود که او خود از آن آگاه نبود و همان زندگیش بود. اما زندگی او، چنانکه او خود بر آن قاضی می‌شد، جدا از دیگران معنایی نداشت. زندگیش فقط به صورت جزء کوچکی از کلیتی معنی می‌داشت که او مدام احساس می‌کرد. کلمات و حرکاتش با همان نظم و ناگزیری و بی‌اختیاری ادا می‌شدند و صورت می‌گرفتند که عطر از گل حاصل می‌آید. او نمی‌توانست ارزش یا معنی کاری یا کلمه‌ای مُجزاً را درک کند.

۱۴

پرنسس ماریا پس از آنکه از نیکلای شنید که برادرش در یاروسلاول نزد خانوادهٔ رستف است با وجود کوششهای خاله‌اش به انصراف او بی‌درنگ آمادهٔ عزیمت شد، آن هم نه تنها بلکه با برادرزاده‌اش. از کسی نپرسید که کاری که می‌خواست بکند ممکن یا ناممکن و آسان یا دشوار است و هیچ میلی هم به دانستن آن نداشت. وظیفهٔ خود می‌شمرد که نه فقط در کنار برادر احتمالاً در حال احتضارش باشد بلکه هر کار که ممکن است بکند تا برادرزاده‌اش را به بالین برادرش برساند، پس به ساز کردن اسباب سفر پرداخت. با خود می‌گفت که اگر پرنس آندره‌ی خود به او اطلاع نداده است برای آن است که یا به قدری ضعیف است که قادر به نوشتن نیست یا این سفر را

برای او و فرزندش زیاده دشوار و خطرناک می‌شمرد.

چند روز بعد پرنسس ماریا آماده حرکت بود. کاروان او عبارت بود از کالسکه بزرگ پدرش که خود با آن به وارانیه آمده بود و یک بریچکا و یک اژابه و همراهانش عبارت بودند از مادموازل بوری، نیکولوشکا و مریش، دایه پیر، سه گلفت، تیخون، پیشخدمتی جوان و فزاشی که خاله‌اش مجبورش کرده بود که همراه ببرد.

رفتن از راه عادی یعنی از طریق مسکو بسیار خطرناک بود و فکرش را هم نمی‌شد کرد، به این سبب راه غیرمستقیمی که پرنسس ماریا مجبور بود اختیار کند، یعنی آنکه از لیپتسک^۱ و ریازان و ولادیمیر و شویا^۲ می‌گذشت بسیار طولانی بود و به علت اینکه در همه منزلها اسب برای تعویض موجود نبود بسیار دشوار و حتی در نزدیکی ریازان، که (به‌قرار شنیده) سر و کله فرانسویان پیدا شده بود خطرناک بود.

مادموازل بوری، پرنسس ماریا با مشاهده استقامت رأی و تلاش بسیار او در این سفر دشوار به حیرت افتاده بودند. بعد از همه به بستر می‌رفت و پیش از همه برمی‌خاست و هیچ مانعی نمی‌توانست او را از تلاش باز دارد. از برکت تکاپو و حرارت و همتی که از خود نشان می‌داد و به همراهانش نیز سرایت کرده بود در پایان هفته دوم به یاروسلاول رسیدند.

پرنسس ماریا در اواخر دوران اقامتش در وارانیه شیرینترین سعادت زندگی خود را چشید. عشقش به رستف دیگر آزارش نمی‌داد و در هیچانش نمی‌داشت. آتش این عشق جاننش را شعله‌ور کرده بود و جزئی از وجودش شده بود و از جاننش جدا نمی‌شد و او دیگر با آن نمی‌جنگید. در این اواخر باور داشته بود که کسی را دوست دارد و کسی او را دوست دارد، گرچه هرگز به روشنی در دل به این حال اقرار نمی‌کرد. او در واپسین دیدارش با نیکلای، هنگامی که نیکلای به او خبر داده بود که برادرش نزد خانواده اوست، به این واقعیت پی برده بود. نیکلای کوچکترین اشاره‌ای به این نکته نکرده بود که (در صورت شفا یافتن پرنس آندره‌ی) ممکن است مناسبات پیشین میان او و ناتاشا دوباره برقرار شود، اما پرنسس ماریا از سیمای او دریافته بود که او به این حقیقت آگاه است و به آن فکر می‌کند و با وجود این روابطش (یعنی روابط نیکلای) با او همه نرمی و عشق و ظرافت بود و نه تنها تغییری نکرد بلکه به نظر می‌رسید که او (یعنی نیکلای) شادمان است که اکنون خویشاوندیشان به او اجازه می‌دهد تا احساس دوستی و عشق خود را چنانکه او (یعنی پرنسس ماریا) گاه احساس می‌کرد آزادانه تر به او ابراز کند. پرنسس ماریا می‌دانست که این نخستین و واپسین بار است که او در عمر خود دل به کسی می‌دهد، احساس می‌کرد که نیکلای او را دوست دارد و این اسباب خوشبختیش بود و از این بابت احساس آرامش می‌کرد.

اما این خوشبختی که یک جنبه‌اش روحانی بود نه فقط مانع نمی‌شد که دلش را از اندوه برادرش سرشار دارد بلکه به عکس آرامش روحیش به او توانایی می‌داد که تمام قدرت روان خود را وقف برادرش کند. این احساس در آغاز سفر هنگام خروج از اوانیز به قدری قوی بود که همراهانش به دیدن چهره دردمند و درمانده او اطمینان داشتند که بی‌شک میان راه بیمار خواهد شد. اما درست همان دشواریها و نگرانیهای سفر که پرنسس ماریا با چنین همت و هیجانی با آنها روبرو شده بود هم او را موقتاً از درد اندوه نجات داد و هم توان پایداری به او بخشید.

چنانکه همیشه ضمن سفر پیش می‌آید، پرنسس ماریا چنان در بند نگرانیهای راه بود که هدف خود را از آن فراموش کرده بود، اما چون به نزدیکی یاروسلاول رسید و آنچه دیگر نه چند روز بعد بلکه همان شب در انتظارش بود بار دیگر پیش نظرش آمد هیجانش به جایی رسید که بیش از آن ممکن نبود.

وقتی فراش خاله‌اش، که پرنسس او را پیش فرستاده بود تا اطلاع به دست آورد که خانواده رستف کجا منزل گرفته‌اند و نیز از حال پرنس خبر بگیرد، بازگشت و دم دروازه شهر به کالسکه بزرگ برخورد و چهره پرنسس را که به مرده می‌مانست و از پنجره پیدا بود دید به وحشت افتاد. گفت: حضرت علیه، هر چه خواسته بودید پرسیدم، خانواده رستف در خانه برونیکف^۱ تاجر بازار در میدان شهر اقامت کرده‌اند. دور نیست، درست کنار ولگاست.

پرنسس ماریا وحشت‌زده و پُرسان به چهره او خیره مانده بود و نمی‌فهمید که چرا درباره مطلب اصلی که وضع سلامت برادرش بود خبری نیاورده است. مادموازل بوری‌ین به جای پرنسس این موضوع را از او پرسید:

— حال پرنس چطور است؟

— حضرت والا هم با آنها در همان خانه تشریف دارند.

پرنسس ماریا در دل گفت: خوب، پس معلوم می‌شود زنده است - آهسته پرسید: حالش چطور است؟

— می‌گویند همان‌طور است که بوده.

پرنسس ماریا دیگر نپرسید که منظور از "همان‌طور که بوده" چیست. فقط زیرچشمی نگاهی به نیکولوشکای هفت‌ساله که پیش او تشسته بود و از تماشای شهر خوشحال بود انداخت و سر به زیر افکند و دیگر سر برنداشت تا وقتی که کالسکه سنگینش با سروصدا و تکان‌ونوسان بسیار جایی از حرکت باز ایستاد و صدای برگرداندن رکاب کالسکه بلند شد.

درهای کالسکه باز شد. سمت چپ آب بود، رودخانه‌ای بزرگ، و در سمت راست پله‌های خانه. سر پله‌ها گروهی ایستاده بودند که خدمتکاران خانه بودند و دوشیزه سُرخ‌روی ناشناسی

نیز در میان آنها بود که گیس بافه‌ای بلند و سیاه داشت و لبخندش چنان بود که به چشم پرنسس ماریا ساختگی و نامطبوع آمد (سونیا بود). پرنسس ماریا شتابان از پله‌ها بالا رفت و دختری که لبخندی تصنعی بر لب داشت گفت: از این طرف، از این جا بفرمایید! - و پرنسس خود را در اتاق انتظاری در برابر بانوی سالخورده‌ای یافت که سیمایش به شرفیان می‌مانست و با حالتی متأثر به سرعت به سوی او پیش می‌آمد. کنتیس پیر بود، پرنسس ماریا را بر سینه فشرد و روبوسی کرد. گفت: فرزندم، دوستان دارم، مدتهاست که شما را می‌شناسم!

پرنسس ماریا با وجود آشفتگی و بی‌قراری بسیارش دریافت که این بانو کنتس رستف است و او ناگزیر باید چیزی بگوید و خود ندانست چگونه موفق شد که از راه نزاکت عباراتی فرانسوی از همان دست که شنیده بود و با همان لحن بر زبان آرد و سپس پرسید: حال او چگونه است؟ کنتس گفت: دکتر می‌گوید خطر رفع شده است - اما ضمن گفتن این حرف آهی کشید و چشمانش را به سوی آسمان بالا برد و این حرکت انکارگفته‌اش بود. پرنسس پرسید: کجاست؟ ممکن است او را ببینم؟

کنتس گفت: همین الان، پرنسس، الساعه دوست من! - این را گفت و رو به جانب نیکولوشکا که با دُسال وارد می‌شد گرداند و گفت: جا برای همه هست. خانه بزرگ است. وای، عجب بچه نازنینی! فوق‌العاده است!

کنتس، پرنسس را به اتاق پذیرایی برد. سونیا با مادموازل بوری ین حرف می‌زد. کنتس پسرک شیرین‌رو را نوازش می‌کرد. کنت پیر به اتاق وارد شد و با پرنسس سلام و تعارف کرد. در قیاس با آخرین دیدارشان خیلی عوض شده بود. در واپسین دیدار پیرمردی چالاک و با نشاط بود و به خود اطمینان بسیار داشت، حال آنکه اکنون مردی مسکین و خودباخته به نظر می‌رسید. ضمن صحبت با پرنسس پیوسته به اطرافیان نگاه می‌کرد، گفتی می‌خواست بپرسد که آیا آنچه کرده یا گفته است شایسته و بجا بوده است؟ پس از آتش‌سوزی مسکو که داروندارش به باد رفته و خانه‌اش تلی خاکستر شده بود از مسیر مأنوس خود بیرون افتاده و آشکارا اعتماد به خود را از دست داده بود و احساس می‌کرد که دیگر جایی در زندگی ندارد.

پرنسس ماریا با وجود میل شدیدش به دیدن هر چه زودتر برادرش و با وجود نارضاییش از اینکه در این لحظه که جز دیدن او هیچ نمی‌خواهد همه در پی سرگرم کردن او بودند و متظاهرانه از برادرزاده‌اش تعریف می‌کردند، از آنچه در اطرافش می‌گذشت غافل نبود و احساس می‌کرد که مجبور است موقتاً به نظم این جرگه نو گردن گذارد. او می‌دانست که اینها همه ناگزیر است و گرچه برایش دشوار بود اما آزرده‌گی از آنها را آشکار نکرد.

کنت سونیا را به او معرفی کرد و گفت: این خواهرزاده من است. شما او را نمی‌شناسید؟ پرنسس روی به سوی او گرداند و کوشید تا احساس خصومتی را که نسبت به این دختر در

سینه‌اش بیدار شده بود فرونشاند، پس بوسیدش. اما دردش از این بود که می‌دید حال و هوای همه اطرافیانش چقدر با احوال او تفاوت دارد.

بار دیگر خطاب به همه پرسید: او کجاست؟

سونیا سرخ شد و گفت: او پایین است، ناتاشا بالای سر اوست. فرستادیم که خبر ورود شما را بدهند، ولی پیدا است که خسته هستید پرنسس!

اشک طغیان در چشمان پرنسس جمع شد. روی از او گرداند و می‌خواست از کنتس بپرسد که از چه راه می‌تواند نزد برادرش برود که صدای قدمهای سبک و شتابنده و گفتمانی در آستانه در اتاق به گوش رسید. پرنسس روی گرداند و ناتاشا را دید که تقریباً دوان وارد می‌شد، همان ناتاشایی که در آن دیدار دور در مسکو آن قدر از او بیزار شده بود.

اما پیش از آنکه درست در چهره این ناتاشا نگاه کند دانست که او همدرد راستین و در راه رنج همگام او و بنابراین دوست اوست. خود را به سوی او انداخت و در آغوشش کشید و بر شانه‌اش گریست.

ناتاشا که بر بالین پرنس آندره‌ی نشسته بود همین‌که از آمدن پرنسس ماریا با خبر شد، به آرامی از اتاق بیرون آمد و با همان قدمهای تندى که به نظر پرنسس ماریا شادمان و رقصان آمد به سوی او شتافت.

بر چهره هیجان‌زده‌اش هنگامی که در اتاق دوید فقط یک حال نمایان بود و آن حال همدلی بود، عشقی بی‌انتهای او و به پرنسس ماریا و به هر آنچه به مرد محبوبش نزدیک بود، نشان دلسوزی و رنج برای دیگران و میلی شدید و سودایی به اینکه تمام وجود خود را برای کمک به او فدا کند. پیدا بود که در آن لحظه هیچ فکری به خود و روابطش با پرنس آندره‌ی در ذهنش نبود. پرنسس ماریا که نظری تیز و شمی حساس داشت به همان نگاه اول به چهره ناتاشا این همه را دریافت و با دردی مطبوع بر شانه ناتاشا می‌گریست.

ناتاشا گفت: برویم پیش او، ماری! - و او را به اتاق دیگر برد.

پرنسس ماریا سر برداشت و چشمهایش را پاک کرد و رو به سوی ناتاشا گرداند. احساس می‌کرد که از او همه چیز را خواهد فهمید و خواهد دانست.

پرسید: حالا... - پرسش آغاز کرده را بی‌درنگ برید. احساس کرد که سؤال و جواب با کلمات ممکن نیست. چهره و چشمان ناتاشا روشنتر و عمیقتر از هر کلامی همه چیز را برای او می‌گفت. ناتاشا به او نگاه می‌کرد و مثل این بود که در وحشت و تردید است، نمی‌دانست که باید آنچه را که می‌داند به او بگوید یا نه. مثل این بود که احساس می‌کرد که در پیش این چشمان درخشانی که به اعماق دلش نفوذ می‌کرد نمی‌توانست تمامی حقیقت را، چنانکه خود می‌دید نگوید. لب ناتاشا ناگهان لرزید، چین زشتی گرد دهانش نمایان شد و شروع کرد به هق‌هق گریستن، چهره‌اش

را در دستها پنهان کرد.

پرنسس ماریا همه چیز را فهمید.

با این همه امیدوار بود و با کلماتی که به توانشان در بیان مطلب اعتقادی نداشت پرسید:

— زخمش چطور است؟ وضع کلی اش چه؟

ناتاشا فقط توانست بگوید: شما، شما... خودتان خواهید دید.

اندکی پشت در اتاق او نشسته ماندند تا گریه شان آرام شود و با چهره ای آرام نزد او بروند.

پرنسس ماریا پرسید: سیر بیماری چه جور بود؟ خیلی وقت است که حالش رو به بدی

است؟ این وضع کی پیش آمد؟

ناتاشا برایش تعریف کرد که ابتدا تب شدید و درد طاقت فرسا خطرناک بود، اما در ترایتسا

این خطر گذشت و دکتر فقط از خطر قانقاریا می ترسید، اما این خطر هم به سلامتی گذشت.

وقتی به یاروسلاول رسیدند زخم چرک کرد (ناتاشا هر آنچه در زمینه عفونت جراحات دانستنی

بود می دانست) و دکتر می گفت که این عفونت ممکن است سیر تحول خود را به سلامت طی

کند. آنوقت تب شدید شروع شد، دکتر می گفت تب خطرناک نیست.

ناتاشا گفت: اما دو روز پیش ناگهان "این" اتفاق افتاد - جلو گریه اش را گرفت و ادامه داد:

نمی دانم چرا، ولی خودتان خواهید دید که چه جور شده است.

پرنسس پرسید: ضعیف شده؟ لاغر شده؟

— نه، اینها چیزی نیست، بدتر از اینها. خودتان خواهید دید! وای ماری، او فوق العاده خوب

است. نمی تواند، نمی تواند زنده بماند، چون...

۱۵

هنگامی که ناتاشا با حرکت مأنوس خود در اتاق او را باز کرد و پرنسس را پیش از خود به

درون فرستاد گره گریه ای گلوی پرنسس ماریا را می فشرد و چیزی نمانده بود که اشکش جاری

شود. هر قدر خود را آماده می کرد و می کوشید که آرام شود می دانست که نخواهد توانست او را

ببیند و اشکش جاری نشود.

پرنسس ماریا می فهمید که منظور ناتاشا از گفتن "دو روز پیش ناگهان این اتفاق افتاد" چه

بود. می فهمید که نرم شدن او چه معنایی دارد، این نرمی و مهربانی نشان مرگ بود. به در اتاق که

نزدیک می شد چهره آندروشا را که از زمان کودکی می شناخت، همان حالت نرم و شیرین و

مهربانی را که چهره برادرش چنین به ندرت اختیار می کرد و به همین سبب بر او اثری چنین

عمیق داشت در پیش چشم خیال می دید. می دانست که او با لحنی آرام کلماتی پُر مهر به او

خواهد گفت، از همان دست که پدرش نیز پیش از مرگ به او گفت، و او تاب تحمل آن را نخواهد

داشت و بر او خواهد گریست، و این وضع دیر یا زود بایست پیش آید؛ پس به اتاق وارد شد، به تدریج که چشمان نزدیک‌بینش جسم او را پیوسته واضحتر تشخیص می‌داد و اجزای سیمای او را باز می‌جست بغضی شدید در گلویش بالاتر و بالاتر می‌آمد، و ناگهان چهره او را دید و نگاهش با نگاه او درآویخت.

پرنس آندره‌ی روی کاناپه میان بالشهایی که اطرافش را گرفته بودند افتاده بود و روب دوشامبری آراسته به پوست سنجاب به تن داشت. تکیده و رنگ‌پریده بود. در یکی از دستهای لاغر و از سفیدی شفافش دستمالی بود و انگشتان دست دیگرش با حرکتی آهسته با سبیل تُنک روبه‌بالایش بازی می‌کرد، چشمانش به تازه‌واردان بود.

پرنسس ماریا چون او را دید و نگاهش در چشم او افتاد ناگهان از سرعت گامهای خود کاست و احساس کرد که گرهٔ بغض در گلویش باز شد و اشک در چشمش خشکید. چون حالت چهره و نگاه او را درک کرد خجالت کشید و در دل احساس گناه کرد.

در دل از خود پرسید: "ولی گناهم چیست؟" و نگاه سخت و سرد برادرش به او جواب داد: گناهت این است که زنده‌ای و به زندگی فکر می‌کنی حال آنکه من... نگاه عمیق او که چون به آهستگی بر خواهرش و ناتاشا قرار گرفت نه به بیرون بلکه به درون خود متوجه بود و تقریباً نشان از دشمنی داشت.

چنانکه عادتشان بود دست‌در‌دست هم گذاشتند و روی هم را بوسیدند. پرنس آندره‌ی با صدایی همچون نگاهش سرد و بیگانه، گفت: سلام ماری، چطور توانستی تا اینجا بیایی؟ - اگر پرنس آندره‌ی از سر درماندگی جیغی کشیده بود جیغش به قدر لحن گفتارش پرنسس ماریا را به وحشت نمی‌انداخت.

با همان لحن یکنواخت و آهسته و آشکارا با تلاشی به این قصد که چیزی را به یاد آورد پرسید: نیکولوشکا را هم با خودت آوردی؟

پرنسس ماریا پرسید: حالا وضع سلامتیت چطور است؟ - و خود از این پرسش تعجب کرد. پرنس آندره‌ی گفت: این را باید از پزشک بپرسی عزیزم! - و با تلاشی برای اختیار لحنی مهربان، فقط با زبان و عاری از احساس (پیدا بود که گفته‌اش از دلش بر نمی‌آید) افزود: متشکرم عزیزم که آمدی!

پرنسس ماریا دست او را فشرد. پرنس آندره‌ی از فشار دست او کمی چهره درهم کشید، آن قدر که به‌زحمت محسوس بود؛ بعد ساکت ماند و پرنسس ماریا نمی‌دانست چه بگوید. فهمید که در این دو روز چه بر سرش آمده است. در گفته‌های او و به‌ویژه در نگاهش - که سرد و تقریباً خصومت‌آمیز بود - بیگانگی با همه‌چیز دنیا احساس می‌شد و این برای زندگان وحشت‌آور است. پیدا بود که زبان حال زندگان را به‌زحمت می‌فهمید، با این حال احساس

می شد که این بیگانگی نه به آن علت است که توانایی ادراکش کاستی گرفته است بلکه به سبب آن است که چیز دیگری را می فهمد، چیز دیگری که زندگان نمی فهمند و توان درک آن را ندارند و این چیز تمام وجود او را به خود جذب می کرد.

پرنس آندره‌ی سکوت را بُرید و به ناتاشا اشاره کنان گفت: می بینی سرنوشت چه عجیب ما را باز به هم رساند؟ مدام تر و خشکم می کند.

پرنسس ماریا به آنچه برادرش می گفت گوش می داد اما معنی آن را نمی فهمید. او، آن پرنس آندره‌ی حساس و نکته‌دان، چطور می توانست درباره‌ی کسی که دوست می داشت و می دانست که او هم دوستش دارد این طور حرف بزند. اگر گمان می کرد که زنده می ماند این موضوع را به این سردی و برهنگی و با این لحن آزارنده بیان نمی کرد. اگر یقین نداشت که مُردنی است، پس چطور دلش برای ناتاشا نمی سوخت؟ چطور راضی می شد که درباره‌ی او این طور حرف بزند؟ این رفتار یک توضیح بیشتر نداشت و آن این بود که هر دو وجه قضیه برایش یکسان بود، به این سبب یکسان بود که چیز دیگری، راز مهمی، بر او گشوده شده بود.

گفت و شنود سرد بود و نامربوط و رشته‌ی آن دم به دم بُریده می شد.

ناتاشا گفت: ماری از ریازان آمده! - پرنس آندره‌ی متوجه نشد که ناتاشا خواهر او را "ماری" می خواند و ناتاشا اول بار بود که در حضور او خواهرش را به نام خوانده بود و خود به این نکته آگاه بود.

گفت: خوب؟

... برایش نقل کرده‌اند که مسکو پاک سوخته و خاکستر شده است و...

ناتاشا از گفتن بازماند، نمی توانست حرف بزند. پرنس آندره‌ی آشکارا به خود فشار می آورد تا حواس خود را جمع کند و گوش بدهد، با این حال نمی توانست.

گفت: بله می گویند پاک سوخته است. چه حیف! - و در عین منگی و همچنانکه با سر انگشتان سیبل خود را صاف می کرد، به روبرو خیره ماند.

ناگهان سکوت را بُرید و آشکارا به قصد اینکه از موضوعی مطبوع با آنها حرف بزند رو به خواهر خود کرد و گفت: تو کنت رستف را دیدی؟ - و به سادگی و آرامی، چنانکه معلوم بود نمی تواند به مفهوم پیچیده‌ای که موضوع گفته‌اش برای زندگان داشت پی ببرد، ادامه داد: او نامه‌ای نوشته و گفته است که از تو خیلی خوشش آمده است... و بعد طوری که انگار از یافتن کلماتی که مدتی به جستجویش بود شادمان باشد تندتند افزود: اگر تو هم او را دوست داشته باشی، چه بهتر که با هم ازدواج کنید.

پرنسس ماریا حرفهای او را می شنید اما این حرفها برایش هیچ معنایی نداشت و فقط نشان می داد که چقدر از جهان زندگان دور شده بود.

نگاهی به ناتاشا انداخت و به آسودگی گفت: حالا چرا از من صحبت کنیم! - ناتاشا که نگاه او را روی خود احساس می‌کرد نگاهش نکرد. دوباره همه ساکت ماندند.

پرنسس ماریا ناگهان با صدایی لرزان گفت: آندره، تو ... تو میل نداری نیکولوشکا را ببینی؟ او هم‌هاش از تو حرف می‌زند.

پرنس آندره‌ی برای اول‌بار لبخند نامحسوسی زد، اما پرنسس ماریا که به احوال سیمای او به‌خوبی آشنا بود با وحشت دریافت که لبخندش نشانی از شادمانی و مهر‌پدري ندارد، تسخري ملایم و آرام بود به این‌که پرنسس ماریا به خیال خود به آخرین تدبیر متوسل می‌شد تا احساسات او را برانگیزد.

گفت: خوشحالم که نیکولوشکا اینجاست. حالش خوب است؟

*

هنگامی که نیکولوشکا را نزد پرنس آندره‌ی آوردند پسرک ترسان به او نگاه می‌کرد اما گریه نمی‌کرد، چون هیچ‌کس گریان نبود. پرنس آندره‌ی او را بوسید اما پیدا بود که نمی‌داند به او چه بگوید.

وقتی نیکولوشکا را بردند پرنسس ماریا بار دیگر به برادرش نزدیک شد و او را بوسید و چون دیگر توان خودداری نداشت به گریه افتاد.

پرنس آندره‌ی خیره به او نگاه می‌کرد، پرسید: برای نیکولوشکا گریه می‌کنی؟

پرنسس ماریا همچنان گریان سر به نشان تصدیق تکان داد.

- ماری، تو انجیل ... - ولی ناگهان ساکت شد.

- چه گفتی؟

پرنس با همان نگاه سرد به او، نگران گفت: هیچ، این‌جا نباید گریه کرد.

هنگامی که پرنسس ماریا به گریه افتاد پرنس آندره‌ی دانست که گریه‌اش بر بی‌پدرماندن نیکولوشکاست. تلاش بسیار کرد و کوشید که به زندگی بازگردد و از منظر زندگان به مسائل بنگرد.

فکر کرد که: بله، این حال باید برای آنها سزاوار دلسوزی باشد، حال آنکه مسأله خیلی ساده است!

در دل گفت: "مرغان هوا را نظر کنید که نه می‌کارند و نه می‌دروند و پدر آسمانی شما آنها را می‌پروراند"^۱. و می‌خواست همین را به پرنسس ماریا بگوید. بعد با خود گفت: ولی نه، آنها این را مطابق ادراک خود می‌فهمند، این را نمی‌فهمند، نمی‌توانند بفهمند که همه این احساسها که به آن دلبسته‌اند، همه این اندیشه‌ها که به نظرشان این قدر مهم می‌آید همه بی‌فایده‌اند. ما نمی‌توانیم

به باطن یکدیگر پی ببریم - و ساکت ماند.

*

فرزند پرنس آندره‌ی بیشتر از هفت سال نداشت. به زحمت می‌خواند، چیزی نمی‌دانست. بعدها چیزها می‌دید و دانش می‌آموخت و راز مشاهده را یاد می‌گرفت و تجربه‌ها می‌آندوخت. اما اگر همان‌روز همه این تواناییها را که بعدها کسب می‌کرد کسب کرده بود نمی‌توانست مفهوم آنچه را که میان پدر و عمه‌اش و ناتاشا گذشت به آن خوبی و ژرفایی درک کند که آن‌روز کرد. او همه چیز را دریافت و بی‌آنکه اشکی بریزد از اتاق بیرون رفت. ساکت به ناتاشا که پشت سر او آمده بود نزدیک شد و با کمرویی سر بلند کرد و با چشمان زیبا و آندیشناک خود به او نگرست. لب سُرخ زیربش که کمی بالا رفته بود لرزید و سر خود را به دامان ناتاشا تکیه داد و به تلخی اشک ریخت. از آن‌روز به بعد از دُسال پرهیز می‌کرد و از کنس بزرگ که او را نوازش می‌کرد می‌گریخت و تنها در گوشه‌ای می‌نشست یا با کمرویی می‌رفت پیش پرنسس ماریا و ناتاشا، به نظر می‌رسید که ناتاشا را بیش از عمه خودش دوست دارد، و به‌ترمی زیر بال آنها پناه می‌جست. پرنسس ماریا چون از اتاق برادرش بیرون آمد آنچه را که در چهره ناتاشا خوانده بود به خوبی درک کرده بود و دیگر با ناتاشا از امید به نجات او حرف نمی‌زد. با او به‌نوبت بر بالین بیمار می‌نشست و دیگر نمی‌گریست و مدام دعا می‌خواند و با جانش به جانب آن‌چیز ابدی و در ذهن ناگنجیدنی که حضورش اکنون برفراز سر محضر محسوس بود روی می‌آورد.

۱۶

پرنس آندره‌ی نه تنها می‌دانست که مُردنی است بلکه احساس می‌کرد که در حال مُردن است و راه مرگ را هم حالا تا نیمه طی کرده است. آگاه بود به اینکه از هر آنچه زمینی است و از احساس شادمانه و عجیب سبکبالی وجود فاصله می‌گیرد، بی‌شتاب و نگرانی در انتظار چیزی بود که بایست بیاید، چیز تهدیدگر و ابدی و ناشناختنی و دوردستی که حضورش را پیوسته در تمام طول زندگی خود احساس کرده بود اکنون به او نزدیک شده بود و از برکت سبکبالی عجیب هستی که اکنون تقریباً فهمیدنی و محسوس شده بود...

در گذشته از فرجام کار می‌ترسید. دوبار با این احساس هولناک و دردآور وحشت از مرگ و فرجام کار آشنا شده بود، اما حالا دیگر آن را نمی‌فهمید.

اول بار زمانی با این احساس آشنا شد که نارنجکی را پیش خود روی زمین می‌دید که مانند فرغ می‌چرخید و او به مزرعه دروشده و درختچه‌ها و به آسمان نگاه می‌کرد و می‌دانست که مرگ را پیش رو دارد. هنگامی که پس از مجروح شدن به هوش آمد و گُل عشق به لحظه‌ای

چنانکه از قید بازدارنده زندگی آزاد شده باشد آزاد و جاوید در جانش شکوفا شد و دیگر به این زندگی وابسته نبود، دیگر از مرگ نمی ترسید و به آن فکر نمی کرد.

در آن ساعات رنج آور تنهایی و هذیان بعد از زخمی شدنش هر قدر که در کُنه اصل عشق جاوید که تازه بر او آشکار شده بود بیشتر باریک می شد زندگی زمینی را، بی آنکه بداند، بیشتر انکار می کرد. همه چیز و همه کس را دوست داشتن و همیشه خود را در راه عشق فدا کردن یعنی هیچ کس را به عشقی خاص دوست نداشتن، یعنی از زندگی زمینی دل بُردن. هر قدر این اصل عشق ابدی بیشتر بر وجودش حاکم می شد زندگی را بیشتر انکار می کرد و مرز موحشی که در نبود عشق میان مرگ و زندگی کشیده شده است بیشتر ناپدید می شد. در این دوران نخست هربار به یاد می آورد که باید بمیرد با خود می گفت: خوب، چه بهتر از این!

اما بعد از آن شبی که در می تیشچی گذراند و در حال نیم هذیان زنی پیش چشمش ظاهر شد که مورد علاقه اش بود و هنگامی که دست او را بر لب فشرد به آرامی و شادمانی گریست، دیگر بی آنکه بداند، عشق به زن در دلش خلیده بود، و او دوباره با زندگی پیوند یافت و اندیشه های شادمانه و تشویش انگیز به سرش باز آمد. چون لحظه ای را که در مرکز امداد کوراگین را دیده بود به یاد می آورد دیگر نمی توانست همان احساس را در دل خویش بیابد. اکنون از این پرسش در عذاب بود که آیا او زنده است؟ و جرئت نداشت این سؤال را از خود بکند. بیماریش سیر عادی جسمانی را دنبال می کرد، اما آنچه ناتاشا می گفت «بر سر او آمده است» دو روز پیش از ورود آن مرگ پیروز می شد. آگاهی ناگهانی او به اینکه زندگی هنوز برایش عزیز است، حاصل عشق به ناتاشا بود، و نیز واپسین حمله و وحشت از ناشناخته بود که مغلوب شده بود.

شب شده بود و او مثل هر شب بعد از غذا کمی تب داشت و ذهنش بسیار روشن بود. سونیا کنار میز نشسته بود. پرنس آندره ی چرت می زد. ناگهان احساسی شیرین دلش را فرا گرفت. در دل گفت: حتماً ناتاشا وارد شده.

به راستی نیز ناتاشا بود که لحظه ای پیش با قدمهایی بی صدا وارد شده و اکنون در جای سونیا نشسته بود.

از زمانی که ناتاشا از او پرستاری می کرد پرنس آندره ی همیشه نزدیکی او را همچون چیزی ملموس حس می کرد. ناتاشا روی صندلی دسته داری نشسته بود و پهلویش چسبیده به او بود و با اندام خود او را از تابش نور شمع حفظ می کرد و جوراب می بافت (او از زمانی بافتن جوراب را آموخته بود که پرنس آندره ی به او گفته بود که هیچ کس نمی تواند به خوبی دایه پیری که جوراب می بافت از بیمار پرستاری کند و این بافتن جوراب در بیمار اثری آرامش بخش دارد). انگشتان ظریف و چالاکش با میلیها که گهگاه به هم می خورد در تکاپو بود و پرنس آندره ی نیم رخ

اندیشناک چهره بر سینه فرود آمده‌اش را به وضوح می‌دید. ناتاشا تکانی خورد و گلوله کاموا از دامنش بر زمین غلتید. ناتاشا از جا جست و به او نگرست و دستش را حایل نورشمع نگه داشت و به چالاک‌ی و احتیاط و با حرکتی نرم و دقیق خم شد و گلوله را برداشت و باز در جای خود به حالت پیشین نشست.

پرنس آندره‌ی بی‌حرکت مانده بود و به او نگاه می‌کرد و می‌دید که چگونه می‌خواست بعد از این حرکت نفس عمیقی بکشد اما از سر ملاحظه‌کاری از این کار خودداری کرد و با احتیاط و بی‌صدا نفس تازه کرد.

در صومعه‌ی ترایتسا صحبت از گذشته می‌کردند و پرنس آندره‌ی گفته بود که اگر زنده بماند تا آخر عمر از بابت زخمش شکرگزار خدا خواهد بود، چرا که این زخم باعث شده بود تا دوباره به او برسد، اما بعد از آن‌روز دیگر از آینده حرفی نزنده بودند.

اکنون پرنس آندره‌ی به او نگاه می‌کرد و به صدای آهسته‌ی میله‌ها گوش می‌داد و با خود می‌گفت: یعنی چنین چیزی ممکن است؟ آیا سرنوشت مرا در این شرایط غریب به او رساند که بمیراند؟... آیا حقیقت زندگی را بر من آشکار کرد تا زندگی‌م مسیر غیرطبیعی پیدا کند؟ من او را از هر کس دیگر در دنیا بیشتر دوست دارم، ولی آخر چه کنم؟ دوستش دارم - این را در دل گفت و بی‌اختیار شروع کرد به تالییدن و این عادت‌ی بود که در لحظات درد پیدا کرده بود.

ناتاشا چون این صدا را شنید جوراب و گلوله کاموای خود را گذاشت و به سوی او خم شد و چون چشمان درخشان او را دید با قدمهایی نرم به جانب او آمد و به روی او خم شد.

- شما نخواهید آید؟

- نه، مدتی است که شما را نگاه می‌کنم. وقتی آمدید حضورتان را حس کردم. هیچ‌کس مثل شما این آرامش شیرین و این روشنایی باطنی را در من القا نمی‌کند. دلم می‌خواهد از خوشحالی همین‌طور گریه کنم.

ناتاشا به او نزدیکتر شد. شادی پُرشوری در چهره‌اش برق می‌زد.

- ناتاشا، من بیش از اندازه شما را دوست دارم. بیش از همه چیز در دنیا!

- پس من چه بگویم؟ - لحظه‌ای روی گرداند و بعد گفت: چرا گفتید بیش از اندازه؟

- چرا بیش از اندازه؟... خوب، شما چه فکر می‌کنید؟ دل‌تان چه می‌گوید، در اعماق جانتان چه احساس می‌کنید؟ به نظر شما من زنده خواهم ماند؟

ناتاشا با حرکتی که از عشقی سوزان نشان داشت دو دست او را گرفت و تقریباً جیغ کشید: مطمئنم، مطمئنم...

پرنس آندره‌ی کمی ساکت ماند و بعد گفت: چه خوب می‌شود! - و دست ناتاشا را گرفت و او را بوسید.

ناتاشا از خوشحالی پریشان بود. اما بلافاصله به یاد آورد که این کار درست نیست و او باید آرام باشد.

عاقبت خوشحالی خود را در اختیار آورد و گفت: شما نخوابیده‌اید. سعی کنید بخوابید... خواهش می‌کنم، سعی کنید.

پرنس آندره‌ی دست او را فشرد و رهایش کرد و ناتاشا به جلو شمع بازگشت و دوباره در حالت اول خود قرار گرفت. دوبار سر برداشت و به او نگاه کرد. چشمان درخشانش به او دوخته شده بود. برای خود در بافتن جوراب سهمی معین کرد و با خود گفت که تا این مقدار را تمام نکند نباید از بافتن دست بردارد.

و به راستی پرنس آندره‌ی به‌زودی چشمها را بست و به خواب رفت. کمی خوابید و ناگهان با عرقی سرد هراسناک از خواب بیدار شد.

وقتی به خواب می‌رفت به چیزی فکر می‌کرد که در تمام این مدت ذهنش را به خود مشغول کرده بود: به زندگی و مرگ؛ البته بیشتر به مرگ تا به زندگی. خود را به آن نزدیکتر احساس می‌کرد.

در دل می‌گفت: عشق! عشق چیست؟ عشق مانع مرگ است. عشق زندگی است. همه چیز، هر آنچه درک می‌کنم فقط به آن سبب درک می‌کنم که عاشقم. همه چیز هست و فقط به آن سبب وجود دارد که من عشق می‌ورزم. همه چیز فقط با ریسمان عشق به هم مربوط است. عشق خداست و مُردن برای من جزئی از عشق است و پیوستن به کل و بازگشت به سرچشمهٔ ابدی این اندیشه‌ها موجب تسلّایش بودند. اما اندیشه‌هایی بیش نبودند، چیزی کم داشتند، در آنها چیزی یک‌جانبه و شخصی و ذهنی وجود داشت و عینی و مسلم نبودند. و همان تشویش و ابهام همچنان باقی بود. به خواب رفت.

به خواب دید که در همان اتاقی خوابیده است که در عالم بیداری خوابیده بود، اما مجروح نبود، تندرست بود. افراد متعددی از همه‌نوع، بی‌مقدار و بی‌اعتنا پیش چشمش ظاهر می‌شوند. او با آنها حرف می‌زند و دربارهٔ چیزی بی‌اهمیت با آنها بحث می‌کند. آنها آماده می‌شوند که به جایی بروند. پرنس آندره‌ی به ابهام به یاد می‌آورد که اینها همه ناچیز و بی‌اهمیت است و او مشکلات مهمتری دارد، اما به گفتن لطیفه و مطالبی پوچ ادامه می‌دهد و آنها را به تعجب می‌اندازد. این اشخاص رفته‌رفته و به نحوی نامحسوس ناپدید می‌شوند و تنها یک چیز جایشان را می‌گیرد، چیزی به اسم در که باید بسته باشد. برمی‌خیزد و به سمت در می‌رود تا کلون آن را ببندد و در را قفل کند. همه چیز بسته به آن است که او موفق بشود یا نشود که در را به موقع قفل کند. به جانب در می‌رود و می‌شتابد اما پاهایش حرکت نمی‌کنند و او می‌داند که فرصت نخواهد یافت که در را ببندد، با این همه تمامی نیروی خود را متمرکز می‌کند آن قدر که پاهایش درد

می‌گیرد و ترسی عذاب‌آور بر او حاکم می‌شود. و این ترس، ترس از مرگ است که پشت در است. اما درست در همان زمانی که او از ناتوانی ناشیانه به جانب در بر زمین می‌خزَد آن چیز هولناک از آن سو به در فشار می‌آورد تا آن را به زور باز کند. چیزی غیرانسانی که مرگ است در را به زور باز می‌کند، حال باید از ورود آن جلوگیری کرد. در را به دو دست می‌گیرد و با آخرین نیرویش می‌کوشد تا آن را بسته نگه‌دارد - قفل کردن آن دیگر ممکن نیست. نیرویش رو به زوال است و در اختیارش نیست و نیرویی که از آن سو به در فشار می‌آورد هولناک است. در باز و از نو بسته می‌شود.

نیروی مرموز دوباره از آن سو فشار آورد. آخرین تلاش فوق طبیعی او بی‌حاصل ماند. دو لنگه در بی‌صدا باز شد. آن‌که وارد شد مرگ بود. و پرنس آندره‌ی مُرد. اما در همین لحظه‌ای که مرگ به یاد آورد که خواب می‌بیند و در همان لحظه‌ای که مرگ، تلاشی کرد و بیدار شد.

ناگهان نور بصیرت در جانش دمید و پرده‌ای که آن ناشناخته را تا آن زمان از نظرش مستور می‌داشت از پیش چشم باطنش برداشته شد: بله، مرگ بود. من مُردم و بیدار شدم. بله، مرگ بیداری است - مثل این بود که نیرویی که پیش از آن در درونش در زنجیر بود آزاد شد و او سبکبالی‌ای را که از آن به بعد دیگر رهایش نکرد در خود بازیافت.

چون بیدار شد عرقی سرد سرپایش را فراگرفته بود و شروع کرد روی کاناپه تکان خوردن. ناتاشا به نزدیکش آمد و پرسید که چه‌اش شده. پرنس آندره‌ی جواب نداد و چون منظورش را نمی‌فهمید با نگاهی عجیب به او خیره شد.

این همان چیزی بود که دو روز پیش از رسیدن پرنسس ماریا بر سر او آمده بود. از همان روز به قول پزشک تب توش فرسا سیری بدفرجام اختیار کرد. اما ناتاشا کاری به آنچه پزشک می‌گفت نداشت. او نشانه‌های روحانی هولناکی را می‌دید که در چشم او جایی برای تردید نمی‌گذاشت. از آن‌روز به بعد همراه بیداری از خواب، بیداری در زندگی نیز برای پرنس آندره‌ی آغاز شد. و این بیداری با توجه به طول مدت زندگی‌گُندتر از بیداری نسبت به طول مدت خواب نبود.

در این بیداری نسبتاً آهسته هیچ چیز وحشتناک یا خشنی وجود نداشت. واپسین روزها و ساعات او عادی و به سادگی گذشت. پرنسس ماریا و ناتاشا که از بالین او دور نمی‌شدند این حال را احساس می‌کردند. آنها در این اواخر دیگر نمی‌گریستند و بر خود نمی‌لرزیدند و خود به این حال آگاه بودند و دیگر از او پرستاری نمی‌کردند (او دیگر نبود و از آنها جدا شده بود) از آخرین یادبود او یعنی از کالبدش پرستاری می‌کردند. این احساس در هر دوی آنها به قدری شدید بود که جنبه‌ی ظاهری و موحش مرگ بر آنها اثری نداشت و لازم نمی‌دیدند که آتش آندوه خویش را تند کنند. نه در کنار او می‌گریستند و نه دور از او، صحبتی نیز درباره‌ی او با

هم نمی‌کردند. احساس می‌کردند که ادراک خود را نمی‌توانند با کلمات بیان کنند. هر دو می‌دیدند که او آهسته و آرام خود را از آنها جدا می‌ساخت و به جایی عمیقتر و عمیقتر می‌رفت و هر دو می‌دانستند که این حال ناگزیر است، بد هم نیست. مناسبک اعتراف و طلب بخشایش بر بالینش صورت گرفت. غسلش دادند و پیوندش را با خدا استوار ساختند و همه آمدند و با او وداع کردند. چون فرزندش را نزدش آوردند لبهای خود را بر پیشانی او گذاشت و سپس روی گرداند، اما نه به سبب آنکه برایش دشوار باشد یا دلش به حال او بسوزد (پرنسس ماریا و ناتاشا این حال را درک می‌کردند) بلکه فقط به آن سبب که گمان می‌کرد جز این از او انتظاری ندارند، اما هنگامی که از او خواستند تا فرزندش را تبرک دهد این کار را کرد و به آنها نگریست، گفتی می‌پرسید که آیا کار دیگری نیز باید بکنند. هنگامی که روح کالبدش را ترک می‌کرد و آخرین لرزشها بدنش را تکان می‌داد پرنسس ماریا و ناتاشا بر بالینش بودند.

پس از آنکه جنازه چند دقیقه‌ای بی‌حرکت پیش آنها ماند و کم‌کم سرد شد پرنسس ماریا گفت: یعنی تمام شد؟ - ناتاشا به او نزدیک شد و نگاهی به چشمهای فرومُرده او انداخت و شتابان پلکهایش را بست. پلکهایش را بست اما آنها را نبوسید بلکه گونه خود را با احترام بسیار بر آنچه نزدیکترین یادبود او بود نهاد.

- کجا رفت؟ حالا کجاست؟

هنگامی که جسد شسته و پوشانده شد و در تابوت روی میز قرار گرفت همه آمدند و با او وداع کردند و گریستند.

نیکولوشکا از پریشانی دردناکی که قلب کودکانه‌اش را می‌شکافت، می‌گریست. کنتس و سونیا از سر دلسوزی برای ناتاشا و نیز بر مرگ پرنس آندره‌ی اشک می‌ریختند. کنت پیر برای آن می‌گریست که به زودی او نیز باید همین گام هولناک را بردارد.

ناتاشا و پرنسس ماریا نیز گریه می‌کردند، اما حالا دیگر نه از اندوه شخصی خود. اشک آنها از رقت ستایش‌آمیزی بود که در برابر راز ساده و با شکوه مرگ که پیش رویشان صورت گرفته بود بر جانیشان حاکم شده بود.

بخش دوم

۱

پی بردن به کلیه علل رویدادها در حیطه توانایی ذهن انسان نیست. اما احتیاج به جست‌وجوی این علل در روح آدمی نهاده شده است. ذهن انسان که به شرایط بی‌نهایت گوناگون و پیچیده رویدادها که هر یک از آنها ممکن است علت به نظر آید راهی ندارد و بر اولین و فهمیدنی‌ترین آنها انگشت می‌گذارد و می‌گوید علت رویداد جز این نیست. در رویدادهای تاریخی (که اعمال انسانها موضوع مشاهده و بررسی است) ابتدایی‌ترین تصور، اراده خدایان بود و بعد اراده کسانی که در نمایانترین محل تاریخی قرار دارند و قهرمانان تاریخی‌اند. اما کافی است تا به اصل هر یک از رویدادهای تاریخی دقیق شویم تا دریابیم که اراده قهرمان تاریخ نه تنها بر اعمال توده‌ها اثری ندارد بلکه خود پیوسته هدایت می‌شود. ممکن است به نظر رسد که چندان تفاوتی نکند که علت فلان رویداد تاریخی را چنین یا چنان بدانیم، اما تفاوت میان کسی که معتقد است که ملل غربی بنا به اراده ناپلئون به شرق رفتند و آن‌که بگوید که چنین کردند زیرا ناچار بایست چنین کرده باشند همان تفاوت میان کسانی است که معتقد بودند که زمین ثابت است و سیارات به دور آن می‌چرخند و کسانی که می‌گفتند نمی‌دانند عامل نگه‌دارنده زمین چیست ولی می‌دانند که قوانینی وجود دارد که بر حرکت زمین و دیگر سیارات حاکم است. علت فلان رویداد تاریخی جز یگانه علت همه علل نیست و نمی‌تواند باشد. اما قوانین حاکم بر رویدادها بعضی ناشناخته‌اند و بعضی جز به حدس و به ابهام شناخته نیستند. کشف این قوانین فقط زمانی ممکن است که ما از جست‌وجوی علتها در اراده افراد چشم‌پوشیم، درست همان‌طور که کشف قوانین حرکت سیارات فقط زمانی میسر شد که انسان از فرض سکون زمین چشم‌پوشید.



تاریخ‌نویسان مهمترین واقعه جنگ ۱۸۱۲ را پس از نبرد بارادینو و اشغال مسکو توسط

دشمن و پاک سوختن آن، انتقال ارتش روسیه از جاده ریازان به جاده کالوگا و اردوگاه تاروتینو^۱ می‌دانند که به حرکت جناحی به سمت کراسنایا پاخرا^۲ معروف شده است. تاریخ‌نویسان افتخار این عمل درخشان و نبوغ‌آسا را بر چند کس باز می‌نویسند و بحششان فقط بر سر این است که این افتخار بیش از همه از آن کیست. حتی تاریخ‌نویسان خارجی و نیز فرانسوی وقتی صحبت از این حرکت جناحی می‌کنند به نبوغ سرداران روسی اقرار دارند. اما به چه سبب نویسندگان تاریخ جنگ، و همگان به تبع آنان، گمان می‌کنند که این حرکت حاصل تیزی و ژرف‌اندیشی فقط یک نفر بوده است که روسیه را نجات داده و ناپلئون را به تباهی کشانده است؟ این مسأله‌ای است که درک آن بسیار دشوار است. اولاً مشکل می‌شود فهمید که تیزاندیشی و ژرف‌اندیشی‌ای که گفته می‌شود در این حرکت نهفته است کجاست؟ زیرا برای دریافتن اینکه بهترین موضع برای ارتشی که حمله نمی‌کند جایی است که دسترسی به آذوقه و علوفه آسان باشد نیازی به تلاش فوق‌العاده ذهنی نیست. و هر کودک سیزده‌ساله و حتی کُندذهنی بی‌هیچ زحمتی می‌توانست حدس بزند که در سال ۱۸۱۲ بهترین موضع ارتش بعد از عقب‌نشینی از مسکو در نزدیکی جاده کالوگا بوده است. به این ترتیب نمی‌توان فهمید که اولاً چه شیوه استدلالی تاریخ‌نویسان را بر آن می‌دارد تا این حرکت را نشان تیزی و ژرف‌اندیشی بدانند و ثانیاً مشکل‌تر آن است که دریابیم که تاریخ‌نویسان از چه راه نجات روسیه و تباهی ناپلئون را در این حرکت سراغ کرده‌اند، زیرا این حرکت جناحی اگر شرایط قبلی و همزمان و بعدی آن به صورت دیگری می‌بود ممکن بود به نابودی ارتش روسیه و نجات فرانسویان بینجامد. اگر وضع ارتش روسیه بعد از این عمل رو به بهبود رفت به هیچ‌روی نمی‌توان نتیجه گرفت که آن بهبود به علت این حرکت بوده است.

این حرکت جانبی اگر شرایط دیگری که همراه آن شد وجود نمی‌داشت نه تنها نمی‌توانست فایده‌ای برای ارتش روسیه داشته باشد بلکه ممکن بود به نابودی آن بینجامد. اگر آتش‌سوزی مسکو نمی‌بود، اگر مورا روسها را گم نکرده بود، اگر ناپلئون بیکار نمانده بود، اگر ارتش روسیه بنا به توصیه بنیگسن و بارکلی در کراسنایا پاخرا با فرانسویان جنگ کرده بودند چه می‌شد؟ اگر فرانسویان هنگامی که روسها به آن سوی پاخرا می‌رفتند به آنها حمله می‌کردند، یا بعد اگر ناپلئون ضمن نزدیک شدن به تاروتینو ولو با شدتی یک‌دهم آنچه در سمولنسک نشان داده بود به روسها حمله می‌کرد چه پیش می‌آمد؟ اگر فرانسویان به پترزبورگ می‌رفتند چه می‌شد؟ اگر هر یک از این حالتها پیش آمده بود حرکت جناحی ارتش روس به تباهی آن می‌انجامید.

1. Taroutino

۲. Krasnaya Pakhra روستایی است کنار رود پاخرا (که از شاخه‌های رود مسکوا است) و در حدود چهل کیلومتری جنوب مسکو میان جاده کالوگا (که به سمت جنوب‌غربی می‌رود) و جاده ریازان (که به جانب جنوب‌شرقی جاری است) چشم‌نامنظمی دارد. تاروتینو کنار رود نارا قرار دارد و جاده کالوگا از آن می‌گذرد. م

سوم و از همه مهمّایی تر اینکه تاریخ پژوهان به عمد این نکته را نادیده می‌گیرند که فکر حرکت جناحی را نمی‌توان فقط به یک نفر نسبت داد. هرگز هیچ‌کس آن را پیش‌بینی نکرده بود و این عمل درست مثل عقب‌نشینی از فیل، به صورت کامل در نظر هیچ‌کس نیامده بود بلکه قدم به قدم و واقعه به واقعه و لحظه به لحظه از شرایط بسیار زیاد و گوناگونی حاصل شد و تنها زمانی به صورت واقعه‌ای کامل جلوه کرد که صورت گرفته و دیگر جزئی از گذشته شده بود.

در شورای فرماندهان روس در فیلوی موضوع اصلی که به نظرشان بدیهی می‌رسید عقب‌نشینی به خط مستقیم، یعنی در امتداد جاده نیژنی نوگورود بود. گواه این مدعا یکی این است که اکثریت اعضای شورا به این رأی دادند و از آن مهمتر گفتگوی فرمانده کل است با لانسکوی سررشته‌دار کل که بعد از شورا صورت گرفت. لانسکوی به فرمانده کل گزارش داد که آذوقه ارتش از ایالات تولا و کالوگا تأمین می‌شود و از طریق اوکا حمل می‌گردد و در صورت عقب‌نشینی به نیژنی کشتیهای آذوقه بایست سرتاسر رود یزرگ اوکا را طی کنند، که البته کشتیرانی در آن در آغاز زمستان گاه غیرممکن است. این نخستین نشانه‌ای بود از اینکه عقب‌نشینی به خط مستقیم به جانب نیژنی، که ابتدا طبیعیترین راه پنداشته می‌شد، ناگزیر بایست کنار گذاشته شود. ارتش راه جنوبیتر را به جانب ریازان اختیار کرد که به ذخایر آذوقه نزدیکتر باشد. بعد بطلت فرانسویان که دیگر حتی اثری از ارتش روس نمی‌دیدند و نگرانی روسها برای دفاع کارخانه‌های تولا و از آن مهمتر مزایای نزدیک شدن بیشتر به منابع ذخیره آذوقه ارتش را بر آن داشت تا باز هم به جانب جنوب متمایل شوند و راه تولا را انتخاب کنند. فرماندهان ارتش پس از آنکه در عین نومیدی به آن سوی پاخرا واقع در جاده تولا رسیدند قصد داشتند که در پادلسک^۱ بمانند و ابدأ صحبتی از موضع‌گیری در تاروتینو نبود. اما شرایط گوناگون و دوباره پیداشدن سربازان فرانسوی که نشان ارتش روس را گم کرده بودند و از همه مهمتر فراوانی آذوقه در کالوگا ارتش ما را بر آن داشتند که باز هم بیشتر به جانب جنوب متمایل شوند و به میان خط تأمین آذوقه خود از جاده تولا به جاده کالوگا یعنی در تاروتینو بیایند و آنجا موضع بگیرند. همان‌طور که نمی‌توان دانست که تسلیم مسکو به درستی از چه زمانی شروع شد به این پرسش نیز که تصمیم به انتقال به تاروتینو چه وقت و توسط چه کسی اتخاذ شد نمی‌شود پاسخ داد. فقط هنگامی که ارتش روس در اثر علل ناچیز و بی‌شمار به تاروتینو آمد تازه مردم دریافتند که می‌خواسته‌اند که این کار را بکنند و از مدتها پیش آن را پیش‌بینی می‌کرده‌اند.

این حرکت جناحی معروف عبارت از این بود که ارتش روسیه که پیوسته به خط راست از پیش فرانسویان حمله‌ور عقب‌نشینی کرده بود پس از آنکه حمله فرانسویان به پایان رسید از راستای مستقیمی که در ابتدا پیش گرفته بود منحرف شد و چون دیگر تعقیب‌کننده‌ای پشت سر خود ندید طبیعتاً به راستایی متمایل شد که جاذبه نعمت فراوان در آن بود.

اگر تصور کنیم که ارتش روسیه فرماندهان نابغه‌ای در رأس خود نداشت و ارتشی بی‌فرمانده بود چنین ارتشی کاری جز این نمی‌کرد که به مسکو بازگردد و راه خود را به صورت قوسی از طرفی انتخاب کند که زمین آبادتر و آذوقه فراوانتر باشد.

این حرکت از جاده نیژنی به جانب ریازان و جاده تولا تا کالوگا به قدری طبیعی بود که روستازنان فراری ارتش روس نیز همین راه را انتخاب می‌کردند و از پترزبورگ نیز دستور می‌رسید که کوتوزف ارتش خود را از همین راه بازگرداند. کوتوزف در تاروتینو تویخ‌گونه‌ای از جانب امپراتور دریافت کرد زیرا ارتش را به راه ریازان برده بود، موضعی که به او توصیه شده بود همان بود که وقتی نامه رسید کوتوزف خود اختیار کرده بود.

ارتش روسیه همچون گویی که طی تمام مدت جنگ و نیز در نبرد بارادینو ضربه خورده باشد در راستای ضربه به حرکت خود ادامه می‌داد و چون زور ضربه تمام شد و ضربه دیگری در پی آن نیامد وضعی را که برایش طبیعی بود اختیار کرد.

امتیاز کوتوزف نوعی نبود که در طرح‌نقشه و راهبرد ارتش به او نسبت می‌دهند، بلکه در این بود که هیچ‌کس جز او معنی رویدادی را که در حال وقوع بود در نمی‌یافت. او از همان وقت اهمیت بیکارماندگی ارتش فرانسه را درک می‌کرد و تنها کسی بود که نتیجه نبرد بارادینو را همچنان پیروزی ارتش روس می‌شمرد و در حالی که به نظر می‌رسید که بایست در مقام فرمانده کل قوا بیش از همه متمایل به حمله باشد تنها کسی بود که تمام نیروی خود را به کار می‌برد تا ارتش را از نبرد بی‌حاصل باز دارد.

شکاری که در نبرد بارادینو زخمی شده بود همان جایی که شکارچی ضمن دورشدن رهایش کرده بود مانده بود، اما شکارچی نمی‌دانست که شکارش آیا هنوز جان دارد و نیرویی برایش مانده است یا خود را پنهان کرده است. ناگهان ناله شکار بلند شد.

ناله این شکار، که ارتش فرانسه بود و تباهیش را آشکار می‌ساخت به صورت اعزام لوریستون به اردوی کوتوزف با تقاضای صلح نمایان شد.

ناپلئون با یقین به اینکه کار پسندیده فقط آن است که به ذهن او آمده باشد نخستین کلماتی را که بر زبانش آمده بود و هیچ معنایی نداشت به کوتوزف نوشت:

”جناب پرنس کوتوزف، یکی از ژنرال آجودانهای خود را نزد شما می‌فرستم تا در خصوص چند

مطب جالب توجه با شما صحبت کند. میل دارم که حضرت اشرف اظهارات او را باور کنند خاصه وقتی که مراتب احترام مخصوص و تکریمی را که من مدتهاست نسبت به شخص آن جناب در سینه دارم خدمتان ابراز خواهد کرد... حضرت پرنس کوتوزف، از آنجا که قصد دیگری از ارسال این نامه ندارم از خدا می‌خواهم که شما را در پناه مقدس خود حفظ کند.

مسکو، سی‌ام اکتبر ۱۸۱۲، ناپلئون

کوتوزف به او چنین پاسخ داد: "آیندگان، هرگاه مرا عامل هرگونه قرار و مداری پندارند لمتهم خواهند کرد. روحیه کتونی ملت من چنین است." این را در جواب ناپلئون نوشت و همچنان تمام توان خود را صرف آن می‌کرد که ارتش را از حمله بازدارد.

ظرف یک ماهی که ارتش فرانسه در مسکو به غارت مشغول بود و ارتش روس در تاروتینو قرار یافته بود و استراحت می‌کرد، نسبت نیروهای دو حریف (چه از نظر روحیه و چه از حیث شمار) تغییر کرده بود، به این معنی که روسها نیرومندتر شده بودند. با وجود اینکه ارتش ما از وضع قوای دشمن و تعداد آنها بی‌خبر بود همین‌که این تغییر نسبت در نیروها صورت گرفت ضرورت حمله به نشانهای بسیاری ظاهر شد. این نشانها عبارت بودند از: اعزام لوریستون، فراوانی آذوقه در تاروتینو، اطلاعاتی که از هر طرف دربارهٔ بیکارماندگی و بی‌نظمی ارتش فرانسه می‌رسید، کامل شدن ابوابجمعی هنگها با رسیدن نوسربازان، خوبی هوا و استراحت سربازان ما که به درازا کشیده بود، بی‌شکبی که معمولاً بعد از استراحتی طولانی سربازان را بی‌قرار می‌کند چنانکه می‌خواهند کاری را که برای آن فراهم آمده‌اند صورت دهند، کنجکاوی برای دانستن آنچه در ارتش فرانسه که مدتی بود با آن روبرو نشده بودند پدید آمده بود، جسارت سربازان پاسگاههای پیشین که اکنون در اطراف فرانسویهایی که در تاروتینو مانده بودند پرسه می‌زدند، اخبار خُرده‌پیروزیهایی که روستاییان و چریکها بر واحدهای ارتش فرانسه به‌دست می‌آوردند و حسادتی که این خُرده‌پیروزیها بر می‌انگیخت و احساس انتقام که در دل یک‌یک مردم بود و تا زمانی که فرانسویان در مسکو بودند باقی می‌ماند و مهمتر از همه آگاهی به زیر و رو شدن نسبت نیروها و برتری نیروهای ما بر دشمن که در دل یک‌یک سربازان پیدا شده بود. نسبت نیروها عوض شده بود و حمله ناگزیر می‌شد. و درست با همان یقینی که زنگها و چگشهای نوازندهٔ ساعت همین‌که عقربه یک دور کامل زد شروع به زدن و نواختن می‌کنند، در سطوح بالای ارتش نیز با این تغییر نسبت نیروها جنبشی شدید پدید آمد و خش‌خش و غُرغُر چرخهایی که زنگها را به صدا می‌آوردند آغاز شد.

فرماندهی ارتش روسیه با کوتوزف و ستادش بود اما امپراتور نیز از پترزبورگ آن را هدایت می‌کرد. پیش از آنکه خبر تسلیم مسکو به پترزبورگ برسد نقشه مفصلی برای جنگ طرح شده و برای اجرا به کوتوزف ارسال شده بود. گرچه این نقشه با این فرض طرح شده بود که مسکو هنوز در دست ما باشد، ولی ستاد آن را تأیید کرد و برای اجرا پذیرفت. کوتوزف در جواب فقط نوشت که غافلگیر کردن دشمن و رهبری عملیات تخریب از راه دور همیشه به دشواری عملی است و پترزبورگ به منظور از میان برداشتن موانع و حل مسائل موجود دستورالعملهایی جدید فرستاد و کسانی را برای نظارت بر اجرای اوامر و ارسال گزارش به نزد کوتوزف اعزام کرد.

از این گذشته تغییراتی کلی در سراسر ستاد صورت می‌گرفت. می‌بایست به جای باگراتیون که کشته شده و بارکلی که رنجیده و کنار رفته بود ژنرالهای دیگری گمارده می‌شدند و کار انتخاب را بسیار جدی می‌گرفتند و بیشتر فکر می‌کردند تا بهترین انتخاب صورت گیرد، غور بسیار می‌کردند که عمرو را به جای زید و زید را به جای قیس بگذارند یا به عکس قیس را به جای عمرو و عمرو را به جای... گفتمی همه این انتصابات و جایه‌جاییها حاصلی غیر از دلخوشی عمرو و زید خواهد داشت.

در ستاد ارتش به سبب خصومت میان کوتوزف و رئیس ستادش بنیگسن و نیز حضور اشخاص مورد اعتماد امپراتور و جابه‌جاییهایی که صورت می‌گرفت بازار بازی پیچیده‌تری دسیسه‌ها و زد و بندها گرمتر از معمول شده بود. عمرو هر طور می‌توانست زیر پای زید صابون می‌مالید و زید به انواع حیل علیه قیس دسیسه می‌کرد. در همه این دسیسه‌ها بهانه بیشتر عملیاتی بود که تمام این اشخاص گمان می‌کردند آن را هدایت می‌کنند، اما عملیات جنگی آزاد از اراده آنها و درست همان طور که بایست صورت می‌گرفت. به این معنی که هرگز با آنچه انسانها اندیشیده بودند قورین نبود بلکه از اصل نسبت توده‌ها مایه می‌گرفت. این حيله‌گريها و دسیسه‌ها برهم می‌افتادند و درهم می‌آمیختند و نمود آنها در سطوح عالی ارتش عیناً بازتاب همان چیزی بود که بایست صورت گیرد.

امپراتور در نامه دوم اکتبر خود به کوتوزف که بعد از نبرد تاروتینو واصل شد چنین نوشت: "پرنس میخائیل ایلاریونویچ، از دوم سپتامبر مسکو در دست دشمن است. آخرین گزارش شما به تاریخ بیستم سپتامبر بوده است، در تمام این مدت نه تنها هیچ اقدامی به منظور آزادی پایتخت اول ما علیه دشمن صورت نگرفته است بلکه بنا به آخرین گزارشتان همچنان عقب‌نشینی کرده‌اید. سربوخف^۱ در اشغال یک دسته سربازان دشمن است و تولا با کارخانه معروفش که برای احتیاجات

1. Serpoukhov

ارتش بسیار واجب است در خطر افتاده است. گزارشهای ژنرال وینتسن گرود حاکی از آن است که یک سپاه ده هزار نفری دشمن به جانب پترزبورگ پیش می‌آید و سپاهی دیگر که شامل چند هزار سرباز است به سوی دمیتروف در راه است و باز سپاه دیگری به طرف ولادیمیر حرکت می‌کند و باز یک سپاه دیگر که آن‌هم قابل ملاحظه است در نیمه راه روزا^۱ و موژایسک است. خود ناپلئون در بیست و پنجم سپتامبر در مسکو بود. بنابه این اطلاعات، هنگامی که دشمن نیروهای خود را به این شدت متفرق کرده و ناپلئون خود هنوز با گاردهایش در مسکو است آیا ممکن است که نیروهای دشمن که در برابر شما مانده‌اند هنوز آن قدر قابل ملاحظه باشند که حمله به آنها جایز نباشد؟ به عکس، به احتمال بسیار می‌توان چنین پنداشت که او شما را با چند واحد و دست‌بالا با یک سپاه تعقیب می‌کند که بسیار ضعیفتر از ارتشی است که به شما سپرده شده است. به نظرمی‌رسد که شما می‌توانید با استفاده از شرایط موجود به دشمنی که از شما ضعیفتر است با موفقیت هجوم برید و نابودش کنید یا دست‌کم به عقب‌نشینی مجبورش کنید و قسمت بزرگی از استانهایی را که اکنون در اشغال دشمن است باز ستانید و به این ترتیب خطری را که تولا و شهرهای داخلی دیگر را تهدید می‌کند دفع کنید. اگر دشمن سپاه نیرومندی به پترزبورگ اعزام کند و این پایتخت را که نیروی نظامی قابل ملاحظه‌ای در آن مانده است تهدید کند بار مسؤلیت آن بر گردن شما خواهد بود، زیرا شما با ارتشی که در اختیاران گذاشته شده است می‌توانید به شرطی که همت و قاطعیت نشان دهید این بدبختی تازه را دفع کنید. به یاد داشته باشید که شما همچنان برای سقوط مسکو در برابر میهن سرشکسته جواب گوئید. شما به تجربه از آمادگی من به پاداش خدمت خبر دارید. این آمادگی در من ضعیف نشده است، اما من و روسیه حق داریم که از شما ابراز همت و استواری و پیروزیهایی را انتظار داشته باشیم که فراست و کاردانی شما در امر جنگ و جسارت ارتش تحت فرمانتان آن را ممکن می‌سازد.

اما این نامه که نشان می‌داد نسبت واقعی نیروها در پترزبورگ نیز منعکس شده هنوز به دست کونوزف نرسیده بود و او دیگر نتوانست ارتش تحت فرمان خود را از حمله باز دارد و نبرد آغاز شده بود.

دوم اکتبر شاپووالف قزاق که مأمور گشت بود یک خرگوش را به تیری کشت و خرگوش

دیگری را زخمی کرد. در تعقیب خرگوش زخمی زیاده در جنگل پیش رفت و به جناح چپ ارتش مورا برخورد کرد که بی هیچ تدبیر احتیاطی آنجا اردو زده بودند. این سرباز خندان برای رفقاییش تعریف کرد که چیزی نمانده بود که به اسارت فرانسویان بیفتد. ستون سومی که این ماجرا را شنید آن را برای فرمانده خود نقل کرد.

قزاق را خواستند و از او پرس و جو کردند. فرماندهان قزاق می‌خواستند از این فرصت سود جویند و اسبهایی از فرانسویان به غنیمت بگیرند اما یکی از آنها که با مقامات بالای ارتش آشنایی داشت واقعه را به اطلاع ژنرال ستاد رساند. در این اواخر وضع در ستاد ارتش به غایت پرتنش شده بود. یرمولف چند روز پیش از آن به نزد بنیگسن رفته و به التماس از او خواسته بود که از نفوذ خود در فرمانده کل سود جوید و او را به حمله به فرانسویان برانگیزد. بنیگسن به او جواب داده بود: اگر شما را نمی‌شناختم فکر می‌کردم که مایل نیستید آنچه تقاضا می‌کنید صورت گیرد. کافی است من چنین کاری را توصیه کنم و حضرت‌انور درست عکس آن را بکند.

خبری که قزاقها آورده بودند و توسط گشتیهای اعزام شده تأیید شد با قاطعیت نشان می‌داد که حادثه آماده وقوع است. تار کشیده بازجست و دستگاه ساعت به صدا درآمد و زنگهای آن شروع به نواختن کرد. کوتوزف با وجود اقتداری که گمان می‌کرد دارد، با وجود هوش و تجربه و معرفتی که به احوال آمده‌ها داشت و با توجه به یادداشت بنیگسن، که خود شخصاً با امپراتور در مکاتبه بود، و تمایل ژنرالها که همه جز یک آرزو نداشتند و نیز با توجه به آنچه فرض می‌کرد میل امپراتوری است و خیر رسیده توسط قزاقها سرانجام نتوانست از حرکت ناگزیر پیشگیری کند و فرمان عملیاتی را صادر کرد که خود آن را بی‌فایده و زیان‌بخش می‌شمرد و عمل انجام گرفته را تصویب کرد.

۴

یادداشتی که بنیگسن درباره ناگزیری حمله به کوتوزف داده بود و اطلاع قزاقها دایر بر بی‌دفاع بودن جناح چپ ارتش فرانسه آخرین نشانهای ضرورت شروع حمله بود و پنجم اکتبر برای شروع حمله معین شد.

چهارم اکتبر کوتوزف برنامه عملیات تاکتیکی را امضا کرد. تول آن را برای یرمولف خواند و به او پیشنهاد کرد که خود اقدامات لازم را به عهده گیرد.

یرمولف گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، بکنید. من حالا وقت ندارم - این را گفت و از کلبه بیرون رفت. برنامه عملیات، چنانکه توسط تول تنظیم شده بود بسیار خوب بود. به همان خوبی برنامه عملیات نبرد استرلیتس، منتها این یکی به آلمانی نوشته نشده بود.

”ستوان اول به فلان جا و پهمان جا حرکت می‌کند، ستون دوم به... و... حرکت می‌کند...“ تا آخر. و همه این ستونها روی کاغذ سر ساعت معین به محلی که برایشان تعیین شده بود می‌رسیدند و دشمن را نابود می‌کردند. چنانکه در همه برنامه‌های عملیات فرض می‌شود همه چیز به دقت پیش‌بینی شده بود و چنانکه در مورد همه برنامه‌های عملیات در عمل پیش می‌آید هیچ‌یک از ستونها در زمان مقرر به محل تعیین شده نرسیدند.

هنگامی که برنامه عملیات تنظیم شد و به شمار لازم تکثیر گردید، افسری را احضار کردند و نزد یرمولف فرستادند تا کاغذها را جهت اجرا به او بدهد. افسر جوان گارد سوار که آجودان کوتوزف بود و از مأموریت خطیری که به او داده شده بود به خود می‌بالید به خانه یرمولف رفت.

گماشته یرمولف به او گفت: تشریف بردند - افسر گارد سوار روانه خانه ژنرال می‌کند که یرمولف اغلب به دیدنش می‌رفت شد.

اما نه یرمولف آنجا بود و نه ژنرال.

افسر گارد، سوار شد و به نزد ژنرال دیگری رفت.

... نه، تشریف ندارند. رفته‌اند.

افسر در دل می‌گفت ”چه بد! حالا مسؤلیت دیر رسیدن خبر را به گردن من می‌گذارند.“ تمامی اردو را در جُست و جوی یرمولف گشت. یکی می‌گفت یرمولف را با ژنرالهای دیگری دیده است که به جایی می‌رفتند، دیگری می‌گفت حتماً دوباره به خانه‌اش بازگشته است. افسر ناهار نخورده تا ساعت شش بعد از ظهر در جُست و جوی بود. یرمولف هیچ‌جا نبود و هیچ‌کس نمی‌دانست کجاست. افسر شتابان نزد رفیقی لقمه‌ای خورد و دوباره به واحد پیشتاز نزد میلارادویچ رفت. اما میلارادویچ نیز در خانه‌اش نبود. آنجا به او گفتند که ژنرال میلارادویچ به مجلس رقصی که در خانه ژنرال کیکن ترتیب داده شده رفته است و لابد یرمولف نیز همان‌جاست.

... خوب این مجلس کجاست؟

افسر فزاقی گفت: در خانه اچکین^۱، آنجا! - و عمارت اربابی دوردستی را نشان داد.

... چطور ممکن است، آنجا که آن طرف خط جبهه است. دو هنگ برای حفاظتشان فرستاده‌اند. امشب آنجا چنان عیش و عشرتی است که خدا می‌داند. دو آرکستر آمده‌اند و سه دسته آوازخوان.

افسر به آن سوی خط جبهه به خانه اچکین رفت. وقتی به خانه نزدیک می‌شد از دور صدای طرب‌انگیز آوازی دسته‌جمعی به گوش می‌رسید که ترانه رقصی سربازی را می‌خواندند.

”در سبزه... زار، در سبزه... زار...“ صدای ترانه خوانان همراه با سوت و نغمه ساز به گوش می‌رسید که گهگاه در غریب فریاد غرق می‌شد. این آواها در دل افسر نشاط برانگیخت، با این همه دلش پُر از وحشت بود، چون فرمان خطیری را که مأمور رساندن آن بود بهنگام نرسانده بود. ساعت از نُه شب گذشته بود. از اسب به زیر آمد و به سر پله‌های ورودی عمارت اربابی بزرگی که سالم مانده بود و میان خطوط جبهه ارتشهای روس و فرانسه قرار داشت رفت. در اتاق انتظار و آبدارخانه پیشخدمتها با جامهای شراب و سینیهای غذا در رفت‌وآمد بودند. خوانندگان پای پنجره‌ها ایستاده بودند. افسر را از در وارد کردند و او ناگهان همه ژنرالها و سرکردگان ارتش را جمع دید و قامت بلند و شاخص یرمولف نیز در میان آنها دیده می‌شد. چهره ژنرالها همه سرخ و برافروخته بود و یقه‌های اونیفورمشان همه باز بود و به صورت نیم‌دایره‌ای جمع شده بودند و به صدای بلند می‌خندیدند. در میان تالار ژنرالی کوتاه قامت و جذاب با صورتی سرخ به چالاکتی و سبک‌پایی تریاک می‌رقصید.

— ها ها ها! آفرین! نیکلای ایوانویچ! ها ها ها!

افسر احساس کرد که با رساندن پیغامی چنین خطیر به این دیری آن‌هم در چنین حالی مرتکب گناه دوگانه‌ای می‌شود و می‌خواست صبر کند اما یکی از ژنرالها که او را دید و دانست که اینجا به چه کار آمده است موضوع را به یرمولف گفت و یرمولف با اخمی درهم به نزد افسر بیرون آمد و به پیغام او گوش داد و کاغذ را از او گرفت و چیزی نگفت. آن‌شب یکی از رفقای ستاد افسر سوار درباره یرمولف به او گفت: تو خیال می‌کنی که او بر سبیل تصادف رفته بود؟ این از آن کارهاست! همه‌اش حساب شده بود. اینها برای این است که زیر پای کانونیتسین^۱ پوست خریزه بگذارند!

۵

روز بعد صبح زود کوتوزف از خواب بیدار شد دعای صبحگاهی خود را ادا کرد و لباس پوشید و با وجدانی ناآرام از اینکه نبردی را باید هدایت کند که خود مصلحت نمی‌داند سوار کالسکه شد و از لتاشوکا^۲ واقع در پنج ورستی پشت تاروتینو، به جانب محلی که باید ستونهای حمله‌کننده در آن فراهم آمده باشند روانه شد. ضمن راه به خواب می‌رفت و بیدار می‌شد و گوش فرا می‌داشت تا بداند آیا صدای تیراندازی از سمت راست می‌شنود یا عملیات شروع شده است یا نه. اما همه جا سکوت و آرامش بود. سپیده داشت می‌دمید و روز پاییزی مرطوب و ابرناکی آغاز می‌شد. داشت به تاروتینو نزدیک می‌شد که سوارهایی را دید که از جاده‌ای که او از آن می‌گذشت عبور می‌کردند و اسبهای خود را به آبشخور می‌بردند. کوتوزف آنها را برانداز کرد و

1. Konovitsine

2. Letachovka

گفت که کالسکه را نگه دارند و از آنها پرسید از کدام هتنگند. سواران از ستونی بودند که بایست در آن ساعت مسافت زیادی در جلو و در کمین بوده باشد. فرمانده کل پیر با خود گفت که لابد اشتباهی روی داده است. اما چون باز کمی پیش رفت هتنگهای پیاده‌ای دید که تفنگها را چاتمه کرده بودند و سربازان زیرشلواری به پا به پختن آش صبحگاهیشان مشغول بودند و بعضی همزم جمع می‌کردند. افسرشان را خواست. افسر گزارش داد که هیچ دستور حمله‌ای به هتنگ نرسیده است.

کو توزف شروع کرد به خشم گفتن و فریاد زدن که: چطور هیچ دستوری... - اما فوراً ساکت شد و افسر ارشد هتنگ را خواست. از کالسکه پیاده شد و سر به زیر افکند و به سنگینی نفس‌زنان بی‌آنکه چیزی بگوید در انتظار قدم می‌زد. هنگامی که آپشن^۱ افسر ستاد کل که احضار شده بود رسید کو توزف از خشم کم‌بود شد، اما نه به سبب آنکه این افسر را مقصّر بداند بلکه به آن علت که کسی را پیدا کرده بود که لیاقت خشم او را داشت. پیرمرد از غضب می‌لرزید، نفسش بند آمده بود و به حالی افتاده بود که در گذشته می‌افتاد و گاه بر زمین می‌غلتید. به آپشن حمله‌ور شد، او را با مشت تهدید می‌کرد و فریاد می‌زد و دشنامهای رکیک می‌داد. سروان بروزین که هیچ‌گناهی نداشت و به تصادف به آنها نزدیک شده بود نیز بی‌نصیب نماند.

- این بی‌سر و پا دیگر کیست؟ همه‌تان را می‌دهم تیرباران کنند! - با صدایی ناصاف فریاد می‌زد و دست تکان می‌داد و می‌لرزید. از فرط خشم دردی جسمانی احساس می‌کرد. او، فرمانده کل قوا، حضرت انور، کسی که همه می‌گفتند که هرگز احدی در روسیه قدرت او را نداشته است، چنین کسی را این‌طور در انتظار همه ارتش دست بیندازند! با خود می‌گفت "بیهوده از صبح دعا می‌کردم، تمام شب نخوابیدم و فکر می‌کردم، وقتی افسر جوان بی‌مقداری هم بودم هیچ‌کس جرئت نداشت این‌طور دستم بیندازد و حالا...!" دردی جسمانی احساس می‌کرد، گفתי مجازات بدنی شده باشد و نمی‌توانست فریاد نزند و خشم خود را بیرون نریزد. اما به‌زودی نیرویش رو به کاستی نهاد و او نگاهی به اطراف کرد و احساس کرد که حرفهای ناشایست زیاد زده است، به کالسکه‌اش سوار شد و ساکت بازگشت.

زهر خشم چون به این طریق افشانده شد دیگر آزارش نداد و ظاهر نشد. در عین ضعف پلک بر هم زنان به حرفهای بتیگسن و کاناونیتسین و تول (یرمولف) تا روز بعد آفتابی نشد) که می‌کوشیدند تا اشتباهی را که رخ داده بود توجیه و از خود دفاع کنند و به تأکید و اصرار از او می‌خواستند تا عملیاتی که آن‌روز صورت نگرفته بود روز بعد اجرا شود گوش داد و ناچار موافقت کرد.

روز بعد واحدها که از غروب در نقاط معین حاضر بودند شبانه به حرکت درآمدند. شبی پاییزی بود و ابرهایی سیاه و کبود آسمان را فرا گرفته بود، اما نمی‌بارید و زمین مربوط بود، ولی گل نبود و حرکت سربازان بی‌صدا صورت می‌گرفت و جز گهگاه صدای فلزین حرکت توپها صدایی شنیده نمی‌شد. گفتگو به صدای بلند و دودکردن پیپ و کشیدن کبریت ممنوع بود و اسبها را از شیبه کشیدن بازمی‌داشتند. پنهانی‌بودن این عملیات بر لطف آن می‌افزود. سربازان با نشاط پیش می‌رفتند. چند ستون از حرکت باز ایستادند، تفنگها را چاتمه کردند و بر زمین سرد خوابیدند، چون گمان می‌کردند به محلی که بایست رسیده‌اند، اما شماری دیگر (بیشتر ستونها) تمام شب را به طی طریق گذراندند. ظاهراً به محلی که بایست نرسیده بودند.

کنت اورلف - دنیسف با قزاقهای خود (کوچک‌ترین واحد) تنها واحدی بود که به موقع به جایی که بایست برسند رسیده بود. این واحد در واپسین حد حاشیه جنگل در کنار کوره راهی که از روستای سترامیلوو^۱ به روستای دمیتروفسکویه^۲ می‌رفت موضع گرفت.

پیش از دمیدن سپیده کنت اورلف را که تازه به خواب رفته بود بیدار کردند. فراری پناهنده‌ای را از اردوی فرانسویان نزدش آوردند، درجه‌داری لهستانی از سپاه پونیاتفسکی بود. این درجه‌دار توضیح داد که علت گریختنش ظلمی بوده که نسبت به او روا داشته‌اند، زیرا مدت‌هاست که باید افسر شده باشد چون از همه جسورتر است و به همین دلیل واحد خود را رها کرده و در پی گرفتن انتقام از آنهاست. او می‌گفت که مورا در فاصله یک ورستی آنجاست و اگر صد سوار به او بدهند او را زنده تحویل خواهد داد. کنت اورلف - دنیسف با رفقایش مشورت کرد. این پیشنهاد زیاده‌فریبنده بود و نمی‌شد به آسانی از آن گذشت. همه داوطلب شدند، همه توصیه می‌کردند که پیشنهاد درجه‌دار را بیازمایند. عاقبت بعد از بحثها و رأی‌زنیهای بسیار ژنرال گزگف بر آن شد تا با دو هنگ قزاق همراه مرد لهستانی برود.

کنت اورلف - دنیسف درجه‌دار را آزاد کرد و به او گفت: ولی یادت باشد اگر دروغ گفته باشی مثل یک سگ به دارت می‌زنم، اما اگر حرفت راست باشد صد سکه طلا پاداش می‌گیری.

درجه‌دار جوابی نداد و با عزمی استوار سوار شد و به دنبال گرگف که به سرعت راهی شده بود به راه افتاد. آنها در جنگل ناپدید شدند. کنت اورلف، از سردی صبح که تازه داشت می‌دمید کز کرده و از کاری که به مسؤولیت خود آغاز کرده بود در هیجان بود و پس از آنکه گرگف را مشایعت کرد از جنگل بیرون آمد و به تماشای اردوی دشمن ایستاد که حالا در پرتو صبح تازه دمیده و آتشی رو به خاموشی نمایان بود و چشم می‌فریفت. ستونهای اعزامی می‌بایست در سمت راست کنت اورلف - دنیسف روی دامنه‌باز و بی‌پناه تپه ظاهر شده باشند. در این راستا

نگاه کرد اما با وجود اینکه می‌بایست از دور دیده شوند اثری از آنها پیدا نبود. به نظرش می‌رسید که در اردوی دشمن جنب و جوش دیده می‌شود و آجودانش نیز که دیدی بسیار تیز داشت تأیید می‌کرد.

کنت اورلف چشم به این اردو دوخته گفت: آه، افسوس، دیر شد! - همان‌طور که اغلب پیش می‌آید، وقتی شخصی که به او اعتماد کرده‌ایم دیگر در دسترس ما نیست از اعتماد خود پشیمان می‌شویم، کنت اورلف نیز ناگهان یقین کرد که درجه‌دار دروغ‌گفته و گولش زده است و با نبود دو هنگی که آن مرد فریبکار معلوم نبود به کجا برده بود کار حملهٔ ارتش نافرجام می‌ماند. چطور ممکن است کسی فرمانده کل را اسیر کند و از میان این تودهٔ عظیم سرباز بیاورد.

کنت گفت: شک نیست که این مردکی شیاد دروغ‌گفته است!

یکی از ملازمانش که مانند خود کنت به دیدن اردوی دشمن به عاقبت این‌کار بدگمان شده بود گفت: امر می‌فرمایید که بازگردند؟

- هان؟ راست می‌گویید... شما چه فکر می‌کنید؟ شاید بد نباشد برشان گردانیم... یا...

کنت اورلف نگاهی به ساعت خود انداخت و ناگهان با قاطعیت گفت: بله، برگردند، برگردند! دیر می‌شود، هوا دیگر روشن شده است!

آجودان در جنگل به تاخت به دنبال گرکف دور شد. هنگامی که گرکف بازگشت کنت اورلف که از این آزمون بی‌فرجام و از انتظار ستونهای پیاده‌ای که هنوز نیامده بودند و نیز از نزدیکی دشمن به هیجان آمده بود (و همهٔ افراد واحدهش نیز حال او را داشتند) تصمیم به حمله گرفت. با صدایی به نجوا مانند فرمان داد: به زین - و افرادش به نظم آمدند و به خود خاج کشیدند.

- خدا پشت و پناهتان...

صدای هورایی کشیده در جنگل پیچید و قزاقان گفتمی بال درآورده، با نشاط بسیار چنانکه از کیسه‌ای بیرون ریخته باشند صدصد به حرکت آمدند و سرنیزه‌ها به پیش از رود گذشتند و به جانب اردوی دشمن تاختند.

نخستین سرباز فرانسوی که حملهٔ قزاقان را دید فریادی از وحشت و نومیدی کشید و همین فریاد باعث شد تا همهٔ افرادی که در اردو بودند خواب آلوده و با لباس زیر، توپ و تفنگ و اسب و هرچه داشتند بگذارند و گرچه نمی‌دانستند به کجا، بگریزند.

قزاقان اگر فرانسویان را دنبال می‌کردند و اعتنایی به آنچه بر جا مانده بود و نیز به اطراف خود نمی‌کردند مورا و هر آن‌که بود اسیر می‌کردند و هر چه بود به غنیمت می‌بردند، فرماندهان نیز همین را می‌خواستند. اما چون قزاقها به غنائم و اسیران دست یافتند حرکت دادن و برانگیختن آنها به تعقیب گریزندگان ممکن نبود. گوش هیچ‌کس به فرمان فرماندهان نبود. همان‌جا هزاروپانصد نفر اسیر و سی‌وهشت عراده توپ و چند پرچم و مقدار زیادی اسب و زین و پتو که

در چشم قزاقان از همه مهمتر بود و اشیای مختلف دیگر به غنیمت گرفته شد. بایست ترتیب اینها همه را بدهند، اسیران و توپها را در اختیار گیرند، غنائم را تقسیم کنند، بایست فریاد بزنند و حتی با هم نزاع کنند؛ و قزاقها سر به این کارها گرم داشتند.

فرانسویان چون دیگر حریف را در تعقیب خویش ندیدند به خود آمدند. واحدهای نظم‌یافته شروع کردند به تیراندازی. کنت اورلف که همچنان در انتظار واحدهای پیاده بود بیش از آن به تعقیب خود ادامه نداد.

در این احوال ستونهای پیاده‌ای که به موقع در جای مقرر حاضر نبودند طبق برنامه عملیات که "ستون اول حرکت می‌کند..." الی آخر، تحت فرمان بنیگسن و هدایت تول چنانکه باید به حرکت آمده و به جایی رسیده بودند، اما نه به جایی که بایست و برایشان معین شده بود. مثل همیشه افرادی که در آغاز با نشاط بسیار به راه افتاده بودند ضمن راه باز می‌ایستادند و زمزمه‌های نارضایی سر می‌دادند و سرانجام به گمراهی خود آگاه شدند و بازگشتند. آجودانها و ژنرالها به هر طرف می‌تاختند و فریاد می‌زدند و خشم می‌گرفتند و با هم نزاع می‌کردند و معترض بودند که راه ابداً راهی نیست که می‌بایست بروند و دیر کرده‌اند و کسی را مقصّر می‌شمردند و دشنامش می‌دادند و عاقبت دستی افشانند و به راه افتادند تا به جایی رفته باشند. "عاقبت به جایی می‌رسیم!" و به راستی نیز به جایی رسیدند اما نه به جایی که می‌بایست برسند. اما بعضی از آنها به آنجا رسیدند، گیرم بسیار دیر و حضورشان فایده‌ای نداشت و چون رسیدند هدف تیر دشمن واقع شدند. تول که در این نبرد نقش وایرتر را در نبرد اُسترلیتس ایفا می‌کرد با حرارت بسیار به هر طرف اسب می‌تاخت و همه‌جا همه‌چیز را نابقاعده می‌یافت. به این ترتیب هنگامی در جنگل به واحد باگوت^۱ رسید که هوا کاملاً روشن شده بود و این واحد مدتها پیش از آن می‌بایست به یاری کنت اورلف آمده باشد. تول که سخت آشفته و از ناموقی عملیات خود تلخکام بود از آنجا که بایست مقصّری برای این وضع پیدا کند به تاخت به جانب فرمانده واحد رفت و با تندی او را به باد سرزنش گرفت که برای این کوتاهی مستحق تیرباران است. باگوت که سربازی سالخورده و ژنرالی آرام بود و از توقعهای بسیار و بلا تکلیفها و دستورهای ضدونقیض به ستوه آمده بود سخت به خشم آمد و برخلاف خُلق سلیمش مطالب ناخوشایندی به تول گفت که همه را به حیرت انداخت. می‌گفت: هیچ‌کس نمی‌تواند به من درس نظامیگری بدهد و جایی که لازم باشد بهتر از دیگران جان خودم و سربازانم را برای میهنم فدا می‌کنم - این را گفت و در رأس لشکرش به پیش تاخت.

باگوت، از آتش سلحشوری شعله‌ور، فارغ از این فکر که آیا ورودش در آن‌زمان به عرصه نبرد مفید است یا نامفید، فقط با یک لشکر زیر باران تیر فرانسویان راست به میدان تاخت

و سربازانش را با خود در سینه آتش راند. در آن فوران خشم از عطش آتش می سوخت و خطر را خوار می شمرد. یکی از نخستین گلوله‌ها او را از پای درآورد و بسیاری از سربازانش به خاک افتادند و لشکر مدتی بیهوده زیر آتش دشمن ماند.

۷

اما ستون دیگری نیز می‌بایست به فرانسویان حمله کند و کوتوزف خود در این ستون بود. او خوب می‌دانست که این نبردی که برخلاف میل او ساز شده است حاصلی جز پریشانی نخواهد داشت و به این سبب تا جایی که در توانش بود سربازان را از پیش رفتن باز می‌داشت. و خود از جا تکان نمی‌خورد.

ساکت بر اسب کم‌چته ابلق خود سوار بود و پیشنهادهای حمله را با رخوت و ملایمت پاسخ می‌داد.

به میلارادویچ که می‌خواست به پیش بتازد می‌گفت: شما جز حمله بر زبان ندارید اما نمی‌بینید که ما نمی‌توانیم به عملیات پیچیده دست بزنیم.

به دیگری جواب می‌داد: صبح نتوانستید مورا را اسیر کنید و به موقع سر جای خود باشید و حالا دیگر کاری نمی‌شود کرد.

هنگامی که به کوتوزف خبر دادند که در پشت جبهه فرانسویان، که پیش از آن طبق گزارشهای قزاقها هیچ واحدی نبود و حالا دو گردان لهستانی دیده شده‌اند به یرمولف که پشت سرش می‌آمد چپ‌چپ نگاه کرد (از روز پیش با او حرف نزده بود).

— همه‌اش می‌خواهند حمله کنند و همه‌جور طرح پیشنهاد می‌کنند اما همین‌که وارد عملیات

می‌شوی هیچ‌چیز آماده نیست و دشمن به موقع خبردار می‌شود و پیش‌بینیهای لازم را می‌کند.

یرمولف پلک جمع کرد و لبخندی به زحمت محسوس بر لبانش ظاهر شد. فهمیده بود که

طوفانی که او را تهدید می‌کرده از سرش گذشته است و کوتوزف به همین کنایه قناعت می‌کند.

یرمولف با زانو به رایوسکی که کنار او اسب می‌راند زد و آهسته گفت: به من نیش می‌زند و تفریح می‌کند.

یرمولف بعد بلافاصله به جانب کوتوزف پیش رفت و با احترام گفت: حضرت انور هنوز دیر نشده است. دشمن هنوز دور نشده، اگر مایل باشید فرمان حمله صادر بفرمایید، وگرنه واحد گارد اصلاً دود باروت نخواهد خورد.

کوتوزف جوابی نداد، اما هنگامی که به او گزارش دادند که سربازان مورا عقب‌نشینی می‌کنند دستور حمله داد، منتها هر صد قدم یک‌بار سه‌ربع ساعت راحت باش می‌داد.

تمام نبرد همان بود که قزاقهای اورلف - دنیسف کردند. نتیجه کار بقیه واحدها آن بود که چند

صد نفر سرباز از دست دادند.

بعد از این نبرد کو توزف نشان ستاره الماس گرفت و بنیگسن نیز چند نشان الماس و صدهزار روبل دریافت کرد، و دیگران نیز به نسبت درجه پادشاهی بسیار گرفتند و باز جابه‌جایی‌هایی در ستاد ارتش صورت گرفت.

بعد از نبرد تاروتینو افسران و ژنرال‌های روس می‌گفتند: ما روسها همیشه همه کارها را وارونه صورت می‌دهیم! - امروز هم درست همین را می‌گویند و منظورشان این است که ابلهی کار را برخلاف قاعده کرده است اما اگر ما بودیم غیر از این می‌کردیم. اشخاصی که این حرف را می‌زنند، یا نمی‌دانند چه می‌گویند یا به عمد خود را فریب می‌دهند. همه نبردها - نبردهای تاروتینو، بارادینو، اُسترلینس - هیچ‌یک آن‌طور که برنامه‌ریزان پیش‌بینی کرده بودند صورت نگرفت؛ و اصل موضوع همین است.

نیروهای آزاد بسیاری (زیرا انسان هیچ‌جا آزادتر از میدان نبرد نیست، چه در جنگ صحبت مرگ و زندگی است) در راستایی که نبرد اختیار می‌کند اثر می‌گذارند و هیچ‌کس نمی‌تواند این راستا را از پیش بداند و هرگز ممکن نیست با هیچ نیرویی هم‌راستا شود.

اگر نیروهای بسیاری در راستاهای مختلف هم‌زمان بر جسمی وارد شوند راستای حرکت جسم ممکن نیست با راستای هیچ‌یک از این نیروها یکی باشد بلکه در راستای نیروی میانگین آنهاست که، بنا به علم مکانیک، به صورت قطر متوازی‌الاضلاع نیروها نمایانده می‌شود.

اگر تاریخ‌نویسان خاصه تاریخ‌نویسان فرانسوی در رساله‌های خود مدعی هستند که جنگها و نبردها طبق نقشه‌هایی از پیش تعیین شده صورت می‌گیرند، تنها نتیجه‌ای که می‌توانیم بگیریم این است که آنچه نوشته‌اند نادرست است.

بدیهی است که نبرد تاروتینو نه به نتیجه‌ای که تول در نظر داشت منجر شد، یعنی وارد ساختن واحدها به نبرد به ترتیبی که در برنامه عملیات تاکتیکی پیش‌بینی شده بود، و نه به نتیجه‌ای رسید که کنت اورلف می‌خواست، یعنی به اسارت‌گرفتن مورا، و نه به هدفی که احتمالاً بنیگسن و دیگران برای خود معین کرده بودند تحقق بخشید که نابودکردن آنی سراسر سپاه دشمن بود و نه به هدف افسری که میل داشت به نبرد وارد شود و شهادت نشان دهد یا قزاقی که می‌خواست غنائمی بیش از آنچه نصیبش شد به جنگ آورد و از این قبیل. اما اگر هدف نبرد آن بوده باشد که عملاً صورت پذیرفت، یعنی آنچه در آن‌زمان میل همه مردم روسیه بود (بیرون راندن فرانسویان از روسیه و نابودی ارتش آنها) در این صورت کاملاً روشن خواهد بود که نبرد تاروتینو درست به سبب آنکه مطابق برنامه عملیات اجرا نشد همان چیزی بود که در آن مرحله از جنگ لازم بود. تصور نتیجه‌ای بهتر از آنچه این نبرد در پی داشت بسی دشوار و بلکه محال است. با صرف کمترین تلاش در عین بیشترین آشفتگی، با تلفاتی ناچیز بزرگترین نتیجه سراسر

جنگ حاصل شد، ارتش روس از عقب‌نشینی به حمله پرداخت و ضعف ارتش فرانسه آشکار شد و ضربه‌ای که لازم بود تا ارتش ناپلئون را به فرار وادار کند بر آن فرود آمد.

۸

ناپلئون پس از پیروزی درخشان (موسوم به لاموسکوا^۱) به مسکو وارد می‌شود. کسی نمی‌تواند در صحت این پیروزی تردید کند، زیرا عرصه نبرد در دست فرانسویان باقی مانده است. روسها عقب‌نشینی می‌کنند و پایتخت را به دشمن وامی‌گذارند. مسکو با آذوقه فراوان و اسلحه و مهمات بسیار و ثروت بی‌حساب در دست ناپلئون است. ارتش روس که نیرویش نصف ارتش فرانسه است ظرف یک‌ماه کوچکترین کوششی برای حمله به خرج نمی‌دهد. وضع ناپلئون بسیار درخشان است. به نظر می‌رسد که برای حمله به بقایای ارتش روس و نابود کردن آن و برای تحمیل صلحی سودبخش و در صورت رد آن از طرف حریف مغلوب تهدید به پیشروی به سوی پترزبورگ و نیز برای آنکه در صورت ناکامیابی به سوی سمولنسک یا ویلنا عقب‌نشینی کند یا در مسکو بماند و خلاصه برای حفظ وضع مساعدی که ارتش فرانسه در آن‌زمان داشت نیازی به نیوغ فوق‌العاده نبود. برای این‌کار لازم بود که کاری بسیار ساده صورت گیرد، به این معنی که نگذارند سربازان اموال مردم را غارت کنند و لباس زمستانی ارتش (که برای تمامی افراد آن در مسکو موجود بود) و نیز آذوقه لازم برای مصرف شش‌ماهه (که بنا به اظهار منابع فرانسوی در مسکو فراهم بود) به قاعده تأمین شود. اما ناپلئون، این سرآمد نوابغ که بنا به تصدیق تاریخ‌نویسان توانایی راهبرد ارتش خود را به‌خوبی داشت، هیچ‌یک از این کارها را نکرد.

او نه تنها هیچ‌یک از این کارها را نکرد، بلکه به عکس، تمام توانایی خود را صرف آن کرد تا از میان راههایی که پیش رو داشت راهی را برگزیند که از همه سفیهانه‌تر بود، و همین به نابودیش انجامید. از میان کارهایی که می‌توانست انجام دهد یعنی زمستان را در مسکو بگذراند، یا به پترزبورگ یا به نیژنی نوگورود برود، یا از همان راهی که بعد کوتوزف اختیار کرد راهی شمال یا جنوب بشود و از این قبیل، هر چه فکر کنیم احمقانه‌تر و تباهی‌اثرتر از آنچه کرد نبود، یعنی تا ماه اکتبر در مسکو ماند و سربازان را آزاد گذاشت تا شهر را غارت کنند و بعد مسکو را که ترک می‌کرد دو دل بود که پادگانی در شهر بگذارد یا نگذارد و به کوتوزف نزدیک شد اما درگیر نشد و راه به سمت راست کج کرد و تا مالایاروسلاوتس پیش رفت و دوباره فرصتی را که برای گذار قطعی دشمن داشت نیازموند و از راهی که کوتوزف رفته بود نرفت بلکه از راه سمولنسک از میان مناطق ویران‌شده به سمت موژایسک رفت. خلاصه احمقانه‌تر و تباهی‌اثرتر از کارهای او مشکل می‌شود تصور کرد و این حرفی است که وقایع بعدی گواه درستی آنند. اگر ماهرترین و

کارآزموده‌ترین طراحان جنگ می‌خواستند ارتش ناپلئون را بی‌توجه به عملیات ارتش روس نابود کنند و به این منظور تدابیری می‌اندیشیدند و عملیاتی را توصیه می‌کردند هرگز با این یقین و به خوبی او موفق نمی‌شدند.

اما ناپلئون با نبوغ خود به این کار موفق شد. با این حال قول بر اینکه ناپلئون ارتش خود را به آن سبب تباہ کرد که می‌خواست بکند یا اگر گفته شود که به‌راستی سبک مغز بود درست به همان اندازه نادرست است که بگوییم او ارتش خود را تا مسکو آورد زیرا خود چنین می‌خواست و برای اینکه مردی هوشمند و نابغه‌ای بی‌نظیر بود.

در هر دو حال اراده‌ی شخص او، که اثرش بیش از تأثیر اراده‌ی هر یک از سرایانش نبود، فقط با قوانینی قرین می‌شد که بر وقوع واقعه حاکم بودند.

قول تاریخ‌نویسان به اینکه نیروی ناپلئون در مسکو رو به ضعف نهاد (فقط به این سبب که سیر وقایع بعدی اعمال او را توجیه نکردند) کاملاً نادرست است. او درست مانند گذشته و نیز مثل بعد در سال ۱۸۱۲ تمام توانایی خود را به کار برد تا بهترین راهها را برای خود و ارتشش برگزیند. کارهای ناپلئون در این مدت کمتر از کارهایش در مصر و ایتالیا و اتریش یا پروس شگفت‌انگیز نبود. ما به درستی نمی‌دانیم که نبوغ ناپلئون در مصر، که چهل قرن پیشینه بر عظمت آن ناظر بود، از چه دست بوده است زیرا وصف کارهای بزرگ او در مصر از طریق فرانسویان به ما رسیده است. ما نمی‌توانیم بر کارهای نبوغ‌آسای او در اتریش و پروس داوری کنیم زیرا اطلاعات خود را درباره‌ی کارهای او در این دو کشور بایست از منابع فرانسوی یا آلمانی استخراج کنیم. تسلیم تصورناپذیر سپاهها بی‌آنکه حتی زدوخوردی صورت گرفته باشد یا دژهای حتی محاصره نشده به ناپلئون واگذار می‌شود، آلمانیان را لابد به اقرار به نبوغ او ناگزیر کرده است، زیرا این یگانه توضیحی است که می‌توان برای جنگی که در آن کشور روی داد یافت. اما خدا را شکر که ما هیچ‌دلیلی نداریم تا برای پوشاندن رسوایی خود او را نابغه بشناسیم. ما برای حق نگاه کردن ساده و راست بر مسائل بهایی‌گران پرداخته‌ایم و از این حق چشم نمی‌پوشیم.

کارهای ناپلئون در روسیه به‌اندازه‌ی کارهایش در دیگر جاها حیرت‌انگیز و نبوغ‌آمیز است. از وقت ورودش به مسکو تا هنگام خروجش پی‌درپی فرمان صادر می‌کرد و طرح می‌ریخت. غیاب اهالی و نمایندگان آنها و حتی آتش‌سوزی مسکو او را نگران نکرد؛ او نه راحتی ارتش خود را از نظر دور می‌داشت و نه فعالیت‌های دشمن را و نه نیکبختی ملت‌های روس را و نه اداره‌ی امور پاریس را و نه ملاحظات دیپلماتیک در خصوص شرایط صلحی را که در آینده خیال داشت برقرار کند.

در زمینه جنگ ناپلئون به محض ورود به مسکو به ژنرال سباستیانو دستور اکید می‌دهد که حرکات ارتش روس را تعقیب کند، در جاده‌های مختلف سپاه می‌فرستد و به مورا مأموریت می‌دهد که کوتوزف را پیدا کند، بعد برای امنیت و استحکام کرملین دستورهای دقیق می‌دهد، بعد هم نقشه‌ای نبوغ‌آسا برای جنگ آینده که قرار بود سراسر روسیه را فراگیرد طرح می‌کند. در زمینه امور دیپلماتیک سروان یاکولی‌یف^۱ را که افسری ثروت‌باخته بود و حتی لباس درستی به تن نداشت و نمی‌دانست چگونه از مسکو بگریزد نزد خود می‌خواند و سیاست خود را به تفصیل برای او شرح می‌دهد و از بزرگواری و بلندنظری خود برای او می‌گوید و نامه‌ای به امپراتور الکساندر می‌نویسد و در آن وظیفه خود می‌شمارد که به دوست و برادر خود اطلاع دهد که راستو‌پچین در مسکو بسیار بد انجام‌وظیفه کرده است و یاکولی‌یف را با نامه به پترزبورگ می‌فرستد. سپس عقاید و مقاصد و بلندنظری خود را به تولمین^۲ نیز به تفصیل بیان می‌کند و پیرمرد را برای مذاکره به پترزبورگ اعزام می‌کند.

در مورد امور جزایی بلافاصله بعد از آتش‌سوزی دستور می‌دهد که مسببین آن را دستگیر و اعدام کنند، و برای مجازات راستو‌پچین سیاهکار دستور می‌دهد که خانه‌اش را آتش بزنند. در زمینه امور اداری قانون اساسی ای برای مسکو وضع می‌کند و شهرداری برای آن می‌گمارد و بعد هم اعلامیه زیر منتشر می‌شود:

”اهالی مسکو

مصائب شما سخت سنگین است اما اعلیحضرت امپراتور و شاه مایلند که به آن پایان بخشند. نمونه‌های هولناکی را دیده یا شنیده‌اید که او سرکشی و جنایت را چه سخت مجازات می‌کند. اقدامهایی جدی به عمل آمده است تا بی‌نظمی پایان یابد و امنیت عمومی برقرار شود. هیئتی که از میان خود شما برگزیده شده‌اند انجمن شهر را تشکیل خواهند داد و امور شهر شما را پدروار اداره خواهند کرد. این شورا به کارهای شما رسیدگی و نیازمندی‌ها را تأمین خواهد کرد و حافظ منافع شما خواهد بود. اعضای این شورا نوارسرخی بر سینه حمایل خواهند داشت و شهردار علاوه بر این کمربندی سفید هم خواهد بست، اما در خارج از ساعات کار فقط نواری سرخ بر بازوی چپ خواهند داشت.

نیروی انتظامی شهر طبق مقررات پیشین برقرار شده است و در اثر فعالیت پلیس نظم شهر بهبود یافته است. دولت هم‌اکنون دو سرکلانتر و بیست کلانتر یا کلانتر ناحیه معین کرده و در کلیه نواحی شهر گمارده است. آنها با نوار سفیدی که بر بازوی چپ دارند قابل تشخیص هستند.

۱. Yakovliyev ابن سروان یاکولی‌یف پدر الکساندر گرتسن نویسنده بزرگ روس است.

چند کلیسا متعلق به مذاهب مختلف دایرند و مراسم مذهبی بی هیچ‌گونه مانعی برپا می‌شود. همشهریان شما هر روز به خانه‌های خویش بازمی‌گردند و دستور داده شده است که مطابق مصائبی که به آنها وارد شده از یاری و حمایت برخوردار گردند. اینها تدابیری است که دولت به کار می‌بندد تا نظم دوباره برقرار و بار رنجهای شما سبکتر شود. اما برای رسیدن به این منظور تشریک‌مساعی شما با دولت لازم است. باید تا می‌توانید رنجهایی را که تحمل کرده‌اید فراموش کنید و به سرنوشتی روشنتر امیدوار باشید و اطمینان داشته باشید که مرگی شرم‌آور و اجتناب‌ناپذیر در انتظار کسانی است که به شما تعدی و به اموالی که هنوز برایتان مانده است دست‌درازی کنند و اطمینان داشته باشید که از اموال شما حفاظت به عمل خواهد آمد زیرا اراده بزرگترین و دادگسترترین پادشاهان چنین است. سربازان و اهالی مسکو از هر قوم که هستید، اعتماد به دولت را دوباره برقرار دارید زیرا سرچشمه نیکبختی است. برادروار با هم زندگی کنید و متقابلاً به هم یاری دهید و از هم حمایت کنید. با هم متحد شوید تا مقاصد بدان‌دیشان را نقش بر آب سازید. از مقامات نظامی و کشوری اطاعت کنید تا اشکهای شما به زودی سترده گردد.



در زمینه تدارک آذوقه برای ارتش بر همه سربازان مقرر داشت که به نوبت به شهر بروند و از راه دستبرد خواربار خود را تهیه کنند و به این ترتیب تکلیف تأمین آذوقه ارتش برای آینده معلوم شد.

در زمینه مذهب ناپلئون دستور داد که کشیوها را بازگردانند تا مناسک مذهبی در کلیساها دوباره برپا گردد.

در زمینه دادوستد و بازرگانی و برای تأمین آذوقه ارتش اعلامیه زیر همه‌جا آویخته شد:

اعلامیه

”شما اهالی و پیشه‌وران و کارگران صلح‌دوست مسکو که مصائب اخیر از شهر دورتان کرده است و شما کشاورزان پراکنده و سرگردان که از وحشتی بی‌اساس و موهوم هنوز در صحرا بسر می‌برید گوش کنید! آرامش به این پایتخت باز می‌گردد و نظم برقرار می‌شود. همشهریان شما چون می‌بینند که مورد احترامند با جسارت از خانه‌های خود خارج می‌شوند. هرگونه تجاوز و تعدی بر جان و مال آنها فوراً مجازات می‌شود. اعلیحضرت امپراتور و شاه از همه حمایت می‌کند و هیچ‌یک از شما را دشمن خود نمی‌داند مگر کسانی را که از فرمان او سرپیچی کنند. او می‌خواهد به سپاه‌روزی شما پایان بخشد و شما را به خانه‌ها و خانواده‌های خود بازگرداند. با نیت نیکخواهانه او سازگار شوید و به نزد ما

آیید که امان اینجاست. اهالی مسکو، با اعتماد کامل به خانه‌های خود بازگردید. به‌زودی وسائل ارضای احتیاجات خود را خواهید یافت. پیشه‌وران و کارگران زحمتکش به کارگاههای خود بازگردید، خانه‌ها و دکانها و پاسداران نگهبانان در انتظار شما هستند. بیایید و دست‌به‌کار شوید و به‌ازای کارتان دستمزد در خور دریافت کنید. و شما ای کشاورزان که از وحشت در جنگلها پناه جُسته‌اید، نترسید و به کلبه‌های خود بازآیید و اطمینان کامل داشته باشید که از شما دفاع خواهد شد. انبارهای شهر بر شما گشوده‌اند و شما می‌توانید مازاد محصولات کشاورزی خود را به آنجا ببرید. دولت اقدامات زیر را به‌عمل آورده است تا فروش آزاد شما را تأمین کند: ۱- از این تاریخ به بعد روستاییان و کشاورزان و ساکنان اطراف مسکو می‌توانند محصولات خود را از هر نوع در امان کامل به شهر آورند و در دو میدان ماخوویا^۱ و آخوتنی^۲ که به این منظور معین شده‌اند بفروشند. ۲- این محصولات به قیمتی که مورد توافق فروشنده و خریدار هر دو باشد از آنها خریداری خواهد شد. اگر فروشنده قیمت عادلانه‌ای را که مطالبه می‌کند در برابر جنسش دریافت نکند آزاد خواهد بود که آن را به روستای خود بازگرداند و هیچ‌کس نمی‌تواند به هیچ‌بانه‌ای او را از این‌کار باز دارد. ۳- هر هفته روزهای یکشنبه و چهارشنبه به معاملات کلان اختصاص دارد و روزهای شنبه و سه‌شنبه سربازان به‌قدر کفایت به فواصل کافی در جاده‌ها گمارده خواهند شد تا گاریهای حامل محصولات را در امان کامل به بازار برسانند. ۴- نظیر همین اقدامات به عمل خواهد آمد تا روستاییان و کشاورزان با گاریها و اسبهای خود در راه بازگشت با مشکلی روبرو نشوند. ۵- اقدامات فوری به عمل خواهد آمد تا شرایط دادوستد عادی برقرار گردد. اهالی شهر و شما کارگران و پیشه‌وران از هر قوم و ملتی که باشید از شما دعوت می‌شود تا در اجرای نیات پدران^۳ اعلیحضرت امپراتور کوشا باشید و در تأمین رفاه عمومی با او همکاری کنید. اکرام و اعتماد خود را به قدوم او نثار کنید و در پیوستن به او شتاب ورزید.

در زمینه تقویت روحیه سربازان و مردم پیوسته مراسم سان ترتیب می‌دادند و جوایز و پاداش توزیع می‌شد. امپراتور سواره در خیابانها به گردش می‌رفت و اهالی را دلداری می‌داد و با وجود اینکه دلش نگران مشکلات دولتی بود در تئاترهایی که به دستور او باز شده بود حضور می‌یافت.

در زمینه نیکوکاری که درخشانترین خصلت پادشاهان است نیز ناپلئون هر آنچه می‌توانست

کرد. دستور داد که بر سردر مؤسسات امور خیریه بنویسند خانه مادرم و با این کار محبت پاک فرزندی را با عظمت نیکوکاری شاهانه درآمیخت. به پرورشگاه رفت و دستهای سفید خود را به یتیمانی که نجات داده بود داد تا ببوسند و با مهربانی با تو تلمین گفت و شنود کرد. سپس، چنانکه تی‌یر با بلاغت بسیار توضیح می‌دهد، دستور داد که موجب سربازانش با اسکناسهای روسی که خود جعل کرده بود پرداخته شود. ارزش این کارها را با عملی که سزاوار او و ارتش فرانسه است بالا برد، به این معنی که از کسانی که در آتش‌سوزی بی‌خانمان شده بودند با کمک مالی دستگیری کرد، اما از آنجا که آذوقه زیاده ذیقیمت بود و توزیع آن به بیگانگانی که اغلب دشمن نیز بودند به مصلحت نبود ترجیح داد روبل کاغذی میان آنها توزیع شود تا مایحتاج خود را از هر جا که می‌توانند تهیه کنند.

در زمینه انضباط ارتش پیوسته فرمانهایی صادر می‌کرد تا تخلف در انجام وظیفه و نیز دست‌اندازی به مال غیر به شدت مجازات شود.

۱۰

اما شگفت آنکه همه این اقدامات و نگرانیها و نقشه‌ها که دست‌کمی از نظایرشان در موارد مشابه نداشتند به اصل مسأله نپرداختند بلکه مانند عقربه‌های ساعتی که رابطه‌شان با دستگاه داخل آن قطع شده باشد به آزادی و سرگردانی روی صفحه ساعت می‌چرخیدند و به چرخهای داخل بند نمی‌شدند.

در زمینه نظامی نقشه نبوغ‌آمیز جنگ، که تی‌یر درباره آن می‌گوید "نبوغ او هرگز چیزی عمیقتر و استادانه‌تر و ستایش‌انگیزتر پدید نیاورده بود" و در مقام مشاجره با آقای فن^۱ می‌کوشید ثابت کند که نقشه در چهارم و نه در پانزدهم اکتبر تهیه شده بود، هرگز اجرا نشد و نمی‌توانست اجرا شود زیرا از واقعیت بسیار دور بود. تقویت استحکامات کرملین که برای آن لازم بود مسجد (ناپلئون کلیسای واسیلی نیکیتخ را چنین می‌نامید) خراب شود، معلوم شد که کاری عبث است. مین‌گذاری کرملین فقط در جهت تحقق تمایل ناپلئون به ویران کردن آن هنگام خروجش از مسکو مفید می‌بود و به کار طفلی می‌مانست که زمین زیر پایش را که مجروحش کرده است به منظور مجازات لگد می‌زند. تعقیب ارتش روسیه که دل او را بسیار به خود مشغول می‌داشت صورتی عجیب به خود گرفت. امرای ارتش فرانسوی ارتش شصت‌هزار نفری روس را گم کرده بودند و به قول تی‌یر فقط درایت و ظاهراً نبوغ مورا بود که توانست این ارتش شصت‌هزار نفری را همچون سوزنی در انبار کاهی پیدا کند.

در زمینه مسائل دیپلماتیک همه دلایلی که ناپلئون برای تو تلمین و یا کولی‌یف، که بیشتر در غم به دست آوردن پالتو و کالسکه بود، آورد تا بلندنظری و عدالت‌پروری خود را ثابت کند

بی حاصل ماند. الکساندر این فرستادگان را نپذیرفت و به پیغامهایی که آورده بودند پاسخی نداد. در زمینه مجازات گناهکاران بعد از آنکه متهمان به آتش افروزی اعدام شدند نیمه دیگر مسکو نیز طعمه آتش شد.

در زمینه اصلاحات اداری تأسیس شهرداری و تشکیل انجمن شهر در پایان دادن به غارت اموال مردم اثری نداشت. این کار فقط به نفع چند نفری تمام شد که در انجمن شهر عضو بودند و به بهانه حفظ نظم خود در غارت شهر شرکت می‌کردند یا اموال خود را از دستبرد غارتگران محفوظ می‌داشتند.

در زمینه امور کلیسایی کاری که او در مصر به آسانی با حضور یافتن در مسجد صورت داده بود بی نتیجه ماند. دو سه کشیشی که در مسکو پیدا شده بودند کوشیدند تا منظور ناپلئون عملی شود، اما یکی از آنها هنگام اجرای مراسم نماز از سربازی سیلی خورد و درباره دیگری کارمندی فرانسوی گزارش زیر را به مقامات صاحب اختیار فرستاد: "کشیشی که پیدا کرده و به برگزار کردن مراسم نماز واداشته بودم کلیسا را پاک کرد و در آن را بست و رفت. شب گذشته در کلیسا و قفلهای آن را شکسته و کتابها را دریده و دست به خرابکاریهای دیگر زده‌اند."

در زمینه دادوستد کسی به اعلامیه‌ای که خطاب به کارگران و پیشه‌وران و کشاورزان منتشر شد اعتنایی نکرد. از پیشه‌ور و کارگر اثری نبود و کشاورزان کلاترانی را که در اجرای این اعلامیه کمی از مسکو دور می‌شدند می‌گرفتند و می‌کشتند.

کوشش ناپلئون در زمینه بازگشودن تئاترها و سرگرم کردن مردم و برانگیختن نشاط در ارتش نیز به جایی نرسید. تئاترهای دایر شده در کرملین و خانه پازنیا کف^۱ ناگزیر بلافاصله بسته شدند زیرا بازیگران از زن و مرد، که لباسها و وسایلشان به غارت رفته بود، قادر به اجرای نمایشنامه نبودند.

امور خیریه نیز به نتیجه مطلوب نرسید. اسکناسهای جعلی و غیرجعلی در همه جای مسکو بود و ارزشی هم نداشت. فرانسویان که غنائم بسیار جمع کرده بودند جز سکه طلا نمی‌پذیرفتند. نه تنها اسکناسهای جعلی که ناپلئون با گشاده‌دستی بسیار به بیچارگان می‌داد ارزشی نداشتند بلکه نقره نیز به بهایی پایینتر از قیمت خود در برابر طلا معاوضه می‌شد.

اما عجیبترین نشانه بی اثر ماندن فرمانهایی که از بالاترین سطوح صادر می‌شد بی حاصلی کوششهای ناپلئون در زمینه جلوگیری از غارتگری و برقراری انضباط بود. مقامات ارتشی چنین گزارش می‌دادند:

"غارت و چپاول با وجود دستورهایی که برای پایان دادن به آن صادر شده است همچنان در شهر ادامه دارد. نظم هنوز برقرار نشده است و هیچ بازرگانی نیست که با رعایت قانون به دادوستد

مشغول باشد. فقط فروشندگان همراه قشون جرئت فروش جنس دارند که آنها نیز جز اموال مسروقه نمی‌فروشند.

” قسمتی از منطقه زیر نظر من همچنان دستخوش غارت سربازان سپاه سوم است که به دخمه‌هایی که پناهندگان یینوا در آنها برمی‌برند هجوم می‌آورند و اندک چیزی را که برای این بیچارگان مانده از چنگشان می‌ربایند، اما به این کار نیز اکتفا نمی‌کنند و چنان درنده‌خویند که در چند مورد بیچارگان را به شمشیر زخمی کرده‌اند.“

” خیر تازه‌ای نیست، جز اینکه سربازان به خود اجازه دزدی و غارت می‌دهند. نهم اکتبر.“
 ” دزدی و غارت همچنان ادامه دارد. گروهی دزد در ناحیه ما هست که جز با نیروی نظامی قدرتمند نمی‌توان آنها را دستگیر کرد. یازدهم اکتبر.“

” امپراتور بسیار ناراضی است از اینکه با وجود دستورهای اکید دایر بر جلوگیری از دزدی و غارت، هنوز دیده می‌شود که دسته‌های گارد آشکارا به روستازنی می‌روند و به کرم‌لین باز می‌گردند. دیروز و امروز چپاول و دزدی در گارد قدیمی با شدتی بیش از پیش از سر گرفته شده است. امپراتور با تأسف بسیار شاهد آن است که سربازان برگزیده‌ای که مأمور حفظ جان او هستند و باید نمونه انضباط و اطاعت باشند کار سرکشی را به جایی رسانده‌اند که حالا به انبارها و مخازن ارتش هم دستبرد می‌زنند. گروهی دیگر از راه سربازی به قدری دور شده‌اند که به هشدار پاسداران و افسران نگهبان اعتنا نمی‌کنند و به آنها دشنام می‌دهند و حتی دست به روی آنها بلند می‌کند.“
 فرماندار نوشت:

” رئیس تشریفات دربار سخت شکایت از آن دارد که سربازان بی‌اعتنا به تذکراتی اکید و مکرر هر جا که رسید حتی زیر پنجره اتاق امپراتور قضای حاجت می‌کنند.“
 این ارتش، همچون گله‌ای از بند گریخته مرتعی را که ممکن بود روزی از گرسنگی و مرگ نجاتش دهد زیر پا لگد می‌کرد و هر روز که اقامت بی‌حاصلش در مسکو طولانی‌تر می‌شد در سراشیب تباهی پیشتر می‌رفت.
 با این همه جا خوش کرده بود و حرکت نمی‌کرد.

فقط زمانی پا به‌گریز نهادند که قطارهای ازابه‌شان در جاده سمولنسک و نیز در نبرد تاروتینو به دست دشمن افتاد و ترس بر آنها غالب شد. خبر نبرد تاروتینو که بی‌مقدمه و نامنتظر در مراسم سان به ناپلئون رسید به قول تی‌یر میل به گوشمالی روسها را در او برانگیخت و فرمان خروجی را که تمامی ارتش خواهان آن بود صادر کرد.

افراد این ارتش ضمن گریختن از مسکو هر آنچه غارت کرده بودند با خود بردند. ناپلئون خود نیز گنجینه شخصی خویش را با خود برداشت و، بنا به نوشته تی‌یر، چون قطار این گنجینه را که

بارش بر دوش ارتش بود دید به وحشت افتاد، اما با تجربه‌ای که در کار جنگ داشت دستور سوزاندن ازابه‌های غیرلازم را چنانکه ضمن نزدیک‌شدن به مسکو درباره ازابه‌های یکی از مارشالهایش داده بود نداد. به قطار کالسکه‌ها و ازابه‌ها که سربازان را حمل می‌کردند نگاه کرد و گفت که چه خوب است، این کالسکه‌ها در آینده برای حمل خواربار و سربازان زخمی و بیمار به کار خواهند آمد.

وضع ارتش به وضع جانوری زخمی می‌مانست که تباهی و نزدیکی پایان کار خود را به احساس درمی‌یابد اما نمی‌داند چه بکند. بررسی مانورهای ماهرانه و هدفهای ناپلئون از ورود ارتش فرانسه به مسکو تا ناپودی آن به منزله مطالعه تشنجهای احتضار جانوری است که زخمی مهلک خورده است. اغلب اتفاق می‌افتد که جانور زخمی به شنیدن کوچکترین صدای خش‌خش خود را به جلو تیر شکارچی می‌اندازد، پیش می‌دود، عقب می‌رود و پایان کار خود را جلو می‌اندازد. ناپلئون نیز تحت فشار ارتش خود درست همین کار را می‌کرد. نبرد تاروتینو همان صدایی بود که جانور زخمی را به وحشت انداخت، چنانکه پیش‌جست و خود را در برابر تیر قرار داد، جلو شکارچی دوید و دوباره بازگشت و عاقبت مانند هر جانوری در نابایسته‌ترین و خطرناکترین راه، فقط به سبب آنکه آن راه برایش آشنا بود، بر رد قدمهای خود پا به گریز گذاشت. ناپلئون که ما هدایت‌کننده این حرکتش می‌پنداریم (چنانکه وحشیان نیز صورتکی را که در نوک کشتی تراشیده شده است راهبر کشتی می‌پندارند) در سراسر تلاش نظامی خود به کودکی می‌مانست که سر تسمه‌هایی را که به درون درشکه‌ای بسته است در دست دارد و آنها را تکان می‌دهد و گمان می‌کند که درشکه را هدایت می‌کند.

۱۱

ششم اکتبر صبح زود پی‌یر از جایگاه بیرون آمد و نزدیک در ایستاد و، مثل قبل، شروع کرد به بازی کردن با سنگ کوچک درازاندازی که پاهای کج کوتاهی داشت و دور او می‌گشت. این سنگ در جایگاه زندانیان با آنها زندگی می‌کرد و در کنار کاراتایف می‌خوابید. گاهی در شهر معلوم نبود به کجا می‌رفت اما هر بار بازمی‌گشت. به احتمال زیاد هرگز به کسی تعلق نداشته و حالا نیز مال کسی نبود و اسمی هم نداشت. فرانسویان اسمش را گذاشته بودند آزور^۱ و سرباز قصه‌گو فمگالکا^۲ و کاراتایف و دیگران «خاکستری» و گاهی نیز «آویخته گوش» صدایش می‌کردند. به نظر می‌رسید که نداشتن صاحب و نام و نژاد و حتی رنگ معین بر این سنگ بنفش‌رنگ کوچک گران نمی‌آمد. دم‌دراز موی گرد و نرمش را همچون دم سنجاب افراشته می‌داشت و پاهای کجش چنان خوب در خدمتش بودند که اغلب گفتی از سر اِهمال هر چهار تا را به کار نمی‌برد و یک پای

پسینش را به زیبایی در هوا می‌داشت و به چالاکي و سرعت بر سه‌پا می‌دوید. همه‌چیز برایش بهانه‌ای برای لذت بود. گاه از فرط شادمانی زوزه می‌کشید و زمانی بر پشت می‌افتاد و غلت می‌زد، گاه حالت اندیشناکی می‌گرفت و جدی می‌شد و خود را در آفتاب گرم می‌کرد و گاه با تگه‌چوبی یا پرکاهی بازی می‌کرد و به جست‌وخیز در می‌آمد.

لباس بی‌حالا عبارت بود از پیرهن پاره‌چرکینی که تنها یادگار لباس گذشته‌اش بود و شلوار سربازی که پاچه‌های آن را به توصیه کاراتایف به منظور حفظ گرما با ریسمانی به مچهای پایش بسته بود، و کپنکی و کلاهی. هیئت پی‌یر در این مدت بسیار عوض شده بود. دیگر به چاقی گذشته نبود گرچه بلندی قامت و فراخی‌شانه‌هایش همان بود و زورمند می‌نمود و این از ویژگیهای تبارش بود. ریش و سبیلش بلند شده بود و قسمت زیرین صورتش را پوشانده بود. موهای بلند و ژولیده سرش که آشیان شپش بود درهم تپییده و همچون کلاهی نم‌دین تپییده شده بود. حالت چشمهایش سخت و آرام و چالاک و مترصد بود چنانکه در گذشته هرگز نبود. بی‌قیدی گذشته‌اش که در حالت چشمانش نیز نمایان بود جای خود را به پویایی و آمادگی برای حرکت و اعتراض داده بود. پاهایش برهنه بود.

پی‌یر گاه به صحرا نگاه می‌کرد که آن‌روز صبح ازابه‌ها و سواران بسیاری در آن به حرکت آمده بودند و گاه به جایی دور، به آن‌سوی رود، گاه به سگ‌کوچک که سربازی داشت و وانمود می‌کرد که می‌خواهد نه به شوخی او را گاز بگیرد و گاه به پاهای برهنه خود که با لذت تکانشان می‌داد و به حالت‌های مختلف بر زمینشان می‌گذاشت و انگشتهای بزرگ و گلُفت و کثیف پا را می‌جنباند. هر بار که به پاهای برهنه خود نگاه می‌کرد لبخندی حاکی از شور و رضایت از خویش بر لبانش نقش می‌بست. از دیدن این پاها به یاد چیزهایی می‌افتاد که در این مدت کشیده و چشیده و فهمیده بود و این یادآوری برایش خوشایند بود.

از چند روز پیش هوا آرام و آسمان صاف بود، صبح زمین کمی یخ‌بسته بود، به اصطلاح تابستان پیرزن بود.

در هوای آزاد، آفتاب گرمایی داشت و این گرما چون با سرمای نیروبخش یخبندان صبحگاهی که هنوز در هوا باقی بود در می‌آمیخت بسیار لذت‌بخش می‌شد.

همه‌چیز، از دور و نزدیک برقی افسونی داشت و مثل بلور می‌درخشید و این حال فقط در این ایام خزان دیده می‌شود. تل و ارابیف (گنجشکان) با کلیسایی و عمارت بزرگ سفیدی از دور دیده می‌شد، درختان عریان و شن و سنگها و بام‌خانه‌ها و برج سبز ناقوس کلیسا و گوشه‌های خانه سفیدرنگ دوری همه با وضوحی غیرطبیعی با خطوطی بسیار ظریف و دقیق در هوای شفاف گفتی بُریده شده بودند. در فاصله‌ای نزدیک ویرانه‌آشنای خانه اربابی نیم‌سوخته‌ای دیده می‌شد که فرانسویان آن را اشغال کرده بودند، با درختچه‌های یاس بنفش آن، که همچون پرچینی

روییده بود و هنوز رنگ سبز سیری داشت. حتی همین خانه ویرانه پوشیده از پلییدی که در هوای گرفته زشت و منحوس بود حالا در هوای پاک و درخشان و آرام چیزی داشت که زیبا و نویدبخش بود.

سرجوخه فرانسوی که از سر آسان‌گیری دکمه‌های لباسش را باز گذاشته بود و شبکلاهی بر سر داشت و پیچی کوتاه لای دندانها می‌فشرده از پشت جایگاه زندانیان بیرون آمد و به پی‌یر نزدیک شد و دوستانه چشمکی زد و گفت:

— اما عجب آفتابی است، آقای کیریل! (او را کیریل صدا می‌کردند) انگار بهار است! — به در تکیه داد و پیچی به پی‌یر تعارف کرد، گرچه همیشه تعارف می‌کرد و پی‌یر هم همیشه تعارفش را رد می‌کرد.

سرجوخه گفت: این هوا برای راهپیمایی جان می‌دهد...

پی‌یر از او پرس‌وجو کرد که از حرکت چه خبر و سرجوخه تعریف کرد که تقریباً همه ارتش راهی شده است و همان‌روز درباره اسیران هم فرمانی صادر خواهد شد. در جایگاهی که پی‌یر در آن بود یکی از سربازان که ساکالف نام داشت بیمار و در حال نزع بود و پی‌یر به سرجوخه گفت که باید فکری به حال او کرد. سرجوخه گفت که خیالش راحت باشد و بیمارستانهای سیار و ثابت در آنجا هست و اقدام لازم برای حال بیماران خواهد شد و به‌طور کلی فرماندهان پیش‌بینی هر اتفاقی را کرده‌اند.

— ولی از این حرفها گذشته، آقای کیریل، شما کافی است یک کلمه به سروان بگویید؛ می‌دانید، این سروان یکی از آن... هیچ‌وقت چیزی را فراموش نمی‌کند. برای سرکشی هر روزه که می‌آید به او بگویید، او برای شما همه کار می‌کند...

سروانی که سرجوخه صحبتش را می‌کرد اغلب و به مدت زیاد با پی‌یر گفتگو می‌کرد و به او محبت نشان می‌داد.

— چند روز پیش به من می‌گفت که سن تو ما کیریل آدم باسوادی است، می‌دانی که، فرانسه حرف می‌زند، از محشمان بزرگ روس است که از بخت بد به این روز افتاده، هر چه باشد برای خودش آدمی است، حرف حساب می‌فهمد... اگر چیزی می‌خواهد کافی است به من بگوید. خواهشش را رد نمی‌کنم. وقتی آدم خودش درس خوانده و صاحب فهم و کمال است به آدمهای درس خوانده علاقه پیدا می‌کند. می‌دانید آقای کیریل، من این را برای خودتان می‌گویم. در قضیه آن‌روز اگر شما نبودید کار خیلی بیخ پیدا می‌کرد.

سرجوخه چون مدتی به این ترتیب و زاجی کرد پی‌یر کار خود رفت (ماجرای پی‌یر که چند روز پیش روی داده بود و سرجوخه به آن اشاره می‌کرد نزاعی بود که میان اسیران روس و فرانسویان

در گرفته بود و پی‌یر توانسته بود رفقای خود را آرام کند. چند نفر از اسیران گفتگوی پی‌یر را با سرجوخه شنیده بودند و از او می‌پرسیدند که سرجوخه چه می‌گفت. وقتی پی‌یر گفته‌های سرجوخه را دربارهٔ عزیمت برای رفقای خود نقل می‌کرد سرباز فرانسوی نحیف زردروی زنده‌پوشی به در جایگاه نزدیک شد و با حرکتی سریع و محجوبانه دستی به نشان احترام به پیشانی خود برد و رو به پی‌یر کرد و پرسید که آیا سرباز پلاتوش^۱ که قرار بوده پیراهن او را بدوزد آنجاست یا نه.

یک هفته پیش سربازان فرانسوی چرم و کتان گرفته بودند و آنها را به اسیران روس می‌دادند تا برایشان چکمه و پیرهن بدوزند.

کارائایف با پیرهنی که به دقت تا کرده بود از جایگاه بیرون آمد و گفت: حاضر است، حاضر است شاهین‌بچه!

کارائایف به علت گرما و نیز به منظور راحتی هنگام کار فقط شلواری به پا و پیرهن پاره‌ای از چوک سیاهی به تن داشت و به رسم پیشه‌وران رشته‌ای از الیاف کنف بر پیشانی بسته بود و صورت گردش‌گردتر و شیرینتر از معمول شده بود.

پلاتن پیرهنی را که دوخته بود باز کرد و خندان گفت: قول مرد خلاف ندارد برادر. قولی را که دادم عمل کردم.

سرباز فرانسوی با ناراحتی به هر طرف نگاه می‌کرد، اما عاقبت گفتی بر تردید خود غلبه کرد و اونیفورم خود را به سرعت بیرون آورد تا پیرهن را بپوشد. زیر اونیفورم پیرهنی به تن نداشت، تنها جلیقهٔ ابریشمین گُلدار بلند و پُر از لک‌و‌پَک روغنی تن عریان و نحیف و زردش را می‌پوشاند. پیدا بود که نگران است مبدا اسیرانی که نگاهش می‌کردند بهش بخندند، با شتاب سرش را در پیرهن کرد. اما هیچ‌یک از اسیران چیزی نگفت.

پلاتن پای پیرهن را فرو کشید و گفت: ببین، همان باراول درست شد، اصلاً اصلاح هم لازم ندارد. فرانسوی سر و دستهایش را از گریبان و آستینها در آورد و بی‌آنکه سر بلند کند پیرهن را بر تن خود برانداز و درزهای آن را واری می‌کرد.

پلاتن، با چهره‌ای خندان، چنانکه پیدا بود از کار خود بسیار راضی است، گفت: خوب دیگر شاهین‌بچه، اینجا که خیاط‌خانه نیست، نه وسیلهٔ کار هست، نه چیزی. از قدیم گفته‌اند “بی‌ابزار شپش هم نمی‌شود گُشت”

مرد فرانسوی گفت: نه، خوب است، خوب دوختی! دست درد نکند، اما همهٔ کتانها را که مصرف نکردی!

کارائایف که همچنان از کار خود کیف می‌کرد گفت: اگر چیزی زیر تَنَت نباشد صاف و صوفتر

می شود. هم قشنگتر می شود هم خودت راحت تری.

مرد فرانسوی اسکناسی از جیب بیرون آورد و به کاراتایف داد و خندان تکرار کرد: متشکرم، رفیق، متشکرم. ولی باقی کتاها کو؟

پی‌یر که می‌دید کاراتایف نمی‌خواهد منظور فرانسوی را بفهمد دخالت نکرد و به تماشا ایستاد. کاراتایف از پولی که گرفته بود تشکر کرد و همچنان کار خود را با لذت تماشا می‌کرد. مرد فرانسوی به اصرار باقی کتانش را می‌خواست و از پی‌یر تقاضا کرد که حرف او را برای کاراتایف ترجمه کند.

کاراتایف گفت: آخر یک تگه کتان را این می‌خواهد چه کند؟ یک جفت مُچ پیچ خوب از آن در می‌آید. خوب، حواله‌اش به خدا! - این را که گفت حالت چهره‌اش عوض شد و با سیمایی غمگین پارچه‌ای را که لوله کرده بود از زیر پیرهن خود درآورد و به او داد و گفت: جهنم، چه کنم! - و دور شد. سرباز فرانسوی نگاهی به کتان انداخت و در فکر فرو رفت و پُرسان پی‌یر را نگاه کرد و چنانکه گفتم نگاه پی‌یر به او چیزی فهمانده باشد ناگهان سُرخ شد و با صدای گوشخراشی فریاد زد: پلاتوش، کجا می‌روی؟ پلاتوش، بیا کتان مال خودت! - و پارچه را به او داد و روی گرداند و دور شد.

پلاتن سری تکان داد و گفت: تماشا کن! می‌گویند اینها کافرند. کافر باشند اما دلشان جایی نرفته! قدیمیها می‌گفتند دست چرب گشاده است و دست خشک شکستنی. خدا پدرش را بیامرزد. خودش لُخت است اما بخیل نیست - همچنان در فکر تبسمی کرد و به کتانی که در دست داشت نگاه می‌کرد و لحظه‌ای ساکت ماند. بعد سر برداشت و گفت: اما رفیق، مُچ پیچهای خوبی ازش درمی‌آید - و به داخل جایگاه رفت.

۱۲

چهار هفته از اسارت پی‌یر می‌گذشت. با وجود اینکه فرانسویان پیشنهاد می‌کردند که او را از جایگاه سربازان به جایگاه افسران منتقل کنند او در همان جایی که روز اول به آن وارد شده بود ماند.

او در مسکوی سوخته و به غارت رفته با واپسین حدّ محرومیت و محنتی که انسان می‌تواند تحمل کند آشنا شد اما از برکت تندرستی و بنیه قوی‌ای که داشت و خود تا آن زمان از آن خبر نداشت و خاصه به سبب آنکه این محرومیتها چنان نامحسوس پدید آمد که آغازشان معلوم نبود، نه فقط به آسانی بلکه حتی با شادمانی بار آنها را تحمل می‌کرد، و درست در همین هنگام به آرامش و رضایتی دست یافت که پیش از آن بیهوده در طلبش کوشیده بود. مدتی مدید این آرامش و صلح درونی را که در نبرد بارادینو میان سربازان دیده و از آن در حیرت افتاده بود

همه‌جا جُسته بود. این آرامش را در امور خیریه، در آیین فراماسونی، در خوش‌باشی و باده‌گساری، در تفریحه‌های محافل اعیان، در کارهای درخشان و از خودگذشتگیهای دلیرانه در عشق شاعرانه به ناتاشا جُسته و نیز کوشیده بود که از راه تفکر به آن دست یابد اما در همه این جُست‌وجوها فریب خورده و گمراه شده بود. سرانجام حالا که هیچ به فکرش هم نبود با شناختن وحشت‌مرگ و آشنایی با تلخی حرمان و نیز از برکت آنچه از کاراتایف آموخته بود به این فراغ خیال و صلح با خویشتن دست یافته بود. دقایق وحشت‌انگیزی که طی تماشای اعدام هم‌بندان خود گذراند مثل این بود که یاد اندیشه‌های هولناک و احساس‌هایی را که پیش از آن در نظرش مهم جلوه می‌کرد برای همیشه از صفحه خاطرش پاک شسته بود. نه فکر روسیه در ذهنش می‌آمد و نه اندیشه جنگ، نه به سیاست می‌اندیشید و نه به ناپلئون. برایش بدیهی بود که هیچ‌یک از اینها ربطی به او نداشت و او وظیفه نداشت - و در نتیجه نمی‌توانست - بر آنها داوری کند. کلمات کاراتایف را پیوسته پیش خود تکرار می‌کرد: "روسیه و تابستان، این آسمان و آن ریسمان" و این تکرار او را بسیار آسوده می‌ساخت. اندیشه قتل ناپلئون و محاسباتش در آن دستگاه اعداد اسرارآمیز و آن جانور خونخوار مکاشفه یوحنا حالا برایش نامفهوم و حتی مُضحک جلوه می‌کردند. خشمش بر زنش و دل‌نگرانش از اینکه نامش به ننگ آلوده شود اکنون در نظرش نه تنها بی‌معنی بلکه سرگرم‌کننده می‌آمد. به او چه مربوط بود که این زن کجا و چطور زندگی می‌کند و زندگیش باب میلش است یا نه. برای دیگران و خاصه برای خود او چه اهمیت داشت که بدانند یا ندانند که نام اسیر آنها کنت بزوخف است؟

اغلب گفتگویش را با پرنس آندره‌ی به یاد می‌آورد و خود را با او همراهی می‌یافت، منتها اندیشه او را حالا با اندک تفاوتی در می‌یافت. پرنس آندره‌ی فکر می‌کرد و می‌گفت که خوشبختی چیزی منفی است، اما در این سخنش نشانی از طعن و افسوس محسوس بود، مثل این بود که با گفتن این سخن فکر دیگری را بیان می‌داشت، به این معنی که شوق تحصیل نیکبختی که در نهاد ما نهاده شده فقط برای عذاب ماست، چرا که هرگز کامیاب نمی‌شویم. اما پی‌ری بی‌آنکه در پشت این صورت ظاهر اندیشه‌ای پنهان داشته باشد آن را درست می‌دانست. اکنون برای او نبود رنج و امکان ارضای نیازها و در نتیجه آزادی برای انتخاب کار یا شیوه زندگی، بالاترین و مسلم‌ترین سعادت انسان بود. پی‌ری تازه حالا اینجا و برای اولین بار لذت خوردن را وقتی گرسنه می‌شد و لذت نوشیدن را وقتی تشنه می‌شد و لذت خواب را هنگامی که خسته می‌شد و لذت گرمی را وقتی سردش بود و لذت حرف‌زدن با آدمی دیگر را وقتی دلش هوای گفت‌وشنود داشت به کمال می‌چشید. ارضای احتیاجات، غذای گوارا و سبکباری پاکیزگی، اکنون که از آنها محروم بود در نظرش منتهای سعادت می‌آمد و انتخاب آزاد شغل یا شیوه زندگی، اکنون که این انتخاب برایش ناممکن بود کاری چنان آسان می‌نمود که فراموش می‌کرد که بسیاری رفاه در زندگی لذت

حاصل از ارضای احتیاج را زایل می‌کند و آزادی بسیار در انتخاب اشتغال، همان آزادی‌ای که درس‌خواندگی و داشتن ثروت و پایه اجتماعی برایش میسر ساخته بود انتخاب شغل را بی‌نهایت دشوار می‌کند و حتی احتیاج به اشتغال و امکان آن را از میان می‌برد.

رؤیاهای پی‌یر حالا همه مربوط به زمانی بود که آزاد شود. با این حال بعدها و در تمام عمرش درباره این یک ماهه اسارت، درباره احساسهای شدید و نشاطی که دیگر نصیبش نمی‌شد و از همه مهمتر درباره آرامش عمیق روانی و آزادی مطلق درونی که فقط در این مدت چشیده بود با شور بسیار می‌اندیشید و با اشتیاق فراوان حرف می‌زد.

هنگامی که روز اول، سحر از خواب برخاست و از جایگاه بیرون رفت و ابتدا گنبد‌های تیره و صلیب‌های صومعه نووا دیویچی^۱ و شب‌نم یخزده را بر علفهای غبارآلوده و بلندبهای تل گنجشگان و ساحل پُر پیچ‌وخم و پُر درخت مسکوا را که در دور دست بنفش ناپدید می‌شد دید، و لذت هوای خنک را با تن خود چشید و غارغار زاغان را که از مسکو به سوی صحرا پرواز می‌کردند شنید و بعد هنگامی که ناگهان غبارطلا بر افق شرق افشاند شد و لبه قرص خورشید با شکوه پیروزی از پشت ابر بیرون لغزید و گنبد‌ها و صلیب‌ها و شب‌نم و افق دور دست و رود همه در این نور پُر سرور به رقص آمدند احساس نشاط و پایداری زندگی را چنانکه تا آن‌زمان هرگز نچشیده بود در دل احساس کرد.

این احساس نه تنها در تمام مدت اسارت از دلش بیرون نرفت بلکه هر قدر دشواری وضعش افزایش می‌یافت در او شدت می‌گرفت.

احترام بسیاری که به زودی پس از ورودش به این جایگاه در دل هم‌بندانش برمی‌انگیخت آمادگیش را برای پرداختن به هر کار و تحمل همه چیز و نیز قدرت‌معنوی او را افزایش می‌داد. با تواناییش به تکلم به چند زبان، با احترامی که فرانسویان به او می‌گذاشتند، با آزادی و سلامت نفسش که هرچه از او می‌خواستند می‌داد (مثل افسران هفته‌ای سه روبل مستمری می‌گرفت)، با نیروی فوق‌العاده بدنیش که با فروکردن میخ در دیوار جایگاه به سربازان نشان داده بود، با مهربانی‌ای که در معاشرت با هم‌بندانش ابراز می‌کرد، با تواناییش به اینکه مدتی بی‌حرکت بنشیند و جنب نخورد و در فکر فرو رود، که برای آنها نامفهوم بود، در نظر سربازان آدمی مرموز و صاحب سرشتی برتر جلوه می‌کرد. همان خصالی که در محیط زندگی گذشته‌اش که اگر نه زیان‌آور دست‌کم برایش باری دست‌وپاگیر بود مانند قدرت بدنی و بی‌اعتناییش به رفاه زندگی و سر به هوایی و سادگی، اینجا میان هم‌بندانش او را به مقام قهرمانی بالا برده بود و پی‌یر احساس می‌کرد که این مقامش در دل آنها او را در قبالشان مکلف می‌دارد.

شب هفتم اکتبر خروج فرانسویان از مسکو آغاز شد. آشپزخانه‌ها و انبارها و جایگاهها را خراب و ازابه‌ها را بار می‌کردند و قطارها و واحدهای ارتشی به حرکت در می‌آمدند. ساعت هفت صبح سربازان با آرایش راهپیمایی، با تفنگ و کلاه‌خود و کوله‌پشتی و کوله‌های سنگین بر دوش جلو جایگاه به خط شده بودند و همه‌مُ حرفشان که به فُحش و دشنام فراوان آمیخته بود از سراسر صف شنیده می‌شد.

در داخل جایگاه بندیان همه لباس پوشیده و کمر بسته و کفش به پا آماده و فقط در انتظار فرمان خروج بودند. فقط ساکالف سرباز بیمار، رنگ‌پریده و نزار، با حلقه‌هایی کبودگرد چشمان، نه لباسی بر تن و نه کفشی به پا داشت و تنها نشسته بود و به رفقاییش که توجّهی به او نمی‌کردند پُرسان نگاه می‌کرد و آهسته و یکتواخت می‌نالید. پیدا بود که نه‌چندان درد شدید (اسهال خونی داشت) بلکه بیشتر وحشت و غصهٔ تنها ماندن او را به ناله می‌انداخت.

پی بر کفش به پا (و این کفشها را کاراتایف برایش دوخته بود، آن هم از صندوق چرمین چایی که سربازی فرانسوی آورده بود تا از آن تختی برای کفشهایش درآورد) و طنابی بر کمر بسته به نزد بیمار آمد و جلوش چندک زد.

گفت: چه‌ات شده ساکالف؟ همه‌شان که نمی‌روند. آنها اینجا بیمارستان دارند، شاید وضع تو بهتر از ما باشد.

نالهُ سرباز بلندتر شد: وای خدایا... اینجا بمانم می‌میرم، وای خدایا!

پی بر گفت: خوب، صبر کن من همین الان ازشان می‌پرسم - و برخاست و به سمت در جایگاه رفت. هنگامی که پی بر به در جایگاه نزدیک می‌شد سرجوخه نیز از بیرون همراه دو سرباز به سوی در می‌آمد و این همان سرجوخه‌ای بود که روز پیش پیپ به او تعارف کرده بود. سرجوخه و سربازها در هیئت راهپیمایی بودند، کوله به پشت و کلاه‌خود به سر داشتند و بند کلاهشان را زیر چانه محکم کرده بودند و صورت آشنایشان کاملاً عوض شده بود. سرجوخه می‌آمد تا بنا به دستور فرمانده در جایگاه را ببندد و اسیران را پیش از حرکت حاضر و غایب کند.

پی بر به او گفت: سرکار تکلیف بیمار چه می‌شود؟... - اما همین‌که این سؤال را از او کرد مُردّد ماند که آیا این همان سرجوخهٔ آشتای اوست یا ناشناسی است و تازه آمده است، چون رفتار سرجوخه هیچ‌شباهتی با گذشته نداشت. علاوه بر این، هنگامی که پی بر دهان‌گشود ناگهان از دو طرف صدای طبل بلند شد. سرجوخه به شنیدن حرفهای پی بر اخم در هم کرد و ناسزایی نامفهوم گفت و در را برهم کوفت. داخل جایگاه تاریک شد. صدای طبلی که از دو سو بلند شده بود ناله‌های بیمار را در خود خفه می‌کرد.

پی‌یر در دل گفت: آه، باز شروع شد!... - و بی‌اختیار لرزهای بر پشتش دوید. در چهره مسخ‌شده سرجوخه، در آهنگ صدای او و در غُرُش طبلها که آرامش و صفا از دل می‌برد و فضا را فرا می‌گرفت و صداهای دیگر را خفه می‌کرد قدرت مرموز و به همه چیز بی‌اعتنایی را بازشناخت که آدمها را مجبور می‌کرد تا به خلاف میل خود امثال خود را بکشند، همان قدرتی که ظهور آن را در روز اعدام دیده بود. ترسیدن از این قدرت و کوشش در پرهیز از آن و خواهش کردن از (یا اندرز دادن به) افرادی که ابزار بی‌اختیار آن بودند کاری عبث بود. پی‌یر به این حال آگاه بود. بایست منتظر ماند و شکیبایی نشان داد. دیگر نزد بیمار نرفت و نگاهی به او نینداخت. با چهره‌ای درهم، ساکت پشت در جایگاه ایستاد.

هنگامی که در جایگاه باز شد و اسیران همچون گله‌ای گوسفند یکدیگر را کنار می‌زدند یا به جلو هل می‌دادند در آستانه در جایگاه درهم می‌تپیدند، پی‌یر به زحمت از لای آنها گذشت و به نزد همان سروانی رفت که به گفته سرجوخه آماده بود تا همه کار برای او بکند. این سروان نیز در لباس راهپیمایی بود و در سیمای سرد و دورباش گویش همان "چیزی" دیده می‌شد که پی‌یر در گفته‌های سرجوخه و در آوای طبل احساس کرده بود.

سروان سخت اخم درهم کرده، به خیل بندیان به هم فشرده از کنارش می‌گذشتند نگاه می‌کرد و پیوسته دستور می‌داد: یاالله، بخنید، حرکت کنید! - پی‌یر دانست که سعی اش به جایی نخواهد رسید، با وجود این به نزد او رفت.

سروان نگاه سرد بیگانه‌واری به او انداخت و گفت: چه می‌خواهید؟ - پی‌یر صحبت از سرباز بیمار کرد.

سروان گفت: خبر مرگش راه که می‌تواند برود! - و همچنان بی‌آنکه نگاهی به پی‌یر بکند ادامه داد: یاالله، بخنید، تندتر!

پی‌یر گفت: نه، دارد می‌میرد...

اما افسر با خشم اخم درهم کرد و با نهیبی حرفش را بُرید که: ولم می‌کنید یا...

صدای طبلها بلند شد "درام دا دا دام دام دام" و پی‌یر دریافت که آن نیروی مرموز بر همه این آدمها چیرگی یافته است و حالا دیگر هر حرفی بی‌فایده است.

افسران اسیر را از سربازان جدا کردند و دستور دادند که پیشاپیش دیگران حرکت کنند. این افسران که پی‌یر نیز در میانشان بود سی‌نفری می‌شدند، اما سربازان اسیر نزدیک سیصد نفر بودند. افسران اسیر که از جایگاههای دیگر بیرون آمده بودند هیچ‌کدام پی‌یر را نمی‌شناختند. سر و وضع همه‌شان بسیار بهتر از او بود و سراپا و کفشهایش را با دوری جویی و بدگمانی برانداز می‌کردند. در نزدیکی پی‌یر سرگرد تنومندی بود که جُبه‌ای تاتاری به تن داشت و حوله‌ای به کمرش بسته بود و چهره‌ای پُف‌کرده و زردنوب و عبوس داشت و پیدا بود که مورد احترام همه

رفقای هم‌بندش است. یک دستش را که کیسهٔ توتونی در آن بود لای چاک گریبانش کرده و دست دیگرش را حایل چُپتش کرده بود. هن‌هن‌کنان و نفس‌نفس‌زنان مُدام غُر می‌زد و به همه پَرخاش می‌کرد، چون گمان می‌کرد که هُلش می‌دهند و می‌شتابند، حال آنکه دلیلی برای شتاب وجود نداشت و همه معلوم نبود از چه چیز در حیرت بودند، گرچه هیچ چیز عجیبی در میان نبود. افسر دیگری که کوتاه‌قامت و لاغراندام بود با همه گفتگو می‌کرد و دربارهٔ مقصد سفر و طول مرحلهٔ آن‌روز حدسها می‌زد. کارمندی که اونفورم‌گمیسری به تن و چکمه‌های نمدین به پا داشت به هر طرف می‌دوید و آثار آتش‌سوزی مسکو را تماشا می‌کرد و نتیجهٔ مشاهدات خود را به صدای بلند برای دیگران می‌گفت و برمی‌شمرد که چه عماراتی سوخته و این و آن ویرانه‌ای که دیده می‌شد چه و چه بوده است. افسر دیگری که از لهجه‌اش پیدا بود لهستانی تبار است با او مشاجره می‌کرد و دلیل می‌آورد که در تشخیص کوی و برزن مسکو اشتباه کرده است.

سرگرد با اوقات تلخی گفت: بیکارید که بر سر این چیزها بگو مگو می‌کنید؟ چه فرق می‌کند؟ چه سر به کلاه، چه کلاه بر سر! مگر نمی‌بینید که همه چیز پاک سوخته و تمام شده؟... و به کسی که پشت سرش می‌آمد تشر زد که: چرا هُل می‌دهید؟ راه به این درندشتی! - حال آنکه بیچاره هُلش نداده بود.

صدای دریغا دریغ اسیران به دیدن آثار آتش‌سوزی عظیم از هر طرف بلند بود: وای... وای...! زاماسکواریکی^۱ زوبووا^۲، کرملین... تماشا کنید نصفش نابود شده! نمی‌گفتم که تمام زاماسکواریچه خراب شده؟ بفرمایید...

سرگرد می‌گفت: خوب، حالا دیگر خاطرتان جمع شد که همه‌اش سوخته و خاکستر شده! دیگر حرف را تمام کنید!

ضمن عبور از محلهٔ خامونیکی^۳ (یکی از کویهای نادر مسکو که ناسوخته مانده بود) هنگامی که از کنار کلیسایی می‌گذشتند همه به یک طرف هجوم آوردند و فریادهای وحشت و بیزاریشان بلند شد.

- تماشا کن، نامردهای خدانشناس را! مُرده است! یک جسد مُرده است! معلوم نیست صورتش را با چه چیز سیاه کرده‌اند!

پی‌بر نیز به سمت کلیسا، به جایی که فریادهای انزجار توجه را به آن می‌خواند نزدیک شد و به ابهام چیزی را دید که به دیوار دور کلیسا واداشته شده بود. از گفته‌های همراهان خود که بهتر می‌دیدند دریافت که آن چیزی که دیده است تعش آدمی بود که پای دیوار کلیسا ایستاده و صورتش را با دوده سیاه کرده بودند.

۱. به معنی پشت مسکوا است و محله‌ای است که در یکی از چمهای رود مسکوا و در برابر کرملین قرار دارد و ساکنان آن بیشتر بازاریان بوده‌اند.

صدای فریاد به ناسزا آمیختهٔ مأموران هدایت ستون بلند شد که: یاالله، بجنید لعنتیها... سی هزار کُش بی غیرت... - و سربازان فرانسوی با خشمی تازه تازیانه کش به جان اسیرانی که نعش پای دیوار را نگاه می کردند و آنها را پیش راندند.

۱۴

اسیران در کوجه های محلهٔ خامونیکی پیاده می رفتند و واحدی که محافظشان بود سوار بر گاریها و اژابه ها از عقب می آمد. اما همین که به بازار خواربار رسیدند به قطار بزرگ توپخانه ای برخوردند که همراه ارابه های خصوصی در پیشان، فشرده پیش می رفتند. در نزدیکی پُل همه از حرکت باز ایستادند، در انتظار تا آنها که جلو بودند حرکت کنند. اسیران از روی پُل در جلو و پشت سر خود صفوف بی پایان ارابه های دیگری را دیدند. در سمت راست، جایی که جادهٔ کالوگا از کنار نیسکوچنی^۱ می پیچید و تا چشم کار می کرد دور می شد، صفوف بی انتهای سربازان و اژابه ها در راه بودند. اینها افراد سپاه بوآرنه^۲ بودند که پیش از همه حرکت کرده بودند و پشت سر، در جادهٔ ساحل رود و روی پُل کامنی، سربازان و اژابه های سپاه مارشال نه^۳ روان بودند.

سپاه مارشال داوو که گروه اسیران نیز جزو آن بود از گذار کریمه به آب زده بودند و قسمتی از آنها هم حالا به کوجهٔ کالوگا رسیده بودند اما قطار اژابه ها به قدری دراز بود که آخرین اژابه های واحد بوآرنه هنوز از مسکو خارج نشده بودند که سر سپاه نه از جادهٔ بزرگ آردینکا (خیل وحشیان تاتار) بیرون آمده بود.

اسیران ضمن عبور از کریمسکی برود (گذار کریمه) هر چند قدم که جلو می رفتند مدتی باز می ایستادند و دوباره حرکت می کردند و کالسکه ها و سربازان پیاده از همه طرف بیشتر و بیشتر به آنها می پیوستند و بر تراکمشان افزوده تر می شد. اسیران فاصلهٔ میان پُل تا کوجهٔ کالوگا را که چند صد قدم بیش نیست ظرف بیش از یک ساعت طی کردند و به تقاطع کوجه های زاماسکواریکی و کوجهٔ کالوگا رسیدند و به صورت توده ای درهم تپیده چند ساعتی ایستادند. صدای مُدام خُرخر چرخها و تپ تپ قدمها و قیل و قال غضب آلود و آمیخته به دشنام محافظان که به غُرَش پیوسته امواج دریا می مانست از همه سو شنیده می شد. بی بر، فشرده به دیوار عمارتی نیم سوخته، ایستاده بود و به این صدا که در خیالش به غُرَش طبل آمیخته بود گوش می داد. چند نفر از افسران اسیر از دیوار خانهٔ نیم سوخته ای که پی بر پای آن ایستاده بود بالا رفتند تا بهتر ببینند.

می گفتند: چه جمعیتی! چه قیامتی! روی توپها را هم پُر کرده اند!... تماشا کن، چه همه خزا!...

ناکسها هرچه بوده غارت کرده‌اند!... آن یکی، پشت سرش روی گاری چه بار کرده؟ پناه بر خدا، از یک شمایل کنده!... باید آلمانی باشند!... از خودیها هم هستند، این یکی به خدا موژیک است! آی نامردها، تماشا کن، آن قدر کول گرفته که نمی‌تواند راه برود! آن یکی راه سوار درشکه شده، درشکه راه هم صاحب شده‌اند... تماشا کن، روی صندوقها نشسته... ای بابا... دست به یقه شده‌اند!... - آره، بکوب توی پوزه‌اش!... بزن داغانش کن!... تا شب هم از اینجا تکان نمی‌خوریم! تماشا کن، تماشا کنید، این یکی حتماً مال خود ناپلئون است... تماشا کن عجب، اسبهای! روی بدنه کالسکه‌اش را نگاه کن، روی علامت مخصوصش تاج دارد. کالسکه‌اش به اندازه یک خانه حسابی است... یک کیسه ازش افتاد. حالیش نیست! دوباره بزن بزن شروع شد... آن زن را تماشا کن با بچه‌اش... بد چیزی هم نیست! تو را که معطل نمی‌کنند، راه را هم برایت باز می‌کنند... واه واه، تمامی ندارد! این دخترها را نگاه کن! روس‌اند! چه فستنگ توی کالسکه نشسته‌اند!

بار دیگر موج کنجکاوای عمومی، نظیر آنچه نزدیک کلیسای خامونیکی بر اسیران چیره شده بود، همه را به سوی جاده کشاند. پی‌یر با آن قامت بلندش می‌توانست از فراز سر دیگران آنچه کنجکاوای اسیران را برانگیخته بود ببیند. در سه کالسکه‌ای که از میان گاریهای صندوق مهمات راه گشوده بودند زنهایی بزرگ کرده پیرهنهایی به رنگهای روشن و درخشان به تن تنگاتنگ نشسته روی زانوی هم با صداهایی گوشخراش جیغ‌زنان معلوم نبود چه می‌گفتند.

از همان لحظه‌ای که پی‌یر به ظهور آن نیروی مرموز آگاه شد دیگر هیچ‌چیز به نظرش عجیب و وحشتناک نمی‌آمد. دیگر نه از جسدی که از سر تفریح رویش را با دوده سیاه کرده بودند تعجب کرد، نه از این زنان که معلوم نبود به کجا می‌شتافتند و نه حتی از آتش‌سوزی مسکو. هیچ‌یک از چیزهایی که حالا می‌دید تقریباً اثری بر او نمی‌گذاشت. مثل این بود که روحش که خود را برای نبردی دشوار آماده می‌ساخت از پذیرفتن اثری که ممکن بود ضعیفش کند سر باز می‌زند.

کالسکه‌های حامل زنان گذشتند. پشت سر آنها دوباره از ابه‌ها و گاریها و کالسکه‌های گوناگون و در میان آنها خیل عظیم سربازان و گاهی نیز زنانی حرکت می‌کردند.

پی‌یر یک‌یک این آدمها را نمی‌دید فقط - حرکت آنها را تشخیص می‌داد.

مثل این بود که همه این اسبها و آدمها را نیرویی نامرئی به پیش می‌راند. آنها همه ظرف یک‌ساعتی که پی‌یر مشغول تماشایشان بود از کوچه‌های مختلف بیرون می‌آمدند و همه جز یک هدف نداشتند و آن این بود که هر چه زودتر بگذرند. همه‌شان بدون استثنا به هم تنه می‌زدند و توی شکم هم می‌رفتند، به خشم می‌آمدند، کتک‌کاری می‌کردند دندان به هم نشان می‌دادند، اخم درهم می‌کردند، دستانهای رکیک به هم می‌دادند و بر همه چهره‌ها همان نشان آمادگی و مهبای زدو خورد و همان آثار سردی و سنگدلی نمایان بود که پی‌یر آن روز صبح هنگام شنیدن صدای طبل بر چهره سرجوخه دیده بود.

نزدیک غروب بود که رئیس گروه افراد خود را جمع کرد و با فریادها و بگومگوهای بسیار به‌زور به میان اژابه‌ها وارد شد و اسیران که از همه‌سو محاصره شده بودند به جاده کالوگا وارد شدند.

به سرعت حرکت می‌کردند و استراحتی به آنها داده نشد و تا خورشید غروب نکرد از حرکت باز نایستادند. قطار قطار اژابه گرد هم جمع شدند و افراد خود را برای اُتراق آماده کردند. همه عبوس و ناراضی به نظر می‌رسیدند. مدتی از همه سو صدای دشنام و فریادهای خشم و جنجال زدوخورد شنیده می‌شد. درشکه‌ای که دنبال قافله می‌آمد به اژابه‌ای که جلوش بود خورد و مالبندش در آن فرو رفت. چند سرباز از اطراف به طرف گاری دویدند و بر سر اسبهای درشکه می‌زدند و می‌کوشیدند تا سر اسبها را پایین بکشند و بعضی دیگر با هم نزاع می‌کردند و پی‌یر می‌دید که چطور با تبر زینی بر سر یک آلمانی زدند و او را سخت مجروح کردند.

مثل این بود که این افراد با این توقف نامطمئن میان بیابان در این غروب سرد خزان همه به تلخی تکان خورده و از مستی شتاب بامدادین خود هنگام خروج از مسکو به سوی مقصدی نامعلوم هوشیار شده باشند. مثل این بود که با این توقف همه دریافته باشند که هنوز معلوم نیست به کجا می‌روند و در این راه دشواریها و تلخیهای بسیار در انتظارشان است.

مراقبان اسیران در این منزل با خشونت بی‌ش از بامداد هنگام ترک مسکو با آنها رفتار می‌کردند. در این منزل برای اولین بار غذای اسیران از گوشت اسب بود.

مثل این بود که فرانسویان همه، از افسر تا سرباز، کینه‌ای شخصی با یک‌یک اسیران پیدا کرده‌اند که ناگهان جایگزین روابط دوستانه گذشته‌شان با آنها شده بود.

این احساس دشمنی هنگامی شدت گرفت که در وقت حضور و غیاب اسیران معلوم شد که یکی از بندیان روسی در آن گیرودار خروج از مسکو به بهانه دل‌درد از چنگ آنها گریخته است. پی‌یر دید که یک مراقب فرانسوی سربازی روسی را به گناه اینکه از راه دور شده بود زد و شنید که سروان، همان که خود را دوست او می‌شمرد، درجه‌داری را برای فرار سرباز به دادگاه‌نظامی تهدید می‌کرد و چون درجه‌دار توضیح داد که سرباز بیمار بوده و نمی‌توانسته است حرکت کند گفت که دستور داده شده است که هر که را نتواند حرکت کند به تیر بزنند. پی‌یر احساس می‌کرد که همان نیروی قهاری که او را هنگام اعدام سربازان زیر پنجه خود خُرد کرده بود و در دوران اسارت محسوس نبود حالا دوباره بر وجودش حاکم شده است. وحشتی شدید در دلش افتاده بود، اما احساس می‌کرد که هر قدر فشار آن نیروی قهار برای خُرد کردن او افزایش می‌یابد نیروی زندگی در جان او، آزاد از نفوذ آن نیرو، شدید می‌شود.

پی‌یر شام خود را که شوربای آرد جو با گوشت اسب بود می‌خورد و ضمن آن با رفقای خود حرف می‌زد.

پی‌یر و رفقاییش نه از آنچه در مسکو دیده بودند چیزی می‌گفتند و نه از خشونت فرانسویان نسبت به خود و نه از دستور اعدام بیماران که به آنها اعلام شده بود: مثل این بود که همه از سر مقاومت علیه شرایط اسارت خود که پیوسته رو به خرابی بود از خود شورونشاط نشان می‌دادند. خاطرات خود را نقل و صحنه‌های خنده‌آوری را که در جنگ دیده بودند وصف می‌کردند و هرگاه صحبت از وضع حال می‌شد موضوع را عوض می‌کردند.

خورشید مدتها بود غروب کرده بود. ستاره‌های درخشان جای جای در آسمان روشن می‌شد. سُرخ‌قلبی ماهِ تمامی که تازه می‌دمید همچون حریق در کرانهٔ آسمان گسترده شده بود و بدرماه در مهی خاکستری‌رنگ همچون گوی گلگون عظیمی به شگفتی آویخته می‌نمود. مهتاب صحرا را روشن کرد. غروب به پایان رسیده بود اما شب هنوز شروع نشده بود. پی‌یر از کنار دوستان تازه‌اش برخاست و از میان آتشفها به جانب دیگر جاده که گفته بودند سربازان اسیر اُتراق کرده‌اند رفت. می‌خواست کمی با آنها حرف بزند. اما پاسدار فرانسوی نگذاشت به مقصد خود برسد و بازش گرداند.

پی‌یر بازگشت، اما نه دیگر به کنار آتش نزد رفقاییش، بلکه به جانب اُزابه از اسب گشوده‌ای که کسی در اطراف آن نبود. روی زمین سرد پای چرخ اُزابه نشست و پاها را زیر خود جمع کرد و سر در گریبان فرو بُرد و لحظاتی دراز در فکر فرو رفت و بی‌حرکت ماند. بیش از یک ساعت گذشت. کسی مزاحمش نشد. ناگهان شروع کرد قاه‌قاه خندیدن، خنده‌ای فراخ و همه‌صفا که خاص خودش بود و چنان بلند که مردم از اطراف شگفت‌زده سر برگرداندند و به جانب صاحب این خندهٔ عجیب و آشکارا فقط نگاه کردند.

پی‌یر می‌خندید: ها ها ها! - و به صدای بلند با خود حرف می‌زد: سرباز جلوم را گرفت، نگذاشت بروم. مرا گرفتند، زندانیم کردند! و حالا هم خیال می‌کنند اسیرم کرده‌اند! مرا؟ مرا! روح جاوید مرا! ها ها ها!... ها ها ها!... - چنان بلند می‌خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد.

یک نفر برخاست و نزدیک آمد تا ببیند این مرد تنومند عجیب که تنها نشسته به چه می‌خندد. پی‌یر دست از خندیدن برداشت و برخاست و از این مرد کنجکاو دور شد و به اطراف خود نگاهی انداخت.

اردوی عظیمی که پیش از آن از تراک تراک آتشفها و گفتگوی آدمها پُر جنجال بود آرام می‌شد. آتشفهای سُرخ روبه‌خاموشی بودند و رنگ می‌باختند. قرص تمام ماه به میان آسمان روشن فراز آمده بود. جنگلها و کشتزارهای بیرون اردو که پیش از آن ناپیدا بود حالا در دوردست نمایان می‌شد. و فراسوی این جنگلها و کشتزارها افق بی‌پایان روشن بود که در نوسان می‌نمود و بیننده را به خویش می‌خواند. پی‌یر سر بلند کرد و به آسمان، به اعماق دریای بی‌پایان ستارگان که چشمک می‌زدند نگرست و با خود گفت: و اینها همه مال من است، در دل من است، اینها همه

منم! و اینها را اسیر کردند و در اتاقکی در میان چهار دیوار تخته‌ای محبوس کردند! - لبخندی زد و به میان هم‌بندان خود بازگشت و خوابید.

۱۵

در اوایل اکتبر فرستاده دیگری از جانب ناپلئون به نزد کوتوزف آمد و نامه‌ای را که به ظاهر از مسکو نوشته شده بود - حال آنکه ناپلئون در جاده قدیمی کالوگا اندکی جلوتر از کوتوزف بود - با خود آورد. کوتوزف به این نامه نیز همان پاسخی را داد که به نامه پیشین که توسط لوریستون آورده شده بود داده بود. گفت که صحبت از صلح ممکن نیست.

به زودی پس از وصول این نامه از واحد پارتیزانهای دوروخف^۱ که از جانب چپ تاروتینو پیش می‌رفت گزارش رسید که سربازان فرانسوی که جزو لشکر بروسیه^۲ هستند در فومینسکویه^۳ دیده شده‌اند و این لشکر از باقی ارتش دور افتاده است و به آسانی می‌توان آن را نابود کرد. سربازان و افسران دوباره خواهان درگیری شدند. ژنرالهای ستاد که از خاطره پیروزی آسان تاروتینو سری پُر یاد داشتند با اصرار از کوتوزف خواستند که پیشنهاد دوروخف را بپذیرد. کوتوزف هیچ‌گونه حمله‌ای را لازم نمی‌شمرد. سرانجام راه‌حل میانه را برگزیدند و این کاری بود که بایست صورت می‌گرفت. واحد کوچکی را به فومینسکویه فرستادند تا به لشکر بروسیه حمله کند.

این مأموریت، که چنانکه بعد معلوم شد سخت دشوار و بسیار خطیر بود از قضا به دختورف داده شد، همان دختورف خردجُته و فروتنی که کسی هنرش را در طرح نقشه نبرد و جسارتش را در شتابیدن پیشاپیش هنگها و نشان افشاندن بر سر آتشبارها برای تشویق سربازان وصف نکرده است، همان دختورفی که افسری مردد به حساب می‌آمد و فرمانده‌ای کوتاه‌اندیش و بی‌بصیرت نامیده می‌شد و همان دختورفی که در تمام جنگهای روسیه با فرانسه از نبرد اُسترلیتس تا سال ۱۸۳۰ هرجا که وضع دشوار و خطرناک بود فرماندهی را به عهده داشت. او در نبرد اُسترلیتس واپسین نفری است که آب‌بند آوگست را ترک می‌کند و جایی که همه می‌گریزند و هلاک می‌شوند و حتی یک ژنرال در صفوف واپسین نیست از پراکندگی هنگها جلوگیری می‌کند و آنچه را که ممکن است نظم می‌دهد و از نابودی نجات می‌بخشد و در سمولنسک، در عین بیماری و تب شدید، با بیست‌هزار نفر سرباز به مقابله تمامی ارتش ناپلئون می‌رود و از شهر دفاع می‌کند. همین‌که در پشت دروازه مالاخف در سمولنسک پیکر از تب‌سوزانش اندکی قرار یافت و چشم برهم گذاشت از خُرش آتشبارهایی که شهر را به توپ بسته بودند بیدار شد و یک روز تمام از سمولنسک دفاع کرد. در نبرد بارادینو، هنگامی که باگراتیون کشته شد و از هر ده نفر

سربازان جناح چپ ما یک نفر بیش باقی نمانده بود و تمامی نیروی آتش توپخانه ارتش فرانسه به آن سو هدایت شده بود باز دخترورف را به آنجا می‌فرستند، همین دخترورف نامصمم و بی‌بصیرت را، و کوتوزف که چیزی نمانده بود شخص دیگری را برای این کار بفرستد شتابان تصمیم خود را تصحیح می‌کند و هم او را به این مأموریت خطیر می‌فرستد. دخترورف خُردجُخته و آرام به این مأموریت می‌رود و بارادینو به صورت بزرگترین افتخار ارتش روس در می‌آید. در آثار نظم و نثر ما دلاوران بسیاری ستوده شده‌اند اما جایی نامی از دخترورف نیست.

اکنون نیز دوباره دخترورف را به فومینسکویه و از آنجا به مالی یارسلاویتس، که آخرین نبرد ما با فرانسویان آنجا صورت گرفت، می‌فرستند و آنجاست که تلاشی و تباهی ارتش فرانسه آشکار می‌شود و در این دوران جنگ نیز باز نوایغ و دلاوران بسیاری ستوده شده‌اند اما باز از دخترورف نشانی نیست یا بسیار کم است و آن هم که هست به رنگ تردید آمیخته است. این سکوت درباره دخترورف مسلم‌ترین گواه ارجمندی اوست.

برای شخصی که از ساختمان و طرز کار ماشینی چیزی نمی‌داند طبیعی است که گمان کند که مهمترین بخش آن ماشین همان تگه‌چوبی است که از سر تصادف لای چرخهای آن افتاده و با سروصدای بسیار مانع چرخش روان آن شده است. کسی که از ساختمان ماشین بی‌خبر است نمی‌تواند بفهمد که این تگه‌چوب خرابکار و مخلِ گردش کار، هنری ندارد بلکه آن چرخ‌دنده کوچک و بی‌صدای ناقل نیرو است که یکی از مهمترین مهره‌های ماشین است.

روز دهم اکتبر، همان روزی که دخترورف به نیمه راه فومینسکویه رسید و در روستای آریستوو^۱ توقف کرد تا خود را برای اجرای درست دستوری که به او داده شده بود آماده کند تمامی ارتش فرانسه با حرکت آشفته خود به موضع مورارسید و به نظر می‌آمد که می‌خواهد در نبرد درگیر شود اما ناگهان معلوم نشد به چه سبب راه خود را به جانب جاده جدید کالوگا کج کرد و به فومینسکویه که فقط بروسیه در آن بود وارد شد. دخترورف در این هنگام علاوه بر دوروخف فیگنر^۲ و سسلوین^۳ را نیز با واحدهای کوچکشان تحت فرمان داشت.

غروب یازدهم اکتبر سسلوین یک سرباز گارد فرانسوی را که اسیر کرده بود با خود به آریستوو نزد فرمانده آورد. این اسیر می‌گفت که سربازانی که آن‌روز به فومینسکویه وارد شده‌اند طلایه ارتش بزرگند و ناپلئون خود نیز با این ارتش است و تمامی ارتش پنج‌روز است که مسکو را ترک کرده است. همان شب مردی روستایی که از باروسک^۴ رسیده بود نقل می‌کرد که شاهد ورود ارتشی بزرگ به شهر بوده است. چند قزاق از واحد دوروخف گزارش دادند که واحد گارد فرانسوی را دیده‌اند که در راه باروسک پیش می‌رفته است. از همه این اطلاعات پیدا بود که تمامی ارتش فرانسه در محلی فراهم آمده است که آنها فقط انتظار یک لشکر را در آن داشتند و

این ارتش مسکو را ترک کرده و راه نامنتظری (جاده قدیم کالوگا) را پیش گرفته است. دخترورف نمی‌خواست نسنجیده قدمی بردارد. نمی‌دانست که وظیفه‌اش در آن وضع چیست. به او دستور داده شده بود که به فومینسکویه حمله کند، اما پیش از آن در فومینسکویه جز لشکر بروسیه چیزی نبود و اکنون تمامی ارتش فرانسه را آنجا در برابر خود داشت. یرمولف می‌خواست به تشخیص و ابتکار خود عمل کند اما دخترورف اصرار داشت که جز به دستور فرمانده کل کاری نخواهد کرد. بر آن شدند که گزارشی به ستاد کل بفرستند.

برای این کار بالخویتینف^۱ را که افسری تیزهوش بود انتخاب کردند و او علاوه بر نامه‌ای که بایست ببرد وظیفه داشت که وضع حال را شفاهاً گزارش دهد. ساعت از یازده شب گذشته بود که بالخویتینف با پاکتی حاوی گزارشی کتبی و دستورهای شفاهی همراه یک قزاق و اسبهای یدک به جانب ستاد تاخت.

۱۶

شب تاریکی بود، گرم و پاییزی. چهار روز بود که باران خفیفی می‌بارید. بالخویتینف پس از دو بار عوض کردن اسب سی و رست راه پُرگِل و چسبناک را ظرف یک ساعت ونیم طی کرد و نزدیک ساعت دو بعد از نیمه‌شب به لتاشوکا^۲ وارد شد. دم در کلبه‌ای که بر پرچین حصار آن روی تابلویی نوشته شده بود «ستادکل» از اسب به زیر آمد و آن را رها کرد و به دهلیز تاریک وارد شد. به کسی که در تاریکی برمی‌خاست و صدای فین فینش به گوش می‌رسید گفت: ژنرال کشیک، زود، کار خیلی مهمی است!

گماشته به دلسوزی برای رئیس خود گفت: از دیشب حالشان خوب نیست، سه شب است که خواب به چشمشان نیامده، خوب است اول جناب سروان را بیدار کنید. بالخویتینف کورمال کورمال از دری که برایش باز شده بود وارد شد و گفت: کار خیلی مهمی است، از طرف ژنرال دخترورف آمده‌ام! - گماشته جلو او راه افتاد و کسی را که خوابیده بود بیدار کرد. - حضرت اجل، حضرت اجل، بیک آمده.

صدای خواب‌آلودی شنیده شد که: چی، چی شده؟ از طرف کی؟ بالخویتینف کسی را که در تاریکی از او سؤال می‌کرد نمی‌دید، اما از صدایش حدس می‌زد که باید کانونیتسین باشد، گفت: از دخترورف و آلکسی پتروویچ^۳ ناپلئون در فومینسکویه است. افسر بیدار شده خمیازه کشان خود را کش و واکش داد. در تاریکی با دست چیزی را جُست و جوکنان گفت: مسأله این است که دلم نمی‌آید بیدارش

1. Bolkhovitinov

2. Letachovka

۳. منظور ژنرال یرمولف است. م

کنم، حالش هیچ خوب نیست، شاید شایعات باشد.
 بالخویتینف گفت: بیایید، گزارش است. به من دستور داده‌اند که فوراً به ژنرال کشیک ابلاغ
 شود.

— صبر کنید تا شمع روشن کنم - و خمیازه کشان به گماشته تشر زد که: تو لعتی معلوم نیست
 این چیزها را کجا می‌گذاری! - این شخص شچربینین^۱ آجودان کانونیتسین بود. سپس افزود: پیدا
 کردم، پیدا کردم.

گماشته کبریت زد و شچربینین به دنبال شمعدان می‌گشت.

با نفرت گفت: آه، عجب کثافتی!

بالخویتینف در پرتو شعله کبریت صورت جوان شچربینین را دید که شمعی در دست داشت
 و نیز در گوشه‌ای مردی را که همچنان در خواب بود و کانونیتسین بود.

هنگامی که شعله کبریت ذرات گوگرد اطراف فتیله را با شعله‌ای آبی که بعد سرخ شد روشن
 کرد شچربینین شمعی پهی را برافروخت و سوسکهایی که آن را می‌خوردند از پای شمعدان
 گریختند و شچربینین در پرتو شمع به چهره آورنده خبر نگاه کرد. بالخویتینف سراپا گل آلود بود و
 صورت خود را که با آستین پاک کرد گل را به تمام چهره گستراند.

شچربینین پاکت را از دست او گرفت و پرسید: این گزارش از کیست؟

بالخویتینف گفت: در درستی خبر شکی نیست. گفته‌های اسیران و مشاهدات قزاقها و
 اطلاعات رسیده از جاسوسها همه باهم می‌خواند.

شچربینین گفت: چاره‌ای نیست، باید بیدارش کرد - و برخاست و به سمت مردی که
 شبکلاهی بر سر زیر پالتوی نظامی خوابیده بود رفت و صدا زد: پیوتر پتروویچ! - اما کانونیتسین
 تکان نخورد. آجودان باز گفت: سناکل! - و لبخندی زد چون می‌دانست که با این کلمات حتماً او
 بیدار می‌شود. و به راستی نیز سری که در شبکلاه بود فوراً بلند شد. در صورت زیبا و پُرصلابت
 کانونیتسین، که گونه‌هایش از شدت تب برافروخته بود، آثار مستی خواب لحظه‌ای با واقعیت
 حال که با آن سخت ناسازگار بود درآویخت. اما ناگهان تکانی خورد و چهره‌اش حالت آرام و
 سختی عادی خود را باز یافت.

از روشنایی شمع چشمک‌زن، بی‌شتاب اما بی‌درنگ پرسید: خوب، چه خبر است؟ گزارش
 از کیست؟ - ضمن اینکه به گزارش افسر گوش می‌داد پاکت را باز کرد و آن را خواند. هنوز
 خواندنش را درست تمام نکرده پاهای خود را که در جورابه‌های پشمین بود بر زمین خاکی
 گذاشت و شروع به پوشیدن کفش کرد، بعد شبکلاه از سر برداشت و موهای شقیقه خود را شانه
 کرد و کلاه خدمت بر سر گذاشت.

پرسید: به سرعت آمدی؟ وقت تلف نکردی؟ بیا برویم خدمت حضرت اتورا
 کانونیتسین فوراً دریافته بود که خبر رسیده اهمیت بسیار دارد و تعلل جایز نیست. به خوبی
 یا بدی کار فکر نمی‌کرد. مسأله برایش مطرح نبود، اصلاً کاری به آن نداشت. او به تمام کار جنگ
 نه با فکر و منطق بلکه به طریق دیگری برخورد می‌کرد. در جانش اعتقادی عمیق و بیان‌ناشده
 بود به اینکه کارها همه درست خواهد شد. اما این اعتقاد کاری با منطق نداشت و نباید به ندای
 این اعتقاد گوش داد و خاصه نباید درباره آن حرف زد فقط باید وظیفه خود را انجام داد و او
 وظیفه‌اش را انجام می‌داد و با تمام توان در راه آن می‌کوشید.

پیوتر پتروویچ کانونیتسین نیز مانند دخترورف، گفتی فقط از سر نزاکت در ردیف امثال بارکلی
 و رایوسکی و یرمولف و پلاتف و میلارادویچ به شمار می‌آمد که به اصطلاح دلاوران نامدار
 سال دوازده بودند. او نیز مانند دخترورف صاحب استعداد و اطلاعاتی بسیار محدود شناخته
 شده بود و نیز مانند او هرگز طرح نبردی پیشنهاد نمی‌کرد اما همیشه در دشوارترین جا
 می‌جنگید. از زمانی که با سِمَت ژنرال کشیک خدمت می‌کرد هرگز با در بسته خوابش نمی‌برد و
 دستور می‌داد که هر پیکری که رسید بیدارش کنند. هنگام نبرد همیشه زیر آتش بود به طوری که
 کوتوزف او را از این بابت سرزنش می‌کرد و می‌ترسید او را به مأموریتی بفرستد و درست مانند
 دخترورف یکی از چرخ‌دنده‌های کوچک ناپیدایی بود که بی‌خبرخیز و غوغا کار خود را می‌کنند و
 از مهمترین اجزای ماشینند.

کانونیتسین چون در آن شب تاریک و مرطوب از کلبه بیرون آمد چهره درهم کشید و این
 اندکی به سبب سردردش بود که شدید شده بود و اندکی هم از فکر ناخوشایندی که به ذهنش
 رسیده بود. فکرش این بود که حالا در آشیانه امیران بزرگ ستاد با رسیدن این خبر چه آشوبی به
 پا خواهد شد و خاصه بنیگسن، که بعد از تاروتینو با کوتوزف مثل کارد و پنیر بود، با شنیدن این
 خبر چه خواهد کرد؟ اکنون هر کس پیشنهادی عرضه خواهد داشت و بحثها درخواهد گرفت و
 دستورهای ضدونقیض صادر خواهند کرد. این احساس برایش سخت ناخوشایند بود گرچه
 می‌دانست که چاره‌ای نیست و کاری نمی‌توان کرد.

به راستی نیز چون به نزد تول رفت تا این خبر را به او اطلاع دهد ژنرال بی‌درنگ شروع کرد
 نظر خود را برای ژنرال همخانه‌اش تشریح کردن و کانونیتسین که در عین سکوت به حرفهای او
 گوش می‌داد ناچار به او خاطر نشان کرد که باید هرچه زودتر به نزد حضرت انور برود.

کوتوزف نیز مانند همه سالخوردگان شب کم می‌خوابید. روزها بسیار اتفاق می‌افتاد که
 ناگهان چرتش می‌گرفت و پینکی می‌زد، اما شبها با لباس روی تخت خوابش می‌افتاد و بیشتر بیدار

بود و فکر می‌کرد.

اکنون نیز روی تختش افتاده بود و سر زشت و درشت و سنگین خود را بر دست چاقش نهاده بود و فکر می‌کرد و با همان یک چشم بازش به تاریکی خیره مانده بود.

از زمانی که بنیگسن با امپراتور مکاتبه می‌کرد و قدرتمندترین ژنرال ستاد شده بود از روبرو شدن با او طفره می‌رفت، کوتوزف هم از یک نظر آسوده‌تر شده بود، چون دیگر کسی به او اصرار نمی‌کرد که دست به حمله بزند و سربازان را به عملیاتی بی‌حاصل بکشاند. با خود می‌گفت که درس عملیات تاروتینو و روز پیش از آن، که اثر دردناکش همچنان خاطر او را می‌آزرد، لابد نتیجه‌ای داشته است.

کوتوزف فکر می‌کرد که: اینها باید بفهمند که آغاز حمله از جانب ما جز شکست حاصلی نخواهد داشت. صبر و مرور زمان، سرداران توانای من هستند! - او می‌دانست که سبب کال را نباید از شاخه چید، وقتی برسد خودش از درخت می‌افتد. اگر سبب کال را از شاخ بکنی هم سبب را ضایع می‌کنی و هم شاخه را و هم اینکه دندانهایت گُند می‌شود. او همچون شکارچی باتجربه‌ای می‌دانست که شکار زخمی شده است و چنان زخمی که فقط ملت روس با تمامی قدرت و غیرت خود به زدن آن تواناست. اما اینکه زخم مهلک است یا نه، مسأله‌ای است که هنوز روشن نیست. کوتوزف حالا با آمدن لوریستون و بر تلمی فرستادگان مخصوص ناپلئون و گزارشهای پارتیزانها، تقریباً اطمینان داشت که شکارش زخمی مهلک خورده است. اما شاهد و گواه دیگری لازم داشت و می‌گفت که باید صبر کرد.

با خود می‌گفت: اینها همه‌اش می‌خواهند پیش بدوند و تماشا کنند که شکار چطور جان می‌کند. صبر کنید، خواهید دید. همه‌اش مانور، همه‌اش حمله! آخر برای چه؟ همه‌اش می‌خواهند جسارت نشان دهند و امتیاز بگیرند! انگار جنگ کردن و خونریختن برایشان کار خوشایند و لذت‌بخشی است! مثل بچه‌هایی هستند که نمی‌شود از حرفهایشان فهمید که علت زدو خورد چه بوده است، چون همه‌اش رَجَز می‌خوانند و می‌خواهند ثابت کنند که در زدو خورد نظیر ندارند؛ ولی حالا که وقت خودستایی نیست.

همه‌شان هم چه مانورهای ماهرانه‌ای پیشنهاد می‌کنند! به گمانشان وقتی دو یا سه احتمال را در نظر گرفتند (به یاد طرح کلی نبردی افتاده بود که در پترزبورگ تدارک دیده بودند) کار تمام است، حال آنکه شمار احتمالات بی‌نهایت زیاد است.

مسأله روشن‌ناشده، یعنی اینکه آیا زخم وارد شده به دشمن در بارادینو گُشنده بوده یا نه، یک‌ماه بود که کوتوزف را به خود مشغول کرده بود. از یک طرف فرانسویان مسکو را اشغال کرده بودند، از طرف دیگر کوتوزف در جان خود به روشنی و بی‌تردید می‌دید که ضربه مخوفی که او و ملت روس با تمام نیروی خود به دشمن زده‌اند باید مهلک بوده باشد. با این همه، گواه

می‌خواست و یک‌ماه می‌شد که در انتظار این گواه بود و هر چه زمان بیشتر می‌گذشت او بی‌شکبتر می‌شد. طی شبهای بی‌خوابی که روی تخت خود می‌افتاد همان‌کار ژنرالهای جوانش را می‌کرد، کاری که او آنها را از بابت آن سرزنش می‌کرد. همهٔ احتمالاتی ممکن را مثل امیران جوان پیش نظر می‌آورد، فقط با این تفاوت که بر اساس این خیالها تصمیمی نمی‌گرفت و شمار آنها را هم نه یکی و دو تا بلکه هزارها می‌دانست؛ هر قدر بیشتر می‌اندیشید دامنهٔ آنها را گسترده‌تر می‌یافت. او صورتهای گوناگون حرکات ارتش ناپلئون را، تماماً یا بخشاً، در نظر می‌گرفت: مثلاً حرکت به سوی پترزبورگ، ممکن بود مستقیماً به آن حمله کند یا آن را دور بزند. حتی به این احتمال می‌اندیشید که ناپلئون همان حربهٔ او را علیه‌اش به کار ببرد، به این معنی که در مسکو در انتظار حملهٔ او بماند (و از این حال بسیار می‌ترسید) حتی احتمال می‌داد که ارتش ناپلئون به جانب مدین و یوکنو^۱ عقب‌نشینی کند. اما تنها چیزی که پیش‌بینی نمی‌کرد همان چیزی بود که صورت گرفت، یعنی حرکات دیوانه‌وار و تشنج‌گونهٔ ارتش ناپلئون طی یازده روز بعد از خروجش از مسکو، حرکاتی که نابودی کامل ارتش فرانسه را ممکن ساخت و کوتوزف هنوز جرئت تصوّر آن را نداشت. گزارشهای دور و خف دربارهٔ لشکر بروسیه، اطلاعات رسیده از جانب پارتیزانها دربارهٔ درماندگی ارتش فرانسه و شایعاتی که در خصوص تدارک مقدمات خروج از مسکو بر زبانها بود تماماً این فرض را تأیید می‌کرد که ارتش فرانسه شکست خورده و خود را برای فرار آماده می‌کند. اما اینها همه فرض بود و فقط در نظر امرای جوان اهمیت داشت، اما برای کوتوزف کافی نبود. او پس از شصت‌سال تجربه می‌دانست که چه وزنی می‌توان به شایعات نسبت داد، می‌دانست اشخاصی که خواهان چیزی باشند چقدر مایلند اخبار را طوری تعبیر کنند که گفتمی همه مؤید مطلوب آنهاست، و با چه سهولتی هم نشانه‌های ضد‌مطلوب خود را نادیده می‌گیرند؛ به این سبب هر قدر میلش به قبول صحت شایعات بیشتر بود کمتر به خود اجازه می‌داد که آنها را باور کند. این مسأله تمام نیروی روان او را به خود مشغول می‌داشت. هر چه به این مسأله مربوط نبود در چشم او از حد امور مُبتدل زندگی تجاوز نمی‌کرد. مذاکراتش با رؤسای ستاد، نامه‌هایی که از تاراتینو به مادام دوستائل می‌نوشت، خواندن رُمان، اعطای نشان، مکاتبه با پترزبورگ و از این قبیل همه جزو امور مُبتدل زندگی به حساب می‌آمدند. اما تباهی فرانسویان که تنها او پیش‌بینی کرده بود تنها اشتیاق راستین جانش بود.

شب یازدهم اکتبر دست زیر سر نهاده خوابیده بود و به همین فکر می‌کرد.

در اتاق مجاور صدای حرکتی بلند شد و آوای قدمهای تول و کانویتسین و بالخویتسینف به

گوش رسید.

۱. Medine, Youknoy دو شهرند به فاصله‌های صدوپنجاه و دوست کیلومتری جنوب غربی مسکو، جادهٔ کالوگا به سمولنسک از این دو شهر می‌گذرد.

فلد مارشال به صدای بلند گفت: هان، کیست؟ بیایید تو! بیا تو! چه خبر؟ تا پیشخدمت شمعی روشن کند تول مضمون گزارش رسیده را برای او گفت. کوتوزف پرسید: این گزارش را کی آورده؟ - و چون شمع روشن شد تول از دیدن حالت چهره سرد و سخت او یگه خورد.

- حضرت انور، هیچ جای تردید نیست!

- صدایش کن، صدایش کن بیاید اینجا!

کوتوزف نشسته بود و یک پایش را از تخت پایین انداخته و پای دیگر را زیر خود جمع کرده بود و شکم حجیمش روی آن پهن شده بود. چشم بینایش را تنگ کرد تا فرستاده دختررف را بهتر ببیند، مثل این بود که می خواست از چهره اش به اندیشه های پنهانش پی ببرد. گریبان گشاده پیرهنش را روی سینه جمع و جورکنان با صدای آرام و سالخورده خود به بالخوریتینف گفت: بگو، بگو بینم رفیق جان! بیا، بیا جلوتر! بگو بینم چه خبر برای من آورده ای؟ هان؟ ناپلئون از مسکو رفت؟ راست است، هان؟

بالخوریتینف آنچه را که به او دستور داده شده بود به تفصیل برای او نقل کرد.

کوتوزف حرفش را بُرید: بگو، تندتر بگو! با این کُند حرف زدنت مرا کُشتی!

بالخوریتینف گزارش خود را تمام کرد و ساکت شد. تول می خواست چیزی بگوید اما کوتوزف حرفش را بُرید، خودش می خواست چیزی بگوید اما ناگهان چهره اش درهم پیچید و پُرچین شد. دستی به جانب تول افشاند و روی از او گرداند و به جانب دیگر به سمت گوشه ای از کلبه که شمایل در آن بود و تاریکتر از باقی کلبه می نمود روی آورد.

دستها را به نشان دعا برهم نهاد و با صدایی لرزان گفت: خداوند، تویی که آفریدگار منی! تو دعای ما را اجابت کردی! روسیه را نجات دادی! خدا یا تو را سپاس می گویم! - و زد زیر گریه.

۱۸

از هنگام رسیدن خبر خروج فرانسویان از مسکو، تا پایان جنگ تمام تلاش کوتوزف فقط بر آن متمرکز بود که به زور یا تدبیر یا تمناً قشون خود را از حمله بی حاصل و مانورهای بی فایده و حتی برخورد با دشمن که خود به سوی تباهی می رفت باز دارد. دختررف به سوی مالایارسلاویتس پیش می رود اما کوتوزف با قسمت عمده ارتش قدم سست می کند و دستور تخلیه کالوگا را می دهد زیرا عقب نشینی به پشت آن بلامانع است.

کوتوزف همه جا عقب نشینی می کند اما دشمن منتظر عقب نشینی او نمی شود و در جهت مخالف شتابان می گریزد.

نویسندگان تاریخ ناپلئون مانور ماهرانه او را در تاروتینو و مالایارسلاویتس وصف

می‌کنند و فرضیهایی بیان می‌دارند که مثلاً اگر ناپلئون فرصت دست‌اندازی به ایالات‌غنی و حاصلخیز جنوب را می‌داشت چه می‌شد؟

اما از یاد می‌برند که هیچ‌چیز جلو دست‌اندازی او را به این ایالات نمی‌گرفت (زیرا ارتش روسیه راه او را باز گذاشته بود). این تاریخ‌نویسان فراموش می‌کنند که هیچ راه نجاتی برای ارتش ناپلئون نبود زیرا این ارتش تخم‌تباهی ناگزیر را از همان زمان در دل خود کاشته بود. این ارتشی که در مسکو نعمت فراوان در اختیار داشت و نتوانست از آن سود ببرد و آن را حفظ کند و هرچه بود زیر پا تباه کرد، این ارتشی که چون به سمولنسک رسیده به عوض اینکه نعمتهای فراوان شهر را توزیع کند هرچه بود غارت کرد، چنین ارتشی چگونه می‌توانست به ایالت کالوگا که رسید ناگهان اصلاح شود، حال آنکه ساکنان کالوگا نیز همان روسهایی بودند که در مسکو بودند و آتش آن نیز مثل آتش مسکو همان توان سوختن سوختنیها را داشت.

این ارتش هیچ‌جا توانایی اصلاح شدن نداشت. ارتش ناپلئون از نبرد بارادینو و غارت مسکو شرایط شیمیایی تجزیه و گندیدگی را در خود داشت.

افراد این جماعتی که زمانی ارتشی بود همراه با رؤسای خود می‌گریختند و خود نمی‌دانستند به کجا می‌شتابند و (از خود ناپلئون تا سربازان بی‌نشان) همه جز یک آرزو نداشتند و آن این بود که خود را هر چه زودتر از وضع آشفته و بی‌راه‌گریزی که در آن گرفتار بودند، گرچه به روشنی از آن خیر نداشتند، رها سازند.

فقط به این دلیل بود که در شورای جنگی که در مالایاروسلاویتس تشکیل شد و ژنرالها نظاهر به تبادل نظر می‌کردند و هرکس نظری بیان می‌داشت، چون نظری قدر سربازی ساده لوح، موئن^۱ نام، بیان شد و آنچه را همه در دل داشتند آشکارا بر زبان آورد و گفت که باید هرچه زودتر از این تنگنا گریخت، دهانها همه بسته ماند و هیچ‌کس حتی ناپلئون نتوانست برخلاف این حقیقتی که همه به آن معترف بودند چیزی بگوید.

اما گرچه همه به لزوم رفتن آگاه بودند، از اعتراف به ناگزیری گریز شرم داشتند و فقط ضربه کوچکی از بیرون لازم بود تا بر این شرم پیروز شوند. و این ضربه بهنگام وارد شد و همان بود که فرانسویان «هورای امپراتور» خواندند.

روز بعد از این شورای جنگ صبح زود، ناپلئون به بهانه اینکه می‌خواهد افراد ارتش و میدان نبرد گذشته و آینده را بازرسی کند همراه مارشالها و ملازمانش به میان سربازان رفت و به خطوط جبهه نزدیک شد. قزاقهای مهاجم که در تلاش چپاول و جمع‌آوری غنائم بودند کاملاً نزدیک امپراتور رسیده بودند و می‌توانستند او را اسیر کنند. اما اسیرش نکردند و عامل نجات او حرص چپاول بود، یعنی همان چیزی که اسباب تباهی و شکست ارتش فرانسه شد. قزاقها اینجا

نیز مانند تاروتینو آدمها را گذاشتند و به غارت و جمع غنیمت پرداختند. حرص چپاول غافلشان کرد و ناپلئون از چنگشان گریخت.

هنگامی که کار به جایی کشیده بود که بچه‌های دن می‌توانستند امپراتور را از میان ارتششان اسیر کنند واضح بود که هیچ چاره‌ای جز فرار هرچه سریعتر نبود، آن‌هم از نزدیکترین راهی که می‌شناختند. ناپلئون که با آن شکم برآمدهٔ چهل‌ساله‌اش دیگر چالاکی و جسارت گذشته را در جان خود نمی‌دید این اشاره را دریافت. وحشت قزاقها در دلش افتاد و فوراً با موتن همراهی شد و به قول تاریخ‌نویسان فرمان عقب‌نشینی به سوی سمولنسک را صادر کرد.

اینکه ناپلئون با موتن موافق شد و ارتش عقب نشست دلیل تصمیم به موقع او نبود بلکه دلیل آن بود که نیروهای عامل در اعماق ارتش که آن را در راستای جادهٔ موژایسک به حرکت می‌آوردند هم‌زمان با ارتش بر ناپلئون نیز اثر گذاشته بودند.

۱۹

انسان هنگامی که در راه است همیشه هدفی برای حرکت خود می‌اندیشد. برای آنکه انسان بتواند راهی به طول هزار ورست را طی کند ناچار باید امیدوار باشد که در پایان این راه چیزی خوشایندی در انتظار اوست. باید ارض موعودی در نظر آورد تا همت پیمودن راه در دل پدید آید.

این ارض موعود برای فرانسویان هنگام حمله، مسکو بود و در وقت عقب‌نشینی میهنشان. اما میهن بسیار دور بود و مسافری که هزار ورست راه در پیش دارد ناگزیر باید هدف‌نهایی را فراموش کند و با خود بگوید که: امروز پس از طی چهل ورست به محل استراحت و بیتوته می‌روم - و منزل اول، این جایگاه استراحت و شب‌گذرانی، هدف پایانی را پشت خود پنهان می‌کند و تمام امیال و امیدهای مسافر را در خود متمرکز می‌دارد. میلی که در یک‌یک رهروان نمایان می‌شود هنگامی که همراهان زیاد باشند همیشه قوت می‌گیرد و شدید می‌شود.

برای فرانسویانی که در جادهٔ قدیمی سمولنسک باز می‌گشتند هدف‌نهایی که وطنشان بود زیاده دور بود و نزدیکترین هدف، یعنی خانهٔ امیال و امیدهای آنها که به نسبت شگفت‌انگیزی تقویت شده بود و افراد روی به سوی آن داشتند سمولنسک بود، اما مقصد شمردن این شهر نه به سبب آن بود که فرانسویان گمان‌کننده در سمولنسک نعمت فراوان است و افراد تازه‌نفس در انتظارند، فرماندهان به افرادشان چنین وعده‌هایی نمی‌دادند (به عکس، امیران بزرگ ارتش و خود ناپلئون می‌دانستند که خواربار در سمولنسک زیاد نیست)، انتخاب سمولنسک فقط به سبب آن بود که تصور این مقصد به نسبت نزدیک به آنها نیرو می‌بخشید تا پیش بروند و محرومیت‌های واقعی را تحمل کنند. هم آنها که آگاه بودند و هم بی‌خبران به یک‌اندازه خود را

فریب می دادند و رو به سوی سمولنسک، پنداشتی به جانب ارض موعود، پیش می رفتند. فرانسویان چون به جاده اصلی رسیدند با شوری شگفت و شتابی کم نظیر به سوی مقصدی که برای خود قرار داده بودند به راه افتادند. علاوه بر این، سیر عمومی به سمت مقصد واحد که فرانسویان را به صورت کل یکپارچه ای درآورده بود و به آنها نیرو می بخشید، یکپارچگی آنها علت دیگری نیز داشت و آن شمار بسیارشان بود. همان بسیاری آنها، گفتمی بنا به قانون فیزیکی جاذبه که یک یک ذرات را به هم جذب می کند فرد فرد آنها را به سوی هم می کشید و به هم می پیوست. آنها با توده صدهزار نفری خود یکپارچه حرکت می کردند و گفتمی برای خود دولتی بودند.

هر یک از آنها تنها که بود یک آرزو بیش نداشت و آن این بود که به اسارت افتد و از محنت این بی سامانی سیاه نجات یابد. اما از طرفی نیروی حرکت عمومی به سمت سمولنسک یک یک آنها را در راستای واحدی در حرکت می داشت و از طرف دیگر یک سپاه که نمی تواند خود را به اسارت گروهانی اندازد و گرچه فرانسویان از هر فرصت مناسبی سود می جستند تا از یکدیگر جدا شوند و به هر بهانه کم و بیش درخوری خود را تسلیم روسها کنند، این بهانه ها همیشه پیش نمی آمد. همان شمار بسیار و تراکم قابل ملاحظه و سرعت حرکتشان آنها را از این امکان محروم می داشت و بازداشتن این سیل که قدرت حرکت توده عظیم فرانسویان آن را پیش می برد برای روسها نه فقط دشوار بلکه محال بود. کار که از حد معینی گذشت تنگ تنگ کردن جسم دیگر عمل تجزیه را تسریع نمی کند.

یک گلوله برف را نمی توان به یک لحظه آب کرد. حد زمانی معینی هست که هر قدر هم که بر مقدار حرارت بیفزاییم برف تندتر از آن آب نمی شود. به عکس هر قدر بر مقدار حرارت افزوده شود برف باقی مانده سخت تر می شود.^۱

از میان سرداران روس کوئوزف تنها کسی بود که به این معنی پی برده بود. هنگامی که معلوم شد که فرار ارتش فرانسه از راه سمولنسک صورت می گیرد، آنچه کانونیتسین در شب یازدهم اکتبر پیش بینی کرده بود به وقوع پیوست. فرماندهان نظامی همه می خواستند خودنمایی کنند، جسارت نشان دهند، راه گریز را بر دشمن ببندند، اسیر بگیرند یا دشمن را در خاک بمالند، همه خواستار حمله بودند.

کوئوزف با تمام نیروی خود (و باید دانست که نیروی فرماندهان کل قوا چندان زیاد نیست) می کوشید که از حمله جلوگیری کند.

او نمی توانست آنچه را که ما امروز می گوئیم به آنها بگوید. نمی توانست به آنها بقبولاند که درگیر شدن با فرانسویان و بستن راه بر آنان و به کشتن دادن سربازان روس و ریختن خون یک مشت نگوینخت فرانسوی از سر بی رحمی کاری بیهوده است. جایی که یک سوم افراد فرانسوی

طی راه مسکو تا ویاژما خودبه‌خود تلف شده‌اند این کارها برای چه؟ اما از سر تجربه و کمال سالخورده‌گی خود چیزی را به آنها می‌گفت که می‌توانستند بفهمند. او پُل طلایی^۱ را برایشان وصف می‌کرد و آنها به او می‌خندیدند و مته‌میش می‌کردند، گردن می‌کشیدند و در اطراف شکار افتاده می‌تاختند و جسارت می‌نمودند و خودستایی می‌کردند.

در نزدیکی ویاژما یرمولف و میلارادویچ و پلاتف و دیگران که فرانسویان را نزدیک دیدند نتوانستند در برابر خونخواهی خود مقاومت کنند و راه را بر دو سپاه فرانسوی نبُزند و آنها را تارومار نکنند. برای اطلاع‌دادن قصد خود به کوتوزف پاکتی برای او فرستادند که به جای گزارش یک ورق کاغذسفید در آن بود.

هر قدر کوتوزف کوشید که سربازان را از این حمله باز دارد موفق نشد و سربازان حمله کردند و کوشیدند که راه را بر دشمن ببندند. هنگهای پیاده، چنانکه نقل می‌کنند، همراه موزیک و کوفتن طبل بر دشمن تاختند و به کشتار پرداختند و هزاران نفر تلفات دادند.

اما قصدی که داشتند صورت نپذیرفت و راهی را بر دشمن نیستند و دشمن را تارومار نکردند و ارتش فرانسه که در پیش خطر تنگتر به هم جوش خورده بود همچنان به تدریج و یکتواخت به ذوب‌شدن خود ادامه داد و راه تباهی خود را به سوی سمولنسک دنبال کرد.

۱. کوتوزف می‌گفت که باید به جای حمله برای دشمن فراری پُل طلایی ساخت تا فرارش آسانتر شود.

بخش سوم

۱

نبرد بارادینو و اشغال مسکو که به دنبال آن بود و فرار فرانسویان بی‌نبردی دیگر از آن، یکی از آموزنده‌ترین پدیده‌های تاریخ است.

تاریخ‌نویسان همه در این رأی متفقند که فعالیت برون‌مرزی دولتها در عرصه اختلافی که میان آنها پدید می‌آید به صورت جنگ تظاهر می‌کند و موفقیت کم یا زیاد نظامیان افزایش کم یا زیاد قدرت سیاسی دولتها و ملتها را در پی دارد.

هر قدر هم که اوصاف تاریخ‌نویسان شگفت بنماید که چگونه فلان امپراتور یا پادشاه با فلان امپراتور یا پادشاه دیگر اختلاف پیدا کرد و لشکری بسیج کرد و با لشکر دشمن جنگید و پیروز شد و سه یا پنج یا ده‌هزار نفر را کُشت و در نتیجه بر دولت و ملتی چند میلیونی تسلط یافت، هر قدر نامفهوم به نظر رسد که چرا شکست یک ارتش که یک‌صدم نیروی ملتی را تشکیل می‌دهد موجب به‌زانو در آمدن آن ملت می‌شود، همه شواهد تاریخی (تا جایی که ما از آنها اطلاع داریم) مؤید صحت این اصلند که زبردستی یا فرودستی نیروهای نظامی یک ملت نسبت به نیروهای نظامی ملت دیگر دلیل یا دست‌کم نشان بی‌چون و چرای برتری یا کهنتری آن ملت نسبت به ملت دیگر است. لشکری بر لشکر دیگر پیروز می‌شود و بلافاصله حقوق ملت پیروز بر ملت مغلوب افزایش می‌یابد. لشکری از لشکر دیگر شکست می‌خورد و بلافاصله ملتی به نسبت وسعت شکست از حقوق خود محروم می‌شود و در صورت شکست کامل لشکرش کاملاً بر قهر ملت غالب‌گردن می‌نهد.

روال کار به گواه تاریخ از قدیمیترین ایام تا کنون چنین بوده است. جنگهای ناپلئون همه مؤید این قاعده‌اند. هر قدر شکستهای ارتش اتریش افزایش می‌یابد ملت اتریش از حقوق خود بیشتر محروم می‌شود و دامنه حقوق و نفوذ فرانسویان گسترده‌تر می‌شود. پیروزی ارتش فرانسه در ای‌ینا و آورشتت به استقلال و موجودیت پروس پایان می‌دهد.

اما ناگهان فرانسویان در ۱۸۱۲ در بیرون مسکو بر ارتش روس پیروز می‌شوند و مسکو را

تصرف می‌کنند و پس از آن بی‌آنکه نبردی روی دهد نه روسیه بلکه ارتش ششصد هزار نفری فرانسه از بین می‌رود و سپس نظامی که ناپلئون در فرانسه برپا کرده بود واژگون می‌شود. نمی‌توان واقعیت‌های تاریخی را به منظور سازگار کردنشان با قواعد تاریخی دستکاری کرد و پس و پیش برد و مثلاً مدعی شد که بعد از نبرد بارادینو میدان نبرد در دست قوای روس ماند یا بعد از اشغال مسکو نبردهایی روی داد که طی آنها ارتش ناپلئون نابود شد.

بعد از پیروزی فرانسویان در بارادینو نه فقط هیچ نبرد همگانی، بلکه هیچ زدو خوردی که اندک اهمیتی داشته باشد روی نداد و ارتش فرانسه نابود شد. معنی این وضع چیست؟ اگر این ماجرا در تاریخ چین روی داده بود می‌توانستیم بگوییم که پدیده‌ای تاریخی نیست (چنانکه شیوهٔ عذرآوری تاریخ‌نویسان است و هر چه را که با الگوشان سازگار نباشد از قلمرو تاریخ بیرون می‌انگارند) اگر موضوع زدو خوردی کوتاه‌مدت میان واحدهایی کوچک می‌بود می‌توانستیم آن را پدیده‌ای استثنایی بینداریم، اما این رویدادی است که پدران ما شاهدش بوده‌اند و برای آنها مسألهٔ بقا یا نابودی و طشتشان در میان بوده است و بزرگترین جنگی است که تاریخ به یاد دارد...

آنچه در این جنگ بزرگ از نبرد بارادینو تا اخراج فرانسویان از مسکو روی داد گواه آن است که پیروزی در یک نبرد نه تنها موجب تصرف کشوری نیست بلکه حتی نشان پایدار تصرف هم نیست. گواه آن است که قدرتی که سرنوشت ملتها را معین می‌کند در دست فاتحان نیست و حتی لشکرکشی و جنگ نیست که آن را معین می‌کند؛ قدرت تعیین سرنوشت ملتها در جای دیگری است.

تاریخ‌نویسان فرانسوی که وضع ارتش فرانسه را پیش از خروج از مسکو وصف می‌کنند تأکید می‌ورزند که در ارتش بزرگ همه‌چیز در عین نظم و همهٔ کارها در نهایت قوام بود مگر در سوار نظام و توپخانه و حمل و نقل، که علوفه برای تغذیهٔ اسبها پیدا نمی‌شد و دام شاخدار نایاب بود، و هیچ راهی برای رفع این تنگی نبود زیرا روستاییان آن اطراف علوفهٔ خود را می‌سوزاندند و به فرانسویان نمی‌دادند.

پیروزی در نبرد به نتایج معمول نینجامید، چرا که عمرو و زید روستایی که پیش از خروج فرانسویان با گاربهاشان به مسکو آمدند تا آنچه مانده بود غارت کنند، که البته از احساسات قهرمانی هم شعله‌ور نبودند و شمارشان کم نبود، علوفهٔ خود را آتش می‌زدند اما به مسکو نمی‌آوردند و به قیمت خوبی که برای آن عرضه می‌شد نمی‌فروختند.

دو نفر را در نظر آوریم که شمشیر برداشتند تا با رعایت همهٔ قواعد فن شمشیربازی با هم دوئل کنند. زدو خوردشان مدتی مدید به درازا کشید. ناگهان یکی از حریفها که احساس کرد زخمی شده است و دریافت که کار شوخی نیست بلکه پای جان‌ش در میان است، شمشیرش را به گوشه‌ای انداخت و اولین چُمق‌مقی را که به دستش رسید برداشت و آن را دور سر چرخاند و به

حریف حمله‌ور شد. حالا تصور کنیم که این آدمی که به حکم عقل بهترین و ساده‌ترین وسیله ممکن را برای رسیدن به مقصود انتخاب کرد در عین حال به سنتهای پهلوانی و مردانگی علاقمند باشد و بخواهد آنچه گذشته است پنهان دارد و به اصرار تأکید کند که با شمشیر و در عین رعایت تمام قواعد فن شمشیربازی بر حریف پیروز شده است. می‌توان تصور کرد که این‌گونه وصف ماجرای دوئل چه غوغایی پدید خواهد آورد.

شمشیربازی که اصرار داشت که مبارزه موافق تمام قواعد فن شمشیربازی صورت گیرد فرانسویان بودند و حریفی که شمشیر انداخت و چماق برداشت روسها بودند و کسانی که می‌کوشند همه چیز را به کمک قواعد فن شمشیربازی توضیح دهند تاریخ‌نویسانی هستند که این ماجرا را وصف کرده‌اند.

از زمان آتش‌سوزی سمولنسک جنگی شروع شد که با هیچ‌یک از سنتهای جنگی پیشین شباهت نداشت. سوزاندن شهرها و روستاها و عقب‌نشینی بعد از نبرد، ضربه بارادینو و باز عقب‌نشینی، آتش‌سوزی مسکو و تعقیب و دستگیری روستازنان و دزدیدن قطارهای آذوقه و جنگ پارتیزانی، اینها هیچ‌یک با قواعد جنگ کاری ندارند.

ناپلئون این حال را احساس می‌کرد و از همان زمانی که در مسکو قرار یافت و حالتی درست و موافق قواعد فن شمشیربازی اختیار کرد و به جای شمشیر چماق حریف را بالای سر خود افزاشته یافت پیوسته به کوتوزف و امپراتور الکساندر پیغام می‌فرستاد و شکایت می‌کرد که جنگ برخلاف قواعد آن صورت می‌گیرد (گفتی به راستی برای آدم‌کشی قواعدی وجود دارد). با وجود شکایت فرانسویان از بابت تخلف روسها از قواعد جنگ، با وجود اینکه فرماندهان عالی‌رتبه روس معلوم نبود به چه سبب جنگ با چماق را شرم‌آور می‌پنداشتند و می‌خواستند با رعایت همه مقررات و ظرایف فن شمشیربازی در دوئل شرکت کنند چماق جنگ مردمی با همه هیبت و قدرت پُر جلالش بالا رفت و بی‌آنکه در بند رعایت قاعده یا سلیقه این یا آن باشد با سادگی دور از ظرافتی اما با شیوه‌ای شایسته و هدفجو بی‌ملاحظه و بدون چک‌و‌چانه زدن بالا می‌رفت و فرود می‌آمد و بر سر فرانسویان می‌کوفت تا آنکه ارتش اشغالگر را نابود کرد.

بلند باد نام ملتی که برخلاف فرانسویان در ۱۸۱۳، چون مبارزه پایان گرفت و مغلوب شدند قواعد فن را حرمت گذارند و شمشیر را برگردانند و با لطف و احترام از دسته به حریف بزرگ و پیروز عرضه کنند و نیز تابنده باد سرنوشت ملتی که در روز مصیبت در پی آن نباشد تا بداند که دیگران در شرایطی مشابه چگونه قواعدبازی را رعایت کرده‌اند و با سادگی و سهولت نخستین چماقی را که به دستش افتد بردارد و تا زمانی بر فرق دشمن بکوبد که احساس سرکوفتگی و انتقام‌جویی جای خود را به تحقیر و دلسوزی دهد.

یکی از ملموسترین و مفیدترین اشکال تخلف از به اصطلاح قواعد جنگ عملیات افراد پراکنده علیه ارتش فشرده دشمن است. این شیوه عمل همیشه در جنگهایی پیش می‌آید که کیفیت جنگ مردمی یا میهنی اختیار می‌کنند. این گونه نبرد چنین است که به عوض اینکه دو گروه انبوه در برابر هم قرار گیرند یک گروه به دسته‌های کوچک تقسیم می‌شود که یک یک حمله می‌کنند و همین‌که با نیروی بزرگ دشمن روبرو شدند می‌گریزند و دوباره همین‌که فرصتی پیش آمد به حمله می‌پردازند. چریکها در اسپانیا به این گونه می‌جنگیدند و کوه‌نشینان در قفقاز نیز همین رویه را پیش گرفتند و روسها نیز در ۱۸۱۲ همین شیوه را اختیار کردند.

این گونه جنگ، جنگ پارتیزانی نام گرفته است و فرض بر این است که همین نامگذاری برای توضیح اهمیت آن کافی است. اما این نوع جنگ نه تنها از هرگونه قاعده‌ای آزاد، بلکه به صراحت با قاعده معلوم و از عیب مبرا شمرده جنگ تاکتیکی ناسازگار است. بنا به این قاعده حریف حمله‌ور باید افراد خود را متراکم دارد تا در نبرد از طرف مقابل نیرومندتر باشد. اما جنگ پارتیزانی (که بنا به گواه تاریخ همیشه ضامن پیروزی بوده است) کاملاً با این قاعده ناسازگار است.

این ناسازگاری از آنجاست که در علم جنگ، قدرت یک واحد نظامی با شمار افراد آن متناسب دانسته می‌شود، به این معنی که هر قدر واحد بزرگتر قدرت آن بیشتر. حق همیشه با واحد بزرگتر است.

علم جنگ با این حرف به علم مکانیکی می‌ماند که بررسی یک جسم متحرک را فقط به جرم آن محدود کند و بگوید که قدرت دو جسم متحرک با هم برابر یا نابرابرند، برحسب آنکه اجرام آنها با هم برابر یا نابرابر باشند.

انرژی خیز (یا مقدار حرکت) یک جسم متحرک عبارت است از حاصلضرب جرم آن جسم در سرعت حرکت آن.

در کار جنگ نیز قدرت یک واحد نظامی عبارت است از حاصلضرب جرم (یعنی شمار افراد آن) در عاملی دیگر که آن را مجهول یا متغیر x می‌نامیم.

علم جنگ چون در تاریخ به نمونه‌های بیشماری برمی‌خورد که در آنها شمار افراد حریفی نشان قدرتش نبوده است و واحدهای کوچکی بر لشکرهای بزرگی پیروز شده‌اند به ابهام به وجود این ضرب مجهول معترف می‌شود و می‌کوشد که آن را گاه در آرایش هندسی و گاه در تجهیزات و سلاحها و مکزرتز از همه در نبوغ سرداران سراغ کنند. اما اگر این کیفیات را به آن ضریب مجهول نسبت دهیم به نتایجی که با حقایق تاریخی هماهنگ باشد نمی‌رسیم.

با وجود این کافی است که فکر نادرست اما مقبولی که سپهسالاران و قهرمانان را بر تخت

آبرو می‌نشانند و بر نقش برنامه‌های تاکتیکی تکیه می‌کند کنار گذاریم تا به این مجهول دست یابیم.

این مجهول روحیهٔ سربازان است، یعنی میل بیشتر یا کمتر همهٔ افراد به مبارزه و آمادگیشان به استقبال از خطر، بی‌توجه به اینکه تحت فرمان نواغ می‌جنگند یا اشخاص عادی در رأس خود دارند و آرایششان دو صفی یا سه صفی است و سلاح نبردشان چُماق است یا تفنگهایی که هر دقیقه سی تیر شلیک می‌کند. افرادی که با میل و شور بیشتری می‌جنگند همیشه خود بهترین و مساعدترین شرایط نبرد را اختیار می‌کنند.

روحیهٔ افراد همان ضریبی است که چون در شمار آنها ضرب شد نتیجه‌اش قدرت‌گروه است. تعیین و بیان ارزش روحیه افراد، یعنی این ضریب نامعلوم، وظیفهٔ علم است.

حل این مسأله فقط هنگامی ممکن است که ما برخلاف گذشته عوامل تظاهر قدرت مثلاً دستورهای فرمانده و تجهیزات و تسلیحات و از این قبیل را به دلخواه به جای مجهول x منظور نکنیم و آنها را به جای مقدار ضریب نپذیریم بلکه آن را در تمامیت خود به صورت میل کم و بیش زیاد افراد به جنگیدن و آمادگیشان به استقبال از خطر در نظر بگیریم. فقط هنگامی که واقعیتهای تاریخی معینی را به صورت معادلاتی بیان داشتیم می‌توانیم با مقایسهٔ اهمیت نسبی این مجهول امیدوار باشیم که خود آن را معین کنیم.

فرض کنیم که ده نفر یا ده گردان یا ده لشکر علیه پانزده نفر یا پانزده گردان یا پانزده لشکر دیگر می‌جنگند و بر آنها پیروز می‌شوند و همهٔ آنها را می‌کشند یا اسیر می‌کنند و خود بیش از چهار نفر تلفات نمی‌دهند؛ به طوری که در یک طرف چهار نفر نابود می‌شوند و در طرف دیگر پانزده نفر. در نتیجه چهار نفر از یک گروه برابردند با پانزده نفر از گروه حریف. یعنی $4x = 15y$ ، در نتیجه $4|15 = x.y$. استخراج مقدار مجهول x از این معادله ممکن نیست، اما نسبت میان دو مجهول از آن پیدا است. با وارد کردن واحدهای تاریخی مختلف (نبردها، جنگها یا سلسله جنگها) در این معادله رشته ارزشهایی حاوی قانونهایی به دست می‌آیند و آن قانونها را می‌توان از آنها استخراج کرد.

قاعده‌ای که بنا بر آن حمله بایست به صورت متراکم و عقب‌نشینی به صورت پراکنده صورت گیرد ناخواسته مؤید این حقیقت است که قدرت‌گروه وابسته به روحیهٔ آن است. برای پیش‌بردن گروهی سرباز زیر آتش توپخانه انضباط بیشتری لازم است تا برای دفع حملهٔ دشمن، و این انضباط فقط با حرکت دسته‌جمعی و متراکم حاصل می‌شود. اما نادرستی این قاعده که روحیهٔ سربازان را از نظر دور می‌دارد پیوسته نمایان است و ناسازگاری آن با واقعیت خاصه هنگامی به شدت نمایان می‌شود که روحیهٔ افراد به شدت دستخوش تحوّل است - یعنی در جنگهای میهنی که روحیهٔ افراد یا بسیار قوی یا سخت ضعیف می‌شود.

فرانسویان در ۱۸۱۲ به صورت دسته‌ای متراکم عقب‌نشینی کردند، گرچه بنا به قاعده تاکتیک بایست به صورت گروه‌های کوچک ضمن دفاع از خود به این‌کار دست زده باشند و علت این حال آن بود که روحیه‌شان به قدری خراب شده بود که فقط با تجمع و تراکم ممکن بود قوی نگه‌داشته شود. به عکس، روسها بایست بنا به قاعده تاکتیک به صورت دسته‌های متراکم حمله کنند، اما در واقع به دسته‌های کوچک تجزیه شدند، زیرا روحیه‌شان به قدری قوی بود که تک‌تک بی‌آنکه منتظر رسیدن دستوری بمانند به فرانسویان حمله می‌کردند و بی‌آنکه نیازی به اجبار باشد به پیشباز خطر می‌رفتند و رنج را می‌پذیرفتند.

۳

جنگ پارتیزانی با ورود فرانسویان به سمولنسک آغاز شد.

پیش از آنکه این‌گونه جنگ از طرف دولت روسیه به رسمیت شناخته شود فزاقان و موژیکها هزاران نفر از افراد ارتش دشمن و روستازنان و علوفه‌دزدان منفرد را کشته بودند. آنها به همان‌گونه خودبه‌خود و بی‌نقشه و دستور به اینها حمله می‌کردند که سگها سگ هار بیگانه‌ای را پاره می‌کنند. دنیس داویدف^۱ نخستین کسی بود که با شرم روسی خود به اهمیت و ارزش این حربه وحشتناک پی برد و بی‌آنکه در بند ظرایف قواعد فن جنگ باشد فرانسویان را به خاک می‌انداخت و افتخار برداشتن اولین قدم برای مشروع نمایاندن این شیوه جنگ از آن اوست. نخستین واحد جنگ پارتیزانی داویدف در بیست‌وچهارم اوت تشکیل شد و بعد از آن واحدهای دیگری پدید آمدند. هر قدر جنگ بیشتر ادامه می‌یافت بر شمار این واحدها افزوده می‌شد.

پارتیزانها ارتش بزرگ را (منظور ارتش ناپلئون است) جزء جزء نابود می‌کردند. آنها برگه‌هایی را که خودبه‌خود از درخت خشکیده ارتش فرانسه بر زمین می‌ریخت برمی‌داشتند و گاه نیز درخت را تکان می‌دادند. در ماه اکتبر که فرانسویان به سوی سمولنسک می‌گریختند شمار این‌گونه واحدهای پارتیزانی صدها می‌شد که هر یک اندازه و کیفیت خاصی داشتند. بعضی بودند که از هر جهت به ارتشی می‌مانستند و رسته‌های پیاده و توپخانه و نیز ستادی برای خود داشتند و حتی از وسایل زندگی بی‌بهره نبودند و برخی نیز فقط قزاقهای سوار بودند، بعضی کوچک بودند و مختلط، مرکب از گروهی پیاده و گروهی سوار، بعضی از روستاییان و مالکانی تشکیل شده بودند که نام و نشانی نداشتند. یکی بود که فرمانده آن شماسی بود و ظرف یک‌ماه چندصد اسیر گرفته بود. حتی زن کذخدای روستایی از ایالت سمولنسک که واسیلیسا^۲ نام داشت با سه شاخه و داس به روستازنان و سربازان عقب‌مانده از ارتش بزرگ حمله می‌کرد و

1. Denis Davidov

2. Vassitissa

معروف است که صدها فرانسوی را به دست خود کشته بود.

روزهای آخر ماه اکتبر جنگ پارتیزانی در نهایت شدت خود بود. دوران اول جنگ سپری شده بود، در آن دوره پارتیزانها از جسارت خود حیرت می‌کردند و می‌ترسیدند که هر لحظه در محاصره فرانسویان افتند و گرفتار شوند و به این سبب زمین از اسبها بر نمی‌گرفتند و پای بر زمین نمی‌نهادند و در جنگلها پنهان می‌ماندند و از آن وحشت داشتند که دشمن تعقیبشان کند. اکنون دیگر کیفیت جنگ مشخص شده بود و همه می‌دانستند که چه اقدامهایی می‌شود علیه فرانسویان کرد و چه کارهایی است که انجامش ممکن نیست. اکنون دیگر فقط فرماندهان واحدهای بزرگ که برای خود صاحب ستاد بودند و دشمن را طبق قواعد تاکتیکی از فاصله دور تعقیب می‌کردند بسیاری از عملیات را هنوز ناممکن می‌شمردند. گروههای کوچک پارتیزانی که کار خود را از مدتها پیش شروع کرده بودند و فرانسویان را از نزدیک زیر نظر داشتند کارهایی را ممکن می‌شمردند که رؤسای واحدهای بزرگ جرئت نداشتند به آنها حتی فکر کنند. قزاقها و روستاییانی که به میان فرانسویان می‌رفتند و می‌آمدند می‌دانستند که اکنون هر کاری شدنی است.

بسیار و دوم اکتبر دنیسف که خود در رأس یک واحد پارتیزانی بود با گروه خود در منتهای شور زدو خورد تلاش می‌کرد. از صبح زود با گروه خود در حرکت بود. تمام روز در جنگل در نزدیکی شاهراه در کمین کاروان فرانسوی بزرگی حاوی تجهیزات سوارنظام و اسیران روسی بود که از قسمتهای دیگر ارتش جدا مانده و چنانکه جاسوسان خودی و اسیران فرانسوی اطلاع داده بودند تحت حمایت نیروی قابل ملاحظه‌ای به سوی سمولنسک در راه بود. نه فقط دنیسف و دولوخف (که او نیز فرمانده یک گروه کوچک پارتیزانی بود) و در نزدیکی دنیسف حرکت می‌کرد از وجود این کاروان خبر داشتند بلکه این اطلاع به رؤسای واحدهای بزرگ ستاددار نیز رسیده بود. همه از این شکار بو برده بودند و به قول دنیسف برای آن دندان تیز می‌کردند. دو نفر از رؤسای این واحدهای بزرگ پارتیزانی، که یکی لهستانی و دیگری آلمانی بود، تقریباً همزمان به دنیسف نامه فرستادند و از او دعوت کردند که به واحدشان بپیوند تا به اتفاق به این کاروان حمله کنند.

دنیسف چون این نامه‌ها را خواند گفت: نه برادر، من خودم چلاق نیستم - و به آلمانی نوشت که با وجود میل باطنی که به خدمت تحت فرمان چنین سپهسالار والاتبار و جسور و مشهوری دارد ناگزیر باید از این سعادت محروم بماند زیرا به گروه دیگر تحت فرمان ژنرال لهستانی پیوسته است و به ژنرال لهستانی نیز عین همین را نوشت و به او اطلاع داد که به خدمت امیر آلمانی درآمده است.

دنیسف که به این شکل خود را از قید این امیران آزاد ساخت قصد داشت تا بی‌آنکه به

بالادستان خودگزارشی بدهد خود به اتفاق دولوختف به این گروه حمله کند و با نیروی کوچک خود آنها را به اسارت بگیرد. این کاروان در بیست و دوم اکتبر از روستای میخولینو^۱ بیرون آمد و به جانب روستای شامشو^۲ در راه بود. سمت چپ جاده‌ای را که از میخولینو به شامشو می‌رفت جنگلی بزرگ فراگرفته بود که گاه به جاده بسیار نزدیک می‌شد و بعضی جاها به قدر یک ورست یا بیشتر از آن فاصله می‌گرفت. دنیسف یک روز تمام در این جنگل ماند، گاه در اعماق آن ناپدید می‌شد و گاه به حاشیه آن بیرون می‌آمد و در همه حال کاروان فرانسویان را از نظر دور نمی‌داشت. همان روز صبح در نزدیکی میخولینا، جایی که جنگل با جاده فاصله‌ای نداشت، قزاقهای دنیسف دو اژابه حامل زین اسب را که در گِل مانده بود تصرف کرده و با خود به درون جنگل برده بودند. اما از آنوقت تا هنگام غروب بی آنکه دست به حمله زند کاروان فرانسویان را از درون جنگل دنبال می‌کردند. می‌خواستند آنها را به وحشت نیندازند و آرامشان گذارند تا به شامشو برسند و آنوقت با دولوختف که قرار بود غروب برای گذاشتن قرار و مدار کار به کلبه کوچک جنگلدار به فاصله یک ورستی شامشو بیاید همداستان شوند و نزدیک سحر طوفان‌وار از دو سو بر سر آنها بتازند و نابودشان کنند و یا به اسارتشان بگیرند. پشت سر آنها در فاصله دو ورستی میخولینو، جایی که جنگل به جاده چسبیده بود شش قزاق گمارده شده بودند که بایست به محض دیدن ستونهای تازه فرانسویان خبر بدهند.

دولوختف نیز به همین ترتیب قرار بود در جلو بیرون شامشو جاده را زیر نظر گیرد و بداند که واحدهای نظامی دیگر فرانسوی در چه فاصله‌ای پیش می‌روند. حدس می‌زدند که کاروان فرانسویان باید شامل هزاروپانصد نفری باشد. گروه دنیسف دو بیست نفر و مال دولوختف نیز در همین حدود بود. اما افراد گروه دنیسف از برتری شمار حریف نمی‌ترسیدند و از حرکت باز نمی‌ماندند. دنیسف فقط یک چیز لازم داشت، می‌خواست بداند که افراد کاروان دشمن به درستی از چه رسته‌اند و برای این کار به یک «زبان» (یعنی به یکی از افراد کاروان دشمن) احتیاج داشت. در حمله آن روز صبح کار با چنان شتابی صورت گرفته بود که افراد همراه اژابه‌ها همه کشته شده بودند و فقط یک پسرک بارابانچی زنده گرفتار شده بود که از ستون عقب مانده بود و نمی‌توانست اطلاع دقیق و مفیدی از ترکیب کاروان به آنها بدهد.

دنیسف حمله‌ای مجدد را کاری خطرناک می‌شمرد، چون ممکن بود که با این کار سراسر کاروان را به وحشت اندازند و موژیکی را که جزو گروهش بود و تیخون شچریاتی^۳ نام داشت به شامشو پیش فرستاده بود تا در صورت امکان ولو یک نفر از مأموران اُتراق و مسکن فرانسوی را اسیر کند.

روز پاییزی بارانی گرمی بود. آسمان و افق، گفنی آبی گل آلود هم‌رنگ بودند. گاه چادر مه فضا را کور می‌کرد و گاه ناگهان باران تندى اُریب می‌بارید.

دنیسف پالتوی نم‌دین به تن و کلاهی پاپاخی که باران از آن فرو می‌ریخت بر سر بر اسب اصیل لاغرمیانی سوار بود. او نیز مثل اسبش سر فرود آورده و گوش خوابانده بود و از باران اُریب چین بر جبین داشت و با دلی نگران چشم به جلو دوخته بود. چهرهٔ تکیده‌اش که ریش‌کوتاه سیاهی بر آن رسته بود خشمناک می‌نمود.

در کنار او سروان قزاقی (یساول) بود که سمت همکاری و معاونتش را داشت و مانند او پالتوی نم‌دین به تن و کلاهی پاپاخی بر سر و اسب قزاق خوب خوردهٔ کوه پیکری زیر پا داشت. افسر سوم یساول لاوایسکی^۱ بود که او نیز پالتوی نم‌دین و کلاهی پاپاخی داشت و مردی بلندقامت بود و اندام نازکش همچون تخته پهن بود. رویی سفید و موهای طلایی و کم‌رنگ و چشمانی کشیده و تنگ و روشن داشت و حالت چهره و شیوهٔ نشستنش بر اسب حکایت از آرامش و رضایت از خودش می‌کرد. گرچه نمی‌شد گفت که ویژگی اسب و اسب سوار در چیست، اما به اولین نگاه به دنیسف و یساول پیدا بود که دنیسف از باران خوردگی ناراحت است و افسری است سوار بر اسبی، حال آنکه چون به یساول نگاه می‌کردی آشکار بود که در عین آسودگی است و با همیشه تفاوتی ندارد. مثل این بود که مردی نیست که بر اسبی سوار باشد بلکه اسب و سوار یک وجود واحد بودند که نیرویی دوچندان داشتند.

اندکی پیشاپیش آنها موژیکی پیاده می‌رفت که راهنماشان بود و تا پوست تنش خیس شده بود و آب از سرپایش سرازیر بود و کپنکی دودی‌رنگ به تن و عرق‌چینی بر سر داشت. اندکی پشت سر آنها افسر جوانی بر اسب قرقیز لاغرمیان بلندبال و دمی سوار بود و پالتوی آبی‌رنگ فرانسوی به تن داشت و لبهایش بُریده بود و خون از آن جاری بود.

در کنار او سوار هوساری می‌رفت که پسرکی فرانسوی را که او نیفورمی ژنده به تن و کلاهی بر سر داشت پشت خود بر کفل اسب نشانده بود. این پسر خود را با دستهای از سرما سُرخ‌شده‌اش به هوسار بند کرده بود و پاهای برهنه‌اش را تکان می‌داد و می‌کوشید به این نحو آنها را کمی گرم کند و ابروان خود را بالا برده بود و با حیرت به اطراف نگاه می‌کرد. این همان بارابانچی ای بود که آن‌روز صبح اسیر شده بود.

پشت سر آنها هوسارها و بعد قزاقها سه‌سه یا چهارچهار بعضی پالتوی نم‌دین و برخی پالتوی فرانسوی به تن داشتند و حتی یکیشان نم‌داسبی را بر سر کشیده بود و در راههای پُرگل و از فرط عبور اسبها فورفتهٔ جنگل پیش می‌رفتند. اسبها چه بور و چه قزل همه از بارانی که بر

پوستشان جاری بود سیاه به نظر می‌رسیدند. یال اسبها خیس شده بود و گردنشان سخت باریک می‌نمود. از تن اسبها بخار برمی‌خاست. لباس افراد و زینها و افسار اسبها مانند زمین و برگهای روی آن همه خیس و چسبیده و لیز شده بود. افراد قوز کرده بر اسب نشسته بودند و می‌کوشیدند که تکان نخورند تا آبی را که از لباسشان نفوذ کرده با تن خود گرم کنند و نگذارند که آب تازه سرد زیر پا و زانو و به درون گردنشان نشست کند. در میان ستون قزاقها دو اژابه که به اسبهای فرانسوی بسته شده بودند و افسار این اسبها خود به زین اسبهای قزاق متصل بود پیش می‌رفتند و چرخهایشان بر گنده‌ها و شاخه‌های پراکنده روی راه صدا می‌داد و قدمهای اسبها در آبچالهای جاده چلپ‌چلپ می‌کرد.

اسب دنیسف آبچالی را دورزنان به یک‌سمت منحرف شد و زانوی سوار خود را به تنه درختی کوبید.

دنیسف از سر خشم فریاد زد: ایخ، لامذهب لعنتی! - و دندانهایش نمایان شد و چند ضربه شلاق به اسب زد. و با این‌کار به خود و رفقای گل پاشید. دنیسف خلق خوشی نداشت. باران و گرسنگی حالی برایش نگذاشته بود (از صبح هیچ‌کس چیزی نخورده بود) اما علت اصلی تلخی اوقاتش این بود که تا آن لحظه از دولو خف خبری نرسیده بود و کسی را هم که برای گرفتن اسیر فرستاده بود هنوز برنگشته بود.

”فرصتی مثل امروز که کاروانی این‌جور مفت و مسلم زبردستان بیفتد دیگر کجا پیش می‌آید؟ دست‌تنها حمله کردن کار خطرناکی است. اگر هم بگذاریم برای یک روز دیگر یکی از دسته‌های پارتیزانی بزرگ این لقمه چرب را از چنگمان بیرون می‌آورد“ اینها حرفهایی بود که دنیسف در دل با خود می‌گفت و مدام پیش‌روی خود به دوردست نگاه می‌کرد و در انتظار پیداشدن فرستاده دولو خف بود.

از درون جنگل بیرون آمد و در جایی که درختهای جنگل را انداخته بودند و از آنجا می‌شد تا مسافت زیادی در جانب راست را دید، ایستاد.

گفت: یکی دارد می‌آید.

یساوول به جهتی که دنیسف نشان می‌داد نگاه کرد و گفت: دو نفرند، یک افسر و یک قزاق! - و چون دوست داشت کلمات قلنبه که قزاقها نفهمند به کار بیورد گفت: ولی لایحتمل که جناب سرهنگ خودش باشد!

سوارها که بر راهی سرازیر پیش می‌آمدند از نظر ناپدید و بعد از چند دقیقه دوباره ظاهر شدند. آن‌که - بلوتر می‌آمد افسری بود که اسب خسته خود را به زور شلاق به تاخت وامی داشت. موهایی ژولیده و سرو وضعی نامرتب داشت و سخت از باران خیس شده بود و شلوارش تا روی زانو بالا رفته بود. پشت‌سرش قزاقی می‌آمد که روی رکاب ایستاده بود و یورتمه می‌تاخت.

این افسر که نوجوانی بسیار کم سن و سال بود و چهره‌ای پهن و سرخ و چشمهایی بی‌آرام و خندان داشت به جانب دنیسف تاخت و پاکتی را که خیس شده بود به او داد.

گفت: این نامه از طرف ژنرال است، عذر می‌خواهم که خیلی خشک نیست...

دنیسف اخم درهم، شروع کرد به بازکردن پاکت.

افسر جوان رو به يساول کرد و ضمن اینکه دنیسف نامه‌ای را که او داده بود می‌خواند گفت: همه‌اش می‌گفتند خطرناک است خطرناک است! ولی من و کامارف^۱ - به قزاقی که همراهش بود اشاره کرد - خودمان را آماده کرده بودیم. هر کدامان دو هفت ت... - و چون چشمش به بارابانچی فرانسوی افتاد حرف خود را بُرید و پرسید: این کیست؟ اسیر است؟ شما جنگ کرده‌اید؟ می‌شود یا او حرف زد؟

در این هنگام دنیسف که نامه‌ای را که به او داده شده بود سرسری خوانده بود فریاد زد: رستف! پتیا! چرا اول خودت را معرفی نکردی؟ - و روی گرداند و خندان دست افسر جوان را فشرد.

این افسر پتیا رستف بود. طی راه پیوسته در فکر آن بود که چطور چنانکه شایسته جوانی رشید و افسری جدی و جسور است بی‌آنکه به آشنایی گذشته اشاره‌ای بکند با دنیسف روبرو شود. اما همین‌که دنیسف خندان دست او را فشرد از خوشحالی درخشید و سُرخ شد و رفتار جدی و رسمی‌ای را که آماده شده بود اختیار کند فراموش کرد و شروع کرد تعریف کردن که چطور از نزدیک فرانسویان گذشته است و چه خوشحال است که چنین مأموریتی به او داده شده است و نیز گفت که در نبرد و یازما شرکت کرده و شاهد بوده که هوساری جسارت بسیار نشان داده است.

دنیسف حرف او را بُرید و گفت: خوب، از دیدنت خوشحالم - و آثار دل‌نگرانی گذشته دوباره به چهره‌اش باز آمد.

دنیسف رو به يساول کرد و گفت: میخاییل فنوکلیتیچ^۲ باز نامه از آن یاروی آلمانی است. این جوان جزو گروه اوست - و دنیسف برای يساولش نقل کرد که ژنرال آلمانی در نامه‌ای که فرستاده است تقاضای پیشینش را دایر بر پیوستن او به واحدش برای حمله به کاروان فرانسویان تکرار کرده است... و نتیجه گرفت: اگر ما فردا نتوانیم کاروان را تصرف کنیم او آن را از چنگمان بیرون خواهد آورد.

هنگامی که دنیسف با يساول حرف می‌زد پتیا از سردی لحن او ناراحت شد و پیش خود گمان کرد که علت این حال پاچه شلوار اوست که بالا رفته است و زیر پالتو آن را طوری درست کرد که هیچ‌کس متوجه آن نشد و کوشید تا آنجا که ممکن است حالتی نظامی اختیار کند. به نشان

احترام دست خود را به نقاب کلاه بالا برد و دوباره به بازی "آجودان و ژنرال" که خود را از پیش برای آن آماده کرده بود بازگشت و گفت: حضرت اجل چه دستور می‌دهند؟ به واحد برگردم یا خدمت خودتان بمانم؟

دنیسف به فکر فرو رفت و پرسید: دستور؟ می‌توانی تا فردا اینجا بمانی؟

پتیا فریاد زد: آه، چه خوب!... ممکن است پیش شما بمانم؟

دنیسف پرسید: دستور ژنرال چیست؟ باید فوراً برگردی؟

پتیا سُرخ شد و با لحنی پرسش‌آمیز گفت: دستوری از این بابت نداده، به گمانم می‌توانم.

دنیسف گفت: خوب، پس بمان! - و رو به افراد خود کرد و دستور داد که افراد گروه به طرف کلبه جنگلی که محل استراحتشان بود بروند و افسری که بر اسب قرقیز سوار بود (و وظیفه آجودانی او را ایفا می‌کرد) به سراغ دولو خف برود و او را پیدا کند و بفهمد که آن شب می‌آید یا نه، و خود قصد داشت که با یساول و پتیا به حاشیه جنگل به طرف شامشو برود تا به محل اُتراق آن شب فرانسویان نگاهی بیندازد.

به موژیکی که راهنمای آنها بود گفت: خوب، ریش! ما را ببر به شامشو.

دنیسف و پتیا و یساول همراه چند قزاق و هوساری که اسیر را می‌برد از طرف چپ از طریق وادی به سمت حاشیه جنگل روانه شدند.

۵

باران بند آمده بود و فقط می‌فضا را گرفته بود و آب قطره‌قطره از شاخه‌ها فرو می‌چکید. دنیسف و یساول و پتیا ساکت به دنبال موژیکی عرقچین به سر، که با ساقهای چنبریش به سبکپایی و بی‌صدا چارچق به پا بر ریشه‌های از خاک بیرون درختان و برگهای خیس روی راه‌قدم می‌نهاد و آنها را به جانب حاشیه جنگل هدایت می‌کرد می‌رفتند.

مرد روستایی چون به چم راه رسید کمی ایستاد و به اطراف نگاه کرد و به سمتی که درختان تُتک بودند روی نهاد. چون به پای درخت بلوط پیری که هنوز پیرهنی از برگ به تن داشت رسید ایستاد و با حالت اسرارآمیزی با دست آنها را به سمت خویش خواند.

دنیسف و پتیا به سوی او پیش رفتند. از جایی که موژیک ایستاده بود فرانسویان دیده می‌شدند. بلافاصله پشت جنگل بر زمینی سرایشب مزرعه گندم بهاره‌ای دیده می‌شد. سمت راست، فراسوی وادی تندنشیبی روستایی کوچک پیدا بود، با خانه‌ای اربابی که بامهای آن خراب شده بود. در این روستای کوچک و خانه اربابی، در سراسر مزرعه شیبدار، در باغ و اطراف چاهها و دور آبگیر و در جاده‌ای که از پل تا روستا نزدیک به دویست ساژن بالا می‌رفت انبوه آدمها در میان می‌مواج دیده می‌شدند و صدای فریادهای غیر روسی آنها که اسبهای ازبانه‌ها را بر

راه سر بالا هی می کردند و نیز آوای گفتگویشان با یکدیگر به وضوح به گوش می رسید.
دنیسف بی آنکه چشم از فرانسویان بردارد آهسته گفت: اسیر را بیاورید اینجا!
قزاق از اسب به زیر آمد و پسرک بارابانچی را با خود به نزد دنیسف برد. دنیسف به خیل فرانسویان اشاره کنان پرسید که آنها از کدام رسته و چه کاره اند. پسرک دستهای از سرما بی حس خود را در جیب چپانده و ابرو بالا برده و حشمتزده به دنیسف نگاه می کرد و گرچه پیدا بود که می خواهد هر آنچه می داند به او بگوید جوابهای نامربوط می داد و فقط پرسشهای دنیسف را تأیید می کرد. دنیسف اخم درهم کرد و روی از او گرداند و حدسهای خود را به یساول گفت.
پتیا به سرعت سر می چرخاند و گاه به پسرک بارابانچی و گاه به دنیسف و یساول و زمانی به فرانسویانی که در روستا و جاده بودند نگاه می کرد و می کوشید تا هیچ چیز مهمی را از نظر دور ندارد و ناشنیده نگذارد.

دنیسف که برق شادمانه‌ای در چشمانش پیدا شده بود گفت: خوب، دولوخف بیاید یا نیاید باید خدمتشان رسید، هان؟
یساول گفت: موقعیت خوبی است.

دنیسف ادامه داد: پیاده‌ها را از پایین، از توی باتلاق می فرستیم، خود را سینه خیز به باغ می رسانند. شما با قزاقها از آنجا می روید - و به جنگل پشت روستا اشاره کرد: و من با هوسارهایم از اینجا. و به محض اینکه صدای تیر بلند شد...

یساول گفت: از وادی ممکن نیست، اسبها در گِل فرو می روند، باید آنرا از سمت چپ دور زد. ضمن اینکه آنها به این ترتیب آهسته با هم حرف می زدند از زیر پایشان ته وادی از جانب آبیگر صدای تیری بلند شد و بعد تیری دیگر و بعد ابرکهای سفید دود تیرها نمایان شد و فریاد دسته جمعی و هماهنگ صداها فرانسوی که گفتی زنگی شادمانه داشت از سینه تپه شنیده شد. دنیسف و یساول اول یگه خوردند و عقب جستنند. صدا به قدری به آنها نزدیک بود که گمان کردند خود هدف آن تیرها و علت فریادها بوده‌اند. اما تیرها و صداها کاری به آنها نداشت. مردی که چیزی سرخ‌رنگ به تن داشت از باتلاق به این سو می دوید. پیدا بود که هدف تیرها و صداها هم او بوده است.

یساول گفت: ده، این که تیخون خودمان است.

- بله، خودش است!

دنیسف گفت: عجب مارمولکی است!

یساول چشم تنگ کرد و گفت: از چنگشان فرار می کند.

مردی که می گفتند تیخون است شتابان به رودخانه رسید و خود را چنان به ضرب به آب زد که فراجستن آب به اطراف دیدنی بود و لحظه‌ای زیر آب ناپدید شد و چون در ساحل دیگر چهار

دست‌وپا از آب بیرون آمد سیاه بود و پای به دویدن گذاشت. فرانسویانی که به دنبالش می‌دویدند باز ایستادند.

— خوب فرزند است!

دنیسف با همان لحن افسوس گفت: عجب مارمولکی است! ولی آخر تا حالا چه می‌کرده؟ پتیا پرسید: این کیست؟

— این مأمور اطلاعات و امنیت ماست، فرستاده بودمش که اسیر بیاورد.

پتیا گفت: هان، بله! — و به هر کلمه دنیسف سر تکان می‌داد، گفتمی هرچه می‌شنید می‌فهمید، حال آنکه یک کلمه از آنچه به او می‌گفتند در نمی‌یافت.



تیخون شجریاتی یکی از ذقیمت‌ترین افراد گروه بود. او از روستاییان پاکروسکویه نزدیک گژات^۱ بود. دنیسف روزی در آغاز فعالیت پارتیزانیش به پاکروسکویه وارد شده و بنا به معمول خود که هر جا می‌رفت کدخدا را نزد خویش می‌خواند از او پرسیده بود که از فرانسویان چه اطلاعاتی دارد و کدخدا مثل همه کدخدایان، گفتمی از خود دفاع‌کنان، از در انکار درآمده بود و جواب داده بود که هیچ نمی‌داند و از هیچ‌جا خبر ندارد. اما چون دنیسف به او توضیح داد که می‌خواهد فرانسویان را درهم بکوبد و پرسید که آیا فرانسویان در ده او آفتابی نشده و شلتافی نکرده‌اند، جواب داد که روستازنانی (این کلمه را نادرست تلفظ می‌کرد) در آن حوالی پیدا شده‌اند ولی در ده آنها فقط تیشکا (مصغّر تیخون) شجریاتی است که سرش برای این کارها درد می‌کند. دنیسف گفت تا تیخون را نزد او آوردند و از این فعالیت‌های او قدردانی و او را تشویق کرد و در حضور کدخدا اندکی در خصوص وفاداری به تزار و عشق به میهن و بیزاری از فرانسویان که باید دل همه فرزندان میهن را شعله‌ور دارد حرف زد.

تیخون که پیدا بود از حرف‌های دنیسف ترسیده است گفت: ما کارشان نداریم، فقط با برویجه‌ها می‌رفتیم شکار و نفهمیدیم چطور شد که بیست‌تایی از این مرغ دزدها سقط شدند. ولی ما کارشان نداشتیم... روز بعد که دنیسف ماجرای تیخون را به کلی فراموش کرده بود و آن روستا را ترک می‌کرد به او خبر دادند که تیخون نزد آنها آمده و به اصرار می‌خواهد که جزو گروه پارتیزانیش پذیرفته شود. دنیسف گفت که او را در واحد قبول کنند.

تیخون ابتدا جز به کارهای سنگین و غیرنظامی از قبیل روشن‌کردن آتش و آوردن آب و قشور کردن اسبها و از این قبیل نمی‌پرداخت. اما به‌زودی علاقه‌ای شدید و قابلیتی بی‌تردید به عملیات پارتیزانی از خود نشان داد. شبها به اردوی فرانسویان می‌زد و هر بار با غنایمی مثل لباس و اسلحه باز می‌گشت و اگر از او می‌خواستند اسیر هم می‌گرفت و می‌آورد. دنیسف تیخون

را از بیگاری معاف کرد و از آن به بعد او را با خود به مأموریت می‌برد و به گروه قزاقان واردش کرد.

تیخون از سواری بیزار بود و همیشه پیاده می‌رفت و هرگز از سواران عقب نمی‌ماند. سلاحش زنبورکی دهان گشاد بود که به منظور خنده و مسخره همراه داشت، اما سلاح جدّیش نیزه‌ای و تبری بود و در به‌کاربردن آنها چنان چیره‌دست بود و این سلاحها چنان با وجودش پیوند داشتند که گفتمی گرگ و دندانش، که ککی ریز را از لای پشمهایش به همان خوبی با آن می‌جوید و می‌جوّد که استخوانی ستبر را به یک فشار آن خرد می‌کند. تیخون با این تبر به همان زبردستی کُنده‌ای ستبر را به یک ضرب می‌شکافت که خلال‌دندانی یا قاشقی چوبین را به ظرافت می‌تراشید. او در گروه دنیسف جایی ویژه و مقامی خاص داشت. هر وقت کار خیلی دشوار و سختی در پیش بود، مثلاً بیرون‌راندن ازابه‌ای در گِل فرورفته به زور شانه یا گرفتن دُم آسیبی و بیرون کشیدنش از باتلاق یا کندن پوست آسیبی مُرده یا دزدانه به میان فرانسویان خزیدن یا پنجاه ورست را یک روزه پیاده پیمودن، همه خندان و شادمان به تیخون اشاره می‌کردند.

می‌گفتند: برای او کاری ندارد، زور یک نریان جوان و تندرست را دارد.

یک‌بار یک فرانسوی که او می‌خواست به اسارتش بگیرد پشت او را به تیر تپانچه خود مجروح کرده بود. این زخم دوگانه بیرون و درون که هر دو با ودکا التیام یافته بود اسباب شوخیهای بسیار شادمانه سراسر واحد شده بود و تیخون خود با میل به این شوخیها تن در می‌داد.

قزاقها سر به سرش می‌گذاشتند و با شوخی و خنده می‌پرسیدند: خوب، برادر، باز هم سراغ فرانسویان می‌روی؟ حسابی لت‌وپارت کرد!

و تیخون قلنبه می‌شد و آثار درد در چهره ظاهر می‌ساخت و وانمود می‌کرد که سخت به خشم آمده است و دشنامهای بسیار مضحکی نثار فرانسویان می‌کرد. اثر این واقعه بر تیخون فقط آن بود که از آن به بعد کمتر اسیر می‌گرفت.

تیخون در میان پاتیزانها فردی بسیار مفید و جسور بود. هیچ‌کس به اندازه او فرصتهای مناسب برای حمله به فرانسویان پیدا نمی‌کرد و هیچ‌کس به اندازه او اسیر نمی‌گرفت و نمی‌گشت. و به این سبب میان قزاقها و هوسارها مسخرگی می‌کرد و خود این نقش را با میل پذیرفته بود. دنیسف شب پیش او را به شامشوو فرستاده بود تا اسیری بیاورد. اما تیخون یا نخواسته بود فقط به یک فرانسوی اکتفا کند یا شب خواب مانده بود، اما آنچه مسلم بود این بود که روز روشن میان فرانسویان رفته بود و لای بوته‌ها خزیده بود و بعد هم، طوری که دنیسف از بالای تپه شاهد بوده، فرانسویان پیدایش کرده بودند.

دنیسف پس از اینکه همچنان مدتی با یساوول دربارهٔ حملهٔ روز بعد که حالا با مشاهدهٔ نزدیک بودن فرانسویان ظاهراً تصمیم قطعی به اجرای آن گرفته بود، حرف زد سر اسبش را برگرداند و برگشت.

به پتیا گفت: خوب، بیا برادر برویم خودمان را خشک کنیم.

دنیسف در نزدیکی کلبهٔ کوچک جنگلی اندکی ایستاد و به درون جنگل خیره ماند. مردی که کتی به تن و چاقوی به پا و کلاهی قزاقی به سر داشت، تفنگی بر شانه و تبری بر کمر، با قدمهایی بلند، دستها را به اطراف تکان می داد و به سبک پاییی از لای درختان پیش می آمد. این مرد به دیدن دنیسف چیزی را که در دست داشت به سرعت به پشت بوته‌ای انداخت و کلاه آب چکان آویخته لبه‌اش را از سر برداشت و به طرف فرمانده‌اش پیش آمد. تیخون بود. در چهره‌اش که از آبله و چینهای عمیق ناهموار بود و چشمهای ریز باریک و بژاقی در آن می درخشید آثار نشاط و رضایت از خویش پیدا بود. سرش را بالا گرفته بود و گفتی به زور از خنده خودداری کند، در چهرهٔ دنیسف چشم دوخت.

دنیسف گفت: کجا گم شده بودی؟

تیخون با صدایی که در عین ناصافی زنگ ترانه در آن بود با جسارت و به تندی جواب داد:

کجا گم شده بودم؟ رفته بودم فرانسوی بیاورم!

— چرا روز روشن رفتی الاغ؟ خوب، فرانسویت کو؟ نتوانستی بگیری؟

تیخون گفت: چطور نگرفتم؟ گرفتم!

— خوب پس کو؟ تو جیبیت قایمش کردی؟

تیخون پاهای کف تخت و کمانی و چارق‌پوش خود را گشادتر گذاشت و ادامه داد: همان اول یکی گرفتم، هنوز هوا روشن نشده بود، آوردمش توی جنگل! بعد دیدم نه، این یکی چنگی به دل نمی زند. با خودم گفتم که بهتر است بروم یکی دیگر از آن قبراها بگیرم.

دنیسف به یساوول گفت: می بینی چه حقه بازی است؟ چرا همان یکی را نیاوردی؟

تیخون با اوقات تلخی به تندی جواب داد: بیاورمش برای چی؟ به درد نمی خورد. خیال

کرده‌اید نمی دانم چه جور اسیری به دردتان می خورد؟

— عجب مارمولکی است!... خوب، بعد؟

تیخون ادامه داد: رفتم یکی دیگر بگیرم. یواشکی توی جنگل روی زمین خوابیدم، این طور - تیخون ناگهان چنانکه هیچ کس انتظارش را نداشت با چالاکی و نرمی بسیار روی شکم بر زمین افتاد و نمایش داد که چطور در جنگل روی زمین می خزد، بعد ادامه داد: سر و کلهٔ یکی پیدا شد، یقه‌اش را گرفتم، این طور - این را که گفت به چالاکی برجست و نشان داد که چطور، بعد: بهش

گفتم بیا برویم پیش جناب سرهنگ! شروع کرد به دادزدن و سروکله چهار نفر دیگر پیدا شد. شمشیرکش ریختند سرم. من هم همین‌طور با تیر به جانشان افتادم - و چهره درهم کشید، سینه پیش داد و فریاد زد: و گفتم: مسیح به دادتان برسد - و حرکاتی را که کرده بود نشان داد.

یساول چشمان براق خود را تنگ کرد و گفت: بله، ما همه از آن بالا روی تپه می‌دیدیم که چه جور مثل شیر فرار کردی!

پتیا سخت خنده‌اش گرفته بود ولی می‌دید که همه حالت جدی خود را حفظ کرده‌اند. به تندی نگاهش را از چهره تیخون به چهره‌های یساول و دنیسف می‌برد و نمی‌فهمید که این حال چه معنی داشت.

دنیسف از روی اوقات تلخی سرفه‌ای کرد و گفت: خوب، این بازیهایت را بگذار کنار. چرا اولی را نیاوردی؟

تیخون با یک دست پشتش را خاراند و با دست دیگرش سر را، و ناگهان چهره‌اش از هم باز شد و با خنده احمقانه‌ای دندان افتاده‌اش را (لقب شجریاتی را که به معنی لب پریده است به همین مناسبت به او داده بودند) آشکار کرد و هیئتش را نور نشاط بخشید. صورت دنیسف از هم باز شد و پتیا قهقهه‌ای شدید و بلند سر داد و بعد خود تیخون نیز با او همصدا شد.

تیخون گفت: اصلاً سر تا پایش مفت نمی‌ارزید. لباسهایش همه پاره‌پوره بود. چطور می‌شد او را با این وضعیت پیشتان بیاورم؟ و تازه بددهن هم بود حضرت اجل! می‌گفت: برو بی کارت! من خودم پسر آنارالم (دهاتیان روس ژنرال را آنارال تلفظ می‌کنند) نمی‌آیم!

دنیسف گفت: عجب الاغی است. من می‌خواستم ازش حرف بکشم، به لباسش چه کار داشتم! تیخون گفت: من خودم ازش حرف کشیدم. می‌گفت: خبر درستی ندارم، سرباز زیاد است، اما وضعیتشان خیلی خراب است، فقط اسمشان سرباز است، با یک حمله جدی همه‌شان را می‌گیرید! - تیخون این را گفت و با نگاهی با نشاط و مصمم در چشمان دنیسف خیره شد. دنیسف با لحنی سخت گفت: خوب، حالا صبر کن، وقتی صد ضربه شلاق آتشی خوردی این دیوانه‌بازیهایت را می‌گذاری کنار.

تیخون گفت: چرا زود اوقاتتان تلخ می‌شود؟ مگر من این فرانسویهاتان را ندیده‌ام. صبر کن هوا تاریک شود هر که را بخوای برایت می‌آورم، سه تاشان را برایت می‌آورم.

دنیسف گفت: خوب، بیا بیا برویم - و تا کلبه جنگلی رسید اوقاتش تلخ بود و حرفی نزد تیخون از پشت سر می‌آمد و پتیا می‌شنید که قزاقها با تیخون می‌خندیدند و سر به سرش می‌گذاشتند و صحبت از چکمه‌هایی می‌کردند که او به درون بوت‌ها انداخته بود.

وقتی خنده‌ای که از حرفها و لبخند تیخون به آنها دست داده بود تمام شد حتی پتیا دریافت که تیخون سرباز فرانسوی را گرفته و کشته است، و ناراحت شد. نگاهی به باربانچی اسیر

انداخت و گفתי چیز تیزی در قلبش خلید. اما ناراحتیش لحظه‌ای بیش طول نکشید. احساس کرد که بایست هر طور شده سر خود را بالاتر بگیرد و به خود جرئت دهد و با لحن آدمی از اسرار مطلع از یساول دربارهٔ عملیات روز بعد پرس‌وجو کند و به این ترتیب خود را لایق صحبت کسانی که در میانشان است نشان دهد.

افسری که نزد دولو خف فرستاده شده بود دنیسف را در راه دید و به او خیر داد که دولو خف خود به زودی می‌رسد و در گروه او همه چیز چنان است که بایست. چهرهٔ دنیسف ناگهان از هم باز شد و پتیا را نزد خویش خواند و گفت: خوب، حالا از کاروبار خودت برابم تعریف کن.

۷

پتیا چون خانواده‌اش را گذاشت و از مسکو خارج شد به هنگ خود پیوست و به زودی به امربری ژنرالی که واحد بزرگی را زیر فرمان خود داشت درآمد. از وقتی که افسر شده بود و به ویژه پس از آنکه به واحدی فعال وارد شده و در نبرد و یازما شرکت کرده بود پیوسته شورونشاط شیرینی در سینه داشت و شادمان بود از اینکه مردی شده است و پیوسته از آتش غیرت شعله‌ور بود و نیز مترصد تا مبادا فرصتی را برای جسارت‌نمایی راستین از دست بدهد. از آنچه در ارتش می‌دید و می‌چشید بسیار خوشحال بود، با وجود این پیوسته گمان می‌کرد که عملیاتی جدی و به راستی رشادت‌طلبانه در جایی روی می‌دهد که او در آن حضور ندارد و به منظور حضور در آن شتابان تغییر جا می‌داد.

بیست و یکم اکتبر که ژنرالش می‌خواست کسی را به واحد دنیسف بفرستد پتیا با چنان شوقی تقاضا کرد که به این مأموریت فرستاده شود که ژنرالش نتوانست موافقت نکند. اما چون رفتار بی‌محابی و دیوانگی او را در نبرد و یازما به یاد داشت و دیده بود که به عوض اینکه از راه عادی به مقصد مأموریت خود برود از روی سبکسری راست به خط جبهه زده و زیر آتش دشمن رفته و با تپانچهٔ خود چند تیر شلیک کرده بود، حالا هنگام اعزام او به تأکید از شرکت در هر گونه عملیات نظامی دنیسف متعش کرده بود. به همین سبب وقتی دنیسف پرسید که آیا می‌تواند بماند، برافروخت و دستپاچه شد. پیش از آنکه به حاشیهٔ جنگل برود وظیفهٔ خود می‌دانست که مأموریت خود را به دقت و قدم‌به‌قدم اجرا کند و بی‌درنگ برگردد، اما چون فرانسویان و تیخون را دید و دانست که همان شب حمله‌ای صورت خواهد گرفت به اقتضای جوانی به سرعت تغییر رأی داد نتیجه گرفت که ژنرالی که او تا آن زمان بسیار محترم می‌داشت آلمانی احمقی بیش نیست و دنیسف و یساول و تیخون همه دلاورانی راستینند و تنها گذاشتن آنها در هنگام دشواری کاری شرم‌آور است.

هوا داشت تاریک می شد که دنیسف و پتیا و یساول به کلبه جنگلی نزدیک شدند. در تاریک روشن غروب اسبهای زین شده و افراد هوسار و قزاق دیده می شدند، افراد داشتند آن سترده زمین را هموار می کردند تا کومه برپا کنند و در وادی زیر درختها گلهای آتش را باد می زدند، چون می ترسیدند که دشمن دود آتششان را از دور ببیند. در هشتی کلبه کوچک قزاقی آستین بالا زده بود و گوسفندی را تگه تگه می کرد. توی کلبه سه نفر از افسران گروه دنیسف داشتند با لنگه دری میزی سرهم می کردند. پتیا لباس خیس خود را درآورد و داد خشک کنند و بلافاصله شروع کرد در بر پا کردن میز شام به افسران کمک کردن.

ده دقیقه بعد میز آماده بود و حوله ای روی آن پهن شده بود. ودکا مهیا بود، با قمقمه ای رم و نان سفید و کباب گوسفند و نمک.

پتیا که در میان افسران سر میز نشسته بود و با دستهای روغن چکانش از کباب چرب و خوشبوی گوسفند می کند و می خورد شور کردانه ای در دل می یافت که به احساسی لطیف به همه آمده آنها آمیخته بود و اطمینان داشت به اینکه همه مردم نیز او را با احساسی به همان لطافت دوست می دارند.

رو به دنیسف کرد و پرسید: خوب، واسیلی فیودورویچ، عقیده شما چیست؟ عیبی دارد که من یک روز پیش شما بمائیم؟ - و بی آنکه منتظر جواب شود خود به پرسش خود پاسخ داد: به من دستور داده اند که اطلاعات بگیرم. خوب، اینجا اطلاعات جمع خواهم کرد. فقط شما مرا در مرکز عملیات... در مهمترین قسمت... بگذارید! من نه درجه می خواهم و نه نشان و نه هیچ چیز... فقط دلم می خواهد... - و دندانهایش را برهم فشرد، سر برافراشته اش را می چرخاند و به اطراف نگاه می انداخت و دستهایش را حرکت می داد.

دنیسف خندان تکرار کرد: در مهمترین قسمت!...

پتیا ادامه داد: فقط خواهش می کنم... فرماندهی کاملش را به خودم بدهید... تا بتوانم فرمان بدهم... برای شما چه فرق می کند؟ مگر چه می شود؟ - به افسری که می خواست یک تگه گوشت از گوسفند بیترد گفت: آه، چاقو می خواهید؟ - و چاقوی سفری خود را به او داد.

افسر از چاقو تعریف کرد.

پتیا سرخ شد و گفت: بردارید، مال خودتاز، من از این چاقوها خیلی دارم - بعد ناگهان با صدای بلند: آخ، رُفقا، پاک فراموش کردم! من کشمشهای خوبی دارم. می دانید، کشمشهای بی دانه. در واحد ما خواربارفروش تازه ای آمده! چیزهای فوق العاده ای دارد! پنج کیلو خریدم، عادت دارم همیشه تنقلات شیرین همراه داشته باشم. میل دارید؟... - و از کلبه بیرون دوید و به دهلیز نزد قزاق خود رفت و با خورجینی که دو سه کیلو کشمش در آن بود بازگشت و گفت: بفرمایید، میل کنید آقایان، بفرمایید!

به یساوول گفت: شما قهوه‌جوش لازم ندارید؟ من از کافه‌چی هنگمان یکی خریدم، فوق‌العاده است. جنسهای خوبی آورده! خیلی هم با انصاف است، این خیلی مهم است. حتماً برایتان می‌فرستم. چخماق چطور؟ شاید چخماقتان تمام شده یا از کار افتاده. خوب، بعضی وقتها پیش می‌آید... با خودم آورده‌ام. اینها، توی این است - و خورجینش را نشان داد: صد تا چخماق همراه دارم. خیلی ارزان خریدم. بفرمایید، بردارید، هر چه می‌خواهید بردارید. اصلاً همه‌اش را... - اما ناگهان وحشتزده حرف خود را بُرید و سُرخ شد. بیجا و زیادی حرف زده بود؟ شروع کرد به آنچه گفته و کرده بود باز اندیشیدن که مبادا کار احمقانه‌ای کرده باشد. وقایع آن‌روز را در نظر آورد و به یاد بارابانچی فرانسوی که افتاد تأمل کرد. در دل می‌گفت: ما اینجا وضعمان خیلی خوب است. او در چه حال است؟ کجا گذاشته‌اندش؟ چیزی به او داده‌اند بخورد؟ اذیتش نکرده‌اند؟ - اما چون دریافته بود که دربارهٔ سنگ چخماق حرفهای نابجا زیاد زده است دیگر جرئت نکرد چیزی بگوید.

با خود می‌گفت "حتماً خواهند گفت که خودش بچه است، دلش برای بچه‌ها می‌سوزد. فردا نشانشان می‌دهم که بچه هستم یا نه!" با خود فکر می‌کرد "یعنی اگر بپرسم خجالت دارد؟ باشد. هرچه می‌خواهند فکر کنند" و سُرخ شد و وحشتزده به افسران نگاه کرد تا دریابد که آیا در صورت آنها آثار تمسخری پیدا می‌شود.

گفت: می‌شود این پسری را که اسیر گرفته‌ایم صدایش کنید؟ می‌شود چیزی به او داد که بخورد؟ می‌شود...

دنیسف، که پیدا بود این یادآوری را کار شرم‌آوری نمی‌دانست گفت: بله، پسرک بینوایی است... صدایش کنید بیاید اینجا.. اسمش ونسان بوس^۱ است، صدایش کنید، صدایش کنید.

پتیا گفت: خودم صدایش می‌کنم!

دنیسف گفت: بله، صدایش کن، صدایش کن! بیچاره را!

وقتی دنیسف حرف می‌زد پتیا دم در کلبه ایستاده بود. خود را از لای افسرها به دنیسف رساند و گفت: بگذارید ببوسمتان، شما جقدر مهرا نید! وای، چه عالی، چه خوب! - دنیسف را بوسید و از کلبه بیرون دوید.

دم در کلبه ایستاد و داد زد: بوس، ونسان!

صدایی از تاریکی بلند شد که: شما با کی کار دارید؟ - پتیا جواب داد که با همان پسرک فرانسوی که همان روز گرفته بودند.

قزاق گفت: آها، با بهارک کار دارید!

نام ونسان را قزاقها به «وسنی» و روستاییان و سربازان به «ویسنی» تغییر داده بودند و این هر

دو صورت با معادل روسی «بهار» و «بهاری» شباهت داشت و به این سبب «بهارک» صدایش می‌کردند که با تصور پسری کم‌سن و سال و با نشاط بی‌ارتباط نبود.

— ... آنجا دم آتش بود، داشت خودش را گرم می‌کرد... - و صداهایی آمیخته به خنده در تاریکی بلند شد: آهای، بهارک، بهارک...

قزاقی که پهلوی پتیا ایستاده بود گفت: بچه زرنگی است... همین الان غذایش دادیم... خیلی گرسنه بود.

صدای قدمهایی در تاریکی بلند شد. چلپ‌چلپ پایهای برهنه‌ای در گِل بود و بارابانچی به در کلبه نزدیک شد.

پتیا گفت: آه، شماید؟ - و سپس با کمرویی دستی بر آستینش نهاد و با لحن محبت‌آمیزی افزود: گرسنه‌اید؟ ترسید، کسی کاری به شما ندارد، بیاید تو، بیاید تو.

بارابانچی با صدایی لرزان و تقریباً کودکانه گفت: ممنون، آقا! - و شروع کرد پایهای گلی خود را پای در بر زمین کشیدن و پاک کردن. پتیا خیلی چیزها داشت که به بارابانچی بگوید اما جرئت نمی‌کرد. در دهلیز کلبه کنار او ایستاده بود و مردّد بود. بعد در تاریکی دست او را گرفت و فشرد.

با لحن پُرمهری آهسته گفت: بفرماید، بیاید تو!

پتیا با خود می‌گفت "آه، من چه کار می‌توانم برای او بکنم؟" در را باز کرد و او را از کنار خود به داخل کلبه فرستاد.

هنگامی که بارابانچی به کلبه وارد شد پتیا از او فاصله گرفت، چون توجه به او را دون شأن خود می‌دانست، فقط دست در جیب کرد و پولهای خود را زیرورو کرد، دودل بود که آیا پول دادن به او اسباب خجالتش می‌شود یا نه.

۸

توجه پتیا از بارابانچی، که دنیسف دستور داده بود ودکا و کبابش بدهند و کپنکی روسی به او ببوشانند و جزو اسیران اعزامش نکنند و در همان گروه خود نگاهش دارند به دولو خف، که به کلبه وارد شده بود جلب شد. او در ارتش داستانهای بسیاری از بی‌باکی فوق‌العاده و نیز سنگدلی دولو خف نسبت به فرانسویان شنیده بود و به این سبب از وقتی که او به کلبه وارد شده بود چشم از او بر نمی‌داشت و به خود دل می‌داد و با سری افراشته به اطراف نگاه می‌کرد تا خود را در خور مصاحبت همچون دولو خفی نشان می‌دهد.

صورت ظاهر دولو خف و آن سادگی که داشت، او را به حیرت می‌انداخت.

دنیسف چکمنی قفقازی به تن داشت و ریش گذاشته بود و شمایل کوچک نیکلای معجزه‌گر را بر سینه زده بود و لحن‌گفتار و شیوه رفتارش همه از ویژگی وضعش نشان داشت؛ اما دولو خف

که در گذشته در مسکو لباس شاهزادگان و امیران ایرانی به تن می‌کرد، اکنون به عکس سراپا یک افسر گارد بود و در رعایت آداب و رفتار افسری اصرار می‌ورزید. صورتش اصلاح شده بود و ردنگوت افسری پنبه‌دوزی شده‌ای به تن داشت که نشان سن ژرژ بر یقه‌اش نمایان بود و کلاه ساده‌ای راست و بی‌خودنمایی بر سر گذاشته بود. لباس خیس خود را درآورد و در گوشه‌ای نهاد و بی‌آنکه با کسی سلام و تعارفی بکند بکراست به نزد دنیسف آمد و شروع کرد از او پرس‌وجو کردن. دنیسف از خیالهایی که واحدهای بزرگ برای کاروان حمل و نقل آنها می‌پروراندند و پیغامی که پتیا آورده بود و جوابی که او به هر دو ژنرال داده بود برای او نقل کرد. بعد آنچه را که خود درباره کاروان فرانسوی می‌دانست برایش گفت.

دولوخف گفت: اینها همه کاملاً درست و بجا، اما باید فهمید که قوای حریف چقدر است و از چه رسته‌هایی تشکیل شده است. باید سری به آنها زد تا به درستی از تعداد آنها اطلاع نداشته باشیم نمی‌توانیم وارد عملیات شویم. من دوست دارم که کار دقیق و حساب‌شده باشد. حالا از این آقایان کسی هست که حاضر باشد با من سری به اردوی آنها بزند؟

پتیا فریاد زد: من، من... من با شما می‌آیم!

دنیسف رو به دولوخف کرد و گفت: تو لازم نیست جایی بروی. این راهم که اصلاً نمی‌گذارم از اینجا تکان بخورد.

پتیا فریاد زد: دست شما درد نکند! چرا نمی‌گذارید من بروم؟

— برای این که لازم نیست.

پتیا گفت: خیلی عذر می‌خواهم، چون... چون... من می‌روم، والسلام! - و رو به دولوخف

کرد و گفت: شما مرا با خودتان می‌برید؟

دولوخف بارابانچی فرانسوی را برانداز می‌کرد و فکرش جای دیگر بود. گفت: چرا نه؟

و از دنیسف پرسید: خیلی وقت است این بچه اینجاست؟

— همین امروز گرفته‌اندش. اما هیچ نمی‌دانند. گذاشتمش همین جا پیش خودم بماند.

دولوخف پرسید: باقیشان را چه می‌کنی؟

دنیسف ناگهان سُرخ شد و جواب داد: می‌خواهی چه کارشان کنم؟ در مقابل رسید تحویلشان

می‌دهم. من به جرئت می‌گویم، وجدانم راحت است. خون یک نفر هم به گردنم نیست. رک و راست

می‌گویم، برای من تحویل سی‌یاسیصد نفر راحت‌تر است تا آلوده کردن شرافت سربازیم، نه؟

دولوخف با پوزخند سردی گفت: این حرفها بر زبان این آقا زاده، این کنت شانزده ساله

بجاست. اما تو دیگر بهتر است این حرفها را کنار بگذاری.

پتیا با کمرویی گفت: ولی من هیچ از این حرفها نمی‌زنم. من فقط می‌گویم حتماً همراه شما

می‌آیم.

دولوخف ادامه داد: ولی من و تو، برادر، وقتش رسیده است که این تعارفها را کنار بگذاریم - مثل این بود که از صحبت درباره این موضوع که دنیسف را به خشم می آورد لذت خاصی می برد. سری تکان داد و پرسید: خوب، این یکی را چرا پهلوی خودت نگه داشتی؟ دلت برایش سوخت؟ چون آن داستان تحویل اسیر و گرفتن رسیدت را همه تا آخرش بلدند. صد نفر که تحویل می دهی سی نفر هم زنده به مقصد نمی رسند. یا از گرسنگی می میرند یا کشته می شوند. پس برای چی اصلاً اسیر می گیری؟

یساول چشمهای روشنش را تنگ کرد و به نشان تصدیق سر تکان می داد.

- اینش دیگر به من مربوط نیست، بحثی هم ندارم سر این موضوع بکنم، ولی خون کسی را به گردن نمی گیرم. می گویی می میرند؟ خوب بمیرند، ولی من دستم را آلوده نمی کنم. دولوخف خندید.

- اگر توانسته بودند، تا حالا بیست بار مرا گرفته بودند. هم تو را و هم مرا. به آزادگیت هم اعتنا نمی کردند. اگر به دستشان بیفتیم فوراً به یک درخت کبوده حلق آویزان می کنند - کمی ساکت ماند و بعد گفت: ولی خوب، باید دست به کار شد. فزاقی مرا صدا کنی با بسته اش بیاید اینجا. من دو تا اونفورم فرانسوی آورده ام - و به پتیا گفت: خوب، پس تو مرد راهی؟ پتیا سُرخ شد و چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود، نگاهی به دنیسف کرد و گفت: من؟ بله، بله، حتماً!

پتیا هنگامی که دولوخف با دنیسف بحث می کرد که با اسیران چه باید کرد دوباره احساس دلشوره کرده و دستپاچه شده و به هیجان آمده بود. اما باز رشته بحث از دستش بیرون رفته و درست نمی فهمید که درباره چه حرف می زنند. در دل می گفت "اگر بزرگان و آدمهای سرشناس این طور فکر می کنند لابد درست است. حتماً همین جور باید فکر کرد. اما اصل قضیه این است که دنیسف خیال نکند که من باید از او اطاعت کنم یا اینکه می تواند به من فرمان بدهد. حتماً با دولوخف به اردوی فرانسویها می روم. اگر او بتواند به آنجا برود من هم می توانم.

دنیسف هر کار کرد که او را متقاعد کند که نرود، جواب می داد که او نیز عادت دارد تا هر کاری را به دقت انجام دهد و رها نکند به امید خدا، هرگز هم در بند خطری که خودش را تهدید می کند نیست.

می گفت: چون، تصدیق می کنید که، اگر به درستی ندانیم فرانسویها چند نفرند شاید جان صدها نفر به خطر بیفتد، حال آنکه ما فقط دو نفریم. از این گذشته من خیلی دلم می خواهد به این مأموریت بروم، حتماً و حتماً خواهم رفت و شما مانع کارم نخواهید شد وگرنه کار بدتر می شود...

پتیا و دولو خف پالتوی فرانسوی پوشیدند و کلاه آن را نیز بر سر گذاشتند و به سترده زمینی که دنیسف از آنجا اردوی فرانسوی را زیر نظر گرفته و بررسی کرده بود رفتند و از جنگل بیرون آمدند و در تاریکی کامل به وادی سرازیر شدند. چون به ته وادی رسیدند دولو خف به قزاقهایی که همراهش آمده بودند دستور داد تا آنجا منتظرش بمانند و خود به سرعت پیش تاخت تا به پُل رسید. پتیا از فرط هیجان نیم جان شده در کنار او اسب می تاخت.

آهسته گفت: اگر ما را بگیرند من زنده تسلیم نخواهم شد. یک تپانچه دارم.

دولو خف به آهنگ نجوا و تند به او گفت: روسی حرف نزن - درست در همان لحظه فریادی از تاریکی شنیده شد که: ایست - و صدای ضامن تفنگی به گوش رسید.

پتیا احساس کرد که خون به صورتش دویده، دست به تپانچه برد.

دولو خف بی آنکه رفتار اسب خود را کند یا سریعتر کند گفت: لانسیه^۱ هستیم، از هنگ ششم -

سیاهی پاسداری روی پُل نمایان شد.

گفت: اسم عبور - دولو خف با کاستن از سرعت خود و پیش رفتن به آهنگ قدم، پرسید:

بگوئید بینم، سرهنگ ژرار اینجا نیست؟

پاسدار سؤالش را بی جواب گذاشت و راه بر او گرفت و دوباره گفت: اسم عبور.

دولو خف ناگهان به خشم آمد و با اسب در سینۀ پاسدار پیش رفت و با خشونت سرش داد

زد: وقتی یک افسر به گنست می رود پاسدار اسم عبور از او نمی پرسد. از شما پرسیدم سرهنگ ژرار

اینجاست یا نه.

و بی آنکه منتظر جواب پاسدار که کنار رفته و راه را بر او گشوده بود بشود سربالایی تپه را

پیش گرفت.

دولو خف چون سیاهی مردی را که از جاده عبور می کرد دید او را نگه داشت و از او پرسید

فرمانده گروه و افسران کجا هستند؟ این مرد کیسه بر دوش، که سرباز بود، ایستاد و تا پای اسب

دولو خف جلو آمد و دستی بر گردن اسب کشید و با لحنی ساده و دوستانه گفت که فرمانده و

افسران بالاتر روی تپه، سمت راست در حیاط قلعه اند (منظورش از قلعه همان خانه اربابی بود).

دولو خف در جاده که صدای حرف زدن فرانسویان از دو طرف آن از کنار آتشیها به گوش

می رسید پیش رفت و به خانه اربابی وارد شد. از در که گذشت از اسب به زیر آمد و به سمت

آتش بزرگ شعله وری که چند نفر دورش نشسته بودند و به صدای بلند حرف می زدند رفت. در

دیگی که کنار آتش بود چیزی می جوشید و سربازی کلاه بر سر و پالتویی آبی رنگ به تن کنار آن

زانو زده بود و آن را با سنبۀ تفنگ هم می زد و چهره اش از پرتو آتش به شدت روشن بود.

۱. Lancier رسته ای بوده است معادل اولانها.

افسری که در آن سوی آتش در تاریکی نشسته بود گفت: او، و از آن پوست کُفتهاست. افسر دیگری خندید و گفت: همه‌شان را دهنه می‌زند، چموشها را... - هر دو ساکت شدند و به صدای قدمهای دولوختف و پتیا که با اسبهاشان به جانب آتش می‌آمدند به درون تاریکی چشم دوختند.

دولوختف با صدایی بلند و شمرده گفت: شب بخیر آقایان! افسران در تاریکی دور آتش اندکی جنبیدند و افسر بلندقامتی که گردنی دراز داشت آتش را دور زد و به دولوختف نزدیک شد.

گفت: شماید، کلان‌ا، آخر پدر... - اما وقتی به اشتباه خود پی برد جمله‌اش را تمام نکرد و چون ناشناسی را در برابر خود یافت حالت جدی و عبوس به خود گرفت و سلام و علیکی کرد و پرسید که چه می‌خواهد. دولوختف گفت که با رفیقش از هنگشان عقب افتاده‌اند و می‌خواهند خود را به آن برسانند، بعد رو به همهٔ افسران کرد و پرسید که آیا از هنگ ششم خبری دارند یا نه. کسی چیزی نمی‌دانست و پتیا گمان می‌کرد که افسران همه با بدگمانی و دشمنی به آنها نگاه می‌کنند. چند ثانیه‌ای همه ساکت ماندند.

صدایی که زنگ خنده‌ای فروخورده در آن محسوس بود از آن سوی آتش بلند شد: اگر شکمتان را برای سوپ شب صابون زده‌اید دیر رسیده‌اید.

دولوختف گفت که هر دو سیرند و باید هر چه زودتر به راه خود ادامه دهند. اسبها را به سربازی که دیگ را هم می‌زد داد و پهلوی افسر درازگردن کنار آتش چندک زد. این افسر که چشم از دولوختف برنمی‌داشت دوباره از او پرسید که از کدام هنگ است. دولوختف جوابش را نداد و وانمود کرد که پرسش او را نشنیده است و پپی فرانسوی از جیبش بیرون آورد و آن را روشن کرد و از افسران دربارهٔ وضع امنیت راه در پیش و خطر حملهٔ قزاقها پرسید. افسری از آن سوی آتش گفت: این ناکسها همه جا هستند.

دولوختف گفت که قزاقها فقط برای عقب‌مانده‌هایی مانند او و رفیقش خطرناکند، بعد با لحن پرسش افزود که البته جرئت نمی‌کنند به واحدهای بزرگ حمله کنند. اما هیچ‌کس جوابی نداد. پتیا که در کنار آتش ایستاده بود و به گفتگوی آنها گوش می‌داد هر لحظه در دل می‌گفت: خوب، حالا دیگر راه می‌افتد.

اما دولوختف دوباره گفتگوی قطع‌شده را از سر گرفت و شروع کرد به صراحت از آنها پرس‌وجو کردن که چند گردان هستند و در هر گردان چند سرباز هست و چند اسیر همراه دارند. دربارهٔ اسیران روسی گفت: اما این جسدهای متحرک را همراه کشیدن هم از آن کارهاست. بی‌سروباها را باید از دم تیرباران کرد - و چنان خندهٔ پُرصدا و عجیبی سر داد که پتیا با خود گفت که

فرانسویان الان پی به فریب او می‌برند، بعد ناخواسته یک قدم از آتش عقب رفت. هیچ‌کس به گفته‌های او جوابی نداد و با خنده او همصدا نشد. افسر فرانسوی که دیده نمی‌شد (پالتویی بر خود انداخته و بر زمین دراز کشیده بود) نیم‌خیز شد و به نجوا به رفیق خود چیزی گفت. دولو خف برخاست و سربازی را که اسبها را نگه‌داشته بود صدا کرد.

پتیا بی‌اختیار به دولو خف نزدیک شد، در دل می‌گفت: یعنی اسبها را می‌دهند؟ اسبها را دادند.

دولو خف گفت: شب بخیر آقایان.

پتیا نیز می‌خواست بگوید "شب بخیر" اما نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. افسران به نجوا میان خود حرف می‌زدند. دولو خف با کندی بسیار بر اسبش که در جای خود بند نبود سوار شد و به آهستگی از دروازه خانه بیرون رفت. پتیا نیز در کنار او اسب می‌راند و می‌خواست به عقب نگاه کند و ببیند که آیا فرانسویان به دنبال آنها می‌شتابند یا نه، اما جرئت نمی‌کرد.

دولو خف چون به جاده رسید از راه آمده بازنگشت بلکه به سمت روستا پیش رفت. جایی باز ایستاد و گوش تیز کرد.

گفت: می‌شنوی؟

پتیا صداهایی را که به روسی حرف می‌زدند باز شناخت و در کنار آتشفشان سیاهیهای اسیران روسی را در نظر آورد. چون سرایشب راه آمده را از پیش گرفتند و به پُل رسیدند از کنار پاسدار گذشتند و او را دیدند که با اوقات تلخ روی پُل قدم می‌زد و به آنها هیچ نگفت. به درون وادی که قزاقها در انتظارشان بودند بازگشتند.

دولو خف گفت: خوب دیگر، خدا حافظ، به دنیسف بگو سحر با اولین تیر - و می‌خواست دور شود اما پتیا دست او را گرفت و نگاهش داشت.

با صدایی پُر هیجان گفت: نه، شما واقعاً آدم جسوری هستید! وای چه خوب، چه عالی! چقدر شما را دوست دارم.

دولو خف گفت: خوب، خوب - اما پتیا او را رها نمی‌کرد. و دولو خف در تاریکی دید که پتیا به سوی او خم می‌شد و می‌خواست او را ببوسد. دولو خف روی او را بوسید و خندید و سر اسبش را برگرداند و در تاریکی ناپدید شد.

پتیا چون به کلبه بازگشت دنیسف را در راهرو دید. دنیسف ناراحت و آشفته بود و پشیمان که چرا گذاشته است پتیا برود، و در انتظار بازگشتنش بیدار بود.

وقتی که او را دید فریاد زد: شکر خدا! - و چون شرح ماجرای او را با بیان یکسر هیجان‌ش

شنید دوباره گفت: جداً خدا را شکر! لعنتی، از دلواپسی تو نتوانستم بخوابم. خدا را شکر، حالا بگیر بخواب. تا سحر هنوز یک چُرت می شود زد.

پتیا گفت: بله... نه، من هنوز خوابم نمی آید. از این گذشته من خودم را می شناسم، اگر خوابم ببرد دیگر کار تمام است. تازه، من عادت ندارم پیش از نبرد بخوابم.

پتیا مدتی در کلبه ماند و با شیرین کامی جزئیات رفتنش را به میان فرانسویان در ذهن مرور می کرد و نبرد روز بعد را همچون صحنه ای زنده و واقعی پیش چشم می آورد. بعد چون دید که دیسلف به خواب رفت برخاست و به حیاط رفت.

بیرون کلبه هوا هنوز تاریک بود. باران بند آمده بود اما هنوز قطره هایی از درختان می چکید. در نزدیکی کلبه سیاهی کومه های قزاقها و اسبهاشان که به هم بسته شده بود به صورت لگه هایی در تاریکی به چشم می آمد. پشت کلبه سیاهی دو اژابه و اسبهایی کنار آنها و در وادی نیز سرخی آتشیای رو به خاموشی دیده می شد. قزاقها و هوسارها همه در خواب نبودند. جای جای در میان چک چک قطره های فروچکنده و صدای آرواره اسبها پیچ آهسته صحبت سربازها به گوش می رسید.

پتیا چون از دهلیز بیرون آمد در تاریکی به اطراف نگاه کرد و به اژابه ها نزدیک شد. صدای خُر و پُف خفته ای از زیر اژابه ای بلند بود و اسبهایی زین بر پشت در اطراف آنها یونجه می خوردند. پتیا اسب خود را که کاراباخ (قره باغ) نامش داده بود - گرچه اسبی اوکراینی بود - شناخت و به آن نزدیک شد. بینش را بوید و با آن هم نفس شد و پوزه اش را بوسید و گفت: خوب کاراباخ، فردا روز هنرنمایی است.

قزاقی که زیر اژابه نشسته بود گفت: چطور، ارباب شما نمی خوابید؟

- نه، ... تو لیخاچف هستی، نه؟ نه لیخاچف، من تازه همین الان رسیدم. رفته بودیم میان فرانسویها! - و نه فقط ماجرای رفتن خود را به اردوی دشمن به تفصیل برای قزاق نقل کرد بلکه برایش توضیح داد که به چه دلیل این کار را کرده و نیز اینکه چرا عقیده دارد که بهتر است انسان جان خود را به خطر بیندازد و کار را نسنجیده و با حدس و گمان نکند.

قزاق گفت: ولی بهتر بود که یک چُرت می خوابیدید.

پتیا جواب داد: نه، من عادت دارم. ببینم، چخماق تپانچه هاتان کهنه نشده؟ من چخماق نو با خودم آورده ام. نمی خواهی؟ اگر می خواهی بردار.

قزاق سرش را از زیر اژابه بیرون آورد تا پتیا را از نزدیکتر تماشا کند.

پتیا گفت: آخر می دانی، من عادت دارم هر کاری را دقیق بکنم. بعضیها هستند که کارها را باری به هر جهت و بی تدارک مقدمات می کنند و بعد پشیمان می شوند. من این جور دوست ندارم.

قزاق گفت: حق با شماست.

— گوش کن، پدرم، خواهش می‌کنم شمشیر مرا تیز کن، می‌دانی، گُند... (اما ترسید دروغ بگوید) می‌دانی، هنوز تیز نشده است. می‌توانی تیزش بکنی؟

— چرا نه؟ البته که می‌توانم.

لیخاچف برخاست و کمی در کیسه‌ها کاوید. پتیا به‌زودی آوای فولاد را بر سنگ که زنگ خوشایند جنگ داشت شنید. از اژابه بالا رفت و لب آن نشست. قزاق زیر اژابه به تیزکردن شمشیر ادامه می‌داد.

پتیا گفت: ببینم، بچه‌ها همه خوابند؟

— بعضیها خوابند، بعضی بیدار.

— خوب، آن پسرک چی؟

— بهارک را می‌گویید؟ آنجاست، توی علوفه‌ها افتاده. از زور ترس خوابش برد. نمی‌دانید چقدر راضی بود!

بعد، لحظاتی دراز پتیا ساکت ماند و به صداها گوش سپرد. صدای پایی از تاریکی به گوش رسید و سیاهی آدمی پیدا شد.

سیاهی به اژابه نزدیک شد و پرسید: چی تیز می‌کنی؟

— شمشیر اریاب را تیز می‌کنم.

مرد که به نظر پتیا هوساری بود گفت: کار خوبی است. پیاله پیش شما نمانده؟

— آنجاست، پهلوی چرخ.

هوسار پیاله را برداشت.

گفت: انگار دیگر یواش‌یواش هوا روشن می‌شود - پیاله را برداشت و دور شد.

پتیا حتماً آگاه بود که در جنگل است و جزو گروه پارتیزانی دنیسف شده است و یک ورستی تا جاده فاصله دارند و روی اژابه‌ای نشسته است که از فرانسویان به غنیمت گرفته شده است و اسبها در کنار آن بسته شده‌اند و قزاقی زیر آن نشسته است و شمشیر او را تیز می‌کند و لگه‌سیاهی که سمت راست اوست کلبه است و لگه‌سرخ‌درخشانی که سمت چپ زیر پا دارد آتشی رو به خاموشی است و این کسی که دنبال پیاله آمده بود هوساری تشنه است، اما هیچ‌یک از اینها را نمی‌دانست و نمی‌خواست بدانند. به جهانی افسون شده رفته بود که در آن هیچ‌چیز با واقعیت شباهت نداشت. آن لگه‌درشت سیاه ممکن بود کلبه باشد و بعید هم نبود که دهانه‌غاری باشد که به اعماق بی‌انتهای زمین راه داشته باشد. آن لگه‌سرخ ممکن بود آتش باشد اما چه بسا نیز که چشم دیوی کوه‌پیکر باشد. او خود اکنون شاید که بر لبه اژابه‌ای نشسته باشد اما هیچ دور نبود که بر تارک بُرجی بلند و هولناک باشد که اگر از آن فروافتد یک روز تمام یا شاید هم یک‌ماه

پیوسته سقوط کند و تازه به زمین نرسد. این که زیر اژابه نشسته ممکن است که لیخاچف باشد اما هیچ معلوم نیست که او نیک‌سیرت‌ترین و جسورترین و شگفت‌انگیزترین و عالیترین مرد دنیا باشد و کسی هم او را نشناسد. و این هوسار ممکن است که به سادگی در تاریکی به وادی رفته باشد تا آب بنوشد اما کی می‌داند شاید هم اصلاً غیب شده و دیگر وجود نداشته باشد. پتیا در آن لحظه هر شگفتی هم اگر می‌دید تعجب نمی‌کرد. او خود را در دیوار افسون می‌پنداشت که در آن همه چیز ممکن بود.

کمی به آسمان نگاه کرد و آسمان نیز در چشمش مانند زمین افسون شده آمد. آسمان داشت صاف می‌شد و ابرها بر فراز درختها به سرعت حرکت می‌کردند و پنداشتی از صحنه ستارگان پرده برمی‌داشتند. گاه به نظرش می‌رسید که آسمان از ابر پاک می‌شود و در دریای قیر غسل می‌کند و گاه چنین می‌پنداشت که این لگه‌های سیاه، ابر است. گاه مثل این بود که آسمان بالای سرش بلند می‌شود و پیوسته اوج می‌گیرد و گاه گفنی رها می‌شد و فرو می‌افتاد و به قدری پایین می‌آمد که او می‌توانست دست دراز کند و ستاره بجیند.

پتیا چشم بست و شروع کرد خود را تکان دادن. قطره‌های آب فرو می‌چکید و صدای حرف‌زدنی آهسته به گوش می‌رسید. اسبها شیهه‌ای کشیدند و سر و تنه‌ای به هم زدند. صدای خُر و یَف خفته‌ای شنیده می‌شد.

صدای تیزکردن شمشیر بلند بود: ژینگ، ژینگ، ژینگ، ژینگ - ناگهان پتیا صدای موسیقی موزونی شنید که سرودی ناآشنا اما شکوهمند و شیرین‌آهنگ را می‌نواخت. پتیا مانند ناتاشا ولی بیش از نیکلای ذوق موسیقی داشت اما هرگز نواختن نیاموخته بود و هرگز به موسیقی فکر نمی‌کرد و به همین سبب نغمه‌هایی که به ناگاه بی‌مقدمه به ذهنش می‌رسید برایش تازگی بسیار داشت و شیفته‌اش می‌کرد. این موسیقی پیوسته بلندتر و آشکارتر، شنیدنی بود برایش. مضمون آهنگ بسط می‌یافت و از یک آلت به آلت دیگر منتقل می‌شد و به صورت قطعه‌ای شکل می‌گرفت که در اصطلاح موسیقی فوگ نامیده می‌شود، البته پتیا هیچ نمی‌دانست که فوگ چیست. هر یک از سازها، که گاه به ویولن می‌مانست و گاه به ترومپت شباهت داشت و البته صدایش دل‌انگیزتر و پاک‌تر از ویولن یا ترومپت بود، عبارت خود را می‌نواخت اما هنوز آن را به پایان نرسانده یا ساز دیگری در می‌آمیخت که تقریباً همان مضمون را شروع می‌کرد و همین‌طور با ساز سوم و چهارم و همه‌باهم درمی‌آمیختند و نوای واحدی را می‌نواختند و باز از هم جدا می‌شدند و دوباره درهم می‌رفتند، گاه شکوه آسمانی نوایی کلیسایی داشتند و گاه به سرود درخشان پیروزی مُبدَل می‌شدند.

اندام پتیا ناگهان به جلو لغزید، با خود گفت: آه، بله، خواب می‌بینم، این آهنگ در گوشم صدا می‌کند. شاید هم خودم آن را ساخته باشم. یااله، آهنگ من، دوباره بنواز! یااله!...

چشمها را بست. نغمه‌ها از هر طرف، گفתי از فاصله‌ای دور می‌لرزیدند، هماهنگ می‌شدند، متمایز می‌گشتند، درهم می‌آمیختند و دوباره همه‌باهم به صورت سرودی شیرین‌آهنگ و ظفرمند قوام می‌یافتند. پتیا با خود گفت: آی... چه قشنگ است! هر قدر که بخواهم و هر طور که بخواهم! - کوشید که این آرکستر بزرگ را هدایت کند.

فرمان می‌داد: خوب، آهسته‌تر، آرام‌تر، حالا ساکت... - و آواها از او اطاعت می‌کردند و بعد: حالا تند، پُر صدا، شادتر، بانشاطتر - و صداهایی پُرطنین و پُرشکوه از اعماقی ناشناخته فرا می‌جوشیدند - حالا خوانندگان، نوبت شماست! - و صداهای مردانه ابتدا از دور شنیده شدند و بعد صداهای زنانه نیز به آنها پیوستند. صداها به تدریج و یکنواخت بلند می‌شدند و پیروزمندانه اوج می‌گرفتند. پتیا زیبایی شگفت آنها را در جان خویش می‌چشید و از لذت عظیم آن وحشت می‌کرد.

ترانه با مارش پیروزی باشکوهی همراه شد و صدای چکیدن قطره‌های آب و وژیگ ژینگ ژینگ تیزکردن شمشیر بلند بود و نیز صدای یونجه جویدن اسبها و سر و تنه‌زدنشان به هم؛ اما اینها ترانه را خراب نمی‌کردند بلکه با آن درمی‌آمیختند.

پتیا نمی‌دانست که این حال چه مدت ادامه داشت و برایش شیرین بود و پیوسته از لذت خود حیران بود و افسوسش از آن بود که کسی را ندارد تا لذت خود را به او بچشاند. صدای مهربان لیخاچف او را بیدار کرد.

— شمشیرتان حاضر است حضرت اجل! می‌توانید باش فرانسوی شقه کنید.

پتیا به خود آمد.

فریاد زد: هوا روشن شده! راستی راستی روشن شده!

اسبها که پیش از آن به چشم نمی‌آمدند حالا از سر تا دم به وضوح دیده می‌شدند. نوری مرطوب از لابه‌لای شاخه‌های عریان درختها به چشم می‌آمد. پتیا تکانی خورد، از جا جست یک روبل از جیب درآورد و به لیخاچف داد. شمشیر را به دست گرفت و تکان داد و آزمود و در غلاف نهاد. قزاقها اسبها را باز می‌کردند و تنگ آنها را محکم می‌بستند.

لیخاچف گفت: این هم فرمانده!

دنیسف از کلبه بیرون آمد و پتیا را صدا کرد و دستور آماده‌شدن داد.

در گرگ و میش صبح اسبها را یکی یکی به سرعت باز می‌کردند، تنگهایشان را محکم می‌کشیدند و گروه گروه به خط می‌شدند. دنیسف دم در کلبه ایستاده بود و آخرین دستورها را می‌داد. پیادگان پیش از همه به راه افتادند و صدای صداها پا که شلپ شلپ در گِل فرود می‌آمد بلند

شد. آنها رفتند و به سرعت میان درختها در مه پیش از سپیده دم ناپدید گشتند. یساول به قزاقها فرمان می داد. پتیا دهنه اسب خود را در دست گرفته بود و ناشکیبا در انتظار فرمان سوار شدن بود. چهره اش که با چند مُشت آب سرد سُرخ شده و گفتی گُر گرفته بود و خاصه چشمهایش همچون دو گُل آتش برق می زد. لوزه ای بر پشتش می دوید و تمامی اندامش به سرعت و یکنواخت می لرزید.

دنیسف پرسید: خوب، همه چیز آماده است؟ اسبها را بیاورید.

اسبها را آوردند. دنیسف به قزاق خشم گرفت که چرا تنگ اسبش محکم بسته نشده است. پس از آنکه او را خوب دشنام داد سوار شد. پتیا رکاب خود را گرفته بود و اسبش چنانکه عادتش بود می خواست ران او را گاز بگیرد اما پتیا که گفتی بال درآورده بود و وزن خود را احساس نمی کرد به سبکی پرنده ای بر زمین جُست. به سوی هوسارها که پشت سر او در تاریکی راه افتاده بودند روی گرداند و به دنیسف نزدیک شد.

گفت: واسیلی فیودورویچ، یک مأموریت به من می دهید؟ خواهش می کنم، شما را به خدا... - دنیسف که گفتی وجود او را فراموش کرده روی به جانب او گرداند و با لحنی جدی گفت: یک خواهش از تو دارم، از من اطاعت می کنی و از پهلوی من تکان نمی خوری.

دنیسف در تمام مدت حرکت ساکت بود و یک کلمه هم با پتیا حرف نزد. به حاشیه جنگل که نزدیک شدند روشن شدن هوا به وضوح محسوس بود. دنیسف آهسته چیزی به یساول گفت و قزاقها از کنار او و پتیا گذشتند. چون همه فرارفتند دنیسف به راه افتاد و به پای سراشیب رفت. اسبها پاهای عقب را خم کنان و لیزخوران با سواران خود به درون وادی پایین رفتند. پتیا کنار دنیسف می رفت. لرزش اندامش بیشتر شده بود. هوا پیوسته روشنتر می شد. فقط اشیای دور در پرده مه ناپیدا بودند. دنیسف چون به ته وادی رسید روی گرداند و با سر به قزاقی که کنارش ایستاده بود اشاره ای کرد و گفت: علامت!

قزاق دست خود را بالا برد و صدای تیری در دره پیچید. و در همان لحظه غوغای قدمهای اسبها که پیش می تاختند همراه غریو سربازان از همه طرف و نیز رگبار تیر فضا را پُر کرد.

همین که صدای تاختن اسبها و فریادها بلند شد پتیا شلاقی بر پهلوی اسب خود زد و افسارش را شُل کرد و بی آنکه به فریادهای دنیسف که می خواست او را نزد خود نگه دارد توجهی نکند پیش تاخت. به شنیدن صدای تیر به نظرش آمد که کاملاً روز شده است و خورشید مثل ظهر می درخشید. به تاخت به سوی پُل رفت. جلوتر از او قزاقها در جاده پیش می رفتند. روی پُل به قزاقی که از دیگران عقب مانده بود برخورد و شتابان از او گذشت. جلو خود پیادگانی را دید - احتمالاً فرانسویان - که از سمت راست جاده به سمت چپ می دویدند. یکی از آنها زیر پای اسب پتیا در گِل افتاد.

جلو یکی از کلبه‌ها قزاقها جمع شده بودند و معلوم نبود چه می‌کردند. از میان جمعیت فریاد وحشتناکی شنیده شد. پتیا به تاخت به این جمع نزدیک شد و اولین چیزی که دید یک سرباز فرانسوی بود که رنگ به چهره نداشت و آرواره زیرینش می‌لرزید و چوب نیزه‌ای را که به جانب او هدایت شده بود در دست گرفته بود.

پتیا فریاد زد: هورا!... بچه‌ها!... همه‌شان به چنگ ما... - و افسار شل کرد و اسبش را که گرم شده بود در کوچه پیش تازاند.

در جلو صدای تیر می‌آمد. قزاقها و هوسارها و اسیران پاره‌پوش روس از هر طرف می‌دویدند به صدای بلند و ناهنجار فریاد می‌کشیدند و معلوم نبود چه می‌گفتند. یک سرباز درشت‌اندام فرانسوی که سرش برهنه و چهره سرخس عبوس بود و پالتوی آبی‌رنگ به تن داشت در برابر هوسارها با سرنیزه از خود دفاع می‌کرد. چون پتیا به آنها رسید فرانسوی افتاده بود. احساس تندی دلش را فشرده که: باز هم دیر رسیدم! - و به سرعت به جایی که صدای تیراندازی شدید بود شتافت. صدای تیراندازی از حیاط همان خانه آزیابی می‌آمد که او شب گذشته با دولو خف به آن رفته بود. فرانسویان پشت پرچینی در باغی پوشیده از بوته و درختچه سنگر گرفته بودند و به سوی قزاقانی که جلو دروازه ازدحام کرده بودند تیر می‌انداختند. پتیا چون به دروازه نزدیک شد دولو خف را میان دود باروت دید که رنگ چهره‌اش از پریدگی سبز می‌نمود و نعره می‌کشید و به افراد فرمان می‌داد. هنگامی که پتیا به نزدیک او رسید می‌گفت: خانه را دور بزنید، منتظر رسیدن پیاده‌ها باشید.

پتیا فریاد زد: منتظر؟... انتظار برای چه؟ به پیش!... - و بی‌آنکه حتی یک لحظه صبر کند روی به همان نقطه‌ای نهاد که صدای تیراندازی از آن می‌آمد و دود باروت از همه‌جا غلیظتر بود. صدای رگبار گلوله بلند شد. گلوله‌ها پاره‌ای پریشان رفتند و به هدفی نخوردند و پاره‌ای در چیزی فرو رفتند. قزاقها و دولو خف به دنبال پتیا از دروازه به درون حیاط تاختند. فرانسویان در دود غلیظ مواجی که فضا را فرا گرفته بود بعضی سلاح افکندند و از پشت بوته‌ها بیرون آمدند و به سوی قزاقهایی که پیش می‌آمدند رفتند و بعضی از سینه تپه به جانب استخر سرازیر شدند. پتیا سوار بر اسب در حیاط حرکت می‌کرد و به جای آنکه افسار اسبش را در دست گیرد هر دو دست را به سرعت و به شکلی عجیب تکان می‌داد و هرچه پیشتر می‌رفت بیشتر به سمت چپ کج می‌شد. اسبش به سوی آتش که با رسیدن صبح رو به خاموشی بود رفت و ناگهان باز ایستاد و پتیا به سنگینی بر خاک خیس فرو افتاد. قزاقها می‌دیدند که دست و پای او به چه سرعتی متشنج است، اما سرش بی حرکت مانده بود. گلوله‌ای از سرش گذشته بود.

دولو خف پس از آنکه مذاکراتش با ارشد افسران فرانسوی که دستمالی نوک شمشیر افراشته از خاک بیرون آمده و آمادگی به تسلیم عمومی را اعلام کرده بود تمام شد از اسب به زیر آمد و به

سوی پیکر پتیا که با دستهایی از هم گشوده بر خاک افتاده بود نزدیک شد.
گفت: تمام کرد! - و با چهره‌ای گرفته به استقبال دنیسف که به سوی او می‌آمد از دروازه بیرون رفت.

دنیسف که از همان دور حالت افتادن پتیا را که برایش به‌خوبی آشنا بود و حکایت از مرگی مسلم می‌کرد دیده بود پرسید: کشتندش؟

دولوخف تکرار کرد: تمام کرد! - مثل اینکه از تکرار این کلمه لذت می‌برد. به سرعت به سوی اسیرانی که قزاقها شتابان محاصره‌شان کرده بودند رفت و خطاب به دنیسف فریاد زد: اسیر نخواهیم گرفت!

دنیسف جواب نداد. سواره به پتیا نزدیک شد. از اسب به زیر آمد و با دستهایی لرزان صورت پریده‌رنگ پتیا را که خون و گِل به آن خشک شده بود به جانب خود گرداند. حرفهای او را به یاد آورد که می‌گفت "من عادت دارم همیشه تنقلات شیرین همراه داشته باشم. کشمشهای خوبی است. بردارید، همه‌اش را بردارید!" و قزاقها حیرت‌زده روی گرداندند و نگاه کردند، چون صدایی شبیه به زوزه سگی شنیدند، دنیسف را دیدند که به سرعت روی از آنها گرداند و به پرچین نزدیک شد و محکم به آن چنگ انداخت.

پی بر بزوخف نیز میان اسیرانی بود که دنیسف و دولوخف از چنگ فرانسویان در آوردند.

۱۲

از روزی که پی‌یر با اسیران دیگر از مسکو بیرون آمد هیچ‌دستور تازه‌ای درباره آنها صادر نشده بود. این گروه در بیست و دوم اکتبر دیگر با همان سربازان و قطارهایی که در آغاز همراهشان از مسکو بیرون آمده بودند نبود. نیمی از قطار را که شامل اژابه‌های حامل نان خشک بود و طی چند منزل اول دنبال آنها می‌آمدند پارتیزانها ربوده بودند و نیم دیگر جلو افتاده بود. از سواران پیاده‌مانده‌ای که در آغاز راه جلو می‌رفتند دیگر اثری نبود، همه ناپدید شده بودند. واحد توپخانه‌ای که طی منزلهای اول پیشاپیش آنها دیده می‌شد اکنون جای خود را به قطارهای بزرگ مارشال ژونو^۱ داده بود که واحدهای وستفالنی حفاظت آنها را به عهده داشتند. در دنبال اسیران قطار ملزومات سواره نظام حرکت می‌کرد.

از ویازما به بعد فرانسویان که پیش از آن به ستون سه حرکت می‌کردند به صورت انبوهی درهم و نامنظم پیش می‌رفتند. آثار بی‌نظمی که در اولین اتراق توجه پی‌یر را به خود جلب کرده بود حالا به متتها حد خود رسیده بود.

دو طرف جاده پُر از لاشه‌های اسب بود. سربازان پاره‌پوشی که از واحدهای گوناگون

عقب مانده بودند گاه به واحدی می پیوستند و گاه آن واحد را رها می کردند و برجا می ماندند. چند بار در طی راهپیمایی آژیرهای کاذب کشیده شد و سربازان محافظ تفنگهایشان را آماده می کردند و تیر می انداختند و سرگشته می گریختند و به یکدیگر تنه می زدند اما بعد دوباره فراهم می آمدند و یکدیگر را برای وحشت بیهوده‌ای که خود موجبش بودند به باد دشنام می گرفتند.

قطار ملزومات سواره نظام و گروه اسیران و ازابه‌های مارشال ژونو که به صورت سه مجموعه نامنظم حرکت می کردند، گرچه هر یک به سرعت تحلیل می رفتند، هنوز جمعی واحد و از دیگران مجزا بودند.

از قطاری که در آغاز کار از صدوبیست ازابه تشکیل می شد حالا بیش از شصت ازابه نمانده بود، باقی را یا روسها ربوده یا فرانسویان خود رها کرده بودند. از قافله ژونو نیز چند ازابه‌ای ربوده یا رها شده بود. گروهی سربازان عقب مانده از سپاه داوو به این قافله حمله کرده و سه ازابه را به غارت برده بودند. پی‌یر ضمن صحبت با سربازان آلمانی دریافتی بود که شمار نگهدارانی که برای حفاظت از این قافله گماشته بودند بیش از مراقبان اسیران بود. یکی از سربازان آلمانی را به دستور خود مارشال تیرباران کرده بودند. گناهی این بود که یک قاشق نقره مارشال توی جیبش پیدا شده بود.

گروه اسیران بیش از دو گروه دیگر تحلیل رفته بود. از سیصدوسی نفری که از مسکو بیرون آمده بودند حالا کمتر از صد نفر باقی مانده بود. مراقبت از اسیران بیش از نگهداری از ازابه‌های حامل زینهای سواره نظام یا حفاظت از قافله ژونو بر سربازان گران می آمد. می فهمیدند که زینهای اسب یا قاشقهای نقره ژونو به کاری می خوردند و ارزشی دارند اما نمی فهمیدند که به چه علت یک مشت سرباز لُخت و گرسنه بایست از گروهی روس که مانند خودشان لُخت و گرسنه و از سرما لرزان بودند و رمقی برایشان نمانده بود و در راه می ماندند و آنها دستور داشتند در راه ماندگان را به تیر بزنند نگهداری کنند و پاسدارشان باشند. نه فقط از این کار سر در نمی آوردند بلکه از آن بیزار بودند. مثل این بود که می ترسیدند مبادا در شرایط غم‌انگیزی که خود در آن بودند به احساس ترحم نسبت به اسیران تسلیم شوند و به این ترتیب وضع خود را از آنچه بود بدتر کنند، به این سبب بر شدت بدرفتاری و سختگیری خود می افزودند.

در داراگابوژ هنگامی که سربازان اسیران تحت مراقبت خود را در اصطبل‌های زندانی کردند و به غارت انبارهای خود شتافتند چند نفری از سربازان اسیر از زیر دیوار اصطبل نفی زدند و گریختند، اما فرانسویان دستگیر و تیربارانشان کردند.

قاعده‌ای که در گذشته هنگام خروج از مسکو وضع شده بود، مبنی بر اینکه افسران اسیر از سربازان جدا باشند، از مدتها پیش دیگر مراعات نمی شد. آنها می که هنوز رمقی داشتند و راه

می‌رفتند حالا همگروه شده بودند و پی‌یر از همان منزل سوم باز با کاراتایف و سگ کج‌پای بنفش‌رنگش که او را به اربایی برگزیده بود همگام شده بود.

از روز سوم بعد از خروج از مسکو همان تبی که کاراتایف را پیش از اسارت در مسکو به بیمارستان فرستاده بود باز به سراغش آمد، اما هر قدر کاراتایف ضعیفتر می‌شد پی‌یر بیشتر از او فاصله می‌گرفت. پی‌یر از وقتی که کاراتایف دیگر تندرست نبود و وضعش روبه‌بدی گذاشته بود نه به رضای دل بلکه به اِکراه و از سر اجبار به او نزدیک می‌شد. ناله‌های آهسته‌اش وقت خواب در اُترِاقگاه بلند شده بود و بویی که از تن او در فضا پراکنده می‌شد شدت گرفته بود و پی‌یر از او فاصله می‌گرفت و دیگر به او فکر نمی‌کرد و خود از علت این حال خبر نداشت.

پی‌یر در دوران اسارت در آن انبار نه از راه تفکر و استدلال بلکه از راه دل و از طریق زندگی پی برده بود به اینکه انسان برای خوشبخت‌بودن خلق شده است و اسباب خوشبختی در وجود او و در ارضای طبیعی احتیاجات انسانی او نهفته است و علت بدبختی انسانها نه کمبود بلکه فراوانی است. اما اکنون در این سه هفته راهپیمایی به حقیقتی تازه و تسلی‌بخش پی برده بود. دریافته بود که در دنیا هیچ چیز وحشت‌آوری وجود ندارد. پی برده بود که همچنانکه در دنیا هیچ وضعی نیست که آدمی در آن از سعادت بی‌غش و آزادی بی‌حد برخوردار باشد هیچ وضعی هم نیست که انسان خود را در آن کاملاً ناکام و از آزادی محروم بیابد. دریافته بود که رنجها و نیز آزادی آدمی حدی دارد و این حدود بسیار به هم نزدیکند. دریافته بود که شخصی که از تاشدن یکی از گلبرگهای بستر گلش آزرده می‌شود رنجش کمتر از رنج امروز او نیست که بر خاک مرطوب عریان می‌خوابد و یک طرف بدنش از سرما می‌لرزد و پهلوی دیگرش از نفس‌آتش می‌سوزد و هنگامی که در گذشته کفشهای پاچسب رقصش را به پا می‌کرد به همان اندازه رنج می‌برد که اکنون که برهنه‌پاست (زیرا کفشهایش مدت‌ها بود که پاره شده و از پایش افتاده بود) و پاهایش زخم شده و آبله زده‌اند. دریافته بود که وقتی گمان می‌کرد که به اراده خود و به آزادی با همسرش ازدواج کرده است آزادتر از امروز نبود که شب در اصطبل زندانی است. از میان چیزهایی که او خود بعدها رنجهای اسارتش می‌نامید اما به وقت خود چندان احساسشان نکرده بود، بدتر از همه پاهای برهنه‌اش بود که ساییده شده و پُر از تاول بود (گوشت اسب خوشمزه و مغذی بود و عطر شوره‌ای که به جای نمک در طعام به کار می‌رفت حتی خوشایند بود و هوا چندان سرد نبود و روزها ضمن راهپیمایی گرم می‌شد و شبها آتش روشن می‌کردند و شبهایی که تنش را می‌خوردند در عوض گرمش می‌کردند) فقط یک چیز بود که در آغاز آزارش می‌داد و آن وضع پاهایش بود.

روز دوم راهپیمایی در منزل دوم چون در کنار آتش به آبله‌های پاهایش نگاه می‌کرد می‌پنداشت که راهرفتن با این پاهای رنجور ممکن نیست، اما چون همه برخاستند او نیز به راه

افتاد. ابتدا می‌لنگید اما بعد چون پایش گرم شد درد را از یاد برد، ولی شب وقتی به پاهای خود نگاه کرد سخت مجروحشان یافت. اما توجهی به آن نکرد و ذهن خود را به فکر دیگری مشغول داشت.

پی‌یر تازه به نیروی زندگی آدمی و به قدرت نجات‌بخش انحراف توجهی پی‌یر می‌برد که به انسان ارزانی شده است و به دریچه اطمینان دیگ‌بخار می‌ماند که چون فشار بخار از حد معینی تجاوز کرد باز می‌شود و بخار اضافی را بیرون می‌فشانند.

او کشته‌شدن اسیران درمانده را ندیده و صدای تیراندازی به آنها را نشنیده بود، گرچه بیش از صد نفر از آنها به این طریق هلاک شده بودند. او کاراتایف را که هر روز ضعیفتر می‌شد و به زودی ناچار به همین سرنوشت دچار می‌شد نمی‌دید. او کمتر از آن به خود فکر می‌کرد. وضعش هر قدر دشوارتر می‌شد و از آینده وحشتناکتری خبر می‌داد اندیشه‌هایی نشاط‌آورتر و آرامش‌بخشتر و خاطرات و تصوراتی شیرینتر که هیچ رابطه‌ای با وضع موجودش نداشت به ذهنش می‌آمد.

۱۳

ظهر بیست و دوم اکتبر بود و پی‌یر از راه سربالای گیل‌آلود لغزنده‌ای بالا می‌رفت و به پاهای خود و ناهمواریهای راه نگاه می‌کرد. گهگاه به انبوه اسیران اطراف خود که همه برایش آشنا بودند نظر می‌انداخت و باز به پاهای خود نگاه می‌کرد. اینها و آنها هر دو به یک اندازه برایش مأوس بودند و همه را یکسان از آن خود می‌شمرد. سگ کج‌پای بنفش‌رنگ کاراتایف که «خاکستری» صدایش می‌کردند دم می‌جنباند و شادمانه در کنار جاده می‌رفت و گهگاه یکی از پاهایش را زیر شکم بلند می‌کرد و روی سه پا رقصان می‌رفت و این نشان چالاک‌ی و دل‌زندگیش بود و باز چهارپا می‌شد و عوعونکنان به کلاغانی که روی لاشه‌های کنار جاده نشسته بودند حمله می‌برد. خاکستری حالا نسبت به ایامی که در مسکو بود بانشاطتر و چاق و جلّه‌تر شده بود. همه‌جا گوشت‌های گوناگون، از آدم تا اسب در مراحل مختلف گندیدگی فراوان بود. کثرت راهپیمایان نمی‌گذاشت گرگها به آنها نزدیک شوند، به این سبب خاکستری می‌توانست هرچه می‌خواست بخورد.

از صبح نم‌نم می‌بارید و مثل این بود که به زودی بند می‌آید و آسمان صاف می‌شود، اما پس از مدتی بر شدت آن افزوده شد. زمین که از آب اشباع شده بود دیگر باران را به خود نمی‌پذیرفت و آب در شیارهای زمین راه گرفته بود.

پی‌یر می‌رفت و به اطراف نگاه می‌کرد و قدمهای خود را می‌شمرد و هر سه قدم یک‌بار انگشتی را خم می‌کرد. در دل با باران حرف می‌زد و می‌گفت: یااله، جانمی، بیشتر، سیل راه بینداز. گمان می‌کرد که به چیزی فکر نمی‌کند اما جایی دور در اعماق جانش اندیشه‌ای بلند و

تسلّی بخش می‌جوئید. این اندیشه چکیده ناب و لطیف گفتگوی روز گذشته‌اش با کاراتایف بود. پی‌یر شب گذشته در قرارگاه شبانه‌شان از سرما می‌لرزید، آتشی که در کنارش بود رو به خاموشی گذاشته بود. برخاست و به کنار آتش مجاور که شعله‌ور بود رفت. پلاتن در کنار این آتش نشسته بود، پالتویش را همچون سرانداز کشیشان بر سر کشیده بود و با بیان روان و صدای دلچسب اما ضعیفش که حکایت از بیماریش می‌کرد داستانی را که پی‌یر بارها از او شنیده بود برای سربازان نقل می‌کرد. شب از نیمه گذشته بود، همان اوقاتی بود که مثل هر شب تب بر شور کاراتایف می‌افزود. پی‌یر چون به آتش نزدیک شد و صدای کاراتایف بیمار را که گفتمی از ته چاه می‌آمد شنید و چهره ترخّم‌انگیزش را که در پرتو آتش به شدت روشن شده بود دید احساس نامطبوعی در دل یافت، گفتمی چیزی تیز در دلش خلید. از احساس ترخّم خود نسبت به این مرد وحشت کرد و می‌خواست دوباره دور شود. اما آتش دیگری نبود و ناچار کنار آن نشست اما می‌کوشید که به کاراتایف نگاه نکند.

پرسید: حالت چطور است؟

کاراتایف گفت: حالم؟ فکرش را نکن، خدا جان آنهایی را که ماتم سلامتشان را می‌گیرند نمی‌گیرد - این را گفت و دنباله داستانش را گرفت.

با لبخندی که صورت نحیف و رنگ‌بافته‌اش را روشن می‌کرد و به خصوص با چشمانی همچون آتش درخشان ادامه داد: بله، جانم برای شما بگوئید...

پی‌یر این داستان را می‌دانست. کاراتایف آن را شش هفت بار فقط برای او و همیشه نیز با احساسی شادی‌انگیز نقل کرده بود. گرچه آن را از بر داشت با این حال همچون داستانی ناشنیده به آن گوش سپرد و شور فروخورده‌ای که پیدا بود هنگام نقل داستان در سینه کاراتایف می‌جوئید به او منتقل شد. داستانش ماجرای بازرگان سالخورده‌ای بود، پیرمرد خوشروی خداترسی که با زن و فرزندانش زندگی آرامی داشت و یک‌روز به اتفاق دوستی که تاجری ثروتمند بود به سن‌ماکار رفته بود.

شب در مسافرخانه‌ای خوابیده بودند و روز بعد تاجر ثروتمند سر بُریده‌اش برجا مانده و داروندارش به سرعت رفته بود و کارد خونینی زیر بالشت تاجر پیر پیدا شده بود. قاتل را به دادگاه بردند و محکومش کردند و شلاقش زدند و دماغش را بُریدند (و کاراتایف افزود: چنانکه قانون حکم می‌کرد) و به اردوگاه کار اجباریش فرستادند.

- آقای که شما باشی (اینجای داستان بود که پی‌یر به جمع آنها پیوسته بود) از این ماجرا ده‌سالی یا بیشتر می‌گذرد. پیرمرد به قضای روزگار گردن می‌گذارد و با سختی می‌سازد و دست به کار بد نمی‌زند و فقط از خدا می‌خواهد که هرچه زودتر جاننش را بگیرد. خوب، آقای که شما باشی، یک شب اسیران آن اردو مثل ما دور هم جمع می‌شوند و پیرمرد هم میان آنهاست.

صحبت از آن می‌شود که هرکس بگوید که به چه گناه به آنجا آمده و چه جور از فرمان خدا سرپیچی کرده است. همه تعریف می‌کردند، یکی آدم کشته بود، دیگری دوبار خون کرده بود، سومی آتش‌افروز بود، آن یکی ولگرد و کلاش بود، یکی هم کاری نکرده و بی‌گناه مجازات می‌شد. از پیرمرد پرسیدند که خوب، پدر، تو برای چه به اینجا آمده‌ای؟ پیرمرد گفت: من، جان برادر از بابت مکافات معصیتهای خودم و گناهان دیگران اینجا آمده‌ام. اما نه آدم کشته‌ام، نه مال مردم را خورده‌ام، مازاد بر احتیاجم را هم همیشه به بیچارگان می‌دادم. من، برادران عزیز، تاجر بودم. خدا مال زیاد به من داده بود. و همه قضا خود را از اول همان‌طور که بود برایشان تعریف کرد. می‌گفت: من غصه خودم را نمی‌خورم، خدا این‌طور خواسته که مکافات اعمال مرا این دنیا بدهد، دلم فقط برای زن پیر و بچه‌هایم می‌سوزد. و شروع کرد به گریه کردن. از قضای روزگار همان کسی که تاجر را کشته بود آنجا وسط آنها نشسته بود. پرسید پدرجان کجا این اتفاق افتاد، کی بود، چه ماهی بود. تمام زیر و بالای کار را از او پرس و جو کرد. و دلش برای پیرمرد کباب شد. بلند می‌شود و پیش پیرمرد می‌آید و به پای او می‌افتد و می‌گوید که پدرجان تو برای گناه من آلاخون والاخون شدی و به این روز افتادی. بچه‌ها همه بدانند، خدا شاهد است که این آدم بی‌گناه عذاب کشیده و به این جهنم افتاده. من بودم که این خون را کردم و تو خواب بودی و من کار را زیر سرت گذاشتم. تو را به خدا مرا ببخش.

کاراتایف ساکت شد و با لبخندی روشن بر لبان به آتش خیره ماند و کنده‌ای را در آن جابه‌جا کرد. پیرمرد به او گفت: خدا ببخشد. ما همه در پیشگاه خدا گناهکاریم. این هم مکافات گناهان خود من است. و خودش یکهو زد زیر گریه. و لبخند کاراتایف پُرشورتر و روشنتر شد، چنانکه تمام چهره‌اش را نورانی کرد، مثل این بود که آنچه حالا می‌خواست بگوید بیان تمام لطف داستان و چکیده معنای آن بود. گفت: خوب، شاهین‌بچه، فکر می‌کنی چه کرد؟ هیچ، می‌رود پیش رئیس و خودش را معرفی می‌کند. می‌گوید: من شش نفر را کشته‌ام (جنایتکار عجیبی بود)، اما دلم برای این پیرمرد از همه بیشتر سوخت. نمی‌خواهم که او هم از دست من عذاب بکشد. همه چیز را تعریف کرد و توضیح داد. نامه نوشتند و فرستادند و هر کاری که لازم بود کردند. آن اردوگاه جای دورافتاده‌ای بود. تا دادگاه به پرونده رسیدگی بکند و رأی صادر کند و نامه نوشته شود و تا رؤسا امضا کنند و تا نامه به تزار برسد و فرمان عفو تزار صادر شود که تاجر بی‌گناه را آزاد کنند و بابت ظلمی که به او شده است پاداش بهش بدهند و ازش دلجویی کنند مدت‌ها طول کشید. بالاخره حکم رسید و خواستند تاجر را پیدا کنند و بدانند که این پیرمرد مظلومی که بی‌گناه مجازات شده کیست و کجاست. نامه از تزار رسید! شروع کردند به جست‌وجو - اینجا آرواره زیرین کاراتایف کمی لرزید؛ بعد ادامه داد: خدا او را آرمزیده بود. بیچاره مُرده بود. بله، شاهین‌بچه! - کاراتایف داستانش را به این شکل پایان داد و مدتی به خاموشی لبخندزنان خیره

ماند به آتش روبروی خود.

نه محتوای داستان بلکه معنی مرموز آن و شادی پُرشوری که هنگام نقل آن در چهره کاراتایف می‌درخشید و معنای پنهان این شادی جان‌پی‌یر را فراگرفت و از نشاط سرشارش کرد.

۱۴

ناگهان صدای فرمانی به فریاد بلند شد: به جای خود!

در میان اسیران و مراقبان آنها هیجانی شادمانه و انتظار واقع‌ای خوشایند و شکوهمند پدید آمد. فریادهای فرمان از هر سو شنیده می‌شد. سوارانی با اونیفورم‌هایی پاکیزه و پُر زرق و برق بر اسب‌هایی اصیل از سمت چپ ظاهر شدند که به تاخت می‌آمدند و بعد از گروه اسیران گذشتند. آثار تنشی که نزدیکی صاحبان‌مقام و قدرت القا می‌کند بر چهره‌ها نمایان شد. جمع پراکنده اسیران متراکم شد. آنها را به سویی عقب زدند تا جاده آزاد شود. سربازان مراقب به خط شدند.

— امپراتور، امپراتور، مارشال، دوک... - و همین‌که سواران چاق و چله گذشتند صدای نزدیک شدن کالسکه‌ای که اسب‌هایی خاکستری‌رنگ آن را می‌کشیدند شنیده شد. پی‌یر لحظه‌ای چهره چاق و سفید و زیبا و آسوده‌مردی را دید که کلاهی سه‌گوش بر سر داشت. یکی از مارشال‌ها بود. نگاه مارشال به قامت بلند و نظریرانگیز پی‌یر کشیده شد و پی‌یر پنداشت که در حالت چهره او که اخم درهم کرد و روی از او گرداند آثار عذاب و میل به پنهان‌داشتن آن نمایان بود.

ژنرالی که هدایت کاروان اسیران را به عهده داشت با چهره‌ای سُرخ که نشان ترس در آن پیدا بود اسب‌لاغر خود را به شتاب واداشت و به دنبال کالسکه روان شد. چند افسر گردهم آمدند و سربازان دورشان را گرفتند. چهره همه از تنش و هیجان بسیار حکایت می‌کرد.

پی‌یر شنید که از هم می‌پرسیدند: چه گفت؟ چه گفت؟...

هنگام عبور مارشال گروه اسیران جمع‌تر شده بودند و پی‌یر کاراتایف را که صبح آن روز ندیده بود دید. کاراتایف پالتویش را به خود پیچیده و پای درخت توسی نشسته و به آن پشت داده بود. در سیمایش علاوه بر حالت‌نرمی شادمانه شب گذشته‌اش هنگام نقل داستان تاجر مظلوم شکوهی آرام می‌درخشید.

کاراتایف با چشمان گرد مهربان و پُر از اشکش به پی‌یر می‌نگریست و پیدا بود که او را به جانب خویش می‌خواند و می‌خواست چیزی به او بگوید، اما پی‌یر از بابت خود زیاده و وحشت داشت. وانمود کرد که متوجه این نگاه نشده است و شتابان دور شد.

هنگامی که گروه اسیران دوباره به راه افتادند پی‌یر واپس نگریست. کاراتایف کنار جاده زیر درخت توس نشسته بود و دو سرباز فرانسوی بالای سرش ایستاده بودند و حرف می‌زدند. پی‌یر روی برگرداند و لنگان راه سربالا را پیش گرفت.

از پشت سرش، از همان جا که کاراتایف نشسته بود صدای تیری بلند شد. پی‌یر این صدا را به روشنی شنید اما همان لحظه به یاد آورد که حساب تعداد منزل‌های باقیمانده تا سمولنسک را که پیش از عبور مارشال شروع کرده بود تمام نکرده است و دنباله شمردن خود را گرفت. دو سرباز فرانسوی که از لوله تفنگ توی دست یکی از آنها دود بیرون می‌آمد به دو از کنار پی‌یر گذشتند. رنگ هر دو پریده بود، یکی از آنها نگاهی از سر شرمساری به پی‌یر انداخت، حالت صورتشان به سرباز جوانی می‌مانست که او هنگام اعدام هم‌پندانش دیده بود. پی‌یر به سرباز نگاه کرد و به یاد آورد که چگونه دو روز پیش هنگامی که خواسته بود خود را خشک کند آتش در پیراهنش گرفته بود و رفقایش مسخره‌اش کرده بودند.

صدای زوزه سگ از عقب، از جایی که کاراتایف نشسته بود برخاست. پی‌یر در دل گفت: عجب بی‌شعوری است! برای چه زوزه می‌کشد؟ سربازان اسیری که همراه پی‌یر بودند، بی‌آنکه به نقطه‌ای که صدای تیر و سپس زوزه سگ از آن بلند شده بود نگاه کنند، حالت چهره همه‌شان سخت جدی بود.

۱۵

کاروان اسیران و قطار ازابه‌های مارشال در روستای شامشو و توقف کردند. همه دور آتشنا درهم تپیدند. پی‌یر هم نزدیک آتش رفت و قدری گوشت اسب‌بریان خورد و پشت به آتش دراز کشید و فوراً به خواب رفت، نظیر همان خوابی که او را در موژایسک بعد از نبرد بارادینو در رزوده بود.

دوباره رویدادهای جهان واقعیات با رؤیا درهم آمیخت و باز کسی، که معلوم نبود خودش بود یا دیگری، اندیشه‌هایی را برای او بیان می‌کرد، و از قضا همان اندیشه‌هایی بود که در موژایسک برایش بیان شده بود.

”زندگی همه چیز است، زندگی خداست. همه چیز در جابه‌جایی است، در جوش و خروش است و این شور مستی حقیقی است و مجاز نیست و خداست. و تا زندگی هست شوق و قوف به وجود باری نیز هست. عشق به زندگی عشق به خداست. و از همه دشوارتر و به نیکبختی نزدیکتر عشق به زندگی با همه شدائد و رنجهای ناسزاوار آن است.“

پی‌یر به یاد کاراتایف افتاد.

تصویر پیرمرد مهربانی که در سوئیس معلم جغرافیش بود و او از مدتها پیش از یادش برده بود ناگهان به هیبتی بسیار جاندار پیش چشمش آمد. پیرمرد به او گفت: صبرکن! - و کره جغرافی‌ای را نشان داد. این کره گفتی جاندار و متحرک بود و اندازه مشخصی نداشت. سطح بیرونی آن از قطره‌هایی تشکیل شده بود که تنگ به هم فشرده شده بودند. این قطره‌ها در جای

خود ثابت نبودند و جابه‌جا می‌شدند، گاه چندتایی از آنها با هم درمی‌آمیختند و یکی می‌شدند و گاه یکی به چند قطره تقسیم می‌شد. هر یک از قطره‌ها انگار داشت منبسط می‌شد تا فضای بیشتری را اشغال کند اما بقیه نیز که همین حالت را داشتند از اطراف به آن فشار می‌آوردند و گاه آن را فرو می‌بلعیدند و گاه خود در شکم آن ناپدید می‌شدند.

معلم پیر گفت: زندگی همین است.

پی‌یر درد دل گفت: چه ساده و روشن! چطور من نتوانسته‌ام خودم را از این به این نکته پی‌یرم. - خدا در وسط است و قطره‌ها یک‌یک می‌کوشند که منبسط شوند تا هرچه بیشتر او را در خود منعکس کنند. رشد می‌کنند و با دیگران متحد می‌شوند یا فشرده و از سطح‌گره ناپدید می‌گردند، به اعماق فرو می‌روند و دوباره بالا می‌آیند. مثلاً آن کاراتایف را ببین. پخش شد و ناپدید شد. فهمیدید، فرزندم؟

صدایی به فریاد بلند شد که: فهمیدی، لعنتی؟ - و پی‌یر از خواب جست.

نیم‌خیز شد و نشست. یک سرباز فرانسوی لحظه‌ای پیش سربازی اسپر را از جای خود عقب‌رانده، کنار آتش سرپا نشسته بود و قطعه‌گوشتی را که سر سنبه‌تفنگ به سیخ کشیده بود روی آتش کباب می‌کرد. آستینهایش را بالا زده بود و دستهای سرخ عضلانی و کوتاه انگشت از مو سیاهش با مهارت سیخ را روی آتش می‌گرداندند. صورت عبوس گندمگونش با سیگر مه‌های درهمش به وضوح در پرتو آتش نمایان بود.

زیر لب می‌غرید: اصلاً ککش نگزیده‌ام!... - و به تندی به سوی سرباز اسپری که پشت سرش ایستاده بود روی گرداند و گفت: بروی کارت ناکس!...

سرباز که سیخ را روی آتش می‌چرخاند با آن چهره عبوسش نگاهی به پی‌یر انداخت. پی‌یر روی گرداند و در تاریکی به اطراف نگاه می‌کرد. یک سرباز اسپر روس، همان که سرباز فرانسوی از کنار آتش عقبش زده بود نشسته بود، و با دست چیزی را نوازش می‌کرد. پی‌یر نزدیکتر شد و دقت کرد و سگ بنفش‌رنگ را دید که کنار سرباز نشسته بود و دم می‌جنباند.

پی‌یر گفت: آه، آمد؟ پس پلات... - اما دنباله حرفش را خورد. ناگهان خاطره‌نگاهی که پلاتن از زیر درخت توس به او انداخته بود و صدای تیری که از همان‌جا به گوش او رسیده بود و زوزه سگ و چهره‌های از جنایت خود شرمنده سربازان فرانسوی که به شتاب از کنار او می‌گذشتند و تفنگی که یکی از آنها در دست داشت و دود از لوله‌اش بیرون می‌آمد و غیبت کاراتایف در این منزل همه همزمان در خیالش زنده شدند و با هم درمی‌آمیختند و او آماده شد تا دریابد که کاراتایف کشته شده است. اما در همان لحظه یاد شبی تابستانی که با زن زیبای لهستانی روی بالکن خانه‌اش در کی‌یف گذرانده بود معلوم نبود از کجا و به چه سبب در جانش بیدار شد، ولی چون نتوانست خاطرات آن‌روز را با هم ارتباط دهد و نتیجه‌ای بگیرد چشمها را بست و صحنه

طبیعت در تابستان با خاطرهٔ آبنی و تصویر کرهٔ سیال متحوّل درهم آمیخت و او خود را در آب رها کرد چنانکه آب او را در خود فرو برد.

*

هنوز صبح نشده بود که صدای تیراندازی بی‌درپی شدید و فریادهای بسیاری او را از خواب بیدار کرد. سربازان فرانسوی از کنارش می‌شتافتند.

یکی از آنها فریاد زد: قزاقها! - و یک دقیقه بعد پی‌یر خود را در میان روسها یافت. پی‌یر مدتی دراز نمی‌توانست آنچه را که در اطرافش می‌گذشت دریابد. غریبشادی هم‌بندانش را از هر سو می‌شنید.

سربازان پیر قزاقها و هوسارها را بر سینه می‌فشردند و می‌گریستند و فریاد می‌زدند: برادران، عزیزان، فداتان شوم! - هوسارها و قزاقها اسیران را دور گرفته بودند و شتابان و به اصرار لباس یا چکمه یا نان به آنها می‌دادند. پی‌یر میان آنها نشسته بود و های‌های می‌گریست و نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. نخستین سربازی را که به او نزدیک شد در آغوش کشید و گریان بوسیدش.

*

دولوخف کنار دروازهٔ خانهٔ اربابی ویران ایستاده بود و فرانسویان خلع‌سلاح شده را از کنار خود می‌گذراند. فرانسویان که از آنچه پیش آمده بود پریشان بودند بلندبلند باهم حرف می‌زدند اما همین‌که از کنار دولوخف که با تازیانه به نرمی بر ساق چکمهٔ خود می‌نواخت می‌گذشتند و نگاه‌سرد چشمان شیشه‌ای او را که برای آنها خبر خوشی نداشت می‌دیدند خاموش می‌شدند. قزاقِ دولوخف در آن سوی دروازه روبروی او ایستاده بود و اسیران را می‌شمرد و به ازای هر صد نفر خطی با گچ‌روی در می‌کشید.

دولوخف از قزاق پرسید: چندتا شد؟

قزاق جواب داد: صدتای دوم است.

دولوخف می‌گفت: یاالله، یاالله، بجنیند! - او این شیوهٔ شتابانیدن را از فرانسویان آموخته بود و چون چشمش به اسیرانی که از کنارش می‌گذشتند می‌افتاد برق خونخواری ترس‌آوری در آنها می‌درخشید.

دنیسف کلاه‌قزاقی از سر بر گرفته بود و با چهره‌ای افسرده به دنبال قزاقانی که جسد پتیا دستف را به جانب گودالی که حفر کرده بودند می‌بردند روان بود.

از بیست‌وهشتم اکتبر، که یخبندان شروع شد فرار فرانسویان حالت فجیع جماعتی را اختیار کرد که گروهی از آنها تا مرز مرگ یخ می‌زدند یا کنار آتش بریان می‌شدند و گروهی دیگر،

امپراتور و شاهان و دوکها، پالتوهای خز به تن با غنایم غارت کرده خود در کالسکه‌های تیزرو پیش می‌شافتند. اما از اصل پوسیدگی و تلاشی ارتش فرانسه از زمان خروج از مسکو چیزی عوض نشده بود.

در فاصله میان مسکو تا ویازما از ارتش هفتاد و سه هزار نفری فرانسه، صرف‌نظر از واحد‌گارد (که در تمام مدت جنگ کاری جز غارت نکرده بود) سی و شش هزار نفر بیشتر باقی نمانده بود (از این عده پنج هزار نفر در نبرد هلاک شده بودند). این نخستین جمله تصاعدی است که جمله‌های بعدی آن را می‌توان با دقتی ریاضی بر مبنای آن حساب کرد.

ارتش فرانسه به فاصله میان مسکو و ویازما و از ویازما تا سمولنسک و از سمولنسک تا برزینا و از برزینا تا ویلنا صرف‌نظر از شرایط گوناگون و دشوار، مثل کاهش یا افزایش شدت سرما و تعقیب پارتیزانها و بسته‌بودن راهها و امثال آن، با آهنگی پایدار تحلیل می‌رفت و نابود می‌شد. این ارتش از ویازما به بعد به جای آنکه مانند گذشته به ستون سه حرکت کند به صورت جمعی نامنظم و درهم درآمد و تا آخر کار نیز نظمی نگرفت. برتیه وضع ارتش فرانسه را برای ناپلئون به این صورت وصف می‌کند (همه می‌دانیم که فرماندهان در گزارشها ارتش خود را تا چه اندازه به رنگهای غیر واقعی می‌آرایند) با این‌همه نوشت:

« گمان می‌کنم وظیفه دارم که وضع سربازان را در سپاههای مختلف، چنانکه خود از دوسه روز پیش اینجا و آنجا شاهد آن بوده‌ام به اطلاع اعلیحضرت برسانم. ارتش تقریباً تلاشی شده است. شمار سربازانی که خود را زیر پرچم و در بند انضباط ارتش می‌دانند در هنگهای مختلف دست‌بالا از یک چهارم کل افراد زنده مانده تجاوز نمی‌کند. باقی تک‌تک به اختیار خود به امید یافتن خوراک و فرار از رنج انضباط در هر جهت پیش می‌روند. همه امیدوارند که در سمولنسک خوراک و استراحت در انتظارشان باشد. از چند روز پیش دیده می‌شود که بسیاری از سربازان فشنگها و تفنگهای خود را به دور می‌افکنند. در چنین وضعی نظر اعلیحضرت برای برنامه‌های آینده هرچه باشد مصلحت خدمت ایجاب می‌کند که ارتش در سمولنسک فراهم آید و قبل از همه چیز از عناصر غیرسرباز و برای کار جنگ نامفید پاک شود، عناصری مثل سواران بی‌اسب و اسلحه‌مانده و بینه غیرلازم و تجهیزات و سلاحهای توپخانه که از حد احتیاج سربازان قادر به جنگ بیشتر است. از این گذشته، اندکی غذای کافی و چند روزی استراحت برای افرادی که گرسنگی و خستگی رمقی برایشان نگذاشته ضروری است. بسیاری از آنها در این چند روز اخیر در راه و نیز در اُترافگاهها تلف شده‌اند. این وضع پیوسته رو به وخامت است و بیم آن می‌رود که اگر به‌زودی چاره‌ای برای آن پیدا نشود در صورت بروز نبردی آتی اختیاری بر باقیماندگان نداشته باشیم.»

نهم نوامبر. در سی ورستی سمولنسک.

فرانسویان چون به سمولنسک که آن را ارض موعود می‌پنداشتند رسیدند برای به‌دست

آوردن خواربار به جان هم افتادند و یکدیگر را می‌کشتند و به انبارهای ارتش می‌ریختند و هر چه بود غارت می‌کردند و چون دیگر چیزی باقی نماند پراکنده شدند و به گریز ادامه دادند. همه می‌رفتند بی‌آنکه بدانند به کجا و به چه منظور می‌روند. ناپلئون، نابغه بزرگ تاریخ، از همه بی‌خبرتر بود، چون کسی نبود که به او فرمان دهد. با وجود این، او و اطرافیانش از عادات گذشته خود دست برنداشته بودند و فرمان صادر می‌کردند و نامه و گزارش می‌نوشتند و دستور روز تنظیم می‌کردند و به یکدیگر «اعلیحضرت، پسرعموی عزیز، پرنس اکمول، شاه ناپل» و نظایر آن خطاب می‌کردند. اما گزارشها و فرمانها از روی کاغذ فراتر نمی‌رفت و هیچ‌کس آن را اجرا نمی‌کرد، چون اجراشدنی نبود و گرچه یکدیگر را اعلیحضرت و والاحضرت و پسرعمو و غیره می‌نامیدند حتی خودشان هم احساس می‌کردند که آدمهایی حقیر و رذلی بیش نیستند و شرارت بسیار کرده‌اند و حالا هنگام جوابگویی و مجازات فرا رسیده است. گرچه وانمود می‌کردند غم ارتش را دارند ولی همه فقط به فکر خود بودند و اینکه هر چه زودتر خود را از مهلکه بیرون بکشند.

۱۷

عملیات ارتشهای روس و فرانسه هنگام جنگ و گریز از مسکو تا نیه‌مان به نوعی بازی چشم‌بندک می‌مانست. و این بازی چنین است که چشم دو نفر را می‌بندند و یکی از آنها گهگاه زنگوله‌ای را به صدا درمی‌آورد تا دیگری را که می‌کوشد او را به چنگ آورد از محل خود باخبر کند. ابتدا آنکه باید گرفته شود بی‌آنکه از حریف بترسد زنگوله را به صدا درمی‌آورد اما همین‌که میدان بر او تنگ شد می‌کوشد بی‌صدا راه برود و از دشمن فرار کند و اغلب به گمان گریختن راست به جانب او می‌شتابد و در چنگش گرفتار می‌شود.

ابتدا ارتش ناپلئون گهگاه خودی نشان می‌داد. این اوایل حرکت در جاده کالوگا بود، اما بعد چون به جاده سمولنسک درآمد ضمن گریختن آویزه زنگوله را با دست می‌فشرد و از حرکت آن جلوگیری می‌کرد و به خیال آنکه از روسها می‌گریزد راست به میان آنها می‌شتافت.

به سبب سرعت گریختن فرانسویان و شتافتن روسها در پی آنها و در نتیجه نزاری اسبها گروههای شناسایی سوار که تقریباً تنها وسیله اطلاع از موضع تقریبی دشمن بودند وجود نداشت. از این گذشته به سبب تغییر سریع و مکرر محل هر دو حریف اطلاعاتی نیز که به دست می‌آمد به موقع نمی‌رسید، مثلاً اگر در تاریخ دوم‌ماه خبر می‌رسید که ارتش دشمن روز گذشته یعنی اول‌ماه در فلان نقطه بوده است روز بعد یعنی سوم‌ماه که اقدامی علیه آنها ممکن می‌بود ارتش دشمن دو منزل پیش رفته بود و جایی بود که هنوز اطلاعی از آن در دست نبود.

یک ارتش می‌گریخت و ارتش دیگر آن را تعقیب می‌کرد. از سمولنسک به بعد فرانسویان راههای بسیاری پیش‌رو داشتند و به نظر می‌رسید که پس از چهار روز اقامت در این شهر

می‌توانند از محل دشمن تعقیب‌کننده اطلاع پیدا کنند و زیر و روی کار خود را بسنجند و راهی اختیار کنند که برایشان مساعد باشد، اما پس از چهار روز ماندن در شهر تمامی ارتش باز راه‌گریز پیش گرفتند و بی‌هیچ اندیشه و استدلال یا مانورری نه به راست پیچیدند نه به چپ، بلکه مستقیم در همان راه قدیمی کراسنویه و اورشا^۱ که نامناسبترین راه بود و فقط چون یک‌بار آن را پیموده بودند و با آن آشنا تر بودند به فرار خود ادامه دادند.

آنها دشمن را پشت سر خود می‌پنداشتند و نه در پیش، و از هم فاصله گرفتند و به فواصلی معادل بیست و چهار ساعت راه از هم دور شدند. پیشاپیش همه امپراتور می‌گریخت و بعد از او شاهان و به‌دنبال آنها دوکها، ارتش روس که گمان می‌کرد ناپلئون عاقلانه‌ترین راه را اختیار خواهد کرد و به‌جانب راست منحرف خواهد شد و از دنی‌پیر خواهد گذشت از همین راه رفت و به شاهراه کراسنویه درآمد و همان‌جا بود که مانند بازی چشم‌بندک فرانسویان به طلایه‌داران ارتش ما برخوردند. چون برخلاف انتظار ناگهان دشمن را در برابر خود دیدند و دست و پای خود را گم کردند و از وحشت نامتظر پریشان، اندکی از حرکت باز ایستادند و بعد دوباره به حرکت درآمدند و واحدهای دنبال‌روان را وانهادند و به فرار خود ادامه دادند. ارتش پراکنده فرانسو واحد واحد، اول سربازان تحت فرمان نایب‌السلطنه و بعد واحدهای داوو و بعد از همه واحد مارشال "نه" سه روز تمام گفتمی از میان ارتش روس می‌گذشتند. همه‌شان یکدیگر را رها کرده و تجهیزات گران‌وزن و کُند حرکت، توپخانه و حتی نیمی از افراد خود را به امان خدا رها می‌کردند و در پی نجات خود شبانه ارتش روس را به نیم‌دایره‌ای از سمت راست دور می‌زدند و می‌گریختند.

مارشال نه، که از همه عقبتر بود - زیرا با وجود وضع نامیمن خود، یا شاید درست به سبب آن، می‌خواست مانند کودکان زمینی که زانویش را خراشانده بود زیر لگد له کند - با سپاه ده‌هزار نفریش مانده بود که دیوار سمولنسک را، گرچه راهی بر کسی نبسته بود، چطور ویران کند. پس از آنکه افراد عقب‌مانده و توپخانه خود را رها کرد و شبانه دزدانه از دنی‌پیر گذشت و به نزد ناپلئون رسید هزار نفر بیشتر همراه نداشت.

فرانسویان از اورشا همچنان با ارتش دشمن که به دنبالشان می‌شتافت چشم‌بندک بازی‌کنان در جاده و یلناگریختند. به کنار برزینا که رسیدند باز آشفتگی و بلبشو بود. بسیاری ضمن عبور از رود غرق شدند و بسیاری تسلیم شدند و آنهایی هم که هرطور بود از رود گذشتند به فرار ادامه دادند. فرمانده عظیم‌الشأنشان پالتوی خز خود را بر خود پیچید و در سورت‌نشت و همراهان را گذاشت و تنها دور شد. هرکس می‌توانست مانند او گریخت و هرکس نتوانست تن به تسلیم داد یا هلاک شد.

به نظر می‌رسد که در این دوران جنگ و گریز که فرانسویان از دست‌زدن به هیچ‌اقدامی که احتمال تباهیشان در آن می‌بود روی‌گردان نبودند، و هیچ‌یک از حرکاتشان، از برگشتن به جاده کالوگا تا فرار فرمانده از ارتش خود معنایی نداشت و معقول نبود حتی تاریخ‌نویسان، که علت اعمال توده‌ها را به اراده یک‌فرد نسبت می‌دهند نمی‌توانند این عقب‌نشینی را موافق نظر خود وصف و تعبیر کنند. اما نه، تلها کتاب درباره این نبرد نوشته شده است که در آنها تاریخ‌نویسان همه‌جا فرمانهای تیزهوشانه جنگی ناپلئون و نقشه‌های خردمندانه او و شیوه هدایت دوران‌دیشانه ارتش را در مانورها و نیز فرمانهای نبوغ‌آسای مارشالهایش وصف کرده‌اند.

تاریخ جنگ‌نویسان عقب‌نشینی ناپلئون را از مالایاروسلاویتس، جایی که راه به مناطق پرنعمت برایش باز بود و تیز در حالی که راه موازی با آن، یعنی همان که کوتوزف اندکی بعد برای تعقیب او پیش گرفت در اختیارش بود، این عقب‌نشینی غیرلازم از طریق مناطقی ویران را با استدلال‌هایی عمیق و فاضلانه توجیه می‌کنند. عقب‌نشینی او از سمولنسک به سوی اورشا نیز با همین استدلال‌های فاضلانه توصیف می‌شود. بعد رفتار آزادمنشانه و قهرمانانه‌اش را در کراسنویه می‌ستایند که به قول واصفان آماده نبرد می‌شود و هدایت نبرد را خود به‌عهده می‌گیرد و تعلیمی رهبری در دست قدم می‌زند و می‌گوید: امپراتور بودن کافی است، وقت آن رسیده است که دیگر ژنرال باشم! - و با وجود این بلافاصله به فرار ادامه می‌دهد و واحدهای درهم شکسته و پریشان ارتشش را که عقب مانده‌اند به دست سرنوشت رها می‌کند.

آنگاه بلندی‌نظر و آزادگی مارشالها و به‌ویژه مارشال نه را می‌ستایند و می‌نویسند که آزادگی او در این است که شبانه از بیراهه و از طریق جنگل خود را به دنی‌پیر می‌رساند و از آن می‌گذرد و پرچم و توپخانه و نود درصد افراد خود را از دست داده در اورشا پناه می‌جوید.

و سرانجام عزیمت امپراتور عظیم‌الشأن و وانهادن ارتش قهرمانش را به‌صورت کاری خردمندانه و نبوغ‌آسا و بزرگ برای ما وصف می‌کنند. حتی این واپسین گریز که به زبان انسانی آخرین درجه فرومایگی به حساب می‌آید و به هرکودکی درمی‌آموزیم که از آن شرم داشته باشد در زبان تاریخ‌نویسان به صورت عملی ستوده وصف می‌شود.

وقتی به جایی می‌رسیم که رشته تعبیر وقایع تاریخی را که تا به این‌اندازه کش‌آمدنی است دیگر نتوانیم بیشتر بکشیم، هنگامی که عمل صورت گرفته آشکارا خلاف چیزی است که بشریت آن را خوب و حتی منصفانه نامیده است تاریخ‌نویسان مفهوم نجاتبخش بزرگی را از چننه خود بیرون می‌کشند. مثل این است که جایی که مفهوم بزرگی در میان آمد برای معیارهای خوبی و بدی جایی باقی نمی‌ماند. آنچه بزرگ است ممکن نیست بد باشد. هیچ‌پلیدی نیست که به مردی بزرگ چسبیدنی باشد.

همین‌که تاریخ‌نویسان بزرگی را پیش کشیدند دیگر نه خوبی جایی دارد و نه بدی بلکه فقط «بزرگی» می‌ماند و «غیربزرگی». هر چه بزرگ بود خوب است و هر چه غیربزرگ بود بد. بزرگی بنا به عقیده آنها صفت موجودات ویژه‌ای است که آنها خود قهرمانشان می‌نامند. و ناپلئون که پالتوی خزش را به خود می‌پیچید و نه فقط رفقا و بزرگان ارتشش، بلکه سربازانی را که (به عقیده خودش) به این سر دنیا کشانده بود در ورطه تباهی رها می‌کند و به امن و عافیت میهن می‌گریزد احساس می‌کند که مرد بزرگی است و روحش آسوده است.

می‌گوید: از اوج والایی (او در شخص خود نشان والایی می‌بیند) تا خفت مسخرگی یک قدم بیش نیست - و پنجاه سال است که همه دنیا تکرار می‌کنند: والا! بزرگ! ناپلئون کبیر! از والایی تا مسخرگی یک قدم بیش نیست.

و به ذهن هیچ‌کس نخواهد رسید که بزرگ دانستن چیزی که با معیارهای خوبی و بدی قابل‌سنجش نباشد اقراری است به ناچیزی و حقارت بی‌نهایت خود ما.

برای ما که معیارهای خوبی و بدی را برابر تعالیم مسیح در اختیار داریم هیچ‌کیفیتی غیر قابل‌سنجش نیست. و هر آنچه از سادگی و نیکی و راستی خالی باشد از بزرگی خالی نیست.

۱۹

کدام روس است که شرح وقایع جنگ را در اواخر سال ۱۸۱۲ بخواند و از احساس افسوس و نارضایی و سردرگمی عمیقی آزاد بماند؟ کیست که حیران نمانده باشد که چرا هنگامی که هر سه ارتش ما در کار بودند و شمار افرادشان از فرانسویان بیشتر بود و آنها را محاصره کرده بودند و فرانسویان آشفته و گرسنه و یخزده بودند و گروه گروه تسلیم می‌شدند و هنگامی که (بنا به قول تاریخ) هدف ارتش روس این بود که فرانسویان را از فرار باز دارد و ارتباط آنها را با هم قطع کند و همه‌شان را به اسارت بگیرد، چرا در چنین شرایطی همه‌شان را نگرفتند و نابود نکردند؟

چطور شد که ارتش روس در نبرد بارادینو با وجود برتری نیروی دشمن جنگ جُست و او را آن‌گونه درمانده کرد اما اکنون با وجود اینکه فرانسویان کم‌شمارتر از خود را از سه طرف در محاصره داشت و با وجود اینکه هدفش در بند کردن آنها بود به منظور خود نرسید؟ آیا به راستی فرانسویان آن‌قدر از ما نیرومندترند که با وجود اینکه ما با افراد بیشترمان آنها را محاصره کرده‌ایم نمی‌توانیم بر آنها پیروز شویم؟ چنین چیزی چگونه ممکن بود پیش آید؟

تاریخ (یا آنچه به این نام خوانده می‌شود) در پاسخ به این پرسش می‌گوید که این حال به سبب آن بود که کوتوزف و تارماسف و چیچاگف و فلان و بهمان مارشال یا ژنرال چنین و چنان نکردند.

اما چه شد که آنها چنین و چنان نکردند؟ اگر گناه دست نیافتن به هدفی که معین شده بود از

آنها بود چرا به محاکمه شان نخواندند و مجازاتشان نکردند؟ اما حتی اگر بپذیریم که گناه ناکامی روسها بر گردن کوتوزف و چیچاگف و امثال آنها بوده است نمی توان فهمید که با وجود وضع مساعدی که ارتش روس در کراسنویه و برزینا داشت (در هر دو مورد نیروی ارتش روس بر حریف می چربید) چرا سربازان و مارشالها و شاهها و امپراتور را به اسارت نگرفت حال آنکه هدفش درست همین بود؟

توضیح این پدیده شگفت (به عقیده تاریخ جنگ نویسان روس) این است که کوتوزف از حمله به دشمن جلوگیری می کرد. اما این گفته معقول نیست، زیرا چنانکه می دانیم در ویاژما و تاروتینو خواستن یا نخواستن کوتوزف در حمله کردن یا نکردن ارتش اثری نداشت. چه شد که ارتشی که در بارادینو بر ارتش از خود نیرومندتر دشمن پیروز شد در کراسنویه و برزینا با وجود برتری از فرانسویان پراکنده نیرو شکست خورد؟

به فرض که هدف روسها این بود که ارتباط ارتش فرانسه را قطع کنند و ناپلئون و مارشالهایش را به اسارت بگیرند، ولی نه تنها به این هدف دست نیافتند بلکه همان کوششهایشان برای نیل به آن هر بار به شرم آورترین شکل با ناکامی روبرو شد، فرانسویان کاملاً حق دارند که آخرین قسمت جنگ را برای خود رشته ای از پیروزیهای بی دریبی بدانند و تاریخ جنگ نویسان ما به ناحق پیروزی را به ارتش روس نسبت می دهند.

تاریخ جنگ نویسان روس، تا جایی که مجبورند از منطقی پیروی کنند ناخواسته به این نتیجه می رسند و با وجود سخن آورهایشان در بزرگداشت شهامت و ازجان گذشتگی ارتش روس و از این قبیل ناگزیر باید قبول کنند که عقب نشینی فرانسویان از مسکو به بعد به منزله یک رشته پیروزیهای ناپلئون و شکست کوتوزف بوده است.

اما اگر عزت نفس ملی را کاملاً کنار بگذاریم احساس می کنیم که این نتیجه گیری حاوی تناقضی است، زیرا پیروزیهای بی دریبی فرانسویان آنها را به تباهی کامل کشاند و شکستهای مسلسل روسها به نابودی کامل دشمنشان و پاک شدن میهنشان از پلیدی آنها انجامید.

منشأ این تناقض آن است که تاریخ نویسانی که رویدادهای تاریخی را به یاری نامه های سلاطین و ژنرالها و گزارشها و از این قبیل بررسی می کنند کارشان را در خصوص نبردهای اواخر سال ۱۸۱۲ بر اساس فرضی نادرست قرار می دهند. فرض می کنند که هدف ارتش روس در این دوران این بوده است که پیوند واحدهای ارتش فرانسه را قطع کند و ناپلئون و مارشالهایش و تمام ارتش را به اسارت بگیرد. چنین هدفی وجود نداشته است.

چنین هدفی هرگز در میان نبوده و نمی توانسته است وجود داشته باشد. چنین چیزی خالی از معنی و تحققش مطلقاً غیر ممکن می بود.

این هدف اولاً به این سبب خالی از معنی می بود که ارتش پراکنده ناپلئون با شتابی هرچه

بیشتر از خاک روسیه می‌گریخت و این درست همان چیزی بود که روسها همگی آرزوی آن را داشتند. به چه دلیل به عملیاتی گوناگون علیه دشمنی وارد شوند که به بالاترین سرعت ممکن می‌گریزد؟ ثانیاً گرفتن راه بردشمنی که با این سرعت خاکشان را ترک می‌کند اقدامی نابخردانه می‌بود. ثالثاً با این کار سربازان روس را برای نابودکردن ارتشی به هلاکت می‌رسانند که خود به خود و بی‌عاملی خارجی در حال نابودی بود و آن هم به سرعتی که اگر هیچ مانعی بر سر راهشان نمی‌بود نمی‌توانستند بیش از یک‌صدم افرادی که در ماه دسامبر از مرز گذرانده بودند به مرز برسانند.

رابعاً به اسارت‌گرفتن ناپلئون و پادشاهان و نامداران همراهش به آن سبب کاری عبث می‌بود که چنین کاری، چنانکه زیرکترین دیپلماتهای آن دوران (مانند ژ. دو مستر^۱ و دیگران) معتقد بودند اسباب زحمت بسیار روسها می‌شد. از آن بی‌معناتر تمایل به اسیرکردن یک سپاه فرانسوی در حالی بود که ارتش خود ما به کراسنویه نرسیده نیمی از افرادی را از دست داده بود و برای مراقبت از یک سپاه اسیر بایست لشکرهایی گماشت، حال آنکه افراد روس خود جیره کامل دریافت نمی‌کردند، اسیرانی هم که پیش از آن گرفته شده بودند از گرسنگی می‌مردند.

سراسر این نقشه خردمندانه، یعنی بُریدن ارتباط ارتش و به اسارت‌گرفتن ناپلئون و سربازانش به کار بستانبانی می‌مانست که در تلاش بیرون‌راندن دامهایی که کرتها‌های سبزی او را لگدمال کرده‌اند به در باغ بشتابد تا بر سر دامهایی که از باغش بیرون می‌روند چوب بزند. تنها چیزی که می‌شود در توجیه چنین باغداری گفت این است که او این کار را از سر خشم کرده است. اما درباره طراحان چنین نقشه‌ای این عذر تیز پذیرفته نیست زیرا آنها از کرتها‌های له شده زیر پای دامها رنجی نمی‌برده‌اند.

اما علاوه بر اینکه قطع رابطه ناپلئون از ارتشش کاری بی‌معنی بود ممکن نیز نبود. چنین کاری اولاً به این علت غیرممکن می‌بود که چنانکه به تجربه دیده شده است حرکت ستونهای درگیر در بیکاری که در فضایی به طول پنج ورست پراکنده‌اند هرگز با آنچه طراحان نبرد فرض کرده‌اند مطابقت ندارد. به این معنی که احتمال آنکه کوتوزف و چیچاگف و ویتگنشتاین با هم به نقطه مقرر برسند به قدری کم است که می‌شود تحقق آن را غیرممکن دانست. این چیزی بود که کوتوزف هنگامی که نقشه نبرد به دستش رسید می‌اندیشید، زیرا گفته بود که این‌گونه عملیات اغفال دشمن در مسافتات زیاد همیشه به نتایج مطلوب نمی‌انجامد.

ثانیاً علت دیگر این بود که برای خنثی کردن نیروی ماندی که در ارتش شتابان در گریز ناپلئون ذخیره شده بود نیرویی بیش از آنچه روسها در اختیار داشتند لازم بود.

ثالثاً به دلیل آنکه خود واژه نظامی پاره‌کردن و بُریدن پیوند در مورد ارتش خالی از معنی

است. یک تکه‌نان را می‌شود پاره کرد ولی ارتش پاره‌کردنی نیست. قطع رابطه ارتشی در حال حرکت و پستن راه بر آن شدنی نیست، زیرا راه در اطراف همیشه بسیار است و ارتش همیشه می‌تواند مانع را دور بزند، از این گذشته شب هوا تاریک است و هیچ چیز دیده نمی‌شود و نظریه‌سازان نظامی می‌توانستند دست‌کم از روی نمونه نبردهای کراسنویه و برزینا به حقیقت این معنی پی ببرند. به اسارت گرفتن کسی بی‌آنکه خود او به اسارت تن در دهد ممکن نیست، چنانکه گرفتن پرستویی در حال پرواز محال است، حال آنکه اگر بر دست شما بنشیند می‌توانید آن را بگیرید. دشمنی را که تسلیم می‌شود می‌توان مانند آلمانیها طبق قواعد و موازین استراتژی و تاکتیک به اسارت گرفت. اما فرانسویان تسلیم را به صلاح خود نمی‌دانستند و حق هم داشتند، چون در اسارت و آزادی هر دو، مرگ از سرما و گرسنگی در انتظارشان می‌بود.

رباعاً، و از همه مهمتر این کار به این دلیل ممکن نبود که از وقتی دنیا دنیاست هرگز هیچ جنگی در شرایطی به سختی نبردهای سال ۱۸۱۲ درنگرفته است و ارتش روس در تعقیب فرانسویان تمام نیروی خود را بسیج کرده بود و تلاشی بیش از آنچه کرد نتیجه‌ای جز نابودی خودش نمی‌داشت.

از شمار افراد آماده به جنگ ارتش روس طی حرکت از تاروتینو تا کراسنویه پنجاه‌هزار نفر به صورت بیمار و عقب‌مانده کاسته شده بود، یعنی به اندازه جمعیت یک شهر بزرگ غیر از پایتخت. نیمی از این عده بی‌شرکت در نبرد هلاک شدند.

در این دوران از جنگ که افراد ارتش بی‌چکمه و پالتو با جیره غذایی ناقص و بی‌ودکا ماهها در سرمای پانزده درجه زیر صفر شب را (منظور درجه رثومور است که اندکی از درجه صد قسمتی بیشتر است) در برف به صبح می‌رساندند و روز هفت هشت ساعت بیشتر طول نمی‌کشید و شانزده هفده ساعت شب بود که از انقباض اثری نبود و در شرایطی به سر می‌بردند که برخلاف نبرد ظرف فقط چند ساعت به قلمرو بی‌انقباض مرگ وارد نمی‌شدند، بلکه طی ماهها هر دقیقه در آستانه مرگ با سرما و گرسنگی دست به گریبان بودند، در شرایطی که ظرف یک‌ماه نیمی از ارتش تباہ شد، در چنین شرایطی تاریخ‌نویسان برای ما صحبت از آن می‌کنند که میلارادیویچ بایست با حمله‌ای جانبی به فلان نقطه رفته و تارماسف به بهمان جا حمله کرده باشد و چیچاکف (در حالی که تا زانو در برف فرو می‌رفت) بایست به کجا نقل مکان کرده باشد و فلان را نابود و رابطه بهمان را قطع کرده باشد و از این قبیل بسیار.

ارتش روس که نیمی از افراد آن هلاک شده بود تمام آنچه را که شدنی بود و برای رسیدن به هدفی سزاوار ملت کردنی بود کرد و گناه از آنها نبود که روسهای دیگری که در اتاقهای گرم و راحت نشسته بودند فرض می‌کردند که کارهایی بایست شده باشد که شدنی نبود.

تمام این تناقض عجیب و نامفهوم واقعیات با آنچه تاریخ‌نویسان شرح داده‌اند تنها از آنجا

پدید آمده است که آنها فقط احساسها و گفته‌های زیبای ژنرالها را شرح داده‌اند و کاری به واقعیت رویدادها نداشته‌اند.

به نظر آنها سخنان میلرادویچ یا پاداشها و تشانهایی که به فلان و بهمان ژنرال داده شد یا طرحهای آنها بسیار جالب توجه است و حالی آن پنجاههزار نفری که در بیمارستانها ماندند یا در گورها از یادها رفتند به نظر آنها اهمیتی ندارد زیرا موضوع تحقیق آنها نیست. و با این حال کافی است که موقتاً بررسی گزارشها و طرحهای ژنرالها را کنار بگذاریم و به واقعیت حال آن صدهزار نفری توجه کنیم که در این معرکه شرکت مستقیم داشتند و اگر چنین بکنیم تمام مسائلی که تاکنون نامفهوم می‌نمود یک‌مرتبه با وضوحی غیرعادی و سهولتی نامنتظر روشن می‌شود.

هدف قطع ارتباط ناپلئون از ارتشش هرگز جز در خیال ده یازده نفر وجود نداشته است. چنین هدفی به آن سبب وجود نداشته است که معنایی نداشته و تحقق آن ناممکن بود.

هدف مردم فقط یک چیز بود: پاک کردن خاک روسیه از وجود اشغالگران. این هدف اولاً به آن سبب تحقق یافت که فرانسویان خود می‌گریختند و در نتیجه فقط کافی بود که مانعی جلو حرکتشان ایجاد نکرد. دومین عامل رسیدن به این هدف عملیات جنگی مردمی بود. گروههای پارتیزانی بر سر فرانسویان می‌تاختند و نابودشان می‌کردند. و عامل سوم ارتش بزرگ روسیه بود که به دنبال فرانسویان می‌رفت و آماده بود که هر جا از حرکت بازایستادند آنها را به زور پیش براند. ارتش روس نقش تازیانه‌ای را داشت بالای سر جانوری تاخت‌زن. آدم با تجربه می‌داند که بهترین کار آن است که تازیانه را به تهدید بالای سر حیوان نگه‌دارد و تا می‌دود آن را بر سرش فرود نیاورد.

بخش چهارم

۱

وقتی انسان جانوری در حال مرگ را می بیند وحشت می کند، زیرا زوال موجودی زنده را - وجود خودش را - در نظر می آورد؛ می بیند که موجودی زنده از حیطة هستی بیرون می رود. اما هنگامی که محضر انسانی باشد، آن هم انسانی مورد علاقه، احساس گسیختگی نیز بر وحشت نیستی افزوده می شود، زخمی روحی که مانند زخم جسمانی گاه کُشنده است و گاه التیام می یابد، اما جای آن همیشه دردناک می ماند و از تماس جسمی خارجی که اسباب تحریک آن شود می گریزد.

ناتاشا و پرنسس ماریا پس از مرگ پرنس آندره‌ی این حال را یکسان احساس می کردند. آنها زیر ابر تهدیدگر مرگ که بر فراز سرشان معلق بود روحاً کمر خم کرده و چهره درهم کشیده بودند و یارای آن را نداشتند که در چهره زندگی بنگرند. با احتیاط بسیار زخم سرگشاده درون را از تماس دردناک و آزارنده هر چه خارجی بود حفظ می کردند. همه چیز: کالسکه‌ای که به تندی از کوچه می گذشت یا پرسش خدمتکار درباره پیرهنی که بایست آماده شود، یا صدا که می زندشان برای صرف غذا و از همه بدتر ابراز همدردی خالی از صداقت آشنایان، همه چیز بر زخم درونشان اثری دردناک می گذاشت و رنجاننده می نمود و سکوت ضرور درونشان را که هر دو می کوشیدند در آن به همسرایایی هولناک و دل آزاری گوش بسپارند که طنینش هنوز در ضمیرشان خاموش نشده بود آشفته‌شان می کرد و نمی گذاشت که به دوردست بی کران اسرارآمیزی که به لحظه‌ای پیش چشمشان گسترده می شد نگاه کنند.

فقط هنگامی که با هم بودند درد درونشان را احساس نمی کردند و از آزار بیرون در امان بودند، کم حرف می زدند، و اگر می زدند حرفشان درباره چیزهای کم اهمیت بود و هر دو به یک سان از ذکر هر چیز که به طریقی با آینده رابطه‌ای می داشت پرهیز می کردند.

قبول امکان آینده در چشمشان بی حرمتی به یاد او می بود. با احتیاطی تمام می کوشیدند که در گفتگوهای خود از هر آنچه رابطه‌ای با عزیز فقیدشان داشته باشد پرهیز کنند. خیال می کردند

که آنچه را که بر سرشان می‌آمد و بر دلشان می‌گذشت با کلمات نمی‌توان بیان کرد. می‌پنداشتند که هر کلامی که اشاره به نکته‌ای از زندگی او باشد عظمت و پاکی رازی را که بر آنها گشوده شده است از میان خواهد بُرد.

احتیاط و خویشتنداری مدام در گفتار و احتراز پیوسته از هر چیزی که به سخن گفتن از او منجر می‌شد توقفهایی ناگزیر بود از هر راستا بر مرز آنچه نباید بر زبان آید و احساس دل آنها را روشنتر و زوده از غبار ابهام، پیش چشم خیالشان مجسم می‌کرد.

اما اندوه محض نیز مثل شادی ناب ممکن نیست. پرنسس ماریا که در تعیین سرنوشت خود آزاد بود و نیز قیمومت و تربیت برادرزاده خود را بر عهده داشت زودتر از دوست خود از دنیای اندوهی که طی دو هفته نخست در آن به سر می‌برد به سلام زندگی پاسخ گفت. از بستگان خود نامه‌هایی دریافت کرده بود که بایست به آنها جواب دهد. اتاقی که نیکولوشکا را در آن جا داده بودند مرطوب بود و طفل بینوا سرفه می‌کرد. آلپاتیچ به یاروسلاول آمده بود و گزارش کارهای خود را داده بود و به پرنسس پیشنهاد و توصیه کرده بود که به مسکو به عمارت خیابان وزدویژنسکا که سالم مانده بود و فقط احتیاج به مرمت‌های مختصری داشت برود. زندگی از سیر خود باز نمی‌ایستاد و ناگزیر بایست با آن همراهی کرد. گرچه برای پرنسس ماریا بسیار دشوار بود که از گوشه تنهایی و درون‌نگری خود که از هنگام مرگ برادر به آن دل‌بسته بود بیرون آید، تنها گذاشتن ناتاشا هم خاری بود بر وجدانش، به‌هرحال ضرورت‌های زندگی به پیکارش می‌خواندند، و او ناخواسته تسلیم آنها شد و بعد از رسیدگی به حسابهای آلپاتیچ درباره کار برادرزاده‌اش با دُسال مشورت کرد و دستور داد که مقدمات سفرش را به مسکو آماده کنند.

ناتاشا تنها می‌ماند و همین‌که پرنسس ماریا سرگرم تدارک مقدمات سفر شد از روبرو شدن با او نیز پرهیز می‌کرد.

پرنسس ماریا به کنتس پیشنهاد کرد که اجازه دهد که ناتاشا با او به مسکو برود؛ کنت و کنتس که می‌دیدند دخترشان روزبه‌روز نازتر می‌شود با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کردند زیرا آبگردانی و توصیه‌های پزشکان مسکوی را برای او مفید می‌پنداشتند.

اما چون به خودش پیشنهاد کردند جواب داد که: من هیچ‌جا نخواهم رفت، فقط خواهش می‌کنم راحتم بگذارید - این را گفت و از اتاق بیرون شتافت، چون به‌زحمت از جاری شدن اشکش جلوگیری می‌کرد و اشکش بیشتر از آزرده‌گی و خشم بود تا از اندوه.

ناتاشا از وقتی احساس کرده بود که پرنسس ماریا ره‌ایش کرده و در ماتم تنه‌ایش گذاشته بیشتر اوقات در اتاقش تنها می‌ماند و پاهایش را زیر خود جمع می‌کرد و در گوشه کاناپه‌اش می‌نشست و با انگشتان باریک و متشنج خود چیزی را پاره می‌کرد یا به آن ورمی رفت و نگاهش به هر چیزی که می‌افتاد بر آن خیره می‌ماند. این تنهاماندگی او را می‌تراشید و تحلیل می‌برد و

عذابش می داد، اما برایش لازم بود و نمی توانست از آن چشم ببوشد. همین که کسی به نزدش می آمد به تندی برمی خاست و وضع نشستن و حالت نگاه خود را عوض می کرد و کتابی به دست می گرفت یا سر خود را به دوخت و دوز گرم می کرد و پیدا بود که با بی شکیبی در انتظار رفتن شخص مزاحم است.

پیوسته به نظرش می رسید که چیزی نمانده است که معمایی را که دیدگان موشکاف جانش با سؤالی بس هولناک و طاقت فرسا به نفوذ در آن کمر بسته، بشکافد و به راز آن دست یابد. در پایان ماه دسامبر بود که روزی پیرهن پشمین سیاهی به تن با گیسوانی شل و ول بافته، با سیمایی تکیده و رنگی پریده پاها را زیر خود جمع کرده در گوشه کاناپه نشسته بود و چشم به گوشه در دوخته بود و با دستهایی متشنج انتهای کمر بند خود را مُچاله می کرد و دوباره باز می گشود.

به نقطه ای نگاه می کرد که او از مرز جهان زندگان گذشته بود و فراسوی این پرده که او در گذشته هرگز به آن فکر نمی کرد و به نظرش چنین دور و نامحتمل می رسید اکنون برایش نزدیکتر و مأنوستر و مفهومیتر از این سو می بود که یا همه پوچی و ویرانی بود یا آزار و عذاب. به جایی می نگریست که می دانست او آنجاست ولی او (یعنی ناتاشا) نمی توانست او را به صورتی غیر از صورت این جهانیش ببیند. او پرنس آندره‌ی را دوباره به هیبتی می دید که در می تیش چی و ترایتسا و یاروسلاول دیده بود.

چهره او را می دید و صدایش را می شنید و حرفهای او و آنچه را که خود به او گفته بود تکرار می کرد و گاه سخنان دیگری را که در گذشته ممکن بود گفته شود بر زبان او و خود می نهاد.

او را در حالتی پیش نظر می آورد که نیم پالتوی مخمل به تن در صندلی راحتی دسته داری افتاده و آرنج بر زانو نهاده و سر خود را بر دست لاغر و بی رنگ و رمق خود تکیه داده بود. سینه اش سخت فرورفته و شانتهایش بالا آمده بود. لبهایش را سخت برهم می فشرد و چشمانش به شدت برق می زد و بر پیشانی پریده رنگش چینی ظاهر می شد و باز ناپدید می گشت. یکی از زانوهایش به آهنگ نه چندان محسوسی می لرزید. ناتاشا می دانست که او دردی جانکاه را تحمل می کند، با خود می گفت: این چه دردی است؟ برای چه باید درد کشید؟ او چه احساس می کند؟ چگونه درد می کشد؟ پرنس آندره‌ی توجه او را به خود دریافت. چشمش را رو به او بالا آورد و بی لبخندی شروع به حرف زدن کرد.

گفت: چیزی که تحملش خیلی دشوار است، این است که کسی زندگی خود را برای همیشه با زندگی بیماری رنجور پیوند دهد. این عذابی همیشگی است - و با نگاهی آزمایشنده او را برانداز کرد. ناتاشا مثل همیشه فکر نکرده جواب داد: این طور که نمی تواند ادامه پیدا کند، نمی شود! شما خوب خواهید شد، کاملاً شفا خواهید یافت!

ناتاشا باز چهره او را پیش نظر آورده بود و تمام آنچه را که آنروز حس کرده بود دوباره احساس می‌کرد. نگاه ممتد و سخت و غمتاک او را به شنیدن این سخنان بر خود به یاد آورد. و مفهوم پُرملاحت و سرشار از یأس آن را دریافت.

اکنون به خود می‌گفت: من با این حرف به او حق می‌دادم که اگر قرار باشد همیشه آن‌طور عذاب بکشد و وحشتناک خواهد بود. من این حرف را فقط برای این زدم که تحمل چنین وضعی برای او خیلی سخت است. اما او حرف مرا بد فهمید، خیال کرد که من ادامه این وضع را برای خودم غیر قابل تحمل می‌دانم. او آنوقت هنوز می‌خواست زنده بماند و از مرگ وحشت داشت، و من حرفم را آن‌طور نستجیده و احمقانه به او زدم. چنین چیزی اصلاً در خیالم نبود. به چیز دیگری فکر می‌کردم. اگر می‌خواستم آنچه را که در فکرم بود بر زبان آورم می‌گفتم: بگذار همیشه همین‌طور در حال مرگ بماند، تا آخر عمر در کنار من در حال مرگ باشد. آنوقت خیلی خوشبختتر از حالا می‌بودم. حالا زندگیم خالی است، هیچ‌کس را ندارم. آیا او این را می‌دانست؟ نه، نمی‌دانست و هرگز هم نخواهد دانست. و حالا دیگر هرگز نمی‌شود این خطا را جبران کرد. و دوباره پرنس آندره‌ی همین حرفها را به او زد، اما اکنون ناتاشا در عالم خیال جواب او را به صورتی دیگر داد. او راز سخن‌گفتن بازداشت و خود گفت: وضع برای شما وحشتناک خواهد بود و نه برای من. شما می‌دانید که من بی‌شما در زندگی هیچ ندارم. و رنج بردن کنار شما برای من شیرینتر از هر جور خوشبختی دیگری است - و پرنس آندره‌ی دست او را گرفت و فشرد، به همان سختی آن شبِ وحشتناک، چهار روز پیش از مرگش. و ناتاشا در خیال حرفهای دیگری به او می‌زد، حرفهایی همه‌مهربانی و عشق، حرفهایی که آرزو می‌کرد آنروز به او زده باشد: دوست دارم... تو را... دوست دارم... دوست دارم... - اینها را می‌گفت و دستهای متشنج خود را می‌فشرد و دندانها را به شدت به هم می‌سایید.

اندوه شیرینی دلش را فرا می‌گرفت و اشک در چشمانش حلقه می‌زد اما ناگهان از خود پرسید که این حرفها را به کی می‌زند؟ او کجاست و کیست؟ و دوباره همه‌چیز در بُهتی سخت و خشک فرو رفت و بی‌حرکت ماند. دوباره ابروانش با تنش بسیار درهم رفت و دوباره به نقطه‌ای که او بوده بود نگاه می‌کرد و به نظرش آمد که چیزی نمانده است که راز را بشکافد... اما در آن لحظه که گمان می‌کرد پرده راز از پیش نظرش بالا می‌رود صدای دستگیره قفل در به شدت بلند شد، چنانکه گوشش را به درد آورد، خدمتکارش دونیاشا به سرعت و بی‌ملاحظه با چهره‌ای وحشتزده و پریشان و از خودبی‌خود وارد اتاق شد و گریان گفت: خواهش می‌کنم، زود باشید، خدمت پدربزرگانتان... چه مصیبتی! پی‌یوتر ایللیچ... نامه رسیده...

ناتاشا در این دوران علاوه بر احساس کلی بیگانگی نسبت به همه مردم احساس ناهمدلی و غریبگی شدیدی به اعضای خانواده خود داشت. همه نزدیکانش، پدرش، مادرش، سونیا، به قدری به او نزدیک بودند و به قدری به آنها عادت کرده بود و به اندازه‌ای در چشمش رنگ ابتدال گرفته بودند که همه حرفها و احساسهاشان به نظر او توهین به جهانی بود که او در آن به سر می‌برد و نسبت به آنها نه فقط بی‌اعتنا بود بلکه درنگاهش به آنها رنگ بیزاری محسوس بود. حرفهای دونیاشا را درباره پی‌یوتر ایلچ و مصیبت می‌شنید اما نمی‌فهمید.

در دل گفت: چه مصیبتی؟ چه مصیبتی ممکن است بر سر آنها بیاید؟ همه چیز آنها مثل همیشه، عادی و در عین آسودگی می‌گذرد.

هنگامی که به تالار وارد شد پدرش به تندی از اتاق کنتس بیرون می‌آمد. چهره‌اش پُر از چین بود و اشک از تمام صورتش می‌بارید. پیدا بود که بیرون آمدنش از اتاق برای این بود تا اشک در گلو فشرده‌اش را به راحتی رها کند. چون ناتاشا را دید از سر یأس دستها را به دو طرف بالا برد و به هیق‌هیق زار و دردناک و پُرتشنجی افتاد که صورت گرد و نرمش را در هم پیچید.

می‌گفت: پتی... پتیا... بیا... بیا... مادرت... صدایت می‌کند... و مانند طفلان هیق‌هیق‌زنان و بر پاهای سُستی‌گرفته‌اش تلوتلو خوران تندتند به سمت صندلی پیش رفت و خود را بر آن انداخت و صورت خود را در دستها پنهان کرد.

ناگهان مثل این بود که جریان برقی از سراپای ناتاشا گذشته باشد، ضربه‌ای سخت دردناک بر قلبش وارد شد. دردی هولناک احساس کرد. به نظرش رسید که چیزی در اندرونش از هم گسسته است و مرگش نزدیک است. اما به دنبال درد به لحظه‌ای احساس کرد که از بندهایی که زندگی بر او نهاده آزاد شده است. چون حال پدر را دید و صدای شیون هولناک و از درد ناصاف مادرش را از پشت در شنید به لحظه‌ای خود و اندوه خود را از یاد برد. به سوی پدر دوید اما او دستهای ناتوان خود را به نشان نفی تکان داد و به در اتاق مادرش اشاره کرد. پرنسس ماریا با رنگی پریده و چانه‌ای لرزان از در بیرون آمد و دست ناتاشا را گرفت و چیزی به او می‌گفت. ناتاشا نه او را می‌دید و نه صدایش را می‌شنید. با قدمهایی تند وارد اتاق شد. لحظه‌ای، گفתי با خود در مبارزه باشد، ایستاد و سپس به جانب مادرش شتافت.

کنتس روی صندلی راحتی افتاده بود و به وضع عجیبی خود را با تلاش بسیار به سمت دیوار می‌کشید و سر خود را به دیوار می‌کوبید. سونیا و خدمتکاران دست او را گرفته بودند.

کنتس به دیدن ناتاشا فریاد زد: ناتاشا، ناتاشا! دروغ است، دروغ است... دروغ می‌گویند! - و کسانی را که دورش را گرفته بودند از خود دورکنان گفت: بروید، همه‌تان بروید! دروغ است، حقیقت ندارد! می‌گویند کشته‌اندش! ها ها ها! دروغ است!

ناتاشا زانوی خود را روی صندلی گذاشت و روی مادرش خم شد و او را در بغل گرفت و با نیرویی عجیب که کسی در او انتظار نداشت بلندش کرد و چهره او را به سمت خود گرداند و به صورت خود فشرد.

به آهنگ نجوا و بی آنکه لحظه‌ای ساکت بماند گفت: مادر جان!... نازنینم... من اینجام، عزیزم! مادر جان خودم!...

مدام با مهربانی با مادرش کلنجار می‌رفت و او را رها نمی‌کرد و نازبالش و آب می‌خواست و دکمه‌هایش را می‌گشود و پیرهنش را می‌درید.

بی آنکه لحظه‌ای ساکت شود به نجوا می‌گفت: عزیزم، نازنینم... مادر جان خودم... قربان شکلتان بروم... - و سر و دست و صورت او را می‌بوسید و سیل اشک را که برگونه‌اش راه گرفته بود و بینی و گونه‌اش را قلقلک می‌داد حس می‌کرد.

کنتس دست دختر خود را فشرد و چشمها را بست و لحظه‌ای خاموش ماند. ناگهان با سرعتی غیرعادی راست شد و هاج و واج به اطراف نگاه کرد و چون ناتاشا را دید سر او را گرفت و با تمام نیرو بر سینه فشرد. سپس آن را همچنان در دست گرفته به سوی خود چرخاند و مدتی دراز در چهره از درد چین خورده او نگریست.

با آهنگ نجوا و لحن حاکی از اعتماد گفت: ناتاشا، تو مرا دوست داری، ناتاشا، تو مرا گول خواهی زد؟ تو تمام حقیقت را به من خواهی گفت؟
ناتاشا با چشمان اشکبار خود به او می‌نگریست و در چشمها و چهره او فقط تمنای بخشایش و التماس محبت بود.

باز گفت: عزیزم، مادر جانم... - و تمام توان عشق خود را در صدایش می‌گنجاند تا شاید بتواند کمی از اندوهی که بر دل مادرش سنگینی می‌کرد بکاهد.

مادر، دوباره در عین انکار و اقعیت، عاجز از قبول اینکه خود زنده بماند ولی پسرک دلبنده و از شکوفه زندگی پربارش کشته شده باشد، از واقعیت زشت به جهان جنون پناه جست.

ناتاشا ندانست که آنروز و آنشب و روز و شب بعد چگونه گذشت. نه خوابید و نه از کنار مادرش دور شد. ناتاشا با عشق عمیق خود در این مدت، لحظه‌لحظه با شکیبایی بسیار، نه از راه توضیح و نه به یاری دلداری بلکه با دعوت به زندگی مادرش را از هر طرف احاطه کرده بود. شب سوم کنتس چند دقیقه‌ای آرام گرفت و ناتاشا سرش را بر دسته صندلی گذاشت و اندکی چشم برهم نهاد. صدای ناله تخت بلند شد. ناتاشا چشم گشود. کنتس روی تخت نشسته بود و آهسته حرف می‌زد.

- چه خوب که تو آمدی! خسته‌ای، چای می‌خواهی؟ - ناتاشا به مادرش نزدیک شد. کنتس بازوی دخترش را گرفت و ادامه داد: چه قشنگ شده‌ای! بزرگ و رسیده شده‌ای، دیگر کامل شده‌ای!

— مادر جان، چه می‌گویید؟

— ناتاشا، او مُرد! — کنتس دخترش را در آغوش گرفت و برای اول بار به گریه افتاد.

۳

پرنسس ماریا عزیمت خود را عقب انداخت. سونیا و کنت می‌کوشیدند که به جای ناتاشا بر بالین کنتس بمانند اما موفق نمی‌شدند. می‌دیدند که فقط اوست که می‌تواند مادرش را از یأس جنون‌آور نجات دهد. ناتاشا سه هفته مدام در کنار مادرش ماند و روی صندلی بر بالین او می‌خوابید و به او می‌خوراند و می‌نوشاند و پیوسته با او حرف می‌زد، چون فقط آوای حرف‌زدن پُرمهر و نوازش‌آمیز او بود که کنتس را آرام می‌کرد.

زخم روح مادر التیام‌پذیر نبود. مرگ پتیا نیمی از جان او را ربوده و نابود کرده بود. یک‌ماه پس از رسیدن خیر مرگ پتیا زن خرم و جسور دل‌قرص پیشین به پیرزنی نیم‌جان و از زندگی گریزان از اتاق بیرون آمد. اما همان زخمی که کنتس را به نیمه راه گور برد بر ناتاشا اثری دیگر داشت. این زخم تازه او را به زندگی بازگرداند.

زخم روحی که از شکستگی آئینه ضمیر انسانی پدید می‌آید، گرچه ممکن است شگفت به نظر آید، درست مثل زخم جسمانی رفته‌رفته التیام می‌یابد. زخم عمیق بدنی، چون التیام یافت به نظر می‌رسد که لبه‌هایش به‌هم آمده و جوش خورده است. زخم روحی نیز مانند جسمانی از درون و با شور جوش‌دهنده زندگی بهبود می‌یابد.

زخم روحی ناتاشا نیز به همین سان سر به‌هم آورده بود. گمان می‌کرد که زندگیش پایان یافته است، اما عشق به مادرش ناگهان نشانش داد که ریشه زندگیش، یعنی عشق، هنوز در او زنده است. همین‌که عشق دوباره بیدار شد زندگی نیز خود نمایاند.

و افسسین روزهای پرنس آندره‌ی دل‌های ناتاشا و پرنسس ماریا را به‌هم پیوند داده بود. این مصیبت تازه آنها را به‌هم نزدیکتر کرده بود. پرنسس ماریا سفر خود را عقب انداخت و طی سه‌هفته آخر اقامت خود از ناتاشا، چنانکه از طفلی بیمار، پرستاری می‌کرد. آخرین هفته‌هایی که ناتاشا در اتاق مادرش به سر آورده بود نیروی مقاومت جسمانش پاک فرسوده شده بود.

یک روز بعد از ظهر پرنسس ماریا ناتاشا را دید که در عین تب می‌لرزد. او را به اتاق خود برد و روی تخت خود خواباند. ناتاشا خوابید اما پس از آنکه پرنسس ماریا پنجره‌پوشها را پایین آورد و می‌خواست که اتاق را ترک کند ناتاشا او را نزد خویش خواند.

گفت: خوابم نمی‌آید ماری، بیا کمی کنار من بنشین.

— خسته‌ای، سعی کن بخوابی.

— چرا مرا از اتاق او بیرون آوردی؟ حالا سراغم را می‌گیرد.

پرنسس ماریا گفت: نه، حالش خیلی بهتر است. امروز خیلی سرحال بود و خوب حرف می‌زد.

ناتاشا در تختخواب افتاد و در تاریک روشن اتاق به چهره پرنسس ماریا چشم دوخت. ناتاشا با خود می‌گفت: یعنی به او شباهت دارد؟ بله، شبیه او هست و نیست! چهره‌اش حالت مخصوصی دارد، یک جور بیگانگی! این صورت برای من تازگی دارد، ناشناس است. اما مرا دوست دارد. در روح او چیست؟ فقط خوبی و مهربانی. اما چگونه؟ او چه فکر می‌کند؟ چه جور به من نگاه می‌کند؟ بله، دختر فوق‌العاده‌ای است!

با کمرویی دست پرنسس ماریا را گرفت و به سوی خود کشید و گفت: ماشا، تو خیال نکن که من دختر بدی هستم، خوب؟ ماشا، عزیزم، نمی‌دانی چقدر دوستت دارم، بیا با هم دوست باشیم، یگانه‌ترین دوستان!

ناتاشا این را که گفت پرنسس ماریا را در آغوش فشرد و شروع کرد دستها و صورت او را بوسیدن. پرنسس ماریا از این فوران احساسات ناتاشا هم خجالت می‌کشید و هم شادمان بود. از آنروز به بعد میان ناتاشا و پرنسس ماریا دوستی سرشار از محبت سودازده‌ای که فقط میان زنها پدید می‌آید برقرار شد. آنها مدام یکدیگر را می‌بوسیدند و حرفهای نرم و پرمهری به هم می‌زدند و بیشتر وقت خود را در کنار هم می‌گذراندند. اگر یکی از اتاق بیرون می‌رفت دیگری بی‌قرار می‌شد و نزد او می‌شتافت. وقتی در کنار هم بودند توافق بیشتری باهم می‌یافتند تا هنگامی که تنها در برابر خویش قرار می‌گرفتند. احساسی نیرومندتر از دوستی میان آنها پدید آمده بود: احساس می‌کردند که جز در کنار هم نخواهند توانست زنده بمانند.

گاه ساعت‌های تمام در کنار هم ساکت می‌ماندند و گاه به بستر که می‌رفتند سر صحبتشان باز می‌شد و تا صبح حرف می‌زدند. بیشتر اوقات از گذشته دور حرف می‌زدند. پرنسس ماریا از دوران کودکی خود می‌گفت، و از مادر و پدرش حرف می‌زد و رؤیاهایش را برای او وصف می‌کرد و ناتاشا که در گذشته از این زندگی اخلاص و تسلیم و تعالیم مسیح در فداکاری و ایثار که زیبایی شعری والا را داشت چیزی نمی‌فهمید و به آسودگی روی از آن می‌گرداند، اکنون که خود را به پیوند عشق با پرنسس ماریا وابسته می‌یافت به گذشته او نیز احساس تعلق می‌کرد و جلوه‌ای از زندگی را که در گذشته برایش نامفهوم بود درمی‌یافت. در فکر آن نبود که خود در زندگی راه تسلیم و ایثار را پیش گیرد زیرا به لذتهای دیگری خو گرفته بود، اما این فضیلت را که فهم آن در گذشته برایش میسر نبود اکنون در دوستش درک می‌کرد و دوست می‌داشت. برای پرنسس ماریا نیز، چون به شرح ماجراهای دوران کودکی و نوجوانی ناتاشا گوش می‌داد جلوه‌ای از زندگی که پیش از آن برایش نامفهوم بود، یعنی اعتقاد به زندگی و لذا بدنهفته در آن، روشن می‌شد و از پرده بیرون می‌آمد.

آنها همچنان مثل گذشته از حرف زدن درباره «او» پرهیز می کردند، به این پندار که مبادا والایی و نازکی احساس را که در دل داشتند با خشونت کلمات ضایع کنند و این سکوت باعث می شد تا بی آنکه خود باور کنند رفته رفته او را از یاد ببرند.

ناتاشا لاغر و پریده رنگ و جسماً به قدری ضعیف شده بود که همه پیوسته از وضع سلامتی می پرسیدند و او خود از این حال خرسند بود. اما گاه ناگهان نه فقط وحشت از مرگ بلکه واهمه بیماری و ضعف یا تباهی زیبایی در دلش می افتاد و گاه بی اختیار به دقت به بازوی عریان خود خیره می شد و از لاغری آن حیرت می کرد یا صبحها در آینه نگاهی می انداخت و چهره خود را تکیده و ترخم انگیز می یافت. گمان می کرد که وضع جز این نبایست باشد، با وجود این می ترسید و غصه می خورد.

یک بار که به سرعت از پله ها بالا می شتافت به نفس نفس افتاد. بی درنگ و بی اختیار بهانه ای تراشید تا پایین برود و دوباره به بالا دوید تا نیروی پاهای خود را بسنجد و وضع حال خود را بیازماید.

بار دیگر دونیاشا را صدا کرد و صدایش لرزید. با وجود اینکه صدای قدمهای خدمتکار خود را که نزدیک می شد می شنید دوباره صدایش کرد، با همان صدایی که از اعماق سینه اش برمی آمد و در گذشته به آن صدا آواز می خواند. صدایش کرد و در عین حال به صدای خود گوش داد. او خود نمی دانست، و اگر کسی می گفت باور نمی کرد، اما از زیر لایه لجنی که روحش را پوشانده بود و به نظرش نفوذناپذیر می رسید برق برکهای ظریف سبزه ای جوان می درخشید که تازه جوانه می زد. این سبزه بایست ریشه می گرفت و جوانه های خرمش تمامی سطح پوسته اندوهی که او را زیر سیاهی خود خفه می کرد فرامی گرفت تا به زودی آن را چنان پنهان کند که دیگر محسوس نباشد. زخم روحیش داشت از درون التیام می یافت. در پایان ژانویه پرنسس ماریا به مسکو رفت و کنت به اصرار بسیار ناتاشا را همراه او فرستاد تا شاید نفس یزشکان مسکوی برایش مفید باشد.

۴

بعد از ویازما که کوتوزف نتوانسته بود از میل شدید ارتش روس به درهم مالیدن ارتش دشمن و قطع ارتباط واحدهای آن و از این قبیل جلوگیری کند و درگیری روی داده بود گریختن فرانسویان و شتافتن روسها به دنبالشان تا کراسنویه بدون برخورد ادامه یافت. فرار فرانسویان به قدری سریع بود که ارتش روس که تعقیبشان می کرد به آنها نمی رسید و اسبهای سواره نظام و توپخانه باز می ماندند و اطلاعاتی که درباره حرکت فرانسویان می رسید همیشه نادرست بود. افراد ارتش روس از این حرکت شتابان پیوسته (که شبانه روزی چهل ورست طی می کردند)

چنان فرسوده و مانده بودند که ممکن نبود بر سرعت خود بیفزایند.

برای پی بردن به شدت درماندگی ارتش روس کافی است ارقام زیر را به روشنی در نظر داشته باشیم: ارتشی که شمار افرادش هنگام خروج از تاروتینو به صد هزار نفر می‌رسید و در تمام مدت حرکت بیش از پنج هزار نفر کشته و زخمی نداده بود و شمار اسیرانش به صد نفر هم نمی‌رسید هنگام ورود به کراسنویه بیش از پنجاه هزار نفر از آن باقی نمانده بود.

حرکت سریع روسها در تعقیب فرانسویان بر ارتش روس همان اثر مخرب را داشت که فرار بر ارتش فرانسه. تفاوت میان این دو فقط این بود که روسها به آزادی حرکت می‌کردند و خطر تباهی و کشتاری که فرانسویان را تهدید می‌کرد بر فراز سر آنها نبود و نیز اینکه واماندگان ارتش فرانسه به دست ارتش دشمن می‌افتادند، حال آنکه عقب‌ماندگان ارتش روس در خاک میهن خود می‌ماندند. علت عمده کاستی ارتش ناپلئون سرعت حرکت آن بود و گواه مسلم این موضوع کاستی مشابه ارتش روس بود.

تمام تلاش کوتوزف چه در تاروتینو و چه در ویازما فقط در این راستا متمرکز بود که (برخلاف آنچه از پترزبورگ دستور می‌رسید و نیز آنچه ژنرالهایش می‌خواستند) تا جایی که ممکن است جلو این فرار را که جز تباهی برای ارتش حریف نتیجه‌ای نداشت نگیرد بلکه بیشتر سر آن داشت که آن را تشویق کند و نیز حرکت ارتش خود را آسان سازد و از سنگینی بار آن بر افراد خود بکاهد.

اما علاوه بر این از زمانی که فرسودگی افراد و فراوانی تلفات ناشی از سرعت آشکار شده بود کوتوزف دلیل دیگری نیز برای گُند کردن حرکت ارتش و انتظار در دست داشت. هدف ارتش روس تعقیب فرانسویان بود. مسیر فرانسویان مشخص نبود و خطی شکن‌شکن و راهی پُرپیچ و خم بود و به این دلیل هر قدر فاصله ما با آنها کمتر بود ناگزیر همان راه آنها را که طولانیتر بود طی می‌کردیم. فقط اگر آنها را از فاصله بیشتری تعقیب می‌کردیم می‌توانستیم با میان‌بری مسیر شکن‌شکن آنها را قطع کنیم و خود را از راه کوتاهتری به آنها برسانیم. همه مانورهای ماهرانه‌ای که ژنرالها پیشنهاد می‌کردند بر اساس افزایش سرعت حرکت ارتش بود، یعنی می‌خواستند بر مسافت میان منازل بیفزایند، حال آنکه یگانه هدف عاقلانه کاستن این فواصل بود و تمام تلاش کوتوزف در تمام مدت این بخش از جنگ از مسکو تا ویلنا در راستای تحقق این هدف متمرکز بود، و آن هم نه گهگاه و به تصادف ضرورتها، بلکه چنان پیوسته و متکی به منطق که هرگز حتی یک‌بار خط‌مشی خود را تغییر نداد.

کوتوزف، نه به سبب درایت و دانش، بلکه به یاری الهام از دل خود که به ضربی روسی در تپش بود مانند یک‌یک سربازان خود احساس می‌کرد که فرانسویان شکست خورده‌اند و دشمن از پیش او می‌گریزد و باید او را تا از خاک روسیه بیرون زرفته است تعقیب کرد، با این حال تمام

سنگینی این تعقیب را که از حیث سرعت و سرمای سخت بی سابقه بود مانند یک یک سربازان خود احساس می کرد.

اما ژنرالها، خاصه ژنرالهای بیگانه، که می خواستند خودنمایی کنند و جهان را به تعجب و تحسین خود وادارند و معلوم نبود به چه منظور دوکی یا شاهی را به اسارت بگیرند گمان می کردند که درست در آن هنگام که هر گونه جنگی عملی شرم آور و بی معنی می بود باید دشمن را به درگیری مجبور کرد، هوس کرده بودند که درست در آن زمان ضرب شستی نشان دهند و بر کسی پیروز شوند. کوتوزف با شنیدن حرفهای ژنرالهایش شانه بالا انداخت، آنها یکی پس از دیگری پیشنهادها و طرحهای مانور خود را به او عرضه می داشتند که بایست با آن سربازان پاره کفش و نیم عریان و گرسنه ای اجرا شود که ظرف یک ماه بدون درگرفتن جنگی نصفشان تلف شده بودند و اگر این تعقیب دشمن گریزان در بهترین وضع ادامه یابد بایست تا مرز روسیه تاب آورند و راهی درازتر از راه طی شده را بیمایند.

این میل به خودنمایی و فرماندهی و درهم مالیدن دشمن و قطع رابطه واحدهای آن خاصه زمانی نمایان می شد که ارتش روس به فرانسویان نزدیک شده بود.

نظیر این حال در نزدیکی کراسنویه روی داد که گمان می کردند یکی از سه ستون فرانسویان را پیدا کرده اند، حال آنکه خود ناپلئون را در رأس شانزده هزار قوا در برابر خود یافتند. با وجود همه تدابیری که کوتوزف اندیشید تا از این برخورد مهلک بپرهیزد و افراد خود را از هلاکت حفظ کند کشتار فرانسویان بی رمق درمانده توسط سربازان توش و توان باخته روس به مدت سه روز بیرون کراسنویه ادامه داشت.

تول برنامه عملیات را به شیوه خود تنظیم کرد: ستون اول حرکت می کند... - و چنانکه همیشه پیش می آید هیچ کاری طبق برنامه پیش بینی شده صورت نگرفت. پرنس اوپگن فن وورتمبرگ از روی تپه فرانسویانی را که از نزدیکی می گذشتند به توپ بسته بود و تقاضای نیروی کمکی می کرد، اما از نیروی کمکی خبری نبود و فرانسویان شبانه نیروهای روس را دور زدند و در صحرا پراکنده و در جنگل پنهان شدند و هر کس هر طور می توانست خود را از آن مهلکه نجات می داد. میلارادویچ که می گفت احتیاجات و احداث به خوراک و پوشاک به او مربوط نیست و هیچ وقت جایی که به او احتیاج بود پیدا شدنی نبود، و خود را شهسوار بی باک و پاک از سرزنش وجدان می نامید و به مذاکره با فرانسویان علاقه بسیار داشت کسانی را نزد دشمن فرستاد که تسلیم شوند و از این راه وقت بسیار تلف کرد و دستوری را که به او داده شده بود اجرا نکرده گذاشت.

به جانب واحد خود رفت و فرانسویان را به سواران نشان داد و گفت: بچه ها این ستون را به شما می بخشم - و سواران اسبهاشان را که از ضعف سر پا بند نبودند به زور مهمیز و شمشیر پیش راندند و با تلاش زیاد به واحدی که به آنها هدیه شده بود، یعنی به یک مشت فرانسوی سرمازده

گرسنه بی‌حس و حال، نزدیک شدند و افرادی که چنین بزرگ‌منشانه به آنها ارزانی شده بود فوراً سلاح افکندند و تسلیم شدند، زیرا مدتی مدید بود که آرزویی جز این نداشتند. در کراسنویه بیست‌وشش هزار اسیر و صدها توپ و یک تعلیمی فرماندهی که عصای مارشالیش می‌نامیدند غنیمت گرفته شد و بگومگویی بسیار بر سر آن شد که چه کسی در جسارت و جانبازی از دیگران برتر بوده است و افسوس بسیار می‌خوردند که چرا ناپلئون را یا دست‌کم سرداری یا مارشالی را اسیر نکرده‌اند و گناه این‌کار را بر گردن یکدیگر و به‌خصوص کوتوزف می‌نهادند.

این اشخاص که دستخوش سوداهای خویش بودند اجراکنندگان کور و کر ضرورتی بس غم‌انگیز بیش نبودند، اما خود را قهرمان می‌شمردند و گمان می‌کردند که کاری بسیار شایسته و درخشان صورت داده‌اند. آنها کوتوزف را مقصّر می‌شمردند و متهمش می‌کردند به اینکه از همان آغاز جنگ آنها را از درهم‌شکستن ارتش ناپلئون باز می‌داشته است و فقط در فکر ارضای هوسهای خویش است و از پالانتیانی زاود^۱ دل نمی‌کند زیرا غذای چرب و بستر گرمش آنجا مهبّا بود و بعد در کراسنویه ارتش را از حرکت باز داشت، چرا که وقتی از نزدیکی ناپلئون خبردار شد دست‌وپای خود را گم کرد و حتی می‌توان گفت که با ناپلئون تبانی کرده و پنهانی در خدمت او بود.^۲

نه فقط معاصران دستخوش سوداهای خویش چنین می‌گفتند، بلکه بعدآمدگان و نیز تاریخ ناپلئون را کبیر دانسته‌اند، و کوتوزف را خارجیان درباری پیر و محیل و عیّاش و ضعیف‌النفسی شمرده‌اند و روسها مردی کم‌تشخص و بی‌اثر پنداشته‌اند، عروسکی که جز نام روسی‌آهنگ خود نشانی از روس بودن ندارد.

۵

طی سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ کوتوزف را آشکارا به ارتکاب اشتباهاتی بزرگ متهم می‌کردند. امپراتور از او ناراضی بود و در تاریخی بود که به دستور والاترین مقام کشور تدوین شد کوتوزف درباری مکار و دروغگو معرفی شده بود که به شنیدن نام ناپلئون به خود می‌لرزید و با اشتباهاتش در کراسنویه و برزینا ارتش روسیه را از افتخار پیروزی کامل بر فرانسویان محروم داشته بود.^۳

چنین است سرنوشت کسانی که نامدار شمرده نمی‌شوند و مهر مرد بزرگ را که روح روس آن

۱. (کارخانه کتان) آبادی‌ای است در نیمه راه کالوگا به مدین و کارخانه‌های ریسندگی آن به خانواده گنجارف (ناتالیا گنجارف، همسر پوشکین) تعلق داشت و کوتوزف در آغاز عقب‌نشینی ارتش ناپلئون چند روزی در آنجا مانده بود. ۲. از یادداشت‌های ویلسن.

۳. تاریخ سال ۱۸۱۲ نوشته باگدانویچ: خصلتهای کوتوزف و بررسی نتایج ناراضایتبخش نبرد کراسنویه.

را بازنمی‌شناسد بر جبین ندارند، سرنوشت نوادری که همیشه تنهایند و چون خواست کردگار را درک کردند به آن گردن می‌نهند. مردم این‌گونه اشخاص را به گناه درک قوانین برتر خوار می‌شمارند و با بیزاری مجازات می‌کنند.

برای تاریخ‌نویسان روس (شگفتا و دریفا که چنین است) ناپلئون، این لعبتک ناچیز تاریخ که هیچ‌وقت و هیچ‌جا، حتی در تبعید، قدر و شرف انسانی از خود نشان نداده است مردی سزوار تحسین و اشتیاق‌انگیز است، کبیر است. حال آنکه کوتوزف، مردی که از آغاز تا انجام خدمت نظامیش در ۱۸۱۲ از یارادینو تا ویلنا پیوسته صادق ماند و هرگز قدمی یا سخنی ناسازگار با اعتقاد خود برنداشت و نگفت و در تاریخ نمونه کم‌نظیر جانفشانی و آگاهی به اهمیت راستین رویدادها برای آینده بود، این مرد در نظر تاریخ‌نویسان آدمی بی‌رنگ‌ونوا و گمنام تلقی می‌شود، چنانکه وقتی از کوتوزف و رویدادهای سال ۱۸۱۲ سخن می‌گویند پنداری اندکی شرم دارند.

با این حال به دشواری می‌توان چهره‌ای تاریخی در نظر آورد که تلاشش با این پیوستگی و ثبات متوجه هدفی یگانه بوده باشد، به زحمت می‌توان هدفی سراغ کرد که برای ملت شایسته‌تر و با اراده آن سازگارتر از هدف او باشد. و دشوارتر آنکه نمونه دیگری پیدا کنیم که هدفی که شخصیتی تاریخی اختیار کرده است به کمال هدفی تحقق یافته باشد که تمامی تلاش کوتوزف در سال ۱۸۱۲ در راه تحقق آن متمرکز بود.

کوتوزف هرگز از چهل‌قرنی سخن نگفت که از فراز اهرام مصر شاهد اعمال هستند و از قربانیانی حرف نزد که نثار خاک وطن کرده است و درباره کارهایی که قصد دارد بکند یا کرده است سخن‌آوری نمی‌کرد. او به‌طورکلی از خود حرف نمی‌زد و نقشی بازی نمی‌کرد و همیشه آدمی بسیار ساده و عادی به نظر می‌رسید و سخنانی بسیار ساده و عادی می‌گفت. به دختران خود و مادام دوستان نام می‌نوشت و ژمان می‌خواند و از معاشرت با زنان زیبا لذت می‌برد، با ژنرالها و افسران و سربازان شوخی می‌کرد و هرگز با کسانی که می‌خواستند چیزی را به او ثابت کنند مجادله نمی‌کرد. هنگامی که کنت راستوپچین سر پُل یا اوزا شتابان به نزد او آمد و او را ملامت کرد که گناه سقوط مسکو به گردن اوست و گفت: مگر قول نداده بودید که جنگ نکرده مسکو را تسلیم نکنید؟ - جواب داد: من جنگ نکرده مسکو را تسلیم نکرده‌ام - گرچه مسکو هم آنوقت در دست دشمن بود. هنگامی که آراکچی بیف از طرف امپراتور نزد او آمد و گفت که باید یرمولف را به فرماندهی توپخانه گماشت کوتوزف جواب داد: بله، از قضا خودم هم همین را می‌گفتم - گرچه یک دقیقه پیش حرف دیگری زده بود. برای او که در آن هنگام در جمع عظیم افسران اطرافش تنها کسی بود که اهمیت خطیر واقعه را درمی‌یافت چه اهمیت داشت که راستوپچین گناه سقوط فجیع پایتخت را از خود بداند یا به او نسبت دهد؟ حتی این هم اهمیت نداشت که فرماندهی توپخانه را یرمولف به عهده داشته باشد یا دیگری.

پیرمرد از زندگی آموخته بود که نیروی محرک انسانها نه اندیشه‌ها هستند و نه سخنانی که آن اندیشه‌ها را بیان می‌کنند، و در نتیجه نه فقط در این موارد بلکه پیوسته سخنانی خالی از معنی بر زبان می‌آورد، هر آنچه به ذهنش می‌رسید می‌گفت.

اما همین آدم که هرگز در بند سخنانی که بر زبانش می‌گذشت نبود در طول مدت خدمت خود هرگز، حتی یک‌بار، کلمه‌ای بر زبان نیاورد که با یگانه هدفی که تلاشش تحقق آن بود ناسازگار باشد. با اطمینانی دردناک به اینکه سخنانش را نمی‌فهمند، بارها در شرایط گوناگون، البته ناخواسته، افکار خود را بر زبان می‌آورد. ابتدا در نبرد بارادینو که اختلاف نظرش با اطرافیان آغاز شد تنها کسی بود که گفت نبرد بارادینو با پیروزی ارتش روس پایان یافت و این حرف را چه شفاهاً و چه طی گزارشهایش و تا پایان زندگیش تکرار کرد. او تنها کسی بود که گفت: مسکو سقوط کرده است اما روسیه از دست نرفته است. او در پاسخ لوریستون که از طرف ناپلئون با پیشنهاد صلح آمده بود گفت: صلح ممکن نیست، زیرا که ملت چنین می‌خواهد. او تنها کسی بود که هنگام عقب‌نشینی فرانسویان می‌گفت که نیازی به مانورهای ما نیست و همه چیز خودبه‌خود بهتر از آنچه ما می‌خواهیم صورت خواهد گرفت، بایست برای فرار دشمن پُلی طلایی زد و نه در تاروتینو نبردی لازم بود و نه در ویازما و نه در کراسنویه، باید ارتشی باقی باشد که دشمن را تا مرز روسیه تعقیب کند و او یک سرباز روس را به ده فرانسوی نمی‌دهد.

و تنها او، همین به قول مدعیان پیر درباری‌ای که برای خوشایند امپراتور به آراکچی بیف دروغ می‌گوید، در ویلنا اعلام می‌کند که ادامه جنگ در خارج از خاک روسیه هم زیان‌آور است و هم بی‌فایده و با این سخن خود را سزاوار بی‌مهری امپراتور می‌گرداند.

اما فقط گفته‌ها نیستند که ثابت می‌کنند که او از آغاز به اهمیت وقایع واقف بود، بلکه اعمال او همه بی‌کوچکترین استثنا در راه تحقق تنها یک هدف مؤثر بودند، هدفی که سه مرحله را شامل می‌شد: ۱- بسیج تمامی نیروهای خود برای رویارویی با فرانسویان، ۲- پیروزی بر آنها، ۳- بیرون‌راندن آنها از روسیه و تا حد امکان سبک‌ساختن بار بینوایی و سیاه‌روزی ملت و سربازانش.

کوتوزف، همان مسامحه‌کار کندگام، همان فرماندهی که شعارش صبر و دفع وقت بود، همان دشمن قدمهای قاطع در بارادینو مثل شیر جنگید و مقدمات نبرد را با شکوه و شوکتی بی‌نظیر مهیا کرد. همان کوتوزفی که پیش از نبرد استرلیتس می‌گفت که نبرد به شکست خواهد انجامید در بارادینو با وجود اطمینان ژنرالها به اینکه حاصل نبرد جز شکست نخواهد بود، با وجود اینکه در تاریخ هرگز سابقه نداشته است که حریف پیروزمند پس از نبرد ناگزیر عقب بنشیند برخلاف نظر همه تا پایان عمر تأکید می‌کرد که نبرد بارادینو با پیروزی ارتش روس پایان یافت. او تنها کسی است که در تمام طول مدت عقب‌نشینی اصرار می‌کرد که درگیری با دشمن که دیگر

بی‌فایده بود صورت نگیرد و تعقیب دشمن در فراسوی مرز روسیه ادامه نیابد.

امروز درک اهمیت واقعه، به شرطی که طرحهای بسیاری را که فقط در ذهن چند ده نفر از اُمرا وجود داشت به حساب واقعیت نگذاریم، بسیار آسان است زیرا که تمامی واقعه و پیامدهای آن را پیش نظر داریم.

اما شگفت آن است که چگونه این سالار سالخورده، برخلاف عقیده همه می‌توانست معنی واقعه را از دیدگاه مردمی چنان به درستی دریابد که در تمام مدت خدمت خود حتی یک‌بار خطا نکند؟

منشاء این روشن‌بینی بی‌نظیر در معنای واقعه در حال وقوع احساس همدلی با مردم بود و او احساس مردم را پاک و زلال با تمام هیبتش در سینه داشت.

فقط به علت آنکه ملت این احساس را در دل او دریافت به راههایی شگفت او را، همان پیرمرد مطرود را، برخلاف میل امپراتور به نمایندگی خود به فرماندهی نیروی ملی در این جنگ برگزید. و فقط همین احساس بود که او را بر چنان قلۀ بلند انسانی قرار داد و فرمانده کل قوا از فراز آن قله تمامی توان خود را نه برای کشتار و تباهی انسانها بلکه برای نجات آنها و دلسوزی بر آنها بسیج کرد.

این مرد ساده و فروتن، و به سبب همین سادگی و فروتنی شاهوار، نمی‌توانست در قالب مجازین قهرمانی اروپایی بگنجد که تاریخ یافته است و به گمان خود مردم را هدایت می‌کرد. برای چاکران مرد بزرگ وجود ندارد زیرا چاکران برای سنجش بزرگی معیاری خاص خود دارند.

۶

پنجم نوامبر نخستین روز پیکاری است که نبرد کراسنویه نام گرفته است. پیش از غروب آفتاب، هنگامی که ژنرالها پس از بحثها و اشتباههای بسیار واحدهای خود را به جاهایی که نمی‌بایست بردند، و آجودانهای خود را با فرمانهای متناقض به هر طرف فرستادند و وقتی آشکار شد که دشمن همه جاگریزان است و نبردی ممکن نیست و واقع نخواهد شد کوتوزف از کراسنویه بیرون آمد و راهی دابرویه شد، محلی که ستاد کل همان‌روز به آنجا منتقل شده بود. آن‌روز هوا صاف و سرما سنگ شکاف بود. کوتوزف با گروه عظیمی از همراهان و ژنرالهای ناراضی که پشت سرش به نجوا حرف می‌زدند سوار بر اسب سفید قریه خود به جانب دابرویه رهسپار شد. در تمام طول راه اسیران فرانسوی (آن‌روز هفت‌هزار نفر اسیر گرفته شده بود) گروه‌گروه به دور آنها جمع شده بودند و خود را گرم می‌کردند. نزدیک دابرویه انبوه عظیمی اسیران پاره‌پوش که نوار زخم به دست‌وپا و سر بسته و هر چه پیش آمده بود به تن کشیده بودند

در کنار قطار طویل توپهای از توپکش جدا شده فرانسوی ایستاده بودند و همه‌گفتگویشان بلند بود. چون فرمانده کل قوا نزدیک آمد همه خاموش شد و چشمها همه به او دوخته ماند که به آهستگی پیش می‌رفت و کلاه پوستین سفید سرخ حاشیه‌اش و پالتوی پنبه‌دوزی شده‌ای که بر پشت خمیده‌اش برجسته بود. ژنرالی به کوتوزف گزارش داد که توپها و اسیران کجا به چنگشان افتاده‌اند.

کوتوزف دلمشغول به نظر می‌رسید و گزارش ژنرال را نمی‌شنید. با نارضایی پلکها را درهم کشیده بود و به دقت به صورت و اندام اسیران که هیئتی بس رقت‌انگیز داشتند نگاه می‌کرد. بیشتر صورتهای اسیران از شکل عادی خارج شده بود و گونه‌ها و بینیشان بیخ‌زده بود و تقریباً چشمهای همه‌شان ورم کرده و قرمز شده و چرک کرده بود.

گروهی از فرانسویان کنار جاده ایستاده بودند و دو سرباز که چهره یکیشان از زخمهای چرکی پوشیده بود تکه گوشت خامی را با دست پاره می‌کردند. در نگاه سریعی که به سواران انداختند و در کینه نهفته در نگاه کوتاه و گریزان سرباز زخمی چهره به کوتوزف چیزی هولناک و حیوانی پنهان بود.

کوتوزف مدتی به این دو سرباز خیره ماند، چینهای چهره‌اش عمیقتر شد و پلکهایش بیشتر به هم آمد و در فکر فرو رفته سر جنباند. جای دیگری سربازی روس را دید که خندان بر شانه اسیری دست می‌کوفت و دوستانه چیزی به او می‌گفت. کوتوزف دوباره با همان حالت سر جنباند.

کوتوزف از ژنرالی که همچنان گزارش می‌داد و توجه او را به پرچمهای فرانسوی که به دست آنها افتاده بود می‌خواند پرسید: تو چه می‌گویی؟
و آشکارا با کوشش بسیار خود را از آنچه افکارش را به خود مشغول می‌داشت وارهاند و گفت: آهان، پرچمها! - و سر به هوا نگاهی به آن سو انداخت. هزاران چشم در انتظار سخنان او از همه سو به او دوخته شده بود.

در برابر هنگ پره‌آبرازنسکی ایستاد، آهی کشید و چشم بست. یکی از همراهان کوتوزف با دست سربازان پرچمدار را پیش خواند تا دور فرمانده کل صف کشند و میله پرچمهاشان را بر زمین نهند. کوتوزف چند دقیقه‌ای ساکت ماند و آشکارا با بی‌میلی به ضرورت زمان تسلیم شد و سر برداشت و شروع به صحبت کرد. انبوه افسران دورش را گرفتند. کوتوزف به دقت به حلقه افسران نگاهی انداخت و چند نفری از آنها را شناخت.

رو به سربازان کرد و با نگاهی دوباره به افسران گفت: از همه شما ممنوم - در سکوتی که اطراف او را فراگرفت کلمات به آهستگی ادا شده‌اش یک‌یک به روشنی شنیده می‌شد: از همه شما از بابت کار دشوار و صادقانه‌تان تشکر می‌کنم. پیروزی ما کامل است و میهن فداکاری شما را

فراموش نخواهد کرد. افتخار شما جاوید باد! - ساکت ماند و نگاهی به اطراف انداخت.

به سربازی که یک پرچم عقاب‌نشان فرانسوی را در دست داشت و ناخواسته سر آن را پیش پرچم هنگ پره‌آبرازنسکی کج کرده بود گفت: پایبتر، سرش را پایبتر بیاور! باز هم پایبتر، آهان، این‌طور! - و با چانه‌ای که به تندى می‌جنبید رو به سربازان گفت: فرزندانم، هورا!

غریو لرزانده هزاران صدا در فضا پیچید: هورا را را!

تا سربازان هورا می‌کشیدند کوتوزف با پشتی خمیده بر زین نشسته سر به زیر انداخته بود و در چشمش برق مهرآمیز و گفתי اندکی آمیخته به تمسخر می‌درخشید.

وقتی غریو سربازان خاموش شد گفت: بله برادران، این‌طور!

و ناگهان زنگ صدا و حالت چهره‌اش دیگرگون شد. دیگر فرمانده کل قوا نبود بلکه مرد ساده‌سالخورده‌ای بود که آشکارا می‌خواست مطالب بسیار لازمی را نه به افراد و افسران تحت فرمانش بلکه به دوستان و همگامان خود بگوید.

در انبوه افسران و صفوف سربازان حرکتی پدید آمد تا آنچه را که اکنون گفته می‌شد بهتر بشنوند.

- خوب، برادران، گوش کنید. می‌دانم، کارتان سخت و بارتان سنگین است. ولی خوب، چه می‌شود کرد؟ باید تحمل کرد، راه زیادی به آخر کار نمانده است. مهمان‌مان را که مشایعت کردیم استراحت می‌کنیم. تزار خدمات شما را فراموش نخواهد کرد. زندگی برای شما سخت است اما همین‌که در خانه خود هستید خودش خیلی است - و به اسیران اشاره کرد و ادامه داد: اما اینها را نگاه کنید، ببینید به چه روزی افتاده‌اند! سیاه‌روزتر از گداترین گداها. وقتی آنها قوی‌دست بودند آسوده‌شان نگذاشتیم اما حالا به جایی رسیده‌اند که باید کمی به آنها رحم کرد. آخر آنها هم بندگان خدایند! مگر نه، فرزندان؟

به اطراف خود نگاه می‌کرد و در نگاههای خیره مانده و در عین احترام حیرت‌ده‌ای که به او دوخته شده بود همدلی همه را با خود خواند. چهره‌اش از تبسم شیرین پیرانه‌ای که به صورت ستاره‌هایی در چینهای گوشه لبها و چشمانش می‌درخشید روشنتر و روشنتر می‌شد. کمی ساکت ماند و گفתי در حیرت سر به زیر انداخت.

ناگهان سر بلند کرد و گفت: ولی خوب، باید گفت کسی اینجا دعوتشان نکرده بود، حقشان همین است، بروند به جهنم! - و شلاق خود را بلند کرد و اول‌بار در تمام مدت جنگ به تاخت دور شد و خنده و هورای سربازان که صفوفشان به هم ریخت همراهیش کرد.

افراد به زحمت معنی کلماتی را که کوتوزف بر زبان می‌آورد می‌فهمیدند. هیچ‌یک از آنها نمی‌توانست مفهوم آنچه را که فرمانده کل ابتدا با شکوه نظامی و در پایان با لحن ساده‌دلانه و خودمانی پیرمردان ادا می‌کرد باز گوید. اما محتوای کلی این سخنان که از دل برمی‌آمد نه فقط

لاجرم بر دل آنها می‌نشست بلکه احساس پیروزی شاهوار همراه با حس ترحم نسبت به دشمن و وقوف به حقایقت خود که در همین دشنامهای نیکدلانه پیرمرد بیان می‌شد در دل یک‌یک سربازان انعکاس می‌یافت و در غریب شادمانه فریادهای آنها که مدتی دراز ادامه داشت آشکار می‌گشت. هنگامی که بعد از این واقعه یکی از ژنرالها از فرمانده کل پرسید که آیا دستور نمی‌دهد که کالسکه‌اش را بیاورند، کوتوزف که دستخوش هیجانی عمیق بود و گریه در گلویش گره خورده بود به او جواب داد و نتوانست از گریه خودداری کند.

۷

هشتم نوامبر، یعنی آخرین روز نبرد کراسنویه هوا تاریک شده بود که سربازان به محل اُتراق شبانه رسیدند. آن روز هوا آرام و بسیار سرد بود و چند بار هم برف سبکی باریده بود. نزدیک غروب هوا صاف شد و از خلال دانه‌های برف گهگاهی ستاره‌ها بر آسمانی سیاه مایل به بنفش پیدا بود و سرما شدید می‌شد.

هنگ تفنگداران که هنگام خروج از تاروتینو سه هزار نفر بود اکنون به نهصد نفر کاهش یافته و یکی از اولین واحدهایی بود که برای اُتراق شبانه به روستایی واقع در کنار جاده بزرگ رسید. مأموران تدارک منزل که به پیشباز هنگ آمده بودند اطلاع دادند که همه کلبه‌ها توسط فرانسویان بیمار یا اجساد آنها و واحدهای سوار و افسران ستاد اشغال شده‌اند و جز یک کلبه برای فرمانده هنگ جایی نمانده است.

فرمانده هنگ به کلبه‌ای که برایش معین شده بود رفت و افرادی از روستا گذشتند و در کنار آخرین کلبه‌ها تفنگها را چاتمه کردند.

هنگ مانند جانوری عظیم و بسیار عضو به کار تدارک جا و خوراک پرداخت. گروهی از سربازان تا زانو در برف فرورفته و در جنگل توسه‌ای که در سمت راست روستا قرار داشت پراکنده شدند و بلافاصله صدای تیشه و تبر و شکستن شاخه‌ها و شوخی و خنده جنگل را فراگرفت. گروهی دیگر در کنار ازابه‌های هنگ که اسبها در وسط آنها جمع شده بودند به کار بار گذاشتن دیگها و آوردن نان خشک و دادن علیق به اسبها مشغول شدند. دسته‌ای دیگر در روستا پراکنده شدند و برای افسران ستاد جای خواب مهیا می‌کردند و اجساد مردگان را از کلبه‌ها بیرون می‌آوردند و تخته‌های خشک و گاه از سقف کلبه‌ها برای افروختن آتش و ساختن حصار برای حفظ خفتگان از برف بیرون می‌کشیدند.

پانزده سربازی که پشت کلبه‌های کنار ده حصار بلند گرد کلبه‌ای بی‌سقف را می‌جنبانند تا فروبخواهد، فریاد شادمانه‌شان بلند بود.

در تاریکی شب فریاد می‌زدند: همه با هم، هی! - و بخش بزرگی از حصار که از برف پوشیده

شده بود همراه با صدای خُردشدن یخ تکان می خورد. صدای قرچ قرچ تیرهای زیرین آن مکژتر می شد تا عاقبت همراه سربازانی که به آن تکیه داده و زور می آوردند، در برف فرو خوابید. صدای فریاد و خنده نخراشیده و شادمانه همگانی به گوش رسید.

— دوتا دوتا، آن اهرم را بده به من! آهان، همین طور، کجا می روی؟
— همه باهم، بچه ها! صبر کنید! دم می گیریم!

همه ساکت شدند و صدای نرم و مخملینی به آرامی شروع کرد تصنیفی را خواندن و در پایان بند سوم همین که آخرین هجا پایان یافت بیست صدای هماهنگ دم گرفتند: اووو، همه باهم، بچه ها، بکش! تکان خورد! — اما با وجود تلاش هماهنگ آنها حصار تکان چندانی نخورد. در سکوتی که برقرار شد صدای هن هن سنگینی به گوش رسید.

— آهای، شما، گروهان ششمیها، حرام زاده ها، چرا مُعطلید، بیاید کمک، ما هم به جایش تلافی می کنیم.

افراد گروهان ششم که بیست نفری می شدند و به ده می رفتند به کمک حصارشکنان آمدند و حصار در برف خوابیده که پنج ساژن طول و یک ساژن عرض آن بود و خم شده و شانه های سربازان به نفس نفس افتاده را لیه می کرد و می آزد در کوچه ده به حرکت آمد.

— راه برو، چرا مُعطلی، ... گشاد، بجنب، یک خرده تندتر...
ناسزهای رکیک شادمانه، خاموش نمی شد.

ناگهان صدای آمرانه سربازی که به سوی کِشندگان حصار پیش می آمد بلند شد: چه خبر است؟

استواری بود که با شارت و شورت می گفت: آدم حسابی اینجاست، خود ژنرال در این کلبه است. شما مادر...ها چه تان است. چنان می زنم که برق از آنجاتان ببرد... — و بر پشت اولین سربازی که زیر دستش افتاد کوبید و ادامه داد: مگر بی صدا نمی توانید کارتان را بکنید؟

سربازان ساکت شدند. سربازی که استوار بر پشتش زده بود شروع کرد سُرَفه کردن و خون از صورت خود که به ضربه استوار به حصار خورده و بُریده بود زدودن.
و چون چشم استوار را دور دید با کمرویی آهسته گفت: ببین لامذهب چه جور زد! همه چشم و چارمان را خونین و مالین کرد.

صدایی که زنگ تمسخر در آن محسوس بود گفت: دلخوری، بُرزن!
سربازان با صداهایی ملایم و حالا معتدل، به راه خود ادامه دادند. چون از ده خارج شدند دوباره صدایشان به بلندی پیش شد و صحبت خود را باز با همان دشنامهای بی کین پیشین رنگین و نمکین کردند.

در کلبه ای که سربازان از کنار آن گذشته بودند فرماندهان عالی دور بساط چای گرد آمده بودند

و گفتگوی گرمی دربارهٔ روزی که گذشته بود و نیز دربارهٔ مانورهای آینده در جریان بود. می‌خواستند با حرکتی جناحی از سمت چپ رابطهٔ نایب‌السلطنه را از باقی ارتش قطع کنند و خود او را به اسارت بگیرند.

هنگامی که سربازان حصار را کشان‌کشان به مقصد رساندند آتشیهای آتشیها از همه‌طرف روشن بود و زیانه می‌کشید. همهٔ شعله‌ور زیر دیگها صدا می‌کرد و برف ذوب می‌شد و سایه‌های سیاه سربازان در سراسر فضای اشغال شده روی برف لگد خورده از هر طرف حرکت می‌کردند.

تیسه‌ها و تیرها از هر طرف در کار بودند. کارها همه بی‌آنکه کسی دستوری بدهد صورت می‌گرفت. هیزم برای ذخیرهٔ شب فراهم آمد، کومه‌هایی برای فرماندهان برپا شد و دیگها بر آتش قرار گرفت، تفنگها را پاک و مهمات را مهیا کردند.

حصاری را که گروهان هشتم فراکشیده بود به صورت دیواری نیم‌دایره در سمت شمال قرار دادند و پای آن را با دستکهایی در زمین فروکوفتند و محکم کردند و در میان آن آتش افروختند. شامگاه زدند و حضور و غیاب صورت گرفت، شام خوردند و دور آتشیهای جای گرفتند تا شب را به صبح برسانند. یکی کفشش را وصله می‌کرد، یکی چُپ‌ش را می‌کشید و یکی لُخت شده بود و پیرهنش را پای آتش دود می‌داد و شپشهایش را می‌کشت.

۸

در آن شرایط شدید که سنگینی و محنت زندگی برای سربازان روس تقریباً تصورناپذیر بود - نه کفش درستی به پا و نه پالتوی گرمی به تن و نه سقفی بر فراز سر داشتند و سرما هجده درجه زیر صفر بود و حتی آذوقهٔ کافی نبود، زیرا قطار خواربار اغلب عقب می‌ماند و به‌موقع به قشون نمی‌رسید - به نظر می‌رسید که سربازان وضع و منظری سخت غم‌انگیز و دردناک دارند.

اما به عکس، سربازان روس هرگز در بهترین شرایط مادی و فراوانی آذوقه نیز تا به این اندازه شاد و خرم و پُرشور نبودند. علت این وضع آن بود که هر روز سربازانی که جسارتشان سُستی می‌گرفت و تسلیم غم می‌شدند صف جنگیان را رها می‌کردند. همهٔ کسانی که جسماً و روحاً ضعیف شده بودند مدتها بود که عقب‌مانده بودند و اکنون جز گُل‌های سرسبد ارتش و نخبهٔ سربازان که تن و جانی از فولاد داشتند کسی در میدان نبود.

در گروهان هشتم که حصار را برپا کرده بود بیش از همه جا سرباز فراهم آمده بود. دو نفر از درجه‌داران به آنها پیوسته بودند و آتششان از همه روشنتر بود. قرار گذاشته بودند که هرکس بخواهد در پناه حصار و کنار آتششان بنشیند با خود هیزم بیاورد.

سرباز سُرخ‌روی زَرین‌مویی که از دود چهره درهم کشیده و پلک برهم می‌فشرد و با این حال

از آتش دور نمی شد داد زد: آهای ماکی یف کجا گم وگور شدی؟ نکند گرگها پاره ات کرده اند؟ - و رو به سرباز دیگری فریاد زد: کلاغچه، اقلأ تو برو یک خورده همیزم دست و پا کن! - این سرباز زرین مو نه درجه دار بود و نه حتی سرجوخه، فقط جوان تندرست و خوش بئیه ای بود و به همین علت به ضعیفتر از خودها دستور می داد. سرباز لاغر اندام خُردجُقه ای که بینی کوچک نوک تیزی داشت و کلاغچه لقب گرفته بود سر به زیر برخاست و می خواست برای اجرای دستور برود که در این هنگام سرباز جوان باریک اندام جذابی در حلقه روشنایی آتش وارد شد و کوله باری همیز آورد.

- بیاورش اینجا، دستخوش بابا!

همیزها را شکستند و بر آتش نهادند و با دهان و دامن پالتو بر آن دمیدند و شعله در آن گرفت و صدای تاق و پوق آن بلند شد. سربازان نزدیک شدند و پیه های خود را روشن کردند. سرباز باریک اندام زیبارویی که همیزم آورده بود دستها را بر کمر نهاده پاهای یخ زده خود را با جلدی درجا بر زمین می کوبید و تصنیف می خواند: آخ مادرک، این شب نمک چه سرد است، اما برای سرباز، آتش به جان درد است... - و چنان مقطع می خواند که گفתי بعد از هر هیجا سکسکه وار مکشی می کرد.

سرباز زرین مو که متوجه شده بود که یکی از نیم تختهای کفش جوان رقصنده از پایش آویخته است فریاد زد: آهای نیم تختهایت دارند پرواز می کنند. غزل خدا حافظی می خوانند. انگار توی رگهای پایش آتش جاری است.

سرباز رقصنده از پایکوبی باز ایستاد و چرم جدا شده را از کفش خود گند و در آتش انداخت. گفت: حق با توست برادر! - نشست و از کوله خود یک تکه نمک برداشت و بیرون کشید و آن را به پای خود پیچید. پاها را به سوی آتش دراز کرد و افزود: پاهایم کِریخت شده. - بوی نو شنیده اند. می گویند کار دشمن را که حسابی ساختیم همه چیز را دو مقابل می دهند.

استوار گفت: اما این پدرسگ پتروف عاقبت در راه ماند.

یکی دیگر گفت: من از خیلی وقت پیش مواظبش بودم.

- خوب دیگر، یک سرباز مفرنگی که بیشتر نبود.

- در گروهان سوم می گفتند فقط همان دیروز نه نفر از ابواب جمعیشان کم شده.

- خوب، خودت حسابش را بکن، وقتی پاها این جور یخ می زند چطور می شود راه رفت؟

استوار گفت: دری وری نگو! اینها همه حرف مُفت است.

سرباز سالخورده ای به آن که گفته بود پاها یخ می زند گفت: نکند تو هم می خواهی ما را قال

بگذاری!

سرباز متقارینی، همان که کلاغچه لقب گرفته بود، ناگهان از کنار آتش برخاست و با صدایی زیر و لرزان گفت: تو خودت چه خیال کرده‌ای؟ آنهایی که گِرد و وُپُل بودند لاغر می‌شوند و لاغرهای ریغ رحمت را سرمی‌کشند. مثلاً خود من، اگر بگویی یک ذره رمق برایم مانده نمانده - و رو به استوار کرد و با لحنی قاطع گفت: دستور بده مرا به بیمارستان بفرستند. از درد استخوان دارم سقط می‌شوم. دیگر قدمم جلو نمی‌رود.

استوار به آرامی گفت: خوب، خوب، بس کن دیگر. سرباز ساکت شد و گفتگو ادامه یافت.

یکی از سربازها صحبت تازه‌ای را شروع کرد و گفت: امروز فرانسوی کم نگرفتیم، اما از چکمه خبری نبود. آنها از ما پابرنه‌ترند.

سربازی که رقصیده بود گفت: چکمه‌هاشان را قزاقها از پاشان درآوردند. یک کلبه را برای سرهنگ خالی کردند، مُرده‌ها را از آن بیرون می‌کشیدند، نمی‌دانن پسر، دل آدم کباب می‌شد. این‌رو آن روشن‌کمی کردند یکیشان هنوز زنده بود، باور می‌کنی؟ به زبان خودش داشت تنه‌پته می‌کرد.

سرباز اولی گفت: ملت پاکیزه‌ای هستند. تنش‌ها به قدری سفید است، انگار پوست درخت توس. دکلهای ترسی هم میانشان هست. اعیان و اشراف هم کم ندارند. - خوب، چه خیال کرده‌ای؟ از هر صنف و طایفه‌ای سرباز جمع کرده.

سربازی که رقصیده بود با لبخند حاکی از حیرتی گفت: اما زبان ما حالیشان نمی‌شود. ازش می‌پرسم که تو مال کدام پادشاهی؟ شلغم‌شوریای خودش را سرهم می‌کند. ملت عجیبی هستند! آنکه از سفیدی پوست فرانسویان تعجب کرده بود ادامه داد: عجیبتر از همه این است، برادر، که دهاتیهای موزایسکی می‌گفتند وقتی شروع کردند کشته‌ها را از میدان جنگ جمع کنند، خوب، یک ماهی می‌شد که لاشه‌ها روی زمین مانده بودند دیگر. می‌گفت لاشه‌های سفید مثل بارفتن افتاده بودند، اصلاً یک‌ذره هم بو نگرفته بودند.

یکی پرسید: چرا؟ لابد مال سرماست که بو نگرفته.

- تو با این هوش چرا خرگوش نشدی؟ می‌گویند مال سرماست! سرما کجا بود. هوا گرم بود. اگر مال سرما بود مُرده‌های ما هم نیابست می‌گندیدند. اما می‌گفت مُرده‌های ما چنان گندیده بودند که نزدیکشان نمی‌شد رفت. همه پُر از کرم بودند. می‌گفت که یک دستمال جلو دماغمان می‌بندیم و سرمان را برمی‌گردانیم و نعشها را می‌کشیم، راهش همین است. اما مال آنها، می‌گفت مثل بارفتن سفید! یک‌ذره هم بو نگرفته!

همه ساکت ماندند.

استوار گفت: لابد مال غذاشان است. غذای آریابی خورده‌اند.

هیچ کس چیزی نگفت.

— آن دهاتی مال موژایسک، همان جا که جنگ بود، می گفت که از ده آبادی جمعشان کردند. بیست روز آزرگار مُرده کِشی بوده و تازه همه را نشده جمع کنند. می گفت گرگها...
سرباز پیر گفت: اما این جنگ از آن جنگها بود ها! از آنها که توی کتابها باید بنویسند. بعد از آن، باقی همه... برای آزار و اذیت مردم بود...

— همین طور است دایی، پریروز بود که ما به تاخت به آنها حمله کردیم، اما کجا به ما مُهلت دادند که بهشان برسیم! مثل برق تفنگهاشان را انداختند زمین و به زانو افتادند و گفتند پارْدُن^۱. این که نشد جنگ! فقط ادای جنگ است. می گفتند خود ناپلئون را پلاتف دوبار گرفته. اما وردی را که باید بخواند بلند نبوده. محکم می گیردش، اما طرف توی دستهای او یکهو می شود یک مرغ و می پرد هوا و می رود پی کارش. هیچ جوری هم نمی شود کشتش.

— اما کیسلی یف^۲ تو هم ماشاءاله خوب دری وری سرهم می کنی ها! من مواظبت هستم.
— دری وری کدام است؟ عین حقیقت است. کور شوم اگر دروغ بگویم.
— اگر به جنگ من می افتاد، به محض اینکه گرفتمش چالش می کردم و یک شاخه کبوده هم توش فرو می کردم^۳. خون خیلیها را به گردن دارد.
سرباز پیر خمیازه کشان گفت: این با آنها دیگر فرق نمی کند. کارش را طوری تمام می کنیم که دیگر جُنُب نخورد.

گفتگو به پایان رسید و سربازان همه گرفتند خوابیدند.
یکی از سربازان محو تماشای کهکشانشان گفت: تماشا کن چه همه ستاره! انگار زنها جادوشبهاشان را پهن کرده اند.

— بچه ها، این علامت آن است که امسال محصول فراوان است.
— باید یک کُنده دیگر توی آتش انداخت.
— آدم پشتش می سوزد، اما شکمش یخ می زند. حکایتی است!
— خدایا پناه بر تو!
— آرام بگیر، چرا هُل می دهی؟ مگر آتش فقط برای توست؟ تماشاش کن، چه خودش را ولو کرده!

در سکوتی که برقرار شد صدای خُر و یف چند خفته به گوش می رسید. باقی از این پهلو به آن پهلو می غلتیدند تا خود را بهتر گرم کنند، گاهی هم با هم حرف می زدند. از کنار آتشی که صد قدمی دورتر بود غریو فقهه^۴ خنده دسته جمعی یکصدا و شادمانه بلند شد.

۱. به زبان فرانسوی یعنی «ببخشید!»

2. Kisseliev

۳. بنا به باور خُرانی عامه شاخه کبود حربه مؤثری برای پیروزی بر جادوگران و احضار ارواح است.

سربازی گفت: این گروهان پنجم چه غوغایی راه انداخته! چه جمعیتی دور آتششان جمع شده! سربازی برخاست و به گروهان پنجم رفت. وقتی برگشت گفت: کیفشان کورک است! دو فرانسوی و بالشان شده اند، یکیشان که حسابی بیخ زده، اما دومی پوست کلفتی دارد. تصنیف می خواند. چند نفری از سربازان گفتند: عجب! برویم ببینیم چه خبر است! - راهی گروهان پنجم شدند.

۹

گروهان پنجم درست در حاشیه جنگل اتراق کرده بود. آتش پُرهیبتی در میان برف به روشنی شعله ور بود و شاخه های از بار یخ سنگین را روشن می کرد. نیمه های شب بود که سربازان گروهان پنجم در جنگل صدای له شدن برف و شکستن شاخه زیر پا شنیدند.

یکی از سربازان گفت: بچه ها خرس آمده! - همه سر برداشتند و گوش تیز کردند. دو نفر که لباس ناآشنایی به تن داشتند و بازوی هم را گرفته بودند از درون جنگل به روشنایی آتش درآمدند.

دو فرانسوی بودند که در جنگل پنهان شده بودند. با صدایی ناصاف، به زبانی برای سربازان نامفهوم حرف می زدند و به جانب آتش می آمدند. یکیشان که بلند بالاتر از دیگری بود کلاهی افسری به سر داشت و بسیار نزار به نظر می رسید. چون به آتش نزدیک شد می خواست بنشیند اما بر زمین افتاد. آن دیگر که قامتی کوتاه و ستبر داشت سربازی بود که دستمالی به صورت بسته اما نیرومندتر بود. همراه خود را بلند کرد و به دهان خود اشاره ای کرد و چیزی گفت. سربازان دور فرانسویان جمع شدند و پالتویی زیر افسر بیمار پهن کردند و برای هر دو شوربا و ودکا آوردند. این افسر نزار همان رامبال بود و سربازی که دستمال به صورت داشت گماشته اش مورل بود. مورل چون ودکا نوشید و یک یقلاوی شوربا را تا آخر خورد شادی مرض آلودی در دلش افتاد و شروع کرد مدام بزای سربازان روس که زبانش را نمی فهمیدند چیزی گفتن. رامبال غذایی را که به او دادند رد کرد و تکیه داده به آرنج ساکت کنار آتش دراز کشید، چشمان قرمز بی نگاهش به سربازان روس بود. گهگاه ناله ای دراز می کشید و دوباره ساکت می شد. مورل به پاگن او اشاره کرد و به سربازان فهماند که رفیقش افسر است و باید گرم شود. افسر روسی که به آتش نزدیک شده بود کسی را به نزد سرهنگ فرستاد تا بپرسد که آیا اجازه می دهد که افسر فرانسوی در کلیه او خود را گرم کند یا نه. هنگامی که فرستاده بازگشت و گفت که سرهنگ دستور داده است که افسر فرانسوی را به نزدش ببرند، به رامبال گفتند که به کلیه سرهنگ برود. رامبال بلند شد که برود اما تلوتلو می خورد و اگر سربازی که کنارش ایستاده بود نگاهش نداشته بود به زمین افتاده بود.

سربازی چشمک تمسخرآمیزی زد و گفت: ها، غلط کردی؟

صدای سرزنش سربازان دیگر از هر طرف به سرباز شوخ بلند شد: الاغ، این چه جور حرف زدن است؟ معلوم است که دهاتی هستی. یک دهاتی نفهم! - دور رامبال جمع شدند و دو سرباز زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند و به کلبه‌اش بردند. رامبال دستهایش را دور گردن سربازها انداخته بود و هنگامی که او را می‌بردند نالان می‌گفت:

- آه، جوانهای مهربان، دوستان عزیز! مرد شماید، دوستان شجاع و مهربان! - و سرش مانند کودکی روی شانه یکی از سربازان افتاد.

در این احوال مورل در میان سربازان کنار آتش نقل محفل شده بود.

این سرباز فرانسوی با آن قامت کوتاه و ستبر و آن چشمان ملتهب و اشکبار، دستمالی مانند زنان روی کلاه بر سر بسته و نیم‌پالتوی خز زنانه‌ای به تن داشت. پیدا بود که سراز و دکاگرم دارد و دست دور گردن سربازی که کنارش نشسته بود انداخته و با صدای دورگه و بُریده بُریده‌ای ترانه‌ای فرانسوی می‌خواند. سربازان تماشايش می‌کردند و از خنده روده‌بر شده بودند.

سربازی که مورل دست بر گردنش داشت و شوخ بود و می‌خواست ترانه بخواند می‌گفت: خوب، چطور بود، یادم بده، من زود یاد می‌گیرم. بگو چطور است؟

مورل چشمکی زد و خواند:

زنده باد هانری چهارم

زنده باد شاه شجاع

یکپارچه آتش مجسم

و سرباز از او تقلیدکنان، دستها را تکان می‌داد و می‌خواند: زنده بان ریچار یک‌پا چاتش... و به راستی نیز آهنگ را به خوبی تقلید می‌کرد.

صدای قهقهه‌ای شاد و خشن از همه سو برخاست که: مرحبا، دیدی چه خوب توانستی! ها ها ها!

مورل نیز خندید و خنده سیمایش را گفتی به شکلکی دیگرگون ساخت.

- خوب، یاله، ادامه بده، ادامه بده!

که سه کار نیک می‌دانست

باده‌نوشی و نبرد

و خوشباشی.

- نه، جدی خوب می‌خواند. خوب، حالا نوبت توست، زالتایف!

زالتایف با کوشش بسیار لبهای غنچه کرده‌اش را پیش آورد و به تقلید او گفت: کسکا نیک می‌دانس. باتی نیشی و نبت و خاش بشی.

— آفرین، شیرین کاشتی، فرانسه خواندن همین است. آخ جانمی! ها ها ها! خوب، تو باز گرسنه‌ات هست؟

— آره، باز هم شوریا بهش بده! آن قدر گرسنگی کشیده که سیرمونی ندارد!
دوباره به او شوریا دادند. و مورل خندان بقلاوی سوم را برداشت. چهره همه سربازان جوانی که به او نگاه می‌کردند به لبخند شادمانه‌ای روشن بود. سربازان میسینی که پرداختن به چنین مهملاتی را بی‌عاری می‌شمردند در آن سوی آتش دراز کشیده بودند، اما گهگاه بر آرنج نیم‌خیز می‌شدند و لبخند بر لب به مورل نگاه می‌کردند.
یکی از آنها خود را در پالتوش پیچان گفت: خوب، اینها هم آدمند، حتی خاراگوش هم ریشه‌ای دارد و توی هوا سبز نمی‌شود!

— وای خداخدا، چه همه ستاره، امشب یخبندان سختی می‌شود! — و همه ساکت شدند.
ستارگان، چنانکه گفتی دانسته باشند که اکنون دیگر هیچ‌کس آنها را نخواهد دید در آسمان سیاه با چشمک‌پرانی خود غوغا می‌کردند. گاه نور می‌افشانند و گاه خاموش می‌شدند و گاه می‌لرزیدند و در تلاش تدارک چیزی شاد اما مرموز در گوش هم نجوا می‌کردند.

۱۰

قشون فرانسه به تدریج به آهنگ تصاعد ریاضی دقیقی تحلیل می‌رفت. گذار از برزینا که مطالب زیادی درباره آن نوشته شده است فقط یکی از مراحل میانی نابودی ارتش فرانسه بود و به هیچ‌روی ضربه قاطعی نبود که سرنوشت جنگ را مشخص کرده باشد. اگر درباره برزینا مطالب فراوان نوشته شده است و می‌شود، تا جایی که نویسندگان فرانسوی‌اند، به علت آن است که تباهی ارتش فرانسه که پیش از آن به تدریج و بکنواخت صورت می‌گرفت روی پُل ویران برزینا در مدت کوتاهی شدت گرفت و منظره فجیعی پدید آورد که یاد آن در همه خاطره‌ها باقی ماند، اما علت بسیارنویسی و بسیارگویی روسها در اطراف این واقعه فقط آن بود که در نقشه‌ای که در پترزبورگ، دور از میدان جنگ (توسط پفول) طرح شده بود قرار بود که ناپلئون در دام استراتژیکی پُل برزینا اسیر شود. همه مطمئن بودند که همه چیز درست همان‌طور که در طرح پیش‌بینی شده است صورت خواهد گرفت و به همین دلیل یقین داشتند که گذار از برزینا به تباهی کامل فرانسویان خواهد انجامید. واقعیت این است که نتایج گذار فرانسویان از برزینا از حیث ضایعات اسلحه و تلفات اسیران به شهادت ارقام بسیار کمتر از مورد کراسنویه بوده است. تنها اهمیت گذار از برزینا در آن است که گواه آشکار و محققی است به نادرستی همه نقشه‌هایی که برای قطع ارتباط ارتش دشمن طرح می‌شد و نیز گواهی است به درستی و

استقامت تنها اقدامی که هم ممکن بود و هم مورد نظر کوتوزف، یعنی فقط تعقیب دشمن بی‌قصد درگیری. فرانسویان با تلاشی بسیار و سرعتی پیوسته افزون در راستای مقصد می‌گریختند. این فرار به فرار جانوری زخمی می‌مانست که لحظه‌ای توقف در آن ممکن نیست. گواه درستی این حرف نه‌چندان کیفیت سازمان‌دادن عبور از رود بلکه بیشتر چگونگی حرکت روی پلها بود. هر جا پلی ویران پیش می‌آمد سربازان بی‌سلاح، فرانسویان ساکنان مسکو و زنان و کودکانی که در کاروان فراریان بودند همه به عوض اینکه تسلیم شوند تحت نیروی چیزی که آنها را به پیش می‌راند همچنان به گریز ادامه می‌دادند و با قایق و کرجی می‌گذشتند یا خود را به آب یخزده می‌زدند.

این تکاپو معقول بود. دشواری وضع فراریان و دنبال‌کنندگانشان یکسان بود. اگر نزد همراهان و همگامان خود می‌ماندند در عین سیاه‌روزی چشم به یاری یاران داشتند و به جای معین خود در میان آنان دل می‌نهادند. اگر به دشمن تسلیم می‌شدند وضع بینوایشان بهتر نمی‌شد اما در بُردن نصیب از برگ بی‌مقدار موجود که قوت لایموتی هم نبود در پایبندترین پایگاه جای می‌گرفتند. فرانسویان احتیاجی نداشتند تا به درستی بدانند که چرا نیمی از اسیران از سرما و گرسنگی هلاک می‌شوند؛ روسها هم با وجود میلشان به نجات اسیران، نمی‌دانستند برایشان چه کنند. فرانسویان حس می‌کردند که وضع جز این نمی‌تواند باشد. نرم‌دلترین فرماندهان روس و مهربانترین تاراندگان و حتی خود فرانسویانی که در خدمت ارتش روس بودند نمی‌توانستند برای اسیران کاری بکنند. فرانسویان از همان بی‌برگی که روسها خود با آن دست به گریبان بودند تلف می‌شدند. چطور می‌شد که نان و پوشاک را از سربازان گرسنه‌ای که وجودشان ضروری بود گرفت و به فرانسویانی داد که گرچه نه گناهی داشتند و نه کینه‌ای در دلی می‌انگیختند و زبانی برای کسی نداشتند، اما نیازی نیز به آنها نبود. بعضی بودند که با همه این احوال این‌کار را می‌کردند، اما آنها چنان اندک بودند که به حساب نمی‌آمدند.

در پشت سر هلاکت مسلم بود و پیش رو امید، هر چند بس اندک. کشتیها همه سوخته بودند و هیچ امیدنجاتی جز گریز همگانی نبود و فرانسویان تمامی نیروی خود را در این گریز همگانی متمرکز کرده بودند.

هر قدر که فرانسویان دورتر می‌گریختند و هر قدر که حال زنده ماندگانشان، به ویژه پس از گذار از برزینا که طراحان پترزبورگی امید بسیار در آن بسته بودند رقت‌انگیزتر بود سودای فرماندهان روس که یکدیگر و خاصه کوتوزف را به إهمال و خطاکاری متهم می‌کردند تیزتر می‌شد. فرض می‌کردند که گناه ناپیروزمندی طرح پترزبورگ به گردن او نهاده خواهد شد و به این سبب ابراز نارضایی از او و تحقیر و تمسخرش پیوسته شدت بیشتری می‌گرفت. بدیهی است که این تحقیر و تمسخر به صورت محترمانه‌ای ابراز می‌شد، چنانکه کوتوزف حتی نمی‌توانست

بیرسد که چه گناهی را و به چه سبب به گردن او می‌نهند. با او به لحن جدی سخن نمی‌گفتند و چون به او گزارش می‌دادند و در انتظار تصمیمش می‌ماندند حالتشان چنان بود که به مراسمی ملالت‌بار و ناگوار از سر ناچاری تن در می‌دهند و پشت سرش به هم چشمک می‌زدند و در هر کار می‌کوشیدند که فریبش بدهند.

این اشخاص همه، درست به دلیل آنکه نمی‌توانستند اندیشه‌ی او را درک کنند دل بر آن نهاده بودند که بحث با پیرمرد به جایی نمی‌رسد و او هرگز به معنای عمیق طرحهای آنها پی نخواهد برد و هرچه بگویند جوابی جز عبارت‌پردازیهای او (گمان می‌کردند که گفته‌های او عبارت‌پردازیهایی بیش نیست) در خصوص پُل طلایی و اینکه با ارتشی لُخت‌و عور و برهنه‌پا نمی‌توان از مرز گذشت و از این قبیل نخواهند شنید. اینها همه را پیش از آن نیز از او شنیده بودند. هر آنچه او می‌گفت، از جمله اینکه باید در انتظار رسیدن آذوقه ماند و سربازان پوتین و چکمه ندارند، همه به قدری ساده بود و آنچه آنها پیشنهاد می‌کردند به قدری پیچیده و هوشمندانه، که یقین کامل یافتند که کوتوزف پیر و خِرِفَت است و آنها سالارانی صاحب نبوغ و محروم از قدرتند.

به خصوص بعد از آنکه ارتش دریا سالار ویتگنشتاین، که فرماندهی درخشان و قهرمان پترزبورگ بود به آنها پیوست این یاوه‌گوییهای ستاد شدت گرفت و به اوج خود رسید. کوتوزف این حال را می‌دید و آه‌کشان‌شانه بالا می‌انداخت. فقط یک‌بار پس از ماجرای برزینا به بنیگسن که مستقیماً به امپراتور گزارش می‌داد خشم گرفت و نامۀ زیر را به او نوشت: "با توجه به بحرانهای بیماری حضرت اجل مستدعی است که به مجرد دریافت این نامه به کالوگا بروید و آنجا در انتظار مأموریت جدید و فرمان اعلیحضرت امپراتور بمانید."

اما پس از اعزام بنیگسن و الاگهر پرنس کنستانتین پاولویچ، که در آغاز جنگ در جبهه فعال بود و کوتوزف مرتخصش کرده بود، به جبهه باز آمد. چون به ارتش رسید مراتب نارضایی اعلیحضرت امپراتور را از بابت سُستی پیروزیها و کندی حرکت ارتش به کوتوزف اطلاع داد. اعلیحضرت امپراتور خود قصد داشت که چند روز بعد به جبهه بپیوندد.

پیرمردی که در امور دربار به همان اندازه تجربه داشت که به رموز جنگ مسلط بود، کوتوزفی که در ماه اوت همان سال به خلاف اراده‌ی امپراتور به فرماندهی کل قوا گمارده شده بود، همان کوتوزفی که دست والاگهر و لیبهد را از ارتش کوتاه کرده بود، همان که به اختیار خود علیه اراده‌ی امپراتور امر به تسلیم مسکو داده بود اکنون بی‌درنگ دریافت که دوران بختیارش بسر آمده است، وظیفۀ خود را ایفا کرده و قدرت موهومی را که در دست داشت از دست داده است. او این حال را فقط از شیوۀ رفتار دربار درنیافته بود. از یک‌سو می‌دید که جنگی که او در آن نقشی به عهده داشته است به انجام رسیده و درمی‌یافت که وظیفۀ خود را در این جنگ ایفا کرده است. از

سوی دیگر همزمان با این احساس می‌دید که دیگر رمقی برای پیکر پیرش نمانده است و احساس می‌کرد که استراحت بدنی برایش ناگزیر شده است.

بیست‌ونهم نوامبر کوتوزف به ویلنا - به قول خودش به ویلنای دلیندش - وارد شد. او در طول مدت خدمت خود دوبار به استانداری در این شهر گمارده شده بود. او در این شهر غنی که از ویرانی برکنار مانده بود علاوه بر وسایل رفاه و آسایش، که مدت‌ها از آن محروم مانده بود، دوستان قدیم و یادگارهای دیرین خود را بازمی‌یافت. ناگهان به همه قیدها و دردسرهای نظامی و دولتی خود پشت کرد و تا جایی که سودهای جوشان در اطرافش اجازه می‌دادند خود را به زندگی آرام و یکنواختی و انهداد، چنانکه گفتمی هر آنچه در جهان تاریخ در جریان وقوع بود و بعد از آن روی می‌داد هیچ به او مربوط نبود.

چیچاگف، که یکی از امرایی بود که برای قطع ارتباط واحدهای ارتش دشمن و در خاک مالیدن آنها شور بسیار نشان می‌داد، ابتدا می‌خواست در یونان و سپس در ورشو به نیرنگهای نظامی دست بزند اما حاضر نبود به جایی که مأمور بود برود و صراحت کلامش با امپراتور معروف بود. این چیچاگف، کوتوزف را مرهون احساس خود می‌دانست زیرا در سال ۱۸۱۱ که بی‌توجه به کار کوتوزف برای انعقاد صلح به ترکیه فرستاده شده بود چون دانست که بی‌تلاش او پیمان صلح منعقد شده است نزد امپراتور اقرار کرد که بفراری صلح کار کوتوزف بوده است. همین چیچاگف اکنون در ویلنا و در قصری که قرار بود کوتوزف در آن مستقر شود از او استقبال کرد. چیچاگف با او نیفورم در یابانی و شمشیری کوتاه به کمر و کلاه زیر بغل به کوتوزف گزارش داد و کلید شهر را به او تقدیم کرد. رفتار با نزاکت اما خواردارنده فرماندهان جوان نسبت به پیرمردی که به گمان آنها کارش از کهنولت به بلاهت کشیده بود به بالاترین درجه در برخورد چیچاگف که از اتهامات وارد بر کوتوزف خبر داشت نمایان بود.

کوتوزف ضمن صحبت با چیچاگف از جمله گفت که کالسکه‌هایی حامل ظروف او که در باریسو^۱ از او ربوده شده‌اند سالم‌اند و به او تسلیم خواهند شد.

چیچاگف برافروخت و گفت: منظورتان این است که ظرفی برایم نمانده است که در آن غذایی پیشتان بگذارم؟ باید به عرضتان برسانم که حتی اگر میل داشته باشید که ضیافتی بدهید می‌توانم هرچه لازم باشد در اختیارتان بگذارم! - و با هر کلمه خود می‌خواست به کوتوزف ثابت کند که حق با اوست و به این سبب فرض می‌کرد که کوتوزف نیز منظوری جز همین ندارد. کوتوزف تبسم ظریف و نافذ خود را بر لب آورد و شانه بالا انداخت و گفت:

- منظورم همان بود که گفتم!

کوتوزف به خلاف میل امپراتور قسمت عمده ارتش را در ویلنا نگه داشت. چنانکه

نزدیکانش می‌گفتند او طی این اقامت خود در ویلنا سخت توان‌باخته و جسماً سُستی گرفته بود. با اِکراه به امور ارتش رسیدگی می‌کرد و کارها را به ژنرالهای خود وامی‌گذاشت و در انتظار رسیدن امپراتور خود را به عیّاشی وانهاده بود.

امپراتور که هفتم دسامبر با ملازمان خود کنت تالستوی و پرنس والکونسکی و آراکچی ییف و دیگران پترزبورگ را ترک کرده بود در یازدهم دسامبر به ویلنا وارد شد و با همان سورت‌مه مستقیماً به قصر آمد. با وجود سرمای شدید نزدیک به صد نفر از ژنرالها و افسران ستاد با اونیفورمهای سلام بیرون قصر به خط شده بودند و گارد احترام هنگ سمیونوسکی نیز آماده ورود امپراتور بود.

پیکی که با سورت‌مهای به سه اسب خیس از عرق بسته پیشاپیش موبک امپراتور به جانب قصر تاخته بود رسید و فریاد زد: می‌آید! - کانونیتسین به درون دالان جُست و ورود امپراتور را به کوتوزف که در اتاق کوچک دربان در انتظار بود گزارش داد.

یک دقیقه بعد پیرمرد که پیکر بلند و تنومندش در اونیفورم سلام آراسته و سینه‌اش از نشانها و مدالهای فراوان پوشیده و شکمش در شالی پهن تنگ فشرده شده بود با قدمهایی به هر سو لنگردار به ایوان سرپله‌های قصر بیرون آمد. کلاه خود را به شیوه مقرر در آیین‌نامه بر سر نهاد و دستکشهایش را به دست گرفت و یک بر و به دشواری از پله‌ها یک‌یک فرود آمد و گزارشی را که برای خواندن در پیشگاه امپراتور آماده کرده بود در دست گرفت.

رفت و آمدی بود و نجوایی و ترویكایی که مثل باد می‌شتافت و چشمها همه به سورت‌مهای که نزدیک می‌شد و امپراتور و والکونسکی در آن نمایان بودند دوخته شد.

سالاری که طی پنجاه سال خدمت به این مراسم عادت کرده بود از آن اثرپذیرفت و جسماً آشفته شد. با نگرانی شتابان به پک و پهلوی خود دستی کشید و کلاه خود را جابه‌جا کرد و راست گذاشت و درست در همان وقت که امپراتور از سورت‌مه قدم بیرون نهاد و نگاه خود را به روی او بالا برد خونسردی خود را بازیافت و خبردار ایستاد و گزارش خود را به دست او داد و شروع کرد با صدای ملایم و لحنی لطف‌جو با او سخن گفتن.

امپراتور نگاهی سریع به سراپای کوتوزف انداخت و لحظه‌ای اخم در هم کرد اما بی‌درنگ بر خود مسلط شد و به جانب او پیش رفت و بازو گشود و ژنرال پیر را در آغوش فشرد. این ابراز لطف امپراتور مثل همیشه بر کوتوزف اثر گذاشت، چنانکه بنا به عادت به هیجان خود تسلیم شد و اندیشه‌ای در جانش ریشه‌دار به هین هقش انداخت.

امپراتور به افسران درود گفت و از جلو گارد احترام هنگ سمیونوسکی گذشت و بار دیگر دست پیرمرد را فشرد و همراه او به قصر وارد شد.

امپراتور همین‌که با فلدمارشال تنها ماند نارضایی خود را از بابت کُندی حرکت ارتش روس

در تعقیب دشمن و اشتباهاتی که در کراسنویه و برزینا روی داده بود به او اظهار کرد و نظر خود را درباره جنگ آینده در خارج از خاک روسیه با او در میان گذاشت. کوتوزف نه با او مخالفتی کرد و نه نظری اظهار داشت. همان حالت سرسپردگی به بُهت‌زدگی هفت سال پیشش هنگام شنیدن فرمان امپراتور در نبرد اُسترلیتس اکنون نیز بر چهره‌اش نقش بسته بود.

هنگامی که کوتوزف از دفتر امپراتور بیرون آمد و با رفتار سنگین و فروافتان خود سر به زیر افکنده در تالار پیش می‌رفت صدایی او را بر جای ایستاند.

کسی گفت: حضرت انورا!

کوتوزف سر بلند کرد و مدتی در دیدگان کنت تالستوی، که با چیزیکی در یک سینی سیمین در دست پیش روی او ایستاده بود خیره ماند. مثل این بود که نمی‌فهمید که دیگر از او چه می‌خواهند.

اما ناگهان گفتی به یاد آورد، تبسّمی نه‌چندان محسوس به‌تندی برق در چهره پُف‌کرده‌اش درخشید. از سر احترام گُرنشی عمیق کرد و آن‌چیز را از درون سینی برداشت. نشان سن ژرژ درجه اول بود.

۱۱

روز بعد فلدمارشال ضیافت ناهار و مجلس رقصی ترتیب داد که امپراتور از سر لطف در آن شرکت کرد. کوتوزف به دریافت نشان سن ژرژ درجه اول مفتخر شده بود و امپراتور او را مورد مرحمت خاص خویش قرار داده بود. اما نارضایی امپراتور از فلدمارشال چیزی نبود که از کسی پنهان مانده باشد. مراتب نزاکت رعایت می‌شد و امپراتور خود در این زمینه سرمشق بود، اما همه می‌دانستند که پیرمرد گناهکار است و دیگر به کاری نمی‌آید. هنگامی که کوتوزف در ورود امپراتور به مجلس رقص بنا به عادت قدیم دوران کاترین فرمان داد که پرچم‌های به غنیمت گرفته را پیش پای او بر زمین اندازند، امپراتور از روی ناخُرسندی چهره درهم کشید و چیزی گفت که در گوش بعضی «دلقک‌پیر» شنیده شد.

نارضایی امپراتور از کوتوزف در ویلنا به ویژه به آن سبب شدت گرفته بود که کوتوزف آشکارا نمی‌خواست یا نمی‌توانست اهمیت جنگی را که در پیش بود بفهمد.

صبح روز بعد هنگامی که امپراتور به افسران جمع آمده گفت: شما فقط روسیه را نجات ندادید، اروپا نجات خود را مدیون شماست! - تازه همه دانستند که جنگ هنوز پایان نیافته است. فقط کوتوزف بود که نمی‌خواست این نکته را بفهمد و نظر خود را آشکارا بیان داشت و گفت که وضع با جنگی جدید هرگز بهتر نخواهد شد و به افتخارات روسیه افزوده نخواهد گشت. گفت که به عکس، ادامه جنگ وضع را خرابتر خواهد کرد و از افتخارات والایی که به عقیده او روسیه

به حق به آن می‌بالید خواهد کاست. او کوشید که به امپراتور ثابت‌کند که فراهم آوردن واحدهایی تازه ممکن نیست، بعد هم از وضع دشوار مردم و امکان ناکامیابی و از این قبیل سخن گفت. طبیعی بود که کوتوزف با این افکار فقط مانعی در راه جنگ آتی بود و چوبی لای چرخ آن می‌گذاشت.

برای احتراز از برخورد با پیرمرد خود به خود راه چاره‌ای پیدا شد و آن این بود که مانند نبرد اُسترلیتس و نیز در آغاز این جنگ که بارکلی فرمانده کل قوا بود، بی‌آنکه فرمانده کل را به وحشت اندازند یا قصد خود را به او اطلاع دهند، سگوی فرماندهی را از زیر پای او بیرون بکشند و عصای سالاری را از دستش بگیرند و به امپراتور بسپارند.

به همین قصد بود که به تدریج تغییراتی در ستاد فرماندهی کوتوزف داده شد و اساس قدرت او از میان رفت و به امپراتور منتقل شد. تول و کانونیتسین و یرمولف هر یک به سمت دیگری گمارده شدند. همه آشکارا و بلند می‌گفتند که فلد مارشال بسیار ضعیف شده و وضع سلامتش وخیم است.

البته بایست وضع سلامتش وخیم شده باشد تا سمت خود را به جانشینش بسپارد، و به راستی نیز وضع سلامتش وخیم بود.

همان‌طور که انتقال کوتوزف از جبهه ترکیه به ریاست شورای جمع‌آوری قوای ذخیره به سادگی و به تدریج صورت گرفت و طبیعی هم می‌نمود و همان‌طور که بعد ناچار شدند او را به فرماندهی کل ارتش گماردند، اکنون نیز چون نقشی که به عهده داشت ایفا شده بود به همان سادگی و به تدریج کسی که نیاز زمان را پاسخگو بود به جای او آمد و این کار نیز طبیعی می‌نمود. نبرد سال ۱۸۱۲ علاوه بر اهمیت ملی و مردمی بایست اهمیت دیگری نیز داشته باشد و آن بُعد اروپایی آن بود.

بعد از آن حرکت اول که اقوام بسیاری از غرب به جانب شرق کشانده شدند بایست حرکت دیگری از شرق به سوی غرب به وجود آید و برای هدایت این جنگ جدید فرمانده‌ای جدید لازم بود که صفات و عقایدی غیر از عقاید کوتوزف داشته باشد و با انگیزه‌های دیگری به پیش رانده شود.

حضور الکساندر اول برای حرکت دادن مردم از شرق به جانب غرب و برقرار کردن مرزهای میان ملت‌ها به همان اندازه لازم بود که کوتوزف برای نجات روسیه و کسب افتخارات برای آن. کوتوزف از معنی اروپا و تعادل قوا و نقش ناپلئون چیزی نمی‌فهمید، نمی‌توانست این معانی را دریابد. همین که دشمن روسیه نابود شد و میهن از بند اسارت آزاد شد و بر بالاترین سگوی افتخار قرار گرفت برای نماینده مردم، در مقام یک فرد روس، دیگر کاری نمانده بود. برای نماینده مردم روسیه کاری جز مُردن باقی نمانده بود. و او مُرد.

پی‌یر، چنانکه معلوم است، محنت محرومیت‌های جسمانی و مشقانی را که در دوران اسارت تحمل کرده بود هنگامی احساس کرد که آن محرومیت‌ها و مشقات تمام شده بود. پس از آزادی از اسارت به آریول^۱ آمد و سه روز بعد هنگامی که می‌خواست رهسپار کی‌یف بشود بیمار شد و سه‌ماه در آریول در بستر ماند. پزشکان می‌گفتند که به یرقان عفونی مبتلا شده است، اما سرانجام تحت درمان پزشکی که از او خون می‌گرفتند و دارو به او می‌خوراندند بهبود یافت.

آنچه از زمان آزادی از اسارت تا شروع بیماری بر سر پی‌یر آمده بود تقریباً هیچ‌اثری در خاطر او باقی نگذاشته بود. فقط هوایی ابری و غم‌انگیز، گاه برفی و زمانی بارانی در یادش مانده بود، با دل‌تنگی‌ای عمیق و پا و پهلویی دردناک. احساس کلی سیه‌روزی و رنج آدم‌ها را به یاد می‌آورد و کنج‌کاوی مزاحم افسران و ژنرال‌ها را که از او پرس‌وجو می‌کردند و تکاپویش را برای پیدا کردن کالسه‌کای و چند اسب و از همه مهم‌تر عجز خود را از اینکه فکری بکنند یا احساسی. در همان روز آزادی جسد پتیا رستف را دیده بود و همان‌روز دانسته بود که پرنس آندره‌ی بیش از یک‌ماه بعد از نبرد بارادینو زنده مانده بود و اندکی پیش در یارسلاول نزد رستف‌ها جان سپرده بود. دنیسف همان‌روز که این خبر را به پی‌یر می‌داد ضمن صحبت به گمان اینکه پی‌یر مدتهاست از مرگ همسرش خبر دارد به آن اشاره کرده بود. اینها تمام در آن هنگام به نظر پی‌یر فقط عجیب می‌آمد. احساس می‌کرد که نمی‌تواند معنی همه این خبرها را بفهمد. آن‌روز فقط می‌کوشید که هرچه زودتر از آن نواحی که آدم‌ها یکدیگر را می‌کشتند دور شود و در گوشه آرامی پناه جوید، آنجا به خود آید و برآساید و بر چیزهای تازه و شگفتی که در این مدت دریافته بود غور کند. اما چون به آریول رسید بیمار شد. وقتی از بستر بیماری برخاست ترتی و واسکا، دو نفر از خدمتکاران خود را که از مسکو آمده بودند در اطراف خود یافت و نیز پرنس بزرگ را که در یلتس^۲ در ملک او به سر می‌برد و چون از آزادی و بیماری پی‌یر خبردار شده بود خود را به بالین او رسانده بود تا از او پرستاری کند.

پی‌یر طی مدت نقاهت با کندی بسیار توانست خود را از تأثراتی که طی چندماه آخر برایش به‌صورت عادت درآمد بود آزاد سازد و باور کند که دیگر کسی روز بعد به قهر مجبورش نخواهد کرد که به جایی برود و هیچ‌کس بسترگرمش را از او باز نخواهد ستاند و ناهار و چای و شامش به‌یقین برقرار خواهد بود. اما در خواب تا مدتی دراز همچنان خود را در همان شرایط اسارت می‌دید. به همین شکل خبرهایی مانند درگذشت پرنس آندره‌ی و مرگ زنش و نابودی ارتش فرانسه را که بعد از آزادی از اسارت شنیده بود به‌تدریج باور می‌کرد.

احساس شادمانه آزادی، همان آزادی ناب، که ذاتی انسان است و از او بازگرفتنی نیست و او

1. Orel

2. Yelzt

اول بار در نخستین منزل پس از خروج از مسکو آن را دریافته بود طی دوران نقاهت جاننش را سرشار می‌داشت. از آن در شگفت بود که این آزادی باطنی که از اوضاع و احوال بیرونی آزاد بود اکنون گفتمی بی‌دریغ و با جلال به آزادی ظاهری نیز آراسته شده بود. در آن شهر بیگانه غریب و تنها بود، هیچ‌کس از او انتظاری نداشت، هیچ‌کس او را به جایی نمی‌فرستاد، هر آنچه دلش می‌خواست در اختیارش بود. فکر زنش که در گذشته عذابش می‌داد آسوده‌اش گذاشته بود زیرا دیگر زنی در میان نبود.

هنگامی که میزی مُزین به سفره‌ای پاکیزه و رنگین را که شوربایی مُعطر روی آن بود به سوی تخت‌خوابش پیش می‌بردند، یا شب که در بستر نرم و پاکیزه‌اش خوابیده بود یا وقتی به یاد می‌آورد که داستان زنش و ماجرای فرانسویان به پایان رسیده است در دل می‌گفت "چه خوب، آه، چه خوب!" و بنا به عادت دیرین با خود می‌گفت: "خوب، حالا چه خواهیم کرد؟" و فوراً به خود پاسخ می‌داد "هیچ! فقط زندگی خواهیم کرد! وای چه نعمت بزرگی!"

همان چیزی که در گذشته عذابش می‌داد، آنچه پیوسته در جستجوی آن کوشیده بود و آن‌هدف زندگی بود، اکنون دیگر برایش وجود نداشت. این نبود هدف امری گذرا و کار اتفاق نبود، احساس می‌کرد که وجود چنین هدفی ممکن نبود و آگاهی شادمانه و ناب آزادی که موجب شادکامیش بود از همین آزادی از هدف پدید می‌آمد.

او نمی‌توانست هدفی پیش نظر داشته باشد زیرا اکنون ایمان داشت. نه ایمان به فلان و بهمان قانون یا به سخنان و اندیشه‌هایی چنین و چنان. او به خدا ایمان داشت. به خدایی توانا و همیشه محسوس! او پیش از آن خدا را در هدفهایی می‌جست که برای خود می‌نهاد. این جستجوی هدف چیزی جز جستجوی خدا نبود. و ناگهان در زمان اسارت، نه از طریق کلام، و نه از راه اندیشه و استدلال بلکه مستقیم و به یاری احساس و شهود، به حقیقت آنچه دایه‌اش مدتها پیش به بیان ساده خویش می‌گفت پی برد "خدا، نگاه کن، آنجاست؛ کجاست که نباشد!" او در زمان اسارت پی برد که خدایی که در دل کاراتایف است بزرگتر و بی‌پایان‌تر و در عقل ناگنجیدنی‌تر از خدایی است که ماسونها به عنوان معمار بزرگ عالم به آن معتقدند. احساس کسی را در دل داشت که یاری را که گرد جهان می‌جسته در خانه یافته است. او در تمام عمر خود گردن می‌کشید و از فراز سر اطرافیان خود به دوردست نظر می‌دوخت، حال آنکه دیده دراندن لازم نبود و کافی بود که به پیش‌روی خود نگاه کند.

در گذشته چیزی را که بزرگ و بی‌پایان و ورای دسترس عقل باشد هیچ‌جا نمی‌توانست ببیند. فقط احساس می‌کرد که چنین چیزی بایست جایی باشد و آن را می‌جست. در آنچه نزدیک و مفهوم بود جز تنگ عرصگی و خردمایگی و پوچی نمی‌دید. دوربینی ذهنی برای خود اندیشیده بود و به یاری آن به دور می‌نگریست، به جایی که خردمایگی و ابتذال در ابهام افق ناپدید می‌شد

و به نظرش بزرگ و بی پایان می نمود اما این بزرگی فقط به آن سبب بود که به وضوح دیدنی نبود. زندگی اروپایی، سیاست، نظام ماسونی، فلسفه و انسان دوستی، همه به این شکل مجسم می شدند. اما در همان حال هم، در لحظاتی که او لحظات ضعف خود می شمرد، بصیرتش این ابهام دور را می شکافت و آنجا نیز خردماییگی و ابتدال و پوکی معنی می یافت. اما اکنون یادگرفته بود که بزرگی و ابدیت و بی پایانی را در همه چیز ببیند و دریابد و طبیعی بود که برای چشیدن لذت این بینایی دوربینی را که با آن تا آن زمان از فراز سر اطرافیان به دور می نگریست به دور اندازد و شادمانه همه جا در اطراف خود زندگی پیوسته در تغییر و جاودانه بی پایان و با خرد ناسنجیدنی را ببیند. و هرچه نزدیکتر به آن می نگریست آسوده تر و شادکامتر می شد. پرسش هولناک «برای چه؟» که پیش از آن همه ساخته های ذهن او را از هم می پاشاند دیگر در میان نبود. اکنون در برابر این پرسش همیشه پاسخی ساده در جانش مهبیا بود: زیرا خدا وجود دارد، همان خدایی که بی اراده اش یک مو از سر هیچ تنابنده ای کم نمی شود.

۱۳

در رفتار و عادات ظاهر پی بر تقریباً تغییری پدید نیامده بود، صورت ظاهرش درست مثل گذشته بود، مثل گذشته پریشان حواس بود و به نظر می رسید که کاری به آنچه پیش روی اوست ندارد و دلمشغول اندیشه ای است خاص خود. تفاوتی که میان گذشته و حالش بود در این بود که در گذشته هنگامی که از آنچه پیش رو داشت غافل می شد یا آنچه را به او می گفتند نمی شنید چینی دردناک بر جبینش می افتاد و مثل این بود که می کوشید چیز دوری را تشخیص دهد و نمی توانست. حالا هم آنچه را که پیش رویش بود یا به او می گفتند از یاد می برد، اما با تبسمی به زحمت محسوس که گفتی اندکی رنگ تمسخر داشت به آنچه جلوش بود نگاه می کرد و به آنچه به او می گفتند گوش فرامی داشت، گرچه پیدا بود که چیز دیگری را پیش چشم خیال دارد و کلماتی دیگر را می شنود. پیش از آن گرچه پاکدلی از ظاهرش پیدا بود اما ناشادکام به نظر می رسید و به همین سبب مردم ناخواسته از او دوری می جستند، اما حالا لبخند شادمانی و رضایت از زندگی پیوسته بر لبانش بود و همدلی با دیگران در چشمانش برق می زد، گفتی می خواست بداند که آیا دیگران نیز مانند او دلشادند یا نه. و همه از مصاحبت با او خرسند بودند.

در گذشته زیاد حرف می زد و ضمن صحبت حرارت بسیار از خود نشان می داد و کمتر در بند گوش دادن به سخنان دیگران بود، حالا به ندرت در گفتگو زمام اختیار از کف می نهاد و طوری به مخاطب خود گوش می داد که مردم با رغبت محرمانه ترین رازهای خود را با او در میان می گذاشتند.

پرنسس بزرگ که هرگز او را دوست نداشته بود و از زمان مرگ کنت پیر خود را زیر بار منت او دیده بود و به این سبب احساس خصومتی خاص نسبت به او در دل می‌پروراند اندکی پس از آنکه به آریول آمده بود تا به او نشان دهد که با وجود ناسپاسی او (یعنی پی‌یر) وظیفه خود می‌داند که از او پرستاری کند، با غیظ و حیرت می‌دید که او را دوست دارد. پی‌یر هیچ‌کاری برای به‌دست آوردن دل او نمی‌کرد و فقط با کنجکاوی به او می‌نگریست. پرنسس پیش از آن احساس می‌کرد که در نگاه او بی‌اعتنایی و تمسخر نهفته است، و در برابر او نیز، چنانکه در حضور دیگران، در لاک می‌رفت و جبهه می‌گرفت و فقط پرخاشگری از خود نشان می‌داد. اما حالا به عکس، احساس می‌کرد که پی‌یر می‌کوشید به لایه‌های پنهان وجود او رخنه کند و به اعماق دل او دست یابد و ابتدا با دیرباوری و سپس با حق‌شناسی جنبه‌های پنهان و نیکی سیرت خود را بر او نمایان ساخت.

زیرکترین و مکارترین آدمها نمی‌توانست با زنده کردن یاد شیرینترین ایام جوانی پرنسس و اظهار همدلی با او با این مهارت اعتمادش را به خود جلب کند. و سراسر مکر پی‌یر این بود که در دل پُر زهر کینه و خشک و به خیال خودش سرشار از غرور پرنسس احساسهای انسانی برانگیزد و از این‌کار لذت ببرد.

پرنسس در دل می‌گفت ”بله، وقتی که تحت نفوذ آدمهای شیرین نباشد و دل خود را به نفس امثال من گشوده بدارد آدم بسیار بسیار پاک و باصفایی است.“

ترنتی و واسکا، خدمتکاران پی‌یر نیز به شیوه خود به تحوّل که در احوال اربابشان پدید آمده بود پی‌یر برده بودند، می‌دیدند که پی‌یر بسیار ساده شده است. ترنتی اغلب وقتی لباس از تن اربابش درمی‌آورد و به او شب‌بخیر می‌گفت، چکمه و لباس در دست پایه‌پا می‌کرد و به امید آنکه ارباب سر صحبت را با او باز کند در خارج شدن از اتاق کُندی به خرج می‌داد و پی‌یر اغلب چون متوجه می‌شد که ترنتی هوس و راجی دارد او را نگاه می‌داشت.

مثلاً می‌پرسید: خوب، بگو ببینم شما نان و خوراک از کجا می‌آوردید؟

و ترنتی شروع می‌کرد از ویرانی مسکو و غارت فرانسویان تعریف کردن و بعد از مرحوم کنت می‌گفت و مدتی دراز لباس در دست ایستاده می‌ماند و گاه به داستانهای پی‌یر گوش می‌داد و با دلی خوش از نزدیکی و دوستی با ارباب اتاق را ترک می‌گفت.

پزشکی که پی‌یر را معالجه می‌کرد و هر روز به عیادتش می‌آمد گرچه بنا به عادت پزشکان وظیفه خود می‌دانست که وانمود کند که هر دقیقه از وقتش برای انسانهای دردمند سخت مفتنم است ساعتها کنار پی‌یر می‌نشست و داستانهای خوشایند و نیز مشاهدات خود را دربارهٔ خلق و خوی بیماران به‌طور کلی و خاصه بانوان برای او نقل می‌کرد.

می‌گفت: بله، حرف زدن با این‌جور آدمها (یعنی مانند پی‌یر) چه خوشایند است. هیچ

شباهتی با بیماران ما در این گوشه دور افتاده ندارد.

چند افسر اسیر از ارتش فرانسه نیز در آریول بودند. دکتر یکی از آنها را که جوانی ایتالیایی بود با پی‌یر آشنا کرد.

پای این افسر به خانه پی‌یر باز شد و پرنسس به اظهار محبت این افسر به پی‌یر می‌خندید. جوان ایتالیایی ظاهراً فقط زمانی شادکام بود که می‌توانست به ملاقات پی‌یر بیاید و با او به گفتگو بنشیند و از گذشته خود و زندگی خانوادگی خود و دلدار خود بگوید و با اظهار بیزاری از فرانسویان و خاصه از ناپلئون دل خود را خالی کند.

به پی‌یر می‌گفت: اگر روسها همه، ولو کمی، شبیه شما باشند جنگیدن با چنین ملتی کفر مسلم است. شما این همه از دست فرانسویان رنج کشیده‌اید و حتی کینه‌ای از آنها در دل ندارید.

پی‌یر این دلبستگی آمیخته به سودا را از آنجا در دل جوان ایتالیایی القا کرده بود که شایسته‌ترین جلوه‌های روح او را آشکار کرده و آنها را بزرگ داشته بود.

در اواخر دوران اقامت پی‌یر در آریول آشنای دیرینه ماسونش کنت ویلارسکی، همان که در ۱۸۰۷ او را به لژ ماسونها وارد کرده بود، به دیدنش آمد. همسر ویلارسکی بانوی روس ثروتمندی بود که املاک وسیعی در ایالت آریول داشت. ویلارسکی در اداره تأمین آذوقه شهر نیز مسئولیتی موقتی به عهده داشت.

ویلارسکی چون دانست که بزوخف در آریول است هرچند که هرگز صمیمیتی با او نداشته بود به نزد او آمد، اظهار یگانگی و دوستی‌اش به کسانی می‌مانست که در بیابانی به انسانی رسیده باشند. ویلارسکی در آریول احساس ملال می‌کرد و از اینکه شخصی را پیدا کرده بود که هم طبقه او بود و همخو و همذوق خویشش می‌پنداشت بسیار شادکام بود.

ویلارسکی به زودی با تعجب بسیار دریافت که پی‌یر از جریان زمان واپس مانده است و، به تشخیص او، گرفتار بی‌دردی و خودپسندی شده است.

به او گفت: شما در لاک خودتان فرورفته‌اید، عزیزم - با وجود این اکنون مصاحبت با او را خوشایندتر از گذشته می‌یافت و هر روز نزد او می‌رفت. اما پی‌یر چون به ویلارسکی می‌نگریست و به سخنانش گوش می‌داد به حیرت می‌افتاد و به دشواری باور می‌کرد که او خود تا اندکی پیش مانند او بوده باشد.

ویلارسکی زن و بچه داشت و به امور املاک زنش و کارهای اداره و مسایل خانواده‌اش می‌پرداخت. او این کارها همه را موانعی در راه زندگی می‌شمرد و آنها را خوار می‌دانست زیرا هدف آنها تأمین منافع شخصی خود او و خانواده‌اش بود. مسایل نظامی و اداری و سیاسی و ماسونئی پیوسته تمام توجه او را به خود مصروف می‌داشت. پی‌یر بی‌آنکه بکوشد که عقیده او را عوض کند یا او را مستحق ملامت بداند با طعنه همیشه ملایم و شادمانه خود این پدیده شگفت

و برایش چنین آشنا را تحسین می‌کرد.

در رفتار پی‌یر با ویلارسکی و پرنسس و پزشک و همه کسانی که با او رابطه‌ای یا برخوردی داشتند خصوصیت تازه‌ای پیدا شده بود که محبت همه را به او جلب می‌کرد و آن اعتقاد به این بود که هر کس می‌تواند به شیوه خود بیندیشد و احساس کند و به مسایل زندگی بنگرد، و نیز اعتقاد به اینکه نمی‌توان با حرف عقاید کسی را عوض کرد. این ویژگی حقانی هر یک از انسانها که در گذشته او را برمی‌انگیخت و به‌خشم می‌آورد اکنون مبنای همدلی او با دیگران و علاقه‌اش به آنها بود. اختلاف‌نظر و گاه تناقض کلی عقاید مردم با یکدیگر و با شیوه زندگیشان او را شادمان می‌کرد و تبسمی طعن‌آمیز و شیرین بر لبانش می‌نشانید.

اکنون ناگهان احساس کرده بود که در زمینه امور عملی گرانیگاهی پیدا کرده است که در گذشته نداشت. در گذشته مسایل مالی، خاصه تقاضاهای کمکی که چون ثروت بسیار داشت از همه سو از او می‌شد موجب پریشانی و تحیرش بود، چنانکه گاه او را در تنگنای خود می‌فشرده بودند. بر سر دوراهی «بدهم یا ندهم» مژد می‌ماند. با خود می‌گفت «من دارم و او محتاج است. اما دیگری محتاج‌تر است. کدام یک محتاج‌ترند؟ اما اگر هر دو دروغ بگویند و فریبکار باشند چه؟» در گذشته هیچ گریزگاهی از تنگنای این فرضها نمی‌یافت. همین‌که پولی در دست داشت به همه احسان می‌کرد. در برابر مسایل مربوط به املاکش نیز که یکی می‌گفت چنین باید کرد و دیگری توصیه می‌کرد که چنان، درست در همین تنگنای بی‌گریزگاه قرار می‌گرفت.

اکنون در شگفت بود از اینکه می‌دید در برابر این‌گونه مسایل هیچ‌جای پریشانی و تردید نیست، در نهادش دآوری پدید آمده بود که به پیروی از قوانینی که او خود نمی‌شناخت مسایل را حل و فصل می‌کرد و تصمیم می‌گرفت که چه کار را بکند و کدام کار را نکند.

او مانند گذشته به امور مالی بی‌اعتنا بود اما حالا به روشنی تشخیص می‌داد که چه کار را باید بکند و چه کار را فروگذارد. نخستین حکم این داور جدید را در مورد سرهنگی از اسرای فرانسوی اجرا کرد که نزد او آمد و شرح مفصلی از دلاوریهای خود داد و سرانجام تقریباً به گستاخی از او خواست که چهارهزار فرانک به او بدهد تا برای زن و فرزندانش بفرستد. پی‌یر بی‌کمترین زحمت و بی‌آنکه به خود فشاری اعمال کند تقاضای او را رد کرد و بعدها از خود در شگفت شد که چگونه چنین کاری که در گذشته در نظرش محال می‌نمود به این سادگی شدنی بود. حال آنکه در همان زمانی که از دادن پول به سرهنگ خودداری کرده بود بر آن شد تا هنگام عزیمت از آریول جوان ایتالیایی را به حيله و ادا کند تا پولی را که پیدا بود سخت به آن محتاج است از او بپذیرد. گواه دیگری در استواری رأیش در مسایل عملی حل مسأله بدهیهای زنش و اتخاذ تصمیم درباره مرمت‌کردن یا نکردن عمارات مسکوی و خانه‌های بیلاقی نزدیک مسکوش بود.

هنوز در آریول بود که سر مباشرش به نزدش آمد و پی‌یر میزان تازه درآمدهایش را با او

روشن کرد. به حساب سرمباشتر میزان خسارات وارد به پی‌یر در اثر آتش‌سوزی مسکو به دو میلیون روبل بالغ می‌شد.

سرمباشتر از راه دلداری برای او حساب کرد که با وجود این خسارات نه فقط از میزان درآمدهای او کاسته نشده بلکه به آن افزوده نیز شده است، به شرط اینکه زیربار بازپرداخت بدهیهای زنش که ضامن آنها نیست نرود و از مرمت‌خانه‌های مسکو و ییلاق آن که سالانه هشتاد هزار روبل هزینه آنهاست و هیچ‌فایده‌ای نیز برایش ندارند چشم‌پوشد.

پی‌یر با لبخندی شادمانه گفته بود: بله، بله، همین طور است. من به این چیزها هیچ‌احتیاجی ندارم. من از برکت این ویرانی خیلی ثروتمندتر از پیش شده‌ام.

اما ساولیچ در ماه ژانویه از مسکو آمد و از وضع مسکو برای او تعریف کرد و از برآوردی که معمار برای مرمت‌خانه مسکو و ییلاق کرده بود و لحن سخنش طوری بود که گفتی کار مرمت‌خانه‌ها قطعی است. در همین هنگام پی‌یر نامه‌هایی از پرنس واسیلی و آشنایان دیگری دریافت کرد که از پترزبورگ فرستاده بودند. در این نامه‌ها صحبت از بدهیهای زنش شده بود. پی‌یر به این نتیجه رسید که طرح سرمباشتر که قبلاً به‌نظر او بسیار خوب آمده بود درست نیست و او بایست به پترزبورگ برود و به کار زنش پایان بخشد و بعد هم در مسکو مستقر شود. او خود نمی‌دانست که چرا این‌کار لازم است اما تردید نداشت که بایست چنین کند. درآمدهای او با این تصمیم به سه‌چهارم کاهش می‌یافت. اما احساس می‌کرد که جز این چاره‌ای نیست.

ویلارسکی عازم مسکو بود و قرار گذاشتند که همراه شوند.

پی‌یر در تمام‌مدت نقاهت در آریول شاد و سرشار از نشاط زندگی بود و احساس آزادی می‌کرد. اما در راه سفر که خود را در فضای آزاد می‌یافت و صدها چهره تازه می‌دید، این احساس در دلش شدیدتر شد. در تمام طول سفر شادمانی شاگرد مدرسه‌ای را داشت که تعطیلات خود را می‌گذراند. همه آدمها، سورچی یا فلان ناظر چاپارخانه یا روستاییانی که در راه یا در یک آبادی می‌دید همه برایش معنایی تازه داشتند. حضور ویلارسکی و سخنان او که پیوسته فقط از روسیه و عقب‌ماندگی آن از اروپا و جهالت مردم آن می‌نالید بر شادمانی او می‌افزود. جایی که ویلارسکی جز نفس مرگ نمی‌دید پی‌یر توان بی‌پایان زندگی می‌یافت، همان نیرویی که این ملت یگانه را در آن بیکران برف زنده و متحد می‌داشت. با ویلارسکی مجادله نمی‌کرد، چنانکه گفتی با او موافق است (گفتی هم‌رأیی ظاهری آسانترین وسیله برای اجتناب از مشاجره‌ای بی‌حاصل بود) و فقط شادمانه تبسم می‌کرد و به گفته‌هایش گوش می‌داد.

همان‌طور که به‌دشواری می‌توان توضیح داد که مورچگان در اطراف مورتپه‌ای ویران از چه روی در شتابند، پاره‌ای خاشاکی یا تخمی یا لاشه‌ی موری را کشان‌کشان از آن دور می‌کنند و پاره‌ای به مورتپه باز می‌گردند و به‌هم می‌خورند یا از هم پیشی می‌جویند یا با هم می‌جنگند، توضیح این‌نکته نیز دشوار است که چه‌چیز روسها را بر آن می‌داشت که پس از رفتن فرانسویان در محلی که پیش از آن مسکو نام داشت فراهم آیند. اما همان‌گونه که چون به مورچگان پراکنده در اطراف مورتپه ویران نگاه کنیم از پایداری و توان تلاش و پیگیری و شمار بسیار این حشرات درمی‌یابیم که گرچه مورتپه به تمام از میان رفته است و چیزی تباهی ناپذیر و ناملموس که بقای مورتپه در آن است بر جای مانده است، مسکو نیز در آن ماه اکتبر، گرچه نه مسئولان امور در آن بودند و نه کلیسایی برقرار بود و نه اشیای مقدس و لوازم عبادت، گرچه نه از اموال مردم چیزی باقی مانده بود و نه خانه‌ی برقراری در آن پیدا می‌شد، همان مسکوی بود که در ماه اوت بوده بود. همه‌چیز تباه شده بود مگر چیزی مرموز و ناملموس و فسادناپذیر.

انگیزه‌هایی که باعث شد تا مردم پس از تخلیه‌ی مسکو از دشمن از همه‌سو رو به آن آورند بسیار گوناگون و شخصی و در آغاز کار بیشتر وحشیانه و حیوانی بود. فقط یک انگیزه در همه مشترک بود و آن شوق رسیدن به جایی بود که در گذشته مسکو نام داشت تا دوباره در آن به حرفه‌ی خود پردازند.

پس از یک‌هفته شمار ساکنان مسکو به پانزده‌هزار نفر رسید و یک‌هفته پس از آن جمعیت شهر به بیست و پنج‌هزار نفر بالغ می‌شد و کار به همین‌سیاق ادامه داشت و به جمعیت افزوده می‌شد و می‌شد تا در پاییز سال ۱۸۱۳ از میزان سال پیش درگذشت.

اولین روستاهایی که به مسکو وارد شدند قزاقهای فوج ویتنس‌گروود بودند و روستاییان آبادیهای مجاور و اهالی مسکو که گریخته و در دهات اطراف پنهان شده بودند. روستاهایی که به این ترتیب به مسکو وارد شدند چون آن را غارت شده یافتند خود نیز به غارت آن پرداختند، کاری را که فرانسویان کرده بودند ادامه دادند. روستاییان با گاریهای خود می‌آمدند تا آنچه را که در کوچه‌ها و خانه‌های ویران مسکو مانده بود به روستا ببرند. قزاقها هرچه به دستشان می‌افتاد به اردوی خود می‌بردند و آنهایی که خانه‌ای داشتند هرآنچه در خانه‌های دیگر می‌یافتند به بهانه‌ی اینکه از خود آنهاست به خانه‌های خود انتقال می‌دادند.

به دنبال غارتگران آغازین غارتگران دیگری می‌آمدند و هرچه شمار آنها فزونی می‌یافت کار چپاول دشوارتر می‌شد و شکل مشخصتری اختیار می‌کرد.

مسکو در هنگام ورود فرانسویان گرچه خالی از سکنه بود ولی همه‌ی سازواره‌های شهری زنده را که بتواند به قاعده به زندگی ادامه دهد دارا بود، همه‌ی تشکیلات دادوستد و کوی و برزن

پیشه‌وران و لوکس‌فروشیها و اماکن فعالیتهای اداری و مذهبی‌اش برجا بود. این دستگاہها از حرکت بازاریستاده و از زندگی خالی بودند اما وجود داشتند. مغازه‌ها و بازارها و انبارها همه برجا و بیشتر پُر از جنس و کالا بودند. کارخانه‌ها و کارگاههای فنی وجود داشت و قصرها و خانه‌های ثروتمندان همه پُر از اثاث و وسایل تحمل بود، بیمارستانها و زندانها و ادارات دولتی و کلیساهای کوچک و بزرگ برقرار بودند. هر قدر اقامت فرانسویان در این شهر طولانیتر می‌شد این اشکال زندگی شهری بیشتر از میان می‌رفت و در پایان کار جز یک میدان مرگزدهٔ چپاول چیزی از آن نمانده بود و چیزی در آن تمیز داده نمی‌شد.

چپاول فرانسویان هرچه بیشتر طول می‌کشید مسکو بی‌چیزتر می‌شد و توان تاراج غارتگران بیشتر رو به کاستی می‌گذاشت. غارت روسها که با اشغال مجدد پایتخت توسط آنها آغاز شد هرچه بیشتر می‌بایید و هر قدر بر شمار غارتگران افزوده می‌شد ثروت و آبروی مسکو و زندگی بقاعدهٔ آن سریعتر برقرار می‌گشت.

گذشته از غارتگران جماعتی به غایت رنگ‌رنگ - صاحبخانگان، روحانیان، کارمندان عالی‌رتبه یا فرودست، بازرگانان و گنّسبه، پیشه‌وران و روستاییان - هر یک به انگیزه‌ای، این برای ادامهٔ کار اداری، آن از سرکنجکاوی و آن دیگری از روی حساسبگری از هر سو همچون خونی جاری به جانب قلب به سوی مسکو هجوم می‌آوردند.

پس از یک هفته روستاییانی که با گاریهای خالی به منظور حمل هرآنچه در شهر بیابند به مسکو آمده بودند به دستور مسئولان امر دستگیر و به‌زور به محل اجساد مردگان به خارج شهر به کار گرفته شدند. روستاییان دیگر که خیر ناکامیابی اولیها را شنیدند گاریهای خود را با بارگندم و یونجه و علوفه برای فروش به شهر آوردند و از سر رقابت با یکدیگر قیمتها را به قدری پایین آوردند که از نرخ قدیم هم کمتر بود. گروههای نجاران و خریابندان هر روز به امید تحصیل دستمزدهای کلان به شهر می‌آمدند و بناهای نو از همه سو بالا می‌رفت و عمارات سوخته مرمت می‌شد. کاسبان در زیر سقفهای موقت به دادوستد می‌پرداختند. مسافرخانه‌ها و پیاله‌فروشیها در خانه‌های ویران و نیم‌سوخته برپا می‌شد. روحانیان مراسم نماز و نیایش را در کلیساهای سالم مانده از سر می‌گرفتند. مؤمنان کریم اموال به غارت رفتهٔ کلیساها را تأمین می‌کردند. کارمندان ادارات میزهای پوشیده از ماهوت و گنجه‌های پرونده‌ها و اسناد خود را در اتاقهای کوچک برقرار و مرتب می‌کردند. مسئولان عالی‌رتبه و مأموران پلیس اموالی را که بعد از خروج فرانسویان باقی مانده بود میان مردم توزیع می‌کردند. صاحبان خانه‌هایی که اموال باقی مانده پس از رفتن فرانسویان از خانه‌های دیگر در آنها جمع شده بود شکایت داشتند که حق نیست که تمامی این اشیاء به کاخ کرملین منتقل شود. پاره‌ای دیگر مدعی بودند که فرانسویان اشیای غارت شده از چند خانه را به یک‌خانه آورده‌اند و شرط انصاف نیست که اشیای موجود در

یک خانه به صاحب همان خانه واگذار شود. به پلیس دشنام می‌دادند یا تطمیعش می‌کردند. اموال دولتی را که طعمه حریق شده بود ده برابر بیش از قیمت واقعی‌شان برآورد می‌کردند یا از دولت کمک مالی می‌خواستند، و کنت راستوپچین اعلامیه‌های خود را می‌نوشت.

۱۵

در پایان ماه ژانویه بود که پی‌یر به مسکو آمد و در ضلعی از عمارت اصلی خانه خود که نسوخته مانده بود اقامت گزید. به ملاقات کنت راستوپچین رفت و نیز از چند نفری از آشنایانش که به مسکو بازگشته بودند دیدن کرد و قصد داشت که دو روز بعد راهی پترزبورگ شود. همه پیروزی را جشن گرفته بودند و در پایتخت ویران همه‌چیز از زندگی و نشاط جوشان بود. همه از دیدن پی‌یر شادمان بودند و همه می‌خواستند او را ببینند و درباره آنچه بر سرش آمده بود از او پرس‌وجو می‌کردند. پی‌یر در دل نسبت به همه اشخاصی که می‌دید احساس دوستی داشت، اما حالا ناخواسته نسبت به همه محتاط بود تا مبادا خود را در بند تعهدی گرفتار کند. به همه پرسشهایی که از او می‌کردند (خواه پرسش مهم بود یا بسیار ناچیز، از جمله اینکه کجا بسر خواهد برد، یا آیا خیال دارد که خانه خود را مرمت کند و در آن مستقر شود، یا چه وقت به پترزبورگ خواهد رفت و آیا حاضر است که صندوقچه‌ای را امانت بگیرد و به مقصد برساند) به ابهام جواب می‌داد: بله، شاید، فکر می‌کنم که... و از این قبیل.

شنیده بود که رستفها در کاستروما هستند و فکر ناتاشا به‌ندرت از ذهنش می‌گذشت. هر وقت هم که به او فکر می‌کرد فکرش صورت خاطره‌ای دلپذیر از دورانی سپری شده را داشت. او خود را نه فقط از تکلفهای زندگی اجتماعی بلکه از احساس عشقی نیز که گمان می‌کرد به‌زور در دل خود برانگیخته است آزاد می‌پنداشت.

در روز سوم اقامتش در مسکو از طریق خانواده درویتسکوی دانست که پرنسس ماریا در مسکو است. ماجرای مرگ و رنجهای پرنس آندره‌ی و نیز چگونگی واپسین روزهای او که فکرش را بسیار به خود مشغول می‌داشت اکنون با تیزی و حدت تازه‌ای به ذهنش بازآمدند. سر ناهار دانست که پرنسس ماریا در مسکو است و در خانه ناسوخته مانده خود در خیابان وزدویژنکا بسر می‌برد و همان‌شب به دیدار او رفت.

پی‌یر در خانه پرنسس ماریا مدام در فکر پرنس آندره‌ی و دوستی خود با او و ملاقاتهای مختلفشان با هم و خاصه واپسین دیدارشان در بارادینو بود.

با خود می‌گفت: آیا او با همان دل سرشار از زهر خشمی که آن‌شب داشت جان سپرد؟ آیا پیش از مرگ راز حیات بر او گشوده نشد؟ - به یاد کاراتایف و مرگ او افتاد و ناخواسته این دو نفر را که به غایت ناهمسان و در عین حال از حیث دلبستگی او به هر دو با هم شبیه بودند و هر دو

زندگی کرده و مرده بودند کنار هم گذاشت و با هم مقایسه کرد.

پی‌یر با رفتاری بسیار جدی به خانه پرنس پیر نزدیک شد. این خانه از آتش آسیبی ندیده بود. آثار ویرانی در آن دیده می‌شد اما کیفیت کلی خانه همان بود که بود. پیشخدمتی که به پیشباز پی‌یر آمد با سیمایی جدی، چنانکه بخواهد به او بفهماند که فقدان پرنس به هیچ‌روی نظم جاوید خانه را مختل نمی‌کند، به او گفت: پرنسس به اتاق خودشان تشریف برده‌اند و ملاقات‌کنندگان را یکشنبه‌ها می‌پذیرند.

پی‌یر گفت: حالا اسم مرا به ایشان بگو، شاید پذیرفتند.

پیشخدمت جواب داد: اطاعت می‌کنم قربان. لطفاً در تالار تابلوها تشریف داشته باشید. یک دقیقه بعد پیشخدمت همراه دُسال نزد پی‌یر آمدند. دُسال از طرف پرنسس گفت که ایشان از دیدار او بسیار خوشحال خواهند شد و خواهش می‌کنند که اگر کنت بی‌تکلفی او را می‌بخشند لطف کنند به اتاق او در طبقه بالا بروند.

پرنسس در اتاق کوچک کوتاه‌سقفی که یک شمع در آن می‌سوخت با زن دیگری که لباسی سیاه به تن داشت نشسته بود. پی‌یر به یاد داشت که پرنسس همیشه ندیمه‌ای داشت، اما اینکه ندیمه‌ها چه کسانی بودند هیچ نمی‌دانست و از آنها چیزی به یاد نداشت. نگاهی به بانوی سیاه‌پوش انداخت و با خود گفت: لابد یکی از همان ندیمه‌هاست.

پرنسس به سرعت از جا برخاست و به پیشباز او آمد و دست به سوی او پیش برد. پرنسس پس از اینکه پی‌یر دست او را بوسید در چهره تغییر یافته او باریک شد و گفت: ببینید در چه حالی یکدیگر را باز می‌بینیم! - و نگاه خود را با حجبی که لحظه‌ای پی‌یر را به حیرت انداخت از روی او به سوی ندیمه‌اش برد و ادامه داد: او در روزهای آخر اغلب از شما حرف می‌زد.

- چقدر خوشحال شدم که خبر نجات شما را شنیدم. از مدتها پیش به این طرف این تنها خبر خوشی بود که به ما رسید - دوباره با نگرانی بیشتری به سوی ندیمه خود نگاهی انداخت و می‌خواست چیزی بگوید اما پی‌یر حرفش را بُرید:

- می‌توانید فکرش را بکنید که من از حال او هیچ خبری نداشتم. خیال می‌کردم که کشته شده است. اطلاعاتی که داشتم همه از دیگران بود، بسیار غیرمستقیم، از شنیده‌ها! فقط می‌دانم که به خانواده رستف پیوسته بود. چه سرنوشت عجیبی!

پی‌یر تند و با حرارت بسیار حرف می‌زد. نگاهی به چهره ندیمه انداخت و نگاه پُر توجه و مهربان و کنجکاو او را روی خود دید و چنانکه ضمن گفتگو بسیار پیش می‌آید خود ندانست به چه علت احساس کرد که این ندیمه سیاه‌پوش زنی مهربان و همدل و نرم‌خوست که مانع گفتگوی صمیمانه او با پرنسس ماریا نخواهد بود.

اما وقتی پی‌یر آخرین کلمات خود را درباره خانواده رستف بر زبان آورد آثار نگرانی در چهره پرنسس ماریا نمایانتر شد. دوباره نگاه خود را شتابان از صورت پی‌یر به روی بانوی سیاه‌پوش برد و گفت: ببینم، شما واقعاً او را نمی‌شناسید؟ پی‌یر بار دیگر به چهره ظریف و رنگ‌پریده بانو که چشمانی سیاه و دهانی عجیب داشت نگاه کرد. این چشمان به او دوخته با پرتوی مأنوس اما از دیرباز از یاد رفته که صفت دلپذیر برای آن کم بود به او خیره مانده بود.

با خود گفت: نه، ممکن نیست! این چهره جدی و تکیده و رنگ‌پریده، این صورت پیر شده؟ چطور ممکن است که او باشد؟ - اما در این لحظه پرنسس ماریا گفت: ناتاشا - و چهره بانو که چشمانش با توجه بسیار به او دوخته شده بود به دشواری و با تلاش، همچون پنجره‌ای که لولاهایش زنگزده باشد با لبخندی به روی او باز شد و ناگهان از این روزن گشوده شمیم سعادت‌ی دیرینه و از یاد رفته که او، خاصه اکنون، دیگر به آن نمی‌اندیشید، به سوی او آمد و او را در خود گرفت. نسیم نفسی دل‌انگیز بر او وزید و سراسر وجودش را در خود فرو برد. با این لبخند دیگر تردید ممکن نبود. ناتاشا بود و پی‌یر او را دوست می‌داشت.

در همان نخستین لحظه پی‌یر به او و به پرنسس ماریا و از همه مهمتر به خویشتن رازی را افشا کرد که خود تا آن دقیقه از آن آگاه نبود. از شادی و نیز عذابی دردناک سرخ شد. می‌خواست هیجان خود را پنهان سازد، اما هرچه بیشتر در پنهان داشتن آن می‌کوشید با وضوحی بیشتر - بیش از آنکه با گویاترین کلمات بر زبان آمده باشد - به او و به پرنسس ماریا می‌گفت که او را دوست دارد.

در دل می‌گفت: نه، علتش این است که انتظار دیدن او را نداشتم - اما همین که می‌خواست گفتگوی آغاز کرده با پرنسس ماریا را ادامه دهد باز نگاهی به ناتاشا کرد و رنگ رویش سرختر از پیش شد و شادمانی و وحشتی شدیدتر بر جان‌ش مسلط شد، نمی‌دانست چه می‌گوید و گفته خود را ناتمام گذاشت.

پی‌یر به حضور ناتاشا توجه نکرده بود، چون به هیچ‌روی انتظار دیدن او را در اینجا نداشت، اما به آن سبب او را بجا نیاورده بود که تغییری که از واپسین دیدار آنها به این طرف در ناتاشا پدید آمده بود بسیار زیاد بود. چهره‌اش تکیده و رنگش پریده بود، اما این حال نبود که او را در چشم او ناشناس کرده بود. پی‌یر به آن سبب به محض ورود او را باز نشناخت که در چهره او و در چشمهایش که در گذشته پیوسته از برق نشاط خندان بود وقتی پی‌یر به اتاق وارد شد، هیچ اثری از آن لبخند نبود. چشمهای او اکنون سرشار از توجه و مهربانی و غمزده و پُرسان بود.

دستپاچگی پی‌یر در ناتاشا منعکس نشد و آرامی او را به هم نزد و فقط اسباب تعجب او شد، تعجبی که با برق نه‌چندان محسوسی چهره‌اش را روشن کرد.

پرنسس ماریا گفت: او اینجا به مهمانی آمده است، کنت و کنتس هم چند روز دیگر می‌آیند، حال کنتس هیچ خوب نیست، اما چون لازم بود که ناتاشا به پزشک مراجعه کند، او را به زور همراه من فرستادند.

پی‌یر گفت: بله، ولی کدام خانواده است که داغ رفتن عزیزی را بر دل نداشته باشد؟ می‌دانید، این مصیبت همان روزی اتفاق افتاد که ما را آزاد کردند. من او را دیدم. عجب نوجوان جذاب و دل‌فریبی بود!

ناتاشا به او نگاه می‌کرد و در جواب حرفهای او فقط چشمهایش بازتر و درخشانتر شد. پی‌یر گفت: چه می‌شود گفت یا چطور می‌توان به فکر تسلی‌ی شما بود؟ هیچ! چرا کودک بی‌نظیری مثل او که از نشاط زندگی سرشار بود بایست بمیرد؟

پرنسس ماریا گفت: بله، در عصر ما زندگی پی‌یر ایمان دشوار است...

پی‌یر شتابان به میان حرف او دوید که: بله، بله، این عین حقیقت است!

ناتاشا با توجه بسیار در چشمان پی‌یر چشم دوخته، پرسید: چرا؟

پرنسس ماریا گفت: چطور چرا؟ فکر آنچه آنجا در انتظار ماست...

ناتاشا به گفته پرنسس ماریا تا آخر گوش نمی‌کرد و پرسان به پی‌یر می‌نگریست.

پی‌یر ادامه داد: چون فقط کسی که به وجود خدایی که هادی ماست اعتقاد داشته باشد می‌تواند مصیبتی را که به او و... شما وارد شده است تحمل کند.

ناتاشا دهان گشود که چیزی بگوید اما ناگهان باز ماند. پی‌یر با عجله روی از او گرداند و دوباره رو به جانب پرنسس ماریا کرد و درباره آخرین روزهای زندگی دوست خود از او پرسید. پریشانی پی‌یر حالا تقریباً از میان رفته بود، اما احساس می‌کرد که از آزادی پیشینش نیز دیگر اثری باقی نیست. احساس می‌کرد که اکنون داوری بر یک‌یک کلمات و کارهای او ناظر است که قضاوتش برای او از قضاوت همه آدمهای دنیا گرامتر است. حالا حرف می‌زد و در عین حال به اثری می‌اندیشید که گفته‌هایش بر ناتاشا می‌گذاشت. نمی‌کوشید که حرفی بزند که بر دل ناتاشا بنشیند، اما بر آنچه خود می‌گفت از دید او قاضی می‌شد.

پرنسس ماریا طبیعتاً با اِکراه شروع کرد از وضع پرنس آندره‌ی هنگامی که او را باز یافته بود سخن گفتن، اما پرسشهای پی‌یر و نگاه پُرشور و ناآرام و چهره‌اش که از هیجان می‌لرزید اندک‌اندک او را وادار کرد که به جزئیاتی بپردازد که خود می‌ترسید یادشان را در خیال خود تجدید کند.

پی‌یر که بالای بلند خود را اندکی خم کرده به سوی او پیش آورده و با علاقه بسیار به گفته‌هایش گوش سپرده بود می‌گفت: بله، بله، همین‌طور است! بله، بله، پس آرام شده بود؟ دلش

نرم شده بود؟ او همیشه از دل و جان به قدری در تلاش خوب بودن بود که نمی توانست از مرگ وحشت داشته باشد. اگر کاستیهایی در او بود از خود او سرچشمه نمی گرفت - پی‌یر باز گفت: خوب، پس نرم شده بود، دلش روشن شده بود! - و ناگهان رو به ناتاشا کرد و در چشمان پُر از اشک او نگاه کرد و گفت: چه خوب که عاقبت شما را دید.

در چهره ناتاشا لرزشی پدید آمد. اخم‌ش اندکی درهم رفت و نگاهش را به زیر انداخت. اندکی مُرُود ماند که حرف بزند یا نزنند.

با صدای آرامی که از سینه‌اش برمی آمد گفت: بله، خیلی خوب شد. برای من حقیقتاً سعادت‌ی بود - کمی مکث کرد و بعد: او... او... می گفت که در همان لحظه‌ای که من پیشش رفتم همین را آرزو می کرده است... - صدایش لرزید و شکست. رویش سرخ شد و مُشت‌هایش را روی زانوان فشرد و ناگهان آشکارا با خود در تلاش آمد و سر برداشت و شروع کرد تندتند حرف زدن.

- ما وقتی از مسکو بیرون می آمدیم روحمان خبر نداشت. من جرئت نداشتم سراغ او را بگیرم. یک دفعه سونیا به من خبر داد که او در کاروان ماست. اصلاً فکرم را هم نمی کردم. نمی توانستم تصور کنم که او در چه حالی است، فقط می دانستم که باید او را ببینم و در کنارش باشم - حرف می زد و می لرزید و به نفس نفس افتاده بود. بی آنکه فرصت دهد که کسی به میان حرفش بیاید آنچه را که تا آن زمان برای هیچ کس نگفته بود، همه آنچه را که طی سه هفته سفر و اقامتشان در یاروسلاول بر سرش آمده بود برای آنها نقل کرد.

پی‌یر با دهان بازمانده به حرفهای او گوش می داد و چشمان پُر از اشک خود را از او بر نمی گرفت. گوش به او سپرده بود، نه به پرنس آندره‌ی فکر می کرد و نه به مرگ و نه به آنچه ناتاشا می گفت. به او گوش می داد و برای رنجی که او با گفتن این حرفها و یادآوری این ساعات تحمل می کرد دل بر او می سوخت.

پرنسس ماریا کنار ناتاشا نشسته بود و از فشاری که برای جاری نشدن اشکش به خود می آورد چین بر پیشانی آورده بود و اول بار به داستان واپسین روزهای عشق برادرش و ناتاشا گوش می داد. نقل این داستان دردناک که باری از دل ناتاشا برمی داشت آشکارا برای او ناگزیر بود.

او حرف می زد و جزئیاتی ناچیز را با محرمانه ترین رازهای دل خود می آمیخت و مثل این بود که هرگز نخواهد توانست نقل این ماجرا را به پایان برساند. چندبار گفته‌های خود را تکرار کرد. صدای دُسال از پشت در شنیده شد که می پرسید آیا نیکولوشکا می تواند بیاید شب بخیر بگوید؟

ناتاشا گفت: بله، همین، تمام شد... و هنگامی که نیکولوشکا به اتاق وارد می شد به سرعت برخاست و تقریباً به دو به جانب در رفت و سرش به در که پشت پرده پنهان بود خورد و با ناله‌ای که معلوم نبود از درد بود یا اندوه از اتاق بیرون شتافت.

پی‌یر به دری که ناتاشا از آن بیرون رفته بود نگاه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا ناگهان در تمام دنیا تنها مانده است.

پرنسس ماریا توجه او را به برادرزاده‌اش که به اتاق وارد شده بود خواند و به این نحو او را از پریشانی بیرون آورد.

چهره نیکولوشکا که به پدرش شباهت بسیار داشت در آن لحظه که دل پی‌یر سخت نرم شده بود به قدری بر او اثر گذاشت که همین‌که روی نیکولوشکا را بوسید شتابان برخاست و دستمالی از جیب بیرون آورد و به پنجره نزدیک شد. می‌خواست از پرنسس ماریا خداحافظی کند اما پرنسس نگذاشت برود و گفت: نه، ناتاشا و من گاهی تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب بیدار می‌مانیم. خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. می‌گویم شام مختصری آماده‌کنند. بفرمایید پایین، ما هم فوراً می‌آییم.

پیش از آنکه پی‌یر از اتاق خارج شود پرنسس به او گفت:

— اول‌بار بود که ناتاشا این‌طور از او حرف می‌زد.

۱۷

پی‌یر را به اتاق غذاخوری بزرگ و روشنی هدایت کردند. چند دقیقه بعد صدای پای پی‌یر به گوش رسید و پرنسس ماریا و ناتاشا به اتاق وارد شدند. ناتاشا آرام بود گرچه حالت جدی و خالی از لبخند پیشین دوباره به صورتش بازگشته بود. پرنسس ماریا و ناتاشا و پی‌یر حالت ناسودگی خاصی را که معمولاً بعد از گفتگویی جدی و صمیمانه به انسان دست می‌دهد یکسان احساس می‌کردند. از یک سو ادامه گفتگوی پیشین ممکن نیست و از سوی دیگر دل راضی نمی‌شود که به مطالب مبتذل پردازد و سکوت نیز خوشایند نیست چرا که دل پُر از شوق گفتگوست و سکوت ساختگی است و به دور از صداقت. خاموش به سوی میز پیش رفتند. پیشخدمتها صندلیها را واپس کشیدند و پشت سر آنها باز پیش بردند. پی‌یر دستمال سفره سردش را باز کرد و با این تصمیم که به سکوت پایان بخشد نگاهی به ناتاشا و پرنسس ماریا انداخت. آن‌دو نیز همزمان با او همین تصمیم را گرفته بودند. در چشمان هر دو نشاط زندگی برق می‌زد و نگاهشان حکایت از این می‌کرد که دنیا فقط اندوه نیست و برای شادی نیز جایی باقی است.

پرنسس ماریا گفت: کنت، شما و دکا می‌نوشید، این‌طور نیست؟ - و با این سخن فضا را از غبار اندوه گذشته مُصفاً کرد.

بعد گفت: کمی از خودتان بگویید. چیزهای عجیب و غریبی از شما تعریف می‌کنند.

پی‌یر با لبخند ملایم طعن‌آمیزی که دیگر برایش عادی شده بود گفت: بله، برای من هم از خودم چیزهای عجیبی تعریف می‌کنند، به قدری عجیب که به خواب هم ندیده‌ام. ماریا آبرامونا

مرا به خانه‌اش دعوت کرد و ماجراهایی را که بر سر من آمده یا لابد باید آمده باشد برایم تعریف کرد. ستپان ستپانیچ هم به من تعلیم داد که چطور باید دیده‌هایم را تعریف کنم. به‌طورکلی متوجه شده‌ام که وقتی آدم جالب باشد (باید عرض کنم که حالا من آدم جالبی شده‌ام) کارش راحت است. دعوت می‌کنند و ماجراهای خودم را برایم تعریف می‌کنند.

ناتاشا خندید و می‌خواست چیزی بگوید.

اما پرنسس ماریا مهلتش نداد و گفت: شتیده‌ام که شما در مسکو دو میلیون روبل متضرر شده‌اید، حقیقت دارد؟

پی‌یر گفت: ولی درآمد سه‌برابر شده است - پی‌یر، گرچه بدهیهای زنش و نیز ضرورت مرمت خانه‌ها وضع مالیش را دیگرون کرده بود ولی همچنان می‌گفت که درآمدش سه‌برابر پیش از پیش شده است.

با لحنی جدی گفت: آنچه بی‌تردید نصیبم شده است، آزادیم بوده است که... - اما چون دید که این موضوع زیاده‌رنگ خودپسندی خواهد گرفت ادامه نداد.

- ولی خانه را می‌سازید؟

- بله، ساولیچ این‌طور صلاح می‌داند.

پرنسس ماریا گفت: ببینم، شما وقتی هنوز در مسکو بودید از فوت کنتس خبر نداشتید؟ - این را که گفت سرخ شد چون دریافت که این پرسش بعد از حرفهای او درباره دست‌یافتن به آزادی ممکن است به گفته‌های او معنایی بچسباند که شاید نداشته‌اند.

پی‌یر که ظاهراً تعبیر پرنسس ماریا را از اشاره او به آزادی خود آزارنده نیافته بود گفت: نه، من تازه در آریول از این موضوع مطلع شدم. نمی‌توانید تصور کنید که چطور این خبر تکانم داد - نگاه سریعی به ناتاشا کرد و چون از چهره کنجکاو او دریافت که می‌خواهد ببیند از همسرش چگونه یاد می‌کند شتابان گفت: البته ما زن و شوهر نمونه‌ای نبودیم، اما مرگ او مرا سخت تکان داد. وقتی دو نفر با هم بگومگو دارند همیشه هر دو مقصّرند، و وقتی یکی بمیرد آن‌که زنده مانده بار تقصیر خود را بسیار سنگین احساس می‌کند. وانگهی چه مرگ سیاهی! نه دوستی، نه تسلی! دل‌م برای او خیلی خیلی می‌سوزد! - و چون گفته خود را به این نحو پایان داد با لذت در چهره ناتاشا آثار تأییدی شادمانه دید.

پرنسس ماریا گفت: بله، حالا شما دوباره مجرد شده‌اید و دامادی بالقوه!

پی‌یر ناگهان از شرم بنفش شد و مدتی کوشید که به روی ناتاشا نگاه نکند. هنگامی که عاقبت نگاهی به او کرد سیمای او را سرد و جدی یافت و حتی به نظرش رسید که آثار بی‌زاری در آن می‌بیند.

پرنسس ماریا گفت: ولی می‌گویند شما ناپلئون را دیده‌اید و با او حرف زده‌اید.

پی‌یر قاه‌خندید و گفت: حتی یک‌بار هم او را ندیده‌ام. مردم همیشه خیال می‌کنند که وقتی کسی به اسارت می‌افتد مهمان ناپلئون می‌شود. من نه فقط او را ندیدم، بلکه حتی حرفی دربارهٔ او نشنیدم. اطرافیان من بسیار حقیرتر از او بودند.

شام رو به پایان بود و پی‌یر که ابتدا حاضر نمی‌شد از دوران اسارت خود چیزی بگوید کم‌کم به نقل آن ماجرا کشیده می‌شد.

ناتاشا با تبسمی بر چهره پرسید: ولی این حقیقت دارد که شما به این قصد در مسکو مانندید که ناپلئون را بکشید. روزی که شما را در کنار برج سوخاری‌یف دیدیم این را حدس زدیم. یادتان هست؟

پی‌یر اعتراف کرد که این حقیقت دارد و با همین اقرار و با پاسخ‌گفتن به پرسشهای پرنسس ماریا و به خصوص ناتاشا به تدریج به نقل جزئیات ماجراهای خود کشیده شد.

نقل ماجراهای خود را با نگاه آمیخته به طعن ملایمی آغاز کرد که اکنون نسبت به مردم و خاصه به خود داشت، اما بعد هنگامی که به وصف محتثهایی که کشیده و سیاهیایی که دیده بود رسید خود ندانسته مجذوب ماجرا شد و هیجان بازداشتهٔ کسی که مرارتهای گذشته را در خاطر مرور می‌کند در لحنش راه یافت.

پرنسس ماریا تبسمی ملایم بر لب گاه به پی‌یر و گاه به ناتاشا نگاه می‌کرد. او در تمام این ماجراها جز پی‌یر و پاکی سرشت او را نمی‌دید. ناتاشا، تکیه‌داده بر آرنج، چشم از پی‌یر بر نمی‌گرفت و حالت سیمایش پیوسته موافق آنچه می‌شنید عوض می‌شد و پیدا بود که در تمام طول ماجرا با پی‌یر همراه است و پی‌یر نه فقط از نگاه او بلکه از آوای بی‌اختیاری که از گلویش بیرون می‌زد و از پرسشهای کوتاهش درمی‌یافت که از گفته‌های او درست همان چیزی را می‌فهمد که او می‌خواهد الفاظ کند. پیدا بود که ناتاشا نه فقط آنچه را که پی‌یر بر زبان می‌آورد بلکه آنچه را که می‌خواست و نمی‌توانست با کلمات بیان کند درمی‌یافت. وقتی به ماجرای طفل و زنی رسید که او به گناه دفاع از آنها دستگیر شده بود چنین گفت: منظرهٔ دردناکی بود. بچه‌ها را، بعضی را حتی در میان آتش و می‌گذاشتند. پیش چشم خود من کودکی را از آتش بیرون کشیدند... زنهایی را دیدم که هرچه داشتند از آنها می‌ربودند، گوشوارشان را از گوششان می‌کنند...

پی‌یر برافروخت و دستپاچه شد.

– آنوقت یک گروه گشتی رسید و همهٔ کسانی را که در این چپاول شرکت نداشتند، همهٔ مردها را گرفتند. من هم میان آنها بودم.

ناتاشا گفت: شما همه چیز را آن‌طور که بوده تعریف نمی‌کنید. شما، حتماً اینجا کار... و پس از مکثی ادامه داد: ... خوبی کرده‌اید!

پی‌یر به نقل بر سرآمده‌های خود ادامه داد. وقتی به نقل ماجرای اعدام رسید می‌خواست

جزئیات جانخراش آن را به سکوت بگذرانند اما ناتاشا از او خواست که هیچ چیز را ناگفته نگذارد. پی‌یر می‌خواست از کاراتایف بگوید (از پشت میز برخاسته بود و در اتاق قدم می‌زد و ناتاشا با نگاه او را دنبال می‌کرد) پی‌یر باز ایستاد.

— نه، چه فایده، شما نمی‌توانید بفهمید که من از این مرد نیمه‌خل بیسواد چه چیزها آموختم. ناتاشا گفت: نه، نه، تعریف کنید. او حالا کجاست؟

— او را تقریباً پیش چشم من کشتند. و پی‌یر شروع کرد آخرین روزهای عقب‌نشینی خود را با ارتش فرانسه و بیماری کاراتایف و مرگ او را نقل کردن و صدایش ضمن نقل این ماجرا دائماً می‌لرزید.

ماجراهای خود را طوری بیان می‌کرد که تا آن زمان هرگز باز نپیموده بود. مثل این بود که در سراسر آنچه بر سرش آمده بود معنای تازه‌ای می‌یافت. او اکنون که همه این مطالب را برای ناتاشا بیان می‌کرد لذت ناب و کمیابی را می‌برد که زنان به شنیدن سخنان مردان به آنها می‌چشاندند: اما نه زنان «فرهیخته‌ای» که ضمن گوش دادن به این گفته‌ها می‌کوشند تا آنچه را که می‌شنوند به خاطر بسپارند تا به دانسته‌های خود بیفزایند و هرگاه فرصتی یافتند همانها را تکرار کنند یا شنیده را به شیوه‌ی خویش بیبرایند و سخن‌آوریهای فاضلانهای را که در کارگاه کوچک ذهن خود پرورانده‌اند به یاری آنها سریعتر بپراکنند، بلکه زنان اصیلی که توانایی آن را دارند که از آنچه در سخنان مردان وجود داد بهترین را برگزینند و جذب کنند. ناتاشا خود ندانسته سراپا توجه بود، یک کلمه یا یک ارتعاش آوای او را ناشنیده نمی‌گذاشت و کوچکترین لرزش عضلات صورت یا حرکات ناچیز دست یا سر او از دیده‌اش پنهان نمی‌ماند. سخنان او را هنوز به تمامی ادا نشده از هوا می‌قایید و راست در دل گشاده خود جا می‌داد و معنای پنهان آنچه را که در جان او در کار بود به حدس در می‌یافت.

پرنسس ماریا شرح ماجراهای پی‌یر را می‌فهمید و با او همدلی می‌کرد اما اکنون چیز دیگری می‌دید که توجه او را به تمام به خود جلب می‌کرد و آن امکان عشق و شیرین‌کامی میان ناتاشا و پی‌یر بود. و این فکر که اول‌بار به ذهنش آمده بود جانش را از شادی سرشار می‌کرد. ساعت سه بعد از نیمه‌شب بود. پیشخدمتها با چهره‌هایی غمناک و جدی می‌آمدند و شمعهها را عوض می‌کردند اما هیچ‌کس متوجه آمدورفت آنها نمی‌شد.

پی‌یر داستان خود را تمام کرده بود. ناتاشا با چشمانی درخشان و همه‌شور همچنان به او نگاه می‌کرد، مثل این بود که می‌خواست آنچه را که پی‌یر شاید هنوز ناگفته گذاشته باشد دریابد. پی‌یر از سر شرم و شادی دستپاچه، گهگاه نگاهی به او می‌کرد و در فکر آن بود که چه بگوید که صحبت را به موضوع دیگری بکشاند. پرنسس ماریا ساکت بود. به ذهن هیچ‌کس نمی‌رسید که ساعت سه صبح است و دیگر وقت آن است که بخوابند.

پی پر گفت: صحبت از رنجها و دربه دربه های جنگ می کنند، اما اگر حالا، همین دقیقه از من بپرسند که ترجیح می دهم به آنچه پیش از اسارت بودم بازگردم یا تمام آن ماجرا را از سر بپیمایم، می گفتم شما را به خدا بار دیگر به اسارتم ببرید و گوشت اسب به من بخورانید. ما گمان می کنیم همین که از کوره راهی که به آن خو گرفته ایم بیرون افتادیم همه چیز از دست رفته است، حال آنکه چه بسا تازه راهی نو به سوی صلاح کار آغاز شود. تاجایی که زندگی هست خوشبختی نیز هست. چیزهای بسیار زیادی در پیش است - و رو به جانب ناتاشا کرد و گفت: این را به شما می گویم. ناتاشا در جواب به پرسش دیگری که کاری به گفته پی پر نداشت گفت: بله، بله، من هم آرزویی جز این ندارم که همه چیز را از نو بیازمایم.

پی پر به دقت به او خیره ماند.

ناتاشا به تأکید گفت: بله، هیچ چیز دیگری نمی خواهم.

پی پر با حرارت بسیار گفت: نه، این درست نیست، درست نیست! گناه از من نیست که زنده ام و می خواهم زندگی کنم، شما هم همین طور! ناتاشا ناگهان سر خود را روی دستها فرو انداخت و به گریه افتاد. پرنسس ماریا گفت: جهات شده ناتاشا؟

- هیچ، هیچ! - و همچنان گریان به روی پی پر لبخندی زد و گفت: خدا حافظ. دیگر وقت آن است که بخوابیم!

پی پر برخاست و خدا حافظی کرد.

پرنسس ماریا و ناتاشا مثل همیشه با هم به اتاق خواب رفتند. کمی درباره آنچه پی پر گفته بود حرف زدند. پرنسس ماریا از عقیده خود درباره پی پر به ناتاشا چیزی نگفت. ناتاشا نیز از او صحبتی نکرد.

ناتاشا گفت: خوب، شب بخیر، ماری! می دانی، من اغلب فکر می کردم که ما از او (پرنس آندره‌ی) حرف نمی زنیم، مثل اینکه بترسیم که از عمق احساس خود کم کنیم، و می ترسم که به این ترتیب عاقبت فراموشش کنیم.

پرنسس ماریا آهی عمیق کشید و با این آه به درستی گفته ناتاشا اذعان کرد. اما این اقرار را بر زبان نیاورد.

گفت: مگر ممکن است او را فراموش کرد؟

ناتاشا گفت: امشب چه خوب بود که من همه چیز را گفتم، حرف زدن در این باره برایم سخت بود، دردناک بود ولی خوب بود. خیلی خوب! اطمینان دارم که او هم آندره‌ی را دوست داشته است. برای همین بود که برای او تعریف کردم... - و ناگهان سرخ شد و پرسید: بد نکردم که تعریف کردم؟

پرنسس ماریا گفت: برای پی‌یر؟ او، نه! چه آدم فوق‌العاده‌ای است!
 ناتاشا ناگهان با لبخندی که نشان شیطننت در آن بود و پرنسس ماریا مدت‌ها بود بر چهره او
 ندیده بود گفت: می‌دانی، ماری، انگار پاک شده است، صاف و با صفا! انگار از حمام درآمده
 است! می‌فهمی؟ انگار خلق و خویش از حمام درآمده است! این طور نیست؟
 پرنسس ماریا گفت: بله، خیلی بهتر از پیش شده است.
 - ردنگوتش هم کوتاهتر شده و موهایش را هم کوتاه کرده، درست انگار از حمام بیرون
 آمده... پدرجان آنوقت‌ها...
 پرنسس ماریا گفت: من خوب می‌فهمم که چرا «او» (یعنی پرنس آندره‌ی) هیچ‌کس را به
 اندازه پی‌یر دوست نداشت.
 - بله، و هیچ با هم شباهت نداشتند. می‌گویند که مردها وقتی با هم خیلی دوست می‌شوند
 که شباهت نداشته باشند. این حرف باید درست باشد. درست است که هیچ چیز پی‌یر با «او»
 شباهت ندارد، مگر نه؟
 - بله، و آدم فوق‌العاده‌ای است.
 ناتاشا گفت: بله، خوب دیگر شب‌بخیر! - و همان لبخند شیطننت‌آمیز، چنانکه گفتی فراموش
 شده باشد، بر چهره‌اش باقی مانده بود.

۱۸

پی‌یر آن شب مدتی دراز نتوانست بخوابد. در اتاق قدم می‌زد، گاه ابرو درهم می‌کشید و به
 مسأله‌ای دشوار می‌اندیشید و ناگهان تکانی می‌خورد و شانه بالا می‌انداخت و گاه با شادکامی
 لبخند می‌زد.
 به پرنس آندره‌ی و به ناتاشا و به عشق آنها فکر می‌کرد و گاه به آنها برای عشق گذشته‌شان
 رشک می‌برد، گاه از این بابت خود را ملامت می‌کرد و گاه این گناه را بر خویش می‌بخشود.
 ساعت شش صبح شده بود و او هنوز در اتاق قدم می‌زد.
 عاقبت با خود گفت: خوب، چه کنم؟ وقتی چاره‌ای جز این نیست چه می‌توانم بکنم؟ باید
 تن به آن در داد! - و شتابان لُخت شد و به بستر رفت، در هیجان و شادکام بود اما دلش محکم بود
 و سُستی و تردید در آن جایی نداشت.
 با خود گفت: هر قدر هم که این سعادت عجیب باشد و غیرممکن بنماید باید هر کار که
 ممکن است بکنم تا او زن من بشود.
 چند روز پیش روز جمعه را برای عزیمت به پترزبورگ معین کرده بود. روز پنجشنبه،
 هنگامی که از خواب بیدار شد ساولیچ به منظور گرفتن دستور برای بستن بار و تدارک زاد سفر

نزد او آمد.

پی‌یر، بی‌اختیار گرچه پیش خود، پرسید: به پترزبورگ؟ پترزبورگ یعنی چه؟ پترزبورگ چه خبر است؟ - و به یاد آورد: بله، مثل اینکه خیلی وقت پیش، پیش از آنکه این واقعه روی دهد خیال داشتم نمی‌دانم به چه منظور به پترزبورگ بروم. آنجا چه کار داشتم؟ شاید هم بروم - به چهره سالخورده ساولیچ نگاه کنان در دل گفت: چه آدم خوبی است، حواسش جمع است، یاد همه چیز هست. لبخندش چه خوشایند است!

از ساولیچ پرسید: خوب، عاقبت نمی‌خواهی آزاد شوی؟

- حضرت انور، من آزادی را می‌خواهم چه کنم! زیر سایه کنت پیر، خدا رحمتشان کند، هر چه خاک ایشان است عمر شما باشد، نانشان را خوردیم، زیر سایه شما هم بدی ندیده‌ایم!
- خوب، ولی بچه‌هایت!

- بچه‌ها هم زیر سایه شما بزرگ می‌شوند، حضرت انور، برای اربابهایی مثل شما خدمت‌کردن نعمتی است.

پی‌یر گفت: خوب، ولی وارثان من! یک دفعه دیدی من زن گرفتم... - و با لبخندی غیرارادی افزود: غیرممکن نیست!

- اگر جسارت نباشد عرض می‌کنم کار خوبی می‌کنید! حضرت انور!

پی‌یر در دل گفت: برای او چه آسان است! او هیچ نمی‌داند که چه وحشتناک است، چه خطرناک است. همیشه یا خیلی زود است یا خیلی دیر! کار هولناک است!

ساولیچ پرسید: چه دستور می‌فرمایید، فردا تشریف می‌برید؟

پی‌یر گفت: نه، سفر را کمی عقب می‌اندازم. خیرت می‌کنم. بیخش که دردسرت می‌دهم - و چون لبخند ساولیچ را دید با خود گفت: ولی عجیب است که او خبر ندارد که دیگر پترزبورگی در میان نیست، و قبل از هرکاری باید این مسأله یک‌طرفه شود. گرچه، حتماً می‌داند و به روی خود نمی‌آورد. یعنی به او بگویم؟ او در این باره چه فکر می‌کند؟ نه، باشد برای بعد، وقت بسیار است. سر صبحانه به پرنسس گفت: دیروز به دیدن پرنسس ماریا رفته بودم و می‌توانید فکرش را بکنید که چه کسی را آنجا دیدم؟ ناتاشا رستورا را!

پرنسس وانمود کرد که در این خبر چیز عجیبی نمی‌بیند، مثل اینکه پی‌یر آنا سمیونونا را دیده باشد.

پی‌یر پرسید: شما او را می‌شناسید؟

پرنسس جواب داد: من پرنسس را دیده‌ام، شنیدم که می‌خواستند او را برای پسر رستف بگیرند. این وصلت برای خانواده رستف خیلی خوب خواهد بود. می‌گویند پاک خانه‌خراب شده‌اند.

— نه، دخترشان را می‌شناسید؟

— آنوقتها فقط شرح آن ماجرایش را شنیدم. خیلی اسباب تأسف است.

پی‌یر در دل گفت: خیر، نمی‌فهمد، یا وانمود می‌کند. بهتر است به او هم نگویم.

پرنسس نیز زادسفری برای پی‌یر مُمیّا کرده بود.

پی‌یر با خود گفت: اینها همه چه آدمهای خوبی هستند، چه همّتی دارند که همّ خود را صرف کارهایی می‌کنند که نباید برایشان جالب توجه باشد. آن‌هم برای من، و همین است که اسباب تعجب است.

همان روز رئیس پلیس منطقه به دیدن پی‌یر آمد و از او خواست که شخص طرف اطمینانی را به کرم‌لین بفرستد تا اشیایی را که آن‌روز به صاحبانشان پس می‌دادند تحویل بگیرد.

پی‌یر، به صورت رئیس پلیس نگاه‌کنان با خود گفت: این هم همین‌طور، چه افسر جذاب و وظیفه‌شناسی است و چه خوش‌نیت! حتی به کارهایی به این کوچکی خودش رسیدگی می‌کند. تازه می‌گویند آدم درستی نیست و اهل سوءاستفاده است. خوب، چرا سوءاستفاده نکند؟ این‌طور تربیتش کرده‌اند. کیست که سوءاستفاده نکند. چه چهرهٔ مطبوع مهربانی دارد! به من که نگاه می‌کرد لبخند می‌زد.

پی‌یر برای ناهار به منزل پرنسس ماریا رفت.

ضمن عبور از خیابانها، از میان ویرانه‌های سوختهٔ عمارتها از زیبایی آنها به حیرت می‌افتاد. دودکشهای بخاری خانه‌ها و دیوارهای فروریخته که ویرانه‌های شاعرانهٔ راین و کولیزه را به یاد می‌آورد در کوی و برزین سوخته صف کشیده بودند و یکدیگر را پشت خود پنهان می‌کردند. سورچیان و سوارانی که از سوی مقابل می‌آمدند، خراب‌بندانی که تیر می‌بُردند و خرپا بر پا می‌کردند، فروشنده‌گان و دکانداران همه با چهره‌هایی شاد و درخشان به او نگاه می‌کردند و با هم حرف می‌زدند. انگار بگویند: آه، این هم خودش، ببینیم عاقبت کارش به کجا می‌رسد.

هنگامی که به خانهٔ پرنسس ماریا وارد شد یقین نداشت که به‌راستی شب گذشته آنجا بوده است و ناتاشا را دیده است و با او حرف زده است "شاید اینها همه از او هام بوده، چه بسا حالا وارد شوم و هیچ‌کس را نبینم" اما هنوز به درستی به اتاق وارد نشده حضور ناتاشا را به این نشان دریافت که ناگهان احساس کرد که آزادی خود را از دست داده است. ناتاشا همان لباس سیاه را که چینهای ظریف داشت به تن کرده و گیسوان خود را نیز به همان شیوهٔ شب پیش آراسته بود و با وجود این آدم دیگری شده بود. اگر شب پیش، هنگامی که او به اتاق وارد شد به این هیئت می‌بود ممکن نبود که به نخستین نگاه بازش نشناسد.

ناتاشا همان بود که پی‌یر از کودکی به یاد داشت و همان که نامزد پرنس آندره‌ی شده بود. نور شادمانه و پُرسانی در چشمانش می‌درخشید. در چهره‌اش شیرینی نوازش و نمک شیطنت

شگفتی نمایان بود.

پی‌یر پس از صرف غذا می‌خواست تا شب بنشیند اما پرنسس ماریا می‌خواست برای دعای شب به کلیسا برود و پی‌یر همراه او رفت.

روز بعد زود آمد و ناهار را با آنها صرف کرد و تمام شب را با آنها ماند. گرچه پرنسس ماریا و ناتاشا آشکارا از مصاحبت با مهمانشان شادمان بودند و با وجود اینکه تمامی علاقه زندگی پی‌یر اکنون در این خانه متمرکز شده بود شب که شد همه گفتنیهای خود را گفته بودند و گفتگو مدام از یک موضوع بی‌اهمیت به موضوع بی‌اهمیت دیگر می‌رفت و اغلب قطع می‌شد. پی‌یر آن شب آنقدر نشست که پرنسس ماریا و ناتاشا به هم نگاه می‌کردند و پیدا بود که منتظر بودند که هرچه زودتر برود. پی‌یر این حال را می‌دید اما نمی‌توانست آنها را ترک کند. در وضع دشوار و ناگواری افتاده بود، اما همچنان نشسته بود چون توان برخاستن و ترک آنجا را نداشت.

پرنسس ماریا که می‌دید مهمان خیال رفتن ندارد خود برخاست و از سردرد نالید و شروع کرد خداحافظی کردن.

گفت: پس شما فردا عازم پترزبورگ هستید؟

پی‌یر با تعجب و گفתי آزرده شتابان جواب داد: نه... نمی‌روم... پترزبورگ؟... هان... فردا...! ولی با شما خداحافظی نمی‌کنم. فردا می‌آیم سری به شما می‌زنم تا اگر کاری داشته باشید بگویید... - جلو پرنسس ماریا ایستاده بود و پا به پا می‌کرد و سرخ شده بود ولی نمی‌رفت.

ناتاشا دست او را فشرد و از اتاق بیرون رفت. پرنسس ماریا به عکس، به عوض اینکه برود خود را در صندلی دسته‌داری انداخت و با نگاه درخشان و نافذی با حالتی جدی با توجه بسیار به او نگرست. آثار خستگی که پیش از آن آشکارا نشان می‌داد به کلی از چهره‌اش ناپدید شده بود. چند بار آه عمیق و طولانی کشید، مثل اینکه خود را برای گفتگویی دراز آماده می‌کرد.

با رفتن ناتاشا دستپاچگی و احساس ناگوار پی‌یر به لحظه‌ای از میان رفت و جای خود را به شور پرتلاطم داد. صندلی دسته‌داری را به سرعت به سوی پرنسس ماریا کشید.

در جواب نگاه پُرسان او چنانکه به پرسشی بر زبان آمده گفت: بله، پرنسس، من خواهشی هم از شما داشتم. کمکم کنید، چه باید بکنم؟ می‌توانم امیدوار باشم؟ پرنسس، دوست عزیز، حرفهای مرا تا آخر گوش کنید. من همه چیز را می‌دانم، می‌دانم که لایق او نیستم، می‌دانم که حالا نمی‌شود در این باره حرف زد، ولی می‌خواهم به چشم برادری... نه، چه می‌گویم؟ من این را... نمی‌خواهم... نمی‌توانم...

از گفتن باز ایستاد و دستهای خود را بر صورت و چشمها می‌مالید.

آشکارا می‌کوشید تا حرفهایش بی‌سروته نباشد. گفت: خوب، ببینید، من نمی‌دانم که او را از کی دوست دارم. اما در تمام عمرم فقط او را دوست داشته‌ام و به قدری دوست داشته‌ام که

نمی‌توانم زندگی را بی‌او تصور کنم. دل آن را ندارم که حالا از او تقاضای ازدواج کنم اما فکر اینکه او ممکن بوده از آن من باشد و من این امکان را، این فرصت را از دست داده باشم... وحشتناک است. شما بگویید، می‌توانم امیدوار باشم؟ - و چون پرنسس ماریا جوابی نمی‌داد پس از مکشی به نرمی دست بر دست او نهاد و گفت: بگویید، چه بکنم؟ پرنسس عزیز!

پرنسس ماریا جواب داد: من به آنچه شما گفتید فکر می‌کنم. جواب من این است، به شما حق می‌دهم که صحبت از عشق با او حالا... - مکث کرد. می‌خواست بگوید که صحبت از عشق با او حالا غیرممکن است، اما نگفت، زیرا سه روز بود که می‌دید ناتاشا سراپا عوض شده است و نه فقط از اظهار عشق پی‌یر نخواهد رنجید بلکه آرزویی جز این را ندارد.

با این همه گفت: در حال حاضر نمی‌شود با او حرف زد...

- ولی آخر چه کنم؟

پرنسس ماریا گفت: کار را به من واگذار کنید، من می‌دانم...

پی‌یر در چشمان پرنسس ماریا خیره شد.

گفت: خوب، بعد؟

- من می‌دانم که او شما را دوست دارد... - گفته خود را اصلاح کرد: ... دوست خواهد داشت. هنوز این عبارت را تمام نکرده بود که پی‌یر از جا جست و با چهره‌ای که آثار وحشت در آن نمایان بود دست پرنسس ماریا را گرفت.

- از کجا می‌دانید؟ فکر می‌کنید که من می‌توانم امیدوار باشم؟ فکر می‌کنید؟

پرنسس ماریا تبسم‌کنان گفت: بله، فکر می‌کنم. به پدر و مادرش بنویسید و باقی کار را به من واگذار کنید. هر وقت ممکن بود با او حرف خواهیم زد. من میل دارم که این کار بشود، و دلم گواه است بر اینکه خواهد شد.

پی‌یر بر دست پرنسس ماریا بوسه‌زنان گفت: نه، یعنی چنین چیزی ممکن است؟ وای چه خوشبختم!

گفت: شما به پترزبورگ بروید و من به شما خواهم نوشت.

- پترزبورگ؟ بروم به پترزبورگ؟ خوب، می‌روم. ولی فردا می‌توانم پیش شما بیایم؟

روز بعد پی‌یر برای خداحافظی آمد. ناتاشا کم‌نشاطتر از روزهای پیش بود. اما پی‌یرگاهی که درچشمان او می‌نگریست احساس می‌کرد که ناپدید می‌شود و دیگر نه خود وجود دارد و نه ناتاشا و جز احساس خوشبختی و شادکامی هیچ چیز باقی نیست. و با هر نگاه ناتاشا یا هر حرکت یا کلام او که جان او را سرشار از شادمانی می‌کرد با خود می‌گفت: یعنی ممکن است؟ نه، چطور ممکن است؟

هنگامی که با او خداحافظی می‌کرد دست ظریف و لاغر او را ناخواسته اندکی بیش از

معمول در دست خود نگاه داشت.

”آیا ممکن است که این دست، این چهره، این چشمها، این گنجینه زیبای و دلفریبی زبانه که اکنون برای من بیگانه است تا ابد مال من بشود و مثل تن خودم برایم عادی باشد؟ نه، چطور چنین چیزی ممکن است؟“

ناتاشا به صدای بلند گفت: خدانگهدار کنت! - و سپس به نجوا افزود: با بی صبری منتظر شما خواهم بود.

و این کلمات ساده و نگاه و حالتی که هنگام ادای آنها در چهره او نقش بست به مدت دو ماه موضوع خاطره پردازیها و توضیح جویبها و رؤیابازیهای شیرین و پایان ناپذیر پی‌یر می‌شد. با خود می‌گفت: بی صبرانه منتظر شما خواهم بود! بله، همین‌طور گفت دیگر، مگر نه؟ بله، بی صبرانه منتظر شما خواهم بود! وای چه خوشبختم! چه‌ام شده؟ وای چه خوشبختم!

۱۹

آنچه اکنون جان پی‌یر را شعله‌ور می‌داشت هیچ شباهتی با آنچه هنگام خواستگاری از الن در روحش می‌گذشت نداشت.

مثل آنوقت کلماتی را که بر زبان آورده بود با شرمی دردناک پیش خود تکرار نمی‌کرد: آه، چرا این را نگفتم؟ چرا، برای چه به او گفتم شما را دوست دارم؟ - او اکنون به عکس، حرفهای ناتاشا یا آنچه را که خود به او گفته بود کلمه به کلمه در خیال تکرار می‌کرد و همه جزئیات چهره و لبخند او را در نظر می‌آورد و نمی‌خواست هیچ چیز از آن بکاهد یا به آن بیفزاید. فقط می‌خواست که همه چیز را تکرار کند. کوچکترین تردیدی درباره خوبی یا بدی آنچه کرده بود در دلش باقی نبود. فقط گاه یک تردید و حشتناک دلش را می‌فشرد، و آن این بود که آیا اینها همه در خواب نبوده است؟ آیا پرنسس ماریا اشتباه نکرده است؟ آیا من زیاده مغرور و مقهور خودپسندی نیستم؟ من اطمینان دارم که همه کارها درست خواهد شد. اما چه بسا که آنچه باید پیش آید پیش می‌آید و پرنسس ماریا موضوع را به او می‌گوید و او لبخندی می‌زند و می‌گوید: خیلی عجیب است! چه اشتباهی کرده! مگر نمی‌دانند که او یک آدم بیش نیست، حال آنکه من؟... من موجودی کاملاً غیر از او هستم، بالاتر از هستم.

این تنها تردیدی بود که اغلب دل او را تنگ می‌کرد. حالا دیگر نقشه هم طرح نمی‌کرد. خوشبختی آتی اش به قدری باورناپذیر بود که کافی بود تحقق یابد و دیگر هیچ چیز خواستنی در ورای آن باقی نماند. همه چیز تمام می‌شد.

دستخوش جنون ناگهانی سرمستانه‌ای شده بود که استعداد آن را در خود سراغ نداشت. در نظر او تمام مفهوم زندگی، نه فقط برای او تنها، بلکه برای تمام دنیا فقط در عشق او و امکان

دلبستگی ناتاشا به او خلاصه می‌شد. گاه گمان می‌کرد که مردم همه فقط در غم یک چیزند و آن سعادت آینده اوست. گاه به نظرش می‌آمد که آنها همه مانند او شادکامند و می‌کوشند که شادکامی خود را از او پنهان دارند و به این سبب خود را به امور دیگر مشغول نشان می‌دهند. او در هر کلمه یا حرکتی اشاره‌ای به خوشبختی خود می‌دید. اغلب کسانی را که با او برخورد می‌کردند با حالتهای معنی‌دار خود که از همدلی پنهانی نشان داشت و با نگاهها و لبخندهای حاکی از شیرینکامی خود به حیرت می‌انداخت. اما هنگامی که درمی‌یافت که مردم ممکن است از خوشبختی او بی‌خبر باشند صادقانه دل بر آنها می‌سوخت و می‌خواست به طریقی به آنها توضیح دهد و بفهماند که آنچه دل به آن مشغول می‌دارند همه پوچ و خالی از معنی است و ارزش توجه آنها را ندارد.

هر بار که به او پیشنهاد می‌کردند که بستی قبول کند یا هنگامی که در حضور او درباره موضوعات کلی دولتی یا جنگ بحث می‌کردند و گمانشان این بود که شیرینکامی مردم وابسته به این است که جریان وقایع به فلان و بهمان نتیجه بینجامد یا لبخند ملایم و دلسوزانه‌ای گوش می‌داد و حرفهای عجیبی می‌زد که مخاطبانش را به تعجب می‌انداخت. اما چه اشخاصی که به نظر او معنی واقعی زندگی - یعنی احساس او را - درک می‌کردند و چه سیاه‌روزانی که پیدا بود این معنی را نمی‌فهمیدند، همه در این دوران در پرتو احساسی که در سینه او می‌درخشید به صورتی نمایان می‌شد که او بی‌کوچکترین تلاش در آنها جز خوبی و صفات دوست‌داشتنی نمی‌یافت.

هنگامی که اسناد و اوراق همسر مرحومش را مطالعه می‌کرد یاد او هیچ‌احساسی در دلش بر نمی‌انگیخت مگر افسوس آنکه زنش سعادت را که اکنون از آن اوست نچشیده چشم از جهان فرو بسته است. پرنس واسیلی که اکنون به مناسبت انتصاب به بستی جدید و دریافت نشانهایی بسیار به خود می‌بالید در نظر او پیرمردی ترحم‌انگیز و بی‌مقدار و بی‌آزار می‌نمود.

پی‌یر بعدها اغلب این دوران جنون سرمستی را به یاد می‌آورد. همه داوریهایی که در این دوران درباره مردم و رویدادها کرده بود برای همیشه در خاطرش استوار ماند. او نه تنها بعدها از این عقاید خود درباره مردم دست برداشت بلکه به عکس، هرگاه که در دل دچار تردید و تناقض می‌شد به همین نظرهایی که در این دوران جنون داشته بود بازمی‌گشت و این نظرها همیشه درست و صائب بود.

با خود می‌گفت: شاید هم من آنوقت کمی ابله و مُضحک به نظر می‌آمدم اما در آن زمان آنقدر که ظاهراً نشان می‌داد دیوانه نبودم. به عکس، آنوقت عاقلتر و تیزبینتر از هر وقت دیگر بودم. و هرچه را که در زندگی ارزش فهمیدن داشت می‌فهمیدم، زیرا... که خوشبخت بودم.

دیوانگی پی‌یر در این بود که برخلاف پیش برای دوست‌داشتن مردم منتظر ویژگیهای

شخصی، که او شایستگیهای اشخاص می‌نامید نمی‌شد. دلش سرشار از عشق بود و چون مردم را بی‌دلیل دوست می‌داشت خصوصیات مسلمی پیدا می‌کرد تا آنها را سزاوار دوست داشتن بداند.

۲۰

از همان شب‌اول که ناتاشا پس از رفتن پی‌یر با لبخندی شادمانه و آمیخته به طعن به پرنسس ماریا گفته بود که پی‌یر با آن رذنگوت کوتاه و موهای اصلاح کرده‌اش درست مثل اینکه از حمام بیرون آمده باشد، از همان دقیقه، چیزی پنهان اما نیرومند و مقاومت‌ناپذیر که ناتاشا خود نیز از آن خبر نداشت در جاننش بیدار شده بود.

ناگهان همه چیزش - سیمما، رفتار، نگاه و حتی صدایش - عوض شده بود. بی‌آنکه خود انتظار داشته باشد شور زندگی و امید شادکامی در دلش بیدار شده بود و می‌خواست که امیدش برآورده شود. از همان شب‌اول گفתי آنچه را بر او گذشته بود از یاد برده بود. حتی یک‌بار از وضع خود شکایت نکرد و یک کلمه درباره‌ی گذشته بر زبان نیاورد و دیگر نمی‌توسید که برای آینده نقشه‌های رنگین طرح کند. از پی‌یر کم حرف می‌زد اما هرگاه پرنسس ماریا از او نام می‌برد برقی که از دیرباز خاموش شده بود دوباره به چشمانش باز می‌آمد و لبهایش به لبخندی شگفت شکفته می‌شد. تغییری که در ناتاشا پدید آمده بود در آغاز پرنسس ماریا را به تعجب می‌انداخت اما چون علت آن را می‌دانست دل‌تنگ شد. هنگامی که تنها بود و به تحوّل پدید آمده در ناتاشا می‌اندیشید با خود می‌گفت: آیا دل‌بستگی او به برادرم به قدری سطحی بوده است که ممکن است به این زودی، فراموشش کرده باشد؟ - اما هنگامی که با ناتاشا بود دلگیر نمی‌شد و ناتاشا را ملامت نمی‌کرد. نشاط زندگی که در ناتاشا پدید آمده بود چنان جوشان و برای خود او به قدری نامنتظر بود که پرنسس ماریا در حضور ناتاشا احساس می‌کرد که حق ندارد او را حتی در دل سرزنش کند.

ناتاشا چنان صادقانه و به کمال تسلیم احساس تازه شده بود که حتی کوششی نمی‌کرد تا شادمانی خود را پنهان دارد.

هنگامی که پرنسس ماریا پس از قرار و مدار شبانه با پی‌یر به اتاق خود بازآمد ناتاشا را در آستانه‌ی در یافت.

ناتاشا می‌گفت: حرف زد؟ هان؟ حرف زد؟ - و حالت شادمانه و در عین حال اندوهناک عذرخواهی از شادمانی بر چهره‌اش باقی مانده بود.

- می‌خواستم پشت در بمانم و گوش بدهم اما می‌دانستم که همه‌چیز را برایم خواهی گفت. هر قدر هم که پرنسس ماریا نگاه ناتاشا را بر خود فهمیدنی و تأثرانگیز می‌یافت، هر قدر که

دیدن هیجان او دلش را نرم می‌کرد ولی حرفهای ناتاشا ابتدا او را آزرده، زیرا به یاد برادر خود و عشق او افتاد.

با خود گفت: خوب، چه می‌شود کرد؟ صبرش تمام شده است. نمی‌تواند خودداری کند - با سیمایی اندوهگین و اندکی جدی هر آنچه پی‌یر به او گفته بود برای ناتاشا نقل کرد. و ناتاشا چون دانست که پی‌یر عازم پترزبورگ است حیران ماند.

ناتاشا چنانکه گفتی نمی‌فهمد تکرار کرد: پترزبورگ؟ - اما چون در چهره پرنسس ماریا نگرینست علت اندوه آن را حدس زد و ناگهان به گریه افتاد، گفت: ماری، به من یاد بده، چه کنم؟ می‌توسم دختر بدی باشم. هر چه تو بگویی همان را می‌کنم. یادم بده! - دوستش داری؟

ناتاشا به نجوا گفت: بله!

پرنسس ماریا که برای همین اشکها شادمانی ناتاشا را به کل بر او بخشوده بود گفت: خوب، پس گریه‌ات برای چیست؟

- به این زودبها که نمی‌شود، ولی روزی خواهد رسید! فکرش را بکن، روزی که من زن او باشم و تو با نیکلای ازدواج کنی، چه زندگی شیرینی!

- ناتاشا، از تو خواهش کردم که در این باره حرف نزنی، بیا درباره خودت صحبت کنیم. اندکی ساکت ماندند.

ناتاشا ناگهان گفت: ولی آخر پترزبورگ برای چه؟ - اما خود شتابان افزود: نه، نه، همین‌طور خوب است... بله ماری، بله، همین‌طور خوب است...

سخن آخر

بخش اول

۱

هفت سال گذشت. دریای متلاطم تاریخ اروپا آرام شد، اما آرامش آن ظاهری بود. نیروهای مرموزی که بشریت را در حرکت می‌دارند (و به آن سبب مرموز می‌نمایند که ما قوانین حاکم بر این حرکت را نمی‌شناسیم) همچنان در کار بودند.

هر چند که سطح دریای تاریخ ساکن می‌نمود اما بشریت به همان پیوستگی زمان در حرکت بود. گروه‌های گوناگون انسانی فراهم می‌آمدند و پراکنده می‌شدند و اسباب تشکیل یا تلاشی دولتها و جابه‌جایی اقوام آماده می‌شد.

دریای تاریخ مانند گذشته به صورت آبکوهه از یک کران به کران دیگر حرکت نمی‌کرد، تلاطم آن در ژرفا بود. بازیگران تاریخ مانند گذشته با خیزابها از یک ساحل به ساحل دیگر برده نمی‌شدند، اکنون مثل این بود که در یک نقطه گرد خود می‌چرخیدند. اشخاص تاریخی که پیش از این در رأس ارتشها قرار داشتند و با فرمانهای خود به آغاز جنگها و صحرانوردیها نماینده حرکت توده‌ها بودند اکنون تلاطم ژرف خلقها را با مذاکرات دیپلماتی و تدبیرهای سیاسی و وضع قوانین و انعقاد پیمانها نشان می‌دادند.

تاریخ‌نویسان این تکاپوی شخصیت‌های سیاسی را ارتجاع می‌نامند.

تاریخ‌نویسان که شخصیت‌های تاریخی را موجب آنچه خود ارتجاع می‌نامند می‌شمارند ضمن توصیف فعالیت‌های آنها، بر آنها داوری می‌کنند. همهٔ رجال معروف آن دوران، از الکساندر و ناپلئون گرفته تا مادام دوستائل، فوتیوس شلینگ و فیخته و شاتو بریان و دیگران به دادگاه سختگیر آنها خوانده می‌شوند و برحسب آنکه در راه پیشرفت خدمت کرده یا در جهت ارتجاع مؤثر بوده باشند تبرئه یا محکوم می‌شوند.

بنا به توصیف آنها روسیه نیز در این دوران از ارتجاع بی‌نصیب نمانده بود و گناه عمدهٔ آن به گردن خود الکساندر اول نهاده شد، همان الکساندری که بنا به قضاوت آنها الهام‌بخش اصلی اصلاحات آزادمنشانهٔ آغاز سلطنتش و منجی روسیه شناخته شده بود.

در ادبیات کنونی روسیه، از دانش‌آموز دبیرستان تا تاریخدان فاضل، یک نفر را نمی‌توانید پیدا کنید که الکساندر را از بابت اقدامات نادرستش در این دوران گناهکار نشمرد. "در فلان جا باید چنین کرده باشد. در فلان مورد کارش درست بود و در بهمان نادرست. در ابتدای سلطنتش و در سال ۱۸۱۲ کارهایش خوب بود اما وضع کردن قانون اساسی در لهستان^۱ و ورود به اتحاد مقدس و دادن اختیارات به آراکچی‌ییف^۲ و پشتیبانی از گالیتسین^۳ و تشویق اندیشه‌های عرفانی و بعد پروبال‌دادن به شیشکف و فوتیوس^۴ یکسره کارهای نادرستی بود، رفتنش به جبهه و حضورش در واحدی که در خط‌اول بود و همچنین منحل کردن هنگ سمیونوسکی کارهای نادرستی بود و از این قبیل..."

اگر بخواهیم همه خُرده‌هایی را برشماریم که تاریخ‌نویسان بر الکساندر می‌گیرند - و معیارشان در این کار بصیرتی است که گمان می‌کنند در خصوص مصلحت بشریت در اختیار دارند - شرح ما دهها صفحه را فرا می‌گیرد.

معنی این خُرده‌ها چیست؟

آیا کارهایی که الکساندر کرده است و تاریخ‌نویسان او را برای آن کارها بزرگ می‌دارند (مثل اقدامات آزادمنشانه آغاز سلطنتش و مبارزه با ناپلئون و ثبات قدمش در ۱۸۱۲ و نبرد ۱۸۱۳ و غیره) از همان سرچشمه‌ای (یعنی خصوصیات خونی و تربیتی و کیفیت زندگی که شخصیت او را چنانکه بود شکل دادند) ناشی نمی‌شوند که منشاء اقدامات به نظر آنها نامعقول او بود (مثل پیوستن به اتحاد مقدس و دادن قانون اساسی به لهستان و ارتجاع سالهای بیست) که از بابت آنها او را سزاوار نكوهش می‌شمارند؟

اساس این انتقادهای چیست؟

اساس این انتقادهای این است که شخصیتی تاریخی مانند الکساندر اول که صاحب بزرگترین قدرت ممکن در جهان انسانها بود و در کانون کلیه پرتوهای خیره‌کننده تاریخی قرار داشت که روی او متمرکز شده بودند، شخصیتی که در معرض شدیدترین دسیسه‌ها و دروغ‌پردازیها و

۱. چون گراندوک‌نشین ورشو، که توسط ناپلئون به وجود آمده بود در کنگره وین به نام لهستان به روسیه واگذار شد الکساندر اول برای آن قانون اساسی وضع کرد و ارتشی مستقل بنیان نهاد، اما جانشین او نیکلای اول بعد از قیام مردم لهستان در ۱۸۳۰ آن قانون را ملغی و ارتش را منحل کرد.

۲. از ۱۸۰۸ به بعد وزیر جنگ بود و پس از آنکه سپرانشکی مورد بی‌مهری امپراتور قرار گرفت عملاً صاحب اختیارات بی‌حد شد و سیاستش سراسر عکس‌العملی روشمند علیه همه طرحهای آزادیخواهانه سپرانشکی بود.
۳. پرنس الکساندر گالیتسین Galitzine از ۱۸۰۳ در رأس شورای مقدس کلیسا قرار داشت و از ۱۸۱۶ تا ۱۸۲۴ وزیر آموزش و فرهنگ بود. سیاستش بر اساس سخنگیری و مداراستیزی مذهبی و تشویق فرقه‌های تصوّف‌گرا و سانسور تنگ‌اندیشانه نشریات و کتب استوار بود؛ در ۱۸۲۴ مغموب واقع شد و امیرال آس. شیشکوف جانشین او گردید.

۴. عالیجناب فوتیوس Photius اُسف اعظم پترزبورگ بود و در دوران سلطنت الکساندر نفوذ بسیار داشت و سیاست مداراستیزانه مذهبی از نفوذ او سرچشمه می‌گرفت.

تملقها و خودفربیها که همیشه با مقام قدرت همراهند بود، کسی که در تمام دقایق زندگی بار مسئولیت همه وقایع اروپا را بر شانه خود احساس می‌کرد و ساخته ذهن خیالپردازان نبود بلکه آدمی زنده بود که مثل هر آدم دیگری صاحب عادت‌ها و سوداها و گرایش به خوبی و زیبایی و حقیقت بود، چنین شخصیتی (که منتقدانش به نداشتن فضیلت‌های انسانی متهمش نمی‌کنند) پنجاه سال پیش در مورد صلاح بشریت همان نظرهایی را نداشته است که امروز فلان استاد فاضلی دارد که از جوانی زندگی خود را وقف علم کرده است، یعنی کتاب خوانده و سخنرانی کرده و نتیجه را در دفتری یادداشت کرده است.

اما حتی اگر فرض کنیم که الکساندر اول پنجاه سال پیش در تشخیص مصلحت بشر خطا کرده باشد ناچار باید فرض کنیم که حکم تاریخ نویسی هم که بر تشخیص الکساندر قاضی می‌شود در خصوص خیر بشر مانند او پس از گذشت مدت زمانی نادرست خواهد بود. این فرض خاصه به این سبب طبیعی و ناگزیر است که چون سیر تحول تاریخ را دنبال می‌کنیم می‌بینیم که با گذشت هر سال و با پیداشدن هر نویسنده تازه‌ای نظر مقبول درباره صلاح بشریت عوض می‌شود، طوری که آنچه امروز خیر بشر شمرده می‌شود ده سال بعد شر شناخته خواهد شد و به عکس. از این گذشته تاریخ نشان می‌دهد که در یک زمان واحد نیز نظرهای متناقضی درباره خیر و شر بشر وجود داشته است. بعضی از صاحب‌نظران وضع قانون اساسی برای لهستان و پیوستن به اتحاد مقدس را از خدمات الکساندر می‌شمارند و برخی آنها را سزوار سرزنش می‌دانند.

در خصوص کارهای الکساندر و ناپلئون نمی‌توان گفت که مفید بوده‌اند یا مضر، زیرا نمی‌توانیم بگوییم که از چه نظر مفید و از چه نظر مضر بوده‌اند. اگر کسی کارهای این یا آن را نمی‌پسندد برای آن است که این کارها با مفهوم محدود او درباره صلاح بشر توافق ندارد. کار درست در ۱۸۱۲ ممکن است برای من حفظ خانه پدریم در مسکو بوده باشد یا پیروزی و افتخار ارتش روسیه یا رونق دانشگاه پترزبورگ یا هر دانشگاه دیگر یا آزادی لهستان یا قدرتمندی روسیه یا تعادل قوا در اروپا یا سیر اندیشه و تحول خاصی که در اروپا پدید آمد و ترقی نام گرفت، اما باید بپذیریم که کارهای بازیگران تاریخ علاوه بر این‌گونه هدفهای کلی هدفهای دیگری نیز داشته است که ذهن من به آن راه ندارد.

اما فرض کنیم که آنچه علم نامیده می‌شود بتواند شقوق متناقض را با هم آشتی دهد و برای سنجش خوب و بد اشخاص و رویدادهای تاریخی معیاری واحد و تغییرناپذیر در اختیار داشته باشد.

فرض کنیم که الکساندر اختیار می‌داشت که در هر مورد کارهای دیگری کرده و به راههای دیگری رفته باشد. فرض کنیم که می‌توانست طبق توصیه کسانی که او را متهم می‌کنند - آنهايي که مدعی‌اند که از هدف غایی تحول انسانیت باخبرند - برنامه‌شان را در زمینه ملیت و آزادی و

برابری و پیشرفت که ظاهراً مترقیانه‌تر از اینها چیزی وجود ندارد) چنانکه داوران امروزین او می‌خواهند اجرا کنند. فرض کنیم که چنین برنامه‌ای ممکن بود و تهیه شده بود و الکساندر طبق آن عمل می‌کرد. تلاش کسانی که با اقدامات آن‌روز دولت مخالفت می‌کردند، یعنی تلاشی که به عقیده تاریخ‌نویسان امروز خوب و مفید بود، چه می‌شد؟ این فعالیت دیگر وجود نمی‌داشت. اصلاً زندگی وجود نمی‌داشت، هیچ چیز نمی‌بود.

اگر قبول کنیم که زندگی انسان می‌تواند تن به حکم خرد بدهد امکان زندگی از میان می‌رود.

۲

اگر مانند تاریخ‌نویسان قبول کنیم که مردان بزرگ انسانیت را به جانب هدفهای معینی، مثلاً بزرگی روسیه یا فرانسه یا تعادل قوا در اروپا یا اشاعه اندیشه‌های انقلابی یا پیشرفت عمومی یا هر هدف دیگری پیش می‌برند، در آن صورت نمی‌توان رویدادهای تاریخ را بدون پذیرفتن مفاهیم تصادف و نبوغ توضیح داد.

اگر هدف جنگهای اروپا در آغاز قرن حاضر بزرگی روسیه بود این هدف بی‌وقوع همه جنگهای پیشین و اشغال سرزمینهای دیگر تحقق‌یافتنی بود. اگر هدف، بزرگی فرانسه بود بی‌انقلاب و برقراری امپراتوری نیز شدنی بود. اگر هدف انتشار اندیشه بود با نشر کتب بهتر صورت‌گرفتنی بود تا با قشون‌کشی و به‌کاربردن توپ و تفنگ. اگر هدف پیشبرد تمدن بود به سادگی می‌شود نشان داد که راههای دیگری مؤثرتر از کشتن مردم و آتش‌زدن اموالشان برای انتشار تمدن وجود دارد.

چرا کارها به این شکل و نه به شکلی دیگر صورت گرفت؟
برای اینکه همین‌طور صورت گرفت. تاریخ می‌گوید: "اتفاق شرایط را به وجود آورد و نبوغ از آن سود جست."

اما اتفاق چیست؟ نبوغ کدام است؟

کلمات اتفاق و نبوغ به هیچ چیزی که به‌راستی وجود داشته باشد دلالت نمی‌کنند و به همین دلیل نمی‌توان آنها را تعریف کرد. این کلمات فقط به درجه معینی از درک رویدادها دلالت دارند. من علت وقوع فلان رویداد را نمی‌دانم و فکر می‌کنم که وقوف به آن ممکن نیست و به این دلیل میلی به دانستن آن نشان نمی‌دهم و صورت پذیرفتن آن امر را حمل به تصادف می‌کنم. نیرویی را می‌بینم که صورت‌دهنده کاری است که با تواناییهای عادی انسانها تناسبی ندارد، نمی‌فهمم که این‌کار چگونه صورت گرفت و ناچار آن را به نبوغ نسبت می‌دهم.

در چشم یک گله گوسفند، گوسفندی که چوپان هر شب به درون حصارهای خاص هدایت می‌کند و علوفه‌ای خاص به آن می‌خوراند و دو برابر بقیه فرهباش می‌کند لابد نابغه می‌نماید. و

دیگر گوسفندان وقتی می‌بینند که درست همین‌گوسفند هر شب نه به آغل عمومی‌گوسفندان بلکه به آغل خاصی می‌رود و یونجه می‌خورد و درست همین‌گوسفند (که گوستی چرب و لطیف دارد) برای گوشتش کشته می‌شود لابد به وجود رابطه‌ای مرموز میان نبوغ و تصادفهای عجیب دیگر قائل می‌شوند.

اما کافی است که این گوسفندان دست از این باور بردارند که هرآنچه بر سر آنها می‌آید فقط برای تحقیق هدفیایی است که در تصور گوسفندانه‌شان می‌گنجد، کافی است قبول کنند که آنچه بر آنها واقع می‌شود ممکن است در راه هدفیایی صورت گیرد که درک آنها در دسترس ذهنشان نیست، آنوقت ارتباط و منطقی موجود در آنچه بر سر گوسفند پرورار شده آمده است بر آنها روشن می‌شود. اگر نتوانند بفهمند که گوسفند به چه منظور پروار می‌شده است دست‌کم خواهند دانست که آنچه بر سرش آمده بی‌حساب نبوده است و احتیاجی به ابداع مفاهیم تصادف و نبوغ نخواهند داشت.

فقط اگر از ادعای شناختن هدف نزدیک و قابل‌درک چشم‌پوشیم و قبول کنیم که به هدف‌غایی دسترسی نداریم وجود منطقی در زندگی بازیگران تاریخ و آزادی از تناقض آن بر ما مکشوف خواهد شد و علت صورت‌گرفتن عملی که با تواناییهای عمومی انسانی تناسبی ندارد بر ما آشکار خواهد گشت و آنوقت می‌بینیم که نیازی به واژه‌های تصادف و نبوغ نداریم.

فقط کافی است بپذیریم که علت تلاطم پدیدآمده میان مردم اروپا بر ما معلوم نیست. تنها چیزی که می‌دانیم واقعیاتی مسلم است، یعنی آدم‌کشیهایی که ابتدا در فرانسه و سپس در ایتالیا و آفریقا و پروس و اتریش و اسپانیا و روسیه صورت گرفت و حرکت عظیم مردم از غرب به سوی شرق و سپس از شرق به جانب غرب. اینها واقعیات کلی این هنگامه است و ما نه فقط نیازی نداریم به اینکه در شخصیت ناپلئون و الکساندر چیزی خارق‌العاده و به نبوغ‌آسا ببینیم، بلکه نخواهیم توانست این اشخاص را صاحب کیفیاتی غیر از دیگران در نظر مجسم کنیم؛ و نه فقط نیازی نخواهد بود که رویدادهای کوچکی که این اشخاص را رجالی که شدند ساختند از مقوله تصادف بدانیم بلکه برایمان روشن خواهد شد که این رویدادهای کوچک ناگزیر بوده‌اند. همین‌که از پی‌بردن به هدف‌غایی دست شستیم به روشنی درخواهیم یافت که همان‌گونه که هیچ‌گل و دانه‌ای را نمی‌توان تصور کرد که به طبیعت گیاهی نزدیکتر از گل و دانه‌ای باشد که همان‌گیاه به وجود آورده است به همان‌گونه نیز ممکن نیست هیچ دو نفر دیگری را در خیال آورد که با تمام گذشته‌شان به این اندازه، تا کوچکترین جزئیات، برای نقشی که برای این دو (یعنی الکساندر و ناپلئون) مقدر شده بود مناسب بوده باشند.

در میان آنچه در آغاز قرن حاضر در اروپا گذشت واقعیت‌عینی و اساسی همان حرکت‌دسته‌جمعی و نظامی مردم کشورهای مختلف اروپا از مغرب به سوی مشرق و بعد، از مشرق به جانب مغرب بود. حرکت اول دومی را در پی داشت. برای آنکه مردم غرب بتوانند در راه این لشکرکشی قدم گذارند و تا مسکو برسند لازم بود که اولاً به صورت ارتشی چنان عظیم با هم متحد شوند که تحمل برخورد با نیروی نظامی شرق را داشته باشد، ثانیاً از همه سنتها و عادات خود دست بشویند و ثالثاً در این سفر از کسی پیروی نکنند که هر جا لازم باشد از دروغ و فریب و غارت و کشتار روی نگرداند و این کارها را در چشم خود و آنها موجه جلوه دهد.

از انقلاب فرانسه به این طرف گروه صاحب‌قدرت پیشین که قدرتش به قدری که بایست نیست از میان می‌رود، سنتها و عادات گذشته منسوخ می‌شود به تدریج گروهی نو با ابعادی جدید پدید می‌آید و رسوم و سنتهایی تازه شکل می‌گیرد و شخصی که بایست در رأس حرکت آینده قرار گیرد و مسئولیت تمام آنچه را قرار است روی دهد بر عهده گیرد آماده می‌شود.

مردی که نه عقیده و اندیشه‌ای داشت و نه به سنتی پای‌بند بود و نه نامی داشت و نه حتی فرانسوی بود به نظر می‌رسید از برکت اتفاقاتی به‌غایت غریب راه خود را از لابه‌لای دسته‌هایی که در آن زمان فرانسه را دستخوش آشوب می‌داشتند باز می‌کند و بی‌آنکه به هیچ‌یک از آنها پیوندد خود را به مقامی رفیع می‌رساند.

نادانی همراهان و ضعف و حقارت حریفان و گستاخی در دروغ‌پردازی و تنگی‌اندیشه و خودکامگی این شخص او را تا رأس ارتش پیش می‌برد. دلاوریهای سربازان ارتش ایتالیا، اکراه حریفان از نبرد، بی‌باکی کودکانه و خودبینی او باعث افتخارات نظامی فراوانش می‌شد. چیزی که اتفاق نامیده می‌شود به‌مقدار بسیار همه‌جا همراهیش می‌کند. طرف بی‌مهری گردانندگان امور فرانسوی قرار می‌گیرد اما این حال به سود او تمام می‌شود. تلاشهایش برای تغییر دادن راهی که برایش مقدر شده بود به جایی نمی‌رسد و امپراتوری روسیه از به‌خدمت‌گرفتن او خودداری می‌کند^۱. در ترکیه نیز نمی‌تواند کاری به دست آورد. طی جنگ ایتالیا چندبار به آستانه هلاکت نزدیک می‌شود اما هر بار به نحو نامنتظری نجات می‌یابد. واحدهای ارتش روس، همانها که می‌توانند افتخارات او را تباه سازند به ملاحظات دیپلماتی گوناگونی تا او در اروپاست از ورود به جنگ چشم می‌پوشند.

چون از ایتالیا باز می‌گردد دولت فرانسه را در چنان تلاشی و زوالی می‌یابد که هرکس زمام آن را به دست می‌گیرد ناگزیر نابود می‌شود. راه نجات از این وضع خطرناک خودبه‌خود پیش پای او

۱. بناپارت در ۱۷۹۴ هنگامی که ستوان گمنامی بود چند ماهی بیکار بود و تقاضای ورود به ارتش روسیه را کرده بود.

باز می‌شود و آن مأموریت بی‌موجب و معنای آفریقاست. باز همان عاملی که تصادف یا بخت نامیده می‌شود به مقدار زیاد او را همراهی می‌کند. مالت که دسترسی به آن تا آن زمان ممکن نمی‌بود بی‌آنکه یک تیر تفنگ شلیک شود تسلیم می‌شود. بی‌محاباترین اقدامات جنگی با موفقیت کامل روبرو می‌شود. ناوگان دشمن که بعد حتی از عبور یک قایق جلوگیری می‌کند تمامی ارتش او را آزاد می‌گذارد که عبور کند. در آفریقا جنایاتی شنیع نسبت به ساکنان تقریباً بی‌دفاع محل روا داشته می‌شود و عاملان این جنایات و به خصوص فرمانده‌شان اطمینان دارند که اعمالشان سزاوار افتخار و شایسته ستایش است و درخور سزار و اسکندر مقدونی است.

آرمان بزرگی و افتخار این مرد، یعنی زشت ناشمردن زشتیها و بالیدن به جنایات خود و نسبت دادن معنای مرموز و ماوراء طبیعی به آنها که الهامبخش کارهای او و زیردستانش بود در آفریقا شکل می‌گیرد و پرداخته می‌شود. هر کاری که می‌کند با موفقیت همراه می‌شود. از طاعون مصون می‌ماند. گناه کشتار سنگدلانه اسیران برای او مجرمی به حساب نمی‌آید و او را نمی‌آلاید. خروج بی‌باکانه و سبکسرانه و بی‌علت و نانجیبانه‌اش از آفریقا و تنها گذاشتن همراهانش در نگون‌بختی برای او خدمت و نشان لیاقت شمرده می‌شود و باز ناوگان دشمن مانع گذار او نمی‌شوند. از موفقیت جنایات خود گیج و به‌غایت سرمست و برای ایفای نقش خود آماده، بی‌هدفی در سر، به پاریس می‌رسد. حکومت جمهوری که یک‌سال پیش از آن می‌توانست او را تباه کند به درجه‌ای از فساد رسیده است که تنها حضور مردی آزاد از وابستگی به این یا آن حزب در صحنه کافی است که او را بر تارک اریکه قدرت بالا برد.

او هیچ‌نقشه‌ای آماده ندارد و از همه می‌ترسد. حزبها هریک به او می‌آویزند و می‌خواهند که او با آنها همکاری کند.

او تنها کسی است که با آرمان بزرگی و افتخاری که در ایتالیا و مصر برای خود پرداخته، با خودپرستی دیوانه‌وار و با گستاخیش در جنایت و جسارتش در دروغ و فریب می‌تواند آنچه را که قرار است واقع شود موجه بنماید.

وجود او برای پُرکردن جایی که در انتظار اوست لازم است. به این سبب تقریباً خواه‌ناخواه و با وجود دودلی و نداشتن نقشه و علی‌رغم خطاهایی که مرتکب می‌شود به توطئه‌ای که برای در دست‌گرفتن زمام‌قدرت‌ساز شده است کشیده می‌شود. توطئه با موفقیت صورت می‌گیرد.

او را تقریباً به زور به جلسه دیرکتوار^۱ می‌کشاند، وحشت می‌کند و می‌خواهد بگریزد، چون خود را تباه‌شده می‌پندارد. خود را به غش و بیهوشی می‌زند و سخنان نامربوطی می‌گوید، که باید به نابودیش انجامیده باشد. اما اعضای دیرکتوار، که پیش از آن تیزهوش و مغرور بودند،

۱. Directoire هیئت پنج‌نفره‌ای که از ۲۷ اکتبر ۱۷۹۵ تا ۹ نوامبر ۱۷۹۹ قوهٔ مشجره را در این کشور در دست داشت.

وقتی احساس می‌کنند که دورانشان سپری شده و نقششان را بازی کرده‌اند از او دستپاچه‌ترند و آنچه را باید برای حفظ قدرت خود و نابودی او بگویند نمی‌گویند.

اتفاق، توافق میلیونها تصادف، او را به قدرت می‌رساند و همه مردم چنانکه گفتی با هم تباہی کرده باشند برای قوام و تحکیم این قدرت همکاری می‌کنند.

کیفیت خلق و خوی گردانندگان آنروز فرانسه که به قدرت او گردن می‌نهند حاصل اتفاقات بی‌شماری است و شخصیت پاول اول^۱ نیز که قدرت او را به رسمیت می‌شناسد همین‌طور. توطئه‌ای که علیه او ساز می‌شود، بدون زیان رساندن به او چه بسا اسباب استحکام قدرتش هم می‌شود باز کار تصادف است. تصادف است که دوک دانگن را به جنگ او می‌اندازد و او ناخواسته خونش رامی‌ریزد و همین بهتر از هر دلیل دیگری به مردم می‌قبولاند که حق به جانب ناپلئون بوده است، زیرا قدرت در دست اوست. باز تصادف است که وادارش می‌کند تا تمام نیروهای خود را به سوی انگلستان بسیج کند و البته این کار اگر صورت می‌گرفت به نابودی او می‌انجامید، که البته هرگز این نیت خود را عملی نمی‌کند اما بی‌آنکه خواسته باشد به ماک و قوای اتریش می‌تازد که بی‌زدو خورد تسلیمش می‌شوند. تصادف و نبوغ او را در نبرد اُسترلیتس پیروز می‌کند و از سر اتفاق، نه فقط فرانسویان بلکه سراسر اروپا به استثنای انگلستان که در وقایعی که اتفاق می‌افتاد شرکتی نداشت، با وجود وحشت و بیزاری از جنایات پیشینش قدرت و عنوان امپراتوری را که او به خود می‌دهد باز می‌شناسند و تاج عظمت و افتخار را که همه آن را چیزی عالی و معقول می‌شمارند سزاوار سر او می‌دانند.

نیروهای غرب چنانکه گفتی به‌فصد سنجیدن توانایی و آماده‌ساختن خود برای کاری که در پیش بود با چند خیز در سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ و ۱۸۰۹ به سوی شرق حرکت می‌کنند و پیوسته بر قدرت و شمار خود می‌افزایند. در سال ۱۸۱۱ قوایی که در فرانسه فراهم آمده است با سربازان بسیج شده از کشورهای اروپای مرکزی درهم می‌آمیزند و ارتشی عظیم پدید می‌آورند. با افزایش شمار افراد این نیرو توانایی اقناع مردی که در رأس این حرکت قرار دارد افزایش می‌یابد. طی دوران ده‌ساله پیش از آغاز حرکت که مقدمات این لشکرکشی آماده می‌شد این شخص با همه تاجداران اروپا ارتباط برقرار می‌کند. فرمانروایان جهان که دیگر قدرتی ندارند نمی‌توانند در برابر آرمان بزرگی و افتخار ناپلئون که معنایی ندارد آرمان معقولی قرار دهند و در نشان دادن بی‌مقداری خود به او از هم پیشی می‌جویند. پادشاه پروس همسر خود را نزد امپراتور بزرگ می‌فرستد تا الطاف او را به خود جلب کند. امپراتور اتریش دختر خود را به بستر این مرد می‌فرستد و خوشحال است که طرف محبت او واقع شده و دخترش را پذیرفته است؛ و پاپ، پاسدار مقدسات ملل، مذهب خود را پلکان صعود این مرد می‌کند. دیگران بیش از خود ناپلئون

۱. منظور پسر کاترین دوم است که پس از مرگ او از سال ۱۷۹۶ تا سال ۱۸۰۱ امپراتور روسیه بود.

او را برای اجرای نقشش آماده می‌کنند، آنها او را آماده می‌کنند تا تمام مسئولیت آنچه را که صورت می‌گیرد یا خواهد گرفت بپذیرد. هیچ اقدامی نمی‌کند، هیچ جنایتی مرتکب نمی‌شود، هیچ فریبکاری و لو بی‌مقدار نیست که از او سر بزند و بی‌درنگ اطرافیان‌ش آن را به صورت عملی درخشان و شاهکاری شاهانه سزاوار ستایش بشمارند. آلمانیها نمی‌توانند جشنی بهتر از جشن پیروزی ای‌ینا و آورشتت برای تجلیل او پیدا کنند. نه فقط او خود بزرگ است بلکه اجدادش، برادران، شوهرخواهران و دامادانش نیز بزرگند. هر کاری صورت می‌گیرد تا او از آخرین توان خیزد محروم بماند و برای به عهده گرفتن نقش وحشتناکش آماده شود. و چون او آماده شد نیروهای نظامی نیز آماده‌اند.

سیل اشغالگر به سوی شرق جاری می‌شود و به هدف نهاییش که مسکو است می‌رسد. پایتخت در تصرف فرانسویان در می‌آید. تلفات سربازان روس از تلفات دشمن در نبردهای پیشین از اُسترتلیتس گرفته تا واگرام در می‌گذرد. اما ناگهان به جای تصادفات و نبوغی که تا این زمان او را با یک رشته پیروزیهای پیوسته به سوی هدف از پیش معین پیش برده است تصادفات بی‌شمار ناسازگاری، از زکام او در نبرد بارادینو تا سوز سرما و یخبندان و شراری که مسکو را به آتش کشید پیش می‌آید و به جای نبوغ حالا حماقت و پستی بی‌نظیر است که میاننداری می‌کند.

ارتش اشغالگر راه فرار پیش می‌گیرد، باز می‌گردد و باز می‌گریزد و اکنون دیگر تصادفات پیوسته نه بروفوق مراد بلکه در راه زوال ارتش او در کار می‌شوند.

حرکت در جهت عکس از شرق به غرب با شباهت قابل توجهی به حرکت اول از غرب به شرق پدید می‌آید. در سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۷ و ۱۸۰۹ نیز پیش از آغاز حرکت عمومی نظیر همان حرکت‌های جزئی از غرب به شرق صورت می‌گیرد، همان‌طور مانند گذشته واحدهای کوچکتر درهم می‌آمیزند و خیل عظیمی پدید می‌آورند، همان‌طور مردم اروپای مرکزی به این جنبش می‌پیوندند، همان‌طور میان راه حرکت با سُستی تردید کنند می‌شود و همان‌طور هرچه به مقصد نزدیکتر می‌شوند بر سرعت حرکت افزوده می‌شود.

به پاریس که مقصد حرکت است می‌رسند. قدرت ناپلئون و ارتشش نابود شده است. خود ناپلئون دیگر دلیلی برای وجود ندارد. کارهایش آشکارا همه بی‌مقدار و آسفبار از آب درآمدند. اما باز تصادفی توصیف‌ناپذیر روی می‌دهد. متحدان ناپلئون که او را موجب همه شوربختیهای خود می‌دانند از او بیزار می‌شوند. چون ناتوان شد و قدرت سیاسی خود را از دست داد و به جنایت و خیانت مُتهم شد ناگزیر باید در نظر آنها همان بشود که ده سال پیش بود یا یک سال بعد می‌شد، یعنی تبهکاری سرکش. اما تصادفی عجیب باعث می‌شود تا هیچ‌کس این حال را نبیند. نقش او هنوز به پایان نرسیده است. مردی را که ده سال پیش و نیز یک سال بعد همه تبهکار و

سرکش می‌شمرند به جزیره‌ای که تا فرانسه دو روز راه بیشتر فاصله ندارد می‌فرستند، همراه محافظان و میلیون‌ها پولی که معلوم نیست برای چه به او داده شده است.

۴

سیل ملتها رفته‌رفته به درون کرانه‌های بستر خود فروکش می‌کند. امواج این سیل عظیم واپس می‌روند و بر سطح آب آرام‌گرفته حلقه‌هایی پدید می‌آید و دیپلماتها به گمان اینکه آرامش طوفان کار آنهاست بر این دوایر به تلاش در می‌آیند.

اما دریای آرام‌گرفته دوباره به تلاطم می‌افتد. دیپلماتها می‌پندارند که آنها و اختلاف نظر هاشان موجب این آشوب جدید نیروهاست. منتظرند که پادشاهانشان با هم از در جنگ درآیند. مسأله در نظرشان حل‌ناشدنی می‌آید. اما آبکوه‌های که برآمدنش را نزدیک می‌پندارند از جایی که انتظارش را دارند بر نمی‌خیزد. این همان موج است و نقطه آغازش نیز همان پاریس است. آخرین موج از جانب غرب واپس می‌زند و این موج واپس‌رو است که بایست مشکلات دیپلماتیک را که حل‌ناشدنی می‌نمایند هموار کند و به جنبشهای جنگی این دوران پایان دهد.

مردی که فرانسه را به ویرانی کشید، تنها و بی‌سرباز، بی‌توطئه به فرانسه بازمی‌گردد. هر نگهبان یا مأمور پلیسی می‌تواند او را دستگیر کند. اما تصادف غریب را ببین که نه فقط هیچ‌کس او را دستگیر نمی‌کند بلکه همه مردی را که تا روز پیش با سوز بسیار لعنت می‌کردند و یک ماه بعد باز لعنتش خواهند کرد با شور فراوان بزرگ می‌شمارند و مقدمش را عزیز می‌دارند.

وجود این مرد هنوز برای توجیه واپسین گام همگانی لازم است.

گام واپسین برداشته می‌شود و این آخرین نقش اوست. به بازیگر دستور می‌دهند که لباس نمایش را از تن دور کند و سُرْمه و سُرخاب از چشم و روی بَرُوداید، دیگر به وجود او نیازی نیست.

چند سالی این مرد در عزلت جزیره‌ای در آن سر دنیا گم‌مدی حقیر خویش را بازی می‌کند، اما جز خود تماشاگری ندارد. برای خود دسیسه می‌بازد و دروغ می‌پردازد و کارهای خود را توجیه می‌کند، حال آنکه دیگر توجیهی لازم نیست، و به تمام دنیا نشان می‌دهد که آنچه مردم قدرت او می‌پنداشتند چه بود. دستی نامرئی بود که او را راه می‌برد.

گرداننده کار چون نمایش به پایان رسید و لباس از تن بازیگر درآورد، ریخت او را چنانکه بود به ما نمود.

— تماشا کنید به چه چیز ایمان داشتید، تماشايش کنید! حال آیا می‌بینید که نه او که من بودم که شما را حرکت می‌دادم؟

مردم که از سرعت تحول گیج شده بودند و چشمشان خیره شده بود تا مدتی مدید این نکته

را در نمی‌یافتند.

اما زندگی الکساندر اول، یعنی کسی که در رأس حرکت مخالف از شرق به جانب غرب قرار داشت، منطقیتر و ضروریتر از زندگی بناپارت بود.

مردی که دیگران در پرتوش نوری نداشتند و در رأس جنبش نظامیان از شرق به سوی غرب قرار داشت چگونه مردی می‌بایست بوده باشد؟

چنین مردی بایست بسیار عدالتخواه و به امور اروپا علاقه‌مند اما از دور در آنها سهیم بوده باشد تا منافع خوار، بصیرتش را کور نکرده باشد. بایست اخلاقاً بر همطرازان خود، یعنی پادشاهان و زمامداران زمان، برتری داشته باشد، بایست مردی ملایم و مهربان بوده باشد و شخصیتی دلپذیر داشته باشد و بایست شخصاً از ناپلئون آزرده شده باشد. این شرایط همه در الکساندر جمع بود. اینها با به اصطلاح تصادفهای بی‌شمار زندگی گذشته‌اش - یعنی تربیتش، کارهای آزادمثنشانه‌اش، مشاورانی که اطرافش را گرفته بودند، با تجربه‌هایش در اُسترلیتس و تیلسیس و ارفورت - درهم آمیخته و او را آماده کرده بود.

این شخص در جنگ بزرگ مسئولیت خاصی نداشت زیرا به وجودش نیازی نبود، اما همین‌که لزوم جنگ عمومی در اروپا مسلم شد در وقت مناسب در جای خود بود و ملت‌های اروپایی را با هم متحد ساخت و آنها را به سوی هدف هدایت کرد.

مقصود حاصل شد و متحدان به‌منظور رسیدند. پس از واپسین جنگ در ۱۸۱۵ الکساندر صاحب‌قدرتی است که از آن بیشتر ممکن نیست. این قدرت را چگونه به کار می‌برد؟

الکساندر اول، صلح‌پرداز اروپا، مردی که از جوانی فقط در فکر صلاح ملت‌های زیر لوای خود بود، نخستین بنیانگذار بدعت‌های آزادمثنشانه در میهن خود، در این هنگام که به نظر می‌رسد که بزرگترین قدرت را در دست دارد و در نتیجه می‌تواند در راه مصلحت اقوام زیر نفوذ خود مفید باشد، هنگامی که ناپلئون در تبعید به طرح نقشه‌های سراسر فریب و کودکانه خود سرگرم دارد و خیال می‌پردازد که اگر قدرت می‌داشت چگونه دنیای انسانها را بهشت برین می‌کرد، الکساندر چون رسالت خود را به انجام رسانیده است و دست خدا را بالای سر خود احساس می‌کند ناگهان به ناچیز بودن این قدرت موهوم واقف می‌شود و از آن روی می‌گرداند و آن را به دست مردمی مسکین که خود نیز خوار می‌شماردشان می‌سپارد و فقط می‌گوید: "ما را نی، ما را نی، بلکه نام خود را جلال ده"^۱ "من نیز مانند شما انسانم، بگذارید مثل انسان زندگی کنم و خدا را عبادت کنم و در غم خود باشم.

✱

همان‌گونه که خورشید و هر اتم اترگویی مانندی است که برای خود کامل است و در عین حال

ذره‌ای است از کلی که عظمت آن و برای توان تصور آدمی است همان‌طور هم هر فرد آدمی برای خود هدفهایی دارد و برای رسیدن به آنها تلاش می‌کند که در عین حال در خدمت هدفهایی کلی هستند که جزو آدمی به آنها راه ندارد.

زنبور عسلی که روی گُلّی نشسته بود کودکی را نیش زد. کودک از زنبور می‌ترسد و می‌گوید که کار زنبور عسل آن است که آدم را نیش بزند. شاعر، زنبور عسلی که شهد گُل را از درون کاسه آن می‌نوشد عزیز می‌دارد و برایش شعر می‌سراید و معتقد است که هدف زندگی زنبور عسل نوشیدن شهد و برگرفتن عطر گلها در وجود خویش است. کندودار که مشاهده می‌کند که زنبور گرده گُل و شهد آن را جمع می‌کند و به کندو می‌آورد می‌گوید که هدف زندگی زنبور عسل تولید انگبین است. کندودار دیگری که در زندگی زنبوران باریکتر شده است می‌گوید که هدف اصلی زنبور عسل جمع‌آوری دانه‌های گرده و شهد گُلهاست به منظور تغذیه نوزادان و پرورش ملکه و در نتیجه تأمین بقای نسل. گیاه‌شناس مشاهده می‌کند که زنبور عسل ضمن پرواز و نشستن روی گُل‌های مختلف گرده گُل‌های دوپایه را (یعنی آنها که گُل‌نر و گُل‌ماده روی دو ساقه قرار دارند) از گُل‌نر به گُل‌ماده منتقل می‌کند و باعث باروری آن می‌شود و این عمل را هدف زندگی زنبور عسل می‌شمارد. ناظر دیگری که شاهد توسعه گیاهان است و زنبور عسل را در این کار مؤثر می‌یابد ممکن است نتیجه بگیرد که هدف زندگی زنبور عسل همین گسترش گیاهان است. اما هدف غایی زندگی زنبور عسل با هیچ‌یک از این هدفها که عقل آدمی قادر به کشف آن است به طور قطع و کامل بیان نمی‌شود. هر قدر عقل آدم در کشف این هدفها بالاتر رود کشف‌ناپذیری هدف غایی بر او مُسَلِّم‌تر می‌شود.

انسان فقط می‌تواند به یاری مشاهده، روابط میان زندگی زنبور عسل را با دیگر پدیده‌های زندگی دریابد. همین نکته در خصوص هدفهای شخصیت‌های تاریخی و ملتها صادق است.

۵

عروسی ناتاشا در ۱۸۱۳ با بزوخف واپسین رویداد شادمانه خاندان کهن رستف بود. کنت ایلیا آندره بیچ همان سال چشم از جهان فرو بست و چنانکه معمول است با مرگ او خانواده قدیمی از هم پاشید.

وقایع سال آخر: آتش‌سوزی مسکو و فرار مسکویان از آن، مرگ پرنس آندره‌ی و یأس ناتاشا، مرگ پتیا و دل‌شکستگی کنت همه ضربه‌هایی بود که یکی پس از دیگری بر سر کنت فرود آمد. مثل این بود که نمی‌فهمید و احساس می‌کرد که توانایی درک معنای این رویدادها را ندارد و سر سالخورده خود را در باطن فروافکنده بود، مثل این بود که انتظار می‌کشید و ضربه‌های دیگری را تقاضا می‌کرد که کارش را تمام کند. گاه وحشتزده و پریشان می‌نمود و گاه

شور و تکاپویی غیرطبیعی از خود نشان می‌داد.

عروسی ناتاشا با جلوه‌های ظاهری خود او را موقتاً مشغول می‌داشت. ناهار و شام سفارش می‌داد و آشکارا می‌خواست که شاد و خرم به‌نظر برسد اما سرخوشی او مثل گذشته در دل دیگران راه نمی‌یافت، به عکس در دل کسانی که به احوالش آشنا بودند و دوستش می‌داشتند دلسوزی برمی‌انگیخت.

چون پی‌یر زنش را با خود برد کنت در سکوت فرو رفت و افسردگی بر او غالب شد. چند روز بعد بیمار و بستری شد. از همان نخستین روزهای بیماری با وجود دل‌داری و امیدبخشی پزشکان دانست که دیگر از آن بستر برنخواهد خاست. کنتس دوهفته لباس از تن دور نکرد و در صندلی دسته‌داری شب‌وروز بر بالین او نشسته ماند. هر بار که دارویی به او می‌خوراند کنت هیچ‌وقت از دست او را می‌بوسید. روز آخر گریان از زنش و پسرش که حضور نداشت از اینکه ثروتش را به باد داده است عذر خواست و این بزرگترین گناهی بود که بر ذمه خویش می‌پنداشت. پیمان خود را با خدا تجدید کرد و واپسین مراسم مذهبی برایش اجرا شد و کنت سرانجام به آرامی خاموش شد. روز بعد انبوه آشنایان برای آخرین بدرود با او می‌آمدند و مسکونی اجاره‌ای آنها پُر و خالی می‌شد. همه این آشنایان که چه بسیار بر سفره ضیافت او نشسته و در مجالس رقص او رقصیده و سرخوش بوده و چه بسیار به ریشخند بر او نگریسته بودند، همه، گفتمی با احساس ندامت و دلسوزی یکسانی در دل، چنانکه در برابر کسی از خود دفاع کنند و برائت‌جویند می‌گفتند: بله، هرچه هم بگویند، آدم بسیار خوش‌قلب و دوست‌داشتنی‌ای بود. از این جور آدم‌ها امروزه روز دیگر هیچ پیدا نمی‌شود... تازه، گل بی‌عیب خداست!...

کنت درست هنگامی درگذشت که امور مالیش سخت آشفته بود. آشفته‌گی کارهایش به حدی بود که هیچ نمی‌شد تصور کرد که اگر تا یک‌سال دیگر وضع به آن قرار ادامه می‌یافت عاقبتش به کجا می‌کشید.

نیکلای با ارتش روس در پاریس بود که از مرگ پدر خبردار شد. پی‌یر درنگ از خدمت کناره گرفت و منتظر رسیدن حکم انقصال نشد و مرخصی خواست و رهسپار مسکو شد. وضع مالی کنت یک‌ماه پس از مرگش روشن شد و میزان خُرده‌بدهیهایی که هیچ‌کس از وجودشان خبر نداشت به قدری بود که همه را به حیرت می‌انداخت. جمع بدهیها دو برابر کل دارایی او بود. خویشان و دوستان به نیکلای توصیه می‌کردند که از پذیرفتن میراث چشم‌پوشد، اما نیکلای چشم‌پوشیدن از میراث را اهانتی به یاد پدر می‌شمرد که برایش مقدس بود و به این سبب نمی‌خواست از این بابت کلمه‌ای بشنود. میراث را پذیرفت و باز پرداخت بدهیها را برعهده گرفت. طلبکاران، که در زمان حیات کنت زیر منت گُرم بی‌حسابش بودند و در عین سکوت صبر

می‌کردند، ناگهان همه خواهان بازپرداخت طلب خود شدند و چنانکه در این‌گونه موارد معمول است رقابتی پدید آمد و هر یک می‌کوشید که طلب خود را پیش از دیگران وصول کند و کسانی که مانند می‌تنکا و دیگران حواله‌هایی در دست داشتند - که در واقع طلب هم نبود بلکه وعده‌هایی بود که بر سبیل انعام به آنها داده شده بود - در وصول فوری آنها بیشتر اصرار داشتند. به نیکلای نه مُهلنتی می‌دادند و نه می‌گذاشتند نَفْسی بکشند، و آنهایی که ظاهراً بر پیرمرد دل می‌سوختند و می‌گفتند که مسبب زیانشان (اگر زبانی در کار بود) اوست، بیرحمانه بر سر وارث جوان می‌تاختند، که مسلم بود در قبال آنها گناهی ندارد و از سر نیک سیرتی (به طیب خاطر) بازپرداخت طلب آنها را به عهده گرفته است.

هیچ‌یک از تدابیر نیکلای برای به‌عقب‌انداختن مُهلنت بازپرداخت بدهیها به جایی نرسید، املاک به حراج رفت و به نصف قیمت فروخته شد و نیمی از بدهیها نپرداخته ماند. نیکلای سی هزار روبلی را که شوهرخواهرش بزوخف به او پیشنهاد کرده بود برای بازپرداخت بدهیهای که در برابر قرضهای پدرش بر ذمه‌اش بود پذیرفت و برای آنکه مبدا طلبکاران تهدیدشان را عملی کنند و از بابت بدهیهای ناپرداخته به زندانش بیفکنند دوباره به خدمت دولت درآمد.

اگر باز به ارتش وارد می‌شد به‌محض خالی شدن محل خدمت به فرماندهی هنگی گمارده می‌شد، اما نمی‌توانست به خدمت وارد شود زیرا مادرش اکنون سخت به او وابسته بود. نیکلای واپسین پیوند او با زندگی بود. از این رو با وجود اِکراهش به ماندن میان کسانی که به احوال گذشته‌اش آشنایی داشتند و با وجود بیزاریش از کار اداری در یکی از ادارات دولتی در مسکو سِمَتی پذیرفت و او نیفورم دلبد خود را ترک کرد و با مادرش و سونیا در آپارتمان کوچکی در خیابان سیوتسف وراژک^۱ مسکن گزید.

ناتاشا و پی‌یر در این هنگام در پترزبورگ زندگی می‌کردند و تصور روشنی از مشکلات زندگی نیکلای نداشتند. نیکلای چون از شوهرخواهر خود پول قرض گرفته بود بی‌چیزی خود را از او پنهان می‌داشت. وضع نیکلای خاصه به این سبب سخت بود که با حقوق اداری که از هزار و دو بیست روبل تجاوز نمی‌کرد ناچار بود نه تنها هزینه زندگی خود و سونیا و مادرش را بدهد بلکه چرخ زندگی را طوری بگرداند که مادرش بی‌چیزیشان را احساس نکند. کنتس که از کودکی در محیط پرتجملی بزرگ شده و با آن خو گرفته بود نمی‌توانست بفهمد که زندگی بی‌ریخت و پاش هم ممکن است. پیوسته کالسکه‌ای را که دیگر در میان نبود می‌خواست تا به دنبال فلان آشنا بفرستد، یا غذاهای گرانقیمت برای خود و شرابه‌های کهنه برای پسرش سفارش می‌داد یا پول می‌خواست تا هدیه‌های نوظهور برای ناتاشا و سونیا و خود نیکلای بخرد و نمی‌فهمید که از این راه چقدر زندگی را بر پسرش سخت می‌کند.

سونیا امور خانه را می‌چرخاند و از کنتس پرستاری می‌کرد و برایش کتاب می‌خواند و هوسها و دلچرکینی پنهان او را تحمل می‌کرد و نیکلای را در پنهان‌داشتن تنگدستی‌شان کمکی ذیقیمت بود. نیکلای خود را از بابت آنچه سونیا برای مادرش می‌کرد زیر بار دینی ادا‌ناشدنی می‌یافت. شکیبایی و ازخودگذشتگی او را تحسین می‌کرد و از او دوری می‌جُست.

مثل این بود که در دل او را از بابت کمالش ملامت می‌کرد و از اینکه نمی‌توانست عیبی در او بیابد دل‌تنگ بود. همه‌چیز او شایسته‌ی تحسین بود اما چیزی که آتش عشق را تیز کند نداشت. نیکلای حس می‌کرد که هرقدر بیشتر او را تحسین می‌کند کمتر دوستش می‌دارد. چون سونیا در نامه‌اش او را از قید قول و قرارش آزاد ساخت نیکلای، که گفتی جز این آرزویی نداشت ایشا او را پذیرفت و اکنون رفتارش با او چنان بود که گفتی آنچه میان آنها رفته بود داستانی از دیرباز فراموش شده بود و به هیچ‌روی تکرارشدنی نیست.

وضع نیکلای پیوسته و خیمتر می‌شد. فکر پس‌انداز خواب‌وخیالی بیش نبود. نه تنها نمی‌توانست پس‌انداز کند بلکه برای ارضای خواسته‌های مادرش ناگزیر قرض می‌کرد و از تنگنایی که در آن بود هیچ راه‌گریزی نداشت. فکر ازدواج با میراث‌خواری ثروتمند، چنانکه خویشانش به او پیشنهاد می‌کردند به نظرش سخت نفرت‌انگیز بود. راه نجات دیگر، یعنی درگذشت مادرش، هرگز به ذهنش راه نمی‌یافت. هیچ آرزویی در دل نمی‌پرورد و هیچ‌امیدی نداشت و در اعماق جاننش از تحمل خاموشانه‌ی تنگنای خود لذتی غم‌انگیز و تن‌آزار می‌برد. سعی‌اش این بود تا از آشنایان قدیمی و غم‌خوارها و پیشنهادهای دستگیریشان که موجب سرشکستگی‌ش بود بپرهیزد و از هرگونه تفریح و سرگرمی دوری می‌جُست و حتی در خانه هیچ اشتغالی نداشت جز اینکه با مادرش فالِ ورق بگیرد یا در عین خاموشی در اتاقش قدم بزند و پشت سر هم پیپ بکشد. مثل این بود که می‌کوشید آندوهی را که تنها راه تحمل تنگنای خویشش می‌پنداشت در خود برقرار نگاه‌دارد.

۶

در آغاز زمستان پرنسس ماریا به مسکو آمد. از شایعاتی که در شهر بر زبانها بود از وضع خانواده‌ی رستف خبردار شد و دانست که چگونه، چنانکه همه می‌گفتند "پسر، خود را فدای مادرش می‌کند"

پرنسس ماریا در دل گفت: از او جز این انتظاری نداشتیم! - و شادمانه این حال را تأیید عشق خود دانست. به یاد روابط دوستانه و تقریباً خویشی خود با آنها افتاد و وظیفه‌ی خود دانست که به دیدن آنها برود، اما چون به یاد آورد که در وارانیه میان او و نیکلای چه گذشته است از این دیدار بی‌مناک شد. با این همه، بر خود فشار آورد و چند هفته پس از رسیدن به شهر به دیدن آنها رفت.

نیکلای نخستین کسی بود که او را دید، چون تنها راه اتاق کنتس از اتاق او می‌گذشت. صورت نیکلای به نخستین نگاه مهمان به جای شادی که پرنسس ماریا انتظارش را داشت حالت سردی و دورباش‌گویی و غروری اختیار کرد که برای پرنسس تازگی داشت. نیکلای از حالش پرسید و او را به اتاق مادرش هدایت کرد و پنج دقیقه‌ای نشست و بعد اتاق را ترک گفت.

هنگامی که پرنسس ماریا از اتاق کنتس خارج شد نیکلای دوباره او را دید و با نزاکت و خشکی بسیار او را تا ورودی آپارتمان همراهی کرد. و به آنچه پرنسس درباره سلامت کنتس با او گفت هیچ جوابی نداد. نگاهش به او می‌گفت: به مادر من چه کار دارید؟ راحت‌تر بگذارید! پس از آنکه کالسکه پرنسس از خانه بیرون رفت، آشکارا عاجز از خودداری به صدای بلند به سونیا گفت: اینجا می‌آید چه کار؟ از ما چه می‌خواهد؟ هیچ حوصله این خانم خانمها و محبت‌هایش را ندارم!

سونیا که به زحمت شادمانی خود را پنهان می‌کرد گفت: آئی، نیکلای چطور می‌توانی این‌طور حرف بزنی؟ او خیلی مهربان است و مادر خیلی دوستش دارد!

نیکلای هیچ جوابی به او نداد و دلش می‌خواست که اصلاً درباره پرنسس حرفی نزنند. اما کنتس پیر از آن به بعد روزی چندبار صحبت از او می‌کرد.

کنتس از پرنسس ماریا تحسین بسیار می‌کرد و از پسرش می‌خواست که به دیدن او برود و اظهار تمایل می‌کرد که او را بیشتر ببیند، با این حال هر بار که درباره او حرف می‌زد خلقش تنگ می‌شد.

وقتی که صحبت از پرنسس می‌شد نیکلای سعی می‌کرد ساکت بماند و سکوت او مادرش را می‌آزرد.

مادر می‌گفت: دختر بسیار خوب و از هر جهت شایسته‌ای است. تو باید به دیدن او بروی، دست‌کم چشم‌ت به یک آدم می‌افتد. وگرنه این‌طور که همه‌اش با ما هستی حوصله‌ات تنگ می‌شود.

— نه مادرجان! ابداً میل ندارم او را ببینم!

— آنوقت‌ها می‌خواستی او را ببینی ولی حالا میل نداری! جدی می‌گویم، عزیزم، از کارهایت هیچ سر در نمی‌آورم! یک وقت حوصله‌ات سر می‌رود، بعد ممکن است هیچ‌کس را نخواهی ببینی.

— من کی گفتم که حوصله‌ام تنگ می‌شود؟

— یعنی چه؟ خودت گفتی که نمی‌خواهی او را ببینی. او دختر بسیار شایسته‌ای است و تو همیشه از او خوش‌تر می‌آمد. حالا یک دفعه نمی‌دانم چه شده! همه چیزها را از من پنهان می‌کنید!

— ابدأ مادر جان!

— حالا اگر از تو چیز ناپسندی می‌خواستم یک چیزی! ولی من فقط از تو می‌خواهم که بروی بازدید او! هیچ نباشد نزاکت ایجاب می‌کند... جز این از تو چیزی نخواستم، اما حالا که حرف‌هایت را از مادرت پنهان می‌کنی دیگر دخالت نمی‌کنم.

— خوب، اگر شما اصرار می‌کنید می‌روم.

— برای من فرقی نمی‌کند. من برای تو می‌گویم.

نیکلای آهی کشید و شروع کرد سبیلش را جویدن؛ ورق‌ها را چید تا توجه مادرش را به موضوع دیگری منحرف کند.

بعد از آن تا چهار روز همین گفتگو تکرار شد.

پرنسس ماریا پس از دیدارش با خانواده رستف و برخورد سرد و نامنتظر نیکلای با او، دید که حق داشت که نمی‌خواست در دیدار با آنها پیشقدم شود.

غرور خود را به یاری خواست و با خود گفت: انتظار دیگری نداشتم. از او چیزی نمی‌خواستم، قصدم فقط این بود که مادر پیرش را ببینم، چون همیشه نسبت به من مهربان بوده و من خیلی به او مدیونم.

اما این استدلالها آسوده‌اش نکرد. هر بار که به یاد ملاقات خود می‌افتاد احساسی شبیه به پشیمانی آزارش می‌داد. با وجود اینکه تصمیم قاطع گرفته بود که دیگر هرگز به دیدن رستف‌ها نرود و آنچه پیش آمده بود را فراموش کند، ولی پیوسته در دل احساس تزلزل می‌کرد، و چون می‌کوشید تا بداند چه چیز به این‌گونه آزارش می‌دهد ناگزیر اذعان می‌کرد که روابطش با نیکلای رستف موجب این پریشانی است. این رفتار سرد و مؤذبانه از احساسات نیکلای به او ناشی نمی‌شد (او به این‌حال یقین داشت) بلکه پرده‌ای بود که چیز دیگری را پنهان می‌داشت. و او بایست که این چیز دیگر را روشن کند و احساس می‌کرد که تا نکند قرار نخواهد یافت.

اواسط زمستان بود، روزی در اتاق درس نشسته بود و بر تکالیف برادرزاده خود نظارت می‌کرد که برایش خبر آوردند که رستف آمده است. پرنسس ماریا با تصمیم‌استوار که راز خود را فاش نسازد و دستپاچگی نشان ندهد از مادموازل بوری‌ین خواست که با او به اتاق پذیرایی برود.

به اولین نگاه بر چهره نیکلای دریافت که فقط برای ادای تکلیف و رعایت آداب نزاکت آمده است و تصمیم گرفت که او نیز متقابلاً همان لحن‌گفتار و شیوه رفتار را اختیار کند که نیکلای با او دارد.

آنها درباره سلامت کنتس حرف زدند و درباره آشنایان مشترکشان و آخرین خبرهای جنگ و چون ده دقیقه‌ای که آداب معاشرت ایجاب می‌کرد و پس از آن مهمان می‌توانست برخیزد سپری

شد نیکلای به پا خاست که خداحافظی کند.

پرنسس ماریا به یاری مادموازل بوری‌ین بار این‌گونه گفتگو را به خوبی برتافته و آن‌طور که قصد داشت به سردی با مهمان رفتار کرده بود، اما در واپسین دقیقه هنگامی که نیکلای برخاست تا خداحافظی کند به قدری از حرف زدن درباره چیزهایی که نمی‌خواست خسته شده بود و دلش به قدری از بخل سرنوشت در کامبخشی به او تنگ بود که چشمان درخشانش بُهت‌زده به پیش رو خیره مانده و بی حرکت نشسته بود و متوجه برخاستن نیکلای نشده بود.

نیکلای به او نگاه می‌کرد و چون نمی‌خواست نشان دهد که متوجه پریشانی او شده است چند کلمه‌ای با مادموازل بوری‌ین حرف زد و باز نگاهی به پرنسس انداخت. پرنسس همچنان بی حرکت نشسته بود و در چهره مهرانش آثار رنج نمایان بود. دل نیکلای ناگهان بر او سوخت و با پریشانی پنداشت که چه بسا موجب آندوه پرنسس ماریا خود او باشد. خواست به او کمک کند و یا کلامی خوشایند دلش را شاد سازد اما چیزی به خاطرش نمی‌رسید که به او بگوید. گفت: خداحافظ پرنسس! - پرنسس به خود آمد و سخت برافروخت و آه عمیقی کشید. چنانکه گفتمی از خواب پریده باشد گفت: آه، ببخشید. به این زودی می‌روید؟ خوب، خداحافظ! بالش برای کتس نمی‌برید؟

مادموازل بوری‌ین گفت: صبر کنید، من فوراً آن را می‌آورم - این را گفت و بیرون رفت. ساکت ماندند و فقط گهگاه به هم نگاه می‌کردند.

عاقبت نیکلای با تبسم دردآلودی بر لب گفت: بله، پرنسس، مثل اینکه دیروز بود و با این‌همه از اولین دیدار ما در باگوچارووا تا حالا چه اتفاقات عجیبی افتاده و چه‌ها بر ما گذشته است! آن‌روز ما همه خود را سخت سیاه‌روزی می‌پنداشتیم! با این‌همه حاضر بودم که هرچه دارم بدهم تا آن‌روزها بازگردد، اما بازگشتی نیست!

وقتی نیکلای این را به او می‌گفت پرنسس با نگاهی درخشان به او چشم دوخته بود، مثل این بود که می‌کوشید معنای پنهان کلمات او را بفهمد، شاید بتواند احساس او را نسبت به خود دریابد.

گفت: بله، بله، کنت، ولی دلیلی ندارد که افسوس گذشته‌تان را بخورید. این‌طور که من زندگی امروز شما را می‌بینم شما همیشه آن را با لذت به یاد خواهید آورد، زیرا این‌طور که شما امروز با فداکاری...

نیکلای شتابان حرف او را بُرید: مبالغه می‌کنید، من کاری نکرده‌ام. به عکس، من مدام خودم را سرزنش می‌کنم، اما این حرفها نه جالب است و نه دل را شاد می‌کند.

و دوباره همان خشکی و سردی گذشته به نگاهش باز آمد. اما پرنسس دوباره همان نیکلایی را که در گذشته شناخته و دوست داشته در او باز یافته بود و اکنون فقط با همین نیکلای حرف می‌زد.

گفت: فکر می‌کردم، شما به من اجازه می‌دهید که این را به شما بگویم، من آن قدر به شما و خانواده‌تان نزدیک شده بودم که... فکر می‌کردم که شما همدلی مرا نابجا نمی‌شمارید، اما اشتباه کرده بودم - ناگهان صدایش لرزید اما خود را در اختیار آورد و ادامه داد: نمی‌دانم چرا، ولی شما در گذشته این طور نبودید و...

نیکلای آهسته گفت: چرایش را بپرسید، دلایلش یکی و دو تا نیست... - و بر "چرایش" تأکید بسیار کرد. و بعد به نرمی ادامه داد: از لطف شما متشکرم، پرنسس، اما گاهی خیلی سخت است.

صدایی در اعماق جان پرنسس می‌گفت "پس علت این بود، علت این بود! نه، فقط آن نگاه شاد و مهربان و گشاده نبود که بر دل من اثر گذاشته بود، فقط صورت ظاهر زیبایش نبود که مرا اسیر خود کرده بود. من این روح اصیل و استوار و فداکار را زیر این پرده پیدا حدس زده بودم. بله، او حالا بی چیز است و من ثروتمندم... بله، علت جز این نیست. ای کاش که این مانع ثروت نمی‌بود!" مهربانی گذشته او را به یاد آورد و به چهره مهربان و غمزده کنونی او نگاه می‌کرد، ناگهان علت سردی او را دریافت.

ناگهان ناخواسته به سوی او رفت و تقریباً فریاد زنان گفت: چرا، آخر چرا، کنت؟ چرا، به من بگویید! شما باید بگویید! - نیکلای ساکت ماند. پرنسس ماریا ادامه داد: من آن "چرایش را بپرسید" شما را نمی‌فهمم، ولی سخت است، برایم سنگین است. شما به دلایلی می‌خواهید مرا از دوستی گذشته خود محروم کنید، و این برای من دردناک است - چشمهایش پُر از اشک بود و صدایش از گریه می‌لرزید: نیک‌بختی و شیرین‌کامی در زندگی من به قدری کم بوده که از دست دادن هر خوشی برایم دشوار است... مرا ببخشید، خداحافظ! - ناگهان به گریه افتاد و به سوی در اتاق راه افتاد.

نیکلای کوشید تا او را از رفتن باز دارد، فریادی از ته دل کشید: پرنسس صبر کنید، شما را به خدا نروید! پرنسس!

پرنسس ماریا روی گرداند. چند ثانیه‌ای در چشم هم نگریستند و آنچه دور بود و غیرممکن می‌نمود ناگهان نزدیک و ممکن و ناگزیر شد.....

۷

در پاییز سال ۱۸۱۴ نیکلای با پرنسس ماریا ازدواج کرد و همراه همسر و مادرش و سونیا به لیسبه گوری آمد و آنجا مستقر شد. ظرف سه سال بی‌آنکه چیزی از املاک زنش بفرود شد باقیمانده بدهیهای خود را بازپرداخت و

چون پس از مرگ دختر عمومی میراث مختصری به او رسید از بار بدهی خود به پی‌یر نیز آزاد شد. سه سال نیز گذشت و در ۱۸۲۰ وضع مالی خود را چنان استوار کرده بود که ملک کوچکی در مجاورت لیسبه گوری خرید و نیز برای بازخرید ملک پدرش آتراندویه که رؤیای آن را در سر داشت با مالک آن وارد مذاکره شد.

او که در آغاز از سر ناچاری به کار ملک‌داری پرداخته بود به‌زودی چنان به آن علاقه‌مند شد که کشاورزی برایش اشتغالی خوشایند و تقریباً تنها کارش شد.

نیکلای مالکی ساده بود و علاقه‌ای به نوآوری، خاصه تقلید از راه و رسم کشاورزی انگلیسی که در آن دوره پسند روز بود نداشت. نوشته‌های نظری در خصوص کشاورزی را به مسخره می‌گرفت، به دامپروری و ایلخی‌داری بی‌علاقه بود و به صرف هزینه بسیار برای تولید و کشت بذرهای گرانبیست و به‌طور کلی پرداختن انحصاری به یک‌بخش از فعالیت کشاورزی تمایلی نشان نمی‌داد. همیشه تمامی ملک را پیش نظر داشت و نه یکی از بخشهای آن را جدا از بقیه، در چشم او اُرت و اکسیژن موجود در خاک و هوا یا گاوآهنی بسیار کارا یا کود اهمیتی نداشتند، آنچه برای او اهمیت بسیار داشت وسیله‌ای بود که از طریق آن اُرت و اکسیژن و گاوآهن و کود مؤثر می‌شوند و آن رعیتی بود که کار خود را در اختیار او می‌گذاشت. هنگامی که نیکلای به کشاورزی پرداخت و در قسمتهای مختلف آن عمیق شد، دهقان توجه خاص او را به خود جلب کرد. دهقان برای او فقط ابزار تولید نبود بلکه همچنین هدف و داور بود. او ابتدا مؤزیک را موضوع بررسی خود قرار داد و سعی کرد به احتیاجات او پی‌یرد و بفهمد که دهقان چه چیز را خوب یا بد می‌شمارد، فقط وانمود می‌کرد که تصمیم می‌گیرد و دستور می‌دهد. در واقع هیچ‌کاری نمی‌کرد جز آنکه آداب کار و شیوه گفتار و معیار داور بر سر خوب و بد آن را از آنها بیاموزد. هنگامی که با سلیقه‌ها و امیال دهقان آشنا شد و طرز حرف‌زدن و معنای پنهان گفته‌های آنها را آموخت، هنگامی که احساس کرد که با دهقان به‌خوبی نزدیک و همدل شده است، تازه شروع کرد با جرئت او را هدایت کند، یعنی در قبال دهقان وظیفه‌ای را ایفا کند که او از ارباب انتظار داشت. و به این ترتیب کار کشاورزی‌ش به درخشانترین نتایج انجامید.

نیکلای هنگامی که اداره امور ملک را به عهده گرفت فوراً از برکت بصیرت و تیزی‌نی خاصی که داشت بی‌خطاکسانی را به ستمهای دهمدار و کدخدا و معاونش گمارد که اگر روستاییان اختیار می‌داشتند خود به این ستمها انتخابشان می‌کردند و این اشخاص هرگز عوض نشدند. پیش از آنکه به تحقیق درباره خواص شیمیایی کود حیوانی (و چنانچه به مسخره می‌گفت) به حساب بدهکار و بستنکار بپردازد به تعیین میزان آخشام هر یک از دهقانها پرداخت و به تمام وسایل ممکن در افزایش مقدار آنها می‌کوشید. سعی می‌کرد که وسعت خانواده دهقانها را به بالاترین حد ممکن نگه‌دارد و هرگز اجازه تقسیم و تجزیه خانوارها را نمی‌داد. افراد تنبل و منحرف و

ناقابل را یکسان تعقیب می‌کرد و آنها را از جامعه روستا می‌زاند.

در وقت بذرافشانی و برداشت محصول مزارع خود و مال رعیتها را یکسان زیر نظر می‌داشت و کمتر اربابی بود که کار بذرافشانی و برداشت محصولش نظیر محصول نیکلای زود و خوب به دست آید و به اندازه او سود نصیبش بشود.

هیچ مایل نبود که به خدمتکاران خانه کاری محول کند، آنها را انگل و مفتخور می‌نامید و چنانکه همه می‌گفتند جلوشان را باز می‌گذاشت و لوسشان می‌کرد. هرگاه که لازم بود تا درباره خدمتکاران خانه تصمیمی بگیرد و خاصه هنگامی که لازم بود آنها را مجازات کند مُردد می‌ماند و از همه اهل خانه نظر می‌خواست. فقط هر بار موردی پیش می‌آمد تا به جای دهقانی خدمتکاری را به خدمت سربازی بفرستد تردید نمی‌کرد. در تصمیمهایی که به کار رعایا مربوط می‌شد هرگز دودل نمی‌ماند. خوب می‌دانست که هر تصمیمی بگیرد همه بجز یکی دو سه نفر تصویب می‌کنند.

او همچنان به خود اجازه نمی‌داد که از سر غرض‌ورزی به یکی از رعیتها کاری دشوار تکلیف کند یا مجازاتی روا دارد یا فقط بنابه تمایل خود از کارش بکاهد یا پاداشش بدهد. نمی‌توانست بگوید که معیارش برای باید و نباید فلان کار چیست اما این معیار در روحش وجود داشت و استوار و خلل‌ناپذیر بود.

هرگاه در کاری ناکامیاب می‌شد یا با نابسامانی روبرو می‌شد با افسوس می‌گفت: با این دهاتیهای روس... و وانمود می‌کرد که تاب تحمل دهاتیها را ندارد.

اما در حقیقت همین دهاتیهای روس و راه و رسم زندگی آنها را از دل و جان دوست می‌داشت و فقط به همین سبب یگانه‌شویوه ملک‌داری را که به نتایج نیکو می‌انجامید به خوبی می‌فهمید و آن را اختیار کرده بود.

کنتس ماریا به سبب این سودا به شوهرش حسادت می‌کرد و افسوس می‌خورد که نمی‌تواند در این زمینه با او همدل و همگام باشد، اما از شادی و غمی که از این دنیای جدا از جهان او و بیگانه با او نصیب شوهرش می‌شد سر در نمی‌آورد. نمی‌توانست بفهمد که وقتی شوهرش سحر برخاسته و چندین ساعت در صحرا یا خرمنگاه به کار گذرانده و از بذرافشانی یا درو یا برداشت محصول برای صرف‌چای به نزد او بازگشته است سینه‌اش از چه این قدر پُرشور و رویش چرا چنین شاد و خندان است؟ می‌فهمید که وقتی از ماتوی یرمیشین^۱ دهقان چیزدار تعریف می‌کند که شب تا صبح با خانواده‌اش بافه جمع می‌کرده و وقتی که هیچ‌کس هنوز فرصت جمع‌آوری محصولش را نداشته او خرمنهایش را هم انباشته است این همه شور و تحسین برای چیست؟ نمی‌فهمید که وقتی بر مزارع یونجه تازه نوک‌زده و در سُرف خشکیدن بارانی ریز و تند و گرم

می‌بارد چرا چنین شادمانه قدم می‌زند و زیر سبیل تبسم‌کنان چشمک می‌زند و از پای پنجره به ایوان می‌رود، یا چرا هنگام درو یا خرمن‌کردن محصول که باد ابری تهدیدگر را پراکنده است، با رویی برافروخته و آفتاب‌سوخته، عرق‌ریزان یا موهایی که عطر پونه و خاراگوش می‌دهد از خرمنگاه به خانه می‌آید و شادمانه دست به هم می‌مالد و می‌گوید: اگر یک‌روز دیگر هوا کم‌کم کند محصول من و مال رعیتها همه به سلامت جمع می‌شود.

اما از همه اینها حیرت‌آورتر آن بود که نیکلای با آن دل‌پاک و نرمش، نیکلایی که همیشه آماده بود تا همه خواهشهای او را پیش‌بینی کند و آنها را برآورد هرگاه که تقاضای زنی روستایی یا رعیتی را که به او (یعنی به کنتس ماریا) روی آورده بود تا از کار مُعاف شود به او می‌رسانید، همین نیکلای نرم‌دل تقاضای او را با سرسختی رد می‌کرد و با اوقات تلخی از او می‌خواست که در کاری که به او مربوط نیست دخالت نکند.

کنتس ماریا احساس می‌کرد که شوهرش دنیایی خاص خود دارد که به عشقی سوداگونه به آن دل‌بسته است و این دنیا قوانینی دارد که او نمی‌فهمد.

گاه وقتی ضمن تلاش برای درک احوال شوی خود از ارجمندی نیکوکاری در حق زیردستان با او سخن می‌گفت، نیکلای برمی‌افروخت و جواب می‌داد: ابداً این‌طور نیست، خیال نیکوکاری هم هرگز از سرم نمی‌گذرد. و این به مصلحت آنهاست. نیکی به هم‌نوع و این حرفها همه حرف مفت است، دری‌ورهای پیرزنان است. من فقط می‌خواهم که بچه‌ها مان سرگردانی نکشند و محتاج دیگران نباشند. من باید تا زنده‌ام به وضع املاکمان سروسامانی بدهم، همین. برای این‌کار نظم لازم است، باید سختگیری کرد. بله، سختگیری! و بعد می‌افزود: و البته انصاف هم باید داشت، چون اگر رعیت لُخت و گرسنه باشد و یک یابوی مُردنی بیشتر نداشته باشد، نه برای خودش کار می‌کند و نه برای من.

و شاید از آنجا که به خود اجازه نمی‌داد فکر کند که به نام خدمت و از سر شفقت‌کاری در حق دیگران می‌کند، هر کار که می‌کرد ثمربخش بود. املاکش به سرعت و وسعت می‌گرفت و آباد می‌شد. رعیت‌های آبادیهای مجاور به نزدش می‌آمدند و از او می‌خواستند که آنها را برای خود بخرد، با این کار مدتی مدید پس از مرگش نام و شیوه اداره ملکش در آن صفحات میان روستاییان با احترام یاد می‌شد. "اریاب اگر بود او بود... اول رعیتش بود بعد خودش. اما ما را از ماست می‌کشید. خلاصه اریاب بی‌بدلی بود."

یک چیز بود که در کار اداره ملک عذابش می‌داد و آن زود خشمیش بود، و اینکه با خوی هوساریش دستش رو به رعایا آسان بلند می‌شد. در آغاز کار در این حال چیزی که شایسته

نکوهش باشد نمی‌دید، اما در سال دوم ازدواجش نظرش نسبت به این‌گونه مجازات گناه ناگهان تغییر کرد.

تابستان بود که کدخدای باگو چارووا را که پس از مرگ درون به این سَمَت منصوب شده و به چند فقره نادرستی و کج حسابی متهم بود به لیسیه گوری فراخوانده بود. نیکلای روی ایوانک سر پله‌ها به پیشباز او بیرون رفت و از همان نخستین جوابهای کدخدا صدای فریاد و ضربات سیلی تا توی خانه شنیده شد. چون نیکلای برای صرف صبحانه به نزد زنش، که نشسته و سرش را روی پارچه سوزن‌دوزیش فرود آورده بود، باز آمد و طبق معمول شروع کرد درباره آنچه او را آن‌روز صبح به خود مشغول داشته بود برای همسرش صحبت‌کردن، از جمله درباره کدخدای باگو چارووا. کنتس ماریا که شرخ می‌شد و رنگ می‌باخت و لبها را به هم می‌فشرده همچنان با سری فرو افکنده نشسته بود و جواب نمی‌داد.

نیکلای که از همان به یاد آوردن ماجرای این کدخدا به خشم آمده بود می‌گفت: عجب مردکۀ حُقه‌باز بی‌حیایی است! حالا باز اگر می‌گفت که ببخشید، مست بودم یا متوجه نبودم... و ناگهان پرسید: تو چه‌ات شده، ماری؟

کنتس ماریا سر برداشت و می‌خواست چیزی بگوید، اما دوباره سرش را شتابان فرود آورد و لبها را برهم فشرد.

— چی شده عزیزم؟ چه‌ات شده؟...

روی زشت کنتس ماریا همیشه وقتی گریه می‌کرد زیبا می‌شد. او هرگز از درد یا خشم به گریه نمی‌افتاد اما از غُصه و دلسوزی همیشه اشکش جاری می‌شد، هر وقت هم گریه می‌کرد چشمان درخشانش جَدَّاب می‌شد.

همین‌که نیکلای دست او را گرفت، کنتس ماریا طاقتش تمام شد و دیگر نتوانست از جاری‌شدن اشکش جلوگیری کند.

— نیکلا، من می‌دیدم... او مُقَصَّر است، ولی تو، تو چرا دست؟... نیکلا... - و صورت خود را با دستها پوشاند.

نیکلا ساکت شد، چهره‌اش از شرخی رو به بنفشی گذاشت. از او دور شد و شروع کرد در اتاق قدم‌زدن. علت گریستن زنش را دریافت، اما دید که نمی‌تواند بی‌درنگ و یکسره به او حق بدهد و بپذیرد که چیزی که او از کودکی با آن زیسته و خو کرده، چیزی که همیشه بسیار عادی می‌شمرده است بد باشد.

در دل می‌گفت: آیا اینها همه احساسات پروری و نرم‌دلی زنانه است یا او حق دارد؟ - چون خود نتوانست به این مسأله جواب گوید نگاه دیگری به چهره دردآلود و مهرپرور همسرش انداخت و ناگهان دانست که حق با اوست و او مدتهاست که در برابر خود گناهکار است.

باز به او نزدیک شد و آهسته گفت: ماری، این کار دیگر تکرار نخواهد شد، هرگز. به تو قول می‌دهم! - و به صدایی از هیجان لرزان مانند پسری که عذر بخواهد تکرار کرد: هرگز!
گریه کنتس شدیدتر شد. دست شوهر خود را گرفت و بوسید.
به قصد آنکه موضوع صحبت را عوض کند به انگشت او که به خاتمی با نقش سر لائوکون^۱ مزین بود نگاه کرد و گفت: نیکلا، نگین انگشترت کی شکست؟

- همین امروز. بر سر همین ماجرا. آه، ماری، دیگر حرف این را نزن، یادم نیاور - دوباره برافروخت و گفت: قول شرف می‌دهم که این ماجرا دیگر هرگز پیش نخواهد آمد - و خاتم شکسته را نشان داد و افزود: بگذار این برای همیشه هشدار باشد و مرا از تکرار این ماجرا باز دارد.

از آن به بعد همین که هنگام جزو بحث با کدخدایی یا دفترداری خورش به جوش می‌آمد و رویش برمی‌افروخت و مشت‌هایش گِره می‌شد انگشتر خاتم شکسته خود را بر انگشت می‌چرخاند و در برابر شخصی که او را به خشم آورده بود سر به زیر می‌افکند. با این حال سالی یکی دو بار اختیار از دست می‌داد و آنوقت نزد زنش می‌آمد و اعتراف می‌کرد و باز قول می‌داد که این بار آخر خواهد بود.

به او می‌گفت: ماری، تو حتماً مرا سزاوار تحقیر می‌دانی. حق داری!
کنتس ماریا می‌کوشید که شوهرش را دلداری بدهد و با لحنی اندوهناک می‌گفت: هر وقت احساس می‌کنی که توانایی خودداری نداری هرچه زودتر از آنجا دور شو، برو تا حریف را نبینی. در مجمع نجبای استان نیکلای را حرمت می‌گذاشتند اما دوستش نمی‌داشتند. او در بند منافع نجبا نبود و به این سبب بعضی او را متکبر می‌دانستند و برخی احمقش می‌شمردند. تابستانها، از بذرافشانی بهار تا جمع‌آوری محصول و قتش تمام صرف امور ملک می‌شد. اما پاییز، با همان جدیتی که در امور کشاورزی و املاک خود به خرج می‌داد به شکار می‌پرداخت. یک ماه یا دو ماه با گله سگهای شکاری خود سر به صحرا می‌گذاشت. زمستان به روستاهای دیگر خود می‌رفت و وقت خود را صرف مطالعه می‌کرد. مطالعاتش بیشتر در زمینه تاریخ بود و کتابهایی را می‌خواند که هر سال به مبلغ معینی سفارش می‌داد و برایش می‌رسید. به قول خودش کتابخانه‌ای جدی تهیه می‌کرد و برای خود قاعده‌ای وضع کرده بود و آن را محترم می‌داشت و آن این بود که همه کتابهایی را که می‌خرید می‌خواند. با وقار بسیار در دفترکار خود می‌نشست و مشغول مطالعه می‌شد. ابتدا خواندن کتاب وظیفه‌ای بود که او بر خود تحمیل می‌کرد اما بعد به صورت عادت درآمد بود که برایش لذتی خاص داشت و ضمن مطالعه

۱. Laocoon از قهرمانان ایلپاد و کاهن معبد آپولون بود که نیرنگ معروف اسب را شایسته نمی‌دانست و آتنا او را مجازات کرد، به این معنی که هنگام تقدیم قربانی مارهایی عظیم‌الجثه او و سه پسرش را خفه کردند.

احساس می‌کرد که به کاری جدی مشغول است. از سفرهای مربوط به کار که بگذریم بیشتر وقت خود را در زمستان در خانه می‌گذراند و با زن و فرزندان خود به سر می‌برد و در کوچکترین مسائل آنها دخالت می‌کرد و در روابط میان آنها جایی داشت. به زنش پیوسته نزدیکتر می‌شد و هر روز که می‌گذشت در روح او گنجینه تازه‌ای کشف می‌کرد.

سونیا بعد از ازدواج نیکلای در خانه او به سر می‌برد. نیکلای پیش از ازدواج هر آنچه میان او و سونیا گذشته بود برای زنش نقل کرده و خود را در این میان گناهکار شمرده و سونیا را بسیار ستوده و از پرنسس ماریا خواسته بود که با او نرمی کند و مهربان باشد. کنتس ماریا تقصیر شوهر خود را کاملاً احساس می‌کرد و به گناه خود نیز در قبال سونیا واقف بود. فکر می‌کرد که ثروتش در انتخاب نیکلای بی‌تأثیر نبوده است و نمی‌توانست در سونیا چیزی بیابد که سزاوار سرزنش باشد و می‌خواست که دوستش داشته باشد، اما نه تنها دوستش نمی‌داشت بلکه اغلب در دل احساسهای زهرآلودی نسبت به او می‌یافت که نمی‌توانست بر آنها چیره شود.

روزی با ناتاشا دوست خود درباره سونیا و بی‌انصافی خود در حق او حرف می‌زد.

ناتاشا گفت: می‌دانی، تو انجیل زیاد خوانده‌ای. در انجیل جایی هست که صریحاً صحبت از

سونیا می‌کند.

کنتس ماریا با تعجب پرسید: چطور؟ کجا؟

... «زیرا به هر که دارد داده شود و افزونی یابد و از آنکه ندارد آنچه دارد نیز گرفته شود»^۱ یادت هست؟ سونیا همان کسی است که ندارد. چرا این‌طور است؟ نمی‌دانم. شاید خودپسندی در وجودش نباشد، نمی‌دانم. این قدر هست که از او گرفته می‌شود و دستش دیگر به کلی خالی است. گاهی دلم برایش خیلی می‌سوزد. من پیش از اینها خیلی می‌خواستم که نیکلا او را بگیرد. اما دلم همیشه گواه بود که این‌کار نخواهد شد. او گل بی‌باری است، می‌دانی، مثل گلهای عقیم توت‌فرنگی. گاه دلم به حالش می‌سوزد و گاهی فکر می‌کنم که او این حال را آن‌طور که ما در جای او حس می‌کردیم حس نمی‌کند.

و گرچه کنتس ماریا برای ناتاشا توضیح داد که این آیه کتاب مقدس را نباید این‌طور تعبیر کرد، چون به روی سونیا نگرست به ناتاشا حق داد و تعبیر او را پذیرفت. به‌راستی به نظر می‌رسید که سونیا از وضع خود رنج زیادی نمی‌برد و به نقش گل بی‌بار خود رضا داده است. به نظر می‌رسید که نه‌چندان به یک‌یک افراد که به گل خانواده دل بسته است. مثل گربه‌ای بود که پیوندش نه با اشخاص که با خانه بود. از کنتس پیر پرستاری می‌کرد و با بچه‌ها مهربان بود و همیشه خدمت‌های کوچکی را که از دستش برمی‌آمد با رغبت در حق همه می‌کرد، اما این محبت‌ها را همه از او می‌پذیرفتند و بی‌آنکه قصدی در میان باشد حق‌شناسی چندانی نشان نمی‌دادند...

۱. انجیل متی، باب بیست‌ونهم، آیه بیست‌ونهم.

خانه اربابی در لیسبه گوری بازسازی شده بود اما جلالی را که در زمان حیات پرنس پیر داشت دیگر نداشت. ساختمانها که در زمان تنگی بعد از جنگ بنا شده بود بسیار ساده بود. عمارت بزرگ که زیربنایی سنگی داشت با چوب بازسازی شده و فقط دیوارهای داخلی سفید شده بود. چوب کف اتاقهای متعدد آن بی رنگ مانده بود و کاناپه ها و صندلیها و میزها بسیار ساده و سفت و سخت بود و نجارهای خانگی آنها را از چوب درختان توس باغ ساخته بودند. خانه بزرگ و بسیار جادار بود و اتاقهایی برای خدمتکاران و اتاقهای مُجَرَّایی برای مهمانان داشت. خویشان، از بالکونسکی ها و رستفها با تمامی اعضای خانواده با شانزده اسب و دهها خدمتکار به لیسبه گوری به مهمانی می آمدند و ماهها می ماندند. از اینها گذشته سالی چهاربار در سالروز تولد و نامروز اربابها تا صد نفر مهمان در لیسبه گوری جمع می شدند و همه دو روز می ماندند. در باقی ایام سال زندگی آرام و بی سروصدا با سرگرمیهای عادی سپری می شد و شام و نهار و صبحانه و چای عصرانه همه از فرآورده های ملک تهیه و صرف می شد.

۹

پنجم دسامبر ۱۸۲۰، فصل زمستان بود و شب عید سن نیکلای. آن سال ناتاشا همراه بچه ها و شوهرش از اول پاییز مهمان برادر بودند. پی یو برای پاره ای کارهای شخصی چنانکه گفته بود سفری سه هفته ای به پترزبورگ کرده بود اما سه هفته اش از شش هفته هم در گذشته بود و اکنون همه چشم براه بودند و هر دقیقه انتظار ورودش را داشتند. روز پنجم دسامبر علاوه بر خانواده بزوخف، واسیلی فیودورویچ دنیسف، دوست قدیمی نیکلای نیز که اکنون ژنرالی بازنشسته بود مهمان آنها بود.

نیکلای می دانست که روز ششم ژانویه، جشن میلاد مسیح، که مهمانان به خانه اش می آیند بایست لباس چرکسی خود را درآورد و ردنگوت بپوشد و چکمه های تنگ و پنجه باریک به پا کند و به کلیسای تازه سازی که خود بانی آن بود برود و آنجا همه به او تبریک خواهند گفت و او باید به آنها ودکا و غذا بدهد و از انتخابات مجمع نجبا و وضع محصول صحبت کند، اما معتقد بود که شب قبل از این روز را می تواند به روال همیشه بگذراند. پیش از صرف غذا حسابهای پیشکار روستای ریازان را که به برادرزاده زنیش تعلق داشت رسیدگی کرد و دو نامه در مورد امور املاکش نوشت و به میدان خرمنگاه و آغل و اصطبل سرکشی کرد و به منظور جلوگیری از افراط روستاییان در می گساری به مناسبت عید و ممانعت از بد مستی آنها که انتظارش می رفت دستوراتی داد و اقداماتی کرد و برای صرف غذا به خانه بازگشت و بی آنکه فرصت گفتگویی خصوصی با زنیش را پیدا کند در یک سر میز درازی که برای بیست نفر چیده شده بود و همه اهل خانه دور آن جمع شده بودند جای گرفت. حاضران سر میز عبارت بودند از مادرش و بانوی

پیری به نام بیلووا که ندیمهٔ او بود و همسرش و سه فرزندشان و پرستار بچه‌ها و لله‌شان و برادرزادهٔ زنش و للهٔ او و سونیا و دنیسف و ناتاشا و سه فرزندش و پرستارشان و میخاییل ایوانویچ، معمار پیر مرحوم پرنس که دوران کهولت خود را در لیسبه‌گوری به سر می‌آورد.

کنتس ماریا در سر دیگر میز نشسته بود. همین‌که نیکلای سر جای خود نشست کنتس از همان نحوهٔ برداشتن دستمال سفره و جابه‌جا کردن لیوان و تُنگ و دکا که پیش رویش بود دانست که سردهماغ نیست و این حال گاهی، خاصه وقتی که پس از سرکشی به ملک یکراست به سر میز می‌آمد تا سوپش را صرف کند در او دیده می‌شد. کنتس ماریا به خوبی با این تُنگ خُلقی او آشنایی داشت و هرگاه خود دلشاد و سردهماغ بود با شکیبایی صبر می‌کرد تا سوپش را بخورد و آنوقت شروع می‌کرد با او حرف زدن و او ناچار می‌شد اعتراف کند که تُنگ خُلقش بی‌سبب بوده است؛ اما امروز کاملاً فراموش کرد که این نکته را رعایت کند و از اینکه شوهرش بی‌علت روی بر او تُرش کرده بود سخت آزرده خاطر و تلخکام شد. از او پرسید که کجا بوده است و نیکلای جوابش داد. باز پرسید که آیا کارهایش همه روبراه است؟ نیکلای از لحن غیرطبیعی او ابرو درهم کشید و به تندى جوابش داد.

کنتس ماریا در دل گفت: «خوب، پس اشتباه نکرده بودم. ولی برای چه از من ناراضی است؟» کنتس ماریا در لحن جواب شوهرش بی‌زاری نسبت به خود و میل به کوتاه کردن صحبت تشخیص داد. احساس می‌کرد که سخنانش زنگ طبیعی ندارد. با این‌همه نتوانست ساکت بماند و چند سؤال دیگر از او نکند.

گفتگو سر میز از برکت وجود دنیسف به زودی همگانی و گرم شد و کنتس ماریا با شوهرش حرفی نزد. هنگامی که همه از سر میز برخاستند و به نزد کنتس بزرگ رفتند تا از او تشکر کنند، کنتس ماریا دستش را به سوی شوهرش پیش برد^۱ و او را بوسید و پرسید که چرا اوقاتش از او تلخ است؟

نیکلای گفت: تو همیشه چه فکرهای عجیب و غریبی می‌کنی. به خیالم هم نمی‌رسد که از تو دلگیر باشم.

اما جواب کنتس ماریا در همان کلمهٔ «همیشه» نهفته بود: بله، اوقاتم از دستت تلخ است اما نمی‌خواهم علّتش را بگویم.

روابط نیکلای با زنش به قدری خوب بود که حتی سونیا و کنتس بزرگ که از سر حسادت در پی یافتن اختلاف میان آنها بودند نمی‌توانستند بهانه‌ای برای انتقادی بیابند. با این حال گهگاه دقایقی پیش می‌آمد که نسبت به هم احساس خصومت داشتند. گاه، خاصه پس از دورانهای شیرین‌کامی شدید در دل بیگانگی و ضدیت می‌یافتند. این احساس بیش از همه هنگام بارداری

۱. رسم چنین بود که وقتی از سر میز برمی‌خاستند دست بانوی خانه را می‌بوسیدند.

کنتس ماریا پیش می‌آمد و اکنون او در چنین دورانی بود.

نیکلای به صدای بلند و شادانما (کنتس ماریا پنداشت که شوهرش این لحن را به عمد برای رنجاندن او اختیار کرده است) گفت: آقایان و خانمها من از ساعت شش صبح سرپایم. فردا هم روز بسیار سخت و خسته کننده‌ای خواهد بود. حالا بهتر است کمی استراحت کنیم - و بی آنکه با کنتس ماریا حرفی بزنند به تالار کوچک رفت و روی کاناپه‌ای دراز کشید.

کنتس ماریا با خود گفت "همیشه همین‌طور است، با همه حرف می‌زند ولی با من اصلاً می‌بینم، به وضوح می‌بینم که از من بیزار است، مخصوصاً وقتی در این وضع هستم" به شکم برآمده خود نگاه کرد و در آینه به چهرهٔ تکیده و زرد و رنگ پریده و چشمهای خود که درشت‌تر از همیشه شده بود نگرست.

و از همه چیز بیزار شد: هم از فریاد و قهقههٔ دنیسف و هم از گفتگوی ناتاشا و به خصوص از نگاه سریعی که سونیا به او انداخت.

سونیا همیشه نخستین بهانه‌ای بود که کنتس ماریا برای خشم خود برمی‌گزید.

کنتس ماریا کمی با مهمانان نشست و چون یک کلمه از آنچه می‌گفتند نمی‌فهمید برخاست و آهسته از اتاق بیرون رفت و به اتاق بچه‌ها پناه برد.

بچه‌ها بر صندلیها سوار شده بودند و به مسکو می‌رفتند و از او دعوت کردند که همراهشان برود. او نشست و کمی با آنها بازی کرد اما از فکر شوهرش و خشم بی‌علت او نسبت به خود آسوده نبود. برخاست و با زحمت زیاد نوک پنجه و بی صدا به تالار کوچک که شوهرش در آن خوابیده بود رفت.

با خود گفت "شاید نخوابیده باشد. در این صورت موضوع را با او روشن خواهم کرد" آندروشا پسر بزرگش به تقلید از او نوک پا نوک پا پشت سرش آمد. کنتس ماریا متوجه او نبود.

سونیا که در تالار پذیرایی بزرگ بود (و به نظر کنتس ماریا چنین می‌آمد که همه جا مراقب اوست) گفت: ماری عزیز، خوابیده است، خیلی خسته است، آندروشا ممکن است بیدارش کند.

کنتس ماریا روی گرداند و آندروشا را پشت سر خود دید و احساس کرد که حق با سونیاست و درست به همین دلیل برافروخت و پیدا بود که با زحمت زیاد خود را از گفتن کلام رنجاننده‌ای بازمی‌دارد. چیزی نگفت و تا از سونیا اطاعت نکرده باشد به آندروشا اشاره‌ای کرد که صدا نکند، بعد به طرف در رفت، آندروشا هم به دنبالش راه افتاد. سونیا از در دیگری خارج شد. صدای تنفس یکنواخت نیکلای، که زنش تا کوچکترین ظرایف آن را می‌شناخت، از درون اتاق شنیده می‌شد. او این صدای تنفس را می‌شنید و پیشانی صاف و زیبا و سیبل و تمامی چهرهٔ خفتهٔ او را که چه بسیار و هر بار به مدتی دراز در سکوت شب تماشا کرده بود در نظر می‌آورد. نیکلای ناگهان تکانی خورد و در خواب غروگندنی کرد. آندروشا در همان لحظه از پشت در فریاد زد: پدرجان،

مادر جان اینجاست!

کنتس ماریا از وحشت رنگ باخت و شروع کرد پرسش را با اشاره ساکت کردن. پسرک ساکت شد و سکوتی که برای کنتس ماریا وحشتناک بود یک دقیقه طول کشید. می دانست که شوهرش چقدر از اینکه بیدارش کنند ناراحت می شود. ناگهان از پشت در صدای غرولند دیگری و حرکتی شنیده شد و صدای ناراضی نیکلای به گوش رسید: یک دقیقه راحت نمی گذارند. ماری، تویی؟ او را چرا اینجا آوردی؟

— من فقط آمدم ببینم، ندیدم که... معذرت می خواهم...

نیکلای با شرفای سینه صاف کرد و ساکت شد. کنتس ماریا از پشت در دور شد و پرسش را به اتاق بچه ها برد. پنج دقیقه بعد ناتاشای کوچک سیاه چشم که سه سال بیش نداشت و عزیز کرده پدرش بود چون از برادرش فهمید که پدرشان خوابیده است و مادرش در تالار پذیرایی است بی آنکه مادرش متوجه شود به نزد پدر دوید. دخترک سیاه چشم در را چنان بی محابا باز کرد که صدای آن بلند شد، بعد با پاهای کوچک و تپل و با قدمهایی استوار به کاناپه نزدیک شد و وضع پدر را که پشت به او خوابیده بود تماشا کرد و بعد روی پنجه پا بلند شد و دست پدر را که زیر سرش بود بوسید. نیکلای با لبخندی همه نرمی و محبت روی گرداند.

صدای آهسته و وحشتزده کنتس ماریا از پشت در شنیده شد که: ناتاشا، ناتاشا، پدر جان می خواهد بخوابد.

ناتاشای کوچک با اطمینان گفت: نه مامان، پدر جان نمی خواهد بخوابد.

نیکلای پاها را از روی کاناپه پایین گذاشت و دخترش را از زمین بلند کرد و در بغل گرفت. زنش گفت: بیا تو، ماشا.

کنتس ماریا وارد اتاق شد و کنار شوهرش نشست.

با کمرویی گفت: من حواسم نبود که آندروشا دنبالم آمده است. بی خیال آمده بودم...

نیکلای دخترش را با یک دست در بغل گرفته بود، به زنش نگاه کرد و چون چهره تقصیرکار او را دید با دست دیگر او را در بغل گرفت و به خود فشرد و برگیسوان او بوسه زد.

از ناتاشا پرسید: ماما را می توانم ببوسم؟

ناتاشا با حالتی آزرمتنگ خندید و به نقطه ای که نیکلای بوسیده بود اشاره کنان با لحنی آمرانه گفت: یک دفعه دیگر.

نیکلای در پاسخ به پرسشی که می دانست زنش در دل دارد گفت: نمی دانم چرا خیال می کنی که اوقاتم تلخ است.

— نمی توانی تصور کنی که وقتی این طور هستی روزگار من چه سیاه می شود! چقدر احساس تنهایی می کنم!

نیکلای خندان گفت: ماری، این حرفهای بی معنی را کنار بگذار. چطور رویت می شود این حرفها را بزنی؟

— به نظرم می رسد که تو نمی توانی مرا با این روی زشتم دوست بداری. من همیشه زشتم... به خصوص حالا... در این...

— وای چه حرفهای مضحکی می زنی! از قدیم گفته اند "زیبا عزیز نیست، عزیز زیباست!" فقط مالوینا و امثال او را برای زیباییشان دوست دارند. زن آدم چیز دیگری است. بین زن و شوهر صحبت دوست داشتن نیست. چیز دیگری است که نمی دانم چه جور برایت بگویم. وقتی تو نباشی و مثل امروز یک گربه سیاه از جلوم رد می شود مثل این است که کارم تمام است. هیچ کار از دستم بر نمی آید. می شود گفت که من انگشتم را دوست دارم؟ آدم انگشش را که دوست ندارد. اما بیا و انگشتم را از من جدا کن!

— نه، برای من این طور نیست. ولی حرفت را می فهمم. پس تو از من دلگیر نیستی؟ نیکلای با خنده گفت: نمی دانی چقدر دلگیرم! - برخاست و موهای خود را آراست و شروع کرد در اتاق قدم زدن.

و چون آشتی صورت گرفت بی درنگ شروع کرد فکرهای خود را به صدای بلند در حضور زنش پروردن: می دانی، ماری، به چه فکر می کردم؟ - در بند آن نبود که زنش آماده هست که به حرفهای او گوش بدهد یا نه، اعتنایی به آن نداشت. فکری به ذهنش رسیده بود و گمان می کرد که لابد برای زنش هم اهمیت دارد. برایش گفت که قصد دارد پی بر را راضی کند که تا بهار نزد آنها بماند.

کنتس ماریا به حرفهای او گوش می داد و در آن خصوص نظراتش را می گفت، بعد شروع کرد به نوبه خود فکرهايش را به صدای بلند برای شوهر پروردن. فکرهاي او درباره بچه ها بود.

به ناتاشا اشاره کنان به زبان فرانسوی گفت: زن بودن در وجود این بچه هم از همین حالا به خوبی پیداست. شما از ما زنها عیب می گیرید که منطقی نیستیم. این منطقی ماست - لبخند شیرینی زد و افزود: به او می گویم که پدرجان می خواهد بخوابد، و او می گوید: نه، دارد می خندد. و حق با اوست.

— بله، بله - این را گفت و دخترکش را با دستهای نیرومند خود بلند کرد و بر شانه نشاند و پاهای کوچک او را در دست گرفت و شروع کرد با او در اتاق قدم زدن. چهره پدر و دختر از شادکامی بی معنای یکسانی روشن بود.

کنتس ماریا به نجوا و به زبان فرانسوی گفت: می دانی، شاید تو زیاد در بند عدالت و برابری نیستی، این یکی را زیادی دوست داری!

— بله، ولی چه کنم؟ سعی می کنم نشان ندهم...

در این هنگام در راهرو و سرسرای ورودی صدای قرقرهٔ لنگر در و قدمهایی شبیه به سر و صدای ورود کسی شنیده شد.

— کسی آمده!

کنتس ماریا گفت: مطمئنم که پی بر است. می‌روم ببینم. این را گفت و از اتاق بیرون رفت. نیکلای در غیاب زنش به خود اجازه داد که دخترش را دور اتاق به تاخت سواری دهد. چون به نفس نفس افتاد دختر خندان را از شانه به آغوش فروافکند و به سینه فشرد. این جست‌وخیز او را به یاد رقص انداخت و همچنان که به چهرهٔ گرد و خندان و کودکانهٔ فرزندش نگاه می‌کرد به این فکر افتاد که خود وقتی پیر شود و این دختر بخواهد پای او را به مجالس رقص باز کند و با او مازورکا برقصد، چنانکه پدر مرحومش با ناتاشا دانیلو کوپر می‌رقصید، چگونه خواهد بود.

چند دقیقه بعد کنتس ماریا به اتاق باز آمد و گفت: اوست، خودش است! حالا ناتاشامان باز جان گرفت، دوباره زنده شده. باید می‌دید که با چه شور و اشتیاقی از او استقبال کرد. و در عین حال چه جور خدمتش رسید و بهش فهماند که بدقولی کرده و دیر آمده. و خندان به دخترش که خود را به پدر چسبانده بود نگاه کرد و گفت: خوب، زودتر برویم، دیگر بس است، همدیگر را راحت بگذارید. نیکلای دست دخترش را در دست گرفت و از اتاق بیرون رفت.

کنتس ماریا در اتاق ماند. و آهسته با خود گفت ”هرگز، هرگز فکر نمی‌کردم که ممکن باشد تا این اندازه خوشبخت بود“ چهره‌اش به لبخندی روشن شده بود، اما در همان لحظه آهی کشید و اندوهی آرام در نگاه عمیقش ظاهر شد. مثل این بود که گذشته از نیکبختی‌ای که احساس می‌کرد خوشبختی دیگری هست که دست‌یافتن به آن در این زندگی ممکن نیست و او در این دقیقه ناخواسته به یاد آن افتاده بود.

۱۰

ناتاشا در اوایل سال ۱۸۱۳ به خانهٔ شوهر رفت و تا ۱۸۲۰ سه دختر و یک پسر آورده بود. بسیار در آرزوی آوردن این پسر به‌سر برده بود و حالا داشت شیرش می‌داد. بسیار فربه شده بود چنانکه به‌دشواری می‌شد ناتاشای باریک و چالاک پیشین را در این مادر تنومند باز شناخت. نقش صورتش مشخص‌تر شده بود و احساس نرمی و روشنی آرامی را القا می‌کرد. در چهره‌اش دیگر مانند گذشته پیوسته آتش شور جوانی که جاذبه‌اش از آن بود زیانه نمی‌کشید. اکنون اغلب فقط چهره و اندامش دیده می‌شد و از روانش چیزی نمایان نبود. در او جز مادهٔ زیبای بارور و نیرومند چیزی دیده نمی‌شد. آتش گذشته اکنون بسیار به‌ندرت و فقط زمانی در او شعله‌ور می‌شد که مثل حالا شوهرش از سفر بازگشته یا فرزندش از بیماری برخاسته بود یا با کنتس ماریا یاد پرنس آندره‌ی را زنده می‌کردند (چون خیال می‌کرد که یاد پرنس آندره‌ی موجب حسادت

شوهرش خواهد شد هرگز با او در این باره حرفی نمی‌زد) یا هنگامی که از سر انفاق چیزی رغبتش را به آواز برمی‌انگیخت (پس از ازدواج آواز را به کلی کنار گذاشته بود) در این دقایق نادر که آتش پیشین در پیکر زیبا و تکامل یافته‌اش زبانه می‌کشید بیش از گذشته جذاب می‌شد.

از وقتی ازدواج کرده بود با شوهرش در مسکو و پترزبورگ و ویلای نزدیک مسکوشان و نیز نزد مادرش یعنی در خانه نیکلای به سر می‌برد. کنتس بز و خوی جوان بسیار به ندرت در محافل دیده می‌شد و آنهایی نیز که او را می‌دیدند از دیدنش چندان خرسند نبودند. دیگر نه شیرین بود نه دل به دست می‌آورد. نمی‌شد گفت که ناتاشا تنهایی را دوست می‌داشت (نمی‌دانست که از تنهایی خوشش می‌آید یا نه) اما پی‌درپی باردار می‌شد و بستر زایمان بود و شیردادن بچه و نیز در هر دقیقه زندگی شوهرش شریک بود و به این ترتیب چاره‌ای نداشت جز اینکه از شرکت در محافل و ضیافتها چشم‌پوشد. همه کسانی که پیش از ازدواج او را می‌شناختند تغییری را که در احوال او پدید آمده بود غیرعادی می‌شمردند و از آن در حیرت بودند. فقط کنتس پیر بود که با شم مادرانه خود دریافته بود که شور و تلاطم ناتاشا از احتیاجش به داشتن شوهر و تشکیل خانواده سرچشمه می‌گرفت (و ناتاشا در آترادنویه این نیاز را به شوخی و به جد فریاد می‌زد) و از تعجب کسانی که حال ناتاشا را نمی‌فهمیدند در حیرت بود و تکرار می‌کرد که همیشه می‌دانسته است که ناتاشا همسر و مادری نمونه خواهد بود.

کنتس می‌گفت: فقط در عشق به بچه و شوهر شورش را درمی‌آورد. این اندازه دل‌بستگی دیگر بی‌معنی است.

ناتاشا این قاعده معتبر را که اشخاص هوشمند و خاصه فرانسویان تعلیم می‌دهند و بنابراین دوشیزگان پس از ازدواج نباید خود را به دست اِهمال بیسپارند و ذوق و هنرهای خود را فراموش کنند و بایست حتی بیش از زمان دوشیزگی به صورت ظاهر خود پردازند و در دلربایی از شوهر بیش از دوران نامزدی بکوشند رعایت نمی‌کرد. به عکس، همه دلفریبهای خود را که آواز در میانشان حربه‌ای بسیار کاری بود کنار گذاشته بود. آواز را درست به آن سبب کنار گذاشت که نیروی فریبندگیش بسیار بود. او نه در بد ظرایف رفتار خود بود و نه به نحوه گفتار خود توجهی می‌کرد، نه اصراری داشت که با اطواری شیرین و دلپذیر در نظر شوهرش جلوه کند و نه به لباس و آرایش خود می‌پرداخت و نه مقید بود به اینکه با انتظارات خود شوهرش را در فشار نگذارد، و درست برخلاف این قواعد شوهرداری رفتار می‌کرد. احساس می‌کرد که دلرباییهای گذشته‌اش که آنها را به گزینه آموخته بود اکنون در نظر شوهرش مضحک جلوه می‌کند زیرا که او از همان آغاز سراپای وجود خود را، تمامی روان خود را با کمالی اخلاص تسلیم او کرده و حتی گوشه‌ای از آن را پیش او ناگشوده نگذاشته بود. احساس می‌کرد که پیوند او با شوهرش نه با انگیزه‌های شاعرانه‌ای که شویش را به سوی او جلب کردند پابنده می‌ماند بلکه برقرار ماندن آن با

عامل دیگری است که مانند پیوند تن و جان خودش نامعلوم اما بسیار استوار است. گیسوان را آراستن و بالای سر جمع کردن و پیرهن فراخ‌دامن پوشیدن و به قصد دلربایی برای شوهر رومانس خواندن در نظرش به همان اندازه عجیب می‌نمود که برای دلبری از خویش خودآرایی کردن. شاید بدش نمی‌آمد که خود را برای خوشایند دیگری زیبا سازد - خود نمی‌دانست - اما برای این‌کار هیچ فرصت نداشت.

همه می‌دانند که انسان می‌تواند به چیزی ولو بسیار بی‌مقدار مجذوب شود. و نیز می‌دانیم که هیچ چیزی، هر قدر هم بی‌مقدار، نیست که اگر توجه خود را روی آن متمرکز کنیم بی‌نهایت بزرگ نشود.

چیزی که ناتاشا کاملاً مجذوب آن شده بود خانواده‌اش بود، یعنی شویش، که بایست طوری نگاهش دارد که از آن او و خانه‌اش باشد و جداشدنی نباشد و نیز بچه‌ها که بایست حمل کرد و زایید و شیر داد و تربیت کرد.

و هر قدر که نه به یاری هوش بلکه با روحش، با سراپای وجودش به موضوعی که به آن مشغول بود مجذوب می‌شد آن موضوع بیشتر گسترش می‌یافت و نیروهایش به نظرش ناچیزتر می‌آمدند، طوری که هر قدر هم نیرویش را بر یک چیز متمرکز می‌کرد باز نمی‌توانست تمام آنچه به نظرش لازم می‌آمد انجام دهد.

حرف و جدل در خصوص حقوق زنان و روابط میان زن و شوهر و آزادی و حقوق آنها هر چند آن روز مانند امروز هنوز «مسأله» نامیده نمی‌شد ولی مانند امروز وجود داشت، اما ناتاشا نه فقط اعتنایی به آن نداشت بلکه اصلاً از آن سر در نمی‌آورد.

این مسائل آن روز نیز مانند امروز برای کسانی مطرح بود که در ازدواج فقط لذتی را می‌جویند که زن و شوهر از یکدیگر می‌برند، یعنی فقط آنچه را که آغاز ازدواج است و نه مفهوم عمده آن را که بنیاد خانواده است.

این‌گونه بحثها و مسائل کنونی به مانند این مسأله که راه تحصیل بزرگترین لذت از غذا کدام است برای او مطرح نبود، چنانکه امروز نیز برای کسانی که هدفشان از صرف غذا فقط تغذیه و منظور از ازدواج تشکیل خانواده است مطرح نیست.

اگر منظور از خوردن غذا تغذیه بدن است: کسی که دو غذا بخورد شاید که از کار خود لذت بیشتر ببرد اما به منظور خود نرسیده زیرا معده آدمی قادر به گوارش دو غذا نیست.

اگر هدف از ازدواج تشکیل خانواده است مرد یا زنی که میل دارد زنها یا شوهران بسیار داشته باشد ممکن است که با اجرای میل خود لذت بسیار ببرد اما به هیچ‌روی به داشتن خانواده موفق نخواهد شد.

اگر منظور از غذاخوردن تغذیه و منظور از ازدواج تشکیل خانواده است مسأله فقط از این راه

نهایتاً حل می‌شود که بیش از آنچه معده قادر به هضم آن است نخوریم و بیش از آنچه برای تشکیل خانواده لازم است زن نگیریم و شوهر نکنیم، یعنی یک زن یا یک شوهر. ناتاشا شوهر می‌خواست. شوهرش دادند و با شوهر خانواده درست شد. و نه فقط احتیاجی به داشتن شوهر دیگر یا بهتری نمی‌دید، بلکه از آنجا که تمامی نیروی روحش بر خدمت به این شوهر و خانواده متمرکز بود نمی‌توانست پیش خود مجسم کند که اگر شوهر دیگری می‌داشت چه می‌شد و هیچ میلی نیز به این تصوّر نداشت.

ناتاشا به‌طور کلی هیچ علاقه‌ای به محافل و مجالس نجبا نداشت، اما به‌عکس، به جمع خویشان یعنی کنتس ماریا، برادرش، مادرش و سونیا دلبستگی بسیار نشان می‌داد. به معاشرت با کسانی رغبت داشت که می‌توانست با گیسوانی ژولیده و رب دوشامبر به تن با قدمهای بلند و از اتاق بچه‌ها به نزدشان برود و کهنه بچه‌اش را که دیگر سبز نبود و زرد شده بود شادمانه به آنها نشان دهد و به دلداریهایی آنها که می‌گفتند که حال بچه بسیار بهتر است خوب گوش بدهد.

ناتاشا به قدری ولنگار شده بود که سرو وضعش، آرایش گیسوان و نابجا حرف زدنش، حسادت ورزیدنش - نسبت به سونیا، به پرستار بچه‌هایش، به هر زن زشت یا زیبایی حسد می‌ورزید - موضوع شوخی عادی همه نزدیکان بود. همه معتقد بودند که پی‌یر از زنش حساب می‌برد و به‌راستی نیز حساب می‌برد. از همان اولین روزهای زندگی زناشویی ناتاشا میخ خود را کوفته و انتظارات خود را از او اعلام کرده بود. پی‌یر از نظر زنش که هر دقیقه از زندگی او را از آن خود و خانواده می‌دانست و برایش بسیار تازگی داشت سخت حیرت کرده بود. از انتظارات زنش تعجب کرده بود اما این انتظارات اسباب میاهاتش شده بود و به آنها گردن نهاده بود.

گردن نهادگی پی‌یر در این خلاصه می‌شد که نه تنها زهره آن نداشت که با زنی گرم گیرد و در به‌دست آوردن دلش بکوشد بلکه حتی جرئت نداشت که با لب خندان با زن دیگری حرف بزند، جرئت نداشت که از سر تفنّن و به‌منظور وقت‌گذرانی به باشگاه برود یا خارج از خانه شام بخورد یا از سر هوس پول خرج کند یا به سفرهای طولانی برود مگر آنکه امری جدّی چنین سفری را ایجاد کند و ناتاشا مطالعات علمی او را نیز که خود از آنها چیزی نمی‌فهمید در آن شمار می‌آورد اما آنها را بسیار مهم می‌شمرد. در مقابل، پی‌یر در خانه اختیار کامل داشت. نه فقط کاملاً آزاد بود که وقت خود را هر طور که می‌خواست بگذراند بلکه اختیار مطلق خانواده در دست او بود. ناتاشا در خانه همچون کنیزی در خدمت شوهرش بود. وقتی که پی‌یر در دفتر خود کتاب می‌خواند یا چیزی می‌نوشت افراد خانه نوک‌پنجه راه می‌رفتند و صدا از آخدی بلند نمی‌شد. کافی بود که پی‌یر به چیزی تمایلی نشان دهد، میلش پیوسته اجرا می‌شد. کافی بود که چیزی بخواهد، ناتاشا از جا می‌جست و آن چیز را برایش مَهیا می‌کرد.

امور خانه به ظاهر زیر فرمان پی‌یر اداره می‌شد، یعنی موافق امیال پی‌یر که ناتاشا می‌کوشید

به حدس دریابد. روال زندگی و محل سکونت، آشنایان و روابط با آنها، اشتغالات ناتاشا و نحوه تربیت بچه‌ها همه نه فقط طبق میل پی‌یر آن‌طور که ابراز می‌کرد صورت می‌گرفت بلکه ناتاشا می‌کوشید که افکار پی‌یر را تا جایی که ممکن بود در خلال صحبت استنباط کند، میل نهان پی‌یر را به درستی حدس می‌زد و همین‌که حدس می‌زد و آن را اختیار می‌کرد به استواری به آن پای‌بند می‌شد و اگر پی‌یر می‌خواست میل خود را تغییر دهد ناتاشا با حربه خود او یا او به مخالفت بر می‌خاست.

مثلاً زمانی که ناتاشا پس از نخستین زایمان که نوزادی نزار به دنیا آورده و مجبور شده بود که سه‌بار دایه عوض کند از نومییدی بیمار شده بود، پی‌یر - که این دوران را هرگز از یاد نمی‌برد - اندیشه‌های روسو را درباره تغذیه طفل توسط دایه که کاری خلاف طبیعت و برای طفل زیان‌آور است و خود کاملاً به آن اعتقاد داشت برای ناتاشا توضیح داده بود. از شکم بعد، ناتاشا، برخلاف میل مادرش و پزشکان و حتی شوهرش، که با شیردادن او به طفل مخالف بودند زیرا در آن زمان بی‌سابقه بود و زیانبخش شمرده می‌شد، بر نظر خود پابرجا ماند و از آن به بعد نوزادان خود را خود شیر می‌داد.

بسیار اتفاق می‌افتاد که در لحظات برآشفستگی زن و شوهر بر سر چیزی بگومگو می‌کردند اما پی‌یر مدتی بعد با خوشحالی و تعجب، نه فقط در گفتار بلکه همچنین در اعمال زنش آثار همان اندیشه خود را می‌یافت که بر سر آن بگومگو کرده بودند، آن‌هم به صورتی پرداخته و پیراسته از حشوها و گزافه‌هایی که زایدۀ شور محاجه بود.

پی‌یر بعد از هفت‌سال زندگی زناشویی در دل خود اعتقادی استوار می‌یافت به اینکه آدم‌بدی نیست و این آگاهی به آن سبب بود که خود را در وجود زنش بازتابیده می‌یافت. او در وجود خود خوب و بد را درهم آمیخته و یکدیگر را پوشانیده احساس می‌کرد اما در وجود زنش فقط آنچه را که به راستی پاک و شایسته بود باز می‌دید. زشت و ناخوب هرچه بود به دور افکنده شده بود. و این بازتابیدگی نه از طریق تعقل منطقی بلکه به راهی دیگر، مرموز و بی‌واسطه صورت می‌گرفت.

۱۱

دو ماه پیش، هنگامی که پی‌یر نزد برادرزنش مهمان بود نامه‌ای از پرنس فیودور دریافت کرده بود که او را برای بحث در اطراف بعضی مسائل مهم به پترزبورگ خوانده بود. این مسائل در برابر اعضای جمعیتی مطرح بود که پی‌یر یکی از مهمترین بنیانگذاران آن بود.

ناتاشا چون این نامه را خواند، چنانکه تمام نامه‌های شوهرش را می‌خواند، با وجود اینکه تحمل غیاب شوهرش بسیار دشوار بود خود به او پیشنهاد کرد که به پترزبورگ برود. امور فکری

و ذهنی شوهرش هر چند از آنها هیچ نمی‌فهمید برایش اهمیت بسیار داشت و پیوسته از آن در وحشت بود که مبادا در راه این تلاشهای شوهرش مانعی پدید آورد. پاسخش به نگاه پُرسانی که پی‌یر پس از خواندن نامه از سر کمرویی به او انداخت این بود که خود از او خواست که، چنانکه در نامه از او تقاضا شده، به پترزبورگ برود و فقط تاریخ بازگشتش را به درستی معین کند. به مدت چهار هفته به او مرخصی داده شد.

از روزی که این مُهلت سپری شده بود، یعنی از دو هفته پیش ناتاشا بی‌وقفه در وحشت و اندوه و آشفتگی به سر می‌برد.

دنیسف، ژنرال بازنشسته، که از وضع حال خود ناراضی بود و در این دو هفته اخیر آنجا به مهمانی آمده بود، با تعجب و اندوه به ناتاشا چنان می‌نگریست که گفتی به تصویری که نقاشی خامدست از روی صورتی که زمانی محبوبش بوده است کشیده باشد. نگاهی افسرده، جوابهایی نامربوط و گفتگو فقط دربارهٔ بچه‌ها تنها چیزی بود که می‌شد از این زن که زمانی ماهوارهٔ افسونگری بود دید و شنید.

ناتاشا در تمام این مدت پیوسته افسرده و برآشفته بود، خاصه وقتی که مادرش یا برادرش یا سونیا یا کنتس ماریا به منظور دلداری او می‌کوشیدند که پی‌یر را بی‌تقصیر قلمداد کنند و دلایلی برای تأخیرش بتراشند.

ناتاشا می‌گفت: حرفهای همه چرند، کارهای همه در هوا، فکرهای همه یک به جایی نمی‌رسد، با آن جمعیت‌های پوچ و بی‌پایه... - و اینها همه را دربارهٔ همان کارهایی می‌گفت که به اهمیت عظیمشان اعتقاد استوار داشت. به اتاق بچه‌ها می‌رفت تا به تنها پسرش پتیا شیر بدهد. هیچ‌کس نمی‌توانست با حرفهای آرامی‌بخش و خردمندانهٔ خود مانند پستان مکیدن این طفل سه‌ماهه و حرکت لبها و قوت‌فرت بینی ظریفش و احساس گرمی اندام کوچکش در او اثری چنین آرام‌کننده داشته باشد. این طفل دل‌بند به او می‌گفت: "تو به خشم آمده‌ای، حسادت می‌کنی، دلت می‌خواست تلافی کنی، می‌ترسی. این من، من هستم که در آغوش توأم..." و ناتاشا جوابی نداشت بدهد. این حرفها بیش از آن راست بود که تصور بتوان کرد.

ناتاشا در این دو هفته بی‌قراری به قدری به منظور کسب آرامش به این طفل پناه برد و آن قدر به او پرداخت و به قدری شیرش داد که معده‌اش را خراب کرد و طفل بیمار شد. او از بیماری طفل وحشت داشت، با وجود این به بیماری او محتاج بود. با پرستاری از او آسانتر می‌توانست بی‌قراری خود را از نبود شوی تحمل کند.

داشت شیرش می‌داد که صدای سورت‌مۀ پی‌یر جلو در شنیده شد و دایه، که می‌دانست چگونه اسباب شادمانی بانویش بشود بی‌صدا اما با قدمهایی شتابنده و چهره‌ای از شادی درخشان به اتاق وارد شد.

ناتاشا که می‌ترسید با حرکت سریع خود کودک را که داشت به خواب می‌رفت بیدار کند به نجوا اما با حرارت پرسید: آمد؟
دایه آهسته جواب داد: بله مادر جان، تشریف آوردند.

خون به صورت ناتاشا دوید و پاهایش بی‌اراده شروع کرد به جُنبدن اما به هیچ‌روی نمی‌توانست از جا بلند شود و بیرون بدود. طفل دوباره چشمان کوچک خود را گشود و نگاهی به او انداخت، گفتی می‌پرسید "اینجایی؟" اما باز با رخوت با مکیدن ادامه داد و صدای مُج‌مُج لب‌هایش شنیده شد.

ناتاشا پستانش را به نرمی از او باز گرفت و او را کمی در آغوش جُنبناند و به دایه داد و با قدمهایی سریع از در خارج شد. اما در آستانه در لحظه‌ای باز ایستاد، گفتی از اینکه در شادی رسیدن شوی زیاده شتابیده و طفلش را وانهاده بود احساس شرمندگی می‌کرد. روی گرداند و به او بازنگریست. دایه آنجها را بالا برده بود و طفل را از روی دیواره خوابگاهش در بستر می‌نهاد. دایه، با لحن خودمانی‌ای که میان دایگان و مادران برقرار می‌شود خندان و به نجوا گفت: بفرمایید، بفرمایید خانم‌جانم، خیالتان راحت باشد، بفرمایید.
و ناتاشا با قدمهایی سبک به سرسرا دوید.

دنیسف که پپ در دهان از اتاق دفتر به تالار وارد می‌شد او را دید و تازه ناتاشای پیشین را در او باز یافت. سیمایش پاک دگرگون شده بود، صورتش از شادمانی چون گل شکفته و چون آینه روشن بود.

ناتاشا دوان از کنار او که می‌گذشت گفت: آمد! - و دنیسف گرچه پی‌یر را چندان دوست نمی‌داشت اما به دیدن این حال از خبر آمدن او سخت به هیجان آمد. ناتاشا که به‌دو به سرسرا رسیده بود قامت بلند شوهرش را دید، پالتوپوست به تن، و در حال گشودن شال گردن. بال درآورده به سوی او دوان به خود می‌گفت "اوست، راست می‌گویند، خودش است" و او را در بغل گرفت و سر بر سینه‌اش نهاد و به خود فشرد سپس از او فاصله گرفت و به چهره سُرخ و شادان و از یخ‌سفید او نگاهی کرد و باز گفت: بله، خودش است، خوش و راضی است!...
و ناگهان عذاب انتظاری را که طی دو هفته گذشته تحمل کرده و از آن به‌ستوه آمده بود به یاد آورد و آینه درخشان چهره شادش را عُبّار دلگیری فراگرفت. سیمایش درهم رفت و سیل ملامت و سخنان تلخ بر سر پی‌یر سرازیر شد.

- بله، به آقا که بد نمی‌گذرد، خوش و خرم و سرزنده دنبال دنیاگردی است... و هیچ‌فکر من نیست. ای کاش دست‌کم دلت برای بچه‌ها می‌سوخت. من بچه شیر می‌دهم، از دلشوره شیرم خراب شد، پتیا تا دم مرگ رفت... اما تو عین خیالت نیست، خوش و خندان. بله، با دُمّت گردو می‌شکنی!

پی‌یر می‌دانست که تصویری ندارد زیرا نمی‌توانسته زودتر از این بیاید، می‌دانست که این فوران خشم از جانب زنش شایسته نیست و نیز می‌دانست که دو دقیقه دیگر فرو خواهد نشست و از همه مهمتر اینکه می‌دانست که خود شاد و سراپا نشاط است. می‌خواست لبخند بزند اما جرئت نمی‌کرد که حتی فکر چنین کاری را نیز به سرش راه دهد. حالت رقت‌انگیز و وحشتزده‌ای اختیار کرد.

— خدا شاهد است که نمی‌توانستم. حالا، حال پتیا چطور است؟

— حالا دیگر عیبی ندارد، برویم. شرم هم خوب چیزی است. اگر می‌دانستی که وقتی تو نیستی من چه روزگاری دارم! چه عذابی می‌کشم!
— خوب، حال خودت خوب است؟

ناتاشا بی‌آنکه دست او را رها کند، گفت: برویم، برویم! - و با هم به اتاقهای خود رفتند. هنگامی که نیکلای با زنش آمدند تا پی‌یر را ببینند او در اتاق بچه‌ها بود و پسرک شیرخوار خود را که بیدار شده بود روی کف دست راست خود که به گهواره‌ای می‌مانست گرفته بود و تکانش می‌داد. از چهره پهن طفل که دهان بی‌دندانش باز بود خنده شادی محو نمی‌شد. طوفان مدتی بود که شرار خود را فروفشانده بود و اکنون بر چهره ناتاشا، که به مهربانی و شیرینی به فرزند و شوهر خود می‌نگریست، آفتابی روشن خندان بود.

ناتاشا می‌گفت: خوب همه حرفهاتان را با پرنس فیودور زدید؟

— بله، خیلی خوب بود!

— می‌بینی، نگه می‌دارد (منظورش سرش بود) ولی نمی‌دانی چقدر ترسیده بودم.

— پرنسس را هم دیدی؟ راست می‌گویند که عاشق این...

— بله، فکرش را می‌توانی بکنی؟

در این هنگام نیکلای و کنتس ماریا وارد شدند. پی‌یر همچنانکه پسرش را در دست داشت خم شد و با آنها روبوسی کرد و به سؤالهای آنها جواب می‌داد. اما پیدا بود که با وجود مطالب درخور توجهی که گفته و شنیده می‌شد طفل با شبکلاهی که بر سرناستوارش داشت تمام توجه پی‌یر را به خود جلب می‌کرد.

کنتس ماریا که چشم به طفل داشت و با او بازی می‌کرد، گفت: وای چه شیرین و ملوس است! - و رو به شوهر خود کرد و گفت: من نمی‌فهمم نیکلا، که تو چطور زیبایی این آیتهای ظریف را نمی‌بینی؟

نیکلای نگاه سردی به طفل انداخت و گفت: نمی‌فهمم دیگر، چه کنم! یک تکه گوشت است.

بیا برویم پی‌یر.

کنتس ماریا برای زدودن شبهه کدورت از دل شوهر، گفت: ولی اصل کار این است که پدر

مهربانی است. منتهی مهربانیش وقتی شروع می‌شود که بچه‌ها به یک‌سالگی یا در آن حدود می‌رسند.

ناتاشا گفت: نه، پی‌یر مثل یک دایهٔ مهربان بچه‌ها را تروخشک می‌کند. می‌گوید دستش برای ماتحت بچه درست شده است. تماشایش کنید.

پی‌یر ناگهان خندان گفت: خوب، نه، فقط برای این درست نشده! - و بچه را بغل کرد و به دایه داد.

۱۲

در خانهٔ اربابی در لیسبه‌گوری، چنانکه در هر خانوادهٔ صحیح‌النسب، چند محیط به غایت متفاوت در کنار هم بودند و ویژگیهای خود را داشتند و با هم مدارا می‌کردند و به‌صورت کل موزون و آهنگینی درآمده بودند. هر واقعه‌ای که در خانه روی می‌داد برای همه به یک‌اندازه اهمیت داشت و در همه به یک‌میزان شادی یا اندوه برمی‌انگیخت، اما هر یک از این محیطها دلایلی خاص خود و از دیگران مستقل داشت که از هر واقعه‌ای شاد یا اندوهگین شود. مثلاً آمدن پی‌یر واقعه‌ای شادی‌آور و مهم بود و همه از آن شاد شدند.

خدمتکاران، که تیزبیتترین و درست‌اندیشترین دلاوران اربابانند، زیرا نه از روی گفته‌ها و ابراز احساسها، بلکه از روی اعمال و روال زندگی قضاوت می‌کنند، از آمدن پی‌یر خوشحال بودند زیرا می‌دانستند که وقتی او هست اربابشان دیگر هر روز برای رسیدگی به کارهای ملک بیرون نمی‌رود و بانشاطتر و مهربانتر است و نیز به آن سبب که به مناسبت عید همه هدیه‌های گرانقیمت دریافت خواهند کرد.

بچه‌ها و پرستارانشان از آمدن پی‌یر خوشحال بودند زیرا هیچ‌کس مانند او آنها را در زندگی عمومی شرکت نمی‌داد. او تنها کسی بود که می‌توانست آن آهنگ اکوسز را (تنها آهنگی که می‌دانست) با کلاویکورد بنوازد که با آن به قول او هر رقصی را می‌شد رقصید و از این گذشته مسلم بود که هدایای بسیاری برای همه آورده بود.

نیکولنکا که اکنون نوجوان پانزده سالهٔ لاغراندازی بود و موهای طلایی مُجَعَد و چشمان زیبا و سیمای هوشمند اما نزاری داشت از آمدن پی‌یر شادمان بود زیرا عمو پی‌یر را (او را چنین می‌نامید) از هر جهت می‌ستود و شیفته‌وار دوست می‌داشت. هیچ‌کس نبود که دلبستگی خاصی نسبت به پی‌یر در او تلقین کند و تازه بسیار به‌ندرت پی‌یر را می‌دید. کنتس ماریا که مُربّی او بود با تمام نیرو می‌کوشید که عشقی نظیر عشق خود او به شوهرش در برادرزاده‌اش القا کند، نیکولنکا هم نیکولای را دوست می‌داشت، اما عشقش به او اندکی به رنگ تحقیر آمیخته بود، حال آنکه پی‌یر را می‌پرستید. او نه میل داشت مثل دایی جان نیکولای هوسار بشود و نه هوس

شهبسوار سن زُرژ شدن در سر داشت بلکه می‌خواست مثل پی‌یر مردی دانشمند و خردمند و نیک‌سیرت باشد. در حضور پی‌یر در چهره او همیشه نور شادی می‌درخشید و هر بار که پی‌یر با او حرف می‌زد برمی‌افروخت و تنفسش تند می‌شد. یک کلمه از آنچه پی‌یر می‌گفت ناشنیده نمی‌گذاشت و بعد با دُسال و نیز وقتی تنها بود به خاطر سپرده‌ها را مرور می‌کرد و بر معنی هر کلمه آنها باریک می‌شد. زندگی گذشته پی‌یر و شوربختیها و ناکامیهای او پیش از سال ۱۸۱۲ (که او به یاری شنیده‌ها تصوّر شاعرانه مبهمی از آن برای خود داشت) ماجراهای مسکوش و بعد اسارتش و داستان پلاتن کاراتایف (که از زیان خود او شنیده بود) عشقش به ناتاشا (که به او نیز دلبستگی خاصی داشت) و از همه مهمتر دوستی پی‌یر با پدرش، که خاطره‌ای از او در ذهن نداشت؛ اینها تمام پی‌یر را برای او به صورت قهرمان و وجودی مقدس درآورده بود.

از حرفهایی که اینجا و آنجا درباره پدر خود و ناتاشا شنیده بود، از شور و شوقی که هنگام سخن‌گفتن از پدرش در پی‌یر پدید می‌آمد از نرمی و لطف سرشار از ستایش و احتیاطی که ناتاشا ضمن ذکر احوال پدر او از خود نشان می‌داد، نیکولنکا که تازه داشت به حدس درباره عشق چیزهایی درمی‌یافت، پی‌یر می‌برد به اینکه پدرش ناتاشا را دوست می‌داشته و هنگام مرگ او را به دوست خود سپرده است. اما پدرش را، که چیزی از او در خاطر نداشت، همچون ایزدی می‌پنداشت که نمی‌توان در نظرش آورد و جز با دلی تپنده و اشک در دیدگان نمی‌توانست به او فکر کند. به این نحو او نیز از آمدن پی‌یر شادکام بود.

مهمانان از آمدن پی‌یر خوشحال شدند زیرا که او در هر جمعی که بود در آن شور می‌انگیخت و همدلی پدید می‌آورد.

بزرگسالان خانه، ناتاشا به کنار، از آمدن پی‌یر خشنود بودند زیرا زندگی با حضور او خوشایندتر و آسوده‌تر بود.

بانوان سالخورده خوشحال بودند زیرا پی‌یر دست‌خالی نمی‌آمد و از همه مهمتر اینکه با آمدن او ناتاشا دوباره جان می‌گرفت و شاداب می‌شد.

پی‌یر این برداشتهای مختلف آدمهای گوناگون را، که از او داشتند، حس می‌کرد و می‌کوشید هرچه زودتر انتظار هر یک را برآورد.

پی‌یر که مردی بسیار پریشان‌حواس و فراموشکار بود، اکنون همه‌چیز را طبق صورتی که زنش برایش تهیه کرده بود خریده و حتی سفارشهای مادرزن و برادرزن را فراموش نکرده بود و پارچه برای لباس خانم بی‌یلوا و بازیچه برای بچه‌های نیکلای را از قلم نینداخته بود. در آغاز زندگی زناشویی توقع زنش که از او می‌خواست آنچه را که قول داده است بی‌کم‌وکاست بخرد و هیچ چیز را فراموش نکنند او را به تعجب می‌انداخت و غصه جدی زنش هنگامی که در اولین سفر همه‌چیز را فراموش کرد به حیرتش انداخت. اما بعد به این حال عادت کرد، چون

می‌دانست که ناتاشا برای خود هیچ چیز نمی‌خواهد و برای دیگران نیز فقط هنگامی چیزی سفارش می‌دهد که او (یعنی پی‌یر) خود پیشنهاد کند، اکنون هنگامی که برای همهٔ اهل خانه هدیه می‌خرید لذتی کو‌دکانه می‌برد چنانکه خود از این حال حیران می‌ماند و هیچ وقت هیچ چیز را از یاد نمی‌برد. اکنون اگر ناتاشا او را به حق ملامت می‌کرد برای آن بود که بیش از حد لزوم هدیه می‌خرید و پول زیاد در این راه خرج می‌کرد. ناتاشا علاوه بر عیبهایی که بیشتر آشنایان برای شوهرش بر می‌شمردند، و مهمترینشان بی‌قیدی و اِهمال بود - و پی‌یر آنها را از فضایل خود می‌شمرد - او را خسیس نیز می‌دانست.

از همان وقتی که پی‌یر خود را در رأس خانه‌ای بزرگ و خانواده‌ای یافته بود که هزینه‌های کلانی را ایجاب می‌کرد با تعجب بسیار دریافته بود که خرجش نصف گذشته شده است و امور مالیش (که خاصه به علت بدهیهای زن سابقش) نابسامان بود رفته‌رفته سر و صورتی می‌گرفت. مخارج معیشت کمتر بود زیرا زندگی سامان داشت. از گذران پُر تجمُل گذشته که هزینه‌اش سنگین بود، و تجمُلش در آن بود که هر لحظه بتوان روال آن را تغییر داد، دیگر اثری نبود و پی‌یر میلی به تجدید آن نداشت. حالا احساس می‌کرد که زندگیش سازمانی و شکلی قطعی گرفته است و این شکل دیگر تا هنگام مرگ تغییر نخواهد کرد زیرا او توان تغییر آن را ندارد و زندگی به علت همین ثبات کم‌هزینه بود.

پی‌یر شادمان و با چهره‌ای خندان آنچه را که خریده بود وامی‌گشود.

همچون فروشنده‌ای که متاع خود را به مشتری عرضه دارد تایی پارچه‌ای را باز می‌کرد و می‌گفت: تماشا کن، عالی نیست؟ - ناتاشا روبه‌روی او نشسته و دختر بزرگ خود را روی زانو نشانده بود و نگاه درخشان چشمانش از شوهرش به آنچه نشانش می‌داد می‌رفت و باز می‌گشت. ضمن اینکه مرغوبیت پارچه را با انگشت می‌آزمود پرسید: این را برای بی‌یلوا خریده‌ای؟ عالی است، متری یک روبل، نه؟

پی‌یر قیمت پارچه را گفت.

ناتاشا گفت: گران است! ولی بچه‌ها خوشحال می‌شوند، مامان هم همین‌طورا - و شانهٔ طلای به مروارید آراسته‌ای را که در آن زمان تازه باب شده بود به نگاه تحسین تماشاکنان نتوانست از خنده خودداری کند و افزود: ولی این را نمی‌بایست برای من می‌خریدی.

پی‌یر گفت: آدل مجبورم کرد که بخرم. همه‌اش می‌گفت: بخر بخر!

ناتاشا شانه را در گیسوان خود نشانند و گفت: من کجا می‌توانم این را به سرم بزنم؟ شاید وقتی بخواهیم پای ماشنکا را به مجالس بازکنیم این جور شانه دوباره مُد بشود. خوب، حالا بیا برویم.

هدیه‌ها را جمع کردند و اول به اتاق بچه‌ها و بعد به نزد کنتس پیر رفتند.

هنگامی که پی‌یر و ناتاشا با بسته‌های زیر بغل به اتاق پذیرایی وارد شدند کنتس مثل معمول با بی‌یلوا نشسته بود و فال‌ورق می‌گرفت.

کنتس حالا بیش از شصت‌سال داشت. گیسوانش همه سفید شده بود و شب‌گلاهی به سر می‌گذاشت که چهره‌اش را با حاشیه‌ای از چین‌زنبری قاب می‌کرد. چهره‌اش پُرآزنگ بود و لب زیرینش به درون دهان فرو رفته بود و چشمهایش تار شده بود.

پس از مرگ پسر و شوهرش که پی‌درپی به فاصله‌ای اندک به ماتمش نشانده بودند خود را موجودی احساس می‌کرد که از سر غفلت در این دنیا فراموش شده است و زندگی‌اش نه هدفی دارد و نه معنایی. می‌خورد، می‌آشامید، می‌خوابید یا بیدار بود اما زندگی نمی‌کرد. زندگی بر دلش اثری نداشت. از زندگی جز آرام و فرار چیزی نمی‌خواست و آرام را فقط می‌توانست در مرگ بیابد. اما تا وقتی که مرگ نرسیده بود مجبور بود که زنده بماند، یعنی نیروهای زندگی خود را به کار بگیرد. آنچه در کودکان بسیار خردسال و نیز در سالخورده‌گان مشهود بود در او به میزان فراوان دیده می‌شد. در زندگی‌اش هیچ هدفی بیرون از خودش وجود نداشت، فقط پیدا بود تا احتیاج دارد که تواناییهای مختلف خود را به کار گیرد و تمایلات گوناگون خود را ارضا کند. احتیاج داشت بخورد و بخوابد و فکر کند و حرف بزند و گریه کند و خود را مشغول دارد و خشم بگیرد و از این قبیل، آن هم فقط به آن سبب که معده‌اش داشت و مغزی و عضلاتی و اعصابی و کبدی. او همه این کارها را می‌کرد بی‌آنکه هیچ عامل خارجی او را به این کارها وادارد، و نه مانند اشخاص دیگر که از همه نیروهای حیات برخوردارند و در پشت هدفی که به سوی آن می‌گرایند هدف دیگری یعنی به کارگرفتن تواناییهایشان مشهود نیست. او حرف می‌زد اما فقط برای اینکه جسماً لازم بود که شُشها و زبانش را به کار وادارد. همچون کودک می‌گریست زیرا احتیاج داشت که اشک خود را دفع کند و از این قبیل. آنچه برای جواناترها هدفی است برای او فقط بهانه بود. مثلاً صبح، خاصه اگر شب قبل غذای چرب خورده بود احتیاج داشت که زهرخشم خود را بر سر کسی خالی کند و برای این منظور مُهتاترین بهانه را انتخاب می‌کرد، و آن سنگینی گوش بی‌یلوا بود.

از آن سر اتاق به صدای آهسته چیزی می‌گفت.

به آهنگ نجوا می‌گفت: امروز مثل اینکه هوا گرمتر است جانم - و چون بی‌یلوا جواب می‌داد: چطور، آمدند؟ - با اوقات تلخی می‌عُرِّید که: خدای من، این بدبخت فقط کر نیست، خر هم هست.

بهانه دیگر آنفیه بود که خشمش را برمی‌انگیخت، زیرا گاه زیاد خشک و زمانی بیش از اندازه مرطوب بود یا خوب نرم ساییده نشده بود. بعد از این برآشفتگیها صفرا به صورتش می‌زد و خدمتکارانش به قرابینی مشخص می‌دانستند که چه وقت سنگینی گوش ندیمه عود خواهد کرد

و چه وقت انقباض زیاد مرطوب خواهد بود و چه وقت چهره بانوشان زرد خواهد شد. همان‌طور که احتیاج داشت تا از صفرای خود بهانه بسازد، محتاج نیز بود که گاه باقیمانده تواناییهای فکری خود را به کار گیرد و برای این منظور فال ورق می‌گرفت. هر وقت احتیاج داشت که اندکی اشک بریزد مرحوم کنت بهانه گریستنش بود، هر وقت احتیاج داشت که نگران باشد نیکلای و حال سلامت او بهانه تشویشش می‌شد و هر وقت احتیاج داشت که با کلام خود کسی را برنجاند بهانه زخم‌زبانیش کنتس ماریا بود و هر وقت احتیاج داشت که تارهای صوتی خود را به کار گیرد - و این بیشتر بعد از ساعت شش پس از استراحت بعد از ناهار در اتاق تاریک پیش می‌آمد - بهانه‌اش نقل پیوسته مکرر وقایع گذشته برای شنوندگان همیشگی خود بود.

همه اهل خانه این حال پیرزن را درک می‌کردند اما هیچ‌کدامشان هرگز درباره آن چیزی نمی‌گفتند و به هر وسیله که می‌توانستند در ارضای احتیاجاتش می‌کوشیدند. فقط نیکلای و پی‌یر و ناتاشا و کنتس ماریا گهگاه با نگاهکی و نیم‌لبخند اندوهباری که میان خود مبادله می‌کردند این تفاهم خود را به این طریق ابراز می‌داشتند.

اما این نگاهها غیر از این معنای دیگری نیز داشت و آن این بود که کنتس کار خود را در این زندگی انجام داده است و وجودش فقط آنچه اکنون در او دیده می‌شود نیست و ما همه زمانی به این روز خواهیم افتاد، پس باید با خوشرویی به او تسلیم شویم و با نابهنجاریهای این وجودی که زمانی عزیز و مثل ما سرشار از نیرو و زندگی بود اما حالا به این روز رقت‌انگیز افتاده است مدارا کنیم. این نگاهها در عین سکوت می‌گفتند *Memento mori*^۱.

فقط سنگدلترین و بی‌فکرترین افراد خانه و خردسالترین کودکان این حال را درک نمی‌کردند و از او فاصله می‌گرفتند.

۱۳

هنگامی که پی‌یر و زنش به اتاق پذیرایی وارد شدند کنتس با به کارگرفتن نیروهای دماغی، یعنی گرفتن فال ورق، در حال ارضای احتیاج خود بود و هرچند بنا به عادت هنگام بازگشتن پسرش یا پی‌یر از سفر عبارت همیشگی خود را بر زبان می‌آورد و می‌گفت: خوب، عاقبت آمدی، چشمم براه سیاه شد، خوب، خدا را شکر! - یا هنگامی که هدیه‌ای به او می‌دادند می‌گفت: خود هدیه‌ی مهمی ندارد، عزیزم، لطفت مهم است که به یاد من پیر بودی! - این‌بار پیدا بود که از ورود پی‌یر در این لحظه چندان خوشش نیامد، چون حواسش را از فال ورقش که ناتمام بود منحرف کرد. فالش را که تمام کرد تازه به هدایا پرداخت. هدایای او عبارت بودند از جلدی برای دسته‌ورقش که به هنرمندی و زیبایی تهیه و آراسته شده بود و یک فتجان چینی کار

۱. اصطلاح لاتینی است به معنی: به یاد مرگ باش.

سیور به رنگ آبی روشن که سرپوشی نیز داشت و تصویر دختران چوپانی بر آن بود و نیز انقیه دانی از طلا که تصویر کنت بر آن نقش شده بود و پی بر آن را به نقاش مینیاتوری در پترزبورگ سفارش داده بود (کنتس مدتها آرزوی چنین چیزی را داشت) اما چون حالا هوس گریه کردن نداشت با بی‌اعتنایی نگاهی به آن انداخت و به جلدورق مشغول شد.

آنچه را که همیشه در این مواقع بر زبان داشت تکرار کرد: متشکرم عزیزم، دلم را شاد کردی. اما آمدن خودت برایم بهترین هدیه بود. آخر نمی‌دانی، تو که نبودی اینجا چه بساطی بود. ای کاش دست‌کم زنت را کمی دعوا می‌کردی. این که نشد زندگی! تو که نیستی مثل دیوانه‌هاست. نه چیزی می‌بیند و نه چیزی را به یاد می‌آورد - و رو به ندیمه‌اش افزود: تماشا کن آنا تیموفی‌یونا پسرم چه جلدورقی برایمان آورده است!

بی‌یلوا از پارچه‌ای که پی‌یر برایش آورده بود بسیار خوشحال شد و از آن تعریف بسیار کرد. گرچه پی‌یر و ناتاشا و نیکلای و کنتس ماریا و دنیسف حرفهای بسیاری داشتند که در حضور کنتس نمی‌شد زد، البته نه به علت آنکه می‌خواستند چیزی را از او پنهان کنند، بلکه به آن سبب که او به قدری از جریان وقایع دور افتاده بود که همین‌که در حضور او شروع می‌کردی چیزی را تعریف کنی بایست در برابر پرسشهای بسیار و نابجای او میان حرفهای جوابهای چندین‌بار داده را باز تکرار کنی که فلان مُرده و پهمان ازدواج کرده (زیرا او همه را فراموش کرده بود) با وجود این طبق معمول در اتاق پذیرایی سر میز چای نزدیک سماور نشسته ماندند و پی‌یر به پرسشهای کنتس که نه برای خودش مفید بود و نه برای کسی جالب توجه، جواب می‌داد و مثلاً می‌گفت که پرنس واسیلی پیر شده است که کنتس ماریا الکساندرنا سلام رسانده و از این قبیل.

این گفتگو که برای هیچ‌کس چیز جالبی نداشت اما ناگزیر بود در تمام مدت صرف چای ادامه داشت. تمام اعضای بزرگسال خانواده دور میز فراهم آمده بودند و سونیا پشت سماور نشسته بود. بچه‌ها و لاله‌ها و پرستارانشان چایشان را خورده بودند و صدای آنها از تالار کوچک که مجاور اتاق پذیرایی بود شنیده می‌شد. هنگام صرف چای هرکس در جایی که عادت داشت می‌نشست. نیکلای کنار بخاری پشت میز کوچک فرار می‌گرفت و چایش را آنجا صرف می‌کرد. میلکا، سگ شکاری پیر که دختر میلکای قدیمی بود و موهای صورتش سفید شده بود و چشمان درشت سیاهش آشکارتر از آن بیرون می‌زد روی صندلی دسته‌دار کنار او خوابیده بود. دنیسف که موهای مُجعد سر و سپیل و گونه‌ریشش نیم‌خاکستری شده بود و دکمه‌های اونیفورم ژنرالیش باز بود کنار کنتس ماریا نشسته بود و پی‌یر میان ناتاشا و کنتس پیر قرار گرفته بود. از مطالبی حرف می‌زد که می‌دانست ممکن است مورد علاقه کنتس و برایش قابل فهم باشد. از تازه‌های مربوط به محافل نجبا نقل می‌کرد و از اشخاصی که زمانی جزو حلقه همسالان کنتس پیر بودند و زمانی برای خود حلقه‌ای گرم و پُرشور و زنده داشتند اما اکنون بیشترشان

پراکنده شده بودند و مانند او چند روزه مهلت باقی را طی می‌کردند و آخرین خوشه‌های کشته‌های خود را می‌چیدند. اما همین همسالان و دوستان دوران جوانی در نظر کنتس پیر تنها جهان جدی و واقعی را تشکیل می‌دادند. ناتاشا از شوقی که پی‌یر نشان می‌داد درمی‌یافت که سفرش با ثمر بوده است و گفتنی زیاد دارد اما جرئت ندارد در حضور کنتس حرف بزند.

دنیسف که عضو خانواده نبود و از این ظرایف خبر نداشت از احتیاط پی‌یر سر در نمی‌آورد و از این گذشته چون از جریان امور ناراضی بود علاقه بسیار داشت که از آنچه در پترزبورگ می‌گذشت خبردار شود و پیوسته از پی‌یر می‌خواست که از آخرین تازه‌های هنگ سمیونوسکی یا از کارهای آراکچی‌یف یا از جمعیت انجیلی برایش تعریف کند. پی‌یر گاه غافل می‌شد و شروع می‌کرد به پرسشهای او جواب‌دادن، اما ناتاشا و نیکلای هر بار او را به موضوع سلامت پرنس ایوان و کنتس ماریا آنتونونا و از این قبیل باز می‌گرداندند.

دنیسف پرسید: یعنی چه، این بازیهای احمقانه گوسنر^۱ هنوز ادامه دارد؟

پی‌یر با حرارت بسیار گفت: ادامه دارد یعنی چه؟ از همه وقت بیشتر است. دولت دور انگشت جمعیت انجیلی می‌چرخد.

کنتس که جای خود را نوشیده بود و پیدا بود که دنبال بهانه‌ای می‌گردد که تلخی صفرایش را پس از غذا بیرون فشانند گفت: یعنی چه عزیزم؟ چه گفتی؟ دولت چه؟ من معنی این حرف را نمی‌فهمم.

نیکلای که می‌دانست مطالب را چطور باید به زبان مادرش ترجمه کرد به میان صحبت آمد و گفت: می‌دانید مادر جان، پرنس الکساندر نیکلایویچ گولیتسین جمعیتی درست کرده و می‌گویند که جمعیتش نفوذ زیاد پیدا کرده است.

پی‌یر از روی بی‌احتیاطی گفت: آراکچی‌یف و گولیتسین حالا یعنی تمام دولت. آن‌هم چه دولتی! همه جا دسیسه‌پردازی است، همه از همه چیز می‌ترسند.

کنتس رنجیده گفت: یعنی چه؟ تقصیر پرنس الکساندر نیکلایویچ چیست؟ آدم بسیار محترمی است. من آنوقتها او را در خانه ماریا آنتونونا دیده‌ام - و چون همه ساکت ماندند آزرده‌گیش بیشتر شد و ادامه داد: عجب روزگاری شده! مردم در کار همه قضاوت می‌کنند! می‌گویند جمعیت انجیلی! خوب، عیبش کجاست؟ - این را گفت و برخاست (و با او همه برخاستند) و با سیمایی جدی و با وقار و آهستگی به تالار کوچک رفت و پشت میز خود قرار گرفت.

۱. Gossner و Tatarinova گوسنر و تاتارینوا دو شخصیت بسیار شاخص بودند در جنبش عرفانی‌ای که در آن زمان در پترزبورگ طرفداران بسیار داشت. کاترینا تاتارینوا (که می‌گفتند در خانه‌اش حلقه درویشان تشکیل داده است) در ۱۸۱۷ اتحادیه روحانی را تأسیس کرد که آن فرقه‌ای عرفانی بود و تا ۱۸۴۰ نیز به کار خود ادامه داد. م.

در میان سکوت غم‌انگیزی که برقرار بود از اتاق مجاور صدای خنده و قیل و قال بچه‌ها به گوش رسید. پیدا بود که در میان آنها اتفاقی افتاده که اسباب هیجان و شادیشان شده است. در میان سروصدای همگانی صدای جیغ پُرنشاط ناتاشای کوچک شاخص بود که می‌گفت: تمام شد، تمام شد! - پی‌یر نگاه‌ی به کنتس ماریا و نیکلای کرد (زنِ خودش نگاه کردن نداشت، همیشه پیش چشمش بود) و با شادکامی خندید.

گفت: موسیقی عجیبی است.

کنتس ماریا گفت: آنا ماکارونا جورابی را که می‌بافته تمام کرده است. این سروصدا برای آن است.

پی‌یر از جا جست و گفت: اوه، می‌روم ببینم - و در آستانه در باز ایستاد و گفت: می‌دانی چرا این سروصدا را این قدر دوست دارم؟ چون اولین علامت آن است که همه چیز روبراه است و غم و غصه‌های درمیان نیست. امروز که داشتم می‌آمدم هر قدر به خانه نزدیکتر می‌شدم و اهمه‌ام زیادتر می‌شد. وقتی وارد سرسرا شدم و صدای فقهه‌آندروشا را شنیدم خیالم راحت شد. دانستم که خوشی برقرار است.

نیکلای حرف او را تأیید کرد و گفت: می‌دانم، می‌دانم. من این را خوب حس می‌کنم. من نمی‌توانم بیایم. چون این جورابها هدیه بی‌خبری است برای من، و من نباید از آنها خیردار بشوم. پی‌یر به نزد بچه‌ها رفت و خنده و جیغ و ویغ بچه‌ها شدیدتر شد. صدای پی‌یر شنیده شد که می‌گفت: خوب، آنا ماکارونا، بیا بید اینجا وسط و گوش به فرمان من. می‌گویم یک، دو، و وقتی گفتم سه تو اینجا می‌ایستی، و تو هم بیا بغل من. خوب، یک، دو... سکوت برقرار شد: سه! - غریب شادی پُرهیجان بچه‌ها در اتاق پیچید.

فریاد می‌زدند: دو تا است، دو تا است!

دو جوراب بود که آنا ماکارونا به طریقی که رازش را فقط خود می‌دانست هر دو لنگه را در عین حال می‌بافت و هنگامی که بافتن جورابها تمام شد با حرکتی پیروزمندانه جلو بچه‌ها یکی را از درون دیگری بیرون می‌کشید.

۱۴

کمی بعد بچه‌ها آمدند تا خدا حافظی کنند. روی همه را یک‌یک بوسیدند و لاله‌ها و پرستاران نیز به همه گُر نشی کردند و بیرون رفتند. فقط دُسال ماند با شاگردش. دُسال آهسته در گوش نیکولنکا گفت که پایین برود.

نیکولنکا بالکونسکی با همان آهنگ نجوا جواب داد: نه موسیو دُسال، من از عمه خانم خواهم می‌کنم که اجازه بدهند بمانم.

نیکولنکا به عمه‌اش نزدیک شد و گفت: عمه‌جان، اجازه بدهید بمانم - در چهره‌اش التماس بود و از شور و شوق بسیار حکایت می‌کرد. کنتس ماریا کمی به او نگاه کرد و بعد رو به پی‌یر گرداند.

به او گفت: وقتی شما اینجا بید او نمی‌تواند از شما دور شود.

پی‌یر دست مرد سوئیس را فشرد و گفت: من خودم کمی بعد می‌آورم خدمتتان، شب بخیر - و خندان رو به نیکولنکا کرد و گفت: ما اصلاً همدیگر را ندیدیم - و رو به کنتس ماریا کرد و افزود: چقدر شبیه شده است!

چهرهٔ پسر برافروخت و بنفش شد و با چشمانی درخشان به روی پی‌یر فرانگریست و پرسید: به پدرم؟ پی‌یر سری به نشان تصدیق تکان داد و به قصه‌ای که برای بیچه‌ها می‌گفت و تمام نشده مانده بود ادامه داد. کنتس ماریا کاموایش را می‌بافت و ناتاشا چشم از روی شوهرش بر نمی‌گرفت. نیکلای و دنیسف برخاسته بودند و پیپ خواسته بودند و می‌کشیدند و از سونیا، که افسرده با شکیبایی پای سماور نشسته بود، چای می‌گرفتند و از پی‌یر پرس و جو می‌کردند. نوجوان با آن چهرهٔ لاغر و پریده‌رنگ و موهای حلقه‌حلقه و چشمان درخشانش آرام در گوشه‌ای نشسته بود و کسی متوجه حضورش نبود و فقط گهگاه سر را با موهای حلقه‌حلقه و گردن باریکش که از یقهٔ گشادهٔ تاخوردش بیرون آمده بود به سوی پی‌یر بود می‌گردانید و گهگاه می‌لرزید و آهسته پیش خود چیزی می‌گفت و پیدا بود که دستخوش احساسی شدید و تازه است. گفتگر در اطراف شایعات روز در محافل حاکم دور می‌زد که معمولاً بیشتر مردم مهمترین بخش سیاست داخلی می‌شمارند. دنیسف که به سبب ناکامی در کار سپاهیگری از دستگاه دولت دل خوشی نداشت همهٔ کارهای احمقانه‌ای را که به گمان او در پترزبورگ صورت می‌گرفت از ته دل محکوم می‌دانست و به تندترین بیان دربارهٔ حرفهای پی‌یر اظهار نظر می‌کرد. با حرارت بسیار فریاد می‌زد: آنوقت اگر آلمانی بودی نانت توی روغن بود، حالا باید به ساز تاتاریا و مادام کرودنر^۱ برقصی و... کتابهای اکارتسهاوزن^۲ و امثال او را بخوانی. آخ! بایست دوباره آن نامرد دیوانه بناپارت را آزاد کرد و به جان اینها انداخت که آنقدر توی سرشان بزند تا آدم شوند و حماقت از سرشان ببرد. آخر این چه معنی دارد که فرماندهی هنگ سمیونوسکی را به دست این شوارتز^۳ می‌دهند که به قدر یک سرباز ساده هم شعور نظامی ندارد!

نیکلای، گرچه مانند دنیسف اصرار نداشت که همهٔ کارها را خراب بدانند ولی بسیار لازم و شایسته می‌دانست که دربارهٔ کارهای دولت اظهار نظر بشود و معتقد بود که وقتی فلان کس به

۱. Kruedener می‌گویند خانم بارون کرودنر، که الکساندر اول در ۱۸۱۳ با او در آلمان آشنا شد در گرایش امپراتور به عرفان اثر بسیار داشته است. ۲. Eckartshausen نویسندهٔ عارف‌منش آلمانی است. ۳. سرهنگ فیودور یفی مویویچ شوارتز Schwartz کسی بود که الکساندر اول به فرماندهی هنگ سمیونوسکی گمارد و این انتصاب در هنگ مزبور خشم بسیار برانگیخت.

وزارت فلان منتصب شده و بهمان کس را به استانداری بهمان جا گمارده‌اند و امپراتور چنین گفته و فلان وزیر چنان کرده همه کارهایی بس خطیر است. معتقد بود که بایست به این مسائل علاقه نشان داد و به همین علت از پی‌پر پرس‌وجو می‌کرد. اما با پرسشهای این دو نفر گفت‌وشنود از حدود و لگویی دربارهٔ محافل بالای مملکت و مقامات دولتی تجاوز نمی‌کرد.

ولی ناتاشا که اندیشه و خُلق و خوی شوهرش را می‌شناخت می‌دید که او مدتهاست که می‌خواهد و نمی‌تواند صحبت را به راه دیگری بیندازد و فکر دلخواه خود را، که به پترزبورگ رفته بود تا دربارهٔ آن با پرنس فیودور دوست تازهٔ خود تبادل نظر کند بیان دارد، به منظور کمک به او پرسید که کارش با پرنس فیودور به کجا کشید.

نیکلای پرسید: چه کاری؟

پی‌پر نگاهی به اطراف خود کرد و گفت: همان حرفهای همیشگی. همه می‌بینند که کارها سراسر به قدری خراب است که نمی‌شود به این شکل ادامه یابد و همهٔ اشخاص درست و شریف وظیفه دارند که دخالت کنند و در حدود توانایی خود مؤثر باشند.

نیکلای کمی اخم درهم کرد و پرسید: اشخاص درست و شریف چه می‌توانند بکنند؟ اصلاً چه می‌شود کرد؟

— می‌شود...

نیکلای گفت: بیایید برویم به دفتر من.

ناتاشا که مدتها بود انتظار داشت بیایند و او را برای شیردادن به طفلش صدا کنند، به شنیدن صدای دایه به اتاق بچه‌ها رفت. کنتس ماریا هم با او رفت. مردها به دفتر رفتند و نیکلای بالکونسکی هم بی‌آنکه شوهر عمه‌اش متوجه شود با آنها رفت و در گوشهٔ تاریکی کنار پنجره پشت میز تحریر نیکلای نشست.

دنيسف گفت: خوب، حالا بگو ببینم تو خیال‌داری چه بکنی؟

نیکلای گفت: مثل همیشه، خیالبافی...

پی‌پر، بی‌آنکه بنشیند، گاه در اتاق قدم می‌زد و زمانی ایستاده یک‌جا می‌ماند و سخنانش را با حرکات سریع دستها همراه‌کنان می‌گفت: می‌دانید، وضع در پترزبورگ این است که برایتان می‌گویم، امپراتور در هیچ کار دخالت نمی‌کند و کاملاً به صوفیگری سرسپرده است (پی‌پر اکنون این‌گناه را بر هیچ‌کس نمی‌بخشود) او فقط در پی آسودگی است و فقط آدمهای نادریست و بی‌وجدانی مثل ماگنیتسکی و آراکچی‌یف و امثال آنها هستند که می‌توانند این آسودگی را نصیب او بکنند و اینها چنان بی‌محابا می‌کشند و فریادها را خفه می‌کنند که حد ندارد... - و رو به نیکلای کرد و ادامه داد: تو تصدیق می‌کنی که اگر خودت امور املاکت را اداره نمی‌کردی و فکری جز آسودگی خودت نداشتی هر قدر پیشکارت بیرحمت‌تر بود تو آسوده‌تر بودی.

نیکلای گفت: خوب، می‌خواهی چه نتیجه بگیری؟

پی‌یر (مثل همه کسانی که از وقتی دولتی وجود داشته در همه کارهای آن باریک شده‌اند) گفت: همه چیز رو به فساد و تباهی است. در دادگاهها دزدی و ارتشاء، در ارتش زور و چماق؛ قدم‌آهسته و پادگانهای سرحدی^۱، ملت را زیر شکنجه خُرد می‌کنند، آموزش را از میان می‌برند. هر آنکه جوان و پاک است از ریشه نابود می‌کنند. همه می‌بینند که ادامه این وضع امکان ندارد. فشار به حدی رسیده که تحملش دیگر ممکن نیست، عاقبت روزی منفجر خواهد شد، من در پترزبورگ همه‌اش همین را به ایشان می‌گفتم.

دنیسف پرسید: به که می‌گفتی؟

پی‌یر زیرچشمی نگاه معنی‌داری به آنها کرد و گفت: شما می‌دانید به چه کسی: به پرنس فیودور و از طریق او به همه! بدیهی است که رقابت در زمینه آموزش و نیکوکاری بسیار خوب است، نیت عالی است، اما در شرایط کنونی چیز دیگری لازم است.

در این هنگام نیکلای متوجه حضور نیکولوشکا شد، سیمایش در هم رفت و به او نزدیک شد و پرسید: تو اینجا چه می‌کنی؟

پی‌یر بازوی نیکلای را گرفت و گفت: چه کارش داری؟ بگذار اینجا بماند. به گفته ادامه داد: من به او می‌گفتم این کافی نیست. امروز چیز دیگری لازم است. وقتی که طناب چنان سخت کشیده شده که هر آن منتظرید پاره شود، وقتی همه می‌دانید که عن‌قرب همه چیز زیروزیر می‌شود و چاره‌ای جز این نیست، باید جماعتی هر چه بیشتر دستهای یکدیگر را هر چه تنگتر بگیرند تا از مصیبت همگانی جلوگیری کنند. جوانان سالم و نیرومند همه به آن سر کشیده و تباہ می‌شوند. گروهی را زنان می‌فریبند و جماعتی مجذوب احترامات و زرق‌وبرق مقامات می‌شوند و برخی در پی نام و ثروت به آن اردو می‌پیوندند. آدم مستقل و آزاد مثل شما و من دیگر کسی باقی نمانده. من می‌گویم: وسعت دایره جمعیت را زیاد کنید تا شعار فقط فضیلت نباشد بلکه استقلال و کوشش باشد.

رستف نوجوان را رها کرد و صندلی دسته‌داری را با اوقات تلخی پیش کشید و در آن تشست و از سر نارضایی با سرفه سینه صاف‌کنان به سخنان پی‌یر گوش می‌داد و بیش از پیش اخم درهم می‌کرد.

ناگهان صدا بلند کرد که: کوشش در راه چه هدفی؟ مناسبات شما با حکومت چه خواهد بود؟ — مناسبات ما؟ همکاری. اگر حکومت جلو ما را نگیرد اصراری نداریم که جمعیتمان مخفی

۱. پادگانهای سرحدی ارتشی بود که به منظور تأمین امنیت دائمی سرحدات در مرزهای روسیه سفید و اوکراین توسط آراکچی بیف به وجود آمده بود. این ارتشها روستاییان را به خدمت سربازی مجبور می‌کردند و در عین حال سربازان را به بیگاری کشاورزی می‌گماشتند. انضباط برای روستاییان و سربازان یکسان سخت بود و فرزندان اینها و آنها هر دو به اجبار سرباز می‌شدند. این وضع در ۱۸۱۹ و ۱۸۳۰ به شورهای مهمتی انجامید.

باشد. جمعیت ما نه تنها با حکومت مخالفتی ندارد بلکه از محافظه کاران واقعی تشکیل شده است. جمعیت ما به تمام معنی جمعیت جنتلمنهاست. تلاش ما فقط این است که دیگر پوگачفی پیدا نشود و بچه‌های من و تو را قتل عام نکند و آراکچی بیف مرا به یک اردوی نظامی تبعید نکند. ما فقط برای همین دست به دست هم داده‌ایم و هدفمان فقط خیر و امنیت همگانی است. — خوب، با این همه، جمعیت سزوی است، و وقتی که سزوی بود ناچار با دولت دشمن است و مُضِرّ است و حاصل کارش جز شرّ نیست.

— برای چه؟ مگر تو گند بوند^۱ که اروپا را نجات داد (در آن زمان هنوز کسی جرئت نداشت فکر کند که نجات اروپا کار روسیه بود) ایجاد شرّ کرد؟ تو گند بوند جمعیت فضیلت است و شعارش عشق و همیاری است و این همان چیزی است که مسیح از فراز صلیبش تعلیم می‌داد. ناتاشا که در میان این گفتگو به اتفاق وارد شده بود با خوشحالی به شوری خود می‌نگریست. خوشحالی ناتاشا از شنیدن حرفهای شوهرش نبود، گفته‌های شوهرش حتی برایش تازگی نداشت. به نظرش می‌رسید که حرفهای او بی‌نهایت ساده است و او آنها را از مدتها پیش می‌دانست (زیرا سرچشمه این حرفها را که روح شوهرش بود به خوبی می‌شناخت) شادی او از دیدن شور و حرارتی ناشی می‌شد که در چهره و تمام وجود شوهرش نمایان بود.

و نوجوانی که گردن باریکش از یقه گشاده پیرهنش بیرون آمده بود و همه حضورش را از یاد برده بودند با شادی و شوری بیش از دیگران به پی بر نگاه می‌کرد. حرفهای پی بر یک یک بر دلش اثر می‌گذاشت و جاننش را شعله‌ور می‌ساخت و انگشتان از اختیار بیرونش لاک و قلمهای پری را که روی میز بودند برمی‌داشت و خود ندانسته خُرد می‌کرد.

— ابداً این طور نیست که گمان می‌کنی. تو گند بوند آلمانها این جور می‌بود که من برای خودمان پیشنهاد می‌کنم.

صدای بلند و قاطع دنیسف شنیده شد که می‌گفت: خوب برادر، این تو گند بوند برای آن کالباس خورها خوب بود و من این را نمی‌فهمم و حرفش را هم نمی‌زنم. قبول دارم که همه چیز قبیح و نفرت‌انگیز است، اما تو گند بوند موگند بوند سرم نمی‌شود. اگر راست می‌گویید و از اوضاع ناراضی هستید، پس بونت^۲ و السلام! اگر اهل سرکشی هستید من با شما هستم.

پی بر لبخندی زد. ناتاشا می‌خندید اما نیکلای اخمها را بیشتر درهم کرده بود و می‌کوشید تا به پی بر ثابت کند که هیچ‌گونه شورش و تلاشی نظام در پیش نیست و خطری که او از آن صحبت

۱. Tugendbund به آلمانی به معنی جمعیت فضیلت است که به منظور پرورش سنتهای ملی در بین جوانان، در ۱۸۱۸ در نقاط مختلف آلمان تشکیل شد. ناپلئون آنها را منحل کرد اما پس از سقوط او دوباره تشکیل شدند و تا حدودی سرمشق جمعیتهای سزوی افسران جوان روس (دکابریستها) که از جنگلهای آلمان و فرانسه باز می‌گشتند بود.

۲. بونت به روسی یعنی شورش و سرکشی و بوند (کلمه آلمانی به معنی جمعیت) نیز بر زبان روسها بونت تلفظ می‌شود و ظرافت در بهره از ابهام آشکار است.

می‌کند فقط در تخیل اوست. پی‌یر می‌خواست خلاف این را ثابت کند و از آنجا که فکرش تواناتر و توانایی استدلالش بیشتر بود نیکلای احساس می‌کرد که در تنگنا افتاده است و از این حال بیشتر برمی‌آشفست زیرا در نهان، نه از طریق استدلال، بلکه به گواه آوایی که در دلش گویا بود به درستی عقیده خود یقین داشت.

از جای خود برخاست و با حرکاتی عصبی که می‌کوشید تا پیش را در گوشه‌ای وادارد و عاقبت هم نتوانست و آن را انداخت و رو به پی‌یر کرد و گفت: می‌دانی، من یک چیز به تو می‌گویم... ولی نمی‌توانم گفته‌ام را به تو ثابت کنم. تو می‌گویی در مملکت ما همه کارها خراب است و عاقبت درهم می‌ریزد. من چنین چیزی نمی‌بینم. اما تو می‌گویی که سوگند امری قراردادی است. جواب من به تو این است: تو خوب می‌دانی که نزدیکترین دوست منی، اما همین‌که جمعیت سزیتان را تأسیس کردید شروع می‌کنید با دولت، خوب یا بد مخالفت کردن. وظیفه من این است که از دولت، هر چه باشد اطاعت کنم. اگر آزاکچی بیف الان به من دستور دهد که با یک واحد نظامی به شما حمله کنم بی‌کمترین تردید و تأمل این کار را می‌کنم. حالا هر جور که می‌خواهی قضاوت کن.

بعد از این حرفها سکوتی دلازار برقرار شد. ناتاشا سکوت را شکست و در حمایت از شوهر به برادر تاخت. حماتش سُست و ناشیانه بود اما به منظور خود رسید. گفتگو دوباره برقرار شد اما نه با لحن خصمانه ناخوشایندی که نیکلای اختیار کرده بود.

وقتی همه برخاستند تا برای شام بروند نیکولنکا بالکونسکی برخاست و با رنگی پریده و چشمانی درخشان به نزد پی‌یر آمد و پرسید:

— عمو پی‌یر... شما... نه، ... اگر پدرجان زنده بود... با حرفهای شما موافق بود، نه؟

پی‌یر ناگهان دریافت که چه احساسهای پیچیده و تند و چه تلاش فکری مستقلی بایست در طی مدت بحث در دل و ذهن این طفل در کار بوده باشد و چون آنچه را که گفته بود دوباره مرور کرد پشیمان شد که باعث ماندن او در اتاق و گوش دادن به گفته‌های خود شده بود. اما چاره‌ای نبود و بایست به او جواب بدهد.

ناخواستگفت: گمان کنم، بله... و از اتاق بیرون رفت.

پسر سر فرود آورد و مثل این بود که تازه متوجه شد که روی میز چه خرابکاریهایی کرده است. برافروخت و به نیکلای نزدیک شد و لاک و قلمهای شکسته را به او نشان داد و گفت: دایی جان، معذرت می‌خواهم، ببین چه کردم. ولی به عمد نکردم. متوجه نبودم.

نیکلای از خشم لرزید. و خُرده‌های لاک و قلمهای پُر را زیر میز ریخت و گفت: خوب، خوب، عیب ندارد. و آشکارا به دشواری بر غیظ خود غلبه کنان گفت: اصلاً درست نبود که اینجا بمانی.

گفت و شنود سر شام دیگر بر سر سیاست و جمعیتها نبود و دنیسف صحبت را به خاطرات سال ۱۸۱۲ کشاند که برای نیکلای بسیار خوشایند بود و پی‌یر با شوق در آن شرکت کرد و عزیزان با خوشی و خرمی از هم جدا شدند.

بعد از شام، نیکلای که در دفتر کار خود لباس عوض کرده بود دستورهای لازم را به پیشکار خود که منتظرش مانده بود داد و با رب دوشامبر به اتاق خواب رفت و زنش را پشت میز تحریر مشغول نوشتن دید.

پرسید: چه می‌نویسی، ماری؟ - کتس ماریا شرح شد. می‌ترسید که شوهرش از آنچه او می‌نوشت سردرنیازد و از آن خوشش نیاید.

از یک طرف دلش می‌خواست که نوشته خود را از شوهر پنهان کند اما از سوی دیگر خوشحال بود که شوهرش شاهد نوشتن اوست، و حالا خود را ناچار می‌دید تا پرده از کار خویش بردارد.

دفترچه آبی‌رنگی را که با خط درشت و پُر قوت خود پُر کرده بود به او داد و گفت: این یادداشتهای روزانه من است، نیکلا.

نیکلای دفترچه را در دست گرفت و با لحنی که کمی زنگ طعنه داشت گفت: یادداشت روزانه؟

به فرانسه نوشته شده بود:

چهارم دسامبر: امروز آندروشا (پسر بزرگشان بود) وقتی از خواب بیدار شد تن به لباس پوشیدن نمی‌داد. مادموازل لونیز به دنبال من فرستاد. آندروشا سر لجبازی داشت. خواستم تهدیدش کنم اما فایده‌ای نکرد و اوقاتش تلختر شد. آنوقت من کار را خود به عهده گرفتم و او را به حال خود گذاشتم و به اتفاق دایه به بلند کردن بچه‌های دیگر مشغول شدم و به او گفتم که او را دوست ندارم. او مدتی دراز، مثل اینکه متحیر باشد، ساکت ماند و بعد یک لاپیهرن به سوی من جست و چنان زار می‌زد که من مدتی نتوانستم آرامش کنم. پیدا بود که بیش از همه از آن در عذاب است که اوقات مرا تلخ کرده است. بعد وقتی شب شد و من کاغذش را به او دادم باز به گردنم آویخت و مرا می‌بوسید و به تلمخی گریه می‌کرد. با مهربانی او را به همه کار می‌توان واداشت.

نیکلای پرسید: موضوع کاغذ چیست؟

— من شروع کرده‌ام به بزرگترها شبها یادداشتی بدهم که کارنامه روزشان است.

نیکلای به چشمان درخشانی که به او دوخته شده بود نگاهی کرد و به ورق زدن کتابچه و

خواندن مطالب آن ادامه داد. در این روزنامه همه نکاتی از زندگی بچه‌ها که به نظر پرنسس مهم می‌آمد و از خُلق و خوی آنها نشان داشت یا به اندیشه‌هایی که به شیوه تربیتشان مربوط می‌شد یادداشت شده بود. این نکات اغلب بسیار ناچیز و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید اما در نظر مادر چنین نبود و پدر نیز که حالا برای نخستین بار این یادداشتهای بچه‌ها را خواند آن را دارای اهمیت دانست.

در باره پنجم دسامبر چنین نوشته شده بود:

میتیا سر میز شیطنت کرد. پدرجان گفت که شیرینی به او داده نشود. میتیا از شیرینی محروم ماند و به خوردن دیگران چنان به حسرت نگاه می‌کرد که دل آدم آب می‌شد. من فکر می‌کنم که محروم کردن از دسر فقط باعث تقویت حرص و شکم‌پرستی می‌شود. باید به نیکلای بگویم.

نیکلای دفتر را گذاشت و به زن خود چشم دوخت. چشمان درخشان زنش پُرسان به او خیره ماند (که آیا او نوشتن یادداشتهای را تأیید می‌کند یا نه). اما تردیدی نبود که نه فقط نیکلای این کار را تأیید می‌کرد بلکه نگاهش از تحسین زنش سرشار بود.

نیکلای در دل می‌گفت: شاید لازم نباشد که کار با این آب‌وتاب صورت بگیرد و رنگ فضل‌فروشی و غیرمعارف اختیار کند. شاید اصلاً لازم نباشد - اما این هوشیاری دائمی و تلاش فکری خستگی‌ناپذیر که هدف آن پرورش اخلاقی بچه‌ها بود او را سرمست می‌کرد. اگر نیکلای می‌توانست به ماهیت احساس خود آگاه شود درمی‌یافت که دل‌بستگی استوار و لطیف و سرشار از غرور او به زنش پیوسته بر همین حیرت او در برابر یکدلی و در برابر این جهان‌متعالی اخلاقی زنش که او خود به آن دسترسی نداشت استوار بود.

به خود می‌بالید که زنی خردمند دارد و به خوبی آگاه بود به اینکه در این جهان روحانی پیش زنش در حساب نمی‌آید و خاصه از این خشنود بود که زنش با تمام روحش نه فقط به او تعلق دارد بلکه جزئی از وجود اوست.

با حالتی جدی و پُر معنی گفت: عزیزم، کارت را درست تأیید می‌کنم - و پس از کمی سکوت افزود: رفتار من امروز بسیار بد بود. تو در دفتر نبود، من با پی‌یر بگو مگو کردم و با او اوقاتم تلخ شد. اصلاً فکرمش را نمی‌شود کرد. پی‌یر یک بچه درست و حسابی است. نمی‌دانم اگر ناتاشا نبود که او را این‌طور در اختیار گیرد چه بر سرش می‌آمد. می‌توانی فکرمش را بکنی که برای چه کار به پترزبورگ رفته بود؟ ... رفته بود آنجا یک...

کتتس ماریا گفت: چرا، می‌دانم، ناتاشا برایم تعریف کرده...

نیکلای که با همان یادآوری این ماجرا باز به خشم آمده بود گفت: خوب، پس می‌دانی. می‌خواهد به من بقبولاند که هر شخص شرافتمندی وظیفه دارد که علم مخالفت با دولت بردارد

و سوگند یاد شده و وظیفه... حیف که تو نبودی! همه به من حمله کردند، هم دنیسف هم ناتاشا... ولی این ناتاشا دختر مضحکی است. شوهرش را در شُشت دارد، اما وقتی صحبت بحث جدی می‌شود مثل یک طوطی حرفهای او را تکرار می‌کند - نیکلای ضمن گفتن این سخنان تن به تمایل مقاومت‌ناپذیر داوری به کار نزدیکان و عزیزان داده بود، و فراموش می‌کرد که خُرده‌ای که به ناتاشا می‌گرفت به عینه ممکن بود به خود او در روابطش با همسرش وارد باشد.

کنتس ماریا گفت: بله، من متوجه این موضوع شده‌ام.

- وقتی به او گفتم که وظیفه و سوگند وفاداری بالاتر از همه چیز است، شروع کرد با دلیل و برهان تا نمی‌دانم چه چیزی را به من ثابت کند. حیف که تو نبودی، نمی‌دانم اگر بودی چه می‌گفتی؟

- به عقیده من تو کاملاً حق داری. من عین همین حرف را به ناتاشا زدم. پی‌یر می‌گوید که مردم همه در رنج و عذابند و در سراشیب فساد دست‌وپا می‌زنند و وظیفه ما این است که به هموعان خود کمک کنیم. حرفش البته درست است، اما فراموش می‌کند که ما وظایف دیگری داریم که مهمتر از اینهاست و خدا خود برایمان معین کرده و ما می‌توانیم خود را به خطر بیندازیم اما بچه‌ها مان را حق نداریم فدا کنیم.

نیکلای گفت: آفرین، من به عینه همین را به او گفتم - و به راستی گمان می‌کرد که این حرف را به او زده است: اما آنها همه‌اش سر حرف خود بودند و صحبت از عشق به هموع و تعالیم مسیح می‌کردند و این حرفها را همه جلو نیکولنکا می‌زدند که به اتاق دفتر آمده بود و روی میز من هر چه به دستش می‌افتاد ریزریز می‌کرد.

کنتس ماریا گفت: آه، می‌دانی نیکلای، از بابت نیکولنکا اغلب در عذابم. می‌دانی، بچه عجیبی است، و من می‌ترسم آن قدر در بند بچه‌های خودم باشم که او را فراموش کنم. ما همه بچه داریم و بچه‌ها مان به جانمان بسته‌اند و او هیچ‌کس را ندارد، و همیشه با افکار خود تنهاست.

نیکلای گفت: خوب، من فکر می‌کنم که تو نباید از بابت انجام وظیفه‌ات در قبال او خودت را ملامت کنی. هر آنچه را که مهربانترین مادران برای پسرشان می‌توانند بکنند تو برای نیکولنکا کرده‌ای و می‌کنی، و من البته خیلی خوشحالم که می‌کنی. او پسر خیلی خوبی است، خیلی خوب. امروز چنان محو صحبت‌های پی‌یر شده بود که خود را فراموش کرده بود. فکرش را بکن، ما داشتیم می‌رفتیم سر شام که دیدم هر چه روی میز من بوده ریزریز کرده، بعد فوراً خودش اقرار کرد. هیچ وقت ندیده‌ام که یک کلمه حرف دروغ از دهانش بیرون بیاید - و گرچه از ته دل او را دوست نمی‌داشت اما دلش می‌خواست که او را پسر خوبی بداند و باز تکرار کرد: خیلی خیلی پی‌یر خوبی است.

کنتس ماریا گفت: بله، ولی هیچ‌کس جای مادر را نمی‌گیرد، و من همیشه فکر می‌کنم که او از

این بابت کمبود دارد و این فکر آزارم می‌دهد. پسر فوق‌العاده‌ای است اما خیالم برایش ناراحت است. کاش رفیقی می‌داشت.

نیکلای گفت: خوب، به‌زودی ترتیب کار را می‌دهیم. امسال تابستان او را به پترزبورگ می‌برم - و باز به موضوع گفت‌وگو و شنود در دفترکار، که پیدا بود او را در هیجان می‌داشت، بازگشت و ادامه داد: بله، پی‌یر همیشه رویاپرداز بوده و بعد از این هم عوض نخواهد شد. من چه کار به این کارها دارم؟ به من چه که آراکچی بیف آدم بدی است. وقتی من تازه زن گرفته بودم و طلبکاران می‌خواستند بازداشتم کنند و مادرم این حرفها را نمی‌توانست بفهمد چطور می‌توانستم دربند این حرفها باشم؟ از اینها گذشته، تو هستی و بچه‌ها هستند و کارهای ملک هست. مگر من برای کیف خودم صبح تا شب جان می‌کنم و به این در و آن در می‌زنم؟ نه، من می‌دانم که وظیفه دارم کار کنم تا مادرم آسوده باشد و طلبهای تو را بپردازم و بچه‌هایم وقتی بزرگ شدند مثل پدرشان بی‌چیز نباشند.

کتس ماریا می‌خواست بگوید که انسان فقط با نان زنده نیست و او (یعنی شوهرش) امور مالی را بیش از اندازه مهم می‌شمارد، اما می‌دانست که بیان این نکته لازم نیست و نتیجه‌ای نیز ندارد. فقط دست او را گرفت و بوسید. نیکلای این حرکت زنش را نشان تأیید و تسجیل اندیشه‌های خود شمرد و پس از آنکه مدتی در عین سکوت در فکر بود افکار خود را به صدای بلند چنین ادامه داد:

... می‌دانی، ماری، امروز ایلیا میتروفانیچ (پیشکارش بود) از ده تامبف^۱ آمده بود و می‌گفت که جنگل را به هشتاد هزار روبل می‌خرند - و با سیمایی که حکایت از هیجان بسیارش می‌کرد صحبت از آن کرد که به زودی خواهد توانست آترادنویه را باز بخرد. گفت: امیدوارم تا ده سال دیگر بتوانم وضع مالی بچه‌ها را به‌صورتی درآورم که بی‌نیاز باشند.

کتس ماریا به شوهر خود گوش می‌داد و منظور او را می‌فهمید. می‌دانست که وقتی این‌طور افکار خود را به صدای بلند بیان می‌کند گاه از او می‌پرسد که چه گفته است و اگر دریابد که او به چیز دیگری فکر می‌کرده است او قاتش تلخ می‌شود. اما برای فهمیدن آنچه او می‌گفت تلاش بسیار می‌کرد، زیرا ابدأ در بند این‌گونه مسائل نبود و توجهی به آنها نداشت. به شوهرش نگاه می‌کرد اما گرچه فکرش بر او متمرکز بود احساسش چیز دیگری بود. در دل خود عشقی همه‌نرمی و تسلیم نسبت به او احساس می‌کرد و می‌دانست که شوهرش هرگز تمام آنچه را که او می‌فهمد نخواهد فهمید و به همین علت عشقش به او شدت می‌گرفت و رنگ سودایی لطیف می‌یافت. علاوه بر این احساس که تمام وجود او را مجذوب خود می‌داشت و مانع می‌شد که جزئیات طرحهای شوهرش را دریابد اندیشه‌هایی به سرعت از ذهنش می‌گذشت که هیچ ربطی

با آنچه شوهرش می‌گفت نداشت. به برادرزاده خود فکر می‌کرد (حرفهای شوهرش دربارهٔ هیجان او هنگام شنیدن سخنان پی‌یر او را سخت به حیرت انداخته بود). جزئیات مختلف سرشت لطیف و پُر احساس او در نظرش مجسم می‌شد و چون به برادرزاده خود فکر می‌کرد به یاد فرزندان خویش نیز افتاد. برادرزاده خود را با آنها مقایسه نمی‌کرد اما احساس خود را نسبت به آنها در کنار هم می‌گذاشت و احساس خود را نسبت به نیکولنکا چنانکه شایسته می‌دانست نمی‌یافت و این اسباب اندوهش می‌شد.

گاه فکر می‌کرد که این اختلاف احساس از اختلاف سن آنهاست، اما بر دلش گذشته بود که نسبت به او کوتاهی می‌کند و در دل با خود عهد می‌کرد که خویشتن را اصلاح کند و از عهده کاری ناممکن برآید، یعنی شوهر و فرزندان و نیکولنکا و همهٔ نزدیکان را در همین زندگی به عشقی که مسیح نسبت به مردم در دل داشت دوست بدارد. روح کنتس ماریا همیشه به سوی بی‌نهایت و ابدیت و کمال گرایش داشت و به همین دلیل هرگز آرام و قرار نمی‌شناخت. آثار تن‌آزار عذاب متعالی و پنهان روحی در بند تن گرفتار، در سیمایش نمایان شد. نیکلای به او نگاه کرد.

در دل گفت: خدای من! وقتی این حالت را در صورت او می‌بینم خیال می‌کنم که به زودی می‌میرد، اگر بمیرد ما چه خواهیم کرد؟ - و در برابر شمایل ایستاد و دعاهای شب را خواند.

۱۶

چون ناتاشا با شوهرش تنها شد با همان تبحری که فقط بین زوجها رواج دارد، با وضوح و سرعت بسیار در القا و ادراک، به طوری که با هیچ‌یک از قواعد منطق سازگار نیست، آن هم بی‌واسطهٔ داوری و استنتاج و کاملاً به طریق ویژهٔ خود شروع کردند با هم حرف زدن. ناتاشا به قدری به این شیوهٔ گفت‌وگو با شوهر خود خو گرفته بود که اگر روالی عادی و منطقی برای بیان افکار خود اختیار می‌کرد نشان اختلافشان می‌بود. هر بار که پی‌یر شروع می‌کرد تا برای اثبات افکار خود گواه و دلیل آورد و به آرامی و سنجندگی سخن گوید یا وقتی که ناتاشا خود به این شیوهٔ شوهر تسلیم می‌شد و از سرمشق او پیروی می‌کرد اطمینان داشت که کارشان بی‌چون‌وچرا به نزاع خواهد انجامید.

همین‌که تنها شدند و ناتاشا با چشمانی از خوشحالی گشاده به نرمی به سوی او رفت و ناگهان سر او را به سرعت در بغل گرفت و بر سینه فشرد و گفت: حالا دیگر هم‌ات، سرپایت مال خودم است و دیگر از پهلویم دور نمی‌شوی - از همان لحظه گفتگوی با منطق ناسازگارشان شروع شد، به آن سبب ناسازگار که هر دو در عین حال از مطالبی حرف می‌زدند که هیچ‌کاری به هم نداشتند. این مباحثهٔ عجیب که در آن واحد موضوعهای بسیاری را در بر می‌گرفت نه تنها مانع

وضوح مطلب و سهولت تفاهم نبود، بلکه به عکس، بهترین نشان آن بود که به خوبی منظور هم را می فهمند.

همچنانکه در خواب همه چیز غیر از احساس حاکم بر رؤیا با واقعیات ناسازگار و بی معنی و باهم متناقض است در همبستگی میان این دو نیز برخلاف همه اصول منطق نه گفته‌ها بلکه احساسی که آنها را هدایت می‌کرد معنی‌دار و روشن و همساز بود.

ناتاشا از حال و نحوه گذران برادرش می‌گفت و از اینکه او خود در غیاب شوهر زندگی نداشته و در عذاب بوده و از اینکه به ماریا بیش از پیش دلبستگی پیدا کرده است و ماریا از هر حیث بهتر از اوست. ناتاشا با گفتن این حرف صادقانه اعتراف می‌کرد که به برتری ماریا به خود واقف است اما در عین حال می‌خواست که پی‌یر او را (یعنی ناتاشا را) بر ماریا و هر زن دیگری ترجیح دهد و این برترشماری را مکرراً بیان کند، خاصه اکنون که پس از سفرش به پترزبورگ زندهای بسیاری را دیده بود.

پی‌یر در جواب ناتاشا برایش تعریف می‌کرد که تحمل زندگی در پترزبورگ و شرکت در ضیافتها و مجالس و دیدن بانوان آنجا تا چه اندازه برایش دشوار و سنگین بوده است.
- اصلاً راه و رسم حرف زدن با بانوان را فراموش کرده‌ام. نمی‌دانی این کار برایم چقدر ملال‌انگیز است. خاصه اینکه بسیار گرفتار بودم.

ناتاشا به او خیره شده بود و ادامه داد: نمی‌دانی ماری چه زن فوق‌العاده‌ای است. نمی‌دانی چه خوب می‌تواند حال بچه‌ها را درک کند. مثل این است که روح آنها را پیش چشم دارد. همین دیشب که می‌تنکا شروع کرد به بهانه گرفتن و لجبازی کردن...

پی‌یر به میان حرف او دوید: آه، چقدر به پدرش شباهت دارد!
ناتاشا دریافت که چرا پی‌یر به این شباهت می‌تنکا به نیکلای اشاره کرد. یاد بگومگوبش با برادرزنش برایش ناگوار بود و می‌خواست نظر ناتاشا را در این خصوص بدانند.

ناتاشا گفت: بله، نیکولنکا این نقطه ضعف را دارد، اگر مسأله‌ای مورد اتفاق همه نباشد او هم با آن موافق نیست. و من خوب می‌فهمم، تو مخصوصاً این جور مسائل را دوست داری تا راهی باز کنی - و این عنیاً گفته پی‌یر بود.

پی‌یر گفت: نه، مهم این است که فکرها و استدلالها برای نیکلای وسیله تفریح و سرگرمی و تقریباً اسباب وقت‌گذرانی هستند. مثلاً برای خودش کتابخانه درست می‌کند و قاعده‌ای که برای خود گذاشته این است که تا کتابهایی را که خریده نخوانده کتاب تازه‌ای نخرد - و با لبخندی افزود: هم سیسموندی^۱، هم روسو، هم مونتسکیو - و به منظور اینکه با کلامی گفته‌های خود را نرم کند افزود: البته تو می‌دانی که من چقدر او را... - اما ناتاشا به قصد اینکه به او بفهماند که

این کار لازم نیست به میان حرفش دوید: پس تو معتقدی که فکر کردن برای او وسیله تفریح است...

– بله، حال آنکه برای من باقی چیزها وسیله تفریحند. من تمام مدتی که در پترزبورگ بودم انگار در خواب بودم. وقتی ذهنم به فکری مشغول است باقی چیزها برایم رنگ تفریح دارند. ناتاشا گفت: آه، چه حیف که وقتی سراغ بچه‌ها رفتی من نبودم. کدامشان وقتی تو را دید از همه خوشحالت‌تر شد؟ لابد لیزا، نه؟

پی‌یر گفت: بله - و به بیان آنچه ذهنش را به خود مشغول می‌داشت ادامه داد: نیکلای می‌گوید که ما نباید به این مسائل فکر کنیم، اما من نمی‌توانم فکر نکنم. تازه، این همان است که در پترزبورگ (به تو می‌توانم این را بگویم) احساس می‌کردم که در غیاب من همه چیز از هم پاشیده است، هرکس خُر خود را سوار است و به دنبال منافع خویش است. من موفق شدم که باز میانه همه را با هم جوش بدهم. از این گذشته، فکر من خیلی ساده و روشن است. من که نمی‌گویم باید با فلان و بهمان مخالفت کنیم، چون ممکن است اشتباه کنیم، من می‌گویم کسانی که اشتیاق به نیکی و فضیلت دارند دست به دست هم بدهند و همه زیر یک پرچم، پرچم فضیلت پویا، گرد هم بیایند. پرنس سرگی مرد خوب و فهمیده‌ای است.

ناتاشا تردیدی نداشت که فکر پی‌یر فکر بلندی بود اما یک چیز ناراحتش می‌کرد، و آن این بود که پی‌یر شوهر او بود "آیا مردی به این بزرگی و برای جامعه چنین واجب شوهر من است؟ چطور چنین چیزی ممکن شده است؟" می‌خواست این دلواپسی خود را با او در میان گذارد. با خود می‌گفت "چه کسانی بوده‌اند که می‌توانسته‌اند تشخیص دهند که او به راستی هوشمندتر و داناتر از دیگران است؟" این پرسش پیوسته ذهنش را به خود مشغول می‌داشت و نام کسانی را که مورد احترام بسیار پی‌یر بودند در خیال برمی‌شمرد. چنانکه از گفته‌های او بر می‌آمد هیچ‌کس را به قدر پلاتن کاراتایف عزیز و محترم نمی‌داشت.

گفت: می‌دانی به که فکر می‌کنم؟ به پلاتن کاراتایف. خیال می‌کنی که کارهای حالای تو را تأیید می‌کرد؟

پی‌یر از این سؤال هیچ تعجب نکرد. سیر اندیشه‌های زنش را دریافت. گفت: پلاتن کاراتایف؟ - و به فکر فرو رفت. پیدا بود که صادقانه می‌کوشید بفهمد که اگر کاراتایف بود در این باره چگونه قضاوت می‌کرد. گفت: او این حرفها را نمی‌فهمید. گرچه، شاید هم می‌فهمید.

ناتاشا ناگهان گفت: نمی‌دانی چقدر دوستت دارم، خیلی خیلی زیاد. پی‌یر فکری کرد و گفت: نه، تأیید نمی‌کرد. می‌دانی چه چیز را تأیید می‌کرد؟ زندگی خانوادگی ما را. خیلی دوست داشت که همه چیز را در عین توافق و هماهنگی، همه کس را در نهایت

خوشبختی و آسایش ببیند و اگر حالا اینجا بود با سربلندی زندگی خانوادگی خودم را به او نشان می‌دادم، تو از جدایی شکایت می‌کنی، اما نمی‌توانی باور کنی که بعد از یک دوران دوری کوتاه با چه احساس فوق‌العاده‌ای به سوی تو باز می‌آیم.

ناتاشا شروع کرد که: خوب، دیگر چه...

پی‌یر گفت: نه، منظورم این نبود. دل من نسبت به تو هرگز سرد نمی‌شود. عشقی شدیدتر از عشق من به تو ممکن نیست، اما اینکه می‌گویم چیز دیگری است... خوب، می‌دانی... - اما حرفش را تمام نکرد، چون نگاهشان به هم افتاد و هر چه بود ناگفته بیان شد.

ناگهان ناتاشا گفت: می‌گویند ماه عسل، و اینکه شیرینترین وقت زندگی همان اول کار است. چه حرف چرندی! به عکس، حالا از همه شیرینتر است. فقط ای کاش تو جایی نمی‌رفتی! یادت هست چه دعوایی می‌کردیم؟ و همیشه هم من مقصر بودم، همیشه! دعوایمان سر چه بود؟ اصلاً یادم نیست.

پی‌یر خندان گفت: فقط یک چیز، حساد...

ناتاشا حرف او را با فریادی بُرید: نگو... تحمل شنیدنش را ندارم - و برق سرد کینه در چشمانش درخشید. پس از کمی سکوت افزود: او را دیدی؟

- نه، اگر هم می‌دیدم به جایش نمی‌آوردم.

اندکی ساکت ماندند.

ظاهراً به منظور دور کردن ابری که داشت صفای اخلاصشان را تیره می‌کرد، ناتاشا گفت: آه، می‌دانی، وقتی در اتاق دفتر داشتی حرف می‌زدی تماشایت می‌کردم. با کوچولومان، مثل سببی هستی که نصف کرده باشند (او پسرشان را «کوچولومان» می‌خواند) آه، باید بروم سری به او بزنم. باید بروم، اما دلم اصلاً نمی‌خواهد از پهلویت بروم...

چند ثانیه‌ای ساکت ماندند. بعد ناگهان هر دو با هم، در یک لحظه روی به سوی هم گرداندند و شروع کردند چیزی گفتن: پی‌یر با شور و غرور و ناتاشا با لبخندی آرام و حاکی از شیرین‌کامی. اما هر دو با هم ساکت شدند تا دیگری حرفش را بزند:

- نه، تو چه می‌خواستی بگویی؟ بگو، تو بگو.

ناتاشا گفت: نه، تو بگو. حرف من مهم نبود.

پی‌یر حرفی را که شروع کرده بود ادامه داد. ادامه پُرغرور بحثش درباره موفقیتش در پترزبورگ بود. در آن لحظه به نظرش می‌رسید که رسالت دارد تا به سراسر جامعه روسیه و به تمام جهان راستای تازه‌ای ببخشد.

- من فقط می‌خواستم بگویم که همه افکاری که نتایج مهمی را به دنبال دارند همیشه ساده‌اند. همه فکر من فقط این است که جایی که آدمهای نادرست و فاسد باهم متحدند و قدرت

قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌دهند آدمهای شرافتمند هم باید همین‌کار را بکنند. فکر از این ساده‌تر؟

— درست است.

— خوب، حالا تو چه می‌خواستی بگویی؟

— من، هیچ. چرند.

— نه، بگو.

ناتاشا که چهره‌اش با لبخندی روشتتر شده بود گفت: راست می‌گویم، چیز مهمی نبود. می‌خواستم از پتیا برایت بگویم. امروز که دایه آمد او را از من بگیرد شروع کرد (یعنی پتیا شروع کرد) به خندیدن. چشمها را بست و خود را در آغوش من فشرد. راست می‌گویم. می‌خواست این جوروی خود را مخفی کند. نمی‌دانی چه بانمک. بیا، این هم صدای گریه‌اش. رفتم، خداحافظ - و از اتاق بیرون رفت.

*

در این هنگام، در طبقه پایین، در اتاق خواب نیکولنکا بالکونسکی مثل همیشه چراغ کوچکی می‌سوخت (او از تاریکی می‌ترسید و دیگران نمی‌توانستند این عیب او را اصلاح کنند). دُسال عادت داشت که وقت خواب سرش بلند باشد و چهاربالش زیر سر می‌گذاشت و از بینی راست و به رومیان مانده‌اش صدای خُر و پُفی منظم بلند بود. نیکولنکا که تازه بیدار شده بود و تنش از عرقی سرد مرطوب بود با چشمانی گشاده در تخت‌خواب خود نشسته و به پیش‌رو خیره شده بود. خواب هولناکی دیده و بیدار شده بود. در خواب دیده بود که پی‌رو و او کلاه‌خود به سر دارند، از آنهایی که در کتاب پلوتارک مردها بر سر داشتند. او و عمو پی‌رو به سوی سپاهی بزرگ پیش می‌رفتند. این سپاه عبارت از خطوط اُریب سفیدی بود که فضا را پُر کرده بود و به تارهای عنکبوتی می‌مانست که پاییز در هوا مَواجند و دُسال نخهای حضرت مریم می‌نامید. فرشته افتخار پیش‌رو بود، مثل همین نخها، منتها اندکی متراکمتر. آنها، او و پی‌رو، به سبکی و شادمانی به هدف نزدیک می‌شدند. ناگهان نخهایی که آنها را پیش می‌کشیدند شُل شدند و درهم گوریدند و پیش‌رفتن دشوار شد. و دایی نیکلای ایلچ با اخمی درهم و حالتی تهدیدگر جلو آنها ظاهر شد.

به خُرده‌های لاک و پَرها اشاره کرد و گفت: این کار شماست؟ من شما را دوست داشتم، اما آزاچی بیف به من دستور داده است و من هر کدام از شما را که اول پیش آید می‌کشم - نیکولنکا رو به سوی پی‌رو کرد اما دیگر پی‌رو نبود. پدرش بود، پرنس آندره‌ی، اما شکل مشخصی نداشت، ولی آنجا بود و نیکولنکا چون او را دید احساس کرد که پاهایش از فرط عشق سُست شده است. احساس می‌کرد رمقی در تن ندارد و استخوانی در بدنش نیست، گفتمی مُبَدَل به آب

شده است. پدرش نوازشش می‌کرد و دلش به حال او می‌سوخت. اما دایی نیکلای ایللیچ پیوسته به آنها نزدیک می‌شد، و نیکولنکا از وحشت از خواب جُست.

با خود گفت: «پدرم، پدرم. (با وجود اینکه در خانه دو تصویر از پرنس آندره‌ی وجود داشت، نیکولنکا هرگز پدرش را در هیئت آدمی پیش خود مجسم نمی‌کرد) پدرم با من بود و مرا نوازش می‌کرد. او کار مرا تأیید می‌کرد و عمو پی‌یر را هم تأیید می‌کرد. هر کاری که بگویند همان را می‌کنم. موسیوس سکاٹه‌وُلا^۱ دست خود را می‌سوزاند. ولی چرا در زندگی من این جور چیزها پیش نمی‌آید؟ می‌دانم، آنها می‌خواهند که من تحصیل کنم. من درس خواهم خواند. اما روزی درس را کنار خواهم گذاشت و به عمل خواهم پرداخت. من از خدا فقط یک چیز می‌خواهم، و آن این است که آنچه بر سر قهرمانان پلوتارک آمده برای من هم اتفاق افتد، و من هم مثل آنها دلاوری کنم. ولی من بهتر از آنها خواهم کرد. و همه خواهند دانست و مرا دوست خواهند داشت و کارهای من در همه شور به پا خواهد کرد» و ناگهان نیکولنکا احساس کرد که گریه در سینه‌اش تنگی می‌کند و شروع کرد به گریستن.

صدای دُسال را شنید که می‌گفت: چیزیتان است؟

نیکولنکا جواب داد: نه، چیزیم نیست - و سرش را دوباره بر بالش گذاشت. در دل گفت: آدم خوب و مهربانی است (منظورش دُسال بود) و من دوستش دارم. عمو پی‌یر! عجب آدم فوق‌العاده‌ای است! پدرم! وای، پدرم، پدرم، پدرم! بله کارهایی خواهم کرد که حتی «او» راضی باشد...

بخش دوم

۱

موضوع تاریخ، زندگی ملتها و بشریت است؛ اما درک مستقیم و توصیف زندگی یک قوم خود ناشدنی می‌نماید چه رسد به بشریت.

تاریخ‌نویسان پیشین اغلب برای وصف و درک این چیزی که ناممکن می‌نمود یعنی زندگی یک قوم از روشی ساده سود می‌جستند. آنها اعمال اشخاصی را که بر قومی حاکم بودند وصف می‌کردند و کارهای این اشخاص در چشم آنها نماینده زندگی آن قوم بود.

تاریخ‌نویسان به این پرسش که این افراد به چه نیرویی اقوام را به اطاعت از اراده خود وامی‌داشتند و اراده این اشخاص خود تابع چه بود جواب می‌دادند که اولاً اراده ایزد بود که قوم یا ملتی را تابع اراده فردی برگزیده قرار می‌داد و در جواب سؤال دوم معتقد بودند که همان ایزد اراده شخص برگزیده را در جهت هدفی از پیش معین هدایت می‌کرد.

به عبارت دیگر، پاسخ به این پرسشها را در اعتقاد به دخالت مستقیم ایزد در مسائل انسانها می‌جستند.

علم تاریخ جدید این هر دو باور را در تئوری خود رد کرده است.

به نظر می‌رسد که علم جدید با رد اعتقاد گذشتگان به تبعیت انسان از اراده ایزدان و نیز به هدفی از پیش معین که انسانها به سوی آن در راهند، بایست نه در پی بررسی تظاهرات قدرت بلکه درصدد یافتن علل آن باشد. اما علم جدید چنین نکرده است و هرچند باور قدیمیان را در عرصه نظری رد کرده در عمل آن را معتبر دانسته است و از آن پیروی می‌کند.

تاریخ جدید به جای برگزیدگانی که به داشتن قدرت ایزدی ممتاز و مستقیماً تابع اراده او باشند، یا سالاران و قهرمانانی را قرار داده است که صاحب خصالی غیرعادی و فوق‌انسانی اند یا انسانهایی را - از پادشاهان گرفته تا روزنامه‌نگاران - که به ویژگیهای گوناگون شاخصند و حلقها را هدایت می‌کنند. تاریخ جدید به جای هدفهایی که در گذشته از جانب ایزد برای اقوام و ملتها مقرر پنداشته می‌شد، مانند آنچه قوم یهود یا یونانیان یا رومیان باستان منزل مقصود

می‌شمردند، هدفهایی خاص مثلاً نیکبختی فرانسویان، آلمانیان، انگلیسیان یا به صورتی بسیار ذهنی نیکبختی تمامی بشریت را قرار داده است و البته بشریت را معمولاً مللی می‌شمارد که گوشه کوچکی شمال غربی قاره‌های بزرگ را اشغال کرده‌اند.

علم تاریخ جدید اعتقادات کهن را کهنه دانسته اما جهان‌بینی جدیدی به جای آن نگذاشته است. تاریخ‌دانان که به گمان خود اعتقاد پیشینیان را به منشاء ایزدی قدرت پادشاهان یا تقدیر رد کرده بودند به حکم منطق ناگزیر از راه دیگری به همان باور بازگشتند، یعنی اعتقاد به اینکه: هدایت ملتها کار افرادی واحد است و نیز اینکه هدف معینی وجود دارد که بشریت به جانب آن در راه است.

در همه آثار تاریخ‌پژوهان جدید از گیون گرفته تا باکل^۱ با وجود اختلاف نظر ظاهری و تجدیدی که پنداری در نظرهایشان پدید آمده است همین دو فرض ناگزیر به صورت اصل دیده می‌شود.

اولاً تاریخ‌پژوه اعمال هادیان بشریت را - که نزد یکی شاهان و وزرا و سپهسالارانند و نزد دیگری علاوه بر ایشان خطیبان و دانشمندان اصلاح‌طلب و فلاسفه و شاعران - وصف می‌کند. ثانیاً مدعی است که هدفی را که بشریت به سوی آن هدایت می‌شود می‌شناسد. یکی این هدف را اعتلای امپراتوری رم یا اسپانیا یا فرانسه و غیره می‌داند و دیگری نوعی آزادی و برابری که خاص تمدن گوشه کوچکی از جهان است که اروپا نام دارد.

در ۱۷۸۹ در پاریس انقلابی در اندیشه‌ها پدید می‌آید، بعد رشد می‌کند و گسترش می‌یابد و به صورت حرکت ملتها از غرب به سوی شرق در بیان می‌آید. این حرکت به سوی شرق چندبار تکرار می‌شود و با جنبشی مخالف از شرق به سوی غرب برخورد می‌کند. حرکت اول در ۱۸۱۲ به نقطه اوج خود که مسکو است می‌رسد، بعد حرکتی وارونه با تقارنی عجیب از شرق به جانب غرب درست به همان شکلی حرکت اولی صورت می‌پذیرد و ملتهای اروپای مرکزی را به دنبال می‌کشد تا به نقطه آغازین که پاریس بود می‌رسد و آنجا آرام می‌گیرد.

در این بیست ساله زمینهای بسیاری زخم نخورده می‌ماند، خانه‌های بسیاری می‌سوزد، جریان دادوستد به راستاهای دیگری می‌افتد، میلیونها انسان بی‌چیز می‌شوند یا به ثروت می‌رسند، جلای وطن می‌کنند و میلیونها مسیحی که خود را پای‌بند قانون آسمانی عشق به هم‌نوع می‌شمارند خون یکدیگر را می‌ریزند.

اینها همه چه معنی دارد؟ این هنگامه از چه سبب روی داد؟ چه عاملی این انسانها را بر آن داشت تا خانه بسوزانند و خون امثال خود را بریزند. علت این رویدادها چه بود؟ چه نیرویی بود

۱. Buchle و Gibbon دو تاریخ‌پژوه انگلیسی؛ اولی پیرو راه سنتی است حال آنکه دومی بر تأثیر اسباب مادی و عوامل جغرافیایی بر رویدادهای تاریخی توجه خاص دارد. م

که این اشخاص را به چنین کارها وامی داشت؟ اینها پرسشهای ساده دلانه اما بسیار بجایی است که انسان در برابر اسناد و آثار بازمانده از این دوران بی اختیار در پیش خویش می یابد. برای پاسخ گفتن به این پرسشها به علم تاریخ که هدفش شناخت ملتها و بشریت است روی می آوریم.

اگر تاریخ نظر قدیمیان را حفظ کرده بود می گفت خدا به قصد جزای خیر یا مکافات معاصی بندگان خود ناپلئون را به قدرت رساند و اراده او را در راه حصول هدفهای خویش هدایت کرد، و این جواب کامل و روشن می بود؛ می شد ناپلئون را فرستاده خدا دانست یا چنین گفته ای را رد کرد. اما برای کسانی که به برگزیدگی او از جانب خدا معتقد باشند در تمام تاریخ این دوران نباید چیز نامفهومی یا تناقضی وجود داشته باشد.

البته علم جدید تاریخ نمی تواند به این طریق به مسأله جواب بدهد. علم نظر قدیمیان را دایر بر دخالت مستقیم خدا در امور انسانها نمی پذیرد و به این سبب ناگزیر است که جوابهای دیگری پیدا کند.

علم جدید تاریخ در جواب به این مسائل می گوید: می خواهید بدانید که این حرکتهای جمعیت چه معنی دارد و به چه سبب صورت پذیرفت و چه نیرویی بود که این رویدادها را پدید آورد؟ پس گوش کنید.

”لویی چهاردهم مردی بسیار نخوتمند و خودکامه بود، معشوقگانی چنین و وزیرایی چنان داشت و فرانسه را خوب اداره نمی کرد. جانشینانش اشخاصی سست نهاد بودند و آنها نیز سلاطین با تدبیری نبودند و مانند او نورچشمیان و معشوقگانی چنین و چنان داشتند. از این گذشته، در آن هنگام کسانی بودند که کتاب می نوشتند. در اواخر قرن هجدهم بیست نفری در پاریس فراهم آمدند و از آزادی و برابری انسانها سخن گفتند. کار به جایی کشید که در سراسر فرانسه مردم شروع کردند یکدیگر را کشتن و در آب انداختن. شاه و بسیاری دیگر را کشتند. در همان زمان در فرانسه ناپغهای پیدا شد که ناپلئون نام داشت، او همه جا پیروز می شد، یعنی آدمهای بسیاری را می کشت و نشان نیوغش همین بود. معلوم نبود به چه علت به آفریقا رفت تا مردم آنجا را بکشد و به قدری در کشتن آفریقایان مه فق بود و به اندازه ای محیل و تیزهوش بود که وقتی به فرانسه برگشت به همه فرمان داد که از او اطاعت کنند، و همه از او اطاعت کردند. چون امپراتور شد باز به قصد کشتن مردم به ایتالیا و پروس و اتریش رفت و در این کشورها هم آدمهای بسیاری را کشت. اما در روسیه امپراتوری بود که الکساندر نام داشت و تصمیم گرفت که در اروپا نظم برقرار کند و به این قصد با ناپلئون جنگید. اما در ۱۸۰۷ ناگهان با او دوست شد و چهارسال بعد باز با او به ستیزه برخاست و باز شروع کردند آدمهای بسیاری را کشتن. ناپلئون ششصد هزار نفر سرباز به روسیه آورد و مسکو را گرفت. بعد ناگهان از مسکو گریخت. آنوقت

امپراتور الکساندر به مشورت شتاین و دیگران اروپا را علیه کسی که آرامش آن را به هم زده بود متحد ساخت. متحدان پیشین ناپلئون ناگهان همه دشمن او شدند. این متحدان بر ضد نیروهای تازه‌ای که ناپلئون فراهم کرده بود به میدان آمدند. متحدان بر ناپلئون پیروزی یافتند و به پاریس وارد شدند و ناپلئون را وادار کردند که از سلطنت کناره‌گیری کند و بی‌آنکه عنوان امپراتوری را از او بگیرند با احترام بسیار به جزیرهٔ اِلْب تبعیدش کردند، گرچه پنج سال پیش از آن او را تبهکار و یاغی شمرده بودند و یک سال بعد نیز او را به همین‌گونه وصف می‌کردند. بعد از او لویی هجدهم که تا آن‌زمان فرانسویان و نیز متحدانشان مسخره‌اش می‌کردند بر تخت سلطنت فرانسه نشست و ناپلئون جلوگارد کهن خود اشکریزان از امپراتوری کناره‌گرفت و به تبعید رفت. سپس دولتمردان زبردست و دیپلماتهای تیزاندیش (خاصه تالران، که بی‌تردید و به تعجیل پیش از دیگری بر مسند خاصی نشست و از این راه بر وسعت مرزهای فرانسه افزود) در وین گرد آمدند و به مذاکره پرداختند و با این گفتگوها ملت‌هایی را شیرین‌کام و ملت‌های دیگری را تلخ‌کام ساختند. ناگهان طی این مذاکرات اختلاف میان دولتمردان و دیپلمات‌ها بالا گرفت و چیزی نمانده بود که به ارتش‌های خود دستور بدهند که باز به کشتار یکدیگر برخیزند. اما در این‌هنگام ناپلئون با گردانی سریاز دوباره به فرانسه وارد شد و فرانسویان که کینه‌اش را در دل داشتند بی‌درنگ به فرمانش گردن نهادند. سلاطین متحد از این حال برآشفتنند و دوباره علیه فرانسویان به جنگ درآمدند. بر نابغهٔ بزرگ پیروز شدند و باز تبهکارش خواندند و به جزیرهٔ سنت هلنش فرستادند. تبعیدی نگونبخت دور از عزیزان و فرانسهٔ محبوبش روی صخره‌اش به مرگی گُند مُرد و کارهای بزرگی را که خیال داشت بکند برای آیندگان گذاشت. در اروپا ارتجاع قدرت یافت و پادشاهان دوباره به آزار اتباع خود ادامه دادند“

اگر گمان می‌کنید که آنچه گفته شد هجو یا طعنه به توصیف‌های تاریخی است در اشتباهید. به عکس، آنچه گذشت ملایم‌ترین بیان جواب‌های متناقض و نامربوطی است که تاریخ‌نویسان - از نویسندگان خاطرات و مصنفانی که تاریخ کشوری خاص را می‌نویسند گرفته تا نویسندگان تاریخ عمومی نوع جدیدی که تاریخ فرهنگ، است - همه به مسائل پیش‌رو می‌دهند. این‌طور جواب‌ها از آن جهت عجیب و مضحک است که تاریخ جدید همچون گران‌گوشان به پرسش‌هایی پاسخ می‌دهد که از جانب کسی مطرح نشده.

اگر هدف تاریخ آن باشد که چگونگی حرکات اقوام را توصیف کند و توضیح دهد اولین پرسشی که بی‌پاسخ می‌ماند - و طبعاً تمام مسائل هم نامفهوم خواهد ماند - این است: نیرویی که ملتها را به حرکت می‌آورد کدام است؟ تاریخ جدید در پاسخ این پرسش با آب و تاب بسیار از نبوغ بی‌نظیر ناپلئون و نخوت بی‌پایان لویی چهاردهم سخن می‌گوید و نیز از اینکه فلان و بهمان نویسنده چه کتاب‌هایی نوشته‌اند.

اینها ممکن است درست باشد، و مردم همه چه بسا با این حرفها مخالفتی نداشته باشند، اما کسی چنین سؤالی نکرده است. این سخنان در صورتی بجا می‌بود که ما به قدرت قائم و همیشه یکسان خدایی قائل می‌بودیم که اقوام و ملت‌های خود را به واسطهٔ ناپلئونها و لوییها و نویسندگان هدایت کند. ولی ما نه به چنان قدرتی قائلیم و نه به چنین نحوهٔ عملی، و به این سبب پیش از آنکه صحبت از امثال ناپلئون و لوییها و نویسندگان بکنیم باید رابطه‌ای را نشان دهیم که میان این اشخاص و حرکت ملت‌ها موجود است.

اگر نیروی تازه‌ای جایگزین قدرت خداوند شده است باید توضیح دهیم که این نیرو چیست، زیرا اهمیت تاریخ درست در همین نیرو نهفته است.

مثل این است که تاریخ وجود این نیرو را بدیهی می‌پندارد و فرض می‌کند که همه آن را می‌شناسند. اما کسی که کُتب تاریخی زیاد بخواند با وجود علاقه‌اش به اینکه این نیروی تازه برای همه معلوم باشد ناخواسته تردید می‌کند که این نیرویی را که خود تاریخ‌پژوهان هر یک به طریقی دیگر تعبیر می‌کنند همه به درستی بشناسند.

۲

نیرویی که ملت‌ها را به جنبش می‌آورد چیست؟

زندگی‌نامه نویسان و آنهایی که تاریخ ملت‌ها را جدا جدا می‌نویسند این نیروی محرک ملت‌ها را قدرتی می‌دانند که در فطرت قهرمانان و پادشاهان است. به بیان آنها رویدادهای تاریخ فقط به ارادهٔ اشخاصی مانند ناپلئون یا الکساندر و به طور کلی کسانی که آنها زندگی و کارهایشان را وصف می‌کنند صورت می‌پذیرند. جوابهایی که این گروه تاریخ‌نویسان در خصوص چگونگی نیروی پدیدآورندهٔ رویدادها می‌دهند به شرطی قابل قبول است که هر رویداد را فقط یک تاریخ‌نویس بررسی کند. اما همین‌که تاریخ‌نویسانی از ملیتهای مختلف، که از دیدگاههای گوناگون بر امور می‌نگرند، رویداد واحدی را بررسی کنند جوابهایشان ارزشی و معنایی نخواهد داشت، زیرا هر یک از آنها آن رویداد را نه فقط به گونه‌ای دیگر بلکه اغلب به شیوه‌ای متضاد با دیگران درک و تعبیر می‌کنند. یکی تأکید می‌کند که رویداد به اراده و قدرت ناپلئون صورت گرفته است، دیگری به تحقیق می‌داند که ارادهٔ الکساندر آن را پدید آورده است و سومی آن را به ارادهٔ شخص دیگری نسبت می‌دهد. از این گذشته این گروه تاریخ‌نویسان حتی در توضیح منشأ قدرت شخصیتی واحد هم با یکدیگر اختلاف دارند. تی‌یر که طرفدار بناپارت است معتقد است که مبنای قدرت ناپلئون فضایل اخلاقی و نبوغ او بوده است. لانفره^۱ که جمهوریخواه است قدرت او را بر پایهٔ تزویر و فریبکاریش استوار می‌داند. به این ترتیب این تاریخ‌نویسان نظر یکدیگر را متقابلاً باطل

می‌کنند و در عین حال مفهوم نیروی پدید آورنده رویدادها را یاوه می‌پندارند و هیچ پاسخی به پرسش اساسی تاریخ ارائه نمی‌کنند.

نویسندگان تاریخ عمومی که با تاریخ همه ملل سروکار دارند به نظر می‌رسد که نادرستی نظر مورخان ویژه‌پرداز را درباره نیروی پدید آورنده رویدادها محقق می‌دانند. آنها قدرت قهرمانان و سلاطین را محرک حوادث تاریخی نمی‌دانند بلکه نیروی محرک وقایع را برآیند نیروهای بسیاری می‌دانند که در راستاهای مختلف مؤثرند. این تاریخ‌نویسان هنگام وصف جنگی یا مغلوب شدن ملتی علت پیروزی نیروی غالب یا انقیاد طرف مغلوب را نه در قدرت یک فرد بلکه در تأثیر متقابل اعمال اشخاص بی‌شماری می‌یابند که با آن رویداد ارتباط داشته‌اند.

طبق این نظر قدرت شخصیتهای تاریخی را که خود حاصل نیروهای بسیار است ظاهراً نمی‌توان عاملی دانست که خود منشاء رویدادی باشد. با وجود این بیشتر نویسندگان تاریخ عمومی قدرت امیر را به صورت نیرویی در نظر می‌گیرند که به استقلال رویدادی را پدید می‌آورد و موجب آن است. به تعبیر آنها یک‌جا شخصیت تاریخی حاصل زمان خویش است و قدرت او فقط منتج نیروهای گوناگون است و در جای دیگر قدرت او همان نیرویی است که رویداد او به وجود می‌آورد. مثلاً گروینوس^۱ یا شلوسر^۲ و صاحب‌نظران دیگر دلیل می‌آورند که ناپلئون زاینده انقلاب و افکار سال ۱۷۸۹ است و از این قبیل. اما جای دیگر به صراحت می‌گویند که جنگ ۱۸۱۲ و حوادث دیگری که موافق میل ایشان نیست فقط حاصل اعمال نادرست اراده ناپلئون بوده و حتی توسعه اندیشه‌های ۱۷۸۹ به اراده ناپلئون متوقف شده است. از یک طرف ناپلئون زاده افکار دوران انقلاب و جو کلی آن زمان است و از طرف دیگر همان قدرت ناپلئون افکار انقلابی و جو کلی فکری آن را خفه کرده و از میان برده است.

این تناقض عجیب، کار اتفاق نیست. نه تنها در هر قدم به نظایر آن برمی‌خوریم بلکه شرح‌های نویسندگان تاریخ عمومی از رشته پیوسته‌ای از همین تناقضها تشکیل شده است. این تناقضها ناشی از آن است که این تاریخ‌نویسان چون قدم در راه تحلیل نهادند در نیمه راه می‌مانند. اگر نیروی مفروضی حاصل چند نیرو باشد ناگزیر باید با جمع کردن آن نیروها یعنی با محاسبه برآیند آنها به آن نیروی مفروض برسیم. نویسندگان تاریخ عمومی هرگز این شرط را رعایت نمی‌کنند و مجبورند که برای توجیه مقدار نیروی مفروض علاوه بر نیروهای معلوم و ناکافی خود نیروی نامعلوم دیگری در راستای نیروی متوجه فرض کنند.

تاریخ‌ویژه‌نویس هنگام شرح و توصیف جنگ ۱۸۱۳ یا بازگشت خاندان بوربن به سلطنت فرانسه به صراحت این رویدادها را معلول اراده الکساندر می‌دانند. اما گروینوس که کارش در زمینه تاریخ عمومی است این نظر ویژه‌نویس را رد می‌کند و می‌کوشد ثابت کند که جنگ سال

۱۸۱۳ و بازگشت خاندان بوربن علاوه بر اراده الکساندر معلول تلاش شتاین و مترنخ و مادام دوستائل و تالران و فیخته و شاتوبریان و دیگران نیز بوده است. پیداست که تاریخ‌نویس قدرت الکساندر را به مؤلفه‌هایی تجزیه کرده است: تالران و شاتوبریان و غیره. مجموع این مؤلفه‌ها، یعنی حاصل تلاشهای شاتوبریان و تالران و مادام دوستائل و غیره مسلماً معادل نیروی منتجه، که نتیجه آن گردن نهادن میلیونها فرانسوی به سلطنت خاندان بوربن بود نیست. به این سبب تاریخ‌نویس به منظور توجیه این مسأله که چطور مجموع این نیروهای جزء به گردن‌گذاری میلیونها فرانسوی انجامید یا به عبارت دیگر چگونه از نیروهای جزئی که مجموعشان A می‌شد نیرویی برابر با هزار A پدید آمد ناگزیر بایست دوباره همان عامل قدرتی را که انکار کرده است باز بشناسد و آن را به صورت برآیند نیروها بپذیرد، یعنی بایست به وجود نیروی نامعلومی قائل شود که در راستای منتجه مؤثر است. تاریخ‌عمومی‌نویس نیز عین همین کار را می‌کند و در نتیجه نه فقط گفته‌های تاریخ و یژه‌نویس، بلکه نظر خود را نیز نقض می‌کند.

روستاییان که از علت پدیدآمدن باران تصور روشنی ندارند برحسب اینکه آرزوی باران داشته یا خواهان هوای صاف باشند می‌گویند باد ابرها را پراکند یا باد ابر آورد. نویسندگان تاریخ‌عمومی نیز درست همین‌طورند. هروقت به مصلحتشان باشد، یعنی با نظریه‌شان سازگار درآید، می‌گویند که قدرت زاییده رویدادهاست و وقت دیگر که می‌خواهند خلاف آن را ثابت کنند معتقد می‌شوند که پدیدآورنده آنهاست.

گروه سوم تاریخ‌نویسانی هستند که فرهنگ‌پژوه نام گرفته‌اند. اینها به همان راه نویسندگان تاریخ‌عمومی می‌روند، و گاه نویسندگان و بانوان را نیروهایی می‌دانند که آفریننده رویدادها هستند، اما این نبردها را به دیگر گونه‌ای در نظر می‌گیرند. آنها به این نیرو نام فرهنگ می‌دهند و آن را در تلاش فکری اندیشمندان می‌جویند.

برداشت تاریخ‌نویسان فرهنگ با مال اسلاف خود، یعنی تاریخ‌عمومی‌نویسان، کاملاً سازگار است، زیرا اگر رویدادهای تاریخی را بتوان به این طریق توضیح داد که فلان و بهمان با یکدیگر چنین و چنان کردند چرا نتوان آنها را به این طریق نیز توضیح داد که عمرو و زید چنین و چنان کتابهایی نوشتند؟ این تاریخ‌نویسان از انبوه عظیم پدیده‌هایی که با هر رویداد تاریخی همراه است فعالیت فکری را برمی‌گزینند و آن را علت پدیدآورنده آن رویداد می‌شمارند. اما با وجود زحمت بسیاری که آنها به خود می‌دهند تا ثابت کنند که رویدادها زاییده تلاش فکری نویسندگان و اندیشمندان است فقط با گذشت بسیار می‌توان پذیرفت که میان فعالیت ذهنی معدودی متفکر و حرکت اقوام وجه مشترکی موجود است، ولی در هیچ‌مورد نمی‌توان پذیرفت که تلاش اندیشمندان هادی اعمال مردم است زیرا کشتارهای سنگدلانه انقلاب فرانسه را ناشی از اندیشه برابری انسانها دانستن و جنگهای خونین و کشتارهای ددصفتانه را نتیجه اندرزه‌های عشق به

همنوع پنداشتن حاوی تناقضی بزرگ و باطل‌کننده چنین فرضی است.

اما حتی اگر تمام استدلالهای ظریف و زیرکانه‌ای را که در این‌گونه آثار فراوانند درست بینگاریم و قبول کنیم که نیروی مرموز و نامعلومی که اندیشه نامیده می‌شود ملتها را هدایت می‌کند سؤال اساسی تاریخ یا همچنان بی‌جواب می‌ماند یا به عامل قدرت سلاطین، که پیش از این از آن یاد شد و نیز به نفوذ مشاوران و دیگرانی که نویسندگان تاریخ عمومی به کار وارد کرده‌اند نیروی جدید «اندیشه» افزوده می‌شود که تازه رابطه‌اش با توده‌ها روشن نیست. می‌توان تصور کرد که ناپلئون صاحب قدرت بود و باعث شد که فلان رویداد روی دهد. با کمی گذشت حتی می‌توان فرض کرد که قدرت ناپلئون همراه با عوامل دیگری موجب وقوع رویدادی بوده است. اما چگونه می‌توان پذیرفت که کتاب قرارداد اجتماعی باعث شده باشد که فرانسویان یکدیگر را در آب اندازند و خفه کنند؟ چنین چیزی بی‌اثبات وجود رابطه عللی میان این نیروی جدید و رویداد مورد نظر قابل فهم نیست.

بی‌شک میان همه کسانی که در یک زمان زندگی می‌کنند رابطه‌ای موجود است و از آنجا امکان یافتن رابطه‌ای میان فعالیت فکری اندیشمندان و حرکت تاریخی همعصران آنها غیرممکن نیست، چنانکه این رابطه را می‌توان میان جابه‌جایی آدمها از یک طرف و وضع داد و ستد تجاری یا پیشه و هنر آنها یا باغداری و نظایر آنها از سوی دیگر سراغ کرد. اما به چه سبب تلاش ذهنی مردم در نظر تاریخ‌نویسان فرهنگ موجب یا مبین جنبش تاریخی است؟ این مطلبی است که درک آن دشوار است. این‌گونه استنتاجهای تاریخ‌نویسان را فقط می‌توان به طریق زیر توجیه کرد: اول اینکه نوشتن تاریخ کار دانشمندان است و برای آنها طبیعی و خوشایند است که فعالیت صنف خود را اساس حرکت و نیروی محرک تمامی بشریت بشمارند همچنانکه برای بازرگانان و کشاورزان و نظامیان نیز طبیعی و خوشایند است که کار خود را اساس پویایی آدمها بدانند (اما این ادعا هرگز در بیان نیامده است، زیرا بازرگانان و سربازان و غیره تاریخ نمی‌نویسند)، دوم آنکه تلاش فکری و آموزش و پرورش و تمدن و فرهنگ و اندیشه همه مفاهیمی مبهم و نامعین هستند و زیر چتر آنها به آسانی می‌توان کلماتی را به کار برد که معنای مبهمتری دارند و به این سبب به سهولت می‌شود برای تأیید هر نظریه‌ای از آنها استفاده کرد.

از ارزش خاص این‌گونه تاریخ که بگذریم (زیرا شاید برای کسی یا چیزی به کار آید) تاریخهای فرهنگ، که تاریخهای عمومی بشر بیشتر و بیشتر به سوی آن گرایش نشان می‌دهند، دارای این ویژگی جالب توجه‌اند که در عین اینکه مکتبهای گوناگون مذهبی و فلسفی و سیاسی را علل پدید آمدن رویدادها می‌دانند و آنها را با دقت بسیار بررسی می‌کنند هر بار که رویداد تاریخی راستینی مانند جنگ سال ۱۸۱۲ را شرح می‌دهند ناخواسته آن را زاینده قدرت وصف می‌کنند و مثلاً این جنگ را به صراحت حاصل اراده ناپلئون می‌شمارند. تاریخ‌نویسان فرهنگ با

این بیان گفته خود را ناخواسته نقض می‌کنند و ثابت می‌کنند که نیروی جدیدی که یافته‌اند از بیان علت رویدادهای تاریخی عاجز است و تنها وسیله توجیه تاریخ همان قدرتی است که آنها به ظاهر رد می‌کنند.

۳

لکوموتیوی در حرکت است. محرک آن چیست؟ روستایی می‌گوید شیطان است که آن را حرکت می‌دهد. دیگری می‌گوید علت حرکت لکوموتیو آن است که چرخهای آن می‌چرخند. سومی به تأکید می‌گوید که علت حرکت آن دودی است که باد با خود می‌برد. گفته مرد روستایی را نمی‌توانیم به سادگی رد کنیم. او توضیحی قاطع و کامل یافته است. برای رد گفته او باید کسی به او ثابت کند که شیطانی در میان نیست یا روستایی دیگری پیدا شود و توضیح دهد که حرکت دادن لکوموتیو نه کار شیطان بلکه کار آن راننده آلمانی است که پشت آن نشسته است. فقط با پیدا شدن این تضاد عقیده پی می‌برند که هر دو اشتباه می‌کنند. اما آن کسی که گفته است علت حرکت لکوموتیو چرخهای آن است که می‌چرخند خود سُستی برهان خود را ثابت کرده است، زیرا همین که به عرصه تحلیل قدم گذاشت باید به راه خود ادامه دهد و علت حرکت چرخها را بجوید و تا زمانی که به علت واپسین، یعنی بخار متراکم در دیگ بخار، نرسیده است حق ندارد در جستجوی علتها باز ایستد. آنکه علت حرکت لکوموتیو را دودی دانسته است که به سمت عقب برده می‌شود ظاهراً چون دیده است که دلیل چرخها درست نبوده نخستین نشانه‌ای را که دیده برگزیده و با آن دلیلی تراشیده است.

تنها چیزی که می‌توان به یاری آن حرکت لکوموتیو را توضیح داد نیرویی است که معادل حرکت کلی و دیدنی لکوموتیو باشد.

تنها چیزی که به کمک آن بشود جابه‌جایی ملتها را توضیح داد نیرویی است که معادل حرکت کل آنها باشد.

اما تاریخ‌نویسان مختلف هر یک علت حرکت را نیرویی دیگر می‌دانند که با هم بسیار متفاوتند و هیچ‌یک نیز به هیچ‌روی معادل حرکت دیدنی و قابل تحقیق نیستند. گروهی قایل به نیرویی هستند که در ذات قهرمانان نهفته است، چنانکه روستایی شیطان را در لکوموتیو پنهان می‌پنداشت. گروه دیگر، مانند فردی که محرک لکوموتیو را چرخهای متحرک می‌پنداشت محرک انسانها را نیرویی حاصل از نیروهای دیگر می‌دانند. و دسته‌ای دیگر محرک بشریت را نیروی اندیشه می‌دانند، مانند کسی که دود دورشونده را اصل کار می‌دانست.

تا زمانی که تاریخ شخصیت‌های واحد نوشته می‌شود، خواه سزار و اسکندر باشد یا لوتر و ولتر، و نه تاریخ همه مردم بی‌استثنا، یعنی همه مردمی که در حدوث رویدادی سهیم بوده‌اند،

ناگزیر به اشخاص واحدی تواناییهایی نسبت داده می‌شود که دیگران را وادار سازند تا تلاش خود را رو به هدفهای واحد متمرکز کنند. تاریخ‌نویسان جز قدرت مفهومی نمی‌شناسند که بتوان به این‌متنظور به آن اشخاص نسبت داد.

این مفهوم تنها اهرمی است که به کمک آن می‌توان تاریخ را، چنانکه امروز تعبیر می‌شود دستکاری کرد و آن را به دلخواه شکل داد، و کسی که این اهرم را بشکند، چنانکه باکل که شیوه دیگری برای کار با تاریخ نمی‌شناخت شکست، خود را از واپسین وسیله شکل‌بخشیدن به آن محروم می‌کند. بهترین گواه برای ناگزیری کاربرد مفهوم قدرت در توضیح رویدادهای تاریخی خود نویسندگان تاریخ عمومی و تاریخ فرهنگ هستند که به ظاهر آن را نادرست می‌شمارند اما در هر قدم آن را به کار می‌برند.

علم تاریخ تا امروز در عرصه مسائل انسانی به پول در جریان شباهت داشته است که عبارت از اسکناس و سکه است. شرح حال شخصیت‌های تاریخی و تاریخهای ویژه به اسکناس می‌مانند. تا روزی که مسأله پشتوانه آن مطرح نشده باشد به راحتی در جریان می‌ماند و وظیفه‌ای را که به عهده دارد ایفا می‌کند و نه تنها زبانی به کسی نمی‌رساند بلکه سودمند هم هست. تا وقتی که کاری نداشته باشیم به اینکه چگونه اراده قهرمانان تاریخی موجب پدید آمدن رویدادها می‌شود تاریخ تی‌یر را جالب و آموزنده و چه بسا همچون شعری رنگین و خوشایند خواهیم یافت. اما درست همان‌گونه که هرگاه، تردیدی در درستی ارزش پول کاغذی پدید آید - خواه به این دلیل که ساختن آن آسان است ممکن است بیش از اندازه تولید شود و خواه به آن سبب که مردم بخواهند با آن طلا بخرند - همان‌طور هم ارزش راستین این‌گونه تاریخها، خواه به سبب آنکه تعداد آنها زیاد است یا به علت آنکه کسی از سر ساده‌دلی می‌پرسد که ناپلئون به چه نیرویی توانست این‌کار را بکند، مورد تردید قرار می‌گیرد. یعنی مردم می‌خواهند پول کاغذی رایج خود را با طلای ناب حقیقت مبادله کنند.

اما نویسندگان تاریخ عمومی و تاریخ فرهنگ به اشخاصی می‌مانند که به سُستی ارزش اسکناس پی برده‌اند و می‌خواهند با فلز سبک و کم‌ارزی که فقط رنگ طلا دارد سکه جعل کنند. سکه‌شان به راستی زنگ‌فلز دارد اما جز همان صدا چیزی ندارد. پول کاغذی ممکن بود که بی‌خبران را فریب دهد حال آنکه سکه قلب که جز صدا چیزی ندارد هیچ‌کس را گول نخواهد زد، همچنانکه طلا فقط زمانی طلاست که نه تنها برای مبادله بلکه برای ساختن اشیای نیز مفید باشد. نویسندگان تاریخ عمومی نیز زمانی ارزشمندند که بتوانند به پرسش اصلی تاریخ پاسخ گویند و این پرسش این است: قدرت چیست؟ جواب نویسندگان تاریخ عمومی به این پرسش همه تناقض است و تاریخ‌نویسان فرهنگ اصلاً از آن می‌گریزند و به سؤال دیگری پاسخ می‌دهند. همچنانکه ژتونهای شبه‌طلا فقط میان کسانی که قرار گذاشته باشند که آن را طلا تلقی کنند و نیز

میان کسانی که با خصوصیات طلا آشنا نباشند ممکن است قابل استفاده باشد، همان‌طور نیز نویسندگان تاریخ عمومی و تاریخ‌نویسان فرهنگ که به پرسش اساسی تاریخ پاسخی ندارند فقط در راه هدفهای خاص خویش که در دانشگاهها سکه رایج است مفیدند و به کار جماعت خوانندگانی که خواهان کتابهای به‌قول خودشان جدی هستند می‌آیند.

۴

تاریخ همین‌که از اعتقاد قدیمیان به اینکه خدا ملت را تابع اراده شاه که سایه یا برگزیده اوست قرار داده و برگزیده را تابع اراده خویش ساخته است چشم پوشید اگر یکی از دو راه زیر را پیش نگیرد نمی‌تواند حتی یک قدم بی‌گرفتار شدن در تناقض بردارد و آن دو راه این است: یا باید به اعتقاد پیشین، یعنی دخالت مستقیم خدا در امور انسانها بازگردد یا ماهیت نیرویی را که موجب وقوع رویدادهای تاریخی می‌شود و قدرت نامیده می‌شود به روشنی توضیح دهد. بازگشت به باور پیشین ممکن نیست زیرا اعتقاد زایل شده است. بنابراین ناگزیر باید در پی تعریف مفهوم قدرت باشد.

ناپلئون فرمان داد که ارتش بسیج شود و به جنگ رود. تصور این امر برای ما به قدری عادی است و ما به اندازه‌ای به آن خو گرفته‌ایم که اگر کسی بپرسد چرا وقتی ناپلئون چنین و چنان گفت ششصد هزار نفر آدم راهی میدان جنگ شدند سؤالش به نظر ما بی‌معنی می‌آید. ناپلئون قدرت داشت و به این دلیل فرمائش مطاع بود.

این پاسخ در صورتی رضایت‌بخش است که ما معتقد باشیم که قدرت را خدا به او بخشیده بود. اما همین‌که این فرض را کنار بگذاریم ناچار باید توضیح دهیم که قدرتی که یک نفر بر دیگران اعمال می‌کند از چیست؟

این قدرت از نوع قدرت جسمانی و بی‌واسطه پهلوانی زورمند مانند هرکول بر مردی ضعیف نیست که براساس اعمال زور یا تهدید به اعمال زور استوار باشد. مبنای آن برخلاف آنچه بعضی تاریخ‌نویسان ساده‌دل فرض می‌کنند برتری روحانی نیز نمی‌تواند باشد. این تاریخ‌نویسان می‌گویند که شخصیت‌های تاریخی انسانهایی یگانه‌اند، یعنی به‌داشتن روحی بزرگ و هوشی غیرعادی که نوع نامیده می‌شود ممتازند. قدرت بر پایه برتری روحی نیز نمی‌تواند استوار باشد زیرا اگر قهرمان نامیده‌شدگانی مانند ناپلئون را که تازه درباره ارزشهای اخلاقی‌شان هم حرفهای ضد و نقیض بسیار است کنار بگذاریم، تاریخ به ما نشان می‌دهد که اشخاصی مانند لویی چهاردهم و مترنخ نیز که بر میلیونها انسان حکم می‌رانده‌اند نه فقط از نیروی اخلاقی فوق‌العاده‌ای برخوردار نبوده‌اند بلکه به‌عکس از حیث فضایل اخلاقی در بیشتر موارد از هر یک از میلیونها سرباز زیر فرمانشان هم ضعیفتر بوده‌اند.

اگر منشاء قدرت نه در نیروی بدنی و نه در فضایل اخلاقی شخص صاحب قدرت باشد مسلم است که باید بیرون از شخص او، در مناسبات شخص صاحب قدرت با توده‌های زیر فرمانش نهفته باشد.

علم حقوق نیز، همان صراف تاریخ که مفهوم تاریخی قدرت را برای طلا می‌گذارد و وعده می‌دهد که آن را با زر ناب معاوضه کند، درباره قدرت همین نظر را دارد. قدرت عبارت است از مجموع اراده‌های آحاد مردم که با توافقی ضمنی یا آشکار به دولت منتخب آنها منتقل شده است.

در علم حقوق، یعنی عرصه بحث و استدلال درباره اینکه چگونه باید دولت و قدرت را سازمان داد، به فرض اینکه چنین کاری شدنی باشد، همه چیز روشن است، اما جایی که مفاهیم دولت و قدرت را در زمینه تاریخ به کار می‌بریم دیگر مسأله روشن نیست و به توضیح نیاز می‌افتد.

علم حقوق دولت و قدرت را به همان چشمی می‌بیند که قدیمیان آتش را می‌دیدند، یعنی به صورت چیزی فی‌ذاته موجود. اما در چشم تاریخ، دولت و قدرت پدیده‌هایی بیش نیستند، چنانکه برای فیزیکدان عصر ما نیز آتش نه عنصری بلکه پدیده‌ای است.

این اختلاف نظر اساسی میان تاریخ و علم حقوق باعث می‌شود که دومی بتواند به تفصیل توضیح دهد که قدرت چگونه باید سازمان یابد، و بنا به برداشت علم حقوق قدرت لایتغیر و از تأثیر زمان آزاد چیست، اما پرسشهای تاریخ را درباره معنای تغییر قدرت طی زمان بی‌جواب می‌گذارد.

اگر قدرت اراده جمعی مردم است که به امیر منتقل شده است پس آیا پوگاچف را باید نماینده اراده مردم دانست؟ اگر پوگاچف نماینده اراده مردم نیست چرا ناپلئون هست؟ چرا ناپلئون سوم هنگامی که در بولونی^۱ دستگیر شد جنایتکار شناخته شد، اما بعد کسانی که او را دستگیر کرده بودند جنایتکار شمرده شدند؟

آیا در مورد کودتاهای درباری که گاه دو سه نفر بیشتر در آن شرکت ندارند اراده مردم است که به کودتاکنندگان منتقل می‌شود؟ در زردخوردهای میان کشورها اراده توده ملت به کشورگشایان پیرومند منتقل می‌شود؟ آیا در سال ۱۸۰۸ اراده مردم کشورهای اتحاد راین به ناپلئون منتقل شد؟ آیا در ۱۸۰۹ هنگامی که ارتش ما با قشون فرانسه متحد شد و علیه اتریش جنگید اراده ملت روس به ناپلئون منتقل شد؟

به این پرسشها به سه طریق می‌توان پاسخ گفت:

۱- یا باید قبول کنیم که اراده ملت همیشه بی‌قید و شرط به فرمانروا یا فرمانروایانی منتقل

می‌شود که ملت برای خود برگزیده است و ظهور هر قدرت تازه و هرگونه ستیزی با قدرت منتقل شده باید تجاوز علیه قدرت راستین دانسته شود؛

۲- یا باید بپذیریم که اراده توده مردم به شروط مشخص و معلومی به فرمانروایان منتقل می‌شود و نشان دهیم که هرگونه فشار و محدودیتی که بر صاحب قدرت اعمال شود و به آزمایش رفتن قدرت بینجامد به سبب آن است که فرمانروایان شروط انتقال قدرت را رعایت نکرده‌اند؛

۳- یا اینکه قبول کنیم که انتقال اراده مردم به دولت به شروطی صورت می‌پذیرد اما این شروط مشخص و شناخته نیستند و ظهور قدرتهای متعدد و مبارزه و سقوط آنها فقط به علت آن است که دولت شروط ناشناخته و نامعینی را که بر انتقال اراده مردم از یک گروه به گروه دیگر ناظر بوده به درستی رعایت نکرده است.

تاریخدانان روابط مردم را با حکامشان به این سه بیان توضیح می‌دهند.

به نظر می‌رسد که فقط تاریخ‌نویسانی که از سر ساده‌لوحی به معنای قدرت پی‌برده‌اند - همان نویسندگان زندگینامه شخصیت‌های تاریخی و آنهایی که تاریخ یک کشور را جدا از دیگر کشورها بررسی می‌کنند و ما پیش از این درباره آنها بحث کردیم - معتقدند که اراده جمعی توده‌ها بی‌هیچ شرطی به شخصیت تاریخی منتقل می‌شود و به این دلیل ضمن توصیف یک فرد صاحب قدرت فرض می‌کنند که تنها قدرت مطلق و راستین در دست اوست و هر نیروی دیگری که با این قدرت راستین به مخالفت درآید قدرت نیست بلکه مُخل قدرت و عامل تخریب است. نظریه آنها برای دورانه‌های آرام آغازین تاریخ مناسب است و گسترش آن بر دورانه‌های پیچیده و پُر آشوب و فتنه زندگی ملتها، که قدرتهای گوناگون در عین حال ظاهر می‌شوند و با یکدیگر در ستیز درمی‌آیند این عیب را دارد که مثلاً تاریخ‌نویس لژیتمیست (یعنی معتقد به حقانیت سلطنت خاندان بوربن) می‌کوشد ثابت کند که حکومت‌های کنوانسیون و دیرکتوار و بناپارت هیچ‌یک چیزی جز قدرتهایی مُخل و مُخرّب نبوده‌اند و تاریخدان جمهوریخواه و بناپارتمیست نیز یکی سعی می‌کند ثابت کند که کنوانسیون تنها قدرت راستین بوده است و دیگری می‌کوشد امپراتوری را بر تخت حقانیت بنشانند و هر یک جز قدرت مورد نظر خود باقی را عوامل تخریب و هرج و مرج می‌شمارند. مسلم است توضیحات این تاریخدانان درباره قدرت، که همه‌باهم متناقضند فقط برای سرگرمی کودکان و تفریح نوجوانان مناسبند.

گروه دیگری از تاریخدانان که به نادرستی این برداشت از تاریخ پی‌برده‌اند معتقدند که قدرت بر اساس تفویض مشروط تمامی اراده ملت به دولت استوار است و شخصیت‌های تاریخی تنها با رعایت شروط و در صورت اجرای برنامه‌ای صاحب قدرت می‌شوند که اراده ملت به‌طور ضمنی برای آنها معین کرده است، اما از چگونگی این شروط چیزی نمی‌گویند و اگر بگویند

گفته‌هاشان پیوسته نقض‌گفته دیگری است.

هر تاریخ‌نویسی برحسب برداشتش از هدف تحوّل ملت، عظمت و ثروت و آزادی با آموزش شهروندان فرانسوی یا کشور دیگر را از جمله این شروط می‌پندارند. اما صرف‌نظر از تناقض‌گفتار تاریخ‌نویسان در خصوص این شروط، و حتی به فرض وجود برنامه‌ای که همه این شروط را در برگیرد می‌بینیم که واقعیت‌های تاریخی تقریباً همیشه با این فرضیه مغایرند. اگر شروط لازم برای واگذاری قدرت را ثروت و آزادی یا دانش ملت بدانیم چگونه است که امثال لویی چهاردهم و ایوان چهارم (معروف به مخوف) به آسودگی تا پایان عمر سلطنت می‌کنند اما نظایر لویی شانزدهم و شارل اول به دست مردم کشته می‌شوند؟ این تاریخ‌نویسان به این پرسش چنین پاسخ می‌دهند که بار ظلمها و کارهای خلاف لویی چهاردهم بر سر لویی شانزدهم فرود آمد. ولی چرا کيفر اعمال لویی چهاردهم را خودش نبرد و چرا به لویی پانزدهم داده نشد و چرا درست لویی شانزدهم باید به گناه دیگری مجازات شود؟ و مهلت رسیدن کيفر چه مدت است؟ به این پرسشها کسی جوابی نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد. مسأله دیگری که بی توضیح می‌ماند این است که چگونه قدرت اراده مردم طی چند قرن در اختیار فرمانروایان و جانشینانشان می‌ماند و بعد ناگهان طی پنجاه سال میان مجلس کنوانسیون و حکومت دیرکتوار و ناپلئون و الکساندر و لویی هجدهم و دوباره ناپلئون و شارل دهم و لویی فیلیپ و دولت جمهوری و ناپلئون سوم دست‌به‌دست می‌گردد؟ این تاریخ‌نویسان در توضیح این انتقال‌های سریع قدرت از یک شخصیت به شخصیت دیگر و به ویژه در خصوص روابط بین‌المللی و زدوخوردهای میان کشورها و تصرفها و زدوبندها و اتحادها خواه‌ناخواه باید قبول کنند که بخشی از این پدیده‌ها کاری به انتقال - درست و حقانی - قدرت ندارند و بیشتر اتفاقی هستند که به نیرنگ یا اشتباه یا سست‌نهادی یا یک دیپلمات یا یک پادشاه یا رهبر حزبی وابسته‌اند. به طوری که بیشتر پدیده‌های تاریخی مانند جنگهای داخلی، انقلابها، کشورگشاییها در نظر این تاریخ‌نویسان دیگر نه حاصل انتقال آزادانه قدرت بلکه نتیجه اراده یک یا چند نفرند که به راستی نادرست رفته‌اند و به این ترتیب عاملان اختلال در جریان درست قدرت یا به بیان دیگر غاصبان قدرتنند و به این حساب این گروه از تاریخ‌نویسان نیز رویدادهای تاریخی را موارد استثنایی بر نظریه خود می‌دانند.

این تاریخ‌نویسان به گیاهشناسی می‌مانند که چون مشاهده کرد که بعضی از گیاهان به صورت دو برگ خُرد از تخم بیرون می‌آیند به تأکید و یقین می‌گویند که همه نباتات به صورت دو برگ کوچک جوانه می‌زنند و رشد آنها نیز به صورت جداشدن دو برگ از هم صورت می‌گیرد و درخت خرما و قارچ و حتی درخت بلوط هم با آن کهن‌قطر و چتر شاخ و برگ انبوه به آسمان رفته‌اش که هیچ شباهتی به دو برگ جداشده از هم ندارد موارد استثنایی بر نظریه او هستند.

گروه سوم تاریخ‌نویسان معتقدند که انتقال قدرت ملت به شخصیت‌های تاریخی مشروط به

شروطی است ولی ما این شروط را نمی‌شناسیم. می‌گویند که شخصیت‌های تاریخی به آن سبب صاحب قدرند که اراده ملت را که به آنها واگذار شده است اجرا می‌کنند. اما در این صورت اگر نیرویی که ملتها را هدایت می‌کند نه در اشخاص تاریخی بلکه در خود ملتها نهفته است پس اهمیت این اشخاص از کجاست؟ این تاریخ‌نویسان می‌گویند که اشخاص تاریخی اراده ملت را در شخص خود بیان می‌کنند و اعمالشان نماینده فعالیت‌های ملت است.

در این صورت مسأله‌ای مطرح می‌شود و آن این است که آیا همه اعمال اشخاص تاریخی بیان‌کننده و نماینده فعالیت مردم است یا فقط یک جنبه آن؟ اگر، چنانکه بعضی معتقدند، همه اعمال اشخاص تاریخی بیان اراده ملتهاست بنابراین زندگی‌نامه‌های اشخاصی مانند ناپلئون یا کاترین دوم با همه جزئیات و دسیسه‌پردازیها و پُرگوئیهای درباری باید منعکس‌کننده زندگی فرانسویان یا روسیان باشد و چنین حکمی آشکارا بی‌معنی است. اما اگر فقط یک جنبه از کارهای یک شخص تاریخی است که بیان زندگی ملت است، چنانکه گروه دیگری از به اصطلاح فلاسفه تاریخ معتقدند که هست، برای آنکه مشخص کنیم که کدام جنبه از فعالیت‌های شخص تاریخی بیان زندگی ملت است باید اول ببینیم که زندگی ملت چیست؟

این گروه تاریخدانها در برابر این مشکل مفهومی سخت مبهم و نامفهوم و کلی و ذهنی ابداع می‌کنند که رویدادهای بسیار زیادی را می‌توان مشمول آنها دانست و مدعی اند که تحوّل بشریت در همین مفهوم نهفته است. مفاهیم ذهنی که بیش از همه به کار می‌رود و مورد اتفاق همه تاریخدانان است عبارت است از آزادی، برابری، آموزش و پرورش، ترقی، تمدن، فرهنگ و امثال آنها. تاریخدانان چون یکی از این مفاهیم ذهنی را به عنوان هدف تحوّل بشریت قرار دادند به تحقیق در احوال شخصیت‌هایی مانند پادشاهان، وزیران، نظامیان، نویسندگان، مصلحان اجتماع، پاپها یا روزنامه‌نگارانی می‌پردازند که مجسمه‌ها و بناهای یادبود بیشتری برایشان برپا شده است و معیارشان در این تحقیق آن است که این اشخاص، البته بنا به عقیده خود آنها، در جهت اشاعه و پیشبرد این مفاهیم تلاش کرده‌اند یا بر ضد آنها مؤثر بوده‌اند. اما از آنجا که به هیچ دلیلی نمی‌توان ثابت کرد که هدف بشریت حصول آزادی و برابری و دانش‌آموزی یا گسترش تمدن است و از آنجا که رابطه توده‌های مردم با فرمانروایان و مرییان بشریت فقط بر این فرض دلخواه استوار است که اراده جمعی مردم همیشه به اشخاصی که ما برجسته می‌شماریم منتقل می‌شود روشن است که تلاش میلیونها آدمی که خانه خود را می‌گذارند و کشت و کار خود را رها می‌کنند و به مرزهای دیگر می‌روند و خانه‌های دیگران را می‌سوزانند و خون یکدیگر را می‌ریزند به هیچ‌روی ممکن نیست در فعالیت ده بیست نفری منعکس شود که نه خانه می‌سوزانند و نه به کشاورزی کاری دارند و نه هموعان خود را می‌کشند.

تاریخ در هر قدم این معنی را ثابت می‌کند. آیا توضیح علت غلیانی که در پایان قرن گذشته در میان ملل غربی پدید آمد و نیز سبب روی نهادنشان به جانب خاور را می‌توان در کارهای لویی چهاردهم و لویی پانزدهم و لویی شانزدهم و معشوقگان و وزیران آنها و در زندگی ناپلئون و روسو و دیدرو و بومارشه و امثال آنها یافت؟

آیا علت حرکت مردم روس به سمت شرق، به جانب غازان و سیبری^۱ در جزئیات خلقت و خوی بیمار ایوان مخوف و مکاتباتش با کوریسکی^۲ یافت شدنی است؟ آیا حرکت‌های جمعیت در عصر جنگ‌های صلیبی با مطالعه شرح زندگی امثال گودفروآ و بویون^۳ و لویی نهم و زنهاشان روشن می‌شود؟ برای ما حرکت ملت‌ها از غرب به شرق، بی‌هدف و بی‌رهبر، همراه خیل بیابان‌گردان و به‌دنیاال‌پی‌یر زاهد، نامفهوم مانده است. از آن نامفهوم‌تر آنکه چون شخصیت‌های تاریخی هدفی مقدس و معقول، یعنی رهایی بیت‌المقدس، را برای این حرکت معین کردند حرکت متوقف شد، پادشاهان و پیشوایان مذهبی و شهسواران مردم را برمی‌انگیختند که پیش روند و ارض مقدس را آزاد کنند، اما مردم دیگر حرکت نمی‌کردند زیرا موجب نامعلومی که پیشتر آنها را به حرکت می‌خواند دیگر وجود نداشت. مسلم است که تاریخ زندگی امثال گودفروآ و مینه‌زنگر^۴ نمی‌تواند زندگی ملت‌ها را دربر گیرد. شرح زندگی امثال گودفروآ و مینه‌زنگر به صورت همان شرح زندگی آنها باقی است و زندگی ملت‌ها و انگیزه‌های آنها همچنان به صورت رازی ناگشوده بر جا مانده است.

شرح حال نویسندگان و مُصلحان جامعه از این هم کمتر ما را در درک زندگی ملت‌ها یاری می‌کند.

تاریخ فرهنگ البته انگیزه‌ها و نیات و وضع زندگی و فکر نویسندگان یا مُصلحان اجتماعی را برای ما توضیح می‌دهد، به ما می‌آموزد که مارتین لوتر تندخشم بود و سخنرانی‌هایی چنین و چنان ایراد کرد، یا روسو بدگمان بود و فلان کتابها را نوشت، اما به ما نمی‌گوید که به چه سبب بعد از جنبش اصلاح‌دین ملت‌ها به جان هم افتادند و دست به کشتار هم زدند یا چرا بعد از انقلاب فرانسه آدم‌ها یکدیگر را به زیرگیوتین می‌فرستادند.

اگر این دو تاریخ را به شیوه تاریخدانان جدید با هم درآمی‌زیم تاریخ پادشاهان و نویسندگان پدید می‌آید ولی این کاری به تاریخ زندگی مردم ندارد.

۱. غازان، مرکز خان‌نشینی تاتار بود که در ۱۵۵۲ به تصرف ایوان مخوف درآمد. در مدت سلطنت هم اوست که تصرف سیبری با عملیات یرماک قزاق آغاز شد.

۲. برنس آندره‌ی کوریسکی Kourbsky پس از آنکه مدتها یار و یاور ایوان مخوف بود مورد بی‌مهری او قرار گرفت و به لیتوانی گریخت و از آنجا مکاتباتی پُرشور میان آنها برقرار شد که آمیزه بسیار جالب توجهی است از دشنام‌های رکیک از دو طرف و بحث‌های نظری در خصوص روابط میان یک تزار خودکامه و سالاران و بهادران زیر فرمانش.

زندگی ملتها در زندگی چند نفر جا نمی‌گیرد و در آن خلاصه نمی‌شود، زیرا رابطه میان این معدود و مردم معلوم نیست. نظریه‌ای که این رابطه را بر انتقال اراده جمعی مردم به شخصیتهای تاریخی استوار می‌سازد با تجربه تاریخ تأیید نشده است.

نظریه انتقال اراده جمعی توده‌ها به شخصیتهای تاریخی ممکن است بسیاری نکات را در زمینه علم حقوق روشن کند و چه بسا برای اهدافی که وضع شده است علمی ضروری به حساب آید، اما اگر بخواهیم آن را بر عرصه تاریخ گسترش دهیم، همین‌که انقلابی روی داد یا کشوری تسخیر شد یا جنگی داخلی درگرفت خلاصه همین‌که تاریخ شروع به تظاهر کرد کاری از آن ساخته نیست، و مبهمی را روشن نمی‌کند.

این نظریه درست به آن سبب غیرقابل انکار می‌نماید که عمل انتقال اراده مردم قابل تحقیق نیست. واقعه صورت گرفته هرچه باشد و شخصی که در رأس واقعه قرار گرفته هرکه باشد می‌توان ادعا کرد که آن شخص به آن سبب آن رویداد را رهبری کرده است که اراده جمعی مردم به او منتقل شده بوده است.

جوابهایی که به یاری این نظریه به مسائل تاریخی داده می‌شود به جوابهای کسی می‌ماند که به گله‌ای در حرکت نگاه کند و بی‌توجه به کیفیت علف روییده در نقاط مختلف دشت و بی در نظر گرفتن اراده شبنانی که گله را هدایت می‌کند راستای حرکت گله را معلول اراده حیوانی بدانند که جلوتر از دیگران حرکت می‌کند.

”گله به آن سبب در این راستا حرکت می‌کند که حیوانی که پیشاپیش دیگران است آن را در این راستا پیش می‌برد و اراده جمعی باقی گله به این هادی منتقل شده است“ این جواب تاریخدانهای گروه اول است که به انتقال بلاشروط اراده مردم به هادی خود معتقدند.

”اگر دامهایی که پیشاپیش گله حرکت می‌کنند عوض شوند به سبب آن است که اراده جمعی افراد گله به علت اینکه راهبر پیشین در جهتی که تمامی گله برگزیده بودند حرکت نمی‌کرده، به هادی دیگری منتقل شده است“ این پاسخ تاریخدانهایی است که معتقدند که اراده جمعی افراد تحت شرایطی معلوم انگاشته به زمامدار منتقل می‌شود (طبق این شیوه مشاهده اغلب چنین پیش می‌آید که ناظر بنا بر راستایی که خود برگزیده کسانی را راهبر جامعه می‌شمارد که با تغییر راستای توده تغییر محل می‌دهند و در رأس کار نمی‌مانند و به جناح می‌روند یا حتی به صفوف عقب منتقل می‌شوند).

”اگر دامهایی که در رأس گله حرکت می‌کنند پیوسته عوض می‌شوند و راستای حرکت گله نیز مدام تغییر می‌کند به علت آن است که گله برای رفتن در راستایی که بر ما معلوم است اراده خود را به دست دامهایی می‌سپارد که در چشم ما برجسته می‌نمایند و به این دلیل برای مطالعه

حرکت گله کافی است که دامهایی را زیر در نظر بگیریم که توجه ما را جلب می‌کنند و در اطراف گله در حرکتند“

این عقیده گروه سوم تاریخدانان است که جملگی شخصیت‌های برجسته را از شاهان گرفته تا روزنامه‌نگاران بیانگر احوال جامعه عصرشان می‌شمارند.

نظریه انتقال اراده آحاد ملت به اشخاص تاریخی طرح مسأله است با تفصیل و اطناب بیشتر و نه توضیح آن.

چه عاملی باعث وقوع وقایع تاریخی می‌شود؟ قدرت. قدرت چیست؟ قدرت عبارت است از اراده جمعی مردم که به شخصی واحد تفویض شده است. اراده جمعی مردم به چه شرط به شخص واحد منتقل می‌شود؟ وقتی که آن شخص اراده مردم را با اعمال خود بیان کند، به عبارت دیگر قدرت یعنی قدرت؛ یعنی قدرت واژه‌ای است که معنی آن بر ما معلوم نیست.

اگر حیطة دانش انسان فقط به اندیشه در عالم مجردات محدود می‌بود و توضیحی را که «علم» در خصوص مفهوم قدرت به ما می‌دهد مورد نقد قرار می‌دادیم به این نتیجه می‌رسیدیم که قدرت واژه‌ای بیش نیست و واقعیتی ندارد، اما انسان برای شناختن پدیده‌ها علاوه بر تفکر تجربیدی به تجربه نیز مجهز است و نتایج حاصل از تفکر تجربیدی را به یاری تجربه می‌آزماید. و تجربه می‌گوید که قدرت واژه‌ای پوک نیست بلکه پدیده‌ای است که به‌راستی وجود دارد.

گذشته از اینکه توصیف تلاش جمعی انسانها بدون مفهوم قدرت به هیچ‌روی ممکن نیست، تاریخ و نیز مشاهده رویدادهای عصر ما خود گواه وجود قدرتمند.

همیشه هرگاه واقعه‌ای رخ می‌دهد شخصی یا اشخاصی هستند که آن واقعه ظاهراً به اراده آنها صورت می‌پذیرد. ناپلئون سوم دستور می‌دهد و فرانسویان به مکزیک می‌روند. پادشاه پروس و بیسمارک فرمان صادر می‌کنند و قشون پروس بوهم را اشغال می‌کند. ناپلئون اول تصمیم می‌گیرد و قوای فرانسه به روسیه وارد می‌شوند. الکساندر اول مقرر می‌کند که فرانسویان به قدرت خاندان بوربن گردن نهند و چنین می‌شود. تجربه به ما نشان می‌دهد که هر واقعه‌ای روی می‌دهد وقوع آن همیشه با اراده یک یا چند نفر قرین است که امر به وقوع آن داده‌اند.

تاریخدانان بنا به عادت پیشینیان که به دخالت خدا در امور مردم معتقد بودند متمایلند به اینکه علت واقعه را در اراده شخصی سراغ‌کنند که زمام قدرت را در دست دارد. اما این حکم نه از طریق عقل و استدلال ثابت می‌شود و نه به یاری تجربه تأیید می‌گردد.

از یک طرف عقل حکم می‌کند که کلمات، یعنی وسیله بیان اراده انسان جزئی از اعمال جمعی، که در وقایعی مثل جنگ یا انقلاب نمایان می‌شوند بیش نیستند و به این سبب بی‌اعتقاد به معجزه، که نیرویی نامفهوم و فوق‌طبیعی است نمی‌توان قبول کرد که کلمات بتوانند علت

مستقیم حرکت میلیونها آدم باشند. از طرف دیگر حتی در صورتی که قبول کنیم که کلمات بتوانند علت وقوع وقایع باشند تاریخ نشان می‌دهد که در بسیاری از موارد ابراز اراده شخص تاریخی موجب صورت‌گرفتن هیچ عملی نمی‌شود، به این معنی که دستوره‌های آنها نه فقط اجرا نشده می‌ماند بلکه گاهی به اعمالی درست مخالف فحوای فرمان صادر شده می‌انجامد. اگر دخالت اراده الهی را در امور انسانها نپذیریم نمی‌توانیم قدرت را موجب حدوث حوادث بدانیم.

از نظر تجربه، قدرت فقط رابطه‌ای است که میان اراده ابراز شده صاحب‌قدرت و اجرای آن اراده توسط اشخاص دیگر موجود است. برای آنکه شرایط این رابطه وابستگی را برای خود روشن کنیم باید پیش از همه چیز مفهوم ابراز اراده را در صورتی که صاحب اراده نه خدا بلکه انسان باشد در میان گذاریم.

اگر ایزدی فرمانی بدهد، یعنی اراده خود را بیان دارد، چنانکه تاریخ پیشینیان باستان نشان می‌دهد، بیان این اراده تابع زمان نیست و علتی نیز باعث آن نشده است، زیرا که ایزد خود به هیچ‌روی با واقعه مربوط نیست، اما جایی که صحبت از فرمانهایی است که بیان اراده آدم‌هایی است که تابع زمان و با هم در پیوندند؛ برای آنکه رابطه میان فرمان و رویداد متعاقب آن را روشن کنیم باید اولاً مشخص کنیم که وقایع در چه شرایطی صورت می‌گیرد: یعنی تداوم حرکت و تحوّل وقایع و نیز شخص فرمان‌دهنده در زمان، و ثانیاً: رابطه ناگزیری که میان شخص فرمان‌دهنده و اشخاصی که فرمانش را اجرا می‌کنند موجود است از چه قرار است.

۶

فقط اراده آزاد از قید زمان خداست که می‌تواند بر سلسله‌ای از رویدادها که طی چند سال یا چند قرن واقع می‌شوند قرار گیرد و فقط خداست که از هر قید تعلقی آزاد است و می‌تواند با تنها اراده خود راستای تحوّل بشریت را معین کند. حال آنکه انسان در بند زمان گرفتار و در رویدادها درگیر و در جریان آنها متحرک است.

وقتی نخستین شرط نادیده گرفته، یعنی شرط زمان را باز به جای خود نهادیم می‌بینیم که هیچ فرمانی بی‌فرمان پیش از آن، که اجرائش را ممکن می‌سازد، اجرائش نمی‌تواند. هرگز هیچ فرمانی به خودی خود و مستقل از فرمانهای قبلی صادرکردنی نیست و رویدادهای پی‌درپی و متعددی را در بر ندارد. هر فرمان از فرمان دیگری ناشی است و هرگز به چند واقعه حاکم نیست و فقط ناظر بر لحظه‌ای از رویداد است.

مثلاً وقتی می‌گوییم که ناپلئون به ارتش خود فرمان جنگ داد فرمانهای در زمان گسترده و به یکدیگر وابسته‌ای را به صورت یک فرمان یکباره درهم می‌آمیزیم. ناپلئون نمی‌توانست فرمان

جنگ روسیه را صادر کند و چنین نیز نکرد. یک روز دستور داد که نامه‌هایی چنین و چنان به وین و برلین و پترزبورگ فرستاده شود و روز دیگر احکامی به نیروی زمینی و دریایی صادر کرد که موجب صدور فرمانهای دیگری می‌شد که به رویدادهایی مربوط شدند که به ورود ارتش به روسیه منجر گشت.

ناپلئون طی مدت حکمرانی‌اش پیوسته فرمانهایی دایر بر حمله به انگلستان صادر می‌کرد و در این راه بیش از همه کشورگشاییهای دیگرش وقت و نیرو صرف کرد و با وجود این در تمام مدت امپراتوریش حتی یک‌بار در راه اجرای این قصد قدم ننهاده و در عوض به روسیه‌ای حمله کرد که بارها اعتقاد خود را به مصلحتش در متحدماندن با آن اظهار کرده بود. علت این حال آن است که فرمانهای مربوط به حمله به انگلستان در جهت جریان رویدادها نبودند حال آنکه فرمانهای حمله به روسیه با آن هماهنگ بودند.

برای آنکه فرمانی به یقین اجرا شود لازم است که فرمانده فرمانی بدهد که اجراشدنی باشد. اما تشخیص آنکه چه چیز شدنی و چه چیز ناشدنی است نه فقط برای ناپلئون در جنگی که میلیونها نفر در آن شرکت دارند بلکه حتی در ساده‌ترین رویداد ممکن نیست، زیرا اجرای هر یک از این رویدادها ممکن است با میلیونها مانع روبرو شود. در برابر هر فرمان اجراشده‌ای همیشه فرمانهای اجراشده‌ی بسیار وجود دارد. فرمانهای اجراشده‌ی با رویداد هماهنگ نیستند و با آن در پیوند نمی‌آیند و در نتیجه اجرا نمی‌شوند. فقط فرمانهایی که اجراشدنی هستند با فرمانهای بعدی و رویدادهای مربوط به آنها مربوط می‌شوند و در نتیجه به اجرا درمی‌آیند.

تصور نادرست ما از اینکه فرمان صادرشده قبل از رویدادی علت رخ دادن آن رویداد است ناشی از آن است که چون واقعه‌ای واقع شد و از میان هزاران فرمان تنها آنهایی که در جهت رویداد بودند اجرا شده پنداشته شدند فرمانهایی که اجراشده مانده‌اند - زیرا اجراشدنی بودند - از نظر دور می‌مانند. از این گذشته مهمترین منشأ گمراهی ما آن است که در شرح رویدادهای تاریخی وقایع کوچک و گوناگون بی‌شماری مثلاً آنچه به ورود قشون فرانسه به روسیه منجر شد برحسب نتیجه‌ای که از این وقایع کوچک گوناگون حاصل گشته است به صورت یک رویداد کلی جمع‌بندی می‌شوند و طبق همین جمع‌بندی فرمانهایی که به حصول آنها منجر شده نیز به صورت یک فرمان واحد منظور می‌گردند.

می‌گوییم که ناپلئون می‌خواست و به روسیه لشکر کشید. اما در حقیقت در تمام طول سلطنت ناپلئون هرگز نشانی از چنین خواستی نمی‌بینیم، به عکس، به فرمانهای فراوان یا اظهار تمایلهای بسیاری برمی‌خوریم که روی در راستاهای مختلفی دارند. از فرمانهای بی‌شمار او تعداد معینی فرمانهای اجراشده در جنگ سال ۱۸۱۲ شاخص شدند، اما این نه به سبب آن بود که این فرمانهای اجراشده به علتی از اجراشده‌ها ممتاز باشند، بلکه به سبب آن بود که این

فرمانها با رویدادهایی که به ورود فرانسویان به روسیه منجر شد هماهنگ بودند. همان طور که وقتی به یاری الگو نقشی بر بومی می‌آراییم شکل نقش باقیمانده بر بوم تابع آن نیست که رنگ را از کدام جهت و چگونه بر الگو بمالیم بلکه بستگی به شکلی دارد که در الگو بیرون مشخص شده و از همه سو رنگ شده است.

به این ترتیب چون رابطه فرمان و رویداد را در زمان بررسی می‌کنیم درمی‌یابیم که در هیچ مورد فرمان نمی‌تواند موجب وقوع رویداد بوده باشد. با وجود این، رابطه وابستگی معینی میان آنها وجود دارد.

برای درک ماهیت این وابستگی لازم است که شرط نادیده گرفته دیگر فرمانها را که منشأ الهی ندارند بلکه انسانی هستند دوباره برقرار نماییم. آن شرط این است که شخص فرمان‌دهنده خود در وقوع واقعه شرکت دارد.

همین رابطه میان فرمانده و فرمانبران است که قدرت نامیده می‌شود. این رابطه به قرار زیر است:

مردم برای انجام دادن کارهای دسته‌جمعی به صورت گروههایی که هر یک کیفیتی خاص دارند فراهم می‌آیند. با وجود تفاوت هدفهایی که گروهها برای تحقق آنها تشکیل شده‌اند رابطه میان افراد شرکت‌کننده در آنها همیشه یکی است.

برای کارهای دسته‌جمعی مردم همیشه در گروهها چنان فراهم می‌آیند و مناسباتشان با هم به کیفیتی است که بیشترشان بیشترین سهم از کار سخت را به عهده می‌گیرند و کمترین عهده از آنها کمترین سهم از آن را.

یکی از شاخصترین تجمعهای مردم برای کارهای دسته‌جمعی که کیفیت و تشکیلات آن با دقت بسیار معین شده است ارتش است.

هر ارتش از سربازانی تشکیل می‌شود که شمارشان از همه بیشتر و پایه‌شان از همه پایینتر است و نیز از درجه‌داران، یعنی سرچوخگان و گروهبانان، که شمارشان از آنها کمتر و پایه‌شان بالاتر است و از افسران که عهده‌شان از آنها نیز کمتر است و همین طور تا برسد به بالاترین مقام که فرمانده کل است و بیشترین قدرت را در وجود خویش متمرکز دارد.

سازمان ارتش را می‌توان با دقت بسیار به صورت مخروطی مجسم کرد که سربازان در قاعده آن قرار دارند که وسعت آن از همه مقاطع مخروط بیشتر است و مقاطع بالاتر را که هر چه بالاتر روند سطحشان کوچکتر می‌شود درجه‌داران و افسران و فرماندهان رده‌های بالاتر اشغال می‌کنند تا به تارک مخروط برسد که فرمانده کل بر آن قرار دارد.

سربازان که شمارشان از همه بیشتر است به منزله نقاط پایینیترین سطح مخروط یا قاعده آنند. سرباز همیشه بی‌واسطه عمل می‌کند. می‌زند، می‌دزد، می‌سوزاند و غارت می‌کند و

همیشه برای این کارها از مافوق خود دستور می‌گیرد و خود هرگز فرمان نمی‌دهد. درجه‌داران (که شمارشان از سربازان کمتر است) کمتر از سربازان ساده بی‌واسطه با دشمن درگیر می‌شوند اما اندکی فرمان می‌دهند. افسران از درجه‌داران هم کمتر در عملیات درگیر می‌شوند و سهمشان در دادن فرمان بیشتر است و همین‌طور تا ژنرالها که فقط فرمان می‌دهند و هدف عملیات را معین می‌کنند و تقریباً هرگز دست به اسلحه نمی‌زنند و فرمانده کل که هرگز نمی‌تواند مستقیماً در عملیات شرکت داشته باشد و به تعیین خطوط اصلی فرامین در خصوص حرکت قوا اکتفا می‌کند. همین روابط افراد با یکدیگر در هر گروهی که برای کاری دسته‌جمعی تشکیل می‌شود برقرار می‌گردد. این کار دسته‌جمعی خواه کشاورزی باشد خواه تجارت یا هر رشته‌ی دیگر.

به این ترتیب بی‌آنکه لازم باشد همه نقاط به هم چسبیده مخروط (یا همه درجات ارتش یا مقامها و سمتهای هر اداره یا مؤسسه) را از پایه تا رأس مصنوعاً از هم جدا کنیم به قانونی پی می‌بریم که بر مناسبات میان مردمی که برای انجام کاری دسته‌جمعی گرد هم می‌آیند حاکم است. این روابط چنان است که افراد هر قدر مستقیم‌تر در عملیات شرکت داشته باشند کمتر می‌توانند فرمان بدهند و شمارشان بیشتر است و هر قدر کمتر و از فاصله‌ای دورتر و با واسطه‌ی مهره‌های بیشتر در عملیات شرکت داشته باشند بیشتر قدرت فرمان‌دادن دارند و عده‌شان کمتر است. تا جایی که ضمن بالا رفتن از مخروط به آخرین و بالاترین شخص برسیم که کمتر از همه در عملیات شرکت می‌کند و کارش بیش از همه به فرمان‌دادن محدود و منحصر است.

همین رابطه میان شخص فرمانده با فرمانبران اساس مفهوم می‌است که قدرت نام‌گرفته است. چون شرایط زمانی و قوع همه وقایع را برقرار ساختیم دیدیم که فرمان داده شده فقط زمانی اجراشدنی است که در راستای رویدادهایی باشد که به آن مربوطند، و نیز چون شرایط ناگزیر روابط میان فرمانده و فرمانبر را برقرار کردیم دریافتیم که فرماندهان به اعتبار همان مقام فرماندهیشان کمترین سهم را در وقوع واقعه به‌عهده دارند و کارشان منحصرأ در راستای فرماندهی متمرکز است.

۷

در برابر هر رویدادی مردم نظرها و امیال خود را در خصوص آن بیان می‌کنند و از آنجا که رویداد حاصل تلاش دسته‌جمعی مردم است ناچار یکی از نظرها یا امیال بیان شده ولو به تقریب در نتیجه کار منعکس خواهد شد. هنگامی که یکی از عقاید بیان شده صورت عمل بگیرد ذهن ما این عقیده را به صورت فرمانی مقدم بر وقوع واقعه با آن مربوط می‌سازد.

گروهی الواری را پیش می‌کشند. هر یک از افراد گروه نظر خود را بیان می‌دارد که چگونه الوار را بکشند و در کدام راستا حرکتش دهند. کار ادامه می‌یابد و نتیجه با نظر یکی از آنها موافق

می‌نماید. پس یکی فرمان داده و کار موافق فرمانش اجرا شده است. این شکل ابتدایی فرمان و قدرت است.

آنکه بیش از دیگران دستهای خود را به کار برده کمتر توانسته است بر کاری که می‌کند بیندیشد و بر نتیجه کار گروهی تأمل کند و فرمان بدهد و آنکه بیشتر دستور داده به علت آنکه بیشتر حرف زده بدیهی است که دستهای خود را کمتر به کار گرفته است.

هرگاه عده افرادی که برای کاری گروهی در جهت هدفی یگانه فراهم می‌آیند زیاد باشد آن عده که شرکت مستقیمشان در کار مشترک کمتر است و کارشان بیشتر متوجه دادن دستور است چشمگیرتر نمایان می‌شوند.

انسان وقتی در کار خود تنهاست پیوسته در ذهن خود دلایلی را معتبر می‌دارد که گمان می‌کند بر اعمال گذشته‌اش حاکم بوده‌اند و کار کنونی او را توجیه می‌کنند و او را در کارهایی که خیال دارد در آینده انجام دهد راه می‌برند.

وقتی هم مردم به صورت گروهی فراهم آیند درست همین‌کار را می‌کنند. کار فکر کردن و دلیل آوردن و توجیه کردن کارهای گروهیشان را به عهده کسانی که در کار گروه شرکت نمی‌کنند می‌گذرانند.

فرانسویان به عللی، معلوم یا نامعلوم، شروع می‌کنند یکدیگر را در آب اندازند و سر بپزند. با این کشتارها بهانه‌هایی همراه است که آنها را توجیه می‌کند و در گفتارهایی که خواستها و اراده مردم را بیان می‌کند این بهانه‌ها آشکار است. بنابراین گفتارها، آن خونریزیها برای بهروزی فرانسه و برقراری آزادی و برابری ضروری بوده است. بعد مردم دست از خونریزی برمی‌دارند و این واقعه نیز بهانه‌ای دارد که با آن همراه است و آن را توجیه می‌کند، به این معنی که ناگزیر باید قدرت واحدی پدید آید تا ایستادگی در برابر اروپا ممکن باشد و غیره... بعد از غرب راه شرق پیش می‌گیرند و هموعان خود را می‌کشند و این رویداد هم با توجیهی از طریق گفتار در افتخار فرانسه و خبث طینت انگلیسیان و از این حرفها همراه است. تاریخ گواه است که این‌گونه توجیه وقایع معنایی ندارد و شیوه‌های متفاوت توجیه با هم متناقضند، چنانکه کشتن آدمها بعد از بازشناختن حقوق آنها، یا کشتار میلیونها مردم روسیه به جزای خبث انگلیسیان. اما توجیهی از این نوع در شرایط زمان خود الزاماً ارزشی دارد، به این معنی که کسانی را که دست در کار این وقایع بودند از بار مسؤولیت اخلاقی خود آزاد می‌کند. این هدفهای موقت به جاروهای شباهت دارند که پیشاپیش قطار برای پاک‌کردن ریلها حرکت داده می‌شوند. این بهانه‌ها وجدان مردم را از غبار مسؤولیت مٹصفاً می‌کند. اگر این بهانه‌ها نبود ساده‌ترین سؤالی که پس از هر یک از این رویدادها مطرح می‌شد جوابی نمی‌یافت و آن سؤال این است که چگونه میلیونها انسان به ارتکاب جنایاتی دسته‌جمعی چون جنگ و کشتار و نظایر آن کشیده می‌شوند.

آیا با شکل‌های پیچیده کنونی که دولتها و زندگی اجتماعی در اروپا اختیار کرده است می‌توان هیچ‌رویدادی را پیدا کرد که توسط پادشاهان و وزرا و پارلمانها یا روزنامه‌ها تجویز یا توصیه نشده یا فرمانش صادر نشده باشد؟ آیا هیچ‌رویدادی از این نوع به عقل می‌آید که به نام وحدت یا مصالح ملی یا تعادل قوا در اروپا یا تمدن قابل توجیه نباشد؟ هر واقعه‌ای که رخ دهد ناگزیر با تمایل در بیان آمده‌ای در توافق است و توجیه می‌شود و به صورت حاصل اراده یک یا چند نفر شناخته می‌شود.

در جلو کشتی‌ای که در دریا حرکت می‌کند در هر راستایی که پیش رود همیشه جریانی در اثر شکافته شدن امواج پدید می‌آید. برای مسافران کشتی این جریان آب در کنار دو بدنه سفینه‌شان تنها حرکت قابل مشاهده است.

فقط در صورتی که این جریان را از نزدیک و لحظه به لحظه تعقیب و آن را با حرکت کشتی مقایسه کنیم درمی‌یابیم که کشتی است که هر لحظه با حرکت خود چگونگی این جریان را معین می‌کند و حرکت پیوسته و نامحسوس ماست که ما را به اشتباه می‌اندازد. همین معنی را با تعقیب لحظه به لحظه اعمال اشخاص تاریخی (یعنی با برقرارکردن شرط لازم هر پدیده، یعنی شرط تداوم حرکت در زمان) و بدون نادیده گرفتن رابطه ناگزیر شخص تاریخی و توده مردم مشاهده می‌کنیم.

وقتی که کشتی در یک راستا پیش می‌رود جریان آب در دو کنار آن تغییری نمی‌کند و وقتی کشتی راستای حرکت خود را به تکرار عوض می‌کند جریان آب نیز در دو طرف نوک آن تغییر می‌کند اما به هر سمت هم که بپیچد پیوسته موجی پیش دماغش هست که شکافته می‌شود و به دو سمت جریان می‌یابد و از آن گریزی نیست.

هر واقعه‌ای که واقع شود پیوسته چنان خواهد بود که آن واقعه از پیش دانسته بوده و فرمان حدوث آن صادر شده بوده است. کشتی به هر سو که بگردد موجی که در هدایت آن نقشی ندارد و بر حرکتش مؤثر نیست جلوش می‌دود و از دور چنین می‌نماید که آن موج نه فقط در حرکت خود آزاد است بلکه حرکت کشتی را نیز هدایت می‌کند.



تاریخدانان چون کار خود را به این محدود کردند که فقط آن گروه از اظهارات اشخاص تاریخی را مورد بررسی قرار دهند که به صورت خواست آنها در خصوص رویدادها بیان می‌شد و به فرمانی اجرا شده می‌مانست معتقد شدند که رابطه‌ای علی میان فرمان و وقوع واقعه موجود است. اما چون خود وقایع و رابطه اشخاص تاریخی را با توده‌هایی که آنها را در میان دارند بررسی کردیم دریافتیم که اشخاص تاریخ و فرمانهاشان تابع رویدادها هستند. گواه بی‌چون و چرای اعتبار این استدلال آن است که فرمانها هر قدر هم متعدد باشند واقعه تا زمانی که علل

دیگری برای وقوع آن جمع نباشد واقع نخواهد شد. اما همین‌که رویداد - هر چه باشد - روی داد، در میان خواسته‌هایی که پیوسته توسط اشخاص تاریخی بیان می‌شود بعضی هستند که از نظر محتوا و زمان چنان باشند که بتوان آن را به صورت فرمان یا رویداد مربوط ساخت.

چون به این نتیجه رسیدیم می‌توانیم به صراحت و یقین به این دو پرسش اساسی تاریخ پاسخ گوئیم:

۱- قدرت چیست؟

۲- چه نیرویی است که بر حرکت و اعمال ملتها حاکم است؟

۱- قدرت عبارت است از رابطه‌ای میان شخصی معلوم با اشخاص دیگر که به اعتبار آن، آن شخص هر قدر کمتر در انجام کارگروهی سهم باشد بیشتر درباره آن به اظهار نظر و بیان فرضها و توجیه جریان کار می‌پردازد.

۲- اعمال ملتها برخلاف آنچه تاریخدانان گمان می‌کردند نه حاصل قدرت است و نه فعالیت فکری و نه حتی ترکیب آن دو، بلکه نتیجه تلاش همه مردمی است که در پدید آمدن پدیده سهمیند و همیشه چنان فراهم می‌آیند که آنهایی که در به نتیجه رساندن کار شرکت مستقیم بیشتری دارند کمتر مسئولند و به عکس.

به نظر می‌رسد که علت وقوع وقایع از نظر معنوی قدرت است و از نظر مادی و جسمانی کسانی که از قدرت اطاعت می‌کنند. اما از آنجا که فعالیت معنوی بی‌تلاش جسمانی متصور نیست پس علت وقوع واقعه را باید نه در این و نه در آن بلکه در ترکیب آنها جست. به بیان دیگر مفهوم علت در پدیده تحت بررسی ما به کار بردنی نیست.

چون راه خود را در این تحلیل تا به آخر ادامه دهیم به دوری باطل می‌رسیم، به همان‌مرز پایانی که فکر انسانی، اگر موضوع بررسی خود را به ظرافت نگرداند و با آن به درایت کنار نیاید در همه عرصه‌های اندیشه به آن می‌رسد. نیروی برق ایجاد گرما می‌کند و گرما برق پدید می‌آورد. ذرات یکدیگر را جذب و نیز دفع می‌کنند.

درباره ساده‌ترین کنشها یا واکنشهای گرما یا برق یا اتم از ارائه علت آنها عاجزیم و فقط می‌گوییم که طبیعت این پدیده‌ها چنین است یا قانون حاکم بر آنها چنین حکم می‌کند. در مورد پدیده‌های تاریخی نیز جز این نیست. علت وقوع جنگ‌ها یا انقلابها چیست؟ نمی‌دانیم. فقط می‌دانیم که برای وقوع این یا آن مردم به نحو خاصی فراهم می‌آیند و با هم دست به اقدام می‌زنند و می‌گوییم که طبیعت مردم چنین است و قانون حاکم بر آنها چنین حکم می‌کند.

اگر تاریخ جز با وقایع خارجی کاری نمی‌داشت کافی بود که به همین قانون ساده و بدیهی استناد کنیم و کار تمام می‌بود. اما قانونی تاریخ ناظر به انسان است. یک ذره مادی نمی‌تواند به ما بگوید که نیازی به جذب یا دفع ذره دیگر احساس نمی‌کند و چنین قانونی وجود ندارد. اما انسان که موضوع تاریخ است به صراحت می‌گوید که آزاد است و تابع قانونی نیست.

وجود مسئله آزادی اراده انسان، ولو به صورت مکتوم در هر گام از تاریخ محسوس است. همه تاریخ‌پژوهان ژرف‌اندیش ناخواسته به این مسئله رسیده‌اند. همه تناقضها و ابهامهای تاریخ و راه نادرستی که این علم به آن می‌رود فقط به علت حل‌ناشده ماندن همین مسئله است. اگر اراده هر یک از افراد بشر آزاد می‌بود، یعنی اگر انسانها می‌توانستند هر طور که بخواهند عمل کنند، تاریخ جز یک سلسله اتفاقیهای با هم نامربوط نمی‌بود.

حتی اگر در میان میلیونها آدم بعد از هزاران سال فقط یک نفر پیدا می‌شد که بتواند به آزادی و به دلخواه خود عمل کند مسلم است که همین آزادی عملی مابین قانون این شخص نافی وجود هرگونه قانونی می‌بود که برای تمامی بشریت معتبر باشد.

اما اگر ولو یک قانون وجود داشته باشد که بر اعمال انسانها حاکم باشد نمی‌توان از آزادی اراده انسان سخن گفت، زیرا در این صورت اراده انسانها باید مقید به همین قانون باشد. مسئله آزادی اراده که از قدیمترین ایام درخشانترین اذهان بشر را به خود مشغول داشته و اهمیت عظیم آن پیوسته در برابر انسان قد برافراشته در همین تناقض نهفته است.

مسئله در این است که چون انسان را موضوع بررسی قرار دهیم از هر دیدگاهی - خداشناختی، تاریخی، اخلاقی یا فلسفی - به او بنگریم قانون کلی جبر را بر او، چنانکه بر هر موجود دیگری حاکم می‌بایم. اما وقتی در خود فرو می‌نگریم، یعنی از چشم وجدانمان در خود تأمل می‌کنیم آزادی خود را مسلم می‌بینیم.

وجدان سرچشمه خودشناسی است که از خیزد مستقل و از حکم آن آزاد است. انسان به یاری عقل خود را مشاهده می‌کند اما فقط از طریق وجدان است که خود را می‌شناسد.

بی‌یاری وجدان هرگونه مشاهده و کاربرد خیزد غیرمتصور است. انسان برای آنکه بفهمد و مشاهده و خیزدورزی کند باید اول به زنده بودن خود آگاه باشد. انسان زنده خود را جز نخواهند، یعنی صاحب اراده، نمی‌شناسد و به اراده خود که ذات زندگی اوست جز به صورت آزادی آگاه نیست.

اگر انسان ضمن تأمل در احوال خود ببیند که اراده‌اش به حکم یک قانون واحد جهت می‌گیرد (یعنی مشاهده کند که ناگزیر باید غذا بخورد یا ذهن خود را به کارگیرد یا مجبور است به هر فعالیت دیگری پردازد) نمی‌تواند این راستاگیری همیشه یکسان اراده خود را جز به

محدودیت تعبیر کند. چیزی که آزاد باشد محدود نیست. اراده او درست به آن سبب در نظرش محدود شده می‌آید که او آن را آزاد می‌داند.

می‌گویید: من آزاد نیستم؟ ولی دیدید که دستم را بالا بردم و فرود آوردم. هرکس می‌فهمد که این جواب غیرمنطقی گواه انکار ناپذیر آزادی است.

این جواب بیان وجدانی است که در قید خرد مقید نیست.

اگر آگاهی به آزادی سرچشمه از عقل مستقل و از حکم خرد آزاد خودشناسی نمی‌بود از خرد و تجربه اثر می‌پذیرفت. اما در حقیقت این تأثیرپذیری هرگز وجود ندارد و به تصور هم نمی‌آید. هرکس به یاری تجربه و استدلال پی می‌برد به اینکه چون موضوع بررسی قرار گرفت ناچار تابع قوانینی است و ناگزیر به آنها گردن می‌نهد و همین‌که قوانین ثقل یا نفوذناپذیری را شناخت هرگز به فکر سرتافتن از آنها نمی‌افتد. اما همان تجربه‌ها و استدلال‌ها به او ثابت می‌کنند که آزادی کاملی که او امتیاز خود می‌داند ممکن نیست و همه فعالیت‌های او تابع سازواره بدن و خلق و خو و انگیزه‌هایی است که در او در کارند، اما انسان هرگز به نتیجه استدلال‌ها و تجربه‌ها تن در نمی‌دهد و از آنها پیروی نمی‌کند.

انسان همین‌که از راه تجربه و استدلال دانست که سنگ‌رها شده در فضا فرو می‌افتد بی‌تردید آن را باور می‌کند و هر بار انتظار دارد که قانونی که شناخته است مجری باشد. اما وقتی به همین شیوه بی‌چون و چرادر دانست که اراده‌اش مقید به قوانینی است، این حکم را باور نمی‌کند و نمی‌تواند بکند.

هر چند بار هم که تجربه و استدلال به انسان نشان دهند که با خلق و خوئی که دارد رفتارش در شرایط معین جز به فلان شکل نیست بار هزارم وقتی با همان خلق و خو و در همان شرایط در برابر عملی قرار گرفت که همیشه به یک صورت پایان پذیرفته است بی‌تردید و با همان درجه یقین احساس می‌کند که آزاد است و آن‌طور که بخواهد عمل خواهد کرد، درست همان‌طور که پیش از تجربه‌ها می‌کرد. هر آدمی، چه وحشی و چه اندیشمند، هر قدر هم که از طریق عقل و تجربه به روشنی و قاطعیت پی برده باشد که دو رفتار متفاوت در شرایط واحد قابل تصور نیست احساس می‌کند که نمی‌تواند زندگی را بی‌این تصور بی‌معنی (که اساس آزادی است) در نظر آورد. احساس می‌کند که هر قدر هم که چنین چیزی غیرممکن باشد باز وجود دارد، زیرا بی‌این تصور آزادی نه فقط درک زندگی برایش ممکن نیست بلکه حتی یک لحظه نمی‌تواند بدون این تصور زندگی کند.

او به این سبب نمی‌تواند بدون این تصور زندگی کند که تمام امیال و محرک‌های انسان در زندگی تلاشهایی در راه افزایش آزادی است و ثروت و فقر، نامداری و گمنامی، اقتدار و فرودستی، زورمندی و ضعف، سلامت و بیماری، دانش و نادانی، کار و فراغت، سیری و

گرسنگی درجات بیش و کم آزادی‌اند.

تصور انسانی محروم از آزادی جز به صورت انسانی مُرده ممکن نیست.

اگر مفهوم آزادی در چشم عقل همچون امکان انجام‌دادن دو کار مختلف در عین حال و در شرایط برابر یا به صورت معلولی بی علت متناقض و بی معنی می‌نماید فقط به این علت است که وجدان تابع عقل نیست.

این آگاهی استوار و انکارناپذیر به آزادی که تجربه و استدلال را به آن راهی نیست و متفکران همه به آن معتقدند و از راه احساس در دل همه مردم بی‌استثنا جای دارد، همین آگاهی که تصور آدمی بی‌آن ممکن نیست جنبه دیگر مسأله است.

انسان آفریده‌خدایی است که بر همه کار تواناست و دریای جود و دانش بی‌پایان است. پس مفهوم گناه که از آگاهی انسان به آزادی ناشی است چه معنی دارد؟ این موضوع علوم الهی است. اعمال انسانها تابع قوانین کلی و تغییرناپذیری هستند که علم آمار آنها را استخراج می‌کند و بیان می‌دارد. پس مسؤلیت انسان در برابر جامعه که از آگاهی انسان به آزادی ناشی است مبنی بر چیست؟ این موضوع علم حقوق است.

اعمال انسان تابع طبیعت اوست که ذاتی است و نیز تابع محرکهایی که بر او مؤثرند. وجدان و آگاهی به خوب و بد اعمال که از آگاهی به آزادی ناشی است چیست؟ این موضوع علم اخلاق است.

انسان در مقام یکی از افراد بشر و در ارتباط با زندگی کلی آدمها تابع قوانینی است که بر این زندگی حاکمند. اما همین انسان، صرف‌نظر از این رابطه، به نظر می‌رسد که آزاد است. زندگی گذشته ملتها و بشریت را چگونه باید در نظر گرفت؟ به صورت حاصل تلاش آزادانه انسانها یا نتیجه کارهای آنها زیر استیلای جبر؟ این موضوع علم تاریخ است.

تنها در عصر ما که دچار توهم بزرگی است و عصر عوام فهم‌سازی دانش است از برکت گسترش چاپ، که نیرومندترین سلاح نادانی است، مسأله آزادی اراده و اختیار فرد در زمینه‌ای قرار گرفته است که نابجا می‌نماید و حتی طرح‌شدنی نیست. در عصر ما بیشتر به اصطلاح پیشرفتگان، یا به بیان دیگر نادانان، کارهای طبیعت‌پژوهان را که فقط یک جنبه از مسأله را بررسی می‌کنند به صورت راه‌حل مسأله پذیرفته‌اند.

اینها می‌گویند و می‌نویسند، و نوشته‌های خود را از طریق چاپ تکثیر می‌کنند، که روح و آزادی مفاهیمی موهومند، زیرا زندگی انسان در حرکات عضلات تظاهر می‌کند و حرکات عضلات تابع فعالیت اعصاب است. روح و آزادی مفاهیمی پوچند، زیرا بشر در دورانی از حیات خود که بر ما ناشناخته است از بوزینگان به وجود آمده است. می‌گویند و می‌نویسند و خبر ندارند که هزاران سال پیش از این همه مذاهب و متفکران همین قانون جبر و علت را که اینها با

این شدت می‌کوشند به یاری فیزیولوژی و جانورشناسی تطبیقی ثابت کنند نه تنها بازشناخته بوده‌اند بلکه اصلاً کسی آن را انکار نکرده است. اینها نمی‌دانند که نقش علوم طبیعی در این زمینه فقط آن است که یک جنبه از مسأله را روشن کند، زیرا اینکه عقل و اراده از دیدگاه ناظر علمی چیزی جز تراوشات مغز نیستند و اینکه انسان بنا به قانونی کلی ممکن است در دورانی نامعلوم از تحوّل و تکامل جانوران پست پدید آمده باشد چیزی را که هزاران سال پیش از این همه مذاهب و نیز نظریه‌های فلسفی بازشناخته‌اند از جنبه‌ای جدید بررسی می‌کند و آن اینکه انسان از نظر عقلانی تابع قوانین جبر است، اما این به قدر سر مویی ما را در جهت حل مسأله پیش نمی‌برد، زیرا مسأله جنبه دیگری نیز دارد که ضد دیدگاه مشاهده‌گر است و قائل به آزادی و اختیار انسان است.

اگر انسان در زمان نامعلوم از بوزینه پدید آمده باشد به همان اندازه قابل درک است که بگوئیم در زمانی معلوم از مستی خاک سرشته و ساخته شده است (در مورد اول عامل مجهول زمان است و در دومی منشأ آدمی) و مسأله ناسازگاری قول به آزادی و اختیار انسان با قانون جبر که بر انسان حاکم است با فیزیولوژی تطبیقی و جانورشناسی حل نمی‌شود، زیرا ما در قورباغه و خرگوش و بوزینه جز کار ماهیچه و اعصاب مشاهده نمی‌کنیم، حال آنکه در انسان علاوه بر فعالیت عضلات و اعصاب، وجدان نیز سراغ می‌کنیم.

پژوهندگان علوم طبیعی و طرفدارانشان که گمان می‌کنند همه مسائل را حل کرده‌اند به سفیدکارانی می‌مانند که وظیفه دارند یک روی دیوار کلیسایی را سفید کنند و غیبت صاحب‌کار را غنیمت می‌شمارند و از فرط غیرت حرفه‌ای پنجره‌ها و داریستها و شمایل مقدس و دیوارهایی را که سفت‌کاری آنها هنوز تمام نشده است همه را سراسر سفید می‌کنند و خوشحالند از اینکه از نظر کار خود که سفیدکاری است همه چیز را صاف و یکنواخت سفید کرده‌اند.

۹

حل مسأله اجبار و اختیار برای تاریخ نسبت به دیگر زمینه‌های معرفت که با این مسأله درگیرند دارای این مزیت است که مسأله در مورد تاریخ نه به اصل اختیار بشر بلکه به تظاهر آن در گذشته و در بعضی شرایط خاص مربوط می‌شود.

تاریخ در مورد این مسأله، نسبت به شاخه‌های دیگر معرفت، به منزله علمی تجربی در برابر علوم نظری است.

موضوع تاریخ نه خود اراده آدمی بلکه برداشت ما از آن است.

به این سبب تاریخ، برخلاف علوم الهی و اخلاق و فلسفه در خصوص میزان اجبار و اختیار در اعمال آدمها با رازی ناگشودنی روبرو نیست. تاریخ، زندگی بشر را چنانکه در نظر ما جلوه‌گر

می‌شود و در آن ترکیب این دو شق متضاد هم‌اکنون صورت گرفته است بررسی می‌کند. در زندگی واقعی هر رویداد تاریخی یا هر عمل انسان به روشنی و بی‌کوچکترین نشانی از تناقض قابل‌درک است، گرچه هر رویداد و هر عمل تا اندازه‌ای به آزادی و تا اندازه‌ای به جبر صورت می‌گیرد.

فلسفه تاریخ برای حل این مسأله که جبر و اختیار به چه ترتیب و با چه نسبتی در اعمال انسانها مؤثرند و اصل این دو مفهوم چیست نه تنها می‌تواند بلکه ناگزیر است که راهی غیر از علوم دیگر پیش گیرد. به عوض اینکه ابتدا خود مفاهیم اجبار و اختیار را تعریف کند و بعد پدیده‌های زندگی را به یاری این مفاهیم تعریف شده بسنجد، تعریف مفاهیم اجبار و اختیار را از انبوه عظیم رویدادهای تاریخی استخراج می‌کند.

اعمال گروهی از انسانها یا فقط یک نفر را به هر طریق که بررسی کنیم ناچار آن را به صورت ترکیبی از اجبار و اختیار در نظر می‌آوریم.

وقتی از مهاجرت اقوام یا هجوم قبایل وحشی یا فرمانهایی که ناپلئون سوم صادر کرد صحبت می‌کنیم یا از تصمیمی که شخصی یک ساعت پیش گرفت و انتخاب مسیری از میان چند مسیر برای گردش خود بود کوچکترین نشان از تناقض نمی‌بینیم. میزان اجبار و اختیاری که در اعمال این اشخاص دخالت داشته برای ما به روشنی معلوم است.

بیشتر اوقات تصوّر کمی یا بیشی اختیار یکی نیست و این ناهمسانی تصوّر مربوط به دیدگاهی است که ما از آن برای پدیده قاضی می‌شویم. اما در همه‌حال هر یک از اعمال انسان جز به صورت آمیزه‌ای از اجبار و اختیار در نظر ما مجسم نمی‌شود. در هر عملی جزء معینی اجبار و جزء معینی اختیار می‌بینیم و عملی که بررسی می‌کنیم هر چه باشد هر قدر سهم اختیار در نظر ما بیشتر باشد سهم اجبار کمتر است و به عکس.

نسبت اختیار به اجبار بر حسب دیدگاهی که عمل را از آن بررسی می‌کنیم کمتر یا بیشتر می‌شود، اما این دو عامل همیشه با هم نسبت عکس دارند.

غریقی که خود را به غریق دیگر می‌آویزد و اسباب هلاکت او می‌شود یا مادری که به علت شیردادن فرزندش بی‌رمق مانده است و نانی می‌دزدد یا سربازی که در قالب انضباط نظامی شکل گرفته و به فرمان افسرش انسان بی‌دفاعی را می‌کشد در نظر ناظری که می‌داند که این اشخاص هنگام ارتکاب گناه در چه شرایطی بوده‌اند کمتر گناهکار می‌نمایند، یعنی این اشخاص برای آن ناظر کمتر از روی اختیار و بیشتر تحت فشار اجبار عمل کرده‌اند، اما در نظر کسی که نمی‌داند که آن غریق خود نیز هلاک شد و مادری که نان دزدید گرسنه بود و سرباز مجبور بود و از فرمان مافوق اطاعت می‌کرد، بیشتر از روی آزادی و اختیار عمل کرده‌اند. درست به همین شکل بار قباحت گناه کسی که بیست سال پیش مرتکب قتل شده است و پس از آن به آرامی و در عین

بی‌آزاری در جامعه زندگی کرده سبکتر به نظر می‌رسد و کسی که پس از گذشت بیست سال به آن نگاه می‌کند عمل او را بیشتر تحت فشار اجبار می‌بیند، حال آنکه همین گناه در نظر کسی که یک روز پس از قتل بر آن عمل می‌اندیشد بیشتر آزادانه و از روی اختیار جلوه می‌کند. درست به همین شکل هر یک از اعمال یک دیوانه یا مست یا از خشم دیوانه‌ای که اعصابش در اختیارش نیست برای کسی که بر شرایط روحی عاملین این اعمال آگاه باشد کمتر آزاد و بیشتر از روی جبر جلوه می‌کند و کسی که از آن شرایط بی‌خبر باشد آنها را بیشتر آزادانه و کمتر از روی اجبار می‌یابد. در همه این موارد آزادی بر حسب دیدگاهی که از آن بر عمل قضاوت می‌کنیم زیاد یا کم و، به تناسب آن جبر، کم یا زیاد می‌شود. به طوری که هر قدر جبر بیشتر به نظر رسد آزادی کمتر می‌شود و به عکس.

برداشت مذهب و عقل و علم حقوق و خود تاریخ از این رابطه موجود میان اجبار و اختیار یکسان است.

مواردی که در آنها سهم اختیار یا اجبار در نظر ما تغییر می‌کند همه بی‌استثنا بر پایه سه رابطه استوارند: رابطه عامل عمل...

۱- با جهان خارج

۲- با زمان

۳- با عللی که باعث ارتکاب آن عمل شده‌اند.

اول رابطه کم و بیش آشکار انسان با جهان خارج، یعنی مفهوم کم و بیش روشن جای معینی که هر انسان در میان چیزهایی که در عین حال با او وجود دارند اشغال می‌کند. به سبب این رابطه است که رفتار غریق در مقایسه با رفتار کسی که در خشکی ایستاده است آشکارا بیشتر از روی اجبار و کمتر از روی اختیار جلوه می‌کند. و نیز به همین سبب اعمال کسی که در جایی پُرجمعیت در پیوند نزدیک با دیگران زندگی می‌کند، مثلاً رفتار مردی عیالمند یا کسی که سخت در بند خدمت دولتی یا فعالیت حرفه‌ای خویش است، بی‌شک در مقایسه با رفتار مردی که مجرد است و با کسی تماسی ندارد کمتر آزاد و بیشتر از سر اجبار به نظر می‌آید.

اگر انسان را تنها و بی‌توجه به روابطش با محیط اطرافش در نظر بگیریم اعمال او همه آزادانه به نظر می‌رسند، اما اگر رابطه او را با هر یک از عناصر محیطش در نظر بگیریم، مثلاً رابطه‌اش را با شخصی که با او حرف می‌زند یا کتابی که می‌خواند یا کاری که به آن مشغول است، حتی با هوایی که دورش را فرا گرفته است یا نوری که بر اشیای اطرافش می‌تابد در نظر آوریم می‌بینیم که هر یک از این شرایط روی او اثری می‌گذارد و دست‌کم بر یک جنبه از کار او نفوذ قاطع دارد و تا جایی که ما به این اثر آگاهیم هر قدر شمار این عوامل بیشتر باشد آزادی عمل او در نظر ما کمتر. قید جبر بر وی منتهی می‌شود

دوم اینکه هر قدر رابطهٔ زمانی انسان با جهان نمایانتر یا پوشیده‌تر باشد اهمیت عملش در زمان روشنتر یا مبهمتر است. این همان رابطه‌ای است که موجب می‌شود تا ارتکاب گناه آدم و سقوطش از بهشت که نتیجهٔ آن به پدید آمدن نوع بشر انجامید در نظر ما آشکارا جبریت‌تر از زناشویی انسان امروزی جلوه کند. این همان رابطه‌ای است که موجب می‌شود تا زندگی و اعمال انسانی را که قرن‌ها پیش در این جهان بوده و با من جز از طریق زمان مربوط نیست جبریت‌تر از اعمال انسان هم‌عصر خودم که نتیجه‌شان هنوز معلوم نیست بپندارم.

تصور ما از آزادی یا اجبار کمتر یا بیشتر اعمال انسانها از این دیدگاه بسته به مدت‌زمانی است که از هنگام ارتکاب عمل تا هنگام قضاوت ما بر آن گذشته است.

اگر بر کاری قضاوت کنم که یک دقیقه پیش در شرایطی کرده‌ام که می‌توان گفت با شرایط لحظهٔ حال چندان تفاوتی نکرده است کارم را بی‌شک آزادانه و به اختیار خواهم دانست، اما اگر بر عملی قضاوت کنم که یک ماه پیش در شرایط دیگری انجام داده‌ام ناخواسته بر آن می‌شوم که اگر آن کار را نکرده بودم نتایج مفید و خوشایند و حتی ناگزیر بسیاری که از این کار ناشی شده است حاصل نمی‌شد. اگر به یاری خاطره به عملی که از این هم پیشتر، مثلاً ده سال یا بیشتر پیش از این کرده‌ام ببیندیم عواقب عملم از این هم مسلّمتر خواهد نمود و تصور اینکه اگر آن کار را نکرده بودم چه پیش می‌آمد برایم دشوار است. هر قدر به یاری خاطرات به گذشتهٔ دورتری بروم (یا بر بال خیال به آینده پیش بروم، و این تغییری در حاصل کار نخواهد داشت) نتیجه داوریم در خصوص آزادی عملم نامسلّمتر خواهد بود.

درست همین تغییر درجهٔ اطمینان در خصوص آزادی اراده در امور عمومی آدمها را در تاریخ بازمی‌یابیم. رویدادی که در حال حاضر رخ داده است بی‌شک در نظر ما حاصل اعمال همهٔ آدمهای معروف است که آزاد انگاشته می‌شوند، اما دربارهٔ واقعه‌ای که در گذشته‌ای نزدیک روی داده است، هم‌اکنون شاهد نتایج ناگزیر آن هستیم و نمی‌توانیم غیر از آن چیزی تصور کنیم و هر قدر در این بازپیمایی رویدادهای گذشته بیشتر به عقب برویم میزان آزادی آنها در نظرمان کمتر می‌شود.

جنگ اتریش و پروس در نظر ما نتیجهٔ ناگزیر دسیسه‌های مزورانهٔ بیسمارک و نظایر آن می‌نماید.

جنگهای ناپلئون، هنوز در نظر ما نتایج اعمال اشخاص تاریخی می‌نمایند، گرچه این قضاوت‌مان هم اکنون با تردید توأم است، اما جنگهای صلیبی دیگر به صورت رویدادی درآمده که جای خود را به طور قطع و یقین اشغال کرده است و تاریخ امروز اروپا بی‌حدوث آن قابل تصور نیست. گرچه برای وقایع نویسان آن دوران جنگهای صلیبی نیز نتیجهٔ اعمال چند تن از شخصیت‌های آن زمان بوده است که آزاد و مختار پنداشته می‌شده‌اند، اما وقتی صحبت از

مهاجرت اقوام وحشی باشد از ذهن هیچ کس نمی گذرد که صورت کنونی اروپا نتیجه اراده آزاد آتیلا بوده است. هر قدر در تاریخ به عقب برویم و موضوع مشاهده خود را در گذشته دورتری برگزینیم آزادی عمل اشخاصی را که مسبب رویدادها بوده اند مشکوکر و گردانندگان امور را مجبورتر می یابیم.

در مرحله سوم ارزیابی ما بر رشته بی نهایت دراز علتها یا به اصطلاح زنجیر علت استوار است که عقل برای ارزیابی رویدادها به آن احتیاج دارد و با کم و بیش درستی در دسترس ماست و هر یک از رویدادهای قابل درک - و در نتیجه هر یک از اعمال انسان - باید به صورت حاصل رویداد پیشین و علت رویداد بعدی جای معین خود را در آن داشته باشد.

این اصلی است که بر اساس آن اعمال ما و دیگران از یک طرف هر قدر قوانین فیزیولوژیکی و روانشناختی و تاریخی که نتیجه مشاهده اند، و اعمال شخص مورد بحث تابع آنهاست، بر ما معلومتر و علل فیزیولوژیکی و روانی و تاریخی عمل او با درستی و دقت بیشتری تشخیص داده شده باشند و از طرف دیگر هر قدر خود عمل مورد مشاهده کمتر پیچیده و شخص مورد نظر از حیث هوش و متش ساده تر باشد آزادتر و کمتر تابع قانون جبر به نظر می رسند.

وقتی علل عملی را ندانیم - خواه آن عمل جنایت باشد یا عمل نیک، یا حتی اخلاقاً کاری با خوبی یا بدی نداشته باشد - قبول می کنیم که عامل آن کار را از روی نهایت آزادی انجام داده است. اگر آن عمل جنایت باشد سختترین مجازات را برای عامل آن می خواهیم و اگر کار خوبی باشد آن را ارج بسیار می نهیم و اگر از حیث اخلاقی نه خوب باشد و نه بد آن را بیشتر به شخصیت قوی و غیرعادی و آزادکننده آن نسبت می دهیم.

اما اگر دست کم یکی از علل بی شمار عمل بر ما معلوم باشد در آن به جزئی جبر قائل می شویم و در مورد جنایت مجازات کمتری می خواهیم و ارج عمل خوب را کمتر باز می شناسیم یا آزادی و برجستگی شخصیت عامل را کمتر می ستاییم. اگر جنایتکار در میان اشرار و تبهکاران بزرگ شده باشد بار گناهش سبکتر می نماید. از خودگذشتگی پدر یا مادر در حق فرزندان، فداکاری ای که احتمال پاداش در بر داشته باشد طبیعتاً از فداکاری بی علت به نظر می آید و کمتر به اختیار و کمتر سزاوار تحسین می نماید. بنیانگذار یک فرقه یا یک حزب یا یک مخترع هرگاه به پیشینه کارشان آگاه باشیم کمتر اسباب تعجب ما می شوند. هرگاه تجربه های زیادی در اختیار داشته باشیم و اگر نظارت ما بر اعمال مردم پیوسته در جهت یافتن روابط علت و معلولی باشد هر قدر این روابط را درست تر تشخیص دهیم اعمال مردم به نظرمان بیشتر اجباری و کمتر آزادانه می رسند. اگر اعمال تحت بررسی ما ساده باشند و شمار مشاهدات ما زیاد باشد تصور ما از اجباری بودن آنها کاملتر خواهد بود. رفتار رسوای پسری که پدرش خود بدنام و بی آبروست، رفتار دور از عفت زنی که در محیطی فاسد افتاده باشد، بازگشت مردی

معتاد به دامان الكل و امثال آنها هر قدر علت آنها بر ما معلومتر باشد کمتر آزادانه جلوه می‌کند، اما هرگاه شعور شخصی که رفتارش را بررسی می‌کنیم در پایینترین درجه تکامل باشد، یعنی وقتی که رفتار کودکی یا دیوانه‌ای را بررسی می‌کنیم چون به علل رفتار و سادگی ذهن و منش آن شخص آگاهیم، کارش را به اندازه‌ای اجباری و سهم آزادی را در آن به قدری کم می‌بینیم که به مجرد آشنایی با عللی که باید به این اعمال بینجامد می‌توانیم نتایج آن را پیش‌بینی کنیم. عدم مسؤولیت جنایتکار و دلایل محققه‌ای که در همه قوانین جزا پیش‌بینی شده‌اند فقط بر اساس این ملاحظات استوارند. سبکی بار مسؤولیت برحسب آگاهی بیشتر یا کمتر به شرایطی که شخص تحت آن شرایط مرتکب عمل شده است و مدت طولانیتر یا کوتاهیتری که از زمان ارتکاب عمل تا زمان قضاوت گذشته است و درک بیشتر یا کمتر عللی که ارتکاب عمل نتیجه آنهاست بیشتر یا کمتر خواهد بود.

۱۰

به این ترتیب سهم آزادی یا جبر در تصور ما برحسب ارتباط بیشتر یا کمتر عامل عمل با جهان خارج و مدت طولانیتر یا کوتاهیتری که از زمان ارتکاب عمل گذشته و وابستگی بیشتر یا کمتر آن به عللی که موجب آن بوده‌اند به تدریج کاهش یا افزایش می‌یابد. به طوری که اگر وضع شخصی را بررسی کنیم که رابطه‌اش با محیط اطرافش کاملاً معلوم و زمان عمل او از زمان دآوری ما بسیار دور باشد و عللی که موجب عمل او شده‌اند کاملاً در دسترس ما باشند آن عمل را کاملاً جبری و آزادی شخص را در انجام آن بسیار کم می‌یابیم، اما اگر رابطه شخصی که عملش را بررسی می‌کنیم با محیط اطرافش بسیار کم و زمان ارتکاب عملش به زمان حال بسیار نزدیک باشد و ما به علل موجب عملش دسترسی نداشته باشیم عمل او به نظر ما بسیار آزادانه خواهد آمد و سهم اجبار را در آن ناچیز می‌یابیم. اما در هیچ‌یک از این دو مورد، هر قدر هم که دیدگاه خود را عوض کنیم، هر قدر هم که اثر محیط را بر شخص عامل برای خود به دقت روشن کنیم یا این آثار به نظر ما معلوم آیند و هر قدر زمان وقوع عمل را دور بپریم یا نزدیک آوریم و علل وقوع عمل برای ما مفهوم یا غیرقابل درک باشند هرگز نمی‌توانیم عمل را کاملاً آزادانه یا کاملاً اجباری تصور کنیم.

۱- هر قدر هم که شخص انجام‌دهنده کار را از محیط خود جدا و رابطه‌اش را با آن اندک فرض کنیم هرگز نمی‌توانیم به مفهوم آزادی در فضا دست یابیم. همه اعمال انسان ناگزیر تابع تن او و فضای اطراف آنند. من دستم را بلند می‌کنم و فرود می‌آورم، این عمل به‌نظم عملی آزاد می‌آید، اما اگر از خود ببرسم که آیا می‌توانستم دست خود را در همه جهات بالا ببرم، می‌بینم که دستم را در جهتی بالا برده‌ام که این حرکت چه از نظر موانع موجود در فضای اطراف من و چه از نظر

ساختمان بدنم با مانع و دشواری کمتری روبرو بوده است. اگر از میان همهٔ جهات ممکن یک جهت را انتخاب کرده‌ام به این سبب بوده که این‌کار در این جهت کمترین مانع یا مشکل را در پیش داشته است. برای آنکه عمل من آزاد باشد ناگزیر باید هیچ مانعی در برابر نداشته باشد. برای آنکه انسانی را کاملاً آزاد بدانیم باید او را خارج از محیط خود تصور کنیم و این آشکارا غیرممکن است.

۲- هر قدر هم که زمان داوری را به زمان وقوع عمل نزدیک فرض کنیم هرگز نمی‌توانیم به مفهوم آزادی از زمان دست یابیم، زیرا اگر عملی را در نظر آوریم که یک ثانیه پیش صورت گرفته است باید بپذیریم که عمل آزاد نبوده است، چون عمل از لحظه‌ای که واقع شده است جداشدنی نیست. می‌توانم دستم را بالا ببرم؟ دستم را بالا می‌برم. اما اگر از خود بپرسم: می‌توانستم دستم را در لحظه‌ای که گذشت بالا نبرم؟ برای آنکه از آزادی خود اطمینان حاصل کنم دستم را بالا نمی‌برم، اما امتناع من از بالا بردن دستم، در لحظهٔ اول که دربارهٔ آزادی عمل خود در آن سؤال می‌کردم صورت نگرفته است. آن لحظه گذشت و بازداشتن آن از گذشتن در اختیار من نیست. و آن دستی که من بلند کردم دیگر نه این دستی است که بلند نمی‌کنم و هوایی که این حرکت در آن صورت گرفت نه این هوایی است که اکنون مرا در خود گرفته است. آن لحظه که حرکت اول در آن صورت گرفت بازگشتنی نیست. در آن لحظه فقط یک حرکت می‌توانستم بکنم و حرکتی که کردم یگانه حرکت ممکن بوده است. اینکه در لحظهٔ بعد از بلند کردن دست خودداری کردم دلیل آن نیست که می‌توانستم در لحظهٔ پیش بلند نکنم. و اینکه حرکت من در یک لحظه از زمان جز یک حرکت نمی‌توانست باشد به آن معنی است که نمی‌توانست حرکت دیگری باشد. برای اینکه حرکت خود را آزاد تصور کنم باید بتوانم آن را در لحظهٔ حال یعنی در مرز میان گذشته و آینده یعنی بیرون از زمان تصور کنم و این ممکن نیست.

۳- دشواریهایی که برای درک علت اعمال موجودند هر قدر هم که متعدد باشند هرگز نمی‌توانیم آزادی و اختیار کامل، یعنی نبود کامل علت را در نظر آوریم. هر قدر که علت ابراز تمایل یا ارادهٔ ما به هرکار خود یا مال دیگری برای ما غیرقابل درک باشد نخستین درخواست ذهن فرض یا جستجوی علتی است که بی‌آن هیچ رویدادی قابل تصور نیست، من دستم را به این قصد بلند می‌کنم که کاری انجام بدهم که علتی ندارد، اما همین که می‌خواهم این عمل بی‌علت را انجام دهم خود علت انجام عمل من است.

اما حتی اگر شخصی را تصور کنیم که از هرگونه نفوذی آزاد باشد و کارهای او را در همان لحظهٔ وقوع بررسی کنیم و فرض کنیم که هیچ موجبی او را به کارش وادار نمی‌کند و بقایای جبر را در کارش بی‌نهایت کوچک و برابر صفر بینگاریم حتی در چنین صورتی به مفهوم آزادی کامل شخص دست نمی‌یابیم، زیرا موجودی که از جهان خارج هیچ اثری نپذیرد و بیرون از زمان باشد و کارش به هیچ علتی مربوط نباشد دیگر انسان نیست.

درست به همین ترتیب هرگز نمی‌توانیم عمل شخصی را در ذهن آوریم که کاملاً از آزادی محروم باشد و کاملاً تحت قانون جبر عمل کند.

۱- هر قدر هم که دانش ما از شرایط فضایی که شخص در آن است زیاد باشد هرگز نمی‌تواند کامل باشد، زیرا شمار این شرایط بی‌نهایت زیاد است، چنانکه فضا بیکران است و تا زمانی که همه شرایط و همه عوامل مؤثر بر شخص معلوم و معین نباشند کارهای شخص را نیز نمی‌توان کاملاً معین شمرد، آن کارها از مقداری آزادی برخوردارند.

۲- هر قدر هم که زمان وقوع عمل را از زمان داوری خود دور در نظر بگیریم این مدت همیشه طولی معین خواهد داشت. حال آنکه زمان بی‌پایان است و از این نظر نیز هرگز جبرکامل متصور نیست.

۳- هر قدر هم که رشته علل و زنجیر علّیت حاکم بر عملی در دسترس ما باشد هرگز نمی‌توانیم بر همه علتهای آگاه باشیم، زیرا زنجیر علّیت بی‌نهایت دراز است و در نتیجه از این نظر هم نمی‌توانیم به جبرکامل دست یابیم.

اما علاوه بر این حتی اگر ذره‌ای آزادی را (ذره‌ای نزدیک به هیچ) بپذیریم و قبول کنیم که در بعضی موارد مثلاً در نزد شخصی محتضر یا دیوانه یا یک جنین هیچ اختیاری وجود ندارد، با همین پذیرش مفهوم شخص مورد بررسی را انکار می‌کنیم، زیرا به مجرد اینکه آزادی وجود نداشته باشد انسانی نیز در میان نیست. بنابراین، عمل انسانی که فقط به جبر صورت گیرد و عامل آن از هرگونه آزادی محروم باشد به همان اندازه غیرقابل تصور است که عملی که با آزادی مطلق صورت پذیرد.

به این ترتیب برای در نظر آوردن عملی انسانی که جز به ضرورت و اجبار کامل صورت نگیرد و کوچکترین ذره‌ای آزادی در تحقق آن دخالت نداشته باشد باید با شرایط بی‌نهایت زیاد فضایی آشنا باشیم و دامنه بررسی خود را بر مدتی بی‌نهایت طولانی گسترش دهیم و علل بی‌نهایت زیادی را بشناسیم.

برای اینکه بتوانیم شخصی از هرگونه قیداجبار آزاد را در نظر مجسم کنیم باید او را مجرد و بیرون از فضا و زمان و آزاد از تأثیر هر علّی در نظر آوریم.

در مورد اول اگر جبر بی‌آزادی ممکن می‌بود ناچار بودیم که آن را به یاری جبر تعریف کنیم، یعنی قالبی بی‌محتوا.

در مورد دوم، اگر آزادی بی‌اجبار قابل تصور می‌بود به آزادی‌ای آزاد از قیدشرط می‌رسیدیم بیرون از فضا و زمان و آزاد از اثر علتهای که چون از قید و حدّ آزاد بود وجود نمی‌داشت و محتوایی بود بی‌شکل و قالب.

به‌طورکلی به دو اصل می‌رسیم که هرگونه جهان‌بینی انسانها براساس آنها استوارند، یکی

ماهیت زندگی است که دسترسی به آن نیست و دیگری قوانینی که بر آن حاکمند.

خِرد می‌گوید: اولاً فضا و شکل‌هایی که فضا به یاری آنها محسوس می‌شود، یعنی ماده، بی‌نهایت گسترده است و جز بی‌نهایت بزرگ به تصور نمی‌آید. ثانیاً زمان جریان پیوسته و بی‌نهایت است که یک لحظه باز نمی‌ایستد و جز به این صورت قابل درک نیست. ثالثاً زنجیر علیّت آغازی ندارد و نیز پایانی بر آن ممکن نیست.

وجدان می‌گوید: اولاً من تنهایم و هر آنچه وجود دارد غیر از من نیست. بنابراین فضا جزئی از من است. ثانیاً زمان گذران را با لحظه ثابت حال که فقط در آن به وجود خود به صورت یک موجود زنده آگاهم می‌سنجم. بنابراین از زمان بیرونم. ثالثاً از زنجیر علیّت بیرونم، زیرا من خود علت همه تظاهرات زندگی خویشم.

عقل، قوانین جبر را بیان می‌کند و وجدان ماهیت آزادی را.

آزادی بی‌حد ماهیت زندگی در وجدان آدمی است. جبر بی‌محتوا خِرد آدمی است با اشکال سه‌گانه‌اش.

آزادی چیزی است که بررسی می‌شود و جبر چیزی است که بررسی می‌کند. آزادی محتواست و جبر قالب.

فقط با جداکردن دو منبع معرفت که مانند قالب و محتوا به هم مربوطند به مفاهیمی مانند جبر و اختیار می‌رسیم که متقابلاً یکدیگر را انکار می‌کنند و به تنهایی قابل درک نیستند. فقط با ترکیب این دو است که تصور روشنی از زندگی انسان به دست می‌آید.

بیرون از این دو مفهوم قالب و محتوا که با ترکیب خود متقابلاً یکدیگر را تعریف می‌کنند تصور زندگی ممکن نیست.

آنچه ما درباره زندگی انسانها می‌دانیم فقط رابطه معینی میان آزادی و جبر، یعنی میان وجدان و قوانین عقل است.

هر آنچه ما در خصوص جهان خارج یا طبیعت می‌دانیم در رابطه خاصی خلاصه می‌شود که میان نیروهای طبیعت و ضرورت جبر یا میان ماهیت زندگی و قوانین عقل موجود است.

نیروهای زندگی طبیعت بیرون از وجود ما هستند و وجدان ما بر آنها آگاه نیست، آنها را نیروی ثقل، مانند (لختی)، برق و نیروی زندگی حیوانی و غیره می‌نامیم. اما نیروی زندگی انسانی چیزی است که وجدان ما به آن آگاه است و ما آن را آزادی نام می‌گذاریم.

اما همچنانکه نیروی ثقل مستقیماً برای وجدان ما قابل درک نیست و با این همه هر انسانی آن را احساس می‌کند و آن را فقط از طریق قوانین جبری که بر آن حاکمند (از سنگینی ساده همه اجرام گرفته تا قانون نیوتن) می‌شناسد، آزادی نیز که مستقیماً قابل درک نیست و همه به آن آگاهند برای ما فقط از طریق شناسایی قوانین ضرورت جبری که بر ما حاکمند (از فانی بودن

انسان تا قوانین بسیار پیچیده اقتصادی و تاریخ) قابل درک می‌شود.

شناخت عبارت از این است که ماهیت زندگی را با قوانین عقل بسنجیم.

آنچه آزادی انسان را از نیروهای دیگر متمایز می‌سازد این است که وجدان انسان به آن آگاه است، اما در برابر عقل با نیروهای دیگر فرقی ندارد. اختلاف نیروهای جاذبه و الکتریسته یا نیروی میل ترکیبی شیمیایی با هم فقط در این است که عقل آنها را به شیوه‌های گوناگون تعریف می‌کند. به همین نحو اگر آزادی انسان در چشم خرد به نیروهای دیگر طبیعت نمی‌ماند برای آن است که خرد آن را به گونه‌ای خاص تعریف می‌کند. اما آزادی آزاد از ضرورت جبر، یعنی آزاد از قوانین عقل که آن را معین می‌کنند، به هیچ‌روی در برابر عقل از نیروی جاذبه یا حرارت یا نیروی نما (نیروی رشد گیاهی) متمایز نیست و فقط احساس لحظه‌ای و تعریف‌ناپذیر زندگی است.

همان‌طور که ماهیت تعریف‌ناپذیر نیروی ثقل که باعث حرکت اجرام آسمانی است و ماهیت تعریف‌ناپذیر گرما و الکتریسته یا میل ترکیبی شیمیایی یا نیروی زندگی گیاهی و حیوانی محتوای علم نجوم و فیزیک و شیمی و گیاه‌شناسی و جانورشناسی و غیره‌اند ماهیت آزادی نیز محتوای تاریخ است. اما به همان‌گونه که موضوع هر علمی تظاهر همین ماهیت ناشناخته زندگی است و خود این ماهیت فقط می‌تواند موضوع متافیزیک باشد همان‌طور هم تظاهر آزادی انسانها در فضا و زمان و در وابستگی به علل موضوع علم تاریخ است و خود آزادی موضوع متافیزیک.

در علومی که موضوع آنها شناخت موجودات زنده است آنچه را که بر ما معلوم است قوانین جبری و آنچه مجهول است نیروی زندگی می‌نامیم. نیروی زندگی باقی‌مانده ناشناخته چیزهایی است که ما در خصوص ماهیت زندگی می‌دانیم.

در تاریخ هم درست همین‌طور است: آنچه بر ما معلوم است قوانین جبر می‌نامیم و آنچه مجهول است آزادی. آزادی برای تاریخ باقی‌مانده ناشناخته چیزهایی است که ما درباره قوانین زندگی انسان می‌دانیم.

۱۱

تظاهرات آزادی انسان در ارتباط با جهان خارج و زمان و وابستگی به علتها موضوع بررسی تاریخ است، یعنی تاریخ آزادی را به یاری قوانین عقل تعریف می‌کند و به این سبب تاریخ را تا جایی می‌توان علم دانست که آزادی به کمک این قوانین تعریف شود.

از دیدگاه تاریخ پذیرفتن آزادی انسان به صورت نیرویی مؤثر بر رویدادهای تاریخی، یعنی نیرویی آزاد از نفوذ قانون، مانند آن است که علم نجوم به وجود نیرویی قایل باشد که به آزادی بر حرکت اجرام فلکی اثر گذارد.

قبول چنین چیزی به منزله نفي امکان وجود قوانین، یعنی هرگونه دانشی است. گر حتی یک جسم وجود داشته باشد که آزاد از قوانین فیزیک حرکت کند قوانین کپلر و نیوتن اعتباری نخواهند داشت و دیگر هیچ‌گونه تصور حرکت اجرام سماوی ممکن نخواهد بود. اگر و نه یک عمل آزاد انسانی وجود داشته باشد هیچ قانون تاریخی وجود نخواهد داشت و هیچ تصویری در خصوص رویدادهای تاریخی مفسر نخواهد بود.

از نظر تاریخ خطوطی وجود دارد که اراده‌های انسانی در طول آنها حرکت می‌کنند، یک سر این خطوط در ابهام مجهولات پنهان است و در سر دیگر آنها آگاهی به آزادی انسان در لحظه‌حاضر در فضا و زمان و وابستگی به علل حرکت می‌کند.

هر قدر که میدان این حرکت پیش چشم ما گسترده‌تر باشد قوانین حرکت برای ما روشنتر و مسلم‌تر خواهند بود. یافتن و تعریف این قوانین وظیفه تاریخ است.

با دیدگاهی که امروز علم برای بررسی موضوع خود برگزیده است و با این راهی که پیش گرفته است و علت پدیده‌ها را در اراده آزاد انسانها می‌جوید تعریف قوانین ممکن نیست، زیرا هر قدر هم که دامنه آزادی انسانها را محدود کنیم همین‌که آن را نیرویی دانستیم که از هر قانونی آزاد است وجود قانون را انکار کرده‌ایم.

فقط هنگامی که این تحدید آزادی را بی‌نهایت ادامه دادیم، یعنی آزادی را عاملی بی‌نهایت کوچک فرض کردیم، درمی‌یابیم که علتها در دسترس ما نیستند و آنوقت تاریخ به جای جستن علتها به یافتن قوانین می‌پردازد.

جستن این قوانین مدتهاست آغاز شده است و شیوه تازه تفکری که تاریخ باید اختیار کند به تدریج پدید می‌آید و پرداخته می‌شود و در عین حال تاریخ قدیمی با صرف نظر کردن تدریجی از جستجوی علل پدیده‌ها در راه نابود کردن خود پیش می‌رود.

این راهی است که همه علوم حاکم بر انسانها اختیار کرده‌اند. علم ریاضی که دقیقترین علوم است چون به بی‌نهایت کوچک رسید کار خرد کردن را کنار گذاشت و به عمل تازه جمع‌بندی متغیرهای بی‌نهایت کوچک پرداخت. ریاضیات مفهوم علت را کنار گذاشت و اکنون در راه یافتن قانون پیش می‌رود و قانون یعنی خواص مشترک میان همه عناصر مجهول بی‌نهایت کوچک.

علوم دیگر نیز، گرچه به صورت دیگر، همین شیوه تفکر را اختیار کردند. هنگامی که نیوتن قانون ثقل را بیان کرد نگفت که خورشید یا زمین می‌توانند اجرام را به سوی خود جذب کنند، گفت همه اجرام از بزرگترین تا کوچکترینشان دارای خاصیت جذب یکدیگرند، یعنی موضوع علت حرکت اجسام را کنار گذاشت و خاصیتی را بیان کرد که در همه اجرام از بی‌نهایت بزرگ تا بی‌نهایت کوچک مشترک است. علوم طبیعی نیز همین کار را می‌کنند و موضوع علت را کنار می‌نهند و به یافتن قوانین می‌پردازند. تاریخ نیز در همین راه قرار دارد و اگر موضوع تاریخ بررسی

حرکت و اعمال اقوام و به‌طور کلی بشریت است و نه توصیف و قایعی از زندگی بعضی از مردم، باید مفهوم علت را رها کند و به یافتن قوانینی بپردازد که در همه عناصر بی‌نهایت کوچک آزادی که با هم برابر و جدایی‌ناپذیرند مشترکند.

۱۲

از زمانی که قانون کپرنیک کشف و ثابت شد قبول اینکه زمین به‌گرد خورشید متحرک است و نه خورشید به دور زمین، کیهان‌نگاری قدیمیان را درهم نوردید. ممکن بود که این قانون را قبول نکرد و نظر قدیمیان را در خصوص حرکت اجرام آسمانی همچنان معتبر انگاشت، اما به‌نظر می‌آمد که تا آن را رد نکرده‌ایم نمی‌توانیم هیئت بطلمیوس را همچنان معتبر بدانیم. با این وصف پس از کشف کپرنیک آموختن هیئت بطلمیوس مدت‌ها همچنان ادامه داشت.

از زمانی که گفته شد و به اثبات رسید که میزان زاد و ولد یا جنایات تابع قوانین ریاضی است، یا فلان شرایط جغرافیایی و سیاسی - اقتصادی فلان شکل حکومت را اقتضا می‌کند یا فلان گونه رابطه قومی با خاک مهاجرت آن قوم را در پی دارد پایه‌های تاریخ متزلزل شد و درهم ریخت. ممکن بود قوانین جدید را نپذیرفت و تصورات گذشته را در خصوص تاریخ حفظ کرد، اما به‌نظر می‌رسد که تا قوانین جدید را رد نکرده‌ایم نمی‌توانیم به بررسی رویدادهای تاریخی به‌صورت نتیجه اراده آزاد انسانها ادامه دهیم، زیرا اگر فلان شکل حکومت یا فلان حرکت فلان قوم در نتیجه فلان شرایط جغرافیایی یا مردم‌شناختی یا اقتصادی پدید آمده باشد پس دیگر اراده اشخاصی را که گفته می‌شود فلان شکل حکومت را برقرار کرده‌اند یا موجب فلان جنبش جمعیت بوده‌اند نمی‌توان به‌صورت علت آن شکل حکومت یا آن حرکت در نظر گرفت.

در عین حال تاریخ به همان شیوه پیشین همراه با قوانین آمار و جغرافی و اقتصاد و فیلوژی تطبیقی و زمین‌شناسی که با مبانی آن متناقض است تدریس و آموخته می‌شود.

مبارزه میان نظرهای قدیم و جدید مدتی مدید با شدت و سرسختی در میدان فلسفه طبیعت ادامه داشت. کلیسا با پایداری در پیش دژ باورهای قدیم پاسداری می‌داد و طرفداران نظر جدید را به کفر و انکار تجلی متهم می‌کرد، اما چون حقیقت پیروز شد با همان سرسختی مدافع نظر جدید شد.

امروز نیز مبارزه میان شیوه قدیم تاریخ و فلسفه جدید با همان حدت در جریان است و کلیسا با همان سرسختی از نظر کهنه حمایت می‌کند و تیغ اتهام کفر را به روی طرفداران فلسفه جدید بلند می‌کند.

در هر دو مورد طرفین دعوا حرارت بسیار نشان می‌دهند و سودای مبارزه، حقیقت را می‌پوشاند. از یک سو وحشت و دریغ است برای ویرانی بنایی که طی قرن‌ها برپا شده است و از

سوی دیگر سودای تخریب بنای جهل.

کسانی که علیه حقیقت طالع در فلسفه طبیعی مبارزه می‌کردند می‌پنداشتند که اگر این حقیقت را بپذیرند سلطنت ایمان را واژگون و اعتقاد به آفرینش آسمانها را متزلزل و معجزه^۱ یوشع^۱ را انکار کرده‌اند. و مدافعان قوانین کُپرنیک و نیوتن گمان می‌کردند که قوانین نجوم در رد مذهبند و مثلاً وُلتر قانون ثقل را به صورت حرابه‌ای علیه مذهب به کار می‌برد. امروز نیز وضع جز این نیست، مثل این است که همین‌که به قانون جبر یا علّیت قایل شدی مفهوم روح و نیکی و بدی و همه نهادهای دولت و کلیسا را که براساس این مفاهیم استوارند انکار کرده‌ای.

امروز نیز مدافعان ناخوانده قانون جبر، چنانکه وُلتر در زمان خود، این قانون را همچون سلاحی علیه دین به کار می‌برند، حال آنکه - درست مانند قانون کُپرنیک در نجوم - قانون جبر در زمینه تاریخ، نه تنها نهادهای دولت و مذهب را بر پایه‌هایی که بر آنها برپا شده‌اند سرنگون نمی‌کند بلکه باعث تحکیم آنهاست.

چنانکه در آن روزگار در مورد نجوم، امروز نیز در مورد تاریخ، اختلاف نظر فقط بر سر قبول یا رد واحد مطلق است که برای سنجش پدیده‌های محسوس و مرئی به کار می‌رود. این ملاک سنجش آنروز در نجوم زمین بود و امروز در تاریخ، استقلال فرد یا آزادی است.

همچنان‌که در نجوم دشواری قبول حرکت زمین نادیده گرفتن احساس آشکار سکون آن و نیز احساس حرکت ظاهری سیارات بود، برای تاریخ هم مشکل پذیرش مقید بودن شخص در بند قوانین حاکم بر فضا و زمان و وابستگی انسان به محرکهای مؤثر بر او در آن است که انسان باید از احساس ظاهری استقلال شخصی خود چشم‌پوشد. اما همان‌طور که در نجوم دید جدید مبتنی بر آن بود که "درست است که ما حرکت زمین را حس نمی‌کنیم اما با فرض سکون زمین به نتیجه‌ای پوچ می‌رسیم حال آنکه با فرض حرکت آنچه برای ما محسوس نیست به قانون دست می‌یابیم" در مورد تاریخ نیز دید جدید مبتنی بر آن است که "درست است که ما بندهای خود را حس نمی‌کنیم اما با فرض آزادی خود به نتیجه‌ای بی‌معنی می‌رسیم حال آنکه با فرض قیود جهان خارج و زمان و اسارت در بند علتها به قانون دست می‌یابیم."

در مورد اول بایست از آگاهی به سکون در فضا چشم می‌پوشیدیم و حرکت غیر محسوس خود را می‌پذیرفتیم و در مورد حاضر به همان اندازه ناگزیر باید آزادی‌ای را که به آن آگاهیم نادیده انگاریم و مقید بودن نامحسوس خود را بپذیریم.

پایان

۱. یوشع بن‌النون: طبق روایت تورات وصی موسی بود و با مردم کنعان جنگ کرد و برای پایان دادن به جنگ به خورشید امر به توقف داد.